

جلد پانزدهم

نواله - ییی

بسم الله الرحمن الرحیم

لغت نامه

نواله
ی ی ی ی
۱۵

زیر نظر

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)



مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 15: ISBN 964-03-9602-8
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۸-۹۶۰۲-۰۳-۹۶۴ (جلد ۱۵)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد پانزدهم (نواله - ی ی ی)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه
لیتوگرافی: بهنام
چاپ: رسالت
صحافی: معین
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
خوش‌نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج،	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
جج،	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسلّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهماالسلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
نتف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
نل	نسخه‌بدل
نمف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
ه.ش.	هجری شمسی
ه.ق.	هجری قمری

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

احمدی گیوی، دکتر حسن
استعلامی، دکتر محمّد
انوار، سیّدعبدالله
انوری، دکتر حسن
پروین گنابادی، محمّد
ثمره، دکتر یدالله
حکیم، عباس
سعیدی سیرجانی، علی‌اکبر
غروی، دکتر علی
فرشیدورد، دکتر خسرو
فیض، دکتر علیرضا

هیئت مقابله:

دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
دیوشلی، عباس
شهیدی، دکتر سیّدجعفر

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اِعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم
نوّابی، اعظم‌السّادات

نواله. [نَ لَ / لِ] (اِ) لقمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زماورد. (مهذب الاسماء) (دهار). زلة. (زمخشری). بزماورد. میسر. تکه. توشه. (یادداشت مؤلف). لقمهٔ خوراکی برای گذاشتن در دهان. (فرهنگ فارسی معین): ندیمان را بخواند امیر و شراب و مطربان خواست و این اعیان را به شراب بازگرفت و طبق‌های نواله و سنبوسه روان شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۲).

از دست تو خوش نایدم نواله
زیرا که نوالهت پراستخوان است.
ناصرخسرو.

پیر جهان بدسگال توست سوی او
منگر و مستان ز بدسگال نواله. ناصرخسرو.

شیعیان مر ناصبی را از سؤال مشکلات
راست همچون در نواله استخوانند ای رسول.
ناصرخسرو.

رمضان آمد و هر روزه گشاراگه شام
به یکی دست نواله‌ست و دگر دست فقاع.
سوزنی.

هرگه که دهیش یک نواله
درحال دو گربه برگماری. عمادی شهریاری.

کآن خوشترین نواله که از دست او خوری
لوزینه‌ای است خردهٔ الماس درمیان.
خاقانی.

سوگند هم به خاک شریفش که خورده نیست
زو به نواله‌ای دهن ناشتای خاک. خاقانی.

تا همایم خوانده‌ای در کام دل
هر نواله استخوان می‌آیدم. خاقانی.

بر در این دکان قصابی
بی‌جگر کم نواله‌ای یابی. نظامی.

از تلخ‌گواری نوالهم
در نای گلو شکست نالهم. نظامی.

گرفوت شود یکی نواله
بر چرخ رسد نفیر و ناله. نظامی.

||مقداری از خوراک که نگاه می‌دارند برای کسی که غایب باشد و یا کنار می‌گذارند برای مهمانی که بی‌خبر برسد. (ناظم الاطباء). مقداری خوراک که به کسی اختصاص دهند. قسمت. سهم غذا:

باغ ارچه ز بلبلان پرآب است
انجیر نوالهٔ غراب است. نظامی.

بر آستان میکده خون می‌خورم مدام
روزیّ ما ز خوان قدر این نواله بود. حافظ.

||نعمت. فراخی و نعمت. (یادداشت مؤلف):

به نواله هزار محرم هست
به گه ناله نیم محرم نیست. خاقانی.

||گلولهٔ خمیر که از آرد جو کنند و ساربانان به گلوی شتر افکنند تا ببلعد، هر یکی چندِ اناری و بهی. (یادداشت مؤلف). آرد مخصوص تمیزکردهٔ گلوله‌ساخته که به شتر دهند. گلولهٔ خمیر. (فرهنگ فارسی معین). ||ظرف غذاخوری. ||خوراک توپ، یعنی کیسهٔ باروت‌داری که در توپ می‌نهند. ||هر چیزی که به خانه برای مهمانداری می‌برند. ||کسی که گوش می‌دهد و می‌شنود(؟). (ناظم الاطباء).

نواله‌بر. [نَ لَ / لِ بَ] (نف مرکب) نواله‌برنده. (برهان قاطع). حامل نواله. (فرهنگ فارسی معین). کسی که توشه و آذوقه می‌آرد. (ناظم الاطباء). ||ریزه‌خوار. روزی‌خور.

نواله‌بر. [نَ لَ / لِ بُ] (اِ مرکب) کارد. (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (رشیدی). سکین. (برهان قاطع).

نواله‌بخش. [نَ لَ / لِ بَ] (نف مرکب) روزی‌رسان. کریم.

نواله‌بخشی. [نَ لَ / لِ بَ] (حامص مرکب) عمل نواله‌بخش. رجوع به نواله‌بخش شود.

نواله بخشیدن. [نَ لَ / لِ بَ دَ] (مص مرکب) لقمه دادن. قوت دادن. غذا دادن:

گرت چو سعدی از این در نواله‌ای بخشند
بروکه خود نکنی یاد پارسائی باز. سعدی.

نواله پیچ. [نَ لَ / لِ] (نف مرکب) لقمه‌پیچ. لقمه گیر. کنایه از ریزه‌خوار:

ای عقل نواله‌پیچ خوانت
جان بنده‌نویس آستانت. نظامی.

||لقمه‌دهنده. ||محسن. احسان‌کننده. ||(نمف مرکب) کسی که نوال و عطای بسیار به او داده شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی نخستین شود.

نواله‌خوار. [نَ لَ / لِ خوا / خا] (نف مرکب) ریزه‌خوار:

ای بر سر خلق سایه گسترکرمت
کونین نواله‌خوار خوان نِعَمت.
(از حبیب السیر).

نواله‌خواری. [نَ لَ / لِ خوا / خا] (حامص مرکب) ریزه‌خواری. عمل نواله‌خوار. رجوع به نواله‌خوار شود:

بر قیاس نواله‌خواری تو
ناید از من سپاسداری تو. نظامی.

نواله‌خور. [نَ لَ / لِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) نواله‌خوار. روزی‌خوار. ریزه‌خور. رجوع به نواله‌خوار شود.

نواله خوردن. [نَ لَ / لِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) لقمه خوردن:

گوینده چو دید کآن جوانمرد
بی دوست نواله‌ای نمی‌خورد. نظامی.

مجنون که ز نوش بود بی‌بهر
می‌خورد نواله‌های چون زهر. نظامی.

رجوع به نواله شود. ||نصیب بردن. لفت‌ولیس کردن. حیف‌ومیل کردن:

نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم
نز هیچ قباله باقیی دارم. مسعودسعد.

نواله دادن. [نَ لَ / لِ دَ] (مص مرکب) لقمه دادن. بذل و بخشش کردن. روزی رساندن:

از خوان کسان نواله دادن
بر نسیه بود قباله دادن. امیرخسرو.

نوالیدن. [نَ دَ] (مص) نالیدن. زاری کردن. (برهان قاطع) (آنندراج). ||جنبیدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لرزیدن. (ناظم الاطباء).

نوام. [نُ] (ع اِ) خواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوم. (اقرب الموارد): اخذه نوام؛ خواب گرفتش. (منتهی الارب).

نوام. [نَوْ وا] (ع ص) کسی که بسیار می‌خوابد یا خواب طولانی می‌کند. (ناظم الاطباء).

نوام. [نُوْ وا] (ع ص، اِ) جِ نائم. رجوع به نائم شود.

نوامبر. [نُ] (فرانسوی، اِ)[1] ماه یازدهم سال فرنگی بعد از اکتبر و پیش از دسامبر، مطابق نیمهٔ دوم آبان و نیمهٔ اول آذر.

نوامی. [نَ] (ع اِ) جِ نامیه. (ناظم الاطباء). رجوع به نامیة شود.

نوامیس. [نَ] (ع اِ) جِ ناموس. رجوع به ناموس شود. ||نوامیس الهیة؛ قوانین شرعی. (یادداشت مؤلف). ||علم نوامیس؛ یکی از شعب علم سیماست. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۶۳ شود. ||علم نوامیس؛ حکمت عملی. (فرهنگ فارسی معین).

نوامین. [نَ] (اِ) میوهٔ نوبر و نوباوه و هر چیز نادر و تازه و هر چیز که در نخستین هنگام دیده شود(؟). (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۹۱ شود.

نوان. [نَ] (نف، ق)[2] جنبان. (جهانگیری) (رشیدی) (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). لرزان. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). متحرک و جنبان مطلقاً. (فرهنگ خطی). حرکت‌کنان. (ناظم الاطباء). جنبنده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). جنبان

---

1 - Novembre.

۲ - صفت فاعلی است از نویدن، مانند دوان از دویدن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نوان، جنبیدن بود بر خود مانند جهودان روز شنبه، خسروانی گوید:

چاه دم گیر و بیابان [و] سموم
تیغ آهخته سوی مرد نوان.
(فرهنگ اسدی از یادداشت مؤلف).

نالیدن و جنبیدن را نیز گفته‌اند. (از برهان قاطع). نوان، صفت فاعلی است، شاید مقصود مؤلف «نوان بودن» بوده است.

از روی حال و وجد. (انجمن آرا) (آنندراج). جنبان باشد یعنی حرکت‌کنان، و بعضی از این حرکت حرکتی راگفته‌اند که طفلان در وقت چیزی خواندن کنند و مردم را به هنگام ادعیه خواندن یا در محل فکر و خیال و اندوه و غم و الم صادر شود. (برهان قاطع). جنبان بر خویشتن، چنانکه در چیزی خواندن یا در فکر جنبد. (فرهنگ خطی از تحفة الاحباب). شخصی را گویند که چیزی می‌خواند و می‌جنبد یا در فکر و اندوه جنبشی می‌کند. (اوبهی). کسی که در چیزی خواندن جنبد یا در فکر و اندوه و غم. (از معیار جمالی). نوسان‌کننده. دارای حرکت رفت‌وآمدی منظم. (لغات فرهنگستان). متحرک. لرزان. بی‌قرار. غیرساکن و غیرثابت. که بدین‌سوی و آن سوی خمد و میل کند:

ز تاک خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانند بر بازنیج بازی‌گر. بوشکور.

برآمد خروش از در پهلوان
ز بانگ تبیره زمین شد نوان. فردوسی.

سواران ترکان به کردار بید
نوان گشته وز بوم و بر ناامید. فردوسی.

از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست
زآن سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال.
فرخی.

گردون ز برق تیغ چو آتش زبان‌زبان
کوه‌از غریو کوس چو کشتی نوان‌نوان.
فرخی.

کنون چو مست غلامان سبز پوشیده
به بوستان شود از باد زادسرو نوان. فرخی.

همی ریخت غار از غریویدنش
همی شد نوان کُه ز جنبیدنش. اسدی.

تو گفتی که هر یک عروسی است مست
نوان وآستینها فشانان ز دست. اسدی.

گلبن نوان اندر چمن
عریان چو پیش بت شمن. ناصرخسرو.

تا عرعر از باد نوان است همی باد
حضرت به تو آراسته چون باغ به عرعر.
ناصرخسرو.

نوان و خرامان شود شاخ بید
سحرگاه چون مرکب راهوار. ناصرخسرو.

پیچان و نوان و نحیف و زردم
گوئی به مثل شاخ خیزرانم. مسعودسعد.

نوان و سست‌تنم تا مدیح‌گوی توام
مدیح‌گوی تو هرگز مباد سست و نوان.
معزی.

بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم
زآن حال همی کم نشود سرو نوان را.
انوری (از جهانگیری).

همیشه تا ز کتان است خیمهٔ اعراب
همیشه تا شود از باد بید و سرو نوان.
شمس فخری.

||موج‌زنان. متلاطم:

چنان خاست رزمی که بالا و پست
بُد از خون نوان همچو از باد مست.[1] اسدی.

||تعظیم‌کنان. سجده کنان. و رجوع به معنی بعدی شود:

به شاه جهان بر ستایش گرفت
نوان پیش تختش نیایش گرفت. فردوسی.

زمانی به نخجیر تازیم اسب
زمانی نوان پیش آذرگشسب. فردوسی.

نوان پیش آتش نیایش گرفت
جهان‌آفرین را ستایش گرفت. فردوسی.

||خمیده. (جهانگیری) (برهان قاطع) (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). خمان. (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج). خم‌شده. (برهان قاطع). کوژ. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی) (غیاث اللغات). دوتاه گردیده. (برهان قاطع). دوتا. (غیاث اللغات):

منم غلام خداوند زلف غالیه گون
تنم شده چو سر زلف او نوان و نگون. رودکی.

سپه زد خروشی و زو رفت خون
بیفتاد از پا نوان و نگون. اسدی.

||خرامان. (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (رشیدی) (غیاث‌اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

بگفتند کای نامور پهلوان
اگر سوی البرز پوئی نوان. فردوسی.

ببوسید [اسفندیار] دست پدر را به مهر
وز آنجای برگشت رخشنده چهر
بیامد نوان سوی ایوان رسید
همان مادرش را به پرده بدید. فردوسی.

||نالان. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زاری‌کنان. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). نونده و نالنده. (فرهنگ خطی). نالنده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

بر شاه شد مهتر بانوان
ابا دختران اندرآمد نوان. فردوسی.

بدو گفت کای مهتر بانوان
مبادی ز اندوه هرگز نوان. فردوسی.

ز تیمار بیژن همه پهلوان
ز درگاه با گیو رفته نوان. فردوسی.

صلصل چو بیدلان جهان گشته باخروش
بلبل چو عاشقان نوان گشته بافغان. فرخی.

بدخواه او نژند و نوان باد و نامراد
احباب او به عشرت و اقبال کامران. فرخی.

نیامد برون آن دو مه پهلوان
همی بود کهبد در انده نوان. اسدی.

نوان از نود شد کز او برگذشت
ز درد گذشته نود می‌نود. ناصرخسرو.

وز خواری اسلام و علم مُؤذِن
بی‌نان و چو نای از غمان نوان است.
ناصرخسرو.

ای از غمان نوان شده امروز بی‌گمان
فردا یکی دگر شده از درد تو نوان.
ناصرخسرو.

ای دل به نوای جان چه باشی
بی‌برگ‌ونوا نوان چه باشی؟ خاقانی.

بس شب که نوان بودم بر درگه وصلش
تا روز مرا برزد و دیدار نپذرفت. خاقانی.

||سرایان. در حال نغمه‌سرائی و نواگری. رجوع به معنی قبلی شود:

همه بیشه و آبهای روان
به هر جای دراج و قمری نوان. فردوسی.

||فریادزنان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فریادکنان. (رشیدی) (انجمن‌آرا) (جهانگیری) (از آنندراج). خروشان. و نیز رجوع به دو معنی اخیر شود:

وآن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان
مانند طفل درس‌خوان در درس و تکرار آمده.
خاقانی.

چو دیوانگان گیو گشته نوان
به هر سو خروشان و هر سو دوان.
فردوسی.

||مردد. متزلزل. مضطرب[2]. (یادداشت مؤلف):

بدو[3] پهلوان گفت کای دیوساز
چرا رفتی از پیش من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
مرا کرد خرّادبرزین نوان
همی گفت ایدر به دل روی نیست
درنگ تو جز کام بدگوی نیست
چو بهرام یل پهلوان سپاه
به شاهی نشیند در این بارگاه
مرا و تو را بیم کشتن بود
از ایدر مگر بازگشتن بود.
فردوسی (از یادداشت مؤلف).

به چشم آمدش هوم خود با کمند
نوان[4] بر لب آب بر مستمند. فردوسی.

||بیمار. رنجور. ناتوان. رجوع به معنی بعدی شود:

سر هفته راگشت خسرو نوان
بجای پرستش نماندش توان. فردوسی.

---

۱ - کذا، شاید:
بُد از خون نوان همچو از باده مست.
۲ - چنانکه کشتی نشسته حرکتش بر یک طرف نیست، از قبیل تشبیه مفهوم به مشهود. (یادداشت مؤلف).
۳ - بهرام چوبینه به دبیر بزرگ، که به اتفاق خرادبرزین از خدمت او فرار کرده بودند.
۴ - در این بیت نوان را «متحیر، متردد، سرگردان، حیران، به چپ و راست روان از سرگردانی» نیز می‌توان معنی کرد.

چو روی خوبان احباب او شکفته به طبع
چو چشم خوبان بدخواه او نژند و نوان.
فرخی.

||لاغر. (غیاث‌اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ضعیف. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

نوان و برهنه تن و پای و سر
تنان بی‌بر و جان ز دانش به‌بر. فردوسی.
چه مویی چه نالی چه گریی چه زاری
که‌از ناله کردن چو نالی نوانی. فرخی.
شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن
نه چنین زرد و نوان و نه نزارستی.
ناصرخسرو.
چنین زرد و نوان مانند نالی
نکردستم غم وحشی غزالی. ناصرخسرو.
چون قلم زردم و نزار و نوان
اندر این روزگار چون انقاس. مسعودسعد.

||حقیر. (یادداشت مؤلف). ناتوان. عاجز. نیز رجوع به معنی قبلی شود:

یکی بنده بودم من او را نوان
نه جنگی سواری و نه پهلوان. فردوسی.

||کهنه.[1] (جهانگیری) (رشیدی) (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مقابل نو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||آگاه[2]. (جهانگیری) (رشیدی) (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). هوشیار. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خبردار. (ناظم الاطباء). ||اسبی که رنگ او میان زرد و بور بود. (اوبهی) (انجمن‌آرا) (از تحفة الاحباب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||(حامص) نالیدگی. (ناظم الاطباء). رجوع به نوانی شود. ||جنبندگی. (ناظم الاطباء). رجوع به نوانی شود. ||به معنی آگاهی و هوشیاری هم هست. (برهان قاطع). آگاهی. (فرهنگ خطی از اداة الفضلا). خبرداری. (ناظم الاطباء).

نوانخانه. [نَ وا خا نَ / نِ] (اِ مرکب) (از: نوان، ناتوان و لاغر و ضعیف + خانه) جایی است که از طرف شهرداری ناتوانان را در آن نگاهداری می‌کنند. دارالعجزه. (لغات فرهنگستان).

نوانی. [نَ وا] (حامص)[3] نوان بودن. رجوع به نوان شود. ||ناتوانی:

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و کوژی و نوانیش.
ناصرخسرو.

— نوانی گرفتن؛ خمیدن. خم شدن. دوتا گشتن:

تن ماه‌چهره گرانی گرفت
روان زادسروش نوانی گرفت. اسدی.

نوانیدن. [نَ نی دَ] (مص) جنبانیدن. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). به جنبش درآوردن. (ناظم الاطباء). حرکت دادن. ||لرزانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی قبلی شود. ||به ناله درآوردن. (برهان قاطع) (آنندراج). نالانیدن. (فرهنگ خطی). گریانیدن و به گریه و ناله درآوردن. (ناظم الاطباء). ||خرامانیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||آگاهانیدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء). آگاهی دادن. خبر کردن. گواهی دادن. (ناظم الاطباء). ||فریاد و ناله کردن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گریه کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به نویدن شود. ||جنبیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لرزیدن. مضطرب شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به نویدن شود. ||آگاه شدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نویدن شود.

نواوی. [نَ] (اِخ) رجوع به نووی و نیز رجوع به الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۷ شود.

نواویر. [نَ] (ع اِ) جِ نُوّار. رجوع به نوار و نوارة شود.

نواویس. [نَ] (ع اِ) جِ ناووس. رجوع به ناووس و نائوس شود.

نواة. [نَ] (ع مص) نیت کردن. (تاج المصادر بیهقی). نیّة. نیَة. (منتهی الارب) (المنجد). نیت. رجوع به نیت و نیة شود. ||(اِ) استهٔ خرما. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۲). خستهٔ خرما. (مهذب الاسماء). دانهٔ خرما.[4] (منتهی الارب) (دهار). به عربی دانهٔ اثمار است، و از مطلق او مراد دانهٔ خرما است خصوصاً در اوزان. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ج، نوی، نویات. جج، انواء، نوی. ||حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). و رجوع به منتهی الارب شود. ||یک‌سوم مثقال است ولی در اصل وزن سه مثقال بوده است. (ترجمهٔ مفاتیح از العلوم ص ۱۶۹). وزنی معادل پنج درهم. (مفاتیح، یادداشت مؤلف). پنج درم‌سنگ. (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). گویند سه مثقال و گویند نیم درم. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف). مقدار پنج درم از هر چیزی یا مقدار سه درم یا سه درم و نیم. (منتهی الارب). ||از عدد بیست یا ده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||یک اوقیه از زر یا چهار دینار. (منتهی الارب) (آنندراج). یک وقیه از طلا یا چهار دینار زر مسکوک. (ناظم الاطباء).

نواهِ. [نَ هِنْ] (ع ص، اِ) جِ ناهیة. رجوع به ناهیة شود.

نواهد. [نَ هِ] (ع ص، اِ) جِ ناهد. رجوع به ناهد شود.

نواهس. [نَ هِ] (ع ص، اِ) ظاهراً جِ ناهسه است، اما در فرهنگهای عربی به دسترس ما چنین جمعی دیده نشد: به ضیافت‌خانهٔ عقارب نواهس و حیات لواحس بشتافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۶). و رجوع به نَهس شود.

نواهض. [نَ هِ] (ع ص، اِ) جِ ناهض. (ناظم الاطباء). رجوع به ناهض شود. ||جِ ناهضة. رجوع به ناهضة شود. ||شتران کلان‌جثه و درشت‌اندام. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||داعیه‌ها. جمع ناهضة است. (فرهنگ فارسی معین): مدتی دراز نواهض این عزیمت در من می‌آویخت. (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی معین).

نواهق. [نَ هِ] (ع اِ) ناهقان. (اقرب الموارد). رجوع به ناهق و ناهقان شود. ||جِ ناهق، به معنی مخرج نهاق از گلوی خر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به ناهق شود. ||جِ ناهقة. رجوع به ناهقة شود.

نواهل. [نَ هِ] (ع ص، اِ) جِ ناهلة. رجوع به ناهلة شود. ||شتران گرسنه. (از اقرب الموارد). جِ ناهل. (منتهی الارب). رجوع به ناهل شود.

نواهة. [نَوْ وا هَ] (ع ص) زن نوحه‌گر. (منتهی الارب) (آنندراج). نواحة. (اقرب الموارد).

نواهی. [نَ] (ع اِ) جِ نهی است، یعنی آنچه که در شرع ممنوع باشد. (غیاث اللغات). هر چیزی که شارع از آن نهی فرموده باشد. (ناظم الاطباء). محرمات. مناهی. امور ممنوعة. مقابل اوامر: امتثال اوامر و نواهی الهی... (سندبادنامه ص ۴). شکر و سپاس مر موجدی را که از پیشگاه عقل تا پایگاه طبع هرکه هست در تحت اوامر و نواهی اوست. (جوامع الحکایات، از فرهنگ فارسی معین). ||جِ ناهیة. رجوع به ناهیة شود.

نوای. [نَ] (اِ) نوا. رجوع به نوا شود. ||عارض و کنار رخسار(؟). (ناظم الاطباء).

نوای. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام از بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، در ۲۷ هزارگزی شمال غربی تربت‌جام و ۲ هزارگزی غرب راه تربت‌جام به فریمان، در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل مردمش

۱ - در جهانگیری به معنی کهنه نیز آورده اما مثالی ندارد. (انجمن‌آرا).
۲ - در جهانگیری به معنی آگاه نیز آورده اما مثالی ندارد. (انجمن‌آرا).
۳ - از: نوان + ی (حاصل مصدر). رجوع به نوان در تمام معانی شود.
۴ - مذکر و مؤنث هر دو آید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوایب. [نَ یِ] (ع اِ) نوائب. مصائب و سختی‌های زمانه. ج نائبة. رجوع به نائبة شود: ندانسته‌ای که چون نوایب ایام و حوادث روزگار مجتمع شود... گوهر آن را بر محک عقل باید زد. (سندبادنامه ص ۹۹). هرکه از علوم تواریخ اعراض کند دست زمانه بر وی دراز شود و از جوانب نوایب روی به وی نهد. (تاریخ بیهقی ص ۱۱). و مردم را از حدت مضارب نوایب نگاه دارد. (تاریخ بیهقی ص ۷).

نوای بیگدلی. [نَ یِ بَ / بی دِ] (اِخ) از خویشان آذر بیگدلی و از شاعران قرن دوازدهم هجری است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۱۶ شود.

نوای چکاو. [نَ یِ چَ] (اِ مرکب) رجوع به چکاو و چکاوک شود:

نهاد بزرگ و نوای چکاو
ز ایوان برآمد به خرچنگ و گاو. (از حفان).

نوای چکاوک. [نَ یِ چَ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام نوائی است. (جهانگیری) (رشیدی). رجوع به چکاوک شود:

نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود. نظامی.
از نوای چکاوک اندر کوه
کبک در رقص کردن آمد باز.
سیف اسفرنگی.

نوایح. [نَ یِ] (ع ص، اِ) زنان نوحه گر. ج نایحة. رجوع به نایحة و نائحة شود. || ج نَیِّحة. (آنندراج). رجوع به نیحة شود.

نوای خارکن. [نَ یِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام نوائی است از موسیقی. (جهانگیری) (انجمن آرا) (برهان قاطع). نغمه‌ای است از موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین). نوای خارکند. (برهان قاطع):

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سروکارش نبوده جز با خار.
ظهیر (انجمن آرا).
چو خار گلبن دانش بهار بی‌برگی
حریر کلک تو گردد نوای خارکنش.
کمال اسماعیل (از جهانگیری).

نوای خارکند. [نَ یِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوای خارکن. رجوع به نوای خارکن شود.

نوای خسروان. [نَ یِ خُ رَ / رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوای خسروانه. نوای خسروانی. (رشیدی). رجوع به نوای خسروانی شود:

مطربان ماهر اندر پرده‌های دلنواز
خسروانی‌گوی زآهنگ نوای خسروان.
امامی (از جهانگیری).

نوای خسروانه. [نَ یِ خُ رَ / رُ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوای خسروان. نوای خسروانی. (رشیدی). رجوع به نوای خسروانی شود.

نوای خسروانی. [نَ یِ خُ رَ / رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوای خسروان. نوای خسروانه. (از رشیدی). نوعی از نواست که باربد جهرمی در مجلس خسروپرویز اختراع کرده. (انجمن آرا) (از جهانگیری). و آن مسجعی بود سربه‌سر مدح و آفرین خسرو و هیچ کلام منظوم نداشته و این قسم لحون و اغانی را خسروانی نام نهاد (از جهانگیری) (از رشیدی) چه خسرو را پسند خاطر شده به این نام موسوم ساخت، و نوای خسروان هم گفته‌اند. (از برهان قاطع):

به گوش خسرو استاد معانی
چنین گوید نوای خسروانی. امیرخسرو.

نیز رجوع به خسروانی شود.

نوایر. [نَ یِ] (ع اِ) ج نایرة. رجوع به نائرة و نایره شود: نوایر فتنه فرونشست و کارها به نظام پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۸). از اثارت نوایر ظلم... ابتدا کرد. (جهانگشای جوینی).

نوای زند. [نَ یِ زَ] (اِخ) مسنت‌علی‌بیگ شیرازی، متخلص به نوا. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۱۶ شود.

نوایع. [نَ یِ] (ع ص، اِ) نوائع. ج نائع. رجوع به نائع شود.

نوای فاخته. [نَ یِ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از هفده قال موسیقیان که آن را سور فاخته نیز گویند. (غیاث اللغات).

نوای کاسه‌گر. [نَ یِ سَ / سِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام لحنی است از الحان موسیقی. (جهانگیری):

کاس بخندید کز نشاط سحرگاه
کوس بشارت نوای کاسه‌گر آورد. خاقانی.

نوای مخالف. [نَ یِ مُ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دشنام. (آنندراج از فرهنگ زلیخا).

نوایة. [نَ / نِ یَ] (ع مص) فربه شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فربه گردیدن ناقه. (آنندراج) (از اقرب الموارد). نَیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسم فاعل از آن ناو و ناویة است. (از اقرب الموارد). نیز رجوع به نَیّ شود.

نوایی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به قریهٔ نوا. (ناظم الاطباء). اهل نوا. رجوع به نوا شود. || نواگر. (آنندراج). مغنی. (یادداشت مؤلف). || به رهن و وثیقه و گروگان برداشته‌شده از آدمی. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوا شود:

فرخار بزرگ نیک جایی است
گر معدن آن بت نوایی است.
رودکی (از یادداشت مؤلف).

|| (اِ) آواز. سرود. نغمه. ترانه(؟). (ناظم الاطباء). || (حامص) توانگری. دولت. فراوانی. (ناظم الاطباء). بدین معنی بانوایی درست است مقابل بی‌نوایی. || (ص نسبی) اهل نائی. کسی که دارای آواز باریک بود. مطرب خوش‌سرود (؟). (ناظم الاطباء). رجوع به معنی دوم شود.

نوایی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی از بخش حومهٔ شهرستان خوی، در ۹ هزارگزی شمال شرقی خوی بر سر راه خوی به جلفا، در جلگهٔ معتدل‌هوائی، در کنار رود قطور واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قطور، محصولش غلات و پنبه و کرچک و زردآلو، شغل اهالی زراعت و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوایی. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، در ۱۴ هزارگزی جنوب ایذه در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نوایی. [نَ] (اِخ) امیر علیشیربن الوس، ملقب به نظام‌الدین و متخلص به نوائی و فانی یا فنائی[1]. از احفاد جغتای پسر چنگیز و از مشاهیر وزرای سلطان حسین‌میرزا بایقرا و از اعاظم دانشمندان و ادبای قرن نهم هجری است. وی به دو زبان فارسی و ترکی اشعار و دیوان دارد و صاحب تصانیف گونا گون است. در دوران قدرت و وزارت، حامی و مشوق هنرمندان و شاعران بود و با مولانا عبدالرحمن جامی ارادت و مصاحبت می‌ورزید. او راست: ۱ - دیوان فارسی، بالغ بر شش‌هزار بیت. ۲ - اربعین منظوم. ۳ - تاریخ الانبیاء، به ترکی. ۴ - تاریخ ملوک عجم، به ترکی. ۵ - ترجمهٔ اللغة الترکیة بالفارسیة. ۶ - نسائم المحبة، در ترجمهٔ ترکی نفحات‌الانس جامی. ۷ - حیرة الابرار. ۸ - لیلی و مجنون. ۹ - فرهاد و شیرین. ۱۰ - سبعهٔ سیاره. ۱۱ - سد اسکندری یا اسکندرنامه[2]. ۱۲ - خمسة المتحرین، به زبان ترکی در شرح حال جامی. ۱۳ - دیوان ترکی،

---

۱ - تخلص نوائی خاص اشعار ترکی اوست، در شعر پارسی فانی و فنائی تخلص می‌کرد.

۲ - پنج کتاب اخیر مثنوی‌هائی است که به زبان ترکی در اقتفای خمسهٔ نظامی سروده است.

شامل چهار کتاب: غرایب الصغر یا غرایب النوائب، نوادر الشباب، بدایع الوسط، و فوائد الکبر. ۱۴ - سراج المسلمین. ۱۵ - عروض ترکی. ۱۶ - مثنوی لسان‌الطیر. ۱۷ - محاکمة اللغتین. ۱۸ - محبوب القلوب. ۱۹ - مفردات، در معما. ۲۰ - منشآت ترکی. ۲۱ - منشآت فارسی. ۲۲ - نظم الجواهر. ۲۳ - مجالس النفایس، که از مهمترین تألیفات او و تذکره‌ای است در شرح حال قریب ۳۵۰ تن از معاریف معاصران او و به زبان ترکی. وی به سال ۹۰۶ هـ.ق. در ۶۳سالگی وفات یافت. از اشعار پارسی اوست:

رسد هرکس به مقصودی ز یارب یارب شبها
چرا مقصود من حاصل نشد یارب ز یاربها
نگویم بهر تشریف قدومت خانه‌ای دارم
غریبم، خاکسارم، گوشهٔ ویرانه‌ای دارم.

(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۳۵ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۱ و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۷۰ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۵۳۸).

و نیز رجوع به متفرقات الذریعه و کشف‌الظنون و بهارستان جامی ص ۱۲۲ و تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۹۴ و مجالس النفایس ترجمهٔ حکیم ص ۳۵۷ و تحفهٔ سامی ص ۱۷۹ و آتشکدهٔ آذر ص ۲۳ و تاریخ کثیرة ص ۱۴۴ و مرآةالخیال ص ۷۲ و نگارستان سخن ص ۷۲ و ۱۳۳ و طرایق الحقایق ج ۳ ص ۴۶ و اسماء المؤلفین و آثار المصنفین ج ۱ ص ۷۳۹ و از سعدی تا جامی ص ۴۶۹ و مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۵ ص ۳۲ و میر علی‌شیر نوائی تألیف علی‌اصغر حکمت و فرهنگ سخنوران ص ۶۱۶ شود.

نوایی. [نَ] (اِخ) از قاضی‌زادگان بافق و از شاعران قرن یازدهم هجری است. رجوع به تاریخ یزد یا آتشکدهٔ یزدان ص ۳۳۶ شود.

نوایی. [نَ] (اِخ) بابا سلطان قمی. از شاعران قرن یازدهم هجری و از ملازمان شاه‌عباس کبیر است. او راست:

نوایی نیست شاد از وصل امروز
چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماری که امروز
یقین داند که خواهد مرد فردا.

(از صبح گلشن ص ۵۴ و قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۶۰۳).

و رجوع به سفینهٔ خوشگو حرف «ن» شود.

نوایی. [نَ] (اِخ) شمس‌الدین محمد کاشانی (ملا...)، متخلص به نوایی. از شاعران قرن دهم هجری است و به هندوستان مهاجرت کرده. او راست:

ای دل مگو که آن گل بوی وفا ندارد
دارد وفا ولیکن نسبت به ما ندارد.

(از تحفهٔ سامی ص ۷۶ و صبح گلشن ص ۵۴۰ و قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۶۰۳ و فرهنگ سخنوران).

نوایی. [نَ] (اِخ) عبدالسمیع سندی، متخلص به نوائی. از پارسی‌گویان هند است. او راست:

بهار و خزان، سرو یک صورت است
بر آزاد، فکر جهان کم بود.

(از مقالات‌الشعراء ص ۸۲۰).

نوایی. [نَ] (اِخ) محمدتقی (میرزا...) مازندرانی، فرزند حاجی میرزا رضاقلی منشی‌الممالک سلطانی، متخلص به نوائی. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. وی متصدی دیوان انشای محمدشاه قاجار بود. او راست:

چو بامداد ز نخجیرگاه شاهنشاه
رسید مونس جانم چمان‌چمان از راه
به‌لب بدخشی لعل و به زلف چینی مشک
به قد فراخته طوبی به رخ فروخته ماه.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۰۹ و سفینهٔ المحمود «مجلس سیم، مرتبهٔ چهارم ص ۲۰۷» و فرهنگ سخنوران ص ۶۱۷).

نوایی. [نَ] (اِخ) محمدشریف (میر...) سبزواری کربلائی، متخلص به نوائی. از شاعران قرن دهم هجری و از درباریان اکبرشاه پادشاه هندوستان است. در اکبرآباد هند وفات یافت. او راست:

به گرم‌خوئیت از جا نمی‌روم چه کنم
که‌اعتماد ندارم به آشنائی تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعی
که‌نور دیده فروزد ز روشنائی تو.

(از صبح گلشن ص ۵۴۰ و قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۶۰۳).

و رجوع به منتخب التواریخ ج ۳ ص ۳۷۶ و هفت‌اقلیم (اقلیم چهارم، سبزوار) و سفینهٔ خوشگو حرف «ن» شود.

نوایی. [نَ / نَـو] (اِخ) مهدی منشی (میرزا...)، فرزند حاجی ملا آقابابا تاجر شیرازی، از شاعران قرن سیزدهم هجری است. او راست:

ما مست شراب وحدتیم ای ساقی
سرخوش ز می محبتیم ای ساقی.

(از آثار العجم ص ۵۷۱).

و رجوع به فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۷۷ و فرهنگ سخنوران ص ۶۱۷ شود.

نواییدن. [نَ / نَو دَ] (مص)[1] خرامیدن. (جهانگیری). با تبختر و شوکت و حشمت راه رفتن. (ناظم الاطباء):

سرفرازانه نوایید به میدان وصال
همه شاهید چو بگزیدهٔ آن دلدارید.
مولوی (از جهانگیری).

||ناله کردن. (برهان قاطع) (آنندراج). ناله و زاری کردن. (ناظم الاطباء). ||فریاد کردن. (برهان قاطع) (آنندراج). بانگ کردن. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی از شرفنامه). بانگ برآوردن. (آنندراج). صدا و ندا کردن. (رشیدی) (از جهانگیری)[2]:

درخشیدن تیغهای سران
نواییدن گرزهای گران.
فردوسی (از جهانگیری و رشیدی).

نوایی‌کلا. [نَ / نُو کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۱۵ هزارگزی جنوب غربی بابل و ۳ هزارگزی شمال جادهٔ آمل به بابل، در دشت معتدل‌هوایی مرطوب واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کاری، محصولش برنج و پنبه و کنف و غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوایی‌محله. [نَ / نُو مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل، در ۱۴۵۰۰گزی شمال شرقی آمل، در دشت معتدل‌هوایی مرطوب واقع است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هراز، محصولش برنج و کتان و صیفی، شغل مردمش زراعت و صید مرغابی و کتان‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوء. [نَ / نُو ءْ] (ع مص) برخاستن به کوشش و مشقت تمام. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). به گرانی برخاستن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۲) (زوزنی) (صراح) (منتهی الارب) (آنندراج). به گرانی با بار برخاستن. (از اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة). ||افتادن از گرانباری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (متن اللغة). بیفتادن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۲) (تاج المصادر بیهقی). افتادن. (صراح) (از اقرب الموارد). گران‌بار کردن و بیفتادن. (زوزنی). ||گران و مایل گردانیدن بار کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). سنگینی کردن بار بر کسی و او را مایل به سقوط کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). گرانی کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۲) (از تاج المصادر بیهقی) (از دهار). ||دور شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به نأی شود. ||غروب کردن ستاره در مغرب[3]. (از

---

۱ - نیز رجوع به نویدن شود.
۲ - عبارت جهانگیری این است: «صدا و ندا را گویند».
۳ - اصل نوء سقوط ستاره در مغرب است و طلوع رقیب آن از مشرق در همان ساعت. (از اقرب الموارد): ناء النجم؛ سقط فی المغرب مع الفجر و طلع آخر یقابله من ساعته فی المشرق. و ←

متن اللغة) (از اساس اللغة) (اقرب الموارد). ||طلوع کردن ستاره از مشرق[1]. (از متن اللغة) (از اساس اللغة) (اقرب الموارد). طلوع. (منتهی الارب). ||غروب کردن منزلی از منازل قمر و طلوع کردن مقابل آن[2]. (فرهنگ خطی). فرورفتن نجم به مغرب و برآمدن رقیب آن به مشرق در حال. (از منتهی الارب) (آنندراج). و عرب چون اکثر نسبت می‌دهند امطار و ریاح را به غروب کواکب، گویند: مطرنا بنوء کذا؛ در فلان نوء باران آمد. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۷۰ شود. ||(اِ) ستارهٔ مایل به غروب. (از اقرب الموارد). ستارهٔ مایل به غروب، یا آن طالع است، و آن منزلی است قمر را از منازل بیست‌وهشت. (منتهی الارب). ج، انواء، نوآن، انوء. ||و گفته‌اند نوء به معنی طلوع است. (منتهی الارب). ||باران. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء). ||عطا. دهش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، انوء.

نوارادت. [نَ / نُو اِ دَ] (ص مرکب) دوست تازه. یار جدید. که به‌تازگی ارادت و علاقه به کسی پیدا کرده است:
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز
نوارادت نه که از پیش غرامت بروم. سعدی.

نواردشیر. [نَ / نُو اَ] (اِ) نرد. تخته‌نرد. نردشیر. (یادداشت مؤلف).

نواسطل. [نَ اِ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت، در ۳ هزارگزی شمال کوچصفهان واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر خمام‌رود، محصول عمده‌اش ابریشم و برنج و محصولات صیفی، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نواقبال. [نَ / نُو اِ] (ص مرکب) جوان‌بخت:
نواقبالی برآرد دست ناگاه
کند دست دراز از خلق کوتاه. نظامی.

نوئل. [نُ ءِ] (اِخ)[3] کریسمس. عید میلاد مسیح که روز ۲۵ دسامبر سال فرنگی است[4]. (از فرهنگ فارسی معین). ||درخت نوئل یا کاج نوئل؛ کاجی که در شب عید نوئل مسیحیان تزیین کنند و به چراغها بیارایند. (فرهنگ فارسی معین).

ن و القلم. [نونْ وَلْ قَ لَ] (اِخ) نام سورهٔ ۶۸ قرآن کریم که نامهای دیگر آن «قلم» و «نون» است و این سوره هزار و دویست و پنجاه و شش حرف و سیصد کلمت [است و] پنجاه‌ودو آیت جمله به مکه فرودآمد به قول بیشتر مفسران، ابن‌عباس و قتاده گفتند: از اول سورة تا «سنسمه علی الخرطوم» به مکه فرودآمد و از اینجا تا «و لعذاب الآخرة اکبرلو کانوا یعلمون» به مدینه فرودآمد و از اینجا تا «فهم یکتبون» به مکه فرودآمد و از اینجا تا «فجعله من الصالحین» به مدینه فرودآمد و از اینجا تا به آخر سوره به مکه فرودآمد. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۱۸۵). «قراء خلاف کردند در [نون]، بعضی اظهار کردند و بعضی اخفاء و عبدالله‌بن عباس نون خواند به کسر نون علی اظهار حرف القسم. و عیسی‌بن عمرو خواند به فتح علی اضمار فعل، ای اقرء النون، مفسران در معنی او خلاف کردند: مجاهد و مقاتل و ... گفتند که آن ماهی است که زمین بر پشت او نهاده است اول چیزی که خدای‌تعالی بیافرید قلم بود بر لوح برفت با آنچه خواست بودن. آنگه بخاری از آب برآورد و از آن بخار آسمان بیافرید، آنگه نون بیافرید، آن ماهی که زمین بر پشت او نهاده است و زمین بر پشت او بنهاد، نون بجنبید و زمین را بجنبانید...» (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۹۳). النون؛ الحوت و الدواة، جمعه نینان. (دائرة المعارف القرن عشرین ج ۱۰).

نوئی. [نَ / نُو] (ص نسبی) نوی. نویی. رجوع به نوی شود.

نوئیدن. [دَ] (مص) نوییدن. رجوع به نوییدن شود.

نوئین. (ترکی - مغولی، اِ) امیر اعظم[5]. (غیاث اللغات). سردار. (فرهنگ خطی). فرمانده. سردار. نویان. نوین. (فرهنگ فارسی معین). پادشاهزاده. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). فرمانده ده‌هزار نفر. (ناظم الاطباء):
دولت نوئین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار. سعدی.
خاقان منصور قلب و میمنهٔ سپاه ظفرپناه را به نور طلعت شاهزادگان آفتاب‌احتشام و فر وجود نوئینان بهرام‌انتقام زینت و استحکام داد. (حبیب السیر از فرهنگ فارسی معین).

نوب. [نَ] (ع اِ) ج نائب. رجوع به نائب شود. ||نزدیکی. (منتهی الارب) (آنندراج). قرب. مقابل بُعد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||آنکه بر مسافت یک شباروز باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به اقرب الموارد و متن اللغة شود. ||قوّت. توانائی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(مص) بر جای کسی ایستادن و قائم‌مقام او شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نیابة. (از ناظم الاطباء) (متن اللغة). مناب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نیاب. (اقرب الموارد) (المنجد). ||بازگشتن از گناه. (از منتهی الارب) (از آنندراج). مناب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نیاب. (اقرب الموارد) (المنجد). ||لازم گرفتن بندگی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). لازم گرفتن بندگی و طاعت را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). توبه کردن و ملازم طاعت شدن. (از متن اللغة). ||فرودآمدن کاری. (منتهی الارب). کسی را کاری رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). نوبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة).

نوب. (ع اِ) نحل. زنبور عسل. واحد آن نائب است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||گروهی از سیاهان. نوبة. واحد آن نوبی است. (از منتهی الارب). جیلی از مردم سودان. (از متن اللغة). رجوع به نوبه (اِخ) شود.

نوب. [نُ وَ] (ع اِ) ج نوبة، به معنی مصیبت و نازلة. رجوع به نَوبَة (ع اِ) شود. ||جِ نُوبة. رجوع به نوبت و نَوبة شود.

نوباب. [نَ] (ص مرکب) که تازه معمول شده است. (یادداشت مؤلف). بدیع. تازه. مد روز. نوظهور.

نوبار. [نَ / نُو] (ص مرکب) نوبر. درختی که سال اول است که بر آورده. (یادداشت مؤلف). درختی که برای نخستین بار به میوه نشسته و میوه آورده است. برنما.

نوباره. [نَ / نُو رَ / رِ] (اِ مرکب) نوبر. نخستین بار. (ناظم الاطباء). رجوع به نوبار و نوبر و نیز رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۹۶ شود.

نوباریدن. [نَ / نُو دَ] (مص منفی) نیوباریدن. نه‌اوباریدن. مقابل اوباریدن. رجوع به اوباریدن شود.

نوباش. [نَ / نُو] (ص) به معنی سرمد. ظاهراً

→ فی الاساس: «ناء النجم؛ سقط، و ناء؛ طلع»، فیسمی ذلک الطلوع و السقوط نوء. (اقرب الموارد).

۱ - اصل نوء سقوط ستاره در مغرب است و طلوع رقیب آن از مشرق در همان ساعت. (از اقرب الموارد): ناء النجم؛ سقط فی المغرب مع الفجر و طلع آخر یقابله من ساعته فی المشرق. و فی الاساس: «ناء النجم؛ سقط، و ناء؛ طلع»، فیسمی ذلک الطلوع و السقوط نوء. (اقرب الموارد).

۲ - اصل نوء سقوط ستاره در مغرب است و طلوع رقیب آن از مشرق در همان ساعت. (از اقرب الموارد): ناء النجم؛ سقط فی المغرب مع الفجر و طلع آخر یقابله من ساعته فی المشرق. و فی الاساس: «ناء النجم؛ سقط، و ناء؛ طلع»، فیسمی ذلک الطلوع و السقوط نوء. (اقرب الموارد).

3 - Noël.

۴ - این جشن در اصل جشن مهرپرستان بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

۵ - در اصل داماد را گویند و ترکان سلاطین را به این لفظ خطاب کنند، و به معنی پادشاهزاده و امیر اعظم نیز آمده است. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

از لغت‌های مصنوع ملا فیروز [مؤلف فرهنگ دساتیر] است. (یادداشت مؤلف).

نوباشتن. [نَ / نُـ وَ تَ] (مص منفی) نیوباشتن. نااوباشتن. مقابل اوباشتن. رجوع به اوباشتن شود.

نوباغ. [نَ] (اِخ) از قرای خوارزم است. (از معجم البلدان). و بدان منسوب است محمدبن عثمان نوباغی، ادیب نابینا. (از انجمن‌آرا).

نوباغ. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروشیرین بخش جغتای شهرستان سبزوار، در ۲۳ هزارگزی شمال شرقی جغتای در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۹۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و زیره و کنجد، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوبالغ. [نَ / نُـ لِ] (ص مرکب) پسری نوبالغ؛ ریدک خواب‌دیده. دختر نوبالغ؛ عالق. (یادداشت مؤلف). پسر یا دختری که تازه به حد بلوغ رسیده است. تازه‌بالغ‌شده. نوبلوغ.

نوبامون. [نَ] (اِخ) گاو فریدون پیشدادی (؟). (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۹۳ شود.

نوبان. [نُ] (اِ) پادشاهزاده. (ناظم الاطباء). مصحف نویان، لغت ترکی ـ مغولی است. رجوع به نویان و نوئین شود.

نوباوگی. [نَ / نُو وَ / وِ] (حامص مرکب) نوباوه بودن. رجوع به نوباوه شود:

دهم چار چیزش که بی پنجمند
به نوباوگی برتر از انجمند. نظامی.

نوباوه. [نَ / نُو وَ / وِ] (اِ مرکب) باکوره. (مهذب الاسماء) (برهان قاطع) (اوبهی). هر چیز نوآمده عموماً و میوهٔ نورسیده خصوصاً. (رشیدی). میوهٔ نورسیده. (فرهنگ اسدی). هر چیز نودرآمده عموماً و میوهٔ نورسیده و پیشرس خصوصاً. (برهان قاطع). بر نو یعنی میوه و هرچه رسته شود و نورسیده شود. (اوبهی). میوه‌ای که اول رسیده باشد. میوهٔ تازه و نورسیده. به معنی مطلق تازه نیز می‌آید. (از غیاث اللغات). نااوباوه. (زمخشری). نوبر. (جهانگیری). نوآورده. نورس. تازه‌رس. پیش‌رس. هر چیز طرفه و بدیع و کمیاب:

عید است و مهرگان و به عید و به مهرگان
نوباوه‌ای بود می سوری ز دست یار. فرخی.
همچو نوباوه برنهد بر چشم
نامهٔ او خلیفهٔ بغداد. فرخی.
ماهی به پیش روی و جهانی به زیر پای
نوباوه‌ای به دست و می لعل بر دهان.
فرخی.

[بوسهل] گفت نوباوه آورده‌اند از آن بخوریم، همگان گفتند خوریم، گفت بیارید آن طبق، آوردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۵).

میوهٔ نوباوه نترسد ز چوب
مرده‌دل آزرده نگردد ز کوب. ناصرخسرو.

وی را عادت بودی کی هرگاه اندر مدینه نوباوه‌ای آوردندی پیش رسول آوردی. (کیمیای سعادت).

ای مخترع ستیزه‌رائی
نوباوهٔ باغ بی‌وفائی. سنائی (از جهانگیری).

برزگری او را خیاری نوباوه آورد. (اسرار التوحید ص ۶۲).

جانا خوش است تحفهٔ باغ جهان ولیک
نوباوهٔ جمال تو را آب دیگر است.
سیدحسن غزنوی.
عزیز باشد نوباوه هر کجا که رسد.
جمال‌الدین.

رعیت بدین نوباوهٔ رحمت استدلال کردند که از ظلیمه انتصار خواهند فرمود. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۹).

دو نوباوه هم تود و هم برگ تود
ز حلوا و ابریشم آورده سود. نظامی.
نوباوهٔ باغ اولین صلب
لشکرکش عهد آخرین تلب. نظامی.
درخت قد صنوبرخرام انسان را
مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست. سعدی.

تبرک و پیشکش و نوباوه و تحفه که پیش سلطان برند، مروت آن است که به رغبت قبول کند. (مجالس سعدی).

تو نوباوهٔ بوستان منی
غذای دل و قوت جان منی. خواجو.
ما گلبن نوباوهٔ عشقیم و نباشد
جز نالهٔ بلبل گل روی سبد ما.
فیاض (از آنندراج).

||تحفه. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||آنچه که باغبانان از گل و میوه و تره‌ها سبدی به‌طرز مطبوع به هم چیده به خدمت ملوک و امرا برند. (غیاث اللغات). رجوع به معانی قبلی شود. ||هر چیز که دیدنش چشم را خوش آید و پسند طبیعت باشد. طرفه. (از برهان قاطع). رجوع به معانی قبلی شود. ||کودک. طفل. (فرهنگ فارسی معین). تازه جوان:

بعد چندین سال ایمان درست
این چنین نوباوه رویش بازشست.
عطار.

نوبت. [نَ / نُو بَ] (از ع، اِ) کرت. مرتبه. (غیاث اللغات) (آنندراج) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). دفعه. دور. (ناظم الاطباء). ره. راه. دست. (یادداشت مؤلف). نوبة. نوبه:

مطربان ساعت‌به‌ساعت بر نوای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه...
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاویزنه.
منوچهری.

سیُم نوبت هزار دینار دیگر بستد و در دل آورد که آن اندیشهٔ بد بود. (قصص الانبیاء ص ۱۷۶). هاجر تشنه شد و به طلب آب به کوه صفا شد، هفت نوبت از این کوه تا بدان کوه رفت. (قصص الانبیاء ص ۵۰). و آن سنت شد که همهٔ حاجیان هفت نوبت از این کوه بدان کوه روند. (قصص الانبیاء ص ۵۰).

نفس من ز درد همنفسان
چند نوبت به یک زمان بگسست. خاقانی.

در یک نوبت هزار نفر از وجوه دیلم از حشم الیسع جدا شدند و به حضرت عضدالدوله پیوستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰).

به روزی دو نوبت برآرای خوان
سران سپه را یکایک بخوان. نظامی.
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه. سعدی.
سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ. سعدی.

پدر گفت ای پسر تو را در این نوبت فلک یاری کرد. (گلستان).

||وقت چیزی. (غیاث اللغات). وقت. (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج). هنگام. زمان. موقع. (ناظم الاطباء). وقت کار کسی بعد از آنکه همان کار را پیش از او کسی انجام داده یا بعد از او انجام دهد. (فرهنگ فارسی معین). پستا. (یادداشت مؤلف):

مار یغتنج اگزت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز.
شهید (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
مگر کز شمار تو آید پدید
که‌نوبت به فرزند من چون رسید.
فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).
از این پس همه نوبت ماست رزم
تو را جای تخت است و بگماز و بزم.
فردوسی.
مرا بود نوبت برفت آن جوان
ز دردش منم چون تن بی‌روان. فردوسی.
باش تا سال دگر نوبت که را خواهد بُدَن
تا که را می‌بایدم زد بر سر وی پوستین.
منوچهری.

من که ابوالفضلم ایستاده بودم نوبت مرا بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۴).

آواز ز عشاق برآمد که فلان شب
معراج دگر نوبت خاقانی ما بود. خاقانی.
چون به سخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و به معنی رسید. نظامی.
ما همه کردیم کار خویش را
نوبت تو شد بجنبان ریش را. مولوی.

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج‌روزه نوبت اوست. سعدی.
به نوبتند ملوک اندر این سپنج‌سرای
کنون که نوبت توست ای ملک به عدل گرای.
سعدی.
گر پنج نوبتت به در قصر می‌زنند
نوبت به دیگری بگذاری و بگذری. سعدی.
نوبت زدند نوبت عیش است ساقیا
عیشم به روی تازهٔ خود تازه کن بیا.
حسن دهلوی (از آنندراج).

– امثال:
آسیا به نوبت:
به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را. ؟
میفکن نوبت عشرت به فردا. صائب.
نوبت به اولیا چو رسید آسیا تپید. ؟
نوبت که به ما رسید خر زایید. ؟
هر کسی پنج‌روزه نوبت اوست. سعدی؟

||دولت. (منتهی الارب) (آنندراج). اقبال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نوبة و نیز رجوع به معنی بعدی شود. ||عهد. دوران. دوره. زمان: رابطه شود تا خداوند سلطان عذر مرا بپذیرد و حال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵). و در دولت و نوبت خویش منزلت او پدید آرند. (کلیله و دمنه).
گر ز قضای ازل عهد عمر درگذشت
تا به ابد بگذراد نوبت عثمان او. خاقانی.
به نوبت من هر کس که بافت کسوت شعر
ز لفظ و معنی من پود و تار می‌سازد.
خاقانی.
نوبت کاووس شد چو پای منوچهر
بر سر کرسیِّ احتشام برآمد. خاقانی.

– نوبت سپردن به دیگری؛ کناره جستن و مجال و میدان به دیگران دادن، و کنایه از درگذشتن و مردن:
بباید هم این زنده را نیز مرد
یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد. فردوسی.
سپردیم نوبت کنون زال را
که شاید کمربند و کوپال را. فردوسی.

||مجال. فرصت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پروای کار. (آنندراج). نیز رجوع به نوبة شود:
هر کسی را به نیک و بد یکچند
در جهان نوبتی و دورانی است. مسعودسعد.
برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست می‌دهد نفسی نوبت فراغ.
سعدی.

||هر کاری که به‌طور تناوب کرده شود. (ناظم الاطباء). ترتیب:
نیک و بد عالم را ای پسر
همچو شب و روز در او نوبت است.
ناصرخسرو.
هین به ملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن. مولوی.
حق به دور و نوبت این تأیید را
می‌نماید اهل ظن و دید را. مولوی.

– به‌نوبت؛ یکی پس از دیگری. (فرهنگ فارسی معین). متناوباً. نوبه‌به‌نوبه. از روی نوبه:
به‌نوبت ورا پیش بنشاندی
سخن‌های دیرینه برخواندی. فردوسی.
یکایک به‌نوبت همه بگذریم
سزد گر جهان را به بد نسپریم. فردوسی.
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
به نوبت رسیده به منزل فراز. فردوسی.
در ایام فترت ابوسعد کازرونی به نوبت آن را بغارتید. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۶). و قومی را از اهل علم و حکمت ترتیب کنی هر روز به نوبت آیند و ندیمی من کنند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۰).
به نوبتند ملوک اندر این سپنج‌سرای
کنون که نوبت توست ای ملک به عدل گرای.
سعدی.

||گروه مردم. (منتهی الارب). رجوع به نوبة شود. ||مصیبت. (غیاث اللغات). رجوع به نوبَة و نَوبة شود. ||نقاره. (رشیدی) (فرهنگ خطی) (انجمن‌آرا) (جهانگیری) (آنندراج) (غیاث اللغات). نقاره که در اوقات شب و روز نوازند[1]. (برهان قاطع). نقاره که در عیش و عشرت زنند و نقاره‌خانهٔ سلطانی که در اخبار فتح بلاد به‌جهت اخبار عموم خلق نوازند. (انجمن‌آرا). طبل بسیار بزرگی که در ساعات معین از شبانروز می‌نوازند. (ناظم الاطباء):
شه روم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت جهان را پرآوازه کرد. نظامی.
آوازهٔ نوبتت به گردون برساد
لیکن مرساد از تو نوبت به کسی.
؟ (از انجمن‌آرا).

||بانگ کوس و نقاره‌ای که در نزدیکی سرای پادشاهی و دارالحکومه در اوقات معینه و صبح و شام شنیده می‌شود. (ناظم الاطباء). ||هنگام نقاره زدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی بعدی شود. ||نواختن دهل و نای و امثال آن روزی چند بار در ساعات معلوم بر در پادشاهان و امرا. (یادداشت مؤلف):
تا به در خانهٔ تو بر گه نوبت
سیمین شندف زنند و زرین مزمار.
فرخی.
نوبت ملک پنج کن که شده‌ست
دشمن تو چو مهره در ششدر. انوری.
چارعلم رکن مسلمانی است
پنج‌دعا نوبت سلطانی است. نظامی.
چو بنیاد نوبت سکندر نهاد
سه از وی بدو پنج سنجر نهاد.
؟ (از انجمن‌آرا).

– پنج‌نوبت؛ نوبت پنجگانه که بر در شاهان زنند، و نیز عبارت است از پنج آلت اعلام جنگ که دهل و دمامه و طبل و سنج و دف است، و نیز کنایه از پنج وقت نماز و نمازهای پنجگانه است. رجوع به پنج‌نوبت و نیز رجوع به نوبت زدن شود:
درآوردند مرغان دهل‌ساز
سحرگه پنج‌نوبت را به آواز.
نظامی.

– هفت‌نوبت. رجوع به هفت‌نوبت در ردیف خود شود:
به هفت‌نوبت چرخ و به پنج‌نوبت فرض
بدین دو صبح مزور ز آتش و سیماب.
خاقانی.

||خیمهٔ بزرگ. بارگاه. (رشیدی) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خیمه. (غیاث اللغات). نوبتی: امیر مسعود به خیمهٔ نوبت بنشست و شاد شد بدین فتح. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۷).
نه دیر پاید تا شاه سازد از پی تو
سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان.
ازرقی (از انجمن‌آرا).
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی.
؟ (از انجمن‌آرا).

||پاس. (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محافظت. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). حفاظت. (ناظم الاطباء). نگهبانی. (فرهنگ فارسی معین). کشیک. قراولی. نوبت‌داری: هر شارستانی را هزار دربند است و بر هر دربندی هزار مرد نوبت است که هر شبی نوبت دارند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چو سالار نوبت بیامد به در
به شبگیر بندند گردان کمر. فردوسی.
با حاجب نوبت شغلی داشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۲).
به نوبتگه شاه بردندشان
به سرهنگ نوبت سپردندشان. نظامی.

||اسب جنیبت. نوبتی: منصور بیرون آمد و بر اسب نوبت بنشست و آنجا بایستاد. (مجمل التواریخ). رجوع به نوبتی شود. ||سلامت. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح موسیقی) تألیفی است مرکب از قول، غزل، ترانه و فروداشت. (یادداشت مؤلف).

– نوبت مرتب؛ از اصناف چهارده گانهٔ تصانیف که نزد قدما اکمل تصانیف موسیقی

---
۱ - و نیز رجوع به برهان قاطع و انجمن‌آرا شود.

بوده است و آن مشتمل است بر چهار قطعه: قول، غزل، ترانه، فروداشت. (فرهنگ فارسی معین). تألیف کامل. فوگ. سنفنی. شامل است مجموع قول و غزل و ترانه و برداشت و فروداشت را. (یادداشت مؤلف).
||در شطرنج و نرد [و دیگر قمارها و بازی‌ها] ، هنگام بازی هر حریف. (فرهنگ فارسی معین). دست. دور. نوبه. ||در طب، هنگام عارض شدن تب را نوبه یا نوبت گویند. رجوع به نوبه و نیز رجوع به تب نوبه شود. ||برهمنان هر سیصدوشصت‌هزار سال را یک نوبت گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

نوبت آمدن. [نَ / نُو بَ مَ دَ] (مص مرکب) نوبت رسیدن:
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران. خیام.
— نوبتِ... آمدن؛ نوبت آن شدن. هنگام انجام کاری فرارسیدن. مجال و موقع به دست آمدن:
چون که آید نوبت شکر نعم
اختیارت نیست وز سنگی تو کم. مولوی.
— نوبت به سر آمدن؛ مجال نماندن. زمان و فرصت پایان گرفتن.
— نوبت کسی به سر آمدن؛ کنایه از درگذشتن و سپری شدن:
به تو داد یک روز نوبت پدر
سزد گر تو را نوبت آید به سر. فردوسی.

نوبت‌خانه. [نَ / نُو بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نقاره‌خانه. جائی که در آن موزگان می‌زنند. (ناظم الاطباء). ||قراول‌خانه. جائی که در آن پاسبان منزل دارد. (ناظم الاطباء). جایگاه نوبتیان. پاسدارخانه: قاضی را از پیش سلطان ببردند نیم‌مرده و در نوبت‌خانه بازداشتند و زر خواستند.[1] (سیاست‌نامه از فرهنگ فارسی معین).

نوبت دادن. [نَ / نُو بَ دَ] (مص مرکب) کناره جستن و مجال و میدان به حریف وا گذاشتن. مقابل نوبت گرفتن:
به تو داد یک روز نوبت پدر
سزد گر تو را نوبت آید به سر. فردوسی.
پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد.
ظهیر (از آنندراج).
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل ضرورت است که نوبت دهد به زاغ.
سعدی.
||مجال دادن. فرصت دادن.

نوبت‌دار. [نَ / نُو بَ] (نف مرکب) کشیکچی. گارد خاص. (یادداشت مؤلف). نوبه‌دار. نوبتی‌دار. رجوع به نوبتی‌دار شود: به شب با هر کدام که او را بایستی بر آن منظر بخفتی و در زیر منظر نوبت‌داران بخفتند. قضا را نوبت‌داری را نظر در این کنیزک آمده بود. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی). بیامد تا سراپردهٔ شاه، هیچ کس در آنجا نبود الا دو مرد نوبت‌دار. (اسکندرنامه). خادمان و نوبت‌داران شاه را خبر کردند. (اسکندرنامه).

نوبت داشتن. [نَ / نُو بَ تَ] (مص مرکب) پاس داشتن. حفاظت کردن. کشیک کشیدن: و بر هر دربندی هزار مرد نوبت است که هر شبی نوبت دارند و تا سال دیگر نوبت بدین می‌نرسد که یک نوبت داشته باشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||فرصت یافتن. نوبت یافتن. موقع و مجال به دست آوردن:
چو نوبت داشت در خدمت نمودن
برون زد نوبتی در دل ربودن. نظامی.
||حفظ‌الغیب کردن. (یادداشت مؤلف). نوبت نگه داشتن. نوبت نیکو داشتن: و درباب ما برادران به قسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت و در نهان سوی ما پیغام فرستاد که امروز البته روی گفتار نیست. (تاریخ بیهقی ص ۸۲). چون عبدوس [که مأمور بازگرداندن آلتونتاش بود] بدو رسید وی جواب داد که بنده... برفت و زشتی دارد بازگشتن... و عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت دارد و عذر بازنماید. (تاریخ بیهقی).
— نوبت چیزی داشتن؛ حق او را برای انجام کاری رعایت کردن. مجال و نوبهٔ او را رعایت کردن:
تا گزران دل است نوبت غم داشتن
جبهت آمال را داغ عدم داشتن. خاقانی.

نوبت رسیدن. [نَ / نُو بَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) هنگام و زمان کاری فرارسیدن. نوبت کسی رسیدن یا نوبت به کسی رسیدن: دور به او رسیدن. دوران او فرارسیدن. زمان و مجال بدو رسیدن: و تا سال دیگر نوبت بدین می‌نرسد که یک نوبت داشته باشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
وز آن پس چو نوبت به ایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گزید. فردوسی.
مگر از شمار تو آید پدید
که نوبت ز گیتی به من چون رسید.
فردوسی.
رسید از او به سلیمان چو باز نوبت ملک
ز باختر بگرفت او به حکم تا خاور.
ناصرخسرو.
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش. مولوی.
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش. سعدی.
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید
زآن ضربتی که بر سر شیر خدا زدند.
محتشم.

نوبت زدن. [نَ / نُو بَ زَ دَ] (مص مرکب) و نوبت پرداختن؛ نقاره زدن. معمول بود که در نقاره‌خانهٔ شاهان در شبانه‌روز چند بار نقاره می‌زدند، گاه سه بار، گاه پنج بار و گاه هفت بار[2]. در اواخر قاجاریه و اوایل دورهٔ پهلوی یک بار به هنگام غروب در سردر باغ ملی تهران نقاره می‌زدند. (فرهنگ فارسی معین):
نوبت زدند نوبت عیش است ساقیا
عیشم به روی تازهٔ خود تازه کن بیا.
حسن دهلوی (از آنندراج).
||دعوی شاهی کردن. اعلام سلطنت و حکومت کردن. رجوع به ترکیب «نوبت زدن برای کسی» شود.
— نوبت چیزی زدن؛ وجود آن یا فرارسیدن آن را اعلام کردن. (یادداشت مؤلف):
نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت
کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست.
انوری (از آنندراج).
تا نوبت نبوت او در عرب زدند
از جودی و اُحُد صلوات آمدش صدا.
خاقانی.
نوبت شادی گذشت بر در امّید
نوبت غم زن که غمگسار تو کم شد.
خاقانی.
کسی که نوبت «الفقر فخر» زد جانش
چه التفات نماید به تاج و تخت و نوا؟
مولوی.
به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز
که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی. سعدی.
— نوبت زدن برای کسی؛ شاهی و حکومت او را اعلام کردن. خیمه و خرگاه سلطنت او را برافراختن یا نقارهٔ شاهی و کوس قدرت به نام او نواختن:
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت‌اخترش نوبت زنند. مولوی.
— دونوبت زدن؛ دعوی شاهی کردن. (یادداشت مؤلف):
دونوبت زن ار یافتی یکدلی
نباشد چو تو در جهان مقبلی. نزاری.
— پنج‌نوبت زدن:
مزن پنج‌نوبت در این چارطاق
که بی‌ششدره نیست این نه‌رواق. نظامی.
یکی نوبتی چار حد برفراخت
که بر نه‌فلک پنج‌نوبت نواخت. نظامی.
گر پنج‌نوبتت به در قصر می‌زنند
نوبت به دیگری بگذاری و بگذری. سعدی.

نوبت‌زن. [نَ / نُو بَ زَ] (نف مرکب)

---

۱ - در فرهنگ فارسی معین این شاهد ذیل معنی نخستین (نقاره‌خانه) آمده.
۲ - وگاه دو بار. رجوع به شواهد ذیل همین لغت شود.

نقاره‌چی. نوبتی. (آنندراج). کسی که طبل می‌زند. (ناظم الاطباء). که نوبت می‌نوازد:

نوبت‌زن صبح را چه افتاد
کز کوس و دهل نمی‌کند یاد. نظامی.
چو نوبت‌زن شاه زد کوس جنگ
جرس دار زنگی بجنباند زنگ. نظامی.
چو نوبت‌زنت گشت نوبت‌نواز
ز غلغل سر آسمان کرد باز.
امیرخسرو (آنندراج).

نوبت‌زنی. [نَ / نُو بَ زَ] (حامص مرکب) عمل نوبت‌زن. رجوع به نوبت زدن شود.

نوبت‌سالار. [نَ / نُو بَ] (اِ مرکب) سالار نوبت. سرکردهٔ نوبتیان. رجوع به نوبتی شود: و کشتن آن کسان که با وی یار شده بودند به کشتن عم وی شمس‌الدین علی‌بن مسعود چون نوبت‌سالار طاهربن ابی‌الاسد. (تاریخ سیستان).

نوبت‌کار. [نَ / نُو بَ] (ص مرکب) در اصطلاح کارخانه‌ها، کارگری که پس از چند ساعت کار، چند ساعت تعطیل دارد و ازاین‌رو کار او گاهی به اول روز و گاهی از نیمه به بعد و گاهی اول شب و گاهی از نیمه به بعد است. (یادداشت مؤلف).

نوبت‌گاه. [نَ / نُو بَ] (اِ مرکب) جائی که در آن بارگاه افراخته باشند. نوبتگه. (ناظم الاطباء):

یکی هفته به نوبت‌گاه خسرو
روان می‌کرد هر دم تحفه‌ای نو. نظامی.
نهادش بر بساط نوبتی‌گاه
به نوبت‌گاه خویش آمد دگر راه. نظامی.

||جای نوبتیان. کشیک‌خانه:

همه لشکر به خدمت سر نهادند
به نوبتگاه فرمان ایستادند. نظامی.
طرفداران ز سقسین تا سمرقند
به نوبتگاه درگاهش کمربند. نظامی.

||نقاره‌خانه و جائی که در آن نوبت می‌نوازند و موزگان می‌زنند. نوبتگه. (ناظم الاطباء). ||زندان. بندی‌خانه. (آنندراج).

نوبت گرفتن. [نَ / نُو بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در انتظار چیزی یا کاری به صف ایستادن.

نوبتگه. [نَ / نُو بَ گَهْ] (اِ مرکب) نوبتگاه. رجوع به نوبت‌گاه شود:

به نوبتگه شه دو هندوی بام
یکی مقبل و دیگر اقبال نام. نظامی.
همان نوبت پاس در صبح و شام
ز نوبتگه او برآورد نام. نظامی.
به نوبتگه شاه بردندشان
به سرهنگ نوبت سپردندشان. نظامی.

نوبت نگاه داشتن. [نَ / نُو بَ نِ تَ] (مص مرکب) حفظ‌الغیب کردن. و نیز رجوع به نوبت داشتن شود: شرایط یگانگی را به جای آرم و نوبت نیکو نگاه دارم وی را در مجلس عالی خداوند پدر. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۲).

نوبت نواختن. [نَ / نُو بَ نَ تَ] (مص مرکب) رجوع به نوبت زدن شود.

نوبت‌نواز. [نَ / نُو بَ نَ] (نف مرکب) آنکه طبل و نوبت می‌نوازد. نقاره‌چی. (ناظم الاطباء). نوبت‌زن.

نوبتی. [نَ / نُو بَ] (ص نسبی، اِ) نوبه‌ای. که به نوبه و تناوب از کسی به دیگری رسد:

هین به ملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن. مولوی.

||نقاره‌چی. (برهان قاطع) (آنندراج) (رشیدی) (انجمن‌آرا). (جهانگیری) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نوبت‌زن. نوبت‌نواز. (آنندراج):

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را؟ سعدی.

||خیمهٔ بزرگ. (رشیدی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن‌آرا). خیمهٔ بزرگی که آن را بارگاه نیز خوانند. (برهان قاطع): نام بهرام گور بردند و آتش در نوبتی خاقان زدند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۱). چون [طغرل] به شهر برسید نخست به در حرم... آمد... و چون بازگشت و به نوبتی فرودآمد امیرالمؤمنین بسیار تکلف‌ها کرد و نثارها و نعمتهای فراوان فرستاد. (تاریخ سیستان). لشکر گرد سراپرده صف کشیده بودند، پایگاه و خزانه بغارتیدند و حشمت برداشتند و در نوبتی شدند و مجدالملک را به ریش بیرون کشیدند. (راحة‌الصدور). لشکر قصد خیمهٔ مجدالملک کردند، او بگریخت و در نوبتی سلطان آمد، خیل‌خانهٔ او بغارتیدند. (راحة‌الصدور). ملاحدهٔ مخاذیل در نوبتی خلیفه شدند و درجهٔ شهادت یافت. (راحة‌الصدور).

نوبتی بدعه را قهر تو برّد طناب
صیرفی شرع را قدر تو زیبد امین. خاقانی.
هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن
کاین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است.
خاقانی.
وین پنج‌نماز کاصل توبه‌ست
در نوبتی تو پنج نوبه‌ست. نظامی.
شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست
کنار نوبتی را شقه بربست. نظامی.
برآمد نوبتی را سر بر افلاک
نهان شد چشم بد چون گنج در خاک.
نظامی.

||خیمه‌ای که پاسبانان در آن به‌نوبت می‌بوده باشند. (از برهان قاطع). خیمه که پاسبانان در آن به‌نوبت پاس دارند. (فرهنگ خطی از مؤیداللغات). خیمه که نوبتی در آن جای دارد. (یادداشت مؤلف). ||اسب جنیبت. (برهان قاطع) (رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). اسب کوتل. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). اسب جنیبت بود به‌نوبت دارند. (صحاح الفرس). یدک. پالاد. (یادداشت مؤلف):

آورده چرخ بارگه شاه را نماز
بوسیده ماه نوبتی شاه را رکاب. مختاری.
سبز خنگ سپهر پیوسته
نوبتی‌وار زیر خنگ تو باد. انوری.
جبرئیل از پی رکوب ورا
نوبتی بر در سرای آرد. انوری.
نوبتی ملک به زین اندر است
تا برود بر در طغرل‌تکین.
انوری (انجمن‌آرا).

||پاسبان. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). پاس. (انجمن‌آرا) (آنندراج). کشیکچی. قراول. (فرهنگ فارسی معین). نوبتچی. (حاشیهٔ برهان قاطع). نوبت. نوبت‌دار. پاسدار. نگهبان:

شاه ترکستان بر درگه فرخندهٔ تو
گاه‌خود خسبد چون نوبتیان گاه پسر. فرخی.

با وی کوکبه‌ای بود که کس چنان یاد نداشت، چنانکه بر درگاه سلطان جز نوبتیان کسی نماند. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۵). نوبتی بسیار از پیادگان به درگاه سرای نامزد شدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۱). و سرای‌ها ازآنِ هر کسی بود که‌وی را مرتبه‌ای بود از نوبتیان و لشکریان تا آنگاه که به جایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی. (تاریخ بیهقی).

پاسبان و نوبتی بر بام و در
رای هند و خان چین بادا تو را.
(از راحة الصدور).
به تشویش دهُل رنجه مشو ای نوبتی امشب
که خفتن در بر یار است بیداران شبها را.
امیرخسرو (از انجمن‌آرا).

||کشیک. که نوبت خدمت اوست. که به‌نوبت بر درگاه خدمت کند: گفت نباید آید و دبیر نوبتی باید فرستد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۲). پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست و به خانهٔ بوسهل رفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). حاجب نوبتی او را بر اشتری نشاند و با سوار و پیادهٔ بسیار به قهندز بردند. (تاریخ بیهقی). دروقت که این خبر رسید دبیر نوبتی خواجه ابونصر را آگاه‌کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۲). چون آنجا برسیدم حاجب نوبتی را آگاه‌کردند نزدیک من آمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۲). ||(ق) (از: نوبت + ـی، پسوند نکره و وحدت) باری. کَرّه‌ای. کرتی. دفعه‌ای. یکی. مره‌ای. (یادداشت مؤلف). یک نوبت. نوبه‌ای. یک

بار.

نوبتی‌دار. [نَ / نُو بَ] (نف مرکب) دربان بارگاه و خیمهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء). نگهبان خیمه. (آنندراج). پاسبان. محافظ. نگهبان. کشیکچی:

درآوردشان نوبتی‌دار شاه
قفائی ز خون سرخ و روئی سیاه.
نظامی (از آنندراج).

هر آن موری که یابد بر درش بار
سلیمانیش باید نوبتی‌دار. نظامی.

زهی سرخیل سرهنگان اسرار
سخن را تا قیامت نوبتی‌دار. نظامی.

||زندانبان. ||رئیس نقاره‌چیان. (ناظم الاطباء).

نوبتی زدن. [نَ / نُو بَ زَ دَ] (مص مرکب) نوبت زدن. نوبت نواختن. نقاره زدن: گفت گمان چیست که نوبتی بزدند و وکیل رفت؟ (تاریخ بیهقی ص ۴۵۰).

کی توان زد ز روی رحمت و بیم
این چنین نوبتی به زیر گلیم. ؟

||خیمه زدن. خیمه و خرگاه برپا کردن: در میانهٔ هر دو لشکر نوبتی زدند و کرسی زر مرصع به جواهر بنهادند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۷۶). سلطان بفرمود تا از جهت او سراپرده و نوبتی زدند و به احترام و به حرمت فرودآوردند. (راحة الصدور).

چو فرمان چنین آمد از کردگار
که بیرون زنم نوبتی زین حصار. نظامی.

شنیدم کز پی یاری هوسناک
به ماتم نوبتی زد بر سر خاک. نظامی.

نوبتی‌گاه. [نَ / نُو بَ] (اِ مرکب) نوبت‌گاه. نوبت‌گه:

سوی نوبتی‌گاه خود بازگشت
بلند اخترش باز دمساز گشت. نظامی.

چه آگاهی که شبگردان این راه
کجا دارند هر شب نوبتی‌گاه.
نظامی (از آنندراج).

||سرزمینی که در آن نوبتی خیمه به‌پا کرده باشند. (آنندراج). ||اگر نوبتی عبارت از بانوئی بود که نوبت خدمت او بوده باشد، در این صورت نوبتی‌گاه به معنی خیمهٔ بودنِ آن بانو خواهد بود(؟). (آنندراج). خیمه‌ای که در آن زن می‌آید و از شوهر خود پذیرائی می‌کند. (ناظم الاطباء).

نوبتی‌وار. [نَ / نُو بَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند نوبتی. چون نوبتی. جنیبت‌وار:

سبز خنگ سپهر پیوسته
نوبتی‌وار زیر زین تو باد. انوری.

نوبخت. [نَ بَ] (اِخ) نام منجم معروف ایرانی است که در قرن دوم هجری می‌زیسته است و گویند نسبت خود را به گیو پسر گودرز پهلوان ایرانی می‌رسانده و نوبختیان یا آل‌نوبخت از احفاد ویند. وی در دربار منصور خلیفهٔ عباسی که به علم نجوم اعتقادی داشت منزلت یافت و از اعاظم درباریان او گشت و منصور به سال ۱۴۴ هـ.ق. مطابق ساعت سعدی که نوبخت استخراج کرده بود به بنای شهر بغداد همت گماشت. نوبخت تا پایان عمر نزد منصور معزز و مقرب زیست و چون پیر و فرسوده گشت، خلیفه فرزند او خرشادماه را به منجمی دربار منصوب و به لقب ابوسهل ملقب کرد. رجوع به ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۳۹ و نیز رجوع به آل‌نوبخت و خاندان نوبختی شود.

نوبختی. [نَ بَ] (اِخ) ابراهیم‌بن اسحاق‌بن ابوسهل‌بن نوبخت[1]، مکنی به ابواسحاق. از اعاظم متکلمان امامیهٔ قرن چهارم هجری است. او راست: الابتهاج فی اثبات اللذة العقلیة لله تعالی، و الیاقوت فی علم الکلام. کتاب اخیر از قدیم‌ترین تألیفات کلامیهٔ علمای امامیه است که علامهٔ حلی آن را زیر عنوان «انوار الملکوت فی شرح الیاقوت» شرح کرده است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۴۰). و رجوع به روضات الجنات ص ۳۷۵ و اعیان الشیعه ج ۱ ص ۲۳۶ و الذریعه ج ۲ ص ۲۱۰ شود.

نوبختی. [نَ بَ] (اِخ) ابوسهل. رجوع به ابوسهل‌بن نوبخت شود.

نوبختی. [نَ بَ] (اِخ) ابوسهل. رجوع به ابوسهل اسماعیل‌بن علی شود.

نوبختی. [نَ بَ] (اِخ) حسن‌بن موسی‌بن حسن‌بن محمد نوبختی. رجوع به حسن نوبختی شود.

نوبختی. [نَ بَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن نوبخت، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی‌بن احمدبن نوبخت و رجوع به ابوالحسن علی شود.

نوبختی. [نَ بَ] (اِخ) علی‌بن عباس، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی نوبختی شود.

نوبختی. [نَ بَ] (اِخ) فضل‌بن ابوسهل‌بن نوبخت، مکنی به ابوالعباس و معروف به فضل‌بن نوبخت. متکلم و منجم ایرانی است که در قرن دوم هجری می‌زیسته و در دولت هارون‌الرشید خزانه‌دار کتب فلسفی بوده است. بعضی کتب حکمت اشراق را از زبان پهلوی به عربی ترجمه کرده است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۴۲). و رجوع به فهرست ابن‌ندیم و اعیان الشیعه شود.

نوبختی. [نَ بَ] (اِخ) موسی‌بن حسن‌بن محمدبن عباس‌بن اسماعیل‌بن ابوسهل‌بن نوبخت، مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن‌کبریاء. از منجمان قرن چهارم هجری است و کتاب الکافی فی احداث الازمنة از تصانیف اوست. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۴۳).

نوبختیان. [نَ بَ] (اِخ) رجوع به آل‌نوبخت شود.

نوبر. [نَ / نُو بَ] (ص مرکب، اِ مرکب)[2] نوبرآمده. (جهانگیری) (از برهان قاطع). نورس. (انجمن‌آرا). هر گیاه و نبات پیش‌رس که نو برآمده باشد. (ناظم الاطباء). گیاه و درخت نورس که تازه دمیده و بالیده باشد. تازه‌سال. نودمیده. نوشکفته. نوبالیده:

به یک چشمزد از دل سنگ سخت
به معجز برآورد نوبر درخت. اسدی.

خور روبهان پاک عنبر بدی
دگر تازه گل‌های نوبر بدی. اسدی.

دلبر آن به که کسش نشناسد
نوبر آن به که خسش نشناسد. خاقانی.

شاخ تر از بهر گل نوبر است
هیزم خشک از پی خاکستر است. نظامی.

پیر از سر آن بهار نوبر
آمد بر آن بهار دیگر. نظامی.

||نوباوه. (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). میوهٔ نورس. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نوبرآمده از فواکه و بُقول. (رشیدی). هر چیز از نباتات که پیش‌رس و نوبرآمده باشد. (برهان قاطع). میوهٔ پیش‌رس. (ناظم الاطباء). میوه که بار اول به دست آمده است. باکور. باکوره. بکیرة. ترونده. (یادداشت مؤلف):

نوبر صبح یک دم است اینْت شگرف اگر دهی
داد دمی که می‌دهد صبحدمت به نوبری.
خاقانی.

ای باغ جان که به ز لبت نوبری ندارم
یاد لبت خورم که سر دیگری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۰).

امسال نوبر دل خاقانی است عشق
خوش میوه‌ای است عشق و به نوبر نکوتر است.
خاقانی.

تهنیت بادا که در باغ سخن
گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد. خاقانی.

کس نه به این داغ تو بودی و من
نوبر این باغ تو بودی و من. نظامی.

نوبر باغ هفت چرخ کهن
درهٔ تاج عقل و تاج سخن. نظامی.

||نوثمر. (انجمن‌آرا) (آنندراج). درختی که بار اول میوه آورده است. (یادداشت مؤلف). برنما:

از صد گلت یکی ندمیده‌ست صبر کن...
کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است. ظهیر.

---

۱ - یا ابراهیم‌بن اسحاق‌بن فضل‌بن ابوسهل‌بن نوبخت.

۲ - از: نو + بر (بار)، کردی: nû-bar (نوبر). (حاشیهٔ برهان چ معین).

در جوانی سعی کن گر بی‌خللی خواهی عمل
میوهٔ بی‌نقصان بود چون از درخت نوبر است.
جامی.
||هر چیز که تازه پدید آمده باشد. (فرهنگ فارسی معین). بدیع. تازه. طرفه:
در او هر دمی نوبری می‌رسد
یکی می‌رود دیگری می‌رسد. نظامی.
||تحفه. نوبرانه:
نوبر چرخ کهن نیست به‌جز جام می
حامله‌ای زآب خشک گوهر تر در شکم.
خاقانی.
او راست باغ جود و مرا باغ جان و من
نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش. خاقانی.
||دختر نارپستان. (غیاث اللغات). دختری که پستانهای او نو برآمده باشد و نمایان شده باشد. (برهان قاطع) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

نوبر. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان از بخش بوکان شهرستان مهاباد، در ۱۹ هزارگزی مغرب بوکان در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۲۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و حبوبات، شغل اهالیش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوبرآوردن. [نَ / نُو بَ وَ دَ] (مص مرکب) میوهٔ نوبر و پیش‌رس به بازار آوردن یا تحفه بردن نزد کسی. ||در تداول، کنایه از: کاری بدیع و شگرف کردن. ابداع و ابتکار کردن.

نوبران. [نَ بَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش مزدقانچای شهرستان ساوه، در ۶۰ هزارگزی غرب ساوه بر سر راه ساوه به همدان در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۴۶۹ تن سکنه دارد. آب قصبه از ۱۰ رشته قنات کوچک و یک قنات بزرگ تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و سیب‌زمینی و میوه‌های سردسیری و شغل مردم آن زراعت و قالیچه‌بافی و کارگری است. مزارع مادآباد، علی‌کوسج، مرسعلی‌بلاغی، دوقان، قره گل جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نوبرانه. [نَ / نُو بَ نَ / نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) میوهٔ نورس که چون تحفه کسی را برند یا فرستند. (یادداشت مؤلف).

نوبرده. [نَ / نُو بَ دَ / دِ] (ص مرکب) غلام نوخریده[1]. (غیاث اللغات) (آنندراج).

نوبرکردن. [نَ / نُو بَ کَ دَ] (مص مرکب) میوهٔ تازه اول بار در آن فصل خوردن یا چیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). چشیدن ثمر یا بقول تازه و نو. (آنندراج). خوردن میوهٔ تازه‌به‌بازارآمده. (فرهنگ فارسی معین). بار اول در سال حاضر، خوردنِ میوهٔ نورس را. خوردن بار اول نوباوه‌ای را. (یادداشت مؤلف). نخستین ثمر درختی را خوردن. نخستین بار در فصل، میوه‌ای را خوردن:
بر فقیران پیشدستی کردن از انصاف نیست
میوه چون در شهر شد بسیار نوبر می‌کنم.
صائب (از آنندراج).
||بار اول در عمر به چیزی رسیدن. (یادداشت مؤلف). به معنی حاصل کردن هر چیز نیز آید. (آنندراج). مزهٔ چیزی چشیدن اول بار:
طالب کامجو کجا نوبر حال ما کند
نیست نصیب بلهوس رتبهٔ عشق پاک ما.
طالب (از آنندراج).

نوبرگ. [نَ / نُو بَ] (اِ مرکب) برگ که درخت امسال به بهاران آورده است. (یادداشت مؤلف). برگ نو. ||نوبرگ (ص مرکب) نهال که تازه برگ آورده است. درخت نونشانده که تازه برگ کرده است.

نوبری. [نَ / نُو بَ] (حامص مرکب) نوبر بودن. رجوع به نوبر شود.
— به نوبری؛ نوبرانه. تحفه:
نوبر صبح یک دم است اینْت شگرف اگر دهی
داد دمی که می‌دهد صبحدمت به نوبری.
خاقانی.

نوبست. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، در ۷ هزارگزی جنوب راه میناب به بندرعباس، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چاه، محصولش غلات و خرما، شغل مردمش زراعت است. مزرعهٔ خوش‌آمدی جزو این دهکده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نوبشتن. [نَ / نُو بِ تَ] (مص) نگاه داشتن. حفظ کردن(؟). (ناظم الاطباء).

نوبک. [بَ / نَ بَ / نُو بَ] (اِ) شاخه و نهال و شاخهٔ رَز. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۸ شود.

نوبلوغ. [نَ / نُو بُ] (ص مرکب) تازه‌بالغ. نوجوان:
نوبلوغی که بود شا گردش
بردوانید و همچنین کردش. سعدی.

نوبنا. [نَ / نُو بِ] (ص مرکب) نوساز. نوساخته.

نوبنجان. [نَ بَ] (اِخ) قلعه‌ای بوده است در شهر نوبندجان. رجوع به نوبندجان و نیز رجوع به تقویم البلدان و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۷ و ۱۲۹ و فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۵ و ۱۳۷ شود.

نوبند. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندرعباس، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و خرما و مرکبات، شغل مردمش زراعت است. مزارع قدمگاه و زیرقلعه جزء این ده است.

نوبندجان. [نَ بَ دَ] (اِخ) از بلاد فارس است. (از الانساب سمعانی). شهری است در خاک پارس از کورهٔ شاپور در نزدیکی شعب بوان که به نزاهت و طراوت مشهور است. در بین این شهر و ارجان شانزده فرسخ فاصله است و با شیراز نیز در همین حدود فاصله دارد. (از معجم البلدان) (از تاج العروس). نوبنجان قلعه‌ای است به نوبندخان. (از معجم البلدان). نوبنجان از اعمال شاپور است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۵). نوبنجان پیش از این شهری بود بزرگ و نیکو و در ایام فترت ابوسعد کازرونی به نوبتها آن را بغارتید کی مأوای شیر و گرگ و دد و دام بود و مردم از آنجا در جهان آواره شدند و خلایقی از ایشان در غربت بمردند و چون اتابک چاولی به پارس آمد و ابوسعد را برداشت آنجا روی به عمارت نهاد و امیدوار است کی به فر دولت قاهره ثبتهاالله تمام گردد. هوای آنجا گرمسیر است، معتدل و آب روان بسیار دارد و از همهٔ انواع میوه‌ها و مشمومات بسیار... و قلعه‌ای سپید بر سنگ نوبنجان است... و به نوبنجان نخجیر کوهی باشد بیش از اندازه، و مردم نوبنجان متحیز باشند و به صلاح نزدیک. (از فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۶ و ۱۴۷). نوبندگان شهری است به ناحیت پارس، خرم و با نعمت و خواستهٔ بسیار. (حدود العالم). نوبندگان شهری بوده است در فارس از کورهٔ شاپور... و فیمابین آن و ارجان بیست‌وشش فرسخ فاصله است و تا به شیراز نیز به همین مقادیر، و معرب آن نوبندجان و نوبنجان نیز آمده است[2]. (از انجمن‌آرا). رجوع به نوبندگان و نیز رجوع به ترجمهٔ تقویم البلدان ص ۳۷۲ و ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۲۲ و نزهة القلوب ج ۳ صص ۱۲۷ - ۱۲۹ و ۱۸۹ و ۲۲۵ و تاریخ سیستان ص ۷۸ و ۲۲۶ و ۲۸۸ و فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۵۱ و ۱۵۸ و ۲۰۲ و اخبار الدولة السلجوقیة ص ۱۱۲ شود.

نوبندگان. [نَ بَ دِ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان فسا. محدود است از شمال به ارتفاعات تودج، از جنوب به دهستان شیب‌کوه، از شرق به

---

۱ - مؤلف با نقل این بیت سوزنی:
هجات گفتم از کاهلی و بیکاری
سیه گلیمی چون هندوان نوبرده
یادداشت فرموده‌اند: «آیا نوبرده نام محلی است به هندوستان؟».
۲ - متنبی راست:
منازل لم یزل منها خیال
یشیعنی الی نوبندجان.
رجوع به معجم‌البلدان ج ۸ ص ۳۲۰ شود.

دهستان شش‌ده‌قره‌بلاغ و از غرب به دهستان حومهٔ فسا. این دهستان تقریباً در جنوب شرقی بخش در جلگه و دامنه واقع شده و هوای آن معتدل است. آب آن از چشمه و قنات و نهر حسن، محصول عمده‌اش غلات و پنبه و برنج و حبوبات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی و گلیم‌بافی است. دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۰۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: جلیان، موردی، ده‌شیب. جادهٔ داراب به فسا از وسط این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). نیز رجوع به نوبندجان شود.

نوبندگان. [نَ بَ دِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا، در ۱۸ هزارگزی مشرق فسا و یک‌هزارگزی جادهٔ فسا به داراب در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۶۰۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و پنبه و حبوبات و گردو و انگور، شغل مردمش زراعت و باغداری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نوبنیاد. [نَ / نُو بُنْ] (ص مرکب) نوبنیان. تازه‌ساز. که آن را تازه پی افکنده و ساخته‌اند یا تأسیس کرده‌اند: عمارتی نوبنیاد، مدرسه‌ای نوبنیاد، اداره‌ای نوبنیاد، انجمنی نوبنیاد.

نوبنیان. [نَ / نُو بُنْ] (ص مرکب) نوبنیاد. نوبنا. تازه‌ساز. تازه‌تأسیس.

نوبة. [نَ بَ] (ع مص) فرودآمدن کار. (از منتهی الارب). نازل شدن کار. (از متن اللغة). اصابت کردن امری[1]. (از اقرب الموارد). نَوْب. (متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به نَوب شود. ||(اِ) بار. پاس. (منتهی الارب) (آنندراج). نوبت. (ناظم الاطباء). اسم است از مناوبة. گویند: جائت نوبتک. (از اقرب الموارد). ج، نُوَب. ||دولت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (متن‌اللغة). ||گروه مردم. (منتهی الارب). جماعت مردم. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ||پروای کار[2]. (منتهی الارب). فرصت. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||زمانِ گرفتن تب. (از اقرب الموارد). زمان تب‌گرفتگی. (بحر الجواهر).

نوبة. [بَ] (ع اِ) رسیدگی کار سترگ و مصیبت[3]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نازلة. مصیبت. (اقرب الموارد). ج، نُوَب. ||زمین سنگلاخ سوخته(؟). (ناظم الاطباء). ||بار. پاس. نوبت. (ناظم الاطباء). رجوع به نَوبة و نوبت شود. ||گروهی از سیاهان. (منتهی الارب). رجوع به نوبه (اِخ) و نوبی (اِخ) شود.

نوبةً. [نَ بَ تَنْ] (ع ق) بطور نوبت و علی‌التوالی و پی‌درپی. (ناظم الاطباء). به‌نوبت. از روی نوبه. متناوباً.

نوبه. [بَ] (اِخ) ولایتی از زنگبار. (برهان قاطع). ولایتی از بلاد سودان از اقلیم اول به جنوبی مصر بر کنار رود نیل، و آن واسطه است میان صعید مصر و حبشه، و در آن دیار زرافه بسیار بود که به عربی اشترگاوپلنگ را گویند و تختگاه آن ولایت را دمقله گویند و منسوب به آن ملک را نوبی خوانند. (از انجمن‌آرا). نوبه شامل بلاد پهناوری است در جنوب مصر و مردم آنجا نصاری باشند و اول بلاد ایشان پس از اسوان است و اسم شهر نوبه «دمقلة» است و آن پایتخت شاه است که بر ساحل نیل واقع است. (حاشیهٔ برهان قاطع از معجم‌البلدان). نوبه یا ساحل طلا، ناحیه‌ای است به افریقا که شامل نیمهٔ شمالی سودان است و قریب ۳میلیون سکنه دارد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). منطقه‌ای است در امتداد ساحل نیل، از جنوب اسوان تا دنقله در سودان، قسمتی را که در مصر، بین اسوان و وادی حلفا واقع است نوبهٔ سفلی و قسمت دیگر را که در سودان واقع است نوبهٔ علیا نامند. مردم آنجا به لغت خاص خود، زبان نوبی، سخن می‌گویند. فراعنهٔ مصر به‌خاطر تأمین راه تجارتی به سودان در این منطقه شهرها و قلعه‌ها و پرستشگاههای بسیار بنا کردند. در نیمهٔ قرن چهارم م. مسیحیان بر آن ناحیه تسلط یافتند. از آغاز ظهور اسلام دین اسلام در نوبه رواج یافت و سرانجام با فتح دنقلة به دست مسلمانان دولت مسیحیان در این منطقه منقرض گشت. هم‌اکنون نیمی از سرزمین نوبه جزو مملکت مصر و نیم دیگر جزو سودان است. (از الموسوعة العربیة المیسرة ص ۱۸۵۰).

نوبه. [نَ / نُو بَ / بِ] (از ع، اِ)[4] نوبت. مره. دفعه. ||دوران. دوره. زمان. هنگام. نوبت:

نوبهٔ زهدفروشان گرانجان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست.
حافظ.

||نقاره. نوبت:

عالم جان خاص توست نوبه فروکوب هین
گوهر دل خاک توست رد مکن ای نازنین.
خاقانی.

||زمان تب‌گرفتگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوبة شود. ||تب‌لرز. تب آجامی. مالاریا. تب‌لرزه. تبی که با لرزه همراه باشد و چند ساعتی بپاید، سپس بِبُرَد و باز روز دیگر بروز کند. (یادداشت مؤلف). تبی که دایم و پیوسته نباشد و در هنگام معینی آید و برطرف گردد و سپس بازآید. (ناظم الاطباء).

نوبه. [نَ / نُو بَ / بِ] (اِ) نوباوه. میوهٔ پیش‌رس(؟). (ناظم الاطباء).

نوبه. [بَ / بِ] (اِ) ناله و فریاد و فغان. (ناظم الاطباء). رجوع به ندبه و نوحه شود. ||پوست درخت صنوبر(؟). (ناظم الاطباء). ||مغز درخت(؟). (ناظم الاطباء).

نوبه‌آور. [نَ / نُو بَ / بِ وَ] (نف مرکب) تب‌خیز. تب‌آور. که تب‌لرز آرد. که باعث ابتلای به نوبه است.

نوبهار. [نَ / نُو بَ] (اِ مرکب) بهار نو. (انجمن‌آرا). ربیع. فصل بهار. (ناظم الاطباء). آغاز فصل بهار. فصل بهار. (فرهنگ فارسی معین). فصلی است از فصول اربعه. (از برهان قاطع):

چون لطیف آمد به‌گاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز. رودکی.

آمد این نوبهار توبه‌شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.

همی نوبهار آید و تیرماه
جهان گاه برنا بود گاه زر. دقیقی.

آمد آن نوبهار توبه‌شکن
باز برگشت سوی توبهٔ من. فرخی.

تا ابر نوبهار مهی را مطر بود
تا در زمین و روی زمی بر نفر بود.
منوچهری.

از ابر نوبهار چو باران فروچکید
چندین‌هزار لاله ز خارا برون دمید.
منوچهری.

برچِد بنفشه دامن و از خاک برنوشت
چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت.
منوچهری.

گهی نوبهار آید و گاه تیر
جوان است گیتی گه و گاه پیر. اسدی.

آورد نوبهار بتان را و هیچ بت
مانند تو به خوبی در نوبهار نیست.
مسعودسعد.

تو بهاری و تیر حاسد تو
تو به از وی چو نوبهار از تیر. سوزنی.

سبزه به عالم به نوبهار برآید
بر لب او سبزه بی‌بهار برآمد. سوزنی.

قرارم شد ز هفت‌اندام کو هر هفت‌تا کرده
ز هفتم پرده رخ بنمود گوئی نوبهار است این.
خاقانی.

بسا محنت که دولت آخر اوست
که دی‌مه را نتیجه نوبهار است. خاقانی.

جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد
نوبهاری با خزان آمیخته. خاقانی.

گلزار جوانیت به هنگام نوبهار فترت پذیرفته.

---

۱ - نابه امر؛ أصابهُ. (از اقرب الموارد).
۲ - پروای کار و رسیدن به کاری. (ناظم الاطباء).
۳ - اسم من نابه الامر. (متن اللغة).
۴ - نیز رجوع به نوبت در تمام معانی شود.

(سندبادنامه ص ۱۸۹).

همه فصلش چو خرم نوبهار است
مقام عشرت و جای شکار است. نظامی.

این بوی نه بوی نوبهار است
بوی سر زلف آن نگار است. نظامی.

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی.
حافظ.

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی. حافظ.

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
به بوی آنکه دگر نوبهار بازآید. حافظ.

||کنایه از محبوب و معشوق زیباروی:

فرودآمد از تخت سام سوار
به پرده درآمد سوی نوبهار. فردوسی.

چو آگه شد از عمهٔ شهریار
کجانوشه بُد نام آن نوبهار. فردوسی.

||سبزهٔ نورسته:

در این باغ اگر نوبهاری بود
ز باد خزانش غباری بود. فردوسی.

چریده گاو گیلی در کنارش
گهی آبش خورد گه نوبهارش.
فخرالدین اسعد.

به دستی گلی داشتی آبدار
به دست دگر دسته‌ای نوبهار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری.
نظامی.

||قسمی گل. (یادداشت مؤلف):

نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تو پیرهن
بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین.
سعدی.

||آتشکده. (جهانگیری) (رشیدی). بتخانه. (جهانگیری) (برهان قاطع) (رشیدی). بتکده. (جهانگیری). بهار. (رشیدی). رجوع به بهار و نیز رجوع به نوبهار (اِخ) شود. ||نام ماه دوم است از سال ملکی. (جهانگیری) (برهان قاطع).

نوبهار. [نَ بَ] (اِخ) نووه. وَهاره. نام هیکلی در بلخ از معابد بودائی. (یادداشت مؤلف). نام آتشکدهٔ بلخ است، و آن را برمک که نخستینِ برامکه بود ساخت و سقف و دیوار آن را به دیبای الوان آراسته گردانید. و نام بتخانه‌ای هم هست، و بعضی گویند همان خانهٔ بزرگ که در بلخ ساخته بودند و در آن عبادتِ آتش می‌کردند. (از برهان قاطع). بعضی گفته‌اند نوبهار نام آتشکده‌ای است به بلخ که لهراسب بعد از وداع تخت و تاج مجاور آن شد و آبای برامکه تا ظهور اسلام هیربد آن بودند، و به معنی مطلق آتشکده نیست بلکه بهار به معنی مطلق آتشکده است. (رشیدی). مردم ایران از شهرهای دور و نزدیک به زیارت و تماشای آن خانه می‌آمدند، در حوالی آن خانهٔ رفیع و گنبدوسیع سیصدوشصت مقصورهٔ معموره بود که خدام و سدنه در آنها مقام داشته‌اند و از زمینها و پوششها که در آن کرده بودند اولوالابصار در آن حیران بوده‌اند، از آن جمله گفته‌اندکه باد چون وزیدی حریری که بر علم قبهٔ آن کشیده بودندی چنان برآوردی که آن را در شهر ترمد بدیدندی و از بلخ تا ترمد دوازده فرسخ فاصله دارد، و متولی و خدمتکاران نوبهار را برمک می‌خواندند... و چون لهراسب پیر شد و شاهنشاهی ایران را به پسرش گشتاسب فرا گذاشت از تختگاه خود که‌همانا شادیاخ نشابور بوده به نوبهار رفته به طاعت و عبادت یزدان پرداخت... (از انجمن‌آرا). نوبهار خانه‌ای بود در بلخ و قبل از اسلام نزد فرس معظم و گرامی بود. (از تاج ص ۹۹ و ۳۰۳)؛ و اندر بلخ بناهای خسروان است، نقش‌ها و کارکردهای عجب و ویران گشته و آن را نوبهار خوانند. (حدود العالم). نوبهار بلخ که آتشکدهٔ قدیم است بر ایشان [برمکیان] وقف است. (تاریخ بخارا). نوبهار بلخ را دقیقی و نظامی [1] و گروهی از مورخان عرب و ایران و فرهنگ‌نویسان آتشکده‌ای ازآنِ زردشتیان پنداشته‌اند، و آن خطاست. نوبهار بدین مفهوم رابطه‌ای با بهار [فصل نخستینِ سال] ندارد و اینکه عمربن الازرق کرمانی آن را «ربیع الجدید» ترجمه کرده درست نیست، بلکه اصل آن نَه‌وه‌وی‌هَره [2] است در سانسکریت. جزو اول هم‌ریشه و به معنی نو (تازهٔ) فارسی است و جزو دوم که در فارسی «بهار» شده به معنی دیر و معبد است و جمعاً به معنی دیر نو و معبد جدید است. از اخبار برخی از مورخان مستفاد می‌گردد که نوبهار معبدی بودائی در بلخ بود، از آن جمله است خبر عمربن الازرق مذکور که یاقوت حموی و ابن‌الفقیه از او نقل کرده‌اند. خاندان برمکیان تولیت نوبهار را دارا بودند و در اراضی وسیع و موقوفات بسیار متعلق به دیر ریاست روحانی داشتند و آنان بودائی بودند و در اواخر قرن اول هجری به اسلام گرویدند و بعدها در دربار خلفای عباسی به وزارت رسیدند. گاهی «نوبهار» را به تخفیف «بهار» آورده‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). [3] رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۱۷ و صص ۳۲۰ - ۳۲۷ و احوال و آثار رودکی ص ۲۵ و فهرست اعلام آن و مجمل ص ۵۱ و یشتها ج ۲ صص ۳۲ - ۳۴ و ۲۶۶ و تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۱۰۳ و الوزراء و الکتّاب ص ۱۴۷ و معجم البلدان شود:

به بلخِ گزین شد [لهراسب] بر آن نوبهار
که‌یزدان‌پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان
که‌مر مکه را این زمان تازیان. دقیقی.

چنین گفت با موبدان شهریار
که‌انطاکیه‌ست‌این اگر نوبهار. فردوسی.

نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند
تا بهار گوزگانان پیش من بگشود بار.
فرخی.

آورد نوبهار بتان را و هیچ بت
مانند تو به خوبی در نوبهار نیست.
مسعودسعد.

ساحتت آب قندهار ببرد
صفحات بیخ نوبهار بکند. انوری.

نوبهار. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گُل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی از بخش مرکزی شهرستان سقز، در ۲۷ هزارگزی شمال شرقی سقز و ۴ هزارگزی مغرب قلعه گاه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه، محصولش غلات و توتون و حبوبات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوبهار. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار، در ۴۵۰۰ گزی مغرب نجف‌آباد بر سر راه بیجار به سنندج در منطقهٔ پرتپه‌ماهور سردسیری واقع است و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیبافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوبهار. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد، در ۵۱ هزارگزی شمال غربی مشهد در جنوب راه مشهد به قوچان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

---

۱ - اشعار دقیقی در شواهد همین لغت نقل شد، و از نظامی این است:

به بلخ آمد [اسکندر] و آتش زردهشت
به طوفان شمشیر چون آب کشت
بهار دل‌افروز در بلخ بود
کز او تازه‌گل را دهن تلخ بود.

2 - Nava Vihara.

۳ - مؤلف برهان قاطع ذیل «مارش» آرد: نام یکی از بتخانه‌های قدیم است... و آن از جملهٔ هفت بتخانه است که به نام سبعهٔ سیاره کرده بودند و گشتاسب بت‌های آن بتخانه را برطرف کرد و آتشکده ساخت و هر یک را به اضافه «نوبهار» می‌خواند همچو: نوبهارِ تیر و نوبهارِ ماه و نوبهارِ ناهید و غیره.

نوبهار. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، در ۴۲ هزارگزی شمال غربی طیبات و ۴ هزارگزی غرب راه طیبات به شهرنو، در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوبهار. [نَ بَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان میان‌تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۲۳ شود.

نوبهار. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس، در ۳۶ هزارگزی مشرق فردوس بر سر راه نوغاب به فردوس در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران و پنبه، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوبهار. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شادکان بخش ششتمد شهرستان سبزوار، در ۳۶ هزارگزی جنوب شرقی ششتمد و ۱۳ هزارگزی مشرق راه سبزوار به ششتمد، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۳۱۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. مزرعهٔ حسن‌آباد جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوبهار. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، در ۱۵ هزارگزی جنوب قدمگاه، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۴۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوبهار. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، در ۳۷ هزارگزی شمال شرقی کدکن در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش بنشن و غلات، شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوبهاران. [نَ / نُو بَ] (اِ مرکب) هنگام بهار. فصل بهار:

به نوبهاران بستای ابر گریان را
که‌از گریستن اوست این زمین خندان.
رودکی.

نشاید باز چشم نوبهاران
چو بندد برف راه کوهساران.
فخرالدین اسعد.

نوبهار غلام‌خانه. [نَ بَ رِ غُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، در ۶۰ هزارگزی شمال غربی طیبات، در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش بنشن و غلات، شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوبهار میان‌آباد. [نَ بَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، در ۹ هزارگزی جنوب شرقی نیشابور، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوبهاری. [نَ / نُو بَ] (ص نسبی) منسوب به نوبهار. رجوع به نوبهار شود:

خور به شادی نوبهاری روزگار
می گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.

کنار باشد باران نوبهاری را
فضایل و هنرش را پدید نیست کنار. فرخی.

بگریست بر آن چمن به‌زاری
چون دیدهٔ ابر نوبهاری. نظامی.

چون بزم نهد به شهریاری
پیدا شود ابر نوبهاری. نظامی.

چون است حال بستان ای باد نوبهاری
کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری. سعدی.

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری. سعدی.

||(اِخ) نام پرده‌ای است از مصنفات باربد. (از جهانگیری). نام نوائی است از موسیقی. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). نوائی است از نواهای باربد (رشیدی). نام لحن بیست‌وهفتم از سی لحن باربد. (برهان قاطع) (آنندراج). در فهرستی که نظامی در خسرو و شیرین از سی‌ویک لحن باربدی آورده، این نام نیست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

چو برگفتی سرود نوبهاری
عرق گشتی گل از بس شرمساری. نظامی.

نوبه‌ای. [نَ / نُو بَ / بِ] (ص نسبی) نوبتی. منسوب به نوبه. رجوع به نوبه شود. ||مبتلا به تب نوبه.

نوبه پاآمده. [نَ / نُو بِ مَ دَ / دِ] (ص مرکب) نورفتار. نوقدم. طفلی که تازه به رفتار آمده باشد. (آنندراج). رجوع به نوپا شود:

جهان سربه‌سر گشت برهم‌زده
از این کودک نوبه‌پاآمده.
وحید (از آنندراج).

||کنایه از مبتدی و کسی که تازه قدم در کاری گذاشته باشد. (آنندراج).

نوبه‌خانه. [نَ / نُو بَ / بِ نَ / نِ] (اِ مرکب) نوبت‌خانه. (ناظم الاطباء). رجوع به نوبت‌خانه شود.

نوبه‌خیز. [نَ / نُو بَ / بِ] (نف مرکب) مالاریاخیز. تب‌خیز. منطقه‌ای باتلاقی که در آن به تب نوبه مبتلا شوند.

نوبه زدن. [نَ / نُو بَ / بِ زَ دَ] (مص مرکب) نوبت زدن. رجوع به نوبت زدن شود:

زیبد فلک‌البروج کوست
کز نوبه زدن نوان ببینم. خاقانی.

نوبه‌زن. [نَ / نُو بَ / بِ زَ] (نف مرکب) نوبت‌زن. نقاره‌چی:

نوبه‌زنت کیقباد میده‌نهت اردشیر
نیزه‌برت تهمتن غاشیه کش‌گستهم. خاقانی.

مردان علوی هفت تن درگاه او را نوبه‌زن
خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده.
خاقانی.

نوبه کردن. [نَ / نُو بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) تب کردن. تب نوبه کردن. در ساعت معین به تب و لرزه افتادن.

نوبه‌نو. [نَ / نُو بِ نَ / نُو] (ق مرکب) از نو. مجدداً. تازه‌به‌تازه. (ناظم الاطباء). به‌تکرار. پیاپی. متوالیاً:

ز لشکر بر پهلوان پیشرو
به مژده بیاید همی نوبه‌نو. فردوسی.

پدید آمد این گنبد تیزرو
شگفتی‌نمایندهٔ نوبه‌نو. فردوسی.

جهان بُد به آرام زآن شادکام
ز یزدان بدو نوبه‌نو بُد پیام. فردوسی.

هر کس رهی دگرْت نمودند نوبه‌نو
از یکدگر بتر به سیاهی و مظلمی.
ناصرخسرو.

جهان را نوبه‌نو چند آزمائی
همان است او که دیدستیش صد بار.
ناصرخسرو.

نوبه‌نو شیفته گردم چو به من
نوبه‌نو پیک خیالش برسد. خاقانی.

هست این زمین را نوبه‌نو کاس کریمان آرزو
یک جرعه کن در کار او آخر چه نقصان آیدت؟
خاقانی.

اشترانش ز مرز بیگانه
می‌کشیدند نوبه‌نو دانه. نظامی.

کجا آن نوبه‌نو مجلس نهادن
بهشت عاشقان را در گشادن. نظامی.

شهنشه باز فرمودش که چونی
که‌بادت نوبه‌نو عیشی فزونی. نظامی.

نوبی. (ص نسبی) منسوب است به بلاد نوبه. (از سمعانی) (از السامی). اهل سرزمین نوبه:

ز زنگی و نوبی سیه‌تر ز قار
دگر گونه گون بردهٔ بی‌شمار. اسدی.

||زبان مردم سرزمین نوبه. زبانی که اهالی نوبه بدان تکلم کنند. ||واحد نوب، یعنی یک

نفر سیاه، مانند روم و رومی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود.

نوبی. (اِخ) مملکت نوبه. (ناظم الاطباء). سرزمین نوبه. رجوع به نوبه (اِخ) شود.

نوبیخ. [نَ / نُو] (اِ) عشقه. گیاهی که بر درخت پیچد. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً: توج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نوبیدن. [دَ] (مص) غلتیدن مانند اسب. (ناظم الاطباء).

نوبین. [ ] (اِخ) سرحد مملکت دهم است [به هندوستان] و طعام و غلهٔ سرندیب از این شهر آرند. (حدود العالم).

نوبیوک. [نَ / نُو بُ] (اِ مرکب) تازه‌عروس. (یادداشت مؤلف):

بس عزیزم بس گرامی سال و ماه[1]
اندر این خانه بسان نوبیوک.
رودکی (از یادداشت مؤلف).

نوبیه. [بی یَ] (ص نسبی) تأنیث نوبی است. (یادداشت مؤلف).

نوپا. [نَ / نُو] (ص مرکب) بچه که تازه به راه افتاده است. کودک که به‌نوی راه رفتن گرفته است. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به نوبه‌پاآمده شود.

نوپان. (اِ) سبدی که از بید بافته باشند. (رشیدی) (برهان قاطع). سبد و سله که از چوب‌های نازک بافته باشند. (فرهنگ خطی).

نوپر. [نَ / نُو پَ] (ص مرکب) تازه پر و بال درآورده. به‌تازگی پروازکننده. (ناظم الاطباء). نوپرواز. (آنندراج):

از رفتنت ز بیضهٔ آفاق کوه قاف
بر نوپران بیضهٔ عنقا گریسته.
خاقانی.

شهباز سخن به دولت تو
منقار برید نوپران را. خاقانی.

بیاید نیاید چه داند کسی
چو نوپر برون رفت از آشیان.
نسبتی (از آنندراج).

نوپرداز. [نَ / نُـو پَ] (نف مرکب) نوپردازنده. آنکه چیزی نو آرد. ||شاعری که به سبک نو شعر گوید. (فرهنگ فارسی معین). از ترکیبات مستحدث است.

نوپردازی. [نَ / نُو پَ] (حامص مرکب) عمل نوپرداز. شعر نو ساختن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نوپرداز شود.

نوپرواز. [نَ / نُو پَ رْ] (ص مرکب) مرغی که پر تازه آورده باشد. (آنندراج). نوپر:

این یکی پیرایهٔ فر همای سلطنت
باز نوپرواز دولت صید گردون‌آشیان.
وحشی (از فرهنگ فارسی معین).

به وصلش تا رسم صد بار در خاک افکند شوقم
که نوپروازم و شاخ بلندی آشیان دارم.
نظیری (از آنندراج).

نو پوشیدن. [نَ / نُو دَ] (مص مرکب) رخت نو بر تن کردن. جامهٔ نو پوشیدن.

نوپیدا. [نَ / نُـو پَ / پ] (ص مرکب) نوایجاد. (آنندراج). جدید. تازه. نو. به‌تازگی پیداشده و ظاهرگشته. (ناظم الاطباء).

— نو پیدا کردن؛ بدعت. (یادداشت مؤلف).

نوپیشه. [نَ / نُـو شَ / شِ] (ص مرکب) کسی که تازه به شغلی مشغول گردیده. شاگرد مبتدی. (فرهنگ فارسی معین). تازه کار: این نوپیشه را گفتند که این را گردن بزن. (تذکرة الاولیاء).

نوت. (اِ) در تداول، اسکناس. پول کاغذی. رجوع به اسکناس شود.

نوت. [نَ] (ع مص) خمیدن از سستی. (منتهی الارب) (آنندراج). مایل گشتن و خم شدن از سستی و ضعف. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خمیدن و کج شدن بر اثر ضعف یا نعاس و چرت. نَیت. (از متن اللغة).

نوت. [نُتْ] (فرانسوی، اِ)[2] نت. رجوع به نُت شود.

نوتاش. [نَ / نُو] (ص) سرمد. همیشه. دایم. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). جاوید. (انجمن‌آرا) (آنندراج). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ شود.

نوتاة. [نَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد کوتاه‌قد. (از متن اللغة). قصیر. (اقرب الموارد). ج، نواتی.

نوتخت. [نَ / نُو تَ] (ص مرکب) که تازه بر تخت نشسته است. شاه نو:

نوعروسان گرفته شمع به دست
شاه نوتخت شد عروس‌پرست. نظامی.

نوترکی. [نَ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان هندیجان بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، در ۱۸ هزارگزی جنوب غربی ایذه در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نوتعلم. [نَ / نُـو تَ عَلْ لُ] (ص مرکب) نوآموز. که تازه به مکتب یا مدرسه‌اش سپرده‌اند و آموختن آغاز کرده است:

مشتی اطفال نوتعلم را
لوح ادبار در بغل منهید. خاقانی.

نوتوبه. [نَ / نُـو تَ / تُـو بَ / بِ] (ص مرکب) کسی که تازه توبه کرده باشد. (آنندراج).

نوتی. [تـی ی] (ع اِ) کشتی‌بان. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ملاح که کشتی بر دریا می‌برد[3]. (از متن اللغة). ملاح. (از اقرب الموارد). مهتر کشتی‌بان. (زمخشری از یادداشت مؤلف). ناخدا. (یادداشت مؤلف). ج، نواتی.

نوتیار. [نَ / نُو تَ / نَ / نُـو تَیْ یا] (ص مرکب) تازه و نو به‌انجام‌رسیده و ساخته‌شده. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به تیار شود: داشن؛ جامهٔ نو که پوشیده نشده باشد و خانهٔ نوتیار که سکونت کرده نشده باشد. (منتهی الارب).

نوج. (اِ) درخت کاج. (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). درخت صنوبر. (رشیدی) (از برهان قاطع). نوژ. ناژ. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نوچ. (برهان قاطع). ناژو. نوژن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نیز رجوع به ناز و ناژ شود:

زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو
تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوج.
مجد همگر (از رشیدی).

||بعضی گویند درختی است شبیه به صنوبر. (برهان قاطع). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه است: زرنوج. قنوج. (یادداشت مؤلف). کهنوج.

نوج. [نَ] (ع مص) ریا کردن در کار خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) جِ نَوجة. رجوع به نوجة شود.

نوجاباد.[4] (اِخ) از قرای بخارا است. (از معجم البلدان ج ۸ ص ۳۲۴) (از سمعانی) (از حاشیهٔ ص ۲۶ تاریخ بخارا).

نوجابادی.[5] [نَ] (اِخ) محمدبن عمربن محمد، ملقب به ظهیرالدین و مکنی به ابوالمظفر. از فقهای مذهب حنفی است. به سال ۶۱۶ هـ.ق. در قریهٔ نوجاباد بخارا تولد یافت، سپس به دمشق رفت و سرانجام در بغداد مقیم گشت و به امامت «مستنصریه» رسید. وی به سال ۶۶۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ – کشف‌الاسرار، در اصول فقه ۲ – کشف الابهام لرفع الاوهام ۳ – تلخیص القدوری. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۰۴). و رجوع به الجواهر المضیئة ج ۲ ص ۱۰۴ و الفوائد البهیة ص ۱۸۳ و اللباب ج ۳ ص ۲۴۱ شود.

نوجامه. [نَ / نُو مَ / م] (ص مرکب) که جامهٔ نو پوشیده است. نونوار:

---

۱ – نل: بس عزیزم بس گرامی شادباش.
2 - Note (فرانسوی و انگلیسی).
۳ – لغت شامی مولده است. (از متن اللغة). و گفته‌اند معرب است. (از اقرب الموارد).
۴ – در معجم البلدان نوجاباذ به ضم اول (یعنی با مصوّت «و»؛ ۵) ضبط شده است و در سمعانی و الاعلام زرکلی به فتح اول.
۵ – در فوائدالبهیة نام او نوحابادی ضبط شده است.

باد نوجامه بخت او، وز او
جامهٔ دشمنانْش خلقان باد. مسعودسعد.

نوجان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارنگهٔ بخش کرج شهرستان تهران، در ۲۰ هزارگزی شمال کرج و ۳ هزارگزی غرب راه کرج به چالوس در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۶۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و میوه‌های سردسیری و لبنیات و عسل، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. مزرعهٔ وفس جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نوجبه. [نَ / نُو جَ بَ] (اِ) سیل باشد، هین نیز گویند. (لغت فرس اسدی). سیلاب. (جهانگیری) (برهان قاطع) (رشیدی) (فرهنگ نظام)[1]:

خود تو را جوید همه خوبی و زیب
همچنان چون نوجبه جوید نشیب.
رودکی (از لغت فرس).

||به معنی فرشته هم به نظر آمده است. (برهان قاطع).

نوجر. [نَ جَ] (ع اِ)[2] چوبی که بدان زمین شیارند[3]. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

نوجکث. [جَ کَ] (اِخ) از بلاد ماوراءالنهر است. (از معجم البلدان). شهرکی است [به چاچ در ماوراءالنهر] که‌کشتی‌بانان که اندر رود پرک و اندر رود خشرت کار کنند از آنجا باشند. (حدود العالم از یادداشت مؤلف).

نوجمه. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل، در ۳۶ هزارگزی جنوب غربی آمل، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و در حدود ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه است. این ده ییلاقی است و زمستان‌ها جمعیت چندانی ندارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوجوان. [نَ / نُو جَ] (ص مرکب) پسر امردی که هنوز خطش ندمیده باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). پسری که تازه پا به مرحلهٔ جوانی گذاشته. (فرهنگ فارسی معین). شاب. حدیث‌السن. حدث‌السن. (یادداشت مؤلف):

چه از نوجوان و چه مرد کهن
ز گرشاسپ بودی سراسر سخن. فردوسی.
بدو گفت کای گرد روشن‌روان
فرستمْت همراه این نوجوان. فردوسی.
تو هم نوجوانی دلیری مکن
رخ بخت خود را زریری مکن. فردوسی.
چنین داد پاسخ کز این نوجوان
دلم شد به مهر اندرون ناتوان. اسدی.
فریفته مشو ای نوجوان بدانکه به رو
چو بوستان و به قد سرو بوستان شده‌ای.
ناصرخسرو.

طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته به جوی. سعدی.
مخند ای نوجوان زنهار بر موی سپید ما
که‌این برف پریشان بر سر هر بام می‌بارد.
صائب.

||کنایه از شاداب و قوی و بانشاط، مقابل پیر که‌سست و فرتوت و پژمرده است:

پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد. ظهیر.

— نوجوان شدن؛ جوانی از سر گرفتن. شاداب و بانشاط شدن:

من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه. رودکی.
جهانی ز پیری شده نوجوان
همه سبزه و آبهای روان. فردوسی.
بس پیر مستمند که در گلشن مراد
بوی بهشت بشنود و نوجوان شود. سعدی.

نوجوانی. [نَ / نُو جَ] (حامص مرکب) نوجوان بودن. حداثت. حداثت سن. (یادداشت مؤلف). صفت نوجوان. تازه‌سال بودن:

ببخشای بر نوجوانیّ من
بدین بازوی خسروانیّ من. فردوسی.

||جوانی. اول عمر و زندگانی. (ناظم الاطباء).

نوجوب. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهی‌دشت بالا از بخش مرکزی کرمانشاهان، در ۲۳ هزارگزی جنوب کرمانشاهان بر کنار رودخانهٔ مرک، در دشت سردسیری واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات دیم و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوجوت. [نَ / نُو] (اِ) (اصطلاح پارسیان هند) نوزوت. نوزود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نوزوت شود.

نوجوی. [نَ / نُو] (نف مرکب) نوطلب. مبتکر. مبدع. که جویای چیزهای بدیع و تازه است.

نوجة. [نَ جَ] (ع اِ) گردباد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، نَوْج.

نوجه‌ده. [نَ جِ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان خانه از بخش شبستر شهرستان تبریز، در ۳ هزارگزی جنوب شرقی شبستر و ۱۵ هزارگزی جادهٔ صوفیان به سلماس، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوجه‌ده. [نَ جِ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش اسکو از شهرستان تبریز، در ۱۵ هزارگزی شمال اسکو و ۸ هزارگزی جادهٔ تبریز به اسکو، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۵۰۶ تن سکنه دارد. آبش از بارانلو، محصولش غلات و حبوبات و کشمش و بادام و کرچک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوجه‌ده. [نَ جِ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر، در ۸۵۰۰ گزی جنوب هریس و ۲۶ هزارگزی جادهٔ تبریز به اهر، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوجه‌ده درق. [نَ جِ دِ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، در ۱۸ هزارگزی مشرق مرند و ۶ هزارگزی جادهٔ بناب به مرند در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۲۶۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و زردآلو، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

۱ - این کلمه در بعض نسخ لغت فرس «توجبه» ضبط شده است. استاد دهخدا در حاشیهٔ لغت فرس خود نوشته‌اند: «در منتهی الارب بیش از ده جا این کلمه توجبه آمده است با تاء، نه نون، و الله اعلم». رشیدی گوید: «فی مقاصداللغة: العد؛ نوژبه، و عد به کسر عین و تشدید دال در قاموس به معنی آبی [است] که از چشم تراود، پس معلوم شد که اصل لغت فارسی نوژبه به زای فارسی است و [به] جیم تازی مولد است، و به معنی آب چشمه است نه سیلاب»، ولی در منتهی الارب آمده: «سیل؛ بالفتح، توجبه». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: نوجبه). در یادداشت‌های موجود چهار قطعه یادداشت به خط مرحوم دهخدا دیده شد که عیناً نقل می‌شود: «نوجبه مصحف توجبهٔ، به معنی سیل»، یادداشت دوم: «نوجبه، به معنی سیل، ظاهراً مصحَف باشد. در منتهی‌الارب همه جا توجبه آمده است و در صحاح‌الفرس نیز توجبه ضبط شده است»، یادداشت دیگر: «نوجبه، به معنی سیل، کلمه غلط است. رجوع به نوجیه شود»، یادداشت دیگر: «نوجبه غلط است، نوجیه و نوژیه صحیح است به معنی آبی که سپری نشود، چون چشمه، و آن را به عربی عد گویند به کسر عین: العد؛ نوژیه. (مقاصد [اللغة])». در انجمن‌آرا هم «نوجیه» به معنی سیلاب ضبط شده است، به ضم اول. رجوع به نوجیه و نوژیه و توجبه شود.

۲ - ناظم‌الاطباء این لغت را فارسی دانسته است.

۳ - قال ابن‌درید: و لااحسبها عربیة محضةً. (متن اللغة) (از اقرب الموارد). و قیل هی مقلوب النورج. (اقرب الموارد).

نوجه‌ده سادات. [نَ جِ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، در ۱۳ هزارگزی شمال شرقی بستان‌آباد و ۵ هزارگزی جادهٔ اردبیل به تبریز، در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و درخت تبریزی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوجه‌ده شجاعیان. [نَ جِ دِهِ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر، در ۳۵۰۰ گزی شمال کلیبر و ۳۵۰۰ گزی جادهٔ کلیبر به اهر، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کلیبر و چشمه، محصولش غلات و سردرختی و محصولات جنگلی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم‌بافی و فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوجه‌ده شیخلر. [نَ جِ دِهِ شِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، در ۱۶ هزارگزی خط آهن مرند به تبریز در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوجه‌ده کریمی. [نَ جِ دِهِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر، در ۱۷ هزارگزی جنوب کلیبر و ۴۵۰۰ گزی جادهٔ اهر به کلیبر در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۴۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصولش غلات و محصولات جنگلی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوجه‌ده کوه. [نَ جِ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، در ۲۴ هزارگزی مغرب بستان‌آباد و ۱۳ هزارگزی جادهٔ تبریز به لیقوان، در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۵۸۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوجه‌مهر. [نَ جِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار غربی از بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۵۰ هزارگزی مغرب ورزقان و ۴۳ هزارگزی جادهٔ تبریز به اهر، در منطقهٔ کوهستانی و گرمسیری واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گلو، محصولش غلات و برنج و پنبه و انجیر و انار و دیگر میوه‌های سردرختی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوجیه. [جَ یَ / یِ] (اِ)[1] خیزاب. (اوبهی). سیل. (یادداشت مؤلف):

مر تو را جوید همه خوبی و زیب
آنچنان چون نوجیه جوید نشیب.
رودکی (از انجمن‌آرا).

رجوع به نوجبه و توجبه شود.

نوجیین. [نَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، در ۸۲ هزارگزی غرب فیروزآباد، بر کنار راه فراشبند به کازرون، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۸۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات و خرما و تنبا کو، شغل مردمش زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوچ. (اِ) درخت کاج. (ناظم الاطباء). ناژ. ناژو. ناز. نوژ. نوز. رجوع به ناژ شود:

زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو
تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوچ.
مجد همگر.

||(ص) در تداول، آلوده به چیزی چسبنده چون عسل و شیره. وزک‌نا ک. چسبنا ک. چسبنده از مادهٔ شیرین، چون آب‌قند یا شیرهٔ انگور و مانند آن. (یادداشتهای مؤلف).

نوچاه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد، در ۵ هزارگزی شمال مشهد، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوچاه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد، در ۶ هزارگزی شمال شرقی طرقبه و ۳ هزارگزی شمال راه مشهد به طرقبه، در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوچ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) چسبنا ک شدن دست بر اثر تماس با مایعی چسبنا ک و شیرین چون عسل و شیره و شربت و مانند آن. نیز رجوع به نوچ شود.

نوچگی. [نَ / نُوچَ / چِ] (حامص) تازگی. (ناظم الاطباء). نوچه بودن. رجوع به نوچه شود.

نوچمن. [نَ چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن‌رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، در ۱۸ هزارگزی غرب گرگان، در دشت معتدل‌هوای مرطوب واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش برنج و غلات و لبنیات و توتون سیگار، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و پارچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوچه. [نَ / نُـو چَ / چِ] (ص، اِ) جوان نوخاسته. (غیاث اللغات) (از چراغ هدایت) (آنندراج). نوجوان. (فرهنگ فارسی معین). جوان. (ناظم الاطباء). غلام[2]. (از منتهی الارب). ||خردسال. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||شاگرد. مربّی. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول پهلوانان و اهل زورخانه، شاگردپهلوان. پهلوان تازه کار. پهلوان جوان در درجهٔ دوم. (از یادداشتهای مؤلف). جوان ورزشکار کشتی‌گیر که در زورخانه تحت تعلیم قرار میگیرد و دورهٔ شاگردی را نزد پهلوانی خاص میگذرانند. (فرهنگ فارسی معین):

به دل گفت آنگه ککِ کوهزاد
ندارم چنین نوچه هرگز به یاد. فردوسی.

||الوطیان جوان در درجهٔ دوم. (یادداشت مؤلف). ||شاخ که از زمین بیرون زند و یا بر شاخی برزند بر درخت. (یادداشت مؤلف). ||قسمی توتون چپق. (یادداشت مؤلف).

نوچی. (حامص) چسبندگی. لزوجت. (یادداشت مؤلف). چسبنا کی. صفت نوچ. رجوع به نوچ شود.

نوچیده. [نَ / نُو دَ / دِ] (نمف مرکب) که به‌تازگی آن را از درخت یا بته باز کرده‌اند: خیار نوچیده. (یادداشت مؤلف). میوه و سبزی و گلی که تازه از درخت چیده باشند و هنوز باطراوت و شاداب و تر و تازه است.

نوچین. [نَ / نُو] (نمف مرکب) نوچیده. رجوع به نوچیده شود.

نوح. [نَ] (ع مص) نوحه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی). گریه و ماتم نمودن به آواز بلند بر شوی. (از منتهی الارب) (آنندراج). به بانگ بلند و عویل و جزع گریستن بر شوی خود. (از اقرب الموارد). نواح. نیاحة. مناحة. (متن اللغة) (اقرب الموارد). نیاح. (منتهی الارب) (اقرب

---

۱ - نوجیه، به ضم جیم و یا هر دو مفتوح، سیلاب را گویند. رودکی گفته: مر تو را جوید... در جهانگیری چنان آمده، و فی مقاصد اللغة: العد؛ نوژیه، و عد به کسر عین و تشدید دال در قاموس به معنی آبی که ماده داشته باشد و منقطع نشود، چون آب چشمه و مانند آن و کثرت و بسیاری در چیزی، در این صورت به معنی سیلاب که در جهانگیری و برهان آمده، صحیح نیست. (انجمن‌آرا).

۲ - غلام حرک؛ نوچهٔ سبک تیزخاطر. غلام مخنق‌الحضر: نوچهٔ باریک‌میان. (منتهی الارب).

الموارد). ||بانگ کردن کبوتر[1] (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) آواز قمری و کبوتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص، اِ) زنان که حزن و سوکواری را گرد هم آیند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة): نساء نوح؛ نوائح. (اقرب الموارد). ج نائح. (منتهی الارب). رجوع به نائح شود. ||ج نائحة. (منتهی الارب). رجوع به نائحة شود.

نوح. (اِ) لبلاب. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (برهان قاطع). عشقه. گیاهی که بر درخت پیچد. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). حبل‌المساکین. (برهان قاطع).

نوح. (ع ص، اِ) ج نائحة.[2] (از اقرب الموارد).

نوح. [نُوْ وَ] (ع ص، اِ) جِ نائحة. رجوع به نائحة شود.[3]

نوح. (اِخ) سورهٔ هفتادویکمین است از قرآن پیش از سورهٔ جن و پس از معارج و آن بیست‌وهشت آیت و مکی است و آغاز آن این است: انا ارسلنا نوحاً.

نوح. (اِخ) در تفاسیر و تاریخ‌های اسلامی نسب او را چنین نوشته‌اند: ابن لمک[4] بن متوشلخ‌بن اخنوخ‌بن ادریس‌بن ماردبن مهلائیل‌بن قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم، و گویندوی پس از ادریس به پیامبری رسید[5] و چون پس از نهصدوپنجاه سال دعوت، از قوم او بیش از ۸۰ تن ایمان نیاوردند و کافران بر سرکشی و عناد افزودند. نوح پس از قرن‌ها دعوت و تحمل، چون از تمسخر و عناد کافران قوم خویش به تنگ آمد از جانب خدا بدو وحی رسید که «یا نوح از قوم تو جز این هشتاد تن که مؤمن شدند کسی مؤمن نخواهد شد»[6]، قوم را نفرین کرد و از خدا درخواست که دیّاری از کفار بر زمین باقی نگذارد. سپس خود به فرمان الهی با پیروان معدودش به ساختن سفینه‌ای پرداختند، چون کشتی ساخته شد، علامات و آیات عذاب الهی آشکار گشت، باران سیل‌آسائی باریدن گرفت و زمین به دریای خروشانی مبدل گشت، نوح و یارانش در طبقه‌ای از کشتی سوار شدند و دو طبقهٔ دیگر آن را به حیوانات و پرندگان اختصاص دادند، کشتی نوح بر آبها روان شد و آنانکه دعوت نوح را نپذیرفته و از کشتی بیرون مانده بودند یکسره غرق گشتند. از خاندان نوح پسری کنعان‌نام دعوت پدر را نپذیرفته بود، نوح چون او را در کام امواج و در حال غرق شدن دید به‌حکم عاطفت پدری به کشتی دعوتش کرد، فرزند سرکش نپذیرفت و با دیگر کافران غرق گشت. آنگاه که جز کشتی‌نشستگان جنبنده‌ای بر زمین باقی نماند، باران فروایستاد و طوفان آرام گرفت و آبها درکام زمین فرورفت، و به تقدیر خداوندی کشتی نوح بر کوه جودی[7] به گل نشست و ساکنان آن فرودآمدند و بر بساط زمین زندگی و زادوولد از سر گرفتند[8]. نوح جهان خالی از مردم را میان فرزندانش سام و حام و یافث تقسیم کرد. زمین سیاهان را چون زنج و حبشه و نوبه و بربر و آن دیار و برّ و بحر و جزایر آن مر حام را داد، و عراق و خراسان و حجاز و یمن و شام و ایران‌شهر نصیب سام آمد، و ترک و سقلاب و یأجوج و مأجوج تا چین مر یافث[9] را رسید. نوح پس از طوفان شصت سال بزیست[10]. (از زین الاخبار ص ۲۵۶) (تاریخ پیامبران و شاهان ص ۹) (تفسیر قرآن مجید نسخه کمبریج ج ۱ صص ۴۳۱ - ۴۳۳ و ج ۲ صص ۴۸۰ - ۴۸۵) (قصص قرآن صص ۱۲ - ۱۸) (ترجمهٔ اخبار الطوال ص ۱) (کتاب مقدس، سفر تکوین) (الموسوعة العربیة المیسرة) (تاریخ گزیده ص ۹ به بعد) (حبیب السیر ج ۱ ص ۷ به بعد). و نیز رجوع به عیون الاخبار ج ۱ و ۲ و التفهیم ص ۱۹۴ و ۲۳۷ و العقد الفرید (فهرست اعلام) و تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۱۲ و ج ۲ ص ۱۶۶ شود:

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد
همچون جمت به ملک همه عزّ و ناز باد.
منوچهری.

ز بعد او به‌سوی نوح آمدش دعوت
که‌بود آدم ثانی و بود پیغمبر. ناصرخسرو.

کاین نوحهٔ نوح و اشک داود
در یوسف تو نکرد تأثیر. خاقانی.

نوح نه بس علم داشت گر پدر من بُدی
قنطره بستی به علم بر سر طوفان او.
خاقانی.

کزعمر هزارسالهٔ نوح
صد دولت دیرمان ببینم. خاقانی.

ورنه کی کردی به یک نفرین بد
نوح شرق و غرب را غرقاب خود. مولوی.

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان؟
سعدی.

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد. سعدی.

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن
هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش؟
سعدی.

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل.
حافظ.

نوح. (اِخ) ابن اسدبن سامان‌خداة. به سال ۲۰۴ هـ.ق. از طرف مأمون امیر سمرقند[11] شد و در سفری که مأمون به خراسان کرد به خلیفه پیوست و در رکاب وی به بغداد رفت، و بعد از آن به سال ۲۳۷ والی ماوراءالنهر شد و تا سال ۲۴۵ (که سال درگذشت اوست) در این منصب و در متابعت طاهربن حسین باقی بود. پس از مرگ وی برادرش احمد جانشین او شد. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۷) (تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱ ص ۲۰۴) (تاریخ گزیده ص ۳۷۷) (تاریخ پیامبران و شاهان ص ۲۱۲). و نیز رجوع به النجوم الزاهرة ج ۳ ص ۸۳ و دایرة المعارف الاسلامیة ج ۱۱ ص ۷۷ و مقدمهٔ ابن‌خلدون ج ۴ ص ۳۳۳ و حبیب السیر ج ۱ ص ۳۲۲ و تاریخ سیستان ص ۱۷۷ و تاریخ بخارا ص ۹۰ و مجمل فصیحی ص ۳۸۲ شود.

نوح. (اِخ) ابن محمد طوسی سمنانی، ملقب به لسان‌الدین. از فقهای قرن هشتم هجری است و در شیراز درگذشته است. رجوع به شدالازار ص ۳۹۵ شود.

نوح. (اِخ) ابن مصطفی حنفی رومی، نزیل مصر. از ادبا و فقهای متصوف قرن یازدهم هجری است. او راست: البلغة المترجم فی اللغة. الفوائد المهمة فی اشتراط اسلام اهل السنة. الکلمات الشریفة فی تنزیه ابی‌حنیفه من الترهات السخیفة. نتائج النظر فی حواشی الدرر، و چندین کتاب و رسالهٔ دیگر. وی به

---

۱ - ناحت الحمامة نوحاً؛ سجعت، فهی نائحة و نوّاحة (از اقرب الموارد)؛ سجعت بمثل النوح، مجاز عند بعضهم و حقیقة عند الآخرین. (از متن اللغة).

۲ - در منتهی الارب و متن اللغة ج نائحة، نَوح آمده است.

۳ - ج نائح. (ناظم الاطباء).

۴ - در بعضی مراجع: لامک.

۵ - روایت آمده است از رسول... که اول پیامبری راکه خدای به خلق فرستاد نوح بود... و چهل‌ساله بودکه او را به پیغامبری فرستادند. (تفسیر قرآن مجید، کمبریج ج ۱ ص ۴۳۱).

۶ - تفسیر قرآن مجید، کمبریج ج ۲ ص ۴۸۵.

۷ - که همان کوه بقردی [= باقردی] و بازبدی. در سرزمین جزیره است. (ترجمهٔ اخبار الطوال ص ۱).

۸ - خداوند همهٔ افرادی راکه با نوح در کشتی بودند عقیم ساخت جز سه فرزند او. (ترجمهٔ اخبار الطوال ص ۲).

۹ - در اخبار الطوال نام این پسر «یام» ذکر شده است و در قصص قرآن «کنعان» (ص ۱۶).

۱۰ - به روایت حمزهٔ اصفهانی «از هنگام طوفان نوح تا روز پادشاهی یزدگرد شهریار ۳۷۳۵ سال و ۱۰ ماه و ۲۲ روز است». (تاریخ پیامبران و شاهان ص ۹).

۱۱ - فرزندان اسدبن سامان‌خدا، در اواخر عهد هارون بر اثر کمکی که به درخواست مأمون در رفع فتنهٔ خراسان کردند شهرت و اعتباری یافتند و در عهد خلافت مأمون به فرمان او هر یک به حکومت یکی از نواحی خراسان رسیدند. (تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱ ص ۲۰۴).

سال ۱۰۷۰ هـ. ق. در قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۷) (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۹۶). و نیز رجوع به هدیة العارفین ج ۲ ص ۴۹۸ و خلاصة الاثر ج ۴ ص ۴۵۷ شود.

نوح. (اِخ) ابن منصوربن نوح‌بن نصر سامانی[1]، ملقب به الرضی و مکنی به ابوالقاسم. از امرای سلسلهٔ سامانی است. به سال ۳۵۳ هـ. ق. در بخارا ولادت یافت و در سال ۳۶۵ به دوران نوجوانی[2] در ماوراءالنهر جانشین پدر شد و چون به‌خلاف صوابدید ابوالحسن سیمجور، وزارت به عتبی سپرد، اختلاف و نقاری بین سران مملکت پدید آمد و هر کس از گوشه‌ای قصد مملکت او کرد: خلف‌بن احمد در سیستان طغیان کرد و خراج بازگرفت و حسین‌بن طاهر مأمور سرکوبی او شد و خلف را در قلعهٔ ارگ محاصره کرد و این محاصره هفت سال طول کشید و از هیبت سامانیان در انظار مردم بکاست. ابوالحسن سیمجور با فایق همدست شد و عتبی را بکشت و خراسان برآشفت و پس از فتنه‌های بسیار چون کار ابوعلی سیمجور در امارت خراسان بالا گرفت بغراخان را به جنگ با نوح و تصرف بخارا برانگیخت، بغراخان عزم بخارا کرد، نوح حاجب انج را با لشکری گران به مقابلهٔ او فرستاد، حاجب اسیر و لشکر شکسته گشت، دیگر بار فایق را سپاه داد و به جنگ بغراخان فرستاد، فایق خیانت ورزید و بغراخان به بخارا درآمد و نوح به جرجانیه فرار کرد و از آنجا به خوارزم شد و در تهیهٔ یار و سپاه بود که گردش روزگار به کامش شد. بغراخان بر اثر بیماری درگذشت و نوح به‌راحتی وارد بخارا شد و تخت و تاج خویش را دیگرباره تصاحب کرد. ابوعلی سیمجور و فایق به هم پیوستند و با لشکری گران آهنگ جنگ او کردند. نوح، امیر سبکتکین و پسرش محمود غزنوی را به یاری خواند. آمدند و دشمنان را شکست دادند، نوح امارت خراسان را با لقب ناصرالدین به سبکتکین داد و محمود را نیز سیف‌الدوله ملقب فرمود. (۳۸۴ هـ. ق.) و خود سه سال آخر عمر را نسبةً به آسایش حکمروائی کرد و در سال ۳۸۷ هـ. ق. در بخارا وفات یافت و فرزندش منصور جانشین او شد. (از تاریخ گزیده ص ۳۸۳) (الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۸) (مجمل فصیحی ج ۲ ص ۸۸ و ۹۶ - ۱۰۰) (تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱ ص ۲۰۵) (سلسله‌های اسلامی ص ۱۵۹) (تاریخ ایران تألیف سایکس ج ۲ ص ۲۹) (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و نیز رجوع به الکامل ابن‌اثیر ج ۸ ص ۲۲۳ و ج ۹ ص ۳۴ و ابن‌خلدون ج ۴ ص ۳۵۲ و النجوم الزاهرة ج ۴ ص ۱۹۸ و اللباب ج ۱ ص ۵۳۲ و البدایة و النهایة ج ۱۱ ص ۳۲۳ و تاریخ مختصر الدول ص ۲۹۸ شود.

نوح. (اِخ) ابن نصربن احمد سامانی، ملقب به امیر الحمید و مکنی به ابومحمد. از پادشاهان سامانی است. به سال ۳۳۱ هـ. ق.[3] به جای پدر در بخارا بر تخت حکمرانی ماوراءالنهر جلوس کرد. در عهد امارت وی فتنه‌ها پدید آمد تا بدانجا که چندگاهی از تاج و تخت جدا شد اما دوباره مقام خویش را به دست آورد[4]. وی به سال ۳۴۳ در بخارا وفات یافت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۳۸۱) (مجمل فصیحی ج ۲ ص ۵۲) (تاریخ گزیده ص ۳۸۱) (سلسله‌های اسلامی ص ۱۵۹) (تاریخ ادبیات ایران تألیف صفا ج ۱ ص ۲۰۹) (تاریخ پیامبران و شاهان ص ۲۱۲). و رجوع به ابن‌خلدون ج ۴ ص ۳۴۵ و الکامل ابن‌اثیر ج ۸ ص ۱۳۱ و ۱۶۸ و النجوم الزاهرة ج ۳ ص ۳۱۱ و اللباب ج ۱ ص ۵۲۳ و البدایة و النهایة ج ۱۱ ص ۳۲۳ و تاریخ مختصر الدول ص ۲۹۸ و حبیب السیر ج ۱ ص ۳۲۵ و لباب الالباب ج ۱ ص ۲۲ و ۳۳۴ و تاریخ سیستان ص ۳۴۷ شود.

نوحه. [نَ / نُوحَ / حِ] (از ع، اِ) بیان مصیبت. گریه‌کردن به آواز. (غیاث اللغات). آواز ماتم. شیون. (آنندراج). گریه به آواز بلند. زاری. ناله. فریاد و فغان. (ناظم الاطباء). ندبه. مویه. مویه گری. زاری بر مرده. گریستن مرده را. زبان گرفتن برای مرده:

به نوحه درون هر زمانی به زار
چنین گفت با نامور شهریار. فردوسی.

ای پیشه کرده نوحه به درد گذشته عمر
با خویشتن همیشه همیدون همی زکی.
لؤلؤی.

فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد از آنکه غصه و نوحه بر او مستولی شده بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰).

چرخ گردون بسی برآورده‌ست
نوحه و نوحه گر ز معدن سور. ناصرخسرو.

ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح
که پری از میان مردم شد. خاقانی.

آنگه به نوحه بازپس آئید پیش حق
بهر بقای شاه تضرع برآورید. خاقانی.

گیتی ز دست نوحه به پای اندرآمده
رخنه به سقف هفت‌سرای اندرآمده. خاقانی.

ای آنانکه در صحبت من یگانه... می‌باشید، دامن همت جمع آورید و همت برگمارید و مرا در نوحه یاری کنید و در مرثیت انبازی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۵).

آن نوحه گری در او اثر کرد
او نیز به نوحه دیده تر کرد. نظامی.

بگریست به های‌های و فریاد
کرد از پدرت به نوحه در یاد. نظامی.

سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست
نوحه و زاریّ تو ازبهر چیست؟ مولوی.

||شعری که در ماتم و سوگواری با صوت حزین و ناله و زاری می‌خوانند. (ناظم الاطباء). اعم از سوگواری برای کسی که تازه مرده یا برای امامان شیعه. (فرهنگ فارسی معین). مرثیه.

— نوحه آراستن؛ بساط ماتم برپا کردن. سوگواری کردن. عزا گرفتن:

چو با رستم آیم به کین خواستن
بباید تو را نوحه آراستن. فردوسی.

— نوحه داشتن؛ ماتم داشتن. عزاداری کردن:

می‌رسد فصل خزان و غم خود نیست مرا
نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم.
سلیم (از آنندراج).

— نوحه درگرفتن؛ نوحه‌سرائی کردن:

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد
کآروزی توکنم نوحهٔ تر درگیرم. خاقانی.

— نوحه ساختن؛ نوحه سراییدن. مرثیه خواندن. نوحه‌سرائی کردن:

بسازید نوحه به آواز رود
به بربط همی مویه زد با سرود. فردوسی.

— نوحه سراییدن؛ نوحه کردن. نوحه خواندن. نوحه‌خوانی کردن. در عزای کسی مرثیه و نوحه خواندن:

تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید
وارشیداه کنان نوحه سرائید همه.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۰۸).

— نوحه سرودن؛ نوحه کردن. (یادداشت مؤلف).

— نوحه نمودن؛ نوحه کردن:

با خود غزلی همی سگالید
گه نوحه نمود و گاه نالید. نظامی.

نوحه‌خوان. [نَ / نُوحَ / حِ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه نوحه خواند. که نوحه گری کند. نوحه گر. ||کسی که در ایام سوگواری امامان برای دسته‌های سینه‌زن یا زنجیرزن

---

۱ - در تاریخ گزیده ص ۳۸۳ و مجمل فصیحی خوافی ج ۲ ص ۱۰۱، او را «نوح‌بن منصوربن عبدالملک‌بن نوح...» نوشته‌اند و درست نیست، عبدالملک برادر منصور و عم امیر نوح است.

۲ - سال جلوس نوح‌بن منصور در الاعلام زرکلی ۳۶۶ هـ. ق. ضبط شده است. ضبط متن مطابق است با مجمل فصیحی ج ۲ ص ۷۹ و سلسله‌های اسلامی ص ۱۵۹ و دیگر مآخذ معتبر.

۳ - در مجمل فصیحی ج ۲ ص ۵۲ جلوس وی ذیل وقایع سال ۳۳۰ ضبط شده است. متن مطابق است با مآخذ دیگر.

۴ - میان او و عمش ابراهیم محاربات رفت جهت تنازع پادشاهی، سرانجام نوح مظفر شد. (تاریخ گزیده ص ۳۸۱).

اشعار مصیبت و نوحه و مرثیه را به آهنگی مخصوص می‌خواند و عزاداران به آهنگ او سینه و زنجیر می‌زنند. || پامنبری. شاگرد روضه‌خوان که پیش از استاد به پای منبر ابیاتی در مصائب اهل بیت خواند. روضه‌خوان که پای منبر ایستد و اشعار مصیبت خواند. (یادداشت مؤلف). آنکه مقامش دون آخوند روضه‌خوان است و در فاصلهٔ فرودآمدن آخوندی از منبر و برشدن آخوند دیگر، پای منبر ایستاده یا نشسته نوحه و اشعار مرثیه به آواز خواند.

نوحه خواندن. [نَ / نُو حَ / ح خوا / خا دَ] (مص مرکب) پامنبری گرفتن. ایستاده یا نشسته پای منبر مراثی و نوحه به آواز خواندن. نیز رجوع به نوحه‌خوان شود.

نوحه‌خوانی. [نَ / نُو حَ / ح خوا / خا] (حامص مرکب) عمل نوحه‌خوان. رجوع به نوحه‌خوان شود. || (اِ مرکب) مجلسی که در آن نوحه خوانند. (فرهنگ فارسی معین).
- نوحه‌خوانی کردن؛ نوحه خواندن. رجوع به نوحه خواندن و نوحه‌خوان شود.

نوحه‌سازی. [نَ / نُو حَ / ح] (حامص مرکب) نوحه گری. نوحه‌سرائی:

از بس که نمود نوحه‌سازی
بخشید دلم بر آن نیازی. نظامی.

نوحه‌سرا. [نَ / نُو حَ / ح سَ] (نف مرکب) نوحه‌سرای. رجوع به نوحه‌سرای شود.

نوحه‌سرای. [نَ / نُو حَ / ح سَ] (نف مرکب) نوحه‌سراینده. نوحه گر. که نوحه سراید. که نوحه‌خوانی کند:

گهی معرف سازد به نا کسی خود را
گهی کجا نهم این کاسه گاه‌نوحه‌سرای.
سوزنی.
یاور گرگم به وقت بره ربودن
پیش شبان باژگونه نوحه‌سرایم. سوزنی.

|| (اِ مرکب) خانهٔ نوحه. (یادداشت مؤلف). سرای نوحه. ماتمکده. عزاخانه.

نوحه‌سرایی. [نَ / نُو حَ / ح سَ] (حامص مرکب) عمل نوحه‌سرای. رجوع به نوحه‌سرای شود.
- نوحه‌سرایی کردن؛ نوحه‌خوانی کردن. نوحه گری‌کردن. نوحه خواندن.

نوحه کردن. [نَ / نُو حَ / ح کَ دَ] (مص مرکب) به آواز بلند زاری کردن. (ناظم الاطباء). در عزائی و ماتمی به آواز عزاداری و نوحه‌خوانی و مرثیه‌خوانی کردن. شیون برداشتن. فغان و واویلاه کردن:

خروشی برآمد ز ایران به درد
زن و مرد و کودک همه نوحه کرد. فردوسی.
بسی نوحه کردش به روز به شب
به سی روز نگشاد بر خنده لب. فردوسی.
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری
هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی.
منوچهری.
دیلمی‌وار کند هزمان دراج غوی
ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی.
منوچهری.
مدبر خلفی به خویشتن بر
خود نوحه کن از زبان مادر. خاقانی.
کاشکی‌گردون طریق نوحه کردن داندی
تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی.
خاقانی.

بوم اعتقاد ایشان که در ظلمت کفر به صدای بدعت نوحه می‌کرد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۸).

او دید در این و حسرتی خورد
وین دید در آن و نوحه‌ای کرد. نظامی.
همه شب تا به روز این نوحه میکرد
غمش بر غم فزود و درد بر درد. نظامی.
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر. مولوی.
با دل خویش درد خود گوئیم
نوحه بر سوکوار خویش کنیم.
امیرخسرو (از آنندراج).

|| شیر دوشیدن(؟). (ناظم الاطباء).

نوحه کنان. [نَ / نُو حَ / ح کُ] (نف مرکب، ق مرکب) شیون‌کنان. در حال نوحه کردن:

چون چنگ خود نوحه‌کنان مانند دف بررخ‌زنان
وز نای خلق افغان‌کنان بانگ رباب انداخته.
خاقانی.
شد نوحه کنان درون غاری
چون مارگزیده سوسماری. نظامی.

نوحه گاه. [نَ / نُو حَ / ح] (اِ مرکب) جای نوحه و عزا و ماتم. ماتمکده. ماتمسرا. عزاخانه. غمکده:

یک روز به نوحه گاه مجنون
می‌شد سخنی چو درّ مکنون. نظامی.

نوحه گر. [نَ / نُو حَ / ح گَ] (ص مرکب) آنکه نوحه می‌کند. (ناظم الاطباء). که فغان و شیون و زاری کند:

من که خاقانیم به باغ جهان
عندلیبم ولیک نوحه گرم. خاقانی.
دیدم صف ملائکهٔ چرخ نوحه گر
چندان که آن خطیب سحر در خطاب شد.
خاقانی.
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق
که بر موافقتم زهره نوحه گر می‌گشت.
سعدی.

|| نوحه‌خوان. که در مجالس عزا چون مصیبت‌رسیدگان به آواز شیون و زاری و نوحه‌خوانی کند:

بیارید از دیده خون جگر
بنالید همچون زن نوحه گر. فردوسی.
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری
هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی.
منوچهری.
تو را بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر
تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم.
ناصرخسرو.
چرخ گردان بسی برآورده‌ست
نوحه و نوحه گرز معدن سور. ناصرخسرو.
از کردهٔ خود یاد کن و بگْری ازیرا
بر عمر به از تو به تو کس نوحه گری نیست.
سنایی.
نوحه گرکز پی تسو گوید
او نه از دل که از گلو گوید. سنایی.
ساخت گرستن چو زن نوحه گر. سوزنی.
تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید
وارشیداه کنان نوحه سرائید همه. خاقانی.
گربود در ماتمی صد نوحه گر
آه صاحب‌درد را باشد اثر. عطار.
هرگاه که در ماتم من نوحه گر آید
ماتم‌زده باید که بود نوحه گر من. عطار.
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر. مولوی.

|| آنکه شیر می‌دوشد(؟). (ناظم الاطباء).

نوحه گری. [نَ / نُو حَ / ح گَ] (حامص مرکب) زاری و ناله و گریه به آواز بلند. (ناظم الاطباء). عمل نوحه گر. رجوع به نوحه گر شود:

ای بلبل جفدگشته وقت است
کز نوحه گری نوات جویم. خاقانی.
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد
کآرزوی تو کنم نوحهٔ تر درگیرم. خاقانی.
آن نوحه گری در او اثر کرد
او نیز به نوحه دیده تر کرد. نظامی.

- نوحه گری‌کردن؛ نوحه کردن. نوحه‌خوانی کردن. شیون و فغان برداشتن:

هنگام سپیده‌دم خروس سحری
دانی که چرا کند همی نوحه گری؟ خیام.

آدم و حوا بخروشیدند و نوحه گری میکردند. (قصص الانبیاء ص ۲۶).

چند در چند همی بینم جور
چه کنم گر نکنم نوحه گری؟ خاقانی.

نوحی. (ص نسبی) منسوب به نوح پیغمبر. || منسوب به نوح سامانی. رجوع به سیم نوحی شود. || قسمی کاغذ. (ابن‌ندیم از یادداشت مؤلف). نام قسمی کاغذ در قدیم، منسوب به یکی از دو نوح پادشاه سامانی. (یادداشت مؤلف).

نوحیدن. [نَ / نُو دَ] (مص جعلی) ماتم و شیون کردن. (آنندراج). گریه کردن. زاری نمودن. (ناظم الاطباء). مصدر جعلی (از: نوحه + یدن) مستعمل نیست.

نوخ. (اِ) شکایت. فریاد. فغان. زاری(؟). (ناظم الاطباء). نیز رجوع به فرهنگ شعوری

ج ۲ ص ۴۰۶ شود.

نوخاسته. [نَ / نُو تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) تازه برخاسته و بلندشده. (ناظم الاطباء). ||نودمیده. نوشکفته. نورس. نورُسته:

زلیخای پژمردهٔ کاسته
بشد همچو شمشاد نوخاسته.
شمسی (یوسف و زلیخا).

کی برست آن گل خندان و چنین زیبا شد
آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد.
سعدی.

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت.
حافظ.

||جوان. (ناظم الاطباء). نوجوان. تازه‌سال. اندک‌سال:

دگر هرچه بردی تو از خاسته
هم از خوبرویان نوخاسته. فردوسی.

زن خوب خوشخوی آراسته
چه ماند به نادان نوخاسته؟ سعدی.

به طاعات پیران آراسته
به صدق جوانان نوخاسته. سعدی.

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم به نوخاسته. سعدی.

چنین نامه‌ای کردم آراسته
زبهر جوانان نوخاسته. نزاری.

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام.
حافظ.

همچو حافظ به خرابات روم جامه‌قبا
بوکه در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام. حافظ.

||نورسیده. تازه‌رسیده:

ای دیر نشسته وقت آن است که جای
یکچند به نوخاستگان پردازی. سعدی.

شاد آمدی ای فتنهٔ نوخاسته از غیب
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی.
سعدی.

هر ساعتی آن فتنهٔ نوخاسته از غیب
برخیزد و خلقی به تحیر بنشاند. سعدی.

||جوان و نوچه‌ای که مقدمات را دیده و برای عرض هنر خود در کشتی‌گیری به زورخانه‌های دیگر هم می‌رود. (فرهنگ فارسی معین). تازه کار. نوچه. که تازه قدم در دایرهٔ پهلوانی نهاده است:

از این پرهنر ترک نوخاسته
به خفتان بر و بازو آراسته. فردوسی.

اندر عهد لهراسب بازماندگان بودند از پهلوانان کیخسرو، و اسفندیار پسر گشتاسب نوخاسته بود. (مجمل التواریخ). رستم پسر زال [اندر عهد کیقباد] نوخاسته بود. (مجمل التواریخ). و برادر نوخاسته بود او را [کیکاووس را] کی‌بهمن نام. (مجمل التواریخ). ||نودولت. ندیدبدید. تازه‌به‌دوران‌رسیده. (یادداشت مؤلف). تازه‌به‌عرصه‌رسیده: بر امیر رنج بسیار آمد از این نوخاستگان ناخویشتن‌شناس پسران علی‌تکین. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۴). بفرمود تا رسول نوخاستگان را پیش آوردند... حاکم مطوعی را هم بدین مهم نامزد کردند با رسول نوخاستگان برفت و بدیشان رسید. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۸). هرچند که این قوم نوخاسته کارایشان دارند. (تاریخ بیهقی ص ۵۷). و در این وقت سبکتکین و پسرش محمود نوخاسته‌ای بودند اندر اطراف خراسان. (مجمل التواریخ). و به سبب آنکه نوخاستگان در حضرت پدیدار آمده بودند بر قدیمان استخفاف کردند. (چهارمقاله).

نوخال. [نَ / نُو] (اِمرکب) خالی سپید که بر ناخن افتد. فوفه. وَبَش. (یادداشت مؤلف).

نوخاله. [نَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن، در ۱۶ هزارگزی شمال فومن، در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوب واقع است و ۲۲۵۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ پسیخان، محصولش برنج و توتون سیگار و کنف و ماهی و مرغابی، شغل مردمش زراعت و صید ماهی و مرغابی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نوخان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی پاوه و ۷ هزارگزی مغرب راه پاوه به کرمانشاه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و توتون، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوخانه. [نَ / نُو نَ / نِ] (ص مرکب) نومنزل. که خانهٔ نو خریده است و به‌تازگی در آن سکنی گزیده است. که به‌تازگی خانه‌به‌خانه شده است.

نوخریده. [نَ / نُو خَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) که به‌تازگی خریده شده است. ||بنده و زرخریدی که به تازگی خریده‌اند. کنایه از کنیزک تازه و سوگلی:

خواندی آن نوخریده را از ناز
بانوی روم و نازنین طراز. نظامی.

نوخط. [نَ / نُو خَ‌طط / خَ] (ص مرکب) معشوق خط‌نودمیده. (غیاث اللغات). جوان نوخاسته که خطش نودمیده باشد. (آنندراج). امردی که تازه پشت لب وی سبز شده باشد. (ناظم الاطباء). آنکه به‌تازگی موی عذار یا پشت لب وی دمیده است. که به‌نوی خط او دمیده است. غلام طارّ. غلام طریر. (از یادداشتهای مؤلف). نوجوان. نوبالغ. نوخاسته:

غلام ار ساده‌رو باشد وگر نوخط بود خوشتر
خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوبین و با چله.
عنصری یا عسجدی.

گرگند کوسه سوی گور بسیج
جده جز نوخطش نخواهد هیچ. سنایی.

زین پس وشاقان چمن نوخط شوند و غمزه‌زن
طوق خط و چاه ذقن پر مشک سارا داشته.
خاقانی.

شاخ طفلی بود و نوخط گشت و بالغ شد کنون
گردزمرد بر عذارش زآن عیان افشانده‌اند.
خاقانی.

بدین گونه بر نوخطان سخن
کند تازه پیرایه‌های کهن. نظامی.

وعدهٔ وصل به فردا مفکن ای نوخط
که جهان پابه‌رکاب است و زمان اینهمه نیست.
صائب.

||چیز نوبه‌روی‌کارآمده. (غیاث اللغات) (از آنندراج).

نوخطی. [نَ / نُو خَ / خَطْ طی] (حامص مرکب) صفت نوخط. نوخط بودن. نوخاستگی. نودمیدگی خط و موی بر پشت لب و گونه. رجوع به نوخط شود.

— نوخطی عالم؛ کنایه از سبزهٔ نودمیدهٔ ایام بهار. (برهان قاطع) (آنندراج).

نوخندان. [نَ خَ] (اِخ) یکی از بخش‌های شهرستان دره گزاست و محدود است از شمال به مرز ایران و شوروی (سابق)، از مشرق به بخش حومه، از مغرب به بخش باجگیران و از جنوب به بخش چاپشلو. این بخش در منطقهٔ کوهستانی سردسیری قرار دارد و قراء عمدهٔ آن در جنوب مرز ایران و شوروی (سابق) واقع است. قراء بخش از آب چشمه و رودخانه مشروب می‌شوند و چون باران در آنجا به حد کافی است محصولات دیمی خوب به عمل می‌آید. محصول عمدهٔ دهات این بخش غلات و پنبه و میوه و محصولات دامی از قبیل پوست و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوخندان. [نَ خَ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکزی بخش نوخندان شهرستان دره گزاست، در ۱۳ هزارگزی جنوب غربی دره گز، بر سر راه کلاته به چنار در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۴۴۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و میوه و پنبه، شغل مردمش زراعت است. مزرعهٔ چمگرد جزو این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوخندان. [نَ خَ] (اِخ) نام دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان دره گز است. جمعیت این دهستان در حدود ۵۸۵۹ تن است. قراء مهم دهستان عبارتند از برج قلعه و دولت شاملو. اغلب دهات این دهستان از

رودخـانهٔ درونگـر مشروب مـی‌شوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوخنه. [نَ / نُـ و خَ نَ / نِ] (اِ) مـهربانی و نیکوکاری. (ناظم الاطباء). نیز رجـوع بـه فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۹۶ شود.

نوخواب‌دیده. [نَ / نُو خوا / خا دی دَ / دِ] (نمف مرکب) تازه‌بالغ. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به خواب‌دیده شود.

نوخة. [نَ خَ] (ع اِمص) اقـامت کـردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). اقـامت. (از اقـرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد).

نوخیدن. [نَ / نُو دَ] (مص) گـریه کـردن. زاری نمودن(؟). (ناظم الاطباء). رجـوع بـه فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۹ شود.

نوخیز. [نَ / نُو] (نف مرکب) نوبرآمده. تازه. نازک. (ناظم الاطباء). نـوخاسته. (فـرهنگ فارسی معین):

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
بر آن پستان گل بستان درم‌ریز. نظامی.

سیرابی سبزه‌های نوخیز
از لؤلؤ تر زمردانگیز. نظامی.

مکش بر کهن شاخ نوخیز را
کزاین کشت شیرویه پرویز را. نظامی.

||بدیع:

نوآیین پرده‌ای بینی دلاویز
نوای او نوازشهای نوخیز. نظامی.

||نوبالیده. خرد:

گرچه نوخیز و نوگرفت بود
بط کشتی‌طلب شگفت بود. سنایی.

نود. [نَ وَ] (عدد، ص، اِ)[1] عددی است، آن را به عربی تسعین گـویند. (آنـندراج) (بـرهان قاطع). نُه مرتبه ده. (نـاظم الاطـباء). عـددی است مـعادل هشتاد بـه‌علاوهٔ ده. (فـرهنگ فارسی معین). تسعین. تسعون. نمایندهٔ آن در ارقام هندیه «۹۰» و در حساب جُمَّل «ص» است. (یادداشت مؤلف):

نوان از نود شد کز او درگذشت
ز درد نوشته نود می‌نود. ناصرخسرو.

نام احمد نام جمله انبیاست
چون که صد آمد نود هم پیش ماست.
مولوی.

||(اِ) موضع اسفل. دبر. کون. (از برهان قاطع) (از آنندراج). این اطلاق به‌طریق تعمیه است، زیراکه عدد نود در عقد انامل به همین شکل است. (فرهنگ فارسی معین از سراج اللغات و فرهنگ نظام).

نود. [نَ] (ع مص) بـه هـر سـو خـمیدن از خواب. (منتهی الارب) (آنندراج). به هر طرف مایل شدن و خـمیدن از خـواب‌آلودگی. (از ناظم الاطباء). متمایل شدن بر اثر نعاس. (از اقرب الموارد). نواد. نودان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیز رجوع به نودان شود.

نؤد. [نَ ئو] (ع اِ) بلا. سختی. رنج. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نؤود شود.

نوداران. [نَ / نُو] (اِ) دسـتاران. (حـاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت مؤلف). شاگردانه. (رشیدی) (از سروری) (انجمن‌آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه اجرهٔ شاگرد دهند. (رشیدی). دو سه پـولی باشد که بعد از اجرت استاد به شاگرد دهـند. (برهان قاطع). پولی است که آنانکه لباس نـو دوزند و شاگرد خیاط بیاورد بـه وی دهـند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). حـلوابهائی است کـه چون چیزی نو خرند به شاگردکان یا به اهل خانه دهند، و امروز شیرینی گویند. (یادداشت مؤلف). شادیانه. (فرهنگ خطی). نـودارانـه. (بـرهان قـاطع) (انـجمن‌آرا) (رشـیدی) (شعوری) (آنندراج). نـودارانـی. (رشـیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||زری کـه بـه شـعرا دهـند. (از رشیدی) (از جـهانگیری). صـله. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). پولی که به شعرا می‌دهند. (ناظم الاطباء). نودارانه. نودارانی. (رشیدی). ||زری که به آنکه خـبر خوش آورد، دهند. (از رشیدی). مـژدگانی. (ناظم الاطباء). نودارانه. نودارانی. (رشیدی).

نودارانه. [نَ / نُـ و نَ / نِ] (اِ) مـیلاوه. شاگردانه. (صحاح الفرس). نوداران. نودارانی. (رشیدی). رجوع به نوداران شود.

نودارانی. [نَ / نُو] (اِ) شـاگـردانـه. (لغت فـرس اسـدی از یـادداشت مـؤلف) (بـرهان قاطع). نودارانه. نوداران. (رشیدی). رجوع به نوداران شود. ||زری باشد که به شعرا دهـند. (از جهانگیری) (از برهان قاطع). صله. رجوع به نوداران شود. ||زری باشد که به کسی کـه مـژده و خـبر خـوش آورده، دهـند. (از جـهانگیری) (از بـرهان قـاطع). رجـوع بـه نوداران شود.

نوداماد. [نَ / نُو] (ص مرکب) نـوکدخدا. کسی که تازه زن گرفته بـاشد. کـه بـه‌تازگی جفت گرفته. (از ناظم الاطباء). تـازه‌دامـاد. (فرهنگ فارسی مـعین). نـوشاه. (یـادداشت مؤلف).

نودان. [نَ وَ] (ع مص) به هر سو خمیدن از خواب. (منتهی الارب). نَوْد. نواد. (متن اللغة) (منتهی‌الارب). رجوع به نَوْد شود.

نودان. [نَ] (اِخ) دهستانی است از بـخش کوهمره‌نودان از شهرستان کازرون و محدود است از شمال به‌کوه سـورمه، از جـنوب بـه ارتفاعات دوان و کتل‌دختر، از مشرق به کوه چنگ و دهستان دشت‌ارژن و از مـغرب بـه تـنگ‌چوگان. ایـن دهـستان در مـنطقه‌ای کوهستانی واقع شده و قسمت شمالی و غربی و مرکزی بخش را در بر گرفته است. رودخانهٔ شاپور از این دهستان سرچشمه مـی‌گیرد. هوای آن در شمال و شمال شرقی معتدل و در مغرب گـرم است. آب دهـستان از رودخـانهٔ شـاپور و چشـمه‌سارهای مـتعدد تأمـین می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و حبوبات و انگـور و انـجیر و شـغل مـردم زراعت و بـاغداری و قـالی‌بافی و گـلیم‌بافی است. دهستان مشتمل بر ۱۸ آبادی است و جمعاً در حدود ۵۹۰۰ تن سکـنه دارد. قـراء مـهم آن عـبارتند از دولیـران، سـنان، گـاوکشک، موردک، جکک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نودان. [نَ] (اِخ) قـصبهٔ مـرکزی دهـستان نـودان بـخش کـوهمره نـودان شهرستان کازرون، در ۱۴ هزارگزی شمال کازرون در ۵۱ درجه و ۴۳ دقیقهٔ عرض جغرافیائی واقع است و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۰۳۲ گـز و هوای آن نسبةً گرم و آبش از چشمه و شـغل مردمش قالی‌بافی و گلیم‌بافی است. جمعیت قصبه ۹۱۸ تن است. (از فرهنگ جغرافـیایی ایران ج ۷).

نودایجان. [نَ] (اِخ) دهـــی است از دهستان کـوهستان بـخش داراب شـهرستان فسا، در ۶۸ هزارگزی جنوب شـرقی داراب، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۸۳ تـن سکـنه دارد. آبش از چشـمه، محصولش بادام و انگور و گل‌سرخ و مـویز، شغل مردمش باغبانی و قـالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نودأة. [نَ دَ ءَ] (ع مص) دویـدن. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). عـدا. (از اقـرب الموارد).

نودد. [نَ / نُو دَ] (اِ) چین و تا و نورد. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۸۰ شود. ظاهراً تصحیف نورد است.

نودر. [نَ / نُو دَ] (ص مرکب) چیز نودرآمده و تازه‌پیداشده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). هـر چیزی را گویند که حادث باشد یعنی نو به هم رسیده و پیدا شده باشد اما حادث به ذات نـه حدوث به زمان، و به معنی بدیع و پسندیده نیز آمده است. (برهان قـاطع). از بـرساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. در شارستان چهارچمن ص ۱۰۷ آمده: «چیزی را گویند کـه حـادث [بود]، نه حادث زمان، بلکه حدوث ذاتی از آن مـراد است، و بـه‌معنی بـدیع و تـازه و پسندیده نیز آمده است». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||فرزند عزیز و گرامی. نودره(؟).

---

۱ - اوستا: navaiti (نـود)، پـهلوی: navat ، پارسی باستان: navatí، افـغانی: navê، کردی: nûd, nehvid, nâwêt، زازا: navaí ، دوجـیکی: nawari، گیلکی: navad. (حـاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

(انجمن‌آرا). رجوع به نَوَده شود.

نودر. [نَ دَ] (اِخ) نام پسر منوچهر که به دست افراسیاب گرفتار شد[1]. (از جهانگیری). اصل نوذر است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به نوذر شود.

نودر. [نَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، در ۳۰ هزارگزی مشرق خوسف و ۱۳ هزارگزی شمال غربی گل، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و میوه‌ها، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نودران. [نَ / نُو دَ] (اِ) شاگردانه. فغیاز. برمغاز. دزدران. (یادداشت مؤلف). نوداران. نودارانه. نوداراني. نودراني. رجوع به نوداران و نودرانی شود. ||نوکران و شاگردان(؟). (ناظم الاطباء).

نودران. [نَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، در ۸۵۰۰ گزی جنوب غربی فیروزآباد، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و برنج، شغل مردمش زراعت و جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نودرانه. [نَ / نُو دَ نَ / نِ] (اِ) شاگردانه. (ناظم الاطباء). نوداران. رجوع به نوداران شود.

نودرانی. [نَ / نُو دَ] (اِ) شاگردانه. (لغت فرس اسدی از یادداشت مؤلف). نوداران. نودارانی. رجوع به نوداران شود.

نودره. [نَ / نُو دَ رَ / رِ] (ص، اِ) فرزند عزیز. (جهانگیری). فرزند عزیز و گرامی. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء):

نودرمنش سکندر ثانی که در جهان
چون او نزاد مادر ایام نودره. شمس فخری.

درست آن نوده است. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین و فرهنگ رشیدی و نیز رجوع به نَوَده شود. ||شجاع و بهادر و جنگجو.[2] ||طریقه دوختن و حاشیهٔ دوخته شده بر جامه(؟). (ناظم الاطباء). ||به روی هم تاشده و به هم چسبیده‌شده و چین‌خورده(؟). (ناظم الاطباء).

نودز. [نَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۷۸ هزارگزی جنوب غربی کهنوج و ۱۵ هزارگزی مغرب راه کهنوج به میناب، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و خرما و مرکبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در این ده زیارتگاهی است به نام امام سلطان سیف‌الدین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نودساد. (اِ) کسب و کار از وجه لائق و میل به کار پسندیده کردن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. با «فرنودسار» مقایسه شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نودشه. [نَ دِ شِ][3] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون از بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، در ۴۷ هزارگزی مشرق راه پاوه به نوسود، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۲۸۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و توتون و میوه‌های تابستانی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و باغبانی و کرایه کشی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نودل. [نَ دَ] (ع اِ) پستان. (منتهی الارب) (آنندراج). ثدی. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). تثنیهٔ آن نودلان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نودلة. [نَ دَ لَ] (ع مص) مضطرب و لرزان شدن از غایت پیری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فروهشته گردیدن هر دو خصیة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). و نعت از آن منودل است. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

نودم. [نَ وَ دُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) عدد ترتیبی برای نود. (فرهنگ فارسی معین).

نودمی. [نَ وَ دُ] (ص نسبی، اِ مرکب) رجوع به نودمین شود.

نودمیدن. [نَ / نُو دَ دَ] (مص مرکب) تازه روییدن. سر زدن:

آمد نوروز و نو دمید بنفشه
بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه. منجیک.

نودمیده. [نَ / نُو دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) تازه روییده‌شده. (ناظم الاطباء). نوسرزده:

از خط نودمیده چرا این به خط شدن
گر کودکان زیرک و با حیلت و فن‌اند.
سوزنی.

نودمین. [نَ وَ دُ] (ص نسبی، اِ مرکب) عدد ترتیبی برای نود. در مرحله نودم. (فرهنگ فارسی معین).

نودندان. [نَ / نُو دَ] (ص مرکب) طفلی که دندان نو برآورده باشد. (آنندراج). کودکی که به‌تازگی دندانهای پیشین وی درآمده باشد. (ناظم الاطباء). کنایه از خردسال و اندک‌سال:

با زباندانی پیر خردش
عقل کل کودک نودندان است.
طالب (از آنندراج).

نودوز. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین، در ۶۸ هزارگزی مغرب آبیک و ۵ هزارگزی جادهٔ بوئین به قزوین، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۵۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندرقند و پنبه، شغل مردمش زراعت و جاجیم‌بافی و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نودوزق. [نَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی از بخش ترکمان شهرستان میانه، در ۲۵ هزارگزی مغرب ترکمان و ۷ هزارگزی جادهٔ تبریز به میانه در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۵۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ النجارق، محصولش غلات و برنج و بزرک و نخود، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نودولت. [نَ / نُو دَ / دُو لَ] (ص مرکب) مردم بداصل نانجیب تازه‌به‌دولت‌رسیده. (ناظم الاطباء). آنکه تازه به مال و جاه رسیده. (فرهنگ فارسی معین). نوکیسه. (آنندراج). ندیدبدید. تازه‌به‌دوران‌رسیده. (یادداشت مؤلف). بی‌بته. جاانگرفته. کم‌ظرفیت. نوخاسته:

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاینهمه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند.
حافظ.

نودولتی. [نَ / نُو دَ / دُو لَ] (حامص مرکب) تازه‌به‌دوران‌رسیدگی. جاانگرفتگی. صفت نودولت. ||به عزت رسیدن پس از مذلت:

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم بازآید. حافظ.

رجوع به نودولت شود.

نودولیق. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه، در هزارگزی مشرق ترکمان و ۴ هزارگزی جادهٔ تبریز به میانه، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۶۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات،

---

۱ - نودر بر وزن کوثر... فرزند عزیز و گرامی و نام پسر منوچهر که به همین نام کرده بودند و به نوذر مشهور شده و آن غلط محض است زیرا که ذال در پارسی نیامده، خاصه در این مقام که نام از معنی بیفتد و چون نو و نیو مانند گو و گیو به معنی دلیر و پهلوان آمده معنی ترکیبی نودر به معنی دلیرزاده و پهلوان‌زاده مفهوم می‌شود، و آن را نودره نیز می‌گویند...(؟). (انجمن‌آرا).

۲ - ظ. این معنی را ناظم الاطباء از بیت شمس فخری استنتاج کرده است!

۳ - تلفظ آن در کُردی nôdsha است.

شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوده. [نَ وَ دَ / دِ] (اِ) نبیره. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرزند فرزند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). فرزندزاده. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نواسه. (اوبهی). فرزند. (رشیدی). صورتی است از نواده. ||فرزند عزیز. (رشیدی) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرزندی سخت گرامی. (فرهنگ اسدی نخجوانی). ||به گمان من به معنی خاندان و مانند آن چیزی است در این بیت دقیقی که در فرهنگ اسدی شاهد برای معنی فرزندی سخت گرامی آمده است:

ای سر آزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و نوده.

(از یادداشت مؤلف).

نوده. [نَ / نُو دَ / دِ] (اِ) کرهٔ هوا را گویند که از جملهٔ چهار عنصر است. (برهان قاطع) (آنندراج). اتمسفر. (ناظم الاطباء). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. با فرنودسار مقایسه شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان، در ۲۱ هزارگزی گرگان و ۲ هزارگزی جادهٔ گرگان به گنبد، در دشت مرطوب معتدل‌هوائی واقع است و ۱۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه و چشمه، محصولش برنج و غلات و لبنیات و توتون سیگار، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و پارچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان، در ۲ هزارگزی غرب علی‌آباد، در دامنهٔ معتدل‌هوای مرطوب واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش برنج و غلات و توتون سیگار، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیجان‌رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری، در ۲۳ هزارگزی جنوب ساری و یک‌هزارگزی مغرب رودخانهٔ تجن، در منطقهٔ جنگلی و کوهستانی مرطوب معتدل‌هوائی واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ تجن، محصولش برنج و غلات و میوه‌های جنگلی، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، در ۴۱ هزارگزی شمال غربی کیاسر، در منطقهٔ کوهستانی و جنگلی معتدل‌هوای مرطوب واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ زارمرود، محصولش غلات و ارزن و لبنیات و عسل، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و شال‌بافی و کرباس‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل، در ۱۱ هزارگزی مشرق آمل و یک‌هزارگزی جادهٔ آمل به بابل، در دشت معتدل‌هوای مرطوب واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. آبش از گرمرود هراز، محصولش برنج و حبوبات و صیفی، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کجرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، در ۶ هزارگزی غرب المده و ۱۵ هزارگزی جنوب جادهٔ المده به نوشهر، در دشت مرطوب معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کجرود، محصولش برنج و غلات و صیفی، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران، در ۴۵ هزارگزی جنوب غربی شهری و ۴ هزارگزی رباط کریم، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۳۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش صیفی و میوه و غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین، در ۲۷ هزارگزی شمال غربی آبیک در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۸۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و بنشن و انگور و لوبیا و میوه‌های صیفی، شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و گیوه‌سازی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، در ۱۷ هزارگزی مشرق اردبیل و ۲ هزارگزی جادهٔ اردبیل به آستارا، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و رودخانه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، در ۲۷ هزارگزی شمال شرقی اردبیل و ۴ هزارگزی جادهٔ اردبیل به آستارا، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۴۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد، در ۱۱ هزارگزی مغرب سنجبد کیوی و ۶ هزارگزی جادهٔ هروآباد به اردبیل، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است. ۳۱۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد، در ۲۰۵۰۰ گزی مشرق هشجین و ۳۰ هزارگزی جادهٔ هروآباد به میانه در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات و سردرختی، شغل اهالیش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و میوه‌های صیفی و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چناران بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۲۴ شود.

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس، در ۲۶ هزارگزی مشرق فردوس و ۳ هزارگزی راه نوغاب به فردوس، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و زعفران و میوه‌ها و ابریشم و زیره، شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی است. مزارع نوده بالا، نوده پائین، محترم‌آباد، حاجی‌سلمانی، کوک‌آباد جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه، در ۱۲۵۰۰ گزی جنوب شرقی رشخوار، بر سر راه تربت به سلامی، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انگور و بادام و ابریشم، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، در ۲۷ هزارگزی شمال صفی‌آباد در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۸۷۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و کنجد و میوه، شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان زیبد بخش جویمند شهرستان گناباد، در ۲۷ هزارگزی جنوب غربی گناباد و ۸ هزارگزی جنوب جادهٔ جویمند به بجستان در دامنهٔ گرمسیری واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ارزن، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان نوده چناران بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، در ۳۶ هزارگزی مشرق بجنورد و ۵ هزارگزی جادهٔ بجنورد به قوچان در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و بنشن و میوه‌ها از جمله انگور، شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان همائی بخش ششتمد شهرستان سبزوار. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۲۴ شود.

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، در ۱۵ هزارگزی شمال شرقی تربت‌جام مشهد، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۳۹ هزارگزی شمال غربی درمیان و ۵ هزارگزی مشرق جادهٔ مشهد به زاهدان، در منطقهٔ کوهستانی متعدل‌هوائی واقع است و ۳۷۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نودهان. [نَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، در ۳۲ هزارگزی جنوب صفی‌آباد و ۴ هزارگزی جنوب خط‌آهن، در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۳۲۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و میوه‌ها و ابریشم و پنبه، شغل مردمش زراعت و شال‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده ارباب. [نَ دِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، در ۴۰ هزارگزی جنوب غربی صفی‌آباد و ۴ هزارگزی مشرق جادهٔ سبزوار به نقاب، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۳۱۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده اربابی. [نَ دِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند، در ۳ هزارگزی غرب گرمسار و ۲ هزارگزی جنوب ایستگاه راه‌آهن گرمسار، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۳۷ تن سکنه دارد. آبش از حبله‌رود، محصولش غلات و پنبه و بنشن و انگور و انار و انجیر، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نوده اسماعیل‌خانی. [نَ دِ اِ] (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان، در ۱۵ هزارگزی شمال شرقی رامیان، بر کنار راه گرگان به شاهرود، در دشت معتدل‌هوای مرطوب واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش برنج و غلات و ارزن و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و پارچه‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوده بالا. [نَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد، در ۱۳ هزارگزی مغرب مشهد و ۲ هزارگزی شمال کشف‌رود، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۵۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده پشنگ. [نَ دِ پَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیدخت بخش جویمند شهرستان گناباد، در ۳۶ هزارگزی شمال شرقی گناباد در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۴۹۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده چناران. [نَ دِ چِ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، در جنوب شرقی بجنورد در منطقه‌ای کوهستانی و معتدل‌هوائی واقع است. آب مزروعی قراء دهستان از چشمه‌سارها و محصول عمدهٔ دهات آن غلات و بنشن و شغل سکنهٔ دهات زراعت و قالیچه‌بافی است. این دهستان از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۵۱۵۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده خالصه. [نَ دِ هِ لِ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ در بخش گرمسار شهرستان دماوند، در ۴ هزارگزی غرب گرمسار و ۳ هزارگزی ایستگاه راه‌آهن گرمسار، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. آبش از حبله‌رود، محصولش غلات و پنبه و بنشن و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نوده سرسره. [نَ دِ هِ سَ سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کراب بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، در ۳۶ هزارگزی شمال غربی سبزوار بر سر راه سبزوار به نقاب در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۷۲۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش میوه‌ها و غلات، شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده علی‌نقی‌خان. [نَ دِ هِ عَ] (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان، در ۱۴ هزارگزی شمال شرقی رامیان بر کنار راه رامیان به شاهرود، در دشت مرطوب معتدل‌هوائی واقع است و ۷۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ محلی، محصولش برنج و غلات و حبوبات و لبنیات و ابریشم، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و ابریشم‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوده قرباغی. [نَ دِ هِ قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، در ۲۸ هزارگزی جنوب شرقی کبودرآهنگ بر سر راه کوریجان به شراء در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۴۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انگور و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نودهک. [نَ دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، در ۱۶ هزارگزی شرق ضیاءآباد، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۸۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ خررود، محصولش غلات و کشمش و گردو و بادام، شغل مردمش زراعت و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نودهک. [نَ دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال‌ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۱۷ هزارگزی غرب آمل در دشت مرطوب معتدل‌هوائی واقع است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کته‌پشت، محصولش برنج و کنف و صیفی و پنبه و

نیشکر، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نودهک. [نَ دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری، در ۲ هزارگزی شمال نکا، در دشت مرطوب معتدل‌هوائی واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ نکا، محصولش برنج و غلات و پنبه و صیفی، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوده‌گسکرات. [نَ دِ هِ گَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گسکرات بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن. ۸۶۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شاندرمن، محصولش برنج و توتون، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نوده‌گناباد. [نَ دِ هِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیدخت بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد، در ۷ هزارگزی مشرق گناباد در دشت گرمسیری واقع است و ۲۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش زعفران و غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوده لاهیجان. [نَ دِ هِ لا] (اِخ) دهی است از دهستان پل‌رودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ پلرود، محصولش برنج و چای و شغل مردمش زراعت و ابریشم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نوده لشت‌نشاء . [نَ دِ هِ لَ تِ نِ] (اِخ) یا نوده بالا و پائین. دهی است از دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت، در ۶ هزارگزی شمال غربی لشت‌نشاء واقع است و ۸۸۰ تن سکنه دارد. آبش از نورود، محصولش برنج و ابریشم، شغل مردمش زراعت و کرایه کشی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نوده لکوان. [نَ دِ هِ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین، در ۳۰ هزارگزی شمال غربی بوئین، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانهٔ خررود، محصولش غلات و پنبه و چغندر و اقسام میوه‌ها، شغل مردمش زراعت و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نودیجه. [نَ ج] (اِخ) دهی است از دهستان سدن‌رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، در ۱۵ هزارگزی مغرب گرگان، در دشت مرطوب معتدل‌هوائی واقع است و ۸۰۵ تن سکنه دارد. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و پارچه‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نودیده. [نَ / نُو دی دَ / دِ] (نمف مرکب) تازه‌به‌دوران‌رسیده. (یادداشت مؤلف). ندیدبدید: عجاج؛ مردم نودیده و فرومایه. رعاع؛ مردم نودیدهٔ فرومایهٔ ناکس. (منتهی الارب).

نوذخ. [نَ ذَ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جبان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ترسو. (ناظم الاطباء).

نوذر. [نَ ذَ] (اِخ)[1] نام پسر منوچهر. (جهانگیری) (غیاث اللغات). پسر منوچهر که به دست افراسیاب گرفتار و کشته شد. (از رشیدی). نوذر آزاده، لقب پور منوچهر، هشتمین ملک پیشدادیان از ملوک عجم. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۶۶). و نیز رجوع به تاریخ گزیده ص ۹۰ و تاریخ سیستان ص ۲۰ و ۳۴ و مجمل التواریخ و یشت‌ها و فرهنگ ایران باستان و نزهة القلوب ص ۱۵۰ شود.

نوذرآباد. [نَ ذَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌رود بخش مرکزی شهرستان ساری، در ۳۲ هزارگزی شمال شرقی ساری و ۳هزارگزی دریای خزر در دشت مرطوب معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ نکا، محصولش برنج و غلات و صیفی و پنبه، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوذران. [نَ / نُو ذَ] (ص نسبی) از نژاد نوذر. نوذری. رجوع به فهرست ولف شود.

نوذرنژاد. [نَ / نُو ذَ نِ] (ص مرکب) از نژاد نوذر. از خاندان نوذر:

تو نوذرنژادی نه بیگانه‌ای
پدر تند بود و تو دیوانه‌ای. فردوسی.

نوذری. [نَ / نُو ذَ] (ص نسبی) منسوب به نوذر. از نسل نوذر. رجوع به نوذر شود.

نور. (ع اِ)[2] روشنائی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۲) (مهذب الاسماء) (آنندراج). روشنی هرچه باشد، یا شعاع روشنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ضیاء. سنا. ضوء. شید. فروغ. (یادداشت مؤلف). کیفیتی که بوسیلهٔ حس بینائی درک میشود و به وساطت آن اشیا دیده میشود. (از اقرب الموارد) (از تعریفات). روشنی. مقابل تیرگی و تاریکی و ظلمت. ج، انوار، نیران:

ملک ابا هزل نکرد انتساب
نور ز ظلمت نکند اقتباس. محمدبن وصیف.

به هر جا که بُد نور نزدیک راند
جز ایوان کسری که تاریک ماند. فردوسی.

کجانور و ظلمت بدو اندر است
ز هر گوهری گوهرش برتر است. فردوسی.

زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا. فردوسی.

یکی ظلی که هم ظل است و هم نور
یکی نوری که هم نور است و هم ظل.
منوچهری.

ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم
باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ.
منوچهری.

چراغی است در پیش چشم خرد
که‌دل ره به نورش به یزدان برد. اسدی.

گراز ابر دیدار گیتی‌فروز
بپوشد نماند نهان نور روز. اسدی.

این ردای آب و خاک آمد سوی مردم خرد
گرچه نور آمد به‌سوی عام نامش یا ضیا.
ناصرخسرو.

روز پرنور عطائی است ولیکن پسِ روز
شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش.
ناصرخسرو.

به خانه در ز نور قرص خورشید
همان بینی که برتابد ز روزن. ناصرخسرو.

تو آفتابی شاها جهان شاهی را
سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا.
مسعودسعد.

و نیز نور ادب دل را زنده کند. (کلیله و دمنه).
صبح صادق عرصهٔ گیتی را به نور جمال خویش منور گردانید. (کلیله و دمنه).

عشق خوبان و سینهٔ اوباش
نور خورشید و دیدهٔ خفاش؟ ظهیر.

همی تابد ز نور روی و رایت
جهان ملک را نور علی نور. رونی.

نور خود زآفتاب نبریده‌ست
نور در آینه‌ست و در دیده‌ست. سنائی.

جنبش نور سوی نور بود
نور کی زآفتاب دور بود؟ سنائی.

نور خورشید در جهان فاش است
آفت از ضعف چشم خفاش است. سنائی.

هرکه در من دید چشمش خیره ماند
زآنکه من نور تجلی دیده‌ام. خاقانی.

نور علمت خلق را پیش از اجل
داده درکشف المحن عین‌الیقین. خاقانی.

---

۱ - مؤلف آنندراج صورت درست این اسم را «نودر» پنداشته و وجه تسمیه‌ای هم برایش ذکر کرده است، اما صورت صحیح آن همین «نوذر» است. رجوع به نودر و رجوع به آنندراج و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

۲ - روشنی مکتسب و عارضی چون روشنی ماه و روشنی منعکس در آینه، خلاف ضیاء که فروغ خورشید است:

نور از آن ماه باشد وین ضیا
آنِ خورشید این فروخوان از نبا.
مولوی (از یادداشت مؤلف).

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
وآن قمر را نور خواند این را نگر. مولوی.

او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک
آن را که حصن جان پاک از نور انوار آمده.
خاقانی.
نور مه‌آلوده کی گردد ابد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد. مولوی.
نور گیتی‌فروز چشمهٔ هور
زشت باشد به چشم موشک کور. سعدی.
پرتو نور از سرادقات جمالش
از عظمت ماورای فکرت دانا. سعدی.
هر کجا نوری است در عالم قرین ظلمت است.
شهاب‌الدین سمرقندی.
آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا؟
سلمان ساوجی.
||تابندگی. جلاء. رونق. جلوه: کوکبهٔ بزرگ و نقیب علویان نیز با جمله سادات بیامدند و نداشت نوری بارگاه و مشتی اوباش در هم شده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۵).
ز بیم آنکه کار از نور می‌شد
به صد مردی ز مردم دور می‌شد. نظامی.
تازگی و نور روی ولی از دل اوست. (انیس الطالبین ص ۶). ||سو. (یادداشت مؤلف). قوهٔ بینائی در چشم:
لاجرمش نور نظر هیچ نیست
دیده هزار است و بصر هیچ نیست. نظامی.
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده‌ست.
حافظ.
نور حدقهٔ بینش، نَور حدیقهٔ آفرینش. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵).
— نور دیده، نور دو دیده، نور چشم؛ قوهٔ باصره و بینائی. و نیز رجوع به «نور چشم» و «نور دیده» شود.
||(ص) آنکه آشکار و بیان کند چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روشن‌کننده. (مهذب الاسماء). منوِّر. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ج نار. رجوع به نار شود. ||ج نوار. رجوع به نَوار شود. ||ج نوور. رجوع به نوور شود. ||به لغت اکسیریان زیبق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در اصطلاح کیمیاگران، سیماب. جیوه. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح فیزیک) تابش مرئی الکترومغناطیس است که در خلأ با سرعت ۲۹۸۰۰۰ کیلومتر در ثانیه انتشار پیدا می‌کند. رنگ نور بستگی به طول‌موج آن دارد. طول‌موج را برحسب انگستروم اندازه می‌گیرند. رجوع به فرهنگ اصطلاحات علمی ص ۵۷۴ شود. ||در اصطلاح صوفیان و عارفان، نور عبارت است از تجلی حق به اسم‌الظاهر، که مراد وجود عالم ظاهر است در لباس جمیع صور اکوانیه از جسمانیات و روحانیات، و به روایت کشاف: نور نزد صوفیان عبارت از وجود حق است به اعتبار ظهور او فی‌نفسه. مشایخ صوفیه گویند مراد از نور در آیهٔ نور، نور قلوب عارفین است به توحید حق. (از فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۴۰۴). و رجوع به شرح گلشن راز ص ۵ و ۹۴ وکشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۲۹۴ و تفسیر آیهٔ نور ص ۳۸ شود. ||در فلسفهٔ اشراق، کلمهٔ نور مرادف با «وجود» است در حکمت مشاء، و همان سان که فلسفهٔ مشاء مبتنی بر وجود و ماهیت است فلسفهٔ اشراق بر نور و ظلمت است، و چنانکه موجودات بالذات و بالعرض‌اند نور نیز بالذات و بالعرض است که نور حسی و عقلی باشد. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۶۰۳). و رجوع به شرح حکمة الاشراق ص ۱۸ و ۲۹۵ و ۳۰۷ و ۴۱۰ و اسفار اربعهٔ ملاصدرا ج ۱ ص ۱۹ و ۴۶ و ج ۲ ص ۲۸ شود.
— نور افشاندن؛ نور دادن. پرتوافشانی کردن.
— نور افکندن (بر چیزی)؛ (آن را) روشن و نمایان کردن.
— نور بخشیدن؛ روشن کردن. نور افشاندن.
— نور برافکندن؛ نور افکندن. نور افشانیدن:
حربا منم تو قرصهٔ شمسی روا بود
گر قرص شمس نور به حربا برافکند.
خاقانی.
— نور پذیرفتن؛ روشن شدن. کسب نور کردن. استناره.
— نور تاباندن؛ نور افکندن.
— نور تابیدن؛ نور افشاندن. نورافشانی کردن.
— ||نور تاباندن.
— نور تافتن؛ نورافشانی کردن. روشنی بخشیدن:
شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد. سعدی.
— نور دادن؛ روشنی بخشیدن. پرتو افشاندن:
بی‌روغن و فتیله و بی هیزم
هرگز نداد نور و فروغ آذر. ناصرخسرو.
روز عیشم نداد خواهد نور
تا نبینم چو آفتابت باز. مسعودسعد.
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد. مولوی.
آفتابی و نور می‌ندهی. سعدی.
— نور داشتن؛ روشن بودن. نورانی بودن. روشنائی و فروغ داشتن:
هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد. سعدی.
— ||جلوه و تلألؤ داشتن. تابناک بودن.
— ||شاد و فرح‌انگیز بودن. رجوع به شواهد ذیل نور شود.
— نور یافتن؛ روشنی گرفتن. روشن شدن. کسب نور کردن، و کنایه از بهره گرفتن و مستفیض شدن:
نور یابد مستعد تیزگوش
کو نباشد عاشق ظلمت چو موش. مولوی.
— نور اَتَمّ، نور الاتمّ؛ نزد حکماء اشراقی کنایه از ذات مبدأ المبادی است. (حکمت اشراق ص ۱۳۳ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور اخس، نور الاخس؛ در حکمت اشراق نفوس مدبره است. (حکمت اشراق ص ۴۱۱ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور اسپهبد. رجوع به نور اسفهبد شود.
— نور اسفهبد، نور اسفهبدیه، نور الاسفهبدیه؛ در فلسفهٔ اشراق مراد نور اخس یا نفس مدبره است. رجوع به حکمت اشراق صص ۲۲۶ - ۲۲۸ و فرهنگ علوم عقلی شود. نور اسپهبد. نور اسپهود. نور اسفهبد. نور اسفهود. نفس ناطقه و روح انسانی. (برهان قاطع). اسپهبدخوره. فره کیانی. (حاشیهٔ برهان قاطع). انوار اسفهبدی؛ نورهای مدبری که سپهبد و فرمانروای جهان ناسوتند. نفوس ناطقهٔ فلکی یا انسانی. (فرهنگ فارسی معین).
— نور اظهر، نور الاظهر الاقهر؛ نور اقهر. کنایه از ذات حق‌تعالی است. (حکمت اشراق ص ۱۲۲).
— نور اعظم، نور الاعظم الاعلی؛ کنایه از ذات حق‌تعالی است. (حکمت اشراق ص ۱۲۱ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور اعلی، نور الاعلی، نور الاعلی الخالص؛ کنایه از ذات حق‌تعالی است. (حکمت اشراق ص ۱۷۸ و ۲۲۳ و ۲۲۴ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور اقرب، نور الاقرب؛ نوری است که اول صادر محسوب می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به حکمت اشراق ص ۱۲۸ و ۱۳۲ به بعد شود.
— نور اقهر، نور الاقهر؛ کنایه از ذات حق‌تعالی است. (حکمت اشراق ص ۲۹۶ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور اله، نورالله؛ فره ایزدی. فروغی که از حق افاضه شود. نیز رجوع به نور الهی شود:
سایه نداری تو که نور مهی
رو تو که خود سایهٔ نورالّلهی. نظامی.
— نور الهی؛ ۱ -نزد حکما، ذات حق‌تعالی. (فرهنگ علوم عقلی از مصنفات باباافضل).
۲ -نزد صوفیان، روشنائی غیبی که از جانب حق‌تعالی به‌سوی خلق افاضه شود. (فرهنگ فارسی معین). پرتو ایزدی. فروغ ایزدی:
نور الهی ز ملاهی مخواه
حکم اوامر ز نواهی مخواه. خواجو.
— نور انقص، نور الانقص. رجوع به نور ناقص و نیز رجوع به حکمت اشراق ص ۱۳۳ شود.
— نورالانوار؛ مراد ذات حق‌تعالی است. رجوع به حکمت اشراق ص ۱۲۱ و ۱۲۴ به

بعد شود.
— نور اول؛ مراد نور اقرب و نور صادر اول است. (اسفار ج ۱ ص ۴۶ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور بارق، نور البارق؛ نوری که از ناحیهٔ نورالانوار بر دل اهل تجرید بتابد. (حکمت اشراق ج ۲ ص ۲۵۳ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور برزخی، نور البرزخی؛ نوری که در عالم اجسام است، و انوار مدبرهٔ اجساد را نیز گویند.(حکمت اشراق ص ۲۰۷ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور پسین؛ کنایه از حضرت پیغمبر اسلام که خاتم پیغمبران بود. (انجمن‌آرا) (برهان قاطع) (آنندراج).
— نور تام، نور التام؛ مراد نور اول و اول صادر و نور اقرب است که نسبت به انوار دیگر تام است. و اَتَمّ از آن نور اعظم است، و نیز هر یک از انوار طولیه نسبت به مادون خود تام و نسبت به مافوق خود ناقص‌اند. (حکمت اشراق ص ۱۷۰ و ۱۹۵ و ۲۰۵ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور ثالث؛ عقل سوم. (فرهنگ علوم عقلی از حکمت اشراق ص ۱۴۰).
— نور ثانی؛ عقل دوم. (فرهنگ علوم عقلی).
— نور جوهری؛ مقابل نور عَرَضی است و آن نور مجرد حی فاعل قائم‌به‌ذات است. (حکمت اشراق ص ۱۱۹ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور حق؛ نور الهی:

از دلم عشق تو اندوه جهان بردارد
نور حق چون برسد ظلمت باطل برود.
سعدی.

— نور حقیقی؛ مراد ذات باری‌تعالی است. (اسفار ج ۱ ص ۱۶ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور حی؛ مراد نور جوهری است که نفس باشد. (فرهنگ علوم عقلی).
— نور ساده؛ نور بی‌کدورت. نور مجرد. نور محض. نور بحت. نور الهی. (از برهان قاطع).
— نور سافل؛ هر یک از انوار نسبت به مافوق و نور عالی‌تر از خود سافل است. (فرهنگ علوم عقلی).
— نور سماوات، نور السموات، نور السموات و الارض؛ مراد ذات حق‌تعالی است به مفاد آیهٔ کریمهٔ: الله نور السموات و الارض. (قرآن ۳۵/۲۴):

هرچه جز نور السموات از خدائی عزل کن
گر تو را مشکوة دل روشن شد از مصباح او.
خاقانی.

نیز رجوع به حکمت اشراق ص ۱۶۴ شود.
— نور سانح، نور السانح؛ مراد نور اول و اقرب است و گاه مراد هر نور فائض به مادون است، و نوری است که به واسطهٔ اشراق نورالانوار حاصل می‌شود، و آن را به نام فره خوانده‌اند. (حکمت الاشراق ص ۱۳۸ و ۱۴۰ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور شعاعی، نور الشعاعی؛ مراد اضواء و انوار حسیه است. (حکمت اشراق ص ۲۰۷ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور عارض، نور العارض، نور عارضی؛ مقابل نور بالذات و عبارت است از نوری که در اجسام است، مانند نور شمس، و نوری که در مجردات است، مانند نفوس و غیره. (حکمت اشراق ص ۱۲۹، ۱۳۸ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور عذرا؛ کنایه از نور عیسی و مریم است. (از برهان قاطع) (آنندراج). کنایه از ذات مریم مادر عیسی است. (فرهنگ فارسی معین).
— نور عظیم، نور العظیم؛ مراد نور اقرب و نور اول است که صادر اول است. (حکمت اشراق ص ۱۲۸ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور علی نور، نورٌ عَلیٰ نور؛ اقتباس از قرآن (۳۵/۲۴) است، به معنی «از به بهتر» و «از خوب خوبتر»:

در دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر
در ملک به اقبال تو نور است علی نور.
معزی.

گرم دور افکنی، در بوسم از دور
وگر بنوازیَم نور علی نور. نظامی.

فروغ چشمی ای دوری ز تو دور
چراغ صبحی ای نور علی نور. نظامی.

شاه عادل چون قرین او شود
معنی نور علی نور این بود.
مولوی.

وجودی از خواص آب و گل دور
جبین طلعتش نور علی نور.
پوربهای جامی.

— نور فائض؛ هر یک از انوار مجرده فائض به مادون خودند. و نور سانح را نور فائض گویند. و به اعتباری نورالانوار نیز فائض است. (حکمت اشراق ص ۲۵۹ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور قاهر؛ هر یک از انوار مدبره فلکیه، نورهای قاهر انوار طولیه‌اند. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ علوم عقلی).
— نور قایم؛ مقابل نور عارض است، و هر یک از انوار مجرده را نور قایم گویند زیرا انوار مجرده قایم به ذات خودند، وگاه از نور قایم انوار مجردهٔ طولیه را اراده کنند. (حکمت اشراق ۱۲۱ و ۱۳۳ و ۱۵۵ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور قدسی؛ مراد نور مجرد است. (حکمت اشراق ص ۲۲۳ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور قهار؛ مراد نورالانوار است. ذات حق‌تعالی. (حکمت اشراق ص ۱۲۱ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور قیوم؛ مراد نورالانوار یعنی ذات حق‌تعالی است. (حکمت اشراق ص ۱۲۱ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور لذاته؛ مراد نور قایم‌بالذات است. نور مجرد (حکمت اشراق ص ۱۵۲ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور لغیره؛ مراد نور عارضی است در مقابل انوار مجرده. (حکمت اشراق ص ۱۱۰ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور مبین؛ اشاره به سرور کاینات صلوة الله علیه و آله است. (برهان قاطع) (آنندراج). مراد پیغامبر اسلام است.
— نور متصرف، نور المتصرف؛ همان نور مدبر است. (حکمت اشراق ص ۱۶۶ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور مجرد؛ مراد نور مجرد قائم‌به‌ذات است که قابل اشارهٔ حسیه نباشد، در مقابل نور عارضی که حسی است. (حکمت اشراق ص ۱۰۷ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور مجرد مدبر؛ مراد نفوس ناطقه است. (حکمت اشراق ص ۱۹۳ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور محض؛ مراد نور مجرد است که مشوب به ظلمت نیست. (حکمت اشراق ص ۱۰۷ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور مستعار، نور المستعار؛ مراد نوری است که از راه اشراقات انوار علویه بر سوافل پدید آید. (حکمت اشراق ص ۱۶۷ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور مستفاد؛ مراد نور مکتسب از غیر است، مانند نور ماه که از خورشید است و نور اول و اقرب که مستفاد از نورالانوار است. (حکمت اشراق ص ۱۲۷ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور مفید، نور المفید؛ نورالانوار مفید کل انوار است و هر یک از انوار طولیه مفید نورند به مادون خود، و در انوار محسوسه آفتاب نور مفید است. (حکمت اشراق ص ۱۲۷ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور مقدس؛ مراد نورالانوار است. (حکمت اشراق ص ۱۲۱ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور ناقص؛ هر یک از انوار سافله نسبت‌به نور عالی‌تر از خود ناقص‌اند و کلیهٔ انوار نسبت‌به نورالانوار ناقصند. (حکمت اشراق ص ۱۳۶ و ۱۷۰ و ۱۹۵ از فرهنگ علوم عقلی).
— نور واپسین؛ اشاره به حضرت محمد پیغامبر اسلام است. نیز رجوع به نور پسین شود.

نور. [نَ] (ع اِ) شکوفه. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). زهر. (اقرب الموارد). غنچه. (منتهی الارب) (آنندراج)

شکوفهٔ سفید. (منتهی الارب)[1] (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). شکوفهٔ درخت. (دهار). واحد آن نَورة است. (از اقرب الموارد). ج، انوار: نور حدقهٔ بینش، نَور حدیقهٔ آفرینش. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵).

برمثال کواکب گردون
باغ از نَور، نور کیوان شد.

؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

— نور ابیض؛ برگ نو. (یادداشت مؤلف).

||(مص) روشن شدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). روشن گردیدن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). نیار. (از اقرب الموارد). ||شکست خوردن قوم. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). منهزم شدن. نیار. (اقرب الموارد). ||گریختن از تهمت و دور شدن و ترسیدن. (آنندراج). رمیدن. (تاج المصادر بیهقی). رمیدن و دوری جستن از ریبت. نوار. (از اقرب الموارد). ||دور داشتن از تهمت و گریزانیدن. (آنندراج). رمانیدن. (تاج المصادر بیهقی). پرهیزاندن و رماندن واعظ زن را از ریبت. نوار. (از اقرب الموارد). ||پدید آمدن و منتشر شدن فتنه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نشان گذاشتن بر ناقه. (از منتهی الارب). داغ کردن و نشان گذاشتن بر شتر. نیار. (از اقرب الموارد). نشان و علامت بر جامه قرار دادن. (از ناظم الاطباء). ||آتش را از دور دیدن. نیار. (از اقرب الموارد).

نور. [نَ وَ] (ع اِ) نام گروهی مردمان که به خانه‌بدوشی و دوره گردی عادت دارند و در آسیا و اروپا و افریقا و امریکا به سر می‌برند و از راه دزدی و گدائی و فال‌گیری و خراطی و غربال‌سازی و امثال آن امرار معاش می‌کنند، یکی از ایشان را نوریّ گویند. (از اقرب الموارد). نورة. (المنجد). رجوع به لولی و کولی و قرشمال شود.

نور. (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء). از نامهای خدای‌تعالی است، به‌حکم آیت: الله نور السموات و الارض[2]. (از فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۴۰۴ از شرح گلشن راز ص ۵ و اصطلاحات صوفیه، نسخهٔ خطی). ||از جمله سی‌ودو نام قرآن یکی نور است که حق‌تعالی فرمود: اتبعوا النور الذی[3]... (از نفایس الفنون). ||سورهٔ بیست‌وچهارم است از قرآن، و آن ۶۴ آیت است و مدنی است و بدین آیت آغاز میشود: سورة انزلناها و فرضناها:

نور و حج و انفال مدنی می‌دان
با لم‌یکن و زلزله احزاب همان.

(نصاب الصبیان).

||نام آیتی است از قرآن و آغاز آن این است: الله نور السموات و الارض. (یادداشت مؤلف). ||نام رسول است در فرقان. رجوع به حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۱۰۱ و منتهی الارب شود. لقب پیغامبر اسلام است نزد مسلمانان. (از اقرب الموارد). ||نام دعائی است. (یادداشت مؤلف). ||لقب مسیح است نزد ترسایان. (از اقرب الموارد).

نور. (اِخ) یکی از بخش‌های شهرستان آمل است و در قسمت غربی شهرستان آمل واقع و محدود است از طرف شمال به دریای مازندران، از جنوب به خط‌الرأس سلسله‌جبال البرز، از مشرق به بخش مرکزی آمل، از مغرب به بخش کجور شهرستان نوشهر. بخش نور ازحیث وضع طبیعی به سه منطقه تقسیم میشود: ۱ –قسمت شمالی بخش دشت و ساحل دریای مازندران است و هوای آن مانند دیگر سواحل دریا مرطوب و معتدل است و محصول عمدهٔ آن برنج و کنف و مختصری غلات است. ۲ –قسمت میان‌بند، در بین دشت و ییلاق منطقه‌ای است، کوهستانی با جنگل‌های انبوه و هوای معتدل و مرطوب و محل قشلاق گله‌داران است. ۳ – قسمت ییلاقی بخشی که مشتمل است بر دره‌های خوش‌آب‌وهوای جبال البرز، از ارتفاع ۱۲۰۰ گز به بالا و محل ییلاق سکنه نواحی میان‌بند و دشت است و به علت سرمای زیاد کوهستان بسیار سردی دارد. مرکز بخش قصبهٔ سولده است که در ۴۳ هزارگزی آمل بر سر راه کناره واقع است. بخش نور از چهارده دهستان و ۱۷۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۲۸۰۰ تن است. دهستان‌های این بخش عبارتند از: ۱ –اوزرود شامل ۱۹ آبادی و ۹۵۰۰ تن جمعیت. ۲ –بلده، ۷ آبادی، ۳۱۰۰ نفر. ۳ – تیرستاق، ۳ آبادی، ۹۰۰ نفر. ۴ –کمرود، ۴ آبادی، ۲۳۰۰ نفر. ۵ –لاویج، ۱۱ آبادی، ۱۶۰۰ نفر. ۶ –میان‌بند، ۷ آبادی، ۱۵۰۰ نفر. ۷ –میان‌رود بالا، ۷ آبادی، ۲۰۰۰ نفر. ۸ – میان‌رود پائین، ۲۷ آبادی، ۳۰۰۰ نفر. ۹ – ناتل‌رستاق، ۳۱ آبادی، ۴۸۰۰ نفر. ۱۰ – ناتل‌کنار، ۲۱ آبادی، ۶۰۰۰ نفر. ۱۱ – نمارستاق، ۱۵ آبادی، ۱۹۰۰ نفر. ۱۲ – نائیج، ۱۷ آبادی، ۳۰۰۰ نفر. ۱۳ –یالرود، ۴ آبادی، ۱۵۰۰ نفر. ۱۴ –هلوپشته، ۴ آبادی، ۱۷۰۰ نفر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نور. (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، در ۳۵ هزارگزی جنوب شرقی کرمانشاهان بر کنار رودخانهٔ مرک، در دشت سردسیری واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ مرک، محصولش غلات و حبوبات و چغندرقند و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نور. (اِخ) از شاعران قرن نهم هجری و از معاصران امیر علیشیر نوائی است. او راست:

تو را نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش
که سر برمی‌زند خورشید هر روز از گریبانش.

(از صبح گلشن ص ۵۵۸) (مجالس النفایس ترجمهٔ فخری ص ۱۰۰).

نور. (اِخ) بدرالدین یزدی، متخلص به نور. این ابیات را مؤلف روز روشن از او نقل کرده است:

گه‌تاب کمند مشکبار تو کشم
گه‌غصهٔ چشم پرخمار تو کشم
بر دل ز نهال وصل یک شاخ نماند
آخر به کدام برگ بار تو کشم؟

رجوع به تذکرهٔ روز روشن ص ۱۰۱ شود.

نور. (اِخ) قطب عالم، فرزند شیخ ملاء الحق بنگاله‌ای، متخلص به نور. از پارسی‌گویان و عارفان قرن نهم هجری هندوستان است. به سال ۸۴۸ هـ.ق. در قصبهٔ پندرهٔ مرشدآباد هند درگذشت. او راست:

کردیم بسی سپیدسیمی
اما نشد این سیه گلیمی
شستیم بسی به جلوه‌سازی
پیراهن ما نشد نمازی.

(از صبح گلشن ص ۵۵۷) (قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۶۰۶).

نور. (اِخ) محمدنورالدین گیلانی، متخلص به نور. از شاعران ایرانی مقیم هند است. وی به عهد اکبرشاه به سال ۹۸۳ هـ.ق. با برادرش حکیم ابوالفتح‌بن ملا عبدالرزاق به هندوستان رفت و در دهلی مقیم شد. او راست:

مدت بیگانگی‌ها یافت چندان امتداد
کز ضمیرم رفت یاد آشنائی‌های تو.

(از صبح گلشن ص ۵۵۷) (قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۶۰۶).

نور. (اِخ) محمدنورالله مرادآبادی (مولانا...) از عرفا و شاعران پارسی‌گوی قرن سیزدهم هجری هندوستان و مرید و خلیفهٔ مولوی عبدالرحمان است و همهٔ عمر بر مزار مرشد در لکهنو معتکف بود و کتابی در شرح رسالهٔ کلمة‌الحق عبدالرحمان به عنوان نور مطلق تألیف کرده و در اواسط قرن سیزدهم هجری درگذشته. او راست:

مسکین کسی که وصل تو را آرزو کند
با خاطر شکسته به جور تو خو کند.

(از صبح گلشن ص ۵۵۸) (قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۶۰۶).

---

۱ – شکوفهٔ زرد را زَهْر خوانند. (منتهی الارب).
۲ – قرآن ۳۵/۲۴. ۳ – قرآن ۱۵۷/۷.

نور. (اِخ) محمدنوربخش اکبرآبادی، متخلص به نور. از پارسی‌گویان هندوستان است. ظاهراً در قرن سیزدهم هجری می‌زیسته و با مؤلف صبح گلشن معاصر بوده است. او راست:

ای اشک دم‌بدم رخم از گرد غم مشوی
کاین خاک بر جبین من از آستانه‌ای است.
(از صبح گلشن ص ۵۵۷).

نور. (اِخ) نورمحمدهادی. از پارسی‌گویان هند است. او راست:

ای زلف مسلسل که طراز سر دوشی
تا چند به آزار من دلشده کوشی؟
(از صبح گلشن ص ۵۹۹).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

نورآباد. (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان تنکابن، در ۱۲ هزارگزی جنوب غربی تنکابن، در جلگهٔ مرطوب و معتدل‌هوائی واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چالگرود، محصولش برنج و مرکبات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نورآباد. (اِخ) دهی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند، در ۴۸ هزارگزی شمال غربی مرند و ۹ هزارگزی جادهٔ خوی به جلفا، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و کرچک و پنبه، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نورآباد. (اِخ) دهی است از دهستان فعله‌گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، در ۱۸ هزارگزی شمال شرقی سنقر بر سر راه سنقر به چوگان، در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از گاورود، محصولش غلات و حبوبات و توتون، شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نورآباد. (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان نورعلی از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، در ۹۶ هزارگزی شمال غربی خرم‌آباد بر سر راه خرم‌آباد به کوهدشت در جلگهٔ سردسیری واقع است و در حدود ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رود بادآور و حسن‌آباد و از چاه، محصولش غلات و لبنیات و پشم، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نورآباد. (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، در ۱۰ هزارگزی جنوب ایذه بر سر راه گورپرویز به ازگیل، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. مزرعهٔ نورآباد جزو این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نورآباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۳۵۷ شود.

نورآباد. (اِخ) رجوع به قلعه کهنه شود.

نورآباد. (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، در ۷۸ هزارگزی شرق زرقان بر سر راه توابع ارسنجان به کربال، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نورآباد. (اِخ) دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس، در ۹۶ هزارگزی شمال میناب بر سر راه گلاشکرد به احمدی، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و خرما، شغل مردمش زراعت است. مزارع پی‌مجان و کندر جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نورآباد. (اِخ) دهی است از دهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، در ۵۰ هزارگزی شمال شرقی سبزوار و ۱۵ هزارگزی شمال جادهٔ سبزوار به نیشابور، در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و اقسام میوه‌ها، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نورآباد. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد، در ۳۴ هزارگزی شمال غربی مشهد بر کنار کشف‌رود، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نورآباد اندیکا. [دِ اَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز، در ۸ هزارگزی جنوب غربی قلعه‌زراس، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۹۶ تن سکنه دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۳۵۷ شود.

نورآباد ماهی‌دشت. [دِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کزاز بالا از بخش سربند شهرستان اراک، در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری آستانه واقع است و ۹۹۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصول آن غلات، بنشن، چغندرقند، انگور و میوه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نورآبادویج. [بادْ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو از بخش قیدار شهرستان زنجان، در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری قیدار واقع است و ۹۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از خرررود، محصول آن غلات، بنشن، میوه و عسل، شغل اهالی زراعت و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نورآور. [نَ / نُو آ وَ] (اِ) ظرفی باشد از برنج که آن را مانند دبهٔ روغن سازند. (آنندراج) (برهان قاطع). ظرفی مانند دبه که از برنج سازند. (از رشیدی). و رجوع به جهانگیری شود.

نورا. (اِ) هر چیز که موی‌ها را بریزاند و ساقط کند.(ناظم الاطباء). رجوع به نوره شود.

نوراب. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۲۵ شود.

نوران. (اِخ) دهی است از دهستان ایردموسی از بخش مرکزی شهرستان اردبیل، در ۹ هزارگزی جنوب اردبیل و ۴ هزارگزی جادهٔ اردبیل به تبریز، در منطقهٔ کوهستانی و معتدل‌هوائی واقع است و ۶۳۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ آغ‌امام، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نورانی. [نـی‌ی / نی] (از ع، ص نسبی) منسوب به نور. روشن. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). دارای نور. منور. (ناظم الاطباء). بانور. (یادداشت مؤلف):

نور رایش تیره شب را روز نورانی کند
دود خشمش روز روشن را شب یلدا کند.
منوچهری.

دلم را چون به فضل خویش ایزد
بکرد از عقل نورانی منور. ناصرخسرو.

چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد.
ناصرخسرو.

و آن دست نورانی من است و عصای من که اژدها شود. (تفسیر قرآن کمبریج ج ۱ ص ۵۸).

چو دید طلعت نورانی بهشتی تو
کند به‌ساعت بر هستی خدای اقرار.
مسعودسعد.

چنان نورانی از فر عبادت
که‌گوئی آفتابانند و ماهان. سعدی.

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زآنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود. حافظ.

رجوع به علی مناوی شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمودبن محمدبن عمربن ایوب، ملقب به نورالدین. رجوع به علی ایوبی شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن مراد عمری موصلی، مکنی به ابوالفضل و ملقب به نورالدین. رجوع به علی عمری شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن نصر، ملقب به نورالدین. رجوع به علی‌بن نصر شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن یاسین طرابلسی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی‌بن طرابلسی شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن یحیی زیاری مصری، ملقب به نورالدین. رجوع به علی زیاری شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن یعقوب‌بن جبریل‌بن عبدالمحسن بکری، مکنی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین. رجوع به علی بکری شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن یوسف (صلاح‌الدین...)بن ایوب ایوبی، ملقب به نورالدین و مشهور به الملک الافضل. رجوع به علی ایوبی و نیز افضل (مَلِک...) شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن یوسف جریربن فضل لخمی شطنوفی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین. رجوع به علی شطنوفی شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن حسن زرندی انصاری، مکنی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین. رجوع به علی زرندی شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن یونس‌بن عبدالله لهواری تونسی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین. رجوع به علی لهواری شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) عمربن علی الرسولی. سرسلسلهٔ رسولیان یمن است. به سال ۶۲۵ هـ. ق. پس از مرگ مسعود ایوبی وی در یمن دعوی استقلال کرد. رجوع به ائمهٔ رسولی و رسولیان یمن شود.

نورالدین. (اِخ) محمد، فرزند سیدشریف جرجانی، متخلص به نور. از شاعران قرن نهم هجری است و به سال ۸۳۸ هـ. ق. درگذشته. (از فرهنگ سخنوران ص ۶۱۸ از نسخهٔ خطی ریاض‌الجنة ص ۶۱۸).

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) محمد. پنجمین از امرای ارتقیهٔ کیفا است. از سال ۵۷۰ تا ۵۸۱ هـ. ق. امارت کرد. (یادداشت مؤلف).

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) محمدبن محمد عوفی. رجوع به عوفی شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) محمدبن حاج شرف‌الدین عثمان خراسانی [مولانا]، ملقب به نورالدین. از دانشمندان و زهاد قرن ششم هجری است. پس از مسافرتهائی به شیراز رسید و در آنجا مقیم گشت و به تدریس و تصنیف پرداخت و به سال ۷۴۲ هـ. ق. در همانجا وفات یافت. کتاب لطائف‌التفسیر و نیز کتاب الزبدة فی احادیث سیدالمرسلین از تصانیف اوست. رجوع به شدالازار صص ۷۹ - ۸۰ شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن عبدالله الحسینی المکرانی الایلی[1]. از محدثان قرن هشتم هجری است. از علی‌بن مبارک‌شاه در شیراز استماع حدیث کرد و به جنید بلیانی اجازت روایت داد و به سال ۷۹۶ هـ. ق. درگذشت. (از حاشیهٔ ص ۴۵۵ شدالازار از دررالکامنه ج ۳ ص ۴۸۲).

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) محمودبن زنگی‌بن آق‌سنقر، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به الملک العادل. اولین از اتابکان شام است و از ۵۴۱ تا ۵۶۹ هـ. ق. حکم راند. رجوع به محمدبن زنگی و نیز رجوع به تاریخ‌الخلفا ص ۲۹۱ و کامل ابن‌اثیر ج ۱۱ ص ۵۵ و ۱۸۰ و نقود ص ۵۹ و حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۹۴ و ۴۰۵ شود.

نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) معین‌بن سید صفی‌الدین (متوفی در ۸۹۴ هـ. ق.). او راست: جامع التبیان فی تفسیر القرآن. (یادداشت مؤلف).

نورالدین‌آباد. [رُدْ دی] (اِخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام، در ۲ هزارگزی مشرق دره‌شهر و ۲ هزارگزی جنوب راه دره‌شهر به هندمینی، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر دره‌شهر، محصولش غلات و برنج و حبوبات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نورالدین خفری. [رُدْ دی نِ خَ] (اِخ) از حافظان و فقهای قرن هشتم هجری است که در شیراز درگذشته است[2]. رجوع به شدالازار ص ۱۶۸ شود.

نورالدین‌زاده. [رُدْ دی دَ] (اِخ) مصلح‌الدین مصطفی (متوفی در ۹۸۱ هـ. ق.). او راست: تفسیر قرآن. (یادداشت مؤلف).

نورالدین‌محله. [رُدْ دی مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان تنکابن، در ۱۱ هزارگزی غرب تنکابن و ۲ هزارگزی جنوب جادهٔ تنکابن به رامسر، در جلگهٔ مرطوب معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چالگ‌رود، محصولش برنج و مرکبات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نورالقری. [رُلْ قِ را] (ع اِ مرکب) نارالقری:

ز همت شب و روز دیگ مرا
بود جوش ایشان ز نورالقری.
وحید (از آنندراج).

رجوع به نارالقری شود.

نورالله. [رُلْ لاه] (اِخ) ابن شریف‌الدین عبدالله شوشتری. رجوع به قاضی نورالله شوشتری و نیز رجوع به الاعلام زرکلی ج ... ص ۳۰ و شهداءالفضیلة ص ۱۷۱ و امل‌الآمل ... ذیل منهج المقال ص ۱۵۲ و روضات‌الجنات ص ۷۳۰ و الذریعه ج ۱ ص ۳۹۱ و ج ۲ ص ۳۶۹ و ج ۴ ص ۵۳ و ج ۷ ص ۱۹... مفتاح‌الکنوز ج ۱ ص ۲۸ و صبح گلشن ص ۵۶۰ شود.

نورالله. [رُلْ لاه] (اِخ) (میرزا...) اصفهانی متخلص به ضیاء. رجوع به ضیاء اصفهانی شود.

نورالله. [رُلْ لاه] (اِخ) (میرزا...) اصفهانی متخلص به نور. از شاعران عهد شاه عباس اول صفوی است. او راست:

با خیال گلرخی سر در کفن خواهیم کرد
تا قیامت عیش در یک پیرهن خواهیم کرد.
نه مروت است ما را به مراد دل رساندن
که هزار ناامیدی به امید ما نشسته.

(از نصرآبادی ص ۱۹... و رجوع به نگارستان سخن ص ۱۳۴ ... فرهنگ سخنوران شود.

نورالله. [رُلْ لاه] (اِخ) رازی (امیر...) متخلص به نور. از شاعران قرن دهم هجری است. وی در عهد شاه طهماسب می‌زیست ... متولی مزار حضرت عبدالعظیم در شهر ری بود. او راست:

دست رقیب داشت به دست آن نگار مست
خندان ز من گذشت و مرا گریه داد دست.

(از صبح گلشن ص ۵۵۸) (تحفهٔ سامی ص ...۴۱) (قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۶۰۶) و رجوع به هفت‌اقلیم (اقلیم چهارم، ری) شود.

نورالله. [رُلْ لاه] (اِخ) ساوه‌ای (قاضی...) متخلص به نور. از شاعران قرن نهم هجری است. او راست:

دردا که ندارد خبر آن سیمبر از من
من بی‌خبر از خویشم و او بی‌خبر از من.

(از فرهنگ سخنوران) (صبح گلشن ص ۵۵۷).

---

۱ - ن ل: الایکی = ایجی.
۲ - در بعضی اشعارش «لحصوی» تخلص کرده است بدین مناسبت که جدش در لحصا تولد یافته بوده است.

نورالله. [رُلْ لاه] (اِخ) هروی (مولانا...) متخلص به نور. از شاعران قرن دهم هجری است. به روایت مؤلف صبح گلشن «ظرافت و مزاح بر مزاج غالب داشته و... و به شیمهٔ خوش‌طبعی نقد جان عزیز باخت». او راست:
نقد جان را فدای لاله‌عذاری نساختم (؟)
ای روی من سیاه که کاری نساختم.
(از تحفهٔ سامی ص ۷۷) (از صبح گلشن ص ۵۵۹).
رجوع به مجالس‌النفایس ترجمهٔ فخری ص ۱۶۸ شود.

نورالله. [رُلْ لاه] (اِخ) نصر پوری. از پارسی‌گویان هند است. او راست:
پیچ و تاب درد من بر گوش دریا گر خورد
موج نتواند که بیند روی دریا بازپس.
رجوع به مقالات الشعراء ص ۸۲۱ و فرهنگ سخنوران شود.

نورالله بیگلو. [رُلْ لاه بَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌برزند از بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۱۲ هزارگزی شمال غربی گرمی و در مسیر جادهٔ گرمی به اردبیل، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نورالله شوشتری. [رُلْ لا هِ تَ] (اِخ) (امیر...) از شاعران قرن دهم هجری است. او راست:
غیر را گستاخ در عرض تمنا کرده‌ای
بس که ای خودکام با او لطف پیدا کرده‌ای.
(از مجمع الخواص ص ۷۱).

نوراللهی. [رُلْ لا هی] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، در ۱۱ هزارگزی جنوب شرقی الشتر و ۱۳ هزارگزی مشرق جادهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب هنام، محصولش غلات و لبنیات و حبوبات و پشم، شغل اهالیش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نورباران شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نور باریدن بر جائی مقدس یا مزاری از ائمه و پیشوایان دین یا قدیسین. ||سخت نورانی و روشن شدن. غرق نور و روشنی شدن. ||در تداول عامه، زینت یافتن مجلس به درآمدن شخصی بزرگ و مورد احترام بدان: مجلس ما به قدوم شما نورباران شد.

نورباران کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شمع و چراغ بسیار افروختن. بیش از حدِ نیاز جائی را روشن کردن.

نوربخش. [بَ] (نف مرکب) روشنی‌دهنده. روشنی بخشاینده. (ناظم الاطباء):
مدبر همه خلق است و کردگار جهان
ضیادهندهٔ شمس است و نوربخش قمر.
فرخی.
چون کف تو رازقی است نورده و نوربخش
نان سپید فلک آب سیاه است و سم.
خاقانی.

نوربخش. [بَ] (اِخ) محمدبن عبدالله (سید...) موسوی خراسانی، ملقب و مشهور و متخلص به نوربخش. از اکابر عرفای قرن نهم هجری است و سلسلهٔ نوربخشیه از فِرَق صوفیه بدو منسوب است. وی به سال ۷۹۵ هـ.ق.در قصبهٔ قاین خراسان تولد یافت[1] و پس از تحصیلات مقدماتی به حوزهٔ درس ابن‌فهد حلی راه یافت و در طریقت مرید علاءالدولهٔ سمنانی و خواجه اسحاق ختلانی شد و خواجه اسحاق او را برکشید و به نوربخش ملقب ساخت و سرانجام بر مسند ارشادش نشاند. اما چون بر اثر تفتین گروهی مورد غضب شاهرخ‌میرزا واقع گشت متواری و فراری شد. پس از درگذشت شاهرخ (به سال ۸۵۰) سید به ری آمد و بساط ارشاد گسترد و عاقبت به سال ۸۶۹ هـ.ق.در قریهٔ سولقان درگذشت و به خاک سپرده شد. پس از او منصب ارشاد نصیب فرزندش شاه قاسم فیض‌بخش گشت. نوربخش همهٔ عمر جامهٔ سیاه می‌پوشید که سنت مشایخ او این بوده است. از اشعار اوست:
شستیم نقش غیر ز الواح کاینات
دیدیم عالمی که صفات است عین ذات
قدوسیان عالم علوی برند رشک
بر حال آدمی که شود مظهر صفات
آن کس که متصف به صفات کمال شد
حقا که او[illegible] علت غائیِ کاینات.
(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۴۳).
و رجوع شود به الذریعة و مجالس‌المؤمنین ص ۱۴۹ و ریاض العارفین ص ۱۵۴ و طرایق‌الحقایق ج ۳ ص ۳۰ شود.

نوربخشی. [بَ] (حامص مرکب) نورپاشی. پرتوافکنی. رجوع به نوربخش شود.

نوربخشی. [بَ] (اِخ) (امیر...) از شاعران قرن دهم هجری است و به روایت سام‌میرزا دیوان غزلی تمام کرده است. او راست:
سگت در پاسبانی شب ندارد آنچه من دارم
که سگ را تا سحر خواب است و من تا روز بیدارم.
ناصح مگو که عشاق درباختند جان‌ها
چندین هزار رفتند ما هم یکی از آنها.
(از تحفهٔ سامی ص ۳۸).

نور بصر. [رِ بَ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روشنی چشم. ||کنایه از وجود بسیار عزیز که دیدارش روشنی‌بخش چشم و دل است. یار و فرزند گرامی. نورچشم. نور دیده:
رفیق نور بصر خوانَدَم به مهر و به لطف
چگونه نور بصر خوانَدَم که بی‌بصرم؟ سنائی.

نورپاش. (نف مرکب) نورپاشنده. نورافکن. نورافشان. پرتوافکن:
چگونه شوم بر دری نورپاش
که باشد بر او این همه دورباش. نظامی.
او ز چهره بر سر من نورپاش
من ز شادی زیر پایش اشکبار.
اشرفی (از آنندراج).
||ستارهٔ نورافشان. ||(اِ مرکب) چراغ. (فرهنگ فارسی معین):
به هر گام ازبرای نورپاشی
ستاده زنگیی با دورباشی.
نظامی (از فرهنگ فارسی معین).

نورپاشی. (حامص مرکب) نورافشانی. پرتوافشانی.
– نورپاشی کردن؛ نور افشاندن.

نورپذیر. [پَ] (نف مرکب) آنچه از دیگری نور گیرد. مستنیر. (از فرهنگ فارسی معین).

نورپرورده. [پَرْ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) که در نور و روشنی پرورده شده و بالیده است.
– نورپروردهٔ چیزی بودن؛ از فیض وجود آن مستفیض شدن:
نورپروردهٔ کشف است دلم
که یقین پرده گشای‌است مرا. خاقانی.

نورپله. [پ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، در ۶ هزارگزی جنوب گنبد، در دشت معتدل‌هوائی واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ نوده، محصولش غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نورتاب. (نف مرکب) نورتابنده. نورافشان. تابنا ک.منبع نور و روشنی:
خاک درِ تو که نورتاب است
سیبی به دو کرده آفتاب است. خاقانی.

نورتپه. [تَپْ پ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، در جنوب آبادی فوجم، در دشت معتدل‌هوائی واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گرگان، محصولش غلات و حبوبات و صیفی، شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

---
۱ – پدرش سالها پیش از آن به عزم زیارت به خراسان آمد و در قاین ازدواج کرد و مقیم شد.

نورج. [نَ رَ] (ع اِ) آهن‌آماج[1] که بدان زمین شیارند. (منتهی الارب). نیرج. (آنندراج). سکة الحراث. (اقرب الموارد). ||خرمن‌کوب، آهنین باشد یا چوبین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). معرب نوره. چوب خرمن‌کوب. چوب که بدان خرمن کوبند. طربیل. (یادداشت مؤلف). ||سراب. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). ||(ص) غماز سخن‌چین. ||شتر مادهٔ نیکو و جواد تیزرو. (آنندراج).

نورجة. [نَ رَ جَ] (ع مص) اختلاف در آمدن و رفتن. (از منتهی الارب). اختلاف در پیش آمدن و پس رفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نمیمة. اختلاف و تردد در کلام و سخن. ||به غمازی تک‌ودو کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نور چشم. [رِ چَ / چ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وجود بسیار عزیز و گرامی. نور دیده، که دیدنش موجب روشنی چشم و انبساط خاطر است. فرزند بسیار عزیز. دوست گرامی:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من به‌جز از کشته ندروی.
حافظ.

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن.
حافظ.

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است.
حافظ.

نورچشمی. [چَ / چ] (ص مرکب، اِ مرکب) محبوب. (یادداشت مؤلف). نور چشم. ||کنایه از فرزند عزیز و گرامی.

نورخند. [خَ] (اِ مرکب) تبسم. شکرخند. (فرهنگ فارسی معین):

تا به دیدار تو عید اقربا فرخ شود
عیدی کاخ تو شد بر اهل دانش نورخند.
سوزنی (از فرهنگ فارسی معین).

نورد. [نَ وَ] (ص) درخورنده. (لغت فرس اسدی ص ۸۶) (اوبهی). درخور. پسندیده. (صحاح الفرس ص ۸۴) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (رشیدی). لایق. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). پسندکرده‌شده. (برهان قاطع). مناسب. (انجمن‌آرا) (آنندراج). زیبا. (فرهنگ فارسی معین):

نورد بودم تا ورد من مورّد بود
برای ورد مرا ترک من همی پرورد
کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم
از آن سبب که به خیری همی پوشم ورد.
کسایی.

نانوردیم و خوار وین نه شگفت
که بن خار نیست ورد نورد[2]. کسایی.

جهان‌خواری نورد است ای خردمند
نگه کن تا پدید آیدْت برهان
جهان چون من دژم کردم بر او روی
سوی من کرد روی خویش خندان.
ناصرخسرو.

||(اِ) تا. لا[3]. تو:

چو پرّان شود نامه‌ها سوی مرد
من آن نامه را برگشایم نورد. نظامی.

از حال به حال اگر بگردم
هم بر ورق اولین نوردم. نظامی.

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
حرف‌ها بینی آلوده به خون جگرم[4]. سعدی.

||پیچ و تاب. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). پیچ. (جهانگیری). پیچ و شکن. (رشیدی). پیچی که در چیزی افتد. (برهان قاطع). پیچ و تابی که از نوردیدن یعنی پیچیدن در چیزی افتد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). چین. تاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چین. شکن. انجوخ. آژنگ. چوروک. ماز. (یادداشت مؤلف): موج؛ نورد آب. (مهذب الاسماء). طرق؛ نورد مشک و نورد شکم. غر؛ شکن جامه و نورد پوست. عکنة؛ نورد شکم از فربهی. (منتهی الارب).

— بانورد؛ چین‌خورده. متشنج. (یادداشت مؤلف).

||حلقه. پیچ: مطاوی؛ نوردهای مار. نوردهای امعاء و شکم و جامه. (منتهی الارب). مطاوی الحیة؛ نوردهای مار. اطواء الناقة؛ نوردهای پیه کوهان ناقه. کراض؛ چنبرها و نوردهای زهدان. (منتهی الارب). ||نورد پیراهن؛ دامن پیراهن که آن را واشکنند و بدوزند. (از برهان قاطع). دامن پیراهن که بپیچند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). دامن پیراهن که بپیچند و واشکنند. (رشیدی). دامن پیراهن که درپیچند و بدوزند. (فرهنگ خطی). کفة القمیص. (از منتهی الارب). دامن جامه واشکسته و دوخته‌شده. (ناظم الاطباء). سجاف سرخود. برگشتگی لب چیزی، چون آستین و دلو و مانند آن؛ نورد پیراهن؛ آنچه از پیراهن بر گرد آن برگردانیده و بدوزند. (یادداشت مؤلف). ||در این ابیات به معنی طاقهٔ پارچه و جامه آمده است:

میزبان از نوردهای گزین
کسوت رومی و طرایف چین. نظامی.

دریغ آیدم کاین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد. نظامی.

نقشی که طراز آن نورد است
زاندازهٔ آستین مرد است. نظامی.

بسی چینی نورد نابریده
به‌جز مشک از هواگردی ندیده. نظامی.

در انبار آگنده‌خوردی نماند
همان در خزینه نوردی نماند[5].
؟ (از فرهنگ رشیدی).

||ضمن. طی. مطوی. (یادداشت مؤلف):

جستم از نامه‌های نغزنورد
آنچه را دل گشاده تاند کرد. نظامی.

||تو. ضمیر. نهفت:

بسیار غرض که در نورد است
پوشیدن آن صلاح مرد است. نظامی.

آن می که چنانکه حال مرد است
ظاهر کند آنچه در نورد است. نظامی.

که فردا چنین باشد از گرم و سرد
چنین نقش دارد زمین در نورد. نظامی.

— در نورد نهادن؛ کنایه از پنهان کردن و بی نام و نشان ساختن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

||در این ابیات معنی بسته، درج، خریطه می‌دهد:

کسی را بود کیمیا در نورد
که او عشوهٔ کیمیا گرنخورد. نظامی.

چونکه مُهر از نورد بازگشاد
کیسه‌ای زآن میان به زیر افتاد
همچنان آن نورد را در بست
چونکه در بسته شد گرفت به دست. نظامی.

شه آن نامه‌ها را همه جمع کرد
بپیچید و بنهاد در یک نورد. نظامی.

||بساط. (غیاث اللغات):

که سالار خوان، خوان خورد آورد
خورش‌های خوش در نورد آورد. نظامی.

||فرش. (غیاث اللغات):

به یک هفته ننشست بر جامه گرد
که از نقره بود آن زمین را نورد. نظامی.

||شبه. هم‌قد و هم‌پهنا و هم‌وزن. (از برهان قاطع). برابر. مانند. (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا). شبیه[6]. (آنندراج)

---

۱ - در آنندراج: آهنگ‌آماج (؟).
۲ - نل: که بر ورد خار هست نورد. در صحاح الفرس:
که بر ورد خار نیست نورد.
۳ - هر تار [تا ؟] و لای پیچیده از طومار و غیره. (فرهنگ فارسی معین).
۴ - در آنندراج این بیت شاهد برای معنی بعدی آمده است.
۵ - در فرهنگ انجمن‌آرا و نیز در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین این بیت از فرهنگ رشیدی برای معنی «اندوخته و جمع‌آمده» ذکر شده است، در فرهنگ فارسی معین نیز هم. رشیدی پس از نقل بیت گوید: لیکن در این بیت به معنی «درخور و پسندیده» نیز مناسب است. با توجه به شواهد دیگر، نورد در این بیت نیز به معنی جامه است.
۶ - اغلب فرهنگها برای این معنی، این بیت نظامی را شاهد آورده‌اند:
بسا رعنا زنا کاو شیرمرد است
بسا مردا که با زن در نورد است.

(انجمن آرا).
— از یک نورد بودن؛ همانند بودن. برابر بودن. مساوی بودن با یکدیگر در اوصاف:
هر چار ز یک نورد بودند
ریحان یک آبخورد بودند. نظامی.
— بر یک نورد؛ بر یک منوال. بر یک روش. (یادداشت مؤلف).
— هم‌نورد؛ برابر. شبیه. (رشیدی) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
دژی دید با آسمان هم‌نورد
نبُرده کسی نام او در نبرد[1]. نظامی.
||چوبی است که چون جولاهان جامه بافند بر آن می‌پیچند. (صحاح الفرس ص ۸۴). نام افزاری است جولاهگان را، و آن چوبی است مدور و طولانی یعنی استوانی که هر قدر که بافته شود بر آن چوب پیچند. (برهان قاطع) (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از رشیدی). منوال. (المرقاة ص ۴۳) (دهار). لفة. (المرقاة ص ۴۳). نول. (منتهی الارب):
والا به نورد از او دلیلی می‌جست
ماسوره از آن میانه برجست که من.
نظام قاری.
||میله یا چوب استوانه‌ای‌شکل در ماشین‌های مختلف که دور خود چرخد. ||چوبی استوانه‌ای که به وسیلهٔ آن خمیر آرد گندم‌را پهن و نازک کنند تا از آن نان سازند. ||لوله‌ای لاستیکی یا ژلاتینی است که مرکب چاپ را به وسیلهٔ آن حل کرده به روی حروف می‌مالند. (فرهنگ فارسی معین). ||غلطک. (یادداشت مؤلف). ||سنگ‌چین دهانهٔ چاه: حامیة؛ سنگ‌ها که بدان نورد چاه کنند. عقاب؛ آبراهه به سوی حوض و سنگ در نورد چاه که بر آن آبکش ایستد. جماش؛ آنچه میان نورد و دیوار سر چاه باشد. زبون؛ چاه که در نورد یا در میانهٔ آن که آب در آن گرد آید واپس رفتگی باشد: مبلعة، چاهی که از تک تا به لب بانورد باشد. (منتهی الارب). ||نورده. رده‌ای از دیوار: یک نورد از دیوار؛ یک رشته از آن. یک رده از آن. (یادداشت مؤلف). ||اندوخته. جمع‌آمده. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (از رشیدی). ||کنج. گوشه. (غیاث اللغات) (از مؤیدالفضلاء). ||سوراخ. سوراخ روباه، چرا که پیچ‌درپیچ می‌باشد. (غیاث اللغات از شرح اسکندرنامه). ||طومار و هر چیز پیچیده‌شده و تاخورده. (ناظم الاطباء):
ز کاغذ گرفته نوردی به چنگ
بر شاه شد رفته از روی رنگ. نظامی.
||پول نقد و حاضر. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||بهیمه. (ناظم الاطباء). ||بخشش. دهش. انعام. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||جنگ. خصومت. ناورد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (از غیاث اللغات) (جهانگیری) (رشیدی). نبرد. رجوع به نورد کردن شود:
بسا رعنا زنا کآن شیرمرد است
بسا روبه که شیرش در نورد است. نظامی.
||جولان. رجوع به نورد دادن شود. ||(اِمص) زوال. طی:
مباد این درج دولت را نوردی
میفتاد اندر این نوشاب گردی. نظامی.
||نوردیدن:
گردنده‌فلک شتاب‌گرد است
هر دم ورقیش در نورد است. نظامی.
||(نف مرخم) نوردنده. (انجمن آرا). پیما. پیمای. به‌صورت مزید مؤخر با اسم ترکیب شود و نعت فاعلی مرکب سازد: صحرانورد. بیابان‌نورد. ره‌نورد:
شبه عالم آهنج گیتی‌نورد
در آنجای یک‌ماهه کرد آبخورد. نظامی.
دو پرّه چو پرکار مرکزنورد
یکی دیرجنبش یکی زودگرد. نظامی.
من و چند سالوک صحرانورد
برفتیم قاصد به دیدار مرد. سعدی.
||فاعل نوردیدن باشد که پیچنده است، همچو: ره‌نورد. (برهان قاطع). رجوع به نوردیدن شود. ||شکننده. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به نوردیدن شود.

نورد. [ ][2] (اِخ) نام قدیم شهر کازرون است. (یادداشت مؤلف از المعجم). از بلاد فارس است و قصبهٔ کازرون است. (سمعانی). قصبه‌ای است از نواحی کازرون در خاک فارس. (از معجم البلدان).

نوردار. (نف مرکب) روشن. منور:
چو کردی چراغ مرا نوردار
ز من باد مشعل‌کشان دور دار. نظامی.

نوردان. [نَ وَ] (نف، ق) در حال نوردیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوردیدن شود.

نوردان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود.

نورداندن. [نَ وَ دَ] (مص) نوردیدن. طی کردن. در هم پیچیدن. برچیدن. رجوع به نوردیدن شود: چو همهٔ خلق بمیرند و جبرئیل و میکائیل و عزرائیل بمیرند و زمین را پست گرداند و آسمان را بنورداند. (تفسیر قرآن کمبریج ج ۲ ص ۸۱).

نوردانیدن. [نَ وَ دَ] (مص) نورداندن. نوردیدن. رجوع به نورداندن شود.

نوردجة. [نَ وَ دَ جَ] (معرب، اِ) ضمیمة. (اقرب الموارد). ||معرب نوردهٔ فارسی است به معنی سبت [سبد]، طبقی که در آن گل و ریحان نهند. کُثن. (اقرب الموارد). ||مأخوذ از نوردهٔ فارسی، کاربدکننده. (ناظم الاطباء).

نورد دادن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب) جولان دادن: در میدان مبارزت اسب را نورد می‌داد و این بیت‌ها می‌گفت. (ابوالفتوح چ سنگی ج ۲ ص ۱۷۲).

نورد رفتن. [نَ وَ رَ تَ] (مص مرکب) در تداول، کلنجار رفتن. سروکله زدن. (فرهنگ فارسی معین).

نورد کردن. [نَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) نوردیدن. طی کردن:
بدین گونه می‌کرد ره را نورد
زمان زیر گردون زمین زیر گرد. نظامی.
ملک فیروز فرمود در شهرها سیاحت باید کرد و زمین‌ها را مساحت و نورد، هرکجا نظر اختیار تو پسندد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۹). ||مسّاحی. اندازه گیری. (یادداشت مؤلف). ||مبارات. (یادداشت مؤلف). ||نبرد کردن. رجوع به نورد به معنی جنگ و خصومت و ناورد شود: المشاعرة؛ با کسی به شعر نورد کردن. المصابرة؛ با کسی به صبر نورد کردن. (زوزنی).

نوردن. [نَ وَ دَ] (مص) مخفف نوردیدن است به معنی پیچیدن و طی کردن. (از برهان قاطع) (از آنندراج). رجوع به نوردیدن شود. ||(اِ) نورد. چوبی که آنچه از جامه بافته می‌شود بر آن پیچند. (برهان قاطع) (آنندراج):
زغونهٔ دزد و نوردن نورد و شنش روان[3]
هزاروپانصد باقی چنو دگر نبود. سوزنی.

نوردناک. [نَ وَ] (ص مرکب) پر چین و شکنج.
— نوردناک شدن، نوردناک گردیدن؛ چین پیدا کردن.
— ||توبرتو شدن چیزی. (یادداشت مؤلف): تعکّن؛ نوردناک گردیدن شکم و توبرتو شدن چیزی. (یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب).

نوردوز. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دیزمار غربی از بخش ورزقان شهرستان اهر. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۳۲ شود.

نورده. [نَ وَ دَ / دِ] (نمف) پیچیده. نوردیده. (برهان قاطع). تاشده. طی‌شده. (ناظم الاطباء). اسم مفعول است از نوردن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به نوردن و نوردیدن شود. ||(اِ) قباله.[4] (فرهنگ اسدی نخجوانی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (برهان

---

۱ - در بعض فرهنگها این بیت شاهد برای معنی «جنگ و ناورد» آمده است.
۲ - در معجم البلدان به ضم اول و فتح دوم ضبط شده است.
۳ - کذا، شاید: ربا.
۴ - زیرا نوردیده می‌شود. (از رشیدی).

زاهد از عیب باده‌نوشان کرد...
خبر از عفو کردگارش نیست.
(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۴۵) (مجمع الفصحا ج ۲ ص ۴۹۶) (ریاض العارفین ص ۳۲۹) (بستان السیاحه) (طرایق الحقایق ج ۳ ص ۸۹) (صبح گلشن ص ۵۵۸) (فهرست کتابخانهٔ مجلس ص ۱۷۱) (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپه سالار ج ۲ ص ۴۸۹) (فرهنگ سخنوران ص ۶۱۸).

نورفتار. [نَ / نُو رَ] (ص مرکب) نوبه‌پاآمده. نوقدم. (از آنندراج). کودکی که به‌تازگی راه رفتن را آموخته است. (ناظم الاطباء).

نورفزا. [فَ] (نف مرکب) نورافزا. نورفزای. رجوع به نورفزای شود.

نورفزای. [فَ] (نف مرکب) نورافزا. نورفزا. روشنی‌بخش. که بر نور و روشنائی بیفزاید:

مسکین طبیب راکه سیه دید روی حال
کاهش به عقل نورفزای اندرآمده. خاقانی.
جاه‌فزای سپهر نیست وجودت که نیست
آینهٔ آسمان نورفزای از بخار. خاقانی.
صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان
ماه نو و شفق نگر نورفزای صبحدم.
خاقانی.
بود گویا طفل نورفتار شعر تازه‌ام
کز لبم تا رفت بیرون بر زبانها اوفتاد.
وهمی (از آنندراج).

نورفشان. [فَ / فِ] (نف مرکب) نورافشان. نورپاش. نورافکن. که بر اشیاء دیگر پرتو افکند و نورفشانی کند.

نورفشانی. [فَ / فِ] (حامص مرکب) عمل نورفشان. رجوع به نورافشانی و نورفشان شود.

نورک. [رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبالبارز شهرستان جیرفت. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ ص ۴۱۵ شود.

نورکچه. [رَ چَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه‌نو از بخش کلات شهرستان مشهد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۲۶ شود.

نورکه. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان آبسرده از بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، در ۱۸ هزارگزی شمال چقلوندی و ۹ هزارگزی مغرب جادهٔ چقلوندی به بروجرد، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ سراب، محصولش غلات و صیفی و لبنیات و پشم، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و پلاس‌بافی و فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نورگرا. [گَ / گِ] (نف مرکب) که به طرف نور گراید. که رو به منبع نور و روشنائی کند. ||(اصطلاح گیاه‌شناسی) گیاهی که به طرف نور گراید. رجوع به نورگرایی شود.

نورگرایی. [گَ / گِ] (حامص مرکب) عمل نورگرا. ||(اصطلاح گیاه‌شناسی)[1]، رشد و تمایل اعضای هوائی گیاهان به طرف نور و عدم تمایل ریشهٔ گیاهان نسبت به نور، در صورت اول نورگرایی مثبت و در صورت اخیر منفی است.

نورگستر. [گُ تَ] (نف مرکب) منتشرکننده و پراکنده‌نمایندهٔ روشنی. (ناظم الاطباء). روشنی‌بخش. نورافشان.

نورگستراندن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب) رجوع به نورگسترانیدن شود.

نورگسترانیدن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب) نور افشاندن. (فرهنگ فارسی معین). نور گستردن. نورگستراندن. ||کنایه از آشکار کردن و دیدن و ظاهر نمودن و گشودن است. ||کنایه از التفات کردن است. ||کنایه از نیک گفتن است. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

نورگستردن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب) نور گسترانیدن. رجوع به نورگسترانیدن شود.

نورگستری. [گُ تَ] (حامص مرکب) نورافشانی.

نورگوله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس، در ۹۵ هزارگزی شمال میناب و ۸ هزارگزی غرب راه میناب به گلاشکرد، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش خرما، شغل مردمش زراعت است. مزارع محمودی و مغنیان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نورگه. [گِ] (اِخ)[2] نام محلیِ کشور نروژ. رجوع به نروژ شود.

نورم. [نُرْ] (فرانسوی، اِ)[3] هنجار. (لغات فرهنگستان). رجوع به نورمال شود.

نورماتیف. [نُرْ] (فرانسوی، ص)[4] علوم دستوری، مانند منطق و اخلاق که مبانی آنها بر دستور و قواعد موضوعه استوار است. (فرهنگ فارسی معین).

نورمال. [نُرْ] (فرانسوی، ص)[5] به‌هنجار. (لغات فرهنگستان). نُرمال. طبیعی. رجوع به نرمال شود.

نورمحمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، در ۸ هزارگزی جنوب غربی حسن‌آبادسوگند و ۴ هزارگزی مغرب نوشاد، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و لبنیات و انگور، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نورمند. [مَ] (ص مرکب) دارای نور. روشن. منور. پرنور. نورانی:

چون شاه روز بادی و چون شاه شب که زو
گه‌نورمند خاور و گه باختر شود.
مسعودسعد.
ای آفتاب ملک جهان از تو نورمند
تا تابد آفتاب، تو چون آفتاب تاب.
مسعودسعد.
نزدیک علم و رای تو مه نورمند نیست
در پیش حلم و سنگ تو کُه بردبار نیست.
سنائی.
همچو مه از آفتاب هست به تو نورمند
شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار. خاقانی.

نورنجه. [نَ / نُو رَ جَ / جِ] (اِ) تالاب. استخر. (رشیدی) (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج):

چند خوری آب ز نورنجه چند
دست نه و زور به سرپنجه چند
آب سیه گشت به نورنجه‌ات
زور خزان کرد به سرپنجه‌ات.
فیضی (از رشیدی).

نورند. [رَ] (اِ) به‌معنی ترجمه باشد که لفظی از زبانی دیگر معنی‌کرده بود. (از انجمن‌آرا) (از برهان قاطع) (از آنندراج). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ و نیز رجوع به انجمن‌آرا شود.

نورود. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت، در ۶ هزارگزی جنوب شرقی لشت‌نشاء، در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوب واقع است و ۵۶۰ تن سکنه دارد. آبش از توشاجوب از سفیدرود، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نوروز. [نَ / نُو] (اِ مرکب) روز اول ماه فروردین که رسیدن آفتاب است به نقطهٔ اول حمل. (غیاث اللغات). روز اول فروردین که رسیدن آفتاب به برج حمل است و ابتداء بهار است و این را نوروز کوچک و نوروز عامه و نوروز صغیر گویند، و نیز ششم فروردین‌ماه روز خرداد که نوروز بزرگ و نوروز خاصه گویند.(رشیدی) (از جهانگیری). به‌معنی روز نو است، و آن دو باشد، یکی نوروز عامه و دیگری نوروز خاصه، و نوروز عامه روز اول فروردین‌ماه است که آمدن آفتاب به نقطهٔ اول حمل باشد و رسیدن او به نقطهٔ اول بهار است. گویند خدای‌تعالی در این روز عالم را آفرید و

---

1 - Phototropisme.
2 - Norge.
3 - Norme.
4 - Normatif.
5 - Normal.

هر هفت کوکب در اوج تدویر بودند و اوجات همه در نقطهٔ اول حمل بود، در این روز حکم شد که به سیر و دور درآیند و آدم علیه‌السلام را نیز در این روز خلق کرد، پس بنابراین این روز را نوروز گویند و بعضی گفته‌اند که جمشید که او اول جم نام داشت و عربان او را منوشلخ میگویند سیر عالم میکرد چون به آذربایجان رسید، فرمود تخت مرصعی بر جای بلندی رو به جانب مشرق گذارند و خود تاج مرصعی بر سر نهاده بر آن تخت بنشست، همین که آفتاب طلوع کرد و پرتوش بر آن تاج و تخت افتاد شعاعی در غایت روشنی پدید آمد، مردمان از آن شاد شدند و گفتند این روز نو است، و چون به زبان پهلوی شعاع را شید می‌گویند این لفظ را بر حکم افزودند و او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و از آن روز این رسم پیدا شد. و نوروز خاصه روزی است که نام آن روز خرداد است و آن ششم فروردین‌ماه باشد و در آن روز هم جمشید بر تخت نشست و خاصان را طلبید و رسمهای نیکو گذاشت و گفت خدای‌تعالی شما را خلق کرده است، باید که به آب‌های پاکیزه تن را بشوئید و غسل کنید و به سجده و شکر او مشغول باشید و هر سال در این روز به همین دستور عمل نمایید، و این روز را بنابراین نوروز خاصه خوانند. (برهان قاطع) (از رشیدی) (از جهانگیری) (آنندراج). و گویندا کاسره هر سال از نوروز عامه تا نوروز خاصه که شش روز باشد حاجت‌های مردمان را برآوردندی و زندانیان را آزاد کردندی و مجرمان را عفو فرمودندی و به عیش و شادی مشغول بودندی، و معرب آن نیروز است. (برهان قاطع) (از جهانگیری) (آنندراج). این روز را در نزد پادشاهان عجم و یزدانیان ایران شرف‌هاست، گویند در آن روز ایجاد و انشاء خلق شده و سعدتر از ساعات آن روز ساعت تحویل شمس است به حمل... و سبب حرمت این روز را وجوه گفته‌اند: یکی آن است که در عهد تهمورس آیین و مذهب صابئیه رواج و رونق تمام داشت، چون شاهنشاهی به جمشید رسید تجدید آئین ایزدپرستی کرده... و نامید این روز را نوروز و عید گرفت... و گویند در این روز نیشکر به دست جمشید شکسته شد و از آن خورده شد و آبش معروف و مشهور گردیده و شکر از آن ساختند، بنابراین در روز نوروز خوردن شکر رسم شده و از آن حلویات ساختند و خوردند و هنوز آن رسم برقرار است. (انجمن‌آرا).

جشن نوروز یا عید نوروز یا جشن فروردین یا جشن بهار یا بهار جشن: بزرگترین جشن ملی ایرانیان است که از نخستین روز فروردین، ماه اول سال شمسی، آغاز شود. جشن نوروز و مهرگان دو جشن بزرگ آریائیان بوده است[1]، ایرانیان قدیم (پیش از عهد ساسانی و به هنگام تدوین بخش اول اوستا) جشن نوروز را ظاهراً در اول بهار هر سال و آغاز برج حمل برپا می‌داشتند. در دورهٔ ساسانیان موسم این جشن با گردش سال تغییر می‌کرد و در آغاز فروردین هر سال نبود، بلکه مانند عید اضحی و عید فطر، مسلمانان در فصول مختلف سال گردش می‌کرد. در نخستین سال تاریخ یزدگردی مبدأ جلوس یزدگرد واپسین شاه ساسانی جشن نوروز مصادف بود با شانزدهم حزیران رومی (ماه ژوئن فرنگی) و تقریباً در اوائل تابستان. از آن پس هر چهار سال یک روز این جشن عقب‌تر ماند و در حدود سال ۳۹۲ هـ.ق. نوبت جشن نوروزی به اول حمل رسید و در سال ۴۶۷ هـ.ق. نوروز به بیست‌وسوم برج حوت افتاد، یعنی ۱۷ روز مانده به پایان زمستان. در این سال به فرمان سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی ترتیب تقویم جلالی نهاده شد و بر اساس آن موقع جشن نوروزی در بهار هر سال مقارن تحویل آفتاب به برج حمل تثبیت شد و بدین منظور مقرر شد که هر چهار سال یک روز بر تعداد ایام سال بیفزایند و سال چهارم را ۳۶۶ روز حساب کنند و پس از هر ۲۸ سال - یعنی گذشتن هفت دورهٔ چهارساله - چون دورهٔ چهارسالهٔ هشتم فرارسد به‌جای آنکه به آخرین سال این دوره یک روز بیفزایند، این روز را به نخستین سال دورهٔ بعد یعنی دورهٔ نهم اضافه کنند. بدین ترتیب سال جلالی نزدیکترین سال‌های جهان شد به سال شمسی حقیقی که ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۶ ثانیه است.

پیدایش و تسمیهٔ نوروز[2]: ایرانیان باستان جشنی داشته‌اند به نام فروردگان [فروردیان] و آن ده روز طول می‌کشیده، فروردگان که در پایان سال گرفته می‌شد ظاهراً در واقع روزهای عزا و ماتم بوده نه جشن و شادی، چنانکه بیرونی راجع به همین روزهای آخر سال در نزد سغدیان گوید: در آخر ماه دوازدهم «خشوم» اهل سغد برای اموات قدیم خود گریه و نوحه‌سرائی کنند و چهره‌های خود را بخراشند و برای مردگان خوردنیها و آشامیدنیها گذارند. (آثار الباقیه ص ۲۳۵). و ظاهراً به همین سبب جشن نوروز که پس از آن می‌آمد علاوه بر آنکه روز اول سال محسوب می‌شده روز شادی بزرگان بوده است[3] (گاه‌شماری صص ۷۳ - ۷۷). فردوسی که بدون‌شک مواد شاهنامهٔ خود را مع‌الواسطه از خداینامک و دیگر کتب و رسایل پهلوی اتخاذ کرده، اندر پادشاهی جمشید گوید:

به فر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندرنشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی
ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا
نشسته بر او شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی
فرومانده از فرهٔ بخت اوی
به جمشید بر گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فَرْوَدین
برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان به شادی بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند
چنین روز فرخ از آن روزگار
بمانده از آن خسروان یادگار.

از این داستان برمی‌آید نوروز را به معنی روز نو و تازه یعنی روزی که سال نو بدان آغاز گردد، می‌دانسته‌اند. ابوریحان گوید: از رسم‌های پارسیان نوروز چیست؟ نخستین روز است از فروردین‌ماه و زین جهت روز نو نام کردند زیرا ک پیشانی سال نو است. (التفهیم چ همائی ص ۲۵۳). دربارهٔ پیدایش نوروز افسانه‌های بسیار نقل شده که هرچند اساطیر است اما تواتر آن اخبار وجه تسمیهٔ

---

۱ - رجوع به گاه‌شماری ص۴۴ و آثارالباقیه ص ۲۱۶ شود.

۲ - نوروز از مراسم بسیار کهن ایرانیان آریائی است. اگرچه در اوستا از نوروز نامی نیست، ولی برخی از کتابهای دینی پهلوی از نوروز و مراسم ایرانیان باستان یاد کرده‌اند. در بندهش بزرگ و نیز در صد در بندهش آمده است: زرتشت سه بار با هوو Hvôv یا هوگوی Hvogvi [نام زن زرتشت، دختر فرشوشتر، و او برادر جاماسپ و او وزیر کی‌گشتاسپ بود] نزدیک شد، و هر بار نطفه‌ای از او به زمین افتاد و این سه نطفه تحت مراقبت ایزد اناهیته [ناهید، Anahita] در دریاچهٔ کسوه [Kasava، که آن را با زره = هامون تطبیق کرده‌اند] نهاده شد. در آنجاکوهی است به‌نام کوه خداکه جایگاه گروهی از پارسیان است. هر سال در نوروز و مهرگان این مردم دختران خود را برای آب‌تنی در دریاچهٔ مزبور می‌فرستند، زیرا زرتشت به آنان گفته است که از دختران ایشان اوشیدر و اوشیدرماه و سوشیان [موعودان سه‌گانهٔ مزدیسنا] به وجود خواهند آمد. (Darmesteter: Études iraniennes, vol. II. p. 208-9)

۳ - مالیاتهای کشوری در روزگار ساسانیان در نوروز افتتاح می‌شد (کتاب‌التاج ص ۱۴۶)، و یکی از جهات اصلاح تقویم وکبیسه قرار دادن سالهای پارسی به توسط متوکل و معتمدبالله همین امر بود. (آثارالباقیه ص ۳۱).

نوروز و همچنین قدمت انتساب آن به اعصار آریائی نیک آشکار می‌گردد.

آداب جشن نوروز: به‌طورکلی از مراسم نوروز در دربار شاهنشاهان هخامنشی و اشکانی اطلاعات دقیقی در دست نیست، اما از آداب برگذاری جشن نوروز در عهد ساسانیان اطلاعات گرانبهائی موجود است، اینک خلاصه‌ای از آن: در بامداد نوروز شاهنشاه جامه‌ای که معمولاً از برد یمانی بود بر تن می‌کرد و زینتی بر خود استوار می‌فرمود و به‌تنهائی در دربار حاضر می‌شد و شخصی که قدم او را به فال نیک می‌گرفتند بر شاه داخل می‌شد. خیام گوید: آئین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا به روزگار یزدجرد که آخر ملوک عجم بود چنان بوده است که در روز نخست کس از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین پُرمی، و انگشتری و درمی و دیناری خسروانی و یک دسته خوید سبز رسته و شمشیری و تیر و کمان و دوات و قلم و اسبی و غلامی خوبروی، و ستایش نمودی و نیایش کردی او را به زبان پارسی به عبارت ایشان. چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی پس بزرگان دولت درآمدندی و خدمت‌ها پیش آوردندی. آفرین موبد موبدان به عبارت ایشان: «شها، به جشن فروردین، به ماه فروردین، آزادی گزین، به روان و دین کیان، سروش آورد تو را دانائی و بینائی به کاردانی، و دیر زی و با خوی هژیر، و شاد باش بر تخت زرین، و انوشه خور به جام جمشید و رسم نیاکان در همت بلند و نیکوکاری و ورزش و داد و راستی نگاه دار، سرت سبز باد و جوانی چو خوید، اسبت کامکار و پیروز، و تیغت روشن و کاری به دشمن، و بازت گیرا و خجسته به شکار، و کارت راست چون تیر، و هم کشوری بگیر نو، بر تخت با درم و دینار، به پیشت هنری و دانا گرامی و درم خوار، و سرایت آباد و زندگانی بسیار». چون این بگفتی چاشنی کردی و جام به ملک دادی، و خوید در دست دیگر نهادی و دینار و درم در پیش تخت او بنهادی، و بدین آن خواستی که روز نو و سال نو هرچه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکنند تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کامرانی بمانند و آن بر ایشان مبارک گردد، که خرمی و آبادانی جهان در این چیزهاست که پیش ملک آوردندی. (نوروزنامه ص ۱۸). در هر یک از ایام نوروز پادشاه بازی سپید پرواز می‌داد و از چیزهائی که شاهنشاهان در نوروز به خوردن آن تبرک می‌جستند اندکی شیر تازه و خالص و پنیر نو بود، و در هر نوروزی برای پادشاه با کوزه‌ای آهنین یا سیمین آب برداشته می‌شد، درگردن این کوزه قلاده‌ای قرار می‌دادند از یاقوتهای سبز که در زنجیری زرین کشیده و بر آن مهره‌های زبرجدین کشیده بودند. این آب را دختران دوشیزه از زیر آسیابها برمی‌داشتند. (المحاسن و الاضداد ص ۲۳۴). به روایت جاحظ: چون نوروز به شنبه می‌افتاد پادشاه می‌فرمود که از رئیس یهودیان چهارهزار درهم بستانند، و کسی سبب این کار را نمی‌دانست جز اینکه این رسم بین ملوک جاری شده و مانند جزیه گردیده بود. بیست‌وپنج روز پیش از نوروز در صحن دارالملک دوازده ستون از خشت خام برپا می‌شد که بر ستونی گندم و بر ستونی جو و بر ستونی برنج و بر ستونی باقلی و بر ستونی کاجیله و بر ستونی ارزن و بر ستونی ذرت و بر ستونی لوبیا و بر ستونی نخود و بر ستونی کنجد و بر ستونی ماش می‌کاشتند و اینها را نمی‌چیدند مگر به غنا و ترنم و لهو. در ششمین روز نوروز این حبوب را می‌کندند و میمنت را، در مجلس می‌پراکندند و تا روز مهر از ماه فروردین [۱۶ فروردین] آن را جمع نمی‌کردند[1]. این حبوب را برای تفأل می‌کاشتند و گمان می‌کردند که هر یک از آنها که نیکوتر و بارورتر شود محصول آن در آن سال فراوان خواهد بود و شاهنشاه به نظر کردن در جو به‌ویژه تبرک می‌جست. (المحاسن و الاضداد ص ۲۴۳).

شاه در این روزها بار عام می‌داد، و ترتیب آن را به طرق گوناگون نوشته‌اند:

ابوریحان گوید: آئین پادشاهان ساسان در پنج روز اول فروردین [نوروز عامه] چنین بود که شاه به روز اول نوروز ابتدا می‌کرد و عامه را از جلوس خویش برای ایشان و احسان بدیشان می‌آگاهانید، در روز دوم برای کسانی که از عامه رفیع‌تر بودند یعنی دهگانان و اهل آتشکده‌ها جلوس می‌کرد، در روز سوم ازبرای اسواران و موبدان بزرگ، و در روز چهارم برای افراد خاندان و نزدیکان و خاصان خود، در روز پنجم برای پسر و نزدیکان خویش، و به هر یک از اینان درخور رتبت اکرام و انعام می‌نمود، و چون روز ششم فرامی‌رسید از ادای حقوق مردم فارغ می‌شد، از این پس نوروز از آن خود او بود و دیگر کس جز ندیمان و اهل انس و شایستگان خلوت به نزد او نمی‌توانست برود. (آثارالباقیه ص ۲۱۹). همچنین در ایام نوروز نواهائی خاص در خدمت پادشاه نواخته می‌شد که مختص همان ایام بود، در بامداد نوروز مردم به یکدیگر آب می‌پاشیدند، و این رسم در قرنهای نخستین اسلامی نیز رایج بوده است، دیگر هدیه دادن شکر متداول بود. نویسندگان اسلامی برای علت این دو امر افسانه‌هائی چند نقل کرده‌اند[2]. همچنین در شب نوروز آتش برمی‌افروختند (بلوغ الارب ج ۱ ص ۳۸۶)، و این رسم تا زمان عباسیان نیز در بین‌النهرین ادامه یافت و نخستین کسی که‌این رسم را نهاد هرمزد شجاع پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است. (آثارالباقیه ص ۲۱۸).

نوروز در عصر خلفا: در دربارهای نخستین خلفای اسلامی به نوروز اعتنائی نداشتند ولی بعدها خلفای اموی برای افزودن درآمد خود هدایای نوروز را از نو معمول داشتند. بنی‌امیه هدیه در عید نوروز را بر مردم ایران تحمیل می‌کردند که در زمان معاویه تعداد آن به پنج تا ده میلیون درم بالغ می‌شد. (تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ج ۲ ص ۲۲)، و امیران ایشان برای جلب منافع خود مردم را به اهداء تحف دعوت می‌کردند، نخستین کسی که در اسلام هدایای نوروز و مهرگان را رواج داد حجاج‌بن یوسف بود، اندکی بعد این رسم نیز از طرف عمربن عبدالعزیز به‌عنوان گران آمدن اهداء تحف بر مردم منسوخ گردید. (بلوغ الارب ج ۱ ص ۳۸۷). ولی در تمام این مدت ایرانیان مراسم جشن نوروز را برپا می‌داشتند. در نتیجهٔ ظهور ابومسلم خراسانی و روی کار آمدن خلافت عباسی و نفوذ برمکیان و دیگر وزرای ایرانی و تشکیل سلسله‌های طاهریان و صفاریان، جشن‌های ایرانی دوباره رونق یافتند، گویندگان دربارهٔ آنها قصاید پرداختند و نویسندگان مانند حمزهٔ اصفهانی مؤلف «اشعار السائرة فی النیروز و المهرجان» آنها را مدون ساختند. (آثارالباقیه ص ۳۱). آثار و قراینی در دست است که پس از اسلام همواره جشن نوروز برپا می‌شده است و مراسم آن با تصرفاتی و تغییراتی از عهدی به عهد دیگر منتقل گردیده است، تا زمان حاضر که نوروز بزرگترین جشن ملی ایرانیان محسوب می‌شود. (نقل به اختصار از فرهنگ فارسی معین). برای اطلاع بیشتر از نوروز و جشن نوروز رجوع به گاه‌شماری در ایران باستان ص ۴۴ و ۵۳ و ۷۳ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۷۱ و ۴۵۲ و ۴۸۵ و خرده‌اوستا ص ۲۰۵ و التفهیم چ همائی ص ۲۵۳ و ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۲ و بندهش پهلوی ترجمهٔ یوستی ص ۳۳ و آثارالباقیه چ زاخائو ص ۳۱ و ۲۱۶ و

۱ - هنوز هم کاشتن حبوبات پیش از عید و نگاه داشتن سبزهٔ آنها تا روز سیزدهم فروردین در اغلب خانواده‌های ایرانی معمول است.

۲ - رجوع به آثارالباقیه ص ۲۱۸ و المحاسن و الاضداد ص ۲۳۶ و معجم‌البلدان ج ۱ ص ۷۰ و ۶۶۹ شود.

۲۱۸ و ۲۳۵ و ۲۳۶ و التنبیه و الاشراف چ لیدن ص ۱۰۱ و نوروزنامه چ مینوی ص ۱۱ و ۱۸ و کتاب التاج چ قاهره ص ۱۴۶ و مجلهٔ یادگار سال ۴ شمارهٔ ۷ ص ۵۲ (مقالهٔ نوروز از تقی‌زاده) و المحاسن و الاضداد چ مصر ص ۲۳۴ و معجم البلدان ج ۱ ص ۶۶۹ و تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ج ۲ ص ۲۲ و بلوغ الارب ج ۱ ص ۳۸۷ و مجلهٔ جهان نو سال ۱ شمارهٔ ۱ (مقالهٔ جشن نوروز از معین) و سالنامهٔ فرهنگ کرمان، نوروز (از سعید نفیسی) شود:

چون سپرم نهٔ میان بزم به نوروز
در مه بهمن بیار و جان عدو سوز. رودکی.
سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش ز نا گه‌شجام. دقیقی.
آمد نوروز و نو دمید بنفشه
بر ما فرخنده باد و بر تو فرخشه. منجیک.
نوروز و گل و نبید چون زنگ
ما شاد و به سبزه کرده آهنگ. عماره.
به نوروز چون برنشستی به تخت
به نزدیک او موبد نیکبخت. فردوسی.
هم آتش بمردی به آتشکده
شدی تیره نوروز و جشن سده. فردوسی.
چو خورشید برزد سر از پشت زاغ
جهان شد از او همچو نوروز باغ. فردوسی.
نوروز بزرگ آمد آرایش عالم
میراث به نزدیک ملوک عجم از جم.
عنصری.
نوروز درآمد ای منوچهری
با لالهٔ لعل و با گل حمری. منوچهری.
آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز.
منوچهری.
نوروز روزگار نشاط است و ایمنی
پوشیده ابر دشت به دیبای ارمنی.
منوچهری.

امیر به جشن نوروز بنشست و داد این روز بداد. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۴). پس از نوروز چون به نشابور بازرسیم اگر مراد باشد تابستان این توان بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۲). و به فرصت بنده می‌فرستد با خدمت نوروز و مهرگان. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۲).

ندیدی به نوروز گشته به صحرا
به عیوق ماننده لاله‌ٔ طری را. ناصرخسرو.
نوروز به از مهرگان اگرچه
هر دو دو زمانند اعتدالی. ناصرخسرو.
از پس خویشت بدواند همی
گه‌سوی نوروز و گهی زی خزان.
ناصرخسرو.
بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل‌افروز خوش است.
خیام.
روز نوروز همی گفتم با من باشی
ای همه‌روزه چو نوروز دلفروز پدر. سوزنی.
تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان
عاملان طبع جان بر میزبان افشانده‌اند.
خاقانی.
طبع مراست جان تهی تحفهٔ سخن
نوروز راست جان تهی باد نوبهار. خاقانی.
خیز به شمشیر صبح سر ببُر این مرغ را
تحفهٔ نوروز ساز پیش شه کامیاب. خاقانی.
ز بس نارنج و نار مجلس‌افروز
شده در حقه‌بازی باد نوروز. نظامی.
جمالش باد دایم مجلس‌افروز
شبش مواج باد و روز نوروز. نظامی.
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است.
سعدی.

||گویا به معنی مطلق روز اول سال است به هر برج و به هر روز که افتد. (یادداشت مؤلف): گشتاسب بفرمود تا کبیسه کردند و فروردین آن روز آفتاب به اول سرطان گرفت و جشن کرد و گفت این روز را نگاه دارید و نوروز کنید که سرطان طالع عمل است. (نوروزنامه از یادداشت مؤلف). ||گل نوروز؛ نوعی زنبق وحشی است که در همدان و آب‌ترش میان رشت و قزوین یافت میشود. (یادداشت مؤلف). ||نزد صوفیه عالم تفرقه را گویند. (فرهنگ علوم عقلی از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۵۶۳). ||(اصطلاح موسیقی) یکی از نغمات موسیقی قدیم ایرانی که به قول صفی‌الدین ارموی در مقام سه گاه نواخته می‌شده. (مجلهٔ موسیقی ش ۹۷ ص ۳۰ از فرهنگ فارسی معین). مخفف نوروز بزرگ است. (یادداشت مؤلف). آوازه‌ای است که از مقامات بوسُلیک حسینی مشتق شده و ۱/۵ بانگ دارد و از چهارمین نغمه است. (رسالهٔ بهجت‌الروح ص ۱۱۰):

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز
زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز.
منوچهری.
در پردهٔ نوروز بدین وزن غزل گفت
وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد. سوزنی.
اگر نوروز می‌خواهی که بینی
بجوی از بوسُلیک و از حسینی
بدان **نوروز** را ای مرد هشیار
که‌می‌آید ز چارم نغمه، هشدار.
(از بهجت‌الروح ص ۵۱).

نوروزآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز از بخش مرکزی شهرستان میانه، در ۲۷ هزارگزی جنوب شرقی میانه و در مسیر جادهٔ میانه به تبریز، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوروزآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه، در ۸۷ هزارگزی جنوب شرقی مراغه و یک‌هزارگزی مشرق جادهٔ شاهیندژ به میاندوآب، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. آبش از زرینه‌رود، محصولش غلات و چغندر و حبوبات و بادام، شغل مردمش زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوروزآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام، در یک‌هزارگزی مغرب ایلام بر سر راه ایلام به شاه‌آباد در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۶۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و صیفی و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوروزآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، در ۲۲ هزارگزی جنوب شرقی کوزران و یک‌هزارگزی جنوب راه کوزران به کرمانشاه در دشت سردسیر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوروزآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، در ۲۲ هزارگزی شمال غربی کرمانشاه و ۲ هزارگزی مغرب قزانجی، در دشت سردسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ رازآور، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوروزآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۳۵۷ شود.

نوروزآباد. [نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش سرخس شهرستان مشهد است و در مغرب رودخانهٔ هری‌رود و جنوب سرخس در جلگهٔ گرمسیری واقع است و مشتمل بر ۹ قطعه آبادی بزرگ و کوچک و جمعاً در حدود ۷۷۴۰ تن سکنه است. آب دهات این دهستان از هری‌رود تأمین می‌شود. دهات عمدهٔ آن عبارتند از سنگر و آصف‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوروزآباد. [نَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان نوروزآباد بخش سرخس شهرستان مشهد، در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی سرخس به

جنت‌آباد واقع است. آبش از قنات و رودخانه، محصولش غلات و منداب، شغل مردمش زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوروزآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۲۶ شود.

نوروزآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، در ۱۸ هزارگزی جنوب شرقی نیشابور در کویر شوره‌زار معتدل‌هوائی واقع است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوروزآباد میربیگ. [نَ دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، در ۲۴ هزارگزی مغرب نوروزآباد و ۱۳ هزارگزی مغرب جادهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه در منطقهٔ ناهموار سردسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و پشم، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نوروزان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، در ۱۰۸ هزارگزی جنوب غربی سروستان و ۶ هزارگزی جادهٔ شیراز به فیروزآباد، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۹۵۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قره‌آغاج، محصولش غلات و چغندر و میوه‌ها و محصولات صیفی، شغل مردمش زراعت و باغداری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نوروزاحمد. [نَ اَ مَ] (اِخ) هفتمین از امرای ازبک شیبانی است، از ۹۵۹ تا ۹۶۳ هـ.ق. در ماوراءالنهر فرمانروائی کرد. (یادداشت مؤلف).

نوروز اصل. [نَ / نُو زِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در موسیقی، یکی از آوازهای شش‌گانهٔ قدما. این آواز با عراق، زیرافکند، اصفهان و حسینی مناسب است. (فرهنگ فارسی معین). به نظر میرسد که همان نوروز باشد. ظاهراً از بوسُلیک و حسینی مشتق شده است. (رسالهٔ بهجت‌الروح ص ۱۴۰).

نوروز بزرگ. [نَ / نُو زِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام نغمه‌ای از موسیقی. (غیاث اللغات) (از برهان قاطع). نام نوائی است. (انجمن آرا). نام لحنی است. (جهانگیری):

مطربان ساعت‌به‌ساعت بر نوای زیر و بم
گاه‌سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه
گاه‌زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه‌نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه.منوچهری.

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز
زیراکه بود نوبت نوروز به نوروز.
منوچهری.

||نوروز خاصه است که ششم فروردین‌ماه بود. (برهان قاطع) (آنندراج). ششم فروردین‌ماه. (جهانگیری):

میمون و خجسته باد بر تو
نوروز بزرگ و روز تحویل.
ظهیر (از جهانگیری).

||نوروزِ سالی است که سال قبل آن سیصدوشصت‌وشش روز بوده است، و این در هر چهار سال یک بار اتفاق افتد. (یادداشت مؤلف).

نوروز بیاتی. [نَ / نُو زِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در موسیقی، یکی از شعب بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی قدما و آن پنج نغمه است و از طرفین نغمات برای تزیین بر آن اضافه کنند، لحن آن محزون و رقت‌انگیز باشد و به حجازی و بوسُلیک نزدیک باشد. (فرهنگ فارسی معین).

نوروزبیگ. [نَ بَ] (اِخ) سیزدهمین از خانان گوگ‌اردو یا خانان دشت قبچاق غربی از خاندان باتو است در حدود ۷۶۰ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

نوروز جلالی. [نَ / نُو زِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملکشاه طبق تقویم جلالی در آغاز برج حمل تثبیت شد. رجوع به نوروز شود.

نوروز خارا. [نَ / نُو زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در موسیقی، نام شعبه‌ای است از مقام نوا. (بهجت‌الروح ص ۱۴۰) (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (رشیدی) (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (آنندراج). نوروز خردک. (فرهنگ فارسی معین). از پنجمین نغمه است و ۱/۵ بانگ دارد. ترکیب پرده: از اولین نغمهٔ مقام حجاز و حصار شروع شده به همایون، نهفت، اوج، زابل، گردانیه، زنگوله و عزال می‌رود، این فرود نوروز خارا نامیده می‌شود. (بهجت‌الروح ص ۱۴۰):

همی گفتم ره نوروز خارا
به نای آهسته چون نایی خوش‌آهنگ.
هدایت.

نوا آمد مقام و هست مشهور
ز وی نوروز خارا دان و ماهور
ز پنجم نغمه‌اش نوروز خاراست
هم از شش نغمه ماهور آشکاراست.
(بهجت‌الروح ص ۵۰).

نوروز خاصه. [نَ / نُو زِ خاصْ صَ / صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوروز بزرگ. جشنی که در دنبالهٔ نوروز عامه از ششم فروردین به بعد برپا می‌داشتند و در این ایام شاهان زندانیان را آزاد و مجرمان را عفو می‌کردند. (فرهنگ فارسی معین). و نیز رجوع به نوروز شود.

نوروز خردک. [نَ / نُو زِ خُ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نغمه‌ای است از موسیقی. (برهان قاطع) (آنندراج). لحنی است. (جهانگیری). نغمه‌ای است که در آواز راست‌پنجگاه و آواز همایون نواخته می‌شود. نوروز کوچک. نوروز خارا. (فرهنگ فارسی معین).

نوروز رهاوی. [نَ / نُو زِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گوشه‌ای از شعبهٔ روی عراق. (رسالهٔ بهجت‌الروح ص ۱۴۱).

نوروز صبا. [نَ / نُو زِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نغمه‌ای است که در همایون و راست‌پنجگاه نواخته می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). شعبه‌ای است از مقام بوسُلیک، از پنجمین نغمه است و نیم بانگ دارد. (بهجت‌الروح ص ۱۴۱).

نوروز طبری. [نَ / نُو زِ طَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در سیزدهم تیرماه است. (یادداشت مؤلف).

نوروز عامه. [نَ / نُو زِ عامْ مَ / م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جشن پنج روز اول فروردین‌ماه. مقابل نوروز خاصه. رجوع به نوروز شود.

نوروز عجم. [نَ / نُو زِ عَ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شعبه‌ای است از موسیقی قدیم مناسب با حسینی که در راست‌پنجگاه نواخته شود. (فرهنگ فارسی معین). شعبه‌ای است از مقام رهاوی، از ششمین نغمه است و سه بانگ دارد. (بهجت‌الروح ص ۱۴۱):

رهاوی شد مقام و شعبهٔ او
تو نوروز عرب را و عجم گو.
(بهجت‌الروح ص ۴۸).

نوروز عرب. [نَ / نُو زِ عَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شعبه‌ای است از رهاوی. (غیاث اللغات) (آنندراج). نغمه‌ای است که در همایون و راست‌پنجگاه نواخته می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). شعبه‌ای است از مقام رهاوی، از اولین نغمه است و ۲ بانگ دارد. (بهجت‌الروح ص ۴۱۱).

نوروزعلی‌بیگ. [نَ عَ بَ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری و از ایل شاملو و زرگرباشی عباسقلی‌خان حکمران هرات بوده است و او راست:

غافل مشو که طبع سخن‌پیشه شیشه است
مضمون پری و خلوت اندیشه شیشه است
دست تهی به دامن عشرت نمی‌رسد
گر خنده بی شراب کند شیشه شیشه است.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۹۱).

نوروزعلی‌بیگ‌لو. [نَ عَ بَ] (اِخ) نام یکی از ایلات اطراف اجارود آذربایجان است که در سبلان مسکن دارد. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۷ شود.

نوروزکردن. [نَ / نُو کَ دَ] (مص مرکب) به نوروز جشن گرفتن. جشن نوروزی برپا کردن: چون ایوان مداین تمام گشت نوروز کرد و رسم جشن به‌جا آورد چنانکه آئین ایشان بود اما کبیسه نکرد. (نوروزنامه). و این دیه را هر پانزده روز بازار است و چون بازار آخرین سال باشد بیست روز بازار کنند و بیست‌ویکم روز، نوروز کنند. (تاریخ بخارا ص ۲۱).

نوروزکشاورزان. [نَ / نُو زِ کِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نرشخی نویسد: و این دیهه را هر پانزده روز بازار است و چون بازار آخرین سال باشد بیست روز بازار کنند و بیست‌ویکم روز، نوروز کنند و آن را نوروز کشاورزان گویند و کشاورزان بخارا از آن حساب نگاه دارند و بر آن اعتبار کنند و نوروز مغان بعد از آن به پنج روز باشد. (تاریخ بخارا ص ۲۱).

نوروزکوچک. [نَ / نُو زِ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در موسیقی، نوروز خردک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نوروز خردک شود.

نوروزکیقبادی. [نَ / نُو زِ کَ / کِ قُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در موسیقی، نوروز بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نوروز بزرگ شود:

دستانهای چنگش سبزهٔ بهار باشد
نوروز کیقبادی و آزادوار باشد. منوچهری.

نوروزلو. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، در ۵۹ هزارگزی جنوب مراغه و ۴ هزارگزی مغرب جادهٔ میاندوآب به شاهیندژ، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قوری‌چای، محصولش غلات و چغندر و نخود، شغل مردمش زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوروزلو. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۳۳ شود.

نوروزماه. [نَ / نُو] (اِ مرکب) فروردین. حمل. نوروزمه:

آمد نوروزماه باگل سوری به هم
بادهٔ سوری بگیر بر گل سوری بچم.
منوچهری.

نیز رجوع به نوروزمه شود. ||در تداول مازندرانیان، ماه اسفندارمذ. (یادداشت مؤلف).

نوروز معتضد. [نَ / نُو زِ مُ تَ ضِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روز اول خردادماه بود. (یادداشت مؤلف از تاریخ قم ص ۱۴۶). پس نوروز بنهاد [معتضدبالله] که آن را در تقاویم نیروز معتضد نویسند تا عادت نوروز و افتتاح خراج آن روز کنند. (مجمل‌التواریخ).

نوروز مغان. [نَ / نُو زِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به نوروز کشاورزان شود.

نوروزمه. [نَ / نُو مَهْ] (اِ مرکب) نوروزماه. فروردین. حمل. (یادداشت مؤلف):

چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروزمه بماند قریب مهی چهار. منوچهری.

رجوع به نوروزماه شود.

نوروزی. [نَ / نُو] (ص نسبی، اِ مرکب) منسوب به نوروز. (ناظم الاطباء). مربوط به جشن نوروز یا ایام نوروز. (فرهنگ فارسی معین):

در این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی.
فرخی.

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز.
منوچهری.

بوی می نوروزی در بزم شه شروان
آب گل و سیب تر بربار نمود اینک.
خاقانی.

بیا ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی
که بوی عنبرآمیزی به بوی یار ما ماند.
سعدی.

درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده. (گلستان). ||عیدی و انعامی که در عید و نوروز می‌دهند. (ناظم الاطباء). چیزی که به‌عنوان عیدی در نوروز زیردستان را دهند:

ابیات من بخوان خط نوروزیم نویس
انصاف ده که با حکما مرد منصفی. سوزنی.

عیدی و نوروزی از شه هیچ نستانم مگر
بارگیر خاص و ترکی درج گوهر بر میان.
؟ (از المعجم).

نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی.
حافظ.

||تحفه که به روز نوروز به خدمت شاه برند. (غیاث اللغات) (آنندراج). هدیه‌ای که در ایام نوروز کهتران نزد مهتران برند. تحفه و هدیتی که به‌مناسبت جشن نوروز رعیت یا درباریان به خدمت بزرگان و شاهان برند:

بهترین نوروزی درگاه را
تحفه این ابیات غرا دیده‌ام. خاقانی.

کآسمان پیش شه به نوروزی
در جل زر کشیده ادهم صبح. خاقانی.

در اثنای سخن مه‌پری برسبیل مزاح از روح‌افزا نوروزی طلبید... گفت ای شاه خوبان به نوروزی ازبرای تو کنیزکی خریده‌ام و پرورده‌ام. (سمک عیار از فرهنگ فارسی معین). ||قصیده‌ای که در تهنیت نوروز گویند. (یادداشت مؤلف). ||مالیات یا عوارضی که به هنگام نوروز وصول می‌شد. (فرهنگ فارسی معین). ||جامه‌ای که در نوروز می‌پوشند. (ناظم الاطباء). ||کلاهی بوده است سپید که به فصل بهار به سر می‌نهاده‌اند تا حرارت کمتر کند.(یادداشت مؤلف):

سخن ز چمته و نوروزی و قبا گوید
دهان قاری از آن دایماً پر از عسلی است.
نظام قاری.

فغان کاین موزهٔ برجسته و نوروزی چمته
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
نظام قاری.

قبائی به ایلچی‌گری خواستند
به نوروزی و چمته آراستند. نظام قاری.

ای آصف جم‌مرتبهٔ کیوان‌قدر
مانند هلال حلقه‌درگوش تو بدر
بسیار خنک شده‌ست در شهر هرات
زنجیر من و کلاه نوروزی صدر.

و امیر اویس صدر مردی خنک بود و در شصت‌سالگی هفتاد روز پیشتر از حمل کلاه نوروزی بر سر نهادی و آن کلاه سفید بر سر او چون برف نمودی... (یادداشت مؤلف از تذکرهٔ دولتشاهی ص ۴۶۲). ||قسمی لالهٔ پایه‌بلوری که کاسهٔ آن نشانهای برجستهٔ سرخ و زرین و جز آن دارد. قسمی لالهٔ تک‌پایهٔ بلورین. قسمی جار. (یادداشت مؤلف). ||امیر نوروزی، شاه نوروزی، پادشاه نوروزی؛ شاه یا امیری که ظاهراً در جشن نوروز صورةً بر تخت نشانیده و اوامر او را موقتاً به کار می‌بستند. ولی در چه زمان این رسم معمول بوده است بر من مجهول است. (یادداشت مؤلف): چون در آن سواد اعظم و مجمع بنی‌آدم [خوارزم] هیچ سرور معین نبود که از نزول حادثات امور و کیفیت مصالح و مهمات جمهور با او مراجعت نمایند... خمارتکین را به‌اتفاق به اسم سلطنت موسوم کردند و پادشاه نوروزی از او برساختند. (جهانگشای جوینی از یادداشت مؤلف).

سخن در پرده می‌گویم چوگل از پرده بیرون آی
که بیش از چند روزی نیست حکم میر نوروزی.
حافظ.

||مرغ نوروزی؛ مرغ قهقهه. کاکی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مرغ نوروزی شود. ||دراهمی است که به اسم امیر نوروز حافظی نایب دمشق سکه زده بوده‌اند. رجوع به نقود ص ۶۲ و ۷۲ و ۱۷۱ شود.

نوروزی. [نَ] (اِخ) نام یکی از طوایف

هفتلنگ بختیاری است که در مال‌امیرسوسن سکنی دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴ شود.

نوروزی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، در ۲۲ هزارگزی مشرق صفی‌آباد و ۴ هزارگزی مغرب جادهٔ سلطان‌آباد به صفی‌آباد، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۵۳۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و زیره و پنبه، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوروزی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرکهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان، در ۸ هزارگزی جنوب غربی قوچان و ۷ هزارگزی جنوب جادهٔ قوچان به شیروان، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و انگور، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوروزیه. [نَ / نُو زی یَ / زی یِ] (ص نسبی، اِ مرکب) انعام و بخششی که در روز نوروزی می‌دهند. (ناظم الاطباء). نوروزی. رجوع به نوروزی شود.

نوروله. [نَ لِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، در ۱۴ هزارگزی شمال غرب کوزران و ۳ هزارگزی مغرب راه کوزران به ثلاث در دامنهٔ کوه بنی‌گز، در منطقهٔ سردسیری واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و چغندرقند و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. این ده شامل دو قسمت است به نام نورولهٔ بزرگ و نورولهٔ کوچک، فاصلهٔ دو قسمت از یکدیگر در حدود هزار گز است و نورولهٔ بزرگ ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوروم. [نِ رُم] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح پزشکی) تومور[2] و غدهٔ دردناکی که نسج عصبی را فرامیگیرد. تومور عصبی. ثآلیل عصبی. (فرهنگ فارسی معین).

نورة. [رَ] (ع اِ) نشان ستور. (منتهی الارب). سمة. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||آهک. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). حجرالکلس[3]. (اقرب الموارد). رجوع به نوره (اِ) شود. ||قطران. (از منتهی الارب). ||زن نیک جادوگر. (از اقرب الموارد). سحارة. زن جادوگر.[4] (از اقرب الموارد).

نورة. [نَ رَ] (ع اِ) واحد نَور است. رجوع به نَور شود.

نورة. [نَ وَ رَ] (ع اِ) نَوَر. رجوع به نَوَر شود.

نوره. [نَ / نُو رَ / رِ] (اِ) چوبی که سقف خانه را بدان پوشند. (برهان قاطع) (آنندراج). تیری بود که سقف خانه را بدان بپوشند. (جهانگیری). چوب خرمن‌کوب. طربیل. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). معرب آن نورج است. (از تاج العروس). رجوع به نورج شود.

نوره. [نَ / نُو رَه] (ص مرکب) نوراه. نوپا. کره‌اسب نوزین. (یادداشت مؤلف).

نوره. [رَ / رِ] (از ع، اِ) چیزی است که برای دور کردن مو از بدن به کار برند، و آن آهک و زرنیخ به‌هم‌ساییده است. (از غیاث اللغات). حلاق‌الشعر. (برهان قاطع). آهک[5]. (جهانگیری). نوره را از آن جهت نوره گویند که‌اندام را روشن و سفید و تازه کند. (از ترجمهٔ صیدنه). موی‌بر. مرکّبی که از آهک و زرنیخ و خاکستر و امثال آن کنند و به طلاء آن موی از تن بشود، فارسی آن آهک است. (بحر الجواهر از یادداشت مؤلف). واجبی. طین. حنازرد. (یادداشت مؤلف). تنویر. دارو. ||نشان ستور. ||قطران. ||زن نیک جادوگر. (منتهی الارب).

نوره. [نَ وَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج، در ۱۰ هزارگزی مغرب سنندج و ۸ هزارگزی جنوب جادهٔ سنندج به مریوان در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و لبنیات و میوه‌های صیفی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نورهان. [نَ / نُو رَ] (اِ مرکب) نوراهان. (رشیدی) (جهانگیری) (برهان) (آنندراج). نورهانی. (برهان قاطع) (رشیدی). ره‌آورد که برای دوستان آرند. (از رشیدی). تحفه. سوغات. (غیاث اللغات). چیزی که شخص بهرسم تحفه و ارمغان از جائی بیاورد. (برهان قاطع) (آنندراج). نورهی. (رشیدی). عراضه. راه‌آورد. ارمغان. سوغات. (یادداشت مؤلف):

لعلی ز حقّهٔ در جان وقت بازگشت
پیش کلام مجد کشیده به نورهان.
اثیر اخسیکتی.

وقت قدوم روضه تو را مرحبا زده
صدق دلت به حضرت او نورهان شده.
خاقانی.

گرمدعی نئی غم جانان به جان طلب
جان چون به شهر عشق رسد نورهان طلب.
خاقانی.

نورهان دو صبح یک نفس است
آن نفس صرف کن برای صبوح. خاقانی.

||چیزی را گویند که کسی از جائی فرستد. (غیاث اللغات). رجوع به معنی قبلی شود. ||صله. جایزهٔ شعر. (برهان قاطع) (آنندراج). جایزهٔ شاعر. (ناظم الاطباء). مزد و عطا و صلهٔ شعر. (غیاث اللغات):

طرازی نو انگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نورهان. نظامی.

||شعری که شاعران به‌رسم راه‌آورد در خدمت اکابر و سلاطین خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مژدگانی و خبر خوش[6]. (برهان قاطع) (آنندراج).

- نورهان آوردن؛ تحفه آوردن. ره‌آورد و سوغات آوردن:

پاسبان گفتا چه داری نورهان گفتم شما
کان زر دارید و من جان نورهان آورده‌ام.
خاقانی.

- نورهان‌خواه؛ آنکه نوراهان طلبد. نوراهان‌طلب. (فرهنگ فارسی معین). مژدگانی‌طلب:

پیش آمده عرش نورهان‌خواه
نقد دوجهانْش داده در راه. خاقانی.

- نورهان دادن؛ سوغات و مژدگانی دادن. مشتلق دادن:

کو نزل عاشقان که به منزل رسیده‌ایم
جان نورهان دهیم که نادیده دیده‌ایم.
خاقانی.

نورهانی. [نَ / نُو رَ] (اِ) نورهان. (رشیدی) (برهان قاطع). رجوع به نورهان و نوراهان در تمام معانی شود:

یافته از تو با هزاران لطف
خلعت و نورهانی دگران.
مسعودسعد (از رشیدی).

نوره‌خانه. [رَ / رِ نَ / نِ] (اِ مرکب) آن جای از حمام‌های عمومی که در آن واجبی میکشند. واجبی‌خانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوره کش‌خانه شود.

نوره کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب)[7] نوره نهادن. نوره کشیدن. واجبی کشیدن:

هرکه آهنگ آش غوره کند

---

1 - Névrome.
2 - Tumeur (فرانسوی).
3 - ثم غلب علی اخلاط تضاف الی الکلس من زرنیخ و غیره و یستعمل لازالة الشعر. قیل هی عربیة، و قیل معربة. (اقرب الموارد) (المنجد).
4 - ظاهراً مأخذ لغت «نوری» این کلمه است. (از اقرب الموارد از تاج العروس).
5 - نوره، بالفتح، آهک یعنی چونهٔ قلعی، و مشهور بالضم است. (غیاث اللغات از منتخب اللغات). و در مصطلحات نوشته که نوره به ضم اول و فتح دوم [؟] چیزی است که برای دور کردن مو از بدن به کار برند و آن آهک و زرنیخ به‌هم‌سائیده است، و در برهان به این معنی به ضم اول و سکون دوم است. (غیاث اللغات).
6 - ظ. مژدگانی خبر خوش درست است بدون واو عطف و به‌صورت اضافه.
7 - در ایران به‌جای آن نوره کشیدن و نوره نهادن گویند.

موی‌چینیِ سفره نوره کند.
سلیم (از آنندراج).

نوره‌کش‌خانه. [رَ / رِ کَ / کِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای نوره کشیدن. پستوئی در حمام‌های عمومی قدیم که ظرف محتوی نوره، یعنی مخلوط آهک و زرنیخ آب‌کرده در آنجا می‌نهادند و مردم برای نوره کشیدن و ستردن موهای زاید بدن بدانجا می‌شدند.

نوره‌کشی. [رَ / رِ کَ / کِ] (حامص مرکب) نوره کشیدن. موهای زاید بدن را با مالیدن نوره زایل کردن.

نوره‌کشیدن. [رَ / رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نوره به کار داشتن. (یادداشت مؤلف). مالیدن نوره به بدن. واجبی کشیدن. (فرهنگ فارسی معین). ستردن مو. نوره مالیدن. موهای زاید بدن را با مالیدن نوره زایل کردن.

نوره‌کشیده. [رَ / رِ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) سترده‌موی. نوره‌مالیده. بی‌مو.

نوره‌مالی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) نوره کشی. واجبی کشیدن. رجوع به نوره کشیدن شود:

او بی‌پروا به نوره‌مالی و مرا
دل بر سر آن موی میان می‌لرزد.
سعیدای اشرف (از آنندراج).

نوره‌مالیدن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) نوره کشیدن. رجوع به نوره کشیدن شود.

نوره‌نهادن. [رَ / رِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نوره کشیدن:

روزی صد بار می‌نهم نوره ولی
ناانصافان نمی‌نهندش چه کنم؟ سنائی.

نورهی. [نَ / نُو رَ] (اِ مرکب) نورهان. نوراهان. (رشیدی) (برهان). رجوع به نورهان در تمام معانی شود:

آدمش نورهی چو پیش کشید
جان او جام اصفیا بخشید.
سنائی (از رشیدی).

نوری. (اِ) نوعی از زردآلوی. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). قسمی زردآلوی درشت و بسیار شیرین و آبدار و هسته‌شیرین. مقابل زردآلو انک. (یادداشت مؤلف):

از نوری آن به وجه احسن
شد ذائقه را چراغ روشن.
تأثیر (از آنندراج).

||مأخوذ از هندی، قسمی از طوطیِ سرخ. (ناظم الاطباء). طوطی سفید. (غیاث اللغات از چراغ هدایت). جانوری است قرمزرنگ براق که تمام تنش چون منقار طوطی سرخ باشد لیکن ورای طوطی است. (از غیاث اللغات از مصطلحات شعرا) (آنندراج). غایتش می‌گویند که مثل طوطی حرف قالبی می‌زند و آن در هندوستان می‌باشد. (آنندراج):

از نوری شه گویم و از گفتارش
در حیرتم از زبان شکّربارش.
ظهوری (از آنندراج).

نا کرده فلک بادهٔ وحدت به ایاغم
چون شعله به یک بال پرد نوری باغم.
تأثیر (از آنندراج).

||(ص نسبی) منسوب به نور: سال‌های نوری. (یادداشت مؤلف). ||منسوب به شهر نور، از ولایت مازندران. رجوع به نور (اِخ) شود. ||قسمی برنج که محصول نور مازندران است. (یادداشت مؤلف). ||منسوب است به نور که شهری است بین بخارا و سمرقند. (از انساب سمعانی). منسوب به نور که دهی است در بخارا، از آن است حافظ ابوموسی عمران نوری و حسین‌بن علی نوری. و اما ابوالحسن نوری واعظ منسوب است به نوری که در وعظ وی ظاهر می‌شد نه به سوی آن ده. (منتهی الارب).

نوری. [رِی ی] (ع اِ) واحد نَوَر، به معنی مختلس. (از اقرب الموارد). رجوع به نَوَر و نَوَرة شود. ||(ص نسبی) منسوب است به نور. رجوع به نوری شود.

نوری. (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، در ۵ هزارگزی مشرق جادهٔ مشهد به زاهدان در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۳۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و خشکبار، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوری. (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری و از معاصران شاه‌عباس اول صفوی است[1]. او راست:

بر دور رخت خط بود آن هاله کشیده
یا دود دل ماست به خورشید رسیده.

(از صبح گلشن ص ۵۶۰) (از دانشمندان آذربایجان ص ۳۸۹) (از فرهنگ سخنوران).

نوری. (اِخ) احمدبن محمد نوری، مکنی به ابوالحسن یا ابوالحسین. از کبار مشایخ صوفیان است. رجوع به ابوالحسن نوری و نیز رجوع به تذکرة الاولیاء چ استعلامی ص ۸۶۲ و ۴۶۴ شود.

نوری. (اِخ) اسماعیل (سید...) بن احمد علوی عقیلی طبری نوری نجفی. از فقهای امامیهٔ اوایل قرن چهاردهم هجری و از شاگردان حاج میرزا حبیب‌الله رشتی و حاج میرزا محمدحسین شیرازی است. به سال ۱۳۲۱ هـ.ق. در کاظمین وفات یافت. او راست: ۱ - اصول الفقه. ۲ - کفایة الموحدین فی اصول الدین، در سه مجلد. ۳ - وسیلة المعاد فی شرح نجاة العباد. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۴۸). و رجوع به اعیان الشیعه ج ۱۲ ص ۲۵۳ و الذریعة ج ۲ ص ۲۰۳ شود.

نوری. (اِخ) بهاءالدین (حاجی میرزا...) بن حاجی ملا محمدعلی نوری اصفهانی، معروف به فاضل نوری. از فقهای قرن چهاردهم هجری و از اکابر علمای اصفهان است. گاهگاه شعری می‌گفته و فاضل تخلص می‌کرده است، این بیت از اوست:

به طوف کعبه کجایند عاشقان که مگر
چشند لذت دور نگار گردیدن.

وی به سال ۱۳۴۳ هـ.ق. در اصفهان وفات یافت و در تکیهٔ بابا رکن‌الدین مدفون گشت. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۴۸).

نوری. (اِخ) جواد (حاجی میرزا...) بن حاجی ملا محمدعلی نوری. از فقهای امامیه و از مراجع تقلید شیعیان است. وی گذشته از رسالهٔ علمیه و رسالهٔ استدلالی نماز شب، رسالاتی در طهارت و صلوة و نکاح و تجارت تصنیف کرده است و به سال ۱۳۲۳ هـ.ق. در اصفهان وفات یافته است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۴۹).

نوری. (اِخ) علی (ملا...) بن ملا جمشید نوری مازندرانی، مشهور و متخلص به نوری. از فقهای امامیه و از شاعران قرن سیزدهم هجری است. پس از تحصیلات مقدماتی در مازندران و قزوین به اصفهان رفت و نزد آقا محمد بیدآبادی تلمذ کرد و با میرزای قمی و سید شفتی و حاجی محمدابراهیم کرباسی مجالست و مکاتبت داشت. وی به سال ۱۲۴۶ هـ.ق. در اصفهان درگذشت و در نجف مدفون گشت. او راست: ۱ - تفسیر منظوم سورهٔ توحید. ۲ - حاشیه بر اسفار ملاصدرا. ۳ - حاشیه بر شرح فواید شیخ احمد احسائی. ۴ - حاشیه بر شرح شواهد ربوبیهٔ ملاصدرا. ۵ - حاشیه بر مشاعر ملاصدرا. ۶ - حجةالاسلام فی رد میزان الحق. از اشعار اوست:

هر آه که بود در دل ما
برقی شد و سوخت حاصل ما
راز دل ما نمی‌شود فاش
تا لاله نروید از گِل ما.

(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۹۴). و رجوع به ریاض‌العارفین ص ۵۸۱ و روضات الجنات ص ۴۱۷ شود.

نوری. (اِخ) فضل‌الله (حاجی شیخ...) بن ملا عباس نوری مازندرانی، معروف به شیخ نوری. از فقهای امامیه و از مراجع تقلید اوایل قرن چهاردهم هجری است. وی پس از تحصیل علوم دینی مقیم تهران گشت و در وقایع انقلاب مشروطیت ایران به حمایت و

1 - مؤلف صبح گلشن او را نیشابوری دانسته و مؤلف دانشمندان آذربایجان، اردبیلی.

همراهی از محمدعلی‌شاه قاجار و به مخالفت با طباطبائی و بهبهانی، دو روحانی صاحب‌نفوذ و مشروطه‌خواه، قیام کرد و سرانجام پس از فتح تهران گرفتار و در ۱۳ رجب ۱۳۲۷ هـ.ق. به دار کشیده شد و در قم مدفون گشت. از تصانیف اوست: ۱ - تذکرة الغافل و ارشاد الجاهل. ۲ - صحیفهٔ مهدویه. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۶۳). و رجوع به احسن الودلیه ج ۲ ص ۹۱ و تاریخ بیداری ایرانیان بخش ۱ و ۲ شود.

نوری. (اِخ) محمد اندنانی اصفهانی (قاضی...)، ملقب به نورالدین و متخلص به نوری. از شاعران قرن دهم هجری و از معاصران شاه طهماسب صفوی است[1]. به سال ۱۰۰۰ هـ.ق. درگذشته است. شاعری کم‌گوی و گزیده گوی بوده است. او راست:

بیند چو کسی سوی تو، گیرم سر راهش
تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش.
جای ترحم است به من کز جنون عشق
می‌خواهم از تو آنچه در آب و گل تو نیست.
بیم است سراپای مرا زآتش دوزخ
جز سینه که آن داغ تمنای تو دارد.

رجوع به مجمع الخواص ص ۱۵۳ و صبح گلشن ص ۵۶۰ و نگارستان سخن ص ۱۳۴ و تذکرهٔ روز روشن ص ۸۵۲ و عالم‌آرای عباسی ص ۱۳۳ و فرهنگ سخنوران ص ۶۲۰ و آتشکدهٔ آذر چ سادات ناصری ص ۱۰۳۵ شود.

نوری. (اِخ) محمدعلی (حاجی ملا...). از علمای امامیه و از عرفای قرن سیزدهم هجری است. اوایل عمر را در مولد خویش نور گذراند، سپس روانهٔ هندوستان شد و به سیر آفاق و انفس پرداخت و در سلک عارفان درآمد و چون به ایران بازآمد مقیم اصفهان گشت و پس از چند سال انزوا و ریاضت به سال ۱۲۵۲ هـ.ق. در آنجا وفات یافت. وی حواشی و شرحهائی بر شرح لمعه و مثنوی مولوی و بعضی کتب فقهیه نوشته است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۴۹).

نوری. (اِخ) نوراللّه شوشتری (قاضی...). رجوع به قاضی نوراللّه شوشتری شود.

نوری. (اِخ) ... بیگ‌خان لاهوری. از پارسی‌گویان قرن دهم هجری هندوستان و از معاصران تقی اوحدی است. او راست:

اظهار مهر بی‌حد من کرد سرکشش
خود بر میان قاتل خود تیغ بسته‌ام.

(از صبح گلشن ص ۵۶۰) (از فرهنگ سخنوران).

نوری. (اِخ) ... هروی، مشهور به نوری دندانی. از شاعران و ظریف‌طبعان قرن دهم هجری است. گویند: دندانش از غایت درازی از لبهایش برآمده بود... از این جهت خود را به دندانی ملقب نمود. او راست:

وصیتی است که بعد از وفات من یاران
کنندلوح مزارم ز هر دو دندانم
سخن چگونه کنم پیش خلق کاین دو لبم
به یکدگر نرسد گر به لب رسد جانم.

(از تذکرهٔ روز روشن ص ۸۵۲).

نوریاب. [نو] (نف مرکب) نوریابنده. نورگیرنده. مستنیر:

مشعل ماه از رخ او نوریاب
شعلهٔ مهر رخ او دورتاب. کاتبی.
تا بود از شعشعهٔ آفتاب
سطح معلای فلک نوریاب.

(از حبیب السیر).

نوریاب. [نو] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، در ۴ هزارگزی شمال غربی پاوه بر سر راه پاوه به نوسود، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توت و عسل و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوریان. (اِخ) فرقه‌ای از صوفیه، پیروان ابوالحسن نوری. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوریه و نیز رجوع به ابوالحسن نوری شود.

نوری اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) (میرزا...) به روایت مؤلف صبح گلشن «مستجمع مکارم صفات و شیخ‌الاسلام هرات» بوده است. او راست:

پیش هر موی توام عرض نیازی دگر است
من بغل باز کنم چون تو کمر باز کنی.

(از صبح گلشن ص ۵۶۰) (قاموس الاعلام ترکی ج ۶) (فرهنگ سخنوران).

نوری تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری است و به روایت مؤلف صبح گلشن در فصل گرما به سقائی و در موسم سرما به عسل‌فروشی اشتغال داشت. او راست:

چنین کز بهر قتلم تیغ کین آن تندخو بسته
سرم را زود خواهی دید بر فتراک او بسته.

(از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص ۵۵۹) (از تحفهٔ سامی ص ۱۳۹). و رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ و دانشمندان آذربایجان ص ۳۸۹ شود.

نوریته. [تَ / تِ] (ص) دررسیده. تصورکرده. به‌خاطرآورده(؟). (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نوری حایری. [یِ یِ] (اِخ) فضل‌اللّه (شیخ...) مازندرانی نوری حایری. از فقهای امامیهٔ قرن چهاردهم هجری است. او راست: ۱ - الطهارة. ۲ - فضیلة العباد و ذخیرة المعاد. ۳ - مناسک الحج. وی به سال ۱۳۴۵ هـ.ق. در کربلا وفات یافت. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۵۲).

نورین. [رَ] (ع اِ) تثنیهٔ نور است. رجوع به نور (ع اِ) شود. ||آفتاب و ماهتاب. (آنندراج). دو نور آفتاب و ماه. (ناظم الاطباء). ||هر دو چشم. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نورین نیّرین؛ دو نور تابنده. معمولاً به دو دوست نیک که با هم باشند، خطاب شود. (فرهنگ فارسی معین). دو نورچشمی. ||(اِخ) لقب رقیة و ام‌کلثوم دو دختر رسول اکرم که هر دو زن عثمان‌بن عفان بودند. (یادداشت مؤلف).

نورین. (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان، در ۶ هزارگزی جنوب شرقی ابهر در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۱۵۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانهٔ ابهررود، محصولش غلات و کشمش و انگور و گردو و یونجه و میوه‌های صیفی، شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نورین. (اِخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک در ۴۸ هزارگزی شمال شرقی آستانه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و بنشن و پنبه و انگور، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نوریة. [ری یَ] (اِخ) پیروان ابوالحسین یا ابوالحسن نوری، از مشایخ صوفیان متقدم. رجوع به نوری (احمدبن محمد) و نیز رجوع به ابوالحسن نوری و نوریان شود.

نوز. (ق) مخفف هنوز. (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (غیاث اللغات) (برهان قاطع). نس. نز. (یادداشت مؤلف). هنوز. تاکنون. تا حال. تا به اکنون. تا به حال:

نوز نامرده ای شگفتی کار
راست با مردگان یگونه شدیم.
کسائی (از یادداشت مؤلف).
مر آن هر سه را نوز ناکرده‌نام
چو بشنیدم این، شد دلم شادکام. فردوسی.
بدو گفت منذر که ای سرفراز
به فرهنگ نوزت نیامد نیاز. فردوسی.
مکن در خورش خویشتن چارسو

---

۱ - در مجمع‌الخواص و هفت‌اقلیم به عنوان «قاضی نوری اصفهانی» و در عالم‌آرا و ریاض‌الشعرا به عنوان «قاضی نور» آمده است. در مآخذ دیگر «نوری» نوشته‌اند. مؤلف فرهنگ سخنوران از ۳ تن نوری اصفهانی نام می‌برد و مصحح آتشکدهٔ آذر (سادات ناصری) آن سه را یکی دانسته است.

چنان خور که نوزت بود آرزو. فردوسی.
ای دریغا که من از دست شدم
نوز ناخورده تمام از دل بر. فرخی.
نوز جوان است و کار فردا دارد
فردا دارد دگر نهاد و دگرگون. فرخی.
نوزتان مادر شش روز نباشد که بزاد
نوزتان ناف نبرّید و ز زه درنگشاد
نوزتان سینه و پستان به دهان در ننهاد
نوزتان روی نشست و نوزتان شیر نداد.
منوچهری.
نوز گل اندر گلابدان نرسیده
قطره بر آن چیست چون گلاب مصعد؟
منوچهری.
بدو گفت کای پشت بخت تو کوز
کسی از شما زنده مانده‌ست نوز.
اسدی (از یادداشت مؤلف).
چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم
از عشق من و ناز خود آگاه نه‌ای نوز.
سوزنی.

||(اِ) درخت صنوبر. (رشیدی) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). درخت کاج. (جهانگیری) (برهان قاطع). نشک. نازو. (فرهنگ اسدی نخجوانی). نوژ. (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن‌آرا). ناژ. (انجمن‌آرا) (آنندراج). و نیز رجوع به ناژ و ناز و نازو شود:
جامهٔ باغ سوخت بی آتش
جامهٔ گرم خواه و آتش سوز
زال شد باغ تا نه دیر از برف
چون سر زال زر شود سر نوز. ازرقی.

نوز. [نَ / نُو] (ص) به لغت خوارزمیان، نو. جدید. (یادداشت مؤلف از مراصد الاطلاع و یاقوت).

نوز. (اِخ) قریه‌ای است بین بخارا و سمرقند. (از معجم البلدان). رجوع به نور شود.

نوزا. [نَ / نُو] (نف مرکب) آنکه بار اول زائیده است. که بار اول است که زاییده و بچه آورده است. (از یادداشت مؤلف). ||زنی که به‌تازگی زاییده است. که تازه فارغ شده است.

نوزاد. [نَ / نُو] (نمف مرکب) جدیدالولاده. نوآمد. مولود. ولید. ولیده. (یادداشت مؤلف). نوزاده. نوزاده‌شده. بچه که به‌تازگی تولد یافته است:
به گوش آمد آواز نوزاد من
وز آن شادتر شد دل شاد من. نظامی.

نوزاد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد، در ۲۹ هزارگزی شمال غربی طرقبه در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و سیب‌زمینی و میوه‌ها، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوزاد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، در ۳ هزارگزی جنوب غربی کاشمر و ۲ هزارگزی جنوب جادهٔ کاشمر به بردسکن، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و زیره و انار و انگور، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوزاد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش خوسف شهرستان بیرجند، در ۲۷ هزارگزی شمال غربی شوسف و ۸ هزارگزی جنوب غربی جادهٔ مشهد به زاهدان، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۳۰۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوزاد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۱۶ هزارگزی شمال غربی درمیان در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۹۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوزادگی. [نَ / نُو دَ / دِ] (حامص مرکب) طفلی. نوزاده بودن.

نوزاده. [نَ / نُو دَ / دِ] (نمف مرکب) نوزاد. رجوع به نوزاد شود.
— نوزادگان چمن؛ نورُستگان چمن. نهال‌ها و شاخه‌های نودمیده و گلها و شکوفه‌های نوشکفتهٔ چمن. (برهان قاطع) (آنندراج):
دوش ز نوزادگان مجلس نو ساخت باغ
مجلسشان آب زد ابر به سیم مذاب.
خاقانی (از فرهنگ فارسی معین).
— نوزادگان خاطر؛ کنایه از اندیشه‌های بدیع و اشعار و آثار تازه و بکر:
بهر نوزادگان خاطر خویش
بخت را دایگان نمی‌یابم. خاقانی.
||نوزائیده. نوزا. رجوع به نوزا شود.

نوزبان. [نَ / نُو زَ] (ص مرکب) بچه که تازه زبان باز کرده است. کودک که تازه به زبان آمده است. (یادداشت مؤلف).

نوزخمه. [نَ / نُو زَ مَ / مِ] (ص مرکب) کسی که تازه وارد کاری شود. (فرهنگ خطی). مبتدی. (فرهنگ فارسی معین):
آدم نوزخمه درآمد به پیش
تا برد آن گوی به چوگان خویش. نظامی.

نوزده. [دَهْ] (عدد، ص، اِ)[1] نوازده. عدد نه بعلاوهٔ ده. عدد اصلی بین هیجده و بیست. (فرهنگ فارسی معین). تسع‌عشر. تسعةعشر. (یادداشت مؤلف).

نوزدهم. [دَ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) عدد ترتیبی برای نوزده. (فرهنگ فارسی معین). چیزی که در مرتبهٔ نوزده واقع شده باشد. (ناظم الاطباء).

نوزدهمی. [دَ هُ] (ص نسبی، اِ مرکب) رجوع به نوزدهمین شود.

نوزدهمین. [دَ هُ] (ص نسبی، اِ مرکب) عدد ترتیبی برای نوزده. در مرحلهٔ نوزدهم. (فرهنگ فارسی معین).

نوزروان. [زَرْ] (اِخ) نام فرشته‌ای است که رب‌النوع درخت چنار است، و آن درختی است بسیار بزرگ. (انجمن‌آرا). رجوع به نوزرون شود.

نوزرون. [زَ] (اِخ) نام فرشته‌ای که نگاهبانی می‌کند درخت تازه‌نشانده را و محافظت اشجار به عهدهٔ وی می‌باشد. (ناظم الاطباء).

نوزکات. [نَ] (اِخ) (از نوز به معنی نو به لهجهٔ خوارزمی و کات به معنی حائط و کده) نام قریه‌ای است ظاهراً به بخارا. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به نوزکاث شود.

نوزکاث. [نَ] (اِخ) شهرکی است در نزدیکی جرجانیهٔ خوارزم. (از معجم البلدان). رجوع به نوزکات و نیز رجوع به نَوز شود.

نوزنده. [نَ / نُو زَ دَ / دِ] (ص) مؤثر. اثرکننده. (انجمن‌آرا). تصحیفی است از نوژنده که آن هم از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به نوژنده شود.

نوزوت. [نَ / نُو] (اِ) نوزود. نوجوت[2]. جشن کستی‌بندی کودک در آیین زردشتی. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به خرده‌اوستا ص ۶۸ و ۷۰ شود.

نوزود. [نَ / نُو] (اِ) نوزوت. رجوع به نوزوت شود:
بکردی یشت و کشتی نیز نوزود
روانت را از این ره تاره و پود.
(ارداویراف‌نامه از فرهنگ فارسی معین).

نوزه. [زَ / زِ] (اِ) گریبان جامه. (جهانگیری) (رشیدی). رجوع به نوژه شود. ||نوج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ناژ و نوژ و نازو شود.

نوزه. [نُو زِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان

---

۱ - در پهلوی: navazdah (nôzdah)، اوستا navadasa- (نوزدهم)، هندی باستان: návadasa (نوزده)، افغانی: nûnas, nûlas، استی: nudäs, näudäs، کردی: nuzdak، زازا: neu-yés, nôzdeh, nûz-deh. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - قیاس شود با نوزاد و قیاس شود با اوستایی nava zaotar به معنی نان مقدس تا: ه. (ا: فرهنگ فارسی معین).

تربت‌حیدریه، در ۲۳ هزارگزی شمال شرقی کدکن و ۲ هزارگزی مشرق کال‌چوقکی، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۳۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوزین. [نَ / نُو] (ص مرکب) کرّه‌ای که تازه بر آن زین نهاده باشند. (یادداشت مؤلف):

بسا حصن بلندا که می گشاد
بسا کرهٔ نوزین که بشکنید. رودکی.

نوژ. (اِ) کاج. صنوبر. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج). ناژ. (جهانگیری) (صحاح الفرس) (اوبهی). ناژو. (جهانگیری). نوز. (برهان قاطع). ناز. نازو. نوج. رجوع به ناژ شود:

ز زاغان بر نوژ گوئی که هست
کلاه سیه بر سر خواهران. منوچهری.
در آن مرز بُد بیشهٔ بید و غرو
میانش بُدی نوژ برتر ز سرو. اسدی.
همه باغ طاووس و رنگین تذرو
خرامنده در سایهٔ نوژ و غرو. اسدی.
ز آب دولت شد سرفراز همچون سرو
به باغ فطرت سرسبز باد همچون نوژ.
شمس فخری.

||بعضی گویند درختی است مانند صنوبر که پیوسته سبز و خرم است. (برهان قاطع) (آنندراج).

نوژابان. [ ] (اِخ) شهری است [از حدود ماوراءالنهر] با باره و درهای آهنین و آبهای روان و مردم بسیار. (حدود العالم) (یادداشت مؤلف).

نوژان. (اِ) رود با بانگ و سهم. (لغت فرس اسدی). رودخانه‌ای است با نهیب و شور بسیار. (برهان قاطع) (آنندراج). نام رودخانه است. (انجمن‌آرا):

ما برفتیم و شده نوژان و کحلان[1] پس ما
به شبی گفتی تو کش سلب از انقاس است.
منجیک (از لغت فرس).

||فریاد و صدا و بانگ سهمناک را نیز گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). بانگی بود به‌سهم. (فرهنگ خطی). بانگی باشد به سهم و هیبت. (فرهنگ خطی). ||(نف، ق)، غران (رود، سیل) .(یادداشت مؤلف). رجوع به نوژیدن شود:

ما برفتیم و شده نوژان کحلان پس ما
به شبی گفتی تو کش سلب از انقاس است.
منجیک (از یادداشت مؤلف).

نوژاو. [ ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] و اندر وی حصاری است سخت استوار. (حدود العالم از یادداشت مؤلف).

نوژگان. [ ] (اِخ) شهرکی است [به خراسان]، آبادان و بسیارنعمت اندر میان کوه. (حدود العالم از یادداشت مؤلف).

نوژن. [ژَ] (اِ) درخت صنوبر و کاج. (برهان قاطع) (آنندراج). نوژ. (جهانگیری). نوز. نوج. ناژ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

نوژن نسب است هر دم از قامت او
فریاد ز سرو بوستان می‌ریزد.
شمس طبسی (از فرهنگ نظام).

نوژنده. [نَ / نُو ژَ دَ / دِ] (ص) بر وزن ارزنده، مؤثر، اثرکننده. (برهان قاطع) (آنندراج). کسی یا چیزی که سبب می‌شود مر حصول امری را. (ناظم الاطباء). از مجعولات دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ شود.

نوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) گریبان جامه. (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقه. (ناظم الاطباء). در فرهنگ رشیدی «نوزه» بدین معنی آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نوژیدن. [دَ] (مص) غریدن رود و سیل و مانند آنها. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوژان شود.

نوس. (اِ) قوس‌قزح. (لغت فرس اسدی)[2] (صحاح الفرس) (اوبهی) (ناظم الاطباء). آژفندا ک. (ناظم الاطباء). نوسه. (فرهنگ فارسی معین):

از باد روی خوید چو آب است موج‌موج
وز نوس پشت ابر چو چرخ است رنگ‌رنگ.[3]
خسروانی (از لغت فرس).

||تقلید حرف زدن و گفتگوی شخصی را کردن. (برهان قاطع). تقلید بانگ و آواز سخن گفتن کسی. (ناظم الاطباء).

نوس. [نَ] (ع مص) جنبیدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). جنبیدن پیرایه و گیسو و جز آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نوسان. (از اقرب الموارد). رجوع به نوسان شود. ||راندن شتر را. (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فروهشتن گیسوها را از پشت. (از ناظم الاطباء).

نوساخت. [نَ / نُو] (ن‌مف مرکب) نوساخته‌شده. تازه‌ساز. نوساز.

نوساختن. [نَ / نُو تَ] (مص مرکب) تازه بنا کردن. ||تعمیر کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||تجدید کردن. تازه کردن:

از ایدر به پوزش بر شاه رو
چو بینی ورا بندگی ساز نو. فردوسی.

نوساخته. [نَ / نُو تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نوساخت. نوساز. جدیدالبناء. ||نورسیده. تازه‌به‌دوران‌رسیده: علی چه کرده بود که بایست با وی چنین رود من روی کار بدیدم این قوم نوساخته نخواهند گذاشت که از پدریان یک تن بماند. (تاریخ بیهقی).

نوساز. [نَ / نُو] (ن‌مف مرکب) نوساخت. جدیدالبناء. ||(نف مرکب) نوسازنده. آنکه چیزی را تجدید و تعمیر کند. (فرهنگ فارسی معین).

نوسازی. [نَ / نُو] (حامص مرکب) بنای نو. (ناظم الاطباء). نو ساختن. ||مرمت. تعمیر. (ناظم الاطباء). تجدید بنا کردن. دوباره ساختن.

نوسال. [نَ / نُو] (اِ مرکب) سال نو داغدیدگانی. عید یا سال نو بعد از مرگ کسی. (یادداشت مؤلف).

نوساله. [نَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، در ۲۱ هزارگزی جنوب شرقی بستان‌آباد و ۱/۵ هزارگزی جادهٔ میانه به تبریز، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و یونجه، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوسان. [نَ وَ] (ع مص) جنبیدن پیرایه و گیسو و جز آن. (از منتهی الارب). تذبذب و حرکت کردن چیزی متوالیاً. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). نَوس. (اقرب الموارد). ساکن و ایستاده از سوئی به سوئی جنبیدن، چون حرکت کشتی ساکن و ایستاده در دریا از جانبی به جانبی. ||پایین و بالا رفتن: نوسان نرخ ارز. (فرهنگ فارسی معین). کم و زیاد شدن مقدار. ||(اِمص) جنبش چیزی در جای خود. (فرهنگ فارسی معین). حرکت رفت‌وآمدی اجسام معلقه که از حال تعادل پایدار خود خارج شوند، مانند حرکت آونگ ساعت.

— نوسان داشتن؛ جنبیدن در جای خود. (فرهنگ فارسی معین).

— نوسان کردن؛ نویدن. (لغات فرهنگستان). زمودن. (ناظم الاطباء).

— نوسان‌کننده؛ نوان. (لغات فرهنگستان).

نوسانی. [نَ وَ] (ص نسبی) منسوب به نوسان.

— حرکت نوسانی؛ جنبش چیزی در جای

---

۱ - ظ: وخان، که نام ناحیه و رودی است در قسمت علیای جیحون. (یادداشت عباس اقبال بر لغت فرس اسدی ص ۳۸۹). نیز رجوع شود به سطور بعدی و تصحیحی که مرحوم دهخدا در شعر کرده‌اند.

۲ - چ پاول هرن، در چ اقبال «نوسه» است.

۳ - در نسخهٔ چ اقبال بیت بدین صورت است:
از بادکشت بینی چون آب موج‌موج
وز نوسه ابر بینی چون جزع رنگ‌رنگ.
مرحوم دهخدا نیز «چرغ» را در یادداشتی به «جزع» تصحیح فرموده‌اند.

خود.

نوسپاس. [نَ / نُو سِ] (ص مرکب) ناسپاس. (ناظم الاطباء) (تفسیر کمبریج چ متینی). حق‌ناشناس. کفور. (تفسیر کمبریج): ان الانسان لکفور؛ هست آدمی نادان که خدای را نشناسد نوسپاس و ناخستون به آیت‌هائی که آن راهنمای است به توحید او. (تفسیر کمبریج چ بنیاد فرهنگ ایران ج ۱ ص ۱۷۲). مگر نوسپاسی که گفتند فلان ستاره برآمد ما را باران آمد. (تفسیر کمبریج ج ۱ ص ۲۸۶). و پاداش ندهد به چنان عذاب مگر نوسپاس کافرنعمت را. (تفسیر کمبریج ج ۱ ص ۵۸۸).

نوسپاسی. [نَ / نُو سِ پا] (حامص مرکب) ناسپاسی. کفران. حق‌ناشناسی: پاداش دادیم مر ایشان را به کفر و نوسپاسی ایشان. (تفسیر کمبریج چ متینی ج ۱ ص ۵۸۸). به کافر شدن شما به خدای‌تعالی نوسپاسی شما نعمتهای خدای را تعالی. (تفسیر کمبریج ج ۱ ص ۶۴۹). و هرکه پوشیده کند یکیی خدای‌تعالی و ناسپاسی کند نعمت او را، فعلیه کفره، پس بر اوست عقوبت و نوسپاسی او. (تفسیر کمبریج ج ۱ ص ۶۲۵).

— نوسپاسی کردن؛ کفر. ناسپاسی کردن. حق نعمت به جا نیاوردن: و هرکه نوسپاسی کند نعمت او را. (تفسیر کمبریج چ متینی ج ۱ ص ۴۹۱). و هرکه نوسپاسی کند و به خدای نگرود و به پیغامبری تو... اندوهگین مگرداناد تو را کفر او. (تفسیر کمبریج ج ۱ ص ۴۹۷).

نوستن. [نَ وِ تَ] (مص) نالیدن و زاریدن. (ناظم الاطباء). رجوع به نوسته شود.

نوستن. [نُ وِ تَ] (مص) نوشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به نوشتن و نبشتن شود.

نوسته. [تَ / تِ / نَ وَ تَ / تِ][1] (اِ) صدای گریه‌که در گلو پیچد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). گریه در گلو و فریاد، و ظاهراً تصحیف نیوشه است. (از رشیدی). نیوشه هم به این معنی ظاهراً مصحف شنوشه = سنوسة = اشنوسه است، چنانکه به اقرب احتمال در این بیت بدیع بلخی:

اشک بارید و پس نیوشه گرفت
باز بفزود گفتهای دراز.

نیوشه مصحف شنوشه است. (احوال رودکی تألیف سعید نفیسی، از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نوسخن. [نَ / نُو سُ خَ / خُ] (ص مرکب) طفلی که تازه به گفتار درآمده باشد. (آنندراج):

شد مرغ به عاشقی نواساز
چون کودک نوسخن هم‌آواز.
فیاضی (از آنندراج).

||که سخنان بدیع و نادر گوید. که در سخن مبتکر و مبدع است. رجوع به نوسخنی شود.

نوسخنی. [نَ / نُو سُ خَ / خُ] (حامص مرکب) نوسخن بودن. نادره گوئی. تازه گوئی. نوآوری. ابتکار و ابداع در سخنوری:

با همه نادری و نوسخنی
برنتابیم روی از آن کهنی. نظامی.

نوسده. [نَ / نُو سَ دَ / دِ] (اِ مرکب) نام روز پیش از سده. (فرهنگ فارسی معین).

نوسر. [نَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهرستاق بخش لاریجان شهرستان آمل، در ۲۶ هزارگزی شمال شرقی رینه و ۴ هزارگزی مشرق بایجان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوسر. [نَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان قائم‌شهر، در ۳۵ هزارگزی جنوب پل‌سفید و ۳ هزارگزی ایستگاه ورسک، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و صیفی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و شال‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوسرا. [نَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش سرولایت شهرستان نیشابور، در ۱۲ هزارگزی جنوب غربی چگنهٔ بالا، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۴۴۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوسفر. [نَ / نُو سَ فَ] (ص مرکب) آنکه تازه بسفر درآمده باشد. (آنندراج). کسی که تازه سفر کرده باشد. (ناظم الاطباء):

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم بازآید. حافظ.

||کسی که به مسافرت آموخته نباشد. کسی که عزم میکند نخستین سفر را، یعنی نخستین سفری است که مسافرت میکند. (ناظم الاطباء). آنکه بار اول به سفر رفته است. (یادداشت مؤلف). که نخستین بار است به سفر رفته و تجربهٔ کافی در مسافرت ندارد و جهاندیده و مجرب نیست:

همسفران جاهل و من نوسفر
غربتم از بی‌کسیم بیشتر. نظامی.
پیشتر از جنبش این تازگان
نوسفران و کهن‌آوازگان. نظامی.
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم. حافظ.

نوسنجان. [نَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز، در ۴۶ هزارگزی جنوب شرقی اردکان و ۶ هزارگزی راه بیضا به زرقان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رود کر، محصولش غلات و چغندر، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نوسنگی. [نَ / نُو سَ] (اِ مرکب)[2] (اصطلاح زمین‌شناسی) اولین قسمت دورهٔ دوم دوران چهارم زمین‌شناسی، به عبارت دیگر دورهٔ هولوسن[3] – که دورهٔ دوم از دوران چهارم است – با عصر نوسنگی آغاز می‌شود. عصر نوسنگی پس از دورهٔ حجر قدیم است. در دورهٔ نوسنگی بشر توانسته است مصنوعات سنگی خود را تراش و صیقل بدهد و ابزارهای ظریف سنگی بسازد. این عصر به عصر پیدایش فلزات منتهی میشود. (فرهنگ فارسی معین). عصر حجر جدید. (لغات فرهنگستان).

نوسواد. [نَ / نُو سَ] (ص مرکب) کسی که تازه خواندن و نوشتن فرا گرفته‌است.

نوسوار. [نَ / نُو سَ] (ص مرکب) آنکه تازه شروع به سواری کرده‌باشد. (آنندراج):

همی نوسواریش پنداشتند
چو خود از سر شاه برداشتند. فردوسی.
دیگری دارد عنانت همچو طفل نوسوار
گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند.
صائب (از آنندراج).

نوسود. [نَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان اورامان لهون از بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، در ۴۸ هزارگزی شمال غربی پاوه و ۳ هزارگزی خط مرزی ایران و عراق، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۷۵۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش میوه‌ها و لبنیات و مختصری غلات، شغل اهالیش زراعت و گله‌داری و کرایه کشی است. در نزدیکی این قصبه آثار قلعهٔ خرابهٔ سموکه باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوسه. [سَ / سِ / نَ / نُو سَ / سِ][4] (اِ) قوس‌قزح. (از لغت فرس اسدی) (رشیدی) (برهان قاطع) (صحاح الفرس) (آنندراج) (انجمن‌آرا). نوس. (انجمن‌آرا) (رشیدی) (جهانگیری). نوشه. (برهان قاطع):

---

۱ – ضبط دوم فقط از ناظم‌الاطباء است.

2 - Néolithique.

3 - Holocène.

۴ – بالضم و واو مجهول. (رشیدی) (ناظم الاطباء). به فتح اول با ثانی مجهول. (آنندراج). با ثانی مجهول بر وزن بوسه. (برهان قاطع).

از بادکشت بینی چون آب موج‌موج
وز نوسه ابر بینی چون جزع رنگ‌رنگ.
خسروانی (از فرهنگ اسدی ص ۴۴۱).
که‌را یارای آن باشد که روزی
کند تشبیه درگاهت به نوسه؟ شمس فخری.
و نیز رجوع به نوس شود.

نوسیره. [نَ / نُو رَ / رِ] (اِ) بحث. مباحثه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بحث و مباحثه کردن. (انجمن‌آرا) (آنندراج). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ شود.

نوش. (اِمص) نوشیدن. (رشیدی) (اوبهی) (برهان قاطع) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا). آشامیدن. (برهان قاطع) (جهانگیری). عمل نوشیدن. (فرهنگ فارسی معین). اسم از نوشیدن است. (یادداشت مؤلف).[1] نوشیدن مطلقاً و نوشیدن می و باده‌نوشی:
هوا پرخروش و زمین پر ز جوش
خنک آنکه دل شاد دارد به نوش. فردوسی.
همه زیردستان چو گوهرفروش
بمانند با نالهٔ چنگ و نوش. فردوسی.
چو از کار ولایت بازپرداخت
دگرباره به نوش و ناز پرداخت. نظامی.
||(اِ) عسل. (اوبهی) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (رشیدی). انگبین. (ناظم الاطباء)[2]:
تلخی و شیرینیش آمیخته‌ست
کس‌نخورد نوش و شکر باپیون. رودکی.
همه به تنبل و بند است بازگشتن او
شرنگ نوش‌آمیغ است و روی زراندود.
رودکی.
هرکه باشد سپوزکار به دهر
نوش باکام او شود چون زهر. بوشکور.
به طعم نوش گشته چشمهٔ آب
به رنگ دیدهٔ آهوی دشتی. دقیقی.
زمانه به یکسان ندارد درنگ
گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ.
فردوسی.
همی پرورانَدْت با شهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید به گوش. فردوسی.
لَبَت گوئی که نیم‌کفته گل است
می و نوش اندر او نهفتستی. طیان.
مرا چون خروش تو آمد به گوش
همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بلبلکان بانشاط قمریکان باخروش
در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش.
منوچهری.
چرا با من به تلخی همچو هوشی
که با هر کس به شیرینی چو نوشی.
فخرالدین اسعد.
تو چون ویسی لب از نوش و تن از سیم
تو گوئی کرده شد سیبی به دو نیم.
فخرالدین اسعد.
به دریا در گهر جفت نهنگ است
چو نوش اندر دهان جفت شرنگ است.
فخرالدین اسعد.
دو گویا عقیق گهرپوش را
که‌بنده بُدَش چشمهٔ نوش را. اسدی.
نیش نهان دارد در زیر نوش
سوسن خوشبویش چون سوزن است.
ناصرخسرو.
زیراکه به زیر نوش و خزّش
نیش است نهان و خار مستور. ناصرخسرو.
گر نیستت چو نوش خور و چون خزت گلیم
بنگر به یار خویش که او گرسنه‌ست و عور.
ناصرخسرو.
به کام مهرش اندر زهر نوش است
به چشم کینش اندر نور نار است.
مسعودسعد.
گرزهر موافقت کند تریاق است
ور نوش مخالفت کند نیش من است. خیام.
گر زهر دهد تو را خردمند بنوش
ور نوش رسد ز دست ناأهل بریز. خیام.
شتربه گفت طعم نوش چشیده‌ام، هنگام زخم نیش است. (کلیله و دمنه).
کین و مهر تو به زنبور همی ماند راست
که بر اعدای تو نیش است و بر احباب تو نوش.
سوزنی.
ز انعامش دهان نحل پرنوش
ز جودش کرم پیله پرنیان‌پوش.
عمادی شهریاری.
از سخن‌های عذب شکّرطعم
در دهان زمانه نوش منم. انوری.
به بوسه مُهر نوش او شکستم
شکست اندر دلم نیش جفاها. خاقانی.
علت زآن عالم است اینجا مجوی ازبهر آنک
نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن.
خاقانی.
به چشم آهوان آن چشمهٔ نوش
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش. نظامی.
ز بی‌لحنی بدان سی لحن چون نوش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش. نظامی.
ز طبع ترگشاده چشمهٔ نوش
به زهد خشک بسته باد بر دوش. نظامی.
آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد. سعدی.
شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخلِ تناور کند ز دانهٔ خرما. سعدی.
احتمال نیش کردن واجب است ازبهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست.
سعدی.
آفرینندهٔ خزان و بهار
نوش با نیش ساخت گل با خار. مکتبی.
||شهد. (برهان قاطع) (غیاث‌اللغات). هر چیز شیرین را گویند.[3] (از رشیدی) (انجمن‌آرا). شیرینی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||تریاک. پادزهر. (رشیدی) (برهان قاطع) (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (از جهانگیری). تریاق. (غیاث اللغات). پازهر. (صحاح الفرس). نوشدارو. آنکه زهر را باطل کند. (ناظم الاطباء). مقابل زهر:
به جائی که زهر آگندروزگار
از او نوش خیره مکن خواستار. فردوسی.
گشاده‌سخن کس نیارست گفت
که‌نشنید کس نوش با زهر جفت. فردوسی.
چنین بود تا بود گردان سپهر
که‌با زهر نوش است و با کینه مهر.
فردوسی.
گرزهر نوش گردد و گردد شرنگ شهد
بر یادکرد خواجهٔ سید عجب مدار. فرخی.
گرهلاهل در دهان گیرد مَثَل مداح او
با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان.
فرخی.
جهان را هرچه بینی همچنین است
به زیر نوش و مهرش زهر و کین است.
فخرالدین اسعد.
نوش دان هرچه زهر او باشد
لطف دان هرچه قهر او باشد. سنائی.
از خوارزم آر مهر این تب
وز جیحون ساز نوش این سم. خاقانی.
گرگلاب از گل و گل از خار است
نوش در مهره، مهره در مار است. نظامی.
||نوشدارو. رجوع به نوشدارو شود:
ولیکن اگرداروی نوش من
دهم زنده ماند یل پیلتن. فردوسی.
||شراب. مشروب. نوشیدنی:
خورشها بیاراست خوالیگرش
یکی پاک‌خوان ازدر مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش
گران شد سرش رای خواب آمدش.
فردوسی.
بفرمود تا داروی هوش‌بر
پرستنده آمیخت با نوش بر. فردوسی.
از آن پس به رامش سپردند گوش
به جام دمادم کشیدند نوش. اسدی.
دگر ره یکی جام یاقوت نوش

---

۱ - ریشهٔ نوشیدن و اسم از آن، کردی: nûshi به‌معنی مشروب، nûsh به‌معنی اشتها. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - با نیش و در مقابل نیش در شعر مستعمل است، ازآن‌رو که نیش و نوش هر دو از زنبور است.
۳ - نیز رجوع به رشیدی و انجمن‌آرا شود.

بدان نوش‌لب داد و گفتا خموش. نظامی.
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
غم دیدار شیرین بردش از دست. نظامی.
||هر چیز نوشیدنی خصوصاً هرگاه شیرین و مطبوع و گوارا باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود:
دهد نوش او را ز شیر و شکر
همیشه ورا پروراند به بر. فردوسی.
||نقل و شیرینی که مزهٔ شراب کنند. (یادداشت مؤلف):
از دیده جرعه‌دان کنم از رخ نمکیستان
تا نوش جام و خوشنمک خوان کیستی.
خاقانی.
||سرو کوهی. (ناظم الاطباء). سور. سرو تبری. سرو خمره‌ای. سرو کش. گونه‌ای از سرو است. جنگل کوچکی از این نوع درخت در درهٔ کتول در محلی موسوم به سورکش وجود دارد. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۳۶ شود. ||مادهٔ شیرینی که در پای گلبرگهاست[1]. (لغات فرهنگستان). ||در اصل به معنی حیات است. (رشیدی) (از انجمن‌آرا). کنایه از حیات و زندگی. (از برهان قاطع). زندگی. (غیاث اللغات). ظاهراً این معنی را از نوشابه و نوشدارو استنباط کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به نوشدارو شود. ||کنایه از آب حیات است. (از برهان قاطع) (از غیاث اللغات). به این معنی نوشابه درست است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||ملاحت. شیرینی. (ناظم الاطباء). ||انعام. بخشش. (ناظم الاطباء). ||(ص) شیرین. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نیز رجوع به معنی بعدی شود:
هوش من آن لبان نوش تو بود
تا شد او دور من شدم مدهوش. بوالمثل.
از لب نوش تو به خاقانی
قسم جز زهر ناب می‌نرسد. خاقانی.
||نوشین. نوشینه. چیز خوش‌مزه و خوشگوار. (آنندراج از بهار عجم). لذیذ. مطبوع. خوشایند. موافق. (ناظم الاطباء). نیز رجوع به معنی قبلی شود:
طفل بد را که گریهٔ تلخ است
به که در خواب نوش می‌بشود. خاقانی.
||گوارا. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). سازگار. (برهان قاطع):
چند بردارد این هریوه خروش
نشود باده بر سماعش نوش. رودکی.
هرچه آن بر تن تو زهر بود
بر تن مردمان مدار تو نوش.
معنوی بخارائی.
||جاوید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انوش و انوشه شود. ||(صوت) گوارا باد! نوش جان باد! (برهان قاطع). هنیاً. هنیئاً. هنیئاً مریئاً. گوارا! گوارای وجود! نوش جان! نوش باد:
گرایدون که باشدْت لختی درنگ
به گوش آیدت نوش و آوای چنگ.
فردوسی.
به فرمانْش مردم نهاده دو گوش
ز رامش جهان بُد پر آواز نوش. فردوسی.
چو گرسیوز آن کاخ دربسته دید
می و غلغل نوش پیوسته دید. فردوسی.
همه شهر بودی پر آوای نوش
سرای سپهبد بهشتی به‌جوش. فردوسی.
خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند
زهر نوشند و همه نوش و هنیئا شنوند.
خاقانی.
وآنگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربطزنان می‌گفت نوش.
حافظ.
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش.
حافظ.
||(نف مرخم) آشامنده. نوشنده. (برهان قاطع). مخفف نوشنده است و به‌صورت مزید مؤخر در ترکیب به کار است: باده‌نوش. دردنوش. جرعه‌نوش. پیاله‌نوش.
نوش. (نف مرخم) گوش‌کننده. شنونده. مخفف نیوش است که شنیدن و گوش کردن باشد. رجوع به نیوش شود.
نوش. [نَ] (ع مص) فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی را گرفتن و بر سر و ریش وی آویختن[2]. (ناظم الاطباء). ||طلب کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). جستن. ||رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). مشی. (اقرب الموارد). ||به‌شتاب برخاستن. ||انیکوئی رسیاندن به کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
نوش. [نَ وِ] (اِمص) اسم از نویدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نویدن شود.
نوش. [نَ وَ] (اِ) انعام و بخشش و پاداش و جزا(؟). (ناظم الاطباء).
نوش. [نُ وِ] (اِ) مکتوب و نوشته و سرنوشت و تقدیر(؟). (ناظم الاطباء).
نوش. (اِخ) از پارسی‌گویان قرن سیزدهم هجری هندوستان است. او راست:
ز کشتگان غمت جابه‌جا نشان باقی است
گذشت قافله و گرد کاروان باقی است
تنم به خاک برابر شد و هنوز هوس
به دیدن رخ زیبات همچنان باقی است.
(از صبح گلشن ص ۵۶۱) (از شمع انجمن ص ۴۹۰) (از فرهنگ سخنوران).
نوش‌آباد. (اِ مرکب) شکرستان. شکرزار. ||کنایه از لب معشوق:
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
به نوش‌آباد شیرین شد دگر راه. نظامی.
نوش‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان، در ۱۲ هزارگزی غرب رفسنجان و ۷ هزارگزی شمال جادهٔ رفسنجان به یزد، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پسته و پنبه و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
نوش‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان، در ۳ هزارگزی شمال خاش و یک‌هزارگزی شرق راه زاهدان به خاش، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
نوش‌آباد. (اِخ) قصبه‌ای است از بخش آران شهرستان کاشان، در ۴ هزارگزی مغرب آران در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۵۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات‌ها، محصولش غلات و پنبه و تنباکو و ابریشم و انار و انجیر و انگور، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی و پارچه‌بافی است. مزارع نورآباد، علاقه‌بند، غیاث‌آباد، معین‌آباد، محمدآباد، اسحاق‌آباد، دولت‌آباد، عبدالله‌آباد، تاج‌آباد، جلال‌آباد، میزانق، شجاع‌آباد، تقی‌آباد، فیض‌آباد، شمس‌آباد، وازجرد، محمدآباد، همایون‌آباد، کدیش، قوام‌آباد، احمدآباد، سعدآباد، ابراهیم‌آباد، فخرآباد، مرزن‌آباد، هاشم‌آباد، رحیم‌آباد، تورین، چاله، یحیی‌آباد، آب‌شیرین، قلولو جزو این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
نوش‌آذر. [ذَ] (اِخ) نام آتشکده‌ای است. (از غیاث اللغات). نام آتشکدهٔ دوم است از هفت آتشکدهٔ مغان و پارسیان باستان. (انجمن‌آرا) (از جهانگیری) (از رشیدی) (آنندراج) (از برهان قاطع). و آن را آذرنوش نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (رشیدی). رجوع به یشت‌ها ج ۲ ص ۸۷ و ۲۸۲ شود:
وز آنجا به نوش‌آذر اندرشدند
رد و هیربد را همه سر زدند. فردوسی.
نوش‌آذر. [ذَ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان شاهنامه، و آن فرزند اسفندیار است که در جنگ زابل به دست زواره کشته شد:
یکی مایه‌ور پور اسفندیار

---

1 - Nectar (فرانسوی و انگلیسی).
۲ - نأش فلاناً؛ تناوله لیأخذ برأسه و لحیته. (اقرب الموارد).

که نوش‌آذرش خواندی شهریار. فردوسی.

نوش‌آگین. (ص مرکب) نوش‌آمیغ. به شهد و شکر آمیخته. شکرپرورد. به‌نوش‌آمیخته. نوشین:

آنکه در یاقوت نوش‌آگین او شکّر سرشت
قوت عشاقش از آن یاقوت نوش‌آگین نهاد.
معزی.

لؤلؤ نشنیدم من در بُسّد نوش‌آگین
لاله نشنیدم من در سنبل مشک‌افشان.
معزی.

نوش‌آمیغ. (ص مرکب) آمیخته به شهد. (فرهنگ فارسی معین). به‌نوش‌آمیخته. (یادداشت مؤلف):

همه به تنبل و بند است بازگشتن او
شرنگ نوش‌آمیغ است و روی زراندود.
رودکی.

نوش‌آور. [نو، وَ] (ص مرکب)[1] گلبرگی است که دارای نوش است. (لغات فرهنگستان).

نوشا. (نف) نوشنده. (آنندراج). آشامنده(؟). (ناظم الاطباء).

نوشا. (اِخ) دهی است از دهستان دوهزار شهرستان تنکابن، در ۵۵ هزارگزی جنوب غربی تنکابن، در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است. دهی است ییلاقی و در تابستان در حدود ۸۰۰ تن سکنه دارد. شغل عمدهٔ مردمش گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوشاب. (اِ مرکب) آب گوارا. شربت مطبوع. نوشابه. و نیز کنایه از: آب زندگی، آب حیات، آب خضر. رجوع به نوشابه شود:

از آنجا خبر داد کارآزمای
که نوشاب را در سیاهی است جای. نظامی.

مباد این درج دولت را نوردی
میفتاد اندر این نوشاب گردی. نظامی.

عتابت گرچه زهر ناب دارد
گذر بر چشمهٔ نوشاب دارد. نظامی.

نوشابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) آب گوارا. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (رشیدی). آب خوشگوار. (فرهنگ خطی). شربت:

مباد این درج دولت را نوردی
میفتاد اندر این نوشابه گردی.
نظامی (از انجمن‌آرا).

||آب حیات. (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن‌آرا) (برهان قاطع) (آنندراج). ماءالحیوة. (فرهنگ خطی). ||مشروب. (لغات فرهنگستان). مسکر مایع، هرچه باشد. (یادداشت مؤلف).

— نوشابهٔ الکلی؛ مشروب. مشروب الکلی، اعم از آبجو، عرق، ودکا، شراب، کنیاک و غیره.

— نوشابهٔ غیرالکلی؛ شربت و مایع خوش‌گواری که در آن الکل نباشد.

نوشابه. [بَ] (اِخ) نام زنی است که پادشاه ملک بردع بوده. (برهان قاطع) (از رشیدی) (از غیاث اللغات) (از جهانگیری). نام ملکهٔ بردع که به سکندر به لباس رسولان پیش او رفته بود[2]. (از آنندراج). رجوع به اسکندرنامهٔ نظامی و نیز رجوع به بردع شود:

برآراست نوشابه درگاه را
به زر درگرفت آهنین راه را. نظامی.

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
به نوشابهٔ بردع آورد رای. نظامی.

نوشابه‌ساز. [بَ / بِ] (نف مرکب) سازندهٔ نوشابه. آنکه نوشابه تهیه کند. (فرهنگ فارسی معین). عرق‌کش. سازندهٔ مشروبات الکلی.

نوشابه‌سازی. [بَ / بِ] (حامص مرکب) عمل و شغل نوشابه‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). عرق‌کشی. ساختن و تهیه کردن مشروبات الکلی. ||(اِ مرکب) جای ساختن مشروبات الکلی. رسومات.

نوشاد. [نَ] (اِخ) نام شهری است به خوبرویان منسوب. (رشیدی) (جهانگیری). نام شهری است حسن‌خیز، و بدین سبب منسوب به خوبان شده است. (برهان قاطع) (از غیاث اللغات). نام شهری که به کثرت خوبرویان ترک معروف و مشهور است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). شعرای فارسی به‌خصوص قدمای ایشان مکرر ذکری از نوشاد نموده‌اند و از سیاق کلام ایشان چنین برمی‌آید که آن نام موضعی یا شهری بوده است[3] که خوبرویان در آن بسیار بوده‌اند. با دقت در اشعار شعرای متقدم امثال فرخی و معزی و مسعودسعد که از «قبلهٔ نوشاد» و «بتکده یا بتخانه یا بهار نوشاد» و «بت نوشاد» سخنگو می‌کنند، تقریباً یقین می‌شود که این شعرا نوشاد را یکی از بتخانه‌ها تصور می‌کرده‌اند و آنجا را هم مانند «نوبهار بلخ» از مراکز مهم بت‌پرستان [بودائیان] به شمار می‌آورده‌اند[4]. لابد از روی همین اشعار است که فرهنگ‌نویسان متأخر «حسن‌خیز» بودن نوشاد را استنباط کرده و آن را به این معنی در فرهنگ‌های خود ضبط کرده‌اند. محمد قزوینی نویسد: «راقم سطور در فهارس جمیع کتب مسالک و ممالک عربی طبع لیدن که تحت عنوان کتابخانهٔ جغرافیین عرب چاپ شده و شامل نُه کتاب است به‌دقت تفحص کردم و اصلاً و ابداً و بوجه من الوجوه چنین نامی به هیچ عنوانی در آن کتب مذکور نیست، و همچنین در آثارالبلاد قزوینی و نزهةالقلوب و فهرست اسماء الاماکن تاریخ گزیده و لباب‌الالباب و راحةالصدور و جوامع‌الحکایات و فتوح‌البلدان بلاذری و طبری و فرهنگ اسدی و لغات شاهنامه از عبدالقادر بغدادی و در فهرست‌اللغات شاهنامهٔ ولف آلمانی اثری و نشانی از این کلمه نیافتم، فقط در کتب ذیل از این کلمه اثری به دست می‌آید ولی به تفاوت املاء: در تاریخ ابن‌الاثیر در حوادث سال ۲۵۷ هـ.ق. در تحت عنوان «ذکر قصد یعقوب [بن اللیث الصفار] فارس و ملکه بلخ و غیرهما» گوید: «و سار الی بلخ و طخارستان، فلما وصل الی بلخ نزل بظاهرها و خرب نوشاد، و هی ابنیة کانت بناها داودبن العباس‌بن مابنجور خارج بلخ، ثم سار یعقوب من بلخ الی کابل و استولی علیها... الخ»، و این کلمه در ابن‌الاثیر طبع مصر با دال مهمله و در طبع لیدن هلاند «نوشاذ» با ذال معجمه که اقرب به قیاس است چاپ شده است. در انساب السمعانی ص ۵۷۱a عبارت ذیل مسطور است: «النوساری [کذا بالسین المهملة] بضم النون و فتح السین بینها الواو ثم الالف و فی آخرها الراء [کذا] هذه النسبة الی نوشار [کذا بالشین المعجمة] و هی قریة ببلخ و قیل قصر ببلخ منها [ظ: بناها] الامیر داودبن العباس النوساری و قیل لما قدم یعقوب‌بن اللیث بلخ، هرب داودبن العباس الی سمرقند، فلما رجع یعقوب رجع داود الی وطنه، فوجد قصره قد خرب یعنی نوسار، فأنشد هذه الابیات و شبق [ظ: شق] صدره من الغم، فمات بعد سبعةعشر یوماً:

هیهات یا داود لم‌تر مثلها
سیریک فی وضح النهار نجوما
فکأنما نوشار قاع صفصف
یدعو صداء بجانبه البوما
لاتفرحن بدعوة خولتها
و زوالها قد قارب الحلقوما».

و در زین‌الاخبار ص ۱۱ گوید: «و [یعقوب‌بن اللیث] بامیان بگرفت اندر سنهٔ ست‌وخمسین‌ومأتین [۲۵۶ هـ.ق.] و نوشاد بلخ را ویران کرد، و بناهائی که داودبن العباس‌بن هاشم‌بن ماهجور کرده بود همه ویران کرد و از آنجا بازگشت و به کابل شد»[5].

---

1 - Nectarifère (فرانسوی).

۲ - نیز رجوع به آنندراج شود.

۳ - فرخی گوید:

هزار بتکده کنده قویتر از هرمان
دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد.

۴ - فرخی گوید:

تو تن‌آسای به شادی و ز ترکان بدیع
کاخ تو چونکه کنشت است و بهار نوشاد.

و نیز:

دور کردی مرا ز خدمت خویش
چون شمن را ز لعبت نوشاد.

۵ - این کلمه [نوشاد] دربارهٔ معبد بغلان در

←

پس چنانکه ملاحظه می‌شود از نشانی‌ها که این سه نفر یعنی ابن‌الاثیر و سمعانی و گردیزی میدهند که اولاً نوشاد یا نوسار یا نوشار، در حوالی بلخ بوده است. ثانیاً اینکه آن از بناهای داودبن العباس‌بن هاشم‌بن مابنجور (یا ماهجور) محسوب می‌شده. ثالثاً اینکه یعقوب لیث آن را خراب کرده. هیچ شکی باقی نمی‌ماند که این سه نفر... هر سه از یک موضع سخن می‌رانند... منتهی در املای اسم آن موضع بواسطهٔ سهو نُسّاخ با هم اختلاف دارند، یعنی ابن‌الاثیر و گردیزی آن را نوشاد (و نوشاذ) نوشته‌اند و سمعانی یکی دو مرتبهٔ نوسار و یکی دو مرتبه دیگر نوشار نوشته، و اتفاق ابن‌الاثیر با گردیزی... رجحان را بدون‌شک در مقابل نوشار با راء به‌جانب نوشاد با دال میدهد[1]. اما اینکه در انساب گاهی آن را با سین مهمله نوشته است آن قطعاً تصحیف نُسّاخ است، یکی به قرینهٔ ابن‌الاثیر و صاحب زین‌الاخبار بر نوشتن آن با شین معجمه، دیگر به قرینهٔ اینکه در خود انساب سمعانی نیز املاء با سین مهمله مطرد نیست، زیرا چنانکه ملاحظه شد گاه آن را نوسار با مهمله نوشته و گاه نوشار با معجمه. قرینهٔ دیگر که از همه اقوی است ضبط یاقوت است آن را با شین معجمه تصریحاً و عین عبارت او در این باب این است: «نوشار، شینه معجمة و آخره راء و هی قریة ببلخ و قیل قصر»، و چنانکه دیده می‌شود یاقوت نیز حرف آخر آن را (قطعاً به تبع سمعانی به نقل مستقیم از انساب او) «راء» خوانده بوده است... اصل تصحیف به راء را سمعانی مرتکب شده است نه یاقوت[2].

... آیا این نوشاد مذکور در تاریخ ابن‌الاثیر و انساب سمعانی و معجم‌البلدان و زین‌الاخبار که ابنیه و قصوری بوده است از داودبن العباس... با «نوشاد»ی که شعرای فارسی‌زبان آن را شهری حسن‌خیز و مسکن خوبرویان فرض کرده‌اند یکی است یا دو موضوع به کلی مختلف است؟ به احتمال بسیار بسیار قوی نوشاد نام موضعی بوده است بسیار عالی با نقش و نگارهای زیبا که ابتدا شعرا آن را مانند نگارخانهٔ چین محض نقش و نگارها یا شاید مجسمه‌ها [لعبت‌ها] که در آن بوده به خوبی و زیبائی وصف می‌کرده‌اند، سپس بواسطهٔ ویران شدن آن قصور به دست یعقوب و نماندن نام و نشانی از آن جز خاطراتی، شعرای متأخر چون از کیفیت احوال آن به‌درستی خبر نداشتند چنین خیال کرده بوده‌اند که خوشی و خوبی و زیبائی آن موضع... به‌معنی زیبائی اهالی آن است... پس صاحب فرهنگ انجمن‌آرا لابد به قیاس [illegible] چگل و ختن و سایر شهرهای ترکستان... نوشاد را نیز از بلاد ترک محسوب داشته است... از مکتوب آقای مینوی معلوم شد که در کتاب فضایل بلخ... ذکر نوشاد آمده و در آنجا مطلبی تازه دارد و آن اینکه داودبن عباس مدت ۲۰ سال به بنای نوشاد مشغول بوده و تاریخ نصب او را نیز به ولایت بلخ به دست میدهد که در ذی‌القعدهٔ ۲۳۳ بوده است... (از مقالهٔ محمد قزوینی در مجلهٔ یادگار سال ۴ شمارهٔ ۹ و ۱۰، از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

تا به وقت خزان چو دشت شود
باغ‌های چو بتکده‌ٔ نوشاد.
فرخی.

خلق را قبله گشت خانهٔ تو
همچو زین پیش خانهٔ نوشاد.
فرخی.

ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ
خاصه اکنون کز در بلخ اندرون آمد بهار.
فرخی.

تو در فرخار و مطلوبت به نوشاد
بدانجا رو چه داری بانگ و فریاد؟
ناصرخسرو (از حاشیهٔ برهان قاطع).

جهان به فر جمال تو روضهٔ رضوان
زمین ز شادی ملک تو خانهٔ نوشاد.
مسعودسعد.

خدایگانا نوشادی است دولت را
بخواه مایهٔ رامش از آن بت نوشاد.
مسعودسعد.

به هر مقام تو را باد نوبه‌نو شادی
ز گونه گونه‌بتان مجلس تو چون نوشاد.
مسعودسعد.

هر زمان شادی نو است مرا
زآن رخ همچو صورت نوشاد.
ظهیر.

مرا از آن چه که سیمین‌بری است در کشمیر
مرا از آن چه که شکّرلبی است در نوشاد؟
ظهیر.

گر نخواهید کز ایوان و حجر ریزد خون
نقش نوشاد به ایوان و حجر بازدهید.
خاقانی.

نور دین شاه هنرمند کز او نوک قلم
هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا.
کمال‌اسماعیل (از حاشیهٔ برهان قاطع).

زاهد به پند دادن و بیچاره مست را
خاطر به‌سوی لعبت نوشاد میرود.
امیرخسرو (از جهانگیری).

نوشاد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، در ۷هزارگزی جنوب غربی حسن‌آبادسوگند، در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و لبنیات و انگور، شغل اهالیش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوشادر. [دُ][3] (اِ) نشادر. ملحی است جامد و متبلور و بی‌رنگ‌وبو که از ترکیب جوهر نمک (اسید کلریدریک) و آمونیاک به دست می‌آید و نام علمیش کلرور آمونیوم[4] است. طعم آن زننده است و در آب گرم به‌خوبی حل میشود. در سفیدگری و لحیم‌کاری مورد استعمال دارد و در صنایع مختلف و پزشکی نیز از آن استفاده میکنند. (فرهنگ فارسی معین). یکی از عقاقیر ارباب صنعت کیمیاست و آن بر دو نوع است، معدنی و مصنوعی. (از مفاتیح). لغت فارسی است و آن معدنی و مائی و مصنوعی می‌باشد و معدن او در بلاد حاره مثل حبشه و قطعات آن مانند شوره یافت می‌شود، و مائی از آن آبی است که چون به دست حرکت بسیار دهند کف می‌کند و از جوشاندن آن آب قطعات سفید بر روی آن بسته میشود. و انطاکی گوید در نواحی اصفهان آب مذکور موجود است و گویند در جبال خراسان نیز می‌باشد و معدنی و مائی عزیزالوجودند، و مصنوعی آن از دودهای کثیف حمام به هم میرسد و رنگ آن اغبر است و از دود تصعید میشود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). معدن آن کوهی است در نواحی سمرقند و نیز کوهی است در نزدیکی دمندان که از توابع کرمان است و در آن کوه غاری است و از غار بخاری برمی‌آید و منجمد می‌شود و این قسم بهترین اقسام است.[5] و قسم دیگر از داش خشت‌پزی و گلخن حمام حاصل میشود و آن را ارباب صنعت عقاب و

→ کتیبهٔ حدود ۱۶۰ م. به‌شکل «نوشال» استعمال شده و چنین به نظر می‌آید که به نام «نوشاد» معابد زردشتی و بودایی و غیره در افغانستان قبل از اسلام وجود داشت، یاقوت‌قلعه و یا قصری را در بلخ به‌شکل نوشار ذکر می‌کند ولی چون تصریح دارد که آخرش راء قرشت است بنابراین آن را کلمه‌ای علیحده غیر از نوشاد مانحن‌فیه باید دانست. (عبدالحی حبیبی، تاریخ گزیده چ بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۳۹).

۱ - از طرف دیگر در قوافی اشعار فارسی که رَویّ آنها دال است، این اسم ذکر شده، پس اصح نوشاد باید باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - از جناسی که شعرا بین نوشاد و «شادی» آورده‌اند، هم شین کلمه و هم دال تأیید میشود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابیاتی که از امیرمعزی در ذیل این لغت نقل شده است، شود.

۳ - ناظم الاطباء و دهار به فتح اول نیز ضبط کرده‌اند.

۴ - فرمول شیمیائی آن $ClNH_4$ است.

۵ - و این قسم نوشادر اعلی است و پیکانی گویند. (انجمن‌آرا).

نسر طایر و مشاطه گویند و عربان ملتح بوتیه خوانند. (از برهان قاطع). و نیز رجوع به ترجمهٔ صیدنه و عقار شود؛ و اندر کوههای وی [ماوراءالنهر] همه داروهاست که از کوه خیزد چون زاک و زرنیخ و گوگرد و نوشادر. (حدود العالم). و اندر کوههای وی معدن نوشادر بسیار است. (حدود العالم).

گر سرمه کشد روزی در دیده حسود تو
هر ذره از آن گردد نوشادر پیکانی.
سیف اسفرنگ (از انجمن آرا).

نوشان. (نف، ق) نوشنده. (یادداشت مؤلف). ||در حال نوشیدن. (یادداشت مؤلف).

نوشان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت از بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، در ۹ هزارگزی مشرق سلوانا، در درهٔ سردسیری واقع است و ۶۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوشاندن. [دَ] (مص) نوشانیدن. متعدی نوشیدن. رجوع به نوشانیدن شود.

نوشانده. [دَ / دِ] (نمف) به نوشیدن واداشته. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نوشانیده شود.

نوشاننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) آنکه کسی را به نوشیدن وادار کند. (فرهنگ فارسی معین).

نوشانوش. (اِ مرکب) نوش‌نوش. نوش باد نوش باد! نوش‌بادی که باده گساران در بزم می هنگام جام برگرفتن یکدیگر را گویند:

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی. نظامی.
پیاپی شد غزلهای عراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی. نظامی.
یکی شه چون طرب را گوش گیرد
جهان آواز نوشانوش گیرد. نظامی.
شراب خانگی از ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش.
حافظ.

نشنید در نقاب بارگاه مغفرت فردا
ز نوشانوش مستان منفعل بانگ اذان ما.
سنجر کاشی (از آنندراج).

— به نوشانوش؛ در حال نوشانوش گفتن. در حال نوش باد و هنیئاً لک گفتن:

به نوشانوش می در کاس می‌داشت
ز دورادور شه را پاس میداشت. نظامی.
به دشت انجرک آرام کردند
به نوشانوش می در جام کردند. نظامی.

چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس
به نافرزانگی گفتند کاوّل مرد فرزانه. سعدی.

— در نوشانوش آمدن؛ نوش‌باد گفتن و باده نوشانیدن. (فرهنگ فارسی معین): دارو در قدح شراب افکند چنانکه کس ندید و در نوشانوش آمد. (سمک عیار از فرهنگ فارسی معین).

||با پیاله‌های پر و لبالب و لبریز و بارابار(؟). (ناظم الاطباء). ||جام پر و لبالب(؟). (فرهنگ فارسی معین).

نوشانیدن. [دَ] (مص) آشامیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). آشامانیدن. (یادداشت مؤلف). نوشاندن. متعدیِ نوشیدن:

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن.
حافظ.

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان. حافظ.

نوشانیده. [دَ / دِ] (نمف) نوشانده. آشامانده.

نوشاه. [نَ / نُو] (اِ مرکب) داماد. (ناظم الاطباء). نوداماد. تازه‌داماد: عجاهن؛ دوست نوشاه تا که با زن خود خلوت نکرده باشد. (یادداشت مؤلف از منتهی الارب). ||شاه جوان و کم‌تجربه(؟). (ناظم الاطباء).

نوش باد. (فعل دعایی) دعائی است نوشنده را. (یادداشت مؤلف). گوارا باد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). عبارتی که در بزم باده، ساقی و هم‌پیالگان در پاسخ آنکه جام برگیرد و «به‌سلامتی» گوید و بنوشد، گویند. نظیر: نوش جان! نوش! سازگار وجود! گوارای وجود!:

وقت طرب کردن است می خورکه‌ت نوش باد.
منوچهری.

گر نمکش هست بخور نوش باد
ورنه ز یاد تو فراموش باد. نظامی.
نرگس مست نوازش‌کن مردم‌دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد.
حافظ.

نوش‌باد. (اِ مرکب) نوائی از موسیقی. (رشیدی). نام پرده‌ای است از نوای چکاوک. نوش‌باده. (جهانگیری) (از برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج).

نوش‌باده. [دَ / دِ] (اِ مرکب) نوش‌باد. رجوع به مدخل قبل شود.

نوش‌بخش. [بَ] (نف مرکب) که کام را شیرینی بخشد. لذت‌بخش:

درخشان شده می چو روشن درفش
قدح شکّرافشان و می نوش‌بخش. نظامی.
خواجهٔ چین گشاده کرد زبان
گفت کاین نوش‌بخش نوش‌لبان. نظامی.

نوش‌بر. [بَ] (اِ مرکب) انگبین. عسل(؟). (ناظم الاطباء).

نوش‌بهر. [بَ] (ص مرکب) کسی که نصیب و بهرهٔ وی نیکو و خوش باشد. (ناظم الاطباء). ||که از شیرینی نصیبی دارد. شیرین:

پریچهره نوشابهٔ نوش‌بهر
به فال همایون برون شد ز شهر. نظامی.
حلوا که طعام نوش‌بهر است
در حیضه خوری به جای زهر است. نظامی.
چو لاله داغ‌دل از نوبهار عارض تو
چو غنچه خون‌جگر از لعل نوش‌بهر توایم.
امیر شاهی سبزواری (از آنندراج).

نوشت. [نَ وَ][1] (مص مرخم، اِمص) مصدر مرخم است از نَوَشتن به معنی درپیچیدن و درنوردیدن. رجوع به نَوَشتن شود.

نوشت. [نِ وِ] (مص مرخم، اِمص) تحریر نمودن. (غیاث اللغات). اسم است از نوشتن و تنها مستعمل نباشد لیکن در کلمات مرکب چون سرنوشت و رونوشت و نوشت‌افزار آید. (یادداشت مؤلف). لیکن در بیت زیر از فردوسی تنها استعمال شده و معنی ثبت کردن دهد، مقابل ستردن:

ز لشکر یکی مرد بگزید گُرد
که‌داند شمار و نوشت و سترد. فردوسی.

نوشت. (اِ) جرعه. آشام.[2] ||(نف مرخم) نوشنده. آشامنده.[3] (ناظم الاطباء). نوش. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا):

گاهی امیر صومعه گاهی اسیر بتکده
گه‌رند دردی‌نوشتم گه شیخ و گه صوفیستم.
؟ (از جهانگیری).

نوشت‌ابزار. [نِ وِ اَ] (اِ مرکب) نوشت‌افزار. (یادداشت مؤلف).

نوشت‌افزار. [نِ وِ اَ] (اِ مرکب) لوازم‌التحریر. (لغات فرهنگستان). ابزار نوشتن. وسایلی که با آن می‌نویسند از قبیل کاغذ، قلم، مداد، جوهر و غیره.

نوشتن. [نِ وِ تَ][4] (مص)[5] کتابت کردن.

---

۱ - ضبط این کلمه در فرهنگها گوناگون است. رجوع به نَوَشتن شود.
۲ - ... به ضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و رابع، ماضی نوشیدن، یعنی نوشید و آشامید، چه در فارسی دال و تاء هر دو به هم تبدیل می‌یابند. (برهان قاطع).
۳ - ... به ضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و رابع، ماضی نوشیدن، یعنی نوشید و آشامید، چه در فارسی دال و تاء هر دو به هم تبدیل می‌یابند. (از برهان قاطع).
۴ - و به ضم اول هم به نظر آمده است. (برهان قاطع). در جهانگیری به فتح اول و کسر ثانی است. (غیاث اللغات). ناظم الاطباء به فتح اول و کسر ثانی نیز ضبط کرده است.
۵ - نوشتن = نبشتن = نپشتن، پهلوی: nipishtan (تحریر کردن)، فارسی باستان: ni + pais- (nipês-) (نوشتن)، در فارسی باستان: nipishtanaiy، در هندی باستان: pinçáti, pêç فقط به معنی آراستن و زینت دادن است. اسلاوی کلیسایی: pisati، استی: nifista, fissin, finssun (نوشته، خط)، بلوچی عاریتی ←

(غیاث اللغات) (آنندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). تحریر کردن. رقم کردن. (ناظم الاطباء). اندیشه و مطلبی را به وسیلهٔ مداد یا قلم به روی کاغذ آوردن. (فرهنگ فارسی معین). نبق. تنبیق. تکتیب. اکتتاب. نسخ. انتساخ. (از منتهی الارب). تسطیر. (تاج المصادر بیهقی). نبشتن. ذبر. تذبیر. ترقیم. تزبرة. خط. رقم. کتابة [1]. (یادداشت مؤلف). نگاشتن. نگاریدن. نویسیدن. ثبت کردن. رقم زدن:

نوشتن بیاموختش پهلوی
نشستِ سرافرازی و خسروی. فردوسی.
یکی نامه سوی برادر به درد
نوشت و ز هر کارش آگاه کرد. فردوسی.
نویسی در او هرچه باید نوشت
ز رای و ز بند و ز تخم و ز کشت. فردوسی.
نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک و پهنه بازد و چوگان.
فرخی (از لغت فرس اسدی ص ۴۴۹).
چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته دار. نظامی.
ما دفتر حکایت عشقت **نوشته‌ایم**
تو سنگدل حکایت ما درنوشته‌ای. سعدی.
کسی را که درج طمع درنوشت
نباید به کس عبد و چاکر نوشت. سعدی.

||تقدیر کردن. واجب کردن. مقرر داشتن. (یادداشت مؤلف):

جهاندار بر چرخ چونین نوشت
به فرمان او بر دهد هرچه کشت. فردوسی.
پدید آورد نیک و بد، خوب و زشت
روان داد و تن کرد و روزی نوشت. اسدی.

||حوالت دادن. مقرر داشتن.
— نوشتن بر کسی (چیزی)؛ بر او حواله کردن. بر او مقرر داشتن. بر او نهادن و وضع کردن. (از یادداشتهای مؤلف):

لاجرم چار سال بی بر و کشت
روزی خلق بر خزینه نوشت. نظامی.
دفع او را دلبرا بر من نویس
هل که صحت یابد این باریک‌ریس.
مولوی.
صبر طلب می‌کنند از دل عاشق
همچو خراجی که بر خراب نویسند. ؟

— ||او را مسؤول شمردن:

چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو **نویسند** زبان بسته دار. نظامی.
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
که‌گناه دگری بر تو نخواهند نوشت. حافظ.

— ||از او طلب کردن:

نانی که از کسان طلبی بر خدا نویس
کآخر خدایِ جانْت به از کدخدای نان.
خاقانی.

||انگار کردن:

رُخَش را شرم دو گونه نوشتی
گهی میگون و گاهی زرد گشتی.
فخرالدین اسعد.
کز عارضین نوشته چو شاهینم. ناصرخسرو.

||رسم کردن. ترسیم کردن. (یادداشت مؤلف). نگاشتن. نگاریدن. ||نگاه داشتن و پس‌اندازی نمودن و باقی گذاشتن(؟). (ناظم الاطباء).

نوشتن. [نَ وَ تَ] (مص) [2] پیچیدن. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (آنندراج). درنوردیدن. (برهان قاطع). نوردیدن. (غیاث اللغات). لای چیزی پیچیدن:

چو آن خرد را سیر دادند شیر
نوشتندش اندر میان حریر. فردوسی.
کشته و برکشته چند روز گذشته
در کفنی هیچ کشته را ننوشته. منوچهری.
برون کرد از تن مر آن جامه را
نوشت اندر آن جامه آن نامه را.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||پیچیدن و لوله کردن، چنانکه طومار را. نوردیدن. نیز رجوع به نوردیدن شود: امیر چون نامه بخواند بنوشت و به غلامی خاص داد. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۹). ||نوردیدن. بالا زدن. برگرداندن. (یادداشت مؤلف). لبهٔ جامه را تا زدن و برگرداندن. نیز رجوع به نورد و نورد جامه شود:

جوانان ز پاکی و از راستی
نوشتند بر پشت دست آستی. فردوسی.

||تا کردن. ته کردن. رجوع به معنی قبلی و بعدی شود. ||برچیدن. فراچیدن. جمع کردن. مقابل گستردن:

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت.
فرخی.
چو بنوشت آن فرش زربفت راغ
همه گنبد سبز شد پرچراغ. اسدی.
بامدادان که روز روشن گشت
شب تاریک فرش خود بنوشت. نظامی.

||منسوخ کردن. برچیدن و برداشتن [3]:

امسال نام چند حصار قوی نوشت
در هر یکی شهی سپه‌آرای و محتشم.
فرخی.
رستم سزا بودی چو او بر پیل جستی چاکرش
ننوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان‌گسترش.
ناصرخسرو.

و رسوم بددینان بنوشت. (راحة الصدور راوندی). ||طی کردن. (برهان قاطع). درنوردیدن. (ناظم الاطباء). قطع کردن. بریدن. سپردن. پیمودن. درنوشتن. (یادداشت مؤلف):

دهد شاه را بنده مژده ز بخت
که بنوشتم این دیوکش راه سخت. اسدی.
که‌اسباط فرخ نوشتند راه
به کنعان رسیدند با دستگاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست
پائی که ره وصل نوشتی پیوست. خاقانی.
گوئی آن دم کز چَهِ مغرب ره مشرق نوشت
میغ بر مهر و زحل بر زبرقان افشانده‌اند.
خاقانی.
بنوشته هفت‌چرخ و رسیده به مستقیم
بگذشته از مسافت و رفته به منتهی.
خاقانی.

در رساتیق می‌گشت و مشارع و مناهل می‌نوشت. (سندبادنامه ص ۳۰۴).

وز آن سوی دگر شیرین به شبدیز
جهان را می‌نوشت از بهر پرویز. نظامی.
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش
به استقبالش آمد تارک عرش. نظامی.
خو کرده به کوه و دشت گشتن
جولان زدن و جهان نوشتن. نظامی.
ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت. سعدی.

ترکیب‌ها:
— اندرنوشتن. بازنوشتن. برنوشتن. درنوشتن. فرونوشتن. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

نوشتن. [تَ] (مص) نوشیدن. آشامیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). به این معنی نوشیتن درست است. (از حاشیهٔ برهان قاطع

← و دخیل: nibîsag، وخی و شغنی و سریکلی بلوچی عاریتی و دخیل: nevisham، کردی nyvisin (تحریر)، واژهٔ نپشتن یا نوشتن چندین بار در سنگ‌نبشته‌های هخامنشیان به‌کار رفته است، مرکب است از دو جزء: نخست ni جزئی (پرفیکس، پیشاوند) است به معنی فرود و پایین که در سر لغات نهفتن و نهادن و نشستن و بسیاری از لغات دیگر فارسی هم دیده میشود، دوم از ریشهٔ pais در پارسی باستان و paês در اوستا که به معنی نگاشتن و نگاریدن و نقش کردن است. از همین بنیاد است pistak که در پهلوی به معنی نقش و نگار بسته و زینت‌شده است، و در فارسی «پیسه» شده به معنی ابلق و دورنگ. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۱ – مصدر دیگر غیرمستعمل آن «نویسش» است: نوشتم. بنویس. (یادداشت مؤلف). دو ریشهٔ این فعل «نوشت» و «نویس» است. رجوع به نویس شود.

۲ – مصدر دیگر آن «نوردش» (؟) بوده است در معنی نوردیدن و پیچیدن. (یادداشت مؤلف). دو ریشهٔ این فعل «نوشت» و «نورد» است.

۳ – رجوع به اندرنوشتن شود. فردوسی راست:

ولیکن سرانجام کشته شود
نکونامش اندرنوشته شود.

چ معین).

نوشتن. [نَ وَ تَ / نَ وِ تَ] (مص) از دور گذشتن و نالیدن و زاریدن(؟). (ناظم الاطباء).

نوشتنی. [نَ وَ تَ] (ص لیاقت) نوردیدنی، طی‌کردنی. رجوع به نوشتن شود.

نوشتنی. [نِ وِ تَ] (ص لیاقت) که قابل نوشتن است. که لایق تحریر و کتابت است. که نوشتن و تحریر و ثبت آن ممکن یا به‌مصلحت باشد:

هرچند نیست درد دل ما نوشتنی
از اشک خود دو سطر به ایما نوشته‌ایم.
صائب.

نوشته. [نَ وَ تَ / تِ] (ن‌مف) پیچیده. درنوردیده. (برهان قاطع). نوردیده:

نوشته به دستار چیزی که برد
چنان هم نوشته به بیژن سپرد. فردوسی.

||طی‌شده. گذشته. ماضی: از روزگار گذشته و قرن‌های نوشته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۸).

نوشته. [نِ وِ تَ / تِ] (ن‌مف) کتابت‌کرده‌شده. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). نوشته‌شده. که بر آن چیزی نگاشته یا نقشی کشیده باشند. مقابل نانوشته به‌معنی کاغذ سفید که بر آن چیزی ننوشته‌اند:

از برگ چون صحیفه بنوشته شد زمین
وز ابر چون صلایه سیمین شد آسمان.
فرخی.

||مرقوم‌شده. مسطورشده. (ناظم الاطباء). آنچه با قلم و مداد و دیگر ابزار نوشتن بر کاغذ و امثال آن نگاشته باشند. خط. مطلب. مکتوب. ||(ا) نامه. کتابت. (آنندراج). مکتوب. رقعه. رقیمه. مرقومه. (یادداشت مؤلف). مراسله. (فرهنگ فارسی معین). دستخط: این نوشته‌ای است از جانب بندهٔ‌خدازادهٔ بندهٔ خدا ابوجعفر امام قائم‌بامرالله. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۶). صاحب کافی اسماعیل‌بن عباد مسرعان دوانید و نوشته‌ها نوشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۹). نوشته‌ای بدو نوشت و در استمالت و استعطاف او انواع سحر و تمویه به کار آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۵). به حسام‌الدوله‌تاش رسول فرستاد و نوشته نوشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۱). ||اثر مکتوب. کتاب. تألیف. تصنیف:

تاریخ‌نویس عشقبازی
گویدز نوشته‌های تازی. نظامی.

||سند کتبی. حجت. قبض. تمسک. قباله. سند مکتوب دین و جز آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب «نوشته دادن» شود. ||سرنوشت. قضا. قدر. تقدیر. نبشته. آنچه مقدر شده است. (یادداشت مؤلف):

نوشته نگردد به پرهیز باز
نباید کشیدن سخنها دراز. فردوسی.

نه از دانش دگر گردد سرشته
نه از مردی دگر گردد نوشته.
فخرالدین اسعد.

نوشته جاودان دیگر نگردد
به رنج و کوشش از ما برنگردد.
فخرالدین اسعد.

دوران همی نویسد بر عارضش خط خوب
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان. حافظ.

||(ن‌مف) محتوم. حتم. (یادداشت مؤلف). ناگزیر. متحتم. شدنی. تغییرناپذیر: اجل نوشته. قضای نوشته:

فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش. سعدی.

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد.
حافظ (از امثال و حکم).

||تقدیرشده. مقدرشده. تعیین‌شده:

از او گر نوشته به من بر بدی است
نگردد به پرهیز کآن ایزدی است. فردوسی.

نوشته مگر بر سرم دیگر است
زمانه به دست جهان‌داور است. فردوسی.

گرت زندگانی نوشته‌ست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر. سعدی.

– نوشته دادن؛ تعهد سپردن. سند دادن. التزام دادن.

– نوشته گرفتن؛ سند و حجت و تعهد گرفتن. متعهد و ملزم کردن.

نوش‌جام. (ا مرکب) پیالهٔ شراب‌خوری. (ناظم الاطباء). جام می‌گساری. (تعلیقات وحید بر شرفنامهٔ نظامی). پیالهٔ شراب. (فرهنگ فارسی معین):

دگر نوش‌جامی ز یاقوت خام
کز اوکم نگردد به خوردن شراب. نظامی.

نوش‌جان. [شِ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چیزی که ممد و مقوی حیات باشد یا مرغوب و محبوب جان. (آنندراج). ||(صوت مرکب) به‌صورت خطاب و دعا، گوارا باد! هنیئاً! هنیئاً مریئاً! گوارای وجود! (یادداشت مؤلف). نوش! گوارا! سازگار وجود! عبارتی است که می‌گساران خطاب بدانکه به شادی و سلامتی یاران پیاله بر لب برده است، گویند.

– نوش جان بودن:

ستم لطف است اگر پای محبت در میان باشد
دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوش جان باشد.
فطرت (از آنندراج).

– نوش جان کردن؛ به صورت دعا، خوردن. (یادداشت مؤلف). نوش کردن. به شادی و سلامت و گوارائی، مشروبی آشامیدن یا غذائی خوردن. به رغبت و میل خوردن.

– ||گاه این عبارت به مزاح و طعنه در مفهوم مخالفش به کار رود، گویند: صد تازیانه نوش جان کرد، کتک حسابی نوش جان کرد، چند اردنگی نوش جان کرد:

تلخی که نوش جان کنی آن را شود شکر
نیشی که در جگر شکنی نوش می‌شود.
صائب (از آنندراج).

نوشجان. (اِخ) از بلاد فارس است. (از سمعانی). شهری است در فارس (از معجم البلدان). و آن مشتمل بر نوشجان بالا و نوشجان پائین است و مردمش بعضی مجوس بعضی مانوی زندیق باشند[1]. (ابن‌الفقیه، از یادداشت مؤلف).

نوش‌جای. (ا مرکب)[2] جایگاه مادهٔ شیرین گل. (لغت فرهنگستان).

نوش چشمه. [چَ / چِ مَ / مِ] (ا مرکب) چشمهٔ نوش. در بیت زیر کنایت از شرم زن است:

خواست تا نوش چشمه را خارد
مُهر از آب حیات بردارد. نظامی.

نوشخند. [خَ] (ا مرکب) خندهٔ شیرین. مقابل زهرخند. (آنندراج). نوش‌خند. تبسم. شکرخند. مقابل نیش‌خند. (فرهنگ فارسی معین). خندهٔ بسیار شیرین خوبان. خنده‌ای سخت از روی نشاط. (یادداشت مؤلف):

چو گل خوردن باده‌شان نوشخند
چو بلبل به مستی همه هوشمند. نظامی.

در نوشخند برق خطر هست، زینهار
بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار.
صائب (از آنندراج).

چون گل شکفته باش در این انجمن که صبح
تسخیر کرد روی زمین را به نوشخند.
صائب (از فرهنگ فارسی معین).

||(ص مرکب) شیرین‌خنده:

رخ را نمکیستان کنم از اشک شور از آنک
چشمم نمک چِنَد ز لب نوشخند او. خاقانی.

نوشخنده. [خَ دَ / دِ] (ا مرکب) نوشخند. رجوع به نوشخند شود:

این کوه‌زهره دل که نهنگی است بخرکش
از نوش‌خنده بین که چه زهر غمان کشد.
خاقانی.

نوشخوار. [نُشْ خوا / خا] (ا مرکب) نشخوار. (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج):

لیک نداند شتر لذت نوشخوار من.
مولوی (از رشیدی).

رجوع به نشخوار شود.

---

۱ – و گویند شهری است بین طراز در حدود ترک بر نهر سیحون در ماوراءالنهر و تا نوشجان سفلی سه فرسخ و تا نوشجان علیا که عبارتند از چهار شهر بزرگ و چهار شهر کوچک، هفده روز راه است با قوافل اما برید ترک این مسافت را در سه روز درنوردد، و این مکان در حدود چین است. (از معجم البلدان).

۲ – معادل لغت فرانسوی Nectaire.

نوشخوار. [خـوا / خـا] (نف مرکب) نوشخوارنده. آنکه به لذت چیزی را خورد. شادخوار. (فرهنگ فارسی معین):
شادخوار از تو سلاطین و تو راگشته مطیع
نوش‌خوار از تو رعایا و تو راگفته دعا.
بلفرج رونی.

نوشخواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) بـه‌لذت چیزی را خوردن. شادخواری. (فرهنگ فارسی معین).

نوشخور. [خـوَرْ / خُـرْ] (نـف مـرکب)[1] نوشخوار. شادخوار. رجوع به نوشخوار شود. ||(اِ مرکب) نوشخورد. شراب گوارا:
بدو گفت شادان زی و نوشخور
بیاور مخار اندر این کار سر. فردوسی.
||نـام روز پنجم از مـاههای مـلکی است. (برهان قاطع) (جهانگیری) (آنندراج). ||نوش خورا! (صوت مرکب) عبارت دعائیه به معنی: نوش! نوش بادا! نوش جان! هنیئاً. (یادداشت مؤلف). گوارای وجود!

نوشخورد. [خـوَرْ / خُـرْ] (مـص مـرکب) مـرخـم، اِمـص مـرکب) نـوش خـوردن. شادخواری. رجوع به نوش خوردن شود. ||(اِ مرکب) طعام گوارا. (یادداشت مؤلف). شراب خوشگوار. نوشخوار. رجوع بـه شـاهد ذیـل معنی قبلی شود:
بسا خان وکاشانه و بادغرد[2]
بدو اندرون شادی و نوشخورد. بوشکور.
||پرده‌ای است از مـوسیقی قـدیم. (فـرهنگ فارسی معین):
راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار
چند داری گوش سوی نوشخورد و راهوی؟
ناصرخسرو.
||(نمف مرکب) نوشخورده. به‌لذت‌خورده.[3] (فرهنگ فارسی معین).

نوش خوردن. [خـوَرْ / خُـرْ دَ] (مص مـرکب) شـاد خـوردن. بـه لذت خـوردن. (فرهنگ فارسی معین). ||نوش جان کـردن. نوش کردن:
جهان دار و شادی کن و نوش خور
می از دست آن ترک سیمین‌ذقن. فرخی.
||شراب نوشیدن:
نوش خور شمشیر زن دینار ده ملکت ستان
داد کن بیداد کن دشمن فکن مسکین نواز.
منوچهری.
||نوش خوردن از کسی، از او متنعم شـدن و محبت و نوازش دیدن. مقابل نیش خوردن:
نیش در آن زن که ز تو نوش خورد
پشم در آن کش که تو را پنبه کرد. نظامی.

نوش دادن. [دَ] (مص مـرکب) عسـل و شربت دادن، و کنایه از لذت بخشیدن و کـام دادن و کامروا و محظوظ و بهره‌مند گردانیدن:
یکی را دهد نوش از شهد و شیر
بپوشد به دیبا و خزّ و حریر. فردوسی.
روان را همی لعلشان نوش داد
بیاورد و یکسر به شیدوش داد. فردوسی.
چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان. حافظ.

نوشدارو. (اِ مـرکب) انـوش‌دارو. (از بحرالجواهر). تریاق. پادزهر. (جهانگیری) (غیاث اللغات) (برهان قاطع). نـام مـعجونی است. (بـرهان قـاطع). معجونی معروف. (رشـیدی) (انـجمن‌آرا). مـعجونی است شیرین‌مزه مفرح قلب و مقوی معده و دوائی است که دفع جمیع آلام و جـراحـتها کـند. (غیاث اللغات). مراد از نوشدارو دوائی است که‌گوشت را برویاند، چنانچه بعضی مرهم‌ها همین عمل را می‌کنند. (آنندراج). معجونی که قدما می‌پنداشتند کـه بـوسیلهٔ آن زخـم‌های صعب‌العلاج را می‌توان معالجه کرد و مریض مشرف به موت را نجات داد. (فرهنگ فارسی مـعین). ظـاهراً مـعجونی کـه بـرای عـلاج زخمهای منکر تیغ یا تیر به‌زهرآب‌داده مـؤثر و نافعش می‌پنداشته‌انـد[4]. داروی بـی‌مرگی. داروی نـوش. داروی حـیات‌بخش. دوای مؤثر:
از آن نوشدارو که درگنج توست
کجا خستگان راکند تندرست. فردوسی.
ای کسانی که ز ایام وفا می‌طلبید
نوشداروطلب از زهرگیائید همه. خاقانی.
به شیران مده نوشداروی معنی
ز تشنه‌دلان ناشتائی طلب کن. خاقانی.
بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار
نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها؟
خاقانی.
نوشدارو و مفرح که جوی فعل نکرد
هم بدان آسی آسیمه‌نظر باز دهید. خاقانی.
بفرمود فرزانه را تا ز راه
نهد نوشدارو در آن زخمگاه. نظامی.
باز کرد از درخت مشتی برگ
نوشداروی خستگان از مرگ. نظامی.
تا رسیدن به نوشداروی دهر
خورد باید هزار شربت زهر. نظامی.
ای گنج نوشدارو با خستگان نظر کن
مرهم به دست و ما را مجروح میگذاری؟
سعدی.
وگر از حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر. سعدی.
زهر از قبل تو نوشداروست
فحش از دهن تو طیبات است. سعدی.
نوشدارو که غیر دوست دهد
زهر باشد به خاک‌ریز و مچش. اوحدی.
بیا ای نوشداروی دل من
ز تو صد تلخی دل حاصل من.
امیرخسرو (از انجمن‌آرا).
کنید داخل اجزای نوشداروی من
هر آن گیاه که برگش به نیشتر ماند.
طالب آملی.
||کنایه از شـراب. (بـرهان قـاطع). شـراب. (غیاث اللغات). یکی از نامهای شراب است. (از رشیدی) (انجمن‌آرا) (جـهانگیری). بـه کنایه شراب را نوشداروی غم گویند که علاج زخم اندوه کند.
— امثال:
نوشداروی پس از مرگ سهراب؛ کـاری کـه به‌تأخیر و نه به‌هنگام کنند. لطفی کـه پس از رفع حاجت نمایند. رجوع به داستان رستم و سهراب در شاهنامهٔ فردوسی شود:
بعد از این لطف تو با ما به چه ماند دانی
نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند.
انوری.
نوشدارو چه سود خواهد داشت
چو شد از ملک زندگی سهراب. ابن‌یمین.
وقت هر کار نگه دار که نافع نبود
نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند.
(از تاج‌المآثر).

نو شدن. [نَ / نُو شُ دَ] (مص مرکب) و نو گردیدن و نوگشتن؛ تازه شدن:
چه گفت اندر این موبد پیشرو
که هرگز نگردد کهن‌گشته نو. فردوسی.
نو شده‌ای نوشده کهن شود آخر
گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن.
ناصرخسرو.
||جوان شدن:
به جائی رسیدی هم اندر سخن
که‌نو شد ز رای تو مرد کهن. فردوسی.
||مقبول و مطبوع واقع گشتن. به سبب تازگی،

---

۱ - در سکه‌های کسرویه کـه رأس‌البـغل بـرای عمربن الخطاب زده است، صورت مـلک بـر تخت است و زیر تخت به فارسی نـوشته شـده است: «نوش خور». (یادداشت مؤلف از حیوة الحیوان دمیری).
۲ - نل: بسا جای کاشانه و بادغرد، خنوش آن جـای کـاشانه و بـادغرد، بسـا خـان کـاشانه و خان‌غرد.
۳ - این معنی در فرهنگ فارسی معین ظاهراً از این بیت فردوسی استنباط شـده کـه در هـمان فرهنگ ذیل نوش‌خورده آمده است:
چو شد نوش‌خورده شتاب آمدش
گران شد سرش رای خواب آمدش
و حال آنکه نوش در این بیت بـمعنی شـراب و باده است. رجوع بـه نـوش بـه مـعنی شـراب و شواهد آن شود.
۴ - در داستان رستم و سهراب شاهنامه، رستم برای علاج زخم سهراب در حال نزع نـوشدارو می‌طلبد وکیکاوس می‌اندیشد:
ولیکن اگر داروی نوش من
دهم زنده ماند یل پیل‌تن.

دلنشین و مورد پسند شدن. منظور و دلپسند شدن:

بدو گفت رامشگری بر در است
که‌از من به سال و هنر برتر است
نباید که در پیش خسرو شود
که‌ما کهنه گردیم و او نو شود. فردوسی.

||تازه و شاداب شدن. رونق و جلا یافتن. رواج و رونق و اعتبار بازیافتن:

جهان نو شد از داد نوشیروان
بخفتند بر پشت پیر و جوان. فردوسی.
یکی مژده بردند نزدیک زو
که تاج فریدون به تو گشت نو. فردوسی.

||تغییر کردن و دگرگون شدن. تحول یافتن:

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
بی‌خبر در نو شدن واندر بقا. مولوی.

||نو شدن ماه و سال؛ درآمدن ماه پس از ماه گذشته و سال پس از سال گذشته. (یادداشت مؤلف). تحویل. تجدید. گردیدن. تغییر کردن:

مرا ز نو شدن مه غرض مه عید است
چو ماه بینی بشتاب و روزگار مبر. فرخی.
حدیث نو شدن مه شنیده‌ای به خبر
به کاخ در شو و ماه و ستاره بازنگر. فرخی.
مگر نذر کردی که هر مه که نو شد
شهی را ببندی و شهری گشائی. زینبی.

||تجدید شدن. تکرار شدن. بازآمدن. از سر گرفته شدن:

بدانستم آمد زمان سخن
کنون نو شود روزگار کهن. فردوسی.
مگر زاختر کرم گفتی سخن
بر او نو شدی روزگار کهن. فردوسی.

نوشدن. [شُ دَ] (مص) نوشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوشیدن شود.

نوشده. [نَ / نُو شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) تازه‌شده. از صورت کهنگی به تازگی و نوی درآمده. ||تغییریافته. دگرگون‌شده. تحول‌یافته. که تغییر صورت و ظاهر داده است. ||حادث، برابر قدیم. (انجمن‌آرا) (آنندراج).[1] نو. تازه. جدید. نوشو. (ناظم الاطباء):

نو شده‌ای نوشده کهن شود آخر
گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن.
ناصرخسرو.
کای نوشدگانی که می‌فزایید
یک روز بکاهید هم بر این سان.
ناصرخسرو.

نوشر. [نَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبنهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، در ۲۴ هزارگزی مغرب لاهیجان، در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوب واقع است و ۳۵۶ تن سکنه دارد. آبش از حشمت‌رود شعبه‌ای از سفیدرود، محصولش غلات و برنج و ابریشم و کنف، شغل اهالی زراعت و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نوشر آقاقلی. [نَ شَ رِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان خشکه‌بیجار بخش خمام شهرستان رشت، در ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی خمام، در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوب واقع است و ۶۷۵ تن سکنه دارد. آبش از خشکه‌بیجار، محصولش برنج و ابریشم، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نوشروان. [شِ رْ][2] (اِخ) انوشیروان[3]. رجوع به انوشیروان شود:

مست است زمین زیرا خورده‌ست به‌جای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان.
خاقانی.

نوشزاد. (اِخ) نام پسر انوشیروان است:

ورا نامور خواندی نوشزاد
نجستی ز ناز از برش تندباد. فردوسی.

نوش شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) گوارا شدن. (یادداشت مؤلف):

چند بردارد این هریوه خروش
نشود باده بر سماعش نوش. شهید.

||نوشیده شدن:

مرا چون خروش تو آمد به گوش
همه زهر گیتی شدم پاک نوش. فردوسی.
به جوی اندرون آب نوش روان شد
از این عدل و انصاف نوشیروانی. فرخی.

نوش‌طبع. [طَ] (ص مرکب) دارای طبعی شیرین و لطیف. (فرهنگ فارسی معین):

دژبار و مشکریز و نوش‌طبع و زهرفعل
جانفروز و دلگشا و غمزدا و لهوتن.
منوچهری (از فرهنگ فارسی معین).

نوشک. (اِ) نشک. ناژ. (فرهنگ فارسی معین): یا بگیرد یک کف برگ موزد خشک و یک کف پوست درخت نوشک کی ناژ گویند. (از هدایة المتعلمین ص ۲۹۸ نسخه بدل).

نوشکار. [نَ / نُو شِ] (ص مرکب) شخصی که تازه صیادی اختیار کرده باشد. (آنندراج). کسی که تازه نخجیر کردن را آموخته باشد. (ناظم الاطباء). تازه‌شکارچی. شکارچی تازه کار و ناماهر:

خون ما را نوشکاران بی‌محابا ریختند
همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند.
؟ (از آنندراج).

نوش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آشامیدن. نوشیدن:

بسش آفرین خواند بر فر و هوش
به یادش یکی جام می کرد نوش. فردوسی.
جم اندیشه از دل فراموش کرد
سه جام می از پیش نان نوش کرد. اسدی.
گرز تلخی قدح می به مثل زهر شود
ما به دیدار خداوند جهان نوش کنیم. جبلی.
کسی که بادهٔ کین تو نوش خواهد کرد
ز شوربختی دردی خورد هم از سر دن.
سوزنی.
زهر سفر نوش کن اول چو خضر
پس برو و چشمهٔ حیوان طلب. خاقانی.
به یاد شاه می‌کردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش. نظامی.
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
که بر یادش کنی خود را فراموش. نظامی.
سماع ارغنونی گوش می‌کرد
شراب ارغوانی نوش می‌کرد. نظامی.
یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بِدْهی داد من. مولوی.
یاری آن است که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی.
سعدی.
خون دل از ساغر جان کرده نوش
حلقه شده بر در دردی‌فروش. خواجو.
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن.
حافظ.
غیر می هرچه کنم نوش وبال است مرا
می اگر خون فرشته‌ست حلال است مرا.
طالب (از آنندراج).

||به‌لذت نوشیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی قبلی و شواهد ذیل آن شود.

نوشکفت. [نَ / نُو شِ کُ] (ن‌مف مرکب) نوشکفته. رجوع به نوشکفته شود.

نوشکفته.[4] [نَ / نُو شِ کُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) تازه‌شکفته‌شده. گل یا غنچه‌ای که به‌تازگی باز شده و در کمال طراوت و شادابی است:

روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده در چمن.
منوچهری.
که آن نوشکفته گل نورسید
همی گشت از باد چون شنبلید.
؟ (از لغت اسدی).
ای گل خندان نوشکفته نگه دار
خاطر بلبل که نوبهار نماند. سعدی.

نوش‌گوار. [گُ] (ص مرکب) خوش‌گوار. (آنندراج). در گوارائی چون آب زندگانی، زیرا که چشمهٔ نوش آب حیوان است. (فرهنگ فارسی معین). گوارا:

---

۱ - و نیز رجوع به انجمن‌آرا و آنندراج شود. در شرح معنی «نوشدگان گذشته، یعنی: حوادث ماضی... که در نامهٔ شت‌مه‌آباد آمده...». (از آنندراج).
۲ - به سکون سوم و فتح چهارم نیز استعمال شده است.
۳ - نیز رجوع به برهان قاطع شود.
۴ - ناظم الاطباء «نوشگفته» با «گ» ضبط کرده است.

تا تو به رزمی چو زهر زودگزائی
تا تو به بزمی چو شهد نوشگواری. فرخی.
موافقان را مهرت نبید نوشگوار
مخالفان را خشم تو زهر زودگزای. فرخی.
مجلس افروز به نو باغ تو امروز شها
مجلس نوکن و نوگیر می نوشگوار. فرخی.
آب حیوان چو شد گره در حلق
زهر گشت ارچه بود نوشگوار. سنائی.
ز مرغزار قناعت قدم مبر کآنجا
نبات روح‌نواز است و آب نوشگوار. مجیر.
نحل کآب عنب خورد بر تاک
آرد از لب شراب نوشگوار. خاقانی.
نوش ساقی و جام نوش‌گوار
گرم‌تر کرده عشق را بازار. نظامی.

نوش‌گوی. (نف مرکب) شیرین‌گفتار:
ای پسر می‌گسار نوش‌لب و نوش‌گوی
فتنه به چشم و به خشم فتنه به روی و به موی.
منوچهری.

نوش‌گیا. (اِ مرکب) مخلصه. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). تریاق کوهی. (برهان قاطع) (انجمن‌آرا). گیاهی است که دفع سموم کند. (غیاث اللغات). گیاهی است که تریاق زهرهاست و گویند در اول سال اگر خورده شود در آن سال زهر کار نکند، به عربی مخلصه از آن گویند که خلاص‌کننده از زهر است، و بز کوهی آن را خورد و پازهر از آن حاصل شود. (از رشیدی). نوش‌گیاه:
نوش‌گیا پخت و بدو درنشست
رهگذر زهر به تریاک بست. نظامی.

نوش‌گیاه. (اِ مرکب) نوش‌گیا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نوش‌گیا شود.

نوش‌لب. [لَ] (ص مرکب) شیرین‌لب. نوشین‌لب. (ناظم الاطباء). آنکه دارای لبی مکیدنی است. (فرهنگ فارسی معین):
هزارانْت کودک دهم نوش‌لب
بوندت پرستنده در روز و شب. فردوسی.
هر درختی چو نوش‌لب صنمی است
بر زمین اندرون کشان دامن. فرخی.
دایم دل تو شاد به دیدار نگاری
شیرین‌سخنی نوش‌لبی لاله‌رخانی. فرخی.
ای پسر می‌گسار نوش‌لب و نوش‌گوی
فتنه به چشم و به خشم فتنه به روی و به موی.
منوچهری.
گفته بت نوش‌لب با لب تو نوش نوش
برده می همچو زنگ زنگ از دل تو زنگ غم.
خاقانی.
ز بس کآورد یاد آن نوش‌لب را
دهان پر آب شکّر شد رطب را. نظامی.
از نوش‌لبان این قبیله
گردش چو گهر یکی طویله. نظامی.
دل خسرو ز عشق یار پرجوش
به یاد نوش‌لب می‌کرد می نوش. نظامی.
گفتم ز لعل نوش‌لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند. حافظ.
مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش‌لبی و لب کشتی.
حافظ.
هرچند کلبهٔ ما جای تو نوش‌لب نیست
با ما شبی به روز آر یک شب هزار شب نیست.
هاشمی.

نوش‌لبینا. [لَ] (اِ مرکب) نام نوائی است از موسیقی. (رشیدی) (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا). نوش‌لبینان. (فرهنگ فارسی معین). نوش‌لپینا. (ناظم الاطباء):
قمریان راه گل و نوش‌لبینا[1] دانند
صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستاه.
منوچهری.

نوش‌لبینان. [لَ] (اِ مرکب) نوش‌لبینا. رجوع به نوش‌لبینا شود.

نوش‌لپینا. [لَ] (اِ مرکب) نوش‌لبینا. رجوع به نوش‌لبینا شود.

نوشمند. [مَ] (ص مرکب) دارای نوش و شیرینی. شیرین. گوارا.

نوشمندی. [مَ] (حامص مرکب) نوشمند بودن. شیرینی. رجوع به نوشمند شود:
دهان چندان نماید نوشخندی
که یابد در طبیعت نوشمندی.
نظامی.

نوشنجه. [شَ جَ / جِ] (ص) نوشین. (رشیدی). نوشین. گوارا. (جهانگیری) (انجمن‌آرا). گوارنده. (برهان قاطع) (رشیدی). ظاهراً نوشنجه مصحف بوشنجه یا پوشنجه است و از تصحیف‌خوانی شعر منوچهری:
نوشم قدح نبید بوشنجه
هنگام صبوح ساقیا رنجه
پدید آمده است و بوشنجه منسوب به بوشنج، فوشنج [شهرکی به ده‌فرسنگی هرات] است، و هاء آخر آن هاء نسبت است. (از یادداشتهای مؤلف).

نوشنده. [شَ دَ / دِ] (نف) آشامنده. شارب. درکشنده. که مایعی را می‌نوشد.

نوشنق. [نَ شَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، در ۱۸ هزارگزی شمال اردبیل و ۶ هزارگزی جادهٔ اردبیل به آستارا، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۷۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوش‌نوش. (اِ مرکب) گوارا باد. نوش باد. نوشانوش:
نیست خالی بزم او از باش‌باش و نوش‌نوش
نیست خالی رزم او از گیرگیر و های‌های.
منوچهری.
ساقی غم که جام‌جام دهد
عمر در نوش‌نوش می‌بشود. خاقانی.
هر شرب سردکرده که دل چاشنی گرفت
با بانگ نوش‌نوش چشیدم به صبحگاه.
خاقانی.
چو بیدارم کنند از خواب مستی چشم آن دارم
که همسنگ اذان گیرند بانگ نوش‌نوشم را.
سنجر کاشی (از آنندراج).
||پیاپی نوشیدن. (آنندراج).

نوشو. [نَ / نُو شَ / شُو] (نف مرکب) حادث، برابر قدیم. (برهان قاطع) (آنندراج). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است، از نو به‌معنی تازه و شو به‌معنی شونده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نوشه. [نَ / نُو شَ] (اِ مرکب) پادشاه نوجوان. (جهانگیری) (غیاث اللغات) (برهان قاطع). پادشاه نو و جوان. (رشیدی). شاه جوان. (انجمن‌آرا).[2] نوشاه. شاه جوان و کم‌تجربه. (ناظم الاطباء). شاه نو. ||داماد. (جهانگیری) (انجمن‌آرا). نوداماد. (غیاث اللغات) (رشیدی) (برهان قاطع):
نوسال و نومه آمد و نوروز و نوبهار
نوشه گرفت ملک جهان نوعروس‌وار.
مظهر (از جهانگیری).

نوشه. [شَ / شِ] (اِ) قوس‌قزح. (اوبهی) (برهان قاطع) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). آزفندا گ. آفندا ک. انطلیسون. تیراژه. کمر رستم. کمردون. طوق بهار. سریر. (یادداشت مؤلف از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
از باد کشت بینی چون آب موج‌موج
وز نوشه ابر بینی چون جزع رنگ‌رنگ.
خسروانی (از اوبهی).
از ژاله روی خوید چو آب است موج‌موج
وز نوشه پشت ابر چو چرخ است رنگ‌رنگ.
خسروانی (از فرهنگ خطی).
||(ص) گوارا. نوش. نوشین:
همه هرچه خوردی همه نوشه باد
روان تو را راستی توشه باد. فردوسی.
گویدکآن می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدومال. منوچهری.
||مخفف انوشه است. (برهان قاطع). جاوید.

---

۱ - نل: نوش‌لبینان. nôsh-labhênân. (کریستن‌سن، ایران در زمان ساسانیان ص ۴۸۶ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - در انجمن‌آرا شاهد برای این معنی، بیت فردوسی بدین صورت آمده:
بدو گفت شاپور نوشه بدی
جهان را به دیدار نوشه بدی.

پایدار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شواهد ذیل معنی بعدی شود. ||خوش. (غیاث اللغات) (جهانگیری) (رشیدی) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا). خرم. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). نیک‌بخت. سعادتمند. کامران. شادمان. (ناظم الاطباء). خوشحال. (برهان قاطع). در شاهنامه به‌معنی خوشبخت و بسیار خوب آمده است. (فرهنگ ولف از حاشیهٔ برهان قاطع):

بسی آفرین خواند بر شهریار
که نوشه بزی تا بود روزگار. فردوسی.
که نوشه بزی شاه تا جاودان
به هر کشوری دست‌رس بر بدان. فردوسی.
بگفتند هر دو که نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی. فردوسی.

||خوب. نیکو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی قبلی شود. ||خوشا. (برهان قاطع). ||(ا) خوشی. انوشه. (رشیدی) (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا). شادمانی. (ناظم الاطباء):

نماند بر این خاک خونخوار کس
تو را نوشه از راستی باد و بس.
فردوسی (از رشیدی) [1].

||شیرینی. (فهرست ولف از حاشیهٔ برهان قاطع). نوش:

یکی را دهد نوشه و شهد و شیر
بپوشد به دیبا و خزّ و حریر. فردوسی.
به جائی که زهر آگند روزگار
از او نوشه خیره مکن خواستار. فردوسی.

||غم. اندوه. (ناظم الاطباء). رجوع به سطور بعدی شود.

— نوشه خوردن؛ غم خوردن و تیمار داشتن. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از برهان قاطع) (انجمن‌آرا) [2]:

کز این نوشه خوردن نفرماییم
به سیری رسیدیم بِفْزاییم. فردوسی.
بدان‌کو به سال از شما کهتر است
به مهر و نوازیدن اندرخور است
گرامیش دارید و نوشه خورید
چو پرورده شد زو روان پرورید [3].
اسدی (از انجمن‌آرا).

||اضطراب. پریشانی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||نوشه کردن؛ خوش‌آمد گفتن. تملق کردن. (ناظم الاطباء). نیز رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۹ شود.

نوشه. [شَ] (اِخ) نام دختر نرسی پادشاه ساسانی است. وی عمهٔ شاپور ذوالاکتاف است. رجوع به فهرست ولف و تاریخ گزیده ص ۱۰۷ شود.

نوشهر. [نَ شَ] (اِخ) شهرستانی از استان دوم و محدود است از شمال به دریای خزر، از جنوب به خط‌الرأس سلسله‌جبال البرز، از مشرق به بخش نور شهرستان آمل، از مغرب به شهرستان تنکابن. طول شهرستان در ساحل دریا در حدود ۷۰ هزار گز است. این شهرستان از حیث وضع طبیعی به دو منطقهٔ کوهستانی و دشت تقسیم می‌شود، منطقهٔ دشت آن در ساحل دریا واقع است و عرض آن از ۳ تا ۷ هزار گز است و هوای آن مرطوب و معتدل است. قسمت‌های جنوبی و مرکزی شهرستان کوهستانی و سردسیر است. سلسله‌جبال البرز در این شهرستان شامل ۳ رشته است، نخست رشته‌ای که از ساحل دریا دیده میشود و پوشیده از جنگل است و موازی با ساحل دریاست و مرتفع‌ترین قلهٔ آن کوه کلارآباد و قلعهٔ مور واقع در جنوب صلاح‌الدین‌کلا است و دهستانهای کلاردشت، پنجک‌رستاق، زانوس‌رستاق، توابع کجور، کالج، پشت این رشته کوه واقع شده‌اند. رشتهٔ دوم در جنوب دهستانهای مذکور تقریباً موازی با رشتهٔ اول ولی مرتفعتر از آن است و سرچشمهٔ اغلب رودخانه‌های شهرستان است و قلل مرتفع آن عبارت است از: شاه کوه‌در جنوب زانوس‌رستاق، کوه قرق در جنوب کجور، کوه سیاسنگ در جنوب کالج. رشتهٔ سوم سلسلهٔ اصلی جبال البرز است و مرتفعتر از دو رشتهٔ دیگر است و مقسم‌المیاه آن حد طبیعی مازندران با شهرستان تهران است و مرتفعترین قلهٔ آن کوه تخت‌سلیمان در جنوب کلاردشت و کندوان است. دهستانهای ییلاقی بخش نور بین رشتهٔ اول و سوم واقع است. رودخانه‌های مهم شهرستان عبارتند از: رودخانهٔ سرداب‌رود که از کوه تخت‌سلیمان سرچشمه می‌گیرد و از کلاردشت می‌گذرد و در ۸ هزارگزی جنوب غربی چالوس قراء دهستان قشلاق را مشروب می‌کند. دیگر رودخانهٔ چالوس است که از کندوان سرچشمه می‌گیرد و پس از پیوستن با چند رودخانهٔ دیگر در پل دوآب به منج‌رود می‌پیوندد و در جنوب چالوس برخی از مزارع دهستان قشلاق و کران را آبیاری می‌کند. رود کجور نیز از ارتفاعات جنوبی ورزان سرچشمه می‌گیرد و قراء صلاح‌الدین‌کلا را مشروب می‌کند. رود کجرود نیز قراء کجرستاق و حدود المده را مشروب می‌کند. گذشته از اینها چند رودخانهٔ دیگر از قبیل ماشلک، خیررود، کنس‌رود نیز در این شهرستان جاری است. سواحل این شهرستان عمیق نیست، به‌طوری‌که تا فاصلهٔ یک کیلومتر عمق آب دریا از ۱/۵ متر تجاوز نمی‌کند. این شهرستان مشتمل است بر ۳ بخش به شرح زیر: ۱ – بخش چالوس که یک دهستان و ۳۷ آبادی دارد. ۲ – بخش کلاردشت شامل ۳ دهستان و ۷۸ آبادی. ۳ – بخش مرکزی که ۱۲ دهستان و ۱۴۶ آبادی دارد. جمعیت شهرستان بالغ بر ۷۵۰۰۰ نفر است. مرکز شهرستان بندر نوشهر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوشهر. [نَ شَ] (اِخ) (بندر...) مرکز شهرستان نوشهر، در ۸ هزارگزی مشرق چالوس و ۱۶۰ هزارگزی مغرب بابلسر در ۵۱ درجه و ۲۳ دقیقهٔ طول و ۳۶ درجه و ۳۹ دقیقهٔ عرض جغرافیایی واقع است و اختلاف ساعت آن با تهران ۳۰ ثانیه است. نوشهر قبل ازسال ۱۳۱۰ هـ. ش. ده کوچکی بود به نام ده‌نو و حبیب‌آباد که بعداً به سبب موقعیت ممتازش رو به آبادی گذاشت و بندر معموری گشت. بندر نوشهر ۲۰۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوشهر. [نَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، در ۲۲ هزارگزی جنوب اردبیل و یک‌هزارگزی جادهٔ خلخال به اردبیل، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۸۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و چاه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوشهر. [نَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، در ۱۵ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۲ هزارگزی جادهٔ میانه به تبریز، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۵۷۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و یونجه، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوشی. (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۹ شود.

نوشیدگی. [دَ / دِ] (حامص) شرب. آشامیدگی. (ناظم الاطباء). ||جرعه(؟). (ناظم الاطباء).

نوشیدن. [دَ] (مص) آشامیدن. (ناظم الاطباء). گساردن. درکشیدن. زدن. آشامیدن با لذتی تمام. (یادداشت مؤلف):

به شادی زمانی برآریم کام
ز جمشید گوئیم و نوشیم جام. فردوسی.
دشمن ز دو پستان اجل شیر بنوشد
بگذارد حنجر به دم خنجر پیکار. منوچهری.

---

۱ – ظن غالب این است که فردوسی به‌معنی «توشه» راه آخرت گفته باشد و او [رشیدی] تصحیف‌خوانی کرده. (انجمن‌آرا).

۲ – در این فرهنگها «نوشه» به‌معنی غم خوردن و تیمار داشتن آمده است، نه «نوشه‌خوردن».

۳ – نل: چو پرورده‌ام تن روان پرورید.

که چوپانانم آنجا شیر دوشند
پرستارانم اینجا شیر نوشند. نظامی.
چو نوشیدن از دست جانان بود
هر آبی که هست آب حیوان بود.
امیرخسرو.
گاهِ خوردن دو باده کمتر نوش
تا نباید به دست رفتن و دوش. اوحدی.
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم
آنجا که بت ساده بط باده به کار است. قاآنی.
||خوردن. (آنندراج). تناول کردن. (ناظم الاطباء):
آنچه می‌بافی همه‌روزه بپوش
زآنچه می‌کاری همه‌ساله بنوش. مولوی.
خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند. (گلستان). ||چشیدن. (یادداشت مؤلف):
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی. حافظ.
نوشیدن. [دَ] (مص) نیوشیدن. شنیدن. (آنندراج). استماع. شنیدن. شنودن. اطاعت کردن. نیز رجوع به نیوشیدن شود:
ندانند درمان آن را به بند
اگر بد نخواهی تو می‌نوش پند. فردوسی.
گوش آن کس نوشد اسرار جلال
کاو چو سوسن ده‌زبان افتاده لال. مولوی.
لیک کوته کردم آن گفتار را
تا ننوشد هر خسی اسرار را. مولوی.
||گرفتن و هضم کردن[1]. (ناظم الاطباء).
نوشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) آنچه لایق نوشیدن است. (فرهنگ فارسی معین). که قابل آشامیدن است. ||آنچه بنوشند. (از فرهنگ فارسی معین). آشامیدنیها اعم از الکلی یا غیرالکلی.
— نوشیدنی سرد؛ از قبیل شربت‌ها، مشروب‌های الکلی.
— نوشیدنی گرم؛ از قبیل چای، قهوه و مانند آن.
نوشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) نیوشیدنی. رجوع به نیوشیدن و نوشیدن (مدخلِ دوم) شود.
نوشیده. [دَ / دِ] (نِ مف) آشامیده‌شده. (فرهنگ فارسی معین).
نوشیروان. [رَ] (اِخ) انوشیروان. رجوع به انوشیروان شود.
نوشیروان. [رَ] (اِخ) ابن منوچهربن قابوس وشمگیر. ششمینِ آل‌زیار است، از سال ۴۲۰ تا ۴۴۱ هـ.ق. حکمرانی کرد. (یادداشت مؤلف).
نوشیروان. [شیرْ] (اِخ) دهی است از دهستان علمدارگرگر از بخش جلفای شهرستان مرند، در ۴۴ هزارگزی شمال مرند و ۱۲ هزارگزی راه‌آهن جلفا به تبریز، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
نوشیروان. [شیرْ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل، در دشت معتدل‌هوای مرطوب واقع است و ۴۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و پنبه و حبوبات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
نوشیروانی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به نوشیروان. رجوع به نوشیروان و انوشیروان شود:
به جوی اندرون آب، نوش روان شد
از این عدل و انصاف نوشیروانی.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۹۳).
نوشین. (ص نسبی) منسوب به نوش که به‌معنی شهد باشد. (غیاث اللغات). شیرین. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). آلوده به نوش. از نوش. (یادداشت مؤلف). پرنوش. پر از شهد و شیرینی:
گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین
کآهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد.
مسعودسعد.
به بهانهٔ حدیثی بگشای لعل نوشین
به خراج هر دو عالم گهری فرست ما را.
خاقانی.
انوشه‌منش باد دارای دهر
ز نوشین جهان باد بسیاربهر. نظامی.
به نوشین لب آن جام را نوش کرد
ز لب جام را حلقه در گوش کرد. نظامی.
دگرباره نوشابهٔ هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد بند. نظامی.
کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار.
حافظ.
||گوارا. (برهان قاطع) (آنندراج). خوش‌گوار:
به جوی اندرون آب نوشین روان شد
از این عدل و انصاف نوشین‌روانی. فرخی.
بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن به صواب
به بانگ شیشم با بانگ افسر سگزی.
منوچهری.
زیرا که تا به صبح شب دوشین
بیدار داشت بادهٔ نوشینم. ناصرخسرو.
چو دوری چند رفت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین. نظامی.
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغدل بود به امید دوا بازآمد. حافظ.
||مطبوع. دلنشین. دلپسند. ملایم طبع:
هزار لشکر جنگی شکست لشکر او
به خواب نوشین اندر شده به لشکرگاه.
فرخی.
چشم فتنه در خواب نوشین شد و دیدهٔ داد و عدل بیدار گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵). لشکر سلطان عطفه کردند و همه را بر مضاجع قتل در خواب نوشین بخوابانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۵).
به برخورداری آمد خواب نوشین
که بر ناخورده بود از خواب دوشین. نظامی.
تو مست خواب نوشین تا بامداد و من را
شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد. سعدی.
خواب نوشین بامداد رحیل
بازدارد پیاده را ز سبیل. سعدی.
||جان‌بخش. روح‌نواز:
رهائی نیابم سرانجام از این
خوشا باد نوشین ایران‌زمین. فردوسی.
||شفابخش:
دم نوشین عیسوی داری
زهر زراق مفتعل چه خوری؟ خاقانی.
||مخفف نیوشین. گوش‌کردنی. شنیدنی(؟). (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
نوشین. (اِخ) مخفف نوشین‌روان. صورتی دیگر از انوشیروان. رجوع به انوشیروان شود:
که با شاه نوشین به سر برده‌ام
تو را نیز در بر بپرورده‌ام. فردوسی.
نوشین‌باده. [شیمْ دَ / دِ] (اِخ) نام نوائی از موسیقی از مخترعات باربد. (جهانگیری). لحن بیست‌وهشتم است از سی لحن باربد و نام نوائی است از موسیقی. (برهان قاطع). در فهرستی که نظامی در خسرو و شیرین برای سی‌ویک لحن باربدی آورده لحن بیست‌وچهارم است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار بادهٔ دوشین شکستی. نظامی.
نوشین‌بار. [شیمْ] (ص مرکب) کنایه از شیرین:
چید از آن میوه‌های نوشین‌بار
خورد از آن شوشه‌های شیرین‌کار. نظامی.
نوشین‌دهان. [دَ] (ص مرکب) شیرین‌دهن. نوشین‌لب. نوش‌لب. نوشین‌دهن.
نوشین‌دهن. [دَ هَ] (ص مرکب) نوشین‌دهان.
نوشین‌روان. [رَ] (اِخ)[2] انوشیروان.

---

۱ - شاید منظور سخن پذیرفتن و قبول کردن و اطاعت کردن باشد.
۲ - در القاب مردگان مانند لفظ مرحوم و یا مغفور، این کلمه را استعمال کنند. (ناظم الاطباء). به‌معنی جان شیرین است، چه روان به‌معنی جان و نوشین به‌معنی شیرین باشد. (برهان قاطع). در نوشیروان این معنی درست ←

نوشیروان. صورتی است از نام انوشیروان. رجوع به انوشیروان شود:

هم سبب امن را رایت تو کیقباد
هم اثر عدل را رای تو نوشین‌روان. خاقانی.
عنصر نوشین‌روان عدل به عالم
هرمز دولت‌طراز تاجور آورد. خاقانی.

نوشین‌روانی. [رَ] (ص نسبی) انوشیروانی. منسوب به انوشیروان. رجوع به نوشیروانی شود.

نوشین‌سرشت. [سِ رِ] (ص مرکب) از شهد و عسل سرشته. به نوش سرشته. بسیار شیرین:

نخستین ز جلاب نوشین‌سرشت
زمین گشت چون حوض‌های بهشت. نظامی.

نوشین‌گفتار. [گُ] (ص مرکب) شیرین‌سخن. (یادداشت مؤلف).

نوشین‌گوار. [گُ] (ص مرکب) نوشین. خوشگوار. گوارا:

روز یک نیمه کمند و مرکبان تیزتک
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین‌گوار. فرخی.

نوشین‌لب. [لَ] (ص مرکب) نوش‌لب. نوشین‌دهان:

او سمن‌سینه و نوشین‌لب و شیرین‌سخن است
مشتری‌عارض و خورشیدرخ و زهره‌نقاب.
فرخی.
ز نوشین‌لب خویش بگشاد بند نظامی.
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین‌لبان
بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود.حافظ.

نوشینه. [نو نَ / نِ] (ص نسبی)[1] نوشین. شیرین. دلچسب. گوارا. مطبوع. در تمام معانی رجوع به نوشین شود:

رطب‌چین درآمد ز نوشینه خواب
دماغی پرآتش دهانی پرآب. نظامی.

||شراب گوارا. نوشین باده. (برهان قاطع) (آنندراج). نوشین. از صفات شراب است. ||(اِ) نام نوائی است از موسیقی. (برهان قاطع) (آنندراج).

نوص. [نَ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب). حرکت کردن. (از اقرب الموارد). مناص. نویص. نیاصة. نوصان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نَوس. ||آمادهٔ حرکت شدن. (از اقرب الموارد). مهیا شدن. (از متن اللغة). مناص. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). منیص. (اقرب الموارد). ||برخاستن به سوی چیزی. مناص. (از اقرب الموارد). برخاستن و پناه بردن به کسی. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). ||جذب کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). طلب کردن و به خود کشیدن چیزی را. (از متن اللغة). ||گریختن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۲) (منتهی الارب). بگریختن. (تاج المصادر بیهقی). فرار کردن و نجات یافتن. (از اقرب الموارد) (از الاساس). مناص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). منیص. (اقرب الموارد). ||واپس شدن. (تاج المصادر بیهقی). بازپس شدن. مناص. درنگ کردن. (منتهی الارب). عقب ماندن از چیزی. تأخر. (از اقرب الموارد). نیص. (متن اللغة). ||یکسو گردیدن از چیزی و خویشتن را بازکشیدن. (منتهی الارب). برگشتن و روی گرداندن از چیزی. ارتداد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گورخر، بدان جهت که همیشه سر را بلند دارد همچو گریزنده و رمنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). حمار وحشی. (متن اللغة). ||سخاء. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نوصان. [نَ وَ] (ع مص) جنبیدن. تحرک. مناص. نویص. نیاصة. نوص. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). نوسان. (یادداشت مؤلف). رجوع به نَوص شود.

نوصة. [نَ صَ] (ع اِ) یک بار شستن با آب و جز آن. (ناظم الاطباء). غسل با آب و غیر آن. اصل آن موصة است و حرف میم قلب به نون شده است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به موصة شود.

نوض. [نَ] (ع اِ) پیوند میان سرین و پشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وصلة و پیوند بین عَجُز و متن[2]. (از بحر الجواهر) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||استخوان دمغزه. (منتهی الارب). عصعص. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). ||جای برآمدن آب. (منتهی الارب). مخرج آب. (از اقرب الموارد). مدفع آب و مخرج آن. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||جاهای بلند برافراشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اَنواض. جج، اناویض. ||وادی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). ||جنبش. (منتهی الارب). حرکت. (متن اللغة). ||(مص) رفتن در شهرها. (منتهی الارب). گشتن در شهرها. (زوزنی). ذهاب در بلاد. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بازپس ماندن و عقب کشیدن. (از ناظم الاطباء). تأخر و نکص. (از اقرب الموارد). ||جنبانیده برکندن شاخ و میخ و جز آن. (از منتهی الارب). به تدبیر کندن و بیرون کشیدن شاخ و میخ و امثال آن را[3]. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بیرون آوردن آب را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||جنبیدن. (منتهی الارب). حرکت کردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||درخشیدن برق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بسیارخوشه گردیدن انگور. (منتهی الارب). تعثکل. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نوط. [نَ] (ع اِ) سربار که میان دو تنگِ بار باشد. (منتهی الارب). سربار و بار اضافی که بین دو لنگهٔ بار نهند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). یقال: اثقل الدابة النوط. (اقرب الموارد). ||توشه‌دان خرد که در آن خرما و جز آن نهند و از شتر آویزند. (منتهی الارب). توشه‌دان خرما. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). جلت خرما که اندر آن خرما بود. (از مهذب الاسماء). جلهٔ کوچک که در آن خرما و جز آن نهند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، انواط، نیاط. یقال: ان اعیی البعیر فزده نوطاً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هرچه از چیزی درآویخته شود[4]. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||میان پشت و سرین. (فرهنگ خطی). مابین عَجُز و متن. (متن اللغة). نوض. رجوع به نوض شود. ||(مص) درآویختن چیزی را. (از منتهی الارب). چیزی از جای بیاویختن. (زوزنی). آویختن. (غیاث اللغات). آویزان کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نیاط. (اقرب الموارد). ||آماسیدن سینهٔ شتر[5]. (از منتهی الارب). رجوع به نوطة شود[6].

نوط. (ع اِ) ج نیاط. رجوع به نیاط شود.

نوطة. [نَ طَ] (ع اِ) چینه‌دان مرغ. (منتهی الارب). حوصلة. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||آماس سینهٔ شتر یا آماس اعلای سینه یا آماس بن ران یا غدود شکم شتر، و آن مهلک است. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||کینه و ناراستی. (منتهی الارب). حقد و غل. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ||طلحستان یا طرفازار. (منتهی الارب). طلح‌زار. زمینی که طلح یا طرفاء فراوان در آن روید. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||زمینی که در وسط آن درخت باشد و در طرفین آن نباشد و از مسیر سیل مرتفع باشد[7]. (از اقرب الموارد).[8] ||جای بلند از آب یا

← نیست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به انوشه شود.

۱ - از: «نوش»، به‌معنی شهد + «ینه»، پسوند نسبت.

۲ - و خصصه الجوهری بالبعیر. (اقرب الموارد).

۳ - ناض الشیء؛ عالجه لینتزعه کالغصن و الوتد و نحوهما. (اقرب الموارد).

۴ - سمی بالمصدر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

۵ - به صیغهٔ مجهول استعمال شود. (از منتهی الارب).

۶ - در متن‌اللغة و اقرب الموارد بدین معنی نوطة ضبط شده است.

۷ - عبارت متن‌اللغة در این مورد این است: المکان فی وسطه شجر او شجرالطرفاء خاصة.

۸ - نوطة من طلح، مانند: عیص من سدر، ایکة من اثل. (از منتهی الارب).

جائی که نه رودبار باشد و نه پشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||میان پشت و سرین. (منتهی الارب). مابین عَجُز و متن. (متن اللغة). رجوع به نوض شود.

نوظهور. [نَ ظُ] (ص مرکب) که تازه باب شده. (یادداشت مؤلف). که به‌تازگی مُد و متداول شده است. که تازه معمول شده است. که طبع و چشم بدان معتاد و مأنوس نیست: مد نوظهور. کلاه نوظهور. لباس نوظهور. ||بدع. بدعت. (یادداشت مؤلف).

نوع. [نَ / نُو] (از ع، اِ) گونه. قسم. (غیاث اللغات). صنف. لون. (منتهی الارب). جور: هر روز نوع دیگر می‌گفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۳). از این نوع بسیار گفتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹). نوعی است از مرغان آب که او را طیطوی خوانند. (کلیله و دمنه). آدمی چون آوندی ضعیف است پر اخلاط و فساد از چهار نوع متضاد. (کلیله و دمنه). و این دو نوع است. (کلیله و دمنه). دو نوع از انواع فواید از این کتاب روی نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶).

گفت نوعی زانتقام است انتظار. مولوی.

||نمط. روش. طرز. ترتیب. طور. شیوه. نحو. رجوع به ترکیبات نوع شود. ||هر گونه چیز و گونهٔ هر چیزی. (منتهی الارب). رجوع به معنی اول شود.

– از نوع؛ قسمی. جوری. گونه‌ای: بی حشمت وی علی‌تکین را بر نتوان انداخت تا آنگاه که از نوع دیگر اندیشه آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۴).

نیست از نوع مردم آن کامروز
شخص و انواع داند و اجناس. ناصرخسرو.
بسی فربه نماید آنکه دارد
نمای فربهی از نوع آماس. سنائی.

– بر نوع؛ به شیوهٔ. به طرز. به روش. طوری: برای حشمت خواجهٔ تو این پرسش بدین جمله است والاً بر نوع دیگر پرسیدندی. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۱).

– به‌نوع‌نوع؛ گونا گون. گونه گونه:
به‌تازه‌تازه همی بوستان بخندد خوش
به‌نوع‌نوع همی آسمان بگرید زار.
مسعودسعد.

– به نوعی؛ به نحوی: چنانکه هر کسی به نوعی از انواع اسباب بزرگی چیزی داشتی. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۳).

– ||چنان. آنچنان. بدانسان:
به نوعی گوشمالش داد ایام
که‌رفت از خاطرش فکر می و جام. صهبا.

– در نوع؛ در میان افراد مشابه. (از فرهنگ فارسی معین): هر چیزی که در نوع خود فاضل‌تر بود... اختصاص دارد. (لباب الالباب از فرهنگ فارسی معین).

– هر نوع؛ هر قبیل. هر گونه. هر جور:
مدتی شعر ز هر نوع که دانی گفتم
لفظ و معنیش بدانسان که پسندد همه کس.
ابن‌یمین.

– هم‌نوع. رجوع به همین مدخل شود.

– همه نوع؛ همه قسم. (فرهنگ فارسی معین).

||(اصطلاح منطق) کلی را گویند که بر ذاتهائی که حقیقت آن یکی باشد، واقع شود.[1] (از غیاث اللغات). کلی مقول بر واحد یا کثیرین متفقین به حقایق در جواب ماهو. (یادداشت مؤلف). بخشی است از جنس شامل افرادی که حقیقت آنها یکی باشد، چنانکه نوع انسان در میان جنس حیوان. (فرهنگ فارسی معین). دومین کلی است از کلیات خمس و آن بر افراد متفق‌الحقیقة که در حقیقت ذات یکسانند اطلاق شود، مانند «انسان» که مشتمل بر زید و عمرو و مرد و زن و خرد و بزرگ است. نوع اخص از جنس، یعنی کلی نخستین از کلیات خمس است که بر انواع مختلف‌الحقیقة اطلاق شود:

مکر ماتش به نوع ماند راست
نوع باقی و شخص برگذر است.
خسروی سرخسی.

||در اصول، کلی است که بر افراد متفق‌الاعراض مختلف‌الحقیقة اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– نوع اضافی؛ در منطق، هر یک از انواع متوسط، که اجناس متوسطه هم نامیده شوند، نوع اضافی‌اند نسبت به مافوق خود. (فرهنگ علوم عقلی از اساس الاقتباس). نیز رجوع به نوع سافل شود.

– نوع‌الانواع؛ در منطق، نوعی که اخص از آن نباشد و تنها اشخاص در زیر آن درآید، چون مرغ یاسمن و هزاردستان. (یادداشت مؤلف).

– نوع بسیط؛ در منطق، نوعی است که فوق آن جنس و تحت آن نوعی نباشد. (فرهنگ علوم عقلی).

– نوع سافل؛ در منطق، نوعی را گویند که تحت جمیع انواع باشد و تحت آن نوع دیگر نباشد اگرچه صنف و اشخاص باشند، چنانکه انسان را نوع سافل گویند که تحت حیوان و جسم نامی و جسم مطلق است، که هر یک از ایشان نوع اضافی‌اند و مندرج‌اند تحت جواهر که جوهر را جنس عالی گویند. (غیاث اللغات). نوعی که دون آن نوعی نباشد، مانند انسان. (فرهنگ علوم عقلی).

||در جانورشناسی و گیاه‌شناسی، گونه.[2] (فرهنگ فارسی معین). ||(مص) جُستن. (منتهی الارب). طلب کردن.[3] (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنبیدن شاخ درخت. (تاج المصادر بیهقی). جنبانیدن شاخ. (زوزنی). متمایل شدن شاخ. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). نوعان. نیع. (از متن اللغة). ||نزدیک رسیدن مرغ جهت فرودآمدن. (منتهی الارب). بال زدن عقاب برای فرودآمدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||پیچ‌پیچان رفتن. (منتهی الارب). ترجح. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||تشنه شدن. (از اقرب الموارد). ||گرسنه شدن. (از متن اللغة).

نوع. (ع اِمص) تشنگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی). گرسنگی و تشنگی. (از متن اللغة). از اتباع جوع است. (از تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). گویند: رماه الله بالجوع و النوع. (از اقرب الموارد).

نوعاً. [نَ عَ نْ] (ع ق) کلیةً. به‌طورکلی. عموماً. بیشتر اوقات. به‌طور معمول. (ناظم الاطباء).

نوعات. [نَ] (ع اِ) مئات الوف، در مراتب شانزده گانهٔ عدد نزد فیثاغورثیان. (رسایل اخوان الصفا از یادداشت مؤلف).

نوع‌پرست. [نَ / نُو پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ نوع. کسی که همنوع خود را دوست دارد. (فرهنگ فارسی معین). مردم‌دوست. که به دیگران شفقت و مهربانی کند.

نوع‌پرستانه. [نَ / نُو پَ رَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی نوع‌پرستی. مشفقانه. بشردوستانه. از روی شفقت و مهربانی.

نوع‌پرستی. [نَ / نُو پَ رَ] (حامص مرکب) نوع‌دوستی. دوست داشتن همنوعان. علاقه و دلبستگی به همنوعان و مهربانی با ایشان. بشردوستی. مردم‌دوستی.

نوع‌پرور. [نَ / نُو پَ رْ وَ] (نف مرکب) نوع‌دوست. که از همنوعان خود تعهد و پرستاری کند. که به افراد نوع خود مهربانی کند.

---

۱ - و هو اخص من الجنس و عند المنطقیین هو کلی مقول علی واحد او کثیرین متفقین بالحقایق فی جواب ماهو، و قد یطلق علی کل اخص تحت الاعم. (یادداشت مؤلف از بحرالجواهر).

۲ - مقابل لغت فرانسوی: Espèce. در کتب مختلف برای نوع، محل خاصی از لحاظ تقسیم‌بندی در نظر گرفته نشده و هر مؤلفی آن را به نحوی تعبیر کرده است، ولی با توجه به تقسیم‌بندی لینه (Linné) دانشمند سوئدی و با توجه به تقسیم‌بندیی که در کتب منطق به عمل آمده نوع را می‌توانیم مرادف با گونه بدانیم. (فرهنگ فارسی معین).

۳ - النوع؛ الطلب. (متن اللغة).

نوع‌پرورانه. [نَ / نُو پَرْ وَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی نوع‌پروری. نوع‌پرستانه. با دلسوزی و شفقت در حق همنوعان.

نوع‌پروری. [نَ / نُو پَرْ وَ] (حامص مرکب) محبت و شفقت و احسان در حق همنوعان. عمل نوع‌پرور.

نوع‌دوست. [نَ / نُو] (ص مرکب) که افراد نوع خود را دوست دارد. نوع‌پرست.

نوع‌دوستانه. [نَ / نُو نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی دلسوزی و محبت نسبت به همنوعان. بشردوستانه.

نوع‌دوستی. [نَ / نُو] (حامص مرکب) بشردوستی. محبت و دلسوزی در حق افراد نوع. نوع‌پرستی.

نوعروس. [نَ / نُوعَ] (ا مرکب) زنی که تازه شوهر کرده باشد. (ناظم الاطباء). تازه‌عروس. دختری که تازه عروس شود. (فرهنگ فارسی معین). تازه‌شوکرده. نوکدبانو. تازه به خانهٔ شو رفته:

این جهان نوعروس را ماند
رطل کابینش گیر و باده بیار. خسروی.

پس پرده گشتی چنین پرفسوس
نه آگه‌من از کار و تو نوعروس. فردوسی.

همچو آن دلاله کو گفت ای پسر
نوعروسی یافتم بس خوب‌فر. مولوی.

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان. سعدی.

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود.
حافظ.

||کنایه از چیز بسیار زیبا که در نهایت جمال و جوانی است.

— نوعروسان بهار؛ نوعروسان روزگار. (برهان قاطع). کنایه از گلبنان و درختان پرشکوفهٔ بهاری.

— نوعروسان چمن؛ نوزادگان چمن. نهال‌ها و شاخه‌های نودمیده و گل‌ها و شکوفه‌های نوشکفته. (برهان قاطع) (آنندراج). گلبنان درختان پرشکوفه و پرگل.

— نوعروسان روزگار؛ کنایه از درختان شکوفه کرده. نوعروسان نوروز. نوعروسان بهار. (برهان قاطع).

— نوعروسان معنی؛ معنی تازه. (فرهنگ فارسی معین). معانی بدیع:

نوعروسان بکر معنی را
موکشان سوی جلوه گاه‌عیان.
هاتف (از فرهنگ فارسی معین).

— نوعروسان نوروز؛ نوعروسان روزگار. (برهان قاطع). درختان پرشکوفه.

— نوعروس‌وار؛ چون نوعروس. در نهایت آراستگی و زیبائی:

دولت نعم صباح‌کنان نوعروس‌وار
هرهفت‌کرده بر دل من هشت در گشاد.
خاقانی.

نوعنان. [نَ / نُو عِ] (ص مرکب) تازه‌لگام‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

نوعة. [نَ عَ] (ع اِ) فاکهٔ تر. (منتهی الارب). میوهٔ تر و تازه. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

نوعی. [نَ / نُو] (ص نسبی) منسوب به نوع. مقررشده برای نوع. (ناظم الاطباء). مربوط به نوع: صورت نوعی. حرکت نوعی. (فرهنگ فارسی معین)؛ منِ نوعی.

نوعید. [نَ / نُو] (ا مرکب) در تداول عامه، اولین عید پس از مرگ یکی از خانواده. عید اول خانواده عزادار. (یادداشت مؤلف). رجوع به عید اول شود.

نوعیة. [نَ عی یَ] (ع ص نسبی) نوعی. منسوب به نوع. مربوط به نوع.

نوغ. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد، در ۳۰ هزارگزی جنوب بجستان و ۱۰ هزارگزی مغرب جادهٔ بجستان به فردوس در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ارزن و زیره، شغل مردمش زراعت است. مزارع لیدک، اسپورت، درخت‌طوطی، ارسک، گز جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغ. (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه، در ۱۲ هزارگزی شمال غربی رشخوار و ۱۰ هزارگزی شمال جادهٔ تربت به رشخوار، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۷۰۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش انگور و غلات و بنشن و بادام و پنبه، شغل مردمش زراعت است. مزارع چنار، آبکوه، ادیه، شوراب، کلاته جزو این ده است و مزار امامزاده‌ای به‌نام قوام‌الدین نیز در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغ. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس، رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۲۷ شود.

نوغاب. (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه، در ۳ هزارگزی جنوب شرقی رشخوار و ۳ هزارگزی جنوب جادهٔ رشخوار به سلامی، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۳۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش پنبه، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغاب. (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، در ۴۵ هزارگزی شمال غربی قاین و ۱۵ هزارگزی جنوب جادهٔ قاین به گناباد، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۶۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغاب. (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۳۴ هزارگزی شمال درمیان و ۱۴ هزارگزی مشرق جادهٔ قاین به درح، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغاب. (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه، در ۲۵ هزارگزی شمال غربی رشخوار و ۵ هزارگزی جنوب جادهٔ تربت به رشخوار، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و برک‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغاب. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش جویمند شهرستان گناباد، در ۶ هزارگزی مشرق گناباد و یک‌هزارگزی شمال جادهٔ بیرجند به گناباد، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۳۵۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغاب. (اِخ) دهی است از دهستان طبس‌مسینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۱۵ هزارگزی شمال درمیان در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۹۰۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم و چغندر، شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغاب. (اِخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند، در ۲۲ هزارگزی شمال قاین بر سر راه قاین به گناباد در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۴۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغاب. (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، در ۴ هزارگزی شمال شرقی تربت‌حیدریه بر سر راه معدن سنگ مرمر، در

دشت معتدل‌هوائی واقع است و ۴۲۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغاب. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۲۷ شود.

نوغاب افضل آباد. [بِ اَ ضَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۳۰ هزارگزی شمال غربی بیرجند در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و گردو و انار، شغل مردمش زراعت است. مزارع سرخ‌نخ، کینه‌مک، کلاته‌مقیم جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغاب چیک. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۷۴ هزارگزی شمال غربی درمیان و ۱۱ هزارگزی جنوب شاخن، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۹۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغاب خور. [بِ خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی خوسف بخش خوسف شهرستان بیرجند، در ۵۰ هزارگزی شمال غربی خوسف به طبس در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۶۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و سنجد، شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغاب زیرک. [بِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۲۳ هزارگزی شمال شرقی بیرجند در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۹۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و گردو و بادام، شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نوغان. [نَ / نُو] (اِ) بزر. تخم نوغان. (یادداشت مؤلف). ||پیله. (یادداشت مؤلف). ||قسمی پیشتاب. (یادداشت مؤلف). قسمی اسلحهٔ کمری. رجوع به پیشتاب و پیستوله شود.

نوغان بالا. [نَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرچمبو از بخش داران شهرستان فریدن، در ۲۹ هزارگزی شمال غربی داران بر سر راه ازنا به اصفهان در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و حبوبات و سیب‌زمینی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نوغان پایین. [نَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرچمبو از بخش داران شهرستان فریدن، در جلگهٔ سردسیری واقع شده و ۳۱۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و حبوبات و سیب‌زمینی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نوغان‌داری. [نَ / نُو] (حامص مرکب) پرورش کرم ابریشم. (یادداشت مؤلف).

نوف. (اِ) صدا. (لغت فرس اسدی ص ۲۴۶) (رشیدی)[1]. بانگ بود که در میان دو کوه افتد، یعنی ضدا. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). آوازی باشد که در کوه یا جائی دیگر کنند بعینه همان آواز بازآید، و به تازی آن را صدا خوانند. (اوبهی). صدائی که از کوه و عمارت خالی و حمام و چاه و غیره بازگردد. (برهان قاطع). انعکاس صوت. (فرهنگ فارسی معین). صدا و آوازی که از کوه برمی‌گردد. (ناظم الاطباء). عکس صوت. (یادداشت مؤلف):

از تک اسپ و بانگ و نعرهٔ مرد
کوه پرنوف شد هوا پرگرد.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

||بانگ. (لغت فرس اسدی ص ۲۴۶). شور و غوغائی که از کثرت مردم و جانوران خیزد، و آواز فریاد کردن سگ را هم گفته‌اند، چه هرگاه سگ بانگ زند و فریاد کند گویند: سگ می‌نوفد. (برهان قاطع). غوغائی که از بسیاری مردمان و دیگر جانوران به هم رسد. آواز و فریاد سگ. (ناظم الاطباء):

قلادیز بر لشکر افتاده نوف
از آن زخم و آن حملهٔ صف‌شکوف.
اسدی.

||زمینی که میانش مجوف بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی). جای کاوا ک و غار و زیرزمینی(؟). (ناظم الاطباء).

نوف. [نَ] (ع اِ) کوهان بلند. (منتهی الارب). سنام عالی. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ج، انواف. ||تلاق زن، و آن قدر از تلاق که خافضه به ختنه ببرد. (منتهی الارب) (از متن اللغة). کنارهٔ فرج. (مهذب الاسماء). ||آواز یا بانگ کفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(مص) برآمدن بر چیزی و بلند گردیدن. (از منتهی الارب). برآمدن و مشرف شدن بر چیزی. (از اقرب الموارد) (از قاموس). ناف. (متن اللغة). ||بلند و دراز گردیدن شتر و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دراز و بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||مکیدن پستان را. (منتهی الارب). مص. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نوفان. (نف، ق) در حال نوفیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوفیدن شود.

نوفتادن. [دَ] (مص منفی) نیوفتادن. مقابل اوفتادن. رجوع به اوفتادن و افتادن شود.

نوفر. [فَ / نَ فَ] (اِ) نیلوفر. (ناظم الاطباء).

نوفرست. [نَ فِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی بیرجند و ۲ هزارگزی جنوب جادهٔ زاهدان، در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۸۸۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و زعفران و اقسام میوه‌ها، شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۲۸).

نوفل. [نَ فَ] (ع اِ) دریا. (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). بحر. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||دهش. (منتهی الارب). عطیة. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شدت. (متن اللغة) (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد بسیارعطا. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[2]. جوانمرد. (دهار). ||جوان نیکوصورت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(اِ) کفتار نر. (منتهی الارب). ذکرالضباع. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ||شغال. (منتهی الارب). ابن‌آوی. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ||بعض از بچگان ددگان. (منتهی الارب). بعضی از اولاد سباع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

نوفل. [نَ فَ] (اِخ) ابن حارث‌بن عبدالمطلب هاشمی قرشی، صحابی در جنگ بدر به دست مسلمانان اسیر شد و اسلام آورد و با پیغمبر به مدینه مهاجرت کرد و در جنگهای خندق و حنین و طایف با پیغمبر (ص) بود و در عهد خلافت عمر به سال ۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۹ ص۳۲). و رجوع به طبقات ابن‌سعد ج۴ ص ۳۰ و الاصابة ج ۶ شمارهٔ ۸۸۲۸ و اسدالغابة ج۵ ص۴۶ شود.

نوفل. [نَ فَ] (اِخ) ابن خویلدبن اسد قرشی، او را بخاطر شجاعتش «اسد قریش» می‌گفتند. در جنگ بدر به سال دوم هجرت به دست علی‌بن ابی‌طالب کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج۹ ص۳۲). و رجوع به طبقات ابن‌سعد ج۳ ص۱۵۳ و نسب قریش ص۲۲۹

---

۱ - در اکثر فرهنگ‌ها به تاء فوقانی [توف] گفته‌اند. (رشیدی).

۲ - رجل نوفل. (از اقرب الموارد).

و جمهرةالانساب ص ۱۱۱ شود.[1]

نوفل. [نَ فَ] (اِخ) ابن عبدمناف‌بن قصی قرشی، جدی جاهلی است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۳۳ و المحبر ص ۱۶۲ و معجم‌البلدان ج ۵ ص ۱۱۱ و جمهرةالانساب ص ۱۰۶ و سیرةبن هشام ج ۱ ص ۱۴۶ و معجم، استعجم ص ۷۴۵ و اللباب ج ۳ ص ۲۴۴ شود.

نوفل. [نَ فَ] (اِخ) ابن مساحق‌بن عبدالله الاکبربن مخرمهٔ قرشی عامری مدنی مکنی به ابوسعد، از اشراف قریش و از تابعین است. وی در مدینه نشأت یافت و به منصب قضا رسید و مورد اکرام ولیدبن عبدالملک واقع گشت و به سال ۷۴ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۳۳). و رجوع به تهذیب التهذیب ج ۱۰ ص ۴۹۱ و الاصابة ج ۶ شمارهٔ ۸۹۱۱ و طبقات ابن‌سعد ج ۵ ص ۱۷۹ و خلاصهٔ تهذیب الکمال ص ۳۴۷ و نسب قریش ص ۴۲۷ و سمط‌اللآلی ج ۳ ص ۴۷ شود.

نوفل. [نَ فَ] (اِخ) ابن معاویةالدیلی الکنانی، از معمران صحابه است. در جنگ بدر و خندق همراه مشرکان بود، سپس اسلام آورد و در جنگهای فتح و حنین و طایف همراه سپاه اسلام بود. در مدینه به سال ۶۰ هـ. ق. درگذشت، گویند وی ۶۰ سال در جاهلیت و ۶۰ سال در اسلام زیست. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۳۳). و رجوع به الاستیعاب، والاصابه ج ۶ ص ۲۵۸ و تهذیب‌التهذیب ج ۱۰ ص ۴۹۷ و خلاصهٔ تهذیب‌الکمال ص ۳۴۷ شود.

نوفلة. [نَ فَ لَ] (ع اِ) نمکدان. (مهذب الاسماء). نمکزار و شورستان یا نمکدان. (منتهی الارب). مملحة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). || چیزی است از پشم که زنان عرب بر آن خمیر سازند.[2] (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به نوفلیة شود.

نوفلیة. [نَ فَ لی یَ] (ع اِ) پشمینه‌ای که زنان عرب بر آن خمیر سازند. || قسمی امتشاط. نوعی از آرایش گیسوان. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نوفه. [فَ] (اِ) آواز بلند. (از لغت فرس ص ۵۰۲) (اوبهی). خرویله نیز گویند. (لغت فرس ص ۵۰۲). شور و غوغا و صدا و آواز بلند. (برهان قاطع) (آنندراج). غوغائی که از کثرت ازدحام مردمان یا جانوران خیزد. (ناظم الاطباء). نیز رجوع به نوف و نوفیدن شود:

با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنی
با نوفهٔ گردان چه کنم مجلس و گلشن.
ابراهیم بزاز (لغت فرس).

نوفیدن. [دَ] (مص) غریدن. (برهان قاطع) (آنندراج). بانگ برزدن. به آواز بلند بانگ کردن و نعره زدن و فریاد کردن. (ناظم الاطباء). صدا کردن عموماً. (برهان قاطع). بازگشت نمودن آواز. (ناظم الاطباء):

خروشی برآورد اسفندیار
بنوفید از آواز او کوهسار. فردوسی.
ز نوفیدن بوق و از بانگ تیز
همه بیشه بد چون خزان برگ‌ریز. اسدی.

|| صدائی که از بسیاری مردم و جانوران دیگر بهم رسد خصوصاً. هزاهز. (برهان قاطع) (آنندراج). || برهم خوردن و شوریدن مردم. (برهان قاطع) (آنندراج). پریشان شدن و آشفته گشتن. || بانگ و شور و غوغا نمودن مردمان و یا جانوران. (ناظم الاطباء). || پارس کردن. (فرهنگ خطی). || جنبیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از مؤید اللغات). حرکت کردن. || حرکت دادن. جنبانیدن. (ناظم الاطباء).

نوق. (ع اِ) ج ناقه. رجوع به ناقه شود: چون لشکرها رسیدند با طبل و بوق و جمال و نوق صف‌صف از پس یکدیگر ایستاده و محاربت را آماده. (جهانگشای جوینی).

نوق. [نَ وَ] (ع اِ) سپیدی با اندکی سرخی. (منتهی الارب). سپیدی و بیاضی که اندک رنگ سرخی در آن باشد. (از اقرب الموارد).

نوق. (اِخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانهٔ شهرستان رفسنجان است. این دهستان در شمال رفسنجان در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع شده و محدود است از شمال و شمال شرقی به دهستان بافق، از مشرق به بخش زرند، از جنوب به دهستان کشکوئیه و از مغرب به دهستان انار. آب دهستان از قنوات تأمین میشود و لب‌شور است. محصول عمده‌اش غلات و پسته و پنبه و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. دهستان نوق از ۷۰ قطعه آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۸۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نوقاتی. [نَ] (اِخ) محمدبن احمدبن سلیمان مکنی به ابوعمر و معروف به نوقاتی[3] سجستانی از ادبا و شعرای قرن چهارم است. برخی از عمر خود را در خراسان و ماوراءالنهر گذراند و به سال ۳۸۲ هـ. ق. درگذشت. از تصانیف اوست: آداب‌المسافرین. العتاب و الاعتاب. فضل‌الریاحین. اخبارالعشاق. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۳۳). و رجوع به ارشادالاریب ج ۶ ص ۳۲۴ و معجم البلدان ج ۸ ص ۳۲۷ شود.

نوقان. [نَ] (اِخ) از بلاد طوس است. (از سمعانی). شهرکی است به خراسان و مرقد مبارک علی‌بن موسی‌الرضاست و آنجا مردمان به زیارت شوند و هم آنجا گور هارون‌الرشید است و از وی دیگ سنگین خیزد. (حدود العالم، از یادداشت مؤلف).

نوق‌در. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۲۹ هزارگزی شمال غربی درمیان و ۲ هزارگزی مغرب جادهٔ بیرجند به درمیان، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۴۲۸).

نوقدم. [نَ / نُو قَ دَ] (ص مرکب) مبتدی. کسی که تازه قدم به کاری گذاشته باشد. (آنندراج). شاگرد و تلمیذ مبتدی. نوآموز. (ناظم الاطباء). || تازه‌وارد. تازه‌رسیده. (فرهنگ فارسی معین). || نوبه‌پاآمده. نورفتار. (آنندراج). کودکی که تازه راه رفتن را آموخته باشد. (ناظم الاطباء):

به طرف کوی عشق از ناتوانی چون ز پا افتم
چو طفل نوقدم برخیزم و دیگر بجا افتم.
وهمی (از آنندراج).

نوقلم. [نَ / نُو قَ لَ] (ص مرکب) که تازه قلم به دست گرفته است. که تازه نوشتن آموخته:

بسپار مرا به عهدش امروز
کاو نوقلم است و من نوآموز. نظامی.

نوقند. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، در ۵۲ هزارگزی شمال شرقی سعیدآباد سیرجان و بر سر راه نوک‌آباد به پاریز. در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نوقند. [نَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۶۲ هزارگزی شمال غربی درمیان و ۸ هزارگزی مغرب جادهٔ قاین به درح، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نوقة. [نَ قَ][4] (ع اِمص) دانائی و مهارت در

---

۱ - در کتاب اخیر قاتل او را برادرزاده‌اش زبیربن عوام نوشته‌اند.
۲ - و انکرها الازهری. (متن‌اللغة).
۳ - نوقات محله‌ای است در سجستان. (الاعلام).
۴ - در منتهی الارب و به پیروی آن در آنندراج و ناظم الاطباء این کلمه به ضم اول [نُ قَ] ضبط شده است، در مآخذ دیگر از جمله اقرب ←

هر چیزی. (از منتهی الارب). حذاقت در هرچیز. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نوقة. [نَ وَ قَ] (ع اِ) آنان که پاک کنند گوشت را از پیه جهت جهودان و ایشان امنای جهوداند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). قصاب یهودی که گوشت را از پیه پاک می‌کند. (ناظم الاطباء). واحد آن نائق، مقلوب ناقی است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

نوک. [نَ / نُو / نو / نُکْ] [1] (اِ) منقار مرغان. (انجمن آرا) (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). تک. نک. نول. شند. چنگ:

طرفه مرغم ز شکل طرفه نمای
که پرم در سر است و نوک به پای.
امیرخسرو.

کرمکی چون ز آب بنمودی
نوک کردی دراز و بربودی.
جامی.

— امثال:
مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج است.

||هرچیز سرتیز را به مشابهت منقار مرغان نوک گویند مانند سر خنجر و سر کارد و سر قلم و سر تیر و نیزه و مژگان و امثال آن. (انجمن آرا). سر هر چیز که تیز باشد. سر قلم و سر کارد و خنجر و سنان، و بعضی سرهای انگشتان مرغان را نیز گفته‌اند. (از برهان قاطع). سر قلمها باشد و سر تیر و نیزه و سلاحهای برنده. (لغت فرس اسدی ص ۲۵۲). تیزی قلم باشد و سر مژه چشم و سنان. (اوبهی). سر از هر چیزی و انتهای آن. تیزی سر هر چیزی و سر تیز از هر چیزی. (ناظم الاطباء). نیش چیزی. باریک‌تر قسمت چیزی در آخر از سوی طول. منتهای تند چیزی از سوی درازا. تیزی منتهای چیزی. سر چیزی که به نقطه‌ای تمام شود. انتهای درازای تیز آلتی چون شمشیر و تیر و سنان و کوه و زبان و جز آن. (از یادداشتهای مؤلف):

وگرش آب نبودی و حاجتی بودی
ز نوک هر مژه‌ای آب راندمی صد بار.
خسروانی.

چو دینار باید مرا یا درم [2]
فراز آورم من ز نوک قلم.
بوشکور.

خورشید تیغ تیز ترا آب می‌دهد
مریخ نوک نیزهٔ تو سان زند همی [3].
دقیقی.

چشم بی‌شرم تو گر روزی بیاشوبد ز درد
نوک خارش جاکشو باد ای دریده چشم و کون.
منجیک.

بچابکی برباید کجا نیازارد
ز روی مرد مبارز به نوک پیکان خال.
منجیک.

نخستین که نوک قلم شد سیاه
گرفت آفرین بر خداوند ماه.
فردوسی.

چگونه رسد نوک تیر خدنگ
بر این آسمان برشده کوه و سنگ.
فردوسی.

به نوک سر نیزه‌شان برچند
تبه‌شان کند پاک و پیراکند.
فردوسی.

ز آنچ او به نوک خامه کند صد یکی کنند
مردان کاردیده به شمشیر هندوی.
فرخی.

بر چشم دشمنانش چون نوک سوزن است
در چشم دوستانش چون سوده کیمیا.
فرخی.

گهی گیاهی پیش آمدی چو نوک خدنگ
گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر.
فرخی.

کشان شاخها نیزه و گرز بار
سپر برگ‌ها و سنان نوک خار.
اسدی.

به نوک سنان برگرد زنده‌پیل
به تیغ آتش آرد ز دریای نیل.
اسدی.

خمانیده دم چون کمانی ز قیر
همه نوک دندان چو پیکان تیر.
اسدی.

ای گشته نوک کلک سخنگویت
در دیدهٔ مخالف دین نشتر.
ناصرخسرو.

سر بریده دو نوک نیزهٔ او
خیر و شر است و درد و درمان است.
مسعودسعد.

بدخواه بگرید چو بخندد به معانی
از گریهٔ نوک قلمم دفتر اشعار.
مسعودسعد.

دو نوک قلم را مدان جز دو چیز
یکی صرف زهر و یکی محض نوش.
مسعودسعد.

تصویر کنم مدح تو بر خاطر روشن
وز نوک قلم نقش کنم غالیه بر عاج.
سوزنی.

به دست عدل تو باشه پر عقاب برید
کبوتران را مقراض نوک منقار است.
خاقانی.

یا حلقهٔ گوئی از پی آن شد که روز عید
خسرو به نوک نیزه رباید ز خاورش.
خاقانی.

تا چو نوک قلم از درد زبانم بسته‌ست
از فلک خستهٔ شمشیر جفائید همه.
خاقانی.

ای جمع کرده مبدع کل در نهاد تو
هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک
من بنده را ز بس که کشم با فلک نبرد
در سینه از سنان حوادث شکسته نوک.
ظهیر فاریابی.

قدرت باری‌تعالی اهل اسلام را از حد شمشیر و نوک سنان ایشان نگاه میداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۱).

بر ره دل شاخ سمن کاشته
خار به نوک مژه برداشته.
نظامی.

چو داری در سنان نوک خامه
کلید قفل چندین گنجنامه.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۳۶).

ز هر نوک مژه کرده سنانی
بر او از خون نشانده دیده‌بانی.
نظامی.

||آهنی که بر بینی موزه زنند جهت محکمی. (اوبهی). آهنی که بر بینی موزه محکم کنند. (برهان قاطع):

ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می
کن به نوک موزهٔ ترکانه او را هوشیار.
مسعودسعد.

— نوک انگشت، یک نوک انگشت؛ سرانگشتی. مقدار اندکی. کمی. قلیلی: یک نوک انگشت از چیزی خوردن، از آن مزه‌ای چشیدن.

— نوک انگشت رساندن؛ انگشت رساندن. رجوع به ترکیبات ذیل انگشت شود.

— نوک به نوک؛ سر به سر. انتها به انتها. (یادداشت مؤلف). دو چیز که سرشان به هم رسیده باشد. کنایه از دو تن که با هم رویاروی ایستند:

ای کفشگرانه درزی گربز موک
با من چو درفش و سوزنی نوک به نوک.
سوزنی.

— ||سر به سر. رجوع به بیرابیر شود:

با تو به قمار برنیایم به خدوک
نز تو نه ز من سر بسر و نوک بنوک.
سوزنی.

— نوک پا راه رفتن؛ سرپنجه‌ها را تنها به زمین نهادن تا آواز برنیاید. (یادداشت مؤلف). با سرپنجه رفتن. یواش و به احتیاط رفتن.

— نوک پا زدن؛ با سر پنجه پا زدن.

— نوک چشم؛ سر مژگان [4]:

به نوک چشمش از دریا برآرم
بجان بسپارمش پس جان سپارم.
نظامی.

— نوک دل؛ رأس‌القلب [5]. (لغات فرهنگستان).

→ المزارد و معجم متن اللغة به فتح اول [نَ قَ] است.

۱ - سغدی: nwk = nauk «محتمل است که با لغت سکائی (ختنی): nauha, nûha مربوط باشد» (هنینگ). کردی: nûkûl (نوک)، زازا: nakúr'e، nekúlik, nekúúl, nekel، نیز کردی: neoûk (انتها، پایان)؛ فارسی کنونی: nok, nûk. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). برهان به فتح اول و ضم هر دو آورده و مؤلف انجمن آرا آرد: «و اینکه به فتح نون گفته‌اند غلط مشهور است». به فتح اول و ضم اول هر دو درست است. رجوع به سطور بالا و شواهد متن شود. در لهجهٔ مرکزی ایران امروز نک [نُ] بیشتر متداول است. نیز رجوع به نک شود.

۲ - نل: اگر زرّ خواهی ز من یا درم.

۳ - نل: مریخ نوک خشت تو بر سان زند همی.

۴ - ناظم‌الاطبا نوک را به‌معنی «گوشهٔ پلک چشم» هم ضبط کرده است.

5 - Pointe de cœur (فرانسوی).

– نـوک دیـده؛ کنایه از مژگان خوناب. (آنندراج)؟ نوک چشم.
– نوک زدن؛ به منقار زدن. (یادداشت مؤلف).
– نوک زدن پرنده در آب یا دانه؛ منقار در آن فروبردن برای خوردن و آشامیدن:
بی‌خویش به گردش بر چون پنبه که بر دوک
چندانکه مثل هدهد در آب زند نوک.
هدایت.
– ||دمیدن چنانکه سبزه از خا ک. (یادداشت مؤلف). سر زدن. سر بر زدن.
– نوک غمزه؛ سر مژگان:
سخنها در کرشمه می‌نهفتند
به نوک غمزه گفتند آنچه گفتند. نظامی.
– نوک کسی را چیدن یـا قـیچی کـردن؛ بـا گفتاری تیز و گـزنده یـا از روی زیرکی و کیاست کسی را از دعوی یا گفتاری یا عملی بازداشتن. جواب کسی را به خـلاف مـیل او گفتن و او را از میل و خواهش او بازداشتن. به او حالی کردن که از حد خـود تـجاوز کـرده است. (از یادداشتهای مؤلف). او را وادار بـه سکوت کردن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده از فرهنگ فارسی معین).
– نوک کشیدن؛ باریک شدن نوک بثره و آن مقدمهٔ انفجار باشد. (یادداشت مؤلف). نـیش زدن. سر زدن دمل.
– ||دمیدن و روییدن سبزه.
– یک نوک پا؛ مدتی خیلی کـوتاه، دقـایقی اندک: یک نوک پا رفتم نزد فلان.

نوک. [نَ] (ع اِمص) حمق. (متن‌اللغة). رجوع به نوک شود.

نوک. (ع ص، اِ) ج انوک است. رجـوع بـه اَنوَک شود. ||ج نوکاء. رجوع به نوکاء شـود. ||(امص) حمق. (اقـرب المـوارد). گـولی. (منتهی الارب). نُوک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). گویند داءالنوک لیس لَه دواء. ||(مص) نواکة. نوا ک. نَوَک. (متن‌اللغة). رجوع به نَوَک شود.

نوک. [نَ وَ] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الارب). احمق شدن. (از اقرب المـوارد) (از متن‌اللغة). نوا کة. (منتهی الارب) (متن‌اللـغة) (اقرب الموارد) نُوا ک. نَـوا ک. (مـتن‌اللـغة) (اقرب الموارد). رجوع به اَنوَک شود.

نوک. (اِخ) ده کـوچکی است از دهـستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بـیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نوک. (اِخ) نوک بالا و نوک پائین نـام دو ده کوچک است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. (از فـرهنگ جـغرافـیائی ایران ج۹).

نوک‌آباد. (اِخ) دهـی است از دهـستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهـدان، در ۶۷ هـزارگـزی شـمال غـربی خـاش و ۶ هزارگزی مغرب جادهٔ زاهدان بـه خـاش، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ذرت و پـنبه و لبـنیات، شـغل مـردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایـران ج۸).

نوک‌آباد. (اِخ) دهی است از دهـستان ده بالای بخش خاش شهرستان زاهدان، در ۲۷ هزارگزی شمال شرقی خاش و بر سر راه گزو به خاش، در جلگهٔ گـرمسیری واقـع است و ۱۶۲ تـن سکـنه دارد. آبش از قـنات، مـحصولش غـلات و پـنبه و لبـنیات، شـغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نوک‌آباد. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ایرانشهر و بر کنار راه ایرانشـهر بـه بمپور، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکـنه دارد. آبش از قـنات، مـحصولش غلات و ذرت و خرما و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گـــله‌داری است. (از فـــرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نوک‌آباد. (اِخ) دهـی است از دهـستان لاریز بخش میرجاوهٔ شـهرستان زاهـدان، در ۱۴ هزارگزی جنوب غربی میرجاوه بر کـنار راه میرجاوه به خاش، در جـلگهٔ گـرمسیری واقـع است و ۱۰۰ تـن سکـنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ذرت و پنبه، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نوک‌آباد. (اِخ) ده کـــوچکی است از دهستان بم پشت بـخش مـرکزی شـهرستان سراوان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نوک‌آباد. (اِخ) دهـی است از دهـستان شیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، در ۲۵ هزارگزی جنوب غـربی فـلاورجـان و ۶ هزارگزی جادهٔ شهرکرد به اصفهان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۵۱۰ تـن سکـنه دارد. آبش از زاینده‌رود، محصولش غلات و برنج و پنبه، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جـغرافـیائی ایران ج ۱۰).

نوکاء. [نَ] (ع ص) زن گـول. (آنـندراج). تأنیث انوک است. (منتهی الارب) (از اقـرب الموارد). رجوع به اَنوَک شود.

نوکاح. [نَ] (اِخ) ده کـــوچکی است از دهستان گل‌فریز بـخش خـوسف شـهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نوکار. [نَ / نُـو] (ص مـرکب) مـبتدی و بی‌وقوف در کار. کم‌تجربه. کسی که تازه بـه شغلی یا هنری پرداخته. تـازه کـار. مـبتدی. ||شا گـرد. تـلمیذ. (نـاظم الاطـباء). ||نـوکر. (فرهنگ فارسی معین): مـلک نـاصرالدین علی ملک را که از اعیان ملوک بود و از قبل بـیکی شـریک و نـوکار امـیر ارغـون. (جـهانگشای جـوینی از فـرهنگ فـارسی معین). ||دانشـجوئی کـه امـتحان مـنـابقه را گذراند، و در بیمارستان به دستور کارورز به کـارهای مـقدماتی مـی‌پردازد[1]. (لغات فرهنگستان). ||(اِ مرکب) در اصطلاح مقنیان، کاری در کاریز و جز آن که نه ترمیم کارهای پیش باشد. مقابل لاروبی. حـفر قسـمتی از قنات به نوی. کار نوکه در قنات کنند. سلسلهٔ چاههای نـو در قـناتی کـهنه. (از یـادداشت مؤلف).

نوکارگزی. [نَ رِ گَ] (اِخ) دهـی است از دهستان انگالی بـخش بـرازجـان شهرستان بـوشهر، در ۲۹ هـزارگزی جـنوب غـربی برازجان و ۸ هزارگزی جادهٔ شیراز به بوشهر، در جلگهٔ گـرمسیری واقـع است و ۱۴۱ تـن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غـلات، شـغل مـردمش زراعت است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

نوکار مخی. [نَ رِ مُ] (اِخ) دهـی است از دهـستان انگـالی بـخش بـرازجـان در ۷ هزارگزی جادهٔ شیراز بـه بـوشهر. در جـلگهٔ گـرمسیری واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافـیائی ایـران ج۷).

نوکاری. [نَ / نُو] (حامص مرکب) تازه کار بودن. مبتدی بودن. (فرهنگ فارسی مـعین). نوکار بودن. رجوع به نوکار شود. ||(اصطلاح مقنیان) با کاری تازه بر طول قنات افـزودن. رجوع به نـوکار شـود. ||نـوکری. (فـرهنگ فارسی معین): او را یرلیغ و پایزهٔ سرشیرداد و نـایمتای و تـرمتای را بـه نـوکاری او مـعین گـردانید. (جـهانگشای جـوینی) (فـرهنگ فارسی معین).

نوکاریز. [نَ] (اِخ) دهی است از دهـستان تـبادکان بـخش حـومهٔ واردا ک شهرستان مشهد، در ۷ هزارگزی مشرق مشهد بر کـنارهٔ کشف‌رود، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۳۵ تـن سکـنه دارد. آبش از قـنات، محصولش غلات، شغل مـردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایـران ج۹).

نوکاریز. [نَ] (اِخ) ده کـــوچکی است از دهـستان ریـوند بخش حـومهٔ شـهرستان نیشابور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نوکاشت. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گسکرات بـخش صـومعه‌سرای شـهرستان فـومن در ۱۷ هـزارگـزی شـمال غـربی

---
1 - Externe (فرانسوی).

صومعه‌سرا، در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۳۴۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ماسال، محصولش برنج و توتون سیگار، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نوکاکل. [نَ کُ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چابهار، در ۳۱ هزارگزی شمال غربی قصرقند، بر سر راه کشیک به چانف، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و برنج و لبنیات و خرما، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نوکال. (اِ) حیله. غدر. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۹ شود.

نوکان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، در ۱۷ هزارگزی شمال شرقی کرمانشاه در جنوب جادهٔ کرمانشاه به تهران، در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و چشمهٔ طاق‌بستان، محصولش غلات و حبوبات و صیفی و چغندرقند، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نوک‌برگشته. [نَ / نُو / نو / نُکْ بَ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) آنچه که سرش برگشته و منحنی باشد: بینی نوک‌برگشته. (فرهنگ فارسی معین).

نوک‌بندان. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چابهار. در ۱۵ هزارگزی جنوب دشتیاری و ۲ هزارگزی مغرب راه دشتیاری به بریس، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. محصولش خرما و ذرت و حبوبات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نوک‌تیز. [نَ / نُو / نو / نُکْ] (ص مرکب) آنچه که رأسش تیز باشد. (فرهنگ فارسی معین). سرتیز.

نوک جنوب. [نُکْ کِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ بمپور، محصولش غلات و ذرت، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نوک‌جو. [نُکْ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان ده بالای بخش خاش شهرستان زاهدان در ۳۵ هزارگزی شمال شرقی خاش و ۲ هزارگزی غرب راه گزو به خاش، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نوک‌جو. [نُکْ کِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش زابلی شهرستان سراوان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نوک‌دار. [نَ / نُو / نو نُکْ] (نف مرکب) هرچیز که دارای سر تیز باشد. (ناظم الاطباء). که سری تیز و باریک دارد.

نوکدخدا. [نَ / نُـو کَ خُ] (ص مرکب) داماد. (ناظم الاطباء). مرد که تازه زن کرده باشد. (یادداشت مؤلف). نوداماد. شیرداماد. تازه‌داماد. ||کسی که تازه خانه‌دار شده باشد. (ناظم الاطباء). که تازه صاحب خانه شده. (از فرهنگ فارسی معین).

نوکدخدایی. [نَ / نُـو کَ خُ] (حامص مرکب) نوکدخدا شدن. نوداماد بودن. رجوع به نوکدخدا شود.

نوکر. [نَ / نُو کَ] [1] (ص، اِ) [2] چاکر. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (رشیدی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خدمتکار خوب. (انجمن آرا). خدمتکار. فرمانبردار. (ناظم الاطباء). ملازم. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). گماشته. خدمتکار مرد. مقابل کلفت. (از فرهنگ فارسی معین). خادم. خدمتگزار. فرمانبر. زیردست. که آمادهٔ خدمت و مطیع فرمان است: چند نوبت شاه معظم رکن‌الدین محمود با نوکران خود در نواحی سجستان می‌آمد و در اطراف سیستان خرابی می‌کرد تا یک نوبت با صد سوار از نوکران خود به پشت شهر آمد. (تاریخ سیستان). چون به یکدیگر رسیدند او با صد سوار از نوکران خود بر این یکهزار سوار حمله کرد. (تاریخ سیستان). پادشاه با ایشان عتاب فرمود نوکران ایشان نیز نرفتند [3]. (جهانگشای جوینی). هولاکوخان به وقت انصراف از شام ایلچی مغول را با چهل نوکر به رسالت مصر فرستاد. (جهانگشای جوینی).

نوکرانی نیز نیکو دارم اما هیچیک
بر سرش دستار و در تن جبه در پا هیچ نیست
لاجرم از گفتگوی نوکران در خانه‌ام
جز حدیث سرد و تشنیع و تقاضا هیچ نیست.
سلمان ساوجی.

آنگاه نوکران خود را مکمل و مسلح گردانیده همه ترا کمه را بگرفت. (حبیب‌السیر). بوسیلهٔ اسبی که از آن جانب نوکرانش در آب افکندند به ساحل نجات خرامید. (حبیب‌السیر).

— نوکر چریک؛ نوکرانی که در فوج هنگام ضرورت بسخره ملازم گیرند و بعد اختتام جنگ آنها را معزول سازند. (آنندراج) (از سفرنامهٔ شاه ایران).

||رفیق. دوست. رجوع به معنی قبلی شود. ||مشاور. ||عضو ادارهٔ دولتی. (فرهنگ فارسی معین). بدین معنی معمولاً «نوکر دولت» متداول است. رجوع به نوکر باب و نوکری کردن شود. ||نام پادشاهی بوده است [4]. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

— امثال:

نوکر بی‌جیره و مواجب تاج سر آقا است.
نوکر حاکم است هرچه خواهد میتواند بکند.
نوکر خودمم [: خودم هستم] و آقای خودم.
نوکر ما نوکری داشت نوکر او چاکری داشت.
نوکر نو، تیزرو.

نوکران. [نَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه، در ۵ هزارگزی جنوب شرقی اشنویه و ۵ هزارگزی جنوب جادهٔ اشنویه به نقده، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ اشنویه، محصولش غلات و حبوبات و توتون، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. این ده شامل دو قسمت است به نام نوکران بالا و نوکران پائین، فاصلهٔ دو قسمت از هم یکهزار گز

---

۱ - برهان قاطع و غیاث اللغات (نقل از سروری و کشف‌اللغات و بهار عجم) کلمهٔ نوکر را به ضم اول ضبط کرده‌اند و ناظم الاطباء به ضم و فتح هر دو. رشیدی آرد: «نوکر بالفتح، چاکر به زبان ترکی؛ زیراکه چنگیز پسر خود تولی‌خان را نوکر می‌گفت و چنگیز غیر از ترکی نمی‌دانست». هدایت مؤلف انجمن آرا آرد: «[نوکر] به ضم اول خطاست، به فتح است... این لغت ترکی مغولی است و به‌معنی خدمتکار خوب است».

۲ - در هابسن جابسن صص ۶۲۸-۶۲۹ آمده: nokar (مستخدم)، هندی: naukar، از فارسی. به قول Schmidt، در مغولی: nükur به معنی: گماشته و وابسته و رفیق است. در جغتائی: نوکر به معنی: دوست، رفیق، مشاور، مشتری و خادم است. در جهانگشای جوینی «نوکار» و «نوکاری» آمده. در حبیب‌السیر (چ ۱، تهران، جزو ۳ ج ۲ ص ۹۲) مکرر «نوکر» آمده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مرحوم دهخدا در چند مورد یادداشت فرموده‌اند: «شاید مرکب از ناو و کار که به‌معنی جاشوی امروزین بوده و توسعاً به‌معنی خدمتکار آمده است». مؤلف معجم متن‌اللغة آرد: «نوکر [در عربی] کلمه‌ای دخیل و شاید اصلاً فارسی باشد، در صبح‌الاعشی به معنی رفیق آمده است و در زمان ما در عراق به معنی خادم و تابع مستعمل است».

۳ - چنین است در فیش‌هائی که از جهانگشای جوینی موجود بود. رجوع به حاشیهٔ قبلی، نقل از برهان قاطع چ معین شود.

۴ - نام پادشاهی نبوده است. چنگیزخان مغول پسر خود تولی خان را نوکر میگفت و چنگیز غیر از ترکی مغولی چیزی نمی‌دانست. (از انجمن آرا) (از رشیدی).

است و نوکران بالا ۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نوکرباب. [نَ / نُو کَ] (ص مرکب، اِ مرکب) از طبقهٔ نوکر. چاکرپیشه. از نوع نوکر. (یادداشت مؤلف). کسی که از طبقهٔ نوکران و خدمتگزاران باشد. (فرهنگ فارسی معین).
— امثال:
نوکرباب شش‌ماه چاق است شش‌ماه لاغر.
||از نوع اعضای حکومت و دولت. (یادداشت مؤلف). عضو ادارهٔ دولتی. (از فرهنگ فارسی معین):
بود نوکرباب کمتر حشر او محدودتر
وز جوانان اداری هر طرف محشر نبود.
بهار (از فرهنگ فارسی معین).

نوکربابی. [نَ / نُو کَ] (حامص مرکب) شغل نوکرباب. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوکرباب شود.

نوکرد. [نَ / نُو کَ] (ن‌مف مرکب) بنای نو. نوکرده. نوساخته. تازه بنا کرده. عمارت نو:
شاهم بر گاه برآرید گاه بر تخت زرین
تختم در بزم برآرید بزم در نوکرد شاه.
خسروانی (یادداشت مؤلف).

نوکردن. [نَ / نُو کَ دَ] (مص مرکب) تجدید. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اجداد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تجدید کردن. از سر گرفتن. باز شروع کردن:
من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه. رودکی.
کنون داستان کهن نو کنم
سخنهای شیرین و خسرو کنم. فردوسی.
کنون از مداین سخن نو کنم
سخنها ز ایوان خسرو کنم. فردوسی.
کنون آمدی با دل پر سخن
که من نو کنم روزگار کهن. فردوسی.
کنون رزم ارجاسب را نو کنیم
به طبع روان باغ بی‌خو کنیم. فردوسی.
||تازه کردن. زنده کردن. رواج و رونق دادن:
مگر زو ببینی یکی نامدار
کجا نو کند نام اسفندیار. فردوسی.
نو کن سخنی را که کهن شد به معانی
چون خاک کهن را به بهار ابر گهربار.
ناصرخسرو.
||شاداب کردن. جوان و زیبا کردن. آراستن و زینت دادن:
سوی پارس لشکر برون راند زو
کهن بود لیکن جهان کرد نو. فردوسی.
سر شهریاری همی نو کنی
تن پارس باید که بی‌خو کنی. فردوسی.
کهن باغ را وقت نو کردن است
نوان را حساب درو کردن است. نظامی.
||عوض کردن. تبدیل کردن:
ترا خلقان شد این جامه ز طاعت جامهٔ نو کن
که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان.
ناصرخسرو.
||در اصطلاح حسابداری و بانکی، تازه کردن و تمدید کردن سند یا قرارداد یا سفته‌ای.

نوکرده. [نَ / نُو کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) تجدیدکرده. نیز رجوع به نوکرد شود. ||(اِ مرکب) نبیره. نواده. (ناظم الاطباء).

نوکرم. [نَ / نُو کَ رَ] (ص مرکب) که تازه بخشندگی را آغاز کرده است. مجازاً که تازه بمنصب رسیده است.

نوکری. [نَ / نُو کَ] (حامص) چاکری. ملازمت. خدمت. فرمانبرداری. (ناظم الاطباء). خدمتکاری. (فرهنگ فارسی معین). عمل نوکر. رجوع به نوکر شود. ||فروتنی. (ناظم الاطباء). ||مشاور بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||عضویت ادارهٔ دولتی. استخدام دولت. (فرهنگ فارسی معین).
— نوکری‌پیشه؛ آنکه به خدمت و چاکری کسی زندگانی می‌کند. خدمتکار. (ناظم الاطباء).
— نوکری دولت؛ خدمت دولت کردن. در خدمت دولت بودن. کارمندی.
— نوکری کردن؛ خدمت کردن. اطاعت و فرمانبرداری نمودن.
— ||در خدمت دستگاه دولتی بودن.

نوک‌ریز. [نَ / نُو / نو / نُکْ] (اِ مرکب) قلم فرورفته در مرکب و سیاهی. (ناظم الاطباء)؟

نوکفته. [نَ / نُو کَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نوشکفته:
گل سرخ نوکفته بر بار گوئی
برون کرده حوری سر از سبز چادر.
ناصرخسرو.

نوکلئوپلاسم. [لِ ءُ] (فرانسوی، اِ)[1] در طبیعی، مادهٔ پروتئیدی موسوم به شیرهٔ هسته که در داخل هستهٔ سلول‌های موجودات زنده قرار دارد و دارای غلظت زیاد و نزدیک به جامد بودن است. شیرهٔ هسته. (فرهنگ فارسی معین).

نوکلئول. [لِ ءُ] (فرانسوی، اِ)[2] در طبیعی، نام هر یک از دانه‌های کوچک کروی‌شکلی که در داخل هستهٔ سلولهای موجودات زنده قرار دارد، تعداد نوکلئول‌ها در داخل هستهٔ سلول‌ها غالباً یک یا دو و گاهی چند تا میباشد. هستک. (فرهنگ فارسی معین). بخشی از یاخته که ورت هستهٔ کوچکی در داخل هسته دیده میشود، ممکن است در یاخته تعداد آن یک یا بیشتر باشد. (فرهنگ اصطلاحات علمی). نیز رجوع به هستک شود.

نوکند. [نَ / نُو کَ] (ن‌مف مرکب) نوکنده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نوکنده شود.

نوکند. [نَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ کرج از شهرستان تهران، در ۳۰ هزارگزی غرب کرج و ۶ هزارگزی جنوب ینگی‌امام، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۹۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودکردان، محصولش غلات و صیفی و بنشن و چغندرقند و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نوکند. [نَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی خوسف، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و اقسام میوه‌ها، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نوکند. [نَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی بیرجند در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و میوه‌ها و ابریشم، شغل مردمش زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نوکندکا. [نَ کَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاهی است و از ۱۱ آبادی تشکیل شده و ۲۸۰۰ تن سکنه دارد. هوایش معتدل و مرطوب است و محصول عمده‌اش برنج و پنبه و غلات و کنف و کنجد و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نوکندن. [نَ کَ دَ] (مص منفی) نیوکندن. مقابل اوکندن. (یادداشت مؤلف). رجوع به اوکندن شود.

نوکندنی. [نَ کَ دَ] (ص لیاقت) نیوکندنی. (یادداشت مؤلف). مقابل اوکندنی. رجوع به اوکندنی شود.

نوکنده. [نَ / نُو کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) گل تازه که از گلبن کنده‌اند و هنوز پژمرده نشده و بی‌طراوت نگشته. (از انجمن آرا). تازه کنده. (فرهنگ فارسی معین). تازه‌چیده. نوچیده. شاداب. ناپلاسیده. ||که به تازگی حفر شده است. رجوع به کندن به معنی حفر کردن شود. ||کنایه از امرد نوخاسته[3]. (فرهنگ فارسی

---

1 - Nucléoplasme (فرانسوی).
2 - Nucleolus (انگلیسی)، Nucléole (فرانسوی).
۳ - در جهانگیری آمده: «نوگنده [با گاف پارسی] نوخاسته و نورسته را خوانند، استاد ←

معین).

نوکنده. [نَ کَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان انزان بخش بندر گز شهرستان گرگان. در ۶ هزارگزی جنوب غربی بندر گز، در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوبی است و ۴۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و چاه، محصولش برنج و غلات و پنبه و کنجد، شغل مردمش زراعت و پارچه‌بافی و چادرشب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نوکنده. [نَ کَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، در ۱۸ هزارگزی جنوب غربی کیاسر در منطقهٔ کوهستانی جنگلی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود تجن، محصولش غلات و برنج، شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نوکنده. [نَ کَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش در ۱۰ هزارگزی شمال شرقی رضوانده در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۹۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شفارود، محصولش برنج و ابریشم و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نوکنی. [نَ / نُو کَ] (حامص مرکب) کندن مقداری دیگر از نو در قناتی کهنه. (یادداشت مؤلف).

نوکواره. [نَ / نُو کِ رَ / رِ] (ص) رجوع به نوگفاره و نوگواره و نیز رجوع به برهان قاطع شود.

نوکی. [نَ کا] (ع ص، اِ) جِ اَنْوَک. رجوع به اَنْوَک شود.

نوکیان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیروان شهرستان زنجان، در ۱۰۲ هزارگزی شمال غربی، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نوکیسگی. [نَ / نُو سَ / سِ] (حامص مرکب) صفت نوکیسه. (یادداشت مؤلف). نودولتی. تازه‌بدوران‌رسیدگی. ندیدبدیدی. نوکیسه بودن. رجوع به نوکیسه شود.

نوکیسه. [نَ / نُو سَ / سِ] (ص مرکب) نودولت. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنکه تازه به مال و دارائی رسیده. مقابل کهن‌کیسه. تازه‌بدوران‌رسیده. (فرهنگ فارسی معین). ندیدبدید. تازه به دولت رسیده:

ز نوکیسه مکن هرگز درم وام
که رسوائی و جنگ آرد سرانجام.
ناصرخسرو.

با مردم کم‌چیز و نوکیسه و... معامله مکن. (منتخب قابوسنامه ص ۱۸۳). راز خویش با زن مگوی و از مردم نوکیسه وام مگیر و با عوام و فاسق دوستی مدار. (قصص‌الانبیاء). در راه نوکیسه‌ای را دید گفت قدری وجوه به من وام بده. (قصص‌الانبیاء).

نقد عمر تو برد خاقانی
دهر نوکیسهٔ کهن‌بازار. خاقانی.
کی باشد کی که در تو آویزم
چون در زر و سیم مرد نوکیسه.
(سندبادنامه ص ۲۶۰).
مردم نوکیسه حق‌شناس نباشد.
سیف اسفرنگ.

— امثال:
از نوکیسه وام مخواه.
از نوکیسه قرض مکن، قرض کردی خرج مکن.

نوکیلا. (اِ) سلاح تیز و نوکدار. (ناظم الاطباء).

نوگان. [نَ / نُو] [1] (اِ) جشنی که برای یادگاری امر مهم و بزرگی می‌گیرند و آن را عید نوگان نیز گویند. (ناظم الاطباء). جشن نوگان؛ عیدالتجدید. (یادداشت مؤلف): و شد عید نوگان در اورشلیم و زمستان بود. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۵۲).

نوگذشته. [نَ / نُو گُ ذَ تَ / تِ] (نمف مرکب) به تازگی مرده. (یادداشت مؤلف). تازه گذشته. تازه‌درگذشته.

نوگرفت. [نَ / نُو گِ رِ] (نمف مرکب) نوگرفته. به تازگی گرفته. (یادداشت مؤلف). کسی که تازه گرفتار و مبتلا شده. (فرهنگ فارسی معین). تازه شکار شده. تازه به دام افتاده:

تو نوگرفتی در بند و حبس و معذوری
اگر بترسی از بند و بشکهی ز خطر.
مسعودسعد.
بچهٔ بط که نوگرفت بود [2]
بط کشتی‌طلب شگفت بود. سنائی.

— نوگرفتان؛ جِ نوگرفت. نوگرفتگان. به تازگی گرفتارشدگان:
نوگرفتان عشق را ز نهان
دم کنی پس به آشکار کشی.
خاقانی (فرهنگ فارسی معین).

نوگرفته. [نَ / نُو گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) نوگرفت. رجوع به نوگرفت شود. ||تازه گرفته. نهال و قلمه‌ای که تازه غرس کرده‌اند و گرفته است یعنی جوانه زده است و نخشکیده است.

نوگفار. [نَ / نُو گُ] (ص) نوگفاره. (ناظم الاطباء). رجوع به نوگفاره و نوگواره شود.

نوگفاره. [نَ / نُو گُ رَ / رِ] (ص) هرزه گوی. پرگوی. نوگواره. (برهان قاطع). بسیارگوی. (از سروری) (از صحاح الفرس). پرحرف. نوگفار. (ناظم الاطباء). رجوع به نوگواره شود.

→ فرخی فرماید:
آن رخ چون گل نوگنده ببالای چو سرو
خواجه دیده‌ست هماناکه رهش بر در اوست.
حکیم سوزنی گفته:
همه با یکدگر همی بازند
بازی کودکان نوگنده.»
هدایت در انجمن آرا گوید: «نوگنده در فرهنگها و برهان با اول مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح به‌معنی نوخاسته و نورسته نوشته‌اند و به شعر حکیم فرخی استشهاد کرده که گفته: آن رخ... صاحب ذهن وقاد و سلیقهٔ مستقیم می‌داند که نوگنده به ضم نون و گاف فارسی معنی نیکو ندارد، بلکه گل سرخ را به آن خوشبوئی و نیکوئی و لطافت «گنده» گفتن کمال سفاهت است و خطای فاحش کرده‌اند. نون به ضم نیست به فتح است و کاف عجمی نیست عربی است. گل نوکنده یعنی گل تازه که از گلبن کنده‌اند و هنوز پژمرده نشده و بی‌طراوت نگشته. چنانکه طالب آملی گفته و مرقوم شده: «که گل به دست تو از شاخ تازه‌تر ماند...»، مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل اعتراض انجمن آرا نویسد: «... لیکن نوگنده یک لفظ است، گنده علی‌حده نیست و دیگر اینکه تازه کنده با شعر سوزنی که در آن صفت کودکان آمده نمیسازد، احتمال این است که نوگنده -با ضم کاف فارسی- باشد به‌معنی تازه بزرگ شده، که با هر دو شعر میسازد». احتمال اخیر نیز بعید است. بیت فرخی در دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۹ چنین است:
آن رخ چون گل بشکفته و بالای چو سرو
خواجه دیده‌ست هماناکه رهش بر در اوست.
و بیت سوزنی طبق نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ علامهٔ دهخدا و نسخه خطی دیگر چنین است:
وآن دگر کندگان در آن حجره
برسکیزان چو خر در آکنده
همه با یکدگر همی بازند
بازی کودکان نوکنده.
هر یکی را ز سیلی و له (دهخدا: لت) تاز
سبلت و ریش و خایگاه (دهخدا: خایگان) کنده.
و ظاهراً نوکنده مرکب است از: نو (تازه) +کنده، که جمع آن در بیت اول مذکور در فوق آمده است و آن به‌معنی امرد است. (حاشیه برهان چ معین).

۱ - ناظم الاطباء با مصوّت «و» (ō) هم ضبط کرده است، بر وزن «خوبان».
۲ - شاید اصل این باشد: بچه بط گرچه نوگرفت بود. (یادداشت مؤلف). در این صورت نوگرفت به معنی «نوپر، نوپرواز، نوپا گرفته، مبتدی» شاید مناسب‌تر باشد.

نوگند. [نَ / نُو گَ] (ص) نورَسته. نوخاسته. (برهان قاطع) (جهانگیری). رجوع به نوکنده شود.

نوگنده. [گَ دَ / دِ] (ص) رجوع به فرهنگ آنندراج و نوکنده شود.

نوگواره. [نَ / نُو گُ رَ / رِ][1] (ص) هرزه گو. پرگوی[2]. (از رشیدی) (جهانگیری) (برهان قاطع). بسیارگوی. (سروری). نوگفاره. (از سروری) (از برهان قاطع).

نوگوراب. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن در یک هزارگزی جنوب فومن. در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. آبش از گازرودبار. محصولش برنج و ابریشم و چای و توتون سیگار، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نوگوران. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، در ۲۴ هزارگزی جنوب غربی فلاورجان و یک هزارگزی مغرب جادهٔ فلاورجان به پل‌گره واقع است و ۱۳۲۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده‌رود، محصولش غلات و برنج و پنبه، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نوگوشاسب. [نَ / نُـو] (ص مرکب) تازه‌بالغ. تازه به حد بلوغ رسیده. تازه به حد مردان یا زنان رسیده: تکل؛ مردی نوگوشاسب. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به گوشاسب شود.

نوگیدر. [نَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۳۸ هزارگزی شمال شرقی بیرجند در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و میوه‌ها، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نوگیر. [نَ / نُو] (نمف مرکب) نوگرفت. که تازه شکار شده باشد: شصر، دوختن چشم باز نوگیر. (منتهی الارب).

نوگیوش. (اِخ) نام پادشاه جزیرهٔ طرطانیوش است و آن جزیره‌ای بوده که عذرا در آن جزیره افتاد و نجات یافت. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نول. (اِ) منقار مرغان. (رشیدی) (از بحر الجواهر) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) (مؤیداللغات) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوک. نک. تک. شند. چِنگ:

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق
دو جهان یک دانه پیش نول عشق. مولوی.
حرص بط آمد که نولش در زمین
در تر و در خشک میجوید دفین. مولوی.
کرمگی گر ز آب بنمودی
نول[3] کردی دراز و بربودی. جامی.

||گرداگرد دهان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). گرداگرد بیرون دهان. (اوبهی). نس. (اوبهی). فرنج. بتفوز. پوز. زفر. لفج. (یادداشت مؤلف):

من پیرم و فالج شده‌ام اینک بنگر
تا نولم کژ بینی و کفته شده دندان[4].
عسجدی (یادداشت مؤلف).

||لوله و نایژهٔ صراحی و مشربه و گردن صراحی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نایژهٔ مشربه و کوزه. (از غیاث اللغات):

کوزه‌که نبود ره نولش فراخ
زو نجهد جز نم باریک شاخ.
امیرخسرو (از فرهنگ خطی).

||هر چیز که بر آن تکیه میکنند و بدان پشت میدهند. ||ورطه. گرداب. (ناظم الاطباء).

نول. (اِخ) گروهی از زنگیان. (منتهی الارب). جنسی از سیاهان. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نول. (فرانسوی، ص)[5] در بازی شطرنج، هیچ به هیچ. (فرهنگ فارسی معین).

نول. [نَ] (ع اِ) رودبار روان. (منتهی الارب). رودبار پر از آب. (ناظم الاطباء). وادی سایل. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). وادی روان. (ناظم الاطباء). ||مزد کشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کرایهٔ جهاز. (ناظم الاطباء). اجرت سفینه. (از متن‌اللغة). جعل السفینة، معرب است. (از اقرب الموارد). ||نورد جولاه. (منتهی الارب). نورد بافندگان. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ج، انوال. ||سزاوار. (منتهی الارب). گویند نولک أن تفعل کذا، باید که چنین کنی. (مهذب الاسماء)؛ ای ینبغی لک. نولک، ما ینبغی لک[6]. (از منتهی الارب). و رجوع به نوال شود. ||خدمت و آنکه سزاوار خدمت بود. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||انعام و عطیه. (ناظم الاطباء). رجوع به نولة شود. ||طریقه. (ناظم‌الاطباء). ||(مص)[7] عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی). اعطا کردن. (از اقرب الموارد). به نوال بخشیدن. (از متن‌اللغة). نوال. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||جوانمردی کردن بسخن و حاجت یا آهنگ کردن در آن[8]. (از منتهی الارب). ||نوردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

نولة. [نَ لَ] (ع اِ) دهش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انعام. عطیه. (ناظم الاطباء). نیل. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||بوسه. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

نولة. [لَ] (ع اِ) دهش. عطیه[9]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انعام. (ناظم الاطباء).

نوله. [لَ / لِ] (اِ) به‌معنی کلام است مطلقاً اعم از آنکه کلام خالق باشد یا مخلوق و به‌معنی قول هم آمده است در برابر فعل. (برهان قاطع). از دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۷۱ و نیز رجوع به آنندراج و انجمن‌آرا و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

نولیه. [لی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد صلوات‌الله علیهما. (ابن‌الندیم) (یادداشت مؤلف).

نؤم. [نَ ئُو] (ع ص) خوابنده. (ناظم الاطباء). رجوع به نؤوم شود.

نوم. [نَ] (ع اِ) خواب. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غنودگی. (ناظم الاطباء). منام. سبات. مقابل یقظه. (یادداشت مؤلف):

اسب جانها راکند عاری ز زین
معنی‌النوم اخ‌الموت است این. مولوی.
نام کالانعام کرد آن قوم را
ز آنکه نسبت کو به یقظه نوم را. مولوی.
نوم چون باشد اخ‌الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان. مولوی.
الا تا به غفلت نخفتی که نوم
حرام است بر چشم سالار قوم. سعدی.

||جمع نائم است، یا خود اسم جمع است. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||(مص) خفتن. (ترجمان علامه جرجانی ص۱۰۳) (تاج

---

۱ - رشیدی و انجمن‌آرا و آنندراج با مصوّت «و» (ō) ضبط کرده‌اند [گُ رَ]؛ سروری و جهانگیری و برهان قاطع و ناظم الاطباء به فتح اول [نَ گُ رَ].

۲ - از این معنی مستفاد میگردد که در اصل ناگواره بوده، ضد گوارا و خوشگوار، وکسی که صحبت او ناگوار باشد و یاوه گوی و پرگوی بود، در نسخهٔ سروری بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخهٔ وفائی بجای واو دوم فاء آورده و هر دو غیر صحیح است. (انجمن آرا).

۳ - نل: نوک، و در این صورت شاهد نول نیست.

۴ - فرهنگها بغلط «تانول» را یک کلمه گمان کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

۵ - Nul لغت فرانسوی است به‌معنی صفر.

۶ - و اصله من التناول، کأنک قلت: تناولک کذا و کذا. (اقرب الموارد). نولک و نوالک و منوالک أن تفعل کذا... کلها معاقبة لینبغی، ای ما فیه نوال صاحبک. (از متن‌اللغة).

۷ - به معانی مصدری ناظم الاطباء نول را با مصوّت «و» (ō) ضبط کرده است.

۸ - نالت المرأة بالحدیث او حاجة؛ سمحت او همت. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

۹ - النیل، ما تناله و تصیبه و هو النولة و النیلة و النائل. (متن‌اللغة).

المصادر بیهقی) (از زوزنی). خوابیدن. (ناظم الاطباء). به خواب شدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). فروگرفتن خواب کسی را. (از متن‌اللغة). نیام. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (منتهی الارب). منام. (متن‌اللغة). ||کسی را غلبه کردن به خواب[1]. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). چیره شدن بر کسی در نبرد نوم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کهنه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||کاسد شدن بازار. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). کاستن بازار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بی‌آواز شدن پای‌برنجن از پری ساق. (منتهی الارب) (آنندراج). منقطع شدن آواز خلخال بر اثر فربهی و پری ساق. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||ایستادن باد. (منتهی الارب) (آنندراج). ساکن و آرام شدن باد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||فرومردن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||آرمیدن دریا. (منتهی الارب) (آنندراج). آرام گرفتن دریا. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||مردن گوسپند. (منتهی الارب) (آنندراج). مردن گوسپند و حیوانات دیگر. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||آرمیدن و قرار گرفتن[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). واثق و مطمئن شدن به چیزی یا کسی. (از اقرب الموارد). ||فروتنی کردن به خدای تعالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اهتمام نکردن در حاجت خود[3]. (ناظم الاطباء).

نوم. [نُ وَ] (ع ص) رجل نوم؛ مردی بسیارخواب. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب). کثیرالنوم. (اقرب الموارد). نؤم. نُوَمَة. (متن‌اللغة).

نوم. [نُوْ وَ] (ع ص، اِ) ج نائم. رجوع به نائم شود. ||ج نائمة. رجوع به نائمة شود.

نومال. [نَ / نُو] (ص مرکب) نودولت. تازه به دوران رسیده. (یادداشت مؤلف). به تازگی صاحب مال و منال شده: با شیخان و نومالان... صحبت مدارید. (عبید زاکانی از یادداشت مؤلف).

نومال. [نَ / نُو] (نمف مرکب) نومالیده. تازه‌مال: تریاک نومال، تریاکی که به تازگی مالیده شده است.

نومان. [نَ] (ع ص) مرد بسیارخواب[4]. (منتهی الارب). کثیرالنوم. (متن‌اللغة). ||(اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة).

نومسلمان. [نَ / نُو مُ سَ] (ص مرکب) تازه‌مسلمان. (ناظم الاطباء). آنکه تازه به دین اسلام گرویده است. (فرهنگ فارسی معین). جدیدالاسلام: گفت این مرد نومسلمان مردی راستینه است. (تفسیر ابوالفتوح) (فرهنگ فارسی معین).

صراحی نوآموز در سجده کردن
یکی رومی نومسلمان نماید.
خاقانی.

اشیاع او را در آن عهد نومسلمان خواندند. (جهانگشای جوینی). به جلال‌الدین نومسلمان معروف شده. (جهانگشای جوینی). ||کسی که بمناسبت و لیاقت به چیزی شروع می‌کند. (ناظم الاطباء)؟

نومسلمانی. [نَ / نُو مُ سَ] (حامص مرکب) نومسلمان بودن. صفت نومسلمان. رجوع به نومسلمان شود.

نومل. [نَ م] (اِخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان در ۱۲ هزارگزی مشرق گرگان، در دشت معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ جورولی، محصولش برنج و غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و پارچه‌بافی و ابریشم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نوملازم. [نَ / نُو مُ زِ] (ص مرکب) نوکر تازهٔ ناآزموده و شاگرد. (ناظم الاطباء).

نوملازمی. [نَ / نُو مُ زِ] (حامص مرکب) شاگردی. (ناظم الاطباء).

نومندان. [نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان لیسار هره‌دشت بخش مرکزی شهرستان طوالش. در ۱۸ هزارگزی شمال هشتپر، در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۲۹۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هره‌دشت، محصولش غلات و برنج و لبنیات و عسل و سیب، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نوموليت. (فرانسوی، اِ)[5] جانورانی تک‌سلولی از ردهٔ روزن‌داران که دارای صدفی مارپیچی و کم‌ضخامت شبیه سکه بوده‌اند و صدف آنها مشتمل بر تعداد زیادی خانه‌های کوچک بود که همیشه آخرین خانه محل زندگی حیوان بوده است، این جانوران در دوران سوم زمین‌شناسی بسیار فراوان بوده‌اند بطوری که ته نشست‌های دریائی دو دورهٔ اول دوران سوم با فسیل این جانوران مشخص است و تعداد آنها در این دو دورهٔ اول دوران سوم بقدری زیاد بوده که این دوره را به نام دورهٔ نوموليتیک میخوانند. (فرهنگ فارسی معین). و گاهی به پوسته یا صدف آنها نوموليت گفته می‌شود. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

نومة. [مَ] (ع ص) رجل نومة؛ مرد بی‌اعتبار گمنام. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نُوَمَة شود. ||مرد کندخاطر نادان. (ناظم‌الاطباء). رجوع به نُوَمَة شود.

نومة. [نُ وَ مَ] (ع ص) رجل نومة؛ مردی بی‌نام. (مهذب الاسماء). مرد گمنام بی‌اعتبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نویم. مغفل خامل. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نومَة. (ناظم الاطباء). ||آنکه خواب بسیار کند. (مهذب الاسماء). مرد بسیارخواب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیرالنوم. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||نادان کندخاطر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نومَة. (ناظم الاطباء). که در هجوم فتنه بی‌هیچ اقدامی ساکن است. که از شر غافل است. که در کارها ناتوان است. (از متن‌اللغة). ||کسی که مردم نمی‌دانند چه در خاطر دارد. (ناظم الاطباء).

نومهن. [نَ مَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد، در ۵۸ هزارگزی شمال غربی مشهد بر سر راه قدیمی مشهد به قوچان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر و بنشن، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نومید. [نَ / نُو] (ص مرکب) ناامید. نمید. مأیوس. قانط. خائب. محروم. رجوع به ناامید شود:

چنان زار و نومید بودم ز بخت
که دشمن نگون اندرآمد ز تخت. فردوسی.
که نومید بد لشکر از نامجوی
که دانست کش باز بینند روی. فردوسی.

از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱). نومید نیستم از فضل ایزد عز ذکره که آنها را به من بازرساند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۷). دست از شراب کشید و چون نومیدی می‌آمد و می‌شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۰).

نه نومید باش و نه ایمن بخسب
که بهتر رهی راه خوف و رجاست.
ناصرخسرو.

نومید نیم ز کار وصلت

---

۱ - یقال: ناومنی فنمته، ای غلبته. (اقرب الموارد).
۲ - یقال: نام الیه، ای سکن و اطمأن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
۳ - نام عن حاجته، غفل عنها و لم یهتم لها، و نام همّه، معناه لم‌یکن له هم. (اقرب الموارد).
۴ - فقط در ندا مستعمل است، گویند: یا نومان. نمی‌گویند رجل نومان، یا هو نومان. (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب).
5 - Nummulite (فرانسوی).

زیراکه زمانه هم بکاری است.
مجیر بیلقانی.
دل مراکه ز توفیق بخت نومید است
قبول همتش امیدوار می‌سازد. خاقانی.
ای دوست روا مدار دل را
نومید ز چون تو دلستانی. عطار.
چون در تو نمی‌توان رسیدن
نومید بماندهام دهن باز. عطار.
هر درختی ثمری دارد و هرکس هنری
من بیچاره نومید تهیدست چو بید. سعدی.
نومید دلیر باشد و چیره زبان
ای دوست چنان مکن که نومید شوم.

— نومید شدن؛ یأس. قنوط. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب). مأیوس شدن. ناامید شدن. قطع امید کردن. رجوع به ناامید و ناامید شدن شود:
وگر این عاشق نومید شود از در تو
از در خسرو شاهنشه دنیا نشود. منوچهری.
چون نومید شد بایستاد و رقعتی نبشت به زبان خوارزمی به خوارزمشاه. (تاریخ بیهقی ص۶۸۵). سلجوقیان نومیدتر شدند از کار خویش. (تاریخ بیهقی ص۷۰۲). امیر سخت نومید شده بود. (تاریخ بیهقی ص۶۳۵).
وگر دشوار می‌بینی مشو نومید از آسانی
که از سرگین همی روید چنین خوشبوی ریحانها.
ناصرخسرو.
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم
زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم.
ناصرخسرو.
این شهرباز او را حصار سخت داد چنانک از خویشتن نومید شد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۴). عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود. (کلیله و دمنه).
نومید مشو اگرچه اومید نماند
کس در غم روزگار جاوید نماند.
؟ (سندبادنامه ص۱۹۱).
از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۰).
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای ز اسرار غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور.
حافظ.

— نومید کردن؛ مأیوس کردن. محروم کردن. ناامید کردن. رجوع به ناامید کردن شود:
مر مرا از دل خویش ای شه نومید مکن
که فدای دل تو باد مرا جان و روان. فرخی.
هر روز طبیب امیر را نومیدتر میکرد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۴).

— نومید گشتن و نومید گردیدن؛ نومید شدن. مأیوس شدن. رجوع به ناامید شدن شود:
همه گشته نومید از آن شهریار
تن و کدخدائی گرفتند خوار. فردوسی.
چو کوشش ز اندازه اندرگذشت
چنان دان که کوشنده نومید گشت. فردوسی.
بنازد بدو تاج شاهی و تخت
بداندیش نومید گردد ز بخت. فردوسی.
چون عمرو این بیتها بخواند نومید گشت و دل زین جهان بر گرفت. (تاریخ سیستان). امیرنومید گشت از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت به خراسان. (تاریخ بیهقی ص۷۰۶).
از آن هر دو کنون نومید گشتم
بلا را خانهٔ جاوید گشتم. نظامی.
مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۲۴۱).
||(ق مرکب) نومیدانه. بناامیدی:
برفتند و نومید بازآمدند
که با اختر دیرساز آمدند. فردوسی.
چو نومید برگشت از آن بارگاه
ابا بربط آمد سوی باغ شاه. فردوسی.
گفتند فرمان خداوند را باشد و از پیش وی نومید باز گشتند. (تاریخ بیهقی ص۶۲۶).

نومیدن. [نَ / نُو دَ] (مص جعلی) خوابیدن. غنودن. آرامیدن. (ناظم الاطباء). مصدر جعلی است از «نوم» عربی + «یدن».

نومیدوار. [نَ / نُو] (ص مرکب، ق مرکب) ناامیدوار. مأیوس:
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومیدوار. مولوی.

نومیدواری. [نَ / نُو] (حامص مرکب) یأس. ناامیدواری. امیدوار نبودن. حرمان.

نومیدی. [نَ / نُو] (حامص مرکب) ناامیدی. یأس. حرمان. ناکامی. محرومی. خیبت. قنوط. نمیدی. مقابل امید و امیدواری. رجوع به ناامیدی شود:
اگر امید رنجوری نماید
ز نومیدی بسی نومیدی آید.
فخرالدین اسعد.
چو در چیز کسان امیدواری
ز نومیدی به رو آیدت خواری.
فخرالدین اسعد.
شتربه گفت موجب نومیدی چیست. (کلیله و دمنه).
بر دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم
پای نومیدی به دامان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نومیدی
خرد مست است و بالین دارد از زانوی نادانی.
خاقانی.
به هر کاری که رو آورده او را گفته نومیدی
ترا این کار برناید تو با این کار برنایی.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۹).
دولت اگر دولت جمشیدی است
موی سپید آیت نومیدی است. نظامی.
در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است. نظامی.
بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت دو صد خورشیدهاست.
مولوی.
مناسب حال ارباب همت نیست یکی را امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته کردن. (گلستان). پنداشتم گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است. (گلستان).

— به‌نومیدی؛ نومیدانه. با یأس و ناکامی. به ناامیدی:
به‌نومیدی از رزم گشتند باز
نیامد بر از رنج راه دراز. فردوسی.
بیفکند شمشیر هندی ز مشت
به‌نومیدی از جنگ بنمود پشت. فردوسی.
گرفتند خاقان چین را پناه
به‌نومیدی از نامبردار شاه. فردوسی.
به جستن تا به شب دمساز گشتند
به‌نومیدی هم آخر بازگشتند. نظامی.
به‌نومیدی دل از دلخواه برداشت
به دارالملک ارمن راه برداشت. نظامی.

— نومیدی آمدن؛ مأیوس شدن:
چو نومیدی آمد ز بهرام شاه
گراو رفت با خوارمایه سپاه. فردوسی.

— نومیدی داشتن؛ ناامید بودن. مأیوس بودن:
نسیمی گر نمی‌یابم ز زلف یوسف قدسم
ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم.
عطار.

— نومیدی کردن؛ اظهار یأس کردن. نومیدی نمودن: دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دیر بکشید و بسیار نومیدی کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۰).

— نومیدی نمودن؛ مأیوسی نمودن. یأس و ناامیدی ابراز کردن: مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۰). نومیدی نمود و پیغامی دراز داد. (تاریخ بیهقی ص۳۹۶).

نومیذ. [نَ / نُو] (ص مرکب) نومید. (ناظم الاطباء).

نومیری. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش سرولایت شهرستان نیشابور، در ۱۲ هزارگزی جنوب غربی چکنه بالا در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۳۵۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نون. (اِ) صورت ملفوظ حرف «ن» است. رجوع به «ن» شود:
نسرین‌زنخ صنم چه کنم اکنون

کزعارضین چو نونی زرینم. ناصرخسرو.
و آن قد الف مثال مجنون
خمیده ز بار عشق چون نون. نظامی.
نونی است کشیده عارض موزونش
و آن خال معنبر نقطی بر نونش. سعدی.

||(ق) اکنون[1]. (لغت فرس اسدی ص ۳۸۳) (اوبهی) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). علی‌حال. (لغت فرس). مخفف اِکنون است. (جهانگیری) (رشیدی) (غیاث اللغات). مخفف کنون. (انجمن آرا) (آنندراج). در حال. همین زمان. بالفعل. حال. (برهان قاطع). در همین زمان. (ناظم الاطباء). اینک. نک. علی‌حال. علی‌کل حال. در هر حال. (یادداشت مؤلف):

بار بسته شد فرمان ده نون
تا میان خدمت را بندم چست. بوشکور.
زاغ سیه بودم یکچند و نون
باز چو غلبه بشدستم دورنگ. منجیک.
گوئی زبان شکسته و گنگ است بت ترا
ترکان همه شکسته ز بانگ تواند نون.
عمارهٔ مروزی.
ولی ای پسر گاه آن است نون
که‌سازی یکی چارهٔ پرفسون.
فردوسی (از سروری).
گر آن خوابها نون گزارش کنی
شکم گرسنه چون گوارش کنی. فردوسی[2].
مردمان را راه دشوار است نون
اندر آن دشت از فراوان استخوان. فرخی.
همچو انگور آبدار بدی
نون شدی چون سکج ز پیری خشک. لبیبی.
به عالم اندر نون مالک الملوک توئی
جمالشان همه از تست گاه جاه و جلال.
غضایری.
ضمیر انور تو هرچه در خیال آرد
چو امر کن فیکون آسمانش آرد نون.
شمس فخری.

||(اِ) تنهٔ درخت. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرد. (رشیدی) (انجمن آرار) (آنندراج). ||به استعاره، چاه زنخدان. (از جهانگیری) (از برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). چاهک زنخ. (دهار). در عربی نونة بدین معنی است. (از رشیدی). رجوع به «ن» شود. ||به اصطلاح ارباب معما ابرو راگویند که عربان حاجب خوانند. (برهان قاطع). ابرو. حاجب. (ناظم الاطباء). رجوع به «ن» شود. ||ثابت. برقرار. مقیم. ||بزرگی. کلانی. (ناظم الاطباء).

نون. (ع اِ) ماهی. (دهار) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). حوت. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ماهی بزرگ. (مهذب الاسماء). ج، نینان و انوان:

دلم خسته و بستهٔ زلف او شد
چو نون از سر شَست و چون یونس از نون.
سوزنی.

||دوات. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (جهانگیری) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) سیاهی‌دان. (ناظم الاطباء). ||سیاهی دوات. (غیاث اللغات). مرکب و سیاهی که در دوات نمایند. (جهانگیری). مرکب. (برهان قاطع). ||شب. (غیاث اللغات). ||تیزی تیغ. (منتهی الارب). کرانهٔ شمشیر. (برهان قاطع). کنار تیز شمشیر. (ناظم الاطباء). شفرةالسیف. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). تیزی شمشیر. (مهذب الاسماء). ||شمشیر. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||نعمت. (منتهی الارب) (آنندراج). دولت. ثروت. بزرگواری. حشمت. نیکبختی. سعادت[3]. (ناظم الاطباء). ||نام شمشیری مر بعض عرب را، سمی لکونه علی مثال السمکة. (منتهی الارب). نام شمشیری است معروف. (مهذب الاسماء). ||در اصطلاح صوفیه، نون عبارت از علم خدای متعال است در حضرت احدیت و قلم حضرت تفصیل است. (فرهنگ مصطلحات عرفا) نون، هوالعلم الاجمال یرید به الدواة فان‌الحروف التی هی صورالقلم موجودة فی مدادها اجمالی و فی قوله تعالی: ن و القلم، هوالعلم الاجمال فی الحضرة الاحدیة و القلم حضرة التفصیل. (تعریفات).

نون. (اِخ) نام پدر یوشع است.

نون. (اِخ) نام دیگری است سورهٔ «ن والقلم» را در قرآن: «سورة القلم و تسمی ایضاً سورة نون». (مجمع البیان ج۵ ص ۳۳۰). رجوع به ن والقلم شود.

نونا. (اِ) در زبان کلدانی برج حوت را نونا گویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به نون شود.

نونا. (اِخ) نام مادر ابراهیم پیغامبر است. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج۱ ص ۱۱۷ شود.

نوند. [نَ وَ] (اِ) اسب. (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس) (جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). اسب تیزرفتار. (غیاث اللغات). اسب تندرو. (آنندراج) (انجمن آرا). فرس. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). اسب تیزفهم بادپای بزین. تکاور. باره. بارگی. (اوبهی). اسب و استر تیزرو خصوصاً. (برهان قاطع). مرکوب تندرو. (فرهنگ فارسی معین):

روز جستن تازیانی چون نوند
روز دن چون شست‌ساله سودمند[4].
رودکی (احوال و اشعار نفیسی ج۳ ص۱۰۸۵).
بگفت و برانگیخت از جا نوند
درآمد به کین چون سپهر بلند. فردوسی.
یکی را بهائی به تن درکشد
یکی را نوندی کشد زیر ران.
بهائی در آن رنگهای شگفت
نوندی بر آن برستامی گران. فرخی.
به جانیم همواره تازان به راه
بدین دو نوند سپید و سیاه. اسدی.
یکی از بر خنگ زرین جناغ
یکی بر نوندی سیه‌تر ز زاغ.
اسدی (گرشاسبنامه ص۷).
کجامن شتاب آورم بر درنگ
نوند زمان را شود پای لنگ. اسدی.
چند گردی گردم ای خیمهٔ بلند
چند تازی روز و شب همچون نوند؟
ناصرخسرو.
تفته ز تاب مهر بدین گونه دوزخی
کرده‌نوند من چو سمندر بر او گذر.
اثیر (از فرهنگ خطی).
نوندش کوه و صحرا را سماری
حسامش دین و دنیا را حصار است.
ابوالفرج رونی.
برگرفته نوند چار پرش
وز وشاقان یکی دو بر اثرش. نظامی.
ز مشرق به مغرب رساندم نوند
همان سد یأجوج کردم بلند. نظامی.
گرنه بسی زود نیز نعل سمند افکند
ور نه بسی عمر نیز تیز بتازد نوند. عطار.

نه پیک تیزگرد خیال ره به مرحلهٔ ذاتش تواند برد و نه نوند مراحل‌نورد اندیشه. (گلشن مراد). ||پیک. (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس) (اوبهی) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خبرگیر. (لغت فرس) (صحاح الفرس). نامه‌بر. (ناظم الاطباء). شاطر. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خبرآور. (صحاح الفرس) (برهان قاطع). سوار تندرو که به چاپاری و سرعت به جائی فرستند. (آنندراج). قاصد. (فرهنگ فارسی معین). خبربر. برید. (یادداشت مؤلف):

برافکند پیران هم اندر شتاب
نوندی به نزدیک افراسیاب. فردوسی.

---

۱ - اوستا: nûrem,nû (اکنون)، قیاس شود با استی: nir,nur (اکنون)، شغنی: nur، سریکلی: nūr (امروز)، پهلوی: nûn، هندی باستان: nûnám، بلوچی: nûn,nû (اکنون، حالا). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - در شاهنامه پیدا نشد.
۳ - این معانی را ناظم الاطباء برای کلمهٔ نون در زبان فارسی ضبط کرده است و دو معنی اول را ذیل نون عربی نیز آورده است. در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.
۴ - ن‌ل: روز دز چون ... پیش باشد تا تو باشی سودمند، تازیان همچون.

برون آمد از پیش خسرو نوند
به بازو بر آن نامه را کرده بند. فردوسی.
وز آن سو روان شد نوندی به راه
به نزدیک سالار توران سپاه. فردوسی.
چو از آفرینش بپرداختند
نوندی ز ساری برون تاختند. فردوسی.
چو ویس دلبر از نامه بپرداخت
نوندی را همانگه سوی او تاخت.
فخرالدین اسعد.
بمژده نوندی برافکن به راه
که ما چیره گشتیم بر کینه‌خواه. اسدی.
برافکند هر یک نوندی به راه
یکی نامه با کشتگان پیش شاه. اسدی.
کلک سبک‌سیر اوست از پی اصلاح ملک
از حبشه سوی روم تیز رونده نوند. سوزنی.
||(ص) مردم تیزفهم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به نونده شود. ||جستجوکننده. تفحص‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به نونده شود. ||فریبنده. مکار. (ناظم الاطباء). رجوع به نونده شود. ||(ا) اسپند. (جهانگیری). سپند و آن تخمی است که به جهت دفع چشم‌زخم سوزند. (برهان قاطع):
از پی چشم‌زخم خوش صنمی
خویشتن را بسوز همچو نوند.
سنائی (از جهانگیری و انجمن آرا).
||آواز بلند[1]. (جهانگیری). صدا و آواز بلند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آواز بازگشت. (ناظم الاطباء). ||(ص) تیزرونده. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). هر تیزرونده و تیزرو عموماً. (از برهان قاطع). تیزرو. تیز. تند. چابک. چالاک. تندرو. (ناظم الاطباء):
چرخ چنین است و بر این ره رود
لنگ ز هر نیک و ز هر بد نوند[2]. رودکی.
چو او را ببینی میان را ببند
ابا او بیا بر ستور نوند. فردوسی.
رسیدند بر تازیان نوند
به جائی که یزدان‌پرستان بدند. فردوسی.
از آنجای برگاشت تازی نوند
فرومانده از کار چرخ بلند. فردوسی.
کدام است گفتا دو اسب نوند
همه ساله تازان سیاه و سمند. اسدی.
چه کنی تو ز آب و آتش و باد
چه کنی تو ز خاک و باد نوند.
سنائی (جهانگیری).
||رونده. رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود:
شود بستهٔ بند پای نوند
وز او خوار گردد تن ارجمند. فردوسی.
- چون (چو) نوند؛ کنایه است از تیز و تند و سریع:
کجا رفت خواهی همی چون نوند
به چنگ اندرون گرز و بر زین کمند.
فردوسی.
بیاورد ضحاک را چون نوند
به کوه دماوند کردش به بند. فردوسی.
بیاورد [مادر فریدون] فرزند را چون نوند
چو غرم ژیان سوی کوه بلند. فردوسی.
همی شد پسش شیربان چون نوند
به یک دست زنجیر و دیگر کمند. فردوسی.
همی گرد آن شارسان چون نوند
بگشتند و جستند هر گونه بند. فردوسی.
وز آنجا هیونی بسان نوند
طلایه سوی پهلوان برفگند. فردوسی.
فرستاد مر دایه را چون نوند
که رو زیر آن شاخ سرو بلند. فردوسی.
سپس آنچه نه آن تو بود خیره متاز
کآنچه آن تو بود سوی تو آید چو نوند.
ناصرخسرو.
- نوند برافکندن؛ پیک و قاصد گسیل کردن:
به نامه درون سربسر کرد یاد
نوندی برافکند برسان باد. فردوسی.
نوندی برافکند نزدیک سام
که برگشتم از شاه دل شادکام. فردوسی.
نوندی برافکند هم در زمان
فرستاد نزدیک رستم دمان. فردوسی.
- نوند راست کردن؛ پیک اعزام داشتن:
نوندی سر سال نو کرد راست
خراج از خداوند کابل بخواست. اسدی.
- نوند رساندن؛ پیک فرستادن:
ز هرچ آگهی زو به سود و گزند
بدان هم رسان زود نزدم نوند. اسدی.
- ||اسب تاختن:
ز مشرق بمغرب رساندم نوند
همان سد یأجوج کردم بلند.
نظامی (اقبالنامه ص۲۴۴).
نوند. [نَ وَ] (اِخ) نام مکانی که آتشکدهٔ برزین در آنجا بود[3]. (برهان قاطع) (از انجمن آرا):
بجائی کجا نام او بد نوند
بدو اندرون کاخهای بلند.
کجا آذر بر زبر زین کنون
بدانجا فروزد همی رهنمون. فردوسی.
||نام کوهی است. ||نام مبارزی ایرانی که پسر او فرهاد نام داشته. (برهان قاطع).
نونداک. [نَ وَ] (ق) ناگاه. بی‌خبر. فوراً. (ناظم الاطباء)؟
نوندول. [نَ وَ] (اِ) نبیرهٔ فرزند که فرزندزاده است عموماً و پسر پسرزاده[4] را گویند خصوصاً. (از برهان قاطع). پسرزاده. (جهانگیری).
نونده. [نَ وَ دَ / دِ] (اِ) اسب. (صحاح الفرس). اسب جلد و تند و تیز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). اسب تیزرو خصوصاً. (رشیدی). رجوع به نوند شود. ||تخم سپند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||(ص) تیزرونده عموماً. (رشیدی). نوند. (جهانگیری). رجوع به نوند شود. ||تیزفهم. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). مردم تیزفهم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
بشناس که مردی است او بدانش
فرهنگ و خرد دارد و نونده[5].
یوسف عروضی (از صحاح الفرس).

---

۱ - این معنی را جهانگیری از این بیت فردوسی استنباط کرده است:
نوندی برافکند پس دیده‌بان
از آن دیده گه تا در پهلوان.
و مؤلف انجمن آرا گوید «در این معنی تأمل است چه می‌تواند شد که دیده‌بان قاصدی فرستاده باشد...»، و حق با اوست. رجوع به ترکیبات ذیل نوند شود.
۲ - مصراع دوم بیت رودکی در لغت فرس بدین صورت است: «لیک ز هر نیک...» و در صحاح الفرس چ طاعتی چنین: «لیگ ز هر نیک...»، صورت مصحح متن از علامه دهخداست.
۳ - نوند در شاهنامه نام شهر (رجوع شود به فهرست ولف) و موضعی است، فردوسی در شاهنامه در عنوان «داستان جنگ هفت‌گردان» گوید:
شنیدم که روزی گو پیلتن
یکی سور کرد از در انجمن.
بجائی کجا...
و ظاهراً نوند مصحف «ریوند (کوه)» است، بنا به تصریح تفسیر پهلوی آتش نیایش، این آتشکده در ریوند ایالت خراسان جای داشت: «جای آذربرزین‌مهر در کوه ریوند است. کار آذربرزین‌مهر کشاورزی (و استریوشی) است، از یاوری این آتش است که کشاورزان از کار کشاورزی داناتر و تخشاتر و پاکیزه‌تر (شستک جامه‌تر) هستند، و با این آتش بود که گشتاسب پرسش و پاسخ کرد» (خرده اوستا حواشی ص۱۲۲). کریستن‌سن نویسد: لازار فاربی، قریهٔ ریوند را قریهٔ مغان می‌نامد، به اعتقاد جکسن مکان این آتشکده در قریهٔ مهر بوده است که در سر راه خراسان به یک فاصله از میاندشت و سبزوار قرار دارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به ریوند و نیز رجوع به مزدیسنا ص۲۱۶ شود. دروازهٔ نُوَند محلتی است به سمرقند و از آنجاست احمد نوندی محدث. (یادداشت مؤلف). نوند، کوچه‌ای است در نیشابور. (از معجم البلدان). نوند [نُ وَ، و یلتقی فیها ساکنان] محله‌ای است در نیشابور، از آن است عبدالله‌بن حمشاد. (منتهی الارب).
۴ - قیاس شود با اصفهانی عامیانهٔ «نونگان» به‌معنی پسر پسرزاده. (فرهنگ نظام) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۵ - نونده در اینجا معنی «تیزفهمی» میدهد و معنی تیزفهم بظاهر درست نمی‌آید. (یادداشت مؤلف).

هیچ مبین سوی او به چشم حقارت
ز آنکه یکی جلد گربز است و نونده.
یوسف عروضی (یادداشت مؤلف).

||(نف) حرکت‌کننده. (برهان قاطع). رجوع به نویدن شود:

ز لاله‌های مخالف میانْش چون فرخار
ز سروهای نونده کرانْش چون کشمر.
فرخی.

||لرزنده. (برهان قاطع). رجوع به نویدن شود. ||فریادزننده. (برهان قاطع). رجوع به نویدن شود.

نونده. [نُ وَ دَ / دِ] (ص) هر چیز تازه پیدا شده و تازه به عرصه آمده. (ناظم الاطباء)؟

نونشانده. [نَ / نُو نِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نونصب کرده. که به تازگی نصب و تعبیه کرده‌اند. ||نوکاشته. ||تازه منصوب‌شده: امیر نونشانده را با همهٔ آل و تبار مأمونیان فروگرفتند. (تاریخ بیهقی ص۶۹۳).

نونشست. [نَ / نُو نِ شَ] (ن‌مف مرکب) نونشسته. تازه به شاهی رسیده. به تازگی بر تخت جلوس کرده:

جوان خیره‌سر بود و هم نونشست
فرستاده را تیز بنمود دست. فردوسی.

نوننده. [نَنْ دَ / دِ] (ص) تیزفهم و ذهین و هوشمند و شتاب و جلد. (ناظم الاطباء)؟

نونو. [نَ / نُو، نَ / نُو] (ق مرکب) نوبه‌نو. از نو. مکرر. (ناظم الاطباء). تازه‌به‌تازه. پیاپی. مدام. متوالیاً. از پی هم:

در باغهای پست شده هم بدین امید
نونو همی بنفشه نشانند و نسترن. فرخی.

آچار سخن چیست معانی و عبارت
نونو سخن آری چو فراز آمدت آچار.
ناصرخسرو.

وین که بگرداند هزمان همی
بلبل نونو بشگفتی نواش. ناصرخسرو.

کشم هر لحظه جوری نونو از تو
به یک جو بر تو ای من جوجو از تو.
نظامی.

بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده
گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان.
خاقانی.

خستگی‌های سینه را نونو
خاک پر کن که جای مرهم نیست. خاقانی.

نونو غم آن راحت جان من دارم
جوجو جانی در این جهان من دارم.
خاقانی.

عمر همچون جوی نونو میرسد
مستمری می‌نماید در جسد. مولوی.

نونوا. [نَ / نُو نَ] (ص مرکب) در تداول، آنکه بنوی صاحب مالی شده. عامه آن را نونوار گویند. (یادداشت مؤلف). تازه به نوا رسیده. رجوع به نونوار شود.

نونوار. [نَ / نُو نَ] (ص مرکب) در تداول، کسی که تهیدست بوده و سر و وضعی درست نداشته و بسبب اتفاقی یا انعام و بخشش کسی به نوائی رسیده و سر و وضع خود را تغییر داده و زندگیش را سامان بخشیده. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

— نونوار شدن؛ پس از آنکه جامه‌های مندرسی داشت البسهٔ نو و گران قیمت دارا شدن. (یادداشت مؤلف). از فقر و فلاکت خلاص یافتن. جامهٔ خلقان و کهنه را به نو بدل کردن.

نون والقلم. [وَلْ قَ لَ] (اِخ) نام سورهٔ ۶۸ قرآن کریم است. رجوع شود به «ن والقلم» و نون. ||(امرکب) کنایه از دنیا، زیرا که دوات و قلم و نوشتن و خواندن همه از لوازم دنیاست و نام دنیاست. (از غیاث اللغات).

نونون. [ ] (اِخ) شهری است [به هندوستان] و گویند که اندر وی بیش از سیصد هزار بت است و اندر او روسپی‌خانه‌های بسیار است. (حدودالعالم، از یادداشت مؤلف).

نونویس. [نَ / نُو نِ] (ن‌مف مرکب) قسمتی از کتاب خطی با خطی تازه‌تر از خط کاتب تمام کتاب. (یادداشت مؤلف).

نونة. [نَ] (ع اِ) ماهی. (منتهی الارب). سمکة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||چاهک زنخ کودک. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). چاه زنخ. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||کلمهٔ صواب. (متن‌اللغة). الکلمة من‌الصواب. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نونهاده. [نَ / نُو نِ / نَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) محدث. (یادداشت مؤلف). تازه وضع شده.

نونهال. [نَ / نُو نِ] (امرکب) درخت جوان. (ناظم الاطباء). نهال تازه. درخت تازه کاشته. (فرهنگ فارسی معین). ||نونهالان؛ کنایه از تازه جوانان و جوانان نورسیدهٔ اندک‌سال.

نونیاز. [نَ / نُو] (ص مرکب) کسی که تازه به کاری درآمده باشد. (رشیدی) (جهانگیری). شخصی که تازه به عرصه آمده است. (برهان قاطع). نوبه‌پاآمده. نوکار. (آنندراج). مبتدی. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان قاطع). ||هرچیزی که تازه به عرصه آمده و تازه پیدا شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||طفل نومشق. (غیاث اللغات). شاگرد. تلمیذ. (ناظم الاطباء). ||عاشق نو. (غیاث اللغات). کسی که تازه عاشق شده باشد. (انجمن آرا). تازه گرفتار. کسی که تازه پای دلش نزد بتی لغزیده باشد. (فرهنگ خطی):

ابجد عشق مجاز از نونیازان خوشنماست
پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را.
صائب (از آنندراج).

||در تصوف، سالک مبتدی. (برهان قاطع). سالکی که تازه مرید کسی گردد. (انجمن آرا):

نونیازم من و بس از تو ببینم ای عمر
که تو کوتاهی و من فکر درازی دارم.
هدایت.

نُؤو. [نَ نُو] (ا) خرمای تر و تازه. (برهان قاطع) (آنندراج). خرمای تازه. نوو. (ناظم الاطباء).

نوو. [نَ] (ا) نؤو. (ناظم الاطباء). رجوع به نؤو شود.

نؤوج. [نَ ئو] (ع ص) ریح نؤوج؛ باد وزان. (ناظم الاطباء).

نؤوج. [نُ ئو] (ع مص) نؤج. رفتن در زمین. (ناظم الاطباء). نَأَجَ فی‌الارض نُؤوجاً؛ رفت. (منتهی الارب). و رجوع به نأج شود.

نؤود. [نَ ئو] (ع اِ) نَؤد. بلا. سختی. رنج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نؤور. [نَ ئو] (ع ص) امرأة نؤور؛ زن دور از تهمت. (ناظم الاطباء). ||(ا) نیل. ||دود پیه که بدان وشم و نگار سیاه کنند. ||سنگریزه‌ای شبیه به سنگ سرمه که آن را کوفته بر بن دندان ریزند تا سیاه گردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب، ذیل مادهٔ «نور»).

نؤوش. [نَ ئو] (ع ص) نَؤش. توانا و سخت‌گیرنده. (ناظم الاطباء). توانا و چیره‌دست. (منتهی الارب).

نؤول. [نَ ئو] (ع ص) نئول. رجوع به نئول شود.

نوول. [وِ] (فرانسوی، اِ)[1] داستان کوتاه. داستانی که نویسنده چند تن را در تلاش و کوشش یا مسألهٔ بغرنجی نشان میدهد و از آن نتیجه‌ای مشخص میگیرد. نوول‌نویسی بخشی از ادبیات محسوب میشود. (فرهنگ فارسی معین).

نؤوم. [نَ] (ع ص) نئوم. رجوع به نئوم شود.

نو و نالان. [نَ / نُو وُ] (ص مرکب) در تداول، بالتمام نو. جامه‌ای در کمال نوی. جامه که هیچ پوشیده نشده یا کم پوشیده شده باشد: قبای نو و نالان را غرق لجن کرد. دو جای پالتو نو و نالان را سوزاند. (یادداشت مؤلف).

نووی. [نَ وَ وی] (ص نسبی) منسوب به نوی که قریه‌ای است به شام. (از منتهی الارب).

نووی. [نَ وَ وی] (ص نسبی) منسوب به نوا است و آن دیهی است در سه‌فرسخی سمرقند. (از ریحانة الادب ج ۴ ص۲۵۲ از مراصد الاطلاع).

نووی. [نَ وَ وی] (ص نسبی) منسوب به نوا است و آن شهر کوچکی است از توابع

1 - Nouvelle.

ناحیهٔ حوران از نواحی دمشق که منزل ایوب نبی بود و قبر سام‌بن نوح نیز در آنجاست. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۵۲، نقل از مراصدالاطلاع).

نووی. [نَ وَ وی ی] (اِخ) محمدبن عمربن عربی‌بن علی معروف به نووی و مکنی به ابوعبدالمعطی، از علمای قرن چهاردهم هـ.ق. است. در معجم المطبوعات ۳۷ جلد کتاب از تصانیف او نام برده شده و از آن جمله است: ۱ - بغیةالعوام فی شرح مولد سیدالانام. ۲ - التفسیرالمنیر لمعالم التنزیل المسفر عن وجوه محاسن التأویل. ۳ - الدرر البهیة فی شرح الخصائص النبویة. ۴ - لباب‌البیان، در استعارات. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۵۲). و رجوع به معجم المطبوعات ص ۱۸۷۹ شود.

نووی. [نَ وَ وی ی] (اِخ) یحیی‌بن شرف‌الدین‌بن مری[1] بن حسن حزامی[2] دمشقی حورانی نووی، ملقب به محیی‌الدین و مکنی به ابوزکریا. از اکابر علما و محدثین مذهب شافعی و از زهاد قرن هفتم است. وی به سال ۶۷۶ هـ.ق. در مولد خود نوای دمشق در حدود ۴۵سالگی درگذشته است. او راست: ۱- الاذکار المنتخبة من کلام سیدالابرار، معروف به حیلةالابرار. ۲- الاربعون حدیثا النوویة. ۳- التبیان فی آداب حملةالقرآن. ۴- التقریب و التفسیر لمعرفة سنن‌البشیر النذیر. ۵- تهذیب الاسماء و اللغات، در رجال. ۶- روضةالطالبین و عمدة المفتین، در فقه شافعی. ۷- ریاض‌الصالحین من کلام سیدالمرسلین. ۸- مقاصدالنووی. ۹- المنهاج فی شرح صحیح مسلم‌بن حجاج. ۱۰- منهاج‌الطالبین و عمدةالمفتین. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۵۲ و الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۸۵). و رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۶۷۳ و لغات تاریخیه و جغرافیه ج ۷ ص ۹۶ و معجم المطبوعات ص ۱۸۷۱ و طبقات الشافعیهٔ سبکی ج ۵ ص ۱۶۵ و النجوم الزاهره ج ۷ ص ۲۷۸ و آداب‌اللغة ج ۳ ص ۲۴۳ و مفتاح السعادة ج ۱ ص ۳۹۸ و فهرس‌الخزانة التیموریة ج ۳ ص ۳۰۷ و هادی المسترشدین ص ۴۷۱ و دیگر مآخذ مذکور در الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۸۵ شود.

نوویة. [نَ وَ وی یَ] (ع ص) ابل نوویة؛ شتر خستهٔ خرما خورنده. (از منتهی الارب). شتر که نَوَیٰ خورد. (از متن‌اللغة).

نوه. (عدد، ص) نُهْ. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). به وزن کوه، نه. تسعه. (از برهان قاطع) (از فرهنگ خطی از تحفه). رجوع به نُهْ شود:

ترا نوه و نود بیش است و من بیچاره را یکی
نتابستی یکی[3] با من ربودی آن یک از دستم.
عنصری (یادداشت مؤلف).

نوه. (ع مص) بازایستادن از چیزی. (از منتهی الارب). رجوع به نَوه شود. ||(اِمص) بازایستادگی از چیزی، الانتهاء عن‌الشیء. نَوه. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نوه. [نَ وَ / وِ] (اِ)[4] نبیره. (رشیدی) (برهان قاطع). فرزندزاده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نبه. نواسه. پشت دوم. (یادداشت مؤلف). ||به هندی، هرچیز نو. ||حادث. مقابل قدیم. (برهان قاطع). از مجعولات دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ و رجوع به معنی قبلی شود.

نوه. [نُ وَ / وِ] (اِ) یکی از انواع چینی در عهد صفویه، و آن مانند کاشی مشهد بود. (مجلهٔ یغما سال ۱۵ ص ۵۵۹، از جنگی خطی، از فرهنگ فارسی معین).

نوه. [نُوْ وَهْ] (ع ص، اِ) ماتمیان از مرد و زن. (منتهی الارب). نوح. نائحات. (اقرب الموارد).

نوه. [نَوْهْ] (ع مص) بلند گردیدن نبات و جز آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). بزرگ شدن نبات. (تاج المصادر بیهقی). مرتفع و بلند گردیدن. نُیُهْ. (از متن‌اللغة). ||سر برداشته بانگ کردن خزنده. (آنندراج). سر برداشتن پس بانگ کردن خزنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فربه و بالیده گردانیدن گیاه ستور را[5]. (از منتهی الارب). ||بازایستان از چیزی.[6] (منتهی الارب). بازماندن و انکار کردن و گذاشتن نفس از چیزی. (از منتهی الارب). ||قوی گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). قوی شدن تن. (تاج المصادر بیهقی). ||بزرگوار شدن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||بلند کردن ذکر چیزی را و بزرگ کردن آن را. (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). از نَیْهْ. (متن‌اللغة). رجوع به تنویه شود.

نوهم. [هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) نهم. (فرهنگ فارسی معین). عدد ترتیبی بعد از هشتم و پیش از دهم: اندامهای مفرد سیزده اندام است ... هشتم رباطات... و نوهم اغشیه. (هدایةالمتعلمین ص ۱۶، از فرهنگ فارسی معین).

نوهة. [نَ هَ] (ع اِ) یک لقمهٔ بزرگ مقدار وجبه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در شبانروزی یک بار خوردن، مانند وجبه. (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة).

نوهة. [هَ] (ع اِ) قوت بدن[7]. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نؤی. [نُءْیْ / نُ آ] (ع اِ) آن جوی که بکنند گرداگرد خیمه باران را. (مهذب الاسماء). جویچه گردا گرد خرگاه و سراپرده. (آنندراج). نأی. نئی. ج، آناء، نؤیّ، نِئیّ و نای. (اقرب الموارد). رجوع به نَأْیْ شود.

نؤی. [نُ ئی ی] (ع اِ) ج نؤی [نُءْیْ / نُ آ] است. رجوع به نؤی شود.

نوی. [نَ / نُ][8] (حامص) تازگی. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (غیاث اللغات). تجدد. (یادداشت مؤلف). نو بودن. مقابل کهنگی:

سخن زین نمط هرچه دارد نوی
بدین شیوهٔ نو کند پیروی. نظامی.

و گر بی شگفتی گذاری سخن
ندارد نوی شیوه‌های کهن. نظامی.

||طراوت. شادابی. رواج و رونق. جدت. آراستگی و زیبائی:

چو دیهیم شاهی به سر برنهاد
جهان را به نوی همی مژده داد. فردوسی.

این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی
ما کهن گشتیم و او نو اینش زیبا جادوی.
ناصرخسرو.

لباس گرانمایهٔ خسروی
که دل را نوا داد و تن را نوی. نظامی.

ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش خسروی داد. نظامی.

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی. مولوی.

به دلها نیاز اوستادی قوی است
کزو هر زمان صنعتی را نوی است.
امیرخسرو.

||تجدید. (برهان قاطع). رجوع به معنی قبلی شود. ||جوانی. رجوع به شاهد ترکیب بنوی در ترکیبات همین لغت شود.

— از نوی؛ از نو. دیگر بار. بار دیگر:

بیاراست ایوان کیخسروی
برافروخت ایوان بدو از نوی. فردوسی.

— ||جدیداً. بتازگی. اخیراً:

دیری است کاین بزرگی در خاندان اوست

---

۱ - در ریحانةالارب: بری و حرامی.
۲ - در ریحانةالارب: بری و حرامی.
۳ - اصل: نشایست یکی، صورت متن مطابق تصحیح مؤلف است.
۴ - هم‌ریشهٔ نواده و نبیره. کردی: nevi، (فرزندزادهٔ پسر)، navî، سانسکریت و پارسی باستان: napât، اوستا: nabâ,napât (ناف)، لاتینی: Nepos. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به یشت‌ها ج ۲ ص ۵۹ شود.
۵ - ناء البقل الدواب؛ مجدها، و هو دون الشبع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).
۶ - من کلام العرب: اذا کلنا التمر او شربنا الماء ناهت انفسنا عن اللحم، ای ابته و ترکته. (اقرب الموارد). ناهت نفسه عن الشیء نَوهاً و نُوهاً؛ انتهت، ابت فترکت. (متن‌اللغة).
۷ - در متن‌اللغة بدین معنی به فتح و ضم اول هر دو آمده است.
۸ - با واو مشدد [نَ / نُ وی] هم در شعر (بخصوص بحر متقارب) آمده است. رجوع به ترکیبات همین لغت شود.

این مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی.
فرخی.
— بنوی[1] (به نوی)؛ از نو. بار دیگر. دیگر بار:
ببخشید بر لشکرش خواسته
سپاهش بنوّی شد آراسته. فردوسی.
دمنده بر آن رزمگاه آمدند
بنوّی همه کینه‌خواه آمدند. فردوسی.
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم
بنوّی یکی تازه راه آوریم. فردوسی.
چو این گفته شد پاک برخاستند
بنوّی شدن را بیاراستند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
نوشتم یکی نامهٔ دلپسند
بنوّی بر آن بارگاه بلند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار
زمانه را بنوی زینت و نگار دهد. ظهیری.
— ||اخیراً. بتازگی. جدیداً. حدیثاً. (یادداشت مؤلف):
کس‌اندر جهان این شگفتی ندید
کجا کنون بنوی به ایران رسید. فردوسی.
چنین گفت شاه جهان باتخوار
که آمد بنوی یکی نامدار. فردوسی.
نه دولت است اینکه بنوی بدو رسید
نه خدمت است اینکه بنوی شد اختیار.
فرخی.
باید که بخدمت آید با لشکرها چه آنکه با وی بودند و چه آنکه بنوی فرازآورده است. (تاریخ بیهقی ص۳۴). آن کسان را که بنوی اثبات کرده است بداشته آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۴).
— ||در جوانی:
شد آن نامور مرد شیرین‌سخن
بنوی بشد زین سرای کهن. فردوسی.

نوی. [نُ / نِ] (اِخ) مصحف. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان قاطع). نُبی. (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (مهذب الاسماء). قرآن. (مهذب الاسماء). کلام خدا. (برهان قاطع). قرآن مجید. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). رجوع به نبی و نپی شود:
تا در نوی و در قصص آید که ابرهه
در کفر لشکری سوی بیت‌الحرم کشید.
عبدالواسع جبلی.
حاسدان تو قد خلت خوانند
وز نوی فالشان برآمد تلک. سوزنی.
به سوره سورهٔ توراة و سطر سطر زبور
به آیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نوی.
ادیب صابر (از انجمن آرا).

نوی. [نَ وا] (ع اِ) تخم خرما. (غیاث اللغات). ج نواة. رجوع به نواة شود:
عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوی. سعدی.
||جهتی که مسافر بطرف آن روی می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قصد و آهنگ و طریقة. (ناظم الاطباء). جهت که به وی روی آورند. (منتهی الارب). وجه و سمتی که آهنگ آن کنی و بسوی آن زوانه شوی. (از متن‌اللغة). ||خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوری. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). جدائی. (منتهی الارب). بُعد. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||ختنه‌جای دختران از تلاق. (منتهی الارب). مخفض. (از متن‌اللغة). ||کوچ و انتقال مسافر از جائی به جائی. (ناظم الاطباء). تحول از مکانی به مکانی. (از متن‌اللغة).

نوی. [نَ وا] (اِخ) نام شهری است به شام. (ابن بیطار) (یادداشت مؤلف). دهی است به شام. از آن ده است شیخ‌الاسلام ابوزکریا نواوی[2]. (منتهی الارب).

نوی. [نَ وا] (اِخ) دهی است به سمرقند. (منتهی الارب). قریه‌ای است به سه‌فرسنگی سمرقند و نسبت بدان نوائی است. (یادداشت مؤلف).

نوی. [نَ وی ی] (ع ص، اِ) هم‌آهنگ. هم‌قصد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رفیق یا رفیق سفر. (از متن‌اللغة). مصاحب. هم‌نیت. (از اقرب الموارد). ||جِ نوی [نَ وا] و جج نواة است. رجوع به نوی شود.

نوی. [نُ وی ی / نِ وی ی] (ع اِ) جِ نوی و جج نواة است. رجوع به نَوی شود.

نوی. [نَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان اورمیه، در ۲۵ هزارگزی جنوب سلوانا، در درهٔ سردسیری واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نویات. [نَ وَ] (ع اِ) جِ نواة[3]. رجوع به نواة شود.

نویان. (ترکی - مغولی، اِ)[4] پادشاه‌زاده. (رشیدی) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ترکان ملوک و سلاطین را بدین نام خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی). از القاب بزرگان ترک است. (انجمن آرا). ||امیر. اعظم. (رشیدی). امیر، فرمانده سپاه. سردار. در عنوان سرداران مغول و ترک آید. (از فرهنگ فارسی معین). ||سبدی یا طبقی را نیز گفته‌اندکه از چوب بید بافته باشند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نویب. [نُ وَ] (ع اِمصغ) تصغیر ناب است بر رأی سیبویه. (از منتهی الارب). رجوع به ناب شود.

نویج. [نَ] (اِ) نوج. نویچ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نویچ شود.

نویچ. [نَ] (اِ) عشقه. (رشیدی) (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). لبلاب. (برهان قاطع) (محیط اعظم، حاشیهٔ برهان قاطع). که بر درخت پیچد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (رشیدی). نام گیاهی است که‌بیخ ندارد و بر سر هر درخت که پیچد آن را خشک سازد. (جهانگیری). درخت کوچکی متهافت که دارای گلهای معطر است. (ناظم الاطباء). نوچ. نویج. (فرهنگ فارسی معین).

نوید. [نُ][5] (اِ)[6] خبر خوش. (رشیدی) (جهانگیری) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج). مژده. (اوبهی) (برهان قاطع). مژدگانی. هرچیز که سبب خوشحالی شود. (برهان قاطع). مژده دادن به هر چیزی که باشد. (فرهنگ خطی). خوش‌خبری. بشارت. هرچیز که خوشحالی آورد. (ناظم الاطباء):
جوینده را نویدی خواهنده را امیدی
درمانده را نجاتی درویش را نوائی. فرخی.
توئی گفت از ایزد دلم را امید
هم از بخت تو فرخی را نوید. اسدی.
به گوش هوش من آمد ندای اهل بهشت
نصیب نفس من آمد نوید ملک بقا. خاقانی.
برگ زرد ریش و آن موی سپید

---

۱ - در شاهنامه، به اقتضای وزن (بحر متقارب)، همیشه به تشدید «و» آید.
۲ - نسبت به نَوی، نواوی و نووی است. رجوع به اقرب الموارد شود.
۳ - النواة، عجمة التمر و الزبیب و غیرهما. ج، نوی، جج، أنواء؛ و تجمع علی نوی و حکی‌الاصمعی، نویات. (متن‌اللغة).
۴ - این لغت فارسی نیست، ترکی است، بلکه مغولی است. (انجمن آرا). نویان = نویین = نوین.
۵ - آنچه در مردم به فتحتین [؟] مشهور شده خطااست. (غیاث اللغات). در تداول به فتح اول مستعمل است، و ناظم الاطباء هم به فتح و ضم اول هر دو آورده است.
۶ - nuvêd =، از: vaed + ni، قیاس کنید با اوستائی: nivaedhayemi. هوبشمان گوید: nuvêd (خبر خوش) را «مولر» همریشهٔ ارمنی دخیل nuêr (تقدیم، فدیه، قربانی)، از پهلوی nivêdh* میداند که به کلمهٔ اوستائی nivaedayemi (من خبر میکنم) مربوط است؛ بنابراین می‌بایست در فارسی جدید nuvai* آمده باشد. کردی: nêd (امر، سفارش). کلمهٔ نوید را مرکب از پیشوند vaêdh + ni (آگاهانیدن، بشارت دادن) دانسته‌اند. سبزواری: nevîd (مژدگانی). (فرهنگ نظام) (از حاشیهٔ برهان چ معین).

بهر عقل پخته می‌آرد نوید. مولوی.
به مطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد. حافظ.
بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید.
حافظ.
||وعد. وعده. (یادداشت مؤلف): نویدی است که داده‌اید به برانگیختن و ثواب دادن بر طاعت و عقوبت کردن بر معصیت. (تفسیر کمبریج، بنیاد، ج ۱ ص۱۳۵). نوید خدای‌تعالی حق است برانگیختن و شمار کردن بر شما. (تفسیر کمبریج، بنیاد، ج ۱ ص۶۰۸). ||وعده دادن بود بخیر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چنان باشد که کسی را به امید کنند. (لغت فرس ص۱۱۷). امیدوار گردانیدن و وعده کردن به خدمات دیوانی و کارهای بزرگ و با نفع و فائده. (برهان قاطع). وعده به کارهای بزرگ با نفع و سودمند. (ناظم الاطباء). وعدهٔ نیک. (فرهنگ فارسی معین). وعدهٔ خوش:
به چیزی که دادی دلم را نوید
همی بازخواهد نویدم امید. فردوسی.
از لب تو مرمرا هزار نوید است
وز سر زلفت هزار گونه زلیفن. فرخی.
شیرین‌تر از امیدی وندر دلم نویدی
نیکوتر از هوائی وندر دلم هوائی. فرخی.
گفتی بجانب تو فرستم نوید قتل
تا زنده باشم از تو همین بس نوید من.
آصفی (از آنندراج).
— نوید و خرام؛ وعده و ایفاء وعد. وعده کردن و به وعده وفا کردن. و رجوع به خرام شود:
بگویش که من با نوید و خرام
بگسترد خواهم یکی تازه دام. فردوسی.
بدو باشد ایرانیان را امید
از او پهلوان را خرام و نوید. فردوسی.
ز یزدان بر آن گونه دارم امید
که آورد روز خرام و نوید. فردوسی.
دل مرد دانا بید ناامید
خرامش نیاید پدید از نوید. عنصری.
نویدی است پیری که مرگش خرام
فرسته است و موی سپیدش پیام. اسدی.
سپهبد از آن گفته‌ها گشت رام
که پیغام بد با نوید و خرام. اسدی.
ای روزگار چون که نویدت حلال گشت
ما را و گشت لیک خرامت همی حرام.
ناصرخسرو.
خوار برون راندت آخر ز در
گرچه بخواند به نوید و خرام. ناصرخسرو.
||ایعاد. وعده به شر. (یادداشت مؤلف):
ز فرمان بگشتند فرمان‌بران
همان پیشه‌ور مردم مهربان
بر اینسان همی برد رنج و نیاز
برآمد بر این روزگار دراز
بدان روز ما را نباشد نوید
به فر جهاندار نیکو امید
جهاندار محمود گیتی‌خدیو...[1]
فردوسی (یادداشت مؤلف).
خداوند کیهان و بهرام و شید
از اویم امید و بدویم نوید. فردوسی.
و یقولون و می‌گویند کافران متی هذا الوعد کی خواهد بود این نوید، ای که نوید روز قیامت. (تفسیر کمبریج، بنیاد، ج ۱ ص۱۰۷).
||مهمانی. ضیافت. (ناظم الاطباء). بزم. محفل. مجلس[2]. (یادداشت مؤلف):
دست بر سبلت نهادی در نوید
رمز، یعنی سبلت من[3] بنگرید.
مولوی (یادداشت مؤلف).
||پذیرفتن به نیکوئی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس). ||بشارت دادن به ضیافت و مهمانی. (برهان قاطع). دعوت به ضیافت و میهمانی. (ناظم الاطباء). مقابل خرام. (فرهنگ فارسی معین). ||خوشی. (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). خرام. (جهانگیری) (اوبهی). ||حصه‌ای از غذای میهمانی که میهمان با خود می‌برد. ||پاداش. جزا. مزد. ||داد. عدالت. ||نذر. عهد. پیمان. ||زور. قوت. ||ملامت‌کننده. سرزنش‌دهنده. (ناظم الاطباء)؟
— نوید آوردن؛ مژده آوردن. بشارت دادن. خبر خوش دادن. نوید دادن:
به دوری ز خویشانت آرد نوید
نمایدت طمع و نشاند نمید. اسدی.
مرا مبشر اقبال بامداد پگاه
نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه. ظهیر.
به مطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد. حافظ.
— ||به مهمانی خواندن. به ضیافت دعوت کردن. (یادداشت مؤلف):
گر این است آیین اسفندیار[4]
که این کار ما را گرفته‌ست خوار
که مهمان کند مان نیارد نوید
به نیکی مدارید از وی امید. فردوسی.
— نوید دادن؛ وعده دادن. امیدوار کردن:
به دیدار تو داده‌ایمش نوید
ز ما باز برگشت دل پر امید. فردوسی.
ز کوه سپند و ز پیل سپید
سرودیّ و دادی دلم را نوید. فردوسی.
که بهرام دادش به ایران نوید
سخن گفتن من شود بارید. فردوسی.
امیر بر آن سوگندنامه خواجه را نیکوئی گفت و نویدهای خوب داد. (تاریخ بیهقی ص۱۴۹).
به نیکی وراگفت دادم نوید
مبادا کز آن پس شود ناامید. اسدی.
یا بهشت جاودان که نوید داده‌اند پرهیزکاران را. (تفسیر کمبریج چ بنیاد ج ۱ ص ۲۷۱).
امروز تکینم بخواند و فردا
داده‌ست نوید عطا ینالم. ناصرخسرو.
رعایا را به عدل و احسان نوید داده. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۴۴). پدر او را نوید داده بود که چون آن فتح بکند پادشاهی بدو دهد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۵۲).
قهرش ادریس را نداده نوید
لطفش ابلیس را نکرده نمید. سنائی.
داد نعمان به نعمتیش نوید
که به یک نیمه ز آن نداشت امید. نظامی.
— ||وعدهٔ به شر دادن. بیم دادن: پس راست کنیم مر ایشان را آن نوید که داده بودیم. (تفسیر کمبریج چ بنیاد، ج ۱ ص۹۷). نوید داده است خدای‌تعالی بدان آتش نا گرویدگان را. (تفسیر کمبریج، ایضاً ص۱۷۴).
— ||مژده دادن. بشارت دادن. خبر خوش دادن. امیدوار کردن:
توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدای
ترا به ملک سلیمان و عمر نوح نوید. انوری.
دلم می‌دهد وقت‌وقت این نوید
که حق شرم دارد ز موی سپید. سعدی.
— ||دعوت کردن. به ضیافت دعوت کردن. صلای پذیرائی زدن:
دولت او را به ملک داده نوید
و آمده تازه‌روی و خوش به خرام. فرخی.
هر روز روزگار نویدی دگر دهدت
کان را هگرز دید نخواهی همی خرام.
ناصرخسرو.
چون داد نوید رنج و دشواری

---

۱ - فردوسی دعا می‌کند که خدا آن روز را برای ما نیاورد به بخت محمود و فرّ او، پس نوید به معنی ایعاد و وعد بشر است. (از یادداشتهای مؤلف).
۲ - این معانی را مؤلف برای بیت مولوی گذاشتن علامت (؟) ثبت فرموده‌اند و مورد قبول قطعی ایشان نبوده است.
۳ - نل: سوی سبلت.
۴ - رستم اسفندیار را دعوت به خوان خویش می‌کند، اسفندیار نمی‌پذیرد و می‌گوید: اگر مهمان تو شوم حق نان و نمک مانع از جنگ کردن با تو شود، تو به مهمان من آی، رستم می‌پذیرد و می‌گوید «به هنگام خوردن مرا بازخوان...»، اما اسفندیار هنگام صرف طعام کسی را به دعوت و بازخواندن رستم نمی‌فرستد، رستم می‌گوید: گر این است... (از یادداشتهای مؤلف). با این مقدمه، ظاهراً نوید آوردن در این شعر با معنی «وفای به وعده، عمل کردن بر طبق وعده» مناسب‌تر است، در این صورت در «نوید و خرام» و شواهدش جای تأمل است.

آراسته باش مر خرامش را. ناصرخسرو.
مرا چو داد بفرمان او امید نوید.
گرفت عزمم در راه احترام خرام. مختاری.
دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم.
حافظ.

– نوید داشتن؛ امیدوار بودن:
به مهر تو دارد روانم نوید
چنین چیره شد بر دلم بر امید... فردوسی.

– نوید رسیدن؛ مژده رسیدن:
تهمتن مرا شد چو باز سپید
رسیدم ز تاج دلیران نوید. فردوسی.

– نوید کردن؛ وعده کردن. امیدوار ساختن:
سیاوخش را داد و کردش نوید
ز خوبی بدادش فراوان امید. فردوسی.

نوید. [نَ] (اِخ) غلام‌علی‌بیگ الله‌آبادی (میرزا...) متخلص به نوید. از پارسی‌گویان هند است و در عهد نواب امیرخان بهادر کوتوال الله‌آباد بود و چندی هم منصب قضا داشت. او راست:
ما بندگی مغبچه بسیار کرده‌ایم
شد مدتی که دختر رز بار کرده‌ایم.
(از صبح گلشن ص۵۶۱) (فرهنگ سخنوران).

نوید. [نَ] (اِخ) محمد حسین اصفهانی (میرزا...) از شاعران قرن یازدهم است، وی به هند رفت و در کشمیر توطن گزید و در همانجا به سال ۱۱۸۷ هـ.ق.[1] درگذشت. او راست:
ندارم خواب تا از یار پهلویم تهی مانده‌ست
خوش آن شبها که آرام دل من می‌غنود اینجا
چنان در کلبه‌ام پیچید بوی زلف مشکینش
اگر آید کسی در روز داند شب که بود اینجا.
(از تذکرهٔ روز روشن ص۸۵۶) (صبح گلشن ص۵۶۶) (از آتشکدهٔ آذر ص۴۳۵). و رجوع به نگارستان سخن ص۱۳۵ شود.

نوید. [نَ] (اِخ) نورالدین دهلوی متخلص به نوید یا نویدی[2]، از پارسی‌گویان قرن دوازدهم هندوستان و از مقربان عمدةالملک امیرخان بهادر است. در اواسط قرن دوازدهم درگذشته. او راست:
اگر نیست با عاشقی خو مرا
چرا می‌طپد دل به پهلو مرا
از این غصه‌ام دل ز جا می‌رود
که جا نیست در خاطر او مرا.
(از صبح گلشن ص۵۶۷) (نتایج‌الافکار ص۷۲۸).

نوی دادن. [نَ / نُ دَ] (مص مرکب) تازگی بخشیدن. تازه کردن. (فرهنگ فارسی معین):
ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پیروی داد. نظامی.

نویدرسان. [نُ رَ / رِ] (نف مرکب) نوید رساننده. مژده‌آور. مژده‌ور. بشیر. مبشر. (یادداشت مؤلف). که بشارت آرد. نیز رجوع به نوید و ترکیبات آن شود.

نویدگر. [نُ گَ] (ص مرکب) مبشر. صاحب نوید. (آنندراج). بشیر. که بشارت و خبر خوش آرد:
خلق را خلق او نویدگر است
نور ماه از جمال جرم خور است. سنائی.
اتصال نجوم خاطر او
فیض طبع مرا نویدگر است. خاقانی.
شب گذشته‌ست و اول سحر است
بانگ بلبل همه نویدگر است.
امیرخسرو (از آنندراج).
||به‌مهمانی‌خواننده. بشارت‌دهنده به ضیافت. (فرهنگ فارسی معین). دعوتگر. که کسان را به جائی دعوت کند:
سوی تو نویدگر فرستادند
بر دست زمانه ز آفرینش دو
یکّی سوی دوزخت همی خواند
یکّی سوی عز و نعمت مینو. ناصرخسرو.
طایفه‌ای از مخدرات اشراف... درآمدند... گفتند یا رسول‌الله دعوتی است... این چشم و چراغ را [فاطمه را] دستوری ده تا مجلس‌افروزی کند... آن نویدگران جامهاء فصفاص پوشیده... (سنائی، مقدمهٔ حدیقه) (از فرهنگ فارسی معین).

نویدگری. [نُ گَ] (حامص مرکب) به مهمانی خواندن. بشارت به ضیافت. (فرهنگ فارسی معین). ||بشارت دادن. مبشری. عمل نویدگر. رجوع به نویدگر شود.

نویدن. [نَ دَ][3] (مص) زاری کردن. نالیدن[4]. (برهان قاطع):
کنون زود پیرایه بگشا و رو
به پیش پدر پس بزاری بنو. فردوسی.
ز درد دل آن شب بدانسان نوید
که از ناله‌اش هیچکس نغنوید. لبیبی.
نوان از نود شد کژ او برگذشت
ز درد گذشته نود می‌نود. ناصرخسرو.
اکنون ز مفلسی چه نوی چندین
بر درد مالی[5] و غم مغبونی.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۳۸۱).
چنان در هجر او شبها نویده
که خلق از نالهٔ او نغنویده. ناصر بجه.
||جنبیدن. حرکت کردن. (برهان قاطع):
قدح به کار نیاید به رطل و باطیه خور
چنانکه گر بخرامی نه می‌نوی بخزی.
منوچهری.
||جنبش جهودانه باشد[6]. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). جنبش چون جهودان. (صحاح الفرس). چون ناو ایستاده به چپ و راست متمایل شدن. ناویدن. جنبیدن به سوی چپ و راست در حال ایستادگی مانند کشتی ایستاده نوسان داشتن. (از یادداشتهای مؤلف). لرزیدن. (برهان قاطع):
نال دمیده بسان[7] سوسن آزاد
بنده بر آن نال نال‌وار نویده[8].
عماره (از فرهنگ اسدی).
راه دین رو که راه دین چو روی
همچو شاخ از برهنگی ننوی. سنائی.
از بهر خوشه‌ای را بسیار
بر خویشتن چو نال نویده.
مسعودسعد (فرهنگ خطی).
ابری که زو گوهر بود با دست او بر خود نود
باشد خجل گرچه بود هر دو جهانش یک عطا.
جمال‌الدین اشهری (از فرهنگ نظام).

نویده. [نَ دَ / دِ] (نمف) نالیده و زاری کرده. ||جنبیده. ||لرزیده. (برهان قاطع). نعت مفعولی است از نویدن. در تمام معانی رجوع به نویدن شود.

نویده. [نَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان

---

۱ - تاریخ وفات وی در روز روشن، ۱۰۸۷ ثبت شده است و در صبح گلشن «سبع و ثمانین از مأة ثانی عشر» و در فرهنگ سخنوران بین سالهای ۱۱۸۷ و ۱۱۸۰، و ظاهراً ضبط فرهنگ سخنوران مناسب‌تر است، چه وی خواهرزادهٔ مشتاق اصفهانی است.
۲ - به روایت تذکرهٔ آفتاب عالم‌تاب.
۳ - اسدی این کلمه را به فتح اول ضبط کرده است (ص۱۱۳: نوید)، برهان قاطع نیز نویدن را بر وزن «دویدن» و نویده (نعت مفعولی از نویدن) را بر وزن «خمیده» آورده است. ناظم الاطباء نیز به فتح اول ثبت کرده است. در فرهنگ فارسی معین در معنی «نالیدن و زاری کردن»، نویدن به ضم اول [نُ دَ] آمده است و دیگر معانی چون دیگر مآخذ.
۴ - هرن گوید: nôyîden (شکایت کردن)، نوا (nevâ) شکایت)، nevîden، هندی باستان: nâvate, nâuti, nav (غریدن جانوران). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۵ - ن‌ل: مانی.
۶ - در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی و هم در صحاح الفرس شاهد برای این معنی این بیت بوشکور آمده است:
تو از من کنون داستانی شنو
بدین داستان بیشتر زین منو.
۷ - در فرهنگ اسدی: نال دمیده بجای سوسن آزاد، صورت متن از تصحیحات علامه دهخدا است.
۸ - عبارت اسدی این است: «نوید، نوان گشته باشد و کسی را که کسی آگاهی دهد و بنوید کند، عماره گوید: نال...». نویدن در این بیت ممکن است به معنی زاری کردن و نالیدن هم باشد. مرحوم دهخدا یادداشت فرموده‌اند: «جنبیدن در این‌جا [در بیت عماره] متناسب‌تر از معنی است که اسدی می‌گوید».

حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت در ۴ هزارگزی جنوب غربی کوچصفهان در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۹۵۰ تن سکنه دارد. آبش از نورود شعبهٔ سفیدرود، محصولش برنج و محصولات صیفی، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نویدی. [نَ] (اِخ) از مردم گیلان است و در قرن دهم می‌زیسته و نویدی تخلص می‌کرده است و به عهد سلطنت اکبر پادشاه به هندوستان مهاجرت کرده است، او راست:

ای دلم دور از تو در آتش دو دیده خون‌فشان
بی تو توام در آتش و آب آشکارا و نهان.

رجوع به صبح گلشن ص۵۶۹ و فرهنگ سخنوران شود.

نویدی. [نَ] (اِخ) از مردم تهران و از شاعران قرن دهم و از معاصران و مقربان شاه طهماسب صفوی است. او راست:

آشفتگی‌های دلم هر گه به یادش می‌رسد
دست نوازش بر سر زلف پریشان می‌کشد.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۸۷) (از صبح گلشن ص۵۶۸).

نویدی. [نَ] (اِخ) مؤلف صبح گلشن او را شاعری دشوارپسند توصیف کرده و آرد: «دیوان مختصرش متضمن بیست و نه غزل... و هر غزلش به التزام مالایلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جمل در یکی از مطابع شهر لکهنو در سنهٔ سبع و ستین از مأة ثالث عشر مطبوع گشته» و از ابیات متروک‌الالف اوست:

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر
گردیدز خورشید رخت دیده منور
در نظم نویدی نبود هیچ قصوری
بشکست ز در سخنش قیمت گوهر.

رجوع به صبح گلشن ص۵۶۷ و فرهنگ سخنوران ذیل عنوان نویدی لکهنوئی شود.

نویدی. [نَ] (اِخ) زین‌العابدین عبدی‌بیگ شیرازی (خواجه...)[1] متخلص به نویدی، از شاعران قرن دهم و از محرران و محاسبان دیوان شاه طهماسب صفوی بود، وی به تتبع خمسهٔ نظامی پنج مثنوی سروده است. و دیوانی به نام جام جمشید دارد. او راست:

دهانش را صفت چون حد من نیست
چه گویم چون در آن جای سخن نیست.

و نیز:

دلا رهی چو بیابان عشق در پیش است
بگو به آبلهٔ پاکه آب بردارد.

و نیز:

ندهد نور چو بر دیده نمالم دستش
شمع این خانه سرانگشت حنابستهٔ اوست.

(از تذکرهٔ روز روشن ص۱۸۵۷) (تحفهٔ سامی ص۵۹) (از آتشکدهٔ آذر ص۳۱۲).

نوی دیدن. [نَ / نُ دی دَ] (مص مرکب) خواب دیدن پسر بار اول، محتلم شدن مراهق بار نخست. (یادداشت مؤلف). ||خون دیدن دختر اول بار. (یادداشت مؤلف).

نویرة. [نُ وَ رَ] (ع اِمصغر) تصغیر نار است. (از منتهی الارب). رجوع به نار شود.

نویری. [نُ وَ ی] (اِخ) احمدبن عبدالوهاب‌بن محمدبن عبدالدائم‌بن منجی بکری قرشی کندی، ملقب به شهاب‌الدین و معروف به نویری کندی، از علما و مورخان و خطاطان برجستهٔ مصر است. به سال ۶۷۷ هـ. ق. در قریهٔ نویره از قراء صعید ادنی در مصر تولد یافت و به سال ۷۳۲ یا ۷۳۳ درگذشت. از تألیفات اوست: کتاب نهایةالارب فی فنون‌الادب در ۳۰ جلد. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۵۳). و رجوع به الدررالکامنة ج۱ ص۱۹۷ و کشف‌الظنون و قاموس الاعلام ج۶ ص۶۴۲۴ شود.

نویز. (اِخ) دهی است از دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران. در ۱۱ هزارگزی مشرق شهرک، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۵۱۳ تن جمعیت دارد. آبش از رودخانه، محصولش بنشن و غلات و گردو و میوه‌های درختی، شغل مردم زراعت و بافندگی است. مزرعهٔ سردیک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نویزک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران در ۶ هزارگزی شمال شرقی شهرک در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و بافندگی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نویس. [نِ][2] (ریشهٔ فعل) ریشهٔ مضارع فعل نوشتن است و در صرف وجه مضارع و امر به کار رود: نویس. بنویس. می‌نویسم. ||(نمف) به صورت مزید مؤخر به معنی «نوشت» در ترکیبات ذیل مستعمل است: بارنویس. بیرون‌نویس. پانویس. پاک‌نویس. پیش‌نویس. خارج‌نویس. ||به معنی نویسیده و نوشته به صورت مزید مؤخر به کار رود: نانویس، به معنی نانویسیده و نانوشته. ||(نف) به صورت اسم فاعل مرخم به معنی نویسنده و نگارنده و آنکه می‌نویسد بصورت مزید مؤخر در ترکیبات زیر مستعمل است: افسانه‌نویس. اوارجه‌نویس. پنهان‌نویس. تابلونویس. تاریخ‌نویس. تندنویس. چهره‌نویس. چیزنویس. حاشیه‌نویس. حق‌نویس. خفیه‌نویس. خودنویس. خوش‌نویس. داستان‌نویس. دعانویس. دفترنویس. رمان‌نویس. روزنامه‌نویس. سرخط‌نویس. ضابط‌نویس. غلط‌نویس. فکاهی‌نویس. کاغذنویس. کتیبه‌نویس. کشیک‌نویس. کفن‌نویس. لشکرنویس. مثال‌نویس. مجلس‌نویس. مراسله‌نویس. نامه‌نویس. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

نویس. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان وزوا بخش دستجرد شهرستان قم در ۲۲ هزارگزی شمال غربی دستجرد، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۱۹۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و میوه، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نویسا. [نِ] (نف) نویسنده. آنکه داند و تواند نوشت. که نویسد. (یادداشت مؤلف). رجوع به نانویسا و نیز رجوع به نویسائی شود.

نویسائی. [نِ] (حامص) نویسایی. قوت نوشتن. (یادداشت مؤلف). نویسندگی. نوشتن. (فرهنگ فارسی معین). نویسنده بودن. نوشتن دانستن و توانستن:

اگربودی کمال اندر نویسائی و خوانائی
چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا.

سنائی.

نویسان. [نِ] (نف، ق) در حال نوشتن. (یادداشت مؤلف).

نویساندن. [نِ دَ][3] (مص) نویسانیدن. به نوشتن داشتن. استکتاب. (یادداشت مؤلف). نوشتن فرمودن. نوشتن کنانیدن. (ناظم الاطباء). به نوشتن واداشتن. وادار به استنساخ کردن. (فرهنگ فارسی معین). صورت متعدی مصدر نویسیدن و نوشتن است.

نویسانیدن. [نِ دَ] (مص) نویساندن. رجوع به نویساندن شود.

نویسایی. [نِ] (حامص) نویسائی. رجوع به نویسائی شود.

نویستن. [نَ تَ][4] (مص) کتابت (آنندراج). نوشتن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۱۰ و رجوع به نویشتن شود.

نویسندگی. [نِ سَ دَ / دِ] (حامص) کتابت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوشتن.

---

۱ - اصلاً اصفهانی بوده و به روایت روز روشن «به وجه کثرت قیامش در شیراز بعضی او را شیرازی دانسته‌اند».
۲ - این کلمه را ناظم الاطباء به فتح اول [نَ] ضبط کرده است.
۳ - ناظم الاطباء به فتح اول ضبط کرده است.
۴ - چنین است ضبط مآخذی که این لغت از آنها نقل شده است. ظاهراً اگر چنین لغتی بکار رفته باشد باکسر اول درست است. رجوع به نوشتن و نویس و نویسیدن و نویشتن شود.

(آنندراج). تحریر. (ناظم الاطباء). ترسل. (یادداشت مؤلف). ||شغل نویسنده. عمل نویسنده. رجوع به نویسنده شود.

نویسنده. [نِ سَ دَ / دِ] (نف) آنکه نوشتن تواند. (یادداشت مؤلف). که سواد نوشتن دارد:

سدیگر هر آن کس که داننده بود
نویسنده و چیزخواننده بود. فردوسی.

نویسنده را دست گویا بود
گل دانش از دلش بویا بود. اسدی.

||منشی. مترسل. دبیر. (یادداشت مؤلف). که پیشهٔ او ترسل و انشاء مکاتیب است:

نویسنده‌ای خواست از بارگاه
به قیصر یکی نامه فرمود شاه. فردوسی.

سوم روز بزم روان ساختند
نویسنده را پیش بنشاختند. فردوسی.

نویسنده را پیش بنشاندند
ز هر در فراوان سخن راندند. فردوسی.

احتیاط باید کرد نویسندگان را در هر چه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و... (تاریخ بیهقی ص ۶۸۶). ||نگارنده. که نوشته و کتابت کرده‌است. که چیزی را نوشته است. مؤلف. کاتب. راقم: مبارک باد بر نویسنده و خواننده. (نوروزنامه).

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست. سعدی.

||روزنامه‌نگار. جریده‌نگار. که به شغل نویسندگی پردازد. که کارش نگارش مقاله و داستان در جراید و مجلات است. ||محاسب. (ناظم الاطباء).

نویسه. [نُ سَ / سِ] (ا) آژفنداک. قوس و قزح. (ناظم الاطباء). رجوع به نوسه و نوشه و نوس شود.

نویسی. [نِ] (حامص) به‌معنی نوشتن به صورت مزید مؤخر در این ترکیبات مستعمل است: تندنویسی. خفیه‌نویسی. خوش‌نویسی. دعانویسی. رقعه‌نویسی. روزنامه‌نویسی. رونویسی. نامه‌نویسی. و دیگر ترکیباتی که ذیل نویس آمده است. رجوع به هر یک از این ترکیبات در ردیف خود شود.

نویش. [نَ] [1] (نف) نویس. نویسنده. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۸ و نیز رجوع به نویشتن شود.

نویشتن. [نِ تَ] [2] (مص) نوشتن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): و دو برادرش را عمادالدوله و رکن‌الدوله بنویشتند. (مجمل التواریخ ص ۳۲۹، از فرهنگ فارسی معین).

نویشته. [نِ تَ / تِ] (نمف) نوشته. (فرهنگ فارسی معین).

نویشه. [نُ شَ / شِ] (ا) ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء)؟

— نویشه کردن؛ ناز کردن و نازش نمودن و پرسیدن و عذر خواستن. (ناظم الاطباء)؟

نویص. [نَ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب). حرکت کردن. (از اقرب الموارد). نوص. مناص. نیاصة. نوصان. (از اقرب الموارد). رجوع به نوص و نوسان شود. ||(ا) توانائی جنبش. (منتهی الارب). قوة حرکت. (از مهذب الاسماء). ما به نویص؛ ای قوة و حراک. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

نویک. [نَ یَ] (ا) [3] زمان و هنگام. نوبت و دور. ||نی‌لبک. ||شاخهٔ رز. شاخهٔ باریک. (ناظم الاطباء).

نویک. [نُ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. در ۷۹ هزارگزی شمال غربی درمیان و ۱۰ هزارگزی جنوب غربی شاخن، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر و میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نویل. [نَ] (ا) پیشانی باشد و بعضی گفته‌اند که چکاد است. (اوبهی). پیشانی. ناصیه. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۸۸ شود.

نویم. [نَ] (ا) لفظی است که آن را در عربی محض می‌گویند، همچنانکه گویند بنویم دیدن شناخت، یعنی بمحض دیدن شناخت. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ شود.

نویم. [نَ] (ع ص) مرد کندخاطر نادان، یا گمنام بی‌اعتبار. (منتهی الارب). مغفل، و گفته‌اند خامل. (از اقرب الموارد). نُوَمَة. (از اقرب الموارد).

نوین. [نَ / نُ] (ص نسبی) [4] منسوب به نو. جدید. بدیع. (یادداشت مؤلف). ||خوبترین از هرچیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به نو شود.

نوین. [یَ] (ترکی / مغولی، اِ) کلمهٔ ترکی مغولی است و به صورتهای نویان، نویین، نوئین، در فارسی به کار رفته است. رجوع به نویان شود: پسران و امرای بزرگ و نوینان و هزاره و صده و دهه را مرتب و مبین کرد. (جهانگشای جوینی). به وقت مراجعت ایشان پسران و نوینان و امرا را فرمود تا... (جهانگشای جوینی). چه هر ولایتی نوینی داشت و هر شهری را امیری بود. (جهانگشای جوینی).

نوین. [نُ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج، در ۱۲ هزارگزی جنوب غربی رزاب و یک هزارگزی جنوب رودخانهٔ اورامان، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و میوه‌ها و لبنیات، شغل مردمش زراعت و کرایه‌کشی و گله‌داری و کرباس‌بافی و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نوین. [نُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نوینده. [یَ دَ / دِ] (ص) تیزفهم و عاقل و دانا و ذهین و چالاک و زیرک. (ناظم الاطباء)؟ نیز رجوع به نونده شود.

نویه. [یَ / یِ] (ا) شاخ تر و تازه را گویند که از درخت رسته باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج). سرع. (برهان قاطع) (السامی). سرعوع. (السامی). ||رطوبت و تری که در درختان است. (ناظم الاطباء). ||نوحه. (فرهنگ اسدی نخجوانی، از یادداشت مؤلف). فریاد و فغان و زاری و ناله. (از ناظم الاطباء):

گوش تو سال و مه به رود و سرود
نشنوی نویهٔ خروشان را [5].
رودکی (یادداشت مؤلف).

نویه. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، در ۸۵ هزارگزی جنوب شرقی سوریان و ۹ هزارگزی جادهٔ شیراز به اصفهان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و انگور، شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

---

۱ - رجوع به حاشیهٔ مربوط به «نویستن» شود.

۲ - ناظم الاطباء به فتح اول [نَ تَ] و ضم اول [نُ تَ] ضبط کرده است. ضبط متن درست است. رجوع به نبشتن و نوشتن شود.

۳ - رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۸ شود.

۴ - بعضی به تصور آنکه پسوند «ین» به صفت مطلق ملحق نمی‌شود این کلمه را صحیح و فصیح نمی‌دانند، اما باید دانست که پسوند مذکور به صفاتی که دارای تضاد و تقابل هستند ملحق می‌گردد: زبرین، زیرین؛ کهین، مهین؛ سرین، پائین. بنابراین قاعده چون «نو» در مقابل «کهنه» است استعمال «نوین» جایز است، اما ضد آن (کهنه‌یین) چون ثقیل است بکار نرفته است. بعضی گویند خود «نو» به تنهائی مفهوم کامل دارد و احتیاجی به پسوند «ین» نیست. به هر حال کلمهٔ مورد بحث در متون قدما دیده نشده است. (فرهنگ فارسی معین).

۵ - و من نمی‌دانم معنی مصراع دوم این بیت چیست. (یادداشت مؤلف). در بعض نسخ: نویهٔ خروسان را.

نوییدن. [دَ] (مص) نوحه کردن. (انجمن آرا) (از برهان قاطع). نالیدن. (از برهان قاطع). نوا کردن. (از آنندراج). به بانگ بلند گریه کردن و زاریدن. (ناظم الاطباء). نویدن. رجوع به نویدن شود:

کسی که کان عسل شد چرا ترش گوید
کسی که مرده ندارد چرا همی نوید.
مولوی (از انجمن آرا).

|| لرزیدن. (از برهان قاطع). رجوع به نویدن شود.

نوییل. (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، در ۲۵ هزارگزی جنوب پاوه و ۱۲ هزارگزی مغرب راه پاوه به کرمانشاه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و گردو و توت و انار و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نویین. (ترکی / مغولی، اِ) کلمهٔ مغولی. نویَن. نویان. نوئین:

سخن شیرین بود پیر کهن را
ندانم بشنود نویین اعظم. سعدی.

رجوع به نویان شود.

نه. [نَ][1] (حرف ربط) حرف نفی است که چون بر سر فعل درآید به صورت «ن» نوشته شود[2] و هرگاه بین آن و فعل کلمه‌ای یا کلماتی واقع شود به صورت «نه» آید:

چون ترا دید زردگونه شده
سرد گردد دلش نه نابیناست. رودکی.

این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند
انگور نه از بهر نبیذست به چرخشت.
رودکی (احوال و اشعار ص ۹۷۲).

گر نه بدبختمی مرا که فکند
به یکی جاف‌جاف زودغرس. رودکی.

نه همی بازشناسند عبیر از سرگین
نه گلستان بشناسند ز آبشتنگاه. قریع.

جوان را چو شد سال بر سی و هفت
نه بر آرزو یافت گیتی و رفت. فردوسی.

نه گشت زمانه بفرسایدش
نه این رنج و تیمار بگزایدش. فردوسی.

نه از جنبش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی.

نه نافه بیارد همه آهوئی
نه عنبر فشاند همه جودری. منوچهری.

نه هم‌قیمت دُرّ باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد پژند. عسجدی.

|| (ق) به معنی لا، مقابل نعم. خیر مقابل بله و آری. برای نفی و رد و انکار:

گروه دیگر گفتند نه که این بت را
بر آسمان برین بود جایگاه آور. فرخی.

چنین باید که هر کس را به تو احسنت و زه باشد
کمانت روز و شب با دشمن سلطان بزه باشد
حدیث تو همه با دشمنانش داد و ده باشد
جواب تو مر ایشان را به هر گفتار نه باشد.
فرخی.

چو من دستگه داشتم هیچ وقت
زبان مرا عادت نه نبود. مسعودسعد.

|| قید نفی است که بر سر فعل درآید:

چنو نه هست و نه بود و نه نیز خواهد بود
فراق او متواتر هوای او سرمد. منجیک.

نه خوردم این همه نعمت نه دادم
نه بهر او همه برهم نهادم. فخرالدین اسعد.

|| نیست:

نانوردیم و خوار، وین نه شگفت
که بر خار نیست ورد نورد.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

طلایه نه و دیدبان نیز نه
به مرز اندرون مرزبان نیز نه. فردوسی.

همین بد که کردی ترا خود نه بس
که خیره همی بشنوی پند کس. فردوسی.

ز پاکی مهر بر گفتار من نه
کجا یک راست چون گفتار من نه.
فخرالدین اسعد.

همانا خاک در گیتی ز من به
که او را نوبهارست و مرا نه. فخرالدین اسعد.

بر زبان صوت و حرف و ذوقی نه
غافل از معنیش که از پی چه. سنائی.

|| نا. غیر. چون بر سر صفت آید معنی مخالف آن را بیان کند:

هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی.

چه نشینی بدین جهان هموار
که همه کار او نه هموار است. رودکی.

چه می‌خوردن چه چوگان و چه نخجیر
همه‌یا تو نه پدرام است و دلگیر.
فخرالدین اسعد.

نه برجای هر کار ناسازوار
بود چون پلی ز آن سر جویبار. اسدی.

نه آگه‌بود مست بی‌هش ز کار
شود آگه آنگه که شد هوشیار. اسدی.

ای بنده‌نوازی که کف راد تو دارد
آز دل خرسند و نه خرسند شکسته. سوزنی.

عیب یاران و دوستان هنر است
سخن دشمنان نه معتبر است. سعدی.

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش. حافظ.

|| بی. بدون. (یادداشت مؤلف):

زمینی زراغن به سختی چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گیاه. بهرامی.

|| مضمون جملهٔ قبلی را نفی می‌کند. (یادداشت مؤلف):

تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ
دُر ار هست کوچک بها به ز سنگ. فردوسی.

ببرم دل ز هر چیزی وز او نه
که او از هرچه در گیتی مرا به.
فخرالدین اسعد.

به هنگام وفا سگ از شما به
بود با سگ وفا و با شما نه. فخرالدین اسعد.

شدن بادش براه و آمدن نه
که او را مرگ بی‌شک زآمدن به.
فخرالدین اسعد.

|| آیا چنین نیست که؟ غیر از این است که؟ (یادداشت مؤلف):

نه به آخر همه بفرساید؟
هر که انجام راست فرشدنی است. رودکی.

بدو گفت خسرو که این بدکنش
نه از تخم ساسان شدی پرمنش؟ فردوسی.

چرا چون گنج قارون خاک‌بهری
نه استاد سخنگویان دهری؟ نظامی.

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری؟
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۳۱۶).

|| نه این است. چنین نیست:

نه هر که شاعر باشد به مدح او برسد
نه هر که گونه سیه دارد او بود عنبر
نه هرچه نظم شود مدح شاه را شاید
نه برنهاد زمانه به هر سری افسر. عنصری.

نه هر کو زر بیابد بفکند سیم. اسدی.

نه هر که شاهش خوانند شاهی آید از او
نه هرچه ابر بود در هوا مطر دارد. مسعودسعد.

نه هر که شمشیر دارد حرب باید ساخت
نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد.
ابوالفتح بستی.

نه هر که او قلمی داشت چون تو داند شد
نه هر که او کمری بست چون دو پیکر شد.
کمال اسماعیل.

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۱۲۰).

نه هر که مال نبودش بعافیت بنزیست
نه هر که ملک جهان یافت عاقبت بنمرد.

نِه. [نَ هِنْ / نِ هِنْ] (ع ص) رجل نِهٍ، مرد نیک خردمند. (از منتهی الارب). مردی خردمند. (مهذب الاسماء).

نه. [نُهْ] (عدد، ص، اِ)[3] یکی از اعداد، فرد که

---

۱ - در تداول مردم بعض ولایات ایران به کسر اول است.

۲ - رجوع به «ن» شود.

۳ - پارسی باستان: navama (نهم)، اوستا: naoma,naûma,nava (نهم)، پهلوی: naum، هندی باستان: náva، ارمنی: inn، افغانی: nu(h)، وخی و شغنی: náo، سنگلیچی و منجی: nao، یغنوبی: nau، سریکلی: nev، کردی: nêh,nah,nû ,neh، زازا: nau، دوجیکی: niu، ←

بلافاصله پس از هشت می‌آید، یعنی هشت بعلاوهٔ یک. و به عربی تسعه گویند. (ناظم الاطباء) عدد اصلی بین هشت و ده. نمایندهٔ آن در ارقام هندسی ۹ است و در حساب جمل حرف ط است. ||کنایه از نه فلک و افلا ک تسعه است. رجوع به ترکیبات در سطور ذیل شود. ||کنایه از نه سوراخ بدن آدمی: دو سوراخ بینی، دو سوراخ گوش، دو سوراخ چشم، دو سوراخ پس و پیش یا قبل و دبر، یک سوراخ دهان.

— نه‌بام؛ کنایه از نه‌آسمان است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج).

— نه‌پایه؛ کنایه از نه‌آسمان است. (برهان قاطع).

— ||به معنی منبر خطیبان هم هست که بر بالای آن روند و خطبه خوانند. (برهان قاطع). در شاهد زیر مراد از منبر نه‌پایه، نه فلک است:

کرسی شش‌گوشه بهم درشکن
منبر نه‌پایه بهم درفکن. نظامی.

رجوع به ترکیب نه خرگهی شود.

— نه‌پدر؛ نه آسمان را گویند و آنها را آبای علوی خوانند. (برهان قاطع).

— ||هفت کوکب را نیز با دو عقده رأس و ذنب گفته‌اند.(برهان قاطع):

کشت و زاد از پی بیشی غلامانش کنند
چار مادر که در این نه پدر آمیخته‌اند.
نظامی.

— نه‌پرده؛ کنایه از نه‌آسمان. (از برهان قاطع):

کندبالای این نه‌پرده پرواز
نیم ز آن پرده چون گویم از این راز. نظامی.
جامهٔ عیب تو تنک رشته‌اند
ز آن به تو نه‌پرده فروهشته‌اند. نظامی.

— نه‌پشت؛ کنایه از نه‌آسمان:

این هفت قوارهٔ شش‌انگشت
یک دیدهٔ چاردست و نه‌پشت. نظامی.

— نه تخت نیل؛ کنایه از نه فلک:

شناسندهٔ حرف نه تخت نیل
حساب فلک راند بر تخت و میل. نظامی.

— نه‌ترنج؛ کنایه از نه‌آسمان:

ترنج از دود گوگرد آن ندیده
که مازین نه ترنج نارسیده. نظامی.

— نه‌تا؛ نه‌تو.

— نه‌تو؛ نه‌تا. نه‌تاه. نه‌لا:

بر من که دلم چو شمع یکتاست
پیراهن غم چو شمع نه‌توست. سعدی.
هزار گونه سپر ساختیم و هم بگذشت
خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق نه‌تویی. سعدی.

— نه‌توی؛ نه‌تو

— نه‌چرخ؛ نه‌فلک:

به فتح هفت کشور سر برآرد
سر نه‌چرخ را در چنبر آرد. نظامی.
قبلهٔ نه‌چرخ به کویت در است
عبهرشش روزه به مویت در است. نظامی.

— نه‌حجره؛ کنایه از نه‌آسمان. (برهان قاطع) (آنندراج). نه‌فلک. (از رشیدی):

دل از کار نه‌حجره پرداخته
به نه‌حجرهٔ آسمان تاخته. نظامی.

— ||نه‌حرم حضرت علیه‌السلام. (رشیدی). نه حجره که حرم‌های حضرت رسالت‌پناه می‌بودند. (از برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به شاهد ذیل معنی قبلی شود.

— نه‌حصار؛ نه‌فلک. نه‌آسمان.

— نه حصار مینا؛ نه‌حجره. نه‌آسمان. (برهان قاطع) (آنندراج).

— نه حرف افلا ک؛نه‌فلک:

فکند از هیبت نه حرف افلا ک
رقوم هندسی بر تختهٔ خا ک. نظامی.

— نه‌حلقه؛کنایه از کوا کب تسعه:

جهت شش طاق او بر دوش دارد
فلک نه‌حلقه هم در گوش دارد. نظامی.

— نه‌حواس؛ پنج حواس ظاهر و چهار حواس باطن (به استثنای حس مشترک). (فرهنگ فارسی معین):

ز نه حواس برون شو به کوی هشت صفات
که هست حاصل این هشت، هشت باغ بقا.
خاقانی.

— نه‌خال؛ نه‌لو. رجوع به نه‌لو شود.

— نه‌خراس؛ کنایه از نه‌آسمان است. (از برهان قاطع) (آنندراج).

— نه‌خرگهی؛ منبر نه‌خرگهی، منبر نه‌پایه و کنایه‌از نه‌آسمان است:

تا فلک از منبر نه‌خرگهی
بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی. نظامی.

— نه خیم فیروز؛ نه‌فلک. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۶۲).

— نه‌دایره؛ نه‌فلک:

نه‌دایره یک لحظه کناره کند از سیر
گر بروزد از موکب عزم تو غباری. سنائی.
پسری چون تو نزادند در این روزن
هفت‌سیاره و نه‌دایره و چار گهر. سنائی.
یکدلهٔ شش جهت و هفتگاه
نقطهٔ نه‌دایره بهرامشاه. نظامی.

— نه‌دبیر؛ کنایه از کوا کب تسعه:

در دو هنرنامهٔ این نه‌دبیر
نیست یکی صورت معنی‌پذیر. نظامی.

— نه‌رواق؛ کنایه از نه‌آسمان است. (از رشیدی) (از برهان قاطع).

— نه‌روزن؛ کنایه از نه‌آسمان. (فرهنگ فارسی معین).

— نه‌سپر؛ نه‌سپهر. نه‌فلک:

کاین هفت خدنگ چارمیخی
وین نه‌سپر هزارمیخی. نظامی.

— نه‌سپهر؛ نه‌آسمان. (از برهان قاطع) (آنندراج):

مقدار نه‌سپهر خردگر کند قیاس
با اوج همت تو یکی باشد از هزار.
سلمان ساوجی.

— نه سقف بی‌ستون؛ نه طارم شش‌روزه. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۶۲). کنایه از نه‌آسمان است.

— نه‌شکم؛کنایه از دوایر افلا ک نه گانه:

چرخ که یک پشت ظفرساز تست
نه شکم آبستن یک ناز تست. نظامی.

— نه‌شوی؛ ظاهراً کنایه از نه‌فلک یا آباء علوی:

احتساب دورهٔ انصاف تو نگذاشتی
تا دهد نه‌شوی را حکم طبیعی زن چهار.
سیف اسفرنگ.

— نه شهر بالا؛کنایه از نه‌آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج). نه شهر علوی. (فرهنگ فارسی معین).

— نه شهر علوی؛ نه شهر بالا. (فرهنگ فارسی معین):

کنم قصد نه شهر علوی که همت
از این هفت سفلی نمود امتناعی.
خاقانی (از فرهنگ فارسی معین).

— نه‌شیشه؛کنایه از نه‌آسمان است:

جنایت‌های این نه شیشهٔ تنگ
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ.
نظامی.

— نه صحیفه گردون؛ نه شهر بالا. (برهان قاطع). نه‌طارم. نه‌طبق. کنایه از نه‌آسمان است. (آنندراج).

— نه‌طارم؛ کنایه از نه‌فلک. (از برهان قاطع) (آنندراج).

— نه‌طاق؛ کنایه از نه‌آسمان. (از رشیدی). نه‌قصر. نه حصار مینا. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۶۲).

— نه‌طبق؛ نه‌طارم. کنایه از نه‌آسمان. (برهان قاطع) (آنندراج):

نه‌طبق سپهر و آن قرصهٔ ماه و خور که هست
بر لب خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باد.
حافظ (از فرهنگ فارسی معین).

— نه‌عماری؛ نه‌فلک. (یادداشت مؤلف):

ای هفت عروس نه‌عماری
بر درگه تو به پرده‌داری. نظامی.

— نه‌طشت؛ کنایه از نه‌فلک. نه‌آسمان. (فرهنگ فارسی معین):

گر به یک ره گشت این نه‌طشت گم

← پهلوی: nah، ایرانی باستان: nava، به قرابت ده (dah) ساخته شده، فارسی جدید: nuh از nôh از nava با h به قیاس ده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

قطره‌ای در هشت دریا گشت گم.
عطار (از فرهنگ فارسی معین).

— نه‌عرض. رجوع به عرض شود.

— نه‌فلک؛ نه‌آسمان. افلاک قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل و فلک اطلس یا ثوابت و فلک الافلاک. رجوع به فلک شود:

روزی دهان پنج‌حواس و چهارطبع
خوالیگران نه فلک و هفت اخترند.
ناصرخسرو.

یکی نوبتی چارحد برفراخت
که بر نه‌فلک پنج نوبت نواخت. نظامی.

نه‌فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله‌داریش کرد. نظامی.

فلکی پای گرد کرده بناز
نه‌فلک را به گرد او پرواز. نظامی.

— نه‌قصر؛ نه‌طبق. کنایه از نه‌آسمان. (از برهان قاطع) (آنندراج).

— نه کاسه؛ نه‌فلک. (فرهنگ فارسی معین):

در این نه کاسهٔ دلسوز دلگیر
گرت روزی عروسی کرد تقدیر.
عطار (از فرهنگ فارسی معین).

— نه کرسی و نه کرسی آسمان و نه کرسی فلک؛ نه‌آسمان:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان دهد. ظهیر.

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل‌ارسلان. سعدی.

— نه گاو پشت؛ نه‌فلک:

از این نه گاو پشت آدمیخوار
بنه بر پشت گاو افکن زمین‌وار. نظامی.

— نه گردون؛ نه‌فلک:

به دانائیش هفت‌اختر شکرخند
به مولائیش نه گردون کمربند. نظامی.

— نه گنبد خضرا؛ کنایه از نه آسمان:

چو نه گنبد همی گوئی به برهان قیاس آخر
چه گوئی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا.
ناصرخسرو.

— نه گوهر؛ لعل و یاقوت و فیروزه و الماس و زمرد و عقیق و مرجان. (آنندراج)[1].

— نه گوی؛ نه‌فلک. (فرهنگ فارسی معین).

— نه‌لگن، نه قلعهٔ مینا. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۶۲). نه‌فلک.

— نه‌لو؛ نه‌خال. ورق بازی که ۹ خال دارد.

— نه‌ماهه؛ پابه‌ماه و آمادهٔ وضع حمل. کنایه از رسیده و قابل استفاده:

خم آبستن خمر نه‌ماهه بود
در آن فتنه دختر بیفکنده زود. سعدی.

— نه‌مسند؛ نه‌آسمان:

شمسهٔ نه‌مسند هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران. نظامی.

— نه‌مطبخ؛ نه‌فلک:

نخواهد ماند آخر جاودانه
در این نه‌مطبخ این یک چارخانه. نظامی.

— نه‌مقرنس؛ کنایه از نه‌آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج).

— نه‌مکتب؛ نه‌فلک:

خوانده به جان ریزه اندیشناک
ابجد نه‌مکتب از این لوح خاک. نظامی.

— نه‌مهد؛ نه‌آسمان:

و آن یوسف هفت‌بزم نه‌مهد
هم والی ملک و هم ولی‌عهد. نظامی.

— نه‌میخی؛ پردهٔ نه‌میخی، کنایه از نه آسمان با کواکب تسعه:

هرچه در این پردهٔ نه‌میخی است
بازی این لعبت زرنیخی است. نظامی.

نه. [نِهْ] (ریشهٔ فعل) ریشهٔ فعل نهادن است. رجوع به نهادن شود.

نه. [نَ / نِ] (پسوند) در بعضی مرکبات مخفف اَنده (علامت نعت فاعلی) است: گزنه (= گزنده)، دوسنه (= دوسنده)، کارتنه (= کارتننده)، آکنه (= آکننده)، پاروزنه (= پاروزننده)، سرپوشنه، شکاونه. (از یادداشتهای مؤلف). آتشزنه.

نه. [نِ] (پیشوند) به معنی شهر است که عربان مدینه و بلد خوانند، همچون نشابور که نه‌شابور است یعنی شهر شاپور و نهاوند یعنی شهر آوند، چه در آنجا ظروف و اوانی بسیار می‌ساخته‌اند. (از جهانگیری) (برهان قاطع). مثل این است که این کلمه معنی مخصوص دارد در نهاوند و نشابور و نهروان، صاحب برهان گوید به معنی شهر است، ولی ظاهراً عام‌تر از شهر باشد مثلاً جای یا زمین و امثال آن. (یادداشت مؤلف).

نه. [نِ] (اِخ) شهرکی است آبادان [از حدود خراسان] و با کشت و برز بسیار و پشه اندر وی نشود. (حدود العالم). ||نام ولایتی نیز بوده است از سیستان، یکی از شعرا در فتح آنجا و مدح ممدوح خود گفته:

فرخنده بُوَد بر ملک عادل پیروز
فتح نه و تشریف شه و مقدم نوروز.
(انجمن آرا) (آنندراج).

نه آوردن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب) در انجام کاری تردید کردن. کسی را از کردن کاری بازداشتن.

نها. [نِ] (ع اِ) آبگینه. شیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). رجوع به نهاء شود.

نهاء. [نُ / نِ] (ع اِ) مقدار. اندازه. (از منتهی الارب). قدر. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). یقال نهاء مأة، ای مقدار مأة. (از منتهی الارب).

نهاء. [نِ] (ع اِ) ج نهی. رجوع به نهی شود. ||پایان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غایت و آخر چیزی. (از اقرب الموارد). انجام. انتها. (ناظم الاطباء). نهایت هرچیزی. (از متن‌اللغة). ||خردترین از جای‌هائی که در آن آب باران ایستد. (منتهی الارب). کوچکترین آبگیرهای باران. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ج نُهی. (از متن‌اللغة). ||آبگینه. (منتهی الارب). شیشهٔ قاروره. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واحد نهائة است. (از اقرب الموارد). ج، نهاة. ||سنگی است سپید نرم‌تر از رخام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||داروئی است به بادیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). داروئی است که اهل بادیه آن را می‌آشامند و بدان خود را معالجه می‌کنند. (از متن‌اللغة). ||نوعی از مهره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). واحد آن نهائة است. (از متن‌اللغة). ||(مص) بلند شدن روز. (از منتهی الارب). ارتفاع روز. (اقرب الموارد). ارتفاع روز تا نزدیکی نیمروز. (از متن‌اللغة). ||بلند شدن آب. (از منتهی الارب). ارتفاع آب. (از اقرب الموارد).

نهائة. [نَ ءَ] (ع مص) نهأ. نهوء. نهوئة. نهاوة. رجوع به نهأ شود.

نهاءة. [نِ ءَ] (ع اِ) واحد نهاء است. رجوع به نهاء شود.

نهائی. [نِ] (ص نسبی) منسوب به نهایت است به معنی پایانی. (یادداشت مؤلف). منسوب به نهاء [: پایان، انجام]. آخری. آخرین. نهایی. (فرهنگ فارسی معین).

نهاب. [نِ] (ع اِ) ج نهب. رجوع به نهب به معنی غنیمت و نیز به معنی حمله شود. ||غارت. (فرهنگ فارسی معین). ||(مص) غارت کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

عامل وی آمده کامد یوم‌الظفر
ای ملکان‌الغزا ای ثقلین‌النهاب. خاقانی.

نهاب. [نَهْ ها] (ع ص) کثیرالنهب. (اقرب الموارد). غارت‌کننده. (آنندراج). ||(اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء). رجوع به نهات شود.

نهابر. [نَ بِ] (ع اِ) ج نهبرة. رجوع به نهبرة شود. ||جهنم. (اقرب الموارد). دوزخ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مهالک. (متن‌اللغة). مواضع هلاک.

نهابیر. [نَ] (ع اِ) ج نهبرة. رجوع به نهبرة شود.

نهات. [نُ] (ع مص) بانگ کردن شیر. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). زأر. (از اقرب الموارد). قیل هو دون الزئیر[2]. (از منتهی الارب) (از

۱ - کذا، هفت گوهر را برشمرده است.
۲ - نهت الرجل و الحمار و الاسد نهیتاً و نهاتاً؛
←

متن‌اللغة). نهیت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دم سرد و ناله برآوردن. (منتهی الارب). زحر. (متن‌اللغة). ناله برآوردن و دم سرد زدن. (ناظم الاطباء). نهیت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

نهات. [نَ هْ ها] (ع ص) خر بسیاربانگ. (منتهی الارب). حمار نهاق. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||مرد سخت‌بانگ. (منتهی الارب). مرد زحار. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||شیر بیشهٔ سخت‌آواز. (منتهی الارب). اسد. شیر. (از اقرب الموارد).

نهاد. [نِ / نَ] (مص مرخم، اِمص) مصدر مرخم و اسم مصدر و ریشهٔ فعل نهادن است. رجوع به نهادن شود. ||گذاشت. گذاشتن. مقابل برداشتن. رجوع به نهادن شود: و چون بر سفره نشینند خاموش نباشند و ابتدا به نام خدا کنند و چیزی نکنند از نهاد و برداشت که اصحاب را از آن کراهتی باشد. (کشف‌المحجوب). ||ادا. پرداخت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نهادن شود: زنهار ای پسر که در نهاد زکوة و حج دل شک نداری. (قابوسنامه) (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) سرشت. خلقت. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). خلقت. (غیاث اللغات). طینت. (برهان قاطع). آفرینش. (فرهنگ فارسی معین). طویت. جبلت. گوهر. فطرت. خلقت. خمیره. ذات. خوی. طبع. طبیعت. (یادداشت مؤلف). مزاج. (ناظم الاطباء). بنیه. ترکیب. (السامی):

چو مردم ندارد نهاد پلنگ
نگردد زمانه بر او تار و تنگ. فردوسی.
به خواری و زاری به ساری فتاد
ز اندیشهٔ کژ و از بدنهاد. فردوسی.
همه رای تو برتری جستن است
نهاد تو همرنگ اهریمن است. فردوسی.
که دگرگون شدند و دیگر سان
به نهاد و به خوی و گونه و رنگ. فرخی.
هم بزرگی به علوم و هم بزرگی به ادب
هم بزرگی به نهاد و هم بزرگی به پدر.
فرخی.
خدای ما نهاد ما چنین کرد
که زان را نیست چیزی خوشتر از مرد.
فخرالدین اسعد.
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت
گزیده فعلت و نیکو نهادت. مسعودسعد.
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید
وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ.
مسعودسعد.
نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است. خیام.
سرشت و نهاد وی از خلق و خلق
ز انصاف صرف است و از عدل ناب. سوزنی.
زر نهاد تو چون پاک شد به بوتهٔ خاک
نه طوق و تاج شود چون ز بوته گشت جدا.
خاقانی.
بیرون همه صفا و درون تیره
گوئی نهاد آینه‌سان دارند. خاقانی.
مردمی از نهاد کس مطلب
خرمی از مزاج دهر مجوی. خاقانی.
ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو
هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک.
ظهیر.

امیر ناصرالدین از سر کرم و مکرمت که در نهاد پاک او مجبول بود بدان راضی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از آنجا که از... کرم نهاد آن پادشاه بود این دعوت را اجابت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸).

در این چارطبع مخالف‌نهاد
که آب آمد و آتش و خاک و باد. نظامی.
چنین آمده‌ست آدمی را نهاد
که آرد فرامش‌کنان را بیاد. نظامی.
کم بُوَدشان رأفت و لطف و وداد
ز آنکه حیوانی است غالب بر نهاد. مولوی.
به شهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک‌نهاد. سعدی.
یکی هاتف از غیب آواز داد
که‌ای نیکبخت مبارک‌نهاد. سعدی.
غلامش به دست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و نیکو نهاد. سعدی.
اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکی است.
سعدی.

||باطن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ضمیر. دل. (ناظم الاطباء). درون. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سریرت. منش. (یادداشت مؤلف):

دلش زآسمان اندکی برگشاد
که زیبامنش بود و زیرک‌نهاد. نظامی.
تشریح نهاد خود درآموز
کاین معرفتی است خاطرافروز. نظامی.
تنها نه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت. نظامی.

سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است. (گلستان). خست جبلی در نهادش متمکن گشت. (گلستان).

برآسود درویش روشن‌نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد. سعدی.
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود
نیکونهاد باش که پاکیزه جوهری. سعدی.
ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار. سعدی.
چون نهاد تو آسمانی شد
صورتت سربسر معانی شد. اوحدی.

— خروش از نهاد برآوردن و برآمدن؛ فریاد از ته دل برآوردن یا برآمدن: و خروش از نهادش برآمد. (گلستان).

چو حاتم به آزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد. سعدی.

— غبار از نهاد برآوردن؛ کنایه از نابود کردن:

او چو آمد من کجا یابم قرار
که برآرد از نهاد من غبار. مولوی.

— فریاد از نهاد برآمدن؛ از تأثر شدید خروش از ته دل برآمدن:

فریاد برآید از نهادم
کآیدز نصیحت تو یادم. نظامی.

صاحبدلی بشنید، فریاد از نهادش برآمد. (گلستان).

— فریاد در نهاد افتادن (اوفتادن)؛ کنایه است از سخت آشفته‌حال شدن:

گر در خیال خلق پری‌وار بگذری
فریاد در نهاد بنی‌آدم اوفتد. سعدی.

— گرد از نهاد برآوردن؛ کنایه از کشتن و نابود کردن:

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد. سعدی.

||اصل. ریشه. بیخ. وجود:

پس به معنی آن شجر از میوه زاد
گربصورت از شجر بودش نهاد. مولوی.

||رسم. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی) (اوبهی) (برهان قاطع). آئین. (فرهنگ اسدی) (اوبهی). طریقه. روش. روش معین کرده شده. قاعده. قانون. (ناظم الاطباء). وتیره. (منتهی الارب). شیوه. روال. شعار:

ز یک دست بستد به دیگر بداد
جهان را چنین است ساز و نهاد. فردوسی.
جهان را چنین است ساز و نهاد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد. فردوسی.
تن آسان نبوده‌ست بی‌رنج کس
نهاد زمانه بر این است و بس. فردوسی.
بدینسان نهادش خداوند داد[1]
بود تا بود هم بر این یک نهاد. فردوسی.
بر این نهاد نبوده‌ست حال و سنت کس
جهانیان همه زین آگهند پیر و جوان. فرخی.
جمله بر این رسم و این نهاد همی باش
روز تو نوروز و روزگار تو چون فال.
منوچهری.
از گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ
بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام.
ناصرخسرو.
وین چرخ چنین است بی‌خلاف

← زأر و قیل مثل زحر و قیل النهیت دون الزئیر، و منه: فرأیته کما ینهت القرد، ای یصوت (اقرب الموارد).

۱ - ماه را در تغییر شکل دادن و بدر و هلال شدن.

داند که چنین آمدش نهاد. مسعودسعد.

شکستن سپه و دستگیر کردن خصم
نهاد و رسم و ره و سنت و شعار تو باد.
سوزنی.

||سنت. (یادداشت مؤلف). قاعده:
زلیخا به آیین و رسم و نهاد
بدان میزبانی یکی داد داد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

گذشت و بود پیش از شما سنن، نهادهای روزگار. (کشف‌الاسرار، از فرهنگ فارسی معین).

نه فرخ شد نهاد نو نهادن
ره و رسم کهن بر باد دادن. نظامی.

||قاعده‌ای که نبوده باشد نهند. (اوبهی). رجوع به معنی قبلی شود.

||مراسم. آیین. آداب:
چو داری نهاد پرستش نگاه
ببخشم ترا آنچه کردی گناه. فردوسی.

نهاد سپه بردن و تاختن
بیاموز با صف کین ساختن. اسدی.

||قرار. مواضعه. (یادداشت مؤلف): اگر وی را امروز بر این نهاد یله کنم آنچه خواسته آمده است از غلام و اسب و سلاح و... فرستاده آید. (تاریخ بیهقی ص۷۵). ||روش. عادت. رسم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). طرز. (ناظم الاطباء). سیرت. صفت. خصلت. (ناظم الاطباء). رفتار. سلوک. راه و رسم. شیوه:
نهاد خوب و ره مردمی از او گیرند
ستودگان و بزرگان تازی و دهقان. فرخی.

میر همچون پدر آمد به سرشت و به نهاد
تخم چون نیک بود نیک پدید آید بر.
فرخی.

به نهاد و خوی و صورت به پدر ماند راست
پسر آن است پدر را که بماند به پدر. فرخی.

به درگه چنین گفت پیش مهان
که‌این شه ندارد نهاد شهان. اسدی.

ترا نیست خود پایهٔ بندگان
نداری نهاد پرستندگان.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||بنیان. اساس. ارکان. (یادداشت مؤلف). بنیاد. (فرهنگ فارسی معین) (غیاث اللغات):
خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که‌گاه مردم از او شاد و گه بود ناشاد.
رودکی.

خردمند گوید که بر عدل و داد
بود پادشاهی و دین را نهاد. بوشکور.

سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد
نهاد طبع چهار است و آن خواجه چهار.
فرخی.

نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر
شد آفریده به ترتیب از این چهار گهر.
ناصرخسرو.

مائیم که اصل شادی و کان غمیم
سرمایهٔ دادیم و نهاد ستمیم. خیام.

لاخیردان نهاد جهان و رسوم دهر
لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک. خاقانی.

||ساخت. (یادداشت مؤلف). بنا. بنیاد. (از ناظم الاطباء). تعبیه:
تا جز از بیست و چهارش نبود خانهٔ نرد
همچو دوسی‌ودو خانه است نهاد شترنگ.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

دل یوسف آسیمه شد زآن نهاد[1]
به لاحول گفتن زبان برگشاد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ولایت پارس پنج کورت است هر کورتی به پادشاهی کی نهاد آن کورت به آغاز کرده است بازخوانده‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۲۱). اگرچه در او [شطرنج] فواید بسیار است و مصالح بیشمار غرض کلی نهاد حرب است پیادگان را پیش داشت که پادشاه در میان باید به لشکر استوار. (راحةالصدور).

کرده‌چندین بنا به مصر و به شام
هر یکی در نهاد خویش تمام. نظامی.

||استقرار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی قبلی شود. ||بنائی که سازند. (اوبهی). رجوع به معنی قبلی شود. ||وضع. هیأت. (دانشنامهٔ علائی ص۲). هیأة. (صراح) (منتهی الارب). شکل. (ناظم الاطباء). وضع. حال. کیفیت. صورت:
خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد. فردوسی.

نوز جوان است و کار فردا دارد
فردا دارد دگر نهاد و دگرگون. فرخی.

آتشی کرده‌ست خواجه کز فراوان معجزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود.
فرخی.

آمد خزان فرخ شاها به خدمتت
شد بوستان و باغ به دیگر نهاد و سان.
مسعودسعد.

باد خزان روی به بستان نهاد
کردجهان باز دگرگون نهاد. مسعودسعد.

جنبش که گرد خود بود نه از نهادی به نهادی نه از جای به جایی. (دانشنامهٔ علائی، از حاشیهٔ برهان قاطع). همهٔ انگارها و همهٔ نهادها به آسانی بپذیرد [آب] و لکن نگاه ندارد و بدان نهاد نماند و منفعت هستی او اندر هرچیزی آن است که مادتها بزودی و به آسانی به هر نهادی که خواهند بتوان نهاد و فرمانبردار باشند اندر آن... چنانکه چیزی خشک اگرچه نهادها دیر پذیرد دیر از نهادها بگردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شکل آماس عضله دراز باشد بر شکل نهاد آن عضله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نخست تشریح اندامهای یکسان و گوهر آن و ترکیب اندامهای مرکب... و شکل و نهاد هر یک شناخته باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چشم و ابرو و پوست پیشانی و لبها [بعلت لقوه] کوژگردد و از نهاد طبیعی بگردد. و اندامها بدین سبب اندرکشیده شود و از نهاد خویش بگردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). معرفت احوال و اشکال و نهاد عالم کی باعث آن جز شرف نفس و کمال عقل نیست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۲). نهاد و شکل آن و سیر ملوک پیشینگان و عادات حشم و رعیت آن... (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۳). نهاد آن [انطاکیه] بر مثال عرصهٔ شطرنج نهاده است. (مجمل التواریخ). هم بر سان او نهاد انطاکیه بود. (مجمل التواریخ). وصف نهاد ولایت و جویها را و عجایب ذکر کرده است. (مجمل التواریخ). ||قد و قامت. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||ترتیب. وضع. نسبت اجزا بیکدیگر. (یادداشت مؤلف): نهادشان مانند نهاد آن هفت روشن است که ایشان را به پارسی هفتورنگ خوانند. (التفهیم). به وقت فروشدن او [آفتاب] عین هر سه حال باشد[2] ولکن نهاد آن باشگونه. (التفهیم). ||ساخت. بافت. (یادداشت مؤلف):
به سی روز در ماه هر بامداد
یکی فرش بودی به دیگر نهاد[3]. فردوسی.

||سان. مانند. گون:
چو گلبن از گل آتش‌نهاد عکس افکند
به شاخ او بر دُرّاج گشت وستاخوان.
خسروانی.

آتش‌نهاد و خیره بود در میان آب
خورشیدرنگ و تیره از او روز جانور.
مسعودسعد.

آتشکده شود دل سندان‌نهاد مرد
ز آن آبدار صفحهٔ سندان گذار تیغ.
مسعودسعد.

تا بینداختیم تیرنهاد از بر خویش
پشتم از فرقت، خم داده کمان چاچ است.
مسعودسعد.

خود چه باشد فلک آب‌رو بادنهاد
خودکه باشند در او اینهمه صاحب سفران.
سنائی.

جام فرعونی به کف گیرم پس موسی‌نهاد
هرچه فرعونی است در ما بیخش از بن برکنیم.
سنائی.

نه ناطق و همه منطق‌فروش چون طوطی
نه مردم و همه مردم‌نهاد چون نسناس.
سید حسن غزنوی.

---

۱ - از خانهٔ با آبگینه ساختهٔ زلیخا که از هر سوی اندامش می‌نمود.
۲ - مراد شفق و فجر و صبح کاذب است.
۳ - ن: تخت طاقدیس.

شعری به تیر قافیه گو اندرین ردیف
شعری‌نهاد مرتبه گیر اندر آسمان. سوزنی.
دلم باز طوطی‌نهاد آمده‌ست
که‌هندوستانش به یاد آمده‌ست. نظامی.
امشب بر من زمانه شاد آورده‌ست
جوزافش و مشتری‌نهاد آورده‌ست. مجیر.
||موطن. (یادداشت مؤلف). مقام. پایگاه. محط:
همان هفت کشور به شاهنشهی
نهاد بزرگی و تاج مهی. فردوسی.
بفرمود عهد قم و اصفهان
نهاد بزرگان و جای مهان... فردوسی.
دگر بهره زو قم بد و اصفهان
نهاد بزرگان و جای مهان. فردوسی.
دگر روز کیخسرو اندررسید
همی گلشن و کاخ و ایوان بدید...
همی گفت هر کس که اینت نهاد
هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد. فردوسی.
و در نعمت‌ها و نواخت‌های گونه گون‌و جاه و نهاد وی نگرد نه اندر آنچه حاسدان پیش وی نهند. (تاریخ بیهقی). ||قریحه. (یادداشت مؤلف). ||نقشه. نقش. نشان. علامت. نقش پا. ||خاندان. اصل. نسب. نژاد. ||دردی. ||سرگین. ||اسب جوان یا گاو جوان. ||ترس. بیم. (ناظم الاطباء). رجوع به نهاز شود. ||سرکش. وحشی. (ناظم الاطباء)؟
— از نهاد؛ اصلاً. طبیعةً. طبعاً. از بیخ و بن. اساساً:
به دشمن برت مهربانی مباد
که‌دشمن درختی است تلخ از نهاد.
بوشکور.
ولیکن چنین است چرخ از نهاد
زمانه نه بیداد داند نه داد. اسدی.
پناه روان است دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد. اسدی.
چند چو مار از نهاد باد و زبان زیستن
چند چو ماهی به شکل گنج درم داشتن.
خاقانی.
— از این نهاد؛ اینسان. از این گونه. بدین طرز و شکل. بدین وضع:
دهن فراخ کند باز و آنگهی گوید
که‌زین نهاد بود ساغر ز قوم و حمیم.
سوزنی.
— بانهاد؛ به‌آئین. به‌سامان:
بوقت دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان بانهاد و سامان بود.
کسائی.
ای شه و شاهی ز تو با رسم و فر
وی ملک و ملک ز تو بانهاد. مسعودسعد.
— بدین نهاد؛ بدان نهاد. بر این نهاد. بر آن نهاد. بدینسان. این چنین: اگر وی را امروز بر این نهاد بله کنیم آنچه خواسته آمده است... فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).
بدین نهاد که شوید جهان همی از کفر
نماند خواهد بومی ز بند کفر آزاد.
مسعودسعد.
بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست
ز لفظ و معنی آن نقش دفتر آتش و آب.
مسعودسعد.
حور را حرز و هیکل است آن خط
که‌نیابی بر آن نهاد و نمط. سنائی.
تا به قیامت بر این نهاد و نسق باد
روز بر افزون به فر و رونق و زینه. سوزنی.
در او لطافت روح است و روح باقی از او
بر آن نهاد که باشد ز روح حفظ جسد.
سوزنی.
وراست از وزرا برتری و از امرا
بر آن نهاد که سر راست بر همه اجزا.
سوزنی.
— بر نهاد؛ به شکل. به اندازهٔ:
اگر دید مرغی به تن خوب رنگ
بزرگیش هم بر نهاد کلنگ. اسدی.
— ||مانند. بسان:
از جاه بر مثال سپهر است سرفراز
وز حلم بر نهاد زمین است بردبار. سوزنی.
— یک‌نهاد؛ یکدل. یک‌رای:
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد
ابا خسرو او یک‌دل و یک‌نهاد. فردوسی.
و سرهنگان و آزادگان سیستان همه یک‌دل و یک‌نهاد و تشویش از میان برخاست. (تاریخ سیستان).
— ||یکسان. یکنواخت. یکدست:
چون نیست حال ایشان یکسان و یک نهاد
گاهی‌به سوی مغرب و گاهی به خاورند.
ناصرخسرو.
آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یک نهاد
راه از این گم شده‌ست ای عاقلان بر مانوی.
ناصرخسرو.
حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یک نهاد
گاه یار تست و گه دشمن چو تیغ هندوی.
ناصرخسرو.

نهاد. [نُ] (ع اِ) اندازه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). زهاء. (اقرب الموارد). گویند هذا نهاد مائة؛ زهاؤها. (اقرب الموارد)؛ قریب منها. (متن‌اللغة)؛ این به اندازهٔ صد است. (ناظم الاطباء).

نهاد. [نُهُ‌ها] (ع ص، اِ) جِ ناهد. رجوع به ناهد شود.

نهادگی. [نِ / نَ دَ / دِ] (حامص)[1] عمل نهادن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نهادن شود. ||در شاهد ظاهراً به معنی ترتیب و تأنّی و تأمل است: و رتل‌القرآن ترتیلاً، (قرآن ۴/۷۳)؛ و قرآن می‌خوان به ترتیل و آهستگی و نهادگی. (ابوالفتوح چ سنگی ج۵ ص۴۱۷). ||(اِ) جامه و لباسی که در روزهای عید و روزهای مهمانی و دیدن مردمان بزرگ پوشند و بغیر از این روزها در جائی در بسته دارند. (برهان قاطع) (آنندراج). لباس رسمی. ||یک قسمی از نان. ||ذات. سرشت. طبیعت. فطرت[2]. ||شکل[3]. ||اساس. نهاد[4]. ||عادت. سیرت[5]. (ناظم الاطباء).

نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص)[6] گذاشتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی را در جائی گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین). قرار دادن. (ناظم الاطباء). هشتن:
لاد را بر بنای محکم نه
که‌نگهدار لاد بن لاد است. فرالاوی.
چون سپرم نه میان بزم و نوروز
در مه بهمن بیار و جان عدو سوز. رودکی.
یکسو کنمش چادر یکسو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه.
رودکی.
شاه دیگر روز باغ آراست خوب
تخت‌ها بنهاد و برگسترد بوب. رودکی.
به چینی یکی نامه بد بر حریر
فرستاده بنهاد پیش دبیر. فردوسی.
سر پیر جادو نهادش به پیش
کشنده‌بکشت اینت آیین و کیش. فردوسی.
نهادند در کاخ زرین دو تخت
نشستند شادان‌دل و نیکبخت. فردوسی.
تا پای نهند بر سر حران
با کون فراخ گنده و ژنده. عنصری.
من ایدون دیدم که یک طبق نان بر سر نهادم و مرغان هوا آن را می‌خورند. (ترجمهٔ طبری).
خربزه پیش وی نهاد اشن
وز بر او بگشت حالی شاد. غضایری.
در کف من نه نبید پیشتر از آفتاب
نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم گلاب.
منوچهری.
بر نه به کف دستم آن جام چو کوثر

---

۱ - از نهاده (نهادگ) (اسم مفعول) + ی (علامت حاصل مصدر و اسم معنی)؛ (به صورت اسم مستعمل است). (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).
۲ - رجوع به نهاد و نهادن شود.
۳ - رجوع به نهاد و نهادن شود.
۴ - رجوع به نهاد و نهادن شود.
۵ - رجوع به نهاد و نهادن شود.
۶ - پهلوی: nihâtan (-nih) (گذاشتن، نهادن)، ایرانی باستان: -ni-dâ. هرن گوید: اوستا: ni + dâ (nidadhât) (گذاشتن، نهادن). پهلوی: n(i)hâtan. هندی باستان: ni + idha (nídadhâti)... کردی: nâdin، دانین، ناین، نهان؛ گیلکی: nahan، گذاشتن، قرار دادن، چیزی را بر (یا در) چیزی جا دادن، مقرر کردن، تعیین کردن، مواضعه، فرض کردن، توهم کردن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

جام دگر آور به کف دست دگر نه...
منوچهری.
بر پشت تَهَدْشان و سوی خانه بَرَدْشان.
منوچهری.
هره نرم پیش من بنهاد
هم بسان یکی تلی مسکه. حکاک.
گر چراغی ز پیش ما برداشت
باز شمعی به جای آن بنهاد.
؟ (از تاریخ بیهقی ص۳۸۵).
و خزانه به قلعهٔ شادیاخ نهاده بود. (تاریخ بیهقی). گفت دستاری دامغانی در بغل باید نهاد چون من از اسب فرود آیم بر زین پوشید. (تاریخ بیهقی).
پس این لوح و بت را بسر برنهیم
نیایش‌کنان دست بر سر نهیم. اسدی.
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو
آن که بر این راه کژت از بنه بنهاد.
ناصرخسرو.
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب
به پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی.
ناصرخسرو.
کرسی زر مرصع بجواهر بنهادند و بهرام بر آن کرسی نشست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۶). سنگی گران را به تحمل مشقت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد. (کلیله و دمنه). چون نرگس جام زر بر کف نهاد. (سندبادنامه ص۱۵).
نشستم تا همی خوانم نهادی
روم چون نان در انبانم نهادی. نظامی.
نهادندی آن کله خشک پیش
وز او بازجستندی احوال خویش. نظامی.
بامدادان به حکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم. (گلستان). ||نشاندن. نصب کردن. قرار دادن. (ناظم الاطباء). تعبیه کردن. کار گذاشتن. سوار کردن:
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
نهاده بر او چارپر عقاب. فردوسی.
بهرام کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر چهارپر نهاد و کمان را توز پوشید. (نوروزنامه). ||جادادن:
گر کس بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندرنهادمی به فلاخن. بوشکور.
||چیزی را بر زبر چیزی گذاشتن چنانکه تاج و خود بر سر و زین بر اسب:
بیامد سبک اسب را زین نهاد
به نخجیرگه رفت از آن خانه شاد. فردوسی.
تبیره برآمد ز درگاه شاه
نهادند بر سر ز آهن کلاه. فردوسی.
نشست از بر تخت پیروزه شاه
ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه. فردوسی.
— داغ نهادن. رجوع به همین مدخل شود:
به جائی شد و خایه ببرید پست
بر او داغ بنهاد و او را ببست. فردوسی.
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم. حافظ.
— مهر نهادن؛ مهر کردن.
وز آن پس نهادیم مهری بر اوی
به شیرین سپردیم این گفتگوی. فردوسی.
بدان نامه‌ها مهر بنهاد شاه
سپردش بدان مهتر نیکخواه. فردوسی.
||پوشیدن. گستردن. پوشاندن. کشیدن. چیزی را بر فراز چیزی گستردن:
کون چو دفنوک پاره‌پاره شده
چا کرت بر کتف نهد دفنوک. منجیک.
به ایوانها تخت زرین نهید
بر او جامهٔ خسروآیین نهید. فردوسی.
فیض حق هرجا که مردی دید رخت آنجا کشید
شاه دین هرجا که تختی دید رخت آنجا نهاد.
سید حسن.
||افکندن. پاشیدن. ریختن:
بدان ماند بنفشه بر لب جوی
که بر آتش نهی گوگرد بفخم. منجیک.
فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند. سعدی.
||چیدن. گستردن. پهن کردن. بر زمین گستردن:
چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت
چو طبخ خویش به خامی چو یشمه بی چربو.
منجیک.
نهادند خوان و بخندید شاه
که ناهار بودی همواره به راه. فردوسی.
نهادند خوان گرد باغ اندرون
خورش ساختند از گمانی فزون. فردوسی.
زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای
ساز شراب پیش نهاده رده رده.
شاکربخاری.
گه سماع و شراب است و گاه لهو و طرب
گه نهادن گنج و گه نهادن خوان.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۰۲).
بیاراست آن خوان و رفت و نهاد
شتابید سوی پدر سخت شاد
بدو گفت کای باب روشن‌روان
نهادم بر آن سان که رسم است خوان.
(یوسف و زلیخا).
در این صفه خوانی نهاده بودند سخت بزرگ. (تاریخ بیهقی). او را بدان هاشم گفتند که... همه جهان را خوان او نهاد. (تاریخ سیستان). چون مهر جان درآمد فرمود تا بر شط دجله خوانی عظیم نهادند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۰). اسلاف او زحمت کشیدند و او سلطنت کرد و اجداد او خوان نهادند و او دعوت خورد. (تاریخ سلاجقه). تنگدستان را سیم و زر دادی و سفره نهادی. (گلستان).
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود
باشد که یکی دوست بیاید بضیافت. سعدی.
سفرهٔ درویشان به موجب شرط بنهاد. (گلستان). ||گستردن. تعبیه کردن:
تو ای پیر بیدار دستان سام
مرا دیو گفتی که بنهاد دام. فردوسی.
||ترتیب دادن. برپا کردن. آراستن. منعقد کردن:
زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای
ساز و شراب پیش نهاده رده رده.
شاکربخاری.
نهادند آوردگاهی بزرگ
کشانی بیامد به کردار گرگ. فردوسی.
مجلس سماع نهاد... و مجلس مناظره نهاد هر شب. (تاریخ سیستان).
نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر
که هست از ایشان برتر به خسروی صد بار.
مسعودسعد.
شاه شمیران را معلوم شد بزم نهادن و شراب خوردن آیین آورد. (نوروزنامه). ||بر زمین گذاشتن. فرودآوردن. پیاده کردن. فروهشتن. وضع کردن. گذاشتن مقابل برداشتن: من بر خر خویشتن برنشستم او را اندر پیش، تا به باب اعظم مکه برسیدم و آنجا جماعتی نشسته بودند من فرودآمدم او را بنهادم. (تاریخ سیستان).
— بار نهادن؛ وضع حمل کردن:
زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری.
— خایه نهادن؛ تخم گذاشتن:
تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد
گوزن تا همی از شیر پر کند پستان.
بوشکور.
به گاه سایه بر او بر تذرو خایه نهد
به گاه شیب بدرد کمند رستم زال. منجیک.
از آن مرغ هر کس چنین کرد یاد
که چون آشیان کرد و خایه نهاد. اسدی.
||وضع حمل. زاییدن. زادن. آوردن:
به سال سیصد از بعد نود چار
به ذی‌القعده مرا بنهاد مادر. ناصرخسرو.
||انداختن. فروافکندن: عاقل چو خلاف اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد. (گلستان). ||رها کردن. فروهشتن. ترک کردن. یله کردن. ول کردن:
هنوز آن کمربند نگشاده‌ام
همان تیغ فولاد ننهاده‌ام. فردوسی.
چو خواهی که بستایدت پارسا
بنه خشم وکین چون شوی پادشا.
فردوسی.
نهاد آنچه بودش به دژ در درم
ز دینار و از گوهران بیش و کم. فردوسی.
آنچه بدزدیده‌ای بازدهی و باد وزارت از سر

بنهی کس را با تو کاری نیست. (تاریخ بیهقی ص۳۶۹).
جام است بدل مصحف پنج آیت زر دارد
مصحف بنه و جامی بردار به صبح اندر.
خاقانی.
پیش رخ چو ماه تو بنهاده از جمال
هر نخوتی که داشته اندر سر آفتاب.
خاقانی.
اینهمه چه تا کرمش بنگرند
خار نهند از گل او برخورند. نظامی.
آفتابی کآفتاب افتاد در پایش ز چرخ
آسمانی کآسمان بنهاد در دورش کلاه.
امامی.
جمع کردند و نهادند و به حسرت رفتند
وین چه دارد که به حسرت بگذارد آن را.
سعدی.
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد.
حافظ.
||وا گذاشتن. بحال خود گذاشتن: مشمس آن بود که انگور را یک هفته به آفتاب بنهند و باز بکوبند و به خم‌های سنگین روغن داده اندرکنند و شش ماه بنهند تا تمام برسد. (هدایةالمتعلمین، از یادداشت مؤلف). ||دفن کردن.به گور گذاشتن: قیدار را بشستند و کفن و دفن کردند و به کوه شیر اندرنهادند. (تاریخ سیستان). اردشیر بابک به اصطخر مدفون است، هرمزد شاپور به پارس نهاده است. (مجمل التواریخ). ||بر جا هشتن. باقی ماندن. نگه داشتن. و رجوع به معنی بعدی شود:
گزی در گزی ریش و سبلت نهاده. سوزنی.
||نگه داشتن. اندوختن. جمع کردن. ذخیره کردن.باقی ماندن. انبار کردن:
بخور هر چه داری فزونی بده
تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه. فردوسی.
در گنج‌های کهن برگشاد
که‌بنهاد پیروز و فرخ قباد. فردوسی.
چنان دان که اندر سرای سپنج
کسی کو نهد گنج با دسترنج. فردوسی.
نهادن چه باید به خوردن نشین
بر امید گنج جهان آفرین. فردوسی.
دینار به زائر دهد و شکر ستاند
وز شکر همی گنج نهد حاتم‌کردار. فرخی.
ثنا خریدن نزدیک او چو آب حلال
درم نهادن در پیش او چو باده حرام. فرخی.
هرچه خورشید به صد سال دمادم بنهد
تو به یک روز ببخشی و نندیشی از آن.
فرخی.
ملک‌ده لشکرشکن خنجرکش و مغفرشکاف
گنج‌نه باره‌فکن شمشیرزن بخت‌آزمای.
منوچهری.
گنج‌نه گوهر فشان صهبا کش و دستان شنو
بار ده قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز.
منوچهری.
ببخش و بخور هرچه داری مایست
که چون ندهی و بنهی آن تو نیست. اسدی.
آن مال یکی جوهر عالیست که بنهاد
اندر دل پاکیزهٔ پیغمبر و آلش. ناصرخسرو.
به منجنیق آتش انداختند و آن انبارها همه آتش گرفت و چندین ساله نهاده بودند.(تاریخ سیستان). می‌فروخت و بهای آن را نیمی به سلاح میداد و نیمی می‌نهاد. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۹). از خواستهٔ مردمان گنج نهادن گرفت.(نوروزنامه). مثال این همچنان است که‌مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد که پدر از جهت او نهاده باشد. (کلیله و دمنه).
خفته چه باشی به خواب غفلت برخیز
پیش که ریش آوری درم نه و دینار.
سوزنی.
نه بخشنده خبردارد ز دادن
نه آن کس کو پذیرفت از نهادن. نظامی.
عمر چو یکروزه قرارت نداد
روزی صدساله چه باید نهاد. نظامی.
زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر. سعدی.
جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که ببرد و بنهد. (گلستان).
منه گر عقل داری در سر و هوش
اگر مردی ده و بخش و خور و نوش.
سعدی.
امروز که بازارت پر جوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی. حافظ.
||تخصیص دادن. (یادداشت مؤلف). جدا کردن.کنار گذاشتن. نگه داشتن:
وز آن چاریک بهر موبد نهاد
که دارد سخنهای نیکو بیاد. فردوسی.
هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). ||جاری کردن. روان کردن:
سیاوش نگه کرد خیره بر اوی
ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی. فردوسی.
از هیرمند رودی نهادن و آب روان کردن و آبادان گشتن آن طرف. (تاریخ سیستان). ||بنا کردن. (ناظم الاطباء). پی افکندن. ساختن. ایجاد کردن:
باغی نهاده هم بر او با چهار بخش
پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی.
فرخی.
مسجد آدینه‌ای به سیستان عبدالرحمن بنا کرد و محراب آن حسن بصری نهاد. (تاریخ سیستان).
بیاورد و بنهاد شهر زرنج
که‌در کار ناسود روزی ز رنج. اسدی.
سه قلعه در میان شهر نهاده بود و آن را سه گنبدان گفتندی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۲۶). دیوان را در طاعت آورد و بازارها و کوچه‌ها بنهاد. (نوروزنامه).
کنون خواهم بنای نو نهادن
خیال از پردهٔ دیگر گشادن. نظامی.
||آفریدن. خلق کردن:
خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که‌گاه مردم از او شاد و گه بود ناشاد.
رودکی.
وآن که بر اینگونه نهاد این جهان
زین همه کم بیش مر او را چه خاست.
ناصرخسرو.
آنکه هفت‌اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را آنچه لایق بود داد. سعدی.
از آن روزی که عالم را نهادند
به هر کس هر چه لایق بود دادند. ؟
||پدید آوردن. بوجود آوردن: میان سامانیان و آل‌بویه و فناخسرو منازعتی نهاد. (تاریخ بیهقی ۲۶۴). ||اختراع کردن. (یادداشت مؤلف). ساختن. ابداع:
نگر تا چنگ نه نیکو نهاده‌ست
نکوتر کی نهد ز آن کو نهاده‌ست.
فخرالدین اسعد.
علم نهادن شطرنج از علم بازیدن وی خوشتر. (کیمیای سعادت). آن کس که دانست که شطرنج چون باید نهاد و بنهاد لذت بیش از آن یافت که آن کس که داند که چون باید بازید. (کیمیای سعادت). اول کسی او بود کی خط پارسی نهاد و زینت پادشاهان ساخت از اسپان. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۲۸). نخست کسی که دبیری بنهاد طهمورث بود. (نوروزنامه). هر صنعتی که چینیان کنند اغلب وی نهاد. (مجمل التواریخ). رامشگر چون... باربد که این همه نواها نهاده است و دستانها. (مجمل التواریخ). اولاً از رسول و اهل بیت... معلوم است که تکبیر در نماز مرده پنج کرده‌اند و شیعه از خود ننهاده‌اند. (کتاب‌النقض ص۴۶۳). ||جعل کردن . (یادداشت مؤلف). تراشیدن: زندانیان یکبار دیگر گفتند ما این غلام بیازماییم، که این از علم خواب خبر دارد یا نه، خوابی بنهیم نادیده و از وی بپرسیم تا چگونه گوید... هر کسی از پیشهٔ خویش نهادند و کار خویش. (ترجمهٔ طبری).
عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی
تا کنی بی‌سببی تافته‌ای را شادان. فرخی.
آن روز که من شیفته‌تر باشم بر تو
عذری بنهی بر خود نازی بفزایی. منوچهری.
و آن را خبرها و افسانه‌ها همی‌نهند. (التفهیم).
مجلس خواجه چو دنیاست توقف نسزد
خیز و تقصیر مکن عذر منه بیش مپای.
انوری.

||تألیف کردن. (یادداشت مؤلف): باب السابع اندر تاریخ ملوک و سلاطین اسلام تا نهادن کتاب. (مجمل التواریخ). وکیع قاضی کتابی نهاده است در تاریخ ملوک روم. (مجمل التواریخ). چون اردشیر بابک برخاست تاریخ فرمود نهادن از پادشاهی خویش. (مجمل التواریخ). ||وضع کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ابداع کردن. مرسوم ساختن:

همی گفت کاین رسم گهبد نهاد
از او دل بگردان که او بد نهاد. بوشکور.
همای آمد و تاج بر سر نهاد
یکی رای و آیین دیگر نهاد. فردوسی.
پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی
بسته مشواد آنچه به نصرت تو گشادی.
منوچهری.

اردشیر بابکان... سنتی از عدل میان ملوک بنهاد و پس از وی گروهی بر آن رفتند. (تاریخ بیهق). ربیع بیامد به سیستان و سنت‌های نیکو نهاد. (تاریخ سیستان). دیوان خراج او نهاد به سیستان. (تاریخ سیستان). سلیمان چون به پادشاهی نشست اول چیزی که بنهاد در طلب کردن مملکت آن بود... (قصص الانبیاء ص ۱۶۱). و مذهب صابئان او نهاده است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۳۴). جهان سر بسر مستخلص گردانید و قاعده‌هائی نهاد در عدل و سیاست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). چون قباد به پادشاهی نشست سیرتهای نیکو نهاد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۴). دوستی... از من التماس کرد که سبب نهادن نوروز چه بوده است و کدام پادشاه نهاده است. (نوروزنامه). مهرگان هم او نهاد و همان روز که ضحاک را بگرفت و ملک بر وی راست گشت جشن سده بنهاد. (نوروزنامه).

هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی. مولوی.
مدبر که قانون بد می‌نهد
ترا می‌برد تا به آتش دهد. سعدی.

||تقدیر کردن. مقدر کردن. (یادداشت مؤلف): حریص را راحت نیست زیرا وی چیزی طلبد که شاید وی را ننهاده‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹). امیر فرخزاد را مقدر الاعمار... این مقدار نهاده بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۴).

قسمت چنانکه باید کرده است در ازل
و اندیشه را بر آنچه نهاده‌ست کار نیست.
مسعودسعد.
ریزی از چاشنی کام به کامم نرسید
روزئی کان نهاده‌ست قدر می‌نرسد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۲۴).
اگر به پای بپوئی و گر به سر بروی
مقسمت ندهد روزئی که ننهاده‌ست. سعدی.
آرزو بیش از این بنیز مخواه
کآنچه یزدان نهاده بود رسید.
محمدبن نصیر.

||مقدر شدن:

هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهاده‌ست
هر آنکه در طلبش سعی می‌کند باد است.
سعدی.

||مقرر کردن. (ناظم الاطباء). حکم کردن. مقرر داشتن. فرمان دادن:

که این را بر شاه ایران برید
بر آن کو نهد هر دو فرمان برید. فردوسی.

این اعیان و مقدمان گروهی‌اند که هرچه ایشان گفتند و نهادند... در شهر و نواحی آن را فرمانبردار باشند. (تاریخ بیهقی).
- ... بر کسی نهادن؛ او را مکلف ساختن. (یادداشت مؤلف). تحمیل کردن:

نهادند بر دشمنان باج و ساو
بداندیشگان بارکش همچو گاو. فردوسی.

از عزرابیل احوال پرسیدم که بر همه کس چنین باشد مرا گفت از صد جزو یکی بر تو نهاده‌اند و نودونه جزو برگرفته‌اند. (قصص الانبیاء ص ۲۴۶). وظایف بسیار بر رومیان نهاد و عرب در جهان آواره شدند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۷۱). خراج بر روم و بر یمن نهادند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۲). ||تعیین کردن باج: اکنون اگر خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاهدارد و بنهد آنچه نهادنی باشد چنانکه عادل امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۲). بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۳). مشاهره به قم اسماعیل جیلی امیر قم از قبل وشمگیر جیلی وضع کرده است و بنهاده. (تاریخ قم ص ۱۶۴). ||تحمیل کردن.
- سپاس و منت بر کسی نهادن؛ او را ممنون خود ساختن:

ز گوسفندی برند از رمه...
یکی اسب پرمایه تاوان دهم،
مبادا که بر وی سپاسی نهم. فردوسی.
همه گنج توران شما را دهم
نه ز آن بر شما بر سپاسی نهم. فردوسی.
به هر منزلی درخورید و دهید
بر آن زیردستان سپاسی نهید. فردوسی.
هرچه یابد ببخشد و ننهد
به رسانندگان مال منن. فرخی.

آنگاه فرعون منت‌ها بر وی می‌نهاد و یا میکرد. (قصص الانبیاء ص ۹۹). و هیچ سپاس و منت بر بنده ننهد و بر دل خویش نهد که بنده را از جهت دل خویش نیکو می‌دارد. (نوروزنامه). ||حمل کردن. تعبیر کردن. (یادداشت مؤلف): سبب ناآمدن بنده این بود و فرستادن بنده بوالفضل را تا بر بی‌ادبی نهاده نیاید. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۱). و بیشتر آن بود که چون عزم کند که فردا گذارد شیطان گوید که این بر عجز و خواری تو نهند و حشمت را زیان دارد. (کیمیای سعادت). درویش گفت این بر چه نهی که آن همه خلق هلاک شدند. (تذکرةالاولیاء عطار). ||افکندن. تلقین کردن: از خواجه بوسهل شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۰). ||هموار کردن. (یادداشت مؤلف):

سه فرسنگ بالای این بیشه هست
به یک سال اگر شیرگیری به دست
چنان هم نگردد ز شیران تهی
تو چندین چرا رنج بر تن نهی. فردوسی.
دو روز اینهمه رنج بر تن نهیم
دو دیده به کوه هماون نهیم. فردوسی.
رنج و غم بیهوده منه بر دل و بر جان
و آنچت بنخارد بمخار ای پسر خوش.
سنائی.
هر که زندان به خویشتن بنهاد
مال مردم دگر نخواهد داد. سعدی.

||قائل شدن. (یادداشت مؤلف): به حکم آنکه خدمتی پسندیده کرد... از حد اندازه افزون بنواختیم و درجه‌ای سخت بزرگ بنهادیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰). عجم را شرف بر عرب نهادم هرچند دانستم که آن بزه بزرگ است. (تاریخ بیهقی). چون دانست که بی‌نظیر است حرمتی نهاد او را سخت بزرگ. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۷).

تو ای بی خبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی مینهی. سعدی.

||تعیین کردن. مشخص کردن. معلوم کردن:

تو مر گوی را چون نهی پیش و پس
تو مر گوی را چون نهی چپ و راست.
ناصرخسرو.

اما به روزگار سلطان شهید... چون میان پارس و کرمان حد می‌نهادند این رودان با کرمان گذاشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۲۱).

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد
ز عمر دوستی امید من به آن افزود.
مسعودسعد.

||بشمار آوردن. شمردن. گرفتن. (یادداشت مؤلف). پنداشتن. انگاشتن. تصور کردن. فرض کردن. محسوب داشتن. انگاریدن. به حساب آوردن:

حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج از او تند باد. فردوسی.
مرا با چو ایشان برابر نهی
به سر بر ز فیروزی افسر نهی. فردوسی.
هر آن بوم و بر کان ز ایران نهی
بفرمان کنم آن ز ترکان تهی. فردوسی.
آسمان را عرض نهند همی
همت شاه مرو را جوهر. عنصری.

ما او را نهایت جسم نهادیم که جسم بدو می

سپری شود. (التفهیم). اگر خط را پهنا بودی سطح بودی و ما او را نهایت سطح نهادیم نه سطح. (التفهیم).
کهین عالم آن را نهد فیلسوف
که زندان جان است و دام بلاست
مهین عالم آن را نهد فیلسوف
که منزلگه انبیا و اصفیاست. ناصرخسرو.
مردمان صحرای عرب و ترک فصل‌ها را حدی دیگر نهاده‌اند اما فصل بهار را هم آمدن آفتاب به اول حمل نهاده‌اند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) مر قبضه را همین مرکز نهاده‌اند که از جای نجنبند و گوشه‌ها و خانه‌ها به وی پیا شود. (نوروزنامه). دانا آن مر قلم را آلتی نهاده‌اند، به دیدار حقیر و به یافتن آسان. (نوروزنامه). شرف زر بر گوهرهای گدازنده چنان نهاده‌اند که شرف آدمی بر دیگر حیوانات. (نوروزنامه):
ایا آن کس که عالم را طبایع مایه پنداری
نهی علت هیولا را که ایدون است و آن ایدون.
سنائی.
نیک نادان در اصل نیک منه
بد دانا ز نیک نادان به. سنائی.
دیوانه نهیم دشمنش را
چون خاطر هوشیار داریم.
عمادی شهریاری.
نجم زحل سواد دواتش نهم چنانک
جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش. خاقانی.
چون که مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند. نظامی.
سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند. (گلستان).
کار بجائی رسید که کرمانی که در عموم عدل و شمول امن... فردوس اعلی را دوزخ می‌نهاد... به اندک روزی در خرابی دیار لوط و زمین سبا را سه ضربه زد. (تاریخ سلاجقه).
المنةلله که چو من بی‌دل و دین شد
آن را که منش عاقل و فرزانه نهادم.
حافظ (از آنندراج).
عشوهٔ پرکار در کار ظهوری می‌کنی
ساده‌لوح است اندکی بسیار نادانش منه.
ظهوری (آنندراج).
||برابر داشتن. (یادداشت مؤلف). مساوی شمردن:
زیغ‌بافان را با وشی‌بافان ننهند
طبل‌زن را ننشانند بر رودنواز. ابوالعباس.
دو سوار تمام بودند چنانکه هر یکی را بر هزار سوار نهاده بودند. (تاریخ سیستان). او را به هزار سوار نهادندی. (تاریخ سلاجقه).
بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهد. حافظ.
||مواضعه کردن. قرارداد گذاشتن. تبانی کردن. (یادداشت مؤلف): گفته‌اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد سواران از این مضایق بازگردند. (تاریخ بیهقی ص۴۶۶). هرثمهٔ اعین را با لشکری بزرگ به مدد علی عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و به خط خود منشوری دادش با ولایت تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند. (تاریخ بیهقی ص۴۲۸). طاهر بیامد بنشست و پیش وی آمدند این قوم و با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند. (تاریخ بیهقی). ||شرط کردن. (یادداشت مؤلف). معاهده بستن. عهد کردن. (فرهنگ فارسی معین): از خیلتاشان و دیوسواران یکی را نامزد کردند و با وی نهادند که ده روزه به خوارزم رود. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵).
||بستن. فروبستن. افکندن:
— بند نهادن؛ بند کردن. با زنجیر بستن:
بکشتند از ایشان فراوان سران
نهادند بر زنده بند گران. فردوسی.
متعلقاتش را که نظر در کار او بوده پندش دادند و بندش نهادند. (گلستان).
— پالهنگ نهادن؛ پالهنگ افکندن:
نهادند بر گردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ.
فردوسی.
— رشته نهادن؛ رشته افکندن:
بمالید شادان به چیزی تنش
یکی رشته بنهاد بر گردنش. فردوسی.
||منعقد کردن. بستن:
نهادند پیمان که از هر دو روی
به یاری نیاید کسی کینه‌جوی. فردوسی.
می‌خواستیم در مهمات ملکی با رای وی رجوع کنیم چون عهد بستن و عقد نهادن. (تاریخ بیهقی). ||آوردن. ذکر کردن. (یادداشت مؤلف): مثال این چنان نهاده‌اند چون مثل جامه که اندر صندوق بوده که از وی بوی گیرد. (نوروزنامه). ||پیش نهادن. عرضه کردن. اظهار کردن:
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید
چو پرسد سخن رای فرخ نهید. فردوسی.
ورا من بدین روز پاسخ دهم
یکی شاه را رای فرخ نهم. فردوسی.
||نسبت دادن. منسوب داشتن. حمل کردن:
آن روز سخن محال بسیار بگفته بودند و بوالحسن عقیلی را که در میان پیغام آلتونتاش بوده خیانتها نهاده و بجانب خوارزمشاه منسوب کرده. (تاریخ بیهقی).
گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی
که چنین گفتن بی‌معنی کار سفهاست.
ناصرخسرو.
||بستن. (آنندراج).
— تهمت نهادن؛ تهمت زدن. متهم ساختن. تهمت بستن: ملکا اگر می‌دانی که شوی بر من ظلم کرد و تهمت نهاد تو بفضل خویش ببخشای. (کلیله و دمنه).
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما
تهمت نهاده بر فلک آبگینه‌رنگ. سوزنی.
چون که مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند. نظامی.
||گماشتن. گماردن. متوجه ساختن. فراداشتن. معطوف داشتن:
شب تیره کرد از جهاندار یاد
پس اندیشه بر آب حیوان نهاد. فردوسی.
بدیشان چنین گفت رستم که من
بدین کین نهادم دل و جان و تن. فردوسی.
به علم و خواندن قرآن نهاده‌ای دل و گوش
جز از تو گوش نهاده به بانگ بربط و نای.
فرخی.
— چشم نهادن؛ چشم دوختن:
یکی تیر برزد میان نشان
نهاده بر او چشم گردنکشان. فردوسی.
جهانی نهاده به کاووس چشم
زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم. فردوسی.
نهادند بر ترک بهرام چشم
که تا چون کند جنگ هنگام خشم.
فردوسی.
و برادرزاده‌ای داشت درویش بود اما توانا و چشم بر مال عم نهاده. (قصص‌الانبیاء ص۱۱۳).
— دیده نهادن؛ چشم دوختن:
نشستند بر کوه دوک آن سران
نهاده دو دیده به فرمانبران. فردوسی.
— روی نهادن؛ متوجه شدن:
ز درد پسر ویسهٔ جنگجوی
سوی پارس بنهاد چون باد روی. فردوسی.
سر ماه سام نریمان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت. فردوسی.
نهادند پس مهر قیصر بر اوی
فرستاده بنهاد زی شاه روی. فردوسی.
همی فزونی جوید هماره بر افلاک
که تو بطالع میمون بدو نهادی روی.
فیروز مشرقی.
شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد. (تاریخ بیهقی).
پذیره فرستاد پرخاشجوی
پسر سوی پیکار بنهاد روی. اسدی.
حق‌تعالی مریم را بر وی فراموش گردانید تا سه روز برآمد به یادش آمد رو به خانه نهاد. (قصص‌الانبیاء ص۱۸۰). آنگاه داود صومعه ساخت و روی به عبادت نهاد (قصص‌الانبیاء ص۱۴۹)، و دیگر روز که از عبادت فارغ شدند روی به فرعون نهادند. (قصص‌الانبیاء ص۹۹). و روی به بلاد هند نهادند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ض۸۲). به هر مهم که پیش آمدی به تن خویش روی به کفایت آن نهادی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۲). ترتیب کرد با

لشکری تمام تا روی به پیکار او نهاد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۸). خاصه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی به تراجع نهاده است. (کلیله و دمنه).

مردم ای خاقانی اهریمن شدند از ظلم و خشم
در عدم نه روی کآنجا بینی انصاف و رضا.
خاقانی.

— گوش نهادن؛ گوش فرادادن:

از آن غار بی بن برآمد خروش
شنیدم نهادم به آواز گوش. فردوسی.
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش
ز دیوان بابک شنید آن خروش. فردوسی.
گشادآن نگار جگرخسته راز
نهاده بدو گوش گردنفراز. فردوسی.
به علم و خواندن قرآن نهاده‌ای دل و گوش
جز از تو گوش نهاده به بانگ بربط و نای.
فرخی.
به سماعی که بدیع است کنون گوش بنه
به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز.
منوچهری.
دل پهلوان خیره شد ز آن خروش
به هر گوشه‌ای گشت و بنهاد گوش. اسدی.
چو روباهان و خرگوشان منه گوش
به روبه‌بازی این خواب خرگوش. نظامی.

||سپردن. تسلیم کردن. دادن.

— تن نهادن؛ خود را تسلیم کردن:

زره دربر و بر سرش نیز ترگ
دل آغنده و تن نهاده به مرگ. فردوسی.

— دل نهادن؛ رضا دادن و تسلیم شدن: لرزه بر اندام افتاده و دل بر خطر نهاده. (گلستان). تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهادند. (گلستان). ||گزاردن. ادا کردن:

چو وام ایزدی بنهاده باشم
مرا ده ساتگینی بر تو وام است. منوچهری.

||جماع کردن. (آنندراج). گادن:

چون زنی را می‌نهی چیزش بده
این ز من بشنو که کارافتاده‌ام
گادن مفتی نمی‌ارزد به هیچ
من زن مفتی مکرر گاده‌ام. سعدی (هزلیات).
دنیا وفا ندارد لولی‌وشی است این زن
گر رو کند و گر پشت می‌بایدش نهادن.
سعید اشرف (از آنندراج).

||دادن.

— نام نهادن؛ نام دادن. نام گذاشتن. نامیدن:

یکی پورش آمد بخوبی چو جم
نهاد آن دلاور ورا نام شم. فردوسی.
سیاوش گردش نهادند نام
همه شهر از آن شارسان شادکام. فردوسی.
بدو گفت شاها مرا باب و مام
چنین گوش بستر نهادند نام. فردوسی.

در منشور این پادشاه‌زاده را خوارزمشاه نوشتند و لقب نهادند. (تاریخ بیهقی).

بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن
با چشم کور نام نهاده‌ست ابوبصیر.
ناصرخسرو.

کیومرث این شهر را بنا کرد و هنوز نامش ننهاده بود که برادری داشت عظیم یکدیگر را دوست می‌داشتند آنجا بهم رسیدند و شادی‌ها کردند و آن شهر را بلخ نام نهادند. (قصص‌الانبیاء ص۳۴). نام آن در وقتی نهاده شد که شادی می‌کردند. (قصص‌الانبیاء ص۳۴). به متابعت سنت نام ایشان بر فرزندان نهند مأثوم و مأخوذ نباشند. (کتاب النقض ص۴۴۱).

نام کشور نه خمخانه و خمها ده و شهر
ره هر شهر دهی یا به سقر یا به سعیر.
سوزنی.

بددلی را بردباری نام منه. (مرزبان‌نامه).

پدر در خسروی دیده تمامش
نهاده خسرو پرویز نامش. نظامی.

||انداختن. افکندن. قرار دادن: مقرر است که در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰).

— آتش نهادن؛ آتش زدن. به آتش کشیدن: این روز منبر جامع از جانب شرقی و غربی بشکستند و آتش در بازار باب‌الطاق نهادند. (مجمل التواریخ). دیگران با ایشان جمع شدند و آتش در سرای وزیر نهادند و غارت گرفتند. (مجمل التواریخ).

— آرایش نهادن؛ آراستن. تزیین کردن:

بفرمود تا تخت زرین نهند
به خیمه در آرایش چین نهند. فردوسی.

— آغاز نهادن؛ شروع کردن: بدخوئی و ستیزه‌روئی آغاز نهاد. (گلستان).

— بر آن نهادن؛ فرض کردن. پنداشتن:

بر آن نه که کشتی تو جنگی هزار
سرانجام سیر آیی از کارزار. فردوسی.
هر آن روز بدکز تو اندرگذشت
بر آن نه که زآن گیتی آباد گشت. فردوسی.
بر آن نه که هستی تو سیصد سوار
به رزم اندرون شیرگیری شکار. فردوسی.
اگر بسنجم خود را به نیک و بد امروز
بر آن نهم که بدان روز عرض و میزانم.
سوزنی.

— ||قرار گذاشتن. اتفاق کردن. مواضعه: در حیلت ایستادند و بر آن نهادند که نخست حیلتی باید کرد تا اریاق بیفتد. (تاریخ بیهقی ص۲۱۹). بر مردمان تدبیر کرد که چه باید کرد آخر بر آن نهادند که برادر را باید گذشت تا دست تو قوی باشد. (تاریخ سیستان). پس بر آن نهادند که مردی خونی را از زندان بیارند و از آن شربتی بدو دهند. (نوروزنامه).

— برابر نهادن؛ مساوی و معادل شمردن. هم‌ارز و هم‌سنگ دانستن: بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را به همه نعمت ولایت دنیا برابر ننهد. (تاریخ بیهقی).

— بوسه نهادن؛ بوسه دادن. بوسه زدن. بوسیدن: خواهر بیامد و پیش اصفهبد در روی افتاد و بوسه بر پای نهاد و گریه و زاری کرد. (تاریخ طبرستان).

— پا نهادن؛ قدم گذاشتن. وارد شدن. داخل شدن.

— پشت نهادن؛ اعتماد کردن. تکیه کردن:

دل بپرداز زمانی و منه پشت بدو
که پدیدار شدت دیوچه اندر نمدا. منجیک.

— پیش نهادن؛ مطرح کردن. عرضه کردن. در میان گذاشتن:

بگویش که با موبد و رای‌زن
بنه پیش و بنشان یکی انجمن. فردوسی.

— ||جلو آوردن:

چو کاسه بازگشاده دهان ز جوع الکلب
چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا.
خاقانی.

— تیغ و شمشیر نهادن؛ کشتار کردن: آنگاه که رو به هزیمت نهادند بنی‌اسرائیل تیغ در ایشان نهادند. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۱). و همه را دستگیر کردند و ایشان بهم برآمدند و شمشیر در یکدیگر نهادند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۱).

— دل نهادن؛ امید بستن. تکیه کردن:

نشست از بر گاه و بنهاد دل
به رزم جهانجوی شاه چگل. فردوسی.
چو بنهاد دل کینه و جنگ را
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را. فردوسی.
سیاوش به توران زمین دل نهاد
وز ایران نگیرد همی هیچ یاد. فردوسی.
هر که همی خواهد از نخست جهان را
دل بنهد کارهای صعب و گران را.
منوچهری.
گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی
ساده‌دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد.
سنائی.
ز آنکه دل ننهاد بر مهر و وفاش
جانش خوگر بود با جور و جفاش. مولوی.
به هر چه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.
سعدی.

— دنبه نهادن؛ کنایه از فریب دادن است:

شب را ز گوسفند نهد دنبه آفتاب
تا کاهش دقش به مکافا برافکند. خاقانی.

— راه نهادن؛ راه گرفتن. روان شدن. (یادداشت مؤلف):

سپهبد گو پیلتن با سپاه
سوی چین و ماچین نهادند راه. فردوسی

— سخن نهادن؛ متفق‌القول شدن: سخن بر آ جمله می‌نهند که طغرل به نشابور رود

سواری هزار. (تاریخ بیهقی ص۶۴۳).
— سر نهادن؛ روی آوردن:
نهادند سر سوی افراسیاب
همه دل پر از خون دو دیده پرآب.
فردوسی.
به توپال و پیلان و هندو گروه
نهاد از کمین سر چو یک پاره کوه. اسدی.
سوی کاخ شه سر نهادند زود
به تاراج بردند از آن هر چه بود. اسدی.
— ||تسلیم شدن:
که این راز بر ما بباید گشاد
وگر سر به خواری بباید نهاد. فردوسی.
— ||سر از کف دادن. بترک سر گفتن. مردن. کشته شدن:
چون در سرم افتاد ز عشقت هوسی
تا سر ننهم راه نمانم به کسی. سوزنی.
سر بنه کانجا سری را صد سر آید در عوض
بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا.
خاقانی.
— سر نهادن به چیزی یا کاری؛ آغازیدن آن. (یادداشت مؤلف). بدان پرداختن:
به خوان برنهادند چندی بره
به خوردن نهادند سر یکسره. فردوسی.
وز آنجایگه سر به رفتن نهاد
همی رفت با کام دل شاه شاد. فردوسی.
اگر گوش داری به خواب دهم
نرنجی به تن تا بر این سر نهم.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی).
— سیلی نهادن؛ سیلی زدن. سیلی نواختن: خواجه از آن در طیره شد و سیلی چند بر گردن او فرمود نهادن. (تاریخ طبرستان).
— عذر نهادن؛ معذور داشتن:
آن را که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند به عمری ستمی. سعدی.
گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده. سعدی.
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. حافظ.
— قفل نهادن؛ قفل زدن:
قفلی به در باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته‌به‌هفته نگشادم. منوچهری.
سفطی خرد بیرون آوردند از درهٔ بیضا قفلی از زر سرخ بدان نهاده. (تاریخ سیستان). او را در خانه برد و در خانه را قفل نهاد و برفت. (قصص‌الانبیاء ص ۱۸۰).
نهادنگاه. [نِ / نَ دَ] (اِ مرکب) موضع. (یادداشت مؤلف). محل و جای نهادن. رجوع به نهادن شود.
نهادنی. [نِ / نَ دَ] (ص لیاقت) که ازدر نهادن است. قابل نهادن. رجوع به نهادن شود. ||لایق ذخیره کردن. آنکه یخنی کردن آن لازم آید. (یادداشت مؤلف). رجوع به نهادن شود. ||مقررکردنی. تعیین‌کردنی: اکنون اگر خداوند مسعود بیند این ولایت بر بنده عیسی نگاهدارد و بنهد آنچه نهادنی باشد. (تاریخ بیهقی ص۲۴۲). آنچه گفتنی و نهادنی بوده بنهادند و بگفتند. (تاریخ بیهقی ص۳۹۵). بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد میان امیران مسعود و محمد مواضعتی که نهادنی بود بنهاد. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۶).
نهاده. [نِ / نَ دَ / دِ] (ن‌مف) گذاشته. (ناظم الاطباء). قراردادشده. وضع‌شده:
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
نهاده یکی افسر اندر میان. فردوسی.
دو سه دانه دیدند آنجا نهاده، برداشتند و پیش تخت شاه آوردند. (نوروزنامه). ||گذاشته. بر فراز چیزی قرار داده:
گرایشان نباشند پیش سپاه
نهاده به سر بر ز آهن کلاه. فردوسی.
||مقررکرده. (ناظم الاطباء). مقدر. مقسوم. (یادداشت مؤلف). مقابل نانهاده به معنی غیر مقدر: به نانهاده دست نرسد و نهاده هرجا که هست برسد. (گلستان).
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.
حافظ.
||نصب‌کرده. نشانده. (ناظم الاطباء). ||مبنی. (یادداشت مؤلف). بناشده. ساخته: شهری است بسیار مردم اندر میان کوه و رود نهاده. (حدود العالم). دو شهر است بر کرانهٔ بیابان نهاده. (حدود العالم). در مهدی شهری است خرم و آبادان میان عراق و خوزستان بر لب رود نهاده. (حدود العالم). اسکندریه بر ساحل دریای روم نهاده است. (مجمل التواریخ). هفت‌قلعه دید بر کنار آب گنگ نهاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴).
جهان بر آب نهاده‌ست و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل بر او ننهاد. سلمان.
||گسترده. چیده:
همیشه خوان او باشد نهاده
چنانچون خوان ابراهیم آزر. فرخی.
||ذخیره. پس‌انداز. مدخر. (یادداشت مؤلف). اندوخته. گنج. گنجینه:
هر آنگه که روز تو اندرگذشت
نهاده همی باد گردد به دشت. فردوسی.
سر گنج‌هاشان گشادن گرفت
نهاده همه رای دادن گرفت. فردوسی.
کسی را که درویش باشند نیز
ز گنج نهاده ببخشیم چیز. فردوسی.
بخشش او را وفا نداند کردن
ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون. فرخی.
نهادهٔ ملکان را به نام خود برگیر
چمیدهٔ ملکان را به ایمنی تو بچر. فرخی.
خواسته ننهد و ناخواسته بسیار دهد
از نهادهٔ پدر و دادهٔ دارنده اله.
فرخی.
خزینه‌های ملوک زمین همه بربخش
نهاده‌های شهان جهان همه بردار.
مسعودسعد.
||مدفون: اردشیر بابک به اصطخر مدفون است، هرمزد شاپور به پارس نهاده است. (مجمل التواریخ). همای چهر آزاد بعضی گویند به شام نهاده است و اهل فارس گویند به پارس نهاده است. (مجمل التواریخ). چنان آورده‌اند که طهمورث آنجا نهاده است. (مجمل التواریخ). ||ودیعه. سپرده. سرشته:
نهادهٔ خدایست در تو خرد
چو در نار نور و چو در مشک شم.
ناصرخسرو.
طبع داری نهادهٔ گردون
نظم داری نتیجهٔ کوثر. سنائی.
||رایج. قائم. استوار: قانون نهاده بگردانیدن ناستوده باشد. (تاریخ بیهقی ص۴۹۱). که آن کاری است راست راست ایستاده و بنهاده. (تاریخ بیهقی ص۵۷).
— راست‌نهاده؛ میزان. متعادل: و هرگاه که یک چیز از آن را خلل افتد ترازوی راست‌نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد. (تاریخ بیهقی).
نهادی. [نِ / نَ] (ص نسبی) منسوب به نهاد. سرشتی. خلقی. فطری. غریزی. طبیعی. جبلی. طبعی. (یادداشت مؤلف).
نهادیدن. [نَ دی دَ] (مص) ترسیدن. هراسیدن. (ناظم الاطباء) (؟).
نهار. [نَ] (ص، اِ) ناهار. (جهانگیری) (رشیدی). ناشتا. (رشیدی). چیزی نخورده. گرسنه. (فرهنگ خطی). مخفف ناهار است که چیزی نخوردن[1] از بامداد باشد تا مدتی از روز. (برهان قاطع). کسی که از بامداد چیزی نخورده باشد، در اصل ناآهار بود چه آهار به معنی خورش است. (غیاث اللغات). ناشتا. علی‌الریق. (یادداشت مؤلف):
نخواهد آنکه ز زردآب زردروی شود
خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار.
حکیمی (یادداشت مؤلف).
||طعام که نیمروز خورند. غذای معتاد نیمروز و آن از کلمهٔ نهاری و ناهاری آمده است یعنی ناشتائی. در اصل نهار شکستن به معنی خوردن غذا پس از ناشتا بودن بوده است و امروز نهار خوردن گویند برای غذای میان روز. (از یادداشت‌های مؤلف). رجوع به

۱ - چنین است در برهان قاطع و ظاهراً «چیزی نخورده» مناسب می‌نماید. نیز رجوع شود به ناهار در برهان قاطع. ناظم‌الاطباء هم نهار را «چیزی نخوردن...» معنی کرده است.

ناهار کردن و نهار خوردن و ناهاری و نهاری شود. ||بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). رجوع به نهمار شود.

— بر نهار؛ ناشتا: انا علی‌الریق؛ بر نهارم. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف).

— بر نهار آشامیدن؛ به ناشتا خوردن. شرب بر ریق. شرب علی‌الریق: چون دو درم از او بر نهار بیاشامند... ضیق‌النفس را نفع دهد. (ریاض‌الادویه) (یادداشت مؤلف).

— بر نهار بودن؛ ناشتا بودن. (یادداشت مؤلف).

— نهار چیدن؛ نهاری بر سفره نهادن. سفره گستردن.

— نهار خوردن؛ نهاری خوردن. ناهاری خوردن. غذای نیم‌روز خوردن.

— نهار شکستن؛ ناشتائی خوردن.

— نهار کردن؛ ناشتائی خوردن. نهار شکستن:

گر همچو صبح صاف بود اشتهای تو
با قرص آفتاب توانی نهار کرد.
مخلص کاشی (از آنندراج).

رجوع به نهاری کردن شود.

— نهار کشیدن؛ غذا در ظرف کردن. غذای ظهر را آماده کردن و بر سفره یا میز چیدن.

نهار. [نَ] (ع اِ) روز. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱) (منتهی الارب) (آنندراج). ضد لیل، یعنی روشنی مابین طلوع فجر تا غروب آفتاب یا از طلوع آفتاب تا غروب آن[1]. (منتهی الارب). روشنی گستردهٔ کشیده شده از مشرق به سوی مغرب را نامند و در عرف زمانی را گویند که این روشنائی در آن مدت باقی است. (از کشاف، از جامع‌الرموز). مترادف یوم و ضد لیل است. (از متن‌اللغة). ج، اَنهُر، نُهُر، او لایجمع کالسراب و العذاب. (از منتهی الارب):

کی بود کردار ایشان همسر کردار او
کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار.
فرخی.

تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست
تا در پس هر لیلی آینده نهاری است.
فرخی.

ملک برفت و علامت بدان سپاه نمود
بدان زمان که بسیج نهار کرد نهار.
فرخی.

که اوستاد نیابی به از پدر ز فلک
پدر چه کرد همان پیشه کن به لیل و نهار.
؟ (از تاریخ بیهقی).

اگر دهر منکر شود فضل او را
شود دشمن دهر لیل و نهارش.
ناصرخسرو.

من تولا به علی دارم کز تیغش
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید.
ناصرخسرو.

از علی علم و شجاعت سوی امت ظاهر است
روشن و معروف و پیدا چون نهار ای ناصبی.
ناصرخسرو.

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده‌ست
گردنده‌فلک نیز به کاری بوده‌ست.
خیام.

شب شده روز اینت نهاری شگرف
گل شده سرو اینت بهاری شگرف.
نظامی.

چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید
راست برابر بداشت کفهٔ لیل و نهار.
خاقانی.

بگسلد ار حد کند عقدهٔ رأس و ذنب
بردرد ار رد کند پردهٔ لیل و نهار.
خاقانی.

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار.
سعدی.

||انتشار روشنائی بینائی و افتراق آن[2]. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||چوزهٔ سنگخوار یا جغد نر یا بچهٔ چوبینه و شوات نر، و مادهٔ آن را لیل خوانند. (از منتهی الارب). بچهٔ خرچال و سنگ‌خوارک. (برهان قاطع). جوجهٔ قطا، یا بوم نر یا بچه کروان یا حباری نر یا بچهٔ آن. (از متن‌اللغة). ج، اَنهِرَة.

نهار.[3] [نِ][4] (اِمص، اِ) کاهش. (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس). کاهش و گدازش تن. (اوبهی) (برهان قاطع) (از جهانگیری) (از رشیدی) (انجمن آرا):

ملک برفت و علامت بدان سپاه نمود
بدان زمان که بسیج نهار کرد نهار.
فرخی.

بخت شما و عمر شما هر دو برفزون
وآن مخالفان بداندیش در نهار.
فرخی.

شرع ز تو فربه است و دین ز تو برپای
ای ز تو شخص ستم نهار گرفته.
مجیر (از حاشیهٔ برهان قاطع).

خدایگانا هر چند ماه دانش و فضل
چو شخص فاضل و عالم گرفته‌ست نهار.
شمس فخری.

||ترس. بیم. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان قاطع) (انجمن آراء) (ناظم الاطباء). هول. وحشت. (ناظم الاطباء). نیز رجوع به نهاریدن شود:

نهنگ از او به خروش است و دیو از او به فغان
پلنگ از او به نهیب است و شیر از او به نهار.
فرخی (از جهانگیری).

||خرج بیجا و اتلاف و کاهش. ||نقصان و زیان و خسارت. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. ||بت. صنم. (ناظم الاطباء). رجوع به بهار شود.

نهار. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. در ۲۲ هزارگزی اهر و ۵۵ هزارگزی جادهٔ تبریز به اهر، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوایی واقع و دارای ۳۳۶ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و سر درختی، شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نهار بازار. [نَ] (اِ مرکب) گاه نهار. گاه خرید و فروش نان و خوردنی‌های دیگر به ظهر. گاه شلوغی نانوائی و امثال آن. (یادداشت مؤلف). دقایق نزدیک ظهر که مردم برای خرید به بازار هجوم آرند.

نهارجانات. [نَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که محدود است از شمال به دهستان شاخنات، از مشرق به دهستان طبس و از جنوب به دهستان گل فریز و از مغرب به خوسف. موقعیت دهستان کوهستانی است و هوائی نزدیک به اعتدال دارد و محصول عمده‌اش غلات و زعفران و سبزیجات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. این دهستان از ۱۷۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۱۶۰۰۰ نفر است. قراء مهم آن عبارتند از: خراستاد و نوفرست و مود. مرکز دهستان نهارجانات سابقاً نهارجان بوده که فعلاً مزرعهٔ خشک و بی‌آبی است و بدین لحاظ مرکز دهستان بهلگرد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نهارخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) سفره‌خانه. اطاق برای صرف طعام در مدرسه و امثال آن. (یادداشت مؤلف). نهارخوری.

نهارخوری. [نَ خوَ / خُ] (اِ مرکب) سفره‌خانه. اطاقی که مخصوص صرف غذا است. ||میان منزلی برای صرف طعام روز. منزل‌های موقت طول راه برای خوردن نهار و آسایش مدت کوتاه. (یادداشت مؤلف). ||ظرف مسین بزرگ که در و سرپوش مسین دارد و در آن پلو و چلو کنند برای همراه بردن از منزلی به منزل دیگر در سفر. قابلمهٔ بزرگ. (یادداشت مؤلف).

نهار و ناشتا. [نَ رُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) صبح هیچ نخورده. (یادداشت مؤلف).

نهاره. [نَ رَ / رِ] (اِ) ناهاری. طعامی اندک که بدان ناشتا کنند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نهاری. [نَ ری ی] (ع اِ) طعام که بامداد خورده شود. (از متن‌اللغة). رجوع به نهار و ناهار و نیز رجوع به مادهٔ بعد شود.

---

۱ - مؤلف برهان قاطع این معنی را بدین صورت نقل کرده است: «[نهار] در عربی از وقت طلوع صبح صادق است تا زمان برآمدن آفتاب» و ناظم الاطباء نیز هم.

۲ - انتشار ضوء البصر و اجتماعه. (معجم متن‌اللغة).

۳ - ظ. مصحف «نهاز» است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در تمام معانی رجوع به نهاز شود.

۴ - به فتح اول هم گفته‌اند. (از برهان قاطع).

نهاری. [نَ] (اِ) اندکی مایه طعام بود که بخورند و گویند نهاری کنیم تا طعامی دیگر رسیدن، چنانکه بعضی دیگر گویند صفرا بشکنیم از آن سبب که نهار باشد یعنی ناشتا که چون آن خورند آن را نهاری گویند یعنی ناشتا شد. (لغت فرس اسدی ص۵۱۸). طعام ناشتا باشد یعنی کم‌مایه طعامی بود که پیش از طعام تمام‌مایه خورند و گویند نهاری کنیم و نهاری از آن سبب گویند که ناهار بوده باشند که این طعام کم‌مایه را خورند. (اوبهی). نهاره. طعام اندک که بدان ناشتا کنند. (برهان قاطع) (از آنندراج). ناشتاشکن. (مهذب الاسماء). کنایه از طعام صبح، در عرف نوعی از شوربای گوشت که به وقت صبح خورند. (غیاث اللغات). لهنه. چاشنی بامداد. (زمخشری). لقمةالصباح. صبحانه. دهان‌گیره. دهن‌گیره. زیرقلیانی. (یادداشت مؤلف). چاشت. ناشتا. (ناظم الاطباء):

وصال تو تا باشدم میهمانی
سزد کز تو یابم سه بوسه نهاری.
خفاف (لغت فرس).

چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت
چو طبع خویش به خامی چو یشمه بی‌چربو.
منجیک.

نه ماه بعد از طعام نهاری بیرون بارگاه بر کرسی نشستی. (جهانگشای جوینی).
— نهاری دادن؛ تلهیج. (منتهی الارب). تسلیف. تلهین. (تاج المصادر بیهقی).
— نهاری کردن؛ نهار کردن. نهار شکستن. ناشتائی خوردن:

من دوش به کف داشتم آن زلف همه شب
وز دو لب او کرده‌ام امروز نهاری. فرخی.

||بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). رجوع به نهار و نهمار شود. ||قسمی از دهنهٔ لگام. (ناظم الاطباء).

نهاری‌پز. [نَ پَ] (نف مرکب) آنکه طعام پزد برای فروختن. (آنندراج):

شیرین شکرفروش ما را بنگر
لیلیّ نهاری‌پز ما را دریاب.
اشرف (از آنندراج).

نهاریدن. [نَ دَ] (مص) مصدر نهار است که چیزی خوردن اندک باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). چاشت خوردن. ناهار خوردن. چیزی اندک در بامداد خوردن. (ناظم الاطباء).

نهاریدن. [نِ دَ][1] (مص) ترسیدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بترسیدن از چیزی یا از کسی. (اوبهی). ترسیدن. واهمه کردن. (برهان قاطع):

زلف گوئی ز لب نهاریده[2]ست
به گله سوی چشم رفتستی.
بخاری (از رشیدی).

||گداختن و کاستن بدن. (برهان قاطع). ظاهراً مصحف نهازیدن است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||اتلاف کردن. بیجا خرج کردن. (ناظم الاطباء).

نهاز. [نُ] (اِ)[3] پیشرو رمه باشد چون ارکاج. (لغت فرس اسدی). پیشرو رمه و گلهٔ گوسفند باشد و به استعارت همه پیشروان را نهاز گویند.(صحاح الفرس). بزی باشد که پیش‌رو گلهٔ گوسفندان باشد و آن را نخراز نیز گویند و به عربی آن را کراز خوانند. (از جهانگیری). بزی باشد که در پیش گله رود و به تازی قابل گویند و سروران و پیشروان را نیز گویند به استعاره. (اوبهی). بزی و گوسفندی که پیش‌پیش گلهٔ گوسفندان به راه رود و به عربی کراز خوانند و به طریق استعاره بر سروران و پیشوایان قوم اطلاق کنند و به این معنی به فتح اول هم آمده است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج). و سروری به فتح اول دانسته. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

تازیان و دوان همی آمد
همچو اندر فسیله اسپ نهاز. رودکی.

من ز خداوند تو نندیشم ایچ
علم ترا بیش نگیرم نهاز.
خسروی (یادداشت مؤلف).

غولان غرچه گیر ز خار و خس در او
گمراه گشته چون رمهٔ میش بی‌نهاز.
روحی ولوالجی.

سپه دشمن او را رمه‌ای دان که در او
نه چراننده شبان است و نه ره‌جوی نهاز.
فرخی.

بر سر دیو ترا عقل بسنده‌ست رقیب
بر ره خیر ترا علم بسنده‌ست نهاز.
ناصرخسرو.

سوی چشمهٔ شوربختی شتابد
کرا آز باشد دلیل و نهازش. ناصرخسرو.

نروم این بزرگ رمه
که بدو در نهاز شد بز لنگ. ناصرخسرو.

راستی کن تا شود جان تو شاد از بهر آنک
جفت غم گردد شبان چون کج رود روزی نهاز.
سنائی.

عدوی جاه ترا بخت چون نهاز شده‌ست
به پای خویش همی آردش سوی مسلخ.
سوزنی.

ز بیم هیبت و سهم سیاست تو به دشت
ز گرگ پنجه فروریزد از نهیب نهاز. سوزنی.

ای ز سهم پهلوان و رای عدل‌آموز تو
یوز از آهو در گریز افتاده و گرگ از نهاز.
سوزنی.

نهاز. [نِ] (اِ) ترس. بیم[4]. (برهان قاطع). ||تیس. (نصاب‌الصبیان) (دهار). بز نر. (دهار). بز نر که ماده‌های گله را بارور گرداند. (غیاث اللغات از شرح نصاب). رجوع به نهاز شود.

نهاز. [نُ / نِ] (ع اِ) اندازه. قدر. (از منتهی الارب). زهاء. (متن‌اللغة). گویند هذا نهاز ذلک؛ ای قدره. (منتهی الارب).

نهاز. [نَهْ ها] (ع ص) خر که بر سینه خیزد به رفتار. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). خری که در رفتن به سینه برخیزد. (ناظم الاطباء).

نهازی. [نُ] (حامص) پیش‌آهنگی. پیش‌روی. پیشوائی. نهاز بودن:

نیابد عدوی تو هرگز بلندی
نیابد بز لنگ هرگز نهازی. قطران.

رجوع به نهاز شود.
— نهازی کردن؛ پیشاهنگ شدن. پیشرو رمه گشتن. راهبری کردن:

دل گمراه را ز ی راه دین کش
به از تو کرد نتوان کس نهازی. ناصرخسرو.

از هول تو شیر نهازخواره
پیش رمه ترسان کند نهازی. مسعودسعد.

نهازیدن. [نِ دَ] (مص) بترسیدن از چیزی یا کسی. (از لغت فرس اسدی ص۱۰۵). ترسیدن و واهمه کردن و بیم بردن. (برهان قاطع):

زلف گوئی ز لب نهازیده‌ست
به گله سوی چشم رفتستی.
طیان (لغت فرس).

نهازیدن به معنی ترسیدن غلط است. رجوع به نهاریدن شود. (یادداشت مؤلف).

نهاس. [نَهْ ها] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). اسد. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). نهوس. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (آنندراج). ||گرگ. ذئب. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||(ص) شکارکنندهٔ گنجشک. (ناظم الاطباء). صیغهٔ مبالغه است از نهس. (از اقرب الموارد). رجوع به نَهس شود.

نهاض. [نُ / نِ][5] (ع اِ) نهاض‌الطریق؛ بلندی‌های راه و عقبه‌های آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (المنجد). ||جِ نهضة. (از المنجد) (از متن‌اللغة). رجوع به نهضة شود. ||سرعت. (المنجد) (متن‌اللغة).

---

۱ - به فتح اول هم [نَ دَ] آمده است. (برهان قاطع).

۲ - این بیت را لغت فرس برای «نهازید» شاهد آورده است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). نهارید درست است. (یادداشت مؤلف).

۳ - = نخراز، گلپایگانی: noxrâz، پهلوی: nohâzak (بز کوهی، برج جدی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۴ - رجوع به نهار و نیز رجوع به انجمن آرا شود.

۵ - در منتهی‌الارب به کسر اول [نِ] و در اقرب‌الموارد و متن‌اللغة و مراجع دیگر به ضم اول [نُ] ضبط شده است.

||(مص) مقاومت کردن با هم و برابری نمودن در جنگ. (آنندراج). رجوع به مناهضة شود.

نهاق. [نُ] (ع اِ) بانگ خر. (مهذب الاسماء) (آنندراج) (منتهی الارب). صوت حمار. نهیق. نهق. (از متن‌اللغة). عرعر خر. ||(مص) بانگ کردن خر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نهیق. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). نهق. تنهاق. (اقرب الموارد).

نهاکة. [نَ کَ] (ع مص) دلیر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شجاع شدن. (از متن‌اللغة). دلیر و نهیک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). نهیک و شجاع بودن. (از اقرب الموارد). ||غلبه کردن بر کسی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). چیره شدن بر کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نهک. (متن‌اللغة). ||فزونی و مبالغه نمودن در طعام خوردن و در دشنام دادن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). نهک. (منتهی الارب). ||همهٔ شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نهک شود. ||لاغر و نزار گردانیدن تب و رنجیده ساختن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نهک شود. ||پوشیدن جامه را تا کهنه و خلقان گردد. (از اقرب الموارد). رجوع به نهک شود.

نهال. [نِ / نَ] (اِ)[1] درخت نونشانده. (لغت فرس اسدی ص۳۱۲). درخت خرد باشد که نونشانده باشند. (صحاح الفرس). درخت نورسته. (از رشیدی). درخت موزون نورسته. (غیاث اللغات) (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درخت نونشانده. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). شاخه تر و تازه از هر درختی که ببرند و در جای دیگر نشانند و نیز گیاهی که از جائی بکنند و در جای دیگر کشت کنند. (ناظم الاطباء). شاخ نو که از شاخ کهن برآید از درخت. درخت جوان و خرد. (یادداشت مؤلف). نهاله. (انجمن آرا). نشاء. قلمه:

در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
بر یادکرد خواجه و بر دیدن بهار. فرخی.
زمانه گوئی از این نو بنفشه‌ای که نشاند
نهال داشت ز باغ وزیر ایرانشاه. فرخی.
ز بس مناظره کانجا زبان من کردی
بر آن نکوی سپرغم بر آن خجسته نهال.
فرخی.
بهار خندان گوئی ز برگ اوست اثر
درخت طوبی گوئی ز شاخ اوست نهال.
عنصری.
به یک ماه بالا گرفت آن نهال
فزون ز آنکه گیرد درختان به سال.
عنصری.
هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر
باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش برگرفت.
مسعودسعد.
بر راه حقیقت رو منگر به چپ و راست
با باد مخم زین سو و ز آن سو نه نهالی.
ناصرخسرو.
نهالی که تلخ است بارش مکار
ازیرا رهت بر سرای جزاست. ناصرخسرو.
نهال شومی و تخم دروغ است
نروید جز که در خاک خراسان.
ناصرخسرو.

سپاس خدای را که برگزید امیرالمؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد نهالش. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). ابتدا بباید دانست که امیر ماضی... شکوفهٔ نهالی بود که فلک از آن نهال پیدا شد. (تاریخ بیهقی). چون شکوفهٔ نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند... (تاریخ بیهقی ص۳۹۲).

نهال نیک نروید مگر ز نیک درخت
درخت نیک نخیزد مگر ز نیک نهال.
قطران.

چنین گویند که نهال انگور از هرات به همهٔ جهان پراگند. (نوروزنامه). شاه دیگر باره با داناآن به دیدار درخت شد نهال او را دید درخت شده. (نوروزنامه). شاه با بزرگان و داناآن بر سر آن نهال شد. (نوروزنامه).

تا روضهٔ خلد است و در او رسته نهالی
این روضه مبادا ز نهال آمده خالی. سوزنی.
روز ار نه تیغ خسرو مازندران شده‌ست
چون بشکنند نهال ستم یا برافکند. خاقانی.
تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت
که به باغ ملک سروی ز تو تازه‌تر نیامد.
خاقانی.
گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام
یا به باغ جان نهالی از جنان آورده‌ام.
خاقانی.
کرم کاندر چوب زاییده‌ست حال
کی بداند چوب را وقت نهال. مولوی.
نهالی به سی‌سال گردد درخت
ز بیخش برآرد یکی باد سخت. سعدی.
نهال عدل به بستان ملک چون بالد
گرش حسام نه چون آب در میان باشد.
اثیر اومانی.
ای نهال چمن جان و دلم
غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم. جامی.
ای تازه‌نهال خار جورت
اول بر پای باغبان رفت. ؟
مرنج حافظ و از دلبران وفا مطلب
گناه باغ چه باشد چو این نهال نرست.
حافظ (از آنندراج).

— نهال افکندن؛ درخت نونشانده یا نورسته را بریدن. رجوع به نهال‌افکن شود.
— نهال پروردن؛ از درخت نونشانده مواظبت کردن. رجوع به نهال‌پرور شود.
— نهال زدن؛ نهال کاشتن.
— نهال ساختن؛ نهال کاشتن. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).
— نهال کاشتن؛ درخت نونشاندن:

هرکه از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر
باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش برگرفت.
مسعودسعد.
نهالی که تلخ است بارش مکار
ازیرا رهت بر سرای جزاست. ناصرخسرو.

— نهال کردن؛ نهال زدن. نهال کاشتن.
— نهال گرفتن. رجوع به گرفتن شود:

تمنا در بهشت خاطرم مسکن نمی‌گیرد
نهال آرزومندی در این گلشن نمی‌گیرد.
(از آنندراج).

— نهال نشاندن؛ نهال کاشتن. درخت نو غرس کردن:

بار ثنا بایدت نهال رادی نشان. مسعودسعد.
کی‌گیرد پند جاهل از تو
در شوره نهال چون نشانی. ناصرخسرو.

— نهال نهادن؛ نهال زدن. نهال کاشتن:

اگر به نام تو اندر زمین نهند نهال.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج)

— امثال:

جگرها خون شود تا یک نهالی بارور گردد.
نهال تا تر است باید راستش کرد.
نهال تلخ نگردد به تربیت شیرین.

||بستر. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا). توشک. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). نهالی. (جهانگیری) (از رشیدی) (برهان قاطع) (انجمن آرا). نهالین:

تن مرده را خاک باشد نهال
تو از کشتن من بدین سان منال. فردوسی.
به روز جوانی بدین مایه سال
چرا خاک را برگزیدی نهال. فردوسی.
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
نهالی جز از خاک تیره نیافت. فردوسی.

و فاطمه و حسنین گرد بر گرد سید عالم نشسته و سید عالم بر نهالی که از لیف خرما بافته بودند. (قصص‌الانبیاء ص۲۴۲). ||شکار. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). صید. (ناظم الاطباء). چه، شکارگاه را نهالگاه نیز گویند. (برهان قاطع). رجوع به نهالگاه و نهاله شود. ||مجازاً، کامیاب. (از غیاث اللغات).

نهال. [نِ] (ع ص، اِ) جِ ناهل. رجوع به ناهل شود. ||جِ ناهلة. رجوع به ناهلة شود.

نهال‌پرور. [نِ / نَ پَ رْ وَ] (نف مرکب) که

---

۱ - = نهاله، کردی nihal (درخت...) حاشیهٔ برهان قاطع چ معین.

نهال و درختچهٔ نونشانده را پرورش دهند و مراقبت کند. ||زمینی که نهال در آن بزودی رشد کند:

خاک صفاهان نهال‌پرور سدره است
سدرهٔ توحید منتهای صفاهان. خاقانی.

نهالچه. [نِ / نَ چَ / چ] (اِ مصغر) نهالی. زیرپوش. (آنندراج). نهالیچه. نهالین. تشک. بستر. ||لحاف و بالاپوش و شمد. (ناظم الاطباء).

نهال‌دان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان بخش داورزن شهرستان سبزوار. در ۶ هزارگزی غرب جادهٔ داورزن به کهنه، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۵۸۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نهالستان. [نِ / نَ لِ] (اِ مرکب) زمین که در آن نهال کارند برای نقل به جاهای دیگر. قلمستان.

نهالکاری. [نِ / نَ] (حامص مرکب) نهال کاشتن. قلمه زدن.

نهالگاه. [نِ / نَ] (اِ مرکب) شکارگاه. (جهانگیری) (برهان قاطع). کمین‌گاه صیاد. (برهان قاطع). رجوع به نهاله شود.

نهالگه. [نِ / نَ گَهْ] (اِ مرکب) نهالگاه. شکارگاه. کمین‌گاه صیاد. (برهان قاطع). و آن زمینی است که بکنند و در آن نشسته، خود را پنهان کنند چون شکار بگذرد بر او تیر اندازند. (انجمن آرا):

به کوه برشد و اندر نهالگه بنشست
خدنگ پیش بزه کرد همچو چرخ بچنگ.
فرخی (از انجمن آرا).

رجوع به نهاله شود.

نهاله. [نِ / نَ لَ / لِ] (اِ) درخت موزون نوزسته. (برهان قاطع). نهال. (جهانگیری) (رشیدی). رجوع به نهال شود:

بر نوشته هیچ ننویسد کسی
یا نهاله کارد اندر مغرسی.
مولوی (از جهانگیری).

||کمینگاه بود که نخجیربانان در آن جایگاه سازند تا نخجیر نبیند. (لغت فرس اسدی ص ۳۳۰). جائی بود که در کوه کنند نهانی صیادان از برای صید گرفتن تا نخجیر ایشان را نبیند و آن را کمین‌گاه صیادان خوانند. (اوبهی). کمین‌گاه که صیاد از بهر صید در آن پنهان شود. (صحاح الفرس). شکارگاه. کمین‌گاه صیاد. (برهان قاطع). به این معنی اصل نهاله گاه است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||شاخه‌های درخت که صیادان بر آن جامه‌های کهنه بربندند و بر یک جانب دام بر زمین فروبرند تا جانوران از آن رم کرده به جانب دام آیند. (از برهان قاطع) (از رشیدی) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). ||کمین. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی) (یادداشت مؤلف):

تا ز هوای توام به بند و به ناله[1]
عشق تو بر جان من نهاد نهاله.
(لغت فرس اسدی).

||شکار. (برهان قاطع). رجوع به نهال و نهالگاه و نهاله گاه شود.

نهاله‌جای. [نِ / نَ لَ / لِ] (اِ مرکب) شکارگاه. رجوع به نهاله گاه شود: سخت نیکو شکاری رفت با فوجی نشاط کردند بر نهاله‌جای. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۴).

نهاله گاه. [نِ / نَ لَ / لِ] (اِ مرکب) نهاله گه. (جهانگیری) (برهان قاطع). شکارگاه و کمین‌گاه. (برهان قاطع):

از کُهِ رَیّ در نهاله گاه تو آیند
روز شکار تو صد هزار شکاری. فرخی.

نهاله گاه‌بخوشی چو لاله‌زاری گشت
ز خون سینهٔ رنگ و ز خون چشم پلنگ.
فرخی.

نهاله گه. [نِ / نَ لَ / لِ گَهْ] (اِ مرکب) نهاله گاه. رجوع به نهاله و نهاله گاه شود:

آن گرد یل نگر که به تیر و سنان گرفت
اندر نهاله گه‌بدل آهوان هژبر. ابوطاهر.

از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
به نهاله گه‌تو راند نخجیر پلنگ. فرخی.

به کوه برشد و اندر نهاله گه‌بنشست
خدنگ پیش بزه کرد و نیم چرخ به چنگ[2].
فرخی.

نهاله گه‌شیر آهو چریده
گذرگاه شاهین کبوتر گرفته.
سید حسن غزنوی.

نهالی. [نِ] (اِ) چیزی باشد که بر آن نشینند. (صحاح الفرس). آن است که به عربی مطرح خوانند و بر صدر صفها افکنند و دست نیز خوانندش. (اوبهی). حشیة. تشک. توشک. دشک. شادگونه. (یادداشت مؤلف). قسمی از بساط کوتاه قد و توشک و بستری که به روی آن می‌خوابند. (ناظم الاطباء). نهالین. مسند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تشکچه‌ای که بر آن نشینند. بالش:

نهالی بیفکند و مسند نهاد
ز دیدار او میزبان گشت شاد. فردوسی.

نهالی همه خاک‌دارند و خشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت. فردوسی.

نهالیش در زیر دیبای زرد
پس پشت او مسندی لاژورد. فردوسی.

چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر بودی و یک زانو بر نهالی. (تاریخ بیهقی ص ۱۶).

نهالی به زیرش غلیژن بدی
ز بر چادرش آب روشن بدی. اسدی.

زیبا به خرد باید بودنت و به حکمت
زیبا تو به تختی و به صدری و نهالی.
ناصرخسرو.

با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست. (چهارمقاله).

ایا به حرمت و تعظیم بارگاه ترا
زمانه بوسه زده گوشهٔ نهالی و نخ. سوزنی.

باریش همچو حشو نهالی و مرفقه. سوزنی.

فضیل به خانهٔ جهود آمد و جهود خاک در زیر نهالی کرده بود پس دست به زیر نهالی درکرد و مشتی دینار برداشت... جهود گفت... من خاک در زیر نهالی کرده بودم آزمایش ترا. (تذکرةالاولیاء).

تا نهالی و لحافت نبود چندین دست
در وثاقت شب سرما منشان مهمان را.
نظام قاری.

حبذا بخت نهالی که نهالی چون تو
خیزدش هر سحری تازه و خرم ز کنار.
نظام قاری.

به تخت کت چو برآمد نهالی زربفت
کلاه‌وار قبا پیش او ببست کمر.
نظام قاری.

– نهالی افکندن؛ تشک گستردن.

نهالی بیفکند و بالش نهاد
ز دیدار او میزبان گشت شاد. فردوسی.

– نهالی به جائی فرستادن؛ عزم آنجا کردن:

نهالی به دوزخ فرستاده‌ای
تو گوئی نه از مردمان زاده‌ای. فردوسی.

نهالیچه. [نِ چَ / چ] (اِ مصغر) نهالچه. نهالی. تشکچه. دوشکچه: از موضعی که جای امثال او بود فراتر آمد و با سلطان بر نهالیچه نشست. (جهانگشای جوینی).

نهالین. [نِ] (اِ) توشک. لحاف. (غیاث اللغات) (آنندراج). نهالی. تشک. دوشک. مسند. بستر. بالش:

اگر شاه باشیم و گر زردهشت
نهالین ز خاک است و بالین ز خشت.
فردوسی.

نصربن احمد از اسب فرود آمد و نهالین بیفکند و بنشست و امیر اسماعیل برسید و خویشتن از اسب بینداخت و پیش آمد و نهالین را بوسه داد. (تاریخ بخارا ص ۱۰۰).

پوستین پاره‌ای بدش بر دوش
شب نهالین و روز بالاپوش. شیخ بهائی.

نهام. [نَ / نُ / نِ] (ع ص، اِ) آهنگر. (منتهی الارب) (آنندراج). حداد. نهامی. (متن‌اللغة)

---

۱ – ظ: به ندبه و ناله. (یادداشت مؤلف). این بیت در لغت فرس چ اقبال شاهد برای معنی دوم آمده است. در حاشیهٔ برهان قاطع شاهد برای معنی سوم آمده است.

۲ – رجوع به شاهد ذیل نهالگه شود.

(اقرب الموارد). ||درودگر. (منتهی الارب) (آنندراج). نجار. نهامی. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نهام. [نُ] (ع اِ) مرغی است یا جغد. (منتهی الارب). پرنده‌ای است شبه هام و گفته‌اند جغد است. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). یا نوعی پرنده و یا جغد نر. (از متن‌اللغة). ج، نُهُم. ||پارسای ترسایان که در کلیسا باشد. (منتهی الارب). راهب دیرنشین. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، نُهُم. رجوع به نهامی شود.

نهام. [نَهْ ها] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||میانهٔ راه روشن. (منتهی الارب). طریق واضح. مهیع. (متن‌اللغة).

نهامة. [نَ مَ] (ع مص)[1] نیک آزمند گردیدن به طعام و پر نگردیدن چشم بسیارخوار و سیر نشدن. (از منتهی الارب). نهم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نَهم شود.

نهامة. [نَهْ ها مَ][2] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). نَهّام. ||(ص) پرخوار. (ناظم الاطباء). رجوع به نَهم شود. ||تأنیث نهام است. (اقرب الموارد). رجوع به نَهّام و نَهم شود.

نهامی. [نَ می ی / نُ می ی / نِ می ی] (ع ص، اِ) حداد. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). آهنگر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). نهام. رجوع به نهام شود. ||نجار. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). درودگر. (منتهی الارب). نهام. رجوع به نهام شود.

نهامی. [نِ می ی / نُ می ی] (ع اِ) صاحب دیر و کلیسا. (منتهی الارب). راهب. صاحب دیر. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||راه آسان[3]. (منتهی الارب). طریق سهل. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نهامین. [نَ] (اِ) آهنگر. (رشیدی) (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). حداد، به این معنی به حذف نون آخر هم به نظر آمده است. (از برهان قاطع). رجوع به نهامی شود.

نهان. [نِ / نَ] (ص، اِ)[4] پنهان. مخفی. مختفی. پوشیده. مستور. مقابل پیدا و ظاهر و آشکار:

بدو ماه گردان بدی در جهان
بد و نیک از وی نبودی نهان. فردوسی.
سراپای در زیر آهن نهان
ز چهرش نمودار فرّ مهان. فردوسی.
هر چند نهانِ همه خلق ایزد داند
از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی. فرخی.
از نهان خویش جهان کرد آشکار
در منصب وزارت دستور شهریار. معزی.
ز چشم سرت گر نهان است چیزی
نماند ز چشم دل آن چیز پنهان.
ناصرخسرو.
مرد نهان زیر دل است و زبان
دیگر یکسر گل بر صورت است.
ناصرخسرو.

دانه مادام که در پردهٔ خاک نهان است هیچکس در پروردن وی سعی ننماید. (کلیله و دمنه).

ذهن تو به یک فکرت نا گاه بداند
وهمی که نهان باشد در پردهٔ اسرار.
؟ (از کلیله و دمنه).
از دیده نهان درون وهمی
از وهم برون چرات جویم. خاقانی.

رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه. (گلستان).

به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به. حافظ.

||ناپیدا. ناپدید. نامرئی. غیرمشهود:

ز زخمش همه خستگانیم و زار
نهان است خون لیک زخم آشکار. فردوسی.
جان و خرد از مرد جدایند و نهانند
پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را.
ناصرخسرو.

||منزوی. مختفی:

شنیدم که در خاک و خش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان. سعدی.

||غایب. (یادداشت مؤلف). که حاضر و موجود نیست:

تو شب آیی نهان بوی همه روز
همچنانی یقین که شب یازه. فرالاوی.
پراگنده گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نهان. فردوسی.
تو خود نهان نباشی کاندر نهان مائی
خاقانی از تحیر پرسان که تو کجائی.
خاقانی.
اگر بدانی سیمرغ را همی مانم
که من نهانم و پیداست نام و اخبارم.
خاقانی.
گرنه رازم آفتاب است از چه پیدا شد چنین
ورنه وصلش کیمیا شد چون نهان است آن چنان.
خاقانی.
بگفت احوال ما برق جهان است
گهی پیدا و دیگر دم نهان است. سعدی.

||معنوی. روحانی. باطنی. مقابل صوری و ظاهری و مادی. (یادداشت مؤلف):

برهنه بدی کآمدی در جهان
نبد با تو چیز آشکار و نهان. اسدی.
چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان
که نیست قرب عیان را به نزد عقل خطر.
قاآنی.

||ذخیره. مدخر. نهفته. اندوخته:

پرستشگهی بس کنم زین جهان
سپارم ترا آنچه دارم نهان. فردوسی.

||مضمر. مکنون. مدفون. مخفی. مستتر. (از یادداشتهای مؤلف):

و اندر دل آن بیضهٔ کافور ریاحی
ده نافه و ده نافگک مشک نهان است.
منوچهری.
صاحب دلق و عصا چون خضر و چون کلیم
گنج روان زیر دلق، مار نهان در عصا.
خاقانی.
حبل‌الله است معتکفان را دو زلف او
هم روز عید و هم شب قدر اندر او نهان.
خاقانی.
از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه
زیر خسوف ماه نهان چون گذاشتی. خاقانی.
ای آنکه هیچ جائی آرام جان ندیدی
رنج جهان کشیدی گنج نهان ندیدی. عطار.
اندر ضمیر دلها گنج نهان نهادی
از دل اگر برآید در آسمان نگنجد. عطار.
هست گنجی نهان به هر کنجی
تو نباری در این میان گنجی. اوحدی.

||ناشناس. ناشناخته. گمنام:

کسی کو بود پهلوان جهان
میان سپه درنماند نهان. فردوسی.
نهان نیست کردار او در جهان
میان کهان و میان مهان. فردوسی.
نهان نه‌ای ز بصیرت بسوی مرد خرد
اگرچه از بصر بی‌بصر نهان شده‌ای.
ناصرخسرو.
نهان اندر بدان نیکان چنانند
که خرما در میان خار بسیار. ناصرخسرو.
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وز آن شیرین‌تر الحق داستان نیست. نظامی.

||نهانی. پنهانی. سری. خفیه. محرمانه: و امیر مودود نامه‌های نهان فرستادن گرفت. (تاریخ

---

۱ - در معجم متن‌اللغة به صورت اسم آمده است نه مصدر و بدین شرح: النهم و النهامة افراط الشهوة، أن تمتلیء عین الآکل و لاتشبع.

۲ - این لغت در منتهی الارب به تخفیف هاء [نَ مَ] آمده است و ناظم الاطباء و مؤلف آنندراج نیز چنین آورده‌اند. ضبط ما بر اساس اقرب الموارد و متن‌اللغة است.

۳ - بدین معنی در منتهی الارب تنها به کسر اول [نِ ی ی] آمده است.

۴ - پهلوی: nihân (خفا، پنهان)، از ni - dâ. رجوع شود به ni/nâtan پهلوی (نهادن)، قیاس شود با اوستائی: nidhâti به معنی مخفی کردن. پاول هرن نویسد: نهان از پارسی باستان: nidâna به معنی چیزی (مخفیانه) نهاده شده. قیاس شود با هندی -ni + dhâ به معنی فرونهاده برای نگاهداری یا برای مخفی داشتن؛ پهلوی: n(i)hân. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سیستان).
پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند. حافظ.
||جدا. دور: اگر خواهی ستوده‌تر مردمان باشی با آنکه خرد از او نهان باشد نهان خویش آشکارا مکن. (قابوسنامه).
نیست چیزی از او نهان اصلا
خیر و شر نیست در جهان اصلا. سنائی.
دل‌زنده شدی به بوی بویت
کان بوی ز دل نهان مبینام. خاقانی.
||خفا. خلوت. سِر. مقابل علن:
تو دشمن‌تری کآوری بر زبان
که‌دشمن چنین گفت اندر نهان. سعدی.
وزرا در نهانش گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی. (گلستان).
سخنی در نهان نباید گفت
که‌به هر انجمن نشاید گفت. سعدی.
||قبر. (یادداشت مؤلف):
نماند جز از نام او در جهان
همه رنج با او شود در نهان. فردوسی.
||پرده. (یادداشت مؤلف):
ورا پنج دختر بد اندر نهان
همه خوب و زیبای تخت شهان. فردوسی.
شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر زآسمان آمد برون. خاقانی.
||عالم غیب.
— نهان و آشکارا؛ عالم غیب و شهادة. (یادداشت مؤلف):
از آن دادگر کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید. فردوسی.
||باطن. ضمیر. درون. سریرت. (یادداشت مؤلف):
مردمان هموار دانند آوری
کز نهان من تو خود آگه‌تری. رودکی.
همی پهلوان بودم اندر جهان
یکی بود با آشکارم نهان. فردوسی.
سَر نامه گفت آفرین مهان
بر آن باد کو پاک‌دارد نهان. فردوسی.
تفو باد بر این گزنده جهان
بتر ز آشکارا مر او را نهان. فردوسی.
هرچند نهان همه خلق ایزد داند
از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی. فرخی.
ای به هر بابی دو دست تو سخی‌تر زآسمان
ای نهان تو به هر کاری نکوتر ز آشکار.
فرخی.
کسی‌کز نهانت نه آگه‌که چیست
ور آگه‌نداند بجز با تو زیست. اسدی.
بحق آن خدائی که نیست جز او خدائی و اوست دانا بر آشکار و نهان. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶). بدان خدای که نهان و آشکارای خلق داند... (تاریخ بیهقی).
پیدات دیگر است و نهان دیگر
باطن چو خار و ظاهر خرمائی.
ناصرخسرو.
ای سر بسر ستوده پدید و نهان تو
شد بر جهانیان خبر خیر تو عیان. سوزنی.
به آشکار بدم در نهان ز بد بترم
خدای داند و من ز آشکار و پنهانم.
سوزنی.
ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار. سعدی.
||دل. قلب. اندرون. نیز رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود:
سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش ز اندیشه آزاد شد. فردوسی.
همی خون من جوید اندر جهان
نخستین ز من گشت خسته نهان. فردوسی.
بدو گفت کز کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان. فردوسی.
نگر تا نبندی دل اندر جهان
نباشی از او ایمن اندر نهان. اسدی.
هرچند این قصیده گواهی است آشکار
بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست.
خاقانی.
تو خود نهان نباشی کاندر نهان مائی
خاقانی از تحیر پرسان که تو کجائی.
خاقانی.
— بدنهان؛ بددل. بدنیت:
که‌ای زیردستان شاه جهان
مباشید تیره‌دل و بدنهان. فردوسی.
— خرم‌نهان؛ خوشدل. شادمان:
از آن نامه شد شاد و خرم‌نهان
بر او تازه شد روزگار مهان. فردوسی.
||معنی. باطن. (یادداشت مؤلف). معنی، مقابل صورت. نیز رجوع به نهان‌بین شود:
بجز داد و خوبی نبد در جهان
یکی بود با آشکارا نهان. فردوسی.
نبیند جز بدینشان چشم دانا
نهانی را به زیر آشکاری. ناصرخسرو.
سوی قوی نهان من از چشم دل نگر
غره مشو به سست و ضعیف آشکار من[1].
ناصرخسرو.
بر آشکار سخن کس چنان نشد واقف
که‌او شده‌ست به هر وقت بر نهان سخن.
سوزنی.
چو پیدا و نهان دانستی آنگه
یقین می‌دان که نه این و نه آن است. عطار.
||بطن. زهدان. (یادداشت مؤلف):
سپردی مرا دختر اردوان
که تا بازخواهی تنی بی‌روان
نکشتم که فرزند بُد در نهان
بترسیدم از کردگار جهان.
فردوسی.
پری‌چهره را بچه بد در نهان
از آن خوب‌رخ شادمان شد جهان. فردوسی.
پدر بی گنه بود و من [کی‌خسرو] در نهان
چه رفت از گزند تو [افراسیاب] اندر جهان.
فردوسی.
||تو. بطن. اندرون. داخل:
صبح آتشی از نهان برآورد
راز دل آسمان برآورد. خاقانی.
تاج گهر آسمان برانداخت
زرین صدف از نهان برانداخت. خاقانی.
صبح‌وارم کآفتابی در نهان آورده‌ام
آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام. خاقانی.
||راز. سر. (یادداشت مؤلف):
فرانک نه آگاه‌بد زین نهان
که‌فرزند او شاه شد در جهان. فردوسی.
سروش خجسته شبی ناگهان
بکرد آشکارا به من بر نهان. فردوسی.
ز آمل کس آمد زکارآگهان
همی فاش گشت آنچه بودی نهان. فردوسی.
چنین است آیین و رسم جهان
نخواهد گشادن به ما بر نهان. فردوسی.
همه هرکه بینی تو اندر جهان
دلی نیست اندر جهان بی نهان. فردوسی.
هرچند نهان همه خلق ایزد داند
از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی. فرخی.
اگر خواهی ستوده‌تر مردمان باشی با آنکه خرد از او نهان باشد نهان خویش آشکارا مکن. (قابوسنامه). چنانکه رسم شیفتگان باشد سر انبان راز و نهان پیش من گشادی. (تاریخ طبرستان). ||(ق) محرمانه. در خفا. باطناً. نهانی. در نهان. خفیةً:
همی ساختی کار لشکر نهان
ندانست رازش کس اندر جهان. فردوسی.
ز افسون سخن گفت روزی نهان
ز درگاه و از شهریار جهان. فردوسی.
وزین روی خراد برزین نهان
همی تاخت تا پیش شاه جهان. فردوسی.
بنزدیک شاپور بردی نهان
نگفتی سخن باکس اندر جهان. فردوسی.
فرمود تا عمرولیث را بکشتند نهان. (تاریخ سیستان). بیامدم و با خواجه بگفتم، گفت یا بونصر رفته است و نهان رفته است. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳). اگر بشکنم این بیعت را... یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا... ایمان به قرآن نیاورده‌ام. (تاریخ بیهقی ص۳۱۸):
سخن نهان ز ستوران به ما رسید چو وحی
نهان رسید ز ما زی نبی به کوه حرا.
ناصرخسرو.
نهان با شاه می‌گفت از بنا گوش

1 - غرّه مشو به پشت ضعیف و نزار من. (دیوان چ مینوی - محقق ص۲۹۸).

که مولای تؤام هان حلقه‌درگوش. نظامی.

در افعال خلق آشکارا شود
قضائی که آید نهان خلق را. خاقانی.

حلقهٔ گوشت چو عیاران به حلق
زیر زلفت بین نهان آویخته. خاقانی.

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن. سعدی.

یکی گفت از اینان ملک را نهان
که‌ای حلقه‌درگوش حکمت جهان.
سعدی.

— از نهان؛ ز نهان. از درون. در خفا:
باز تسبیح آشکار افکنده‌ام
باز زنهار از نهان دربسته‌ام. خاقانی.

— ||از دل:
دوستانی که وفاشان ز نهان داشته‌ام
چون درآیند ره از پیش حشر بگشایند.
خاقانی.

— از نهان کسی؛ به پنهان از او. (یادداشت مؤلف): و حکیمان او [بلیناس] را محلی ننهادندی که چیزی از نهان وی گویند. (مجمل التواریخ).

— اندر نهان؛ به نهانی. (یادداشت مؤلف). نهانی:
من اندر نهان زین جهان فراخ
برآورده کردم یکی سنگلاخ. بوشکور.

زش از او پاسخ دهم اندر نهان
زش به پیدایی میان مردمان. رودکی.

— ||در پرده. محجوب. (یادداشت مؤلف):
چنین گفت موبد به شاه جهان
که آن گور دیوی بد اندر نهان.
فردوسی (یادداشت مؤلف).

— ||در دل. (یادداشت مؤلف). قلباً. باطناً. واقعاً:
گرایدون که با شهریار جهان
همی آشتی جوئی اندر نهان. فردوسی.

چنین گفت پاسخ که شاه جهان
اگر مرگ من جوید اندر نهان. فردوسی.

به آن وحشت و تعصب خلیفه زیاده میگشت اندر نهان. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰).

نگر تا نبندی دل اندر جهان
نباشی از او ایمن اندر نهان. اسدی.

همی گوید اندر نهان هر کسی
که آن این چنین است و این نیست چونان.
ناصرخسرو.

— نهان از (ز)؛ در خفای از. (یادداشت مؤلف). دور از چشم:
شرط خاقانی است از کفر آشکارا دم زدن
پس نهان از خاکیان در خون ایمان آمدن.
خاقانی.

خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش
تا کند سایه را نهان خلوت. خاقانی.

— نهان دل؛ سویدای دل:
نهان دل آن دو مرد پلید
ز خورشید روشن‌تر آمد پدید. فردوسی.

نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پیچان و رخساره زرد. فردوسی.

آگه‌شد از نهان دلش در فروتنی
آن کس که یافت آگهی‌از آشکار او. فرخی.

— نهان آمدن؛ پنهان شدن. مخفی گردیدن. (یادداشت مؤلف):
آفتابی بود با فر و شکوه
وقت شام آمد نهان در پشت کوه.
قهوه رخی (یادداشت مؤلف).

— نهان داشتن؛ پوشیده داشتن. مخفی کردن. فاش نکردن. بروز ندادن. اظهار نکردن. کتمان. پوشیدن:
بخواند آن خط شاه بر پنج تن
نهان داشت از نامدار انجمن. فردوسی.

نهان داشت کاووس و با کس نگفت
همی داشت این راز را در نهفت. فردوسی.

بسی زآن بزرگان نهان داشتند
همی دست بر دست بگذاشتند. فردوسی.

بنده نداند که نهان داشتن آنچه کرده آمده از بنده چرا بوده است. (تاریخ بیهقی ص۳۲۵).

دو سه ماه این حدیث نهان داشتند چون بشنید جزعی نکرد. (تاریخ بیهقی).

نیش نهان دارد در زیر نوش
سوسن خوشبویش چون سوزن است.
ناصرخسرو.

دادمت نشانی به سوی خانهٔ حکمت
سرّ است نهان دارش از مرد سبکبار.
ناصرخسرو.

پردگیانی که جهان داشتند
راز تو در پرده نهان داشتند. نظامی.

هزاران درد می‌باشد که می‌گویم نهان دارم
لبم بر هم نمی‌آید چو غنچه وقت بشکفتن.
سعدی.

مصلحت در نهان داشتن آن چیست. (گلستان).

اسرار نهان داشتن آیین کرام است. ابن یمین.

— ||مضمر و مدفون داشتن. مستتر داشتن. نگاه داشتن. حفاظت و نگهداری کردن:
هزاران میوه رنگارنگ و لونالون و گونا گون
نگوئی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد.
ناصرخسرو.

آهی از عشقت درون دل نهان می‌داشتم
چون برون شد بی من او راه دهن بر من گرفت.
خاقانی.

— نهان دیدن؛ دزدیده نظر کردن. (یادداشت مؤلف):
پری چهره را دید جم ناگهان
بدو گفت ماها چه بینی نهان
یکی گمره بخت برگشته‌ام
ز گم گشتن راه سرگشته‌ام. اسدی.

— نهان رفتن؛ ناشناس و با لباس مبدل رفتن. (یادداشت مؤلف):
به دل گفت از این پس کس اندر جهان
نبیند مرا رفته جائی نهان. فردوسی.

— نهان شدن؛ ناپدید گشتن. پوشیده گشتن. فرورفتن:
تا چو شد در آب نیلوفر نهان
او به زیر آب ماند از ناگهان. رودکی.

نهان شد به گرد اندرون آفتاب
پر از خاک شد چشم پران عقاب. فردوسی.

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ. مولوی.

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود
و آنها که کرده‌ایم یکایک عیان شود. سعدی.

— ||غیب شدن. رخ نهفتن. مخفی شدن:
ای بچهٔ حمدونه بترسم که غلیواج
ناگه بربایدت در این خانه نهان شو. لبیبی.

هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد
دل برد و نهان شد.
مولوی.

از شرم چون تو آدمئی در میان خلق
انصاف میدهم که نهان میشود پری. سعدی.

— ||محو شدن. معدوم شدن. نابود و ناپدید شدن:
راست چو از آینه عکس خیال پری
گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان.
خاقانی.

چو روی علم نهان شد شکست پشت جهانی
طراق پشت شکستن ز هر که بود برآمد.
خاقانی.

— ||جدا شدن. فرار کردن:
به جهرم چو نزدیک شد پادشا
نهان شد از او مهرک بیونا. فردوسی.

— ||نایاب شدن:
پرآمد ز شاهان جهان را قفیز
نهان شد زر و گشت پیدا پشیز. فردوسی.

— ||فراموش گشتن:
بر ایشان ببخشود شاه جهان
گذشته شد اندر دل او نهان. فردوسی.

— ||مکتوم ماندن:
چون که اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود. مولوی.

— نهان کردن؛ پنهان کردن. مخفی کردن. جا دادن چیزی را در جائی پنهان از چشم دیگران نهادن و نهفتن:
بر مرگ پدر گرچه پسر دارد سوک
در خاک نهان کندش مانندهٔ دوک. منجیک.

به بار شتر در سلیح گوان
نهان کرد آن نامور پهلوان. فردوسی.

به دو منقار زمین چون بنشیند بکند
گوئی از سهم کند نامه نهان در سر راه.
منوچهری.

بردی دل من ناگهان کردی به زلف اندر نهان
روزی نگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو.
خاقانی.
فرنگیس اولین مرکب روان کرد
که دولت در زمین گنجی نهان کرد. نظامی.
— ||پوشیدن. روی نهان کردن و رخ نهان کردن. غایب شدن. غیب شدن:
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست
کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۶).
دانمت آستین چرا پیش جمال میبری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری.
سعدی.
انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
زیرا که نه روئی است کز آن صبر توان کرد.
سعدی.
دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد. حافظ.
— ||مکتوم داشتن. کتمان کردن. بروز ندادن. اظهار نکردن:
مگردان دروغ آنچه گوید سخن
وز آنچت بپرسد نهان زاو مکن. اسدی.
نهان گر کند شاه نام و گهر
نماند نهان زیب شاهی و فر. اسدی.
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش
من چه گویم گویم از حکم خدا ایدون سزید.
ناصرخسرو.
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند
کاین راز خود پدید کند و آن کند نهان.
مسعودسعد.
از طبیب ار نهان کنی تو اصول
به نگردی بمانْدی معلول. سنائی.
آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان. مولوی.
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
به کوشش نشاید نهان باز کرد. سعدی.
— ||معدوم کردن. محو و نابود کردن. از بین بردن. نیز رجوع به معنی شمارهٔ ۵ ذیل «نهان گردیدن» در سطور بعدی شود:
عشق تو آورد قیامت پدید
فتنهٔ تو کرد سلامت نهان. خاقانی.
چو خواهی که نامت رود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان. سعدی.
— نهان گردیدن و نهان گشتن؛ پنهان شدن. نهان شدن:
گل کبود که برتافت آفتاب بر او
ز چشم دیده نهان گشت در بن پایاب.
خفاف.
درختی گشن سایه‌ور پیش آب
نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب. فردوسی.
— ||مستور ماندن. مکتوم ماندن. پوشیده گشتن:
بدانید کز کردگار جهان
بدو نیک هرگز نگردد نهان. فردوسی.
— ||فراموش گشتن:
بدو گفت بهرام کاندر جهان
شبانی ساسان نگردد نهان. فردوسی.
— ||غایب شدن. غیب شدن. گم و ناپدید گشتن:
به گرگین چنین گفت باره بران
بدانجا که گشتند هر سه نهان. فردوسی.
— ||معدوم شدن. ناپدید شدن. محو گشتن. از بین رفتن:
نهان گشت آیین فرزانگان
پراکنده شد کام دیوانگان. فردوسی.
خلق نبینی همه خفته ز علم
عدل نهان گشته و فاش اضطراب.
ناصرخسرو.
— ||مدفون شدن. فرورفتن:
اگر به حرمت و قدر و به جاه کس ماندی
نهان نگشتی در خاک هیچ پیغمبر.
ناصرخسرو.
به نسبت و شرف ار در جهان کسی ماندی
به زیر خاک نگشتی نهان شبیر و شبر.
ناصرخسرو.
چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک
ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان. خاقانی.
— نهان ماندن؛ مکتوم ماندن. پنهان ماندن. مستور ماندن:
چنین گفت موبد به شاه جهان
که درد سپهبد نماند نهان. فردوسی.
گفت همانا که در این همرهان
صورت این حال نماند نهان. نظامی.
شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند
به گوش هرکه در عالم رسید آواز پنهانم.
سعدی.
گفتم که مگر نهان بماند
آنچ از غم تست بر دل من. سعدی.
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها.
حافظ.
— ||ناشناس ماندن:
کسی کو بود پهلوان جهان
میان سپه در نماند نهان. فردوسی.
||(نف، ق) در حال نهادن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نهادن شود.
نهان‌بین. [نِ / نَ هامْ] (نف مرکب) معنی‌شناس. واقع‌نگر. که به واقع و نهان امر توجه دارد نه بصورت آن. مقابل ظاهربین:
فرستد کسی ساز دانش‌پذیر
نهان‌بین و پاسخ‌ده و یادگیر. اسدی.
چشم سر ملک و چشم سر دین است
آن جهان‌بین و این نهان‌بین است. سنائی.
نهان‌بینی. [نِ / نَ هامْ] (حامص مرکب) عمل و صفت نهان‌بین. رجوع به نهان‌بین شود.
نهان‌پرور. [نِ / نَ هامْ پَرْ وَ] (نف مرکب) پنهانی پرورش‌دهنده. در خفا تربیت‌کننده:
فغان از جهانی که دارا کش است
نهان‌پرور و آشکارا کش است. نظامی.
نهان‌پیکر. [نِ / نَ هامْ پَ / پ کَ] (ص مرکب) کنایه از فرشته و ملک است و جن و پری و امثال ایشان. (از برهان قاطع) (از آنندراج). کنایه از پیکر روحانی. (آنندراج). آن که دیده نشود. که قابل رؤیت نباشد. که جسم و مرئی نیست:
نهان‌پیکر آن هاتف سبزپوش
که خواند سراینده آن را سروش. نظامی.
نهانجای. [نِ / نَ] (اِ مرکب) شرم و عورت مرد و زن. قُبُل و دبر. آلت زن و آلت مرد. (از یادداشتهای مؤلف). ||نهانگاه. مخفی‌گاه.
نهانچه. [نِ / نَ چَ / چِ] (اِ مرکب) پوشیده و چیز پنهان و مخفی و راز. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۵ و نیز رجوع به نهانجای شود.
نهانخانه. [نِ / نَ خا نَ / نِ] (اِ مرکب) گنجینه و مخزنی که در میان دو دیوار یا گوشه‌ای از خانه سازند. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا). جای نهان داشتن سیم و زر و مانند آن که در میان دیوار یا گوشهٔ خانه سازند. (از آنندراج). نهندره. (انجمن آرا) (آنندراج). نهان‌دره. (جهانگیری). مخزن. زبیل‌دان. (ناظم الاطباء):
شب که نهانخانهٔ گنجینه‌هاست
در دل او گنج بسی سینه‌هاست. نظامی.
||خانه را نیز گویند که در زیر زمین سازند بجهت نشستن در هواهای گرم و به عربی حفره خوانند. (از برهان قاطع). سردابه. (آنندراج) (از کنزاللغات). جائی که در زیر زمین می‌سازند جهت نشستن در هوای گرم تابستان و یا در آن غله ذخیره می‌کنند. (ناظم الاطباء). ته‌خانه. (غیاث اللغات):
نهانخانه‌ای داشت در زیر خاک
نشاندش در آن خانه اندوهناک. نظامی.
||مخبأ. (زمخشری) کنیف. مطموره. (منتهی الارب). خلوتخانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای خلوت. (ناظم الاطباء). خلاجای. خلوتسرای. (یادداشت مؤلف). پستو. حرمسرا. اندرونی:
دیده‌ای هفت نهانخانهٔ چرخ
که در آن خانه چه ماده چه نر است.
خاقانی.
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
که ز سودای رخش نعل در آتش دارم.
حافظ.
اشک حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا

ز آن سوی هفت پرده ببازار میکشی. حافظ.
تا نهانخانهٔ عرفان خداوند رسل
رفته در راه طریقت همه بر پای مجاز.
واله (از آنندراج).
ساقی بده آن آینهٔ راز نهان را
از غیر بپرداز نهانخانهٔ جان را.
فطرت (آنندراج).
||ادب‌خانه. (یادداشت مؤلف). ||جائی که در آن خاشاک و خاکروبه میریزند. ||مقبره. گور. (ناظم الاطباء).

نهاندار. [نِ / نَ] (نف مرکب) پنهان‌کننده. مخفی‌دارنده. (ناظم الاطباء).

نهانداشت. [نِ / نَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) کتمه. (منتهی الارب). کتم. کتمان.

نهانداشته. [نِ / نَ تَ / تِ] (نمف مرکب) آنچه که از دیگران مخفی و پنهان دارند. ||کنایه از اهل حرمسرا است:
ای نهان‌داشتگان موی ز سر بگشایید
وز سر موی سر آغوش به زر بگشایید.
خاقانی.

نهان‌دان. [نِ / نَ] (نف مرکب) دانندهٔ پنهانی‌ها و اسرار و بواطن. عالم‌الغیب. غیب‌دان. آگاه از کنه و حقایق امور:
کیخسرو آرش‌کمان شاه جهانبان چون پدر
اسکندر آتش‌سنان خضر نهان‌دان چون پدر.
خاقانی.
||(اِ مرکب) انبار. جای ذخیره. خزینه و هر جائی که در آن چیزی انبار کنند و یا ذخیره نمایند. (ناظم الاطباء). مخبأ. (مهذب الاسماء). ||جامه‌دان. (ناظم الاطباء).

نهان‌دانه. [نِ / نَ نَ / نِ] (ص مرکب) در طبیعی، نهان‌دانگان، مستورالبذور. رستنی‌هائی که دانهٔ آنها پوشیده است مثل باقلا. (لغات فرهنگستان). و نیز رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۲۴ و ۱۹۷ شود.

نهان‌دانی. [نِ / نَ] (حامص مرکب) علم به غیب. (یادداشت مؤلف). صفت و عمل نهان‌دان. رجوع به نهان‌دان شود.

نهان‌دره. [نِ / نَ دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) نهانخانه. (آنندراج) (برهان قاطع) گنجینه. مخزن. (از برهان قاطع). نهندره. (جهانگیری) (رشیدی). رجوع به نهانخانه شود:
یک روز چارپا برد و اسپم از کله
روز دگر اروس و قماش از نهاندره.
پوربهای جامی (از جهانگیری).
||خانهٔ زیرزمینی. (برهان قاطع). رجوع به نهانخانه و نیز رجوع به نهندره شود.

نهان‌روشی. [نِ / نَ رَ وِ] (حامص مرکب) اختفاء. (یادداشت مؤلف).

نهانزا. [نِ / نَ] (نف مرکب) در گیاه‌شناسی، مخفی التناسل. گمزاد. مخفی‌الزهر، مانند خزه و قارچ. (لغات فرهنگستان).

نهانزاد. [نِ / نَ] (ص مرکب) نهانزا.
— نهانزادان آوندی؛ مخفی‌التناسل وعائی. رستنی‌های لوله‌داری که گل ندارند، مانند سرخس و پرسیاوشان. (لغات فرهنگستان). رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۹۲ و ۱۹۵ شود.

نهانسو. [نِ / نَ] (اِ مرکب) عالم پنهان. کنایه از عالم علوی است. (انجمن آرا) (آنندراج).

نهانک. [نِ / نَ نَ] (ق) نهانی:
چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا
از رازهای رب نهانک بزیر لب. ناصرخسرو.

نهانکار. [نِ / نَ] (ص مرکب) که پنهان از چشم دیگران کاری کند. که اعمال خویش از انظار پوشیده دارد. کنایه از ریا کار:
محرم از بهر نهانکاران به کار آید حریف
ما که پیدا می‌خوریم از کار محرم فارغیم.
خاقانی.

نهان‌کرده. [نِ / نَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مخفی. مختفی. مکتوم. ||مخزون. اندوخته:
نهان‌کرده دینار فرشیدورد
به درویش ده تا نماند به درد. فردوسی.

نهان‌کش. [نِ کُ] (نف مرکب) که در خفا می‌کشد. که با پنبه سر می‌برد:
چرخ نهان‌کش که پرده‌ساز خیال است
پردهٔ خاقانی آشکار برافکند. خاقانی.
سرهای گردنان به شکر می‌برد لبت
کآن لب نهان‌کش است چو گردون به دوستی.
خاقانی.

نهانگاه. [نِ / نَ] (اِ مرکب) نهانجای. شرم مرد و زن. جای شرم. بتر جای. عورت. (یادداشت مؤلف). ||نهفت. نهفتگاه. جای نهان. (یادداشت مؤلف). جائی که در آن زر و سیم و چیزهای منقول قیمتی پنهان کنند بیم از تعرض دزدان و غارتگران را.

نهان و آشکار. [نِ / نَ نُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) غیب و شهود. (یادداشت مؤلف). ظاهر و باطن. (ناظم الاطباء). رجوع به نهان و نیز رجوع به آشکار شود.

نهانی. [نِ / نَ] (ص نسبی، اِ) پوشیده. مخفی. نهفته. پنهان. (ناظم الاطباء). مکتوم:
بدان تا نهانی بود کارشان
نداند کسی راز و کردارشان. فردوسی.
عقل چه آورد ز گردون پیام
خاصه سوی خاص نهانی ز عام.
ناصرخسرو.
چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش.
ناصرخسرو.
به دست آورده اسرار نهانی
کلیدگنجهای آسمانی. نظامی.
دهش کز نظرها نهانی بود
حصار بد آسمانی بود. نظامی.
پیداست چو آفتاب کان دل
در سایهٔ زلف تو نهانی است. خاقانی.
چه حاجت است عیان را به استماع و بیان
که بی‌وفائی دور فلک نهانی نیست. سعدی.
مردمان را عیب نهانی پیدا مکن. (گلستان).
||معنی. حقیقت. مقابل صورت. (یادداشت مؤلف):
به چشم دلت دید باید جهان
که چشم سر تو نبیند نهان
بدین آشکارت ببین آشکار
نهانیت را بر نهانی گمار. رودکی.
اگر در نهانی سخن دیگر است
پژوهنده را راز با مادر است. فردوسی.
||ضمیر. دل. باطن. درون. قلب:
پس آنگه گفت شاها تو ندانی
که من با تو دگر دارم نهانی. فخرالدین اسعد.
||درونی. نامشهود:
ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی
دودم به سر برآمد زین آتش نهانی. سعدی.
||راز. سرّ پنهانی. (ناظم الاطباء):
نهانی چه دارد بگوید به ما
همه چارهٔ آن بجوید به ما. فردوسی.
کی‌نامور دادشان زینهار
بدان تا نهانی کند آشکار. فردوسی.
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نهانی‌های این گردنده پرگار. نظامی.
||خزینه. اندوخته:
نهانیهای اسکندر به ایران آری از یونان
خزینهٔ شاه زنگستان به غزنین آری از کله.
فرخی.
رخت و نهانیش فراخانه برد
بدرهٔ دینار به صوفی سپرد. نظامی.
||قبر. گور. مدفن:
نهانی مرا خاک توران بود
که گوید که خاکم به ایران بود. فردوسی.
||بیت‌الخلا. ||اندام نهانی، آلت رجولیت. (ناظم الاطباء). ||(ق) مخفیانه. در خفا. محرمانه. سراً:
فرنگیس را نیز کردند یار
نهانی بر آن بر نهادند کار. فردوسی.
نهانی پسر زاد و با کس نگفت
همی داشت آن نیکویی در نهفت. فردوسی.
چو رستم چنان دید نزدیک شاه
نهانی برافگند گردی به راه. فردوسی.
نهانی به خواهندگان چیز ده
که خشنودی ایزد از چیز به.
نظامی.
طمع از خلق ببر تا ایشان بخیلی از تو ببرند و نهانی میان خویش با خدای نیکو کن تا خدای آشکار ترا نیکو گرداند. (تذکرةالاولیاء).
مده ای رفیق پندم که نظر بر او فگندم

تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی.
سعدی.

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی. سعدی.

||دزدانه:
از پس پرده نهانی سوی چا کر نگرید
گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه.
کسائی.

||بی آنکه ابراز کنند:
چو شیروی رخسار شیرین بدید
روانش نهانی ز تن برپرید. فردوسی.
نهانی ز سودابهٔ چاره گر
همی بود پیچان و خسته‌جگر. فردوسی.
سپه را درم داد و اسب و رهی
نهانی همی جست جای مهی. فردوسی.

||در نهان. در دل: با او نهانی عداوتی داشت. (گلستان).

— در نهانی؛ مخفیانه. در خفا:
ز بازرگان عمان در نهانی
به ده من زر خریده زر کانی. نظامی.

— ||در دل. قلباً:
مرا در نهانی یکی دشمن است
که بر بخردان این سخن روشن است.
فردوسی.

— نهانی داشتن؛ مخفی داشتن:
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
نهانی بدار و بپرهیز از اوی. اسدی.

نهانیچه. [نِ / نَ چَ / چِ] (ق مرکب) مخفیانه. بطور سر. در پنهانی. (ناظم الاطباء).

نهانی‌گشای. [نِ / نَ گُ] (نف مرکب) کنایه از منجم و ستاره‌شناس. (آنندراج). رازگشا. غیب‌گو:
سوم فیلسوفی نهانی‌گشای
که باشد به راز فلک رهنمای. نظامی.

نهاوش. [نَ وِ] (ع اِ) ستمها و تنگ‌گرفتگی‌ها مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج). مظالم و اجحافات بر مردم. فی‌الحدیث: من اکتسب مالاً من نهاوش کانه نهش من هنا و هنا. (از متن‌اللغة).

نهاوند. [نَ / نِ وَ] [1] (اِخ) شهری است از عراق عجم. (جهانگیری) (غیاث اللغات) (از برهان قاطع). شهری است از جبال. (از حدود العالم). در نزدیکی همدان. (جهانگیری). در جنوب همدان است. (از منتهی الارب). از اقلیم چهارم است و در حدود همدان. (از انجمن آرا) (از آنندراج). از اقلیم چهارم است از بلاد جبل. ابن‌حوقل گوید: نهاوند در جنوب همدان است. شهری است بر دامنهٔ کوه، رودها و بستانها دارد و میوه‌اش فراوان است. میوهٔ آن را به سبب نیکوئی آن به عراق برند. در اللباب آمده است که نهاوند شهری است از بلاد جبل، گویند آن را نوح علیه‌السلام بنا کرده‌است و نام آن «نوح‌آوند» بوده است پس حاء را به هاء بدل کردند و خدا داناتر است. سمعانی در الانساب گوید که: حرب بزرگ مسلمانان در زمان عمربن خطاب رضی‌الله عنه در آنجا واقع شد. و من چند روزی آنجا اقامت کرده‌ام. صاحب العزیزی گوید: میان همدان و نهاوند چهارده فرسخ است. (از ترجمهٔ تقویم البلدان ص۴۸۲ و ۴۸۳). شهر نهاوند بر کوهی قرار گرفته و بنای آن از گل است و چشمه‌ها و باغهای فراوان دارد... (از ترجمهٔ صورةالارض ص۱۱۱). و اندر وی دو مزگت جامع است و جائی با نعمت بسیار است و از وی زعفران و میوهٔ [نیکو خیزد]. (حدود العالم) (یادداشت مؤلف). شهر معظمی است در سمت قبلی همدان در سه روزه راه... و آن قدیم‌ترین شهری است که در کوه واقع شده و این شهر ماه بصره یعنی در حساب آن و دینور ماه کوفه یعنی در آن می‌باشد. و کوه این شهر آب آن را به دو قسم منقسم سازد، قسمی به سوی نهاوند و قسم دیگر به سمت غرب می‌رود... در میان آن حصاری شگفت‌انگیز و بنای مرتفع حیرت‌آوری دیده میشود، و قبور جماعتی از شهداء مسلمانان در این بناست. (از معجم البلدان).

وضع امروزین نهاوند: شهرستان نهاوند یکی از شهرستانهای استان پنجم و محدود است از طرف شمال به شهرستانهای ملایر و تویسرکان و بخش کنگاور از شهرستان کرمانشاهان. از طرف جنوب به کوه گرو که خط‌الرأس آن حد طبیعی این شهرستان و شهرستان خرم‌آباد است. از طرف شرق به شهرستان ملایر و بخش اشتربیان شهرستان بروجرد. از طرف غرب به بخش صحنه از شهرستان کرمانشاه و بخش نورآباد از شهرستان خرم‌آباد. شهرستان نهاوند در طول دره‌ای به عرض تقریبی ۴ الی ۱۲ هزارگزی بین دو کوهستان که جهت آنها از شمال غرب به جنوب شرق است واقع شده و رودخانهٔ مهم گاماسیاب در وسط این دره جاری است. شهر نهاوند مرکز شهرستان در قسمت علیای درهٔ مذکور در ارتفاع ۱۶۷۷ گز واقع گردیده است.

هوای شهرستان سردسیر سالم است فقط قسمت سفلی رودخانهٔ گاماسیاب نسبت به نقاط کوهستانی و دشت معتدل است. اکثر قراء مهم شهرستان در طول رودخانه گاماسیاب واقع شده و از آن مشروب میگردند و قسمتی نیز از رودخانه‌های ملایر، تویسرکان و قنوات و چشمه‌سارهای کوهستانی بهره‌مند میشوند. بطور کلی آب شهرستان شیرین و املاح خارجی آن کم است.

دو سلسله کوهستان در شمال و جنوب شهرستان بشرح زیر واقع شده است: ۱ - ارتفاعات جنوبی، کوههای جنوبی شهرستان دنبالهٔ سلسله کوهستان شاهو در پاوه و روانسر و بیستون کرمانشاه است که در همان جهت (شمال غرب به جنوب شرق) از جنوب این شهرستان گذشته به شهرستان بروجرد منتهی میشود. در این شهرستان این کوه «گرو» نامیده میشود و خط‌الرأس آن حد طبیعی نهاوند و خرم‌آباد است. در قسمت شمال غربی حد متوسط ارتفاع ۲۸۰۰ گز و در جنوب شرقی به ارتفاع آن افزوده می‌شود. بلندترین قلهٔ گرو در جنوب شهر نهاوند و بالای سرچشمهٔ گاماسیاب واقع و همیشه برف در قلهٔ آن موجود و ارتفاع آن از سطح دریا ۳۳۹۶ گز است. از درهٔ شمالی این کوه که به رودخانهٔ گاماسیاب منتهی میشود صدها چشمه جاری و به مصرف قراء پادامنهٔ کوه مذکور میرسد. ۲ - سلسلهٔ شمالی، جهت امتداد آن شمال غرب به جنوب شرق و موازی با کوه الوند همدان و کوه گرو است و در دو نقطه بوسیلهٔ دو رودخانه‌ای که از

---

۱ - در ضبط کلمه و وجه تسمیهٔ نهاوند اقوال گونا گون است: در جهانگیری و رشیدی و آنندراج به فتح اول [نَ وَ] ضبط کرده‌اند. مؤلف انجمن آرا به کسر اول [نِ وَ] و مؤلف غیاث اللغات و تقویم‌البلدان به ضم اول [نُ وَ] آورده‌اند، مؤلفان فرهنگ‌های دیگر اغلب هرسه وجه را ضبط کرده‌اند. در وجه تسمیهٔ این شهر دکتر معین در ذیل ص ۸۷۸ برهان قاطع در شرح کلمهٔ دماوند با استفاده از مقالهٔ مرحوم کسروی در مجلهٔ آینده سال اول شمارهٔ هفتم نویسد «... دماوند مرکب است از دما (بضم اول) به‌معنی پشت و دنبال، چنانکه نهاوند نیز مرکب است از نها به‌معنی پیش؛ و اکنون در لهجه‌های دزفولی و شوشتری بهمین معنی هر دو به‌کار روند. جزو دوم در هر دو نام «وند» پسوند مکانی است به معنی نهادن (از مصدر وندن = نهادن) و واقع شدن و ایستادن. پس دماوند یعنی شهر یا آبادی یا قلعهٔ ایستاده در دنبال و پشت، و نهاوند یعنی شهر یا قلعه یا آبادی ایستاده در پیش‌رو. میتوان گفت که در نام‌گذاری این دو آبادی دوری و نزدیکی آنها را نسبت بجائی یا شهری میزان گرفته‌اند، آنچه را که نزدیک بوده نهاوند و آن دیگر را دماوند نامیده‌اند». سپس استاد فقید دکتر معین اضافه می‌فرماید: «بیشتر متبادر به ذهن است که اقوام سا کن بین دو کوه دماوند و نهاوند که در ماد (عراق عجم) سکنی داشتند - و هگمتانه (همدان) پایتخت ماد بوده - کوه پیش روی خود را که نزدیکتر به آنان بوده نهاوند و کوه پشت سر را دماوند نامیده‌اند چنانکه پشتکوه و پیشکوه در لرستان». و نیز رجوع شود به برهان قاطع و غیاث اللغات و انجمن آرا.

شهرستان ملایر و شهرستان تویسرکان می‌آیند قطع شده و معبر طبیعی ایجاد نموده است در شمال غرب بین درهٔ کنگاور و درهٔ رودخانه تویسرکان کوه کمرزرد نامیده شده و ارتفاع قلهٔ آن ۲۱۶۵ گز است. بین معبر رودخانهٔ تویسرکان و معبر رودخانهٔ ملایر کوه سیاه‌دره نامیده میشود و ارتفاع قلهٔ آن ۲۸۱۸ گز می‌باشد. در شرق معبر رودخانهٔ ملایر که در شرق شهر نهاوند است کوه سفید نامیده میشود و ارتفاع بلندترین قلهٔ آن از سطح دریا ۳۶۵۳ گز است.

رودخانهٔ گاماسیاب که در شهرستان خرم‌آباد «سیمره» و در شهرستان اهواز و دشت میشان کرخه نامیده می‌شود. در این شهرستان از سراب گاماسیاب واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب شهر نهاوند در یکی از دره‌های شمالی کوه‌گرو سرچشمه گرفته در طول درهٔ شهرستان نهاوند جاری است و قسمت عمدهٔ قراء شهرستان و باغات شهر از این رودخانه مشروب میگردد. رودخانهٔ ملایر در ۱۵ هزارگزی شمال غرب نهاوند نزدیک آبادی لیلی یادگار، و رودخانهٔ تویسرکان در ۲۵ هزارگزی نهاوند نزدیک آبادی چقاسرائیل به رودخانهٔ گاماسیاب ملحق میشوند. این رودخانه پس از مشروب نمودن قسمت عمدهٔ قراء و باختر شهرستان وارد تنگهٔ کوهستانی شده در حدود باختری کلان از این شهرستان خارج و وارد بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان میگردد.

محصول عمدهٔ شهرستان غلات، حبوبات، اقسام میوه‌ها، توتون، لبنیات است و صادرات مهم آن خشکبار و اقسام میوه‌ها و لبنیات و حبوبات و غلات و کنجد و توتون و پشم و پوست چوب و روغن به داخل و خارج کشور است. سیب و گلابی و هندوانه و خربزهٔ آن مشهور است. شغل ساکنین شهرستان زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان در دهستان علیا قالیچه‌بافی است، قالیچه‌های عشوند، برجک و یانه‌سر بخوبی مشهور است.

از شهر نهاوند دو راه به طرف جنوب شرقی و شمال غربی احداث شده است. جادهٔ شمال غرب در ۵۳ هزارگزی به راه کنگاور به کرمانشاه متصل میشود، از این نقطه تا کنگاور تقریباً ۷۰۰۰ گز است. راه جنوب خاوری در ۳۲ هزارگزی به راه ملایر به بروجرد میرسد. از این نقطه به ملایر ۳۲ هزار گز و تا بروجرد ۲۵ هزار گز است. این شهرستان از چهار دهستان به نام بالادهستان در جنوب شرقی، پائین‌دهستان در قسمت مرکزی، خزل انتهای غرب سلگی بین پایین دهستان و خزل تشکیل شده است. تعداد قراء و مرکز دهستان و جمعیت آن بشرح زیر است: بالا دهستان، مرکز ده شعبان. تعداد قراء ۶۷ و سکنه ۲۰ هزار نفر است. پائین دهستان، مرکز قصبه گیان، تعداد قراء ۴۷ و سکنه ۲۵ هزار نفر است. سلگی، مرکز ده شهرک، تعداد قراء ۳۵ و سکنه ۱۳ هزار نفر است. خزل، مرکز ده آران، تعداد قراء ۷۰ و سکنه ۱۲ هزار نفر است. شهر نهاوند دارای ۲۶ هزار نفر جمعیت است. بنابر آمار فوق شهرستان نهاوند از ۲۲۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۹۶ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نهاوند. [نَ / نِ وَ] (اِخ) شهر نهاوند در ۱۳۰ هزارگزی مشرق کرمانشاه و ۶۴ هزارگزی جنوب غربی ملایر واقع شده و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۸ درجه و ۲۲ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۱۲ دقیقه و ارتفاع از سطح اقیانوس ۱۶۷۷ گز، اختلاف ساعت نهاوند با تهران ۱۳ دقیقه و ۲۸ ثانیه است. ساختمانهای قدیمی شهر در سراشیبی تپه‌ای که قلعهٔ شهر قدیم و دژ مستحکم باستانی در روی آن بنا شده بود و اینک آثار خرابه‌های آن باقی است واقع شده و مانند سایر بناهای قدیمی کشور کوچه‌های آن تنگ و پرخم و پیچ و خانه‌ها کوچک و گلی است. بناهای جدید در جنوب و جنوب شرقی شهر در زمین مسطح مزروعی بنا شده و مطابق اصول بهداشت بزرگ و مشجر ساخته شده‌اند. آب شهر از چند رشته قنات و چشمه به شرح زیر تأمین میگردد: ۱ - قنات قیصریه که دارای ۴ سنگ آب است و از قنوات قدیمی شهر بوده در قیصریهٔ خرابه مظهر شده خانه‌های چهار باغ و راستهٔ میرزا آقا را مشروب مینماید. ۲ - قنات چشمه جدل که دارای یک سنگ آب است در علیای محلهٔ سادات مظهر شده قسمتی از محلهٔ سادات میرزا آقایی و چهار باغ را مشروب می‌نماید. ۳ - قنات پهلوان محمدصادق که فعلاً دارای یک سنگ آب است و قسمتی از محلهٔ چهارباغ را مشروب مینماید. ۴ - قنات گلشن در محلهٔ گلشن مظهر و آن محل را مشروب می‌نماید. علاوه بر اینها چند چشمه نیز به نام چشمهٔ علی، دو خواهران، چاله اولاد و چشمهٔ ملامحمد طاهر مورد استفاده است. باغهای مهم شهر نهاوند از رودخانهٔ گاماسیاب بوسیلهٔ نهر شعبانی که در ۱۶ هزارگزی جنوب شرقی شهر منشعب شده مشروب میگردد. مقدار آب نهر مذکور در بهار ۱۲۰ سنگ و تابستان حداقل ۶۰ سنگ است. شهر نهاوند در سال ۱۳۱۷ از سیلی که از درهٔ بارودآب سرازیر شد خسارت زیاد دید و قریب یکهزار نفر تلفات داد. نهاوند سابقهٔ زلزله نیز دارد، در سال ۱۳۰۸ زلزله‌ای رخ داد که چندان خسارتی وارد نشد. سکنهٔ شهر نهاوند طبق صورت ادارهٔ آمار تا آخر سال ۱۳۲۸ بشرح زیر است:

مرد ۱۲۴۴۶، زن ۱۴۰۰۶، جمع ۲۶۴۵۲ تن. از بناهای قدیم شهر بنای امامزاده محمد، شیخ منصور، مسجد جمعه و حمام بازار است. محصول عمدهٔ شهر نهاوند انواع میوه‌های سردسیری مخصوصاً قیسی، گردو، سیب، گلابی، انواع آلو و بادام است. چوب نیز از صادرات مهم نهاوند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نهاوند. [نَ / نِ وَ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۸ هزارگزی جنوب شرقی ضیاءآباد و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ قزوین به همدان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از خررود، محصولش غلات و کشمش و یونجه و قیسی و بادام و پنبه و کنجد و کرچک و گردو، شغل مردمش زارعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نهاوند. [نَ / نِ وَ] (اِخ) (جنگ...) یوم نهاوند یا جنگ نهاوند، نام جنگ معروفی است که بین سپاهیان اسلام و ایران در نهاوند اتفاق افتاد. رجوع به امثال میدانی و ترجمهٔ فتوح‌البلدان و کامل‌التواریخ ابن‌اثیر ج۳ ص۲ و مجمل التواریخ و تاریخ گزیده و تاریخ ایران تألیف سایکس شود.

نهاوند. [نِ وَ] (اِ) نام شعبه‌ای است از موسیقی. (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (برهان قاطع). نام پرده‌ای است از موسیقی که نیم شب سرایند. (غیاث اللغات):

چنان کز سینه غم را بیخ برکند
فروگفت این غزل را در نهاوند.
امیرخسرو (از جهانگیری).

نهاوندی. [نِ وَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به نهاوند است. رجوع به نهاوند شود. ||نام پرده‌ای است از موسیقی و این غیر از نهاوند است. (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (رشیدی):

نماز شام رسید ای بت سمرقندی
بساز چنگ و بزن پردهٔ نهاوندی.
نزاری (از جهانگیری).

به گوش اندر همی گویدت گیتی بار بر خر نه
تو گوش دل نهادستی به دستان نهاوندی.
ناصرخسرو.

نهاوندی. [نِ وَ] (اِخ) عبدالرحیم نهاوندی (میرزا...) از اعاظم علمای امامیهٔ قرن اخیر است و اواخر عمر در تهران سکونت جست و در مدرسهٔ مروی به تدریس پرداخت. حاشیهٔ رسائل شیخ انصاری تألیف اوست. به سال

۱۳۰۴ هـ .ق. در تهران وفات یافت. (از ریحانةالادب ج ۶ ص ۲۶۷). و رجوع به الذریعه الی تصانیف الشیعه شود.

نهاوندی. [نَ وَ] (اِخ) علی‌بن ملا فتح‌الله نهاوندی از اصولیین و فقهای قرن اخیر است. او راست: تشریح الاصول الصغیر و تشریح‌الاصول الکبیر و مقدمةالواجب. به سال ۱۳۲۲ هـ .ق. در نجف درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۶۹). و رجوع به احسن‌الودیعه ج ۱ ص ۱۶۳ شود.

نهاوة. [نَ وَ] (ع مص) متناهی بودن در عقل. نهی بودن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خام و نیم‌پز بودن گوشت. (از متن‌اللغة). از استعمالات شاذ است. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). نهأ. نهائة. نهؤ. نهواة. (متن‌اللغة). رجوع به نهأ شود.

نهاویدن. [نَ دَ] (مص) ترسیدن، مانند ترسیدن کودک از استاد. (ناظم الاطباء)؟ رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۹۲ شود.

نهاویس. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان، در ۱۹ هزارگزی شمال غربی قیدار در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. آبش از سجاس رود، محصولش غلات و پیاز و سیب‌زمینی، شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی و گلیم و جاجیم بافی است. اهالی محل به این ده، نویس می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نهاویش. [نَ] (ع اِ) جِ نهواش. (ناظم الاطباء).

نهاة. [نُ] (ع اِ) ج نهاء. رجوع به نهاء شود. ||ج ناهی. رجوع به ناهی شود.

نهایات. [نِ] (ع اِ) ج نهایة. رجوع به نهایة و نهایت شود. ||نهایات‌الدار؛ حدودها و اقاصیها و اواخرها. (المنجد). حدود خانه و جائی که خانه به آن منتهی میشود. (ناظم الاطباء).

نهایت. [نِ یَ] (ع اِ) نهایة. نهایه. پایان. انجام. انتها. آخر. غایت. عاقبت. حد. (ناظم الاطباء). کرانه. سرانجام. بن. تک. ته. سر. منتهی. (یادداشت مؤلف):

وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را
نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا.
ناصرخسرو.

عاقل باید که در خاتمت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد (کلیله و دمنه). محاسن این کتاب را نهایت نیست. (کلیله و دمنه). تمامی ابواب مکارم و انواع عواطف را بی‌شک نهایتی است. (کلیله و دمنه).

راه شکرش بپای هرکس نیست
که حدش ز آن سوی نهایتهاست. خاقانی.

بدایت آن به نهایت نینجامد. (سندبادنامه ص ۱۷). هرکاری را غایتی است و هر ملکی را نهایتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸).

چون نیست نهایت ره عشق
زین به نه نشان و نی اثر بود. عطار.

مرا سخن به نهایت رسید و عمر به پایان
هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت. سعدی.

||آخرین حد. سرحد کمال. (یادداشت مؤلف): دوستی و برادری با او بغایت لطف و نهایت یگانگی رسید. (کلیله و دمنه).

چون نظر عقل به غایت رسید
دولت شادی به نهایت رسید. نظامی.

||(ق) سخت. (یادداشت مؤلف). بیرون از حد. (ناظم الاطباء). بسیار. زیاد. فوق‌العاده: نهایت جاهل است. ||(اِ) فراوانی. افزونی. بسیاری. (ناظم الاطباء). رجوع به‌معنی قبلی شود. ||سرزمین. (ناظم الاطباء). ||حد. اندازه.

— بی‌نهایت؛ بیرون از حد و اندازه:

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی. سعدی.

— نهایت دادن؛ به انتها رساندن.

— نهایت گرفتن؛ پایان گرفتن.

— نهایت یافتن؛ به آخر رسیدن.

نهایت‌پذیر. [نِ / نَ یَ پَ] (نف مرکب) پایان‌پذیر. (یادداشت مؤلف).

نهایت‌پذیری. [نِ / نَ یَ پَ] (حامص مرکب) پایان‌پذیری. (یادداشت مؤلف).

نهایتگه. [نِ / نَ یَ گَهْ] (اِ مرکب) انتها. حد و مرز. کرانه:

که هرچ از زمین باشد و آسمان
نهایتگهی باشدش بی‌گمان. نظامی.

نهایت‌ناپذیر. [نِ / نَ یَ پَ] (نف مرکب) بی‌پایان. بی‌انتها. نامحدود.

نهایت‌ناپذیری. [نِ / نَ یَ پَ] (حامص مرکب) پایان‌ناپذیری. (یادداشت مؤلف).

نهایة. [illegible] (ع مص) نیک خردمند گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نهایة. [نِ یَ] (ع اِ) پایان. (دهار). کرانه. کناره. (صحاح الفرس). پایان چیزی و غایت آن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). رجوع به نهایت شود. ||سرچوب عران در بینی شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة). سر چوبی که در بینی شتر کنند. (ناظم الاطباء). ||چوب که بر آن بار بردارند. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبی که بارها بر آن نهند و حمل کنند و به فارسی آن را ناهو[1] گویند. (از متن‌اللغة). ||عقل. (متن‌اللغة).

نهایه. [نِ یَ] (ع اِ) نهایة. نهایت. پایان. رجوع به نهایت شود.

نهأ. [نَهْءْ] (ع مص) نیم‌پز گردیدن گوشت. نهائة. نهوء. نهاوة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نهوئة. (منتهی الارب). فهو نهیء[2]. ||پر گردیدن. (منتهی الارب). ممتلی شدن. (از اقرب الموارد)[3].

نه‌ارزانی. [نَ اَ] (ص مرکب) توانگر. دارا. مقابل ارزانی. قوی‌حال. غیرمستحق:

به ارزانیان و نه ارزانیان
درم چون ببخشی ندارد زیان. ابوشکور.

نهب. [نَ][4] (ع اِ) غنیمت. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||هرچه به غارت آورده شود. (منتهی الارب). آنچه به غارت بیارند. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). غارتی. منهوب. (یادداشت مؤلف). ج، نهاب، نهوب. ||غارت. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). سلب. (متن‌اللغة). قهر و غلبه بر مال. (از اقرب الموارد). یغما. تاراج. تالان. اغاره. (یادداشت مؤلف). چپاول. چپو: بفرمود تا دست نهب و ارهاق و هدم و اطراق بر دیار و امصار او دراز کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱). دست به قتل و نهب آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۵). ||نوعی از رکض. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||استخوان سر زانو، و هما نهبان. (یادداشت مؤلف). رجوع به نهبان شود. ||(مص) غارت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (آنندراج) (منتهی الارب). غنیمت گرفتن. (از منتهی الارب). (از متن‌اللغة). به قهر و غلبه گرفتن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ||به سخن گرفتن کسی را[5]. (از منتهی الارب). بدگفتن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). ||در پی پاشنهٔ مردم گرفتن سگ. (از منتهی الارب). پاشنهٔ پای گرفتن سگ. (تاج المصادر بیهقی). گرفتن سگ عرقوب و پاشنهٔ پای کسی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نهب. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین در ۴۵ هزارگزی شمال شرقی آوج و در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۲۹۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ خررود، محصولش غلات و کشمکش و بادام، شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

---

۱ - قال ابوسعید: سألت الاعراب عن الخشبة التی تدعی بالفارسیة ناهو، فقالوا: النهایتان و العاضدتان و الحاملتان. (متن‌اللغة).

۲ - بر وزن فعیل.

۳ - عبارت متن‌اللغة چنین است: نهأ الشارب، امتلأ.

۴ - در المنجد به فتح اول و دوم [نَ هَ] آمده است.

۵ - نهبوا القوم فلاناً؛ تناولوه بالسنتهم و اغلظوا له. (از متن‌اللغة).

نهبان. [نَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه، نام دو کوه است در تهامه. (از منتهی الارب). و آن مشتمل است بر نهب‌الاعلی و نهب‌الاسفل. رجوع به معجم البلدان شود.

نهبانیدن. [نَ دَ] (مص) زیبا ساختن و جمیل و صاحب حسن کردن. (ناظم الاطباء).

نهبت. [نُ بَ] (ع اِ) نهبة. رجوع به نُهبَة شود. || تقسیم دایرهٔ منطقةالبروج به نُه قسمت و هر یک از آن قسمت‌ها را به یکی از ستاره‌های آن منسوب کردن. (ناظم الاطباء)؟ رجوع به نه‌بهر شود. || بسیار بزرگ و کلان و بیرون از اندازه. (ناظم الاطباء)؟

نه‌بر. [نُهْ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) ذوتسعة اضلاع. (یادداشت مؤلف). نه‌ضلعی.

نه‌برجای. [نَ بَ] (ص مرکب) نابرجای. (فرهنگ خطی). نابجا. بی‌جا:

نه‌برجای هر کار ناسازوار
بود چون پلی ز آن سوی جویبار. اسدی.

نهبرة. [نَ بَ رَ] (ع ص) زن دراز لاغر یا مشرف بر هلاک.(منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نهبرة. [نُ بُ رَ] (ع اِ) جای هلاک.(منتهی الارب). مهلکه. نهبور. نهبورة. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، نهابر، نهابیر. || زمین بلند. (منتهی الارب). آن قسمت از زمین که اشراف دارد. نهبور. نهبورة. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ج، نهابر، نهابیر. || کوه ریگ یا مغاک میان پشته‌ها. نهبورة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، نهابر، نهابیر. رجوع به نهابر و نهابیر شود.

نهبل. [1] [نَ بَ] (ع ص) مرد پیر. (مهذب الاسماء). شیخ مسن. (از متن‌اللغة). مسن. (اقرب الموارد). شیخ نهبل؛ پیر کلانسال. (منتهی الارب). تأنیث آن نهبلة است. (از اقرب الموارد).

نهبلة. [نَ بَ لَ] (ع ص، اِ) زن سالخورده. (از متن‌اللغة). تأنیث نهبل است به‌معنی زن پیر کلانسال. رجوع به نهبل شود. || شتر مادهٔ سطبر. (منتهی الارب). الناقةالضخمة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). || رفتاری با گرانباری. (منتهی الارب). مشی با ثقل و سنگینی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). || (مص) کلانسال شدن. (از منتهی الارب). مسن و سالخورده شدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نهبندان. [نِ بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شوسف شهرستان بیرجند که در جنوب خاوری بخش واقع و حد فاصل بین بلوچستان و سیستان در حاشیهٔ کویر لوط واقع است. این دهستان بواسطهٔ خشکی و کمی آب از حیث ارزاق همیشه احتیاج به کمک خارجی دارد و در تمام وسعت آن نقطهٔ حاصل‌خیز نمی‌توان یافت. اغلب قنوات آن شور و مانع رشد غلات و سایر نباتات شده و به این جهت حاصل آن نصف سایر نقاط قاین خواهد بود. این دهستان از ۱۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۱۹۰۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از چهار فرسخ با ۱۴۸۸ تن سکنه و تمام ده ۹۵۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نهبندان. [نِ بَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند است در ۳۵ هزارگزی جنوب شوسف و ۷ هزارگزی غرب راه مشهد به زاهدان. در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۳۰۹۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصول عمده‌اش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نهبور. [نُ] (ع اِ) نهبورة. نهبرة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به نُهبُرَة شود.

نهبورة. [نُ رَ] (ع اِ) نهبور. نهبرة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به نُهبُرَة شود.

نهبوغ. [نُ] (ع اِ) دونسی. کشتی‌ای است دریائی دراز تیزرو، آن را دونیج نیز گویند معرب دونی. (از منتهی الارب). سفینهٔ طویل تندرو و سبک‌سیر از سفاین بحری، آن را بدان جهت نهبوغ گویند که شباهت دارد به پرنده‌ای به همین نام. (از متن‌اللغة). || نام مرغی است. (از منتهی الارب). طایری است. (از متن‌اللغة). نام مرغی است که دونیج نیز گویند.(ناظم الاطباء).

نهبة. [نَ / نُ بَ] [2] (ع اِمص) غارت. (منتهی الارب). غارتگری. (ناظم الاطباء). اسم است از نهب. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نهبی. نهیبی. (اقرب الموارد). || (اِ) هرچه به غارت بیارند. (مهذب الاسماء). غارت‌کرده. (دستورالاخوان). اسم است منهوب را. (از اقرب الموارد). نهبی. نهیبی. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نهبه. [نَ بَ / نُ بَ] (ع اِمص) غارت. (غیاث اللغات). نهبة. رجوع به نهبة شود.

- نهبه کردن؛ غارت کردن. تاراج کردن:

می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای
که تواند کردت آنجا نهبه‌ای. مولوی.

|| دریافت. ادراک. فهم. (ناظم الاطباء).

نه‌بهر. [نُهْ بَ] (اِ مرکب) نه‌یک بروج در علم احکام نجوم، و به هندی آن را نوبهر گویند. (یادداشت مؤلف از مفاتیح العلوم). در اصطلاح احکامیان تقسیم هر برج است به نه قسمت و دادن هر یک از آن قسمت‌ها را به کوکبی از کواکب.(یادداشت مؤلف). رجوع به التفهیم ص ۴۲ شود.

نهبهره. [نَ بَ رِ] (ص، ق) زیاده از حد و بیرون از اندازه. (ناظم الاطباء)؟

نهبهره. [نُ بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) تقسیم دایرهٔ منطقةالبروج به نه قسمت و هر یک از آن قسمت‌ها را به یکی از ستاره‌های آن قسمت نسبت دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به نه‌بهر شود.

نهبی. [نَ بی ی] (ع اِ) آنچه به غارت بیارند. (دستورالاخوان).

نهبی. [نَ با] (ع اِمص) غارتگری. (منتهی الارب). رجوع به نُهبیٰ شود.

نهبی. [نُ با] (ع اِمص) غارتگری. (منتهی الارب). اخذ مال به قهر. (از متن‌اللغة). اسم است نهب را. نهبة. نُهَّیبیٰ. نُهَیبیٰ. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به نهبة شود. || اسم است انتهاب را. (از متن‌اللغة). اسم است منهوب را. (از اقرب الموارد). نُهَّیبیٰ. نُهَیبیٰ. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نه‌بینا. [نَ] (ص مرکب) نابینا. کور:

نه‌بینا چشمم اکنون گشت بینا
چو نادان به ختم اکنون گشت دانا.
فخرالدین اسعد.

نهترة. [نَ تَ رَ] (ع مص) حکایت دروغ کردن بر کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). نهتر علینا؛ تحدث بالکذب. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

نهثرة. [نَ ثَ رَ] [3] (ع اِ) نوعی از رفتار. (منتهی الارب). گونه‌ای از مشی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از قاموس).

نهج. [نَ] (ع ص، اِ) راه روشن و گشاده. (منتهی الارب) (آنندراج). طریق واضح. (اقرب الموارد). راه فراخ. (مهذب الاسماء) (دستورالاخوان). راه پیدا. (دستورالاخوان). راه راست و راه پیدا و راه گشاده. (از غیاث اللغات) (از متن‌اللغة). یقال طریق نهج و طُرُق نهجة. (اقرب الموارد). ج، نهجات، نهوج، نُهُج. || (مص) پیدا و گشاده گردانیدن راه. (از منتهی الارب) (آنندراج). هویدا کردن راه. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از دستورالاخوان). واضح و نمایان کردن راه را. (از متن‌اللغة). ظاهر و واضح کردن راهی را یا کاری را. (از اقرب الموارد). نهوج. (اقرب الموارد). || رفتن

---

۱ - قال و فی الترمذی فی حدیث الدجال: فیطرحهم بالنهبل، و هو تصحیف، و الصواب بالمیم، یعنی مهبل -کمعظم- که شکاف کوه است. (منتهی الارب).

۲ - در متن‌اللغة، اقرب الموارد و المنجد و دستورالاخوان به ضم اول [نُ بَ] است و در منتهی الارب و به نقل از آن در فرهنگ آنندراج و ناظم الاطباء به فتح اول [نَ بَ].

۳ - ضبط این کلمه در اقرب الموارد به فتح دوم و سکون سوم [نَ هْ رَ] است، ضبط متن بر اساس دیگر فرهنگهاست.

بر راه. (از منتهی الارب) (آنندراج). سلوک. سپردن راهی را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رفتن در راه. (از المصادر بیهقی) (از دستورالاخوان). ||کهنه ساختن جامه را. (از منتهی الارب) (آنندراج). خلق و کهنه کردن جامه را. (از اقرب الموارد). ||پیدا و گشاده شدن راه. (از منتهی الارب) (از آنندراج). واضح شدن راهی یا امری. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نهوج. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||کهنه گشتن جامه. (از منتهی الارب) (آنندراج). بلی. کهنه و خلقان شدن جامه. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نهج. [نَ هَ] (ع إ) تاسه و دمه. (منتهی الارب). تاسه و دمه از ماندگی و ربو. ضیق‌النفس. (ناظم الاطباء). بهر. تتابع نفس. (از اقرب الموارد). دما. نهیج. تتابع نفس. (یادداشت مؤلف). ||(مص) تاسه و دمه زده شدن. (منتهی الارب). ربو. انبهار. بشماره افتادن نفس کسی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). دمه بر افتادن. (دستورالاخوان) (تاج المصادر بیهقی). نهیج. (متن‌اللغة). علت دمه برافتادن کسی را. (فرهنگ خطی). ||کهنه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) (دستورالاخوان). سودن. (زوزنی). ||(إ) در تداول[1]، روش. طریقه. (ناظم الاطباء). هنجار. سبک. اسلوب. وتیره. شیوه. (یادداشت مؤلف):

هر کسی بر نهجی رفت ره آسایش
غنچه بر راه دل تنگ و گل از روی گشاد.
واله هروی (غیاث اللغات).

||راه. (ناظم الاطباء). طریق. (یادداشت مؤلف).

نهج‌البلاغة. [نَ جُلْ بَ غَ] (اِخ) نام کتابی است مشتمل بر خطب و مکاتیب و کلمات قصار حضرت امام علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام، فراهم‌کردهٔ سیدرضی. بر این کتاب شروحی چند نوشته‌اند که معروف‌تر از همه شرح ابن ابی‌الحدید معتزلی است.

نهجیز. [نَ] (إ) پیچیدن. (اوبهی). به‌معنی پیچیدن و پیچ و تاب باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). تاب. پیچ. پیچش. (ناظم الاطباء):

چنان ز معدلتش کار مملکت شد راست
که شد ز زلف بتان باز وسمت نهجیز.
شمس فخری.

نهچیر. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. در ۴۶ هزارگزی شمال غربی شهرضا و ۱۵۰۰ گزی غرب راه قیوان به شیخ‌آباد، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۴۹۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصول عمده‌اش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نه‌چیز. [نَ] (ص مرکب، إ مرکب) مقابل چیز. (یادداشت مؤلف). لاشیء. عدم. ناچیز:

همان کز نه‌چیز آفریده‌ست چیز
ز چیز ار کند چیز نشگفت نیز.
اسدی.

نه‌حصار. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان بخش گرمسار شهرستان دماوند. در ۳ هزارگزی مشرق گرمسار و ۵ هزارگزی جنوب راه سمنان به تهران در جلگهٔ معتدل‌هوایی واقع و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آبش از حبله‌رود، محصولش غلات و پنبه و انار و انجیر، شغل مردمش زراعت است. دو تپه دارد مشهور به خرابه شهر که در قدیم آباد بوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نه‌خرسند. [نَ خُ سَ] (ص مرکب) ناخرسند. (یادداشت مؤلف):

ای بنده‌نوازی که کف راد تو دارد
آزاد دل خرسند و نه‌خرسند شکسته.
سوزنی.

نه‌خوش. [نَ خوَشْ / خُشْ] (إ مرکب) تاک دشتی. کرمة‌البیضاء. (رشیدی) (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیاه دارو. (رشیدی) (از جهانگیری) (انجمن آرا). و آن را از بهر آن نه‌خوش گویند که میوهٔ آن در زمستان خشک نمی‌شود، و بیارهٔ آن بر درختان پیچید و خوشهٔ آن ده دانه باشد و در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی بود. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از برهان قاطع) (آنندراج). علت جرب و هر علتی دیگر را که در ظاهر بدن باشد نافع است. (برهان قاطع).

نه‌خیر. [نَ خَ / خ] (ق مرکب) نخیر. نه. خیر. لا. (یادداشت مؤلف).

نهد. [نَ] (ع إ) هرچیز بلند و برآمده. (منتهی الارب). ناتیء و مرتفع از هر نوعی. (از متن‌اللغة). شیء مرتفع. (اقرب الموارد). ||ثدی. پستان را گویند بسبب برآمدگی آن. (از اقرب الموارد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||زبد. (اقرب الموارد). نهید. نهیدة. نهدة. (متن‌اللغة). رجوع به نهدة شود. ||(ص) جوانمرد که به معضلات امور آهنگ نماید. (منتهی الارب). مرد کریم که به معالی امور برخیزد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||اسب نیکو تندار پرگوشت بلند اطراف. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). اسب بلند. (مهذب الاسماء). اسب بلند و توزی. (دستورالاخوان). ||زورمند درشت‌اندام. قوی ضخم. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(مص) برخاستن بسوی دشمن. نهود. نَهَد. (از منتهی الارب). برخاستن و به قتال با دشمن آغازیدن. (از متن‌اللغة). قد علم کردن و به پیکار خصم شتافتن. نَهَد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بزرگ شمردن یا بزرگ کردن هدیه را. (از منتهی الارب). بزرگ داشتن هدیت را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نَهَد. (اقرب الموارد). ||شکل گرفتن و برآمدن بر سینهٔ دخترکان. نهود. (از متن‌اللغة). رجوع به نهود شود.

نهد. [نَ / نِ] (ع إ) نفقه و هزینه‌ای که در سفر هر یک از رفیقان برابر یکدیگر برآورند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هزینه و سهمی که به تساوی همرزمان هنگام مناهده و جنگ با دشمن بپردازند. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از ابن‌اثیر). عون. (متن‌اللغة).

نهد. [نُ] (ع ص، إ) ج نهداء. (ناظم الاطباء).

نهد. [نَ هَ] (ع مص) نَهد. رجوع به نَهْد شود.

نهد. [نَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از اعراب. (از انساب سمعانی). قبیله‌ای است به یمن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نهداء. [نَ] (ع ص، إ) ریگ تودهٔ بلند. (منتهی الارب). رملة مشرفة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

نهداء. [نَ] (ع ص) دختر پستان‌برآمده. (ناظم الاطباء). ج، نُهد.

نهدان. [نَ] (ع ص) پر از حوض و آوند و خنور، یا پر تا دو ثلث. (از منتهی الارب). حوض او اناء نهدان؛ حوض یا ظرفی که پر و لبالب باشد یا آب تا دوسوم آن رسیده باشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). حوض پرآب. (مهذب الاسماء).

نهدة. [نَ دَ] (ع إ) مسکهٔ سطبر. (منتهی الارب). زبدة‌العظیمة. سرشیری که کلفت و قطور باشد. نهید. نهیدة. نهد. (از متن‌اللغة).

نه ده. [نُهْ دَهْ] (إ مرکب) زیور. و آن را ده و نه نیز گویند، چنانکه هر هفت به‌معنی زیب و آرایش است. (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). زینت. آرایش. پیرایش. (ناظم الاطباء).

نه‌دیر. [نَ] (ق مرکب) زود. بزودی:

من این لشکرم را یکایک نه‌دیر
کنم یکسر از گنج و دینار سیر.
فردوسی.

نهر. [نَ / نَ هَ][2] (ع إ) جوی. (مهذب الاسماء) (دستور الاخوان) (منتهی الارب) (آنندراج)

---

۱ - نهج، بالفتح، راه راست و راه پیدا و راه گشاده، از منتخب و صراح و کشف و کنز و بهار عجم، و نیز صاحب بهار عجم نوشته که فارسیان به فتحتین نیز استعمال کرده‌اند چنانچه درویش واله هروی راست:

هرکسی بر نَهَجی رفت ره آسایش
غنچه از راهِ دلِ تنگ و گُل از روی گشاد.
(غیاث اللغات).

۲ - در فارسی صورت نخستین [نَ] متداول است و به فتح دوم متداول نیست.

(ناظم الاطباء). جوی آب. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱). مجرای آب. (از متن‌اللغة). اخدود و جوی بی‌آب را نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و این به حکم مجاز و مجاورت است گویند جری النهر و جف‌النهر، چنانکه گویند جری‌المیزاب، و اصل آن جری‌الماء فی‌النهر است، و نهر وسیع‌تر از ساقیه و ساقیه بزرگتر از جدول است. (از اقرب الموارد). در فارسی نهر به آب روانی اطلاق شود که از رودخانه باریکتر و از جوی عریض‌تر است. ج، اَنهُر، انهار، نهور، نُهُر. جوی. مادی. کیل. (یادداشت مؤلف):

به هشت نهر بهشت اندر این سه غرفه مغز
به هفت حجله نور اندر این دو حجرهٔ خواب.
خاقانی.

||آب جاری متسع. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به‌معنی قبلی شود. ||(مص) جاری کردن جوی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جوی کندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کندن و جاری کردن نهر را. (از متن‌اللغة). ||جای درشت گرفتن جهت روان کردن جوی. (از منتهی الارب). ||بشدت جاری شدن خون. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||رفتن آب در زمین. (از منتهی الارب). جاری شدن آب بر زمین [1]. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). آب رفتن در جوی. (تاج المصادر بیهقی). ||تا آب رسیدن چاهکن. (از منتهی الارب). به آب رسیدن چاهکن هنگام حفر کردن چاه. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نَهَر. (آنندراج) (متن‌اللغة). ||سرزنش کردن. (از منتهی الارب). ||بانگ برزدن. (از منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۲). زجر. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نهر. [نَ] (اِخ) در نجوم، نام صورتی از صور فلکیه از ناحیت جنوبی و آن را بر مثال جویی توهم کرده‌اند باریک با گردش‌های بسیار و آن سی و چهار کوکب است و آخر او کوکبی است روشن از قدر اول که او را آخرالنهر خوانند. (یادداشت مؤلف) (از جهان دانش).

نهر. [نَ] (اِخ) جیحون.
— ماوراءالنهر؛ آن سوی جیحون از جانب مشرق. (یادداشت مؤلف).

نهر. [نَ هَ] (ع مص) به آب رسیدن حفار و چاهکن. (از متن‌اللغة). رجوع به نَهر شود. ||(اِ) نَهر. رجوع به نَهر شود. ||فراخی. گشادگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). وسعت. (ناظم الاطباء). سعة [2]. (اقرب الموارد).

نهر. [نَ هِ] (ع ص) انگور سپید. (منتهی الارب). عنب ابیض. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||نهر نهر؛ جوی فراخ و گشاده. (منتهی الارب)، واسع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||رجل نهر؛ مرد به روز غارت‌کننده. (منتهی الارب). مرد صاحب النهار که به هنگام روز پی کارها رود. مقابل لیلی به‌معنی صاحب‌اللیل. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||نهار نهر؛ روز نیک روشن. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نهر. [نُ هُ] (ع اِ) ج نَهر و نَهَر. رجوع به نهر شود. ||ج نهار. رجوع به نهار شود.

نهر. [نَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان مهران‌رود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز در ۱۵ هزارگزی جنوب غربی بستان‌آباد و ۱۱ هزارگزی جادهٔ تبریز به بستان‌آباد، در جلگهٔ سردسیری واقع و دارای ۶۰۲ تن سکنه است. آبش از رودخانه نهندآباد و چشمه، محصولش غلات و یونجه و سیب زمینی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نهرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد، در ۶۲ هزارگزی شمال غربی مشهد بر کنار راه قدیمی مشهد به قوچان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصول عمده‌اش چغندر، کنجد و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نهران. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان، در ۱۰ هزارگزی غربی سیردان، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ذیرجین، محصولش غلات و انار و لبنیات و شغل اهالیش زراعت و کرایه کشی و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نهران. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر در ۶هزارگزی شرق هریس و ۱۳۵۰۰ گزی جادهٔ تبریز به اهر، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نهر ابتر. [نَ رِ اَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۷ هزارگزی مشرق نهر قصر و ۳۲ هزارگزی جنوب شرقی راه شوسهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر ابوالفلوس. [نَ رِ اَبُلْ فُ] (اِخ) دهی از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان در ۸ هزارگزی مشرق نهرقصر و ۳۳ هزارگزی جنوب شرقی راه خسروآباد به آبادان. در دشت گرمسیری واقع و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود و محصول عمده‌اش خرما و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر ابوچمبه. [نَ رِ اَ چَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۲ هزارگزی شرق نهر قصر و ۲۳ هزارگزی جنوب شرقی راه خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا، شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر ابوشکر. [نَ رِ اَ شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مینوخی بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۲۰ هزارگزی مشرق نهر قصر و ۶ هزارگزی جنوب غربی راه خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و انگور، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر ابوطرف. [نَ رِ اَ طَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در یک هزارگزی نهرقصر و ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی راه خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر ابوعظم. [نَ رِ اَ عَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۳ هزارگزی شمال غربی نهرقصر و ۲۳ هزارگزی جنوب شرقی راه خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و انگور و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و گلاب‌گیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

---

۱ - و کل کثیر جری فقد نهر. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).
۲ - بدین معنی در متن‌اللغة به سکون دوم [نَ] ضبط شده است.

نهر ازرق. [نَ رِ اَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان در ۴ هزارگزی غرب نهرقصر و ۲۳ هزارگزی جنوب شرقی راه خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش حنا و انگور و خرما و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و گلاب‌گیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر بچاچره. [نَ رِ بِ چ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۸ هزارگزی شرق نهرقصر و ۳۳ هزارگزی جنوب شرقی راه خسروآباد به آبادان در دشت گرمسیری واقع و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود. محصولش خرما و حنا. شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر بلامه. [نَ رِ بَ لْ لا م] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۲ هزارگزی شرق نهرقصر و ۲۶ هزارگزی جنوب شرقی خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۶۵۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر پشته. [نَ رِ پُ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک. در ۱۴ هزارگزی جنوب غربی کمیجان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۷۲۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصول عمده‌اش غلات و بنشن و پنبه و انگور، شغل مردمش زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نهرج. [نَ رَ] (ع ص، اِ) راه گشاد و فراخ. (ناظم الاطباء). طریق واسع. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نهر حاجی‌محمد. [نَ رِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۷ هزارگزی نهرقصر و ۳۱ هزارگزی جنوب شرقی راه خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود، محصول آن خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهرحد. [نَ رِ حَدد] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش معمرهٔ شهرستان آبادان. در یک‌هزارگزی نهر قصر و ۲۵ هزارگزی جنوب شرقی راه خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آبش از اروندرود، محصول عمده‌اش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر خلج. [نَ رِ خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. در ۷ هزارگزی غرب داران و در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۴۹۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصول عمده‌اش غلات و حبوبات و سیب‌زمینی و شغل مردمش زراعت و قالیبافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نهر خلیفه. [نَ رِ خَ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش معمرهٔ شهرستان آبادان. بر کنار غربی نهر قصر و در ۲۲ هزارگزی جنوب شرقی راه خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصول آن خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر دایر. [نَ رِ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان در ۴ هزارگزی شمال غربی نهر قصر و ۲۳ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۱۵۰ تن جمعیت دارد. آبش از اروندرود، محصولش حنا و انگور و خرما و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و گلاب‌گیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر درادشه. [نَ رِ دِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. کنار غرب نهر قصر و در ۲۲ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خرم‌آباد به آبادان، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر دره. [نَ رِ دَرْ رِ] (اِخ) به نهر سیباب مراجعه شود.

نهر رفیعی. [نَ رِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قصبهٔ نصار بخش معمرهٔ شهرستان آبادان در ۵۵۰۰ گزی شمال غربی نهرقصر و ۲۲ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان در دشت گرمسیری واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش حنا و انگور و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهرزام. [نَ رِ] (اِخ) نام فرشته‌ای است که رب‌النوع یاقوت است. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

نهر سادات. [نَ رِ] (اِخ) رجوع به ماجدی شود.

نهر سلامی. [نَ رِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. در ۷۸ هزارگزی شمال غربی اهواز، در دشت گرمسیری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه شاهور، محصولش غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر سلیم. [نَ رِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان منیوحی بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان، در ۱۷ هزارگزی شمال غربی نهر قصر و ۱۱ هزارگزی جنوب جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود، محصولش خرما و انگور و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر سیدیوسف. [نَ رِ سِ ي ي سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۱۱ هزارگزی شمال غربی نهر قصر و ۱۴ هزارگزی جنوب شرقی راه خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود، محصولش حنا و انگور و خرما و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و گلاب‌گیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر سیباب. [نَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، در یکهزارگزی مشرق خرمشهر، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است. آبش از کارون، محصولش خرما و شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت است. آبادی نهردره نیز جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر شنوف. [نَ رِ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۴ هزارگزی مشرق نهرقصر و ۲۸ هزارگزی جنوب شرقی راه خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر صالح. [نَ رِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان خنافرهٔ بخش شادگان شهرستان خرمشهر. در ۵ هزارگزی شمال شادگان بر کنار راه شادگان به اهواز، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ

جراحی، محصولش خرما و غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و عبابافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر طالوت. [نَ رِ] (اِ مرکب) شراب. (یادداشت مؤلف):

اشرب علی طرب من نهر طالوت
حمراء صافیة فی لون یاقوت.

(عقدالفرید ج ۸ ص ۸۷) (یادداشت مؤلف).

نهر طلیب. [نَ رِ طُ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۴ هزارگزی شمال غربی نهرقصر و ۲۳ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود، محصولش خرما و انگور و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و گلاب‌گیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر عبدالامام. [نَ رِ عَ دُلْ اِ] (اِخ) رجوع به نعیمه شود.

نهر عجاج. [نَ رِ عِ] (اِخ) رجوع به نعیمه شود.

نهر عرفی. [نَ رِ عُ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۶ هزارگزی نهر قصر و ۳۱ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل مردمش زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر عریض. [نَ رِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۴ هزارگزی شمال غربی نهرقصر و ۲۳ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان و در دشت گرمسیری واقع و دارای ۲۸۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود، محصولش حنا و انگور و خرما و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و گلاب‌گیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر عصفور. [نَ رِ عُ] (اِخ) رجوع به رضا گاهی شود.

نهر علم. [نَ رِ عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۵ هزارگزی مشرق نهر قصر و ۲۹ هزارگزی جنوب جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر علی‌شیر. [نَ رِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان، در ۲ هزارگزی مشرق نهر قصر و ۲۶ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر عنبر. [نَ رِ عَمْ بَ] (اِخ) دهی است از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان. در ۱۴ هزارگزی جنوب شرقی موسیان، بر کنار راه فکه به موسیان، در دشت گرمسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قریهٔ عین ربیع، محصولش غلات و کنجد و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافندگی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر قصر. [نَ رِ قَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان و بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان است. در طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۳۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه و عرض ۲۹ درجه و ۵۸ دقیقه در دشت گرمسیری واقع و دارای ۹۵۰ تن سکنه است. آبش از اروندرود و لوله کشی خسروآباد محصولش حنا و خرما و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر گزمه. [نَ رِ گَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل در ۱۳ هزارگزی جنوب شرقی ده دوست‌محمد، نزدیک مرز افغانستان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع و دارای ۳۸۶ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نهر ماجدی. [نَ رِ جِ] (اِخ) رجوع به ماجدی شود.

نهر مجری. [نَ رِ م] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان، در ۲ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع و ۶۵۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر مچری. [نَ رِ م] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۶ هزارگزی غرب نهرقصر و ۲۲ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش حنا و انگور و خرما و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و گلاب‌گیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر معاتیج. [نَ رِ م] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان؛ در ۳ هزارگزی مشرق نهر قصر و ۲۷ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر معیدیها. [نَ رِ م] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۱۰ هزارگزی مشرق نهرقصر و ۳۴ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. این آبادی را قاسمیه هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر میان. [نَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کزاز پایین بخش سربند شهرستان اراک. در ۲۷ هزارگزی غربی آستانه در منطقهٔ سردسیری واقع است و ۱۴۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات‌رود کتیران، محصولات عمده‌اش غلات و بنشن و چغندرقند و انگور و اقسام میوه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نهر ناصر. [نَ رِ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۱۱ هزارگزی شمال غربی نهر قصر و ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش حنا و انگور و خرما و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و گلاب‌گیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر ناهی. [نَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۵ هزارگزی مشرق نهرقصر و ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر نشمی. [نَ رِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. در ۴ هزارگزی مشرق نهرقصر و ۲۷ هزارگزی جنوب شرقی جاده خسروآباد به آبادان، در دشت گرمسیری واقع

است و ۴۰۰ تـن سکـنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهرواله. [نَ لَ / لِ] (اِخ) شـهری است از اقلیم دوم به گجرات، منسوب بـه نـهروال‌بـن هندو، اکنون او را پیرابتن خوانند و در سوابق ایام تمام مملکت گجرات را نهرواله مـی‌گفتند و بهو و بهیم از راجه‌های بـزرگ آن مـلک بوده‌اند کـه گـرشاسب بـه عـهد فـریدون بـه محاربات آنان مأمور شده، چـنانکه حکـیم اسدی طوسی در گرشاسبنامه گفته:

شهی بود در هند مهراج نام
بزرگی به هرکار گسترده کام
بهو نام خویشی بدش در پناه...

حکیم فرخی در فتوحات و گشـادن شـهرها گفته:

چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم
ز نهرواله همی کرد بر شهان مفخر.

(از انجمن آرا) (از آنندراج). نام اصلی گجرات است و آن ولایتی است در هندوستان. (برهان قاطع). اکنون نامش احمدآباد است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و نیز رجوع به تـاریخ جهانگشای ج ۲ ص۱۴۸ و نزهةالقـلوب ج ۳ ص۲۵۹ و رجوع به نهلواره شود:

گردسپهت به نهرواله
سهم تو به نهروان ببینم. خاقانی.

دیگر شهر نهرواله که گـویند هـر روز پـیلان بسیار از آنجا جامهٔ گازران بـه صـحرا بـرند. (تاریخ بیهق ص۱۸).

نهروان. [نَ رَ][1] (اِخ) شهرکی است قـدیمی در چهارفرسخی بغداد. (از سمعانی). شهرکی است [به عراق] با آبادانی انـدک و انـدر وی خرماست اندک و آنـجا جـایهایی است کـه خسروان کرده‌اند. (حدود العالم) (یادداشت مؤلف). دهی است چند مابین بغداد و کـوفه، خوارج نهروان از آنجا بـودند. (از رشـیدی). شهری است از مداین سبعه بـه عـراق عـرب میان بغداد و واسط، بر شرقی دجله و بـه آن منسوب‌اند خوارج نـهروان و بـین حـضرت علی‌بن ابیطالب (ع) و آنان در آنجا جنگی رخ داد. مـؤلف مـعجم البـلدان نـویسد: نـهروان مشتمل است بر نهروانات اعلی، نـهروانـات اوسط و نهروانات اسفل و آن عبارت است از کوره‌ای وسیع واقع در بین بغداد و واسـط از جانب شرقی، حد اعلای آن متصل به بـغداد است، در این کوره چند شهر مـتوسط یـافت شود مانند: اسکاف، جرجرایا، صافیه، دیرقنی و جز آن. (از معجم البلدان):

سپاهی به کردار کوه گران
همیرفت گستاخ تا نهروان. فردوسی.

لشکرگاه هرثمه بر نهروان بود بر دو فرسنگی از دروازهٔ بـبغداد. (تـرجمهٔ تـاریخ طـبری ص۵۱۳). کوچ کـرد تـا آب نـهروان و از آن جانب بهرام چـوبین فـرود آمـد. (فـارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۰).

گردسپهت به نهرواله
سهم تو به نهروان ببینم. خاقانی.

برای شرح جنگ نـهروان رجـوع بـه تـاریخ طبری و الکامل ابن‌اثـیر و مـجمل ص۷۷ و ۲۳۷ و غـیره و خـاندان نـوبختی ص ۳۱ و حـبیب‌السـیر ج ۱ ص۱۷۵ تـا ۲۰۳ و نزهةالقلوب ج ۳ شود.

نهروان. [نَ رَ] (اِخ) دهـی است جـزء دهستان سجاس‌رود بخش قـیدار شـهرستان زنجان، در ۱۲ هزارگزی شمال غربی قیدار در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۴۰۹ تن سکنه دارد. آبش از قـنات و مـحصول عـمده‌اش غلات و شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نهروانی. [نَ رَ] (اِخ) مـعافی‌بن زکـریا. رجوع به ابن طرار و نیز رجوع بـه ریـحانة الادب ج ۶ ص ۲۷۲ و کشف‌الظنون و نـامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۳۴۹ و تـاریخ ابـن‌خلکان ج ۲ ص ۲۱۹ و هـدیةالاحـباب ص۲۵۹ و معجم‌الادبـاء ج ۱۹ ص ۱۵۱ و تـاریخ بـغداد ج ۱۳ ص ۲۳۰ و الذریعة الی تصانیف الشـیعة ج ۴ ص ۲۵۶ شود.

نهرة. [نَ رَ] (ع اِمص) ربـودگی. (منتهی الارب). دغرة. خـلسة. (اقـرب المـوارد) (از مـتن‌اللـغة). اخـتلاس. (نـاظم الاطبـاء). ||خواندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطبـاء). دعوت. (ناظم الاطباء).

نهره. [نَ رَ / رِ] (اِ) آنین نهره باشد بـه زبـان آذربایگان. (نسخه‌ای از لغت فـرس اسـدی ص۳۷۲، از یادداشت مؤلف). آنین نهره بـود که ماست و دوغ از یکدیگر جداکنند. (حفان). چیزی که بدان ماست و دوغ از یکدیگر جدا کنند. (اوبهی). چیزی است که بدان روغن را از دوغ جـدا کـنند. (از بـرهان قـاطع) (از آنندراج). آنین چیزی بود چـون نـیم خـنبی کوچک و بزرگتر نیز باشد و سر فراخ نیز باشد و در این ولایت آن را نهره خوانند و دو دسته و یک دسته بود و سفالین، و اندر او دوغ زنند و بـجنبانند تـا کـره از دوغ جـدا شـود. (از نسخه‌ای از لغت‌نـامهٔ اسدی، از یـادداشت مؤلف). کوزهٔ فراخ‌دهانه. (یادداشت مـؤلف). شیرزنه خواه از چـوب بـاشد یـا از پـوست. (ناظم الاطباء):

شده‌ست شومله پنگان و ممخضه نهره
چنانکه هیطله پاتله[2] مرجل است لوید.

(نصاب سلک‌الجواهـر) (فـرهنگ نـظام، از حاشیهٔ برهان).

نهر هاشم. [نَ شِ] (اِخ) نـام یکـی از دهستانهای بخش مرکزی شـهرستان اهـواز است. این دهستان محدود است از شمال بـه دهستان میان‌آب و از مشرق بـه رودخـانهٔ کارون و از جنوب به شهرستان خرمشهر و از مغرب به شهرستان دشت‌میشان نـهرهاشم. دهستانی است گرمسیر و از ۶۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۱۴ هزار تن است و قراء مهم آن عـبارتند از: لشکرآباد، حمیدیه، دوب‌الردان. آبش از رود کـارون و چـاه تأمـین میشود. مـحصول عمده‌اش غلات و صـیفی است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهره کوس. [نَ رِ] (امرکب) چوب شیرزنه. (ناظم الاطباء).

نهری. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نهر است. (آنندراج). رجوع به نهر شود.

نهریق. [نِ] (اِخ) دهـی است از دهـستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر در ۱۶ هـزارگـزی شمال شرقی ورزقـان و ۱۰ هزارگزی جادهٔ تـبریز بـه اهـر. در مـنطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقـع و دارای ۵۶۴ تن سکنه است. آبش از چشمه، مـحصولش غلات و حـبوبات و شـغل اهـالی زراعت و گـله‌داری و جـاجیم‌بافی است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نهر یوسف. [نَ رِ سُ] (اِخ) نـام یکـی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان خرمشهر است. این دهستان در غرب دهـستان خـین، کنار اروندرود واقع شـده است و هـوای آن مانند سایر نواحی خوزستان گرم است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و صـنعت دسـتی زنـان حصیربافی و بافتن جـلت خـرما است. ایـن دهستان از ۷ قریهٔ بزرگ و کـوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰ نفر است. مرکز دهستان نهر یوسف است از قراء مهم این دهستان شاخوره در حدود ۴۰۰ نفر جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نهر یوسف. [نَ رِ سُ] (اِخ) ده مـرکزی دهـستان نـهر یـوسف از بـخش مـرکزی شهرستان خرمشهر است. در ۱۲ هـزارگزی شمال غربی خرمشهر و یک‌هزارگزی جنوب راه خـرمشهر بـه مـرز عـراق، در جـلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از اروندرود، محصولش خـرما، شـغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جـغرافیائی

---

۱ - ضـبط ایـن لغت در مـتن‌اللـغة و اقـرب الموارد چنین است: بفتح النون و تثلیث الراء و بضمها، اما صورت متداول آن به فتح اول و سوم است.

۲ - اصل: باتله. (شاید «پاتیله» که وزن شعر هم درست شود).

ایران ج ۶).

نهز. [نَ] (ع اِ) اندازه. (منتهی الارب). زهاء. قدر. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). گویند: هذا نهز کذا، یعنی به اندازهٔ آن است. (منتهی الارب). نُهاز. نِهاز. (متن‌اللغة). رجوع به نهاز شود. ||(مص) زدن و راندن و دور کردن. (از منتهی الارب). ضرب و دفع. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از تاج المصادر بیهقی). ||جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی). سر جنبانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حرکت دادن سر را. (از متن‌اللغة). ||بر سینه برخاستن ستور به رفتن. (منتهی الارب). به سینه برخاستن ستور برای سیر و رفتن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||سر زدن گوساله و شتربچه پستان مادر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لهز. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||دلو در آب چاه زدن تا پر شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تکان دادن دلو را در آب تا پر شود. (از متن‌اللغة). ||بیرون کشیدن دلو از چاه. (از اقرب الموارد). نزع. (از متن‌اللغة). ||سپوختن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||نهضت و برخاستن برای گرفتن چیزی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||نزدیک شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). گویند: نهزالمولود الفطام؛ اذا قرب من‌الفطام، و هو ناهز و هی ناهزة. (از اقرب الموارد).

نهز. [نَ هِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نهز. [نُ هَ] (ع اِ) ج نهزة. رجوع به نُهزَة شود.

نهزت. [نُ زَ] (ع اِ) فرصت. (یادداشت مؤلف). نهزة. رجوع به نهزة شود. ||غنیمت. (یادداشت مؤلف). نهزة. رجوع به نهزة شود.

نهزم. [نَ زُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن، بر کنار رودخانهٔ امامزاده ابراهیم در ۱۲ گزی غرب فومن و ۴ هزارگزی جنوب غربی بازار شفت و در جلگهٔ معتدل‌هوایی واقع است و ۹۴۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ پسیخان و محصولات عمده‌اش برنج و ابریشم و چای و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نهزة. [نُ زَ] (ع اِ) فرصت. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد). پروای کار. (منتهی الارب). ج، نُهَز. ||غنیمت. (منتهی الارب). اسم للشیء الذی هو لک معرض، کالغنیمة. (متن‌اللغة). غارت. (ناظم الاطباء). ||گویند: هو نهزةالمختلس؛ ای صید لکل احد، طعمه و شکار هر کسی است. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نهس. [نَ] (ع مص) به دندان پیشین گرفتن و گزیدن‌گوشت را و برکندن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). به دندان پیشین گزیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گزیدن مار. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از متن‌اللغة). نهش. (متن‌اللغة). ||گاز گرفتن سگ کسی را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عض. (متن‌اللغة). گزیدن سگ و هر صاحب نیشی کسی را و یا گرفتن و برکندن. (از ناظم الاطباء).

نهس. [نَ هَ] [1] (ع اِ) مرغی است که گنجشک را شکار کند. (منتهی الارب). پرنده‌ای است شبیه صرد، جز اینکه ملمع نیست [2]. دُمش را تکان می‌دهد و گنجشکان را شکار می‌کند، و گفته‌اند نهس گونه‌ای از صرد است و او را از آن روی نهس گفته‌اند که گوشت را به نیش می‌کند و می‌گزد. (از اقرب الموارد). پرندهٔ سخت‌منقار و کله گنده‌ای است که در گورستان مأوی کند. (از متن‌اللغة). ج، نهسان.

نهسان. [نِ] (ع اِ) ج نهس. رجوع به نهس [نَ هَ] شود.

نهستن. [نِ هِ تَ] (مص) نهادن. (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا). گذاشتن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). نشاندن و نصب کردن. (ناظم الاطباء). نهشتن. (برهان قاطع) (آنندراج).

نهسر. [نَ سَ] (ع اِ) بچهٔ گرگ. (مهذب الاسماء). گرگ، یا بچهٔ گرگ از کفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). حیوانی که مادر آن کفتار و پدر گرگ است. (یادداشت مؤلف). ج، نهاسر. ||(ص) مرد سبک تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||آزمند گوشت و بسیار خورنده. (منتهی الارب). اکول و حریص در خوردن گوشت. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نهسرة. [نَ سَ رَ] (ع مص) بریدن گوشت را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||خوردن طعام را. (منتهی الارب). به حرص خوردن طعام را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نهسک. [نَ سَ] (ع اِ) گزر دشتی. (ناظم الاطباء). رجوع به دزی ج ۲ ص ۷۲۹ شود.

نه سیزده. [نُهْ دَهْ] (اِ مرکب) نوعی از قمار که به هندی آن را نوتیری گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

نهش. [نَ] (ع مص) [3] به دندان پیش گزیدن چیزی را و برکندن. (منتهی الارب). عض. (اقرب الموارد). به دندان پیش گرفتن. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ||گزیدن مار و سگ و غیره. (غیاث اللغات) (آنندراج). گزیدن‌مار و عقرب. (از اقرب الموارد). گزیدن مار. (تاج المصادر بیهقی). لسع. (اقرب الموارد). ||در مشقت انداختن زمانه کسی را و از بیخ برکندن. (از منتهی الارب). در مشقت و سختی انداختن کسی را روزگار و محتاج کردن او را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باریک شدن بازوان کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(إمص) اندکی گوشت ران. (مهذب الاسماء). رجوع به معنی قبلی شود. ||گزیدگی. لسع. لدغ. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) اسم عربی شقاقل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به دزی ج ۲ ص ۷۲۹ شود. ||(ص) نَهِش. نهیش. (متن‌اللغة). رجوع به نَهِش شود.

نهش. [نَ هِ] (ع ص) بعیرٌ نهش؛ شتر که در باطن سپل آن نشانی باشد سوای اثرة که بر زمین آشکار گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نَمِش. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||نهش‌الیدین؛ ستور سبک‌دست، و کذا نهش‌القوائم. (منتهی الارب). خفیف الیدین. (از اقرب الموارد). ضعیف‌الیدین و القوائم. (از متن‌اللغة). ||کم‌گوشت، قلیل‌اللحم یا آنکه ران لاغر دارد. نَهش. نهیش. (از متن‌اللغة). رجوع به منهوش شود.

نهشتن. [نِ هِ تَ] [4] (مص) نهادن. گذاشتن. نهستن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نشاندن. نصب کردن. (ناظم الاطباء).

نهشل. [نَ شَ] (ع اِ) اسم عربی شقاقل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شقاقل. گزر دشتی. (ناظم الاطباء) زردک صحرائی. شقاقل. (برهان قاطع). ||گرگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ذئب. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||چرغ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). صقر. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||(ص) پیر کلانسال لرزندهٔ رعشه رسیده از پیری با اندکی طاقت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). تأنیث آن نهشلة است. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||آنکه با ولع غذا خورد که گوئی سخت گرسنه است. (از متن‌اللغة). رجوع به نهشلة شود.

نهشلة. [نَ شَ لَ] (ع ص) تأنیث نهشل است. رجوع به نهشل شود. ||(مص) کلانسال شدن.

---

۱ - فی الصحاح نَهس. (از اقرب الموارد).

۲ - طائر ابقع نصفه اسود و نصفه ابیض. (متن‌اللغة).

۳ - نهشه، نهسه، الا أن النهس بمقدم الاسنان و النهش الاخذ بجمیعها، او النهس باطباق الفم و النهش باضراس و الاسنان أو بالشین للحیة و بالسین للکلب و سائر سباع. (متن‌اللغة). و نیز رجوع به اقرب الموارد شود.

۴ - در آنندراج بر وزن «گرفتن» ضبط شده است، اما ناظم الاطباء به فتح دوم [نِ هَ تَ] آورده و حال آنکه «نهستن» را به کسر دوم [نِ هِ تَ] ضبط کرده است.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سالخورده و پیر و مضطرب و لرزان شدن. (از متن‌اللغة). ||گزیدن به دندان از لهو و بازی. (منتهی الارب). به تجمیش کسی را گاز گرفتن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||همچو سخت گرسنه خوردن. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). مانند کسی که سخت گرسنه باشد خوردن. (از ناظم الاطباء). فهو نهشل. (متن‌اللغة). ||بر ناقهٔ مستعار سوار شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سوار شدن. (از متن‌اللغة). رجوع به معنی قبلی شود.

نهشة. [نَ شَ] (ع اِ) یک مرتبه گزیدن. ||نوع گزیدن. هیأت گزیدن. ||لدغه. لسعة. گزیدگی. (ناظم الاطباء).

نهصد. [نُ صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) نه دفعه صد. (ناظم الاطباء). تسع مائة. نمایندهٔ آن در ارقام هندسیه ۹۰۰ و در حساب جمل «ظ» باشد. (یادداشت مؤلف).

نهض. [نَ] (ع اِ) مابین منکب و شانه‌جای شتر. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). میان دوش و کتف اشتر. (مهذب الاسماء). ج، اَنهُض. ||ظلم. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ضیم. قسر. (متن‌اللغة). رجوع به معانی بعدی شود. ||عتب. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ج، نهاض. رجوع به نهاض شود. ||(مص) برخاستن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). به کاری قیام کردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نهوض. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). ||راست و تمام‌بالا گردیدن گیاه. (از منتهی الارب). مستوی گشتن نبات. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نهوض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||دروا شدن و بال گستردن طایر جهت پریدن. (از منتهی الارب). بال گستردن پرنده برای پرواز. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نهوض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||بلند شدن چیزی از جایش. (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نهوض. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||شتافتن به سوی دشمن. (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نهوض. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||ستم کردن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ظلم کردن. (از اقرب الموارد). ||خشم گرفتن. (منتهی الارب). رجوع به معنی سوم شود. ||سرزنش کردن. (منتهی الارب). رجوع به معنی سوم شود. ||(اِمص) قیام. جنبش: به نهضی کشوری در تصرف و تدبیر بندگان دولت او می‌آمد. (جهانگشای جوینی).

نهضات. [نَ هَ] (ع اِ) جِ نهضت. رجوع به نهضت شود.

نهضت. [نَ ضَ / نُ ضَ] [1] (ع اِمص) برخاستن و قصد کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به نهضة شود. ||کوچ. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قیام. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). رحلت. هجرت. حرکت. روانگی. (ناظم الاطباء). عزیمت. آهنگ. بسیج: به وقت نهضت فرموده بود تا از بهر مسجد جامع به غزنه عرصه‌ای اختیار کنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۰). معلوم گردانید که عزیمت غزنین ضرورت آمده است و نهضت بر آن جانب لازم شده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۷).

— نهضت افتادن؛ اتفاق حرکت افتادن. (فرهنگ فارسی معین): سلطان را در آن هنگام از اصفهان به جانب بغداد نهضت افتاد. (سلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی معین).

— نهضت فرمودن: چون ربیع‌الآخر از این سال بگذشت نهضت فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۳۰۲).

— نهضت کردن؛ بسیج کردن. حرکت کردن. آهنگ کردن: ملک نوح نهضت کرد به ناحیت کش به انتظار وصول او و آن جایگاه به یکدیگر رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۳). بر حدود مولتان نهضت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۳).

نهضل. [نَ ضَ] (ع ص) کلانسال از مردم و کرکس و باز. (آنندراج) (منتهی الارب). مرد سالخورده. کرکس و باز پیر. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نه‌ضلعی. [نُهْ ضِ] (ص مرکب، اِ مرکب) نه‌بر. ذوتسعة اضلاع. نه‌پهلو.

نهضة. [نَ ضَ] (ع اِ) واحد نهض است. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نهض به معنی عتب شود. ||حرکت. جنبش [2]. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). کان منه نهضة الی کذا؛ ای حرکة. (اقرب الموارد). رجوع به نهضت شود. ||طاقت. قوت. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نهضة. [نُ ضَ] (ع اِمص) اسم است انتهاض را. (از متن‌اللغة). رجوع به انتهاض به معنی قیام شود. ||حرکت. (متن‌اللغة). ج، نهضات. نیز رجوع به نَهضَة و نهضت شود.

نهط. [نَ] (ع مص) نیزه زدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نه‌طبیعی. [نَ طَ] (ص مرکب) غیرطبیعی. مقابل طبیعی. (فرهنگ فارسی معین): هم به کیفیت و هم به کمیت برون آمدن وی نه طبیعی بود. (هدایةالمتعلمین ص۱۸۷، از فرهنگ فارسی معین).

نهف. [نَ] (ع مص) سرگشته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). متحیر گشتن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سرگشتگی. آشفتگی. حیرت. (ناظم الاطباء). تحیر. (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء).

نهفت. [نُ / نِ / نَ هُ] (ن مف، اِ) پنهان. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (از آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). پوشیده. (برهان قاطع). پنهان‌کرده. (رشیدی). مکتوم. مستور. نهفته:

به خراد برزین جهاندار گفت
که‌این نیست بر مرد دانا نهفت. فردوسی.

زمین را ببوسید زنگی بگفت
ز نزد بهو نامه دارم نهفت. اسدی.

در این ره سخن هست دیگر نهفت
ولیکن فزون زین نشایدش گفت. اسدی.

بسی پند و راز است گوید نهفت
بر پهلوان باید امشب بگفت. اسدی.

گزارشگر رازهای نهفت
ز تاریخ دهقان چنین باز گفت. نظامی.

به جامع شدم هم بر آنسان که گفت
نکردم ولی فاش راز نهفت. نزاری.

— از نهفت برآوردن؛ باز گفتن. اظهار کردن. فاش کردن. ابراز کردن. آشکار کردن. گشادن و علنی کردن:

برآورد رازی که بود از نهفت
بدان نامداران ایران بگفت. فردوسی.

بیامد دمان و به مادر بگفت
سراسر برآورد راز از نهفت. فردوسی.

برآورد پس او نهان از نهفت
همه خواب یک‌یک بدیشان بگفت. فردوسی.

— از نهفت برگشادن؛ اظهار کردن. گشادن و باز گفتن:

چو بابک سخن برگشاد از نهفت
همه خواب یکسر بدیشان بگفت. فردوسی.

همه گفتنی‌ها بدو باز گفت
همه رازها برگشاد از نهفت. فردوسی.

همانا شنیدی که دانا چه گفت
چو راز سخن برگشاد از نهفت. فردوسی.

— از نهفت بیرون کشیدن؛ آشکار کردن. از پرده بیرون کشیدن:

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت
که‌این راز بیرون کشیم از نهفت. فردوسی.

— از نهفت گشادن؛ آشکار کردن. فاش کردن:

سپهدار با بیژن گیو گفت

---

۱ - نهضت به معنی قیام که معمولاً به کسر نون تلفظ کنند به فتح نون است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

۲ - بدین معنی در متن‌اللغة به ضم اول [نُ ضَ] آمده است.

که برخیز و بگشای راز از نهفت. فردوسی.
نگه کن که دانای ایران چه گفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت. فردوسی.
بر مادر آمد پژوهید و گفت
که بگشای بر من نهان از نهفت. فردوسی.
— از نهفت گشاده کردن؛ ابراز کردن. آشکار کردن. ظاهر کردن:
به دانندگان شاه بیدار گفت
که دانش گشاده کنید از نهفت. فردوسی.
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت
که گوهر گشاده کند از نهفت. فردوسی.
— اندر نهفت داشتن؛ مخفی داشتن. مکتوم داشتن. پوشیدن و پنهان داشتن:
شنیده همی داشت اندر نهفت
بیامد شب تیره با کس نگفت. فردوسی.
نهانی پسر زاد و با کس نگفت
همی داشتش نیکو اندر نهفت. فردوسی.
— بر نهفت؛ مخفیانه:
که کرد دید هنگام کین بر نهفت
سرش را یکی تنگ تابوت جفت. فردوسی.
— به نهفت؛ مخفیانه. در خلوت. نهانی. به نهان:
آن شنیدی که شاهدی به نهفت
با دل از دست دادهای میگفت. سعدی.
— چیزی یا جائی نهفت داشتن؛ در آن آسودن و جای گرفتن:
جز این دخت فریان مرا نیست جفت
که دارد پس پردهٔ من نهفت. فردوسی.
کسی آمد به ماهوی سوری بگفت
که شاه جهان خاک دارد نهفت. فردوسی.
— در نهفت؛ به رمز. به کنایه. (یادداشت مؤلف):
به شاه ددان کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان در نهفت.
فردوسی (یادداشت مؤلف).
— در نهفت آوردن؛ انبار کردن. در جائی نگه داشتن:
تو خواهی که برخیره جفت آوری
همی باد را در نهفت آوری. فردوسی.
— در نهفت داشتن؛ مخفی کردن. پوشیده و مکتوم داشتن:
همی داشت تخم کیی در نهفت
ز گوهر به گیتی کسی را نگفت. فردوسی.
چو باز آمدش دل به جاماسپ گفت
که این خود چرا داشتی در نهفت. فردوسی.
چو ایشان برفتند سودابه گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت.
فردوسی.
— در نهفت کردن؛ انبار کردن. خزینه کردن. اندوختن:
سر تخت شاهی بدو داد و گفت
که دینار هرگز مکن در نهفت. فردوسی.

— در نهفت ماندن؛ نهفته ماندن. مکتوم و پوشیده ماندن:
همه راز شاپور با او بگفت
نماند آن سخن نیک و بد در نهفت.
فردوسی.
چو بشنید پیران بخندید و گفت
نماند نژاد و هنر در نهفت. فردوسی.
نماند این سخن یک زمان در نهفت
کس آمد به نزدیک پیران بگفت. فردوسی.
— نهفت داشتن؛ مکتوم داشتن. پوشیده داشتن. مخفی کردن:
یکایک برادر به خواهر بگفت
که این گفته بر شه نداری نهفت. فردوسی.
چو بر تخت پیروز بنشست گفت
که از من مدارید چیزی نهفت. فردوسی.
به آذرگشسب و یلان‌سینه گفت
که مردان ندارند مردی نهفت. فردوسی.
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت
اشکم به زبان حال با خلق بگفت. ؟
— نهفت ماندن؛ نهفته ماندن. مکتوم و مخفی ماندن:
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
که پنداشتم کاین بماند نهفت. فردوسی.
اگر گرگسار این سخن‌ها که گفت
چنین است این هم نماند نهفت. فردوسی.
به جائی بخواهم فکندنت گفت
که اندر دو گیتی بمانی نهفت. فردوسی.
به آخر نماند این حکایت نهفت
به صاحبدلی باز گفتند و گفت. سعدی.
||راز. سر. (یادداشت مؤلف):
سخن‌گوی بگشاد بند از نهفت
سخن‌های قیصر به موبد بگفت. فردوسی.
||سر. مقابل علانیه و علن:
همه هر چه دید آشکار و نهفت
بپیش پدر یک به یک باز گفت. فردوسی.
مدان هیچ درد آشکار و نهفت
چو درد جدائی ز شایسته جفت. اسدی.
||پرده. حجاب.
— اندر نهفت؛ در پرده. مستور. مخفی. مستتر:
هنرهای او نیست اندر نهفت
نباشد کس او را به آفاق جفت. فردوسی.
||خفا. خلوت:
وز آن پس به فرزانهٔ خویش گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت. فردوسی.
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
همان نیز با مریم اندر نهفت. فردوسی.
همانگه بیامد به زرمهر گفت
که با تو سخنها کنم در نهفت. فردوسی.
چو آسوده بالی به مهراج گفت
که با دل زدم رای اندر نهفت. اسدی.
بپرسید از او عارفی در نهفت

چه حکمت در این رفتنت بود گفت. سعدی.
||دل. خاطر. ضمیر. (یادداشت مؤلف):
چو بهرام را دید با او بگفت
سخنها کجا داشت اندر نهفت. فردوسی.
به هنگام بدرود کردنش گفت
که آزار داری ز من در نهفت. فردوسی.
فرستاده آمد به بهرام گفت
که رازی که داری برآر از نهفت. فردوسی.
||باطن. (یادداشت مؤلف). سرشت:
ز دین‌آوران این سخن کس نگفت
تو دیوانگی داری اندر نهفت. فردوسی.
— در نهفت؛ باطناً:
یکی را که بد دشمنش در نهفت
بیاورد و گرشاسپ این است گفت. اسدی.
||درون. (یادداشت مؤلف). توی. تو. داخل. اندرون:
نگه کرد یکتن به آواز گفت
که صندوق را چیست اندر نهفت. فردوسی.
ز ملاح گرشاسپ پرسید و گفت
که این حصن را چیست اندر نهفت. اسدی.
سر او گلشن و ایوان سراسر
نهفت و نانهفتش زیر و از بر.
بگشت و ویس را جست از همه جای...
فخرالدین اسعد.
||مکمن:
سپهدار ایران به فرزانه گفت
که چون برکشد هور تیغ از نهفت. فردوسی.
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت. سعدی.
||غیب. (یادداشت مؤلف):
بسی آفرین بزرگان بگفت
بدان کش برون آورید از نهفت. فردوسی.
بدین لاله‌رخ گفته بود از نهفت
که شاهی گرانمایه باشدت جفت. اسدی.
||جای. مسکن. محل. مکان. (یادداشت مؤلف):
ندانیمش انباز و پیوند و جفت
نگردد نهان و نخواهد نهفت. فردوسی.
||آرامگاه. خانه. آسایشگاه. سرا:
بدین سرکشی از تو ایمن نخفت
ز بیم تو بگذاشتندی نهفت. فردوسی.
همیشه دل و شرم جفت تو باد
شبستان شاهان نهفت تو باد. فردوسی.
به پیران بگفت آنچه بایست گفت
ز دشت اندرآمد به سوی نهفت. فردوسی.
رجوع به معنی بعدی شود. ||جای خفتن. جای شب بسر بردن. منزل. (یادداشت مؤلف). جای استراحت و آسایش. جائی که در آن بیتوته کنند و برآسایند. رجوع به معنی قبلی شود:
بزد حلقه را بر در و بار خواست...
پرستندهٔ مهربان گفت: کیست؟

دن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
بیامد سوی دشت نخجیرگاه...
از او باز ماندم به بیچارگی
چنین اسب و زرین ستامم به کوی
بدزدد کسی من شوم چاره جوی
کنیزک بیامد به دهقان بگفت
که مردی همی خواهد از ما نهفت. فردوسی.
مکن خو به پرخفتن اندر نهفت
که با کاهلی خواب شب هست جفت.
اسدی.
خواهی تا مرگ نیابد ترا
خواهی کز مرگ بیابی امان
زیر زمین خیز نهفتی بجوی
یا به فلک بر شو بی‌نردبان.
(از رسایل اخوان الصفا).

– جای نهفت؛ جای خفتن و آسودن. قرارگاه. آسایشگاه:
فرود آمد از اسب جای نهفت
نگه کرد، در سایه‌داری بخفت. فردوسی.
بیامد فرستاده با او بگفت
که ایدر ترا نیست جای نهفت. فردوسی.
زن پیر نشناخت او را و گفت
اگر خورد خواهی و جای نهفت. اسدی.

||گور. مدفن. قبر. (یادداشت مؤلف):
هر آنکس که او پارسی بود گفت
که او را [اسکندر را] جز ایران نباید نهفت.
فردوسی.
که کام دد و دام بودش نهفت
سرش را یکی تنگ تابوت جفت. فردوسی.
شد آن تاجور شاه با خاک جفت
ز خرم جهان دخمه بودش نهفت. فردوسی.

||حرم. حرمخانه. اندرون. حرمسرا. (یادداشت مؤلف):
بدو گفت هر چار جفت تواند
پرستار خاک نهفت تواند. فردوسی.
کلید شبستان ورا داد و گفت
برو تا که را بینی اندر نهفت. فردوسی.
وز آن پس فرستاده را شاه گفت
که من دختری دارم اندر نهفت. فردوسی.

||خلوتخانهٔ ملوک و سلاطین. (برهان قاطع). خلوتسرای ملوک. (رشیدی) (انجمن آرا). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||انبار خانه. (یادداشت مؤلف):
خروشان زن آمد به بهرام گفت
که کاه است لختی مرا در نهفت.
فردوسی (یادداشت مؤلف).
رجوع به معنی بعدی شود. ||گنجینه. (فرهنگ خطی). خزینه. گنج. مخزن:
زواره بفرمود تا هرچه گفت
بیاورد گنجور او از نهفت. فردوسی.
جهاندار از آن پس به گنجور گفت
که ده جام زرین بیار از نهفت. فردوسی.
به زن گفت گازر که ای نیک جفت
چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت. فردوسی.

||جائی و موضعی که در میان دیوار بجهت ذخیره گذاشتن سازند. (برهان قاطع). رجوع به معنی قبلی شود. ||(ق) محرمانه. سری:
بپرسید شاه آن سخن‌ها نهفت
بدو پهلوان آنچه بد بازگفت. اسدی.
ز کار بهووان زنگی نهفت
همه هرچه بد رفته آن شب بگفت. اسدی.
دل پهلوان گشت از او شاد و گفت
دگر پرسش نغز دارم نهفت. اسدی.

||(اِمص) پوشیدگی. (انجمن آرا) (رشیدی) (ناظم الاطباء). رجوع به نهفتگی شود. ||پنهان‌کردنی [1]. (انجمن آرا). رجوع به نهفتن شود. ||(اِ) نام شعبه‌ای است از موسیقی. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (جهانگیری). نام شعبهٔ موسیقی از مقام بزرگ. (غیاث اللغات). یکی از ۲۴ شعبهٔ موسیقی قدما که با حجازی، عراق و بزرگ مناسب است. امروزه یکی از گوشه‌های نوا است که در آن تغییری به گام نوا داده نمی‌شود و نوت شاهد آن هم درجهٔ پنجم گام نو است. نهفت شبیه حجاز است. (خالقی، مجلهٔ موزیک) (فرهنگ فارسی معین).

نهفتگاه. [نُ / نِ / نَ هُ] (اِ مرکب) جای نهفتنی. مخبأ.

نهفتگی. [نُ / نِ / نَ هُ تَ / تِ] (حامص) پوشیدگی. پنهانی. (ناظم الاطباء). نهفته بودن. استتار. رجوع به نهفته شود. ||غیبوبت. (یادداشت مؤلف). رجوع به نهفت و نهفته شود. ||عفت. (یادداشت مؤلف) (از مهذب الاسماء). پاکدامنی. خدارت. (یادداشت مؤلف). ||هر چیز نهفته و پنهان شده. (ناظم الاطباء).

نهفتن. [نُ / نِ / نَ هُ تَ] [2] (مص) پوشیدن. پنهان کردن. (از آنندراج) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (ناظم الاطباء). مخفی نمودن. (ناظم الاطباء). نهان کردن. مستور کردن. مکتوم داشتن. کتمان کردن. مستور داشتن. پوشاندن. پوشیده داشتن:
سخنگوی هر گفتنی را بگفت
همه گفت دانا ز نادان نهفت. بوشکور.
دبیر جهاندیده را خواند و گفت
که راز بزرگان بباید نهفت. فردوسی.
ندیدم که بر شاه بنهفتمی
وگرنه من این راز کی گفتمی. فردوسی.
وز آن پس هجیر سپهبدش گفت
که از تو سخن را نباید نهفت. فردوسی.
اینهمه زاری عاشق بنمود و ننهفت
هیچ معشوقه او را دل و دیده نشکفت.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۹۰).
گناه بوده بر مردم نهفتن
بسی نیکوتر از نابوده گفتن. فخرالدین اسعد.
فروغ خور به گل نتوان نهفتن.
فخرالدین اسعد.
سخن تا نگوئی توانیش گفت
ولی گفته را باز نتوان نهفت.
؟ (از کلیله و دمنه).
خود راستی نهفتن هرگز کجا توان.
مسعودسعد.
چو صبح صادق دین را نهفت ظل ابد.
برآمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال.
خاقانی.
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت. مولوی.
نیارستم از حق دگر هیچ گفت
که حق ز اهل باطل بباید نهفت. سعدی.
هم بباید سخن بگفت آخر
مشک را چون توان نهفت آخر. اوحدی.
طفل را نیست بهتر از دایه
کرک داند نهفتن خایه. اوحدی.
به مستی توان در اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت. حافظ.
ما راز پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان. حافظ.

– اندرنهفتن؛ پوشیده داشتن. مکتوم داشتن. کتمان کردن:
نگه کرد کسری به داننده گفت
که دانش چرا باید اندرنهفت. فردوسی.
به آواز شیروی گفتم همی
دگر نامش اندر نهفتم همی. فردوسی.

– روی نهفتن؛ غایب شدن:
خلاف دوستی باشد به ترک دوستان گفتن
نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن.
سعدی.

||دفن کردن:
نهفتند صندوق او را به خاک
ندارد جهان از چنین کار باک. فردوسی.
چنین گفت رومی یکی رهنمای
که ایدر نهفتن ورا [اسکندر را] نیست رای.
فردوسی.

---

۱ - شاید منظورش «پنهان‌کردگی» بوده است، چه مرادف با پوشیدگی آورده است.

۲ - نهفتن به کسر اول و نیز به ضم اول، پهلوی: n(i)huftan (مخفی کردن)، هرن آن را از ni+gôp به معنی حفظ کردن و نگاه داشتن دانسته است. هوبشمان گوید: چون ریشهٔ ایرانی nuhunban، نهفتن (پوشاندن، مخفی کردن). ni+dub می‌شود در هرحال ni-gup نمی‌تواند باشد. در پهلوی n(i)huftan و n(i)huft آمده، کردی: nyxyftin به معنی مخفی شدن و نیز کردی نهفتین. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). فعل امر و صیغهٔ مضارع ندارد. (یادداشت مؤلف).

||مخفی شدن. پنهان گشتن. (ناظم الاطباء). پوشیده شدن. پنهان شدن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||زیبا گشتن. جمیل شدن. (ناظم الاطباء)؟

نهفته. [نُ / نِ / نَ هُ تَ / تِ] (نمف، اِ) پوشیده. پوشانده:
ز می مست هموار خفته بدی
به دستار چین سرنهفته بدی. فردوسی.
چاهی است جهان ژاژ و سرنهفته
وز چاه نهفته بتر نباشد. ناصرخسرو.
||مخفی. مستور. ناشناخته:
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند
کسی که بازشناسد همای را از خاد. ظهیر.
تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد. سعدی.
||غایب. رو نهفته. رخ نهان کرده:
از خلق نهفته چند باشی
ناسوده نخفته چند باشی. نظامی.
||ناپدید. غایب. ناموجود:
نی نی اگرچه معجزه دارم که عاجزم
بخت نهفته را نتوان کرد آشکار. خاقانی.
ای دل به غم نشین که سلامت نهفته ماند
وی جم به ماتم آی که خاتم پدید نیست.
خاقانی.
||مکتوم. پنهان. مکتتم. (یادداشت مؤلف):
زبان بربسته بهتر سر نهفته
نماند سر چو شد اسرار گفته. ناصرخسرو.
گه‌چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه‌سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۲۷۰).
||راز. سر. دقیقه. نکتهٔ غامضة. امر و مسألهٔ نهانی. (یادداشت مؤلف):
همه خوابها پیش ایشان بگفت
نهفته پدید آورید از نهفت. فردوسی.
که‌بگزارد او خواب شاه جهان
نهفته برآرد ز بند نهان. فردوسی.
سه فرزند را خواند شاه جهان
نهفته برون آورید از نهان. فردوسی.
هر چه هست از دقیقه‌های نجوم
یا یکایک نهفته‌های علوم. نظامی.
||مستتر. مضمر:
مادر تو خاک و آسمان پدر تست
در تن خاکی نهفته جان سمائی.
ناصرخسرو.
چو جان در تن خرد در دل نهفته‌ست
به آمختن ز دل برکن نهنبن. ناصرخسرو.
||عفیف. عفیفه. مخدره. (یادداشت مؤلف). مستوره. محجوبه: مرد حجام برخاست و چراغ برافروخت... زن را بسلامت دید... و توبه کرد که به گفتار نمام زن پارسا و عیال نهفتهٔ خود را نیازارد. (کلیله و دمنه). ||(ق) نهانی. محرمانه. سرّی. مخفیانه:
نهفته بجستی همه رازشان
شنیدی همان نام و آوازشان. فردوسی.
برفتند کارآگهان ناگهان
نهفته بجستند کار جهان. فردوسی.
سر و تن بشستی نهفته به باغ
پرستنده با او نبردی چراغ. فردوسی.
همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهفته دوستی ورزم پری‌وار. نظامی.
- نهفته داشتن؛ مخفی کردن. پوشیدن. (یادداشت مؤلف):
بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق
از می چه فایده‌ست به زیر نهنبنا. کسائی.
بر این جمله یکچند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم. فردوسی.

نهفته پژوه. [نُ / نِ / نَ هُ تَ / تِ پ / پَ] (نف مرکب) مفتش. متجسس. جاسوس خفیه. پلیس مخفی. (یادداشت مؤلف):
یکی جادویی بود نامش ستوه
گزارنده راه و نهفته‌پژوه.
دقیقی (شاهنامه، بیت ۱۰۳۰۰).

نهفته پژوهی. [نُ / نِ / نَ هُ تَ / تِ پ / پَ] (حامص مرکب) شغل و فعل نهفته‌پژوه. (یادداشت مؤلف). رجوع به نهفته‌پژوه شود.

نهفته کار. [نُ / نِ / نَ هُ تَ / تِ] (ص مرکب): پوشیده کار. در خفا کارکننده و رازدار:
فرض گشت آن نهفته کاران را
که به یاری رسند یاران را. نظامی.

نهفته گوی. [نُ / نِ / نَ هُ تَ / تِ] (نف مرکب) رازگوی. غیب‌دان:
بشر گفت ای نهفته گوی جهان
هر کسی را عقیده‌ای است نهان. نظامی.

نهفته‌نژاد. [نُ / نِ / نَ هُ تَ / تِ نِ] (ص مرکب) که اصل و نسبش معین نیست:
تو مزدی یک‌اسبه نهفته‌نژاد
به تو چون دهد چون بدیشان نداد. اسدی.

نهفته‌نیاز. [نُ / نِ / نَ هُ تَ / تِ] (ص مرکب) که فقیر و نیازمند است اما روی سؤال ندارد. بینوای منیع‌الطبع. صاحب کیسهٔ خالی و همت عالی:
و گر بی‌پدر کودکانند نیز
از آن کس که دارد نخواهند چیز
بود مام کودک نهفته‌نیاز
همی دارد آن تنگی خویش راز. فردوسی.
دگر هرکه باشد نهفته‌نیاز
بدو برگشایم در گنج باز. فردوسی.
||دادخواه مخفی و بطور پنهانی. (ناظم الاطباء)؟

نهفتیدن. [نُ / نِ / نَ هُ دَ] (مص) پنهان کردن. پوشیده داشتن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نهفتن شود.

نهفتیده. [نُ / نِ / نَ هُ دَ / دِ] (نمف) پنهان‌کرده. نهان داشته:
شد آگه که در عرضگاه جهان
نهفتیدهٔ کس نماند نهان. نظامی.

نهق. [نَ] (ع اِ) گیاهی است شبیه جرجیر[1]. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رستنی را گویند که پیوسته در آب می‌باشد و به عربی کرفس‌الماء و جرجیرالماء خوانند. (برهان قاطع). نَهَق. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). یا نُهَق. جرجیر دشتی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد آن نهقة است. (از اقرب الموارد). قرةالعین است و نزد بعضی جرجیر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاه او را ساق دراز بود و رنگ گل او سرخ باشد و برگ نبات او پهن باشد. خوردن او معتاد نیست. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). ||مرغی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پرنده‌ای است با پا و منقار دراز و گردن‌کشیده و خاکستری رنگ. تأنیث آن نَهقَة است. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||بانگ خر. نهیق. نهاق. تنهاق. (از متن‌اللغة). رجوع به نهیق و نهاق شود. ||(مص) بانگ کردن خر. نهاق. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نهیق. تنهاق. (اقرب الموارد). رجوع به نهیق و نهاق شود.

نهق. [نَ هَ] (ع اِ) جرجیر بری. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به نَهق و فرهنگ دزی ج ۲ ص ۷۳۰ شود.

نهقة. [نَ قَ / نَ هَ قَ] (ع اِ) واحد نهق است. (از اقرب الموارد). رجوع به نَهق و نَهَق شود.

نهک. [نَ] (ع مص) پوشیدن جامه را تا کهنه گردد. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (از متن‌اللغة). ||مبالغة نمودن در طعام خوردن و در دشنام دادن کسی را. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (از متن‌اللغة)... یا نهک مبالغه کردن باشد در هر چیزی. نهاکة. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||مبالغت کردن در عقوبت. (تاج المصادر بیهقی) (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نهکة. (متن‌اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||همهٔ شیر پستان دوشیدن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||همهٔ آب حوض را نوشیدن شتر. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||سپری کردن شراب را. (از منتهی الارب). تمام کردن شراب را. (از اقرب الموارد). ||ضعیف گردانیدن تب مردم را. (زوزنی). نزار کردن بیماری. (تاج المصادر بیهقی). نزار گردانیدن تب و رنجیده ساختن آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لاغر و رنجور کردن تب

---

۱ - مؤلف برهان قاطع و ناظم الاطباء نهق را بدین معنی پارسی دانسته‌اند.

کسی را. نَهَک. نهکة. نها کة. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ||بیمار و لاغر گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منهوک شدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(در اصطلاح عروض) حذف دوسوم بیت در بحر رجز، و جزء اخیر یا باقیماندهٔ آن را منهوک گویند.(از تعریفات). رجوع به منهوک شود.

نهک. [نَ] (ص)[1] حقیر. کوچکتر. خردتر. کمترین. ||دهندهٔ شراب. ||فرونشانندهٔ عطش. ||(ا) عطش. تشنگی. (ناظم الاطباء).

نهک. [ ] (ا) از اجزاء دوک است. معادل صناره است در عربی: این زنی بود از قریش... دوکی بکرده بود مقدار یک ارش و نهکی در سر آن کرده بوده مقدار انگشتی و بادریسهٔ بزرگ درخور آن در او افکنده و پشم و موی رشتی به آن. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ ص ۲۹۱).

نهک. [نَ هَ] (ع مص) لاغر و رنجور کردن تب کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نها کة.نهک. نهکة. رجوع به نَهک شود.

نه کرانگی. [نُهْ کَ نَ / نِ] (حامص مرکب) چگونگی نه کرانه. (یادداشت مؤلف).

نه کرانه. [نُهْ کَ نَ / نِ] (ص مرکب) صاحب نه‌ضلع. (یادداشت مؤلف). نه‌ضلعی. نه‌پهلو. نه‌بر.

نه کشیدن. [نُهْ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خط بطلان کشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به خط نه شود.

نهکة. [نَ کَ] (ع اِ) لاغری و سستی از بیماری و سختی آن. (از منتهی الارب). آثار بیماری از قبیل لاغری و ضعف. (از اقرب الموارد). ||(مص) مبالغه نمودن سلطان در عقوبت کسی. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به نَهک شود. ||سپری کردن شراب را. (از منتهی الارب). رجوع به نهک شود. ||بیمار و لاغر کردن شراب شرابخواره را. (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||لاغر و رنجور کردن تب کسی را. نها کة. نهک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به نهک شود. ||مبالغه کردن در چیزی. نهک. (از متن‌اللغة). رجوع به نَهک شود. ||بیمار و لاغر گردیدن . (از منتهی الارب).

نه گوش. [نُهْ] (ص مرکب، اِ مرکب) شکلی که نه زاویه دارد.

نه گوشه. [نُهْ شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) نه‌ضلعی. نه گوش.

نهل. [نَ هَ][2] (ع مص) اول شربت خوردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). نخست آب خوردن. (منتهی الارب). آب خوردن شتر به آب خورش نخستین تا سیراب شدن. (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). فهو ناهل. (متن‌اللغة). منهل. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||سیراب شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||تشنه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). منهل. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||(ا) طعام خورده شده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هرچیز شایسته و لایق خوردن. (ناظم الاطباء). هر طعامی که خورده شود. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||جِ ناهل. رجوع به ناهل شود. ||اول شَربت. (دستورالاخوان) (مهذب الاسماء). نخستین آب خوردن شتران. زیرا شتر دو مرتبه آب می‌خورد تا سیراب گردد نخستین را نهل و دویمین را علل گویند. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(امص) سیرابی. ریّ. ||عطش. تشنگی. (از متن‌اللغة).

نهل. [نَ] (اِخ) نام یکی از مبارزان تورانی. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از رشیدی).

نهلان. [نَ] (ع ص) آب‌خورنده. (منتهی الارب). شارب. (اقرب الموارد). ||سیراب. (منتهی الارب). ریان. ج، نهلی. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||تشنه. (منتهی الارب). عطشان. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ج، نَهلیٰ.

نهلک. [ ] (ا) خوص. ابلمه. برگ خرما: الابلمه، نهلک خرما یعنی برگ خرما. (یادداشت مؤلف) (از مهذب الاسماء).

نه‌لو. [نُهْ] (اِ مرکب) در بازی ورق نام ورقی که نه خال دارد: نه‌لوی خشت، نه‌لوی خاج، نه‌لوی دل، نه‌لوی سیاه. رجوع به نه‌خال شود.

نهلواره. [نَ لَ رَ / رِ] (اِخ) از جزرات هندو از اقلیم دوم است. در کتاب ابن‌سعید آمده است که نهرواله به تقدیم راء بی‌نقطه بر لام قاعدهٔ جزیرات هند است. ابوریحان نهلواره به تقدیم لام ضبط کرده است و قول او از دیگران موثق‌تر است. و یکی از مسافران آن را چون ابن‌سعید نهرواله گفت. نهرواله از جزرات است در مغرب نیبار و آن از کنبایت بزرگتر است و بناهایش میان باغ‌ها و آبگیرها و نهرها پراکنده است و هم او گوید: نهرواله فرضه‌ای است در فاصلهٔ سه روزه راه از دریا و کنبایت فرضهٔ نهرواله است و آن در سرزمینی است هموار، و در کتاب نزهةالمشتاق نهرواره آمده است با دو راء. (از ترجمهٔ تقویم‌البلدان ص ۴۰۵). رجوع به نهرواله شود.

نهلة. [نَ لَ] (ع ص) ابل نهلة؛ شتران نخست بر آب آمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||(ا) جرعه. آشام: هرکه شما را یک نهله آب بخوراند به نام مسیح راست بگویم به شما که ثواب آن کس ضایع نشود. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۴۲) (یادداشت مؤلف).

نهلة. [نَ هَ لَ] (ع ص، اِ) جِ ناهل. رجوع به ناهل شود.

نهله. [ ] (اِخ) جائی است میان کرمان و سیستان. (حدود العالم) (یادداشت مؤلف).

نهلی. [نَ لا] (ع ص، اِ) جِ نهلان. (از اقرب الموارد). رجوع به نهلان شود.

نهم. [نَ] (ع اِ) آوازی و سرزنشی و توعدی که بدان شتر و جز آن را زجر کنند. (منتهی الارب). توعد. ||(مص) زجر کردن به بانگ و راندن ستور را در راه. نهمة. (از منتهی الارب). بانگ زدن و زجر کردن شتر را تا تندتر رود. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نهیم. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). راندن به عنف. (زوزنی). ||سنگریزه و جز آن انداختن به انگشتان و راندن بدان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). حصی و مانند آن افکندن. (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). سنگ انداختن به سر انگشت. (تاج المصادر بیهقی). ||غریدن و بانگ کردن فیل. نهیم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (از متن‌اللغة). ||نحم. گلو روشن کردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نهم. [نَ هَ][3] (ع مص) بسیار شدن اکل و خوراک کسی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نهیم. (متن‌اللغة). ||آزمند چیزی گردیدن.(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). سخت حریص شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||آزمند و حریص گشتن درخوردن طعام و سیری و چشم سیری از غذا نداشتن. نهامة. (از اقرب الموارد). زیاد شدن میل و شهوت کسی به غذا. (از متن‌اللغة). نیک آزمند گردیدن به طعام و پرنگردیدن چشم بسیارخوار و سیر نشدن. (از منتهی الارب). سخت حریص شدن در خوردن. (زوزنی). ||همت کسی در چیزی رسیدن و رغبتش بدان فزونی گرفتن. (از اقرب الموارد).

نهم. [نَ هِ] (ع ص) نیک آزمند و حریص بر طعام و گرسنه‌چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة).

نهم. [نُ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) تاسع. (منتهی الارب). چیزی که در مرتبهٔ نه واقع شده باشد. (ناظم الاطباء).

— نهم چرخ؛ کنایه از فلک اعظم است که عرش باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

نهم. [نُ هُ] (ع اِ) جِ نهام. رجوع به نهام شود.

---

۱ - در مآخذ دیگر دیده نشد.
۲ - در منتهی الارب به سکون دوم [نَ] نیز به معانی مصدری آمده است.
۳ - در اقرب الموارد به سکون دوم [نَ] ضبط شده است.

نهم. [نُ] (اِخ) نام بتی است مزینة را و از اینجاست که عبدنهم نام گذارند. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به بت شود. ||دیوی است. (آنندراج). شیطان. (ناظم الاطباء).

نهما. [ ] (اِ) اسم نبطی درخت کوهی است، ساقش مربع و بقدر قامتی با زغبی مایل به زردی و شکوفهٔ بعضی مایل به سفیدی و از بعضی مایل به سرخی و عمق و میان‌تهی و با عطریه و برگ بعضی مستدیر و از بعضی دراز و بی‌ثمر. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۳۴۱ شود.

نهمار. [نَ] (ص، ق) چون عظیم باشد اگرکار بود اگرچیزی و شگفت بسیار است و غایت[1]. (لغت فرس اسدی) (اقبال). عظیم و بی‌کرانه و بسیار راگویند از هرچه باشد. (اوبهی). بسیار... و به معنی عجب نیز آمده، عمید لوبکی گوید: شادیت باد همیشه... و خسرو گوید:زین سان که بینم...، لیکن در این دو بیت به‌معنی بسیار به طریق انکار نیز راست می‌آید. (رشیدی). بسیار باشد... و نیز به معنی کاری یا چیزی عظیم آمده و در نسخهٔ میرزا به معنی عجب نیز آمده و این بیت امیرخسرو مؤید اوست: در بند پرواز...، ظاهراً مؤلف این بیت را بد فهمیده و همان معنی بسیار بسیار خوب است به طریق کنایه و طرز استفهام. (فرهنگ خطی). عظیم و بزرگ و بسیار. (از جهانگیری) (انجمن آرا) (برهان قاطع). بی‌نهایت. وافر. بیکران. کار بزرگ و عظیم و هر چیزی بسیار عجیب و بی‌اندازه. (برهان قاطع). عظیم و بی‌حد بود اگرکاری باشد و گر چیزی. (صحاح الفرس). و به همین معانی با زای نقطه‌دار [نهماز] هم هست که بر وزن شهناز باشد. (برهان قاطع). نهماز، تصحیف است. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). نهمار مرکب است از دو جزء: «نه» که علامت نفی است و «مار» به معنی عدد... پس نهمار یعنی بی‌عدد و بی‌شمار، از این لحاظ به معنی ناممکن و دشوار هم استعمال شده، نهمار درست به معنی بی‌مر است. (فرهنگ لغات شاهنامه):

گنبدی نهمار بربرده بلند
نش ستون از زیر و نز برسرْش بند[2].
رودکی.

چو ابلیس دانست کو دل بداد
بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد. فردوسی.

همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود
رنج‌کش بودی در طاعت یزدان نهمار.
فرخی.

گر تو به هر مدیحی چندین طپید خواهی
نهمار ناصبوری نهمار بیقراری[3]. منوچهری.

گوئی علمی از سقلاطون سپید است
باد جهنده متحرک شده نهمار. منوچهری.

نهمار در اینجا نکند زیست هشیوار.
منوچهری.

خدایگانا برهان حق به دست تو بود
اگرچه باطل یکچند چیره شده نهمار.
؟ (از تاریخ بیهقی ص ۲۷۹).

مرد را نهمار خشم آمد از این
غاوسنگی را به کف کردش گزین[4]. طیان.

خوب حالی است از او ملک زمین را الحق
گرم کاری است بر او سعد فلک را نهمار.
مختاری.

عمید دولت از اینگونه عاشق است بر او
چه سخت کاری کاین کار عاشقان نهمار.
سوزنی.

گرعالم رومی‌وش زنگی شعف است او را
داغ حبشی بر رخ نهمار کشد عدلش.
خاقانی.

اینت شهباز گر پی چو منی
صید نسرین کرده‌ای نهمار. خاقانی.

مرا گویند او کس را ندارد
اگر بینم کسی نهمار دارم.
عطار (دیوان چ تفضلی ص ۷۳۰).

مرا به کام دل دشمنان مکن تکلیف
که‌از تحمل آن بار عاجزم نهمار.
کمال‌الدین اسماعیل.

از جانبین در این حملات بسیار کشته شد و بسیار مجادلت کردند و نهمار مکایدت و مکابدت. (جهانگشای جوینی). اگرچه... مقاومت بسیار نمودند و نهمار تجلدها کرد. (جهانگشای جوینی). ||مشکل. (جهانگیری) (انجمن آرا) (برهان قاطع). دشوار. (برهان قاطع). عجب. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (رشیدی) (جهانگیری):

شادیت باد همیشه که ز غم خصم امروز
شد چنان زار که نهمار به فردا برسد.
عمید لوبکی.

در بند پرواز است جان بگذار سیرت بنگرم
زینسان که بینم حال خود نهمار بینم دیگرت.
امیرخسرو.

||همواره. همیشه[5]. (فرهنگ فارسی معین). ||یکبارگی[6]. (جهانگیری) (برهان قاطع) (رشیدی). همه. (برهان قاطع). کلاً. (فرهنگ فارسی معین). ||بدرستی. کاملاً. واقعاً[7] (فرهنگ فارسی معین):

از پس نهمار تا چه گفت معزی
هر که کند قصد ملک و تخت بنهمار.
سوزنی (یادداشت بخط مؤلف).

— نهمار شدن:

خلق گفتند این گدای کشتنی است
کشتن این مدعی نهمار شد[8]. عطار.

نهماز. [نَ] (ص) نهمار. (برهان قاطع). عظیم و بیکران باشد. (صحاح الفرس). ظاهراً تصحیف نهمار است. (یادداشت مؤلف). رجوع به نهمار شود.

نهمبن. [نِ هُ بَ][9] (اِ) صورت دیگری است از نهبن و نهنبان. رجوع به نهنبان شود: روز دیگر که نهمبن شب را از تنور زمین برداشتند. (جهانگشای جوینی).

نهمت. [نَ مَ] (ع اِ) مراد. (غیاث اللغات) (آنندراج). کمال مطلوب. غایت آرزو. کمال مقصود. ایده‌آل. (یادداشت مؤلف). رجوع به نهمة شود:

کامران باش و به نهمت رس و بی‌انده زی
شادمان باش و ز جان و ز جوانی برخور.
فرخی.

به کام و همت و نهمت رسیده گیرش دست
به دولت پدر و عون ایزد دادار. فرخی.

تا بود کام دل و نهمت مهجوران وصل
تا بود زینت رخسارهٔ معشوقان خال. فرخی.

زندگانی خداوند عالم سلطان ولی‌النعم دراز باد در بزرگی و دولت و پادشاهی و نصرت و رسیدن به امانی و نهمت در دنیا و آخرت. (تاریخ بیهقی).

هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام
هر حاجتی که افتد رایت کند تمام.
مسعودسعد.

خواهی که بخت و دولت گردند متصل
با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا.
مسعودسعد.

بر همه کارها و نهمت‌ها

---

۱ - عظیم باشد اگرکار بود و اگر چیزی شگفت و اگر گفتار. (فرهنگ اسدی نخجوانی). نهمار، اگر کار و اگر گفتار چون عظیم باشد و بی‌حد نهمار خوانند. (حاشیهٔ ص ۱۲۳ لغت فرس اسدی) (اقبال).
۲ - ن.ل: دند.
۳ - نهمار را در این بیت مؤلف «چه بسیار» و «بسا» معنی فرموده‌اند.
۴ - در حاشیهٔ فرهنگ اسدی چنین است: مرد را نهماز... و مصراع دوم را مرحوم دهخدا چنین ضبط فرموده‌اند: غاوشنگی بر کف آوردش گزین.
۵ - و بیت منوچهری را (گر تو بهر مدیحی...) شاهد آورده‌اند.
۶ - و بیت مختاری را (خوب حالی است...) شاهد آورده‌اند.
۷ - این معنی را ظاهراً از این بیت عثمان مختاری استدراک کرده‌اند:
نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت
تا زیور انعام تو بربست بساتین.
ظ. می‌توان برای نهمار در این بیت معانیی چون «عجیب، شگفت» و مانند آن تصور کرد.
۸ - مصراع دوم در چ تفضلی ص ۱۸۱ بدین صورت آمده است: دعوی این مدعی بسیار شد. و نسخه بدلش نیز: کشتن این مدعی زنهار شد.
۹ - در مورد ضبط این کلمه رجوع به نهنبن و نهنبان شود.

چرخ گردنده در ضمان تو باد. مسعودسعد.

بنگریستم، مانع سعادت... راحتی اندک و نهمتی حقیر است. (کلیله و دمنه). عاجز... در کارها حیران بود و وقت حادثه سراسیمه و نالان، نهمت بر تمنی مقصور و همت از طلب سعادت قاصر. (کلیله و دمنه).

هر یکی پروازش از آفاق بیش
واز امید و نهمت مشتاق بیش. مولوی.

||قصد. میل. آهنگ. عزم. اراده همت. غایت. همت:

پگاه خواستن آمد نشان نهمت مرد
که روز ابر همی باز به رسد به شکار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

نه هر که بست کمر راه سروری ورزید
نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد.
مسعودسعد.

لشکری را که عزمت انگیزد
همه بر نهمت ظفر باشد. مسعودسعد.

به سرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد
به ماه ماند از آن نهمت سفر دارد.
مسعودسعد.

همت و نهمت بر طلب علم دین گردانیدم. (کلیله و دمنه). ایلچیان به استحضار کیوک فرستاده بود تا زمام مراجعت معطوف کند و عزیمت و نهمت بر مبادرت او مصروف. (جهانگشای جوینی).

||(مص) همت بستن و قصد و اراده کردن بر چیزی. (غیاث اللغات). رجوع به شواهد قبلی و رجوع به نهمة شود. ||حریص نمودن. (غیاث اللغات). رجوع به نهمة شود.

نهمت‌ران. [نَ مَ] (نف مرکب) کامران:

به شاهی باش و در شادی سپه‌کش باش و دشمن‌کش
به شادی باش و در شاهی توانا باش و نهمت‌ران.
فرخی.

نهمت یافتن. [نَ مَ تَ] (مص مرکب) کامیاب شدن. کامران شدن:

مظفر باش و گیتی دار و نهمت یاب و شادی کن
جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله.
فرخی.

نهمة. [نَ مَ] (ع اِ) حاجت. نیاز. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||شهوة در چیزی. (از متن‌اللغة). بلوغ همت و خواهش در چیزی. (از اقرب الموارد). ||آوازی که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب). ||بانگ: نهمةالاسد؛ بانگ شیر. نهمةالرجل کذلک. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ||(مص) رسیدن همت کسی در چیزی. (از منتهی الارب). رجوع به معانی اسمی شود. ||حریص گردیدن. آزمند گردیدن. گویند نهمت شهوته. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سیر ناشدن از چیزی و سخت حریص شدن. (یادداشت مؤلف). ||بانگ برزدن به بانگ نهیم. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||نهم. نهیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نَهِم شود.

نهمی. [نَ می ی] (ص نسبی) منسوب است به نهم که بطنی است از عامر. (از الانساب سمعانی).

نهمی. [نُ می ی] (ص نسبی) منسوب است به نهم که بطنی است از محله. (از الانساب سمعانی).

نهمی. [نِ می ی] (ص نسبی) منسوب است به نهم که بطنی است از همدان. (از الانساب سمعانی).

نهمی. [نُ هُ] (ص نسبی، اِ) در مرتبهٔ نهم. در ردیف نهم. نهمین.

نهمین. [نُ هُ] (ص نسبی، اِ) نهمی. در مرتبه و ردیف نهم.

نهنانه. [نَ نَ] (اِ) کلیچه و نان سفید. (یادداشت مؤلف از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). اما در همهٔ فرهنگها بهنانه و بهنانه را به این معنی آورده‌اند. (یادداشت مؤلف):

چو بنهاد آن تل سوسن به پیش من چنان بودم
که پیش گرسنه بنهی ترید چرب و نهنانه.
بوشکور (حفان).

نهنبان. [نُ هُمْ / نَ هُمْ / نِ هَمْ][1] (اِ) سرپوش دیگ و طبق و تنور و امثال آن. نهنبن. (جهانگیری) (برهان قاطع) (رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نیز رجوع به نهنبن شود:

لطیف ار شد ز سوزش قطرهٔ آبت به دیگ گل
کنی بازش کثیف ار بنهی از طینت نهنبانش.
امیرخسرو (از رشیدی).

نهنبن. [نُ هُمْ بَ / نُ هَمْ بَ / نَ هُمْ بَ / نِ هَمْ بَ][2] (اِ) سر دیگ و کوزه‌ها و تنور بود. (لغت فرس اسدی ص ۳۹۱). سر دیگ و تنور باشد. (اوبهی). سرپوش دیگ. (غیاث اللغات) (فرهنگ خطی). سر دیگ و تنور و اوانیها بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). غطاء. (دهار). سرپوش دیگ و طبق و سرپوش تنور. (برهان قاطع). نهنبان. (برهان قاطع) (آنندراج) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا):

بگشای راز عشق، و نهفته مدار عشق
از می چه فایده‌ست به زیر نهنبنا.
کسائی (از لغت فرس).

دوستی این جهان نهنبن دلهاست
از دل خود بفکن این سیاه نهنبن.
ناصرخسرو.

چو جان در تن خرد در دل نهانست
به آمختن ز دل برکن نهنبن. ناصرخسرو.

تا خامشند مطبخیان ضمیرشان
بر دیگ گنده گشته تو گوئی نهنبنند. سنائی.

از جوش نشو دیگ نما تا فرونشست
از دود تیره بر سر گیتی نهنبن است. انوری.

طوفانم از تنور برآمد چه سود از آنک
دامن چو پیرزن به نهنبن درآورم. خاقانی.

همه چون دیگ بی‌سر زاده اول
کنون سر یافته یعنی نهنبن. خاقانی.

به ار پای از این پایه بیرون نهم
نهنبن بر این دیگ پرخون نهم. نظامی.

بسا جانا که همچون نیل در تن
همی جوشد در این نیلی نهنبن. عطار.

||نهنبن زانو؛ کاسهٔ زانو. (یادداشت مؤلف): و جراحت که بر پیش زانو افتد نزدیک نهنبن زانو خطرناک بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شکستگی زانو بیشتر نهنبن زانو را افتد و شکستن وی آن است که کوفته شود یا شکافته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر این نهنبن بر این شکل بر سر آن بند گشاد نبودی اندر این نشستنها و حرکتها از هم بیوفتادی و اگر این نهنبن صلب و خشک بودی سر استخوانها را بکوفتی و از آسیبها بزودی شکسته شدی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نهنبیدن. [نِ هَمْ دَ][3] (مص) از «نهنب» به معنی نهفت و «یدن» پسوند مصدری به معنی نهان کردن. (از حاشیهٔ برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین). پوشیدن. پنهان کردن. مخفی نمودن. سرپوش گذاشتن و سد کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به نهنبیده شود.

نهنبیده. [نِ هَمْ دَ / دِ][4] (ن مف) هرچیز پوشیده و پنهان. (برهان قاطع). هر چیز پنهان کرده. (انجمن آرا) (آنندراج). هرچیز پنهان. (جهانگیری). و رجوع به انجمن‌آرا شود. پنهان. پوشیده. مخفی. (ناظم الاطباء). ||دفینه. (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخن پنهان. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (از جهانگیری). رجوع به نهنبیدن شود.

نهنج. [نِ هِ][5] (اِ) جوال. ظرفی که از موی و

---

۱ - با اول و ثانی مضموم [نُ هُ]. (جهانگیری) (رشیدی) (از انجمن آرا). در فتح و کسر آن اختلاف است. (از انجمن آرا). به فتح اول و ضم ثانی [نَ هُ] و به کسر اول و فتح ثانی [نِ هَ] نیز آورده‌اند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

۲ - رجوع به نهنبان شود.

۳ - ناظم الاطباء به کسر اول و فتح دوم و ششم [نِ هَمْ دَ] ضبط کرده است.

۴ - دکتر معین به ضم دوم [نِ هُمْ دَ] ضبط فرموده است (در حاشیهٔ برهان قاطع). رجوع به نهنبیدن شود.

۵ - ناظم الاطباء به کسر اول و فتح دوم [نِ هَ] ضبط کرده است.

پشم بافند و آرد و گندم و امثال آن در آن کنند. (برهان قاطع) (آنندراج). گوال. گاله. کیسهٔ بزرگ پشمی. جوال. (فرهنگ خطی). جوال مویین و یا پشمین. (ناظم الاطباء). ||برجستگی سر گلهای مرکب که گلهای کوچک بر روی آن قرار دارند، مانند آفتاب‌گردان[1]. (لغات فرهنگستان). بخشی از گل که اندامهای پوشش گلبرگها و کاسه برگها و اعضای زایشی مادگی و پرچم بر روی آن قرار گرفته‌اند و در گلهای مختلف به اشکال متفاوت است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

نهنجه. [نَ هِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان مَلایر. در ۲۳ هزارگزی شهر ملایر و ۳ هزارگزی جادهٔ ملایر به همدان، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوایی واقع است و ۵۹۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نهند. [نَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. در ۲۶ هزارگزی شمال شرقی تبریز و ۱۲ هزارگزی جادهٔ اهر به تبریز، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع و دارای ۱۱۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و رود نهند، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نهندره. [نِ هَ دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) نهاندره. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نهانخانه. مخزن. گنجینه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نهاندره شود.

نهنده. [نِ / نَ هَ دَ / دِ] (نف) گذارنده. که می‌نهد. نعت فاعلی است از نهادن. رجوع به نهادن شود.

نهنگ. [نَ هَ] (اِ)[2] تمساح. (برهان قاطع) (السامی) (دهار) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (نصاب) (منتهی الارب). فرس‌البحر. اسب آبی. (یادداشت مؤلف). جانوری است معروف که در دریا در میان ماهیان بحری به منزلهٔ شیر است در صحرا و بیشه و بنابراین صاحب مؤیدالفضلا گفته که شیر آبی است و آن بسیار بزرگ می‌شود و طولش ده پانزده گز می‌گردد، گویند پشتش مانند پشت کشف است و هر چه از او خردتر بود ببلعد و در خاییدن چیزی فک اعلای او حرکت می‌کند نه اسفل، بر خلاف دیگر جانوران، و در رود نیل بسیار است. (از انجمن آرا). و گویند بیضه در کرانهٔ آب و در زیر ریگ نهد[3]. (از برهان قاطع). نهنگ‌ها نوعی از خزندگان آبی هستند دارای دندانهائی که درون حفرهٔ آرواره جا گرفته‌اند دل آنها چهار حفره دارد، گردش خون و دستگاه تنفس آنها کاملتر از دیگر خزندگان است. از اقسام این جانوران نهنگ افریقائی و گاویال را باید نام برد. نهنگ افریقائی دارای بدنی پوشیده از پولک‌های شاخی بزرگ است، دهانی گشاد با دندانهای مخروطی تیز و دم پهن بسیار قوی دارد. بین انگشتان دست و پای پرده‌ای وجود دارد که عمل شناوری را آسان می‌کند. طول نهنگ افریقائی به پنج متر هم می‌رسد. این جانور در رودهای مناطق حاره زیست می‌کند. وی به کمک پرده‌های بین انگشتان و دم پهن و قوی خود با کمال مهارت شناوری می‌کند و از پستانداران و پرندگان تغذیه می‌نماید. پورداود نوشته‌اند «نهنگ همان جانوری است که در لاتینی کروکودیلوس[4] و در عربی تمساح خوانند، نهنگ رود گنگ در هندوستان گاویال[5] و نهنگ سرزمین‌های گرم آمریکا الیگاتور[6] خوانده می‌شود و کروکودیل در زبانهای اروپائی نهنگ افریقائی است». نهنگ را با وال [=بال] که در شعر فرخی با هم آمده، نباید اشتباه کرد. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

ز آن می که گر سرشکی زآن برچکد به نیل
صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ.
رودکی.

به آتش درون بر مثال سکندر
به آب اندرون بر مثال نهنگا. رودکی[7].

یشک نهنگ دارد دل را همی شخاید
ترسم که نا گوارد کایدون نه خرد خاید.
رودکی.

ز فرزند بر جان و تنت آزرنگ
تو از مهر او روز و شب چون نهنگ.
بوشکور.

تیز تو از کلات فرود آورد هزبر
تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.

جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
بخاید به دندان چو گیرد بچنگ. فردوسی.

ز خون یلان سیر شد روز جنگ
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ. فردوسی.

ور ایدونکه ایدر بجنگ آمدی
به دریا به کام نهنگ آمدی. فردوسی.

زیر ابر اندر آسمان خورشید
خیره همچون در آب تیره نهنگ. فرخی.

با جهانگیر سنان تو به جان ایمن نیست
پوست زآن دارد چون جوشن خرپشته نهنگ.
فرخی.

نشیب‌هاش چو چنگالهای شیر درشت
فرازهاش چو پشت پلنگ ناهموار. فرخی.

پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و تن و اندیشهٔ گندا. عنصری.

بسپاریم دل بجستن جنگ
در دم اژدها و یشک نهنگ. عنصری.

به یک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار.
عنصری.

اندر رود نیل نهنگ است بسیار. (حدود العالم).

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ.
منوچهری.

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان در جبال
چون کلنگان بر هوا و همچو طاووسان به کوی.
منوچهری.

به دریا در گهر جفت نهنگ است.
فخرالدین اسعد.

هیچ نترسی که ترا این نهنگ
تا گه یک روز کشد در دهان. ناصرخسرو.

نهنگی بدخوی است این زو حذر کن
که بس پرخشم و بیرحم است و ناهار.
ناصرخسرو.

این دهر نهنگی است فروخواهد خوردنْت
فتنه چه شدی خیره بر این صورت نیکوش؟
ناصرخسرو.

دریا هرگز نبود بی‌نهنگ. مسعودسعد.

مستغرق نعیم وی‌اند اهل هوش و هنگ
از غم نجات یافته چون یونس از نهنگ.
سوزنی.

بر کشتی عمر تکیه کم کن
کاین بحر نشیمن نهنگ است. انوری.

آنکه سهمش در انتقام حسود
ناف آهو کند چو کام نهنگ. انوری.

از شغب هر پلنگ شیر قضا بست دم
وز فزع هر نهنگ حوت فلک ریخت ناب.
خاقانی.

کرانه داشتم از بهر فتنه چون کف آب
نهنگ عشق توام در میانه بازآورد. خاقانی.

ماهی چرخ بفکند دندان
از نهنگ زبان‌ور تیغش. خاقانی.

---

۱ - معادل Réceptacle فرانسوی.

۲ - در اوراق مانوی (پهلوی) nhng به‌معنی تمساح یا اسب آبی، فرس‌البحر آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - و آنچه از آن بیضه که آب به آن رسد بچه نهنگ شود و آنچه را آب نرسد سقنقور گردد، اگر پوست آن را بر دور قریه‌ای بگردانند پس بیاورند و در جائی آویزند تگرگ در آن قریه نبارد، اگر فتیله‌ای را از روغن او چرب کرده و در کنار تالاب روشن کنند وزقها فریاد نکنند و اگر قدری از پیه او بر پیشانی قوچ جنگلی مالند هر قوچی که در برابر او آورند بگریزد. (برهان قاطع) (ا).

4 - Crocodilus.

5 - gavial. 6 - Alligator.

۷ - به شاکر بخاری نیز منسوب است.

عاقلان گفته‌اند که پادشاهان چون نهنگ دندان در شکم دارند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۱).

نهنگ آن به که با دریا ستیزد
ز آب خرد ماهی خرد خیزد. نظامی.
دشمن تست این صدف مشک‌رنگ
دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ. نظامی.
اندازد در دل نهنگم
تا بازرهد جهان ز ننگم. نظامی.
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند دُر گرانمایه به چنگ. سعدی.
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کام است.
سعدی.
نهنگی شو که با دریا کند زور
کند زیر و زبر دریا به یک شور. امیرخسرو.
مکن باور که هرگز ترکند کام
ز آب جو نهنگ لجه‌آشام. وحشی.

||کنایه از تیغ و قلم باشد. (برهان قاطع). رجوع به سطور ذیل شود:

- نهنگ زیر خفتان؛ کنایه از شمشیر آبدار است. (از برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا).

- نهنگ سبز؛ کنایه از تیغ و شمشیر هندی است. (برهان قاطع) (آنندراج).

- نهنگ سیاه؛ کنایه از تیغ و شمشیر آبدار است. (برهان قاطع) (آنندراج) نهنگ زیرخفتان. (انجمن آرا):
چو دارای روم آن سپه را بدید
نهنگ سیاه از میان برکشید.
نظامی (از انجمن آرا).

- نهنگ فلک؛ کنایه از برج سرطان است. (از رشیدی) (برهان قاطع) (انجمن آرا).

- ||کنایه از برج حوت است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا).

- نهنگ نبرد؛ کنایه از جنگاور جان‌اوبار که به خصم امان ندهد:
چو هومان و کلباد و فرشیدورد
چو رویین پیران نهنگ نبرد. فردوسی.

- نهنگ نیام؛ کنایه از شمشیر در غلاف است. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

- نهنگ نیلگون؛ تیغ. (از آنندراج). کنایه از شمشیر است.

- نهنگ هندو، نهنگ هندی؛ کنایه از شمشیر است.

نهنگ. [نَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. در ۱۲ هزارگزی مشرق ده شیخ، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زمکان، محصولش جو و لبنیات و کتیرا و سقز و بلوط، شغل مردمش گله‌داری و جمع‌آوری کتیرا و سقز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نهنگ کلاش. [نَ هَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، در ۴۵ هزارگزی جنوب غربی پاوه، در فاصلهٔ دهات نهنگ باباجانی و هوش، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوایی واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش لبنیات و انواع محصولات جنگلی از قبیل سقز و بلوط و مازو و کتیرا و شغل مردمش زراعت و جمع‌آوری محصولات جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نه‌نه. [نَ نَ / نَ نِ] [1] (اِ) ننه. رجوع به ننه شود.

نهنه. [نَ نَهْ] (ع اِ) جامهٔ تنگ‌بافته. (آنندراج) (منتهی الارب). ثوب رقیق‌النسج. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نهنهة. [نَ نَ هَ] (ع مص) بازداشتن کسی را از کاری و سرزنش نمودن [2]. (از منتهی الارب). واداشتن. (زوزنی). منع کردن و بازداشتن از کاری. (از متن‌اللغة). ||بانگ برزدن بر سبع تا بازایستد. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نه‌نی. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان در ۱۲ هزارگزی غرب نطنز و ۳ هزارگزی غرب جادهٔ نطنز به کاشان. در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع و دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آبش از قنوات، محصولش غلات و خربزه و انار و انجیر و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. مزارع عباس‌آباد، احمدآباد، کالیجان و لاسج جزء این ده است و در مزرعهٔ عباس‌آباد کاروانسرای شاه‌عباسی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نهو. [نَهْوْ] (ع مص) لغتی است در نهی. (متن‌اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد). نهی کردن و بازداشتن. رجوع به نَهْی شود.

نهو. [نَ هُوو] (ع ص) بازدارنده. بسیار بازدارنده. (از منتهی الارب). نهی‌کننده. (ناظم الاطباء).

نهواش. [نَهْ] (ع اِ) تنگ‌گرفتگی بر مردم. ج، نهاویش. (ناظم الاطباء). رجوع به نهاویش شود.

نهوء. [نُ] (ع مص) نیم‌جوش شدن گوشت. (صراح‌اللغة). نهوئة. (منتهی الارب). نهأ. نهائة. نهاوة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به نهأ شود.

نهوب. [نُ] (ع اِ) جِ نهب. رجوع به نَهب شود.

نهوج. [نُ] (اِخ) دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان، در ۲۱۵۰۰ گزی جنوب شرقی اردستان و ۸ هزارگزی شمال شرقی راه اردستان به نائین در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است. سکنهٔ آن ۱۰۳۷ تن و آبش از قنات و محصولات عمده‌اش غلات و کتیرا و خشکبار و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نهود. [نُ] (ع مص) نهد. (منتهی الارب). رجوع به نَهد شود. ||پستان بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برخاستن و برآمدن پستان. (از منتهی الارب). شکل گرفتن و برجسته شدن و برآمدن پستان دختر. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نهد. (متن‌اللغة). ||برآمده‌پستان گردیدن زن. (منتهی الارب). نارپستان شدن. (دهار). ناهد و ناهده شدن زن. (از اقرب الموارد). ||برخاستن. (از منتهی الارب). برخاستن سوی دشمن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به نهد شود. ||گذشتن بر هر حال که باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برخاستن بهر حال [3]. بخلاف نهوض برخاستن سپس قعود و نشستن است. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نهودة. [نُ دَ] (ع مص) تناور شدن اسب. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ شدن اسب. (زوزنی). نهد گردیدن اسب. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). خوش‌هیکل و فربه و درشت‌اندام شدن اسب. رجوع به نَهد شود.

نهوده. [نُ دَ / دِ] (اِ) زیور و آرایش زنان از قبیل سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقهٔ بینی و گلوبند و بازوبند و دست‌برنجن و انگشتر و خلخال. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||هر هفت را نیز گویند که عبارت است از سرمه، وسمه، سرخی، سفیداب، خال، زرورق و حنا. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نهوذی. [نَ ذی ی] (ص نسبی) منسوب است به نهوذ که شهری است از ارض زاب. (از الانساب سمعانی).

نهور. [نُ] (اِ) چشم. (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا):
تو آن سری که شمارند خاک پای ترا
سران محتشمان توتیای نور نهور.
سوزنی (از جهانگیری).

||نگاه. (جهانگیری) (رشیدی). نگاه به چشم. (انجمن آرا).

- بدنهور؛ ظاهراً به معنی بدمنظر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). شاید معنی بدچشم و

---

۱ - هر دو «ه» غیر ملفوظ است.
۲ - نَهْنَهَهُ عن الشیء؛ کفه عنه و زجره فکف. (اقرب الموارد). زجره فانزجر. (از متن‌اللغة).
۳ - عبارت اقرب الموارد این است: نهد الرجل، نهض و مضی علی کل حال...

آلوده‌نظر هم مناسب باشد:
از آن با بزرگان نیارم نشستن
که‌ایشان چو حورند و من بدنهورم[1].
سنائی (از رشیدی).
کوردل همچو کور می‌باشد
سبک و بدنهور می‌باشد.
سنائی (از انجمن آرا).
||نگاه کردن از روی قهر و غضب و خشم. (برهان قاطع). اینکه در برهان به‌معنی نگاه کردن از روی خشم نوشته، تصحیف‌خوانی کرده. در فرهنگهای معتبر به‌معنی نگاه و چشم هر دو آمده و او نگاه بخشم فهمیده. (انجمن آرا).

نهور. [نُ] (ع اِ) جِ نهر. رجوع به نَهر و نَهَر شود.

نهور. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. در ۸ هزارگزی جنوب شرقی بنجار در جلگهٔ گرم معتدل‌هوائی واقع و دارای ۴۱۴ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نهوس. [نَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). نهاس. (متن‌اللغة) (آنندراج). اسد. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||گرگ. ذئب. نهاس. (از متن‌اللغة). و رجوع به نَهّاس شود.

نهوض. [نُ] (ع مص) برخاستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات). بلند شدن از جای خویش. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نهض. ||قیام کردن به کاری. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نهض. ||راست و تمام‌بالا گردیدن گیاه. (از منتهی الارب). مستوی گشتن نبات. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). برابر شدن نبات. (تاج المصادر بیهقی). نهض. ||دروا شدن و بال گستردن طایر جهت پریدن. (از منتهی الارب). بال باز کردن مرغ از بهر پریدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||شتافتن به سوی دشمن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نهض. ||کوچ کردن و روان شدن و حرکت کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

نهوع. [نُ] (ع مص) به ستم قی کردن و چیزی برنیامدن از گلو[2]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نهوک. [نَ] (ع ص) دلاور. (منتهی الارب). شجاع. (اقرب الموارد).

نهوکت. [نُ کَ] (ع اِمص) فرسودگی و لاغری. (غیاث اللغات) (از صراح و منتخب) (آنندراج). رجوع به نَهک شود.

نهول. [نُ] (ع ص، اِ) جِ ناهل. رجوع به ناهِل شود.

نه و نو کردن. [نَ وُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، نپذیرفتن. قبول نکردن. امتناع نمودن. انکار کردن. ابا نمودن. (یادداشت مؤلف).

نهوئة. [نُ ءَ] (ع مص) نهأ. رجوع به نهأ شود.

نهویه. [نُ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد. در ۱۷ هزارگزی جنوب شرقی قیر و ۶ هزارگزی رودخانهٔ قره‌آغاج واقع است و یکصد تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصول عمده‌اش خرما و انار و برنج و شغل مردمش زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

نه‌هارتی و نه‌پارتی. [نَ ىَ نَ] (ق مرکب) در تداول، بی‌مقدمه. (یادداشت مؤلف).

نهی. [نَ هْیْ] (ع مص) بازداشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۲) (غیاث اللغات) (مجمل‌اللغة). وازدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بازداشتن کسی را از کار و گفت و جز آن، خلاف امر. (از منتهی الارب). منع کردن. (غیاث اللغات). به عمل یا به سخن کسی را از کاری یا چیزی بازداشتن و منع کردن. (از اقرب الموارد). امر به کف و خویشتن‌داری کردن. (از متن‌اللغة). ||حرام کردن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||طلب کردن حاجتی را و واگذاشتن آن را خواه برآورده شود یا نشود[3]. (از ناظم الاطباء). ||گویند: الیک نهی‌المثل قلیلا (مجهولاً و معروفاً)؛ یعنی نظیر تو نایاب است. (منتهی الارب). ||گویند: هذا رجل نهیک من رجل؛ یعنی این مرد بس است ترا. تأنیث و جمع نمی‌پذیرد چون مصدر است. (از منتهی الارب). ||(اِمص) بازداشت. منع. ممانعت. اصرار بر ترک کاری. (ناظم الاطباء). مقابل امر:
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی. فردوسی.
پس ایستاد در کشاکش امر و نهی استرجاع‌کنان. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰). بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو
در آتش سیاست صافی عیار باد.
مسعودسعد.
ملک دست او را در امر و نهی و حل و عقد گشاده و مطلق داشت. (کلیله و دمنه).
زمانه زو طلبد امر و نهی نزگردون. فلکی.
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود
تلخ را خود نهی حاجت کی شود. مولوی.
اینهمه هیچ است چون می بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار.
سعدی.
— نهی از منکر؛ بازداشتن و منع کردن از ممنوعات شرعیه. (غیاث اللغات). منع از ارتکاب بدی. رجوع به امر به معروف شود: چه بسیار مردم بینم که امر به معروف کنند و نهی از منکر کنند. (تاریخ بیهقی ص۹۹).
— نهی کردن؛ باز داشتن. منع کردن. پرهیزاندن: فیلسوفان هستند که ایشان را طبیبان اخلاق دانند که نهی کنند از کارهای سخت و زشت. (تاریخ بیهقی).
— نهی منکر؛ نهی از منکر:
گرت نهی منکر برآید ز دست
نباید چو بی دست و پایان نشست. سعدی.
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند
گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم.
سعدی.

نهی. [نَ هْیْ / نِ هْیْ] (ع اِ) حوض بزرگ. آبگیر یا شبیه آن. (منتهی الارب). آبگیر درشت. (مهذب الاسماء). غدیر یا مانند آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، انهی، انهاء، نهی [نُ ی ی]، نهاء.

نهی. [نَ هِ یْ] (ع ص) مرد به پایان خردمندی رسیده. (منتهی الارب). رجل نهی، متناهی‌العقل. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، انهیاء. ||آنکه بغایت فربهی و چاقی رسیده است: بعیر نهی و ناقة نهیة. (از اقرب الموارد). رجوع به نهیة شود.

نهی. [نُ ها] (ع اِ)[4] جِ نهیة به معنی عقل‌ها و خردها. رجوع به نُهْیَة شود. ||عقل را نهی گویند چون بازدارد آدمی را از هر زشتی و خلاف خردی. (از اقرب الموارد). خرد. عقل. (از متن‌اللغة):
شب چو روز رستخیز آن رازها
کشت می‌کرد از پی اهل نهی. مولوی.
اتفاقی نیست اینجا بارها
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی. مولوی.

نهی. [نَ / نِ] (ع ص) النهی و النِهی به صورت اتباع، متناهی‌العقل. گویند: هو نَهٍ و نِهٍ. ج، نَهون، نِهون. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نهی. [نِ ها] (ع اِ) زجاج. (اقرب الموارد).

نهی. [نُ هِیْ] (ع اِ) جِ نهی به‌معنی غدیر و آبگیر است. رجوع به نَهی و نِهی شود.

نهی ء. [نَ] (ع ص، اِ) گوشت نیم‌پخته. (منتهی الارب). گوشت نیم‌جوش. (آنندراج).

---

۱ – در معنی اول ظهور بیشتری دارد.
۲ – و انکره ابومنصور و قال الازهری: لا احق هذا الحرف و لا اعرفه. (متن‌اللغة).
۳ – طلب الحاجة حتی نهی عنها؛ ای ترکها ظفر بها او لم یظفر. (اقرب الموارد)؛ خواست حاجت را، چنانکه گذاشت حاصل شده باشد یا نه. (منتهی الارب).
۴ – به صورت واحد و جمع هر دو استعمال شود.

گوشت نیم پز. (ناظم الاطباء).

نهیب. [نِ / نَ] [1] (اِ) ترس. بیم. (لغت فرس اسدی) (یادداشت مؤلف) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج). خوف. هراس. هول. (ناظم الاطباء). نهیو. (جهانگیری):
تیغش بخواب خورد همی خون مرگ را
مرگ از نهیب خویش مر آن شاه را بخورد.
عماره.
بیامد یکی مردم پرفریب
ترا دل پر از بیم کرد و نهیب. دقیقی.
دلم گشت از آن خواب بد پرنهیب
ز بالا بدیدم نشان نشیب. فردوسی.
بدین بی‌نشان راغ و کوه بلند
کده ساختید از نهیب گزند. فردوسی.
چو ز افراز شد بخت سر بر نشیب
سزد گر بود مرد راز و نهیب. فردوسی.
برون شد سیاهی که بالا و شیب
بجنبید و دریا ببست از نهیب. اسدی.
دمید اژدها همچو ابر از نهیب
چو سیل اندرآمد ز بالا به شیب. اسدی.
از نهیب آن وی از اسب بیفتاد و غلامان درآمدند تا وی را تمام کنند. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۷).
باختر در لرزه افتاد از نهیب
گرچه او لشکر سوی خاور کشید.
مسعودسعد.
گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق
فرونیارست آمد بر من از روزن.
مسعودسعد.
گه از نهیبم گم شد همی چو ماران پای
گهم ز حرص برآمد همی چو موران سر.
مسعودسعد.
ای گهرزای بی‌نشیب زوال
وی دررپاش بی‌نهیب نهنگ. سنائی.
همه شب از نهیب سیل سرشک
خوابم از دیدگان جدا باشد. انوری.
ز احتراز جود آن آزادهٔ فرخ‌سیر
وز نهیب رزم آن فرزانهٔ نیکوخصال. جبلی.
ز بیم هیبت و سهم سیاست تو به دشت
ز گرگ پنجه فروریزد از نهیب نهاز.
سوزنی.
عذاب گور و نهیب قیامت و دوزخ
بجای مرثیتش مرده را به خلد نمای.
سوزنی.
شیر فلک از نهیب گرزت
چون گاو زمین جبان ببینم. خاقانی.
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح
ر فلک بی‌نهیب و باک شده. خاقانی.
من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین
شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا.
خاقانی.
از نهیب شمشیر او خاک از قعر دریا
برخاستی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۷).
ملک هند با حشم خویش از نهیب آن لشکر با پناه کوهی حصین نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۹).
آن چه روزی بود یارب کز نهیب تیغ و تیر
آسمان در اضطراب آمد زمین در اضطرار.
؟ (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۱).
دری نهفته‌ای تو به دریای عشق در
ما از نهیب عشق به ساحل بمانده‌ای. عطار.
چو پیش‌آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز. سعدی.
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز. سعدی.
|| تشویش. اضطراب. اندوه. رنج. آزردگی. (ناظم الاطباء). نگرانی:
چنین است گیتی فراز و نشیب
یکی شادمان دیگری با نهیب. فردوسی.
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
گهی شاد و ایمن گهی با نهیب. فردوسی.
بدان ای پسر کاین سرای فریب
ندارد کسی شادمان بی‌نهیب. فردوسی.
خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد از نهیب کم‌عمری. منوچهری.
هرکه او پای بست روی تو شد
پشت دست از نهیب سر خاید. خاقانی.
|| گزند. آسیب. دستبرد:
بگردان ز جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نابخردان. فردوسی.
منه از جوانی سر اندر فریب
گر از چرخ گردون نخواهی نهیب. فردوسی.
همی گفت ای دل نادان ناراست
نگه کن تا نهیبت از کجا خاست.
فخرالدین اسعد.
چرا شیر از نهیب مور نا گه در خروش آید
گریزد او چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد.
ناصرخسرو.
خدنگ غمزهٔ ترکان نکرد با دلم آنک
نهیب رنج غمت می‌کند به سینهٔ من. خاقانی.
نهیب توهّم تنش را گداخت
نشد کارگر هر علاجی که ساخت. نظامی.
و گر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد نهیب و زیان. سعدی.
اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد. حافظ.
— نهیب آمدن؛ گزند رسیدن. آسیب رسیدن.
|| سطوت. قهر. تندی. خشم:
عطات باد چو باران دل موافق را
نهیب آتش و جان مخالفان پده باد. شهید.
کجاگیرم از تو بدینسان فریب
در چاره کوبی چو دیدی نهیب. فردوسی.
بجائی فریب و بجائی نهیب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب. فردوسی.
بدرد پی و پوستشان از نهیب
عنان را ندانند باز از رکیب. فردوسی.
همی نگون شود از بس نهیب هیبت تو
به ترک خانهٔ خان و به هند رایت رای.
عنصری.
شده چشم چشمه ز گردش به بند
دل غول و دیو از نهیبش نژند. اسدی.
از نهیبش در چهار ارکان خصم
چارطوفان هر زمان بینم همی. خاقانی.
از نهیب سلطان به یکی از متعززان اقصای هند التجا ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۷).
|| آواز مهیب. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). فریاد. (ناظم الاطباء). خروش. بانگ:
سبک شد عنان و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره گشت از نهیب. فردوسی.
نهیب من ار سوی جیحون شود
به جیحون درون آب پرخون شود. فردوسی.
چو سیل اندرآمد به هول و نهیب
فتاد از بلندی به سر در نشیب. سعدی.
|| هیبت. (غیاث اللغات). مهابت:
ببوسید پا و رکیب ورا
همی گشت خیره نهیب ورا. فردوسی.
تو گفتی که خورشید گردان به پای
بماند از نهیب سواران بجای. فردوسی.
شیر نر در کشور ایران زمین
از نهیبش کرد نتواند زیان. فرخی.
کز نهیبش همی قضا و بلا
بر در او گذشت کم یارد. مسعودسعد.
از نهیب این چنین سد کوست فتح‌الباب فتح
سد باب‌الباب لرزان شد به زلزال فنا.
خاقانی.
غراب شام از نهیب او در آشیان عدم پنهان شود. (سندبادنامه ص ۲۳۸).
|| عظمت. (غیاث اللغات). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. || مخافت. هولناکی:
دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست
با نهیب و سهم این آوای کیست. رودکی.
|| مهلکه. معرکه. حمله:

---

۱ - به کسر اول امالهٔ نهاب است که لفظ عربی باشد به معنی هیبت و ترس و بیم و عظمت و آواز مهیب و غارت. (غیاث اللغات). مبدل آن در فارسی نهیو است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در پهلوی: نیهیپ (nihip). بعضی این کلمه را ممال نهاب دانسته‌اند و آن جمع نهب عربی است، ولی این وجه اشتقاق صحیح نمی‌نماید زیرا این کلمه در متون پهلوی آمده است. (فرهنگ فارسی معین). ضبط کلمه در لغت فرس اسدی بر وزن فریب آمده است. ناظم الاطباء هم به کسر و فتح هر دو ضبط کرده است. صورت متداول آن امروزه به فتح اول است.

چه داری چنین بند چندین فریب
کجا پای داری تو اندر نهیب. فردوسی.
چنین داد پاسخ که مرد فریب
نیم روز پیکار و روز نهیب. فردوسی.
من اسب آن گزینم که اندر نشیب
بتازم نپیچم عنان از نهیب. فردوسی.
در نهیب کارزار خصم و روز نام و ننگ
زو فلک بر گردن آویزد شغا و نیم‌لنگ.
معزی.
ز زین کرد مر چند را سر به شیب
گرفتند دیگر گریز از نهیب. اسدی.
ز بس جوش پیکار و رنج نهیب
نماند آن زمان پهلوان را شکیب. اسدی.
||شتاب. تعجیل. ||چالاکی. زودی. چلدی. (ناظم الاطباء). ||غارت و غارتگر. (ناظم الاطباء). رجوع به نهب و نهاب و نهّاب شود. ||در موسیقی، یکی از نغمات فرعی راست پنجگاه که می‌توان توسط آن از راست پنجگاه وارد همایون شد. (فرهنگ فارسی معین).
— نهیب آوردن؛ خبر هولناک آوردن:
مرا ز ابن‌یامین نباشد شکیب
که هجرانش از مرگ آرد نهیب.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— نهیب آمدن کسی را؛ ترسیدن او. واهمه کردن او:
کنون کت ز گرز من آمد نهیب
گرفتی ز سوگند راه فریب. فردوسی.
به روز جنگ مر او را به چنگ بسته برند
نه ز آن قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال.
فرخی.
— ||گزند رسیدن به او؛ آسیب رسیدن به او:
مبادا که این کار گیرد نشیب
مبادا که آید به ما بر نهیب. فردوسی.
همی داشتم چون یکی تازه سیب
که از باد ناید بمن بر نهیب. فردوسی.
بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس
تا نیابدش از این دیو فریبنده نهیب.
ناصرخسرو.
— نهیب دادن؛ ترساندن:
خوفم مده که سلمان از غم ترا بسوزم
پروانه را ز آتش دادن نهیب تا کی.
سلمان (از آنندراج).
— ||بانگ زدن. نهیب زدن:
اگر به صحن چمن فی‌المثل شجاعت او
دهد نهیب که بین یاسمین دهان نرگس.
عرفی (از آنندراج).
— نهیب دیدن؛ ترس و اضطراب تحمل کردن:
که چون بخت بیدار گیرد نشیب
ز هر گونه‌ای دید باید نهیب. فردوسی.
— نهیب زدن؛ بانگ زدن.
— ||ترسیده شدن. (ناظم الاطباء).
— نهیب‌زده؛ ترسیده‌شده. (ناظم الاطباء).
— نهیب‌زده شدن؛ ترسیده‌شدن. (ناظم الاطباء).
— نهیب کردن؛ تندی کردن. خشم راندن:
کلید چنین کار باید فریب
نباید بر این کار کردن نهیب. فردوسی.
که دولت گرفته‌ست از ایشان نشیب
کنون کرد باید بدین کین نهیب. فردوسی.
— ||بانگ زدن. پرخاش کردن. غضب راندن:
به کشتن نکردم بر او بر نهیب
بدان تا بداند فراز از نشیب. فردوسی.
— نهیب نمودن؛ ضرب شست نشان دادن. قدرت‌نمائی کردن و شکست دادن:
من امروز بر اختر کرم سیب
به رشتن نمایم شما را نهیب. فردوسی.

نهیب. [نَ] (ع ص) غارت‌کننده. (ناظم الاطباء).

نهیبه. [نَ بِ] (اِ) ترس و بیم و غارت کفار. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۹۷ شود.

نهیبی. [نُ هَ با / نُهْ هَ با] (ع اِمص) غارتگری. (ناظم الاطباء).

نهیبیدن. [نَ دَ] (مص) ترسیدن. هراسیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به نهیب شود. ||بیم کردن. ترسانیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به نهیب شود.

نهیت. [نَ] (ع مص) زأر. زئیر. بانگ کردن شیر به صدائی دون زئیر و غرش و نزدیک به ناله و انین. بانگ کردن شیر. (از منتهی الارب). بانگ کردن آدمی و خر و شیر. رجوع به نهات و نیز رجوع به اقرب الموارد و متن‌اللغة شود. ||دم سرد و ناله برآوردن. (منتهی الارب). زحیر. (از متن‌اللغة). رجوع به نهات شود. ||(اِ) صدائی که از سینه برآید شبیه زحیر. (از متن‌اللغة). بانگ شیر. (مهذب الاسماء). بانگ نرم اشتر. (از فرهنگ خطی).

نهیج. [نَ] (ع مص) ربو. بهر. نهج. (از متن‌اللغة). رجوع به نَهَج شود. ||(اِ) ربو و تواتر نفس بر اثر حرکت تند. (از اقرب الموارد). نَهَج. (از المنجد) تتابع نفس. تاسه. دمه. دما. (یادداشت مؤلف).

نهید. [نَ] (ع ص، اِ) نوعی از خوردنی که از مغز حنظل و آرد ترکیب کنند. (برهان قاطع). رجوع به نهیدة شود. ||مسکهٔ تنک، و فی‌الصحاح: زبد نهید؛ اذا لم‌یکن رقیقاً، کذا فی‌الشمس و غیرها. (منتهی الارب). مسکهٔ سطبر که تنک نباشد. (فرهنگ خطی). زبد. و گفته‌اند زبد و سرشیر رقیق. (از اقرب الموارد). نَهد. نهیدة. نهدة. سرشیر گران و زیاد، یا سرشیر را چون زیاد و ضخیم بود نهده گویند و چون اندک و تنک بود فهده[1]. (از متن‌اللغة). نیز رجوع به نهده و نهیده شود.

نهیدن. [نِ / نَ دَ] (مص) نهادن. (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن آرا). گذاشتن. (برهان قاطع). نشاندن. نصب کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به نهادن شود. ||ترک کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به نهادن و وانهادن شود. ||نهان کردن. (رشیدی). ||غم خوردن. اندیشه کردن. (رشیدی) (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). فکر کردن.(ناظم الاطباء).

نهیدة. [نَ دَ] (ع اِ) مغز دانهٔ حنظل که به آرد ترتیب دهند و خورند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن طعام که از دانهٔ خرما و حنظل و آرد سازند. (مهذب الاسماء).

نهیر. [نَ] (ع ص) بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراوان. (ناظم الاطباء). کثیر. (اقرب الموارد). النهیر من‌الماء، الکثیر. (متن‌اللغة). گویند شیء نهیر. (اقرب الموارد).

نهیرة. [نَ رَ] (ع ص) ناقة غزیرة. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ماده‌شتر بسیارشیر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

نهیق. [نَ] (ع اِ) بانگ خر. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء). نهق. نهاق. تنهاق. (متن‌اللغة). رجوع به نهاق شود.
— نهیق کشیدن؛ بانگ کردن خر. عرعر کردن.

نهیک. [نَ] (ع ص) مبالغه کننده در هر چیزی. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||مرد دلیر. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب). شجاع. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||بئیس. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به معنی قبلی شود. ||شتر توانای حمله‌آور بر مردم. (از منتهی الارب). شتر قوی شدیدالصؤول. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||تیغ بران درگذرنده در ضریبه. (منتهی الارب). سیف قاطع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). شمشیر تیز و برنده. (فرهنگ خطی). ||نیکوخوی. (منتهی الارب). مرد حسن‌الخلق. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). اسد. (متن‌اللغة).

نهیک. [نُ هَ / نَ] (ع اِ) کرمی است شبیه کیک که نیش وی به نیش زنبور ماند و آن را حرقوص نیز نامند. (منتهی الارب) (آنندراج). حرقوص. جانورکی است شبیه کیک. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

نه یک. [نُهْ یَ / یِ] (اِ مرکب) تُسْع. تسیع. (از منتهی الارب). یک جزء از نه جزء چیزی.

---

۱ – او النهید: زبد اللبن الذی لم یرب و لم یدرک فیمخض اللبن فتکون زبدة قلیلة حلوة. (متن‌اللغة).

(ناظم الاطباء). یک چیز از نه چیز. یک نُهُم. یک بخش از نه بخش.

نهیم. [نَ] (ع ص) نیک آزمند خوردن و گرسنه‌چشم که سیر نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). که به نَهَم مبتلاست. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به نَهِم شود. ||(اِ) آوازی است و توعدی و زجری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صوتی است شبیه زحیر. صوت توعد و زجر شبه انین. (از متن‌اللغة). ||بانگ شیر و فیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صوت فیل. (از متن‌اللغة). ||(مص) زجر کردن به بانگ و راندن در راه ستور را. (از منتهی الارب). نهم. نهمة. (متن‌اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نَهم شود. ||غریدن و بانگ کردن فیل. نهم. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). رجوع به نَهم شود.

نهیو. [نِ / نَ هی وْ] (اِ) نهیب. ترس. بیم. (رشیدی) (از جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به نهیب شود:

چو ساربان شه نیمروز سر برکرد[1]
به تختگاه افق خورد شاه شام نهیو.
آذری (یادداشت مؤلف).

نهیة. [نُهْ یَ] (ع اِ) خرد. (ترجمان علامه جرجانی ص۱۰۱) (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). عقل. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ج، نُهی. ||سوراخ. سرمیخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوراخی که در سر میخ است برای گذراندن ریسمان . (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||غایت چیزی و پایان آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غایت و نهایت هرچیز. (از متن‌اللغة). ||(اِمص) بازداشت. (منتهی الارب). اسم است از نَهْی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به نَهْی شود.

نهیة. [نِ هْ یَ] (ع ص) ناقة نهیة؛ ناقهٔ نیک فربه. (منتهی الارب). بغایت فربهی و چاقی رسیده[2]. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نَهِیّة. (متن‌اللغة).

نهیة. [نَ هی یَ] (ع ص) ناقة نهیة؛ ناقهٔ به پایان فربهی رسیده. (منتهی الارب). نِهیّة. به غایت چاقی رسیده[3]. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||جزور نهیة؛ ضخمة سمینة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر کشتنی ستبر و فربه. (ناظم الاطباء). درشت‌اندام و فربه.

نی. (شبه فعل) نیست. مخفف نیست. صورتی از نیست. (یادداشت مؤلف):

آه و دریغا که خردمند را
باشد فرزند و خردمند نی
ورچه ادب دارد و دانش پدر
حاصل میراث به فرزند نی. رودکی.
مر او را خرد نی و تیمار نی
به شوخیش اندر جهان یار نی. بوشکور.
سرد است روزگار و دل از مهر سرد نی
می سالخورد باید و ما سالخورد نی،
از صدهزار دوست یکی دوست دوست نه
وز صدهزار مرد یکی مرد مرد نی.
شاکر بخاری.
ز آن چنار و سرو را بر نی و شاخ بارور
کز سر بدخواه تو بار آورد سرو و چنار.
؟ (فرهنگ اسدی).
ز لشکر به رازش کس آگاه نی
جز از نامدارانش همراه نی. فردوسی.
سمن‌بوی آن سر زلفش که مشکین کرد آفاقش
عجب نی گر تبت گردد ز روی شوق مشتاقش.
منوچهری.
جز مکر و غدر او را چیز دگر هنر نیست
دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست.
ناصرخسرو.
چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی
سپاه نی ملکی نی ضیاع نی رمه نی.
ناصرخسرو.
با کش ز هفت دوزخ سوزان نی
زهرا چو هست یار و مددکارش.
ناصرخسرو.
نعمتت نی و همتت بی‌حد
دولتت نی و حکمتت بی‌مر. سنائی.
خردول و خربغائی نی عقل و نی خرد
اندر سرت بخردلة او بخربقه. سوزنی.
بی‌تو نشاطیش در اندام نی
در ارمش یک نفس آرام نی. نظامی.
ای همچو سراب آسمان را
با صورت تو حقیقتی نی. سیف‌اسفرنگ.
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی
مر ترا شش گرده همدستیم نی. مولوی.
ز آنکه نامی بیند و معنیش نی
چون بیابان را مفازه گفتنی. مولوی.
جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز. مولوی.

نی. (حرف ربط، شبه جمله)[4] نه. حرف نفی است. رجوع به نه شود:

دل پارسی باوفا کی بود
چو آری کند رای او نی بود. فردوسی.
سر از راه پیچیده و داد نی
ز یزدان و نیکی به دل یاد نی. فردوسی.
ببرم سر خسرو بدهنر
که نی پای باد امر او را نه سر. فردوسی.
نه آتش پرستند و نی آفتاب
سر بخت گردان درآید به خواب. فردوسی.
گروه دیگر گفتند نی که این بت را
بر آسمان برین بود جایگاه آور. فرخی.
گر خویشتن کشی ز جهان ورنی
بر تو به کینه او بکشد خنجر. ناصرخسرو.
اگر بار خرد داری و گر نی
سپیداری سپیداری سپیدار. ناصرخسرو.
وگر نی رنج خویش از خویشتن بین
چو رویت ریش گشت و دست افگار.
ناصرخسرو.
صلتی درخور آن شعر فرستد ورنی
شعر من بازفرستد نه ز او و نه ز من.
سوزنی.
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
سخن نی زبان را فراموش کرد. نظامی.
مکن کاین ظلم را پرواز بینی
گراز من نی ز گیتی بازبینی. نظامی.
سگ دوست شد و تو آشنا نی
سگ را حق حرمت و ترا نی. نظامی.
باده نی در هر سری شر می‌کند
آنچنان را آنچنان‌تر می‌کند. مولوی.
چیست دنیا از خدا غافل شدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن. مولوی.
عیش است درکنار سمنزار خواب خوش
نی درکنار یار سمن‌بوی خوشتر است.
سعدی.
گفتم نی که بر مال ایشان حسرت می‌خوری. (گلستان).
دوستان هرگز نگردانند روی از جور دوست
نی معاذالله قیاس دوست با دشمن مکن.
سعدی.
من مانده بدین نمط ز من پای
نی پیش ره و نه بازپس جای. جامی.

- نی‌نی؛ نه‌نه! ابداً. حاشا:

شیری است بدانگاه که شمشیر بگیرد
نی‌نی که تهیدست خود او شیر بگیرد.
منوچهری.
گوئی محمود بود پیش ز مسعود
نی‌نی مسعود هست بیش ز محمود.
منوچهری.
ز آن پیرک جولاههٔ پت‌خوارهٔ بدخواه
نی‌نی دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند.
سوزنی.
نی‌نی تو ز رخ نقاب بردار
کان روی نهان دریغم آید. عطار.

نی. [نَ / نِ][5] (اِ) قصب. (آنندراج) (منتهی الارب). گیاهی آبی و دارای ساقهٔ میان کاواک و راست. (ناظم الاطباء). گیاهی که ساقهٔ آن دراز و میان‌تهی و به ضخامت انگشتی یا بیش از آن است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

---

۱ - در رشیدی و جهانگیری و دیگر فرهنگها: چو سایبان شه... سر برزد.
۲ - ثم استعمل لکل سمین من الانعام ذکراً و انثی. (متن‌اللغة).
۳ - ثم استعمل لکل سمین من الانعام ذکراً و انثی. (متن‌اللغة).
۴ - شاید بر وزن می (=باده) و وی (=او).
۵ - بر وزن «می» (=باده).

و رنگ آن غالباً زرد است[1]:

بپژمرد چون مار در ماه دی
تنش سست و رخساره همرنگ نی.
فردوسی.

بیامد دو رخساره همرنگ نی
چو شب تیره گشت اندرآمد به ری.
فردوسی.

به گرد اندرش نی بسان درخت
تو گفتی که چوب چنار است سخت.
فردوسی.

ز بهر آنکه ز نی شاه را قلم باید
نرست هیچ نی از خاک تا نبست کمر.
فرخی.

طوطی میان باغ دنان و کشی‌کنان
چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی.
منوچهری.

دید مردی شبان در آن چه نی
ببرید آن نی و شمردش فی. سنائی.

گفته مدحت به لفظ شکربار
بسته چون نی به خدمت تو میان. جبلی.

شبانی بیابانی آمد ز راه

جان میان دربست چون نی یعنی اندر خدمتم
راست کز ره شکل آن شکّرفشان آمد پدید.
مجیر.

نی همه یک نام دارد در نیستانها ولیک
از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا.
خاقانی.

شیر نیستان چرخ بر نی رمحش گذشت
در بن یک ناخنش صد نی تر درشکست.
خاقانی.

من نی خشکم وگرچه طعمهٔ آتش نی است
طعمهٔ این خشک نی ز آن آتش تر ساختند.
خاقانی.

نئی دید بررسته از قعر چاه. نظامی.

نی منگر کز چه گیا می‌رسد
در شکرش بین که کجا می‌رسد. نظامی.

در ره دین چو نی کمر بربند
تا سرآمد شوی چو سرو بلند. نظامی.

وهم و حس و جمله ادراکات ما
همچو نی دان مرکب کودک هلا. مولوی.

تو فسرده درخور این دم نیی
با شکر مقرون نیی گرچه نیی. مولوی.

تو آتش به نی درزن و درگذر
که در بیشه نه خشک ماند نه تر. سعدی.

با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری. سعدی.

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی.
حافظ.

نه هر کرم آرد ابریشم نه از هر خاک خیزد زر
نه از هر نی بود شکر نه در هر خار باشد من.
جوهری.

||هر لوله‌مانندی که میان‌کاواک باشد. (ناظم الاطباء). ||مزمار. نای. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آلتی که نائی و نی‌زن با آن نوازد. رجوع به نای شود:

باز تو بی‌رنج باش و جان تو خرم
با نی و با رود و با نبید مها روز. رودکی.

ز بسد به زرینه نی دردمید
به ارسال نی داد دم را گذر. لوکری.

نشستند با رامش و رود و می
یکی مست‌رود و یکی مست‌نی. فردوسی.

به گوش من همی از باغ بانگ نای و چنگ آمد
کس ار می خورد بی‌آواز نی بر سرش سنگ آید.
فرخی.

دگر شبها که بختش یار بودی
به بانگ نای و نی بیدار بودی. نظامی.

گر نبودی نالهٔ نی را اثر
نی جهان را پر نکردی از شکر. مولوی.

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جداییها شکایت میکند. مولوی.

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید. مولوی.

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی. سعدی.

راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هرزمان با دف و نی بر سر بازار دگر. حافظ.

شب از مطرب که شب خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ جانسوز نی را. حافظ.

خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفر است
به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی.
حافظ.

||نیزار. نیستان:

بگشت آنهمه مرغ و گنداب و نی
ندید از ددان هیچ جز داغ پی. اسدی.

||حلقوم. رجوع به نای شود. ||قلم. کلک. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به نی قلم و نی کلک در ترکیبات ذیل همین لغت شود. ||نیشکر. (برهان قاطع). رجوع به معنی اول شود. ||در پیمایش مزارع ده‌یک چارک جریب است. (یادداشت مؤلف): زیرا که زمین‌های آن در کوهها و رودخانه‌ها و دامان کوههاست و نی و ذراع بر آن واقع نمی‌شوند. (تاریخ قم ص۱۸۵). بعد از آن در اصطلاح ذراع و تقویم و تسعیر و تنزیل بحسب هر زمان و وقتی و وضع و بنهادن آنچه واجب بود و وضع کردن آن و یکسان کردن نی. (تاریخ قم ص۱۸۷).

— نی بوریا؛ نئی که از آن بوریا بافند:

با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری. سعدی.

مدار از بدان چشم نیکی از آنک
شکر کس نخورد از نی بوریا. ابن یمین.

— نی زرگری؛ بوری. منفاخ. (زمخشری) (یادداشت مؤلف).

— نی‌شکر؛ نیشکر. (ناظم الاطباء). رجوع به نیشکر شود.

— نی قلم؛ قلم نئی. نی که نوک آن تراشند و از آن قلم سازند:

گل که عیساش طرازد مرغ است
نی که ادریس نشاند قلم است. خاقانی.

چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن کس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی. حافظ.

— نی قلیان؛ نی از چوب تراشیده که به میانه پیوندند. (یادداشت مؤلف). آن جزء از غلیان که یک سر آن را به میانه و یا به خود غلیان نصب کرده و سر دیگر آن را در دهان گذاشته و می‌کشند. (ناظم الاطباء). رجوع به نی‌پیچ شود.

— نی قند؛ نی‌شکر:

چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن کس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی. حافظ.

— نی کلک؛ نی قلم. کلک.

— نی‌نیزه؛ نی که از آن نیزه کنند:

نی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت‌تر از نیشکر صدهزار. سعدی.

— نی نهاوندی؛ گیاهی و دوایی سیاه رنگ و تلخ. (ناظم الاطباء). چراته. قصب‌الذریره. قصب بوا. شیراتیا. ریخه. چراتیه. شیراستا. چرائیتا. (فرهنگ فارسی معین).

— نی هفت‌بند؛ کاملترین نی را [: مزمار، نای] در ایران نی هفت‌بند گویند. (سرگذشت موسیقی ایران) (فرهنگ فارسی معین).

— نی هندی؛ خیزران. (ناظم الاطباء).

نیء. [نِیْءْ] (ع اِ) هرچیز ناپخته و خام. (غیاث اللغات). گوشت خام. (مهذب الاسماء). گوشت نیم‌پخته. (ناظم الاطباء). رجوع به نیء شود. ||فربهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سمن. چاقی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||ج نیّة و آن جمع شاذ و نادری است. (از متن‌اللغة) (ذیل اقرب الموارد). ||نیّ. (متن‌اللغة). رجوع به نیّ شود.

نیّ. [نَیْیْ] (ع اِ) پیه[2]. (منتهی الارب) (آنندراج). شحم. (اقرب الموارد). شحم بدون لحم. نیّ. (متن‌اللغة). ||سستی. وهن. وهی.

۱ - = نای = نال، (قیاس شود با کرنای، سورنای، شه‌نای، نایزه) پارسی باستان: nada (نای)، پهلوی: nai (قیاس شود با nad)، هندی باستان: nadhá, nadá (نای، نی)، ارمنی: net (تیر). نال (فارسی) به‌معنی نای، ساقه، لوله؛ nâra افغانی به معنی ساقه؛ nadá سانسکریت به‌معنی نای، نی؛ narda آریائی؛ nadh پهلوی؛ nei کردی به‌معنی نهال نی، مزمار؛ nei لری به‌معنی نیزه. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - اصله: نوی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

(یادداشت مؤلف). ||(مص) فربه شدن شتر[1]. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوایة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به نوایة شود. ||(ص) نارس. کال. خام. شاید معرب نو باشد. (یادداشت مؤلف): التدبیر فی ذلک أن یهجر النوافخ.... و الشراب النیء. (قانون ابن‌سینا، یادداشت مؤلف)[2].

نی. (اِخ) دهی است از دهستان ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج در ۶ هزارگزی جنوب غربی دژ شاهپور و ۳ هزارگزی غرب راه مریوان به زراب در دامنهٔ سردسیر و مرطوبی واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و برنج، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نی آب. [نَ / نِ] (اِ مرکب) نی کوتاه و باریکی که در داخل قلیان در میان آب قرار دارد. نَیاب.

نی آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش رزآب شهرستان سنندج در ۶ هزارگزی جنوب رزاب، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیا. (اِ)[3] پدر پدر و پدر مادر. (لغت فرس اسدی) (اوبهی) (صحاح الفرس) (غیاث اللغات). به معنی جد مطلقا، خواه پدر پدر و خواه پدر مادر. (از برهان قاطع). جد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (غیاث اللغات) (اوبهی) (صحاح الفرس) (انجمن آرا) (جهانگیری). پدربزرگ. بابابزرگ. نیا ک. ج، نیا کان. رجوع به نیا ک و نیا کان شود:

نبیره که جنگ آورد با نیا
هم از ابلهی باشد و کانیا[4].

فردوسی (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت مؤلف).

چو شد سرکش و گرد و ده‌ساله گشت
بزور از نیا و پدر برگذشت. فردوسی.

یکی نامه بنوشت نزد نیا
پر از جنگ و از چاره و کیمیا. فردوسی.

آنکه به دین اندرناید خر است
گرچه مر او را چو تو آدم نیاست.

ناصرخسرو.

گیارا پدر دان درست ای پسر
و گر من پدرتم گیا خود نیاست.

ناصرخسرو.

تنت فرزند گیاه است و گیا بچهٔ خا ک
زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش.

ناصرخسرو.

ز ناسزایان تخت نیا گرفت به تیغ
نبیره را چه به از مسند نیا دیدن. سوزنی.

بودند کیان بهتر آفاق و نیایت
بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیائی. خاقانی.

به کم مدت از تاجداران ا کنون
نبیره نبینی نیائی نیابی. خاقانی.

از کیومرث کاولین ملک است
هر نیاییش بر زمین ملک است. خاقانی.

سوی کشور خویشتن کرد رای
که رسم نیا را برآرد بجای. نظامی.

زبان را روز و شب خاموش می‌داشت
نمودار نیا راگوش می‌داشت. نظامی.

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب. نظامی.

||عم. عمو. (یادداشت مؤلف). ||برادر مادر. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). خالو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خال. دایی. (یادداشت مؤلف). ||برادر بزرگ. (برهان قاطع). برادر بزرگتر. (ناظم الاطباء). ||قدر و عظمت هرچیز. (برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). توانائی. (ناظم الاطباء): و آنچه مطلوب جهانیان است از عزّ و نیا بیافت. (کلیله و دمنه). ||نیام. غلاف. (ناظم الاطباء)؟

نیائی. (ص نسبی) منسوب به نیا. رجوع به نیا و نیز رجوع به نیایی شود.

نیاب. (اِ) نیام. غلاف. ||آوند. ظرف. (ناظم الاطباء).

نیاب. (ع اِ) دندانهائی که در میان دندان آسیا و دندان پیشین واقع شده‌اند. جمع ناب است چنانکه دیار جمع دار است[5]. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). رجوع به ناب شود.

نیاب. [نَ] (اِ مرکب) نی‌آب. رجوع به نی‌آب شود.

نیابت. [...][6] (ع اِ) نوبت. بار. پاس. (از منتهی الارب). رجوع به نیابه و نیز رجوع به نیابة و نیاوه شود:

وز آن پس نیابت به ایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گزید. فردوسی.

یک چند گه نیابت آن بوستان گذشت
وین چند گه نیابت این بوستان رسید.

سوزنی.

یکدو نیابت ا گر بر این بفزودی
رفته بدی جان و بر دریده بدان بش.

سوزنی.

— به نیابت؛ به نوبت: به نیابت کسان وی را نیک همی زدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— نیابت نهادن؛ نوبه گذاشتن: نیابت نهاده بودند [کسان نمرود آنگاه که پشه در مغزش جای گرفت] تا از آن پتک‌ها یکی برگرفتی و بر وی همی زدندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

||(مص) بجای کسی ایستادن. (غیاث اللغات). رجوع به نیابة شود. ||(اِمص) جانشینی. وکالت. خلافت. برقراری در جای کسی و به عوض کسی. (ناظم الاطباء). نیابة. قائم‌مقامی: برادرش نرسی را به نیابت خویش در مملکت بگذاشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). نیابت خویش به استصواب رای سلطان به ابونصر منصوربن راشی داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۸).

کنون جز ناصرالدین نیست کز بهر نیابت را
ز بعد چارتن در چاربالشهای او آمد.

خاقانی.

— به نیابت آمدن؛ جانشین شدن. بجای آن آمدن.

— به نیابت کسی یا چیزی آمدن؛ از پی آن آمدن و جانشین او شدن:

روزم به نیابت شب آمد
جانم به زیارت تن آمد. خاقانی.

— نیابتاً؛ مقابل اصالتاً. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیابةً شود.

— نیابت بجای آوردن؛ بجای کسی کاری را انجام دادن:

نیابت بجای آری از دین و داد
نیاری ز من جز به نیکی بیاد. نظامی.

---

۱ - بدین معنی در متن‌اللغة به کسر اول [یعنی مصوّت «ی»: آ] و تشدید یاء آمده است.
۲ - رجوع به نی [ی ی] شود.
۳ - پهلوی: niyâk به معنی جد (ج، niyâkân)، ایرانی باستان: n(i)yâka، پارسی باستان و اوستا: nyâka به معنی پدربزرگ، افغانی: niyâ، بلوچی: nâkô، nâxô، nâkû به معنی عم، nak' به معنی مادربزرگ. هرن جمع فارسی niyâgân را دانسته است. افغانی: nîka (راورتی: nîkoeh)، در پارسی باستان: apanyâka. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۴ - در نسخی که فعلاً از شاهنامه هست و تاریخ هیچیک شاید از نهصد تجاوز نمیکند این کلمه را «کیمیا» نوشته‌اند و حتی بعضی فرهنگها همین شعر را برای کیمیا شاهد آورده‌اند، ولی این نسخهٔ فرهنگ اسدی که در ۷۶۶کتابت شده است بجای کیمیا «کانیا» ضبط کرده است و به گمان من این ضبط به صحت نزدیکتر است چه کیمیا راکه به معنی مکر و حیله می‌نویسند وقتی به ابلهی عطف کنیم عطف ضد بر ضد باشد و این عطف ظاهراً با منطق بشر متباین است و کانیا نیز با اطلاعی که از فرهنگ‌ها به دست می‌آید معنی ندارد و با اینهمه به گمان من اصل این بیت چیزی شبیه به این صورت است: هم از ابلهی است و کانانیا. (یادداشت مؤلف).
۵ - ج ناب در عربی أنیُب، انیاب، نیوب و انابیب است. رجوع به اقرب الموارد شود.
۶ - در برهان قاطع نیابه به فتح اول آمده و در لغت فرس اسدی نیابه به معنی نوبت آمده است، نیابة عربی است به معنی پاس و نوبت. رجوع به نیابة شود.

– نیابت کردن؛ قائم‌مقام بالاتر از خود بودن. (آنندراج). بجای دیگری و از طرف دیگری کاری انجام دادن:
به نیک و بد مشو دربند فرزند
نیابت خود کند فرزند فرزند. نظامی.
چنان بخار هوا تیره ساخت آب زلال
که قطره بر لب جو می‌کند نیابت خال.
طالب (از آنندراج).

نیابت‌دار. [بَ] (نف مرکب) نایب. قائم مقام. (ناظم الاطباء). که در امری بجای دیگری نیابت و اقدام کند. خلف و جانشین:
چاه داری در بن چاهش فکن
ای نیابت‌دار پور آبتین. خاقانی.
وگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی
امانت‌دار یزدان را نیابت‌دار حسان شو.
خاقانی.
||گماشته. وکیل. (ناظم الاطباء). رجوع به نایب شود.

نیابت‌کن. [بَ کُ] (نف مرکب) نایب:
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت
نیابت‌کن خویش را برگماشت. نظامی.

نیابت‌گر. [بَ گَ] (ص مرکب) خلیفه. جانشین. وکیل. (ناظم الاطباء). نایب.

نیابت‌گری. [بَ گَ] (حامص مرکب) جانشینی. نایبی. عمل نیابت‌گر:
نویسم خطی زین نیابت‌گری
مسجل به امضای پیغمبری. نظامی.

نیابة. [بَ] (ع مص) بجای کسی ایستادن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). قائم‌مقام کسی شدن. نوب. مناب[1]. (از متن‌اللغة). ایستادن بجای کسی که پیش از تو بوده باشد. (زوزنی). نیز رجوع به نیابت و نوب شود. ||(ا) بار. پاس[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوبه. (ناظم الاطباء). نیاوه. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). نوبت.

نیابةً. [بَ تَنْ] (ع ق) بجای دیگری و بعوض از دیگری. وکالةً. ضد اصالةً. (ناظم الاطباء). به نیابت دیگری. ||عجالةً. علی‌العجاله. (ناظم الاطباء).

نیابه. [بَ / بِ] (از ع، اِ) نوبت. (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس) (ناظم الاطباء). بار. کرت. دفعه. مرتبه. رجوع به نیابت و نیابة شود:
آن به که نیابه را نگه داری
کردار تن خویش را کنی فربه.
بوشکور (لغت فرس اسدی، از یادداشت مؤلف).

نیات. [نی یا] (ع اِ) جِ نیت. رجوع به نیت شود.

نیاح. (ع مص) گریه و ماتم نمودن زن به آواز بلند بر شوی. (از منتهی الارب). نوح. نواح. نیاحة. مناح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به نَوح شود. ||(اِ) گریه. زاری. شیون. (فرهنگ فارسی معین).

نیاحة. [حَ] (ع اِمص) نوحه گری. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) نوحه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نوح. مناح. نیاح. نواح. (اقرب الموارد). رجوع به نَوح و نیاح شود.

نیاختن. [نَ تَ] (مص منفی) مقابل آختن. رجوع به آختن شود.

نیاخرم. [خَ] (اِخ) (نی‌خر) دهی است از دهستان خان‌اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد در ۱۱ هزارگزی جنوب غربی هروآباد و ۵۰۰ گزی جادهٔ هروآباد به میانه و در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نیاذاغه. [غ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند بالا از بخش سربند شهرستان اراک. در ۳۶ هزارگزی جنوب غربی آستانه و ۸ هزارگزی راه قدیم بروجرد به اراک، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولات عمده‌اش غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نیار. (ع اِ) جِ نار. رجوع به نار شود.

نیار. (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. در ۴ هزارگزی اردبیل و ۴ هزارگزی جادهٔ اردبیل به تبریز، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۰۴۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نیاراستن. [نَ تَ] (مص منفی) مقابل آراستن. رجوع به آراستن شود.

نیارامیدن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل آرامیدن. رجوع به آرامیدن شود.

نیارستن. [نَ رِ تَ] (مص منفی) نتوانستن. (از جهانگیری) (از غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (از رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). از دستش برنیامدن. (از انجمن آرا). مقابل آرستن و یارستن. رجوع به یارستن شود:
کسی راست پاسخ نیارست کرد
غمین شد دل و لب پر از آه سرد. فردوسی.
آنکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد
با شاخ جهان بیهده شورید نیارست.
ناصرخسرو.
پسر گفت راهی دراز است و سخت
پیاده نیارم شد ای نیکبخت. سعدی.

نیارق. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. در ۴ هزارگزی اردبیل و ۱۰ هزارگزی جادهٔ اردبیل به آستارا، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع و ۲۰۴۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نیارک. [رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۴۲ هزارگزی جنوب غربی سیردان و ۱۲ هزارگزی غربی راه شوسهٔ قزوین به رشت، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۱۵۵۱ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصول عمده‌اش غلات و شغل مردمش زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۳۱۰).

نیارمیدن. [نَ رَ دَ] (مص منفی) نیارامیدن. مقابل آرمیدن. رجوع به آرمیدن شود.

نیاری. [نَ] (اِ) معشوقی که شخص در عشق وی بسیار گرفتار باشد. (ناظم الاطباء)؟ رجوع به نیازی شود.

نیاز. (اِ)[3] حاجت. (جهانگیری) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (رشیدی) (آنندراج). احتیاج. (برهان قاطع). ارب. اربه. مأربه. وطر. (یادداشت مؤلف):
اگرچه بمانند دیر و دراز
به دانا بودشان همیشه نیاز. بوشکور.
ما را بدان لب تو نیاز است در جهان
طعنه مزن که با دو لب من چرا چخی.
کسائی.
بدین خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند گوییم چندین دراز. فردوسی.
که‌ای نامداران گردن فراز
به رأی شما هرکسی را نیاز. فردوسی.
چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز
وگر چه نبودش به چیزی نیاز. فردوسی.
در جهان هیچ شاه و خسرو نیست
که نه او را به فضل اوست نیاز. فرخی.
خویشتن را چه ستاید چو ستوده است بفضل
چه نیاز است سیه موی جوان را به خضاب.
فرخی.

---

۱ – و جاء فی مصدره نیابة و هو صحیح و ان انکره الثعلب. (متن‌اللغة).

۲ – در منتهی الارب «پارس» کتابت شده و ظاهراً خطاست.

۳ – پهلوی: niyâz (احتیاج، ضرورت و فقدان)، از اوستا: ni - az (ni پیشوند است و ریشهٔ az به معنی بستن و فشار آوردن و مجبور کردن) (بستن، فشار دادن، بزور داخل کردن)، azah (ضرورت و تنگی و احتیاج). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نگیرد چنین چاره گفتند ساز
جز آنکه که باشد به یاران نیاز. اسدی.
همان روز بفروختند آن جهاز
که بد مشتری را سوی آن نیاز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
هر آنچ امروز بتواند به فعل آوردن از قوت
نیاز و عجز اگر نبود ورا چه دی و چه فردا.
ناصرخسرو.
ناز دنیا گذرنده است تراگر بهشتی
سزد ار هیچ نباشد به چنین ناز نیاز.
ناصرخسرو.
ای ترا آرزوی نعمت و ناز
آز کرده عنان اسب نیاز. ناصرخسرو.
نیاز بود چنین ملک را به چون تو وزیر
در آرزوی تو می‌بود روزگار دراز. سوزنی.
درازدستی جودت بغایتی برسید
که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه. انوری.
روزی که به دست ناز برخیزی
دانم ز نیاز من خبر داری. انوری.
کشت صبر مرا نیاز عطات
دیت کشتهٔ نیاز فرست. خاقانی.
بخت ز من دست شست، شاید اگر من
نقش امید از رخ نیاز بشویم. خاقانی.
پیش زخم تو کعبتین کردار
بر بساط نیاز می‌غلطم. خاقانی.
که شرح حال من لختی دراز است
به حاضر گشتن خسرو نیاز است. نظامی.
به دلها نیاز اوستادی قوی است
کزو هر زمان صنعتی را نوی است.
امیرخسرو.
ای سروناز حسن که خوش می‌روی به ناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز. حافظ
نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز.
حافظ.
گفتم از کویش روم بازآمدم با صد نیاز
هرکه گوید ناسزائی باز آوردی کند. مکتبی.
||بی‌نوائی. تنگدستی. (ناظم الاطباء). فقر. نداری. فاقه. املاق. مقابل ناز و نعمت. (یادداشت مؤلف):
اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز روز نیاز. بوشکور.
گر بخواهی نیاز پوشیدن
تو همی آب در کواره کنی. دقیقی.
بسی زرّ و گوهر به درویش داد
نیاز آنکه بنهفت از او بیش داد. فردوسی.
سر بدرهٔ ما گشاده‌ست باز
نباید که ماند کس اندر نیاز.
فردوسی (شاهنامه، ج ۴ ص ۱۷۶۳).
هم آن را که پرورد در بر بناز
درافکند خیره به چاه نیاز. فردوسی.
نه روز بزرگی نه روز نیاز
نماند همی بر کسی بر دراز. فردوسی.
مجروح آز را بر تو مرهم
درد نیاز را بر تو درمان. فرخی.
هرکه ناز از شاه بیند بشکند پشت نیاز
هرکه سود از شاه بیند گم کند نام زیان.
عنصری.
طلب و گیر و نمای و شمر و ساز و گسل
طرب و ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز.
منوچهری.
بعضی به نیاز و درویشی مبتلا گشتند. (تاریخ بیهقی).
کرا راند خشمش فتد در گداز
کرا خواند جودش برست از نیاز. اسدی.
مزن رای با تنگدست از نیاز
که جز راه بد ناردت پیش باز. اسدی.
چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی
نیاز کرد جهان را به درد دل بدرود.
مسعودسعد.
شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز
درازتر ز امید و سیاه‌تر ز نیاز. مسعودسعد.
روا مبین ز طریق کرم که ز خم نیاز
برآرد از جگرم هر دمی هزار طراق. خاقانی.
بر چشمهٔ کرم شد و سد نیاز بست
پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش.
خاقانی.
غم همه ز آن است کآشنای نیازم
گرنه نیاز آزمودمی چه غمستی. خاقانی.
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم
نبینی از پی کار نیاز پیکارم. خاقانی.
||قحط. (برهان قاطع) (صحاح الفرس). غلا. (برهان قاطع). رجوع به معنی قبلی شود.
||شره. حرص. (صحاح الفرس) (برهان قاطع). آز. (ناظم الاطباء):
چه سودت بتی این چنین رنج و آز
که از بیشکم نگردد نیاز. فردوسی.
تا خون نگشادم از رگ جان
تب‌های نیاز من نبستی. خاقانی.
||حرص به طعام. (ناظم الاطباء). به لذت خوردن طعام. (از صحاح الفرس) (برهان قاطع). رجوع به معنی قبلی شود. ||ذلت. خواری. نکبت:
نگر تا نگردد به گرد تو آز
که آز آورد خشم و بیم نیاز. فردوسی.
کجا بی‌هنر شد اسیر نیاز
هنرمند هرجا بود سرفراز. فردوسی.
هر آن ناز کآغاز او آز باشد
مدارش بناز و مخوان جز نیازش.
ناصرخسرو.
بدسگالش کجا ز بحر نیاز
کشتی جان به معبر اندازد. خاقانی.
||گدائی. درخواست. استدعا. التماس. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی بعدی شود.
||خواهش. تمنی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی بعدی شود. ||عجز. انکسار. خضوع. خشوع. ابتهال. زاری. تضرع. لابه. عرض حاجت. (یادداشت مؤلف):
من نیازمند تو گشتم و هر کو شد چنین
عاشق ناز تو می‌زیبدش هرگونه نیاز.
منوچهری.
ایمان کلید جنت و در بی مدنگ نی
دندانهٔ نیاز گشایندهٔ مدنگ. سوزنی.
قنوت من به نماز و نیاز در این است
که عافنا و قنا شر ما قضیت لنا. خاقانی.
چون از نیازت بوی نه کعبه پرستی روی نه
چون آبت اندر جوی نه پل کردن آسان آیدت.
خاقانی.
پیش کعبه گشته چون یاران زمین بوس از نیاز
و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده‌اند.
خاقانی.
تو مستغنی از هرچه در راه تست
نیاز همه سوی درگاه تست. نظامی.
ایمن‌آباد است آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز. مولوی.
سر پادشاهان گردن‌فراز
به درگاه او بر زمین نیاز. سعدی.
سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز. سعدی.
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان‌تهی چو درای.
سعدی.
نیاز از شاه به چون سرفراز است
گدا خود جمله زاری و نیاز است.
امیرخسرو.
بیار می که ندارم چو حافظ استظهار
به گریهٔ سحری و نیاز نیمشبی. حافظ.
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند. حافظ.
با خلق خدا سخن به شیرینی کن
اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن.
امامی خلخالی.
||اظهار محبت. (برهان قاطع). ||تجمل. تکلف. (یادداشت مؤلف). ناز:
به راه شاه نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت.
کسائی.
به نیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم
به دو چشم او که جانم بشود اگر نیاید.
خاقانی.
||مرادف ناز است، و رجوع به معنی قبلی شود:
چنین گفت با دختر سرفراز
که‌ای پروریده به ناز و نیاز. فردوسی.
||مقصود. مطلوب. (یادداشت مؤلف):
پس از چارده سال رنج دراز

رسانیدش [یعقوب را] ایزد به کام و نیاز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||ضرورت. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). رجوع به نیاز آمدن شود. ||آرزو. (صحاح الفرس) (آنندراج). میل. خواهش. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):
پیاده شد و برد پیشش نماز
به دیدار او بد نیا را نیاز. فردوسی.
چو بودن به گنگ اندرون شد دراز
به دیدار کاووسش آمد نیاز. فردوسی.
باز نیازم به شاهد و می و شمع است
هر سه توئی ز آن به سوی توست نیازم.
خاقانی.
دُوشت نیاز این جگر سوخته نبود
امشب به وعدهٔ دل بریان کیستی. خاقانی.
||دوست. (یادداشت مؤلف) (برهان قاطع) (اوبهی) (انجمن آرا) (جهانگیری) (آنندراج) (از صحاح الفرس)[1]. برابر دشمن. (از برهان قاطع). رجوع به معنی بعدی شود. ||گرامی. عزیز. نیازی. محبوب. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به نیازی شود:
بیاگند [تور] مغزش [ایرج را] به مشک و عبیر
فرستاد نزد جهانبخش پیر [فریدون]
چنین گفت کاینک سر آن نیاز
که تاج نیا کان بدو گشت باز. فردوسی.
یکی تاجور شاه و کهتر پسر
نیاز فریبرز و جان پدر. فردوسی.
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی
نیاز پدر خسرو ماهروی. فردوسی.
ایا نیاز به من یاز و مر مرا مگداز
که ناز کردن معشوق دلگداز بود. لبیبی.
دلش آتش گرفت و سوخت جگر
که نیازی جز او نداشت دگر. سنائی.
||تحفهٔ درویشان. (برهان قاطع). هدیه. پیشکش. (آنندراج). مزد فالگو. مزد قرآن‌خوان. هدیه و پیش‌کش از نقد و جنس که به مرشد یا پیری دهند. (یادداشت مؤلف). مجازاً نذری که برای گرفتن مراد و حاجت خود به نام نبی و ولی داده شود که بیشتر به شکل خوراک است. (از فرهنگ نظام):
فرموند بگو هرکه نیاز پیش آرد و از راه حسن عقیده نزدیک شما چیزی آرد بی‌تحقیق آن را قبول کردن نمی‌شاید. (انیس‌الطالبین ص۱۳۹). رجوع به نذر و نیاز شود. ||حاجتمند. محتاج. آرزومند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به نیازمند شود.
— با نیاز؛ نیازمند، که غنی یا مستغنی نیست:
شوند از برون گرسنه با نیاز
چو شب شد همه سیر گردند باز. اسدی.
چنان دارم ای داور کار ساز
گزین بانیازان شوم بی‌نیاز. نظامی.
— به نیاز؛ با نیاز. نیازمند. محتاج و مسکین:
گاهیم به ناز دارد و گه به نیاز. مسعودسعد.
— ||با خضوع و خشوع. دعا و زاری از روی صدق و صفا:
دی به امید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا به خود بکن گر به نیاز می‌کنی.
سعدی.
— بی‌نیاز. رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.
— پرنیاز؛ محتاج. حاجتمند. مسکین. بی‌نوا:
شد از رنج و سختی جهان پرنیاز
همی بود از هر سوئی ترکتاز. فردوسی.
بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده‌ام
پرنیازان را تمنا برنتابد بیش از این. خاقانی.
پرنیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر
شرب عزلت هم تباشیرش دهم هم ناردان.
خاقانی.
— نیاز آمدن کسی را به چیزی؛ نا گزیر شدن او از آن.
— ||حاجت افتادن او به آن. محتاج شدن او بدان:
گر آیدت روزی به چیزی نیاز
به دست و به گنج بخیلان میاز. فردوسی.
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
جهان را به مهر تو آمد نیاز. فردوسی.
ز زین برگرفتش به میدان فکند
نیازش نیامد به گرز و کمند. فردوسی.
بگویید هوشت فراز آمدست
به خاک و به خونت نیاز آمدست.
فردوسی.
نماند به گیتی کسی خود دراز
که نامد مر او را به رفتن نیاز. فردوسی.
گه نیازت به حصار آید و بندد در
گاه عیبت ز در و بند و حصار آید.
ناصرخسرو.
وگر به جنگ نیاز آیدش بدان کوشد
که گاه جستن از آنجا چگونه سازد رنگ.
فرخی (یادداشت مؤلف).
— ||تمایل پیدا کردن او به آن. مایل شدن او به آن:
به دیدار شاه آمدستش نیاز
ندانم چه دارد به دل با تو راز. فردوسی.
چنین گفت با رستم سرفراز
که آمد به دیدار شاهم نیاز. فردوسی.
— نیاز آمدن کسی را؛ بی‌چیز شدن او. فقیر شدن او. تنگدست شدن او. نیازمند گشتن او:
دگر آن کش آید به پیری نیاز
ز هر کس همی دارد آن رنج راز. فردوسی.
— نیاز آوردن؛ نیاز بردن. عرض حاجت کردن. سؤال کردن:
نیاز آورد هر که یک روزه پیشش
بماند همه عمر در بی‌نیازی. سوزنی.
— ||پیشکش و هدیه نزد مرشد و مرادی بردن. نذرانه نزد اولیاءالله بردن. چیزی نذر مزار اولیاء بر اقطاب کردن: و فرمودند بگو هر که نیاز پیش آرد... بی‌تحقیق آن را قبول کردن نمی‌شاید. (انیس‌الطالبین ص ۱۳۹).
— نیاز افتادن؛ احتیاج پیدا شدن:
بود کت نیاز اوفتد از روزگار
به از دوست آن دشمن آید به کار. اسدی.
— نیاز بردن؛ عرض حاجت کردن. سؤال و اظهار نیازمندی کردن:
به از بنده بودن به سالی دراز
به گنج جهاندار بردن نیاز. فردوسی.
— نیاز برداشتن؛ حاجت بردن. حاجت خواستن. نیازمندی نمودن:
اگرچه بدی بخششان دیرباز
به کهتر نه برداشتندی نیاز. فردوسی.
— نیاز پوشیدن؛ از سؤال و طلب سر باز زدن. حاجت نهفتن:
گر بخواهی نیاز پوشیدن
تو همی آب در گوار کنی.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
— ||فقر و تنگدستی خویش پوشیده داشتن:
کسی را که پوشیده دارد نیاز
که از بد همی دیر یابد جواز. فردوسی.
— نیاز دادن؛ نذرانه و پیشکش و هدیه دادن به پیری و مرشدی. مزد فالگو و قرآن‌خوان دادن.
— نیاز داشتن؛ نیازمند بودن. حاجت داشتن. محتاج بودن:
مگر پهلوان رستم سرفراز
به گنج و سپاه تو دارد نیاز. فردوسی.
به شعر تهنیت این ملک را کنم نه ترا
که ملک داشت به شغل وزارت تو نیاز.
سوزنی.
نیاز عطا داشتم تا به اکنون
نیازم نماند از عطا می‌گریزم. خاقانی.
— نیاز رسیدن؛ احتیاج پیدا شدن. حاجت افتادن:
ندید او همی مردم رای ساز
رسیدش به تدبیرسازان نیاز. فردوسی.
— نیاز کردن؛ اظهار عجز و تضرع و خشوع کردن. لابه نمودن. به لابه طلب کردن:
پیش یوسف نازش خوبی مکن

---

1 - اما در صحاح الفرس چ طاعتی ص۱۳۳ بجای «دوست» در متن «درست» است و در نسخه بدل هم یک نسخه «درست» و نسخهٔ دیگر «راست». مؤلف برهان قاطع آرد «به معنی دوست در برابر دشمن، و در جای دیگر درست در مقابل شکسته، و در نسخه‌ای دیگر درشت در برابر هموار نوشته شده بود، و هیچیک شاهد نداشتند»، ناظم الاطباء هم همه را نقل کرده بدین شرح: «دوستی و محبت... درست و بی عیب، درشت و ناهموار» (!)

جز نیاز و آه یعقوبی مکن. مولوی.
میان عاشق و معشوق حرف بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید. حافظ.
— ||تقدینه یا جامه و امثال آن پیشکش مرشدی یا مرادی یا سیدی یا رمالی کردن. نذر کردن. رجوع به نذر و نیاز شود.
— نیاز کسی را به دیگری آوردن؛ او را به دیگری محتاج کردن. به دیگری حواله کردن:
به چیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم به کس. فردوسی.
— نیاز نهفتن؛ نیاز پوشیدن. فقر و مسکنت پوشیده داشتن:
بسی زرّ و گوهر به درویش داد
نیاز آنکه بنهفت از او بیش داد. فردوسی.
نیاز. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بندرشاه شهرستان گرگان. در ۵ هزارگزی جنوب شرقی بندر شاه، بر سر راه کردکوی به بندر شاه، در دشت معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و رودخانهٔ قره‌سو، محصولش غلات و پنبه و صیفی دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).
نیاز. (اِخ) دهی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. در ۲۴هزارگزی شمال شرقی سیه‌چشمه و ۶هزارگزی شمال راه محمدآقا، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).
نیاز. (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج، در ۴۲هزارگزی شمال غربی قروه و ۳هزارگزی شمال علی‌آباد لوج و در دشت سردسیری واقع است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه و جاجیم و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
نیاز. (اِخ) حسین طباطبائی (سید...) متخلص به نیاز از شاعران و نسخ‌نویسان قرن سیزدهم و از معاصران فتحعلی‌شاه قاجار و از احفاد میرشاه تقی جوشقانی است. او راست:
صبا را کرده در زنجیر از آن رو حلقهٔ مویت
که‌دیگر سوی مشتاقان نیارد بوی گیسویت.
و نیز:
شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بگسلد
تار زلف توست اما رشتهٔ جان من است.
(از ریحانة الادب) (از انجمن خاقان) (مجمع الفصحا ج۲ ص۴۹۹). و رجوع به فرهنگ سخنو از شه۱

نیاز. (اِخ) جمال‌الدین دهلوی متخلص به نیاز. او راست:
سوختم از عشق و خواهد هجر دیگر سوختن
همچو انگشت است در بختم مکرر سوختن.
(از صبح گلشن ص ۵۷۰).
نیاز. (اِخ) علی شیرازی (میرزا سید...) متخلص به نیاز از شاعران و خوشنویسان قرن سیزدهم است. شکسته‌نویس توانا و طبیب ماهری بود و به سال ۱۲۶۳ هـ.ق. درگذشت. او راست:
آنکه بنواخت به تیری دل سرگردان را
کاش بیرون نکشیدی ز دلم پیکان را
غیرتم کشت به نزدیک رقیبان امروز
که‌به صد خشم کشیدی ز کفم دامان را
آدمیزاده نباشد بر من آنکه نظر
بر تو افکند و نیفکند به پایت جان را.
(از ریحانة الادب ج۶ ص۲۷۳) (آثار العجم ص۵۴۵) (فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص ۱۱۸) (طرایق‌الحقایق ج۳ ص۱۴۴).
نیاز. (اِخ) محمدرضا ذهبی شیرازی متخلص به نیاز از سخنوران قرن سیزدهم است. به سال ۱۲۲۴ یا ۱۲۳۴ هـ.ق. درگذشته. او راست:
چون خضر رهی نیست در این بادیه باید
ناچار به دنبال صدای جرس افتاد.
(از ریحانة الادب ج۶ ص۲۷۴) (مجمع الفصحا ج۲ ص ۵۰۰) (ریاض‌العارفین ص۵۹۷).
نیازآباد. (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. در ۳۲ هزارگزی جنوب غربی الشتر و ۲۱هزارگزی غرب جادهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. در جلگهٔ سردسیری واقع است و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آبش از رود تیمورسوخته، محصولش غلات و لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).
نیازآباد. (اِخ) دهی است از دهستان پائین خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. در ۴۵ هزارگزی جنوب شرقی رود، بر سر راه تربت به نیازآباد، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۶۵۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصول عمده‌اش غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
نیازآباد. (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. در ۲۰ هزارگزی مشرق تربت‌حیدریه و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی تربت به باخرز، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۷۱۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصول عمده‌اش

غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
نیازآمیز. (نف مرکب) دادخواه و درخواست‌کننده و التماس‌نماینده. (ناظم الاطباء)؟ ||(ن‌مف مرکب) آمیخته به نیاز و تضرع و زاری. عاجزانه. محتاجانه.
نیازاده. [دَ / دِ] (اِ مرکب) پسرزاده. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه)؟ رجوع به نواده شود.
نیازاردن. [ن‍َ دَ] (مص منفی) نیازردن. آزرده نشدن. نرنجیدن. رنجه نگردیدن. مقابل آزاردن و آزردن:
آز بگذار تا نیازاری
کاز آرد به روی‌ها خواری. سنائی.
تا توانم دلت به دست آرم
ور بیازاریم نیازارم. سعدی (از انجمن آرا).
رجوع به آزاردن شود. ||آزار نکردن. آزرده نساختن. نرنجاندن. مقابل آزاردن و آزردن:
مرد توبه کرد که به گفتهٔ نمام... عیال نهفتهٔ خود را نیازارد. (کلیله و دمنه).
نیاز بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج. در ۴۱ هزارگزی شمال قروه و ۳ هزارگزی شمال گزل‌قایه. در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۳۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه و جاجیم و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
نیازپاشی. (حامص مرکب) عرض نیاز بحد تمام[1]. (آنندراج):
یار از نیازپاشی ما ناز می‌کند
این بس میان اهل نیاز امتیاز ما. ؟
نیازدیده. [دی دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) سختی‌کشیده. مقابل نازپرورده:
نیازدیده به تو باز دیده کرد از آنک
نیازدیده نه‌ای پروریدهٔ نازی.
سوزنی (از یادداشت مؤلف).
نیازش. [زِ] (اِمص) عبادت. پرستش. (یادداشت مؤلف). عرض نیاز. رجوع به نیاز شود:
هزاران گونه بنماید نیازش
به شیرین لابه و نیکو نوازش. فخرالدین اسعد.
||نوازش:
سروشان را به نام نیک بستود
نیازشهای بی‌اندازه بنمود. فخرالدین اسعد.
||مزید علیه نیاز است. (آنندراج).
نیازشگاه. [زِ] (اِ مرکب) معبد. (یادداشت مؤلف)؛ کنشت، نیازشگاه یهودیان باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (یادداشت مؤلف).

1 - خاص شاعران سبک هندی است.

نیازک. [نَ زَ][1] (ع اِ) ج نیزک. رجوع به نیزک شود: این جمادات بوجود آمد چو کوهها و کانها و ابر و برف... و نیازک و عصی و هاله. (چهارمقاله، از فرهنگ فارسی معین). ||در نجوم، به ستارگانی اطلاق شود که در آسمان به نظر سقوط میکنند. (از المنجد). قسمی از ثوانی نجوم که به صورت نیزه‌ای توهم شود. (یادداشت مؤلف).

نیازکندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۱۸ هزارگزی شمال غربی قره‌آغاج و ۹۵۰۰ گزی جنوب جادهٔ مراغه به میانه، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سارها، محصولش غلات و نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نیازکی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به نیازه است. رجوع به نیازه شود. ||العل نیازکی، رجوع به پیازکی شود. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به الجماهر صص ۸۱ - ۸۳ شود.

نیازگار. (ص مرکب) دادخواه و درخواست‌کننده. (ناظم الاطباء). نیازگر.

نیازگر. [گَ] (ص مرکب) عرض نیاز کننده. سؤال‌کننده.

نیازمند. [مَ] (ص مرکب) محتاج. حاجتمند. (ناظم الاطباء). نیازومند:

هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو
نیازمند شراب و نیازمند طعام. فرخی.

این قوم را هیچ خوش می‌نیاید که ما مردی را برکشیم تا همیشه نیازمند ایشان باشیم. (تاریخ بیهقی ص۴۱۲).

هستم یگانه عاصی و عاصی چو من بسی است
جمله نیازمند به فضل تو سال و ماه.
سوزنی.

سیراب‌کن بهار خندان
فریادرس نیازمندان. نظامی.

آن کوست نیازمند سودی
گر من بدمی چه چاره بودی. نظامی.

هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود. سعدی.

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد. حافظ.

||مستحق:

ما کز تو چنین سپر فکندیم
گر عفو کنی نیازمندیم. نظامی.

||بی‌نوا. (ناظم الاطباء). فقیر. تنگدست. مسکین. معدم:

تو مهتری و نیازمندی
نشنود کسی مهی بدینسان. ناصرخسرو.

با فلک دی نیازمندی گفت
چون منت گر نیازمند کنند. انوری.

||نیازگر. ملتجی: به تقلید اسلاف در آن معابد نیازمند شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴).

نیازمندی. [مَ] (حامص مرکب) احتیاج. حاجتمندی. بی‌نوائی. فقر. نیازمند بودن. رجوع به نیازمند شود:

آنگاه رسی به سربلندی
کایمن شوی از نیازمندی. نظامی.

||اشتیاق. شوق:

بیش است به تو نیازمندی
چندانکه تو بیش می‌کنی ناز. عطار.

حال نیازمندی در وصف می‌نیاید
آنگه که باز گردیم گوییم ماجرا را. سعدی.

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو. حافظ.

||نیازمندی‌ها، در تداول، ملزومات. وسایل و ابزار و اشیاء مورد حاجت و لزوم.

نیازمودن. [نَ زْ / زِ دَ] (مص منفی) مقابل آزمودن. رجوع به آزمودن شود.

نیازومند. [مَ] (ص مرکب) نیازمند. محتاج. حاجتمند. (برهان قاطع):

من نیازومند تو گشتم و هر کو شد چو من
عاشق ناز تو می‌زیبدش هرگونه نیاز.
منوچهری.

نیازه. [زَ] (اِخ) نام قریه‌ای است میان کش و نسف؛ و نسبت بدان نیازکی باشد. (یادداشت مؤلف).

نیازی. (ص نسبی) منسوب است به نیاز که نام قریه‌ای است. (از سمعانی). رجوع به نیازه شود.

نیازی. (ص نسبی) حاجتمند. (از سروری) (از برهان قاطع) (از رشیدی). نیازمند. صاحب نیاز. اهل نیاز:

ای چشم نیازیان ز جود تو
چون چشم مخالفان به خوش‌خوابی.
انوری (از سروری).

||کنایه از عاشق است. (از برهان قاطع). که نیازمند معشوق است. که در برابر معشوق عرض نیاز می‌کند:

بدو گفت ای گرانمایه نیازی
چرا جان نیازی می‌گذاری. فخرالدین اسعد.

از بس که نمود نوحه‌سازی
بخشید دلم بر آن نیازی. نظامی.

||دوست. (اوبهی) (صحاح الفرس) (برهان قاطع). محبوب. (برهان قاطع) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا). معشوقه. (صحاح الفرس). مطلوب. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). معشوق. (برهان قاطع). عزیز. گرامی. (یادداشت مؤلف). محبوب را نیازی گفتن بجهت آن است که عاشقان به آن نیاز دارند:

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شد آن سایه گستر نیازی درخت. فردوسی.

بهم رستند آنجا دو نیازی
به هم بودند روز و شب به بازی.
فخرالدین اسعد.

شبی مادر بدو گفت ای نیازی
چرا از بخت چون مردم ننازی.
فخرالدین اسعد.

ز دیبا کرد و از گوهر همه ساز
بپرورد آن نیازی را به صد ناز.
فخرالدین اسعد.

سوی پستی نیازد جز توانا
سوی خواری نیازد جز نیازی. ناصرخسرو.

نیازم به گیتی به توست ای نیازی
که دل را امیدی و جان را نیازی. قطران.

هرچند به رویش نیازمندی
تا چند کشی ناز آن نیازی. مسعودسعد.

ای نیازی مرا نیاز به توست
ورچه دارد به من زمانه نیاز. مسعودسعد.

بدم دوش با آن نیازی بهم
زده پیشم از بی‌نیازی علم. مسعودسعد.

دلم خستهٔ ناز توست ای نیازی
که روزی نیاسائی از نازبازی. مختاری.

چو خسرو دید کان ماه نیازی
نخواهد کردن او را چاره‌سازی. نظامی.

چون ابن سلام از آن نیازی
شد نامزد شکیب سازی. نظامی.

- نیازی‌تر؛ عزیزتر. گرامی‌تر:

مرا رامین گرامی‌تر ز شهروست
مرا رامین نیازی‌تر ز ویروست.
فخرالدین اسعد.

نیازی. (اِخ) دهی است از دهستان پس‌کوه بخش کلات شهرستان دره گز. در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی در ۹۴ هزارگزی جنوب شرقی کبودگنبد واقع است. آبش از قنات و محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نیازی. (اِخ) از مردم بخارا و از معما گویان معاصر نصرآبادی است. او راست این معما به اسم میر:

مردم چشم غیر حک فرما
بعد از آن بر بیاض آن بنما.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۵۱۸). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

نیازی. (اِخ) از مردم بدخشان و از شاعران قرن دهم و یازدهم است. او راست:

از گرمی آفتاب محشر چه غم است
گر جام بود به سایهٔ دولت تو.

(از صبح گلشن ص۵۷۱). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

نیازی. (اِخ) از مردم قزوین و از شاعران قرن

---

۱ - ناظم الاطباء به فتح «ز» آورده است.

دهم است، در قزوین به کسب اشتغال داشته... او راست:

پیوسته به دل بار غم یار کشم
وز دیده همه منت دیدار کشم
جانم به لب آمد و تن از غم کاهید
اینها همه از دوری دلدار کشم.

(از تحفهٔ سامی ص۱۷۴).

نیازی. (اِخ) احمد مرعشی (میرزا...) اصفهانی متخلص به نیازی. از شاعران اواخر عهد صفویه است و به سال ۱۲۱۶ هـ.ق.[1] وفات یافته. پدرش از درباریان شاه سلطان‌حسین بوده است. او راست:

دل برد و کمر به قصد جان بست
دستش چه کنم نمی‌توان بست
از همت می فروش بگشاد
آن در که به رویم آسمان بست.

و نیز:

تیغ خونریز است آه بیگناهان آه اگر
وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا.

(از ریحانة الادب ج۶ ص۲۷۵) (روز روشن ص۸۵۷) (آتشکدهٔ آذر ص۴۳۶) (مجمع‌الفصحا ج۲ ص۴۹۹). رجوع به اعیان‌الشیعه ج۸ ص ۴۱۰ و قاموس الاعلام ج۶ و انجمن خاقان و کنی و الالقاب ص۲۲۸ شود.

نیازی. (اِخ) شمس‌الدین استرابادی (ملا...) مؤلف صبح گلشن این بیت را از او ضبط کرده است:

یک نان به دو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
مأمور کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد.

(از صبح گلشن ص ۵۷۱).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

نیازی. (اِخ) محمد سمیع (میر...) دهلوی از معاصران و شاگردان حزین لاهیجی است. او راست:

مردم و ننشست از پا آه غمنا کم هنوز
دود می‌خیزد چو شمع کشته از خا کم هنوز.

(از صبح گلشن ص ۵۷۱).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

نیازی. (اِخ) محمد یوسف (میر...) هروی که از امیرزادگان هرات است. او راست:

ای دل حشم و حشمت سلطان گذرد
روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش و غمین مشو که هر کار که هست
آسان چو به خویش گیری آسان گذرد.

(از صبح گلشن ص ۵۷۱).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

نیازی. (اِخ) محمد شرقی یزدی متخلص به نیازی از شاعران قرن دهم است. او راست:

خوبان نظری بر من غمنا ک نکردند
تا سینه‌ام از تیغ جفا چا ک نکردند.

و نیز:

می‌نوازد هر دمم با ناوکی
دلبر مسکین نواز من ببین.

(از تحفهٔ سامی ص۷۵) (مجمع‌الخواص ص۵۹) (آتشکدهٔ آذر ص۲۷۵).

نیازی حجازی. [یِ حِ] (اِخ) وی فرهنگ جامع‌اللغات را در لغت فارسی تصنیف کرده است و پیش از قرن یازدهم هـ.ق. میزیسته، چه در فرهنگ سروری که به سال ۱۰۰۸ و جهانگیری که به سال ۱۰۰۰ تألیف شده است از کتاب او شاهدهائی نقل گردیده است. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۷۵ و الذریعه الی تصانیف الشیعه ج۵ ص۶۹ شود.

نیازیدن. [نَ دَ] (مص منفی) قصد و آهنگ نکردن. دست به طرف چیزی دراز ننمودن. (برهان قاطع) (انجمن آرا). مقابل یازیدن به معنی آختن و دراز کردن دست بسوی چیزی:

بر آتش بنه خواسته هر چه هست
نگر تا نیازی به یک چیز دست. فردوسی.
چو بخشنده باشی و فریادرس
نیازد به تاج و به تخت تو کس.
فردوسی.
قدح ز اشتیاق تو بگریست خون
که دستی سوی او نیازیده‌ای.
سراج‌الدین قمری.

||نیفکندن و نینداختن. ||ناله نکردن. ننالیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

نیازیدن. [دَ] (مص) خواستن و درخواست کردن چیز لازم و ضرور. (ناظم الاطباء). مصدر جعلی است از نیاز + یدن. رجوع به نیاز شود. ||انگریستن. (ناظم الاطباء)؟

نیازیده. [نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) چیزی که بسوی وی دست دراز نکرده و طمع در وی نکرده باشند. (ناظم الاطباء). رجوع به یازیدن شود.

نیازیده. [نِ دِ] (ص) تیر بد رها داده و خطا شده. ||آواز بی‌آهنگ و نادمساز و ناموافق. ||حکایتی که به بدی گفته شود. (ناظم الاطباء)؟ رجوع به فرهنگ شعوری ج۲ ص۴۰۵ شود.

نیاسان. (اِخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق ییلاقی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۵۲ هزارگزی رودسر و ۱۶ هزارگزی جنوب شرقی سی‌پل، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولات عمده‌اش غلات و بنشن و ارزن و گردو و فندق و لبنیات و عسل و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

نیاساییدن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل آساییدن. رجوع به آساییدن شود.

نیاستر. [تَ] (اِخ)[2] قلعه‌ای است بین کاشان و قم. (از معجم البلدان). از دیه‌های قاسان. نیاستر و مزارعها از رستاق قاسان. (تاریخ قم ص۱۳۸ و ۱۱۷). رجوع به نیاسر شود.

نیاسته. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار در ۱۲ هزارگزی جنوب شرقی رامسر و ۲ هزارگزی جنوب جادهٔ رامسر به شهسوار بر کنار رودخانه و در دشت معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رود نسارود، محصول عمده‌اش برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نیاسر. [سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش قمصر شهرستان کاشان است. این دهستان در شمال باختری قمصر و شمال دهستان پرزوک در منطقهٔ کوهستانی و خوش آب و هوائی واقع است و از ۱۱ قریهٔ بزرگ و چندین مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن بالغ بر ۹۶۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از نیاسر، رهق، نشلج، و ادقان ارمک. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نیاسر. [سَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان نیاسر بخش قمصر شهرستان کاشان. در ۴۵ هزارگزی شمال غربی قمصر، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۳۲۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمهٔ معروف و مهم نیاسر و در حدود ۹۰ رشته قنات کوهستانی تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آن غلات و تنبا کو و پنبه و ابریشم و انواع میوه‌هاست. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی زنان قالیبافی است. از آثار ابنیهٔ باستانی، خرابه‌های آتشکدهٔ دورهٔ ساسانیان و پناهگاههای زیرزمینی باقی است. مزارع حسامه، بیدآباد و چندین مزرعهٔ دیگر جزء این قصبه بوده و دارای آبشار مهمی نیز می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نیاسودن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل آسودن. (یادداشت مؤلف). رجوع به آسودن شود:

همیشه نیاساید از جست و جوی

---

۱ - و به روایت مؤلف تذکرهٔ انجمن خاقان سال ۱۱۸۸ و ماده تاریخش این:

چون شمار سال تاریخش ز آذر خواستم
زد رقم مونس بود با احمد احمد در بهشت.

در ضبط نسب و شرح حال او اختلاف است. رجوع به ریحانة الادب و مآخذ مذکور در متن شود.

۲ - در وجه تسمیهٔ این ده روایتی است در تاریخ قم. رجوع به تاریخ قم ص۷۷ و نزهة‌القلوب ج۳ ص۶۷ شود.

همه ساله هر جای رنگ است و بوی.
فردوسی.

نیاشامیدن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل آشامیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به آشامیدن شود.

نیاشفتن. [نَ شُ تَ] (مص منفی) مقابل آشفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به آشفتن شود.

نیاشوفتن. [نَ تَ] (مص منفی) مقابل آشوفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به آشوفتن شود.

نیاصة. [صَ] (ع مص) جنبیدن. (از منتهی الارب). نوص. نوصان. مناص. نویص. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). منیص. (متن‌اللغة). رجوع به نَوص و نوصان شود.

نیاط. (ع اِ) دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیط. (از بحر الجواهر). فؤاد. (از بحر الجواهر) (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||آنچه بدان چیزی آویزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). معلق هر چیزی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). گویند نیاط‌القوس و القربة. (از منتهی الارب). جای آویختن کمان و مشک آب. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عروة. (متن‌اللغة). ||رگ دل. (مهذب الاسماء). رگی از پشت که دل به وی آویخته است. (دهار). رگی است کلفت و صلب که بدان دل در رگ وتین آویخته است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رگی که از وتین به قلب متصل است و اگر پاره شود صاحبش می‌میرد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ج، انوطة، انواط، نوط. ||رگی است در پشت زیر دو تندی پشت. (منتهی الارب). رگ مستبطن صلب در زیر پشت[1]. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). و آن را عرق النائط گویند. (از متن‌اللغة). رجوع به نائط شود. ج، انواطة، نوط. ||بیابان دورکشنده و دوری راه دشت گویا آویخته است به دشت دیگر. (منتهی الارب). دشت و بیابانی که راه وی دور باشد که گویا به دشت دیگری پیوسته است. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد)[2]. ||ج نوط. رجوع به نَوط شود. ||(مص) آویختن و معلق کردن چیزی را. نَوط. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به نَوط شود. ||(اِخ) دو ستاره است که در میان آنها قلب عقرب واقع است. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نیاطل. [نَ طِ] (ع اِ) جمع نَیطَل است. رجوع به نیطل شود. ||جمع ناطل است. رجوع به ناطِل شود.

نیاع. (ع ص، اِ) جمع نائع است. رجوع به نائع شود.

نیاغاردن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل آغاردن. (یادداشت مؤلف).

نیاغازیدن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل آغازیدن. (یادداشت مؤلف).

نیاغالیدن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل آغالیدن. (یادداشت مؤلف).

نیاغشتن. [نَ غِ تَ] (مص منفی) مقابل آغشتن. (یادداشت مؤلف).

نیاغوشیدن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل آغوشیدن. (یادداشت مؤلف).

نیاف. [نِ یا] (ع ص) جمل نیاف؛ شتر بلندکوهان[3]. (منتهی الارب). جمل نیاف؛ مرتفع فی سیره. (متن‌اللغة).

نیاف. (ع ص) بلند. طویل و طویله در ارتفاع. (از متن‌اللغة): ناقة نیاف؛ ناقهٔ دراز با بلندی، جمل نیاف و قصر نیاف کذلک[4]. (منتهی الارب). شتر بلندقامت. مؤنث و مذکر یکسان است. (از اقرب الموارد). ||امرأة نیاف؛ تمام در بلندبالائی و زیبائی. (از اقرب الموارد).

نیافریدن. [نَ فَ دَ] (مص منفی) مقابل آفریدن. (یادداشت مؤلف).

نیاق. (ع اِ) جمع ناقه است. رجوع به ناقه شود. ||جمع نیق است. رجوع به نیق شود. ||(مص) مصدر غیرقیاسی از انیاق. (از منتهی الارب). در شگفت انداختن کسی را. نیق. انیاق. (از ناظم الاطباء). رجوع به نیق شود.

نیاق. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین. در ۵هزارگزی جنوب قزوین، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع و دارای ۴۴۷ تن سکنه است. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و انگور و بادام، شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نیاک. (اِ) رجوع به نیا و حواشی آن و نیز رجوع به نیاکان شود.

نیاک. [نَ یْ یا] (ع ص) بسیار گاینده. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت جماع‌کننده. (فرهنگ خطی). رجوع به نَیک شود.

نیاک. (اِخ) دهی است از دهستان بالا لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل. در ۶هزارگزی خاور رینه و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۵۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. زیارتگاهی به نام امام‌زاده حسن دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نیاکان.[5] (اِ) ج نیا. رجوع به نیا و نیاک شود:

نیاکان بیدار شاهان ما
ستوده‌دل و نیکخواهان ما. فردوسی.
نگه کن کنون تا نیاکان ما
گزیده جهاندار و پاکان ما. فردوسی.
نیاکانتان پهلوانان بدند
ز تخم بزرگان و شاهان بدند. فردوسی.
که‌بدان حضرت و جدان و نیاکانش
پیش ازین آمده بودند به مهمانی.
ناصرخسرو.

نیاکان سیده همه پادشاهان طبرستان و دیلمان بودند. (مجمل التواریخ).

نیاکان. (اِخ) دهی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۵۲هزارگزی شمال غربی اردل در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع و دارای ۱۵۱ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولات عمده‌اش غلات و کتیرا و پشم و روغن و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نیاکندن. [نَ کَ دَ] (مص منفی) مقابل آکندن. (یادداشت مؤلف).

نیاکنیدن. [نَ کَ دَ] (مص منفی) مقابل آکنیدن. (یادداشت مؤلف).

نیاکو. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان با ۵۴۱ تن سکنه. در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و محصولش برنج و ابریشم و کنف است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نیاگارا. (اِخ) نام رودخانه‌ای در ایالت شمالی «سن‌لوران» امریکا که آبشار مرتفع ۴۷متری به همین نام دارد.

نیاگان. (اِ) نیاکان. رجوع به نیاکان شود.

نیاگاهانیدن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل آگاهانیدن.

نیال. (اِخ) نام پادشاه و نام غلام سلطان سنجر. (غیاث اللغات) (آنندراج) رجوع به ینال شود.

نیالا. (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. در ۲۴هزارگزی جنوب شرقی بهشهر کنار رودخانهٔ نکا، در منطقهٔ کوهستانی

---

۱ - عبارت متن‌اللغة این است: عِرق مستبطن‌الصلب تحت المتن.

۲ - فلا تکاد تنقطع، و فی الاساس: «مفازة بعیدة النیاط»، ای الحد المتعلق. (اقرب الموارد).

۳ - اصل آن نَیواف بوده است. (از منتهی الارب).

۴ - اصل آن نِواف بوده است. (منتهی الارب).

۵ - این کلمه را غیاث‌اللغات و برهان قاطع با کاف فارسی (نیاگان) ضبط کرده‌اند و مؤلف غیاث‌اللغات آرد: «نیاگان... جمع نیاست، خلاف قیاس، چراکه کاف فارسی در جمع بدل از های مختفی می‌آید و حال در این جا نبود». پهلوی: niyâkân، در فارسی niyâgân، ولی بعضی نیاکان خوانند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). فردوسی هم با «پاکان» قافیه آورده است

معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۴۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ نکا، محصولش برنج و غلات و لبنیات و ارزن و شغل مردمش زراعت و مختصر گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نیام. (اِ)[1] غلاف شمشیر. (برهان قاطع). غلاف شمشیر و کارد و خنجر. (انجمن آرا) (آنندراج) (از رشیدی) (از غیاث‌اللغات). غلاف هرچیز. (از فرهنگ فارسی معین):

برآورد شمشیر تیز از نیام
بدو گفت کای بدگهر پور سام. فردوسی.
فرستادش اسبی به زرین ستام
یکی تیغ هندی به زرین نیام. فردوسی.
کجادیدی دو تیغ اندر نیامی
و یا هم روز و شب اندر مقامی.
فخرالدین اسعد.

دو تیغ به هم در یک نیام نتوان نهاد که نگنجد. (تاریخ بیهقی). شمشیرها در نیام شد. (تاریخ بیهقی ص۳۹۹).

که چند خسبید ای بی‌هشان که وقت آمد
که تیغ جهل همی در نیام باید کرد.
ناصرخسرو.
خنجرت را ز حنجر نادان بود نیام
اسب تو را ز دیدهٔ شیطان بود نعال.
ناصرخسرو.
بدخو شدی ز خوی بد یار خود چنانک
خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام.
ناصرخسرو.
هنگام حمله خواست که ناگه به ذات خویش
بی‌دست تو برآید تیغ از نیام تو.
مسعودسعد.

شمشیرهای مخالف از نیام برکشیده شود. (کلیله و دمنه).

بدانسان که گوئی علی مرتضی
همی برکشد ذوالفقار از نیام. سوزنی.
غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان
خون تیغ را حلی است چو بیرون شد از نیام.
خاقانی.
تیغ نیام بفکند چون گه حشر تن کفن
راست چو صور دردمند از سرنای معرکه.
خاقانی.
ز تیر فلک تیغ چستی نداشت
چو من در نیام زبان عنصری. خاقانی.

سلطان از سرکرمی که در طینت پاک او مجبول بود او را امان داد و شمشیر انتقام در نیام نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵). ندانست که نیامی گنجای دو تیغ ندارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۶). تیغ ذلاقت زبان او نیام نشناختی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۵).

صلحت توست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام. نظامی.
جای دو شمشیر نیامی که دید
بزم دو جمشید مقامی که دید. نظامی.
وهم دیدی که چون گذارد گام
برق چون تیغ برکشد ز نیام. نظامی.
نبرد تیغش وا گرباشد
با همه خلق در نیام بود. عطار.

تیغ مکاوحت با نیام کردند و هر لشکری در محل خود آرام گرفتند. (جهانگشای جوینی).

تیغ برآر از نیام زهر درافکن به جام
کز قبل ما قبول وز طرف ما دعاست.
سعدی.
رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام. سعدی.

مجال عقل است که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام. (گلستان). ||میان شمشیر. (دستورالاخوان). میان و وسط تیغ و غیر تیغ را نیز گویند هرچیز باشد. (برهان قاطع). به معنی وسط تیغ هرگز نیامده بلکه به معنی وسط هرچیز «میان» است نه نیام. (سراج‌اللغات) (فرهنگ نظام) (حاشیهٔ برهان قاطع). ||تعوید. (برهان قاطع). به معنی تعویذ ظاهراً تصحیفی است از پنام و چشم‌پنام یا بالعکس. (یادداشت مؤلف). به معنی تعویذ پنام است به بای فارسی. (سراج‌اللغات) (حاشیهٔ برهان قاطع). ||چوب بن خیش که برزگر به دست گیرد وقت تخم ریختن. (از رشیدی). چوب بن خیش که برزیگران در وقت شیار کردن بدان چسبند و زور کنند تا گاوآهن بیشتر به زمین فرورود و زمین را بیشتر بشکافد. (از برهان قاطع). مقوم. (السامی) (از فرهنگ نظام) (از حاشیهٔ برهان قاطع). ||نیام چشم؛ پلک چشم. (یادداشت مؤلف). جفن. (دستوراللغة) (ناظم الاطباء): رتبع؛ دریدن نیام چشم. (منتهی الارب). ||(اصطلاح گیاه‌شناسی) غلاف برگ یا گل. (لغات فرهنگستان). قاعدهٔ بعضی از برگها و برگه‌ها یا گریبان که روی ساقه ادامه دارد و آن را کاملاً احاطه می‌کند مانند نیام گیاهان تیرهٔ گندم و دم‌اسبیان[2]. (فرهنگ اصطلاحات علمی). ||نوعی میوهٔ خشک و شکوفا که از یک برچه تشکیل شده و پس از رسیدن به وسیلهٔ دو شکاف طولی باز می‌شود، مانند میوهٔ گیاهان تیرهٔ نخود[3]. (فرهنگ اصطلاحات علمی). ||رحم. زهدان. ||پی. عصب. ||بند و رفاده‌ای که بر عضو شکسته می‌بندند. (ناظم الاطباء).

نیام. (ع اِ) خواب. نوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص، اِ) ج نائم. رجوع به نائم شود. ||(مص) نوم. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). رجوع به نَوم شود.

نیام. [نُ یْ یا] (ع ص، اِ) جمع نائم است. رجوع به نائم شود.

نیامد. [نَ مَ] (مص مرخم، اِمص) ادبار. مقابل آمد به معنی اقبال. (یادداشت مؤلف): فلان کار آمد نیامد دارد. این علامت نیامد کار است. سرکه انداختن آمد نیامد دارد. (یادداشت مؤلف).

نیامدن. [نَ مَ دَ] (مص منفی) مقابل آمدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به آمدن شود:

بکوشید تا بر زه آرد کمان
نیامد به زه خیره شد بدگمان. فردوسی.

نیامدنی. [نَ مَ دَ] (ص لیاقت) مقابل آمدنی.

نیامده. [نَ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل آمده.

نیامرزیدن. [نَ مُ دَ] (مص منفی) مقابل آمرزیدن. (یادداشت مؤلف).

نیامرزیده. [نَ مُ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل آمرزیده. ملعون.

نیامک. [مَ] (اِ) میوه‌ای است که غلافی دارد مانند لوبیا. (لغات فرهنگستان).

نیان. (اِخ) نام بلوکی از بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد است. این بلوک در ۱۸هزارگزی جنوب گیلان بین بلوک ویژنان و دهستان ایوان واقع شده و منطقه‌ای است کوهستانی و گرمسیر. آب آن از سراب نیان و محصولش غلات دیم و لبنیات و مختصر صیفی‌کاری است. سکنهٔ نیان در حدود ۱۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیان. (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. در ۸۸هزارگزی شمال شرقی بندرعباس، بر سر راه مالرو میناب به احمدی، در جلگهٔ گرمسیری واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانه، محصولش خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نیان زاغاب. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. در ۷هزارگزی شمال شرقی بجستان و در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و ارزن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نیاوران. [وَ] (اِخ) دهی است از شهرستان شمیران در ۳هزارگزی شرق تجریش و دامنهٔ

---

۱ - پارسی باستان: nigâma، با سانسکریت nigamá ،gam+ni مقایسه شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 - Gaine (فرانسوی).

3 - Légume (فرانسوی).

سردسیری واقع است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. سکنهٔ این ده در تابستان به ۱۰۰۰ نفر می‌رسد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نیاوش. [وُ] (اِخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. در ۳۴هزارگزی شمال سردشت و ۱۳هزارگزی شمال غربی جادهٔ سردشت به مهاباد، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نیاول. [وُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، با جمعیت ۲۴۲ تن. محصولش غلات و بنشن و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نیاوند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلوئیهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. در ۳۰هزارگزی شرق زرند، بر سر راه زرند به رفسنجان در دامنهٔ معتدل هوائی واقع و دارای ۲۰۸ تن سکنه است. آبش از قنات محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نیاوه. [وَ / وِ] (اِ) بهر. بهره. قسمت. سهم. حظ. (یادداشت مؤلف): الشرب؛ نیاوهٔ آب. القلاء؛ روز آمدن تب و نیاوهٔ آب. الکفل؛ سوار بد و نیاوه. فلان ذوا کل؛ فلان را نیاوه است از دنیا. (مهذب الاسماء) (از یادداشتهای مؤلف).

نیایش. [یِ] (اِمص)[1] دعا. آفرین[2]. (لغت فرس اسدی) (غیاث اللغات). دعای نیکو و آفرین. (صحاح الفرس) (از اوبهی). آفرین و تحسین. (برهان قاطع) (انجمن آرا). دعائی باشد که از روی تضرع و زاری کنند. (برهان قاطع). ستایش. تحسین. (غیاث اللغات). آفرین و دعا بود از روی زاری. (جهانگیری). خواهش. تضرع. (اوبهی) زاری. (غیاث اللغات). دعا از روی تضرع و زاری. (رشیدی). عبادت. دعا. ستایش:

به یک هفته بر پیش یزدان پاک
همی با نیایش بپیمود خاک. فردوسی.

که من رفتنی‌ام سوی کارزار
ترا جز نیایش مباد ایچ کار. فردوسی.

همه مردم از خانه‌ها شد به دشت
نیایش همی ز آسمان برگذشت. فردوسی.

کنون خواهم از تو که با رای پاک
چو رخ را نهی از نیایش به خاک. اسدی.

بر آنم که گر بنده را شهریار
شناسد نیایش نیاید به کار. نظامی.

نیایش در دل خسرو اثر کرد
دلش را چون فلک زیر و زبر کرد. نظامی.

— نیایش کردن؛ دعا کردن. عبادت کردن. آفرین گفتن. ستایش کردن:

شب تیره تا برکشد روز چاک
نیایش کنم پیش یزدان پاک. فردوسی.

نیایش همی کرد خود با پسر
بدان آفرینندهٔ دادگر. فردوسی.

چو در پیش یزدان گشائی دو لب
نیایش کن ازبهر من روز و شب. فردوسی.

گوی ترا ستاره نیایش کند همی
گویدکه قدر و منزلت و مرتبت تراست.
فرخی.

موبد موبدان پیش ملک آمدی و ستایش نمودی و نیایش کردی او را. (نوروزنامه).

به طاعت‌خانه شد خسرو کمر بست
نیایش کرد یزدان را و بنشست. نظامی.

— نیایش گرفتن؛ به دعا پرداختن. ستایش و آفرین آغاز کردن:

به شاه جهان بر ستایش گرفت
نوان پیش تختش نیایش گرفت. فردوسی.

جهان‌آفرین را ستایش گرفت
بر آتشکده بر نیایش گرفت. فردوسی.

— نیایش نمودن؛ نیایش کردن:

نیایش نمودند چون بندگان
به پیش کیان شاه فرخندگان. دقیقی.

به نامه نمودی نیایش مرا
نخست آنکه کردی ستایش مرا. فردوسی.

||دوستی. مهربانی. (ناظم الاطباء).

نیایش‌خانه. [یِ نَ / نِ] (اِ مرکب) عبادتگاه:

به آب اندام را تأدیب کردند
نیایش‌خانه را ترتیب کردند. نظامی.

نیایش‌کن. [یِ کُ] (نف مرکب) عابد. نیایشگر. عبادتگر. که دعا خواند و ستایش کند:

ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند
نیایش‌کنان را بدان پیش خواند. فردوسی.

نیایش‌کنان. [یِ کُ] (ق مرکب) در حال نیایش کردن. دعاکنان. در حال تقدیس و تعظیم و نماز بردن:

نیایش‌کنان پیش پیل ژیان
بباید شدن تنگ بسته میان. فردوسی.

بیامد نیایش‌کنان پیش رای
که تا هند باشد تو باشی به جای. فردوسی.

نیایش‌کنان پیش آتش بگشت
بنالید از هیربد برگذشت. فردوسی.

چو پرداخته شد جای بر پای خاست
نیایش‌کنان گفت کای شاه راست. اسدی.

نیایش‌کنان هر دو لشکر به راز
که‌ای کاشکی بود امشب دراز. نظامی.

نیایش‌کنان گفت اگر بخت شاه
کندبر سر تخت این بنده راه.
نظامی (شرفنامه ص ۴۰۹).

نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش‌کنان دست بر بر نهند. سعدی.

نیایشگاه. [یِ] (اِ مرکب) عبادتگاه. جای نیایش و عبادت کردن و دعا خواندن. پرستشگاه.

نیایشگر. [یِ گَ] (ص مرکب) نیایش‌کن. دعا گو. دعا کن. ستایشگر:

بدو گفت ما بندگان توایم
نیایشگر پاک جان توایم. فردوسی.

نیایشگری. [یِ گَ] (حامص مرکب) عمل نیایشگر. رجوع به نیایشگر شود:

نیایشگریها فزون گشتشان
ستایش ز اندازه بگذشتشان.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— نیایشگری کردن؛ ستایش کردن. پرستش و عبادت کردن:

نشست و نیایشگری کرد چند
بدان خال فرخ‌پی ارجمند.
شمسی (یوسف و زلیخا).

شه از خواب دوشینه سر برگرفت
نیایشگری کردن از سر گرفت. نظامی.

نیایشگه. [یِ گَهْ] (اِ مرکب) نیایشگاه. نیایشخانه. عبادتگاه. معبد:

برهمن چنین گفت کاین جایگاه
نیایشگه ماست در سال و ماه. اسدی.

نیء. [نَیْءْ] (ع مص) نیم‌جوش گردیدن گوشت و نیکو پخته نشدن. (از منتهی الارب). خام ماندن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). ||دور شدن کسی، لغتی است در نأی. (از منتهی الارب).

نیء. (ع ص، اِ) گوشت نیم‌پخته. (منتهی الارب) (آنندراج). گوشتی که پخته نشده‌است یا گوشتی که آتش بدان نرسیده‌است. (از متن‌اللغة).

نی احمدبیگ. [نِ اَ مَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد. در ۲۰هزارگزی شمال سنجبد (کیوی) و ۱۱هزارگزی جادهٔ هروآباد به اردبیل، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و شغل

---

۱ - اسم مصدر است و مصدر آن نیامده و هیچ مشتقی ندارد. بگمان من از نیا به‌معنی آبا و پشت به‌معنی پرستش است و این کلمه در اصل معنی پرستش آبا داشته و سپس به‌معنی مطلق پرستش آمده. (یادداشت مؤلف).

۲ - پهلوی: nyâyishn به معنی پرستیدن، نیز nighâyishn، ایرانی باستان: nighây، سانسکریت: gâyati به معنی آواز خواندن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در جزو ادعیهٔ اوستا پنج‌نماز و آفرین راکه راجع است به خورشید، مهر، ماه، آب و آتش، خورشید نیایش، مهر نیایش... نامند. (پورداود از حاشیهٔ برهان).

اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. در این ده معدن گوگرد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نی انبا. [نَ اَ] (اِ) خانهٔ ساخته شده از نی. (ناظم الاطباء).

نی انبان. [نَ / نِ اَمْ] (اِ مرکب) نام سازی که از نی و چرم سازند. (غیاث اللغات). نوعی از نی که متصل است به انبانی پر از هوا و آن را می‌نوازند. (ناظم الاطباء). رجوع به نای‌انبان شود:

افعی چو نی‌انبان و کشف‌کاسه رباب است.

منوچهری.

گاه شیخم گاه رندم گاه صوفی گاه مست
گاه صرنا می‌نوازم گه نی‌انبان می‌زنم.

ملا فوقی (از آنندراج).

نی انبانی. [نَ / نِ اَمْ] (ص نسبی) نوازندهٔ نی‌انبان. (آنندراج):

نوای شعر من و عرّ و گوز نظم عدو
بود چو نسبت قانونی و نی‌انبانی.

ملافوقی (از آنندراج).

نیب. [نَ] (ع مص) بر دندان کسی زدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || رسیدن دندان کسی را. (منتهی الارب).

نیب. (ع ص، اِ) جمع ناب به معنی ماده شتر کلانسال است. رجوع به ناب شود. || جمع انیب به معنی غلیظ‌الناب است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به انیب شود.

نیب. (اِ) حرفی که گاه بر بعضی کلمات می‌افزایند بدون آنکه در معنی آنها تغییری آورد. (ناظم الاطباء).

نیباء. [نَ] (ع ص) تأنیث انیب است. (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به انیب شود.

نی باغی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. در ۲۶هزارگزی شمال شرقی ترک و ۲۶هزارگزی راه میانه به خلخال. در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۵۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و کوه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نی بر سر بهار. [نَ / نِ بَ سَ رِ بَ] (اِ مرکب) نوائی یا آهنگی از موسیقی. (یادداشت مؤلف):

بلبل به زخمه گیرد نی بر سر بهار[1]
چون خواجهٔ خطیر برد دست را به می.

منوچهری.

نی بر سر شیشم. [نَ / نِ بَ سَ رِ شِ] (اِ مرکب) نوائی است از موسیقی. رجوع به شیشم و نیز رجوع به شاهد نی بر سر کسری شود.

نی بر سر کسری. [نَ / نِ بَ سَ رِ کِ را] (اِ مرکب) نوائی از موسیقی. (یادداشت مؤلف):

به زیر گل زند چنگی به زیر سروبن نایی
به زیر یاسمن عزه به زیر نسترن سلمی
یکی نی بر سر کسری دوم نی بر سی شیشم
سه دیگر پردهٔ سرکش چهارم پردهٔ لیلی.

منوچهری.

نی بست. [نَ / نِ بَ] (اِ مرکب) محوطه‌ای که از نی بندند. (آنندراج). جای محصورشده از نی و حصار نی. (ناظم الاطباء):

چو در نی‌بست تن ایمن نشستی
ز دل در جان جانت طارمی کو. سنائی.

و نی‌بستی بود که ایشان در آنجا جمله شدندی و بازی کردندی. (کلیله و دمنه).

گرد تو صف‌زده خوبان کمربسته چو نی
گوئی از هر طرفی گرد شکر نی‌بست است.

کمال خجندی (از آنندراج).

شعله را پیرهن از خس نتوان پوشیدن
خنده‌ها عشق به نی‌بست زلیخا دارد.

سالک یزدی (از آنندراج).

هر آن دلی که ندارد محبتش بادا
برو همیشه ز نی‌بست سینه بیت حزن.

کلیم (از آنندراج).

نی بن. [نَ / نِ بُ] (اِ مرکب) بتهٔ نی:

زآن کهن چاه نی‌بنی بررست
شد قوی نی‌بن و برآمد چست. سنائی.
ای دل از هرکسی مجوی وفا
کز همه نی‌بنی نخیزد قند. خاقانی.

نی بند. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج. در ۳۰هزارگزی شمال شرقی قروه و ۵هزارگزی شرق باغلوجه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۷۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نی بندک. [نَ بَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل در ۴۵هزارگزی شمال غربی بنجار و ۶هزارگزی دریاچهٔ سیستان. در جلگه واقع است و ۱۵۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نی بیشه. [نَ / نِ شَ / شِ] (اِ مرکب) نیزار. نیستان:

چه خوش گفت آن پسر با یار طناز
که در نی‌بیشه‌ای آتش مینداز. سعدی.

نی بین. [نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب شرقی ارومیه و ۳۵۰۰ گزی شمال شرقی جادهٔ ارومیه به مهاباد، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. آبش از باراندوزچای، محصولش غلات و توتون و چغندر و انگور و شغل اهالی زراعت و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نی پاره. [نَ / نِ رَ / رِ] (اِ مرکب) قطعه‌ای از نی. تکه‌ای نی:

نی‌پاره‌ای به دست و سواری کنم بر او
چون طفل کو بر اسب کدوبین سوار کرد.

خاقانی.

نی پال. (اِخ)[2] موضعی است که مشک خوب از آنجا آرند. (رشیدی). نپال. کشوری است در منطقهٔ هیمالیا از شمال محدود است به تبت و از سه جهت دیگر به هندوستان. رجوع به نپال شود.

نی پنج. [نَ / نِ پَ] (اِ مرکب) اسبی که سال وی کمتر از پنج باشد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

نی پوش. [نَ / نِ] (نمف مرکب) با نی پوشیده‌شده. اطاقی یا محوطه‌ای که سقف آن را با نی پوشیده باشند.
— نی‌پوش کردن؛ پوشانیدن سقفی با نی. (یادداشت مؤلف).

نی پهن. [نَ پَ] (اِخ) دهی است از بخش سومار شهرستان قصرشیرین. در ۵هزارگزی جنوب غربی سومار و ۳هزارگزی مرز ایران و عراق بر کنار رودخانهٔ کنگیر، در دشت گرمسیری واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کنگیر، محصولش غلات و لبنیات و برنج و مختصری حبوبات و پنبه و ذرت و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نی پیچ. [نَ / نِ] (نمف مرکب، اِمرکب) نی لاستیکی نرم قابل انعطاف و پیچیدن و حلقه کردن که یک سر آن را به قلیان وصل کنند و سر دیگر به دهان برند و قلیان کشند. || قلیان با نی لاستیکی دراز. قلیانی که نی آن چرمین و به چند گز طول است و تنها نی آن را گردانیده و به مجلسیان دهند و قلیان خود ساکن ماند. آن را در اصفهان قلیان‌پا گویند. (یادداشت مؤلف).

نیت. [نی یَ / یَ] (از ع، اِ) اراده. (غیاث اللغات). عزم. قصد. آهنگ. اراده. اندیشه. نوی. آنچه از قصد که به دل گیرند. طیة. طویت. (یادداشت مؤلف). نیة. ج، نیات. رجوع به نیة شود:

بدان نیت که مر او را به مکه بازبرد
بکند و اینک با ما همی برد همبر. فرخی.
سنگ باران عنا بارد بر فرق کسی

۱ - ن‌ل: چنار.
۲ - به فتح و کسر اول هر دو تلفظ شود

که دل و نیت او قصد عنای تو کند.
منوچهری.
نیت و درون خود را آلوده به ضد این گفته نگردانم. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶). هرگز نیت من خالی نگردد از اندیشهٔ او. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶). از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هواداری در این باب. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶).
نیت نیک رساند به تو نیکی و صلاح
دل هشیار نگر خیره به مستان ندهی.
ناصرخسرو.
مار مردم نیت بد بود اندر دل
بدنیت را جگر افگار کند مارش.
ناصرخسرو.
طالب شاه عادل است جهان
تو نیت خوب کن جهانبانی. سنائی.
ای گه توقیع آصف‌خامه و جمشیدقدر
وی گه نیت ارسطوعلم و اسکندربنا.
خاقانی.
نیت مؤمن بود به از عمل
این چنین فرمود سلطان دول. انوری.
سلطان به دارالملک بلخ بازآمد به نیت غزوی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۴). در نیت نبود که به حضرت او تبلیغ کنم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۸).
نیت چون نیک باشد پادشا را
گهر خیزد به جای گل گیا را. نظامی.
درخت بدنیت خوشیده‌شاخ است
شه نیکونیت را پی فراخ است. نظامی.
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او. حافظ.
نیز رجوع به نیة شود.
— نیت آوردن؛ نیت کردن. قصد کردن. آهنگ کردن:
که بسم‌الله اول ز نیت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی. سعدی.
— نیت آوردن بر چیزی؛ آهنگ آن کردن. عزم آن کردن:
نیت بر کعبه آورده‌ست جانم
اگر در بادیه میرم ندانم. نظامی.
— نیت پوشیدن؛ قصد و اراده نهفتن و آشکار نکردن:
به تدبیر جنگ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش. سعدی.
— نیت جزم کردن؛ تصمیم قطعی گرفتن. (فرهنگ فارسی معین): بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم. (گلستان).
— نیت داشتن، نیت چیزی یا امری داشتن؛ آهنگ آن کردن:
به می پارساله غسل کنم
نیت پارسائیی دارم. ظهوری (از آنندراج).
حیران اطوار خودم درمانده در کار خودم
هرلحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها.
صائب (از آنندراج).
— نیت کردن؛ در دل گرفتن. قصد کردن. عزم کردن. توجه کردن. (یادداشت مؤلف):
این عزم جنبش و نیت من که کرده‌ام
نزد شهنشه ملکان بر به اسکدار. منوچهری.
خود نیت هراة کرد تا بدانجا برود. (تاریخ بیهقی).
چون همی خواستی گرفت احرام
چه نیت کردی اندر آن تحریم. ناصرخسرو.
نیت آن همی کنم که ترا جان فدا کنم
به جهان این ندا کنم که سرم باد و پای تو.
خاقانی.
پناهنده را یاد کرد از نخست
نیت کرد بر کامکاری درست. نظامی.
می‌نماید بر تو زشتیّ گنه
می‌کنی نیت که باز آیم به ره. مولوی.
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی. سعدی.
بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان به شب نیت روزه کرد. سعدی.
— نیت گرداندن؛ تغییر عقیده دادن. از قصد و عزم خود منصرف شدن:
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالی است.
حافظ.
نیت. [نَ] (ع مص) خمیده و پیچان رفتن از ضعف. (منتهی الارب) (آنندراج). متمایل و خمیده گشتن بر اثر ضعف. (از اقرب الموارد).
نیت. [نی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر کهنه بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۱۲هزارگزی غرب قوچان و ۱۱هزارگزی جنوب راه شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۴۷۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصول عمده‌اش غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
نیترات. (فرانسوی، اِ)[1] در شیمی به معنی نمک یا استر اسید نیتریک است، آن را ازتات هم می‌گویند. (فرهنگ اصطلاحات علمی). نام عام همهٔ املاح اسید نیتریک است، ترکیبی که از اسید نیتریک با یک فلز یا یک باز نتیجه می‌شود[2]. (فرهنگ فارسی معین).
— نیتراتِ آمونیم[3]؛ نمکی است سفید و متبلور، بر اثر گرما تجزیه می‌شود و به عنوان مادهٔ منفجره مورد استعمال دارد. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
— نیتراتِ باریم[4]؛ ملحی که از اسید نیتریک با فلز باریم نتیجه می‌شود و مانند همهٔ نیترات‌ها در آب محلول است. (فرهنگ فارسی معین).
— نیتراتِ پتاسیم[5]؛ نمکی است سفید و متبلور و محلول در آب، در پزشکی مورد استعمال دارد در تهیهٔ باروت نیز به مصرف می‌رسد، نیترات پتاسیم طبیعی را شوره نیز می‌گویند. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
— نیتراتِ دارژان[6]؛ نیترات نقره. سنگ جهنم. رجوع به سنگ جهنم شود.
نی تراش. [نَ / نِ تَ] (نف مرکب) آنکه نی می‌تراشد. و نیز رجوع به نی‌تراشی شود.
نی تراشی. [نَ / نِ تَ] (حامص مرکب) عمل برکندن نی نیزارها برای اصلاح زمین. (یادداشت مؤلف).
نیتروژن. [رُ ژِ] (فرانسوی، اِ)[7] ازت. رجوع به ازت شود.
نیتل. [نَ تَ] (اِخ) دهی است از توابع کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر. در ۶هزارگزی جنوب غربی کجور، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ محلی، محصولش غلات و ارزن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).
نی تلخ. [نَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. در ۹۸هزارگزی جنوب داراب، در منطقهٔ کوهستانی و معتدل‌هوائی واقع است و ۳۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصول عمده‌اش بادام و گل‌سرخ و مویز و گردو و انجیر و شغل مردمش باغداری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).
نی تلخ. [نَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان درا گاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. در ۴۰هزارگزی غرب حاجی‌آباد و ۷هزارگزی شرق راه طارم به نیریز، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع و دارای ۱۴۴ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
نیتون. [نَ] (ع اِ) نام درختی است بدبوی. (منتهی الارب).
نیثران. [نَ ثُ] (ع ص) بسیارسخن. (منتهی

---

1 - Nitrate.
۲ - نیتراتها املاح اسیدنیتریک هستند و همه در آب محلولند و ناپایدار و بی‌ثبات و بر اثر گرما تجزیه‌پذیر و از تجزیهٔ آنها اکسیژن به دست می‌آید و بنابراین اکسیدکننده می‌توانند باشند. (از فرهنگ فارسی معین).
3 - Nitrate d'ammonium.
4 - Nitrate de barium.
5 - Nitrate de potassium.
6 - Nitrate d'argent.
7 - Nitrogène.

الارب). کثیرالکلام. (اقرب الموارد).

نیجه. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم. در ۲۴هزارگزی شرق دستجرد و ۳هزارگزی راه شوسهٔ قم به اراک، در دامنهٔ سردسیری واقع و ۱۳۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و انار و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نیجه‌قوی. [نَ جِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. در ۸هزارگزی غرب کامیاران و ۴هزارگزی غرب جادهٔ کرمانشاه به سنندج و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیچران. [نَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. در ۱۸هزارگزی جنوب ورزقان و ۱۵هزارگزی جادهٔ تبریز به اهر، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نیچکوه. (اِخ) دهی است از دهستان زانوس رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر. در ۴۸هزارگزی جنوب نوشهر و ۱۲گزی پول، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و رودخانهٔ محلی، محصولش غلات و ارزن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نی‌چلان. [نَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۲۳هزارگزی جنوب شرقی هشتیان، در درهٔ سردسیری واقع و دارای ۲۰۱ تن سکنه است. آبش از رود نازلو، محصولش غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نیچه. [نَ / نِ چَ / چِ] (اِ مصغر) نی خرد. نایژه. (یادداشت مؤلف). ||نای یا لوله‌ای که میان قرع و انبیق فاصله است و آن دو را به یکدیگر پیوندد. (از یادداشت مؤلف).

— نیچهٔ عیاری؛ نیچه‌ای که عیاران با آن داروی بیهوشی در بینی خفته می‌دمیدند تا وی بیهوش شود. (یادداشت مؤلف):

نی که از شور نوایش عالمی بی‌دست و پاست
نیچهٔ عیاری بیهوش داروی تو است.
سعید اشرف (از فرهنگ نظام).

نیچه. [چِ] (اِخ)[1] فریدریش ویلهلم. از فلاسفهٔ قرن نوزدهم آلمان است. به سال ۱۸۴۴ م. در «روکن» از ولایات ساکس در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد و به سال ۱۹۰۰ در شهر «وایمار» درگذشت. پدر و اجدادش کشیش و از متعصبان پرتستان بودند. در آغاز جوانی به شاعری پرداخت، پس از مدتی معلمی و دانشجوئی به استادی فلسفه در دانشگاه «بال» منصوب گشت. مزاجی علیل و عمری پر از بیماری و رنج داشت و یازده سال آخر عمرش در جنون گذشت. خواهرش به پرستاری و گردآوری آثار او پرداخت و ضمن تألیف و تنظیم آثار پراکندهٔ وی به عقیدهٔ گروهی از محققان در نوشته‌های وی دخل و تصرفهائی کرد. دو کتاب «چنین گفت زردشت» و «خواست توانائی»[2] از اهم آثار اوست. به عقیدهٔ نیچه غایت وجود پیدایش «مرد برتر»[3] است. بنابراین، شخص باید هر چه بیشتر توانا شود و از تمایلات و تقاضاهای نفس برخوردار گردد. بحث در حقیقت وجود بیهوده است، باید کسب قدرت کرد و از جهان به حد اکثر متمتع گشت و برای رسیدن بدین مقصود به هر عامل و وسیله‌ای توسل جست. برابری مردم سخنی باطل است و منافی پیشرفت بشر است. اصالت و شرف از آن زبردستان است که ترقی جهان از برکت وجود ایشان است و هیأت اجتماع و تودهٔ زیردستان آلت و وسیلهٔ اجرای مقاصد و اغراض ایشان است. اصولی که امروز زیبا و درست می‌نماید قواعدی است که دونان و زیردستان به نام دین و اخلاق و به فیض کثرت جمعیت خویش برای تعدیل قدرت زبردستان و ابرمردان وضع کرده‌اند. باید این اصول را که مبتنی بر برابری و مساوات و اعتقاد به آخرت و رعایت حقوق زیردستان و صلح‌طلبی است و نتیجه‌اش فریب و ریا و سستی و دون‌همتی است طرد کرد. اینها موانعی است در راه ظهور مرد برتر که مقصد آفرینش و غایت وجود است. نیچه در احوال جهان قائل به ادوار است و معتقد است که اوضاع جهان هرچند یک بار تجدید می‌شود و آنچه پیش از این بوده است دوباره پدید می‌آید. هر چیزی بارها بدین‌گونه‌ای که هست بوده‌است و بعد از این هم خواهد بود.

نیچه‌بند. [نَ / نِ چَ / چِ بَ] (نف مرکب) آنکه نیچه می‌سازد و نی‌پیچ درست می‌کند. (ناظم الاطباء).

نیچه‌بندی. [نَ / نِ چَ / چِ بَ] (حامص مرکب) شغل نیچه‌بند. (ناظم الاطباء).

نیح. [نَ] (ع مص) خمیدن شاخ درخت. (از منتهی الارب). متمایل شدن شاخه. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نیحان. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||درشت و سخت گردیدن استخوان پیر یا جوان بر اثر رطوبت. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

نیح. [نَیْ یِ] (ع ص) عظم نیح؛ استخوان سخت و قوی. (منتهی الارب). شدید صلب. (از متن‌اللغة).

نیحان. [نَ] (ع مص) خمیدن شاخ درخت. (متن‌اللغة). رجوع به نَیح شود.

نیحة. [نَیْ یِ حَ] (ع ص) بادی که به درازی باد دیگر وزد، به خلاف نسیجه که به عرض باد دیگر وزد. (از منتهی الارب). مقابلة. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نسیجة و رجوع به تناوح شود. ||قوة. (متن‌اللغة).

نی‌داود. [نَ / نِ وو] (اِ مرکب) در موسیقی گوشه‌ای است از دستگاه همایون. (فرهنگ فارسی معین).

نیدر. [نَ دَ] (اِخ) نامی است از نامهای مدینهٔ منوره یا آن نیدد است. (از منتهی الارب).

نیدر. [نَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستانهای گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج. در ۴۸هزارگزی شرق کامیاران و ۴هزارگزی جنوب شرقی سرکاویز، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نی‌دشت. [نَ دَ] (اِخ) نام مرتعی است از بخش رامسر شهرستان شهسوار. در ۱۲هزارگزی جنوب غربی رامسر و در منطقهٔ کوهستانی جنگلی واقع است و آب معدنی گازداری دارد که برای رفع سوء هاضمه مفید است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نیدشهر. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبال بخش داراب شهرستان فسا. در ۶هزارگزی غرب باختر داراب در دامنهٔ گرمسیری واقع است و یکصد تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش غلات و پنبه و حبوبات و شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

نیدفه. [نَ دَ فِ] (اِ) نیفهٔ شلوار. (ناظم الاطباء).

نیدل. [دِ] (ع اِ)[4] بلا. رنج. (ناظم الاطباء). داهیة. (اقرب الموارد). ||کار سترگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امر جسیم. (اقرب الموارد).

نیدل. [دِ / نَ دِ][5] (ع اِ)[6] کابوس. سکاچه، یا

1 - Friedrich Wilhelm Nietzsche.
2 - Willezur macht.
3 - Ubermensch.

۴ - کذا: نئدل و نئدلان.
۵ - کذا: نئدل و نئدلان.
۶ - ضبط متن مطابق منتهی الارب است، در اقرب الموارد به کسر [یعنی با مصوّت «ِ»] و ...

چیزی است مثل آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بختک. فرنجک. جاثوم. عبدالجنة. نیدلان. ضاغوط. (یادداشت مؤلف).

نیدلان. [دِ / دُ][1] (ع اِ) نیدل. کابوس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نیدل شود.

نی‌دوده. [نَ / نِ دَ / دِ] (اِ مرکب) آلتی است برای کشیدن شیرهٔ تریا ک‌که مانند وافور دارای حقهٔ گلی است و چوبی دارد و شیره را با چراغ به وسیلهٔ آن می‌کشند. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده از فرهنگ فارسی معین).

نی‌دوله. [نَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیجنوند بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. در ۲۶هزارگزی جنوب غربی چرداول، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و یکصد تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیر. [نَ] (ع مص) نگارین کردن جامه را. (از منتهی الارب). نیر و علم بر جامه به‌کار بردن. (از اقرب الموارد). علم کردن جامه. (از تاج المصادر بیهقی). ||روشن گردیدن. (از ناظم الاطباء). رجوع به نور شود.

نیر. (ع اِ) نی و رشته چون مجتمع گردد. (منتهی الارب). قصب و خیوط چون با هم آیند. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||نگار جامه. (منتهی الارب). طراز جامه. (فرهنگ خطی). عَلَم. (دهار) (منتهی الارب). علم جامه. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||پود جامه. (منتهی الارب). رجوع به معنی بعدی شود. ||ریشه و پرزهٔ جامه. (منتهی الارب). هدب و لحمهٔ جامه. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||یوغ. (دهار). یوغ آماج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چوبی که بر گردن دو گاو نهند. یوغ. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||چوب جولاهگان که بر وی بافند. (منتهی الارب). ج، انیار. نیران. ||کرانهٔ راه یا صدر آن یا نشان روشن راه و شکاف آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نیر. [نَیْ یِ] (ع ص) بسیار نورکننده. (غیاث اللغات) (از آنندراج). نوردهنده. روشن‌کننده. (ناظم الاطباء). روشن. (دستورالاخوان). منیر. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة). خوشرنگ. تابنا ک. (از متن‌اللغة). روشن. تابدار. (ناظم الاطباء). تابان. درخشان. درفشان. رخشان. درخشنده. درفشنده. مضیء. رخشنده. مشرق. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) کوکب. نجم. (یادداشت مؤلف). به مناسبت کثرت نور آفتاب را گویند. (غیاث اللغات).

— نیر اصغر؛ ماه. (غیاث اللغات) (آنندراج). قمر. مقابل نیر اعظم و نیر ا کبر.

— نیر اعظم؛آفتاب. (غیاث اللغات) (آنندراج). خورشید. شمس.

— نیر ا کبر؛خورشید. شمس.

— نیرالزورق؛ ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد).

— نیرالفکة؛ ستاره‌ای است از قدر سوم در صورت فَکّه. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

نیر. (اِخ) نام یکی از دهستانهای حومهٔ شهرستان اردبیل. از شمال به دهستان ایردموسی و از جنوب به دهستان ملایعقوب، از مشرق به دهستان کورائیم و از مغرب به دهستان آغمیون محدود می‌باشد. این دهستان در قسمت شرق اردبیل در منطقه‌ای کوهستانی واقع است و از ۳۳ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۹۴۲۴ نفر است. مرکز این دهستان قصبه نیر و قراء مهم آن عبارت است از: متفرقچی، بامچی‌بالا، نیلات‌نجیق، ویرسه، بیجه‌میر، قره‌تپه، ایرنجی، ماری، قیه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نیر. (اِخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. در ۳۶هزارگزی غرب اردبیل در مسیر جادهٔ اردبیل به تبریز در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۳۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. لبنیات و گوسفند و چرم و روده از صادرات این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نیر. [نَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش رزاب شهرستان سنندج. در ۴۰هزارگزی جنوب شرقی رزاب و ۱۵ هزارگزی شمال شرقی بالنگان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و ۷۷۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و میوه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیر. [نِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. در ۱۰هزارگزی جنوب قصبهٔ رزن، ۵هزارگزی خاور شوسهٔ رزن به همدان و در جلگهٔ سردسیر مالاریائی واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیر. (اِخ) یکی از بخشهای یازده گانهٔ شهرستان یزد و در جنوب این شهرستان واقع است. از شمال به بخش مهریز و تفت، از جنوب به بخش شهربابک و کویر ابرقو، از مشرق به بخش مهریز از مغرب به بخش اردکان و ابرقو محدود است. منطقهٔ این بخش کوهستانی بوده، هوای آن معتدل و آب زراعتی قراء از چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصولش گندم و جو و مختصری میوجات است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت، صنایع دستی محلی و کرباس‌بافی است. آبادیهای این بخش به وسیلهٔ راههای اتومبیل‌رو فرعی به یکدیگر مربوط می‌شوند و راه اتومبیل‌رو ابرقو از وسط این بخش و قصبهٔ نیر گذشته در سریزد به شوسهٔ یزد می‌رسد. معادن سنگ مرمر در اوران‌پشت، گل‌سفید، فخرآباد و سفیدآب اشکوئید و معدن سنگ آسیا در اردان وجود دارد. این بخش از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۳۸۵۰ نفر است. مذهب اهالی مسلمان شیعه و زبان مادری آنها فارسی است. قراء مهم این بخش عبارتند از نیر (مرکز بخش)، چنار، بنادکوک، سخوئیه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نیر. (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش نیر شهرستان نیر. در ۵۷هزارگزی جنوب غربی یزد متصل به راه فرعی نیر به ابرقو. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۵۴ درجه و ۱۷ دقیقه و ۲۰ ثانیهٔ شرقی از نصف‌النهار گرینویچ. عرض ۳۱ درجه و ۳۲ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ شمالی. ارتفاع از سطح دریا ۱۵۱۵ متر. کوهستانی است. دارای هوایی معتدل است و ۳۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات آبکوهی، محصولش غلات، حبوبات، بادام، گردو، توت و انگور و شغل مردمش زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. یک باب دبستان و پاسگاه ژاندارمری و دو زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نیرآباد. [نَیْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. در ۱۵هزارگزی غرب فدیشه و در

← فتح نون و تثلیث دال آمده است. منتهی الارب به کسر نون [یعنی با مصوّت «اِ»] و تثلیث دال و به فتح نون و ضم دال آورده است و اقرب الموارد به کسر نون [یعنی با مصوّت «اِ»] وکسر و ضم دال آورده است.

۱ – ضبط متن مطابق منتهی الارب است، در اقرب الموارد به کسر [یعنی با مصوّت «اِ»] و فتح نون و تثلیث دال آمده است. منتهی الارب به کسر نون [یعنی با مصوّت «اِ»] و تثلیث دال و به فتح نون و ضم دال آورده است و اقرب الموارد به کسر نون [یعنی با مصوّت «اِ»] وکسر و ضم دال آورده است.

منطقهٔ جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۵۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نیرآباد. (اِخ) دهی از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۱۸هزارگزی شمال شرقی اردستان، ۵هزارگزی راه فرعی زواره به اردستان در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات، پسته، بادام و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نیرا. (اِ) به لغت ژند و پاژند آتش را گویند و به عربی نار خوانند. (برهان قاطع). هزوارش است. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین و فرهنگ هزوارشها شود.

نیران. (اِخ) انیران. جز ایران. خارج از ایران. (یادداشت مؤلف). رجوع به انیران شود:

جهاندار همداستانی نکرد
از ایران و نیران برآورد گرد. فردوسی.
چو ایران و نیران به ما رام گشت
همه کام بهرام نا کام‌گشت. فردوسی.
به ایران و نیران و روم آگهی‌است
که‌شیروی بر تخت شاهنشهی است.
فردوسی.

نیران. (ع اِ) جمع نور است. رجوع به نور شود. ||جمع نیر است. رجوع به نیر شود. ||جمع نار است. رجوع به نار شود:

آن همه نور و راحت و نعمت
وین همه رنج و ظلمت و نیران. ناصرخسرو.
به نیران شوق اندرونش بسوخت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت. سعدی.
چشم بد دور محفلی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران. هاتف.

||مجازاً، دوزخ. (آنندراج).

نیران. [نَیْ یِ] (ع اِ) تثنیهٔ نیر به معنی ماه و خورشید است. رجوع به نَیِّر شود.

نیرب. [نَ رَ] (ع ص، اِ) بدی. (منتهی الارب). شر. (اقرب الموارد). ||سخن‌چینی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). نمیمة. (اقرب الموارد). ||مرد چابک و چست. (منتهی الارب). رجل جلید. (اقرب الموارد). ||رجل نیرب و ذونیرب؛ مرد بد و شریر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نیربا. (اِ) نیرباج. طعامی است که از گوشت و پیاز و دانهٔ انار و مویز سازند. (از یادداشت مؤلف).

نیرباج. (اِ) نیربا. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیربا شود.

نیربة. [نَ رَ بَ] (ع ص) تأنیث نیرب است. (منتهی الارب). رجوع به نَیرَب شود. ||(مص) حسنی و نمامی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخن سربسته و آمیخته گفتن. (منتهی الارب). کلام را در هم خلط کردن و سخن را آراسته و رنگین گفتن. (از اقرب الموارد). ||بافتن. (منتهی الارب). نسج. (اقرب الموارد). گویند: نیرب‌الریح التراب فوق‌الشیء؛ نسجته. (اقرب الموارد). باد می‌بافد خاک را یعنی موج می‌اندازد به روی خاک و خط می‌کشد. (ناظم الاطباء).

نیربی. [نَ رَ با] (ع اِ) بلا. سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نیربی. [نَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به نیرب از قراء دمشق در نیم‌فرسخی آن. (از الانساب سمعانی).

نیربین. (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. در ۶۵۰۰ گزی جنوب شرقی عجب‌شیر و ۲۵۰۰ گزی غرب جادهٔ مراغه به دهخوارقان و در جلگهٔ معتدل مالاریائی واقع و دارای ۴۶۳ تن سکنه است. آبش از قلعه‌چای و چاه، محصولش غلات، کشمش، بادام و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نیرج. [نَ رَ] (ع ص، اِ) آهن آماج که بدان زمین شیارند. (منتهی الارب). سکةالحراث. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). نورج. (متن‌اللغة). ||غماز. سخن‌چین. (منتهی الارب). نمام. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||شتر مادهٔ نیکوی جواد تیزرو. (منتهی الارب). ناقهٔ جواد. (اقرب الموارد). ناقهٔ جواد را گویند به سبب سرعتش در دویدن. (از متن‌اللغة). هر تندرو و سریعی را نیرج گویند. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||دویدن به سرعت و تردد. (از متن‌اللغة): عدا عدوا نیرجا؛ شتابانه و مترددانه دوید. (منتهی الارب). ||علم بر جامه. (از اقرب الموارد). ||مِدوَس و آلتی آهنین یا چوبی که بدان طعام را کوبند. (از اقرب الموارد). رجوع به نورج شود. ||امرأة نیرج؛ زن داهیهٔ منکره. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نیرج. [رَ] (اِ) هرچه پژمرده و خشک شده. (ناظم الاطباء).

نیرج. [رَ] (معرب، اِ) نیرنج. (متن‌اللغة). رجوع به نیرنگ و نیرنج شود.

نیرج. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. در ۲۲هزارگزی شمال غربی آوج و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۱۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات و میوه‌ها و عسل، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است. از آثار قدیم آن بنائی است که در حدود ۱۵۰ سال قبل به وسیلهٔ خوانین قره گوزلو ساخته شد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نیرجة. [نَ رَ جَ] (ع اِمص) نورجة. رجوع به نورجة شود. ||(مص) گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج). مجامعت کردن با زن. (از ناظم الاطباء).

نیرز. [نَ یَ] (نف مرکب) نیرزنده. که ارزش ندارد. که بی‌ارزش است.

— هیچ نیرز؛ که ارزشی ندارد.

نیرزنده. [نَ یَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) نیرز. ناارزنده. بی‌ارزش.

نیرزة. [نَ رَ زَ] (ع مص) هدیه آوردن در عید نوروز. (ناظم الاطباء).

نیرزیدن. [نَ یَ دَ] (مص منفی) ناارزیدن. بی‌ارزش و کم‌بها بودن.

نیرس. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان پنجکرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر در ۳۴هزارگزی جنوب نوشهر و ۳هزارگزی شرق جادهٔ چالوس که در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و ارزن و شغل اهالی زراعت و تهیهٔ زغال و چوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نیرش. [نَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. در ۸هزارگزی جنوب نهرآب و ۶هزارگزی قلعهٔ میرآباد، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌های متعدد، محصولش غلات، لبنیات، برنج، ذرت، گردو، زردآلو و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نیرک. [رَ] (اِ) افسون. جادو. حیله. مکر. طلسم. (ناظم الاطباء). رجوع به نیرنگ و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۲ شود.

نیرم. [نَ رَ] (اِخ) نریمان. پدر سام. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان قاطع). جد رستم. (برهان قاطع). رجوع به نریمان شود:

ز ما باد بر سام نیرم درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود. فردوسی.
تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی
توگفتی گو پیلتن رستم است
و یا سام شیر است و یا نیرم است. فردوسی

نیرمان. [نَ رَ] (اِخ) از قرای همدان است. (از معجم البلدان) (از الانساب سمعانی) (از منتهی الارب).

نیرمانی. [نَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به نیرمان از قرای همدان. (از الانساب سمعانی).

نیرنج. [رَ / نَ رَ] (معرب، اِ) معرب نیرنگ است. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). افسونی مانند سحر. (منتهی الارب). مکر. حیله. سحر

افسون. (رشیدی) (برهان قاطع) (آنندراج). طلسم. جادوئی. (از برهان قاطع) رجوع به نیرنگ شود:

مهر مفکن بر این سرای سپنج
کاین جهان هست بازی و نیرنج. رودکی.

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود
هم به افسونگر هاروت‌سیر باز دهید.
خاقانی.

در حب و بغض و حل و عقد و افسون و نیرنج ید بیضا و دم مسیحا دارد. (سندبادنامه ص۲۴۲). در جمله به تزویر و شعوذه و نیرنج فقیره همگیِ زن در ضبط آورد. (سندبادنامه ص۱۹۱).

— نیرنجات؛ حقه‌بازی. چشم‌بندی: علم نیرنجات؛ علم‌الحیل. (یادداشت مؤلف). جمع نیرنج است. رجوع به نیرنج و نیرنگ شود: اگر اجازه یابم از طلسمات و نیرنجات ایشان حکایتی باز نمایم. (سندبادنامه ص۱۸۹).

چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
روستائی شهریی را مات کرد. مولوی.

علم نیرنجات و سحر و فلسفه
گرچه نشناسند حق‌المعرفه. مولوی.

نیرنگ. [رَ / نَ رَ] [1] (اِ) [2] سحر. افسون. نیرنج. (لغت فرس) (یادداشت مؤلف) (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (رشیدی). جادوئی. افسون. (اوبهی). ساحری. افسونگری. (برهان قاطع). طلسم. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). جادو. فسون:

سخن جز ز یزدان و از دین مگوی
ز نیرنگ و جادو شگفتی مجوی. فردوسی.

ز نیرنگ و از تنبل و جادوئی
ز کردار کژی و از بدخوئی. فردوسی.

بیامد به تخت کئی برنشست
همه بند و نیرنگ تو کرد پست. فردوسی.

ز هیچ‌گونه بدو جادوان حیلت‌ساز
به کار برد ندانند حیلت و نیرنگ. فرخی.

که‌گمان برد که این کار به سر برده شود
به فسون و به حیل کردن و زرق و نیرنگ.
فرخی.

چو ادیان (؟) که همه جادوند مردم او
وز آب جوی به نیرنگ برکشند آذر.
عنصری.

مر او را زنی کابلی دایه بود
که‌افسون و نیرنگ را مایه بود. اسدی.

پست بنشین و چشم دار و بدانک
زود زیر و زبر شود نیرنگ. ناصرخسرو.

ره هندوان سوی نیرنگ و افسون
ره رومیان زی حساب است و الحان.
ناصرخسرو.

بر من نهاد روی و فروبرد سربه‌سر
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو اژدها.
مسعودسعد.

جهان انباشت گوش من به سیماب
بدان تا نشنوم نیرنگ این زن. خاقانی.

به ساعتی شکند رمح او طلسم عدو
به پیش معجز موسی چه جای نیرنگ است.
ظهیر.

نادان گمان بری و نه آگاهی
از تنبل و عزیمت و نیرنگش. طاهر فضل.

||شعبده. (ناظم الاطباء). چشم‌بندی. حقه‌بازی. (یادداشت مؤلف): هرچند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیان و سوختگان بند شود. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱).

بر جهان چند نوع نیرنگ است
بر ملک چندگونه احزان است. مسعودسعد.

ای فلک شرم تاکی این نیرنگ
ای جهان توبه تاکی این وسواس.
مسعودسعد.

ای پسر در دلبری بسیار شد نیرنگ تو
بی‌کنار و بی‌کران شد صلح ما و جنگ تو.
سوزنی.

دید نیرنگ چرخ آینه‌رنگ
آینهٔ عیش نازدوده هنوز. خاقانی.

در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گونا گون‌نگر.
خاقانی.

تو می‌خور صبوحی ترا از فلک چه
که‌چون غول نیرنگ الوان نماید. خاقانی.

شه از نیرنگ این گردنده دولاب
عجب درماند و عاجز شد در این باب.
نظامی.

مگر کز روزگار آموخت نیرنگ
که‌از موی سیاه ما برد رنگ. نظامی.

دستم چو از نیرنگ او آمد به زیر سنگ او
بر چهرهٔ گلرنگ او چون لاله در خون آمدم.
عطار.

جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم.
حافظ.

||حیله. (رشیدی) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (جهانگیری) (اوبهی) (آنندراج) مکر. (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (جهانگیری) (آنندراج). فریب. (غیاث اللغات):

یکی گنده پیری شد اندر کمند
پر آژنگ و نیرنگ و افسون و بند. فردوسی.

چو بشنید رستم بخندید و گفت
که‌چندین چه باشی به نیرنگ جفت.
فردوسی.

چو برگشت ماهوی شاه جهان
بدانست نیرنگ او در نهان. فردوسی.

در چشمه شرع کج روم چون خرچنگ
در بیشه دین چو روبهم پرنیرنگ.
شرف‌الدین یزدی.

به صد نیرنگ و دستان گاه و بیگاه
به آذربایگان آورد بنگاه. نظامی.

||تدبیر. چاره گری:

تو مردی بزرگی و زورآزمای
بسی چاره‌دانی به نیرنگ و رای. فردوسی.

به موبد چنین گفت پس شهریار
که‌دل را به نیرنگ رنجه مدار. فردوسی.

پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
همه ازدر مرد فرهنگ و سنگ. فردوسی.

ز دشمنان زبردست چیره خانهٔ خویش
نگاه‌داشت نداند به چاره و نیرنگ.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۰۷).

برونش آرم به نیروی و به نیرنگ
چو آتش ز آهن و چون آهن از سنگ.
نظامی.

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار. سعدی.

||علم حیل. علم مکانیک. (یادداشت مؤلف):

بسی ماهی از سیم و از زر ناب
به نیرنگ کرده روان زیر آب. اسدی.

ز سیم و ز زر مرغ و پیل و دده
به نیرنگ کرده روان بر رده. اسدی.

||کیمیا. (فرهنگ خطی). ||مجازاً، به معنی عجابیات نیز آید. (غیاث اللغات). رجوع به معنی اول شود. ||اعجاز. کرامت. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. ||هرچیز

---

۱ - رشیدی و غیاث‌اللغات و انجمن‌آرا این کلمه را با مصوّت «ی» معروف: اَضبط کرده‌اند. آنندراج نیرنگ را به کسر اول (یعنی با مصوّت اِ) و نیرنگساز را به فتح اول آورده است. برهان قاطع و ناظم الاطباء به فتح اول نیز ضبط کرده‌اند. در تداول بر وزن «می‌رنگ» (به رنگ باده) معمول است.

۲ - نیرنگ (nîrang) در پهلوی به معنی مراسم دینی است، و نیرنج و جمع آن نیرنجات معرب این کلمه است. در نسخ خطی یسنا و ویسپرد و وندیداد که در ایران نوشته شده، نیرنگها (مراسم دینی و مناسک مذهبی) بسیار ضبط شده، بسیاری از ادعیهٔ مختصر چه به زبان اوستایی و چه به زبان پهلوی و پازند، هم نیرنگ نامیده شده، چنانکه: نیرنگ آتش، نیرنگ کستی نو بریدن، نیرنگ دست‌شو، نیرنگ کستی بستن. برای این نیرنگها، تأثیرات فوق طبیعی قائل شده‌اند و از برای هر پیش‌آمد بد و دفع هر آسیبی نیرنگ مخصوصی خوانده می‌شده. نیرنگ از جملهٔ کلمات دینی زرتشتی است که پس از رواج اسلام در ایران و بیگانه شدن ایرانیان به تدریج از مصطلحات پیشینیان، از معنی اصلی و قدیمی خود منحرف گردیده، از آن ارادهٔ سحر و طلسم و شعبده و افسون و حیله کرده‌اند. شاید تأثیرات خارق‌العاده‌ای که در قدیم برای نیرنگها پنداشته می‌شده، سبب بروز معانی نو شده باشد. (از خرده اوستا پورداود ص۵۸ و ۵۹) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به انجمن آرا شود.

تازه و نو. (ناظم الاطباء).
— ناموس و نیرنگ؛ حیله و تدبیر. فریب و افسون:
فلک با این‌همه ناموس و نیرنگ
شب و روز ابلقی دارد کهن‌لنگ. نظامی.
— نیرنگ بردن؛ افسون گشودن. سحر و افسون را باطل کردن:
همه بند و نیرنگ ارژنگ برد
دلارام بگرفت و گاهت سپرد. فردوسی.
— نیرنگ به کار بردن؛ فسون کردن. جادو به کاربردن:
ز هیچ‌گونه بدو جادوان حیلت‌ساز
به کار برد ندانند حیلت و نیرنگ. فرخی.
— نیرنگ راست کردن؛ حیله گری کردن. گربزی‌کردن:
چو زآنگونه نیرنگ‌ها کرد راست
ز سالار آخر خری ده بخواست. فردوسی.
— نیرنگ زدن؛ سحر کردن. افسون کردن. (فرهنگ فارسی معین).
— ||حقه زدن. مکر کردن. (فرهنگ فارسی معین).
— نیرنگ ساختن؛ جادو کردن:
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز
نگردد همی پشت شوخیت گوز. فردوسی.
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت.
فردوسی.
— ||حیله گری‌کردن. مکر کردن:
ز بدگوهری بر تو این بس نشان
که نیرنگ سازی به گردنکشان. فردوسی.
— ||چاره‌جوئی کردن. تدبیر کردن. چاره جستن:
ز هرگونه نیرنگها ساختند [طبیبان]
مر آن درد را چاره نشناختند. فردوسی.
— نیرنگ کردن؛ شعبده‌بازی کردن:
چو ابر فندق سیمین در آبدان ریزد
برآرد از دل فیروزه‌شکل سیمین‌رنگ
مشعبدی است که بر خرد مهره‌های رخام
به حقه‌های بلورین همی کند نیرنگ.
ازرقی (از فرهنگ خطی).
- نیرنگ نمودن؛ شعبده‌بازی کردن. جادوگری کردن:
در آب و آتش نیرنگها نماید صلب
چو ساحران به کف شهریار از آتش و آب.
مسعودسعد.

نیرنگ. [رَ] (اِ) رنگ باشد که نگارگران زنند[1]. (لغت فرس اسدی). ||نقشه تصویر که به زکال بر کاغذ طرح کنند. (غیاث اللغات). آنچه مرتبهٔ اول نقاشان با انگشت و زغال نقش و طرح کنند و بکشند. (برهان قاطع). نقش و هیولی هرچه باشد و نقاشان چون نقشی بکشند اول نیرنگ کنند و بعد از آن نقش کنند. (اوبهی). طرح و نقشی که نقاشان و طراحان و معماران قبلاً رسم کنند. (فرهنگ خطی). طرحی که نقاش با زغال و جز آن بار اول کشد. (فرهنگ فارسی معین). ||هیولای هرچیز را نیز گویند. (برهان قاطع)[2].
— نیرنگ و رنگ؛ حیله و فریب:
چه افتاد کامروز نامد به جنگ
چرا ساخت زین‌گونه نیرنگ و رنگ.
فردوسی.
آمد آن ماه دوهفته با قبای هفت‌رنگ
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ.
معزی.
— ||شگفت‌انگیزی و فریبائی:
یکی گاو دیدم چو خرم بهار
سراپای نیرنگ و رنگ و نگار. فردوسی.
— نیرنگ زدن؛ طرح کردن. (فرهنگ فارسی معین): نقوش تقسیم و تبویب آن را [کتاب را] نیرنگ زد. (المعجم ص۳ از فرهنگ فارسی معین).

نیرنگ. [نَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۴۵۰۰ گزی جنوب نوشهر و در دامنهٔ معتدل مرطوبی واقع شده است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و سفیدرود، محصولش برنج، چای، لبنیات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نیرنگ‌باز. [نَ / نِ رَ] (نف مرکب) ساحر. جادوگر. (یادداشت مؤلف). ||چشم‌بند. حقه‌باز. مشعبد. (یادداشت مؤلف). ||مکار. حیله گر. (فرهنگ فارسی معین).

نیرنگ‌بازی. [نَ / نِ رَ] (حامص مرکب) عمل نیرنگ‌باز. رجوع به نیرنگ‌باز شود.

نیرنگ‌ساز. [نَ / نِ رَ] (نف مرکب) افسونگر. (آنندراج). ساحر. ||حیله گر. مکار. محتال. محیل:
چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز
که جاوید زی شاد و گردن‌فراز. فردوسی.
هم از جنگ و پیکار با خوشنواز
ز رای چنان مرد نیرنگ‌ساز. فردوسی.
جهان دامداری است نیرنگ‌ساز
هوای دلش چینه و دام آز. اسدی.
کسی کو به دنبال نیرنگ‌ساز
شتابید از راه خود ماند باز. ؟
||شعبده‌باز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شعبده گر:
مشعبد شد این خاک نیرنگ‌ساز
که هم مهره‌دزد است و هم مهره‌باز. نظامی.
بفرمود قیصر به نیرنگ‌ساز
که پیش آرد اندیشه‌های دراز. نظامی.
||چاره گر. مدبر:
به جای آر صد مرد نیرنگ‌ساز
بکن چاه و بر باد مگشای راز. نظامی.

نیرنگ‌سازی. [نَ / نِ رَ] (حامص مرکب) شعبده‌بازی. شعبده گری. مشعبدی. تردستی. حقه‌بازی. عمل نیرنگ‌ساز. رجوع به نیرنگ‌ساز شود:
فغان زین چرخ کز نیرنگ‌سازی
گهی شیشه کندگه شیشه‌بازی. نظامی.
شد از چشم فلک نیرنگ‌سازی
گشادابروی‌ها در دلنوازی. نظامی.
به یک شعبده بست بازیش را
تبه کرد نیرنگ‌سازیش را. نظامی.
— نیرنگ‌سازی کردن؛ گربزی و محتالی کردن. حیله گری‌کردن. غدر کردن:
به ماری چو من مهره‌بازی مکن
نبرد آر و نیرنگ‌سازی مکن. نظامی.

نیرنگ‌نامه. [نَ / نِ رَ مَ / مِ] (اِ مرکب) ورقهٔ سحر. افسون‌نامه. (فرهنگ فارسی معین):
خواند نیرنگ‌نامه‌های جهان
جادوئی‌ها و چیزهای نهان. نظامی.

نیرنگی. [نَ / نِ رَ] (ص نسبی) نیرنگ‌باز. نیرنگ‌ساز. اهل نیرنگ. ||(حامص) جادوگری. حیله‌بازی. (ناظم الاطباء).

نیرنود. (اِ) فکر و اندیشه. (انجمن آرا) (آنندراج). فکر و نظر است که اندیشه و نگریستن باشد یعنی یافتن چیزها به فکر و

---

۱ - شاهدی که در فرهنگ اسدی آمده، این بیت فرخی است:
همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته‌ست
همچو آگنده به صد رنگ نوآیین نیرنگ.
شادروان دهخدا در حاشیهٔ این شعر یادداشت فرموده‌اند «سیرنگ است به‌معنی سیمرغ و نیرنگ غلط است». یادداشتی از «فرهنگ خطی» در دسترس ماست بدین شرح: «نیرنگ افسون و نورنگ بود چون سحر و کیمیا و شعبده، در برهان نیمرنگ نگارشدهٔ نگارگران را نوشته و فریب خورده، آن بی‌رنگ بوده است». استاد فقید دکتر معین در حاشیهٔ برهان آورده‌اند «بیت ذیل هم از خاقانی شروانی در فرهنگ نظام شاهد معنی متن آمده:
در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گونا گون نگر».
و پیداست که نیرنگ در این بیت همان فریب و افسون است. در فرهنگی دیگر (خطی) این بیت خاقانی شاهد آمده است:
نیرنگ زد زمین را شبه فلک به جلوه
پرگار زد هوا را قوس‌قزح به شهپر.
و در این بیت جای تأمل است، و تأملی بیشتر لازم است در این بیت حافظ:
تا چه خواهد کرد با ما تاب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی.
و نیز در اشعاری که در ترکیبات نیرنگ زیر عنوان «نیرنگ و رنگ» آمده است باید تعمق کرد.
۲ - این معنی را فرهنگ‌نویسان به تبع معنی قبلی وضع کرده‌اند.

خیال. (برهان قاطع). از مجعولات دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۲ شود.

نیرنودی. (ص نسبی) آنکه اهل فکر و نظر باشد و حکیم مشائی را نیز گفته‌اند. (آنندراج). نیرنودیان؛ ارباب فکر و نظر و حکمای مشائیه که حقیقت اشیا را به فکر و اندیشه معلوم نماید. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به نیرنود و رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۲ شود.

نیرو. (اِ)[1] زور. قوت. (لغت فرس اسدی ص ۴۱۶) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (اوبهی) (برهان قاطع) (غیاث اللغات). توانائی. (ناظم الاطباء). توان. پهلوانی. نیرومندی. قدرت:

نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو دید نیرو و بخت و هنر. فردوسی.
چه فرمائیم چیست نیروی من
تو دانی هنرها و آهوی من. فردوسی.
اگرچه چو پیل است نیروی تو
چو خورشید تابان بود روی تو. فردوسی.
آفرینندهٔ جهان به تو داد
نیروی رستم و هش هوشنگ. فرخی.
چه تو و چه حیدر به زور و به نیرو
چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر. فرخی.
نباید بد ایمن به نیروی خویش
که‌ناید به هنگام هر کار پیش. اسدی.
به لشکر بود نام و نیروی شاه
سپهبد چه باشد چو نبود سپاه. اسدی.

در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت و خواسته بی‌رنج پیداست که چند تجربت وی را حاصل شود. (تاریخ بیهقی ص۲۴۷). شما را به جنگ قومی خوانند کی خداوندان نیرو و بطش سخت‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۶).

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من.
سعدی.
فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخ است گوئی بزن. سعدی.

||زور بازو. ضرب. زخم. فشار و قوهٔ دست:

ز نیروی گردنکشان تیغ تیز
خم آورد و از زخم شد ریزریز. فردوسی.
ز نیروی او پشت کردی بخم
نهادی به روی زمین بر شکم. فردوسی.
به نیرو کنند از بن اسبان درخت
بدرد ز آوازشان سنگ سخت. اسدی.
درختی که اکنون گرفته‌ست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای. سعدی.

||رمز قدرت. (فرهنگ فارسی معین):

چنین گفت هومان که آن اختر است
که‌نیروی ایران بدو اندر است.
فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به معنی قبل شود. ||امکان. قابلیت. استعداد. (یادداشت مؤلف):

گیارست با چندگونه درخت
به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالا ندارد جز این نیروئی
بپوید چو پویندگان هر سوئی. فردوسی.
گرش‌رای کین است و خون ریختن
نداریم نیروی آویختن. فردوسی.

||قوتی را نیز گویند که در سمع و بصر و دیگر حواس مودع است که به آن سمع و بصر مسموع و مبصر را دریابد. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به معنی قبلی شود. ||حول. تأیید. یاری. کمک. نیز رجوع به نیرو کردن شود:

به نیروی یزدان کیهان‌خدای
برانگیختم پیلتن را ز جای. فردوسی.
چو بینم به نیروی یزدان تنش
ببینی به خون غرقه پیراهنش. فردوسی.
به نیروی یزدان پیروزگر
ز تور ستمگر جدا کرد سر. فردوسی.
به مردن به آب اندرون چنگلوک
به از رستگاری به نیروی غوک. عنصری.

این سخن را از ضعف نمی‌گویم بدین لشکر بزرگ که با من است هرکاری بتوان کرد به نیروی ایزد تعالی. (تاریخ بیهقی ص۲۰۳). تا شر آن مفسدان به نیروی خدای عز و جل کفایت کردندی. (تاریخ بیهقی). به نیروی مکری تجنبی می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۹).

تن آدمی را به نیروی ذات
قدم باید آنگه قدم را ثبات. امیرخسرو.

||جنگ. نبرد. رجوع به نیرو کردن شود:

نهنگی دمان است و شیر ژیان
به نیروی او کس نبسته میان. فردوسی.

||تندی. حدت. ضرب:

چو نیروی پرخاش ترکان بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید. فردوسی.
خمیده عمودی بزد بر برش
ز نیرو بیفتاد ترک از سرش. فردوسی.

||امکان. احتمال. ||کود. سرگین. (ناظم الاطباء). رجوع به نیرو دادن و نیرو افگندن شود. ||به جای قوه[2] پذیرفته شده‌است. (لغات فرهنگستان). (اصطلاح نظامی) هر یک از قوای مختلف نظامی. (فرهنگ فارسی معین). مجموعهٔ نفرات و تجهیزات جنگی یک دولت یا مملکت در هوا یا زمین یا دریا که به ترتیب نیروی هوائی، نیروی زمینی، نیروی دریائی نام دارد. ||(اصطلاح فیزیک) عاملی که قادر است جسمی را به حرکت درآورد یا از حرکت بازدارد یا سرعت حرکت آن را تغییر دهد. (فرهنگ اصطلاحات علمی). انرژی. (فرهنگ فارسی معین). ||به معنی تقدیر نیز هست، اگرگویند به هر نیرو مراد به هر تقدیر است. (انجمن آرا) (برهان قاطع). رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۷۲ شود.

— بانیرو؛ زورمند. قوی: اندر حال خشم رگهای گردن پر شود... و مردم بانیروتر و بی‌باک‌تر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— ||محکم. سخت: آن قصب که بانیرو بود دبیران دیوان را شاید که قلم به قوت رانند تا صریر آرد. (نوروزنامه).

— بی‌نیرو؛ ناتوان. سست. بی‌قوت.

— ||عاجز. بی‌تاب:

گرز خورشید بوم بی‌نیرو است
ازپی ضعف خود نه ازپی او است. سنائی.

— بنیرو؛ قوی. نیرومند. بانیرو:

هر اسپی که دیدی بنیرو و یال
فکندی به گردنْش خَمّ دوال. فردوسی.
امروز به خم اندر نیکوتر از آنید...
زنده‌تر از آنید و بنیروتر از آنید. منوچهری.
بنیروتر آنکس که از روی دین
کندبردباری گه خشم و کین. اسدی.

حکما تن مردم را شبیه کرده‌اند به خانه‌ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد... و گفته‌اند از این هر سه هرکه بنیروتر خانه او راست. (تاریخ بیهقی ص۹۷). آن ناحیتی است و جائی است سخت حصین از جملهٔ غور و مردم آن جنگی‌تر و بنیروتر. (تاریخ بیهقی ص۱۱۱).

سست کردت جهل و بددل تا نیارد جانت هیچ
گردمردان بنیرو گشتن از بی‌نیروی.
ناصرخسرو.

عدل بنیروتر سپاهی است و امن نیکوتر دستگاهی. (راحة‌الصدور).

— ||شدید. سخت. بشدت: خصمان در بنه افتادند و می‌بردند و حمله‌های بنیرو می‌کردند. (تاریخ بیهقی ص۶۳۸). در آن صفهٔ باغ عدنانی بنشست بادی بنیرو می‌رفت. (تاریخ بیهقی). از جانب لشکر فور بانگی بنیرو آمد و فور را دل مشغول شد. (تاریخ بیهقی ص ۹۰). وقت نماز بود و شبی تاریک و باران بنیرو آمدی. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۱).

— بنیرو شدن؛ قوت گرفتن. قوی شدن.

---

۱ - [فارسی قدیم: nîrô (nêrô)] اوستا: nairyava* به معنی رجولیت و مردانگی. قیاس شود با nairya به معنی مردانه؛ هندی باستان: nárya، پهلوی: nêrôk. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در جهانگیریِ به یای معروف، مؤلف گوید ظاهراً همین فصیح است که یا و واو هر دو معروف خوانده شود. (غیاث اللغات). فرهنگهای دیگر (به جز رشیدی) به یای مجهول.

۲ - به معنی Force (فرانسوی و انگلیسی).

(یادداشت مؤلف):
کزودین یزدان بنیرو شود
همان تخت شاهی بی‌آهو شود. فردوسی.
ز ره بازگشتن بد آید به فال
بنیرو شود زین سخن بدسگال. فردوسی.
چو بر من ببندد در راستی
بنیرو شود کژّی و کاستی. فردوسی.
زنان مر حلیمه را گفتند این خر را چه علاج کردی که چنین روان گشت و بنیرو شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— بنیرو کردن؛ قوی کردن. پروردن:
بفرمود کاسپان بنیرو کنید
سلیح سواران بی‌آهو کنید. فردوسی.
بپوئید و او را بی‌آهو کنید
— نیرو آوردن؛ مقاومت و تحمل کردن: مرد شجاع باید که به اول جنگ چون شیر ژیان باشد به دلیری و روی نهادن و به میانهٔ جنگ چون پیل باشد به صبر کردن و نیرو آوردن. (نوروزنامه).
— نیرو افکندن؛ کود دادن. رشوه دادن زمین را. کوت افکندن. (یادداشت مؤلف):
گرنیستت ستور چه باشد
خرّی به مزد گیر و همی رو
مر کشت را خود افکن نیرو
رز را به دست خود کن فرخو. لبیبی.
— نیرو بخشیدن؛ تقویت کردن. قوت دادن. (یادداشت مؤلف).
— نیرو بردن؛ قدرت و توانائی زایل کردن. ناتوان و عاجز کردن:
بینداخت زنجیر در گردنش
بدان‌سان که نیرو ببرد از تنش. فردوسی.
برده به رمح ماروش نیروی گاو آسمان
چون تف گرز گاوسر شوکت مار حمیری.
خاقانی.
— نیرو به بازو آوردن؛ زور و نیرو یافتن. نیرومند و قوی‌دست شدن:
چو نیرو به بازوی خویش آوریم
هنر هرچه داریم پیش آوریم. فردوسی.
— نیرو بیرون کردن؛ امکان و قدرت از کسی گرفتن:
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
به درویش ما نازش افزون کنیم. فردوسی.
— نیرو خواستن؛ استعانت. (یادداشت مؤلف): قال موسی لقومه استعینوا باللّه و اصبروا؛ از خدا نیرو خواهید و صبر کنید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— نیرو دادن؛ تقویت کردن. (یادداشت مؤلف). قوت بخشیدن. قوی کردن:
چون بی‌ضربان باشد نیرو دهد آن را
ورنه دل ملکت را بیم ضربان است.
منوچهری.
علم نیرو دهد کمالت را
عقل اجابت کند سؤالت را. اوحدی.
— ||تأیید کردن. یاری کردن:
همی خواهم از کردگار جهان
که نیرو دهد آشکار و نهان. فردوسی.
چرخ دندان‌خای انگشت به دندان که چرا
نیک‌مردی به بدان این‌همه نیرو بدهد.
خاقانی.
— ||کوت دادن. خاشاک به زمین دادن. (فرهنگ خطی): عدن‌الارض؛ نیرو داد زمین را به سرگین. دبل، دبول، دمن؛ نیرو دادن زمین را به سرگین. (از منتهی الارب).
— نیرو کردن؛ کوشیدن. به زور متوسل شدن. زور به کار بردن:
چون کار گشاده گشت نیرو چه کنم
با زشت مرا خوش است نیکو چه کنم.
عنصری.
— ||فشار آوردن. زور آوردن. (یادداشت مؤلف):
آب هرچه بیشتر نیرو کند
بند ورغ سست‌بوده بفکند. رودکی.
تا آن پاره که مانده‌بود سولاخ شد و آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و با آن جماعت درکشید. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۸).
— ||تلاش کردن. کوشیدن. پافشاری کردن: آهوئی دیدم ماده و بچه با وی اسب را برانگیختم و نیک نیرو کردم. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۰). لشکرهای ما بر آن جانب همدان نیرو می‌کردند و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان بشود. (تاریخ بیهقی ص۴۳۸). ما به تن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو کردند. (تاریخ بیهقی ص۴۶۶). چندانک بیشتر نیرو می‌کرد فروتر می‌رفت تا ناپدید شد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۲).
— ||نبرد کردن. جنگیدن. زورآزمائی کردن:
کجا وی را گمان آمد که ویرو
کند با وی زبهر ویس نیرو.
فخرالدین اسعد.
ور بگیری کیت جست‌وجو کند
نقش با نقاش چون نیرو کند. مولوی.
— ||ستم کردن. زور کردن:
در عهد تو شیر قصد آهو نکند
با مور ضعیف مار نیرو نکند.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵).
— ||یاری کردن. یاری دادن. (یادداشت مؤلف): پس اوهرز سیف را گفت مرا چه نیرو توانی کردن، گفت هرکه از فرزندان حمیرند... همه را گرد کنم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ای جوانمردان نیرو کنید و مردآسا باشید که بار گران است. (تذکرةالاولیاء).
— نیرو گرفتن؛ قوت گرفتن. قوی شدن:
تناور شد آن کرم و نیرو گرفت
سر و پشت او رنگ نیکو گرفت. فردوسی.
قباد بداندیش نیرو گرفت
هنرها بشست از دل آهو گرفت. فردوسی.
چو نیرو گرفتند و دانا شدند
به هر دانشی بر توانا شدند. فردوسی.
اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند، سخت اندک و پس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی ص ۹۰). آن مخاذیل نیرو گرفتند. (راحةالصدور).
— ||چیره شدن. غالب آمدن:
دو گوش و دو پای من آهو گرفت
تهیدستی و سال نیرو گرفت. فردوسی.
در هر دو مجلس چون که شراب نیرو گرفتی ترکان این دو سالار را به ترکی ستودندی. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۰).
— نیرو یافتن؛ نیرو گرفتن:
شنیدم که رستم در آغاز کار
چنان یافت نیرو ز پروردگار. فردوسی.
— نیروی بازو؛ قوهٔ بازو. قدرت و توانایی:
چو کیوان به برج ترازو شود
جهان زیر نیروی بازو شود. فردوسی.
— نیروی بخت؛ قدرت. اقبال:
گمانت چنین است کاین تاج و تخت
سپاه و فزونی و نیروی بخت. فردوسی.
— نیروی پنداره؛ قوهٔ واهمه که بدان انسان ادراک معانی جزئیه نماید. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— نیروی دست؛ زور دست. کنایه از قدرت و توانائی:
چو لشکر دهی مر مراگنج هست
سلیح و بزرگی و نیروی دست. فردوسی.
مراگنج و دینار بسیار هست
بزرگی و شاهی و نیروی دست. فردوسی.
ببیند که قیصر سرافراز هست
چه مایه مر او راست نیروی دست.
فردوسی.
— ||کدّ یمین:
به پیش تو آرم همه هر چه هست
کجاگرد کردم به نیروی دست. فردوسی.
— نیروی شست؛ زور و قدرت عدد شست. تأثیر شست‌سالگی:
چنین سست گشتم ز نیروی شست
بپرهیز و با او مسا هیچ دست. فردوسی.
— نیروی کاری آمدن کسی را؛ بدان قادر شدن. قادر به اجرای آن شدن:
نخستین که آیدش نیروی جنگ
همان پرورانده آرد به چنگ. فردوسی.
به خوردن تنش را بنیرو کنید. فردوسی.

نیروان. (اِخ) دهی است از دهستان پشت آربابا از بخش بانهٔ شهرستان سقز. در ۲۷هزارگزی جنوب غربی بانه و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و یکصد ت...

سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، توتون، ارزن، ماذوج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیروبخش. [بَ] (نف مرکب) مقوی. (یادداشت مؤلف). ||مؤید. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیرو شود.

نیروپرست. [پَ رَ] (نف مرکب) که به زور خویش غره است. که به نیروی خود میبالد:

چو نیروپرستی بیفتد به خاک
ز ماری به موری برآری هلاک.[1] نظامی.

نیروده. [دِهْ] (نف مرکب) کمک‌دهنده. مددکار. یاری‌کننده. تقویت‌کننده:

پسر بایدی پیشم اکنون به‌پای
دلارای و نیروده و رهنمای. فردوسی.
نیروده تست ناف خرچنگ
عشرتگه تو دهان ضیغم. خاقانی.

نیروز. [نَ] (معرب، اِ) نوروز. (مهذب الاسماء) (دستورالاخوان) (منتهی الارب) (جهانگیری). معرب نوروز است. رجوع به نوروز در این لغت‌نامه و نیز رجوع به المعرب جوالیقی ج۱ ص۳۴۰ و الجماهر ص۵۳ و دزی ج۶ ص۷۴۲ شود: روز نیروز ساعت دوم... از ابرشتجان بیرون آمد. (تاریخ قم ص۲۴۳).

نیروسنج. [سَ] (اِ مرکب) میزان‌القوه. (لغات فرهنگستان). اسبابی که برای ارزشیابی یا اندازه گیری نیروها به کار می‌رود. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

نیروفر. [فَ / نَ فَ] (اِ) نیلوفر. (ناظم الاطباء). رجوع به دزی ج۲ ص۷۴۲ شود.

نیروفل. [فَ / نَ فَ] (اِ) نیلوفر. (دزی ج۲ ص۷۴۲).

نیرومند. [مَ] (ص مرکب) توانا. خداوند زور و قوت. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج). خداوند قدرت. (ناظم الاطباء):

گورا گرچند بود نیرومند
یا به دستش گرفت یا به کمند. میرخسرو.

||دولتمند. سعادتمند. (ناظم الاطباء). ||مسلط. (فرهنگ فارسی معین).
— نیرومند شدن؛ قوی شدن. قوت یافتن. (فرهنگ فارسی معین).
— نیرومند کردن؛ نیرو بخشیدن. تقویت. (از پارسی نغز) (فرهنگ فارسی معین).
— ||تأیید. (ترجمان‌القرآن ص۲۲ از فرهنگ فارسی معین).
— نیرومند گردیدن، نیرومند گشتن؛ نیرو یافتن. قوی گردیدن. (فرهنگ فارسی معین).
— ||مسلط شدن. دست یافتن. (فرهنگ فارسی معین)، چیره گشتن. فائق آمدن:

گرچه بگشاد از آن طلسمی چند
بر دگرها نگشت نیرومند. نظامی.

نیرومندی. [مَ] (حامص مرکب) نیرومند بودن. رجوع به نیرومند شود.

نیروی. (اِ) نیرو. رجوع به نیرو شود: دانای یونان... یادکرد نیروی و کارکرد و کارپذیری. (از مصنفات بابا افضل ج۶ ص۳۹۰) (فرهنگ فارسی معین).

نیرویش. [یِشْ] (اِ) فرض و تقدیر. به جائی مستعمل می‌شود که عربان بالفرض و التقدیر گویند. (انجمن آرا). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به نیرو به معنی تقدیر شود.

نیرویی. (حامص) قدرت. نیرومندی. (فرهنگ فارسی معین): مثال کمیت، شمار و درازنا و پهنا... بخردی و دانش و نیرویی. (از دانشنامهٔ علائی، الهیات ص۲۹) (فرهنگ فارسی معین).

نیرة. [رَ] (ع اِ) جمع نار است. رجوع به نار شود. ||از ادوات بافندگی است. (از متن‌اللغة). رجوع به نیر شود. ||یوغ. (از متن‌اللغة). رجوع به نیر شود.

نیرة. [نَیْ یِ رَ] (ع ص) تأنیث نیر است. (از المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به نَیِّر شود. ||ظاهر و آشکاری که بر احدی مخفی نیست. (از متن‌اللغة). یک ضرب و یک زخم از تیر که بر کسی پوشیده نباشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نیره. [نَیْ یِ رَ] (ع ص) نیرة. تأنیث نیر است. رجوع به نَیِّر و نَیِّرَة شود.

نیره. [رَ / رِ] (اِ) ظروف سفالین که در آن دوغ را جهت مسکه برآوردن می‌زنند. (ناظم الاطباء). نهره. ||چوبی که بدان مسکه برمی‌آورند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج۲ ص۴۰۵ شود.

نیری. [نَیْ یِ] (اِخ) میرزا طاهربن عظیم‌خان شیرازی. از شاعران قرن سیزدهم است. مدتی در هندوستان مداح حکمران دکن بود و در همان دیار به سال ۱۲۵۶ هـ.ق. درگذشت. او راست:

چه جرم است آنکه دربند است وکس نادیده عصیانش
همی دست سرافرازان درآویزد به دامانش
به تن بر از عصب پوشیده دارد ضخم خفتانی
بدان چستی که پنداری ز تن بررسته خفتانش.

رجوع به مجمع‌الفصحا ج۲ ص۵۰۶ و فرهنگ سخنوران شود.

نیریز. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش دهدز شهرستان اهواز. در ۸هزارگزی جنوب غربی دهدز، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات وصیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

نی‌ریز. [نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش نی‌ریز از شهرستان فسا و یکی از قصبات قدیمی فارس است. مسجد جامع نیریز در ۳۶۲ هـ.ق. بنا گردیده و در ۵۶۰ هـ.ق. تعمیر و طاق بزرگ مسجد در زمان سلاطین صفوی بنا شده. این قصبه در ۱۰۸هزارگزی شمال شرقی فسا و ۲۸۸هزارگزی شرق شیراز واقع و از لحاظ موقعیت دارای اهمیت خاصی است. مختصات جغرافیایی آن عبارتند از: طول ۵۴ درجه و ۲۰ دقیقه از گرینویچ، عرض ۲۹ درجه و ۲۰ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا ۱۵۸۷ گز. هوای قصبه معتدل بالنسبه گرم و آب مشروب آن از قنات و چاه است. شغل اهالی تجارت و کسب و باغبانی و صنعت دستی قالی‌بافی است. سکنهٔ نیریز بالغ بر ۱۵۳۹۱ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

نی‌ریز. [نَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان فسا است. حدود و مشخصات آن به شرح زیر است. از شمال به بخشهای بوانات از شهرستان آباده و زرقان از شهرستان شیراز، از شرق به شهرستان سیرجان، از مغرب به بخش اصطهبانات و از جنوب به بخشهای داراب و اصطهبانات محدود است. هوای بخش در قسمت شمالی معتدل و در جنوب غربی گرم می‌باشد. آبش از چشمه و قنات و چاه و محصولش غلات و بادام و انجیر و انگور و شغل اهالی زراعت و باغبانی و صنعت دستی قالی‌بافی است. این بخش از سه دهستان مشکان (حومه) رستاق، آباده، طشک تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۴۷ و جمعیت آن در حدود ۲۷۰۰۰ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

نی‌ریز. [نَ] (اِخ) شعبه‌ای است از موسیقی. (رشیدی) (برهان قاطع). نام شعبه‌ای است از پردهٔ صفاهان. (غیاث اللغات).

نیریزی. [نَ] (اِخ) احمد نیریزی (میرزا، یا میر...) از مردم نیریز فارس و از خوشنویسان معروف قرن دوازدهم است. چند فقره کتب ادعیه و کتیبه‌های دو طرف ایوان چهل‌ستون اصفهان به خط اوست. یکی از قرآن‌های دستنویس وی در تهران چاپ و منتشر شده‌است. مؤلف ریحانة‌الادب وفات او را بعد از سال ۱۱۵۱ هـ.ق. حدس‌زده است. (از

---

۱ - در شرفنامه چ وحید دستگردی ص۵، این بیت چنین آمده است:

چو نیرو فرستی به تقدیر پاک
به موری ز ماری برآری هلاک.

که در این صورت شاهد نیروپرست نخواهد بود.

ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۷۶) (الذریعة ج ۴ ص ۳۸۹). و رجوع به پیدایش خط و خطاطان ص ۱۳۴ و فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار شود.

نیریزی. [نَ] (اِخ) فضل بن حاتم نیریزی، مکنی به ابوالعباس. از منجمان قرن چهارم و از مقربان المعتضد بالله عباسی است. کتاب احداث‌الجو را برای خلیفه تألیف کرده است. نیز او راست: رسالة فی سمت‌القبلة، شرح کتاب اقلیدس، معرفةالادب یعرف بها ابعادالاشیاء الشاخصة فی‌الهواء، زیج کبیر. وی در حدود ۳۱۰ هـ.ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۳۵۲). و نیز رجوع به اخبارالحکماء ص ۱۶۸ و الفهرست ابن‌ندیم ص ۳۸۹ شود.

نیرین. [نَیْ یِ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ نیر است. رجوع به نَیِّر شود. ||آفتاب و ماه. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). رجوع به نیر و نیر اعظم و نیر اصغر و نیز رجوع به نیران شود.

نیز. (ق)[1] هم. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مرادف «هم» است. (از رشیدی). ایضاً. (انجمن آرا) (برهان قاطع). افادهٔ معنی اشتراک ماسبق کند به کلمهٔ دیگر و مرادف لفظ هم و واو عطف است. (آنندراج):

نه آن زن بیازرد روزی بنیز
نه این را از آن اندهی بود نیز. بوشکور.
ای برّ تو رسیده به هر تنگ‌چاره‌ای
از حال من ضعیف بجو نیز پاره‌ای. رودکی.
لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای. رودکی.
نباشم بر این نیز همداستان
که شاهان ما در گه باستان. دقیقی.
برآمد بر این نیز روز دراز
نجست اختر نامور جز فراز. فردوسی.
ز چیز کسان بی‌نیازیم نیز
که دشمن بود دوست از بهر چیز. فردوسی.
گفت من نیز گیرم اندر کون
سبلت و ریش و موی و لنج ترا. عماره.
سمر درست بود نادرست نیز بود
تو تا درست نیابی سخن مکن باور.
عنصری.
ترسی که کسی نیز دل من برباید
کس دل نرباید به ستم چون تو ربائی.
منوچهری.
من نیز از این پس‌تان ننمایم آزار.
منوچهری.

اولیا و حشم به خانهٔ وی رفتند و بی‌اندازه مال بردند وی نیز مثال داد تا آنچه آوردند جمله نسخت کردند. (تاریخ بیهقی). این فصل نیز به پایان آمد. (تاریخ بیهقی). بونصر مشکان نیز با دبیر التونتاش بگفت بدانچه شنود. (تاریخ بیهقی).

چون کار همه ساخته شد از کرم تو
باید که شود ساخته کار شعرا نیز. سوزنی.
چو من بنوازم و دارم عزیزش
صواب آید که بنوازی تو نیزش. نظامی.
گرفتم که سیم و زر و چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست. سعدی.
چو ما را به دنیا تو کردی عزیز
به عقبی همین چشم داریم نیز. سعدی.
هرچه بر نفس خویش نپسندی
نیز بر نفس دیگران مپسند. سعدی.
غیرتم دل گرفت و دامن نیز
گفتمه‌ای روزگار با من نیز. اوحدی.
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش.
حافظ.

||همچنین. بعلاوه. (یادداشت مؤلف): پیر شده‌ام و از کار بمانده، و نیز نذر دارم که نیز هیچ شغلی نکنم. (تاریخ بیهقی). نیز آن معانی که پیغام داده‌شد باید که بشنود. (تاریخ بیهقی). خوردنیها به صحرا مفاخفةً پیش آوردندی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی. (تاریخ بیهقی). و نیز نور ادب دل را زنده کند. (کلیله و دمنه). نیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا بتبعیت بیابد. (تاریخ بیهقی).

نیز به فرمان تن بدکنش
خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش. ناصرخسرو.

||در حالی که. بعلاوه که. (یادداشت مؤلف). و حال آنکه:

عیب تنش آن است که آبستن گشته‌ست
او نیز یکی دخترک تازه جوان است.
منوچهری (یادداشت مؤلف).

||بعد از این. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). من‌بعد. (آنندراج). دیگر. بار دیگر. بعد از این. پس از این. (ناظم الاطباء). باز. سپس. از این پس. مکرر. دیگرباره. (یادداشت مؤلف):

نیز ابا نیکوان نماندت جنگ فند
لشکر فریاد نی خواسته نی سودمند. رودکی.

چون پدید آمد که وی بمرد بر کافری از وی بیزار شد و نیزش دعا نکرد و آمرزش نخواست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بپذرفت گشتاسب گفتا که نیز
نفرمایمش دادن از باژ چیز. دقیقی.
پای تو از میانه رفت و زنت
ماند کالم که نیز شو نکند. منجیک.
چنو نه هست و نه بود و نه نیز خواهد بود
فراق او متواتر هوای او سرمد. منجیک.
بار ولایت بنه از دوش خویش
نیز بدین بار میاز و مدن. کسائی.
مرا نیز هنگام آسودن است
ترا رزم بدخواه پیمودن است. فردوسی.
چنین شاه بر گاه هرگز مباد
نه آنکس که گیرد از او نیز یاد. فردوسی.
وز آن پس یکی نیز نگشاد لب
پر از غم همی بود تا نیمه‌شب. فردوسی.
سخن هرچه گفتم به مادر بگوی
نبیند همانا مرا نیز روی. فردوسی.
گر مرا از تو به سه بوسه نباشد نظری
اندرین شهر ز من نیز نیابی خبری. فرخی.
در آن گروه که آن جنگ دید زآن اقلیم
پسر نزاید نیز از نهیب آن مادر. عنصری.
مرا با تو نباشد نیز گفتار
نه پرخاش و نه پیکار و نه آزار.
فخرالدین اسعد.

نبات و سنگ‌ها مرا گفتند بهترین خلقان را تو یافتی نیز هیچ اندیشه مدار. (تاریخ سیستان). چون کار بر رتبیل تنگ شد یک خروار زر هدیه فرستاد و ضمان کرد که نیز جرب نکنم. (تاریخ سیستان). گفت ازین بخور بخوردم گفت نیز بخور نیز بخوردم. (تاریخ سیستان). طاهر از چشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عطلت گذشته شد. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۹). خواجه گفت هنوز چیزی نشده است تا نامه‌ها باید نبشت به انکار وی و ملامت تا نیز چنین نکند. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۴). گرگانیان به روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی شدند نیز این ناحیت به چشم نبینند. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۸).

چنان گردد این کاخ از آن‌پس نهان
که‌نیزش نبیند کس اندر جهان. اسدی.
تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان
با کس نیاز نیز نپیوست کارزار. مسعودسعد.
آنچه کم شد چنان نیابی بیش
آنچه گم شد چنان نیابی نیز. مسعودسعد.
نیز منویس نامه‌های امید
بیش مفرست رقعه‌های نیاز. مسعودسعد.

چون هرون نوشتهٔ یحیی بخواند لونش بگردید و نیز کس او را خندان ندید تا بمرد. (مجمل التواریخ). اگر ببینم که نیز کسی به سرای او رود گردنش بزنم. (مجمل التواریخ). بعد از آن بادی سیاه برآمد و باز پس افکندشان و نیز کس را ندیدیم. (مجمل التواریخ). استاد امام از آن ساعت باز قول کرد که نیز به بد شیخ ما سخن نگوید. (اسرارالتوحید ص ۱۹۵).

گر باره کشد راعی حزمش نبود راه
جز خارج او نیز نزول حدثان را. انوری.

---

۱ - پهلوی: nîc، پازند: nîz، هرن وجه اشتقاقی برای آن آورده و هوبشمان آن را مردود شمرده است و گوید فقط ریشهٔ anidcid* می‌تواند با nîz فارسی مرتبط باشد. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

ور پره زند لشکر عزمش نبود فک
جز داخل او نیز ردیف سرطان را. انوری.

این جوان را بگوئید تا نیز این سخن نه نهد و نه بردارد و ما را چون زنان دیگر نپندارد. (سندبادنامه ص۱۸۵). توبه کردم که نیز در این دریا خوض نکنم و در این گرداب غوطه نخورم. (سندبادنامه ص ۲۷۰). او بنده‌ای است ما را که اگر خواهد از برای او آسمان بر زمین زنیم... او را به تو نمودیم اما نیزش نبینی. (تذکرةالاولیاء عطار). ||بیش. دیگر. (یادداشت مؤلف). بیشتر. بیش از آن. بیش از این[1]:

آخر کآرام گیرد و نچخد نیز
درش کند استوار مرد نگهبان. رودکی.
که گفتار خیره نیرزد به چیز
از این در سخن چند رانیم نیز. فردوسی.
فدا کرده‌ای جان و فرزند و چیز
ز سالار شاهان چه خواهند نیز. فردوسی.
ترا با من اکنون چه کار است نیز
سپردم ترا تخت و آرام و چیز. فردوسی.
عسجدی نام او تو نیز مبر
چه کنی خیره گرد او لک و پک. عسجدی.
ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان
تندی و سنگدلی پیشهٔ تست ای دل و جان.
فرخی.
گر گرد خوار کاری گردی تو نیز با ما
آری تو خویشتن را نزدیک ما به خواری.
منوچهری.

گفت یا غلام هزار دینار دیگر فراآور... غلام گفت دینار نیز نماند اندر خزینه. (تاریخ سیستان). به یک مجلس من این راست کنم چنانکه نیز در این ابواب سخن نباید گفت. (تاریخ بیهقی ص۲۲۲). حدیث وی کوتاه باید کرد که همداستان نیستم که نیز حدیث او کنند. (تاریخ بیهقی).

نباید مگر نیز خون ریختن
رهند این دو لشکر از آویختن. اسدی.

اکنون آن آماس فرونشست و ماده‌ها پالود و نیز بدان حاجت نماند. (سندبادنامه ص۲۰۹). ||هیچ. هیچگاه. (یادداشت مؤلف). هرگز:

نانک کشکینْت روا نیست نیز
نان سمد خواهی گردهٔ کلان. رودکی.
هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. رودکی.
نگر تا نترسید از مرگ و چیز
که کس بی‌زمانه نمرده‌ست نیز. دقیقی.
پس از روزگار منوچهر باز
نیامد چو تو نیز گردن‌فراز. فردوسی.
ازین پس مرا جز به شمشیر تیز
نباشد سخن نیز تا رستخیز. فردوسی.
چنین گفت با کید کآن چند چیز
که کس را به گیتی نبوده‌ست نیز. فردوسی.
بدین زور و این فره و دستبرد
ندیدم به آوردگه نیز گرد. فردوسی.

پس از آن تا آنگاه که به وزارت عراق رفت... نیز در حدیث کتابت سخن برننهاد و فرونگذاشت. (تاریخ بیهقی ص۱۴۳). بدان خدای کی ترا بحق به خلق فرستاد تا اسلام آورده‌ام نیز سرکشی نکرده‌ست. (کیمیای سعادت). ابلیس او را وسوسه کرد که تو اکنون دروغزن شدی پیش قوم و سوگند خورد که نیز پیش ایشان نروم. (مجمل التواریخ). از آن نژاد او نیز کسی را ملکت نبود. (مجمل التواریخ). ترا چنان فتنه گردانید که نیز سخن نیکخواهان در تو اثر نمی‌کند. (رشیدی).

حق همی داند که زآن دم تا کنون
نیز بر ناورده‌ام یک دم به کام. انوری.

روز به نماز شام رسید و نیز بوی گل وصل معشوق به مشام او نرسید. (سندبادنامه ص۱۸۳).
||دیگر:

خورش ساز و آرامشان ده به خورد
نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد. فردوسی.
از آن دو یکی را بپرداختند
جز این چاره‌ای نیز نشناختند. فردوسی.

||باری:

چرا همی نچمم تا کند چرا تن من
که نیز تا نچمم کار من نگیرد چم. رودکی.
ابا آن همه مردی و زور دست
ترا زور و مردی چو او نیز هست. فردوسی.

– نیز هم[2]؛ همچنان. همچنین. ایضاً:

زبان آورش گفت تو نیز هم
چو خسرو مکن روی بر ما دژم. بوشکور.
کسی دیگر از رنج ما برخورد
نماند بر او نیز هم بگذرد. فردوسی.

اختلاف حالات و حکایات مختلف نیز هم بود، آن قدر احتیاط که توانستم به جا آوردم. (تذکرةالاولیاء).

ز غصه جان به لب آمد مرا و طرفه‌تر آنک
ز آه سرد لبم نیز هم به جان آمد.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
با همه سالوس و با ما نیز هم. مولوی.

تو فرزند پیغمبر را نشایستی مرا نیز هم نشایی. (مجمل التواریخ). به سخن آمد و گفت نیز هم بدان خدای ایمان دارم که شما. (مجمل التواریخ).

دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی
گر غم تو باشد این نیز هم برآید. سعدی.
دردم از یار است درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم. حافظ.
چو باده نیز هم او خانه‌زاد آن دهن است
حلاوت لب خود از شکر دریغ مدار.
حیاتی (از آنندراج).

نیز. [ ] (اِ) درفش. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیزه شود.

نیزار. [نَ / نِ] (اِ مرکب) نیستان. آنجا که نی بسیار روید:

جای انگشت شهادت ز شهیدان نگاه
دشت نیزار شد از بس که خدنگی برخاست.
واضح (از آنندراج).

نی‌زار. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اراضی نیزار بخش مرکزی شهرستان قم در ۵۲هزارگزی جنوب غربی قم متصل به جادهٔ قم به اصفهان. در جلگه‌ای بر کنار رود واقع و دارای ۳۵۵ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ قم و محصولش غلات، بادام، توت، قیسی و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. مزرعهٔ باباچنار و چنارسوخته جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نیزار. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. در ۱۵هزارگزی جنوب فریمان و در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نیزار. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. در ۶۰هزارگزی شمال شرقی شادگان و ۲هزارگزی شرق راه جادهٔ شادگان به بندر معشور، در دشت گرمسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نیزار پشت‌آب. [نَ رِ پُ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. در ۱۹هزارگزی شمال غربی بنجار، نزدیک دریاچهٔ هامون، در جلگهٔ گرم معتدلی واقع و دارای ۶۰۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ هیرمند و محصولش غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نیزب. [نَ زَ] (ع اِ) آهوی نر. ||گاو نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نیزج. [نَ زَ] (ع ص) کس باریک و دراز

---

۱ – در جمله‌های شامل نفی، نهی و استفهام به معنی: دیگر، بیش و بعد از این آید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شواهد ذیل معنی قبل شود که در بسیاری موارد قابل تمیز از یکدیگر نیستند.

۲ – در پارسی «نیز هم» می‌گویند و هر دو [یعنی هم ونیز] یک معنی دارد، اگر نگویند بهتر است. (انجمن آرا).

تلاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جهازالمرأة البظراء. (متن‌اللغة). و رجوع به نشوءاللغة ص۱۸ شود.

نی زدن. [نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) نی نواختن. با دمیدن در نای آهنگها نواختن. رجوع به نی به معنی مزمار شود:

آن یکی نائی که نی خوش می‌زده‌ست
ناگهان از مقعدش بادی بجست. مولوی.

نیزق. [نَ زَ] (معرب، اِ) لغتی است در نیزک. (از متن‌اللغة). معرب نیزک به معنی نیزه و رمح کوچک است. رجوع به نیزه و نیزک و نیز رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۳۲ شود.

نیزک. [نَ زَ] (معرب، اِ)[1] نیزهٔ کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء). کتاره. (دستورالاخوان). رمح قصیر یا شبه مزراق. (از متن‌اللغة). ج، نیازک. معرب نیزه است. رجوع به نیزه و رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۳۲ و نشوءاللغة ص۹۲ شود. ||شعله‌ای چون نیزه که در آسمان پدید آید و آن یکی از اقسام شهب است. ج، نیازک. (یادداشت مؤلف).

نیزل. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج. در ۱۵هزارگزی شمال شرقی رزاب و ۱۵هزارگزی جنوب جادهٔ سنندج به مریوان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، گردو، لبنیات، مختصر توتون و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و زغال‌فروشی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نی‌زن. [نَ / نِ زَ] (نف مرکب) نی‌نواز. (آنندراج). کسی که نی می‌نوازد. (ناظم الاطباء). نائی. نایی. نوازندهٔ نای. نای‌زن. رجوع به نای‌زن شود.

نیزه. [نَ / نِ زَ / زِ][2] (اِ)[3] حربهٔ معروف که به عربی آن را رمح و سنان گویند. (انجمن آرا). رمح. (آنندراج) (غیاث اللغات). قناة. (منتهی الارب) (دستورالاخوان). طراد. مخرص. خرص. لیطة. (از منتهی الارب). نوعی از سلاح که به عربی رمح گویند و چوبی است باریک استوانه‌ای‌شکل مانند نی که در سر آن پیکانی نصب کرده‌اند. (ناظم الاطباء). بیغال. پیغال. نیزک. مارن. (یادداشت مؤلف):

خورشید تیغ تیز ترا آب می‌دهد
مریخ نوک نیزهٔ تو سان زند همی. بوشکور.

همه سر آرد بار آن سنان نیزهٔ او
هرآینه که همه خون خورد سر آرد بار.
دقیقی.

سپاه از دورویه کشیدند صف
همه نیزه و تیغ و ژوبین به کف. دقیقی.

سلاحشان سپر و زوبین و نیزه است. (حدود العالم).

دو تن دید با نیزه و درع و خود
بترسید و گفتا که هست این درود. فردوسی.

همان نیزه و خود و خفتان جنگ
یکی ترکش آگنده تیر خدنگ. فردوسی.

بن نیزه را بر زمین برنهاد
به بالای زین اندر آمد چو باد. فردوسی.

ز بهر رسم همی نیزه را سنان دارد
وگرنه نیزهٔ او را به کار نیست سنان. فرخی.

سنان چه باید بر نیزهٔ کسی کز پیل
همی گذاره کند تیرهای بی‌پیکان. فرخی.

به نیزه کرگدن را برکند شاخ
به ژوبین بشکند سیمرغ را پر. فرخی.

خشتی کوتاه و دسته‌قوی به دست گرفتی و نیزه‌ای سطبر کوتاه. (تاریخ بیهقی).

علی آنکه چون مور شد عمرو و عنتر
ز بیم قوی نیزهٔ مارسارش. ناصرخسرو.

نیزهٔ کژ در میان کالبد تنگ
جز ز پی راستی نماند و نیفتاد. ناصرخسرو.

دستارچهٔ سیاه نیزه‌ش
چتر سر خضرخان ببینم. خاقانی.

نیزهٔ چون مارش ار بر چرخ ساید نیش او
ماهی گردون به دندان‌مزد دندان آورد.
خاقانی.

ز آن دل که در او جاه بود ناید تسلیم
ز آن نی که از او نیزه کنی ناید جلاب.
خاقانی.

دستش به نیزه‌ای که علی‌الروس اژدهاست
اقلیم روس را به تعدا برافکند. خاقانی.

چو برق نیزه را بر سنگ راندی
سنان در سینهٔ خارا نشاندی. نظامی.

خدایگانا آن دم که فتح در صف تو
میان چو نیزه گه کارزار دربندد.
سیف‌اسفرنگ.

||واحدی و مقیاسی برای تعیین طول یا ارتفاع چیزی، به طول یک نیزه. نیز رجوع به نیزه بالا شود:

دو نیزه به بالا یکی کنده کرد
سپه را به گردش پراکنده کرد. فردوسی.

تن خویش را نامبردار کرد
فزونی یکی نیزه دیوار کرد. فردوسی.

بالای او به قد نه نیزه بود بلندی چنانک هر نیزه سه باع باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۳۶).

آب کز سر گذشت در جیحون
چه بدستی چه نیزه‌ای چه‌هزار. سعدی.

||علم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رایة. (از منتهی الارب). رایت. (ناظم الاطباء). نیزهٔ علم. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چوب یا نئی که برای علم و رایت به کار رود. (فرهنگ فارسی معین).

- چون نیزه میان [یا کمر] بستن؛ به خدمت ایستادن:

خدایگانا آن دم که فتح در صف تو
میان چو نیزه گه کارزار دربندد.
سیف‌اسفرنگ.

- سر نیزه از آفتاب گذاشتن [یا گذاردن]؛ سخت بر خود بالیدن. (یادداشت مؤلف):

از او شاد شد جان افراسیاب
سر نیزه بگذاشت از آفتاب. فردوسی.

- نیزهٔ آتشین؛ کنایه از شعاع آفتاب است در وقت طلوع و غروب. (برهان قاطع) (آنندراج).

- نیزه آختن؛ نیزه زدن. (فرهنگ فارسی معین). نیزه کشیدن: در سواری و گوی باختن و نیزه آختن بغایت چست و چالاک بود. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۳۴ از فرهنگ فارسی معین).

- نیزه افکندن؛ نیزه انداختن. رجوع به ترکیب بعد شود.

- نیزه انداختن؛ نیزه پرتاب کردن. رجوع به نیزه‌اندازی شود: چوگان باختند و نیزه انداختند. (تاریخ بیهقی ص۳۴۹).

- نیزه باختن؛ نیزه ربودن. قسمی ورزش و بازی سواران جنگی بوده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیزه‌باز و نیزه‌بازی شود: او را سواری و نیزه باختن و تیر انداختن آموخت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۵).

- نیزهٔ بارکش؛ نیزه‌ای محکم بوده که برای ربودن دشمن از زین به کار می‌رفته است. (یادداشت مؤلف):

یکی نیزهٔ بارکش برگرفت
بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت. فردوسی.

- نیزه به کف؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (از برهان قاطع) (آنندراج).

- نیزه بند کردن، سر نیزه بند کردن؛ تیغ زدن. سربار شدن. کلاشی کردن. نیزه شدن. رجوع به نیزه شدن شود.

- نیزه پیچ دادن؛ عبارت از آن است که نیزه‌بازان پیش از ارادهٔ جنگ نیزه‌بازی کنند و دست و پا راگرم سازند. (از آنندراج):

---

۱ - معرب است، در پهلوی هم نیزک است.
۲ - همچنین در قدیم با یای مجهول.
۳ - پهلوی: nêzak به معنی نیزه، معرب آن: naizak، ارمنی عامیانه: nizak، از اوستا: naêza به معنی نوک، نیشدار (مانند نوک سوزن). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شاید ترکیبی است از نی به معنی نای و نیزه یا ایزه به معنی خرد. (یادداشت مؤلف). در اصل به معنی نی کوچک است چراکه مرکب است از لفظ نی بالفتح که معروف باشد و لفظ یزه که برای تصغیر آمده چنانکه در مشکیزه و ناویزه، پس از لفظ [نیزه] یک یاء بجهت تخفیف حذف کرده‌اند. (از غیاث اللغات).

در آورد بر خنگ جنگی بسیج
به زنگی‌کشی نیزه را داد پیچ.
نظامی (از آنندراج).

— نیزهٔ خطی؛ در برهان قاطع به معنی نیزهٔ بسیار راست باشد مثل خط جدول کتاب و در مصطلحات، به معنی نیزه‌ای که منسوب به خط است و خط نام موضعی است در یمامه که در آنجا نیزهٔ خوب پیدا می‌شود و بعضی گویندکه در آنجا از جای دیگر آورده می‌فروشند. (از غیاث اللغات). ابومنصور گوید:مراد از قرای خَطّ قطیف و عقیر و قطر است، من گویم: همهٔ اینها در ساحل بحرین و عمان است و آن مواضعی است که از هند نیزه‌ها بدانجا آرند و راست کنند و به عرب فروشند. (از معجم البلدان) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین): گاه به تیغ هندی و گاه به نیزهٔ خطی و گاه بر تیرباران متواتر ایشان را منکوب و مخذول و متفرق گردانیدیم. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۳۱). به نیزه خطی قلم اقلیم نکته‌دانی... (حبیب‌السیر ص۱۲۳).

اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی
تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم بربائی.
صائب (از آنندراج).

نیزهٔ خطی به دست او کند
با دل دشمن زبان اندر دهان.
طالب (از آنندراج).

— نیزه خوردن؛ هدف طعن و نیزه واقع شدن.
— نیزه دادن؛ بازی کردن با نیزه پیش از اشتغال به جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء).
— نیزه دوانیدن؛ نیزه انداختن. (ناظم الاطباء):

بین شهاب فلک و نیزه دوانیدن او
که‌شد اندر شب تار از مه نو حلقه‌ربای.
میرخسرو (از آنندراج).

— نیزه ربودن؛ نیزه باختن. رجوع به نیزه باختن در سطور بالا شود.
— نیزه زدن؛ نیزه انداختن به کسی و فروبردن آن. (ناظم الاطباء). رمح. طعن:

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که‌بگذاشت خفتان و پیوند اوی. فردوسی.

نیزه زدند بر پشت وز شکم بیرون آوردند و اسب بستدند. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۱).
— ||با زرنگی و گربزی چیزی از کسی ستدن. به خواهش از کسی رایگان گرفتن. به کلاشی ستدن چیزی. نیزه کردن. (از یادداشت‌های مؤلف). کلاشی کردن.
— نیزه شدن؛ سربار و طفیلی دیگری شدن. به پررویی از دیگران چیزی ستدن.
— نیزهٔ قلم؛ نی قلم. (ناظم الاطباء).
— نیزه کردن؛ با گربزی مالی از کسی ستدن. کلش.بند شدن. سور زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیزه زدن در سطور قبلی شود.
ه کشیدن؛ نیزه آختن:

شب عربی‌وار بود بسته نقاب بنفش
از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب.
خاقانی.

نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه درربود
نیزهٔ وی زرّ سرخ حلقهٔ آن سیم ناب.
خاقانی.

— نیزه گذاردن؛ نیزه زدن: امیر نیزه بگذارد بر سینهٔ وی و زخمی زد استوار. (تاریخ بیهقی).

نیزه. [نَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد، در ۳۲هزارگزی شمال سردشت و ۱۶هزارگزی شمال غربی جادهٔ سردشت به مهاباد، و در منطقهٔ کوهستانی و جنگلی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، توتون، مواد جنگلی و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نیزه. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد. در ۶۰هزارگزی شمال شرقی مشهد و جنوب جادهٔ مشهد به تبادکان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ... ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصو... غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فره... جغرافیائی ایران ج ۹).

نیزه‌افکن ... نِ زَ / زِ اَ کَ] (نف مرکب) نیزه‌اندا...

نیزه‌افکنی [نَ / نِ زَ / زِ اَ کَ] (حامص مرکب) عمل نیزه‌افکن. رمح.

نیزه‌انداز. [نَ / نِ زَ / زِ اَ] (نف مرکب) نیزه‌افکن.

نیزه‌اندازی. [نَ / نِ زَ / زِ اَ] (حامص مرکب) رمح. نیزه‌افکنی. عمل نیزه‌انداز.

نیزه‌ای. [نَ / نِ زِ] (ص نسبی) منسوب به نیزه. (فرهنگ فارسی معین). مانند نیزه. بشکل نیزه.
— شیشهٔ نیزه‌ای؛ قسمی بطری است با دهانهٔ تنگ که معمولاً در حدود ۳ لیتر ظرفیت دارد در بازارهای عمده‌فروشی برای فروش سرکه و آب‌لیمو و مانند آنها ازین نوع شیشه استفاده کنند. (فرهنگ فارسی معین).
— ||در نقاشی، قلم‌موئی که نوک آن کم‌پشت و بلند باشد این نوع قلم را سینیاتورسازان در قلم‌گیری یکنواخت و خطوط بلند به کار می‌برند. مقابل گندمی. (فرهنگ فارسی معین).

نیزه‌باز. [نَ / نِ زَ / زِ] (نف مرکب) کسی که نیزه می‌اندازد و در نیزه زدن ماهر است. (ناظم الاطباء). که نیزه بازد. رامح. نیزه‌افکن:

به درگاه سپه‌سالار مشرق
سوار نیزه‌باز خنجراوژن. منوچهری.

||که تمرین و مشق به کار بردن نیزه کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیزه‌بازی شود.
||صائد دراهم. آنکه به خواهش یا فریب یا زرنگی و مهارت خاص مالی از کسی گیرد یا نفعی از بزرگان و اعیان حاصل کند. کلاش. سوری. اخاذ. (از یادداشتهای مؤلف).

نیزه‌بازی. [نَ / نِ زَ / زِ] (حامص مرکب) مشق و اعمال ورزشی و لشکری با نیزه. نوعی ورزش برای آموختن اعمال نیزه. (یادداشت مؤلف). عمل نیزه‌باز:

چو بالای نیزه درازی گرفت
در آن معرکه نیزه‌بازی گرفت. نظامی.

در قلب نیزه‌بازی مژگان آن پری
خونریز آن دو چشم نظربازم آرزوست.
کمال‌خجندی (از آنندراج).

||کلاشی با فنون مخصوصه. عمل ستدن چیزی از مردمان به زرنگی. عمل نیزه‌باز. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به نیزه‌باز (معنی دوم) شود.

نیزه‌بالا. [نَ / نِ زَ / زِ] (اِ مرکب) مقدار یک نیزه در بلندی. (آنندراج). به ارتفاع نیزه‌ای. (یادداشت مؤلف):

کمربندگردان گرفتی به کین
برانداختی نیزه‌بالا ز زین. اسدی.

نیزه‌بالاست خون ز غمزهٔ تو
که‌به مشکین سنان همی ریزد. خاقانی.

همان فیل برابر چشم او شخص را به خرطوم از پشت زین درربود و مقدار دو نیزه‌بالا در روی هوا انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۵).

جائی که گذرگاه دل محزون است
آنجا دوهزار نیزه‌بالا خون است. (؟)[1]

||هرچیز بلند شبیه به نیزه. (ناظم الاطباء).

نیزه‌بردار. [نَ / نِ زَ / زِ بَ] (نف مرکب) کسی‌که نیزه برمی‌دارد و دارای نیزه است. (ناظم الاطباء). حامل نیزه. که نیزهٔ پهلوان را در جنگ حمل کند و هنگام ضرورت به دست او دهد. اسلحه‌دار. نیزه کش:

چون دهم سان سپاه معنی را
آفتاب است نیزه‌بردارم.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

نیزه‌بندکن. [نَ / نِ زَ / زِ بَ کُ] (نف مرکب) کسی که با پررویی از مردم چیز ستاند. تیغ‌زن. (فرهنگ فارسی معین).

نیزه‌چه. [نَ / نِ زَ / زِ چَ / چِ] (اِ مصغر) رمیح. (یادداشت مؤلف). نیزهٔ کوچک: عنزه؛ نوعی نیزه‌چه است میان نیزه و عصا. (از منتهی الارب).

نیزه‌دار. [نَ / نِ زَ / زِ] (نف مرکب) رامح. (السامی). نیزه‌افکن. نیزه گذار. نیزه‌ور.

1 - این بیت در ذیل مدخل گذرگاه، منسوب به رودکی آمده است. ن‌ل: دل مجنون.

(یادداشت مؤلف). مسلح به نیزه:
همه نیزه‌داران شمشیرزن
همه لشکرآرای و لشکرشکن. دقیقی.
سپه بود بر میمنه چل‌هزار
سواران زوبین‌ور و نیزه‌دار. فردوسی.
چو بشنید کآمد سپاهی گران
همه نیزه‌داران و جوشن‌وران. فردوسی.
همیدون پیاده پس نیزه‌دار
ابا جوشن و تیر آهن‌گذار. فردوسی.
ز نوک نیزه‌های نیزه‌داران
شده وادی چو اطراف سنابل. منوچهری.
همه نیزه‌داران گردن‌فراز
نشان بسته بر نیزه موی دراز. اسدی.
کمندافکنان از پس خیل خویش
به تیغ و زره نیزه‌داران ز پیش. اسدی.
نیزه‌دارانش که از شیر نیستان کین کشند
خون و آتش ز آن نی چون خیزران افشانده‌اند.
خاقانی.
رکاب است چون حلقهٔ نیزه‌داران
که عیدی به میدان خاقان نماید. خاقانی.
برون رفت جوشن‌وری نیزه‌دار. نظامی.
||نیزه‌بردار. (ناظم الاطباء):
نبود از همه خلق جز جبرئیل
به حرب حنین نیزه‌دار علی. ناصرخسرو.

نیزه‌داری. [نَ زَ / زِ] (حامص مرکب) عمل و صفت نیزه‌دار. به نیزه مسلح بودن. نیزه‌وری. رجوع به نیزه‌دار شود.
||نیزه‌برداری:
راضی شده از بزرگواریت
دولت به یتاق نیزه‌داریت. نظامی.
اگر دارد سر خدمتگزاری
کند مانند مالک نیزه‌داری.
شفیع (از آنندراج).

نیزه‌ربا. [نَ / نِ زَ / زِ رُ] (نف مرکب) که نیزهٔ خصم را که به سوی او پرتاب شده است در هوا برباید. که نیزه از کف دشمن در میدان جنگ برباید و بستاند:
ای بارخدا و ملک بارخدایان
ای نیزه‌ربای پسر نیزه‌ربایان. منوچهری.

نیزه‌رود. [نَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌آربابا از بخش بانهٔ شهرستان سقز. در ۷۵۰۰ گزی جنوب غربی بانه و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و یکصد تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، توتون، ارزن، گزانگبین، مازوج، زغال و شغل اهالی زراعت و زغال‌فروشی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیزه‌زن. [نَ / نِ زَ / زِ زَ] (نف مرکب) رامح. (منتهی الارب). مطعان. (السامی). نیزه‌افکن. نیزه‌ور. نیزه گذار:
هزار از یل نیزه‌زن زابلی
گزین کرد با خنجر کابلی. اسدی.

نیزه‌سوار. [نَ / نِ زَ / زِ سَ] (ص مرکب) این ترکیب در شاهنامه به کار رفته است و با ملاحظهٔ ابیات قبل ظاهراً معنی سوار نیزه‌دار می‌دهد. نیز رجوع به معنی اخیر واژهٔ نیزه گذار شود:
از آن پس به منذر چنین گفت شاه
که اسبان این نیزه‌داران بخواه...
به نعمان بفرمود منذر که رو
فسیله گزین از گله‌دار تو
همه دشت نیزه‌سواران بگرد
نگر تا که دارند اسب نبرد. فردوسی.

نیزه‌قورچی‌سی. [نَ / نِ زَ / زِ] (ص مرکب) نیزه‌دار. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص۸۷) (فرهنگ فارسی معین).

نیزه‌کش. [نَ / نِ زَ / زِ کَ / کِ] (نف مرکب) نیزه‌بردار. نیزه‌دار. حامل نیزه:
حلقه‌ربای ماه نو نیزهٔ توست لاجرم
نیزه کشت فلک سزد زآنکه سماک ازهری.
خاقانی.

نیزه گذار. [نَ / نِ زَ / زِ گُ] (نف مرکب) که نیزه را از بدنها و موانع عبور دهد. (فرهنگ فارسی معین). نیزه‌ور. نیزه‌افکن. نیزه‌زن. نیزه‌انداز. رامح:
بدادش از آزادگان ده‌هزار
سوار جهانجوی نیزه گذار. دقیقی.
کدام‌است مرد از شما نامدار
جهان‌دیده و گرد نیزه گذار. دقیقی.
هزار از دلیران نیزه گذار
گزین کرد گردنکش و نامدار. فردوسی.
همه دست نیزه گذاران ز کار
فروماند از فرّ آن نامدار. فردوسی.
به قلب اندرون نامور چل‌هزار
چه نیزه گذار و چه خنجرگذار. فردوسی.
سرنیزه زد آسمان در خاک
که توئی آفتاب نیزه گذار.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۰۴).
همه شمشیرزن و تیرانداز و نیزه گذار باشند. (جهانگشای جوینی).
رفعت چون شهاب تیرانداز
حشمت چون سماک نیزه گذار.
ظهیر (از آنندراج).
||نیزه‌دار. (ناظم الاطباء). ||کنایه از اعراب است، و در این ابیات منظور از دشت سواران نیزه گذار سرزمین تازیان است:
یکی مرد بود اندر آن روزگار
ز دشت سواران نیزه گذار. فردوسی.
ز دشت سواران نیزه گذار
سپاهی بیامد فزون از شمار. فردوسی.
کمربسته خواهیم سیصدهزار
ز دشت سواران نیزه گذار. فردوسی.

نیزه‌گر. [نَ / نِ زَ / زِ گَ] (ص مرکب) رمّاح. (صراح) (منتهی الأرب) (از مهذب الاسماء). قناء. (منتهی الارب). کسی که نیزه می‌سازد. (ناظم الاطباء). نیزه‌سازنده. که پیشه‌اش نیزه گری و ساختن نیزه است.

نیزه‌گری. [نَ / نِ زَ / زِ گَ] (حامص مرکب) رماحة. (صراح) (منتهی الارب). پیشهٔ نیزه‌سازی. (ناظم الاطباء). عمل نیزه گر.

نیزه‌گشای. [نَ / نِ زَ / زِ گُ] (نف مرکب) نیزه‌ربای:
درعش از دست صبح نیزه گشای
نیزه‌ش از درع ماه حلقه‌ربای. نظامی.

نیزه‌ماهی. [نَ / نِ زَ / زِ] (اِ مرکب)[1] (اصطلاح جانورشناسی) پستانداری است از راستهٔ قطاس‌ها یا آب‌بازان که یک گونه را شامل می‌شود و در دریاهای شمالی نیمکرهٔ شمالی زمین می‌زید. این پستاندار مانند سایر قطاس‌ها بدنی ماهی‌شکل دارد و طول بدنش تا شش‌متر می‌رسد. رنگ پوست بدن زرد مایل به قهوه‌ای است. از اختصاصات این جانور آن است که معمولاً دندان نیش چپ فوقانیش نمو خارق‌العاده‌ای می‌یابد و به طور افقی رشد زیاد می‌کند به طوری که از دهانش تا حدود ۳ متر خارج می‌شود و شباهت کامل به نیزهٔ تیزی دارد که در جلو سرش قرار گرفته است (و وجه تسمیهٔ این جانور به نیزه‌ماهی نیز وجود همین دندان نیزه‌سان است) و معمولاً دندان نیش راست فوقانی برخلاف دندان قرینه‌اش تحلیل یافته از بین می‌رود. اهالی شمال اروپا این حیوان را به منظور استفاده از روغن و گوشتش شکار می‌کنند. این دندان دراز را «ختو» نامند. ناروال. ذوقرن. ذوالقرن. ماهی شاخ‌دار. کرگدن دریائی. (از فرهنگ فارسی معین).

نیزه‌ور. [نَ / نِ زَ / زِ وَ] (ص مرکب) مسلح‌شده با نیزه. نیزه‌دار. (ناظم الاطباء). که با نیزه جنگد:
وز آن گرزداران نیزه‌وران
که می‌تاختندی بر این و بر آن. دقیقی.
بدین کین ببندند یکسر کمر
در و دشت گردد پر از نیزه‌ور. فردوسی.
به ره بر یکی لشکری بی‌کران
پدید آمد از دور نیزه‌وران. فردوسی.
ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر
دو دسته پیاده پس نیزه‌ور. فردوسی.
چنان کن که هر نیزه‌ور روز جنگ
سپردار باشد کمانی به چنگ. اسدی.
حلقه شده عدوی او بر سر شهره اجل
شه چو سماک نیزه‌ور حلقه‌ربای راستین.
خاقانی.
||کنایه از تازی است و دشت نیزه‌وران در

1 -Narval (فرانسوی) monodom, Monoceros (لاتینی).

شاهنامه اشاره به عربستان است. نیزه گذار:
به ره بر یکی لشکر بی‌کران
پدید آمد از دشت نیزه‌وران.
فردوسی.
همه دشت نیزه‌وران رو بگرد
نگر تا کجا یابی اسب نبرد. فردوسی.
شد از دشت نیزه‌وران تا به روم
همی جست رزم اندر آباد بوم. فردوسی.
و نیز رجوع به نیزه گذار شود.

نیزه‌وش. [نَ / نِ زَ / زِ وَ] (ص مرکب) به‌سان نیزه. نیزه‌مانند. مانند نیزه بلند و تیز و نافذ:
تیر چرخ از نیزه‌وش کلکم سپر افکند ازآنک
هیچ تیغ نطق هیجا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

نیژ. (اِ) گیاهی است که بر درخت پیچد و به عربی عشقه گویند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). لبلاب باشد که خود را بر درخت پیچاند. (از فرهنگ خطی). نسویج. (فرهنگ فارسی معین). ||عاشق سخت و مبرم. (ناظم الاطباء).

نیژو. (اِ) به‌معنی عدس باشد. در بروجرد، نوژو[1]: نخود و نیژو به همهٔ رساتیق مثل و مانند زرع بوده است. (تاریخ قم ص ۱۱۹). ضیعت‌های مال همدان گندم و جو و نیژو هشت درهم و دو دانگ. (تاریخ قم ص ۱۲۱).

نیژه. [ژِ] (اِ) کندر و لبان و خوش‌بوی و هر گیاهی که به روی گیاه دیگری روید. (ناظم الاطباء). رجوع به نیژ و فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۵ شود.

نیس. (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول. در ۱۲هزارگزی شرق شوش و ۶هزارگزی شرق راه‌آهن اهواز به تهران، در دشت گرمسیری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کرخه، محصولش غلات، برنج، کنجدو شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نیسابور. [نَ] (اِخ) نیشابور. ابوعبید در غریب‌المصنف آورده است که عرب «شین» را به «سین» تعریب کنند چنانکه در نیشابور، نیسابور و در دشت، دست گویند. (یادداشت مؤلف) (از المزهر سیوطی). رجوع به نیشابور شود.

نیسابوری. [نَ] (ص نسبی) منسوب است به نیسابور که زیباترین و با خیر و برکت‌ترین شهرهای خراسان است. (از الانساب سمعانی). رجوع به نیشابوری شود.

نیساچاه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان خشکه‌بیجار بخش خمام شهرستان رشت با ۱۸۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نیساری. (اِ) سپاهی و لشکری، و آن قسم دوم است از چهار قسم طوایف انسان که جمشید قرار داده بود[2]. (از برهان قاطع) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نیز رجوع به واژه‌نامک، تألیف عبدالحسین نوشین، ذیل «کاتوزیان» شود:
صفی بر دگر دست بنشاندند
همی نام نیساریان خواندند.
کجاشیرمردان جنگاورند
فروزندهٔ لشکر و کشورند. فردوسی.

نیسان. (اِ)[3] خلاف. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مخالفت. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی) (ناظم الاطباء). مرادف انیسان است. (از رشیدی). مخفف انیسان است. (از انجمن آرا). عدم موافقت دروغ و عهد و پیمان خلاف و دروغ و هنگام شکستن عهد و پیمان. (ناظم الاطباء):
من آنگاه سوگند نیسان خورم
که‌زین مملکت رخت بیرون برم.
بوشکور (از انجمن آرا).

نی‌سان. [نَ / نِ][4] (ص مرکب) به معنی نی‌مانند، چه سان به‌معنی شبیه و مانند بود. (از برهان قاطع). از: نی، به‌معنی نای + سان (پسوند شباهت). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نیسان. [نَ / نِ] (اِ)[5] نام ماه هفتم است از ماههای رومیان[6]. (غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (آنندراج). ماه دوم بهار. (السامی). به سریانی نام ماه دویم باشد از سه ماه بهار. (برهان قاطع). ماه هفتم از سال سریانی میان آذار و ایار، و آن ماه دوم بهار است مطابق اردیبهشت فارسی و ثور عرب و تقریباً مطابق است با آوریل فرانسوی و آن ۳۰ روز است. (یادداشت مؤلف). و باران این ماه را نیز مجازاً نیسان گویند. (غیاث اللغات):
آنجا که جحیم خشم تو آذر
آنجا که نسیم صلح تو نیسان. منجیک.
تا نرگس اندر آید با کانون
تا سوسن اندر آید با نیسان. فرخی.
چون برف بود به جای سبزه
دی‌ماه بود نه ماه نیسان. ناصرخسرو.
به نیسان همی قرطهٔ سبز پوشید
درختی که آبان برون کرد ازارش.
ناصرخسرو.
این تیره و بی‌نور تن امروز به جان است
آراسته چون باغ به نیسان و به آزار.
ناصرخسرو.
گرخزان است حال من شاید
فکرت من نگر که نیسان است. مسعودسعد.
به گاه خدمت بر دستها چو بوسه دهم
چنان بگریم گویی که ابر نیسانم.
مسعودسعد.
ز تو باغ گردد کشفته به آذر
ز تو راغ گردد شکفته به نیسان. جبلی.
وقت طرب است و روز عشرت
ایام گل است و فصل نیسان. خاقانی.
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن
نیسان کآن دید کرد لشکری از ضیمران.
خاقانی.
آب چون نار هم از پوست خورم
چون نیابم نم نیسان چه کنم. خاقانی.
همان رونق ز خوبیش آن طرف را
که‌از باران نیسانی صدف را. نظامی.
شد از ابر نیسان صدف باردار
پدیدار شد لؤلؤ شاهوار. نظامی.
نه ابر از ابر نیسان درفشان‌تر
نه باد از باد بستان خوش‌عنان‌تر. نظامی.
این هنوز اول آذار جهان‌افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار.
سعدی.

---

1 - nugv.

۲ - کلمهٔ نیساری در زبانهای ایرانی سابقه ندارد و بی‌شک محرف کلمهٔ دیگری است از ریشهٔ artishtar پهلوی (rathaeshtara اوستائی به‌معنی رزمی و سپاهی). همین کلمه است که در فارسی به صورت ارتیشدار آمده است. مسعودی «ارتشتاران‌سالار» به‌معنی فرمانده سپاه (در عهد ساسانی) آورده است. بنابراین قراین تصور می‌رود که نیساریان در مصراع فردوسی [مذکور در متن] مصحف «رشتاریان» مخفف «رتشتاریان» و «ارتشتاریان» باشد (به جهت ضرورت شعر)؛ و مصراع را چنین می‌توان خواند:
همی نام رشتاریان خواندند.
(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - این کلمه را ناظم الاطباء neysân [بر وزن پیمان] ضبط کرده است و فرهنگهای دیگر بنا مصوّت «ی» (ا) [بر وزن ریزان].

۴ - بر وزن پیمان و میدان.

۵ - Nisanu نام یک ماه بابلی است در فصل بهار که با ماه Adukanisha پارسی باستان و مارس و آوریل فرنگی مطابق بوده است. در عربی به فتح اول، ماه هفتم از تقویم سریانی است. این نام مستعار از نام ماه اول سال مذهبی یهود (هفتمین ماه سال عرفی) است که تقریباً از حیث زمان بر آن منطبق است. این ماه مطابق ماه آوریل سال رومی است و مانند همان دارای ۳۰ روز است. رجوع به دائرة المعارف اسلام ذیل کلمهٔ Nîsân شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۶ - دنبالهٔ عبارت غیاث اللغات این است: «و آن مدت ماندن آفتاب در برج حمل، از قطرات باران این ماه در صدف مروارید پیدا شود...» و در برهان قاطع این: «... و باران آن وقت را نیز گویند و مدت ماندن آفتاب در برج حمل...».

به تک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت. سعدی.
گیرد ز گل رخ تو زینت
گلشن چو جهان ز ماه نیسان. بدر جاجرمی.
تا ک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار
قطره تا می می‌تواند شد چرا گوهر شود.
صائب.
— آب نیسان؛ آب باران نیسان که با شرایطی گیرند و در دعاها و استشفاء و عزائم به کار برند. (یادداشت مؤلف).
— ابر نیسان. رجوع به نیسانی شود.
— باران نیسان. رجوع به ترکیب آب نیسان در بالا شود.

نیسانی. [نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به نیسان است.
— ابر نیسانی؛ باران نیسانی. ابر و بارانی که در ماه نیسان پدید آید و ببارد. باران بهاری که دشت و باغ را طراوت و سرسبزی دهد. رجوع به نیسان شود:
ز اشک ابر نیسانی به دیبا شاخ شد معلم
ز بوی باد آذاری به عنبر شاخ شد معجون.
رودکی.
ابری آمد چو ابر نیسانی
کرد بر سبزه‌ها درافشانی. نظامی.
سبزپوشی چو فصل نیسانی
سرخ‌روئی چو صبح نورانی. نظامی.
جز یک ابر تو کابر نیسانی است
آن دگر ابرها زمستانی است. نظامی.

نیسب. [نَ سَ] (ع اِ) راه راست. (مهذب الاسماء). راه راست و روشن. (از منتهی الارب). طریق واضح مستقیم. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نیسبان. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نشان راه. (منتهی الارب). ما وجد من اثر الطریق[1]. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||راه مور[2]. (منتهی الارب). راه مستدق چون راه مار و مور. (از متن‌اللغة). راه مور به هم آمیخته. (مهذب الاسماء). ||صف مورچه و مور که در پی یکدیگر آیند. (منتهی الارب). مورچگان چون یکی از پی دیگری به راه افتند. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نیسبان. [نَ سَ] (ع اِ) راه راست و روشن. نیسب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به نیسب شود.

نیسبة. [نَ سَ بَ] (ع مص) تکاپوی نمودن در سخن‌چینی میان دو کس. (از منتهی الارب): نیسب بینهما؛ اقبل و ادبر بالنمیمة و غیرها. (اقرب الموارد). ||(اِمص) نمامی. سخن‌چینی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.

نیسبه. [بَ / بِ] (اِ) هر مرتبه و رسته و چینهٔ دیوار گلین که بر روی هم گذارند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

نیست. (فعل)[3] نه هست. نه است. فعل منفی مفرد غایب. مقابل هست و است:
چندیت مدح گفتم و چندین عذاب دید
گر زآنکه نیست سیمت جفتی شمم فرست.
منجیک.
ز دانش به اندر جهان هیچ نیست
تن مرده و جان نادان یکی است. فردوسی.
هزار یک کاندر نهاد او هنر است
نگار خوب همانا که نیست در ارتنگ.
فرخی.
که حسد هست دشمن ریمن
کیست کاو نیست دشمن دشمن. عنصری.
||(جامص) عدم. نیستی. مقابل هست:
خداوند هست و خداوند نیست
همه چیز جفت است و ایزد یکی است.
فردوسی.
از اوی است نیک و بد هست و نیست
همه بندگانیم و ایزد یکی است. فردوسی.
همه با توانائی او یکی است
خداوند هست و خداوند نیست. فردوسی.
چنین کنند بزرگان ز نیست هست کنند
بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هر گاه. فرخی.
نیست مرگ است و هست هست حیات
نیست کفر است و هست هست ایمان.
ناصرخسرو.
||فقر. (یادداشت مؤلف).
— هست و نیست؛ دار و ندار. غنا و فقر:
به هست و نیست مرنجان ضمیر و دل خوش‌دار
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست.
حافظ.
||(ص) معدوم. (السامی). نابود. نیسته. (یادداشت مؤلف). ناپدید. (ناظم الاطباء). ناموجود. که وجود ندارد:
هست بر نیست چون توانی بست
کمر تست هست و نیست میان. فرخی.
نیاید به اندیشه از نیست هستی
نیاید به کوشیدن از جسم جانی. فرخی.
مست را مسجد و کنشت یکی است
نیست را دوزخ و بهشت یکی است. سنائی.
آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد. مولوی.
نیست را هست کند تنبل اوی
هست را نیست کند فرهستش.
ابونصر مرغزی.
||فناشده. محوشده. نیست و نابودگشته:
از جملهٔ نیستان این راه
آن برد سبق که بی‌نشان رفت. عطار.
— سربه‌نیست؛ معدوم. در تداول، سربه‌نیست شده؛ نیست و نابود گشته. سربه‌نیست کردن؛ گم و گور کردن.
— نیست در جهان؛ معدوم. در هنگام نفرین گویند. (از فرهنگ فارسی معین).
— نیست شدن؛ معدوم شدن. فنا شدن. از بین رفتن. هلاک گشتن:
هر مخالف که بدو قصد کند نیست شود
ور مثل سعد فلکها همه از اختر اوست.
فرخی.
بمیرد هر آنکس که زاید درست
شود نیست چونانکه بود از نخست. اسدی.
— ||تمام شدن. به آخر رسیدن. از بین رفتن:
تا خم می را بگشاد مه دوشین سر
زهد من نیست شد و توبهٔ من زیر و زبر.
فرخی.
— ||ناپدید گشتن. محو و گم شدن: اژدها لب زیرین به کوشک فروبرد و لب بالا از بالا برآمد و آن کوشک را از جا بکند و در هوا بینداخت چنانکه نیست شد. (قصص‌الانبیاء ص۱۰۳).
— ||تباه شدن:
در باغها نیست شده هم بدین امید
نونو همی بنفشه نشانند و نسترن. فرخی.
— نیست شمردن؛ نابوده پنداشتن. معدوم انگاشتن:
هر آنچه هست نه چون هیچ نیست نیست شمار
هر آنچه نیست نه چون هیچ هست هست انگار.
ناصرخسرو.
— نیست کردن؛ نابود کردن. معدوم کردن. هلاک کردن. قلع و قمع کردن:
سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش ز ناگه‌شجام. دقیقی.
بی سپاهی آن سپه را نیست کرد
در جهان کس را نبوده‌ست این توان. فرخی.
همیشه عادت او برکشیدن اسلام
همیشه همت او نیست کردن کفار. فرخی.
ایزد او را ز پی آنکه عدو نیست کند
قوت پیل دمان داد و دل شیر ژیان. فرخی.
و شونیز با انگبین مادهٔ ایشان را [کرم‌های معده را] نیست کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
جز آینه که کند گل‌رخا ترا معلوم
که از حبش حشم آمد به نیست کردن روم.
سوزنی.
— ||تباه کردن. از بین بردن: چنانک نامهٔ من بدرید ملک او را نیست کن. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۲۴).

---

۱ - و عبارة الصحاح: و الذی تراه کالطریق من النمل نفسها. (اقرب الموارد).
۲ - طریق النمل و الحیة. (اقرب الموارد).
۳ - تلفظ قدیم: nêst و تلفظ کنونی: nîst، پازند: nêst، پارسی باستان: naiy، (نه) + asti (هست)، پهلوی: nêst. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین)

دم عیسی کند آن رشته را نیست
وگر آن رشته را مریم برشته. سوزنی.
— ||محو کردن. ناپدید کردن. فنا کردن: پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد. (تذکرةالاولیاء).
— نیست گرداندن، نیست گردانیدن؛ نابود کردن. تار و مار کردن. قلع و قمع کردن. هلاک کردن: پس آن فرشته گفت ای ملعون خدای را جل جلاله با تو ملعونی حاجت نباشد که او کمترین کسی را فرمان دهد تا ترا و سپاه ترا نیست گرداند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). از مفسدان و شریران آن اطراف هر که مانده باشد به تیغ سیاست نیست گرداند. (ظفرنامهٔ یزدی) (فرهنگ فارسی معین).
— ||ناپدید کردن. گم و نابود کردن:
بدین گرز فولاد در روز کین
ترا نیست گردانم اندر زمین. فردوسی.
وزر او و وزر چون او صدهزار
نیست گرداند خدا از یک شرار. مولوی.
— نیست گردیدن، نیست گشتن؛ هلاک شدن. تباه گشتن. از بین رفتن:
چنان خواست روشن جهان آفرین
که او نیست گردد به ایران زمین. فردوسی.
مگر ذات و صفات او که... هرگز نیست نگردد. (قصص الانبیاء ص۲۲۹).
— ||ناپدید شدن. گم و نابود شدن:
خاصه هردم جمله افکار عقول
نیست گردد غرق در بحر نغول. مولوی.
نیستان. [نَ / نِ یِ / نَ یَ / نَ / نِ سِ] [1] (اِ مرکب) نی‌زار. آنجا که نی فراوان روید. اجمه:
ز نیزه نیستان شد آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه. فردوسی.
گهی شاد بر تخت دستان بدی
گهی در شکار نیستان بدی. فردوسی.
سپاهش ز دریا به یکسو شدند
بدان نیستان آتش اندر زدند. فردوسی.
ز بس خنجر و نیزهٔ جان‌ستان
زمین همچو آتش بد و نیستان. اسدی.
سپهبد بر کوهی آمد فرود
که بد مرغزار و نیستان و رود. اسدی.
بر راغشان نیستان و غیش
یله شیر هرسو ز اندازه بیش. اسدی.
شود به بستان دستان‌زن و سرودسرای
به عشق بر گل خوشبوی بلبل خوشدم.
سوزنی.
گرچو خرگوش کنم پیروی شیر چه بود
که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند.
خاقانی.
شیر نیستان چرخ بر نی رمحش گذشت
در بن یک ناخنش صد نی تر درشکست.
خاقانی.
تو نیستان شیر سیاهی در این حرم
تو آشیان باز سپیدی در این دیار. خاقانی.
آنجا دیهی بود خراب که آن را مدینةالعتیقه خواندندی و دیگرهمهٔ مرغزار بود و نیستان. (مجمل التواریخ).
حریر سرخ بیرقها گشاده
نیستانی بد آتش درفتاده. نظامی.
ز نیزه نیستان شده روی خاک. نظامی.
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند. مولوی.
زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته چو آتش علم‌ها در آن. سعدی.
چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی. سعدی.
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند.
صائب.
به هست و بود رگ و ریشهٔ من آتش شوق
چنان گرفت که آتش به نیستان نگرفت.
کلیم.
— نیستان قند؛ مزرعهٔ نیشکر:
که این نی ز چاهی برآمد بلند
که شیرین‌تر است از نیستان قند. نظامی.
نیستان. [نَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان کورگ سردشت، بخش سردشت، شهرستان مهاباد. در ۲۳هزارگزی شمال شرقی سردشت و ۳هزارگزی شرق جادهٔ سردشت به مهاباد، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۹۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سردشت و محصولش غلات، توتون، حبوبات، مازوج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).
نیستانک. [نَ یِ نَ] (اِخ) دهی است جزء بخش حومهٔ شهرستان نائین، در ۳۰هزارگزی شمال غربی نائین کنار راه نائین به اردستان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۱۶۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
نیستانه. [نَ یِ نِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان گریوان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. در ۶هزارگزی جنوب بجنورد، ۳هزارگزی شرق راه بجنورد به اسفراین در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۰۰۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات، بنشن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
نیست‌بند. [بَ] (نمف مرکب) مقابل هست‌بند. (یادداشت مؤلف). رجوع به هست‌بند شود.
نیست‌شکل. [شَ / ش] (ص مرکب) ناپدید. که به ظاهر معدوم است:
نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات
و آن جهانتان هست‌شکل بی‌ثبات. مولوی.
نیست‌کن. [کُ] (نف مرکب) نابودکننده. فانی‌کننده. (ناظم الاطباء). معدوم‌کننده:
اول و آخر به وجود و صفات
هست‌کن و نیست‌کن کاینات. نظامی.
نیستن. [تَ] (مص) نابود بودن. معدوم بودن. (ناظم الاطباء). مورد استعمال نیست.
نیست‌وش. [وَ] (ص مرکب) معدوم‌مانند. نابودنما. (فرهنگ فارسی معین). نیست‌شکل. که به ظاهر معدوم و ناپدید است:
نیست‌وش باشد خیال اندر جهان
تو جهانی بر خیالی بین روان. مولوی.
نیست و نابود. [تُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) به کلی از میان رفته. (یادداشت مؤلف). معدوم.
— نیست و نابود شدن؛ به کلی از میان بشدن. (یادداشت مؤلف).
— نیست و نابود کردن؛ یکباره و به کلی معدوم کردن و از بین بردن.
نیسته. [تَ / تِ] (ص) نیست. (لغت فرس اسدی) (اوبهی) (برهان قاطع) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). معدوم. ناچیز. (آنندراج). نابود. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیست شود:
آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی به کرانه.
کسائی (از لغت فرس).
نیست‌همتا. [هَ] (ص مرکب) بی‌مانند. بی‌تا. بی‌نظیر. یگانه: جالینوس که وی بزرگتر حکمای عصر خویش بود چنانکه نیست‌همتاتر آمد در علم طب. (تاریخ بیهقی ص۹۹). مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست‌همتا ناخوش است. (تاریخ بیهقی از فرهنگ فارسی معین).
نیستی. (حامص) [2] عدم. مقابل هستی به‌معنی وجود:
ای دل مباش غافل یک دم ز عشق و مستی
وآنگه برو که رستی از نیستی و هستی.
حافظ.
||معدومی. نابودی. فنا. ناپدیدی: هرکس قدم در حرم عالم نهاد هرآینه به‌زودی بی‌شک داغ فنا بر پیشانی او نهد و رقم نیستی بر ناصیهٔ وجودش کشد. (قصص الانبیاء ص۲۲۹).
بلندی از آن یافت کو پست شد

---

1 - ضبط اخیر بضرورت وزن شعر است.
2 - تلفظ قدیم: nêstî و تلفظ کنونی: nîstî، پازند: nêstî، از: نیست + ی (علامت حاصل مصدر و اسم معنی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

در نیستی کوفت تا هست شد. سعدی.
||هلاک. هلاکة. هلک:
سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات است. سعدی.
||زوال. تباهی:
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
نقد را از نسیه خیزد نیستی. مولوی.
||فقر. نداری. ناداری. فاقه:
من از شاه ایران نگردم به گنج
گر از نیستی چند باشم به رنج. فردوسی.
مبادا که در دهر دیر ایستی
مصیبت بود پیری و نیستی. فردوسی.
دگر آنکه در شهر دانا کهاند
گر از نیستی ناتوانا کهاند. فردوسی.
بینم همی شماتت بدخواهان
ورنه ز نیستی نبدی عارم. مسعودسعد.
مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی
چو هست دانشم ار زرّ و سیم نیست رواست.
مسعودسعد.
داد از کف راد تو خواهد یافت به هر حال
هر کز ستم نیستی آید به تظلم. سوزنی.
مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بد بود نیستی. نظامی.
گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک. سعدی.
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق‌پرستی خوشتر است. سعدی.
||(فعل) از: نیست + «ی» شرط، به‌معنی نبودی. نباشد:
اگر نیستی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند. دقیقی.
اگر می نیستی دلها همه یکسر خرابستی.
دقیقی.
گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین.
منوچهری.
اگر نیستی بندشان داد و دین
ربودی همه این از آن آن ازین. نظامی.

نیستی. (اِخ) از شاعران قرن دهم تبریز است. او راست:
چون شمع از آتش دل سوزی گرفته در من
صد چاک در گریبان اشک آمده به دامن.
رجوع به تحفهٔ سامی ص۱۴۴ شود.

نیستی. (اِخ) از شاعران قرن دهم و از مردم ری است. او راست:
بی‌لب لعلت به بزمی جام نتوانم گرفت
بی‌تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت.
رجوع به تحفهٔ سامی ص ۱۶۳ شود.

نیسک‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. در ۲۶هزارگزی شمال سردشت و ۱۱هزارگزی غرب جادهٔ سردشت به مهاباد، در منطقهٔ کوهستانی جنگلی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سردشت، محصولش غلات، توتون، گلوان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نیسم. [نَ سَ] (ع اِ) باد نرم. (منتهی الارب). نَسَم. (از اقرب الموارد). ||راه ناپیدا و محوشده. (منتهی الارب). طریق دارس مستقیم، لغتی است در نیسب. (از متن‌اللغة).

نیسو. (اِ) نشتر. (اوبهی) (سروری). نشتر فصاد و حجام باشد و آن را نیسویا هم گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). نیشتر خون‌گیر و سرتراش. (فرهنگ خطی). نیشتر. سک. سیخ. نیز رجوع به نیشو شود:
که من از جور یکی سفله برادر که مراست
از بخارا برمیدم چو خران از نیسو.
ابوالعباس (از نسخه‌ای از لغت فرس).
شرور و فتنه از اطراف ملکت
رمد پیوسته همچون خر ز نیسو.
شمس فخری (از سروری).

نی‌سوار. [نَ / نِ سَ] (ص مرکب) طفلی که مرکب از نی کند. (آنندراج). بچه‌ای که به روی نی سواری می‌کند. (ناظم الاطباء):
کس نی‌سوار دید که باشد مصاف‌دار
وز نی ستور دید که در ره غبار کرد.
خاقانی.
نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی‌سوار کند تازیانه‌اش. صائب.
زهد خشک از خاطرم هرگز غباری برنداشت
مرکب نی بار شد بر نی‌سوار خویشتن.
صائب.
چون طفل نی‌سوار به میدان روزگار
در چشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم. صائب.

نیسوق. [نَ] (اِ) به لغت یونانی، آلوچه. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نوعی از آلو. آلوی طبری. (فرهنگ فارسی معین). ظاهراً معرب نیشو است. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیشو و نیشه شود.

نیسون. (ع اِ) انیسون. (ناظم الاطباء). رجوع به انیسون شود.

نیسویا. (اِ) نیسو. نشتر فصاد و حجام. (از برهان قاطع). رجوع به نیسو شود.

نیسیان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان. در ۴۸هزارگزی جنوب اردستان و ۱۶هزارگزی جنوب غربی راه اردستان به نائین، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۵۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولات عمده‌اش غلات، خشکبار، لبنیات، کتیرا و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نی‌سیاه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردارآباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر در ۹هزارگزی جنوب غربی شوشتر و ۸هزارگزی جنوب جادهٔ دزفول به شوشتر، کنار غربی رود شطیط، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آبش از رود شطیط، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین آن از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

نیش. (اِ)[1] مبضع. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). افزاری بود به صورت نیش که بدان رگ گشایند. (انجمن آرا). نیشتر. نشتر. تیغ. مفصد. مشرط. (یادداشت مؤلف):
گفت فردا نیش آرم پیش تو
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو. رودکی.
گرت بهره نوش است بی نیش نیست
دلی نیست کز نیش او ریش نیست.
فردوسی.
به دیدارش هرکس که نباشد خوش و خرم
شود هر مژه در چشمش نیشی و نصالی.
فرخی.
نیش بگرفت و گفت عز علیک
اینچنین دست را که یارد خست. عنصری.
خر خمخانه را ناسور پیدا گشت و بیطارم
به نیش از سقبه آن ناسور یک‌هفته بر دارم.
سوزنی.
خاقانی را به نیش مژگان
بس کز رگ جان گشاده‌ای دم. خاقانی.
نیش مژگان چنان زدی به دلم
که سر نیش در جگر بشکست. خاقانی.
رگ را سر نیش یاد نارم
چون بالش پرنیان ببینم. خاقانی.
نیشی بداده بود زهرآلود تا سلطان را بدان فصد کند. (راحة‌الصدور).
چو خون در تن ز عادت بیش گردد
سزای گوشمال نیش گردد. نظامی.
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی. مولوی.
طفل می‌ترسد ز نیش و احتجام
مادر مشفق در آن غم شادکام. مولوی.
عاقبت درد دل به جان برسید
نیش فکرت به استخوان برسید. سعدی.
مرا خود دلی دردمند است و ریش

---

۱ - قیاس شود با هندی باستان: nêkshana به‌معنی چوب سرتیز و سیخ، از ریشهٔ nêksh و níkshati به‌معنی سوراخ کردن. افغانی: nêsh به‌معنی نیش هر جانور زهردار و نشتر، nashtar و nêshtar؛ ارمنی: nshtir و nshtark به‌معنی نشتر. (از یک کلمهٔ پهلوی *nîshtir ناشی شده). فارسی: nêshtar. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

تو نیزم مزن بر سر ریش نیش. سعدی.

||آلت زهر ریختن کژدم و زنبور و امثالها. (سروری). سوزن‌گونه‌ای که بر دم زنبور و کژدم و بیشتر گزندگان است زدن را و زهر ریختن را. حمة. ابره. (یادداشت مؤلف):

گرت بهره نوش است بی نیش نیست
دلی نیست کز نیش او ریش نیست.
فردوسی.

شد مژه گرد چشم او ز آتش
نیش و دندان کژدم و کربش. عنصری.

یکی چون مرغ پرنده ولیکن پرش اندیشه
یکی ماننده کژدم ولیکن نیش او در فم.
ناصرخسرو.

نیش نهان دارد در زیر نوش
سوسن خوشبویش چون سوزن است.
ناصرخسرو.

درختی شگفت است مردم که بارش
گهی نیش و زهر است و گه نوش و شکّر.
ناصرخسرو.

نیش عقرب شده و قوس قزح
هم کمان هم سر پیکان اسد. خاقانی.

نه کژدم سر نیش زد عالمی را
که او را وبال آمد آن نیش کو زد. خاقانی.

به زنبورهٔ تیر زنبورنیش
شده آهن و سنگ را روی ریش. نظامی.

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زآن نیش و زین دیگر عسل.
مولوی.

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش.
سعدی.

دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم. سعدی.

خمر دنیا با خمار و گل به خار آمیخته‌ست
نوش می‌خواهی هلاگر پای داری نیش را.
سعدی.

به‌جور حاسدان نتوان حذر کردن ز عشق او
کسی کو انگبین جوید چه باک از نیش زنبورش.
اوحدی.

آفرینندهٔ خزان و بهار
نوش با نیش ساخت گل با خار. مکتبی.

||زهر. (سروری) (برهان قاطع) (انجمن آرا). مقابل نوش. (انجمن آرا). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||کنایهٔ توهین‌آمیز. تعریض اهانت‌آمیز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نیش زدن در سطور ذیل شود. ||نوک و تیزی سر خنجر و کارد. (انجمن آرا). تیزی سر هر چیز را گویند همچو نیش کارد و خنجر. (برهان قاطع). نوک تیز خنجر و شمشیر و جز آن:

سازم خنجری نیشش ز پولاد
...ده تا دل گردد آزاد. باباطاهر.

||نوک باریک و تنک چیزی مانند نیش قلم. (یادداشت مؤلف). رجوع به معنی قبلی شود. ||شُک. چوب نوک‌تیز یا چوبی که بر نوک سیخی از آهن است راندن ستور را. (یادداشت مؤلف). سیخ. سیخونک:

چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست
که برسکیزد چون من فروسپوزم نیش.
لبیبی.

بی جرم و جنایتی که از من دانی
چون پیر خر از نیش ز من ترسانی. فرخی.

||دندان دراز نوک‌دار که به هر دو جانب دهان سباع و خوک و غیره باشد. (غیاث اللغات). آزم. تاب. یشک. دندان تیز. (یادداشت مؤلف). هر یک از چهار دندان نوک‌تیز جلو دهان دو عدد در بالا و دو عدد در پائین. ناب. ضرس‌الکلب. دندان بادام‌شکن. (فرهنگ فارسی معین)[1]:

هرکه او مجروح گردد یک ره از نیش پلنگ
موش گرد آید بر او تا کار او یک‌جا کند.
منوچهری.

بانگ او کوه بلرزاند چون شیههٔ شیر
سم او سنگ بدرّاند چون نیش گراز.
منوچهری.

||در تداول، توسعاً به معنی دهان است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نیش باز کردن و نیش باز شدن در ترکیبات نیش در سطور بعد شود. ||نشان[2]. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). علامت. (ناظم الاطباء). ||علم و رایت[3]. (ناظم الاطباء). ||نوعی خرما که آن را خرمای ابوجهل گویند. (از برهان قاطع).

||توسعاً به معنی نیش زدن هم آمده است:

نیش عقرب نه از ره کین است
اقتضای طبیعتش این است. سعدی.

محرم کیشم نئی به خویشم بگذار
مرهم ریشم نئی ز نیشم بگذر. قاآنی.

— به نیش‌زدن؛ نیش زدن:

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش.
سعدی.

— به نیش کشیدن؛ به دندان کندن گوشت نیم‌پخته از استخوان و امثال آن. (یادداشت مؤلف).

— ||بدندان گرفتن. در تحقیر و مزاح در مورد کسی که شخصی یا چیز مطلوب خود را بردارد و با خود برد گویند: به نیش کشید و برد، در مقام تشبیه به گربه که بچه‌اش را به دندان گیرد و جابجا کند.

— به نیش گرفتن؛ نیش زدن. گزیدن:

بشد مرد دانا پی کار خویش
گرفتند یک روز [زنبوران] زن را به نیش.
سعدی.

— نیش باز کردن؛ خنده‌ای خنک و بی‌مزه و نادلنشین کردن.

— نیش باز شدن؛ خندان شدن. از خوشحالی خنده کردن. لبان کسی تا بنا گوش بازشدن. فراخ خندیدن به نشانهٔ خوشحالی. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده از فرهنگ فارسی معین).

— نیش خوردن؛ گزیده شدن. به نیش آزرده گشتن:

گفتن از زنبور بی‌حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش. سعدی.

به نیشی که خوردم چه مایه نوش آوردم. (گلستان سعدی).

— نیش زدن؛ به نیشتر زدن:

سنان جور بر دل‌ریش کم زن
چو مرهم می‌نسازی نیش کم زن.
ناصرخسرو.

زند بر هر رگی فصاد صد نیش
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش. نظامی.

نه نیشی می‌زند دوران گیتی
که آن را تا قیامت نیست مرهم. سعدی.

شعر خون‌بار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم.
حافظ.

— ||گزیدن. با نیش آزردن چنانکه زنبور و عقرب. با نیش زهر در تن فروکردن چنانکه زنبور. (یادداشت مؤلف):

نه کژدم سر نیش زد عالمی را
که او را وبال آمد آن نیش کو زد. خاقانی.

اگر خود مار ضحا کی زند نیش
چو در خیل فریدونی میندیش. نظامی.

نیش در آن زن که ز تو نوش خورد
پشم در آن کش که ترا پنبه کرد. نظامی.

زنبور درشت بی‌مروت را گوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن. سعدی.

سر تشنیع نداری طلب یار مکن
مگست نیش زند گر طلب نوش کنی. سعدی.

---

۱ - دندانی که در فکین انسان در طرفین ثنایای کناری قرار دارد و به دندان «یک‌کوسپیدی» (Unicuspide) موسوم است و تعدادش در فکین کلیهٔ جانوران دندان‌دار چهار است. تاج دندان نیش مخروطی شکل و ریشه‌اش از دندانهای دیگر طویل‌تر و محکمتر و بیشتر است. در بعضی حیوانات خصوصاً گوشتخواران دندانهای نیش نمو خارق‌العاده می‌کند و حتی از دهان خارج می‌شود و عضو دفاعی و حمله‌ای جانور به شمار می‌آید.

۲ - جهانگیری آرد: «نیش با اول مکسور [یعنی با مصوّت «ی»: آ].به معنی نشان باشد، مولانا مظهر گفته:
بیناست آنچنانکه ببیند به روی سنگ
نیشان پای مور به شبهای تاز اسب».
مؤلف برهان نیشان را جمع نیش پنداشته است.

۳ - این معنی را هم ناظم الاطباء به دلالت معنی قبلی وضع کرده است.

بی‌هنر را دیدن صاحب هنر
نیش بر دل می‌زند چون کژدمی. سعدی.
— ||سر برآوردن. دمیدن. اندکی روییدن چیزی، چون نیش زدن سبزه از خاک، یا نیش زدن شکوفه از شاخ یا نیش‌زدن دندان از لثه. (از یادداشت‌های مؤلف).
— ||به کنایت‌ها کسی را آزردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیش زبان زدن شود.
— نیش شکستن در دل؛ تحمل طعن کردن:
نوش دادم به کسان نیش شکستم در دل
تا چو زنبور عسل صاحب شانم کردند.
صائب (از آنندراج).
— نیش فروبردن؛ نشتر زدن. نیش زدن:
جزع تو در دل هزار نیش فروبرد
لعل تو جان را هزار کار برآورد. خاقانی.
— نیش فروزدن؛ نیش زدن:
شنیدی که زنبور کافر بمیرد
هرآنگه که نیشی به مردم فروزد. خاقانی.
— امثال:
نوش خواهی نیش می‌باید چشید.

نیشابور. [نی / نَ] [1] (اِخ) نشابور. نشاپور. نیشاپور. نیسابور. پهلوی: نیوشاهپور [2]. نام اصلی آن نیوک شاهپوهر [3]. بنای این شهر را از شاهپور اول دانسته‌اند [4] و آن را یکی از چهار شهر بزرگ خراسان قدیم گفته‌اند. در دورهٔ یزدگرد دوم (۴۳۸ – ۴۵۷ م.) نیشابور مدتی محل اقامت او بوده است. در دورهٔ آخر حکومت ساسانیان ظاهراً نیشابور اهمیت اولین را از دست داده‌است، زیرا نام آن شهر به‌ندرت دیده می‌شود. مسلمانان در حکومت عثمان‌بن عفان (۲۶-۳۵ هـ.ق.) به صلح بدانجا درآمدند. در دورهٔ طاهریان و سامانیان نیشابور از نو موقعیت دیرین خود را به دست آورد. در اواخر حکومت مسعود غزنوی که سلجوقیان به مشرق ایران هجوم آوردند طغرل این شهر را مقر خود ساخت. در دورهٔ حکومت سنجر نیشابور مورد هجوم غزان واقع شد (۵۴۸ هـ.ق.). یاقوت نویسد غزان هر که را در این شهر یافتند کشتند و مال او را گرفتند و شهر را آتش زدند. سپس یکی از غلامان سنجر به نام مؤید به نیشابور درآمد و مدرم را در یکی از محلات آن که شادیاخ نام داشت سکونت داد و شهر را آبادان کرد و باروئی برگرد آن برآورد. اندک‌اندک نیشابور آبادان می‌شد که دیگر بار با هجوم مغولان (۶۱۸ هـ.ق.) ویران گردید. یاقوت که خود معاصر با مغولان بوده‌است چنین آرد: در حملهٔ مغول مردمی که از شهرهای خراسان گریخته‌بودند در نیشابور گرد آمدند و این شهر را برای سکونت خود استوار ساختند. مغولان شهر را محاصره کردند. یکی از مردم نیشابور تیری افکند و داماد چنگیزخان را بکشت. چنگیزخان خود عازم تسخیر نیشابور شد و این شهر را بگرفت و مغولان هر موجود زنده که یافتند بکشتند و شهر را با خاک یکسان کردند. دربارهٔ جمعیت نیشابور در این عهد سخن را به مبالغت کشانده‌اند چنانکه عده‌ای مردم شهر را دوهزارهزار نوشته‌اند که پیداست بر اساسی نیست ولی هرگاه شمار مردم مقیم آن را در عصر پس از غزان با مردمی که از شهرهای مختلف خراسان بدانجا گریخته‌بودند در نظر گیریم عددی بزرگ خواهد شد. پس از حملهٔ مغول دیگر هیچ‌گاه نیشابور نتوانست مقام گذشتهٔ خود را به دست آورد. گذشته از قبر خیام و شیخ عطار که در نزدیکی این شهر واقع است، بنای امامزاده محروق را باید نام برد. این بنا از آثار قرن هشتم هجری است و گنبدی عالی و کاشی‌کاری‌های بسیار زیبا دارد.

موقعیت امروزین. نیشابور یکی از شهرستانهای استان نهم کشور ایران است و محدود است از طرف شمال به کوه بینالود، از غرب به شهرستان سبزوار، از شرق به بخش فریمان از شهرستان مشهد و بخش کدکن از شهرستان تربت‌حیدریه و از جنوب به شهرستان کاشمر. آب و هوای شهرستان نیشابور نسبت به پستی و بلندی در شمال و جنوب آن متفاوت است، به این ترتیب که هوای بخشهای سرولایت، قدمگاه، فدیشه و حومه معتدل و هوای قراء و قصباتی که در کوه و دره‌های بینالود واقع شده‌اند سرد است، لیکن دهستان عشق‌آباد و طاغنکوه که در جنوب این شهرستان قرار دارند شوره‌زار و گرمسیر است به‌خصوص در فصل بهار و پائیز بادهای شدیدی در این محل می‌وزد، در بعض سالها بر اثر شدت وزش باد قسمتی از زراعت اهالی زیر ریگ مستور می‌شود.

در شمال شهرستان رشته ارتفاعاتی به نام بینالود از شمال غربی سرولایت تا جلگه‌رخ امتداد دارد که حد طبیعی بین شهرستان مشهد و نیشابور است و مهمترین قلل آن به بلندی ۳۳۰۰ گز است. ارتفاعات دیگری در قسمت جنوب غربی شهرستان است به نام طاغنکوه و کوه جسته که حد فاصل بین شهرستان سبزوار و نیشابور است و مرتفع‌ترین قلل آن ۲۱۰۰ گز می‌باشد، در منطقهٔ نیشابور رودخانهٔ مهمی که دائماً جریان داشته باشد وجود ندارد چند رشته رودهای محلی که در موقع بهار از کوه بینالود سرچشمه گرفته و قراء و قصباتی را که در مسیر آنها واقع است مشروب می‌نمایند عبارتند از رودخانهٔ فاروب رمان، رودخانهٔ دررود، فرزدق، شمس‌آباد، بوژآباد، نیردباد بالا و پائین. راه‌آهن تهران به مشهد در جنوب شهر و به موازات جادهٔ تهران – مشهد عبور می‌کند. شهرستان نیشابور از چهار دهستان به نام حومه، سرولایت، فدیشه و قدمگاه تشکیل شده و دارای ۶۳۴ آبادی است و مجموع نفوس آن در حدود ۱۸۰۰۰۰ نفر می‌باشد.

شهر نیشابور. شهر زیبا و خوش‌آب و هوای نیشابور بر سر راه تهران به مشهد واقع شده است و فاصلهٔ آن نسبت به شهرهای اطراف به شرح زیر است: تا تهران ۷۷۶، تا مشهد ۱۳۷ و تا سبزوار ۱۷۶ کیلومتر است. شهر نیشابور در ۵۸ درجه و ۴۸ دقیقهٔ طول شرقی و ۳۶ درجه و ۱۴ دقیقهٔ عرض جغرافیایی واقع است و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۱۹۳ گز است، بنابراین ۱۸۲ گز از مشهد مرتفع‌تر می‌باشد. این شهر یکی از شهرهای تاریخی و آباد و پرجمعیت‌ترین شهرهای ایران بوده که در فتنهٔ مغول ویران و نفوس آن قتل‌عام شده‌اند. به طوری که تاریخ نشان می‌دهد نیشابور در ازمنهٔ قدیم در حدود یک میلیون جمعیت و ۱۲هزار قنات داشته که در شهر و قراء و قصبات آن جاری بوده. آثار و علائمی که در اطراف شهر کشف شده نشان می‌دهد که وسعت شهر چند برابر وسعت فعلی بوده است. شهر نیشابور مطابق آخرین صورت ادارهٔ آمار دارای ۲۴۲۷۰ نفر جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

---

۱ – به فتح اول و با مصوّت «ی» (اَ) هر دو متداول است.

2 - Nêv - Shahpuhr.

3 - Nîvak - Shâhpûhr.

۴ – نیساپور یا نیشابور، از اقلیم چهارم و از قواعد خراسان و شهری است مشهور در دشت گسترده و به مقدار یک فرسخ در یک فرسخ، از آنجا تا طوس سه مرحله است، بیشتر آبش از قنات‌هاست، هوایش سالم است و از نخستین اعمال آن تا جیحون بیست‌وسه مرحله است. احمد کاتب گوید: میان نیسابور و هر یک از مرو و هرات و جرجان و دامغان ده مرحله است. در اللباب آمده است که نیسابور پرنعمت‌ترین شهرهای خراسان است و از این روی بدین نام خوانده شده که چون شاپور شاه آنجا را بدید گفت «نیکو جائی است، شهری شود»؛ در آن زمان در آنجا نیزاری بود، فرمان داد تا نی‌ها را ببریدند و به جای آن شهری بنا کردند و نیسابورش نامیدند، مرکب از دو کلمهٔ نی و شاپور. نیسابور مقصد بازرگانان است. من می‌گویم امروز نیز به نشابور معروف است و نیسابور فراموش شده. (از ترجمهٔ تقویم‌البلدان صص ۵۲۰-۵۲۱). بهترین جاها از حیث معادن نیشابور است. نیشابور کهن‌دژ دارد و... شهرهای آن عبارت است از: زام، باخرز، جوین و بیهق. نیشابور را دوازده روستاست که در هر روستائی صدوشصت دهکده است. (از ترجمهٔ تقویم‌البلدان ص ۱۶۷).

نیشابور. [نـی / نَ] (اِخ) بـخش حـومهٔ شهرستان نیشابور شامل سه دهستان به نام ریـوند، مـازول و دربـقاضی و دارای ۲۸۰ آبادی بزرگ و کوچک است و مجموع نفوس آن در حدود ۴۲۰۰۰ نفر می‌باشد. محصول عمدهٔ بخش غلات، پنبه، انواع میوه‌ها و شغل اهـالی زراعت و کسب است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نیشابور. [نـی / نَ] (اِ) گـوشه‌ای است در دستگاه شور. نشابور. نشابورک. نشـاپورک. نیشابورک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نیشابورک شود.

نیشابورک. [رَ / نَ رَ] (اِ) گوشه‌ای است در دستگاه شور. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نشابور و نیشابور شود.

نیشابوری. [نَ] (اِخ) ابوجعفر نیشابوری. از عرفای قرن هشتم و از مشایخ قطب راوندی متوفی ۵۷۳ هـ.ق. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۷۷ و روضات الجنات ص ۲۶۶ شود.

نیشابوری. [نَ] (اِخ) جـعفربن مـحمدبن مظفر عـلوی امـامی نـیشابوری، مکنی به ابوابراهیم. از احـفاد امـیرالمؤمنین عـلی‌بن ابی‌طالب و از اکابر علما و محدثان قرن پنجم است. وی به سال ۴۴۰ هـ.ق. از نـیشابور بـه بـغداد رفت و بـه سـال ۴۴۸ در نـیشابور درگـذشت. رجـوع بـه ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۸۷ و کنی و القاب ج ۶ ص ۱۸۷ شود.

نیشابوری. [نَ] (اِخ) حسـن‌بن مـحمدبن حبیب واعظ نیشابوری، مکنی به ابوالقـاسم. ادیب و نحوی و مورخ قرن چـهارم و پـنجم است. از تصانیف اوست: تفسیر قرآن مجید که به تـفسیر نـیشابوری قـدیم مـعروف است و کتاب عقلاءالمجانین. عبدالمـلک ثـعالبی از شا گردان وی بوده‌است. به زبان عربی اشعار دارد و بـه سـال ۴۰۶ هـ.ق. درگـذشته است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۷۸ و مقدمهٔ عقلاءالمجانین چ مصر و کشف‌الظنون شود.

نیشابوری. [نَ] (اِخ) حسن‌بن مظفر اعمی، مکنی به ابوعلی و مشهور بـه نـیشابوری. از علمای عامه و از مشایخ زمخشری است. در قرن پنجم می‌زیسته و به سال ۴۴۲ یـا ۴۴۳ هـ.ق. درگـــذشته است. او راست: تـهذیب اصلاح المنطق ابن‌السکـیت، تـهذیب دیـوان الادب اسحاق‌بن ابراهیم فاریابی، ذیـل تـتمة الیتیمهٔ عـبدالمـلک ثـعالبی، و دیـوان شـعر. رجـوع بـه ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۷۹ و کشف‌الظنون و روضات‌الجنات ص ۲۶ شود.

نیشابوری. [نَ] (اِخ) عـلی‌بن عـبدالله‌بـن احمد نیشابوری سبزاواری، مشهور بـه ابـن ابی‌الطیب. از مفسران و اکابرعلمای عامهٔ قرن پنجم و از معاصران سلطان محمود غـزنوی است سه تفسیر به نامهای تفسیر اصغر و تفسیر اوسط و تفسیر کبیر نـوشته است و بـه دربار سلطان محمود اهدا کرده است. وی بـه سال ۴۵۸ هـ.ق. در سبزوار درگـذشته است. (از ریـــحانة الادب ج ۶ ص ۲۷۹) (روضـات‌الجـنات ص ۲۲۵) (مـعجم‌الادبـاء ج ۱۳ ص ۲۷۳).

نیشابوری. [نَ] (اِخ) لطف‌الله (مـولانا...) از فضلا و شاعران و صوفیان اواخر قرن هشتم و اوایـل قـرن نـهم است. اشعاری در مـدح پیشوایان مذهب شیعه سرودهاست و مدایحی نیز برای میران‌شاه‌بن تـیمور لنگ. در اواخـر عمر از نیشابور به ده قدمگاه رفته و در آنجا انزوا گزیده و به سال ۸۱۰ هـ.ق. در همان ده وفات یافته است. او راست:

دیشب ز سر صدق و صفای دل من
در میکده آن روح‌فزای دل من
جامی به من آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من.

رجـوع بـه ریـحانة الادب ج ۶ ص ۲۸۰ و مـرآت‌الخـیال ص ۵۷ و مـجالس‌المـؤمنین ص ۲۵۱ شود.

نیشاپور. [نی / نَ] (اِخ) نیشابور. رجوع بـه نیشابورک شود.

نیشاپورک. [رَ / نَ رَ] (اِ) نیشابور. رجـوع به نیشابور و نیشابورک شود.

نیشاک. [نَ] (اِخ) دهـی است از بـخش مینودشت شهرستان گرگان. در ۷ هـزارگـزی شـرق مـینودشت و در مـنطقهٔ کـوهستانی معتدل‌هوائی واقـع و دارای ۲۰۰ تـن سکـنه است. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات و ابـریشم و حـبوبات، شـغل اهـالی زراعـت و گله‌داری و صنعت دستی زنان بافتن پارچـهٔ ابریشمی و کرباس و شـال و چـادرشب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نیشام. (اِخ) نام ملکی است که رب‌النوع برق است که به فارسی درخش گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). فرشته‌ای که فرمان درخشیدن برق را می‌دهد. (ناظم الاطباء).

نیشان. (اِ) نشان[1]. (رشیدی) (بـرهان قـاطع) (انـجمن آرا) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نشان شود:

بیناست آن‌چنان که ببیند به روی سنگ
نیشان پای مور به شبهای تار اسب.
مظهر (از رشیدی).

||علامت داغ. (ناظم الاطباء). رجوع به نشان شود.

نیشتر. [تَ] (اِ) مبضغ. (دهـار). ابـزاری مـر جراحـان را کـه بـدان رگ مـی‌زنند و فـصد می‌کنند و آبله می‌کوبند و دمل را جهت بیرون آوردن ریم سوراخ می‌نمایند. (ناظم الاطباء). افزاری باشد به صورت نـیش کـه بـدان رگ گشایند و نشتر مـخفف آن است. (فرهنگ خطی). نیسو. نیسویا. نشتر. تیغ. محجم. مبطة. رایشه. شست. (یادداشت مؤلف). نیش:

به‌سان سنان نیشتر داشتند
همی بر گزا گند بگذاشتند.
اسدی.

چرا شیر از نهیب مور نا گه در خروش آید
گریزد او چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد.
ناصرخسرو.

طبع تا باشد موافق سرد و گرمش می‌خوران
چون مخالف گشت یا تلخیش ده یا نیشتر.
سنائی.

ز سینه تا به لب آیین نیشتر دارم
حدیث از جگر پاره می‌کنم تفسیر.
خاقانی.

علاج رخنهٔ دل به از این نمی‌باشد
دوباره کاوش یک نیشتر دریغ مدار.
خاقانی.

رگ جانم گشاده گشت به بند
بیشتر نوک نیشتر برکش.
خاقانی.

همی تا بود راه پر نیشتر
در او سود بازارگان بیشتر.
نظامی.

گر در همه شهر یک سر نیشتر است
در پای کسی رود که درویش‌تر است.
سعدی.

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش.
سعدی.

نیشترهای بلا در رگ جانم فرسود
بعد ازین کاوش شریان سنان خواهم کرد.
طالب (از آنندراج).

برای صحبت عالم درشتیها به کار آید
ز تن کی خون فاسد بی‌گزند نیشتر جوشد.
صائب.

نمی‌شوند به تسلیم راضی از ناحق
ز خون تازهٔ ما نیشتر نمی‌گسلد.
صائب (از آنندراج).

||شک. (یادداشت مؤلف). سیخونک. سیخ. نیش. قطعه چوب نوک‌تیزی که بدان ستوران را به تند رفتن وادارند:

هر که بر اسب نیاز تاخت به درگاه او
از بر او جست آز همچو خر از نیشتر.
عمادی شهریاری.

||ناب. دندان. (ناظم الاطباء). رجوع به نیش شود.

— نیشتر خلاندن؛ نیشتر زدن. نیشتر در بـدن فرو بردن.

— نـیشتر خـوردن؛ مـورد عـمل فـصادی و جراحی قرار گرفتن. کنایه از زخم خـوردن و تحمل تلخی و ناملایم کردن و رنج کشیدن:

به تلخ و ترش رضا ده به خوان گیتی بر
که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا.
خاقانی.

---

۱ - در لهجهٔ تهرانی نیز نیشان گویند (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

– نیشتر در زخم کسی شکستن؛ کنایه است از بر تلخکامی و رنج وی افزودن. در هجوم بلایا و مصائب کسی را ملامت کردن و بر زخمش نمک پاشیدن.
– نیشتر زدن؛ جراحی کردن. فصد کردن. رگ زدن. نیشتر بر بدن کسی فرو کردن.
– نیشتر فروبردن، نیشتر فروکردن؛ نیشتر زدن.

نیشتربها. [تَ بَ] (اِ مرکب) مزد و اجرت نیشتر زدن. (ناظم الاطباء). دستمزد فصاد و رگ‌زن.

نیشترخیز. [تَ] (ص مرکب) محاط شده از نیشتر. (ناظم الاطباء).

نیشترزار. [تَ] (اِ مرکب) نیشترستان. کنایه از مژگان معشوق. (ناظم الاطباء).

نیشترستان. [تَ رِ] (اِ مرکب) نیشترزار. (ناظم الاطباء). رجوع به نیشترزار شود.

نیشتن. [تَ] (مص) نوشتن. تحریر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به نبشتن شود.

نیشخند. [خَ] (اِ مرکب) زهرخند. (یادداشت مؤلف). خنده‌ای که از روی خشم و عصبانیت کنند. مقابل نوشخند. (فرهنگ فارسی معین). خندهٔ تلخ. خندهٔ اندوه.

نیش‌خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) ملدوغ. (از منتهی الارب). گزیده‌شده.

نیشدار. (نف مرکب) صاحب نیش. دارندهٔ نیش. آنکه نیش دارد چون عقرب و مانند آن. (یادداشت مؤلف). گزنده. نیش‌زن:

بیندیش از آن پشهٔ نیشدار
که نمرود را گفت سر پیش دار. نظامی.

||ذوناب. آنکه نیش دارد. (فرهنگ فارسی معین). حیوان درنده. ||آزارنده. زننده. (یادداشت مؤلف). موهن. اهانت‌آمیز. (فرهنگ فارسی معین)؛ کنایه یا سخن نیشدار؛ طعنه و سخن ملامت‌آمیز و دلازاری که به قصد آزردن و توهین کسی ادا شود.

نیش‌زن. [زَ] (نف مرکب) آنکه نیش می‌زند. (ناظم الاطباء). گزنده: قطربوس؛ کژدم سخت نیش‌زن. (منتهی الارب). ||آزاردهنده. درشت و ناهموار:

این چنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا
از چنین وادی بقاعی سنگناک و نیش‌زن.
منوچهری.

||مفسد. فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء). که سخن نیشدار گوید. ||کسی که برمی‌انگیزد نزاع و خصومت را. ||قصه‌خوان. (ناظم الاطباء).

نیش‌زنی. [زَ] (حامص مرکب) برانگیختن نزاع و خصومت. (ناظم الاطباء). عمل نیش‌زن. رجوع به نیش‌زن شود.

نیش‌غولی. [شِ] (ص نسبی) وهمی. خرافی. موهوم. افسانه‌ای: اندیشه‌های نیش غولی؛ موهومات. (یادداشت مؤلف). ||ایراد نیش غولی؛ ایراد نامربوط. اعتراض بیهوده. (فرهنگ فارسی معین). ایرادی نابه‌جا و ناوارد که صرفاً به قصد لجبازی و عیب‌جوئی طرح کنند.

نیشک. [شَ] (اِ) وام‌دار. قرض‌دار. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نلشک و حواشی مربوط به آن شود.

نیشک. (اِخ) به کسر نون و سکون یا و شین معجمه، کوره‌ای، یعنی شهری است از شهرهای سیستان. در میانهٔ آن و بُست قریه‌های بسیار است و بلدهٔ آن یکی است و یکی از دروازه‌های زرنگ یعنی شهر سیستان را دروازهٔ نیشک گویند که از آنجابه شهر بست می‌روند. (انجمن آرا). رجوع به تاریخ سیستان شود.

نیشکر. [نَ / نِ شَ کَ / شِ کَ / شِکْ کَ / شَ کَ کَ][1] (اِ مرکب)[2] قصب‌السکر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). قسمی از نی که از عصیر آن شکر می‌سازند. (ناظم الاطباء). گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که ساقهٔ هوائیش برخلاف گندمیان دیگر توپر است و نسج سلولی داخل ساقه محتوی مقدار زیادی شیرهٔ قندی قابل استخراج می‌باشد. ساقهٔ اصلی گیاه نیشکر در حقیقت ساقهٔ زیرزمینی است که در زیر خاک می‌خزد و با ریشه اشتباه می‌شود. از این ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی در نقاط مختلف ساقهٔ هوائی خارج می‌شود. ریشه‌های افشان نیز در زیر خاک به وجود می‌آید. ساقهٔ هوائی این گیاه به فواصل مختلف دارای گره‌هائی است که از محل این گره‌ها بر روی دو ردیف برگهای دندانه‌دار و روبانی‌شکل و متقابل و طویل – که مانند غلافی ساقه را در بر گرفته‌اند – خارج می‌شوند. گلهایش در انتهای ساقهٔ هوائی قرار می‌گیرند که آرایش یک‌سنبله‌ای دارند این گلها دور از هم قرار گرفته‌اند. به نظر می‌آید که در اصل این گیاه از هندوستان و جزایر جاوه و سوماترا باشد ولی امروزه در اکثر کشورهائی که شرایط آب و هوائی مناسب جهت کشت این محصول داشته باشند به منظور استخراج قند کاشته می‌شود. مهمترین کشورهای کشت نیشکر عبارتند از کوبا، هاوایی، جاوه و هندوستان. ارتفاع ساقهٔ هوائی نیشکر بین ۳ تا ۶ متر است و قطر آن بین ۳ تا ۵ سانتیمتر. فاصلهٔ گره‌های ساقه معمولاً بین ۵ تا ۲۰ سانتیمتر است و فاصلهٔ بین گره‌های فوقانی بیشتر است. طول برگهایش گاهی تا ۲ متر می‌رسد. تکثیر این گیاه در زراعت غالباً به واسطهٔ قلمه است و درصورتی که رقم جدیدی از نیشکر را بخواهند، به کشت بذر آن می‌پردازند. قصب. قصب‌السکر. (فرهنگ فارسی معین). نی‌قند. قصب‌العسل. قصب هندی. (یادداشت مؤلف): از وی [بلخ] ترنج و نارنج و نیشکر و نیلوفر خیزد. (حدود العالم). از کرمان زیره و خرما و نیل و نیشکر و پانید خیزد. (حدود العالم). از شهرک میله به طبرستان نیشکر بسیار خیزد. (حدود العالم).

گهی بر گل گونه گون دامنش
ز نیشکّر انبوه پیرامنش. اسدی.

ما به بلخ بودیم به چند دفعت مجمزان رسیدند... و ترنج و انار و نیشکر نیکو آوردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۱).

مادرش نیش و نیشکر دادش
زآن گهی زهر و گه شکر باشد. مسعودسعد.

از نیشکر است این قلم شعرنویسم
کز سیر وی این شعر به خروار شکر ماند.
سوزنی.

جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او
نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان.
خاقانی.

جان در تب است از آن شکرستان لعل خویش
از بهر تب بریدن جان نیشکر فرست.
خاقانی.

تبهاست مرا در دل نیشکرت اندر لب
آری ببرد تبها گر نی‌شکرم بخشی. خاقانی.

گل ز کجی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت. نظامی.

خیریش نه زرد بلکه زر بود
نی بود ولیک نیشکر بود. نظامی.

میوهٔ دل نیشکر خدشان
گلبن جان نارون قدشان.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۶۴).

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی
پیش لفظ شکرینت سر انگشت بخاید.
سعدی.

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نیشکری. سعدی.

نی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت‌تر از نیشکر صدهزار. سعدی.

نیشکری باش ز پُرّی خموش
چند زنی چون نی خالی خروش. امیرخسرو.

چون باز زنی ز نیشکر بند
خسن در دهن آید اول از قند. امیرخسرو.

شعر من شعر است شعر دیگران هم شعر لیک
ذوق نیشکّر کجا یابد مذاق از بوریا.
سلمان (از آنندراج).

---

۱ – به صورت اضافه هم خوانده می‌شود.
۲ – تلفظ قدیم: nai-shakar و تلفظ کنونی: nei-shekar ، از: نی + شکر، پهلوی: nadh shakar. در اصطلاح علمی لاتینی، Saccharum officinarum. در سانسکریت ikshu نام دارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و نیز رجوع به هرمزدنامهٔ پورداود صص ۱۹–۳۵ شود.

گیاه تلخ دهد چون تو نیشکر کاری
در آن زمین که شود خاک این دل غمناک.
ملاقاسم (از آنندراج).

– نیشکربالا؛ نیشکرقد:
صبحدم آئینه‌دار طوطی آشفته است
محفل‌افروز که شد آن نیشکربالا چو شمع.
تنها (از آنندراج).

– نی‌شکرِ خد؛ خط سبز. (برهان قاطع). نخستین پدیداری ریش. نیشکر خط. (ناظم الاطباء).

– نی‌شکرِ خط؛ خط سبز. نی‌شکر خد. (از برهان قاطع) (آنندراج).

– نیشکرقد؛ معشوقی که قد وی مانند نیشکر است و موزون بود. (ناظم الاطباء):
هما آن نیشکرقد بر سر انصاف خواهد شد
دلش با بی‌دلان خویش آخر صاف خواهد شد.
تأثیر (از آنندراج).

– نیشکرقلم؛ که قلمی شیرین‌کار دارد:
من که نقاش نیشکرقلم
رطب‌افشان نخل این حرمم. نظامی.

نیش‌کش. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در ۲۴هزارگزی جنوب غربی اسفراین، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۳۲۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش غلات، بنشن، پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نیشکی. [شَ] (اِ) قسمی گندم که در سیستان زراعت می‌شود و آن را بلائی نیز گویند. (یادداشت مؤلف).

نیشگون. (اِ) نشگون. نشگنج. (یادداشت مؤلف). نشکون. وشگون. ویشگون. رجوع به نشگون شود.

– نیشگون گرفتن؛ نشگون گرفتن. رجوع به نشگون شود.

نیشمن. [مَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پاژند زن را گویند که در مقابل مرد است[1]. (برهان قاطع) (آنندراج).

نیشو. (اِ)[2] نوعی آلو. (رشیدی) (آنندراج). نوعی از اقسام آلو. (برهان قاطع). آلو طبری. (رشیدی) (برهان قاطع) (از آنندراج). نیشه. (رشیدی). نیسوق. رجوع به نیسوق شود: از ترشی‌ها نیشو و غوره و اناردانک و سماق و خرمای هندو. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ترشی‌ها که سخت ترش نباشد چون نیشو... و نیشو اندر سردی بیش از همه است و ترش و شیرین او طبع نرم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وگر شکم سخت بود سپاناخ با خرمای هندی و با نیشو یا آلو بزرگ سیاه... (هدایةالمتعلمین ص۷۰۸) (فرهنگ فارسی معین). ||نیشتر. (لغت فرس اسدی ص۴۱۶) (رشیدی) (صحاح الفرس). نشتر حجام. (برهان قاطع) (آنندراج). مرادف نیش است. (از رشیدی). نیسو. رجوع به نیسو شود. ||اسیخونک. شک. نیسو. رجوع به نیسو شود:
که من از جور یکی سفله برادر که مراست
از بخارا برمیدم چو خران از نیشو.
ابوالعباس (لغت فرس اسدی اقبال).
||نای نواختنی. (ناظم الاطباء). رجوع به نیشه شود.

نیشوق. [نَ] (اِ) ادرک است و نزد بعضی قراصیا است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). نیشو. نیسوق. نیشه. آلوی طبری. رجوع به نیسوق شود.

نیشه. [شَ / شِ] (اِ) نیشو. آلوی طبری. (برهان قاطع) (سروری). ||نیشتر. (ناظم الاطباء). رجوع به نیشو شود. ||نای نواختنی. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

نیشه. [نَ / نِ شَ / شِ] (اِ مصغر) نیچه. نی خرد که شبانان نوازند. (از انجمن آرا). نای نواختنی. (ناظم الاطباء). توتک. یراعه. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به نیچه شود:
چون نیشهٔ ضمیر من آوا دهد برون
جان معزّی آنجا معزی کند به رقص.
خاقانی.
با تاج خسروی چه کنی از گیا کلا
با ساز باربد چه کنی نیشهٔ شبان. خاقانی.
زآن نی که از آن نیشه کنی ناید جلّاب.
خاقانی (از انجمن آرا).
شبانی بیابانی آمد ز راه
نبی دید بررسته از قعر چاه
به رسم شبانان از او نیشه ساخت[3]
نخستش بزد زخم و آنگه نواخت. نظامی.
||نای‌انبان. (ناظم الاطباء).

نیشیدن. [دَ] (مص) نگاه کردن. این کلمه در المدخل در احکام نجوم آمده. (از فرهنگ فارسی معین).

نیص. [نَ] (ع اِ) خارپشت. (منتهی الارب). قنفذ ضخم. خارپشت کلان. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||حرکت سست و ضعیف. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نیض. [نَ] (ع مص) جنبیدن رگ. (منتهی الارب). نبض. (اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة).

نیضال. (ع مص) مناضله. نضال. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). رجوع به نضال شود.

نیط. [نَ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||(اِ) مرگ یا مرده یا نهایت زمان عمر. (منتهی الارب). موت یا جنازه یا اجل. و یقال: طعن فی نیطه و فی جنازته؛ اذا مات. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||آن رگ بود که دل بدان آویخته بود از وتین. (مهذب الاسماء). رگی سطبر که بدان دل در رگ وتین آویخته است. نیاط. (منتهی الارب). رجوع به نیاط شود.

نیط. [نَ یِّ] (ع ص، اِ) چاه که از جوانبش آب در میان آید و از تک برنزهد. (منتهی الارب). چشمهٔ جوشنده در چاه پیش از آنکه چاه به قعر رسد[4]. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة)[5].

نیطافوس. (اِ) گویند نباتی است برگش شبیه به برگ صعتر است و در روی زمین پهن می‌شود و در حوالی دربند بلاد شیروان بسیار است و قرص او را جهت بیاض چشم بی‌عدیل دانسته‌اند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

نیطرون. [نَ طَ] (معرب، اِ) بورهٔ ارمنی. (منتهی الارب). به یونانی بورق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نطرون. (ناظم الاطباء). رجوع به نطرون شود.

نیطش. [طِ] (اِخ) (دریای...) دریای نیطش در زمان ما به دریای قرم و بحر اسود معروف است. (از ترجمهٔ تقویم‌البلدان ص۴۲). رجوع به دریای سیاه شود.

نیطقون. (اِخ) نام وزیر اسکندر است در شاهنامه. (فرهنگ لغات شاهنامه).

نیطل. [نَ طَ] (ع اِ) کوزه‌ای که شراب پیمایند به وی. (منتهی الارب). پیمانهٔ خمر. (مهذب الاسماء). مکیال خمر. (اقرب الموارد). پیمانهٔ شراب و شیر. پیالهٔ نمونه نزد باده‌فروشان. نیطِل. نئطل. (از متن‌اللغة). پیمانهٔ شراب. نیطَل[6]. (ناظم الاطباء). ||دول. (مهذب الاسماء). دلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دلو یا دلو بزرگ. (از متن‌اللغة). ||سختی. (منتهی الارب). داهیة. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ج، انطلة. (از متن‌اللغة). نیطَل. (ناظم الاطباء). ||موت. (اقرب الموارد). هلاک. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||(ص) مرد نیک زیرک. (منتهی الارب). رجل الداهیة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||مرد درازنره. (از منتهی الارب).

---

۱ - هزوارش: nîshman، nêshaman، پهلوی: zhan به معنی زن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - به معنی اول رشیدی و آنندراج به فتح اول [نَ] آورده‌اند. ضبط متن با مصوّت «ی» (اِ) مطابق است با مآخذ دیگر.
۳ - در چاپ وحید: «پیشه ساخت»، و غلط است.
۴ - عبارت اقرب الموارد این است: العین فی البئر قبل أن تصل الی قعر.
۵ - در متن‌اللغة به سکون یاء آمده است [نَ].
۶ - بدین معنی ناظم الاطباء nital و neytal آورده است و کلمه را فارسی دانسته است.

مرد طویل‌الجرم و المذا کیر. (از متن‌اللغة). ||(اِ) وزن هفت درهم[1]. (ناظم الاطباء). سبعة دراهم و قیل استاران. (المفتاح از یادداشت مؤلف).

نیطل. [طَ] (ع اِ) نَیطَل. رجوع به نیطل شود.

نیطل. [طِ] (ع اِ) نیطل. رجوع به نَیطَل شود.

نیطلة. [نَ یْ طَ] (ع اِ) شتر که با خواروبار آورندگان فرستند تا خواروبار آرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نیع. [نَ] (ع مص) خمیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مایل شدن. (از ناظم الاطباء). مایل گشتن شاخهٔ درخت. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نوع. نوعان. (از متن‌اللغة). ||تقدم جستن. (از متن‌اللغة): ناع و استناع؛ تقدم، کاستنعی. (اقرب الموارد از لسان‌العرب).

نیف. [نَ یْ یِ / نَ][2] (ع اِ) زیادة. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). فضل. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). ||افزونی و زیادت چیزی. یقال: عشرة و نیف. و هرچه بر عقد افزایند آن را نیف گویند چندانکه به عقد ثانی رسد. (از منتهی الارب). از یک تا سه. (منتهی الارب). زیادت بر عقد اعداد را گویند تا به عقد دیگری برسد. گویند: عشرة و نیف، مائة و نیف، الف و نیف. و جز بعد از ذکر عقد اعداد مورد استعمال ندارد. یا از یک تا سه را نیف گویند و بعد از آن تا ده را بضع گویند. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). معادل اند، چند، کسری در فارسی. ||احسان. (متن‌اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: ضع‌النیف فی موضعه. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نیفا. (اِ) نیفه. میان‌بند شلوار. (ناظم الاطباء). رجوع به نیفه شود.

نیفتادن. [نَ یُ دَ] (مص منفی) مقابل افتادن. (یادداشت مؤلف). رجوع به افتادن شود.

نیفراختن. [نَ یَ تَ] (مص منفی) مقابل افراختن. رجوع به افراختن شود.

نیفراشتن. [نَ یَ تَ] (مص منفی) مقابل افراشتن. رجوع به افراشتن شود.

نیفروختن. [نَ یَ تَ] (مص منفی) مقابل افروختن. رجوع به افروختن شود.

نیفزودن. [نَ یَ دَ] (مص منفی) مقابل افزودن. رجوع به افزودن شود.

نیفق. [نَ فَ / نی فَ][3] (معرب، اِ) جای بند ازار و شلوار و مانند آن. (منتهی الارب). جای گشادشلوار. الموضع المتسع من‌السراویل. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). و مانند آن در پیراهن[4]. (از متن‌اللغة). خشتک زیرجامه. (از فرهنگ خطی). نیفه. (دهار). معرب نیفه است. (منتهی الارب). رجوع به نیفه شود.

نیفور. [نَ][5] (ع ص) سخت رمنده. (منتهی الارب). شدیدالنفار. (متن‌اللغة).

نیفوز. [نَ][6] (ع ص) ظبی نیفوز؛ آهوی برجهنده. (از منتهی الارب).

نیفه. [فَ / فِ] (اِ) بندکش ازار. (غیاث اللغات)[7]. موضع گذرانیدن بند ازار و شلوار. (برهان قاطع). جای بند گذراندن ازار و شلوار. (از رشیدی) (انجمن آرا) (از جهانگیری) (از آنندراج). آنچه ازاربند از آن گذرانند. (فرهنگ خطی). آن موضع ازار که ازاربند از آن گذرانند. (سروری). چژه. (ناظم الاطباء). لیفه. آنجای شلوار که بند در آن دوانند. حزه. حجزه. حبکه. (یادداشت مؤلف):

هست پیراهنی و شلواری
نیست بر هر دو نیفه و تیریز. مسعودسعد.

بی منع و جگر برون ز شلوار
کونی است ز پاچه تا به نیفه. انوری.

دامن از ساق بلورین به گریبان برکش
نیفه از گنبد سیمن به سوی پایچه آر.
سوزنی.

ای بس کسا که از پی این زیردامنی
نیفه فروکشیده و برچیده دامنند. سوزنی.

آنکه سر از نیفه برسپوخت چو برخاست
خفت و سر از پاژه ازار فروماند. سوزنی.

مانند بند شلوار به نیفه رفتن وجهی ندارد.
(نظام قاری ص ۱۳۱).

شلوار تو که گنج روان باشد ای غلام
از پاچه تا به نیفه بود پر ز مشک خام.
؟ (از سروری).

||بند ازار و شلوار[8]. (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (از رشیدی):

همچون طناب تافته چون میخ کوفته
چون خیمه ساق و مه زده چون نیفه بسته باد.
کمال اسماعیل (از رشیدی).

مرد دم از شهوت آماده زد
زن گره نیفه نر و ماده زد.
امیرخسرو (از رشیدی).

||پوستین. (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (برهان قاطع)[9] (از جهانگیری) (سروری). پوستینی که از پوست حوالی ناف روباه سازند و آن بغایت نرم و لطیف باشد. (غیاث اللغات از شرح اسکندرنامهٔ خان آرزو). پوست. (جهانگیری). نیفه به معنی مطلق پوستین نیست بلکه به معنی پوستی است که از حوالی ناف روباه و جز آن می‌گیرند و نرم‌تر از پوستهای دیگر است. (از رشیدی). پوست شکم حیوانات و روباه. (ناظم الاطباء):

آهو و روباه در آن مرغزار
نافه به گل داده و نیفه به خار. نظامی.

شب چون سر نافه را خراشید
بر نیفهٔ روز مشک پاشید. نظامی.

پی آهو از چشمه انگیخته
چو بر نیفه‌ها نافه‌ها ریخته. نظامی.

بنهی همچو نافه نیفه ز دوش
وز قبا همچو گل برون آیی.
امیدی (از سروری).

||نزدیک ناف[10]. (از سروری):

زیور باغ بر آیین عروسان بربست
نافهٔ مشک تر از نیفهٔ بستان بگشاد.
عمید لوبکی (از سروری).

||بقچه. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین)[11]. بوقچهٔ جامه. (سروری). و آن پارچه‌ای باشد مربع که رخت پوشیدنی و غیره را در آن بندند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||پارچهٔ سفید و کتان اعلا. (ناظم الاطباء).

- نیفهٔ روباه، نیفهٔ روبه؛ پشم روباه که از آن پوستین سازند. (آنندراج). پوست نرم زیر شکم روباه. پوست روباه:

شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد
گردنش نرم‌تر از نیفهٔ روباه شود.
شرف شفروه.

آمد و گردش دو سه جولان گرفت
نیفهٔ روباه به دندان گرفت. نظامی.

نیفهٔ روبه چو پلنگی به زیر
نافهٔ آهو شده زنجیر شیر. نظامی.

خسک و خار صحن بستانش

---

۱ - بدین معنی ناظم الاطباء nital و neytal آورده است و کلمه را فارسی دانسته است.

۲ - با سکون یاء [نَ] لحن او ردی. (از متن‌اللغة).

۳ - به کسر نون [یعنی با مصوّت «ی»: ؟] تلفظ عامه است. (از منتهی الارب).

۴ - و مثله من القمیص.

۵ - در اقرب‌الموارد ینفور به تقدیم یاء ضبط شده است و در متن‌اللغة صریحاً نیفور.

۶ - در متن‌اللغة و اقرب‌الموارد ینفوز به تقدیم یاء بر نون.

۷ - نیفه به معنی بندکش ازار امالهٔ نافه باشد یعنی چیزی که نسبت به ناف دارد، چه حرف «ها» در نافه برای نسبت است. (از غیاث اللغات).

۸ - نیز رجوع به شواهد ذیل معنی اول شود.

۹ - عبارت برهان قاطع این است: «و پوست شکم جانوری نیز هست و پوستین را نیز گفته‌اند چه نیفهٔ روباه به معنی پوستین روباه باشد و به معنی روباه نیز آمده است چنانکه نیفه پوستین گفته‌اند و از آن روباه خواسته‌اند».

۱۰ - بعضی بر آنند که نیفه به معنی نزدیک ناف باشد چه آن در کمال نرمی و نازکی باشد. (سروری).

۱۱ - جگر سوخته در نیفه که این نافهٔ مشک
سرب در گوشهٔ رومال که این نقرهٔ خام.
وحشی (از فرهنگ فارسی معین).

ناف آهو و نیفهٔ روباه. نظیری (از آنندراج).
— نیفه سست کردن؛ آماده شدن برای خوردن و استراحت کردن. (رشیدی). آمادهٔ استراحت و خواب شدن. (آنندراج):
اجل دامن به کشتن چست کرده
زمین نیفه به خوردن سست کرده.
امیرخسرو (از رشیدی).

نیفه‌گاه. [فَ / فِ] (اِ مرکب) آنجای از تن آدمی که نیفه بر آن افتد. محتجز. (یادداشت مؤلف). شقز.

نیفه‌وار. [فَ / فِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند نیفه. (فرهنگ فارسی معین). چون نیفهٔ شلوار که با نرم‌ترین جای بدن تماس دارد:
نرمی دل می‌طلبی نیفه‌وار
نافه‌صفت تن به درشتی سپار. نظامی.

نیق. (ع مص) به شگفتی آوردن. در شگفت آوردن. انیاق. (از اقرب الموارد). رجوع به انیاق شود. ||(اِ) بالای کوه. (مهذب الاسماء). بلندترین جای از کوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، نیاق. انیاق. نیوق.

نیق. [نَ یْ يِ] (ع ص) رجل نیق؛ مرد خوش‌طعام و خوش‌لباس. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ذونیقة. (متن‌اللغة).

نیق. [نَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان دودانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. در ۳هزارگزی جنوب هوراند و ۲۱۵۰۰ گزی راه اهر به کلیبر و در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۶۳۹ تن سکنه دارد. آبش از سه رشته چشمه، محصولش غلات و توتون و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نیقة. [قَ] (ع اِمص) آراستگی و افزونی در کار و لباس و طعام و خورش. (منتهی الارب). اسم است از تنوق. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به تنوق شود. ||خرقاء ذات نیقة؛ در حق جاهلی گویند که با وجود نادانی و جهل دعوی معرفت و دانست نماید. (منتهی الارب). نادانی که دعوی فضل و دانش کند.

نیک. (ص)[1] خوب. (انجمن آرا) (از غیاث اللغات) (آنندراج). خوش. (ناظم الاطباء). مقابل بد. (آنندراج). هژیر. (فرهنگ فارسی معین). نیکو. (آنندراج). جیّد. نغز. حسن. (یادداشت مؤلف). مطلوب. پسندیده:
بنگه از آن گزیده‌ام این کازه
کم‌عیش نیک و دخل بی‌اندازه. رودکی.
از او دیدم اندر جهان نام نیک
ز گیتی ورا باد فرجام نیک. فردوسی.
همانا که در دهر گفتار نیک
نگردد تبه تا جهان است ویک. فردوسی.
امیر گفت این اندیشیده‌ام و نیک است اما یک عیب بزرگ دارد... باد در سر کند. (تاریخ بیهقی ص۲۶۴). چنان باید زیست، که پس از مرگ دعای نیک کنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۱).
دارد از خوی نیک خویش ندیم.
(از تاریخ بیهقی ص۳۸۸).
علم به کردار نیک جمال گیرد. (کلیله و دمنه). زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست. (کلیله و دمنه).
گر یار نیک خواهی شو نیکنام باش
تنها نماند آنکه بود نام نیکش یار. سوزنی.
از اصل نیک هیچ عجب نیست فرع نیک.
سوزنی.
بخت نیک آرزورسان دل است
که قلم نقش‌بند هر صور است. خاقانی.
نام نیکش را نهم بنیادها کز نفخ صور
آسمان بشکافد و نشکافد این بنیاد من.
خاقانی.
به نام نیک نیزم می‌بمیران
بود عمر مخلد نیکنامی. ابن یمین.
||صالح. (یادداشت مؤلف). شخص نیکوکردار. نیکوکار. (فرهنگ فارسی معین) برِّ. نیک‌خو. نیک‌روش. نیکان. پاکان. اخیار. ابرار. صلحاء:
بدو گفت پیران که ای نیک زن
شدستم سرافراز بر انجمن. فردوسی.
اگر نیک باشی بماندت نام
به تخت کئی بر بوی شادکام. فردوسی.
ثواب است بر نیک مر نیک را
بدان را به هر حال بر بد جزاست.
ناصرخسرو.
از علم زاید وز خرد قول راست
چون مرد نیک نیک بود مسکنش.
ناصرخسرو.
نیک‌نام از صحبت نیکان شوی
همچو از پیغمبر تازی بلال. ناصرخسرو.
نیک است و بد است مردم گیتی
بد را بگذار و نیک را بگزین. معزی.
گر تو نیکی مرا چه فایده زآن
ور بدم من ترا از آن چه زیان. سنائی.
ری نیک بد ولیک صدورش عظیم نیک
من شاکر صدور و شکایت‌فزای ری.
خاقانی.
بدشان بهتر از همه نیکان
نیکشان از فرشته کاملتر. خاقانی.
سنگ‌باران ابر لعنت باد
بر زن نیک تا به بد چه رسد. خاقانی.
هست تنهائی به از یاران بد
نیک چون با بد نشیند بد شود. مولوی.
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند. سعدی.
نیک و بد[2] چون همی بباید مرد
خنک آن کس که گوی نیکی برد. سعدی.
بد و نیک را بذل کن سیم و زر. سعدی.
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت.
حافظ.
نیک اگرچه ز فنا گشته گم است
نام نیکوش بقای دوم است. جامی.
— نیکان؛ مجازاً، عباد. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود:
رسیدند بر تازیانی نوند
به جائی که یزدان‌پرستان بدند
پس آمد بدان جای نیکان فرود... فردوسی.
به کردار نیکان ستایش کنیم
چو آتش‌پرستان نیایش کنیم. فردوسی.
||شایسته. کامل:
سواری شود نیک و پیروزرزم
سر انجمن‌ها به رزم و به بزم. فردوسی.
||اسعد. سعید. مسعود. (یادداشت مؤلف): هر دو را به فال نیک گرفت. (سلجوقنامه) (فرهنگ فارسی معین).
— اختر نیک؛ ستارهٔ سعد. طالع موافق:
وگر یار باشد خداوند هور
دهد مر مرا اختر نیک زور. فردوسی.
دودیگر که این شاه پیروزگر
بیابد همی ز اختر نیک بر. فردوسی.
بدین رزمگه آفرین باد گفت
همه ساله با اختر نیک جفت. فردوسی.
||زیبا. (ناظم الاطباء). نیکورخ. نیک‌منظر.
— نیکان؛ خوبان. زیبارخان:
نیکان عهد را به بدی کردن
عذری بنه که دسترس آن دارند. خاقانی.
||مفید. نافع. سودمند:
گرایدون که بپذیری این نیک پند
ز ترکان به جانت نیاید گزند. دقیقی.
در همهٔ پارس از آن سنگ هیچ جای نیست... و جراحت را نیک باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۶). ||عجب. شگفت. (یادداشت مؤلف):
وآنجا که من نباشم گوئی مثالب من
نیک است کت نیاید زین کار شرمساری.
منوچهری.
||مناسب. سزاوار:
نیک است هر آن بد که به بیداد گراید.
قاآنی.
||فبها. چه بهتر. نیک است: سیف از آنجا

---

1 - تلفظ قدیم: nêk، تلفظ کنونی: nîk، پارسی باستان: naiba، پهلوی: nêw, nêwak. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 - مرحوم دهخدا در یادداشتی «نیک و بد» را در این شاهد به صورت ترکیب نقل کرده و به معنی «به هرحال» آورده‌اند.

روی به در کسری نهاد و می‌گفت اگر از وی سپاه بازیابم نیک وگرنه بر سر گور پدر بنشینم تا هم آنجا بمیرم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اگر بر این سخن خویش وفا کنم و شما سیرت من بپسندید نیک و اگرنه از ملک بیرون آیم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||(ا) خوبی. نیکی. (فرهنگ فارسی معین). خیر. مقابل شر. نیکویی. مقابل بدی:

ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویک
چون سبکساری نه بد دانی نه نیک. رودکی.
چرخ چنین است و بر این ره رود
لنگ ز هر نیک و ز هر بد نود. رودکی.
سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
که‌زین سه رسد نیک و بد بی‌گمان.
فردوسی.
نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن بی‌شک
نیک دشوار توان کردن و بد نیک آسان.
فرخی.
کودک خرد نه‌ای تو که ندانی بد و نیک
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین. فرخی.
که‌زشت از خوب و نیک از بد بدانی
به دل کاری سگالی کش توانی.
فخرالدین اسعد.
ثواب است بر نیک مر نیک را
بدان را به هر حال بر بد جزاست.
ناصرخسرو.
نیک رو بد مرو که نیک و بد است
که‌ز ما یادگار می‌ماند. مسعودسعد.
نیک با بد بود ز روی شمار
نیکی بی بدی تو چشم مدار. سنائی.
نبود فضل چو نقص و نبود نیک چو بد
نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم.
ادیب صابر.
نیک و بد ناشنوده کی ماند. ادیب صابر.
تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی
رو که نه‌ای همچو صبح مرد علم داشتن.
خاقانی.
نیک از بد مجوی و راضی باش
که‌ز نیکان ترا بدی ناید. خاقانی.
نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان
وآن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی.
سعدی.
نیک ار کنی به جای تو نیکی کنند و باز
ار بد کنی به جای تو از بد بتر کنند.
؟ (از جامع‌التمثیل).

||خوشی. مقابل ناخوشی: نیک و بد؛ خوشی و ناخوشی. رفاه و سختی:

بد و نیک هر دو ز یزدان بود
لب مرد باید که خندان بود. فردوسی.
جهان را سپردم به نیک و به بد
نماندم که روزی به من بد رسد. فردوسی.
بد و نیک بر ما همی بگذرد. فردوسی.
هرچه بر ما رسد ز نیک و ز بد
باشد از حکم کردگار قدیم.
(از تاریخ بیهقی ص۳۸۸).
نیک است از آنکه نیک و بدش برگذشتن است
چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش.
ناصرخسرو.
ز حادثات زمانم همین پسند آمد
که‌زشت و خوب و بد و نیک در گذر دیدم.
ابن یمین.

||حسن. خوبی. مقابل عیب و زشتی:

نگفته‌ست شمعون به جز نیک شاه
که هست او یکی خادم نیک‌خواه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
خاقانی را از آن خود دان
نیک و بد او از آن خود بین. خاقانی.
بد او نیک من بود چه عجب
زشت من نیز خوب او باشد. خاقانی.
چون اصل همه جمال تو دیدم
ترک بد و نیک و خیر و شر کردم. عطار.
بد و نیک است بی‌خلاف ولی
مرد خالی نباشد از بد و نیک. سعدی.

||(ق) تمام. کامل. (فرهنگ فارسی معین): زمانی نیک اندیشید پس گفت اسحاق راست می‌گوید. (تاریخ بیهقی ص۴۸۷). چند پایه که برفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی).

ساعتی نیک در تفکر بود
سر برآورد و تربیت فرمود. سعدی.

||بسیار. (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا). بسی. بسیار. فراوان. بی‌نهایت. (ناظم الاطباء). سخت. بلیغ. عظیم. زیاد. (یادداشت مؤلف):

نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن بی‌شک
نیک دشوار توان کرد و بد نیک آسان.
فرخی.
شادی و بقا بادت و زین بیش نگویم
کاین قافیهٔ تنگ مرا نیک بپیخست.
عسجدی.

خوارزمشاه میمنهٔ خود را سوی میسرهٔ ایشان فرستاد نیک ثبات کردند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۲). گفتند طغرل نیک تعجیل کرد. (تاریخ بیهقی ص۶۱۷). بستد و نیک از جای بشد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳). بشنودن و کار بستن نیک بغنیمت دارند. (منتخب قابوسنامه ص۲). با کالیجار ازین معنی نیک اندیشناک شد و دانست که سخن او هزل نباشد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۱۹). عرب از کینه‌ای که در دل داشتند نیک کوشیدند تا شاپور را هزیمت کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۱). راه بیابان برگرفتند و نیک راندند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۱).

هر که نزد تو نیک نیست عزیز
زود بینی که نیک خوار شود. مسعودسعد.
سخت به دردم ز دل سخت گرم
نیک به رنجم ز دم نیک سرد. مسعودسعد.

سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند. (نوروزنامه).

نیک ماند سیر در ظاهر به سوسن لیک باز
چون ببوئی دور باشد پایهٔ سوسن ز سیر.
سنائی.
ظلم از هر که هست نیک بد است. سنائی.
ای نفس به رستهٔ قناعت شو
کآنجا همه چیز نیک ارزان است. انوری.

این بدعهدی از سیرت مخدوم اگر خاص ما نیست نیک عجب می‌شمارم. (نفثة المصدور).

نیک بدرائی با خلق جهان
که‌بدی نیک سوی جانت رساد. خاقانی.
ای عراق الله جارک نیک مشعوفم به تو
وی خراسان عمرک‌الله سخت مشتاقم به تو.
خاقانی.
نیک بد حال و سخت سست دلم
حال و دل هر دو یک نه بر خطر است.
خاقانی.

گرسنگی بر وی نیک غالب آمده بود. (سندبادنامه ص ۳۳۵).

بت شکستن سهل باشد نیک سهل
سهل دیدن نفس را جهل است جهل. مولوی.
قرص ماه از قرص نان دور است نیک.
مولوی.
نیک سهل است زنده بی‌جان کرد
مرده را لیک زنده نتوان کرد. سعدی.
شنید این سخن سرور نیک‌بخت
برآشفت نیک و بپیچید سخت. سعدی.
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
پندش مده که جهل در او نیک محکم است.
سعدی.
گرچه دانم که نیک بد کردم
چه توان کرد چونکه خود کردم. اوحدی.
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
به یک کرشمهٔ صوفی‌وشم قلندر کن. حافظ.
گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت.
حافظ.
علم درّی است نیک باقیمت
جهل دردی است سخت بی‌درمان.
؟ (از تاج‌المآثر).

||به‌دقت. (یادداشت مؤلف). درست. چنانکه باید. عمیقاً:

ببین نیک تا دوست‌دار تو کیست
خردمند و انده گسار تو کیست. فردوسی.
رأی دانا سر سخن‌ساری است
نیک بشنو که این سخن باری است.
عنصری.
اطراف گلستان را چون نیک بنگرد

پیراهن صبوری چون غنچه بردَرَد.
منوچهری.
از ما بر ماست چون نگاه کنی نیک. (تاریخ بیهقی ص ۶۵۱). پس ابراهیم پسران را گفت نیک نگاه کنید. (تاریخ سیستان).
نیک بنگر تا چگونه کردگار
بر من از من سخت بندی برفکند.
ناصرخسرو.
ای پسر دانی که هیچ آغاز بی‌انجام نیست
نیک بنگر گرچه نادان بر تو غوغا می‌کند.
ناصرخسرو.
برتو این خوردن و این خفتن و این رفتن و خاست
نیک بنگر که که افکند وزین کار چه خواست.
ناصرخسرو.
گهری خرد بود و نیک شناخت
کاین جهان بدگهر کس است برفت. خاقانی.
دهانش ارچه نبینی مگر به وقت سخن
چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست.
سعدی.
||خوب. درست. به‌هنجار:
نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک و پهنه بازد و چوگان. فرخی.
این مطرب ما نیک نمی‌داند زد
ز اینجاش برون برید و نیکش بزنید. سعدی.
||کاملاً. کلاً. دقیقاً:
عادت و رسم این گروه ظلوم
نیک ماند چو بنگری به ظلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۸۸).
سودازده‌ای کز همه عالم به تو پیوست
دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی.
سعدی.
لعل است یا لبانت قند است یا دهانت
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد. سعدی.
– نیک آمد؛ خوب است! خوب! بسیار خوب! (یادداشت مؤلف): قاضی گفت نیک آمد و خوب می‌گوئید. (تاریخ بیهقی ص ۴۱). امیر گفت نیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد. (تاریخ بیهقی). امیر گفت سخت نیک آمد و لختی آرام گرفت. (تاریخ بیهقی).
– نیک آمدن؛ شایسته بودن. مناسب داشتن. پسندیده افتادن. مناسب افتادن:
نام محمود نه نیک آید با فعل ذمیم.
ناصرخسرو.
نیک آمدست زلزلت‌الارض هین بخوان
بر مالها و قال الانسان مالها. خاقانی.
– ||خوب و مطلوب شدن. موافق طبع واقع شدن:
چو بر مروای نیک انداختی فال
همه نیک آمدی مروای آن سال. نظامی.
– ||خیر و فلاح نصیب افتادن:
بد آید فال چون باشی بداندیش
چو گفتی نیک، نیک آید فراپیش. نظامی.
– ||خوب اثر کردن. (فرهنگ فارسی معین). مؤثر افتادن. سودمند و نافع گشتن: اگر زاگ سپید با روغن گل مرهم کنی نیک آید. (هدایةالمتعلمین ص ۲۱۶ از فرهنگ فارسی معین).
– نیک آوردن؛ خوب کردن. به جا کردن: نیک آوردی که نیامدی و به شراب به خواجه مساعدت کردی. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۱).
– نیک خواستن؛ نصح. (دهار). نصیحت و صلاح اندیشی کردن.
– ||خیر و صلاح خواستن. نیک کسی خواستن. نیکخواه او بودن:
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من
تو نیک نبینی و به من بد نرسد. خیام.
– نیک داشتن؛ نیکو تعهد و نگهداری کردن. (فرهنگ فارسی معین).
– ||گرامی داشتن. عزیز داشتن.
– نیک داشتن کسی را؛ با او نیکی کردن. با او خوش‌رفتاری و محبت کردن:
بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که‌خوبان خود عزیز و نیک‌روزند. سعدی.
– نیک دیدن؛ خیر دیدن. بهره بردن:
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من
تو نیک نبینی و به من بد نرسد. خیام.
– نیک رفتن؛ نکوکاری کردن. نیکی کردن:
نیک رو بد مرو که نیک و بد است
که‌ز ما یادگار می‌ماند. مسعودسعد.
– نیک شدن؛ جودت. (تاج المصادر بیهقی). صلاح. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خوب گشتن. اصلاح. (پارسی نغز) (فرهنگ فارسی معین). به صلاح آمدن.
– ||بهبود یافتن. خوب شدن.
– نیک کردن؛ خوبی کردن. نیکوئی کردن. احسان:
به نیکی باشم و هرگز نباشم
به جز بر نیک نا کردن پشیمان. ناصرخسرو.
مکن به جای بدان نیک ازآنکه ظلم بود
که‌نیک را به غلط جز به جای او بنهی.
ناصرخسرو.
تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا
عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد.
سعدی.
– ||به صلاح آوردن. اصلاح کردن. درست کردن:
کار از این و آن نگردد نیک
کارها نیک کردگار کند. خاقانی.
– نیک گردیدن؛ نیک شدن. خوب و استوار گشتن:
کار از این و آن نگردد نیک
کارها نیک کردگار کند. خاقانی.
– نیک گفتن؛ تحسین کردن. تعریف کردن. (فرهنگ فارسی معین).

نیک. [نَ] (ع مص) گاییدن زن را. (از منتهی الارب). جماع کردن. (زوزنی) (از غیاث اللغات). صحبت. (از نصاب). مباضعت. وطی. مواقعه. مجامعت. مباشرت. (یادداشت مؤلف).

نیک‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد، در ۶۵۰۰ گزی مشرق سردشت و ۱۵۰۰ گزی جنوب جادهٔ سردشت به بانه و در منطقهٔ کوهستانی و جنگلی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۷۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سردشت، محصولش غلات و توتون و مازوج و کتیرا، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نیک‌آثار. (ص مرکب) آنکه اثرهای نیکو از وی ماند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):
هزار سال بمان نیک‌بخت و نیک‌آثار
هزار سال بزی خوب‌رسم و خوب‌آیین.
معزی (از آنندراج).
||خوش‌بخت. خوش‌طالع. (ناظم الاطباء).

نیک‌آثاری. (حامص مرکب) اثرهای نیکو از خود به جای گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نیک‌آثار شود.

نیک‌آزمون. (ص مرکب) نیک‌آزموده. مورد اعتماد و منتخب:
به هر دوری که می خوردی طرب کردن فزون باید
موافق دوستان یک دل همه نیک‌آزمون باید.
منوچهری.

نیک‌آمد. [مَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) اقبال. مساعدت بخت. مقابل ادبار. (یادداشت مؤلف):
نیک‌آمد و بدآمد خلق خدای از اوست
نصرت به‌جز ورا به جهان کی بود روا.
سوزنی.

نیک‌آموز. (نف مرکب) ناصح. واعظ. (آنندراج). خیرخواه. که دیگران را به نیکی و خیر دلالت کند:
هر که راگوشی بود موقوف پیغام بلا
کی تواند گوش کردن پند نیک‌آموز خویش.
جلال عضد (از آنندراج).

نیکا. (صوت) بخ. (نصاب). بسی نیک! چه خوب! (یادداشت مؤلف). خوشا! ||نعم! (یادداشت مؤلف): در خبر است از رسول علیه‌السلام که گفت: نعم‌الرغفان رغفان‌الشعیر... گفت نیکا گرده‌هاء گرده‌هاء جو بود. (نوروزنامه از یادداشت مؤلف). ||(ص) خوب و خوش و زیبا و ظریف. (ناظم الاطباء). ||(اِ) آنکه عروس و داماد را دست به دست دهد از بزرگان یکی از دو جانب.

(یادداشت مؤلف):
آن شب گردک نه نیکادست او
خوش امانت دادش اندر دست تو. مولوی.
نیکان. (اِخ) دهی است از دهستان رویدر بخش بستک شهرستان لار. در ۱۳۲هزارگزی شمال شرقی بستک و در دامنهٔ جنوبی کوه کردسیاه و در منطقهٔ گرمسیری واقع است و ۱۲۷ سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
نیکا نیکا. (صوت مرکب) بخ بخ.
نیک‌اختر. [اَ تَ] (ص مرکب) نیک‌بخت. سعید. (آنندراج). بختیار. خوش‌طالع. باسعادت. (ناظم الاطباء). خوشبخت. خوش‌اقبال:
چنان شهریاری خداوند تخت
جهاندار نیک‌اختر و نیک‌بخت. فردوسی.
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که‌ای شاه نیک‌اختر پاک‌رای. فردوسی.
چنین گفت با نامور دختران
که‌ای ماهرویان نیک‌اختران. فردوسی.
این هم از بخت بلند است و هم از اختر نیک
شاد باش ای ملک نیک‌خوی نیک‌اختر.
فرخی.
عزمش چو عزم و حجت پیغمبران درست
رأیش چو رأی دولت نیک‌اختران متین.
فرخی.
چرا از یار بد عشرت سگالی
ز مدح شاه نیک‌اختر سگالا. عنصری.
پناه سپه شاه نیک اختر است
چو شه شد سپه چون تن بی‌سر است.
اسدی.
کجاست آصف‌بن برخیا و کو لقمان
کجاست خواجه ابوذرجمهر نیک‌اختر.
ناصرخسرو.
چو از جهان سوی دار بقا بشد ایوب
شعیب آمد با دختران نیک‌اختر.
ناصرخسرو.
هیچ بدگوهری نجوید نیک
هیچ نیک‌اختری نخواهد بد. خاقانی.
ز درگاه خود شاه نیک‌اخترش
گسی کرد با خلعتی درخورش. نظامی.
چو باز اختر سعد یابد قران
به نیکی رسد کار نیک‌اختران. نظامی.
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش
گر بشنوی سبق بری از سعداختران. سعدی.
طمع بود از بخت نیک‌اخترم
که بال هما افکند بر سرم. سعدی.
— نیک‌اختر شدن؛ بختیار شدن. سعادتمند شدن:
جون همایم سایه‌ای بر سر فکن
تا در اقبالت شوم نیک‌اختری. سعدی.
نیک‌اختری. [اَ تَ] (حامص مرکب) سعادت. خوشبختی. خوش‌اقبالی. سعادتمندی. نیک‌روزی. بهروزی. نیک‌اختر بودن:
مکافات من باشد و کام تو
برآید به نیک‌اختری نام تو. فردوسی.
ز فر و بزرگی و نیک‌اختری
ز شاهان به هر گوهری برتری. فردوسی.
همه بی‌نیازی و نیک‌اختری
بزرگی و مردی و افسونگری. فردوسی.
چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک‌اختری را.
ناصرخسرو.
بیاموز گفتار و کردار خوب
کت این هر دو بنیاد نیک‌اختری است.
ناصرخسرو.
به روزی که نیک‌اختری یار بود
نمودار دولت پدیدار بود. نظامی.
چنان برگشاید پر و بال او
که نیک‌اختری خیزد از فال او. نظامی.
بگو ای دولت آن رشک پری را
که باز آور به ما نیک‌اختری را. نظامی.
||مبارکی. فرخندگی.
— به نیک‌اختری؛ به فرخندگی. به مبارکی:
به زین اندر آمد شه نوذری
به آیین شاهان به نیک‌اختری. فردوسی.
به فرخنده فالی و نیک‌اختری
گشادم در گنج درّ دری.
(از لغت فرس اسدی).
جهاندیده دانا به نیک‌اختری
درآمد به تدبیر صنعتگری. نظامی.
سحرگه که آمد به نیک‌اختری
گل سرخ بر طاق نیلوفری. نظامی.
به نیک‌اختری روزی از بامداد
که شب روز را تاج بر سر نهاد. نظامی.
نیک‌اختیار. [اِ] (ص مرکب) نیک‌گزین. (فرهنگ فارسی معین):
نیک‌اختیار باشد هر کس که کرد
درگاه تو و خدمت تو اختیار. فرخی.
نیک‌اختیاری. [اِ] (حامص مرکب) نیکوگزینی. (فرهنگ فارسی معین). نیک‌اختیار بودن.
نیک‌اخلاق. [اَ] (ص مرکب) خوش‌اخلاق. نیک‌خو. رجوع به نیک‌اخلاقی شود.
نیک‌اخلاقی. [اَ] (حامص مرکب) خوش‌خوئی. نیک‌خوئی. نیک‌اخلاق بودن:
آرزوی دل خلقی تو به شیرین‌سخنی
اثر رحمت حقی تو به نیک‌اخلاقی. سعدی.
نیک‌ازار. [اِ] (ص مرکب) عفیف. (یادداشت مؤلف): مردمان این شهرها [صور، سندان و ... به هندوستان] موی فروهشته دارند و نیک‌ازار باشند. (حدود العالم).
نیک‌اسب. [اَ] (ص مرکب) نیک‌اسبه. رجوع به نیک‌اسبه شود: پس از شکستن لشکر مبارزان نیک‌اسبان به دم رفتند. (تاریخ بیهقی ص۶۹۲).
نیک‌اسبه. [اَ بَ / بِ] (ص مرکب) دارای اسب راهوار. (فرهنگ فارسی معین): خیاره با چند تن که نیک‌اسبه بودند بجستند. (تاریخ بیهقی ص۳۹). سواری پنجاه نیک‌اسبه بر مقدمه و طلیعه فرستاد. (تاریخ بیهقی ص۴۳۵). امیر به تاختن رفت با سواران جریده و نیک‌اسبه. (تاریخ بیهقی ص۶۱۸).
نیک‌اصل. [اَ] (ص مرکب) نژاده. (یادداشت مؤلف).
نیک‌اعتقاد. [اِ تِ] (ص مرکب) خوش‌نیت. خوش‌عقیدت:
ز هر بدی دل نیک‌اعتقاد تو خالی است
بر آن قیاس که خالی است خلد از اهریمن.
سوزنی.
یقین شده‌ست همه خلق را که نیست چو تو
ستوده‌سیرت و نیک‌اعتقاد و نیکوظن.
سوزنی.
دل‌آسوده شد مرد نیک‌اعتقاد
که سرگشته‌ای را برآمد مراد. سعدی.
نیک‌امانتی. [اَ نَ] (حامص مرکب) امین بودن. درستکاری: چون روزگاری بگذشت این جوان از نیک‌امانتی و فصیحی و جوانمردی به ندیمی امین بلخ افتاد. (اسکندرنامه) (یادداشت مؤلف).
نیک‌انجام. [اَ] (ص مرکب) خوش‌عاقبت. عاقبت به خیر. نیکوسرانجام:
چون بخت نیک‌انجام را با ما به‌کلی صلح شد
بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را.
سعدی.
به دور عدل تو ای نیک‌نام نیک‌انجام
خدای راست بر آفاق نعمتی طایل. سعدی.
نیک‌انجامی. [اَ] (حامص مرکب) خوش‌عاقبتی. نیکوسرانجام بودن.
نیک‌اندیش. [اَ] (نف مرکب) خوش‌فطرت. خیرخواه. (ناظم الاطباء). خوش‌نیت. نیکونیت. نیک‌خواه:
همتی را که هست نیک‌اندیش
نیکوئی‌پیشه نیکی آرد پیش. نظامی.
خویشتن را خیر خواهی نیک‌خواه خلق باش
زآنکه هرگز بد نباشد مرد نیک‌اندیش را.
سعدی.
نیکوئی کن که مردم نیک‌اندیش
از دولت و بختش همه نیک آید پیش. سعدی.
به شادکامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیک‌اندیش. سعدی.
نیک‌اندیشی. [اَ] (حامص مرکب)

خیرخواهی. خوش‌نیتی. عمل نیک‌اندیش.

نیک‌باز. (نف مرکب) مجود. (السامی). نیک‌کار. (آنندراج). نیکوکار. آنکه اعمال خیر از وی صادر شود. (ناظم الاطباء).

نیک‌باور. [وَ] (ص مرکب) خوش‌باور. نیک‌اعتقاد.

نیک‌باوری. [وَ] (حامص مرکب) خوش‌باوری.

نیک‌بخت. [بَ] (ص مرکب) سعید. مسعود. دولت‌یار. خوش‌بخت. کام‌روا. سعادتمند. مفلح:

نیک‌بخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آنکه او نخورد و نداد. رودکی.

به هر شهر بنشست و بنهاد تخت
چنانچون بود مردم نیک‌بخت. فردوسی.

شنیدی که بر ایرج نیک‌بخت
چه آمد ز تور ازپی تاج و تخت. فردوسی.

بدو گفت شاپور کای نیک‌بخت
من این خانه بگزیدم از تاج و تخت.
فردوسی.

تا بود بود و از پس این تا بود بود
منصور و نیک‌بخت و قوی‌رای و پیش‌بین.
فرخی.

روا باشد این شاه را ماه تخت
که‌فرزند دارد چنان نیک‌بخت. اسدی.

یکی جفت تخته یکی جفت تخت
یکی تیره‌روز و یکی نیک‌بخت. اسدی.

جهان را تو باشی شه نیک‌بخت
که‌ناهید تاجت بود ماه تخت. اسدی.

راستی شغل نیک‌بختان است
هرکه را هست نیک‌بخت آن است. سنائی.

که‌نیک‌بخت و دولت‌یار آن تواند بود که اقتدا به خردمندان و مقبلان واجب بیند. (کلیله و دمنه). نیک‌بخت‌ترین سلاطین آن باشد کی... (سندبادنامه ص۶).

جدا ازپی خسرو نیک‌بخت
بساط زر افکند بالای تخت. نظامی.

بهاری تازه چون گل بر درختان
سزاوار کنار نیک‌بختان. نظامی.

خندید شکوفه بر درختان
چون سکهٔ عید نیک‌بختان. نظامی.

مکن با بدان نیکی ای نیک‌بخت
که‌در شوره نادان نشاند درخت. سعدی.

کسان‌را زر و سیم و ملک است و تخت
چرا همچو ایشان نه‌ای نیک‌بخت. سعدی.

شنید این سخن سرور نیک‌بخت
برآشفت نیک و بپیچید سخت. سعدی.

نیک‌بخت آن است که از حال دیگران پند گیرد. (تاریخ گزیده).

کحل‌الجواهری به من آر ای نسیم صبح
ز آن خاک نیک‌بخت که شد رهگذار دوست.
حافظ.

از اهل جدل و مباحثه بود و نیک‌بخت و سعادتمند. (تاریخ قم ص۲۳۳).

— نیک‌بخت ساختن؛ سعادتمند کردن: بدین مملکت او را مجدود و نیکبخت ساخت. (تاریخ قم ص۸).

— نیک‌بخت شدن و گردیدن و گشتن؛ سعادت یافتن. توفیق یافتن:

بود مرد آرمده در بند سخت
چو جنبنده گردد شود نیک‌بخت. رودکی.

هرکس که او به خدمت او نیک‌بخت گشت
از خاندان او نرود بخت جاودان. فرخی.

هر که از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد ... در آخرت نیک‌بخت گردد. (کلیله و دمنه).

— نیک‌بخت کردن؛ توفیق و سعادت دادن. خوش‌بخت کردن:

چو یزدان کسی را کند نیک‌بخت
ابی کوشش او را رساند به تخت. فردوسی.

که‌یزدان کسی را کند نیک‌بخت
سزاوار شاهی و زیبای تخت. فردوسی.

نیک‌بختی. [بَ] (حامص مرکب) سعادت. توفیق. فلاح. خوشبختی:

خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است
مر نیک‌بختی‌ام را بر روی او نشان است.
رودکی.

که‌تو نیک‌بختی ز یزدان شناس
مدار از تن خویش هرگز سپاس. فردوسی.

نیک‌بختی هرکه را باشد همه زآن سر بود.
فرخی.

گفته‌اند روی نیکو دلیل نیک‌بختی این جهان است. (نوروزنامه). خدای عزوجل این بنده را از سعادت خدمت... نصیبی ارزانی دارد تا نیک‌بختی او تمام شود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸).

چوین شبان را بدید و شاهی داد
نیک‌بختی و نیک‌خواهی داد. نظامی.

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک‌بختی. سعدی.

به بدبختی و نیک‌بختی قلم
برفته‌ست و ما همچنان در شکم. سعدی.

خداوندان کام و نیک‌بختی
چرا سختی برند از بیم سختی. سعدی.

— نیک‌بختی یافتن؛ سعادتمند شدن. به سعادت رسیدن:

هرآنکه خدمت او کرد نیک‌بختی یافت
مجاور در و درگاه اوست بخت مدام. فرخی.

نیک‌بندگی. [بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) نیکوبندگی. به شرایط بندگی نیکو عمل کردن. بندهٔ نیک بودن. (از فرهنگ فارسی معین). نیز رجوع به نکوبندگی و نیکوبندگی شود: اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت رضا و فراغ ملک دارم از حقوق نعمت‌های او یکی نگزارده باشم و در احکام نیک‌بندگی خود را مقصر شناسم. (کلیله و دمنه از فرهنگ فارسی معین).

نیک‌بنیاد. [بُ] (ص مرکب) نیکواساس.

نیک‌بیان. [بَ] (ص مرکب) خوش‌سخن. نیکوبیان.

نیک‌بین. (نف مرکب) که به نیکی‌های دیگران نظر کند و بدی‌ها را نادیده گیرد. مقابل عیب‌بین: نیک‌دل باش تا نیک‌بین باشی. (قابوسنامه).

جز این علتش نیست کآن خودپسند
حسد دیدهٔ نیک‌بینش بکند. سعدی.

یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد مردم نیک‌بین. سعدی.

||که به خوبی ببیند. که قوهٔ بینائیش خوب است:

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک‌بین باشی اگر اهل دلی. مولوی.

نیک‌بینی. (حامص مرکب) نیک‌بین بودن. رجوع به نیک‌بین شود.

نیک‌پندار. [پ] (ص مرکب) خوش‌بین. نیک‌اعتقاد و نیک‌باور:

ندیدم چنین نیک‌پندار کس
که پنداشت عیب من این است و بس. سعدی

نیک‌پی. [پَ / پ] (ص مرکب) خجسته‌پی. خوش‌قدم. باسعادت. مسعود. میمون. بامیمنت. (ناظم الاطباء). مبارک‌قدم. فرخ‌پی. فرخنده‌پی:

زن پاک‌تن پاک‌فرزندزاد
یکی نیک‌پی پور فرخ‌نژاد. فردوسی.

ز گفتار او شاد شد شهریار
ورا نیک‌پی خواند و به‌روزگار. فردوسی.

نگر تا نداری به بازی جهان
نه برگردی از نیک‌پی همرهان. فردوسی.

من مبارک‌زبان و نیک‌پیم
همچنین باد و همچنین آمین. مسعودسعد.

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی
مسجدی بد بر کنار شهر ری. مولوی.

به مجنون کسی گفت کای نیک‌پی
چه بودت که دیگر نیائی به حی. سعدی.

چون نگردد سیر در میدان جانبازان عشق
نیست خضر نیک‌پی گر شرمسار زندگی.
صائب (آنندراج).

نیک‌پیمان. [پَ / پ] (ص مرکب) نکوعهد. وفادار.

نیک‌پیمانی. [پَ / پ] (حامص مرکب) وفاداری. وفای به عهد:

لیک از راه نیک‌پیمانی
نز سر سرکشی و سلطانی. نظامی.

نیک‌پیوند. [پَ / پ وَ] (ص مرکب) وفادار. نیک‌پیمان:

به رستم چنین گفت پس شهریار

که‌ای نیک‌پیوند به‌روزگار. فردوسی.

نیک‌تدبیر. [تَ] (ص مرکب) نیک‌رای. نیک‌اندیش:

الا ای نیک‌مرد نیک‌تدبیر
جوانمردی جهان‌طبع و جهانگیر. سعدی.

نیک‌تن. [تَ] (ص مرکب) اسبی که پوست تن وی براق بود. (ناظم الاطباء).

نیک‌جبلت. [ج بِلْ لَ] (ص مرکب) نیک‌خصال. نیک‌طینت. (یادداشت مؤلف).

نیک‌جو. (نف مرکب) نیک‌خواه:

دو پرخاشجوی و یکی نیک‌جوی[1]
گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی.

نیک‌چهر. [چِ] (ص مرکب) خوب‌روی. نیکوروی. نیک‌روی. زیبا.

نیک‌خدایی. [خُ] (حامص مرکب) بنده‌نوازی. به شرایط خدایی عمل کردن: پس آن نشانیهای مهربانی و نیک‌خدائی که از من دیدید. (کشف‌الاسرار از فرهنگ فارسی معین).

نیک‌خدمت. [خ مَ] (ص مرکب) کسی که خوب خدمت مخدوم کند. (فرهنگ فارسی معین). مطیع. فرمانبردار. خوش‌خدمت. رجوع به نیک‌خدمتی شود.

نیک‌خدمتی. [خ مَ] (حامص مرکب) خوب خدمت مخدوم کردن. (فرهنگ فارسی معین). خوش‌خدمتی. شیرین‌فرمانی. فرمانبرداری. نیک‌خدمت بودن: هرکه از خدمتکاران خدمتی شایستهٔ بواجب بکردی در حال او را نواخت و انعام فرمودندی... تا دیگران بر نیک‌خدمتی حریص‌تر گشتندی. (نوروزنامه).

نیک‌خصال. [خِ] (ص مرکب) خوش‌اخلاق. خوش‌رفتار. (فرهنگ فارسی معین). نیک‌خو. خوش‌خصال:

شاد باش ای ملک پاک‌دل پاک‌گهر
کام‌ران ای ملک نیک‌خوی نیک‌خصال.
فرخی.

نیک‌خصالی. [خِ] (حامص مرکب) خوش‌اخلاقی. خوش‌رفتاری. (فرهنگ فارسی معین). خوش‌خصالی. نیک‌خصال بودن.

نیک‌خصلت. [خَ لَ] (ص مرکب) خوش‌خوی. خوش‌ذات. (ناظم الاطباء). خوش‌خلق. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌خصلتی. [خَ لَ] (حامص مرکب) نیک‌خصلت بودن. خوش‌خویی.

نیک‌خلق. [خُ] (ص مرکب) خوش‌خوی. خوش‌رفتار. ملایم و مهربان.

نیک‌خلقت. [خ قَ] (ص مرکب) معصوب‌الخلق. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

نیک‌خلقی. [خُ] (حامص مرکب) خوش‌خویی. خوش‌رفتاری. نیک‌خلق بودن.

نیک‌خو. (ص مرکب) خوش‌طبع. بامروت. نرم‌دل. خوش‌نفس. خوش‌ذات. خوش‌اخلاق. (ناظم الاطباء). نیک‌خوی. خوش‌خوی. خوش‌رفتار. نیکوطینت. نیک‌خلق. مهربان:

خردمند گفتا به شاه زمین
که‌ای نیک‌خو شاه باآفرین. دقیقی.
دل مردم با خرد بآرزو
بدین گونه آویزد ای نیک‌خو. فردوسی.
جهاندار بادانش و نیک‌خو است
ولیکن مرا چهر زال آرزو است. فردوسی.
جفاپیشه گشت آن دل نیک‌خو
پراندیشه شد رزم کرد آرزو. فردوسی.
نیک‌خوتر ز او همانا در جهان یک شاه نیست
خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بی‌کران.
فرخی.
مردم از نیک نیک‌خو گردد
یار چون بد بود چنو گردد. سنائی.
اگرخواجه با دشمنان نیک‌خوست
بسی برنیاید که گردند دوست. سعدی.
زن که مستور و نیک‌خو باشد
نیست عیب ارنه خوب‌رو باشد. مکتبی.

نیک‌خواه. [خوا / خا] (نف مرکب) نکوخواه. نیکوخواه. خیراندیش. خیرخواه. که خیر و صلاح دیگران خواهد. که خواهان نیکی و سعادت دیگران است. مشفق. دوستدار. مهربان. مقابل بدخواه:

ای شهریار راستین ای پادشاه داد و دین
ای نیک‌فعل و نیک‌خواه ای از همه شاهان گزین.
دقیقی.
گزیتش بدادند شاهان همه
به پیش دل نیک‌خواهان همه. دقیقی.
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
ز بدخواه و از مردم نیک‌خواه. فردوسی.
سپینود را گفت بهرام‌شاه
که دانم که هستی مرا نیک‌خواه. فردوسی.
شما یک به یک نیک‌خواه منید
بر آیین فرمان و راه منید. فردوسی.
همیشه تا نبود خوب‌کار چون بدکار
چنان کجا نبود نیک‌خواه چون بدخواه.
فرخی.
آن کیست کو به جان نبود مهرجوی تو
وآن کیست کو به جان نبود نیک‌خواه تو.
فرخی.
ز دهر آنکه بود بدسگال او غمگین
به دهر آنکه بود نیک‌خواه او شادان. فرخی.
فلاطوس برگشت و آمد به راه
بر حجرهٔ وامق نیک‌خواه. عنصری.
بدان کسی که بود نیک‌خواه او ایزد
اگر کسی بد خواهد بدو رسد خذلان.
عنصری.
ستاره رهنمای کام او باد
زمانه نیک‌خواه نام او باد. فخرالدین اسعد.
تو دانی که پیش فریدون شاه
من از دل یکی بنده‌ام نیک‌خواه. اسدی.

چشم بندگان و نیک‌خواهان بدین روزگار فرخنده روشن داراد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۴). حرمان آن است که نیک‌خواهان را از خود محروم گرداند. (کلیله و دمنه).

نگفته‌ست شمعون به جز نیک شاه
من از دل یکی بنده‌ام نیک‌خواه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
به اطلاقت گشاده چشم مانده
به گیتی هرکه او را نیک‌خواه است.
مسعودسعد.
شادی و خرمی کن کامروز در جهان
شادی و خرمی است دل نیک‌خواه را.
مسعودسعد.

او را وزیری بود مسلمان و نیک‌خواه. (قصص‌الانبیاء ص۱۸۷).

نیک‌خواهان ترا سالاسال
همه روز است به دیدار تو عید. سوزنی.
بدان که نیک سگال است و نیک‌خواه دلش
زمانه هست ورا نیک‌خواه و نیک‌سگال.
سوزنی.
سلطان ملک دینی و دنیا هم آن تست
چون نیک‌خواه دولت شاه معظمی. سوزنی.
خصوص آن وارث اعمال شاهان
نظرگاه دعای نیک‌خواهان. نظامی.
نیک‌خواهانم نصیحت می‌کنند
خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است. سعدی.
دلارام باشد زن نیک‌خواه
ولیک از زن بد خدا را پناه. سعدی.
چنین خواهم ای نامور پادشاه
که‌باشند خلقت همه نیک‌خواه. سعدی.
صف‌نشینان نیک‌خواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوست‌کام.
حافظ.
دمی با نیک‌خواهان متفق باش. حافظ.
آنجا که بی‌تفاوتی وسع رحمت است
بدخواه انفعال دهد نیک‌خواه را.
نظیری (از آنندراج).

||بامروت. باوفا. صدیق. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.
||به معنی بدکار هم مستعمل است[2]. (آنندراج).
— نیک‌خواه شدن؛ دوست شدن. دوستدار شدن. هواخواه شدن. مرید و معتقد گشتن:

به سغد اندرون بود یک ماه شاه

---

۱ - ن‌ل: نیک‌خوی.
۲ - و شاهد بیت نظیری را آورده است که در بالا گذشت.

همه سغد شد شاه را نیک‌خواه. فردوسی.
از آن پس که گسترده شد دست شاه
سراسر جهان شد ورا نیک‌خواه. فردوسی.
که باشی نگهبان تخت و کلاه
بلاش جوان را شود نیک‌خواه. فردوسی.

نیک‌خواهی. [خوا / خا] (حامص مرکب) خیرخواهی. (ناظم الاطباء). خیراندیشی. موالات. دوستی. شفقت. مصلحت‌اندیشی:
چه بخشی تو زاین پادشاهی مرا
چه پیسندی از نیک‌خواهی مرا. فردوسی.
بزرگی و فرهنگ و شاهی مراست
خردمندی و نیک‌خواهی مراست. فردوسی.
پرآشوب شد کشور سندلی
بدان نیک‌خواهی و آن یک‌دلی. فردوسی.
بازگوئی ز نیک‌خواهی خویش
معنی آیت سیاهی خویش. نظامی.
طالع تخت و پادشاهی او
فرخ آمد ز نیک‌خواهی او. نظامی.
گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نیک‌خواهی و پند. سعدی.
— نیک‌خواهی رساندن؛ اظهار خیرخواهی و ارادت کردن:
شبان چون به شه نیک‌خواهی رساند
مدارای شاهش به شاهی رساند. نظامی.
— نیک‌خواهی کردن؛ مصلحت‌اندیشی کردن. نصیحت کردن.
— نیک‌خواهی نمودن؛ عرض اخلاص کردن. اظهار دوستی و یک‌دلی کردن:
کسی کو مرا نیک‌خواهی نمود
ز من هیچ بدخواهی او را نبود. نظامی.

نیک‌خوی. (ص مرکب) نیک‌خو. رجوع به نیک‌خو شود:
به شاه جهان گفت کای نیک‌خوی
مرا چهر سام آمده‌ست آرزوی. فردوسی.
بدو گفت آمدگه آرزوی
بگویم ترا ای زن نیک‌خوی. فردوسی.
بدو گفت کای مادر نیک‌خوی
بنگزینم این راه بر آرزوی. فردوسی.
ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد
بر تو ای نیک‌دل نیک‌خوی نیک‌سیر.
فرخی.
ای نیک‌نام ای نیک‌خوی ای نیک‌دل ای نیک‌روی
ای پاک‌اصل ای پاک‌رای ای پاک‌طبع ای پاک‌دین.
فرخی.
بر خویش ازپی آن گفتم کامروز چو من
کس نداند خوی آن نیک‌خوی راد رزین.
فرخی.
ازین بنده‌نوازی و ازین عذرپذیری
ازین شرمگنی نیک‌خویی خوب‌خصالی.
فرخی.
دیرخواب و زودخیز و تیزگرد و دوربین
خوش‌عنان و کش‌خرام و پاک‌زاد و نیک‌خوی.
منوچهری.
آزاده‌طبع و پاک‌نهاد و مجرد است
نیکوخصال و نیک‌خوی است و موحد است.
منوچهری.
چنین گفت صاحبدل نیک‌خوی
که سهل است ازین بیشتر گو بگوی. سعدی.

نیک‌خویی. (حامص مرکب) ملایمت. خوش‌رفتاری. خوش‌خلقی. نیک‌خو بودن:
به علم و عدل و به آزادگی و نیک‌خویی
مؤید است و موفق مقدم است و امام.
فرخی.
عاشق مردمی و نیک‌خویی است
دشمن فعل زشت و خوی لئام. فرخی.
هزار سال همیدون بزی به پیروزی
به مردمی و به آزادگی و نیک‌خویی.
منوچهری.

نیک‌داشت. (مص مرکب مرخم، إمص مرکب) خوب نگه داشتن. نیک تعهد کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||احترام کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||ضیافت کردن. مهمانی. (فرهنگ فارسی معین): شتربه نیک فربه گشته است و بدو حاجتی و از او فراغتی نیست، وحوش را به گوشت او نیک‌داشتی خواهم کرد. (کلیله و دمنه از فرهنگ فارسی معین). ||نعمت. (فرهنگ فارسی معین): اذکروا نعمة‌الله علیکم (قرآن ۲۳۱/۲ و چند آیهٔ دیگر)؛ یاد کنید نیک‌داشت خدای تعالی را بر شما. (تفسیر کمبریج از فرهنگ فارسی معین).

نیک‌دان. (نف مرکب) نحریر. (السامی) (ملخص‌اللغات) (یادداشت مؤلف). حاذق. استاد. علامه. دانا. (یادداشت مؤلف). بسیاردان:
گرازم گفت ای شه نیک‌دان
نه هر زن دودل باشد و دوزبان. اسدی.
یکی نیک‌دان بخردی کز جهان
زبون افتد اندر کف ابلهان. اسدی.
بد بد است ارچه نیک‌دان باشد
سگ سگ است ارچه پاسبان باشد. سنائی.

نیک‌دانی. (حامص مرکب) حذاقت. مهارت. استادی. (یادداشت مؤلف).

نیک‌درون. [دَ] (ص مرکب) نیک‌سیر. خوش‌طینت. نیکونهاد. خوش‌نیت.

نیک‌درونی. [دَ] (حامص مرکب) خوش‌طینتی. نیکونهادی.

نیک‌دل. [دِ] (ص مرکب) خوش‌قلب. خوش‌فطرت. کریم‌النفس. مهربان. خیرخواه. (ناظم الاطباء). نیک‌درون. نیکونهاد. خیرخواه:
که با اسقف نیک‌دل پاک‌رای
زدیم از بد و نیک هرگونه رای. فردوسی.
بیامد دوان مرد پالیزبان
که هم نیک‌دل بود و هم میزبان. فردوسی.
فرستاده‌ای نیک‌دل را بخواند
سخن‌های شایسته با او براند. فردوسی.
ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد
بر تو ای نیک‌دل نیک‌خوی پاک‌سیر. فرخی.
ای نیک‌نام ای نیک‌خوی ای نیک‌دل ای نیک‌روی
ای پاک‌اصل ای پاک‌رای ای پاک‌طبع ای پاک‌دین.
فرخی.
آفتاب ادبا باد و خدای رؤسا
مهتر نیک‌خوی نیک‌دل نیک‌زبان. فرخی.
سپهبد گشاد از مژه جوی خون
بدو گفت کای نیک‌دل رهنمون. اسدی.
نیک‌دل باش تا نیک‌بین باشی. (قابوسنامه).

نیک‌دلی. [دِ] (حامص مرکب) خوش‌نیتی. نیک‌نهادی. نیک‌دل بودن:
از نکورسمی و نیکوخویی و نیک‌دلی
بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر.
فرخی.
||ساده‌دلی:
نگار من ز سر کودکی و نیک‌دلی
چه گفت گفت که بینائی از عطای خطاست.
عمعق.

نیک‌دیانت. [نَ] (ص مرکب) پرهیزگار. متقی. خداترس. پارسا. (ناظم الاطباء). متدین. پاکدین. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌دین. (ص مرکب) پاکدین. متدین به دین حق.

نیک‌ذات. (ص مرکب) نیک‌نهاد. نیک‌طینت. (آنندراج). خوش‌طینت.

نیک‌رای. (ص مرکب) کسی که رای و تدبیر وی موافق صواب و صلاح باشد. (ناظم الاطباء). نیک‌اندیشه. (فرهنگ فارسی معین):
چه گفت آن گرانمایهٔ نیک‌رای
که بیداد را نیست با داد جای. فردوسی.
بسی رای‌زن موبد نیک‌رای
پژوهید و آورد باری به جای. فردوسی.
همی کودکی نارسیده به جای
بر او برگزینی نه‌ای نیک‌رای. فردوسی.
سر احرار زین‌الدین مکرم
امیر نیک‌رای نیک‌نیه. سوزنی.
نگفتم جز این با کس ای نیک‌رای
وگر گفته‌ام باد خصمم خدای. نظامی.
که این را به کار آور ای نیک‌رای
که من حق آن با تو آرم به جای. نظامی.
چنان داد فرمان شه نیک‌رای
که رسم مغان کس نیارد به جای. نظامی.
حقت گفتم ای خسرو نیک‌رای
توان گفت حق پیش مرد خدای. سعدی.
به قومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیک‌رای. سعدی.

نکوکاری از مردم نیک‌رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای. سعدی.

نیک‌رای. (اِخ) لقب قباد برادر بلاش گرانمایه پادشاه ساسانی است. (یادداشت مؤلف از مفاتیح).

نیک‌رایی. (حامص مرکب) نیک‌اندیشی. (فرهنگ فارسی معین):
همه دیانت و دین ورز و نیک‌رایی کن
که‌سوی خلد برین باشدت گذرنامه. شهید.
ای مایهٔ خوبی و نیک‌رایی
روزم نذهد بی تو روشنائی. رودکی.
اگر نه عدل شه‌استی و نیک‌رایی او
شدی سراسر کار جهان تباه و سیه. سوزنی.
از نکویی و نیک‌رایی او
راه جستم به آشنائی او. نظامی.
همه عالم گرفت از نیک‌رایی
چنین باشد بلی ظل خدایی. نظامی.

نیک‌رفتار. [رَ] (ص مرکب) نیکوروش. که رفتاری خوب و پسندیده دارد. خوش‌رفتار.

نیک‌رفتاری. [رَ] (حامص مرکب) خوش‌رفتاری.

نیک‌رو. (ص مرکب) خوش‌رو. زیبارو. ||خندان. بشاش. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌رو. [رَ / رُ] (نف مرکب) رهوار. هملاج. (یادداشت مؤلف). اسب خوش‌راه. (ناظم الاطباء). جواد. (مهذب الاسماء):
ز پویندگان هرکه بد نیک‌رو
خورش کردشان سبزه و کاه و جو.
فردوسی.
امیر گفت... اسبی نیک‌رو از آخر خیلتاش را باید داد. (تاریخ بیهقی).

نیک‌روز. (ص مرکب) سعید. سعادتمند. خوشبخت. نیک‌اختر:
جهاندار نیک‌اختر نیک‌روز
شما را سپرد آن زمان نیمروز. فردوسی.
دگر آتش ز جام می فروزان
نشاط او چو بخت نیک‌روزان.
فخرالدین اسعد.
یافتستی روزگار امروز کن
خویشتن را نیک‌روز و نیک‌فال.
ناصرخسرو.
بدان را نیک دارید ای عزیزان
که‌خوبان خود عزیز و نیک‌روزند. سعدی.
یکی گفتش ای خسرو نیک‌روز
ز دیبای چینی قبائی بدوز. سعدی.

نیک‌روزی. (حامص مرکب) خوشبختی. بهروزی. سعادت. نیک‌روز بودن:
که‌شو زود بردار از او بند سخت
نویدش ده از نیک‌روزی و بخت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
همه را روح و روز و روزی از اوست
نیک‌بختی و نیک‌روزی از اوست. سنائی.
چون صبح به فال نیک‌روزی
برزد علم جهان‌فروزی. نظامی.
به ناخوبتر صورتی شرح داد
که‌بد مرد را نیک‌روزی مباد. سعدی.
عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک‌روزی بود خاتمت. سعدی.

نیک‌روش. [رَ وِ] (ص مرکب) خوش‌رفتار. نیک‌سیر. نیکورفتار.

نیک‌روشی. [رَ وِ] (حامص مرکب) نیک‌روش بودن.

نیک‌روی. (ص مرکب) نیک‌رو. رجوع به نیک‌رو شود:
ای نیک‌نام ای نیک‌خوی ای نیک‌دل ای نیک‌روی
ای پاک‌اصل ای پاک‌رای ای پاک‌طبع ای پاک‌دین.
فرخی.

نیک‌رویی. (حامص مرکب) نیک‌رو بودن. رجوع به نیک‌رو شود.

نیک‌زاد. (ص مرکب) پاکنژاد. پاکسرشت. پاک‌گوهر:
به برزوی شیراوژن آواز داد
که‌ای پهلوان‌زادهٔ نیک‌زاد. فردوسی.

نیک‌ساز. (ص مرکب) سازوار با یکدیگر. (یادداشت مؤلف). دمساز. سازگار:
نه آن زین، نه این زآن بود بی‌نیاز
دو انباز دیدیمشان نیک‌ساز.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۷۴۷).
چنین گفت پس با کنیزک به راز
که‌ای پاک‌بینادل نیک‌ساز. فردوسی.
دو شاه گرانمایه دو نیک‌ساز
رسیدند پس یک به دیگر فراز. فردوسی.
رفیقی نیکساز از لشکری به
دلی آسان‌گذار از کشوری به.
فخرالدین اسعد.
ز مرغان همان آنکه بد نیک‌ساز
چو باز و چو شاهین گردنفراز
بیاورد و آموختنشان گرفت... فردوسی.
||نیک سلاح‌پوشیده. (ناظم الاطباء). ||هرچیزی که خوش ساخته شده و بکار و مفید بود. (ناظم الاطباء).

نیک‌ستون. [سُ] (ص مرکب) استوار. قائم: مثل سلطان چون خیمهٔ محکم نیک‌ستون است. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۶).

نیک‌سخن. [سُ خَ] (ص مرکب) خوش‌بیان. منطیق. (یادداشت مؤلف).

نیک‌سرانجام. [سَ اَ] (ص مرکب) خوش‌عاقبت. عاقبت‌به‌خیر:
زهدت به چه کار آید گر راندهٔ درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک‌سرانجامی.
سعدی.
زیر شمشیر غمش رقص‌کنان خواهم رفت
کآنکه شد کشتهٔ او نیک‌سرانجام افتاد.
حافظ.

نیک‌سرانجامی. [سَ اَ] (حامص مرکب) عاقبت‌به‌خیری. نیک‌سرانجام بودن: امید نیک‌سرانجامی داشتن. (مجالس سعدی).

نیک‌سرشت. [سِ رِ] (ص مرکب) خوش‌طینت. خوش‌فطرت. نیکونهاد. (یادداشت مؤلف).

نیک‌سرشتی. [سِ رِ] (حامص مرکب) خوش‌طینتی. نیکونهادی.

نیک‌سگال. [سِ] (نف مرکب) خیرخواه. (ناظم الاطباء). نیک‌خواه. نیک‌اندیش:
فلک مطیع تو بادا و بخت نیک‌سگال
خدای ناصر تو باد و روزگار معین. فرخی.
بدانکه نیک‌سگال است و نیک‌خواه دلش
زمانه هست ورا نیک‌خواه و نیک‌سگال.
سوزنی.

نیک‌سگالی. [سِ] (حامص مرکب) خوش‌نیتی. خیرخواهی:
گردون نسگالد به جز از نیک تو زیرا
اندر دل تو نیست به جز نیک‌سگالی.
سوزنی.

نیک‌سوار. [سَ] (ص مرکب) فارس. سوارکار ماهر. رجوع به نیک‌سواری شود.

نیک‌سواری. [سَ] (حامص مرکب) فروسیت. مهارت در سوارکاری:
پشت سپه میر یوسف آنکه ستوده‌ست
نزد سواران همه به نیک‌سواری. فرخی.

نیک‌سودا. [سَ] (ص مرکب) خوش‌معامله:
متاع هوش به بازار گرم گل برسان
در انتظار نشسته‌ست نیک‌سودائی.
رضی دانشی (از آنندراج).
— امثال:
نیک‌سودا شریک مال مردم است. (آنندراج).

نیک‌سیر. [یَر] (ص مرکب) خوش‌رفتار. نیکوسیر:
شادمان روی سوی خیمه نهاد
آن شه خوب‌روی نیک‌سیر. فرخی.
ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد
بر تو ای نیک‌دل نیک‌خوی نیک‌سیر.
فرخی.

نیک‌سیرت. [رَ] (ص مرکب) خوش‌خلق. (ناظم الاطباء). خوش‌خو. (فرهنگ فارسی معین). پارسا. (ناظم الاطباء). آنکه باطنش از عیب و نقص مبرا باشد. (فرهنگ فارسی معین). پاکنهاد. نیکونهاد. صافی‌ضمیر. نیک‌دل. پاک‌ضمیر:
صاحب‌دل نیک‌سیرت علامه
گوکفش‌دریده باش و خلقان‌جامه. سعدی.
درون مردمی چون ملک نیک‌سیرت
برون لشکری چون هژبران جنگی. سعدی.
درویش نیک‌سیرت پاکیزه‌رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش. سعدی.

نیک‌سیرتی. [رَ] (حامص مرکب) پاک‌نهادی. پاکدلی. نیکوسیرتی. نیک‌سیرت بودن. رجوع به نیک‌سیرت شود.

نیک‌شهر. [شَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان چاه‌بهار و همچنین نام قصبهٔ مرکز بخش است. در شمال چاه‌بهار واقع شده و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به بمپور از شهرستان ایرانشهر، از مشرق به بخش قصرقند، از جنوب به بخش مرکزی چاه‌بهار و دهستان کنارک، از مغرب به بخش کهنوج از شهرستان جیرفت. منطقه‌ای کوهستانی و گرمسیر است. آب قراء بخش از قنوات و رودخانه و چشمه تأمین می‌شود. این بخش دارای دو رودخانه است: اول رودخانهٔ کِهْ که از ارتفاعات نیک‌شهر و هیچان سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن آبادیهای اطراف خود وارد دهستان کنارک می‌شود، رودخانهٔ مذکور از نیکوجهان که گذشت خشک و بی‌آب است. دوم رودخانهٔ راپچ، این رودخانه از ارتفاعات فنوج بخش بمپور و بنت سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن آبادیهای اطراف خود وارد دهستان کنارک شده در خورکالک به دریا می‌ریزد.
بخش نیک‌شهر جزو شهرستان چاه‌بهار است و از دو دهستان به شرح زیر تشکیل شده است. ۱- دهستان بنت دارای ۳۳ آبادی و ۷۵۰۰ نفر جمعیت. ۲- دهستان نیک‌شهر دارای ۵۴ آبادی و ۱۰۵۰۰ نفر جمعیت.
جمع قراء بخش ۸۷ قطعه و جمعیت آنها ۱۸۰۰۰ نفر است. مرکز بخش قصبهٔ نیک‌شهر است که نام قدیم آن کِهْ بوده. جادهٔ ایرانشهر به چاه‌بهار از قصبهٔ نیک‌شهر و تقریباً از وسط بخش می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نیک‌شیر. (ص مرکب) پرشیر. بسیار شیرده. که شیر فراوان دهد:

ترف عدو ترش نشود زآنکه بخت او
گاوی‌است نیک‌شیر ولیکن لگدزن است.
انوری.

نیک‌طالع. [لِ] (ص مرکب) خوش‌اقبال. مقبل.

نیک‌طبع. [طَ] (ص مرکب) خوش‌خوی. نیک‌خو: چگلیان... مردمانی نیک‌طبع‌اند و آمیزنده و مهربان. (حدود العالم).

نیک‌طلعت. [طَ عَ] (ص مرکب) نیک‌رو. زیباروی.

نیک‌طینت. [نَ] (ص مرکب) خوش‌ذات. (ناظم الاطباء). نیک‌سرشت. نکوسرشت. پاک‌نهاد. پاکیزه‌طینت. نیک‌جبلت.

نیک‌طینتی. [نَ] (حامص مرکب) نیک‌ذاتی. نیک‌سرشتی. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌عاقبت. [قِ بَ] (ص مرکب) عاقبت‌به‌خیر. نیک‌سرانجام. خوش‌عاقبت:

فرزند نیک‌بخت تو نزد خدا و خلق
همچون تو نیک‌عاقبت و نیک‌نام باد.
سعدی.

نیک‌عاقبتی. [قِ بَ] (حامص مرکب) عاقبت‌به‌خیری. خوش‌سرانجامی. نیک‌عاقبت بودن.

نیک‌عهد. [عَ] (ص مرکب) وفی. زنهاردار. (یادداشت مؤلف). باوفای در عهد و شرط و پیمان. (ناظم الاطباء). آنکه به عهد خود وفا کند. (فرهنگ فارسی معین). خوش‌قول. درست‌پیمان. وفادار: و هر سال تا امروز آیین آن پادشاهان نیک‌عهد در ایران و توران به جای می‌آرند. (نوروزنامه).

نیک‌عهدی در زمین شد جامه از غم چاک زن
کز زمان زین صعب‌تر ماتم نخواهی یافتن.
خاقانی.

تا جهان است از جهان اهل وفائی برنخاست
نیک‌عهدی برنیامد آشنائی برنخاست.
خاقانی.

گهی خورد می با نواهای رود
گهی داد بر نیک‌عهدان درود. نظامی.

چو بیند نیک‌عهد و نیک‌نامت
ز من خواهد به آیینی تمامت. نظامی.

با او ددگان به عهد همراه
چون لشکر نیک‌عهد با شاه. نظامی.

ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد. مولوی.

نیک‌عهدی. [عَ] (حامص مرکب) وفای به عهد. (فرهنگ فارسی معین). وفاداری. نیک‌عهد بودن:

اگرچه نیک‌عهدی پیشه می‌کرد
جهان بدعهد بود اندیشه می‌کرد. نظامی.

نیک‌فال. (ص مرکب) خجسته‌فال. نیک‌اختر. (ناظم الاطباء). خوش‌طالع. (فرهنگ فارسی معین). میمون. خجسته. فرخنده:

یافتستی روزگار امروز کن
خویشتن را نیک‌روز و نیک‌فال.
ناصرخسرو.

به تدبیر پیران بسیارسال
به دستوری اختر نیک‌فال. نظامی.

بدانست پیغمبر نیک‌فال
که‌گبر است پیر تبه‌بوده‌حال. سعدی.

نیک‌فالی. (حامص مرکب) میمنت. خوش‌اغوری. یمن. (یادداشت مؤلف). ||تفأل. فال نیک زدن:

می‌خواند ز روی نیک‌فالی
هر لحظه قصیدهٔ وصالی. نظامی.

نیک‌فرجام. [فَ] (ص مرکب) عاقبت‌به‌خیر. (یادداشت مؤلف). نیک‌سرانجام. (آنندراج). خوش‌عاقبت:

یکی را زشت‌خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام. سعدی.

بخواند هوشمند نیک‌فرجام
نشاید کرد ضایع خیره ایام. سعدی.

نیک‌فرجامی. [فَ] (حامص مرکب) حسن‌عاقبت. عاقبت‌به‌خیری. (یادداشت مؤلف). نیک‌سرانجامی.

نیک‌فطرت. [فِ رَ] (ص مرکب) نیک‌سرشت. نیک‌نهاد. نیک‌طینت.

نیک‌فطرتی. [فِ رَ] (حامص مرکب) نیک‌طینتی. خوش‌ذاتی.

نیک‌فعال. [فِ] (ص مرکب) نکوکردار. نکوکار. رجوع به نیک‌فعالی شود.

نیک‌فعالی. [فِ] (حامص مرکب) نیک‌فعال بودن. نیکوکرداری:

از نیک‌فعالی است همه خلق ستوده
یا از تو ستوده‌ست همه نیک‌فعالی.
سوزنی.

نیک‌فعل. [فِ] (ص مرکب) نکوکردار. نیک‌فعال:

ای شهریار راستین ای پادشاه داد و دین
ای نیک‌فعل و نیک‌خواه ای از همه شاهان گزین.
دقیقی.

مرد دانا نیک‌فعل و چرخ نادان بدکنش
نزد یکدیگر هگرز این هر دو را بازار نیست.
ناصرخسرو.

نیک‌فهم. [فَ] (ص مرکب) فهیم. بافهم. خوش‌فهم.

نیک‌فهمی. [فَ] (حامص مرکب) خوش‌فهمی. نیک‌فهم بودن.

نیک‌کار. (ص مرکب) فعّال. (دهار). خوش‌کار. (ناظم الاطباء). آنکه خوب کار کند. (فرهنگ فارسی معین). کاری. پرکار. ||نیکوکار. (ناظم الاطباء). نیکوکردار. مقابل بدکار. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌کاری. (حامص مرکب) خوب کار کردن. (فرهنگ فارسی معین). پرکاری. ||نیکوکاری. نیکوکرداری. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌کردار. [کِ] (ص مرکب) نیکوکار. (ناظم الاطباء). خوش‌رفتار. نیک‌رفتار:

ساقی شکردهان و مطرب شیرین‌سخن
همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیک‌نام.
حافظ.

نیک‌گفتار. [گُ] (ص مرکب) نیکوگفتار. خوش‌بیان. نیکوسخن.

نیک‌گفتاری. [گُ] (حامص مرکب) نیکوسخنی. نیک‌گفتار بودن.

نیک‌گمان. [گُ] (ص مرکب) دارای حسن ظن. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌گمانی. [گُ] (حامص مرکب) خوش‌گمانی.

نیک‌گوهر. [گَ / گُ هَ] (ص مرکب) نجیب. (یادداشت مؤلف). نژاده. نسیب. نیک‌نژاد. نیک‌طینت. نیک‌گهر.

نیک‌گوهری. [گَ / گُ هَ] (حامص مرکب) نجابت. (یادداشت مؤلف). نیک‌گهر بودن.

نیک‌گوی. (نف مرکب) زبان‌آور. فصیح. (ناظم الاطباء). ||آنکه دربارهٔ دیگران سخن نیکو گوید. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌گویی. (حامص مرکب) زبان‌آوری. فصاحت. (فرهنگ فارسی معین). ||دربارهٔ دیگران سخن نیکو گفتن. (فرهنگ فارسی معین). مقابل بدگویی.

نیک‌گهر. [گُ هَ] (ص مرکب) خوش‌ذات. (یادداشت مؤلف). نژاده. نیک‌گوهر. رجوع به نیک‌گوهر شود.

نیک‌گهری. [گُ هَ] (حامص مرکب) نیکوگهری. نجابت. رجوع به نیکوگهری شود.

نیکلسن. [کُ سُ] (اِخ)[1] رینولد الین. مستشرق معروف انگلیسی است. به‌سال ۱۸۶۸ م. مطابق ۱۲۸۵ هـ.ق. تولد یافت. در کیمبریج تحصیل زبان فارسی و عربی کرد و به مطالعه در تصوف اسلامی پرداخت. سپس با نشر کتابهائی تصوف اسلامی و شاعران عارف ایرانی را به اروپائیان شناسانید. از خدمات مهم وی تصحیح دقیق و چاپ مثنوی مولوی و نیز نشر تذکرةالاولیاء و اللمع و ترجمان الاشواق است. وی به سال ۱۹۴۵ م. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۳ ص۶۹ و مجلهٔ روزگار نو ج۳ شمارهٔ ۲ و ج۵ شمارهٔ ۴ و نامهٔ فرهنگستان ج۲ شمارهٔ ۲ و ج۴ شمارهٔ ۱ و مجلهٔ یادگار شمارهٔ ۲ شود.

نیک‌لقا. [لِ] (ص مرکب) نیک‌روی. نیکودیدار. نیکولقا. خوش‌صورت. نیک‌منظر.

نیک‌مآل. [مَ] (ص مرکب) نیک‌سرانجام. نیک‌انجام. خوش‌عاقبت. عاقبت‌بخیر.

نیک‌محضر. [مَ ضَ] (ص مرکب) کسی که نیک‌حضور باشد. (غیاث اللغات). کسی که خوشروی باشد و دارای محضر خوش بود. (ناظم الاطباء). خوش‌معاشرت. (فرهنگ فارسی معین). ||مهربان. خوش‌رفتار. نیک‌سیرت. خوش‌برخورد: ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس نیک‌محضر. (گلستان).

در همه حال نیک‌محضر باش
تا همه وقت محترم باشی. سعدی.

دو کس چه کنند ازپی خاص و عام
یکی نیک‌محضر دگر زشت‌نام. سعدی.

نهد مهر مهر تو برسینه او
قضا هرکه را نیک‌محضر برآرد.
ظهوری (از آنندراج).

||آنکه در غیبت و در حضور مردمان را به نیکی یاد کند. (آنندراج).

نیک‌محضری. [مَ ضَ] (حامص مرکب) نیک‌محضر بودن. رجوع به نیک‌محضر شود. — نیک‌محضری کردن؛ خوش‌معاشرتی نمودن. خوش‌خدمتی کردن. (فرهنگ فارسی معین). خوش‌رفتاری کردن: گفت ای پهلوان بسیار مردمی و نیک‌محضری و نیکوسیرتی با ما نمودی. (سمک عیار از فرهنگ فارسی معین).

نیک‌مخبر. [مَ بَ] (ص مرکب) نکومخبر. نیک‌سیرت. خوش‌باطن. خوش‌ذات.

نیک‌مخبری. [مَ بَ] (حامص مرکب) خوش‌باطنی. نیک‌دلی:

او را نظیر نبود در نیک‌مخبری
او را شبیه نبود در نیک‌منظری. فرخی.

نیک‌مرد. [مَ] (ص مرکب) آدم خوب. (ناظم الاطباء). خوش‌ذات. نیکوکار. (فرهنگ فارسی معین). صالح. (زمخشری). نیکمردان؛ ابدال. صلحاء. (یادداشت مؤلف). نکوکار. خیر. پارسا و پرهیزگار و جوانمرد. نیز رجوع به نیک‌مردی شود:

بدو گفت بهرام کای نیک‌مرد
ندارم ترا هیچ‌گونه بدرد. فردوسی.

پرامید دارد دل نیک‌مرد
دل بدکنش هم پر از باد سرد. فردوسی.

بپذرفت فرزند او نیک‌مرد
نیاورد هرگز بدو باد سرد. فردوسی.

تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا
تا دعای نیک‌مردان سوی یزدان برشود.
عنصری.

چون شدم پنهان از درت به ارزانی
نیک‌مردی بنشاندم به نگهبانی. منوچهری.

سیرت داد را چو رد کردند
با چنین نیک‌مرد بد کردند. سنائی.

می‌بینم که کارهای زمانه روی به ادبار دارد... و نیک‌مردان رنجور و مُستَذَل و شریران فارغ و محترم. (کلیله چ مینوی ص۵۶).
نیک‌مردان در این سرای همت شیران دارند. (منتخب قابوسنامه ص۴).
زمین را میراث دهم به نیک‌مردان. (کشف‌المحجوب).

نیک‌مردی کجاست خاقانی
که در او درد مردمان بینی. خاقانی.

همه عیب‌اند نهان وآنهمه را
نیک‌مردان به هنر برگیرند. خاقانی.

چرخ دندان‌خای انگشت‌به‌دندان که چرا
نیک‌مردی به بدان این‌همه نیرو بدهد.
خاقانی.

درع تو به زیر چرخ گردان
بس باد دعای نیک‌مردان. نظامی.

گردن‌کش هفت چرخ گردان
محراب دعای نیک‌مردان. نظامی.

ز پیران زاهد بسی نیک‌مرد
که در شب دعائی توانند کرد. نظامی.

همی گسترانید فرش تراب
چو سجادهٔ نیک‌مردان بر آب. سعدی.

کمال بخت خردمند نیک‌مرد آن است
که سر گران نکند بر قلندر اوباش. سعدی.

هر که را جامه پارسا بینی
پارسادان و نیک‌مرد انگار. سعدی.

||صاف ساده. صاف صادق. ابله. (یادداشت مؤلف).

نیک‌مردی. [مَ] (حامص مرکب) صلاح. پارسائی. تقوی. پرهیزگاری:

هم‌پایهٔ آن سران نگردی
الا به طریق نیک‌مردی. نظامی.

به نیک‌مردی در حضرت خدای قبول
میان خلق به رندی و لاابالی فاش. سعدی.

||گذشت. بزرگواری:

بگفتا نیک‌مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان. سعدی.

اگر نیک‌مردی نماید عسس
نیارد به شب خفتن از دزد کس. سعدی.

||جوانمردی:

نیک‌مردی نه آن بود که کسی
ببرد انگبینی از مگسی. نظامی.

||نیکوکاری. خیر. احسان. بر:

نکوئی و رحمت به جای خود است
ولی با بدان نیک‌مردی بد است. سعدی.

کسی دانهٔ نیک‌مردی نکاشت
کزاو خرمن کام دل برنداشت. سعدی.

||سادگی. خوش‌باوری. زودباوری. (یادداشت مؤلف).

نیک‌مزاج. [مِ] (ص مرکب) خوش‌خوی. خوش‌مشرب. (ناظم الاطباء). ||آنکه دارای مزاج سالمی است. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌مزاجی. [مِ] (حامص مرکب) نیکومزاجی. دارای مزاج سالم بودن. ||خوش‌خویی. خوش‌مشربی. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌معاش. [مَ] (ص مرکب) خوش‌گذران و آنکه به عیش و عشرت زندگانی می‌کند. (ناظم الاطباء). ||آنکه زندگانی مرفه دارد. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌معاشی. [مَ] (حامص مرکب) زندگانی مرفه داشتن. ||خوش‌گذرانی. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌منش. [مَ نِ] (ص مرکب) نیک‌دل. نیک‌سیرت. نیکوضمیر. نیکومنش.

1 - R. A. Nicholson.

خوش‌طینت.

نیک‌منشی. [مَ نِ] (حامص مرکب) نیک‌منش بودن. رجوع به نیک‌منش و نیکومنش شود.

نیک‌منظر. [مَ ظَ] (ص مرکب) خوب‌رو. جمیل. (آنندراج). خوب‌صورت. خوش‌نما. (ناظم الاطباء). زیبا. زیباروی:

ای بسا نیک‌منظرا که هنر
منظرش را سزای مخبر نیست. عنصری.

نیک‌منظری. [مَ ظَ] (حامص مرکب) خوب‌روئی. نیک‌منظر بودن:

او را نظیر نبود در نیک‌مخبری
او را شبیه نبود در نیک‌منظری. فرخی.

نیک‌نام. (ص مرکب) مشهور و معروف به خوبی و بزرگواری. آنکه نام وی را به نیکویی می‌برند. (ناظم الاطباء). شهره به خوبی. نامی. نام‌آور. خوش‌نام:

از این دخت مهراب و از پور سام
گوی پرمنش زاید و نیک‌نام. فردوسی.

جهاندار داند که دستان سام
بزرگ است و با دانش و نیک‌نام. فردوسی.

همه نیک‌نامید تا جاودان
بمانید با فرهٔ موبدان. فردوسی.

ای‌نیک‌نام ای نیک‌خوی ای نیک‌دل ای نیک‌روی
ای پاک‌اصل ای پاک‌رای ای پاک‌طبع ای پاک‌دین.
فرخی.

داری از رسم و ره و سان ملوک نیک‌نام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.
سوزنی.

زنده کند پدر را فرزند نیک‌نام
نام پدر تو از پسر خویش زنده دار.
سوزنی.

بدین نیکی آرندم از دشت و رود
ز نیکان و از نیک‌نامان درود. نظامی.

چو بیند نیک‌عهد و نیک‌نامت
ز من خواهد به آیینی تمامت. نظامی.

نکوسیرتی بی‌تکلف‌برون
به از نیک‌نام خراب‌اندرون. سعدی.

رفیقی که شد غایب ای نیک‌نام
دو چیز است از او بر رفیقان حرام. سعدی.

هم از حسن تدبیر و رای تمام
به‌آهستگی گفتش ای نیک‌نام. سعدی.

ساقی شکردهان و مطرب شیرین‌سخن
هم‌نشینی نیک‌کردار و ندیمی نیک‌نام.
حافظ.

دوستداران دوست‌کامند و حریفان باادب
پیشکاران نیک‌نام و صف‌نشینان نیک‌خواه.
حافظ.

عمری است تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر زمان در نیک‌نامی می‌زنم.
حافظ.

– نیک‌نام شدن؛ به خوبی شهرت یافتن. به نیکی مشهور و معروف گشتن:

نیک‌نام از صحبت نیکان شوی
همچو از پیغمبر تازی بلال. ناصرخسرو.

– نیک‌نام کردن؛ به خوبی معروف ساختن:

که‌کردی مرا زاین جهان نیک‌نام
بدین خوب‌چهره شدم شادکام. فردوسی.

نیکنام‌ده. [دِهْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لواسان بزرگ بخش افجهٔ شهرستان تهران. در ۱۰هزارگزی شرق گلندوک، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع شده‌است و دارای ۱۳۲۲ تن سکنه است. آبش از رودخانه، محصولش غلات، بنشن، و میوه‌های تابستانی، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نیکنام‌ده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل در ۱۷هزارگزی غرب بلده و ۳۱هزارگزی خاور جادهٔ چالوس (حدود کندوان) و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ نسن و محصولش غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای از سکنه زمستان جهت کارگری به تهران می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نیک‌نامی. (حامص مرکب) حسن‌شهرت. خوش‌نامی. نیک‌نام بودن:

جز از نیک‌نامی و فرهنگ و داد
ز رفتار گیتی مگیرید یاد.
فردوسی (شاهنامه ج۳ ص۱۹).

به آسایش و نیک‌نامی گرای
گریزان شو از مرد ناپاکرای. فردوسی.

اگر توشه‌مان نیک‌نامی بود
روان‌مان بدان سر گرامی بود. فردوسی.

کسی نیابد به هیچ روی و نیافت
نیک‌نامی به زرق و حیلت و فن. فرخی.

به نیک‌نامی اندر جهان زیاد و مباد
به جز به نیکی نام نکوش در افواه. فرخی.

با بردباری طبع او متفق
با نیک‌نامی جود او مقترن. فرخی.

ز بی‌رنجی نیاید نیک‌نامی. فخرالدین اسعد.

به رنج است آن‌کش هنرها مه است
نکوکاری و نیک‌نامی به است. اسدی.

بقای سرمد در نیک‌نامی است به حق
به نیک‌نامی بادا بقای تو سرمد. سوزنی.

حکیم سوزنی ازبهر نیک‌نامی خویش
چشید آب حیات سخن ز عین حیا.
سوزنی.

یکی جامه در نیک‌نامی بپوش
دگر جامه‌ها را به نیکی فروش. نظامی.

جهان نیمی زبهر شادکامی است
دگر نیمه زبهر نیک‌نامی است. نظامی.

چو دوزی صد قبا در شادکامی
بدر پیراهنی در نیک‌نامی. نظامی.

ذره‌ای گر نیک‌نامی بایدت
در همه کاری تمامی بایدت. عطار.

هوی و هوس خرمنش سوخته
جوی نیک‌نامی نیندوخته. سعدی.

وگر پروراني درخت کرم
بر نیک‌نامی خوری لاجرم. سعدی.

دگر به خفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
که‌نیک‌نامی در کیش عاشقان ننگ است.
سعدی.

نیک‌نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود.
حافظ.

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دلی تنگ
وآنجا به نیک‌نامی پیراهنی دریدن. حافظ.

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیک‌نامی نیز می‌باید درید.
حافظ.

نیک‌نژاد. [نِ] (ص مرکب) حسیب. باحسب. اصیل. گوهری. گهری. با گوهر. (یادداشت مؤلف).

نیک‌نژادی. [نِ] (حامص مرکب) اصالت. نیک‌گوهری. نیک‌نژاد بودن.

نیک‌نفس. [نَ] (ص مرکب) نیک‌نهاد. نیک‌ذات. (آنندراج). خوش‌نفس. خوش‌فطرت. (ناظم‌الاطباء). خوش‌ذات. (فرهنگ فارسی معین).

نیک‌نفسی. [نَ] (حامص مرکب) خوش‌ذاتی. نیک‌نفس بودن.

نیک‌نهاد. [نِ / نَ] (ص مرکب) خوش‌فطرت. دارای فطرت نیک. (یادداشت مؤلف). نیک‌ضمیر. نیک‌سرشت. خوش‌طینت.

نیک‌نهادی. [نِ / نَ] (حامص مرکب) خوش‌طینتی. نیکوفطرتی. نیک‌نهاد بودن:

به جوانمردی و تشریف‌نوازی مشهور
به توانگردلی و نیک‌نهادی مشهود. سعدی.

|| ابلاهت. بله. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). ساده‌لوحی.

نیک‌نیک. (ق مرکب) به‌خوبی. کاملاً. به کلی. یک‌باره:

جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک‌نیک. مولوی.

گفت‌نادر چیز می‌خواهی ولیک
غافل از حکم خدایی نیک‌نیک. مولوی.

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک
دور دور افتاده‌ای تو نیک‌نیک. مولوی.

نیکو. (ص)[1] پسندیده. حسن. خوب. خوش.

---

۱ – تلفظ قدیم: nêkô، تلفظ کنونی: nîkû،
←

خیر. مقابل بد و زشت:
براین کار چون بگذرد روزگار
از او نام نیکو بود یادگار. فردوسی.
به است از روی نیکو نام نیکو
تو آن کن کت بود فرجام نیکو.
فخرالدین اسعد.
اگر هزار چنین بکنند من نام نیکوی خود زشت نکنم. (تاریخ بیهقی ص۳۳۷). بدانید که کردار زشت و نیکوی شما را بیند و آنچه در دل دارید می‌داند. (تاریخ بیهقی ص۲۳۹). همگان برفته‌اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده‌است. (تاریخ بیهقی ص۱۷۵).
نیک اگرچه ز فنا گشته گم است
نام نیکوش بقای دوم است. جامی.
||موافق. مطبوع. ملایم. دلپسند: بوالحسن را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی آلتونتاش. (تاریخ بیهقی). این ابوالقاسم مردی پیر و بخرد و امین و سخنگوی بود وز خویشتن نامه نبشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه. (تاریخ بیهقی ص۳۳۲). باکفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که دربایست است خدمت پادشاهان را. (تاریخ بیهقی ص۲۸۶).
ایا نیکوتر از عمر و جوانی
نکورو را نکوکردار باید. سنائی.
شیر جوابهای نیکو و ثناهای بسیار فرمود. (کلیله و دمنه). چون خوابی نیکو که دیده آید. (کلیله و دمنه).
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد
گلی کو گرم شد خوشبو نباشد. نظامی.
||نرم. ملایم. مهربان. خوش: خوی نیکو بزرگتر عطاهای خدای است. (تاریخ بیهقی ص۳۳۹).
— رای نیکو؛ نظر موافق و مساعد: حیلتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانیدند. (تاریخ بیهقی ص۲۱۴).
||استوار. درست. پخته. سنجیده:
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
بر او آفرین کهان و مهان. فردوسی.
یکی بود از ندیمان... بگریست و پس بدیهه‌ای نیکو گفت. (تاریخ بیهقی). قصیده‌ای داشتم سخت نیکو نبشتم. (تاریخ بیهقی ص۲۷۶). از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی در خواستم تا قصیده‌ای گفت... و بغایت نیکو گفت. (تاریخ بیهقی ص۳۸۷). سخن نیکو و متین رانده‌اند و برابر او قصد اقتصار نموده. (کلیله و دمنه).
||مستحسن. پسندیده. حمیده. به. خوب. شایسته: مستقیم بودن خود را بر ستوده‌تر روشها در طاعت او و نیکوتر طورها در پیروی او. (تاریخ بیهقی ص۳۱۴). و شرایط را به پایان به‌تمامی آورده چنانکه از آن بلیغ‌تر نباشد و نیکوتر نتواند بود. (تاریخ بیهقی ص۱۳۰). اگر به دست پادشاه کامکار کاردان محتشم افتد به وجهی نیکو به سر برد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶). نیکوتر آنکه سیرتها گذشتگان را امام سازد. (کلیله و دمنه).
گر تحمل هست نیکو از یکی
هست نیکوتر ز شاهان بی‌شکی. عطار.
||سزاوار. بسزا. مناسب. درخور. روا. سزا:
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه نیکو بود با پلنگ. فردوسی.
گرستن‌گرچه از مردان نه نیکو است
به من نیکو است بر هجر چنان دوست.
فخرالدین اسعد.
بدو گفت کای گنج فرهنگ و هوش
نه نیکو بود مرد دانا خموش. اسدی.
رسولی مسرع باید فرستاد و این ملطفه‌ها بفرستاد و گفت که این نیکو نباشد که چنین رود. (تاریخ بیهقی ص۵۳۸).
نیکو نبود فرشته در گلخن. ناصرخسرو.
دل ز امل دور کن زآنکه نه نیکو بود
مصحف و افسانه را جلد به هم ساختن.
خاقانی.
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا
یک دل داری بس است یک دوست ترا. ؟
||درست. صحیح. صواب:
سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست
که هرکس بشنود گوید که نیکوست.
فخرالدین اسعد.
خوارزمشاه گفت سخت نیکو و صواب است. (تاریخ بیهقی ص۳۵۵). خواجه گفت خداوند نیکو اندیشیده است. (تاریخ بیهقی ص۳۹۵). امیرمحمود نیک از جای بشد و گفته بود که سخت نیکو می‌گوید. (تاریخ بیهقی). ||نفیس. (منتهی الارب). سودمند. ارزنده:
از آن چاریک بهر موبد نهاد
که دارد سخنهای نیکو به یاد. فردوسی.
طبیبی از سامانیان را صلتی نیکو داد پنج‌هزار دینار. (تاریخ بیهقی ص۳۶۳). ||زیاد. بسیار: درخت نیکو بارور را... شاخه‌ها شکسته شود. (کلیله و دمنه). ||زیبا. جمیل. خوشگل. حسن. صبیح: این کیکاوس را پسری بود نام او سیاوش و مردی بود که اندر جهان بدان زمانه از وی نیکوتر نبود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خوارج... زن عبدالعزیر را اسیر کردند که... در همهٔ جهان صورتی از او نیکوتر نبود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مردی بود بلندبالا و نیکوتن و اندام سرخ و سفید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). عبدالله برنائی خویشتن‌دار و نیکوخط است و از وی دبیری نیک آید. (تاریخ بیهقی).
به است از روی نیکو نام نیکو
تو آن کن کت بود فرجام نیکو.
فخرالدین اسعد.
جوانی دژم ره‌زده بر در است
که‌گوئی به چهر از تو نیکوتر است. اسدی.
نیکو و ناخوشی که چنین باشد
پالودهٔ مزور بازاری. ناصرخسرو
به صورتهای نیکو مردمانند
به سیرتهای بد گرگ بیابان. ناصرخسرو.
از مرد کمال جوی و خوش‌خوئی
منگر به جمال و صورت نیکو. ناصرخسرو.
سخن بزرگان... در معنی روی نیکو بسیار است... و بزرگان مر روی نیکو را عزیز داشته‌اند. (نوروزنامه). روی نیکو را دانا آن سعادتی بزرگ دانسته‌اند، سعادت دیدار نیکو در مردمان همان تأثیر کند که سعادت کواکب سعد. اندر جهان چیزهای نیکو بسیار است که مردم از دیدارشان شاد گردد... ولیکن هیچ چیز به جای روی نیکو نیست. (نوروزنامه).
||(ق) چنانکه باید. به‌خوبی. به‌درستی. به‌دقت:
چون نهاد او پهند را نیکو
قید شد در پهند او آهو. رودکی.
چه گوئی در این کار نیکو ببین
سیاوش خواهد همی جست کین. فردوسی.
هنوز پیشرو روسیان به طبع نکرد
رکاب او را نیکو به دست خویش بشار.
فرخی.
از آنجا رفت به خانه و نیکو حق گزاردند. (تاریخ بیهقی ص۳۶۱). اعیان حضرت و لشکر و مقدمان حقی گزاردند نیکو. (تاریخ بیهقی ص۳۴۲). چون به سپاهسالار التونتاش رسید نیکو خدمت کنید. (تاریخ بیهقی ص۳۴۷). باز عبدالرحمن گفت سه روز زمان باید کرد تا نیکو نگاه کنیم. (تاریخ سیستان). ملک تا اتباع خویش را نیکو نشناسد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت. (کلیله و دمنه). هرچه نیکو نهاده بود نیکوتر منه. (مرزبان‌نامه).
منم در سخن مالک‌الملک معنی
ملک سر این نکته نیکو شناسد. عطار.
چو نیکو بازجستم سر دریا
سر موئی ز دریا می‌ندانم. عطار.
||کاملاً. بسیار. زیاد:
خدای با تو در این صنع نیکو احسان کرد
به قول و فعل تو بگزار شکر احسان را.
ناصرخسرو.
نظم مرا چو نظم دگر کس مدان ازآنک
یاقوت زرد نیکو ماند به کهربا. مسعودسعد.

→ پهلوی: nê(va)kôk, nêwakôk، در اوراق مانوی پهلوی: nyyqww به معنی زیبا. این کلمه توسعه‌ای است با ôk (برای صفت. ôk - از ava - ka) و محتملاً جدید است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

– نیکو آمدن؛ خوش آمدن. خوب آمدن. (ناظم الاطباء). مطلوب و مطبوع واقع شدن. پسند افتادن.
– ||شاد کردن. خشنود ساختن. (ناظم الاطباء).
– نیکو داشتن؛ عزیز و محترم داشتن. (ناظم الاطباء). حرمت گذاشتن. گرامی داشتن. رجوع به نکوداشت و نیکوداشت شود: او را نیکو داشت باز پدرش از هر سوی رسولان و حجاب فرستاد تا او را ببردند. (تاریخ سیستان). نامه‌ها رفت به اسکدار به جمله ولایت که به راه رسول بود تا وی را استقبال کنند. بسزا و سخت نیکو بدارند. (تاریخ بیهقی ص۲۹۷). در این روزگار که امیرمسعود بر تخت ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی. (تاریخ بیهقی). بنده را جهت دل خویش نیکو می‌دارد. (نوروزنامه). مسعدیان را که اسلاف پیغامبر ما صلی‌الله علیه و سلم بودند نیکو داشتی. (مجمل التواریخ). او را به‌غایت دوست داشتی و نیکو داشتی. (تاریخ بخارا ص۳۴).
– ||پسندیدن. پسند کردن. (ناظم الاطباء).
– نیکو دیدن؛ روا داشتن. مصلحت دیدن: خواجه گفت خداوند این نیکو دیده‌است و همچنین باید کرد. (تاریخ بیهقی ص۲۸۹).
– نیکو شمردن؛ استحسان. (زوزنی).
– نیکو کردن؛ به سامان آوردن. اصلاح کردن:

بیایم همه کار نیکو کنم
دل شاه را زآن بی‌آهو کنم. فردوسی.
چو گفتار و کردار نیکو کنی
به گیتی روان را بی‌آهو کنی. فردوسی.

– ||آبادان کردن. (یادداشت مؤلف): هرچ یزدگرد تباه کرده‌است من نیکو کنم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
– ||زیبا کردن:

هرکه جان بدکنش را سیرت نیکی دهد
زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند.
ناصرخسرو.

– ||خوب کردن. از فساد به صلاح آوردن: گفت یا ملک نیت نیکو کنی تا خدا این رنج از تو بردارد او نیت نیکو کرد. (قصص‌الانبیاء ص۱۸۵).
– نیکو گرداندن؛ مبارک و فرخنده ساختن: این است نبشتهٔ امیرالمؤمنین و گفتگوی او با تو که نیکو گرداند خدا برخورداری ما را به تو. (تاریخ بیهقی ص۳۱۴).
– نیکو گشتن؛ اصلاح شدن. به صلاح آمدن.
– نیکو گشتن کار؛ ممهد شدن. (از یادداشت مؤلف):

چو نیکو نگردد به یک ماه کار
بماند به سالی کشد روزگار. فردوسی.

– امثال:
ز نیکو هرچه صادر گشت نیکو است.
شبستری.
سخن نیکو صیاد دلهاست. (از مجموعهٔ امثال).

نیکوآثار. (ص مرکب) نیکوکار. که از وی آثار نیکو بجای ماند: پادشاهان را چون دادگر و نیکوکردار و نیکوسیرت و نیکوآثار باشند طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی ص۹۳).

نیکوآداب. (ص مرکب) خوش‌اخلاق. مؤدب. (ناظم الاطباء). رجوع به نیکوادب شود.

نیکوان. [کُ] (اِ) زیبایان. خوب‌صورتان. نیکورخان. جمع نیکو، به معنی جمیل و زیباروی:

نیز ابا نیکوان نماندت جنگ فند
لشکر فریاد نی خواسته نی سودمند. رودکی.
آن قطرهٔ باران بر ارغوان بر
چون خوی به بنا گوش نیکوان بر. کسائی.
تا بود قد نیکوان چو الف
تا بود زلف نیکوان چون جیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۸).
آن روز نیکوان بگزیدند مر ترا
و اکنون ز تو همی بگریزند نیکوان.
ناصرخسرو.
نیکوان خلد بالای سرت نظاره‌اند
یک نظر بنمای و آشوبی در ایشان درفکن.
خاقانی.
تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین
مانا که چتر سلطان سایه‌ات فکنده بر سر.
خاقانی.
شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه
جمالت چشم دولت را نظرگاه. نظامی.
که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش.
سعدی.
او میر نیکوان جهان است و نیکویی
تاج است سال و ماه مر او را و گرزن است.
یوسف عروضی.

||نیکوکاران. ابرار. بَرَره. اخیار:

نیکوان رفتند و سنت‌ها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنت‌ها بماند. مولوی.

نیکوادا. [اَ] (ص مرکب) آنکه بیانی نیکو دارد. (فرهنگ فارسی معین).

نیکوادب. [اَ دَ] (ص مرکب) خوش‌معاشرت. مبادی آداب. خوش‌برخورد. ||ادیب. فصیح و بلیغ: داودبیک محمد غازی مردی سخت فاضل و نیکوادب و نیکوشعر. (تاریخ بیهقی ص۱۳۹).

نیکواعتقاد. [اِ تِ] (ص مرکب) معتقد. مؤمن. خوش‌عقیده. رجوع به نیکواعتقادی شود.

نیکواعتقادی. [اِ تِ] (حامص مرکب) ایمان. خوش‌عقیدتی. حسن عقیدت. اخلاص: خداوند عالم را از دینداری و نیکواعتقادی و دانش و عدل کی بدان آراسته است برخورداری دهاد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۳۴). نیکواعتقادی مردم و اکرام و اشفاق ایشان دربارهٔ او و سادات علویه به قم بازگشت. (تاریخ قم ص۲۹).

نیکواعضا. [اَ] (ص مرکب) خوش‌اندام. خوش‌ترکیب. نیکواندام.

نیکواندام. [اَ] (ص مرکب) خوش‌اندام. خوش‌ترکیب؛ مطرهف؛ مرد تمام‌خلقت نیکواندام. ظبیة همیر؛ آهو مادهٔ نیکواندام. (از منتهی الارب).

نیکوئی. (حامص) نیکویی. در همهٔ معانی رجوع به نیکویی شود.

نیکوبالا. (ص مرکب) مقدود. (دستورالاخوان). خوش‌قامت. خوش‌اندام. رشید. خوش قد و بالا.

نیکوباور. [وَ] (ص مرکب) خوش‌اعتقاد.

نیکوبخت. [بَ] (ص مرکب) نکوبخت. نیک‌بخت. خوش‌بخت.

نیکوبختی. [بَ] (حامص مرکب) نیک‌بختی. رجوع به نیک‌بختی شود.

نیک و بد. [کُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خیر و شر. خوش و ناخوش. راحت و رنج. زیبا و زشت:

سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
کزاین سه رسد نیک و بد بی‌گمان.
فردوسی.
که نیک و بد اندر جهان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم
در آن نیک و بد را تماشا کنیم. نظامی.
که امشب چه نیک و بد آید پدید
همان روز فردا چه خواهد رسید. نظامی.
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد
بگوئیم شه را همه حال خود. نظامی.

||غث و سمین.
– نیک و بد کردن؛ گزیدن. غث و سمین کردن. (یادداشت مؤلف).
||(ق مرکب) در هر حال. (یادداشت مؤلف):

نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آن‌کس که گوی نیکی برد.
سعدی (از یادداشت مؤلف).

نیکوبدن. [بَ دَ] (ص مرکب) خوش‌هیکل. خوش‌ترکیب: شاب مطرخم؛ جوان نیکوبدن تمام‌اندام. (از منتهی الارب).

نیکوبندگی. [بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حسن خدمت. (یادداشت مؤلف). اخلاص. نیک‌بندگی. نکوبندگی. رجوع به نیک‌بندگو

شود: چون اتابک محمد شرایط نیکوبندگی به تقدیم رسانیده بود... (بدایع‌الازمان). بیشتر شیخ ابراهیم حاکم شروانات که سلوک جادهٔ نیکوبندگی و جان‌سپاری با قدم اخلاص... پیشه او بود. (ظفرنامه از فرهنگ فارسی معین).

نیکوبنگر. [بِ گَ / بِ نِ گَ] (نف مرکب) نیکونگر. آنکه به‌دقت بنگرد. دقیق:

چشم دل را باز کن بنگر نکو
زآنکه نفتاد آنکه نیکوبنگر است. ناصرخسرو.

نیکوبنیاد. [بُ] (ص مرکب) نکوبنیاد.

نیکوبیان. [بَ] (ص مرکب) خوش‌بیان. فصیح. که بیانی دلنشین دارد:

از بر ایوان ماه بارگهی خوب بود
ساکن آن خواجهٔ فاضل نیکوبیان.
خاقانی.

نیکوپسند. [پَ سَ] (ص مرکب) زیباپسند. خوش‌سلیقه:

گلی‌که باد بر او برجهد فروریزد
چرا دهم دل نیکوپسند خویش بر آن.
فرخی.

نیکوپی. [پَ / پِ] (ص مرکب) نیک‌پی. (فرهنگ فارسی معین). مبارک‌پی. فرخنده:

جان من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکوپی بود. مولوی.

نیکوپیکر. [پِ / پِ کَ] (ص مرکب) خوش‌اندام. نیکوتن. نیکواندام. خوش‌هیکل: غیداق و رجل هیئی؛ مردی نیکوپیکر. (از منتهی الارب).

نیکوتبار. [تَ] (ص مرکب) نیکونژاد. نژاده. حسیب. فرخ‌تبار. اصیل.

نیکوتن. [تَ] (ص مرکب) خوش‌اندام. نکواندام. خوش‌هیکل: هرکل؛ جوان خوب‌اندام نیکوتن. ضائن؛ سست فروهشته شکم و مرد نیکوتن کم‌خوار. محراق؛ مرد نیکوتن دراز باشد یا نه. (از منتهی الارب).

نیکوتین. [کُ] (فرانسوی، اِ)[1] الکالوئیدی است سه‌تائی که در برگ تنبا کو به حالت مایع یافت می‌شود. نیکوتین یکی از سموم شدیدالاثر است به طوری که اگر یک قطرهٔ آن را در چشم یک گربهٔ معمولی بچکانند به‌سرعت از راه مخاط پلک جذب شده و در چند لحظه گربه را می‌کشد. اثرات سمی نیکوتین در انسان به صورت استعمال سیگار و پیپ و قلیان به‌تدریج ظاهر می‌شود که عبارت از سرگیجه و ناراحتی‌های دستگاه گوارش و ضعف اعصاب می‌باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

نیکوثمر. [ثَ مَ] (ص مرکب) خوش‌ثمر. درختی که میوهٔ بسیار و مرغوب دهد. کنایه از آدم خیر نیکی‌رسان مفید به حال دیگران:

نکو ثمر شو ایرا ک مردم به‌جز ثمر نیست
آن راکه در دماغش مر دیو را ممر نیست.
ناصرخسرو.

نیکوجبلت. [ج بِ لَ] (ص مرکب) نیکوسرشت. نیک‌نهاد. نیکوطینت.

نیکوجهان. [جَ] (اِخ) دهی است از بخش نیک‌شهر شهرستان چابهار. در ۱۸هزارگزی جنوب نیک‌شهر، کنار جادهٔ ایرانشهر به چابهار و در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات، خرما، برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نیکوچشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) ابرج. (یادداشت مؤلف). خوش‌چشم و ابرو. صاحب چشمانی خوش‌رنگ و جذاب: مهتدی مردی بود گندم‌گون و نیکوچشم و نیکومحاسن. (مجمل التواریخ). متوکل مردی بود اسمر و نیکوچشم و نحیف‌تن بسیارمحاسن خفیف‌عارض. (مجمل التواریخ).

نیکوچهر. [چِ] (ص مرکب) نیکوروی. نیک‌روی. نکودیدار. زیباروی. زیبارخ.

نیکوحال. (ص مرکب) سلامت. تندرست. (ناظم الاطباء). سرحال. ||خوش‌حالت. (ناظم الاطباء). خوش‌وقت. خوشحال. (فرهنگ فارسی معین). سردماغ. ||قوی‌حال. رجوع به نیکوحالی شود: عایش؛ مرد نیکوحال. جبر؛ نیکوحال شدن. استجبار؛ درست و نیکوحال گردیدن. (از منتهی الارب).

نیکوحالی. (حامص مرکب) رخاء. قوی‌حالی. توانگری. فراغ بال: تجمل؛ نیکوحالی نمودن. (دستورالاخوان). هم مثل المعی و الکرش؛ یعنی ایشان در نیکوحالی و ارزانی‌اند. (منتهی الارب). ||سلامت. تندرستی. ||خوشحالی. خوشوقتی. (فرهنگ فارسی معین).

نیکوخاک. (ص مرکب) حاصلخیز: زمینی نیکوخاک.(یادداشت مؤلف).

نیکوخدمت. [خِ مَ] (ص مرکب) خوش‌فرمان. مطیع و خدمتگزار: عقربه؛ کنیزک نیکوخدمت دانشمند. (از منتهی الارب).

نیکوخدمتی. [خِ مَ] (حامص مرکب) نیک‌خدمتی. حسن خدمت. (یادداشت مؤلف): حضرت اعلی در ازاء آن نیکوخدمتی‌ها وجوه چوپان‌بیگی را تصدق فرمودند. (عالم آرای عباسی از فرهنگ فارسی معین).

نیکوخصال. [خِ] (ص مرکب) کسی که دارای خصلت‌های پسندیده باشد. (ناظم الاطباء). نکوخصلت:

چه نیکوخصال و چه نیکوفعالی
چه پاکیزه‌طبعی و پاکیزه‌رایی. فرخی.

آزادطبع و پاک‌نهادو مجرد است
نیکوخصال و نیک‌خوی است و موحد است.
منوچهری.

نیکوخصالی. [خِ] (حامص مرکب) نیکوخصال بودن. خوش‌خصلتی. نکوخصلتی:

جهان را همه فتنهٔ خویش گیر
به نیکوخصالی و شیرین‌زبانی. فرخی.

نیکوخصایل. [خَ یِ] (ص مرکب) نیکوخصال.

نیکوخصلت. [خَ لَ] (ص مرکب) نیک‌خصلت. نیکوخصال.

نیکوخصلتی. [خَ لَ] (حامص مرکب) نیکوخصالی.

نیکوخط. [خَ‌طط] (ص مرکب) خوش‌خط: بومنصور فاضل و ادیب و نیکوخط بود. (تاریخ بیهقی ص۲۷۴). برنای به کارآمده و نیکوخط و در دبیری پیاده گونه. (تاریخ بیهقی ص۳۴۷). برنائی خویشتن‌دار و نیکوخط است و از وی دبیری نیک آید. (تاریخ بیهقی).

نیکوخلق. [خُ] (ص مرکب) نیکوخوی. خوش‌خلق.

نیکوخلقت. [خِ قَ] (ص مرکب) خوش‌ترکیب. خوش‌اندام: جاریة معصوبة؛ دختر نیکوخلقت. (از منتهی الارب).

نیکوخو. (ص مرکب) نیک‌خو. نکوخو. ملایم. که تندخو و سرکش نیست: دلاورترین اسبان کمیت است... و بانیروتر و نیکوخوتر خنگ. (نوروزنامه).

نیکوخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) خیرخواه. مشفق. که برای دیگران خیر و خوشی و نیکی خواهد. مقابل بدخواه:

مر حاجب شاه را و شاه را نیکوخواه
زاین صاحب عز آمده زآن صاحب جاه.
منوچهری.

چو نیکوخواه باشی بر تن خود
دگر کس را چرا خواهی تو در بد.
ناصرخسرو.

هستند نیکوخواه او دارند از او خوف و رجا.
ناصرخسرو.

خلایق را چو نیکوخواه گردد
به اجماع خلایق شاه گردد. نظامی.

معلمان بدآموز را سخن مشنو
که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه. سعدی.

پس معتمد این سخن از... وزیر صاحب‌رای نیکوخواه مشفق بر رعیت بشنید. (تاریخ قم ص۱۴۶).

1 - Nicotine.

نیکوخواهی. [خوا / خا] (حامص مرکب) نکوخواهی. نیک‌خواهی. خیرخواهی. شفقت و خوش‌نیتی.

نیکوخورش. [خوَ / خُ رِ] (ص مرکب) در ناز و نعمت. خوش‌خوراک. خوش‌گذران: ناعمه؛ زنی نیکوخورش. (یادداشت مؤلف).

نیکوخوی. (ص مرکب) نیکوخو. نیک‌خو: نیکوخوی را هم این جهان بود و هم آن جهان. (تاریخ بیهقی ص۳۳۹). هرکه از تو نیکوخوی‌تر از تو صوفی‌تر. (کیمیای سعادت). شاهی بود... بذله گوی نیکوخوی. (سمط‌العلی ص۳۵).

نیکوخویی. (حامص مرکب) نیک‌خویی. نیکوخو بودن. رجوع به نیکوخو شود:

از نکورسمی و نیکوخویی و نیک‌دلی
به سوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر.
فرخی.

نیکوداشت. (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) نیکو داشتن. حسن مراقبت. حسن مواظبت. (یادداشت مؤلف): اگر کسی بر چارپای ستم کند... سلطان باید که او را ادب کند و از پیغمبر علیه‌السلام خبر آمده‌است به نیکوداشت ایشان. (ترجمهٔ طبری بلعمی). این پسر را از جامه و نیکوداشت جمالش یکی صد شد. (نوروزنامه).

نکوش داشتم و شد نکو به نیکوداشت
چنانکه درخور بوس آمد و سزای کنار.
مختاری.

عظمت سلطنت از نیکوداشت رعیت باشد. (راحة‌الصدور). || اکرام. احترام. نوازش. اعزاز: و عبدالمطلب ایشان را [دایگان بنی‌سعد را] نیکوداشت وعده کرد استوار نداشتندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). نیکوداشت‌ها هر روز به‌زیادت بود. (تاریخ بیهقی ص۶۴). سالها آنجا بماند در نیکوداشت هرچه تمام‌تر. (تاریخ بیهقی ص۶۰۶). وی به فرمان جائی موقوف است در نیکوداشتی هرچه تمامتر. (تاریخ بیهقی ص۲۱۶). گفت من امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را به خواب دیدم که مرا به فرزندان وصیت کرد به نیکوداشت. (مجمل التواریخ). || احسان. انعام. پاداش: اگر طاعتی بینم بی ریا و شبهت در برابر آن عدلی کنیم و نیکوداشتی که از آن تمامتر نباشد. (تاریخ بیهقی).
- نیکوداشت کردن؛ ضیافت کردن: وحوش را به گوشت او نیکوداشتی خواهم کرد. (کلیله و دمنه).

نیکودان. (نف مرکب) دانا. بسیاردان:

تو همی رنج نهی بر تن تا هرچه کنی
همه نیکو بود احسنت و زه ای نیکودان.
فرخی.

نیکودل. [دِ] (ص مرکب) نیک‌دل. (فرهنگ فارسی معین). مهربان. مشفق. خیرخواه:

پاکیزه‌دین و پاک‌نژاد و بزرگ‌عفو
نیکودل و ستوده‌خصال و نکوشیم. فرخی.
نیکودل و نکونیت است و نکوسخن
خوش‌عادت است و طبع خوش او را و خوش‌زبان.
فرخی.

بواسحاق مردی نیکودل و مسلمان و نیکوسیرت بود. (تاریخ سیستان).

نیکودهش. [دِ هِ] (ص مرکب) کریم. بذال: ما أعطاه للمال؛ چه نیکودهش است. (از منتهی الارب).

نیکودیانت. [نَ] (ص مرکب) نیک‌دیانت. (فرهنگ فارسی معین). نیک‌آئین. نیک‌دین.

نیکودیدار. (ص مرکب) نیک‌روی. نکومنظر.

نیکوذات. (ص مرکب) نیک‌ذات. (فرهنگ فارسی معین). نیک‌نهاد. نیک‌طینت.

نیکور. [نَ] (ع ص) طریق نیکور؛ راه غیر معهود و بر غیر قصد و نبهره. (ناظم الاطباء). درست آن ینکور است به تقدیم یاء بر نون. رجوع به ینکور و رجوع به اقرب‌الموارد و متن‌اللغة شود.

نیکورای. (ص مرکب) باتدبیر. بابصیرت. خردمند. (ناظم الاطباء). نیک‌رای. نکورای.

نیکورسم. [رَ] (ص مرکب) آنکه رسم و عادت وی ظریف و نیک باشد. (ناظم الاطباء).

نیکورفتار. [رَ] (ص مرکب) خوش‌رفتار.

نیکورو. (ص مرکب) خوش‌صورت. خوشگل. خوب‌رو. (ناظم الاطباء). نکورو. نیکوروی. زیباروی. رجوع به نیکوروی شود.

نیکورو. [رَ / رُ] (نف مرکب) خوش‌راه و رونده به‌شتاب. (ناظم الاطباء). نیکورونده. رهوار. جواد: یعقوب و سبت؛ اسبی نیکورو. استجاده؛ اسب نیکورو خواستن. تجوید و جودة؛ نیکورو گردیدن اسب. اضریج؛ اسب نیکورو و تیزدو. (از منتهی الارب).

نیکوروز. (ص مرکب) نیک‌روز. روزبه. خوش‌بخت.

نیکوروزی. (حامص مرکب) روزبهی. نکوروزی. نیک‌روزی. سعادت.

نیکوروش. [رَ وِ] (ص مرکب) آنکه روش نیکو دارد. (یادداشت مؤلف). نکورفتار. نکوکردار:

تو نیکوروش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال. سعدی.

نیکوروشی. [رَ وِ] (حامص مرکب) نیک‌رفتاری. نیکوروش بودن.

نیکوروی. (ص مرکب) نیکورو. نیک‌رو. جمیل. خوب‌صورت. وسیم. خوب‌روی. (یادداشت مؤلف): مردمان این شهر [حمص] پاک‌جامه و بامروت و نیکورویند. (حدود العالم). مردمانی دید سخت نیکوروی و خوش‌سخن و شیرین‌زبان. (اسکندرنامه). غلامان بسیار نیکورویان و تجملی و آلتی سخت تمام داشت. (تاریخ بیهقی ص۱۴۱). هشام مردی بود نیکوروی و سپید اما احول بود و خضاب کردی. (مجمل التواریخ). زنان مهتران نیکوروی را به افسون بیاوردندی و به ساقی‌گری بداشتندی. (مجمل التواریخ). چشمش در میان نظارگیان بر پسری افتاد چرکین‌جامه... اما سخت نیکوروی. (نوروزنامه). چون چنین کنی فرزند دلاور آید و تمام‌صورت و نیکوروی و خردمند. (نوروزنامه).

چه نیکوروی و بدعهدی که شهری
غمت خوردند و کس را غم نخوردی.
سعدی.

نیکوروی. [رَ] (حامص مرکب) چلدی. چالاکی. (ناظم الاطباء). راهواری: جودة؛ نیکوروی اسب. (از منتهی الارب).

نیکورویی. (حامص مرکب) خوش‌رویی. زیبایی. خوب‌صورتی:

سلطانی و طغرای تو نیکورویی
رویت زده پنج نوبهٔ نیکویی. خاقانی.

نیکوزبان. [زَ] (ص مرکب) نکوگوی. فصیح.

نیکوزندگانی. [زِ دَ / دِ] (ص مرکب) نیکوحال. نیکوخورش. متنعم. خوش‌گذران. قوی‌حال. در نعمت و رخاء: ناعمه؛ زنی نیکوزندگانی. (یادداشت مؤلف).

نیکوساخت. (ن مف مرکب / ص مرکب) خوش‌ساخت. که با مهارت و ظریف و زیبا ساخته شده است: قاتر؛ پالان و زین نیکوساخت. (از منتهی الارب).

نیکوساز. (ص مرکب) نیک‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). نیکوساخت.

نیکوسخن. [سَ خُ / سُ خَ] (ص مرکب) خوش‌گفتار. فصیح. (ناظم الاطباء). منطیق. (دستورالاخوان). خوش‌کلام. خوش‌بیان. که سخنش دل‌نشین است:

چه گفت آن سپهدار نیکوسخن
که با بددلی شهریاری مکن. فردوسی.
آن نکوسیرت و نیکوسخن و نیکوروی
که‌گه جود جواد است و گه حلم حلیم. فرخی.

زن کنیزکان داشت... یکی نیکوسخن. (کلیله و دمنه).

نیکوسخنی. [سَ خُ / سُ خَ] (حامص مرکب) نکوگفتاری. لطف بیان.

نیکوسرانجام. [سَ اَ] (ص مرکب) نیک‌سرانجام. (ناظم الاطباء). خوش‌فرجام. نیک‌فرجام. خوش‌عاقبت. عاقبت‌به‌خیر:

به از نام نیکو دگر نام نیست
بد آنکس که نیکوسرانجام نیست. نظامی.

نیکوسرانجامی. [سَ اَ] (حامص مرکب) خوش‌عاقبتی. عاقبت‌به‌خیری. حسن عاقبت.

نیکوسرشت. [سِ رِ] (ص مرکب) خوش‌طینت. خوش‌فطرت. نیک‌نهاد. (یادداشت مؤلف):

که‌نادان بدانجای خوار است و زشت
شه آنجاست درویش نیکوسرشت. اسدی.

چه دیدی در این کشور از خوب و زشت
بگو ای نکونام نیکوسرشت. سعدی.

بگفت آن خردمند نیکوسرشت
جوابی که بر دیده باید نوشت. سعدی.

برش تنگ‌دستی دو حرفی نوشت
که‌ای خوب‌فرجام نیکوسرشت. سعدی.

نیکوسرشتی. [سِ رِ] (حامص مرکب) خوش‌فطرتی. خوش‌طینتی.

نیکوسرین. [سُ] (ص مرکب) که سرینی خوش‌ترکیب و به‌اندام و برجسته دارد. فربه:

همان‌گه یکی میش نیکوسرین
بپیمود پیش تهمتن زمین. فردوسی.

نیکوسگال. [سِ] (نف مرکب) نیک‌سگال. نیک‌اندیش. خیرخواه. مقابل بدسگال:

رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور
به خدمت آمد نیکوسگال و خیراندیش.
رودکی.

مرترا نیکی سگالد یار تو
چون مر او را تو شوی نیکوسگال.
ناصرخسرو.

نکونام یعقوب نیکوسگال
همی بود یک هفته مهمان خال.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نیکوسگالی. [سِ] (حامص مرکب) نیک‌سگالی. خیرخواهی. خیراندیشی.

نیکوسیاست. [سیا / سَ] (ص مرکب) خوب‌اداره کننده. باتدبیر. مدبّر: قُبضه؛ شبان نیکوسیاست مر گوسپندان را. (از منتهی الارب).

نیکوسیر. [سِیَ] (ص مرکب) نیک‌نهاد. خوش‌وضع و خوش‌اخلاق و مؤدب. (ناظم الاطباء). خوش‌رفتار. نکوسیرت:

منت بندهٔ خوب نیکوسیر
به دست آرم این را به نخاس بر. سعدی.

در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده‌روی است و نیکوسیر. سعدی.

گل بی‌خار میسر نشود در بستان
گل بی‌عیب جهان مردم نیکوسیرند. سعدی.

نیکوسیرت. [رَ] (ص مرکب) نیک‌سیرت. نکوسیرت. نیک‌نهاد. خوش‌رفتار: پادشاهان چون دادگر و نیکوکردار و نیکوسیرت و نیکوآثار باشند طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی ص ۹۳). پوران‌دخت بنت کسری زنی سخت عاقل و عادل و نیکوسیرت بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۰).

نیکوسیرتی. [رَ] (حامص مرکب) خوش‌رفتاری. نکوکرداری: از نیکوسیرتی و دادگری همه او را فرمانبردار شدند. (مجمل التواریخ). هرگز به عدل و نیکوسیرتی او کس نبود. (مجمل التواریخ). این بهرام ولی‌عهد پدر بود و سه بطن از ایشان فرزندان را بهرام نام کردندی به حکم نیکوسیرتی بهرام‌بن هرمز و دینداری و علم و عدل او. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۲۱). از نیکوسیرتی چنان بود که چون دیلم بیامد... و کرمان بگرفتند او را تمکین تمام دادند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۷).
— نیکوسیرتی کردن (نمودن)؛ نیک‌سیرتی کردن. (از فرهنگ فارسی معین). خوش‌رفتاری کردن. مهربانی کردن: گفت ای پهلوان بسیار مردمی و نیک محضری و نیکوسیرتی با ما نمودی. (سمک عیار از فرهنگ فارسی معین).

نیکوسیری. [سِیَ] (حامص مرکب) نکوسیرتی. نیک‌رفتاری. نکوکرداری:

میر ابواحمد شهزاده محمد ملکی
حق‌شناسنده و معروف به نیکوسیری.
فرخی.

اندرین دولت مانندهٔ تو کیست دگر
چه به نیکوسیری و چه به نیکونظری.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۹۹).

نیکوسیما. (ص مرکب) خوش‌سیما. زیبامنظر.

نیکوشعار. [شِ] (ص مرکب) نیکوسیر. نیکوسیرت.

نیکوشعر. [شِ] (ص مرکب) جیدالطبع. لطیف‌سخن.

نیکوشعری. [شِ] (حامص مرکب) صفت نیکوشعر. (یادداشت مؤلف). لطف سخن. جودت طبع.

نیکوشناخته. [شِ تَ / تِ] (نمف مرکب) مشهور. (لغت بیهقی). معروف. (فرهنگ فارسی معین). سرشناس.

نیکوصحبت. [صُ بَ] (ص مرکب) شیرین‌سخن. خوش‌مصاحبت. شیرین‌بیان: ذرع؛ مرد نیکوصحبت. (از منتهی الارب).

نیکوصدقه. [صَ دَ قَ / قِ] (ص مرکب) که انفاق و تصدق بسیار کند. که صدقه فراوان دهد: با ستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۰).

نیکوصورت. [رَ] (ص مرکب) نیک‌هیأت. نیک‌خلقت. (یادداشت مؤلف). زیباروی.

نیکوصورتی. [رَ] (حامص مرکب) زیباروئی. خوش‌منظری.

نیکوطاعت. [عَ] (ص مرکب) فرمانبردار. خوش‌فرمان. شیرین‌فرمان. ||که طاعت و عبادت بسیار کند.

نیکوطالع. [لِ] (ص مرکب) نیکوفال. نیک‌اختر.

نیکوطلعت. [طَ عَ] (ص مرکب) نکودیدار. نیکوروی. نیک‌منظر.

نیکوطینت. [نَ] (ص مرکب) نیک‌طینت. نیکوسرشت. نیکونهاد.

نیکوطینتی. [نَ] (حامص مرکب) نیک‌نهادی.

نیکوعاقبت. [قِ بَ] (ص مرکب) نیک‌فرجام.

نیکوعبارت. [عِ رَ] (ص مرکب) فصیح. شیوا.

نیکوعهد. [عَ] (ص مرکب) نیک‌عهد. (ناظم الاطباء).

نیکوعهدی. [عَ] (حامص مرکب) فضیلت. وفای به عهد. (یادداشت مؤلف): هیچ مردی به شجاعت و سخاوت و تواضع و نیکوعهدی او نبود. (تاریخ سیستان).

نیک‌وفا. [وَ] (ص مرکب) خوش‌قول. وفادار. رجوع به نیک‌وفائی شود.

نیک‌وفائی. [وَ] (حامص مرکب) خوش‌عهدی. وفای به عهد:

با هرکه وفا کرد وفا را به سر آورد
بس نیک بود در ملکان نیک‌وفائی.
منوچهری.

نیکوفال. (ص مرکب) نیک‌فال. (فرهنگ فارسی معین). نیک‌اختر. خوش‌طالع. نیکوطالع.

نیکوفالی. (حامص مرکب) نکواختری. خوش‌طالعی.

نیکوفرجام. [فَ] (ص مرکب) نیکوانجام. نیکوعاقبت. صاحب حسن‌خاتمة. صاحب ختام خیر. (یادداشت مؤلف).

نیکوفرجامی. [فَ] (حامص مرکب) نکوفرجامی. نیکوسرانجامی. حسن عاقبت. عاقبت‌به‌خیری.

نیکوفطرت. [فِ رَ] (ص مرکب) نیکوسرشت. نیک‌نهاد. خیرخواه.

نیکوفطرتی. [فِ رَ] (حامص مرکب) نیک‌نهادی. خیرخواهی. نیک‌خواهی.

نیکوفعال. [فِ] (ص مرکب) نیکوکردار. نیکوکار:

چه نیکوخصال و چه نیکوفعالی
چه پاکیزه‌طبعی و پاکیزه‌رائی. فرخی.

نیکوفعالی. [فِ] (حامص مرکب) نکوکرداری.

نیکوقامت. [مَ] (ص مرکب) باندام. متناسب‌اندام. خوش‌قد و بالا: وذلة؛ زن شادمان نیکوقامت. (یادداشت مؤلف).

نیکوقد. [قَدد / قَد] (ص مرکب) امه

(یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب).
خوش‌قامت.
نیکوقریحگی. [قَ حَ / حِ] (حامص مرکب) نیکوقریحه بودن. (یادداشت مؤلف).
خوش‌ذوقی.
نیکوقریحه. [قَ حَ / حِ] (ص مرکب) صاحب ذوق. دارای قریحه‌ای توانا.
نیکوکار. (ص مرکب) منعم. خیرخواه. (ناظم الاطباء) خیر. بارّ. بَرّ. محسن. صالح. کریم. مفضل. (یادداشت مؤلف). مقابل بدکار:
میر نیکوکار و میر حق‌شناس
مهربانتر میر و فرختر مهی.
منوچهری (دیوان ص ۱۱۱).
خدا عوض می‌دهد به او هم‌صحبتی پیغمبران نیکوکار را. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰). حجت خدا بود پیش و تا او بترساند ستمکاران را و بشارت دهد نیکوکاران را. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). هیچکس از بنی‌اسراییل مجاهد و غازی نبود مگر یوشع و سخت نیکوکار بود. (قصص‌الانبیاء ص۱۲۹). خدا کار نیکوکاران را ضایع نخواهد گذاشت. (قصص‌الانبیاء ص ۸۴). روی چون روز نیکوکاران و زلف چون شب گناهکاران. (سندبادنامه ص۲۱۲).
تو نیکوکار باش و بد مینديش
بدی کردند و نیکی با تن خویش. سعدی.
نیکوکارانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) خیرخواهانه. کریمانه. از روی احسان و خیرخواهی.
نیکوکارپرور. [پَ وَ] (نف مرکب) آنکه نیکوکاران را تعهد و تربیت کند. (فرهنگ فارسی معین). مشوق نیکوکاری.
نیکوکاری. (حامص مرکب) لطف. کرم. احسان. بِرّ. (السامی). خوبی. مبرت. (یادداشت مؤلف). خیر. کار خیر کردن. دستگیری: هرکه اخبار گذشتگان را بخواند... بتواند دانست که نیکوکاری چیست... و چیست که از مردم یادگار ماند. (تاریخ بیهقی). تا بدان حد که سلاطین روزگار را در نیکوکاری بدو تشبیه کنند. (کلیله و دمنه). علم به کردار نیک جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم‌آزاری است. (کلیله و دمنه).
نیکوکردار. [کِ] (ص مرکب) محسن. نیکوکار. نکوکردار:
شادمان باد و به همت برساد
آن نکوعادت نیکوکردار. فرخی.
پادشاهان چون دادگر و نیکوکردار و نیکوسیرت و نیکوآثار باشند طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی ص۹۳). این میزانی است که نیکوکردار و بدکردار را بدان بسنجند. (تاریخ بیهقی).
نیکوکرداری. [کِ] (حامص مرکب) نیکوکاری. احسان. خوبی.
نیکوکرشمه. [کِ رِ مَ / مِ] (ص مرکب) طناز. خوش‌اطوار: لبیعة؛ زن نیکوکرشمه. (یادداشت مؤلف).
نیکوکلام. [کَ] (ص مرکب) نیکوسخن. نیکوبیان. خوش‌گفتار.
نیکوکنش. [کُ نِ] (ص مرکب) محسن. نیکوئی‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). نکوکار. نیکوکردار:
جهاندار باداد نیکوکنش
فشانندهٔ گنج بی‌سرزنش. فردوسی.
نیکوکیش. (ص مرکب) نکوکیش. (یادداشت مؤلف). نکودین.
نیکوگفت. [گُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) نیکو گفتن. تحسین. تعریف. (فرهنگ فارسی معین). دعا. نیایش. ثنا. ستایش. (ناظم الاطباء). مقابل بدگوئی. ذکرخیر: امیدوار کرد که در باب وی هرچه میسر گردد از عنایت و نیکوگفت هیچ باقی نگذارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۰).
نیکوگفتار. [گُ] (ص مرکب) نکوگوی. نیکوبیان. خوش‌گفتار.
نیکوگفتاری. [گُ] (حامص مرکب) خوش‌بیانی. فصاحت.
نیکوگمان. [گُ] (ص مرکب) با حسن‌ظن. با تصور نیکو. خوش‌بین. حَسَن‌الظن. (یادداشت مؤلف). مقابل بدگمان:
همی بود در پیش او یک زمان
بدو گفت سالار نیکوگمان. فردوسی.
زگاه منوچهر تا این زمان
نه‌ای جز بی‌آزار و نیکوگمان. فردوسی.
بدو گفت رستم که با آسمان
نتابد بداندیش و نیکوگمان. فردوسی.
||(اِمرکب) حسن‌ظن. (یادداشت مؤلف):
به نیکوگمان اندرآیم نخست
نباید مگر جنگ و پیکار جست. فردوسی.
نیکوگمانی. [گُ] (حامص مرکب) حسن عقیدت. خوش‌بینی. حسن‌ظن. (یادداشت مؤلف). مقابل بدگمانی به معنی سوءظن.
نیکوگوشت. (ص مرکب) فربه: شطبة؛ اسب نیکوگوشت. (از منتهی الارب).
نیکوگوهر. [گَ / گُو هَ] (ص مرکب) نیکوگهر. نیک‌گهر. نژاده. نجیب.
نیکوگوهری. [گَ / گُو هَ] (حامص مرکب) نیک‌نهادی. نجابت. (یادداشت مؤلف):
گرسری یابد به عالم کس به نیکوگوهری
رودکی را بر سر آن مردمان باید سری.[1]
(از یادداشت مؤلف).
نیکوگوی. (نف مرکب) نیکوگوینده. نیک‌گو. (فرهنگ فارسی معین). که در حق دیگران نکو گوید. که از دیگران به خوبی نام برد. مقابل بدگوی: اگر خواهی که مردمان ترا نیکوگوی باشند نیکوگوی مردمان باش. (از قابوس‌نامه). ||نیکوسخن. که سخته و سنجیده سخن گوید. فصیح:
گر همی خواهی که نیکوگوی باشی گوش دار
کی توانی گفت نیکو تا که اول نشنوی.
ناصرخسرو.
نیکوگویی. (حامص مرکب) ذکر خیر. به نیکی از دیگران نام بردن و یاد کردن. مقابل بدگوئی.
نیکوگهر. [گُ هَ] (ص مرکب) نیکوگوهر. اصیل. نژاده. نجیب.
نیکوگهری. [گُ هَ] (حامص مرکب) نیکوگوهری. نجابت.
نیکوگیاه. (ص مرکب) پرگیاه. سرسبز و باطراوت. که گیاه در آن به زودی و آسانی بردمد و رشد کند: عشمر؛ ریگستانی است نیکوگیاه آسان‌گذار در بلاد طی. (از منتهی الارب).
نیکولقا. [لِ] (ص مرکب) خوش‌منظر. نکوصورت. نیکوروی:
پسر نزد پدر ز ایزد گرامی‌تر عطا باشد
به‌خاصه چون پسر نیکوخو و نیکولقا باشد.
فرخی.
نیکومآل. [مَ] (ص مرکب) نیکوسرانجام. خوش‌عاقبت. عاقبت‌به‌خیر.
نیکومحاسن. [مَ سِ] (ص مرکب) خوش‌ریش. که ریش و محاسنی خوش‌نما دارد: ابومسلم... مردی بود کوتاه به لون اسمر و نیکو و شیرین و فراخ‌پیشانی و نیکومحاسن و درازموی. (مجمل التواریخ). واثق مردی بود سپید، لون او به زردی زدی، نیکومحاسن بود. (مجمل التواریخ). قادر مردی بود درازبالا و اسمر و نیکومحاسن. (مجمل التواریخ).
نیکومحضر. [مَ ضَ] (ص مرکب) نیک‌محضر. نیکودیدار. نیکولقا: مهرویه زنی داشت سخت پارسا و نیکومحضر. (سمک عیار از فرهنگ فارسی معین).
نیکومحضری. [مَ ضَ] (حامص مرکب) نکومحضری: سلطان جهت احتیاط را فرمود که با او رسوم چرب‌زبانی و آداب نیکومحضری ممهد دارند. (سلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی معین).
نیکومخبر. [مَ بَ] (ص مرکب) نکومخبر. نیکوسیرت:

---

۱ - نل:
گر سری یابد به عالم کس به نیکوشاعری
رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری.
رشیدی (از شرح احوال رودکی ص ۵۷۴).
و در این صورت شاهد نیست.

هم میر نیکومنظری هم شاه نیکومخبری
بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین.
فرخی.
شادمان باد و به هرکام که دارد برساد
آن نکوخوی نکومنظر نیکومخبر. فرخی.

نیکومخبری. [مَ بَ] (حامص مرکب) نیکومخبر بودن.

نیکومرد. [مَ] (ص مرکب) نیک‌مرد. (فرهنگ فارسی معین).

نیکومردی. [مَ] (حامص مرکب) نیک‌مردی. (فرهنگ فارسی معین).

نیکومزاج. [مِ] (ص مرکب) نیک‌مزاج. (فرهنگ فارسی معین). نیک‌محضر. خوش‌محضر. خوش‌مشرب.

نیکومزاجی. [مِ] (حامص مرکب) خوش‌خوئی. خوش‌مشربی. نیک‌محضری.

نیکومعاش. [مَ] (ص مرکب) نیک‌معاش. که زندگی مرفه دارد. که خوش‌گذران است. (از فرهنگ فارسی معین).

نیکومعاشرت. [مُ شِ رَ] (ص مرکب) نیک‌محضر. خوش‌مشرب.

نیکومعاشی. [مَ] (حامص مرکب) نیک‌معاشی. (فرهنگ فارسی معین).

نیکومعامله. [مُ مَ لَ / مِ لِ] (ص مرکب) خوش‌معامله. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||راست‌باز. (آنندراج). بی‌ریا. (ناظم الاطباء).

نیکومقال. [مَ] (ص مرکب) نیکومحضر.

نیکومنش. [مَ نِ] (ص مرکب) خوش‌طینت. نیکوسیرت.

نیکومنشی. [مَ نِ] (حامص مرکب) نکونهادی.

نیکومنظر. [مَ ظَ] (ص مرکب) دیداری. منظری. منظرانی: طریر؛ مرد نیکومنظر و دیداری. (یادداشت مؤلف). خوش‌سیما. نیکولقا:
هم میر نیکومنظری هم شاه نیکومخبری
بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین.
فرخی.

نیکومنظری. [مَ ظَ] (حامص مرکب) نکومنظری.

نیکونام. (ص مرکب) نیک‌نام. (ناظم الاطباء): بدنام نشوید و همگان نیکونام مانید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۹).
داد دختر به محرمی پیغام
تا بگوید به شاه نیکونام. نظامی.
چه باید طبع را بدرام کردن
دو نیکونام را بدنام کردن. نظامی.

نیکونامی. (حامص مرکب) نیک‌نامی. خوش‌نامی. شهرت خوب: از شجرهٔ شادمانی جز ثمرهٔ نیکونامی نچینند. (التوسل از فرهنگ فارسی معین).

نیکونشست. [نِ شَ] (ص مرکب) که برای نشستن راحت و هموار و مناسب باشد: قاتر؛ پالان و زین نیکوساخت و نیکونشست. (از منتهی الارب).

نیکونظری. [نَ ظَ] (حامص مرکب) صائب‌نظر بودن. نظر صائب داشتن:
برترین چیزی شاهان را نیکونظری است
هیچ‌کس نیست ترا یار به نیکونظری.
فرخی.
اندرین دولت مانندهٔ تو کیست دگر
چه به نیکوسیری و چه به نیکونظری. فرخی.

نیکونفس. [نَ] (ص مرکب) نیک‌نفس. (فرهنگ فارسی معین). سلیم‌النفس. نیک‌نهاد.

نیکونفسی. [نَ] (حامص مرکب) خوش‌طینتی. نیک‌نفسی.

نیکونما. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نیکونمای. رجوع به نیکونمای شود.

نیکونماز. [نَ] (ص مرکب) نمازی. خوش‌نماز. که در نماز گزاردن کاهلی و غفلت نکند: با ستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۰).

نیکونمای. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) خوش‌نما. که در نظر خوشایند است:
چنان کن که این عهد نیکونمای
در ابنای ما دیر ماند به جای. نظامی.

نیکونهاد. [نِ / نَ] (ص مرکب) نیک‌نهاد. خوش‌فطرت. نیکوسرشت. (یادداشت مؤلف):
شنید این سخن پیر نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ‌نژاد. سعدی.
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود
نیکونهاد باش که پاکیزه‌جوهری. سعدی.
غلامش به دست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و نیکونهاد. سعدی.
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد. حافظ.

نیکونهادی. [نِ / نَ] (حامص مرکب) خوش‌فطرتی. نیک‌نهادی.

نیکونیت. [نی یَ / یَ] (ص مرکب) خوش‌نیت. خوش‌قلب. نیک‌خواه:
از خداوند نظر چشم همی داشت جهان
به جهان‌داری نیکونیت و خوب‌سیر. فرخی.
درخت بدنیت خوشیده‌شاخ است
شه نیکونیت را پی فراخ است. نظامی.

نیکونیتی. [نی یَ / یَ] (حامص مرکب) خوش‌نیتی. خیرخواهی.

نیکوهیده. [دَ / دِ] (نمف) نکوهیده: دولت بوئیان نیز به ظلم و ناشایست پیوسته گشت و سیرت بد و مذهب نیکوهیده فراز آوردند. (مجمل التواریخ).

نیکوی. [کُ وی] (حامص) نیکویی. نیکوئی. نکویی. در همهٔ معانی و نیز شواهد رجوع به نیکویی شود.

نیکویه. [یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. در ۳۰هزارگزی شمال ضیاءآباد، ۸هزارگزی راه عمومی و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و ۱۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه، محصولش غلات، گاودانه، عدس، انگور، زردآلو، بادام، لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالی، جاجیم و جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نیکویی. (حامص) نیکوی. خیر. خوبی. مقابل شر و بدی:
به شه گفت گیو ار تو کیخسروی
نبینی ازین آب جز نیکوی. فردوسی.
نگیرد ترا دست جز نیکوی
که از مرد دانا سخن بشنوی. فردوسی.
چنین گفت کایدر همه نیکوی است
بر این نیکویی‌ها نباید گریست. فردوسی.
||صلاح. فلاح. کار خوب و پسندیده:
که اوی است بر نیکوی رهنمای
از اوی است گردون گردان به جای.
فردوسی.
پشوتن بیامد به پیش خدای
که او بود بر نیکوی رهنمای. فردوسی.
جهان را همه داشت با داد و رای
سپه را به هر نیکوی رهنمای. فردوسی.
مایهٔ هر نیکی و اصل نکویی راستی است
راستی هرجا که باشد نیکویی پیدا کند.
ناصرخسرو.
||نصیب. حظ:
شادی و نیکویی از مال کسان چشم مدار
تا نمانی چو سگان بر در قصاب نژند.
ناصرخسرو.
||مهربانی. ملاطفت. شفقت. (ناظم الاطباء). لطف. خیرخواهی:
همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی و به صلح
همه نیوشهٔ نادان به جنگ و کار نغام.
رودکی.
اگر نیکویی بینم اندر سرش
ز یاقوت و زر بر نهم افسرش. فردوسی.
جوانمردی از کارها پیشه کن
همه نیکویی اندر اندیشه کن. فردوسی.
||خوش‌خلقی. نرمی:
چو بنمود شاه از سر نیکوئی
بدان تنگ چشمان فراخ ابروی. نظامی.
||احسان. انعام. دهش. (ناظم الاطباء). منة. خیر. معروف. (از منتهی الارب). مبرة. (دستورالاخوان). برّ. مبرت. (تاج المصادر بیهقی). نکوکاری. کار خوب. کار خیر: بهرام گفت شما دانید که ملوک عجم و پدران من با

شما چند نیکویی کرده‌اند و دانید که یزدجرد از نیکویی با شما چه کرده. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

هر آنکس که بر نیکویی در جهان
توانا بود آشکار و نهان. فردوسی.
تو پاداش این نیکویی بد کنی
چنان دان که بد با تن خود کنی. فردوسی.
که‌او راست بر نیکویی دسترس
به نیرو نیازش نیاید به کس. فردوسی.
به نیکوئی بکن مر خصم را شاد
که‌زآن اندیشهٔ بد ناورد یاد. ناصرخسرو.
ای هنرپیشه بدین اندر همیشه پیشه کن
نیکویی تا نیکویی یابی جزای نیکویی.
ناصرخسرو.

هیچ بدی و ناهمواری از او در وجود نیامد به گفتار و به کردار الا نیکویی و خوشی. (نوروزنامه). بر خویشتن واجب گردانیدم کی با رعایا عدل و نیکویی فرماییم. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۳۲). یکی از ثمرات نیکویی آن است که از خیرات فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست. (کلیله و دمنه).

کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیک‌مرد. سعدی.
از بدان نیکوی نیاموزی
نکند گرگ پوستین‌دوزی. سعدی.
نیکویی بر دهد به نیکوکار
بازگردد بدی به بدکردار.
؟ (از تاریخ گزیده).

||موهبت. عطیه. نعمت. نیز رجوع به نیکویی دادن شود:

تو چیزی مدان کز خرد برتر است
خرد بر همه نیکوییها سر است. فردوسی.
نهانی پسر زاد و با کس نگفت
همی داشت آن نیکویی در نهفت. فردوسی.
همه نیکویهای گیتی ز تست
نیایش ز فرزند گیرم نخست. فردوسی.

اعیان بلخ که به خدمت آمده بودند با نثارها با بسیار نیکویی و نواخت بازگشتند. (تاریخ بیهقی).

||ذکر خیر. (یادداشت مؤلف):

به داد و دهش یافت این نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون تویی.
فردوسی.

امیر گفت... من از وی خشنودم... پس از این کسی را زهره نباشد که سخن وی گوید جز نیکویی. (تاریخ بیهقی).

به همه‌جای نیکویی شنود
هرکه از تو به جستجوی رود. سوزنی.

||زیبائی. لطافت. ظرافت. (ناظم الاطباء). جمال. حسن. خوبی. خوب‌روئی. زیب. (یادداشت مؤلف):

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکویی نگار.
فرخی.

او را گفت تو زن کیستی بدین نیکویی... دختر پسر یوسف پیغامبر بود و او را نیکویی بود بسیار. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

همه عشق وی انجمن گرد من
همه نیکویی گرد وی انجمن. شاکر.

نیکویی صورت مردم بهری است از تأثیر کواکب... و نیکویی به همه زبانها ستوده است. (نوروزنامه). خواست دختر زن را به زنی کند از نیکویی یحیی گفت روا نباشد. (مجمل التواریخ).

ظهور نیکویی در اعتدال است
عدالت جسم را اقصی کمال است.
شبستری.
امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی. حافظ.
او میر نیکوان جهان است و نیکویی
تاج است سال و ماه مر او را و گرزن است.
یوسف عروضی.

||خوبی. ستودگی. حسن:

تا بگویند که سلطان شهید افزونتر
بود از هرچه فلک بود به نیکویی خیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).

||شایستگی: صاحب اسفتگین غازی ما را به نشابور خدمتی کرد بدان نیکویی. (تاریخ بیهقی). ||مبارکی: به امیر فرمانی رسیده است به خیر و نیکویی. (تاریخ بیهقی). ||حسن: به برکت خداوند و نیکویی توفیقش. (تاریخ بیهقی ص۳۱۳).

— نیکویی خواستن؛ خیرخواهی:

ترا خواستم از جهان نیکویی
بزرگی و پیروزی و خسروی. خسروی.
چرا من به تو دل بیاراستم
به گیتی ترا نیکویی خواستم. فردوسی.

— نیکویی دادن؛ انعام دادن. افضال کردن:

سوی شاه ایران فرستادشان
بسی خلعت و نیکویی دادشان. فردوسی.

— نیکویی فرمودن؛ نیکویی کردن. رجوع به سطور بعد شود: برادر ما را برکشید و به راستای وی نیکوییها فرمود. (تاریخ بیهقی). تا هرکس را مبرتی و نظری و نیکویی فرمائیم. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۰).

— نیکویی کردن؛ افضال. احسان. انعام. (از تاج المصادر بیهقی). خوبی کردن. لطف و مهربانی نمودن. کار خیر کردن:

دراز است دست فلک بر بدی
همه نیکویی کن اگر بخردی. فردوسی.

آن دهقان ایشان را نیکوییها کردی و مریم را از او آزادی بودی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). نیکویی کنید و گویید که خدای عزوجل شما را آفرید برای نیکی آفرید. (تاریخ بیهقی ص۲۳۹). بسیار نیکوییها کرد با پیران و ضعیفان. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۶).

نیکویی کن اگر ترا دسترس است
کاین عالم یادگار بسیار کس است.
سنایی.
به جای تو گر بد کند نا کسی
تو نیز ار کنی نیکویی با کسی... نظامی.
نیکویی کن که مردم نیک‌اندیش
از دولت و بختش همه نیک آید پیش.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۱۹۹).
پریشان از جفا می‌گفت هردم
که‌بد کردم که نیکویی نکردم. سعدی.

هر که در حالت توانایی نیکویی کند در حال ناتوانی سختی نبیند. (گلستان).

— نیکویی گفتن؛ تعریف و تحسین کردن. تمجید کردن. ذکر خیر کردن. به نیکی نام بردن: خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکویی گفت. (تاریخ بیهقی ص۳۵۲). خواجه وی را زیر دست خویش بنشاند و بسیار نیکویی گفت و بازگشت سوی خانه. (تاریخ بیهقی ص۱۵۵). بوالحسن عقیلی حدیث وی فراافکند و سلطان بسیار نیکویی گفت و از وی خشنودی نمود. (تاریخ بیهقی).

وآنکه بدگفت نیکویی گویش
ور نجوید ترا تو می‌جویش. سنائی.

— نیکویی نمودن؛ اکرام و احترام کردن:

پیاده شد از اسب بهمن چو دود
بپرسیدش و نیکویی‌ها نمود. فردوسی.

نیکی. (حامص)[1] خوبی. حسن. مقابل عیب و بدی. صفت خوب و پسندیده:

بر آغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد. بوشکور.
به نیکی بباید تن آراستن
که‌نیکی نشاید ز کس خواستن. فردوسی.
بود نیکی تو از این بد فزون
تو بودی به نیکی مرا رهنمون. فردوسی.
وآنت گوید همه نیکی ز خدای است ولیک
بدی ای امت بدبخت همه کار شماست.
ناصرخسرو.

||درستی. صحت. استواری. جودت. صلاح:

تو نیکی طلب کن نه زودی کار.
فخرالدین اسعد.

||نیکوکاری. کار خیر. حسنه. مقابل سیئة:

شده بر بدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز به راز. فردوسی.
همه خاک‌دارند بالین و خشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت. فردوسی.
به نیکی گرای و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس. فردوسی.

۱ - تلفظ قدیم: nêkî، تلفظ کنونی nîkî. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

که نیکی گم نگردد در دو گیهان.
فخرالدین اسعد.
یکی خوب مایه‌ست نیکی به جای
که سود است از وی به هر دو سرای. اسدی.
خدای عزوجل شما را که آفرید برای نیکی آفرید. (تاریخ بیهقی ص۳۳۸).
ز نیکی به نیکی رسد مرد از آن
که هرکس که او گل کند گل خورد.
ناصرخسرو.
ز این بیش چه نیکی آمد از تو
وز گاو گنه چه بود وز خر. ناصرخسرو.
خطاب شود به کرام‌الکاتبین تا به عدد هر ستاره که به این آسمان دنیاست ده نیکی مقبول در نامهٔ اعمال این بنده ثبت و ده بدی محو گرداند. (قصص‌الانبیاء ص۱۳).
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد. نظامی.
ضرورت است که نیکی کند کسی که شناخت
که نیکی و بدی از خلق داستان ماند.
سعدی.
||خیرخواهی. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||کرم. احسان. جود. سخا. انعام. افضال:
همان نیز نیکی به اندازه کن
ز مرد جهاندیده بشنو سخن. فردوسی.
همه داد و نیکی و شرم است و مهر
نگه کردن اندر شمار سپهر. فردوسی.
ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی
بسته شد درهای بخل و آن نیکی گشت باز.
منوچهری.
خواجه بر من در نیکی دربست
چه کنم لب به بدی نگشایم. خاقانی.
چون به نیکیم شرمسار نکرد
به بدی چند شرمسار کند. خاقانی.
نیک ار در محل خود نبود
ظلم خوانندش ارچه بد نبود. اوحدی.
نیکی ای کان نه در محل خود است
تو نکوئی گمان مبر که بد است. مکتبی.
نیکیت شیشه‌ای است ای عاقل
مکن از سنگ منتش باطل. مکتبی.
||پرهیزگاری. (آنندراج) (ناظم الاطباء). دیانت. (ناظم الاطباء). ||ثواب. (فرهنگ فارسی معین). پاداش خوش:
شاد باش و به دل نیک همه نیکی یاب
شاد باش وز خداوند همه نیکی بین.
فرخی.
به دانش بیلفنج نیکی کزین جا
نیایند با تو نه خانه نه مانه. ناصرخسرو.
ز نیکی به نیکی رسد مرد از آن
که هرکس که او گل کند گل خورد.
ناصرخسرو.
هرچه گفته‌ام نه همی جویم
جز نیکی ای خدای تو دانائی. ناصرخسرو.
به نامه درون جمله نیکی نویس
چو در دست توست ای برادر قلم.
ناصرخسرو.
نیک و بد چون همه بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد. سعدی.
||فراخی. (یادداشت مؤلف). رخاء. خوش‌سالی: نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید که چون جو راست برآید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ بود و چون پیچیده و ناهموار برآید تنگ‌سال بود. (نوروزنامه). ||نعمت. نعمی. نعیم. (یادداشت مؤلف). آسایش. رفاه. راحت. مقابل رنج. خوشی. مقابل ناخوشی:
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان
گرفتار در دست مردم‌کشان. فردوسی.
همه بد ز شاه است و نیکی ز شاه
کزو بند و چاه است و زو تخت و گاه.
فردوسی.
||مهربانی. لطف:
بد و نیکی به جای دشمن و دوست
هر یکی در محل خود نیکوست. ؟
||راستی. صداقت. (ناظم الاطباء). ||زیبائی. حسن. جمال. (ناظم الاطباء). رجوع به نکوئی و نیکویی شود. ||(اصطلاح نجوم) سعادت. (از مقدمهٔ التفهیم از فرهنگ فارسی معین).
- به نیکی؛ به‌خوبی. به نیک‌خواهی. از روی محبت و دوستی:
به موبد چنین گفت شاه آن زمان
که بر ما مبر جز به نیکی گمان. فردوسی.
نباید که بینند رنجی براه
مکن جز به نیکی در ایشان نگاه. فردوسی.
- ||چنانکه باید. به‌دقت. به‌صحت:
واین ملک گرچه بد عمل‌دار است
هم به‌نیکی حساب من رانده‌ست. خاقانی.
- به نیکی یاد کردن؛ ذکر خیر. به‌خوبی از کسی نام بردن. محاسن او را باز گفتن:
همی نصیحت من یاد دار و نیکی کن
که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد.
سعدی.
- نیکی دیدن؛ خیر دیدن:
هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند.
سعدی.
- نیکی کردن؛ نکوکاری کردن. کار خیر کردن:
به کردار نیکی همی کردمی
وز الفغدهٔ خویشتن خوردمی. بوشکور.
مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود
خدای ما را گر ما نه حی و مختاریم.
ناصرخسرو.
چون که تو گر بدکنی زآن دیو را باشد گناه
ور یکی نیکی کنی زآن مر ترا باشد ثنا.
ناصرخسرو.
- ||احسان کردن:
اگر پادشاهی بود در گهر
بباید که نیکی کند تاجور. فردوسی.
بکن نیکی و در دریاش انداز
که روزی در کنارت آورد باز.
فخرالدین اسعد.
- ||لطف و شفقت کردن:
تو بیداری او بی‌خودی می‌کند
تو نیکی کنی او بدی می‌کند. نظامی.
بدی کردند و نیکی با تن خویش. سعدی.
تو بر خلق نیکی کن ای نیک‌بخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت. سعدی.
عجب نبود از سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان. سعدی.
- امثال:
بد می‌کنی و نیک طمع می‌داری.
نیکی نبود سزای بدکرداری.
نیکی را نیکی آید.
نیکی راه به خانهٔ صاحب خود برد.
نیکی فراموش نشود.
نیکی گم نشود.
نیکی کنی به جای تو نیکی کنند باز
ور بدکنی به جای تو از بد بتر کنند.

نیکی آموز. (نف مرکب) آنکه به دیگران نیکورفتاری و احسان آموزد. (فرهنگ فارسی معین). آمر به معروف: نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی‌آموز باش که پیغامبر گفته است الدال علی‌الخیر کفاعله. (قابوسنامه از فرهنگ فارسی معین).

نیکی آموزی. (حامص مرکب) عمل نیکی‌آموز. امر به معروف. رجوع به نیکی‌آموز شود.

نیک یاد. (ص مرکب) خوش‌حافظه. (یادداشت مؤلف). ||(ا مرکب) ذکر خیر. (یادداشت مؤلف).

نیک یار. (ص مرکب) مشفق. موافق. صمیم. مونس. مشفق:
نوشتم یکی نامهٔ دوست‌وار
که هم دوست بوده‌ست و هم نیک‌یار.
دقیقی.
چو سیماه برزین شنید این سخن
بدو گفت کای نیک‌یار کهن. فردوسی.
رفیقی نیک‌یار از لشکری به
دلی آسان‌گذار از کشوری به.
فخرالدین اسعد.

نیکی اندوز. [اَ] (نف مرکب) نکوکار. ثواب‌اندوز:
پس از من تو بهروز و فیروز باش
همیدون همه نیکی‌اندوز باش.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نیکی‌اندوزی. [اَ] (حامص مرکب) عمل نیکی‌اندوز. رجوع به نیکی‌اندوز شود.

نیکی‌اندیش. [اَ] (نف مرکب) نیک‌اندیش. خیرخواه.

نیکی‌پذیر. [پَ] (نف مرکب) قابل خیر:
عقل نیکی‌پذیر اگر در تو
بد شود بر تو زین سخن عار است.
ناصرخسرو.

نیکی‌پسند. [پَ سَ] (نف مرکب) طالب خیر:
چو می‌خواهی ای مرد نیکی‌پسند
که نامی برآری به نیکی بلند. نظامی.
قدیم نکوکار نیکی‌پسند
به کلک قضا در رحم نقش‌بند. سعدی.

نیکی‌ده. [دِهْ] (نف مرکب) منان. نعمت‌بخشنده. معطی. نیکی‌دهش:
خداوند نیکی‌ده و رهنمای
خداوند جای و خداوند رای. فردوسی.
ولیکن به نیروی گیهان‌خدای
خداوند نیکی‌ده و رهنمای. فردوسی.
به یزدان گرای و سخن زو فزای
که اوی است نیکی‌ده و رهنمای. فردوسی.

نیکی‌دهش. [دِ هِ] (ص مرکب) نیکی‌کننده. محسن. (فرهنگ فارسی معین). معطی‌الخیر. (یادداشت مؤلف):
یکی طاس می بر کفش برنهاد
ز یزدان نیکی‌دهش کرد یاد. فردوسی.
ز نیکی‌دهش آفرین بر تو باد
فلک راگذر بر نگین تو باد. فردوسی.
سر نامداران زبان برگشاد
ز دادار نیکی‌دهش کرد یاد. فردوسی.
به نیکی ز نیکی‌دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد. نظامی.

نیکی‌سگال. [سِ] (نف مرکب) خوش‌نیت. خیراندیش. خیرخواه. نیکوسگال. مقابل بدسگال:
خردیافته مرد نیکی‌سگال
همی دوستی را بجوید همال. فردوسی.
درآمد بر شاه نیکی‌سگال
بنالید مانند کوس از دوال. نظامی.

نیکی‌شناس. [شِ] (نف مرکب) شاکر. شکور. مقابل ناسپاس و کفور. (یادداشت مؤلف):
جهاندار با فرّ و نیکی‌شناس
که از تاج دارد ز یزدان سپاس. دقیقی.
دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس
نباشد خردمند نیکی‌شناس. فردوسی.
به جای کسی نیست ما را سپاس
اگر چند هستیم نیکی‌شناس. فردوسی.
ترا باشد ار بازجوئی [رخش را] سپاس
بیابی تو پاداش نیکی‌شناس. فردوسی.
ز کردار هرکس که دارم سپاس
بگویم به یزدان نیکی‌شناس. فردوسی.
ز دادار باید که دارد سپاس
که اوی است جاوید نیکی‌شناس. فردوسی.
مبادا که شد جان ما ناسپاس
به نزدیک یزدان نیکی‌شناس. فردوسی.

نیکی‌فرمای. [فَ] (نف مرکب) آمر به معروف. که مردم را به کار خیر و صواب دعوت کند:
تا تو فرمان نبری خلق به فرمان نروند
هرگزش نیک نباشد بد نیکی‌فرمای. سعدی.

نیکی‌فروش. [فُ] (نف مرکب) مرائی. (یادداشت مؤلف). متظاهر به صلاح. ریا کار:
منمای و مشنوان عمل خویش را به خلق
زیرا عمل نهفته ز هر چشم و گوش به
نشنیده‌ای که پیر هریوت چه گفته است
سبزی‌فروش شهر ز نیکی‌فروش به.
خواجه عبدالله.

نیکی‌فزای. [فَ] (نف مرکب) افزاینده نیکی. نیکی و لطف و احسان بسیار کننده:
مرا نام خوانند ناپاک‌رای
ترا مرد هشیار نیکی‌فزای. فردوسی.
به فرمان یزدان نیکی‌فزای
که اوی است بر نیک و بد رهنمای. فردوسی.
به یزدان گرای و به یزدان گشای
که دارنده اوی است و نیکی‌فزای. فردوسی.

نیکی‌کنش. [کُ نِ] (ص مرکب) نیک‌رفتار. نیکوفعال. مقابل بدکنش:
چو نیکی‌کنش باشی و بردبار
نباشی به چشم خردمند خوار. فردوسی.
بپرسیدش از راد و خردک‌منش
ز نیکی‌کنش مردم و بدکنش. فردوسی.

نیکی‌گمان. [گُ] (ص مرکب) خوش‌نیت. نیک‌اندیش. دارای حسن‌ظن. مقابل بدگمان و سوءظنی:
شه نامبردار نیکی‌گمان
نشست از بر زین سپیده دمان. فردوسی.
که با کیست زاین گونه تیر و کمان
بداندیش یا مرد نیکی‌گمان. فردوسی.
چنین گفت کز گردش آسمان
نیابد گذر مرد نیکی‌گمان. فردوسی.
||خیرخواه. خیراندیش:
که ما زنده اندر زمان توایم
به هر کار نیکی‌گمان توایم. فردوسی.

نیکی‌نما. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نیکی‌نمای. رجوع به نیکی‌نمای شود.

نیکی‌نمای. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نیکوکار. محسن:
گرامیش کردن سزاوار هست
که نیکی‌نمای است و یزدان‌پرست. فردوسی.
نیکی‌نمای بد نتوان نمودن. (منتخب قابوسنامه ص۱۴). ||دال به خیر و صلاح. ناصح خیرخواه.

نیکی‌نیوش. (نف مرکب) نیکی‌شنو:
بدان را نمانم که دارند هوش
همه‌ساله باشیم نیکی‌نیوش. فردوسی.

نیگ. (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. در ۳۲هزارگزی جنوب غربی راه شوسهٔ قاین به بیرجند، و در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۵۱۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، زعفران، و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نیگرو. (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. در ۱۲هزارگزی شمال غربی سه کوهه و ۴هزارگزی غرب جادهٔ زاهدان به زابل و در جلگهٔ گرم معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۸۰ نفر سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات و لبنیات و پنبه و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، کرباس و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نیگنان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که در شمال غربی بشرویه واقع است. این دهستان از ۳۰ آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۱۳۲۰ نفر است. دهستان نیگنان نسبت به جمعیت و وسعت منطقه و تعداد قراء با سایر دهستانها تفاوت فاحشی دارد زیرا ساکنین قراء دهستان به واسطهٔ خشکسالهای متوالی به سایر شهرستانها پراکنده شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نیگوهر. [گَ هَ] (اِ) (اصطلاح فلسفه) عارضی. (ناظم الاطباء). ظاهراً لغت مجعول منحوتی است از: نی + گوهر.

نیل. [نَ] (ع اِ) عطیه. دهش. (منتهی الارب) (آنندراج). بخشش. انعام. (فرهنگ فارسی معین):
نال زرین‌تن سیمین‌دل مشکین‌سر توست
آنکه هست از کف او سائل و زائر را نیل.
سوزنی (از فرهنگ فارسی معین).
||جایزه. (فرهنگ فارسی معین). آنچه بدان نایل شوند. ماینال. (از اقرب الموارد). ||آن بود که ابتهاج نماید به ملازمت افعال پسندیده و مداومت سیرت ستوده. (اخلاق ناصری از فرهنگ فارسی معین). ||(امص) دریافت مراد و مقصود. (فرهنگ فارسی معین). وصول. حصول. رجوع به معنی بعدی شود:
نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری. حافظ.
||(مص) یافتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۲) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رسیدن. (زوزنی) (دستورالاخوان) (آنندراج). نائل شدن.

رسیدن به کاری و مطلوبی. نال. نالة. رسیدن به مقصود و مراد و مطلوب و یافتن و به دست آوردن مطلوب. ||جوانمرد و بسیارعطا گردیدن. نائل. (از منتهی الارب). ||دادن. (از ناظم الاطباء). ||دشنام دادن. (از ناظم الاطباء). سب. (از اقرب الموارد).

نیل. (ا) گیاهی است که عصارهٔ آن را نیله و نیلج گویند و بدان رنگ کنند. برگ نیل را با آب گرم می‌شویند و کبودگی و کدورت آن دور کنند و آب را نگاه دارند تا همچو گل به تک نشیند پس آب را می‌ریزند و نیله را خشک کنند، و آن مبرد است و مانع جمیع اورام در ابتدا... (از منتهی الارب). حشیشی است عصارهٔ وی را نیلج خوانند و شجرهٔ وی را عظم خوانند و نیکوترین ورق وی سبز بود که به سرخی زند. (از ابن‌بیطار). نیل مأخوذ از سنسکریت و آن یک نوع گیاهی است که آن را وسمه و رنگ گویند و به تازی کتم گویند و سدوس نیز گویند. مادهٔ ملونه‌ای که از برگ این گیاه به دست می‌آورند و در رنگرزی استعمال می‌نمایند. (ناظم الاطباء). ماده‌ای است آبی‌رنگ که از برگ انواع مختلفه درختچهٔ نیل به دست می‌آید. درختچهٔ نیل از تیرهٔ پروانه‌واران است و دارای برگهای مرکب شانه‌ای و پوشیده از کرک، گلهایش قرمز یا صورتی‌رنگند که دارای آرایش خوشه یا سنبله می‌باشند، میوه‌اش غلاف‌مانند است شبیه میوهٔ لوبیا. در حدود ۲۵۰ نوع از این گیاه شناخته شده که همگی متعلق به نواحی گرم کرهٔ زمینند و بیشتر به منظور استفاده مادهٔ آبی‌رنگ از برگ آنها کشت می‌شوند. مادهٔ رنگی نیل را در نقاشی و جهت خوشرنگ کردن لباسهای سفید پس از شستشو به کار می‌برند. دانه‌های این گیاه به نام تخم‌رنگ موسومند. نیلنج. درخت رنگ. (از فرهنگ فرهنگ معین): از کرمان زیره و خرما و نیل و نیشکر و پانیذ خیزد. (حدود العالم).

چون به لشکرگه او آینه بر پیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند.
منوچهری.

امیر گفت خواجه را چه باید فرستاد گفت سی‌هزار من نیل رسم رفته بوده‌است. (تاریخ بیهقی ص۲۹۵).

تا نرفتی به حج نه‌ای حاجی
گرچه کردی سلب کبود به نیل. ناصرخسرو.

عیسی از معجزه برسازد رنگ
او چه محتاج به نیل و بقم است. خاقانی.

عیسیم رنگ به معجز سازم
بقم و نیل به دکان چه کنم. خاقانی.

دلها به نیل رنگرزان درکشید ازآنک
غم داغ گازرانه بر اهل جهان کشید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۶۶).

مدتی از نیل خم آسمان
نیلگری کرد به هندوستان. نظامی.

چون کفش از نیل گنه شسته شد
نیل گیا در قدمش رسته شد. نظامی.

درستش شد که این دوران بدعهد
بقم با نیل دارد سرکه با شهد. نظامی.

کاری نکند زهره که تنگی باشد
بر دامن او ز نیل رنگی باشد. عبید.

||رنگ آبی. از رنگهای رومی یا شفاف که نقاشان قدیمی ایران استعمال می‌کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی قبلی شود. ||سپند سوخته را گویند که بر پیشانی و بنا گوش طفلان مالند برای دفع چشم زخم. (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان قاطع) (از رشیدی):

نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال
قصر میمون ترا ناقص از آن ساز دفی.
انوری (از انجمن آرا).

||کنایه از آب نیلگون. آب حوض یا استخر یا دریاچه:

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه. انوری.

||کنایه از متاع و کالا:

چو نیل خویش را یابی خریدار
اگر در نیل باشی باز کن بار. نظامی.

— به رنگ نیل؛ کبود:

به پیش اندرون ساخته هفت پیل
برو تخت پیروزه هم‌رنگ نیل. فردوسی.

— جامه به نیل زدن (فروبردن)؛ یأس پیدا کردن. گذشته و مرده شمردن. نیست و نابود گرفتن. (یادداشت مؤلف):

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل. سعدی.

— جامه در نیل افتادن؛ مصیبت‌زده و سوگوار شدن:

اگر بر فرش موری بگذرد پیل
فتد افتاده‌ای را جامه در نیل. نظامی.

— چون (چو) نیل؛ سخت کبود. (یادداشت مؤلف):

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
نهادند و شد روی گیتی چو نیل. فردوسی.

که پیروز کیخسرو از پشت پیل
بزد مهره و گشت گیتی چو نیل. فردوسی.

بماندستم چون خنگ در این خانه و دلتنگ
ز سرما شده چون نیل سر و روی پر آژنگ.
حکاک.

— ||سخت نرم‌گشته. سخت سوده. مثل سرمه. (یادداشت مؤلف):

هماورد او بر زمین پیل نیست
چو گرد پی اسب او نیل نیست. فردوسی.

— در نیل زدن و فروبردن و کشیدن جامه را؛ به علامت عزا جامه کبود کردن:

در نیل کشند ار نبود دسترس خون
عشاق تو بی‌رنگ نپوشند کفن را.
کلیم (از آنندراج).

یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفررنگ
رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن.
صائب (از آنندراج).

— سرچشمهٔ نیل؛ کنایه از شرم زن:

به سرچشمهٔ نیل رغبت نمود
که آن پایه را دیده نادیده بود. نظامی.

— نیل بر چهره مالیدن؛ کنایه از روسیاه گردانیدن و از رحمت محروم داشتن. (آنندراج):

قرب تو به چهرهٔ عزازیل
مالید به ترک سجده‌ای نیل.
واله (از آنندراج).

— نیل به زیان رفتن؛ کنایه از شهرت امر غیر ممکن. (از غیاث اللغات). هر وقت آب نیل خم رنگرزی فاسد شود، رنگرز به بازار رود و دروغی مشهور کند، پندارند که بدین وسیله آب نیل دوباره به رنگ اصلی باز می‌گردد و آن را فاسد شدن و ضایع شدن نیل هم گویند. نظام دست غیب راست:

حرف وصل من و تو می‌گویند
به زیان رفته مگر نیل فلک.
(از فرهنگ فارسی معین) (از فرهنگ نظام) (از آنندراج) (از غیاث اللغات).

— نیل پرا کندن؛ کنایه است از سیاه‌رنگ کردن:

تبیره سیه کرده و روی پیل
پرا کنده بر تازی اسبانش نیل. فردوسی.

— نیل چشم‌زخم؛ داغ سیاه که برای دفع چشم‌زخم بر چهره گذارند. (آنندراج):

گفتی که نیل کرده‌ام از بهر چشم‌زخم
آن نیل چشم‌زخم کند مر ترا مکن.
میر حسن دهلوی (از آنندراج).

— نیل خم آسمان؛ کنایه از نحوست آسمانی. (فرهنگ فارسی معین) (برهان قاطع) (آنندراج).

— نیل درکشیدن؛ داغ نهادن. کبود کردن:

زبس کز گاز نیلش درکشیدی
ز برگ گل بنفشه بردمیدی. نظامی.

— ||نیست و نابود انگاشتن:

طبایع را بکایک میل درکش
بدین خوبی خرد را نیل درکش. نظامی[1].

— ||نشان‌دار کردن. علامت بر چهره نهادن:

چو عشق آمد خرد را میل درکش
به داغ عشق خود را نیل درکش[2]. عطار.

---

۱ - این بیت در فرهنگ فارسی معین شاهد برای «نیل کشیدن: کنایه از سرسبزی و بخت» آمده است.

۲ - و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

– نیل زدن؛ نیل کشیدن. خال نیلی بر رخ نهادن:
در جبههٔ کعبهٔ کعبه‌آرا
نیلی زده دفع چشم بد را. واله (از آنندراج).
– نیل عاشقی بر صورت کشیدن؛ خود را به عاشقی نشان و انگشت‌نما کردن:
یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل. سعدی.
– نیل عزا؛ خال و لکهٔ سیاهی که در عزا بر پیشانی نهند.
– نیل فلک؛ کنایه از نحوست فلک است و سیاهی آسمان را نیز گویند. (از برهان قاطع) (از رشیدی) (از آنندراج).
– نیل کردن؛ نیل کشیدن. خال نیلگون بر چهره نهادن. نیل چشم‌زخم نهادن:
گفتی که نیل کرده‌ام از بهر چشم‌زخم
آن نیل چشم‌زخم کند مر ترا مکن.
میرحسن (آنندراج).
– نیل کشیدن؛ داغ سیاه گذاشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). داغی بر صورت نهادن برای دفع چشم:
هر نیل که بر رخش کشیدند
افسون دلی بر او دمیدند. نظامی.
– ||داغ برنهادن. با داغ مشخص و نشان‌دار کردن:
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند
طغرای نیک‌بختی و نیل بداختری. سعدی.
– نیل کشیدن بر چیزی؛ آن را نیست و نابود گرفتن:
یا مرو با یار ازرق‌پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل. سعدی.
– نیل گنه؛ رنگ گناه:
چون کفش از نیل گنه شسته شد
نیل گیا در قدمش رسته شد. نظامی.
– نیل گیا؛ کنایه از گیاه و سبزه است. (از فرهنگ خطی). رجوع به شاهد ترکیب قبل شود.

نیل. (اِخ) رود نیل مصر را گویند و معرب نیلوس می‌باشد. در دنیا نهری غیر از این یافت نشود که از جنوب به شمال جاری شود و همچنین نهری اطول از این هم نیست چه که طول این رود در بلاد اسلام مسافت یک ماه در بلاد نوبه دو ماه و در بیابانها چهار ماه راه است که بعد از آن هم در بلاد استوا به بلادالقمر سر درمی‌آورد. آغاز مد این رود در ایام گرما است و نقصان وی در ماه توت قبطی است. زیادت آب به‌حد معلومی می‌رسد و تمام اراضی مصر را فرامی‌گیرد و هفت خلیج دارد: خلیج‌الاسکندریه و خلیج دمیاط و خلیج منف و خلیج النهی و خلیج‌الفیوم و خلیج عرسی و خلیج سروندوس.
وقتی که ارتفاع آب به ۱۶ ذراع بالغ شد خلیج‌ها را باز کنند و آب به تمام اراضی مصر می‌رسد و شکل دریای آبادی به خود گیرد چنانکه مابین دو کوه هم بی‌آب نمی‌ماند. در آب نیل یک نوع ماهی موسوم به رغاده یافت شود و آن ماهی لطیفی است که هرکس دست به او بزند یا به تور بیندازد رعشه و لرزی در دست وی پیدا شود و تا دست نکشد این حالت برطرف نشود و نیز تمساح‌های مخصوصی در این رودخانه هست که نظیر آن در جاهای دیگر نیست. (از معجم البلدان).
رودی است بزرگ و مشهور آن‌چنان که در همهٔ عالم وجود همانندی ندارد. ابن‌سینا در توصیف آن گفته است که نیل به سه صفت از دیگر رودهای عالم ممتاز است، نخست آنکه درازترین رودهای روی زمین است و راه درازی را که می‌پیماید سبب لطافت آن می‌شود. و دیگر آنکه از میان ریگها و صخره‌ها می‌گذرد نه از زمین‌های بد و فاسد و گلناک که موجب آلودگی آب رودها می‌شوند. سه دیگر آنکه بر خلاف رودهای دیگر سنگ در آن سبز نگردد. چون رودهای دیگر کاهش گیرد آب نیل افزون شود و افزونی آب به سبب بارانهائی است که در آن بلاد می‌بارد. سرآغاز آن را که در جنوب خط استواء است هیچ آبادانی نیست و بدان جهت آگاهی از آن دشوار است و جز آنچه یونانیان روایت کرده‌اند خبری از آن به ما نرسیده است. بطلمیوس گوید: نیل از کوه قُمر از ده موضع جاری است و میان هر نهر و نهر دیگر یک درجه فاصله است، مثلاً از جانب مغرب شعبهٔ نخست در طول ۴۸ درجه است و شعبهٔ دوم در طول ۴۹ درجه الخ... چنانکه شعبهٔ دهم در طول ۵۷ درجه باشد. این ده شعبه در دو دریاچه می‌ریزند یعنی هر پنج رود در یک دریاچه، آنگاه از هر یک چهار رود خارج می‌شود دو تای آنها به هم می‌پیوندند و جمعاً تشکیل ۶ رود می‌دهند و به طرف شمال جریان یافته نزدیک خط استوا به دریاچه مدور کورا می‌ریزند... از آن نیل مصر به طرف شمال جریان می‌یابد و بر بلاد سیاهان می‌گذرد، نخست بر زغاوه، سپس بر دنقله و از شهرهای نوبه و بعداً بر اسوان می‌گذرد و از آنجا با اندک انحرافی به جانب شمال غربی پیش می‌رود سپس به مشرق می‌گراید و بالاخره در طول ۵۴ درجه و عرض ۳۰ درجه به مصر داخل می‌شود. در مصر در قریهٔ شطنوف دو شعبه می‌شود، شاخهٔ غربی از بلده رشید گذشته به دریا می‌ریزد و قسمت شرقی دو شاخه شده از طرفین دمیاط به دریا می‌ریزد. (اختصار از ترجمهٔ تقویم‌البلدان ص ۶۱ و ۶۲):
نیل دهنده توئی به گاه عطیت
پیل دمنده به گاه کینه گزاری. رودکی.
بر سخاوت او نیل را بخیل شمار
بر شجاعت او پیل را ذلیل انگار. منطقی.
ز جوش سواران و از گرد پیل
زمین شد به کردار دریای نیل. فردوسی.
مرا بیم دادی که در پای پیل
تنت را بسایم چو دریای نیل. فردوسی.
چون کشتی پر آتش و گردان در آب نیل
بیرون زد آفتاب سر از گوشهٔ جهن.
عسجدی.
بر کشتی عمر تکیه کم کن
کاین نیل نشیمن نهنگ است. انوری.
به آب و رنگ تیغش برده تفضیل
چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل. نظامی.
از آن ره که در پای پیل آمدش
گذرگه سوی رود نیل آمدش. نظامی.
ناف هر چشمه رود نیلی شد
هر سبیلی به سلسبیلی شد. نظامی.
نیل کم از زنده‌رود و مصر کم از جی
قاهره مقهور پادشای صفاهان. خاقانی.
آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد.
خاقانی.
تیغ او دست موسوی است ازآنک
نیل را چون سر قلم بشکافت. خاقانی.
رود نیل است این حدیث جانفزا
یاربش بر چشم قبطی خون‌نما.
مولوی (از آنندراج).
چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل. سعدی.
نگوییم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستسقی‌اند. سعدی.
همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل. سعدی.

نیل. (اِخ) بلده‌ای است بر فرات بین بغداد و کوفه... اصل آن نهری بود که حجاج در آن مکان حفر کرد و مخرج آن از فرات بود و آن را نیل مصر نامید و بر آن قرای بسیار است. (از ابن‌خلکان ج ۱). شهرکی است در سواد کوفه در نزدیکی حله که یزید آن را بنا کرده نهری که از فرات عظمی منشعب می‌شود از بین این شهر می‌گذرد و این را حجاج‌بن یوسف احداث کرده و نام نیل مصر را به وی داده و آن عمودی است که دو قوس دارد، فاضل آب در زیر نعمانیه به دجله داخل شود. (از معجم البلدان).

نیل آب. (اِ مرکب) آب نیل. رجوع به نیلاب شود:
چو گلنارگون کسوت آفتاب
کبودی گرفت از خم نیل آب. نظامی.

نیل‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان بابکن بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. د.

۲۵هزارگزی جنوب شرقی تربت‌جام و در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۸۶ تن سکنه دارد آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه، زیرهٔ سبز و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نیلاب. (اِ مرکب) نیل‌آب. آب نیل. آبی که در آن نیل رنگرزی حل کرده باشند:

اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان
نو جامهٔ دورنگ به هر مه برآورید. خاقانی.

نیلاب. (اِخ) رود سند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سند شود.

نیلاب. (اِخ) نام شهر جندی‌شاپور است و آن نیلاط بوده در قدیم. (از معجم البلدان). رجوع به جندی‌شاپور شود.

نیلاب‌کرده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) به رنگ نیلی درآورده. (فرهنگ فارسی معین).
— چادر نیلاب‌کرده؛ کنایه از آسمان. (فرهنگ فارسی معین):

نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی طمع
چون زنان در زیر این نیلاب‌کرده چادری.
خاقانی (از فرهنگ فارسی معین).

نیلادس. [ ] (اِخ) شاگرد هرمس و او راست کتابی در صناعت کیمیا برای هرمس. (از ابن‌الندیم) (یادداشت مؤلف).

نیلاط. (اِخ) اسم قدیم مدینهٔ جندی‌شاپور است. (یادداشت مؤلف) (از معجم البلدان). رجوع به نیلاب شود.

نیل‌اندود. [اَ] (ن‌مف مرکب) لاجوردی. آسمانگون. کبود. به‌رنگ نیل تیره. (ناظم الاطباء). به‌نیل‌اندوده.

نی‌لبک. [نَ / نِ لَ بَ] (اِ مرکب) فلوت. قسمی مزمار باریک‌تر در جسم و آوا از نی. (یادداشت مؤلف). قسمی آلت موسیقی بادی است که آن را از نی سازند، یک سر آن را بین دو لب نهند و با دمیدن نوازند. (فرهنگ فارسی معین).

نی‌لبک زدن. [نَ / نِ لَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن نی‌لبک. با دمیدن در نی‌لبک آهنگ نواختن.

نی‌لبک‌زن. [نَ / نِ لَ بَ زَ] (نف مرکب) آنکه نی‌لبک نوازد.

نیلپر. [لُ پَ] (اِ) نیلوفر. (برهان قاطع) (جهانگیری):

بر کنار جوی بر سبزه کبودی جای‌جای
چون نشانده بر پرنده سبزه عمداً نیلپر.
قطران (از رشیدی و انجمن آرا).

||بعضی گل کبودی را گویند که بیارهٔ آن بر درخت پیچیده بالا رود و آن نوعی از نیلوفر باشد و به عربی قاتل‌النمل گویند. (برهان قاطع). رجوع به نیلوفر شود.

نیلج. [لَ] (معرب، اِ) عصارهٔ نیل. (منتهی الارب). مأخوذ از نیلهٔ فارسی و به معنای آن. (ناظم الاطباء). معرب نیله که به نیل مشهور است و بدان چیزها رنگ کنند. (برهان قاطع). ||ثوب نیلج؛ جامهٔ نیلی. (از مهذب الاسماء). جامهٔ نیله. (منتهی الارب). ||نیلنج. (منتهی الارب).

نیل‌داغ. (اِ مرکب) سیاهی داغ. (آنندراج). سیاهی جای داغ کرده. (ناظم الاطباء):

دردمند آن به که سوزد داغ را بالای داغ
بی‌زمین نیل‌داغم لاله کاری مشکل است.
سراج (از آنندراج).

نیلرام. (اِخ) نام فرشته‌ای که پرورنده و رب‌النوع برف و باران و تگرگ است. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نیل‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) ادکن. (یادداشت مؤلف). نیل‌فام. کبود نیلی:

هوا شد سیاه و زمین نیل‌رنگ
دلیران لشکر به‌سان پلنگ. فردوسی.
بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از بر چرمهٔ نیل‌رنگ. فردوسی.
از چرخ نیل‌رنگ چه نالد حسود تو
از سیر کلک تو شد در ناله و غرنگ.
سوزنی.
ای پایگاه قدر تو بر چرخ نیل‌رنگ
دور ورا شتاب و بقای ترا درنگ. سوزنی.
به دریا ماند موج نیل‌رنگش
که در دل بود هم در هم نهنگش. نظامی.
نفس را چو زین طارم نیل‌رنگ
گذرگه درآمد به دهلیز تنگ. نظامی.

||کنایه از اسب سیاه‌رنگ:

سیاوش فرود آمد از نیل‌رنگ
پیاده گرفتش به آغوش تنگ. فردوسی.

نیل‌فام. (ص مرکب) نیل‌رنگ. کبود. به رنگ نیل:

آمد هلال روزه و بنمود روی خویش
مانند نعل زرین از چرخ نیل‌فام.
سوزنی.

نیل‌فامی. (حامص مرکب) نیلگونی. کبودی. (فرهنگ فارسی معین).

نیلفر. [لُ فَ] (اِ) نیلپر. نیلوفر. (جهانگیری) (آنندراج) (برهان قاطع). رجوع به نیلپر و نیلوفر شود[1]:

هوای سیلی حکم تو گر بر او بوزد
کبودرنگ شود همچو نیلفر آتش.
ثنائی (از آنندراج).

نیلفری. [لُ فَ] (ص نسبی) به رنگ نیلوفر. کبودرنگ:

رزم تو نوبهار شد زآنکه در او برآورد
نیلفری حسام تو از تن خصم ارغوان.
سراج (از آنندراج).

نیلق. [نَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان هروآباد. در ۱۰هزارگزی غرب سنجبد (گیوی) و ۲هزارگزی جادهٔ هروآباد به اردبیل، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۴۴۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نیلک. [لَ] (اِ مصغر) مصغر نیل است. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به نیل شود. ||گرفتن پوست و گوشت باشد به سر دو ناخن. نشکنج. (از رشیدی) (از جهانگیری). گرفتن اعضا و اندام را به سر دو ناخن انگشت دست چنانکه به درد آید. (برهان قاطع) (آنندراج). نشگون. وشگون. ||کبودی اندک. کبودرنگ و مایل به کبودی. ||کبودی که در انگشتها از سرما پدید می‌آید. (ناظم الاطباء). ||نوعی از جامهٔ ابریشمی. (غیاث اللغات).

نیلک. [لَ] (اِخ) دهی است از بخش گواران شهرستان شاه‌آباد. در ۶هزارگزی جنوب گهواره و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نیل‌کار. (ص مرکب) کسی که با نیل رنگ می‌کند. (ناظم الاطباء). نیلگر.

نیل‌گاو. (اِ مرکب) آهوی سپیدپای. (ناظم الاطباء). نیله گاو. نیله گو. (یادداشت مؤلف).

نیل‌گای. (اِ مرکب) نیله گاو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نیله گاو شود.

نیل‌گر. [گَ] (ص مرکب) نیل‌کار. کسی که با نیل رنگ می‌کند. (ناظم الاطباء). صباغ. رنگرز. (یادداشت مؤلف):

نیلگر یاری وز غم بر من
نیلگون کرده‌ای جهان یکسر. مسعودسعد.

نیل‌گری. [گَ] (حامص مرکب) رنگرزی. شغل نیل‌گر. عمل نیلگر. ||کنایه از رویانیدن سبزه. (از فرهنگ فارسی معین).
— نیل‌گری کردن؛ کنایه از سبزه رویانیدن باشد. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج):

مدتی از نیل خم آسمان
نیلگری کرد [آدم] به هندوستان. نظامی.

نیل‌گو. [گَ / گُو] (اِ مرکب) نیله گاو. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیل‌گاو و نیله گاو شود.

نیلگون. (ص مرکب) به رنگ نیل. کبود. لاجوردی. آسمانگون. (ناظم الاطباء). آبی تند. آبی سیر. ادکن. نیل‌فام. نیل‌رنگ:

هوا گشت چون چادر نیلگون

---

۱ - جهانگیری و انجمن آرا بیت قطران را - که ذیل نیلپر آمده - شاهد این صورت از لغت آورده‌اند.

زمین هم به کردار دریای خون. فردوسی.
بپوشید پس جامهٔ نیلگون
همان نیلگون غرق گشته به خون. فردوسی.
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید
شب نیلگون دامن اندرکشید. فردوسی.
برآمد پیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بی‌دلان شیدا.
فرخی.
هوا به رنگ نیلگون یکی قبا
شهاب بند سرخ بر قبای او. منوچهری.
شاخ بنفشه باز چو زلفین دوست گشت
افکند نیلگون به سرش معجر کتان. اسدی.
در او شش ستون خیمهٔ نیلگون
ز سیمش همه میخ و از زر ستون. اسدی.
چو دریاست این گنبد نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی.
باقی است روح کردهٔ یزدان و جسم تو
فانی است زآنکه کردهٔ این نیلگون رحاست.
ناصرخسرو.
خود چنین برشد بلند از ذات خویش
خیر خیر این نیلگون بی‌درکلات.
ناصرخسرو.
چیزی همی عجب‌تر از این در چه بایدت
بسته به بند سخت در این نیلگون کره.
ناصرخسرو.
گردون پیر گشت مرید کمال او
پوشید از ارادتش این نیلگون وطا. خاقانی.
چون سیب نخلبند بریزد به سوک او
زرین ترنج فلکه این نیلگون خیام. خاقانی.
بنفشه نیلگون و لاله دلسوز
نقاب گل ربوده باد نوروز. نظامی.
شب و روز ازین پردهٔ نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون. نظامی.
ز بس پیل کآمد به چالش برون
شد از پای پیلان زمین نیلگون. نظامی.
بطانهٔ نیلگون از اجزاء غبار بر ظهارهٔ کحلی فرودوختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۷).
– نیلگون پرده؛ نیلگون وطا. کنایه از آسمان است:
در آن ماند کاین پردهٔ نیلگون
چه بازی شب از پرده آرد برون. نظامی.
– نیلگون پرده‌ها؛ کنایه از آسمان‌ها است. (انجمن آرا) (برهان قاطع).
– نیلگون چرخ؛ کنایه از آسمان است.
– نیلگون چادر؛ کنایه از آسمان است:
چو خورشید از آن چادر نیلگون
غمی شد بدرید و آمد برون. فردوسی.
– نیلگون حصار؛ کنایه از آسمان است.
– نیلگون خیام؛ کنایه از آسمانها. (برهان قاطع) (آنندراج).
رو که ز میخ سرای پردهٔ قدرت
فلکهٔ این نیلگون خیام برآمد. خاقانی.
– نیلگون رحا (رحی)؛ آسیای کبود.
– ||کنایه از آسمان است:
باقی است روح کردهٔ یزدان و جسم تو
فانی است زآنکه کردهٔ این نیلگون رحاست.
ناصرخسرو.
– نیلگون گنبد؛ کنایه از آسمان است.
– نیلگون وطا؛ کنایه از آسمان است. (از برهان قاطع):
گردون پیر گشت مرید کمال او
پوشید بر ارادتش این نیلگون وطا. خاقانی.

نیلگونه. [نَ / نِ] (ص مرکب) به رنگ نیل. نیلی‌رنگ. کبود.

نیلم. [لَ] (اِ) جوهری است قیمتی. نیلگون. (غیاث اللغات) (آنندراج). سنگی قیمتی و کبودرنگ که به فرانسوی آن را سفیر گویند. (از ناظم الاطباء).

نیلنج. [لَ] (معرب، اِ) نیلج. (از آنندراج) (از منتهی الارب). معرب نیلنگ است. (از تاج العروس). عصارهٔ برگ نیل است. ||دخان پیه که زنان بر وَشم پاشند تا نگار سبز نماید. (منتهی الارب). دودهٔ پیه که بدان خال کوفته [وشم] را سبز کنند. نیلنگ. (یادداشت مؤلف).

نیلنجی. [لَ] (ع ص نسبی) لون شبیه به نیل مذاب در آب. (از بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف).

نیلنگ. [لَ] (اِ) نیلنج. رجوع به نیلنج شود.

نیلوبرک. [بَ] (اِ) نیلوفر. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۴۰۲) (ناظم الاطباء). رجوع به نیلوفر شود.

نیلوپر. [پَ] (اِ) نیلوفر. رجوع به نیلوفر شود.

نیلوپرک. [پَ رَ] (اِ مصغر) نیلوفر. (برهان قاطع). از: نیلوپر + ک (علامت تصغیر و تلطیف). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نیلوپل. [پَ] (اِ) نیلوفر. رجوع به نیلوفر شود:
آب انگور و آب نیلوپل
شد مرا از عبیر و مشک بدل. بوشکور.

نیل‌وره. [وَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سنجابی شهرستان کرمانشاهان، در ۱۰ الی ۱۲هزارگزی شمال غربی کوزران و ۵هزارگزی راه فرعی کوزران به ثلاث، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیلوفر. [فَ] (اِ)[1] نیلوفر معمولی یا نیلوفر آبی[2] گیاهی است از تیرهٔ نیلوفرهای آبی که نزدیک به تیرهٔ آلاله‌ها است. این گیاه آبزی است و در مناطق گرم و معتدل می‌روید. برگهایش قلبی شکل و مسطح است. درازای دمبرگ طویل است و برگها در سطح آب شناورند. این گیاه را غالباً به عنوان یک گیاه زینتی در استخرها و حوضچه‌ها می‌کارند. ساقهٔ خزندهٔ این گیاه که در کف برکه‌ها و حوضچه‌ها می‌خزد به عنوان قابض در تداوی به کار می‌رود. از دانه‌های آن نیز جهت جلوگیری از ازدیاد قوه باه استفاده می‌شود[3].
نیلوفر بزرگ: گونه‌ای نیلوفر آبی است که در برکه‌ها و حوضچه‌های نواحی گرم می‌روید. برگهای این گونه نیلوفر آبی دارای پهنهٔ وسیع و جالب‌توجهی هستند به طوری که قطر پهنهٔ برگهایش تا دو متر هم می‌رسد. لبهٔ برگهایش که مانند دایرهٔ وسیعی بر سطح آب قرار می‌گیرند به طرف بالا برگشته است همین برگشتگی لبهٔ برگهای این گیاه به طرف بالا با توجه به وسعت پهنهٔ برگها حالت یک قایق کوچک مدوری را به برگهای این گیاه داده‌است به طوری که می‌تواند وزن طفلی را که بر روی آن قرار گیرد تحمل کند. گلهایش نیز نسبةً بزرگ و دارای گلبرگهای فراوانی هستند. رنگ گلبرگهای محیط گل سفید است و هرچه بیشتر به طرف مرکز گل متوجه شویم رنگ گلبرگها متمایل به قرمز می‌شود. میوه‌اش کروی‌شکل و خاردار است و دانه‌هایش محتوی نشاستهٔ فراوان و خوراکی است ازین جهت این گیاه را ذرت آبی[4] نیز گویند.
نیلوفر سفید: یکی دیگر از گونه‌های نیلوفر آبی است که گلهای سفید دارد[5].
نیلوفر هندی[6]: گیاهی است از تیرهٔ نیلوفرهای آبی که گلهایی شبیه نیلوفر آبی معمولی دارد. برگها و گلهایش بر خلاف نیلوفر معمولی از سطح آب در حدود یک متر بالاتر قرار می‌گیرد. دوگونه از این گیاه شناخته شده است یک گونهٔ آن که دارای گلهای زردرنگ است و خاص مناطق گرم

---

۱ - =نیلوپل =نیلوپر =نیلوفل =نیلوپرک = نیلفر =نیلپر، پهلوی: nîlôpal، از سانسکریت: nîlotpala. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - Nénuphar (فرانسوی و لاتینی).
۳ - گل‌آب یکی از اقسام این گیاه است که دارای گلهای رنگین است. برخی کتب، نیلوفر آبی را به نام آلالهٔ آبی نیز نام برده‌اند. باید توجه داشت که اشتباه است، آلاله آبی (فرانسوی: Ranunculus aquatilis) یکی از گونه‌های آلاله است و غیر از نیلوفر آبی است. (از فرهنگ فارسی معین).
4 - Victoria regia (لاتینی), Victoria (فرانسوی).
5 - Nymphoea alba (لاتینی).
6 - Nelumbium speciosum (لاتینی), Nélombo (فرانسوی).

آمریکای جنوبی است. گونهٔ دیگر دارای گلهای سفید یا قرمز است و در مناطق گرم آسیا و اروپا می‌روید. دانه‌هایش ذخائر غذائی فراوان دارند و به باقلای مصری و الفول المصری موسومند.

نیلوفر باغی[1]: گونه‌ای نیلوفر یا پیچک است که بیشتر به نام لبلاب موسوم است. این گیاه خودرو است و به‌سرعت تکثیر می‌یابد گلهایی به رنگ سفید یا گلی دارد و در اکثر نقاط ایران در مزارع و باغچه‌ها می‌روید و نموش هم سریع است. این گیاه اگر در زمینی بروید که نزدیکش گیاهی یا تکیه گاهی نباشد روی زمین می‌خزد، اما همین‌که به تکیه گاه یا گیاه دیگری رسید دور آن می‌پیچد و از آن بالا می‌رود. از برگهایش به عنوان سبزی آش استفاده می‌کنند، خوراک خوبی نیز برای دامها محسوب می‌شود. اما این گیاه زیان زیادی به مزارع خصوصاً مزارع غلات و کتان و شاهدانه می‌رساند چون از رشد آنها جلوگیری می‌کند. ریشه کن ساختن آن نیز دشوار است زیرا ریشه‌های نازکش در اعماق زمین فرومی‌رود و از هر تکهٔ کوچک یک پیچک تازه می‌روید. نامهای دیگر این گیاه حشیشهٔ مهبوله و لوایه و پیچک باغی و لبلاب و لبلاب صغیر و علیق و مداد و طربوش‌الغراب و قهقهه و لبینة و عصب صغیر و بور طخیله است.

نیلوفر پیچ هندی[2]: گونه‌ای نیلوفر یا پیچک است که دارای ساقه‌های خزنده و برگهائی پوشیده از کرک و گلهائی به رنگهای زیبای ارغوانی یا بنفش یا سفید است که به صورت خوشه مجتمع می‌باشند. منشأ اصلی این گیاه امریکای مرکزی است اما در شمال افریقا و فرانسه نیز کشت می‌شود. ریشه‌های متورم این گیاه دارای ۴۰ درصد مواد نشاسته‌ای و ۲۰ درصد قندهای مختلف و ۴ درصد مواد پروتیدی است، از این جهت مورد تغذیه قرار می‌گیرد و مانند سیب‌زمینی از آن استفاده می‌شود. در جنوب ایران به ویژه بلوچستان گونه‌هائی از این گیاه می‌روید که در زبان محلی آن را گجر لاهوری می‌نامند. نامهای دیگر این گیاه حب‌النیل و عجب و قرطم هندی و حسن‌الساعه و حب‌العجب و دمة‌العشاق و مرچایی و زیرکی و عجب‌گیاه و چهارمرجه است.

نیلوفر صحرائی[3]: یکی از گونه‌های نیلوفر باغی است که پایا است و ساقهٔ بالارونده و پیچنده دارد و گلهایش سفیدرنگ است. بزرگی گلها بین ۳ تا ۴ سانتی‌متر است و در اکثر مزارع و بیابانها به حالت وحشی می‌روید. نامهای دیگرش: سکرجا و لبلاب کبیر و پیچک صحرائی و اقسیان و حبل‌المساکین و عشاق‌الشجر و عصب و بدسغان و بدشغان و بداسغان و بدشگان و بدسکان و کف‌الکلب و راحة‌الکلب است.

نیلوفر فرنگی: انواع نیلوفر که در عهد ناصرالدین‌شاه از اروپا به ایران آوردند. (فرهنگ فارسی معین). نیلوفر در تداول امروزی قسمی پیچک است. گل آن چون شیپوری است به رنگ آبی سخت مطبوع یا سرخ کم‌رنگ و لطیف، در نهایت صفا و طراوت که صبح زود باز شود و چند ساعت پس از زدن آفتاب بپژمرد. گل ازرق. آفتاب‌پرست. گل‌کبود. (یادداشت مؤلف).

نیلوفر از اسپرغم‌هاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نیلوفر اسم فارسی است و کرنب‌الماء عبارت از اوست، بیخش مانند زردک و ساقش نرم و طولش به قدر عمق آبها، برگش به سطح آب و ثمرش به قدر سیبی شبیه به قبهٔ خشخاش و در آن تخمهای عریض سیاه و بالزوجت و گلش بیرون آب و اکثراو کبود و بعضی سرخ و آن هندی است و بعضی مایل به زردی و تیرگی و بعضی گویند که‌بری او نیز می‌باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گلی است معروف که با آفتاب از آب سر برمی‌آورد و باز با آفتاب فرومی‌رود. (از برهان قاطع). نبات او در مرغزارها و آبها ایستاده بود و بعضی در آب پنهان باشد و باقی نبات او بر روی آب بود و گل او سفید بود شبیه به شکوفهٔ سوسن و میان گل او زعفرانی بود. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). آن را نینوفر نیز گویند، فارسی است، و آن در آب ایستاده روید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کلمه‌ای اعجمی است و گفته‌اند که مرکب از دو جزء است: «نیل» که بدان رنگرزی کنند و «فر» که به‌معنی پر و جناح است، فکانه قیل: مجنح بنیل، لان‌الورقة کانها مصبوغة بالجناحین. (از اقرب الموارد). نیلوفر دو قسم باشد آفتابی و ماهتابی، آفتابی سرخ باشد به وقت طلوع آفتاب شکفته می‌شود و به هندی آن را کول گویند. دیگر ماهتابی و آن دو نوع است یکی سفید محض و دیگر سفید مایل به کبودی. این هر دو نوع به وقت شام شکفته می‌شود و در ادویهٔ یونانیان همین را به کار برند. و خان آرزو در چراغ هدایت نوشته که نیلوفر سوای گل معروف است که در آب روید، گلی است دیگر که بیارهٔ آن بر درخت دیگر پیچد و آن نیلی باشد. (از غیاث اللغات). و رجوع به انجمن آرا و فرهنگ رشیدی شود:

کبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت
وز بر خوشبوی نیلوفر نشست
چون گه رفتن فراز آمد نجست. رودکی.

از وی [بلخ] ترنج و نارنج و نیشکر و نیلوفر خیزد. (حدود العالم).

گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین
گفتاکنون ز خون عدو شد چو ارغوان.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۷۳).
تا به دی‌ماه گل سرخ نباشد در باغ
تا به نوروز نباشد گل نو نیلوفر. فرخی.
تا بود لعلی نعت گل نار
چون کبودی صفت نیلوفر. فرخی.
گفتی‌که درزدند هزاران جای
آتش به گرد خرمن نیلوفر. ناصرخسرو.
گر به روی تازه سوی روی آتش بنگری
روی آتش را همی تو تازه نیلوفر کنی.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۵۳).
چرا پناه دل من به زیر زلف تو کرد
چو باشد از شب تاری نفور نیلوفر. قطران.
مشنو از شب‌پرک حکایت خور
گردحربا برآی و نیلوفر. سنائی.
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ
کوه‌نشابور گشت و کان بدخشان. مختاری.
همچو چنبر باد چفته همچو نیلوفر کبود
قد و خد حاسدت از رنج و از بداختری.
سوزنی.
رای تو که آفتاب فضل است و هنر
گرياد کند نیم‌شب از نیلوفر... انوری.
ز آسیب دست دلبرش نیلی شده سیمین برش
سیاره‌ها نیلوفرش بر آفتاب انداخته.
خاقانی.
روی چو آفتاب به چشم چو نرگست
آن تازگی دهد که به نیلوفر آفتاب. خاقانی.
نیلوفر خورشید جمال تو منم
خاکستر آتش خیال تو منم. خاقانی.
چو عاجز گشت زین خاک جگرتاب
چو نیلوفر سپر افکند بر آب. نظامی.
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب
جان درانداخته به قلعهٔ آب. نظامی.
فلک راکرد نیلی‌پوش پروین
موصل کرد به نیلوفر به نسرین. نظامی.
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
پری‌رخ در میان پرنیان است. سعدی.
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی که در او خیره بماند ابصار.
سعدی.
آه اگر وقتی چوگل در بوستان یا چون سمن

---

1 - Liseron des champs (فرانسوی)، Convolvulus arvensis (لاتینی).
2 - Ipomoea (لاتینی)، Ipomée (فرانسوی).
3 - Grand liseron (فرانسوی)، Convolvulus sepium, Calytegia sepium (لاتینی).

در گلستان یا چو نیلوفر در آب دیدمی.
سعدی.
آنکه چون لاله ازین پیش جگرسوخته بود
همچو نیلوفر ازین پس سپر افکند بر آب.
ابن‌یمین.
نیلوفر از آب سر برآورد و نمود
مژگان کبود و دیدهٔ زراندود.
؟ (از تاج‌المآثر).
— نیلوفر آبی. رجوع به نیلوفر شود.
— نیلوفر باغی. رجوع به نیلوفر و نیز رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۱ شود.
— نیلوفر بری. رجوع به نیلوفر صحرائی ذیل نیلوفر و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۱ شود.
— نیلوفر بحری. رجوع به نیلوفر آبی ذیل نیلوفر شود.
— نیلوفر بستانی. رجوع به نیلوفر باغی ذیل نیلوفر شود.
— نیلوفر خشکی. رجوع به نیلوفر باغی و نیلوفر صحرائی ذیل نیلوفر شود.
— نیلوفر کبود. رجوع به نیلوفر شود.
— نیلوفر صحرایی. رجوع به نیلوفر شود.
— نیلوفر ماتم؛ گل نیلوفر که از جهت سیاهی رنگ وی بر سر نمی‌زنند الا سیه‌پوشان ماتم. (آنندراج). سیه‌پوشان ماتم گل نیلوفر را از جهت سیه رنگی بر سر زنند. (غیاث اللغات) (از مصطلحات‌الشعراء):
شمع نیلوفر ماتم زده از شعله به سر
ظلمت اندوخت شبم بس که ز هجران کسی.
صائب (از آنندراج).
— نیلوفر هندی. رجوع به نیلوفر شود.
— نیلوفر وحشی. رجوع به نیلوفر صحرائی ذیل نیلوفر شود.

نیلوفر. [فَ] (اِ) (جشن...) جشن نیلوفر جشنی بوده‌است که ایرانیان قدیم برپا می‌داشته‌اند. مؤلف برهان قاطع ذیل «مرداد» آرد: «مرداد.... نام روز هفتم باشد از هر ماه شمسی و بعضی روز هشتم گفته‌اند و فارسیان بنابر قاعدهٔ کلی این روز را عید کنند و جشن سازند و این جشن را جشن نیلوفر خوانند و در این روز هر که حاجتی از پادشاه خواستی البته روا شدی».

نیلوفرستان. [فَ رِ] (اِ مرکب) جایی که نیلوفر بسیار روید. (فرهنگ فارسی معین):
وگر رنگ عفوش پذیرد امانی
چو دریاش نیلوفرستان نماید.
خاقانی.
پس به عهد مستضی امسال دیدم در تموز
کز تیمم‌گاه صد نیلوفرستان دیده‌اند.
خاقانی.

نیلوفری. [فَ] (ص نسبی) منسوب به نیلوفر. به رنگ نیلوفر. کبود. آبی آسمانی. (یادداشت مؤلف). لاجوردی. (فرهنگ فارسی معین):
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره‌سری را.
ناصرخسرو.
درخت تو گر بار دانش بگیرد
به زیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصرخسرو.
تا بود گردان به گرد خاک آسایش‌پذیر
چنبر گردون بی‌آسایش نیلوفری. سوزنی.
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل برشکافدت عمرا. خاقانی.
گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل شود
پیش سنانت کز اوست قصر ممالک متین.
خاقانی.
سحرگه برآمد به نیک‌اختری
گل سرخ بر طاق نیلوفری. نظامی.
— نیلوفری‌چشم؛ کبودچشم. (آنندراج):
مرا افکنده در دریای غم نیلوفری‌چشمی
که چون خورشید عالم‌سوز زرین است مژگانش.
صائب.

نیلوفل. [فَ] (اِ) نیلوپل. نیلوفر. رجوع به نیلوفر و نیز رجوع به جهانگیری و برهان قاطع شود:
آب انگور و آب نیلوفل
مر مرا از عبیر و مشک بدل[1].
بوشکور (از یادداشت مؤلف).

نیلة. [نَ لَ] (ع اِ) عطیه. دهش. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). نوله. نائل. (متن‌اللغة).

نیله. [لَ / لِ] (اِ) عصارهٔ نیل. (منتهی الارب) (برهان قاطع). فشارهٔ نیل. (برهان قاطع). نیلج معرب آن است. (برهان قاطع). فشارهٔ نیل. عسارهٔ وسمه. (ناظم الاطباء). ||اسب کبود. (آنندراج). بیشتر بر اسب و استر [کبودرنگ] اطلاق کرده‌اند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). اسب سفیدموی که موی سیاه بسیار نیز دارد. (یادداشت مؤلف). ||جانوری است صحرائی کلان‌تر از گوزن که آن را نیله گاو نیز گویند. (غیاث اللغات). رجوع به نیله گاو شود. ||(ص) کبود. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نیلی. (انجمن آرا) (آنندراج). نیلی‌رنگ. به رنگ نیل:
کسی کاندر خلافت جامه‌ای پوشد همان ساعت
ز بهر سوک او مادر بپوشد جامهٔ نیله.
فرخی.

نیله کبود. [لَ / لِ کَ] (ص مرکب) قسمی است از رنگ اسبان. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به نیله شود.

نیله گاو. [لَ / لِ] (اِ مرکب)[2] پستانداری است از دستهٔ تهی‌شاخان و از تیرهٔ گاوان وحشی که بیشتر در هندوستان می‌زید. جثهٔ این حیوان به اندازهٔ یک گوزن بزرگ است. شاخهایش کوتاه و رنگ موهایش خاکستری متمایل به آبی است. حیوانی است چابک و قوی که در مزارع و مراتع اطراف جنگل‌های انبوه می‌زید. این حیوان را به منظور استفاده از گوشت و پوستش شکار می‌کنند. گاونیله. نیله گو.(فرهنگ فارسی معین).

نیله گو. [لَ / لِ گَ] (اِ مرکب) نیله گاو. نیل‌گاو. نیل‌گو. رجوع به نیله گاو شود.

نیلی. (ص نسبی) منسوب به نیلی است. رجوع به نیل شود. ||کبود. به رنگ نیل. نیلگون. نیل‌رنگ. آبی متمایل به کبودی و تیرگی:
بر سپهر لاجوردی صورت سعدالسعود
چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلی ذقن.
منوچهری.
هرلحظه بر موافقت جامه آه را
نیلی کنید در دل و آنگه برآورید. خاقانی.
ز آسیب دست دلبرش نیلی شده سیمین‌برش
سیاره‌ها نیلوفرش بر آفتاب انداخته.
خاقانی.
خاقان اکبرکز دها بگشوده نیلی پرده‌ها
دید آتشین هفت اژدها در پرده مأوا داشته.
خاقانی.
— نیلی بحر؛ کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج).
— نیلی پرده؛ کنایه از آسمان است. (انجمن آرا) (برهان قاطع).
— نیلی پنگان؛ کنایه از آسمان است. (فرهنگ فارسی معین):
حاصل از چشم عدوی تو و اشعار من است
جمله آبی که در این نیلی پنگان دیدم.
رضی نیشابوری (از فرهنگ فارسی معین).
— نیلی حصار؛ کنایه از آسمان است:
گوی‌زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم. حافظ.
— نیلی چادر؛ کنایه از آسمان است. (مجموعهٔ مترادفات).
— نیلی حقه؛ کنایه از آسمان است. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان قاطع).
— نیلی خم؛ کنایه از آسمان:
با فریب و رنگ این نیلی خم زنگارفام
کار بر وفق مراد صبغةالله می‌کنی. حافظ.
— نیلی دایره؛ نیلی دوایر. کنایه از آسمان. (فرهنگ فارسی معین).
— نیلی دوایر؛ کنایه از آسمان‌هاست. (برهان قاطع) (آنندراج).
— نیلی رواق؛ کنایه از آسمان است. (مجموعهٔ مترادفات).

---
۱ - این شاهد ذیل نیلوپل هم آمده است.
2 - Nilgaut (فرانسوی), Portax pictus, Bosel aphus (لاتینی).

— نیلی قفس؛ کنایه از آسمان. نیلی چادر. نیلی رواق. (مجموعهٔ مترادفات).

نیلین. (ص نسبی) نیلی. نیلگون. نیل‌فام. کبودرنگ. به رنگ نیل:

بر سر دریای نیلین تیغ کافر روسیان
بر جزیرهٔ رویناس و لنبران انگیخته.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۰۶).

نیم. (اِ) نصف. نیمه. یک جزء از دو جزء چیزی. (یادداشت مؤلف). یک‌دوم چیزی:

چو از روز رخشنده نیمی برفت
دل هر دو جنگی سواران بتفت. فردوسی.
وزین بهر نیمی شب دیریاز
نشستی همی با بتان طراز. فردوسی.
چو نیمی گذشت از شب دیریاز
دلیران برفتن گرفتند ساز. فردوسی.
زرگری باید کز مایهٔ ما کار کند
مایه ما را و هر آن سود که باشد به دو نیم.
فرخی.
نه من و نیمش تیغی که بدو جوید کین
سه رش و نیم درازی یکی قبضه ازین.
منوچهری.

این شهر [گرگان] به دو نیم است شهرستان است و بکرآباد. (حدود العالم).

مجال دادش فرعون و گفت هرچه مرا
به دوزخ اندر باشد فتوح با تو دونیم.
سوزنی.

طالوت در لشکر خویش منادی کرد که هر که بیرون رود و با وی جنگ کند نیمی مملکت خویش به وی دهم. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۷). طالوت ترا طلب می‌کند تا عذر خواهد و نیم مملکت و دختر خویش را به تو دهد. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۹). بنی‌اسرائیل دو گروه‌شدند یک نیم با موسی بودند و یک نیم با قارون بودند. (قصص‌الانبیاء ص۱۱۶).

یک جام نخست تو بربود مرا از من
از جام دوم کم کن نیمی که تمام است آن.
خاقانی.
مشتری دیده نه‌ای رویش مگر گوئی کسی
سیب را بشکافت سوی چرخ شد یک نیم او.
خاقانی.
جهان نیمی ز بهر شادکامی
دگر نیمی ز بهر نیک‌نامی است. نظامی.
دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرّند به دانگی و نیم. سعدی.
سؤالی چند دارم از حکیمی
سؤال نیک هست از علم نیمی.
پوریای ولی.
اصفهان نیمی از جهان گفتند
نیمی از وصف اصفهان گفتند. ؟

||وسط. میان. (ناظم الاطباء). رجوع به نیم‌روز و نیم‌شب شود. ||هر چیز ناقص و ناتمام. (ناظم الاطباء). رجوع به نیم‌کاره و نیم‌پز و نیم‌بند شود. ||(اصطلاح دریانوردان خلیج فارس) عرشهٔ کشتی. (فرهنگ فارسی معین) (از اصطلاحات کشتی سدیدالسلطنة). ||نام درختی هندی که برگ آن زخم را به می‌کند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نام درختی خوش‌سایه که در هندوستان اکثر در خانه‌ها و راسته‌ها می‌نشانند و برگ و بار و پوست همه تلخ دارد و برگ آن زخم را نافع است. (از آنندراج). گلش مثل خوشه که چندین بنفشه بار او باشد و وسط گلها زرد و با عطریه و خوش‌منظر و در اصفهان ثمر او را سنجد کرجی نامند و در مازندران کنار گویند و آن به قدر سنجد کوچکی است مایل به تدویر و تلخ و در بعضی بلاد معروف به درخت توز است و گل او محلل و رادع و جهت اورام به غایت مفید و جهت مفاصل و نقرس و دردسر نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||پوستین که نصف تن را پوشد. پوستین از پوست روباه گرانبها که نصف تن پوشد. (یادداشت مؤلف از تاج العروس). رجوع به حاشیهٔ مادهٔ بعد شود.

— به [بر] دو نیم بودن دل؛ کنایه از نهایت نگرانی و دلواپسی و اضطراب و اندوه:

جهان از بداندیش در بیم بود
دل نیک‌مردان به دو نیم بود. فردوسی.
روانش پر از غم دلش بر دو نیم
همی داشتی ز آن به دل ترس و بیم.
فردوسی.
سر گنج‌داران پر از بیم گشت
ستمکاره را دل به دو نیم گشت. فردوسی.

— به [بر] دو نیم شدن [گشتن]؛ پراکنده شدن. متفرق گشتن. از هم پاشیدن:

همه شهر و لشکر به دو نیم گشت
دل نیک‌مردان پر از بیم گشت. فردوسی.
همهٔ پادشاهی شود بر دو نیم
خردمند ماند به رنج و به بیم. فردوسی.

— ||دو تکه شدن. دو پاره شدن. از وسط شکافتن:

یارب به‌دست آنکه قمر ز او دو نیم شد
تسبیح گفت در کف میمون او حصا. سعدی.

— دونیم کردن؛ به دو نیم کردن. بر دو نیم کردن. شقه کردن. تنصیف. به دو قسمت از هم بریدن یک چیز. (یادداشت مؤلف):

بزد نیزهٔ او به دونیم کرد
نشست از بر زین و برخاست گرد. فردوسی.
میانت به خنجر کنم بر دونیم
دل انجمن گردد از تو به بیم. فردوسی.
نیا را به خنجر به دو نیم کرد
سر کینه‌جویان پر از بیم کرد. فردوسی.

عاقبت او را به دست آورد و به اره به دو نیم کرد.(نوروزنامه).

تو گوئی بینی‌اش تیغی است از سیم
که‌کرد آن سیم را تیغی به دو نیم. نظامی.

نیم. (ع اِ) نعمت تمام. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||زندگانی آسان و خوش. (منتهی الارب). عیش لین. زندگی راحت. (از متن‌اللغة). ||آنکه مردم از وی آرام و اطمینان یابند و به وی انس گیرند. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). یقال: فلان نیمی؛ اذا کنت تأنس به و تسکن الیه. (اقرب الموارد). ||درختی است که از آن قداح و کاسه سازند. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||جامهٔ نرم[1]. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). جامهٔ خواب. (منتهی الارب) (از الارب) (از اقرب الموارد). لباس خواب. بیجامه. (از متن‌اللغة). ||پوستین کهنه[2]. (منتهی الارب). پوستین درازموی و گویند پوستین کهنه. (مهذب الاسماء). الفرو الخلق. (از متن‌اللغة). ||نورد ریگ که به وزیدن باد به هم رسد. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||ضجیع[3]. هم‌خواب. هم‌بستر. (از متن‌اللغة). رجوع به معنی سوم همین کلمه و نیز رجوع به نیم‌آدمی شود.

نیم. [نی یَ] (ع ص، اِ) جمع نائم است. رجوع به نائم شود.

نیم. [نُ یْ یَ] (ع ص، اِ) جمع نائمة است. رجوع به نائمة شود. ||جمع نائم است. رجوع به نائم شود.

نیم‌آدم. [دَ] (اِ مرکب) کنایه از جفت و همسر. رجوع به نیم‌آدمی شود.

نیم‌آدمی. [دَ] (اِ مرکب) کنایه از مطلق زن، زیرا که دو زن را در گواهی به منزلهٔ یک مرد داشته و در دیوان خاقانی کنایه از والدهٔ خاقانی است. (از غیاث اللغات) (آنندراج):

لیک نیم‌آدمی آنجاست مرا[4]
چون سپردمْش به یزدان چه کنم. خاقانی.

نیم‌آستین. (اِ مرکب) جامه‌ای است معروف آستین‌کوتاه. (آنندراج). نوعی از قبا که آستین‌های آن تا آرنج می‌باشد و از پارچه‌های زری می‌سازند و روی لباسهای دیگر آن را می‌پوشند. (ناظم الاطباء).

نیم‌آور. [وَ] (اِخ) نام محله‌ای است در اصفهان. (ناظم الاطباء).

نیم‌آهنگ. [هَ] (اِ مرکب) در شاهد زیر

---

۱ - پوستین کهنه یا نیمه‌پوستین کوتاهی که تا سینه را پوشاند، لغت فارسی است، یا پوستینی گران‌قیمت که از پوست خرگوش سازند. (از متن‌اللغة).

۲ - پوستین کهنه یا نیمه‌پوستین کوتاهی که تا سینه را پوشاند، لغت فارسی است، یا پوستینی گران‌قیمت که از پوست خرگوش سازند. (از متن‌اللغة).

۳ - هو نیم المرأة و هی نیمته. (از متن‌اللغة).

۴ - ظاهراً نیم‌آدم بدین معنی است و یاء آخر آن یاء وحدت است

معنی کلمه معلوم نشد:
از دهان تنگ تو ناگه‌شگفت آید مرا
زین غزلها و سرود و حشو و نیم‌آهنگ تو.
سوزنی.

نیم‌آینه. [یِ نَ / نِ] (اِ مرکب) در دو بیت زیر از مجیر آمده و معنی آن معلوم نشد و احتمالاً آینهٔ کوچکی بوده است:
ای دلت از نه فلک ساخته نیم‌آینه
وی ز دلت هشت خلد یافته صد میزبان.
مجیر.
خسرو زرین‌سپر دوش شد اندر کمان
تافت چو نیم‌آینه جرم مه از قیروان. مجیر.

نیماد. (اِ) تمیز. قوتی که فرق میان حق و باطل به او میسر شود. (برهان قاطع) (آنندراج). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نیمانیم. (ص مرکب، ق مرکب) نصفانصف. برابر. راستا. (یادداشت مؤلف). نیمی ازین و نیمی از آن: کشک گندم و کشک جو نیمانیم با یک درم‌سنگ تخم بادیان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کشکاب از کشک و نخود پزند نیمانیم یا دو بهر کشک جو و یک بهر نخود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر شراب خواهد داد شرابی رقیق باید کرد یعنی آب بسیار باید کرد چنانکه نیمانیم باشد یعنی مناصفه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
نه راستی و درستی است هر مثل که زدند
اگرنه‌جمله دروغ است هست نیمانیم.
سوزنی.
||نصف نصف. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) مناصفت. (فرهنگ فارسی معین) (از لغت بیهقی مندرج در کتاب پارسی نغز).

نیماور. [وَ] (ص مرکب) نامور. نام‌آور. در اسامی اسپهبدان طبرستان آمده است. (فرهنگ فارسی معین).

نیماور. [وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۲۴هزارگزی جنوب شرقی زنجان و ۳هزارگزی راه تهران، و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۷۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولات عمده‌اش غلات و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نیم‌اسب. [اَ] (اِ مرکب) قوس. (یادداشت مؤلف از التفهیم ص۹۷).

نیم‌اشکنی. [کَ] (اِ مرکب) حلوائی است. نیم‌شکری. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (از جهانگیری). نیم‌شکنی. نمشکری. (آنندراج):
هر که فاسق باشد اکنون می خورد
و آنکه او زاهد بود نیم‌اشکنی.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).

نیم‌افراشته. [اَ تَ / تِ] (ص مرکب) بیرق که تمام افراشته نیست. بیرقی که به علامت سوک و عزاداری آن را تمام نیفراشته‌اند.

نیم‌انداز. [اَ] (ص مرکب) در شاهد زیر ظاهراً به معنی نیمه‌تمام و اندک و مختصر آمده است:
یکی صید رهائی‌دشمنم آتش‌عنانی کو
که‌در قید کمند آرد به سعی نیم‌اندازم.
طالب (از بهار عجم و آنندراج)[1].

نیم‌بابی. (اِ مرکب) دکان خرد و کوچک. دکان کم‌عرض. دکانی کوچک که به پهنا و درازای نصف دکانی باشد. نصف دکان که جداگانه‌به اجاره دهند. (یادداشت مؤلف).

نیم‌بار. (ق مرکب) نیم دفعه. کنایه از لحظه‌ای کوتاه:
هر که به کوی تو نیم‌بار فروشد
جان به یکی دم هزار بار برآورد. خاقانی.

نیم‌باز. (ص مرکب) چیزی که تمام وا نباشد چون مژهٔ چشم و غنچه. (آنندراج). نیم‌لا. (یادداشت مؤلف). نیم‌گشاده. چشم نیم‌خفته. (ناظم الاطباء). آنچه که نه کاملاً باز و نه کاملاً بسته بود. (فرهنگ فارسی معین):
مخمور سر به گوشهٔ بالین نهاده لیک
می می‌تراود از مژهٔ نیم‌باز او.
طالب (از آنندراج).

نیم‌بالان. (اِ مرکب)[2] (اصطلاح جانورشناسی) راسته‌ای از حشرات که دارای دگردیسی ناقص‌اند و قطعات دهانی آنها که مانند ناودانی شده‌اند به یکدیگر متصل و خرطومی را می‌سازند که درون آن چهار سوزن، که در اصل ماندیبولها[3] و آرواره‌ها هستند، مشاهده می‌گردد. این راسته از حشرات به وسیلهٔ سوزنهای درون خرطوم خود پوست حیوانات یا گیاهان را سوراخ کرده‌و مایع غذایی را که از آنجا خارج می‌شود می‌مکند. حالت لاروی آنها فقط به واسطهٔ نداشتن بال با حیوانات بالغ تفاوت دارد. بالها متدرجاً ظاهر می‌شود و پس از آخرین پوست‌اندازی کامل می‌شود. بالهای جلوی در قاعده سخت شده و به اسم نیم‌قاب نامیده می‌شود و برای پرواز به کار نمی‌رود بلکه فقط بالهای عقبی را به زیر خود حفظ می‌کند. برخی از افراد این راسته نیم‌قاب را نیز ندارند و هر چهار بال شبیه یکدیگرند. مهمترین حشرات این راسته عبارتند از سن و سیرسیرک و شته و قرمزدانه. برخی از حشرات این راسته انگلی می‌شوند و به مناسبت زندگی انگلی بالهای خود را نیز از دست می‌دهند مانند شپش و شپشک. (فرهنگ فارسی معین).

نیم‌بالش. [لِ] (اِ مرکب) بالشی کوچک. نمرقة.

نیم‌بدست. [بِ دَ] (اِ مرکب) نیم وجب. نصف شبر. (ناظم الاطباء). الفتر. (دستورالاخوان). ||بالش کوچک. (ناظم الاطباء).

نیم‌بر. [بَ] (اِ مرکب) نام فنی است در کشتی‌گیری. (از آنندراج) (از غیاث اللغات):
تلخ و تند است ز چشمت نظری می‌خواهد
آسمان از نگهت نیم‌بری می‌خواهد.
میرنجات (از آنندراج).
||(ص مرکب) نیم‌ور. کج شده و به یک پهلو افتاده. رجوع به نیم‌ور شود.

نیم‌برش. [بِ رِ][4] (ص مرکب) نیم‌برشت. (آنندراج).

نیم‌برشت. [بِ رِ][5] (ن‌مف مرکب) کمی برشته‌شده. (یادداشت مؤلف). ||تخم‌مرغ نیم‌پخت. نیم‌برش. (آنندراج). رعاد. نیم‌بند. ظاهراً نیمروی امروزین. (یادداشت مؤلف): اندکی نان اندر ماءالعسل ترید کنند یا خایهٔ مرغ نیم‌برشت دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و غذاهای لطیف و زودگوار... چون گوشت بزغاله و جوژهٔ مرغ خانگی فربه و خایهٔ مرغ نیم‌برشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نیم‌برشته. [بِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نیم‌برشت. نیم‌تف‌داده. که کاملاً برشته نشده باشد.

نیم‌بریان. [بِ] (ص مرکب) که کاملاً بریان نشده‌است.

نیم‌بسمل. [بِ مِ] (ص مرکب) ذبیح ناقص، و بسمل را به فارسی کشتار گویند. (آنندراج). نیم‌کشته. مذبوحی که هنوز جان داشته باشد. (ناظم الاطباء). مرغی که سر آن بریده باشند و هنوز در حال طپیدن باشد. که مقداری از گردن‌او بریده باشند و سر جدا نشده باشد. (یادداشت مؤلف):
بیامد اوفتان خیزان بر من
چنان مرغی که باشد نیم‌بسمل. منوچهری.
بسان نیم‌بسمل مرغ غمناک
جگرخسته همی غلطید بر خاک. عطار.
آن همه مرغان چو بیدل ماندند
همچو مرغ نیم‌بسمل ماندند. عطار.
اوفتاده در رهی بی پا و سر
همچو مرغی نیم‌بسمل زین سبب. عطار.
نگاه همت فیضی به‌سوی صیدگهی است
که‌صدهزار هما نیم‌بسمل افتاده‌ست.
فیضی.

---

۱ - کلمه در بهار عجم و آنندراج معنی نشده است.
2 - Hémiptères (فرانسوی).
3 - Mendibules (فرانسوی).
۴ - ناظم الاطباء «برش» را به ضم اول و دوم [بُ رُ] نیز ضبط کرده است.
۵ - ناظم الاطباء «برش» را به ضم اول و دوم [بُ رُ] نیز ضبط کرده است.

تو ترک نیم‌مستی من مرغ نیم‌بسمل
کام تو از من آسان کار من از تو مشکل.
شاه قوام‌الدین.
- نیم‌بسمل کردن؛ نیم کشته رها کردن.
نیم‌بطر. [بُ] (اِ مرکب) نیم‌بطری. شیشه‌ای به اندازهٔ نصف بطر. (یادداشت مؤلف).
نیم‌بطری. [بُ] (اِ مرکب) نیم‌بطر. رجوع به نیم‌بطر شود.
نیم‌بلوک. [بُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش قاین شهرستان بیرجند است. موقعیت دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل مرطوب و در منطقهٔ قاینات خوش آب و هوا و حاصلخیزترین دهستانها محسوب می‌شود. آب در تمام نقاط دهستان شیرین و گواراست. محصول عمدهٔ این دهستان زعفران است. از سایر محصولات غلات و حبوبات به‌خوبی به عمل می‌آید. این دهستان از ۴۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۱۴۴۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
نیم‌بند. [بَ] (نمف مرکب) مایعی که بر اثر حرارت کم هنوز منعقد و بسته و سفت نشده باشد مانند تخم‌مرغ نیم‌بند و همچنین مایعی که بر اثر برودت کم هنوز منجمد نشده باشد چون بستنی نیم‌بند.
- تخم‌مرغ نیم‌بند؛ تخم‌مرغ که حرارت بدان حد به وی رسد که سفیدهٔ آن به رنگ شیر شود و نیم‌روان باشد بی‌آنکه سخت شود. نیم‌پخته. رعاد. (یادداشت مؤلف).
||ناقص. ناتمام. نیمه‌تمام: دولت یا مجلس نیم‌بند؛ کابینه‌ای یا مجلسی که همهٔ اعضای آن هنوز تعیین نشده‌اند. ||نارس. میوه‌ای که به نضج و پختگی نرسیده‌است. کال.
نیم‌بوسه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) بوسه‌ای کوتاه و شتاب‌زده. بوسه‌ای مختصر:
به نیم‌بوسه ز من خواستی هزار سجود
به یک جواب ز من خواستی هزار سؤال.
فرخی.
به نیم‌بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که‌کید دشمنت از جان و جسم دارد باز.
حافظ.
نیم‌بها. [بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) نصفه‌قیمت. به قیمتی معادل نصف قیمت واقعی. ثمن بخس. رجوع به نیمه‌بها شود.
نیم‌بهر. [بَ] (اِ مرکب) یکی از قسمت‌های بروج نظیر هفت‌بهر و دوازده‌بهر در نجوم. (از مقدمهٔ التفهیم). نیز رجوع به نیم‌بهره شود.
نیم‌بهره. [بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) (اصطلاح نجوم) هر یک از نیمه‌های برج متعلق به شمس یا قمر. نیمهٔ اول هر برج مذکر متعلق به شمس و نیمهٔ آخر متعلق به قمر است و نیمهٔ اول هر برج مؤنث متعلق به قمر و نیمهٔ آخر متعلق به شمس است. (یادداشت مؤلف از اصطلاحات احکام نجوم).
نیم‌بیت. [بَ / بِ] (اِ مرکب) مصراع. یک لنگه از دو لنگه بیت شعر. رجوع به مصراع شود.
نیم‌پارچه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) فالج نیمهٔ بدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج۲ ص۴۵).
نیم‌پخت. [پُ] (نمف مرکب) نیم‌پخته. نیم‌پز. رجوع به نیم‌پخته شود.
- نیم‌پخت شدن؛ به کمال نرسیدن:
راست‌کاران بلندنام شوند
کجروان نیم‌پخت و خام شوند. سنائی.
نیم‌پخته. [پُ تَ / تِ] (نمف مرکب) نیم‌طبخ شده. (یادداشت مؤلف). نیم‌پز. گوشتی که به‌خوبی نپخته‌است. ||نیم‌رس. میوه‌ای که کاملاً رسیده نیست. ||که به حد کمال نرسیده است. تازه کار:
با نیم‌پختگان نتوان گفت سوز عشق
خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود.
سعدی.
نیم‌پر. [پُ] (ص مرکب) ظرفی که تا نیمه در آن چیزی باشد. نصفه. (ناظم الاطباء). نصفان. (منتهی الارب). آنچه که به نصف رسیده باشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نیم‌پری شود.
نیم‌پرتو. [پَ تَ / تُو] (ص مرکب) مراد از ماه و اختران که روشنی کم دارند. (آنندراج). ماه و ستاره‌ای که دارای تابش ضعیفی بود. (ناظم الاطباء).
نیم‌پرده. [پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) میان‌پرده. نقطه‌هائی که بین حروف به جای حروف یا پرده‌های متروک گذارند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به پرده در این لغتنامه شود.
نیم‌پری. [پُ] (حامص مرکب) نیم‌پر بودن. در ظرفی تا نیمه چیزی بودن. ||(اصطلاح نجوم) نصف‌الامتلاء. وقتی که ماه در تربیع باشد و آن در شب هفتم و بیست‌ویکم است. (یادداشت مؤلف) (از مقدمهٔ التفهیم).
نیم‌پز. [پَ] (نمف مرکب) چیزی که نیک پخته نشده باشد. (ناظم الاطباء). نیم‌پزیده. نیم‌پخته. رجوع به نیم‌پخته شود.
نیم‌پول. (اِ مرکب) جندک. هشتادیک قران. (یادداشت مؤلف). واحد وجه و مسکوکی در ایران عهد قاجار. نصف یک پول. هر پول معادل چهار جندک بود. (از فرهنگ فارسی معین).
نیم‌پولی. (اِ مرکب) چهاریک شاهی. نیم‌پول. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از چیز کم‌ارزش یا بی‌ارزش. نیم‌غازی.
نیم‌پهلوی. [پَ لَ] (اِ مرکب) مسکوک طلا که نصف یک پهلوی قیمت دارد. (یادداشت مؤلف).
نیم‌پیشه. [شَ / شِ] (ص مرکب) کم‌مایه. (آنندراج از فرهنگ بدر چاچی).
نیم‌تاج. (اِ مرکب) نوعی از آرایش که به سر عروس می‌گذارند. (ناظم الاطباء). تاج کوچک مرصع به جواهر. جقه. تاجی که از دیبا بافند و به جواهر مرصع سازند. (از غیاث اللغات) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):
جامه‌ای دارد ز لعل و نیم‌تاجی از حباب
عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص۳۶۷).
مرصع نیم‌تاجی بر سرش بود
که ماه نو کلاه زرگرش بود.
ناظم (از آنندراج).
نیم‌تخت. [تَ] (اِ مرکب) تختی که بالای آن می‌خوابند. دارابذین. دارافرین. (ناظم الاطباء). تخت کوچک که از یکسو دیوار ندارد و بر آن توان نشستن و پایها آویختن. نیمکت. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح کفاشی) قطعهٔ چرم یا لاستیکی که بر کف کفش مستعمل کوبند دوام آن را، یا برای پوشاندن سوراخی که در تخت کفش پدید آمده‌است.
نیم‌ترک. [تَ] (اِ مرکب) کلاه‌خود. کلاهی آهنی که در روزهای جنگ بر سر گذارند. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||نوعی خیمهٔ کوچک. (فرهنگ فارسی معین): در طارم آمد بر دست راست خواجه بونصر بنشست در نیم‌ترک چنانکه در میانهٔ هر دو مهتر افتاد. (تاریخ بیهقی ص۱۳۹). امیر گفت به نیم‌ترک رو و خازنان و مشرفان را بگوی... همگان را خلعت دهند. (تاریخ بیهقی ص۲۴۱). کوتوال و سرهنگان دررسیدند و حاجب بزرگ بلکاتکین ایشان را به نیم‌ترک پیش خویش بنشاند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۰).
گر شود ناظر به سقف نیم‌ترکت آسمان
بر زمین افتد کلاه از فرق ترک پنجمین.
سلمان ساوجی.
نیم‌ترک. [تَ رَ] (اِ مرکب) نیم‌ترنگ. آواز پست. (ناظم‌الاطباء).
نیم‌ترنگ. [تَ رَ] (اِ مرکب) رجوع به نیم‌ترک شود.
نیم‌تسلیم. [تَ] (اِ مرکب) دست به ناف رساندن و خم شدن برای سلام نیم‌تسلیم است و دست به زمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم. (آنندراج). نوعی از سلام و تعظیم که دست بر ناف گذارند و کرنش کنند. (ناظم الاطباء).
نیم‌تن. [تَ] (اِ مرکب) نیم‌تنه. آرخالق. (برهان قاطع). جامهٔ دامن و آستین‌کوتاه که نیم‌تنه نیز گویند و به کنایه و مجاز لنگ را نیز

گویند. (از رشیدی). جامه‌ای باشد کوتاه مر زنان را. (از جهانگیری). رجوع به نیم‌تنه شود:

نیم‌تنی تا سر زانوش هست
ازپی آن بر سر زانو نشست. نظامی.

نیم‌تنه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نیم‌تن. آرخالق. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). جامهٔ آستین و دامن کوتاه که نیم تن را فروپوشد. (انجمن آرا). قسمی جامهٔ کوتاه و بیشتر زنان را که نیم بالای تن پوشد. کت. (یادداشت مؤلف): پیک نیم‌تنه را به طلب منادی‌زن چرخ ابریشم دوانید. (نظام قاری ص ۱۴۱). ||عکس نیم‌تنه؛ عکس که نیم زبرین تن را نماید. (یادداشت مؤلف). تصویر یا مجسمه‌ای که از کمر به بالا را نشان دهد. ||در کوتاه که به اندازهٔ نصف در است. قسمی در چون نیمهٔ دری. (یادداشت مؤلف).

نیم‌ته. [تَهْ] (ص مرکب) نصف بار. تقسیم‌شده به دو. (ناظم الاطباء). نیم‌تاه. نصف‌شده. تقسیم‌شده به دو بخش. (فرهنگ فارسی معین).

— نیم‌ته کردن؛ تقسیم کردن. به دو نصف کردن. (ناظم الاطباء).

— ||از کمر گرفته انداختن. (غیاث اللغات). از کمرگرفته دوتاه کردن کسی را. (آنندراج):

یکی نیم‌ته کرده قصاب‌وار
بسی قوچ جنگی در آن کارزار.
هاتفی (از آنندراج).

نیم‌ثقیل. [ثَ] (اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) بحر پنجم از هفده بحر اصول در موسیقی قدیم. (از فرهنگ فارسی معین).

نیم‌جان. (اِ مرکب) رمق. جانی خسته و فرسوده و به لب رسیده:

زین نیم‌جان که دارم جانان چه خواست گوئی
کرد آنچه خواست با دل از جان چه خواست گوئی.
خاقانی.

آن نیم‌جان که با من بگذاشت دست هجرت
در پای تو فشاندم کردی قبول یا نی.
خاقانی.

نیم‌جانی چه بود تا ندهد دوست به دوست
که‌به صد جان دل جانان نتوان آزردن.
سعدی.

گرم است با جمالت بازار خوب‌رویان
بگذر که نیم‌جانی بهر نثار دارم. سعدی.

گر همه کامم برآید نیم‌نانی خورده گیر
ور جهان بر من سرآید نیم‌جانی گو مباش.
سعدی.

نیم‌جانی که هست پیش کشم
تا به دست من این قدر باشد. ؟ (از العراضه).

نیم‌نانی می‌رسد تا نیم‌جانی در تن است. ؟

||(ص مرکب) جانداری که هنوز قدری از جان وی باقی باشد. (ناظم الاطباء). نیم‌بسمل. که هنوز رمقی در بدن دارد. نیم‌کشته. زجرکش‌شده:

مسیح فاتحه‌خوان است نیم‌جان ترا
رواست دادن جان ذبح ناتوان ترا.
طاهر وحید (از آنندراج).

||کنایه از عاشق. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). رجوع به معنی قبلی شود. ||کنایه از سخت بی‌رمق و ناتوان:

ما هزاران مرد شیر الب ارسلان
با دو سه عریان سست نیم‌جان. مولوی.

— نیم‌جان شدن؛ از هول و ترس مانند مرده افتادن. (ناظم الاطباء). در شرف مرگ واقع شدن. جان به لب آمدن. زجرکش شدن. نصف‌العمر شدن.

— نیم‌جان کردن؛ زجرکش کردن. کنایه از سخت به تنگ آوردن و زجر دادن.

نیم‌جزو. [جُزْ] (اِ مرکب) نیمی از یک جزو قرآن. کتابچه‌ای که در آن نصف جزوی از قرآن نوشته یا چاپ شده باشد. نیم‌جزوی.

نیم‌جزوی. [جُزْ] (اِ مرکب) نیم‌جزو. رجوع به نیم‌جزو شود.

نیم‌جو. [جَ / جُو] (اِ مرکب) کمی. اندکی. مقداری به‌غایت قلیل. مختصری. ذره‌ای. خرده‌ای:

خاقانی است جوجو در آرزوی او
او خود به نیم‌جو نکند آرزوی من. خاقانی.

سرم که نیم‌جو ارزد به نزد همت تو
ببخشش زر و دستار بس گرانبار است.
خاقانی.

به نیم‌جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است.
حافظ.

قلندران حقیقت به نیم‌جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از خرد عاری است.
حافظ.

نیم‌جوان. [جَ] (ص مرکب) مردی که نصف عمر خود را گذرانیده باشد. (ناظم الاطباء). کسی که به اواسط جوانی رسیده باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||اسب رام نشده و دست‌آموز نگشته. (ناظم الاطباء).

نیم‌جوسنگ. [جَ / جُو سَ] (اِ مرکب) سنگی را گویند که به وزن نیم‌جو باشد یا مقداری که به وزن نیم‌جو باشد. (برهان قاطع). وزنه‌ای که معادل نیم‌گندم باشد. (ناظم الاطباء). معادل وزن نصف دانهٔ جو.

نیم‌جوش. (ص مرکب) چیزی که نیک نجوشیده و خوب نپخته باشد. (از ناظم الاطباء). نیز رجوع به نیم‌جوشیده شود.

نیم‌جوشیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نیم‌جوش. آب یا مایعی که بر آتش خوب نجوشیده باشد. ||شرابی که تخمیر آن هنوز کامل نشده‌است و نارس است:

نیم‌جوشیده عصیر از سر خم
درکشیدن، که چنین است صواب.
منوچهری.

نیم‌چاشت. (اِ مرکب) ناشتا. (ناظم الاطباء). ||الهنه. (تفلیسی). ضحوه. (بحر الجواهر) (منتهی الارب). ضحو. ضحیه. ضحی. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). مقابل ظهر که چاشت است. (یادداشت مؤلف).

نیمچاه. (اِخ) دهی است از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری. در ۲هزارگزی شمال ایستگاه نکا، در دشت معتدل مرطوبی واقع و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رود نکا، محصولش غلات، برنج، پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نیم‌چتور. [چَ وَ] (اِ مرکب) یک‌هشتم بطری. هر چتور از مایعی معادل ربع بطری است. در تداول آن را نیم‌چتول گویند. رجوع به چتور شود.

نیم‌چتول. [چَ وَ] (اِ مرکب) نیم‌چتور. رجوع به نیم‌چتور و نیز رجوع به چتور شود.

نیم‌چرخ. [چَ] (اِ مرکب) نوعی از کمان. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان قاطع). کمان تخش. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (رشیدی) (جهانگیری): وزن کمان بلندترین ششصد من نهاده‌اند و مر آن را کشکنجیر خوانده‌اند و آن مر قلعه‌ها را بوده فروترین یک من بود و مرآن را بهر کودکان خرد سازند و هرچه از چارصد من تا دویست‌وپنجاه من چرخ بود، هرچه از دویست‌وپنجاه من فرود آید تا به صد من نیم‌چرخ بود و هرچه از صد من فرود آید تا به شصت من آن کمان بلند بود. (نوروزنامه). نیز رجوع به تخش و چرخ در این لغت‌نامه شود:

به کوه برشد و اندر نهاله گه بنشست
خدنگ پیش بِزه کرد و نیم‌چرخ به چنگ.
فرخی.

در ملک خنجر ملک و نیم‌چرخ او
بحری است پر جواهر و چرخی است پرشهاب.
مختاری.

گردن چو نیم‌قوس و در آهنگ تک چنان
کزنیم‌چرخ وهم جهد ناوک کمان. اثیر.

از نیم‌چرخ خویش پرانید بر هوا
با کرکسان چرخ پر کرکس و خدنگ.
سوزنی.

شود به صورت کفگیر چرخ پنگانی
چو نیم‌چرخ بر این چرخ عشوه گرسازد.
مجیر.

نیم‌چکمه. [چَ مَ / مِ] (اِ مرکب) چکمهٔ کوتاه. (ناظم الاطباء). پوتین و چکمه‌ای که کمی از ساق پا را بپوشاند.

نیمچه. [چَ / چِ] (اِ) جامهٔ کوتاه.

(جهانگیری) (رشیدی) (برهان قاطع). || بالاپوش کوتاه. (برهان قاطع) (آنندراج): بیشتر اوقات قبای زندنیجی پوشیدی یا عتابی ساده و نیمچه پوستین بره داشتی. (راحة‌الصدور). || شمشیر کوتاه. (رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج) (برهان قاطع): صدف مغفر بر سر نهاد نهنگ نیمچه بکشید[1]. (جوامع‌الحکایات از فرهنگ فارسی معین):

سبزه گر نیمچه بر آب زند با کی نیست
کآب را روز و شب از باد زره بر بدن است.
مجیر (از آنندراج).

چو دید سبزه که گل پای در رکاب آورد
کشید نیمچه یعنی که خسرو است سوار.
مجیر (دیوان ص ۹۹).

|| تفنگ کوتاه. (رشیدی) (برهان قاطع) (جهانگیری) (آنندراج). || جوجهٔ تازه از تخم درآمده. (فرهنگ فارسی معین). جوجهٔ چندروزه. جوجهٔ مرغ کوچک. || در تداول جنوب ایران (کرمان و سیرجان)، کوزهٔ کوچک. || (ص) نه خرد و نه بزرگ. (یادداشت مؤلف). هنوز به کمال نرسیده. نه کامل. نه به حد کمال: نیمچه دختر. نیمچه پسر. نیمچه مرد. نیمچه جوان. نیمچه پیر. نیمچه صدراعظم. (یادداشت مؤلف). || کوچک. خرد: نیمچه بشقاب. نیمچه دوری. نیمچه قرابه.

نیم‌چهر. [چِ] (اِ مرکب) نیم‌رخ. نیم‌چهره. رجوع به نیم‌چهره شود. || نسناس. (یادداشت مؤلف). رجوع به نسناس شود:

ز مردم هم آنجا به هرسو رمه
بدیدند پویان برهنه همه
به یک چشم و یک رو و یک دست و پای
به تک همچو آهو جهنده ز جای
دو تن هم‌بر استاد ز ایشان به هم
بدی یک تن از ما نه بیش و نه کم
به یک بار هرکس کش آهنگ کرد
کز آن نیم‌چهران برآرند گرد. اسدی.

نیم‌چهره. [چِ رَ / رِ] (اِ مرکب) نیم‌چهر. نیم‌رخ. تصویری که نیمی از صورت را نشان دهد. رجوع به نیم‌رخ شود. || نسناس. نیم‌چهر. رجوع به نیم‌چهر و رجوع به ناظم الاطباء و فرهنگ فارسی معین شود.

نیم‌خام. (ص مرکب) ناپخته. نیم‌پخته. نیم‌پز. که نه خام است و نه هنوز پخته است:

ترک‌جوشی کرده‌ام من نیم‌خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام. مولوی.
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام
تا نماند دیگ حکمت نیم‌خام. مولوی.
بخوان هرچه خوانی ولیکن تمام
که ناپخته نیکوتر از نیم‌خام. امیرخسرو.

|| نارس. نیم‌رس. میوه‌ای که هنوز کاملاً نرسیده باشد: محرور را از سیب مضرت نباشد خاصه اگر نیم‌خام بخورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آنچه نیم‌خام باشد [خربزه] غلیظ باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || عمل نیامده:

شه آن چرم ناپختهٔ نیم‌خام
بدرّد بخاید به حرصی تمام. نظامی.

نیم‌خانجی. [نَ] (ص نسبی) شاید تصحیف نیم‌خایجی معرب نیم‌خایگی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و من‌الاشکال ما یسمی البیضی و منها الهلال و منها المخروط الصنوبری و منها الاهلیلجی و منها نیم‌خانجی مثل هذان و منها الطبع. (رسایل اخوان‌الصفا از یادداشت مرحوم دهخدا).

نیم‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) کنایه از گنبد است. (انجمن آرا). گنبد. طاق. گنبدی‌پوشش چون نیم‌دایره. (از فرهنگ خطی). رجوع به نیم‌خایه شود. || نیم‌دایره:

ز هقعهٔ چو نیم‌خانهٔ کمان
بنات نعش از اول بنای او. منوچهری.
تو زیر نرگسهٔ خاک دهر رنجوری
ز نیم‌خانهٔ زرین گنبد مینا. مجیر.

— نیم‌خانهٔ مینا؛ کنایه از آسمان است. (از آنندراج) (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

نیم‌خایگی. [یَ / یِ] (ص نسبی) رجوع به نیم‌خانجی و نیز رجوع به نیم‌خایه شود.

نیم‌خایه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) گنبد. (رشیدی) (برهان قاطع) (از آنندراج) (انجمن آرا). قبه. (ناظم الاطباء). زیرا که بر نیم بیضهٔ مرغ ماند. (انجمن آرا). || کنایه از فلک به اعتبار آنکه کروی‌شکل است و همیشه نیم به نظر می‌آید و نیم از حجاب زمین مخفی می‌ماند. (غیاث اللغات). کنایه از آسمان ظاهر است که نصف آسمان باشد. (برهان قاطع):

آن خایه‌های زرین از سقف نیم‌خایه
سیماب شد چو بر زد سیماب آتشین سر.
خاقانی.

گر عظمت نهد چو جم منظر نیم‌خایه را
خانهٔ مورچه شود نه فلک از محقری.
خاقانی.

قمارستان چرخ نیم‌خایه
بسی پرمایه را برده‌ست مایه. نظامی.

|| نیم‌کره. (فرهنگ فارسی معین).

— نیم‌خایهٔ چرخ؛ کنایه از آسمان است:

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ
زردی‌ده نیم‌خایهٔ چرخ.
خاقانی (از انجمن آرا).

نیمخت. [مَ] (اِ) لغت خوارزمی، روز شانزدهم از ماه دهم خوارزمی و آن از ایام معروف مغان خوارزم بود. (از مقدمهٔ التفهیم از فرهنگ فارسی معین).

نیم‌خشک. [خُ] (ص مرکب) مقابل تمام‌خشک. (یادداشت مؤلف). که هنوز کاملاً خشک نشده‌است و هنوز در آن آثاری از رطوبت و تری باقی است.

نیم‌خفت. [خُ] (نمف مرکب) نیم‌خفته. خمارآلود:

گلی بود در بوستان ناشکفت
همان نرگسی در چمن نیم‌خفت. نظامی.

نیم‌خفته. [خُ تَ / تِ] (نمف مرکب) نیم‌خفت. رجوع به نیم‌خفت شود.

نیم‌خم. [خُ] (اِ مرکب) گلدان. گلدان سفالین. اصیص؛ تغار. (یادداشت مؤلف): الاصیص؛ نیم‌خم که در او شاهسپرم کارند. (السامی) (یادداشت مؤلف).

نیم‌خنب. [خُنْبْ] (اِ مرکب) نیم‌خم. گلدان سفالین. (یادداشت مؤلف): الاصیص؛ نیم‌خنب که در آن شاهسپرم کارند. (ربنجنی) (یادداشت مؤلف). رجوع به نیم‌خم شود.

نیم‌خند. [خَ] (اِ مرکب) تبسم. (یادداشت مؤلف). تبسم و خنده‌ای که در آن لبها چندان از هم باز نشوند. (ناظم الاطباء). || (نف مرکب) متبسم.

— دهن نیم‌خند؛ که برای خنده لبهایش از هم باز نشده‌است:

روزی که پسته دید لب همچو قند او
شد خنده زهر در دهن نیم‌خند او.
صائب (از آنندراج).

نیم‌خنده. [خَ دَ / دِ] (اِ مرکب) تبسم. نیم‌خند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نیم‌خند شود.

— نیم‌خنده کردن؛ تبسم کردن. شکرخند زدن. (ترجمان القرآن از فرهنگ فارسی معین).

نیم‌خواب. [خوا / خا] (اِ مرکب) چرت. غنودگی. (ناظم الاطباء). سنه: لاتأخذه سنة و لا نوم (قرآن ۲۵۵/۲)؛ نگیرد وی را نه نیم‌خواب و نه خواب. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۶۸۵ از فرهنگ فارسی معین). || (ص مرکب) نیم‌خفت. خواب‌آلوده. خمار. خمارین. که چشمانش نیمه‌باز است و در حالتی است بین خواب و بیداری: چشم نیم‌خواب و نرگس نیم‌خواب؛ کنایه از چشم خمارین و خمارآلود و پرناز است:

دو بادام و سنبلش بابل‌پرست
یکی نیم‌خواب و یکی نیم‌مست.
اسدی.

ز آن سوی کوهت آفتاب از بوی می مست و خراب
ار سر برآرد نیم‌خواب افتان و خیزان آیدت.
خاقانی.

جمالی چو در نیم‌روز آفتاب
کرشمه‌کنان نرگسی نیم‌خواب. نظامی.

---

[1] – این جمله در فرهنگ فارسی معین شاهد برای «نیمچه، کنایه از دندان نهنگ» آمده است.

چشم‌های نیم‌خوابت سال و ماه
همچو من مستند بی‌میخوارگی. سعدی.
با چشم نیم‌خواب تو خشم آیدم همی
از چشم‌های نرگس و چندین وقاحتش.
سعدی.
دو نرگس مست نیم‌خوابش
در پیش و به حسرت از قفا من. سعدی.
بازنداری ای پسر غمزهٔ نیم‌خواب را
تا نبرد به جادویی جان من خراب را.
امیرخسرو (از آنندراج).
گرنه‌بیداری کشیدی امشب از می تا به روز
آن خمار چشم مست نیم‌خواب از بهر چیست.
روحی انارجانی.
ای بس کسا که بی‌خوروخوابند سال و ماه
ز آن چشم نیم‌خواب و رخ همچو ماه و خور.
بهاءالدین.
||ضعیف‌چشم و بر غمزه اطلاق آن مجاز است. (آنندراج).
— نیم‌خواب شدن؛ چرت زدن. سنگین شدن پلک چشم بر اثر مستی یا غلبهٔ خواب:
سکندر ز مستی شده نیم‌خواب
روان آب در چنگ و چنگی در آب. نظامی.
نیم‌خورد. [خَوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) غذائی که دیگری بدان دست زده و از آن خورده باشد. ته‌مانده. نیم‌خورده. رجوع به نیم‌خورده شود:
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم‌خورد دهان گندیده. سعدی.
همچو آب زندگانی نیم‌خورد خضر نیست
سربه‌مهر شرم باشد غنچهٔ خندان او.
صائب (از آنندراج).
— نیم‌خورد گذاشتن؛ به خوراکی دست زدن و قدری از آن خوردن و مقداری به جای ماندن.
— نیم‌خورد ماندن؛ نیمه‌ای بر جای ماندن. برخی از غذا ناخورده ماندن:
خاقانیا چه ماند تراکاندهش خوری
کانده‌دلت بخورد و جگر نیم‌خورد ماند.
خاقانی.
نیم‌خورده. [خَوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنچه از غذا در ظرف بماند. باقی‌ماندهٔ غذا. (ناظم الاطباء). نیم‌خورد. پس‌مانده. بازمانده. سؤر. ته‌مانده. وامانده. فضلهٔ خوان. دهن‌زده. بقیه و پس‌ماندهٔ خوراکی‌که دیگری قدری از آن خورده‌است:
نخورد شیر نیم‌خوردهٔ سگ
ور به سختی بمیرد اندر غار. سعدی.
قنقرات خاتون گفت قدری طعام نیم‌خوردهٔ بی‌بی به من دهید تا بخورم و به تبرک بخانه برم. (تذکرهٔ دولتشاه).
عقل که پرورده شد ز میدهٔ هارون
کاسه‌نلیسد ز نیم‌خوردهٔ هامان.
تقوی (از یادداشت مؤلف).
||کنایه از زنی که دیگران به وصلش رسیده‌اند. دستمالی‌شده: گفت کنیزک را با سیاه بخش که نیم‌خوردهٔ او هم او را شاید. (گلستان). ||خاییده‌شده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||گندم برشته‌شده. (ناظم الاطباء).
نیم‌خیز. (نف مرکب) نیم‌راست. درست راست‌نشده. (ناظم الاطباء). حالت بین نشسته و خاسته. که به عزم برخاستن از جنبش حرکتی کرده‌است و کاملاً برنخاسته‌است. ||سبزه‌ای که تکانی به خاک داده است دمیدن و بالیدن را. ||نوخاسته. تازه پدید آمده:
تازگیش راکهنان در ستیز
پرخطر او ز آن خطر نیم‌خیز. نظامی.
— نیم‌خیز شدن؛ با نصف تن برخاستن. (یادداشت مؤلف). نیمه‌تمام از جا برخاستن به احترام کسی. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده از فرهنگ فارسی معین). پیش پای تازه‌واردی برای کرنش و احترام تکانی به خود دادن تظاهر به قیام را.
— نیم‌خیز کردن؛ نوعی از تعظیم و آن نیم‌قد برخاستن بود. (آنندراج). برخاستن به احترام کسی‌نه به تمام قامت. برخاستن از جای نه به تمام بالا. (یادداشت مؤلف). نیمهٔ بدن را از زمین بلند کردن در تواضع و جز آن. (ناظم الاطباء).
نیمدار. (نمف مرکب) جامه و فرش مستعمل که به کهنگی تمام نرسیده باشد[1]. (آنندراج). چیز مستعمل اما قابل استفاده، بین نو و کهنه. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده از فرهنگ فارسی معین). مستعملی که کهنه و فرسوده نیست:
افکنده طرح خرمی از سایه‌های نیم
دامان دشت ساخته نو فرش نیمدار.
اشرف (از آنندراج).
می‌شود زیر پیچ دستارش
گِلِم[2] نیمدار یک خروار.
شفائی (از آنندراج).
نیمدار. (اِ) درختی است که چوب آن برای سوخت و نجاری استعمال می‌شود و در جنگلهای ایران از آن یافت می‌شود. رجوع به نمدار شود.
نیمداشت. (نمف مرکب) نیمدار. مستعمل. نمداشت. نیز رجوع به نمداشت شود: اتابک سلغرشاه قصب مصری به مجدالدین داد... مگر نیمداشت بود او را خوش نیامد. (لطایف عبید زاکانی).
نیم‌دانگ. (اِ مرکب) قیراط. (مهذب الاسماء) (زمخشری) (یادداشت مؤلف) (دستورالاخوان). تسو. یک جو. (یادداشت مؤلف) (از زمخشری). دوازده‌یک چیزی. یک‌دوازدهم چیزی. (یادداشت مؤلف).
نیم‌دانگ. (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان در ۱۷هزارگزی جنوب شرقی کوزران، در دامنهٔ سردسیری واقع است و یکصد تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و حبوبات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
نیم‌دانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) برنج درشت‌تر از خرده برنج و خردتر از برنج. برنجی میانهٔ برنج درست و تمام و خرده‌برنج. برنجی شکسته لیکن از خرده برنج درشت‌تر. (یادداشت مؤلف).
نیم‌دایره. [یِ رَ / رِ] (اِ مرکب) قوس. (یادداشت مؤلف). منحنی‌ای معادل نصف دایره. قوسی بزرگ. (فرهنگ فارسی معین): صورت کمان چون نیم‌دایره است و نیمه دایرهٔ فلک به شش برج قسمت پذیرد. (نوروزنامه).
به گرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان
که‌نیم‌دایره‌ای برکشند زنگاری. سعدی.
نیم‌دبیر. [دَ] (ص مرکب) دبیری که در نگارش به کمال نرسیده‌است. منشی تازه کار:
صد بار به روزی در، پرها بشمارند
چون نیم‌دبیری که غلط کرده به اشمار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۶۵).
نیم‌دری. [دَ] (اِ مرکب) دری کوتاه. دری به درازی نصف درهای معمولی. (یادداشت مؤلف).
نیم‌دست. [دَ] (اِ مرکب) مسند کوچک. (رشیدی) (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث اللغات). تخت خرد. مسند خرد. (فرهنگ خطی). چه، دست به معنی صدر و مسند عالی است. (برهان قاطع) (آنندراج):
دست آفت بدو چگونه رسد
که‌در او نیم‌دست دستور است.
انوری (از انجمن آرا).
||نصف واحد کامل از چیزی مانند نیم‌دست صندلی یعنی سه صندلی. (از فرهنگ فارسی معین). نیمی از یک دست‌ابزار خانه. رجوع به دست شود.
نیم‌دشمن. [دُ مَ] (ص مرکب) که دشمن است اما در دشمنی ورزیدن مصر نیست: بنده را خوشتر آن آید که آن نواحی را به کا کوداده شود که هر چند نیم‌دشمن است از وی انصاف توان ستد. (تاریخ بیهقی ص۲۶۴). پسران علی تکین ما را نیم‌دشمنی باشند بی‌علتی در میان بهتر که دشمن تمام باشند. (تاریخ بیهقی

۱ – مخفف نیم‌مدار. (آنندراج). رجوع به نیم‌داشت شود.
۲ – گِلِم مخفف گلیم است. (آنندراج).

ص۵۰۵).
نیم‌دم. [دَ] (اِ مرکب، ق مرکب) لحظه‌ای‌لختی. نفسی. لمحه‌ای. مهلتی به‌غایت اندک. زمانی بسیار کم:
دریاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذر ز غم
کآنگه به عمری نیم‌دم دریافت نتوان صبح را.
خاقانی.
نیمدور. (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. در ۸۶هزارگزی شمال گچساران و ۱۲هزارگزی شمال جادهٔ بهبهان به کازرون، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و دارای ۸۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات، برنج، کنجد، حبوبات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و عبا و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).
نیمده. [دِهْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان افزر بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد در ۳۷هزارگزی جنوب قیر بر کنار راه عمومی به خنج واقع و دارای ۱۲۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).
نیم‌دینار. (اِ مرکب) کنایه از لب معشوق. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از رشیدی). نیمهٔدینار. (رشیدی) (برهان قاطع):
بخستم نیم‌دینارش به گاز از بیخودی یعنی
که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این.
خاقانی (از انجمن آرا).
ما درم‌ریز از مژه وز گاز ما
نیم‌دینارش به آزار آمده‌ست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۱۶).
رجوع به نیمهٔ دینار شود.
نیم‌ذرع. [ذَ] (اِ مرکب) میله‌ای آهنین یا چوبین معادل نصف ذرع که بدان پارچه و امثال آن اندازه گیرند.
نیم‌ذره. [ذَرْ رَ / رِ] (ص مرکب) بسیار کوچک. به‌غایت ظریف:
با لعل نیم‌ذرهٔ خندان چو آفتاب
سایه‌نشین دیدهٔ گریان کیستی. خاقانی.
نیم‌راست. (اِ مرکب) پرده‌ای است از موسیقی. (جهانگیری) (انجمن آرا) (رشیدی) (برهان قاطع) (غیاث اللغات):
گفتی از آن قول که قوال راست
گفته گهی راست گهی نیم‌راست.
امیرخسرو (از آنندراج).
||(ص مرکب) که کاملاً راست و استوار نیست. نیم‌خیز. نیم‌خفته.
نیم‌راضی. (ص مرکب) آنکه نیک راضی و خشنود نباشد. (ناظم الاطباء).
نیم‌راه. (اِ مرکب) وسط راه. میان راه. بین راه:
ز کاخ دلارای تا نیم‌راه
گهربود و دیبا و اسب و کلاه. فردوسی.
از دو سندان چار دندان زحل در هم شکست
جفته‌ای کز نیم‌راه آسمان افشانده‌اند.
خاقانی.
چنان رفت و آمد به آوردگاه
که واماند از او وهم در نیم‌راه. نظامی.
||(ص مرکب) که در دوستی ثابت‌قدم نیست. که شرط وفا به جا نیارد. که تا آخر با تو همدمی و همراهی نکند: یار نیم‌راه. رفیق نیم‌راه. نیز رجوع به نیمه‌راه شود.
نیم‌رب‌النوع. [رَبْ بُنْ نَ] (اِ مرکب) نیمه‌خدا: هرکول یکی از نیمه‌رب‌النوع‌های یونان قدیم است. (یادداشت مؤلف).
نیم‌رخ. [رُ] (ص مرکب، اِ مرکب) تصویر یک‌چشمی، چرا که آن نصف چهره را دارد. (غیاث اللغات) (آنندراج). کنایه از نیم‌رخساره باشد که مصوران تصویر یک‌چشمی به نگار درمی‌آرند. (فرهنگ خطی). تصویر یا عکس که از پهلو نقاشی یا عکاسی شده باشد و فقط نیمی از صورت شخص را نشان دهد، مقابل تمام‌رخ. عکسی که یکی از دو طرف روی را بنماید. ||نصف صورت. کنار صورت. (ناظم الاطباء). ||منظرهٔ هر چیز از یکی از جانبین. (فرهنگ فارسی معین).
نیم‌رخساره. [رُ رَ / رِ] (ص مرکب، اِ مرکب) نیم‌رخ. (ناظم الاطباء). رجوع به نیم‌رخ شود.
نیم‌رس. [رَ] (نمف مرکب) شراب و ثمر و سبزه که خوب نرسیده باشد. (آنندراج). نیم‌پخته. نیم‌خام. که نه کاملاً رسیده‌است و نه نارس است بلکه میان آن دو است. (یادداشت مؤلف). از خامی و کالی درآمده اما هنوز قوام و نضج نگرفته و پخته‌ناشده. که تازه رسیده و به‌غایت نبالیده است:
چیده هرکس بر به قدر دانش از بستان فیض
میوهٔ ما نیم‌رس از شاخسار افتاده‌است.
دانش (از آنندراج).
نوخطی سلسله‌جنبان جنون است مرا
سبزهٔ نیم‌رسی تشنه به خون است مرا.
صائب (از آنندراج).
||مرغ بال و پر نو برآمده که پرواز از او خوب نیاید. (آنندراج).
- پر و بال نیم‌رس؛ که تازه برآمده و هنوز قوت و قوام نیافته‌است:
به خون خویش زنم غوطه گر کنم پرواز
چو طایری که پر و بال نیم‌رس دارد.
وحید (آنندراج).
||نه چندان رسا، که به نشانه رسد اما اثر نکند:
تا چند ز همراهی دل باز پس افتم
چون ناوک طفلان به نشان نیم‌رس افتم.
ذوقی (از آنندراج).
||نیمه‌تمام:
خجل از ناله کنم فاخته و بلبل را
از خموشی نفس نیم‌رسی یافته‌ام.
اسیر (از آنندراج).
||تیری که به نشانه رسد. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.
نیم‌رسول. [رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) رسول‌گونه. به منزلهٔ رسول و سفیر. (فرهنگ فارسی معین): هم بر این مقدار نامه رفت بر دست فقیهی چون نیم‌رسولی به خلیفه. (تاریخ بیهقی ص۷۷).
نیم‌رسی. [رَ] (حامص مرکب) نیم‌رس بودن. نیم‌رسیدگی. رجوع به نیم‌رس شود.
نیم‌رسیدگی. [رَ دَ / دِ] (حامص مرکب) نیم‌رسیده بودن. نیم‌رسی. حالت بین خامی و پختگی. رجوع به نیم‌رسیده و نیم‌رس شود.
نیم‌رسیده. [رَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نیم‌رس. نیم‌پخته. نیم‌خام: امرود نیم‌رسیده سخت باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نورسیده. نوخاسته. نوجوان. رجوع به رسیده به معنی بالغ شود:
باش که این پادشه هنوز جوان است
نیم‌رسیده یکی هزبر دمان است. منوچهری.
نیم‌رشت. [رِ] (ص مرکب) نیم‌برشت. نیم‌برشته. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نیم‌برشت و نیز رجوع به فرهنگ دزی ج۲ ص۷۴۳ و مفردات ابن‌بیطار ج۳ ص ۲۱ سطر ۲۹ شود: اگر خایهٔ مرغ را نیم‌رشت کند و روی خرده تتری بپرا کند و بیاشامد نیک‌آید. (هدایةالمتعلمین ص۳۹۹ از فرهنگ فارسی معین).
نیم‌رغبت. [رَ بَ] (ص مرکب) نه به میل و رغبتی تمام:
نشاطی نیم‌رغبت می‌نمودند
به تدریج اندک‌اندک می‌فزودند. نظامی.
نیم‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) رنگ‌باخته. (غیاث اللغات) (آنندراج). کم‌رنگ. (فرهنگ فارسی معین). نه سیر و نه روشن. رنگ میانهٔ سیر و روشن. (یادداشت مؤلف). ||ناقص. ناتمام. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). ||رنگ ناتمام و ناقص. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود.
نیم‌رو. (اِ مرکب) نیم‌رخ. نیمی از صورت. نیمی از رخسار. ||طعامی که از تخم‌مرغ در روغن داغ پخته تهیه کنند. تخم‌مرغی که در روغنی بر آتش جوشان بشکنند و بپزند. ||(ص مرکب) گوهر و مروارید که از یک طرف گرد و از طرف دیگر مستوی باشد. (آنندراج). جواهر و مرواریدی که یک طرفش مدور و طرف دیگرش پهن باشد (ناظم الاطباء):
حق‌القدم گرفت گهرهای نیم‌رو

پای کسی‌که آبله زد در سراغ ما.
خالص (از آنندراج).
با حبابش نیم‌رو را بحث در بدگوهری است
او ز عمان خیزد این از چشمهٔ آب بقا.
شفیع اثر (از آنندراج).
||نیم‌برشته. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی دوم شود.
— نیم‌روخا کی[1]؛ یک طرف رخسار بر زمین نهاده. (از رشیدی) (از انجمن آرا)[2]. رخسار از یک طرف بر زمین نهاده. (آنندراج). رجوع به نیم‌روخا کین در سطور ذیل شود:
بر در خا کش‌خجل بنشست چرخ
نیم‌روخا کی و خون‌آلود و بس.
؟ (از آنندراج و انجمن آرا).
— نیم‌روخا کین؛ نیم‌روخا کی. چهره بر خا ک سوده. کنایه از حالت عجز و تضرع و خا کساری. رجوع به نیم‌روی شود:
نیم‌روخا کین چو بوسم پای تو
بر سر از نو تاج تمکین آورم. خاقانی.
— نیم‌رو کردن؛ تخم‌مرغ در روغن پختن. تخم‌مرغ در روغن جوشان و گدازان شکستن.
نیم‌روخوری. [خـُ وَ / خُ] (اِ مرکب) بشقابی که در آن نیم‌رو خورند یا پزند و خورند.
نیمروز. (اِ مرکب) نصف‌روز و آن رسیدن آفتاب است بر دایرهٔ نصف‌النهار. (برهان قاطع). میان‌روز. وسط روز. هنگام زوال. (ناظم الاطباء). ظهر. منتصف نهار. گرمگاه. ظهیره. پیشین. (یادداشت مؤلف):
چنین داد پاسخ که تا نیمروز
که بالا کشد هور گیتی‌فروز. فردوسی.
برآسود بهرام تا نیمروز
چو بر اوج شد هور گیتی‌فروز. فردوسی.
دونده همی تاخت تا نیمروز
چو آمد بر زال گیتی‌فروز. فردوسی.
ز بامدادان تا نیمروز خادم او
میان دشت همی گشت با هزار سوار. فرخی.
گویندکه سیصد مرد بکشت از وقت روز برآمدن تا نیمروز. (تاریخ سیستان). اگر [برآمدن نور از قبرالمسیح] نیمروز باشد دانند که سال میانه باشد و اگر اول روز بود فراخی بود و اگر آخر بود قحطی و تنگی باشد. (مجمل التواریخ). آدم همان روز نیمروز آدینه از بهشت بیفتاد. (مجمل التواریخ).
شاید گر از فلک دو رخ نجم را کند
خورشید نیمروز و مه نیمشب سلام.
سوزنی.
ز شرم رای تو در وقت نیمروز شود
چو سایه از پس دیوار آفتاب نهان. سوزنی.
می ناب خوردند تا نیمروز
چو می در ولایت شد آتش‌فروز. نظامی.
حمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه‌کنان نرگسی نیم‌خواب. نظامی.
دگر نیمروز آن جوان دلیر
ز پایان آن پشته آمد به زیر. نظامی.
اشک چون شمع نیمسوز فشاند
خفته تا وقت نیمروز بماند. نظامی.
ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به. سعدی.
تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو به گرما بسوز. سعدی.
ترا من دوست می‌دارم که یک شب
در آغوشت کشم تا نیمروزی. سعدی.
تا روزی در گرم نیمروز بر قصر خود به اصفهان طوفی می‌زد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۱).
سادس ماه ربیع‌الآخر اندر نیمروز
روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن. حافظ.
||نیمی از روز. نیمه‌ای از روز. یکی از دو نیمهٔ روز:
به یک نیمروز آب دارد نگاه
دگر نیمه مهمان بجوید به راه. فردوسی.
خسروان را در سالی یک روز بودی که داوری یک‌ساله را مظالم کردندی آن همه جهان به نیمروز راست گشتی و مظلومان سیستان را جداگانه نیمروز بایستی. (تاریخ سیستان). ||(اِخ) نام پرده‌ای است از موسیقی که باربد مصنف آن است. (جهانگیری). نوائی است از سی لحن باربد. (رشیدی) (انجمن آرا). نام لحن بیست‌ونهم از سی لحن باربد. (ناظم الاطباء):
چو گفتی نیمروز مجلس‌افروز
خرد بیخود بدی تا نیمهٔ روز. نظامی.
||(اِ مرکب) جنوب. (مفاتیح) (فرهنگ شاهنامه) (التنبیه و الاشراف) (یادداشت مؤلف):
چنین ساخت سلطان گیتی‌فروز
که دارد سپه چشم بر نیمروز. فردوسی.
— پادشاه نیمروز؛ کنایه از آفتاب. سلطان نیمروز. (از ناظم الاطباء).
— ||کنایه از پیغامبر اسلام. (ناظم الاطباء).
— سلطان نیمروز؛ کنایه از آفتاب. (ناظم الاطباء).
— شاه نیمروز، شه نیمروز؛ کنایه از خورشید است:
بر شاه نیمروز کمین کن که آه تست
هر نیمشب کمانکش مردان صبحگاه.
خاقانی.
چو نیمی شد از روز گیتی‌فروز
روان گشت از آنجا شه نیمروز. نظامی.
— مَلِکِ نیمروز؛ کنایه از خورشید:
نیم‌شبان کان مَلِکِ نیمروز[3]
کرد روان مشعل گیتی‌فروز. نظامی.
— ||کنایه از پیامبر اسلام.
— مُلکِ نیمروز؛ سرزمین نیمروز. نیمهٔ روز:
در نیمشب چو صبح پسین درگرفته‌ایم
در مُلکِ نیمروز[4] به پیشین رسیده‌ایم.
خاقانی.
نیمروز. (اِخ) عنوانی که به سیستان می‌دادند. (فرهنگ لغات شاهنامه). زابل. (جهانگیری) ولایت سیستان. (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (از جهانگیری) (رشیدی) (معجم البلدان)[5]:
همان نیمروز از تو خالی مباد
که چون تو ندیده‌ست گیتی به یاد.
فردوسی.
سوی نیمروز آمد از راه بست
همه روی گیتی ز دشمن بشست. فردوسی.
چو آمد به نزدیکی نیمروز
خبر شد به سالار گیتی‌فروز. فردوسی.
نیمروز امروز از خواجه و از گوهر او
بیش از آن نازد کز سام یل و رستم زر.
فرخی.
نه خرد ولایتی است خراسان و هندوستان و سند و نیمروز و خوارزم. (تاریخ بیهقی). اما در نیمروز دو قول گویند: یکی آنکه خسروان را در سالی یک روز مظالم بودی که داوری یک‌ساله را مظالم کردندی، آن همه جهانیان به نیمروز راست گشتی و مظلومان سیستان را جداگانه نیمروز بایستی و بوالفرج بغدادی گویدنه چنین است اما حکمای عالم جهان را بخشش کردند بر برآمدن و فروشدن خورشید به نیمروز و حد آن چنان باشد که از سوی مشرق در آنجا که خورشید به کوتاه‌ترین روزی برآید و از سوی مغرب از آنجا که خورشید به درازترین روزی فروشود و این علم به حساب معلوم گردد. (تاریخ سیستان)

---

۱ - در برهان قاطع به کسر میم آمده است. با سکون میم هم درست است، چنانکه ناظم الاطباء ضبط کرده است.
۲ - در این مآخذ «بر زمین نهادن» آمده و درست نیست.
۳ - به معنی دوم همین ترکیب نیز ایهام دارد.
۴ - به معنی سیستان نیز ایهام دارد. رجوع به مادهٔ بعد شود.
۵ - در وجه تسمیهٔ نیمروز فرهنگ‌نویسان روایات عجیب و غریب دارند. روایتی از تاریخ سیستان در متن آمده‌است و اینک روایتی دیگر: «در عجایب‌البلدان مرقوم است که چون حضرت سلیمان... در آنجا [سیستان] رسیدند زمینی دیدند پر از آب، دیوان را فرمودند تا خاکریز کنند، دیوان در نیمروز خاکریز کردند لهذا به نیمروز موسوم شد». (غیاث اللغات) (از رشیدی) (برهان قاطع). بعضی گفته‌اند چون خسرو چین آنجا را تا نیم‌روز لشکرگاه کرده بود، نیمروز نامیده شد. (از انجمن آرا) (از برهان قاطع) (از جهانگیری)

(یادداشت مؤلف). و این جمله را به چهار قسمت کرده‌اند خراسان و ایران و نیمروز و باختر، هرچه حد شمال است باختر گویند و هرچه حد جنوب است نیمروز گویند... (تاریخ سیستان). ما را یارگی نباشد که اندر پیش سواران ملک نیمروز به میدان اندر شویم. (تاریخ سیستان).

ور به خرابی فتد از مملکت
گرسنه‌خسبد ملک نیمروز. سعدی.

نیم‌روزان. (اِ مرکب، ق مرکب) نیم‌روز. ظهر:

از گرمی آفتاب سوزان
تفسید به وقت نیمروزان. نظامی.

||هنگام نیمروز. وقت ظهر. (فرهنگ فارسی معین):

بامدادان بر چکک چون چاشتگاهان بر شخج
نیمروزان بر لبینا شامگاهان بر دنه.
منوچهری.

— دایرهٔ نیمروزان؛ دایرهٔ نصف‌النهار: آن دایره که بر نقطهٔ سمت‌الرأس گذرد که زیر سر است و همهٔ روزها و نقطه‌ها به دو نیم کند او را دایرهٔ نیمروزان خوانند. (التفهیم) (یادداشت مؤلف).

نیم‌روزه. [زَ / زِ] (ص نسبی) منسوب به نصف روز. ||نصف روزی. (ناظم الاطباء). کارگر که نیمی از روز کار کند. ||(ق مرکب) در نیمی از روز. در نصف روز: نیمروزه، کار را تمام کردم.

نیم‌روزی. (ص نسبی) نصف روزی. نیمروزه. ||اهل نیمروز. منسوب به ولایت نیمروز. از مردم نیمروز.

نیم‌روشن. [رَ / رُو شَ] (ص مرکب) نیمه‌روشن. که اندکی روشن است و کاملاً تاریک نیست:

چو آمد شب آن نیم‌روشن دیار
سیه مشک بر عود کرد اختیار. نظامی.

نیم‌روی. (اِ مرکب) نیم‌رو. نیمه‌ای از صورت و رخساره. نیم‌رخ. یک طرف صورت.

— نیم‌روی بر خاک نهادن؛ نیم‌رو خاکی کردن. گونه بر خاک سائیدن به علامت نهایت انکسار و تذلل و انقیاد و تملق:

بر خاک نیم‌روی نهم پیش تو چو سگ
وآنگه چو سگ به لابه بلاکش‌تر آیمت.
خاقانی.

نیم‌ره. [رَهْ] (اِ مرکب) نیم‌راه. نیمه‌راه. نیمهٔ راه. وسط راه. در بین راه. رجوع به نیم‌راه شود.

— در نیم‌ره، به نیم‌ره؛ به مقصد نرسیده. به پایان راه نرسیده:

جبریل هم به نیمره از بیم سوختن
بگذاشته رکابش و برتافته عنان. خاقانی.

اندیشه کنم که وقت یاری
در نیم‌رهم فروگذاری. نظامی.
ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام
به راه تو در نیم‌ره مانده‌ام. نظامی.

نیم‌زال. (ص مرکب) زنی که به نصف عمر رسیده. (فرهنگ فارسی معین) زن میانه‌عمر. (آنندراج). زن نصف‌عمر. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۲ شود.

نیم‌زبان. [زَ] (ص مرکب) کنایه از کم‌گو و شخصی که از حیا و ادب یا از صلابت و مهابت مخاطب سخن نتواند گفت. (آنندراج). کسی که از خجالت و شرمساری یا حماقت یا جهتی دیگر نمی‌تواند سخن گوید و حرف زند. (ناظم الاطباء):

گرچه روی سخن امروز سراسر با ماست
ما ز کم‌حوصلگی نیم‌زبانیم همه.
باقر کاشی (از آنندراج).

نیم‌زن. [زَ] (ص مرکب) از زن کمتر:

پرستنده راگفت کای نیم‌زن
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن.
فردوسی.

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد
و آنکه بگوید بکند نیمه‌مرد
آنکه نه گوید نه کند زن بود
نیم‌زن است آنکه بگفت و نکرد.
شمس تبریزی.

نیم‌زنگی. [زَ] (ص مرکب) سیه‌چرده. کبود. در بیت زیر مقصود سپهر است:

ازین ابلق‌سوار نیم‌زنگی
که در زیر ابلقی دارد دورنگی. نظامی.

نیم‌ساز. (نف مرکب، اِ مرکب) (اصطلاح هندسه) منصف‌الزاویه. (لغات فرهنگستان). که زاویه را دونیمه سازد.

نیم‌سال. (ص مرکب) مرد نصف‌عمر. (ناظم الاطباء). مردی که به نصف عمر رسیده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۲ شود. ||(اِ مرکب) نیمی از سال تحصیلی[1].

نیم‌سخت. [سُ] (نمف مرکب) نیم‌سوخته. نیم‌سوز:

چو شد کشته دیگی ترینه بپخت
ببرد آتش و هیزم نیم‌سخت. فردوسی.

نیم‌سفت. [سُ] (نمف مرکب) نیم‌سفته:

یکی سفته و دیگری نیم‌سفت
یکی آنکه آهن ندیده‌ست جفت. فردوسی.

||کنایه از ناتمام. (غیاث اللغات). نیم‌سفته. کنایه از سخن سربسته و ناتمام و اغلب بدین معنی تمام گوهر نیم‌سفت باشد نه تنها نیم‌سفت. (از آنندراج). رجوع به نیم‌سفته شود:

تو دانی که این گوهر نیم‌سفت
چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت. نظامی.

نیم‌سفته. [سُ تَ / تِ] (نمف مرکب) نیم‌سوراخ کرده شده. (برهان قاطع). که کار سفتن و سوراخ کردن آن هنوز به پایان نرسیده‌است:

نخستین ز گوهر یکی سفته بود
یکی نیم‌سفته دگر نابسود. فردوسی.
آنچ از او نیم‌گفته بدگفتم
گوهر نیم‌سفته را سفتم. نظامی.

||نیم‌سفت. (آنندراج). کنایه از سخن ناتمام و سربسته. (برهان قاطع). ||تراوش اندک را نیز گویند. (برهان قاطع).

نیم‌سوخت. (نمف مرکب) نیم‌سوخته. نیم‌سوز:

ز آتش خورشید شد نافهٔ شب نیم‌سوخت
قوت از آن یافت روز خوش‌دم از آن شد بهار.
خاقانی.

نیم‌سوختگی. [تَ / تِ] (حامص مرکب) (اصطلاح پزشکی) سوختگی سطحی بدن را گویند که فقط بشره و مقداری سلول‌های پوستی دچار سوختگی شده باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||نیم‌سوخته بودن. رجوع به نیم‌سوخته شود.

نیم‌سوخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) چیزی که قسمتی از آن سوخته شده باشد. که جزئی از آن سوخته و جزئی سالم باشد. که از آتش آسیب دیده اما به کلی نسوخته و از بین نرفته‌است: پس مردی از آن ترسایان انجیلی نیم‌سوخته برگرفت و سوی قیصر رفت. (مجمل التواریخ).

نیم‌سوز. (نمف مرکب) نیم‌سوخته. (آنندراج). که نیم آن سوخته است. (یادداشت مؤلف). نیم‌سوزیده. که نیمی از آن باقی است و نیم دیگر سوخته و معدوم شده‌است:

اشک چون شمع نیم‌سوز فشاند
خفته تا وقت نیمروز بماند. نظامی.
مینا چو نیمه شد نرساند شبم به صبح
تا صبحدم وفا نکند شمع نیم‌سوز.
دانش (از آنندراج).

||هیمه و چوبی که قسمتی از آن در اجاق سوخته و تبدیل به زغال شده است.

نیم‌سیر. (ص مرکب) آنکه به قدر کفایت خوراک نخورده و هنوز میل به خوردن داشته باشد. (ناظم الاطباء). که به‌تمام رفع گرسنگی او نشده باشد. (یادداشت مؤلف). که هنوز اشتها دارد: حکیمان دیردیر خورند و عابدان نیم‌سیر. (گلستان). ||نیم‌راضی. (ناظم الاطباء). که میل و حرصش تمام نشده‌است و هنوز می‌خواهد. که کاملاً خرسند و راضی نیست:

---

۱ - از اصطلاحات تازهٔ دانشگاهی است مقابل Semestre فرانسوی (Semester انگلیسی).

گدارا کند یک درم سیم سیر
فریدون به ملک عجم نیم‌سیر. سعدی.
||رنگی که متوسط باشد از حیث پررنگی و کم‌رنگی. رنگ نیم‌تند. (سبک‌شناسی بهار از فرهنگ فارسی معین). که به رنگ سیر سیر و روشن نیز نباشد. (یادداشت مؤلف). رنگی ملایم، نه زیاد رقیق و باز و روشن و نه بسیار غلیظ و پررنگ و تند: در رنگ‌آمیزی هر صبغ جائی خرج کند و هر رنگ به گلی دهد، آنجا که رنگ سیر لایق آید نیم‌سیر صرف نکند و آنجا که صبغ روشن باید تاریک به کار نبرد. (المعجم از فرهنگ فارسی معین). ||(ا مرکب) وزنی معادل هشت مثقال. (یادداشت مؤلف). رجوع به سیر شود.

نیم‌شاهی. (ا مرکب) مسکوکی از مس و غیره معادل چهل‌یک قران. یک پول. یک پولی. (یادداشت مؤلف).

نیم‌شب. [شَ] (ا مرکب، ق مرکب) نیمه‌شب. دل شب. نصف شب. دیرگاه شب:
همی باده خوردند تا نیم‌شب
به یاد بزرگان گشاده دو لب. فردوسی.
چو از خواب بیدار شد نیم‌شب
یکی جام می جست و بگشاد لب. فردوسی.
وزآن پس یکی نیز نگشاد لب
پر از غم همی بود تا نیم‌شب. فردوسی.
برآمد یکی بومهن نیم‌شب
تو گفتی جهان راگرفته‌ست تب. اسدی.
نیم‌شب هم قوم حرم‌سرای سلطانی از شادیاخ آنجای آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۱). امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیم‌شب بکشید. (تاریخ بیهقی). ناگاه بی‌خبر هارون نیم‌شب شاه ملک درکشید. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۸).
شاید گر از فلک دو رخ نجم راکند
خورشید نیمروز و مه نیم‌شب سلام.
سوزنی.
غصهٔ هر روز و یارب یارب هر نیم‌شب
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من.
خاقانی.
جز دعوت شب مرا چه چاره
هان ای دعوات نیم‌شب هان. خاقانی.
ز آن نرگس جادونسب جان مرا بگرفته تب
خواهد مرا هر نیم‌شب بسته به آب انداخته.
خاقانی.
چو در نیم‌شب سر برآرم ز خواب
ترا جویم و ریزم از دیده آب. نظامی.
همه در نیم‌شب نوروز کرده
به کار عیش دست‌آموز کرده. نظامی.
نیم‌شبی پشت به همخوابه کرد
روی در آسایش گرمابه کرد. نظامی.
نیم‌شبی سیم‌برم نیم‌مست
نعره‌زنان آمد و در درشکست. عطار.
گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب
نزد من نزدیک شد صبح طرب. مولوی.
محتسب در نیم‌شب جائی رسید
در بن دیوار مردی خفته دید. مولوی.
از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیم‌شب شمع وصال. مولوی.
مست می بیدار گردد نیم‌شب
مست ساقی روز محشر بامداد. سعدی.
مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیم‌شب و درس صبحگاه رسید.
حافظ.
به نیم‌شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گل‌چهر رز نقاب انداز. حافظ.

نیم‌شبان. [شَ] (ا مرکب، ق مرکب) نیم‌شب. هنگام نیم‌شب. در دل شب:
آسمان از ستاره نیم‌شبان
به چه ماند به پشت سنگی‌سار. کسائی.
حاکم در جلوهٔ خوبان به روز
نیم‌شبان محتسب اندر شراب. ناصرخسرو.
این شب دین است نباشد شگفت
نیم‌شبان بانگ و فغان کلاب. ناصرخسرو.
درگه میران غز درشکنی نیمروز
چون در افراسیاب نیم‌شبان روستم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۶۸).
نوش‌لب رفت پیش نوش‌لبان
چنگ را برگرفت نیم‌شبان. نظامی.
نظر به حال چنین روز بود در همه عمر
نماز نیم‌شبان و دعای اسحارش. سعدی.

نیم‌شبی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به نیم‌شب. (یادداشت مؤلف). آنچه در نیم‌شب وقوع یابد. (فرهنگ فارسی معین). مربوط به نیم‌شب. در دل شب. در نصف شب:
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم‌شبی دفع صد بلا بکند. حافظ.
بیاری که چو حافظ مدامم استظهار
به گریهٔ سحری و دعای نیم‌شبی است.
حافظ.
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
به عذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری.
حافظ.

نیم‌شفاف. [شَ فْ فا] (ص مرکب) جسمی که نور از آن عبور می‌کند اما اشیاء ماوراء آن به وضوح و روشنی دیده نمی‌شود.

نیمشکر. [شَ / شِ کَ] (ا مرکب) قسمی شیرینی. قسمی از حلویات. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیمشکری شود.

نیمشکری. [شَ / شِ کَ] (ا مرکب) نام حلوایی است. نمشکری. (برهان قاطع) (جهانگیری) (از رشیدی). نیم‌شکنی. (رشیدی). نیماشکنی. (از برهان قاطع).

نیم‌شمع. [شَ] (ا مرکب) کنایه از شرم مرد. (یادداشت مؤلف).

نیم‌ضربی. [ضَ] (ص نسبی) (اصطلاح صحافان) جلد چرمی نیم‌ضربی. جلد تیماجی نیم‌ضربی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ضربی شود.

نیم‌طبیب. [طَ] (ص مرکب) کسی که دعوی طبابت کند لیکن مهارت نداشته باشد.
— امثال:
نیم‌طبیب بلای جان است و نیم‌ملا خطر ایمان. (یادداشت مؤلف).

نیم‌عباسی. [عَبْ با] (ا مرکب) واحد پول معادل صد دینار که در زمان صفویه رایج بود و آن را معمولاً به نام پدر شاه‌عباس خدابنده می‌نامیدند. (زندگانی شاه‌عباس کبیر تألیف فلسفی ج ۳ ص ۲۵۹ از فرهنگ فارسی معین).

نیم‌عمر. [عُ] (ص مرکب) کهل. میانه‌سال. (زمخشری) (یادداشت مؤلف).

نیم‌غاز. (ا مرکب) پولی معادل یک‌چهارم جندک و یک‌دهم شاهی. رجوع به غاز شود.

نیم‌غازی. (ا مرکب) رجوع به نیم‌غاز شود. ||(ص نسبی) کنایه از چیز بی‌ارزش یا به غایت کم‌ارزش.

نیم‌فسرده. [فُ / فِ سُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنچه کاملاً منجمد نشده و بسته و فسرده نشده باشد. (ناظم الاطباء).

نیم‌فشرده. [فِ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) که کاملاً آن را نیفشرده‌اند و هنوز آب و عصاره‌ای در آن هست. ||که کاملاً متراکم نیست.

نیم‌فصل. [فَ] (ص مرکب) لباس نیم‌فصل؛ جامهٔ بهاره و جامهٔ پائیزه. (یادداشت مؤلف).

نیمق. [ ] (معرب، ا) به لغت یونانی، نیلوفر. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (برهان قاطع) (آنندراج). نیمقا. (برهان قاطع) (آنندراج). ظاهراً مصحف نیمف[1] است. (از حاشیهٔ برهان قاطع).

نیمقا. [ ] (معرب، ا) نیمق. (برهان قاطع) رجوع به نیمق شود.

نیم‌قبا. [قَ] (ا مرکب) نیم‌تنه. (یادداشت مؤلف):
کاندرین مهرگان فرخ‌پی
ز او مرا نیم‌موی و نیم‌قباست.
فرخی (از یادداشت مؤلف).

نیم‌قد. [قَ] (ص مرکب) بچه‌های قد و نیم‌قد؛ کودکان بزرگ و کوچک.

نیم‌کار. (ص مرکب) مزدور. (رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به نیم‌کاره و نیم‌کاری شود:

---
۱ - Nymphoea alba, Nymphoea lotus.
(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

تو صاحب کار جبرئیلی
بدگوی تو نیم‌کار شیطان.
خاقانی.

||شاگرد. (یادداشت مؤلف). ||صنعتگری را گویندکه به دست‌افزار دیگران کار کند و از آنچه اجرت یابد به مالک دست‌افزار حصه دهد. (غیاث اللغات). مناصفه کار. مضارب. (یادداشت مؤلف). ||مزارع. (یادداشت مؤلف). زارعی که به موجب عقد مزارعه نیمی از محصول دیم را می‌گیرد. (فرهنگ فارسی معین). ||نیم‌کاره. هرچیز ناقص و ناتمام. (آنندراج). کاری که نصفی یا برخی از آن را انجام داده‌اند. رجوع به نیم‌کاره شود. ||فرسوده‌شده. کارکرده. (ناظم الاطباء).
— نیم‌کار گذاشتن؛ ناتمام رها کردن. به آخر نرساندن:

ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست
مصوری که شبیه تو نیم‌کار گذاشت.
صائب (از آنندراج).

نیم‌کاره. [رَ / رِ] (ص مرکب) مزدور. (آنندراج) (برهان قاطع). نیم‌کار. (آنندراج). ظاهراً نیمه کاره به معنی آنکه با نیمهٔ آجر کار کند.فعله. (فرهنگ نظام) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||شاگرد.(برهان قاطع). رجوع به نیم‌کار شود. ||ناتمام. (برهان قاطع). ناقص. (غیاث اللغات). به اتمام نرسیده. در نیمهٔ کار رهاشده:

تا نقش تو زمانه بر پیرهن کشید
بر کارگاه گردون مه نیم‌کاره ماند.
امیرخسرو (از آنندراج).

نالهٔ نیم‌کارهٔ دل ماست
نفس سست رگ تمام نکرد.
ظهوری (از آنندراج).

||نیم‌ساخته. (غیاث اللغات).
— درم نیم‌کاره؛ سکه‌ای که نقشی بر آن ضرب نشده‌است:

باد هر ساعت از شکوفه کند
پر درم‌های نیم‌کاره چمن. فرخی.

— نیم‌کاره گذاشتن؛ کاری را ناقص و به پایان نارسانده رها کردن.
— نیم‌کاره ماندن؛ ناقص و ناتمام ماندن. به پایان نرساندن. به کمال نرسیدن. به انجام نرسیدن.

نیم‌کاری. (حامص مرکب) مزدوری. (فرهنگ فارسی معین):

در از لعلش به درج تنگ‌باری
مه از رویش به شغل نیم‌کاری.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

||شاگردی.(فرهنگ فارسی معین).

نیم‌کاسه. [سَ / سِ] (ا مرکب) نوعی از کاسه و قدح چوبین گنبدنما. (آنندراج). قحف. (مهذب الاسماء). نصفی. پیالهٔ خرد را جام نام است و کلان را کاسه و متوسط را نیم‌کاسه. (خان‌آرزو از فرهنگ فارسی معین). ظرفی به شکل پیاله و کاسه که از کاسه کوچکتر و از پیاله بزرگتر است.
— نیم‌کاسه زیر کاسه داشتن (بودن)؛ کنایه از مکر و حیله. (غیاث اللغات) (از مصطلحات). تعبیه کردن چیزی از راه فریب در چیزی. (آنندراج). کنایه از اینکه قضیه غیر از صورت ظاهر، محتوی و موضوع دیگری در معنی دارد. رمزی و رازی در کار بودن:

یک دم سر من از سر زانو جدا نشد
اینجا به زیر کاسه بود نیم‌کاسه‌ای [1].
میر برهان (از آنندراج).

نیم‌کافر. [فِ] (ص مرکب) که به دین ایمان درستی ندارد. که اسلامش تمام و قلبی نیست: با خود گفتم این‌چنین مرداری نیم‌کافری [افشین] بر من چنین استخفاف می‌کند. (تاریخ بیهقی ص۱۷۲). گفت این سگ ناخویشتن‌شناس نیم‌کافر بوالحسن افشین... از حد اندازه افزون بنواختیم. (تاریخ بیهقی ص۱۶۹).

نیم‌کاله. [لَ / لِ] (ص مرکب) در تداول جنوب ایران، نیم‌کاره. نیمه‌تمام. ناقص. ناتمام. در غیاث اللغات «نیم‌کله» آمده است.

نیمکت. [کَ] (ا مرکب) از: نیم (به معنی نصف) + کت (به‌معنی تخت). (یادداشت مؤلف). تختی که دست‌کم از یک طرف دیواره نداشته باشد و بر آن نشینند و پاها فروآویزند یا بر زمین نهند.

نیم‌کرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناتمام‌مانده. کاری به پایان نرسیده. نیم‌کاره: اگر پادشاهی سرائی مرتفع بنا افکندی... و آن بنا در روزگار او تمام نشدی پسر او... بر هیچ چیز چنان جِد ننمودی که آن بناء نیم‌کردهٔ آن پادشاه تمام کردی... گفتی بر پسر فریضه‌تر که نیم‌کردهٔ پدر خویش را تمام کند. (نوروزنامه).

نیم‌کره. [کُ رَ / رِ] (ا مرکب) نصفی از کرهٔ زمین [2]: نیم‌کرهٔ شمالی. نیم‌کرهٔ جنوبی.
— نیم‌کرهٔ مغز؛ هر یک از دو قسمت چپ و راست مغز. (لغات فرهنگستان).

نیم‌کش. [کَ / کِ] (نمف مرکب) نیم‌کشیده. تیغ و تیر و مانند آن که تمام نکشیده باشند. (آنندراج). تیغ یا دشنه یا خنجری که آن را تا نیمه از نیام بیرون کشیده باشند. تیری که در کمان گذاشته و زه کمان را تا نیمه کشیده باشند:

می‌خواست دوش عذر جفاهای او خیال
صد تیر آه نیم‌کشم در کمان بماند. ؟

— نیم‌کش کردن؛ قسمتی از شمشیر و خنجر و مانند آن را از غلاف بیرون آوردن. (فرهنگ فارسی معین):

چو سبز نیمچه علم نیم‌کش کردی
سیاه‌چهره شود راست جهل چون فرفخ.
محمد نسوی (از فرهنگ فارسی معین).

نیم‌کش. [کُ] (نمف مرکب) نیم‌کشته. نیم‌بسمل. جان به لب رسیده. رجوع به نیم‌کشت شود.
— نیم‌کش کردن؛ به قصد کشت کسی را آزار دادن.

نیم‌کشت. [کُ] (نمف مرکب) نیم‌بسمل. ذبیح ناقص. (آنندراج). نیم‌کشته:

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی
وز نیم‌کشت غمزه‌ش قربان تازه بینی.
خاقانی.

جهانی نیم‌کشت ناوک توست
ندیده هیچ‌کس زخم گشادت. خاقانی.

چو مرغی نیم‌کشت افتان و خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب‌ریزان. نظامی.

— نیم‌کشت شدن؛ نیم‌بسمل شدن. بر اثر زخمی کاری به حال مرگ افتادن:

چون نیم‌کشت ناز شوم زآن نگاه گرم
ذوق تبسم نمکین می‌کشد مرا.
میلی (از آنندراج).

— نیم‌کشت کردن؛ سخت زخمی کردن. به‌شدت زجر دادن:

کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم‌کشتش کرد و سر بشکافتش. مولوی.

نیم‌کشته. [کُ تَ / تِ] (نمف مرکب) نیم‌کشت. نیم‌بسمل. مجروح محتضری که رمقی و نیم‌جانی دارد: لشکر چون پادشاه را نیم‌کشته دیدند همه راه هزیمت گرفتند. (اسکندرنامهٔ خطی):

به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
که نیم‌کشته به خون چند بار برگردد. سعدی.

نیم‌کشیده. [کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) نیم‌کش. (آنندراج). شمشیری که نیمهٔ آن از نیام درآمده باشد. (ناظم الاطباء):

به جام دیگرم ای ساقی از غلاف برآر
که تیغ نیم‌کشیده‌ست نیم‌مستی من.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

نیم‌کفته. [کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نیم‌شکفته. غنچه‌ای که هنوز کاملاً باز نشده است:

لبت گوئی که نیم‌کفته گل است
می و نوش اندر او نهفتستی. طیان.

نیم‌کله. [کَ لَ / لِ] (ص مرکب) نیم‌ساخته.

---

۱ - این بیت در آنندراج شاهد برای این عنوان آمده است: «نیمکاسه در زیر کاسه هست: یعنی این کار لمی دارد».
۲ - خط فرضی استواء، کرهٔ زمین را به دو نیم‌کرهٔ شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند، خطوط فرضی نصف‌النهار گرینویچ نیز کرهٔ زمین را به دو نیم‌کرهٔ شرقی و غربی تقسیم می‌کند. رجوع به کرهٔ زمین شود.

ناتمام. (غیاث اللغات). در جنوب ایران - از جمله در سیرجان - آن را نیم‌کاله گویند. به معنی کار ناقص و به‌اتمام‌نارسیده و تمام‌نشده.

نیم‌کوب. (نمف مرکب) پله کو. پیله کو. نیم‌کوفته. (یادداشت مؤلف). که آن را کوفته‌اند اما خوب نرم نشده‌است: جشب؛ آرد کردن نیم‌کوب را. (از منتهی الارب).
- نیم‌کوب کردن؛ بلغور کردن. پله کو کردن. (یادداشت مؤلف).

نیم‌کوز. (ص مرکب) کوزپشت. خمیده‌پشت. (آنندراج). مرد کوزپشت. (ناظم الاطباء). کسی که اندکی پشتش منحنی باشد. (فرهنگ فارسی معین).

نیم‌کوفت. (نمف مرکب) نیم‌کوفته. نیم‌کوب. رجوع به نیم‌کوفته شود.

نیم‌کوفته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) بلغور. جریش. پله کو. نیم‌کوب. که تمام خرد نشده باشد به کوفتن. (یادداشت مؤلف).

نیم‌کیلو. (ا مرکب) وزنه‌ای معادل پانصد گرام. نصف یک کیلوگرام.

نیم‌گرد. [گِ] (ص مرکب) که شکل آن به گردی نزدیک باشد. نزدیک به کروی. شبیه به دایره یا کره. ||آنچه به شکل نصف دایره باشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی قبلی شود. ||(اصطلاح بنایی) آجری که یک نبش آن را چون قوسی بسایند زینت ظاهر بنا را. (یادداشت مؤلف). نوعی آجر که لبه‌اش پخ و گردباشد. (فرهنگ فارسی معین).

نیم‌گرده. [گِ دَ / دِ] (ا مرکب) نیمی از یک گرده نان. کنایه از لقمه‌ای. نیم‌نانی. قوتی مختصر. نواله‌ای اندک:

به نیم‌گرده برویی به ریش بیست کنشت
به صد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفت.
عماره.

نیم‌گرم. [گَ] (ص مرکب) شیرگرم. (آنندراج) (ناظم الاطباء). فاتر. هر مایعی که گرمی آن مانند شیر تازه دوشیده باشد. (ناظم الاطباء). نه گرم و نه سرد. ملایم. ممهد. ولرم. ملول. (یادداشت مؤلف): چشمی که سرمازده باشد کاه گندم اندر آب بپزند و آن آب نیم‌گرم به چشم اندر چکانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). این آبها و روغنها نیم‌گرم اندر دهان می‌دارند و بدان غرغره می‌کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بامداد کشکاب دهند نیم‌گرم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نیم‌گز. [گَ] (ا مرکب) نیم‌گزی. چوبی یا آهنی به درازی نیم‌گز که بدان جامه و غیر آن پیمایند. (یادداشت مؤلف).

نیم‌گزی. [گَ] (ا مرکب) نیم‌گز. رجوع به نیم‌گز شود. ||(ص نسبی) آنچه اندازه‌اش معادل نیم‌گز باشد. که طولش نیم‌گز باشد: پشتی نیم‌گزی. قالیچهٔ نیم‌گزی. چوب نیم‌گزی.

نیم‌گسل. [گُ سِ] (نمف مرکب) نیم‌گسسته. نیم‌گسلیده. شل‌شده:

قلاده نیم‌گسل گشت و شیر خشم‌آلود.
اثیر اخسیکتی.

نیم‌گشوده. [گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) نیم‌باز. نیمه‌باز. که تمام‌گشاده نیست و تا نیمه آن را گشوده‌اند.

نیم‌گناه. [گُ] (ا مرکب) نیم‌گنه. (فرهنگ فارسی معین).

نیم‌گندم. [گَ دُ] (ا مرکب) نیم‌جو. رجوع به نیم‌جو شود.

نیم‌گنه. [گُ نَهْ] (ا مرکب) خطای اندک. قصور. (ناظم الاطباء). نیم‌گناه. (فرهنگ فارسی معین).

نیم‌لا. (ص مرکب) نیم‌باز. (یادداشت مؤلف).
- نیم‌لا کردن در؛ در را نیم‌باز گذاشتن. اندکی باز کردن.

نیملاتوتیا. (ا) زاج کبود. (ناظم الاطباء).

نیم‌لحظه. [لَ ظَ / ظِ] (ا مرکب، ق مرکب) نصف لحظه. نصف دقیقه. یک دم. زمان بسیار اندک. (ناظم الاطباء). لحظه‌ای به‌غایت کوتاه. یک چشم به هم زدن. زمانی کمتر از یک لحظه و یک لمحه.

نیملک. [لَ] (ا) گرفتن پوست و گوشت به سر دو ناخن که آن را نشکنج نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به نیلک شود.

نیم‌لنگ. [لَ] (ص مرکب) که اندکی می‌لنگد. کندرفتار:

سخن‌بین که با مرکب نیم‌لنگ
چگونه برون آمد از راه تنگ.
نظامی.

نیم‌لنگ. [لِ] (ا مرکب) یک عدل بار که نصف خروار باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به لنگه و نیز رجوع به نیم‌لنگه شود. ||خوب. خوش. زیبا. (برهان قاطع). رجوع به لغت بعدی شود.

نیم‌لنگ. [لَ / لِ][1] (ا) کمان‌دان. (لغت فرس اسدی) (اوبهی). قربان. (لغت فرس اسدی) (اوبهی) (برهان قاطع) (جهانگیری). قربان کمان. (رشیدی) (آنندراج) (غیاث اللغات). که کمان را در میان آن نهند. (جهانگیری). قربان کمان که کمان را در آنجا جای دهند. (انجمن آرا) (آنندراج). و آن جائی باشد که کمان را در آن گذارند و بر کمر بندند. (برهان قاطع). جای کمان. (فرهنگ لغات شاهنامه) (حاشیهٔ وحید بر شرفنامه):

به وقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو
فلک در گردن آویزد شغا[2] و نیم‌لنگ تو.
فرخی (از فرهنگ اسدی).

از نهیب کارزار خصم روز نام و ننگ
ز او فلک در گردن آویزد شغا و نیم‌لنگ.
فرخی (از یادداشت مؤلف).

ای سرافرازی که از تاج شهان زیبد همی
بر میان بندگان تو شغا و نیم‌لنگ.
معزی.

هزار غلام با عمود سیمین و دوهزار با کلاه‌های چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شغا و نیم‌لنگ بر میان بسته. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). با کلاههای چهارپر تیر و کمان به دست و شمشیر و شغا و نیم‌لنگ. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۱).

همه ساز لشکر به ترتیب جنگ
برآراست از جعبه و نیم‌لنگ.
نظامی.

||کمان. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (رشیدی) (فرهنگ شاهنامه) (آنندراج):

به یک تیر پای فلک شل کند
اگر برگشاید به کین نیم‌لنگ.
شمس فخری (از انجمن آرا).

||ترکش. تیردان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||خوب. خوش. زیبا. (برهان قاطع). رعنا. خوب. زیبا. (جهانگیری). در فرهنگ به معنی رعنا و خوب آورده. سوزنی گوید:

ز آن کیر خر که سر به شکم می‌زند همی
کیرش قوی‌تر آمد و نوخیز و نیم‌لنگ.

لیکن در این بیت به‌معنی نیم‌خیز مناسب‌تر است[3]. (رشیدی).

نیم‌ماله. [لَ / لِ] (ص مرکب) قالب صابون که نیم یا بیشتر آن به کار رفته و به مصرف رسیده باشد. (یادداشت مؤلف).

نیم‌ماه. (ا مرکب) هلال. (یادداشت مؤلف). حالت تربیع، با پرماه قیاس شود. (فرهنگ فارسی معین).

نیم‌مثقال. [مِ] (ا مرکب) دوازده نخود. (یادداشت مؤلف). وزنه‌ای معادل دوازده نخود که نصف یک مثقال باشد، در حدود ۲/۵ گرام.

نیم‌مرد. [مَ] (ص مرکب) که در مردی تمام نیست. ||که نصف یک مرد به حساب می‌آید[4]:

---

۱ - با لام مفتوح. (جهانگیری) (فرهنگ فارسی معین). به کسر لام. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

۲ - شغا، تیردان بود یعنی کیش. (از لغت فرس اسدی).

۳ - صاحب رشیدی گوید که به‌معنی نوخیز مناسب‌تر است پس به عطف تفسیری باشد و بعضی به‌معنی خوب و زیبا آورده‌اند و هیچ یکی مناسب مقام نیست. (آنندراج).

۴ - به اضافه هم می‌توان خواند. نیز رجوع به نیم شود.

زن ارچه دلیر است و بازور دست
همان نیم‌مرد است هر چون که هست.
اسدی.

نیم‌مردگی. [مُ دَ / دِ] (حامص مرکب) نیم‌مرده بودن. رجوع به مادهٔ بعد شود.

نیم‌مرده. [مُ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه هنوز نمرده و نیمه‌جانی داشته باشد. (ناظم الاطباء). که در شرف مرگ است و اندک رمقی دارد: این خادم را بباید کشتن و دست بر حلق وی نهاد و محکم بیفشرد که خود نیم‌مرده بود. (سمک عیار از فرهنگ فارسی معین). ||کم‌روشنائی. (یادداشت مؤلف). نیم‌خاموش. (فرهنگ فارسی معین):

به کردار چراغ نیم‌مرده
که هر ساعت فزون گردَدْش روغن.
منوچهری.

نیم‌مست. [مَ] (ص مرکب) مست باخبر. (آنندراج). آنکه کاملاً مست نشده باشد. (ناظم الاطباء). سرخوش. (یادداشت مؤلف). می‌زده. شاد و شنگول. تردماغ. که می در او اثر کرده‌است اما از پایش نینداخته:

همی تاخت بهرام خشتی به‌دست
چنانچون بود مردم نیم‌مست. فردوسی.

سکندر بیامد ترنجی به‌دست
از ایوان سالار چین نیم‌مست. فردوسی.

نیاطوس از آن جایگه برنشست
به لشکرگه خویش شد نیم‌مست. فردوسی.

دو بادام و سنبلش بابل‌پرست
یکی نیم‌خواب و یکی نیم‌مست. اسدی.

همدم ما گر به بوی جرعه مستی شد تمام
ما ز دریا نیم‌مستیم و ز همدم فارغیم.
خاقانی.

همه نیم‌هشیار و شه نیم‌مست
همه چرب‌گفتار و شه چرب‌دست. نظامی.

نیم‌شبی سیم‌برم نیم‌مست
نعره‌زنان آمد و در درشکست. عطار.

یکی غایب از خود یکی نیم‌مست
یکی شعرخوانان صراحی به دست. سعدی.

یکی سرگران آن یکی نیم‌مست
اشارت‌کنان این و آن را به دست. سعدی.

تو ترک نیم‌مستی من مرغ نیم‌بسمل
کام تو از من آسان کار من از تو مشکل.
شاه‌قوام‌الدین.

— نیم‌مست شدن؛ شاد و با نشاط شدن. سرخوش گشتن. تر دماغ شدن:

وز آن هر یکی دسته‌ای گل به دست
ز شادی و از می شده نیم‌مست. فردوسی.

— ||گیج و گم شدن:

چون شدم نیم‌مست و کالیوه
باطل آنگاه نزد من حق بود.
خطیری یا حصیری.

نیم‌مستک. [مَ تَ] (ص مرکب) نیم‌مست:

نیم‌مستک فتاده و خورده
بی‌خدو این خدنگ یازهٔ من. سوزنی.

نیم‌ملا. [مُلْ لا] (ص مرکب) که در علم به کمال نرسیده است.

— امثال:

نیم‌طبیب بلای جان، نیم‌ملا بلای ایمان. (یادداشت مؤلف).

نیم‌من. [مَ] (اِ مرکب) وزنی معادل بیست سیر. (یادداشت مؤلف). نصف یک من. (فرهنگ فارسی معین) ||رطل، در اصطلاح می‌فروشان. (یادداشت مؤلف).

نیم‌موی. (اِ مرکب) ظاهراً نیم‌تنه‌ای از موئینه بوده است. نیم‌تنهٔ پوست. (یادداشت مؤلف):

کاندرین مهرگان فرخ‌پی
زو مرا نیم‌موی و نیم‌قباست. فرخی.

نیمن. [نیم مَ / مَ] (اِ مرکب) نیم‌من. رجوع به نیم‌من شود: اندر دو من و نیم‌من آب بپزند تا به نیمن بازآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند زردآلوی کشته و مویز سیاه‌دانه بیرون کرده... از هر یکی نیمن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و در بعضی نسخه‌ها می‌پخته نیمن است و انگبین نیمن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نیم‌نان. (اِ مرکب) نیم‌گرده. نصف گردهٔ نان.

— نیم‌نانی؛ لقمه‌ای. قوت مختصری. اندک غذائی:

نیم‌نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر. سعدی.

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم‌نانی نخورد و نخفت. سعدی.

گر همه کامم برآید نیم‌نانی خورده گیر
ور جهان بر من سرآید نیم‌جانی گو مباش.
سعدی.

نیم‌نانی می‌خورم تا نیم‌جانی در تن است.
ابن‌یمین.

نیم‌نظر. [نَ ظَ] (اِ مرکب) اندک التفاتی. مختصر عنایتی:

آنچه سلطان کند به نیم‌نظر
نکند دولت این درست بدان. فرخی.

صد ملک دل به نیم‌نظر می‌توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند. حافظ.

نیم‌نفس. [نَ فَ] (اِ مرکب، ق مرکب) لحظه‌ای. زمانی بسیار اندک و کوتاه:

پیش و پس اوراق جهان نیم‌نفس نیست
خوش‌دل چه به عمر خود و مرگ دگرانی.
صائب.

نیم‌نگاه. [نِ] (اِ مرکب) نگاه غیر کامل. نیم‌نظر. (فرهنگ فارسی معین). نگاهی سرسری.

— نیم‌نگاهی نکردن (نیفکندن)؛ اندک اعتنائی نکردن و التفاتی ننمودن.

نیم‌نم. [نَ] (ص مرکب) رطوبت‌دار. مرطوب. که هنوز رطوبتی دارد و کاملاً نخشکیده‌است:

که بازآمدی جامه‌ها نیم‌نم
بدین کارکرد از که یابی درم. فردوسی.

نیم‌نیزه. [نیمْ نَ / نِ زَ / زِ] (اِ مرکب) نیزهٔ کوچک و خرد. (آنندراج). نیزهٔ کوتاه. (ناظم الاطباء). عنزه. (ربنجنی).

نیمو. (اِ) سنگی که در مرارهٔ گاو پدید می‌آید. (ناظم الاطباء). ||هر سنگ فادزهری که از دیگر حیوانات بیرون می‌آورند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج۲ ص۴۰۴ شود.

نیم‌وجب. [وَ جَ] (اِ مرکب) واحد طول معادل نصف وجب. (فرهنگ فارسی معین).

نیم‌وجبی. [وَ جَ] (ص نسبی) که به‌اندازهٔ نیم وجب است. ||کوتوله. خردجثه. کوتاه‌قد. ||در تداول، دشنام‌گونه‌ای است که اطفال را گویند.(یادداشت مؤلف). به اطفال یا اشخاص کوتاه‌قامت گویند تحقیر را.

نیمور. [نَ / نِ / نی] [1] (اِ) خرزه. (صحاح الفرس) (اوبهی). قضیب. (رشیدی). آلت تناسل. (جهانگیری) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج). ایر. (فرهنگ خطی). ذکر. عمود. آلت رجولیت:

من این نیمور خود را وقف کردم
علی صبیانکم یا ایهاالناس.
سوزنی (از اوبهی).

کیری دارم که نام دارد نیمور
همچون پفک عقیق‌کش مهره بلور.
سوزنی (از اوبهی).

کون عدو را دریغ باشد از آن کیر
باد به نیمور من عدوش گرفتار. سوزنی.

نیمور من جماع به منصب کند همی
از وی بپرس کاین به چه موجب کند همی.
؟ (از صحاح الفرس).

نیم‌ور. [وَ] (ص مرکب) کج. متمایل. مایل.

— نیم‌ور شدن؛ کج و مایل شدن به طرفی.

نیمور. [ ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان نیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات در ۱۱هزارگزی جنوب محلات، متصل به جادهٔ دلیجان به محلات و در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۱۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ لعل‌بار (رود قم)، محصولش غلات، پنبه، کنجد، صیفی، میوه‌جات، قیسی، بادام، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی

---

۱ – در ضبط این لغت فرهنگها اختلاف دارند: برهان قاطع بر وزن طیفور، انجمن آرا و آنندراج بر وزن تیمور، رشیدی و صحاح الفرس و جهانگیری و دکتر معین و ناظم الاطباء با مصوّت «ی» (ī) ضبط کرده‌اند.

کرباس‌بافی است. این ده سر راه شوسهٔ دلیجان به خمین واقع است. مزرعه و چشمه‌سارهای آب رباط که یک خانوار دارد و سر راه گلپایگان است، آب بالا که دارای دو قنات است یکی متعلق به خود مزرعه و دیگری به نیمور می‌رسد، و آب نوده در جنوب قصبه و مهدی‌آباد و حسین‌آباد آب قمرود جزء نیمور می‌باشند. این قصبه از قراء بسیار قدیمی است. قبرستانی در کنار آبادی وجود دارد که معروف به قبرستان بیت‌المقدس بوده و در گذشته اکتشافاتی شده و انواع ظروف سفالی در آن کشف گردیده که مورد توجه عتیقه‌شناسان واقع شده‌است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نیمور. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپر بخش مرکزی شهرستان نوشهر، در ۲۴هزارگزی جنوب نوشهر، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و ارزن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در زمستان عده‌ای به قشلاقات خیررودکنار می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نیم‌ورقی. [وَ رَ] (ص نسبی) قطعی از قطعهای کاغذ و کتاب.

نیم‌ویرانه. [نَ / نِ] (ص مرکب) که نه‌چندان معمور و آباد است نه متروک:

از آن پیش کآیین بتخانه بود
یکی گنبد نیم‌ویرانه بود. نظامی.

نیمة. [مَ] (ع اِ) خوابیدگی. هیأت خواب. (منتهی الارب). اسم است از نوم. (از متن‌اللغة). گویند: فلان حسن‌النیمة. ||قوت شبانه. (ناظم الاطباء). قوت یک‌شبه. گویند: ما له نیمة لیلة. (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب).

نیمه. [مَ / م][1] (اِ) نصف. (غیاث اللغات). نصف هر چیزی. (برهان قاطع) (از رشیدی). شق. شطر. (یادداشت مؤلف):

سنجد چیلان به دو نیمه شده
سرمه به نقطه بر یک‌یک زده. رودکی.

ز شب نیمه‌ای گفت سهراب بود
دگر نیمه آرامش و خواب بود. فردوسی.

چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد
جهاندار با کرد نزدیک شد. فردوسی.

چنان دان که مانندهای شاه را
همان نیم‌شب نیمهٔ ماه را. فردوسی.

بوسهٔ یک مه گرد آمده بودمست بر او
نیمه‌ای داد و همی خواهم یک نیم دگر.
فرخی.

اندر وی سیب باشد نیمه‌ای ترش و نیمه‌ای شیرین. (حدود العالم) نیمهٔ تن زبرینشان کوتاه و نیمه زیرین دراز است. (حدود العالم).

واسط شهری بزرگ است و به دو نیمه است و دجله به میان همی رود. (حدود العالم).

یک نیمه جهان را به جوانی بگشادی
چون پیر شوی نیمهٔ دیگر بگشائی.
منوچهری.

یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ
این را هیجان دم و آن را یرقان است.
منوچهری.

یک نیمهٔ گیتی ستد و سیر نباشد
تا نیمهٔ دیگر بگرد دیر نباشد. منوچهری.

چو نیمه است تنها زن ارچه نکوست
دگر نیمه‌اش سایهٔ شوی اوست. اسدی.

از آن روز یک نیمه بگذشته بود
که زایشان دو بهره فزون کشته بود. اسدی.

باقی روز و نیمه‌ای از شب بگذشت. (تاریخ بیهقی ص۴۲۶). اسیران را یک نیمه به بوالحسن سپرد و یک نیمه به شیروان تا به ولایتهای خویش بردند. (تاریخ بیهقی).

من خانه ندیدم نشنیدم بجز این بر
یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان.
ناصرخسرو.

چون تو ز بهین نیمهٔ خود غافلی ای پیر
گر مرد خردمند نخواندت میازار.
ناصرخسرو.

مردم اگر چند باشرف گفتار است چون به شرف نوشتن دست ندارد ناقص بود و چون یک نیمه از مردم. (نوروزنامه).

بر سر خوانش دل پا کان چو مرغان بهشت
نیمه‌ای گویا و دیگر نیمه بریان آمده‌ست.
خاقانی.

جهان نیمی زبهر شادکامی است
دگر نیمه زبهر نیک‌نامی است. نظامی.

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش. سعدی.

||وسط. میان. نصف. منتصف:

همی تیغ کین از میان برکشید
فش و دم اسبش ز نیمه برید. فردوسی.

همی خورد سیلی و نگشاد لب
هم از نیمهٔ روز تا نیمه‌شب. فردوسی.

امیر حرکت کرد از هرات روز دوشنبه نیمهٔ ذوالقعده این سال بر جانب بلخ. (تاریخ بیهقی). به باغ محمودی آمد و بنه‌ها آنجا آوردند و تا نیمهٔ رجب آنجا بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۶). نیمهٔ این ماه نامه‌ها رسید از لهاور. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۰).

چو گفتی نیم‌روز مجلس‌افروز
خرد بی‌خود بدی تا نیمهٔ روز. نظامی.

||مقابل درست:

تراش کرده بوی آرزوی زر دوهزار
درست و نیمه برون از قراضه و خرده.
سوزنی.

||طرف. جانب. (آنندراج) (غیاث اللغات):

وزین نیمه ایرانیان مستمند
پدر بر پسر سوکوار و نژند. فردوسی.

از آن نیمه ضحاک خود راند پیش
که او را چنین بود آئین و کیش. فردوسی.

تو باشی از این روی و آن روی من
به دو نیمه هم زین نشان انجمن. فردوسی.

با او مواضعتی می‌نهاد که ملک آل سامان بر خود قسمت کنند، بخارا و سمرقند و هر آنچه وراء جیحون است او را باشد و آنچه از این نیمهٔ جیحون است ابوعلی را مقرر دارند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸۳).

وز آن نیمه عابد سرش پرغرور
ترش کرده ابرو به فاسق ز دور. سعدی.

که افتد که زین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری. سعدی.

||جامه که نیم‌تن را پوشد. (رشیدی). جامهٔ کوتاه و این متعارف هندوستان است. (آنندراج). نصفه آرخالق. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||برقع. (برهان قاطع) (رشیدی) (ناظم الاطباء). چیزی که بر روی پوشند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||فالج نصف بدن. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح بنایی) نصف آجر یا خشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به آنندراج شود:

طلب کرد چون نیمه آن بی‌وفا
شود خوش از آن نیمهٔ دل مرا.
وحید (از آنندراج).

— بر نیمه؛ معادل نصف: خلعت هارون پنجشنبه هشتم جمادی‌الاولی سنهٔ ۴۲۳ بر نیمهٔ آنچه خلعت پدرش بود راست کردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱).

— دگر نیمه، دیگر نیمه. نصف آخر. باقی‌مانده. شق دیگر:

گروهی به بهرام باشند شاد
ز خسرو دگر نیمه گیرند یاد. فردوسی.

ببخشید نیمی از آن بر سپاه
دگر نیمه بر گنج افزود شاه. فردوسی.

به یک نیمه از روز خوردن بدی
دگر نیمه زو کار کردن بدی. فردوسی.

یک نیمه جهان را به جوانی بگشادی
چون پیر شوی نیمهٔ دیگر بگشائی.
منوچهری.

چو نیمه است تنها زن ارچه نکوست
دگر نیمه‌اش سایهٔ شوی اوست. اسدی.

— دو نیمه؛ دو پاره. دو تکه:

یکی تیغ هندی بزد بر سرش

---

۱ - پهلوی: nêmak به معنی بخش، سهم، جهت. بلوچی، nêmag به معنی جهت، سمت، طرف. قیاس شود با افغانی: nêmai به معنی نصف. شهمیرزادی: nîmâ. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ز تارک به دو نیمه شد تا برش. فردوسی.
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ
به یک زخمش کند دو نیمه جوشن.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی، ص۶۵).
ز بعد او زکریا بماند هفتصد سال
بریده گشت به دو نیمه در میان شجر.
ناصرخسرو.
مه را دو نیمه کرده به دست چو آفتاب
سایه نه بر زمینش و از ابر سایه‌بان. خاقانی.

— یک نیمه؛ نصف. نصفی. یک‌دوم. نیمی:
من از پادشاهی آباد خویش
نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش. فردوسی.

— نیمهٔ پسین؛ نصف مؤخر. (فرهنگ فارسی معین). از کمر به پایین در انسان و حیوان: نیمهٔ پیشین از گوشت جانوران چون گردن و سینه و دست بهتر باشد از نیمهٔ پسین زود گوارتر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— نیمهٔ پیشین؛ نصف مؤخر. (فرهنگ فارسی معین). از کمر به بالا در انسان و حیوان. رجوع به نیمه پسین در سطور قبل شود: نیمهٔ پیشین از شکل ثور. (التفهیم از فرهنگ فارسی معین).

— نیمهٔ دینار؛ کنایه از لب معشوق. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نیم‌دینار شود:
دوش گرفتم به لب نیمهٔ دینار تو
چشم تو با گوش گفت زلف تو در تاب شد.
خاقانی (از آنندراج).

— ||کنایه از بوسه. ماچ. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

— نیمهٔ قندیل [عیسی]؛ کنایه از ماه نو. (آنندراج):
نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب او
یا مثال طوق اسب شاه صفدر ساخته.
خاقانی (از آنندراج).

— نیمه کردن؛ نصف کردن. (ناظم الاطباء).

— ||(اصطلاح بنایی) آجر را به دو بخش مساوی از وسط شکستن. آجر را به نیمه آجر تبدیل کردن.

نیمه‌آجر. [مَ / مِ جُ] (اِ مرکب) آجر نصفه. رجوع به نیمه شود.

نیمه‌آستین. [مَ / مِ] (اِ مرکب) جامهٔ متعارف کوتاه‌آستین. (آنندراج). نوعی از کرته. (ناظم الاطباء).

نیمه‌ابری. [مَ / مِ اَ] (ص نسبی) هوائی که ابر قسمتی از آن را پوشانده باشد نه همه را. (فرهنگ فارسی معین).

نیمه‌باز. [مَ / مِ] (ص مرکب) که تمام باز نباشد و کمی باز باشد. دری که تمام گشوده نباشد. ||صندوق و بسته‌ای که گوشه‌ای از آن باز باشد. نیم‌باز.

نیمه‌بخش. [مَ / مِ بَ] (اِ مرکب) (اصطلاح کشتی) آن است که کشتی‌گیر پای حریف را بگیرد و بالای خود برد و به یک دست بگیرد و یک پا و یک دستش رها کند، دیگر آنکه پا در میان پا نهد و پا به کمر زند. (فرهنگ فارسی معین).

نیمه بربسته روی. [مَ / مِ بَ بَ تَ / تِ] (ص مرکب) که نیمه‌ای از صورت را در نقاب نهفته است. که نصف روی را پوشانده است:
بگشتی در اطراف بازار و کوی
به رسم عرب نیمه بربسته روی. سعدی.

نیمه‌بها. [مَ / مِ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) نیم‌بها. نصف قیمت. ثمن بخس.

— نیمه‌بها فروختن؛ به نصف قیمت واقعی فروختن: بروجه گزاف به نیمه‌بها بفروخت. (کلیله و دمنه).

نیمه پخته. [مَ / مِ پُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نیم‌پخت. نیم‌پخته. رجوع به نیم‌پخته شود.

نیمه پر. [مَ / مِ پُ] (ص مرکب) نصفه. (ناظم الاطباء). نیم‌پر. رجوع به نیم‌پر شود.

نیمه پنجه. [مَ / مِ پَ جَ / جِ] (اِ مرکب) سی. چه عدد لفظ «پنجه» شصت است. نصف آن سی باشد، مراد از آن لفظ لام است. (آنندراج).

نیمه تبسم. [مَ / مِ تَ بَ سْ سُ] (اِ مرکب) تبسم و لبخندی به‌غایت ظریف، بی‌آنکه لبها از هم گشوده شود و بانگی برآید: من او را با خنده‌ای فراخ ندیدم الا نیمه‌تبسم. (تاریخ بیهقی ص ۵۱).

نیمه تمام. [مَ / مِ تَ] (ص مرکب) ناقص.

نیمه تنه. [مَ / مِ تَ نَ / نِ] (ق مرکب) با نصف بدن. (فرهنگ فارسی معین).

— نیمه‌تنه بلند شدن؛ نیم‌خیز کردن. نصف پیش‌تنه را از زمین بلند کردن.

نیمه‌جان. [مَ / مِ] (ص مرکب) نیم‌مرده. که نیمی از جان او بشده‌است. (یادداشت مؤلف). نیم‌جان. رجوع به نیم‌جان شود.

— نیمه‌جان شدن؛ نیم‌جان شدن. سخت مضطرب و نگران گشتن.

||(اِ مرکب) نیم‌جان. رمق. جانی خسته و فرسوده و به لب رسیده.

— نیمه‌جانی داشتن؛ رمقی در تن داشتن: حُمِلَ من‌المعرکة جریحاً و به رمق؛ او را از رزمگاه به در بردند خسته و هنوز نیمه‌جانی داشت. (یادداشت مؤلف)[1].

نیمه‌حکیم. [مَ / مِ حَ] (ص مرکب) نیمه‌طبیب: نیمه‌حکیم خطر جان و نیمه‌ملا خطر ایمان است. (یادداشت مؤلف).

نیمه‌خام. [مَ / مِ] (ص مرکب) نیم‌خام. رجوع به نیم‌خام شود.

نیمه‌خشک. [مَ / مِ خُ] (ص مرکب) دونم. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیم‌خشک شود.

نیمه‌خواب. [مَ / مِ خوا / خا] (ص مرکب) آنکه به خواب رفته ولی نه کاملاً. (فرهنگ فارسی معین). که بین خواب و بیداری است.

نیمه‌خیز. [مَ / مِ] (نف مرکب) نیم‌خیز. رجوع به نیم‌خیز شود.

نیمه‌راه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) وسط راه. در اثنای راه. در بین راه:
سواری فرستم به نزدیک شاه
بدان تا به پیش آیدت نیمه‌راه. فردوسی.

— امثال:
از نیمه‌راه ضرر برگشتن منفعت است.

||راه سنگ‌فرش‌شده. راه پیاده‌رو. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) که رفاقت به پایان نرساند. (یادداشت مؤلف). نیم‌راه. رجوع به نیم‌راه شود.

نیمه‌راهی. [مَ / مِ] (ص نسبی) منسوب به نیمه‌راه: رفیق نیمه‌راهی. (فرهنگ فارسی معین).

نیمه‌رس. [مَ / مِ رَ] (ن‌مف مرکب) نیم‌رس. رجوع به نیم‌رس شود.

نیمه‌رسمی. [مَ / مِ رَ] (ص نسبی) آنچه که رسمی باشد ولی نه کاملاً: لباس نیمه‌رسمی. (فرهنگ فارسی معین).

— روزنامهٔ نیمه‌رسمی؛ روزنامه‌ای که ظاهراً مربوط به افراد ملت است و با سرمایهٔ مردم منتشر می‌شود و در نشر اخبار متکی به واقعیات است اما عملاً متعلق به دولت است و با کمک دولت و برای حفظ مصالح دولت منتشر می‌شود.

نیمه‌روز. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نیمروز. وسط روز. ظهر. ||نصف روز. از صبح تا ظهر یا از ظهر تا شب:
چو بر وی گذر کرد یک نیمه‌روز
فتاد اندر او ز آتش معده سوز.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص۱۴۲).

نیمه‌روزان. [مَ / مِ] (اِ مرکب، ق مرکب) هنگام نیمروز. ظهر: برگ کرنب در آب پزند و به دست بمالند و بپالایند و نیمه‌روزان انگبین صافی‌کرده بر آن نهند و به قوام آورند. (هدایةالمتعلمین از فرهنگ فارسی معین).

نیمه‌روزه. [مَ / مِ زَ / زِ] (ص نسبی) نصف‌روزه. کارگری که یک نیمه از روز کارکند. نیمه‌روزی.

نیمه‌روزی. [مَ / مِ] (اِ مرکب) روزی کم. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) عملهٔ نیمه‌روزی؛ کارگر نصف‌روزه. عمله‌ای که یک نیمه از روز کار کند.

نیمه‌روشن. [مَ / مِ رَ / رُو شَ] (ص مرکب) آنجا که نه تاریک باشد و نه کاملاً روشن. (فرهنگ فارسی معین). سایه‌روشن. تاریک‌روشن.

---

۱ - بی‌ذکر مأخذ.

نیمه‌ره. [مَ / مِ رَهْ] (اِ مرکب) نیمه‌راه. وسط راه. بین راه:

همرهان را به نیمه‌ره بگذاشت
راه دریای بی‌رهی برداشت. نظامی.

رجوع به نیمراه و نیمه‌راه شود.

نیمه‌زبان. [مَ / مِ زَ] (ص مرکب) آنکه بعض حروف را به جای بعض دیگر آرد چون لام به جای راء و دال به جای گاف و تاء به جای کاف. (یادداشت مؤلف).

نیمه زدن. [مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) خشت نیمه به قالب کردن برای تهیهٔ نیمهٔ آجر.

نیمه‌سواد. [مَ / مِ سَ] (اِ مرکب) خواندن و نوشتن کم. کوره‌سواد. سواد کم. (یادداشت مؤلف).

نیمه‌سیر. [مَ / مِ] (ص مرکب) نیم‌سیر. رجوع به نیم‌سیر شود.

نیمه‌شام. [مَ / مِ] (اِ مرکب، ق مرکب) نیمه‌شب. وسط شب. (ناظم الاطباء).

نیمه‌شب. [مَ / مِ شَ] (اِ مرکب، ق مرکب) وسط شب. نیمهٔ شب:

کسی کو ندارد بود خشک‌لب
چنانچون توئی گرسنه نیمه‌شب. فردوسی.

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه‌شب
بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت‌باز.
منوچهری.

تو در نیمه‌شب نیز اگر یاوری
کلیدی بجنبان در این داوری. نظامی.

محتسب در نیمه‌شب جائی رسید
در بن دیوار مردی خفته دید. مولوی.

نیمه‌شکم. [مَ / مِ شِ کَ] (ص مرکب) نیمه‌سیر. (یادداشت مؤلف).

نیمه کار. [مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. در ۱۸هزارگزی شرق حسن‌آباد سوگند و ۲هزارگزی رودخانهٔ قزل‌اوزن و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قزل‌اوزن و چشمه، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیمه کار. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۷هزارگزی جنوب ده‌شیخ، کنار رودخانهٔ گردی‌قاسمان و در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از گردی‌قاسمان و چشمه، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیمه کار. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه. در ۴۱هزارگزی جنوب شرقی ده شیخ، ۵هزارگزی قلعهٔ میرآباد، و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و یکصد تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، صیفی، توتون، لبنیات، مختصر میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نیمه کار. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. در ۵۴هزارگزی غرب بندرعباس و ۴هزارگزی راه فرعی خمیر به بندرعباس در جلگهٔ گرمسیری واقع است و دارای ۵۴۸ تن سکنه است. آبش از چاه، محصولش خرما و غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نیمه کاره. [مَ / مِ رَ / رِ] (ص مرکب) هرکاری که تمام نشده و نیمهٔ آن باقی مانده باشد. (ناظم الاطباء). نیمکاره. ناقص. ناتمام. به اتمام نرسیده.

— نیمه کاره گذاشتن؛ به پایان نرساندن و رها کردن.

— نیمه کاره ماندن؛ ناتمام باقی ماندن. به انجام نرسیدن: بعضی سخنان به اتمام نارسانیده نیمه کاره مانده است. (رشحات علی‌بن حسین کاشفی).

نیمه کرده. [مَ / مِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) به دو نیم شده. (ناظم الاطباء). از وسط نصف کرده. دو نیمه کرده. (ناظم الاطباء). ‖تا نصف پر شده. (ناظم الاطباء).

نیمه گاه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) منتصف. (دانشنامهٔ الهی، ریاضی از فرهنگ فارسی معین).

نیمه گرسنه. [مَ / مِ گُ رُ نَ / نِ] (ص مرکب) که اندکی خورده‌است و سیر نشده‌است.

نیمه‌هلال. [هِ] (اِ مرکب) نیمه‌دینار. نیم‌دینار. کنایه از لب محبوب. (از آنندراج):

بینی هلال عید به هنگام شام من
دیدم به صبح نیم‌هلال سخنورش. خاقانی.

آورد هزار عید پیدا
تا نیم‌هلال کرده گویا. خاقانی.

نیمه‌متمدن. [مَ / مِ مُ تَ مَدْ دِ] (ص مرکب) کسی که در مرحلهٔ بین وحشی و متمدن قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین). چادرنشین. صحرانشین. که ییلاق و قشلاق کند. (از فرهنگ فارسی معین).

نیمه‌مرد. [مَ / مِ مَ] (ص مرکب) که در مردانگی به کمال نیست:

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد
و آنکه بگوید بکند نیمه‌مرد. شمس تبریزی.

نیمه‌مستقل. [مَ / مِ مُ تَ قِ] (ص مرکب) شخص یا کشوری که تا حدی استقلال دارد ولی نه کاملاً. (فرهنگ فارسی معین). مملکتی که به‌ظاهر مستقل است، اما در عمل مستعمره و تحت‌الحمایهٔ دیگران و در حقیقت نیمه‌مستعمره است.

نیمه‌نان. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نیم‌نان. رجوع به نیم‌نان شود.

نیمی. (ق) نصف. نصفی. نیمه‌ای. رجوع به نیم و نیمه شود:

همی نیمی از روز لشکر گذشت
کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت. فردوسی.

جهد کن تا آن فتور از کار من بیرون شود
خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس.
ظهیر.

نیناد. (اِ) صبر. مقاومت نفس با هوا. (آنندراج). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نینان. (ع اِ) جمع نون به‌معنی ماهی است. رجوع به نون شود.

نینج. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. در ۲۰هزارگزی غرب رزن و ۸هزارگزی جنوب دمق، در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۳۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نی‌نردبام. [نَ نَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان یک‌مهٔ بخش مسجدسلیمان، کنار جادهٔ مسجدسلیمان به هفتگل، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌تلخ، محصولش غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

نینو. (اِ) اسم هندی روغن تازه است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به نینوی شود.

نینوا. [نَ نَ] (اِخ) نینوی. نام دیگر کربلاست. رجوع به کربلا شود.

نی‌نواز. [نَ / نِ نَ] (نف مرکب) نی‌زن. زمار. که مزمار نوازد.

نینوفر. [نَ فَ] (اِ) لغتی است در نیلوفر. (منتهی الارب). رجوع به نیلوفر شود.

نینوی. [نَ نَ وا] (اِخ) ناحیه‌ای است در سواد کوفه که کربلا از آن ناحیت است. (معجم البلدان). نینوا[1]. شهری در آسیای قدیم پایتخت مملکت آشور واقع در کنار دجله. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نینوا. رجوع به کربلا شود:

قمری هزار نوحه کند بر سر چنار
ون اهل شیعه بر سر اصحاب نینوی.
منوچهری.

1 - Ninava (فرانسوی).

نینوی. [نَ نَ وا] (اِخ) نام قصبهٔ موصل باشد و نام شهری که یونس علیه‌السلام به آنجا به جهت دعوت کردن مردم آن شهر رفته بود و وقوع بطن ماهی در آنجا شد. (برهان قاطع).

نینوی. (اِ) کره. مسکه. زبده. نینو. (برهان قاطع). رجوع به نینو شود.

نینه. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتگدار بخش حومهٔ شهرستان محلات. در ۱۵هزارگزی شمال شرقی محلات و ۱۲هزارگزی غرب جادهٔ قم به اصفهان در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن، بادام، گردو و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نی‌نهاوندی. [نَ / نِ نِ وَ] (اِ مرکب) نام داروئی است که عربان قصب‌الذریره خوانند و آن نی باریکی است مانند قلم و باریکتر از قلم و آن تیره‌رنگ و تلخ می‌باشد. معده و جگر را نافع است. (برهان قاطع) (آنندراج).

نی‌نی. (اِ) طفل خرد. بچه. کودک. ببه. به‌به. (یادداشت مؤلف).

— نی‌نی کوچولو؛ بچهٔ کوچک. کودک خرد.

— ||در مقام تحقیر و تنبیه کسی که اطوار خارج درمی‌آورد بدو گویند: نی‌نی کوچولو دیگر وقت این کارهای تو گذشته. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده از فرهنگ فارسی معین).

||مردم چشم. مردمک چشم. مردمک. انسان‌العین. ببک. ببه. بؤبؤ. (یادداشت مؤلف). ||در زبان اطفال خرد، نقوش انسانی. صورت. شکل. عکس. (یادداشت مؤلف). ||عروسک.

نی‌نی. (ق مرکب) کلمه‌ای است در نفی که به‌طور تأکیداستعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). نه! نه!. (فرهنگ فارسی معین):

نی‌نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا.
ناصرخسرو.

نی‌نی به گمان نیکم از بخت
کارم همه چون گمان ببینم. خاقانی.

نینیا. (اِ) به لغت سریانی، نانخواه. تخمی که بر روی خمیر پاشند. اجواین. (برهان قاطع). زنیان. (جهانگیری):

پدرم بس که نینیاخور شد
شکم او ز نینیا پر شد.
؟ (از جهانگیری) (از رشیدی).

نی‌نیک. [یَک] (اِ مصغر) نی‌نی خرد. (یادداشت مؤلف). نی‌نی کوچک. (فرهنگ فارسی معین). تصغیر نی‌نی به معنی بچهٔ کوچک است، مثلاً وقتی بخواهند بگویند کسی به حد رشد رسیده و باید عاقل و بالغ باشد گویند «فلان کس [خاصه اگر زن باشد] دیگر نی‌نیک که نیست یا تو نی‌نیک نیستی که این اداها را از خودت درمی‌آوری». (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده از فرهنگ فارسی معین).

نیو. [نیْو] (ص) مرد دلیر و مردانه. (لغت فرس اسدی) (اوبهی). بهادر. (برهان قاطع). گرد. دلاور. (جهانگیری). شجاع. دلیر. پهلوان. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج). دلیر مبارز. (صحاح الفرس):

ز پیش شهنشاه برخاست گیو
ابا لشکری گشن و مردان نیو. فردوسی.

از ایشان فراوان بیفکند گیو
ستوه آمدند آن سواران نیو. فردوسی.

همه رستم نیو با تیغ تیز
برآورد از ایشان یکی رستخیز. فردوسی.

بیژن ار بستهٔ تو بودی رسته نشدی
به حیل ساختن رستم نیو از ارژنگ. فرخی.

نگه کرد از دور سالار نیو
گرازان سپه دید بی هوش و تیو. اسدی.

یل نیو راکرد بدرود ماه
بشد باز گلشن به آرامگاه. اسدی.

یل نیو گفت آنکه بدخواه ماست
چنان باد بیچاره کآن اژدهاست. اسدی.

||نیک. خوب. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) ناودان. (برهان قاطع) (رشیدی) (جهانگیری). امالهٔ ناو است. (از انجمن آرا) (رشیدی):

بر دو سوی سر آن دو گوش چو نیو[1]
چه کنی در پی خروش و غریو.
سنائی (از یادداشت مؤلف).

نیو. [نَ] (ص) راست. نقیض کج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

نیو. (اِ) نوعی از دارچینی که به عربی قرفه خوانند. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از فرهنگ خطی). راسن. (فرهنگ خطی).

نیواد. (اِ) شجاعت. (برهان قاطع) (انجمن آرا). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نیوار. (اِ) جو. مابین زمین و آسمان. (انجمن آرا) (برهان قاطع). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۳۷۳ شود.

نیواره. [رَ / رِ] (اِ) چوبی که خمیر نان را بدان پهن سازند. (برهان قاطع) (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از رشیدی). وردنه.

نیواره. [نَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرکانهٔ بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد. در ۱۶هزارگزی غرب ایستگاه سپیددشت و در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ برجی، محصولش غلات و ذرت و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نیوان‌سوق. (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ شهرستان گلپایگان. در ۶هزارگزی جنوب گلپایگان و ۲هزارگزی شرق راه گلپایگان به خونسار در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۹۳۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و چاه، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نیوان‌نار. (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ شهرستان گلپایگان. در ۷هزارگزی جنوب گلپایگان و ۵هزارگزی شرق راه گلپایگان و خونسار در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۸۶۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و چاه، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نیوء. [نُ] (ع اِمص) نیوئة. نیم‌پختگی گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نیوب. [نُ] (ع اِ) جمع ناب است. رجوع به ناب شود.

نیوب. [نَیْ یو] (ع ص، اِ) ناقهٔ کلانسال. (منتهی الارب). ماده شتر کلانسال. (ناظم الاطباء). ||پیشوای مردمان. سردار قوم. (ناظم الاطباء).

نیوباریدن. [نَ یَ دَ] (مص منفی) مقابل اوباریدن. رجوع به اوباریدن شود.

نیوتش. [نیوْ تَ] (اِ) بر وزن پیشکش به معنی جماع و مجامعت. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا). از مجعولات دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ شود.

نیوتور. [نیوْ] (اِ) بر وزن پیل‌زور، کبر. غرور. (انجمن آرا) (برهان قاطع). ظاهراً از ساخته‌های دساتیر است.

نیور. [وَ] (اِ) آنچه در کرهٔ هوا متکون و پیدا شود. (انجمن آرا). کاینات. (برهان قاطع). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ و نیز رجوع به نیوار شود.

نیوراد. [نیوْ] (اِ) بر وزن دیوزاد، انتظام. حالتی مر نفس را که ترتیب و تقدیر امور کند. (از برهان قاطع). ظاهراً از مجعولات دساتیر آذرکیوان است.

نیوزاد. [نیوْ] (ص مرکب) پهلوان‌زاده. پهلوان‌نسب:

نوازید و مالید و زین برنهاد
برو برنشست آن یل نیوزاد. فردوسی.

نیوساد. (ص) پاینده. بی‌زوال. (برهان قاطع) (انجمن آرا). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.

نیوسوز. [نیوْ] (نف مرکب) پهلوان‌افکن. گردافکن:

بدان آبگون خنجر نیوسوز

---

۱ - در انجمن آرا: نرود سوی آن دو گوش چو نیو.

چو شیر ژیان از یلان رزم توز. فردوسی.
وزآن سو که شد رستم نیوسوز
سپارم بدو کشور نیم‌روز. فردوسی.
دگر گفت تا لشکر نیمروز
برفتند با رستم نیوسوز. فردوسی.

نیوسوم. [نیوْ] (اِ) شره و حرص بسیار بر چیزی خوردنی. (انجمن آرا) (برهان قاطع). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.

نیوش. (مادهٔ فعل) مادهٔ فعل مضارع از نیوشیدن. رجوع به نیوشیدن شود. ||(نف) در ترکیب با کلمات دیگر به معنی نیوشنده آید: نصیحت‌نیوش. پندنیوش. ||(اِمص) استماع. توجه. (ناظم الاطباء). گوش دادن سخن باشد. نیوشه. (لغت فرس اسدی). رجوع به نیوشه شود.

نیوشا. (نف) شنوا. شنونده و فهم‌کننده و یادگیرنده. (برهان قاطع). درک‌کننده. (ناظم الاطباء). گوش‌دهنده. نغوشا. (فرهنگ لغات شاهنامه). نغوشا ک. (فرهنگ فارسی معین):
به هر کار کوشا بباید بدن
بدانش نیوشا بباید شدن. فردوسی.
بدو گفت آنکس که کوشاتر است
دو گوشش به دانش نیوشاتر است. فردوسی.
به هستی یزدان نیوشاترم
همیشه سوی داد کوشاترم. فردوسی.
گوش تو نیوشای پند و اندرز مشفقان نیست. (جهانگشای جوینی).

نیوشان. (نف، ق) شنونده. (از رشیدی). شنوا. (انجمن آرا). در حال نیوشیدن. (یادداشت مؤلف).

نیوشت. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه. در ۴هزارگزی شرق ساوه و ۵هزارگزی راه ساوه به نوبران. در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۸۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بادام، گردو، بنشن. و شغل اهالی زراعت و جاجیم و گلیم و جوال بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نیوشنده. [شَ دَ / دِ] (نف) گوش‌کننده. شنونده. (برهان قاطع) (آنندراج). سامع. مستمع:
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام
سخن هرچه گوئی نیوشنده‌ام. فردوسی.
بگو تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زآن برخورد. فردوسی.
بپرهیز و با جان ستیزه مکن
نیوشنده باش از برادر سخن. فردوسی.
تو آنی که هرچ از تو گویم بمردی
نیوشنده از من کند جمله باور. فرخی.
تا آفتاب و نجم بوند از برای من
خوانندهٔ حدیث و نیوشندهٔ کلام. سوزنی.
نیوشنده‌ای خواهم از روزگار
که گویم بدو راز آموزگار. نظامی.
سخن را نیوشنده باید نخست
گهربی‌خریدار ناید درست. نظامی.
ولیکن نیوشنده را در جواب
سخن واجب آمد به فکر صواب. نظامی.

نیوشه. [شَ / شِ] (اِمص) گوش‌بازی کردن. (لغت فرس اسدی). گوش فراداشتن. (صحاح الفرس) (نسخه‌ای از لغت فرس). گوش فراداشتن سخن نهانی را. (اوبهی). نیوش. گوش دادن سخن باشد. (نسخه‌ای از لغت فرس اسدی). نیوشه آن باشد که چون دو کس با هم سخن کنند شخصی دیگر از پس دیوار یا پرده گوش فرادارد تا آن سخنان شنیده به آنکه نباید بگوید برساند و فتنه انگیزد و آن را به عربی استراق سمع گویند. (انجمن آرا) (از جهانگیری) (از برهان قاطع) (از آنندراج). در نسخهٔ سروری به معنی مطلق گوش داشتن به حدیثی خواه برای فتنه‌انگیزی خواه برای مصلحت. (از رشیدی).
- نیوشه کردن؛ گوش فراداشتن شنیدن را. (یادداشت مؤلف): به بام برشدم و روی بدان جانب آوردم و نیوشه کردم هیچ آواز نشنیدم که برگذشتن او دلیل باشد. (چهار مقاله).
||مجازاً، تمایل. میل. (یادداشت مؤلف). ترقب. ترصد. مراقبت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی بعدی شود:
همه نیوشهٔ خواجه به نیکی و صلح است
همه نیوشهٔ نادان به فتنه و غوغاست[1].
رودکی.
||گوش فراداشتن. مترصد ماندن:
چو بنشیند ز می معنبر جوشه
گوید کایدون نماند جای نیوشه. منوچهری.
||گریستن به گلو. (لغت فرس اسدی). خوش و نرم‌نرم گریستن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). گریستن نرم‌نرم در گلو. (اوبهی). خروش باشد که از گریستن خیزد نرم‌نرم. (لغت فرس اسدی، نسخه‌ای دیگر). گریه در گلو. (رشیدی). در فرهنگ نعمةالله گویا سکسکه را اراده کرده است که از گریهٔ بسیار زاید و شعر شاکر بخاری را شاهد آورده است. (از یادداشت مؤلف). شاید به معنی کلمه‌ای که امروز زنان «بغض» گویند و آن گرفتگی باشد در گلو که در اول گریه پدید آید چون از گریه خودداری کنند و گریه را به حبس کنند. در بیت شاکر بخاری، تشنجی که در گلو پدید آید پس از گریستن بسیار. سکسکه. (از یادداشتهای مؤلف):
چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردد از نیوشه[2]. شاکر بخاری.
اشک باریدش و نیوشه گرفت
باز بفزود گفته‌های دراز. طاهر فضل.
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندان را نیوشه.
؟ (از یادداشت مؤلف).
||مثل سایر. (یادداشت بهار بر نسخه‌ای از لغت فرس از فرهنگ فارسی معین): حزماً علی ظهر العصا، این سخن نیوشه گشت و قیصر اسب براند و از میان سپاه بیرون رفت و گفت‌اظل ماتجری به العصا و این نیز مثل گشت. (تاریخ بلعمی ج ۱ ص۸۱۵ از فرهنگ فارسی معین).

نیوشیدن. [دَ] (مص)[3] شنیدن. (غیاث اللغات) (اوبهی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (رشیدی). گوش کردن. (برهان قاطع) (آنندراج). استماع کردن. شنودن. قبول کردن. پذیرفتن. (یادداشت مؤلف):
آن جهان را بدین جهان مفروش
گر سخن‌دانی این سخن بنیوش. کسائی.
به نیکان گرای و به نیکی بکوش
به هر نیک و بد پند دانا نیوش. فردوسی.
چنین گفت شیرین که بگشای گوش
خروشیدن پاسبانان نیوش. فردوسی.
ز گیتی همی پند مادر نیوش
به بد تیز مشتاب و بر بد مکوش. فردوسی.
همه به رادی کوش و همه به دانش یاز
همه به علم نیوش و همه به فضل گرای.
فرخی.

---

۱ - نل:
همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی و به صلح است
همه نیوشهٔ نادان به جنگ و فتنه و غوغاست.
رودکی.
نل:
همه نیوشهٔ خواجه به نیکوی و به صلح
همه نیوشهٔ نادان به جنگ و کار نغام.

۲ - گمان می‌کنم شنوشهٔ لغویین همین نیوشه باشد یا بالعکس. (یادداشت مؤلف).

۳ - niyôshîdhan، از: نیوش + یدن (پسوند مصدری). پهلوی: nighôshîtan به معنی شنیدن و مخفیانه گوش دادن. پازند: nyoxshîdhan، از gôsh. نغوشا و نغوشاک؛ هرن گوید نیوشیدن، اوستائی ni-gaosh به معنی شنیدن و گوش‌دادن. قیاس شود با: apa gaoshayeiti، پهلوی: n(i)yôxshîtan,n(i)yôshîtan، و قیاس شود با: n(i)gôshîtan به معنی شنیدن. هندی باستان ریشهٔ ghôsh، ghôshati با â به معنی شنیدن و گوش دادن، بلوچی: nigôshag، nighôshagh، هوبشمان قول هرن را در نشأت nighôshagh - به همین املاء - به معنی شنیدن و گوش دادن و استراق سمع، افغانی nghvatal به معنی شنیدن و اطاعت کردن، از ریشهٔ ایرانی: ni-gôsh تأیید می‌کند. نیز قیاس شود با بلوچی: gôshagh به معنی شنیدن، استی: ghossun، qûsin به معنی شنیدن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

هر پند که زو بشنود به مجلس
بنیوشد و موئی بنگذرد ز آن. فرخی.
دلا بازآی تا با تو غم دیرینه بگسارم
حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم.
فرخی.
تو صابر باش و پند دایه بنیوش
که صبر تلخ بار آرد ترا نوش.
فخرالدین اسعد.
مگر دادار بنیوشد دعائی
بگرداند ز جان من بلائی. فخرالدین اسعد.
چرا داری مر او را تو به خانه
بدین کار از تو ننیوشم بهانه.
فخرالدین اسعد.
باطل مشنو که زهر جانستت
حق را بنیوش و جای ده در دل.
ناصرخسرو.
سرش گوش گشته‌ست و چشمش دهان
سراید به چشم و نیوشد به سر. مسعودسعد.
می‌ننیوشم ز رودسازان نغمه
می‌نستانم ز می‌گساران ساغر. مسعودسعد.
گفتا مرا مکشید... ننیوشیدند. (مجمل التواریخ).
سخنی گویمت برادروار
گر نیوشی و داریم باور. سنائی.
لفظ شیرین ورا هر که نیوشد عجب آنک
تلخی گوش به گوش اندر شیرین نکند.
سوزنی.
ای خداوند بنده خاقانی
عذرخواه است عذر او بنیوش. خاقانی.
بگویم با تو گر نیکو نیوشی
یکی کم گفتن است و نه خموشی. عطار.
آن نیوشیدن کم و بیش مرا
عشوهٔ جان بداندیش مرا. مولوی.
من از آن روزن بدیدم حال تو
حال دیدم کم نیوشم قال تو. مولوی.
ای که دانش به خلق آموزی
آنچه گوئی به خلق خود بنیوش. سعدی.
حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش. سعدی.
ز من جان برادر پند بنیوش
به جان و دل برو در علم می‌کوش.
شبستری.
من بگویم که مهتری چه بود
گر تو خواهی ز من نیوشیدن. حافظ.
||گوش فراداشتن. (ناظم الاطباء). گوش دادن. استراق سمع کردن. (یادداشت مؤلف):
آید هر ساعتی و پس بنیوشد
تا شنود هیچ قیل و تا شنود قال. منوچهری.
||درک کردن. فهم کردن. (یادداشت مؤلف):
این حکایت یادگیر ای تیزهوش
صورتش بگذار و معنی را نیوش. مولوی.
||به‌معنی جستن و طلبیدن و تفحص و تجسس نمودن هم آمده است. (برهان قاطع). تصحیف خوانده است و بدین معنی بیوسیدن درست است. (از رشیدی). ||گریستن. فغان کردن و شکایت کردن و نالیدن و گریه کردن با فراق و بخاموشی گریستن. (ناظم الاطباء). رجوع به نیوشه شود. ||خواندن. مطالعه کردن. ||امید چیزی داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به بیوسیدن شود.

نیوشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) شنیدنی. قابل استماع.

نیوشیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) شنیده. (ناظم الاطباء). گوش‌کرده. (فرهنگ فارسی معین). مسموع. مقبول. رجوع به نیوشیدن شود:
ملک در دل آن راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت. سعدی.
||(اِ) آوازه. شهرت. (ناظم الاطباء).

نیوشین. (ص) مسموع شده. (ناظم الاطباء).

نیوفتادن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل اوفتادن. رجوع به اوفتادن شود.

نیوق. [نُ] (ع اِ) جمع نیق است. رجوع به نیق شود.

نیوک. [ ] (اِ) عروس. (اوبهی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بیوک و بیوگ شود.

نیوکانی. (اِ) عروسی. (اوبهی) (ناظم الاطباء). رجوع به بیوگانی شود.

نیوکندن. [نَ یَ کَ دَ] (مص منفی) مقابل اوکندن. رجوع به اوکندن شود.

نیوکو. [وَ] (ص)[1] نیکو. (فرهنگ فارسی معین): و که نیوکوتر از خدای و از دین او. (تفسیر طبری ج ۱ ص۱۰۴ از فرهنگ فارسی معین).

نیولو. [نیوْ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در ۲۰هزارگزی جنوب شرقی ارومیه و ۴هزارگزی غرب جادهٔ ارومیه به مهاباد، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از باراندوزچای، محصولش غلات، توتون، حبوبات، انگور، چغندر و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نیومرد. [نیوْ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرد شجاع و جنگاور و زیرک و دانا. (آنندراج). مرکب از: نیو + مرد. رجوع به نیو شود.

نیومند. [نیوْ مَ] (ص مرکب) پهلوان. شجاع:
دگر آفرین کن بدان نیومند
سپهدار فرخنده پولادوند.
فردوسی (از یادداشت مؤلف).

نیوند. [وَ] (اِ) دوائی است که آن را حرمل عامی گویند و آن نوعی از سداب کوهی است. (از برهان قاطع). آن را نیوند مریم نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به نیوند مریم شود. ||فهم و آن حصول معانی است مر نفس انسانی را. (از انجمن آرا) (از برهان قاطع). مجعول است و ظاهراً برساختهٔ آذرکیوانیان است.

نیوند مریم. [وَ دِ مَ یَ] (اِ مرکب) نوعی از حرمل است که هزار اسفند باشد. حب‌المحلب. (از برهان قاطع) (از آنندراج). یکی از گونه‌های سداب کوهی است. (از فرهنگ فارسی معین).

نیوندیدن. [نَ یو دی دَ] (مص) آمیختن. سرشتن و برتاختن و حمله بردن و دلیری نمودن. (ناظم الاطباء).

نیوه. [وَ / وِ] (اِ) ناله. افغان. (جهانگیری) (از رشیدی) (برهان قاطع). خروش. گریه. (برهان قاطع). نوحه و امثال آن. (آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان قاطع):
گوش تو سال و مه به رود و سرود
نشنوی نیوهٔ خروشان را.
رودکی (از رشیدی).

نیوهاوند. [ ] (اِخ) یاقوت گوید نهاوند مختصر نیوهاوند است و معنای آن خیر مضاعف است. (یادداشت مؤلف). رجوع به معجم‌البلدان، ذیل کلمهٔ ماه‌دینار شود.

نیوهٔ چمینه. [وَ / وِ یِ چَ نَ / نِ] (اِ مرکب) به‌معنی خلع بدن باشد و آن حالتی است مر نفس انسانی را که به اختیار خود هرگاه خواهد از بدن عنصری جدا شود و یا هر وقت که خواهد به تن پیوندد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). ترکیب مجعولی است، ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.

نیة. [نی یَ] (ع اِ) آهنگ. (منتهی الارب) (نصاب). آهنگ و قصد و توجه دل بسوی چیزی. (از متن‌اللغة). عزم. (نصاب). قصد. (اقرب الموارد). اندیشه. (دهار). ارادهٔ قلبی به کاری. (از اقرب الموارد). ج، نیات. نیّ. رجوع به نیت شود. ||جهت که مسافر به وی روی آورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). امر. (اقرب الموارد). جهتی که مسافر روی بدان آرد یا قصدی که برای آن به کاری پردازند. (از متن‌اللغة). ||دوری. (منتهی الارب). عبارت اقرب الموارد این است: الوجه‌الذی ینویه المسافر من قرب او بعد. ||حاجت. نیاز. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).
— لیلةالنیة؛ غرهٔ شهر رجب. (یادداشت مؤلف از نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۳۲).

---
۱ - پهلوی: nêwakôk (فرهنگ فارسی معین).

||(مص) آهنگ چیزی نمودن. (از منتهی الارب). قصد و عزم چیزی کردن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نواة. نیّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||انداختن خستهٔ خرما را. (از منتهی الارب). رجوع به نوی شود. ||دور شدن مسافر. نوی. (از اقرب الموارد). ||به مسافر گویند: نوا ک‌الله؛ یعنی نگه دارد ترا خدای و صاحب تو باشد. (از منتهی الارب). خدا حافظ و یار تو در سفرت باشد. (از اقرب الموارد).

نیة. [یَ] (ع مص) نیّة. رجوع به نیّة شود. ||ونی. ونیة. وناء. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به ونی شود.

نیه. [نَیْهْ] (ع مص) بلند گردیدن و به شگفت آوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): ناه نوهاً و نیهاً؛ ارتفع و علا. (متن‌اللغة).

نیه. [نی یَ] (ع اِ) نیت. رجوع به نیت و نیّة شود:

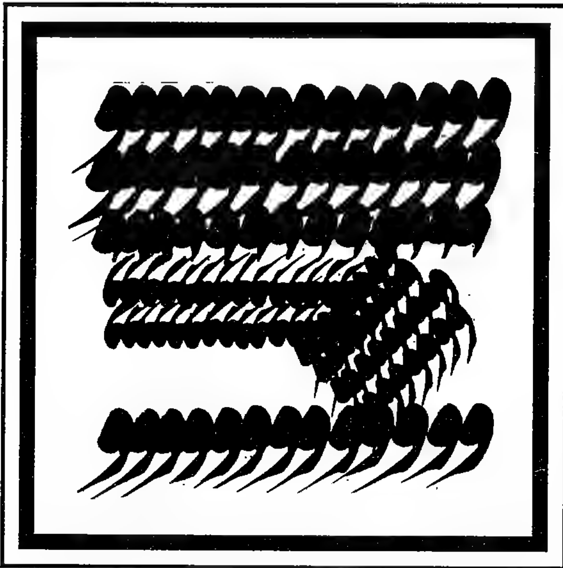
سر احرار زین‌الدین مکرم
امیر نیک‌رای نیک‌نیه
تو آن معطی مکرم کز تو هرگز
نباشد کف رادت بی‌عطیه.

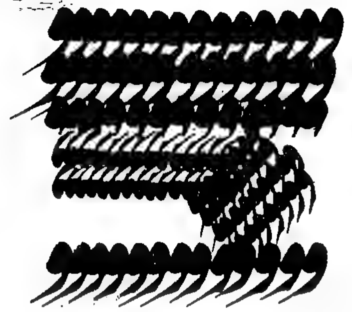
سوزنی (یادداشت مؤلف).

نیه. [نی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان طرق‌رود بخش نطنز شهرستان کاشان در ۲۵هزارگزی جنوب نطنز و ۲هزارگزی جنوب جادهٔ نطنز به مورچه‌خورت. در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. آبش از ده رشته قنات، محصولش غلات، پنبه، انگور، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نییب. [نُ یَیْبْ] (ع اِمصغر) تصغیر ناب است. (از منتهی الارب). رجوع به ناب شود.

نیین. [نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به نی. از جنس نی. رجوع به نی شود.







و. (حرف) حرف بیست و ششم از حروف هجاء عرب و سی‌ام از الفبای فارسی و ششم از الفبای ابجدی و نام آن «واو» است و در حساب جُمّل آن را به شش دارند. در تجوید واو از حروف مصمته است. رجوع به مصمته شود. و نیز از حروف یرملون محسوب است. رجوع به یرملون شود. و نیز از حروف هوائیه و جوفیه و ضعیفه است. رجوع به هوائیه و جوفیه و ضعیفه شود. و از حروف منصوب است. رجوع به منصوب شود. و از حروف مدّ است. رجوع به مدّ شود. و در علم نجوم علامت و رمز برج میزان است.

ابدالها:

⇔گاه بدل از «آ» (در تداول) آید:

نادان = نادون.

جوان = جوون.

گمان = گمون.

⇔گاه بدل از همزهٔ ساکن (در کلمات عربی) آید:

جزء = جزو.

جزئی = جزوی:

حجتی بپذیر برهانی ز من زیرا که نیست
آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا.
ناصرخسرو.

⇔گاه به الف بدل شود:

کوس = کاس.

فروغ = فراغ:

دمدمهٔ کاس به آواز خوش
کوس‌زده با فلک کاسه‌وش.
میرخسرو (از آنندراج).

از خوی او برند گل و نسترن نسیم
وز روی او گرند مه و مهر هم فراغ.
قطران (از آنندراج).

⇔گاه بدل به «ب» شود و یا بدل از آن آید:

پاوند = پابند.

تراویدن = تلابیدن.

چراغوانی = چراغبانی.

چوزه‌لوا = چوزه‌ربا.

دست‌آورنجن = دست‌آبرنجن.

زندواف = زندباف.

زَوَر = زبر.

شناو = اشناب.

شوروا = شوربا.

کلاوه = کلابه.

کَوَر = کبر.

گرماوه = گرمابه.

ماست‌وا = ماست‌با.

نوشتن = نبشتن.

نوه = نبه.

نورد = نبرد.

نوی = نبی.

وا = با.

واژگونه = باژگونه.

ورافتادن = برافتادن.

ورانداختن = برانداختن.

ورداشتن = برداشتن.

ورزیدن = برزیدن.

ورکشیدن = برکشیدن.

وزان = بزان.

وزغ = بزغ.

وزیدن = بزیدن.

ویران = بیران.

ویرانه = بیرانه.

یابد = یاود:

کزبدیها خود بپیچد بدکنش
آن نبشتستند در استا و زند. ناصرخسرو.

خاطر تو نبشت شعر و ادب
بر صحیفهٔ دلت به دست ضمیر. ناصرخسرو.

نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را
نه آب روان و نه باد بزان را. ناصرخسرو.

و آنچ یاود برگیرد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۱۰).

به سوره سورهٔ تورات و سطر سطر زبور
به آیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نوی.
ادیب صابر (آنندراج).

در کمان ننهند الا تیر راست
این کمان را باژگونه تیرهاست. مولوی.

⇔گاه به «پ» بدل شود:

نوی = نُپی. (آنندراج).

وام = پام. (آنندراج).

⇔گاه به «د» بدل شود:

کالیوه، کالیده:

نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیده و شیدا کند.
منوچهری (آنندراج).

از این خفرقی موی‌کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای. سعدی.

⇔گاه بدل به «ر» شود:

شناو = شنار.

⇔گاه به شین معجمه بدل شود:

خدیو = خدیش:

چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش
مکن بد به کس گر نخواهی به خویش.
رودکی.

در ظاهر اگر برت نمایم درویش
زینم چه زنی به طعنه تو صدها نیش
دارد هر کس بنا به اندازهٔ خویش
در خانهٔ خود بنده و آزاد خدیش.
ابومسلم نیشابوری.

فلک ز حکمش خود نپیچد از پی آن[1]
که سر نتابد از حکم کتخدای خدیش.
؟ (از آنندراج از جواهرالحروف).
⇔گاه به «ف» بدل شود:
اوکندن = افکندن.
بیوکندن = بیفکندن.
چوسیدن = چفسیدن. (آنندراج).
دروش = درفش.
دیوار = دیفال. (از لغت محلی شوشتر ذیل دیوار).
کلاوه = کلافه. (آنندراج).
گوش = کفش. (آنندراج).
وام = فام.
ورج = فرج.
ورجمند = فرجمند.
ورخج = فرخج.
وش = فش.
ویار = فیار.
یاوه = یافه:
از او یافتی لاجرم فرج و فر
نه بدروح (؟) ویرا از آن حدّ و مر. فردوسی.
تا جهان را زیور آرد فر و برز پادشاه
ورجمند و فرجمند و فرخجسته باد شاه.
ناصرخسرو (آنندراج).
به فعل نیک و به گفتار خوب پشت عدو
چو عاقلان جهان زیر فام باید کرد.
ناصرخسرو.
یک جهان ناحفاظ و نابینا
در عبارت فرخج و نازیبا. سنائی (آنندراج).
دریغ دفتر اخبار ناخوش و سردم
که بد نتیجهٔ طبع ورخج مردارم.
سوزنی (آنندراج).
به موسمی که ستوران دروش داغ کنند
ستوروار بر اعدا نهاده داغ دروش.
سوزنی (آنندراج).
نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
نیک بدرنگی نداری صورت زیبای من
نافه گفتش یافه کم گو کآیت معنی مراست
اینک اینک حجت گویا دم بویای من.
خاقانی (آنندراج).
بس که از روزگار دیده دروش
نه دُم او بجای مانده نه گوش.
مولوی (آنندراج).
⇔گاه «و» از زبانهای قدیم و لهجه‌های محلی در فارسی بدل به «گ» شود:
وژیتک = گزیده.
وچارتن = گزاردن.
ویشتاسپ = گشتاسپ.
وراز = گراز.
ورگان = گرگان (جرجان).
وشنا = گرسنه (گشنه)(به لهجهٔ طبری).
ورگ = گرگ.

⇔گاه به «م» بدل شود:
پرواسیدن = پرماسیدن.
مویز = ممیز.
میویز = میمیز:
آنها که اسیر عقل و تمییز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بی‌خبری و آب انگور گزین
کاین بیخبران بغوره میمیز[2] شدند.
عمر خیام.
هر که او نفس خویش بشناسد
نفس دیگر کسی که پرماسد.
سنائی (آنندراج).
ز پرواسیدن آن نازک‌اندام
شکفت اندر کفم گلهای بادام.
شهاب‌الدین (آنندراج).
بار میویز فراوان بتنقل میخور
آنزمان از سر گردون کنک مغز برآر.
بسحاق اطعمه (آنندراج).
هر که پرواسیده آن اندام را
در کف خود دیده سیم خام را. شهر آفاق.
⇔گاه به «ه» بدل شود:
شناو = شناه.
اشناو = اشناه.
⇔گاه به «ی» بدل شود:
انگور = انگیر. (آنندراج).
انگول = انگیل، (حلقهٔ تکمه و گوی گریبان و انگل مخفف آن).
چربو = چربی.
رهاوی = رهائی. (مقامی از موسیقی).
شنودن = شنیدن.
هنوز = هنیز:
خبر دارد از این پایین هنیز
بر آن شه نهفته نماندست چیز.[3]
شمسی (یوسف و زلیخا، ص۲۴۳).
زانگلهای زلف مشکینت
افکنده زمانه گوی دلها.
کمال‌اسماعیل (آنندراج).
⇔گاه بدل از «ب» آید:
آب = او.
باشامه = واشامه.
بالیدن = والیدن.
برغست = ورغست.
بیابان = بیاوان.
پابند = پاوند.
تاب = تاو.
تب = تو.
تبر = توَر.
خربار = خروار.
خواب = خواو.
ریباس = ریواس.
زابل = زاول.
زابلستان = زاولستان

ساربان = ساروان.
سیب = سیو.
شب = شو.
شبغار = شوغار.
شیربان = شیروان.
کبز = کوز.
گرمابه = گرماوه.
لبیشه = لویشه.
نانبا = نانوا.
نردبان = نردوان.
نهیب = نهیو.
یخچال‌بان = یخچالوان:
خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست.
(منسوب به فردوسی).
بام مسیح و جای خردمندان
این خاکدان طویله و شوغارش.
ناصرخسرو.
خرد شکستی بدبوس طمع
در طلب تاو مگر تار خویش. ناصرخسرو.
سرو همی والد اگرچند خار
خشک و نگونسار و سقط‌قامت است.
ناصرخسرو.
به ملک خویش چرا غره‌اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را.
ناصرخسرو.
⇔گاه بدل از «پ» آید:
چارپا = چاروا.
چارپادار = چاروادار.
⇔گاه بدل از واو معدوله (خو) آید:
دشوار = دشخوار.
نشوار = نشخوار.
وش = خوش.
⇔در لوت = لخت واو ماقبل مضموم بدل از «خ» آمده.
⇔گاه بدل از «گ» آید:
گشتاسپ = وشتاسپ.
گلگونه = والغونه.
⇔گاه بدل از «ن» آید:
نشگون = وشگون.
⇔در عربی بدل از همزهٔ مفتوحه آید:
احاظه = وحاظه.
⇔گاه به همزهٔ مفتوحه بدل شود:
ورخ = ارخ.

---

۱ - ظ: سرنپیچد. ۲ - نل: میویز.
۳ - این بیت در بهار عجم و آنندراج ذیل «هنوز» آمده و به فردوسی نسبت داده شده است، اما در یوسف و زلیخای شمسی ص ۲۴۳ بیت چنین است:
خبر دارد از ابن یامین چیز .... که در این صورت شاهد نیست.

وزیر = ازیر.
⟸ نیز به همزهٔ مکسوره بدل شود:
ورث = ارث.
وساده = اساده.
وشاخ = اشاخ.
وقاء = اقاء.
وفاز = افاز.
⟸ نیز به همزهٔ مضمومه بدل شود:
وکنه = اکنه.
وریق = اریق.
وریب = اریف.
وریب = اریب.
ورس = اُرس.
وثن = اثن (بتها).
⟸ به «ب» بدل شود:
وسد = بسد.
جیوه = زیبق.
⟸ بدل به «ت» شود:
وراث = تراث.
ویقور = تیقور.
وجاه = تجاه.
وقوی = تقوی.
⟸ نیز به «ق» بدل شود:
محو = محق.
⟸ و به «ی» تعریب شود:
خسرو = کسری.
وازغ = یازغ.
نوروز = نیروز:
بخواندم پاک توقیعات کسری
نخواندم عهد کیکاوس و نوذر. ناصرخسرو.
⟸ گاه تخفیف را حذف شود:
آوَرد = آرَد.
آور = آر.
اندوه = انده.
اوستا = استا.
بود = بُد.
بودن = بُدَن.
تواند = تاند.
توانستن = تانستن.
چون او = چنو.
شوشتر = ششتر.
صندوق = صندق.
کوه = کُه.
نیاورد = نارد.
هوش = هش:
کرا عقل از فضایل خلعتی دینی بپوشاند
نداند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریانش.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۲۳۴).
دیبا همی بدیع بروی آری
اندر ضمیر تست مگر ششتر. ناصرخسرو.
ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز
به دهر بد صد و هفتاد و کرد عزم سفر.
ناصرخسرو.
فزونیّ و کمّی درو ره نیابد
که بُد ز اعتدال مصور مصور. ناصرخسرو.
مرا ارادت نابودن و بُدن نبود
که بودمی به مراد خود از دگر کردار.
ناصرخسرو.
دارِ تن پیدای تو این عالم پیداست
جان را که نهان است نهان است چنودار.
ناصرخسرو.
مردمان چون کودکان بیهشند
وین دبیرستان علم است از حساب.
ناصرخسرو.
وگرش تخت وگه نبود رواست
بهتر از تخت و گه بود هش و هنگ.
ناصرخسرو.
مگر تخت سلیمان است کز دریا سحرگاهان
نباشد زی کُه و هامون مگر بر باد جولانش.
ناصرخسرو.
پس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون
چون پیر که یاد آید از روز جوانیش.
ناصرخسرو.
دخت ظهور غیب احد احمد
ناموس حق و صندق اسرارش. ناصرخسرو.
هر که او انده و تیمار تو نگزینند
تو به خیره چه خوری انده و تیمارش.
ناصرخسرو.
یا ز انده و غم ألفی سیمین
ایدون چنین چو نونی زرینم. ناصرخسرو.
کز بدیها خود بپیچد بدکنش
آن نبشستند در استا و زند. ناصرخسرو.
هر کرا زآسیب او آفت رسد
مار مرده ناردش تعویذ و بند. ناصرخسرو.
روی به شهر آر که این است روی
تا نفریبدت ز غولان خطاب. ناصرخسرو.
مایه و تخم همه خیر است یکسر راستی است
راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب.
ناصرخسرو.
مرکب من بود زمان پیش از این
کردنتانست ز من کس جداش. ناصرخسرو.
⟸ در کلمات ذیل در حقیقت ow = اَو یا aw = اَو به o = اُ یا u = اوُ بدل شده:
گوهر = گُهر.
نومیدی = نُمیدی:
گفتم که مر مرا گهر جسم بازگوی
گفتا که چارطبع بود جسم را گهر.
ناصرخسرو.
⟸ «و» در امثلهٔ ذیل حذف شده است:
آموخته = آمخته.
انبوه = انبُه.
خاموش = خامش.
هندوستان = هندستان:
خرما گری به خاک که آمخته است
این نغز پیشه دانهٔ خرما را. ناصرخسرو.
کودک اول چون بزاید شیر نوش
مدتی خامش بود از جمله گوش. مولوی.
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ. مولوی.
تا مرا زاینجا به هندستان برد
بو که بنده کان طرف شد جان برد. مولوی.
||(ق) به‌معنی خاصه. خصوصاً. بالاخص. البته: مسلمانان سیستان گفتند اگر پیغمبر ما (صلعم) یا خلفای راشدین این کرده‌اند [یعنی گبران را در حال صلح کشته‌اند] با گروهی که با ایشان صلح کردند تا ما نیز این کار تمام کنیم اگر نه و نبوده است این، کاری نباید کرد که اندر شریعت اسلام نیست و اندر صلح (یعنی خاصه اندر صلح). (تاریخ سیستان). ||(حرف ربط) به‌معنی با. همراه، و نشانهٔ اجتماع است:
ز عدلش شده شاد خرد و بزرگ
به آبشخور آمد همی میش و گرگ.
فردوسی.
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسب
نشستند با جنگجویان به اسب. فردوسی.
جز از جنگ دیگر نبینیم راه
زبونی نه خوب است و چندین سپاه.
فردوسی.
و کشت و برز بر آب چاه کنند و نعمتی فراخ و هوائی معتدل. (حدود العالم). ||صاحب آنندراج آرد: و نوعی است از واو که معنی اضراب از آن حاصل میشود چنانکه در شرح این بیت سیدی محمد عرفی بعضی از دقت‌منشان بدان تصریح کرده‌اند:
تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را.
ای بلکه به یک محمل اینقدر هست، که در این صورت بیت سکته میشود و ناچار است که تقدیر حرفی متحرک ماقبل این واو کنند تا وزن صحیح شود اما بنابر مشهور یعنی دو محمل، احتیاج به تقدیر نیست و بیت مشتمل بر صنعت سیاقةالاعداد میشود که از محسنات بدیعی است. و از قبیل اول است در این بیت:
گردون‌سیاستی و بجنب عتاب تو
جور زمانه و ستم آسمان خوش است.
حسین ثنائی.
ای بلکه بجنب عتاب تو جور زمانه را خوش میتوان گفت، و ترکیب گردون‌سیاست از عالم دریانوال است - انتهی. و در این بیت نیز واو به‌معنی ولی یا اما است:
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب آن است که من واصل و سرگردانم.
سعدی.

||واو ابتداء، صاحب آنندراج آرد: نوعی است از واو که آن را ابتدائیه گویند و آن چنان است که شخصی چیزی بگوید و دیگر ابتدا کرده آن کلام را تمام سازد چنانچه:

و علیک السلام فخرالدین
افتخار زمان و فخر زمین.

در جواب این بیت است:

سلام علیک انوری کیف حالک
مرا حال بی تو نه نیک است باری.

فخرالدین.

و بهتر آن است که به واو عطف گفته شود چنانکه در کتب فقه اسلامیه مذکور است و هم چنین واو و لله الحمد در این بیت:

ملجأء من در شاه است و لله الحمد
که مرا بخت بدین ملجأء و مأوا آورد.

جمال‌الدین سلمان.

لیکن چون هر دو عبارت عربی است و فارسیان بی‌آنکه لحاظ معنی عطفی کنند به عینه در کلام خود استعمال کرده‌اند در این جا با مابعد خود حکم جزو کلمه بهمرسانیده است و معنی عطفی گویا از آن مهجور شده است و بر این تقدیر عطف بطور عربی بود، و بر متأمل پوشیده نیست که در فارسی صحیح آن است که واو عطف با لفظ اگر یا یکی از مخففات آن و یا با لفظ از یا مخفف آن متصل شده و در ابتدای مضارع واقع میشود و در میان عبارت به لفظ هرگز واقع نمی‌شود چنانکه در این قطعه:

دل با تو دهم ز غم بداندیشان را
وز تو ببرم ستیزهٔ ایشان را
ور عمر من اندر سر و کار تو شود
مهر تو بمیراث دهم خویشان را.

||و گاه این واو را بر سر «ولی و ولیکن» آرند. مؤلف آنندراج آرد: و واو که بر لفظ ولیکن و مخففات آن درمی‌آید چنانچه در این بیت:

خواجه اسفندیار میدانی
که بتنگم ز چرخ روئین‌تن
من نه سهرابم و ولی با من
رستمی میکند مه و بهمن. انوری.

و هم چنین در این بیت:

بر زمین است و ولیکن مرکب اقبال او
هر زمان اندر عنان آسمان ساید عنان.

امیرمعزی.

و سببش آن است که چون فارسیان را در کلمات عربیه چندان تعمق نیست ولکن لفظ لکن برای استدراک می‌آید و به واو عطف هم مستعمل است چنانچه در کلام واجب الاعظام مکرر واقع شده ایشان این و لکن به واو را یک کلمه تصور نموده با اماله استعمال میکنند بلکه گاهی واوی دیگر می‌افزایند و در هر صورت همان معنی استدراک منظور است. در این صورت ولیک و ولی هر دو به واو باشد و مثال عدم ملاحظهٔ فارسیان لفظ حور است که در عربی صیغهٔ جمع است و فارسیان به‌معنی مفرد استعمال نمایند و نظائر آن بسیار است. ||واو تخصیص، صاحب آنندراج نویسد: واو عطف گاهی برای تخصیص آید و آن انواع است: یکی آنکه در میان معطوف و معطوفٌ علیه حصر و قصر واقع شود که تجاوز آن نبود:

بتو گلگشت باغ ارزانی
من و سیر برهنه‌پائیها...
من و طفل شوخی که صدخانه زین
ز مردان تهی کرد در نی‌سواری. ناصب.

و در این شواهد نیز واو افادهٔ حصر کند:

بیزارم از پیاله، و از ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله، کنجی گرفته تنها.

کسائی.

چو دی بازگشتم از این رزمگاه
من و خسرو و مهتران سپاه... فردوسی.
چو فردا برآید بلند آفتاب
من و گرز و میدان افراسیاب. فردوسی.
آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا.

ناصرخسرو.

اگر کردی این خوی ماران رها
وگرنه من و تیغ چون اژدها. نظامی.
ز ما زحمت خویش دارید دور
شما وین سرا، ما و دارالسرور. نظامی.
پادشاهان و گنج و خیل و حشم
عارفان و سماع و هایاهوی.

سعدی (طیبات).

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه.

سعدی (طیبات).

بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد و نان و پیاز.

سعدی (بوستان).

که گر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن.

سعدی (بوستان).

من و دست و دامان آل‌رسول.

سعدی (بوستان).

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس و درد.

سعدی (بدایع).

فردا که هر کسی به شفیعی زنند دست
مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی.

سعدی.

||علیت، در آنندراج آمده: و گاهی معنی علیت و معلولیت و معطوف و معطوفٌ علیه بهمرساند چنانکه مثل است: یک تیر و جنازه، یعنی چنان یک تیر که بسبب آن آدمی صاحب جنازه شود. ||معاوضه، نیز مؤلف آنندراج گوید: و گاهی برای معاوضه و مبادله (آید) چنانکه در این بیت:

ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود
هزار جان گرامی و یکقدم رفتار.

محمد عرفی.

و جناب سراج المحققین می‌فرمایند: و حق آن است که کلمهٔ «ز شوق» در اینجا محض بی جا است «براه» می‌باید چنانکه بر سخن‌فهم پوشیده نیست و بعضی از شارحین نوشته‌اند که مصراع دوم دعائیه است و واو در آن واو قربانی و فدائی و این اصل ندارد. فایده: گاه واو عطف نمی‌آرند و ربطی که از آن حاصل می‌شود مراد میدارند چنانکه گوئی «آن شیخ که میبینی در نظر دیگران دیو است تو یوسف می‌بینی» و هم چنین در این بیت:

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن میشود صدهزار... نظامی.
بوسه گرفتم ز آن لبش یک دو سه چهار پنج شش.

و هم چنین در این مصراع:

قافیهٔ من دین من ایمان من

و بر این قیاس در این بیت:

قربان شوم تو را که ندانسته‌ای هنوز
اخلاص من، محبت من، اعتقاد من.

و حق آن است که حذف مثال این واوات و فوائد آن موقوف بر فهمیدن وصل و فصل است و به اکتساب فن معانی حاصل می‌شود فتعلم. ||واو حالیه به‌معنی «و حال آنکه...»: وزارت مرا دادند و نه جای من بود. (تاریخ بیهقی). چون اندیشیدیم [مسعود] که خوارزم ثغری بزرگ است و وی از آنجا رفته است و ما هنوز به غزنین نرسیده. (تاریخ بیهقی).

دشمن از تو همی گریزد و تو
سخت در دامنش زدستی چنگ.

ناصرخسرو.

دست او را ابر چون گوئی و آنجا صاعقه؟
طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس؟

انوری (از آنندراج).

چرا زینت به چپ دادی و فضیلت راست راست. (گلستان).

گفتا به جرم آنکه به هفتادسالگی
تدبیر سور میکنی و جای ماتم است.

سعدی (صاحبیه).

که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق. سعدی (بوستان).
دل بر توانم از سر و جان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت.

سعدی (بدایع).

آبدانها و خمها بدین دیه یافتند و مقلوب و سرنگون. (تاریخ قم ص۶۱). ||(پسوند) علامت تصغیر، شمس قیس آرد: «حرف تصغیر و آن واوی است که بجای کاف تصغیر استعمال کنند چنانکه شاعر گفته است:

چشم خوش تو که آفرین باد برو
بر ما نظری نمیکند ای پسروا!

یعنی «ای پسرک». (المعجم چ مدرس رضوی ص ۱۸۲). مؤلف برهان قاطع نویسد: «واو ساکن...به‌معنی کاف تصغیر نیز می‌آید همچو «پسرو» و «دخترو» و گاهی این واو را در مقام زاری و ترحم نیز بیان کنند». (برهان قاطع چ معین دیباچهٔ مؤلف ص کط). این واو در حقیقت او[1] است که برای تصغیر استعمال شود:

شمس برگشت ز چرخ همچو زرین طبقو
چادر لعل کشید گرد گردون شفقو. سوزنی.
روز از ما بگریخت، شب چو در ما آویخت
لؤلؤ لالا ریخت، زیر نیلی طبقو. سوزنی.

وزقو:

بانگ چنگ آمد و نای، جستم از ذوق ز جای
بنگریدم ز سرای، همچو ماری وزقو.
سوزنی.

||با صدای [او][2] هنگامی که در آخر اسمی درآید افادهٔ مبالغه یا نسبت کند: ریشو، نازو، اخمو، قهرو، شکمو، غرغرو، جیرجیرو، جرو، رمو، پتو، هافهافو، شپشو، شاشو، نفرینو (آنکه بسیار نفرین کند)، چسو، دماغو، ریغو، کسو،گوزو. وگمان می‌کنم مازو نیز بسیارماز باشد:

به تن بر یکی ژنده‌ای از پتو
شب و روز بودی بموی و برو.
فرالاوی (از آنندراج).

صنعش ز سر کوه برویانده شقائق
در باغ دمانده لطفش سوری و آبو[3].
خواجه عمید لوبکی (از آنندراج).

چه صادق و چه منکر چه مقبل و چه مدبر
چه صامت و چه ناطق چه کوسه و چه ریشو.
(از دیوان شمس تبریزی).

||(حرف ربط) برای استیناف آید: و ذلک بیده والخیر کله و بشنوده باشد خان... (تاریخ بیهقی). ||تلفظ واو عطف در پهلوی او[4] و در فارسی دری اُ[5] بوده، ولی گاه بتقلید عربی آن را بصورت واو مفتوح خوانند:

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و نسبت کیانی...
دقیقی.

بساکسا که برهست و فرخشه بر خوانش
و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر.
رودکی.

مگر بستگانند و بیچارگان
وَ بی‌توشگانند و بی‌زاورا.
رودکی (از لغت‌نامهٔ اسدی ص ۱۲۹).

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
و غیوی برزدم چون شیر بر روباه ورغانی.
ابوالعباس.

و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف و غروه و غنجال.
ابوالعباس.

بس ترش و تنگ جای است این ازیرا مر ترا
خم سرکه است این جهان بنگر بعقل ای بی‌بصر.
ناصرخسرو.

و چرخ مهین است و کیهان زبر
که چرخ مهین معدن برجهاست.
ناصرخسرو.

از هرچه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش
ز آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار.
ناصرخسرو.

زمین است و آب است و آنکه هواست
و باز آتش آمد بترتیب راست. ناصرخسرو.

||و هرگاه واو عطف در شعر پس از کلمهٔ مختوم به هاء غیرملفوظ (مختفی) قرار گیرد به ضرورت حرف ماقبل هاء را مضموم تلفظ کنند[6] و بحرف ماقبل هاء ملحق گردد:

کام‌را از گرد بیبا کی به آب دین بشوی
تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید.
ناصرخسرو.

چندین هزار بوی و مزه و صورت
بر دهریان بس است گوا ما را. ناصرخسرو.
چرا چو سوی تو نامه و پیام بفرستد
ترا به هرکس نامه و پیام باید کرد.
ناصرخسرو.

||واو زایده، واوی است که آن را با یای حطی متصل ساخته بگویند، همچو: «حق به طرف من است و یا حق به جانب اوست». (برهان قاطع چ معین دیباچهٔ مؤلف ص کط). ||(حرف) واو مجهول و معروف، مولوی نجم الغنی نویسد: اگرماقبل واو ضمهٔ خالص باشد یعنی پر خوانده شود واو معروف خوانند چون معروف و مشهور و معلوم و غیره، و اگر خالص نباشد یعنی پر خوانده نشود واو مجهول نامند چون هوش و گوش و دوش و موم و علی‌التقدیرین بی اشباع نمی‌باشند یعنی این هر دو واو به تلفظ درآیند و شعرا اکثرواو معروف را با مجهول قافیه ساخته‌اند چنانچه لفظ موم و معلوم در این بیت:

کلیدش را بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم. جامی.

و اگر ماقبل واو ضمهٔ خالص و غیرخالص نباشد بلکه فتحه باشد پس آن واو از قید معروف و مجهول مبرا خواهد شد چنانکه غور جور و دور. (نهج الادب ص ۱۰۲). مؤلف برهان قاطع نویسد: واو معروف و مجهول، واوی است که ماقبل آنها مضموم میباشد و خود ساکن.اما معروف واوی است که در تلفظ مفهوم میشود همچو «سور» و «دور» و «زلو» و « گلو» و مانند آن و اما مجهول اندکی مفهوم میگردد همچو «بور» و «هور» و «بو» و «سبو» و امثال آن. (برهان قاطع چ معین دیباچهٔ مؤلف ص کح). ||واو ملفوظ و غیرملفوظ، مولوی نجم الغنی آرد: چون واو در اول کلمه یا در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود اگر خوانده شود ملفوظ خوانند و اگر خوانده نشود غیرملفوظ گویند. پس واوی که مکتوب شود و به تلفظ درنیاید سه قسم است: اول آنکه محض از برای ضمه است و اتمام لفظ زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن تا از یکی شروع کرده بر ثانی سکوت نمایند و آن در سه جاست بعد از تا و دال و چ چون تو و دو و چوکه این واو را زائد محض برای بیان ضمّه و ماقبل و اتمام لفظ دانسته واو بیان ضمه و اشمام ضمه نامیده‌اند یعنی چنان خوانده میشود که گوئی نوشته شود چُ. تُ. دُ. (نهج الادب ص ۱۰۵). واو بیان ضمه آن است که مکتوب شود و به تلفظ درنیاید. مؤلف برهان آرد: (اول) واو بیان ضمه است. چون الفاظ فارسی کم از دو حرفی نبود در این صورت اول متحرک و دویم ساکن است بعد از حرف تای قرشت و دال ابجد و جیم فارسی مضموم واو بیان ضمه آورند همچو «تو» و «دو» و «چو» تا کلمه را بدان وقف توان نمود و از این واو بغیر از بیان ضمه حرف ماقبل فایده‌ای یافته نشد[7]. (از مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ج ۱ دیباچهٔ مؤلف ص کز). وگاه در شعر واو بیان ضمه تلفظ شود. چنانکه مولوی «تو» را با «سو» و دو را با یکتو قافیه کرده است:

بر منادیگاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو. مولوی.
چون بصورت بنگری حشمت دواست
تو بنورش در نگر کان یکتواست. مولوی.

||«و» در «تو» اگر پیش از «را» و «است» آید در کتابت حذف شود:

یار تو باید که بخرد ترا
هم تو خودی خیره خریدار خویش.
ناصرخسرو.

گویدت‌نرم نرم همی کاین چه جای تست
بر خویشتن مپوش و نگهدار راز رب.
ناصرخسرو.

||واو مکتوب و غیرمکتوب، گاهی [و] نویسند و [و و] خوانند: صاحب آنندراج

---

1 - ō. 2 - ū.

۳ - آبو بالمدّ: نیلوفر، این میتواند که مخفف آب‌رود باشد. (آنندراج).

4 - u. 5 - o.

6 - o.

۷ - «واو بیان ضمه - و آن واو «دو» و «تو» است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمهٔ ماقبل آن نویسند». «المعجم ص ۱۸۲». (از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

آرد: واو بر دو گونه بود: یکی آنکه ملفوظ شود مکتوب نشود چون داود و طاوس و کاوس و چاوش و سیاوش هر کدام بر وزن فاعول است، و دیگر آنکه هم ملفوظ شود و هم مکتوب چون واو نسبت در هندو، به‌معنی هندی و اطلاق هندی بر غیرساکن نیز کنند چون شمشیر هندی پس بینهما نسبت عموم و خصوص باشد و بازو ترجمهٔ عضد زیرا که بازو، گشادگی مقدار دو دست است از سر انگشتی تا سرانگشتی دیگر و آن را به عربی باع و به ترکی قلاج گویند، و بارو با رای مهمله بیل مانندی است که سرگین و نجاست بدان کشند، و پارو به بای فارسی ظاهراً لهجه‌ای است، و پاروب مزیدعلیه آن، و پتو ببای فارسی نوعی از بافتهٔ پشمینه و پت پشم نرم که به کار بافتن آید و ریشو و شاشو آنکه ریش دراز داشته باشد و آنکه بول بار بار کند. – انتهی. مؤلف برهان آرد: دیگر واوی است که آن به تکلم در می‌آید اما نوشته نمیشود همچو در «طاوس» و «کاوس» و مانند آن. (برهان قاطع چ معین دیباچهٔ مؤلف ص کط):

نخواندم پاک توقیعات کسری
نخواندم عهد کیکاوس و نوذر. ناصرخسرو.

زدند سکّه پس آنگه بدولت داود
بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت و فر.
ناصرخسرو.

||آملی گوید در خط متبع [یکی از انواع خطوط]، واو مرکب است از چهار خط: یکی منتصب دویم مسطح سیم منکب چهارم مستلقی. (نفایس الفنون ص ۱۱). ||خو یا واو معدوله، در زبان دری قدیم حرف «خو» وجود داشته است[1]. این حرف در اوستا «خو»[2] تلفظ و بصورت:

نوشته میشد، و در پهلوی نیز «خو»[3] تلفظ میشده. امروزه اثر آن در بعض لهجات باقی مانده است و در زبان فارسی معمول به صورت «خ» تلفظ میشود، از اینرو آن را «واو معدوله» نامند زیرا که نوشته شود و به تلفظ نیاید. حرکت «خ» در قدیم فتحهٔ متمایل به ضمه بوده و از این روی با کلماتی قافیه میشده است که در مقابل آن فتحه باشد. صاحب برهان آرد: واو معدوله واوی است که از او عدول کرده به حرف دیگر متکلم میشوند و آن خوب به تلفظ درنمی‌آید و آن را واو اشمام ضمه نیز میگویند به این تقریب که آن را البته بعد از خای نقطه‌دار مفتوح مینویسند و این فتحه فتحهٔ خالص نیست بلکه بویی از ضمه دارد چه اشمام به‌معنی بوی بردن باشد، و آن با نه حرف خوانده میشود که آن: الف است همچو «خواب» و «خواجه»، و دال همچو «خود»، و رای قرشت همچو «خور»، و زای هوز همچو «خوزم»، سین بی نقطه همچو «خوست»، و شین نقطه‌دار همچو «خوش»، و نون همچو «آخوند»، و ها همچو «خوهله»، و یای حطی همچو «خویله»، و با «خویش» و «خویشتن» مکسور و با «آخور» و «میرآخور» مضموم آید و این از نوادر است. (مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ج ۱ ص کح). صاحب آنندراج آرد: واوی است که به تلفظ درنمی‌آید و بدین‌جهت آن را معدوله گویندکه از این واو عدول نموده بحرف، ماقبل تلفظ میکنند و این واو نیک به تلفظ درنمی‌آید و بعضی این را واو اشمام ضمه گویند زیرا که فتحهٔ ماقبل این واو خالص نیست بلکه بویی از ضمه دارد و تحقیق آن است که واو اشمام در آخر کلمات واقع میشود و به اشباع نیز آید چون: دو، چو. واو معدوله بعد از خا واقع میشود و جناب سراج‌المحققین میفرمایند واو معدوله آن است که تلفظ آن با حرف قبل باشد و هر دو را یکی حرکت بود و این قسم حرکت در فارسی در غیر این حروف نیست و در هندی کتابی بسیار است، نمیفهمد این را مگر کسی که ماهر باشد در این دو زبان، و مؤید این قول است آنچه صاحب مواقف نوشته که ابتدا به سکون محال است و بعضی جائز داشته‌اند و سیدالحکماء در آنجا مینویسد چنانچه در لغت خوارزم ظاهراً همین لفظ خارزم است چرا که خا و واو در آن یک حرکت دارد پس نصفی در خا است و نصفی در واو و حرف ساکن نیز نصف حرکت دارد زیرا که تا بوئی از حرکت نباشد تلفظ نتوان کرد و این نهایت محقق است فافهم فانه من النفائس. و نیز باید دانست که واو و چون بوئی از ضمه دارد گاهی قافیهٔ خوش با لفظ هش که مخفف هوش است نیز کنند.

به هر تقدیر اگر بعد از وی یکی از این حروف ششگانه است ماقبل وی مفتوح بود: الف و بای فارسی و دال و رای مهملتین و شین معجمه و های هوز، چون: خوهله به های هوز کج و ناراست و خوش و خورد و خور و خود و خوپله[4] به بای فارسی ابله و نادان، و خویله به تحتانی تصحیف این است کما فی الفرهنج، و خوارزم و خوار و نشخوار و بالضم آنچه شتر و گاو خورده باشد و باز از معده برآورده نیک خائیده فروبرد، و بقیهٔ کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند و نشخور بدون الف و نوشخوار بواو مجهول نیز آمده، و بر این تقدیر معنی ترکیبی آن گوارا و خوش کرده خورده باشد، و نشوار بالکسر به هر دو معنی اول معرب آن است و نغنخوار و نغنخوالان به فتح نون و غین معجمه نانخواه و تخمی است دوائی، و خوالیگر، و خوالگر بوزن باریگر و راهبر طباخ و خوان سالار، و به فتح واو هم مستعمل:

همی تا نسوزد به آب اندر آذر
نگیرد عقاب ژیان راکبوتر.
جهانگیر و کینه کش از بدسگالان
ملک باش وز نعمت ملک برخور. عنصری.

بدو گفت یوسف بداغ و بدرد
منم آنکه گفتند گرگش بخورد.
شمسی (یوسف و زلیخا ص ۱۴۲).

آن آفروشه‌ای است که زاغ است خوالگرش
هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند.
ناصرخسرو.

آن بندها که بست فلاطون پیش بین
خوهلست و سست پیش کهین پیشکار من.
ناصرخسرو.

هر کجا گربه گشت خوالیگر
غذی خواجه گشت خاکستر. سنائی.

شعر مرا هر آینه از هزل چاشنی
باید بجای پلپل و گشنیز و نغنخواد.
سوزنی.

من خوپله[5] در سبلت افکنده بادی
چو در ریش خشک از ملاقات شانه.
انوری.

دو سال شد که ز حرمان همی زند نشخوار
ز نعمتی که از این پیش در جهان خورده‌ست.
کمال اسماعیل.

لیک نداند این شتر لذت نشخوار من.
مولوی.

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش.
سعدی.

شاه انجم همچو خوالیگر بگاه بزم او
سیخ سازد از شهاب و بره را بریان کند.
ابن‌یمین.

رویت مزه یافته ز خالان
چون لذت نان ز نغنخوالان.
جمال‌الدین سلمان.

||و بعضی خوز و خوست و خوند و خونجک نیز به واو معدوله شمرده‌اند یعنی بعد از واو زای تازی و سین مهمله و نون، و در این تأمل است زیرا که خوز به واو ملفوظ نام ولایتی است معروف مابین عراق و فارس که حالا شوشتر قاعده و دارالملک آن است و قبل از

۱ – در دستوراللغهٔ نطنزی حروف الفباء فارسی را ۲۹ شمرده و «خو» را یکی از آنها دانسته و آن را در ردیف «پ، چ، ژ، گ، خو» یکی از حروف مختص فارسی یاد کرده است.

2 - xv. 3 - xv.

۴ – ظ. مصحف «خویله» است، رجوع شود به برهان قاطع چ معین.

۵ – من از حیله ... (انوری چ تبریز). و در این صورت اینجا شاهد نیست.

این اهواز بوده و آن ولایت را خوزستان هم گویندو شکر و شراب و بهار آنجا شهرت دارد:

آن که از تجویف ثانی ساقی احسان او
جام گه خوزی نهد بر دستها گه عسکری.
انوری.

آب لعلی چو لاله در بستان
خنده‌شان در بهار خوزستان. نظامی.

قد رعنای تو و قامت سرو کشمیر
لب شیرین تو و شکر خوزستانی. نزاری.

و چنگال خوست طعامی معروف که از نان و روغن و شکر سازند و آن را در عرف مالیده گویندو بدین معنی تنها چنگال نیز آمده، و آبخوست و آبخست بالمدّ جزیره‌ای که در میان آب بهمرسد و خربزه[1] و جز آن از اثمار و فوا که‌که آب او را ضایع و تباه کرده باشد و همچنین پانچست و پنچسته[2] به‌معنی به پای کوفته و مالیده. هر کدام از این کلمات میتواند که مأخوذ از خستن باشد که بالفتح به‌معنی مجروح کردن و مجروح شدن است و به‌مجاز به‌معنی آزرده کردن و آزرده شدن استعمال یافته زیرا که جراحت رسانیدن و رسیدن بدل است، و میتواند که مأخوذ از خواستن باشد که به‌معنی کوفتن و مالیدن است چنانچه پنخشت به شین معجمه که به‌معنی مستأصل و از بیخ برکنده است دلالت صریح دارد که او مشتق و مبدل از این ماده است:

چندان گرداندش که از پی رنگی
با پدر و مادر و نبیره زند مشت
او ز معانی حقیر و بیخبر از عقل
جان ز تن آن خسیس باد پیخست. غیاثی.

و مؤید این تقریر است لفظ آبخو مخفف آبخور است بلکه صاحب برهان آبخون به نون غنه نیز آورده:

گوئی‌که هست مردم چشمم چو آبخو
یا خود چو ماهئی است که دارد در آب خو.
عمعق (دیوان ص ۲۰۰).

و مؤید تقریر این ابیات:

دلخسته و محروم و پیخسته و گمراه
گریان به سپیده دم و نالان به سحرگاه.
خسروانی.

ز بس کش بخاک اندرون گنج بود
ازو خاک پیخسته آرنج بود.

تنی چند از موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آبخست.

فراوان کس از پیل شد پایخست
بسی کس نگون ماند بی پا و دست. اسدی.

روی ترکان هست نازیبا و گست
زود پرچین بر ترنج آبخست. علی فرقدی.

و خوندمیر در فرهنگ بدو معنی آورده یکی خداوند و دوم تند و تیز، و بدین معنی شاهد میباید و به‌معنی اول مخفف خداوند است. در سروری خند و تند بدون واو مرادف ترت مرت نوشته، و این بیت مستند اوست:

از صرصر فنا همه گشتند تار و مار
وز تندباد قهر اجل جمله خندتند.
شمس فخری.

||و خونجک و خنجک گویند غله‌ای است لیکن سند ندارد و برین تقدیر هیچ یک از این کلمات از ما نحن فیه نباشد و اگربعد از وی مثناة تحتانی است ماقبل وی مکسور باشد چون خویش به یای مجهول و خوید بیای معروف بر وزن عید بنابر مشهور به‌معنی گندم و جو سبز که خصیل (قصیل) عبارت از آن است لیکن از مواقع استعمال به‌معنی مطلق گیاه سبز متحقق میشود، و خوید بر وزن بعید نیز لغت است و انکار از آن انحراف از نهج سداد و عدول از جادهٔ صواب و خید بدون واو نیز همان خوید، اینقدر هست که در اینصورت جزم میتوان کرد که این در اصل به واو معدوله بوده پس واجب است که به واو نویسند و به این قیاس خونجک و خنجک و بهر تقدیر خید بالفتح معرب آن است:

عطات باد چو یاران دل موافق خوید
نهیب آتش و جان مخالفان بده[3] باد.
ابوالحسن شهیدی.

لاله بغنجار سرخ کرده همه روی
از حسدش خوید برکشید از آن نیل. کسائی.

ساقی به میان خوید لاله
افکنده نبیذ در پیاله. احمد کرمانی.

رویش میان حله بسبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.
عماره.

تا خوید نباشد به رنگ لاله
تا خار نباشد به بوی خیرو. فرخی.

آب است جود او و دل دوست چون خوید
خشمش چو آتش است، تن خشک خصم تاغ.
قطران.

ز لاله سرخ نگردد دگر سروی گوزن
ز خوید سبز نگردد دگر سروی غزال.
ازرقی.

این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خید
گوی آهو بره میناسم و بیجاده لب است.
انوری.

به باغ غنچه از آن پس که تیز کرد سنان
خوید را سر خنجر کشیده شد زین بام.
رضی‌الدین نیشابوری.

هنوز از پیش تازیان میدوید
که‌جو خورده بود از کفش یا خوید.
سعدی (بوستان).

هر کجا کز خوید گندم خاسته‌ست
خوید گندم را به خوید آراسته‌ست. جامی.

||و همچنین خوی به‌معنی عرق که از مسامات بیرون آید به واو معدوله است و خوه بالفتح و های هوز به جای یاء کما فی السروری مبدل و خوی به واو مجهول لغتی است در آن:

یکی مجلس آراست از رود و می
که‌مینو ز شرمش برآورد خوی. نظامی.

روان گشتش از دیده بر چهره خوی
که‌برگرد و ناپاکی از من مجوی. سعدی.

گرچشم مست باز ببیند غزال چین
خوی خجالت از بن هر موی او چکد.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

||گاه «خو»[4] به صورت «خو»[5] در شعر آمده است، خوش:

خوش است جهان از ره چشیدن
چون شکر و چون شیر و مغز بادام.
ناصرخسرو.

گر تو گوئی پاک و خوش است آن چه گویم گویمت
خوش نباشد گرچه خوش آید به کام خر خوید.
ناصرخسرو.

خوش است بدیدار شما عالم ازیرا
حوران نکوطلعت و پیروزه‌قبائید.
ناصرخسرو.

گریست این جهان به مثل زیرا
بس ناخوش است و خوش بخارد گر.
ناصرخسرو.

هرچه خوش است آن خورش جسم تُست
هرچه نه خوش است ترا آن دواست.
ناصرخسرو.

||و گاه در قافیه ماقبل واو را مفتوح خوانند و به قول شاعر:

در تنگنای قافیه خورشید خور [خَر] شود.

بر آنچه داری بر دست شادمانه مباش
وز آنچه از کف تو رفت از آن دریغ مخور.
ناصرخسرو.

معشوق جهانی و ندانی
یک عاشق با سزای درخور. ناصرخسرو.

در خلد چگونه خورد آدم
آنجا چو نبود شخص نانخور. ناصرخسرو.

خرسند شدی به خور ز گیتی
زیرا تو خری، جهان چو آخور. ناصرخسرو.

خواب و خورکار تن تیره است تو مرجانت را
چون کنی رنجه چوگاو و خر ز بهر خواب و خور.
ناصرخسرو.

بهرچه همی بُرّی راهی که در او نیست
آرایش را روی نه در خواب و نه در خور.
ناصرخسرو.

---

۱ - مصحف «جزیره» است. رجوع به برهان قاطع چ معین شود.
۲ - مصحَف «پایخست» و «پیخسته».
۳ - بده به ضم بای تازی و قیل فارسی رکوی سوخته و غیره که آتش گیرد.
4 - xv. 5 - xû

من میوهٔ دین همی خورم شو[illegible]
چون گاو تو خار و خس همی خور.
ناصرخسرو.
برآمد سالیان چند کم کار
نبود اندر جهان جز خواب و جز خور.
ناصرخسرو.
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بیرنج
یک کافر شادان و دگر کافر غمخور.
ناصرخسرو.
تا کی تو بتن برخوری از نعمت دینار
یکچند بجان از نعم دانش برخور.
ناصرخسرو.
نعمت همه آن راند کز خاک برآید
با خاک همان خاک نکو آید و درخور.
ناصرخسرو.
دست فلک ز هودج خضرای آسمان
از بهر کله فوتهٔ منجوق خور گشاد.
(جوامع‌الحکایات عوفی چ معین ج ۱ ص ۴).
اتحاد یار با یاران خوش است
پای معنی گیر، صورت سرکش است.
مولوی.
طایفهٔ نخجیر در وادی خوش
بودشان با شیر دائم کشمکش. مولوی.
اندر آ مادر که من اینجا خوشم
گرچه در صورت میان آتشم. مولوی.
گفته اینک ما بشر و ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور. مولوی.
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور.
مولوی.
من غم تو میخورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر. مولوی.
با خودی تو لیک مجنون بیخود است
در طریق عشق بیداری بد است. مولوی.
در یکی گفته که بگذر ز آن خود
کان قبول طبع تو ردّ است و بد. مولوی.
شیر را چون دید کشتهٔ ظلم خود
میدوید او شادمان و با رشد. مولوی.
چون برآرد پر، بپرد او بخود
بی تکلف، بی صفیر نیک و بد. مولوی.
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد. مولوی.
در گنه او از ادب پنهانش کرد
ز آن گنه بر خود زدن او برنخورد. مولوی.

و. [وَ / ـُ] (حرف ربط) (واو عطف) که دو کلمه یا دو جمله را بیکدیگر پیوند دهد:
بدین آلت و رای و جان و روان
ستود آفریننده را چون توان؟ فردوسی.
و گفته‌اند که از این جانب تا آذربایجان و در موصل تاختن آورد. (ابن بلخی).
هر نفس نو میشود دنیا و ما
بیخبر در نو شدن و اندر لقا. مولوی.

دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده... (گلستان). ||صاحب آنندراج آرد: واو سلف که در آن معنی جمعی ملحوظ میباشد و آن در میان دو چیز درآید اعم از آنکه هر دو فعل باشد که از یک کس صادر شوند چون آمد و رفت زید، نشست و برخاست عمرو، یا هر دو اسم باشند که در یک فعل شریک باشند چون احمد و محمود آمدند و خانه و باغ ساختند و اسب و اشتر خریدند؛ و گاهی در میان دو جمله درآید، هر دو اسمیه باشند چون زید آمد و عمرو رفت، و چون ماقبل این واو مضموم بوده و جز ضمهٔ ماقبل از آن مفهوم نمی‌گشت این را واو غیرملفوظ شمرده‌اند، و این در نظم فارسی بسیار است و در نثر کمتر. فاما در بعضی مواضع که ماقبل این واو ساکن باشد این واو را فتحه دهند و این در نثر بسیار است و در نظم کم، و این واو مفتوحه را در نظم مخل فصاحت گفتن محل تأمل. و اینکه با لفظ دیگر و با لفظ یا استعمال کرده‌اند محض برای تحسین کلام است و معنی عطفی را در آن بار نیست:
بیک روز جستن بزرگی رواست
وگر در میانه دم اژدهاست. فردوسی.
و دیگر که گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ؟
فردوسی.
ببینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخُر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی خداوند روی.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۴۸۷).
و در چار و ناچار مثلا در این بیت:
دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش
چرخ دو تا بچاره و ناچار میکند.
جمال‌الدین سلمان.
واو ملفوظ نیست بلکه ساکن را بجای متحرک آورده این از جهت سکته بود و در «ورا دید» مخفف او را دید؛ و جائز است که ماقبل واو عطف به اشباع آرند چنانکه در این قطعه:
به روز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست
یلان را سر و سینه و پا و دست. فردوسی.
واو عطف علامتش آن است که در میان دو فعل که از یک کس صادر شده باشد درآورند همچو «رفت و آمد» و «نشست و برخاست» و «گفت و شنید» و یا در میان دو اسم که در یک فعل شریک باشند چنانکه «بزرگ و کوچک جمع شدند و سند و قباله نوشتند و باغ و خانه را خریدند» و اگر ماقبل این واو را مضموم سازند داخل واو غیرملفوظ باشد یعنی بتکلم درنیاید و اگر ماقبل آن را ساکن سازند فتحه بایدش داد تا بتلفظ درآید. (برهان قاطع چ معین مقدمهٔ مؤلف ص کح). و هم مؤلف برهان آرد: دیگر واو مفتوح است و آن سه قسم میباشد: اول واو عطف است و آن دو نوع بوده: یکی آنکه مذکور شد و دیگر آنکه چون شخص شخص کلمه‌ای بگوید شخص دیگر ابتدا به واو کرده آن کلمه را تمام سازد چنانکه شخصی گوید که «من به خراسان میروم» و دیگری گوید که «و به عراق هم» یا شخصی گوید «سلام علیکم» و دیگری گوید «و علیک السلام». (برهان قاطع چ معین مقدمهٔ مؤلف ص کط). ||به‌معنی فا یا ثم است-در عربی که ترتیب و تراخی را میرساند: ما [مسعود] فرمودیم تا... اعیان غزنین را جوابهای نیکو نبشتند و از نشابور حرکت کردیم. (تاریخ بیهقی).

و. [وُ / وَ / وِ] (ضمیر) مخفف او. ورا، مخفف او را. واو مخفف او باشد همچو «ورا دیدم» و «مر وراگفتم» یعنی او را دیدم و مر او را گفتم. (برهان قاطع چ معین مقدمهٔ مؤلف ص کط):
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
از آن زن[1] ورا شادی نو رسید. فردوسی.
ورا در شبستان فرستاد شاه
ز هر کس فزون شد ورا پایگاه. فردوسی.

و. (ع حرف) مؤلف منتهی الارب آرد: واو حرفی است از حروف هجا و به چند وجه می‌آید:
الف - واو عاطفة که عاطف آن برای مطلق جمع است و در مواردی به کار میرود از قبیل اینکه عطف شود چیزی بر مصاحبش. مانند: «فانجیناه و اصحاب السفینة». (قرآن ۱۵/۲۹). یا عطف شود بر آنچه سابق بر معطوف است مانند: «لقد ارسلنا نوحاً و ابراهیم» (قرآن ۲۶/۵۷). یا بر آنچه لاحق از معطوف است مانند: «و کذلک یوحی الیک و الی الذین من قبلک» (قرآن ۳/۴۲). و هرگاه گفته شود مثلاً «قام زید و عمرو» ممکن است هر یک از این سه معنی اراده شود ولی به هرحال استعمال واو به‌معنی با یعنی (مصاحبت) بر سایر معانی راجح است و در بسیاری از موارد ترتیب را میرساند و عکس آن که عدم ترتیب باشد کم است و در عطفی که به واو است جایز است که بین طرفین تقارب یا تراخی باشد مانند: «انا رادّوه الیک و جاعلوه من المرسلین» (قرآن ۷/۲۸). واو عطف از سایر حروف عطف با ۱۵ حکم که مخصوص بدان است جدا میشود:
۱ - در عطف به واو ممکن است یکی از سه

---
1 -کردیه، خواهر بهرام چوبینه.

نظر که بیان شد منظور باشد
۲ - و با إمّا استعمال میشود، مانند: اما شا کراً و اما کفوراً. (قرآن ۳/۷۶).
۳ - با لکن استعمال میشود مانند: «ولکن رسول الله و خاتم النبیین....» (قرآن ۴۰/۳۳).
۴ - عطف مفرد سببی بر مفرد اجنبی در موردی که ربط مورد نیاز است مانند: قام عمرو و غلامه.
۵ - عطف عقد بر نیف مانند احد و عشرون.
۶ - عطف صفات متفرقه با اجتماع منعوت آن مانند:
بکیت و مابکی رجل حزین
علی ربعین مسلوب و بال.
۷ - عطف آنچه که حق آن تثنیه و جمع بودن است مانند:
ان الرزیة لارزیة مثلها
فقدان مثل محمد و محمد.
۸ - عطف چیزی که بی‌نیازی از آن حاصل نیست مانند: اختصم زید و عمرو.
۹ - عطف عام بر خاص و بالعکس مانند: رب اغفر لی ولوالدی و لمن دخل بیتی مؤمناً. (قرآن ۲۸/۷۱).
۱۰ - عطف عاملی که حذف شده و معمول آن به تناسب عامل دیگری که جمع بین هر دو در یک معنی میکند مانند:
زجّجن الحواجب والعیونا ای و کحلن العیون.
۱۱ - عطف شیئی بر مرادفش مانند: انما اشکوا بثی وحزنی الی الله. (قرآن ۸۶/۱۲).
۱۲ - عطف مقدم بر چیزی که مطبوع است از روی ضرورت در شعر مانند:
الا یا نخلة من ذات عرق
علیک و رحمة الله السلام.
۱۳ - عطف مخصوص بر جوار مانند قول خدای تعالی: فامسحوا بروسکم و ارجلکم (قرآن ۶/۵). و البته این قاعده به حساب کسانی است که ارجل را مجرور خوانده‌اند.
ب - وگاهی واو از افادهٔ مطلق جمع خارج میشود و اینگونه واو چند وجه دارد:
۱ - به معنی او باشد: در تقسیم مانند: الکلمة اسم و فعل و حرف یا در اباحة مانند: جالس الحسن و ابن سیرین یعنی یکی از این دو تن، یا در تخییر مانند:
و قالوا نأت فاختر لها الصبر والبکاء
فقلت البکا اشفی اذن لغلیلی.
یعنی صبر یا بکا زیرا بکا با صبر جمع نمیشود.
۲ - به‌معنی بای جر باشد مانند: انت اعلم و مالک و بعت الشاء شاةً و درهماً.
۳ - به معنی لام تعلیل باشد مانند: یا لیتنا نرد ولانکذب این را خارزنجی گفته است.
۴ - به معنی استیناف باشد مانند: «لاتأ کل السمک و تشرب اللبن» (نزد کسی که رفع به تشرب میدهد).

۵ - به معنی مفعول باشد مانند: «سرت واللیل».
۶ - به معنی قسم باشد و این قسم واو جز بر اسم ظاهر وارد نمیشود و جز به محذوف تعلق نمیگیرد مانند: «والقرآن الحکیم» (قرآن ۲/۳۶). و در این صورت اگر واو دیگری بعد از آن باشد دومی برای عطف است و در غیر این صورت هر یک به جوابی محتاج است مانند: «والتین والزیتون» (قرآن ۱/۹۵). و این واو بواسطهٔ نزدیکی مخرج آن بدل از باست.
۷ - به معنی رُبَّ باشد و این واو جز بر نکره داخل نمیشود و جز بموخر تعلق نمیگیرد مانند: «و لیل کموج البحر ارخی سدوله».
۸ - زاید باشد مانند: «اذا جاؤها و فتحت ابوابها». (قرآن ۷۳/۳۹).
۹ - به معنی حال باشد مانند: قمت والناس قعود و قمت و ادعو له؛ یعنی قمت داعیاً له.
۱۰ - واو ثمانیه که بین سبعة و ثمانیه در شمارهٔ آحاد قرار میگیرد و از این قبیل است در قرآن سبعة و ثامنهم کلبهم. (قرآن ۲۲/۱۸).
۱۱ - واو ضمیر مذکر است مانند: «الرجال قاموا».
۱۲ - واو علامت رفع مانند: ابوه و مسلمون.
۱۳ - واو علامت مذکرین و از این قبیل است واو یتعاقبون در حدیث: «یتعاقبون فیکم ملائکة باللیل والنهار».
۱۴ - واو انکار مانند: الرجلوه بعد از آنکه قائلی بگوید: «قام الرجل» و بعضی گفته‌اند صواب آن است که این واو در شمار واوهای دیگر به حساب نیاید زیرا آن واو اشباع است در حالت رفعی بدلیل اینکه در حالت نصب و جرالرجلاه و الرجلیه گفته میشود.
۱۵ - واو مبدلهٔ از همزهٔ استفهامی که ماقبل آن مضموم است مانند: و الیه النشور و امنتم قال فرعون و آمنتم به که (و این طبق قرائت قنبل است).
۱۶ - واو تذکیر مانند کسی که میخواهد بگوید یقوم زید، و گفتن زید را فراموش کند و پس از آن قصد کشیدن صدای خود کند برای تذکر زیرا ارادهٔ قطع کلام ندارد پس بگوید یقوموا... ولی بعضی گفته‌اند اینهم واو اشباع است.
۱۷ - واو قافیه و واو شباع مانند برفوع.
۱۸ - واو مد اسم به ندا.
۱۹ - واوی که تغییر صورت داده است مانند طوبی که اصل آن طیبی است.
۲۰ - واوات ابنیه مانند جوز و تورب.
۲۱ - واو وقت که قریب به واو حال است. مانند: اعمل و انت صحیح.
۲۲ - واو نسبت مانند اخوی در نسبت به اخ.
۲۳ - واو عمرو در فرق با عمر.

۲۴ - واو فارقة در دو کلمهٔ اولئک و اولی تا با الیک و الی اشتباه نشود.
۲۵ - واو همزه، در خط مانند: هذه نساؤک، و در لفظ مانند حمراوان و سوداوان (این واو بدل از همزه است).
۲۶ - واو صرف، و آن عبارت از این است که واو معطوف بر کلامی باشد که در اول آن حادثه‌ای است که اعادهٔ وی بر آنچه عطف بدان شده راست نمی‌آید مانند:
لاتنه عن خلق و تأتی مثله
عار علیک اذا فعلت عظیم
زیرا در این عبارت اعادهٔ لابر «و تاتی مثله» جایز نیست.
||و بر واو عطف الف استفهام داخل میشود مانند قول خدای تعالی: او عجبتم ان جائکم. (قرآن ۶۳/۷). (ترجمهٔ تحت اللفظی از خلاصه‌ای که در پایان منتهی الارب آمده است). و رجوع به‌مغنی‌اللبیب عن کتب‌الاعاریب شود. ||واو یکی از حروف علة عربی است. و در اعلال آن قواعدی است. رجوع بکتب صرف عربی شود. ||در افعال معتل‌اللام (ناقص واوی) در حالت جزمی واو در پاره‌ای صیغ حذف شود چون: لم یدع وگاه در حال جزم بحال خود باقی باشد:
هجوت زبان ثم جئت معتذرا
من هجو زبان لم تهجو و لم تدع.
که در لم تهجو واو ثابت مانده. (تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۶۱). و رجوع به اعلال شود.
و. [وَ] (اِخ) در علم نجوم علامت و رمز برج میزان است.
وآة. [وَ] (ع ص) مؤنّثِ وأی به‌معنی سخت شتاب‌کننده و تیزرونده از چهارپایان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به وأی شود.
وا. (حرف) چون حرف عطفی برای اتباع و مزاوجه‌ها وگاه معنی تکرار و تأ کید را رساند: رنگ و وارنگ، جور و واجور و میتوان آن را بدل الف (آ) دانست در ترکیباتی نظیر: رنگ وارنگ (رنگارنگ) در تداول مردم تهران، شوشتر و خراسان. ||(پیشوند) وا (مزید مقدم) گاه بر سر فعل درآید بمعانی ذیل: خلاف و عکس معنی فعل را رساند: رو و وارو، کش و وا کش، کنش و وا کنش. ||(حرف اضافه) گاه بجای با و به و بسوی آید چنانکه اگر گویند که وا او گفتم ارادهٔ آن باشد که با او گفتم یا به او گفتم: واهوش آمدن، بهوش آمدن. الافاقة؛ واهوش آمدن. (زوزنی). الاختتاء؛ سرمشک وا بیرون نوردیدن. (تاج المصادر بیهقی). وادید آمدن، بادید آمدن. پدید آمدن: مؤمن فرزندان خود را اضافه چون وا بت کند. (کتاب النقض ص ۵۵۲). و مذهب اهل حق آن است که قدرت وا فعل است. (کتاب النقض ص ۵۴۲).

کبوتر چون پرید از پس چه نالی
که وا برج آید ار باشد حلالی. نظامی.
که بسیار ناید بر اندکی
یکی وا صد آید نه صد وا یکی. نظامی.
سرانجام اگرچه بد بد رود
خر لنگ وا آخور خود رود. نظامی.
گفتند محبت چیست گفت از ازل درآمده است و بر ابد گذشته و در هشده هزار عالم کس را نیافته که یک شربت از او درکشد تا آخر وا حق شد و از این عبارت در وجود آمد که یحبهم و یحبونه (تذکرةالاولیاء عطار).
گرچه ما وا سوی مأوا میرویم
با دل آشفته زینجا میرویم.
شاه داعی شیرازی.
بطن السماء؛ آن سوی که وا ما دارد. (السامی فی الاسامی). ظهرالسماء؛ آن سوی که وا دیگر آسمان دارد. (السامی). التنفش؛ موی وا تیغ خاستن. (زوزنی). وا تیغ خاستن موی. (منتهی الارب). ||به‌معنی به: واپس رفتن. واپس خزیدن. واپس دادن. وا گذاشتن. واایستادن:
رستمان را ترس و غم واپیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد.
مولوی.
کاین چه شاید بود واپرسم از او
که چه میسازی ز حلقه تو بتو. مولوی.
التقشیع، ابرو وابردن. (تاج المصادر بیهقی). الاستعاط؛ دارو وا بینی خویش کردن. (تاج المصادر بیهقی). التعقیب؛ وا گوشهٔ دهان افکندن سخن. (تاج المصادر بیهقی). السفوف؛ دارو که وا دهن پرا کنند. (مهذب الاسماء). ||(پیشوند) گاهی به‌معنی باز است چنانکه وانگوئی به‌معنی بازنگوئی باشد و واگفت به‌معنی بازگفت است: واشدن. وا کردن. واماندن. واترقیدن:
هزار یوسف گم گشته واتوانی یافت
سر آستین جمال خود ار بیفشانی.
نجیب‌الدین جربادقانی.
یک بیک وامیشناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا. مولوی.
گیپاپزان که صبح سر کله وا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند.
بسحاق اطعمه.
||مکرّر. دوباره. مجدّد. باز: الاستعادة؛ سخن وادرخواستن. (زوزنی). وا گویه کردن، وادیدن:
برسم خسروی بنواختندش
ز خسرو هیچ وانشناختندش. نظامی.
بده یک بوسه تا ده واستانی
از این به چون بود بازارگانی. نظامی.
||علامت پیشوند فعل است: ریشتن - واریشتن. ریسیدن - واریسیدن. جستن - واجستن. چرخیدن - واچرخیدن. چرتیدن - واچرتیدن. چیدن - واچیدن. چیده - واچیده. پیچ - واپیچ. شمردن - واشمردن. پژوهیدن - واپژوهیدن. بمال - وامال. خواندن - واخواندن. کن - وا کن. شور - واشور. دوختن - وادوختن. ستودن - واستودن. نوشتن - وانوشتن. شتافتن - واشتافتن. نکوهیدن - وانکوهیدن. غلط - واغلط خوردن - واخوردن. ترقیدن - واترقیدن. زدن - وازدن. گفتن - وا گفتن. بردن - وابردن. دادن - وادادن. ||به‌معنی بر: الاعتتاب؛ از چیزی وا گردیدن. (زوزنی)، یعنی برگردیدن. ||دراز: وا کشیدن، دراز کشیدن، بدرازا خفتن. والمیدن. وا افتادن:
آصفی مرغ سحر نعره‌زنان است هنوز
گل بصد ناز قبا کنده و واافتاده‌ست. آصفی.
مؤلف برهان گوید: به‌معنی رجعت هم هست، چه هرگاه گویند واده مراد آن باشد که پس بده. (برهان). ||پس: واستدن، پس ستدن، پس گرفتن. وازدن، هم شاید از این قبیل باشد، یعنی رد کردن چنانکه سکهٔ قلب را. وامانده، پس‌مانده، عقب‌مانده: الاسترداد؛ وادادن خواستن. (زوزنی).
وا.(پسوند) مانند مزید مؤخر یا پساوند در آخر اسماء درآید بمعانی ذیل: اتصاف را رساند: پیشوا. پیشوایی. مروا. مرغوا. پیلوا (پیله‌وا). ||مخفف وای از پهلوی وای و اوستایی وَیو[1] به‌معنی باد: اندروا = اندروای = دروا = دروای، لغةً به‌معنی در هوا و مجازاً سرگشته و حیران و سرنگون آویخته. (از حاشیهٔ برهان چ معین، ذیل «اندروای»):
پرورده تنی چو کوهی اندر تن
بر رفته سری چو نخلی اندروا. مسعودسعد.
که نه آن می‌برآید از پس خاک
که نه این می‌بجنبد اندروا.
آسمان کو ز کبودی بکبوتر ماند
بر در کعبه معلق‌زن و دروا بینند. خاقانی.
وا.(ا) به‌معنی با: چاروا. چاروای. ||با. ابا. به‌معنی آش یا مرادف باج (معرب)، در تحفه به‌معنی با آمده که ابا نیز گویند که آش باشد چون سکبا - سکوا. کبروا - کبربا. شوربا - شوروا. ماستبا - ماستوا. شیربا - شیروا. سپیدوا. برغستوا. پیه‌وا (ثربیه). (لغتنامهٔ اسدی):
ز ده گونه ریچال و ده گونه وا
گلوبندکی هر یکی را سزا. ابوشکور.
شیخ گفت «ای اصحابنا! بخورید که امشب خواجه‌وای حسن میخورید!.» (اسرارالتوحید چ محمدرضا شفیعی کدکنی، ص۱۹۷). ||و در صحاح‌الفرس آمده نوعی از طعام را گویند به انفراد مانند ناروا و دوغ و او گندم و او و جمعش واها بود و عرب باجات گویند چه واحدش باج بود. در مثال شورباج و اسفندباج و امثال آن:
گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا.
سنائی.
وا.(ص) گشاده. باز:
مغان گشاده در فیض و بسته در مرتاض
که باد وا همه درهای فیض بر فیاض.
آصفی.
وا.(صوت) مخفف وای. کلمه‌ای است که مردم مریض در زمان شدت مرض به آن ندا کنند. (برهان). ||گاه در محل تأسف خوردن کف‌های دست برهم سایند و این کلمه را گویند.(برهان). ||در تداول زنان تهران تعجب و استفهام انکاری را رساند.
وا.(ص) به‌معنی دور بنظر آمده است که نقیض نزدیک باشد. (برهان).
وا.(ا) در کلمهٔ «اوروا» و «خشک‌وا» معنی خاص دارد شاید به‌معنی آرد یعنی دقیق‌الحنطه و غیره باشد.
وا.(ع پیشوند) مزید مقدم عربی که استغاثه را رساند. اشارت از واویلا باشد. (غیاث): واالسلاماه. واالسفاه. واالسفا!. دریغا!. دردا!. دردا و دریغا، ای دریغ. حسرتا. واحسرتا. رجوع به اسفاه شود. واشریعتا. وامحمداه. وامحمدا. واویلا. واعلیاه. وانفسا. واماه گفتن؛ به‌معنی لهف امه تلهیفا. (منتهی الارب):
چو روز اسعد از این چرخ دیرسال فرو رفت
ز چرخ نالهٔ واالسعداه زود برآمد. خاقانی.
تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید
وارشیداه کنان نوحه‌سرائید همه. خاقانی.
این کلمه به فارسی نیز پیوندد: واالندوها: رابعه مردی را دید که میگفت واالندوها. (تذکرةالاولیاء عطار).
وائدیشت. [ءِ] (اِخ) ویدشت[2]. پسر نیازم یا ایازم[3] نام جد دهم زرتشت است بدین ترتیب که زرتشت پسر پوروشاسپ[4] پسر پتیرگتراسپ یا پی‌تراسپ[5] پسر اروگدسپ یا اورودسپ[6] پسر هیچتسپ[7] پسر چیخش‌موش یا کخشموش[8] پسر پئترسپ یاپائیت رسپ[9] پسر ارجذرشم یا هردرشم[10]

1 - vayu.
2 - Vaêdisht یا Vidasht.
3 - Nayazem یا Ayâzem.
4 - Pôrûshâsp.
5 - Patiragtarâsp یا Paitrâsp.
6 - Urugadhasp یا Aurvadasp.
7 - Haêchatàsp.
8 - Chixshmûsh یا Kaxshmûsh.
9 - Paêtrasp یا Pâitrasp.
10 - Arejadharshm یا Hardarshm.

پسر هردار یا خردر[1] پسر سپیتام یا سپیتامان[2]. (مزدیسنا تألیف دکتر معین برابر ص ۶۹).

وائز. [ءِ] (ع ص) ترسناک. (منتهی الارب). ||فزع. (قطر المحیط).

وائل. [ءِ] (اِخ) نام پدر قبیله‌ای است از عرب. مؤلف تاج العروس آرد: وائل، اسم رجل غلب علی حی.

وائل. [ءِ] (اِخ) قبیله‌ای است از عرب. (از لباب الالباب نقل از غیاث). و قدیجعل اسماً للقبیلة فلایصرف. (تاج العروس). شعبه‌ای از قبیلهٔ بنی‌رکب منشعب از بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳). رجوع به بنو وائل و عیون الاخبار شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) نام قریه‌ای است. (از لباب الالباب نقل از غیاث).

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن ابی‌القعیس صحابی است. (منتهی الارب). و گویند وائل‌بن افلح‌بن ابی‌القعیس عم رضاعی عائشه. (تاج العروس) و (الاصابة حرف واو قسم اول ج ۶ ص ۳۱۲).

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن افلح. رجوع به وائل‌بن ابی القعیس شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن حجرالحضرمی. مؤلف تاج العروس آرد: وائل‌بن حجربن ربیعة و یعرف بالقیل روی عاصم‌بن کلیب عن ابیه عنه - انتهی. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم این نامه را به او نوشت:

«من محمد رسول الله الی الاقیال العباهلة من [أهل] حضرموت، باقامةالصلاة، و ایتاءالزکاة، فی التیعة شاة. والتیمة لصاحبها، و فی السیوب الخمس؛ لاخلاط، و لاوراط، ولاشناق ولاشغار و من أجبی فقد أربی. و کل مسکر حرام». (عقدالفرید ج ۱ ص ۲۸۵ چ محمد سعید العریان). و رجوع به البیان والتبیین چ حسن سندوبی ج ۱ ص ۲۰ و ۲۱ والاصابه ج ۶ ص ۳۱۲ قسم اول و ص ۳۳۱ شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن داود. ابوبکر. تابعی است.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن رباب قرشی سهمی خود و برادرش معمر صحابی بودند. رجوع به الاصابة ج ۶ ص ۳۱۳ قسم اول شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن زیدبن قیس‌بن عمارة. یکی از بزرگان طایفهٔ عماره است. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۲۷ چ محمد سعیدالعریان شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن صریم الیشکری. ابن عبدربه گوید: وائل‌بن صریم یشکری از یمامه بیرون آمد. پس بنواسیدبن عمروبن تمیم با او مصادف شدند و وی را اسیر گرفتند و او را در گودال آب فروبردند و این شعر میخواندند:

یا ایها الماتح دلوی دونکا

و بدین‌وسیله او را کشتند. پس برادرش باعث‌بن صریم به خونخواهی برادر برخاست و جنگ یوم حاجر پدید آمد. در این جنگ ثمامةبن باعث‌بن صریم مردی از بنی‌اسید را که در میان ایشان مورد توجه بود بکشت و صد تن دیگر نیز از ایشان کشته شدند. باعث‌بن صریم دربارهٔ این جنگ گوید:

سائل اسیداً هل ثأرث بوائل
ام هل شفیت النفس من بلبالها؟
اذ ارسلونی ماتحاً لدلائهم
فملأتها علقاً الی اسبالها
انی و من سمک السماء مکانها
والبدر لیلة نصفها و هلالها
آلیت أتقف منهم ذا لحیة
أبداً فتنظر عینه فی مالها.

و نیز گوید:

سائل أسیداً هل ثأرت بوائل
ام هل أتیتهم بامر مبرم
اذ ارسلونی ماتحاً لدلائهم
فملأتهن الی العراق بالدم!

رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۶۸ و ۶۹ چ محمد سعید العریان شود.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن عبید، تابعی است. (منتهی الارب).

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن عوف‌بن تغلب. از قبیلهٔ طیء از قحطان. جدی است جاهلی از فرزندان اوست عمروبن عدی‌بن وائل که امرؤالقیس وی را مدح گفته است. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۳۱).

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن قاسط پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب). در تاج العروس آمده: (وائل)بن قاسطبن هنب‌بن اقصی‌بن دعمی‌بن جدیلة. پدر قبیله‌ای است معروف. - انتهی. در الاعلام زرکلی آمده: وائل‌بن قاسط‌بن هیب (کذا). از ربیعة، از عدنان؛ جدی است جاهلی، و بکر و تغلب از فرزندان اویند. و آن دو بطن بزرگ باشند.

وائل. [ءِ] (اِخ) ابن مران‌بن جعفی. از قحطان، جدی است جاهلی.

وائل. [ءِ] (اِخ) خزاعی. یکی از مشاهیر شعرای عرب به زمان هارون الرشید و مأمون. وی دیوان اشعاری دارد که بخش عمدهٔ آن قول و غزلهای متعدد در باب سلمی معشوقه است.

وائل. [ءِ] (اِخ) قیل. رجوع به وائل‌بن حجر شود.

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) بطنی است از همدان و هو وائل‌بن شاکربن ربیعةبن مالک. ||بطنی است از عرب. (منتهی الارب).

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) ابن جارية. این نام در نسب نعمان‌بن عصر آمده است. (تاج العروس).

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) ابن حرث‌بن بهنة، از طایفهٔ بنی‌سلیم است. (تاج العروس).

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) ابن دول، از طایفهٔ غامد است. (تاج العروس).

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) ابن دهمان‌بن نصربن مطویة از طایفهٔ هوازن است. (تاج العروس).

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) ابن سهم‌بن مرة. از قبیلهٔ غطفان است. (تاج العروس).

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) ابن طَمَثان از قوم ایاد است. (تاج العروس).

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) ابن ظرب. از طایفهٔ عدوان است. (تاج العروس).

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) ابن عمروبن شیبان‌بن محارب، این نام در نسب ضحاک‌بن قیس فهری آمده است. (تاج العروس).

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) ابن قادة. در نسب‌قرصافة صحابی و نسب عبدالرحمن‌بن رماحس الکنانی آمده است. (تاج العروس).

وائلة. [ءِ لَ] (اِخ) ابن مازن‌بن صعصعة، در زمرهٔ اجداد ام نوفل‌بن عبدالمطلب آمده. (تاج العروس).

وائلی‌النجدی. [ءِ لی یُ نَ] (اِخ) (شیخ...) عثمان‌بن سند، او راست: أصفی الموارد من سلسال احوال الامام خالد. در حاشیهٔ آن کتاب حدیقة الندیة فی آداب الطریقة النقشبندیة للشیخ محمدبن سلیمان البغدادی بطبع رسیده، مطبعةالعلمیة ۱۳۱۳. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۰۹).

وائن. [ءِ] (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب کهنوج، سر راه مالرو انگهران میناب. کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن پنج تن است. آب آن از قنات و محصول آن خرما است شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

واانجیر. [اَ] (اِ) نامی که در نور به انجیر دهند. رجوع به انجیر شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۵).

وائور. (اِخ)[3] کرسی بخش (تارن) از آروندیسمان آلبی نزدیک آویرن (به فرانسه) دارای ۳۷۵ تن سکنه.

وائی. (اِ) ضرورت و بایست. (از آنندراج). لزوم و وجوب. (ناظم الاطباء).

واایستادن. [دَ] (مص مرکب) بازایستادن. واایستدن. واایستیدن. واستادن (در تداول عامه). امتناع. توقف. وقوف. اقلاع. احجام: اقصام؛ واایستادن باران و تب. ارقاء؛ واایستادن خون و اشک. (تاج المصادر بیهقی). ||واایستادن از چیزی؛ نکردن آن.

---

1 - Hardhâr یا Xaredhar.

2 - Spitâm یا Spitâmân.

3 - Vaour.

واایستدن. [تَ دَ] (مص مرکب) واایستادن. رجوع به واایستادن شود. انتهاء. (تاج المصادر بیهقی)[1]. انقداع. (تاج المصادر بیهقی)[2].

واایستیدن. [دَ] (مص مرکب) واایستادن. استعصام. (تاج المصادر بیهقی)[3].

وائیگاچ. (اِخ)[4] جزیرهٔ روسی در اقیانوس منجمد شمالی، واقع بین قاره و زامبل جدید[5].

وابا. (اِ) قوت فهم را گویند. (برهان) (آنندراج).

واباختن. [تَ] (مص مرکب) برده را باختن.

وابازشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) دوباره باز شدن: الانجیاب؛ واباز شدن ابر و آنچ بدان ماند. (زوزنی). انجلاء؛ واباز شدن غم و میغ و آنچه بدان ماند. (زوزنی).

واباش. (اِخ)[6] نهری است در ممالک مجتمعه در سمت غربی از مملکت جمهوری اوهیو، سرچشمه گرفته داخل جمهوری ایندیانا میگردد و بدینطریق مرزهای جمهوری ایلینوآ را جدا میسازد و وارد وینسنه شده پس از جریان ۷۰۰ هزار گز از ساحل راست به نهر اوهیو وارد میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

وابخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) تقسیم. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تقاسم. (منتهی الارب). توزع. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). قسم. (تاج المصادر بیهقی). قسمت کردن. (مجمل اللغه). تقسیم کردن. مقاسمه. تفلیج. فلج. (تاج المصادر بیهقی): توزیع؛ وابخشیدن چیزی میان گروهی. (زوزنی). توزع، وابخشیدن چیزی میان گروهی. (تاج المصادر بیهقی). ||باهم وابخشیدن، تقسیم. مقاسمه.

وابخشیده شدن. [بَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) توزع. (تاج المصادر بیهقی).

وابر. [بِ] (ع اِ) کسی. احدی: مابه وابر؛ کسی در آن نیست. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال مابالدار وابر؛ ای احد. (مهذب الاسماء).

وابردن. [بُ دَ] (مص مرکب) بازبردن: کشف؛ وابردن انده، وابردن پرده. (ترجمان القرآن). استکشاف. فرج؛ وابردن انده و غیره. (منتهی الارب): آوازی شنود که هان اگر میخواهی تا نعمت جملهٔ دنیا وقف تو کنم اما انده خویش از دلت وابرم که انده و نعمت دنیا هر دو در یکدل جمع نیاید. (تذکرة الاولیاء). ||وابردن (نان)؛ وا کردن و پهن کردن خمیر نان باشد بجهت لواش پختن. (برهان).

وابریدن. [بُ دَ] (مص مرکب) بازبریدن. قطع کردن: اختراع؛ وابریدن کاری را با کسی. مقاطعه؛ با کسی وابریدن. (منتهی الارب):

عضو گردد مرده کز تن وابرید
نوبریده جنبد اما نی مدید. مولوی.

وابریده شدن. [بُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) از هم باز شدن. از هم جدا شدن.

وابستگان. [بَ تَ / تِ] (اِ مرکب) ج وابسته. منسوبین. ||نوکران. (از سفرنامهٔ ناصرالدین شاه). رجوع به وابسته شود.

وابستگی. [بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی وابسته. الفت.
- وابستگی بفلان امر داشتن؛ علقه. علاقه بدان داشتن.
||نسبت. انتساب.

وابستن. [بَ تَ] (مص مرکب) بازبستن. مؤلف آنندراج گوید: مرکب است از وا که بهمعنی گشاده است و بستن که ضد آن است و این بر کسی یا چیزی مستعمل میشود که از یک سو گشاده و آزاد و از طرف دیگر بسته و پیوسته باشد همچون درآمدن مردی در گروهی و شمردن خود را از آن گروه یا منسوب داشتن خود را به خاندانی یا وانمودن خود را از مردمان شهری و کشوری چه اینهمه به ظاهر گشاده و آزادند مگر در نهان یک گونه بستگی دارند، در تازی نسبت و منسوب و انتساب باشد. (از فرهنگ فرنگ و ترکتازان هندی از آنندراج). اما باید دانست که «وا» در این ترکیب مزید مقدم است بر بستن، متصل ساختن، بند کردن:

در این دوران گرت زین به پسندند
زهی پشمین به گردن وانبندند. نظامی.

||اصطلاحی است در قمار: بستن و وابستن. رجوع به بازبستن شود.

وابسته. [بَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) مربوط. متعلق. موقوف. منحصر. منسوب و ملازم. (آنندراج). ج، وابستگان. ||در سفارتخانهها به درجهای از مأمورین سیاسی اطلاق شود. و وقتی این کلمه با مضاف الیه استعمال شود معنی آن فرق خواهد کرد مثل وابستهٔ نظامی یا وابستهٔ تجارتی، فرهنگستان این کلمه را بجای آتاشه[7] برگزیده است. (مصوبات فرهنگستان). ||منسوب. منتسب: وابستهٔ فلان، از کسان او. منسوب بدو. ||خویش سببی. خویش غیرنسبی. یکی از کسان کسی. کس. پیوند. ||نوکر و سایر منسوبان.
- وابستهٔ تجارتی[8]؛ کارگزار و عامل تجارتی دولتی در سفارتخانهٔ وی در مملکت دیگر.
- وابستهٔ فرهنگی[9]؛ نماینده و عامل امور معارفی دولتی در سفارتخانهٔ وی در مملکت دیگر.
- وابستهٔ نظامی[10]؛ کارگزار و عامل نظامی دولتی در سفارت خانهٔ وی در مملکت دیگر.

وابسته بودن. [بَ تَ / تِ دَ] (مص مرکب) وابسته بودن به، معلق بودن بر. وابسته به فلان امر بودن، بدان علاقه داشتن.

وابسته شدن. [بَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) متعلق گردیدن. منوط شدن.

وابش. [بِ] (اِخ) ابن دهمة قبیلهای است از همدان. (منتهی الارب). مؤلف تاج العروس آرد: وابش بن دهمة فی همدان، و هم بنووابش بن دهمة بن سالم بن ربیعة بن مالک بن صعب بن دومان.

وابش. [بِ] (اِخ) ابن زیدبن عدوان، بطنی از قیس عیلان. (تاج العروس) (منتهی الارب).

وابش. [بِ] (اِخ) یاقوت آرد: ابوالفتح گوید: وادی و کوهی است بین وادی القری و شام. (معجم البلدان).

وابشی. [بِ شیی] (ص نسبی) منسوب است به وابش بن زیدبن عدوان. (انساب سمعانی). رجوع به وابش شود.

وابص. [بِ] (ع ص) درخشان. (المنجد). و رجوع به منتهی الارب شود.

وابص. [بِ] (اِخ) عَلَمی است. (منتهی الارب).

وابصة. [بِ صَ] (ع اِ) آتش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||و یقال انه لوابصة سمع؛ یعنی وی استواردارنده است هر چیز را که بشنود. (منتهی الارب). ||الوابصة؛ البرقة. و یقال «ما فی النار وابصة»؛ ای جمرة. (المنجد).

وابصة. [بِ صَ] (اِخ) ابن معید. صحابی است. (منتهی الارب).

وابصة. [بِ صَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

وابصی. [بِ صیی] (ص نسبی) منسوب است به وابصة. (انساب سمعانی).

وابصی. [بِ صیی] (اِخ) عبدالله بن خالدالوابصی از عبدالله بن حارث بن هاشم روایت دارد. سعیدبن ایوب از او روایت کند. (انساب سمعانی ص ۵۷۵).

وابصی. [بِ صیی] (اِخ) ابوالفضل عبدالسلام بن عبدالرحمن بن صخر بن عبدالرحمن بن وابصة بن معید الاسدی الوابصی از فرزندان وابصة بن معید قاضی رقه بود، سپس به قضاء بغداد منصوب گشت.

---

۱ - انتهاء، باز ایستادن از کار و جز آن. (منتهی الارب).
۲ - انقداع، بازایستادن. (منتهی الارب).
۳ - استعصام، بازداشتن. (منتهی الارب).
4 - Vaïgatch.
5 - Nouvelle - Zemble.
6 - Wabash.
7 - Attaché (فرانسوی).
8 - Attaché commercial (فرانسوی).
9 - Attaché culturel (فرانسوی).
10 - Attaché militaire (فرانسوی).

ـمحمدبن اسحاق صنعانی و ابوالاصبغ محمدبن عبدالرحمن القرقسانی و احمدبن علی الامار وابوعروبةالحرانی از وی روایت کنند. قاضی رقه بود و در ایام متوکل به قضاء بغداد منصوب گشت عفیف و نیکو طریقت بود. یحیی‌بن متوکل او را از قضا معزول ساخت پس متوکل به یحیی گفت به چه جهت او را معزول کردی. یحیی چیزهائی که دال بر ضعف او در فقه بود گفت. پس متوکل نامه‌ای برای اهل بغداد نوشت و جای نام قاضی را سفید گذارد و آن را با یعقوب قوصره فرستاد و دستور داد تا مردم را به جامع بغداد گرد آورد و از ایشان دربارهٔ وابصی نظر بخواهد. پس اگر بدو رضایت دادند نام او را در فرمان وارد کرده و فرمان را به دست او بدهد، گفت: چون یعقوب به بغداد رسید مردم را در مسجد جامع گرد آورد و نظر آنها را دربارهٔ وابصی سؤال کرد همگی در رضایت از وی اجماع کردند. پس فرمان قضا را به دست او سپرد پس دو متخاصم حاضر شدند وابصی در امر ایشان اندکی به مطالعه پرداخت و سپس به منزل شد و پس از آن به قضا نپرداخت تا آنکه در شهر رقه به سال ۲۴۹ یا ۲۴۷ درگذشت. (انساب سمعانی ص ۵۷۵).

وابط. [بِ] (ع ص) فرومایه بددل سست. (منتهی الارب). بددل ضعیف. (مهذب الاسماء). الضعیف الجبان. الخسیس. (اقرب الموارد).

وابکنه. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای است به سه فرسنگی بخارا. و نسبت بدان وابکنوی و وابکنی است.

وابکنی. [ ] (ص نسبی) منسوب به وابکنه قریه‌ای در سه فرسنگی بخارا. (انساب سمعانی ص۵۷۵).

وابکنی. [ ] (اِخ) ابوحامدبن احمدبن محمودبن جنب‌بن موسی‌بن سهل صرام وابکنی، وی از ابوعبدالله ابن ابی‌حفص کبیر روایت کند. (انساب سمعانی ص ۵۷۵).

وابکنی. [ ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن نصربن الیاس وابکنی از اهل بخارا. از سفین‌بن عبدالحکیم و احمدبن نصیر و احمدبن لیث‌بن ناصح و اسباط ابن یسع و ابوعبدالله‌بن ابوحفص و یعقوب‌بن غرمولی روایت کند و ابوبکر محمدبن داودبن عصام‌بن سلام بخاری از وی روایت دارد. (انساب سمعانی ص ۵۷۵).

وابکنی. [ ] (اِخ) ابویوسف یعقوب‌بن جندب الوابکنی و نام ابوجندب غزم بود. به خراسان شد و دانشمندان دریافت، از مسیب‌بن اسحاق و محمدبن سلام بیکندی و ابوحفص احمدبن حفص بخاری و ابومحمد حبان‌بن موسی الکشهنی و حامدبن آدم مروزی و علی‌بن حجری و سعدی و سویدبن نصر طوسانی و جز ایشان حدیث شنید و ابواحمد شاهدبن محمد یوسف بخاری و ابوحفص احمدبن حاتم‌بن حبان بخاری و ابوحامد احمدبن محمودبن طالب بخاری از وی روایت کنند. (انساب سمعانی ص ۵۷۵).

وابکی. (اِخ) رجوع به وپکه شود.

وابل. [بِ] (ع ص) بخشنده. جواد: رجلٌ وابل. (از اقرب الموارد). ||باران بزرگ‌قطره. (غیاث) (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۲) (مهذب الاسماء) (دهار). باران سخت. باران تند. باران درشت‌قطره. رگبار، باران تند بزرگ‌قطره:

نگار من چو حال من چنین دید
ببارید از مژه باران وابل. منوچهری.
گرچه شمسی نه ابر، عالم را
از کف رادِ تست وابل و رش. سوزنی.
سپهر منصب و تمکین علای دولت و دین
سحاب رأفت و باران رحمت وابل. سعدی.

وابل. [بِ] (اِخ) مؤلف تاج العروس گوید: جد هشام‌بن یونس اللؤلوی المحدث، از او حدیث کرد و حفید او اسحاق‌بن ابراهیم از جد خود حدیث نقل کرد و از ابوالقاسم‌بن النحاس المقری نقل حدیث کرده است. - انتهی. در منتهی الارب آمده: وابل، نام جد حجاج‌بن یونس لؤلوی محدث (کذا).

وابل. [بِ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از عرب. (از غیاث نقل از منتخب و صراح و لب‌الالباب و شرح نصاب).

وابلة. [بِ لَ] (ع ص) تأنیث وابل. رجوع به وابل شود. ||(اِ) استخوان بندگاه زانو و سر بازو. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||کرانهٔ کتف از سر بازو. ||استخوانی است در بند زانو. ||بازو. ||سر زانو. ||آنچه پیچیده باشد از گوشت زانو (منتهی الارب). ||نژاد شتر و گوسفند.

وابلة. [بِ لَ] (اِخ) ابن الاشفع. در تاریخ گزیده چ عکسی ص ۲۴ چنین آمده است: «وابلةبن الاشفع در سنهٔ خمس و ثمانین به شام درگذشت». ولی درست به نظر نمیرسد و ظاهراً تحریفی از واثلةبن الاسقع است. رجوع به واثلةبن الاسقع شود.

وابلی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به وابل که جد یکی از طوایف عرب است. (از انساب سمعانی ورق ۵۷۵ الف).

وابلی. [بِ] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن محمدبن الطبل‌بن وابل الازدی الوابلی مکنی به ابوبکر - منسوب به وابل نیای بنی‌وابل - الانباری. از اهل انبار و از محدثان بود از احمدبن یعقوب القریحی حدیث سماع کرد. و ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌الصوری از او روایت دارد و متذکر شده است که از او به سال ۴۱۸ ه . ق. در انبار سماع کرده است و گفته است وفات وابلی هم در همانسال بوده است. (انساب سمعانی ورق ۵۷۵ الف). در کشف الظنون چ دوم ج ۲ ستون ۱۳۹۹ تحت عنوان «کتاب الانابة» او را چنین معرفی کرده است: «ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن الطل من وابل المحدث متوفی به سال ۴۳۱ ه . ق.».

وابن. [بِ] (ع اِ) احد. یکی. گویند ما فی الدار وابن (ای احد)؛ کسی نیست در سرای. در خانه کسی نیست. و کذا ما فی الدار وابر. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در مقام نبودن کسی در جایی ذکر شود.

وابنجان. [ ] (اِخ) (دسکرهٔ...) از دیه‌های وازکرود و قم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

وابند. [بَ] (اِ مرکب) در اصطلاح بنایان، محل تقاطع دو دیوار.

وابنیت. [ ] (اِخ) یکی از دو شهر صقلاب که در مشرق آن قرار دارد. (شهر غربی آن خرداب نامیده میشود). (حدود العالم ص ۱۰۷).

وابؤساه. [بُءْ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادی مندوب) کلمه‌ای که برای اظهار بدبختی و بیچارگی بر زبان آرند.

وابوسیدن. [دَ] (مص مرکب) روگردان شدن و بی‌دماغ گشتن. (آنندراج) (از فرهنگ نظام). بیزار شدن و متنفر گشتن. (ناظم الاطباء). اعراض کردن. (غیاث اللغات):

یحیی گل بوسه ز آن دهان تا چیدم
در باغ جهان غنچهٔ بدبو دیدم
با آن همه آرزو، لب لعلش را
یک مرتبه بوسیدم و وابوسیدم.
یحیی شیرازی (آنندراج و فرهنگ نظام).

||دست از کاری کشیدن و ترک عزم کردن. (ناظم الاطباء).

وابوسیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) روگردان شده. بی‌دماغ گشته. (بهار عجم) (آنندراج) (از فرهنگ نظام):

از بوسه‌ام دل شاد کن، ز انجام حسنت یاد کن
کز بوسه‌گاهت رُسته خط، وز عشق وابوسیده من.
محمدسعید اشرف (از بهار عجم و آنندراج).

و رجوع به وابوسیدن شود.

واپرداختن. [پَ تَ] (مص مرکب) خالی کردن. فارغ کردن:

ولیک امشب شب درساختن نیست
امید حجره واپرداختن نیست. نظامی.

-- رخت واپرداختن؛ ترک گفتن. خالی کردن:

گفت از این درگذر بهانه مساز
باغ بفروش و رخت واپرداز. نظامی.

||تفرغ. (تاج المصادر بیهقی).

واپرسیدن. [پُ دَ] (مص مرکب) دوباره سؤال کردن. ||تفتیش کردن. (ناظم الاطباء). ||دریافت کردن. (آنندراج از فرهنگ فرنگ).

||بازپرسیدن. استفسار نمودن. (آنندراج):

یکی ژند و اُست آر با برسمت
بگو پاسخ از هرچه واپرسمت. فردوسی.
صبح شد هدهد جاسوس کز او واپرسند
کوس شد طوطی غماز کز او واشنوند.
خاقانی.
کاین چه شاید بود واپرسم از او
که چه میسازی ز حلقه تو بتو. مولوی.

و رجوع به پرسیدن و بازپرسیدن و «وا» شود.

واپژوهیدن. [پَ / پِ دَ] (مص مرکب) دوباره تفحص و تفتیش کردن. باز تحقیق نمودن و بازجستن. (ناظم الاطباء). کاویدن. بحث. (تاج المصادر بیهقی). تنقیر. (مجمل اللغة). تفتیش. (دهار) (مصادر زوزنی). تفحص. (دهار) (مجمل اللغة). ادامه. (منتهی الارب). فحص؛ نیک واپژوهیدن. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). افتحاص. (مجمل اللغه) (مصادر زوزنی). جَس؛ واپژوهیدن خبر. فر؛ واپژوهیدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به «وا» و پژوهیدن شود.

واپس. [پَ] (ق مرکب) بازپس. و با لفظ افکندن به‌معنی در پس انداختن چیزی را. (بهار عجم) (آنندراج). ||عقب و پشت سر. ||بعد از آن و پس از آن و از آن پس. ||باز و دوباره. ||در عوض. ||(ص مرکب) دل‌واپس؛ نگران و منتظر و چشم‌براه. ||(اِ) آزار و جفا. (ناظم الاطباء). رجوع به وا شود. ||(حرف اضافه) عقب. پشت سر.

واپس آمدن. [پَ مَ دَ] (مص مرکب) برگشتن. بازآمدن. مراجعت کردن. (ناظم الاطباء):

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم به خصم خود شتاب. مولوی.
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی. مولوی.

واپس استادن. [پَ اِ دَ] (مص مرکب) در عقب ایستادن. پشت سر ایستادن. ||عقب ماندن. (ناظم الاطباء). رجوع به واپس استیدن و واپس ایستادن شود.

واپس استیدن. [پَ اِ دَ] (مص مرکب) عقب ماندن سپس ماندن. تخلف. (تاج المصادر بیهقی). تخزع. (تاج المصادر بیهقی).[1] رجوع به واپس استادن شود.

واپس افتادن. [پَ اُ دَ] (مص مرکب) عقب افتادن. پس افتادن. تأخر: چون پادشاهی عجم زوال پذیرفت و کبیسه ربع ایشان بیفتاد ادراک غلات واپس افتاد بهر چهار سال یکروز. (تاریخ قم ص۱۴). چون کبیسهٔ عجم در اسلام بیفتاد فصول سال ایشان بگردیدند و ادراک غلات واپس افتاد پس از این جهت بدیشان زحمت و رنج رسید و در ادای خراج به تنگ آمدند سبب واپس افتادن ادراک غلات و ارتفاعات از ابتدای دادن خراج. (تاریخ قم ص۱۴۵).

واپس‌افتاده. [پَ اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) عقب افتاده. در راه پس مانده. دیری‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به واپس افتادن شود.

واپس افکندن. [پَ اَ کَ / گَ دَ] (مص مرکب) یا افگندن. درنگی کردن. به تأخیر انداختن. معطل کردن. دیری کردن. (ناظم الاطباء). ||در پس انداختن. (بهارعجم) (آنندراج). ||تسویف. (تاج المصادر بیهقی). پشت سر گذاشتن. تأخیر کردن. رجوع به واپس فگندن شود.

واپس انداختن. [پَ اَ تَ] (مص مرکب) درنگی کردن. به تأخیر انداختن و معطل کردن. دیری کردن. (ناظم الاطباء). تأخیر. واپس افکندن. (زمخشری).

واپس ایستادن. [پَ دَ] (مص مرکب) پشت سر ایستادن. در عقب ایستادن. رجوع به واپس استادن و واپس استیدن شود.

واپس باختن. [پَ تَ] (مص مرکب) قمار برده را باختن.

واپس بردن. [پَ بُ دَ] (مص مرکب) بازپس بردن. ||اعاده دادن. عقب بردن. از عقب بردن. (ناظم الاطباء). اخناس. (تاج المصادر بیهقی). ارجاه. (زوزنی):

چو سیب رخ نهم بر دست شاهان
سبد واپس برد سیب سپاهان. نظامی.
گر او میبرد سوی آتش سجود
تو واپس چرا میبری دست جود.
سعدی (بوستان).

واپس بودن. [پَ دَ] (مص مرکب) عقب ماندن. دنبال ماندن:

ره راست رو تا به منزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی.
سعدی (بوستان).

واپس تافتن. [پَ تَ] (مص مرکب) رو به عقب کردن.

واپس‌تر. [پَ تَ] (ص تفضیلی مرکب) عقب‌تر. بازمانده‌تر:

عمر همه رفت و به پس‌کس‌تریم
قافله از قافله واپس‌تریم. نظامی.
به زیر چنگ خرچنگ اندری تو
از آن هر ساعتی واپس‌تری تو.
عطار (اسرارنامه).
هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود. مولوی.

واپستن. [پَ تَ] (مص مرکب) بازجستن. فراجهیدن. ||در عقب نشستن. (ناظم الاطباء). ||واپس جستن. (شعوری).

واپسته. [پَ تَ / تِ][2] (نمف مرکب) پیوسته. متصل. ||دوست و رفیق و یار. (ناظم الاطباء).

واپس جستن. [پَ جَ / جِ تَ] (مص مرکب) به عقب جستن:

جست واپس ز زیر شمشیرش
جز گریختن[3] نماند تدبیرش.
میرنظمی (از شعوری).

واپس خریدن. [پَ خَ دَ] (مص مرکب) خریدن فروختهٔ خود را.

واپس‌خزنده. [پَ خَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) خناس. (ترجمان القرآن). بازخزنده. رجوع به واپس خزیدن شود.

واپس خزیدن. [پَ خَ دَ] (مص مرکب) عقب رفتن. کنار رفتن:

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد. مولوی.
بعد از آنت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد. مولوی.

رجوع به واپس شود.

واپس دادن. [پَ دَ] (مص مرکب) بازپس دادن. دوباره پس دادن. (ناظم الاطباء). رد. ردکردن. مسترد داشتن:

قبا تنگ آید از سروش چمن را
درم واپس دهد سیمش سمن را. نظامی.

||گزاردن. اداکردن. ||توختن.

واپس داشتن. [پَ تَ] (مص مرکب) بازداشتن. توقیف کردن. ||منع کردن. (ناظم الاطباء).

واپس‌دل. [پَ دِ] (ص مرکب) نگران. مضطرب. دل‌واپس:

چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست واپس‌دل[4] مشو. مولوی.

واپس رفتن. [پَ رَ تَ] (مص مرکب) دست کشیدن. کناره کردن. ||عقب کشیدن. ||بازایستادن. عقب رفتن. بازرفتن. (ناظم الاطباء):

هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود. مولوی.

— واپس رفتن آب دریا و رودخانه؛ جزر.

واپس‌رو. [پَ رَ / رُو] (نف مرکب) بازپس رونده، عقب رونده:

گفت آن را من نخواهم. گفت چون؟
گفت او واپس‌رو است و بس حرون.
مولوی (مثنوی دفتر ششم چ اسلامیه ص ۵۵۹).

و رجوع به واپس رفتن شود.

واپس سپردن. [پَ سِ پُ دَ] (مص مرکب) رد کردن. بازدادن:

---

۱ - تخزع عن قومه؛ تخلف. (منتهی الارب).
۲ - ظ. محرف وابسته است.
۳ - ظ: گرختن.
۴ - متن طبق بعضی نسخ مثنوی، امّا «آیس‌دل» (مثنوی چ خاور)، «آتش‌دل» (مثنوی نیکلسون) نیز آمده است.

گفت پیغمبر که دست هرچه برد
بایدش در عاقبت واپس سپرد. مولوی.
و رجوع به واپس دادن شود.

واپس شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) به عقب رفتن. پس رفتن. تأخر. (تاج المصادر بیهقی): احجام، واپس شدن از کاری. (تاج المصادر بیهقی).

واپس طلبیدن. [پَ طَ لَ دَ] (مص مرکب) دوباره طلبیدن. رجوع به واپس شود.

واپس فکندن. [پَ فِ کَ / گَ دَ] (مص مرکب) یا فگندن. پشت سر گذاشتن:
آن حرم قدس چو واپس فگند
راه در اقصای مقدس فگند.
امیرخسرو (از بهارعجم) (آنندراج).
||درنگی کردن. به تأخیر انداختن. معطل کردن. و رجوع به واپس افگندن شود.

واپس کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) در عقب گذاشتن. پس پشت افکندن. اتباع. (تاج المصادر بیهقی): و گفت [شیخ ابوالحسن خرقانی] از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی. (از تذکرةالاولیاء شیخ عطار).

واپس کشیدن. [پَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) عقب کشیدن:
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندر آ. مولوی.
و رجوع به واپس رفتن شود.

واپس گذاشتن. [پَ گُ تَ] (مص مرکب) به عقب انداختن. به تأخیر افکندن: وظیفه آن است که ما دو ماه واپس گذاریم... پس دو ماه واپس گذاشتند تا روز اول ماه خرداد. (تاریخ قم ص ۱۴۶).

واپس گرفتن. [پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بازگرفتن. دوباره پس گرفتن. ||بازپس استادن. (ناظم الاطباء). استرجاع. (آنندراج). و رجوع به واپس ایستادن و واپس استیدن شود.

واپس گریختن. [پَ گُ تَ] (مص مرکب) به عقب فرار کردن:
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
گرنداری تو سپر واپس گریز.
مولوی (مثنوی، دفتر اول ص ۱۶ چ خاور).
و رجوع به واپس شود.

واپس گفتن. [پَ گُ تَ] (مص مرکب) بازگفتن. وا گوکردن. بازگو کردن.
چو سایه روسیاه آنکس نشیند
که واپس گوید آنچ از پیش بیند. نظامی.
گنج کسی برد که با کس نگفت
نطق کسی یافت که واپس نگفت. خواجو.
و رجوع به واپس شود.

واپس گماشتن. [پَ گُ تَ] (مص مرکب) تخلیف. (تاج المصادر بیهقی). پشت سرگذاشتن: بعد از آنکه همه موجودات را... واپس گذاشتی و از بند رسیدن و نارسیدن خود برخاستی... هیچ بلائی در این راه سخت‌تر از وجود تو نیست. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مرحوم دهخدا).

واپس ماندن. [پَ دَ] (مص مرکب) بازماندن. واماندن. در عقب ماندن. (ناظم الاطباء):
بدان پشتی چو پشتش ماند واپس
که روی شاه پشتیوان من بس. نظامی.
ای که خواب‌آلوده واپس مانده‌ای از کاروان
جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را.
سعدی (خواتیم).

واپس‌مانده. [پَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بازمانده. عقب‌مانده:
دلم را منزلی پیش است و واپس‌ماندگان از پس
که راهش سنگلاخ است و سم افگنده است پالانی.
خاقانی.
ز واپس‌ماندگان ناید درست این
نخستین را نداند جز نخستین. نظامی.
به دورافتادگان از خان و مانها
به واپس‌ماندگان از کاروانها. نظامی.
و رجوع به واپس ماندن شود.

واپس نشستن. [پَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) عقب نشستن. ||پائین نشستن. ||با هم نشستن. ||قبول کردن. راضی شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به واپس شود.

واپس نگریدن. [پَ نِ گَ دَ] (مص مرکب) پشت سر را نگاه کردن. قفا را نگریستن: و او وا پس می‌نگرید تا مگر رسول علیه‌السلام رحمت کند. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
آهو ز تو آموخت به هنگام دویدن
رم کردن و استادن و واپس نگریدن.
ادیب نیشابوری.
و رجوع به واپس شود.

واپس نوردیدن. [پَ نَ وَ دی دَ] (مص مرکب) گشادن و بازکردن نوردیده را. رجوع به نوردیدن شود.

واپس نوشتن. [پَ نَ وَ تَ] (مص مرکب) باز کردن درنوشته و پیچیده را. رجوع به نوشتن شود.

واپسی. [پَ] (ص نسبی) آخری. آخرین. واپسین:
الهی به فریاد جانم رسی
در آن دم که باشد دم واپسی.
نزاری قهستانی (از دستورنامه چ روسیه ص ۷۴).

واپسی. [پَ] (حامص مرکب) عقب‌ماندگی:
قافله شد، واپسی ما ببین
ای کس ما، بی‌کسی ما ببین. نظامی.
شانی از فرهاد و مجنون واپسی دون‌همتی است
در قطار بختیان عشق پیشاهنگ باش. شانی.
||به مجاز، ادبار:
واپسی است گر فلک با تو بمهر رو کند
ورت دهد فزونیی آنهمه نیز اندکیست.
ادیب نیشابوری (امثال و حکم ج ۴).

واپسین. [پَ] (ص نسبی) اخیر. آخرین. مؤخر. آخر. (السامی) (آنندراج) (فرهنگ نظام). بازپسین. متأخر. انجامین و آنچه پس از همه باشد. (آنندراج) (فرهنگ نظام). پس. آخر. (شعوری). آخری:
واپسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر
گر برفتی در وداعش من ز جان خشنودمی.
خاقانی.
بهر دوباره زادن جانت ز امهات
زین واپسین مشیمهٔ دیگر که شبنمی است.
خاقانی.
واپسین یار منی در عشق تو
روز برنایی به پیشین آورم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۲۷).
سی سال است که چنان نماز کردم که هر نمازی که گزاردم چنان دانستم که این واپسین نمازهای من خواهد بود. (تذکرةالاولیاء عطار).
— تا دم واپسین؛ تا آخرین نفس. تا آخر عمر. (ناظم الاطباء).
— دم واپسین؛ حالت نزع. (آنندراج) (فرهنگ نظام). نفس آخر. (ناظم الاطباء):
هر کار که می‌بایدت کرد بکن
کاندر دم واپسین امانت ندهند. عطار.
— روز واپسین؛ قیامت. روز پسین:
در روز واپسین که سرانجام عمر تست
از خشت باشدت کله و از کفن قبا. عطار.
— سحر واپسین؛ هنگام پس از سحر. (ناظم الاطباء).
— فرزند واپسین؛ ابن هرمة. ابن عجرة. ته‌تغاری.
— واپسین روز ماه؛ سلخ. عاقب. (مهذب الاسماء).
— واپسینان لشکر؛ ساقه و دنبالهٔ لشکر.
— واپسین همه؛ اسبی که آخر همه می‌ماند. فسکل.
||جماعتی که پشت سر امام نماز خوانند. (شعوری).

واپکیدن. [پَ دَ] (مص مرکب) پوشیدن دهن و یا صورت. ||انداختن چیزی از دهن. ||تف از دهن بیرون افتادن در وقت حرف زدن. ||بیهوده گفتن. (ناظم الاطباء). ||به دهن انداختن:
گرفته بکف واپکیده چنان
که بد دانه و کشته آندم نهان.
میرنظمی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۸).

واپور. [پُ] (از لاتینی یا فرانسوی، از مأخوذ از لاتین، جهاز دودی. (ناظم الاطباء).

به‌معنی کشتی. ||کشتی دودی یا کالسکهٔ دودی یا هر چیزی که به مدد دخان میرود. (آنندراج از اختر روم سفرنامهٔ شاه ایران). ||این لغت در فرانسه به‌معنی خود بخار و دود هم هست. (فرهنگ نفیسی فرانسه به فارسی).

واپوشیدن. [دَ] (مص مرکب) پوشیدن:

به سرانگشت بخواهی دل مسکینان برد
دست واپوش که من پنجه نمی‌اندازم.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۲۱۱).

و رجوع به پوشیدن شود.

واپیچ. (اِ) پیچک:

رسد شانه‌ای تا به شمشاد پیچ
ز واپیچ و ریحان گیسوی تو.
ملاطغرا (از بهار عجم و آنندراج).
ز واپیچ یک عشق پیچان او
دگرگون نماید درختان او.
ملاطغرا (در تعریف باغ احمدنگر از بهار عجم و آنندراج). رجوع به پیچ و پیچ واپیچ شود.

واپیله. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان «گله‌زن» بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری خمین محلی سردسیر و در دامنه است و سکنهٔ آن در حدود ۹۰ تن و آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و چغندر و جزئی باغهای انگور میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۸).

واپیه. [پ یَ] (اوستایی، ص)[1] چاکر و فرومایه و بدعمل. (از گاتها، ترجمهٔ پورداود ص ۱۳۱).

وات. [تَ] (اِخ) در اصطلاح اوستائی، فرشتهٔ باد. در اوستا معمولا به‌معنی باد و گاهی اسم خاص «ایزدباد» میباشد. روز ۲۲ ماه در محافظت این ایزد است در بندهشن واترنگبوی (بادرنگبوی) گیاه مخصوص ایزدباد نامیده شده است. (از یشت‌ها ترجمهٔ پورداود ج ۲ ص ۱۳۶).

وات. (اِ)[2] سخن. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). ||حرف. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). ترجمهٔ حرف. و هر سختی که از دو وات آمیخته باشد دو حرفی خوانند همچون سر و دم و بر. (آنندراج).

وات. (اِ) پوستین. (رشیدی) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به واتگر و رجوع به پوستین شود.

وات. (اِ)[3] (اصطلاح فیزیکی) واحدی که برای سنجش نیروی الکتریسیته در علوم به کارمیرود. این واحد به نام «وات» دانشمند و مخترع معروف انگلیسی نامیده شده است و متناسب است با مقدار مقاومت هادی جریان الکتریسیته ضرب در مجذور (توان دوم) شدت جریانی که از مولد ایجاد میشود، ضرب در مدت زمانی که الکتریسیتهٔ مذکور جریان داشته باشد و معمولاً با این فرمول نشان داده میشود: $W = R i^2 t$
که در این فرمول W حرف اول نام وات بعنوان واحد نیروی الکتریسیته و R حرف اول کلمه «رزیستانس»[4] به‌معنی مقاومت و i حرف نخستین کلمهٔ «اَنتانسیته»[5] به‌معنی شدت و قدرت جریان و t حرف نخستین کلمهٔ «تان»[6] به‌معنی زمان و مدت انتخاب شده است. ||در دستگاه M.K.S نیز $W = \frac{ژول}{ثانیه}$ واحد توان است. (الکتریسیته دکتر عبدالله ریاضی ص ۳۴). و رجوع به وات (جیمز) شود.

وات. (اِخ)[7] جیمز. دانشمند مخترع معروف انگلیسی که در سال ۱۷۳۶ م. متولد شد و در ۱۸۱۹ درگذشت. وی یکی از دانشمندانی است که برای سنجش نیرو (در علوم) «اسب بخار» را برابر Kgm ۷۵ = یک اسب بخار، انتخاب کرد. واحد سنجش نیروی الکتریسته نیز به نام او خوانده میشود. رجوع به وات (مادهٔ قبل) شود. دانشمند مذکور پس از آنکه دنی پاپن[8] قوهٔ بخار را کشف کرد توانست آن را در ماشینهای نخ‌ریسی و نساجی به کار برد و این امر خود تحول شگرفی در وضع صنایع انگلستان ایجاد کرد.

واتاشان. (اِخ) دهی است از دیه‌های ناتل رستاق (از دهات نور): فخرالدین‌بن قوام الدین مرعشی پس از فتح رستمدار واتاشان را در ناتل برای مقر خود برگزید و از ساری و رستمدار افرادی فراهم آورد و خندق عمیقی در دور شهر حفر کرد و اقامتگاه و حمامی برای خود و بازار و مسجدی جهت مردم ساخت. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو، ص ۱۴۹ و ۱۵۱).

واتان. (اِخ)[9] کرسی‌نشین کانتون «اندر»[10] ناحیه «ایسودن»[11] فرانسه که دو هزار و یکصد تن جمعیت دارد. کلیسای «سن لوریان»[12] از قرن یازدهم در آن شهر بر جا مانده است.

واتد. [تِ] (ع ص) محکم. استوار. ثابت. در تأکید گویند: وتد واتد؛ میخ محکم و استوار. (ناظم الاطباء). تأکیداست چون شغل شاغل. (منتهی الارب). قرن واتد؛ منتصب. (معجم البلدان) (المنجد).

واتدة. [تِ دَ] (اِخ) آبی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

واتر. [تَ] (ص تفضیلی)[13] دورتر و والاتر. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بالاتر. (رشیدی). دورتر، چنانکه گویند: پای واتر نهاد یعنی پا را دورتر گذاشت. (برهان) (آنندراج): ملحاح؛ آن شتر که از آبشخور واتر نیاید. (السامی فی الاسامی).

واتر. [تِ] (اِخ)[14] خاورشناس آلمانی که در سال ۱۷۷۱ م. در شهر التنبورگ از نواحی ساکس متولد شد و در سال ۱۸۲۶ م. درگذشت. وی معلم زبانهای شرقی در شهر هال بود و کتابی دربارهٔ صرف و نحو زبانهای عربی و کلدانی و عبرانی و سریانی[15] نوشت.

واتربوری. [تِ] (اِخ)[16] شهری است در مغرب ایالت کنکتیکوت[17] واقع در ایالات متحدهٔ امریکای شمالی. دارای ۱۰۴۵۰۰ تن سکنه است و صنایع فلزی و نساجی دارد.

واترپروف. [تِ] (انگلیسی، ص)[18] (از: واتر = آب + پروف = مقاوم، محکم، غیرقابل نفوذ) اشیائی که از نفوذ و صدمهٔ آب و رطوبت در امان باشند (مانند ساعت).

واترپولو. [تِ پُ لُ] (اِ)[19] نام بازیی که با توپ مخصوص در آب استخر و دریاچه صورت میگیرد. هر طرف هفت تن بازیکن قرار میگیرند و سعی میکنند توپ را بطرف هدف حریف پرتاب کنند. معمولاً استخر این بازی بطول ۱۹ تا ۳۰ و بعرض ۱۰ تا ۲۰ گز در نظر گرفته میشود. محیط توپ آن ۶۵ صدم گز تا ۷۰ صدم گز و دروازه‌ها بعرض ۳ گز و تا ارتفاع ۹ دهم گز از آب بیرون است. مدت بازی واترپولو ۱۴ دقیقه است.

واترفرد. [تِ فُ] (اِخ)[20] ناحیه‌ای است در ایرلند، در حوزهٔ مونستر که جمعیت آن در حدود ۵۱۹۰۰ تن و حاکم‌نشین آن شهر واترفرد و محصول آن آهن، سرب و مس و صنایع عمدهٔ آن بافندگی است.

واترفرد. [تِ فُ] (اِخ)[21] نام شهر حاکم‌نشین

---

1 - vaêpya.
۲ - شکل لهجه‌ای است که در بیتی از میرنظمی آمده، گبری: vâtmun (سخن گفتن)، کاشانی: vâtin، کردی: bivôtân، خوانساری: vâtan (گفتن). رجوع شود به: واج، واژه، ورک، واتگر. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
3 - Watt.
4 - Résistance (فرانسوی).
5 - Intensité (فرانسوی).
6 - Temps (فرانسوی).
7 - Watt, James.
8 - Papin, Denis.
9 - Vatan. 10 - Indre.
11 - Issoudun. 12 - S. Laurian.
۱۳ - ظ. از: وا = باز (گشاد) + تر (تفضیل) باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین).
14 - Vatere, Jean - Severin.
15 - Manuel de grammaire hebraïque, syraïque, chaldeenne et arabe, 1802.
16 - Waterbury.
17 - Connecticut.
18 - Waterproof.
19 - Water - polo
20 - Waterford.
21 - Waterford.

ناحیهٔ واترفرد که در حدود ۲۶۵۰۰ تن جمعیت دارد.

واترقیدن. [تَ رَقْ قی دَ] (مص مرکب) مصدر جعلی از ترقی. تنزل کردن ترقی معکوس کردن. به صورت مثل گفته میشود:

هر که بینی ترقیی دارد
من بیچاره واترقیدم. (از فرهنگ نظام).

واترلو. [تِ] (اِخ)[1] نام محلهٔ قدیمی «سیدنی»[2] شهر معروف استرالیا[3] که در حدود ۱۱۲۰۰ تن سکنه دارد.

واترلو. [تِ] (اِخ)[4] نام شهری در یووا[5] در ایالات متحدهٔ امریکا که دارای چهل‌هزار تن جمعیت و حاکم‌نشین ناحیهٔ مینوتری[6] است.

واترلو. [تِ] (اِخ)[7] نام قریه‌ای در بلژیک، ۱۵ هزارگزی بروکسل در حاشیهٔ جنگل «سوانی»[8] که دارای ۴۵۵۰ تن جمعیت و کارخانهٔ قند و صابون سازی است. شهرت آن بیشتر بواسطهٔ جنگ تاریخی است که بین ناپلئون اول و سپاهیان پروس و انگلیس در آن ناحیه اتفاق افتاد (ژوئن ۱۸۱۵ م.).

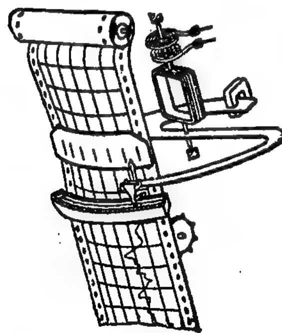
واترلو. [تِ] (اِخ)[9] عنوانی که به آخرین جنگ معروف ناپلئون با پروس و انگلستان داده شده است. این جنگ در حدود قریه‌ای به همین نام واقع در بلژیک روی داد. سردار انگلیسی این جنگ ولینگتن[10] و سردار پروسی بلوخر[11] نام داشت. جنگ در روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ م. صورت گرفت. دو روز قبل یعنی ۱۶ ژوئن ۱۸۱۵ م. ناپلئون در جنگ معروف به لین‌یی[12] که با پروسیها کرده پیروزی یافته و قرار بر این بود که ژنرال گروشی[13] سردار او بموقع خود را به واترلو برساند. در روز ۱۷ ژوئن، در طی یک بارندگی شدید کلیهٔ راهها غیرقابل عبور شد و حرکت توپخانهٔ بناپارت را به تأخیر انداخت. ولینگتن که خود را بموقع بحدود تپهٔ مون سن ژان[14] نزدیک واترلو، رسانده بود موقع خود را مستحکم کرد. در حدود ساعت ۱۱/۵ روز ۱۸ ژوئن جنگی که سرنوشت اروپا را تغییر داد شروع شد و حال آنکه بر طبق پیش‌بینی ناپلئون باید زودتر از این شروع شود. بواسطهٔ این تأخیر بلوخر توانست خود را بموقع بکمک ولینگتن برساند. ظاهراً خندق جادهٔ اوهاین[15] و تأخیر ژنرال گروشی در رساندن امداد نیز به نابود شدن قسمتی از سپاه ناپلئون کمک کرده است. پس از این شکست ناپلئون بپاریس بازگشت و سرانجام ناچار تسلیم دشمنان گردید و به سنت هلن تبعید شده در آنجا درگذشت.

واترنگ. [رَ] (اِ) همان بادرنگ باشد. در فصل ۲۷ بندهش (پارهٔ ۲۳) آمده است: میوه‌های ماتکور (عمده) سی گونه است، ده سرتک (گونه) میوه است که اندرون و بیرون شاید خوردن چون انجیر، سیب، واترنگ و ... و اترنگ همان ترنج می‌باشد و اترج معرب آن است. در نامهٔ «خسرو کواتان وریتک» در فقرهٔ ۴۵ به واترنگ و خارواترنگ (یعنی بادرنگ خاردار) برمیخوریم: «خارواترنگ که اپا ک پوست خورنت». گزارندهٔ پهلوی اوستا (مفسر اوستا) در روزگار ساسانیان در تفسیر پارهٔ ۲۸ گوید: «خوردنی‌ترین میوهٔ روی زمین چون خرما و خوشبوی‌ترین آنها چون به و واترنگ». در اشعار امیر پازواری که به لهجهٔ مازندرانی است وارنگ جار (= باذرنگزار) به کار رفته است. در افغانستان بارنگ گویند و بالنگ هم که در بسیاری از لهجه‌های ایران رایج است همین کلمه است.

تا چو بالنگ مربا نشوی ای نارنج
ترش و تلخ تو شیرین نشود، رنجه مشو.
ابواسحاق.

این میوه در نزد یونانیان مدیکن ملن[16] یعنی سیب مادی (= ایرانی) و بعداً در نزد رومیان در لاتین «سیتروس مدیکا»[17] نامیده شده یعنی بادرنگ مادی (= ایرانی). در شرح اسماء العقار تألیف ابوعمران موسی‌بن عبیدالله اسرائیلی می‌نویسد: «اترج هو التفاح المائی». که شک نیست مؤلف «تفاح الماهی» گفته و بعد به دست نساخ تفاح المائی شده است. در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: بالنگ به فارسی اترج است. (از هرمزدنامهٔ پورداود صص ۷۱ - ۸۰).

وات‌سنج. [سَ] [18] (اِ مرکب) (اصطلاح فیزیکی) وسیله‌ای است که برای اندازه گرفتن قدرت (نیرو) الکتریکی به کار میرود و مانند سایر ابزارهای الکترودینامیکی دارای دو پیچک میباشد. در کارخانه‌ها برای اینکه روش کار ماشینها و قدرتی که مصرف میکنند معلوم باشد ابزارهای اندازه گیری رسام به کار میبرند. در این ابزارها یک صفحه کاغذ مدرج بوسیلهٔ یک دستگاه ساعت حرکت متشابه



وات‌سنج

میکند و عقربهٔ ابزار که آغشته به مرکب است در هر آن روی کاغذ اثری میگذارد و به این ترتیب تغییرات اندازه‌ای که ابزار نشان میدهد برحسب زمان رسم میشود. (نقل از الکتریسته و موارد استعمال آن، عبدالله ریاضی ص ۴۷۴).

وات‌فرد. [فُ] (اِخ)[19] شهری در انگلستان در حوزهٔ لندن و دارای ۴۶۰۰۰ تن سکنه که صنایع کاغذ و آبجوسازی مختصری دارد.

وات فره‌ذات. [رَ] (اِخ)[20] وات فره‌ذات اول، نام یکی از حکام ایرانی دورهٔ سلوکی در پارس در قرن سوم ق. م. بوده است. سکهٔ او به دست آمده و بر این سکه تصویر اورمزد با بال گشاده در روی آتشگاه رسم شده است. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۴۹).

واتگر. [گَ] (ص مرکب) شاعر و افسانه گو. سخنور و قصه‌خوان. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از: وات + گر (پسوند شغل و مبالغه). (حاشیهٔ برهان چ معین). ||پوستین‌دوز بود. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (برهان) (رشیدی) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء):

چو پوستِ روبه بینی به خان واتگران
بدان که تهمت او دنبه‌ای بسر کار است[21].
رودکی (از لغت فرس اسدی).

نهاد روی به حضرت چنانکه روبه پیر
به تیم واتگران آید از در تیماس.
ابوالعباس عنبر (از لغت فرس اسدی)[22].

منت خدای را که به بازار عدل او
باز است جفت صعوه و گرگ است واتگر.
شمس فخری (معیار جمالی از فرهنگ جهانگیری).

از: وات (= پوستین) + گر (پسوند شغل و مبالغه). ||(اِ) به‌معنی رودخانه. (رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج). نام رودخانه‌ای.

---

1 - Waterloo. 2 - Sydney.
3 - Australie. 4 - Waterloo.
5 - Iowa. 6 - Minoteries.
7 - Waterloo. 8 - Soigne.
9 - Waterloo.
10 - Wellington (۱۷۶۹ - ۱۸۵۷).
11 - Blücher (۱۷۴۲ - ۱۸۱۹).
12 - Ligny. 13 - Grouchy.
14 - Mont - Saint - Jean.
15 - Ohain.
16 - Medikanmelon.
17 - Citrus medica.
18 - Wattmètre.
19 - Watford. 20 - Vâtfradhât.

۲۱ - این شعر به صورت زیر نیز نقل شده:
چو پوست روبه بینی به خوان [کذا] واتگران
بدانکه تهمت او دنبهٔ پسندکار است. (صحاح الفرس).

۲۲ - این شعر در «احوال و اشعار رودکی» سعید نفیسی ص ۱۰۵۹ از رودکی دانسته شده است.

(برهان) (ناظم الاطباء).

واتل. [تِ] (ع ص) مردی که شکم وی پر از شراب باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1].

واتل. [تِ] (اِخ)[2] خوانسالار «کنده»[3] کبیر که مرگ غم انگیز او را «مادام دوسوینیه»[4] نگاشته و بدین‌وسیله نام او جاوید مانده است. (۱۶۷۱).

واتلینگ. (اِخ)[5] نخستین جزیره از جزایر باهاما[6] [نزدیک سواحل فلوریدا] که اسپانیائیها (کریستف‌کلمب و همراهان) در بامداد روز جمعه ۱۲ اکتوبر ۱۴۹۲ به آن برخوردند. کلمب آنجا را سن‌سالوادر[7] (یعنی نجات‌دهندهٔ مقدس) نامید. (از هرمزدنامه ص ۱۹۱).

واتمان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۶۵۰۰گزی شمال خاوری سردشت و ۱۰۰۰گزی باختر شوسهٔ سردشت به مهاباد. محلی است کوهستانی معتدل. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن که سنی‌اند و به زبان کردی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

واتمان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۲۰۰۰گزی جنوب باختری مهاباد و ۵۰۰۰ گزی خاور شوسه خانه به نقده. در جلگه واقع شده، معتدل و سالم و سکنهٔ آن ۵۲ تن است. سنی‌اند و به زبان کردی سخن میگویند آب آن از رودخانهٔ لاوین. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

واتن. [تَ] (مص) گفتن. (ناظم الاطباء). واتم به لغت اصفهانی به‌معنی گفتم باشد. (آنندراج).

واتن. [تِ] (ع ص) چیز ثابت و پاینده و در جای خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، وتن. (ناظم الاطباء). ||آب روان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): وتن الماء وتوناً؛ پیوسته روان ماند آب و منقطع نشد. (منتهی الارب) (المنجد). ||الماء الواتن؛ هوالمعین الدائم الذی لایجری، او لایذهب. (تاج العروس).

واتنشاید. [تِ] (اِخ)[8] شهری است در آلمان در وستفالی[9] شمالی در ناحیهٔ رور[10] که ۷۳۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز صنایع فلزکاری، کفش‌سازی و مکانیکی است.

واتو. [تُ] (اِخ)[11] ژان آنتوان. نقاش و حکاک فرانسوی که در سال ۱۶۸۴ م. متولد شد و در ۱۷۲۱ م. درگذشت. تابلوهایی از او در موزهٔ لوور وجود دارد.

واتو. (اِخ)[12] ژان. مورخ فرانسوی که در ۱۷۹۲ م. در یکی از شهرهای ناحیهٔ «رن» متولد شد و در سال ۱۸۴۸ م. در انگلستان درگذشت.

واتوختن. [تَ] (مص مرکب) بازدادن. ||اداکردن. ||دوباره سنجیدن. (ناظم الاطباء). مرکب از: وا + توختن. رجوع به توختن شود.

واتوره. [رَ / رِ] (اِ) چشم‌غره.
– واتوره رفتن به کسی؛ چشم‌غله، چشم‌زهره بدو رفتن. چشم‌آغیل رفتن.

واتوله. [لَ] (اِ) هذیان. (ناظم الاطباء).

واتولیدن. [دَ] (مص مرکب) رویدن درخت پس از بریدن: الانساغ؛ واتولیدن و رستن درخت پس از برش. (تاج المصادر بیهقی).

واتویل. (اِخ)[13] ژان دو. (۱۶۱۳ – ۱۷۰۲ م.) کشیش و ماجراجوی فرانسوی که خود را به لوئی چهاردهم فروخت تا تسخیر فرانش کنته[14] را برای وی تسهیل کند. او در بزانسون[15] متولد شد. برادرش شارل[16] در ۱۶۷۰ م. از طرف دولت اسپانیا به سفارت در لندن برگزیده شد.

واته. [ ] (اِخ)[17] نام یکی از شهرهای اندلس نزدیک کنکه. (از نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۴۴).

واته. [تِ] (اِخ)[18] نام جزیره‌ای از پولینزی در قلب جزایر هبرید جدید.

واتی. (اِخ)[19] مرکز جزیرهٔ یونانی سامس که دارای ۸۴۰۰ تن جمعیت میباشد. صادرات آن شراب و میوه و زیتون است.

واتیغ برخاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) (... موی) راست ایستادن.

واتیکان. (اِخ)[20] کاخ پاپها در رم و مشتمل است بر مجموعه‌ای از قصرها و کلیساهای کوچک‌که از ادوار مختلف بر جای مانده و هر یک دارای خصوصیت و طرح خاصی است. در آنجا راهروهای نقاشی شده، مجسمه‌ها و آثار باستانی وجود دارد. کتابخانهٔ آن دارای ۶۷۰۰۰ نسخهٔ خطی و تقریباً ۵۰۰۰۰۰ نسخهٔ چاپی است. کلیسای مشهور سیکستین[21] نیز در این کاخ است. تالارهای رافائل[22] که شامل ۵۲ پردهٔ نقاشی وی و شاگردانش میباشد و اطاقهای[23] چهارگانه آثار او نیز در آنجا است. (از لاروس).

گنبد کلیسای واتیکان

تالار کتابخانهٔ واتیکان

---

۱ – در منتهی الارب و تاج العروس «واتل» نیامده است، بلکه تاج العروس در ذیل «وَتْل» آرد: مردانی که شکم آنان از شراب پر باشد، ج أَوْتَل. وگویا صاحب آنندراج و ناظم الاطباء کلمه را به غلط نقل کرده‌اند.
2 - Vatel.
3 - Condé (le Grand...).
4 - M^me de Sévigné.
5 - Watling. 6 - Bahama.
7 - San - Salvador.
8 - Wattenscheid.
9 - Westphalie.
10 - Ruhr.
11 - Watteau, Jean - Antoine....
12 - Vatout, Jean....
13 - Vatteville, Jean de.
14 - Franche - comté.
15 - Besançon.
16 - Charles.
۱۷ – در یکی از نسخه‌های خطی نخبة‌الدهر نام این شهر «وابه» نیز نوشته شده است. (حاشیهٔ همان کتاب).
18 - Vaté. 19 - Vathy.
20 - Vatican.
21 - La Chapelle Sixtine.
کلیسائی که به فرمان سیکست (Sixte) چهارم ساخته شده است.
22 - Les Loges de Raphaël.
23 - Les chambres de Raphaël.

واتیکان. (اِخ)[1] شهری است که در ۱۹۲۹ م. بر طبق قرارداد لاتران[2] فرمانروایی پاپ بر آن به رسمیت شناخته شد. دارای ۵۲۵ تن جمعیت است. قصرها و باغهای واتیکان داخل در آن است. در اطراف آن نیز کلیساهایی دیده میشود. کلیسای پترس قدیس[3] نیز در همان جاست. جمعیت این شهر در اعلام المنجد ۱۰۰۰ تن نوشته شده است. این شهر بر فراز مرتفعات مونت ماریو[4] بنا شده و نام آن را از نام یک آبادی قدیمی مربوط به عهد اتروسکها[5] موسوم به واتیکوم[6] گرفته‌اند. قیاصرهٔ روم در این محل آبادی فراوان کردند. آگری‌پین[7] و نرون[8] باغهایی در آنجا ایجاد کردند و کالیگولا[9] سیرکی در آن بساخت و ظاهراً پس از آنکه پترس یکی از حواریان مسیح آنجا را جهت اقامت خود برگزید بر اهمیت و احترام آن افزوده شد و تا سال ۱۳۰۹ م. مقر پاپ در این شهر بود. در این سال پاپ کلمان پنجم کرسی ریاست روحانی را به فرانسه انتقال داد و در شهر آوینیون[10] بنشست. پاپ «گرگوار» یازدهم در سال ۱۳۷۷ م. به دعوت مردم رم بدانجا بازگشت و مجدداً رم مقر پاپ گردید. از سال ۱۷۸۰ م. که رم پایتخت ایتالیا گردید، مقر پاپ و حوزهٔ ریاست او به همان ناحیهٔ واتیکان محدود ماند. این شهر در حکم یک دولت مستقل مذهبی محسوب میشود که مساحت آن ۴۴ هکتار بیشتر نیست و در ناحیهٔ شمال غربی شهر رم قرار دارد. واتیکان امروز به عنوان یک دولت در بیشتر پایتخت‌های دنیا نمایندگان مذهبی دارد که در حکم نمایندگان سیاسی میباشند.

واتیکان. (اِخ) (شورای...)[11] شورای مخصوصی که پاپ پی[12] نهم در ۸ دسامبر ۱۸۶۹ م. در تالار کلیسای پترس قدیس[13] در واتیکان تشکیل داد تا در مورد جنگهای بین پروس و فرانسه اظهار نظر کند. این شورا تا ۲۰ اکتبر ۱۸۷۰ ادامه داشت.

واتیه. [یِ] (اِخ)[14] «پیر» کسی که منطق ابن سینا را به نام «منطق پسرسینا» به فرانسه درآورد و در پاریس به سال ۱۶۵۸ م. چاپ کرد. (تاریخ علوم عقلی تمدن اسلامی تألیف دکتر ذبیح الله صفا ص ۲۱۵).

واثق. [ثِ] (ع ص) اعتماددارنده. (تاج العروس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطمئن: به همّت بلند و عقل کامل برزویه واثق گشتند. (کلیله و دمنه). چون مزاج این باشد به چه تأویل خردمند بدان واثق تواند بود. (کلیله و دمنه).

گرخاص قرب حق نشوم واثقم بدانک
رخت امان به خلد مزین درآورم. خاقانی.
واثق تو بدانکه چون برانگیزی
در حملهٔ تست عروةالوثقی. (؟).

همی آمد تا از لمغان بگذشت واثق بحول و قوت خویش و مستظهر به کثرت سواد و غلبهٔ حشم و اجناد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵). سوم نوبت به عادت سابق واثق و ایمن باشد و چون قصاب او را بگیرد و محکم ببندد بهیچگونه هراس و خوف بدو راه نیابد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۰). چون ابوالحارث[15] این احوال بشنید به آن واثق شد و بر آن اعتماد کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۵). پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر صحت آن قول بکلی واثق باشی. (گلستان).

فرستی مگر رحمتی بر پیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم.
سعدی (بوستان چ یوسفی، ص ۱۸۱).

امید به لطف عمیم بزرگانی که این کتاب را در مطالعه آورند واثق دارد. (جامع التواریخ رشیدی).

به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن.
حافظ.

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی.
حافظ.

|| استوار. (تاج العروس) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (ابوالفتوح رازی) (ناظم الاطباء). محکم:

ای بکرده اعتماد واثقی
بر دم و بر چاپلوسی فاسقی. مولوی.

واثق. [ثِ] (اِخ) از شعرای عثمانی و نام او احمد است. وی به جهت حسن خط به استنساخ کتب اشتغال داشت و در پایان عمر دچار جنون شد و به سال ۱۱۰۳ هـ. ق. در بیمارستانی درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

واثق. [ثِ] (اِخ) نام یکی از شعرای اصفهان. از اوست:

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم
در عشق تو نی سر و نه سامان دارم
تا دل دارم درد تو دارم در دل
تا جان دارم غم تو در جان دارم.
(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۷۶).

واثق. [ثِ] (اِخ) از شاعران و خطاطان عثمانی و نام او ابراهیم است و به سال ۱۱۶۸ هـ. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

واثق. [ثِ] (اِخ) (... الثانی) لقب عمربن ابراهیم مکنی به ابوحفص از خلفای عباسی مصر که به سال ۷۸۷ هـ. ق. بجای متوکل علی الله به خلافت رسید و تا ۷۹۱ هـ. ق. چهارسال خلافت داشت. (از قاموس الاعلام ترکی). زامباور در معجم الانساب زمان به خلافت رسیدن وی را رجب سال ۷۸۵ هـ. ق. یاد کرده است. رجوع به معجم الانساب والاسرات الحاکمة ص ۴ شود.

واثق. [ثِ] (اِخ) (... الاول) ابراهیم‌بن المستمسک‌بن[16] الحاکم بامرالله از خلفای عباسی مصر معروف به واثق اول و کنیهٔ او ابواسحاق بود. در ۶ ذی‌القعدهٔ سال ۷۴۰ هـ. ق.[17] بجای برادرش مستکفی بالله سلیمان خلافت یافت، ظاهراً پیش از او دو ماه منصب خلافت بی متصدی بوده است[18]. وی پس از پنجسال خلافت به سال ۷۴۹ هـ. ق. [کذا] از خلافت خلع شد. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به معجم الانساب زامباور شود.

واثق. [ثِ] (اِخ) ادریس‌بن محمدبن عمربن عبدالمؤمن معروف به ابودبوس و ملقب به واثق، بر پسر عم خود ابوحفص عمربن ابی‌ابراهیم (مرتضی) پادشاه مراکش خروج و قصد مراکش کرد. مرتضی بگریخت و به دست یکی از بستگان ادریس کشته شد. در مرآت الجنان کنیت او ابوالعلاء آمده و ابن‌خلکان ادریس‌بن‌عبدالله یوسف‌بن عبدالمؤمن آورده است. و ظاهراً در سنهٔ ۶۶۵ هـ. ق. به ابودبوس معروف گشته است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۵۸۳). در حاشیهٔ حبیب السیر، محمدتقی تستری می‌نویسد: در یازدهم محرم ۶۶۵ هـ. ق. ابوالعلاء ادریس معروف به ابی‌دبوس که ملقب به واثق بود بر [ابوحفص] خروج کرد و مرتضی را در دههٔ آخر ربیع الآخر سنهٔ مذکور به قتل رسانید و ایام دولت بنی‌عبدالمؤمن منقرض گردید. در معجم الانساب فقط سنهٔ ۶۶۷ هـ. ق. در برابر نام او آمده و در طبقات سلاطین اسلام دوران حکومت او از ۶۶۵ تا ۶۶۷ هـ. ق. است. رجوع به ابوالعلاءالواثق ادریس شود.

واثق. [ثِ] (اِخ) حسن (میرزاحسن) بیک، یکی از شعرای هند که در دربار نیز منصبی

1 - Vatican. 2 - Latran.
3 - Saint - Pierre.
4 - Monte Mario.
5 - Etrusques. 6 - Vaticum.
7 - Agrippine. 8 - Néron.
9 - Caligula. 10 - Avignon.
11 - Conseil de Vatican.
12 - Pie. 13 - Saint - Pierre.
14 - Pierre Vattier.
۱۵ - ابوالحرث، نسخهٔ خطی مؤلف.
۱۶ - در قاموس الاعلام ترکی: ابراهیم‌بن الحاکم آمده است.
۱۷ - قاموس الاعلام: ۷۴۲ هـ. ق.
۱۸ - ظل منصب الخلافة قبله خالیاً نحو شهرین. (معجم الانساب).

عالی داشت و در عهد عالمگیر پادشاه از مقام خود صرف نظر کرد. از اوست:

آیینه‌ای است بر سر راه عدم وجود
هر کس رسید کرد نگاهی و درگذشت.

(تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۷۷).

واثق. [ثِ] (اِخ) قاسم‌بن محمدبن قاسم یکی از ملوک دوران اول حمودیه (بنوحمود) در جزیرةالخضراء (اندلس) بود که در حدود سالهای (۴۴۰ تا ۴۵۰ هـ. ق. = ۱۰۴۸–۱۰۵۸ م). فرمانروایی داشته است. پس از وی قلمرو فرمانروایی او توسط بنوعباد فتح شد و حکومت به دست آنان افتاد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰) (معجم الانساب ص۸۶). و رجوع به قاسم واثق شود.

واثق. [ثِ] (اِخ) محمد واثق یکی از شاعران عثمانی در قرن یازدهم هجری بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

واثق. [ثِ] (اِخ) محمد چهارم معروف به واثق مرینی یکی از امرای بنی‌مرین است که در سال ۷۸۸ هـ. ق. حکومت یافته. (از طبقات اسلام ص ۴۹).

واثق. [ثِ] (اِخ) مکهن لال قوم کایتهه یکی از شاعران هند و ساکن قصبهٔ «ملانوان» از نواحی لکهنو بود. اشعار او دارای مضامین لطیفی است، از اوست:

شب سوی من راه از غلط افتاد خودکام مرا
برگشت همچون روز من بشنید چون نام مرا.

*

حوران برند کحل بصر از غبار من
گرپا نهی ز ناز به خاک مزار من

*

کردی‌از خاطر فرامش یاد ما صد آفرین
ای فرامشکار صد رحمت ترا صدآفرین!

*

شیرین‌لبا چه سنگدلی کز جفای تو
آید به ناله کوه جداکوهکن جدا.

(از صبح گلشن ص۵۷۷).

واثق‌الرسولی. [ثِ قُرْ رَ] (اِخ) (۷۱۱ هـ. ق./۱۳۱۱ م.) سلطان ملک الواثق ابراهیم بن یوسف‌بن یوسف المظفربن عمربن علی‌بن رسول از پادشاهان یمن بود وی نیکوسیرت و خردمند بود و در ظفارالحبوضی واقع در یمن (نزدیک صنعا) درگذشت.

واثق بالله. [ثِ قُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) نهمین خلیفهٔ عباسی، کنیهٔ او ابوجعفر بود و نام وی هارون‌بن محمد معتصم‌بن هارون، نام مادرش قراطیس[1] و جاریه‌ای از اهل روم بود[2]. در شعبان سال ۱۹۶ هـ. ق. متولد شد[3] و در ۱۱ ربیع‌الاول[4] سال ۲۲۷ هـ. ق. پس از مرگ معتصم با او بیعت کردند. در ۲۲۸ هـ. ق. اشناس سردار ترک نسبت به او سوگند وفاداری یاد کرد[5]. در زمان واثق بحث و جدل میان اشعریان و معتزله که قبلاً وجود داشت ادامه یافت و احمدبن ابی‌دؤاد که از رؤسای بزرگ معتزله بود از خواص واثق شد و به اشارهٔ او واثق به تفتیش عقاید دینی مردم پرداخت و به همین علت بسیاری از مردم را از خود رنجاند[6]. در این زمان جمعی بر احمدبن نصربن مالک‌بن هیثم خزاعی – که در زمان مأمون چندگاهی به لوازم امر به معروف و نهی از منکر پرداخته بود، – گردآمده باعث خروج گشتند. بعضی از عمال والی بغداد اسحاق‌بن ابراهیم نیز دست بیعت به وی دادند. احمدبن نصر قرار بر این گذاشت که در شبی معین با زدن طبل اتباع او خروج کنند. اتفاقاً چند تن از توطئه کنندگان که از شرب شراب انگور بی شعور بودند. قبل از میعاد طبل نابهنگام زدند و شحنهٔ بغداد از جریان اطلاع یافت و تحقیق کرد. عیسی حمامی که از جریان مطلع بود بعد از تخویف و تهدید اقرار کرد و کسانی را که با امام احمدبن نصر همدست بود نام برد. همان شب احمد را با رؤساء اصحابش گرفته روز دیگر مقید به سامره فرستاد و سپس در مجلسی که علماء معتزله حاضر بودند او را به رجوع از مذهب اهل سنت و اعتراف به خلق قرآن دعوت نمود و احمد بر مذهب خود مصر بود. واثق به شمشیر عمروبن معدیکرب زخمی بر احمد زد و یکی از سرهنگان سرش را از تن جدا کرد و دیگری به فرمان واثق آن سر را به دارالسلام برد[7]. در زمان واثق در طرفداری از اعتزال تعصب زیادی به کار رفت بطوری که‌در سال ۲۳۱ هنگامی که گماشتگان الواثق بالله اسرای مسلمان را با دادن فدیه از رومیان میگرفتند نماینده‌ای از طرف قاضی القضاة احمدبن ابی‌دؤاد به سرحد روم آمد تا عقیدهٔ اسرا را بپرسد. نمایندهٔ مزبور کسانی را که به خلق قرآن و نفی رؤیت حق تعالی عقیده داشتند از چنگ رومیان خلاص میکرد و برخلاف کسانی را که به این اقرار حاضر نمیشدند همچنان به اسیری باقی میگذاشت و در این امتحان جماعتی از مسلمانان به بلاد عیسوی نشین برگشتند[8]. در روزگار دولت الواثق و پدرش معتصم، عصبیت عرب فاسد شده بود و از آن پس اتکای ایشان به موالی ایرانی و ترک و دیلم و سلجوقی و جز آنان بود آنگاه ایرانیانی که از جانب خلفا فرمانروائی داشتند بر نواحی و سرزمینهایی که‌حکومت میکردند مستقلاً غلبه و تسلط یافتند[9].

هم در زمان واثق بود که محلهٔ کرخ بغداد بسوخت و واثق هزار هزار دینار به مردم بینوا داد تا تجدید بنای خانه‌های خود را نمودند. در همان وقت مردم فرغانه نیز نامه نوشته و تقاضای کمک کرده بودند و احمدبن داود[10] حجابت میکرد. واثق گفت: همین زمان برای اهل کرخ هزار هزار درم استدی باز از جهت اهل فرغانه چیزی میخواهی؟ حاجب گفت: ان‌الله یسألک عن اهل فرغانه کما یسألک عن اهل بغداد، بشکرانهٔ آنکه خدای تعالی بندگان خود را از بغداد تا فرغانه محتاج تو گردانیده است و ترا محتاج یکی از ایشان نکرده با ایشان نیز مکرمت کن... واثق بدین سخن التماس اهل فرغانه مبذول داشت[11].

واثق علما را نیکو داشتی چنانکه در عهد او علوی درویش نماند... در عهد او عبدالله طاهر والی خراسان بود. برادرش مصعب با او درنمیساخت. واثق هر دو را شرکت داد. مصعب را فرمود خدمت او کن. پس از این عبدالله طاهر در خراسان نماند. در سال ۲۳۰ هـ. ق. واثق جای او را به پسرش طاهر داد[12]. واثق عمال و منشیان را گرفته مصادره کرد. (تاریخ گزیده). احمدبن اسرائیل را هشتاد هزار دینار مصادره کرد و چوب زد، و از سلیمان‌بن وهب چهارصد هزار دینار و از حسن‌بن وهب ۱۴ هزار دینار و از ابراهیم‌بن ریاح و منشیانش صد هزار دینار و از احمدبن خصیب و نویسندگانش هزار هزار دینار و از نجاح شصت هزار دینار گرفت. علت این امر را این نوشته‌اند که ندیمی به واثق گفت: علت نکبت برامکه در زمان هارون این بود که گویند شبی خواننده‌ای این شعر را در حضور رشید خواند:

و استبدت مرة واحدة
انما العاجز من لایستبد.

این شعر رشید را که بر سر جاریه بر آل‌برمک خشمگین بود تحریک بر قلع و قمع برامکه نمود. واثق نیز با شنیدن این حدیث تکرار کرد که‌انما العاجز من لایستبد و شروع به مصادرهٔ اموال منشیان و کتاب نمود. (از ابن‌اثیر ذیل وقایع سال ۲۲۹ هـ. ق.).

وزارتش تعلق به وزیر پدرش محمدبن عبدالملک زیات داشت [و این وزیر] بسیار

---

۱ – مجمل التواریخ: اقراطیس.
۲ – ابن الاثیر، تجارب السلف، تاریخ الخلفاء.
۳ – تاریخ الخلفاء، قاموس الاعلام ترکی.
۴ – معجم الانساب: ۱۸ ربیع الاول.
۵ – تاریخ الخلفاء. ۶ – از خاندان نوبختی.
۷ – حبیب السیر ۲: ۲۶۸ چ خیام.
۸ – از خاندان نوبختی ص ۴۶، بنقل از التنبیه و الاشراف.
۹ – از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ؟ ص ۳۳۰.
۱۰ – در تاریخ گزیده (چاپ عکسی): احمدبن ابی دؤاد، تاریخ گزیده ص۳۲۲.
۱۱ – تاریخ گزیده ص ۳۲۲.
۱۲ – تاریخ گزیده ص ۳۲۱.

شریر بود بسیاری از اکابر عمال و متصرفان را معزول کرد و محبوس گردانید و عدهٔ کثیری از ایشان به راهنمائی احمدبن ابی‌دؤاد بمنظور بهبود خلیفه از بیماری آزاد شدند. (از آثار الوزراء عقیلی ص۱۰۲). واثق از افاضل خلفا بود و در روزگار او فتوح بزرگ و حوادث عظیم اتفاق افتاد. (تجارب السلف ص ۷۲). در دورهٔ خلافت او جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) به دست امرای بنی‌اغلب فتح شد و ضمیمهٔ سرزمین‌های خلافت اسلامی گشت. (قاموس الاعلام ترکی). در حرکات و سکنات تشبه به مأمون کردی. (تجارب السلف). و او را به قول صولی از نظر ادب و خلق مأمون کوچک نامیده‌اند، شعر میسرود و از همهٔ خلفا به موسیقی آشناتر بود. خود عود خوب مینواخت. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۸۸). واثق بر کثرت اکل شرهی تمام داشت و اکثر اوقات بی رغبت طعام میخورد. (روضة‌الصفا). و مخصوصاً بادنجان فراوان دوست داشت چنانکه در هر بار چهل بادنجان میخورد، هنگامی که ولیعهد بود پدر به او پیغام فرستاد که میترسم روزی که به خلافت رسی از پرخوری کور شده باشی! او گفت اعلم امیرالمؤمنین، انی تصدقت بعینی جمیعاً علی البادنجان! (از عقدالفرید ج ۸ ص ۱۳). به قول یزید مهلبی سفره‌ای زرین داشت که از چهل پارچه تشکیل میشد و هرقطعهٔ آن را بیست تن حمل میکردند. (تاریخ الخلفاء سیوطی). واثق به کثرت اکل شرهی تمام داشت بی اشتها غذای بسیار خوردی و در ادخال مبالغه نمودی تا اخلاط فاسد جمع شد و به مرض استسقا سرایت کرد. (تاریخ گزیده). طبیبی تنوری تافته و اخگرها از آن بیرون آورده واثق را در تنور نشاند و چندگاه از اغذیهٔ ردیه پرهیز فرمود تا صحت یافت. واثق نوبت دیگر در خوردن اطعمهٔ مضره افراط نموده مرض نکس کرد و فرمود تا بار دیگر تنوری را گرم کردند و در آنجا نشست اما بعد از لحظه‌ای از کثرت حرارت بی‌طاقت شده اشاره نمود تا او را بیرون آوردند و در همان روز اوقات حیاتش بنهایت رسید[1]. روز چهارشنبهٔ بیست و چهارم ماه ذی‌الحجهٔ سال ۲۳۲ بمرد اندر محفه به سامره. (تاریخ سیستان، تاریخ الخلفاء سیوطی، مجمل التواریخ والقصص). و برادرش بر وی نماز کرد. (مجمل التواریخ). نوشته‌اند که احمدبن ابی‌دؤاد بر او نماز گزارد و او را در هارونی به خاک سپردند. (ابن‌اثیر). خلافت او پنج سال و هفت ماه بود. (قاموس الاعلام ترکی). و به قولی پنج سال و چهار ماه و کسری و به قولی پنج سال و نه ماه و سیزده روز. (تاریخ سیستان) (روضة‌الصفا) (حبیب السیر). به گفتهٔ ابن‌اثیر پنج سال و نه ماه و پنج روز بوده است. عمرش به نقل مجمل التواریخ والقصص و حافظابرو سی و شش سال و به روایتی نه ماه و سیزده روز زیادت بود و به قول ابن‌اثیر ۳۶ یا ۳۲ سال و به نقل تاریخ سیستان ۳۷ سال و به گفتهٔ مسعودی به نقل حبیب السیر ۳۷ سال بود.

واثق بالله. [ثِ قُ بِلْ لاه] (اِخ) (۶۷۹ هـ .ق./۱۲۸۰م.) یحیی (الواثق)بن محمد (المستنصر بالله)بن یحیی‌بن عبدالواحدبن ابی‌حفص از سلاطین دولت حفصیه تونس بود. پس از وفات پدرش به سال ۶۷۵ هـ .ق. با او بیعت کردند. سیرت او نیکو بود مظالم را برطرف و زندانیان را آزاد کرد و عم او ابراهیم‌بن یحیی به سال ۶۷۸ هـ .ق. بر او قیام کرد و او را خلع کرد سپس او را دربند کرد و با فرزندانش کشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۱۵۵).

واثق رشتی. [ثِ قِ رَ] (اِخ) (ملا...) از شعرای قرن یازدهم هجری است که مقیم رشت بود و به خیاطی اشتغال داشت و تا زمان تألیف تذکرهٔ نصرآبادی (۱۰۸۳ هـ .ق.) در حیات بوده است. از اوست:

طالب دردم و در دل هوسی نیست مرا
بینوا مرغم و کنج قفسی نیست مرا.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۷۹).

واثق علیخان. [ثِ عَ] (اِخ) فرزند یاربگ‌خان شاعری است هندی وی از معاریف شهر هوگلی بود و محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت. در ادب از شاگردان سراج‌الدین علیخان بود. در اواسط قرن سیزدهم وفات کرد. از اوست:

به مزارم اگر برسد مه من ز درون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سر و کار مرا بجز اینکه سرشک چو دانهٔ در ز مژه،
فکنم به زمین نگرم به فلک شب هجر شمار ستاره کنم.
تو به پیش من ابر چه لاف زنی که ندیده گریهٔ زار مرا
به دمی دو جهان همه غرق شود چو بدیدهٔ خویش اشاره کنم

(تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۷۷).

واثق نیشابوری. [ثِ قِ] (اِخ) (ملا...) از شعرای دورهٔ صفوی است. تتبع سخنان خواجه عبدالله انصاری میکرد و به هند رفت و پس از بازگشت در قمشه درگذشت. از اوست:

اشکم چو یاد از دل بیتاب میدهد
بال و پر شرار به سیماب میدهد
هر خار خشک ریشه به آب بقا رساند
حسرت هنوز نخل مرا آب میدهد

❊

چه بیم سرکشی از توسن گنه داری
عنان توبه به چنگ است اگر نگه داری.

❊

از عالم عاری ز عمل راهنمائی
چون قبله نما ساختن اهل فرنگ است.

❊

تا یکدمی به زیر فلک ساز عیش کن
فرصت کم است خیمه نشین حباب را.

❊

خاک شدی واثق وز کبر نرستی
کوه به زیر آمد و پلنگ نیامد.

❊

راست بودن با کج اندیشان بلاست
عکس سرو از آب مواج اژدهاست.

❊

صحبت نیکان طلای احمر است
میوه روی آفتابش بهتر است.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۱۵).

واثقی. [ثِ] (ص نسبی) منسوب است به واثق خلیفهٔ عباسی. (سمعانی).

واثقی. [ثِ] (اِخ) نام سرداری که در سال ۳۹۱ هـ .ق. مدعی امارت بصره شد. (از معجم الانساب ص۶۶).

واثقی. [ثِ] (اِخ) حیدرعلی (شیخ...) کمبو از اهالی لکهنوی هند و از اولاد شهبازخان کمبو بود و در قصبهٔ «مارهره» متولد شد. از اوست:

آنانکه صید دل به نگاه وفا کنند
ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند.

❊

گریه بی فایده یاران به هلاک دل من
کس چه داند که چه بوده‌ست تمنای دلم؟

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۷۸ و قاموس الاعلام).

واثقی. [ثِ] (اِخ) عبدالواحدبن عبدالسلام‌بن محمدبن عبدالعزیزبن محمدبن ابراهیم‌بن الواثق بالله، از احفاد واثق خلیفهٔ عباسی (۲۲۷ - ۲۳۲ هـ .ق.)است. در بغداد متولد شد و از رواة و محدثان است. تولد او در سال ۳۵۷ هـ .ق. و ظاهراً بعد از سال ۴۲۵ هـ .ق. درگذشت. (از انساب سمعانی برگ ۵۷۵الف و ب).

واثقی. [ثِ] (اِخ) نیشابوری از شاعران دورهٔ صفوی بود و چهل سال از عمر خود را در مجاورت نجف گذراند و سپس به تبریز رفت و در سال ۹۴۰ هـ .ق. درگذشت از اوست:

خوبان غم عشق و دل بیداد چه دانند؟
بیدادگران قاعدهٔ داد چه دانند.

(از صبح گلشن ص۵۷۸) (از قاموس الاعلام ترکی).

---

۱ - حبیب السیر ۲:۲۶۸.

واثکت. [ ] (اِخ) حدی است میان خجند و فرغانه و شهرکی است با کشت و برز بسیار. (حدود العالم ص۶۸).

واثلةبن‌الاسقع. [ثِ لَ تِ بْنِلْ اَ قَ] (اِخ) (۲۲ – ۸۳ هـ.ق.)صحابی بود. (منتهی الارب). زرکلی آرد: واثلةبن الاسقع‌بن کعب‌بن عامر اللیثی الکنانی، از صحابه، از اهل صفة بود که بعد از وفات پیغمبر (ص) به جانب شام رفت و در جنگهای دمشق شهید شد و او آخرین صحابه است که در آنجا کشته شد. ۵۶ حدیث در صحاح از او آمده است. (الاعلام زرکلی). زبیدی گوید: واثلةبن الاسقع‌بن عبدالعزی الکنانی اللیثی از اصحاب صفه بود. (تاج العروس ج۸ ص۱۵۳). او یکی از قراء است و ابن عامر که یکی دیگر از قراء سبعه است از او اخذ کرده است. (نفائس الفنون).

واثلة. [ثِ لَ] (اِخ) ابن خلیفةالسدوسی شاعر قرن اول هجری عرب که اشعار او در بیان والتبیین و عیون الاخبار ابن قتیبه دینوری آمده و عبدالملک‌بن المهلب را هجو کرده‌است. رجوع به فهرست اعلام البیان والتبیین و فهرست عیون الاخبار ج ۲ شود.

واثلة. [ثِ لَ] (اِخ) (ابو...) الهذلی[1] که در حدیث شهربن حوشب از شوی مادرش در طاعون عمواس[2] و مرگ بزرگان صحابه نام او ذکر شده است. (تاج العروس).

واثلة. [ثِ لَ] (اِخ) لیثی‌بن عبدالله‌بن عمیرالکنانی اللیثی که گفت من حجرالاسود را سفید دیدم. این حدیث را ابوموسی روایت کرده و گفته است حدیث بسیار عجیبی است. (تاج العروس ج ۸ ص ۱۵۳). و پسر او ابوالطفیل عامر پسر واثله لیثی است که در سال اول هجری متولد شد و او را رؤیت پیغمبر دست داد. وی شاعری نیکوکار و گشاده زبان بود و او آخرین کسی بود که پیغمبر (ص) را رؤیت کرد. (تاج العروس). ابوطفیل عامر فرزند واثله لیثی بود. (از منتهی الارب).

واثلی. [ثِ] (ص نسبی) منسوب به واثله جد جاهلی عرب. (از انساب سمعانی).

واثلی. [ثِ] (اِخ) ابراهیم‌بن اسماعیل مکنی به ابواسحاق از فرزندان واثلةبن الاسقع دوست پیغمبر است و ابوسعد سمعانی با اجازه از او روایت کرده است وی از اهل ماوراءالنهر بود. (لباب الانساب).

واثلی. [ثِ] (اِخ) حمران‌بن المنذر... که به گفتهٔ بخاری از ابوهریره سماع کرده است. (لباب الانساب).

واثن. [ثِ] (ع، ص) ثابت و پیوسته، در یکجا پاینده. ||آب پیوسته روان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

واج. (اِ) گفتار و کلام و سخن. (ناظم الاطباء). ||پرسش، ابی‌واجی؛ از من میپرسی:

ابی واجی چرا بی نام و ننگی
کسی‌کش عاشقه چش نام و چش ننگ؟
باباطاهر (از انجمن آرا) و (آنندراج)[3].

||واج، امر به گفتن باشد یعنی بگو. (برهان)[4] (جهانگیری). ||(ص) بی نهایت گرسنه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گیج. حیران و ویج. هاج و واج. هاژ و واج:

اگر همسایگان چیزی ندانند
غریبم واج و مسکین ره کدامست؟

در فرهنگ جهانگیری نسخهٔ خطی ص۱۲۳ همین شعر را شاهد برای واج به‌معنی «مگو» آورده و در نسخهٔ خطی دیگر مانند برهان به‌معنی بگو آمده است. ||گوینده. (انجمن آرای ناصری).

واجار. (اِ)[5] به‌معنی بازار و از بازار افصح است زیرا در لغت فرس با زای تازی کمتر مستعمل است و فصیحتر از آن واژار است چه جیم تازی نیز کمتر می‌آید. (آنندراج) (انجمن آرا). بازار. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). بازار است که عربان سوق میگویند. (برهان): گفت در این واجار بازاری است که آن را بازار جوانمردان گویند. (تذکرةالاولیاء). این کلمه پهلوی است.

واجارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) یعنی به همه گفتن (شاید از پهلوی باشد). بازاری کردن (در تداول عامه خاصه زنان). به همه گفتن.علنی کردن. فاش کردن. به آواز بلند به گوشها رسانیدن. منادی کردن. با آواز بلند به همه گفتن. آشکار کردن. به آواز بلند خبری را که باید مستور ماند به همه گفتن. سری یا مطلبی را با هیاهو منتشر و آشکار کردن. در تداول خانگی با آواز بلند گفتن تا همه کس آن سر را بشنود. جار کشیدن. تشهیر. و امروز این کلمه در نزد عوام مانده است و بیشتر زنان استعمال کنند: دیگر لازم نیست این حرف یا این موضوع را واجار کنی؛ یعنی به همه بگوئی و به آوای بلند بگوئی. (یادداشت مرحوم مؤلف).

واجارگر. [گَ] (ص مرکب) منادی. جارچی.

واجان. (اِخ) از دیه‌های وره قم. (تاریخ قم ص۱۳۸). و در ص۱۱۹ همان کتاب از دهات «وازین طسوج» آمده است.

واج انداختن. [اَتَ] (مص مرکب) به یاد آوردن بچه را از چیزی که فراموش کرده بود و وقتی که به یاد آن افتاده آن را میخواهد و طلب میکند.

واجب. [جِ] (ع ص، اِ) لازم. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حتمی. ناگزیر. (ناظم الاطباء). گرور[6]. (برهان) (ناظم الاطباء). بایسته. بایا. (ناظم الاطباء). حتم. (دهار) (ترجمان قرآن عادل). بودنی. محتوم:

واجب نبود به کس بر افضال و کرم
واجب باشد هر آینه شکر نعم
تقصیر نکرده خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم.
(منسوب به رودکی).

دولت او غالب است بر عدد و جز عدد
طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم.
منوچهری.

من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم تا نگرم هرچه رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۴). وفا نمودن به آن واجب است و لازم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳). واجب است بر من فرمانبری او و نصیحت او و همچنین واجب است بر همهٔ امت محمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵).

هر که نامهربان بود یارش
واجب است احتمال آزارش. سعدی.

خستگی اندر طلبت واجبست
درد کشیدن به امید دوا. سعدی.

واجب است از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید. سعدی (گلستان).

و رجوع به لازم و ضروری شود. ||مواجب. کنایه از زری که هر ماه به نوکران دهند:

خسرو اگر غمت خورد.ناله بس است خدمتش
واجب چاوشان دهند از پی های و هوی را.
خسروی.

---

۱ – در منتهی الارب و در حرف الف لغتنامه «ندلی» ذکر شده که غلط است.

۲ – طاعونی که در اسلام به شام پیدا شد. (منتهی الارب).

۳ – این بیت با این معنی نادرست است. در دیوان باباطاهر چ وحید دستگردی چ ادب، سال ۱۳۳۱ هـ. ش. تهران ص ۴۹ چنین آمده است:

دلا دنگم دلا دنگم دلا دنگ
ز دستم شیشهٔ ناموس بر سنگ
همه واژن بمو بی نام و ننگی
کسی که عاشقه چش نام و چش ننگ؟

و اصح بنظر میرسد، که واژن از ریشهٔ «واژه» و «واج» اینجا به‌معنی میگویند باشد.

۴ – اوستائی vac (ریشه)، vaocat (سخن گفتن)، پهلوی: vâcak (آواز، صدا)، vâc، پازند: vâz (دعا)، هندی باستان: vac (ریشه)، vâc ،vivakti (کلمه)؛ رجوع شود به: وات، گواژه، گواژیدن، باج، باژ، باز، واژ، واژه؛ لاتینی: Vox، فرانسوی: Voix (آواز، صدا)، انگلیسی: Voice (آواز، صدا): (از حاشیهٔ برهان قاطع، تصحیح دکتر معین).

۵ – بازار، پهلوی: vâcâr. رجوع به بازار در همین لغت‌نامه شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۶ – از لغات برساختهٔ دساتیر.

رجوع به واجبی شود. مواجب هم گویا بااین کلمه مناسبتی داشته باشد. ||سزاوار شونده. (غیاث) (آنندراج). سزاوار. مستحق. (ناظم الاطباء): پیغامبر گفت اگر نه آنستی که بر رسول کشتن واجب نیستی و اگرنه من شما را کشتن فرمودمی. (مجمل التواریخ). ||ساقط. از وجب به‌معنی سقط. (اقرب الموارد) (تاج العروس): «فاذا وجبت جنوبها»؛ پس چون فرود آید پهلوشان. (قرآن ۳۶/۲۲). و رجوع بتعریفات جرجانی و تاج العروس شود. ||کشته. (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس در ذیل «وجوب» به‌معنی مردن این بیت را از قیس‌بن الخطیم که جنگ میان «اوس» و «خزرج» را در یوم بغاث وصف میکند شاهد آورده:

و یوم بغاث اسلمتنا سیوفنا
الی نسب فی جذم غسان ثاقب
اطاعت بنوعوف امیراً نهاهم
عن السلم حتی کان اول واجب.

و جوهری پس از آوردن بیت بالا افزوده است: و قتیل را واجب گویند. (از تاج العروس). ||دایم. همیشه. (غیاث) (آنندراج). ||واجب از نظر حکما یعنی آنچه در وجود و بقای خود محتاج به غیر نباشد و آن حق تعالی است. (غیاث). واجب از نظر حکما چیزی است که عدمش ممتنع باشد و یا عدمش ممکن نگردد. و اگر بگویند ممتنع چیست گفته میشود آن است که عدمش واجب نباشد و وجودش ممکن نگردد و هرگاه بگویند ممکن چیست گفته میشود آن است که وجودش واجب نباشد یا ممتنع نگردد و بنابراین هر یک از این سه تعریف محول بدیگری میگردد و این دور است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۴۴۱). هرگاه مقسم را امور ذهنی قرار دهیم سه قسم حاصل میشود که واجب و ممکن و ممتنع باشد و اگر مقسم را امور خارجی قرار دهیم دو قسم زیادتر نخواهد بود و سرانجام امور خارجی از نظر نحوهٔ وجود و تحقق بر دو قسم‌اند: واجب و ممکن و اگر خوب بنگریم اشیاء موجود در خارج همه مادام که وجود دارند واجب‌الوجودند نهایت آنکه واجب یا بالذات است که منحصر به یک موجود است که ذات حق تعالی باشد و یا واجب بالغیر که ممکنات باشد. و معنی واجب آن است که من حیث الذات نه تنها مصداق حکم موجود باشد بلکه عین‌الوجود و صرف‌الوجود باشد و موجودیت آن بدون قید و وصف و شرط باشد، و اصل‌الوجود باشد در مقابل واجب بالغیر. واجب مرتبهٔ تأکدوجود است و هر ممکن بالذاتی واجب بالغیر است ولکن واجب بالذات واجب بالغیر نیست زیرا امری که بر حسب ذات بذاته مصداق حکم وجود و موجود باشد نتواند که وجودش در عین حال به لحاظ غیر باشد. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). برخی از متکلمان بر این عقیده‌اند که واجب و قدیم با هم مترادفند ولی این رأی صحیح نیست و قطعاً این دو مفهوم مغایرند و قدیم از نظر مصداق اعم بر صفات واجب است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ممکن و ممتنع و واجب الوجود و واجب لذاته و واجب لغیره و واجب بالذات شود. ||فرض. (ناظم الاطباء). فریضهٔ مفروض. (منتهی الارب): بر ایشان واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۲). و رجوع به بحث واجب از نظر شرعی (که بزودی خواهد آمد) شود. ||آنچه کردن آن لازم باشد مکلف را و فاعل آن مستحق مدح و ثواب و تارک آن سزاوار ذم و عقاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واجب حکمی است شرعی که شارع ترک آن را جائز نمیداند بعکس حرام که حکمی است که شارع ارتکاب آن را روا نمیدارد. (فرهنگ حقوقی). از نظر فقهی و شرعی عبارت است از آنچه وجوب آن بدلیلی ثابت شود هرچند که در آن دلیل شبهه بود مانند خبر واحد که قطعی الصدور نیست. و همچنین امری است که عمل به آن موجب ثواب و ترکش بدون عذر مستوجب عقوبت است. (از تعریفات جرجانی) (الواجب ما یقتضی الفعل مع المنع من الترک). شیخ طبرسی میگوید بین واجب و فرض فرق است زیرا فرض محتاج به فارضی (فرض کننده) است که آن را فرض کند ولی واجب چنین نیست و شیء بخودی خود بدون ایجاب موجب وجوب دارد. و برخی گفته‌اند فرق بین فریضه و واجب در آن است که فریضه نسبت به واجب اخص است زیرا فریضه واجب شرعی است. (از فروق اللغات سید نورالدین جزائری). واجب و فرض که در نزد شافعی یکیست و آن هرچیزی است که ترک آن موجب عقاب گردد و ابوحنیفه میان آن دو تفاوت قائل شده و فرض در نزد وی مؤکدتر از واجب است. (از تاج العروس). دربارهٔ حرمت نقیض واجب: و اما در اینکه وجوب چیزی مستلزم حرمت نقیض او هست یا نه؟ نظر معتزله و بعضی از فقها آن است که چنین استلزامی نیست چه حرمت نقیض جزوی است از وجوب، زیرا واجب آن است که فعل او جایز بود و ترکش ممتنع و در این صورت هرچه بر وجوب دلالت کند بر حرمت نقیض هم به تضمین دلالت دارد و این سخن وقتی تمام شود که تعریف واجب تعریف حدی باشد. (از نفائس الفنون ص ۱۱۲). نکتهٔ دیگر دربارهٔ واجب اینکه: چون وجوب منسوخ شود جواز باقی ماند یا نه مذهب اکثر اصولیان آن است که باقی ماند زیرا که مقتضی جواز قایم است و معارض آن که ناسخ است صلاحیت آن را ندارد که معارض او شود چه ارتفاع مرکب به ارتفاع جزوی حاصل شود و مذهب غزالی آن است که باقی نماند زیرا که تقوم جنس که جواز است به فصل است و ارتفاع او به ارتفاع فصل و چون در این صورت که فصل منع ترکیب است مرتفع شد جواز نیز که جنس است مرتفع شود و این سخن وقتی تمام شود که مسلم دارند که فصل علت جنس است و تقوم جنس به فصل معین میباشد و در این صورت جنس و فصل محقق‌اند. (نفائس الفنون صص ۱۱۲ - ۱۱۳).

اقسام واجب شرعی: واجب شرعی را تقسیماتی است: واجب به اعتبار فاعل آن به فرض عین (واجب عینی) و فرض کفایة (واجب کفایی) تقسیم میشود. رجوع به واجب عینی و واجب کفائی شود.

واجب از لحاظ نفس واجب به معین و مخیر منقسم گردد. رجوع به واجب معین و واجب مخیر شود.

واجب از نظر زمان آن به مضیق و موسع تقسیم میشود. رجوع به واجب مضیق و واجب موسع شود.

و واجب به اعتبار مقدمه وجود آن دو نوع است واجب مطلق و واجب مقید. رجوع به واجب مطلق و واجب مقید شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- ادغام واجب؛ یکی از اقسام ادغام است بدینسان: هرگاه دو حرف متصل متجانس اولی ساکن و دومی متحرک و یا هر دو متحرک باشد در صورت اول مطلقاً و در صورت ثانی بعد از سلب حرکت اول ادغام واجب است. رجوع به ادغام شود.

- بالواجب؛ بطور وجوب و لزوم. (ناظم الاطباء).

- بواجب؛ غالباً قید وصف و کیفیت است به‌معنی چنانکه باید. درست. شایسته. کاملاً. بواجبی:

پزشکی که علت بواجب شناخت
تواند سبک داروی درد ساخت. فردوسی.

و من آمدم تا بواجب بازآرم و از این گونه بدعتی نهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۴). چنانکه باید هر که از خدمتکاران خدمتی شایسته و بواجب بکردی در حال او را نواخت و انعام فرمودند بر قدر خدمت. (نوروزنامه). و عالمان را بفرمود [اسکندر] کشتن و کس نماند که علمی بواجب بدانستی تا تاریخی نگاهداشتی. (مجمل التواریخ).

قیمت این خاک بواجب شناس
خاک‌سپاسی بکن ای ناسپاس. نظامی.
چهل سال مداح می بوده‌ام
هنوزش بواجب بنستوده‌ام.
نزاری قهستانی (دستورنامه).
– بواجب گزیدن؛ ضروری تشخیص دادن. به ضرورت انتخاب کرد:
روبه یکفن نفس سگ شنید
خانه دو سوراخ بواجب گزید. نظامی.
– بواجبی؛ قید کیفیت و وصف به‌معنی چنانکه باید، کاملا درست، بواجب: به لوازم این خدمت بواجبی قیام نتواند نمود. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۳). روی به قلع و قمع مرتدان و کفار نهند و سزای ایشان بواجبی دهند. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۶). پس شکر این نعمتها بواجبی گذارید. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۶۸). اگر چیزی رفته است که از آن وهنی بجاه وی یا کراهیتی به دل وی پیوسته است آن را بواجبی دریافته شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۳). پیغامهای نیکو بود از سلطان مسعود که ما را مقرر گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینک بواجبی فرموده می‌آید. (تاریخ بیهقی). حق نعمت خداوند حال و گذشته را بواجبی بگذارد. (تاریخ بیهقی). و اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما به حاجب نرسیده است اکنون پیوسته نخواهد بود. (تاریخ بیهقی).
من ذات ترا بواجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست.
(منسوب به خیام).
فلک‌شناس نداند براستیت شناخت
ملک‌ستای نداند بواجبیت ستود.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۹۱).
ای سرشته بسیرت رادی
داد رادی بواجبی دادی.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۵۳۹).
گفت ترسم که یزدان را شکر بواجبی نتوانم گزارد. (نوروزنامه). و همیشه مکاتبت داشتی با دارالخلافه و تعظیم ایشان بواجبی کردی. (مجمل التواریخ). برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد. (گلستان). رجوع به واجب شود.
– ذات واجب؛ در تداول مردم ذات واجب‌الوجود یا ذات باری است. رجوع به واجب‌الوجود شود.
– ناواجب؛ غیرلازم، بیمورد:
تقصیر نکرده خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم.
(منسوب به رودکی).
بدر کردی از بارگه حاجبش
فروکوفتندی به ناواجبش. سعدی (بوستان).

واجب آمدن. [جِ مَ دَ] (مص مرکب) لازم بودن. واجب شدن. لازم شدن: آنچه به حکم معدلت و راستی واجب آمدی بر آن رفتی. (تاریخ بیهقی).
که‌کرمشان به عطسه ماندراست
کایدالحمد واجب آخر کار. خاقانی.
واجب آمد چونکه بردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او. مولوی.
پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان. (گلستان).
واجب آمد بر آدمی شش حق
اولش حق واجب مطلق. اوحدی.

واجبات. [جِ] (ع ص، اِ) ج واجبة. چیزهایی که بجا آوردن آنها واجب است. (ناظم الاطباء):
چو کار معنوی زین چرخ بینی
متاب از واجبات عقل مگذر. ناصرخسرو.
و رجوع به واجبة و واجب و لازم شود.

واجب‌الاتباع. [جِ بُلْ اِتْ تِ] (ع ص مرکب) آنکه (یا آنچه) سزاوار متابعت باشد. (ناظم الاطباء). آنکه یا آنچه متابعت از او واجب شود.

واجب‌الاحترام. [جِ بُلْ اِ تِ] (ع ص مرکب) آنکه احترامش واجب است.

واجب‌الادا. [جِ بُلْ اَ] (ع ص مرکب) حقی که بجا آوردن آن لازم بود. (ناظم الاطباء).

واجب‌الاذعان. [جِ بُلْ اِ] (ع ص مرکب) چیزی که اقرار به آن ناگزیر بود. (ناظم الاطباء): فرمان واجب‌الاذعان صدور یافت. (حبیب‌السیر ج۳ ص۱۵۵).

واجب‌الاطاعة. [جِ بُلْ اِ عَ] (ع ص مرکب) آنکه یا آنچه اطاعت او لازم باشد.

واجب‌الامتثال. [جِ بُلْ اِ تِ] (ع ص مرکب) فرمانی که بجا آوردن آن فرض و لازم باشد. (ناظم الاطباء).

واجب‌التعزیر. [جِ بُتْ تَ] (ع ص مرکب) سزاوار سیاست و عقوبت. (ناظم الاطباء). رجوع به تعزیر شود.

واجب‌التعظیم. [جِ بُتْ تَ] (ع ص مرکب) آن که شایسته و لایق احترام و تعظیم بود. (ناظم الاطباء): امامزادهٔ واجب‌التعظیم.

واجب‌الحج. [جِ بُلْ حَجْ ج] (ع ص مرکب) کسی که استطاعت رفتن بکعبه را داشته باشد. مستطیع.

واجب‌الخمس. [جِ بُلْ خُ] (ع ص مرکب) در تداول، مستحق خمس. کسی که استحقاق گرفتن خمس را دارد. نظیر واجب‌الزکوة. ||چیزی که خمس بر آن تعلق میگیرد.

واجب‌الذات. [جِ بُذْ ذا] (ع ص مرکب) کسی که وجودش محتاج به غیر نباشد. واجب بالذات. واجب لذاته. واجب‌الوجود. رجوع به واجب لذاته و واجب بالذات و واجب‌الوجود شود.

واجب‌الرعایه. [جِ بُرْ رِ يَ] (ع ص مرکب) کسی که مستحق رعایت و اعانت بود. (ناظم الاطباء).

واجب‌الزکوة. [جِ بُزْ زَ کا] (ع ص مرکب) در تداول عامه، مستحق زکوة. کسی که‌به او زکوة باید دادن یا توان دادن.

واجب‌الصدقه. [جِ بُصْ صَ دَ قَ] (ع ص مرکب) مستحق صدقه. کسی که صدقه بدو توان داد.

واجب‌الطاعة. [جِ بُطْ طا عَ] (ع ص مرکب) کسی که اطاعتش واجب است. واجب‌الاطاعه: امام واجب‌الطاعة.

واجب‌العرض. [جِ بُلْ عَ] (ع ص مرکب) مطلب مهمی که اظهار آن لازم بود. (ناظم الاطباء). در تداول مردم واجب‌العرضم یعنی مطلب مهمی دارم. ||کسی که دارای چنین مطلبی باشد. (ناظم الاطباء): و کشیک‌خانهٔ در دولت‌خانه را به جهت دیوان وزراء اعظم بنا گذاشته‌اند که عامهٔ خلایق واجب‌العرض، خود را به خدمت وزراء اعظم عرض توانند نمود. (تذکرة‌الملوک چ ۲ ص۶).

واجب‌القتل. [جِ بُلْ قَ] (ع ص مرکب) کشتنی و سزاوار کشتن. که کشتن آن لازم باشد. (ناظم الاطباء). مرگ‌ارزان. (یادداشت مؤلف).

واجب‌القضا. [جِ بُلْ قَ] (ع ص مرکب) کاری که از کسی فوت شده و بجا آوردن آن لازم است. (ناظم الاطباء).

واجب‌القطع. [جِ بُلْ قَ] (ع ص مرکب) اندامی که بریدن آن لازم باشد. (ناظم الاطباء).

واجب‌الوجود. [جِ بُلْ وُ] (ع ص مرکب) آنکه ذات او مقتضی وجود او باشد چنانچه ذات باری تعالی که ذات او در وجود محتاج غیر نیست. (غیاث) (آنندراج). گرزفرتاش [1]. (ناظم الاطباء) (برهان). شایسته بر که‌خدای تعالی باشد. (ناظم الاطباء). کسی که وجودش از ذات او باشد و احتیاج به چیزی نداشته باشد. (از تعریفات جرجانی). واجب‌الوجود نفس وجود است و واجب بغیره عارض بر وجود و زاید بر ماهیت است. (حکمت اشراق ص ۹۳). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی نزد حکما. مقابل ممتنع‌الوجود و ممکن‌الوجود. که هستی او ناگزیر است. موجودی که در وجود خود محتاج به غیری نباشد. هرچه وجود او ضروری باشد. (از یادداشتهای مؤلف): و به حقیقت وجود ذات بزرگوار او اثر جود و

1 - از لغات برساختهٔ دساتیر است.

رحـمـت واجب الوجـود است. (ص ۱۱۸ سندبادنامه). متسلسل بـه سببی است کـه مسبب الاسباب و واجب‌الوجـود خـوانـند. (ص ۲۷۸ سندبادنامه). و رجـوع بـه واجب تعالی، واجب بالذات، واجب لذاته، الله و قائم بالذات شود.

واجب‌الوجود غیرمکافیء. [جِ بُلْ وُ دِغَ رِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یعنی دو واجب که بالذات واجب باشند و متکافی در وجود و متلازم و متساوی باشند و هیچ یک علت دیگری نباشد زیرا محال است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی).

واجب‌الوجود لذاته. [جِ بُـلْ وُ دِ لِ تِهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنکه ذاتاً واجب باشد. برخی از متکلمان متأخر مـانند امـام حـمیدالدیـن الضـریری و پیروان وی تصریح دارند به این‌که واجب‌الوجود لذاته تنها خدای تعالی و صفات اوست یعنی صفات او واجب است. واجب یعنی آنچه نیازی به غیر ندارد ولی این قول با استدلال آنـان دربارهٔ اینکه هر چه قدیم است اگر واجب لذاته نباشد عدمش فی نفسه جائز است در وجـود خـود محتاج به مخصصی است و در نتیجه محدث خـواهـد شـد مغایرت دارد. (از کشاف اصـطلاحات الفـنون ۱۴۴۴). و رجـوع بـه واجب بالذات و واجب لذاته و واجب الوجود بالذات شود.

واجب بالذات. [جِ بِـذْ ذا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در مقابل واجب بالغیر است و آن چیزی است که عارض شدن وجوب به غیر او مـمتنع بـاشد وگرنه تـوارد دو عـلت مستقل پیش می‌آید. (از کشاف اصـطلاحات الفـنون ص ۱۴۴۳). واجب بـالذات یـعنی موجودی که واجد جمیع مـراتب کـمالات و علةالعلل مـوجودات بـاشد و بـعلاوه مـعنی علةالعلل بودن آن است که واجد جمیع مراتب معلولات باشد و حالت انتظاری در آن نباشد و آنچه لازمهٔ علیت است بالفعل در آن وجود داشته بـاشد و خـلاصهٔ جـمیع آنـچه بـرای موجودات دیگر ممکن است برای او بـالفعل حـاصل بـاشد. واجب‌الوجـود بـالذات واجب‌الوجود من جمیع جهات است زیرا اگر از جهتی از جهات فاقد مرتبه‌ای از کمال باشد در حصول آن کمال احتیاج به مکمل خواهد داشت و لازم می‌آید که از آن جـهت مـمکن باشد و لازم می‌آید که مرکب باشد از کمال و نقص واجب بالذات منحصر بـه یک مـوجود است که ذات حق تعالی است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجـوع بـه واجب لذاته و واجب الوجود لذاتـه و واجب الوجود شود.

واجب بالغیر. [جِ بِـلْ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در مـقابل واجب بـالذات و واجب لذاته است یعنی چیزی کـه وجـودش قائم به غیر باشد یعنی ممکنات. هر مـمکنی واجب بالغیر است یعنی وجـود و وجـوب او مستند بـعلت است «الشـیء مـا لم یـجب لم یوجد» نهایت وجوب آن اعم از وجوب سابق بر وجود و وجـوب لاحـق است. (فـرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). رجوع به واجب بالذات و واجب لذاته و واجب لغیره شود.

واجب بالقیاس. [جِ بِـلْ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) آن است که غـیر اسـتدعای وجوب او را دارد بدین معنی کـه چـون هـر معلولی استدعای وجوب علت خود را دارد و بطور کلی معلولات از وجود و تـحقق ابـا و امتناع دارند مگر آنکه عـلت آنـها ضـروری الحصول باشد و بنابر این معلولات مستدعی وجوب علت خـود هـستند اعـم از وجـوب بالذات یا بالغیر: «کل مفهوم ان امتنع عدمه فهو واجب والوجـوب مـؤکد الوجـود». (شـرح حکـمةالعـین ص ۷۰) (فـرهنگ لغـات و اصطلاحات فلسفی سجادی).

واجب تخییری. [جِ بِ تَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) واجب مخیر. رجوع بواجب مخیر شود.

واجب تعالی. [جِ تَ لا] (اِخ) خـدای تعالی. آنکه عدم بر وی جایز نبود. رجوع بـه الله و واجب الوجود و واجب لذاتـه و واجب بالذاته شود.

واجب داشتن. [جِ تَ] (مص مـرکب) روا داشتن. سزا داشتن: آنچه به وقت وفـات پدر ما امیر ماضی رحمةالله علیه کرد و نمودار شـفقت و نـصیحتها کـه واجب داشت نوخاستگان را به غزنین آن است کـه واجب نکند که هرگز فراموش شود. (تاریخ بـیهقی). رجوع به واجب شود. ||صلاح دانستن. روی دیـدن. مصلحت دیدن: امـا بـوسهل ایـن [نیکوئی بر دشمن مغلوب را] واجب نداشت. (تاریخ بیهقی). اگر به آخر عمر چنین یک جفا واجب داشت... بـدان هـزار مـصلحت بـباید نگریست که از ما نگاه داشت. (تاریخ بیهقی). و رجوع به واجب شود. ||لازم شمـردن. لازم دانستن: واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که از این شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۷). چون برخواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد. (کلیله و دمنه). و رجوع به واجب شود.

واجب دانستن. [جِ نِ تَ] (مص مرکب) لازم دانستن. لازم شمردن: و ندانیم که آنـچه بدل ما آمده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هر چـیزی کـه از آن راحـتی و فراغتی بدل وی پیوندد مبالغتی تـمام بـاشد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۹۰).

واجب دیدن. [جِ دی دَ] (مص مـرکب) لازم دیدن. لازم دانستن. (دیدن در اینجا بـه مفاهیمی که در عربی از افعال قلوب استنباط می‌شود میباشد): من حکـایتی خـوانده‌ام... بیاورم اما هول‌تر از این رفته است در بـاب پیغام واجب دیدم به آوردن آن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). روزی [لقمان] در پیش او [داود] رفت داود زره همی کرد بـه دست خویش... و لقمان ندانست که چه میکند و آن چیست و از حکـمت واجب نـدید سـخنی پرسیدن و خاموش بود تا تمام کرد. (مـجمل التواریخ). یکی از حاضران تنبیهی واجب دید بخندید. (کلیله و دمنه). هر که درگاه ملوک را لازم گـیرد... هـرآیـنه مـراد خـویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). مشفق‌تر زیردستان آن است که در رسانیدن نـصیحت مبالغت واجب بیند. (کلیله و دمنه).

واجب ساختن. [جِ تَ] (مـص مـرکب) لازم شمردن. واجب کردن: التزام نمودند ما را آنچه خـداونـد بـر ایشـان واجب سـاخته از طاعت امام بواسطهٔ بیعت. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). و رجـوع بـه واجب کـردن شود.

واجب شدن. [جِ شُ دَ] (مـص مـرکب) لازم شدن. فریضه بودن. لازم گشتن. فـرض شـدن. وایـیدن. بـایستن. (نـاظم الاطباء). وجوب. (تـاج المـصادر بـیهقی) (تـرجـمان القرآن). وأی. (تاج المصادر بـیهقی). کـذب: کذب علیک الغسل؛ واجب شد بر تو غسـل. (منتهی الارب): مهیا شد امیرالمؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که به او حواله نـمود. خدا و واجب شد بموجب نص از امـام پـا ک قادر بالله. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱).

گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین
واجب نشود تا نشود عقل مخیر.
ناصرخسرو.

گرکسی یابد در این کو خانه‌ای
هر دمش واجب شود شکرانه‌ای.
عطار.

واجب شمردن. [جِ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) لازم شمردن. لازم دانستن: دفع ظلم ظالم را از سر مظلوم بینوا واجب شمارد. (مجالس سعدی ص ۱۹).

واجب عینی. [جِ بِ عَ / عِ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) فرض عین. آنچه بر هر کس واجب باشد. واجب بـه اعـتبار فـاعل آن دو قسـم است: واجب عـینی و واجب کـفائی. واجب عینی برخلاف واجب کـفائی چـیزی است که بر همه و بر فرد فرد آحـاد مکـلفان واجب است مـانند نـماز، روزه. (از کشـاف اصطلاحات الفـنون ص ۱۴۴۷). رجـوع بـه

واجب و واجب‌کفائی و وجوب شود.

واجب فی‌العمل. [جِ بِ فِـ لْ عَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امری که برای ما لازم است به دلیلی که در آن شبهه است مانند خبر واحد. (از تعریفات جرجانی). که قطعی‌الصدور نیست و در عین حال عمل به آن واجب است.

واجب کردن. [جِ کَ دَ] (مص مرکب) لازم بودن. ضرورت داشتن. لازم آمدن. واجب آمدن: مفسران گویند در تفسیر این آیه، «اَوَلَمّا اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلیها» (قرآن ۱۶۵/۳). میگوید هر مصیبت که رسید شما را از احد، ایشان را از بدر دو چندان رسید پس اکنون بدین آیه واجب کند که کشتگان اُحد نیم چندان بدر بودند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). تو ایمن باش چه واجب کند که مرغ از آن تو خورم [و] بر تو به فرمان حجاج جفاکنم. (تاریخ سیستان). اگر خدای عزوجل آن فرزند را فریاد رسید... واجب چنان کردی که شادی نمودی خشم از چه معنی بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵). یکی را که واجب کند بر اثر فرستاده میشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). از این جهت واجب کند میان کواکب و میان انواع مانعی نیست. (کشف‌المحجوب سگزی ص ۵۶). چون این دو سبب جمع باشد واجب کند که هوا کثیف باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بباید دانست که حاست سمع اندر عصب پنجم از بهر آن نهاده است که میبایست که وی بیرون باشد و هوا به وی میرسد تا سمع حاصل میشود بسبب بودن هوا مر این عصب را واجب کرد که‌وی صلب‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بلیناس گفت یکی به تفضّل اندر طالع من نگر تا مرا [از این] محنتها چه خواهد رسیدن پس کتاب را بنگرید آن شیطان و طالع و ساعت را بلیناس را گفت واجب کند که مادرت همین ساعت بمرده است و ترا چنین مینماید که کارت بزرگ گردد و پیش پادشاهان منزلتی یابی. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۳۰).

ز روی بزرگی چه واجب کند
بیفکندن آن راکه برداشتی.

سیدحسن غزنوی.

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
حذر کنند ولی تاختن نهان آری. سعدی.

— چه واجب کرده است؛ در تداول عامه یعنی چه لازم است.

||سزاوار بودن. صلاح بودن: از خرد واجب نکند اندر این روزگار فترت که ما یکجا جمع باشیم. (تاریخ سیستان). لشکر به لشکرجای باشد که مردمان را از زنان و دختران باشد مردم بیگانه بـه منزل و سرای آزادمردان واجب نکند. (تاریخ سیستان). نامه رسید سوی امیر خلف‌بن نوح‌بن منصور که بگذار تا حسین طاهر و عبدالله‌بن صابونی از حصار فرود آیند و نزدیک من آیند تا من سخن ایشان بشنوم و آن تو شنیده‌ام تا که واجب کند که سیستان بدارد. (تاریخ سیستان). پس نامهٔ عبدالله‌بن حمدبن سلیمان رسید سوی طاهر بر دست ابا النجم بدرالصغیر به رسولی که امیرالمؤمنین همی خواهد که فارس خاصهٔ خویش دارد صیدرا و خزینه را و همهٔ این ولایتها به تو دست بداشته است و تو نیز واجب نکند این مایه را از او دریغ داشتن. (تاریخ سیستان). آنچه به وقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمةالله علیه کرد و نمودار شفقت و نصیحتها که واجب نکند که هرگز فراموش گردد. (تاریخ بیهقی). چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی که به خرد نزدیک بودی که رسولی فرستادی و عذر خواستی. (تاریخ بیهقی). واجب چنان کردی بلکه از فرایض بودی که من حق خطاب وی نگاه داشتمی اما در تاریخ بیش از اینکه راندم رسم نیست. (تاریخ بیهقی). ||فریضه کردن. ملزم کردن: خدای‌تعالی... بر خلق روی زمین واجب کرده که‌بدان دو قوه بباید گردید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۸). خدای تعالی واجب کرد در آن حکم که بر شما کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص۲۷۲). ||بموقع بودن. متناسب بودن:

رز گر به گاه عهد زر افشان کند ز شاخ
واجب کند که هست شکر ریز دخترش.

خاقانی (دیوان چ زوار ص ۲۲۲).

این شعر در تعریف خزان است و رز در صدر مصرع اول بـه‌معنی درخت انگور و «گر» شرطیه است یعنی اگر رز. (توضیح از آنندراج).

— واجب کردن رأی؛ ایجاب کردن عقل. حکم کردن عقل. مناسب بودن: چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). با شما آنگاه که در آن باب اگر سخنی گوید آنچه رأی واجب کند جواب داده آید. (تاریخ بیهقی). رأی چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و به توقیع مؤکد گشت. (تاریخ بیهقی). لاجرم حقهای آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که... و یکی را که رأی واجب کند بر اثر فرستاده میشود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد. (تاریخ بیهقی ۳۶۰ چ ادیب ص ۴۶۰). ما با وی به هیچ حال مضایقت نکردیمی و کسانی را که رأی واجب کردی‌از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی... (تاریخ بیهقی ص ۸).

واجب کفائی. [جِ بِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فرض کفایه. واجب شرعی به اعتبار فاعل آن دو قسم است: واجب کفائی و واجب عینی. واجب کفائی آن است که با فعل بعضی از مکلّفان منظور حاصل شود هر که باشد فرق نمیکند (عدهٔ مکلفان معین نیست). مانند جهاد که منظور آن حراست مؤمنان و خوار کردن دشمن و اعلای کلمهٔ حق است که این امر به وجود جهاد حاصل می‌گردد هر مجاهدی که باشد تفاوتی ندارد. بهرحال واجب کفائی آن است که واجب میشود بر جزء غیرمعینی یا بر کلی که اگر جزئی از آنها به تکلیف خویش عمل نمایند تکلیف از بقیه ساقط است. رجوع به واجب و واجب عینی و وجوب شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۴۴۷).

واجب لذاته. [جِ بِ لِ تِه] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در برابر واجب لغیره، موجودی که عدمش ممتنع است. چنان امتناعی که وجودش از دیگری نیست بلکه از نفس ذات اوست هرگاه وجوب وجود لذاته باشد واجب لذاته خوانده میشود و اگرلغیره باشد واجب لغیره نام دارد. (تعریفات جرجانی). و رجوع به واجب بالذات و واجب الوجود لذاته شود.

واجب لغیره. [جِ بِ لِ غَ رِه] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در برابر واجب لذاته و واجب بالذات است یعنی موجودی که وجودش قائم به غیر باشد. هرگاه وجود لذاته باشد واجب لذاته خوانده میشود و اگرلغیره باشد واجب لغیره نام دارد. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به واجب بالغیر و واجب بالذات و واجب لذاته شود.

واجب مخیر. [جِ بِ مُ خَ یَ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واجب مخیر در مقابل واجب معین است و آن چیزی است که به امر واحد مبهمی از امور مبهم تعلق گیرد که فعل مکلف آن را معین میکند نه قول وی و این مذهب فقهاست. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۴۴۷). وجوب اگر به امور مبهمه تعلق گیرد آن را واجب مخیر خوانند همچو کفارت که مکلف مخیر است میان اطعام و عتق و صوم و واجب در این صورت یکی است یا علی التعیین به مذاهب اصح. و بعضی از معتزله را مذهب آن است که جمیع امور واجب است الا به اتیان احدی وجوب ساقط شود. (نفائس الفنون ص ۱۱۲). و رجوع به وجوب و واجب و واجب معین شود.

واجب مضیق. [جِ بِ مُ ضَ یْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکّب) واجب مضیق در مقابل واجب موسع است: وجوب اگر متعلق به وقت بود و آن وقت مساوی فعل باشد آن

را واجب مضیق خوانند و تکلیف بدان جایز به اتفاق همچو روزهٔ ماه رمضان. (نفایس الفنون). واجب به اعتبار وقت آن یا مضیق است یا موسع اگر زمان واجب مساوی با آن باشد واجب مضیق میشود مانند روزه و وقت آن را معیار نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به واجب و وجوب و واجب موسع شود.

واجب مطلق. [ج ِ ب ِ م ُ ل َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واجب به اعتبار مقدمهٔ وجودش دو قسم است: واجب مطلق و واجب مقید. واجب مطلق آن است که وجوب آن تنها بر مقدمهٔ وجودش متوقف نباشد. واجب مطلق را به آنچه در هر وقتی و در هر حالی واجب است تفسیر کرده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به واجب و وجوب و واجب مقید و ص ۱۴۴۸ کشاف شود. ||(اِخ) خدای تعالی:

واجب آمد بر آدمی شش حق
اولش حق واجب مطلق. اوحدی.

و رجوع به واجب و واجب الوجود شود.

واجب معین. [ج ِ ب ِ م ُ ع َ ی ْ ی َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واجب به اعتبار نفس وجوب دو قسم است: واجب معین، واجب مخیر. واجب معین چیزی است که به امری واحد و معین تعلق گیرد مانند نماز. (از کشاف اصطلاحات الفنون). وجوب اگر به امری معین تعلق گیرد آن را واجب معین خوانند همچو صلوة خمسه وصوم رمضان و امثال آن. مذهب بعضی از معتزله این است که واجب معین است در علم حق‌تعالی و غیر معین است عندالناس. (نفائس الفنون). و نیز رجوع به کلمهٔ وجوب و واجب و واجب مخیر شود.

واجب مقید. [ج ِ ب ِ م ُ ق َ ی ْ ی َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واجب مقید در برابر واجب مطلق است و آن امری است که وجوبش بر مقدمهٔ وجودش متوقف باشد مانند زکوة که موقوف بر نصاب است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کلمه‌های واجب و واجب مطلق و وجوب و کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۴۴۸ شود.

واجب موسع. [ج ِ ب ِ م ُ و َس ْ س َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واجب به اعتبار وقت آن دو قسم است: واجب مضیق و واجب موسع. اگر زمان واجب زائد بر آن باشد واجب موسع نامیده میشود و زمان آن را ظرف مینامند مانند نماز ظهر که وقتشان از ظهر است تا غروب. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و اگر وجوب متعلق به وقت بود و آن وقت زاید بر فعل باشد آن را واجب موسع خوانند و توسع شاید که در جمع عمر باشد همچو حج و قضاء فائت که مکلف را تأخیر در اینها مادام که ظن فوت نباشد جایز است و شاید که در وقت معین باشد همچو نماز صبح که‌وقت آن صبح صادق است تا طلوع آفتاب. و علما را در واجب موسع خلاف است بعضی از اصحاب شافعی گفتند این واجب موسع نیست بلکه وجوب مختص است به اول وقت و اگر تأخیر کند قضا باشد و بعضی از اصحاب ابی‌حنیفه گفتند وجوب مختص است به آخر وقت و اگر در اول وقت بگذارد مستعجل بود همچو کسی که زکوة را پیش از حولان حول بدهد و کرخی گفت آنچه در اول وقت موقوف باشد اگر مصلی در آخر وقت بر صفت تکلیف بماند آنچه اوگذارده بود واجب بوده باشد والا سنت بود و بعض متکلمان را مذهب آن است که واجب در اول وقت فعل است یا عزم. اما در آخر وقت فعل متعین شود. مذهب ابوالحسین بصری و جمهور اصحاب آن است که مکلف مجهز است در ایقاع فعل در اجزاء آن وقت. و این قول بهتر است، زیرا که بعضی از اجزاء وقت را بر بعضی دیگر اولویتی نیست. وجه سوم: نسبت با مکلف چنانکه اگر متناول کل واحد من الافراد مکلفان بود به تعیین، همچو صلوة خمس. یا متناول واحد معین همچو تهجد که مخصوص برسول (ص) بود، آن را فرض عین خوانند. و اگر متناول بعضی غیرمعین بود همچو جهاد، آن را فرض غیر کفایه خوانند و فرض علی الکفایه گاه بود که بر کل واحد واجب شود، چنانچه هر طایفه‌ای گمان برند که غیر ایشان بدان قیام نموده و گاه باشد که از همه ساقط شود، چنانچه به هر طایفه‌ای گمان برند که غیر ایشان بدان قیام نموده. (نفائس الفنون ص ۱۱۲). و رجوع به واجب و واجب مضیق شود.

واجب نمودن. [ج ِ ن ُ / ن ِ / ن َ د َ] (مص مرکب) لازم بودن. لازم به نظر رسیدن:

چه شیوه دارد اندر غمزهٔ تو
که‌خونریزیش واجب مینماید. عطار.

و رجوع به واجب و واجب کردن شود.

واجبه. [ج ِ ب َ] (ع ص) مؤنث واجب. رجوع به واجب شود.

واجبی. [ج] (ص نسبی، اِ) نوره. طین. حنازرد. (یادداشت مؤلف). به اصطلاح مردم تهران نوره که بدان مویها را سترند. (ناظم الاطباء). ||وظیفه. روزینه. (غیاث) (آنندراج). راتبه. مقرر. (آنندراج):

میرسد واجبی ما ز نهان‌خانهٔ غیب
ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم.
صائب (از آنندراج).

||حاصلی را که ضرابی‌باشیان ضابط و تحویلدار بجهت سرکار خاصهٔ شریفه ضبط مینمایند واجبی میگویند. (تذکرة الملوک). و واجبی سرکار دیوان از طلا و نقره که در ضرابخانه مسکوک میشده، در سوابق ایام بدین موجب بوده، طلا از قرار مثقالی سی دینار، نقره، از قرار مثقالی دو دینار. و ثانیاً معیران تدریجاً به‌جهت کفایت سرکار دیوان بر قدر واجبی افزوده طلا را از قرار مثقالی پنجاه دینار و نقره پنج دینار استمرار داده بودند. و در سالی که شاه سابق به قزوین حرکت مینمود وزن عباسی را هفت دانگ مقرر و بعد از معاودت از سفر مزبور قبل از ایام محاصرهٔ اصفهان محمدعلی بیک معیر الممالک به‌جهت توفیر سرکار دیوان اعلی و مزید انتفاع سرکار خاصه به خدمت شاه سابق عرض و یک دانگ از وزن عباسی را کم نموده عباسی را شش دانگ مسکوک و یک دانگ نقره اضافه را علاوهٔ واجبی نموده، از آن تاریخ الی نه ماهه سال جلوس شاه محمود واجبی ضرابخانه به همان دستور شاه سابق بدین موجب .ضبط و انفاد میشد... (تذکرةالملوک ص ۲۲ و ۲۳).

واجبی‌خانه. [ج ِ ن َ / ن ِ] (اِ مرکب) نوره‌خانه. محلی در حمام که برای نوره کشیدن است.

واجبی کشیدن. [ج ک َ / ک ِ د َ] (مص مرکب) مالیدن واجبی. به کار بردن نوره. تَنَوُّر.

واجد. [ج ِ] (ع ص) دارا. دارنده. ||یابنده. (ناظم الاطباء). مقابل فاقد:

هم ملک هم عقل حق را واجدی
هر دو آدم را معین و ساجدی. (مثنوی).

||محب. ||قادر. یقال انا واجد للشیء؛ یعنی قادر. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اِ) به لغت اهل یمن لبلاب را گویند که عشقه و عشق پیچان باشد. (آنندراج) (برهان). رجوع به پیچک شود. ||(ص) پاینده و باقی. (برهان) (آنندراج). ||مخترع. مبدع. (ناظم الاطباء). ||بی‌نیاز. (مهذب الاسماء). غنی. (المنجد) (اقرب الموارد) (تاج العروس). توانگر. ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). و در نامهای خدای تعالی واجد به‌معنی غنی و توانگری است که نیازمند نشود. (تاج العروس).

واجدا. [ج ِ] (ص) جدا. مشخص. علیحده. واجده. (ناظم الاطباء). رجوع به جدا شود.

واجدا کردن. [ج ُ ک َ د َ] (مص مرکب) جدا کردن. مشخص نمودن. علیحده کردن. واجده کردن. (ناظم الاطباء).

واجدة. [ج ِ د َ] (ع، ص) تأنیث واجد. رجوع به واجد شود. ||خشمگین. (مهذب الاسماء). در اقرب الموارد نیز وجد علیه به‌معنی غضب آمده است.

واجده. [جِ دَ / دِ] (ص) جدا. مشخص. علیحده. واجدا. (ناظم الاطباء).

واجده کردن. [جِ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) جدا کردن. مشخص نمودن. علیحده کردن. جدا کردن. (ناظم الاطباء).

واجرود. (اِخ) جایی است بین همدان و قزوین که در آن به سال ۲۹ هجری بین ایرانیان اهالی دیلم و مسلمین جنگی شدید درگرفت نام پادشاه دیلم موثا و نام امیرعرب نعیم‌بن مقرن بود. این جنگ از لحاظ اهمیت و شدت با نبرد نهاوند برابری میکرده و این کارزار به پیروزی مسلمانان منتهی شد و سردار عرب دربارهٔ آن چنین سروده است:

فلمّا اتانی ان موثا رهطه
بنی باسل جرّوا خیول الاعاجم
صدمناهم فی واج روذ بجمعنا
غذاة رمیناهم باحدی العظائم
فما صبروا فی حومة الموت ساعة
لحد الرماح والسیوف اصوارم
اصبنا بها موثا و من لف جمعه
و فیها نهاب قسمة غیر غانم
کانهم فی واج روذ و جره
ضنین اغانیها فروج المخارم.

(معجم البلدان).

واج‌دود که در قاموس الاعلام ترکی آمده ظاهراً تحریفی از همین کلمه است. رجوع به قاموس الاعلام شود.

واجز. [جِ] (ع ص) کوتاه از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). قصیر و کوتاه از هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||موجز. گویند: کلام واجز؛ یعنی قصیر. سریع‌الوصول الی الفهم. (از اقرب الموارد).

واجس. [جِ] (ع، ص) اندیشه و هرچه در دل گذرد. (منتهی الارب) (آنندراج). هاجس. (اقرب الموارد). بدل درآینده. خاطر. و رجوع به هاجس شود.

واجست. [جُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) مؤاخذه. بازخواست. واپرس:

کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا که چوبا، تو چرا بر من زدی
این چنین واجست‌ها مجبور را
کس نگوید یا زند معذور را. مولوی.

و رجوع به واجستن و بازجستن و واپرسیدن شود.

واجستن. [جُ تَ] (مص مرکب) جستجو و تفحص نمودن. جستجوی چیز گمشده کردن. (آنندراج). بازجستن و جستجو کردن چیزی را پس از غایب بودن و تفحص نمودن از چیز گمشده. (ناظم الاطباء). تفقد. (زوزنی) (ترجمان قرآن عادل‌بن علی). تفحص کردن. تفتیش. واپرسیدن:

چو واجستیم از آن صورت که حال است
رصد بنمود کاین معنی محال است. نظامی.
آتش عشق در دل ما جو
عاشقان ضعیف را واجو. عراقی همدانی.

و رجوع به تفحص و واپرسیدن و واجست و تفقد و بازجستن شود.

واجف. [جِ] (ع ص) بی‌آرام. طپان. (آنندراج). مضطرب: قلبٌ واجف؛ یعنی دل مضطرب. (از اقرب الموارد). دل باتپش هراسان، مضطرب. (ناظم الاطباء). وَجّاف. (المنجد). طپنده. لرزنده. و رجوع به وجف شود.

واجفة. [جِ فَ] (ع ص) مؤنث واجف. طپنده. لرزنده، ترسنده. رجوع به واجف شود.

واجل. [جِ] (ع ص) ترسنده. (مهذب الاسماء). هراسان. (ناظم الاطباء). ترسیده. ||سهمگین. (ناظم الاطباء).

واجل. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمنی در سرحد بخش کهکیلویه از شهرستان بهبهان واقع در چهارهزارگزی شمال باختری صیدان و مرکز دهستان بشمار می‌آید. تا راه شوسهٔ باغ ملک ۲۴ هزار گز فاصله دارد. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر که ۷۰۰ تن سکنه دارد مذهب اهالی شیعه است و مردم آن به زبان لری و فارسی سخن گویند و آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات شغل ساکنان زراعت و دامپروری است، راه آنجا مالرو است. ساکنانش از طایفه بهمنی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

واجلة. [جِ لَ] (ع ص) مؤنث واجل. رجوع به واجل شود.

واجم. [جِ] (ع ص) مرد ترشروی سرفروافکنده از شدت اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال ما لی اراک واجما. (منتهی الارب). عبوس سرفروافکنده از شدت حزن. (از اقرب الموارد). خموش خشمگین که نشان خشم در روی وی پدید بود. (مهذب الاسماء). الذی اشتد حزنه حتی امسک عن الکلام. (یادداشت مؤلف).

واجنبانیدن. [جُ مْ دَ] (مص مرکب) دوباره جنبانیدن. فاجنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی ذیل حفز). و رجوع به «وا» و «بازجنبانیدن» شود.

واجه. [جَ] (اِ) گفتار. رجوع به واج شود.

واجی. (اِخ) نام دهی است از ناحیهٔ کلاردشت مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو).

واچار. (اِ) بازار. (جهانگیری) (شعوری ج ۲ ص ۴۱۳). واجار. و رجوع به واجار شود.

واچدا. [چَ] (اِ)[1] جزئی. (یادداشت مؤلف). جزء و یک جزء. (ناظم الاطباء).

واچربیدن. [چَ دَ] (مص مرکب) دست برداشتن از چیزی. (آنندراج). رجوع به «وا» و چربیدن شود.

واچرتیدن. [چُ دَ] (مص مرکب) ناگهان حیرت کردن. از حال چرت ناگهان بیرون شدن. مقابل چرتیدن. رجوع به «وا» و چرت و چرتیدن شود.

واچسبیدن. [چَ دَ] (مص مرکب) بازچسبیدن. ملصق گشتن. ||به دست گرفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به «وا» و چسبیدن شود.

واچشا. [چَ] (اِ)[2] به‌معنی واچداست که جزئی باشد. واچدا. یک جزء. جزئی. (ناظم الاطباء).

واچک. [چَ] (اِ) به زبان پهلوی یعنی سخن و گویا با «واج» همریشه باشد: واچک چند آذرپادمهر اسپندان یعنی سخنانی چند از آذرپاد مهراسپندان نام رساله‌ای است متضمن ادعیه‌ای که هنگام مرگ بر زبان آرند و منسوب است به آذرپاد مهر اسپندان که از مشهورترین موبدان عهد ساسانی و از مقدسان زردشتی است و در سنت مزدیسنان معجزات و کراماتی برای او قائل شده‌اند. این رساله دارای ۱۲۹۰ کلمه است. (از خرده‌اوستا ص ۳۰ و ۴۰).

واچک. [چَ] (اِخ) یکی از رودهای مازندران که از دامنه‌های شمالی البرز سرچشمه می‌گیرد. این رود و سایر رودهای مشابه آن موقع خشکی هوا بسیار کم عمقند ولی در فصل آب شدن برفها ممکن است ناگاه به وضع خطرناکی درآیند. (مازندران و استرآباد رابینو، ص ۲۴). از واچک راه باریکی هست به گلیجان که محلهٔ عمدهٔ بلوکی به همان نام است. بعد از واچک فیکارود است که تاریک محله در طرف راست آن واقع است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۴۱).

واچه. [چِ] (اِخ) پسر ارتاوازد سردار ارمنی در عهد خسرو دوم پادشاه ارمنستان بود. وی از نژاد مامی‌گونیان بود. پس از مدتی غیبت و مسافرت به یونان هنگامی که ارمنستان دستخوش حملهٔ سان‌سان پادشاه ماساژت‌ها که‌از اشکانیان ماوراء قفقاز است گردیده بود کشور را نجات داد. شرح واقعه از این قرار است: فوستوس بیزانسی مورخ ارمنستان راجع به سان سان پادشاه اشکانی صفحات آن طرف قفقاز مینویسد که وی در قرن پنجم میلادی به خسرو دوم پادشاه ارمنستان پسر

---

۱ - این کلمه در اشتینگاس جزء لغات مشکوک آمده است.

۲ - این کلمه در اشتینگاس جزء لغات مشکوک آمده است.

تیرداد که مذهب عیسوی را پذیرفته بود حمله کرد. پس از اینکه خسرو تمام کلیساهای مملکت را برقرار و تعمیر کرد. سان سان تمامی قشون هون را با عده‌ای از مردمان دیگر جمع کرد سپاهی بزرگ تشکیل داد و به طرف رود بزرگ کور حرکت کرد و در صفحات ارمنستان بپراکند، هیچگاه چنین قشون عظیمی را از پیاده و سوار کسی ندیده بود از زیادی سربازان شمردن آنها هم محال بود اینان به قتل و غارت پرداخته و تا شهر کوچک ساداقا پیش رفته به گندسک (باید گنزک باشد) حد آذربادا کاد(باید مقصودش آذربایجان باشد) رسیدند. بعد در جائی جمع شدند زیرا اردوی بزرگی در دشت آرارات زدند، خسرو همینکه از نزدیک شدن سان سان پادشاه ماساژت‌ها آگاه‌شد فرار کرد و به جنگل تارونت پرت[1] که در صفحهٔ کتا[2] است رفت. ورتانس[3] عالیمقام کشیش بزرگ ارمنستان همراه او بود خسرو و او روزه میداشتند و از خداوند استغاثه میکردند که آنها را از سان سان نجات دهد... در این حال واچه پسر آرتاوازد که از نژاد مامی‌گونیان بود دررسید از چندی قبل او غائب بود زیرا در یونان مسافرت میکرد. او تمامی ناخارار (بزرگان و اعاظم) ارمنستان را جمع کرد و قشونی بزرگ ترتیب داد. بعد حرکت کرد و در طلیعهٔ صبح هنگامی که دشمن مشغول آشامیدن بود حمله برد. دشمنان بالای کوهی موسوم به چلوگ لوث بودند و تمامی آنها را از دم شمشیر گذراندند ارامنه اسرای زیادی گرفتند و غنائم بسیار بردند. بعد حرکت کرده به جلگهٔ آرارات درآمدند زیرا میدانستند که سان سان با قشونی زیاد و در شهر واگارشاباد است. واچه ناگهان به شهر حمله کرد و خداوند دشمنان او را به اختیارش گذارد آنها از حملهٔ ناگهانی پراکنده شده به کوهی در همسایگی قلعه اوشاگان پناهنده گردیدند با وجود این جنگی بزرگ واقع شد. پاگراد پاگارتید و چندتن دیگر با نیزه در میان آلانها و ماساژت‌ها و هونها کشتاری زیاد کردند. جلگه که دارای تپه‌های زیاد بود پر از نعش کشتگان گردید و خون مانند رود جاری شد. عدهٔ کمی از دشمنان نجات یافته به مملکت پاگاس‌جیک فرار کردند سر سان سان را نزد پادشاه ارمنستان آوردند و چون او این سر را دید گریسته گفت: «ای برادر تو از دودمان اشکانیان بودی» این انتقام به قدری کامل بود که یک نفر دشمن هم باقی نماند. (ایران باستان ص ۲۶۱۵و ۲۶۱۶ و ۲۶۱۷). و کریستنسن آرد: یکی از دو سردار طرف اعتماد خسرو دوم پادشاه ارمنستان (که در اواسط قرن چهارم میلادی میزیسته) که همه حکام و افواج محلی آنها را گرد آورده به جنگ ایرانیان برد: خسرو دوم پادشاه ارمنستان که در کشور خویش دچار گزند ملوک الطوایف و حکام محلی بود و در اواسط قرن چهارم میلادی ۸ بار با ایرانیان پنجه درافکند و چون میترسید که در اثناء جنگ مثل زمان سابق خیانتی صورت بگیرد چنین فرمان داد: «بعد از این همه اعیان و حکام و صاحبان ولایات که از هزار تا ده هزار تن سپاهی دارند باید شخصاً در موکب پادشاه حاضر باشند و هیچیک از آنان حق ندارند در میان لشکر شاهی اقامت گزینند. به این ترتیب خسرو تمام رؤسای دودمانهای باستانی را مجبور نمود که لشکریان خود را وارد سپاه سلطنتی کنند. خسرو ریاست کل این سپاه را به دو تن از سرداران که محل اعتماد بودند سپرد ولی یکی از آنها که واچه نام داشت همهٔ حکام و گروههای محلی را از خسرو جدا کرد و به جنگ ایرانیان برد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۸ و ۳۹). به طوری که می‌بینیم در روایت دو کتاب ایران در زمان ساسانیان و ایران باستان این اختلافات دیده میشود: کتاب ایران در زمان ساسانیان دوران زندگی خسرو دوم و واچه را در قرن چهارم، کتاب ایران باستان در قرن پنجم میلادی دانسته در حالی که همان قرن چهارم صحیح است. زیرا در صفحهٔ ۲۶۲۱ کتاب اخیر سلطنت خسرو دوم سالهای ۳۱۶ و ۳۲۵ نوشته شده است. اختلاف دیگر اینکه در کتاب ایران در زمان ساسانیان واچه بعنوان متمرد و در کتاب ایران باستان بعنوان نجات دهندهٔ کشور یاد شده است. اختلاف سوم آنکه بر طبق نوشتهٔ کتاب ایران در زمان ساسانیان، دشمنان واچه ایرانیان بوده‌اند. در حالی که در کتاب ایران باستان مخاصمان واچه اشکانیان ماوراء قفقاز و هونها قلمداد گردیده‌اند.

واچیدن. [دَ] (مص مرکب) به دست برچیدن چیزی را. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیده‌ها را برچیدن. چیده‌ها را جمع کردن. اشیاء منبسط و چیده را جمع کردن. ||دانه به منقار چیدن مرغ. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از هم باز کردن چیزی که با میل چیده و بافته باشند. ||چین از روی دور کردن. ||ریختن بساط شطرنج. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جدا کردن دانه. پنبه دانه جدا کردن از پنبه. (ناظم الاطباء): تزبید، تسبیخ، واچیدن پنبه. (تاج المصادر بیهقی).

واچیده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) پخش‌شده پس از چیدن و مرتب شدن. به هم خورده پس از آنکه چیده شده باشد.

واح. (ع اِ) واحة. ج، واحات. سرزمین آبادی که در وسط ریگزار قرار دارد و لفظی است که منقول از لغت مصری است. (از المنجد). واحد واحات بر غیرقیاس. معنی آن را ندانم و گمان نکنم جز آنکه قبطی باشد. (از معجم البلدان). رجوع به واحة و واحات شود.

واحات. (ع اِ) ج واح است برخلاف قیاس و این کلمه قبطی است. رجوع به واح و واحه شود.

واحات. (اِخ) سه ناحیه است در مغرب مصر و بر جانب غربی الصعید و این سه واح را واح الاول، واح الثانی و واح الثالث نامند. (از معجم البلدان). رجوع به ذیل هر یک از این کلمات شود.

واح‌الاول. [حُـلْ اَوْ وَ] (اِخ) یکی از واحات سه گانهٔ مصر است که در آن سوی کوه غربی و در برابر الفیوم واقع شده، و به طرف اسوان کشیده میشود. این ناحیه جای آبادی است که دارای نخلستانها و دههای خوبیست و در آن خرمای نیکوئی به عمل می‌آید که بهترین خرمای مصر به شمار میرود. این واح بزرگترین واحات سه گانه است. پس از آن کوه‌دیگری به موازات کوه اول امتداد دارد که در آن سوی آن واح الثانی است. (از معجم البلدان). و رجوع به واحات و دو مادهٔ بعد شود.

واح‌الثالث. [حُثْ ثا لِ] (اِخ) سومین ناحیه از واحات سه گانهٔ مصر است که پس از واح‌الثانی قرار دارد و سنتریه نامیده میشود (با سین مهمله) و در آن درختان خرما و آبهای فراوان موجود است. طعم برخی از آن آبها ترش است، و آبهای دیگر برای اهالی آنجا ناگوار و ناسازگار است. بین آخرین نقاط واح الثالث و شهرهای نوبه ۶ مرحله وجود دارد که در آنها قبایل بربر زندگی میکنند و گروهی از اهل علم منسوب به آن نواحی هستند. و رجوع به واحات شود.

واح‌الثانی. [حُثْ ثا] (اِخ) دومین ناحیه از واحات سه گانهٔ مصر است که پس از واح‌الاول قرار دارد و از حیث عمران و آبادی نازلتر از واح‌الاول است و پس از آن کوهی واقع شده که در آن سوی آن واح‌الثالث قرار دارد. رجوع به واحات و واح‌الاول و واح‌الثالث شود.

واحد. [حِ] (ع عدد، اِ) یک. نخستین عدد. هو اول عدد الحساب. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). احد. ج، واحدون:

همی گویی که بر معلول خود علت بود سابق

---

1 - Tarevnit - pert.

2 - Kôta. 3 - Vertanes.

چنان چون بر عدد واحد و یا بر کل خود اجزا. ناصرخسرو.

واحد. [ح] (ع ص، اِ) یگانه. یکتا: فلان واحد دهره؛ فلان یگانهٔ روزگار است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌همتا: فلان واحدالاحدین؛ یعنی فلانی بی‌همتاست و این کلمه را در نهایت مدح آرند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بی‌نظیر. فرد. تنها. بی‌شریک. (یادداشت مؤلف). رجوع به یکتا شود:

هیولا را ا گر وصفی کنی بیرون برد مقدور
که باشد بی‌خلاف آنگه ز فرد واحد یکتا.
ناصرخسرو.

واحد اندر ملک او را یار نی
بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی
شرکتش دعوی کند جز هالکی.
(مثنوی چ خاور ص ۲۵۳).

دوستان باشند و دلداران ولیک
مهربان نشناسد الا واحدی. سعدی.

‖جزئی از کلی. فالرجل واحد من القوم یعنی او فردی از افراد قوم است. (از اقرب الموارد). ‖بسیط[1]. بی‌جزء. (یادداشتهای مؤلف). ‖(اِخ) از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء). آفریننده:

توحید تو تمام بدو گردد
دانستی ار تو واحد یکتا را. ناصرخسرو.

رجوع به الله، اوحد، یکتا و وحدت شود. ‖(ع ص، اِ) نظیر. فلان لاواحد له؛ فلانی نظیر ندارد. (ناظم الاطباء). ‖واحد از نظر حکما مقابل کثیر است و تعریف آن را هم به تقابل آن با کثیر کرده‌اند زیرا تعریف حقیقی برای آن ممکن نیست و بعضی گفته‌اند: واحد امری است که منقسم نشود و تعاریف دیگری که در محل خود بیان شده برای آن آمده است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی، سجادی). و رجوع به واحد بالاتصال، واحد بالترکیب، واحد بالجنس، واحد بالطبع، واحد بالعدد، واحد بالعرض، واحد بالنوع شود. واحد بر دو قسم است یکی عرضی یا مجازی و دیگری جوهری یا حقیقی. (فرهنگ مصطلحات عرفاء، سجادی). رجوع به واحد عرضی و واحد جوهری شود.

— اصل واحد؛ اصل مشترک[2]: و له عروق منشعبة و من اصل واحد. (ابن البیطار).

— خبر واحد؛ خبر پیغمبر (ص) در اصطلاح اصولیان بر سه قسم است: ۱ - خبر متواتر که روات متعددی دارد و هیچگونه اختلافی در روایتها دیده نمی‌شود مانند نقل قرآن و عبارات نمازهای پنجگانه. این گونه خبر موجب علم الیقین است. ۲ - خبر مشهور که در قرن اول هجری بوسیلهٔ یکی از صحابه گفته شده ولی بین دیگران منتشر گردیده است. اعتبار این نوع خبر فروتر از خبر متواتر و برتر از خبر واحد است. ۳ - خبر واحد که اعتبار آن از دو نوع دیگر کمتر است و آن خبری است که یک یا دو تن یا بیشتر آن را روایت کنند و چون درجه چنین خبری نازل‌تر از خبر متواتر و مشهور است شمارهٔ راویان آن مهم نیست و در صورت تعدد راوی به سبب عدم قطعیت آن هم خبر واحد به شمار میرود. این خبر موجب عمل میشود اما مفید علم الیقین نیست. در نورالانوار هم چنین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۱۳). و به همین سبب آن را واجب فی العمل نیز لقب داده‌اند. خبر واحد خبری است که یک تن از صحابه آن را روایت کرده باشد و بیشتر فقها با شرایطی معین قائل بقبول آنند و آن بر سه قسم است: خبر واحد صحیح، خبر واحد حسن و خبر واحد ضعیف. و خبر صحیح و حسن افادهٔ ظن میکند نه قطع و خبر ضعیف افاده ترجیح جانب احتمال کند. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به حدیث شود.

— فی موضع واحد؛ در یک جای. (ناظم الاطباء).

— کل واحد؛ هر یک. (ناظم الاطباء).

واحد. [ح] (ع اِ)[3] مقدار معینی از هر چیز که برای اندازه گیری کمیت‌ها به کار میرود مانند متر که واحد طول است و کیلوگرم که واحد جرم و وزن است. یکه. (از واژه‌های فرهنگستان). برای واحدهای فیزیکی سه دستگاه هست، یکی دستگاه[4] C. G. S که سه واحد اساسی دارد که مبنی و پایهٔ واحدهای دیگر است:

الف - سانتیمتر برای واحد طول، رجوع به سانتیمتر شود. ۲- گرم جرم[5] برای واحد جرم[6]، رجوع به گرم شود. ۳- ثانیه برای واحد زمان، رجوع به ثانیه شود.

ب - دستگاه M. T. S. که آنهم سه واحد اساسی دارد که پایهٔ واحدهای دیگر است و آنها عبارتند از: ۱- متر برای طول. ۲- تن برای جرم. ۳- ثانیه برای زمان.

ج - دستگاه M. K. S. که آن نیز سه واحد اصلی دارد: متر برای طول و کیلوگرم برای جرم و ثانیه برای زمان.

واحد. [ح] (اِخ) کوهی است متعلق به بنی‌کلب که عمروبن العداء الاجداری دربارهٔ آن شعری گفته است. (از معجم البلدان).

واحد. [ح] (اِخ) (میرزا شاه تقی...) از شعرا و اجلهٔ سادات و نقبای آن دیار (اصفهان) است و مدتی به تمشیت امور شرعی گیلان و مشهد مقدس رضوی مشغول و در آن شغل به کم طمعی و احقاق حق مشهور بوده است و این اشعار از اوست:

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند
مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند.

*

مست نازی و سر خانه خرابی داری
از در خانهٔ ما میگذری خوش باشد.

*

نهاده‌ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو
فرشته را نگذارم به گرد خانهٔ تو.

(از آتشکدهٔ آذر ص ۶۰۸ چ بمبئی و ص ۲۱۱ چ شهیدی).

واحداً. [ح دَنْ] (ع ق) تنها. منفرداً. جدا. (ناظم الاطباء).

واحداً واحداً. [ح دَنْ ح دَنْ] (ع ق مرکب) یکی پس از دیگری. جداجدا. یکی یکی. جدا گانه. فرداًفرداً. (ناظم الاطباء). یکایک. یک‌یک. یکان‌یکان. یک بیک.

واحد اختلاف پتانسیل. [ح دِ اِ تِ فِ پُ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[7] واحد اختلاف پتانسیل الکتریکی یا نیروی الکتروموتوری، ولت[8] است که از واحدهای الکتریکی میباشد. رجوع به ولت شود.

و اجزای آن که در حکم واحدهای جداگانه‌ای میباشند عبارتند از: میلی ولت[9] که $\frac{1}{1000}$ ولت است. رجوع به ولت شود. میکروولت[10] که $\frac{1}{1000000}$ ولت است.

واحد ارتشی. [ح دِ اَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واحد نظامی. دسته‌ای از سربازان که تحت فرماندهی رئیسی باشند. کوچکترین واحد ارتشی جوخه است بنابراین گردان، هنگ، واحد تانک و واحد زره‌پوش همه واحدهای ارتشی به شمار میروند.

واحد اکبر. [حِ دِ اَ بَ] (اِخ) از القاب خدای‌تعالی:

بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت
به امر خالق بیچون واحد اکبر. ناصرخسرو.

رجوع به واحد و الله و خدا شود.

واحدالعین. [ح دُلْ عَ] (ع ص مرکب) یکچشم. (یادداشت مؤلف).

واحد الکتریکی. [ح دِ اِ لِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واحدی که در الکتریسیته به کار میرود. واحدهای الکتریکی عبارتند از:

---

1 - Simple.
2 - D'une souche commune (فرانسوی).
3 - Unité (فرانسوی).
4 - Système (فرانسوی).
5 - Gramme - masse (فرانسوی).
6 - Masse (فرانسوی).
7 - Différence de potentiel (فرانسوی).
8 - Volt.
9 - Millivolt (فرانسوی).
10 - Microvolt.

واحد مقاومت[1]، واحد شدت جریان[2]، واحد اختلاف پتانسیل[3] الکتریکی یا واحد نیروی محرکه الکتریکی[4]، واحد مقدار الکتریسته. رجوع به واحد مقاومت، واحد شدت جریان، واحد اختلاف پتانسیل الکتریکی و واحد الکتریسیته شود. برای الکتریسته سه دستگاه[5] واحدهای مطلق وجود دارد که در هر یک واحدها بنحو خاصی به چند واحد اساسی منتهی میشوند: یکی واحدهای الکتریکی مطلق دستگاه C. G. S. که بسیار کوچکند و در عمل از اضعاف آن واحدها استفاده میکنند و آنها را واحدهای عملی[6] گویند مثلاً ولت برابر است با ۱۰^۹ واحد مقاومت الکترومغناطیسی از دستگاه C. G. S. دوم واحدهای دستگاه M. T. S سوم واحدهای دستگاه M. K. S. و رجوع به واحد شود.

واحد بالاتصال. [حِ دِ بِـــلْ اِتْ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واحد شخصی که به اجزاء مقداریه متشابه منقسم شود واحد بالاتصال گفته میشود. شیخ‌الرئیس گوید واحد بالاتصال امری است که از جهتی واحد بالفعل بود و از جهتی حاوی کثرت باشد. آخوند ملاصدرا گوید واحد بالاتصال امری است که به اجزائی منقسم شود که همهٔ آنها در حقیقت متحد باشند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی).

واحد بالاجتماع. [حِ دِ بِـــلْ اِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واحد بالترکیب. رجوع به واحد بالترکیب شود.

واحد بالترکیب. [حِ دِ بِتْ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت از امری است که متکثر بالفعل باشد و آن را واحد بالاجتماع نیز گویند و بدیهی است که وحدت آنها همان حالت و هیئت وحدانی اجتماعی است. و به طور کلی هر امری که به جهتی از جهات وحدت داشته باشد از آن لحاظ واحد است مثلا افراد متفق نوعی از نظر نوع واحدند و انواع مختلف که تحت یک جنس میباشند از لحاظ هم‌جنس بودن وحدت دارند. وحدت در واحد بالنوع را مماثلت و در جنس را مجانست و در کیف را مشابهت و درکم را مساوات و در وضع را مطابقت و در اضافه را مناسبت خوانند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی).

واحد بالجنس. [حِ دِ بِـلْ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انواعی که از یک جنس واحدند واحد بالجنس گفته میشوند زیرا مابه الاشتراک میان انواع مختلف جنس است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به وحدت و واحد شود.

واحد بالطبع. [حِ دِ بِـطْ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چند امر که بین آنها پیوستگی طبیعی باشد مانند اعضای بدن انسان، و به عبارت دیگر موجودی که بالفعل قابل قسمت باشد بطوری که اجزای آن از یکدیگر متمایز باشند ولی در عین حال عاملی موجب پیوستگی طبیعی آنها باشد آن اجزا واحد بالطبعند یعنی بالطبع با هم وحدت دارند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به وحدت و واحد شود.

واحد بالعدد. [حِ دِ بِـلْ عَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واحد بالعدد واحد شخصی است که در مقابل واحد جنسی و نوعی قرار دارد و عبارت از امری است که تصور آن مانع از شرکت در کثیر و حمل بر آن باشد و مبدأ کثرات است یعنی امری است که از اجتماع متعدد آنها کثیر بوجود آید. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی).

واحد بالعرض. [حِ دِ بِـلْ عَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بدو امر که از جهت مقارنه با امری دیگر (شیء ثالث) وحدتی پیدا کرده باشند واحد بالعرض میگویند مانند گچ و برف که از لحاظ رنگ یعنی سفید واحدند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به واحد عرضی شود.

واحد بالنوع. [حِ دِ بِـنْ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت است از دو یا چند موجود که در ذاتیات مشترک باشند و در احوال و اعراض و خصوصیات خارجی با هم اختلاف داشته باشند مانند افراد انسان که از لحاظ انسانیت که معنی حیوان ناطق است با یکدیگر مشترکند و از این لحاظ وحدت دارند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به وحدت و واحد شود.

واحد پول. [حِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی که برای سنجش و شمارش پول به کار میرود: واحدهای پول در حکومت اسلامی عبارت بوده‌اند از: ۱- دینار که دارای اقسامی بوده است از قبیل: قیصریه، هرقلیه، دمشقیه، هبیریه، خالدیه، یوسفیه، هاشمیه، جعفریه، احمدیه و مغربیه. رجوع به دینار شود. ۲- درم یا درهم که دارای اقسامی بوده است چون: کسرویه، وافیه، تامه، بغلیه، طبریه، اصبهبدیه، جوراقیه، جراز، هاشمیه، سمیریه، خامسیه و مکروهه. رجوع به درم و درهم و به کتاب تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی ص ۶۶ شود.

واحد پول ایران ریال است و پیش از آن تومان بوده است، واحد پول عراق فلس و واحد پول ترکیه لیر، واحد پول سوریه قرش، واحد پول مصری جینه و میلیم است. رجوع به ریال، تومان، فلس، لیر، قرش شود.

واحد پول در فرانسه فرانک[7] است. رجوع به فرانک شود. واحد پول در سویس فرانک سویس است. واحد پول در آلمان مارک[8] و در انگلستان لیره استرلینگ[9] است. رجوع به لیرهٔ استرلینگ شود. و اجزای آن شلینگ[10] و پنس[11] است. رجوع به شلینگ و پنس شود. واحد پول شوروی روبل است. واحد پول در اتریش شلینگ اتریشی است. و در بلژیک بلگا[12] و فرانک بلژیک است. رجوع به فرانک شود. واحد پول در بلیوی[13] بلیویانو[14] که برابر است با ۹/۹۳۷ فرانک.

واحد تبریزی. [حِ دِ] (اِخ) از مشاهیر فضلا و عرفای زمان خود بود. و شاه عباس ثانی به وی اظهار اخلاص و ارادت مینمود در کمالات مسلم اهل آن زمانه و در وجد و حال وحید و یگانه بود. رسالهٔ کلید بهشت از اوست. وی در ۱۰۰۸ هـ.ق. در اصفهان درگذشت. از رباعیات اوست:

واحد که به کوی دوست منزل دارد
غم نیست اگر غم تو در دل دارد
پیوسته به تعمیر به دل مشغول است
بیچاره همیشه دست در گل دارد.

❊

واحد که چو آتش بیرت میگردد
گر خاک شود خاک درت میگردد
گر آب شود روان به سوی تو شود
ور باد شود گرد سرت میگردد.

❊

ای آنکه برای تست رای همه کس
وای آنکه تویی مرا بجای همه کس
در پای تو اوفتاده‌ام دستم گیر
کوتاه‌کن از میانه پای همه کس.

(ریاض العارفین ص ۲۳۸).

واحد توان. [حِ دِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحد توان[15] یا قدرت در دستگاه M. K. S. عبارت است از وات[16]. اضعاف وات که هر یک بعنوان واحدی به کار میروند با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از: هکتووات[17] (hw) که برابر است با صد وات رجوع به هکتووات شود. کیلووات[18] (kw)

---

1 - Résistance (فرانسوی).
2 - Intensité (فرانسوی).
3 - Différence de potentiel (فرانسوی).
4 - Force électromotrice (فرانسوی).
5 - Système (فرانسوی).
6 - Les unités pratiques (فرانسوی).
7 - Franc. 8 - Mark.
9 - Livre sterling (املای فرانسوی).
10 - Shilling. 11 - Pence.
12 - Belga. 13 - Bolivie.
14 - Boliviano. 15 - Puissance.
16 - Watt. 17 - Hectowatt.
18 - Kilowatt.

که برابر است با هزار وات. رجوع به کیلووات شود. واحد توان در دستگاه .C.G.S ارگ بر ثانیه[1] است و آن توان موتوری است که در هر ثانیه یک ارگ کار انجام میدهد. رجوع به وات و ارگ شود.

واحد جرم. [ح دِ ج] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی که برای سنجش مقدار جرم[2] یا توده به کار میرود. در دستگاه M.K.S واحد اصلی که برای جرم در نظر گرفته شده است کیلوگرم جرم (kg)[3] است. رجوع به کیلوگرم شود و در دستگاه .M.T.S تن (t)[4] است که برابر هزار کیلوگرم میباشد. رجوع به تن و کیلوگرم شود. واحد جرم یعنی کیلوگرم یا تن در دستگاه .M.K.S و .M.T.S یکی از سه واحد اساسی این دو دستگاه است (دو واحد دیگر متر (M) و ثانیه (S) است). واحد جرم در دستگاه .C.G.S گرم‌جرم[5] یا گرم‌توده است. رجوع به گرم و جرم و دستگاه و مبحث مکانیک در کتابهای فیزیک شود.

واحد جوهری. [ح دِ جَ / جُ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واحد حقیقی است که بر دو قسم میباشد یکی واحد جوهری بالوهم، دیگر واحد جوهری بالفعل. واحد جوهری بالوهم عبارت از واحد عددی است که اصل عدد و مبدأ آن است. واحد جوهری بالفعل عبارت از معنایی است که متغیر و متکثر و مستحیل نیست و متصف به صفتی از صفات اجسام نمیباشد و در معرض کون و فساد هم قرار ندارد و شبیه بچیزی نیست و او ذات حق‌تعالی است شاعر گوید:

صفت و ذات جمع کن با هم
واحدش جو ز عارفان فافهم.

(فرهنگ مصطلحات عرفا جعفر سجادی).
و رجوع به واحد و وحدت شود.

واحد حجم. [ح دِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی که برای سنجش گنج یا حجم اجسام به کار میرود. واحد حجم در دستگاه .M.T.S و .M.K.S متر مکعب (m^3)[6] است و آن مکعبی است که ابعادش (طول و عرض و ارتفاع) یک متر باشد. رجوع به مترمکعب شود. از اضعاف آن کیلومتر مکعب (km^3)[7] است که برابر است با 1000^3 متر یا هزار میلیون متر مکعب. رجوع به کیلومتر مکعب شود.

واحد حجم در دستگاه .C.G.S سانتیمتر مکعب[8] و آن حجم مکعبی است به ابعاد یک سانتیمتر. رجوع به سانتیمتر مکعب شود. اجزای واحد حجم سلسله متری با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از:

۱ - دسیمتر مکعب (dm^3)[9] که برابر است با $\frac{1}{1000}$ متر مکعب. رجوع بدسیمتر و دسیمتر مکعب شود.

۲ - سانتیمتر مکعب (cm^3)[10] که برابر است با $\frac{1}{1000000}$ مترمکعب. رجوع به سانتیمتر مکعب شود.

۳ - میلیمتر مکعب (mm^3)[11] که برابر است با $\frac{1}{1000000000}$ متر مکعب. رجوع به میلیمتر مکعب شود.

واحدهای حجم در ایران کنونی عبارتند از: همان واحدهای حجم دستگاه متری. واحد حجم در ایران قدیم ارش مکعب[12] و پای مکعب بوده است.

واحدهای حجم در انگلستان عبارتند از: ۱- یارد مکعب[13] که برابر است با ۲۷ پای مکعب و مساوی است با ۰/۷۶۴۵ متر مکعب. ۲- گالن[14] که برابر است با ۴/۵۴۵۹۶۳ متر مکعب. ۳- واحدهای حجم سلسلهٔ متری.

واحدهای حجم در آمریکا عبارتند از: ۱- واحدهای حجم سلسلهٔ متری. ۲- گالن امریکایی که برابر است با ۳/۷۸۵۴۳ متر مکعب.

واحدهای حجم در ترکیه عبارتند از: ۱- واحدهای حجم سلسلهٔ متری. ۲- مترو[15] که برابر است با ۱۱/۳۳ متر مکعب. ۳- کیلو[16] که برابر است با ۳۵/۲۷ متر مکعب. ۴- کیله[17] که برابر است با ۱۰۰ واحد حجم.

واحدهای حجم در روسیه عبارتند از: ۱- واحدهای حجم سلسله متری. ۲- پای مکعب[18] که برابر است با ۰/۰۲۸۳ متر مکعب. واحدهای حجم ژاپن عبارتند از: ۱- واحدهای حجم سلسله متری. ۲- شاکو[19] که برابر است با ۰/۰۱۸۰۴ متر مکعب. ۳- ککو[20] که برابر است با ۱۸۰/۳۹ متر مکعب.

واحدهای حجم در چین عبارتند از: ۱- واحدهای حجم سلسلهٔ متری. ۲- چی[21] که برابر است با ۱۱/۱ متر مکعب. ۳- پینگ[22] که برابر است با ۵۶۰ لیتر. ۴- تو[23] که برابر است با ۱/۱۱ متر مکعب.

واحدهای حجم در کلده و آشور عبارت بوده‌اند از: ۱- لگ[24] که برابر است با ۰/۵۴۶ متر مکعب. ۲- کاب[25] که برابر است با ۲/۱۸۷ متر مکعب. ۳- کا[26] که برابر است با ۳۰/۳۶ متر مکعب. ۴- ایمر[27] که برابر است با ۳۹۳/۸۳ متر مکعب.

واحدهای حجم در مصر قدیم عبارت بوده‌اند از: ۱- هَن مقدس[28] که برابر است با ۴/۵۲۲ متر مکعب. ۲- ارش شاهی مکعب[29] که برابر است با ۱۴۴/۷۰۴ متر مکعب. ۳- تاما[30] که برابر است با ۷۲/۳۵۲ متر مکعب.

واحدهای حجم در روم قدیم برای مایعات عبارت بوده‌اند از: ۱- سیاتوس[31] که برابر است با ۰/۰۴۶ متر مکعب. ۲- همینا[32] که برابر است با ۰/۲۷۴ متر مکعب. ۳- کنژیوس[33] که برابر است با ۳/۲۸۳ متر مکعب. ۴- اورنا[34] که برابر است با ۱۳/۱۳۲ متر مکعب. ۵- آمفورا[35] که برابر است با ۲۶/۲۶۳۵ متر مکعب. ۶- کولس[36] که‌برابر با ۵۲۵/۲۷ متر مکعب. و این واحدها برای اجسام عبارت بوده‌اند از:

۱- آستابولوم[37] برابر با ۰/۰۶۸ متر مکعب. ۲- همینا[38] برابر با ۰/۲۷۴ متر مکعب. ۳- مدیوس[39] برابر با ۸/۷۵۴ متر مکعب

واحدهای حجم در فرانسهٔ قدیم عبارت بوده‌اند از: ۱- پای مکعب[40] که برابر است با ۰/۰۳۴۲۸ متر مکعب. ۲- تواز مکعب[41] که برابر است با ۸/۴۰۳۹ متر مکعب. ۳- لیترن[42] که برابر است با ۰/۸۱۳ متر مکعب. ۴- بواسو پاریسی[43] که برابر است با ۱۳/۰۱ متر

1 - Erg par seconde (فرانسوی).
2 - Masse (فرانسوی).
3 - Kilogramme masse (فرانسوی).
4 - Tonne (فرانسوی).
5 - Gramme - masse (فرانسوی).
6 - Mètre cube (فرانسوی).
7 - Kilomètre cube (فرانسوی).
8 - Centimètre cube (فرانسوی).
9 - Décimètre cube (فرانسوی).
10 - Centimètre cube (فرانسوی).
11 - Millimètre cube (فرانسوی).
12 - Cube du coudée (فرانسوی).
13 - Cubic yard (انگلیسی).
14 - Gallon (انگلیسی).
15 - Métro. 16 - Kilo.
17 - Kileh.
18 - Pied cube (فرانسوی).
19 - Shaku. 20 - Koku.
21 - Tchi. 22 - Ping.
23 - Teou. 24 - Log.
25 - Cab. 26 - Qa.
27 - Imer.
28 - Hin sacré (فرانسوی).
29 - Cube de la coudée royale (فرانسوی).
30 - Tama. 31 - Cyathus.
32 - Hemina. 33 - Congius.
34 - Urna. 35 - Amphora.
36 - Culleus. 37 - Acetabulum.
38 - Hemina. 39 - Modius.
40 - Pied cube.
41 - Toise cube.
42 - Litron.
43 - Boisseau Paris.

مکعب. ۵- استیه[1] که برابر است با ۱۲ بواسو. ۶- مویی پاریسی[2] که برابر است با ۱۲ استیه.

واحدهای حجم در یونان قدیم برای مایعات عبارتند از:

۱- سیاتس[3] که برابر است با ۰/۰۴۶ متر مکعب. ۲- کتیل[4] که برابر است با ۰/۲۷ متر مکعب. ۳- آمفورا[5] که برابر است با ۱۹/۴۴ متر مکعب. ۴- مترت[6] که برابر است با ۳۸/۳۸ متر مکعب.

واحدهای حجم یهود در قدیم عبارتند از:

۱- لگ[7] که برابر است با ۰/۲۹ مترمکعب.
۲- کاب[8] که برابر است با ۱/۱۶ متر مکعب.
۳- گمر[9] که برابر است با ۳/۸۸ متر مکعب.
۴- هَن[10] که برابر است با ۶/۴۹ متر مکعب.
۵- شومر[11] که برابر است با ۳۸۸/۸۰ متر مکعب.

واحد حقیقی. [حِ دِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان واحد جوهری است. رجوع به واحد جوهری شود.

واحد دریایی. [حِ دِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واحدهای دریای قدیم و جدید از اینقرارند: ۱- لیو[12] ۲۵ درجه که برابر است با ۴۴۴۵ متر رجوع به لیو شود. ۲- لیو دریایی[13] ۲۰ درجه‌ای که برابر است با ۵۵۵۶ متر رجوع به لیو دریایی شود. ۳- میل جغرافیایی[14] که برابر است با ۷۴۲۲ متر. رجوع به میل دریایی شود. ۴- میل دریایی[15] که برابر است با ۱۸۵۲ متر. رجوع به میل دریائی شود. ۵- میل دریائی انگلیسی که برابر است با ۱۸۵۵ متر. رجوع به میل دریایی انگلیسی شود.

واحد زاویه. [حِ دِ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش زاویه به کار میرود. واحدهای زاویه[16] در دستگاه M.T.S با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از:

۱- گراد (gr)[17] که $\frac{1}{100}$ زاویهٔ قائمه است ($\frac{1}{340}$ محیط دایره) رجوع به گراد شود. و اجزای آن که خود به عنوان واحدهای مستقل به کار میروند. عبارتند از: دسی گراد (dgr)[18] که برابر $\frac{1}{10}$ گراد است. و رجوع به دسی گراد و گراد شود. سانتیگراد (cgr)[19] که برابر $\frac{1}{100}$ گراد است. رجوع به سانتی گراد و گراد شود. میلیگراد (mgr)[20] که برابر $\frac{1}{1000}$ گراد است. و رجوع به گراد و میلی‌گراد شود. ۲- درجه (°)[21] که $\frac{1}{90}$ زاویهٔ قائمه ($\frac{1}{360}$ محیط دایره) است. رجوع به درجه شود. اجزای درجه که خود بعنوان واحدهای مستقل به کار میروند با نشانه‌های بین المللی آن عبارتند از: دقیقه (′)[22] که برابر با $\frac{1}{60}$ درجه است. رجوع به درجه شود. ثانیه[23] که $\frac{1}{3600}$ درجه است. و رجوع به ثانیه شود. واحد زاویه در دستگاه C.G.S رادیان[24] است. رجوع به رادیان شود.

واحد زمان. [حِ دِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش زمان به کار میرود. واحد اصلی زمان در دستگاه M.T.S و M.K.S و C.G.S ثانیه (S)[25] است که یکی از سه واحد اساسی این دستگاه به شمار میرود. رجوع به ساعت و ثانیه شود. واحدهائی که در عمل به کار میروند عبارتند از: روز و ساعت و دقیقه. رجوع به روز، ساعت و دقیقه شود.

واحد زمان در دستگاه C.G.S ثانیه است و یکی از سه واحد اساسی این دستگاه است. رجوع به ثانیه شود. اجزای ساعت عبارتند از:

۱- دقیقه که برابر است با $\frac{1}{60}$ ساعت. ۲- ثانیه که برابر است با $\frac{1}{60}$ دقیقه. ۳- ثالثه که برابر است با $\frac{1}{60}$ ثانیه. رجوع به ثالثه شود. ۴- رابعه که $\frac{1}{60}$ ثالثه است. رجوع به رابعه شود. ۵- خامسه که $\frac{1}{60}$ رابعه است. رجوع به خامسه شود. ۶- سادسه که $\frac{1}{60}$ خامسه است. رجوع به سادسه شود. ۷- سابعه که $\frac{1}{60}$ سادسه است. رجوع به سابعه شود. ۸- ثامنه که $\frac{1}{60}$ سابعه است. رجوع به ثامنه شود. ۹- تاسعه که $\frac{1}{60}$ ثامنه است. رجوع به تاسعه شود. ۱۰- عاشره که $\frac{1}{60}$ تاسعه است.

واحد سرعت. [حِ دِ سُ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش سرعت حرکت اجسام به کار میرود. واحد سرعت[26] یا واحد تندی در دستگاه C.G.S سانتیمتر در ثانیه[27] است و آن سرعت یکنواخت متحرکی است که یک سانتیمتر در ثانیه نقل مکان میکند. واحد سرعت در دستگاه M.T.S متر در ثانیه[28] است و آن عبارت است از سرعت یکنواخت متحرکی که در هر ثانیه یک متر نقل مکان میکند.

واحد سرعت زاویه‌ای. [حِ دِ سُ عَ تِ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش حرکت‌های دورانی به کار میرود. واحد سرعت زاویه‌ای[29] در دستگاه C.G.S. رادیان در ثانیه است و آن سرعت متحرکی است که در هر ثانیه به اندازهٔ یک رادیان بر روی دایره میچرخد.

واحد سطح. [حِ دِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای اندازه گیری سطح اجسام به کار میرود. واحد سطح در دستگاه M.T.S. و M.K.S. متر مربع[30] است. و آن مربعی است که ابعاد آن یک متر باشد. رجوع به متر مربع شود. اضعاف آن که در عمل به عنوان واحد سطح به کار میروند با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از: دکامتر مربع (dam^2)[31] که برابر با ۱۰۰ متر مربع است. به دکامتر مربع و متر مربع رجوع شود. هکتومتر مربع (hm^2)[32] که برابر ۱۰۰۰۰ متر مربع است. رجوع به هکتومتر مربع شود. کیلومتر مربع (km^2)[33] برابر ۱۰۰۰۰۰۰ (یک میلیون) متر مربع است. رجوع به کیلومتر مربع شود. اجزای متر مربع که در عمل به عنوان واحدهای جداگانه‌ای به کار میروند با نشانه‌های بین‌المللی آنها عبارتند از: دسیمتر مربع (dm^2)[34] که برابر با $\frac{1}{100}$ متر مربع است. رجوع به دسیمتر مربع شود. سانتیمتر مربع (cm^2)[35] که برابر است با $\frac{1}{10000}$ متر مربع. رجوع به سانتیمتر مربع شود. میلیمتر مربع (mm^2)[36] که برابر است با $\frac{1}{1000000}$ متر مربع. رجوع به میلیمتر مربع شود.

واحدهای سطح مربوط به زمین[37] و نشانه‌های آنها عبارتند از: هکتار (ha)[38] که برابر است با صد آر. رجوع به هکتار و آر شود. آر (a)[39] که برابر است با صدمتر مربع رجوع به آر شود. سانتی آر (ca)[40] که برابر است با $\frac{1}{100}$ آر یا یک متر مربع. رجوع به آر و مترمربع شود. واحد سطح در دستگاه C.G.S. سانتیمتر مربع

1 - Setier. 2 - Muid Paris.
3 - Cyathos. 4 - Cotyle.
5 - Amphora. 6 - Métrète.
7 - Log. 8 - Cab.
9 - Gomor. 10 - Hin.
11 - Chomer.
12 - Lieue (فرانسوی).
13 - Lieue marin (فرانسوی).
14 - Mille géographique (فرانسوی).
15 - Mille marin (فرانسوی).
16 - Angle. 17 - Grade.
18 - Décigrade (فرانسوی).
19 - Centirade.
20 - Milligrade.
21 - Degré (فرانسوی).
22 - Minute d'angle (فرانسوی).
23 - Seconde d'angle.
24 - Radian. 25 - Seconde.
26 - Vitesse.
27 - Centimètre par seconde (فرانسوی).
28 - Mètre par seconde (فرانسوی).
29 - Vitesse angulaire (فرانسوی).
30 - Mètre carré (فرانسوی).
31 - Décamètre carré (فرانسوی).
32 - Hectomètre carré (فرانسوی).
33 - Kilomètre carré (فرانسوی).
34 - Décimètre carré (فرانسوی).
35 - Centimètre carré (فرانسوی).
36 - Millimètre carré.
37 - Agraire. 38 - Héctare.
39 - Are. 40 - Centiare.

(cm^2)[۱] است. رجوع به سطح و سانتیمتر و سانتیمتر مربع شود. واحد سطح اکنون در ایران همان واحدهای سطح سلسلهٔ متری است.

واحد سطح در ایران قدیم پای مربع و ارش از واحدهای سطح در عصر ساسانی گریب بوده که بعد بدل به جریب شده و برای اندازه گیری زمین‌های زراعتی به کار میرفته است و آن را ۲۴۰۰ متر مربع نوشته‌اند. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ص ۴۹۰ و ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۰۶ شود. واحد اصلی اندازه گیری سطح در حکومت‌های اسلامی جریب بوده است. رجوع به جریب شود. اجزای جریب یکی قفیز است که با قفیزی که جزء پیمانه‌ها است تفاوت داشته و برابر $\frac{1}{10}$ جریب بوده است. (تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی. از انتشارات دانشسرای عالی ص۳۹). رجوع به قفیز شود. دیگر از اجزای جریب عشیر بوده که $\frac{1}{10}$ قفیز بوده است. (تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی ص ۴۰).

واحدهای سطح در انگلستان عبارتند از:
۱- اینچ مربع[۲] که برابر است با ۶/۴۵ سانتیمتر مربع. رجوع به اینچ شود. ۲- پای مربع[۳] که برابر است با ۹/۲۹ دسیمتر مربع. ۳- یارد مربع[۴] که برابر است با ۰/۸۳۶ متر مربع. رجوع به یارد شود. ۴- آکر[۵] که برابر است با ۴۰۴۶/۸ متر مربع. ۵- میل مربع[۶]، رجوع به میل شود. واحدهای سطح در امریکا همان واحدهای انگلیسی هستند و عبارتند از اینچ مربع، پای مربع، یارد مربع و آکر.

واحدهای سطح در ترکیه عبارتند از:
۱- واحدهای سطح سلسلهٔ متری. ۲- پیک آرشین مربع[۷] که برابر است با ۰/۷۵۷۷ متر مربع.

واحدهای سطح در چین عبارتند از:
۱- واحدهای سطح سلسلهٔ متری. ۲- پو[۸] که برابر است با ۱/۶۷ متر مربع. ۳- فون[۹] که برابر است با ۴۰ متر مربع. ۴- کَن[۱۰] که برابر است با۶/۷۶ هکتار واحدهای سطح در حبشه همان واحدهای دستگاه متری (سلسلهٔ متری) است.

واحدهای سطح در روسیه عبارتند از:
۱- واحدهای سطح سلسلهٔ متری. ۲- خط مربع[۱۱] که برابر است با ۴/۴۵ متر مربع. ۳- بند شست مربع[۱۲] که برابر است با ۶/۴۵ سانتیمتر مربع. ۴- پای مربع[۱۳] روسی که برابر است با ۰/۰۹۲۹ متر مربع. ۵- آرشین مربع[۱۴] که برابر است با ۰/۵۰۵۸ متر مربع. ۶- ورست مربع[۱۵] که برابر است با ۱/۱۳۸۰۶ کیلومتر مربع.

واحدهای سطح در ژاپن عبارتند از:
۱- واحدهای سلسله متری. ۲- بو[۱۶] یا تسوبو[۱۷] که برابر است با ۳/۳۰۶ متر مربع. ۳- ری مربع[۱۸] که برابر است با ۱۵/۴۲ کیلومتر مربع.

واحدهای سطح در روم قدیم عبارتند از:
۱- پای مربع[۱۹] که برابر است با ۰/۰۸۰ متر مربع. ۲-اسکریبولوم[۲۰] که برابر است با ۸/۷۴ متر مربع. ۳- آکتوس مینیموس[۲۱] که برابر است با ۴۱/۹۷ متر مربع. ۴- کلیما[۲۲] که برابر است با۳۱۴/۷۸ متر مربع. و رجوع به کلیما شود. ۵- آکتوس‌کوادراتوس[۲۳] که برابر است با ۱۲۵۹/۱۱ متر مربع. ۶- ژوژرم[۲۴] که برابر است با ۲۵۱۸/۲۱ متر مربع. ۷- سانتوریا[۲۵] که برابر است با ۵۰ هکتار و ۳۶ آر و ۴۲ متر مربع. ۸- سالتوس[۲۶] که برابر است با ۲۰۱ هکتار و ۴۵ آر و ۷۰ متر مربع.

واحدهای سطح در فرانسهٔ قدیم عبارتند از:
۱- خط مربع[۲۷] که برابر است با ۰/۰۵۰۹ سانتیمتر مربع. ۲- بند شست مربع[۲۸] که برابر است با ۷/۳۷۲ سانتیمتر مربع. ۳- پای مربع[۲۹] که برابر است با ۰/۱۰۵۵۲۱ متر مربع. ۴- تواز مربع[۳۰] که برابر است با ۳/۷۹۸۷۴۴ متر مربع. ۵- آرپان پاریسی[۳۱] که برابر است با ۳۴/۱۹ آر. ۶- آرپان معمولی[۳۲] که برابر است با ۴۲/۲۱ آر. ۷- آرپان دریاها و جنگلها[۳۳] که برابر است با ۵۱/۰۷ آر.

واحدهای سطح در کلده و آشور عبارت بوده‌اند از:
۱- پای مربع[۳۴] که برابر است با ۰/۱۰۵ متر مربع. رجوع به پا شود. ۲- ارش مربع[۳۵] که برابر است با ۰/۲۹۲ متر مربع. ۳- پلتر مربع[۳۶] برابر است با ۱۰/۵۰ آر است. ۴- استاد مربع[۳۷] که برابر است با ۳/۷۸ هکتار. ۵- پرش گاگار[۳۸] که برابر است با ۱۳۶/۰۸ هکتار. و رجوع به واحد طول در آشور و کلده شود.

واحد سطح در مصر قدیم پالم مربع[۳۹] و انگشت[۴۰] و ارش شاهی[۴۱] بوده است. رجوع به پالم و انگشت و ارش شاهی در ذیل واحد طول مصر قدیم شود.

واحدهای سطح در یونان قدیم عبارتند از:
۱- پای مربع[۴۲] که برابر است با ۰/۰۸۷۶ متر مربع. ۲- آسن[۴۳] که برابر است با ۸/۷۶ متر مربع. ۳- پلتر مربع[۴۴] یا آرپان[۴۵] که برابر است با ۸۷۶ متر مربع. رجوع به واحد طول در یونان قدیم شود.

واحد سطح یهود در قدیم تسماد[۴۶] است که برابر است با سطح میدانی که یک جفت گاو در یک روز میتوانند شخم بزنند. رجوع به تسماد شود.

واحد شتاب. [حِ دِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش تغییر سرعت یا شتاب[۴۷] به کار میرود. واحد شتاب در دستگاه M.T.S. و M.K.S. متر بر ثانیه بر ثانیه یعنی بر ثانیه بقوهٔ دواست و آن عبارت است از شتاب جسمی است که در حرکت متشابه‌التغییر بر سرعتش یک متر در هر ثانیه اضافه شود. رجوع به شتاب شود. واحد شتاب در دستگاه C.G.S سانتیمتر بر ثانیه بر ثانیه است و آن شتاب جسمی است که در حرکت متشابه التغییر در هر ثانیه یک سانتیمتر بر سرعتش افزوده شود.

---

1 - Centimètre carré (فرانسوی).
2 - Square inch (انگلیسی).
3 - Square foot (انگلیسی).
4 - Square yard (انگلیسی).
5 - Acre.
6 - Square mile (انگلیسی).
7 - Pic archine carré (فرانسوی).
8 - Pou. 9 - Feun.
10 - Kin.
11 - Ligne carré (فرانسوی).
12 - Pouce carré (فرانسوی).
13 - Pied carré (فرانسوی).
14 - Archine carré (فرانسوی).
15 - Verste carré (فرانسوی).
16 - Bu. 17 - Tsubo.
18 - Ri carré (فرانسوی).
19 - Pied carré (فرانسوی).
20 - Scripulum.
21 - Actus minimus.
22 - Clima.
23 - Actus quadratus.
24 - Jugerum. 25 - Centuria.
26 - Saltus.
27 - Ligne carré (فرانسوی).
28 - Pouce carré (فرانسوی).
29 - Pied carré (فرانسوی).
30 - Toise carré (فرانسوی).
31 - Arpent de Paris (فرانسوی).
32 - Arpent ordinaire (فرانسوی).
33 - Arpent des Eaux et Forêts (فرانسوی).
34 - Pied carré (فرانسوی).
35 - Coudée carré (فرانسوی).
36 - Plèthre carré (فرانسوی).
37 - Stade carré (فرانسوی).
38 - Perche gagar (فرانسوی).
39 - Carré de la palme (فرانسوی).
40 - Doigt (فرانسوی).
41 - La coudée royale (فرانسوی).
42 - Pied carré (فرانسوی).
43 - Acène (فرانسوی).
44 - Plèthre carré (فرانسوی).
45 - Arpent (فرانسوی).
46 - Tsemad.
47 - Accélération (فرانسوی).

واحد شدت جریان. [حِ دِ شِ دْ دَ تِ جَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش شدت جریان الکتریسیته به کار میرود و از واحدهای الکتریکی است، واحد شدت جریان[1] آمپر[2] است. رجوع به آمپر و شدت جریان شود. و از اضعاف آمپر کیلو آمپر (kA) است که به عنوان واحد جداگانه‌ای به کار میرود و برابر است با هزار آمپر. رجوع به آمپر شود. اجزای آمپر که خود واحدهای مستقلی هستند. با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از: میلی آمپر (mA)[3] که برابر با $\frac{1}{1000}$ آمپر است. رجوع به میلی آمپر و آمپر شود. میکروآمپر[4] (mA) که برابر با $\frac{1}{1000000}$ آمپر است.

واحدشدت میدان مغناطیسی. [حِ دِ شِ دْ دَ تِ مَ / مِ نِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش شدت میدان مغناطیسی به کار میرود. واحد شدت میدان مغناطیسی[5] در دستگاه C.G.S. گوس[6] است. رجوع به گوس و میدان مغناطیسی شود.

واحد طول. [حِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش طول اجسام به کار میرود. واحد طول در دستگاه M.T.S. متر است که یکی از سه واحد اساسی این دستگاه میباشد. رجوع به متر شود. اضعاف متر که در عمل به عنوان واحد طول به کار میروند عبارتند از: دکامتر (Dm)[7] که برابر ۱۰ متر است. رجوع به دکامتر شود. هکتومتر (hm)[8] که برابر ۱۰۰ متر است. کیلومتر (km)[9] که برابر ۱۰۰۰ متر است. رجوع به کیلومتر شود. میل دریایی[10] که برابر ۱۸۲۵ متر است. رجوع به میل دریایی شود. مگامتر (Mm)[11] که برابر با یک میلیون متر است. رجوع به مگامتر شود.

اجزای متر که بعنوان واحدهای کوچکتری به کار میروند با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از: دسیمتر (dm)[12] که برابر $\frac{1}{10}$ متر است. رجوع به دسیمتر شود. سانتیمتر (cm)[13] که برابر $\frac{1}{100}$ متر است. رجوع به سانتیمتر شود. میلیمتر (mm)[14] که برابر $\frac{1}{1000}$ متر است. رجوع به میلیمتر شود. میکرن m[15] که برابر $\frac{1}{1000000}$ متر است. رجوع به میکرن شود. یکهزارم میکرن[16] که برابر $\frac{1}{1000000000}$ (یک میلیاردیم) متر است.

واحد طول در دستگاه C.G.S. سانتیمتر[17] است. رجوع به سانتیمتر شود.

واحدهای طولی در ایران کنونی علاوه بر واحدهای دستگاه متری عبارتند از: گز، ذرع، وجب و فرسنگ. رجوع به این کلمات شود.

واحدهای طول ایران قدیم عبارت بوده‌اند از:

۱- پا که برابر است با ۰/۳۲ متر. رجوع به پا شود. ۲- ارش که برابر است با ۰/۵۴۵ متر. رجوع به ارش شود. ۳- فرسنگ که برابر است با ۴۷۲۵ متر. رجوع به فرسنگ شود.

واحد طول در حکومتهای اسلامی ذِراع بوده و اقسامی داشته است که هر یک دارای اندازه خاصی بوده‌اند. از آنجمله‌اند: ذراع القاضیة یا ذراع بازار، ذراع الیوسفیة، ذراع السوداء، ذراع الهاشمیة الکبری، ذراع الهاشمیة الصغری، ذراع العمریة، ذراع المیزانیة، ذراع الاسد المبسوطة. ذراع المقبوضة، ذراع الرشیدیة، ذراع مکسرة، ذراع الملک و ذراع مرسل. رجوع به ذراع شود و اجزای ذراع عبارت بوده‌اند از: ۱- جو که برابر بوده است با ۶ موی دم استر. رجوع به جو شود. ۲- اصبع که برابر بوده است با ۶ جو. و رجوع به اصبع شود. ۳- قبضه که برابر بوده است با ۶ اصبع. رجوع به قبضه شود. اضعاف ذراع در حکومت اسلامی عبارت بوده‌اند از: الباع، القصبة، الاشل المیل، فرسخ یا فرسنگ، برید و مرحله. رجوع به کلمات فوق شود.

واحدهای طول که امروز در انگلستان به کار میروند از اینقرارند: اینچ[18] به‌معنی بند شست و برابر با ۲/۵۴ سانتیمتر است. رجوع به اینچ شود. پا[19] که برابر است با ۰/۳۰۴۸ متر. رجوع به پا شود. یارد[20] که برابر است با ۰/۹۱۴۳۹۹ متر. رجوع به یارد شود. فاتوم[21] که برابر است با دو یارد. رجوع به یارد شود. راد[22] که ۵/۵ یارد است. چین[23] که ۲۲ یارد است. فرلانگ[24] که برابر با ۲۲۰ یارد است. میل[25] که برابر با ۱۶۰۹/۳۴ متر است. رجوع به میل شود. میل دریایی[26] که برابر با ۱۸۵۵ متر است. رجوع به میل شود.

واحدهای طول که امروز در ایالات متحده آمریکا به‌کار میروند. عبارتند از: اینچ، فاتوم، یارد، میل.

واحدهای طول که در حبشه به کار میروند از اینقرارند:

ارش[27] که برابر نیم متر است. رجوع به ارش شود. پیک[28] که برابر با ۰/۶۹ متر است. متر.

واحدهای طول مورد استعمال در چین عبارتند از:

۱- واحدهای طول سلسلهٔ متری. ۲- چید[29] که برابر است با ۰/۳۲ متر. رجوع به چید شود. ۳- یینگ[30] که برابر است با ۱۰۰ چید.

واحدهای طول مورد استعمال در ژاپن عبارتند از:

۱- واحدهای سلسله متری. ۲- شا کو[31] که برابر است با ۰/۳۰۳ متر. ۳- کن[32] که برابر است با ۱/۸۱۸ متر. ۴- چو[33] که برابر است با ۶۰ کن. ۵- ری[34] که برابر است با ۳/۹۲۷ متر. واحد طول در ترکیه آرشین متری[35] است که برابر با یک متر میباشد. واحدهای طول سلسله متری از ۱۹۲۰ در روسیه برای بعضی از سازمانها و از ۱۹۲۵ برای دیگر مؤسسات اجباری شده و پیش از آن و شاید اکنون علاوه بر آنها واحدهای زیر نیز به کار میرفته و میرود:

۱- بند شست[36] که برابر است ۰/۰۲۵۴ متر.
۲- ورشک[37] که برابر است با ۰/۰۴۴ متر.
۳- پا[38] که برابر است با ۰/۳۰۴ متر. رجوع به پا شود. ۴- آرشین[39] که برابر است با ۰/۷۱۱۲ متر. رجوع به آرشین شود. ۵- ساژن[40] که برابر است با سه آرشین یا ۲/۱۳۳۶ متر. ۶- ورست[41] که برابر با ۱۵۰۰ آرشین یا ۱۶۶۶/۸ متر. رجوع به ورست شود.

واحدهای طول در روم قدیم عبارتند از:

۱- دیژیتوس[42] که برابر است با ۰/۰۱۸۵

---

1 - Intensité (فرانسوی).
2 - Ampère (فرانسوی).
3 - Milliampère (فرانسوی).
4 - Microampère (فرانسوی).
5 - Intensité de champ magnétique (فرانسوی).
6 - Gauss (فرانسوی).
7 - Decamètre (فرانسوی).
8 - Hectomètre (فرانسوی).
9 - Kilomètre (فرانسوی).
10 - Mille marin (فرانسوی).
11 - Mégamètre (فرانسوی).
12 - Décimètre (فرانسوی).
13 - Centimètre (فرانسوی).
14 - Millimètre (فرانسوی).
15 - Micron.
16 - Millimicron (فرانسوی).
17 - Centimètre (فرانسوی).
18 - Inch (انگلیسی).
19 - Foot (انگلیسی).
20 - Yard (انگلیسی).
21 - Fathom (انگلیسی).
22 - Rod (انگلیسی).
23 - Chain (انگلیسی).
24 - Furlong (انگلیسی).
25 - Mile.
26 - Mile marin (فرانسوی).
27 - Coudée (فرانسوی).
28 - Pic.
29 - Tchid.
30 - Ying.
31 - Shaku.
32 - Ken.
33 - Chô.
34 - Ri.
35 - Archine métrique (فرانسوی).
36 - Pouce (فرانسوی).
37 - Verchok.
38 - Pied (فرانسوی).
39 - Archine (فرانسوی).
40 - sagène (فرانسوی).
41 - Verste.
42 - Digitus.

متر. ۲- پالموس[1] که برابر است با ۰/۰۷۳۹ متر. ۳- پا[2] که برابر است با ۰/۲۹۵۷ متر. ۴- ارش[3] که برابر است با ۰/۴۴۳۶ متر. رجوع به ارش شود. ۵- گرادوس[4] که برابر است با ۰/۷۳۹ متر. ۶- گام[5] یا قدم که برابر است با ۱/۴۷۹ متر. ۷- پرتیکا[6] که برابر است با ۲/۹۵۷. ۸- آکتوس[7] که برابر است با ۳۵/۴۳۹ متر. ۹- إستاد[8] که برابر است با ۱۸۴/۸۱۲۵ متر. ۱۰- میل[9] که برابر است با ۱۴۷۸ متر. رجوع به میل شود.

واحدهای طول در فرانسه قدیم عبارت بوده‌اند از: ۱- خط[10] که برابر است با ۰/۲۲۵ سانتیمتر. ۲- بندشست[11] که برابر است با ۲/۷۰۷ سانتیمتر و ۱۲ خط. رجوع به بندشست شود. ۳- پا[12] که برابر است با ۰/۳۲۴۸۴ متر و ۱۲ بندشست. ۴- تواز[13] که برابر است با ۶ پا و ۱/۹۴۹۰۴ خط رجوع به تواز شود. ۵- پرش آرپان پاریسی[14] که برابر است با ۵/۸۴۷ متر. ۶- پرش آرپان معمولی[15] که برابر است با ۶/۴۹۶ متر. ۷- لیو پستی[16] که برابر است با ۲۰۰۰ تواز (سه کیلومتر و ۸۹۸ متر).

واحدهای طول در مصر قدیم عبارت بوده‌اند از: ۱- پالم[17] که برابر است با ۰/۰۷۵ متر. ۲- انگشت[18] که برابر است با ۰/۰۱۸ متر. رجوع به انگشت شود. ۳- پا[19] که برابر است با ۰/۰۲۶ متر. رجوع به پا شود. ۴- ارش شاهی[20] که برابر است با ۰/۵۲۵ متر.

واحدهای طول در کلده و آشور عبارت بوده‌اند از: ۱- انگشت[21] که برابر است با ۰/۲۲ متر. ۲- بند شست[22] که برابر است با ۰/۰۲۷ متر. ۳- پالم[23] که برابر است با ۰/۰۹۰ متر. ۴- امپان[24] که برابر است با ۰/۲۷ متر. ۵- پا[25] که برابر است با ۰/۳۲۴ متر. رجوع به پا شود. ۶- ارش[26] که برابر است با ۰/۵۴ متر. رجوع به ارش شود. ۷- گام یا قدم[27] که برابر است با ۰/۸۱۵ متر. ۸- پلتر[28] که برابر است با ۳۲/۴ متر. ۹- إستاد[29] که برابر است با ۱۹۴/۴ متر. رجوع به إستاد شود.

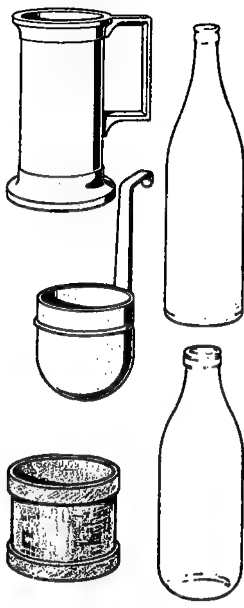
واحدهای طول یهود در قدیم عبارت بوده‌اند از:

۱- داکتیلوس[30] که برابر است با ۰/۰۱۸۵ متر. ۲- کندیلوس[31] که برابر است با ۰/۰۳۷ متر. ۳- پالسته[32] که برابر است با ۰/۰۸۴ متر. ۴- پا[33] که برابر است با ۰/۲۹۶ متر. ۵- ارش[34] که برابر است با ۰/۴۴۴ متر. ۶- گام یا قدم[35] که برابر است با ۰/۷۴ متر. ۷- آسن[36] که برابر است با ۲/۹۶ متر. ۸- پلتر[37] که برابر است با ۲۹/۶ متر. ۹- إستاد[38] که برابر است با ۱۷۷/۶۰ متر.

واحدهای طول یهود در قدیم عبارت بوده‌اند از: ۱- استبا[39] که برابر است با ۰/۰۲۱۸ متر. ۲- تفاخ[40] که برابر است با ۰/۰۸۷۵ متر. ۳- زرت[41] که برابر است با ۰/۲۶۲ متر. ۴- اماح[42] که برابر است با ۰/۵۲۵ متر. ۵- کانح[43] که برابر است با ۳/۱۵ متر.

واحد ظرفیت. [حِ دِ ظَ فی یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش ظرفیت[44] اشیاء به کار میرود واحد اصلی ظرفیت در دستگاه M.T.S لیتر (L)[45] است و آن ظرفیت ظرفی است به حجم یک دسیمتر مکعب. رجوع به لیتر و دسی‌متر مکعب شود. اضعاف این واحد که خود بمنزلهٔ واحدهای دیگر به کار میروند با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از: ۱-دکالیتر (daL)[46] که برابر است با ده لیتر. ۲- هکتولیتر (hL)[47] که برابر است با صد لیتر. اجزای واحد ظرفیت که‌در عمل به عنوان واحدهای جداگانه‌به کار میروند با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از: ۱- دسی لیتر (dL)[48] که برابر است با $\frac{1}{10}$ لیتر. رجوع به لیتر شود. ۲- سانتی لیتر (cL)[49] $\frac{1}{100}$ است. ۳-میلی لیتر (mL)[50] که برابر است با $\frac{1}{1000}$ لیتر.

در دستگاه .M.T.S واحد دیگری هم برای ظرفیت به کار میبرند به نام استر (st)[51] که برابر یک متر مکعب است. $\frac{1}{10}$ استر را دسیستر (dst)[52] نامند که خود بعنوان واحد به کار می‌رود.



واحد ظرفیت

واحد عرضی. [حِ دِ عَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح فلسفهٔ قدیم واحد عرضی واحد مجازی است و بر دو قسم است یکی آنچه ظاهرالتکثر است مانند جنس واحد که‌جامع جملهٔ انواع کثیره میباشد و مانند نوع واحد که جامع جملهٔ اشخاص کثیره است و مانند شخص واحد که مرکب از اجزای کثیره است و مانند لشکر واحد که شامل افراد است. دیگری واحدی که مقول بر شخص واحد است که غیر متکثر است ولکن فی ذاته متکثر از جهت تألیف ماده و صورت است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، سجادی). رجوع به وحدت و واحد از نظر حکما و واحد بالعرض

---

1 - Palmus. 2 - Pied (فرانسوی).
3 - Coudée (فرانسوی).
4 - Gradus. 5 - Pas (فرانسوی).
6 - Pertica. 7 - Actus.
8 - Stade. 9 - Mille (فرانسوی).
10 - Ligne (فرانسوی).
11 - Pouce (فرانسوی).
12 - Pied (فرانسوی).
13 - Toise (فرانسوی).
14 - Perche de l'arpent de Paris (فرانسوی).
15 - Perche de l'arpent ordinaire (فرانسوی).
16 - Lieue de Poste (فرانسوی).
17 - Palme (فرانسوی).
18 - Doigt (فرانسوی).
19 - Pied (فرانسوی).
20 - Coudée royale (فرانسوی).
21 - Doigt (فرانسوی).
22 - Pouce (فرانسوی).
23 - Palme (فرانسوی).
24 - Empan (فرانسوی).
25 - Pied (فرانسوی).
26 - Coudée (فرانسوی).
27 - Pas (فرانسوی).
28 - Plèthre (فرانسوی).
29 - Stade. 30 - Dactylos.
31 - Condylos.
32 - Palaisté (فرانسوی).
33 - Pied (فرانسوی).
34 - Coudée (فرانسوی).
35 - Pas (فرانسوی).
36 - Acène (فرانسوی).
37 - Plèthre (فرانسوی).
38 - Stade. 39 - Estba.
40 - Tefakh. 41 - Zéreth.
42 - Ammah. 43 - Qaneh.
44 - Capacité (فرانسوی).
45 - Litre.
46 - Décalitre (فرانسوی).
47 - Hectolitre (فرانسوی).
48 - Décilitre (فرانسوی).
49 - Centilitre (فرانسوی).
50 - Millilitre (فرانسوی).
51 - Stère (فرانسوی).
52 - Décistère.

شود.

واحد فشار. [ح دِ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی که برای اندازه گیری فشار[1] به کار میرود. رجوع به فشار شود.

واحد فشار در دستگاه .M.T.S پیز (pz)[2] است. رجوع به پیز شود. اضعاف پیز که خود بعنوان واحدهای جداگانه‌ای به کار میروند عبارتند از: هکتوپیز (hpz)[3] که برابر صد پیز است. رجوع به پیز شود. میر یا پیز (mapz)[4] که برابر است با ۱۰۰۰۰ پیز. رجوع به پیز شود. اجزای پیز که هر یک بعنوان واحد مستقلی به کار میروند عبارتند از: سانتی پیز (cpz)[5] که برابر است با $\frac{۱}{۱۰۰}$ پیز. رجوع به پیز شود.

باری[6] که برابر است با $\frac{۱}{۱۰۰۰۰}$ پیز. واحد فشار در دستگاه .C.G.S باری[7] است و آن فشار یک دین بر یک سانتیمتر مربع است.

واحد فلوی نیروی مغناطیسی. [ح دِ فِ یِ رو یِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای اندازه گیری فلوی مغناطیسی به کار میرود. واحد فلوی نیروی مغناطیسی[8] در دستگاه .C.G.S ماکسول[9] است و آن مقدار فلوئی است که از داخل حلقه‌ای بسطح یک سانتیمتر که عمود بر حوزه‌ای بشدت یک گوس است میگذرد. رجوع به ماکسول شود.

واحد فیزیولوژیکی. [ح دِ زیُ لُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نامی است که هربرت اسپنسر[10] حکیم انگلیسی بر ذرات کوچکی که در یاخته (سلول) تخم موجودات زنده وجود دارد نهاده این ذرات در ضمن رشد تخم و تشکیل جنین بین یاخته‌های مختلف بدن طوری تقسیم میشوند تا بافتهای مختلف مشخص موجود در جهت معین تشکیل گردد. این ذرات کوچک را هربرت اسپنسر واحدهای فیزیولوژیکی و داروین ژمول و دوری[11] پانژنز[12] و وایسمان[13]، دترمینان[14] نام نهاده‌اند (اصطلاح شاخص را بجای اصطلاح دترمینان وایسمان به کار میبریم) دانشمندان به این ذرات خواص و ماهیت و مشخصات مختلف نسبت داده‌اند. چون اساس این نظریه‌ها تقریباً یکی است بدین جهت ما بطور ساده و اختصار نظریهٔ وایسمان را شرح میدهیم: فرض این دانشمند این است که کروماتین یاخته‌های جنسی که آن را پلاسمای ژرمیناتیف[15] (پلاسمای نامی) خوانده است از ذرات نامی مخصوصی به نام شاخص تشکیل یافته است. این ذرات بر طبق این عقیده هر یک بالقوه واجد مشخصات اعضای (یاخته‌ها یا بافت‌ها) فرد مولد میباشند. عدهٔ این شاخصها باید زیاد باشد. شاخصها بطور مشخص در همهٔ کروماتین‌ها پخش نشده‌اند بلکه جای مخصوص هر یک از آنها کروموسوم معینی میباشد، پس هر کروموسوم (کروموسوم رشته‌هائی است در هستهٔ هر سلول شامل ذراتی که حاوی خصوصیات ارثی هر موجود زنده است) موجود زنده که بدین طریق تکیه گاهی وراثتی محسوب است عمل مخصوصی دارد، در موقع تشکیل تخمچه در مرحلهٔ تقسیم تنصیفی مقدار کروماتین و بالتبع مقدار شاخصها نصف میشود و در تخمچه نیمی از شاخصها باقی میماند. اسپرماتوزوئید نیمی از شاخصهای پدر را به تخمچه میافزاید و آن را تکمیل میکند و موجود تازه واجد صفات پدر و صفات مادر و همچنین صفاتی که مشخص اوست و از تأثیر شاخصها بر یکدیگر حاصل شده میگردد. و به این ترتیب فرد تازه از پدر و مادر و افراد دیگر متمایز میشود. تخم پس از تشکیل شدن با پلاسمای نامی مخصوص بخود پی درپی تقسیم میشود و یاخته‌های مختلف موجود را تولید میکند، یاخته‌هایی که بدین‌طریق به دست می‌آیند بر طبق این عقیده با یکدیگر اختلاف دارند و بافتهای گونا گون بدن را میسازند. میتوان گفت بدن جنین از دو بخش ممتاز و مستقل تشکیل میابد یکی دستهٔ یاخته‌های مختلف بدن که وایسمان آن را سوما[16] مینامد، دیگری مجموع یاخته‌های شبیه به تخم ناقل مشخصات و نگهدار بقای نوع که آنها را ژرمن[17] (جنسی) میخواند. بعقیدهٔ این دانشمند چون در موجودات چند یاخته‌ای مسئول حفظ و بقای نوع منحصراً یاخته‌های جنسی میباشد جاویدان نماندن یاخته‌های سوما بی‌مانع است و در طی این عقیده اظهار میکند اگر در تک‌یاخته‌ایها جاویدان بودن یک سلول به تحقیق رسیده است (در این موجودات یک سلول به دو قسمت و سپس هر یک از آنها به دو قسمت و باز هر یک به دو قسمت تا الی غیرالنهایه تقسیم میشوند بنابراین سلول اجداد در سلول اعقاب زنده میماند) از آن است که تک یاخته‌ایها خود حافظ بقای نوع خود میباشند. بنابراین جاویدان ماندن آنها الزامی است. به کار بردن اصطلاح ازلی برای یاخته‌های ژرمن (جنسی) و اصطلاح فانی برای یاخته‌های سوما از همین نظرست. در موجودات زنده نظریهٔ ویسمان که بنای آن بر فرض ذرات مادی گذاشته شده است هم‌ارز نظریهٔ ساختمان اتمی ماده است. عده‌ای از زیست‌شناسان معتقدند که فرض ویسمان ارزش ذاتی نداشته است و فقط تصور کیفیاتی را که مشاهده به آنها راه ندارد آسان میسازد این دانشمندان تمرکز ذرات مادی را در تخم و بخصوص طرز تقسیم و پخش آنها را بین یاخته‌های مولد اعضای مخصوص به طریقی که وایسمان میگوید انکار میکنند. (از کتاب وراثت دکتر خبیری ص ۶۰).

واحد کار. [ح دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح فیزیکی) واحدی که برای سنجش کار یا انرژی به کار میرود. و واحد کار یا انرژی[18] در دستگاه .M.T.S و .M.K.S کیلوگرم‌متر[19] است و آن کاری است که یک کیلوگرم نیرو را یک متر تغییر مکان دهد. رجوع به انرژی و رجوع به کار و کیلوگرم متر شود. واحد دیگر کار ژول (J)[20] است. رجوع به ژول شود. اضعاف ژول که بعنوان واحدهای مستقل به کار میروند عبارتند از: کیلوژول[21] (kJ) که برابر است با هزار ژول. مگاژول[22] (MJ) که برابر است با هزار کیلو ژول. از اجزاء ژول ارگ[23] است و آن برابر است با $\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰۰}$ (یک ده ملیونیم) ژول. رجوع به ارگ شود. واحد کار یا انرژی در دستگاه C.G.S ارگ است رجوع به ارگ شود. ||(اصطلاح آموزش و پرورش)[24] برنامهٔ کار. واحد تجربی[25]. برنامهٔ تام موضوعی مربوط به آموزش پرورش متداول در آمریکا که متکی به فلسفهٔ اصالت عمل[26] ویلیام جیمز و مکتب ابزاری[27] جان دیویی است. در کتاب فلسفهٔ آموزش و پرورش فتح‌الله امیرهوشمند در این باره چنین آمده است: واحد کار عبارت است از مجموع فعالیتهای مختلفی که برای درجات مختلف رشد و نمو افراد آموزشگاه‌ها در نظر گرفته میشود، این برنامه

---

1 - Pression. 2 - Pièze (فرانسوی).
3 - Hectopièze (فرانسوی).
4 - Myriapièze (فرانسوی).
5 - Centipièze (فرانسوی).
6 - Barye (فرانسوی).
7 - Barye (فرانسوی).
8 - Flux de force magnétique (فرانسوی).
9 - Maxwell.
10 - Herbert Spencer.
11 - De Vries. 12 - Pangènes.
13 - Weissmann.
14 - Déterminants.
15 - Plasma germinatif (فرانسوی).
16 - Soma. 17 - Germen.
18 - Énergie (فرانسوی).
19 - Kilogrammètre (فرانسوی).
20 - Joule. 21 - Kilojoule.
22 - Mégajoule (فرانسوی).
23 - Erg.
24 - Unit of work (انگلیسی).
25 - Unit of experience (انگلیسی).
26 - Pragmatisme (فرانسوی).
27 - Instrumentalisme (فرانسوی).

بستگی تام با علایق و امیال اطفال دارد، یعنی مطلب یا موضوعی است که آنها دوست دارند و میل دارند از آن اطلاعاتی به دست آورند و فعالیتهائی دربارهٔ آن از خود نشان دهند. مفهوم کلمهٔ «واحد کار» بمراتب وسیعتر از عنوان و یا موضوع و یا ماده درسی میباشد. در برنامهٔ کار علاوه بر اینکه کتب متعدد و مربوط مورد مطالعه قرار میگیرند سایر مطالب و مسائل مهم زندگی نیز از لحاظ ارتباط آنها به برنامهٔ تربیتی مورد توجه واقع میشوند. این واحد کار همواره از قسمتهای زندگی اجتماعی اطفال انتخاب میگردد. برای روشن شدن مطلب خلاصه برنامهٔ کاری را که در یکی از آموزشگاههای نمونهٔ دانشگاه کلمبیا به موقع عمل گذاشته شده است شرح میدهیم: مطالعه و تحقیقات راجع بوسائط نقلیه و ارتباط در یکی از کلاسهای دبستان شروع شد زیرا خردسالان علاقهٔ مفرطی به فرودگاه ناحیه محلی خود پیدا کرده بودند کودکان آن دبستان در نتیجهٔ تماس با هواپیما و فرودگاه توانستند در این باره جوابهایی تهیه نمایند بر اثر مطالعات و تحقیقات دقیق در این قسمت اغلب آنها مایل میشدند که در انواع مختلف وسایط نقلیه دیگر که مورد استفاده بشر قرار گرفته است مطالبی به دست آورند. این روش باعث گردید که تجربیات بیشتری در خصوص هواپیما یا سایر اقسام وسایل حمل و نقل کالا به عمل آورند بنابراین آنان در نتیجهٔ شوق و علاقه و احتیاجی که داشتند مطالبی را در قسمت هواپیمائی میخواندند و حتی تصاویر مختلفی را نیز جمع‌آوری مینمودند تا در مواقع لزوم از روی آنها نقاشی کنند. در نتیجهٔ فعالیتهای متنوع و آزمایشهای مختلف شاگردان میتوانستند اطلاع کاملی از محیط اجتماعی خود که همان منظور و هدف اصلی تربیت میباشد به دست آورند.

طرز انتخاب و بسط واحد کار – این واحد در ابتدای سال تحصیلی از راه استفسار مستقیم و غیرمستقیم معلم از مسائل مورد علاقهٔ شاگردان انتخاب میشود و برای انتخاب آن، محیط اجتماعی، وضع محلی و روحیه و علاقهٔ شاگردان منظور میشود. پس طبق این اصول باید برای هر محل یا ناحیه‌ای واحد کار و برنامهٔ مناسب آن را برگزید و بنابراین تحمیل برنامهٔ واحد در سراسر کشور با این اصول منافات دارد در تدریس هر واحد باید مسائل و اصول زیر را در نظر گرفت: ۱– واحد کار باید فرصتهای بیشماری را برای آزمایشهای زندگی اجتماعی کودکان مهیا سازد. ۲– منظور و مقصود از انتخاب و تدریس واحد کار این باشد که مسائل مربوط به اقتصاد و اجتماع را از نظر ارتباطی که با جامعهٔ اطفال دارد بفهمند و آموزشگاه را با جامعه‌ای که کودکان در آن زندگی میکنند ارتباط دهند. به عبارت دیگر محیط تربیتی نمونهٔ کوچکی باشد که در آن تجربیات مختلف و متنوع صورت گیرد. ۳– بجای مقررات و مواد جداگانه (مانند تدریس حساب و هندسه و جغرافیا بطوری که در مدارس ما معمول است) که در سابق تدریس میشد به فعالیتهای اطفال اهمیت دهند و آنها را در آموزش و پرورش مورد استفاده قرار دهند. ۴– انتخاب و تنظیم مواد در واحد کار باید در اطراف مسائلی بعمل آید که ارتباط کاملی با یادگرفتن و زندگی واقعی داشته باشد. ۵– واحد کار باید علاقه و استعداد تحقیق و تفحصات را بین شاگردان برقرار سازد و سبب گردد که معلمان آموزشگاه نیز از نظر رشد و نمو کودکان در روشهای جدید پرورشی تحقیقات و مطالعاتی بعمل آورند و در تکمیل معلومات خود در امر تربیت بکوشند. حاصل سخن آنکه واحد کار از مسائل مربوط بزندگی شاگردبا در نظر گرفتن علائق او انتخاب میشود، از اینرو در هر محیطی واحد کار بخصوصی برگزیده میشود، مثلاً در جائی وسائل نقلیه و در ناحیه‌ای دیگر که محل کشت پنبه است پنبه برای این منظور انتخاب میگردد، نهایت اینکه همهٔ مواد درس مورد لزوم مانند ریاضیات، فیزیک، شیمی، زبان، خواندن و نوشتن را به نحوی از انحاء به واحد کار مربوط میکنند و دامنهٔ آن مواد را در سالهای بعد وسعت میدهند مثلاً اگر وسائط نقلیه واحد کار باشد کودکان ابتدا از وضع وسائط نقلیهٔ شهر خود اطلاع می‌یابند سپس میخواهند بدانند مردمان اولیه چگونه در روی زمین مسافرت میکرده‌اند، این مطلب نه تنها شامل یک کشور میشود بلکه طرز مسافرت و امور نقلیهٔ سایر مردم و یا ملل دنیا نیز جزو مطالعهٔ آنها قرار میگیرد به تعبیر دیگر دانش‌آموزان به تاریخ وسایل نقلیه در کشور خویش و جهان علاقمند میگردند و بتدریج برای آموزش مادهٔ تاریخ آماده میشوند و سپس چون وسایل نقلیه با جغرافی، فیزیک، شیمی، ریاضیات هم مربوط است در موقع مناسب هر یک از مواد فوق تدریس میشود و خشکی مواد درسی که حاصل بی ارتباطی آنها با زندگی شاگرداست از میان میرود. بطوری که ملاحظه میشود این برنامه به تمام قسمتهای مواد تحصیلی که پیش از این در دنیا جداگانه تدریس میشد (و هنوز هم در مدارس ایران به همان طریق آموخته میشود) مربوط میگردد. مثلا در قسمت مطالعهٔ امور حمل و نقل با توجه کامل به ذوق و میل اطفال مواد زیر به شکل کلی از نظر ارتباط به زندگی و احتیاج آنها مورد مطالعه و توجه قرار میگیرد: خواندن، نوشتن، زبان، انشاء، حسن خط، ادبیات، علم اجتماع، جغرافیا، تاریخ، ریاضیات، بهداشت، هنرهای زیبا، صنایع دستی، نمایش، موسیقی، گیاه‌شناسی، زمین‌شناسی، حیوان‌شناسی، فیزیک و غیره. (تلخیص از کتاب فلسفهٔ آموزش و پرورش دکتر امیر هوشمند صص ۱۷۸ – ۱۸۶). و نیز رجوع به فلسفهٔ آموزش و پرورش، کتاب راهنمای معلم ج ۱ برنامهٔ تام در کتاب روش نوین دکتر صدیق شود.

واحد کالالف. [ح دُ کَلْ أَ] (ع اِ مرکب) یکتن که برابر هزار تن است. واحد کالف:

واحد کالالف کِبْوَد آن ولی
بلکه صد قرن است آن عبدالعلی.
(مثنوی چ خاور ص ۲۵۲).

واحد کالالف در بزم و کرم
صد چو حاتم گاه ایثار نعم.
(مثنوی چ خاور ص ۴۰۰).

واحد کیل. [ح دِ کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش ظرفیت اشیاء به کار میرود، رجوع به واحد ظرفیت شود. واحدهای کیل در حکومت اسلامی عبارت بوده‌اند از: مد، صاع، قسط، فرق. کر. قفیز. رجوع به کلمات مزبور شود. واحدهای کیل متداول در عراق قدیم عبارت بوده‌اند از: کیلج، قدح، مکوک و قفیز. رجوع بکلمات مذکور در فوق و کتاب تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی شود.

واحد مجازی. [ح دِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان واحد عرضی است. رجوع به واحد عرضی شود.

واحد مقاومت الکتریکی. [ح دِ مُ وَ / وِ مَ تِ اِ لِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش مقاومت الکتریکی به کار میرود. رجوع به مقاومت الکتریکی شود. واحد مقاومت[1] الکتریکی در دستگاه M.T.S. عبارت است از اُهم[2]. رجوع به اُهم شود. مگوهم[3] از اضعاف اُهم است که برابر است با یک میلیون اُهم. و میکروهم[4] از اجزای اُهم است که برابر است با $\frac{1}{1000000}$ اهم.

واحد مقدار الکتریسیته. [ح دِ مِ رِ اِ لِ تِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش مقدار یا چندی الکتریسته به کار میرود. رجوع به مقدار

---

1 - Résistance (فرانسوی).
2 - Ohm.
3 - Mégohm (فرانسوی).
4 - Microhm.

الکتریسته شود. واحد مقدار[1] الکتریسته کولُن[2] است و از اضعاف آن کیلو کولُن[3] است که برابر با ۱۰۰۰ کولُن میباشد.

واحد مقدار حرکت. [حِ دِ مِ رِ حَ رَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش حرکت اجسام به کار میرود. واحد مقدار حرکت[4] در دستگاه .C.G.S گرم سانتیمتر در ثانیه[5] است و آن مقدار حرکتی است که از تغییر مکان جسم یک گرمی یا سرعت یک سانتیمتر در ثانیه حاصل میشود.

واحد مقدارگرما. [حِ دِ مِ رِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش مقدار گرما[6] به کار میرود. واحد مقدار گرما در دستگاه .M.K.S کالری بزرگ[7] است و آن مقدار حرارتیست که گرمای یک کیلوگرم آب مقطر را یک درجه بالا می‌برد و کالری کوچک[8] $\frac{1}{1000}$ کالری بزرگ است.

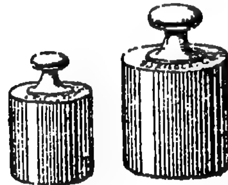
واحد مکانیکی. [حِ دِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واحد مربوط بیکی از شعب علم مکانیک[9] که رشته‌ای از دانش فیزیک است. این گونه واحدها عبارتند از واحد نیرو[10] و یا قوه، واحد کار[11]، واحد توان یا قدرت[12] و واحد فشار[13].

واحد نظامی. [حِ دِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) واحد ارتشی. رجوع به واحد ارتشی شود.

واحد نیرو. [حِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحدی است که برای سنجش نیرو یا قوه به کار میرود. واحد نیرو یا قوه[14] در دستگاه .M.T.S استن (sn)[15] است که تقریباً $\frac{1}{9/8}$ تن نیرو است. و اضعاف آن که هر یک بعنوان واحدهای جداگانه‌به کار میرود با نشانه‌های بین المللی آنها عبارتند از: کیلوستن ksn[16] که برابر است با ۱۰۰۰ استن. هکتوستن (hsn)[17] برابر است با صد استن. رجوع به استن شود. دکاستن (dasn)[18] که برابر است با ۱۰ استن. و اجزاء استن عبارتند از: دسیستن dsn[19] که برابر است با $\frac{1}{10}$ استن. سانتی استن csn[20] که برابر است با $\frac{1}{100}$ استن است. میلیستن (msn)[21] که برابر است با $\frac{1}{1000}$ استن. دین که[22] $\frac{1}{1000000000}$ (یک هزار ملیونیم) استن است. برای نیرو واحد دیگری هست به نام تن وزن[23] که برابر است با ۹/۸ استن و آن سنگینی یک تن جرم است و اجزاء آن عبارتند از: کیلوگرم وزن[24] که برابر است با $\frac{1}{1000}$ تن وزن[25] و گرم وزن $\frac{1}{1000}$ کیلوگرم وزن است. و میلیگرم وزن[26] که $\frac{1}{1000000}$ کیلوگرم وزن است. واحد نیرو در دستگاه .C.G.S دین[27] است و آن نیروئی است که به جسمی با جرم یک گرم شتابی به اندازه یک سانتیمتر بر ثانیه میدهد. رجوع به دین شود.

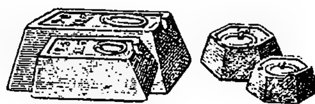
واحد وزن. [حِ دِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحد وزن در اصطلاح فیزیکی همان واحد نیرو است زیرا وزن هر جسم خود قسمی نیرو است و آن نیروئی است که جاذبهٔ زمین به آن جسم وارد میسازد. واحدهای بین المللی و متداول وزن عبارتند از کیلوگرم نیرو، تن نیرو، گرم نیرو. رجوع به واحد نیرو شود.

واحد وزن در ایران کنونی علاوه بر واحدهای



وزنهٔ مسی

دستگاه متری عبارتند از من. سیر چارک. گندم. نخود. مثقال. خروار. رجوع به هر یک از لغات مزبور شود.



وزنهٔ چدنی

واحدهای وزن در حکومت اسلامی عبارت بوده‌اند از: ۱- مثقال که دارای اقسامی بوده است از آن جمله مثقال عربی و مثقال بغدادی است. رجوع به مثقال شود. ۲- درهم که گاهی در کتب فارسی به درم تعبیر شده. رجوع به درهم و درم شود. اجزاء درهم و مثقال عبارتند از: قیراط، حبه و طسوج. و رجوع به کلمات مذکور شود. اضعاف درهم و مثقال عبارت بوده‌اند از: نواة، نش، طسق، اوقیه، رطل، استار. منا. قنطار. رجوع به کلمات مزبور و کتاب تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی ص ۴۲ شود.



وزنهٔ فنجانی

واحدهای وزن در حبشه عبارتند از:

۱- اکیت[28] که برابر است با ۲۷/۷۷ گرم. ۲- فراسلا[29] که برابر است با ۱۶/۶۶ کیلوگرم.

واحد وزن در عراق عرب کنونی عبارتند از: ۱- واحدهای وزن دستگاه متری. ۲- حقهٔ بزرگ که برابر با چهار کیلو است و در کربلا و نجف به کار رود. ۳- حقهٔ کوچک که برابر یک سوم حقهٔ بزرگ میباشد. ۴- اوقیهٔ بزرگ که برابر یک کیلوگرم است. ۵- اوقیهٔ کوچک که برابر یک سوم اوقیهٔ بزرگ میباشد.

واحدهای وزن در انگلستان عبارتند از:

۱- واحدهای وزن دستگاه متری. ۲- اونس[30] که برابر است با ۲۸/۳۵ گرم. ۳- پاوند[31] که برابر است با ۴۵۳/۵۹۲۴ گرم. ۴- تن کوچک[32] که برابر است با ۹۰۷/۱۸ کیلوگرم. ۵- تن[33] که برابر است با ۱۰۱۶ کیلوگرم. از واحدهای در آمریکا نیز اونس و تن است که در واحدهای وزن انگلستان ذکر آن آمده است. واحدهای وزن در شوروی عبارتند از:

۱- واحدهای وزن دستگاه متری. ۲- دولیا[34] که برابر است با ۰/۰۴۴ گرم. ۳- زولوتنیک[35] که برابر است با ۴/۲۶۵ گرم. ۴- لت[36] که برابر است با ۱۲/۸ گرم. ۵- لیور[37] یا فونت[38] که

---

1 - Quantité (فرانسوی).
2 - Coulomb. 3 - Kilocoulomb.
4 - Quantité de mouvement (فرانسوی).
5 - Gramme - centimètre par seconde (فرانسوی).
6 - Quantité de chaleur (فرانسوی).
7 - Grande calorie (فرانسوی).
8 - Petite calorie (فرانسوی).
9 - Mécanique (فرانسوی).
10 - Force.
11 - Travail (فرانسوی).
12 - Puissance.
13 - Pression. 14 - Force.
15 - Sthène (فرانسوی).
16 - Kilosthène (فرانسوی).
17 - Hectosthène (فرانسوی).
18 - Décasthène (فرانسوی).
19 - Décsisthène (فرانسوی).
20 - Centisthène.
21 - Millisthène (فرانسوی).
22 - Dyne.
23 - Tonne - poids (فرانسوی).
24 - Kilogramme - poids (فرانسوی).
25 - Gramme - poids (فرانسوی).
26 - Milligramme - poids (فرانسوی).
27 - Dyne.
28 - Okiette (فرانسوی).
29 - Frassela.
30 - Ounce (انگلیسی), Once (فرانسوی).
31 - Pound (انگلیسی).
32 - Short ton (انگلیسی).
33 - Ton (انگلیسی).
34 - Dolia. 35 - Zolotnik.
36 - Lot. 37 - Livre.
38 - Fount.

برابر است با ۴۰۹/۵۱۲ گرم. ۶- پود[1] که برابر است با ۱۶/۳۸۰ کیلوگرم.
واحدهای وزن در ترکیه عبارتند از:
۱- واحد وزن دستگاه متری. ۲- اوک[2] (حقه) که برابر است با ۱/۲۸۲۹ کیلوگرم. ۳- اک متری[3] که برابر است با ۱ کیلوگرم. ۴- کانتار (قنطار)[4] که برابر است با ۵۶/۴۵۰ کیلوگرم.
واحدهای وزن در چین عبارتند از:
۱- واحدهای وزن دستگاه متری. ۲- تائل[5] که برابر است با ۳۷/۳۰۱ کیلوگرم. ۳- پیکول[6] یا تان[7] که برابر است با ۶۰/۴۷۳ کیلوگرم.

واحدة. [حِ دَ] (ع ص) مؤنث واحد. و رجوع به واحد شود.

واحدی. [حِ دی ی] (ص نسبی) منسوب به واحد.

واحدی. [حِ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی و فرزند قره‌داودزاده سلیمان چلبی است. وی ابتدا تابع طریقهٔ علما بود پس از آن به سیر و سلوک گرائید و سپس کنج زهد و قناعت را برگزید. (قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

واحدی. [حِ] (اِخ) یکی از شعرای ایران. وی به عهد جلال‌الدین محمداکبر پادشاه به هند رسید اما ناکام به وطن خود بازگشت. از اوست:
کور میخواهم ز گریه دیدهٔ اغیار را
تا نبیند چشم بد دیگر جمال یار را.
*
واحدی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز
باز عاشق شده‌ای جای مبارکباد است.
(تذکرهٔ صبح گلشن) (قاموس الاعلام ترکی).

واحدی. [حِ] (اِخ) (مولانا...) ولد مولانا معرف مشهدی است و هم ساکن آن دیار. این مطلع از اوست:
تا ترا طرهٔ عنبر شکنی پیدا شد
دل آوارهٔ ما را وطنی پیدا شد.
(مجالس النفائس چ ۱۳۲۳ ص ۸۳ و ۲۵۸).
و شاید هم او باشد که اشعارش در شرفنامهٔ منیری آمده است.

واحدی. [حِ] (اِخ) (... نیشابوری) علی‌بن احمدبن محمدبن علی‌بن متویه مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن علی‌بن احمدبن محمد... و معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۰۵ و تاریخ گزیده چ ادوارد براون ص ۸۱۲ و الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۶۵۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و روضات الجنات ص ۴۸۴ شود.

واحدیت. [حِ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) از نظر حکما عبارت از قسمت نشدن واجب لذاته به جزئیات است. میرزا زاهد در حاشیهٔ شرح مواقف دربارهٔ ایجاب وجود میگوید: به نظر حکما عدم تقسیم واجب لذاته به اجزاء احدیت است و منقسم نشدن آن به جزئیات واحدیت است. واحدیت از نظر صوفیه عبارت از محلی است که ذات در صفت تجلی میکند و صفت در ذات و به این اعتبار هر یک از اوصاف عین دیگری ظاهر میشود. مثلاً در منتقم عین خدا تجلی میکند و در خدا عین منتقم ظاهر میشود (منتقم عین خدا و خدا عین منتقم است) منعم عین خدا و خدا عین منعم است و همچنین هنگامی که واحدیت در خود نعمت تجلی مینماید و نعمت عین آن است و آن نعمت و رحمتی است که در عین حال نقمت و قهر است. تمام اینها از نظر ظهور ذات در صفات و آثار آن است ولی به اعتبار فرق بین واحدیت و احدیت و الوهیت آن است که در احدیت چیزی از اسماء و صفات ظهور نمی‌کند و در واحدیت اسماء و صفات و مؤثرات آنها تجلی مینماید نهایت آنکه این امر بحکم ذات است نه بحکم اقتران آنها. و هر یک از آنها عین دیگری است در الوهیت اسماء و صفات بحکم آنکه هر یک از جمیع آنها استحقاق دارد ظهور میکند مثلا منعم ضد منتقم و منتقم ضد منعم است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۴۷۶).

واحد یموت. [حِ یَ] (اِ مرکب) (مرکب از واحد به‌معنی یک + یموت فعل مضارع از موت) اصطلاحاً به‌معنی چوبدستی که سر آن به آهن یا قیر درگرفته شده باشد. شش‌پر.

واحرب. [حَ رَ] (ع صوت مرکب) (از: «وا» ندبه + منادای مندوب) لفظی است که اعراب در حال مصیبت گویند:
جفت او دیدش بگفتا واحرب
پس بلالش گفت نه نه واطرب. مولوی.

واحرباء. [حَ رَ] (ع صوت مرکب) (از: «وا» ندبه + منادای مندوب) لفظی است که اعراب در حال مصیبت گویند. یااسفی. واحربی. رجوع به واحرب شود.

واحربی. [حَ رَ با] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادای مندوب) از اصوات افسوس است. وای بر من. واحرب. واحرباء. یااسفی. و رجوع به واحرب و واحربا و یااسفی شود.

واحرزی. [حَ رَ زا] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادی مندوب) متأسفم: واحرزی و ابتغی النوافلا. رجوع به حرز شود. (ناظم الاطباء). از اصوات تأسف یعنی متأسفم.

واحزن. [حَ زَ] (ع صوت مرکب) (از: «وا» ندبه + منادای مندوب) لفظی است که هنگام اندوه آرند. از اصوات افسوس و اندوه است:
پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل است
واحزن از جان بوتمام برآمد. خاقانی.
رجوع به واحزنا شود.

واحزنا. [حَ زَ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادای مندوب) لفظی است که هنگام اندوه آورند. افسوس. واحزن. والهفا. وااسفا:
واحزنا گفتمام به شاهد حربا
دی گلهٔ حربهٔ جفای صفاهان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۵۷ س ۷).

واحزناه. [حَ زَ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادای مندوب) کلمه‌ای است که هنگام اندوه بر زبان رانند. واحزنا. واحزن. رجوع به دو لغت مزبور شود.

واحسرتا. [حَ رَ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادای مندوب) افسوس. دریغ. ای دریغ. دریغا. واسفا. والهفا. دردا. (یادداشت مؤلف). کلمهٔ افسوس. ای دریغ. (ناظم الاطباء):
چون ز یاران رفته یاد آرم
آه و واحسرتا علی من مات. خاقانی.
پس به گورستان دیو افتاده ما
تا قیامت نعرهٔ واحسرتا. مولوی.
رجوع به دردا، افسوس، دریغ و دریغا شود.

واحسرتاه. [حَ رَ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا» ندبه + منادای مندوب) افسوس. دریغ. ای دریغ. دریغا. وااسفا. والهفا. دردا. واحسرتا. کلمهٔ تأسف یعنی ای دریغ. (ناظم الاطباء). رجوع به واحسرتا شود.

واحف. [حِ] (ع ص) بال پرپر. الجناح الکثیرالریش. (اقرب الموارد). بال بسیارپر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گیاه انبوه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نبات شاداب. (معجم البلدان). ||دلو کلان که دو دوال گوشهٔ آن بریده و بدان آویزان باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام جائی. (آنندراج) (منتهی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء).

واحفان. [حِ] (اِخ) تثنیهٔ واحف. رجوع به واحف شود که نام جائی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

واحه. [حَ] (ع اِ) (اصطلاح جغرافیایی) واح. آبادی که در وسط ریگزار قرار دارد و آن لفظی است منقول از لغت مصری. (المنجد). رجوع به واح و واحات شود.

واحیرتا. [حَ رَ] (ع صوت مرکب) (از: «وا» ندبه + منادی مندوب) عجب. عجیب است. یا

1 - Poud. 2 - Oke.
3 - Oke métrique (فرانسوی).
4 - Cantar. 5 - Tael.
6 - Picul. 7 - Tan.

للعجب: واحیرتا از حالت سفزی کته رهسپرش را نه از ذهاب اثر است و نه از ایاب خبر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۲).

واخ. (صوت) واه. وه. از اصوات تعجب است. ||کلمه‌ای که در تحسین و تعریف و خوش‌آیندی استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که در حالت دیدن چیزی خوب یا شنیدن خبری مرغوب مکرر بر زبان رانند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). کلمه‌ای است که چون از دیدن و شنیدن چیزی خوب طبع را خوش آید و یا لذت یافتن از چیزی بر زبان رانند و در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین تکرار کنند. (برهان) (جهانگیری). ||از اصوات افسوس و تأسف به‌معنی آه و وای:

روز و شب آخ و واخ و ناله و وای
خویشتن در بلا و هر که سرای. سعدی.

واخ. (اِ) یقین است که در برابر گمان باشد. (برهان) (از سفرنامهٔ شاه ایران از آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). محقق. بی‌شبهه. بی‌قیاس. (ناظم الاطباء). درواخ:

گمان برم که بر او ملک تا ابد باقی است
به صد دلیل مبرهن گمان من شد واخ.

فرخی سیستانی (از فرهنگ خطی انجمن آرای ناصری).

||گمانی که به یقین رسد. (انجمن آرا) (فرهنگ خطی) (از سفرنامهٔ شاه ایران از آنندراج). ||گمان نزدیک به یقین. (ناظم الاطباء). ||راستی. صداقت. حقیقت. ||بامداد. صبح. هنگام صبح. ||مشرق. جای صبح. ||گمان مته. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||(ص) راست. درست. (برهان) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

واخانیدن. [دَ] (مص) متعدی واخیدن. (شعوری). رجوع به واخیدن شود. برچیدن فرمودن و واخیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

واختر. [تَ] (اِ) باختر و مشرق. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی باختر. (آنندراج).

واخجک. [ ] (اِخ) (کوشک...) بنایی بوده است در خوارزم که چنگیز هنگام فتح شهر مزبور از خراب کردن آن صرفنظر کرد. در تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۷ بنقل از طبقات ناصری چنین آمده است: «چنگیزخان توشی و جغتای را با لشکر گران بطرف خوارزم فرستاد تا لشکر بدر خوارزم رفت و جنگ پیوست، مدت چهارماه اهل خوارزم با ایشان جنگ کردند و جهاد نمودند و بعاقبت شهر را بگرفتند و جملهٔ خلق را شهید کردند و همهٔ عمارتها خراب کردند مگر دو موضع یکی کوشک واخجک دوم مقبرهٔ سلطان محمد تکش...».

واخجلتا. [خَ / خِ لَ] (ع صوت مرکب) (از: «وا» ندبه + منادای مندوب) شرمسارم. از اصوات تحسر و اندوه:

هر بامداد خورشید از رشک خاک پایت
واخجلتاسرایان سر ز آسمان برآرد. خاقانی.

واخجلتاه. [خَ / خِ لَ] (ع صوت مرکب) شرمسارم. واخجلتا:

یا دولتاه اگربعنایت کنی نظر
واخجلتاه اگربعقوبت دهد جزا.

سعدی (ص ۶۸۱ چ مصفا).

واخچی. (اِ) اسب پالانی. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

واخچی. (ص) خوار و ذلیل‌کننده. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

واخد. [خِ] (ع ص) شتر تندرو. (اقرب الموارد). شتر تیزرو و شتابنده. (آنندراج). شتر شتاب رونده. (ناظم الاطباء).

واخر. [خَ] (نف مرکب) واخرنده. بازخرنده: تا لاجرم به عهد آن پادشاه بزرگزادگان همه به مکتب می‌نشستند و هنر را واخر بود و هنرمندی آسوده. (راحة‌الصدور راوندی).

واخریدن. [خَ دَ] (مص مرکب) خریداری کردن. ||بازخریدن. دوباره خریدن. (ناظم الاطباء):

وآنکه خواهی از بلایش واخری
جان او را در تضرع آوری. مولوی.
که نه مجنون است یاری چون برید
از کسی که جان او را واخرید. مولوی.
تا مگر زین جنگ حقت واخرد
در جهان صلح یکرنگت برد. مولوی.
گرچه چون نشفش کند تو قادری
کش‌از ایشان واستانی واخری.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۹).

افتداء. خویشتن را واخریدن. (زوزنی).

واخزیدن. [خَ دَ] (مص مرکب) بجایی درشدن.

– درهم واخزیدن؛ بهم چسبیدن:

هر دو درهم واخزیدند از نشاط
جان به جان پیوست آندم ز اختلاط.

مولوی.

واخنده. [خَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از واخیدن. پنبه‌زن. حلاج. نداف. نفاش.

واخ واخ. (صوت مرکب) تکرار کلمهٔ واخ در تکلم خوش‌آیندی از چیزی خوش. رجوع به واخ شود.

واخواست. [خوا / خا] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) بازخواست. (آنندراج) (غیاث اللغات). مؤاخذه:

نانش مفرست بیش کز تو
واخواست کند به حشر یزدان. خاقانی.
خاقانی وار خط واخواست
بر عالم بوالعجب کشیدم. خاقانی.

جز این از منت هیچ واخواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست.

نظامی.

واخواستی از تو بر دلم هست
و آن را به گره نمی‌توان بست. نظامی.
هرچه رضای تو بجز راست نیست
با تو کسی را سر واخواست نیست. نظامی.
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد. حافظ.

||محاسبه. ||مطالبه. (آنندراج) (غیاث). ||اعتراض[1]. (از واژه‌های نو فرهنگستان). ||اصطلاحی بانکی است. و آن وصول نشدن چک سفته است به علت عدم پرداخت وجه مورد تعهد در چک و سفته از جانب متعهد.

واخواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) بازخواستن. بازگرفتن:

داد تو واخواهم از هر بیخبر
داد که دهد جز خدای دادگر. مولوی.
هرچه که نتوانی از آن خاستن
زشت بود دادن و واخواستن..
طفل بود کز خرد ناتوان
هرچه دهد بازستاند روان. امیرخسرو.

واخوان. [خوا / خا] (اِ مرکب) علم نحو. (آنندراج). ||(حامص مرکب) مطابقه، مقابلهٔ کتب.(از یادداشتهای مؤلف). رجوع به مقابله شود. ||(حامص مرکب) آزمون درستی و نادرستی دو قپان. (از یادداشتهای مؤلف).

– خواندن واخوان؛ علم نحو باشد. (آنندراج).

واخواندن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) کلامی که به طور کنایه گفته شده تغییر دادن و به جای آن کلامی دیگر آوردن. (ناظم الاطباء). برگردانیدن جادوئی است که از خواندن کرده باشند. (آنندراج). ||بازخواندن: انتساب؛ خویشتن را بکسی واخواندن. (زوزنی).

واخوانده. [خوا / خا دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی که به او اعتراض شده (در اصطلاح بانکی). معترض علیه. (واژه‌های نو فرهنگستان). در مقابل واخواه. رجوع به واخواست شود.

واخوان کردن. [خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) مقابلهٔ مسوده با اصل. مطابقه. معارضه. رجوع به مقابله کردن و واخوان شود. ||دوباره خواندن. (از یادداشتهای مؤلف). ||قپانی را با قپان دیگر درست و راست کردن. (از یادداشتهای مؤلف).

واخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) معترض. (از واژه‌های نو فرهنگستان). کسی که واخواست میکند. در برابر واخوانده. رجوع

1 - Proteste (فرانسوی).

به واخواست و واخواستن و واخواندن شود.

واخواهی. [خوا / خا] (حامص مرکب)[1] عمل واخواست. (واژه‌های نو فرهنگستان). اعتراض. (فرهنگ رازی). رجوع به واخواست و واخواستن شود.

واخود نهادن. [خَوَدْ / خُدْ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) به خود نهادن. کار خودسرانه کردن: و آن شبهت محال باشد که شبهتی است که ناصبیان به عداوت علی واخود نهند و این خربطی باورشان کند. (کتاب‌النقض ص ۵۷۹).

واخورانیدن. [خوَ / خُ دَ] (مص مرکب) متعدی واخوردن. (شعوری). رجوع به واخوردن شود.

واخوردگی. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) حیرت. ||سرخوردگی. واماندگی. ||نومیدی. یأس. ||رد شدن. ||واپس‌زدگی. سرکوفتگی[2] و آن اصطلاحی است از اصطلاحات مربوط به مکتب فروید روانشناس اتریشی و عبارت است از فراموش شدن امیال و غرایز که بر اثر ناهماهنگی با مقررات جامعه و ناسازگاری با عقل و امور اخلاقی به شعور باطن یا ناخودآگاه[3] میروند و از صحنهٔ روشن ذهن خارج میشوند. رجوع به واخوردن شود.

واخوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) رد شدن. مردود شدن. (یادداشتهای مؤلف). ||یکه خوردن. متحیر شدن. (یادداشتهای مؤلف). آگاه شدن و هوشیار گشتن در چیزی و دقت کردن در آن. (ناظم الاطباء). ||کردن کاری به زحمت. ||ترحم کردن. (ناظم الاطباء). ||ملاقات کردن. برخوردن. (آنندراج) (بهار عجم). ||غم کسی را خوردن و در فکر کسی شدن. (شعوری).

واخورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) وامانده. ناامید. مأیوس. ||متعجب. رجوع به واخوردن شود.

واخیدن. [دَ] (مص) از هم جدا کردن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). ||جدائی نمودن. (برهان) (ناظم الاطباء). ||پشم و پنبه برزده از هم جدا کردن. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). پنبه زدن و پاک‌کردن آن. (ناظم الاطباء). حلاجی کردن. (آنندراج). انتقاش. نقش. زدن. فلخیدن. فلخمیدن. (یادداشتهای مؤلف)؛ تنفیش، واخیدن پشم و پنبه و موی. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). تسبیح، واخیدن پشم و پنبه یعنی پیچیدن از بهر تافتن و ریسیدن. (مجمل اللغة). ||بُراق شدن. (از یادداشتهای مؤلف). ||جستن مرغ به منقار پرهای خود را. (از یادداشت مؤلف). واخیدن مرغ پر و موی خود را. (از یادداشت مؤلف). ||واخیدن موی را، خوار کردن. (از یادداشت مؤلف).

واخیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) از هم جدا کرده. (برهان). جدا کرده. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (منتهی الارب). ||برزده. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). پشم و پنبهٔ برزده و حلاجی کرده را گویند. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری). حلاجی کرده. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). حلاجی شده. (منتهی الارب). زده. فلخیده. فلخمیده. حلیج. محلوج. مندوف. منفوش. شیده: تنفش، واخیده شدن پشم و موی و پنبه. بوهة؛ صوف واخیدهٔ دوات که هنوز تر نکرده باشند. دَجر؛ واخیده نشدن. (منتهی الارب).

— واخیده شدن؛ حلاجی شدن. (منتهی الارب).

واد. (اِ) باد و ریح. (منتهی الارب). باد است که به عربی ریح گویند چه در فارسی «با» و «و» به هم تبدیل می‌یابند. (از برهان) (آنندراج). ||به‌معنی پسر هم آمده است که در مقابل دختر باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). ولی این معنی به غلط استنباط شده است[4].

واد. [دِ] (ع اِ) صورتی است از وادی. رجوع به وادی شود.

وادِ. [دِنْ] (ع اِ) صورتی است از وادی، مانند: قاض و داع. رجوع به وادی شود.

واداد. (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) برگشتن. (آنندراج):

زاهد ار منعت کند از عاشقی
گو طریق عشق را واداد نیست.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

کی بهره برد ز عاشقانت
زاهد که کند ز عشق واداد.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

این شاهد برای معنی برگشتن مناسب نیست بلکه کلمهٔ واداد در این بیت به‌معنی منع است، چنانکه این معنی در ناظم الاطباء هم آمده است. ||وادار. ||حفظ. ||منع. (ناظم الاطباء). و رجوع به وادادن شود.

وادادن. [دَ] (مص مرکب) بازدادن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پس دادن. دوباره دادن. (ناظم الاطباء). رد کردن:

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه
از نبات و ورد و از برگ و گیاه. مولوی.

خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود واده جواب. مولوی.

من در آندم وادهم چشم ترا
تا فروخوانی معظم جوهرا.
مولوی (مثنوی چ بروخیم دفتر سوم ص ۴۷۴).

باز فرمان آیدش بردار سر
از سجود و واده از کرده خبر.
مولوی (مثنوی دفتر سوم).

چون بیاید شام و دزدد جام من
گویمش واده که نامد شام من.
مولوی (مثنوی دفتر سوم).

ای نوخطی که شوختری از هزار طفل
از طفلکی که بوسه خوری بوسه وامده.
مسیح کاشی (از آنندراج).

||منقطع گشتن موقت (درد). فاصله دادن. فاصله پدید کردن. فرجه دادن. میانه دادن. موقتاً رها کردن. رها کردن. موقتاً آرام شدن. (یادداشت مؤلف). ||مقاومت نکردن. کوتاه آمدن. ممانعت نکردن.

استرداد؛ وادادن خواستن. (زوزنی).

— وادادن سبق؛ فراموش کردن. (آنندراج).

— به دست وادادن؛ در این شاهد ظاهراً به‌معنی سپردن و لو دادن و تسلیم کردن است: آنگه چون بر زید علی دست یافتند به این‌که تیر بر پیشانیش آمد و کشته شد پنهان در جویی دفنش کردند تا مروانیان بندانند. هم رافضیان رهنمونی کردند تا او را برآوردند و برآویختند و زنش را به دست وادادند تا زن آبستن را دستهای نگار برنهاده ببریدند و اینها همه رافضیان کردند هم با علی و هم با حسن و هم با حسین و هم با اولاد او. (ص ۴۰۸ کتاب النقض تألیف عبدالجلیل قزوینی رازی).

— وادادن نان در تنور یا رنگ از دیوار؛ افتادن. مقابل چسبیدن و گرفتن.

وادار. (اِمص مرکب) برانگیختن. بر کاری داشتن. تشویق. ||بازایستاده شدن است از رفتار. (آنندراج از فرهنگ ترکتازان). ||بازداشت. منع. نهی. ||حفظ. (ناظم الاطباء).

وادار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) واداشتن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). مجبور کردن. نا گزیرکردن. ناچار کردن. الزام. (یادداشت مؤلف). رجوع به واداشتن و الزام شود. ||ترغیب کردن. تحریک کردن. برانگیختن. رجوع به کلمه‌های مزبور شود. ||نگاه داشتن. (ناظم الاطباء). ||ایستاده کردن کاروانیان است چارپایان خود را در میان راه برای آب انداختن یعنی بول نمودن و کمیز

---

1 - Protestation.

2 - Refoulement, Répression (فرانسوی).

3 - Inconscience.

۴ - این معنی را از اشعار فردوسی در «داستان کرم هفتواد» استنباط کرده‌اند:

بدین شهر [کجاران] بی‌چیز خرم نهاد
یکی مرد بُد نام او هفتواد
برین گونه بر نام و آوازه رفت
از یراکه او را پسر بود هفت.

ولی صحیح نیست. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به هفتواد در برهان قاطع شود.

انداختن. (آنندراج، از فرهنگ ترکتازان).
وادارنگ. [1] [رَ] (اِ) بادرنگ. بالنگ. (ناظم الاطباء). ترنج را گویند و آن میوه‌ای است معروف که پوست آن را مربا سازند. (برهان) (آنندراج).
واداشتن. [تَ] (مص مرکب) نا گزیرکردن کسی را بر کاری. (از آنندراج). وادار کردن. مجبور کردن. بداشتن. کُنانیدن. (یادداشت مؤلف): بیعت کردم به سید خود و مولای خود... امام قائم بامرالله... از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی... در حالی که به حال خودم بودم و کسی مرا بر این کار وانداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسی به زور بر این کارم نداشته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۵). ||ترغیب. تحریض. (آنندراج). برانگیختن تحریک کردن: اما چنان دانم که نکند که ترکی پیر و خردمند است و دانا باشد که خداوند را بر این واداشته باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۵). ||ممانعت. (منتهی الارب) بازداشتن. منع کردن. نهی نمودن. مانع شدن. (ناظم الاطباء):
حق محیط جمله آمد ای پسر
واندارد کارش از کار دگر. مولوی (مثنوی).
||مخفی کردن. پنهان کردن. (ناظم الاطباء). ||توقیف کردن. بازداشتن. بازداشت کردن. (از یادداشت مؤلف). وقف. (تاج المصادر بیهقی). احتباس. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||ضبط کردن. ||حفظ کردن. ||دفع کردن. (ناظم الاطباء). استدفاع. (تاج المصادر بیهقی). ||نصب کردن. گماشتن. ||مشغول کردن. ||به پا داشتن. اقامه. ایستادانیدن. سرپا داشتن. برپا داشتن. (یادداشت مؤلف):
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیت وامیدارد آنجاکت نشاند.
مولوی (مثنوی دفتر سوم چ بروخیم ص ۵۳۳).
— دست واداشتن؛ دست برداشتن:
در گوی و در چهی ای قلتبان
دست وادار از سبال دیگران.
مولوی (مثنوی چ خاور دفتر سوم ص ۴۹۲ چ بروخیم ص ۱۷۳).
واداشته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) محبوس. زندانی. بازداشته. توقیف شده. ||برانگیخته. وادار شده. و رجوع به واداشتن شود.
وادان. (اِخ) دهی است از دهستان جمع آبرود جزء بخش مرکزی شهرستان دماوند که در ۱۷ هزارگزی جنوب دماوند و یک هزارگزی غربی راه فرعی دماوند به گیلان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر که سکنهٔ آن ۶۰۰ تن و مذهب اهالی آن شیعه است از سرچشمهٔ رود جمع آبرود مشروب میشود. محصول آن غلات، بنشن، لوبیا، سیب‌زمینی و قیسی و شغل اهالی زراعت است، بقعهٔ امامزاده قاسم در آنجاست و راه آن مالرو است. با ماشین هم میتوان به آن نقطه رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
وادانستن. [نِ تَ] (مص مرکب) بازدانستن. بازشناختن. تشخیص دادن. تمیز کردن:
گربضاعت‌دار شرعی سود بشناس از زیان
ور عروس‌آرای فرعی خلعهٔ وادان از کفن.
اثیرالدین اخسیکتی.
وادخ. [دِ] (اِ) جوانهٔ درخت رز که شاخهٔ انگور از آن برمی‌آید. (ناظم الاطباء).
وادریافتن. [دَرْ تَ] (مص مرکب) جبران کردن. تدارک. تلافی. (دهار). ||دوباره دریافتن. مجدداً دریافتن.
وادس. [دِ] (ع ص) گیاه نخست برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و در اقرب الموارد آمده است: گیاهی که روی زمین را بپوشاند. و معنی گیاه نخست برآمده را در ذیل «وداس» بدینسان آورده است: هر آن گیاه که روی زمین را بپوشاند و شاخه‌های آن هنوز منشعب نشده باشد اما در همان وضع انبوه و به هم بپیچیده باشد.
وادشت. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش خوان شهرستان گلپایگان واقع در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری خوانسار و ۶۰۰۰گزی خاور راه شوسهٔ خوانسار به اصفهان نقطه‌ای است کوهستانی، سردسیر که ۶۲۶ تن سکنه دارد، با آب قنات مشروب میشود و محصول آن غلات، تنبا کو و لبنیات و شغل ساکنان آن زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
وادع. [دِ] (ع ص) ساکن. (تاج العروس) (اقرب الموارد). آرمیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مستقر. مانده. (از اقرب الموارد). مطمئن. (از اقرب الموارد). ||تن‌آسان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آسان. نال الملک وادعاً؛ یعنی به دست آورد ملک را بی‌تحمل مشقتی. (از اقرب الموارد).
وادع. [دِ] (اِخ) ابن اسود راسی محدث است. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس این کلمه را «وداع‌بن الاسودالراسبی» ضبط کرده‌است واصح بنظر میرسد. رجوع به وداع‌بن الاسود الراسبی شود.
وادع. [دِ] (اِخ) ابن سلیمان مکنی به ابومسلم و متوفی به سال ۴۸۹ هـ.ق. (مطابق ۱۰۹۶ م.) قاضی معرة النعمان بود که در زمان خود بر امور آن ناحیه استیلا داشت. ابن اثیر دربارهٔ وی گفته است: وی از لحاظ همت و دانش مرد عصر خویش بود. او در المعرة درگذشت. (الاعلام زرکلی).
وادع. [دِ] (اِخ) ابن عبدالله معری برادرزادهٔ ابوالعلاء بود. (منتهی الارب). قاضی ابومسلم وادع‌بن عبدالله المعری برادرزادهٔ ابوالعلاء مشهور بود. (از تاج العروس).
وادعة. [دِ عَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است.
وادعة. [دِ عَ] (اِخ) حیی است به یمن و روستایی در آن. (منتهی الارب). این نام در تاج العروس «وداعة مخلاف بالیمن» ضبط شده و اصح بنظر میرسد. رجوع به وداعه شود.
وادعة. [دِ عَ] (اِخ) ابن ابی‌زید از صحابیان است. (منتهی الارب). در تاج العروس «وداعةبن ابی‌زید» ضبط شده و اصح بنظر میرسد. رجوع به وداعةبن ابی‌زید شود.
وادعة. [دِ عَ] (اِخ) ابن جزام یا حرام از صحابیان است. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس این کلمه را «وداعةبن جذام» و «وداعةبن حرام» ضبط کرده است و اصح بنظر میرسد. رجوع به وداعةبن جذام شود.
وادعة. [دِ عَ] (اِخ) یا وداعةبن (بروایت جمهرة النسب ابن کلبی) عمروبن عامربن ناسج‌بن رافع‌بن مالک ذی بارق‌بن مالک‌بن جشم پدر قبیله‌ای است از جشم‌بن حاشدبن حزان‌بن نوف‌بن همدان و از آن قبیله است. الاجدع‌بن مالک‌بن امیة‌بن الوداعی‌بن معمربن الحرث‌بن سعیدبن عبدالله‌بن وداعة. (یا وادعة). (از تاج العروس).
وادعی. [دِ عی] (ص نسبی) منسوب به وادعةبن عمروبن عامربن ناشج‌بن رافع‌بن مالک حاشدبن جشم‌بن خیوان [2] بن نوف‌بن همدان که قبیله‌ای است از همدان و گروهی به آن منسوبند و از آن جمله‌اند: ابوحصین مسروق‌بن الاجدع الهمدانی وادعی از اهل کوفه. محمدبن حسین‌بن حبیب وادعی قاضی کوفی که از احمدبن یونس یربوعی و یحیی‌بن عبدالحمید حمانی و جز آنان روایت کرده است و ازو یحیی‌بن صاعد و حسین محاملی و ابوعمروبن سماک و جز آنان روایت کرده‌اند، وی یکی از ثقات بود و در ماه رمضان سال ۲۹۶ هـ.ق. درگذشت. (لباب الانساب ص ۲۵۵ ج ۳).
وادق. [دِ] (ع ص) تیز از شمشیر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

---

۱ - گویا تحریف وادرنگ، و آن صورتی است از بادرنگ.
۲ - در المؤتلف و المختلف آمدی خیران ضبط شده است، وکذا در قاموس و محیط و تاج العروس: شیخ الشرف النسابه گفته است «خیوان» افصح است.

شمشیر تیز و برّان. هر تیغ تیزی. (ناظم الاطباء). ||انه لوادق السنة؛ یعنی وی پرخواب است در هر جایگاه. (از اقرب الموارد).

وادک. [دِ] (ع ص) فربه. پیه‌ناک.(از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). فربه. سمین. (از اقرب الموارد) (تاج العروس).

وادک. [دِ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء). در تاج العروس وداک ابن ثمیل مازنی است و صحیح ضبط تاج العروس است. رجوع به وداک شود.

وادنگ. [دَ] (اِ) نکول. انکار پس از اقرار. دبه. در تداول عوام دبه و واقول. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دبه شود.

وادنگ آوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) نکول کردن. واقول آوردن. دبه آوردن. دبه درآوردن. وادنگ درآوردن. وادنگ کردن. (یادداشت مؤلف). دبه کردن. جر زدن. رجوع به دبه درآوردن شود.

وادنگ درآوردن. [دَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) رجوع به وادنگ آوردن و دبه کردن و دبه آوردن شود.

وادنگ کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) از گفته‌برگشتن. دبه‌کردن. دبه درآوردن. وادنگ آوردن. وادنگ درآوردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دبه کردن و وادنگ آوردن و وادنگ درآوردن شود.

وادنه‌آ. [نِ] (اِخ)[1] نام جلگه‌ای بوده است در کنار دریای شمالی صفحات ماوراء قفقاز[2] که‌گرگوار[3] مبلّغ ارمنی دین مسیح را در زمان سان سان پادشاه اشکانی ماساژت بدم اسب وحشی بستند و در آن جلگه رها کردند تا هلاک شد. (از تاریخ ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۳ ص ۲۶۱۵).

وادوختن. [تَ] (مص مرکب) با هم دوختن. (ناظم الاطباء). بازدوختن. بهم دوختن.

وادوسانیدن. [دَ] (مص مرکب) چسبانیدن. دوسانیدن. الزاق. (زوزنی). الصاق. متصل کردن دو چیز به یکدیگر: الملاحمة؛ چیزی به چیزی وادوسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به دوسانیدن و دوسیدن شود.

وادوسیدن. [دَ] (مص مرکب) چسبیدن و ملصق گشتن. (ناظم الاطباء)؛ صیک؛ وادوسیدن. (تاج المصادر بیهقی): الاسحاق؛ پستان به شکم وادوسیدن از بی‌شیری. (مجمل اللغة). ضبوء؛ به زمین وادوسیدن. (تاج المصادر بیهقی).

وادوسیده. [دَ / دِ] (نمف) چسبیده. ملصق شده: صمعاء؛ گوش به سر وادوسیده. (السامی فی الاسامی).

وادِه. [دَ / دِ] (اِ) اصل و بنا و مادهٔ هر چیز باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خروشیدن از خودستایی. (برهان) (آنندراج). خروش در خودستایی. (ناظم الاطباء).

وادی. (ع ص) سائل. جاری. روان. صاحب اقرب الموارد در ذیل وَدْی آرد: وَدی الشیء؛ سال و منه اشتقاق الوادی لان الماء یجری و یسیل کما فی المغرب و المصباح. ||(اِ) گشادگی میان کوهها یا تپه‌ها یا بیشه‌ها که‌راهی است سیل را. دره. (از اقرب الموارد) (معجم البلدان). گشادگی میان دو کوه و دو پشته و جز آن. (ناظم الاطباء). راه میان دو کوه. (آنندراج). ||زمین نشیب هموار کم‌درخت که جای گذشتن آب سیل باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات، از لطایف و شرح نصاب). گذر سیل. (از غیاث اللغات). جای سیل میان دو کوه. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی ص ۱۰۲):

برشود بر بارهٔ سنگین چو سنگ منجنیق
دررود در قعر وادی چون به چاه اندر شطن.
منوچهری.

چنانکه باران تابستان در وادیها قاصر و ناچیز گردد نه به آب دریا تواند رسید و نه به جویها تواند پیوستن. (کلیله و دمنه ج قریب ص ۱۵۰).

چو لختی زمین را طرف درنوشت
ز پهلوی وادی درآمد بدشت.
نظامی.

در این وادی به بانگ سیل[4] بشنو
که‌صد من خون مظلومان به یک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند
بدان تاکودکان آتش فروزند.
حافظ.(دیوان ج جلالی نائینی صص ۷۰۸-۷۰۷).

در مفردات راغب اصفهانی آمده است: وادی موضعی است که آب در آن جریان یابد. و از این معنی است که گشادگی میان دو کوه را نیز به نام وادی خوانده‌اند. ج، اَوداء، اَودِیَة و اَواد بر غیر قیاس، و گویی کلمهٔ جمع وَدِیّ بر وزن غنی است. (از اقرب الموارد). ||رودخانه و رهگذر آب سیل. (آنندراج). رودخانه. (غیاث اللغات). رود. (ناظم الاطباء) (کشف اللغات):

از خون عدو جوی روان گشته چو وادی
وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح.
مسعودسعد (ص ۸۰ ج رشید یاسمی).

||صحرای مطلق. (غیاث اللغات). فارسیان به‌معنی صحرا و بیابان استعمال نمایند خاصه با لفظ بریدن و پیمودن و شدن و طی کردن و هولناک از صفات اوست. (آنندراج). بیابان. صحرا. دشت. (ناظم الاطباء):

وگر به بلغ زمانی شکار چال کند
بیا کند همه وادیش را به بط و به چال.
عماره.

گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد
گوگردکند سرخ همه وادی و کهسار.
منوچهری (دیوان ص ۱۲۴ ج دبیرسیاقی).

||طریقه و مذهب. گویند: فلان در وادیی بجز وادی تو است؛ یعنی طریقهٔ او بجز طریقهٔ تو است. و در قرآن آمده است: الم تر انهم فی کل وادٍ یهیمون[5] که بدان ارائه شده است اسالیب سخن از مدح و هجا و جدل. (از اقرب الموارد).

— امثال:

انت فی واد و نحن فی واد؛ مثلی است که در موارد اختلاف مقاصد آن را آرند. (از اقرب الموارد).

||سال بهم الوادی؛ یعنی هلاک شدند. (از اقرب الموارد). ||احُلل بوادیک؛ یعنی بتو مکروه نازل آمد و امر بر تو تنگ شد. (از اقرب الموارد).

وادی. [دِی ی] (ص نسبی) منسوب به وادی القری[6] از شهرهای قدیمی حجاز در نزدیک شام که گروهی به آن منسوبند. (لباب الانساب ص ۲۵۴ ج ۳).

وادی. (اِخ) علی الوادی مکنی به ابوالمعارک از محدثان بود و از مردی که وی از مقداد روایت دارد، روایت کرده است. و عیاش‌بن عباس القتبانی[7] از وی روایت کرده است. (از لباب الانساب ص ۲۵۵ ج ۳) (انساب سمعانی ورق ۵۷۵ ب).

وادی. (اِخ) عمربن داودبن زاذان غلام

---

1 - Vădnéa.

۲ - ماوراء قفقاز از نظر اروپاییان قفقازیه یا صفحاتی که در این طرف قفقاز واقع است مانند تفلیس، بادکوبه، باطوم و غیره، ولی از نظر ما ایرانیان ماوراء قفقاز صفحات وسیعی است که از کوههای قفقاز بطرف شمال امتداد دارد و به روسیه جنوبی اتصال یافته. (تاریخ ایران باستان ص ۲۶۱۵ ج ۳). ماوراء قفقاز در اینجا بر طبق نظر مورخان اروپا و مقصود همان قفقازیهٔ فعلی است نه جنوب روسیه.

۳ - Grégoire مبلّغ دین مسیح در ارمنستان پرآناک قاتل خسرو اشکانی پادشاه ارمنستان است که با اردشیر پاپکان همدست بود. وی از ارمنستان به اردوی سان‌سان پادشاه اشکانی ماساژت‌ها رفت. این پادشاهان با شاهان ارامنه از یک نژاد بودند و از اینرو گریگوار را هلاک کردند. (ص ۲۶۱۵ تاریخ ایران باستان ج ۳).

۴ - در برخی از نسخ «بانگ چنگ» آمده و در آن صورت وادی شاهد برای این معنی نیست.

۵ - قرآن ۲۲۵/۲۶.

۶ - در انساب سمعانی ورق ۵۷۵ ب به غلط «وادی القوی» آمده است.

۷ - در اصل العتبانی است.

عثمان‌بن عفان که معروف به عمربن الوادی المغنی و از مهندسان روزگار ولیدبن یزیدبن عبدالملک بود. (معجم البلدان).

وادی. (اِخ) نام جد ابوصالح سعدالله‌بن نجابن الوادی البغدادی الحنبلی. وی از محدثان بود و از ابوالفضل محمدبن ناصر و ابوبکر محمدبن عبدالباقی الانصاری و جز آنها حدیث سماع کرد و وی از ابناء الاربعین سال ۵۳۷ هـ.ق.بود. (لباب الانساب ص ۲۵۵ ج ۳) (انساب سمعانی ورق ۵۷۵ ب).

وادی. (اِخ) یحیی‌بن ابی‌عبیدة‌بن الوادی که در حدیث ثقه بوده. (معجم البلدان).

وادی آرو. (اِخ)[1] رودی است در ناحیهٔ کتلونیه[2] اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹).

وادی آرون. [یِ] (اِخ)[3] رودی است در ناحیهٔ کتلونیهٔ[4] اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹).

وادی‌آش. (اِخ) وادیش. وادی‌یاش. وادی‌ایاش. شهری است در اندلس که امروز قادس[5] نامیده میشود. شهری متوسط است و دارای قلاع و بازارها و آبهای فراوان است، و نهر کوچکی به همین نام از آن عبور میکند. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ صص ۱۲۶-۱۲۹، ۳۱، ۵۴، ۷۵، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۰۵، ۲۹۴، و ج ۲ صص ۲۳۰، ۲۳۲-۲۳۴، ۲۴۲، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۲۱، ۳۲۹ و همان جلد و وادی یاش، وادیش و وادی ایاش شود.

وادی‌آش. (اِخ) نهری است به اندلس در ایالت غرناطه که از شهر وادی‌آش عبور میکند. (از الحلل السندسیه ج ۱). و رجوع به فهرست اما کن همان جلد و اسپانیا شود.

وادی آنیو. [یِ یُ] (اِخ)[6] رودی است در اندلس در ناحیهٔ کتلونیه[7]. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹).

وادیاب. [دِ] (ص) باطل گشته و ناچیز شده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وادیان. (اِ) بادیان. (دهار). رازیانه. (برهان) (آنندراج).

وادیان. [دِ] (اِخ) شهر بزرگی است از ناحیهٔ زبید یمن. (از معجم‌البلدان).

وادی ابرو. [یِ اِ رُ] (اِخ)[8] رودی است در شمال اندلس که بدریای مدیترانه میریزد. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۱). و رجوع به ص ۴۱، ۱۶۳، ۳۱۸ همان جلد و ج ۲ ص ۱۹۷ شود.

وادی ابراهیم. [یِ اِ] (اِخ) از دهکده‌های انار قم است. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

وادی اسحاق. [یِ اِ] (اِخ) از نواحی قم است، در تاریخ قم ص ۵۸ چنین آمده است: «رساتیق قم بیست و یک‌اند وضیعتهای آن نهصد دیه است و از آن جمله لنجرد بیست و هفت دیه است،... وادی اسحاق با مزارع سی و پنج دیه....» و در ص ۱۳۹ همان کتاب مزارع و دیه‌های وادی اسحاق چنین ذکر شده است: «همروده اسحاق آباد، والانجرد، داودآباد والانجرد، قنات کردآباد، جرینکان، بوستانه، سرداب و مزارعها، تلاب السفلی، تلاب العلیا. و یقال حسن‌آباد، الدیزجان، محمدآباد بابکان، سعدآباد، ایوب آبادعلیا، ابامیم، ایوب آبادالسفلی، اروندجرد، مصقلیاباد، داودآباد مصقله».

وادی اشی. [یِ اُ شِ یِ] (اِخ) موضعی است در مغرب و در آن نخلستان است. (منتهی الارب). ||گویند نام موضعی باشد به یمامه در وادی وشم.

وادی اضم. [اِ ضَ م] (اِخ) رودی در مدینه در میان کوههای تهامه. آن قسمت از این رود که نزدیک مدینه است «القناة» و قسمت بالاتر از آن «الشظاة» نام دارد. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱۰ و معجم البلدان در ذیل اضم). رجوع به اضم شود.

وادی‌الابیار. [دِلْ اَ بْ] (اِخ)[9] رودی است در اسپانیا نزدیک دریای مدیترانه. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۰).

وادی‌الاحرار. [دِلْ اَ] (اِخ) محلی است در جزیرةالعرب واقع در موزن بنی‌عامر لوی. وجه تسمیهٔ آن بسبب آن است که یزیدبن معاویه به بنی‌عامر وارد شد و آنان را به این اسم نامید. (معجم البلدان).

وادی‌الاراک. [دِلْ اَ] (اِخ) موضعی است نزدیک مکه:

سلام الله ما کرّاللیالی
و جاوبت المثانی والمثالی
علی وادی‌الاراک و من علیها
و دار باللّوی فوق الرمال.

حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۳۲۵).

وادی‌البدر. [دِلْ بَ] (اِخ) محلی است در ۹ فرسنگی بدر واقع در بین مکه و مدینه: از مکه تا مدینه دوی است و شصت میل که هشتاد و شش فرسنگ و دو میل باشد، و بطریق البدر از مکه به دیه سه فرسنگ و از آنجا به مغارهٔ ابوبکر و عثمان که آن را سیسان خوانند و رفیع نیز گویند شش فرسنگ. از آنجا به ماءالخلیص که عقبه سویق آنجاست هشت فرسنگ. و از آنجا به مغارهٔ طفوه رائق (و یقال وادی طفوان) هشت فرسنگ. و از آنجا به ماء رابط عراب و سعال رائق و سعال الجود و میل ابوجهل آنجاست هشت فرسنگ. و از آنجا به وادی البدر هشت فرسنگ. و از آنجا به بدر و حنین نه فرسنگ و از آنجا به وادی الصّفرا شش فرسنگ. و از آنجا به وادی الغزال هشت فرسنگ... (نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن مقالهٔ سوم ص ۱۶۹). و رجوع به وادی‌الغزال و وادی‌الصفراء شود.

وادی‌البرش. [دِلْ بِ] (اِخ)[10] ناحیهٔ زیبا و آبادی است در اسپانیا در نزدیکی شهر آبله[11]، در این ناحیه شهری است به نام البیلو[12] که انگورش معروف است و سبریروس[13] هم نامیده میشود. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۴۲).

وادی‌الجن. [دِلْ جِ نن] (اِخ) محلی است نزدیک مدینه که پریان در آنجا اسلام آوردند. صاحب مجمل التواریخ آرد: «... پس پیغمبر به طایف رفت قبول نکردندش و به خواری گذاشتند آن شب به بطن النخله باستاد که نیارست به شهر اندر شدن و نماز همی کرد و قرآن همی خواند پس چند تن از پریان آنجا بگذشتند و بر پیغامبر ظاهر شدند و ایمان آوردند قوله تعالی: و اذ صرفنا الیک نفراً من الجن یستمعون القرآن. (قرآن ۲۹/۴۶). بعد از آنک پیغامبر علیه السلام به مدینه رفت. با جماعت خویش بازآمدند به وادی‌الجن و مسلمان شدند...» (مجمل التواریخ والقصص چ ملک الشعراء بهار ص ۲۴۰).

وادی‌الجوفی. [دِلْ] (اِخ) رودی است در شمال اندلس که در پرتقال کنونی به اقیانوس اطلس میریزد. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۶۵ و ۶۸ و ج ۱ ص ۲۰، ۲۱، ۲۲).

وادی‌الحجارة. [دِلْ حِ رَ] (اِخ)[14] شهری است به اندلس در ۵۷ هزارگزی مجریط (مادرید) و در طرف راست نهر هیتارس قرار دارد. فیلیپ دوم با ملکه ایزابلا از خاندان والوآ در این شهر ازدواج کرد. کاردینال بادرو مندوزه در آن درگذشت. مدفن کنت تاندیلا نخستین فرمانده سپاه غرناطه پس از استیلاء اسپانیا نیز در آنجاست. اعراب ۳۶۷ سال در این شهر باقی ماندند. یاقوت در معجم البلدان میگوید: «شهری است در اندلس معروف به وادی الحجاره که بین جوف و مشرق قرطبه واقع است» و ایوب‌بن الحسین‌بن محمدبن احمدبن عوف‌بن حمیدبن تمیم مکنی به ابوسلیمان و معروف به ابن طویل منسوب به آنجاست که از مشرق به آنجا کوچ کرد. وی مردی ادیب و حکیم بود و به سال ۳۸۳ در آنجا درگذشت. ابن‌حوقل آرد: شهر بزرگی

---

1 - Aro. 2 - Catalogne.
3 - Aron. 4 - Catalogne.
5 - Guadix. 6 - Aneo.
7 - Catalogne. 8 - Ebro.
9 - Guadalaviar.
10 - Alberche. 11 - Avila.
12 - Albillo. 13 - Cebriros.
14 - Guadalajara یا Guadialanara.

است و دارای حصارهای سنگی و بازارها و خندقها و حمامها است. نام دیگر وادی الحجاره شهر فرج است که منسوب به خانواده‌ای از بربر به نام «بنوفرج» است و یعقوبی هم این نام را آورده است. عرب به سال ۷۱۴ م. این شهر را فتح کرد و تا سال ۱۰۶۰ م. در دست آنها باقی ماند و فردیناند قشتالی[1] آن شهر را پس گرفت ولی اعراب مجدداً آن را فتح کردند و تا سال ۱۰۸۱ در دست آنها باقیماند و قاریانس دو مینیه[2] ملقب بسید از فرزندان عم القمبیدور آنجا را مجدداً فتح کرد. (از الحلل السندسیة ص ۶۹ و ۷۰ و ۷۱) گروهی از علماء و رجال به این شهر منسوبند. رجوع به الحلل السندسیة شود.

وادی‌الحصیب. [دِلْ حَ صَ] (اِخ) وادیی است از زبید یمن. (معجم البلدان). رجوع به حصیب در معجم البلدان شود.

وادی‌الحمل. [دِلْ حَ مَ] (اِخ) دهکده‌ای است در یمامه بنقل حفصی. (از معجم البلدان).

وادی‌الحناء . [دِلْ حَنْ نا] (اِخ) وادیی میان زبید و تعز است. (یادداشت مؤلف).

وادی‌الدورة. [دِدْ دَ رَ] (اِخ)[3] نهری است در اسپانیا و آن از مرکز اسپانیا سرچشمه می‌گیرد و از قشتاله[4] قدیمی عبور میکند. (الحلل السندسیة ص ۲۸ و ۲۹). رجوع به وادی دور و الحلل السندسیة شود.

وادی‌الدوم. [دِدْ دَ] (اِخ) وادیی است که از شمال خیبر تا جنوب آن امتداد دارد و در شمال غمره و در جنوبش قصبیه واقع است. این وادی خیبر را از عوارض جدا میکند. (از معجم البلدان).

وادی‌الرمان. [دِرْ رُمْ ما] (اِخ) ناحیه‌ای است در اندلس نزدیک قرطبه. دارای رودها و درختان بسیار است. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۳۶ و ۲۷۰).

وادی‌الرمل. [دِرْ رُ م] (اِخ) رودی است در ایالت کنستانتین الجزایر که قسمت اسفل آن را وادی‌الکبیر نامند. (از قاموس الاعلام ترکی).

وادی‌الرمل. [دِرْ رَ] (اِخ) موضعی است در عربستان دارای سنگها و اشجار بسیار. لشکر اسلام در سال ۹ هجری در آنجا دوبار شکست خورد ولی بار سوم پیروزی یافت، بعد از غزوهٔ تبوک اعرابیی به مدینه آمد و به سمع شریف حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و سلم رسانید که قومی از عرب در وادی الرمل مجتمع گشته داعیه دارند که شبیخون بر سر اهل یثرب آورند. بنابر آن نبی آخرالزمان لوائی به ابوبکر صدیق رضی الله عنه عنایت کرد و آن جناب را سردار جمعی از اصحاب صفه و غیر ایشان گردانید و به دفع شر آن جماعت نامزد فرمود و حال آنکه ایشان در وادی کثیرةالحجارة و الاشجار که انحدام در آن دشوار بود منزل داشتند و امیرالمؤمنین ابوبکر چون بدانجا رسید بیکبار کفار از اطراف و جوانب حمله آوردند و سپاه اسلام انهزام یافتند... (حبیب السیر ج ۱ ص ۴۰۱ چ خیام، از کشف الغمه).

وادی‌الرمل. [دِرْ رَ] (اِخ)[5] ناحیه‌ای است در اسپانیا بین قشتالتین[6] شامل سلسله تپه‌هایی است که آنها را بسبب فراوانی شن وادی الرمل گویند و اسپانیولیها آن را وادی الرامه و گوادارامه تلفظ میکنند. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹، ۳۴۳، ۳۵۹). و رجوع به گوادارامه و الحلل السندسیة شود.

وادی‌الزمار. [دِزْ زَ ما] (اِخ) موضعی است گیاه‌خیز و سرسبز و زیبا در نزدیک موصل. و در آن تل بلند و مصفائی وجود دارد که‌به تل عقاب موسوم است و مشرف بر دجله و باغهای آن است و خالدی از آن چنین یاد کرده‌است:

الست تری الروض یُبدی لنا
طرائف من صنع آذار
تلبس مما نحا باله
حلیاً علی تل زمار. (معجم البلدان).

وادی‌السباع. [دِسْ سِ] (اِخ) موضعی است بین بصره و مکه. زبیدبن العوام در آنجا کشته شده است. فاصله آن تا بصره پنج میل است. ابوعبیده دربارهٔ آن چنین آورده است. ناحیه‌ای است از نواحی کوفه و وجه تسمیهٔ آن این است که اسماء دختر دریم‌بن القین‌بن اهودبن بهراء مکنی به ام السباع در آنجا میزیسته و فرزندان وی را سباع یعنی درندگان میگفته‌اند زیرا نام آنها: سگ، شیر، گرگ، یوز، روباه، سرحان (گرگ) بوده است. وابل‌بن قاسط‌بن هنب‌بن اقصی‌بن دُعمی‌بن جدیلة در این وادی بر اسماء بنت دُریم گذر کرد چون او را تنها در چادر دید ارادهٔ وی کرد. اسماء گفت اگر قصد من کنی درندگان (اسبع) خویش را بخوانم وابل گفت من در این وادی جز تو نبینم پس اسماء بانگ برآورد ای کلب (سگ) ای ذئب (گرگ)، ای دب (خرس) ای سرحان (گرگ)، ای سید (گرگ)، ای نمر (پلنگ) آنگاه همگی با شمشیر کشیده درآمدند وابل گفت! اینجا را جز وادی سباع نمی‌بینم. و سفاح‌بن بکیر دربارهٔ آن گفته است:

مررت علی وادی السباع ولااری
کوادی‌السباع حین یظلم وادیا
اقل به رکباً اتوه و بیئة
واخوف الا ما و فی الله ساریا.

(از معجم البلدان).

وادی‌السقایین. [دِسْ سَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در اندلس. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۵۳، ۳۳۹).

وادی‌السلام. [دِسْ سَ] (اِخ) نام قبرستانی در بغداد. (یادداشت مؤلف). ||نام قبرستانی است در قم.

وادی‌السلیع. [دِسْ سُ لَ] (اِخ) از نواحی یمامهٔ یمن است که دارای آبهای فراوانی است. (از معجم البلدان ذیل السلیع).

وادی‌السمک. [دِسْ سَ مَ] (اِخ) موضعی است از توابع وادی صفرا واقع در حجاز که محل عبور حجاج است. (از معجم البلدان ذیل السمک).

وادی‌السیول. [دِسْ سُ] (اِخ) ناحیه‌ای است در عربستان. (نخبةالدهر دمشقی ص ۱۱۰).

وادی‌الشزب. [دِشْ شَ] (اِخ) از دهکده‌های نزدیک جهران از توابع صنعا در یمن است. (از معجم البلدان).

وادی‌الشیطان. [دِشْ شَ] (اِخ) موضعی است بین موصل و بلط که در آن دیری نیز وجود دارد. (از معجم البلدان).

وادی‌الصغراء . [دِصْ صُ غْ] (اِخ) رودی است در حجاز. (نخبةالدهر دمشقی ص ۶۰).

وادی‌الصفرا. [دِصْ صَ] (اِخ) موضعی است در عربستان بین راه مکه و مدینه که تا بدر و حنین شش فرسنگ است: از مکه تا مدینه دویست و شصت میل که هشتاد و شش فرسنگ و دو میل باشد... و از آنجا به وادی البدر هشت فرسنگ. و از آنجا به بدر و حنین نه فرسنگ. و از آنجا به وادی الصفرا شش فرسنگ و از آنجا به وادی الغزال هشت فرسنگ. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۱۶۹ چ لیدن).

وادی‌العجم. [دِلْ عَ جَ] (اِخ) حاکم‌نشینی است در دامنه‌های شرقی جبل‌الشیخ در غرب دمشق. (از قاموس الاعلام ترکی).

وادی‌العربة. [دِلْ عَ رَ بَ] (اِخ) مملکت نبطی‌های قدیم که موضعی است در جنوب بحرالمیت و فلسطین، و پایتخت آنان پترا نام داشته است. (یادداشت مؤلف).

وادی‌العروس. [دِلْ عَ] (اِخ) وادی عروس. موضعی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب). نام موضعی است میان مدینه و نجد. (از رحلهٔ ابن‌جبیر از مؤلف):

---

1 - Ferdinand Castille.
2 - Alvar Ganez de Minaya.
3 - Duero. 4 - Castille.
5 - Guadarrama.
در قاموس الاعلام ترکی «غوادارمه» آمده است.
6 - Les deux castilles.

خه خه ماه نو ذی‌الحجه کز وادی‌العروس
چون خم تاج عروسان از شبستان دیده‌اند.
خاقانی.

وادی‌العقیق. [دِلْ عَ] (اِخ) موضعی است در مدینه و بدانجا چشمه‌ها و نخلستانهای بسیار است. (از معجم البلدان). و رجوع به وادی‌العقیق در امتاع الاسماع ص ۲۱۳ و ۵۱۳ و عقیق در معجم‌البلدان شود.

وادی‌العقیق. [دِلْ عَ] (اِخ) موضعی است متعلق به بنی‌کلاب که منسوب به یمن بوده‌اند و این شعر فرزدق دربارهٔ آن است:
الم تر انّی یوم جرسویقة
بکیت و بادتنی هنیدة مالیا
فقلت لها ان البکاء لراحة
به یشتفی من ظن ان لاتلاقیا
قفی ودعینا یاهنید فانی
اری الرکب قدساموالعقیق الیمانیا.
(از معجم البلدان).
و رجوع به عقیق در معجم البلدان و وادی العقیق در ص ۲۱۹ امتاع الاسماع شود.

وادی‌العقیق. [دِلْ عَ] (اِخ) موضعی است نزدیک بصره. (از معجم البلدان در ذیل عقیق).

وادی‌العقیق. [دِلْ عَ] (اِخ) وادی وسیعی است در یمامهٔ یمن که در آن چشمه‌ها و آبهای خوشگواری است. (از معجم البلدان). رجوع به عقیق در معجم البلدان شود.

وادی‌العقیق‌الاصغر. [دِلْ عَ قِلْ اَ غَ] (اِخ) رودی است در مدینه. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱۰).

وادی‌العقیق‌الاکبر. [دِلْ عَ قِلْ اَ بَ] (اِخ) رودی است در مدینه. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱۰).

وادی‌الغابة. [دِلْ بَ] (اِخ) رودی است در مدینه. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱۰).

وادی‌الغرادة. [دِلْ غَ دَ] (اِخ)[1] ناحیه‌ای است در اندلس نزدیک جبال پیرنه[2] (جبال البرنس). (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۱۲).

وادی‌الغرس. [دِلْ غَ] (اِخ) موضعی است نزدیک فدک واقع در نزدیک مدینه. (از معجم البلدان ذیل الغرس). و رجوع به الغرس در معجم البلدان شود.

وادی‌الغزال. [دِلْ غَ] (اِخ) موضعی است در عربستان بین راه مکه و مدینه، واقع در هفده فرسنگی مدینه و در شش فرسنگی وادی الصفراء و ۱۵ فرسنگی بدر و حنین. از مکه تا مدینه دویست و شصت میل که هشتاد و شش فرسنگ و دو میل باشد... و از آنجا به وادی البدر هشت فرسنگ و از آنجا به بدر و حنین نه فرسنگ و از آنجا به وادی الصفرا شش فرسنگ و از آنجا به وادی الغزال هشت فرسنگ و از آنجا به ذوالحلیفه که میقات است هفت فرسنگ و از آنجا به بیر امیرالمؤمنین علی (ع) هشت، فرسنگ و از آنجا به مدینهٔ حضرت رسول صلعم دو فرسنگ جمله باشد. (نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن مقالهٔ ثالثه ص ۱۶۹).

وادی‌الغیمة. [دِلْ مَ] (اِخ) رودباری است. (منتهی الارب).

وادی‌القری. [دِلْ قُ را] (اِخ) موضعی است در نزدیک مدینه. (از اقرب الموارد). شهرکی است [به عربستان] با مردم اندر میان بیابان نهاده. (حدود العالم). ناحیه‌ای است بین مدینه و شام و از توابع مدینه و دارای دهکده‌های بسیار است. پیغمبر اکرم به سال ۷ هـ.ق. آنجا را تصرف و سپس با گرفتن جزیه صلح کرد. (از معجم البلدان). گروهی از رجال عرب به این ناحیه منسوبند از آن جمله‌اند: یحیی‌بن ابی‌عبیدةبن الوادی که در حدیث ثقه بود و عمربن داودبن زاذان غلام عثمان‌بن عفان که معروف به عمربن الوادی المغنی و از مهندسان روزگار ولیدبن یزیدبن عبدالملک بود.
- غزوهٔ وادی‌القری؛ غزوه‌ای است که پیغمبر پس از فتح خیبر و فدک در سال ۷ هـ.ق. با یهود ساکن وادی‌القری کرد. در امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۳۳۲ چنین آمده است: چون پیغمبر (ص) از خیبر بازگشت قصد وادی‌القری کرد. وی شب در صهباء با صفیه بنت حی ازدواج کرد و ابوایوب انصاری شب تا سحر نگهبان حضرت بود. چون بامداد به وادی‌القری رسید گروهی از عرب بر وی گرد آمدند ولی یهود آنان را با نیزه پذیره شدند و مدعم غلام پیغمبر به تیر آنان کشته شد. پیغمبر لشکر خود را برای جنگ به صف آراست و سعدبن عباده، حباب‌بن المنذر، سهل‌بن حنیف و عبادبن بشر سران یهود را به اسلام دعوت کرد، ایشان امتناع کردند و به جنگ برخاستند، ۱۱ تن از آنان کشته شدند. این جنگ یک شبانه روز ادامه داشت سرانجام آنجا به قهر و غلبه گشوده شد و غنیمت بسیار به دست آمد. یهود ساکن تیماء از در صلح درآمدند. پیغمبر در برابر جزیه صلح را پذیرفت و آنان را بر اموال خود گماشت و آنگاه به مدینه بازگشت. در مجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۴ در این خصوص چنین آمده است: در محرم (سال هفت هجری) غزو خیبر و گشادن حصار، و تزویج صفیه با پیغامبر بود و باز صلح کردند و با مردم فدک در صفر و زنی جهود پیغامبر را زهر داد بر بزغالهٔ بریان کرده... و اندر ماه ذوالحجه پیغامبر علیه‌السلام به عمرة القضا رفت و حج کرد. و پیش از این غزو وادی القری بود. (مجمل التواریخ والقصص). و در تاریخ گزیده ص ۱۴ چنین آمده است: بعد از فتح خیبر عزیمت استخلاص فدک کرد بی جنگ و به صلح مسخر کرد... از فدک عزم وادی القری کرد و آن را محصور کرد و بعد از هفته‌ای مسخر گردانید. در حبیب السیر ج ۱ ص ۳۸۱ چنین آمده است: چون حضرت مصطفی علیه الصلوة اشرفها از صهباء کوچ فرموده به وادی القری رسید. یهود آن موضع به حمایت بعضی از مشرکان عرب قدم در میدان جنگ نهادند و اهل اسلام نیز به صف‌آرایی پرداختند و آنروز با آنکه یازده تن از جهودان به قتل رسیدند غلبهٔ قطعی معلوم نشد اما صبح روز دوم ترس و وحشت زیاد به حال اهل ظلام راه یافته فرار اختیار کردند و نعمتی وافر و غنیمتی کثیر به دست سپاه اسلام افتاد. چون یهودان از فتح لشکر اسلام خبر یافتند طریق مصالحه در پیش گرفتند و جزیه قبول نمودند و حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه قرین فتح و ظفر به مدینه طیبه شتافتند و در ذیقعدهٔ همان سال با دو هزار از مهاجر و انصار به جانب مکهٔ معظمه توجه فرمودند. در معجم البلدان در این خصوص چنین آمده است: پیغمبر چون از کار خیبر فراغت یافت روی به وادی القری آورد و مردم آنجا را به اسلام دعوت کرد، از این کار امتناع کردند و بجنگ با وی برخاستند پیغمبر پیروزی یافت و آنجا را به قهر تصرف کرد و اموال ایشان را به غنیمت گرفت و از این جنگ به مسلمانان متاع و اثاث فراوانی رسید رسول خمس آن اموال را برداشت و نخلستانها و زمینها را برای یهود باقی گذاشت و با آنان مانند اهل خیبر رفتار کرد. فتح آنجا در جمادی‌الاخر سال ۷ هـ.ق. صورت گرفت. و رجوع به غزوهٔ وادی‌القری و عقدالفرید ج۷ ص۲۸، تاریخ سیستان ص۷۱، سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۴۹، مجمل التواریخ ص۵۱۹، نزهةالقلوب ج۳ ص۱۴، تاریخ اسلام ص۳۰ و ۶۲ قاموس الاعلام ترکی ج۶ و نخبه‌الدهر دمشقی ص۶۷و ۲۱۴ شود.

وادی‌القصور. [دِلْ قُ] (اِخ) از شهرهای هذیل واقع در عربستان است و صخرالغی الهذلی هنگام وصف ابر دربارهٔ آن چنین سروده است:
فاصبح مابین وادی‌القصور
حتی یلملم حوضاً لقیفاً.
(معجم البلدان).

وادی‌القضیب. [دِلْ قَ] (اِخ) وادی قضیب. موضعی است که یکی از جنگهای عرب در آن اتفاق افتاده است. (از معجم البلدان). رجوع به وادی قضیب شود.

1 - Elgrado. 2 - Pyrénées.

وادی‌الکبیر. [دِلْ کَ] (اِخ)[1] رودی است در جنوب اندلس (شبه جزیرهٔ ایبری) که از شهر قرطبه و اشبیلیه عبور میکند و در جنوب اسپانیا به اقیانوس اطلس میریزد این رود از جبال مرکزی اسپانیا سرچشمه میگیرد و شهر وادی‌آش یا قادس[2] در نزدیکی مصب آن قرار دارد. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۹، ۵۱).

وادی‌المیاه. [دِلْ] (اِخ) از بهترین آبهای نجد است متعلق به بنی‌نفیل‌بن عمروبن کلاب... عربی گفته است:

الا اری وادی‌المیاه یثیب
ولاالقلب عن وادی‌المیاه یطیب
احب هبوط الوادیین و اننی
لمستهزء بالوادیین غریب
و ماعجب موت المحب صبابة
ولکن بقاء العاشقین عجیب
دعا ک الهوی والشوق لما ترنمت
هتون الضحی بین الغصون طروب
تجاوبها ورق اغن لصوتها
فکل لکل مسعد و مجیب
الا یا حمام الا یک مالک با کیاً
افارقت الفا ام جفا ک حبیب.

(معجم البلدان در ذیل میاه).

وادی‌المیاه. [دِلْ] (اِخ) ناحیه‌ای است در سماوهٔ کلب واقع در بین شام و عراق و حفصی آن را از نواحی یمامهٔ یمن ذکر کرده است. (از معجم البلدان).

وادی‌الناقه. [دِنْ نا قَ] (اِخ) ناحیه‌ای است نزدیک تبوک در شام. (امتاع الاسماع ص ۴۷۴)[3].

وادی‌النساء. [دِنْ نِ] (اِخ)[4] نهری است در اندلس. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۸۰).

وادی‌النعمان. [دِنْ نُ] (اِخ) ناحیه‌ای است نزدیک مکه. صاحب مجمل التواریخ والقصص آرد: پس به آخر عمر آدم را فرزندی آمد، ویرا شیث نام نهاد و معنی آن هبت الله باشد، شیث سریانی است، و چون آدم به حج رفت سالی از پس کوه عرفات، جبرائیل علیه‌السلام به فرمان خدای‌تعالی تا وقت آنکه آدم خواست که بخسبد به وادی النعمان، هرچه ذریه آدم و حواست بودن تا قیامت، از صلب او بیرون آورد و آدم بدید، و آدم بر ایشان به هستی خدای تعالی گواه گرفت.قوله تعالی: «و اذ اخذ ربک من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی» (قرآن ۱۷۲/۷). و آن روز آدم را صلوات الله و سلامه علیه صد و بیست فرزند نرینه بودند و ایشان را بدو قسمت کرد اصحاب الیمین را گفت: «هولاء فی الجنة ولاابالی.» و اصحاب الشمال را گفت:«هولاء فی النار و لاابالی» و کار در این بسته است. (مجمل التواریخ والقصص چ ملک الشعراء بهار ص ۱۸۲). صاحب حبیب السیر گوید: حضرت آدم صفی علیه‌السلام من الملک الوفی روزی بعد از آنکه از طواف بیت الله الحرام فراغت یافت. به وادی نعمان شتافته به خواب رفت و در آن حین حضرت رب العالمین ذریت آنجناب را از پشتش بیرون آورده به وی نمودند. و ندای عالم بالا به گوش ذریت آدم رسید که: «الست بربکم» مجموع گفتند:«بلی» پروردگار ما تویی. (حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۱۰).

وادی‌النمل. [دِنْ نَ] (اِخ) در حکمةالاشراق باری حرص استعاره گردیده است: فاذا أتیت «وادی النمل» فانفض ذیلک: پس چون به وادی مورچگان برسی (یعنی حرص) دامن را بیفشان. (از حکمةالاشراق چ و تفسیر هانری کربن ص ۶).

وادی‌النمل. [دِنْ نَ] (اِخ) موضعی است که‌سلیمان در آنجا مور را مورد خطاب قرار داد و گفته‌اند بین جیرین و عسقلان است. (معجم البلدان). در المعرب جوالیقی ص ۲۹۰ چنین آمده است. ابن درید گوید: کبریتی که موجب برافروختن آتش است به نظر من عربی نیست. و کبریت احمر از ماده‌ای است که معدنش در «وادی النمل» آن سوی شهرهای تبت است و این همان جایی است که‌سلیمان علیه السلام از آنجا عبور کرد. و رجوع به «وادی موران» و «وادی مورچگان» و معجم البلدان و المعرب شود.

وادی‌الیتیم. [دِلْ یَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در سوریه. (نخبةالدهر دمشقی ص ۱۹۹).

وادی انترمون. [اِتِ رِ مُ] (اِخ)[5] موضعی است واقع در اندلس نزدیک جبال پیرنه[6] (جبال البرنس). (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۱۲).

وادی اندور. [اَ] (اِخ) رودی است در اندلس در نزدیکی کوههای نیغرو[7] واقع در حدود کتلونیة[8] و در سرزمین مستقلی بهمین نام که بین فرانسه و اسپانیا واقع است جریان دارد. (الحلل السندسیة ج۲ ص۱۹۹ و ۲۶۲).

وادی انه. [اَ نَ] (اِخ)[9] رودی است. در اسپانیا. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۴۶). رجوع به وادی یانه شود.

وادی اورمه. [مَ] (اِخ) از دهکده‌های انار قم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

وادی‌ایاش. (اِخ)[10] وادیش. وادی‌یاش. وادی‌اش. شهری است به اسپانیا در کنار رود وادی انه. رجوع به وادی‌اش و وادی و وادی یانه شود.

وادی ایمن. [یِ اَ مَ] (اِخ) وادی مقدس را گویند و آن بیابانی و صحرایی است که در آنجا ندای حق سبحانه و تعالی به موسی علیه السلام رسید. (برهان). صحرایی که موسی علیه‌السلام با زوجهٔ خود به وقت شب در آن صحرا میرفتند. اتفاقاً به سبب وضع حمل آن عفیفه جست و جوی آتش نمودند. ناگاه از دور روشنی بنظر آمد. چون قریب رفتند بر درختی نور یافتند. در آنجا به موسی علیه‌السلام از غیب ندا رسید و اولین معراج ایشان این بود، و ایمن به فتح اول و سکون دوم و فتح میم به‌معنی صاحب جانب یمین، صیغهٔ صفت مشبهه مأخوذ از یمین که به‌معنی دست راست است، چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند و بعضی نوشته‌اند که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است. (غیاث اللغات) (آنندراج). بیابانی که در آنجا ندای حق‌تعالی بموسی رسید. (ناظم الاطباء). در قرآن اصطلاح وادی ایمن و اشارت مربوط به آن در سورهٔ ۲۸ (قَصَص) به این شرح آمده است: فلما قضی موسی‌الاجل و سار باهله آنس من جانب الطور ناراً قال لاهله امکثوا انی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون. فلما أتیها نودی من شاطیء الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی اناالله رب العالمین (سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۲۹ و ۳۰)؛ یعنی چون موسی آن مدت را به پایان رسانید با اهلش روانه شد و از سوی طور آتشی دید. به اهلش گفت:درنگ کنید چه من آتشی می‌بینم شاید خبری و یا شعله‌ای از آن برای شما بیاورم تا گرم شوید. چون بیامد از کنار وادی دست راست و دو قطعه زمین مبارکی بود از درختی به وی ندا شد: ای موسی من خداوند پروردگار جهانیانم. و رجوع به طور شود. موسی آن شب که از دور آتش دید عیال را گفت «امکثوا انی آنستُ ناراً» ایشان را بگذاشت و روی بر سوی آتش نهاد وادی مقدسی بود نام آن طوی و برابر آن کوه زبیر بود و آن کوه که طور سینا گویند. و قومی گویند زبیر دیگر بود و طور سینا دیگر، زبیر آن کوه بود که آن را تجلی افتاد و پاره پاره گشت و طور سینا آن کوه بود که موسی بر آن با حق سبحانه و تعالی مناجات کرد. (کشف الاسرار ج ۷ ص ۳۰۲):

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد

---

1 - Guadilquivir.
2 - Guadis.
۳ - در حاشیهٔ امتاع الاسماع آمده است: این نام تنها در این کتاب دیده شده است.
4 - Guadannasi.
5 - Entremon.
6 - Pyrénées.
7 - Negro.
8 - Catalogne.
9 - Guadiana.
10 - Guaix.

که چند سال بجان خدمت شعیب کند.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی، ص۱۲۷).
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست. حافظ.
مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم. حافظ.
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی‌گوی به میقات بریم.
حافظ.
||(إ مرکب) وادی ایمن در اصطلاح عرفا عبارت است از طریق تصفیهٔ دل که آن را قابل تجلی انوار الهی کند. (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سید جعفر سجادی). در اصطلاح سالکان وادی ایمن عبارت از طریق تصفیهٔ دل است. (کشف اللغات).

وادی بردا. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای است نزدیک دمشق. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۹۹).

وادی برکت. [یِ بَ رَ کَ] (اِخ) آن وادیی است که یهوشافاط بعد از غلبه بر موآبیان در آنجا با قوم جمع شد، خداوند را متبارک نمود و الآن آن را وادی بریکوت گویند و به مسافت ۸ میل به جنوب غربی بیت لحم واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

وادی بطحان. [بَ] (اِخ) رودی است در مدینه. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱۰).

وادی بلاریزا. [بَ] (اِخ)[1] ناحیه‌ای است در اندلس که دارای قلعه‌هایی است که از عرب بر جای مانده است. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۲).

وادی بلنسیه. [بَ لَ یَ] (اِخ) رودی است در اندلس (اسپانیا). (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۰).

وادی بنا. [بَ] (اِخ) موضعی در یمن از توابع بنا. (از معجم البلدان ذیل بَنا).

وادی بنی‌نمیر. [بَ نُ مَ] (اِخ) واقع است در جنوب بحرالمیت. (از نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱۳).

وادی بیداسوا. [یِ سُ] (اِخ)[2] رودی است در اسپانیا در شمال غربی قشتاله[3] ولیون. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۲۸).

وادی بیره. [بَ رَ] (اِخ)[4] شهری است در اندلس با هوائی دلپذیر در ۴۲ میلی قلعه آقله. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۱۳). و رجوع به الحلل السندسیة شود.

وادی تاجه. [جَ] (اِخ)[5] نهر تاجه رودی است در اندلس که در پرتقال کنونی به اقیانوس اطلس میریزد و از طلیطله میگذرد. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۱، ۲۲، ۲۹، ۵۴ و تاجه شود.

وادی تماسیح. [تَ] (اِخ) نام ناحیتی شنی بر صحراها و سنگستانها در فلسطین: یک روز در عکه بودیم. بعد از آن از آنجا برفتیم و بدیهی رسیدیم که آن را حیفا میگفتند و تا رسیدن بدین دیه در راه ریگ فراوان بود از آنکه زرگران در عجم به کار دارند و ریگ مکی گویند و این دیه حیفا بر لب دریاست و آنجا نخلستانها و اشجار بسیار دارد. آنجا کشتی‌سازان بودند و کشتی‌های بزرگ میساختند و آن کشتیهای دریایی را آنجا جودی میگفتند. از آنجا بدیهی دیگر رفتیم به یک فرسنگی که آن را کنیسه میگفتند، از آنجا راه از دریا بگردید و بکوه درشد سوی مشرق و صحراها و سنگستانها بود که وادی تماسیح گفتند. چون فرسنگی دو برفتیم دیگر بار راه با کنار دریا افتاد و آنجا استخوان حیوانات بحری بسیار دیدیم که در میان خاک و گل معجون شده بود و همچو سنگ شده، از بس موج که بران کوفته بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۲۳).

وادیج. (اِ) چفت و چوب‌بندی که تاک انگور را بر بالای آن اندازند. (برهان). وا کیج. چفته. چفته‌بندی. داربست. چفته و داربست که عرب آن را عریش گوید. (از منتهی الارب). چفته و چوب‌بندی که تاک انگور بر بالای آن اندازند. (ناظم الاطباء). چفتی باشد که انگور بر بالای آن اندازند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). چفتی باشد که انگور بر بالای آن افکنند. (منتهی الارب):
انگورها بر شاخها، مانندهٔ چمچاخها
وادیجشان چون کاخها بستانشان چون لاویه[6].
منوچهری.
شحط الجله؛ چوبی را در پهلوی بیخ رز نهاد تا بدان بر وادیج خود برآید. عرش الکرم؛ وادیج بست رز را. اعترش العنب؛ برشد تاک بر وادیج. عُروش، تعرش، وادیج بستن رز را. عریش، وادیج رز. جازع؛ چوب وادیج که بر آن شاخهای انگور اندازند. فیل، رسن باریک از پوست خرمابن و گاهی آن را بر حلقهٔ دو چوب استادهٔ وادیج بندند. توقیع؛ وادیج انگور ساختن. وهط؛ نام حدیقه‌ای که عمروبن عاص را بود در طائف بر سه گروه ازوج وادیج انگورش برده لک چوب بود و قیمت هر چوبی درهمی. دُقران، چوبهای وادیج. دِجران؛ بالکسر چوب منسوب به وادیج. قلال؛ چوب برپای کرده جهت وادیج انگور. عنم؛ رشته‌مانندی است که بدان انگور بر وادیج برآید. دِعمه؛ ستون خانه و چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. دِعام؛ ستون خانه و چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. دِعام؛ ستون خانه و چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. (منتهی الارب). ||ارشتهٔ انگور بود. (نسخه‌ای از اسدی). وادیج چوب انگور[7] باشد که رشته بود. (نسخه‌ای از اسدی):
همه وادیج پر انگور و همه جای عصیر
زانچ ورزید کنون بر نخورد برزگرا.
شاکر بخاری.
||جائی که انگور از آن آویزند. (برهان). وادخ و هرجایی که انگور از آن آویزند. (ناظم الاطباء). ||جایی از تاک که خوشهٔ انگور از آن روید. (منتهی الارب) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (سروری) (رشیدی). آنجا از درخت تاک که انگور از آن برآید. (ناظم الاطباء). ||و بعضی خمی را گفته‌اند که انگور در آن ریزند به‌جهت سرکه شدن. (برهان). خمی که برای سرکه در آن انگور ریزند. (ناظم الاطباء). ||آستینی باشد که از پارچهٔ سفید و آبی و غیره قلمی آجیده کنند و شاطران و پیاده روان مانند ساق چاقشور بر پای کشند. (برهان). چاقچور شاطران. (سروری) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). شلوار مانندی الوان و آجیده کرده شده که شاطران و پیاده‌روان بر پای کشند. (ناظم الاطباء).

وادی جالون. (اِخ)[8] نهر جالون. نهر شالون. نهر شلون. رودی است در اندلس. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۹۱ - ۹۳ - ۱۰۷).

وادی جلق. [جَ لْ لَ] (اِخ)[9] ناحیه‌ای است در اندلس و راه آهنی که از قلعهٔ ایوب[10] می‌آید از آن عبور میکند. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۹۴).

وادی‌جه. [جَهْ] (نف مرکب) جهندهٔ از وادی. وادی‌گذار. بیابان‌گذار. وادی‌سپر:
مرکبی طیاره‌ای کُه پاره‌ای
شخ‌نوردی که کنی وادی‌جهی. منوچهری.

وادی جهنم. [یِ جَ هَ نْ نَ] (اِخ) موضعی است بین جامع شهر بیت‌المقدس و دشت ساهره:... میان جامع و این دشت ساهره وادیی است عظیم ژرف و در آن وادی که همچون خندقی است بناهای بزرگ است بر نسق پیشینیان. و گنبدی سنگین دیدم تراشیده و بر سر خانه‌ای نهاده که از آن عجبتر نباشد تا خود آن را چگونه از جای برداشته‌اند و در افواه بود که آن خانهٔ فرعون است و آن وادی

---

1 - Pallaresa. 2 - Bidassoa.
3 - Castille. 4 - Vera.
5 - Tage.
۶ - ن‌ل: آونجشان (وآویختشان) چون کاخها بستانشان چون بادیه (لاویه). (دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص ۷۹).
۷ - از همهٔ این مقدمه و وادیج‌ها که در منتهی الارب در مادهٔ دعم آمده است نشان میدهد که وادیج بمعنی رشته یعنی چوب انگور است و بس. (یادداشت مؤلف).
8 - Jalon.
9 - Giloca یا Gallego.
10 - Kalat Ayoub.

جهنم. پرسیدم که این لقب که بر این موضع نهاده است؟ گفتند به روزگار خلافت عمر خطاب رضی‌الله عنه بر آن دشت ساهره لشکرگاه بزد و چون بدان وادی نگریست گفت این وادی جهنم است و مردم عوام چنین گویند که هر کس به سر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود که از آنجا بر می‌آید. من آنجا شدم اما چیزی نشنیدم. (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص ۲۶).

وادی حفر. [حَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان در ذیل حفر).

وادی حلفا. [حَ] (اِخ) قصبه‌ای است در منتهای جنوبی صعید، واقع در ۳۸۴ هزارگزی جنوب غربی استان نوبه و ساحل شرقی نیل که ۳۴۴۵ تن سکنه دارد و محصول آن حلفا است که در قدیم از آن نوعی حصیر زیبا می‌بافته‌اند و امروز الیاف آن را به کارخانه‌های اروپا صادر می‌کنند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

وادیخ. (اِ) وادخ و آن جایی از درخت تاک است که خوشهٔ انگور از آن میروید. (ناظم الاطباء). و رجوع به وادخ و وادیج شود.

وادی خاموشان. [یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گورستان. (ناظم الاطباء). قبرستان. (یادداشت مؤلف):

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز.

حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۱۷۹).

دیدم زمینی چو دیگ جوشان
بی‌توشه چو وادی خموشان. مکتبی.

||جای بی‌سکنه و بی‌آواز. (یادداشت مؤلف). ||ظاهراً نام جایی اساطیری است و بعدها حافظ آن را به‌معنی گورستان نقل کرده است. و حالا در تداول عامه جایی را که مردم آن ساکت نشسته‌اند گویند: مثل وادی خاموشان. (از یادداشتهای مؤلف).

وادی خبان. [خُ] (اِخ) موضعی است در یمن از توابع ذمار. (از معجم البلدان).

وادی خلص. [خَ] (اِخ) وادیی است بین مکه و مدینه که در آن دهکده‌ها و نخلستانهایی است. (از امتاع الاسماع ص ۸۹).

وادید. (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) سرکشی در کار. (آنندراج). ||بازدید:

بعبرت [بین] جهان را تا کند قطع امید از تو
که دیدنهای رسمی را ز پی وادید میباشد.

صائب (از آنندراج).

رجوع به وادیدن و بازدیدن شود. ||(ص) پدید. بادید: به یک ساعت صدهزار نور در دل بوحنیفه وادید آید. (راحة الصدور راوندی).

وادید آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) پدید آمدن: به یک ساعت صدهزار نور در دل بوحنیفه وادید آید. (راحة الصدور راوندی). رابعه گفت این همه هست ولکن منی و خودپرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زنی برنیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است اینها از مردان وادید آمده است. (تذکرة الاولیاء عطار). پرسیدند که در این راه چه عجب‌تر دیده‌ای؟ گفت آنکه کسی آنجا هرگز وادید آید. (تذکرة الاولیاء عطار).

وادی درعه. [ ] (اِخ) رودی است در افریقا. (نخبة‌الدهر دمشقی ص ۱۸ و ۱۱۱).

وادی درکه. [ ] (اِخ) رودی است در افریقا. (نخبة‌الدهر دمشقی ص ۱۱۳).

وادیدن. [دی دَ] (مص مرکب) دوباره دیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). باز نگریستن. (ناظم الاطباء). تجدید نظر کردن. (یادداشتهای مؤلف). ||دیگر باره دیدن کردن. بازدیدن کردن:

گشودم سرسری بر روی دنیا چشم زین غافل
که دیدنهای رسمی در عقب وادیدنی دارد.

صائب (آنندراج، از بهار عجم و فرهنگ ترکتازان).

رجوع به بازدیدن و دیدن شود. ||سرکشی کردن در کار. (از آنندراج). سرکشی کردن. بازرسی کردن. ||ژرف دیدن در کار است. (آنندراج). نیک دیدن. به دقت دیدن. (یادداشت مؤلف). دقت کردن. توجه کردن. تعمق کردن:

بسا قفلا که بندش ناپدید است
چو وابینی نه قفل است آن کلید است.

نظامی.

چونکه وادیدیم او منصور بود
ما همه ظلمت بدیم او نور بود. مولوی.

بسا کس که پیش تو معذور نیست
چو وابینی از مصلحت دور نیست.

سعدی (بوستان).

غمنا ک نباید بود از طعن حسود ایدل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد.

حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی، ص ۱۰۹).

||انگریستن و به مجاز اعتنا کردن. (ناظم الاطباء). دیدن:

صبح و شام آمده گلگونه‌وش و غالیه‌فام
رو که مردان نه بدین رنگ زنان وابینند.

خاقانی.

دل آن به که بدان کس وانبینند
که در سگ بیند و در ما نبیند. نظامی.

رجوع به نگریستن و دیدن شود.

- وادیدن چیزی از چیزی؛ تشخیص دادن آن:

چونکه تو ینظر بنورالله بدی
نیکویی را واندیدی از بدی. مولوی.

رجوع به بازدانستن و وادانستن شود.

وادی دورو. [رَ] (اِخ)[1] وادی‌الدوره. رودی است در اسپانیا که به اقیانوس اطلس میریزد. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۸، ۲۹، ۳۳۳). و رجوع به وادی الدوره شود.

وادی دی. [دَیِ] (اِخ) نام جایی در اندلس است. ابن عبدربه در ارجوزه یا تاریخ منظومی که برای عبدالرحمان خلیفهٔ اموی اندلس سروده نام آن را در شمار قلاع فتح شدهٔ او یاد کرده است:

و زعزعت کتائب السلطان
بکل مافیها من البُنیان
فکان من اول حصن زعزعوا
و من به من العدو او قعوا
مدینة معروفة بوحشمة
فغا دَر و ها فحمة مسخمه
ثم ارتقوا منها الی حواظر
فغا دروها مثل امس الدابر
ثم مضوا و العلج و یحذیهم
بجیشه یمشی و یقتفیهم
حتی انتهوا منه لوادی دی
ففیه عقبی الرشد سبل الغی
لما التقوا بمجمع الجوزین
واجتمعت کتائب العلجین
من اهل البون و بنبلونه
و اهل بربط و برشلونه.

(از عقدالفرید ج ۵ ص ۲۶۵ و ۲۷۴).

وادی سبیع. [سُ بَ] (اِخ) نام موضعی است مذکور در شعر غیلان‌بن ربیع اللص:

الاهل الی حومانة ذات عَرفج
و وادی سبیع یا علیل سبیل
و دویه قفر کان بها القطا
بری لها فوق الحداب یجول.

(از معجم البلدان).

وادی‌سپر. [سِ پَ] (نف مرکب) بیابان‌نورد. طی‌کنندهٔ بیابان. وادی‌گذار. بیابان‌گذار:

یکی کره چون کوه وادی‌سپر
به صحرا بپوید چو مرغی بپر. فردوسی.

ما و خا ک و پی وادی‌سپران کز تف و نم
آهشان مشعله‌وار و مژه سقا بینند. خاقانی.

||آن که بر بالای دره میرود. (ناظم الاطباء).

وادی سلم. [سَ لَ] (اِخ) ذوسلم. ناحیه‌ای است در حجاز. (از معجم البلدان). رجوع به سلم در معجم البلدان و ذوسلم در این لغتنامه شود.

وادی سلیط. [یِ سَ] (اِخ) موضعی است در اندلس که در آنجا نبرد بزرگی بین سلطان محمدبن عبدالرحمن امیر اموی اندلسی و دشمنانش در گرفت و آن از جنگهای مهم بی‌سابقهٔ اندلس بوده است. عباس فرناس

---
1 - Duero, Douro.

دربارهٔ آن چنین آورده است:

فمن أجله یوم الثلاثاء غزوة
و قد نقض الاصباح حل عری السجف
بکی جبلا وادی سلیط فاعولا
علی النفر العبدان و العصبه الغلف.

(از عقدالفرید ج ۵ ص ۲۵۵ و ۲۵۷).

وادی سماوه. [سَ وَ] (اِخ) بادیه‌ای است بین کوفه و شام که شب تولد حضرت رسول ناگهان پر از آب گردید: «... و از جمله کلیات وقایع که در شب میلاد آن شفیع روز معاد اتفاق افتاد معدوم شدن دریاچهٔ آب ساوه و جریان آب در وادی سماوه و حال آنکه قبل از آن تاریخ به مدت مدید آب در آن وادی کسی ندیده بود و هم در آن شب شکستی در طاق کسری افتاد...» (حبیب السیر چ تهران ص ۱۰۲). رجوع به حبیب السیر و معجم البلدان ذیل سماوه شود.

وادی سهیل. [سُ هَ] (اِخ) موضعی است از ناحیه مالقه در اندلس که در آن چندین دهکده وجود دارد. عبدالرحمن السهیلی مصنف شرح السیرة المسمی بالروض الانف از یکی از این دهکده‌ها برخاسته است. (معجم البلدان ذیل سهیل).

وادی سیغر. [غَ] (اِخ)[1] یا وادی شیقر یا نهر شیقر رودی است در اسپانیا که شهر قدیمی لارِرده بر ساحل راست آن قرار دارد. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷). و رجوع به وادی شیقر شود.

وادیش. (اِخ)[2] یا وادی‌آیاش یا وادی‌یاش یا وادی‌آش شهری است در اسپانیا. رجوع به وادی‌آش شود. (نخبةالدهر دمشقی).

وادی شالون. (اِخ) یا وادی جالون یا نهر جالون. نهر شالون. رودی است در اندلس. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۰۷). و رجوع به وادی جالون شود.

وادی شرقی. [یِ شَ] (اِخ) نام یکی از سه ناحیه واقع در فزان شمال افریقا بین فیوم و طرابلس (دو ناحیه دیگر وادی غربی و وادی عتبه است). (از قاموس الاعلام ترکی).

وادی شقر. [شَ قَ] (اِخ)[3] رودی است در اندلس نزدیک شهر قونکه[4]. (از الحلل السندسیة ج۲ ص۴۸ و ۲۶۱).

وادی شنغورینه. [شَ ری نَ] (اِخ) یا وادی شانغورینه یا شنقورینه. نام رودی است در اندلس. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۳۰ و ۳۱). و رجوع به وادی شانغورینه شود.

وادی شیقر. [قَ] (اِخ)[5] وادی سیغر. رودی است در اندلس. (از الحلل السندسیة ج ۲ صص ۲۵۵ – ۲۵۷). رجوع به وادی سیغر شود.

وادی صرحیه. [ ] (اِخ) موضعی است بین راه مدینه و قلاع خیبر. صاحب حبیب السیر آرد: پیغمبر اسلام به عزیمت فتح خیبر با هزار و چهارصد تن از شجاعان دلاور از مدینه نهضت فرمود.. عکاشةبن محسن اسدی را مقدمه لشکر گردانید و در میمنه عمربن الخطاب را تعیین کرد و در میسره دیگری از اصحاب مقرر گردید و دویست سر اسب در آن سپاه موجود بود و از آنجمله سه اسب به حضرت رسالت اختصاص داشت و آن حضرت بعد از قطع مسافت از راه وادی صرحیه به میان قلاع خیبر درآمده چون چشمش بر آن دیار افتاد اصحاب را به توقف امر کرد. (حبیب السیر چ تهران ص ۱۳۰). در حبیب السیر چ خیام وادی حرضه آمده است. و در معجم البلدان صرحیه نیست.

وادی صفاته. [ ] (اِخ) (در لغت به‌معنی دشت برج کشیک) وادیی است در نزدیکی مزیشه در آنجا وادیی است که بیت جبرین می‌کشد و از آنجا تا ساحل فلسطینیان امتداد می‌یابد، پورترگمان دارد که آن همان وادیی است که در فوق مذکور شده. (قاموس کتاب مقدس).

وادی صیحان. [یِ] (اِخ) موضعی است در یمن که دارای معادن نقره است. (الجماهر بیرونی ص ۲۷۱).

وادی ضهر. [یِ ضَ] (اِخ) موضعی است در یمن که دارای معادن آهن و نقره است. (الجماهر بیرونی ص ۲۷۰).

وادی طبرنش. [یِ طَ بَ نَ] (اِخ)[6] ناحیه‌ای است در اندلس در حدود پرتقال کنونی. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۴).

وادی طفوان. [ ] (اِخ) موضعی است بین راه مکه و مدینه که نام دیگر آن طفوه رائق و در ۲۳ فرسنگی بدر واقع است: از مکه تا مدینه دویست و شصت میل که هشتاد و شش فرسنگ و دو میل باشد و بطریق البدر از مکه بدیه حی سه فرسنگ از آنجا بمغارهٔ ابوبکر و عثمان (رضعهما) که آن را سیسان خوانند و رفیع نیز گویند شش فرسنگ. از آنجا بماءالخلیص که عقبهٔ سویق آنجاست هشت فرسنگ. و از آنجا بمغارهٔ طفوه رائق – و یقال وادی طفوان – هشت فرسنگ و از آنجا به ماء رابط عراب و سعال رائق و سعال الجود – و میل ابوجهل آنجاست – هشت فرسنگ. (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ج ۳ ص ۱۶۹).

وادی عبدالله. [یِ عَ دِلْ لاه] (اِخ) از روستاهای قرطبه است در اندلس. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۶۸، از احسن التقاسیم المقدسی).

وادی عتبه. [ ] (اِخ) یکی از سه ناحیهٔ فزان (واقع در شمال آفریقا بین فیوم و طرابلس). (از قاموس الاعلام ترکی در ذیل وادی شرقی).

وادی عذراء. [یِ عَ] (اِخ) ناحیهٔ سرسبزی است در سرقسطهٔ اندلس که از باغها و اشجار زیبا احاطه شده است. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۹۱).

وادی عروس. [یِ عَ] (اِخ) یا وادی العروس. نام وادی یعنی بیابانی است در راه کعبه. (برهان) (آنندراج). و رجوع به وادی العروس شود.

وادی غایه. [یِ یَ] (اِخ)[7] وادی غیه. رودی است در اندلس نزدیک شهر فالس[8]. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۶۷ و ۲۷۱).

وادی غبر. [غُ بَ] (اِخ) موضعی است بین شام و مدینه نزدیک حجر ثمود. (از معجم البلدان). رجوع به غبر در معجم البلدان شود.

وادی غربی. [یِ غَ بی] (اِخ) یکی از سه ناحیهٔ فزان (واقع در شمال افریقا بین طرابلس و فیوم). (از قاموس الاعلام ترکی ذیل وادی شرقی).

وادی غیه. [یِ غَیْ یَ] (اِخ)[9] وادی غایه. رجوع به وادی غایه شود.

وادی فرنکولی. [ ] (اِخ) ظاهراً نام رودی به اندلس که نزدیک بندر طرکونه[10] واقع است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۶۸ شود.

وادی قدس. [یِ قُ] (اِخ) کنایه از آسمان است که عیسی به آن عروج کرد: چون مسیح از ایمان یهود مأیوس گشت سیاحت اختیار فرمود چندگاه در اطراف جهان سیر کرده در اثناء اسفار نزول مایده واقع شد و در کرت ثانی که به موجب حکم ربانی به بیت المقدس مراجعت فرمود و حاکم آن بلده که ظالمی بود فرعون وش همت بر قتل روح الله گماشت و حق سبحانه و تعالی جمعی از ملائکه را فرستاد تا در شب قدر که داخل لیالی ماه مبارک رمضان بود آنجناب را از چنگ ظلمه نجات داده به آسمان بردند. در معالم التنزیل مسطور است که شصت و پنج سال از استیلای اسکندر در زمین بابل گذشته بود که عیسی (ع) تولد نمود و چون سن شریفش به سی‌سالگی رسید مبعوث گشت و در سی‌وسه‌سالگی از بیت المقدس به جانب وادی قدس مرفوع شد و بدین روایت مدت دعوت عیسی علیه السلام سه سال باشد. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۴۳).

وادی قضیب. [یِ قَ] (اِخ) وادی‌القضیب.

---

1 - Segere. 2 - Guadisc.
3 - Jucar. 4 - Geuenca.
5 - Segere. 6 - Tabarnax.
7 - Gaya. 8 - Valls.
9 - Gaya. 10 - Tarragona.

نال دمیده بسان سوسن آزاد
بندهٔ بر آن نال نال‌وار نویده. عماره.
که‌بس زار و خوارند و بیچاره‌وار
دهید این سگان را بجان زینهار. فردوسی.
چو چشمش برآمد بر آن شهریار
زمین را ببوسید بیچاره‌وار. فردوسی.
فرستاده را پیش خود خواندی
به نزدیکی تخت بنشاندی
به ایوانش بردی فرستاده‌وار
بیاراستی هرچه بودی به کار. فردوسی.
گسی کردنش را فرستاده‌وار
بیاراستی خلعت شهریار. فردوسی.
بزد خشت بر سر پسر گیل‌وار
گذشت و به دیگر سو افکند خوار.
فردوسی.
سر تاجور از تن پیلوار
به خنجر جدا کرد و برگشت کار. فردوسی.
دگر گفت شاه جهانبان من
پدروار لرزنده بر جان من. فردوسی.
منش بودمی پیش فرزندوار
نخواندم من او را مگر شهریار. فردوسی.
پسروار مهتر همی داشتش
زمانی ز تیمار نگذاشتش. فردوسی.
نباید که بر دست او زاروار
شود کشته گرگین در این کارزار. فردوسی.
سبک باش تا کار فرمایمت
سبک‌وار هر جای بستایمت. منطقی رازی.
هنوز طوف نکرده‌ست و سربسر بنگشت
چنانکه باید گرد جهان سکندروار. فرخی.
چنانکه مرد به دو دست چون نهادی در
گشاده‌گشتی و تیری گشادی آرش‌وار.
فرخی.
گویی‌خدای وحی فرستاد نزد او
کازادوار بیخ بلا از جهان بکن. فرخی.
چو تیغ گیرد بهرام‌دیس شورانگیز
چو جام گیرد خورشیدوار زرافشان. فرخی.
غزل رودکی‌وار نیکو بود
غزلهای من رودکی‌وار نیست. عنصری.
عقیق‌وار شده‌ست آن زمین ز بسکه ز خون
بروی دشت و بیابان فروشده‌ست آغار.
عنصری.
بدان رسید که بر ما به زنده بودن ما
خدای‌وار همی منتی نهد هر خس. عنصری.
من از اول بهشتی‌وار بودم
رخ من بود چون پیراهن حور. منوچهری.
قوس‌قزح قوس‌وار عالم فردوس‌وار
کبک مراقیس‌وار کرد «قفا نبک» یاد.
منوچهری.
بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار
فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد.
منوچهری.
پیش از آن گیتی ما را بزند یا بخورد
ما ملک‌وار مراورا بزنیم و بخوریم.
منوچهری.
تا نگویند که بوالفضل صولی‌وار آمد و خویشتن را ستایش کردن گرفت. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص۶۰۲). اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانی وی نیرو گرفت... و سپس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی).
ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر
دو چشم سوی جو و دل به خنبه و به جوال.
؟ (از لغت فرس اسدی متعلق به کتابخانهٔ نخجوانی).
دردا و حسرتا که مرا چرخ دزدوار
بی آلت و سلاح بزد راه کاروان. ؟
چنین هم بوم پیش تو بنده‌وار
همی باشم و خوانمت شهریار.
اسدی (گرشاسبنامه).
به رخ دوزخی وار خوارند و زشت
به آباد کشور چو خرم بهشت.
اسدی (گرشاسبنامه).
ای دهن باز کرده ابله‌وار
سخنان گفته همچو وغوغ چغز. نجیبی.
بر خواب و خور فتنه شدستند خرس‌وار
تا چندگاه چنو نخورند و فرومرند.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۲۹).
ای طلبکار طربها مطربی را عمروار[1]
چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب.
ناصرخسرو.
اسکندر موی را پنهان کرد و جامهٔ رسول‌وار بپوشید و با پنجاه سوار به نزدیک شهر یمن رسید. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی). به رسم مردان بیامد عرب‌وار روی بربسته. (اسکندرنامه). بنگر که چگونه آشناوار اندر آمده است و بیگانه‌وار بیرون شده است. (محمدبن عمر رادویانی ترجمان البلاغه ص ۹۵ س ۴). چه ملوک را نشاید که کاغذ بر سر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند بلکه ایشان را گرد باید نشست و کاغذ معلق باید داشت. (نوروزنامه).
عجمی‌وار نشینم چو ببینم کز دور
میخرامد عربی‌وار بپوشیده سلب. سنائی.
تا عقاب عدل او اندر هوا پرواز کرد
از جهان سیمرغ‌وار آواره شد ظلم و فتن.
سوزنی.
صبح‌وارم کافتابی در نهان آورده‌ام
آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام. خاقانی.
سلیمان‌وار آدمی و دیو در حضرتش سماطین خدمت خواهند کشید. (راحة‌الصدور). بازرگان به خانهٔ مهتر طراران رفت و به طرفی خاموش متنکروار بنشست. (سندبادنامه ص۳۰۸). گرماوه‌بان متفحص‌وار از شکاف در نظاره میکرد... از سر غضب بی‌ادب‌وار کار میگزارد... و صوفی‌وار پای‌افزار میگشاد. (سندبادنامه ص۱۷۸). نوح فرصت نگاه داشت و از مستقر خویش متنکروار بیرون آمد و از جیحون گذر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸۷).
شمع‌وارم رسن به گردن چست
رسنم بخت بود و گردن سست. نظامی.
بیخردوار اگر شدند ز دست
بخردشان کنم خدیوپرست. نظامی.
مار صفت شد فلک حلقه‌وار
خاک‌خورد مار سرانجام کار. نظامی.
به مور آن دهد کو بود مورخوار
دهد پیل را طعمهٔ پیل‌وار. نظامی.
چاکران را بفرمود [انوشیروان] تا به وقت صبحی متنکروار بروی [بزرجمهر] زنند و بی‌آسیبی که زنند جامهٔ او بستانند. (مرزبان‌نامه).
ماه را با زفتی و رادی چه کار
در پی خورشید پوید سایه‌وار. مولوی.
سعدوارش این جهان و آن جهان
از عوانی و سگی‌اش وارهان. مولوی.
پادشاهان را ثنا گویند و مدح
من دعایی میکنم درویش‌وار. سعدی.
دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار. سعدی.
به شرط آنکه منت بنده‌وار در خدمت
کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی. سعدی.
سلیمان‌وار هدهد اهالی سبا و سپاهان را به کرشمه غمخوارگی تفقد نمودن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۴۳).
آبش ز لطافت انگبین‌وار
بادش ز نشاط زعفران بار.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰).
حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد. حافظ.
شکسته‌وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد. حافظ.
و من واله‌وار روی به کوه آوردم. (نفحات جامی).
نه عیب تست که بیگانه‌وار میگذری
کسی که زودگسل نیست دیرپیوند است.
نظیری.
نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه‌وار اینجا.
صائب.
||به‌معنی لیاقت هم گفته‌اند همچو شاهوار و گوشوار[2] یعنی لائق گوش. (برهان). شایسته و

---

۱ - مؤلف مصراع اول را چنین تصحیح کرده‌اند:
ای طلبکار طربها مر طرب را غمروار.
۲ - وار در گوشوار ممکن است معنی بار باشد. (از یادداشتهای مؤلف).

لائق مانند شاهوار، گوشوار و سزاوار. (از آنندراج). کلمهٔ نسبت چون سوگوار[1]، تقصیروار. (غیاث اللغات):
سزاوار او خلعتی شاهوار
برآراید از طوق و از گوشوار. نظامی.
آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم‌خوار است. (گلستان).
سپهرش به جایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار. سعدی.
||هفته‌وار بجای هفته گانه این کلمه را بار اول من در جوانی در حبل‌المتین کلکته به این معنی دیدم و تعجب کردم. شاید از افغانستان یا پاکستان باشد و فعلاً تا حدی معمول است: روزنامهٔ هفته‌وار، مجلهٔ ماهوار. (مؤلف)[2]. اقساط ماهوار که قلیل‌الاستعمال است. (مؤلف). به‌معنی هر. (مؤلف). ||به‌معنی صاحب و خداوند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). ور. آور. ناک. مند. گین. گن. (مؤلف). مانند امیدوار. عیال‌وار. راهوار:
بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار
فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد. منوچهری.
گرت رغبت آید که انده خوری
کنی سوگواری و ماتم‌گری. نظامی.
وآنکه بر عمرش استواری داد
بر مرادش امیدواری داد. نظامی.
مرد بنا که آن نوازش دید
وعده‌های امیدوار شنید. نظامی.
شاید این وار با وار آذری از یک ریشه باشد. وار به آذری یعنی هست، وارلی یعنی دارنده، صاحب. (یادداشت مؤلف). ||مقدار همچو یک جامه‌وار و یک کلاه‌وار یعنی به قدر یک کلاه. (برهان) (آنندراج) (از سروری) (ناظم الاطباء).
- به دست‌وار؛ به اندازهٔ یک وجب:
از چرم ددان به دست‌واری
بر ناف کشیده چون ازاری. نظامی.
- تیروار؛ تیرپرتاب. به مقدار بُرد یک تیر: آواز او از یک تیروار بکشید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- خانه‌وار؛ به اندازهٔ یک خانه: خانه‌واری حصیر از شوشهٔ زر کشیده افکنده و به در و لعل و پیروزه مرصع کرده. (چهارمقاله).
- درم‌وار؛ به قدر یک درم:
یک درم‌وار، دید نور سفید
چون سمن در سواد سایهٔ بید. (؟)
- شکم‌وار؛ باندازهٔ یک شکم غذا:
هر کجا چون زمین شکم‌خواریست
از زمین خورد او شکم‌واریست. نظامی.
چرا از پی یک شکم‌وارتان
گراینده باید به هر سو عنان. نظامی.
- قبضه‌وار؛ به قدر یک قبضه:
قبضه‌واری شکر بر آن افزود
آن در و آن شکر به یکجا سود. نظامی.
- کلاه‌وار، کله‌وار؛ به قدر یک کلاه.
هیچ قبایی نبرید آسمان
تا دو کله‌وار نبرد از میان. نظامی.
- گریبان‌وار. (یادداشت مؤلف).
- میل‌وار.
- نعره‌وار؛ مقدار مسافتی یا راهی که نعره از یکسوی آن بدیگر سوی تواند رسیدن. (یادداشت مؤلف).
||بسیار و مکرر. (برهان). بار بسیار را گویند و وارها به‌معنی بسیارها باشد. (جهانگیری). ||کرت و مرتبه چنانکه گویند یکوار و دووار یعنی یکمرتبه و دو مرتبه. (برهان). بدین معنی مرادف بار است. (از آنندراج) (از جهانگیری). بار. لهجه‌ای از بار است رجوع به بار شود. ||جا. آوار مرکب از حرف نفی «آ» و «وار» به‌معنی جا. (از یادداشت مؤلف). هموار[3]. (از یادداشتهای مؤلف). و نیز در کلمات: کی‌وار. نزوار. وازوار. وزوار. اشکنوار. لش‌وار. بحروار به‌معنی جای است. (از یادداشتهای مؤلف). ||وار در دشوار بدل خوار است. (یادداشت مؤلف). ||پسوندی که افادهٔ معنی نمیکند مانند یاروار به‌معنی یار. (یادداشت مؤلف). رجوع به یاروار شود. ||عدد و شمار از مردم. (منتهی الارب). ||سهم: خانه‌واری دو تومان. ده‌واری چهار قران. (یادداشت مؤلف). دختروار (ارث). پسروار (ارث). ||بار. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقداری که شتر یا خر یا استر و نظیر آنها حمل توانند کرد: شتروار. پیلوار[4]. خروار. اشتروار. پشتوار:
ز مصری و چینی و از پارسی
همی‌رفت با او شتروار سی. فردوسی.
پر کتان و قصب شد انبارش
زر به صندوق و خز به خروارش. نظامی.
درآمد درآورد نزدیک شاه
تلی پشته‌وار از سمور سیاه. نظامی.
زر پیلوار از تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست. نظامی.
گفت هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار کتاب حاصل کردم. (تذکرةالاولیاء).
مرا غمی است شتروارها به حجرهٔ تن
شتردلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من. کاتبی.
اینک برای مزید استفادت قسمتی از ترکیبات پسوند «وار» را در معانی مختلف آن به ترتیب الفبا نقل میکنیم: آتش‌وار. آرش‌وار. آزادوار. آزاده‌وار. آسیاوار. آیینه‌وار. ابروار. ابروی‌وار. ابله‌وار. ابلیس‌وار. ارتنگ‌وار. ارژنگ‌وار. اژدهاوار. اسب‌وار. استروار. امیدوار. برادروار. برده‌وار. برق‌وار. بزرگوار. بنفشه‌وار. بنده‌وار. بهشت‌وار. بهشتی‌وار. بهیمه‌وار. بیچاره‌وار. بیخردوار. پدروار. پرستاروار. پرستنده‌وار. پرمنش‌وار. پریوار. پسروار. پلنگ‌وار. پیرزن‌وار. پیل‌وار. تاج‌وار. ترکوار. تیروار. جائزوار. جامه‌وار. جمشیدوار. جوان‌وار. چرخ‌وار. حلقه‌وار. خانه‌وار. خراسانی‌وار. خروار. خلیل‌وار. خورشیدوار. دائره‌وار. دردوار. درم‌وار. درویش‌وار. دستوار. دلیروار. دوزخی‌وار. دوست‌وار. ذره‌وار. راهوار. رسول‌وار. رشته‌وار. رنگرزوار. راهوار. زاروار. زردشت‌وار. زرّوار. زمردوار. زمین‌وار. زهوار. سالاروار. سالوک‌وار. سایه‌وار. سبک‌وار. سراسیمه‌وار. ستوروار. سزاوار. سعدوار. سعدی‌وار. سکندروار. سلیمان‌وار. سوگواروار. سیمرغ‌وار. شاهوار. شکم‌وار. شمع‌وار. شهوار. شیروار. صبح‌وار. صدف‌وار. عاجزوار. عجم‌وار. عجمی‌وار. عرب‌وار. عربی‌وار. عروس‌وار. عقیق‌وار. عیاروار. عیال‌وار. غافل‌وار. غنچه‌وار. غواص‌وار. فراش‌وار. فرغندوار. فرستاده‌وار. فرعون‌وار. فرغنوار. فرهادوار. قلندروار. قلندری‌وار. قندیل‌وار. قوس‌وار. کرخ‌وار. کاهل‌وار. کلاه‌وار. کمان‌وار. گاورس‌وار. گستاخ‌وار. گوشوار. لشکری‌وار. مادروار. ماه‌وار. متنکروار. متفحص‌وار. متحیروار. مردوار. مرغوار. مگس‌وار. ملک‌وار. ملوک‌وار. منافق‌وار. میل‌وار. میهمان‌وار. ناپاکوار. ناسازوار. ناهشیوار. نال‌وار.

---

۱ - «وار» در سوگوار بیشتر افادهٔ صاحب میکند، یعنی صاحب سوگ.
۲ - «وار» را در این کلمه ممکن است پسوند نسبت گرفت یعنی منسوب به هفته، یا پسوند رسم و عادت گرفت یعنی هفتگی، یا به‌معنی نوبت گرفت، هفته‌ای یک نوبت.
۳ - در یادداشت دیگری مؤلف بر این عقیده‌اند که هموار ممکن است همبار باشد یعنی مساوی و برابر، همچنین در یادداشت دیگر چنین آمده: وار در هموار بعض اوقات و در هامواره شاید صورتی از همه‌باره باشد به‌معنی پیوسته، باز در یادداشتی دیگر چنین آمده: وار در یکی از دو معنی هموار شاید به‌معنی بار و کرت باشد.
۴ - وار در خروار و شتروار و پیلوار به‌معنی بار نیست، بلکه به‌معنی حد و اندازهٔ قابل حمل است زیرا فردوسی هر دو را با هم می‌آورد:
فرستاد سیصد شتروار بار
از ایران بر قیصر نامدار.
چنین هم شتروارها بارکرد
از آن یک شتروار دینار کرد. فردوسی.
یکی تاج پر گوهر شاهوار
ز گستردنی صد شتروار بار.
پس وار به‌معنی اندازه و گونه است. (از یادداشتهای مؤلف).

نعره‌وار. وال‌وار. واله‌وار. وشی‌وار. هدف‌وار. هزبروار. هشیوار. هفته‌وار. هموار (هاموار). هوشوار. یاقوت‌وار. یوزوار. یوسف‌وار.

وار. (اِ) رسم و عادت. (برهان) (جهانگیری):

فرخ آنکس که وار خود بشناخت
کار خود را به وار خود پرداخت.

جامی (از جهانگیری).

||طرز و روش. (غیاث). ||نوبت. (جهانگیری) (آنندراج). زمان. دور. واره:

وار آذر گذشت و شعلهٔ آن
شعلهٔ لاله را زمان آمد. رودکی.

و رجوع به واره شود. ||دستور. (غیاث). ||مهر و محبت. (برهان).

وار. (اِخ) دهکده‌ای است از دهستان خرورق واقع در بخش حومهٔ شهرستان خوی و در ۱۴ هزارگزی خوی و ۷ هزارگزی جاده شوسهٔ خوی به سیه چشمه. در دامنهٔ کوه واقع و منطقه‌ای معتدل است و ۹۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از رود الند تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون و زردآلو و کرچک و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و در تابستان میتوان با اتومبیل به آنجا رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

وار. (اِخ)[1] نهری است سیلابی در فرانسه که از نواحی آلپ ماریتیم[2] سرچشمه میگیرد و پوزه تنیه را آبیاری میکند و به مدیترانه میریزد و ۱۳۵ هزار گز طول دارد.

وار. (اِخ) ناحیه‌ای است در جنوب فرانسه و از پروانس[3] استان جنوبی فرانسه و چند ولایت و شهرستان تولون مرکب است و ۴۱۳۰۰۰ تن سکنه دارد.

وارآباد. (اِخ) دهکده‌ای است از تسوج خوزان قم این دیه را وارین میلاد بنا کرده است به نام خود. (تاریخ قم ص ۸۶ و ۱۱۵).

وارام گاگل. [گِ] (اِخ)[4] امیر ارمنی ناحیهٔ شمکور (واقع در مغرب نهر کورا به قفقازیه). در زمان سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه. وی را مورخین مسلمان بهرام گرجی و مورخین گرجی وارام گاگل نوشته‌اند. او در موقعی که سلطان جلال‌الدین در عراق بود بر شهر گنجه تاخت و سبب آزار مردم مسلمان آن ناحیه گردید. سلطان پس از غلبه بر گرجیان به دفع او رفت و قلاع مستحکمهٔ او مثل شکان[5] و علی‌آباد را مسخر ساخت و قلعهٔ کاک را نیز پس از سه ماه محاصره گرفت و به شهر کاغذوان (یا قاقزوان) در شمال ارس رفت و آنجا را نیز گرفت و بار دیگر گرجیان و متحدین ایشان را در نزدیکی پچنی[6] که از مستملکات آواک پسر ایوانی بود شکست داد. (از تاریخ مغول ج ۱ ص ۱۲۹ تألیف عباس اقبال).

واران. (اِ) آرنج. مرفق. (ناظم الاطباء). وارن. (فرهنگ نظام). بندگاه زیر بازو و آرنج. رجوع به وارن شود.

واران. (اِخ) نامی که مورخان یونان به پادشاهان ایرانی که نامشان بهرام بوده است میداده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی). کلمهٔ بهرام در اوستا ورثرغن [وَ رِ غَ نَ] بوده است که در پهلوی ورهران شده و بعدها بصورت وهرام و سپس بهرام درآمده و واران صورتی از آن است.

واران. (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان جاسب از بخش دلیجان شهرستان محلات که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری دلیجان واقع شده است. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۸۰۰ تن سکنه و ۸ رشته قنات میباشد. محصول آن غلات، سیب زمینی، گردو، بادام، انگور و زردآلو و شغل اهالی بیشتر زراعت و باغبانی و کرباس بافی است و صندوق پست دارد. هفته‌ای سه پست آن به دلیجان بوسیله پیک سوار حمل میشود. بهداری و پزشک و داروی دولتی و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

واران. (اِخ) یاقوت گوید: از دهکده‌های تبریز است و در یک فرسنگی آن است. (از معجم البلدان).

وارانچی. (اِخ) نام قصبه‌ای است جزء جوانرود از بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۰ هزارگزی مغرب پاوه بین رودخانه سیروان و رودخانه مسره خیل و در کنار مرز عراق. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۵۵[7] تن سکنه، ۶۰ خانوار از طایفه ایناق جوانرود در آن قشلاق میکنند. از آب چشمه مشروب میشود. محصول آنجا لبنیات و شغل اهالی گله‌داری است راه آن مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

واراندن. [دَ] (مص مرکب) دفع کردن. دور کردن. بازراندن. (ناظم الاطباء). بازداشتن. (مؤلف):

عاذلانشان از وغا واراندند
تا چنین حیز و مخنث ماندند.

مولوی (مثنوی دفتر سوم ص ۵۸۰ سطر ۴۰۶۶).

||تعاقب کردن. ||کِشتن. زراعت کردن. ||برابر و هموار کردن. (ناظم الاطباء). ذَبّ. واراندن و پژمریدن نبات.

وارانی. (ص نسبی) منسوب به واران از دهکده‌های تبریز. (از معجم البلدان).

وارانی. (اِخ) مظفربن ابی‌الخیربن اسماعیل وارانی از مردم واران تبریز است وی در موصل نزد ابوالمظفر محمدبن علوان‌بن مهاجر و در بغداد نزد ابن فضلان فقه آموخته و او را تصنیفاتی است. (از معجم البلدان ذیل واران).

واراهامیهیرا. (اِخ)[8] از ریاضی‌دانان و منجمان هندی در قرن ششم میلادی. (تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۲۸).

وارباس. (اِخ) از پادشاهان ماد بنا بر نوشتهٔ ماراپاس کاتینا مورخ ارمنستان و کتزیاس. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۶).

واریوا. [ ] (اِخ) ناحیتی خرد به دیلمان، از دیلم خاصه. (حدودالعالم ص ۱۴۸).

وارتا. (اِخ)[9] نهری است در لهستان از سلسله جبال کارپات سرچشمه میگیرد و به طرف شمال جریان می‌یابد. از ایالت براندبورگ عبور می‌کند و در پایین فرانکفورت به رود ادرا[10] می‌پیوندد و قسمت عمدهٔ آن برای کشتیرانی مناسب است و آن را ۷۱۸ هزار گز طول باشد.

وارتابد. [بَ] (اِخ)[11] الیزه. لقب الیزه از مورخان ارمنستان است. وارتابد به‌معنی فاضل یا چنانکه امروز گویند دکتر است. مولد وارتابد معلوم نیست همینقدر میدانند که در جوانی در جزو سپاهیان وارتان مامی‌گونی بوده و وقایع جنگ او را یادداشت کرده و بعد در «تاریخ وارتانیان» گنجانده این جنگها با ایرانیان بوده است زیرا یزدگرد دوم میخواست ارمنستان به مذهب زرتشتی باقی بماند. معلوم است که نوشته‌های او هم اطلاعاتی راجع به تاریخ آن زمان ایران میدهد. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۹۸).

وارتان. (اِخ)[12] یکی از جاثلیقان (کاتولیک‌های) ارمنی که دوقوزخاتون زوجه هلاکوخان وی را به مشیری خویش برگزیده بود. هلاکوخان بر اثر نفوذ زوجه و امرای خود به تقویت عیسویان ایران که در آذربایجان بودند پرداخت. دوقوزخان و هلاکو به انتخاب وارتان به مشیری خود و دلجویی از عیسویان در نظر ارامنه نجات‌دهنده شناخته شدند زیرا آنان از استیلای مسلمین هیچگاه دل خوش نداشتند. (از تاریخ مغول ج ۱ ص ۱۹۸).

وارتان. (اِخ)[13] بردان. پسر بلاش اول پادشاه

1 - Var.
2 - Alpes - Maritime.
3 - Provence.
4 - Varam gagel.
5 - Sagam.
6 - Bejni = Pdchni.
۷ - در متن چنین است و گویا غلط چاپی است.
8 - Varâhamihira.
9 - Warta, Warthe.
10 - Odra.
11 - Elisée Vartabed.
12 - Vartan.
13 - Vartan.

اشکانی که در قرن اول میلادی میزیسته است وی هنگامی که پیش پدرش بلاش و رومیان مذاکرات دوستانه‌ای جریان داشت بر ضد پدر قیام کرد و موجب شد که بلاش به سازش موقتی با رومیان تن در دهد. رومیان با آنکه از این جنگ خانگی اطلاع داشتند بر اثر شکستهایی که سابقاً از پارتها دیده بودند شرایط مذاکره را پذیرفتند. جنگ بلاش با وارتان سه سال طول کشید (از ۵۵ تا ۵۸ م.). کیفیات آن درست روشن نیست اینقدر هست که وارتان کشته شد. از این شاهزاده سکه‌هایی هم به دست آمده است که مربوط به سنوات ۵۵ تا ۵۸ م. میباشد. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۳۴).

وارتان. (اِخ)[1] از ممامی‌گونیان ارمنستان است الیزه وارتابد مورخ ارمنی در شمار سپاهیان وی بوده است و وقایع جنگهای او را با ایرانیان یادداشت کرده و در کتابی به نام «تاریخ وارتانیان» گنجانده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۸).

وارتاندو. (اِخ) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در هشت هزارگزی شمال غربی سردشت و هزار و پانصد گزی شمال راه ارابه‌رو بیوران به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و سالم و دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون و مازوج و کتیرا و شغل اهالی آن گله‌داری است. صنایع دستی اهالی گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

وارتانیان. (اِخ) نام سلسله‌ای از امرای مام‌گونی ارمنستان و شمال قفقاز که الیزه وارتابد مورخ ارمنی وقایع پادشاهی آنان را به رشتهٔ تحریر درآورده است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۹۸). رجوع به وارتان و وارتابد شود.

وارتگاه. [رَ] (اِ) بامداد. صبح. ||مشرق. (ناظم الاطباء) (شعوری) (اشتینگاس).

وارث. [رِ] (ع ص) ارث‌بر. کسی که به او ارث میرسد. (از اقرب الموارد). آن که از کسی ارث می‌برد. میراث گیرنده. (غیاث) (ناظم الاطباء). مرده‌ریگ‌بر. مرده‌ریگ برنده. عقب. ج، ورثه، وُرّاث، وارثون:

خه ای وارث بزم کیخسروی
به بازوی تو پشت دولت قوی. نظامی.

کسی کو خون فرزندی بریزد
چو وارث باشد آن خون برنخیزد. نظامی.

گویند وارثی بود او را در بخارا بمرد علماء بخارا آن مال را نگاه داشتند سفیان را خبر شد به بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و به اعزاز تمام در بخارا بردند. (تذکرة الاولیاء). تاجر کشتی‌شکسته و وارث با قلندران نشسته. (گلستان).

رد میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند.
سعدی (گلستان).

||تصاحب‌کنندهٔ منصب و مقام کسی پس از مرگ او:

امام زمان وارث مصطفی
که یزدانش یار است و خلقش عیال.
ناصرخسرو.

کس نبرد نام وارثان پیمبر
خلق نگوید که بود بوذر و سلمان.
ناصرخسرو.

بهاءالدوله وارث ملک شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
به کسری که ای وارث ملک جم.
سعدی (بوستان).

این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را. (گلستان). ||(اِخ) باقی پس از فناء خلق. (اقرب الموارد). یکی از صفات خدای تعالی. (مؤلف) (ناظم الاطباء). آن که باقی ماند پس از فناء خلق. (ناظم الاطباء). خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء). نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب لاسماء). ||(ع ص) آن که از همه کس بیشتر عمر میکند. ||آن که کارهای دیگری را مرتب می‌نماید[2]. (ناظم الاطباء). آنکس را گویند که پرداخت و تیمار احوال کسی او نماید و در فکر آسودگی و سرانجام کار او کوشد. (آنندراج). ||خداوند. صاحب. (ناظم الاطباء): و نیز فرموده که وارث زمینیم و آنچه بر روی زمین است و بازگشت اهل زمین به سوی ما است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۷).

— بی‌وارث؛ آن که کسی را ندارد که پس از مردن میراث وی بدو رسد. (ناظم الاطباء).

— وارث تاج و نگین؛ کنایه از شاهزاده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— وارث داود؛ کنایه از سلیمان علیه‌السلام. (برهان) (آنندراج). رجوع به سلیمان شود.

وارث. [رِ] (اِخ) (زیارت...) نام زیارت‌نامه‌ای در زیارت حضرت حسین‌بن علی علیه السلام. (مؤلف).

وارث. [رِ] (اِخ) از شاعران لاهور است و صاحب صبح گلشن دربارهٔ وی چنین آرد: جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر برمی‌آورد و گویی از جوهریان سخن میراث همو برد. او راست:

الهی از کرم عنقاصفت گردان نشانم را
همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را به وحدت آنچنان حمدآشنا گردان
که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را.
(تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۷۸).

برخاستن ما ز درش باعث ننگ است
بگذار بجایی که نشستیم نشستیم.
(از تذکرهٔ صبح گلشن) (قاموس الاعلام ترکی).

وارث. [رِ] (اِخ) شیخ محمد وارث اللهآبادی که مرید خلیفه قطب‌الدین مصیب اللهآبادی و همراه پیر خود به سال ۱۱۰۶ به حج رفت و پس از بازگشت در وطن خود گوشه‌نشین شد و در همانجا درگذشت. این ابیات از اوست:

چون عندلیب گرچه بود ناله کار ما
آگه نشد گلی ز غم روزگار ما
بر چرخ رفت و تا سر دامان او نرفت
گردی که شد بلند ز خاک مزار ما
وارث ز فیض صحبت استاد من مصیب
باری رسیده است بانجام کار ما.

وارث‌آباد. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد که در ۱۴ هزارگزی جنوب غربی هروآباد و ۷ هزارگزی راه هروآباد به میانه واقع شده است. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل با ۱۲۷ تن سکنه که مذهب اهالی آن شیعه و لهجه آنان آذری است. از آب چشمه مشروب میشود و محصولش غلات و کدو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

وارث‌بن کعب. [رِ ثِ نِ کَ] (اِخ) خروصی محمدی، متوفی در ۱۹۲ هـ.ق. (مطابق ۸۰۸ م.) از ائمهٔ اباضیه در عمان بود. وی نخستین کسی بود از بنی‌خروص که به امارت رسید. امامت او به سال ۱۷۹ هـ.ق. بود. سیرتی نیکو داشت و در ایام وی هارون الرشید پسر عمش عیسی‌بن جعفر را برای حمله به عمان فرستاد که به دست سپاهیان وارث شکست یافت و اسیر گردید. (از اعلام زرکلی ج ۳).

وارث شدن. [رِ شُ دَ] (مص مرکب) میراث یافتن. (ناظم الاطباء). وارث گشتن. برندهٔ مرده‌ریگ شدن.

وارثی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به وارث.

وارثی. [رِ] (اِخ) اردبیلی. صاحب تذکرهٔ صبح گلشن دربارهٔ او چنین آرد: وارثی اردبیلی متروکات شعراء سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامهٔ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده:

از اوست:

---

1 - Vartan.

۲ – وارث در «رب لاتذرنی فرداً و انت خیرالوارثین» (قرآن ۸۹/۲۱)، به همین معنی است.

وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن
پند من نشنید چندانی که دشمن کام شد.
بزندگیم کدام آرزو برآوردی
که باز روز پسین نخل ماتمم باشی.
(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۷۹).

وارثی. [رِ] (اِخ) سبزواری. شاعری بود فهمیده و سنجیده و در دور اکبری (اکبرشاه) بشهر دهلی رسیده:
چو بیدردانه آهی میکشی ای وارثی هر دم
تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را.
(از تذکرهٔ صبح گلشن).

وارچین. (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان به سلطان‌آباد میان عباس‌آباد و گردنه کوخ در ۲۴۳۵۰ گزی اصفهان.

وارخ. [رَ] (اِ) تیر. ||آرنج. (ناظم الاطباء). این کلمه در این معنی ظاهراً مصحف وارنج باشد. ||افعی. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||چلپاسه. (ناظم الاطباء). ||شعاع نور. (اشتینگاس).

وارخد. [رَ] (ص) کاهل. تنبل. (برهان) (آنندراج). ||گدا و مفلس. (ناظم الاطباء). ||مرد لوند را گویند. (جهانگیری).

وارد. [رِ] (ع ص، اِ) درآینده بر آب. رسنده به آب. (از اقرب الموارد). آینده بر آب و جز آن. (منتهی الارب). درآینده و آینده بر آب و جز آن. (آنندراج). ج، واردین، وُرّاد. (منتهی الارب): و تازیان مجره را بـه جـوی تشـبیه کرده‌اند و این ستارگان را به شترمرغانی کـه آمدند به آب خوردن. وزین قبل «نعام وارد» نام کردند، ای، آمده زیرا ک برابر اینان چهار دیگر هست هم بر چهارسو نهاده ایشان را «نعام صادر» خوانند، ای، بازگشته. (التفهیم ص ۱۱۱).
با صادر و وارد نعایم
بلده دو سه دست کرده قایم. نظامی.
||درآینده. (غیاث). آینده. آمده. داخل. مقابل صادر. (یادداشت مؤلف). رسیده شده. (ناظم الاطباء). فرودآینده. (کشاف اصطلاحات الفنون): عافی، وارد، فرودآینده. (منتهی الارب). ||مسافر که درآید. درآینده از سفر. (مؤلف) (از ناظم الاطباء):
ز بهر صادر و وارد پزند هر روزی
هزار بخته مر او را همیشه در مطبخ.
سوزنی.
احوال و کرامات و مقامات خواجه را از صادر و وارد بسیار شنودم. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۲۸). ||آگاه. مطلع. فلانی وارد است یا بسیار وارد است؛ یعنی اطلاع بسیاری دارد. (یادداشت مؤلف). ||صحیح. به مورد: این اعتراض وارد است. (مؤلف).
— غیروارد؛ بیمورد. بی‌اطلاع.
||جایز:
مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها در ترک دنیا وارد است. مولوی.
||باجرأت. (اقرب الموارد). دلیر و باجرأت. (ناظم الاطباء). شجاع. (اقرب الموارد). ||طویل. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||رجل واردالشفة؛ مردی آویخته‌لب. (مهذب الاسماء). ||سابق. پیشی‌جوینده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پیش‌آینده. (ناظم الاطباء). قادم. ||قاصد و پیک. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آورندهٔ خبر. (ناظم الاطباء). ||شخصی که پیش از کاروان آید و اسباب و رخت مهیا کند. (آنندراج). ||مهمان. (ناظم الاطباء). ||راه. (اقرب الموارد). راه در میانهٔ راه. ||موی دراز و فروهشته. (منتهی الارب). موی طویل و آویزان. شعر وارد؛ یعنی یرد الکفل بطوله، کقوله، علی المتنین منها وارد. ||مرد دراز نوک بینی. فلان واردالارنبة؛ یعنی بینی او دراز است. (اقرب الموارد). ||از نظر عرفانی وارد عبارت است از معانی که به دل حلول کند. (از تاریخ تصوف دکتر غنی). در اصطلاح تصوف آنچه بدون جهد بنده بر دل وی نازل شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). خواطر پسندیده‌ای که من‌غیرعمد بر دل میگذرد و مطلقاً هر چیزی که بر دل میگذرد. هر معنی غیبی که من غیر عمد بر دل بنده میگذرد. (تعریفات جرجانی از تاریخ تصوف دکتر غنی). عبارت از چیزی است که بر قلوب درآید و به عبارت دیگر از جمله خواطر محموده است که بدون تعمد بنده بر دلها گذرد و آن سخنی است که بنده آن را بی واسطهٔ آواز درمی‌یابد. وارد گاهی از جانب حق است و گاه از جانب علم. وارد گاه سرور و گاه هم آید گاهی قبض است و گاه بسط. در کشاف اصطلاحات الفنون آنچه از معانی که بدون کسب بنده بر دل درآید وارد نامیده شده است. در مصباح آمده است که واردات یا صحیح اند و یا فاسد که در صورت اخیر مورد اعتماد نمی‌باشند. وارد صحیح هم یا الهی است که متعلق به علوم و معارف است و یا ملکی و روحانی که برانگیزندهٔ طاعات است و الهام نام دارد. و وارد فاسد یا نفسانی و عبارت از چیزی است که در آن حظ نفس و لذت باشد و هاجس نامیده میشود و یا شیطانی است که موجب معصیت است و وسواس نام دارد. پس واردات یا ملکی هستند و یا رحمانی و یا شیطانی. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی):
از تو روحانی‌ترم در پیش دل
نگذرد شبهای خلوت واردی. سعدی.

وارد. [رِ] (اِخ) (شیخ محمدی...) زادگاهش پتیالهٔ هند و شاعری تیزفهم و نکته سنج بود و خواهرزادهٔ نورالعین واقف است و در جوانی درگذشت. این ابیات از اوست:
در چمن دوش بیاد تو قیامت میکرد
نالهٔ بلبل و فریاد من و زاری دل.
گر بمن دشمن جانی است دلم
چه کنم یار فلانی است دلم.
(از تذکرهٔ صبح گلشن).

وارد آمدن. [رِ مَ دَ] (مص مرکب) فرود آمدن. وارد شدن.
— وارد آمدن ضربه بر چیزی؛ زده شدن ضربه بر آن.

وارد آوردن. [رِ وَ دَ] (مص مرکب) فرود آوردن. وارد ساختن.
— وارد آوردن ضربه بر چیزی؛ زدن ضربه بر آن.

واردات. [رِ] (ع ص، اِ) جِ وارده و وارد. رجوع بـه وارده و وارد شـود. ||اصطلاحی است اقتصادی در برابر صادرات یعنی کالاهایی که از ممالک دیگر به کشور آید. متاعی که از خارج کشور آرند. هر چیزی که از خارج داخل گردد. (ناظم الاطباء). ||حاصل و محصول. خراج و آنچه در خزانهٔ دولت داخل گردد. ||سرگذشت و اتفاق و واقعات و حادثات. (ناظم الاطباء). ||از نظر عرفانی آنچه در دل صوفی درآید از اموری که بر دیگران پوشیده است. (از یادداشتهای مؤلف):
گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات.
سعدی (بوستان).
رجوع به وارد شود.

واردات. [رِ] (اِخ) (یوم...) وقعه‌ای است بین بکر و تغلب و در آن بحیربن الحارث‌بن عبادبن مُرّة کشته شد و مهلهل دربارهٔ آن گفته است:
اَلیلتنا بذی حُسم انیری
اذا انت انقضیت فلاتحوری
فان یک بالذنائب طال لیلی
فقد ابکی من اللیل القصیر
فانی قد ترکت بواردات
بحیراً فی دم مثل العبیر.
هتکتُ به بیوت بنی عباد
و بعض الغشم اشفی للصدور
و ابن مقبل آورده است.
و نحن القائدون بواردات
ضباب الموت حتی ینجلینا. (معجم البلدان).
و رجوع به مجمع الامثال میدانی و عقدالفرید ج ۶ ص ۷۴ شود.

واردات. [رِ] (اِخ) جایی است. (منتهی الارب). موضعی است در جانب چپ مکه هنگام رفتن به آنجا. (تاج العروس). معجم

البلدان ابوعبید السکونی گفته است: ربائع بر چپ و سمیرا و واردات در راست آن قرار دارند و همهٔ آنها دارای درخت سَمُر است و وجه تسمیهٔ سمیرا، هم به این مناسبت است. (از معجم البلدان).

واردار. (اِخ) نهری است در بالکان که قسمتی از یوگسلاوی و یونان را آبیاری می‌کند و به دریای اژه میریزد و ۳۴۰ هزار گز طول دارد.

واردان. (اِ) جوال و غرار. (ناظم الاطباء) (شعوری). ||وردنه. (ناظم الاطباء). واردن. رجوع به وردنه شود.

واردالشعر. [رِ دُشْ شَ] (ع ص مرکب) درازمو. (مهذب الاسماء).

واردالشفة. [رِ دُشْ شَ فَ] (ع ص مرکب) آویخته‌لب. (از مهذب الاسماء).

وارد ساختن. [رِ تَ] (مص مرکب) وارد کردن. وارد آوردن. فرود آوردن. ||مطلع کردن. آگاهانیدن. واقف ساختن.

وارد شدن. [رِ شُ دَ] (مص مرکب) رسیدن. (ناظم الاطباء). واصل شدن. اندرآمدن. درآمدن. ورود کردن. فروشدن. داخل گشتن. (از یادداشتهای مؤلف). داخل شدن. ||مطلع شدن. ||فرود آمدن. وارد آمدن ضربه و جز آن.

وارد کردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب) درآوردن. داخل کردن به جایی. داخل کردن کالا و جز آن. مقابل صادر کردن. ||مطلع کردن. واقف کردن. ||فرود آوردن. وارد ساختن ضربه و جز آن به چیزی. ||ایراد کردن. (از یادداشتهای مؤلف).

وارد گشتن. [رِ گَ تَ] (مص مرکب) درآمدن. (یادداشت مؤلف). داخل شدن. ورود. وارد شدن. ||مطلع گشتن. واقف گشتن. به رموز کاری آشنا شدن. و رجوع به وارد شدن شود.

واردن. [دَ] (اِ) واردان. وردنه. چوبی است که دو سر آن باریک و میان گنده می‌باشد و خمیر نان را بدان پهن سازند و عربان ثوینا میگویند. (از برهان) (از آنندراج). وردنه چوبی که بدان خمیر نان را پهن کنند. (ناظم الاطباء). ||قابله و ماماچه. (ناظم الاطباء). واردین.

واردة. [رِ دَ] (ع ص) مؤنث وارد. رجوع به وارد شود. ||(اِ) گروه فرودآینده بر آب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس). ||راه در میانهٔ راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاده. (اقرب الموارد). ||شاهراه. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) چهار ستاره از هشت کوکب نعائم واقع در کهکشان. (تاج العروس). رجوع به وارد در این معنی شود. ||آویزان. آویخته: شفته واردة؛ لب او آویزان است. (از اقرب الموارد). شجرة واردة اغصانه؛ درختی که شاخه‌هایش آویزان است. (از اقرب الموارد).

واردة. [رِ دَ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب). منزلی است در راه شام به مصر در وسط ریگزار از توابع حفار، بازار و مسجدی دارد. در قدیم شهری بوده و بازار و جامع و خندقهایی داشته است که بعدها خراب گشته. (از معجم البلدان).

وارده‌سرا. [رِ دَ سَ] (اِخ) دهکده‌ای است از دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش. در ۱۲ هزارگزی جنوب هشت پر و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ بندر انزلی به آستارا واقع و دارای جلگه و جنگل است. ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب و دارای ۹۰ تن سکنه و مذهب اهالی شیعه و سنی و زبانشان لهجهٔ طالشی و ترکی و فارسی است. رودخانهٔ محلی دارد و محصولات آنجا برنج و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

واردین. (اِ) واردن. قابله. ماماچه. (ناظم الاطباء) (شعوری). و رجوع به واردن شود.

وار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) (... آتش) زبانه کشیدن آتش. لهیب زبانه زدن آتش و جز آن. گرازه کشیدن. (یادداشت مؤلف).

وارس. [رِ] (ع ص) برگ زرد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). برگ زرد شونده. (آنندراج).

وارس. [رِ] (پسوند) در ترکیب ذیل وارس بمعنی منش و «وار» است: شاه‌وارس بمعنی شاه‌منش، شاه‌وار. (یادداشت مؤلف).

وارستادن. [رِ دَ] (مص مرکب) بلند شدن و برخاستن. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). ایستادن. (اشتنگاس). اما چنین می‌نماید که مصحف واایستادن باشد. رجوع به وایستادن شود.

وارستگی. [رَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی وارسته. آزادگی. (غیاث اللغات) (آنندراج). رهایی. آزادی. (ناظم الاطباء). فارغ‌البالی. (غیاث اللغات) (آنندراج). فراغت بال. (ناظم الاطباء):

تو خاقنی که بتاراج امتحان رفتی
ز گرد کورهٔ وارستگی طلب اکسیر.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی، ص ۷۹۳).

پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش
چو صیدی جست، صیادش ز اول سخت‌تر گیرد.

||فروتنی. خضوع. تواضع. (ناظم الاطباء).

وارستن. [رَ تَ] (مص مرکب) وارهیدن. رها شدن. خلاص یافتن. آزاد شدن. رستن:

سلاح من ار با منستی کنون
بر و یال تو کردمی غرق خون
به تیغ نبردی ترا خستمی
وزین گفت بیهوده وارستمی. فردوسی.

دست و پایی زدیم در نگرفت
پشت پایی زدیم و وارستیم. ابن‌یمین.

رجوع به رستن و وارهیدن شود.

وارسته. [رَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) رهایی‌یافته. رسته. (ناظم الاطباء). آزاد. (غیاث) (آنندراج). آزاد شده. (ناظم الاطباء). آزاده. عاتق. طلق. ||فارغ‌البال. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مجازاً آنکه علائق دنیوی را ترک گفته. بی‌اعتنا به مال دنیا. (مؤلف). درویش.

وارسته. [رَ تَ] (اِخ) صاحب تذکرهٔ صبح گلشن دربارهٔ وی چنین آرد: نواب حفیظ خان دهلوی به معاضدت نواب عبدالصمد خان، بازویش قوی بود.

دلم قربان زخم ناوک او
که صیاد من آن ابرو کمان است.

(تذکرهٔ صبح گلشن چ هند ص ۵۸۰).

وارسته. [رَ تَ] (اِخ) (ملا...) صاحب تذکرهٔ نصرآبادی آرد: اصلش از ایل چگنی است. امام قلی بیک نام داشت خیالش از نظم غرابت داشت مدتها در هند بود. سفر بسیار کرده و شعر بسیار گفته و سوانح سفر خویش را نوشته بود سپس به اصفهان آمده و در اوایل جلوس شاه‌عباس ثانی در مجلس راه یافته. و بسر سبیل مضحکه به امیر مظفر ترک گفتگوهای درشت نموده. بعد از آن به یزد رفته در آنجا زبان به هجو میرزامظفر گشوده و مثنوی نمکینی در آن باب گفته و پس از آن به اصفهان دلالی زغال و هیمهٔ میدان کهنه را به وظیفهٔ خود گذرانیده و در سنهٔ ۱۰۲۵ فوت شد. از اشعارش این است:

ای ز آتش عذار تو گلها شراره‌ها
چشم ترا فریب و فسون از اشاره‌ها
از بس که چرخ کشتی دریادلان شکست
این بحر یک سفینه شد از تخته پاره‌ها.
به سنگ کم ترازوی کرم را سر فرونآید
من از بهر همین بر دوش دارم کوه عصیان را.
آنکه پر جستیم و کم دیدیم در کار است و نیست
نیست در معنی بجز انسان که بسیار است و نیست.
چشمی که افتد از گل رویت به روی گل
پای برهنه‌ای است که بر خار میرود.
بر ماست منتی همه کس را چراکه ما
ممنون آن کسیم که ممنون آن نه‌ایم.

در مدح ذوالفقارخان بیک لر بیگی قندهار گفته‌است:

ای شأن حیدری ز نشان تو آشکار
نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار.
شاه را در کف او جوهر اقبال بلند
ذوالفقار است به دست علی عمرانی.

در مدح محمدقلی سلیم گفته است:

دخلی که نکردی به کلام الله است
بیتی که نبرده‌ای تو بیت الله است.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۳۵). رجوع به مجمع الفصحا ج ۲ ص ۵۱ و آتشکده ص ۲۳ شود.

وارسته. [رَ تَ] (اِخ) شیخ قاسم نام داشت. صاحب تذکرهٔ صبح گلشن دربارهٔ وی چنین آرد: در گل زمین سخن تخم ریاحین نکات میکاشت از خاک هندوستان سرکشیده و عمرش در فرخ‌آباد به وارستگی بسر گردیده است. او راست:

کی احتراز ز چشمت دل خراب کند
چگونه مست ز میخانه اجتناب کند
دمی که زینت زین میشوی ز غایت شوق
به پای بوس تو قالب تهی رکاب کند.

(تذکرهٔ صبح گلشن).

وارسته. [رَ تَ] (اِخ) وارستهٔ لاهوری سیالکوتی نامش تل[1] است و برای تحقیق اصطلاحات فارسی به سرزمین ایران قدم گذاشت و سی سال در آنجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفحات کائنات را به کمال تنقیح و تهذیب تألیف نمود و با شیخ محمدعلی حزین لاهیجی محبتی داشت بنابراین رجیم الشیاطین را در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت، میرزا محمدحسن قتیل نبیرهٔ او بود و آهنگ سخن بدین سان میسرود:

دل ز زلفش مشک چین دارد هوس
این پریشان بند بر مو بسته است.
سرو در رقص‌است وقمری مست ودست‌افشان چنار
وقت بشکن بشکن توبه است ساقی می بیار.

رباعی:

از سیرت نواب ز ما میپرسی
داند همه کس تو از کجا میپرسی
دانی که لئیم است و خسیس است و بخیل
بینی ده و فرسنگ چرا میپرسی.

(تذکرهٔ صبح گلشن).

وارسوویه. [یِ] (اِخ)[2] تلفظی از ورشو. وارشووه پایتخت لهستان. رجوع به ورشو شود.

وارسی. [رَ] (حامص مرکب) بازرسی. سرکشی. تفتیش. به‌معنی سرکشی و بازدید است بر کارهای سپرده به خود یا بر کارهایی که خود به دیگری سپرده. (از فرهنگ ترکتازان). رسیدگی کردن به چیزی یا به کاری. ممیزی. رسیدگی و دقت و غوررسی. (ناظم الاطباء).

وارسیدن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) تحقیق. تفتیش. وارسی کردن. رسیدگی کردن. با دقت آگاهی حاصل کردن. (ناظم الاطباء): مثل حارس میزنی وارس. (از یادداشتهای مؤلف) ||دریافتن. (ناظم الاطباء). ||بازرسیدن. (ناظم الاطباء). ||رسیدن:

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد
یا دل از چنبر عشق تو به من وانرسد.
سعدی.

وارسیده. [رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) بازرسیده. ||رسیده. ||وارسی شده. تحقیق شده. بازرسی شده. رجوع به وارسیدن شود.

وارسی کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) رسیدگی کردن و بطور دقیق آگاهی حاصل کردن. (از ناظم الاطباء). تحقیق. تفتیش کردن. نیک تفتیش کردن. تجسس. تفحص کردن. پژوهش کردن. (از یادداشتهای مؤلف).

وارش. [رِ] (ع ص) مهمان ناخوانده. (از اقرب الموارد). ناخوانده بر طعام کسی آینده. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که ناخوانده بر طعام کسی آید. (ناظم الاطباء).

وارشو. [شُ] (اِخ)[3] تلفظی از ورشو، پایتخت لهستان. رجوع به ورشو و قاموس الاعلام ترکی شود.

وارشیداه کنان. [رَ کُ] (ق مرکب)[4] وارشیدا گویان:

پای ناخوانده رسید و نفر مویه گران
وارشیداه کنان راه نفر بگشائید. خاقانی.

وارطو. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای است در ولایت بتلیس (در ترکیه) که در منتهای شمال شرقی سنجاقِ «موش» قرار دارد. از مشرق به بولانق، از جنوب به «موش»، از مغرب به کنج، و از شمال به ارزروم محدود است. وارطو، مرکب از ۲ ناحیه و ۸۹ قریه است. سکنهٔ آن ۱۶۹۹۴ تن است. محصول مهم آن گندم، جو، ارزن، عدس، نخود و جز آنهاست و محصول چای نیز دارد، آبهای گوارا و همچنین آبهای معدنی نیز در آنجا فراوان است. (از قاموس الاعلام ترکی).

وارغ. [رِ / رُ] (اِ) برغ است و آن بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل بندند. (برهان) (آنندراج) (از جهانگیری) (انجمن آرا). ورغ. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ||خندقی که در جلو دشمن بندند. (ناظم الاطباء). ||لحیم را گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و امثال آن را بدان پیوند کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||آنچه تاک را بر آن بندند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ||چوب‌بند و چفت انگور را نیز گفته‌اند. (از برهان). داربست و چفته و وادیج. (ناظم الاطباء). ||آنچه از درخت خرما برند. (آنندراج). ||گلیم[5]. پلاس: شبانگاه همانروز بود که فرمودند امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و درخواست کنیم چون بامدادان آن ظالمان از گرد حصار بخارا به زودی برفتند و اهل بخارا خلاصی یافتند. (انیس الطالبین بخاری ص ۱۱۹).

وارغ. [رُ] (اِ) آروغ. (ناظم الاطباء).

وارغن. [غَ] (اِ)[6] نام مرغی است شکاری در زبان اوستا آقای پورداود آرد: میتوان بی‌تردید جزء اول واژهٔ وارغن را به‌معنی بال گرفت و جزء دوم را از مصدر گن[7] یا جن که در فارسی زدن گوییم. بنابراین وارغن لفظاً یعنی بالزن. اگر در اوستا و فرس هخامنشی کلمه بال بجا مانده بود بایستی وار[8] باشد هرچند که مفهوم آن با مفهوم کلمه بال فارسی فرق دارد، و به‌معنی موی دم اسب است. آیا این پرنده با این نام همان مرغ شکاری عقاب است که با این عنوان خوانده شده یا مرغ شکاری دیگری است از جنس عقاب؟ آنچنانکه در خود اوستا این پرنده تعریف شده و قرائنی که موجود است وارغن باید نام دیگری از مرغ «سئن» باشد و این در خود اوستا در نام جانوران نظیر دارد چنانکه ژوژ خارپشت با دو نام یاد گردیده و از برای خروس هم دو نام آورده شده است و جز آن. اما واژهٔ بالوان در زبان کردی میرساند که وارغن اوستائی نام یکی از مرغان شکاری است از جنس عقاب و آن را از تیرهٔ سیاه چشمان شمارند چنانکه خود عقاب از این تیره است. (فرهنگ ایران باستان ص ۳۰۵). به عقیدهٔ هرتسفلد بالهای پرندهٔ موسوم به وارغن[9]، مظهر خدای پیروزی ورثرغن میباشد. این مرغ به عقیدهٔ بنونیست باز یا شاهین است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۴).

وارف. [رِ] (ع ص) باطراوت. تازه. نبات وارف؛ ای ناضر. (اقرب الموارد). ||بسیارسبز، نیک‌سبز و گوالنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). نبات وارف؛ گیاه گوالیدهٔ نیک سبز شده. (ناظم الاطباء). ||فراخ. (از مهذب الاسماء). وسیع. متسع. ظل وارف؛ یعنی ممتد. (از اقرب الموارد).

وارف. [رُ] (اِ) بادزن. مروحه. (ناظم الاطباء). بادبزن. ||هر چیز انباشته از کاه. (ناظم الاطباء). ||هر چیز برآمده. (از ناظم الاطباء).

وارفتگی. [رَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی وارفته. مضمحل شدن. (غیاث از چراغ هدایت) (آنندراج). اضمحلال. (ناظم الاطباء). ||گداز یافتن.

---

۱ - با «ت» هندی.
2 - Varsovie, Warszava.
3 - Varsovie, Warszava.
۴ - از: وا + رشیداه کنان. و رجوع به وا شود.
۵ - اینکه برهان وارغ را به‌معنی لحیم آورده است می‌توان تصور کرد شاید که لحیم مصحف گلیم باشد. (یادداشت مؤلف).
6 - Vareghan. 7 - gan.
8 - vâr. 9 - vâreghna.

(غیاث، از چراغ هدایت) (آنندراج). گداختگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به وارفتن شود.
وارفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) متحیر شدن. (آنندراج). تعجب کردن. سست شدن از یأس. بکلی نومید شدن. مبهوت و مأیوس شدن. (از یادداشتهای مؤلف). ||مضمحل و از هم پاشیده شدن. متلاشی گشتن. (ناظم الاطباء). بشدت ذوب شدن. آب شدن. از هم جدا شدن اجزاء چیزی در آب و غیره. از یکدیگر باز شدن. مقابل بستن: کوفته‌ها وارفته است، متلاشی شده. (یادداشت مؤلف). ||گردش کردن و سیر نمودن. (ناظم الاطباء). ||باز رفتن. دوباره رفتن:

زندگانی آشتی دشمنان
مرگ وارفتن به اصل خویش دان.
مولوی.

آن شعاعی بود بر دیوارشان
جانب خورشید وارفت آن نشان.
مولوی (دفتر سوم مثنوی چ بروخیم ص۴۰۸).

گفت برخیزم همانجا واروم
کافر ار گشتم دگر ره بگروم.
مولوی (دفتر سوم مثنوی چ بروخیم ص ۵۶۱).

واروم آنجا بیفتم پیش او
پیش آن صدر نکواندیش او.
مولوی (دفتر سوم مثنوی چ بروخیم ص ۵۶۱).

||برگشتن. بازگشتن:

کاروان دائم ز گردون میرسد
تا تجارت میکند وامیرود.
مولوی (دفتر سوم مثنوی چ بروخیم ص ۵۸۸).

||رفتن: تدجی؛ وارفتن به هرطرف. ابلنقع الکرب؛ وارفت اندوه. (منتهی الارب).
وارفته. [رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مضمحل. ||متلاشی شده. (ناظم الاطباء). ||در تداول زنان سست و بی نیروی کار و بی فکر و جز آن: خاله وارفته. (از یادداشتهای مؤلف). شل و ول. بی دست و پا. بی سر و زبان. بی‌جربزه. و رجوع به وارفتن شود. ||گداخته. (ناظم الاطباء).
وارفو. (اِخ) نام موضعی است به مازندران سر راه آمل به ساری. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۲ بخش انگلیسی).
وارق. [رِ] (ع ص) پربرگ. (المنجد). بابرگ. (ناظم الاطباء). درخت پربرگ. (از اقرب الموارد). ||خوشبرگ. (المنجد). و رجوع به وارقه شود.
وارقة. [رِ قَ] (ع ص) درخت سبزی که دارای برگهای زیبایی است. (از اقرب الموارد). درخت خوش سبز برگ. (منتهی الارب) (آنندراج). درخت خوش‌منظری که دارای برگهای سبز باشد. (ناظم الاطباء).
وارک. [رِ] (ع اِ) جایی که سوار پای خود را بر آن گذارد، و وارکة با تاء نیز آمده است. (از اقرب الموارد). جایی که راکب پای خود را گذارد از پالان. (منتهی الارب) (آنندراج). وارکة.
وارک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کریت در بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد. در ۴۵ هزارگزی غرب سپید دشت و ۳۰ هزارگزی شمال غربی ایستگاه کشور واقع شده است. نقطه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. اهالی آن از چشمه استفاده میکنند. محصولات آنجا غلات، تریاک و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
وارکار. (اِ) پالیز. فالیز. و زمینی که در آن خربزه و هندوانه و جز آن کشته‌اند. (ناظم الاطباء). ||یک قطعه از باغ و خانهٔ محقر. (ناظم الاطباء). رجوع به وارگار شود. ||گیاهی که ساقهٔ آن افراخته و راست نباشد مانند خیار و خربزه و کدو و هندوانه و جز آن. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی از ورکار است. رجوع به ورکار شود. ||ارزستان. (ناظم الاطباء).
وارکان. (اِخ) از دهکده‌های وزواه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).
وارکة. [رِ کَ] (ع اِ) وارک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وارک شود.
وارکه. [ ] (اِخ) نام موضعی است در آسیای غربی که تی‌لر و نفتوس انگلیسی دو شهر قدیم از سومر «اور» و «اِرِخ» را از زیر تپه‌های آن کشف کردند. (تاریخ ایران باستان ص ۵۴).
وارگ. [رِ] (اِخ)[1] قبیله‌ای است در اسکاندیناو، آنان در نیمهٔ دوم قرن نهم میلادی به داخل روسیه نفوذ کردند و فنلاندیها و اسلاویها را مطیع خویش ساختند. رئیس آنان روریگ[2] لقب دوک کبیر[3] را یافت و دولتی تأسیس کرد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
وارگار. (اِ) وارکار. کلبهٔ چوبینی که محل محافظ پالیز و باغ است. (شعوری ج ۲ ص ۴۱۴). و رجوع به وارکار شود.
وارگ پهنه. [پَ نَ / نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان موگوئی در بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۳۸ هزارگزی شمال غربی آخوره واقع شده است و دارای ۶۶ تن سکنه میباشد. لهجهٔ اهالی آن لری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
وارگه. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان آسمان‌آباد بخش شیروان چرداول از شهرستان ایلام که در ۳۱ هزارگزی شمال غربی چرداول و کنار راه اتومبیل‌رو چرداول به ایلام واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و چاه است. محصولات آن غلات و حبوبات و لبنیات میباشد. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
وارم. [رِ] (ع ص) بادکرده از مرض. ورم کرده از بیماری. (از اقرب الموارد). آماس کننده و آماسیده. (ناظم الاطباء). پف کرده. ورم کرده. متورم. ||آماس دردناک و موجع. (ناظم الاطباء). ||شجر وارم؛ یعنی بسیار و انبوه. (از تاج العروس).
واروموک. (اِ) به لغت تنکابن قنفذ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
وارموند. [مُ] (اِخ) نام ناشری که در ۱۸۸۹ م. نمایشهای میرزا جعفر قراچه‌داغی را در وین و لایپزیک به طبع رسانید. (تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۱۰).
وارمة. [رِ مَ] (ع ص) مؤنث وارم. رجوع به وارم شود.
وارمی. (اِخ) دهی است کوچک از دهستان وردیمه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۴۵ هزارگزی شمال غربی کیاسه واقع شده و دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).
وارمین. (اِخ) نام شهری در ری که ورام یا ورامین نیز گویند. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی از نام ورامین است. رجوع به ورامین شود.
وارن. [رَ / رِ] (اِ)[4] آرنج را گویند که بندگاه ساعد و بازوست و به عربی مرفق خوانند. (برهان). آرنج باشد. (جهانگیری). وارنج. (ناظم الاطباء). بند میان پیش دست و بازو. (صحاح الفرس):

زمانی دست کرده جفت رخسار
زمانی جفت زانو کرده وارن.
آغاجی (از صحاح الفرس).

الارتفاق؛ بر وارن تکیه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).
وارن. [رُ] (ص) مخفف وارون که باژگونه باشد و به عربی عکس گویند. (برهان). وارون. باژگونه. زیر و زبر. (ناظم الاطباء). ||نحس و شوم و باژگونه. (از یادداشت مؤلف).
وارن. [رِ] (اِخ)[5] هوارد کروسبی. روانشناس معاصر امریکایی، استاد دانشگاه

1 - Varègues. 2 - Rurik.
3 - Grand - duc.
۴ - = آرن = آران = آرنج = وارنج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
5 - Howard Crosby Warren.

پرینستن[1] متولد در ۱۸۶۷ م. و متوفی در ۱۹۳۴. (وبستر).

وارن. [رُ] (اِخ)[2] شاعر و نویسندهٔ لاتینی (۲۷ - ۱۱۶ ق. م.) متولد ردت[3]. وی بسبب داشتن اطلاعات جامع و وسیع بزرگترین دانشمند عصر خویش بود. از آثار مهم او بجز سه کتاب دربارهٔ اقتصاد روستایی چیزی در دست نمانده است.

وارن. [رُ] (اِخ)[4] ترنتیوس کنسول روم در قرن سوم ق. م. و همکار پل امیل[5] بود. وی به سال ۲۱۶ ق. م. با آنیبال[6] سردار کارتاژی در کان نبرد کرد و در آن کارزار شکست خورد.

وارنا. (اِخ) نام روستایی در گیلان. (از جغرافیای سیاسی ایران کیهان ص ۲۶۳).

وارنا. (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۲۶ هزارگزی مشرق آخوره و در جلگه واقع شده و متصل به راه مالرو عمومی است. نقطه‌ای است سردسیر و مسطح و دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصولاتش غلات، حبوب و شغل مردم آن زراعت است. صنعت دستی زنانش قالیبافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

وارنا. (اِخ)[7] وارنه. بندری است در بلغارستان در کنار دریای سیاه دارای ۷۷۸۰۰ تن سکنه در سال ۱۴۴۴ م. لهستانیها و مجارستانیها در آنجا از عثمانیها شکست خوردند. در این شهر سلطان مرادخان ثانی به سال ۸۴۷ هـ. ق. مسیحیان را شکست سخت داد. این بندر پس از جنگ جهانی دوم به نام استالین خوانده شد.

وارنج. [رَ / رِ] (اِ)[8] آرنج. بندگاه میان ساعد و بازو باشد، و عربان مرفق گویند. (از برهان).

وارندیدن. [رَ دی دَ] (مص مرکب) رندیدن. رنده کردن. رجوع به رندیدن و رنده کردن شود.

وارنگ. [رَ] (اِ) خیار بزرگ و معوج. ||ترنج و لیموی بزرگ. ||درخت نارنج. (ناظم الاطباء). ||در ترکیب رنگ وارنگ کلمه به‌معنی رنگارنگ، رنگ‌بارنگ، رنگ‌رنگ است. ||وارنگ در ترکیب وارنگ زدن، عکس، مخالف، مقابل، معنی میدهد: هر رنگی زدیم وارنگ آن را زد؛ یعنی مخالف آن رفتار کرد.

وارنگان. [رَ] (اِخ) مرکز سیاخ از ولایات مرکزی فارس است. این ولایت ۱۲ قریه و ۴۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ۲۳۵).

وارنگی. [رَ] (حامص مرکب) اول هر چیز را که رنگ کنند رنگ است و چون در جامهٔ دیگر سرایت کند وارنگی است. (آنندراج):

صفای صبحدم آیینه‌وارش
شفق وارنگی گلگون عذارش.
محسن تأثیر (از آنندراج).

وارنه. [نَ] (اِخ)[9] بندری است در بلغارستان در کنار دریای سیاه. رجوع به وارنا شود.

وارو. (اِ) مقابل رو. پشت. عکس. (از یادداشتهای مؤلف).
- وارو زدن در کاری؛ بعکس آن رفتار کردن. بخلاف آن رفتن. جهت مقابل آن برگزیدن.
||واروک. زگیل. رجوع به واروک شود.

وارو. (اِخ)[10] وارُن. شاعر و نویسندهٔ لاتینی. رجوع به وارن شود.

وارود. (اِخ) از دیه‌های بخش ورهٔ قم. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

وارود. (اِخ) از ده‌های وازین طسوج قم است. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

واروغ. (اِ) بر وزن و معنی آروغ. (آنندراج). آروغ و جشاء. (ناظم الاطباء).

واروک. (اِ) برجستگی که بر پوست آدمی پدید آید چون نخودی. زگیل. (از یادداشتهای مؤلف). آژخ. بالو. پالو. ثؤلول. زلق. مهک. وارو. رَزک. آزَغ[11]. رجوع به ثؤلول شود.

وارون. (ص) باژگونه. (برهان) (آنندراج). نگون. معکوس. (غیاث اللغات) (آنندراج). عکس. قلب. (برهان). وارن. وارونه. باژون. باژونه. واژون. واژونه. واژگون. واژگونه. باژگون. باژگونه. نگونسار. سرنگون. مقلوب. منکوس. سرا گون. باشگونه. باشگون:

لطف خواهی ز دهر قهر کند
کار دیو ستنبه وارون است. ابوعاصم.
به سر میرود در رکاب تو کیوان
که وارون بود کار هندوستانی. امیدی.

||مجازاً نامبارک و نحس. (برهان). شوم. (جهانگیری) (بهارعجم):

چرا ریخت خواهی همی خون من
ببخشای بر بخت وارون من. فردوسی.
بریزند هم بی‌گمان خون تو
همین جوید این بخت وارون تو. فردوسی.
ندانم بخت را با من چه کین است
به که نالم به که زین بخت وارون. لبیبی.
کام رواباد و نرم گشته مرا ورا
چرخ ستمگاره و زمانهٔ وارون. فرخی.
حکمت را خانه بود بلخ و کنون
خانه‌اش ویران ز بخت وارون شد.
ناصرخسرو.
دیو بدگوهر از راه ببردست
مست آن رهبر بدگوهر وارونی. ناصرخسرو.
ازیرا دشمنی هارون امت
سرشته‌ست اندریشان دیو وارون.
ناصرخسرو.
هر چه که دارد همه به خلق ببخشد
نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون.
ناصرخسرو.
ز خشم تو وارون شود خصم والا
ز عفو تو والا شود بخت وارون. سوزنی.
ولی در خط فرمانت عزیز از طالع فرخ
عدو در بند و زندانت ذلیل از اختر وارون.
ظهیر فاریابی.
ای دریغا که آن روان لطیف
طعمهٔ روزگار وارون شد.
مسعودسعد.

||مجازاً بدبخت و بداختر. (برهان). ||شریر. بد. بدخوی. (از یادداشتهای مؤلف).

وارون. [وا رُ وَ] (اِ) نارون. رجوع به نارون شود.

وارون. (اِخ)[12] وارونه. وارونا. کهن‌ترین و عالیمقام‌ترین خدای نژاد آریاست. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۲۶). و رجوع به وارونه و وارونا شود.

وارونا. (اِخ)[13] از خداوندان هندو. در کتاب یشتها تألیف آقای پورداود چنین آمده است: اهورامزدای ایرانیان مانند زئوس[14] یا ژوپیتر[15] از پروردگاران طبیعت نیست در واقع به هیچیک از پروردگاران اقوام قدیم شباهتی ندارد نه با خدایان سومر و آکاد و آشور و بابل (فنیقی) و مصر و نه با پروردگاران یونان و رم حتی با هیچیک از خداوندان هند مثل اندرا[16] و وارونا و غیره که روزی معبود و مسجود ایرانیان هم بوده‌اند مناسبتی ندارد... در نزد هندوان اسور غالباً از برای پروردگاران بزرگ استعمال شده است و بخصوص درو ید عنوان وارونا میباشد، این عنوان نیز در کتاب مقدس هندوان فقط چهار

---

1 - Princeton. 2 - Varron.
3 - Redte.
این ناحیه در ایتالیا است و اکنون Rieti خوانده و نوشته میشود.
4 - Varron, Terentius.
5 - Paul - Émile.
6 - Annibal. 7 - Varna.
۸ - =آرنج =وارن =آرن =آران. بعضی تصور کرده‌اند که وارنج مصحف آرنج است با «و» عطف در این صورت «وارن» نیز مصحف «آرن» باید باشد. رجوع کنید به وارن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
9 - Varna.
۱۰ - این نام به این صورت در «تمدن قدیم» فوستل دوکولانژ ضبط است ولی شرح حالی که در آنجا نوشته شده معتبر نیست.
۱۱ - در تداول اهالی خراسان.
12 - Vârun. 13 - Vâruna.
14 - Zeus. 15 - Jupiter.
16 - Indra.

بار به انسان داده شده است[1]. گفتیم که امشاسپندان به آدی‌تیاس[2] برهمنان مربوط است، در آیین هندوان آدی‌تیاس عبارت است از هفت تن از پروردگاران. آدی‌تیاس یعنی پسران آدی‌تی که آلهه‌ای میباشد. از میان این هفت برادر اسم وارونا و میترا غالباً تکرار شده است و گاه هم ایرمان در جزو آنان شمرده میشود[3]. رجوع به وارون و وارونه و ایران باستان ج ۱ ص ۳۹ شود.

وارونبخت. [بَ] (ص مرکب) بخت‌برگشته. وارونه‌بخت:

چه کند زورمند وارون‌بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت. سعدی.

وارون زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) وارونه زدن. سرنگون کردن. زیر و بالا کردن. (ناظم الاطباء).

وارون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) برگشتن. واژگون شدن. ||دگرگون شدن. تغییر کردن:

بندهٔ ترکان شدند بار دگر
نجم خراسان چو نخل وارون شد.
ناصرخسرو.

ز خشم تو وارون شود خصم والا
ز عفو تو والا شود بخت وارون. سوزنی.

وارون کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) واژگون کردن. وارونه کردن. باژگون کردن. معکوس ساختن.

وارونگی. [نَ / نِ] (حامص) حالت و چگونگی وارونه. واژگونگی. سرنگونی. انقلاب. (از یادداشتهای مؤلف).

وارونه. [نَ / نِ] (ص) برگشته. باژگونه. معکوس. مقلوب. (برهان) (آنندراج). وارون. واژگون. (ناظم الاطباء). باژگون. منکوس. منکوساً. واشگونه. باشگونه. واژونه. واژگونه. و رجوع به وارون شود:

کهاو را زمانه برآنگونه بود
همه تنبل دیو وارونه بود. فردوسی.

بزد چنگ وارونه دیو سیاه
دو تا اندر آورد بالای شاه. فردوسی.

||بدبخت. شوم. نامبارک. (برهان) (آنندراج):

چرا زادم چو او بی بخت فرزند
چرا کردم چنین وارونه پیوند.
(ویس و رامین).

بزرگ امید راگفت ای خردمند
دلم بگرفت از این وارونه فرزند.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۴۱۲).

||(اِ) نمودار چیزی راگویند خواه نیک خواه بد. (اوبهی).

وارونه. [نَ] (اِخ) وارونی. وارونا. کهن‌ترین و عالیمقام‌ترین خدای نژاد آریا است و آسمان صاف محیط بر عالم بەمعنی وسیع این واژه میباشد. اسم آسمان در زبان سانسکریت، و در ریگ ودا (قدیمترین کتب سانسکریت) ابتدا دیااوه[4] بوده که بعدها به وارون[5] یا وارونه[6] تبدیل شده. دیااوه تا کنون نیز به شکل دیااس[7] بەمعنی آسمان مرئی است و وارونه و معکوساً به اورانس[8] تبدیل شده، که در زبان یونانی بەمعنی آسمان است. این نامها ما را به دوره بدوی نژاد آریا و زمانی کهاسلاف مللی که بعدها اروپا را مسکن خود قرار دادند و در شرف قیام برای مهاجرت از میهن اصلی خود بودند، سیر میدهند هندوان و ایرانیان مسلماً به خدایان متعدد اعتقاد داشتند، ولی ظاهراً برای آسمان تفوق مقامی قائل بودند از این رو به واژه دیااوه و وارونه اغلب کلمه آسوره[9] یعنی بزرگ و ولینعمت را می‌افزودند و گاهی برای وارونه محسوب میگردید. آتش در موقع تظاهر به شکل برق پسر او، و قسمت مرئی آسمان ستاره‌دار، جامهٔ سلطنتی وی بشمار میرفت. وارونه تنها مظهر قوای مادی طبیعت نیست بلکه از نظر قوای معنوی نیز دارای صفات اخلاقی عالی است، او برقرارکننده آسمان و زمین است، او ایجادکننده و حافظ نظم و سعادت دنیاست و انحراف از این قوانین گناه و نخستین مرحله هر نوع کژی و کاستی است بهمین جهت از گناهها به درگاه وارونه توبه کرده عفو می‌طلبیدند، زیرا که وارونه همانطور که رحیم است جبار نیز هست و از همهٔ گناهان بزرگترین تقصیر در نظر او دروغ است. آسمان در همهٔ ادوار تاریخی در نزد ایرانی مانند دیگر اقوام مظهر «عظمت» بوده است. نام وارونه در اغلب خطابها با نام رب‌النوع دیگری به نام میتره[10] همراه است و میتره لغةً بەمعنی دوست بوده و مظهر روشنائی روز است.میتره (سانسکریت) یا میثره[11] (اوستا) که بمنزلهٔ اپولون[12] ایران است با خدای آسمان رابطهٔ نزدیکی دارد به حدی که آندو در حکم یک جفت غیرقابل تجزیه و تفکیک میباشند. وارونه، میتره، میتره، وارونه، مانند هم هستند. هیچیک بر دیگری تقدم ندارد. این هر دو دارای یک فکر میباشند و متفقاً نظام عالم و قانون راستی را حفظ میکنند و با هم ناظر کارها و دلهای نوع بشر بوده همه چیز را می‌بینند و همه چیز را میدانند، شدت پیوند این دو به حدی است که حتی در موقع حرکت سوار یک گردونهٔ دوچرخه میشوند. آفتاب را اغلب چشم وارونه میتره یا وارونه مینامند. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲۶ و ۲۷ و ۲۸). و رجوع به وارون، وارونا و مزدیسنا ص ۴۶، ۱۵۳، ۱۵۴ شود.

وارونه‌بخت. [نَ / نِ بَ] (ص مرکب) بدبخت. بخت برگشته. رجوع به وارون‌بخت شود.

وارونه‌رای. [نَ / نِ] (ص مرکب) بدنیت. بداندیشنده. معکوس‌اندیشه. بدرای:

تو دانی که جمشید وارونه‌رای
به کین است از ما و هم از خدای. فردوسی.

وارونه زدن. [نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) معکوس زدن. معکوس کردن.
— نعل وارونه زدن؛ به اشتباه انداختن.

وارونه شدن. [نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) واژگون شدن. معکوس شدن.

وارونه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) وارون کردن. سرنگون کردن. (ناظم الاطباء). باژگون کردن. ورمالیدن. معکوس کردن. (از یادداشتهای مؤلف). زیر و بالا کردن. دگرگون کردن.منقلب ساختن.

وارونی. (حامص) واژگونی:

مشغول تن مباش‌کزو حاصل
نایدت چیز جز همه وارونی. ناصرخسرو.

||انقلاب. ||انعکاس. (از یادداشتهای مؤلف). ||شرارت. بدی خلق. (از یادداشتهای مؤلف).

وارویق. (اِخ) تلفظ ترکی وارویک. رجوع به وارویک و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

وارویک. (اِخ)[13] ملقب به شاه‌تراش. متولد به سال ۱۴۲۸ م. و مقتول به سال ۱۴۷۱ م. شوهرخواهر ریچارد دیورک[14] انگلیسی است که او را به ادعای تاج و تخت انگلیس برانگیخت. وی هانری ششم را به تخت سلطنت رسانید و نگهبان پادشاهی لقب یافت اما پس از آن دستگیر و مقتول گردید.

واره. [رَ / رِ] (پسوند) وار. شبه. مانند. نظیر. (آنندراج). در کلمات فغواره، گاهواره، ماهواره:

بدان طفل مانم که هنگام خواب
به گهوارهٔ خوابش آید شتاب. نظامی.

||پسوند آلت مانند گوشواره، دستواره. (از یادداشت مؤلف). ||پسوند مکان مانند چراغ‌واره. (از یادداشت مؤلف). اندخسواره بەمعنی پناه و تکیه گاه:

ز خشم این کهن گرگ ژکاره
ندارم جز درت اندخسواره. لبیبی.

||(اِ) بسیار. (برهان) (ناظم الاطباء). مقدار

---

۱ - از ص ۳۴ و ۳۵ یشتها.
2 - Adityas.
۳ - یشتها ج ۱ ص ۸۵.
4 - Dyâuh.
5 - Vârun.
6 - Vâruna.
7 - Dyaos.
8 - Ouranos.
9 - Asura.
10 - Mitra.
11 - Mithra.
12 - Apollon.
13 - Warwick, Richard Neville, Comte de.
14 - Richard d'York.

زیاد. (ناظم الاطباء). ||کرت. مرتبه. (برهان) (ناظم الاطباء). ||نوبت. (برهان):

گل دگر ره به گلستان آمد
وارهٔ باغ و بوستان آمد. رودکی.

در برخی از قراء چهارمحال از جمله به یوشگان و قلعهٔ تک، کلمهٔ واره متداول است به‌معنی نوبت. گویند شیر خود را به واره دادیم یا امروز واره شیر است. اهل قریه هر یک گاوی یا گوسفند و بزی دارند بیش و کم و اگر هر شب و روز خود بدوشند شیر به اندازه‌ای که بتوان با آن پنیر و کره و سرشیر و خامه و دیگر محصولات لبنی ساخت به دست نمی‌آید از اینرو با حسابی که خود دارند در طول سال یک یا چند روز (بر حسب تعداد حیوان شیرده) شیر مجموع دامهای شیر ده را به یک خانه می‌دهند تا برای گرفتن محصولات لبنی کافی باشد. (یادداشت مؤلف). ||فصل و موسم. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به وار شود. ||رسم و عادت. (برهان) (ناظم الاطباء). ||طریقه. (ناظم الاطباء). راه. (یادداشت مؤلف). ||صاحب و خداوند. (برهان) (ناظم الاطباء).

وارهاندن. [رَ دَ] (مص مرکب) وارهانیدن. آزاد کردن. خلاص کردن. رها کردن. بازرهانیدن. نجات دادن. خلاص بخشیدن:

بزن برق‌وار آتشی در جهان
جهان را ز خود واره و وارهان. نظامی.
کشدگرگ از یکی سو تا تواند
ز دیگر سو شبان تا وارهاند. نظامی.
کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم. نظامی.
آن سگی که میگزد گویم دعا
که‌ازاین خو وارهانش ای خدا. مولوی.
عاصیان و اهل کبائر را بجهد
وارهانم از عقاب نقض عهد. مولوی.
قطرهٔ علم است اندر جان من
وارهانش از هوا وز خاک تن. مولوی.
این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان. مولوی.
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتل است وارهان ای دوست.
سعدی.
پروانه‌ام اوفتان و خیزان
یک بار بسوز و وارهانم. سعدی.

و رجوع به رهانیدن و رهاندن و بازرهانیدن شود.

وارهانیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) آزاد کردن. خلاص کردن. نجات دادن. بازرهانیدن. رها ساختن. خلاص بخشیدن. رجوع به وارهاندن شود.

واره دادن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) (... شیر) به نوبت دادن شیر به هم. رسم است در بعضی نقاط که همهٔ آنان که شیر اندک دارند به نوبت آنچه را که در یک روز از گوسفندان یا گاوان آن نقطه به دست می‌آید به یک تن دهند و پس از چندی به دیگری و به همین ترتیب هرچند روزی تمامی شیر آن محل سهم یکی باشد و چون نوبت شیر یکی رسد گویند وارهٔ اوست. رجوع به واره شود.

وارهة. [رِ هَ] (ع ص) دار وارهة؛ یعنی واسعة. (اقرب الموارد) (متن اللغة). سرای فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ابر پرباران. ||شترمادهٔ پرپیه. (از متن اللغة).

وارهیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) خلاص شدن. رها شدن. (ناظم الاطباء). وارستن. آزاد شدن. خلاص یافتن. بازرهیدن:

سال دیگر گر توانم وارهید
از مهمات آن طرف خواهم دوید. مولوی.
نه سحابش ره زند خود نه غروب
وارهید او از فراق سینه کوب. مولوی.
تا از این طوفان بیداری و هوش
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش.
مولوی.
گردنش بشکست و مغز وی درید
جان ما از قید و محنت وارهید. مولوی.
وارهیدند از جهان پیچ پیچ
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ. مولوی.
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود. مولوی.
تا از این گرداب دوران وارهی
بر سر گنج وصالم پا نهی. مولوی.
که دعائی همتی تا وارهم
تا از این بند نهان بیرون جهم. مولوی.

واری. (ع ص) وار. آتشزنه که زود آتش دهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیارپیه. فربه‌پیه. پیه‌ناک. آکنده و فربه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). فربه. (منتهی الارب). پیه آکنده و فربه. (از اقرب الموارد). ||مسک وار، مشک نیکو و جید. (از اقرب الموارد) (آنندراج). مسک وار؛ مشک جید نیکو. (منتهی الارب).

واری. (پسوند) همچو باشد چنانکه گویند گل‌واری یعنی همچو گل و نبات‌واری یعنی همچو نبات، لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود. (برهان). وارینه. (برهان) (آنندراج). مانا. (ناظم الاطباء). و رجوع به وار شود.

واریان. (اِخ) دهی است از دهستان ارنگهٔ کرج از شهرستان تهران واقع در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی کرج و کنار جادهٔ کرج به چالوس در درهٔ رود کرج. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۰۶۸ تن سکنه است. آب آن از رود کرج و چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات و میوه و لبنیات و عسل و دارای باغهای میوه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و گیوه‌سازی است دارای دبستان و راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

واریج. (اِ) آنجای از شاخهٔ رز که خوشهٔ انگور از آن بیرون آید. (ناظم الاطباء) (شعوری). وادیج. و رجوع به وادیج و واذیج شود.

واریخ.[1] (اِخ) آرنج و مرفق. ||تکیه گاه درخت رز. (ناظم الاطباء).

واریختن. [تَ] (مص مرکب) ریختن. ||باز ریختن. دوباره ریختن. واریز کردن.
— واریختن حساب را؛ تفریغ حساب کردن با کسی. معلوم کردن حق هر یک از شریکین متعاملین. (یادداشت به خط مؤلف).

واریخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) ریخته. بازریخته. دوباره ریخته. واریز شده. تفریغ شده. تسویه شده. رجوع به واریختن شود. ||جائی که شیب آن از یکسوست نه از چندسو. (از یادداشتهای مؤلف): شیروانی واریخته (در اصطلاح بنایان). (از یادداشتهای مؤلف).

واریدن. [دَ] (مص) بلع کردن. بلعیدن. فرودادن. فاریدن. (از یادداشت مؤلف): السرط؛ فروواریدن، ای فروبردن به دهان. (تاج المصادر بیهقی). اوباریدن.

واریز. (اِمص مرکب) عمل واریختن. رجوع به واریختن شود. انهدام. ریختن قسمتی از بنا یا چاه و قنات و نظایر آن. ||تفریغ حساب. تسویه حساب.

واریز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) منهدم شدن. ریختن قسمتی از بنا در چاه و یا قنات و بنا و نظایر آن. ||رسیدگی کردن به حسابها. تفریغ حساب کردن. تسویه حساب کردن.

واریسیدن. [دَ] (مص مرکب) بازکردن رشته را. مقابل رشتن و ریسیدن. ریسیدن را باز کردن. و رجوع به ریسیدن شود.

وارین. (ص) به سرعت و جلدی روان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). در مأخذ دیگری دیده نشد.

وارین. (اِ) آرنج. مرفق. (ناظم الاطباء). استخوان وارین، زند. (زمخشری بنقل از یادداشت مؤلف). رجوع به وارن شود.

وارینان. (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ شهرستان گلپایگان واقع در ۹ هزارگزی جنوب شرقی گلپایگان و ۷ هزارگزی جنوب مشرق راه شوسهٔ گلپایگان به خوانسار. ناحیه‌ای است هموار، گرمسیر و مالاریایی با ۱۲۷ تن سکنه. از آب چاه و قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری

۱ - مصحف وارنج. رجوع به وارنج شود.

است و آن ناحیه دارای راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

وارية. [یَ] (ع ص) تأنیث واری. رجوع به واری شود. ||(اِ) بیماری در شش. (ناظم الاطباء). بیماری است در شش و از لفظ رئة نیست. (منتهی الارب). بیماری است در ریه. این کلمه از لفظ رئه نیست چه رئه مهموزالعین است. (از اقرب الموارد).

وارية. [یَ] (اِخ) قبیله‌ای است در بربر. (از معجم البلدان در ذیل بربر).

واز. (ص) صورتی از «باز» به‌معنی گشاده و مفتوح. (ناظم الاطباء). و رجوع به باز شود.

واز. (اِخ) دهی است از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل که در ۲۸ هزارگزی آمل قرار دارد. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی و معتدل و مرطوب با ۵۴۰ تن سکنه که با آب رودخانه مشروب میشود و شغل اهالی زراعت و محصول آنجا غلات و لبنیات است دارای دبستان و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

وازا. (اِخ)[1] نام یکی از خاندانهای سلطنتی سوئد است که اهل اوپلاند[2] بود. مؤسس این سلسله گوستاو اریکسن[3] بود. وی منسوب به یکی از خانوداه‌های کهن سوئد بود که در نبرد با دانمارکی‌ها که بسیار مؤثر بود تاج و تخت سلطنت را به سال ۱۵۲۳ م. به دست آورد و استقلال کشور خویش را اعلام کرد.

وازبدین. [ ] (اِخ) دهی در فرغانه که امیر اسماعیل سامانی در آنجا با ابوالاشعث سردار عرب نبرد کرد و پیروز شد. (از احوال و اشعار رودکی ص ۳۵۸ تألیف سعید نفیسی).

وازبنده. [بَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخشهای حومهٔ شهرستان نائین در ۲۵ هزارگزی جنوب غربی نائین واقع شده و سکنهٔ آنجا ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

وازپیچ. (اِ) بادپیچ. رجوع به بادپیچ، وازنیچ، وازنیج شود.

وازتنگه. [تَ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل که در بیست و شش هزارگزی مغرب آمل و سه هزارگزی واز واقع شده است و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

وازچیر. (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

وازد. [زَ] (اِخ) از دهکده‌های سمرقند. رجوع به وازذ و وازدی شود.

وازدگی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی وازده. مردودی. واخوردگی.

وازدن. [زَ دَ] (مص مرکب) رد کردن. مردود شمردن. رد کردن چیز معیوب. (یادداشت مؤلف). کنار گذاردن. انتخاب نکردن. نپسندیدن و انتخاب نکردن کالا:

توان خرید به صدجان ز یار نیم نگاه
متاع ناز در این چند روزه وازده است.
(از آنندراج).

||پوشیده و پنهان کردن. ||زدن. پنبه زدن و حلاجی کردن. (ناظم الاطباء).

وازده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) هر چیز بدی که از چیز خوب جدا کرده باشند. (ناظم الاطباء). کنار گذاشته شده. (از ناظم الاطباء). مردود. (یادداشت مؤلف).

وازده. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان در ۲۴ هزارگزی مشرق ابهر و شش هزارگزی راه مالرو عمومی و در دامنهٔ کوه واقع است. سردسیر است و زارعان قره‌تیه آن را زراعت میکنند و از خود سکنه‌ای ندارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

وازدی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به وازد از دهکده‌های سمرقند.

وازدی. [زَ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم الوازدی مکنی به ابومحمد که از ابوحفص‌بن حفص الباهلی و سعیدبن هاشم الکاغذی و جز آنان روایت کند و از او بکربن مسعودبن الحسن‌بن الورادالفرنکدی و جز وی روایت دارد. (لباب الانساب).

وازذ. [زَ] (اِخ) و آن را ویزذ نیز گویند. از قرای سمرقند است. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب و انساب سمعانی شود.

وازذی. [زَ ذِی] (اِخ) رجوع وازدی شود.

وازر. [زِ] (ع ص) حامل. (از منتهی‌الارب). بردارنده. (ناظم الاطباء). ||گناهکار. (از اقرب الموارد):

هیچ وازر وزر غیری برنداشت
من نیم وازر خدایم برفراشت. مولوی.

وازرة. [زِ رَ] (ع ص) مؤنث وازر. رجوع به وازر شود.

وازشت. [زِ] (اِ)[4] یکی از پنج قسم آتشی که در اوستا آمده است و آن آتشی است که در ابر است یعنی صاعقه و چهار آتش دیگر عبارت است از: برزروه، هوفریان، اوروازشت، سپنت. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۶۷).

وازع. [زِ] (ع ص، اِ) بازدارنده. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). مانع. رادع: نه سطوت و صولت مانع آمد و نه شکر و عدت وازع توانست گشت. (جهانگشای جوینی). طایفه‌ای را قضای آسمانی از صلح وازع و زمره‌ای را هوای چنگیزخانی از محاربت مانع. (جهانگشای جوینی). در هر خانه بیگانه‌ای و در هر منزلی مولی نه خوف خالق وازع و نه ملامت و شرم از خلایق رادع. (جهانگشای جوینی). ||زجرکننده. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سگ از آنرو که گرگ را از حشم بازمیدارد. (از اقرب الموارد) (المنجد). سگ بدان جهت که گرگ را از گوسفند باز دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسی که امور سپاه را اداره میکند و بلایا را از آنها دفع میکند. (از منتهی الارب). سالار لشکر مهتم امورات آن. (منتهی الارب). سرهنگ و سالار لشکر. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن که در جلو صف می‌آید و اصلاح آن نموده و پیش و پس میکند. (ناظم الاطباء). ||سلطان. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). پادشاه بازدارنده از محارم او تعالی. (منتهی الارب). ||حاکم. (غیاث اللغات). حاکم که مردم را از محارم بازدارد. (ناظم الاطباء).

وازع. [زِ] (اِخ) جد ابوداود محمدبن الحسن‌بن الوازع الجمال الوازعی مروزی محدث. (از لباب الانساب).

وازع. [زِ] (اِخ) جد احمدبن یحیی‌بن وازع بن غالی‌بن کثیرالبلخی محدث است. (از لباب الانساب).

وازع. [زِ] (اِخ) از صحابیان که پسرش ذریح از وی روایت کرده است. (تاج العروس).

وازع. [زِ] (اِخ) وازع البغدادی جد محمدبن نصربن حمید محدث است. رجوع به وازعی محمدبن نصربن حمید شود.

وازع. [زِ] (اِخ) وازع‌بن زراع[5] که ابن الوازع نیز خوانده شده. از صحابه است. ابوبکربن علی الذکوانی در معجم الصحابه از وی یاد کرده است. (تاج العروس).

وازع. [زِ] (اِخ) وازع‌بن عبدالله‌الکلاعی از تابعان است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

وازعی. [زِ] (ص نسبی) منسوب به وازع. و وازع جد چند تن از محدثان است.

وازعی. [زِ عی ی] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن غالی‌بن کثیرالبلخی المعلم معروف به حمدان از نصربن الاصیغ روایت کند و ابراهیم‌بن احمد المستملی البلخی از وی روایت دارد. (لباب الانساب).

---

1 - Vasa, Wasa.

2 - Upland.

3 - Gustave Ericsson.

4 - vâzishta.

۵ - در منتهی الارب «وازع‌بن وزاع» آمده است.

وازعی. [زِ] (اِخ) محمدبن الحسن‌بن الوازع الجمال الوازعی المروزی مکنی به ابوداود از محدثان است. از ابی‌عاصم المروزی و جز وی روایت کرده است و محمدبن مخلد الدوری از وی روایت دارد. (لباب الانساب).

وازعی. [زِ] (اِخ) محمدبن نصربن حمیدبن الوازع البغدادی الوازعی. از عبدالرحمان‌بن صالح الازدی و جز او حدیث کنند. عبدالباقی‌بن قانع و ابوالقسم الطبرانی و جز آن از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).

وازغ. [زَ] (اِ) شاخه‌های بریده شده از خرمابن. (ناظم الاطباء). آنچه از درخت خرما ببرند. (برهان). واژغ. داربست و چفته. (ناظم الاطباء). مصحف واژغ و وارغ است. رجوع بدان کلمه شود. ||انانی که از پوست لیفی خرمابن میسازند. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). در مآخذ دیگر دیده نشد.

وازک. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌بند از ناحیهٔ نور شهرستان آمل واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب غربی سولده و ۳ هزارگزی غرب راه شوسهٔ کلندرود به لمده، ناحیه‌ای است کوهستانی، هوای آن معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد و با آب چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و گروهی نیز کارگر معدن زغال کلندرود هستند و این نقطه دارای راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

وازکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) باز کردن. گشودن. رجوع به باز کردن شود.

وازگون. (ص) واژگون. باژگون. سرنگون و باژگون. (ناظم الاطباء). رجوع به واژگون شود.

وازلین. [زِ] (فرانسوی، اِ) وازلین یا پترولئین [1] یا چربی معدنی از تصفیهٔ روغن‌های سنگین نفت امریکا که باقیماندهٔ تقطیر در ۳۶۰ درجه گرما میباشد به دست می‌آید و اغلب برای غلیظ کردن آن با کمی پارافین مخلوطش می‌کنند. وازلین جسمی است سفیدرنگ به غلظت پیه خوک. در بازارها وازلین‌های زرد یا قهوه‌ای رنگ نیز یافته میشود که به کار داروسازی نمیخورد. نور از آن عبور نمی‌کند و اندکی فلواورسانس دارد بخصوص اگر آن را ذوب کنند بی‌بو و بی‌مزه است ولی اغلب هنگامی که آن را گرم می‌کنند بوی کمی از آن استشمام میشود اگر مقدار کمی از آن را با میله‌ای بردارند بصورت رشته‌ای کشیده میشود. وزن مخصوص آن در ۲۰ درجه حرارت ۰/۸۳۰ تا ۰/۹۰۰ است و در ۳۸ تا ۴۲ درجه ذوب میگردد. بین ۳۶۰ و ۴۴۵ زینه تقطیر و تبدیل به هیدروکربورهای جامد و مایع و بخار میشود در آب و الکل اتیلیک و گلیسرین غیرمحلول است در مخلوطی از یک قسمت اتر یا کلروفرم و نیم قسمت بنزین با سولفوردوکربن حل میشود. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۵۰ و ۱۵۱ تألیف دکتر جنیدی).

وازلین مایع. [زِ نِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) وازلین مایع یا روغن وازلین یا پتروواازلین [2] از تقطیر هیدروکربورهائی که بین ۳۳۵ تا ۴۴۰ درجه گرما تحت تأثیر اسیدسولفوریک و سپس سود سوزآور قرار میگیرد به دست می‌آید مایعی است بی‌رنگ. وزن مخصوص آن ۰/۸۷۵ تا ۰/۸۹۰ است. در آب، الکل و گلیسرین غیرمحلول است و به هر نسبتی در اتر، کلرفرم، بنزین، سولفوردوکربن، استات دامیل و الکل آمیلیک حل میشود. بسیاری از مواد مانند یدوفرم، مانتول تیمول، اسانس‌ها، اوکالیپتول، بوراکس، کوکائین و غیره را در خود حل می‌کند. روغن وازلین در مقابل معرف‌ها خنثی است. بو و مزه ندارد. در بازار ایران بیشتر به آن پارافین مایع میگویند در صورتی که آن را حرارت نسبةً شدیدی بدهند بخارهای قابل اشتعالی از آن متصاعد میشود. (از کارآموزی داروسازی تألیف دکتر جواد جنیدی ص ۱۵۱).

وازم. [زِ] (اِخ) وازم‌بن زر [3] الکلبی. از صحابیان است. (تاج العروس).

وازن. [زِ] (ع ص) سنجیده. ||سنگین. ثقیل. (از اقرب الموارد). ||تام. درهم وازن؛ ای تام. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). درهم وازن، درهم باسنگ. (منتهی الارب).

وازنج. [زِ] (اِ) بانگ و آواز بلند و فریاد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

وازنج. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات شهرستان بیرجند واقع در ۲۴ هزارگزی شمال شرقی بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد و محصول آن غلات و آب آن از قنات و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

وازنش. [زَ نِ] (امص مرکب) [4] عمل دفع و پس زدن. (از واژه‌های فرهنگستان). رجوع به وازدن شود.

وازنیج. (اِ) بادپیچ و ریسمانی که از جایی آویزند و در جشنها و عیدها بر آن نشسته و در هوا آیند و روند کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به وازینج و نیز رجوع به بادپیچ شود.

وازنیج. (اِ) ریسمانی را گویند که در ایام جشن و عیدها از جائی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان) (آنندراج). ظاهراً مصحف واذپیچ و باذپیچ است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به وازنیج، بادپیچ، ارجوحه، وازپیچ، کاز، چنچولی شود.

وازوار. (اِخ) از دهات کجور است. (مازندران و استراباد ص۱۴۷).

وازواز. [واز] (ص مرکب، ق مرکب) بازباز. با فاصله. مجزی.
— وازواز راه رفتن؛ هنگام رفتن پایها را دور از یکدیگر نهادن. گشاد گشاد رفتن.

وازواز. (اِخ) یاقوت از احمدبن محمد همدانی آرد که آن موضعی است به نهاوند و افسانه‌ای برای آن ذکر کرده است. رجوع به معجم البلدان ذیل وازواز شود.

واز و ولنگ. [زُ وِ لَ] (ص مرکب) گشاده. ولنگ و واز. متشتت و پراکنده. غیر متصل به هم. رجوع به ولنگ و واز شود.

وازه‌کرود. [زَ ؟] (اِخ) ناحیه‌ای است در قم که دارای چهل و شش ده بوده است. (تاریخ قم ص ۵۸).

وازه‌کوه. [زَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در مازندران نزدیک رستمدار و حوالی آن. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۶).

وازیج. (اِ) رشتهٔ انگور. (یادداشت مؤلف). ||شاخهٔ درخت رز. ||هر چیزی که با آن خوشهٔ انگور را آویزان می‌کنند. ||جائی که به آن خوشهٔ انگور را می‌آویزند. (ناظم الاطباء). ||چفته. (یادداشت مؤلف). تکیه گاه درخت رز. ||جوانهٔ درخت رز. ||جائی که از آن خوشهٔ انگور میروید. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به وادیج شود.

وازیچه. [چِ] (اِخ) دهکده‌ای است از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان واقع در هفت هزارگزی جنوب سده و سه هزارگزی راه شوسهٔ نجف‌آباد به اصفهان این دهکده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

وازیخ. (ص) گرم و سوزان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

وازیدن. [دَ] (مص) بیان کردن حالت و چگونگی سلامتی را. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

وازیره. [رَ / رِ] (اِ) وقت و هنگام. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). در مآخذ دیگری یافت نشد.

---

1 - Vaséline, Petroléine.

2 - Petro - vaséline.

۳ - در منتهی الارب ذیل «وزم» وازم‌بن زرّ و ذیل «زرّ» وارم‌بن زر آمده است که در هر دو مورد با تاج العروس در نام صاحب ترجمه یا پدر او اختلاف دارد.

4 - Répulsion.

وازیک. (اِخ) دهی است از دهستان دابتو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۰ هزارگزی شمال آمل واقع شده است. در جلگه قرار دارد. ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب و ۱۶۵ تن سکنه دارد. از آب رودخانهٔ هراز مشروب میشود محصول آنجا برنج و کنف و صیفی و نیشکر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

وازیمال. (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران در بخش مرکزی شهرستان شاهی در ۱۰ هزارگزی جنوب غربی جویبار. کنار راه شوسهٔ جویبار به شاهی واقع است. محل آن جلگه است و هوای آن معتدل و مرطوب است و ۸۵ تن سکنه دارد. از آب رودخانهٔ تالار مشروب میشود. محصول آنجا برنج، پنبه، غلات، صیفی، کنجد، کنف و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

وازینج. (اِ) بانگ و بانگ هی‌هی جهت راندن حیوانات. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). در مآخذ دیگری دیده نشد.

وازینج. [نَ] (اِ) الا کلنگ و آن چوبی است که‌میان آن را بر بلندی استوار کنند و دو کودک‌بر دو سر چوب نشینند، چوب گاهی از یکسو بالا رود و گاه از سوی دیگر. (از یادداشتهای مؤلف).

وازین طسوج. [طَ] (اِخ) (به تشدید سین در عربی و تخفیف آن در فارسی) ناحیه‌ای است از نواحی جهرود قم که خود شامل این نواحی است: خورجه، وارود، جویکان، جرودان، شهراب، جونک، سکدز، واجان، جرکان، راجان، نصرآباد، جعفرآباد، موسی آباد، عامرآباد. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

وازیوار. [زی] (اِخ) دهی است از دهستان علوی‌کلا که جزء بخش مرکزی شهرستان نوشهر مازندران است. در ۵ هزارگزی مغرب المده و درکنار راه شوسه المده به نوشهر واقع است، محل آن جلگه است و ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب با ۸۰ تن سکنه. و از آب رودخانهٔ کچرود مشروب میشود و محصول آنجا برنج و پنبه و اندکی غلات و صیفی است و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

واژ. (اِ) به‌معنی باج است و آن زری باشد که پادشاه زبردست از پادشاه زیردست میگیرد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به باژ شود.

واژ. (ص) سرنگون. معکوس. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). باز. رجوع به باز شود.

واژار. (اِ) بازار. (ناظم الاطباء). واجار.

واژغ. [ژَ / ژُ] (اِ)[1] آنچه از درخت خرما ببرند و بضم اول نیز درست است و به این معنی با زای هوز هم گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). || آنچه بدان تاک انگور را بندند و به این معنی با رای قرشت هم به نظر آمده است. (برهان). || ریسمان که از لیف خرمابن سازند. (ناظم الاطباء).

واژگون. (ص) وارونه. (برهان) (ناظم الاطباء). برگشته. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرنگون. معکوس. مقلوب. (ناظم الاطباء). واژگونه. (آنندراج). وارونه. واژون. واژونه. باشگونه. باشگون. || مجازاً شوم. نامبارک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی. حافظ.

واژگون‌سیر. [سَ / سِ] (ص مرکب) که باژگونه رود. که واژگونه در رفتار آید. که معکوس سیر و حرکت کند. پس‌رونده. مدبر:

طالب از باغ امیدم می‌دمد گلهای یاس
واژگون‌سیر است آری کوکب سیاره‌ام.
طالب آملی (از آنندراج).

واژگون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) سرنگون شدن. وارونه شدن. واژگونه شدن. باشگونه شدن. مقلوب گشتن. معکوس گشتن. وارون شدن. وارونه شدن. برگشتن.

واژگون کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) برگرداندن. قلب کردن. وارونه کردن. سرنگون کردن. واژگونه کردن. باشگونه کردن.

واژگونه. [نَ / نِ] (ص) بر وزن و معنی باژگونه است که برگشته و معکوس و مقلوب باشد. (از برهان). وارون. وارونه. واژگون. واژون. باشگونه. باشگون. باشگونه. || نامبارک. (برهان). شوم. نحس:

همان است کاین واژگونه جهان
یکی را بدیگر آرد روان. فردوسی.
بفرمود تا بر هیونان مست
نشینند و گیرند اسبان به دست
بر آن واژگونه دو لشکر دمان
شبیخون برآرند از ناگهان. فردوسی.

واژگونه شدن. [نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) واژگون شدن. سرنگون شدن. وارونه شدن. باژگونه شدن. رجوع به واژگون شدن شود.

واژگونه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) معکوس کردن. برگرداندن. برگردانیدن. قلب. سرنگون کردن. رجوع به واژگون کردن شود.

واژگونی. (حامص) برگشتگی. (ناظم الاطباء). انقلاب. وارونی. باژگونی. باشگونی. || ناراستی تدبیر و نادرستی کار. (ناظم الاطباء).

واژنان. (اِخ) دهی است در شهرضا که در ۱۰ هزارگزی مشرق شهرضا و چهار هزارگزی مشرق راه شوسهٔ شهرضا به آباده واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌ای که هوای آن معتدل و دارای دویست و نود و چهار تن سکنه است و آب آن از قنات و محصول آن خربزه و غلات و شغل اهالی زراعت است زنان به کرباس‌بافی اشتغال دارند و راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

واژون. (ص) وارون. (برهان). برگشته. برگردیده. بازگردانیده. عکس. قلب. (برهان) (ناظم الاطباء). واژگون. (ناظم الاطباء). نگون. (غیاث اللغات). باژگون. باژگونه. باشگون. باشگونه. واژگون. واژگونه. مقلوب. معلق:

تهیدست را کار واژون بود
دلش سال و مه تنگ و محزون بود
که تا روز واژون برو نگذرد
تباهی سوی خان مردم برد. فردوسی.
بریزند هم بیگمان خون تو
همی جوید این بخت واژون تو. فردوسی.
همه دشت آغشته از خون ماست
جهان تیره از بخت واژون ماست. فردوسی.

|| مجازاً نامبارک. (غیاث اللغات) (آنندراج). شوم. بدیمن. بداختر. نحس.

واژون‌بخت. [بَ] (ص مرکب) برگشته‌بخت. بداقبال. بداختر. نگون‌بخت. بدبخت:

چه کند زورمند واژون‌بخت[2]
بازوی بخت به که بازوی سخت.
سعدی (گلستان).

واژونه. [نَ / نِ] (ص) برگشته. معکوس و مقلوب. (برهان). وارونه. (ناظم الاطباء). وارون. واژون. واژگون. باشگون. باشگونه. باژگون. باژگونه. و رجوع به واژون شود.

---

۱ - «و» ظاهراً جزء کلمه نیست. اصل «آژغ» = «آزغ» است. رجوع شود به «اژغ» و «ازغ». در لغت فرس چ اقبال ص ۲۴۰ آمده: «ازغ شاخ درخت باشد بوشکور گوید:

سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این آژغان پاک کن مرمرا
همه آفرین زآفرینش ترا».

در حاشیه نوشته‌اند این لغت فقط در نسخهٔ نخجوانی نیست. در نسخهٔ نخجوانی: آژغها، تصحیح متن قیاسی است. علامه دهخدا نوشته‌اند: «تصحیح قیاسی صحیح نیست کلمه «اژغ» است بفتح همزه و سکون ژی «اژغها» جمع آن». ولی ممکن است واژغ = اژغ باشد. (قس وارن = آرن. وارنج = آرنج) ولی محتاج به شاهد است.

۲ - در نسخه‌های چاپ سنگی و قزوینی و دیگر وارون‌بخت آمده است.

||دگرگون. آشفته:

فریدون چوگیتی بر آن گونه دید
جهان پیش ضحاک واژونه دید. فردوسی.
چو خسرو جهان را بدانگونه دید
دل و جان بدخواه واژونه دید. فردوسی.

||وارونه کار. کسی که کارها را معکوس انجام میدهد. واژونه‌خو:

که‌خواهد از این دیو واژونه کین
کس او را نیابد همال چنین. فردوسی.
چو رستم به گفتار او بنگرید
تن اندر کف دیو واژونه دید. فردوسی.
پس ابلیس واژونه این ژرف چاه
به خاشاک پوشید و بسپرد راه. فردوسی.
که‌او را زمانه بر آنگونه بود
همه تنبل دیو واژونه بود. فردوسی.

||زشت و نامبارک:

ز دل آز واژونه بیرون کنید
بدل باز پند فریدون کنید. فردوسی.

واژونه‌خوی. [نَ / نِ] (ص مرکب) کسی که‌خوی وی برگشته و بدکار شده باشد. (ناظم الاطباء). برگشته‌خو. بدخو. زشتخو:

پس آیین ضحاک واژونه‌خوی
چنان بدکه چون می بدش آرزوی...
فردوسی.

واژه. [ژَ / ژِ] (ا) به لغت زند و پازند به‌معنی کلمه باشد که لفظ است و آن از دو حرف یا بیشتر مرکب میشود. (از برهان). واژه کلمه را گویند. (رشیدی). پهلوی: واچک[1] (قول و کلام)، مرکب از واچ[2] و واچکیه[3] (شرح و بیان)، از ریشهٔ اوستائی وچ (گفتن). سانسکریت نیز: واچ[4] (سخن گفتن). در لهجهٔ زرتشتیان نیز: واجه[5]، (کلمه). در «آهار» جزو رودبار لواسان «سرواژه» به‌معنی صحبت کردن در خواب استعمال میشود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به‌معنی کلمه باشد و سخنی است که از سه حرف یا بیشتر ساخته شده باشد. (از آنندراج). کلمه. (انجمن آرا). و رجوع به واج شود.

واژیان. (ا) خاصان و بزرگان و خاصگان[6]. (برهان) (آنندراج). بزرگ. بزرگوار. (ناظم الاطباء). ||برترین صف. (ناظم الاطباء).

واس. (ا) خوشهٔ گندم. (برهان) (آنندراج). خوشهٔ گندم یا جو. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف داس. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به داس شود.

واساختن. [تَ] (مص مرکب) حاجت کسی را برآوردن. ||بازساختن. (ناظم الاطباء). دوباره ساختن.

واسانی. (اِخ) ابوالقاسم الحسین‌بن الحسن از رجال قرن چهارم هجری. وی قصیدهٔ نونیهٔ هزلیه‌ای در وصف مهمانی که در قریهٔ حمرایاء، حدان برای اهل قریه برپا بوده سروده است. (معجم المطبوعات ج ۲).

واسپردن. [سِ پُ دَ] (مص مرکب) رد کردن. (از یادداشتهای مؤلف).

واسپوختن. [سِ تَ] (مص مرکب) فاسپوختن. (تاج المصادر بیهقی). از پس پشت راندن. واسبوختن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به سپوختن و سبوختن شود.

واسپور. (ا) واسپوهر. لقب نجبا و شاهزادگان اشکانی و ساسانی. رجوع به واسپوهر و واسپوهرگان شود.

واسپور. (اِخ) دانا و هنرمندی از خاندان بزرگ و شریف در زمان انوشیروان بوده است. اما ثعالبی او را از غلامان خسروپرویز دانسته و آقای پورداود در این باره چنین آورده است: مندرجات «خسرو قبادان و غلام» را نیز ابومنصور عبدالملک‌بن محمدبن اسماعیل الثعالبی در کتاب «غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم» در ص ۷۰۵ و ۷۱۱ ذکر کرده و این (واسپور) را ریدک خوش‌آرزو نامیده است. در کتاب پهلوی «خسرو قبادان و غلام»[7] نام این غلام واسپو میباشد و «آرزوک خوش» یا «خوش آرزوک» صفت اوست. پاسخ و پرسشی هم در میان شاه و غلام شده که بنا به نظر ثعالبی این شاه خسروپرویز بوده است اما در کتاب پهلوی این شاه خسرو انوشیروان پسر قباد بوده است. «واسپور» جوان دانا و هنرمندی بوده از خاندان بزرگ و شریف که در هر مقوله سؤالات پادشاه را جواب میگفته و مورد تحسین بوده است. (از خرده اوستا ص ۱۴۵ تألیف پورداود).

واسپوهر. (ا)[8] لقب نجبای اشکانی و ساسانی و صاحبان مناصب کشوری و لشکری آنان. کریستنسن گوید از ترکیبات پهلوی اشکانی است. این کلمه که ایده‌اوگرام آرامی آن بربیتا[9] است تحریفی است از لفظ ویس پوهر به‌معنی پسر طایفه. لفظ مذکور در زبان هخامنشی هم دیده میشود. در زبان ارمنی هم ویس پوهر هست و هم «واسپوهر» و هر دو در آن لغت دخیل هستند و این در صورتی است که لفظ سپوه[10] ارمنی واقعاً ویس پوهر ایرانی باشد اما کلمه واسپوهر در ترکیب کلمه وسپورکان[11] که نام یکی از ایالات است دیده میشود از این گذشته درباره دو لفظ «ویسپوهر» و «واسپوهر» بحث بسیار کرده‌اند. «شدر» ثابت می‌کند که هر دو کلمه که پهلوی اشکانی میباشند در تمام دوره اشکانی و ساسانی وجود داشته‌اند و مراد از کلمهٔ «ویس پوهر» پسر ویس‌پتی[12] یا ویس‌بذ[13] (رئیس طایفه) نبوده است، بلکه این لفظ دارای ارزش اجتماعی بیشتری شده بود و شاهزادگان خانوادهٔ شاهی را بدان می‌نامیدند. اما لفظ واسپوهر در مورد اعضای طبقه نژادگان و نجبای درجه اول به کار میرفت معذلک در متن پهلوی سورسخون (ترجمه ناوادیا) بی‌شک لفظ «پسی واسپوهر» همچنانکه ناوادیا دریافته است به معنای «ولیعهد» به کار رفته است. شدر معتقد است و اسپوهر در اینجا لقب نیست بلکه ستایش و توصیف است و مراد از آن «فرزند والا گهر» شاهنشاه است که در عبارت قبل از او نام برده‌اند. اما این تعبیر این سؤال را بی‌جواب میگذارد چرا بر ولیعهد «پسی واسپوهر» (فرزند والا گهر) نام نهاده‌اند نه «پسی ویس‌پوهر» (شهزاده پسر). بهر حال لفظ ویس پوهر بشکل ایرانی خود یعنی بی‌آنکه در پس ایده‌اوگرام آرامی نهفته باشد فقط در متون مانوی تورفان دیده میشود. شدر بر آن است که این کلمه را در زبان سغدی با تغییر مختصری بصورت ویس‌پوس[14] باز یافته است ولی هنینگ (در رسالات اکادمی پروسی ۱۹۳۷ کتاب دعای مانوی ص ۷۳) بر این ادعا خرده گرفته است. از طرف دیگر باید دانست که متون مانوی لغات و اصطلاحات را بصورت مصطلح در آغاز دورهٔ ساسانی نشان میدهند و در آنزمان فرقی که اشکانیان بین دو لفظ ویس‌پوهر و واسپوهر میگذاشتند هنوز از یاد نرفته بود ولی ظاهراً ما در ادبیات پهلوی اواخر دورهٔ ساسانی مثالی از موارد استعمال لفظ ویسپوهر نداریم. به این جهت من گمان میکنم که قبل از پایان این دوره لفظ ویسپوهر فراموش شده و اصطلاح واسپوهر جای آن را گرفته بود. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۲۰). و رجوع به ص ۱۲۳ و ۲۸۳ همان کتاب شود.

واسپوهرگان آمارکار. (ا مرکب) مستوفی خراج ایالت واسپوهرگان. (از: ایران در زمان ساسانیان ص ۱۳۶ و ۱۴۴).

واسپوهری ساسانگان. (اِخ) لقب شاهزاده پیروز برادر شاهپور اول ساسانی. (از: ایران در زمان ساسانیان ص ۱۲۵).

واستا. (اِخ) به‌معنی وستاست. (اوبهی). مصحف استا و اوستا. رجوع به اوستا شود.

---

1 - vâcak. 2 - vâc.
3 - vâcakîh. 4 - vac.
5 - vâja.
۶ - به این معنی در فارسی «ویژگان» آمده است جمع ویژه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۷ - هوسرو کواتان ورتک.
8 - Vaspuhr. 9 - Bar - baita.
10 - Sepuh. 11 - Vaspurakân.
12 - Vispati. 13 - Visbadh.
14 - Vispus.

واستادن. [دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، ایستادن. بازایستادن. بر پای ماندن.

واستان. (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۳۲ هزارگزی جنوب ساری و ۲ هزارگزی مغرب راه عمومی دو دانگه و رودخانهٔ تجن واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی که هوای آن معتدل و مرطوب است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ لاجیم دره و محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

واستاندن. [سِ دَ] (مص مرکب) واستدن. واپس گرفتن. استرداد. بازگرفتن. پس گرفتن. بازستاندن:

لیک آن داده را به هشیاری
واستاند که نیک بدگهر است. خاقانی.
بده یک بوسه تا ده واستانی
از این به چون بود بازارگانی. نظامی.
واستانیم آنکه تا داند یقین
خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین.
مولوی.
گرچه چون نشفش کند تو قادری
کش‌از ایشان واستانی واخری. مولوی.
واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل صلاح. مولوی.
دست بجان نمیرسد تا به تو برفشانمش
بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش.
مولوی.

واستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) پس گرفتن. بازپس گرفتن. واستاندن:

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند. حافظ.

واستریوش. [تِ] (پهلوی، اِ) طبقهٔ کشاورز در عهد ساسانیان که یکی از چهار طبقهٔ مردم آن زمان بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص۱۱۸). و رجوع به استریوشان سالار شود. والخامس (الخامس من مراتب فرس) «هو تخشه بذ» تفسیره حافظ کل من یکدّ بیدیه کالمهنة والفلاحین والتجار، غیرهم و رئیسهم و منهم یسمیه «واستریوش» و کان هؤلاء المعتبرین الملک و القوام به والوسائط بین الملک و بین رعیته. (التنبیه والاشراف مسعودی، از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۶۶۹).

واستریوشان‌سالار. [تِ] (پهلوی، اِ مرکب) رئیس طبقهٔ کشاورزان در زمان ساسانی. واستریوش‌بذ. هتخشبد. ||رئیس مالیات ارضی. ||رئیس صنعتگران. ||وزیر مالیه. ||وزیر صناعت و تجارت. و رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۱۴۳ - ۱۴۴ شود.

واستریوش‌بذ. [تِ بَ] (پهلوی، اِ مرکب) رئیس کشاورزان در زمان ساسانیان. واستریوشان‌سالار. هتخشبد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۴۳، ۱۵۷، ۲۸۹، ۵۴۲). و رجوع به واستریوشان‌سالار شود.

واستریوشی. (حامص) کشاورزی. (خرده اوستا ص ۱۳۲).

واسر شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) پس افتادن. نکس کردن. (ناظم الاطباء). عود کردن.به حالت اول بازگشتن. (شعوری ج۲ ورق ۴۱۹): حبط، واسر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). غفر، واسر شدن بیماری و جراحت. (تاج المصادر بیهقی).

واسر گرفتن. [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) از سر گرفتن. دوباره شروع کردن. از نو آغازیدن: بهری میگفتند ایمان واسر گیر که کافرشدی. (کتاب‌النقض ص ۳۷۵).

واسرنگیدن. [سَ رَ دَ] (مص مرکب) روبرتافتن. امتناع ورزیدن. ابا کردن. واپس کشیدن:

زدم بم بر سر ناهید چون ناسازیش دیدم
چو از من تابتنگی کرد من هم واسرنگیدم.
حکیم‌الملک محمدحسین شهرت (از آنندراج).
||انکار کردن و منکر شدن. (ناظم الاطباء). ||فریب و گول خوردن. (شعوری ج ۲ ورق ۴۱۹).

واسط. [سِ] (ع ص) نشیننده در میان قوم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آن که برای ازدواج خواستگاری میکند و میانجی برای خواستگاری. (ناظم الاطباء). ||(اِ) واسط الکور؛ پیش پالان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||در، به لغت هذلیان. (از اقرب الموارد). ||دندان. (منتهی الارب).

واسط. [سِ] (اِخ) شهری بزرگ است به عراق و به دو نیمه است و دجله به میان وی همی رود بر وی جسری است و اندر هر دو نیمه منبر است و بنای وی حجاج‌بن یوسف کرده است و هوای درست دارد و بسیار نعمت‌ترین شهری است اندر عراق و از وی گلیم و شلواربند و پشمهای رنگین خیزد. (حدود العالم). یاقوت در این باره نویسد: «شهری است بین بصره و کوفه، فاصلهٔ آن، به هر یک از این دو شهر پنجاه فرسنگ است و بدین‌جهت آن را واسط نامیدند. و گویند پیش از بنای این شهر جای آن واسط القصب نام داشت و چون حجاج شهر را بدان موضع بنا کرد آن را به همان نام نامیده، والله اعلم، و منجمان گویند طول واسط ۷۱ درجه و ثلث درجه و عرض آن ۳۲ درجه و ثلث است و در اقلیم سوم بوده. (معجم البلدان). و در مثل آرند: «تغافل کانک واسطی» و آن چنان بود که حجاج برای بناء شهر واسط مردمان را به بیگاری میگرفت و آنان میگریختند و در مسجد با غرباء میخفتند. شرطهٔ حجاج در پی ایشان به مسجد می‌آمد و میگفت: «یا واسطی» پس هر که سر برمیداشت او را میگرفت بدینرو خود را ناشنیده میگرفتند و تغافل میکردند. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). حمدالله مستوفی در این باره در نزهةالقلوب آرد: واسط شهر اسلامی است از اقلیم سوم. طولش از جزائر خالدات فال و عرض از خط استوا لا ک. حجاج‌بن یوسف ثقفی ساخت در سنهٔ ثلاث و ثمانین. به طرف دجله افتاده است و غلبهٔ او بر طرف غربی است و نخلستان بسیار دارد. بدین سبب هوایش به عفونت مایل باشد و حقوق دیوان آن شهر به تمغا مقرر است، چهل و چهار تومان و هشتهزار و پانصد دینار است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۴۷). و رجوع به معجم البلدان شود.

واسط. [سِ] (اِخ) دهی به خابور. (منتهی الارب). دهی است به خابور نزدیک قرقیسا. (از معجم البلدان).

واسط. [سِ] (اِخ) شهری در اندلس و از آن شهر است ابوعمرو احمدبن ثابت. (منتهی الارب). شهرکی است به اندلس از اعمال قیره. (معجم البلدان). حمدالله مستوفی دربارهٔ غاری که در کوههای آن است افسانه‌ای آورده است. رجوع شود به نزهة القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۲۸۹.

واسط. [سِ] (اِخ) دهی به بلخ که محمدبن محمدبن ابراهیم و بشیربن میمون محدث از آنجا هستند. (منتهی الارب). دهی است مشهور به بلخ که محمدبن ابراهیم الواسطی و نوربن محمدبن علی الواسطی و بشیربن میمون ابوصیفی بدانجا منسوبند. (معجم البلدان).

واسط. [سِ] (اِخ) منزلی است میان عدنیه و صفراء. (منتهی الارب).

واسط. [سِ] (اِخ) دهی به یمن. (منتهی الارب). موضعی است به یمن در سواحل زبید نزدیک عنبره و علی‌بن مهدی که بر یمن استیلا یافت از آنجا است. (معجم البلدان).

واسط. [سِ] (اِخ) دهی به حلب و نزدیک آن دهی است دیگر که آن را کوفه نامند. (منتهی الارب). دهی است به حلب نزدیک بزاعة و نزد آنان مشهور است و نزدیک بدان دهی است که آن را کوفه گویند. (معجم البلدان).

واسط. [سِ] (اِخ) دهی است به فرج از نواحی موصل بین مرق و عین‌الرصد یا بین مرق و مجاهدیه. (معجم البلدان).

واسط. [سِ] (اِخ) موضعی است مر بنی‌تمیم را. (منتهی الارب). عمرانی گوید مواضعی است در بلاد بنی‌تمیم. و در بیت ذوالرمه آمده است. (از معجم البلدان).

واسط. [سِ] (اِخ) منزلی است از بنی‌قشیر. (منتهی الارب). از منازل بنی‌قشیر است. (از معجم البلدان).

واسط. [سِ] (اِخ) دهی به دجیل. (منتهی الارب). قریه‌ای است به دجیل در سه فرسنگی بغداد. (از معجم البلدان).

واسط. [سِ] (اِخ) دهی است نزدیک مکه از وادی نخله. (منتهی الارب). و قریه‌ای است بین بطن مرّ و وادی نخله و آن را نخلستان است. (از معجم البلدان).

واسط. [سِ] (اِخ) دهی است در حلهٔ مزیدیه که ابوالنجم عیسی‌بن فاتک منسوب بدانجا است. (منتهی الارب). دهکده‌ای است نزدیک مطیرآباد در حلهٔ بنی‌مزیدیه که واسط مرزآباد نامیده میشده است و ابوعبدالله احمدواسطی و ابوالنجم عیسی‌بن فاتک الواسطی شاعر منسوب بدانجا بوده‌اند. (معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب و انساب سمعانی در ذیل واسطی شود.

واسط. [سِ] (اِخ) دهی است در طوس و آن را واسط الیهود نیز نامند و محمدبن حسین واعظ فرضی منسوب به آن است. (از منتهی الارب).

واسط. [سِ] (اِخ) کوهی است بر سر راه منی که گدایان در آنجا می‌نشینند. (از معجم البلدان). در اسفل حمیره العقبه میان مأزمین که مساکین قصد آنجا می‌کنند. (منتهی الارب). یا واسط نام دو کوه است که نزدیک عقبه واقع است. (از منتهی الارب).

واسط. [سِ] (اِخ) جاییست در مکه و گویند در پایین جمرة العقبه بین مأزمین واقع است. (از معجم البلدان).

واسط. [سِ] (اِخ) دهی است به نهرالملک. (منتهی الارب). دهی در ساحل نهرالملک که وقف به بیمارستان عضدی و در چهار فرسخی بغداد واقع بوده است. (معجم البلدان).

واسط. [سِ] (اِخ) قلعه‌ای است مر بنی‌سمیر را. (منتهی الارب).

واسط‌الجزیره. [سِ طُلْ جَ رَ] (اِخ) نام موضعی است مذکور در شعر ذیل از اخطل شاعر عرب:

کذبتک عینک ام رایت بواسط
غلس الظلام من الرباب خیالا.

و نیز:

عفا واسط من اهل رضوی فنبتل
فمجتمع الحرین فالصبر اجمل.

(معجم البلدان).

واسط‌الحجاز. [سِ طُـلْ حِ] (اِخ) نام موضعی است در این شعر کثیر عزة:

اجدوا فاما اهل عزة غدوة
فبانوا و اما واسط فمقیم. (معجم البلدان).

واسط‌العقد. [سِ طُـلْ عِ] (ع اِ مرکب) گوهر کلان و بیش‌قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند و حمائل باشد و آنچه به‌معنی امام تسبیح شهرت گرفته خطاست. (آنندراج). واسطة‌العقد. گوهر کلان میانهٔ گردن‌بند. و رجوع به واسطة‌العقد شود.

واسط‌الکور. [سِ طُلْ] (ع اِ مرکب) پیش پالان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به واسط شود.

واسط‌الیمامه. [سِ طُلْ یَ مَ] (اِخ) دهی به یمامه. (منتهی الارب). نام موضعی است و اعشی آن را در بیتی از خود آورده است. (از معجم البلدان).

واسط بایره. [سِ طِ یِ رَ] (اِخ) از دهکده‌های قم از ناحیهٔ سراجه. (تاریخ قم ص ۱۳۶ و ۱۲۱).

واسط بلخ. [سِ طِ بَ] (اِخ) از دهکده‌های بلخ است. (از معجم البلدان).

واسط نجد. [سِ طِ نَ] (اِخ) نام موضعی است مذکور در شعر ذیل از خداش‌بن زهیر شاعر عرب:

عفا واسط اکلاؤه فمحاضره
الی حیث نهیاسیله فصدائره. (معجم البلدان).

واسط نوقان. [سِ نَ] (اِخ) دهکده‌ای است در نوقان طوس که واسط الیهود نیز نام دارد. (لباب الانساب).

واسطة. [سِ طَ] (ع ص، اِ) مؤنث واسط. واسطه. رجوع به واسطه شود.

واسطه. [سِ طَ / طِ] (از ع، اِ) واسطة: در میان بونده. (آنندراج). هر چیزی که در میان واقع میگردد. (ناظم الاطباء). وسط. میان: و الا واسطهٔ آن به حیرت کشد. (کلیله و دمنه). در واسطهٔ نیشابور سمکی تا سماک و فلکی ثامن بر افلاک ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۴۳۹). قلعهٔ او در واسطهٔ بیشه‌های به انبوه بود. (ترجمه تاریخ یمینی چ سنگی ص ۴۱۵). چون بواسطهٔ دیار هند رسید لشکر به تخریب دیار... دست برگشاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۲۹۲). ||میانجی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). وسیط. (اقرب الموارد):

جز ثنای تو نیست واسطه‌ای
به میان من و میان قلم. مسعودسعد.

بی واسطهٔ خیال با دوست
خلوت کنم و دمی سرآرم. خاقانی.

مرگ از پی خلاص تو غمخوار و واسطه‌ست
جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده‌ای. خاقانی.

هرچ از تو بما رسد پذیریم
این واسطه از میان بینداز. عطار.

من نخواهم فیض حق از واسطه
که هلاک خلق شد این رابطه. مولوی.

واسطه حمام باید ز ابتدا
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را. مولوی.

بی حجابی آب و فرزندان آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
همچو پا را در روش پاتابه‌ای. مولوی.

پس دل عالم ویست ایرا که تن
میرسد از واسطه این دل بفن. مولوی.

آن دعا حق میکند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان
بیخبر زان لابه کردن جسم و جان.
مولوی (مثنوی ج ۳ ص ۱۲۷).

- باواسطه؛ مع الواسطه. با میانجی.

- بی‌واسطه؛ بی میانجی: ایشان را هیچ لقبی ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی واسطهٔ این خاندان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۴). ناچار وزیری می‌باید که بیواسطه کار راست نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۲).

پس فقیر آن است کو بیواسطه‌ست
شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
صاحب آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه. مولوی.

اندر آتش کی روی بی واسطه
جز سمندر کو رهید از رابطه.

چشم جادوی تو بیواسطهٔ کحل کحیل
طاق ابروی تو بیواسطهٔ وسمه وسیم. سعدی.

||در اصطلاح شطاریان صورت پیر و مرشد را گویند که در وقت ذکر گفتن مرید چشم بر صورت ایشان دارد. (آنندراج، از بهارعجم و کشف اللغات). ||خواستگار. (ناظم الاطباء). ||پایتخت. قاعده. کرسی. (از یادداشتهای مؤلف): و من عادتهم الاقامة بطمغاج و هی واسطة الصین و نواحیها. (سیرت جلال‌الدین منکبرنی فی تألیف محمدبن احمد النسوی). ||گوهری که در وسط قلاده است. (از اقرب الموارد). جوهر میانگی گزیده. (آنندراج). بزرگترین مروارید یا گوهر یا مهره‌ای که در دست‌بند و یا گلوبند باشد. (ناظم الاطباء):

شعر سلکیست ورا واسطه مدح تو بزرگ
سال سلکیست ورا واسطه ماه اعظم.
سوزنی.

||پیش پالان. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به واسطة‌الکور شود. ||علت. (اقرب الموارد) (المنجد). سبب. موجب. باعث. جهت. دلیل. بابت. وجه:

واسطهٔ این ضعف و کوچک‌هیکلی
نک بیان کن سرمدار از من خفی. مولوی

- بواسطهٔ؛ در تداول فارسی، بعلت. بموجب. بسبب. به‌جهت.
||(اصطلاح فلسفی) سبب. موجب واسطه از نظر فلسفی اقسامی دارد، یکی واسطه در ثبوت است و آن امری است که سبب وجود امری دیگر باشد مانند آتش برای حرارت دیگر. واسطه در اثبات که سبب علم به امر دیگر است مانند دود برای آتش. سدیگر واسطه در عروض که سبب صدق عنوانی است به امر دیگر مانند حرکت کشتی که موجب حرکت مسافر کشتی است. (از فرهنگ علوم سیدجعفر سجادی).

واسطه. [سِ طَ] (اِخ) دهی است بین کاشان و اصفهان که در چهارده فرسنگی کاشان و هجده فرسنگی اصفهان واقع شده است. حمدالله مستوفی دربارهٔ آن چنین آرد: من کاشان الی اصفهان: از کاشان تا دیه تهرود هشت فرسنگ ازو تا دیه واسطه شش فرسنگ ازو تا رباط مورچه‌خورد شش فرسنگ ازو تا دیه سین هشت فرسنگ و به راه میانی از واسطه تا سین دوازده فرسنگ اما آبادانی نیست و از سین تا شهر اصفهان چهار فرسنگ جمله باشد. (نزهة القلوب).

واسطه. [سِ طَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. در ۵۶ هزارگزی مغرب راور و یک هزارگزی راه فرعی راور به کرمان واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

واسطه. [سِ طَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستانهای زرند کرمان که در ۱۵ هزارگزی شمال شرقی زرند و چهار هزارگزی مغرب راه مالرو زرند به رفسنجان قرار دارد و دارای ۱۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

واسطةالعقد. [سِ طَ تُلْ ع] (ع اِ مرکب) واسطهٔ عقد. واسطهٔ قلاده. گوهر کلان و بیش‌قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند و حمائل باشد و آنچه به‌معنی امام تسبیح شهرت گرفته خطا است. (غیاث اللغات). گوهر کلان میان گردن‌بند یا رشته:

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام
حبذا واسطةالعقد شهور و اعوام. انوری.

||عدسی در سبحه. ||خلیفه در سبحه. (از یادداشتهای مؤلف).

واسطةالقلادة. [سِ طَ تُـلْ قِ دَ] (ع اِ مرکب) واسطةالعقد. واسط عقد. واسطهٔ قلاده. بهین چیزی که در گردن‌بند بود. (از یادداشتهای مؤلف). بهترین گوهر گردن‌بند. رجوع به واسطهٔ عقد و واسطهٔ قلاده شود.

واسطةالکور. [سِ طَ تُـلْ] (ع اِ مرکب) پیش پالان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به واسطه شود.

واسطهٔ عددی. [سِ طَ / طِ یِ عَ دَ دی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح ریاضی) عددی که برابر نصف مجموع دو عدد دیگر باشد مانند پنج که واسطهٔ عددی شش و چهار است.

واسطهٔ عقد. [سِ طَ / طِ یِ ع] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گرانبهاترین گوهر گردن‌بند که در وسط آن قرار دارد: سپاس و حمد و ثنا و شکر آفریدگار را عز اسمه که خطهٔ اسلام و واسطهٔ عقد عالم را بجمال جلال و رأفت آراسته گردانیده است. (کلیله و دمنه). نصربن احمد که واسطهٔ عقد آل‌سامان بود. (چهارمقاله).

صوری که اوست واسطهٔ عقد اهل فضل
هر نکته از عبارت او جوهر ثمین. سوزنی.
ای سرّ گره از تو عقد جانرا
بل واسطهٔ عقد آن جهان را. خاقانی.
تیغ تو آینهٔ روی نجاح است و ظفر
ذات تو واسطهٔ عقد شهور است و سنین.
سلمان ساوجی.

و رجوع به واسطةالعقد شود.

واسطهٔ عقد نجوم. [سِ طَ / طِ یِ ع دِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج).

واسطهٔ قلاده. [سِ طَ / طِ یِ قِ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واسط عقد. گرانبهاترین گوهر گردن‌بند که در وسط آن است: در پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جایی به دست آوردم و واسطهٔ قلادهٔ صف مسجد شدم. (مقامات حمیدی). به هر طرف که رسیدم پنداشتم واسطهٔ قلادهٔ شهر اینجاست. (مقامات حمیدی). گشتاسف که واسطهٔ قلادهٔ اکاسرهٔ عجم و کبار ایران بوده است میگوید الدین بالملک یقوی و الملک بالدین یبقی. (سندبادنامه ص۴ و ۵). در لطافت و ظرافت واسطهٔ قلادهٔ ایام بود. (سندبادنامه، ص۱۷۳). و رجوع به واسطةالقلادة شود.

واسطهٔ هندسی. [سِ طَ / طِ یِ هِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح ریاضی) اگر مجذور عددی برابر با حاصل ضرب دو عدد دیگر باشد، آن را واسطهٔ هندسی بین دو عدد مزبور گویند، مثلاً در تساوی $h^2 = ab$، «h» را واسطهٔ هندسی بین «a» و «b» گویند.

واسطی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به واسط یا واسط بلخ یا واسط مرزآباد و جز آن. رجوع به واسط شود.

واسطی. [سِ] (اِخ) (ابوبکر...) رجوع به ابوبکر واسطی شود.

واسطی. [سِ] (اِخ) احمدبن علی واسطی مکنی به ابوعبدالله منسوب به واسط مرزآباد است. وی از محدثان بود. (از لباب الانساب).

واسطی. [سِ] (اِخ) تـقی‌الدین‌بن عبدالمحسن الواسطی مکنی به ابوالفرج الانصاری متولد به سال ۶۷۰ و متوفی به سال ۷۴۴. او راست تریاق المحبین فی طبقات خرقةالمشایخ الرفاعیین که به سال ۱۳۰۵ در مصر بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

واسطی. [سِ] (اِخ) سعیدبن ابی‌سعید مسلم‌بن ثابت الواسطی محدث. وی از مردم خراسان و مقیم واسط الرقة بود. (از لباب الانساب).

واسطی. [سِ] (اِخ) عیسی‌بن فاتک مکنی به ابوالنجم شاعر منسوب به واسط مرزآباد است و این شعر از اوست:

و ما علی قدره شکرت له
لکن شکری له علی قدری
لان شکری السها و انعمه ال
بدر فاین السها من البدر. (از لباب الانساب).

واسطی. [سِ] (اِخ) قاسم‌بن قاسم‌بن عمر مکنی به ابومحمد رجوع به قاسم‌بن قاسم‌بن عمر... شود.

واسطی. [سِ] (اِخ) محمدبن الحسین الواعظ مکنی به ابوبکر محدث. وی از ابوالقاسم اسماعیل‌بن الحسین السنجبستی الفرائضی روایت کرده و از ابوسعدالسمعانی حدیث شنیده است و منسوب به واسط نوقان طوس (واسط الیهود) است. (از لباب الانساب).

واسطی. [سِ] (اِخ) محمدبن الصدیق الواسطی. محدث از واسط بلخ[1] بود و از سیف‌الدین هلال الاعور البلخی روایت دارد و علی‌بن الفضل‌بن الطاهر البلخی از وی روایت کند. (از لباب الانساب).

واسطی. [سِ] (اِخ) محمدبن القاسم‌بن ابی‌البدر الملحی شمس‌الدین الواسطی از شعرا و واعظان است. او را موشحاتی رقیق است. به سال ۷۴۴ هـ.ق. برابر ۱۳۴۴ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱).

واسطی. [سِ] (اِخ) محمدبن زیدالواسطی مکنی به ابوعبدالله از متکلمان بزرگ و از مردم واسط و ساکن بغداد بود و در همانجا درگذشت و از آثار او «اعجاز القرآن» و «الامامة» است. وفات وی به سال ۳۰۶ هـ.ق. است. (از اعلام زرکلی).

واسع. [سِ] (ع ص) فراخ. ضد ضیق. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مکان واسع، جایگاه فراخ و پهناور. ضد ضیق. (از اقرب الموارد). گنجنده. وسیع.

---

۱ - رجوع به واسط شود.

(از تاج العروس). ||(اِخ) نامی از نامهای باری تعالی به‌معنی بسیارعطا که عطایش می‌گنجد هر چیز راکه خواسته شود یا محیط است همه چیز را یا آنکه می‌گنجد رزق او جمیع مخلوقات را و رحمت او همهٔ اشیاء را. (منتهی الارب). در اسماء حسنی افزون‌عطا که بخشش وی هر خواسته و پرسش را بگنجد یا محیط به هر چیز باشد یا آنکه روزیش همهٔ آفریده‌های وی را در برگیرد و بخشایش او شامل همه اشیاء گردد. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نامی از نامهای خدای تعالی. فراخ‌عطا. (مهذب الاسماء) (ترجمان قرآن). ||دانا. (مهذب الاسماء).

— واسع‌الخلق؛ واسع‌الذراع. واسع‌الذرع. واسع‌المغفرة. به هر یک از اینها رجوع شود.

واسع. [سِ] (اِخ) ابن حبان صحابی است و در صحبت او اختلاف است کذا قال و در اللواحق آرد او واسع‌بن حبان‌بن منقذ انصاری مدنی مازنی تابعی جلیل و کثیرالرّوایه است، از ابن عمرو ابی‌سعید و جابربن عبدالله و عبدالله‌بن بدربن عاصم روایت کند. (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس آرد: واسع‌بن حبان انصاری در صحبت وی خلاف است. وی و برادرش یحیی‌بن حبان در جنگ حره کشته شدند. واسع از ابن عمروبن عباس روایت کرد و پسرش از او روایت دارد. (از تاج العروس). و رجوع به انساب سمعانی ص ۱۵۲ شود.

واسع‌الخلق. [سِ عُلْ خُ] (ع ص مرکب) واسع‌الذراع. خوشخو. فراخ‌خو. (منتهی الارب).

واسع‌الذراع. [سِ عُذْ ذِ] (ع ص مرکب) واسع‌الخلق. واسع‌الذرع. فراخ‌خو. (منتهی الارب). خوش‌خلق.

واسع‌الذرع. [سِ عُذْ ذَ] (ع ص مرکب) واسع‌الذراع. واسع‌الخلق. (منتهی الارب). مرد خوش‌خلق. فراخ‌خو. فراخ‌سیرت.

واسع‌المغفرة. [سِ عُلْ مَ فِ رَ] (ع ص مرکب) آمرزنده. گشاده‌آمرزش. که آمرزشی عام دارد. ||از صفات ایزد تعالی. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (از یادداشت مؤلف).

واسعة. [سِ عَ] (ع ص) مؤنث واسع. رجوع به واسع شود.

واسق. [سِ] (ع ص) ناقهٔ بارگرفته و آبستن‌شده. ج، وِساق، مَواسِق، مواسیق برخلاف قیاس. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقهٔ واسق؛ شترمادهٔ باردار. حامل. ج، واسقات و وساق، و برخلاف قیاس مواسق و مواسیق نیز آمده است. (از اقرب الموارد).

واسقود و غامه. [دُ مَ] (اِخ) تلفظ ترکی واسکو دو گاما. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و واسکو دوگاما شود.

واسقون. (اِخ)[1] صورتی از نام قوم باسق یا باسک[2]. این قوم در دو طرف سلسله جبال پیرنه[3] غربی میزیسته‌اند و بسیار جنگجو بوده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

واسکس. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در هفت هزارگزی جنوب شاهی و دو هزار و پانصد گزی مشرق شوسهٔ شاهی به تهران واقع شده است. ناحیه‌ای است در دامنه کوه، معتدل مرطوب، دارای ۱۴۴۰ تن سکنه که از آب چشمه و آب بندان مشروب میشود. محصولش برنج، غلات، باقلا، نیشکر، کنف، کنجد، توتون، سیگار و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. این دهکده دارای دبستان و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

واسکس. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان رابو از بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری آمل واقع شده است. ناحیه‌ای است مسطح، معتدل، مرطوب، مالاریایی و دارای ۴۸۰ تن سکنه. از آب چشمه و رود هراز مشروب میشود. محصول آنجا برنج، نیشکر، کنف، صیفی و شغل اهالی آن زراعت و در زمستان صید مرغابی است. این دهکده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

واسکو دوگاما. [کُ دُ] (اِخ)[4] واسکو دا گاما. دریانورد مشهور پرتقالی. وی در سینو[5] واقع در المتژو[6] به سال ۱۴۶۹ متولد شد و در ۱۵۲۴ در کشن[7] هندوستان درگذشت. وی به سال ۱۴۸۷ بوسیله ژان دوم به هند گسیل شد و از جنوب افریقا و دماغه امید به آن دیار رفت و در ۱۴۹۸ به کلیکوت[8] مدرس در کنار دریای عمان رسید و در ۱۴۹۹ به میهن بازگشت ولی دوباره به سال ۱۵۰۲ بعنوان دریاسالار هند به آنجا عزیمت کرد. و تأسیساتی در موزامبیک[9] و سفالا[10] ایجاد کرد و انتقام بازرگانان پرتقالی را که قتل عام شده بودند، از اهالی کلیکوت گرفت و نخستین مرکز بازرگانان پرتقال را در ناحیهٔ کشن تأسیس کرد. راجه‌ها و امرای کشن و کننور[11] را وادار کرد که نفوذ پرتقال را بر آن نواحی به رسمیت بشناسند. واسکودوگاما در ۱۵۰۳ به پرتقال بازگشت ولی مورد حسد واقع شد و ۲۱ سال گوشه نشینی اختیار کرد. و در ۱۵۲۴ ژان سوم وی را نایب السلطنهٔ هند کرد ولی او پیش از سر و صورت دادن به وضع متصرفات و مستملکات پرتقال در این کشور درگذشت شرح نخستین سفر واسکودوگاما بوسیلهٔ کاموئن[12] در کتابی به نام لوزیاد[13] نوشته شده است.

واسل. [سِ] (ع ص) راغب و تقرب جوینده به سوی خدا. قال لبید: «بلی کُلّ ذی دین الی الله واسل». (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). راغب به سوی خدای تعالی. (ناظم الاطباء). ||واجب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

واسلة. [سِ لَ] (ع اِ) منزلت در نزد پادشاه. (از اقرب الموارد). ||درجه. (اقرب الموارد). ||وسیله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قربت یعنی آنچه بدان به دیگری تقرب جویند. (از اقرب الموارد).

واسلة. [سِ لَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از سرزمین یمامه به عربستان. (از معجم البلدان).

واسم. [سِ] (اِخ) کوهی است بین دهنج و مندل در هند که گویند آدم و حوا از بهشت در آنجا افتادند. (از معجم البلدان).

واسوخت. (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) بیزاری و اعراض و روگردانی از معشوق. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

واسوختگی. [تَ / تِ] (حامص مرکب) سوختگی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||سوزناکی. (ناظم الاطباء).

واسوختن. [تَ] (مص مرکب) اعراض کردن. روبرتافتن. روگردانی از معشوق. (آنندراج). روبرگردانیدن و بیزار شدن از معشوق. (ناظم الاطباء):

زود واسوزد ز عشق آتشین رخسار گل
بلبل از[14] اینگونه ناز باغبان خواهد کشید.
تأثیر (از آنندراج).

رخت گرم است از آن گلها نسوزد
بهار از کردهٔ خود وانسوزد.
نورس قزوینی (از آنندراج).

واسوخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) برتافته: چشمهای واسوخته دارد. (از یادداشت مؤلف).

واسوکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد از بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در چهار هزارگزی جنوب شرقی جویبار. ناحیه‌ای است در جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریایی، دارای ۴۷۰ تن سکنه. مذهب اهالی شیعه است و مردم آن به لهجهٔ

---

1 - Vascones. 2 - Basques.
3 - Pyrénées.
4 - Vasco de (da) Gama.
5 - Sinues. 6 - Alemtejo.
7 - Cochin. 8 - Calicut.
9 - Mozambique.
10 - Sofala. 11 - Cananor.
12 - Camoën. 13 - Lusiades.
۱۴ – ظ. مصحف «ار» مخفف اگر است.

مـازندرانـی سخن میگویند. از آب رود مشروب میشود. محصول آنجا برنج و غلات و پنبه و صیفی است و شغل اهـالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
واسه. [سَ /سِ] (اِ) پروانه و جانور پرداری که گردا گرد چراغ پرواز مـی‌کند. (نـاظم الاطباء). در مآخذ دیگر دیده نشد.
واسه. [سِ] (حرف اضافه) در تداول عـوام، برای. بهر. (یادداشت مؤلف). رجوع به سـوی شود. کلمهٔ تـعلیل مأخـوذ از واسطهٔ تـازی به‌معنی بسبب و به‌جهت و برای و بهر. (نـاظم الاطباء). رجوع به واسطه شود.
واش. [شِنْ] (ع ص) سخن‌چین. صورتی از «واشی». رجوع به آن کلمه شود.
واش. (اِ) علف و گـیاه سـتوران. (آنـندراج). علف و علوفهٔ ستور. (ناظم الاطباء).
واشام. (اِ) مـعجر. مقنعه. واشـامه. بـاشام. باشامه. روپا ک. سرانداز:
چو پران شد ز پرده جست بر بام
ربودش باد از سر لعل واشام.
(ویس و رامین).
رجوع به واشامه شود.
واشامکان. [ ] (اِخ) دهـی است از بـخش جهرود قم. (تاریخ قم ص ۱۱۹).
واشامه. [مَ / مِ] (اِ) بـاشامه. روپـا ک. سرانداز. مقنعه. واشام. معجر:
از آن پس داد وی را نامهٔ ویس
همان پیراهن و واشامهٔ ویس.
(ویس و رامین).
ز زلفینت مرا ده یادگاری
ز واشامه مرا ده غمگساری.
(ویس و رامین).
دریده ماه‌پیکر جامه در بر
فکنده لاله گون واشامه از سر.
(ویس و رامین).
رجوع به واشام و باشامه شود.
واشان. (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر که در ۲۷ هزارگزی جنوب آن شهر و ۸ هزارگزی راه شوسهٔ ملایر به بروجرد واقع است. نـاحیه‌ای است مسطح، معتدل با ۷۵۲ تن سکنه کـه از آب چشمه مشروب میشود. محصول آنجا غلات دیم و شغل اهالی زراعت و اشتغال به صنایع دستی و قـالی بـافی است. ایـن دهکـده دارای راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
واشج. [شِ] (ع ص) هرچه درهم پـیچیده باشد. (منتهی الارب). درهم پـیچیده شـده و مختلط. (ناظم الاطباء).
واشجان. [شِ] (اِخ) دهـی بـوده است در لرستان. رجوع به تـاریخ گـزیده ص ۵۵۲ و ۵۵۰ شود.
واشجرد. [ج] (اِخ) شهری است نـزدیک شومان و کوچکتر از آن. (از معجم البلدان). ||از قراء ماوراء النهر است. (معجم البلدان).
واشجردی. [ج] (ص نسبی) منسوب بـه واشجرد از نـواحـی مـاوراءالنـهر نـزدیک قبادیان. (از معجم البلدان) (معجم الانساب). از قصبات قبادیان است. (از نزهةالقلوب مقاله سوم ص ۱۹۲ چ دبیرسیاقی). مـنسوب بـه واشجرد که در آن سوی جیحون است و محل نگـهبانان مـرزی بـوده و در ابـتدای اسـلام جنگهائی در آنجا رخ داده است. (از لبـاب الانساب).
واشجة. [شِ جَ] (ع ص) مؤنث واشج. بهم درپیوسته. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). و رجوع به واشج شود.
واشح. [شِ] (اِخ) نـاحیه‌ای است در بـطن ازد. (از لباب الانساب) (منتهی الارب).
واشحی. [شِ حی] (ص نسبی) منسوب به واشح. (از لباب الانساب).
واشحی. [شِ حـیِ] (اِخ) ابـوایـوب سلیمان‌بن حرب الواشحی مکنی به ابوایـوب که‌از محدثان بوده است و از شعبةبن حجاج و حـمادبن مـبارک‌بن فـضاله روایت دارد و بـخاری و ابـوخلیفه جـمحی و ابـوحاتم و ابوزوعة الرازیـان و جـز آنـها از وی روایت کرده‌اند. وی به سال ۱۴۰ هـ .ق. متولد شد و در ۲۴۴ هـ .ق. وفات یافت و از ثـقات بـود. (از لباب الانساب).
واشدگی. [شُ دَ / دِ] (حـامص مـرکب) عمل واشدن. باز شدن. رجوع به واشدن شود.
واشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) بـاز شـدن. مفتوح و گشاده شدن. از هم باز شدن: انـجبا؛ واشدن عمامه. (زوزنی). تفکیک از هـم. واز شدن. (زوزنـی). ||پرا کـنده شـدن. (نـاظم الاطباء): انقشاط و تقشط؛ پرا کنده و واشـدن ابر از هوا. انـعقاق؛ واشـدن و بـازماندن ابـر. (مـنتهی الارب). ||روشـن شـدن. (نـاظم الاطباء). ||از حـجاب بـرآمـدن. (آنـندراج). ||ناپدید شدن. غایب گشتن. بر طرف شـدن. (ناظم الاطباء): انجلاء؛ واشـدن غـم و ابـر و آنچه بدان ماند. انسراء؛ واشـدن غـم. (تـاج المـصادر بـیهقی). تسـلی؛ واشـدن انـدوه و تاریکی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تقشع؛ واشدن میغ. انـقشاع؛ واشـدن مـیغ. افشـاع؛ واشدن میغ. انظام؛ واشدن میغ. اقهام؛ واشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی):
آنچه دولت خوانیش برق نگاهی بیش نیست
اعتبارات جهان تا دیده‌ای وامی‌شود.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||جدا شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منفصل گشتن. (ناظم الاطباء):
بی‌ضیافت ز خلق وانشود
نیش ناخورده آشنا نشود.
یحیی شیرازی (از آنندراج).
||بند آمدن: اشجذالمطر؛ واشد بـاران سـپس پـیوسته و بسـیار بـارید. (مـنتهی الارب). ||دست برداشتن. جدا شدن: امیر انکار میکرد و از من وانمیشد که تو هـم سـخنی بگـوی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۵). ||از تکلیف برآمدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||شکـفته شدن. باز شدن. از غنچه برآمدن. خندیدن:
آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود
از هر طرف هزار گل فتح واشود. خاقانی.
صد خنده بلبل از گل تصویر درکشید
آن غنچه لب هنوز به من وانمیشود.
صائب (از آنندراج).
واشدنی. [شُ دَ] (ص لیـاقت) قـابل بازشدن. جداشدنی. رجوع به واشدن شود.
واشده. [شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بازشده. شکفته. ||جدا شده از... رجوع به واشدن شود.
واشر. [شِ] (انگلیسی، اِ)[1] ابزاری است کـه در ماشین‌ها و وسایل مکانیکی به کار میرود و بیشتر در بین دو قطعه کـه روی هـم قـرار می‌گیرند گذاشته می‌شود و جنس آن مـمکن است از مقوا، آهن، مس، لاستیک و کائوچو باشد.
واشرساز. [شِ] (نف مرکب) کسی که واشر میسازد یا واشر تعمیر می‌کند.
واشرسازی. [شِ] (حامص مرکب) عـمل واشرساز. ||(اِ مرکب) دکان واشرسازی.
واشرة. [شِ رَ] (ع ص) زن تیز و تنک کنندهٔ دندان. (از اقـرب المـوارد) (از آنـندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
واشق. [شِ] (ع ص) رونده و سپری‌شونده. ||شـیر انـدک. (از اقـرب المـوارد) (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(معرب، اِ) لغتی است از باشق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنـندراج). بـاشه. (نـاظم الاطبـاء) (فـرهنگ ایـران بـاستان ص ۲۹۹). واشک. رجوع به باشه و واشک و واشه شـود. ||(اِخ) نام سگی. (از اقرب الموارد) (مـنتهی الارب) (آنندراج). ||نام پدر یروع صـحابیه. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس).
واشقان. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالا از بخش فرمهین شـهرستان ارا ک که‌در ۲۲ هزارگزی شمال شرقی فرمهین واقع است، ناحیه‌ای است کوهستانی، سـردسیر و دارای ۸۴۶ تن سکـنه است. از آب قـنات و سرچشـمه سیراب میشود. مـحصول آنجا غـلات، بـنشن و انگـور است. شـغل اهـالی زراعت و گـله‌داری و کـرباس بـافی و جاجیم‌بافی است. (از فـرهنگ جـغرافیائی

1 - Washer.

ایران ج ۲).

واشک. [شَ] (اِ) واشق. واشه. باشه. به لهجهٔ گیلکی از مرغان شکاری از خانوادهٔ عقاب است. این لغت ناگزیر در پهلوی هم واشک بوده که معرب آن واشق شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲۹۶).

واشکافتن. [شِ تَ] (مص مرکب) شکافتن. نبش. بازشکافتن. ||خواستن. بیع. (یادداشت مؤلف). ||دلالی کردن. (ناظم الاطباء).

واشکان. [ ] (اِخ) از دیه‌های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰). از رستاق ساوهٔ طسوج قینستین. (تاریخ قم ص۱۱۴).

واشکرده. [کَ دَ / دِ] (ص) وشکرده. چست و چابک. ||ساخته و پرداخته. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ||مستعد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). و رجوع به وشکرده شود.

واشکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) بازشکستن. خم کردن. تا کردن. دولا کردن: الفتخ؛ سرانگشتان سوی کف واشکستن. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی).

واشکن. [شِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع کجور در بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۵ هزارگزی جنوب غربی کجور واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۹۰ تن سکنه. زبان مردم آنجا گیلکی و فارسی است و از آب رودخانه و چشمه مشروب میشود محصولش غلات و ارزن و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).و رجوع به ص ۱۴۷ ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو شود.

واشگونه. [نَ / نِ] (ص) واژگونه. باشگونه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). وارونه. (ناظم الاطباء). معکوس. باژگونه. وارون:

چرا خوانیم گیتی را نمونه
چو ما داریم طبع واشگونه. (ویس و رامین).
نماید چیزهایی گونه گونه
درونش راست بیرون واشگونه.
(ویس و رامین).

مرا خود این جا چه کار بود، کاری واشگونه بود این که من کردم. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). اشارت فرمود به حواشی و نزدیکان تا او را به پای کشیده واشگونه بر گاو نشاندند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). و رجوع به باشگونه و واژگونه شود.

واشل. [شِ] (ع ص) روان. جاری. (از اقرب الموارد). ||جبل واشل؛ کوه که پیوسته از آن آب زهد. (منتهی الارب) (آنندراج). سیلان پیدا کننده. (از اقرب الموارد).

واشل‌الحظ. [شِ لُلْ حَ ظْ] (ع ص مرکب) کم‌بهره. فلان واشل‌الحظ؛ یعنی او کم‌بهره است. (منتهی الارب) (آنندراج).

واشل‌الرأی. [شِ لُرْ رَءْیْ] (ع ص مرکب) ضعیف‌رأی. سست‌رأی. (از اقرب الموارد).

واشلو. (اِخ) قریه‌ای در دوازده فرسخی ری که تاج‌الدوله تتش‌بن الب ارسلان در صفر سال ۴۸۸ هـ.ق. بدانجا کشته شده است. این کلمه در راحة‌الصدور «واشیلو» (ص۱۴۳) و در معجم البلدان «داشیلوا» آمده است. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص ص ۴۰۹). و رجوع به داشیلوا شود.

واشم. [شِ] (ع ص) نعت فاعلی از وَشم بمعنی اندام را بسوزن آژدن و نیله پاشیدن بر آن. (منتهی الارب). خال‌کوبنده. (از اقرب الموارد).

واشم. [شِ] (اِخ) نام رودی و شهری. (ناظم الاطباء). در معجم البلدان دیده نشد.

واشمردن. [شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) دوباره شمردن. بازشمردن. رجوع به شمردن و بازشمردن شود.

واشمة. [شِ مَ] (ع ص) زنی که خال کوبد. (از اقرب الموارد). آن زن که نگار کند بر پشت دست. (مهذب الاسماء). زنی که بر دست دیگری به سوزن نقش کند. زنی که خال میکوبد بر بدن کسی. (ناظم الاطباء). زن کبودی‌زن. (از یادداشتهای مؤلف). زن خالکوب. مقابل مستوشمه، زنی که به او خال کوبند:لعن الله الواشمة والمستوشمة. (حدیث) (از یادداشتهای مؤلف).

واشناختن. [شِ تَ] (مص مرکب) بازشناختن. تشخیص دادن. تمیز کردن. دانستن:

تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت
که‌کنش از بهشت وانشناخت. نظامی.
موج دریا چون بامر حق بتافت
اهل موسی را ز قبطی واشناخت. مولوی.

و رجوع به شناختن و بازشناختن شود.

واشنگ. [شِ نَ / شِ] (ص، اِ) چوبک‌زن را گویندکه پاسبان و مهتر پاسبانان باشد. (برهان). چوبک‌زن راگویند و جمعی در شیراز از شبهای رمضان مردم را برای سحور بیدار کنند واشنگی گویند. (آنندراج).

واشنگتن. [شَ تُ] (اِخ)[1] (جرج...) رجوع به واشینگتن (جرج) شود.

واشنگتن. [شَ تُ] (اِخ)[2] پایتخت ایالات متحدهٔ امریکا. رجوع به واشینگتن شود.

واشنگتن. [شَ تُ] (اِخ)[3] نام یکی از ایالات متحدهٔ امریکا. رجوع به واشینگتن شود.

واشور. (اِ) جامهٔ نهاده برای تبدیل جامه‌ای که در بر است. (از یادداشت مؤلف). جامهٔ اضافی برای تبدیل. گویند: دو جامه یا لباس‌ها شوروواشور خریدم، یعنی تا یکی را در بر کنم و دیگری را بنهم و نگهدارم برای تبدیل. (از یادداشت مؤلف).

واشور. (اِخ) دهی است از دهستان خدابندهٔ بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ۱۴ هزارگزی مشرق گل تپه و ۲ هزارگزی شمال وصله قرار دارد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۳۰۰ تن سکنه. و زبان مردم آن ترکی است. از آب چشمه و قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات و انگور و مختصری صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

واشورانیدن. [دَ] (مص مرکب) دوباره برانگیختن. از نو بجنبش و حرکت درآوردن. بشورانیدن: حضو؛ واشورانیدن آتش و حرکت دادن اخگرهای آتش فرومرده. (از منتهی الارب). رجوع به شورانیدن و بازشورانیدن شود.

واشورین. (اِ) در لهجهٔ طبری، داس. (از یادداشت مؤلف).

واشونده. [شَ وَ دَ / دِ] (نف مرکب) بازشونده: قشع؛ ابر پراکنده رونده و گشاده و واشونده از هوا. (منتهی الارب). و رجوع به بازشونده شود.

واشه. [شَ / شِ] (اِ) پرنده‌ای مانند باز لیکن از باز کوچکتر. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). باشه. باشق. واشق. واشک:

پس اندر دوان هفتصد بازدار
ابا واشه و چرغ و شاهین کار. فردوسی.

و رجوع به باشه و باشق و واشک شود. ||تاریکی که فرا میگیرد دشت و بیابان را در حوالی صبح. (ناظم الاطباء). در مأخذ دیگر دیده نشد.

واشه. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک که در ۳۴ هزارگزی شمال شرقی آستانه و ۱۶ هزارگزی راه مالرو عمومی قرار دارد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر که دارای ۲۵۰ تن سکنه است. از آب قنات و چشمه مشروب میشود. محصول آنجا غلات، بنشن، چغندرقند و انگور است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

واشه. [شِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین که در ۳۰ هزارگزی غرب نائین و ۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسه

1 - Washington, George.
2 - Washington.
3 - Washington.

اردستان به نائین واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با ۷۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

واشهر. [شَ] (اِخ) جائی است که در ترجمهٔ تاریخ یمینی آنجا که نبرد یسع‌بن محمّد و عضدالدوله را بازمینماید دربارهٔ آن چنین آمده است: «هزار مرد دیلم از حشم الیسع جدا شدند و به حضرت عضدالدوله پیوستند به ناحیت اصطخر و بعد از آن گروه گروه بر پی ایشان میرفتند تا عامهٔ لشکر او جمله جدا شدند و او با خواص ممالیک و حشم خویش به واشهر آمد و رحل و ثقل فراهم پیچید و به بخارا رفت و عضدالدوله به واشهر شد و مملکت کرمان بتصرف گرفت.» (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ چاپی ص۳۱۸). و نیز در تاریخ مزبور در مورد مرگ عضدالدوله چنین آمده است: عضدالدوله در رمضان سنهٔ اثنتین و تسعین و ثلاثمائه (۳۹۲) وفات یافت اولیاء حضرت او با پسرش صمصام‌الدوله و شمس‌الملة مرزبان بیعت کردند. او به تدبیر ملک مشغول شد و ابوالفوارس شیرزاد که برادر او بود و از وی بزرگتر در بلده واشهر (؟) کرمان اقامت داشت چون خبر وفات پدر به او رسید به فارس آمد و نصربن هارون نصرانی را که وزیر عضدالدوله بود بگرفت و اموال و بقایای اعمال که در تصرف او بود بستد و به بصره رفت و روی به بغداد نهاد تا جای دیگر بگیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۵، بنقل از تاریخ کرمان).

واشی. (ع ص) نعت فاعلی از وشی. (اقرب الموارد). سخن‌چین. (ناظم الاطباء). نمّام:

تا بود صبح واشی و نمام
تا بود باد ساعی و غماز. مسعودسعد.

‖دروغگو. (غیاث اللغات) (آنندراج). ‖بسیارفرزند. (از اقرب الموارد). مرد بسیارفرزند. ‖ستور بسیاربچه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖بافنده. (از اقرب الموارد). بافندهٔ جامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖سکه‌زن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖کاوندهٔ کان جهت زر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖نگارین‌کنندهٔ جامه. (ناظم الاطباء). صورت دیگر واشی در عربی واشٍ است و جمع آن واشون و وشاة است.

واشی. (پسوند) پسوند مکان چنانکه در اسپی‌واشی، تنگ‌واشی، رو‌واشی. (از یادداشت مؤلف).

واشیات. (ع ص، اِ) جمع واشیة. رجوع به واشیة شود.

واشیان. (اِخ) دهی است از دهستان بالا گریوبخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع در یازده‌هزارگزی جنوب شرقی ملاوی و بیست هزارگزی مشرق راه شوسهٔ خرم به اندیمشک. ناحیه‌ای است کوهستانی با هوای معتدل و ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه، محصول آن غلات و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری و فرشبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

واشی لاهوری. [یِ] (اِخ) ابوجعفر عمربن اسحاق از مردم لاهور است. بعضی وی را از قاین دانسته‌اند. مؤلف مجمع الفصحاء دربارهٔ او چنین آرد: «حکیمی دانا و شاعری بینا بوده. محمد عوفی در تذکرهٔ خود نوشته که شرف‌الدین احمد ادیب دماوندی گفت که نجیب الملک شرف الخواص ابوطالب المطهر امتحاناً او را به قصیده‌ای که در هر بیتی عناصر اربعه راجع کند مأمور کرد و وی در نهایت فصاحت و بلاغت از عهده برآمد، به هر صورت از فضلا و فصحای زمان خود بوده» و سپس این چند شعر را که در لباب هم آمده است از وی نقل کند:

چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن
رخساره همچو لاله و لب چون گل انار
کبکی به گاه رفتن و طوطی گه سخن
چرغی به گاه حمله و بازی گه شکار
کافورم از گلاب سرشکم تر است از آنک
بر گل ز مشک و عنبر تر ساختن عذار
کردی دو جوی لعل روان از دو جزع من
زآن دو عقیق و زآن دو رده در شاهوار
آن را که خورده باده عشقت پریر و دی
امروز مستی آرد و فردا کشد خمار
چون نای و چون کمانچه خروشانم و نژند
تا گیریم چو بربط و چون چنگ در کنار.

(مجمع الفصحاء ص ۸۰ و ۸۱ ج ۱).

و رجوع به لباب الالباب ص ۲۸۴ جزء اول چ لیدن شود.

واشینگتن. [تُ] (اِخ)[1] (جرج...) یکی از بنیان‌گذاران دولت ایالات متحدهٔ امریکا و نخستین رئیس جمهوری آن کشور است. وی به سال ۱۷۳۲ م. متولد شد و به سال ۱۷۹۹ در مانت ورنن[2] از همان ایالت درگذشت. او فرزند کشتکار و مزرعه‌دار ثروتمندی بود و به سال ۱۷۵۱ فرمانده یکی از مناطق نظامی ویرجینیا گردید. در ۱۷۵۵ فرمانده چریکها و سربازان آن منطقه شد، و پس از تحصیل چند موفقیت به سال ۱۷۵۸ از کار کناره گیری نمود. در ۱۷۵۹ با بیوهٔ ثروتمندی ازدواج کرد و عضو مجلس ویرجینیا شد. در ۱۷۷۵ کنگرهٔ فیلادلفیا وی را به سمت فرمانده قوای مستعمرات منصوب کرد. وی با وجود مشکلات بسیار موفق به حفظ سپاهیان خود شد و آنان را به پیروزی رهبری کرد. وی از ابتدا انگلیسی‌ها را مجبور به تخلیهٔ بُسْتُن کرد. پس از همین کامیابی بود که در ژوئیهٔ ۱۷۷۶ کنگرهٔ فیلادلفیا استقلال ایالات متحده را اعلام داشت. نیروی انگلستان میخواست شهر نیویورک و رودخانهٔ هودسن را به تصرف درآورد و ارتباط کوچ‌نشینان را با یکدیگر قطع کند و از فرستادن خواربار و سایر مایحتاج به نواحی شمالی جلوگیری نماید. واشینگتن نقشهٔ آنها را دریافت و به دفاع از نیویورک برخاست اما در نبرد لانگ آیلند[3] شکست خورد و چون دید دفاع نیویورک از عهدهٔ وی ساخته نیست، به سوی بالای رود هودسن عقب‌نشینی کرد و ژنرال هو[4] انگلیسی وی را با بسختی تعقیب مینمود و چون نگهداری دژهای هودسن برای واشینگتن ممکن نبود متوجه جنوب گردید و بر آن شد که شهر فیلادلفیا را که مقر کنگره و در حکم پایتخت بود حفظ کند تا سپاهیان خود را از گزند دشمن مصون دارد. از اینرو لشکریان خویش را به جانب نیوجرزی برد. واشینگتن مدتی در حال جنگ و گریز با دشمن بود تا اینکه به دستیاری فرانسویان ژنرال کورنوالیس[5] را که از طرف ژنرال هو فرمانده قوای نیوجرسی بود مجبور به حصار گرفتن در شهر یورک‌تاون[6] کرد و سپس به سال ۱۷۸۱ آن جا را به تصرف درآورد و در صلح ورسای به سال ۱۷۸۳ انگلیسی‌ها را ناگزیر به شناختن استقلال آمریکا نمود. واشینگتن بر اثر این صلح توانست سربازان خود را که از جنگ و نرسیدن وظیفه به تنگ آمده بودند، راضی کند. و به آنها مقرری لازم را برساند. وی از این پس به فیلادلفیا رفت و سپس به مانت ورنن رهسپار شد و کارهای کشاورزی خویش را از سر گرفت. در ماه مهٔ ۱۷۸۷ با ۵۵ نماینده از ایالات سیزده گانهٔ امریکا مجلسی در فیلادلفیا تشکیل یافت و واشینگتن به ریاست آن انتخاب گردید. این مجلس پس از پنج ماه مذاکره و تشکیل جلسات سری قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا را تصویب کرد که امروز هم برقرار است. واشنگتن به سال ۱۷۸۹ به اتفاق آرا به سمت نخستین رئیس جمهور برگزیده شد و در ۱۷۹۳ نیز دوباره به این شغل انتخاب گردیدولی در انتخابات ۱۷۹۷ این شغل را نپذیرفت و به مانت‌ورنن بازگشت و در سال ۱۷۹۸ بر اثر نزدیکی خط جبههٔ جنگ بین فرانسه و ایالات متحده وی سرپرستی ارتش و دفاع از میهن را به عهده گرفت و هنگامی که

1 - Washington, George.
2 - Mount - vernon.
3 - Long Island.
4 - Howe. 5 - Cornwallis.
6 - York - Town.

صلح را به زحمت برقرار کرده بود درگذشت و پایتخت به نام او نامگذاری شد. پیکره‌ای از وی در تالار کنگرهٔ امریکا نصب گردیده است و پیکرهٔ دیگری از سنگ مرمر از او در تالار مجلس کارولینا وجود دارد. بوسیلهٔ ایالات متحده هم مجسمه‌ای از وی در حالی که بر اسب سوار است به شهر پاریس اهدا شده است. (از لاروس بزرگ).

واشینگتن. [تُ] (اِخ)[1] پایتخت ایالات متحدهٔ امریکا و مرکز استان کلمبیا که دارای ۵۵۲۰۰۰ تن سکنه است. این شهر در کنار رود پوتوماک واقع شده است. ادارات و مراکز دولتی در قسمت چپ رود قرار دارد. این قسمت از شهر بر طبق نقشهٔ قبلی ساخته شده است و بنای کنگرهٔ امریکا در مرکز آن واقع است. علاوه بر ساختمان کنگره در این شهر کاخ سفید (مقر رئیس جمهور)، موزهٔ ملی، مؤسسهٔ اسمیتسونیان[2] و تأسیسات باستان‌شناسی و زمین‌شناسی وابسته به آن نیز وجود دارد. واشینگتن شهری است صنعتی و بازرگانی که رود پوتوماک رشته خط آهن آن را به نقاط دیگر می‌پیوندد. از ۱۷۸۷ تصمیم گرفته شد ناحیهٔ فدرالی در ایالات متحده بوجود آید که جزء هیچ یک از ایالات نباشد. سرگرد لانفان[3] فرانسوی در ۱۷۹۰ نخستین نقشهٔ شهر را ترسیم کرد و بنای شهر آغاز شد و در سال ۱۸۰۰ به عنوان مقر پایتخت انتخاب گردید و در ۱۸۱۴ بسبب جنگ با انگلستان تخلیه شد و سپاهیان انگلیسی ژنرال راس[4] واشینگتن را محاصره کردند.این شهر در مدت جنگهای نژادی مرکز عملیات نظامی شمالیها گردید. (از لاروس بزرگ).

واشینگتن. [تُ] (اِخ)[5] یکی از ایالات ساحلی شمال غربی اتازونی است که از شمال محدود است به کلمبیای کانادا و دارای ۱۷۹۰۳۱ کیلومتر مربع مساحت و ۱۴۷۸۰۰۰ تن سکنه است. واشینگتن ایالتی است کم جمعیت ولی دارای منابع معدنی قابل توجهی است و در آنجا زغال سنگ، آهن ربا، مس، و غیره وجود دارد در این ایالت محصولات جنگلی بسیار و میوه‌های گوناگون به دست می‌آید. در نواحی ساحلی اقیانوس آرام شکار ماهی نیز یکی از منابع ثروت آن به شمار میرود و صنعت کنسروسازی در آنجا فراوان است و بواسطهٔ داشتن مراتع سرسبز دامداری نیز در این ناحیه رونق بسیار دارد. همچنین صنایع دستی، کشاورزی و فلزکاری در این سرزمین رایج است و به کشورهای دیگر صادر میشود. واشینگتن بخشی از اوژن قدیم است که به سال ۱۸۴۶ بین کانادا و ایالات متحده تقسیم گردید و در ۱۸۸۹ بصورت یکی از ایالات اتازونی درآمد. (از لاروس بزرگ).

واشینگتن. [تُ] (اِخ)[6] شهری است در مرکز یکی از نواحی حاصلخیز در پنسیلوانیای[7] امریکا که دارای معادن زغال و نفت و گاز طبیعی و ۲۵۰۰۰ تن سکنه و صنایع فلزکاری و شیشه‌سازی است.

واشینگتن. [تُ] (اِخ)[8] شهری است در ایالات متحده واقع در ایالت ایندیانا[9] نزدیک رود سفید[10] که دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه و مرکز کنسروسازی است.

واشینگتن. [تُ] (اِخ)[11] شهری است در انگلستان در ناحیهٔ دورهام[12] با ۱۷۱۵۰ تن سکنه و معادن زغال سنگ و صنایع پولادسازی و شیمیایی.

واشیة. [یَ] (ع ص) مؤنث واشی. رجوع به واشی شود.

واصِ. [صِنْ] (ع ص) نبت واصٍ؛ گیاه با هم نزدیک و درهم. (منتهی الارب). ارض واصیةالنبات؛ ای متصله. (از اقرب الموارد).

واصب. [صِ] (ع ص) دائم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). همیشگی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): و لهم عذاب واصب. (قرآن ۹/۳۷). و له الدین واصباً. (قرآن ۵۲/۱۶). ||دردنا ک. ||خالص. (مهذب الاسماء).

واصب قندهاری. [صِ بِ قَ دِ] (اِخ) این نام در تذکرهٔ «صبح گلشن» و «روز روشن» و «شمع انجمن» واهب آمده و اصح به نظر میرسد. رجوع به واهب شود.

واصبة. [صِ بَ] (ع ص) مؤنث واصب. رجوع به واصب شود. ||دشت سخت دور و دراز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

واصف. [صِ] (ع ص) صفت‌کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستایشگر. (آنندراج). ستاینده. (ناظم الاطباء). مدح کننده: واصفان حلیهٔ جمالش به تحیر منسوب که ماعرفنا ک حق معرفتک. (گلستان).

واصف. [صِ] (اِخ) احمد افندی بغدادی شاعر عثمانی. وی قسمتی از تاریخ عثمانی را نوشته و به سال ۱۲۲۱ هـ.ق. درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

واصف. [صِ] (اِخ) اندرونی، عثمان‌بک. شاعر عثمانی متوفی به سال ۱۲۴۰ هـ.ق.(از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

واصف. [صِ] (اِخ) حسین افندی شاعر از مردم استانبول متوفی به سال ۱۱۰۴ هـ.ق.(از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

واصف. [صِ] (اِخ) عبدالله افندی شاعر عثمانی متوفی به سال ۱۱۲۹ هـ.ق.(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۶).

واصف. [صِ] (اِخ) مولوی معراج‌الدین از شعراست. برای آگاهی از شرح حال وی رجوع به «فرهنگ سخنوران» و «شمع انجمن» امیرالملک سید محمدبن حسن خان بهادر شود.

واصف ایرانی. [صِ فِ] (اِخ) میرزا محمدامین واصف ایرانی از شاعران است و شرح حال وی در «سفینهٔ خوشگو» و در «نگارستان سخن» تألیف سید محمد صدیق حسن‌خان بهادر آمده است. (از فرهنگ سخنوران خیامپور).

واصف‌جان. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان لواسان بزرگ از بخش افجهٔ شهرستان تهران. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر که ۵۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ لواسان، محصول آنجا غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

واصف حیدرآبادی. [صِ فِ حَ دَ] (اِخ) سیدشاه نصیرالدین از شعراء و سخنوران است. به «فرهنگ سخنوران» دکتر خیام‌پور و «سخنوران چشم دیده» تألیف ترک علی شاه ترکی رجوع شود.

واصف فرح‌آبادی. [صِ فِ فَ رَ] (اِخ) حکیم اشرف حسین پسر حکیم اصغر حسین متوفی در ۱۲۹۲ هـ.ق. شاعری است و برای دیدن شرح حال وی رجوع شود به «فرهنگ سخنوران» دکتر خیامپور و «شمع انجمن» امیرالملک سیدمحمد صدیق حسن‌خان بهادر.

واصف کشمیری. [صِ فِ کَ] (اِخ) مولوی سیدحسن شاه متوفی در ۱۲۸۵ هـ.ق. شاعری است و برای دیدن شرح حال وی رجوع شود به «فرهنگ سخنوران» دکتر خیامپور و «شمع انجمن» امیرالملک سیدمحمد صدیق حسن‌خان بهادر و «روز روشن» محمد مظفر حسین متخلص به صبا.

واصف مشهدی. [صِ فِ مَ هَ] (اِخ) (ملا ابراهیم...) شاعری است متخلص به واصف از اهالی مشهد. نصرآبادی دربارهٔ آن چنین

1 - Washington.
2 - Smithsonian Institution.
این مؤسسه به سال ۱۸۳۸ در واشنگتن تأسیس گردید.
3 - L'enfant.
4 - Ross.
5 - Washington.
6 - Washington.
7 - Pennsylvania.
8 - Washington.
9 - Indiana.
10 - White River.
11 - Washington.
12 - Durham.

گوید: مدتی در خدمت عالیحضرت میرزا محسن متولی مشهد مقدس بود. دست از ملازمت کشیده به مدرسه رفته به تحصیل مشغول شد و در این سال ارادهٔ هندوستان کرده در بندرعباس فوت شد. این بیت از اوست:

در آن مقام که دل مرغ نامه‌بر باشد
گشودن‌مژه مقراض بال و پر باشد.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۹۹).

واصفی هروی. [صِ يِ هِ رَ] (اِخ) شاعری است که مؤلف آنندراج بنقل از تذکرهٔ سراج‌الشعراء دربارهٔ او نویسد: «از شعرای صاحب قدرت زمان بوده و در هرات نشو و نما یافته. غزلی دارد که به چهار بحر میتوان خواند: رمل مسدس محذوف، فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، رمل مخبون سالمْ صدر و ابتدا محذوف، فاعلاتن فعلاتن فعلن. مربع مقطوع مستفعلن مستفعلن فاعلات. خفیف مخبون مقصور، فاعلاتن مفاعلن فعلات. اینک غزل:

نرگس جادوی تو آهوی چین
نافهٔ آهوی تو خال جبین
هندوی گیسوی تو حامی کفر
غمزهٔ خونی تو ماحی دین
صورت ابروی تو قبله‌نما
ساجد ابروی تو روی زمین
یک سر موی تو و ملک جهان
یک گل روی تو و خلد برین
واصفی از قد تو دیوانه است
مضطرب از خط تو زار و حزین.

مؤلف صبح گلشن دربارهٔ وی نویسد: «واصفی هروی به تکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف میماند» و پس از این دو بیت از غزلی را که نقل کردیم آرد و گوید: «غزل اوست که به سه بحر آن را توان خواند».

واصل. [صِ] (ع ص) پیوسته شونده. (آنندراج). رسنده. (ناظم الاطباء). || پیوندنده. (آنندراج):

مدبری را که قاطع ره تست
واصلی خوانی از پی توفیر. خاقانی.

|| رسیده شده و پیوسته شده. متصل شده. وصل کرده شده. (ناظم الاطباء). پیوسته. (از یادداشت مؤلف). رجوع به وصل شود.

— بواصل؛ به‌معنی نقد و نقداً:

بدادش همانگه رشید خلیفه
بواصل دو سه بدره از زر کانی. منوچهری.

|| (اصطلاح عرفانی) مقرب سابق است و اصلاً دو طایفه‌اند یکی آنکه بعد از وصول و فنا، حق ایشان را برای ارشاد خلایق خود میفرستد و دیگر آنکه بعد از وصول ایشان را به خلق رجوعی نیست. فرقهٔ اول مشایخ‌اند و فرقه دوم مخدومانند. مولوی گوید:

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی‌کنند اندر صفات او نظر.

(از فرهنگ مصطلحات عرفا، سجادی).

واصلان را نیست جز چشم و چراغ
از دلیل و راهشان باشد فراغ. مولوی.
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
گفت‌بهر فهم اصحاب جدال. مولوی.
تعلق حجاب است و بی حاصلی
چو این بندها بگسلی واصلی. سعدی.

واصل. [صِ] (اِخ) از شعرای ساکن هند است. صاحب تذکرهٔ صبح گلشن دربارهٔ وی چنین نویسد: واصل از سنجیده طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب به دهلی به سر نمود:

چون به من نامهٔ آن روشنی دیده رسید
شد روان قاصد اشکم که جوابش ببرد
آن که یکدم شب هجران تو آسوده نخفت
سر نهد بر دم شمشیر که آبش ببرد.

واصل. [صِ] (اِخ) محمد واصل‌خان کشمیری از شعرای ساکن هند است که در سال هزار وسیصد و هفت در سن هشتاد و دو سالگی در لکهنو درگذشته است و این شعر از وی است:

دادند سر بمهر به ما دولت نیاز
در سرنوشت ما چو نگین جز سجود نیست.

(از تذکرهٔ صبح گلشن).

واصل. [صِ] (اِخ) میرزا مبارک الله از شاگردان محمدزمان راسخ از شعرای قرن یازدهم هجری است. (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور). و رجوع به تذکرهٔ حسینی شود.

واصل‌آباد. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب شرقی آن شهر که در هزارگزی راه شوسهٔ فسا به داراب واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌ای که هوای آن معتدل است و ۴۰۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آن غلات، حبوبات، برنج، پنبه و میوه و شغل اهالی زراعت و باغبانی و قالیبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

واصل‌بن الاحدب. [صِ لِ نِ لْ أَ دَ] (اِخ) از محدثان است. سفیان ثوری از وی روایت کرده است. (عقدالفرید ج ۲ ص ۹۸).

واصل‌بن حکیم التمار. [صِ لِ نِ حَ مِتْ تَمْ ما] (اِخ) رجوع به ابوشعیب واصل بن حکیم التمار شود.

واصل‌بن حیان. [صِ لِ نِ حَیْ یا] (اِخ) از محدثان است. از ابی‌وائل حدیث شنیده و لیث‌بن ابی‌سلیم از وی روایت دارد. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۹).

واصل‌بن عبدالرحمن. [صِ لِ نِ عَ دُرْ رَ ما] (اِخ) از محدثان است. رجوع به ابوحره شود.

واصل‌بن عطا. [صِ لِ نِ عَ] (اِخ) وی از موالی بود که به سال ۸۰ هجری در مدینه متولد شد و بعد به بصره رفت و در مجلس درس حسن بصری حاضر شد. وفات او در سال ۱۳۱ هـ.ق. اتفاق افتاد. وی خطیبی بلیغ و سخنوری برومند و مردی متقی و پرهیزکار بود و تألیفاتی نیز داشت و به یاری عمروبن عبید مکتب معتزلهٔ بصره را ایجاد کرد و از جانشینان معروف آنان در بصره عثمان الطویل حفصی‌بن سالم، ابوبکرالاصم، ابوالهذیل العلاف (۱۳۱ و ۲۳۵)، ابواسحاق ابراهیم‌بن سیار نظام (متوفی به سال ۲۲۱) و ابوعثمان عمروبن بحر جاحظ (متوفی به سال ۲۵۵) و ابوعلی جبائی (۲۳۵ - ۳۰۲) و پسرش ابوهاشم جبائی (متوفی به سال ۳۲۱) بودند. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا ج ۱ ص ۱). صاحب حبیب‌السیر دربارهٔ وی چنین آرد: در این سال (۱۳۱) واصل‌بن عطاء المعتزلی که در کلام و اصول تصانیف دارد جهان فانی را بدرود کرد و او الثغ بود چنانچه اصلا به حرف «را» تکلم نمیتوانست نمود و عوض «را» عین میگفت. در تاریخ امام یافعی از کتاب انساب که مؤلف آن سمعانی است مروی است که در وقتی که واصل‌بن عطا به درس حسن بصری میرفت اختلاف در میان امت پیدا شد. خوارج گفتند که مرتکب کبائر کافر است و جماعتی بر آن رفتند که مؤمن به ارتکاب کبائر کافر نمیشود اما فاسق میگردد و ابن عطا انکار این دو مذهب نموده گفت فاسق این امت نه مؤمن است و نه کافر و حسن او را از مجلس خود مردود ساخته، ابن عطا به اتفاق عمروبن عبید از مصاحبت حسن بصری اعتزال گزید بنابر این ایشان را با اتباع معتزله گفتند. (حبیب السیر ج ۲ چ خیام ص ۱۹۹). صاحب روضات الجنات کنیهٔ وی را «ابوحذیفة» نوشته است. برای اطلاع از عقاید معتزلی واصل‌بن عطا به «معتزله» و به کتاب تاریخ ادبیات صفا ج ۱ چ ص ۴۸ و ملل و نحل شهرستانی رجوع شود.

واصل‌بن عمرو. [صِ لِ نِ عَ مْ رْ] (اِخ) امیر بخارا به سال ۱۶۶ هـ.ق. رجوع به تاریخ بخارا ص ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ شود.

واصل‌بن فضلان. [صِ لِ نِ فَ] (اِخ) مکنی به ابوعلی شیرازی از محدثان است. وی به اصفهان آمد و در آنجا سکونت جست و تا سال ۳۳۳ درگذشت. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۳۵ شود.

واصل خط. [صِ خَ] (اِ مرکب) قبض رسید. قبض وصول. یافته بر وزن بافته قبض

الوصول و حجت و واصل خط را گویند. (برهان).

واصل شدن. [صِ شُ دَ] (مص مرکب) رسیدن و درآمدن. (ناظم الاطباء). واصل گردیدن. ||پیوستن. ||در اصطلاح صوفیه، به منتهی رسیدن و به حق متصل شدن:

قابل امر و پی قابل شوی
وصل جویی بعد از آن واصل شوی. مولوی.

رجوع به واصل شود.

واصل شیرازی. [صِ لِ] (اِخ) میرزا ابوالقاسم شاعری است که در اواخر قرن سیزدهم هجری میزیسته است. رجوع به «مرآة الفصاحة» تألیف داور شود.

واصل کردن. [صِ کَ دَ] (مص مرکب) رسانیدن. سبب رسیده شدن گشتن. رسیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). واصل گردانیدن. بردن.

واصل گردانیدن. [صِ گَ دَ] (مص مرکب) رسانیدن. واصل کردن. بردن: ملائکه ملاقات نمایند با آن امام دردهید بشارت او را به آمرزش، واصل گردانید به او تحفه‌های کرامت را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱).

واصل گردیدن. [صِ گَ دی دَ] (مص مرکب) رسیدن. درآمدن. (ناظم الاطباء). ||پیوستن. رجوع به واصل شود.

واصل گشتن. [صِ گَ تَ] (مص مرکب) رسیدن. ||پیوستن. رجوع به واصل شدن شود.

واصل لاهیجی. [صِ لِ] (اِخ) ملامحمدامین متخلص به واصل فرزند درویش محمد لاهیجی که در حدود ۱۱۱۵ هـ.ق. میزیست و نصرآبادی دربارهٔ او چنین آرد: جوان قابل آدمی روشی است. تحصیل علوم نموده از گیلان به تبریز رفت. مدتی از مخصوصان حضرت میرزا ابراهیم وزیر آذربایجان بود، بعد از آن به مشهد مقدس رفت و با ملامحمدامین اسطرلاب‌ساز مباحثه داشتند. به اصفهان آمد به مدرسهٔ حاج محمدباقر مهابادی ساکن و به تحصیل مشغول شد. شعرش این است:

در کار عقده بیشتر از اضطراب شد
افتد گره به رشته چو پر پیچ و تاب شد
بی‌جوهران به تربیت آدم نمیشوند
شبنم ببوی گل نتواند گلاب شد.

❁

جاهل ز خموشی مگر از عیب برآید
جز بستن لب نیست دوا بوی دهان را.

❁

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست
دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی.

❁

بر جبهه گره آنکه ز نادانی خود زد
مشتی است گره کرده به پیشانی خود زد.

❁

دل چو بینا شد ز نور حق نظر در کار نیست
در چو واشد حلقهٔ بیرون در درکار نیست.

❁

سر بلندی‌های ما تاریک دارد راه را
شمع تا ننشست از پا پیش پای خود ندید.

❁

به شکوه‌ات چه شود باز چشم گریانم
فتد ز اشک گره بر زبان مژگانم.

❁

بعد مردن میشود آخر ره کوتاه ما
شمع سان اندازهٔ عمر است طول راه ما.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۵۲).

واصلة. [صِ لَ] (ع ص) تأنیث واصل. رجوع به واصل شود.

واصله. [صِ لَ / لِ] (از ع، ص)
– اسباب واصله (اصطلاح پزشکی قدیم)؛ سببی که به میانجی آن سبب حالتی نو پدید گردد، چنانکه امتلا، چه امتلا از اسباب سابقه است و چون به سبب آن رگها پر شود از اسباب واصله است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||زنی که موی خویش را به موئی غیر از موی خود، پیوند میدهد. (از اقرب الموارد). ||زن که گیسوی عاریت سازد. (از یادداشت مؤلف). ||موی زنان را پیوندکننده. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که از موی دیگری موی زنان را پیوند کند و موی عاریه برای آنها سازد. (ناظم الاطباء). ||زن زانیه و از اعلام است. (ناظم الاطباء).

واصلی. [صِ] (ص نسبی) رسیده. واصل شده. وصول‌شده: و بغیر همان مبلغ فوق چیزی انفاد خزانهٔ عامره نمیشد و شانزده یک از وجه واصلی سرکار خاصه شریفه در وجه معیرالممالک از قدیم الایام الی الآن مقرر و مستمر است. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۴).

واصلی. [صِ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالوهاب‌بن نصیربن عبدالوهاب‌بن عطاءبن واصل الواصلی الرازی الصوفی مکنی به ابوسعید. از محدثان است. در رجب سال ۲۸۷ متولد شد و در ربیع الاول ۳۸۲ هـ.ق. در بخارا درگذشت. وی از ابوعبدالله محمدبن ایوب‌بن ضریس الرازی و یحیی‌بن محمدبن صاعد و عبدالرحمن‌بن ابی‌حاتم و جز آنها حدیث شنید و الحاکم ابوعبدالله غنجار و ابوسعد الادریسی وسعدالجنزروذی از وی حدیث روایت کرده‌اند. (از لباب الانساب).

واصلی. [صِ] (اِخ) علی‌بن احمدبن واصل المستملی الواصلی الزوزنی مکنی به ابوالقسم از محدثان است. به سال ۳۷۶ هـ.ق. در زوزن درگذشت وی از ابی‌محمد عبدالرحمن‌بن ابی‌حاتم و جز آن روایت کند و الحاکم ابوعبدالله از وی حدیث شنید. (از لباب الانساب).

واصلی. [صِ] (اِخ) میرزا نورعلی لکهنوئی از شعرای ساکن هند است و از میرزا محمدفاخر مکین تعلیم میگرفت و با میرزا محمد جعفرخان راغب به عظیم‌آباد رفت و همانجا درگذشت. از اشعار وی است:

واصلی گاه به وصلت نرسید و جان داد
باده ناخورده کشید آه عبث رنج خمار.

❁

دیگران را وصل و حرمان شد نصیب واصلی
ای فلک از کجرویهای تو صد فریاد و آه.

❁

ای واصلی از جهان فانی رفتی
محروم ز وصل یار جانی رفتی
دردا که ز نخل زندگانی ثمری
ناخورده به عالم جوانی رفتی.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۸۱).

واصلی بخارایی. [صِ يِ بُ] (اِخ) از شعرای بخاراست و این مطلع از اوست:

آن گردباد نیست به گرد سرای تو
سرگشته‌ای‌ست رقص‌کنان در هوای تو.

(تحفهٔ سامی ص ۱۶۶ چ وحید دستگردی).

واصلی تبریزی. [صِ يِ تَ] (اِخ) از ابریشم‌فروشان شهر مذکور بود. در آخر تاجر گشت و در جوانی فوت شد. این مطلع ازوست:

مشکلی هست ز سرّ دهنت در دل ما
تا نگویی سخنی حل نشود مشکل ما.

(تحفهٔ سامی).

واصلی شاهجهان‌آبادی. [صِ يِ جَ] (اِخ) میرزا امام وردی بیک. اصلش از ایران است و در شاهجهان‌آباد متولد شد و هم بدانجا نشو و نما یافته و در سخن سنجی طبعی موزون و فکری خوش داشت و مشق سخن به خدمت شمس‌الدین فقیر میگذرانید و در خوشنویسی، علم موسیقی و فن تیراندازی هم مردی خوش‌سلیقه بود چون نسبت ارادت به خدمت شاه واصل داشت بهمان سبب واصلی تخلص کرد و با نواب شیرافکن‌خان باسطی در لکهنو بخوبی زندگی میکرد و در اواخر قرن دوازدهم درگذشت. این چند بیت ازوست:

خوش آن نشاط که در پای خم ز هوش روم
برون ز میکده همچون سبو به دوش روم.

❁

هزارساله بروی تو گر نظاره کنم
چو یک نظر روی از دیده سینه پاره کنم.

(از تذکرهٔ نتایج الافکار ص ۷۶۹).

واصلی شیرازی. [صِ يِ] (اِخ) شاعری است. صاحب آثار العجم دربارهٔ وی چنین

نویسد: آقاخان مانی طبعش روان و صافی در خط نستعلیق طاق و یگانهٔ آفاق بود. واصلی بر اوراق متفرقه قریب پنج شش هزار بیت دارد به دست خلف نااهلش افتاده. چندانکه انتخابی از آنها خواستم بنمایم بـه مماطله و مسامحه گذرانید. ناچار این چند شعر را که از او به یاد داشتم نگاشتم:

خشمگین رفت و بیامد بسرم از سر ناز
عمر بگذشته که گوید که به سر ناید باز
کی توانم که دل از مهر رخت برگیرم
که تونی در همه آفاق به خوبی ممتاز
میل آزادیم از کنج قفس نیست که نیست
پر و بالی که کنم سوی گلستان پرواز
گرننالد پس از این واصلی از درد فراق
عجبی نیست که از مرده نیاید آواز.

(آثار العجم ص ۵۷۱).

واصلی مروزی. [صِ یِ مَرْ وَ] (اِخ) شاعری است که در ۹۶۸ هـ.ق. وفات یافت. رجـوع بـه فـرهنگ سخنوران و تـذکرهٔ هفت‌اقلیم شود.

واصلیه. [صِ لی یَ] (اِخ) فـرقه‌ای است از معتزله که اصحاب واصل‌بن عـطا هستند. (لبـاب الانسـاب). اصحاب ابـی‌حذیفه و واصل‌بن عطا که معتقد به نفی صفات خـدا و اختیار و اقتدار مـردم هسـتند. (از تـعریفات جرجانی). رجوع به واصل‌بن عـطا و مـعتزله شود.

واصلیه. [صِ لی یَ] (ص نسبی) (اصطلاح عرفانی) کسانی‌اند که گویند ما به خدا متصل شده‌ایم و مـقصود واقـع حـاصل کـرده‌ایم. (فرهنگ مصطلحات عرفاء، سجادی). رجوع به واصل شود.

واصه. [صَ] (اِخ)[1] تلفظ ترکی وازا. رجوع به وازا و قاموس الاعلام ترکی شود.

واصی. (ع ص) متصل. در هم پـیوسته. (از اقرب الموارد). گیاه با هم نـزدیک و درهـم. (ناظم الاطباء). زمین در هـم پـیوسته گـیاه. (آنندراج). رجوع به واصِ شود.

واصیة. [یَ] (ع ص) مـؤنث واصـی. گـیاه درهم پیوسته. گیاه متصل بـه هـم. (از اقـرب الموارد) (منتهی الارب) (از نـاظم الاطـباء). رجوع به واصِ و واصی شود.

واضح. [ضِ] (ع ص) پـیدا و آشکـار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روشن و هویدا. (غیاث اللـغات) (آنـندراج). گشاده. عیان. فاش. ظاهر. بارز: و به معجزات ظاهر و دلایل واضح مـخصوص گـردانـید. (کلیله و دمنه).

- واضح بودن؛ آشکار و روشن بودن. ابهامی نداشتن.

||درخشان. تابان. (از اقرب الموارد). ||شتر سپید غیرشدید. (از اقـرب المـوارد) (مـنتهی الارب) (آنندراج). شتر سپید که چندان سپید نبود. (ناظم الاطباء).

واضح. [ضِ] (اِخ) (ال ...) ستارهٔ صبح. (ناظم الاطباء).

واضحات. [ضِ] (ع ص، اِ) جِ واضـحة. رجوع به واضحة و واضح شود.

واضح اصفهانی. [ضِ حِ اِ فَ] (اِخ) آقازمان پسر کمال پهلوان پسر پهلوان قاسم از شعرای قرن یـازدهم است. و نـصرآبـادی دربارهٔ وی چنین نویسد: جد او از کدخدایان لنجان است که یکی از بلوکات اصفهان است و در زمان شاه عباس ماضی عسس اصفهان بوده و صاحب جمع هوائی و راهـداری هـم بوده. باقی بسیاری بهم رسانیده آزار بسیاری کشید بعد از آن فوت شد و پهلوان کمال هم به امر مزبور قیام نمود و آقازمان بعد از فوت او به مضمون شعر مسعودسعد عمل نموده:

بکم از قدر خود مشو راضی
بین که گنجشک را نگیرد باز.

متوجه عمل پدر نشده به درویشی و قـناعت ساخت در کمال صلاحیت و تـقوی روزگـار گذرانید. همیشه با اهل کمال و مردان صاحب حال انیس و جـلیس است. لطـایف طـبعش نهایت غرابت دارد و تتبع بسـیار از سـخنان متقدمین و متأخرین کرده. شعرش این است:

عشق آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را
برق نتواند بریدن این ره خوابیده را
پیر چون گشتی بیفشان بر جهان دامان ترک
داس کشت آرزو کن پشت خم گردیده را.

❊

مشق تحملم ز لگدکوب غم رسید
چون سطر جاده از قلم پاشدم تمام.

❊

از آن خویش کردم چون اشک حسرت گوشه گیری را
که استادن نباشد آب باریک فقیری را.

❊

شد سبک پردازی دولت به عزت رهبرم
سرمه گردید از گرانیهای قیمت گوهرم.

❊

مرد را پامال خواری میکند طغیان حرص
شمع کوته میشود چون شعله بالا می‌کشد.

(از تـذکرهٔ نـصرآبـادی ص ۳۴۳ و ۳۴۴). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

واضح ساوجی. [ضِ حِ وَ] (اِخ) مـیرزا مبارک الله مخاطب به «ارادت‌خان» متخلص به واضح است. از شعرای ساکن هند بوده در زمان جهانگیر شاه شـغل بـخشیگری و در عصر شاهجهان منصب وزارت داشت و مدتی نیز حکمران دکن و بنگاله و کشمیر و الله‌آباد شد و به سال ۱۱۲۸ در جـونپور درگـذشت. وی نزد میرمحمد زمان راسـخ تـحصیل ادب کرد. او راست:

موجم و وحشت کند محروم از ساحل مرا
در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا.

❊

به جیب صبح ز خورشید گل فشانیهاست
به جام پیری ما بادهٔ جوانیهاست.

❊

واضح به هیچ راه دلم وانمی‌شود
این قفل زنگ بسته، شکستن کلید اوست.

❊

خیال روی او دل را ز پا مستانه اندازد
نسیم گل شرر در خرمن دیوانه اندازد
پریشانی یک دل می‌برد جمعیت عالم
شکسته شیشهٔ ما سنگ در میخانه اندازد.

❊

بوی خون از نفس باد صبا می‌آید
شاید از گلشن داغ دل ما می‌آید.

❊

یک عمر رفیق بزم احباب شدیم
یک عمر به هجر در تب و تاب شدیم
خفتند همه آخر و افسانه شدند
ما نیز به آن فسانه در خواب شدیم.

(از فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ نتایج الافکـار ص ۷۴۵).

واضح شدن. [ضِ شُ دَ] (مص مـرکب) آشکار شدن. مسلم شـدن. ||اثـبات شـدن. ||روشن شدن. از ابهام و تیرگی برآمدن.

واضح عامری. [ضِ حِ مِ] (اِخ) سرداری که در اواخر قـرن چـهارم هـجری بـا گـروه خویش به محمدبن مقسام از مروانیان اندلس پـیوست و او را در جـنگ بـا سـلیمان‌بن الحکم‌بن سلیمان ملقب به الظافر بـالله یـاری داد و سرانجام بـه دست وی کشـته شـد. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۵۷ و ۵۸).

واضح کردن. [ضِ کَ دَ] (مص مـرکب) آشکار کـردن. هـویدا کـردن. ایـضاح: لحب الطـریق لحباً، واضـح و روشـن کـرد راه را. (منتهی الارب). ||ثابت و روشن کـردن. ||از تیرگی و ابهام دور ساختن.

واضع. [ضِ] (ع ص) نـهندهٔ چـیزی در جائی. (آنندراج) (ناظم الاطـباء). ||سـازنده. (نـاظم الاطـباء). بـنا کـننده. ||آفـریننده. پیدا کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر
واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم.

سعدی (مجالس).

||شارع و آنکه در میان مردمان وضع قـانون می‌نهد. (ناظم الاطباء). ||شـتر گـیاه تـرش چرنده. (از اقـرب المـوارد) (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). ||زن بـی‌خِمار. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء).

---

1 - Vasa, Wasa.

||زن آبستن شونده در آخر طُهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زن زاینده. ||حدیث دروغ سازنده. (اقرب الموارد).

واضع. [ضِ] (اِخ) روستائی در یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخلافی است در یمن. (معجم البلدان).

واضعات. [ضِ] (ع ص، اِ) جِ واضعة. رجوع به واضعة شود.

واضعة. [ضِ عَ] (ع ص) مؤنث واضع. رجوع به واضع شود. ||زن نابکار. (از اقرب الموارد). زن تباهکار سیاهنامه. (منتهی الارب) (آنندراج). زن فاجرهٔ تباهکار سیاهنامه. (ناظم الاطباء). ||(اِ) مرغزار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

واضع چهارکتاب. [ضِ عِ چَ کِ] (اِخ) حق‌تعالی که تورات بر موسی علیه السلام و زبور بر داود علیه‌السلام و انجیل بر عیسی (ع) و قرآن بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نازل ساخت. (غیاث اللغات) (آنندراج).

واضیء. [ضِ ءْ] (ع ص) پاکیزه. (از اقرب الموارد). پاکیزه‌روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو. ماهو بواضیء؛ یعنی او پاکیزه نیست. (منتهی الارب).

واطاقتا. [قَ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا»ی ندبه + منادای مندوب) وای: واطاقتا از حسرت متواتری که گرفتارش را نه در دل قراری ممکن و نه در دیده قراری متصور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۲).

واطئة. [طِ ءَ] (ع ص) مسافر و راه‌سپر. (از اقرب الموارد). مسافران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسانی که راه می‌سپرند. (ناظم الاطباء). ||راه پاسپرده. بسیار مسلوک. (آنندراج) (منتهی الارب). راه پاسپرده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) ریزه‌های افتاده از خرما. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

واطد. [طِ] (ع ص)[1] ثابت. (اقرب الموارد) (آنندراج). استوار. (ناظم الاطباء).

واعجباه. [عَ جَ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا»ی ندبه + منادای مندوب) ای عجب. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شگفتا. عجبا.

واعد. [عِ] (ع ص) نویددهنده. وعده‌دهنده: فرس واعد؛ اسب که نوید دهد رفتار بعد رفتار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

- سحاب واعد؛ ابر بدان جهت که به باران وعده میدهد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

- یوم واعد؛ روز که اول آن نوید گرما یا سرما دهد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

واعدة. [عِ دَ] (ع ص) مؤنث واعد. رجوع به واعد شود: ارض واعدة؛ زمین که نوید خبر دهد از گیاه و علف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

واعدی. [عِ] (اِ) موعد و زمان مقرر. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). در مأخذ دیگری دیده نشد.

واعر. [عِ] (ع ص) صعب. (اقرب الموارد). دشوار. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت و مشکل. (ناظم الاطباء).

- جبل واعر؛ کوه سخت.

- مطلب واعر؛ مطلب دشوار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

واعظ. [عِ] (ع ص) ناصح. (اقرب الموارد). پند دهنده. (آنندراج). اندرزگو. اندرز دهنده. نصیحتگو. نصیحت‌کننده. ||مذکر. مسأله گو. مجلس‌گوی: استاد عبدالملک واعظ که از صلحاء ائمه بود و به مصالح خلق متکفل حکایت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ چاپی ص ۳۲۹).

اگر واعظ بود گوید که چون کاه
تو بفکن تا منش بردارم از راه. نظامی.

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد. مولوی.

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند.
حافظ.

واعظ. [عِ] (اِخ) بکر بن شاذان بن بکرالمقری، الواعظ مکنی به ابوالقاسم از محدثان است که از جعفر الخلدی و عبدالباقی ابن قانع و ابوبکر الشافعی و جز آنها استماع حدیث کرده و ابوالقاسم الازهری و ابومحمد الخلال و عبدالعزیز الازجی و جز آنها از وی روایت کرده‌اند. وی عابد و نیکوکار و شب‌زنده‌دار و در حدیث مورد اعتماد بود. به سال ۳۲۱ هـ.ق. بدنیا آمد و در ۴۰۵ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

واعظ شروانی. [عِ ظِ شَرْ] (اِخ) نامش در سفینهٔ خوشگو سیدحسن و در تحفهٔ سامی سیدحسین آمده است. شاعری است که فیضی تخلص می‌کرده و صاحب سفینهٔ خوشگو دربارهٔ وی چنین آورده است: «صاحب فضل و کمال است. هنگام وعظ سخنور و خوش بیان بوده اکثر خطوط را خوش می‌نوشته و فیضی تخلص میکرده این مطلع از فکرهای اوست:

گفتی توان به آن مه نامهربان رسید
گر بگذری ز خود به خدا می‌توان رسید.»
(از دانشمندان آذربایجان ص ۳۹۲).

این شعر هم در تحفهٔ سامی منسوب به اوست:

دلا دیوانگی و عاشقی یاران همدردند
که هرگز گرد ناآهلان تردامن نمیگردند.

واعظ قاینی. [عِ ظِ يِ] (اِخ) امیر سیدعلی‌بن سیدعابد از شعرای قرن نهم. (از فرهنگ سخنوران).

واعظ قزوینی. [عِ ظِ قَزْ] (اِخ) ملقب به رفیع‌الدین و گاهی به ملارفیع‌الدین و یا ملارفیع هم موصوف است. از علمای امامیه و از ادبا و شعرا و فضلای قرن یازدهم هجری است و در اشعار خود واعظ تخلص میکرد. در وعظ و خطابه سرآمد بوده است. وی از شاگردان ملاخلیل قزوینی بود و دیوان شعر وی مشتمل بر هفت هزار بیت است. وفات او در سال ۱۰۸۹ هـ.ق.رخ داده. وی از علم معقول نیز حظی وافر داشته و در این علم کتابی به نام ابواب الجنان تألیف کرد. اما بیش از دو باب آن را ننوشت و پس از مرگ او پسرش ملا شفیع آن را پایان داد. (از ریحانة الادب ج۴ ص ۲۷۲ و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۷۱). این ابیات از اوست:

دل خانه‌ای‌ست یاد خداکدخدای او
سرد از محبت همه گشتن هوای او.

*

گرچه ما را نیست پیشاپیش دود مشعلی
نیست دود آه مظلومی هم از دنبال ما.

*

به زمین برد فرو خجلت محتاجانم
بی زری کرد بمن آنچه به قارون زر کرد.

واعظ کاشفی. [عِ ظِ شِ] (اِخ) (ملاحسین...) رجوع به کاشفی شود.

واعظ واسطی. [عِ ظِ سِ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن القاسم از مشاهیر شعراست که به عربی شعر می‌سروده و به سال ۷۴۴ هـ.ق. درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

واعظون. [عِ] (ع ص، اِ) جمع واعظ است در حالت رفعی. رجوع به واعظ شود.

واعظ هروی. [عِ ظِ هِرَ] (اِخ) شیخ نورالله واعظ هروی از وعاظ و شعرای قرن نهم. (از فرهنگ سخنوران).

واعظ هروی. [عِ ظِ هِرَ] (اِخ) مولانا معین پسر مولانا محمد فرهی واعظ خوبی است و در ممالک خراسان وعظ او پیش عوام و خواص مرغوب ولیکن شخصی دیوانه‌سان است و مریدان او نیز بدین سانند و چون به دیوانگی شهرت گرفته هر سخن که میخواهد بر سر منبر میگوید و هیچکس او را مؤاخذ نمی‌سازد و این مطلع از اوست:

مگر فصل بهار آمد که عالم سبز و خرم شد
مگر وصل نگار آمد که دل با وصل همدم شد.
(از مجالس النفائس).

---

۱ - طادی مقلوب واطد است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

واعظی. [ع] (ص نسبی) منسوب به واعظ.

واعظی. [عِ ظی ی] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن خلف الواعظی البخاری مکنی به ابوالفضل. از محدثان است که از احمدبن علی الجباخانی [1] و ابوبکر احمدبن سلیمان العباداتی [2] و جز آنها روایت کرده و به سال ۳۸۳ درگذشته است. (از لباب الانساب).

واعظی. [ع] (اِخ) حکیم محمدبن محمد البلخی الواعظی مکنی به ابوبکر از شعرا و وعاظ بلخ است و اکثراشعار او دربارهٔ توحید و فضایل صحابه و اوصاف یاران گزیدهٔ پیغمبر (ص) است. این چند بیت نموداری از اشعار وی است:

نی از زحل بدی و نه نیکی ز مشتری
هست این همه ز داور و نیک است داوری
هر نیک و بد که هست ز تقدیر و حکم اوست
نز دور دایره‌ست و نه از چرخ چنبری
اندوه و رنج و راحت و شادی و عز و ذل
رنج و عنا و فاقه و مال و توانگری
بخت جوان و دولت مسعود و روز سعد
بدبختی و بلا و عنا و بداختری
از فضل و عدل حق شمر از خود مدان تو تا
نام هوا ز نامهٔ اعمال بستری.

(از لباب الالباب ص۳۵۶ ج ۲) (مجمع الفصحا ص۶۵۵ ج ۱).

واعظین. [ع] (ع ص، اِ) جمع واعظ است در حالت نصبی و جری. رجوع به واعظ شود.

واعقه. [عِ قَ] (اِخ) جائی است. (منتهی الارب) نام محلی است و در جمهره وعقه آمده است. (از معجم البلدان).

واعی. (ع ص) نگهدارنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). نگهبان. حافظ. (از ناظم الاطباء). ||والی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قیم: واعی‌الیتیم. ||یادگیرنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||شنونده. (اقرب الموارد). گوش‌دهنده:

اذن مؤمن وحی ما را واعی است
آنچنان گوشی قرین داعی است. مولوی.

واعیة. [یَ] (ع ص) مؤنث واعی. حافظ و نگهبان. (غیاث اللغات). ||نگاه دارنده و شنوا و شنونده. (منتهی الارب) (از آنندراج). شنوا. (ناظم الاطباء):

گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیه. مولوی.

و رجوع به واعی شود. ||فریاد و غیوکننده. آنندراج). ||(اِ) بانگ و فریاد. (منتهی لارب). صراخ. صوت. (اقرب الموارد). ||بانگ بر مرده. (از اقرب الموارد). سخت گریستن بر مرده. بانگ و فریاد بر مرده. زاری بر مرده. رجوع به واعی شود.

واغارشاپات. (اِخ) [3] پایتخت قدیم ارمنستان که اکنون آن را اکمیادزن [4] گویند. به سال ۴۹۱ م. انجمنی در آن تشکیل شد که در نتیجه ارمنستان با مجمع کالسدون قطع رابطه کرد و موافقت خود را با عقیده به این که حضرت عیسی دارای طبیعت واحد بوده است اعلام داشت ولی در حقیقت از اعتراف برتری قسطنطنیه خودداری کرد و خود را از قید کلیسای قسطنطنیه آزاد ساخت چنانکه تا امروز هم کلیسای مستقلی دارد. (از تاریخ ایران ج ۱ ص۶۰۴ تألیف سایکس).

واغر. [غِ] (ع ص) خشمناک. (آنندراج). آن که سینهٔ وی پر از خشم و کینه باشد. (ناظم الاطباء).

واغرة. [غِ رَ] (ع ص) مؤنث واغر. رجوع به واغر شود.

واغل. [غِ] (ع ص) آن که ناخوانده در مجلس شراب و طعام کسی درآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). طفیلی شراب. (دهار). طفیلی مجلس شراب. طفیلی. قرواش. شولقی. (از یادداشت مؤلف). ||آن که در درخت و جز آن پنهان شود. (ناظم الاطباء). اسم فاعل از وغل. درآینده در چیزی و پنهان‌کننده خود را بدان. (از اقرب الموارد).

واغل. [غِ] (اِ) غذای پخته و آماده. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). در مآخذ دیگر دیده نشد.

واغلطیدن. [غَ دَ] (مص مرکب) غلطیدن و بزیر افتادن. (ناظم الاطباء).

واغ واغ. (اِ صوت) بانگ سگ. هفهف. هافهاف. عوعو. وغوغ. وعوع. (از یادداشت مؤلف).

واغوثاه. [غَ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا»ی ندبه + منادای مندوب) فریاد. داد. فغان. به‌فریادم‌برس. الغیاث:

کوه بیسود زخم تیرش گفت
صاعقه‌ست این نه تیر واغوثاه.

ابوالفرج رونی.

فاعبد الرب فی الصلوة ترا
ور نباشی چنین تو واغوثاه. سنائی.

واغ و وغ. [واغْ غُ وَ] (اِ صوت) آواز سگ. (از یادداشت مؤلف). رجوع به واغ واغ شود.

واغیه. [یَ] (ع اِ) بانگ. (مهذب الاسماء). واعیه. رجوع به واعیه شود.

واف. (اِ) بلبل [5] را گویند و به عربی عندلیب خوانند. (برهان) (آنندراج). ||خواننده. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

وافد. [فِ] (ع ص) بر سویی آینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بر سویی پیش کسی رونده. (غیاث اللغات). ج، وفود، اوفاد. وفد. ||آینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آن که مرکب نجیب سوار شود. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||سنگخوار و شتر پیشی گیرنده. (از اقرب الموارد). شتر پیشرو و سنگخوار پیشی گیرنده در سیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بر زمین زننده و افکننده. (آنندراج). ||(اِ) تندی دو رخسار که وقت خائیدن بلند شود. و آن در پیری زائل شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برآمدگی گونه هنگام جویدن که در روزگار پیری از میان میرود. (از اقرب الموارد).

وافد. [فِ] (اِخ) حیی است از عرب. (از اقرب الموارد). نام گروهی از تازیان. (از ناظم الاطباء).

وافدان. [فِ] (ع اِ) تثنیهٔ وافد. دو تندی رخسار که هنگام خاییدن بلند شود و در پیری زایل گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به وافد شود.

وافدة. [فِ دَ] (ع ص) بیماریی که خاص قبیله یا ناحیه‌ای است. (بحر الجواهر).

وافدی. [فِ دی ی] (ص نسبی) منسوب به وافد.

وافدی. [فِ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن عمربن علی‌بن حرب‌بن محمدبن علی‌بن حیان الوافدی مکنی به ابوجعفر از محدثان است. وی از جد پدرش علی‌بن حرب و از جدش عمربن علی و احمدبن اسحاق الخشاب الموضی روایت کرده است و ابوالحسن رزق و ابوالحسین محمدبن الحسین‌بن الفضل القطان و جز آنها از وی روایت کرده‌اند. وی در صفر ۲۵۳ بدنیا آمد و در اول رمضان ۳۰۴ در بغداد درگذشت. او آخرین کسی است که از علی‌بن حرب روایت کرده‌است. (از لباب الانساب).

وافر. [فِ] (ع ص) بسیار. افزون. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اوفر. موفور. وافره. موفوره. وافی. متوافر. متوافره. (از یادداشت مؤلف). فراوان. کثیر: و طایفه‌ای از مشاهیر ایشان که هر یک علمی وافر و ذکری سایر داشتند به منزلت ساکنان خانه و بطانهٔ مجلس بودندی. (کلیله و دمنه). مالی فاخر و تجملی وافر با آن جماعت همراه بود. (سندبادنامه ص ۲۱۸). ساز و بنه گاه‌ایشان به

---

۱ - در اصل: «جباخانی». رجوع به لباب الانساب شود.

۲ - در اصل: «عباراتی». رجوع به لباب الانساب شود.

3 - Vagharshapat.

4 - Ecmiadzin.

۵ - رشیدی نویسد: «واف، بلبل، لیکن صحیح زندواف است» و حق با اوست. رجوع کنید به زندواف و زندباف. (برهان قاطع چ معین).

تاراج دادند و غنیمتی وافر از اموال و اسباب ایشان حاصل آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۷). جمعی از حشم او به خدمت عضدالدوله رفتند و با ایشان اکرامی وافر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰). سباشتکین را که خویش و صاحب جیش او بود با لشکری وافر به خراسان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۳). نعمتی وافر داشت. (گلستان). ||تمام. (دهار) (نصاب الصبیان) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (این معنی به‌معنی «بسیار» نزدیک است): از عمر و روزگار فراخ خویش حظی وافر یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۴). جوانی خردمند از فنون فضائل حظی داشت وافر و طبعی نافر. (گلستان). ملوک وافر فراست و سلاطین کامل کیاست سعادت دو جهانی در متابعتش دانسته. (حبیب السیر ج۲ ص ۳۲۲). ||(در اصطلاح عروض) بحر چهارم از بحور عروض، وزنش مفاعلتن شش بار. (منتهی الارب). شمس قیس رازی در این باره چنین آورده است: «بناء وافر و کامل بر سُباعیات است مرکب از پنج متحرک و دو ساکن. اجزاء وافر شش بار مفاعلتن و اجزاء کامل شش بار متفاعلن و چون افاعیل این دو بحر در عدد متحرکات و سواکن و ترکیب ارکان متفق و مؤتلف بودند آن را در یک دایره نهادند و نام آن دایرهٔ مؤتلفه کردند». (المعجم چ دانشگاه ص ۵۱). «بدانکه عجم را بر پنج بحر از این بحور پانزده گانه شعر عَذْب نیست و آن طویل است و مدید و بسیط و وافر و کامل و ما بیتی چند از اشعار قدما که در نظم آن ثقیل به شعراء عرب کرده‌اند و برای اظهار مهارت خویش در علم عروض گفته‌اند بیاریم تا ثقل آن معلوم گردد و دوری آن از طبع سلیم روشن شود. ابیات وافر:

بیت مقطوف و این اتم اشعار عرب است در این بحر:

چو برگذری همی نگری برویم
مفاعلتن مفاعلتن فعولن
چرا نکنی یکی نگرش به کارم
مفاعلتن مفاعلتن فعولن.

و قَطف آن است که لام مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن بجای آن نهند آنگاه لام و نون از این مفاعیلن حذف کنند مفاعی بماند فعولن بجای آن بنهند و فعولن چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را مقطوف خوانند و قَطف میوه چیدن است و به سبب آنکه بدین زحاف از این جزو دو حرف و دو حرکت افتاده است آن را به قَطف ثِمار تشبیه کردند.

بیت معصوب مقطوف:

نگارینا به صحرا شو که عالم
مفاعیلن مفاعیلن فعولن
چو روی خوب تو گشته‌ست خرم
مفاعیلن مفاعیلن فعولن.

و عَصْب آن است که لام مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن بجای آن بنهند و مفاعیلن چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را معصوب خوانند و عَصْب بستن باشد و عِصابه سربند و رگ‌بند بود. به سبب آنکه لام مفاعلتن را بدین زحاف از حرکت بازداشته‌اند و آن را به عَصْب تشبیه کردند و این وزن مانند هزج محذوف است و خسرو و شیرین نظامی گنجه‌ای و ویس و رامین فخری گرگانی بر این وزن است و جماعتی آن را از این بحر پندارند چون هیچ جزو از این وزن مفاعلتن نتواند بود و اگر بیارند مستثقل و از طبع دور باشد چنانکه گفته‌اند:

نگارینا مکن نگرش به کارم
مفاعیلن مفاعلتن فعولن
چو می‌دانی که من ز غمت فکارم
مفاعیلن مفاعلتن فعولن.

پس آن را از وزن مسدس هزج محذوف نهادن اولی‌تر از آنکه از وافر مزاحف. بیت منقوص:

اگر یار مرا باز نوازد
مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن.
دلم با غم سوداش بسازد
مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن.

و نقص آن است که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی مفاعیل بماند به ضم لام و مفاعیلُ چون از «مفاعلتن» باشد آن را منقوص خوانند». (از المعجم چ دانشگاه ص۵۷ تا ۶۱).

وافراً. [فِ رَنْ] (ع ق) به فراوانی. به کثرت. کثیراً. ||اغلب. (از یادداشت مؤلف).

وافر بودن. [فِ دَ] (مص مرکب) فراوان بودن. بسیار بودن. کثرت. متوافر بودن.

وافرحتاه. [فَ حَ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا»ی ندبه + منادای مندوب) خنک. خوشا. چه نشاط‌انگیز است:

گلشنی کز گل دمد گردد تباه
گلشنی کز دل دمد وافرحتاه.   مولوی.

وافرستادن. [فِ رِ دَ] (مص مرکب) بازفرستادن:

بردار پرده از رخ و از دیده‌های ما
نوری که عاریه است به خورشید وافرست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۵۹).
هر چه خورشید زاده بود از رشک
هم به خورشید وافرستادی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۲۲).

وافر نمودن. [فِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بسیار کردن. ||بسیار جلوه دادن.

وافرة. [فِ رَ] (ع ص) مؤنث وافر. رجوع به وافر شود. ||(اِ) سرین قچقار چون کلان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). دنبهٔ قچقار وقتی که کلان گردد. (ناظم الاطباء). دنبهٔ بزرگ قوچ. (از اقرب الموارد). ||هر پیه‌پارهٔ دراز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). هر قطعه‌ای از پیه که دراز گردد. (ناظم الاطباء). ||این جهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دنیا. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— ام وافرة؛ این جهان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

||حیات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس). زندگی.

وافسردگی. [فِ سُ دَ / دِ] (حامص مرکب) باز آب شدن یخ. وارفتگی یخ.

وافسردن. [فِ سُ دَ] (مص مرکب) دوباره آب شدن یخ.

وافضیحتاه. [فَ حَ] (ع صوت مرکب) (مرکب از «وا»ی ندبه + منادای مندوب) وای بر این رسوائی. وای از این رسوائی. چه رسوائی بسیار.

وافل. [فِ] (ع ص) رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بالغ. (اقرب الموارد): قصب وافل؛ نی رسیده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انبوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وافر. (اقرب الموارد): قصب وافل. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وافور. (اِ) ابزار تریاک‌کشی. وافور شاید از کلمهٔ واپور[1] فرانسه به‌معنی بخار گرفته شده باشد. (از یادداشت مؤلف).

وافورکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تریاک کشیدن.

وافوری. (ص نسبی) کسی که وافور کشد. وافورکشنده. بافوری. تریاکی.

وافه. [فِهْ] (ع ص، اِ) خادم کلیسا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در حدیث است: لایغیر وافه[2] عن وفهیته و لاقسیس عن قسیسته. (از منتهی الارب). نگهبان خانهٔ نصاری که در آن صلیب است به لغت اهل جزیره و ابن اعرابی گفته است: همان واهف است و مثل اینکه دو لغت باشند. (المعرب جوالیقی ص ۳۴۵).

وافی. (ع ص) وفا کننده به عهد. نگهبان عهد. (از اقرب الموارد). باوفا. راست. صادق. آنکه به شرط و عهد خود وفا کند. (ناظم الاطباء):

ایا رسم و اطلال معشوق وافی
شدی زیر سنگ زمانه سحیقا.   منوچهری.

1 - Vapeur.

۲ - این حدیث در جوالیقی اینگونه نقل شده است: «لایحرک راهب عن رهبانیته و لاواهف عن وهفیته».

ز آب تتماجی که دادش ترکمان
آن چنان وافی شدهست و پاسبان. مولوی.
بر عدم باشد نه بر موجود مست
زآنکه معشوق عدم وافی‌تر است. مولوی.
||تمام. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کامل. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رسان. (منتهی الارب). رسان. (مؤلف). بس. بسنده. شافی:
خواندن بی معنی نپسندیی
گر خردت کامل و وافیستی. ناصرخسرو.
وافی و مبارک چو دم عیسی مریم
عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر.
ناصرخسرو.
اهل تمیز را اندک از بسیار کافی بود و رمزی در تقریر فضایل و مآثر وافی و شافی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۷).
— درهم وافی؛ درهم درست و کامل.
||بسیار. (مؤلف). ||با کفایت. لایق: امیر گفت مشرفی می‌باید بلخ و تخارستان را وافی و کافی و ترا اختیار کرده‌ایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۱). ||پیمانهٔ وافی؛ پیمانهٔ پر. (ناظم الاطباء). ||میزان. عدل. درست. (از اقرب الموارد). ||(در اصطلاح عروض) بیتی باشد که تجزیت بدان راه نیافته باشد یعنی هیچ از آنچه در اصل دائره باشد کم نکرده باشند. (از المعجم). ||(اِ) یک درم و چهار دانگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک درهم و چهار دانگ درهم و یا یک درهم و دو دانگ و یا معادل یک مثقال. (مؤلف).

وافی. (اِخ) (مولانا...) از شعرای همزمان امیرعلیشیر نوائی در قرن نهم که در ترجمهٔ مجالس النفائس دربارهٔ وی چنین آمده است: «عطار است و فرزند شهر هرات است و در بیرون درب خوش میباشد و به ملازمت آستان صاحبقران میرسد این مطلع از اوست:
آن چشمهٔ حیات که یابند جان ازو
جز آب حسرتم نبود در دهان ازو.

وافی. (اِخ) نصربن احمدبن اسماعیل امیر معروف سامانی. رجوع به نصربن احمد سامانی و احوال و اشعار رودکی نوشتهٔ سعید نفیسی شود.

وافی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) مصطفی معظم فرزند علیرضا از شاعران قرن سیزدهم و چهاردهم. (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور).

وافی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) خلف میرزا جعفر غیرت اصفهانی شاعری که در قرن سیزدهم میزیسته است. (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور).

وافی‌الحسب. [فِ لْ حَ سَ] (ع ص مرکب) کسی که در شرف و مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد. (غیاث اللغات).

وافی الله‌آبادی. [یِ اَلْ لاه] (اِخ) محمد عبدالغفور خلف منشی ظهور احمدبن شیخ عبدالواحد. از شعرای فارسی ساکن هند که در قرن سیزده و چهارده هجری میزیسته است. وی در اصل از کاکوری بوده و بعد در الله‌آباد سکونت گزیده است. در کودکی پدر و اعمام خویش را از دست داده است و خال وی «مولوی تاج‌الدین حیدر سجاده‌نشین مولانا محمد برکت الله آبادی» سرپرستی و تربیت وی را به عهده گرفته است و در نزد مولوی حاجی غلام امام شهید که مداح پیغمبر (ص) بوده به شاگردی پرداخت و در نظم و نثر فارسی مهارت یافت. وی کتابی به نام «گلدسته» به نثر مسجع اردو به هواخواهی از اختیار دولت انگلیس نسبت به قیام هندوستان نوشته و به همین رو از مقامات انگلیسی جایزه دریافت داشته است و مدتی نیز قاضی «محکمه عدالت» حیدرآباد بوده است. از اوست:
تهی کردم از باده خمخانه را
چو من کس نپیمود پیمانه را
درافتاد با طرهٔ پر شکن
بنازم زبردستی شانه را
مرا شمع روی تو باید نه گل
به گلشن چه کاری است پروانه را.
*
خنده در زیر لب از شرم بدزدد به چمن
غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا
دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم
نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا.
*
دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب
دود آهم گذرد از سر طوبی امشب
از خیال رخ آن شمع شبستان وافی
رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب.
(از تذکرهٔ صبح گلشن) (از فرهنگ سخنوران).

وافی تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) از اصیل‌زادگان تبریز است. در صغر سن به کسب فضایل و کمال توجه پیدا کرده. حاوی فنون استعداد گشت و در ابتدای جوانی به شعر گفتن توجه نموده و در اندک زمانی به مرتبه شاعری رسید و آوازهٔ آثارش از آذربایجان به عراق پیچید. در اواخر احوال از قید علاقه و کدخدایی دست کشیده به عیش و نوش مشغول شد و در خانهٔ خود در دست جوانی کشته گشت و این قضیه در حوالی شهور سنهٔ ۹۹۲ دست داد. (خلاصة الاشعار).
و له:
کس در غم عشق تو دل شاد ندارد
عشاق ترا شاد کسی یاد ندارد.
بیمار ترا درد بحدی شده افزون
کز ضعف دگر قوت فریاد ندارد
افسوس که پیوند ترا نیست بقائی
فریاد که بنیاد تو بنیاد ندارد
وافی مکن از دست غمش ناله که آن شوخ
اندیشهٔ داد و غم فریاد ندارد.
(خلاصة الاشعار بنقل از دانشمندان آذربایجان). و رجوع به تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۳۰۵ شود.

وافی حیدرآبادی. [یِ حَ دَ] (اِخ) سید عبدالرحیم وافی قادری از شعرای ساکن هند معاصر ترک علی شاه ترکی قلندر نورمحلی مؤلف تذکرهٔ «سخنوران چشم دیده» اسیت. رجوع به سخنوران چشم دیده و فرهنگ سخنوران شود.

وافی دهلوی. [یِ دِ لَ] (اِخ) میرزا حاتم بیگ از شعرای فارسی‌زبان ساکن هند در قرن دوازده است و صاحب تذکرهٔ صبح گلشن دربارهٔ وی چنین آرد: میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی بامیر شمس‌الدین فقیر دهلوی دارد در غزل «وافی» و در مرثیه «ماتمی» تخلص می‌آرد. او راست:
نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست
نبرم نام حدیثی که در او نام تو نیست
در بساطم که نه دینی و نه دنیائی نیست
من کجا و سر سودای تو سودائی نیست.
(از فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ صبح گلشن).

وافی‌عنایت. [ع یَ] (ص مرکب) کامل‌عنایت. دارای عنایت تمام: و آیت وافی‌عنایت فضل الله المجاهدین علی القاعدین [قرآن ۹۵/۴] مؤید این معنی است. (حبیب السیر ج ۳).

وافی قندهاری. [یِ قَ دِ] [1] (اِخ) محمدهاشم برادرزادهٔ شاه محمد قندهاری از شعرای قرن دهم. (از فرهنگ سخنوران).

وافی کشمیری. [یِ کَ] (اِخ) از شعرای فارسی ساکن هند است که صاحب تذکرهٔ صبح گلشن دربارهٔ وی چنین آرد: «محمد طیب کشمیری طیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری است؛ او راست:
فضای آسمان بیتابی دل برنمی‌تابد
به محشر کشتهٔ ناز ترا جوش تپیدنها».

وافی هروی. [یِ هِ رَ] (اِخ) وافی عطار از شعرای قرن دهم است. رجوع به مجالس‌العشاق و فرهنگ سخنوران شود.

واق. (اِ) درختی است موهوم که بامداد بهار و شامگاه خزان کند. و گویند ثمر و بار آن

---

۱ - در تداول امروز بفتح «ق» و کسر «د» و در معجم البلدان به ضم «ق» و «د» است.

درخت به صورت آدمی و حیوانات دیگر باشد و سخن کند. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). واقواق. ||بعضی بیشه و جنگلی را گفته‌اند که درخت واق در آنجا می‌باشد و گویند در آنجا کوهی است معدن طلای و نقره و بوزینگان در آنجا بسیار باشد و آن را واقواق و وقواق هم میگویند. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به واقواق و وقواق شود.

واق. (اِ) نام پرنده‌ای است. (برهان) (آنندراج). رجوع به واک شود. ||غوک. وزق. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

واقِ. [قِنْ] (ع ص) صورتی از واقی. نگهدارنده. نگهدار. (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). رجوع به واقی شود. ||شفیع. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). ||سرج واق؛ زین غیر معقر. (از اقرب الموارد). زینی که پشت‌ریش نکند ستور را. (منتهی الارب). ||فرس واق؛ اسبی که از رفتن بیم دارد بخاطر دردی که در سم آن بود. (از اقرب الموارد). اسب سم بر جایگاه نهنده. (از منتهی الارب). ||(اِ) ورکا (ظ: ورکارک) که مرغی است آن را واق گویند، بخاطر بانگ او. (منتهی الارب). غراب یا صرد. (اقرب الموارد).

واقح. [قِ] (ع ص) سم سخت. (از اقرب الموارد). سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شوخگین. (منتهی الارب). ||زشت. (دهار).

واقد. [قِ] (اِخ) واقدبن عبدالله‌بن عبدمناف‌بن عبدالعزیز الیربوعی التمیمی، از صحابه و قدیم الاسلام است. مردی شجاع و همه جا ملتزم رکاب رسول (ص) بود و در ۱۱ هجری در مدینه درگذشت. (الاعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۴۱ و امتاع الاسماع ص ۵۷ شود.

واقد العبدی. [قِ دُلْ عَ دی ی] (اِخ) ابویعفور تابعی است و برخی نام او را وقدال گفته‌اند. (از یادداشت مؤلف).

واقدبن عمرو تمیمی. [قِ دِ نِ عَ رِ تَ می ی] (اِخ) کتابی در شرح حال بابک خرمی دارد. (از ابن الندیم از یادداشتهای مؤلف).

واقدی. [قِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن واقد مکنی به ابومسلم صاحب کتاب القراءة. رجوع شود به ابومسلم.

واقدی. [قِ] (اِخ) محمدبن عمروبن واقدالواقدی المدنی مولی اسلم، مکنی به ابوعبدالله. از محدثان و از قدیمی‌ترین مورخان است. از ابن ابی‌ذئب از معمربن راشد و مالک‌بن انس و ثوری و جز آن حدیث شنید، کاتب او محمدبن سعد و ابوحسان الزیادی و محمدبن اسحاق الصغانی و جز آن از وی روایت کرده‌اند. وی دربارهٔ غزوات تصنیفی دارد. به سال ۱۳۰ هـ.ق. متولد شد و در ۲۰۷ درگذشت. (از لباب الانساب) (الاعلام زرکلی ص۹۵۷). او راست: کتاب التاریخ الکبیر، کتاب التاریخ المغازی و المبعث، کتاب ضرب الدنانیر والدراهم، کتاب اخبار مکه، کتاب الطبقات، کتاب فتوح الشام، کتاب فتوح العراق، کتاب الجمل، کتاب مقتل الحسین علیه‌السلام، کتاب‌السیرة، کتاب ازواج النبی صلی الله علیه و سلم، کتاب الردة والدار، کتاب جرب الاوس والخزرج، کتاب صفین کتاب وفات النبی صلی الله علیه و سلم، کتاب امر الجثة والفیل، کتاب المناکح، کتاب السقیفة و بیعة ابی‌بکر، کتاب ذکر القرآن، کتاب سیرة ابی‌بکر و وفاته، کتاب مداعی قریش و الانصار فی القطائع و وضع عمر الدواوین و تصنیف القبائل و مراتبها و انسابها، کتاب مولد الحسن و الحسین و مقتل الحسین علیه السلام، کتاب تاریخ الفقهاء، کتاب الاداب، کتاب الغلط الحدیث، کتاب السند و الجماعة و ذم الهوی و ترک الخوارج فی الفتن، کتاب الاختلاف و یحتوی علی اختلاف اهل المدینة و الکوفة فی الشفعة و الصدقة والعمری و الرقبی و غیره. (از ابن الندیم). و رجوع شود به معجم المطبوعات ج۲ ص۱۹۰۷ تاریخ سیستان ص۵۱ و سبک‌شناسی ج۱ ص۹۲ و ۱۶۰ و وفیات الاعیان چ تهران ص۸۳ ج۲ و روضات الجنات ص ۶۹۵ و کتاب الوزراء و الکتاب جهشیاری ص۱۹۳.

واقرة. [قِ رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). کوهی است به یمن که در آن دژی است به نام هطیف [هُ]. (معجم البلدان).

واقس. [قِ] (اِخ) موضعی است به نجد. (از منتهی الارب) (معجم البلدان).

واقصة. [قِ صَ] (اِخ) منزلی است در راه مکه. (غیاث اللغات) (آنندراج). موضعی است میان قرعاء و عقبة الشیطان. (منتهی الارب). منزلی است در راه مکه که پس از قرعاء واقع است. (معجم البلدان). و رجوع به نزهةالقلوب. مقالهٔ ۳ ص ۱۶۶ شود:

بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج
واقصه سر حد بحر و مکه پایان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۱).

ها رَوِ واقصه و اقصهٔ آن راه شویم
که ز برکه‌اش برکهٔ سینا بینند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۶).

واقصة. [قِ صَ] (اِخ) عقبه‌ای است متعلق به بنی‌شهاب از طی که دو منزل پائین‌تر از زباله است و به آن واقصة الحزون گویند. (از معجم البلدان).

واقصة. [قِ صَ] (اِخ) آبی مر بنی‌کعب را. (منتهی الارب). آبی است متعلق به بنی‌کعب که اطراف آن را و اقصات گویند. (از معجم البلدان).

واقصة. [قِ صَ] (اِخ) جائی به یمامة. جائی در راه کوفه نزدیک ذی‌مرخ. (منتهی الارب). جائی است در یمامه، حفصی گوید واقصة آبی است در کنار کرمة که مدفع ذی‌مرخ است.

واقع. [قِ] (ع ص) نعت فاعلی از وقوع. رجوع به وقوع شود. ||حاصل. (اقرب الموارد). ||آنکه سنگ آسیا را نقر کند. ||مرغ که بر درخت باشد یا لانه گرفته باشد. (اقرب الموارد). ||مرغ فرود آینده از هوا. (منتهی الارب) (آنندراج).

– نسر واقع. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

||آنچه واجب میگردد. لازم. ||ثابت. ||وضع شده. ||نصب شده. ||آن که ظاهر میشود و پدید می‌آید و میرسد. (ناظم الاطباء). ||راست. درست. محقق. صحیح. یقین.

– غیرواقع؛ نادرست. ناصحیح.

||حقیقت.

– درواقع؛ در حقیقت. فی‌الواقع.

||(اصطلاح نحوی) کوفیان فعل متعدی را گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) (اصطلاح کلامی) از نظر متکلمان لوح محفوظ. (تعریفات جرجانی). ||(اصطلاح فلسفی) در نظر حکما عقل فعال. (تعریفات جرجانی). ||عالم خارج. (کشاف‌اصطلاحات الفنون). ||آنچه در نفس‌الامر است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). ||(اصطلاح منطقی) قضیهٔ صادقه. (از فرهنگ علوم عقلی). ||مطابقت قضیهٔ دینیه با خارج. رجوع به صادق و حق و نفس‌الامر شود. (فرهنگ علوم عقلی). ||(اصطلاح عرفانی) هجویری در این باره چنین آرد: مراد از واقع معنائی است که اندر دل پدید آید و بقا یابد برخلاف خاطر و بر هیچ وجه مرطالب را آلت دفع کردن آن نباشد چنانکه گویند «حط علی قلبی و وقع فی قلبی» پس دلها محل خواطرند اما واقع جز بر دل صورت نگیرد که حشو آن جمله حدیث حق باشد و از این جهت است که چون مرید را در راه حق بندی پدید آید آن را قید گویند و گویند واقعی افتاد. (کشف المحجوب ص۵۰۲، از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی).

واقع. [قِ] (اِخ) نام اسب ربیعة‌بن جشم نمری. (منتهی الارب).

واقعاً. [قِ عَنْ] (ع ق) در حقیقت. بحقیقت. حقیقةً. درواقع. فی الواقع. براستی. رجوع به واقع شود.

واقعات. [قِ] (ع اِ) جِ واقعة: درویش از این واقعات خسته‌خاطر همی بود. (گلستان). رجوع به واقعه شود.

واقع‌بن سحبان. [قِ عِ نِ سَ] (اِخ)

ابوالحسن واقع‌بن سحبان تابعی است. (از یادداشت مؤلف).

واقع‌بن سحبان. [قِ عِ نِ سَ] (اِخ) ابوعقیل واقع‌بن سحبان تابعی است. (از یادداشت مؤلف).

واقع‌بین. [قِ] (نف مرکب) حقیقت‌بین. رجوع به واقع شود.

واقع‌بینی. [قِ] (حامص مرکب) حقیقت‌بینی. رجوع به واقع‌بین و واقع شود.

واقع شدن. [قِ شُ دَ] (مص مرکب) صادر شدن. ظاهر گشتن. (ناظم الاطباء). پیش آمدن. روی دادن. اتفاق افتادن. حدوث. حادث شدن. افتادن. وقوع. وقوع یافتن. به وقوع پیوستن. ببودن. بودن. واقع گردیدن: فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثه‌ای واقع شد. (مجالس سعدی). ||در بیت زیر ظاهراً بمعنی در بین آمدن و مجال گفتن پیدا شدن است:

دلم پاکست چشم پاک ای محرم سرت گردم
اگر واقع شود این حرفها خاطرنشانش کن.
صوفی ساوجی (از آنندراج).

||دوچار شدن. (غیاث) (آنندراج).

واقع گردیدن. [قِ گَ دی دَ] (مص مرکب) واقع شدن. اتفاق افتادن. روی دادن. واقع گشتن. رجوع به واقع شدن شود.

واقع گشتن. [قِ گَ تَ] (مص مرکب) روی دادن. پیش آمدن. حادث گردیدن. اتفاق افتادن. رجوع به واقع شدن شود.

واقع‌نگار. [قِ نِ] (نف مرکب) واقع‌نویس. اخبارنویس. وقایع‌نگار. کسی که اخبار را می‌نویسد. (ناظم الاطباء). خبرنگار.

واقعة. [قِ عَ] (ع ص) مؤنث واقع. رجوع به واقع شود. ||(اِ) حادثه. (غیاث) (ناظم الاطباء). نازله. (از اقرب الموارد). اتفاق. کار افتاده. کار پیش‌آمده. پیش‌آمد. عارضه. ماوقع. جریان کار. رویداد. قضیه. موضوع: روبرو میشود با واقعه به آن طریق که رضا به قضا میدهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثه الم رسان و واقعه‌ای که سایه انداخت به آنچه خدا آن را از او خواسته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

کشت چشمش دل خاقانی را
رو بدین واقعه یارب چه خوش است.
خاقانی.

این واقعهٔ شگرفت را وزنی نمی‌نهد و این حادثهٔ بزرگ را خرد و حقیر میشمرد. (سندبادنامه، ص۱۹۸). پردهٔ کتمان در سر صورت واقعه می‌کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۸). در اثناء آن حال تهمتی و ریبتی که ازو در خیال افتاد احتیاط چنان اقتضا کرد که او را بگرفت و فرع واقعهٔ او به اصل مسألهٔ ابوعلی و دیگران الحاق افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴۴).

چون که مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند. نظامی.
بر سر خاک از فلک تیزگشت
واقعهٔ تیز بخواهد گذشت. نظامی.
دل عطار چو درد تو نیافت
شد در این واقعه بر باد از تو. عطار.

دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است. (گلستان).

گفتم من و صبر اگر بود روز فراق
چون واقعه اوفتاد نتوانستم. سعدی.
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چون رفت کار از دست.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۰۹).

||حادثهٔ سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سانحه: چون خبر رسید به نشابور که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان واقعه افتاده است در ساعتی سوری زندان عرض کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۶). نوادر و عجایب بود که وی را افتاده در روزگاری پدرش چند واقعه بود همه بیاورده‌ام در این تاریخ. (تاریخ بیهقی). شکر نمود بعد از اینکه علاج کرد سختی‌های سربسته را و رفع کرد واقعه‌های الم رساننده را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

این بار نار صاعقه افتاد در دلم
وین بار آب واقعه بگذشت از سرم. خاقانی.

بر اهل آن خطه بعد از واقعهٔ یزید مهلب چنان حادثه نیفتاده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۴). گفت در خواب دیدم که سلطان در شکارگاه در واقعه‌ای افتاده است. (جهانگشا). ||سختی. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حال. (غیاث اللغات) (آنندراج). وضع: مرغان ... صورت واقعه او را بگفتند. (کلیله و دمنه).

تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد
از واقعهٔ من به همه جای خبر شد. خاقانی.
اندر این واقعه تنها نه منم در عالم
هر کسی را بحد خویش بود تیماری.
ظهیر فاریابی.

به وقت عود سلطان حال او اعلام دادند بر واقعهٔ او تنگدل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱). یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید. (گلستان).

اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند
هر دم کسی به رسم عیادت دوا شود؟
سعدی.
بار کشیدهٔ جفا پرده‌دریدهٔ هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ای است مشکلم.
سعدی.
بر مرگ دل خوش است در این واقعه مرا
کآب حیات در لب یاقوت فام اوست.
سعدی.
هر نفسم خون دل ریزی و گوئی مبین
واقعهٔ مشکل است دیدن و نادان شدن.
اوحدی (از امثال و حکم).

||شرح حال. حسب حال:

واقعه کوته کنم چه گویم از این بیش
خاصه که پیش اندر است راه درازیم. عطار.

||مردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). مرگ. (ناظم الاطباء):

به خاکپای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک.
حافظ.
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم. حافظ.
به روز واقعه تابوت من ز سرو کنید
که میرویم به داغ بلندبالائی. حافظ.

— واقعه افتادن؛ مردن: محمدبن ادریس شافعی را به مصر واقعه افتاد؛ و آنجا مدفون است. (مجمل التواریخ).

||روز رستخیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قیامت. (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن) (دهار). زمان قیامت. (غیاث اللغات): اذا وقعت الواقعة لیس لوقعتها کاذبة. (قرآن ۱/۵۶ و ۲). ||آسیب کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وقعهٔ حرب. صدمه بعد از صدمه در جنگ. (از اقرب الموارد). آسیب پس از آسیب. (ناظم الاطباء). برخورد جنگی. ||جنگ. (غیاث اللغات): چون ناصرالدین از آن واقعه منصور بازگشت و به بست رسید اصحاب خلف شهر بازگذاشتند و رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۵). ||بدبختی. مصیبت. ||آفت. (ناظم الاطباء). ||خواب. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رؤیا:

دوش در واقعه دیدم که نگاری می‌گفت
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت. سعدی.
روی در واقعه بنمود به ما یار امشب
هست جان بردن از این واقعه دشوار امشب.
قاسم ارسلان (از آنندراج).
دیدم شبی به واقعه روز قیامت است
بعثت قیام داده عظام رمیم را. یغما.

||(اصطلاح عرفانی) امر و غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود و اگر در حال حضور باشد مکاشفه گویند و از جمله واقعات بعضی صادق و بعضی کاذب باشد همچنانکه منامات و بالجمله واقعه آن چیزی است که سالک در اثناء ذکر بیند و در اثناء استغراق حالش با حق بیند به نحوی که محسوسات از او غایب شود و آن مابین نوم و یقظه است که مکاشفه هم نامند و آنچه نیز در دل فرود آید واقعه گویند، عطار گوید:

هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد
صد واقعه پیش آرد صد فتنه برانگیزد.
(از فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا).
||(ص) شجاع. (اقرب الموارد). دلیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

واقعة. [قِ عَ] (اِخ) سورهٔ پنجاه و ششمین از قرآن، مکیة و آن نود و شش آیت است، پس از الرحمن و پیش از حدید. (از یادداشت مؤلف).

واقعه‌دیده. [قِ عَ / ع دی دَ / دِ] (نمف مرکب) کارآزموده. (آنندراج). مرد مجرب و آزموده. (ناظم الاطباء). جنگ‌دیده: تنی چند از مردان واقعه‌دیدهٔ کارآزموده بفرستادند. (گلستان).

واقعه‌رسیده. [قِ عَ / ع رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مصیبت‌دیده. مصیبت‌رسیده:
یاری دو سه داشت دل‌رمیده
چون او همه واقعه‌رسیده. نظامی.

واقعه‌طلب. [قِ عَ / ع طَ لَ] (نف مرکب) مفسد. ||جنگجو. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||شورش‌طلب. فتنه‌جو. شرطلب. فتنه‌انگیز. گردنکش. سرکش. یاغی. طاغی. (ناظم الاطباء). ||خاین. (ناظم الاطباء): مردم کوته‌اندیش واقعه‌طلبی بر او جمع شدند. (تاریخ شاهی احمد یادگار ص ۳۴۲). ||خاین. (ناظم الاطباء).

واقعه‌طلبی. [قِ عَ / ع طَ لَ] (حامص مرکب) حادثه‌جوئی. ماجراجوئی. فتنه‌انگیزی.

واقعه‌نویس. [قِ عَ / ع نِ] (نف مرکب) در دورهٔ صفویه منصبی دولتی بوده است. مؤلف تذکرةالملوک آن را چنین وصف کند: «تفصیل شغل واقعه‌نویسان آن است که جواب نامه‌هایی که از پادشاهان به پادشاه ایران نوشته شود واقعه‌نویس انشا نماید». رجوع به تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۵ و ۱۵ و ۱۶ شود.

واقعی. [قِ] (ص نسبی) حقیقی. راستین. ||راست. درست. صحیح. ||محقق. به طور یقین. ||به طور کامل. (ناظم الاطباء).

واقعی. [قِ] (اِخ) ابن علی طوسی شاعری بوده است در دربار اکبرشاه و این اشعار ازوست:
نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست
که‌بحر حسن تو زد موج اینچنین پیداست
هنوز از می نازست نشأه ای در سر
ز سر گرانیت ای ترک نازنین پیداست
چه احتیاج به ماه نو است در شب عید
تراکه ماه نو از چاک آستین پیداست.
(از تذکرهٔ صبح گلشن).
رجوع به فرهنگ سخنوران ذیل واقعی هروی شود.

واقعیت. [قِ عی یَ] (ع مص جعلی، اِمص، اِ) حقیقت. ||وجود. هستی. (ناظم الاطباء).

واقف. [قِ] (ع ص) داننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). آگاه. باخبر. مطلع. خبردار. دانا. (ناظم الاطباء). مستحضر. خبیر: و بر آن خدای عزوجل واقف است. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۴). خوارزمشاه آلتونتاش بدو نامه نبشته و خواجه داند که از خویشتن چون نبشته و من بر آن واقف نیستم. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷). امیر آن در شب راست کرده بود با کوتوال و... چنانکه کس دیگر بر این واقف نبود. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۰). ملک تا اتباع خویش را نیکو نشناسد و بر... اخلاص و مناصحت هر یک واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت. (کلیله و دمنه). بدانچه واقف است از سر من او را بیا گاهاند. (کلیله و دمنه). بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۸). ائمهٔ معرفت و هدایت در انجمن وی ناظر و واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۸).
ای خدا ای قادر بی چند و چون
واقفی از حال بیرون و درون. مولوی.
گر دوست واقف است که بر ما چه میرود
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست.
سعدی.
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت.
حافظ.
گر چه راهی است خطرناک ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی. حافظ.
ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزگ
نی یقین بر عرض و طول لشکرت واقف نه شک.
نصیرای همدانی (از آنندراج).
وحشی از دست جفا رفت دلم واقف باش
که‌نیفتد سرو کارت به جفا کار دگر.
وحشی (از آنندراج).
فولاد شود آب ز خونگر می زخمم
بر تن چو زنی تیغ ستم واقف من باش.
(از آنندراج).
- واقف آمدن؛ واقف شدن. واقف گشتن. واقف گردیدن آگاه شدن:
صد هزار جان فرو شد هر نفس
کس نیامد واقف اسرار تو. عطار.
- واقف داشتن؛ آگاه کردن. واقف گردانیدن. واقف کردن. با خبر کردن. در جریان کار گذاشتن: مرا بر هیچ حال واقف نمی‌دارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸).
- واقف کار؛ کارآزموده. باتجربه. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). هوشیار. دانا. (ناظم الاطباء).
- واقف حال؛ کارآزموده. باتجربه. هوشیار. دانا. (ناظم الاطباء).
||ایستاده. (از یادداشت مؤلف). ||ایستاده شونده. (غیاث اللغات) (آنندراج). آن که می‌ایستد و باز می‌ایستد. (ناظم الاطباء). ج، وقف و وقوف. ||در اصطلاح فقهی کسی که چیزی را وقف می‌کند و در راه خدا حبس می‌نماید. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وقف‌کننده. آنکه وقف کرده است.

واقف. [قِ] (اِخ) جائی است در قسمت بالای مدینه. (معجم البلدان).

واقف. [قِ] (اِخ) مالک‌بن امریء القیس‌بن مالک‌بن الاوس‌بن حارث‌بن ثعلبة‌بن عمروبن عامر ماءالسماء که پدر بطنی است از انصار و از کسانی است که دیر اسلام آورده‌اند. برخی از رجال عرب منسوب به آن هستند. از آن جمله‌اند هلال‌بن امیدالواقفی که در جنگ بدر شهید شد. (از لباب الانساب و منتهی الارب و امتاع الاسماع ص ۳۴).

واقف. [قِ] (اِخ) محمد افندی از گویندگان عثمانی اهل پروسه و از جملهٔ مدرسان بود. وی به سال ۱۱۳۷ درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

واقف. [قِ] (اِخ) مولوی میران محیی‌الدین متخلص به واقف برادر عینی شایق شاعر است. به سال ۱۲۰۵ قمری در اودگیر هند به دنیا آمد. پس از تحصیل فارسی به فراگرفتن عربی در نزد علاءالدین لکهنوی پرداخت و پیش مولوی خبیرالدین فایق به آموختن رمز سخن پرداخت و از خال خود شاه منصور قادری مراتب آداب سلوک را آموخت. از اوست:
پندار هستی تو حجابی است در نظر
ورنه بروی یار کسی پرده‌دار نیست
در هر نفس فنا و بقا هست چون حباب
واقف به موج هستی ما اعتبار نیست.
شب که بی روی تو ساقی باده را در جام ریخت
آتش سوزان به کام این دل نا کام ریخت.
خنده‌ای کردی که صبح صادق از وی رو نمود
زلف عنبرفام بگشادی که طرح شام ریخت.
خبر سوزش دل یار چو پرسد قاصد
آتش تیز بینداز بر انبان نمک.
(از تذکرهٔ نتایج الافکار) (از فرهنگ سخنوران خیامپور).

واقف. [قِ] (اِخ) سید یحیی افندی از گویندگان عثمانی و از سادات استانبول و فرزند سید عبدالرحیم افندی شاعر نامی بود وی به شغل قضاوت اشتغال داشت و قاضی استانبول بود. مرگ واقف به سال ۱۱۵۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از قاموس الاعلام ترکی).

واقف حیدرآبادی. [قِ فِ حَ دَ] (اِخ) داود علی‌خان واقف حیدرآبادی از شعرای فارسی ساکن هند است. رجوع به فرهنگ

سخنوران دکتر خیامپور شود.
واقف خلخالی. [قِ فِ خَ] (اِخ) ملاعلیقلی خواهرزادهٔ ملانصرالله خلخالی و از شعرای قرن دهم است. طبعی به کمال رقت داشت و در اصفهان به افاده و تعلیم مشغول بود او را دیوانی است. این ابیات از اوست:
در لباس فقر هم آسودگی نبود مرا
بخیه‌های خرقه بر من جاده‌های وحشت است.
*
وسعت دشت به اندازهٔ پروازم نیست
یاد صیاد و گرفتاری کنج قفسی.
*
میدهد یادکه دنیا گرهی پر باد است
گردبادی‌که از این دامن صحرا برخاست.
*
نیست روشن‌طینتان را از غم گردون ملال
در دل دریا گره کی موج دریا میشود.
(از فرهنگ سخنوران) (از تذکرهٔ نصرآبادی) (از کتاب دانشمندان آذربایجان).
واقف خلخالی. [قِ فِ خَ] (اِخ) میرزا ابوطالب واقف خلخالی از شعرای قرن دوازدهم است. (از فرهنگ سخنوران).
واقف دهلوی. [قِ فِ دِ لَ] (اِخ) خواجه محمدتقی فرزند خواجه محمد دهدار دهلوی از شعرای هند در قرن یازدهم است. (فرهنگ سخنوران خیامپور).
واقف شاهجهان‌آبادی. [قِ فِ جَ] (اِخ) از شعرای قرن سیزدهم است. (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور).
واقف شدن. [قِ شُ دَ] (مص مرکب) خبردار شدن. (آنندراج). خبردار گشتن. مطلع شدن. دریافتن. (ناظم الاطباء). آگاه شدن. باخبر شدن. فهمیدن. مستحضر شدن. پی بردن: تا نامهٔ پوشیدهٔ او نرسد بر این حال واقف نتوان شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۴). خواجه چون بر آن حال واقف شد فراشد و روی به من کرد و گفت می‌بینی چه میکنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۱). محمود چون بر این حال واقف شد وقت قیلوله به خرگاه آمد. (تاریخ بیهقی). نامه بیاوردند و بر آن واقف شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۹).
چرا واقف شدند اینها بر این اسرار، ای غافل
نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها.
ناصرخسرو.
صاحبدلی بر این حال واقف شد. (گلستان).
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا به کسی کو را در دل المی باشد. سعدی.
مگر واقف شد از جوش نشاط خون من صائب
که می‌بینم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را.
صائب (از آنندراج).
رجوع به واقف شود.
واقف شده آمدن. [قِ شُ دَ / دِ مَ دَ] (مص مرکب) اطلاع حاصل شدن: بیاورم ناچار این حال را تا بدان واقف شده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۶). در این باب مرا حکایت نادر یاد آمد اینجا نبشتم تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۴). اینک نامه‌ها و مشافهه‌ها اینجا ثبت کنم تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۸). رجوع به واقف شود.
واقف طبرستانی. [قِ فِ طَ بَ رِ] (اِخ) میرزا جانی واقف طبرستانی از شعرای قرن سیزدهم است. (از فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور).
واقف کردن. [قِ کَ دَ] (مص مرکب) آگاه کردن. مطلع کردن. واقف گردانیدن. باخبر کردن. خبردار کردن:
گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها. مولوی.
رجوع به واقف شود.
واقف گردانیدن. [قِ گَ دَ] (مص مرکب) آگاه کردن. واقف کردن. آگاه گردانیدن: واقف گردان او را بدرستی اختیار کردنت در آنچه جسته‌ای آن را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر صحت آن قول بکلی واثق باشی. (گلستان). مرا به عیب من واقف گردانیدی. (گلستان). گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان. (گلستان). رجوع به واقف شود.
واقف گردیدن. [قِ گَ دی دَ] (مص مرکب) آگاه شدن. آگاه‌گردیدن. آگاه‌گشتن. واقف شدن. واقف گشتن: و بنده ملطفه پرداخته بود مختصر این شرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶). باید که در وقت که بر این نبشته واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آیی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۴). مثال داد استاد مرا بونصر تا آن را پوشیده دارد چنانکه کس بر آن واقف نگردد. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۹). اگر بر حاجت تو واقف گردد هر آینه در قضای آن توقف روا ندارد. (گلستان).
میکند در پردهٔ دل سیر دایم ماه من
تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من.
صائب.
واقف گشتن. [قِ گَ تَ] (مص مرکب) از چیزی خبردار شدن. (آنندراج). مطلع شدن. خبردار گشتن. دریافتن. واقف شدن. (ناظم الاطباء). واقف گردیدن. آگاه شدن. آگاه گشتن. آگاه‌گردیدن. خبردار گردیدن. خبردار شدن. باخبر شدن. باخبر گشتن. مطلع گردیدن. مطلع گشتن. اطلاع حاصل کردن: چون بر این حال امیر واقف گشت خواجهٔ بزرگ احمدحسن و بونصر مشکان را بخواند و خالی کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳). این سخنها کرده آمد و نماز دیگر خالی کرد و پیش بردم و بر همه واقف گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۸). گفتند پنهان کرد چنانکه کس بر آن واقف نگشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸).
چرا واقف شدند اینها بر این اسرار ای غافل
نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها.
ناصرخسرو.
چون برزویه دیدکه هندو بر مکر و خدیعت او واقف گشت این سخن را بر وی رد نکرد. (کلیله و دمنه). لیکن تو به یک اشارت بر کلیات و جزئیات فکرت من واقف گشتی. (کلیله و دمنه).
شاه واقف گشت از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من. مولوی.
واقف لاهوری. [قِ فِ] (اِخ) شیخ نورالعین پسر قاضی امانت‌الله از شعرای قرن دوازدهم. اصلش از قصبهٔ تباله از نواحی لاهور است و ابتدا تحصیل علوم کرد سپس به شاعری پرداخت بین او و شاه عبدالحکیم حاکم وحدت نظر حاصل شد و به اتفاق یکدیگر به عزم سیاحت دکن از پنجاب خارج شدند و به اورنگ‌آباد رسیدند. پس از چند روز به بندر سورت رفتند، حاکم از آنجا رهسپار مکه و مدینه شد ولی واقف بر اثر ضعف مزاج به سفر نرفت ولی پس از بازگشت حاکم دوباره به اورنگ‌آباد رسیدند و از آنجا به سمت هندوستان رفتند. واقف پس از سیر و سفر به سال ۱۱۹۵ ه.ق. درگذشت و این اشعار از اوست:
چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را
خراب از سیل کردی خانه آبادان جهانی را
ز سوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد
چراغ داغم آخر کرد روشن دودمانی را.
دید چون ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا
برندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا.
خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم
تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت.
نظر لطف توان کرد به طفل اشکم
که به خاک سر راه تو یتیمانه نشست.
کو استقامتی که شبی در حریم یار
استاده همچو شمع توان تا سحر گریست.
(از تذکرهٔ نتایج الافکار ص ۷۵۷).
و رجوع به مجمع الفصحاء ص ۵۵۸ ج ۲ زیر عنوان واقف هندی شود.
واقفة. [قِ فَ] (ع ص) مؤنث واقف. رجوع به واقف شود.
واقفة. [قِ فَ] (ع ص) هر کسی که برخلاف جمهور در یکی از مسائل امامت در قبول رأی اکثریت توقف میکرده مثلاً جماعتی از معتزله مثل ابوعلی جبائی و پسرش ابوهاشم

را که نه علی‌بن ابی‌طالب را بر سایر صحابه و نه سایر صحابه را بر او افضل می‌دانستند واقفی می‌خواندند. (فصول سید مرتضی).

واقفة. [قِ فَ] (اِخ) فرقه‌ای از شیعیان علوی که حضرت موسی‌بن جعفر را امام شناختند و امامت عبدالله افطح را انکار کردند. این فرقه مشتمل بود بر بزرگان اصحاب امام ششم و علما و متکلمان شیعه مثل ابوجعفر مؤمن الطاق و ابان‌بن تغلب و هشام‌بن سالم. بعد از رحلت حضرت موسی‌بن جعفر ملقب به کاظم که امام هفتم شیعیان امامی محسوب است باز مابین پیروان آن حضرت اختلاف بروز کرد و پنج فرقه از ایشان بیرون آمد که مشهورترین آنها فرقه‌ای است که رحلت امام هفتم را انکار کردند و آن حضرت را قائم و مهدی دانسته امامت را به آن حضرت ختم کردند و گفتند که امام هفتم زنده است و تا دنیا را از عدل پر ننماید رحلت نخواهد کرد این فرقه را واقفه می‌گویند. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۵۲ و ۵۳).

واقفی. [قِ فی ی] (ص نسبی) منسوب است به واقف. رجوع به واقف شود. ||منسوب است به واقفه. رجوع به واقفه شود.

واقفی. [قِ] (حامص) واقف بودن. مطلع بودن. باخبری. اطلاع. آگاهی. رجوع به واقف شود.

واقفی. [قِ] (اِخ) خواجه علی مشهدی از شاعران ایران و برادر خواجه محمدخان قدسی بود. او در علم تفسیر استاد بود و نیز شغل امامت جماعت داشت. بیت زیر واقفی دلالت بر شغل او میکند:

این پیش نمازیم نه از روی ریاست
حق می‌داند که از ریا مستثناست
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز
پشتم به خلایق است و رویم به خداست.

(از قاموس الاعلام ترکی).

واقفی. [قِ فی ی] (اِخ) هلال‌بن امیة الواقفی انصاری که در جنگ بدر شهید شد. وی یکی از بکائین سه گانه‌است. (لباب‌الانساب).

واقفیت. [قِ فی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) وقوف. مهارت. اطلاع. آگاهی. (ناظم الاطباء). واقف بودن. واقف شدن.

واقفی عراقی. [قِ یِ عِ] (اِخ) شاه قاسم بدلا از سادات بزرگ عراق و مولدش طیب‌آباد است و از غایت طهارت احتیاج تعریف ندارد. پیش از این به دو سال حج به فرموده به طواف حرمین شریفین مشرف گشت بعد از معاودت تخلص واقفی میفرمود این بیت از اوست:

سگ کوی تو مقیم حرم محترم است
واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم.

(از تحفهٔ سامی ص ۳۴).

و رجوع به فرهنگ سخنوران خیامپور شود.

واقفیة. [قِ فی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) وقوف. مهارت. اطلاع. آگاهی. (ناظم الاطباء). واقف بودن. واقف شدن. رجوع به واقف شود. ||امتحان. آزمایش. (ناظم الاطباء).

واقفیة. [قِ فی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از متصوفهٔ مبطله هستند و می‌گویند: خدای تعالی را به معرفت نمی‌توان شناخت و از شناختن او همهٔ خلق عاجزند. (از کشاف اصطلاحات الفنون، از توضیح المذاهب).

واقفیة. [قِ فی یَ] (اِخ) گروهی از شیعه که منکر رحلت موسی‌بن جعفر شدند و گفتند آخرین ائمه اوست و زنده مانده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به واقفه شود.

واقم. [قِ] (اِخ) قلعه‌ای است به مدینه. حرهٔ واقم منسوب به وی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

واق واق. (اِصوت) نام آواز سگ چون گزیدن خواهد. (یادداشت مؤلف). وق وق. واغواغ. وغ وغ. عوعو. صدای سگ بهنگام پارس کردن. رجوع به وغ وغ شود.

واق‌واق. (اِ) واقواق. درختی است. (آنندراج). واقواق نام درختی است که در هندوستان می‌باشد بس عجائب، بامداد بهارش می‌باشد و شبانگاه خزان می‌کند برگهاش بر صورت مردم باشد چون روز پیش آید برگهاش در آشوب افتد، چون شب آید فروریزد. نام درختی است چینی که بر جوزبن و خیار سبز مانده است و میوه‌ای دارد چون روی مردم و چون این بار برسد یعنی پخته گردد چند بار آوازی دهد چون واق واق و سپس از درخت باز شود و مردم جزایر چین بدین آواز فال زنند. (از نخبة الدهر فی عجایب البر و البحر):

نه واق‌واق نه عنقای مغربیم به کبر
نه هم بنوع زرافه نه گرگ ددواریم.

بومنصور (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

و نیز رجوع به واق و واک شود.

واق‌واق. (اِخ) جزیره‌ای در اقیانوس جنوبی. (دمشقی). وقواق. (نزهة‌القلوب). و گویندر آنجا [واق] کوهی است معدن طلا و نقره و بوزینگان در آنجا بسیار باشد و آن را واق واق و وقواق هم می‌گویند. (برهان قاطع)[1]. ظاهراً ناحیتی اساطیری است و واقواق جنوب یا واقواق افریقائی، بگفتهٔ یعقوبی (ص۴۹) جزایر واقواق در دریای لاروی Lârwî که ساحل غربی هند و ممالک زنج را مشروب میسازد واقع‌اند. بقول ابن الفقیه (ص ۵۵) واقواق جنوب بجز واقواق چین است. به نظر مسعودی (ص ۱:۸) ممالک سُفاله و واقواق در حد دریای زنگیان باشند. ادریسی گوید (ص ۱۸۳) مملکت واقواق متصل به مملکت سفاله است. در آنجا دو جزیره است به نام دَرو Daru و نبهنه Nabhana، هر دو فقیر و کم‌جمعیت است. ۲ - واقواق شرقی یا واقواق چین: واقواق در مشرق چین واقع است. (ابن‌خردادبه ص ۳۰)، در عقب چین، واقواق چین به سبب وجود معادن طلای آن از واقواق جنوب مشخص است. (ابن الفقیه ص ۵۵). جزیرهٔ واقواق بخشی از مجمع الجزایر خمر Khmèr است. (بیرونی ص ۱۶۳). ۳ - واق Wâk یا وق Wak (در رسم‌الخط عربی: الواق، الوق)، جزیرهٔ واق در جنوب عراق قرار دارد در حوالی جزیرهٔ قمر Komr عقب کوه اصطقون در میان دریای جنوبی. (ابشیینی ص ۴۷۰). ۴ - درخت عجیب واق یا واقواق، قدیمترین ذکری از میوه‌های افسانه‌ای واقواق که به شکل بشر بوده در متن چینی آمده در کتابی به نام تونگ تین T'ong Tien اثر تویئو Tou Yeou که در ۷۶۶ تا ۸۰۱ م. نوشته شده، تویئو غالباً از یکی از اقوام خود به نام Tou Houan نام می‌برد که به احتمال قوی در جنگ تلس Talas به سال ۷۵۱ محبوس شد و از ۷۵۱ تا ۷۶۲ در عربستان اقامت گزید و کتابی در باب آنچه در خارجه دیده بود تألیف کرد به نام King hing ki که امروزه در دست نیست. بنابر این بنظر میرسد که Tou Houan باشد که در مدت اقامت اجباری خود در نزد اعراب، افسانه‌ای را که تویئو نقل می‌کند فرا گرفته باشد، و آن افسانه این است: «پادشاه تاشه‌ها Ta - She (تازیان، اعراب) کسانی را مأمور کرد تا سوار کشتی گردند و البسه و اغذیه با خود بردارند و داخل دریا شوند، آنان مدت هشت سال در دریا بودند بدون آنکه به ساحل غربی برسند، در وسط دریا ایشان صخرهٔ مربعی را مشاهده کردند، در روی آن درختی بود که شاخه‌هایش سرخ و برگها سبز بود. بر روی درخت گروهی از کودکان نشأت یافته بودند. طول آنان شش تا هفت شست (ابهام) بود چون کودکان مزبور آدمیان را میدیدند سخن نمی‌گفتند ولی میتوانستند بخندند و حرکت کنند. دست و پای و سر ایشان به شاخه‌های درخت ملصق بود. وقتی که آدمیان آنان را جدا کرده میگرفتند همین که به دست ایشان می‌افتادند خشک و سیاه میگردیدند. فرستادگان با شاخه‌ای از این درخت که اکنون در مقر پادشاه تاشه (تازیان) موجود است بازگشتند». بگفتهٔ مطهر (ص ۱۱۷) در هند درختانی که موسوم به واق واق هستند و میوهٔ آنها به شکل آدمی است وجود دارد. ابن طفیل (ص ۲۰۰) میگوید میوهٔ آنها زنان است. به نظر بیرونی (ص ۱۶۳) وجه تسمیهٔ واق واق به علت وجود ←

1 - آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرند: در عربی: واقواق = وقواق (دزی ج ۲ ص۲:۷۷۶)؛ گابریل فران در دائرة المعارف اسلام نویسد wakwâk یا wâkwâk، در رسم الخط عربی: وقواق، واق واق، واقواق: ۱ -

صاحب حدودا لعالم آن را «ناحیتی از چین» می‌شمرد که زمین او معدن زر است و مردمان آن سگ را طوق زرین کنند و مهتران ایشان طوقی دارند اندر گردن از سروی گرگ با قیمت بسیار و مردمانی سیاهند و برهنه و گرمسیر است و جایی بی‌نعمت و قصبهٔ آن شهر مقیس است و این شهری است خرد و جای بازرگانان گونا گون» و شمس‌الدین ابوعبدالله محمد ابیطالب انصاری صوفی دمشقی در کتاب نخبةالدهر فی عجائب البر و البحر واقواق را نام جزیره‌ای داند «داخل در محیط پشت کرهٔ اصطیفون نزدیک کران دریا که از دریای چین بدانجا شوند». (یادداشت مؤلف).

واقوصه. [صَ] (اِخ) نام وادئی در سرزمین شام که در جنگ یرموک رومیان در آنجا فرود آمدند و با مسلمین جنگیدند. رجوع به معجم البلدان و تاریخ اسلام ص ۲۴۴ شود.

واقول. [قَ] (اِ مرکب) وادنگ. دبه. نکول. انکار پس از اقرار. رد. نکول پس از قبول. بازگشتن از گفتار و وعدهٔ خود. (یادداشت مؤلف).

– واقول آوردن؛ پس از اعتراف انکار کردن. دبه درآوردن. واقول درآوردن. نکول کردن. (یادداشت مؤلف).

واقول درآوردن. [قَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) واقول آوردن. پس از قبول نکول کردن. پس از اعتراف انکار کردن. (یادداشت مؤلف).

واقه. [قِهْ] (ع ص، اِ) فرمانبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خادم کلیسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). قیم‌البیعة. درست آن وافه است. (از اقرب الموارد). رجوع به وافه شود.

واقی. (ع ص) نگاه‌دارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). حافظ. صائن. نگهبان. ||حامی. (غیاث اللغات). ||دافع. (از اقرب الموارد). مانع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). مالهم من الله من واق[1]؛ ای دافع. (اقرب الموارد). ||سرج واق؛ زینی که پشت ریش نکند ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج). زینی که پشت ستور را ریش نکند. (ناظم الاطباء). ||فرس واق، اسپ سم بر جایگاه نهنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اسبی که‌از درد سم راه نرود و سم از جای بلند نکند. (ناظم الاطباء). ||(اِ) غراب. صُرَد. (از اقرب الموارد) (المنجد). نام مرغی که صرد نیز گویند. (ناظم الاطباء). ورکاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و یاء آخر آن را حذف کنند و واق [قِ] گویند، و آن را بدین نام بمناسبت صدایش نامیده‌اند. (از اقرب الموارد).

واقیات. (ع ص، اِ) جمع واقیة است. رجوع به واقیه شود.

واقیة. [یَ] (ع ص) تأنیث واقی است به‌معنی نگاهدارنده و دافع. ج، اواقی [در اصل وواقی است در اجتماع واوین نخستین قلب به الف شده است] و واقیات. رجوع به واقی شود. ||(مص) نگه داشتن. (از منتهی الارب). رجوع به وقایة و وقی شود.

واقیه. [یَ] (اِخ) کوهی است در بلاد دیلم. (از معجم البلدان).

واک. (اِ) پرنده‌ای است کبودرنگ و اکثر در کنارهای آب نشیند و معرب آن واق است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از جهانگیری) (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). اسم طایری است از طیور آبی که در کنارهٔ آب می‌باشد خاکستری رنگ مایل به سیاهی و مخلوط به سفید و سر آن سیاه و در قمهٔ آن سه چهار تا پنج عدد پر مثل موی به شکل کاکل رسته بسیار سفید و نرم و در غایت ملاست و لطافت و حسن و دراز و قریب به یک شبر، و مردم ترک بر کلاه می‌آویزند. (محیط اعظم، از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). واک نام جانوری است کبودرنگ که اکثر و اغلب در کنارهای آب نشیند و آن را عوام «واق» گویند. مجد همگر راست:

برف است ریزان در پای گلبن
زاغ است نالان بر جای بلبل
در حلق نخجیر آب است زنجیر
در گردن واک موج است چون غل.

(از جهانگیری و رشیدی، از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

واکاویدن. [دَ] (مص مرکب) جستجو کردن. تفحص نمودن. تفتیش کردن. (ناظم الاطباء). کاوش. جستجو. تفحص. (آنندراج). بازکاویدن. بحث و فحص کردن.

– واکاویدن از؛ پژوهیدن از. (یادداشت مؤلف).

||در عبارت زیر از المصادر معنی کوشیدن و کشمکش کردن میدهد: المناقرة والنقار؛ با کسی وا کاویدن در خصومت. مجادلة؛ باکسی وا کاویدن در خصومت. جدال. (زوزنی).

واکبة. [کِ بَ] (ع ص) ایستاده. (منتهی الارب) (آنندراج). قائمه. (اقرب الموارد). قایم. استوار. ثابت. (ناظم الاطباء).

واکت. [کِ] (ع ص) شتری که آرنج وی برگردد و بر پهلو درخورد و مجروح گرداند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناکت. (اقرب الموارد). رجوع به ناکت شود.

واکر. [کِ] (ع ص) مرغ به آشیانه درآینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرغی که در آشیانه باشد. (فرهنگ خطی).

واکرته. [کِ رِ تَ] (اِخ)[2] اسم قدیم کشور کابل است، در بند اول فرگرد نهم ونديداد آمده: «در هفتمین کشوری که اهورامزدا بیافرید واکرته می‌باشد اهریمن بدکنش در آنجا خنهٔیتی پری را که به گرشاسب پیوست بیافرید». (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۴۲۱).

→ درختی که میوهٔ آن به شکل سر آدمی است و فریاد واق واق کند نیست، بعکس بنا به تحقیق محمد قزوینی جزیرهٔ واق واق بعلت وجود این درخت عجیب بدین نام خوانده شده. ۵ - واقواق نباتی حیوانی، بقول جاحظ در کتاب الحیوان واقواقها محصول نباتات و حیوانات‌اند. (حیاة الحیوان دمیری ص۱۷۷ و ۳۸ ج۲)، واقواقها موجوداتی هستند که به نوع بشر بسیار شبیه‌اند، آنان محصول درختان بزرگی هستند که با موی سر به آنها آویخته‌اند. این موجودات دارای پستان و اعضای تناسلی شبیه به زنان هستند و دارای رنگ مخضب‌اند و دائماً فریاد برآورند: واق واق. وقتی که یکی از آنها اسیر شود خاموش گردد و بمیرد. (ص۶۷۸ - ۶۷۷ و ۱۳۸ ,Abrégé des merveilles)، واقواقها مانند نخل و نارگیل‌اند و بدن آنها بین موجودات نباتی و حیوانی است. (دمشقی ص ۳۶۷)، فران چنین استنتاج میکند: طبق روایات در جزیرهٔ واقواق مهاراجه - پادشاه جزایر - سکونت دارد و از روایات دیگر میدانیم که عنوان سلطان زبگ Zabag یعنی سوماترا کشور طلا همین بوده. اهالی سوماترا جزایر و سواحل اقیانوس هند غربی را میشناختند، آنان در عهد قدیم در مادا گاسگار سکونت گزیدند. نام بندر بارس Baros واقع در ساحل غربی سوماترا (بالوس جغرافی‌نویسان عرب، پولوشه p'o - Lou - She چینیان) نخستین بار در بطلمیوس آمده. عرب گاه این جزیره را به نام بالوس و گاه به نام «فنصور» مأخوذ از زبان مالایی Pancur یاد کرده و آن بندر مشهور Pakpakland یا کشور پکپک Pakpakهاست که در قدیم کافور نیک از آنجا صادر میشده است. نام قدیم پکپک در عربی بصورت فکفک fakfak تعریب شده که از لحاظ علم الصوت نزدیک به «واق واق» است و من شکی ندارم که این دو اسم یک مسمی‌اند. در سوماترا مانند مادا گاسگار درخت پاندانوس pandanus بشکل وحشی میروید و نام آن در بتک bakkuwan است و در مالگاش (مادا گاسکاری) vakwa نامیده میشود. نکتهٔ قابل توجه این است که در سوماترا یک قبیلهٔ بتک Batak موسوم به پکپک معرب فکفک است و پاندانوس bakkuwan، در مادا گاسکار (محل) vahwáke نامیده میشود، و مأخوذ از wakwak قدیم و پاندانوس wakwá. از لحاظ تاریخ نیز میدانیم که مردم سوماترا مکرراً به اقیانوس هند غربی مسافرت کرده‌اند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۱ - قرآن ۳۴/۱۳.

2 - Vaekereta.

واکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) گشادن. (آنندراج) (غیاث اللغات). گشودن. (ناظم الاطباء). باز کردن. چیز بسته راگشودن:
برخیز و در سرای دربند
بنشین و قبای بسته وا کن. سعدی.
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره‌بند قبای غنچه وا کرد. حافظ.
گیپاپزان که صبح سرکله وا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند. بسحاق.
چون وانمی‌کنی گرهی خودگره مباش
ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست.
صائب.
||سرپوش برداشتن. (ناظم الاطباء). گشودن در دیگ و امثال آن. ||گستردن. پهن کردن. گسترانیدن فرش و جز آن: اگر کرباسی خشک اندر هوای سرد وا کنند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||فارغ نمودن. (غیاث اللغات). فارغ نمودن و واکردن از چیزی. فارغ نمودن چیزی را، و ظاهراً در اصل به‌معنی جدا کردن است. (آنندراج). جدا کردن. دور کردن:
گویندکه خود ز عشق وا کن
لیلی طلبی ز سر رها کن. نظامی.
دل غیر تو بر هرچه نظر داشت رها کرد
چون غنچه هوای تو مرا از همه وا کرد.
سعیدای مولوی (از آنندراج).
سیر دور چرخ فرزند از پدر وا می‌کند
آب گردش طفل اشک از چشم تر وا می‌کند.
شهرت (آنندراج).
||چیدن: قطف؛ وا کردن میوه و انگور. (زوزنی). ||بریدن. چیدن: اقتطاع؛ پاره‌ای از چیزی وا کردن. (زوزنی). موی وا کردن، بریدن موی. چیدن موی. (یادداشت مؤلف). ||برکندن. کشیدن. ||برداشتن. برطرف کردن. رفع کردن. (ناظم الاطباء).
– از سر وا کردن کسی را؛ او را دست به سر کردن. شیره به سرش مالیدن. پی نخود سیاه فرستادن. از خود راندن. از خود دور کردن. به ملایمت و به زبان خوش کسی را دفع کردن:
مانند آن ورق که ز سر واکند کسی
حسنت به چرخ گنجفه داد آفتاب را.
ملاواقف قندهاری.
– از کار واکردن کسی را؛ او را از کار بازداشتن. توجه او را از کارش به امر بیهوده‌ای منعطف و منحرف کردن.
– جدا وا کردن؛ جدا نمودن. تفریق کردن. پرا کنده‌کردن. (ناظم الاطباء).

واکردنی. [کَ دَ] (ص لیاقت) بازکردنی. گشودنی.گشادنی. قابل باز کردن. که بتوان بازش کرد. رجوع به وا کردن‌شود.

واکرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بازکرده. [illegible] گشاده:
هم بر ورق گذشته گیرش
وا کرده و درنوشته گیرش. نظامی.
صائب بجز از جبههٔ وا کردهٔ تقدیر
مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را.
صائب (آنندراج).
||دست خورده. مقابل سربسته. جعبه یا بسته‌ای که در آن راگشوده باشند.

واکز. [کِ] (ع ص) زننده. مشت زننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از وکز به‌معنی زدن و با مشت زدن. رجوع به وکز شود.

واکس. (از انگلیسی، اِ)[1] مادهٔ سیاه که بدان کفشها را سیاه می‌کنند. (ناظم الاطباء). مادهٔ مرکبی است که برای جلا دادن کفش و چیزهای چرمی به آنها مالیده می‌شود و مطابق رنگ چرم ساخته می‌گردد. (فرهنگ نظام). زنده. یرندج. (یادداشت مؤلف). رنگی که بروی کفش چرمین و جیر زنند تا تابان و براق شود و آن به رنگهای مختلف و غالباً مشکی و قهوه‌ای است.

واکس خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) وا کس‌خوردن کفش، با وا کس براق و تابان شدن آن. رجوع به وا کس‌شود.

واکس‌خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) کفش وا کس‌خورده، کفشی که بر اثر وا کس‌زدن شفاف و تابان شده است. کفش براق. وا کس‌زده.

واکس زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) وا کس بروی کفش مالیدن. کفش را با وا کس برّاق و تابان کردن. رجوع به وا کس‌شود.

واکس‌زن. [زَ] (نف مرکب) آن که وا کس بروی کفش زند. وا کسی. وا کس‌زننده.

واکس‌زنی. [زَ] (حامص مرکب) عمل وا کس‌زن. ||(اِ مرکب) جائی که در آن کفش را وا کس زنند. محل کار وا کس‌زن.

واکسن. [سَ] (فرانسوی، اِ)[2] مادهٔ آبله که از گاو گرفته به انسان تزریق می‌شود، نیز هر ماده‌ای که برای تزریق درست کرده می‌شود. (فرهنگ نظام). مایه. (لغات فرهنگستان). میکروب ضعیف شده یا کشته شدهٔ امراض که به منظور ایجاد مصونیت در بدن انسان یا حیوان نسبت به مرضی مسری - خصوصاً هنگام شیوع آن مرض - با آمپول آن را در عضله تزریق کنند مانند وا کسن سیاه سرفه و دیفتری یا زیر پوست تزریق شود چون وا کسن وبا و التور یا با ایجاد خراش سطحی روی پوست آن را وارد بدن کنند مانند وا کسن آبله.

واکسن زدن. [سَ زَ دَ] (مص مرکب) تزریق وا کسن. رجوع به وا کسن شود.

واکسن‌زنی. [سَ زَ] (حامص مرکب) وا کسن‌زدن. تزریق وا کسن. رجوع به وا کسن شود.

واکسن‌کوبی. [سَ] (حامص مرکب) مایه کوبی. وا کسن‌زدن. تزریق وا کسن.

واکسی. (ص نسبی) کسی که با مزد به کفش وا کس می‌زند. (فرهنگ نظام). یرندج یعنی آن که کفش را به رنگ سیاه رنگ می‌کند. (ناظم الاطباء). که کفش را وا کس زند. که شغل او وا کس زدن کفش مردم است. وا کس‌زن. ||(اِ مرکب) جای وا کس‌زدن. محل کسب و کار وا کسی و وا کس‌زن.

واکسیناسیون. [یُنْ] (فرانسوی، اِ)[3] مایه‌زنی. (لغات فرهنگستان). وا کسن‌کوبی. وا کسن زدن. مایه کوبی. رجوع به وا کسن شود.

واکشادن. [کُ دَ] (مص مرکب) گشودن. مفتوح کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به وا گشادن‌شود.

واکشاده. [کُ دَ / دِ] (نمف مرکب) باز. مفتوح. (ناظم الاطباء).
– وا کشاده در سخن؛ آزاد در سخن. (ناظم الاطباء). رجوع به وا گشاده‌شود.
||جای هموار. دشت. (ناظم الاطباء).

واکشتن. [کُ تَ] (مص مرکب) کشتن کسی را در مبادله. (آنندراج). کشتن در بازگشت. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

واکشودن. [کُ دَ] (مص مرکب) بازگشودن. (ناظم الاطباء). رجوع به وا گشودن‌شود.

واکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بازکشیدن. (ناظم الاطباء). ||دراز کشیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). والمیدن، و آن بر زمین خوابیدن است برای دور کردن خستگی نه برای آنکه به خواب روند. (آنندراج). به درازا خفتن. والمیدن. لمیدن:
سرو تو را ز سایه چکد آب زندگی
گردید خضر هر که در این سایه وا کشید.
صائب (از آنندراج).
||دراز کردن. ||دست دراز کردن. ||بیرون کشیدن. (ناظم الاطباء):
تا که روزش وا کشد زآن مرغزار
وز چراگاه آردش در زیر بار. مولوی.
||به زور و حیله چیزی از کسی حاصل کردن. (غیاث اللغات). وا کشیدن چیزی را، به زور یا به حیله از کسی چیزی به دست آوردن، چنانکه گویند از او به سختی وا کشیدم.

---

۱ - شاید این لفظ روسی باشد، چه، در انگلیسی Wax به‌معنی موم و لاک است و مادهٔ جلا دادن چرم را Polish گویند و در فرانسوی Polir. (فرهنگ نظام).

2 - Vaccin. 3 - Vaccination.

(آنندراج):

هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا
من کز دهان غنچه سخن وا کشیده‌ام.
صائب (از آنندراج).

چون گل صبحش مثل در هرزه خندی نیستم
شوخ خونها خورد تا یک خنده از من واکشید.
میرزایحیی شیرازی (از آنندراج).

||بطرف خود کشیدن: جذب؛ وا کشیدن بخود. (دهار).

غنچه شو در گوشه‌ای شاید نگاهی وا کشی
در کمین چشم گرم آسود صیادان مباش.
رضی دانش (آنندراج).

واکظ. [کِ] (ع ص) راننده. دفع‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از وکظ است. رجوع به وکظ شود.

واکفتیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) مؤلف چراغ هدایت در ذیل ترکیب «آب شکستن در گلو» آرد: به‌معنی گره شدن آب است در گلو. و از بعضی لغات مروی است که به فارسی آن را وا کفتیدن [به کاف تازی] نیز گویند. رجوع به وا کفیدن شود.

واکفیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) چاک دادن و شکافتن میوه‌های رسیده و جز آن. (ناظم الاطباء). شکافتن. کفته شدن. شکافتن و ترکیدن پوست میوه:

تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کفد. مولوی.

ز آنکه چون مغزش درآ کندو رسید
پوستها شد بس رقیق و وا کفید. مولوی.

واکفیدن. [کُ دَ] (مص مرکب) آب در گلو شکستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به وا کفتیدن شود.

واکل. [کِ] (ع ص) فرس وا کل؛ اسب که بر صاحب خود اعتماد کند در دویدن و محتاج ضرب باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب تنبل که در دویدن محتاج به تازیانه باشد و تا تازیانه نخورد ندود. (ناظم الاطباء). ستوری که در رفتن سستی کند. (از اقرب الموارد).

واکن. [کِ] (ع ص) نشسته. (منتهی الارب) (آنندراج). جالس. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||پرندهٔ نشسته بر دیوار یا چوب یا درخت. (از اقرب الموارد). ||مرغ بیضه در زیر گرفته. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغ تخم در زیر گرفته. (ناظم الاطباء). ج، وُکون.

واکن. [کُ] (نف مرکب) وا کننده. بازکننده. گشاینده. ||(اِ مرکب) ابزار باز کردن در قوطی و بطری و امثال آن.

— در بطری وا کن؛ آلت باز کردن در بطری.

واکندن. [کَ دَ] (مص مرکب) عیار. معایرة. معاورة. مطابق کردن قپانی که درست نباشد با قپانی درست تا عیب آن رفع شود. (یادداشت مؤلف). وزنه یا پیمانه‌ای را که وزن یا گنجایشش معلوم نیست با وزنه یا پیمانهٔ درست معلومی سنجیدن: وا کندن ترازوها، وا کندن سنگها.

واکنش. [کُ نِ] (اِمص مرکب)[1] عکس‌العمل. انفعال. (لغات فرهنگستان). مقابل کنش.

واکن کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) وا کندن. عیار. معایره. (یادداشت مؤلف). رجوع به وا کندن شود.

واکنة. [کِ نَ] (ع ص) تأنیث وا کن است. رجوع به وا کِن شود.

واکوشیدن. [دَ] (مص مرکب) تعالج. مروسیدن. معالجت. مساجات. مساجاة. (یادداشت مؤلف).

— با کسی یا چیزی وا کوشیدن؛ ممارست. مزاولة. معالجه. (یادداشت مؤلف)؛ منازعه و نزاع؛ با کسی در چیزی وا کوشیدن. احتکا ک؛ با کسی وا کوشیدن. (زوزنی).

واکوفتن. [تَ] (مص مرکب) بازکوفتن. (ناظم الاطباء).

— با هم وا کوفتن؛ به روی یکدیگر کوفتن. (ناظم الاطباء).

— به هم وا کوفتن؛ مصادمة. اصطفاق. تصادم. اضطراب. (از زوزنی).

واکوفته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) سوده شده. (ناظم الاطباء).

واکوفته شدن. [تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) سوده شدن. (ناظم الاطباء).

واکویدن. [کَ دَ] (مص مرکب) بازکاویدن. کاوش کردن. تفحص نمودن. درکاویدن چیزی و تجسس و جستجوی چیزی. (ناظم الاطباء).

واکی کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی، در ۸ هزارگزی مغرب شاهی، در دشت معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر هتکه و رودخانهٔ تالار، محصولش غلات و برنج و پنبه و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۱۳۱).

واگذار. [گُ] (اِمص مرکب) ترک. تسلیم. تفویض. (ناظم الاطباء).

— وا گذار شدن؛ تفویض شدن. (ناظم الاطباء).

واگذاردن. [گُ دَ] (مص مرکب) وا گذار کردن. تسلیم کردن. ||ترک گفتن. فروگذار کردن: یا فروگذاشت کنم یا وا گذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته‌ام... ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). ||سپردن. حواله کردن. محول کردن: و کار به خدا وا گذارد. (مجالس سعدی).

واگذاردنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) وانهادنی. بازگذاشتنی. وا گذاشتنی. رها کردنی. ترک گفتنی. تسلیم کردنی. قابل وا گذاردن. رجوع به وا گذاردن شود.

واگذارده. [گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) وا گذاشته. وا گذارکرده شده. وا گذار شده. تسلیم شده. تفویض شده. که به دیگری محول و وا گذار شده است.

واگذارکردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) وا گذار نمودن. تفویض کردن. تسلیم کردن. (ناظم الاطباء). سپردن. تحویل دادن. انتقال دادن ملکی یا مالی را به کسی: خانه را به او وا گذارکردم. ||ترک کردن. (ناظم الاطباء). رها کردن. یله کردن. دست برداشتن از چیزی. ||سپردن. حواله کردن. محول کردن.

— وا گذارکردن به خدا؛ حواله به خدا کردن. به خدا سپردن. (ناظم الاطباء).

واگذارنده. [گُ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) وا گذارکننده. که وا گذارد. که وا گذارکند. که به دیگری تفویض کند. تسلیم‌کننده. ||در اصطلاح بانکی، کسی که چیزی را می‌فروشد و به دیگری می‌دهد[2]. (لغات فرهنگستان).

واگذاری. [گُ] (حامص مرکب) تفویض. تسلیم. (ناظم الاطباء). ||ترک. طرح. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) وا گذارشده. تسلیم‌شده. منتقل‌شده. داده‌شده.

— املا ک وا گذاری؛ که مالک آن را به دیگری تسلیم کرده و تحویل داده است.

واگذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) ترک کردن. بازگذاشتن. (ناظم الاطباء). اعطال. (منتهی الارب). رها کردن. یله کردن: ثابت ساز نزد خاص و عام که امیرالمؤمنین فروگذاشت نمی‌کند مصلحت خلافت را و وانمی‌گذارد رعایت آن را. (تاریخ بیهقی ص۳۱۴).

از منی بودی منی را وا گذار
ای ایاز آن پوستین را یاد آر. مولوی.

||تفویض کردن. (آنندراج). تسلیم کردن. مفوض داشتن. تسلیم کردن به دیگری. احاله کردن. حواله کردن. محول کردن. توکیل کردن.

— وا گذاشتن به خدا؛ سپردن به خدا. حواله به خدا کردن. (ناظم الاطباء). تفویض حق نمودن. (آنندراج).

||ساکن شدن. موقتاً آرام شدن و فاصله دادن. (یادداشت مؤلف).

— وا گذاشتن درد؛ موقتاً آرام شدن وسا کن شدن درد.

— وا گذاشتن باران؛ سست شدن باران. (یادداشت مؤلف).

---

1 - Réaction (فرانسوی).

2 - Cédant (فرانسوی).

واگذاشته. [گُ تَ / تِ] (نمف مرکب) متروک. رها شده. ول شده. ||مفوض. تسلیم شده. سپرده شده. تحویل شده.

واگرا. [گِ] (نف مرکب)[1] متباعد. مقابل همگرا. رجوع به واگرایی شود.

واگرایی. [گِ] (حامص مرکب)[2] تباعد. (لغات فرهنگستان).

واگردان. [گَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) پوشاک عوضی. ملبوسی که بجای آنچه در تن دارند پوشند. (ناظم الاطباء). کن و واکن. جامه‌ای به ذخیره که جامهٔ پوشیده را بدل باشد. جامه‌ای جز آن که بر تن دارند که چون این شوخ گیرد آن دیگری را پوشند. جامهٔ نهاده برای بدل کردن جامه‌ای که در تن دارند. (یادداشت مؤلف). واشور. واشو.

— امثال:

یک پیرهن دارد که واگردانش آفتاب است؛ یعنی جامه‌اش منحصر به همین یک پیراهن است و پیرهنی جز آنچه پوشیده و هم اکنون بر تن دارد ندارد.

||در تداول تصنیف‌سازان و خوانندگان، ترجیع. آن قسمت از آهنگ یا تصنیف که پس از هر بندی تکرار شود بوسیلهٔ خواننده یا بوسیلهٔ جماعتی از اعضای ارکستر و نوازندگان.

واگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) زیر و زبر نمودن. سرنگون کردن. (ناظم الاطباء). ||بازگردانیدن. (زوزنی) (ناظم الاطباء). مراجعت دادن. (ناظم الاطباء). ||تکریر. تکرار. (زوزنی). اعاده. تردید. (یادداشت مؤلف).

واگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) برگشتن. به عقب برگشتن. مراجعت کردن. (ناظم الاطباء). انصراف. بازگردیدن:

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر. مولوی.
زآنکه از بانگ و علالای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان. مولوی.
چسان ز میکده مخمور بگذرم صائب
نمی‌شود ز لب بحر تشنه واگردید.
صائب (از آنندراج).
دل وحشت زده از سینه کجا یاد کند
چه خیال است که گوهر به صدف واگردد.
صائب (از آنندراج).

— امثال:

چون به گردش نمی‌رسی واگرد.

||سرنگون شدن. زیر و زبر شدن. ||منعکس شدن. (ناظم الاطباء). ||انقلاب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تقلب. (یادداشت مؤلف): دول؛ واگردیدن از حالی به حالی. (منتهی الارب). ||بازگردیدن. گشاده شدن. گشوده شدن. از هم واشدن: اقهمت السماء؛ واگردید ابر از آسمان و گشاده شد آن. (منتهی الارب).

واگردیده. [گَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی است از واگردیدن. رجوع به واگردیدن شود. ||لب‌برگشته. برگشته‌لب. (یادداشت مؤلف).

واگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) بازگرفتن. منع کردن. دریغ کردن. (یادداشت مؤلف). جدا کردن. دور گردیدن. بریدن:

چون بود از همنفسی ناگزیر
همنفسی را ز نفس وامگیر. نظامی.
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج
ز درگاه ما واگرفتی خراج. نظامی.
لذت انعام خود را وامگیر
نقل و باده جام خود وا مگیر. مولوی.
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
ناچار خوشه‌چنین برد آنجا که خرمن است.
سعدی.
به امید ما خانه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ز او واگرفت. سعدی.

— پا واگرفتن؛ پا کشیدن. دوری کردن. از آمدن و رفتن مضایقه کردن:

به خاکپای تو ای سرو نازپرور من
که‌روز واقعه پا وامگیر از سر من. حافظ.
آنکه سوی او ز جور هجر پیغامیم هست
وانگیرم پا از او تا قوت کاهیم هست.
سنجر کاشی (از آنندراج).

— دل واگرفتن؛ نومید شدن. قطع امید کردن. دست کشیدن. ترک گفتن. مأیوس شدن:

به سختی در از چاره دل وامگیر
که‌گردد زمان تا زمان چرخ پیر. نظامی.

||پس گرفتن. (ناظم الاطباء). ||استکتاب. (آنندراج). ||نقل کردن. (آنندراج). منتقل کردن. (ناظم الاطباء). ||بیماری گرفتن از کسی. (آنندراج). به سرایت از دیگری به بیماری مبتلا شدن.

واگریختن. [گُ تَ] (مص مرکب) گریختن. دررفتن. فرار کردن:

چون بیامد سوخت پرش واگریخت
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت. مولوی.

واگشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) گشادن. بازگشادن:

چون زلزله ریزد آب ساید
درزی ز خریطه واگشاید. نظامی.

||حل کردن: تسنیه؛ واگشادن و آسان کردن. (تاج المصادر بیهقی).

واگشاده. [گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) گشاده. باز شده.

واگشت. [گَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) بازگشت. بازگشتن. مراجعت. رجوع:

بل که سنگ و خاک و کوه و آب را
هست واگشت نهانی با خدا. مولوی.
وقت واگشت حدیبیه رسول
در تفکر بود و غمگین و ملول. مولوی.

واگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) بازگردیدن. (آنندراج). بازگشتن. مراجعت کردن. برگشتن. انصراف:

رهی کان از شدن باشد نشیبی
چو واگشتی همی باشد فرازی. ناصرخسرو.
نشاید کرد بر بیمار خود زور
که‌بس بیمار واگشت از لب گور. نظامی.
به واگشتن توانی زین طرف رست
که‌کپی هم بدین فن ز آن کشف رست.
نظامی.
چون که واگشتم ز حیرتهای دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل. مولوی.
چون که واگشتم ز پیکار برون
روی آوردم به پیکار درون. مولوی.

واگشودن. [گُ دَ] (مص مرکب) گشودن. باز کردن:

کار شد از دست به انگشت پای
این گره از کار سخن واگشای. نظامی.

واگفت. [گُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) واگفتن. ||بازگوئی راز و مطلب نهفته. ||دشنام. سرزنش. (ناظم الاطباء).

واگفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) بازگفتن. (آنندراج). تکرار کردن:

ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
بگفتند آنچه واگفتن دراز است. نظامی.
غلط گفته را تازه کردم طراز
بدین عذر واگفتم آن گفته باز. نظامی.
گرچه در شیوهٔ گهر سفتن
شرط من نیست گفته واگفتن. نظامی.

||به زبان آوردن. (یادداشت مؤلف). بازگفتن. اظهار کردن. بازگو کردن:

کس ز بیم وزیر عالم سوز
آنچه شب رفت وانگفت به روز. نظامی.

||ملامت نمودن. (آنندراج).

واگفتنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) که قابل بازگو کردن است. به زبان آوردنی. اظهار کردنی. قابل بازگفتن. که بایدش تکرار کرد.

واگفته. [گُ تَ / تِ] (نمف مرکب) مکرر. تکرار شده. بازگفته.

واگماریدن. [گُ دَ] (مص مرکب) پدید گشتن دندانها در هنگام خندیدن و تبسم کردن و روی در هم کشیدن. (ناظم الاطباء).

واگن. [گُ] (فرانسوی، اِ) اطاقک چرخدار راه آهن. واگون. رجوع به واگون شود.

واگنر. [نِ] (اِخ)[3] ریچارد. موسیقی‌دان و آهنگساز بزرگ آلمانی، وی به سال ۱۸۱۳ م. در لایپزیک تولد یافت و به سال ۱۸۸۳ درگذشت.

1 - Divergent. 2 - Divergence.
3 - Wagner.

واگن‌لی. [گُ] (فرانسوی، اِ) واگن تختخواب‌دار. رجوع به واگون‌شود.

واگو. (اِمص مرکب) واگفت. بازگفت. (ناظم الاطباء). واگوی. واگویه. رجوع به واگوکردن شود.

واگوکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سخن شنیده را بازگفتن. (ناظم الاطباء). تکرار کردن گفته.

واگون. [گُ] (فرانسوی، اِ)[1] واگن. اطاق چرخدار ساخته از چوب و فلز که بر راه آهن کار می‌کند. (از فرهنگ نظام). اطاق نشیمن راه آهن. (ناظم الاطباء).

واگون‌لی. [گُ] (فرانسوی، اِ)[2] واگن‌لی. اطاقک قطار مسافربری که تختخواب دارد و مسافر راه آهن به راحتی در آن می‌خوابد.

واگوی. (اِمص مرکب) مرادف بازگوی. بازگفتن حرف شنیده را که مردم با هم گویند. ||باز دادن جواب از گنبد و حمام. (آنندراج):

در این گلخن برآید از در و بام
صدای کودک و واگوی حمام.
زلالی (آنندراج).

||در اصطلاح موسیقی، جماعهٔ خوانندگان چون حاضر شوند نقشی را که جماعهٔ اول تمام کنند همان نقش را جماعهٔ دوم سر کنند. (آنندراج).

واگویه. [یَ / یِ] (اِمص مرکب) بازگفتن حرف شنیده را. (غیاث اللغات). سخن شنیده را بازگفتن. (ناظم الاطباء). تکرار قولی. بازگو. تکرار سخنی.

واگویه کردن. [یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) تکرار کردن سخن کسی را. بازگفتن حرف شنیده را. تکرار کردن سخنی و بیشتر سخنی که گفتن آن مطبوع نیست. دوباره گفتن. (غیاث اللغات).

واگیر. (اِمص مرکب) سرایت. (ناظم الاطباء). ||چون دو حریف کشتی گیرند و یکی دیگری را بر زمین زند و گوید که من بی‌خبر بودم هان واگیر است یعنی دوباره کشتی باید گرفت. (آنندراج). نام فندی در کشتی‌گیری. (ناظم الاطباء):

وقت واگیر تو شاید به فسون و نیرنگ
که ناستد به جهان سنگ دگر بر سر سنگ.
میرنجات (از آنندراج).

||ورزشی است پهلوانان را که یک به یک دست بر دیوار نهاده به جانب همان دست بر سینه زور کنند تا سینه برآمده پهن شود. (غیاث اللغات از چراغ هدایت). نام ورزشی است که یک یک دست به دیوار زنند و بردارند. (آنندراج). ||مسری. رجوع به واگیردار شود.

واگیردار. (نف مرکب) مسری. ساری. مرضی که از بیمار به اطرافیان سرایت کند. مرضی بودار. رجوع به واگیرداشتن شود.

واگیر داشتن. [تَ] (مص مرکب) سرایت داشتن. مسری بودن. (ناظم الاطباء). هر بیماری است که از بوی آن دیگری هم گیرد به تازی مسری. (آنندراج). بو داشتن. (یادداشت مؤلف).

واگیره. [رَ / رِ] (اِمص مرکب) سرایت. سرایت مرض. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) درجه. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح نجاران، خطی که بر چوب کشند بامداد و جز آن و طول یا عرض مطلوب را بدان مقیاس کنند. (یادداشت مؤلف).

واگیری. (حامص مرکب) سرایت. سرایت در بیماری. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) مسری: بیماری واگیری، بیماری مسری. (یادداشت مؤلف).

وال. (اِ)[3] ماهی بزرگی باشد که کشتی را فروبرد. (لغت فرس اسدی ص ۳۳۴). نوعی از ماهی فلوس‌دار بود. (غیاث اللغات) (از جهانگیری) (برهان قاطع). ماهی که پولک آن درشت باشد. (فرهنگ خطی) (از فرهنگ نظام). نوعی ماهی درم‌دار. (انجمن آرا)[4] (آنندراج)[5]. نوعی از ماهی بزرگ فلس دار. (ناظم الاطباء). ماهی چناغ باشد. (اوبهی). بال. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (برهان قاطع). بال نام نوعی از ماهی است در عربی شاید وال مبدل آن است. (فرهنگ نظام). جمل‌البحر. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به بال و بالن شود:

به رحل همت بر من عطا فرستد شاه
که کرگدنش نتابد نه نیز ماهی وال.
غضایری.

زیر آن سایه به آب اندر اگر برگذرد
همچو خیش از پر مه ریزه شود ماهی وال.
فرخی.

تا به بحر اندر است وال و نهنگ
تا به گردون بر است رأس و ذنب.
فرخی.

یکی مرده ماهی همان روزگار
برافکند موجش به سوی کنار
که گز سیصدی بود بالای او
فزون از چهل بود پهنای او
کشیدندش از آب اندرون هم گروه
به کشتی به خشکی مر آن پاره کوه
بسی گوهر و زر بد اوباشته
همه سینه‌اش عنبر انباشته
دگر هرچه ماند از بزرگان و خرد
ز بهر خورش پاره کردند و برد
بماند از شگفتی سپهبد به جای
بدو گفت مهراج فرخنده رای
که آن ماهی است این که خوانند وال
وزین مه بس افتد هم ایدر به سال.
اسدی.

همیدون یکی ماهی دیگر است
که زین وال تنش اندکی کمتر است.
اسدی.

گر خیال تیغ تو بر بحر قلزم بگذرد
گردد اندر بحر قلزم بی روان ز اهوال وال.
قطران.

چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع
پشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال.
ازرقی.

دریای گندنا رنگ از تیغ شاه گلگون
لعل پیازی از خون یک یک پشیز والش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۸).

دین ز درویشان طلب نز خواجگان باشکوه
ز آنکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال.
کمال اسماعیل (از جهانگیری).

||نام رودخانه‌ای هم هست که آن ماهی [ماهی وال] در آن رودخانه می‌باشد. (برهان قاطع). بعضی گویند وال رودخانه‌ای است در حدود چین. (فرهنگ خطی). ||قسمی پارچه است. رجوع به والا شود. ||(پسوند) به صورت پسوند در کلماتی چون کوتوال، نخچیروال، تژوال به کار رفته است.

---

1 - Wagon. 2 - Wagon - lit.

۳ - =بال =فال =اوال =افال =شال =آل =والی =اول =اوک =واک =اکیال =بالام؛ در عربی هم از یونانی: Phálaina. (کرملی، نشوء اللغة ص ۸۲)، «وال ماهی بزرگ باشد که کشتی را فروبرد». (لغت فرس ص۳۳۴)، دزی نویسد (ص ۷۷۶) «وال، اسم یک قطاس Cétacé بزرگ در دریای حاره است. , Cachalot) (Baleine در ادریسی «الوالی» آمده، در مسعودی «الاوال» (که Palgrave به‌معنی Requin آورده)، در فارسی: «وال» و «بال» (شکلی که در عربی هم آمده)، «آل»؛ این کلمه در زبانهای شمالی و السنهٔ رومانی با جزء آخر کلمه که مختص آنهاست آمده است»، معزی نیشابوری (دیوان، ص۴۴۲):

به آب و آتش گستاخ در رود، گوئی
سمندر است در آتش در آب ماهی وال.

(از حاشیهٔ ص ۲۲۵۲ برهان قاطع چ معین).

۴ - هدایت آرد: در بعضی کتب دیده شد که بال عظیم‌ترین ماهیان است و چون بال خود را برآرد به بزرگی بادبان و شارع کشتی است و سبب این نام همین است، چون چندی به خوردن ماهیان مشغول شود ماهیان به خداوند بنالند. اشک‌نام ماهی کوچک را خدا بر وی غالب کند که به مغز سرش رفته کاوش کند و چندان سر و بال بر کوه، زمین و دریا زند که هلاک شود، چنانکه در این معنی گفته‌ام:

هر که راگوش پر شد از باطل
سخن حق محال خواهد بود
سخن حق به گوش هر نادان
قصهٔ اشک و بال خواهد بود.

و هم در بحرالحقایق گفته شده:

چون ز خردی بزرگ را خللی است
قصهٔ اشک و بال خوش مثلی است.
(انجمن‌آرای ناصری).

۵ - در آنندراج: ورم‌دار.

والا. (ص) بلند. (لغت فرس اسدی) (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع) (صحاح الفرس) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از بهار عجم) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). مرتفع. (حاشیهٔ برهان قاطع). بالا. (انجمن آرا) (آنندراج). رفیع. (ناظم الاطباء). افراشته. بارفعت:
چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال.
رودکی (از لغت فرس اسدی).
تیر را تا نتراشی نشود راست همی
سرو تا که نپیرائی والا نشود.
منوچهری (دیوان ص ۳۴).
چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی
و یا گردیدن از حالی به حالی دون یا والا.
ناصرخسرو.
سروبن گرچه رست و بالا کرد
سر او را سپهر والا کرد. سنائی.
رفته ز ورای عرش والا
هفتاد هزار پرده بالا. نظامی.
ز هر پایگاهی که والا بود
هنرمند را پایه بالا بود. نظامی.
نک ذره به آفتاب والا نرسد. عطار.
لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند و کارش از آن درگذشت و به ترتیبی والاتر از آن ممکن شد. (گلستان).
به خدائی که برافراخت سپهر اطلس
به رسولی که برون تاخت ز چرخ والا.
(از فرهنگ خطی).
||بامرتبت. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام). بزرگ‌قدر. (صحاح الفرس) (غیاث اللغات). بزرگ به قدر و بلند به همت. (اوبهی). بلند به قدر و همت و نهمت. (فرهنگ خطی). بلند به حسب قدر و مرتبه. (جهانگیری). بلند به حسب مرتبه. (آنندراج). باقدر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بزرگ به قدر و بلندی. (لغت فرس چ اقبال ص ۴ از حاشیهٔ برهان قاطع). سرافراز در بلندی مرتبه و درجه و قدر و نیز در عقل و فراست و شعور و در حسب و نسب. بزرگوار. باشوکت. باشکوه. (ناظم الاطباء). سرافراز. بلندمرتبت. عالی‌مقام. عالی‌رتبه. بلندمرتبه:
بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی. بوشکور.
نه داناتر آن کس که والاتر است
که بالاتر است آن که داناتر است. بوشکور.
سبکسار مردم نه والا بود
اگرچه گوی سروبالا بود. فردوسی.
درفشی چو سیمرغ والا سفید
کشیده سرش سوی تابنده شید. فردوسی.
وزیری چون یکی والا فرشته
چه در دیوان چه در صدر محافل.
منوچهری.
کهتر اندر خدمتت والاتر از مهتر شود.
شاعر اندر مدحتت والاتر از شاعر شود.
منوچهری.
خجسته خواجهٔ والا در آن زیبا نگارستان
گرازان روی سنبلها و یازان زیر عرعرها.
منوچهری.
هنر هرچه در مرد والا بود
به چهرش بر از دور پیدا بود. اسدی.
برادرش والا براهیم راد
گزین جهان گرد مهتر نژاد. اسدی.
این چرا بندهٔ ضعیف و چاکری قدر و جاه
و آن چرا شاه قوی و مهتر والاستی.
ناصرخسرو.
محلی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من
نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی.
ناصرخسرو.
خوی مهان بگیر و تواضع کن
آن را که او به دانش والا شد. ناصرخسرو.
این جور مکن که از تو نپسندند
سلطان زمانه خسرو والا. مسعودسعد.
مراگویند بطلمیوس ثانی
مرا دانند فیلیفوس[1] والا. خاقانی.
درّ دری را از قلم در رشتهٔ جان کرده ضم
پس باز بگشاده ز هم بر شاه والا ریخته.
خاقانی.
به عون لطف یزدانی و فر دولت برنا
به دارالملک بازآمد همایون صاحب والا.
هندوشاه نخجوانی.
||باگهر. (لغت فرس اسدی). شریف. مقابل دون و پست. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). عالی. (ناظم الاطباء). ارجمند. گهری. ارزنده. بلند:
چو شه ایران والا به نسب
با شه ایران همتا به گهر. فرخی.
از این سه هر آنکو شریف است و والا
مر آن دیگران را سر آرد به چنبر.
ناصرخسرو.
تن خانهٔ این گوهر والای شریف است
تو مادر این خانه و این گوهر والا.
ناصرخسرو.
تو چنان برگمان که من دونم
سخن من نگر که چون والاست. مسعودسعد.
شگفت نیست اگر شعر من نمی‌دانند
که طبع ایشان پست است و شعر من والاست.
مسعودسعد.
مکن درجسم و جان‌منزل که‌این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا.
سنائی.
الف را بر اعداد مرقوم بینی
که‌اعداد فرعند و او اصل والا.
خاقانی.
چون دو پستان طبیعت را به صبر آلود عقل
در دبستان طریقت شد دل والای من.
خاقانی.
گر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم
ور بچربم بر جهان زیبد که والاگوهرم.
خاقانی.
دست تو بر نژاد زبردست چون رسید
بدگوهراز گوهر والا چه خواستی. خاقانی.
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو. حافظ.
||عزیز. گرامی. ارزنده. ارجمند:
غریب از ماه والا تر نباشد
که‌روز و شب همی برد منازل. منوچهری.
زنده‌تر از آنید و بنیروتر از آنید
والاتر از آنید و نکوخوتر از آنید.
منوچهری.
ور فکنده‌ست او مرا در ذل غربت گو فکن
غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند.
منوچهری.
یگانه گهر گرچه والا بود
نکوتر چو جفتیش همتا بود. اسدی.
سخن خوب ز حجت شنو ار والائی
که هنرهاش سوی مردم والا والاست.
ناصرخسرو.
از طاعت میر است یوز وحشی
ایدون بسوی خاص و عام والا. ناصرخسرو.
دیدهٔ عالم از تو روشن شد
نامهٔ دوست از تو شد والا. مسعودسعد.
||خوب. مقبول. شایسته. پسندیده. ستوده. سزاوار:
که‌خود را بدان خیره رسوا کند
وگر چند کردار والا کند. فردوسی.
نه والا بود خیره خون ریختن
نه از شاه با بنده آویختن. فردوسی.
چنین یال و این چنگهای دراز
نه والا بود پروریدن به ناز. فردوسی.
آن است بی زوال سرای ما
والا و خوب و پر نعم و آلا. ناصرخسرو.
||بلند. مشهور.
— نام والا؛ نام نیک و مشهور. نام بلند:
ببالید و چون سرو بالا گرفت
هنرمندی و نام والا گرفت. اسدی.
||بزرگ. (فرهنگ خطی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). سرور:
نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
کشیدلشکر و بر مکه گشت او والا. مولوی.
||اعلا. (از انجمن آرای ناصری). فایق. برتر:
چو ناامید شود کز کسیش ناید هیچ
خداش قدرت والای خویش بنماید.
(از نفثة المصدور).
||قویم. استوار:

---
1 - ن‌ل: فیلاقوس.

حجت تراست رهبر زی او پوی
تا علم دینت نیک شود والا.
ناصرخسرو.

||(اِ) قد. قامت. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). بالا. (برهان قاطع). ||مرتبه. (آنندراج) (برهان قاطع) (انجمن آرا). قدر. (آنندراج) (انجمن آرا). ||رفعت. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). بلندی. (برهان قاطع). ||توانائی. قدرت. (برهان قاطع). ||دارائی. (آنندراج). ||دوستی. (ناظم الاطباء) ||یار. دوست. (ناظم الاطباء). ||مخفف والاد است به معنی دیوار یا سقف. (فرهنگ نظام). رده از دیوار که آن را اولاد نیز گویند و به‌معنی سقف و پوشهٔ خانه نیز آمده. (از آنندراج) (انجمن آرا). ||نوعی از بافتهٔ ابریشمی که بیشتر زنان پوشند. (برهان قاطع). نوعی از بافتهٔ ابریشمی که واله نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی از پارچهٔ لطیف ابریشمی بود و اکنون هم در هند نام پارچه لطیفی است. (فرهنگ نظام). نوعی از جامهٔ ابریشمی باریک. (غیاث اللغات). نوعی از بافتهٔ ابریشم. (جهانگیری). حریر بسیار نازک، بهترین آن گلناری و چرخی و نازک و پر مگسی است. (فرهنگ دیوان البسهٔ نظام قاری، از حاشیهٔ برهان قاطع). جامه‌ای است معروف در هندوستان. (آنندراج):

نباشد چرا همچو گل شوخ و شنگ
که دارد لباسی ز والای رنگ.
ملاطغرا (از آنندراج).

و دعا را نبشته در والای زرد گیرند. (از بیاضی خطی).

گل است و لاله چو والای سرخ و اطلس آل
لباس شاهد باغ و شکوفه‌اش چادر.
نظام قاری.

نقش والای لطیف قلغی گر بیند
قالبک زن سزد ار نقش نخواند در کار.
نظام قاری.

تا بود والای گلگون شفق
شقهٔ چتر سپهر زرنگار.
نظام قاری.

نخوت شرب به والا که ز پرّ مگس است
چیست در باغ چو طاوس مگس هست بکار.
نظام قاری.

نوع والا که ورا باد صبا می‌خوانند
بادت آن آتش والای به رنگ گلنار.
نظام قاری.

||مجازاً، بیرق که بر سر نیزه بندند. (آنندراج):

ز والای گلگون سنان بهره‌مند
شفق از زمین نیزه‌دار بلند.
ملاقاسم فوقی (از آنندراج).

ز والاسنان رشک گلزارها
برآورده گلهای سر از خارها.
ملاقاسم فوقی (از آنندراج).

شده نیزه‌ها شمع بزم جدال
سر شمع را شعله والای آل.
هاتفی (از آنندراج).

والا. (اِخ) ابوطیب (سید... خان) مدراسی از پارسی‌گویان هندوستان است. به سال ۱۱۹۰ هـ.ق. در قصبهٔ رحمت‌آباد مدراس تولد یافت. او راست:

چو شعله‌ای که کند شمع کشته را روشن
حیات تازه دهد عشق او روان مرا.
*
فشردم آنچنان در تنگنای انزوا یارا
که نتواند اجل هم یافتن نام و نشانم را.
*
نیست والا زیر بار منت ای باغبان
هر سحر از داغها در سیر گلزار خود است.

رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۱ و شمع انجمن ص ۵۲۰ و روز روشن ص ۷۴۶ و نتایج الافکار ص ۷۷۰ شود.

والا. (اِخ) علینقی میرزا قاجار فرزند فتحعلی شاه متخلص به والا از شعرای قرن سیزدهم هجری است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۱ شود.

والا. (اِخ) محمدعلی میرزا قاجار فرزند فتحعلی شاه از شعرای قرن سیزدهم هجری است. او راست:

شکوهٔ شام غمش گفتم به محشر سر کنم
ساعتی افزون نبود آنهم به صد غوغا گذشت
یک دو روزی پیش و پس بد ور نه از دور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت.
پسندم هرچه صیادم پسند
جزاین کز دام آزادم پسندد.
من از دل و دل از من دیوانه گریزان
دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد.

رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۴۱ و صبح گلشن ص ۵۸۴ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

والا. (اِخ) مرتضی قلی‌بیک به روایت مؤلف صبح گلشن به هندوستان رسیده به ملازمت والای نواب سربلندخان سربلندی یافت و در آخر عمر به ملک بنگاله شتافته از آنجا به عالم بالا شتافت.» او راست:

در سینه‌ام ز جور تو ظالم دلی نماند
جز بیدلی به مزرع من حاصلی نماند.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۸۴ و فرهنگ سخنوران ص ۶۴۱).

والا. (اِخ) میرزا ضیاءالدین حسین بدخشانی مخاطب به اسلام‌خان و متخلص به والا از شعرای قرن یازدهم است. و رجوع به فرهنگ سخنوران ۶۴۱ و خزانهٔ عامره ص ۱۷۶ و روز روشن ص ۷۴۷ شود.

والاباف. (نف مرکب) از عالم دیباباف. (آنندراج). بافندهٔ والا. که والا بافد:

یار والاباف کسب و کار من سودای اوست
قیمت هر کس به قدر همت والای اوست.
سیفی (از آنندراج).

رجوع به والا شود.

والاتبار. [تَ] (ص مرکب) عالی‌نسب. والانژاد. نسیب. بزرگزاد. نجیب‌زاده. که تباری عالی و والا دارد.

والاجاه. (ص مرکب) والامقام. عالیمقام. بلندمرتبه. والاشان.

والاجناب. [جَ] (ص مرکب) والاحضرت. عالی‌مقام. والاشان:

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنک
شاخ جنیبت‌کش است گل شده والاجناب.
خاقانی.

والاحضرت. [حَ رَ] (ص مرکب) والاجناب. والامقام. عالی‌رتبه. بلندمرتبه. ||لقبی است دون اعلیحضرت و علیاحضرت شاهزادگان ذکور و اناث را و نیز نایب‌السلطنه را.

والاد. (اِ) سقف. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). پوشش خانه. (جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). پوشش. (آنندراج). پوشش هرجائی. (فرهنگ خطی). به معنی دیوار هم صادق است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع):

به فال خجسته به عزم مصمم
به بنیاد ثابت به والاد محکم.
نزاری (از جهانگیری).

در فرهنگ رشیدی والاذ آمده است و بشاهد این شعر:

از سمک برکشید بیناذش
به فلک بر فراشت و الاذش.

||قالب. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی). کالبد. (فرهنگ خطی). ||کالبد طاق و گنبد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). قالب گنبد. قالب طاق. (جهانگیری). قالب طاق و گنبد که از چوب و گل سازند و بعد از آن به گچ و خشت بپوشند. (از فرهنگ جهانگیری) (از رشیدی) (از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین):

تا به اقبال تو تمام شود
این عمارت که کرده‌ای والاد.
کمال اسماعیل (از جهانگیری).

||پیشانی و پهلوی عمارت. (ناظم الاطباء). ||دیوار. (فرهنگ نظام). بعضی دیواری را گفته‌اند که از خشت پخته و سنگ سازند. و بعضی دیگر هر مرتبه و چینهٔ دیوار گلین را گویند که بر بالای هم گذارند. (برهان قاطع). هر ردهٔ دیوار گل و سنگ خاصه طرف بالا را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). چینهٔ دیوار باشد که نشپه گویند. (فرهنگ نظام نقل از

سروری). دیوار ساخته شده از سنگ و یا آجر. (ناظم الاطباء). رجوع به والاذ شود. ||هر رده‌ای از سنگ که در بنای عمارت به کار برده‌اند. (ناظم الاطباء). ||گلی که در عمارت کردن به کار برند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||اندود دیوار. (ناظم الاطباء). ||پی و بنیاد دیوار. (برهان قاطع). پایه و بنیاد بنا و عمارت. بی دیوار و بنیاد دیوار. (ناظم الاطباء). ||آجرهای بزرگی که در بنای عمارت به کار می‌برند. (ناظم الاطباء). ||عمارت رنگین نقاشی کرده. (برهان قاطع). عمارت نقاشی کرده. (ناظم الاطباء). در نسخهٔ میرزا ابراهیم عمارت رنگین و در مؤید الفضلاء عمارت گلین گفته. (حاشیهٔ برهان قاطع، از رشیدی). ||عمارت. (ناظم الاطباء). ||طبقه که آن را به فارسی اشکو گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ خطی).

والادگر. [گَ] (ص مرکب) والادگر = والاذ گر.از: والاد +گر (پسوند شغل و مبالغه). (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). بنا. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عمارت‌کننده. (برهان قاطع). ||بعضی دیوارساز و دای‌گر را گفته‌اند و آن شخصی باشد که دیوار گلی را چینه بر بالای هم گذارد و او را به عربی رهّاص خوانند. (از برهان قاطع). دیوارساز. (آنندراج). کسی که رده‌های آجر و یا سنگ را در بنای دیوار روی هم گذاشته دیوار را می‌سازد. (ناظم الاطباء).

والادید. (ص مرکب) بلندنظر. (ناظم الاطباء).

والاذ. (اِ) ردهٔ دیوار. ||گلی که بدان دیوار برآرند. (رشیدی). رجوع به والاد شود. ||سقف. (رشیدی). رجوع به والاد شود. ||قالب طاق و گنبد که از چوب و گل سازند و بعد از آن به گچ و خشت بپوشند. (رشیدی). ||در نسخهٔ میرزا [: فرهنگ ابراهیمی] عمارت رنگین و در مؤید عمارت گلین گفته و معنی اول اصح است چه در اکثر اشعار مقابلهٔ بنیاد آورده‌اند انوری گوید:

فلک را قدر تو والاذ عالی
جهان را حزم تو بنیاد محکم.

لیکن در این بیت معنی دیوار نیز مناسب است والاذ کربنائی که دیوار چینه چینه و رده رده بلند کند. (فرهنگ رشیدی). در تمام معانی رجوع به والاد شود.

والاذگر. [گَ] (ص مرکب) بنائی که دیوار چینه چینه سازد. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ خطی). رجوع به والاد و والادگر شود.

والاسر. [سَ] (ص مرکب) عالیمقام. والاحسب. بلندمرتبه. سرافراز:

نه خسرونژادی نه والاسری
پدرت از سپاهان بد آهنگری. فردوسی.

بر بخردان مرگ والاسران
به از زندگانی بدگوهران. اسدی.

والاسری. [سَ] (حامص مرکب) علو مقام و حسب. سرفرازی. والاسر بودن. صفت والاسر. رجوع به والاسر شود:

تراگر فزون است والاسری
ولیکن نداری ز من برتری. فردوسی.

والاسریر. [سَ] (ص مرکب) والامقام. عالی‌شأن. والاجناب. ||پادشاه توانا. (ناظم الاطباء).

والاشان. (ص مرکب) بلندمرتبه. (ناظم الاطباء). والامقام. عالی‌رتبت.

والاشجرد. [جِ] (اِخ) از رستاق همدان است. (تاریخ قم ص ۱۱۹). قلعه‌ای است در یک‌منزلی همدان. (از تاریخ زندیهٔ گلستانه).

والاشی. (اِخ) افلاق. افلاخونیه. (یادداشت مؤلف).

والاقدر. [قَ] (ص مرکب) بلندمرتبه. (ناظم الاطباء). عالی‌شأن. والاشأن. والاجناب:

مسند و صدر سری کم دید و کم بیند چنو
صدر والاقدر عالی‌همت و روشن‌ضمیر.
سوزنی.

والاگهر. [گُ هَ] (ص مرکب) والاتبار. نژادهٔ بلندنسب:

سفر نیست آهو که والاگهر
چو بیند جهان بیش گیرد هنر. اسدی.

والامرتبت. [مَ تَ بَ] (ص مرکب) والامقام. عالی‌مرتبه. بلندمرتبت. والاشان.

والامقام. [مَ] (ص مرکب) والامرتبت.

والامکان. [مَ] (ص مرکب) والاجناب. والامرتبت.

والامناقب. [مَ قِ] (ص مرکب) بزرگوار از جهت فضل و نیکی و خوبی. (ناظم الاطباء). حمیده‌صفات.

والامنزلت. [مَ زِ لَ] (ص مرکب) کسی که جای و مقام وی بلند و رفیع بود. (ناظم الاطباء). والامرتبت.

والامنش. [مَ نِ] (ص مرکب) کسی که طبیعت وی عالی بود. (ناظم الاطباء). عالی‌طبع. بلندطبع. صاحب طبع بلند. بلندطبیعت:

بفرمود خسرو که بنهید خوان
بزرگان والامنش را بخوان. فردوسی.

والامنشی که پشت در پشت آگاه
بر شاه جهان عزیز و بر صاحب شاه.
منوچهری.

والان. (اِ) بادیان را گویند که رازیانه باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). رازیانه. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). بادیان. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رازیان، لیکن اصح آن است که والان دو قسم است: والان بزرگ رازیان، و والان خورد [: خرد] شبت، و چون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد. (از فرهنگ رشیدی) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (از انجمن آرا):

که‌فرمود ز اول که درد شکم را
فرژ باید از چین و از روم والان.
ناصرخسرو (از رشیدی و جهانگیری).

به پند تلخ معنی‌دار بشکر درد جهلت را
چو درد معده را بینی که تلخی باید و والان.
ناصرخسرو.

||خوی‌گیر پالان. (ناظم الاطباء). ||بازوی در. عضاده. (یادداشت مؤلف): عضادتان؛ دو والان در. (محمودبن عمر). ||پستانداران آبی[1]. پستاندارانی که در آب زیست می‌کنند. (لغات فرهنگستان). ج والِ. رجوع به وال و بال شود. ||(ص) دلیر. دلاور. (ناظم الاطباء).

والان بزرگ. [نِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رازیان. (فرهنگ رشیدی). به هندی رازیانه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به والان شود.

والان خرد. [نِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شبت. (رشیدی)[2]. والان کوچک. رجوع به والان کوچک شود.

والانژاد. [نِ] (ص مرکب) والاتبار. نژاده:

پادشاه والانژاد را از مفارقت آن خدمتکار اخلاص آثار حزن و ملال بسیار روی نمود. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۲). و بعضی دیگر از آبا و اجداد شاه والانژاد می‌آراید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۳).

والان کوچک. [نِ چَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شبت. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

والانه. [نَ / نِ] (اِ)[3] ریش. جراحت. (رشیدی) (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). خستگی. (فرهنگ خطی). ولانه. (سروری از حاشیهٔ برهان قاطع).

والاهمت. [هِمْ مَ] (ص مرکب) بلندهمت. بلندنظر.

والاهمتی. [هِمْ مَ] (حامص مرکب) والاهمت بودن:

آتشی از روی والاهمتی
خلق عالم در امان از حرق تو. سوزنی.

والایی. (حامص) والائی. رفعت. بلندی. عظمت. (ناظم الاطباء). بزرگواری. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلندپایگی. بزرگی. (آنندراج).

1 - Cétacés (فرانسوی).

۲ - در رشیدی «والان خورد» آمده و صورت متن درست است.

۳ - = ولانه، سانسکریت: vraná (: زخم)، قیاس شود با لاتینی: Volnus. هوبشمان گوید: valâna از *valân = هند و ژرمانی؟ *Volonos، لاتین Volnus = هند و ژرمانی volenos. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

والب. [لِ] (ع ص) رونده و درآینده در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رونده در چیزی و داخل‌شوندهٔ در آن. (اقرب الموارد).

والبة. [لِ بَ] (ع اِ) کشت دوباره‌برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج). فراخ‌الزرع. و گفته‌اند: زراعتی که از ریشهٔ زراعت قبلی بروید. (اقرب الموارد). غلهٔ تازه‌درآمده. ||غلهٔ دوباره کشته‌شده. (ناظم الاطباء). ||فرزندان قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اولاد و نسل قوم. (اقرب الموارد). ||بچگان گاو و گوسفند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). بچگان گاو و شتر و گوسپند. (ناظم الاطباء).

والبی. [لِ بی ی] (ص نسبی) منسوب است به والب که حیی است از بنی‌اسد. (الانساب سمعانی).

والبی. [لِ] (اِخ) علی‌بن ابی‌طلحة، او راست تفسیر. (یادداشت مؤلف).

والث. [لِ] (ع ص) دائم. (از اقرب الموارد)؛ شر والث؛ بدی پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دین والث؛ وام گران. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مثقل. (اقرب الموارد).

والج. [لِ] (ع ص) درآینده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ولوج. رجوع به ولوج شود.

والج. [لِ] (اِخ) شهری است در بدخشان. (منتهی الارب) (آنندراج).

والجة. [لِ جَ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آن درد که بگیرد مردم را. (مهذب الاسماء). درد دندان و درد شکم یا ریش غریبلک یا نوعی از بیماری سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). دردی است در شکم. (از المنجد). ||درندگان. ماران. (از اقرب الموارد) (از المنجد). فی حدیث ابن‌مسعود: ایا کم و المناخ علی ظهر الطریق فانه منزل الوالجة؛ یعنی السباع والحیات. (اقرب الموارد).

والجه. [لِ جَ] (اِخ) شهری است در طخارستان، شاید همان والج باشد. (از معجم البلدان).

والد. [لِ] (ع ص، اِ) پدر. (فرهنگ نظام) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (المنجد). بابا. اب. باب:

آن خاک هست والد و گل باشدش ولد
بس رشد والدی که لطیفش ولد بود.
منوچهری.

فرزند استادم خواجه بونصر ادام الله سلامته و رحم والده. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۹). برنای به کارآمده و نیکوخط و در دبیری پیاده گونه‌و به جوانی روز گذشته شد رحمة‌الله علی الوالد والولد. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۴).

مهر تو بر صادر و وارد به احسان و کرم
هست افزون زآنکه باشد مهر والد بر ولید.
سوزنی.

||مادر[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زن زائیده و دارای بچه. (ناظم الاطباء). والدة. مادینهٔ وضع‌حمل‌کرده. و کذلک شاة والد و والدة و ولود. (از اقرب الموارد). ||گوسفند باردار. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). گوسفند آبستن. (فرهنگ خطی). گوسپند باردار که بارداری آن آشکار باشد. (ناظم الاطباء). حامل. (المنجد). ج، وُلد. (المنجد). ولدة. (منتهی الارب).

والدات. [لِ] (ع اِ) مادران. پدران. جِ والدة و والد. رجوع به والدة و والد شود.

والدان. [لِ] (ع اِ) صیغهٔ تثنیه در حالت رفعی. پدر و مادر. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۲). اب و ام. (المنجد).

والدون. [لِ] (ع اِ) جِ والد، در حالت رفعی. رجوع به والد شود.

والدة. [لِ دَ] (ع ص، اِ) مادر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، والدات. ام. ماما. مامان: و والدهٔ امیر و حرهٔ ختلی و دیگر عمات و خالگان همچنان معتمدان فرستاده بودند. (تاریخ بیهقی ص۶۵۳). نامه رسید به گذشته شدن والدهٔ بونصر مشکان. (تاریخ بیهقی ص۳۴۵). حاجب بکتکین سوی غزنین رفت تا از آنجا سوی بلخ رود با والدهٔ سلطان مسعود و دیگر حرم. (تاریخ بیهقی). تا به روزگار جعفر صادق (رض) عنه رسید او را چهار پسر بود، اسماعیل که به والده نیز حسیب بود. (جهانگشای جوینی). ||امرأة والدة؛ زن زایندهٔ بچه‌دار. (ناظم الاطباء). و نیز شاة والدة. رجوع به والد شود.

والدین. [لِ دَ] (ع اِ) صیغهٔ تثنیه، در حالت نصبی و جری. پدر و مادر. (ناظم الاطباء). ابوین. ابوان. والدان. باب و مام. اب و ام. بابا و ماما:

دو کف کافی او والدین مکرمتند
ازین و آن کرم و جود بی‌قیاس ولد. سوزنی.
بهر دل والدین بستهٔ شروان شدن
پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن. خاقانی.
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
روح و راحت بر روان والدین. سعدی.

والع. [لِ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کذاب. (از اقرب الموارد) (المنجد). دروغزن. (مهذب الاسماء). ج، وَلَعَة. ||ولع والع؛ کذب عظیم. (اقرب الموارد). دروغ بزرگ. (ناظم الاطباء) (المنجد). ||(اِ) کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

والعة. [لِ عَ] (ع ص) تأنیث والع. رجوع به والع شود. ||مانع. بازدارنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند: ماادری ما والعته؛ نمیدانم کدام چیز بازدارندهٔ اوست. (از منتهی الارب).

والغ. [لِ] (اِخ) کوهی است میان احساء و یمامه. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

والغانه. [نَ / نِ] (اِ) والغونه. سرخی و غازهٔ زنان. سرخاب. سفیداب. (ناظم الاطباء).

والغونه. [نَ / نِ] (اِ) گلگونه. غازه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). گلگونه باشد که وی را غازه گویند و زنان بر روی مالند تا سرخ شود. (اوبهی). سرخی و غازهٔ زنان را گویند و بعضی سرخی و سفیداب را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع). والغونه = ولغونه، از: ول (=گل) + غونه (گونه). با آلغونه و آلگونه قیاس شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ولغونه. (شعوری). گلگونه. غازه که زنان بدان روی سرخ کنند:

و آن بنا گوش لعل‌گون گوئی
برنهاده‌ست والغونه به سیم. شهید.

والک. [لَ] (اِ) قسمی سبزی کوهی خوردنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||صورتی از برگ [به معنی ورق] است. بزوالک ولیک هم برگ است: سرخ ولیک. سیاه ولیک. شال ولیک. و همچنین ولگ: هزارولگ، و ولگم نیز همین است و بلگم و بلو و بلوه نیز همین است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

والمیدن. [لَ دَ] (مص مرکب) دراز کشیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). به یک سوی بدن مستریح دراز کشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). وا کشیدن. لم دادن. به فراغت خوابیدن. (ناظم الاطباء).

والمیده. [لَ دَ / دِ] (نف مرکب) لم‌داده. آسوده. فارغبال. درازکشیده.

والنتن. [لِ تَ] (اِخ) (سنت...) اسقف ترنی، مقتول به سال ۲۷۳ م. و چهاردهم فوریه راکه عید پسرها و دخترهای جوان و عشاق است سنت والنتن نامیده‌اند.

والنتینین. [لَ نی] (اِخ) (... دوم) امپراتور رمانی از ۳۷۵ تا ۳۹۲ م. که به فرمان قیمش آربوگاست به قتل رسید.

والنتینین. [لَ نی] (اِخ) (... سوم) امپراتور رمانی در قسمت مغرب از ۴۲۵ تا ۴۵۵ م.

والنتینین. [لَ نی] (اِخ) امپراتور رمانی که از سال ۳۶۴ تا ۳۷۵ م. فرمانروایی کرد. وی به‌واسطهٔ شدت عمل و سختگیری‌هایش مشهور شده بود.

۱ - مذکر و مؤنث در وی (والد) یکسان است.

والنس. [لِ] (اِخ) امپراطور رومانی، برادر والنتینین اول. در حدود سالهای ۳۲۸ م. در پانونی متولد شد. از سال ۳۴۶ تا ۳۷۸ م. سلطنت کرد.

وال‌وار. (ص مرکب، ق مرکب) به‌سان ماهی وال. به‌شیوهٔ بال:

ماهی وال است طمع دور دار
زود به دم درکشدت وال‌وار. ناصرخسرو.

رجوع به وال و بال و بالن شود.

والوچانیدن. [دَ] (مص مرکب) تقلید کردن و گفتگو کردن و حرف زدن شخصی را به طریق آن شخص وا گفتن. (برهان قاطع) (آنندراج). تقلید کردن و گفتگو کردن و حرف زدن به نحوی که دیگری می‌کند و حرف می‌زند. (ناظم الاطباء). والوچیدن کسی را. تقلید او را درآوردن. ادای او را درآوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تقلید کردن به قصد بد کردن اصل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||شکلک ساختن. ||دهن‌کجی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

والوچیدن. [دَ] (مص مرکب) والوچانیدن. رجوع به والوچانیدن شود.

والور. [لُ] (فرانسوی، اِ) ارزش. (لغات فرهنگستان).

واله. [لَ / لِ] (اِ) نوعی بافتهٔ ابریشمی. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). والا، که پارچهٔ ابریشمی لطیف است. (فرهنگ نظام). والا. (برهان قاطع). قسمی از حریر ابریشمی باریک. (غیاث اللغات) (از جهانگیری) (از لطایف اللغات). ||خشنهٔ سفید را نیز گویند و آن پارچه‌ای است خودرنگ که آن را سفید نکرده باشند و همچنان سفید بافته شده باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). خشنهٔ سپید و پارچهٔ سفید خودرنگ و رنگ‌نا کرده. (از ناظم الاطباء). ||سراب. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (جهانگیری) (فرهنگ خطی). سراب که مثل آب نماید. (انجمن‌آرا). شوره‌زار که چون آب نماید. (فرهنگ خطی). و آن چیزی باشد که در صحراها از دور به آب می‌ماند. (برهان قاطع) (آنندراج):

از شوق دوست جانب خود می‌کنم نگاه
چون تشنه کز عطش به سوی واله می‌رود.
سیف‌الدین عارج (از جهانگیری).

||مبالغه در کارها. ||زاری. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در جندق و بیابانک، نام جوالی که بدان کوت [رشوه] کشند. گاله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به کشخان واله بردن از طویله
ز نا چنگ آب خوردن با کویله. یغمائی.

واله. [لِهْ] (ع ص) حیران و بی‌خود و سرگشته از افراط در عشق و محبت. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (جهانگیری). شیفته و سرگشته در عشق. مفتون. (غیاث اللغات) (آنندراج). عاشق. (ناظم الاطباء). بسیار اندوهگین نزدیک به جنون و حیران از شدت وجد. (فرهنگ نظام). که اندوهگین است یا عقل او از شدت اندوه بشده است. (از اقرب الموارد). حیران. (مهذب الاسماء) (دهار). شیفته. (زمخشری). بیخود از اندوه و عشق. (منتهی الارب):

من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم
آسیمه‌سر و ساده‌دل و خیره و واله.
منوچهری.

ز تعظیم و جلال و منزل و قصر رفیع تو
ملک دربان فلک چاکر قضا واله قدر حیران.
ناصرخسرو.

بدان خدای که پاکان خطهٔ اول
ز شوق حضرت او والهند چون عشاق.
خاقانی.

دیده یک عاقل هشیار ندید
که چو من واله و حیران تو نیست. عطار.

فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب
والهٔ راه شگرف و غرق بحر منکرند. عطار.

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم. سعدی.

— واله شدن. رجوع به واله شدن شود.

— واله و شیدا؛ شیفتهٔ بیدل. بی‌قرار:

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست.
حافظ.

— واله و شیدا کردن؛ عاشق و دیوانه کردن. فریفته کردن. شیفته کردن:

زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند.
مولوی.

||ناقهٔ واله؛ شتر ماده که بر بچهٔ خود بغایت عاشق و شیفته باشد. (فرهنگ خطی) (اقرب الموارد). آله. ولهان. (المنجد).

واله. [لِ] (اِخ) رجوع به آذر بیگدلی شود.

واله. [لِ] (اِخ) جمالا شیرازی، متخلص به واله از شعرا و خوش‌نویسان قرن یازدهم هجری قمری است. در عهد شاه جهان به هندوستان رفت و بقیهٔ عمر را در آنجا گذراند. او راست:

میان گریه چو آهی کشم شود طوفان
ز باد شورش دریا زیاد می‌گردد.
فصل گل داد فراغت ز می ناب دهید
نخل عشرت بنشانید و ز می آب دهید.
گل روی تو مطلع عید است
شام زلف تو صبح امید است
زیر تیغ تو خواب می‌بردم
سایهٔ تیغ سایهٔ بید است.

رجوع به فرهنگ سخنوران ص۶۴۲ و تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۸۸ و صبح گلشن ص۵۸۵ و قاموس الاعلام ج۶ و ریحانة الادب ج۴ ص۲۷۳ و امتحان الفضلاء سنگلاخ ج۲ ص۵۷ شود.

واله. [لِ] (اِخ) خواجه سمرقند، متخلص به واله از شعرای قرن سیزدهم هجری قمری است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص۶۴۲ و تذکرهٔ قاری ص۲۶۸ شود.

واله. [لِ] (اِخ) عبدالعلی حیدرآبادی، از پارسی‌گویان هند است و به سال ۱۳۱۱ هـ.ق. درگذشت. رجوع به فرهنگ سخنوران ص۶۴۲ و سخنوران چشم دیده ص۱۲۴ شود.

واله. [لِ] (اِخ) محمدحسین بیگ بروجردی به روایت هدایت در ریاض‌العارفین ملازمت را ترک نمود و در حلقهٔ اهل کمال درآمد، در خدمت میرزا ابراهیم همدانی تحصیل علوم کرده به پایهٔ عالی رسید. او راست:

تا درنگری نه سرو ماندهٔست و نه بید
نه خار هوس نه گلستان امید
دهقان فلک خرمن عمر همه را
می‌پیماید به کیل ماه و خورشید.

رجوع به فرهنگ سخنوران ص۶۴۲ و ریاض‌العارفین ص۲۳۷ شود.

واله. [لِ] (اِخ) محمدکاظم (آقا...) اصفهانی. متخلص به واله، از شعرای قرن سیزدهم هجری قمری است. سفری به قصد زیارت و تجارت به عراق عرب کرد سپس به اصفهان بازگشت و مصاحب و مقرب نظام‌الدوله حاکم آنجا شد و به سال ۱۲۲۹ هـ.ق. در اصفهان وفات یافت. او راست:

آمد به سرم یار و هنوز از حیرت
چشمم به ره قاصد و گوشم به پیام است.
به دورت چرخ مستان را نمی‌آزارد ای ساقی
مگر از گردش افتاد آسمان از گردش جامت.
منم آن درخت بی‌بر که شکست بار و برگم
به امید سایه هرکس که نشست در پناهم.
بجای وعدهٔ یک بوسه صد جان دادم و شادم
نمیدانم گرم یک بوسه می‌دادی چه می‌کردم.

(از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۶۹۶). رجوع به انجمن خاقان، انجمن چهارم و فرهنگ سخنوران ص۶۴۲ و مجمع‌الفصحا ج۲ ص۵۵۹ و مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ ۹ ص۲۳ و تاریخ ادبیات ص۲۰۱ شود.

واله. [لِ] (اِخ) نوراللّه (خواجه...) کشمیری. از پارسی‌گویان هند است. این ابیات را مؤلف صبح گلشن از او آورده است:

به بوی زلف یار ای دل به دنبال صبا رفتی
به رنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی.
رخ تست آتش طور و ید بیضا بود دستت

مسلم دعوئی خوبی همه اعجاز می‌آید.
رجوع به فرهنگ سخنوران ص۶۴۲ و صبح گلشن ص۵۸۴ و قاموس الاعلام ج۶ شود.
واله. [لِ] (اِخ) یوسف اصفهانی (میرزا...). متخلص به واله، از شاعران و خوشنویسان قرن یازدهم هجری قمری است و در دربار صفویه به وزارت توپخانه مشغول بود. او راست:
چه کوتاهست شبهای وصال گلرخان یارب
خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید.
جان ز پهلوی تن از قیمت خود بی‌خبر است
قطره را ابر چه داند که گهر خواهد شد.
سایهٔ دل بر سر هرکس همائی کرده است
استخوانش کار شمع از روشنائی کرده است.
واله داغستانی. [لِ هِ غِ] (اِخ) علیقلی‌خان داغستانی، متخلص به واله و معروف به «شش‌انگشتی» از شعرای قرن دوازدهم هجری قمری است. وی به سال ۱۱۲۴ هـ.ق. در اصفهان ولادت یافت و پس از رفع فتنهٔ محمود افغان از مقربان دربار شاه طهماسب صفوی شد و چون نادرشاه افشار به سلطنت رسید وی مغضوب و معزول شد و از غم فراق دختر عم و معشوقش خدیجه سلطان به هندوستان مهاجرت کرد و در دربار محمدشاه هندی مقامی یافت و سرانجام به سال ۱۱۷۰ هـ.ق. در شاه‌جهان‌آباد هندوستان درگذشت. وی گذشته از دیوان اشعار فارسی و ترکی تذکرهٔ ریاض‌الشعرا مشتمل بر شرح حال دو هزار و پانصد تن شاعران را نیز تألیف کرده‌است:
با همه آتش‌زبانیها به بزمش همچو شمع
شکوه‌ها در زیر لب داریم و خاموشیم ما.
در دوزخ هجر می‌گدازم شب و روز
این است گناه من که عاشق شده‌ام.
واله همه عمر در تب و تاب بزیست
گویم به تو کاین همه تب، و تاب ز چیست
در عشق تواش سر که نمی‌باید هست
در راه تواش پای که می‌باید نیست.
حسن ز هر کجا کشد دامن ناز بر زمین
عشق به پای او نهد روی نیاز بر زمین
چاک می‌شد به برت جامهٔ تقوی چون من
گر تو هم می‌شدی ای شیخ گرفتار کسی.
رجوع شود به فرهنگ سخنوران ص۶۴۲ و تذکرهٔ حسینی ص ۳۶۲ و آتشکدهٔ آذر ص۴۳۶ و مجمع‌الفصحا ج۲ ص ۵۵۸ و ریاض‌العارفین ص۱۵۷ و شمع انجمن ص ۴۹۱ و ریحانة‌الادب ج۴ ص۲۷۳ و نتایج‌الافکار ص ۷۵۰ و اسماء‌المؤلفین و آثارالمصنفین ج۱ ص۷۶۸ و قاموس‌الاعلام ج۶.
واله شدن. [لِهْ شُ دَ] (مص مرکب) شیفته شدن:
فاعل آن سرخ و زرد کیست چه گوئی
ای شده بر قول خویش واله و مفتون.
ناصرخسرو.
گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم
گه ز عشق خانمان چون عاقلان پژمان شویم.
سنائی.
آن رسول اینجا رسید و شاه شد
واله اندر قدرت الله شد. مولوی.
عالمی شد واله و حیران و دنگ
ز آن کرشمه و زآن دلال نیک شنگ.
مولوی.
کس نماند که به دیدار تو واله نشود
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی.
سعدی.
باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند.
سعدی.
والهفاه. [لَ] (ع صوت مرکب) وا اسفا. دریغا. دردا. حسرتا.
والهة. [لِ هَ] (ع ص) تأنیث واله. رجوع به واله شود.
والهی. [لِ] (اِخ) احمد اسکوبی، متوفی ۱۰۰۸ هـ.ق. او را دیوانی است ترکی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
والهی خراسانی. [لِ یِ خُ] (اِخ) از پارسی‌گویان مقیم هندوستان و معاصر اکبرشاه هندی است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص۶۴۲ شود.
والهی قصاب. [لِ یِ قَصْ صا] (اِخ) از شاعران است. این بیت را مؤلف صبح گلشن به نام او ثبت کرده است:
مجنون به‌گوشه‌ای ز جفای زمانه رفت
دیوانه‌اش مخوان که عجب عاقلانه رفت.
رجوع به فرهنگ سخنوران ص۶۴۲ و صبح گلشن ص۵۸۵ و قاموس الاعلام ج۶ شود.
والی. (ع ص، اِ) کاردار. (السامی) (دهار) (مهذب الاسماء). حاکم یک ولایت یا ایالت. (فرهنگ نظام). حاکم. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). راعی. (منتهی الارب). امیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). استاندار: والی هرات وی را به حشم و مردم یاری داد. (تاریخ بیهقی ص۱۱۵). هر والی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت وی را اطاعت داشتندی. (تاریخ بیهقی ص۱۱۱). گفتم رای، رای خداوند است که آن ولایت را خطری نیست و والی آن زنی است. (تاریخ بیهقی ص۲۶۴). و در آن عصر والی پارس از قبل یزدجرد شهرک مرزبان بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۱۴).
تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند
تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست.
مسعودسعد.
والی ری کز خراسان رفتنم
منع کرد آن نیست آزاری مرا. خاقانی.
تا بس نه دیر والی شام و شه یمن
باجش به مصر و ساو به صنعا برافکنند.
خاقانی.
والی عزت توئی اینک طغرای فقر
مشرف وحدت تو باش اینک ایوان او.
خاقانی.
این خبر به سمع والی رسید که بقالی را بی‌موجبی دست بیرون انداختند. (سندبادنامه ص۲۰۲). با والی جرجان و خواص خویش در اندرون قلعه رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۴). سبب آن بود که طغان‌نامی والی آن بقعه بود و دیگری بای‌توز نام این ولایت به قهر از دست او بیرون کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷). ارسلان جاذب والی طوس به هراة مقیم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۳).
والی جان همه کان‌ها زر است
نایب دست همه مرغان پر است. نظامی.
حاجت خلق از در خدای برآید
مرد خدا را چه کار بر در والی.
سعدی.
||در عهد صفویه بالاترین مقام میان سرحدداران بود و در سراسر مملکت شمار آنان از چهار تن تجاوز نمیکرد و همگی از خاندانهای قدیم و دارای حکومت موروثی بودند که در عین تابعیت دولت صفوی باز نوعی استقلال داشتند. عایدات مالیاتی آنان در بودجه به حساب نمی‌آمد و بجز پیشکشی و تقدیمی که به صورت تحف و هدایا تسلیم سلطان میشد کمک لشکری نیز میکردند. (سازمان صفوی از فرهنگ فارسی معین). و در عهد قاجاریه وصول کلیهٔ مالیاتهای نقدی و جنسی و ادارهٔ دهات خالصه و اجارهٔ ابنیهٔ دولتی، مالیات اصناف و بقایا و پرداخت حقوق مأموران و جیره و علیق اسب آنان، مواجب، مستمری و وظیفه و مقرری مدد معاش، خانواری، تیول، خرج سفره، و تکیهٔ فقرا، تعزیه و غیره، ذوی‌الحقوق، افواج سوار و پیاده، توپچیان، قورخانه‌چیان، قراسورانها برعهدهٔ والی بود. (احمد هرمزد از فرهنگ فارسی معین).
– والی آسمان اول (سپهر اول)؛ قمر. ماه. (فرهنگ فارسی معین).
– والی آسمان دوم (سپهر دوم)؛ عطارد. تیر. (فرهنگ فارسی معین).
– والی آسمان سوم (سپهر سوم)؛ زهره. ناهید. (فرهنگ فارسی معین).
– والی آسمان چهارم (سپهر چهارم)؛ شمس. آفتاب. (فرهنگ فارسی معین).
– والی آسمان پنجم (سپهر پنجم)؛ مریخ.

بهرام.

— والی آسمان ششم (سپهر ششم)؛ مشتری. اورمزد.

— والی آسمان هفتم (سپهر هفتم)؛ زحل. کیوان. (فرهنگ فارسی معین).

||مالک. (آنندراج) (غیاث اللغات). خداوندگار. (زمخشری). مالک امر. صاحب امر. متصرف در کاری به هر نحو که بخواهد. (ناظم الاطباء).

— والی امر؛ ولی امر: مقرر است که آنهائی که بیعت می‌کنند به والیان امر دست خدا بالای دست ایشان است. (تاریخ بیهقی ص۳۱۷).

||دوست. (آنندراج) (غیاث اللغات). دوست و یار نیکان. (مهذب الاسماء). ||یاری‌گر. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۲) (دهار) (فرهنگ خطی). ||استادگی‌کننده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۲) (فرهنگ خطی). ||خویش. قریب. (غیاث اللغات) (آنندراج). نزدیک. (فرهنگ خطی) (فرهنگ نظام). ||نزدیک‌نشیننده. (فرهنگ نظام). ||چاهی که زینه پایه‌ها بر آن ساخته باشند تا به آسانی به ته آن رفته آب بردارند و آن را پایاب نیز گویند. (ناظم الاطباء).

والی. (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی.

والی‌بال. (انگلیسی، اِ) والیبال. قسمی بازی دسته‌جمعی که بین دو دستهٔ شش‌نفری در میدان مستطیل (حدود ۹×۱۸ متر) انجام گیرد. در وسط میدان مذکور توری بر روی دوپایه نصب شده، بازی‌کنان هر دسته توپ والیبال را با ضربهٔ دست از بالای تور به سوی دستهٔ حریف می‌اندازند. (فرهنگ فارسی معین).

والیج. (اِ) وادیج. جم اسپرم: او بر اطراف درخت در چهار فصل از سال خرم بماند... و در بخارا نبات او را والیجها کنند چنانکه تا ک را. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرحوم دهخدا و نیز نسخهٔ چاپی زکی و لیدی توغان).

والیدن. [دَ] (مص) بالیدن. نمو کردن. رشد کردن. ||فخر کردن. مباهات کردن. (فرهنگ فارسی معین).

والیس. (اِخ) نام حکیمی که ندیم اسکندر مقدونی بود. (منتهی الارب). نام حکیمی است که‌انیس و جلیس اسکندر بود. (برهان قاطع). والیس. فالیس. مصحف والنس، منجم یونانی از مردم انطا کیه که در قرن دوم میلادی می‌زیسته است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۲۸۱ و الفهرست ابن‌ندیم چ مصر ص ۳۷۶ و گاه‌شماری تقی‌زاده ص۳۱۶ و مجلهٔ فروغ علم شمارهٔ ۱ سال اول شود:

فلاطون و والیس و فرفوریوس
که روح‌القدس کردشان دستبوس.
نظامی (از حاشیهٔ برهان).[1]

چنین راند والیس دانا سخن
که نو باد شه در جهان کهن. نظامی.

در مجلس عقد آمده چون هرمس و والیس.
آذر بیگدلی (از انجمن آرا).

والی سپهر پنجم. [یِ سِ پِ رِ پَ جُ] (اِخ) کنایه از کوکب مریخ است و او در آسمان پنجم میباشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

والیسیدن. [دَ] (مص مرکب) لیسیدن. ||دوباره لیسیدن. (فرهنگ فارسی معین).

والی عقرب. [یِ عَ رَ] (اِخ) کنایه از ستارهٔ مریخ، چرا که برج عقرب خانهٔ مریخ است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

والی گرداندن. [گَ دَ] (مص مرکب) حاکم کردن. (فرهنگ فارسی معین): یک چندی او را در جهان والی گردانید اکنون او را وزارت میدهد. (سلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی معین).

والیگری. [گَ] (حامص مرکب) ولایت. (آنندراج). حکومت. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اختیار.

والی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دومین از امرای خانی یا هشترخانی، او یکی از هفت حکمران باخ بود و پس از باقی محمد در ۱۰۱۴ امارت تمام بخارا یافت و تا سال ۱۰۱۷ حکم راند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

والیة. [یَ] (ع ص) مؤنث والی. رجوع به والی شود.

والیه. [یَ یِ] (اِخ) شهری است خرد و انبوه [از جزیره] و بانعمت. (حدود العالم).

وام. (اِ) فام. افام. بام. پام. اوام. پهلوی: اپام[2] (قرض، دین)، ایرانی: آپمنه*[3] (چیزی که دریافت شود).[4] (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). قرض. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). دین. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (ترجمان القران) (دهار) (جهانگیری). عاریه. (ناظم الاطباء). غرم. غرامة. (منتهی الارب). دینه. (دهار). طلب. بده. غرامت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کسی را که اندوه وام است نیز
ازین گنج باید که باشدش چیز. فردوسی.

کسی را که وام است و دستش تهی است
به هرجای بی‌ارج و بی‌فرهی است.
فردوسی.

وام جهان است ترا عمر تو
وام جهان بر تو نماند مدام. ناصرخسرو.

اندر طلب وام تازیان است
همواره چنین سال و ماه و ایام. ناصرخسرو.

گر بازدهی وام او به خوشی
ورنه بستاند به کام و نا کام. ناصرخسرو.

خوش بخندید و مرا گفت بدین زر نشود
نه مرا کار به کام و نه ترا توخته وام. سوزنی.

اشک اگر مایه گران کرد بر مویه گران
وام اشک از صدف جان به گهر بازدهید.
خاقانی.

دلی است بر تو مرا وام و جان وظیفه بر آن لب[5]
وظیفه چشم چه دارم که وام بازگرفتی.
خاقانی.

وام بستانم دهم خواهنده را
پس ز گنج غیب بدهم وام خویش. خاقانی.

حرف زبان را به قلم بازده
وام زمین را به عدم بازده. نظامی.

هرچه دهد مشرقی صبح بام
مغربی شام ستاند به وام. نظامی.

علم او از جان او باشد مدام
پیش او نه عاریت باشد نه وام. مولوی.

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد. روحانی.

— به وام بردن؛ به عاریت گرفتن. قرض کردن. وام کردن:

هر شب قبای مشرقی صبح را فلک
نور از کلاه مغربی او برد به وام. خاقانی.

— به وام داشتن؛ عاریت داشتن. به عاریت گرفتن:

همت و آنگه ز غیر برگ و نوا ساختن
عیسی و آنگه به وام نیل و بقم داشتن.
خاقانی.

— به وام کردن؛ قرض کردن. وام کردن:

به وام کن زر و زآن مختصر مرا دریاب
چه وام خیزد ازین مختصر پدیدار است.
خاقانی.

— به وام گرفتن؛ قرض کردن. به عاریت گرفتن:

به وام از عشق جانی چند برگیر
که یک جان ناز دلبر برنتابد. خاقانی.

گوش‌گیرد گل به وام از عندلیب
هرکجا صائب سخن‌گستر شود.
صائب (از آنندراج).

— وام توختن؛ ادای دین. وام گذاشتن. وامگزاری:

هم از گنج ماشان بتوزید وام
به دیوانها بر نویسید نام. فردوسی.

نباید که یابد تهیدست رنج

---

۱ - نظامی در زمان او اشتباه کرده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 - apâm. 3 - âpamna.

۴ - از: âm. amn, ap در اوراق مانوی به پهلوی: b´myh´ (عاریت قرض)، فارسی: اوام. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۵ - ن ل:
ولیست بر تو مرا وام جان وظیفه بر آن لب.

که‌گنجور وامش بتوزد ز گنج. فردوسی.
— ||ادای وظیفه کردن:
هنرهای شاهانش آموختم
از اندرز وام خرد توختم. فردوسی.
چنین گفت از هر که آموختم
همی وام جان و خرد توختم. فردوسی.
— وام خواستن؛ استقراض. (منتهی الارب):
ز بازارگانان و دهقان درم
اگر وام خواهی نگردد دژم. فردوسی.
ز بهر سپاه این درم وام خواه
به زودی بفرماید از گنج شاه. فردوسی.
درم خواست وام از پی شهریار
برو انجمن شد بسی مایه‌دار. فردوسی.
تو مرا رنگ و بوی وام مده
گرز تو رنگ و بوی خواهم وام. فرخی.
وام خواهی و نخواهی مگر افزون و چرب
باز اگر بازدهی جز که به نقصان ندهی.
ناصرخسرو.
چه گوئی ز لب دوست شکر وام توان خواست
چنان سخت کمان کوست از او کام توان خواست.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۷۲۳).
— وام دادن؛ اقراض. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (صراح) (ترجمان القرآن). قرض دادن. عاریه دادن. دین. (دهار) (منتهی الارب). ادانه. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء):
تو مرا رنگ و بوی وام مده
گرز تو رنگ و بوی خواهم وام. فرخی.
گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده. (گلستان سعدی).
وامش مده آنکه بی‌نماز است
زیرا دهنش ز فاقه باز است. سعدی.
— وام داشتن؛ مدیون بودن. مقروض بودن:
وگر وام دارد کسی زین گروه
شده‌ست از بد وامخواهان ستوه. فردوسی.
کس از خاص لشکر نمانده‌ست و عام
که‌سیم و زر از وی ندارند وام. سعدی.
— وام زمین؛ ذرهٔ خاکی است که در وجود آدمی ترکیب شده و آن به منزلهٔ قرضی است آدمی را از زمین. (فرهنگ فارسی معین).
— وام ستاندن؛ وام گرفتن. استقراض:
به ناز گفتمش ای ماهروی غالیه‌موی
که‌ماه روشنی از روی تو ستاند وام. فرخی.
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد. روحانی.
— وام کردن؛ قرض گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): چون از کسی وام خواهی کرد از شکم خویش وام کن. (کیمیای سعادت).
گوهر جان وام کردم از پی تحفه
تحفه بزرگ است از آن به وام برآمد.
خاقانی.
وام چنان کن که توان باز داد. نظامی.
حرص باید تا تو زر گرد آوری
تا کند وام از تو این ز آن بسته‌اند. عطار.
برهنه‌تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد. سعدی.
در اداکوش گر کنی وامی
منه از وعده پیشتر گامی. اوحدی.
می‌کند وام پی حمد بهار
بلبل باغ زبان از سوسن.
سنجر کاشی (آنندراج).
— وام گذاشتن؛ وام گزاردن.
— وام گرفتن؛ اقتراض. (از منتهی الارب):
آورده‌اند که یک روز پسر خود را وصیت می‌کرد که راز خویش با زن مگوی و از مردم نوکیسه وام مگیر. (قصص الانبیا ص۱۷۶). آورده‌اند که هر کس از وی وامی می‌گرفتی، گواهی طلب نکردی. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۶).
— وام گزاردن؛ وام توختن. قرض ادا کردن:
هزار بوسه فزون است بر لب تو مرا
تو وامداری برخیز و وام خود بگزار. فرخی.
جز بهمان جان گزارده نشود وام
گرت چه بسیار مال و دست گزار است.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص۴۸).
می‌کوش که وام او گزاری
تا بازرهی ز وامداری. نظامی.
خاقانی‌وار وام ایام
از کیسهٔ عمر می‌گزارم. خاقانی.
— وام نهادن؛ وام گزاردن. وام توختن. ادا کردن قرض:
چو وام ایزدی بنهاده باشم
مرا ده ساتگینی بر تو وام است. منوچهری.
||تکلیف. وظیفه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دل من بدین آشتی شاد کن
ز وام خرد گردن آزاد کن. فردوسی.
نخست از جهان‌آفرین یاد کرد
ز وام خرد گردن آزاد کرد. فردوسی.
وامی است بزرگ، شکر او بر تو
بگزار به جد و جهد وامش را. ناصرخسرو.
— وام ایزدی؛ فریضهٔ نماز و روزه و حج و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چو وام ایزدی بنهاده باشم
مرا ده ساتگینی بر تو وام است. منوچهری.
||رنگ. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (غیاث اللغات). لون. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رنگ. و آن به ترکیب معنی بخشد مانند زردفام و سرخ‌فام. (انجمن آرا). فام. اوام. پام. بام. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||شبه. مانند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فام. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (ناظم الاطباء). بصورت پسوند آید به معنی لون و رنگ و شبیه و مانند. (فرهنگ فارسی معین). ||شکستهٔ کلمهٔ بادام است در بعض لهجه‌ها. وامچک نام محلی گونه‌ای از ارژن. در پشند شکستهٔ بادامچه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بامداد. صبح. (ناظم الاطباء). رجوع به بام شود.

واماند. (اِمص مرکب) بقا. قیام. ||(مص مرکب مرخم) باقیماندن. (غیاث‌اللغات از شرح اسکندرنامه) (آنندراج).

واماندگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) بازماندگی. حالت آن چیزی که بازمانده و گشاده باشد. (ناظم الاطباء):
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیف است و دریغا که در صلح بهشتیم.
سعدی.
||خستگی. کوفتگی. بی‌رمقی و بی‌حالی. حالت وامانده. رجوع به وامانده شود. عجز. عَیّ. (یادداشت مرحوم دهخدا). درماندگی.

واماندن. [دَ] (مص مرکب) گشاده ماندن. (ناظم الاطباء). گشوده ماندن. باز ماندن. ||خسته و کوفته شدن از نوردیدن راه به طوری که دیگر راه نتواند رفت. (آنندراج). بازماندن و درنگی کردن و واپس ماندن خصوصاً از خستگی و رنج و تعب. (ناظم الاطباء). فروماندن از بسیاری تعب. (یادداشت مرحوم دهخدا):
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند
سحرگه خروشان و وامانده‌اند. سعدی.
||عاجز شدن. درماندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||پس افتادن از دیگران در کاری. (آنندراج). در دنبال ماندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). عقب افتادن:
چنان رفت و آمد به آوردگاه
که واماند از او وهم در نیمراه. نظامی.
ارسطو چو واماند از آن آفتاب
از ابر سیه بست بر خود نقاب. نظامی.
||بازماندن. عقب افتادن. دور شدن. منحرف شدن:
نظامی بیش از این راز نهانی
مگو تا از حکایت وانمانی. نظامی.
||تردید حاصل کردن. مردد شدن. (ناظم الاطباء). متحیر شدن. تعجب کردن. از تعجّب برجای ماندن. از حیرت متوقف شدن. تأمل کردن:
مجنون به شفاعت اسب را راند
صیاد سوار دید و واماند. نظامی.
ز آن سبب کاندر شدن واماند دیر
خاک را می‌کند و می‌غرید شیر. مولوی.
||کوتاهی کردن رای و اندیشه. (ناظم الاطباء). ||باز ایستادن. منصرف شدن. منحرف شدن:
به هرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

به‌هرچ از دوست‌دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا.
سنائی.
زآنکه از بانگ و علالای سگان
هیچ واماند ز راهی کاروان. مولوی.
||توقف کردن. بازایستادن. (ناظم الاطباء). متوقف شدن. ماندن:
ز بی‌آلتی وا نماندم به کنج
جهان باد و از باد ترسد ترنج. نظامی.
||متوقف کردن. نگه داشتن. بازداشتن:
نگذاری اگرچنین که هستم
وامانمت آنچنان که هستی. خاقانی.
||محروم ماندن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بدان صید وامانده‌ام زین شکار
که یک دل نباشد دلی در دو کار. نظامی.
حاش لله اگرامسال ز حج وامانم
نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند.
خاقانی.
نغمهٔ دیگر رسید آگاه‌باش
تا از آن هم وانمانی خواجه‌تاش. مولوی.
||از هم رفتن. (ناظم الاطباء). ||به میراث باقی ماندن. در تداول به نفرین گویند: الهی وابماند! یعنی الهی زودتر بمیری و [لباس یا اشیاء متعلق به تو] به مرده‌شوی برسد. نظیر: الهی نو بماند!؛ به مرده‌شو برسد. رجوع به وامانده شود.

وامانده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) گشاده. (ناظم الاطباء). بازمانده. مفتوح. گشوده. مانده: عین جاحمه؛ چشم وامانده. (منتهی الارب). ||خسته. مانده. درنگی‌کرده. (ناظم الاطباء). بستوه آمده. (آنندراج). که از بسیاری رفتن یا گرانی بار به پیش رفتن نتواند. خسته‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— امثال:
خر وامانده معطل یک چشه.
||درمانده. عاجز. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||عقب‌افتاده. بر جای مانده. عقب‌مانده. (یادداشت مرحوم دهخدا):
خدا را ساربان آهسته می‌ران
که من واماندهٔ این قافله استم. باباطاهر.
برو فرموش کن ده رانده‌ای را
رها کن در دهی وامانده‌ای را. نظامی.
بی‌خویش شو از هستی تا بازنمانی تو
ای چون تو به هر منزل واماندهٔ بسیاری.
عطار.
تنکدل چو یاران به منزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند. سعدی.
چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب. سعدی.
||مانده. متوقف شده. فرو مانده:
چو بشنید این سخن رامین بی‌دل
چنان شد چون خری وامانده در گل.
(ویس و رامین).
||پس‌خورده. (غیاث اللغات) (آنندراج). باقیمانده. پس‌مانده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو روبه چه باشی به وامانده سیر. سعدی.
— امثال:
واماندهٔ خر به گاو می‌باید داد.
(از جامع‌التمثیل).
وامانده به درمانده. (از مجموعهٔ امثال طبع هند).
||مرده‌ریگ. بازمانده. ارث. ترکه. میراث. به ارث‌رسیده. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بزمی است که واماندهٔ صد جمشید است
قصری است که تکیه‌گاه صد بهرام است.
خیام.
عجوزی بود مادرخوانده او را
ز نسل مادران وامانده او را. نظامی.
||که پس از مرده مانده است. میراث‌خور مرده:
چو بر من نماند این سرای فریب
ز من باد واماندگان را شکیب. نظامی.
||صاحب‌مرده. نفرین‌گونه‌ای که بدان صاحب و مالک چیزی را مردن خواهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). نومانده. مرده‌شوربرده. در تداول گویند: کفش واماندهات را بپوش! یعنی کفشی را – که الهی عمرت کفاف نکند آن را بپوشی تا کهنه شود و هر چه زودتر بمیری تا کفش مرده‌ریگ تو نو بماند و پس از مرگت به دیگری رسد – بپوش. ||عرضه کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

وامئة. [م ءَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهیة. گویند: وقع فلان فی وامئة؛ ای داهیة. (منتهی الارب). ||ذهب ثوبی فمادری، وامئته؛ ای داهیته التی ذهبت به. (منتهی الارب)؛ رفت جامهٔ من و نمی‌دانم که برد آن را و این را در سختی و بلا گویند. (ناظم الاطباء).

وامچک. [چَ] (اِ) این کلمه شکستهٔ «بادامچه» است. گونه‌ای بادام وحشی و آن درختچه‌ای است و در کوههای کرج و پشند در ارتفاع ۱۴۰۰ گزی روید. این نام را در پشند به این گونه ارژن دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وامحمدا. [مُ حَمْ مَ] (ع صوت مرکب) ای محمد بفریادرس. وامحمداه.

وامحمداه. [مُ حَمْ مَ] (ع صوت مرکب) رجوع به مدخل قبل شود.

وامخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) قرض‌خواه. (آنندراج). آنکه وام گرفتن از کسی را درخواست می‌کند. (ناظم الاطباء). آنکه وام گرفتن خواهد. که از کسی وام دادن خواهد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مطالب. خواهنده. طلب‌کننده:
در آن دم که گردد شکم وامخواه
گلین دیگ بهتر که زرین‌کلاه. امیرخسرو.
||محصل. آنکه ادای وام را از کسی میخواهد و طلب میکند. (ناظم الاطباء). بستانکار. طلبکار. فامخواه. وامده. که از بدهکار مطالبه کند. آنکه مطالبهٔ وام‌دادهٔ خود کند. (یادداشت مرحوم دهخدا):
و گر وام دارد کسی زین گروه
شده‌ست از بد وامخواهان ستوه. فردوسی.
و گر وامخواهی بیاید ز راه
درم خواهد از مرد بی‌دستگاه. فردوسی.
گویی‌از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی
وامخواهی نبود کو به تقاضا نشود.
منوچهری.
از وام جهان اگرگیاهی است
می‌ترس که شوخ وامخواهی است. نظامی.
کرم کن و بخر از دست وامخواهانم
که بر من از کرمت وام‌های بسیار است.
خاقانی.
— امثال:
حیض مرد دیدار وامخواه است.

وامخواهی. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل وامخواه. وام خواستن. تقاضای وام کردن. استقراض. ||مطالبه کردن. وام‌داده را بازخواستن. محصلی. طلبکاری. مطالبه. عمل وامخواه. رجوع به وامخواه شود.

وام‌دار. (نف مرکب) مدیون. (منتهی الارب). غریم. (منتهی الارب) (دهار). غارم. (دهار). مدان. مدین. (منتهی الارب). کسی که دارای دین و قرض باشد. (ناظم الاطباء). قرض‌مند. بدهکار. مقروض. قرض‌دار:
هزار بوسه فزون است بر لب تو مرا
تو وامداری برخیز و وام من بگزار. فرخی.
به مهر تو دل من وامدار صحبت توست
لب تو باز به سه بوسه وامدار من است.
فرخی.
و اگر وامدار بیاید وامش را گزارده کنی.
(قصص‌الانبیاء).
وامداران تو باشند همه شهر درست
نیست گیتی تهی از وامده و وامگزار.
سوزنی.
منم که گردن من وامدار خدمت اوست
که گردن ملکان زیر وام او زیبد. خاقانی.
در ادا کردن زر جایز
وامدار من است روئین‌دز. نظامی.
روزی بطلب وامداری رفته بود آن وامدار در خانه نبود چون او را ندید پای‌مزد طلب کرد زن وامدار گفت شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم. (تذکرة الاولیاء).
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
چو وامدار که دریابد آستین ضمین را. سعدی.

||مجازاً، عاجز و درمانده. (آنندراج).

وامداری. (حامص مرکب) قرض‌داری. (آنندراج). وامدار بودن. بدهکاری. مدیونی. مقروضی:

گفت من خود ز وامداری تو
نرسیدم به حقگزاری تو. نظامی.
می‌کوش که وام او گزاری
تا بازرهی ز وامداری. نظامی.

وامده. [دِهْ] (نف مرکب) بستانکار. طلبکار. غریم. داین. دائن. (یادداشت مرحوم دهخدا). که به دیگران وام دهد:

وامداران تو باشند همه شهر درست
نیست گیتی تهی از وامده و وامگزار.
سوزنی.

وام‌دهندگی. [دِ / دَ هَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل وام‌دهنده.

وام‌دهنده. [دِ / دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) که وام دهد. وامده.

وامدهی. [دِ] (حامص مرکب) عمل وامده.

وامران. [مِ] (اِ) گیاهی است که از ملک چین آورند و مامیران هم گویندش، سفیدی ناخن و سفیدی چشم را زایل کند. (برهان قاطع). دوائی است که از چین آرند. (انجمن آرا). ظاهراً مصحف مامیران است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

وامزد. [زَ] (ن‌مف مرکب) مقروض. مدیون. (یادداشت مرحوم دهخدا):

وامزد حسن تو شد آسمان
نامزد عشق تو آمد جهان. خاقانی.

وام‌زده. [زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) غارم. (ترجمان القرآن). وامزد.

وام زمین. [مِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ذرهٔ خاکی است که در وجود آدمی مرکب است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا). چه این به منزلهٔ قرضی است آدمی را. (برهان قاطع). آن ذره از خاک که در بدن آدمی آمیخته شده. (ناظم الاطباء).

وام‌ستان. [سِ] (نف مرکب) وامستان. قرض‌دار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). وامدار. ||قرض‌خواه. (آنندراج).

وامصیبتاه. [مُ بَ] (ع صوت مرکب) چه مصیبتی. چه بلای بزرگی.

وام‌فرسائی. [فَ] (حامص مرکب) استهلاک دین. (لغات فرهنگستان).

وامق. [مِ] (اِ) یکی از اصطلاحات بازی نرد و آن داوی است که بر یازده کشند. (از برهان قاطع).

||کنایه از عاشق:

جمال خلق لطیفش به صورت عذر است
بر آن جمال ندانم کسی که وامق نیست.
سوزنی.

وامق. [مِ] (ع ص) دوست‌دارنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). نعت از مقه. دوستدار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وامق. [مِ] (اِخ) نام مردی که بر عذرا عاشق بود. (غیاث اللغات):

ابر بارنده ز بر چون دیدهٔ وامق شود
چون به زیرش گل‌رخان چون عارض عذرا کند.
ناصرخسرو.
چو همت آمد هر هشت داده به جنت
چو وامق آمد هر هفت کرده به عذرا.
خاقانی.
خاقانی‌ایم سوختهٔ عشق وامقی
عذرا نسیمی از بر عذرا به ما رسان.
خاقانی.
انده گسار من شد و انده به من گذاشت
وامق چه کرد ز انده عذرا من آن کنم.
خاقانی.
حجله همان است که عذراش بست
بزم همانست که وامق نشست. نظامی.
در دل معشوق جمله عاشق است
در دل عذرا همیشه وامق است. مولوی.
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود
منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر.
سعدی.
خطا گفتم به نادانی که چون شوخی کند عذرا
نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید.
سعدی.
کسی ملامت وامق کند به نادانی
عزیز من که ندیده‌ست روی عذرا را.
سعدی.
عذراصفت است چهرهٔ گل
چون وامق عاشق است بلبل. ابن‌یمین.

وامگزار. [گُ] (نف مرکب) مؤدی دین. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||وامدار. مدیون. (یادداشت مرحوم دهخدا):

وامداران تو باشند همه شهر درست
نیست گیتی تهی از وامده و وامگزار.
سوزنی.

وامگزاری. [گُ] (حامص مرکب) عمل وامگزار. رجوع به وامگزار شود.

وامی. (ص نسبی) از: وام + ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). قرض‌دار. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وامدار. مدیون. ||درمانده. (لغت فرس اسدی) (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ خطی) (جهانگیری). عاجز. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بدبخت. (ناظم الاطباء):

اِسته و غامی شدم ز درد جدائی
هامی و وامی شدم ز خستن مترب.
منجیک (از لغت فرس ص ۵۳۰).

وامیار. (ص مرکب) غریم. (یادداشت مرحوم دهخدا): عاد ظالم هارب من غریم؛ مردی نباشد که از وامیار بگریخته باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ص ۲۶).

وان. (پسوند) بان. (حاشیهٔ برهان چ معین). به معنی محافظت و نگاهبانی. ||نگهبان. نگاهدارنده. حارس. و محافظت‌کننده. همچو گله‌وان و دشتوان و فیلوان و امثال آن، لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود. (برهان قاطع). حافظ. نگاهبان. (انجمن آرا). ||شبه. مانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). نظیر. (برهان قاطع) (از جهانگیری). ون. (جهانگیری). ون مخفف آن است. (آنندراج) (انجمن آرا). حرف تشبیه به معنی مانند. ||دارنده. (غیاث اللغات). ||(اِ) در تداول گیلانیان، زبان گنجشک. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آنچه در لغت پارسی استنباط شده است وان به معنی چشمه و محل آب استعمال می‌شده و از اسامی قدیم که بر بعضی محال نهاده‌اند این معنی استنباط می‌شود چنانکه در آذربایگان محلی معروف است آن را شش‌وان خوانده‌اند چون شش‌چشمه و رودآب به هم متصل و بدان محل می‌آمده، اکنون شیشوان گویند و در شهر نشوی که در این زمان به نخجوان مشهور است هم آبی بوده که شکارهای دشتی و کوهی به هوای خوردن آب از کوه به زیر می‌آمده‌اند و جماعتی شکارچیان که به پارسی آنها را نخجیروان می‌نامیده‌اند می‌رفته و آنها را نخجیر می‌کرده‌اند بتدریج آن محل را نخجیروان خواندند و «را» را حذف کرده نخجوان گفتند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(حرف ربط + ضمیر) مخفف و آن. از و (حرف عطف) + آن (اسم و ضمیر اشاره):

وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده.
منوچهری.
واندگر پخت همچنان هوسی
و این عمارت بسر نبرد کسی. سعدی.

وان. (روسی، اِ) ظرف بزرگ فلزی یا چینی که در حمام نصب کنند و در آن بدن را شستشو دهند. (از فرهنگ فارسی معین).

وان. (اِخ) نام شهری است در ترکیه، واقع در فلات ارمنستان در ساحل شرقی دریاچهٔ وان. (دائرة المعارف اسلامی از حاشیهٔ برهان). نام ولایتی از ملک آذربایجان. (جهانگیری). نام شهری است از ولایت شروان. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). شهری است از اقلیم چهارم به جزیره نزدیک بوسطان و بعضی آن را از ارمینه شمارند و چنین است در خوبی آب و هوا بی‌نظیر است. (آنندراج) (از انجمن آرا).

وان. (اِخ) دریاچه‌ای است به آسیای صغیر.

بحیرهٔ ارجیش. بحیرهٔ طِریخ (به مناسبت ماهی طِریخ که در آنجا بسیار است) .

وانج. [نْ / نِ] [1] (اِ) غله‌ای است که آن را به عربی عدس می‌گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). عدس. (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (فرهنگ خطی). نسک. (جهانگیری).

وانساز. (اِ) پرگار. وانسازه. (ناظم الاطباء).

وانسازه. [زِ] (اِ) وانساز. پرگار. (ناظم الاطباء).

وانشاندن. [نِ دَ] (مص مرکب) فرونشاندن.

— چراغ وانشاندن؛ خاموش کردن چراغ. کشتن چراغ:

سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان.
سعدی.

وانشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) بازنشستن. ||پائین نشستن. (ناظم الاطباء).

وانفسا. [نَ] (ع صوت مرکب) کلمهٔ افسوس؛ یعنی ای دریغا و ای دریغ از من. (ناظم الاطباء).

— روز وانفسا؛ روز قیامت. روزی که کسی از خویشتن خود به دیگری نمی‌پردازد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— روزگار وانفسا؛ کنایه از روز قیامت. (ناظم‌الاطباء).

— ||آنگاه که هرکس به فکر خویش است و به سلامت یا آسایش دیگران توجهی ندارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وانفساه. [نَ] (ع صوت مرکب) وانفسا. رجوع به مدخل قبل شود.

— وانفساه گفتن؛ تلهیف. (از منتهی الارب).

وانک. [نِ] (ع ص) مرغ بر خایه نشسته. (منتهی الارب) (آنندراج). واکن. (اقرب الموارد). مرغ تخم در زیر گرفته. مقلوب واکن است. (ناظم الاطباء).

وانکونتن. [نِ نِ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند به‌معنی گرفتن باشد. [2] (برهان قاطع) (آنندراج).

وانگرستن. [نِ گَ رِ تَ] (مص مرکب) پس دیدن. (آنندراج) ||التفات. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||بغور تمام نگرستن چیزی را. (آنندراج).

وانگریستن. [نِ گَ تَ] (مص مرکب) بازنگریستن. به دقت نگریستن. (ناظم الاطباء).

وانگه. [گَ ْ] (ق مرکب) آنزمان. ||بعلاوه:

وانگه بغلی نعوذ بالله
مردار در آفتاب مرداد.
سعدی.

وانگهی. [گَ] (ق مرکب) سپس. (یادداشت مرحوم دهخدا). پس. پس از آن. بعد:

بدو گفت شیرین که دادم نخست
بده وانگهی جان من پیش تست.
فردوسی.

چرخش ز زرِّ زردکنی وانگهی در او
دندانهٔ بلورین گردش فروکنی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۹).

وانگهی بر طریق معذوری
خواست از شاه شهر دستوری.
نظامی.

وانگهی ترکتاز کرد به روم
درفکند آتشی در آن بر و بوم.
نظامی.

اول اندیشه وانگهی گفتار
پای‌بست آمده‌ست پس دیوار.
سعدی.

||وآنگاه. در آنوقت:

وانگهی فرزندگانت گازری سازد ز تو
شوید و کوبد ترا در زیر کوبین زرنگ.
حکیم غمنا ک (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

وآنگهی گوئی من از شاه جهان شا کر نیم
گرنه‌تنگ آید ازین شه رخت رو بربند هین.
منوچهری.

||بعلاوه. علاوه بر این. از این گذشته. (یادداشت مرحوم دهخدا): وانگهی مرگ دسته‌جمعی بی‌مزه نیست. (هدایت، سایه روشن).

وانمود. [نُ / نِ / نَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) وانمودن. ||بیان. اظهار. اقرار. اثبات. تعبیر. شرح. (ناظم الاطباء). ||نشان دادن چیزی برخلاف حقیقت.

وانمودکردن. [نُ / نِ / نَ کَ دَ] (مص مرکب) به دروغ نمودن. نشان دادن ناحقی بجای حق. ارائهٔ باطلی بجای صوابی. چنان نشان دادن در حالیکه چنان نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا): تخادع؛ خود را فریب خورده وانمود کردن و فریب نخوردن. (منتهی الارب).

وانمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بازنمودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوباره پدیدار کردن. (ناظم الاطباء). منعکس کردن. دوباره نشان دادن:

سپهر آئینهٔ عدل است و شاید
که هرچ آن از تو بیند وانماید.
نظامی.

||نشان دادن. نمودن. ظاهر ساختن. نمایش دادن:

آنچه در کون است ز اشیا و آنچه هست
وانما جان را به هر صورت که هست.
مولوی.

با سلیمان یک بیک وامینمود
از برای عرضه خود را می‌ستود.
مولوی.

||به اقرار آوردن. اظهار کردن. (ناظم الاطباء). بیان کردن. ظاهر ساختن: حکیمی به رمز وانموده است که هیچکس را چشم غیب‌بین نیست. (تاریخ بیهقی ص ۹۶).

وانوردیدن. [نَ وَ دی دَ] (مص مرکب) برگردانیدن: الکبن؛ کنارهٔ دلو که وانوردند. (السامی).

وانوشتن. [نِ وِ تَ] (مص مرکب) دوباره نوشتن. مکرر نوشتن: آنقدر نوشت و وانوشت تا خوشنویس شد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||استنساخ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وانویس کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) از نو نوشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بازنوشتن. وانوشتن.

وانهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نهادن:

بس است این طاق ابرو نا گشادن
بطاقی با نطاقی وانهادن.
نظامی.

||مقرر کردن. نصب نمودن. نشاندن. ||پاها را به زیر نهادن. ||بازنهادن. عوض و بدل کردن. (ناظم الاطباء).

وانهنده. [نِ / نَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) نهندهٔ چیزی در جائی. (از غیاث اللغات). ||سازنده. ||پیدا کننده. (غیاث اللغات).

وانی. (ع ص) سست. مانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ضعیف‌البدن. (اقرب الموارد).

وانی. (حامص، پسوند): خوکوانی. دشتوانی.

وانیة. [یَ] (ع ص) تأنیث وانی است. رجوع به وانی شود.

— ناقة وانیة؛ ماده‌شتر سست و ماندهٔ از سیر و سفر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فاترة طلیح. (اقرب الموارد).

واو. (ع اِ) رجوع به «و» شود. ||رنگ آب. (ناظم الاطباء). ج، واوات.

واوات. (ع اِ) جِ واو. رجوع به واو شود.

واوی. (ص نسبی) منسوب به حرف واو. (ناظم الاطباء).

— اجوف واوی. رجوع به اجوف و اقسام آن در این لغتنامه شود.

واویلا. [وَ] (ع صوت مرکب) کلمهٔ افسوس مأخوذ از تازی که در نوحه و ماتم استعمال کنند. (ناظم الاطباء). به معنی افسوس، چه لفظ وا کلمهٔ ندبه است و ندبه به ضم به‌معنی نوحهٔ ماتم و ویل به معنی افسوس و اندوه و در آخر الف برای مد صوت که در حالت ندبه در آخر الفاظ پیدا می‌کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ای وای! دریغا! حسرتا!:

چون کند جان واژگونه پوستین
بانگ واویلا برآید ز اهل دین.
مولوی.

— امثال:

---

۱ - در برهان و جهانگیری و آنندراج به سکون سوم [نْ] آمده است و در ناظم الاطباء به کسر سوم [نِ] ضبط شده.

۲ - مصحف هزوارش vâdônitan، vâdônetan، vâgôntan، پهلوی griftan (گرفتن). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

پیش از مرگ و واویلا؟!

واویلاه. [وَ] (ع صوت مرکب) واویلا. دریغا! افسوس! رجوع به واویلا شود.

واویلتا. [وَ لَ] (ع صوت مرکب) واویلا.

– واویلتا کردن:

بر سر چاهی بدید آن دزد را
که فغان می‌کرد و هم واویلتا. مولوی.

واه. (ع صوت) کلمهٔ تحسین که در مقام تعجب و تحسین استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). در عربی کلمهٔ تحسین است به‌معنی چه خوش است و خوشا. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به واهاً شود. ||در فارسی کلمهٔ تعجب است، و در تداول زنان علامت تعجب سخت و ترس باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دریغا. افسوس. افسوسا. دریغ. آه. ||(مص) آه کشیدن. آه گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

واهاً. [هَنْ] (ع صوت) کلمهٔ تحسین که در مقام تعجب استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). واهاً له (و قدیترک تنوینه)، کلمه‌ای است که وقت شگفت بر چیزی خوشایند گویند، ای واهاً له ما اطیبه؛ یعنی شگفتا چه خوش است. (منتهی الارب). خوشا! احسنت! (یادداشت مرحوم دهخدا):

واهاً للیلی ثم واهاً واها
قد بلغت فی المجد غایتاها.

||ای عجب! العجب! شگفتا! ای شگفت. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کلمهٔ تلهف است، گویند: واهاً له؛ یعنی دریغ برای او. (از منتهی الارب).

واهب. [هِ] (ع ص) بخشنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). دهنده. عطا کننده. جوانمرد. سخی. باسخاوت. (ناظم الاطباء). معطی:

توئی وهاب مال و جز تو واهب
توئی فعال جود و جز تو فاعل. منوچهری.
گوئی[1] هست کفِّ واهب او
قهرمان خزانهٔ وهاب. سوزنی.
ای جود ملک واهب رزقی و جهان را
امید به تست و تو ضماندار وفائی. خاقانی.
به تصدیقی که دارد راهب دیر
به توفیقی که بخشد واهب خیر. نظامی.

واهب. [هِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء).

واهب‌الصور. [هِ بُصْ صُ وَ] (ع ص مرکب) مصور. صورت‌بخش. بخشندهٔ صورتها. چهره‌آرای.

واهب‌الصور. [هِ بُصْ صُ وَ] (اِخ) نامی که فلاسفه به باری تعالی دهند. نامی از نامهای صفات باری نزد حکمای مشائی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

واهب‌العطایا. [هِ بُلْ عَ] (ع ص مرکب) بخشندهٔ عطیه‌ها.

واهب‌العطایا. [هِ بُلْ عَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی.

واهبة. [هِ بَ] (ع ص) تأنیث واهب است. رجوع به واهب شود.

واهج. [هِ] (ع ص) آتش فروزان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||افروخته‌شده. (ناظم الاطباء).

واهس. [هِ] (ع ص) جاسوس. چغل. دوبهمزن. مخبر. سخن‌چین.

واهش. [هُ] (حرف اضافه + اسم) بهوش. (ناظم الاطباء).

– واهش آمدن؛ به هوش آمدن از مستی و هشیار شدن. (ناظم الاطباء).

واهشتن. [هِ تَ] (مص مرکب) وانهادن. وا گذاشتن:

گفت این جهان به جهانیان واهشتیم و آن جهان به بهشتیان. (تذکرة الاولیاء عطار).

واهشی آمده. [هُ مَ دَ / دِ] (مف مرکب) بهوش‌آمده. هوشیارشده. (ناظم الاطباء).

واهف. [هِ] (ع ص، اِ) خادم کلیسا و مجاور آن. (منتهی الارب) (آنندراج). خادم کلیسا و قیم آن. (ناظم الاطباء). خادم کلیسا. (السامی). ||خادم خانه. (دهار) (مهذب الاسماء).

واهلة. [هِ لَ] (ع اِ) وهلة. اول از هر چیزی. (از منتهی الارب). اول شیء. وَهلَة. وَهَلَة. (المنجد). گویند: لقیته اول واهلة؛ ای وهلة.

واهلة. [هِ لَ] (اِخ) نام زن نوح (ع). (آنندراج) (غیاث اللغات) (از لطایف اللغات).

واهلیدن. [هِ دَ] (مص مرکب) وانهادن. واگذاشتن. واهشتن. ||فرستادن. (ناظم الاطباء).

واهم. [هَ] (حرف اضافه + اسم) با هم و همدیگر. (آنندراج). با هم. با یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) برابر در رسم و روش. ||منقبض. چین‌دار. مجعد. پیچیده‌شده. ||خم. کج. ||آماده. ||با حشم و خدم. ||(اِ) حیوان کوچکی که شغور نیز گویند. (ناظم الاطباء).

واهم. [هِ] (ع ص) آنکه اندیشه می‌کند و می‌پندارد و خیال می‌کند. (ناظم الاطباء). وهم‌کننده.

واهم آمدن. [هَ مَ دَ] (مص مرکب) تقبض. (زوزنی). فراهم آمدن. جمع شدن. (ناظم الاطباء). ||انزوا. (تاج المصادر بیهقی). ||غارت شدن. (ناظم الاطباء).

واهم آوردن. [هَ وَ دَ] (مص مرکب) ضم. تکنیع. (تاج المصادربیهقی). گرد کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ عسیل؛ جاروب عطار که آنچه بصلایه سایند بدان واهم آورند. (السامی).

واهماً. [هِ مَنْ] (ع ق) سهواً. (ناظم الاطباء). از روی سهو.

واهم پیوستن. [هَ پَ یْ / پِ یْ وَ تَ] (مص مرکب) ائتلاف. تألف.

واهم‌جسته. [هَ جَ تَ / تِ] (نمف مرکب) باهم‌دیگر جسته و کج‌شده و تاب‌داده‌شده. (ناظم الاطباء).

واهمة. [هِ مَ] (ع ص، اِ) قوهٔ وهم. قوهٔ وهمة. (از المنجد). واهمه یا وهم یکی از حواس خمسهٔ باطنی است و علمای نفس در قدیم گفته‌اند: کار او آن است که چیزهای دیده و نادیده راست یا دروغ به نفس می‌نماید خواه آن معانی را در خارج صورتی باشد و خواه نباشد، و هم ادراک آن چیزها کند. مثلاً چنانکه مردم خواهند که هزاران هزار آفتاب در آسمان دنیا تصور کنند، با وجود آنکه [در چشم ما] یکی بیش نیست، و هزار دریای سیماب در عالم تصور کنند با وجود آنکه هیچ نیست، و هزار کوه یاقوت و زر و فیروزه توهم کنند [و حال آنکه هیچ نیست] . و این واهمه در حیوانات دیگر بغیر انسان [نزد قدما] بجای قوت عقل است بجهت اینکه برهٔ گوسفند مادر خود را به‌واسطهٔ آن شناسد در رمهٔ گوسفند با وجود آنکه مانند مادرش صد گوسفند دیگر باشد، و دشمنی گرگ و دوستی چوپان را هم بدین قوه احساس تواند کرد. و در امر این قوت بعض مشایخ گفته‌اند که جملهٔ قوتها [باطن و ظاهر] مسخر مردم شدند الا وهم که مسخر نشد، چنانکه جمله ملایکه سجدهٔ آدم کردند و ابلیس سجده نکرد. و قوهٔ وهم هرگز از دروغ گفتن و چیزها کج نمودن بازنگردد و آنکه حضرت رسول (ص) فرمود که هر که از مادر بزاید او را شیطانی همراه باشد آن معنی قوهٔ وهم است. (نقل به‌معنی و به اختصار از مرآت المحققین شیخ محمود شبستری). و این قوت تابع عقل نگردد و به خلاف قوتهای دیگر چنانکه شخص در خانهٔ تاریک تنها با مرده مجاور باشد هرچند عقل حکم کند مرده جماد است از او ترس نباید کرد قوت واهمه وسوسه می‌دهد و خائف گرداند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام). ||غریزه. سوق طبیعی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به معنی بالا شود. ||در تداول، خوف. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیم. هراس. اندیشه. خیال. گمان. (ناظم الاطباء).

– قوهٔ واهمه؛ ترسه. نیروی پنداره. (ناظم الاطباء). رجوع به واهمه شود.

واهمه‌پرست. [هِ مَ / مِ پَ رَ] (نف مرکب) آدم خیالی و بدگمان و سوءظن‌دار. (از ناظم

---

۱ - نل: گوئیا.

الاطباء).

واهمه داشتن. [هِ مَ / مِ تَ] (مص مرکب) خائف بودن. ترسان بودن. ترس و بیم داشتن.

واهمه کردن. [هِ مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) بیم کردن. ترسیدن. اندیشهٔ ترس کردن. (ناظم الاطباء).

واهن. [هِ] (ع ص) سست. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). واهی. (مهذب الاسماء)؛ رجل واهن؛ ضعیف لابطش عنده. (اقرب الموارد). ج، وهن. سست در عمل و در کار. (ناظم الاطباء). ||(اِ) عرق مستبطن حبل العاتق الی الکتف و ربما وجع صاحبه و عرته الواهنة. (اقرب الموارد).

واهنة. [هِ نَ] (ع ص) تأنیث واهن، به‌معنی زن سست و ضعیف. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به واهن شود. ||(اِ) زیرترین اضلاع. (بحر الجواهر). پهلوی زیرین. (مهذب الاسماء). استخوان کوتاه پهلو. ||مهرهٔ گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهره‌ای است در قفا. (از اقرب الموارد). کنارهٔ پی گردن. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). ||استخوان بازو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازو. عضله. (از اقرب الموارد) (المنجد). بازو. (بحر الجواهر). ||استخوان سخت پهلوی اسب متصل سینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اول جوانح الصدور و هما واهنتان. (اقرب الموارد). ||باد که در دوش یا بازو یا اخدع حادث شود وقت پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درد گردن. (ناظم الاطباء). ||(مص) وهن. ضعف. مصدر است مانند عافیة. (از اقرب الموارد).

واه‌واه. (صوت مرکب) در تداول، کلمه‌ای است برای نمودن تعجب به طور استهزاء. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنندراج ذیل واه و وی آرد: کلمهٔ استلذاذ و کلمهٔ تحریک به استلذاذ است و معنی آن در فارسی چه خوش! کذا فی کنزاللغة، فارسیان بدین معنی واه واه به تکرار و وه‌وه بدون هر دو الف استعمال کنند.

واهی. (ع ص) سست. (غیاث اللغات) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار). واهن. (مهذب الاسماء). ضعیف. (یادداشت مرحوم دهخدا): تدبیری دیگر ساختند در برانداختن خوارزمشاه التونتاش سخت واهی و سست و زفت. (تاریخ بیهقی ص۸۷).

قبه‌ای برساختستی از حباب
آخر آن خیمه‌ست بس واهی‌طناب.
مولوی. (مثنوی چ نیکلسون دفتر۴ ص ۳۷۵)

— واهی‌ادب:

گفت آخر ای خس واهی‌ادب
این سزای داد من بود ای عجب. مولوی.

— واهی کردن؛ سست کردن: بر دیواری که بدست خویش اساس آن را واهی کرده باشد تکیه نباید زد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۸). و گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آن را واهی نتوانست کرد. (کلیله و دمنه).

— واهی گشتن: بوعبدالله صوفی محتسب را در وی شک افتاد و در انکار عزیمت وی واهی گشت. (جهانگشای جوینی).

||پا در هوا. بیهوده. (فرهنگ نظام). حرف بی‌معنی و یاوه. سخن سرد و بی‌مزه. (ناظم الاطباء):

پای را واپس کشیدی تو چرا
می‌دهی بازیچهٔ واهی مرا. مولوی.

||ناپایدار. سست. پادرهوا: و مقصود مطلوب از زهرات و ثمرات زمان واهی یعنی تمتع از استیفای الوان ملاهی برداشته. (جهانگشای جوینی). ||نعت فاعلی است از وهی. (از المنجد). رجوع به وهی شود. ||شکافته. ||فروهشته. مسترخی. سست. ||گول. ||کهنه. پوسیده. نزدیک به افتادن گردیده. ||ابر بازشده. (ناظم الاطباء). در تمام معانی رجوع به وهی شود.

واهی‌العری. [هِلْ عُ را] (ع ص مرکب) دستاویز سست. (غیاث اللغات) (آنندراج).

واهیة. [یَ] (ع ص) سست. (آنندراج). ||از هم افتاده. (غیاث اللغات). ||دریده. (آنندراج). ||تأنیث واه به‌معنی هرچیز مسترخی. (از منتهی الارب). تأنیث واهی است. رجوع به واهی شود.

وای. (صوت) شبه‌جمله‌ای است دال بر تألم و افسوس و اندوه و درد و بیماری. (از فرهنگ فارسی معین). ویل. (ترجمان القرآن): علامت اظهار درد و ترس. سخنی است که در موقع درد گویند. کلمهٔ وجع. آوخ. آوه. واه. ویح. واویلاه. تعساً. والهفاه. دریغا. دردا. حسرتا. (یادداشت مرحوم دهخدا). لفظی باشد که در محل آزاری و دردی و المی بر زبان آید. (آنندراج) (از برهان):

گر به رعنائی برون آئی دریغا صبر و هوش
ور به شوخی درخرامی وای عقل و دین من.
سعدی (بدایع).

||شبه‌جمله‌ای است دالّ بر تهدید و وعید و عذاب به معنی بدا به حالِ. و در این معنی در فارسی اغلب با حروف اضافهٔ «بر» یا «به» یا «از» و یا به صورت اضافه آید:

عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم
گر عشق بماند این چنین وایِ تنم. صفار.
ای فلک زودگرد وای بر آن
کو به تو ای فتنه‌جوی مفتون شد.
ناصرخسرو.

خلیفه چون از جعفر این سخن بشنید خشم گرفت چنانکه روی او سرخ شد و گفت وای بر آن حرامزاده. (تاریخ بیهقی).

وای بر آن کو درم ندارد و دینار
چون ورق زر شود به رنگ و دنانیر. لامعی.
وایِ بومسلم[1] که مر سفاح را
او برون آورد زآن ویران قنات. ناصرخسرو.
وای از آن علمی که از بی‌عقل گردد منتشر
وای از آن زهدی که از بی‌علم یابد انتشار.
سنائی.
خری در کاهدان افتاد ناگاه
نگویم وای بر خر وای بر کاه. نظامی.
وای بر جان تو که بدگهری
جان بری کرده‌ای و جان نبری. نظامی.
توئی یاری‌ده و غمخوار شیرین
وگرنه وای بر شیرین مسکین. نظامی.
نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم کنم وای که بر خود کنم. نظامی.
آزردمت ای پدر نه برجای
وای ار بحلم نمی‌کنی وای. نظامی.
منادی را ندا فرمود در شهر
که‌وای آنکس که او بر کس کند قهر.
نظامی.
ای خدا مگذار با من کار من
ور گذاری وای بر کردار من. مولوی.
وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست. مولوی.
وای آن کو عاقبت‌اندیش نیست. مولوی.
نوشته‌اند بر ایوان جنةالمأوی
که‌هر که عشوهٔ دنیا خرید وای به وی.
حافظ.
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردائی[2]. حافظ.
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند.
صائب.
بخت بد و همت عالی بلاست
وای بر آن کس که بدین مبتلاست.
؟ (از شعوری ج۲ ص۴۲۲).

— ای وای؛ شبه‌جمله‌ای دالّ بر تأسف و تحسّر و دریغ:

و آگه‌نئی که نفرین بر جان خویش کردی
ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین.
ناصرخسرو.
کلک چه گوید گوید که شیخ‌الاسلام
اگر چنین است ای وای بر مسلمانی.
سوزنی.

---

1 - نل: وای ابومسلم. (دیوان چ تقوی ص۷۹).
2 - نل: آه اگر ... و در این صورت شاهد «وای» نیست.

– ای وای کردن؛ اظهار حسرت و درد و دریغ کردن:
ترا اگر نبود ناصبی امام امروز
بسی که فردا ای وای امام باید کرد.
ناصرخسرو.
– وای مام؛ ای وای ننه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
جام می از دست بیفکن که نیست
حاصل آن جام مگر وای مام. ناصرخسرو.
||(ا) کلمه‌ای دال بر تألم و افسوس و اندوه و جز آن:
نصیب او طرب و عیش زین مبارک‌عید
نصیب دشمن او ویل و وای و نالهٔ زار.
فرخی.
موافقان تو با ناز و نوش و نالهٔ چنگ
مخالفان تو با ویل و وای و ناله و آه. فرخی.
همیشه مجلس او با نشاط و شادی باد
سرای دشمن او با خروش و نالهٔ وای.
فرخی.
ای دگرگون‌شده به تو رایم
برگذشت از نهم فلک وایم.
مسعودسعد.
در سحرگه دعای مظلومان
نالهٔ زار و وای مظلومان
بشکند شیر شرزه را گردن
درکش از ظلم خسروا دامن. سنائی.
– وای برآمدن؛ سخنی دالّ بر حسرت و اندوه بر زبان آمدن:
نهاده گوش به آواز تعزیت شب و روز
که تا که میرد یا از کجا برآید وای
پس آن مصیبت و ماتم به خویشتن گیرد
میان ببندد و گردان شود به گرد سرای.
سوزنی.
به طعنه‌ای زده باد آنکه بر تو بد خواهد
که‌بار دیگرش از سینه برنیاید وای.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۴۷۱).
– وای کردن؛ کلمهٔ درد و حسرت بر زبان آوردن:
مولشان[1] بر به لب چو آرد زود
نیز نه بان کند نه ویل و نه وای.
خسروی (از شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان).
– امثال:
وای آن مرد کو کم است از زن. سنائی.
کار فروشنده راست وای خریدار.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است.
(جامع‌التمثیل).
هرچه بگندد نمکش میزنند
وای به وقتی که بگندد نمک.
وای بباغی که کلیدش میوانه باشد.
وای به کاری که نسازد خدای.
وای به خونی که یک شب از میانش بگذرد.
وای به جان آنکه مرد.
وای به حال آنکه مرد.
(از یادداشت‌های دهخدا).
وای بر قدر سخن کو به سخندان نرسد.
(از مجموعهٔ امثال طبع هند).
ای وای که بد نشد بتر شد.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

وای. (ا) در پهلوی vay به معنی هوا. رجوع شود به ایران در زمان ساسانیان، کریستن‌سن ص ۱۷۷ و حواشی آن. رجوع به اندروا شود.

وای. (ا) بر وزن لای، چاهی را گویند که زینه‌پایه‌ها بر آن ساخته باشند تا به آسانی به ته رفته آب بردارند.[2] ||کلب بری است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ص) گمراه. (از آنندراج) (از برهان). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه نظیر استوروای کفشگر. استوروای گیل. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

وایا. (ص، ا) مراد و مقصد و حاجت و ضروری. (برهان). بایسته. دروا. دربایست. محتاج‌الیه. وایه. بایا. نیازی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
گاه و بیگاه راعی جودت
زایران را رواکند وایا.
شهاب‌الدین (از سروری).
ملک را ز حرزی که وایا بود
نکوتر دعای رعایا بود.
امیرخسرو (از سروری).
رشته‌ای زآن نمط که وایا بود
خود به خانه درش مهیا بود.
امیرخسرو (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۱۱).
||گشاده. (برهان).

وایافتن. [تَ] (مص مرکب) بازیافتن. (یادداشت‌های مرحوم دهخدا). دریافتن و ادراک نمودن. (از آنندراج):
گفتا خرم از میانه گم بود
وایافتنش به اشتلم بود. نظامی.
این رشته قضا نه آن چنان تافت
کورا سررشته واتوان یافت. نظامی.
ز خلق آن چنان برد پیوند را
که سگ وانیابد خداوند را. نظامی.

وایاوای. (ا مرکب) شور و غوغای واقعه‌زدگان را گویند. (از برهان). به وزن هایاهای به معنی آه و ناله و نوحه به خلاف هایاهای که به معنی شور و شر و نعره و فریادست. (انجمن‌آرای ناصری). آه و ناله و فریاد. نوحه. بکاء. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

وایج. [يِ] [3] (ا) چوب‌بندی و چفتی را گویند که بجهت تاک انگور سازند. (از آنندراج) (از برهان). وایبج. رجوع به وایبج شود.

وایچ. [يِ] (ا) وایبج. چفت و چوب‌بندی تاک انگور. (برهان).

وایزک. [يِ زَ] (ا) شرارهٔ آتش[4]. (شعوری، ج ۲، ص ۴۱۶).

وایست. [يَ / يِ] (ص، ا) بایست و ضروری. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). وایا. حاجت و مراد و مقصد و ضروری. (از برهان). چیزهای بایستی. دروایست. دربایست. مایحتاج. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا):
که‌گر گردد در وایست بازم
نیاید تا ابد دیگر فرازم. عطار.

وایقان. (اِخ) دهی از دهستان خانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز، شش‌کیلومتری جنوب شبستر، چهارکیلومتری شوسهٔ صوفیان و سلماس. جلگه‌ای و هوای آن معتدل است. دارای ۲۸۰۰ تن سکنهٔ شیعه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴): گفت شخصی ... از کوههای مرند و وایقان پیش شیخ یعقوب می‌آید. (تاریخ مبارک غازانی، رشیدالدین فضل‌الله چ کارل یان ص ۱۵۲).

وایقان آئینه‌لو. [نَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان میشه‌پارهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۲۰هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر، دارای ۳۹۲ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ شود.

وایقان مقدس. [مُ قَ دْ دَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان میشه‌پارهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر، دارای ۱۳۷ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ شود.

وایکان. (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس از بشارود خرم و آبادان. (حدودالعالم).

وای‌کرت. [ ] (اِخ) کابل را گویند که یکی از شانزده مملکت اوستائی است. (ایران باستان ص ۱۵۶).

وایکنوی. [کَ نَ] (ص نسبی) منسوب به وای‌کنه. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

---

۱ – نل: موکشان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
۲ – در برهان آمده: «به این معنی والی بر وزن نالی هم دیده شده است».
۳ – مرحوم دهخدا در یادداشتی آورده‌اند: «آیا مصحّف وادیج نیست؟».
۴ – چنین است در فرهنگ شعوری و ظاهراً واو جزو اصلی کلمه نیست. در برهان قاطع کلمه‌های آیبد، ابیز، آیژ، آیژک به همین معنی آمده است. رجوع شود به ذیل ابیز در برهان قاطع چ معین.

وایکنه. [کَ نَ] (اِخ) قریه‌ای به سه فرسنگی بخارا. و نسبت بدان وایکنوی باشد. رجوع به وایکنوی شود.

وایل. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در سه‌فرسخی سیستان. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

واین. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران، یکهزارگزی جنوب باختری علیشاه عوض، یکهزار گزی راه عمومی. جلگه‌ای با آب و هوای معتدل. دارای ۱۵ تن سکنه شیعه است. رجوع شود به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ استان مرکزی.

وای‌وای. (اِ مرکب) پرش. طیران. پریدن. آواز بال مرغان گاه پریدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

فغان از این غراب و وای‌وای او[1]
که‌در نوا فکندمان نوای او.

منوچهری (نسخهٔ خطی از یادداشت مرحوم دهخدا).

روز رزم او بگیرد عزّ عزرائیل جان
روز بزم او بماند جبرئیل از وای‌وای.

منوچهری.

وای‌وای. (صوت مرکب) شبه جمله‌ای است دال بر تألم و افسوس و درد و نظایر آن:

وایهٔ جامی همین لعلت بود
گر نیاید وایهٔ او، وای‌وای.

جامی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۰).

||(اِ مرکب) کلمه‌ای است دالّ بر تأسف و تأثر و درد:

چو کاتبی به شب هجر وایه‌ام، اجل است
چه وایه‌ای که به صد وای‌وای می‌طلبم.

کاتبی.

وای‌وای کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شیون و زاری کردن و سخت نالیدن: زن او پیش آمد، ساره، و بانگ همی کرد، وای‌وای و ولوله همی‌کرد. (تفسیر قرآن مجید چ متینی ص ۲۷۸).

وایه. [یَ / یِ] (اِ) ضروری. مرادف بایا و بر این قیاس است وای است و وایسته. (از آنندراج) (انجمن‌آرا). ضروری. حاجت. مراد. مطلوب. دربایست. دروا. بایسته. محتاج الیه. بایا. وایا. نیازی. (یادداشت مرحوم دهخدا). حاجت باشد و آن را اندربایست و نیاز هم گویند. (فرهنگ خطی اوبهی). خواهش و آرزو، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و با لفظ برداشتن و داشتن و رسیدن مستعمل. (آنندراج). غرض. (از فرهنگ شعوری)[2]:

تا ز درگاه جود او شب و روز
سایلان را روا شود وایه.

آغاجی (از یادداشتهای لغت‌نامه).

رجوع شود به احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۷۱.

چو کاتبی به شب هجر وایه‌ام اجل است
چه وایه‌ای که به صد وای‌وای می‌طلبم.

کاتبی.

ز درد وای‌وائی وایه بردار
بشوران گریه را گر های‌های است.

ظهوری (از بهار عجم).

وایهٔ جامی همین لعلت بود
گر نیاید وایهٔ او وای‌وای.

جامی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۰).

عزیزان خوش آمدید و هر یک وایه‌ای دارید. در مجلس درویشان سلامتی مانده و ملامتی. (مزارات کرمان ص ۳۵).

ز شور عشق ظهوری به وایه‌ای نرسی
اگر نه مایهٔ چیز تو در سفر باشد.

ظهوری (از آنندراج).

چنین گر دهد وایهٔ شاعران
به شعری رسد پایهٔ شاعران.

ظهوری (از آنندراج).

با علم ریائی نتوان طالب حق شد
باشد که ببندی ز جهان وایهٔ دیگر.

محسن تأثیر (از بهار عجم).

گر کام وحید از تو طلب کرد نرنجی
جز سوختن خویش دگر وایه ندارد.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

||آگاهی و خبرداری:

سخن گفتن به جاهل بس خطایی است
سخن بی‌وایه گفتن ژاژخائی است.

عنصری (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۰).

||حصه. نصیب. لذّت. (از فرهنگ شعوری):

زیر پا آور هوای نفس را
کم‌بدو ده وایه‌های نفس را.

عطار (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۰).

||مجازاً به معنی مقدمه. ||مجازاً به معنی معتاد هر روزه مثل خوراک کوکنار و افیون. (غیاث اللغات از مصطلحات و چراغ هدایت).

وایه. [یَ / یِ] (اِ) نام بوته‌ای است شبیه به کُرزنگ.

وایه‌بیگ. [یَ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، در جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. رجوع شود به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ استان مرکزی.

وایه‌جرد. [ ] (اِخ) وادی‌ای است در نزدیکی نهاوند. وجه تسمیه اینکه در این مکان حادثه‌ای بین عرب و عجم اتفاق افتاده بود و ایرانیان به هلاکت رسیدند. بعد هر ایرانی آنجا می‌آمد میگفت وایه‌جرد. پس این کلمه علم شد به آنجا. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

وایه‌وار. [یَ] (اِخ) نام یکی از قضات عالی‌مقام دورهٔ ساسانی. (ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ص ۷۵).

وایبج. (اِ) بر وزن بادیج به معنی وایج است که جفت و چوب‌بندی تاک انگور باشد. (از برهان). رجوع به وایج شود:

خوش آن دمی که نشینم ز آفتاب فراق
به صحن گلشن وصلت به سایهٔ وایبج.

؟ (از جهانگیری).

وابیج. (اِ) بر وزن بادیج به معنی وایج است که جفت و چوب‌بندی تاک انگور باشد. (از آنندراج).

وایبدن. [دَ] (مص) بر وزن ساییدن، ترجمهٔ لزوم باشد. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

وءام. [وِ آ] (ع مص) مواءمة. سازواری نمودن کسی را یا مباهات کردن با وی. در مثل گویند لولا الوئام لهلک‌الانام؛ یعنی اگر موافقت در میان مردم نبودی از جدال و خلاف هلاک شدندی یا مردم که کارهای نیکو و پسندیده میکنند نه از سرشت و سیرت است بلکه از راه مباهات و تشبیه به نیکوکاران و بلندهمتان. (منتهی الارب).

وأب. [وَءْبْ] (ع ص) کاسهٔ کلان و فراخ. (منتهی الارب): اناء وأب؛ ای واسع. (اقرب الموارد). ||سم سخت بهم‌چسبیده سر و سم سبک یا سم قبه‌دار بسیار درگیرنده زمین را یا سم نیکو بزرگ‌مقدار. شتر کلان‌جثه. ||(مص) شرمنده شدن. سر در کشیدن و ترنجیده شدن از شرم. (منتهی الارب). اِبَه به همین معنی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وأب. [وَ ءَ] (ع مص) خشم‌آگین گردیدن. (منتهی الارب).

وأج. [وَءْجْ] (ع اِمص) سخت گرسنگی. (منتهی الارب). جوع شدید. (از اقرب الموارد).

وأد. [وَءْدْ] (ع اِ) آواز یا آواز بلند درشت. (منتهی الارب). آواز و گویند آواز سخت بلند چون صدای دیوار هنگام ویران شدن و جز آن و به همین معنی است وئید. (از اقرب الموارد). ||هدیر شتر. ||(مص) زنده در گور کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

وأر. [وَءْرْ] (ع مص) ترسانیدن. ||در بدی

---

۱ - نل: غراب بین و وای او، که در این صورت شاهد وای‌وای در معنی داده شده نیست.

۲ - در فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۰ این قطعه از فلکی شروانی ذیل وایه نقل شده:

از بوسه بوسه‌ای که دهد راحتی به روح
از غمزه غمزه‌ای که خرد راکند خراب
زان بوسه بوسه، بوسهٔ او مایهٔ روان
زان غمزه غمزه، غمزهٔ او مایهٔ عذاب

ظاهراً مایهٔ روان باید وایهٔ روان باشد. این کلمه در دیوان فلکی شروانی چ طاهری شهاب، ص ۲۲ «دایهٔ روان» آمده است.

افکندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آتشکده ساختن جهت آتش. (منتهی الارب).

وأط. [وَءْط] (ع مص) زیارت کردن قوم. ||برانگیخته شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برانگیختن. (منتهی الارب).

وأطة. [وَءْ طَ] (ع اِ) مره است برای وأط یعنی یکمرتبه زیارت کردن قوم را. (از اقرب الموارد). ||لجه‌ای از لجه‌های آب. (اقرب الموارد). ||جای بلند از زمین. (از اقرب الموارد).

وئل. [وَ ءِ] (ع ص) وئیل. وَیْلٌ وَئِل؛ سختی بسیار. وَیْلٌ وَئیل. (ناظم الاطباء).

وأل. [وَءْلْ] (ع اِ) جای پناه و رهایی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ملجأ. (المنجد). ||(مص) پناه بردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پناه گرفتن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). ||رهایش جستن. ||بشتافتن. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). ||برگشتن. (اقرب‌الموارد).

والا فلا. [وَاِلْ لا فَ] (ع شبه جمله) و اگرنه، نه. و اگرنه، پس نه. (یادداشت مؤلف).

والتین. [وَتْ تین] (اِخ) نام سورهٔ ۹۵ از سوره‌های قرآن مشتمل بر هشت آیه است و در مکه نازل شده و با این آیت آغاز میشود: والتین و الزیتون.

والحاصل. [وَلْ صِ / وَ اَ صِ] (ع حرف ربط مرکب) کلمه‌ای که در اختصار کلام استعمال میکنند. (ناظم الاطباء).

والدعا. [وَدْ دُ] (از ع، شبه جمله) کلمه‌ای که‌در وقت رفتن و خداحافظی کردن استعمال می‌نمایند. (ناظم الاطباء).

والذاریات. [وَذْ ذا] (اِخ) پنجاه و یکمین سوره از قرآن مجید، و آن مکیه و مشتمل بر ۶۰ آیه است و آغازش این آیت: والذاریات ذرواً.

والذاریات. [وَذْ ذا] (از ع، اِ مرکب) در تداول، پریشانی. سختی. هرج و مرج. مصائب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– والذاریات خواندن؛ در تداول، دلیل‌های بی‌معنی و دراز آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

والسلام. [وَسْ سَ] (ع شبه جمله) مجازاً، انتهی. خاتمه. تمت. این است و بس. و بس. و تمت. همین و بس. فقط. کلمه‌ای که بدان نامه یا گفتاری را ختم کنند:

پورا گر پندپذیری همی
پند من این است ترا والسلام. ناصرخسرو.
ترا عمر چندانکه خواهی دهد
همین است باقی دعا والسلام. سوزنی.
چون تو همه زخم زبانی مدام
کرمخور و خارنشین والسلام. نظامی.
درنیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام. مولوی.
صوفئی باشد به نزد این لئام
الخیاطه و اللواطه، والسلام. مولوی.
چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک السلام ای نبی، والسلام. سعدی.

– سلام و والسلام؛ سلام بی‌گفتگوئی دیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا). آشنائی ساده بی‌مصاحبت و رفاقت و مؤانست. کنایه از پرهیز کردن و تجنب از دیگران:

با مردم زمانه سلامی و والسلام.

– والسلام و والا کرام؛ عباراتی که در پایان نامه نویسند یا سخن را بدان ختم کنند.

والشمس. [وَشْ شَ] (اِخ) سورهٔ نود و یکم از قرآن مجید، مکیه و آن ۱۵ آیه است و بدین آیت آغاز می‌شود: والشمس و ضحیها.

والضحی. [وَضْ ضُ حا] (اِخ) نود و سومین سورهٔ قرآن مجید، مکیه و یازده آیه است و بدین آیت شروع می‌شود: والضّحی و اللیل اذا سجی:

ترک بدی مقدمهٔ فصل نیکی است
کاول‌علاج واجب بیمار احتماست
خود نفی باطل اول لفظ شهادت است
کاول‌اعوذ وانگهی الحمد و والضحی است.
کمال‌اسماعیل.

والظ. [وَظْ ظ] (ارمز) رمز است «والظاهر» را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

والعادیات. [وَلْ] (اِخ) یکصدمین سوره است از قرآن مجید و آن مکیه و مشتمل بر یازده آیت است و بدین آیت آغاز شود: والعادیات ضبحا.

والعصر. [وَلْ عَ] (اِخ) یکصد و سومین سورهٔ قرآن مجید، مکیه و مشتمل بر ۳ آیت است و بدین آیه آغاز شود: والعصر ان الانسان لفی خسر.

والعهدة علی‌الراوی. [وَلْ عُ دَ تُ عَ لَرْ را] (ع جملهٔ اسمیه) به گردن گوینده. بر عهدهٔ روایت‌کننده: حکایات و اخبار هر قوم از کتب مشهور... نقل می‌کنند و می‌نویسند والعهدة علی الراوی. (رشیدی).

والفجر. [وَلْ فَ] (اِخ) سورهٔ هشتاد و نهم از قرآن مجید و آن مکیه و سی آیت است و بدین آیه شروع شود: والفجر.

واللام. [وَلْ لا] مخفف «والله اعلم» است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

والله. [وَلْ لاه / وَلْ لا هِ / وَلْ لَهْ] (ع سوگند) سوگند بخدا. قسم بخدا. بخدا سوگند. بخدا قسم. بالله. تالله. ایم‌الله. هیم‌الله. سوگند بخدای:

حقا که ندارد بر او دنیا قیمت
والله که ندارد بر او گیتی مقدار. فرخی.
گر او را خرمنی از ما گشاید
ز ما والله که یک جو کم نیاید. نظامی.
گفت من از جان و دل یار توام
گفتمش والله نئی بالله نئی. ادیب نیشابوری.

– والله و بالله؛ کلمهٔ سوگند است یعنی قسم به خدا. (ناظم الاطباء).

والله اعلم. [وَلْ لا هُ اَ لَ] (ع جملهٔ اسمیه) خدا داناتر است. (ناظم الاطباء).

واللیل. [وَلْ لَ] (اِخ) نود و دومین سورهٔ قرآن مجید، مکیه و بیست و یک آیه است و بدین آیت شروع شود: واللیل اذا یغشی.

والنازعات. [وَنْ نا زِ] (اِخ) هفتاد و نهمین سورهٔ قرآن مجید، مکیه و آن ۴۶ آیت است و آغازش این آیه: والنازعات غرقا.

وألة. [وَءْ لَ] (ع اِ) سرگین گوسفند و شتر فراهم‌آمدهٔ درهم‌چسبیده یا کمیز و سرگین شتر فقط. (آنندراج) (منتهی الارب).

وأم. [وَءْمْ] (ع اِ) خانهٔ گرم. (آنندراج) (ناظم الاطباء). البیت الدفیء. (المنجد).

وأمة. [وَ ءَ مَ] (ع ص) مردی که کار و نقل و حکایت کار دیگری کند. (آنندراج). الذی یعمل کما یصنع غیره فیحکیه. (المنجد).

وأن. [وَءْنْ] (ع ص) پهن. عریض. (از منتهی الارب). هر چیز عریض. (از اقرب الموارد). ||مرد پهن‌تن. (منتهی الارب). رجل عریض. و هی وأنة. (اقرب الموارد).

وأنة. [وَءْ نَ] (ع ص) زن پهن‌تن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). تأنیث وأن است. رجوع به وأن شود.

و ان یکاد. [وَ اِیَ / اِیْ یَ] (اِخ) نام آیهٔ ۵۱ از سورهٔ ۶۸ (سورةالقلم) قرآن مجید و تمام آیت این است: و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین. و این آیت را برای دفع چشم‌زخم خوانند.

و ان یکاد خواندن. [وَ اِ یَ / اِیْ یَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) آیهٔ «و ان یکاد» برای چشم‌زخم بر کسی دمیدن:

و ان یکاد همی خواند جبرئیل امین
همی دمید بر آن پادشاه ملکستان.
مختاری.

هر ساعتی حور غالیه بر رویش می‌کشید و رضوان و ان یکاد میخواند و بر وی می‌دمید. (سندبادنامه ص ۸۱).

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید. حافظ.

وأواء. [وَءْ] (ع اِ صوت) آواز و صیحهٔ شغال و در اساس آمده که اختصاص به شغال ندارد. (از اقرب الموارد).

وأوأ. [وَءْ وَءْ] (ع اِ صوت) آواز شغال. (منتهی الارب).

وأوأة. [وَءْ وَ ءَ] (ع مص) عوعو کردن سگ. وعوعة. (اقرب الموارد).

وأی. [وَءْیْ] (ع مص) وعده کردن. ||ضامن

و پذرفتار گردیدن. ||(ا) عدد و شمار از مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||وعده. (اقرب الموارد).

وأی. [وَ أی] (ع ص) سخت شتاب و تیزرو از گورخر و اسب و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

وئی. [وَ] (اِخ)[1] از بلاد اتروریا و در سه‌فرسنگی روم بوده است. مردم این شهر غالباً با رومیان در جنگ بوده‌اند و عاقبت در ۳۹۵ ق. م. کامیلوس سردار رومی پس از ده سال محاصره آن شهر را گرفته جمعی از مردم روم را بدانجا انتقال داد. (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۵۱۰). رجوع به اِتروریا و کامیلوس (کامیلوس) شود.

وئیبة. [وَ ءِ بَ] (ع ص) دیگ دورتگ. (از آنندراج) (از منتهی الارب).

وئید. [وَ] (ع ص) دخترک زنده در گور کرده. وئیدة. موؤدة. ||(ا) آواز یا بانگ بلند درشت. ||هدیر شتر. ||آهستگی. درنگی. (منتهی الارب) (آنندراج).

وئیدة. [وَ دَ] (ع ص) رجوع به وئید شود.

وئیصة. [وَ صَ] (ع اِ) گروه و مردم. (منتهی الارب) (از آنندراج).

وئیل. [وَ] (ع ص) وَئِل. وَیْلٌ وَئیل، مبالغه است. (از منتهی الارب). وَیْلٌ وَئیل؛ سختی بسیار. وَیْلٌ وَئِل. (ناظم الاطباء). ||(مص) وَأل. رجوع به وأل شود.

وأیة. [وَءْ یَ] (ع اِ) وَئیّة. دیگ فراخ. ||کاسهٔ فراخ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

وئیة. [وَ ئی یَ] (ع ص، اِ) مروارید. ||فراخ از دیگ و کاسه. ||شتر مادهٔ کلان‌شکم. ||جوال سطبر فراخ. ||زن نگهبان خانه. (از آنندراج).

وب. [وَبب] (ع مص) آماده شدن به حمله کردن در جنگ و فعل آن از باب ضرب است. (از منتهی الارب) (آنندراج). مهیا شدن جنگ را.

وبا. [وَ] (ع اِ) بیماری عام که آن را مرگامرگی گویند. (دهار) (صراح) (کشاف اصطلاحات الفنون). مرگ عام که به سبب فساد هوا به‌هم رسد. (آنندراج). پزشکان گفته‌اند: وبا تباهی باشد که عارض جوهر هوا گردد و آن یا به‌واسطهٔ عوارض آسمانی است و یا بر اثر حوادث زمینی مانند آبی که کیفیت آن دگرگون شده و یا وجود مردار و امثال آن و مراد از تباهی هوا آن است که حقیقت هوا صلاحیتی را که برای اصلاح جوهر روح باید داشته باشد از دست داده باشد و دفع بخارات و تغذیهٔ ابدان از آن ساخته نشود و هوای فاسد را تعفنی عارض شود مانند تعفن آب راکد مردابها و چنین هوایی البته بسیط نباشد و در اینصورت اینکه گویند هوای بسیط متعفن نشود بی‌اصل است. برخی گفته‌اند وبا طاعون است. (کشاف اصطلاحات الفنون از آقسرایی و بحر الجواهر). ج، اوباء، اوبئة. (منتهی الارب). مرضی است عمومی و مسری که حیوانات و آدمیان بدان گرفتار میشوند و خداوند وبا را برای تنبیه قوم اسرائیل میفرستاد. (قاموس کتاب مقدس). حاجی خلیفه کتابی را به نام فنون المنون فی‌الوبا و الطاعون به یوسف‌بن حسن متوفی به سال ۸۸۰ هـ . ق. نسبت می‌کند، ظاهراً کلمهٔ وبا در نام این کتاب به‌معنی امروزی [کلرا] آمده باشد و اگرچنین است معلوم میشود که اقلاً در اواخر مائهٔ هفتم و اوایل مائهٔ هشتم این کلمه به این بیماری اطلاق میشده است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ترسم ز آرزو به وجودت وبا رسد
زیرا که آرزو خرد خلق را وباست.
ناصرخسرو.

دیدم سحرگهی ملک‌الموت را که پای
بی‌کفش میگریخت ز دست وبای ری.
خاقانی.

دل راست کن از بلا میندیش
یاقوت خور از وبا میندیش. نظامی.

— وبا افتادن؛ وبا گرفتن. شیوع وبا و مرگامرگی:

ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات. مولوی.

در ملک فضل بی‌تو وبا اوفتاده شد
دارالکتاب، مقبره، اوراق، مردگان.
درویش والهٔ هروی.

از بسکه با مزاج عدو سازگار نیست
افتاده ز آب تیغ تو در ملک او وبا.
شفیع اثر (از آنندراج).

— وباخانه. نقطه و محلی که در آنجا وبا شیوع دارد:

چه نشینم به وباخانهٔ ری
به خراسان شوم انشاءالله. خاقانی.

— وبا گرفتن؛ مبتلا به بیماری وبا شدن.

وباء . [وِ] (ع مص) وَباء. (المنجد). رجوع به وباء شود.

وباء . [وَ] (ع اِ) وبا. رجوع به وبا شود. ||(مص) بسیاربیماری گردیدن زمین. (منتهی الارب).

وباء . [وِ] (ع مص) وبانا ک شدن زمین. (مجمل اللغة).

وباءة. [وَ ءَ] (ع مص) وباء. اباء. اباءة. بسیاربیماری گردیدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج).

وبائی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به وباء: سال وبائی. ||مبتلا به وبا.

وبار. [وِ] (ع اِ) نوعی از درخت ترش که در تباله روید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||وبارة. جِ وَبر و آن جانورکی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به وبر شود.

وبار. [وَ رِ] (اِخ) زمینی است عاد را میان یمن و رمال یبرین. رجوع به معجم البلدان و منتهی الارب و ناظم الاطباء شود.

وبارة. [وِ رَ] (ع اِ) جِ وَبر و آن جانوری است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به وبر شود.

وباسک. [وَ سَ] (اِ) خمیازه و دهن‌دره و آن را به عربی ثوبا خوانند. (آنندراج). ||(ص) خمیازه کشنده و آنکه خمیازه می‌کشد. (از ناظم الاطباء).

وباص. [وَبْ با] (ع ص) درخشان‌رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برّاق‌اللون. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ماه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قمر. (از اقرب الموارد).

وباطة. [وَ طَ] (ع مص) وبط. وبوط. سست‌رأی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سست شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به وبط و وبوط شود.

وباعة. [وَبْ با عَ] (ع اِ) کون و اِست. (آنندراج) (ناظم الاطباء). دبر. (بحر الجواهر). اِست. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جان‌دانهٔ کودک.[2] (از منتهی الارب). آنجای از سر کودک که نرم و جنبان است. (ناظم الاطباء).

وباغة. [وَبْ با غَ] (ع اِ) کون و اِست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): کذبت وباغته؛ ای ضرط. (از منتهی الارب) (آنندراج)؛ یعنی تیز داد. (ناظم الاطباء). رجوع به وباعة شود.

وبال. [وَ] (ع اِمص، اِ) دشواری. (از آنندراج) (منتهی الارب). ||گرانی. (از آنندراج). سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). ثقل. ||عذاب. (از آنندراج). ||گناه. تقصیر. عیب و خطا. ذلت. جرم. ||عقوبت. ||مرارت و سختی و تصدیع. (ناظم الاطباء). ||ناگواری. (آنندراج). ||سرانجام بد. (از مهذب الاسماء) (از ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). و با لفظ آوردن و بودن و داشتن مستعمل است. (آنندراج). ناگواردی چراگاه و گرانی و هرگاه عاقبت چراگاه منجر به شر و بدی گردد گویند: فی سوءالعاقبة وبال و نیز در هر عمل بدی میگویند وبال علی صاحبه. (ناظم الاطباء).

— وبال آوردن؛ رنج و سختی آوردن. بد آوردن:

که‌این اژدهاخوی مردم‌خصال

---

1 - Véies.

۲ - جان‌دانه، از پیش سر را گویند که در کودکی نرم و جهنده باشد. (حاشیهٔ منتهی الارب).

نهنگ است که آورد بر ما وبال. نظامی.
کنده چو در سوختن آرد وبال
پیشتر از سوختنش کن نهال.
امیرخسرو (از آنندراج).
— وبال بودن؛ سخت و گران بودن. ناگوار بودن:
سگ استاد را صیدش حلال است
ز جاهل کشتن حیوان وبال است.
ناصرخسرو.
بر مذهب و بر رأی میزبانی
بر خویشتن از ناکسی وبالی
با باد جنوبی شوی جنوبی
با باد شمالی شوی شمالی. ناصرخسرو.
هرکه با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی
گر بماند زنده جان و تن بر او باشد وبال.
امیرمعزی (از آنندراج).
کلید زبان گر نبودی وبال
کی از خامشی قفل لب کردمی. خاقانی.
بر دوستان نکالم و بر اهل بیت نیز
بر آسمان وبالم و بر روزگار هم. خاقانی.
— وبال داشتن؛ رنج و گرانی داشتن. بدی داشتن:
ندارد وبال طمع کوکبم
نداند عذاب خوشامد لبم.
ظهوری (از آنندراج).
— وبال‌رسان؛ رنج‌رسان. بدی‌رسان:
از سفله گان نوال طلب کم کن
کایشان دم وبال‌رسان دارند. خاقانی.
— وبال شدن؛ وبال گردیدن:
تا شود بر گل نکورویی وبال
تا شود بر سرو رعنایی حرام. سعدی.
— وبال گردیدن عمل؛ بد گردیدن. گران شدن: خواجه ابوعلی سینا رحمةالله علیه میگوید اندر شیر دادن همهٔ شرطها بجای باید آورد و اگر شرطها خطا افتد وبال گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خردمند باید که شراب چنان خورد که مزهٔ او بیشتر بزه بود تا بر او وبال نگردد. (نوروزنامه).
— امثال:
دست شکسته وبال گردن.
دم روبه وبال روباه است.
پر طاوس وبال طاوس است.
فریاد شغال وبال شغال است.
وبال من آمد همه دانش من.
مال دنیا وبال آخرت است. (جامع التمثیل).
||وبال در علم احکام نجوم، آن خانه از دو خانهٔ هریک از خمسهٔ متحیره که با آن کوکب موافق نباشد. بطیارج. پتیاره. (یادداشت مرحوم دهخدا). بودن کوکب است در مقابل خانهٔ خود چنانکه شمس در دلو. (یادداشت دهخدا). بدانکه وبال آفتاب در دلو باشد وبال قمر در جدی و وبال عطارد در قوس و حوت و زهره را در عقرب، حمل و مریخ را در میزان و ثور و مشتری را در جوزا و سنبله و زحل را در سرطان و اسد. (آنندراج) (غیاث اللغات):
الحمد خدای آسمان را
کاختر بدر آمد از وبالم. سعدی.
کواکب‌گر همه اهل کمالند
چرا هر لحظه در نقص وبالند
چرا گه بر حضیض و گه بر اوجند
گهی تنها فتاده گاه زوجند. شبستری.

وبال. [وَ] (ع مص) وبالة. وبل. وبول. ناگوارد و گران گردیدن چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وبالة شود.

وبالة. [وَ لَ] (ع مص) ناگوارد و گران گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||چراگاه‌ناگواردناک‌گردیدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وبال شود.

وبأ. [وَبْءْ] (ع مص) آماده کردن. ||اشاره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشارت کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||آرزومند و مایل گردیدن. (منتهی الارب): وبأت ناقتی الیه؛ آزمند و مایل گردید ماده شتر من به سوی آن. (ناظم الاطباء).

وبأ. [وَ بَءْ] (ع مص) بیماری‌ناک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) بیماری عام و مرگامرگی طاعون. ج، اوباء. (ناظم الاطباء). رجوع به وبا شود.

وبئة. [وَ بِ ءَ] (ع ص) زمین مرگامرگی‌ناک. (منتهی الارب).

وبت. [وَ] (ع مص) اقامت کردن. (از اقرب الموارد) (المنجد). جای گرفتن و مقیم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وبخة. [وَ خَ] (ع اِمص) اسم است توبیخ را. ||العذلة المنخرقة. (از اقرب الموارد) (المنجد). نکوهش و سرزنش و توبیخ و تهدید. (ناظم الاطباء).

وبد. [وَ بَ] (ع اِمص، اِ) مغاکی در کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). رجوع به وَبد شود. ||سختی زندگانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سختی زندگانی و بدی حال. (ناظم الاطباء). ||زشتی حال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسیاری فرزند و عیال. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کمی مال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||خشمگینی. ||سوزش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عیب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کهنگی جامه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) خشم گرفتن. (اقرب الموارد). خشمگین شدن. (ناظم الاطباء). ||بدحال شدن و سخت شدن زندگانی و گویند بسیار شدن فرزند و عیال و کم شدن مال. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کهنه گردیدن جامه: وبد الثوب؛ کهنه گردید آن جامه. ||گرم شدن روز. وبد الیوم؛ گرم شد آن روز. ||عیب‌دار شدن. (ناظم الاطباء).

وبد. [وَ] (ع اِ) وَبَد. مغاکی در کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقره‌ای در کوه. (ناظم الاطباء). رجوع به وبد شود.

وبد. [وَ بِ] (ع ص) خشمگین. (از ناظم الاطباء). ||گرسنه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد بسیارعیال و کم‌مال. (ناظم الاطباء). ||سخت چشم‌زخم‌رساننده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جامهٔ کهنه. ||چیز عیب‌دار. (ناظم الاطباء).

وبر. [وَ] (ع اِ) جانوری است شبیه به گربه. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب). رجوع به وَبَر شود. وَنَک و آن را مردم گوسفند بنی‌اسرائیل خوانند. (اقرب الموارد). و به فارسی دنک میگویند. (ناظم الاطباء). ||روزی از روزهای عجوز. ج، وبار، وبارة، وبور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

وبر. [وَ بَ] (ع اِ) جانوری است. (منتهی الارب). جانوری است شبیه به گربهٔ کبود و لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و نرم و لطیف است. (برهان) (از انجمن‌آرا). و آن را به فارسی ونگ گویند و به ترکی سعور، وبرة یکی آن یا مؤنث آن. (آنندراج). سمور و فنگ و جز آن. ج، وبور، وبار، وبارة. چون کتاب و کتابة. ||پشم. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). پشم شتر و بعضی مطلق پشم گفته‌اند. (بحر الجواهر). پشم شتر و پشم خرگوش و مانند آن. (آنندراج) (از برهان). چنانکه صوف پشم گوسفند است. ||اهل وبر؛ چادرنشین. بدو و آن خلاف مدر است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تمامی و همهٔ چیزی: اخذ الشیء بوبره؛ ای کله. (از اقرب الموارد). ||(مص) بسیارپشم شدن اشتر. (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). پشمناک گردیدن شتر. (منتهی الارب). بسیار شدن پشم شتر. (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی).

وبر. [وَ بِ] (ع ص) پشمناک از شتر و خرگوش و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

وبراء. [وَ] (ع ص) مؤنث اوبر به‌معنی شتر مادهٔ پشمناک. (منتهی الارب). بسیار پشمناک از شتر و خرگوش و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به اوبر شود. ||(اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ویردک. [ ] (اِ) چیستان و به عربی لغز گویند. حرکت این لغت معلوم نبود. (آنندراج)

(از برهان). و در ناظم الاطباء وَبَرَدَک به فتح واو و باء و دال ضبط دارد. رجوع به ناظم الاطباء شود.

وبرة. [وَ رَ] (ع اِ) روزی از روزهای عجوز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). نام روز سوم از هفت روز برد العجوز. (الآثار الباقیة). سیم روز از ایام عجوز. (مهذب الاسماء). واحد وبر و یا مادهٔ آن است. (از ناظم الاطباء). رجوع به وبر شود.

وبرة. [وَ بَ رَ] (ع اِ) مؤنث وَبْر یا یکی آن. و آن جانوری است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وبر شود.

وبرة. [وَ بِ رَ] (ع ص) مؤنث وَبِر و آن به‌معنی پشمناک از شتر و خرگوش و غیره. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر مادهٔ پشمناک. (ناظم الاطباء).

وبری. [وَ بَ ری ی] (ع ص نسبی) منسوب به وبر. بادیه‌نشین. چادرنشین. صحرانشین. مقابل مدری. بدوی. بیابان‌باشی. ||منسوب به وبر به‌معنی پشم. (الانساب سمعانی).

وبس. [وَ] (اِ) مانا و مشابه. (از ناظم الاطباء).

وبش. [وَ بَ / وَ] (ع اِ) سپیدی که بر ناخن پیدا گردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نقطهٔ سپید که بر ناخن افتد. (مهذب الاسماء). ||سیاهی سپیدآمیز که از خراش و گر بر پوست شتر حادث شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وبش. [وَ بَ] (ع اِ) مردم درآمیخته از هر جنس و فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اوباش، مثل اوشاب و قیل هو جمع مقلوب من البوش. منه الحدیث قد وبشت قریش اوباشاً لها. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) وبش‌الکلام؛ ردی و پست از سخن. (از المنجد). ||(مص) سیاه و سفید پوست گردیدن شتر از گر. (منتهی الارب). سیاه پوست گردیدن شتر از خارش و گری. (ناظم الاطباء).

وبش. [وَ بِ] (ع ص) شتر سیاه سپید پوست از اثر گر. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر مبتلا به وبش. (ناظم الاطباء).

وبشة. [وَ بِ شَ] (ع ص) (ناقة...) شتر مبتلا به وبش. (ناظم الاطباء). رجوع به وبش شود.

وبص. [وَ] (ع مص) درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وبیص. (منتهی الارب). ||چشم گشادن سگ بچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ وبص الجرو؛ ||بسیارگیاه گردیدن زمین. (منتهی الارب). پدیدار گردیدن نخستین گیاه زمین. (ناظم الاطباء).

وبص. [وَ بَ] (ع اِمص) شادمانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) شادمان گردیدن اسب. (ناظم الاطباء).

وبص. [وَ بِ] (ع ص) (فرس...) اسب شادمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشیط. (المنجد).

وبصان. [وَ / وُ] (ع اِ) ماه ربیع‌الثانی. (منتهی الارب) (آنندراج). ماه ربیع‌الآخر. (ناظم الاطباء).

وبصة. [وَ بِ صَ] (ع ص) مؤنث وبص. (ناظم الاطباء). رجوع به وبص شود.

وبط. [وَ] (ع مص) از مرتبه افکندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). افکندن کسی را از مرتبه و درجه. (ناظم الاطباء). ||بهرهٔ خسیس دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازکردن زخم را. (منتهی الارب) (آنندراج). بازکردن و گشودن زخم را. (ناظم الاطباء). ||بازداشتن کسی را از حاجت وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سست‌رأی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و به این معنی به فتح اول و دوم نیز آمده. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وباطه و وبوط شود.

وبط. [وَ بَ] (ع مص) وباطة. سست‌رأی گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وباطة و وبوط شود.

وبغ. [وَ] (ع مص) عیب کردن و طعنه زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وبغ. [وَ بَ] (ع اِ) سپوسهٔ سر. ||بیماریی است که پشم شتر را بریزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وبغ. [وَ بِ] (ع ص) آنکه سرش سپوسه‌ناک باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(رأس...) سر سبوسه‌ناک. (ناظم الاطباء).

وبغة. [وَ بَ غَ] (ع اِ) فراهم‌آمدنگاه. (منتهی الارب)؛ وبغة‌القوم؛ فراهم‌آمدنگاه قوم و میانهٔ آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وبق. [وَ بَ] (ع مص) وبوق. موبق. هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

وبل. [وَ] (ع اِ) باران بزرگ‌قطره. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). باران درشت و شدید. ||(مص) باران بزرگ‌قطره باریدن آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). باران به نهیب و بزرگ‌قطره باریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سخت راندن صید را. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت راندن نخچیر را. (ناظم الاطباء). ||به چوب‌دستی زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناگوارد و گران گردیدن. ||چراگاه ناگواردناک شدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج).

وبل. [وَ بَ] (ع مص) به‌معنی وَبالَة. (المنجد). رجوع به وبالة شود.

وبل. [وُ بُ] (ع ص، اِ) ج وبیل. (منتهی الارب). رجوع به وبیل شود. ||ج وبیلة. (منتهی الارب). رجوع به وبیلة شود.

وبلة. [وَ بَ لَ] (ع اِمص) گرانی و ناگواریدگی طعام. (منتهی الارب) (آنندراج).

وبلة. [وَ لَ] (ع اِمص) خواهانی نر. (منتهی الارب). گویند: بالشاة وبلة؛ ای شهوة الفحل. (منتهی الارب).

وبلی. [وَ بَ لا] (ع ص) گوسفند و شتر ماده که شیر بسیار فرودآرد بعد سخت دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وبنة. [وَ نَ] (ع اِ) رنج. ||(امص) گرسنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وبوبة. [وَبْ وَ بَ] (ع مص) آماده به حمله شدن در جنگ. (منتهی الارب). آماده گردیدن برای حمله در جنگ. (ناظم الاطباء).

وبور. [وُ] (ع اِ) ج وَبر و آن جانورکی است مانا به گربه مگر خردتر از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به وبر شود.

وبوط. [وُ] (ع مص) به‌معنی وباطة. (منتهی الارب). سست‌رأی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وبط و وباطة شود.

وبوق. [وُ] (ع مص) وبق. موبق. هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هلاک شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع به وبق شود.

وبول. [وَ] (ع مص) وبال. وباله. (منتهی الارب). رجوع به وبالة و وبال شود.

وبول. [وُ] (ع مص) وبالة. ناگوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سخت شدن. (از المنجد). ||چراگاه ناگواردناک شدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وبالة شود.

وبوه. [وُ] (ع مص) وبه. فطن و زیرک شدن. (از المنجد). رجوع به وبه شود.

وبه. [وَ بَهْ] (ع مص) به‌معنی وَبْه. (المنجد). فطانت. (المنجد). دانستن. (ناظم الاطباء). رجوع به وبه شود.

وبه. [وَبْهْ] (ع اِمص) زیرکی. ||بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (آنندراج). تکبر و بزرگ‌منشی. (ناظم الاطباء). ||(مص) دانستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||باک داشتن. (المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء): فلان لایوبه به (به صیغهٔ مضارع و مجهول)؛ یعنی باک نیست به وی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

وبی. [وَ بی ی] (ع ص) وباخیز. وباآور. وبائی: این ساعت موسم تابستان رسید و هوای جرجان وبی و عفین است. (ترجمهٔ

تاریخ یمینی).

وبیئة. [وَ ءَ] (ع ص) زمین مرگامرگی‌ناک که در آن وبا و طاعون باشد. (ناظم الاطباء).

وبیة. [وَ بی یَ] (ع ص) وبیئه. مؤنث وبی: از مطامع دنیه و مطاعم وبیه. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به وبیئة شود.

وبیص. [وَ] (ع مص) درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||چشم گشادن سگ بچه. ||بسیار گیاه‌گردیدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وبص شود.

وبیصان. [وَ] (ع اِ) نام ماه ربیع‌الآخر به جاهلیت. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). و در منتهی الارب وبصان به فتح و ضم واو بدون یاء آمده است. رجوع به وبصان شود.

وبیصة. [وَ صَ] (ع اِ) آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وبیل. [وَ] (ع ص، اِ) گران. ||ناگوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) ناگوارنده. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی): و مخالفان از خوف بأس و سطوت او شراب وبیل چشیده. (جهانگشای جوینی). ||سخت. گویند: ضرب وبیل و عذاب وبیل. (ناظم الاطباء). کار سخت و دشوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شدید. (منتهی الارب): فاخذناه اخذاً وبیلاً. (قرآن ۱۶/۷۳). ||بند هیزم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پشتهٔ هیزم. (مهذب الاسماء). ||عصای سطبر. (منتهی الارب). عصای بزرگ. (مهذب الاسماء). عصای سطبر و کلفت. (ناظم الاطباء). ||شاخ نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کوتنگ گازر که بعد شستن بدان کوبد و جلا دهد. (منتهی الارب). کُدین گازر. (مهذب الاسماء). کدنگ گازر. (ناظم الاطباء). ||چراگاه ناگوارنده. (منتهی الارب). ||چوب کوتاه از دو چوبی که ترسایان گاه نماز بر هم زنند و چوب بلند آن ناقوس است. (المنجد) (منتهی الارب). چوبی که‌بر ناقوس زنند. (ناظم الاطباء).

وبیلة. [وَ لَ] (ع ص، اِ) پشتوارهٔ هیزم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عصای سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج). عصای ستبر کلفت. (ناظم الاطباء). ||زمین ناگوارچراگاه. ج، وُبُل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

وپاری. [وَ] (اِخ) ستارهٔ زهره و ناهید. (ناظم الاطباء).

وپرش. [وَ پِ] (اِ) رنگ و لون. (برهان). رنگ. (ناظم الاطباء).

وپس. [وَ پَ] (اِ) مانند و مثل و مشابه. (ناظم الاطباء).

وت. [وَ] (اِ) وات. پوستین. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به وات شود. ||لباس پوستی. ||سخن و وات و کلام. (ناظم الاطباء).

وت. [وَتت / وُتت] (اِ صوت) بانگ قمری. (منتهی الارب) (آنندراج). وُتّـة مانند آن است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

وت. [وِ تُ] (لاتینی، اِ)[1] من مخالفم. وتو. در فارسی وتو کردن مستعمل است. رجوع به وتو شود.

وتا. [وَ] (ع اِ) ریم. (منتهی الارب) (آنندراج). ریم و چرک. (ناظم الاطباء). ||خون. ||لای. (منتهی الارب) (آنندراج). گل سیاه چسبنده. (ناظم الاطباء).

وتاء. [وِ] (ع مص) مواتاه. مطاوعه. (المنجد). رجوع به مواتاه شود.

وتائر. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وتیره بر وزن سفینه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وتیره شود.

وتاحة. [وَ حَ] (ع مص) کم گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (المنجد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندک شدن و حقیر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

وتار. [وَتْ تا] (ع ص) زه‌تاب. (دهار) (انساب سمعانی).

وتار. [وِ] (ع مص) مواترة. (منتهی الارب). در پی یکدیگر شدن. ||یک روز یا دو روز در میان روزه داشتن. ||نامه و خبر در پی یکدیگر فرستادن یکان‌یکان با مهلت. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مواتره شود.

وتاوت. [وَ وِ] (ع اِ) وساوس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وسوسه‌ها. (ناظم الاطباء).

وتایر. [وَ یِ] (ع اِ) وتائر. جِ وتیره. (منتهی الارب). رجوع به وتیره شود.

وتأ. [وَتْ ءْ] (ع مص) گرانبار رفتن از پیری یا از نیکوخوئی و رزانت. گویند: وتأ فی مشیته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گرانبار رفتن خواه از پیری باشد یا خلقی و طبیعی بود. (ناظم الاطباء).

وتب. [وَ] (ع مص) پائیدن در جایی و همیشگی نمودن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وتح. [وَ تَ] (ع ص، اِ) وَتِح. وتیح. چیز اندک و حقیر. (منتهی الارب) (آنندراج). اندک. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

وتح. [وَ] (ع مص) کم کردن دهش خود را. (ناظم الاطباء) (از المنجد).

وتح. [وَ تِ] (ع ص، اِ) چیز اندک و حقیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شیء وتح وَعِر؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رجل وتح؛ مرد فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ مرد فرومایه و خسیس. (ناظم الاطباء).

وتحة. [وَ تَ حَ] (ع اِ) چیزی اندک. (منتهی الارب). گویند ماأغنی عنی وتحة؛ ای شیئاً. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بی‌نیاز نکرد مرا چیز اندک. (ناظم الاطباء).

وتحة. [وَ حَ] (ع مص) وتاحة. و توحة. کم کردن عطاء و دهش را. (از المنجد). رجوع به وتاحة شود.

وتخ. [وَ] (ع مص) به چوب‌دستی زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وتخة. [وَ تَ خَ] (ع اِ) گل تنک. (منتهی الارب). خلاب و وحل و گل. (ناظم الاطباء) (المنجد). ||چیز اندک. (منتهی الارب). ماأغنی عنی وتخة؛ ای شیئاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). ||ترس و بیم. (ناظم الاطباء).

وتد. [وَ] (ع مص) کوفتن میخ را. ||کوفته شدن میخ. لازم و متعدی به کار رود. (ناظم الاطباء). ||ثابت شدن. ||ثابت گردانیدن. (المنجد).

وتد. [وَ تَ] (ع مص) میخ کوفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). میخ زدن. (تاج المصادر). ||کوفته شدن میخ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ثابت گردیدن. (منتهی الارب). ||(اِ) میخ. (مهذب الاسماء). میخ در زمین باشد یا دیوار. (منتهی الارب) (آنندراج). و خواه چوبین باشد یا آهنین. (ناظم الاطباء). میخ چوبین. (غیاث) (نصاب). مسمار:

خیمه ویران است و بشکسته وتد
او بهانه میکند که درفتد. مولوی.

ج، اوتاد. (منتهی الارب).

||تندی اندرون گوش یا پیش گوش و هما وتدان. (منتهی الارب) (آنندراج). بلندی گوش از سوی روی. (مهذب الاسماء). تندی پیش گوش. (ناظم الاطباء). ||وتد از عروض لفظ سه‌حرفی چون علی. وَتِد مثل آن است. (منتهی الارب).

— وتد مجموع (مقرون)؛ آن لفظ سه‌حرفی را گویندکه دو حرف اول آن متحرک و حرف آخر آن ساکن باشد چون لفظ دعا. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تعریفات سیدجرجانی و المعجم فی معاییر اشعارالعجم شود.

— وتد مفروق؛ آن لفظ سه‌حرفی است که اوسط آن ساکن و طرفین آن متحرک باشد چون رأس. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تعریفات سیدجرجانی و المعجم شود.

||(در اصطلاح رَمل) وتد نزد اهل رمل بر چند

1 - Veto.

معنی اطلاق کرده می‌آید. آنکه میگویند که خانهٔ اول و چهارم و هفتم و دهم هر یک وتد است. و دوم و پنجم و هشتم و یازدهم هر یک مایل وتد است. و سوم و ششم و نهم و دوازدهم هر یک زائل وتد است. و ساقط عن الوتد نیز گویند. به جهت آنکه هریک از این خانه‌ها نظر به طالع ندارد. و سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم هریک وتدالوتد است. هکذا فی بعض الرسائل و آنکه در انقلاب وتدالوتد میگویند که اوتاد را در شواهد ضرب کنند ظاهر این است که این قول بر حذف مضاف است. یعنی اشکال اوتاد را در شواهد ضرب نمایند. و نیز محتمل است که اطلاق اوتاد بر اشکال که در اوتاد واقع شوند اطلاق مجازی باشد از قبیل اطلاق اسم محل بر حال. والله اعلم بحقیقة الحال. و آنکه در سیر نقطه میگویند که خانهٔ اول و پنجم و نهم و سیزدهم آتشی‌اند. و دوم و ششم و دهم و چهاردهم بادی‌اند. و سوم و هفتم و یازدهم و پانزدهم آبی‌اند. و چهارم و هشتم و دوازدهم و شانزدهم خاکی‌اند. و اولین خانه را از خانه‌های آتشی و بادی و آبی و خاکی وتد آتش و وتد باد و وتد آب و وتد خاک گویند. پس خانهٔ اول وتد آتش باشد و خانهٔ دوم وتد باد و خانهٔ سوم وتد آب و خانهٔ چهارم وتد خاک و دومین خانه را از خانه‌های آتشی و بادی و آبی و خاکی مائل وتد آتش و مائل وتد باد و مائل وتد آب و مائل وتد خاک گویند. پس پنجم مائل وتد آتش و ششم مائل وتد آب و هفتم مائل وتد باد و هشتم مائل وتد خاک باشد. و بر همین قیاس سومین خانه را از هریک از خانه‌های آتشی و بادی و آبی و خاکی زائل وتد آتش و زائل وتد باد و زائل وتد آب و زائل وتد خاک. و چهارمین خانه را از هر یک از خانه‌های مذکوره وتدالوتد آتش و وتدالوتد باد و وتدالوتد آب و وتدالوتد خاک نامند. و فائدهٔ این در حساب به کار آید. و میگویند وتد دلیل آحاد و مائل دلیل عشرات و زائل دلیل مآت و وتدالوتد دلیل الوف باشد. و آنکه در سیر نقطه نیز میگویند اگر نقطه در عنصر خود باشد وتد است یعنی قوت وتد دارد و اگر در دوم عنصر خود باشد مائل الوتد است. و اگر در سوم عنصر خود باشد زائل‌الوتد است. و اگر در چهارم عنصر خود باشد وتدالوتد است. مثلاً نقطهٔ آتش در خانه‌های آتشی وتد و در خانه‌های بادی مائل‌الوتد و در خانه‌های آبی زائل‌الوتد و در خانه‌های خاکی وتدالوتد و همچنین نقطهٔ آبی در خانه‌های آبی وتد است. و در خانه‌های خاکی مائل‌الوتد. و در خانه‌های آتشی زائل‌الوتد و در خانه‌های بادی وتدالوتد. و علی هذا القیاس نقطهٔ باد و خاک. بدانکه اگر نقطهٔ مطلوب در وتد باشد، خوب بود. و دلیل عزت و قدر و قیمت آن شیء کند، و شهرت او در همهٔ آفاق. و اگر در خانهٔ مایل بود، قدر و قیمت و عزت میانه کند و شهرت در بعضی آفاق. و اگر در زایل بود دلیل بی‌قدری و بی‌قیمتی و بی‌عزتی آن شیء کند و مجهولی او در همهٔ آفاق. و نقطه در وتد مطلوب را حاصل کند بی‌مانع و کاری بزرگ بود. و در وتدالوتد کسی دیگر ممد او شود که آن مطلوب به حصول انجامد. و در مایل احتمال حصول دارد و در زائل دلیل است بر عدم حصول. و نیز وتد دلیل حال است یعنی آن چیز بالفعل در وجود آید. و مایل دلیل مستقبل است یعنی بعد از این به وجود آید و از مستقبل میپرسد. و زائل ضعیف است دلیل بر ماضی کند. یعنی از گذشته میپرسد. و وتدالوتد دلیل توقف است. ||(اصطلاح هیأت) وتد نزد اهل هیأت اسم جزوی معین است از اجزاء فلک‌البروج. گفته‌اند: اوتاد چهارند پس جزوی از منطقة البروج که بر افق شرقی باشد آن را وتد اول و وتد طالع گویند و آنکه بر افق غربی باشد در این حالت یعنی در حالت بودن آن جزء که مسمی به وتد اول گشته بر افق شرقی آن را وتد سابع و وتد غارب گویند. پس وتد اول و سابع هر دو متقابل باشند. و جزوی که در منتصف این دو وتد فوق‌الارض باشد آن را وتد عاشر و وتدالسماء گویند. و جزوی که در منتصف این هردو وتد تحت‌الارض باشد آن را وتد رابع و وتدالارض گویند. پس اگر برج وتدالسماء دهم برج طالع بود آن اوتاد را اوتاد قائمه گویند. و اگر یازدهم باشد از طالع آنها را اوتاد مائله گویند. و اگر نهم از طالع باشد آنها را اوتاد زائله گویند و کلام شارح تذکره موهم آن است که اوتاد را وقتی قائمه گویند که جزو عاشر منتصف طالع و غارب باشد. و آن وقتی بود که قطب بروج بر افق باشد یا دائرهٔ نصف‌النهار به شرطی که بر سمت‌الرأس نباشد. ||(اصطلاح صوفیه) اوتاد نزد سالکان چهار تن‌اند از اولیاء خدای‌تعالی که در چهار رکن عالم نامزداند. در مغرب عبدالعلیم و در مشرق عبدالحی و در شمال عبدالمرید و در جنوب عبدالقادر که محافظت جملهٔ عالم و معموری دنیا به برکت ایشان است. کذا فی کشف‌اللغات. و در مرآة الاسرار گوید آنکه در مشرق است نام او عبدالرحمن و آنکه در مغرب است نام او عبدالقدوس میباشد. اگر یکی از ایشان فوت گردد یکی از نائبان به جایش آید. چهار رکن عالم معمور به وجود این چهار اوتاد است چنانچه کوهها سبب سکون زمین. (کشاف اصطلاحات الفنون).

وتد. [وَ تِ] (ع اِ) میخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تندی درون گوش یا پیش آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح علم عروض). لفظ سه‌حرفی چون علی. (آنندراج) (منتهی الارب). وَتْد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وتد در نزد اهل عروض سه حرف است که دوم یا سوم آنها ساکن باشد اگر وسط آن ساکن باشد همچون قول پس آن وتد مفروق است و اگر وسط آن متحرک باشد و آخرش ساکن مانند علی، وتد مجموع است. (از المنجد). رجوع به وَتْد شود.

وتدات. [وَ تِ] (اِخ) (یوم ال...)روزی است تاریخی عرب را. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

وتدان. [وَ تِ / تَ] (ع اِ) تثنیهٔ وتد. دو تندی درون گوش یا پیش گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به وتد شود.

وتدالارض. [وَ تَ دُلْ اَ] (ع اِ مرکب) یکی از اوتاد اربعهٔ منجمین. (مفاتیح العلوم خوارزمی). رجوع به وتد شود.

وتد واتد. [وَ تَ دِ تِ] (ترکیب وصفی) تأکیداست چون شغل شاغل. یعنی میخ استوار محکم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

وتدة. [وَ تِ دَ] (اِخ) جایی است در دربند یا بدهنا و آن را شبی است که در آن شب بنی‌تمیم بر بنی‌عامربن صعصعه شبیخون زدند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

وتدی. [وَ تِ / تَ] (ص نسبی) منسوب به وتد یعنی میخی. ||عظم وتدی؛ استخوان قاعدهٔ دماغ و همهٔ استخوانها بر وی نهاده شده است. نام یکی از استخوانهای کله که در مابین مصفاة و قمحدوه و استخوانهای صدغ واقع شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تشریح میرزاعلی شود.

وتر. [وَ] (ع مص) نستیدن کینه را. (منتهی الارب) (آنندراج). دریافت نکردن کینه خون کشتهٔ خویش را. (ناظم الاطباء). ||زه کشیدن بر کمان. ||جفت را طاق ساختن. ||وتر کردن نماز را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ترسانیدن و مکروه و بدی رسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کم کردن مال و حق کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). منه قوله تعالی: ولن یترکم اعمالکم. (قرآن ۳۵/۴۷)؛ ای لن ینقصکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وتر. [وَ تَ] (ع اِ) زه کمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). چلهٔ کمان. ج، اوتار. (منتهی الارب). ||رود. بربط. (زمخشری). رود. شرعة. (السامی). تار. (یادداشت مرحوم دهخدا). تار ساز. (غیاث اللغات). بم. تار سطبر بلندآواز از ذوات‌الاوتار. (یادداشت

مرحوم دهخدا). ابریشم رباب و چنگ. (زمخشری). خیوط آلات موسیقی چون گیتار و رباب که از رودهٔ حیوانات ساخته میشود. (قاموس کتاب مقدس). ||پی. هر عصب که از بیرون عضله رسته است. (یادداشت دهخدا). اجسامی است شبیه به عصب در سپیدی و نرمی که بر اطراف عضله روید. (از بحرالجواهر). بند سپیدی که در منتهای عضله واقع شده و بدان عضله با استخوانهای بدن ملصق گشته و به آنها می‌پیوندد. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح هندسه) خط مستقیمی است که دایره را تقسیم کند خواه دایره را به دو نیمه بخش کند و این در صورتی است که خط مستقیم از مرکز دایره بگذرد و آن را قطر نیز مینامند و خواه به دو نیمه بخش نکند، بنابر این وتر اعم از قوس است. و بعضی گویند وتر خط مستقیمی است که دایره را به دو قسم مختلف تقسیم کند و آنکه به دو قسم متساوی تقسیم میکند قطر نامیده میشود. بنابر این وتر مباین با قطر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||وتر زاویه، خطی است مستقیم یا غیرمستقیم که دو ضلع محیط به آن زاویه را به هم وصل میکند پس هر یک از خطوط سه گانه مثلث وتر است برای زاویه‌ای که بین دو ضلع متصل به آن خط است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

وتر. [وِ / وَ] (ع اِ) تنها و طاق. (منتهی الارب). فرد و تنها و طاق. عدد طاق. (ناظم الاطباء). عددکه طاق باشد و از همین است صلوة وتر خلاف شفع. (کشاف اصطلاحات الفنون). تک و یگانه. (السامی فی الاسامی).

— صلوة وتر؛ نمازی است مخصوص که عدد و رکعات آن وتر است [طاق] نه شفع [جفت]. (کشاف اصطلاحات الفنون از جامع الرموز). صلوة وتر نماز یک‌رکعتی است که از نوافل شب محسوب میشود. نوافل شب یازده رکعت است. از این یازده رکعت نافلهٔ شب هشت رکعت آن باید به نیت نافلهٔ شب و دو رکعت آن به نیت نماز شفع و یک رکعت آن به نیت نماز وتر خوانده شود. رجوع به رسالهٔ ذخیرةالعباد آیت‌الله فیض و توضیح‌المسائل آیت‌الله بروجردی شود.

||کینه یا ستم و فزونی در آن. ||روز عرفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وتوات. [وَ تَ] (ع اِ) ج وَتَرَة. (المنجد). رجوع به وترة شود.

وترة. [وَ تَ رَ] (ع اِ) برگزیده و بهترین از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در اقرب الموارد حِتار کل شیء آمده نه خیار کل شیء بنابر این حتار به‌معنی صرف الشیء و ما استدار به است مانند گوشت که دور ناخن را احاطه میکند. ||پرده‌ای است میان دو سوراخ بینی. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پلک بینی. (مهذب الاسماء). ||کرکرانکی است ریزه در اعلای گوش. ||پوستکی میان سبابه و ابهام یا میان هر دو انگشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ستون خانه یک‌یک نهاده. ||رگ درونی نره یا رگ پوست آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رگ اندرون ذکر. (مهذب الاسماء). ||پی که فرا گیرد مخرج سرگین اسب را. ||پی زیر زبان. ||پی پشت و ما بین نوک بینی و بروت. ||جای گذشت تیر از کمان. وَتَر جمع است در همهٔ معانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

وتری. [وَ را] (ع ق) جدا گانه و فرداً فرداً. (ناظم الاطباء).

وتز. [وَ] (ع اِ) درختی است و این لغت یمانی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وتش. [وَ] (ع ص، اِ) اندک از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||فرومایه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فرومایه و رذل. (ناظم الاطباء). گویند: انه لمن وتشهم؛ ای رذالهم. (منتهی الارب)؛ او از فرومایگان ایشان است. (ناظم الاطباء).

وتشة. [وَ تَ شَ] (ع ص) مرد سست بیمار برجای ماندهٔ مشرف بر مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وتعس السعید. [ ] (اِخ) (شیخ...) اولین از امرای بنی‌وتعس در مراکش از ۸۷۵ تا ۹۰۶ هـ . ق. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول شود.

وتغ. [وَ تَ] (ع اِ) درد. ||(اِمص) کمی خرد در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زشتی گفتار. ||بسیاری نادانی. ||نکوهش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) بزه‌مند شدن. ||هلاک گشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||وَتِغَه شدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نکوهیده شدن. ||دردگین شدن. ||کم‌خرد گردیدن در گفتار و زشت‌گفتار گردیدن و بسیار نادان شدن. (ناظم الاطباء).

وتغة. [وَ تِ غَ] (ع ص) زن مضیعهٔ فرج خود؛ یعنی آنکه خود فراخ کند فرج خود را از شهوت. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که از بسیاری شهوت فرج خود را فراخ کند. (ناظم الاطباء).

وتک. [وَ تَ] (اِ) مرغی است از تیهو کوچکتر و خوش خط و خال که به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین گویند. (انجمن آرا) (برهان). بلدرچین و کرک که به تازی سلوی گویند. (ناظم الاطباء).

وتک. [وَ تِ] (ع اِ) جای سرین. (بحر الجواهر).

وتکا. [وُ] (اِ) عرق روسی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وتکژ. [وَ کَ] (اِ) دانه و تخم انگور. (برهان) (آنندراج). خستهٔ انگور. (ناظم الاطباء).

وتگر. [وَ گَ] (ص مرکب) پوستین‌دوز. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به وَت و وات شود.

وتل. [وُ تُ] (ع ص، اِ) ج اوتل، به‌معنی مردان پرشکم از شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وتم. [ ] (ع مص) بدل کردن عرب یمن سین را به تاء مثل نات به جای ناس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وتن. [وَ] (ع مص) بر وتین کسی زدن. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج).

وتن. [وُ تُ] (ع اِ) ج وتین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به‌معنی رگ دل. ||ج واتن. (المنجد). به‌معنی ثابت و پاینده در جای خود و آب روان. رجوع به واتن شود.

وتن. [وُتُ تَ] (ع ص، اِ) جِ واتن. (ناظم الاطباء). رجوع به واتن شود.

وتنک. [وَ تَ] (اِ) خوشهٔ انگور. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وتنة. [وَ نَ] (ع اِمص) خلاف‌ورزی. (منتهی الارب) (آنندراج). مخالفت. (اقرب الموارد) ||ملازمةالغریم. (المنجد) (از اقرب الموارد).

وتو. [وِ تُ] (لاتینی، اِ)[1] حق وتو حق خاصی است برای اعضاء دائمی شورای امنیت سازمان ملل متحد که به موجب آن می‌توانند مانع تصویب تصمیمات آن شورا گردند. (از فرهنگ مصطلحات حقوقی).

وتوحة. [وُ حَ] (ع مص) وتاحة. (ناظم الاطباء). کم گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). رجوع به وتاحة شود.

وتون. [وُ] (ع مص) پیوسته روان ماندن آب و منقطع نشدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). دایم شدن آب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی).

وتی. [وَ تا] (ع اِمص) روانی ریم و چرک از ریش. (ناظم الاطباء).

وتیح. [وَ] (ع ص) چیز اندک حقیر. (منتهی الارب). چیز اندک و حقیر. (ناظم الاطباء).

وتیر. [وَ] (ع اِ) ج وتیره. (منتهی الارب). گل سفید. (مهذب الاسماء). رجوع به وتیره شود.

وتیرة. [وَ رَ] (ع اِ) کینه یا ستم و افزونی در آن. ||پارهٔ زمین باریک و دراز و سطبر گستردهٔ هموار و نرم. ||حلقهٔ تیراندازی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

1 - Veto.

(آنندراج). آن حلقه که بدان نیزه زدن آموزند. (مهذب الاسماء). ||ستون طاق نهاده از خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زمین سپید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||حبس. ||قبر. (ناظم الاطباء). گور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||گل سپید یا گل سرخ. ||شکوفهٔ گل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سپیدی گرد پیشانی اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رگ پوست نره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||روش و نهاد. (منتهی الارب). گویند: مازال علی وتیرة واحد؛ ای طریقة و راه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). هنجار. شیوه. سبک. اسلوب. روش. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به یک وتیره نجنبد همی عنان قضا
به یک مشابه نگردد همی رکاب قدر.

خاقانی.

||راه پیوسته به کوه. ||سستی در کار. ||عیب و سستی در کار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||کوتاهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خرک بینی و آن پردهٔ میان دو سوراخ بینی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کرکرانکی است ریزه در اعلای گوش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پوستکی است میان سبابه و ابهام یا میان هردو انگشت. (منتهی الارب). ||نام عقد عشرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(مص) کوتاهی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بند نمودن. ||بازداشتن. ||درنگ کردن. (منتهی الارب).

وتیرة. [وُ تَ رَ] (ع اِ) دو رکعت نماز نافله که پس از نماز عشا نشسته بجا آورند. (ناظم الاطباء). رجوع به ذخیرة العباد مرحوم آیت‌الله فیض شود.

وتیغة. [وَ غَ] (ع اِ) خطا در حجت. (اقرب الموارد) (المنجد).

وتین. [وَ] (ع اِ) رگی که دل بدان آویخته است. (ناظم الاطباء). رگ دل و تن. (بحرالجواهر). رگ دل. (زمخشری). رگ دل که هرگاه پاره گردد صاحبش می‌میرد. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). رگی است که با پاره شدن آن صاحبش می‌میرد و ابن‌سیده گوید رگی است چسبیده به قلب. ج، وُتُن، اَوتِنَه. رگ دل که چون ببرد مردم بمیرد. (مهذب الاسماء). پی پشت مازه. (بحرالجواهر).

وثاء. [وَ] (ع مص) کفته یا معیوب گردیدن دست بی‌شکستگی استخوان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). وَثِئَت یده وثأ و وثاءً و وُثِئَت به طور مجهول نیز به همین معنی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وثائر. [وَ ءِ] (ع ص، اِ) ج وثیرة. (منتهی الارب) (آنندراج). زن پرگوشت یا فربه بایستهٔ همخوابگی. (آنندراج). رجوع به وثیرة شود.

وثائق. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وثیقة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار). عهد و پیمان محکم. رجوع به وثیقه شود.

وثائل. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وثیلة، به‌معنی وزغ. (دهار). رجوع به وثیلة شود.

وثاءة. [وَ ءَ] (ع اِمص) کفتگی که به گوشت رسد و به استخوان نرسد و گویند دردگینی استخوان بدون شکستگی، و گویند جداشدگی. ||(مص) کفته شدن گوشت بی‌شکستگی. (از اقرب الموارد).

وثاب. [وَثْ ثا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است از وثوب. بسیار برجهنده. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— ابووثاب؛ کنیه است عقاب و باز شکاری را زیرا که سخت پرواز میکند. رازی گوید ابووثاب آهوست که بسیار جست و خیز دارد. (از اقرب الموارد).

وثاب. [وِ] (ع اِ) تخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریر. (اقرب الموارد). ||گستردنی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فراش. (از اقرب الموارد). ||مقاعد. (اقرب الموارد). نشستگاه. (ناظم الاطباء). ||(مص) برجستن. مواثبة. (منتهی الارب). ||نشستن در لغت حمیر.

وثابة. [وَثْ ثا بَ] (ع ص) سریعة: فرس وثابة. (اقرب الموارد). ||زن بسیار برجهنده. (ناظم الاطباء).

وثبة. [وَ بَ] (ع اِ) حمله و یورش. هجوم. (ناظم الاطباء).

وثاجة. [وَ جَ] (ع مص) درشت و دفزک گردیدن و بسیارگوشت شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زفت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

وثار. [وِ / وَ] (ع اِ) ج وثر. رجوع به وثر شود. ||ج وثیر. (ناظم الاطباء). رجوع به وثیر شود. ||ج وثیره. رجوع به وثیره شود. ||(امص) پاسپردگی. ||(اِ) بستر نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هرچیز نرم. (ناظم الاطباء).

وثار. [وَ] (ع اِمص) پاسپردگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) هر چیز نرم. ||بستر نرم. (ناظم الاطباء).

وثارة. [وَ رَ] (ع اِمص) بسیاری گوشت. (منتهی الارب). بسیاری گوشت یا بسیاری پیه. (ناظم الاطباء). ابوزید گوید وثاره کثرت شحم است و وثاجه کثرت لحم است. ||(مص) نرم شدن بستر. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). نرم و پاسپرده گردیدن. (منتهی الارب). نرم و لین گردیدن و پاسپرده شدن. (ناظم الاطباء).

وثاق. [وَ] (اِ) خانه. (سروری) (بهارعجم). رجوع به وِثاق و وُثاق شود.

وثاق. [وَ] (ع اِ) هرچیز که بدان چیزی را بندند مانند ریسمان و بند و قید و زنجیر. (ناظم الاطباء): فشدّوا الوَثاق فاما مناً بعد وَ اما فداءً. (قرآن ۴۴/۴۷).

وثاق. [وِ] (ع، اِ) بند. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). بند و قید. (منتهی الارب) (آنندراج از منتخب و لطائف و مدار). ||گرفتاری. ||معسکر و لشکرگاه. ||(مص) مواثقة. عهد و پیمان کردن باهم. (ناظم الاطباء). ||(ص) ج وثیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به وثیق شود.

وثاق. [وُ] (اِ) خانه. (کشف) (لطایف) (غیاث اللغات). حجره و سرا. این کلمه که در نظم و نثر فارسی آمده و اغلب آن را عربی گمان کنند و به کسر واو خوانند، کلمهٔ ترکی است به ضم واو. در اصل به‌معنی خیمه و خرگاه بوده و آن همان است که ما امروزه اطاق میگوئیم و می‌نویسیم و در ترکی استانبولی ادا[1] گویند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). کازیمیرسکی نیز این کلمه را ترکی داند:

آلودهٔ منت کسان کم شو
تا یک شبه در وثاق تو نان است. انوری.

دوش سرمست آمدم به وثاق
با حریفی همه وفا و وفاق. انوری.

از زرکش و ممزج و اطلس وثاق من
چون خیمهٔ خزان و شراع بهار کرد. خاقانی.

شب عید چون درآمد ز در وثاق گفتی
که‌ز شرم طلعت او مه عید برنیاید. خاقانی.

آن شعاع آفتاب اندر وثاق
قرص او اندر سپهر چارطاق. مولوی.

آن جهان است اصل این پر غم وثاق
وصل باشد اصل هر هجر و فراق. مولوی.

ما خود ز کدام خیل باشیم
تا خیمه زنیم در وثاقت. سعدی.

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود.
حافظ.

— وثاق پیرزن؛ خانه و حجره‌ای است که پیرزنی در درون دولتخانه و بارگاه انوشیروان داشت و هر چند انوشیروان از او خواست که به قیمت اعلی بخرد او نفروخت. (برهان):

طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن
از نکونامی طراز فرش ایوان دیده‌اند.
خاقانی.

1 - Oda.

وثاقت. [وَ قَ] (از ع، اِمص) استواری. در وثاقت تحریر و لطف تقریر و دقت نظر بی‌نظیر. (قاضی نورالله). رجوع به وثاقة شود.

وثاقة. [وَ قَ] (ع مص) استوار شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر). استوار گردیدن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||استوارکاری نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وثاقی. [وُ] (ص نسبی) منسوب به وثاق. غلامی که با غلامان دیگر در حجره‌هایی متصل به سرای سلطنتی منزل داشت و آنان را وثاقیان مینامیدند. (فرهنگ فارسی معین): غلامان وثاقی را جدا به کوشک کهن محمودی فرودآوردند. (تاریخ بیهقی). و به در حاجب سرای با سلاحداران گردبرگرد تخت ایستاده با غلامی صد از وثاقیان سلطان. (تاریخ بیهقی).

وثام. [وَ] (ع مص) خون‌آلود کردن سنگریزه پای را. (منتهی الارب). در اقرب الموارد و المنجد به کسر واو به همین معنی آمده است.

وثام. [وِ] (ع مص) خون‌آلود کردن سنگریزه پای را. (اقرب الموارد) (المنجد).

وثامة. [وَ مَ] (ع مص) آکنده‌گوشت‌گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). آکنده‌شدن. (تاج المصادر بیهقی).

وثء. [وَثْءْ] (ع اِمص) رجوع به وثأ شود.

وثأ. [وَثْءْ] (ع اِمص) وَثاة. کفتگی که به گوشت رسد و بس یا دردگینی استخوان و عیب آن بی‌شکستگی یا جداشدگی گوشت از استخوان. گویند به وثء لاوثی او هو قول‌العامة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (بحرالجواهر). ||(مص) میرانیدن گوشت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کفته و معیوب کردن دست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وثأة. [وَ ءَ] (ع اِمص) کفتگی که به گوشت رسد و بس یا دردگینی استخوان و عیب آن بی‌شکستگی یا جداشدگی گوشت از استخوان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وثأ شود.

وثئة. [وَ ثِ ءَ] (ع ص) دست کفته و معیوب. (منتهی الارب) (آنندراج).

وثب. [وَ] (ع مص) وثاب. وثبان. وثوب. برجستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهیدن و برخاستن و ایستادن. (اقرب الموارد): وثب یثب وثباً و وثباناً و وثوباً و وثیباً وثبةً؛ طفر و قفز و نهض و قام. (اقرب الموارد). ||نشستن «در لغت حمیر». (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) برجستگی. (منتهی الارب). برجهیدگی. (ناظم الاطباء).

وثبات. [وَ ثَ] (ع اِ) ج وثبة. حمله‌ها و یورش‌ها و هجوم‌ها. (ناظم الاطباء).

وثبان. [وَ ثَ] (ع مص) وثب. وثوب. وثیب. وثاب. برجستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهیدن و برخاستن و ایستادن. (اقرب الموارد). ||نشستن، در لغت حمیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وثب شود.

وثبة. [وَ بَ] (ع اِ) یکمرتبه برجستن. (منتهی الارب). و این برای دفعه است. یکبار جستن. ||(اِمص) دلیری و جرأت. ||شرافت و رأفت و جوانمردی. ||ازدحام. ||رحلت و هجرت. (ناظم الاطباء).

وثبة. [وِ بَ] (ع اِ) هیأت برجهیدگی و نوع آن. (ناظم الاطباء).

وثبی. [وَ ثَ با] (ع ص) زن بسیار برجهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: فرس وثبی و ناقة وثبی؛ ای وثابة. (اقرب الموارد).

وثخة. [وَ ثَ خَ] (ع اِ) تری آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وثر. [وَ] (ع اِ) مئزر چرمین بی‌نیفه. (ناظم الاطباء). رجوع به وِثر شود. ||(ص) نرم. (منتهی الارب) (آنندراج). نرم و لین. (ناظم الاطباء). ||پاسپرده. ||(مص) نرم و سپرده کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسیار گشنی کردن و گائیدن زن بی‌آنکه آبستن گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار گشنی کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

وثر. [وَ ثِ] (ع ص) نرم. ||پاسپرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) آب گشن در رحم ناقه که از وی آبستن نشود. ||مئزر چرمین بی‌نیفه که دختران خردسال پوشند و آن تسمه‌هاست به درازا شکافته به عرض چهار انگشت یا یک وجب یا مئزر بی‌ساق شبیه صدار. (منتهی الارب) (آنندراج).

وثر. [وِ] (ع اِ) بستر نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعجب الاشیاء وَثر علی وِثر؛ یعنی گائیدن بر بستر نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جامه که بدان جامه‌ها را پوشند. (منتهی الارب) (آنندراج).

وثغ. [وَ] (ع مص) شکستن سر را. ||وثیغه ساختن جهت ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به وثیغه شود.

وثغة. [وَ غَ] (ع اِ) باران اندک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وثف. [وَ] (ع مص) دیگ‌پایه ساختن برای دیگ. (ناظم الاطباء). ثفة. (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به ثفه شود.

وثق. [وُ ثُ] (ع اِ) ج وَثاق و وِثاق. (ناظم الاطباء). رجوع به وثاق شود.

وثقی. [وُ قا] (ع نتف) مؤنث اوثق. محکم و استوار. (منتهی الارب). بسیار استوار و محکم. (ناظم الاطباء). رجوع به اوثق شود.
- عروةالوثقی؛ عروهٔ وثقی. ریسمان محکم و استوار: فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی. (قرآن ۲/۲۵۶). همیشه پادشاه که به کام نیکخواه است به حبل تقوی یقین[1] و عروهٔ وثقی دین متمسک و معتصم بوده است. (سندبادنامه).

وثل. [وَ ثَ] (ع اِ) رسن از لیف خرما بافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لیف. (مهذب الاسماء).

وثم. [وَ ثَ] (ع مص) کم‌علف گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(امص) کمی. (منتهی الارب) (آنندراج). کمی و قلت و تنگی. (ناظم الاطباء).

وثم. [وَ] (ع مص) شکستن چیزی را و کوفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به سُم درخستن اسب زمین را. ||خون‌آلود کردن سنگریزه پای را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||گرد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرد کردن و جمع نمودن. (ناظم الاطباء).

وثن. [وَ ثَ] (ع اِ) بت. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (السامی) (ناظم الاطباء). نصب. طاغوت. جبت. صنم. (یادداشت مرحوم دهخدا). فغ. بغ. بدّ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بت که به صورت آدمی از سنگ باشد. هیکلی باشد که صنعتگران به صورت و جثهٔ آدمی بسازند از جنس گوهرهای معدنی یا سایر سنگها و یا از تخته و چوب اما صنم فقط صورت ساخته‌شدهٔ از اشیاء بالا میباشد لکن بدون جثه. (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، اوثان، وُثُن. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چو پشت برهمن شود شاخ گل
بر او بر گل نو چو روی وثن. فرخی.
بخت پرستیدن خواهد ترا
همچو وثن راکه پرستد شمن. فرخی.
بوستان گویی بتخانهٔ فرخار شده‌ست
مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا
بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش
کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا.
منوچهری.
تا نماند بر ذهب نقش وثن
چونکه صورت مانع است و راهزن. مولوی.

وثن. [وُ ثُ] (ع اِ) ج وَثَن. بتها. صنم‌ها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به

۱ - نل: تقوی و یقین.

وَثَن شود.

وثن. [وُ] (ع اِ) جِ وَثَن. (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به وثن شود.

وثنی. [وَ ثَ نی ی] (ع ص نسبی) بت‌پرست. (غیاث اللغات) (آنندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). عابد اصنام. متدین به عبادت اوثان. (المنجد).

وثنیت. [وَ ثَ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) بت‌پرستی. رجوع به وثنیة شود.

وثنیة. [وَ ثَ نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از کفار و بت‌پرستان میباشند و میگویند خدای یکی است و آنان را در شمارهٔ مشرکان آوردن برای آن است که معبود سزاوار پرستش را متعدد دانند نه آنکه واجب بالذات را متعدد شمارند زیرا آنان بت را به صفت الوهیت وصف نکنند بلکه بتان را مظهر پیمبران و زهاد یا فرشتگان یا ستارگان پندارند و خاطر خویش را به پرستش آنان مشغول دارند باشد که آنان وسیله شوند که ایشان را به معبود خداوند حقیقی برسانند. (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از شرح مواقف و حاشیهٔ چغمینی در مبحث توحید).

وثوب. [وُ] (ع مص) وثب. وثاب. وثبان. برجستن. (تاج المصادر) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهیدن و برخاستن و ایستادن. (از اقرب الموارد). جستن. بجستن. ||نشستن، در لغت حمیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وثوق. [وُ] (ع اِمص) ثقة. (المنجد). اعتماد. (ناظم الاطباء) (غیاث):

به وثوق حصانت قلاع و مناعت بقاع خویش جواب ابوعلی بازدادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۳۳۸).

چون به وثوق از دگران گوی برد
شاه خزینه به درونش سپرد. نظامی.

||پایداری. (ناظم الاطباء). استواری. (غیاث اللغات) (تاج اللغات) (ناظم الاطباء). ||باور. (ناظم الاطباء).

— وثوق داشتن؛ باور داشتن و اعتماد داشتن. (ناظم الاطباء).

وثوق‌الدوله. [وُ قُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) حسن یا میرزاحسن‌خان، فرزند میرزا ابراهیم معتمدالسلطنه، از رجال معروف و سیاستمدار مشهور ایران و نیز از زمرهٔ شعرا و منشیان عصر خویش به شمار می‌رود. تولد او به سال ۱۲۹۰ هـ.ق.است. نخست ادبیات فارسی و عربی را فرا گرفت، بعدها به زبانهای فرانسوی و انگلیسی نیز آشنا شد. پیش از مشروطیت شغلهای مستوفیگری آذربایجان، خالصجات سرکاری را به عهده داشت و پس از مشروطیت به نمایندگی مجلس، وزارت دادگستری، وزارت دارایی، وزارت داخله، وزارت خارجه و وزارت معارف و ریاست وزراء نایل آمد. قرارداد معروف ۱۲۹۸ هـ.ش.(۱۹۱۶م.) را با انگلستان منعقد کرد. وثوق‌الدوله در سال ۱۳۱۴هـ.ش.به ریاست فرهنگستان ایران نیز نایل گردید. وی چنانکه نوشته شد طبع شعر داشته است و نمونه‌ای از اشعار او نقل میشود:

چون بد آید هرچه آید بد شود
یک بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فتد مهر از فروغ
فلسفه باطل شود منطق دروغ...
نیکبختان راست ابر فرودین
زیب‌بخش ملک و مشاطهٔ زمین
تیره‌بختان راست باران بهار
سیل خرمن‌کوب و برق شعله‌بار
آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر
درنوردد شش جهت را روی و زیر
نه بلا دامی به راهش افکند
نه کمند حادثه بر وی تند
این یکی آهسته پیماید رهی
لغزدش پائی و افتد در چهی
این یکی را آب سیل خانه کوب
آن یکی را مرکب سهل‌الرکوب
خاک آن را نیشکر بارآورد
این یکی را حنظل و خار آورد
این یکی را آتش افروزد چراغ
بر دل آن یک نهد چون لاله داغ
این یکی را باد پیک مژده‌بر
این یکی را حامل رنج و خطر...

وثوق‌الدوله در بهمن ماه ۱۳۲۹ هـ.ش.به سن قریب به هشتادسالگی درگذشت و در قم به خاک سپرده شد. رجوع به تاریخ رجال ایران، مهدی بامداد ج۱ صص ۳۴۸-۳۵۲،و دیوان حسن وثوق ص۶۵ شود.

وثی. [وَ ثا] (ع مص) معیوب شدن دست بی‌آنکه استخوان بشکند. (ناظم الاطباء). معیوب کردن دست را بی‌آنکه استخوان شکند. (منتهی الارب) (آنندراج). رگ‌به‌رگ شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). از جا دررفتن استخوان: و ضماده [الذبل] یسردالوثی و بروز المقعده. (داود ضریر انطاکی).

وثی. [وَ ثا] (ع اِ) دردها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وثیئة. [وَ ءَ] (ع ص) درد کفته یا دردگین بی شکستگی استخوان. (آنندراج) (منتهی الارب).

وثیب. [وَ] (ع مص) وثب. وثبان. وثوب. وثاب. برجستن. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). جهیدن و برخاستن و ایستادن. (اقرب الموارد). ||نشستن، در لغت حمیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وثب و وثاب شود.

وثیج. [وَ] (ع ص) آکنده و دفزک[1] و درشت از چیزی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). کثیف و قوی و مکتنز. (اقرب الموارد).

وثیخة. [وَ خَ] (ع ص) گیاه تر و تازه آمیخته از هر جنس. ||استخوان تنک پیه آمیخته. ||زمین گلناک. ||شیر دفزک و سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وثیر. [وَ] (ع ص، اِ) پاسپرده. وثیرة، مؤنث. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پارچه‌ای که در آن جامه پیچند. (ناظم الاطباء). پارچه‌ای که در آن جامه‌ها نهند و به وی پوشند. (منتهی الارب). ||جامه‌ای که بر بالای جامه‌ها پوشند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بالشچه مانندی که پیش زین باشد. ||بستر نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— فراش وثیر؛ فراش نرم پاسپرده. (ناظم الاطباء). ||پوست جانوران درنده. ||مرکبی است که از حریر و دیبا سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وثیرة. [وَ رَ] (ع ص) مؤنث وثیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وثیر شود. ||زن پرگوشت یا فربه بایستهٔ همخوابگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن فربه پرگوشت سرخ و شایستهٔ همخوابگی. (ناظم الاطباء). ج، وثائر. وِثار. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— فراش وثیرة؛ بستری نرم. (مهذب الاسماء). رجوع به وثیر شود.

وثیغة. [وَ غَ] (ع اِ) رکویی که در فرج شتر ماده گذارند چون خواهند که بر بچهٔ غیر مهر آرد و بچهٔ خود پندارد. ||(ص) اشکنهٔ بریکدیگر فراهم آورده. ||گیاه بهاری از هر جنس آمیخته درهم پیچیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وثیق. [وَ] (ع ص) استوار. (منتهی الارب) (آنندراج). استوار و محکم. (ناظم الاطباء). ج، وِثاق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را یک رفیق. مولوی.

— ثوب وثیق؛ جامهٔ نیک‌بافته. (مهذب الاسماء).

وثیقت. [وَ قَ] (از ع، اِمص) وثیقة. پیمان. عهدنامه:

بفرمود شه تا وثیقت نوشت
بدو داد و شد سوی بزم از بهشت. نظامی.

— وثیقت‌نامه؛ عهدنامه:

۱ - ضخیم و غلیظ.

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت‌نامهٔ ما را نوشتی. نظامی.
سریرش باد در کشورگشایی
وثیقت‌نامهٔ کشورخدایی. نظامی.

||(اِمص) اِحکام. ابرام. محکم‌کاری: هر وثیقت و احتیاط که واجب بود اندر آن بجای آورد. (تاریخ بیهقی). رجوع به وثیقه شود.

وثیقة. [وَ قَ] (ع ص) تأنیث وثیق. (اقرب الموارد). ||(اِ) عهدنامه. (منتهی الارب). (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). ||آنچه بدان استواری نمایند در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گروی. گروگان. رهینه. گرو. ||نامهٔ خرید و فروخت. (مهذب الاسماء).

— وثیقه دادن؛ رهن دادن.

||استواری عهد و پیمان. (غیاث اللغات). ||(ص) زمین بسیارگیاه. (منتهی الارب) (آنندراج): ارض وثیقة. (ناظم الاطباء). ج، وثائق. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وثیل. [وَ] (ع ص، اِ) پوست درخت خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). لیف درخت خرما. (ناظم الاطباء). ||درخت کهن‌سال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رسن دلو سست. (منتهی الارب) (آنندراج). ریسمان سست. (ناظم الاطباء). ||رسن کهنهٔ لیف خرما. (منتهی الارب). ریسمان کهنهٔ لیف خرما. (ناظم الاطباء). ||رسن کنب سست. (منتهی الارب). ریسمان کنب. ||بچه‌آهوی ضعیف. ||سست و ضعیف. (ناظم الاطباء).

وثیلة. [وَ لَ] (ع اِ) وزغ. ج، وثائیل. (دهار).

وثیم. [وَ] (ع ص) آکنده گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه گوشتش بهم آمده.

وثیمة. [وَ مَ] (ع اِ) سنگریزه. ||طعام و علف فراهم‌آورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وج. [وَجج] (ع اِ) سنگخوار. (منتهی الارب). مرغ قطا. (اقرب الموارد). مرغ سنگخوار. (ناظم الاطباء). ||شترمرغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||چوب که بر گردن‌گاو قلبه نهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فریز که دارویی است و آن بیخ درختی است گرم و خشک در دوم و محلل ورم طحال منقی معده، مفتح سدد، مدر بول. (منتهی الارب). آن را به فارسی اگر ترکی گویند. (ناظم الاطباء). قسمی داروست و آن ریشه گیاهی است چون بردی که بیشتر در کنار آبها روید و بر آن ریشه‌ها گره‌های سفیدرنگی است که بوی بدی دارد. نوعی از این دارو به نام ارغاطیا معروف است که از اندلس آورند و این فارسی معرب است. (از اقرب الموارد). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی و بحرالجواهر و مخزن الادویه و ناظم الاطباء شود. ||(اِمص) شتابی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سرعت. ||(مص) شتاب کردن: وج الرجل یوج وجاً؛ اسرع. (اقرب الموارد).

وج. [وَجج] (اِخ) وادیی است در طایف. یکی از جنگهای پیغمبر در این مکان بوده است. (از معجم البلدان). وادیی است به طائف یا طائف کذا فی‌الشمس و یا شهری است در آن و آن در میان کوه مخترق و اصیحرین واقع است. منه‌الحدیث: آخر وطاة وطئها الله بوج و مراد از آن غزوهٔ حنین است که وادیی است پیش وج و در غزوهٔ طائف جنگ واقع نشده. (منتهی الارب). شهری است به طائف و گویند نام خود طائف است. (اقرب الموارد).

وج. [وَجج] (اِخ) (یوم...) روزی است تاریخی و در طایف بین ثقیف و خالدبن هوذه اتفاق افتاد. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

وج. [وُ] (اِ) عودالریح و این یکی از معانی عودالریح است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وجا. [وَ] (ع اِ) ترس و اندوه. (غیاث اللغات):

بعد از آن گفتند ای بابای ما
شاه پیغامی فرستاد از وجا. مولوی.
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا
تا نماند هیچ خائن بی‌رجا. مولوی.

||(مص) سیلی زدن. (غیاث اللغات). ||سوده شدن سم و نازک گشتن آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زخم شدن پا از سفر کردن به پای برهنه. (ناظم الاطباء) (المنجد). ||(ص) (ماء...) آب بی‌خیر. (منتهی الارب). آب بد بی‌خیر. (ناظم الاطباء).

وجا. [وِ] (ع مص) خصی کردن. ||کشتن. (غیاث اللغات). رجوع به وِجاء شود.

وجاء. [وَ] (ع ص) (ماء...) آب بی‌خیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آب بد بی‌خیر. (ناظم الاطباء). رجوع به وجا شود.

وجاء. [وِ] (ع مص) رگهای خایهٔ گشن بکوفتن. (تاج المصادر بیهقی). اخته کردن تکه را به کوفتن خایهٔ وی میان دو سنگ یا بریزه کردن خایهٔ وی با سنگ چندانکه پراکنده گردد. (ناظم الاطباء). نوعی از خصی کردن و در حدیث است: علیکم بالباءة فمن لم‌یستطع فعلیه بالصوم فانه له وجاء. (منتهی الارب). ||(اِمص) اسم است زدن به دست یا به کارد را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) جامه‌دان. پشتوارهٔ جامه. (منتهی الارب). جامه‌دان و پشتوارهٔ جامه. (ناظم الاطباء). ج، اوجیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||واحد اوجیه به‌معنی عکوم صغار. (المنجد) (اقرب الموارد).

وجاب. [وِ] (ع اِ) ج وَجْب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وجب شود. ||ایستادنگاه آب. ||(مص) مواجبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). الزام کردن. (اقرب الموارد). ایجاب کردن. (از اقرب الموارد).

وجاب. [وَجْ جا] (ع ص) ترسو. جبان. (اقرب الموارد). سخت گول بددل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قلب وجاب، کثیرالخفوق. (اقرب الموارد).

وجابة. [وَجْ جا بَ] (ع ص) ترسو. جبان. (اقرب الموارد). سخت گول بددل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

وجاح. [وَ] (ع اِ) اجاح. پرده و پوشش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||سنگ تابان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آب اندک که تگ حوض را پوشاند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آن مقدار آب که بن حوض بپوشد. (مهذب الاسماء). ||القیته ادنی وجاح؛ یعنی نخستین دیدم او را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). وِجاح، وُجاح. رجوع به این مدخلها شود.

وجاح. [وِ] (ع اِ) پرده و پوشش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وجاح. [وُ] (ع اِ) پرده و پوشش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وجاد. [وَجْ جا] (ع ص) بسیارخشم. (المنجد). کثیرالغضب.

وجاد. [وِ] (ع اِ) ج وجد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به‌معنی ایستادنگاه آب. رجوع به وجد شود.

وجادة. [وِ دَ] (ع اِمص) (اصطلاح رجال و درایة) وجاده آن است که شخصی کتابی یا حدیثی را با خط راوی آن می‌بینند بدون آنکه خود راوی آن را دیده باشد پس در صورتی که‌به راوی آن وثوق داشته باشد آن را روایت میکند، طریق روایت آن کتاب و آن روایت این است که بگوید با خط فلان راوی دیدم که زید از عمرو... و تا آخر اسناد و متن را مذکور دارد و به مجرد این دیدن جایز نیست کلمهٔ اخبرنی فلان را به کار برد مگر آنکه از آن راوی اذن روایت داشته باشد. و این از باب حدیث مرسل است و درست آن است که عمل به مقتضای وجاده صحیح است و محققان شافعیه عمل به آن را هنگامی که راوی آن موثوق به باشد واجب شمرده‌اند. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. اسم است برای مطالب علمی که از کتاب و

رساله‌ای اخذ گردد بدون سماع یا اجازه یا مناوله و این کلمه مولده است. (از اقرب الموارد).

وجاذ. [وِ] (ع اِ) ج وجذ به‌معنی مغاکی که در آن آب گرد آید و حوض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وجذ شود.

وجار. [وِ / وَ] (ع اِ) گلهٔ کفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای گرگ و کفتار. (دهار) (مهذب الاسماء). سوراخ کفتار و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جای ماندن کفتار و گرگ. (غیاث اللغات) (نصاب). ج، اَوجِرَه، وُجُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):

سمنزار گشته دیار سلاحف
چمنزار گشته وجار ثعالب.
حسن متکلم.

||آب‌کند سیل از وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وجارش. [وِ رِ] (هزوارش، اِمص) به لغت ژند و پاژند به‌معنی گدازش و کاهیدن و ضعیف و لاغر شدن باشد. (برهان) (آنندراج). گدازش و کاهش و ضعف و لاغری. (ناظم الاطباء).

وجازت. [وَ زَ] (از ع، اِمص) وجازه. کوتاهی در سخن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به وجازة شود.

وجازة. [وَ زَ] (ع مص) کوتاه کردن سخن را. (منتهی الارب). کوتاه کردن سخن را با بلاغت. (لسان) (اقرب الموارد). وجز. وُجوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کوتاه شدن سخن. (المصادر زوزنی). رجوع به وجز و وجوز شود.

وجاع. [وِ] (ع اِ) اوجاع. ج وَجَع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وجع شود. ||ج وَجَع. (اقرب الموارد). رجوع به وجع شود.

وجاعی. [وَ عا] (ع ص، اِ) ج وَجِع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وجع شود. ||ج وَجِعَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وجعات. (اقرب الموارد).

وجاف. [وَجْ جا] (ع ص) طپش دل دارنده. کسی که خفقان قلب دارد. (المنجد).

وجاق. [وُ] (معرب، اِ) اوجاق. اجاق. جای آتش. (اقرب الموارد). جایگاه آتش. موقد. ||نسق از لشکر و غیر آن. ج، وجاقات. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، وجاقات. (اقرب الموارد). این کلمه عربی نیست. (المنجد).

وجاقات. [وُ] (ع اِ) ج وجاق. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به وجاق شود.

وجال. [وِ] (ع ص، اِ) وجلون. ج وجل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). مردان ترسناک. (آنندراج).

وجالة. [وَ لَ] (ع مص) پیز گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). وَجُلَ یَوجُلُ وجالة؛ کبر وشاخ. (اقرب الموارد).

وجاه. [وِ / وُ / وَ] (ع ق) روباروی. رویاروی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قعدت وجاهک (مثلثة)؛ یعنی نشستم رویاروی تو، همچنین است قعدت تجاهک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وجاه. [وِ] (ع ص، اِ) اندازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زهاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هذا وجاه الف؛ این مقدار هزارست. ||ج وجیهه. ||ج وَجیه. (ناظم الاطباء). رجوع به وجیه و وجیهه شود.

وجاهت. [وَ هَ] (از ع، اِمص) خوبرویی و زیبایی. خوشگلی. (ناظم الاطباء). خوبرویی. (آنندراج). حسن و جمال. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ||روشناسی. ||عزت. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). و به کسر واو خطاست. (غیاث اللغات از کشف و مزیل و صراح) (آنندراج). رجوع به وجاهة شود.

وجاهة. [وَ هَ] (ع مص) روی‌شناخته و باقدر گردیدن. (منتهی الارب). روی‌شناس شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). وجیه و با قدر و منزلت گردیدن. (اقرب الموارد). خداوند قدر و جاه شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) قدر و شرف. گویند: له وجاهة عندالناس. (از اقرب الموارد).

وجء. [وَجْءْ] (ع ص) وجا. وجاء. (ماء...) آب بی‌خیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). آب بد و بی‌خیر. (ناظم الاطباء). ||(مص) زدن: وَجأه بالید والسکین وجأً؛ به دست و به کارد زد او را. (منتهی الارب). وجئت عنقه؛ گردن زدم او را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سپری شدن آب چاه. (منتهی الارب). ||گائیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خصی کردن تکه به کوفتن خایه میان دو سنگ یا ریزه کردن... چندانکه پراکنده گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وِجاء. (منتهی الارب). رجوع به وِجاء شود.

وجأة. [وَ ءَ] (ع ص) چاه خشک و بی‌خیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وجب. [وَ] (ع ص، اِ) شتر ماده‌ای که در پستانش فله[1] بسته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مشک بزرگ از پوست تکهٔ کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، وِجاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گول و بددل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). احمق. ||ترسو. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خطر یعنی آنچه گروبندند بدان از اسب دوانیدن و تیر انداختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ایستادنگاه آب. (از اقرب الموارد). ج، وجاب. (اقرب الموارد). ||(مص) وجوب. وجب وجباً و وَجوباً. (ناظم الاطباء). رجوع به وجوب شود. ||وجیب. وَجَبان. طپیدن دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فروشدن و غروب کردن خورشید. (از اقرب الموارد). فروشدن آفتاب. (منتهی الارب). ||وجوب. یک مرتبه در روز خوردن. (از اقرب الموارد). ||افتادن و مردن. (اقرب الموارد).

وجب. [وَ جَ] (اِ) به‌معنی به دست که به هندی اردو بالشت گویند. (از غیاث‌اللغات) (آنندراج). شبر. (ناظم الاطباء). مقدار مسافت مابین خنصر و ابهام است در موقع بازکردن دست که تقریباً چهار گره میشود و مقصود از کوتاهی هم هست. (قاموس کتاب مقدس). کدست و وژه. (ناظم الاطباء). فاصلهٔ ما بین انگشت نر و انگشت کوچک چون انگشتان را از هم بگشایند. (ناظم الاطباء):

تو بدین کوتهی و مختصری
اینهمه کبر و ناز بوالعجبی است
یک وجب نیستی و پنداری
کز سرت تا به آسمان وجبی است.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

—وجب کردن؛ اندازه گرفتن با وجب. وژیدن. (ناظم الاطباء).

— امثال:

آشی برات بپزم که یک وجب روغن داشته باشد.

وجبات. [وَ] (ع اِ) ج وَجبَة. (منتهی الارب). دفعات الاکل. رجوع به وجبة شود.

وجبان. [وَ جَ] (ع مص) وجب. وجیب. طپیدن دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (المصادر زوزنی). رجوع به وجب شود.

وجب کردن. [وَ جَ کَ دَ] (مص مرکب) به دست کردن. پیمودن و اندازه گرفتن جامه و جز آن بوسیلهٔ وجب دست. اندازه گرفتن با وجب و وژیدن. (ناظم الاطباء). پیمودن به وجب که به فارسی آن را به دست گویند و بلشت به لام و شین معجمه لهجهٔ عوام هند است. (آنندراج):

از جنون این خرابه را هرروز

۱- آغوز.

میکنم همچو آفتاب وجب.
محمدقلی سلیم (ازآنندراج).
وجبة. [وَ بَ] (ع مص) سقوط کردن و افتادن بر روی زمین. (اقرب الموارد). به یک بار افتادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و در تاج العروس آمده که وزن فعله در اینجا برای مرهٔ واحده نیست بلکه مصدر است مانند وجوب. (اقرب الموارد از تاج العروس). ||افتادن با صدای شدید. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||یک بار خوردن در شبانه‌روزی و یا خوردن هر روز به وقتی معین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوردن به روز یک بار. (المصادر زوزنی)؛ هو یأکل الوجبة؛ ای یأکل فی الیوم و اللیل مرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وجبات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||وجوب. (ناظم الاطباء). رجوع به وجوب شود. ||(ا) بانگ چیزی که می‌افتد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکوخیدگی یا بانگ برفتنده. (منتهی الارب).
وجج. [وُ جُ] (ع ص) شترمرغ تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). شترمرغ تیزدو. (ناظم الاطباء).
وجح. [وَ جَ] (ع اِ) سمج‌مانندی است. (منتهی الارب) شبه‌الغار. (اقرب الموارد) (المنجد). جایی مانند غار. (ناظم الاطباء).
وجح. [وَ] (ع مص) پیدا و آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). پیدا و آشکار شدن و ظاهر گردیدن. (ناظم الاطباء).
وجد. [وَ] (ع مص) جِدَة. وُجد. وجود. وِجدان. إجدان. یافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ادراک و اصابه. (اقرب الموارد). ||جِدَه. مَوجِدَة. خشم گرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غضب کردن. (ناظم الاطباء). ||وجد. وُجد. جدة. مستغنی شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شیفته شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دوست داشتن. (اقرب الموارد). ||اندوهگین شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||هست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(امص) توانگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). ||شیفتگی و آشفتگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یقال به وجد فی الحب و کذا فی الحزن. (منتهی الارب). ||ذوق و شوق. (ناظم الاطباء). شور. حالت. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||خوشحالی و فرح. (اقرب الموارد) (المنجد). ||طاقت. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). توانایی و قدرت. (اقرب الموارد) (المنجد). هذا من وجدی؛ ای من قدرتی. (اقرب الموارد). ||(ا) ایستادنگاه آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وِجاد. (منتهی الارب). ||(اصطلاح صوفیه) آنچه بر قلب بدون تصنع و تکلف وارد شود وجد نامیده میشود و گویند وجد برقهایی است که میدرخشد و سپس به زودی خاموش میگردد. (از تعریفات). حالت ذوق و شوق که صوفیان سماع‌پسند را میشود. (غیاث اللغات). محمدبن محمود آملی گوید: وجد واردی است که از حق سبحانه و تعالی بر دل آید و باطن را از هیبت خود بگرداند به‌واسطهٔ احداث وصفی همچون حزن یا فرح. جنید رحمةالله علیه فرمود: وجد انقطاع اوصاف است در هنگامی که ذات به سرور موسوم شود: رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
وجودی ان اغیب من‌الوجود
بماینذر علی من الشهود.
جنید (نفایس الفنون قسم اول ص ۱۷۱).
قدکان یطربنی وجدی فافقدنی
من رؤیة الوجد من فی الوجد موجود
الوجد یطرب من فی الوجد راحته
الوجد عند شهود الحق مفقود. جنید بغدادی.
در وجد و حال بین چو کبوتر زنند چرخ
بازان کز آشیان طریقت پریده‌اند. خاقانی.
پس آنانکه در وجد مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند. سعدی.
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در وجد و حالت آرد پیران پارسا را. حافظ.
وکمینه عقوبت او حرمان وجد و فقدان شهود است. (انیس الطالبین ص ۱۰).
وجد. [وُ] (ع مص) وَجد. وجدان. وجود. (منتهی الارب). یافتن. (ناظم الاطباء). ||مستغنی شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||توانگر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||توانگری گزیدن. ||(امص) توانگری. (منتهی الارب).
وجد. [وِ] (ع مص) بی‌نیاز شدن. (ناظم الاطباء). مستغنی شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||توانگر شدن. (منتهی الارب). توانگری گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(امص) توانگری. (منتهی الارب).
وجد. [وُ جُ] (ع ص، اِ) ج واجد. (اقرب الموارد). چنانکه در توشیح آمده و این غریب است. (اقرب الموارد). رجوع به واجد شود.
وجدان. [وِ] (ع مص) وجود. وجد. گم‌شده را یافتن. (ناظم الاطباء). یافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||خشم گرفتن. (اقرب الموارد). ||(امص، اِ) در عرف بعضی وجدان عبارت است از نفس و قوای باطنه. (المنجد) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||دریافت. ||یافت. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح صوفیه) وجدان نزد صوفیه مصادفهٔ حق است چنانکه در وجد گذشت. رجوع به تعریفات سیدجرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.
وجدان. [وُ] (ع اِ) ج وجید، به‌معنی زمین هموار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وجید شود. ||(مص) گمشده یافتن. (منتهی الارب).
وجدانیات. [وِ نی یا] (ع اِ) ج وجدانیة. اموری که بوسیلهٔ حواس خمسهٔ باطنه ادراک میشوند. (از تعریفات). وجدانیات اموری است که ما آنها را یا بوسیلهٔ نفوس خود ادراک می‌کنیم چون علم ما بوجود خودمان یا علم ما به حالات باطنی خود چون علم به خوف و شهوت و غضبی که در باطن ما وجود دارد. برای تفصیل این مبحث رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
وجدکردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح صوفیه) حرکت کردن از روی مستی و شوق و این اصطلاح اهل سماع است. (آنندراج). به شوق آمدن و آشفته گشتن. (ناظم الاطباء):
در تنگنای خلوت غم میکند کلیم
وجدی که گردباد به صحرا نمیکند.
کلیم (از آنندراج).
وجدی خراسانی. [وَ یِ خُ] (اِخ) از شاعران است. مجمع‌الفصحاء دربارهٔ او آرد: نام شریف آنجناب مولانا محمد اسماعیل و اصل مولدش قریهٔ ازغد بر وزن سرمد از قرای شاهاندز مشهور به شاندز از مضافات مشهد مقدس رضوی بوده. وی از جوانی طالب علوم صوری و معنوی شده به جناب سرعالم شاه هندی و جناب سیدقطب‌الدین نیریزی فارسی و آقا محمدهاشم شیرازی خلیفهٔ وی و آقا محمد کازرونی رسیده و سالها به عبادت و طاعت و ریاضت گذرانیده تا به درجات بلند ارتقاء و اعتلا یافت مرجع سالکین و عارفین شده گاهی مثنوی و رباعی منظوم میفرموده است. ازوست:
ای آنکه به دلبری توئی بالادست
عمری است که گشته‌ام به دامت پابست
پایی به سرم نه که فتادم از پای
دستی به دلم رسان که رفتم از دست.
تا بتوانی بجان بکش بار دلی
میکوش که تا دلت شود یار دلی
آزار دلی مکن که نا گاه‌کنی
کار دو جهان در سر آزار دلی.
وی به سال ۱۲۳۲ هـ. ق. درگذشت. (مجمع‌الفصحاء ج ۲، ص ۵۵۹).
وجدی هندوستانی. [وَ یِ هِ] (اِخ) از

شاعران است. مجمع‌الفصحاء دربارهٔ او گوید: اصلش از لکهنو و اسمش میرزا زین‌العابدین و از معاصرین بود به ایران آمده چندی سکونت کرده است. از اوست:

جز گریه نیست کار دل دردناک ما
گوئی که با سرشک سرشتند خاک ما.
ای پرستار چه حاصل ز مداوا که طبیب
داروی درد نداند اگر افلاطون است.
تو بدینگونه که دلها بربایی از دست
نتوان گفت که یک اهل دلی دیگر هست
سر عشق تو اگر فاش شود جرمم نیست
زآنکه گنجینهٔ اسرار که دل بود شکست.
هر که را زخم زنی زندهٔ جاوید شود
آب تیغت مگر از چشمهٔ حیوان باشد
ای خوش آندل که در آن زلف مقید گردد
خوش اسیری که در آن چاه زنخدان باشد.

(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۵۲۸).

وجذ. [وَ] (ع اِ) مغاکی در کوه که آب گرد آید در وی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||حوض. (منتهی الارب). گویند به‌معنی حوض نیز آید. (از اقرب الموارد). حوض و تالاب. (ناظم الاطباء). ج، وِجذان. وجذ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وِجاذ. (ناظم الاطباء).

وجذ. [وَ جِ] (ع ص) (مکان...) جای مغاک و حوض‌ناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیرالوجاذ. (اقرب الموارد).

وجذان. [وِ] (ع اِ) جِ وَجذ، به‌معنی مغاکی در کوه که آب در آن گرد آید و حوض. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وجذ شود.

وجر. [وَ] (ع اِ) سمج[1] کوه. (منتهی الارب). کهف در کوه. (اقرب الموارد). غار و سمج و مغاک در کوه. (ناظم الاطباء). ج، اوجار. (اقرب الموارد).

وجر. [وَ] (ع مص) دارو به گلو فروکردن. (تاج المصادر بیهقی). دارو در دهان کسی ریختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). داروی وجور در دهان کسی قرار دادن. (از اقرب الموارد). ||شنوانیدن کسی را آنچه را مکروه دارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وجر. [وَ جَ] (ع مص) ترسیدن از کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

وجر. [وَ جَ] (اِ) به‌معنی فتوی باشد و معنی آن را در کنزاللغة دستور حاکم شرع در مسئلهٔ شرعی نوشته بودند و به این معنی با جیم فارسی [وچر] هم آمده است. (برهان) (آنندراج). فتوای قاضی. (ناظم الاطباء).

وجر. [وَ جِ] (ع ص) ترسان. (از منتهی الارب). وجر. اوجر به‌معنی خائف و ترسان. (از اقرب الموارد). مؤنث آن وجره است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جبان و ترسو. (ناظم الاطباء).

وجر. [وُ جُ] (ع اِ) جِ وِجار به‌معنی سوراخ کفتار و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به وجار شود.

وجراء. [وَ] (ع ص) مؤنث اوجر به‌معنی زن ترسان و گویند وجراء استعمال نشود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وجرگر. [وَ جَ گَ] (ص مرکب) مفتی و فتوی‌دهنده. (آنندراج) (برهان). مفتی و آنکه فتوی میدهد. (ناظم الاطباء). رجوع به وجر شود.

وجرة. [وَ جِ رَ] (ع ص) مؤنث وَجِر، به‌معنی زن ترسان. (منتهی الارب). وجرة و وجراء به‌معنی خائف و ترسان. (از اقرب الموارد).

وجرة. [وَ رَ / وَ جَ رَ] (ع اِ) گوی[2] که جهت شکار وحوش کنند که چون وحوش بر آن گذرد چاه و مغاکی درآید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وجار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گودالی که جهت گرفتن وحوش کنند. (ناظم الاطباء).

وجرة. [وَ رَ] (اِخ) بیابانی است میان مکه و بصره، و منزلگاه قوافل است. رجوع به معجم البلدان و ناظم الاطباء شود.

وجری. [وَ را] (اِخ) شهری است در ارمینیه. (منتهی الارب). شهری از ارمنستان که هوایی بسیار سرد دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

وجز. [وَ] (ع ص) تیزجنبش سریع‌الحرکة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). وجزة مؤنث آن است. (منتهی الارب). تیزجنبش تندرونده و سریع‌الحرکة. (ناظم الاطباء). ||زوددهنده. (منتهی الارب). سریع‌العطا. (از اقرب الموارد). ||شتر تندرو. (اقرب الموارد). ||سبک و کوتاه از کار و سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||چیز کوتاه و موجز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبک و کوتاه از هر چیزی. (منتهی الارب). ||(مص) کوتاه کردن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وجازة (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وُجوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به وجوز و وجازة شود.

وجزة. [وَ زَ] (ع ص) مؤنث وجز. (منتهی الارب). یعنی تیزجنبش تندروندهٔ سریع‌الحرکة. (ناظم الاطباء). رجوع به وجز شود.

وجس. [وَ] (ع اِ) آواز نرم و صوت خفی. (ناظم الاطباء). آواز نرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنچه در گوش خورد از آواز و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آواز جماع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بیم. (منتهی الارب). فزع قلب. (اقرب الموارد). هراس. ||(مص) ترسیدن دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). والفعل من ضرب و سمع قلیلاً. (منتهی الارب). ترسیدن و هول‌کردنی که حاصل شود از برآمدن صدا و آواز. فزع کردن و ترسیدن از آنچه در قلب افتد یا از آواز و جز آن که شنیده شود. (اقرب الموارد). ||شنیدن گوش به حس. (از اقرب الموارد از تاج‌العروس): وجس الاذن؛ سمع حسا. (اقرب الموارد).

وجسان. [وَ] (ع اِ) آنچه در گوش خورد از آواز و جز آن. وَجس. (منتهی الارب). ||ترس و بیم و هراسی که از برآمدن بانگ و آواز حاصل شود. (ناظم الاطباء).

وجسان. [وَ جَ] (ع مص) فزع کردن از آنچه در دل واقع شود یا از آواز و جز آن که شنیده گردد. (از اقرب الموارد). رجوع به وجس شود.

وجع. [وَ جَ] (ع اِمص) رنجوری و دردمندی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بیماری. (اقرب الموارد). ||(اِ) درد. (اقرب الموارد) (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). دردی که با حس لمس ادراک شود خلاف الم که عام است از وجع و غیر آن. وجع ادراک کردن محسوس منافی است از آنجهت که منافی است. اوجاع بر دو قسم است قسم نخست دردهائی که برای آنها نامی مخصوص وضع شده است و مشهور آن پانزده درد است:

خشن و لاذع است و اعیائی
خدری و ممدد و حکاک
ناخس و رخو و کاسر و ضاغط
وآن مفسخ کزو عضل شد چاک
ضربان و ثقیل و ثاقب باز
وآن مسلی که اوست اصل هلاک.

(از نصاب).

و اقسام دیگر نام مخصوصی ندارد بلکه هرگاه بخواهند از آنها تعبیر کنند به موضع درد نسبت دهند مثلاً گویند وجع کلیه، وجع معده. (ازبحر الجواهر). ج، وجاع، اوجاع. (از اقرب الموارد) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). شیخ الرئیس در قانون گوید: اوجاعی که برای آنها اسم است از این قرارند: حکاک. خشن. ناخس. ضاغط. ممدد. مفسخ. مکسر. رخو. ثاقب. مسلی. خدری. ضربانی. ثقیل. اعیائی. لاذع. و اینها پانزده جنس‌اند. (از قانون

---

۱ - سَمْج به‌معنی خانهٔ زیرزمینی یا مغاک در کوه باشد. (از حاشیهٔ منتهی الارب).
۲ - گو به‌معنی گودی است.

ابوعلی):
زآن موالید وجع چون مُرد او
زید را زاول سبب قتال گو.[1] مولوی.
لیک حق دادش چنین خوف و وجع
تا مصالح حاصل آید در تبع. مولوی.
– ام‌وجع‌الکبد؛ گیاهی است که درد کبد را بهبود بخشد. (از اقرب الموارد). تره از آنجا که شفای درد کبد است. (منتهی الارب).
||(مص) رنجور و دردمند گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وجع. [وَ جِ] (ع ص) رنجور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دردمند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). صاحب وَجَع. (اقرب الموارد). ج، وَجِعون، وَجعیٰ، وَجاعیٰ، وِجاع، اوجاع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وجعاء. [وَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سافله. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دبر مردم. (مهذب الاسماء).

وجعات. [وَ جِ] (ع ص، اِ) ج وجعة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). رجوع به وجعة شود. ||ج وَجِع. (منتهی الارب). رجوع به وجع شود.

وجعون. [وَ جِ] (ع ص، اِ) ج وَجِع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به وجع شود.

وجعة. [وَ جِ عَ] (ع ص) زن رنجور و دردمند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). ج، وَجاعیٰ، وجعات. (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

وجعی. [وَ عا] (ع ص، اِ) ج وَجِع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به وجع شود.

وجف. [وَ] (ع اِ) نوعی از رفتار شتر و اسب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) مضطرب و پریشان شدن. (از اقرب الموارد). طپیدن و بی‌آرام گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وجیف. وُجوف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پوئیدن ستور. (تاج المصادر بیهقی).
– وجف ابل؛ به رفتار وجف رفتن شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد): وجف الفرس و البعیر؛ عدا و سار العَنَق.

وجل. [وَ] (ع مص) چیره شدن بر کسی در ترس. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

وجل. [وَ جَ] (ع مص) مَوجَل. ترسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء). ||(اِ) خوف. (اقرب الموارد). ترس و بیم. ج، اوجال. (از اقرب الموارد). گویند: فی قلبه وجل و فی قلوبهم اوجال. (اقرب الموارد):
این بود همواره چون سیماب لرزان از فزع
وآن بود پیوسته چون سیمرغ پنهان از وجل.
عبدالواسع جبلی.
عمرو دایم ماند در درد و وجل
دردها میزاید آنجا تا اجل. مولوی.

وجل. [وَ جِ] (ع ص) مرد ترسناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خائف. (اقرب الموارد). کسی که از وهم ترسان باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). ترسنده.

وجلات. [وَ جِ] (ع ص، اِ) ج وَجِلَة. (از اقرب الموارد). رجوع به وجل شود.

وجلون. [وَ جِ] (ع ص، اِ) ج وَجِل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وجل شود.

وجلة. [وَ جِ لَ] (ع ص) مؤنث وَجِل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن ترسناک. (ناظم الاطباء). ج، وجلات. (اقرب الموارد). رجوع به وجل شود.

وجم. [وَ] (ع ص) (رجل...) مرد ناکس کمینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج): وجم سوء؛ مرد بد. (منتهی الارب) رجل سوء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) وَجَم. نشان در راههای دشت یا آن سنگ برهم نهاده سطبرتر و درازتر از اروم که عاد بر پشته‌ها گذاشته‌اند جهت هدایت راه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اوجام. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در لسان آمده اصل و ریشهٔ وجم مستدیر و گرد است و سر آن تیز و گفته‌اند وجم بناها و نشانه‌هایی است در بیابان که به آن راه یابند. (از اقرب الموارد). ||(مص) وجوم. خاموش گردیدن از اندوه و از خشم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||ناپسند داشتن چیزی را. ||لگد زدن بر سینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). این لغت یمانی است. (از اقرب الموارد). ||مشت بر گردن و سینه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||وجم لفلان من کذا؛ رثی له و غم بسببه. (اقرب الموارد).

وجم. [وَ جَ] (ع اِ) سنگ برهم نهاده سطبرتر و درازتر از اروم که عاد بر پشتها گذاشته‌اند جهت هدایت راه. (منتهی الارب) (از المنجد) (ناظم الاطباء). ج، اوجام. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). رجوع به وَجم شود. ||(ص) بخیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سبک‌اندام ناکس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خفیف‌الجسم لئیم. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

وجم. [وَ جِ] (ع ص) مرد ترش‌روی سرفروافکنده از شدت اندوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وجمة. [وَ مَ] (ع مص) یک بار خوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). وجبه. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||بر روی درافتادن در خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وجمة. [وَ جَ مَ] (ع اِ) ننگ و عار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). مسبة. (اقرب الموارد).

وجن. [وَ] (ع مص) دور انداختن. ||بر زمین کوفتن. ||کوفتن گازر جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کوفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) وَجَن. واجن. زمین سخت دارای سنگ‌ریزه و قیل العارض من الارض. (اقرب الموارد).

وجن. [وَ جَ] (ع اِ) زمین سخت سنگریزه‌دار. (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل قبل شود.

وجناء. [وَ] (ع ص) شترمادهٔ سخت و استوارانـدام. این مأخوذ از وجین است و گویند وجناء ناقهٔ بزرگ‌وجنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و گویند ناقة عظیمة الوجنتین. (اقرب الموارد). اشتری سخت‌کوهان. (مهذب الاسماء).

وجنات. [وَ جَ] (ع اِ) ج وجنة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). ج وجنه که به‌معنی رخسارهٔ آدمی باشد و موی ریش در آنجا نمیروید و آن پهلوی بینی و زیر چشم میباشد و آن موضوع اگرچه جز رخساره است مگر مجازاً رخساره را گفته میشود. (آنندراج) (غیاث اللغات): و اشک ندامت بر صفحات وجنات از فوارهٔ دیدگان رها کرد. (سندبادنامه ص۱۵۳). رجوع به وجنة شود.

وجنتین. [وَ نَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ وجنة. دو گونهٔ رخسار. رجوع به وجنة شود.

وجنک. [وَ نَ] (اِ) منقار مرغان. (برهان) (آنندراج). نوک مرغان. منقار مرغ. (ناظم الاطباء).

وجنة. [وَ / وِ / وُ نَ / وَ جَ نَ / وَ جِ نَ] (ع اِ) و همچنین أُجنَة. رخساره یا تندی رخسار. (منتهی الارب). و در آن پنج لغت آمده است. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). افراز رخ. (مهذب الاسماء). برآمدگی از دوگونهٔ رخسار. (اقرب الموارد). جزء برآمده از رخسار و به اصطلاح تشریح، آن استخوان از استخوانهای صورت که در زیر چشم واقع شده و برآمدگی رخسار از وی میباشد. (ناظم

---
[1] - ن‌ل: زیدِ رامی زین سبب قتال گو. (مثنوی چ نیکلسون ج ۱ ص۱۰۲).

الاطباء).

وجوب. [وَ] (ع مص) جِبَة. لازم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وُجوب شود.

وجوب. [وُ] (ع مص) سزاوار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مقرر گشتن بیع. ||برگردانیدن. (منتهی الارب)؛ وجب عنه؛ برگردانید از آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||وَجب؛ پنهان شدن و غروب کردن خورشید. (از اقرب الموارد). فروشدن آفتاب. (منتهی الارب). ||فرورفتن چشم به مغاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||یک مرتبه در روز خوردن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||افتادن و مردن. (اقرب الموارد). افتادن. مردن. (منتهی الارب). ||بایستن. بایا بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح فلسفی) تقاضا کردن ذات، وجود خود را یعنی هستی خود را و ناممکن بودن عدم او و گاهی مراد از آن ذات حق تعالی باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات) (تعریفات سید جرجانی). رجوع به نفایس الفنون شود. ||لازم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لازم شدن و ثابت شدن. (اقرب الموارد). ||واجب شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(إمص) ضرورت و لزوم. (ناظم الاطباء).

— وجوب شرعی از احکام خمسه؛ تکلیفی است که آن را در مقابل ندب و اباحه و کراهت و حرمت قرار دهند. در تفسیر این وجوب میان علماء اصول اختلاف است. این وجوب نیز تقسیماتی دارد که کتب اصول و کشاف اصطلاحات الفنون به تفصیل پیرامون آن بحث کرده‌اند. رجوع به کشاف اصلاحات الفنون و نفایس الفنون و تعریفات سید جرجانی و کفایة الاصول خراسانی شود.

— وجوب عرفی و استحسان؛ وجوب در عرف به‌معنی استحسان و اولویت است و آن را وجوب عرفی و استحسانی گویند که در مقابل آن وجوب عقلی و شرعی قرار دارد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— وجوب عقلی؛ همان است که متکلمان و فلاسفه آن را در مقابل امکان و امتناع قرار دهند. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

وجوباً. [وُبَنْ] (ع ق) به طور وجوب. حتماً. مسلماً. لزوماً. به عنوان وجوب و لزوم.

وجوبة. [وُ بَ] (ع مص) ترسو شدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جبان شدن. (اقرب الموارد). بددل و گول گردیدن. (منتهی الارب). بددل شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ترسو و بددل گردیدن. گول و احمق شدن. (ناظم الاطباء).

وجود. [وُ] (ع مص) وَجد. جِدَة. وِجدان. یافتن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||دانستن. (از اقرب الموارد). وجد به‌معنی عَلِمَ آید و در این هنگام از افعال قلوب به شمار آید و دو مفعول را نصب دهد مانند: وجدت صدقک راجحاً. (اقرب الموارد). ||هست گردیدن و فعل آن به طور مجهول به کار رود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(إمص) بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). هستی. ضد عدم. (ناظم الاطباء). هستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزها را وجودی است در اعیان و وجودی است در اذهان و این هر دو به طبع باشد و اختلاف و تغیر را در آن مدخلی نه و وجودی در عبارت و وجودی در کتابت و این هر دو به وضع باشد و به حسب اختلاف اغراض واضعان مختلف و متغیر شود و از این چهار وجود سه دال بود و آن کتابت و عبارت و معنی است و سه مدلول و آن عبارت و معنی و عین است و وجود در کتابت دال بود و مدلول نبود و در عین مدلول بود و دال نبود و در قول و ذهن هم دال بود و هم مدلول. (اساس‌الاقتباس ص۶۲). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و شرح مطالع شود:

همه رنج من از وجود من است
لاجرم زین وجود نالانم. خاقانی.

چونکه ببودش کرم آباد شد
بند وجود از عدم آزاد شد. نظامی.

خدایی کآفرینش در سجودش
گواهی مطلق آمد بر وجودش. نظامی.

بر ایشان ببارید باران جود
فروشستشان گرد دل از وجود. سعدی.

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگر است.
سعدی.

— باوجود؛ بزرگ. بزرگوار. صاحب شرافت و عظمت. (ناظم الاطباء).

— با وجود آن؛ با آن و حال آن. (ناظم الاطباء).

— بی وجود آن؛ بی‌آن. (ناظم الاطباء).

— صاحب وجود؛ بزرگ و بزرگوار و شریف. (ناظم الاطباء).

— وجودآرای؛ زینت‌دهندهٔ وجود و آرایش‌کنندهٔ آن:

هردو رکن افسر وجودآرای
هر دو رکن اختر سعودنگار. خاقانی.

— وجود آمدن و به وجود آمدن و در وجود آمدن؛ موجود شدن. هست شدن. به هستی آمدن:

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید
که‌بی‌عدم نبود هرچه در وجود آید. سعدی.

ز ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکویی در وجود. سعدی.

خداوندگارا نظر کن به جود
که‌جرم آمد از بندگان در وجود. سعدی.

— وجود دادن؛ ایجاد کردن و اختراع نمودن. (ناظم الاطباء).

— وجود داشتن؛ موجود بودن.

— وجود ذهنی؛ یکی از انواع چهارگانهٔ وجود. رجوع به وجود شود.

— وجودساز معادن؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— وجود کتبی؛ یکی از اقسام وجود. رجوع به وجود و رجوع به اساس الاقتباس ص۶۲ شود.

— وجود لفظی؛ یکی از گونه‌های وجود.

— وجود مطلق؛ وجودی که از ماهیت مبرّی است. وجود باریتعالی. وجود قائم بالذات.

وجود مستقل:

ما عدمهاییم و هستی‌ها نما
تو وجود مطلق و هستی ما. مولوی.

— وجود نگذاشتن؛ اعتنا به شأن چیزی نکردن و هیچ و نابود انگاشتن. (آنندراج):

خندهٔ موجم در این دریا کجا تر میکند
من که دریا را وجود شبنمی نگذاشتم.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— وجود نهادن چیزی را؛ اعتنا کردن به شأن آن چیز. (آنندراج):

آسمان را کی وجودی مینهد هرگز سلیم.
سلیم (از آنندراج).

||(إ) موجود. (ناظم الاطباء). ||وجود در عرف به‌معنی جسم و بدن مستعمل است و این مجاز باشد. (آنندراج) (غیاث). وجود در اشعار سعدی و حافظ به‌معنی تن و بدن به کار رفته است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد. سعدی.

صبا خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز
بود کآن شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم.
حافظ.

||ایجاد و اختراع. ||هستان. ||بوش. فرتاش. ||ذات. نفس. شخص. کس. نفر. ||تنهٔ درخت. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح صوفیه) وجود فقدان اوصاف بشری عبد است تا وجود حق یابد زیرا با ظهور سلطان حقیقت بشریت را بقاء و هستی نباشد و همین است معنای سخن ابوالحسین نوری که گوید من بیست سال است که در میان وجد و فقد به سر میبرم، «اذا وجدت ربی فقدت قلبی» و معنای سخن جنید که گوید بدان که توحید مباین است با وجود او و وجود توحید مباین است با علم او. پس توحید بدایت است و وجود نهایت است و وجد واسطه است میان آن دو. (تعریفات

سیدجرجانی). وجود وجدان حق است در وجد. (تعریفات).

وجود عینی. [وُ دِ عَ / عِ] (ترکیب وصفی) وجود خارجی است. رجوع به وجود شود.

وجودی. [وُ دی ی] (ص نسبی) منسوب است به وجود. خلاف عدمی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اصطلاح منطقی) آنچه که سلب جزو مفهوم آن نباشد و مقابل آن عدمی است که سلب جزو مفهوم آن است و به همین معنی عدمی در تعریف قضیهٔ معدوله به کار میرود. ||وجودی عبارت است از آنچه شأن آن وجود خارجی است و مقابل این قسم از وجودی نیز عدمی است. ||وجودی به معنای موجود خارجی نیز آید و مقابل این قسم نیز عدمی آید. ||وجودی به خود وجود نیز اطلاق گردد. ||آنچه ثبوت آن برای موصوف منوط باشد به وجود آن برای موصوف، چون سیاهی در جسم. مایکون ثبوته لموصوفه بوجوده له. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به شرح مواقف و حاشیهٔ مولانا عبدالحکیم شود.

وجودیهٔ لادائمة. [وُ دی یَ یِ ءِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطقی) (قضیهٔ...) نزد منطقیان مطلقهٔ عامه را نامند با قید لادوام به حسب ذات و آن مرکب باشد از دو مطلقه، مانند: کل انسان متنفس بالاطلاق العام لابالدوام. (کشاف اصطلاحات الفنون). ترکیب این قضیه چه موجب و چه سالب آن از دو مطلقهٔ عامه است که یکی موجبه باشد و دیگری سالبه زیرا جزء اول مطلقهٔ عامه است و جزء ثانی لادوام و مثال آن در ایجاب و سلب: کل انسان ضاحک بالفعل لادائماً و لاشیء من الانسان بضاحک بالفعل لادائماً. (از تعریفات سیدجرجانی). رجوع به اساس الاقتباس و قضیه در همین لغت‌نامه شود.

وجودیهٔ لاضروریة. [وُ دی یَ یِ ضَ ری یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطقی) (قضیهٔ...) مطلقهٔ عامه را نامند با قید لاضرورة به حسب ذات مانند کل انسان متنفس بالاطلاق العام لابالضرورة و آن مرکب باشد از مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه. (کشاف اصطلاحات الفنون). مثال موجبهٔ آن: کل انسان ضاحک بالفعل لابالضرورة و ترکیب آن از موجبهٔ مطلقهٔ عامه و سالبهٔ ممکنهٔ عامه. موجبهٔ مطلقهٔ عامه جزو اول آن است و سالبهٔ ممکنه یعنی لاشیء من الانسان بضاحک بالامکان این همان معنای لاضرورة است و مثال سالبهٔ آن لاشیء من الانسان بضاحک بالفعل لابالضرورة و ترکیب آن از سالبهٔ مطلقهٔ عامه است که همان جزو اول آن باشد و موجبهٔ ممکنهٔ عامه و آن معنای لاضرورة است. (تعریفات سیدجرجانی). رجوع به اساس الاقتباس و شمسیه و حاشیهٔ ملا عبدالله شود.

وجور. [وَ / وُ] (ع اِ) داروی در دهن ریختنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). داروی رقیق که در حلق ریزند. (غیاث اللغات) (آنندراج). هر دارو که به دهان طفل یا مریض ریزند آنگاه که تناول آن ممکن نگردد. (از بحر الجواهر) (زمخشری). دارو که به دهن فروریزند. ج، وجورات. ||سخن ناپسند و شنوائی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وجورات. [وَ / وُ] (ع اِ) ج وجور. (بحر الجواهر). رجوع به وجور شود.

وجوز. [وُ] (ع مص) کوتاه کردن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). وَجازة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وَجز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وجازة و وجز شود.

وجوف. [وُ] (ع مص) مضطرب و پریشان شدن. (اقرب الموارد). طپیدن و بی‌آرام گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||به رفتار وجف رفتن شتر. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وجف و وجیف شود.

وجول. [وُ] (ع اِ) ج وجل. (منتهی الارب). پیرمردان. (ناظم الاطباء). شیوخ. (اقرب الموارد از قاموس) (المنجد). ||دانایان و علماء و حکماء. (ناظم الاطباء).

وجوم. [وُ] (ع اِ) ج وَجم و آن سنگهای برهم نهاده است جهت هدایت راه. (از المنجد). رجوع به وجم شود. ||(مص) خاموش گردیدن از اندوه و خشم. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). وجم. (منتهی الارب). رجوع به وجم شود.

وجوه. [وُ] (ع اِ) ج وَجْهْ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به‌معنی روی مردم از هرچیزی و مهتر قوم. (آنندراج). ||در تداول، ظریقه‌ها و روش‌ها و طورها و نوع‌ها. (ناظم الاطباء): نفاذ امر پادشاهانه از همهٔ وجوه حاصل آمد. (کلیله و دمنه).

— وجوه‌البلد؛ اشراف شهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— وجوه و نظایر؛ علم وجوه و نظایر از فروع علم تفسیر به شمار میرود و معنای آن این است که یک کلمه که در مواضعی از قرآن به یک لفظ و یک حرکت آمده در هر جا معنایی مغایر با معنای جای دیگر داشته باشد. در این باره دانشمندان را تألیفهاست. از جمله شیخ جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمان‌بن علی‌بن محمدبن جوزی کتابی تألیف کرده به نام نزهةالاعین فی علم‌الوجوه و النظایر. رجوع به کشف الظنون شود.

||پولها. (ناظم الاطباء). پول و جقوق، مواجب: وجوه مواجب حشم و ابواب معایش لشکر در انحطاط افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ج، وجوهات.

— وجوه بریه؛ پولها که بر سبیل مبرات دهند.

— وجوه متحرک (اصطلاح بانکی)[1]؛ پول درحرکت. مقابل پول راکد.

— وجوه کوکب (اصطلاح هیأت و نجوم)؛ نزد منجمان عبارت است از قسمت هر برجی به سه قسم و هر قسمی را که ده درجه باشد به توالی بروج وجه خوانند و هریک را به کوکبی منسوب سازند چنانکه ده درجهٔ اول حمل نصیب مریخ است و ده درجهٔ میانه نصیب آفتاب و ده درجهٔ آخر نصیب زهره و ده درجهٔ اول ثور نصیب عطارد و ده درجهٔ میانه نصیب قمر و ده درجهٔ آخر نصیب زحل و هم بر این قیاس تا آخر حوت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

وجوهات. [وُ] (ع اِ) ج وجوه. در تداول آنچه از مال زکوة و خمس و رد مظالم به مجتهدین خاصه با علم آنان برند و او آن را به مستحقین قسمت کند و آن را وجوهات بریه نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وجوهان. [وُ] (اِ) ج وجوه و وجه به‌معنی مهتران و اعیان: سعدبن وقاص را... با اشراف و مبارزان و وجوهان عرب سوی کارزار عجم فرستاد. (مجمل التواریخ).

وجه. [وَجْهْ] (ع اِ) رو و چهره. (غیاث اللغات). روی و چهره. روی و صورت و هیأت و پیکر و سیما و دیدار و شکل و نمایش. (ناظم الاطباء). روی مردم و هرچیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، اَوجُهْ، وجوه، اُجوه با قلب واو به همزه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— وجه ارض؛ روی زمین.

||کیفیت. چگونگی. ||طریق. راه: یارگی را بشکافد یا بوجهی دیگر دفع کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||عین چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). عین چیزی و خود چیزی. (ناظم الاطباء): هذا وجه‌الرأی؛ یعنی هو الرأی نفسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذات و حقیقت چیزی. (غیاث اللغات): و یبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام. (قرآن ۲۷/۵۵). ||آنچه انسان بدان توجه کند از عمل و غیر آن. (از اقرب الموارد). هر چیزی که انسان بدان روی آورد از کار و عمل و جز آن. (ناظم الاطباء). و به همین معنی است: وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض و گویند وجه در اینجا

1 - Fonds de roulement (فرانسوی).

به‌معنی عمل است. (منتهی الارب). ||مستقبل هرچیزی. گویند: هذا وجه‌الثوب. (از اقرب الموارد). ||حال. هو احسن‌القوم وجهاً؛ ای حالاً. (ناظم الاطباء). ||اول روزگار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
— وجه دهر؛ اول آن. (اقرب الموارد).
— وجه نهار؛ اول روز. (ترجمان علامهٔ جرجانی).
||آنقدر از سیاره که پیدا و ظاهر گردد ترا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): وجه نجم؛ آن مقدار از ستاره که پیدا شود برای تو. (از اقرب الموارد). ||مقصود سخن. (منتهی الارب).
— وجه کلام؛ طریق مقصود از آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
||رضا و خوشنودی. (منتهی الارب): انما نطعمکم لوجه الله. (قرآن ۹/۷۶)؛ ای لرضاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی.
حافظ.
||مهتر قوم. (منتهی الارب). سید قوم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شریف قوم و شریف شهر. (ناظم الاطباء). ج، وجوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بزرگی. (منتهی الارب). جاه. (از اقرب الموارد). بزرگی و منزلت. ||وَجَه؛ آب اندک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سوی و کرانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جهت. (اقرب الموارد). ||قبله. (مهذب الاسماء): فثم وجه‌الله. (قرآن ۱۱۵/۲)؛ ای قبلته. (مهذب الاسماء). ||قصد و نیت: وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض. (قرآن ۷۹/۶)؛ ای قصدی و نیتی. (اقرب الموارد). ||پول نقد. مال. زر. (ناظم الاطباء). دینار و درهم. تنخواه: مبلغ یکصدتومان وجه رایج مملکتی:
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش.
حافظ.
— وجه کرایه؛ مال‌الاجاره و پولی که از بابت کرایه داده میشود. (ناظم الاطباء).
||طور و روش و وضع و طریقه و طرز. ||طریق. سبیل. راه. (ناظم الاطباء):
به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید. حافظ.
— به وجه اجمال؛ به طریق اجمال.
— به وجه بودن و به وجه نبودن؛ مشروع و حلال بودن یا نبودن:
گرچه از مال و گندم نه به وجه
هم خزانت پر است و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر
گندمت کژدم است و مالت مار. سنایی.
و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بودی که‌چون دست به طعامی بردی که شبهت درو بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی او بدانستی که‌آن لقمه به وجه نیست. (تذکرة الاولیاء شیخ عطار).
— به وجه شرعی؛ به طریق شرعی.
— وجه احسن؛ طریق نیکو. (ناظم الاطباء).
||روی و سطح چیزی. ||پیشگاه چیزی. جزء پیشین چیزی. ||دستور. قاعده. رسم. ||نوع و قسم. (ناظم الاطباء).
— بوجه من الوجوه؛ به هر نوع. به همه جهت. (ناظم الاطباء).
||مقدار و اندازه. (ناظم الاطباء).
— وجه معاش؛ به اندازهٔ گذران زندگانی و راه معیشت. (ناظم الاطباء).
||دلیل. سبب و جهت. باعث و موجب. (ناظم الاطباء): و اگر کسی روا دارد جواز آن را وجهی توان نهاد. (المعجم فی معاییر اشعار العجم).
— وجه تسمیه؛ سبب تعیین اسم. (ناظم الاطباء). ||وظیفه و مواجب و سالیانه. ||بکارت و دوشیزگی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح صوفیه) نزد اهل تصوف وجود را گویند چنانکه در کتاب العقد المنفرد فی علم التصوف آمده است. ||(اصطلاح ادبی) وجه نزد بعضی از قراء اطلاق شود بر قسمتی از احوال اسناد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
||(مص) بر روی زدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بر روی کسی زدن و رد کردن او. (اقرب الموارد). ||روی آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||وجیه و باقدر گردیدن پیش مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وجه. [وَ جَهْ] (ع اِ) وَجْهْ. آب اندک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وجه. [وَ جِهْ] (ع ص) صاحب جاه. باقدر. وَجِهْ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وجه. [وُجْهْ / وِجْهْ] (ع اِ) جانب و ناحیه. (اقرب الموارد).

وجه‌آباد. [وَجْهْ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۴ هزارگزی شمال راه آهن رباط کریم در جلگه. با هوای معتدل. سکنهٔ ۵۶۲ تن و آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند، انگور، انجیر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وجهاء. [وُ جَ] (ع ص، اِ) ج وجیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). به‌معنی مهتر قوم و با قدر و منزلت. (آنندراج). رجوع به وجیه شود.

وجهة. [وِ هَ] (ع اِ) روش و طریقه. (ناظم الاطباء). ||سوی و کرانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنجا که روی کنند. (مهذب الاسماء). موضعی که به طرف آن رو کرده شود. (غیاث اللغات). ||دین. ||قبله. (مهذب الاسماء). ||اعتبار: وجههٔ ملی. ||صفحه. یک روی نامه: هو مجلدة ضخمة تحتوی علی عشرین کراسه فی کل وجهة عشرون سطراً. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۵۶).

وجهة. [وُ هَ] (ع اِ) روش و طریقه. (ناظم الاطباء). ||سوی و کرانه. (منتهی الارب).

وجهة. [وَ جِ هَ] (ع ص) مؤنث وَجِهْ؛ یعنی زن باقدر و منزلت. (ناظم الاطباء). رجوع به وَجِه شود.

وجهی اصفهانی. [وَ ي ِ اِ فَ] (اِخ) از شاعران صوفی‌مشرب است که بیشتر به رباعی می‌پردازد. او راست:
می‌گفتم عشق و می‌ندانستم چیست
می‌گفتم یار و می‌ندانستم کیست
گر یار این است کی توان بی او بود
ور عشق این است چون توان با او زیست.
دی پیر مغان آتش صحبت افروخت
ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت
از دامن کفر رقعه‌واری ببرید
آورد و بر آستین ایمانم دوخت.
(مجمع الخواص ۳۰۳).

وجهی سنجاری. [وَ ؟] (اِخ) شاعری است که اشعاری درویشانه دارد. او راست:
مرا چنانکه منم جمله خلق دانستند
ترا چنانکه تویی هیچکس نمیداند.
(مجمع الخواص ۲۴۱).

وجی. [وَ جا] (ع مص) سوده شدن سم ستور یا سخت سوده شدن آن و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بخیل یافتن. (منتهی الارب): گویند سألناه فوجیناه؛ یعنی خواستم از وی پس بی‌خیر یافتم او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خصی کردن. اخته کردن. (منتهی الارب). رجوع به وَجْیْ شود.

وجی. [وَ] (ع ص) سوده‌سم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ناکس بی‌خیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی‌خیر و بخیل. (ناظم الاطباء).

وجی. [وَ جی ی] (ع ص) بی‌خیر و بخیل. (ناظم الاطباء).

وجی. [وَجْیْ] (ع مص) بخیل و بی‌خیر یافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خصی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اخته کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به وَجیٰ شود.

وجیاء. [وَ] (ع ص) ستور مادهٔ سوده‌سم.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). شتر مادهٔ سوده‌سم. (آنندراج). مادیان و دیگر ستور مادهٔ سوده‌سم. (ناظم الاطباء).

وجیء. [وَ] (ع ص) بر وزن امیر، تکهٔ خصی‌کرده. (منتهی الارب). اخته کرده: تیس وجیء؛ تکهٔ اخته کرده. (ناظم الاطباء).

وجیئة. [وَ ءَ] (ع اِ) گاو ماده. ||یک نوع طعامی که از خرما و ملخ کوفته و روغن زیتون یا از پست و خرما ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

وجیب. [وَ] (ع مص) وجب. وَجَبان؛ طپیدن دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (المصادر زوزنی).

وجیبة. [وَ بَ] (ع اِ) روزینه و راتب از طعام و جز آن. (منتهی الارب). وظیفه. (اقرب الموارد). روزینه و راتب از طعام و جز آن. وظیفه و وجه گذران از طعام و جز آن. (آنندراج). ||بیع و هو ان یوجب البیع علی ان یاخذ البایع من ثمنه بعضاً فبعضاً فاذا استوفی یقال استوفی وجیبته. (منتهی الارب). وجیبه آن است که بیع بدانگونه ایجاب گردد که ثمن به اقساط به بایع مسترد گردد و چون همهٔ ثمن به بایع رد شد گویند استوفی وجیبته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). لزوم بیع و دریافت وجه آن کم‌کم و همینکه تمام وجه دریافت شد میگویند قد استوفی وجیبته. (ناظم الاطباء).

وجیج. [وَ] (ع ص) جامهٔ سخت‌بافت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). جامهٔ سخت و استوار بافته.

وجید. [وَ] (ع اِ) زمین هموار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، وُجدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وجیز. [وَ] (ع ص) کوتاه از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کلام و سخن کوتاه که به زودی فهم و درک گردد. (دهار) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند امر وجیز و کلام وجیز؛ یعنی خفیف و مقتصر. (اقرب الموارد). ملخص. مختصر. (شرح نصاب) (غیاث اللغات). موجز. (مهذب الاسماء). کوتاه. (شرح نصاب) (غیاث اللغات).

وجیزة. [وَ زَ] (ع ص) مؤنث وجیز. ملخص. کوتاه. خلاصه. موجز. رجوع به وجیز شود.

وجیع. [وَ] (ع ص) (ضرب...) ضرب دردناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات از منتخب) (آنندراج). مولم. آزارنده. الیم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وجیعة. [وَ عَ] (ع ص) موجع و دردناک. (ناظم الاطباء).

وجیف. [وَ] (ع مص) طپیدن و بی‌آرام گشتن. (منتهی الارب). مضطرب و پریشان شدن. ||گرفته شدن و خفقان قلب. (از اقرب الموارد). ||به رفتار وجف رفتن شتر. (منتهی الارب). پوییدن ستور. (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رجوع به وجف و وجوف شود.

وجیل. [وَ] (ع اِ) گو که آب در وی ایستد. (منتهی الارب) (آنندراج) (منتهی الارب). حفره‌ای که آب در آن گرد آید. (از اقرب الموارد).

وجیل. [وَ] (اِخ) مکانی است نزدیک بصره مقر صاحب زنج. (ابن‌اثیر ج ۷ ص ۸۲).

وجیم. [وَ] (ع ص) (یوم...) روز سخت گرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وجیمة. [وَ مَ] (ع ص) علف و گندم آفت‌رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد از قاموس).

وجین. [وَ] (ع اِ) کرانهٔ وادی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کرانهٔ زمین درشت هموار اندک بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وجین. [وَ / وِ] (اِ) وجین کردن. پاک‌کردن کشت از علف هرزه و خودرو. (ناظم الاطباء). کندن علف‌های هرز از زمین زراعتی. واچین کردن. فرخو کردن کشت. گزین کردن کشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وجیه. [وَ] (ع ص، اِ) مهتر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سید قوم. (اقرب الموارد). شریف قوم. (ناظم الاطباء). ج، وجهاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||روی‌شناس. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). و گویند کسی که دارای خصال حمیده باشد و شأن او این است که معروف و شناخته گردد نه ناشناس. (اقرب الموارد) ||خوشگل. زیبا. قشنگ. مرد خوب‌صورت. (غیاث اللغات) (آنندراج). باوجاهت و زیبا و جمیل و خوشگل و دارای حسن و جمال. (ناظم الاطباء). ||خوش‌نما. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||با قدر و منزلت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||چادر و گلیم دورخه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پوشش دارای دورو. (ناظم الاطباء). ||مهره‌ای است. (منتهی الارب). مهره‌ای است که برای دفع چشم‌زخم و به فال اینکه با قدر و منزلت گردند بگردن آویزند. (از اقرب الموارد). نام مهره‌ای است دارای دو روی مانند آینه که چون کسی خواهد به نزد سلطان رود در آن نظر کرده و خود را دیدار میکند و آن را به روی خود میمالد. (ناظم الاطباء). ||بچه‌ای که نخست هر دو دست وی به یکبار بیرون آید از شکم مادر وقت زادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وجیه‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۳هزارگزی راه قزوین به بوئین در جلگه با هوای معتدل. سکنهٔ آن ۱۲۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وجیه‌الدولة. [وَ هُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) ذوالقرنین. رجوع به ذوالقرنین‌بن ابی‌المظفر حمدان‌بن ناصرالدولة ابومحمدالحسن‌بن عبدالله تغلبی شاعر شود.

وجیه‌الملک. [وَ هُلْ مُ] (اِخ) شرف‌الدین، ابوطاهربن سعدالدین‌بن علی قمی. رجوع به ابی‌طاهر شرف‌الدین وجیه‌الملک شود.

وجیه‌الملة. [وَ هُلْ مِلْ لَ / لِ] (از ع، ص مرکب) از وجیه‌الملهٔ عربی. کسی که مورد توجه و علاقهٔ مردم است. دارای وجاهت ملی. مقبول عامه:

خران داخلی معقول بودند
وجیه‌الملة و مقبول بودند.

ایرج میرزا (از فرهنگ فارسی معین).

وجیهة. [وَ هَ] (ع ص) مؤنث وجیه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زن روشناس. ||خداوند جاه. ||زن زیبا. ||زن صاحب قدر و منزلت. ||وجیه و خوشگل. (ناظم الاطباء). ||کساء و پوشش دارای دورو. (اقرب الموارد). ||(اِ) مهره‌ای است قرمزرنگ یا عسلی که دارای دورو بوده باشد و صورت در آن چون آینه نمودار گردد و صورت را با آن مسح کنند هنگامی که بخواهند بر شاه درآیند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مهرهٔ دوروی. (ناظم الاطباء). رجوع به وجیه شود.

وچر. [وَ چَ] (اِ) فتوی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دستور حاکم شرع در مسائل شرعی. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). وجر. (آنندراج). رجوع به وجر شود.

وچرگر. [وَ چَ گَ] (ص مرکب) مفتی. فتوی‌دهنده. ||پیغمبر و رسول. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). [مشتق از وزاره به‌معنی گداره و گر علامت فاعلی] گذارش‌گر. و کلمهٔ وزیر نیز معرب همین وچر است. (از یادداشت مرحوم دهخدا):

بوسه و نظرت حلال باشد باری
حجت دارم بر این سخن ز وچرگر.

زینبی.

در نسخهٔ حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی که کتابت آن در ۷۷۶ هـ. ق. است مینویسد: چرگر، سرودگوی بود. شاعر گوید:

همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم
به بزم ساخته، رود آخته دوصد چرگر

و چرگر دیگر مفتی بود. زینبی گوید:

بوسه و نَظَرت[1] حلال باشد بازی
حجت دارم بر این سخن روا چرگر. (کذا).
چنانکه مشهود است کلمهٔ چرگر است نه وچرگر برای اینکه بعد از چرگر بمعنی سرودگوی مینویسد چرگر دیگر لیکن شعر زینبی را که شاهد می‌آورد مصرع دوم طوری است که اگر زِ وَچَرگر بخوانیم وزن درست میشود و فرهنگها از همین جا به اشتباه افتاده‌اند ولی بی‌شبهه مصراع ثانی غلط است و شاید اصل چنین بوده: حجت دارم بر این سخن از چرگر یا بر چرگر یا ز گفتهٔ چرگر، با اینهمه کلمه‌ای در پهلوی هست بدینصورت «واژی تاز» بمعنی قاری و نمازگزار و خوانندهٔ ادعیهٔ دینی و امثال آن است. والله اعلم. (یادداشت بخط مؤلف).

وح. [وَحح] (ع اِ) میخ. (منتهی الارب). میخ و وتد. (ناظم الاطباء).

وح. [وَحح] (اِخ) مردی درویش: هو افقر من وح او من الوتد. (منتهی الارب). نام مردی فقیر. (ناظم الاطباء).

وح. [وَحح] (ع اِ صوت) زجری است گاو را. (منتهی الارب) مبنی بر سکون کلمه‌ای است که با آن گاو را میرانند. (ناظم الاطباء).

وحا. [وَ] (ع اِ) بانگ. (مهذب الاسماء). رجوع به وَحیٰ شود.

وحاء. [وَ] (ع اِمص) شتاب و عجله و سرعت. (ناظم الاطباء) (محیط المحیط). رجوع به وَحیٰ شود.

وحاب. [وُ] (ع اِ) بیماریی است شتر را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از صغانی) (آنندراج). یک نوع بیماریی است مر شتران را. (ناظم الاطباء).

وحاد وحاد. [وُ دَ وُ دَ] (ع ق مرکب) یک یک دخلوا وحاد وحاد؛ یعنی یک‌یک درآمدند. (ناظم الاطباء).

وحادة. [وَ دَ] (ع مص) وُحودَة. وحود. وَحْد. وَحدة. حِدَة. (ناظم الاطباء). تنها و یکتا ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). یگانه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

وحاشی. [وَ شا] (ع ص، اِ) ج وَحشان بمعنی غمناک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وحشان شود.

وحاظة. [وُ ظَ] (اِخ) زمینی یا شهری است در یمن که روستای وحاظة منسوب است بدان و آن را احاظة نیز گویند. (منتهی الارب) (معجم البلدان). ||نام قبیله‌ای است از حمیر. (معجم البلدان).

وحاف. [وِ] (ع اِ) ج وحفة بمعنی سنگ سیاه و آواز. (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به وحفة شود.

وحافة. [وَ فَ] (ع مص) وحوفة. افزون گشتن و انبوه و پیچیده شدن بیخهای گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس) (آنندراج). ||بسیار نیکو شدن موی. (تاج المصادر بیهقی). افزون گشتن گیاه و موی و پیچیده شدن بیخ های آن. (ناظم الاطباء).

وحافی. [وَ فا] (ع اِ) ج وحفاء. زمین که در آن سنگهای سیاه بوده باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وحاک. [وَ] (ع اِ فعل) کلمه‌ای است که به تکرار گفته شود و بر شتاب داشتن را رساند: الوَحیٰ الوَحیٰ الوحاک الوحاک؛ای البدار البدار، یقال فی‌الاستعجال. (اقرب الموارد). رجوع به وَحیٰ شود.

وحال. [وَ] (از ع، اِ) لجن و گل سیاه و گل تنک. (ناظم الاطباء). رجوع به وحل شود.

وحام. [وِ] (ع ص، اِ) ج وَحمیٰ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بمعنی زن آبستن نیک آزمند به خوردن چیزی. (از منتهی الارب).

وحام. [وِ / وَ] (ع اِمص) میل به خورا کهای بد و یا ادویهٔ قوی و تند. (از بحرالجواهر). نیک گرایش و آرزومندی آبستن به خوردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) ویار. ویارانه. آن چیز که زن حامله آرزو کند. (مهذب الاسماء). ||(مص) رسوایی کردن ستور وقت بار کردن و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب). سرپیچی کردن ستور وقت بار کردن بر آن. (اقرب الموارد). دشواری کردن ستور وقت بار کردن. (آنندراج). نافرمانی کردن و سرکشی نمودن ستور آبستن. (ناظم الاطباء). ||آرزومند شدن زن آبستن به خوردن چیزی. (ناظم الاطباء). ویار پیدا کردن زن آبستن.

وحامی. [وَ ما] (ع ص، اِ) ج وَحمیٰ، بمعنی زن آبستن نیک آزمند به خوردن چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وحاة. [وَ] (ع اِ) آواز مردم و جز آن که دراز و خفی باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وَحیٰ. (منتهی الارب): سمعت وحاة الرعد؛ای صوته الممدود الخفی. (ناظم الاطباء). رجوع به وحی شود. (منتهی الارب).

وحج. [وَ حَ] (ع مص) پناه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ملتجی شدن. (اقرب الموارد). ||(اِ) جای پناه. (منتهی الارب). ملجأ. (اقرب الموارد).

وحجة. [وَ حَ جَ] (ع اِ) جای نشیب. ج، اوحاج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گویند این ماده مصحف وجج است و گویند لغت دیگری است. (اقرب الموارد).

وحد. [وَ] (ع ص) چهارپایهٔ [چهارپای] وحشی تنها و جدا شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد ناشناخته گوهر که نژاد و نسب وی معلوم نباشد. (ناظم الاطباء). مرد ناشناخته گوهر و نژاد او. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از قاموس). ||تنها: رایته وحده؛ یعنی دیدم او را فقط و این مصدر است که تثنیه و جمع ندارد و نصب آن برای آن است که حال واقع میشود نزد بصریان و بناء بر مصدر است نزد دیگران و بناء بر ظرف است نزد کوفیین. (منتهی الارب). ||(مص) وحادة. وحودة. وحود. وحدة. حدة. تنها و یکتا ماندن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یگانه شدن. (تاج المصادر بیهقی). یکتا و تنها ماندن. (ناظم الاطباء).

وحد. [وَ حَ] (ع ص) تنها و یگانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). احد. (منتهی الارب). واحد. ||مردی که نسب و اصل او ناشناخته باشد. (اقرب الموارد). رجوع به وَحد شود.

وحد. [وَ ح] (ع ص) یگانه. مؤنث آن وَحِدَة است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وحدات. [وَ حَ] (ع اِ) ج وحدة، وحدت: وحدات هشتگانهٔ تناقض.

وحدان. [وُ] (ع ص، اِ) ج واحد. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بمعنی یکی. (آنندراج). رجوع به واحد شود.

وحدان. [وُ] (اِ) مقابل شایگان. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بود الحق «تا»ی چند دیگر از وحدان ولیک
چون ممات و چون قنات و چون زدات و چون عذات
گفتم آخر شایگان خوش به از وحدان بد
فی‌المثل چون حادثات ای از ورای حادثات.
انوری.

وحدانی. [وَ نی ی] (ع ص) آنکه تنهایی گزیند و از مردم دوری کند. (المنجد). مفارقت‌کننده از جماعت و منفرد به نفس. (اقرب الموارد).

وحدانیت. [وَ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) احدیت. حالت یگانه. (اقرب الموارد) (المنجد). یکتایی. یگانگی. تنهایی و یگانگی و وحدت. (ناظم الاطباء): قسم به وحدانیت خدا:

ز هر شمعی که جویی روشنایی
به وحدانیتش یابی گوایی.
نظامی.

به وحدانیت حق جل و علا اقرار کردید.

---

1 - تاء «نظرت» جزو کلمه است.

(گلستان سعدی).

— وحدانیت خدا؛ یگانگی خدا. (ناظم الاطباء).

وحدت. [وَ دَ] (ع مص) یگانه شدن. (غیاث اللغات). ||(امص) یکتایی. یگانگی. انفراد. (ناظم الاطباء). تنهایی. (ناظم الاطباء) (غیاث):

مرا آیینهٔ وحدت نماید صورت عنقا
مرا پروانهٔ عزلت دهد ملک سلیمانی.
خاقانی.

وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی
تنها نشین و محرمی از دودمان مخواه.
خاقانی.

صباح و مسا نیست در راه وحدت
منم کز صباح و مسا میگریزم. خاقانی.

||یکی. عینیت. اتحاد. رجوع به وحدة شود:

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را ازو اِنها.
ناصرخسرو.

تا به‌ناااهلان نگویی سر وحدت هین و هین
تا ز ناجنسان نجویی برگ سلوت هان و هان.
خاقانی.

— وحدت اتصالی؛ (اصطلاح فقه) وحدت دو چیز از یک جنس که به یکدیگر متصل هستند و دارای حکم واحد چون دو آب متصل به یکدیگر و غیره. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— وحدت اضافیه؛ هرگاه چیزی آنگونه باشد که به امور متشارکه در ماهیت منقسم نشود وحدت خواهد داشت و هرگاه چنین وحدتی به امور متخالفه با حقیقت آن منقسم گردد وحدت اضافی خوانده میشود چون زید که منقسم میگردد به اعضاء و جوارح. وحدت اضافیه در مقابل وحدت حقیقیه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به وحدت حقیقیه شود.

— وحدت اندر وحدت؛ شدت وحدت:

وحدت اندر وحدت است این مثنوی
از سمک رو تا سماک معنوی. مولوی.

— وحدت‌پیشه؛ موحد که همه چیز را عین حق بیند:

نیست آیین دوبینی چشم وحدت‌پیشه را
دیده پوشید از دو عالم هرکه شد بینای عشق.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— وحدت جنسی؛ واحد بودن در جنس چنانکه انسان و بقر و غنم با هم وحدت جنسی دارند زیرا همه در تحت جنس حیوان مندرج هستند. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و شرح منظومهٔ حاجی سبزواری شود.

— وحدت حقیقیة؛ وحدت را تعریف کنند به چیزی که منقسم نشود در امور متشارکه در ماهیت آن و هرگاه به هیچ وجه قابل تقسیم نباشد آن را وحدت حقیقیه نامند چون وحدت واجب و وحدت نقطه. وحدت حقیقیه در برابر وحدت اضافیه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به وحدت اضافیه شود.

— وحدت شخصیه؛ واحد شخصی دارای وحدت شخصی است و واحد شخصی واحدی است که به جزئیات منقسم نمیگردد بدانگونه که تصور آن مانع است از وقوع شرکت در آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— وحدت قهری؛ واحد دانستن خدای تعالی یعنی مسلمان شدن به قهر و غلبهٔ سلاطین اسلام و بعضی چنین نوشته‌اند: وحدتی که مردمان را به قهر و غلبهٔ کسی حاصل شود چنانچه نوکران سلاطین را که بظاهر به حکم حاکم متفق و متحد باشند و به باطن اتحادی ندارند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

— وحدت نوعی؛ واحد بودن از روی نوع چنانچه زید و عمرو و خالد و ولید را با هم وحدت نوعی است زیرا که ایشان همه انسان‌اند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

||(اصطلاح فلسفی) در مقابل کثرت، وحدت عبارت است از بودن چیزی به حیثیتی که منقسم نشود به امور متشارکه در ماهیت و کثرت در مقابل آن باشد. (نفایس الفنون). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

||(اصطلاح صوفیه) وحدت نزد صوفیه عبارت است از تعین اول که حقیقت محمدیه است (ص) و مرتبهٔ قابلیات صرف و آن را برزخ کبری نیز گویند و واحدیت و احدیت، طرفین اوست. احدیت به اعتبار نسب و اعتبارات و واحدیت به اعتبار ثبوت نسب و اعتبارات و اضافات. (کشاف اصطلاحات الفنون از لطائف اللغات).

وحدت. [وَ دَ] (اِخ) طهماسب قلی‌خان، از شاعران و از مردم کرمانشاه و از سران ایل کلهر بود و مدت سی‌سال در تهران به سر برد و به سال ۱۳۱۱ هـ.ق. در هفتادسالگی در تهران درگذشت. غزلهای عرفانی دارد و این غزل ازوست:

از یک خروش یارب شب‌زنده‌دارها
حاجت‌روا شوند هزاران هزارها
یک آه سرد سوخته‌جانی سحر زند
در خرمن وجود جهانی شرارها
آری دعای نیمه‌شب دل‌شکستگان
باشد کلید قفل مهمات کارها.

(فرهنگ عمید).

وحدت وجود. [وَ دَ تِ وُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح صوفیه) موجودات را همه یک وجود حق سبحانه و تعالی دانستن و وجود ماسوی را محض اعتبارات شمردن چنانچه موج و حباب و گرداب و قطره و ژاله همه را یک آب پنداشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). یکی از مسائل مهم فلسفی مسألهٔ وحدت وجود است. این اصل اساس فلسفی و هم عرفانی دارد. فرض آنکه جهان وجود از جمادات و نباتات و حیوانات و معادن و مفارقات و فلکیات همه یک وجودند که در مرتبت فوق و اقوی و اشد وجود خدا قرار دارد و بقیهٔ موجودات برحسب مراتب قرب و بعد به مبدأ اول که طرف اقوی است متفاوت‌اند بعضی شدید و بعضی ضعیفند وجود را دو طرف است یک طرف آن واجب‌الوجود و طرف دیگر آن هیولی و یا هر موجود ضعیفی که ضعیف‌تر از آن نباشد. مسألهٔ وحدت وجود از نظر طبیعیان نیز بطرز دیگری بیان شده است. آنان نیز موجودات عالم را کلاً مرتبط به یکدیگر میدانستند و اجزاء ترکیب‌کنندهٔ آنها را ماده میدانستند و بدین ترتیب یک جهان طبیعت است و طبیعت و مادهٔ اشیاء نیز یکی است. بدیهی است که وحدت وجود الهیان با وحدت وجود طبیعیان متفاوت است. معتقدان به خدای عالم نیز در بیان این معنی هر یک راهی انتخاب کرده‌اند بعضی خدای آفریننده را خارج از وجود عالم میدانند. و بعضی جزء وجود عالم میدانند نهایت در مرتبت اشد و اقوی و میدانیم که از قدمای فلاسفه اکسینوفانس و پارمینا و رواقیان و فلوطینی وحدت وجودی بودند. عده‌ای مانند قیصری و صدرالدین نظر به اشکالات و لوازمی که مترتب بر وحدت وجود است قائل به وحدت وجود و کثرت موجود شده‌اند بدین طریق که گویند درست است که وجود واحد است و ذومراتب و همه رشح فیض حق و وجود واجب‌اند و یک وجود است که سرتاسر عالم را فرا گرفته و وجود دریای بیکران است و موجودات همه امواج اویند و امواج عین دریا و در عین حال خود موجودند ولو موجود به وجود تبعی پس وجود واحد و موجود متکثر است. (فرهنگ مصطلحات فلاسفه از شرح قیصری).

وحدت هندوستانی. [وَ دَ تِ هِ] (اِخ) شیخ محمد، از شاعران و از مردم کلکته از اعمال بنگاله و پدرش از قضات آن شهر بود. (ریاض العارفین ص ۶۲۳، ۶۲۴).

وحدتی. [وَ دَ] (اِخ) شاعری است که نظم او خالی از حال نیست. این مطلع از اوست:

گشته‌ام بی‌حال از آن خالی که بر رخسار اوست
آفرین بر صانعی کاین نقطهٔ پرگار اوست.

(مجالس النفایس ص ۷۶ و ۲۵۱).

وحدة. [وَ دَ] (ع مص) وحادة. وحودة. وحود. وحد. حدة. تنها و یکتا ماندن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). یگانه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). یکی بودن.

(آنندراج). ||(اِمص) یگانگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یکتایی. ||تنهایی. (آنندراج). یگانگی و وحدانیت. (مهذب الاسماء). رجوع به وحدت شود.

وحدة. [وَ حِ دَ] (ع ص) مؤنث وحد. زن یگانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وحد شود.

وحر. [وَ] (ع اِ) کینه. (منتهی الارب). کینه و حقد. (ناظم الاطباء). ||خشم. ||غش. (منتهی الارب). غل و غش. (ناظم الاطباء). ||تیزگی دل. (منتهی الارب). ||وسوسه. (ناظم الاطباء).

وحر. [وَ حَ] (ع اِ) ج وَحَرَة. رجوع به وحرة شود. ||(مص) مسموم گردیدن به خوردن چیزی که وحره [و آن کرمی است] بر آن گذشته. ||وحره افتادن در طعام: وحر الطعام؛ وحره افتادن در طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وحر. [وَ حِ] (ع ص) کینه‌ور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خشمنا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وحرة. [وَ حَ رَ] (ع مص) کینه داشتن در دل. ||(اِ) جانورکی است چون کریسه یا کرمی است سرخ بر زمین چفسیده بر هر چیز که بگذرد زهرنا ک سازد آن را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) جنبنده‌ای است چون کرباسک. (مهذب الاسماء). ج، وَحَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) شتر کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وحرة. [وَ حِ رَ] (ع ص) امرأة وحرة؛ زن سیاه‌فام حقیر زشت یا سرخ‌رنگ پستک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وحش. [وَ] (ع مص) جامه از خود انداختن در گریختن به خوف لاحق شدن دشمن. (منتهی الارب). جامهٔ خود را دور انداختن در گریختن از ترس دشمن. (ناظم الاطباء). ||(ص) گرسنه: بات وحشاً؛ گرسنه شب گذاشت. و بتنا اوحاشاً؛ ای جیاعاً. ||جانور دشتی. وحشی یکی آن. ج، وحوش، وُحشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— بقر وحش؛ گاو دشتی. (ناظم الاطباء).

— بلد وحش؛ شهر ویران و خشک. (منتهی الارب). شهرستان ویران و خشک. (ناظم الاطباء).

— حمار وحش و حمار وحشی؛ گورخر. (منتهی الارب).

— وحش‌زاده؛ زاییده‌شده از وحش:

درنده پلنگ وحش‌زاده
زیرش چو پلنگی اوفتاده. نظامی.

— وحش‌نشین:

آن وحش‌نشین وحشت‌آمیز
بر یاد که میکند زبان تیز. نظامی.

وحشان. [وَ] (ع ص) (رجل...) غمنا ک. (منتهی الارب). مرد غمنا ک. (ناظم الاطباء). ج، وحاشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وحشان. [وُ] (ع ص، اِ) ج وحش. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||جِ وحیش. (ناظم الاطباء).

وحشت. [وَ شَ] (ع اِمص) تنهایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (بهار عجم) (آنندراج):

با تو برآمیختنم آرزوست
وز همه کس وحشت و بیگانگی. سعدی.
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم. حافظ.

||ترس. (منتهی الارب) (آنندراج). ترس و بیم و هراس و هول و دهشت. (ناظم الاطباء). و با لفظ افتادن، آوردن، بردن، خوردن، پذیرفتن، دادن، داشتن، کردن و کشیدن صرف شود. (از بهار عجم) (آنندراج).

— باوحشت؛ ترسنا ک. وحشت‌دار:

گر آن شبهای باوحشت نبودی
نمیدانست سعدی قدر امروز. سعدی.

— وحشت‌آباد؛ جایی وحشت‌آور:

در آن وحشت‌آباد فترت‌پذیر
شده دولت شه مرا دستگیر. نظامی.

از وحشت‌آباد عالم فانی به نزهت‌سرای جاودانی انتقال نمود. (حبیب السیر ج۳).

— وحشت‌آمیز؛ ناپسند و غیرمطبوع. (ناظم الاطباء).

— وحشت بردن؛ زایل کردن وحشت. برطرف ساختن آن:

نسبت کند دو رشتهٔ همتاب را یکی
دیوانه وحشت از دل دیوانه میبرد.
صائب (از آنندراج).

— وحشت پذیرفتن؛ وحشت کردن. ترسیدن: تا باشد که مؤانست گیرد و وحشت نپذیرد. (گلستان سعدی).

— وحشت خوردن؛ وحشت داشتن. غم خوردن:

بی‌تکلف می غربت به دل شاد خورم
نام همدم چو برم وحشت همزاد خورم.
سعید اشرف (از آنندراج).

— وحشت داشتن؛ ترس داشتن. بیم داشتن:

چنان خوش است به آزادگی مرا صائب
که وحشت نفس از نقش بوریا دارم.
صائب (از آنندراج).

— وحشت‌زده؛ ترسیده. آنکه وحشت دارد:

آن اره که از تیزی دندان چکدش زهر
در مشرب وحشت‌زدگان سین سلام است.
صائب (از آنندراج).

— وحشت‌فزا؛ فزایندهٔ ترس و وحشت:

خواهی که جان به شط سلامت برون بری
بگریز از این جزیرهٔ وحشت‌فزای خا ک. خاقانی.

— وحشت‌کده؛ جای وحشت:

غزال وحشی من رو به صحرای دگر دارد
مرا آهو از این وحشتکده آواره میسازد.[1]
صائب (از آنندراج).

— وحشت کردن؛ گریختن. ترسیدن:

چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ
همخانهٔ دل بود و ز دلخانه جدا داشت.
صائب (از آنندراج).

— وحشت کشیدن؛ وحشت داشتن. ترسیدن:

غوطه زن در بحر حیرت ورنه از هر موجه‌ای
همچو ماهی وحشت قلاب میباید کشید.
صائب (از آنندراج).

— وحشتگاه؛ جای وحشت و ترس:

بشتابی گذرم صائب از این وحشتگاه
که ز هر آبله‌ام بانگ درا برخیزد.
صائب (از آنندراج).

— وحشت گرفتن؛ ترسیدن. وحشت پیدا کردن:

گردباداز من طریق دشت‌پیمایی گرفت
وحشت از مجنون من آهوی صحرایی گرفت.
صائب (از آنندراج).

— وحشتنا ک؛ ترسنا ک. هولنا ک. (ناظم الاطباء).

||نفرت. ||اندوه. ||اضطراب و پریشانی. ||دلتنگی. (ناظم الاطباء).

وحشت بختیاری. [وَ شَ تِ بَ] (اِخ) امام قلی برادر خلیل‌خان است که شهر خلیل‌آباد را بنا نهاده بود. این بیت ازوست:

ای غم دوست چنان با تو توان برد بسر
که نه در حوصله گنجی و نه از یاد روی.
(ریاض العارفین ص ۲۶۲ و ۲۶۳).

وحشتی. [وَ شَ] (اِخ) از شاعران و از مردم جوشقان از توابع کاشان است. این بیت ازوست:

فرهاد ا گر از بیستون گلگون به گردن میبرد
من بیستون را میبرم کارم چو بر گردن فتد.
(مجمع الخواص ص ۲۲۳).

وحشة. [وَ شَ] (ع اِمص) انقطاع از مردم. خلوت. تنهایی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برودت و کدورت. (ناظم الاطباء): کانت بین ابی‌الصقر اسماعیل‌بن بلبل و بین ابی‌العباس... وحشة شدیدة لاسباب... (معجم الادباء یاقوت ج۲ ص۳۹). خلیفه را با امیر مکه وحشتی افتاده بود. (جهانگشای جوینی). ||دوری میان دو دوست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||دوری دل از مودت و دوستی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پژمانی. ||ترس.

---

۱ - نل:
مرا هوئی از این وحشت‌سرا آواره می‌سازد.
(دیوان چ قهرمان).

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوف از خلوت. (اقرب الموارد). بیم و هراس. ||هم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اندوه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||(ا) زمین خشک وحشتناک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). زمین ویران خشک. ||(مص) پژمانی و اندوه کردن. (منتهی الارب).

وحشی. [وَ شی ی] (ع ص) واحد وحش. یک جانور دشتی. (منتهی الارب) (السامی) (ناظم الاطباء). جانور صحرایی رمنده از مردم. (غیاث اللغات) (آنندراج):

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید
به احسان توان کرد و وحشی به قید. سعدی.

||غیرمأنوس از انسان و حیوان. (ناظم الاطباء). ||مقابل متمدن. بری. بیابانی: اندر حدود ختن مردمانند وحشی و مردم‌خوار. (حدود العالم). ||مقابل انسی و مقابل اهلی:

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل. منوچهری.

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او
پای‌کوبان آمدندی از سر حرص و هوا.
خاقانی.

کوسر تیغ کآرزوی من است
کانس وحشی به سبزه و ثمر است. خاقانی.

تا پخته نیست مردم شیطان و وحشی است
و آندم که پخته گردد سلطان انس و جان.
خاقانی.

— وحشی‌السیر؛ کوکبی که در برجی درآید و بیرون شود و به هیچ کوکبی متصل نگردد. (از التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ص ۴۹۱). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— وحشی‌سرشت؛ کسی که دارای سرشت و طبیعتی وحشی و مانند حیوانات وحشی است. تندمزاج و آنکه خوی وی بیابانی باشد. (ناظم الاطباء):

که از بیم قفچاق وحشی‌سرشت
در این مرز تخمی نیاریم کشت. نظامی.

— وحشی‌شکار؛ صیاد.

— وحشی‌صفات؛ کسی که دارای صفات حیوانات وحشی است:

ز انسان گریزم کدام انسی ای مه
که وحشی‌صفاتی بهیمی‌طباعی. خاقانی.

— وحشی‌طبیعت؛ وحشی‌مزاج. (ناظم الاطباء).

— وحشی‌مزاج؛ وحشی‌طبیعت. بیابانی و گریزان از مردم و غیر مأنوس. (ناظم الاطباء).

— وحشی‌نژاد؛ که از نژاد و نسب وحشی است:

به چندین کنیزان وحشی‌نژاد
مده خرمن عمر خود را به باد. نظامی.

— وحشی‌نگاه؛ تیزنگاه سخت‌روی. (ناظم الاطباء).

— وحشی‌نهاد؛ وحشی‌سرشت. آنکه خوی مردمان بیابانی دارد. (ناظم الاطباء):

ز ویرانه جائیست وحشی‌نهاد
به صورت چو مردم نه مردم‌نژاد. نظامی.

— وحشی‌وضع؛ که وضع و حالتی وحشی دارد. سرکش و بیابانی و گریزان از مردم و غیرمأنوس. (ناظم الاطباء):

عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین.
حافظ.

||جانب راست از هر چیزی یا جانب چپ. (منتهی الارب). ||جانب چپ. (غیاث اللغات). ||جانب راست از هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||جانب بیرونی از بعض اندام. مثلاً پشت دست را جانب وحشی گویند و کف دست را جانب انسی نامند. (آنندراج) (غیاث اللغات). آن جانب از تن یا اعضای آن یا چیز دیگر که روی به برون‌سوی دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنار وحشی، آن کنار از چیزی که از انسان دور باشد، برخلاف کنار انسی. (ناظم الاطباء). ||پشت کمان. (منتهی الارب). ||پس مردم. (بحر الجواهر). ||هرآنچه به حیوانات وحشی که در بیابانهای بی آب و علف زندگی کنند نسبت داده شده باشد. ||(اصطلاح معانی و بیان) وحشی بطور استعاره در مورد الفاظی که معانی آن روشن نبوده و مأنوسةالاستعمال نیز نباشد خواه از نظر اعراب خلص باشد که آن مخل به فصاحت خواهد بود و خواه از نظر امثال ما پارسی‌زبانان که مخل به فصاحت نیست استعمال کرده‌اند پس وحشی بدین معنی مرادف است با لفظ غریب و وحشی مخل به فصاحت است اگر بر گوش گران و بر ذوق ناپسند آید آن را وحشی غلیظ و متوعر نیز نامند و عذب در مقابل آن باشد. از کتاب مطول و چلبی چنین استفاده میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

وحشی. [وَ] (اِخ) ابن‌حرب. یکی از صحابیان است که در جاهلیت حمزه سیدالشهداء عموی پیغمبر را کشت و در اسلام مسیلمهٔ کذاب را. (منتهی الارب). رجوع به حمزه در همین لغت‌نامه و رجوع به تاریخ کامل ابن‌اثیر و منتهی‌الآمال شود.

وحشیانه. [وَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) به صورت وحشی. وحشی‌وار.

وحشی بافقی. [وَ یِ] (اِخ) کمال‌الدین وحشی بافقی کرمانی، در اواخر عهد شاه اسماعیل اول صفوی در قصبهٔ بافق در ۲۴فرسنگی یزد متولد شد، سپس از آنجا به یزد آمد و بیشتر ایام حیات را در آنجا بسر برد. چون بافق از اعمال کرمان بوده است او را کرمانی نیز گفته‌اند. شاعری پرشور و نغزگفتار و شوریده‌حال بود. او را قصایدی است در مدح شاه طهماسب و اعیان دربار او. ولی قصاید و ترکیب‌بندهای او بیشتر در مدح غیاث‌الدین محمد، ملقب به میرمیران است که در یزد حکومت داشت. از وحشی بافقی غیر از مثنوی فرهاد و شیرین دو مثنوی دیگر به نام «ناظر و منظور» و «خلد برین» و نیز دیوان قصائد و غزلیات و قطعات باقی مانده است. مثنویهای او از جملهٔ مثنوی‌های نیکوی دورهٔ اخیر ادب فارسی است. ترکیب‌بندهای وحشی مشهور است. (از فرهنگ فارسی معین).

این غزل از اوست:

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه
ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه
ای معلم، ای خداناترس، ای بیدادگر
من گرفتم دارد او همسنگ حسن خود گناه
کردرویت صد نگاه جان‌فزا از بهر عذر
خونبهای صد هزاران چون تو ناکس هر نگاه
باد دستت خشک همچون خامهٔ آن ماهرو
باد رخسارت سیه چون مشق آن تابنده‌ماه
جان من معذور فرما، من نبودم باخبر
زندگی را ورنه من میساختم بر وی تباه
این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آه جان‌گداز عمرکاه.

رجوع به دیوان وحشی بافقی چ حسین نخعی شود.

وحشیگری. [وَ گَ] (حامص مرکب) بربریت. توحش.

وحشیة. [وَ شی یَ] (ع اِ) بادی که در زیر جامهٔ نو درآید بقوت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص نسبی) مقابل اهلیه. مؤنث وحشی. (اقرب الموارد).

وحص. [وَ] (ع اِ) آبله‌ریزه که در رخسار دختر ملیحه برآید. ||(مص) بر زمین کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). این لغت یمانی است. (اقرب الموارد).

وحصة. [وَ صَ] (ع اِ) سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وحف. [وَ] (ع ص، اِ) موی انبوه نیک سیاه و نیکو. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج): شعر وحف؛ موئی بسیار نیکو. (مهذب الاسماء). ||بال مرغ بسیارپر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||گیاه تازهٔ انبوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). گیاه تازهٔ انبوه بسیار درهم پیچیده. (ناظم الاطباء). ||(مص) خود را بر زمین زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد): وحف البعیر وحفاً؛ شتر خود را بر زمین زد. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). ||نزدیک آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): وحف الینا؛ آهنگ ما کرد و فرودآمد نزد ما. (منتهی الارب). ||شتابی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||نشستن. (اقرب الموارد).

وحف. [وَ حَ] (ع ص، اِ) موی انبوه نیک سیاه و نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بال بسیارپر. ||گیاه تازهٔ انبوه بسیار درهم پیچیده. (ناظم الاطباء).

وحفاء. [وَ] (ع ص) زمین که در آن سنگهای سیاه باشد و سنگستان نباشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آن زمین که در آن سنگ بسیار بود. (مهذب الاسماء). ج، وَحافیٰ. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||زمین سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وحفة. [وَ فَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگ و آواز. (ناظم الاطباء). ||سنگ سیاه. ج، وِحاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وحل. [وَ] (ع مص) چیره شدن بر کسی در مواحلت. و مواحلت نبرد کردن به رفتن در گل تنک است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) وَحَل. گل تنک که ستور در وی درماند. ج، وحول، اوحال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). وَحل، لغت پستی است در وحل با فتح حاء. (منتهی الارب).

وحل. [وَ حَ] (ع اِ) خلاب. گل تنک که ستور در آن درماند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گل و لای زمینی که به آب نرم شده باشد. (غیاث اللغات از منتخب از قاموس). ج، اوحال، وحول. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). وَحل، لغت پستی است در آن. (از منتهی الارب):

وحل گمرهی است بر سر راه
ای سران پای در وحل منهید. خاقانی.

اشتر اندر وحل به برق بسوخت
باج اشتر ز ترکمان برخاست. خاقانی.

عقل مسیحاست ازو سرمکش
ورنه خری خر به وحل درمکش. نظامی.

افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل
زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند. عطار.

حس تو از حس خر کمتر بدهست
که دل تو زین وحلها برنجست.

مولوی. (مثنوی چ نیکلسون ج ۲، ص ۴۳۵)

من ز آتش زاده‌ام او از وحل
پیش آتش مر وحل را چه محل. مولوی.

این مثل سایر است و نیست شگفت
گرنویسد به زر خردمندش
پیل چون در وحل فروماند
جز به پیلان برون نیارندش. تاج‌الدین آلابی.

||(مص) در وحل افتادن. (تاج المصادر بیهقی). در گل تنک درافتادن. (ناظم الاطباء) (زوزنی). در خلاب افتادن.

وحم. [وَ] (ع مص) آهنگ کردن و فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وحم. [وَ] (ع اِ) آن چیز که زن حامله آرزو کند. (مهذب الاسماء). آرزوانهٔ زن باردار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هوسانه. ویارانه. آن چیز که آبستن آرزو کند. ||آواز بال و پر مرغ که در پریدن برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) سخت آزمند [آرزومند] شدن زن آبستن به خوردن چیزی و خواهانی جماع و خواهانی هر چیزی. (منتهی الارب). ویار کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). و فعل آن از باب حسب و سمع است. (منتهی الارب) (آنندراج). بر آبستنی آرزو خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

وحماء. [وَ] (ع ص) (المرأة...) زن ویاری: و قوة هذا الشراب قابضة و هو مقو للمعدة المسترخیة و المرأة الوحماء. (ابن‌بیطار ج ۱ ص ۷۱).

وحمی. [وَ ما] (ع ص) زن آبستن نیک آزمند به خوردن چیزی. ج، وِحام، وَحامیٰ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— امثال:

وحمی و لاحبل. (ناظم الاطباء).

وحن. [وَ حَ] (ع مص) گل اندودن. (منتهی الارب). گل‌اندود کردن. (ناظم الاطباء).

وحنة. [وَ نَ] (ع اِ) گل چسبنده و نیک لغزاننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وجواح. [وَحْ] (ع ص) رجل وحواح؛ مرد سبک شتاب‌کار نیک چُست و توانا. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||سگ بانگ‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وحوح. (منتهی الارب) رجوع به وحوح شود.

وحوح. [وَحْ وَ] (ع ص) مرد سبک شتاب‌کار نیک چست و توانا. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد شتابکار چست و چالاک. (ناظم الاطباء). ||سگ بانگ‌کننده. وحواح. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وحواح شود. ||(اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وحوحة. [وَحْ وَ حَ] (ع اِ) آواز گلوگرفته. (منتهی الارب). ||(مص) دمیدن در دست از سختی سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن با گرفتگی گلو. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن به آوازی که در آن گرفتگی بود. (ناظم الاطباء).

وحود. [وُ] (ع مص) وحادة. وحودة. وحد. وحدة. حدة. (ناظم الاطباء). تنها و یکتا ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

وحودة. [وُ دَ] (ع مص) وحادة. وحود. وحد. وحدة. حدة. تنها و یکتا ماندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

وحوش. [وُ] (ع اِ) ج وحش، و وحش جِ وحشی است. (السامی فی الاسامی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جانوران صحرایی. (غیاث اللغات):

بسان چاه زمزم است چشم من
که‌کعبهٔ وحوش شد سرای او. منوچهری

به پرّی و به فرشته به حور و عین، و وحوش
به آدمی و به مرغ و به ماهی و به دواب.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۳).

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو شده پنهان به دشت و کُه وحوش.
مولوی.

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
به دام افتد از بهر خوردن چو موش. سعدی.

||مردمان بیابانی و غولها. (ناظم الاطباء).

— خط وحوش؛ خط هیروگلیف[1]. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وحوف. [وُ] (ع مص) بسیار نیکو شدن موی. (تاج المصادر بیهقی).

وحوفة. [وُ فَ] (ع مص) افزون گشتن و انبوه و پیچیده شدن بیخ‌های گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). افزون گشتن گیاه و موی و پیچیده شدن بیخ‌های آن. (ناظم الاطباء). رجوع به وحافة شود.

وحول. [وُ] (ع اِ) اوحال. ج وَحَل، به‌معنی گل تنک که ستور در آن درماند. (ناظم الاطباء).

وحی. [وَحْیْ] (ع اِ) آواز که در مردم و غیر آنان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اشارت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کتابت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نبشته. (مهذب الاسماء). مکتوب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). رساله. (اقرب الموارد). ||هرچه به دیگری فرستی و اندازی. (منتهی الارب) (آنندراج). هرآنچه کسی به دیگری فرستد و بدان القاء کند هرچه باشد. (ناظم الاطباء). ||پیغام. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||سخن پوشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کلام خفی. الهام. (دهار). سخن پنهان. (مهذب الاسماء). سخن نرم. (غیاث اللغات). اعلام در خفا.

1 - Hieroglyphe (فرانسوی).

(اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). || پیغام خدا. (غیاث اللغات). پیغام خدا و الهام. (ناظم الاطباء). || هرچیز که به دیگری کنی تا بداند چگونه است و سپس غلبه یافته است بر آنچه که خداوند به پیمبران خود القاء میکند. (از المنجد) (اقرب الموارد). || آنچه از جانب خدای‌تعالی به سوی انبیاء القاء شود. (ناظم الاطباء). هرچه از کلام یا نبشته یا پیغام یا اشاره که به دیگری القاء و تفهیم کنی وحی نامیده میشود و در اصطلاح شرع کلام خداوند است که بر پیغمبر نازل میگردد. وحی بر دو قسم است وحی ظاهر، وحی باطن. اما وحی ظاهر بر سه گونه است اول آنچه بر زبان فرشته رود و پیغمبر آن را شنود قرآن از این قبیل است. دوم آنچه واضح گردد به اشارهٔ فرشته بدون آنکه بیان و کلام در میان باشد چنانکه پیغمبر فرمود، روح القدس نفث فی روعی و سوم الهام، و تمام این اقسام بطور مطلق حجت است به خلاف الهام اولیاء که بر دیگران حجت نیست و وحی باطن آنچه بوسیلهٔ رأی و اجتهاد حاصل میگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی. فردوسی.

من چه کردم اگربدان جاهل
نفرستاد وحی رب الناس. ناصرخسرو.

بریده شد پس از آن وحی ششصد و سی سال
سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر.
ناصرخسرو.

پس از تحصیل دین از هفت مردان
پس از تنزیل وحی از هفت قرا. خاقانی.

مفخر اول البشر مهدی آخرالزمان
وحی به جانش آمده آیت عدل‌گستری.
خاقانی.

— وحی آمدن؛ از جانب خداوند الهام شدن:
وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را چرا کردی جدا. مولوی.

در آنوقت وحی از جلیل‌الصفات
بیامد به عیسی علیه‌الصلوة. سعدی.

— وحی آوردن؛ پیغام آوردن. الهام آوردن:
گفتارشان بدان و به گفتار کار کن
تا از خدای عزوجل وحیت آورند.
ناصرخسرو.

— وحی‌پرداز:
گفتم‌ای جبریل عصمت گفتم ای هدهدخبر
وحی‌پردازی عفی الله ملک‌بخشی مرحبا.
خاقانی.

غم چه باشد چون ضمیر وحی‌پرداز مرا
فر مدحش آیت معجزنمایی می‌دهد.
خاقانی.

— وحی‌گزار:
چون علی کآینه نگاه کند
دو علی بین بعلم وحی‌گزار. خاقانی.

— وحی‌مانند:
گر کلید خاطرش نشکستی اندر قفل غم
از خزانهٔ غیب لطفش وحی‌مانند آمدی.
خاقانی.

— وحی مُنزَل؛ عبارت از قرآن مجید. (غیاث اللغات) (آنندراج).
|| (مص) در دل افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در دل انداختن چیزی. الهام کردن. (اقرب الموارد). || شتابی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتاب کردن. (اقرب الموارد). || فرستادن. (منتهی الارب) المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || اشاره کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب). || نبشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نوشتن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || سخن پنهان کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). || ذبح کردن گوسفند را به سرعت. (اقرب الموارد).

وحی. [وَ حا] (ع اِ) آواز مردم و جز آن که دراز و خفی باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وحاة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || شتاب. (منتهی الارب). عجله. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || مهتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سید کبیر. (اقرب الموارد). || بزرگ. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || آتش. (اقرب الموارد). || پادشاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ملک. (ناظم الاطباء). || بازو. (منتهی الارب). || (اِ فعل) الوحی الوحی؛ البدار البدار. بشتاب بشتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (مص) شتابی نمودن. (منتهی الارب).

وحی. [وَ حی ی] (ع ص) شتاب و تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سریع.
— سم وحی؛ سم‌الساعة.
— شیء وحی؛ عجل مسرع. (ناظم الاطباء).
— موت وحی؛ مرگ مفاجات و سریع. (ناظم الاطباء).

وحی. [وُ حی ی] (ع اِ) جِ وَحْی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وحی شود.

وحید. [وَ] (ع ص) تک. (یادداشت مرحوم دهخدا). فرد و منفرد. (ناظم الاطباء). تنها و یگانه. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). یگانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یکتا. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی): از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه وحید ماندم. (گلستان سعدی).
— وحیدالدین؛ یگانه در دین و فرید و یکتا در مذهب.
— وحیدالعصر؛ یگانهٔ روزگار:
بلی شبل و سلیلش میتوان بود
وحیدالعصر رکن‌الملک مسعود.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ۱۳۷).
— وحید دهر و وحید عصر؛ یکتای زمانه. نادر روزگار. (ناظم الاطباء): در... آداب... وحیدالدهر است. (تاریخ قم ج ۴).

وحید. [وَ] (اِخ) یا وحیدالدین. پسر عموی خاقانی شاعر است:

جان عطارد از تپش خاطر وحید
چونان بسوخت کز فلک آبی نماندش.
جان وحید را به فلک برد ذوالجلال
تا هم فلک بجای عطارد نشاندش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۹۲)

چون من خطر زدم به فراق از پی وحید
جان از پی وحید برآمد بدان خطر. خاقانی.

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما
چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی.
خاقانی.

حجةالحق عالم مطلق وحیدالدین که هست
ملجأ جان من و صدر من و استاد من.
خاقانی.

وحید. [] (اِ) مالاون مالس. اسدالارض.[1] (یادداشت مرحوم دهخدا). || به لغت مغربی مازریون است. رجوع به فهرست مخزن‌الادویه شود.

وحید. [وُ حیْ یِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در دشت و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن و آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ حمید هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

وحیداً فریداً. [وَ دَنْ فَ دَنْ / دا] (ع ق مرکب) تنها و یگانه. یکه و تنها.

وحید دستگردی. [وَ دِ دَ گِ] (اِخ) حسن، فرزند قاسم. از ادباء و شعرای معروف ایرانی در سال ۱۲۹۸ هـ.ق. مطابق ۱۲۵۸ هـ.ش. در قریهٔ دستگرد اصفهان متولد شد. تحصیلات خود را در رشتهٔ ادبیات فارسی و عربی و فقه و حکمت در اصفهان نزد استادان بزرگ به پایان رساند. در آغاز نهضت مشروطیت به جرگهٔ آزادیخواهان پیوست و در روزنامه‌های اصفهان مقالات سیاسی و ادبی و اجتماعی مینوشت. در سال ۱۲۹۸ هـ.ش. مجلهٔ ادبی ارمغان را در تهران

---

1 - Chaméléonnair.

تأسیس کرد که مدت ۲۲ سال (با فواصل) منتشر گردید و انجمن‌های ادبی ارمغان و حکیم نظامی را تشکیل داد و جلسات درس و بحث دایر کرد و کتابهای بسیاری تصحیح و تحشیه و چاپ کرد و در سال ۱۳۲۱ هـ.ش. در تهران درگذشت. (از فرهنگ عمید).

وحید قزوینی. [وَ دِ قَ زْ] (اِخ) میرزا طاهر، از شعرا و فضلای ایرانی در عهد صفویه مورخ رسمی دربار شاه عباس دوم بود و در سال ۱۰۱۱ هـ.ق.وزیر شاه سلیمان صفوی شد و در آخر گوشه گیری اختیار کرد. از آثار معروف وی تاریخ شاه عباس دوم است آثاری هم به نظم و نثر به زبان فارسی و ترکی دارد. وی به سال ۱۱۲۰ هـ.ق. درگذشت. ازوست:

پیش من در طلب یار به حسرت مردن
به از آن است که پرسم ز کسی یار کجاست.

(آتشکدهٔ آذر ص ۲۲۹ و مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۰).

وحیدة. [وَ دَ] (ع ص) مؤنث وحید: امرأة وحیدة؛ زن یگانه. (ناظم الاطباء).

وحیدة. [وَ دَ] (اِخ) جایی از اعراض مدینه میان مدینه و مکه. (معجم البلدان) (تاج العروس) (منتهی الارب).

وحیش. [وَ] (ع ص) جانور دشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وحش شود. ج، وحشان. (ناظم الاطباء).

وحیم. [وَ] (ع ص) (یوم...) روز سخت گرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روزی سخت گرم. (مهذب الاسماء).

وحیة. [وَ حی یَ] (ع ص) مؤنث وحی بمعنی سریعة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): هو احد السموم الوحیة. (ابن البیطار): ذکاة وحیة؛ ای سریعة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وخ. [وَ / وُ] (صوت) کلمه‌ای است که در موقع خوش‌آیند بودن چیزی میگویند. (ناظم الاطباء). مرادف واهواه. (غیاث اللغات):

خدا داده‌ست فوقی را چنین دردانه‌ای وخ هی
که با انداز معشوقی هزاران عشوه ضم دارد.
فوقی (آنندراج).

||علامت تعجب است.

— وخ جان. (ناظم الاطباء). رجوع به همین مدخل شود.

— وخ‌وخ؛ واهواه. کلمهٔ تحسین است. (یادداشت مرحوم دهخدا). وه‌وه.

وخ. [وَخ‌وَخ] (ع اِ) رنج. (منتهی الارب) (آنندراج). رنج و درد. (ناظم الاطباء). ||آهنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). قصد و آهنگ. (ناظم الاطباء).

وخا. [وَ] (اِخ) نام ماهیی است که یونس (ع) در دهان آن شد نزد کعب الاحبار.

وخاء. [وِ] (ع مص) اخاء. برادری کردن. اخوت. مواخات. مواخاة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وخاب. [وَخْ خا] (اِخ) شهری است در ماوراء بلاد ختّل متعلق به ترک. مشک را از آنجا آورند. معادن نقرهٔ مهمی دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

وخاد. [وَخْ خا] (ع ص) وَخود. شتر شتابنده یا شتر با نوعی از رفتار همچون رفتار شترمرغ یا شتر که با گامهای فراخ رود. (منتهی الارب). شتر شتاب‌رو. نعت است از وخد. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر گام فراخ نهنده در رفتن و تیزرو. (ناظم الاطباء).

وخاش. [وِ] (ع اِ) جِ وخش. (ناظم الاطباء). رجوع به وخش شود.

وخاشة. [وَ / وُ شَ] (ع مص) تباه و فرومایه و بی‌اعتبار گردیدن. ||اردی و زبون گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی).

وخام. [وَ] (ع ص) ارض وخام؛ زمین گیاه ناگوارنده‌ناک. (منتهی الارب) زمینی که گیاه آن ناگوارنده باشد. (ناظم الاطباء).

وخام. [وِ] (ع ص، اِ) جِ وخیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وخیم شود. ||جِ وَخم بمعنی مرد گران و ناموافق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به وخم شود. ||جِ وخوم. (ناظم الاطباء). رجوع به وخوم شود.

وخامت. [وَ مَ] (از ع، اِمص) ناسازگاری. (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). دشواری. گرانی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ناگواری. دژگواری. بدی. مضرت و زیان و ضرر. گزند. (ناظم الاطباء). وبال. (یادداشت مرحوم دهخدا): بنگر ای نادان در وخامت عاقبت حیلهٔ خویش. (کلیله و دمنه). و چون از لذات دنیا با چنان وخامت عاقبت آرام نمی‌باشد... (کلیله و دمنه). وخامة. رجوع به وخامة شود.

وخامة. [وَ مَ] (ع مص) وخیم بودن. (اقرب الموارد). گران شدن. (تاج المصادر بیهقی). گرانبار و ناموافق گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گران و ناگوار شدن طعام. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناگوارنده شدن. (دهار). گران و ناگوارد شدن طعام. (منتهی الارب). ناگوار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||وخامة بلد؛ شایستهٔ سکنا نشدن آن. (ناظم الاطباء).

وخامه. [وَ م] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، در یکهزارگزی راه فرعی اتومبیل‌رو خلف‌آباد به شادگان. واقع در دشت. گرمسیر مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن و آب آن از رودخانهٔ جراحی تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

وخامی. [وَ ما] (ع ص، اِ) جِ وَخِم، به‌معنی مرد گران‌سنگ و ناموافق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وخم شود. ||جِ وخوم. رجوع به وخوم شود. ||جِ وخیم. (ناظم الاطباء). رجوع به وخیم شود.

وخان. [وَ] (اِخ) ناحیتی است [به حدود ماوراءالنهر] و از در تبت بدانجا شوند و رختجب دهی است از این ناحیت و اندر وی گبرکان وخی‌اند و سکاشم شهری است مستقر ملک و خان و از حدود وی روی نمدزین و تیروخی خیزد. و خمداد که بتخانه‌های وخیان در آنجاست از این ناحیت است. (از حدود العالم).

وخ جان. [وَ] (صوت مرکب) کلمه‌ای است که زنان ولایت (ایران) در وقت ناز و جماع گویند چنانکه اوه زنان هند بلکه اکثر در وقت لذت بر زبان رانند خواه مرد باشد خواه زن و گاهی تنها لفظ وخ به همین معنی نیز استعمال کنند. (مصطلحات الشعراء) (بهار عجم) (آنندراج). و به ضم واو نیز. (ناظم الاطباء):

قصه کوته از سرشب تا به وقت صبحدم
موج میزد نغمهٔ وخ‌جان ز لب بی‌اختیار.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

وخچی. [وَ] (اِ) هستهٔ خرما. (ناظم الاطباء).

وخد. [وَ] (ع مص) وَخَدان. وخید. شتافتن شتر یا نوعی از رفتار شتر همچو رفتار شترمرغ یا گام فراخ‌نهاده رفتن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وخدان. [وَ خَ] (ع مص) وَخد. وخید. شتافتن شتر یا نوعی از رفتار شتر همچو رفتار شترمرغ یا گام فراخ‌نهاده رفتن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پوییدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وخد شود.

وخده. [وَ دَ] (اِخ) از قرای خیبر است. (معجم البلدان).

وخر. [وَ خَ] (اِ) جا و مقام و مکان. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن‌آرا).

وخز. [وَ] (ع اِ) چیزی اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). چیز اندک. (مهذب الاسماء). ||جاؤا وخزاً وخزاً؛ یعنی چهار چهار آمدند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) درسپوختن سوزن و سنان و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). درخستن به نیزه و جز آن چنانکه درنگذرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خلیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خلیش. ||کشیدن. ||آمیختن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اندک سپید گردیدن موی سر. (منتهی الارب) (آنندراج). تأثیر کردن سپیدی در موی. (تاج المصادر بیهقی). ||وخیز ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). ترید عسل ساختن. (ناظم الاطباء). رجوع به وخیز شود.

وخش. [وَ] (ع ص، اِ) هیچکاره و ردی از هرچیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مردم فرومایهٔ کمینهٔ بی‌اعتبار. (منتهی الارب). فرومایگان. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است، و تثنیهٔ آن می‌آید و گاهی جمع آن اوخاش و وِخاش آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وخش. [وَ] (اِ) ابتداء و آغاز. (انجمن آرا) (آنندراج). آغاز و ابتداء. (برهان)[1] (ناظم الاطباء). ||کشف و الهام.[2] وحی. فرتاب. (غیاث اللغات) (آنندراج). پرتو بزرگی که خدای تعالی بر دل پیغمبران تابد. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به وخشور شود.

وخش. [وَ] (اِخ) نام شهری است از ولایت بدخشان و ختلان. (برهان). شهری است به ماوراءالنهر (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) در کنار جیحون. (یسنا). از ولایت ختلان. (غیاث اللغات). در ترکستان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). از اعمال بلخ از ختلان و آن شهری پهناور است برکنار جیحون، بسیارنعمت و خوش‌هوا. ناحیتی است آبادان و برکرانهٔ وخشاب نهاده و قصبهٔ آن هلاورد است و لیوکند نیز از این ناحیت است. (حدود العالم). نام قدیم جیحون. (یادداشت مرحوم دهخدا).[3] یاقوت گوید: وخش (به فتح اول) شهری است از نواحی بلخ از ختلان و آن کوره‌ای است متصل به ختل و جمعاً تشکیل یک کوره دهند و آن برکنار نهر جیحون است. (حاشیهٔ برهان قاطع از معجم البلدان):

به گامی سپرد از ختا تا ختن
به یک تک دوید از بخارا به وخش.

شاکر بخاری (حاشیهٔ برهان از لغت فرس ص۲۱۷).

مصراع اول در صحاح الفرس: به گامی شمرد از خطا تا چگل. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

عقل جزوی همچو برقست و درخش
در درخشی کی توان شد سوی وخش.
مولوی.

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان. سعدی.
شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مر این شخص را تو ببخش. سعدی.

و گفتند چشم خود را پوش و از آن دریای وخش گذرانیدند. (انیس الطالبین). میان من و لشکرگاه دو کوه بود و دریای وخش. (انیس الطالبین).

وخش. [وَ خَ] (اِ) نام مرضی است که بهائم را باشد. (غیاث اللغات از لطایف و سروری). ||بیماریی است که اسب را در پای میشود. (غیاث اللغات). مرضی و علتی که در دست و پای دواب پیدا شود و لنگ میشوند. (انجمن‌آرا). بیماریی در دست و پای ستور که اوفه نیز گویند. (ناظم الاطباء). مرضی و علتی است که در دست و پای اسب و خر به هم میرسد و بدان سبب لنگ میشوند و آن را اوفه هم میگویند. (برهان):

وخش و سست و بدلگام و چموش
جرد و لنگ وکند و نابینا.

کافی ظفر همدانی، در عیوب اسب. (حاشیهٔ برهان قاطع از جهانگیری و رشیدی). از این شعر معنی «حیوان لنگ» معلوم میشود نه مرض لنگی، شاید به‌معنی ستور لنگ و مرض آن هر دو آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از فرهنگ نظام). رشیدی گوید: وخش به فتح مرضی است که اسب و اشتر بدان سبب بلنگد و به کسر خا اسبی که آن مرض داشته باشد. [طابع رشیدی بین الهلالین (به فتحتین) را افزوده است] . اگر لفظ عربی میبود قیاس رشیدی درست درمی‌آید که در معنی اول مصدر و در دوم صفت مشبهه باشد. لیکن خود او هم لفظ را فارسی ضبط کرده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از فرهنگ نظام).

وخش. [وَ خِ] (اِ) رجوع به وخش شود.

وخشاب. [وَ] (اِخ) نام رودی است به حدود ماوراءالنهر که ناحیت وخش برکرانهٔ آن نهاده است. (حدود العالم). از شعب جیحون است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به وخش شود.

وخشت. [وَ شَ] (اِ) نام روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم. (ناظم الاطباء) (برهان)[4] (آنندراج).

وخشو. [وَ] (اِخ)[5] نام ایرانی رود جیحون. (یسنا از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین در کلمهٔ وخش). رجوع به وخش و جیحون شود.

وخشور. [وَ / وُ] (اِ) بر وزن دستور، پیغمبر و رسول را گویند و به ضم اول هم آمده است. (برهان)[6] (آنندراج) (ناظم الاطباء):

---

۱ - برساختهٔ دساتیر. (فرهنگ دساتیر ص۲۷۳).

۲ - وخش vaxsh در ایرانی میانه به دو معنی «روح» و «کلمه» آمده و در مانویت Vaxsh yôzhdahr روح‌القدس را گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - رود آمو (جیحون) را در کتب پهلوی وه‌روت (بهرود) نیز نامیده‌اند. اسم اصلی و ایرانی این رود باید vaxshu (وخشو) باشد و آن به‌معنی فزاینده و بالنده است، از ریشهٔ وخش vaxsh به‌معنی افزودن و بالیدن و ترقی کردن، در سانسکریت uxshayanta و در پهلوی vaxshîtan آمده. کلمهٔ Oxus که جغرافیون قدیم یونان و روم ذکر کرده‌اند از همین کلمهٔ ایرانی است. (از حاشیهٔ برهان قاطع، از ایران باستان ص۱۶۹۴). نزد جغرافیون ایران و عرب وخش سرزمینی است در کنار جیحون و وخشاب رودباری است از شعب جیحون. ابوریحان بیرونی در ذکر نام ماهها و جشنهای خوارزمیان مینویسد: «روز دهم اسفند ماه نزد خوارزمیان جشنی است نامزد به وخشنگام، و وخش اسم فرشته‌ای است که نگهبانی آب با اوست، مخصوصاً اسم فرشتهٔ موکل رود جیحون است». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، از آثار الباقیه ص۲۳۷ و یسنا ج ۱ ص ۵۰ - ۵۱).

۴ - پنج روز آخر سال راکه در عربی خمسهٔ مسترقه و در فارسی پنجهٔ دزدیده و بهیزک و پنجه و پنج‌وه نامیده شده به اسم پنج فصل (گاتها قدیمترین بخش اوستا) نامزد کرده‌اند، یعنی بهر یک از این پنج روز اسم یکی از پنج فصل گاتها را داده‌اند، از آنجمله نام روز چهارم به نام بخش چهارم گاتها Vôhu - xshathra و نام روز پنجم به نام بخش پنجم گاتها Vahishtô ishtî نامیده شده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، از خرده اوستا ص ۲۱۱ و مزدیسنا ص۱۲۸، ۳۰۱، ۳۰۲). وخشت= وهشت. (از حاشیهٔ برهان، از کریستنسن. شعر پهلوی و شعر فارسی قدیم، مجلهٔ کاوهٔ قدیم ۳:۵ ص۲۵). روز چهارم در متن غلط و روز پنجم صحیح است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

5 - Vaxshu.

۶ - در اوستا vaxshô - bara مرکب از «وخش» از ریشهٔ uxt (گفتن) و «بره» از ریشهٔ bar (بردن) که در فارسی بدل به «ور» (به فتح اول) شده و از پسوندهای اتصاف به شمار میرود. پس وخشور (که در پارسی همانند گنجور و رنجور و مزدور var آن بدل به ûr شده) لغةً به‌معنی حاصل کلام (سخن) آسمانی و اصطلاحاً به‌معنی پیامبر است. (از حاشیهٔ برهان، از مزدیسنا ص ص ۱۰۶ - ۱۰۷). پهلوی: vaxshwar (دینکرت) در کتاب هفتم دینکرت عبارتی آمده که در آیین مزدیسنای پیشین سابقه ندارد. در این عبارت از vaxshvar سخن میرود و این کلمه فقط به زرتشت اطلاق میشود. از آغاز، از پیامبران و رسولان دیگر او هرمزد (اهورمزدا) که پیش از زرتشت زندگی میکردند و بوسیلهٔ معجزاتی که نشان داده اند رسالت (vaxshvarîh) خود را در جهان ثابت کرده‌اند یاد میشود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، از Dk. 7.1.3. و Dk.5.1.):

یکی حال از گذشته دی، دگر از نامده فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یاگندا.

←

با ندا نمودند وخشور را
بدید آن سراپا همه نور را. رودکی.
یکی حال از گذشته دی دگر از نامده فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یا گندا.
دقیقی.
بگفتار وخشور خود راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی. فردوسی.
بگو ای خردمند از این در سخن
قیاسی ز وخشور دادار کن. فردوسی.
رجوع به غیاث اللغات و انجمن‌آرا و آنندراج شود.

وخشوربند. [وَ بَ] (اِ مرکب) وخشورپند. وخشورنهاد شریعت. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وخشورپند و وخشورنهاد شود.

وخشورپند. [وَ پَ] (اِ مرکب) شریعت یعنی شرعی که پیغمبران قرار دهند و با بای ابجد [وَخشوربند] هم درست است. (برهان). به‌معنی شریعت باشد که پیغمبران قرار داده باشند و آن را وخشوربند نیز گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وخشور و وخشوربند شود.

وخشورنهاد. [وَ نِ / نَ] (اِ مرکب) وخشورپند. (برهان)[1]. وخشوربند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). شریعت که پیغمبران قرار داده باشند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وَخشوربند و وخشورپند شود.

وخشی. [وَ] (ص نسبی)[2] منسوب به وخش و آن شهری است. (الانساب سمعانی). جامه‌ای است منسوب به وخش. (انجمن آرا). جامه‌ای است خوش‌قماش و لطیف. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

وخشیدن. [وَ دَ] (مص) فروزان بودن. افروختن. تافتن. تابان بودن. (یادداشت بخط مؤلف).

وخشیرک. [وَ رَ] (اِ) درمنهٔ خراسانی باشد مشهور به درمنهٔ ترکی و معرب آن وخشیرق است. (برهان)[3] (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

وخشیزق. [وَ زَ] (اِ) وخشیرق. (فرهنگ نظام). رجوع به وخشیرق و وخشیرک شود.

وخشیزک. [وَ زَ] (اِ) رجوع به وخشیرک و رجوع به ضریر انطاکی ۳۴۷ و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

وخشینه. [وَ نَ / نِ] (اِ) نام مرغی است سفید که در بهار پیدا میشود و در باغها میباشد و وخشیشه نیز آمده است. (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به انجمن آرا و آنندراج شود. وخشینه مصحف خشینه. رشیدی گوید: وخشینه همان خشینه و ظاهراً واو عطف را اصل کلمه پنداشته‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||هرچیز سفید. (برهان) (ناظم الاطباء). ||سفیدهٔ صبح. (برهان). سپیدهٔ صبح. (ناظم الاطباء).

وخض. [وَ] (ع مص) درخلانیدن نیزه چنانکه درنگذرد به جانب دیگر یا درخستن به نیزه بی‌مبالغه. (منتهی الارب). طعنه زدن چنانکه در جوف نیوفتد. (تاج المصادر بیهقی). نیزه زدن کسی را چنانکه در درون وی درآید و از جای دیگر سر بدر نکند و بی‌مبالغه نیزه زدن کسی را. (ناظم الاطباء). ||درآمیختن سپیدی موی. (منتهی الارب). دررسیدن پیری کسی را و موهای وی آمیخته به سپیدی گشتن. (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب). رجوع به وخط شود.

وخط. [وَ] (ع مص) آمیختن سپیدی با موی. (تاج المصادر بیهقی). درآمیختن موی سپید موی سیاه را، یا فاش گردیدن موی سپید. (منتهی الارب). سپید و سیاه برابر هم شدن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آمیخته‌موی و دوموی گردیدن. (منتهی الارب): وُخِطَ الرجل؛ آمیخته‌موی و دوموی گردید. رجوع به وخض شود ||شتاب رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درآمدن. ||نیزه گذاره یا سبک زدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نیزه زدن چنانکه بگذرد. (تاج المصادر بیهقی). ||بانگ کردن کفش به رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گاهی سود گاهی خسارت برداشتن در بیع. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تیغ سبک زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وخف. [وَ] (ع مص) زدن خطمی را چنانکه لعاب دهد. ||ازده شدن خطمی چنانکه لعاب دهد. متعدی و لازم استعمال شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به زشتی یاد کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وخفة. [وَ فَ] (ع اِ) خریطه‌مانندی است از چرم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (آنندراج).

وخم. [وَ] (ع ص) مرد گران و ناموافق. ج، اوخام، وِخام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وخوم. ||(بلد...) شهر ناموافق و ناسازگار برای سکنا. (ناظم الاطباء). ||(مص) چیره شدن در نبرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به گرانی کسی را غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

وخم. [وَ خَ] (ع اِ) بیماریی است مانند باسور که در فرج ناقه پیدا گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). بیماری است مانند بواسیر که در فرج ماده شتر پدید آید. ||(مص) گرفتار تخمه شدن. (ناظم الاطباء).

وخم. [وَ خِ] (ع ص) مرد گران. (ناظم الاطباء). مرد گران‌سنگ و ناموافق. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اوخام، وخام. (ناظم الاطباء). وَخامی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیگوار. (نطنزی). نا گوار. (غیاث اللغات). سنگین. ثقیل. (یادداشت مؤلف). ناسازگار. (غیاث). ناموافق. (منتهی الارب):
برج بادی ابر سوی او برد
تا بخارات وخم را بردرد. مولوی.
نیست زندانی وحش‌تر از رحم
ناخوش و تاریک و پرخون و وخم. مولوی.
یا دری بودی در این شهر وخم
تا نظاره کردمی اندر رحم. مولوی.
— بلد وخم؛ شهر ناسازوار و ناموافق برای سکنا. (ناظم الاطباء).

وخمة. [وَ خِ مَ] (ع ص) شتر مادهٔ به وخم رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر مبتلا به وخم. (ناظم الاطباء). رجوع به وخم شود.

وخمة. [وَ خِ مَ / وَ مَ] (ع ص) (ارض...) زمین که گیاهش ناسازوار و ناگوارنده باشد. ||(بلدة...) شهر ناموافق باشندگان. (منتهی الارب). ناسازگار برای سکنی. (ناظم الاطباء).

وخنة. [وَ نَ] (ع اِ) تباهی. (منتهی الارب). تباهی و فساد. (ناظم الاطباء).

وخواخ. [وَخْ] (ع ص) فروهشته‌شکم فراخ‌پوست سست و کسلمند نامرد یا آنکه خواهش زنان ندارد. (از منتهی الارب) (آنندراج). فربه که می‌لرزد گوشت او. (مهذب الاسماء). ضعیف و سست و فروهشته‌شکم که پوست شکم وی فراخ باشد و عنین و آنکه میل به زن ندارد و کسلمند و بی‌حال. (منتهی الارب).
||خرمای نرم. (منتهی الارب) (آنندراج).

وخ وخ. [وَ وَ] (صوت مرکب) کلمه‌ای است از توابع و آن را در محل انتعاش طبیعت

← (از حاشیهٔ برهان قاطع، از لغت فرس صص ۱۶۴-۱۶۵).
مصراع اول در صحاح الفرس چنین است: یکی حال از گذشته دیگری از نامده فردا. «طاعتی». (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۱ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - قیاس شود با وشی. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - معرب آن وخشیرق است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، از دزی ج۲ ص ۷۹۰). در محیط اعظم و فرهنگ نظام: وخشیزک، و معرب آن را وخشیزق آورده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

و در وقت دیدن و شنیدن چیزی کـه طبع را خوش آید گویند. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج). وه‌وه. (انجمن‌آرا). کـلمه‌ای است که‌در وقت خوش آمدن چیزی گویند. (غیاث اللغات). واخ‌واخ و وه‌وه نیز آمده. به‌به. چـه بسیار نکوست. (یادداشت مرحوم دهـخدا). کلمه‌ای است که هنگام لذت یـا حیرت از چیزی گـویند. (ناظم الاطباء). صـوتی کـه حکایت از مزه و لذت و خوشی کند. (لغت‌نامهٔ اوبهی):

به یک وخ‌وخ کـه مـن کـردم بـه صـد اخاخ نمی‌ارزد. (لغت‌نامهٔ اوبهی).

گندم‌ و جو مباش گو امسال
نان جاورس خوش بود وخ‌وخ.
حکیم نزاری قهستانی.

به باغ کس چو تخم ذوق میکاشت
نوای وخوخی با خویش میداشت.
ملافوقی یزدی (آنندراج).

وخوخة. [وَخْ وَ خَ] (ع اِ صوت) حکـایت آواز مرغ و پرندگان. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء). ||(مص) حکایت کردن آواز مرغ را. (منتهی الارب) (آنندراج).

وخود. [وَ] (ع ص) گام فراخ نهاده رونـده. (از منتهی الارب) (آنندراج). وخّـاد. (منتهی الارب) شـتابان و گـام فـراخ‌نـهنده. (نـاظم الاطباء). و آن نـعت است از وخـد. (مـنتهی الارب). رجوع به وخاد و وخد شود.

وخوش. [وُ] (ع اِ) جِ وخش. (مـــنتهی الارب) رجوع به وخش شود.

وخوشة. [وُ شَ] (ع مص) وخاشة. (نـاظم الاطباء) (مـنتهی الارب). تـباه و فـرومایه و بی‌اعتبار گـردیدن. (مـنتهی الارب). ||بـددل شدن. (تاج المصادر بـیهقی). ||ردی و زبـون گشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وخاشة شود.

وخوض. [وُ] (ع اِمص) جـنبش. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وخوم. [وَ] (ع ص) مـرد گـران‌سـنگ و ناموافق. (از منتهی الارب) (آنـندراج). مـرد ثقیل و گران و نـاپسند. ج، وخـام، وخـامی، اوخام. (ناظم الاطباء). ||(ارض...) زمین کـه گیاهش نا گـوارنـده بـاشد. (مـنتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وخم و وخامة شود.

وخوم. [وُ] (ع مص) وخـامة. گـران‌بـار و ناموافق گردیدن. (منتهی الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطباء). ||گران و نا گوارد شدن طعام. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع بـه وخـم و وخامة شود.

وخومة. [وُ مَ] (ع مص) وخـامة. (مـنتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وخـامة و وخـم شود.

وخی. [وَخْیْ] (ع اِ) آهنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). قصد و آهـنگ. (نـاظم الاطـباء). ||راه معتمد. (منتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطباء). ||قاصد. ج، وُخیّ، وَخـیّ. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). ||جـهت. (مـنتهی الارب). سـمت. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). سمت و جـهت. (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج). ||(مص) رفتن یا میانه رفتن یعنی نه آهسته و نه شـتاب. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||آهنگ نمودن. (منتهی الارب). قصد کردن. (تـاج الـمصادر بـیهقی) (نـاظم الاطـباء). ||روی آوردن بـه چیزی. (منتهی الارب). توجه کردن به جایی. (ناظم الاطباء).

وخی. [وَ خـیی] (ع اِ) جِ وَخْـیْ. (مـنتهی الارب). رجوع به وَخْیْ شود.

وخی. [وُ خـیی] (ع اِ) جِ وَخْـیْ. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). بـه‌معنی قـاصد. (نـاظم الاطباء). رجوع به وَخی شود.

وخی. [وَ] (ص نسبی) مـنسوب است بـه وخـان کـه نـام شـهری است از حـدود ماوراءالنهر. ج، وخیان: خمداد جـایی است که‌اندر وی بت‌خانه‌های وخیان است. (حدود العالم). و از حدود وی روی نمد زیـن و تـیر وخی خیزد. (حدود العالم). رجوع به وخـان شود.

وخید. [وَ] (ع مص) وخد. وَخَدان. شتافتن شتر یا نـوعی از رفـتار شـتر هـمچو رفـتار شترمرغ یا گام فراخ نهاده رفـتن آن. (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوییدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). رجـوع بـه وخـد و وخـدان شود.

وخیز. [وَ] (ع اِ) اشکنهٔ شهد. (منتهی الارب) (آنندراج). اشکنه و تریدی که از عسل سازند. (ناظم الاطباء).

وخیض. [وَ] (ع ص) درخسـته بـه نـیزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نیزه‌زده‌شده.

وخیفة. [وَ فَ] (ع اِ) لعاب خطمی. (مـنتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). آردالهٔ جامه و پینووا. ج، وخائف. (مهذب الاسماء).

وخیم. [وَ] (ع ص) دشوار. (غیاث اللـغات) (از ناظم الاطباء) (فـرهنگ فـارسی مـعین). ||سنگین و گـران. (غیاث اللـغات) (دهـار) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||مرد گران و ناموافق. (از آنندراج) (منتهی الارب). مرد سنگین و گران و ناپسند. (ناظم الاطباء). ج، وِخام. (منتهی الارب) (آنندراج). اوخـام. (نـاظم الاطـباء). ||ناسازگار و نـاموافق. (فـرهنگ فـارسی مـعین): و بـحکم آنک برنج‌زار است آب آن وخیم باشد و نـا گـوار. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). ||بـد و زشت. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء): اگر در کار خوض کند [شیر] که‌عاقبتی وخیم... دارد... از وخامت آن او را بیا گاهانم. (کلیله و دمنه). عاقبت وخیم کدام است. (کلیله ودمنه). ایـن جوری وخیم و ظلمی عظیم بود کـه بـر ایـن حـیوان رفت. (سـندبادنامه). انـدیشید کـه عصیان بر ولی‌نعمت خویش عـاقبتی وخـیم دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||(طعام...) طعام نـا گـوارد. (نـاظم الاطباء) (مـنتهی الارب) (آنندراج). نـا گـوارنـده. (مـهذب الاسماء). ||(بلد...) شهر ناموافق برای سـا کـنانش. (از اقرب الموارد). شهر ناموافق باشندگان. شـهر ناموافـق و نـاسازگار بـرای سکـنیٰ. (نـاظم الاطباء). ||شیء وخیم؛ چیز وباآور. [وبیّ]. (از اقرب الموارد).

وخیمة. [وَ مَ] (ع ص) (ارض...) زمین‌کـه گیاهش‌ناسازوار و نا گوارنده‌باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(بلدة...) شهر ناموافق باشندگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شهری کـه بـرای سکـنیٰ ناسازوار باشد. رجوع به وخمة شود. ||وخیم و کارهایی که انجام آن منجر به بدی گردد. (از ناظم الاطباء). رجوع به وخیم شود.

ود. [وَ] (ص) به‌معنی رد است که حکیم عاقل و دانشمند بـاشد.[1] ||گـرم[2] در مـقابل سـرد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||بد. مقابل خـوب[3]. (فرهنگ فارسی معین).

ود. [وَدد] (ع مص) وِداد. وَداد. ودادة. مودة. مَوِدَدَة. دوست داشتن. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||آرزو بردن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). آرزو داشتن. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) دوستی و محبت. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) دوست. (مـنتهی الارب) (مـهذب الاسماء) (نـاظم الاطباء). ||بسیارمحبت. (مـنتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسیار دوست. (ناظم الاطباء). واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اَوِدّاد، اَوِدّاء. ||وتد و میخ. و این به لغت اهل نـجد است. (نـاظم الاطباء). میخ. (منتهی الارب). میخ چـوبین. (مـهذب الاسـماء). ||بت و صـنم. (نـاظم الاطباء). وُد. (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

ود. [وِدد] (ع اِ) دوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) دوست داشتن. (مـنتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||آرزو داشتن. (ناظم الاطباء).

ود. [وُدد] (ع مص) دوست داشتن. (منتهی

---

۱ - مـصحف «رد». (حـاشیهٔ بـرهان قـاطع چ معین).

۲ - ظـاهراً مـصحف «ور». (حـاشیهٔ بـرهان قاطع).

۳ - در رشیدی آمده: ود بـه وزن و مـعنی بـد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||آرزو بردن و آرزو داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ا) دانا. (غیاث اللغات). ||دوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وَد شود. ||(امص) دوستی. (غیاث اللغات). مهر. حب. وداد. محبت. (یادداشت مؤلف). دوستداری. (السامی فی الاسامی):

آب صبرت آب جوی خلد شد
جوی شیر خلد مهر تست و ود. مولوی.
انبیا بودند ایشان اهل ود
اتحاد انبیا هم فهم شد. مولوی.
خوانده‌ام آن بر دل احمد به ود
صد هزاران بار و درمانی نشد. مولوی.

ود به حرکات سه گانهٔ واو و تشدید دال نزد سالکان عبارت است از دوستیی که هیجان آن چندان شدید باشد که محب از جان و دل چشم پوشد و در صحائف گفته که مودت سالکان از مراتب محبت است و آن هیجان قلب و چسبیدن آن به هوا و عشق است و این را پنج درجه است: اول نیاحت و اضطراب. در این مقام همه نوحه و زاری و فریاد و بیقراری بود. دوم بکاء است. سوم حسرت. در این مقام صاحب وداد مسکین بر اوقات عزیز خود که ضایع رفته است حسرت میکند. و هرلحظه که بی‌محبوبش رفته در ندامت میباشد. چهارم تفکر است در محبوب، اِنّ فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون. (قرآن ۳/۱۳) و تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة، زیرا تفکر در واجب سبب قرب متفکر به سوی واجب شود. پنجم مراقبهٔ محبوب است و آن برترین و سخت‌ترین مقامات باشد. ای عزیز شنیده‌ای که وقتی امیرالمؤمنین نماز میگزاشت رویش زرد گشت و دلش خفقان گرفت و بیهوش شد پرسیدندش که چه بود. فرمود راقبت الله تعالی فی صلوتی فاستحییت من تقصیری. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ود. [وَد / وُد] (اِخ) نام بتی است. (مهذب الاسماء). نام بت قوم نوح (ع). (منتهی الارب). نام بتی که از قوم نوح مانده بود و عرب آن را میپرستیدند. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). بت قوم نوح که به صورت مرد بود. (غیاث اللغات از شرح نصاب). نام بتی است که به قوم نوح متعلق بود و قریش نیز بتی به این نام داشت. (معجم البلدان). به صورت مرد بود. (آنندراج). نام بت قبیلهٔ کلب در دومة‌الجندل. (مفاتیح) (حبیب‌السیر). رجوع به بت شود.

ودا. [وِ] (اِخ) وداس. بر مجموعهٔ کتب مقدس چهارگانهٔ هندوان اطلاق میشود. اول را ریگ مینامند، دوم یاجور، سوم ساما، چهارم اتاروان. کتاب مقدس براهمه و آن چهار جزو است و کهن‌ترین اثر ادبی هند به زبان سانسکریت است. (یادداشت مؤلف). ودا یا وداس بر مجموعهٔ کتب مقدس چهارگانهٔ هندوان اطلاق میشود. کتاب اول را ریگ مینامند و مجموعه‌ای است از ادعیه و سرودهای منظوم دینی. کتاب دوم موسوم است به یاجور و مرکب از ادعیهٔ منثور است. کتاب سوم به نام ساما است و مشتمل بر ادعیه‌ای است که مخصوصاً باید سروده شود. کتاب چهارم معروف است به اتروا که حاوی عباداتی است که در استغفار از گناهان و لعن کافران و غیره به کار میرود. مجموعاً وداس را در زمان اورنگ زیب گورکانی، به امر یکی از برادران وی به پارسی ترجمه کرده‌اند.

ودائع. [وَ ءِ] (ع اِ) ج ودیع، به‌معنی عهد و پیمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ودیع شود. ||ج ودیعة. (منتهی الارب) (آنندراج). به‌معنی زنهار و امانت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ودیعه شود. اماناتها و هرچه که در نزد کسی بطور امانت گذارند. (ناظم الاطباء).
— ودائع پروردگار؛ رعایا. (ناظم الاطباء).

ودائق. [وَ ءِ] (ع اِ) ج ودیقة. (منتهی الارب). رجوع به ودیقه شود.

وداج. [وِ] (ع اِ) رگ گردن. (منتهی الارب) (آنندراج). رگ گردن ستور که قصاب ببرد. (مهذب الاسماء). وَدَج. رگ گردن و آن دو رگ است. (غیاث اللغات). رگ گردن که آن را به فارسی دوجان گویند. (ناظم الاطباء). رگ جان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): و به شهر من [گرگان] و مرو وداج را رگ جان گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

وداجان. [وِ] (ع اِ) تثنیهٔ وداج. دو رگ گردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به وداج شود.

وداجین. [وِ جَ] (ع اِ) دو رگ گردن یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ. (ناظم الاطباء). رجوع به وداج و وداجان شود.

وداد. [وَ] (ع مص) وِداد. وُداد. دوست داشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المصادر). دوستی. محبت. مودت:

کم‌بودشان رقت و لطف و وداد
زآنکه حیوانی است غالب بر نهاد. مولوی.
کارت این بوده‌ست از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد. مولوی.

||آرزو بردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). آرزو داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به ود شود.

وداد. [وِ] (ع مص) وَداد. وُداد. ود. ودادة. مودة. موددة. دوست داشتن. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با یکدیگر دوستی داشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). ||(امص) دوستی. حب. مودت. ود. مهر. محبت. (از یادداشت مؤلف): ذات‌البین از صدق وداد به محض اتحاد رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

وداد. [وُ] (ع مص) وَداد. وِداد. ود. مودة. دوست داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

ودادت. [وَ دَ] (از ع مص) وداد. ود. آرزو بردن. (بحر الجواهر). رجوع به ودادة شود.

ودادة. [وَ دَ] (ع مص) ود. وداد. مودة. موددة. دوست داشتن کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آرزو بردن. (منتهی الارب). آرزو کردن. (المصادر زوزنی). رجوع به وداد و ود شود.

وداس. [وَ] (ع اِ) گیاه که روی زمین را پوشد و هنوز شاخ برنیاورده باشد والا آن را ملتف گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وداس. [وِ] (اِخ) رجوع به ودا شود.

وداع. [وَ] (ع مص) بدرود کردن. (غیاث اللغات از مدار و بهار عجم و کشف و صراح و مزیل). بدرود نمودن. (آنندراج). خدانگهداری کردن. خداحافظی کردن. (یادداشت مؤلف). ||(امص) اسم مصدر است تودیع را و آن تفأل است به تن‌آسانی و راحت که لاحق حال او باشد وقت بازآمدن از سفر. (منتهی الارب). ||(ا) بدرود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پدرود. (ناظم الاطباء). خیرباد که وقت رفتن یکدیگر گویند. (آنندراج از کنز اللغات). نیایشی که در هنگام مسافرت و مفارقت از یکدیگر بر زبان می‌آورند. (ناظم الاطباء). خداحافظی. (یادداشت مؤلف).

وداع. [وِ] (ع اِمص) وداع به کسر واو خواندن نوعی از تفریس [تصرف فارسیان] باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

واپسین دیدارش از من رفت جانم بر اثر
گربرفتی در وداعش من ز جان خشنودمی.
خاقانی.
آن تازه گل ما را هنگام وداع آمد
زآن پیش که بگذارد گلزار نگهدارش.
خاقانی.
در وداع شب همانا خون گریست
روی خون‌آلود از آن بنمود صبح. خاقانی.

سرها وداع تن کرده و جانها به قاب قالب طالب مفارقت شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— الوداع؛ خدا نگهدار. (ناظم الاطباء). خداحافظ:

الوداع ای زمان طاعت و خیر

محفل خیر و مجلس قرآن. سعدی.
– وداع کردن؛ بدرود کردن. خداحافظی نمودن. (ناظم الاطباء):
رفیق طرب را وداعی کن ارنه
ز داعی غم مرحبایی نیابی. خاقانی.
سیب گویی وداع یاران کرد
روی از آن نیمه سرخ و نیمی زرد. سعدی.
گشاده‌روی‌کنی همچو گل وداع مرا
شکسته‌دل نکنی پیش عندلیبانم. صائب.
– وداع‌گاه؛ جای بدرود کردن و خداحافظی نمودن:
گردوداع‌گاه تو ای دوست روز و شب
یعقوب‌وار مانده خروشان و سوگوار.
عمعق بخاری.
– وداع گفتن و الوداع گفتن؛ خداحافظی کردن. خیرباد گفتن به هنگام مسافرت. بدرود گفتن. (ناظم الاطباء):
مرا به گور سپاری مگو وداع‌وداع
که‌گور پردهٔ جمعیت جنان باشد.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ص۲۰۹).
رجوع به وَداع شود.
||متارکه. مسالمت. (اقرب‌الموارد).
وداع‌نامه. [وِ مَ / مِ] (اِ مرکب) بدرودنامه. (از ناظم الاطباء). رجوع به وداع شود.
وداعة. [وَ عَ] (ع اِمص) تن‌آسانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فراخی زندگانی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) آرمیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). تن‌آسان و فراخ‌زندگانی گردیدن و راحت و آرام گرفتن. (ناظم الاطباء). سکون و استقرار یافتن. ساکن و مستقر شدن. اطمینان و آرامش یافتن. (از اقرب الموارد). آرام گرفتن. (منتهی الارب). ||به سفر رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
وداعی. [وِ] (ص نسبی) منسوب به وداع. (ناظم الاطباء). رجوع به وداع شود.
وداعی بلخی. [وِ یِ بَ] (اِخ) از معاصران امیرعلی شیر نوائی است و دربارهٔ او گوید: شاعری است عامی که طبعی لطیف دارد. این مطلع ازوست:
دلا نتوان حریف اهل تقوی جاودان بودن
بر دردی‌کشان هم چند روزی میتوان بودن.
(مجالس النفایس ۲۴۱).
وداغ.[۱] [وَ] (اِ) آتش راگویند که به عربی نار گویند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).
وداف. [وُ] (ع اِ) نره. (ناظم الاطباء). بدان جهت که از وی آب منی میچکد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
وداق. [وَ] (ع مص) خواهش گشن کردن ستور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ودق. ودقان. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
وداق. [وِ] (ع اِمص) آزمندی گشن. یقال: بها وداق. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وَداق شود.
وداک. [وَدْ دا] (ع ص) چربش‌فروش. (مهذب الاسماء) (از المنجد). فروشندهٔ چربی. رجوع به ودک شود.
ودان. [وِ] (ع مص) وَدن. ترکردن چیزی و تر نهادن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||نیکو کردن حال عروس و نیکو قیام نمودن بر آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). و همچنین نیکو کردن تیمار اسب. (از اقرب الموارد). ||کوتاه ساختن چیزی را. ||به چوب‌دستی زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ودان جلد؛ به خاک سپردن پوست را تا نرم گردد.(اقرب الموارد). رجوع به ودن شود.
ودانوش. [ ] (اِخ) نام مردی که عذرا را بفروخت. (لغت‌نامهٔ اسدی):
گذشته بر او بر بسی کام و دام
یکی تیزپایی ودانوش نام. عنصری.
رجوع به دانوش در همین لغت‌نامه و فرهنگ سروری شود.
ودایع. [وَ یِ] (ع اِ) ج ودیعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امانتها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ودیعه شود.
– ودایع آفریدگار؛ رعایا. رعیتها. (فرهنگ فارسی معین).
||ج ودیع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودائع شود.
وداْ. [وَدْءْ] (ع مص) برابر کردن. ||به بدی و زشتی فراگرفتن کسان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||برآوردن اسب نره را تا کمیز اندازد یا بر ماده جهد. (منتهی الارب). برآوردن اسب نره را برای کمیز انداختن یا برای برجستن بر ماده. (آنندراج). ||یقال: دانبی؛ یعنی بگذار مرا. (منتهی الارب). ||سپری گردیدن اخبار بر کسان و منقطع شدن. (منتهی الارب). رجوع به مدخل بعد شود.
وداْ. [وَ دَءْ] (ع اِمص) هلاکی. (منتهی الارب). هلاک. ||(مص) سپری گردیدن اخبار بر کسان و منقطع شدن. (اقرب الموارد).
ودب. [وَ] (ع اِ) بدحال. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بدحالی. (ناظم الاطباء). بدی حالت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بدی حال. (اقرب الموارد).
ودج. [وَ] (ع مص) رگ گردن بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رگ زدن ستور. (تاج المصادر زوزنی). قصد کردن رگ گردن ستور را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیکو و راست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||صلح افکندن میان قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب). نیک کردن میان قومی. (تاج المصادر بیهقی). اصلاح کردن و قطع شر و بدی نمودن. (از اقرب الموارد). صلح کردن میان قوم و راست و نیکو نمودن میان آنها. (ناظم الاطباء).
ودج. [وَ دَ] (ع اِ) رگ گردن. (از بحرالجواهر) (آنندراج) (اقرب الموارد). گردن. (منتهی الارب). هر یک از دو رگ سطبر گردن که آن دو را به صیغهٔ تثنیه ودجان گویند. وداج. رگ بسمل. شاهرگ. شه‌رگ. (دهار). رگ گردن ستور که قصاب ببرد. تثنیهٔ آن ودجان و ج، اوداج. (مهذب الاسماء). نام رگی در گردن که هنگام ذبح قطع میگردد و زندگانی با قطع آن از میان میرود. (اقرب الموارد). ||سبب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وسیله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و کسر دال در آن لغتی است. (از اقرب الموارد). رجوع به وداج شود.
ودجان. [وَ دَ] (ع اِ) دو ودج و آن دو رگ گردن باشد یکی را ودج ظاهر و دیگری را ودج غائر گویند. ||دو برادر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دو چیز بهم‌پیوسته و آن تشبیهی است به دو رگ گردن در پیوستگی و همنشینی با یکدیگر. (از اقرب الموارد). رجوع به ودج شود.
ودحة. [وَ دَ حَ] (ع اِ) ماداغنی عنی ودحة؛ ای وتحة؛ یعنی به چیزی فایده ندارد از من. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
ودخین. [وَ] (اِ) بر وزن پروین، جانوری است آبی و دندان دارد و گردنی دارد باریک و دراز و پیوسته در آبهای شور و ناصاف و تیره میباشد. گویند نابیناست و چشم ندارد و به هندی بوبو میگویندش. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).
وُدداء. [وُ دَ] (ع ص، اِ) ج ودود. به‌معنی دوست و بسیارمحبت. (منتهی الارب). رجوع به ودود شود.
ودر. [وَ] (ع مص) مست شدن چنانکه بیهوشی طاری گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دور کردن و تبعید نمودن. (از اقرب الموارد).
ودرستان. [وَ دَ سِ] (اِ) ودرشتان. ورستان و امت پیغمبر و پیروان آن و حواری آن. (ناظم الاطباء). رجوع به برروشنان شود.
ودرشتان. [وَ دَ شِ] (اِ) ودرستان. (ناظم

---
۱ - این تصحیف است و صحیح وراغ براء مهمله است چنانکه بیاید. (حاشیهٔ برهان چ معین، از سراج اللغات، از فرهنگ نظام).

الاطباء). رجوع به مدخل قبل و رجوع به برروشنان شود.

ودس. [وَ] (ع مص) پنهان گشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پوشیده شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نهفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): مادری این ودس؛ ای ذهب. (مهذب الاسماء). ||آغاز کردن سخن و کامل نگرداندن آن. (از اقرب الموارد). تمام نکردن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نخست روییدن گیاه زمین و انبوه نگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ا) اول گیاه که روید. (منتهی الارب) (آنندراج). اول نبات که آید پدید. (مهذب الاسماء). نخستین گیاهی که روید. (ناظم الاطباء).

ودش. [وَ] (ع اِ) تباهی و فساد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فساد. (اقرب الموارد).

ودص. [وَ] (ع مص) آغاز کردن به سخن و انجام ننمودن آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). آغاز کردن سخن را و به انجام نرسانیدن آن. (ناظم الاطباء). رجوع به ودس شود.

ودع. [وَ] (ع اِ) قبر. (منتهی الارب) (آنندراج). گور. (ناظم الاطباء). رجوع به ودیع شود. ||محوطه‌ای که گردا گرد گور باشد. (منتهی الارب). گور یا محوطهٔ گردا گرد آن. (آنندراج) (اقرب المورد). ||کلا کموش. وَدَع. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هدف. (از اقرب الموارد). غرض. (اقرب الموارد). ج، ودوع. (از اقرب الموارد). ||مهره‌های سفید یا صدف که از دریا استخراج کنند و برای دفع چشم‌زخم به خود آویزند. (اقرب الموارد). رجوع به ودع شود. ||(مص) بدرود کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وداع نمودن در وقت کوچ کردن. (ناظم الاطباء). ||جامه را در جامهٔ دیگر نهادن و نگاه داشتن آن را در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||ساکن و مستقر شدن. (از اقرب الموارد). ||آرامش یافتن. (اقرب الموارد). ||ترک کردن و سپردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و قرائت شده است بطور شاذ ماوَدَعَکَ ربک. (منتهی الارب). دست بداشتن. (المصادر زوزنی).

ودع. [وَ دَ] (ع اِ) یربوع. (اقرب الموارد). کلاکموش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و آن موش دشتی و صحرایی است. (منتهی الارب). ||صدف سوخته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سفیدمهره را گویند و آن نوعی از صدف است که عوام گوش‌ماهی گویندو بعضی گفته‌اند که مهره‌ای است سفید و از دریا برمی‌آید و آن را به فارسی کجک میخوانند و توتیای اکبرهمان است. و آن را بسوزند و در داروهای چشم به کار برند. گویند عربی است. (برهان) (آنندراج).[1] رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود. بادمهره. سفیدمهره. گوش‌ماهی. (بحر الجواهر). صدف خرد که به جای نقود در هند متداول بوده است. (اخبار الصین و الهند ص۱۳). واحد آن ودعه. ج، ودعات. (اقرب الموارد). ||ج ودعة و آن شبه سپید است که از دریا برآرند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ودعة شود.

ودع. [وَ دَ] (اِخ) (ذات‌ال...) رجوع به ذات‌الودع شود.

ودعاء. [وُ دَ] (ع اِ) ج ودیع. (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودیع شود.

ودعات. [وَ دَ] (ع اِ) ج ودعة و آن شبه سپید است که از دریا برآرند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ودع و ودعة شود.

ودعات. [وَ دَ] (اِخ) (ذوال...) رجوع به ذوالودعات شود.

ودعة. [وَ عَ] (ع اِ) شبه سپید که از دریا برآرند و شکاف آن همچو شکاف خستهٔ خرما باشد و به فارسی مورچه خوانند و به هندی کوری و جهت دفع چشم‌زخم بر گردن کودکان آویزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، ودعات، وَدَع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به ودع شود.

ودعة. [وَ دَ عَ] (ع اِ) وَدعَة. (منتهی الارب). رجوع به وَدعَة و ودع شود.

ودف. [وَ] (ع مص) گداخته و روان گردیدن پیه. ||چکیدن آب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کم کردن دهش. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

ودفة. [وَ فَ] (ع اِ) مرغزار سبز علف‌ناک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرغزار سبز. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||گیاه نصیّ و صلیان. (ناظم الاطباء). رجوع به وَدَفَة شود.

ودفة. [وَ دَ فَ] (ع اِ) گیاه نصی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||صلیان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مدخل قبل شود. ||تلاق زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ودق. [وَ] (ع مص) چکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). چکیدن پیه و آب از اناء. (تاج المصادر بیهقی). ||ودوق. نزدیک کسی شدن و قادر گردیدن وی را. (منتهی الارب). نزدیک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و در مثل: ودق العیر الی الماء؛ یعنی نزدیک شد به آن و این در حق شخصی گویند که به حرص و آزمندی چیزی فروتنی نماید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آرام یافتن و انس گرفتن به کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انس گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||فراخ شدن شکم یا روان گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||باریدن باران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). باریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||تیز گشتن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروهشته شدن ناف یا برآمدن آن همچو ناف مرد برآمده‌ناف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ا) باران که پیاپی ببارد. (مهذب الاسماء). باران شدید. (ترجمان علامهٔ جرجانی). باران یا باران شدید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گویند آنچه خارج شود از لابلای باران و مانند غبار است ودق نامیده میشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باران دایم و متصل. (ناظم الاطباء). ||نقطهٔ سرخ که در چشم از خون حادث گردد. (منتهی الارب). یا گوشت‌پاره‌ای که در چشم کلان‌گردد یا بیماری است در چشم که به سبب آن گوش بیاماسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وَدَق. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به بحر الجواهر شود.

ودق. [وَ دَ] (ع اِ) نقطهٔ سرخ که در چشم کلان‌گردد یا بیماری است در چشم که به سبب آن گوش بیاماسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به وَدق شود. ||(مص) وَداق. ودقان. خواهش گشن کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ودق‌رسیده شدن به چشم و آن بیماریی است که چشم سرخ گردد. (منتهی الارب). مبتلا به ودق گشتن چشم. (ناظم الاطباء). مرض ودق در چشم پدید آمدن. (اقرب الموارد). رجوع به ودق شود.

---

۱ - بیرونی دربارهٔ انواع صدف گوید: و من انواعها الودع یجمعها الزنج فی جزائرهم عند جزر الماء و یلقونها فی حفرة و یطمونها حتی یموت حیوانها و تعفن لحومها و تبطل و کذلک یفعل فی الدیبجات. (حاشیهٔ برهان قاطع از الجماهر ص ۲ - ضمیمهٔ کتاب). ودع، هو خزف دود یکون فی البحر و یقال له ببلاد الهند الکورة. (حاشیهٔ برهان قاطع از عقار: ۱۲۷). نام هندی آن kawrî است Cauri = (فرانسوی) Cypraea = moneta. (حاشیهٔ برهان قاطع از عقار ۱۲۷ف).

ودقان. [وَ دَ] (ع مص) وَدق. وِداق. خواهش گشن کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودق شود.

ودقة. [وَ دَ قَ] (ع اِ) نقطهٔ سرخ که بر چشم افتد. (مهذب الاسماء). آماسی باشد صلب بر طبقهٔ ملتحمه و این آماس بعضی را اندر بن گوشهٔ چشم باشد که سوی بینی است و بعضی را اندر گوشهٔ دیگر باشد که سوی گوش است و بعضی اندر زیر پلک باشد و بعضی را آماس‌های کوچک باشد گردا گرد سیاهی بر شکل ذرهٔ مروارید و رنگ این آماس‌ها نیز مخالف باشد بعضی را سرخ باشد و بعضی را سپید و بسیار باشد که این علت اندر انتهاء رمد گرم پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به داود ضریر انطاکی و رجوع به ودق شود.

ودقة. [وَ قَ] (ع اِ) یکی وَدق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودق شود.

ودقة. [وَ دِ قَ] (ع ص) (عین...) چشم ودق‌رسیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به ودق شود.

ودقین. [وَ قَ] (ع اِ) تثنیهٔ ودق. (منتهی الارب). دو روی و دو جهت و دو جانب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودق شود.

— حرب ذات ودقین؛ جنگ سخت و این تشبیهی است به ابر ذات ودقین. (اقرب الموارد).

— ذات ودقین؛ بلا و سختی، گویا آن دو روی دارد یا از دو روی وارد میشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— سحابة ذات ودقین؛ ابر دارای دو باران سخت. (اقرب الموارد).

ودک. [وَ دَ] (ع اِ) چربی گوشت و پیه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). چربش. (مهذب الاسماء). چربش گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). چربو. (دهار). چربو و دسومت که از گوشت گیرند. (از بحر الجواهر).

— رجل ذوودک؛ مرد تنومند فربه. (ناظم الاطباء).

— ودک‌الجفان؛ چرک چسبندهٔ پلکهای چشم. (ناظم الاطباء).

— ودک‌المیته؛ آنچه از مردار روان میگردد. (ناظم الاطباء).

||(مص) چربش‌ناک گردیدن دست. (منتهی الارب) (آنندراج). چرب گردیدن دست. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج).

ودک. [وَ دَ] (اِخ) نام مادر ضحاک پادشاه. (منتهی الارب). نام مادر ضحاک تازی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

ودک. [وَ دِ] (ع ص) لحم ودک؛ گوشت فربه پیه‌ناک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

ودکا. [وُ] (اِ) قسمی نوشابهٔ الکلی که از حبوبات گیرند و در روسیه متداول است. عروق روس. توضیح: ودکا نوشابهٔ تند الکلی و مخلوطی است تصفیه‌شده از الکل اتیلیک و آب. برای تهیهٔ ودکا مخلوط الکل و آب را از زغال عبور دهند و سپس تصفیه کنند آنگاه شیرهٔ گیاهان یا دانه‌ها یا ریشه‌ها و ادویه را بدان اضافه نمایند. انواع دیگر ودکا را از تقطیر مایعات شیرین مانند شیرهٔ انگور، آلبالو و غیره به دست آورند. (فرهنگ فارسی معین).

ودکاء. [وَ] (ع اِ) ریگ توده است یا جایی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

ودل. [وَ] (ع مص) جنبانیدن مشک شیر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ودمة. [وُ مَ] (ع اِ) ادمة. خویشی. ||وسیله. (منتهی الارب). ||(اِمص) آمیزش. ||موافقت. ||گندم‌گونی آدمیان. ||رنگی از رنگهای شتر که مایل به سیاهی یا مایل به سپیدی باشد یا آن سپیدی خالص است یا رنگی است از رنگهای آهوان مایل به سپیدی. و در نهایه است که ادمه در شتران عبارت است از سپیدی موی و سیاهی چشم. (منتهی الارب در مدخل ادم).

ودن. [وَ] (ع مص) وِدان. تر کردن. (تاج المصادر بیهقی). تر کردن چیزی و تر نهادن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||زیر خاک کردن پوست تا نرم گردد. (از اقرب الموارد). ||نیکو کردن حال عروس را و نیکو قیام نمودن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو قیام کردن به حال عروس و اسب. (از اقرب الموارد). ||کوتاه ساختن چیزی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||به چوب‌دستی زدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||فرزند لاغر زادن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بچهٔ لاغر زادن.

ودن. [وَ دَ] (ع مص) فرزند لاغر زادن زن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب سمع آید. (ناظم الاطباء).

ودناکسی. [وَ] (ع اِ) به لغت مراکش، نوعی از انجیر سپید بسیارلذیذ. (ناظم الاطباء).

ودود. [وَ] (ع ص) دوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محب یا محبوب. (اقرب الموارد). دوستدار مطیعان. دوستدار. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). ||بسیارمحبت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کثیرالحب؛ بسیاردوستی. (اقرب الموارد). بسیار بامحبت. (ناظم الاطباء). ج، وُدَداء. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث در آن یکسان است، زیرا وصف است که برای مبالغه آید. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). فعول به‌معنی فاعل است. (اقرب الموارد).

ودود. [وَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (از غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

با طلب چون ندهی‌ای حی ودود
کز تو آمد جملگی جود و وجود. مولوی.

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفورست و ودود.
سعدی.

رحمت بارخدایی که کریمست و لطیف
کرم بنده‌نوازی که غفور است و ودود.
سعدی.

ودوع. [وُ] (ع اِ) جِ ودع. (المنجد). رجوع به ودع شود.

ودوق. [وَ] (ع ص) آزمند گشن از خر ماده و اسب ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن اسب که گشن خواهد. (مهذب الاسماء).

ودوق. [وُ] (ع مص) نزدیک کسی شدن و قادر گردانیدن وی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): ودق الیه ودوقاً و ودقاً فی المثل ودق العیر الی الماء؛ ای دنا منه؛ در حق شخصی گویند که به حرص و آزمندی چیزی فروتنی نماید. (منتهی الارب). ||آرام یافتن و انس گرفتن به کسی یا چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فراخ شدن شکم کسی یا روان گردیدن شکم کسی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد از قاموس). ||باریدن باران. ||تیز گشتن شمشیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فروهشته شدن ناف یا برآمدن آن همچو ناف مرد برآمده‌ناف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ودوک. [وَ] (ع ص) دجاجة ودوک؛ ماکیان چربش‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ودیک. ودیکه؛ مرغ چاق. (اقرب الموارد).

وده. [وَدْهْ] (ع مص) بازداشتن کسی را از کار و برگردانیدن او. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

وده. [وَ دَهْ] (ع مص) برگردیدن از کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ودهاء. [وَ] (ع ص) زن خوشرنگ با اندکی سپیدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ودی. [وَدْیْ] (ع مص) دیه. نزدیک گردانیدن‌کار. ||نره فرو رها کردن اسب جهت

بول یا گشنی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ودی انداختن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیرون آمدن ودی. (تاج المصادر بیهقی). ||خونبهای کشته دادن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خون نهادن. (المصادر زوزنی). دیه پرداختن. (اقرب الموارد). ||جاری شدن و وادی را از این جهت وادی گویند که سیل در آن جاری میگردد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) آب ستبر سپیدی که پس از بول خارج میگردد. (ناظم الاطباء). آب مرد که بعد از بول برآید. (منتهی الارب). هرگاه پس از مجامعت بول کند و سپس غسل نماید و آنگاه از ذکر چیزی لزج و چسبنا ک خارج شود آن را ودی نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ودی. [وَ دا] (ع اِ) هلاک.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هلاک و تباهی. ||خونریزی. (ناظم الاطباء).

ودی. [وَ دی ی] (ع اِ) آب مرد که بعد از بول برآید. (منتهی الارب). آب غلیظ سپید که پس از بول برآید. (ناظم الاطباء). رجوع به وَدْیْ شود. ||نهال ریزهٔ خرما. (منتهی الارب). نهال ریزهٔ خرمابن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ودیة یکی آن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ودید. [وَ] (ع ص) ودود. دوست. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دوستان. (منتهی الارب). اسم جمع است بمعنی محبان و دوستان. (از اقرب الموارد).

ودیس. [وَ] (ع ص) گیاه خشک و پژمرده. (ناظم الاطباء). گیاه خشک. (اقرب الموارد) (آنندراج). نبات خشک. (مهذب الاسماء). ||عسل رقیق. (اقرب الموارد).

ودیع. [وَ] (ع ص) تن آسان و آرمیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ساکن. (مهذب الاسماء). ||اسب آسایش جو و آساینده. ||(اِ) عهد و پیمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، ودایع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مقبره. (از اقرب الموارد) (المنجد). قبر. رجوع به ودع شود.

ودیعت. [وَ ع] (از ع اِمص، اِ) ودیعة. امانت. (غیاث اللغات). امانت و زنهار و هر چیزی که به کسی بسپارند و در نزد وی امانت گذارند و با نهادن و سپردن و گذاردن ترکیب شود:

ور ودیعت نهند مال یتیم
نزد ایشان غنیمت انگارند. ناصرخسرو.

بماندم من و ماند عبدالمجیدی
ودیعت به یزدان پاکش سپردم. خاقانی.

به روشن ترین کس ودیعت سپار
که از آب روشن نیاید غبار. نظامی.

– ودیعت حیات؛ زندگانی که به منزلهٔ امانتی است از طرف حق تعالی. (فرهنگ فارسی معین).

||باران، زیرا که به ابر سپرده شده. ||رعیت، زیرا که به پادشاه سپرده شده. (ناظم الاطباء).

ودیعة. [وَ عَ] (ع ص) مؤنث ودیع. (از اقرب الموارد). ||(اِ) زنهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیز بزنهارداده. (یادداشت مؤلف). ||امانت. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی که نزد امین میسپارند. سپرده. (از اقرب الموارد). ج، ودائع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). امانتی است که نزد غیر سپرده میشود از روی قصد تا او آن را حفظ کند. و فرق میان ودیعه و امانت به عموم و خصوص است. ودیعه خاص است و امانت عام است و حمل عام بر خاص صحیح است و عکس آن صحیح نیست. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات سیدجرجانی و رجوع به ودیعت شود.

ودیعی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به ودیعه، ودیعت. (فرهنگ فارسی معین).

ودیفة. [وَ فَ] (ع ص) مرغزار سبز علفناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– روضة ودیفة؛ مرغزاری خوش و تازه از بسیاری نبات. (مهذب الاسماء).

ودیق. [وَ] (ع ص) فرس ودیق؛ اسب مادهٔ آزمند نر. (منتهی الارب) (آنندراج). مادیان آزمند گشن. (ناظم الاطباء).

– اتان ودیق؛ ماده خر آزمند گشن. (ناظم الاطباء).

ودیقة. [وَ قَ] (ع اِ) سختی گرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرما، نیمروز آن. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||(ص) جای تره یا گیاهناک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ودیک. [وَ] (ع ص) دجاجة ودیک؛ ماکیان فربه پیه ناک.(آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرغ چاق. (از اقرب الموارد). ماکیان فربه چربش ناک. (ناظم الاطباء). چیزی چرب. (دهار).

ودیکة. [وَ کَ] (ع ص) ماکیان فربه باپیه. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغ چاق. (اقرب الموارد). ||(اِ) آرد که به چربش آمیخته مانند حریره سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ودین. [وَ] (ع ص) تر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء): شیء ودین؛ چیزی تر و چیز خیسانیده شده. (ناظم الاطباء). ||ترنهاده. (منتهی الارب) (آنندراج).

ودیة. [وَ دی یَ] (ع اِ) یکی ودی و آن نهال ریزهٔ خرماست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ودی شود.

ودیه. [وَدْ دِی یَ] (ع اِ) زوجه. زن. (فرهنگ فارسی معین): معبر گفت که در همین حلال تو نهال جمال بشکفد و شجرهٔ ودیهٔ تو به ثمرهٔ ولادت مثمر گردد. (فرهنگ فارسی معین از روضة العقول، مقدمهٔ مرزبان نامه).

وذائل. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وذیله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به وذیله شود.

وذائم. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وذیمة. هدیهٔ خانهٔ کعبه. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وذیمة شود. ||اموال که در آن نذرها باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وذاب. [وِ] (ع اِ) شکنبه‌ها و روده‌ها، واحد ندارد. ||دسته‌های راویه و گوشه‌های آن. ||روده‌هایی که در آنها شیر میریزند تا فوراً منجمد گردد. (ناظم الاطباء).

وذاح. [وَ] (ع ص) زن تباه کار فرومایه. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). زن فاجر و بدکاری که از بندهٔ خود پیروی کند. (ناظم الاطباء).

وذارة. [وُ رَ] (ع اِ) تراشهٔ درزی. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه را که درزی در برش جامه دور می‌اندازد و تریشه‌های درزی. (ناظم الاطباء). قوارهٔ خیاط. (اقرب الموارد).

وذاف. [وُ] (ع اِ) کیر. (منتهی الارب) (آنندراج). آلت تناسل. (آنندراج). ذکر و کیر. (ناظم الاطباء).

وذالة. [وَ / وِ لَ] (ع اِ) پاره‌ای گوشت که قصاب پیش از تقسیم جزور جداکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). در اقرب الموارد فقط به فتح واو آمده است.

وذام. [وِ] (ع اِ) ج وَذَمَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بمعنی روده و شکنبه. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وذمة شود.

وذاة. [وَ] (ع اِ) آنچه بدان رنج و سختی کشند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). گویند: اصابته وذاة. (از اقرب الموارد).

وذایل. [وَ يِ] (ع اِ) وذائل. ج وذیله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وذیله و وذائل شود.

وذایم. [وَ يِ] (ع اِ) وذائم. ج وذیمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وذیمة و وذائم شود.

وذء. [وَذْءْ] (ع اِ) سخن نابایست و مکروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سخن ناشایست ناسزا باشد یا غیر آن. (از اقرب الموارد). ||(مص) عیب کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||حقیر گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بانگ برزدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج). زجر کردن. (اقرب الموارد). ||کند و خیره شدن بینائی چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب فتح است. (منتهی الارب).

وذأة. [وَ ءَ] (ع اِ) بیماری. گویند: مابه وذأة؛ ای لاعلة به. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عیب. (المنجد) (از اقرب الموارد). بیماری و عیب و علت. (ناظم الاطباء).

وذح. [وَ] (ع مص) حرکت و سیر شدید کردن. (اقرب الموارد) (المنجد). سیر کردن، سیر عنیف. ||گرد آوردن گوسفندان و مانند آنها را. (ناظم الاطباء).

وذح. [وَ ذَ] (ع اِ) آنچه از کمیز و پشکل از پشم‌های گوسفندان آویزان باشد. (المنجد). آنچه از بول و پشکل بر پشم گوسفند چسبد. و ثعلب گوید کثافاتی که بر رانهای گوسفند چسبد. (از اقرب الموارد). سرگین که بر پشت گوسفندگیرد. (مهذب الاسماء). هرآنچه در زیر دنبهٔ گوسفند از پشکل و بول خشک‌شده آویزان گردد. (ناظم الاطباء). ||سوزشی که در باطن رانها به هم رسد. (ناظم الاطباء). ||(مص) خشک شدن بول و پشک بر گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). دارای وذح بودن گوسفند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سوختن درون رانهای مرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سوزش پدید آمدن در باطن رانها. (ناظم الاطباء).

وذح. [وُ] (ع اِ) جِ وَذَحَة. (ناظم الاطباء). جِ وَذَحَة. مثل بُدْن، جِ بَدَنَة. (اقرب الموارد). رجوع به وذح و وذحة شود.

وذحة. [وَ ذَ حَ] (ع اِ) یکی وذح. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء): ماأغنی عنی وذحة؛ بی‌نیاز نکرد مرا چیز اندکی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وحدة شود.

وذر. [وَ] (ع مص) بریدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قطع کردن. (از اقرب الموارد). ||نشتر فروبردن به جراحت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بریدن تلاق زن: وذر الوذرة؛ برید تلاق زن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گذاشتن و ترک کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) ج وذرة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وذرة شود.

وذر. [وَ ذَ] (ع اِ) ج وذرة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وذرة شود.

وذرتان. [وَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ وذرة. دو لب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابوحاتم گوید وذرتان به‌معنی دو پاره از گوشت است که دو لب بدانها تشبیه شده است. (اقرب الموارد). رجوع به وذرة شود.

وذرة. [وَ رَ] (ع اِ) پارهٔ گوشت. (مهذب الاسماء). پارچهٔ گوشت بی‌استخوان یا گوشت‌پارهٔ گرد و پهن بریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به وَذْرَة شود. ||تلاق زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، وذر، وَذَر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||لب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج)؛ وذرتان؛ دو لب. ابوحاتم گوید وذرتان دو قطعه گوشت است که دو لب به آنها تشبیه شده است. (منتهی الارب). ||کنایه از کیر و سرکیر، یا ابن‌شامة الوذرة، دشنام است و آن کنایه از کیر و سرکیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): یابن شامةالوذرة؛ یعنی زانیه و زن بدکار. (اقرب الموارد). کلمهٔ فحش است مر تازیان را. (ناظم الاطباء).

وذرة. [وَ ذَ رَ] (ع اِ) پارچهٔ گوشت بی‌استخوان یا گوشت‌پارهٔ گرد و پهن بریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پارهٔ گوشت. (بحر الجواهر). رجوع به وَذْرَة شود.

وذرة. [وَ ذِ رَ] (ع ص) زن که در فرج او گوشت بسیار باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||زن گنده‌بوی یا سطبرلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وذع. [وَ] (ع مص) روان گردیدن آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وذف. [وَ] (ع مص) روان شدن پیه و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رفتن با کبر و سرفرازی. (از اقرب الموارد). وذفان. رجوع به وذفان شود.

وذفان. [وَ] (ع اِ) شتاب‌زدگی و نزدیک. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و به همین معنی است در سیرهٔ پیغمبر (ص): نزل بام معبد وذفان مخرجه الی المدینه؛ ای حدثانه و سرعانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وذفان. [وَ ذَ] (ع مص) راه رفتن با اهتزاز و تکبر. (اقرب الموارد). رجوع به وذف شود.

وذفة. [وَ ذَ فَ] (ع اِ) تلاق زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وذلة. [وَ ذَ لَ] (ع ص) زن شادمان نیکوقامت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). زن شادمان چست و چالاک. (ناظم الاطباء). و ابن‌بزرج گوید: وذلة عبارت است از سبک و چالاک از مردم و شتر و غیره و گویند: خادم وذلة؛ ای خفیف. (اقرب الموارد). رجوع به مدخل بعد شود.

وذلة. [وَ ذِ لَ] (ع ص) زن شادمان چست. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وَذَلَة شود. ||خادم وذلة؛ خادم سبک و چالاک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). خدمتگار سبک و چالاک. (ناظم الاطباء).

وذم. [وَ ذَ] (ع مص) بریده شدن دوال دلو. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دوال دلو بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(امص) افزونی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زیاده. (از اقرب الموارد). ||(اِ) نره مع هردو خصیه. (منتهی الارب). نره با هر دو خایه. (ناظم الاطباء). ||آزخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آزخ و ثؤلول. (ناظم الاطباء). ||گوشت و آزخ زهدان ناقه که از ولادت بازدارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آزخهای زهدان ماده‌شتر که از آبستنی آن را بازدارد. (ناظم الاطباء). ||دوالهای گوشهٔ دلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دوال گوشهٔ دلو. (مهذب الاسماء). دوالهای گوشهٔ دول. (ناظم الاطباء). ||چوب چنبر دلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اوذام. (مهذب الاسماء).

وذم. [وَ ذِ] (ع ص) دلو دوال‌بریده. (المنجد).

وذماء. [وَ] (ع ص) زن نازاینده. (منتهی الارب) (آنندراج). زن نازا. (ناظم الاطباء). عاقر. (از اقرب الموارد).

وذمة. [وَ ذَ مَ] (ع اِ) روده و شکنبه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، وِذام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||یکی وذم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یعنی یک دوال گوشهٔ دول. (ناظم الاطباء). رجوع به وذم شود.

وذنه. [ ] (ع اِ) نوع مصری حی‌العالم است. (ضریر انطاکی). و لکلرک گوید: قوطولیدون است. مؤلف در یادداشتی نویسد: لکن گمان میکنم ابن‌بیطار وذنة را با وضنة خلط کرده است. (یادداشت بخط مؤلف).

وذواذ. [وَذْ] (ع ص) (رجل...) سریع‌المشی. (المنجد) (از اقرب الموارد). مرد تیزدو. (ناظم الاطباء).

وذوذة. [وَذْ وَ ذَ] (ع مص) شتافتن. (از اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء).

وذوم. [وُ] (ع اِ) ج وَذَم. (المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به وَذَم شود.

وذی. [وَذْیْ] (ع اِ) ودی. آب که پس از بول بیرون آید. آب رقیق و لزج را کـه پس بـول بـیرون آیـد وذی گـویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آبی که پس از انزال از کسی خارج میگردد. (ناظم الاطباء). رجوع به وَذْیْ شود. ||خراش. ||(مص) خراشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطبـاء). و فـعل آن از بـاب ضـرب است. (منتهی الارب).

وذی. [وَ ذیْ] (ع اِ) وَذْیْ. آبی که پس از انزال از کسی خارج میشود. (ناظم الاطباء). رجوع به وَذْیْ شود.

وذیل. [وَ] (ع اِ) وذائل. ج وذیلة. (منتهی الارب) (از اقرب المـوارد) (نـاظم الاطـباء). بهمعنی آیینه و پارهای از سیم جلاداده. رجوع به وذیلة شود.

وذیلة. [وَ لَ] (ع اِ) آیـنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آینه به لغت هذیل. (از اقرب الموارد). ||پارهای از سیم جـلاداده یـا عـام است. (نـاظم الاطـباء). قـطعهای از نـقرهٔ جلادادهشده یـا عـام است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وذیـل، وذایـل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیهپارهٔ کـوهان و سـرین. (منتهی الارب) (اقرب المـوارد). پارهای از پیه کوهان و کفل و سرین. ||(ص) زن زبانآور کوتاهسرین. (ناظم الاطباء). داه زبانآور و کوتاهسرین. (منتهی الارب). اَمَـهٔ زبـانآور کـوتاهسرین. (از اقـرب المـوارد). ||شادمان نیکوقامت. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد). زن شـادمان نـیکوقامت. (نـاظم الاطباء).

وذیمة. [وَ مَ] (ع اِ) هدیهٔ خانهٔ کعبه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هـدیهٔ خـانهٔ کـعبه و مالی که در آن نذر باشد. (ناظم الاطـباء). ج، وذائـم. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). ||وذیمة الکلب؛ قلاده که در گردن سگ کنند. (اقرب الموارد).

وذیة. [وَ یَ] (ع اِ) درد. (نـاظم الاطـباء) (مـنتهی الارب). وجـع. (اقـرب المـوارد). ||بیماری. ||عـیب. (مـنتهی الارب) (اقـرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند: ما به وذیة. (منتهی الارب). ||آب اندک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ور. [وَ] (اِ) سبق و تختهٔ اطفال که معلمان بدان تعلیم دهـند چـنانکه فـلانی فـلان چـیز ور میدهد؛ یعنی تعلیم میدهد و درس میگوید. (آنـندراج) (بـرهان). سبق و تـختهٔ درس کودکان. تـختهای کـه در مـکتبهای قـدیم معلمان روی آن به شاگردان تعلیم میدادنـد. سبق. (فرهنگ فارسی معین).

— ور دادن؛ درس و سـبق دادن. (نـاظم الاطباء).

||کنار. ساحل. بر. (فرهنگ فارسی معین):

مگر عبره کنم شبهای بی‌حد
پس پشت افکنم شخهای بی‌مر
چو کشتی از شکم وز پنج دریا
برون آیم به پیشت خشک زین ور.

مسـعودسعد (دیـوان ص ۱۹۶ از فـرهنگ فارسی معین).

||آزمایشی بوده است که در مـحاکـم ایـران قـدیم از دو طـرف دعـوی مـیکردهانـد تـا راستگویی یکی معلوم شود و هر کسی موفق میشد او را محق مـیدانسـتند. از جـملهٔ ایـن آزمایشها نوشانیدن آب آمیخته به گوگرد و گذشتن از میان آتش بود. (فـرهنگ فـارسی معین).

— ور سرد؛ آزمایش با اشیاء سرد از این قبیل: مدعی و مدعیعلیه هردو میبایست در آبـی فروروند نفس هریک زودتر تنگ میشد و سر از آب بیرون میکرد محکوم مـیگشت. دست چپ مـتهم را بـه پـای راستش مـیبستند و ریسمانی هم به کمرش تا در وقت ضـرورت بتوانند او را از آب بدر آورند آنگـاه او را در آبی مـیانـداخـتند اگـر در آب فـرومیرفت بیگناهی وی ثابت بـود و اگـر در روی آب میماند مقصر و محکوم بود زیرا آب پاک او را به خود نپذیرفته. (فرهنگ فارسی معین).

— ور گرم؛ آزمایش با اشیاء گرم از این قبیل: متهم میبایست چندی دست خود را در آتش نگهدارد اگر آسیبی به وی نـمیرسید بـیگناه مـحسوب میشد. مـدعیعلیه مـیبایست یـا پیراهن یا جامهٔ اندوده به موم یا قیر از مـیان آتش بگذرد اگر آسیبی نمیدید بیگناه بـود. دست یا عضو دیگر مدعی و مدعیعلیه را داغ زده مهر و موم میکردند. پس از سرآمدن مدت معین مهر و موم راگشوده زخم هر کدام زودتر بهبود میبافت او را محق میدانستند. (فرهنگ فارسی معین از مزدیسنا چ ۱ ص۴۴۲ به بعد).

||گرمی و حرارت. (آنندراج) (برهان) (نـاظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||سینه بـه لغت زند و پازند. صدر. (بـرهان) (آنـندراج) (ناظم الاطباء). بـر و سـینه و صـدر. (نـاظم الاطباء). ور مرادف بر است در جمیع معانی. (آنندراج). ||کمر. ||پهلو. (فـرهنگ فـارسی معین).

— ور دل کسی نشستن؛ پهلوی او نشستن.

||(حرف اضافه) بر. علیٰ. (فـرهنگ فـارسی معین): فضل دادیم و افـزونی بـعضی را ور بـعضی. (کـشـف الاسـرار ج ۱ ص ۷۷۵ از فرهنگ فارسی معین). ||(پـیشوند) بـر سـر افعال درآید به معنی بر، بالا: ورجستن؛ بـالا جستن. (یادداشت مؤلف). ||(پسوند) پسـوند دارندگی و اتصاف کـه در آخـر اسـم درآیـد بهمعنی خداوند و صاحب. (برهان) (آنندراج) (انجمنآرا) (ناظم الاطـباء). دارنـدهٔ چـیزی. (انجمنآرا) (آنندراج). همیشه به طور ترکیب استعمال میشود مانند پیشهور؛ یعنی صانع و دارای صنعت و تاجور؛ صاحب تاج و رهور؛ رونده و مسافر و سخنور؛ فصیح و زبانآور و هنرور؛ خداوند هنر. (ناظم الاطباء). مـؤلف انجمن آرا آرد: یحتمل مـخفف آور بـاشد. و آنندراج گوید گویا مخفف آور است و بـه واو معروف نیز یحتمل. رجوع بـه انجمن آرا و آنـندراج شـود. دارای. مـند. مـانند آبلهور. آزور:

تف خون کز مژه بر لب زد و لب آبله کرد
زمهریری ز لب آبلهور بگشایید. خاقانی.

— آزور:

به چیزی فریبد دل آزور
که باشد نیازش بدان بیشتر.
اسدی (از آنندراج).

— آشناور؛ شناور.
— بختور؛ سعادتمند.
— بزور؛ دارای ثمر.
— بهرهور؛ بهرهمند. صاحب بهره.
— پیشهور؛ صانع. (ناظم الاطباء).
— تاجور؛ صاحب تاج. (ناظم الاطباء).
— تختور؛ دارای تخت و تاج.
— جانور؛ دارای جان. حیوان.
— جوشنور؛ دارای جوشن. جوشنپوش.
— دیدهور؛ دارای دیده.
— دینور؛ صاحب دین. متدین.
— رایور؛ صاحب رأی.
— رنجور؛ رنجور.
— زبانور؛ زبانآور. فصیح.
— ژوبینور؛ زوبینور.
— سپرور؛ دارای سپر.
— فرهنگور؛ ادیب. (مهذب الاسماء)

ترکیبهای دیگر:

— بارور. زوبینور. سازور. سایهور. شناور. شیرور. کفنور. کـینور. کـینهور. گـنجور. گوشور. مژدهور. مـهرور. نـامور. هـنرور. هـوشور. رجـوع بـه ذیـل هـریک از ایـن ترکیبها شود. ||(اِ) جـهت. سـمت. جـانب. کنار. سو. (ناظم الاطباء).

— از این ور؛ از این سوی. از این جهت. (ناظم الاطباء).

— دور و ور؛ دور و حوالی. اطراف. (فرهنگ فارسی معین).

— نه اینوری میشود نـه آنوری؛ نـه شـفا مییابد و زنده میماند و نه میمیرد.

ترکیبهای دیگر:

— یک‌وری شدن کلاه. یک‌وری گذاشتن. یک‌وری نشستن.
||(پیشوند) بر سر اسماء (ریشه و مصادر مرخم) درآید به‌معنی بر، به: ورانداز. ورشکست. ورمال. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ صوت) آواز کریهی در گریهٔ کودک. گریه با آواز کریه و زشت. (یادداشت مؤلف): این بچهٔ همسایه دیشب تا صبح ور زد. ||(اِ) در تداول، عرض و پهنا. (یادداشت مرحوم دهخدا): پارچهٔ کم‌ور. پارچهٔ پُرور. این پارچه ورش کم است. ||(پسوند) (مزید مؤخر امکنه) چون: اَشکُور. انارور. برلور. خرور. نیمه‌ور. مازور. تیل‌وره سر. (یادداشت مرحوم دهخدا). دینور. نهر زاور. کنگور. قفهور. راور.
||(حرف ربط مرکب) مخفف و اگر. (ناظم الاطباء):

ور به غریبی فتد از مملکت
محنت و سختی نبرد پینه‌دوز. رودکی.
یک سو کنمش چادر یک سو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه.
رودکی.
ورچه ادب دارد و دانش پدر
حاصل میراث به فرزند نی. رودکی.
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ.
نشود تیره افروخته ماند به میان. فرخی.
گرجویی از ولایت انصاف دوست جوی
ور گیری از محلت اخلاص یار گیر.
(از مقامات حمیدی).
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
عاقبت بیرون کند صد برگ دست.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون ج ۵ ص ۷۴)
گر بیایی دهمت جان ور نیایی کشدم غم
منت بایست بمیرم چه بیایی چه نیایی.
سعدی.
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم. حافظ.

ور. [وَ] (اِ) پرگویی. گفتار بیهوده. سخن بیهوده. سخن بیفایده.
— ور زدن؛ در تداول، پرگویی کردن. حرفهای بیهوده گفتن.

ور. [وَرر] (ع اِ) برسوی ران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وَرِک. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ارزانی و فراخ‌سالی. (منتهی الارب) (آنندراج). خصب. (اقرب الموارد).

ورآباد. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات. واقع در جلگه و سردسیر. سکنهٔ آن ۱۲۳۶ تن و آب آن از قنات و رودخانه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، تنباکو، پنبه و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورآمدن. [وَ مَ دَ] (مص مرکب) کنده شدن و جدا شدن چسبیده و دوسیده‌ای چنانکه کاغذ از دیوار و مشمع از تن. (یادداشت مؤلف). ||رسیدن خمیر. مخمر شدن. آماده شدن خمیر برای پختن نان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||برآمدن. مقابله کردن. (فرهنگ فارسی معین).
— ورآمدن پس کسی؛ از عهدهٔ مقابلهٔ او برآمدن. ||چاق شدن. (فرهنگ فارسی معین).

ورآمده. [وَ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مخمر: خمیر ورآمده. رجوع به ور آمدن شود.

ورآورد کردن. [وَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) برآورد کردن. دیدن به چیزی. دیدن به چیزی بلند از زیر تا بالا یا از بالا تا زیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). بنظر دقت نگریستن. ||تخمین زدن. رجوع به برآورد کردن شود.

ورآوردن. [وَ وَ دَ] (مص مرکب) کندن چیزی که به جائی چسبیده باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). چیزی را از جای خویش کندن. (فرهنگ فارسی معین).

ورا. [وَ] (از ع، حرف اضافه، ق) وراء. پس. عقب. بعد. (ناظم الاطباء). در پس. در عقب. پشت. خلف. جز. بجز. غیر. بغیر. مگر. سوا. (ناظم الاطباء). رجوع به وراء شود:

ورای هر چه در گیتی اساسی است
برون از هر چه در فکرت قیاسی است.
نظامی.
ورای همه بوده‌ای بود او
همه رشته‌ای گوهرآمود او. نظامی.
ای قناعت توانگرم گردان
که‌ورای تو هیچ نعمت نیست. سعدی.

||پسین. ||آنطرف. (ناظم الاطباء). خارج از. بیرون از:

کسی ز چون و چرا دم نمی‌تواند زد
که نقش‌بند حوادث ورای چون و چراست. انوری.

کارخانهٔ این طایفه ورای این عالم است. (انیس الطالبین). دنیای موهومی ورای دنیای مادی برای خودش تصور کرده. (سایه روشن صادق هدایت ص ۲۰).
— ورای پست و بلند؛ برتر و بالاتر از زمین. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— ||بیرون زمین و آسمان که عالم لاهوت و عدم باشد. (برهان) (آنندراج). کنایه از عالم لاهوت است. (انجمن‌آرا). رجوع به وراء شود.
||بهتر. نیکوتر. مناسب‌تر:

هیچ فرصت ورای آن مطلب
که‌کسی مرگ دشمنان بیند. سعدی.

ورا. [وَ / وِ / وُ] (ضمیر + حرف اضافه) مخفف او را. (برهان) (ناظم الاطباء). «ورا بین که‌با ما چها میکند.» یعنی او را ببین. (برهان):

میغ مانندهٔ پنبه‌ست و ورا باد نداف
هست سدکیس، درونه که بدو پنبه زنند.
بوالمؤید.
به ناز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز گریغ. شهید.
دلی کو پر از زوغ هجران بود
ورا وصل معشوق درمان بود. بوشکور.
نداند مشعبد ورا بند چون
نداند مهندس ورا درد چند.
منجیک (از صحاح الفرس).
فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق
ورا همچون طراز خوب کرکم. منجیک.
ببوسید پای و رکیب ورا
همی خیره گشت از نهیب ورا. فردوسی.
جهان‌آفرین را ستایش گرفت
نیایش ورا در فزایش گرفت. فردوسی.
ورا دید با دیدگان پر ز خون
به زیر زنخ دست کرده ستون. فردوسی.
بسی خیمه‌ها کرده بود او درست
مر آن خیمه‌های ورا چاره جست. عنصری.
فرمانْش رونده در همه عالم باد
بدخواه ورا دم زدن اندر دم باد. منوچهری.
احباب ورا سعادت بی‌غم باد. منوچهری.
همه را زاد به یک دفعه نه پیشی نه پسی
نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی.
منوچهری.
خدای را به یگانی بدان و از پس او
به هر چه گفت رسول ورا مصدق دار.
ناصرخسرو.
خاک بر سر کند شهی که ورا
نبود در زمانه حکم روا. سنایی.
گوئی‌ز بهر مهر ورا آفرید و بس
اندر نهاد آدمیان کردگار دل. سوزنی.
نکنم روی ورا با مه دوهفته قیاس
ور کنم بر مه دو هفته نهم بار سپاس.
سوزنی.
دین پاکیزه و عقل و خرد کامل او
مر ورا جز همه نیکوئی تلقین نکند. سوزنی.
گر نشستی ورای خاقانی
نه ورا عیب و نه ترا هنر است. خاقانی.
ورا بی‌انده و تیمار دارید
همش از جملهٔ خاصان شمارید. نظامی.
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت. نظامی.
گرچه از میری ورا آوازه‌ای است
همچو درویشان مر او راکازه‌ای است.
مولوی.
مرا گویند چشم از وی بپوشان
ورا گو برقعی بر خویشتن پوش. سعدی.

وراء. [وَ] (ع اِ) فرزند فرزند. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). ولد ولد. (از اقرب الموارد). فرزندزاده. خلف. (ناظم الاطباء): هذا ابنی من الوراء؛ ای ابن ابنی. (مهذب الاسماء).

وراء. [وَ ءَ / ءُ / ءِ] (ع اِ) مبنی و مثلثةالآخر، جلو. پیش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قدام. (از ناظم الاطباء) ||سپس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پس. (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن). از اضداد است و مؤنث آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مصغر آن وُرَیِّئَة. (منتهی الارب). وراء مهموز است نه معتل به خلاف جوهری و گروهی که آن را معتل دانند. وراء از اضداد است و مذکر و مؤنث آید و تصغیر آن وُرَیِّئَة است. و در مصباح آمده که بیشتر موارد استعمال وراء در مواقیت روز و شب است زیرا در هر دو معنی [پیش و پس] به کار رود و استعمال وراء در اما کن بنابر این تأویل نیز جایز است و از موارد همین نحوهٔ استعمال است قول فقهاء دربارهٔ نمازگزار «قاعداً و یرکع بحیث تحاذی جبهته ماوراء رکبته ای قدامها» و قول خدای تعالی: و من ورائه عذاب غلیظ.(قرآن ۱۷/۱۴)؛ ای بین یدیه. (اقرب الموارد). وراء در اول به یک معنی بود یعنی آنچه پوشیده باشد از پس بوده باشد یا از پیش و بعد از آن به معنای پس و پیش استعمال کرده‌اند. ||خلف. پشت. پشت سر. (یادداشت مؤلف). وراء انسان پشت سر انسان است و گاهی به‌معنی جلو رو آید و این کلمه ظرف مکان است. (المنجد). ||سوی. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). جز. بجز. و غیره. (غیاث اللغات): و من ابتغی وراء ذلک. (قرآن ۳۱/۷۰)؛ ای سوی ذلک. (از اقرب الموارد).

ای قناعت توانگرم گردان
که‌ورای تو هیچ نعمت نیست. سعدی.

ورائخ. [وَ ءِ] (ع ص، اِ) ج وریخة. (اقرب الموارد). رجوع به وریخة شود.

وراث. [وُرْ را] (ع ص، اِ) ج وارث. (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (السامی فی‌الاسامی). میراث‌خواران. رجوع به وارث و ارث شود.

وراثت. [وِ ثَ] (از ع، اِمص) میراث گرفتن. وراثة. ارث بردن. مرده‌ریگ یافتن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) ارث‌بردگی. (ناظم الاطباء). ارث‌بری. (فرهنگ فارسی معین). ||انتقال حقوق مکتسبه و صفات مشخص‌شده در خون یک فرد به اعقاب. (فرهنگ فارسی معین): امیر نصر عزت و نکبت را از پدر بزرگوار به وراثت دریافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از احوال خویش و رسیدن نوبت ملک بدو و وراثت خانهٔ قدیم... آگاهی داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||(اصطلاح صوفیه) علم وراثت علمی است که تا اول بر مقتضای عالم دراست (علمی است که اول تا آن را نخوانند و ندانند عمل کردن نتوانند) عمل نکنند آن را ندانند و نیابند و این معنی مستفاد است از این حدیث که من عمل بما علم ورثه‌الله علم ما لم‌یعلم. (فرهنگ فارسی معین از مصباح‌الهدایه ص۶۵). ||(اصطلاح طبیعی) علم وراثت علمی است که از کیفیت انتقال صفات طبیعی یا مرض یک فرد به اولادش بحث میکند. (فرهنگ فارسی معین).

وراثة. [وِ ثَ] (ع مص) ورث. ارث. رثة. تراث. میراث گرفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از آنندراج). میراث یافتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رجوع به وراثت و رجوع به ارث شود.

وراج. [وَرْ را] (ص) از وَرّاج، مبدل عربی اَرّاج. بسیار دروغگوی. ورغلاننده از مصدر اَرج و اَریج و اَریجَه به قیاس ور و ور زدن به وراج بدل شده. پرحرف. روده‌دراز. (فرهنگ فارسی معین). ||پرگوی. (یادداشت مؤلف): این زن کنجکاو و وراج از زیر و بالای زندگی آنها خیلی چیزها فهمیده بود. (فرهنگ فارسی معین از شوهر آهو خانم ص ۵۲۲).

وراجی. [وَرْ را] (حامص) هرزه و لاف زدن و به هندی بک بک کرنا. (آنندراج از سفرنامهٔ شاه ایران). ||در تداول پرگویی و با کردن صرف شود:

شغل خوبی زیر سر کن دخل دار
جان بابا را به وراجی چکار؟

بهار (دیوان ج۲ ص۲۳۸ از فرهنگ فارسی معین).

— وراجی کردن؛ پرگویی کردن. پرحرفی کردن.

وراجی کردن. [وَرْ را کَ دَ] (مص مرکب) بسیار گفتن. پررودگی کردن. (یادداشت مؤلف). پرحرفی کردن. روده‌درازی کردن. (فرهنگ فارسی معین). سخت پر و دراز گفتن. (یادداشت مؤلف).

وراد. [وِ] (ع اِ) اوراد. وُرد. ج وَرد، به‌معنی اسب گلگون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||به‌معنی گل هر درخت و غالب گل سرخ. (آنندراج). رجوع به ورد شود.

وراد. [وَرْ را] (ع ص) آینده بر آب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و آن برای مبالغه است. ج، ورادون. (از اقرب الموارد). ||باغبان. (ناظم الاطباء).

وراد. [وُرْ را] (ع ص، اِ) ج وارد به‌معنی آیندگان بر آب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): بر لب چشمهٔ سنانش تزاحم وراد فتوح است و بر سواد دل و جگر اعداش رخنه‌های جروح. (المضاف الی بدایع الازمان ۳۴).

ورادة. [وَ دَ] (ع مص) وُرودَة. گلگون گردیدن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ورودة شود.

ورارود. [وَ] (اِخ) ماوراءالنهر است و آن ملکی است مشهور. (برهان) (انجمن آرا). ممالکی که در آنطرف رود آمویه واقع شده و به تازی ماوراءالنهر گویند. (ناظم الاطباء). ورزرود. (انجمن آرا). ورازرود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اسدی گوید: ورارود ماوراءالنهر است. فردوسی گوید:

اگر پهلوانی ندانی زبان
ورارود را ماوراءالنهر خوان.

(لغت فرس ص۱۰۹).

جهانگیری آرد: ورارود با اول مفتوح و رای ثانی مضموم و واو مجهول و ورازرود با اول مفتوح به ثانی‌زده و الف مفتوح به زای منقوطه‌زده و ورزرود به اول مفتوح به ثانی زده و زای منقوطهٔ مکسور و رای مضموم نام ماوراءالنهر است. و در صحاح‌الفرس نیز آمده: ورارود ماوراءالنهر است. (فرهنگ نظام). و در فهرست ولف مستقلاً ورارود نیامده اما ورزرود را به‌معنی سرزمین ماوراءالنهر آورده، و به فرهنگ عبدالقادر شمارهٔ ۲۶۴۴ ارجاع کرده است ولی بیت مزبور را در شاهنامه‌های مأخذ خود نیافته است. رشیدی گوید آزارود و زارود؛ ماوراءالنهر. فخری گوید:

یک موی مباد از سر او کم که جهان را
آن موی به از جملهٔ سمرقند و ازارود.

و رودکی (چنین است!) گوید:

اگر پهلوانی ندانی زبان
وزارود را ماورالنهر دان.

و گاهی به مد الف و غیرمد و حذف کلمهٔ رود نیز آید چنانکه گویند سیب آزا؛ یعنی سیب ماوراءالنهر. مؤلف سراج ازارود (بالکسر و بفتح نیز) بدین معنی مخفف (از آن روی رود) و از رود به حذف الف دوم مخفف آن و آزارود به مد و آزا تنها به مد و به غیر مد غیر ثابت و ورارود (ثانی رای مهمله) غلط و تصحیف ازارود چه ورا به‌معنی آنطرف عربی است نه پهلوی و تبدیل الف به واو جائز. (حاشیهٔ فرهنگ رشیدی ذیل آزارود). ولی وجه اشتقاق سراج درست نمی‌نماید. ورازود هم که‌برهان آورده تصحیف است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

وراز. [وَ] (اِ) بر وزن و معنی گراز است و به فتح اول و تشدید ثانی هم به این معنی گفته‌اند. (برهان). گُراز و آن خوک نر است. (ناظم الاطباء). و این به تشدید نیز آمده چنانکه فرید احول اصفهانی گفته:

چو وراز، خوک است خوش‌پوی و چابک.

(انجمن‌آرا) (آنندراج).

ورازاد. [ ] (اِخ) نام پادشاه اسپیجاب [سپنجاب] در زمان کیکاوس. (یادداشت مؤلف):

ورازاد شاه سپیجاب بود
میان گوان دُرّ خوشاب بود. فردوسی.
ورازاد بشنید گفتار اوی
همه خام دانست پیکار اوی. فردوسی.

ورازبندگ. [ ] (اِخ) نام عام امرای غرجستان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ورازرود. [وَ] (اِخ) ورارود. ورزرود. ورازود. ماوراءالنهر. (اسدی). رجوع به ورارود شود.

ورازود. [وَ] (اِخ) ورارود است که ماوراءالنهر باشد. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به ورارود شود.

وراسان. [وَ] (ص، از اتباع) هراسان. (فرهنگ فارسی معین).
— هراسان و وراسان؛ هراسان. (فرهنگ فارسی معین).

وراستاد. [وَ] (اِ) وظیفه. (مهذب الاسماء). بهره و نصیب و قسمت و تقدیر. و حصه از خوراک و پوشاک. (ناظم الاطباء). رجوع به برستاد شود.

وراشین. [وَ] (ع اِ) جِ وَرَشان و آن قمری است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). رجوع به ورشان و رجوع به قانون ابوعلی کتاب ثالث ص۶۶ شود.

وراط. [وِ] (ع اِ) جِ ورطة. ورطات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ورطه شود. ||مکر. (منتهی الارب) (آنندراج). خدیعه و غش. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مکر و فریب و خدعه و غش. (ناظم الاطباء). ||(مص) فریفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وراط در صدقه [زکوة] جمع کردن شتران متفرق را و پراکنده کردن گله را یا پنهان داشتن مواشی خود در دیگر مواشی یا نهفتن آن را در گو و صحرا تا صدقه گیرنده بر آن مطلع نشود یا پراکنده کردن مواشی را و به دروغ گفتن صدقه گیرنده را که نزد فلان صدقه است و چنان نباشد و منه الحدیث: لاخلاط و لاوراط. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وراطة. [وِ طَ] (ع اِ) مکر و خدیعه. (اقرب الموارد). رجوع به وراط شود.

وراع. [وَ] (ع مص) وراعة. وَرعة. وُرعة. وَروع. وُرع. وُرُع. بددل و خرد و بی خیر و بی فایده گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سست و ضعیف شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بددل و سست و بی‌خرد و بی‌خیر و بی‌فایده گردیدن. (ناظم الاطباء).

وراعة. [وَ عَ] (ع مص) ورع. وَروع. وُروع. پرهیزگار گردیدن و بازایستادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بددل و خرد و بی‌خیر و بی‌فایده گردیدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). بددل شدن. (تاج المصادر). بددل شدن و خرد شدن و حقیر شدن. (المصادر زوزنی). ||سست و ضعیف گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به وراع شود.

وراغ. [وَ] (اِ) شعلهٔ آتش. (آنندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء):

آتش عشق چون شود پنهان
کز زبانم کشد زبانه وراغ.
فرقدی (از آنندراج و انجمن آرا).

— وراغور؛ شعله‌ور. (از ناظم الاطباء).
||روشنی و تابش که فروغ نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). روشنی و فروغ و تابش آن. (برهان) (ناظم الاطباء). لیکن این معنی نزدیک به معنی اولی است. (آنندراج) (انجمن آرا).
— باوراغ؛ روشن. منور. (فرهنگ فارسی معین).
— ||بارونق. (از فرهنگ فارسی معین):

بیشتر زین روزگاری داشتم الحق چنانک
بود حال و بالم از وی باوراغ و بافراغ.
ابن‌یمین (فرهنگ فارسی معین).

وراف. [وَرْ را] (ع ص) سبز. ||سبز روشن. (ناظم الاطباء).

وراق. [وَ] (ع اِ) گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سبزی زمین از گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

وراق. [وِ] (ع اِ) هنگام برگ برآوردن درخت. (ناظم الاطباء). هنگام برگ بیرون آوردن درخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||جِ وَرِق. (ناظم الاطباء). ||جِ وَرَق. (المنجد) (ناظم الاطباء). ||جِ ورق [به حرکات سه گانهٔ واو] . (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورق شود.

وراقٍ. [وَ قِنْ] (ع اِ) وراقی. جِ ورقاء. (منتهی الارب). رجوع به ورقاء و وراقی شود.

وراق. [وَرْ را] (ع ص) مرد بسیار درم و دینار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). بسیاردرم. (مهذب الاسماء). ||کاغذبرندهٔ ورق‌ساز. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). صاحب ورق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کاغذفروش. (فرهنگ فارسی معین). ||صحاف. (یادداشت مؤلف). ||نویسنده و کاتب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). کراسه‌نویس. (مهذب الاسماء):

مرا بر عاشقان داده یکی منشور سالاری
که طومارش گل زرد است و مژگانست وراقش.
منوچهری.
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا
فلک سزد که شود دفتر و ملک وراق.
خاقانی.

وراقت. [وِ قَ] (از ع، اِمص) وراقة. رجوع به وراقة شود.

وراقة. [وِ قَ] (ع اِمص) کاغذتراشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کتاب‌نویسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حرفهٔ وراق. (اقرب الموارد). کراسه‌نویسی. (السامی فی الاسامی). رجوع به وراقت شود.

وراقی. [وَ قا] (ع اِ) جِ ورقاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ورقاء شود.

وراقی. [وَ] (ع اِ) وراق. جِ ورقاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورقاء شود.

وراقی. [وَرْ را] (حامص) شغل و عمل وراق. رجوع به وراق شود.

وراقی. [وَرْ را] (اِ) یکی از خطوط اسلامی. (فرهنگ فارسی معین).

وراک. [وِ] (ع اِ) جایی که پای راکب باشد از پالان و جامه که بدان مورک پالان را بیارایند. (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن جای پالان که سوار پای خود را بر آن قرار میدهد و آن جای از پالان که چون سوار از سواری مانده گردد پای خود را دولا در آن جای می‌نهد و جامه‌ای که بدان مورک را می‌آرایند. (ناظم الاطباء). ||چادری که بر مَورِک اندازند و در آن ذوابهٔ پشم رنگین باشد یا خرقهٔ آراسته که بدان مورک را پوشند. ج، وُرُک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). سرین‌پوش. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بالشچهٔ پیش پالان. (منتهی الارب).

ورام. [وَ] (اِ) چیزهای سهل و سبک و کم‌وزن. (برهان) (آنندراج). هر چیز سهل و آسان. (ناظم الاطباء). هر چیز سبک و کم‌وزن و مختصر. (فرهنگ فارسی معین):

جهان پر از خس و پرخار و پر ورام شده‌ست
تراکلام همی بی‌ورام باید کرد. ناصرخسرو.
عطای او به ورام است زائرانش را
گمان مبر که جز او کس عطا دهد به ورام.
فرخی.

در فرهنگ نظام آمده معنی شعر فرخی:

عطای او به ورام است زائرانش را
گمان مبر که جز او کس عطا دهد به ورام.

این است که «هر کس تحفهٔ مختصری برای ممدوح ببرد، او عطا میکند» این معنی متکلف

مینماید ولی این بیت در دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۴۱ چنین آمده:

عطای او به دوام است زایرانش را
گمان مبر که جز او کس عطا دهد به دوام.

و در صورت صحت این نسخه بیت شاهد نتواند بود. مرحوم دهخدا در تعلیقات دیوان ناصرخسرو ص۶۳۸ دربارهٔ این بیت نوشته در این مورد به‌معنی صره و بدره یا بار یا تخت بزاز و امثال آن میتواند بود که درست مقابل آن معنی است که در فرهنگها ضبط شده. (فرهنگ فارسی معین). ||پارسنگ ترازو. (اسدی). کمی و نقصان در وزن و در اندازهٔ چیزی. (ناظم الاطباء). ||مبیع[1]. (فرهنگ فارسی معین):

که‌بود آنکه بخرید سودی ز عالم
که‌نستد فزون از مصیبت ورامی؟

ناصرخسرو (فرهنگ فارسی معین از دیوان ناصرخسرو و تعلیقات دهخدا ص۶۳۸).
||عَرَض. مقابل جوهر.[2] (فرهنگ فارسی معین):

جوهر محض الهی نور اوست
وین جهان یکسر بر آن جوهر ورام.

ناصرخسرو (دیوان، تعلیقات دهخدا ص۶۳۸).

ورام. [وَ] (اِخ) ورامین. نام شهری از توابع ری و نام بلوکی که این شهر در آنجا واقع شده. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به ورامین شود.

ورام. [وَرْ را] (اِخ) مسعودبن ابی‌فراس حلی، عالمی فقیه، محدث، از اولاد مالک اشتر نخعی و از اساتید شیخ منتجب‌الدین ابوالحسن است. به سال ۶۰۵ هـ.ق درگذشت. او راست: کتاب معروف به مجموعهٔ ورام موسوم به تنبیه الخاطر و نزهة الناظر در اخلاق.

ورامه. [] (اِخ) دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۵۶۴ تن. آب آن از رودخانهٔ حصارجای تأمین می‌شود. و محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، یونجه، انگور، گردو، لبنیات، میوجات است. مزارع گوهرچای، گرگین‌دره و یاستق‌دره جزو این ده است. در بهار ایل شاهسون بغدادی به حدود این ده می‌آیند. خرابه‌ای به نام گبرقلعه نزدیک آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورامین. [وَ] (اِخ) قصبهٔ ورامین مرکز بخش ورامین، تابع شهرستان تهران، در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری تهران و در مرکز جلگهٔ ورامین واقع و هوای آن گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۴۵۲۲ تن است. آب آن از ۳ رشته قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، صیفی، هندوانه، خربزه و خیار و شغل اهالی زراعت و کسب است. در حدود ۲۰ باب دکاکین مختلف دارد. ادارات دولتی ورامین عبارتند از: ادارهٔ بخشداری، کلانتری، دفتر دارائی، دادگستری، فرهنگ، پزشک بهداری، دستهٔ ژاندارمری، پست. و بوسیلهٔ تلفن با تهران مربوط است و یک دبستان دخترانه و یک پسرانه دارد. راه به تهران شوسه است و همه روزه ماشین رفت و آمد مینماید. آثار باستانی ورامین مطابق اطلاعاتی که از باستان‌شناسی گرفته شده به شرح زیر است.

۱- مسجد جمعه. تاریخ بنا ۷۰۳ - ۷۱۶ هـ.ق.(۱۳۰۴ - ۱۳۱۶ م.) بانی بنا سلطان الجایتو خدابنده آن را شروع نموده و در عهد پسر و جانشین او ابوسعید در ۷۲۲ هـ.ق. مطابق کتیبهٔ ایوان دخول به اتمام رسیده است. تاریخ کتیبهٔ پای گنبد ۷۲۶ هـ.ق.است. در تاریخ ۸۱۵ هـ.ق. در زمان سلطنت شاهرخ ترمیماتی در بنا شده است.

۲- مقبرهٔ علاءالدین. آغاز ساختمان ۶۷۵ و پایان آن ۶۸۸ هـ.ق. است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورامینک. [وَ نَ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران. موقع جغرافیایی جلگهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن و آب آن از قنات و در بهار از رودخانهٔ کرج تأمین می‌شود و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، باغات و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورانبر. [وَ رامْ بَ] (ق مرکب، اِ مرکب) آن طرف. (برهان) (ناظم الاطباء). آن جانب. (ناظم الاطباء). آن سو. (برهان) (از ناظم الاطباء). جانب و طرف. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

ناگه‌شبی ورانبر گردون برآمدم
در خلوت وجود به پویش درآمدم.

مولوی (از انجمن آرا) (از آنندراج).

ورانیة. [وَ یَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اِست. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ورایا. [وَ] (ع اِ) آفریدگان و خلق‌الله. (آنندراج). مخلوقات و آنچه خدای‌تعالی آفریده است. (ناظم الاطباء).

ورء. [وَرْءْ] (ع مص) دور کردن. (منتهی الارب). دفع کردن. (اقرب الموارد). ||پرشکم گردیدن از طعام. ||فهمیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

وراستادن. [وَ اِ دَ] (مص مرکب) برخاستن. ایستادن. برپا شدن. (ناظم الاطباء). برایستادن.

ورافتادن. [وَ اُ دَ] (مص مرکب) مستأصل شدن. از بیخ برکنده شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مضمحل شدن. منقرض شدن. از بین رفتن. ||از باب افتادن. دمُده شدن. از مد افتادن. منسوخ شدن. ناباب شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برافتادن شود.

ورافتاده. [وَ اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) منسوخ. که باب نیست. از باب افتاده. از مد افتاده.

وارنداختن. [وَ اَ تَ] (مص مرکب) متعدی ورافتادن. منسوخ کردن. از مد انداختن. (فرهنگ فارسی معین). نسخ کردن. (یادداشت مؤلف). از بین بردن. نیست و نابود کردن. مستأصل کردن. ریشه کن کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به برانداختن شود.

ورانداز. [وَ اَ] (اِمص مرکب) بازدید. تخمین. (فرهنگ فارسی معین). نگاه ژرفی است که از روی خریداری به کسی یا چیزی یا جائی کرده شود. (آنندراج). رجوع به ورانداز کردن شود.

وراندازکردن. [وَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) به نگاه عمیق نگریستن از پای تا سر. (یادداشت مؤلف). چیزی یا کسی را به دقت نگریستن. از نظر گذرانیدن: سر تا پای او را ورانداز کرد. ||اندازهٔ چیزی را به نظر تعیین کردن.(فرهنگ فارسی معین). به تخمین ذرع و پیمان کردن. (یادداشت مؤلف): مهندس خانه‌ای ورانداز کند و خیال بندد که عرض چندین باشد و طولش چندین... (فیه مافیه).

وراوگندن. [وَ اَ / اُ گَ دَ] (مص مرکب) برافکندن. (فرهنگ فارسی معین): آن تلهاء موانع را نیز به باد خوف ریز، وراوگن اندک‌اندک تباهی ترا از این مواضع نقل کند. (فرهنگ فارسی معین از معارف بهاء ولد ص ۴۸).

ورایستادن. [وَ دَ] (مص مرکب) برخاستن. به پای شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

دانی ز چه سرنزیده افتو
یارم نه ورایستاده از خو.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

ورب. [وَ] (ع اِ) خانهٔ جانوران وحشی در زیر زمین. (ناظم الاطباء). خانهٔ وحش از زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||گلهٔ ستوران دشتی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فضای

---

۱ - حدسی است از مرحوم دهخدا. رجوع به‌معنی بعد شود.

۲ - این معنی را مرحوم دهخدا در تعلیقات دیوان ناصرخسرو به قرینه و با حدس از کلمهٔ جوهر محض استنباط کرده‌اند، ولی لفظ و معنی هردو مشکوکند.

مابین دو استخوان دنده. (از ناظم الاطباء). مابین دو استخوان پهلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||عضو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). وِرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اندام. (ناظم الاطباء). ||مابین دو انگشت سبابه و ابهام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). فرجهٔ میان انگشت سبابه و شست. (ناظم الاطباء). ||کون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اِست. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||دهانهٔ سوراخ موش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اوراب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ورب. [وَ رَ] (ع مص) تباه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). تباه شدن رگ. (تاج المصادر بیهقی). تباه و فاسد شدن رگ. ||فروهشته گردیدن ابر. (ناظم الاطباء).

ورب. [وِ] (ع اِ) لغتی است در ارب بمعنی عضو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||زیرکی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مکر. ||بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اوراب. (ناظم الاطباء).

ورب. [وَ رِ] (ع ص) تباه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ عرق ورب. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ رگ تباه و فاسد شده. (ناظم الاطباء). ||ابر فروهشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

وربار. [وَ] (ص) در تداول عامه، نامرغوب: هندوانهٔ وربار؛ هندوانهٔ نامرغوب است.

ورباری. [وَ] (ص نسبی) هندوانه و خربوزه و طالبی از نوع بد و غیرمرغوب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وربن. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۳۴ تن. آب آن از رودخانهٔ لوان تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، بنشن، آلبالو، گردو، عسل و شغل اهالی زراعت، کرباس و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وربند. [وَ بَ] (اِ مرکب) پارچه‌های آهن خمیده است که بر بازوهای تبنگو برای استواری میکوبند. (آنندراج). ||پارچه‌ای که درگهواره دسته‌های رضیع بربندند. (یادداشت مؤلف). ||سینه‌بند اسب. (منتهی الارب).

وربة. [وَ بَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اِست. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورب شود.

وربه. [وَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ باغ‌ملک. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ اعلا و چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ورپریدن. [وَ پَ دَ] (مص مرکب) در تداول، جوان و سالم مردن. به موت ذریع مردن. مردن بی‌ناخوشی یا مرضی که مدت آن سخت کوتاه است در کودکی یا اوائل جوانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دچار مرگ ناگهانی شدن. بطور نامنتظره مردن. (فرهنگ فارسی معین). یکایک مردن بچگان است پیش چشم پدر و مادر و نزدیکان خود. (آنندراج). این مصدر بیشتر دربارهٔ کودکان و گاه دربارهٔ جوانان جوانمرگ‌شده استعمال میشود. (از فرهنگ فارسی معین).

ورپریده. [وَ پَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی که به مرگ ذریع در جوانی و بدون مرض و علتی بمیرد. (یادداشت مؤلف). دچار مرگ ناگهانی شده. (فرهنگ فارسی معین). مرده در حالت جوانی و کودکی. (یادداشت مؤلف). ||نفرینی است. نوعی دشنام و نفرین است که بیشتر زنان و مادران به کودکان خود دهند و آرزوی مرگ ناگهان ایشان را کنند، البته به زبان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورپریدن شود.

ورپلغیدن. [وَ پُ لُ دَ] (مص مرکب) ورپلوغیدن. در تداول، بیرون زدن. از جای خود بیرون آمدن مثل بیرون آمدن چشم از حدقه و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین).

ورپلغیده. [وَ پُ لُ دَ / دِ] (نمف مرکب) ورپلوغیده. چیز بیرون‌زده از جای خود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورپلغیدن شود.

ورپلوغیدن. [وَ پُ دَ] (مص مرکب) ورپلغیدن. رجوع به ورپلغیدن شود.

ورپلوغیده. [وَ پُ دَ / دِ] (نمف مرکب) ورپلغیده. رجوع به ورپلغیده شود.

ورپوشنه. [وَ نَ / نِ] (اِ) ورپوشه. سرپوش باشد چون چادر و غیره. (یادداشت مؤلف). روسری زنان. (فرهنگ فارسی معین). چادر. روپاک.(برهان). چادر و روپاک و مقنعهٔ زن. (منتهی الارب). مقنعهٔ زن. (برهان) (آنندراج).

ورپوشه. [وَ شَ / شِ] (اِ) ورپوشنه. (برهان) (ناظم الاطباء). روپاک و چادر و مقنعه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ورپوشنه شود.

ورت. [وَ] (ص) برهنه. (برهان) (ناظم الاطباء). عریان. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تهی از پوشش. به ضم اول هم به نظر آمده است. (برهان) (آنندراج).

ورت. [وَ] (حرف ربط مرکب) مخفف و اگر ترا:

ورت آرزوی لذت حسی بشناسد
پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا.
ناصرخسرو.

ورتا. [وَ] (هزوارش، اِ) به لغت ژند و پاژند گل‌را گویند و به عربی ورد خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ورتاج. [وَ] (اِ) آتش‌پرست و آفتاب‌پرست باشد و بعضی گویند گلی است سرخ‌رنگ چون آفتاب به سمت‌الرأس رسد بشکفد و آن را خبازی و نان کلاغ گویند و بعضی دیگر گویندگیاهی است که پیوسته در آب میباشد و به هر طرف از اطراف گردد برگهای آن هم میگردد و گل نیلوفر را نیز گفته‌اند و گلی هم هست که آن را گل آفتاب‌پرست میگویند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (انجمن‌آرا). نان کلاغ و تولهٔ آفتاب‌پرست خوانند زیرا که همیشه روی به آفتاب دارد. (آنندراج) (فرهنگ اسدی) (انجمن‌آرا). پنیرک بود. گیاهی‌بود ستبر و برگ او گرد هر جا که قرص خورشید میرود از آنسو میگردد. (فرهنگ اسدی):

مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
به قرص شمس و به ورتاج سخت میماند.
آغاجی (از اسدی).

تو تاجور ملک شرف بادی و اعدات
بر آتش غم سوخته بادند چو ورتاج.
سوزنی.

و از این شعر سوزنی برمی‌آید که گیاهی است مانند اسپند سوختنی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

مثال بنده وآن تو نگارا
کلیچهٔ آفتاب و برگ ورتاج. منجیک.

سر چپ و راست میفکند نرگست از خمار
ورتاج بر یسارش و ریحانش بر یمین.
مولوی.

جم‌قدر جمال‌الحق والدین که سعادت
از مهر بود با او همچون خور و ورتاج.
شمس فخری.

گشاده‌دیدهٔ بینا ستاره چون نرگس
در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج.
منصور شیرازی.

||(ص) کلان و بزرگ. (ناظم الاطباء).

ورتافتن. [وَ تَ] (مص مرکب) برتافتن و پیچیدن و لگد زدن و لگد کردن. (ناظم الاطباء).

ورتان. [وَ] (اِخ) شهری است بانعمت بسیار [به آذرآبادگان] و از وی زیلوها و مصلی نماز خیزد. (یادداشت مؤلف از حدود العالم). رجوع به ورثان شود.

ورتج. [وَ تَ] (اِ) کرک و بلدرچین و وردیج

و ورتاج. (ناظم الاطباء).

ورتج. [وَ تِ] (اِ) ورتیج. (فرهنگ فارسی معین):

دل ز عشقت سحر مطلق میکند
همچو ورتج حق یلقلق میکند.
انوری (از فرهنگ فارسی معین از صحاح الفرس).

رجوع به ورتیج شود.

ورترنجیده شدن. [وَ تُ رَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) تقبض. (صراح اللغه). درکشیده شدن پوست. (صراح اللغة در مادهٔ قبض).

ورتسیدن. [وَ تَ دَ] (مص مرکب) نشستن. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

زرا گر داری برو ورتس بالای همه
ورنه چندین عر و گوزت چیست ای ابله‌مآب.
ملایزدی (از آنندراج).

چون ورتسد بمسند شیرین‌تکلمی
کی‌کور نطق من به بهای شکر دهد.
یزدی (از آنندراج).

ورتون. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن و آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات و بنشن و گردو و عسل و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. ساکنین از طایفهٔ مراغه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورتیج. [وَ] (اِ) وردیج. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طائری است که آن را سلوی و سمانی گویند. (برهان). سمانی. (دهار). کرک. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). بلدرچین. (برهان) (ناظم الاطباء). بدبده. سلوی. (برهان) (صراح) (مجمل اللغة). مرغی است شبیه تیهو لیکن از آن کوچکتر و به تازی سلوی گویند. (آنندراج):

آید از باغ بی‌سرود و بازیج
دستک بکراعه[1] می‌برآرد ورتیج.
زینتی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

گشته‌در چنگل عشق توگرفتار دلم
همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر.
طرطری.

رجوع به ورتج شود. ||آستان در خانه. (برهان) (ناظم الاطباء).

ورث. [وَ] (ع ص) تازه و تر از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هرچیز تر و تازه. (ناظم الاطباء).

ورث. [وِ] (ع مص) إرث. وِراثة. رِثة. تراث. ارثة. میراث گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وراثة شود.

ورث. [وُ] (اِ) در تداول اهل لرستان سرو کوهی را گویند. (فرهنگ فارسی معین).

* سرو کوهی شد :

ورثان. [وَ] (اِخ) شهری است در حدود آذربایجان در دوفرسخی رس و هفت‌فرسخی بیلقان. (معجم البلدان). رجوع به ورتان شود.

ورثة. [وَ رَ ثَ] (ع ص، اِ) ج وارث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وارث شود.

- تو ورثه افتادن؛ مالی که متنازع فیه وراث کسی باشد.

- ||زنی که افراد مختلف از او تمتع برند. (فرهنگ فارسی معین).

ورج. [وَ] (اِ) جلوخان و پیشگاه خانه. (ناظم الاطباء). ||ارج. قدر و مرتبه. (از آنندراج) (برهان). بزرگی و بزرگواری و عظمت و شأن و شوکت و قدر و لیاقت و قیمت و ارزش و رتبه و درجه و پایه و منصب و شغل. (ناظم الاطباء). ||فر ایزدی. فره. خوره. (فرهنگ فارسی معین): و کیخسرو بالغ شده بود و با ورج و جمال و دانش و رای و مردمی تمام بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). و طایفه‌ای را از بندگان بغایت لطف اختیار فرمود [حق تعالی] و به سعادت عقل ممتاز کرد و ایشان را به فر الهی بیاراست و به ورج پادشاهی [= فر کیانی] مزین گرداند پس با انبیاء مرسل که ممتاز خلایق بودند وحی فرستاد به توسط ملائکه و آن پیغام است به بندگان خویش و به ملوک عادل ورج داد و آن فری است الهی و نوری است ربانی که از اشعهٔ عالم غیب فیضان کند و فروغی است ربانی که از پرتو لوایح ایزدی لمعان زند و در سینهٔ ملوک مقام سازد و از سینه بر جبین سرایت کند تا به قوت فیض آن بر عالمیان مهتر شود و به مدد تابش آن بر جهانیان غلبه گیرد. (فرهنگ فارسی معین از فرائد السلوک نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک).

سرافرازان دولت را به فر ایزدی یاور
ستمکاران ملت را به ورج حیدری قاهر.
ابونصراحمد رافعی.

به جایی اوفتی کآنجا خدایی
ترا باشد حقیقت بی‌ریایی
ز جمله فارغ و از جملگی ورج
دریغا گر ندانی خویش را ارج.
عطار.

||کندن. (برهان) (آنندراج). برکندن. (برهان). ||کاوش و برکندگی. (ناظم الاطباء). ||(ص) سخت، در مقابل سست. (منتهی الارب). سخت، در برابر سست. (برهان).

ورج. [وِ رَ] (اِ) وج. دارویی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا). اگر ترکی. (ناظم الاطباء).

ورجان. [وِ] (اِخ) دهی جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم، کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۷۴ تن و آب آن از دو رشته قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات، پنبه، باغات انار و انجیر و شغل اهالی زراعت است. عده‌ای برای کسب به تهران و قم میروند. بقعه‌ای به نام شاهزاده عبدالله دارد. مزارع میوند کیلوئیه، شاه بلبل، تکیه جزو این ده است. سر راه فرعی قم به کهک واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورجاوند. [وَ وَ] (ص مرکب) ارجمند. برازنده. ||دارای فره ایزدی. خداوند ارج. (فرهنگ فارسی معین).

ورجستگی. [وَ جَ تَ / تِ] (حامص مرکب) برجستگی و برآمدگی. (ناظم الاطباء). رجوع به ورجستن شود.

ورجستن. [وَ جَ تَ] (مص مرکب) برجستن. جستن به سوی بالا. در مقابل فروجستن.

- امثال:

تا توانی ورجه چون نتوانستی فروجه.

ورجسته. [وَ جَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نعت مفعولی است از ورجستن. برجسته و برآمده. (ناظم الاطباء). رجوع به ورجستن شود.

ورجلا. [وَ جَ] (اِ) دست به ورجلا گذاشتن؛ داد و فریاد راه انداختن. جار و جنجال ایجاد کردن.(فرهنگ فارسی معین).

ورجلا زدن. [وَ جَ زَ دَ] (مص مرکب) بیرون جستن. (از دام، ورطه، لجنزار، باتلاق):

خواست نیفتاده به دام بلا
خیزد و زآن ورطه زند ورجلا.
ایرج میرزا.

ورجمند. [وَ مَ] (ص مرکب) ارجمند. (یادداشت مؤلف):

ورجمندی که از او ورج همی گیرد ورج
نامداری که از او نام همی گیرد نام.
لامعی.

||دارندهٔ فرهٔ ایزدی. خداوند ارج. (فرهنگ فارسی معین): سام نریمان [را] پرسیدند که ای پیروزگر سالار، آرایش رزم [به] چیست؟ جواب داد که به ورجمندشاه و دانشی سپهبد بارای و مبارز هنری که زره دارد و با کمان جنگ جوید. (فرهنگ فارسی معین از نوروزنامه چ مینوی ص۴۲).

ورجول. [وَ] (اِ) ورجلا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورجلا شود.

ورجول زدن. [وَ زَ دَ] (مص مرکب) ورجلا زدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورجلا زدن شود.

ورجوی. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، در ۸ هزارگزی جنوب مراغه. جمعیت آن بالغ بر ۲۷۱۶ تن است و آب آن از رودخانهٔ چکان و

1 - نل: بکراعه.

قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ورجه. [وَ جَ / جِ] (اِ) ورجک. جستن و فروجستن. (فرهنگ فارسی معین).

ورجه ورجه کردن. [وَ جَ / جِ وَ جَ / جِ کَ دَ] (مص مرکب) جست و خیز کردن. بالا و پایین پریدن. (فرهنگ فارسی معین).

ورجه و ورجه کردن. [وَ جَ / جِ جَ / جِ کَ دَ] (مص مرکب) ورجستن و فروجستن پیاپی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ورجهیدن. [وَ جَ دَ] (مص مرکب) از جای جستن. (یادداشت مؤلف).

ورچروکیدن. [وَ چُ دَ] (مص مرکب) ترنجیدن. (یادداشت مؤلف). چین افتادن روی چیزی بر اثر خشک شدن یا بر روی انسان بر اثر پیری و لاغری و مانند آن. چروک خوردن. پلاسیدن. (فرهنگ فارسی معین).

ورچروکیده. [وَ چُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ترنجیده. منقبض. (یادداشت مؤلف). چین و چروک افتاده. پلاسیده. (فرهنگ فارسی معین).

ورچسوندن. [وَ چُ دَ] (مص مرکب) ورچساندن. متعدی ورچسیدن. در مقام توهین و تحقیر به کار رود و فقط با قهر به کار رود و گویند: قهر ورچسونده؛ قهر کرده. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

ورچسیدن. [وَ چِ دَ] (مص مرکب) مصدر لازم ورچسوندن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورچسوندن شود.

ورچک. [وَ چَ] (اِخ) دهی از دهستان باسگ بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۱۵۰۰ گزی جنوب خاوری سردشت دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زاب کوچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ورچلوزیدن. [وَ چِ دَ] (مص مرکب) خشک شدن و جمع شدن. پلاسیدن. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). ||جوشیدن و نفخ کردن مانند خاکی که سرکه بر آن ریزند. (فرهنگ فارسی معین از یکی بود یکی نبود چ ۲ ص ۱۲۷).

ورچلوزیده. [وَ چِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) خشک‌شده و جمع‌شده. پلاسیده. ||جوشیده و نفخ‌کرده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورچلوزیدن شود.

ورچلوکیدن. [وَ چُ دَ] (مص مرکب) ورچروکیدن. چروکیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورچروکیدن شود.

ورچند. [وَ چَ] (حرف ربط مرکب) مخفف ارچند. وگر چند. وا گرچند. (فرهنگ فارسی معین):

گویما گر عدوی تو کلب است راست است
ورچند با شجاعت و با سهم ضیغم است.
سوزنی.

ورچند. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۸۲۶ تن و آب آن از رود محلی تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و سیب‌زمینی. شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم بافی است. سر راه فرعی خلجستان به آب‌گرم واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورچوروکیدن. [وَ دَ] (مص مرکب) در تداول، ترنجیدن. چین خوردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ورچروکیدن شود.

ورچوروکیده. [وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) در تداول، ترنجیده. چین‌خورده. رجوع به ورچروکیده شود.

ورچه. [وَ چِ] (حرف ربط مرکب) مخفف وگرچه. وا گرچه. (ناظم الاطباء). هرچند:

به آتش در شود گرچه چو خشم اوست سوزنده
به دریا در شود ورچه چو جود اوست پهناور.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).

ورچه. [ ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان حمزه‌لو بخش خمین شهرستان محلات، سر راه شوسهٔ خمین به اراک. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و بنشن و پنبه و چغندرقند است و باغات انگور و بادام دارد. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است و تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورچیدن. [وَ دَ] (مص مرکب) برچیدن. (ناظم الاطباء). جمع کردن بساط. ||جمع کردن. فراهم آوردن: لب ورچیدن. پا ورچیدن.

ورخ. [وَ] (ع اِ) یک نوع درختی. (منتهی الارب). درختی است شبیه مرخ در نبات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ولی با رنگ تیره و با برگهای نازک مانند برگهای طرخون و یا بزرگتر. (از اقرب الموارد). ||نام گیاهی است که در دردهای چشم به کار برند. (ناظم الاطباء).

ورخ. [وَ رَ] (ع مص) بسیار شدن آب خمیر به نحوی که شل و نرم گردد. (ناظم الاطباء). نرم و فروهشته گردیدن خمیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). تنک شدن خمیر. (تاج المصادر بیهقی). تنک شدن خمیر از آب بسیار. (المصادر زوزنی).

ورخ. [وَ رِ] (ع ص) مکان ورخ؛ جایی که گیاه در آن به هم پیچیده باشد. (از اقرب الموارد). جای درهم پیچیدهٔ گیاه. (ناظم الاطباء). رجوع به ورخة شود.

ورخاستن. [وَ تَ] (مص مرکب) برخاستن. (آنندراج). برخاستن و بلند شدن و برآمدن. (ناظم الاطباء). رجوع به برخاستن شود.

ورخج. [وَ رَ] (ص) فرخج. ورخچ. زشت و زبون و پلید و کریه‌منظر. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن‌آرا). چرکین و زشت و زبون و پلید و کریه‌منظر و بدگل. (ناظم الاطباء):

پیش دلشان سپهر انجم
این بوده ورخج و این تخجّم.[1] خاقانی.

ورخجی. [وَ رَ] (حامص) ورخچی. زشتی و زبونی و پلیدی. (ناظم الاطباء).

ورخچ. [وَ رَ] (ص) زشت و زبون و پلید و کریه‌المنظر. (آنندراج):

نامم همای دولت شهباز نصرت است
نی کرکس ورخچ و نه زاج تخجّم[2] است.
خاقانی (ازآنندراج).

پیش دلشان سپهر و انجم
این بود ورخچ و آن تخجّم[3].
خاقانی.

ورخچی. [وَ رَ] (حامص) زشتی. (برهان) (آنندراج). کراهت منظر. (فرهنگ فارسی معین): اگر نظرت بر ورخچی بیفتد دلت برنشورد. (فرهنگ فارسی معین از معارف بهاء ولد چ ۱۳۳۸ ص ۱۴). ||زبونی. (برهان). فرومایگی. پستی. (فرهنگ فارسی معین). پلیدی. (برهان). رجوع به ورخجی شود.

ورخس. [وَ رَ] (اِ) ورمی که در بن ناخن پیدا میشود. (آنندراج) (غیاث اللغات).

ورخشکیدن. [وَ خُ دَ] (مص مرکب) خشکیدن.

ورخوردن. [وَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) برخوردن. ملاقی شدن. (غیاث اللغات). نگریستن و دچار شدن و روبرو گشتن و ملاقات کردن و یافتن. (ناظم الاطباء).

ورخة. [وَ رِ خَ] (ع ص) ارض ورخة؛ زمین درهم‌پیچیده گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ورخ شود.

ورد. [وَ] (ع اِ) گل. (مهذب الاسماء). گل هر درخت و غالب گل سرخ را گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وردة یکی آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ورد هر درخت شکوفهٔ سپید آن است یا آن درخت گل خاردار است که گلها و شکوفه‌هایی سرخ و سفید و زرد دارد. و

۱ - ن‌ل: بشخشم. رجوع به بشخشم شود.
۲ - ن‌ل: بشخشم. رجوع به بشخشم شود.
۳ - ن‌ل: بشخشم. رجوع به بشخشم شود.

خوشبو است و از آنها گلاب و عطر گیرند قسمی دیگر از این گلها بی‌بو است و به نام فرنگی نامیده می‌شود. (اقرب الموارد). اسم جنس گلهای اشجار و از مطلق او مراد ورد احمر بستانی است چه اقسام آن سفید و زرد و سرخ میباشد و هر یک از آنها بری و بستانی است و هر یک را نامی است مخصوص:

نیست در موکب جهان مردی
نیست در گلبن فلک وردی. خاقانی.
با شکایتها که دارم از زمستان فراق
گربهاری باز باشد لیس بعد الورد برد.
سعدی.

||گل سرخ:

ز آتش برون آمد آزادمرد
لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد. فردوسی.
اندرا اسرار ابراهیم بین
کودر آتش دید ورد و یاسمین. مولوی.
آنکه آتش راکند ورد و شجر
هم تواند کرد این را بی‌ضرر. مولوی.

در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده و ایام دولت ورد رسیده. (گلستان سعدی).

— ورد اصفر؛ گل زرد. (فرهنگ فارسی معین).

— وردالحماق؛ وردالفجار. وردالحمار. گل رعنا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گل دوروی. رجوع به تحفه شود.

— ورد قصرانی؛ ورد کامکاری. رجوع به ورد کامکاری شود.

— ورد کامکاری؛ منسوب به کامکار که نام دهقانی در مرو بود. نوعی گل سرخ که بسیار سرخ‌رنگ است و آن را در شهر ری قصرانی منسوب به قصران قریه‌ای در ری، و در عراق و الجزیره و شام جوری منسوب به شهر جور که شهری است در فارس گویند. (فرهنگ فارسی معین از کامل ابن‌اثیر حوادث سال ۳۰۷ هـ. ق.).

— وَردِ مُرَبّیٰ؛ گل‌قند. (غیاث اللغات). گلقند. (آنندراج). معده را قوت دهد و طبیعت را نرم گرداند و آن برگ گل سرخ تازه‌قیمه کرده یا کوفته است که با قند سوده درآمیزند و به دست مالش دهند و چهل روز در آفتاب نهند:

می‌دراند کام و لنجش را دریغ
کآنچنان ورد مربی گشت تیغ. مولوی.

— ورد منتن؛ گل زرد. (فرهنگ فارسی معین).

||نسترن را نیز گویند که یکی از گونه‌های وحشی گل‌سرخ است. (فرهنگ فارسی معین). ||اسب گلگون. (مهذب الاسماء). اسب گلگون یعنی مابین کمیت و اشقر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، وُرد، وِراد، اوراد. (اقرب الموارد):

رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو
ورد با او ارجل و یحموم با او دژگهن.
منوچهری.

— ورد اغبس؛ سمند [و آن اسب است به رنگ خاصی]. (تاج العروس) (السامی).

||مرد دلیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زعفران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شیر زردفام. (محمودبن عمر) (مهذب الاسماء).

ورد. [وُ] (ع اِ) وِراد. اوراد. ج وَرد به‌معنی اسب گلگون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ورد شود.

ورد. [وِ] (ع اِ) تب. (منتهی الارب). اسم است آن را یا نوبت تب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). تب به نوبت و نوبت تب. (ناظم الاطباء). ||پاره‌ای از خواندنی از قرآن و جز آن. یقال قرأت الورد. (منتهی الارب). جزئی از قرآن که انسان در هر شب به قرائت آن قیام کند. (از اقرب الموارد). جزوی از قرآن مجید و ادعیه و جز آن که شخص همه روزه میخواند. (از ناظم الاطباء). ||وظیفه از قرائت و نحو آن و گویند ورد از قرآن وظیفه است و آن مقداری است معلوم، هفت یک یا نیمهٔ آن و از این قبیل، گویند: قرأ فلان ورده و حزبه. و حزب و ورد به یک معنی است. (از اقرب الموارد). ج، اوراد. (اقرب الموارد).

— ورد بودن: و او را هر روز چهارصد رکعت نماز ورد بودی. (مجمل التواریخ).

||دعائی که کسی همه روزه میخواند و بر آن مداومت میکند. (ناظم الاطباء):

فضل وکرم کرد تست جود و سخا ورد تست
دولت شاگردتست جوهر عقل اوستاد.
منوچهری.
در طریقت همین دو باید ورد
اول الحمد و آخر استغفار. سنائی.
بی‌حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد
زند مجوس خوانَد و مصحف برابرش.
خاقانی.
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
لیک سوراخ دعاگم کرده‌ای. مولوی.
شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده. نظامی.
به هیچ ورد دگر نیست حاجتت حافظ
دعای نیمه‌شب و درس صبحگاهت بس.
حافظ.
گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت‌آسمان کنند.
حافظ.

— ورد زبان؛ چیزی را پیوسته بر زبان آوردن و گفتن. (ناظم الاطباء):

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است.
حافظ.

— ورد زبان کردن؛ چیزی را دائم بر زبان راندن. چیزی را پیوسته بر زبان آوردن و گفتن. (ناظم الاطباء).

— ورد کردن؛ چیزی را پیوسته بر زبان آوردن و گفتن:

بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور.
خیام.

||عطش و تشنگی. (از اقرب الموارد). ||نوبت آب. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مشرب. آبشخور. (ترجمان علامهٔ جرجانی). آبخور. منهل. (یادداشت مؤلف). ||موضع آب خوردن و آب برداشتن. (غیاث) (از اقرب الموارد). ||بهره‌ای از آب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گلهٔ مرغان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بر آب آیندگان از مردم و شتر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گروهی از لشکر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جیش. (از اقرب الموارد). ||کار هر روزهٔ دائمی. (غیاث اللغات) (برهان) (ناظم الاطباء). شغل و خدمت دائم. (ناظم الاطباء). ||(مص) ورود. به آب آمدن. (منتهی الارب). اشراف یافتن بر آب اعم از آنکه بر آن داخل و وارد شوند یا نشوند. ||به نوبت آمدن تب. (منتهی الارب).

ورد. [وُ رُ] (ع اِ) جِ ورید. (از اقرب الموارد). رجوع به ورید شود.

ورد. [وِ] (اِ) شاگرد و مرید. (برهان). شاگرد و مرید و تلمیذ. (ناظم الاطباء).

ورد. [وَ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه: سنگ‌ورد، زندورد، دیرالزندورد، بیورد، سهرورد، باماورد، اجورد، خرماورد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ورد. [وُ] (ع اِ) جِ وَرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ورد شود.

وردآورد. [ ] (اِخ) دهی جزء بخش کن شهرستان تهران، یکهزارگزی شمال راه شوسهٔ تهران – کرج، واقع در دامنه. سکنهٔ آن ۴۳۸ تن و آب آن از قنات و نهر کرج تأمین می‌شود. محصول آنجا: غلات، صیفی، میوجات و شغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ ازگی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورد‌ادن. [وَ دَ] (مص مرکب) تعلیم دادن. درس گفتن: فلانی... ورمیدهد. (فرهنگ فارسی معین از برهان در مدخل ور).

وردار و ورمال. [وَ دا رُ وَرْ] (نف مرکب) در تداول، کسی که پول یا مال اشخاص را بالا میکشد. مال‌مردم‌خور. (فرهنگ فارسی معین):

دلم بربود و زد بر چا ک دردم، بچه حمّالی
به عمر خود ندیدم من چنین وردار و ورمالی.
(از یادداشت مرحوم دهخدا).

ورداری و ورمالی. [وَ یُ وَرْ] (حامص مرکب) مال مردم خوری.

ورداشتن. [وَ تَ] (مص مرکب) در تداول، برداشتن. (ناظم الاطباء)؛ زنبیل را وردار بگذار آن گوشه. (فرهنگ فارسی معین). ||ورداشتن جامه؛ قناس داشتن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||افراشتن. (ناظم الاطباء). بلند نمودن. (از ناظم الاطباء). ||تحمل کردن. تاب آوردن. (فرهنگ فارسی معین)؛ من چشمم ورنمیدارد که کسی را گرسنه و تشنه ببینم. (از فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). ||فروبردن چیزی در مقعد یا فرج.
– شاف ورداشتن؛ شاف گذاشتن.
–||مفعول شدن از عمل مباشرت با جنس مخالف یا هم‌جنس. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

وردان. [وِ] (اِ) دانهای [دانه‌های] سخت را گویندکه از اعضای آدمی برمی‌آید و به عربی ثؤلول میگویند. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن‌آرا). آن را به فارسی ژخ گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). آژخ. زگیل. (فرهنگ فارسی معین).

وردان. [وِ] (اِ) جِ ورد. شاگردان و مریدان. (برهان). رجوع به وِرد شود.

وردان. [وَ] (ع اِ) بنت وردان. رجوع به «بنت وردان» شود.

وردان. [وَ] (اِ) وردنه. اطاقی که جلو آن باز باشد. (ناظم الاطباء).

وردان. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرسنی بخش سلماس شهرستان خوی، در ۹ هزارگزی باختری سلماس، دارای ۳۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

وردانشاه. [ ] (اِخ) نام عام امیرای وردانه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ذوالحاجب شود.

وردانه. [وَ نَ / نِ] (اِ) وردنه. رجوع به وردان شود. ||محور چرخ. (ناظم الاطباء).

وردانه. [ ] (اِخ) نام ناحیتی است به ترکستان و امیر آنجا وردان خدات بوده است. دهی است بزرگ و حصاری بزرگ و استوار دارد. از قدیم‌باز جای پادشاهان بوده است و قدیمتر از شهر بخاراست و او را شاهپور بنا کرده‌است. و سرحد ترکستان است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ورد خواندن. [وِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) بر زبان راندن ورد. دعا خواندن. (فرهنگ فارسی معین).

وردست. [وَ دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) در تداول، کمک و دستیار. آنکه در زیر دست کسی کمک به کار او کند چون شاگردی و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کارگری که‌به مقام استادی نرسیده اما از مرحلهٔ مبتدی بودن نیز گذشته و باید زیر دست استاد کار کند. (فرهنگ فارسی معین). بیشتر به کارگر خمیرگیری که زیر دست استاد (خلیفه) کار میکند اطلاق شود. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). ||معاون. یاور. دستیار. (از فرهنگ فارسی معین).

وردک. [وَ دَ] (اِ) جهاز عروس یعنی اسبابی که با او به خانهٔ شوهر برند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). جهیزیه. (مؤید الفضلا) (شرفنامهٔ منیری). آنچه عروس به خانهٔ داماد میبرد. (فرهنگ فارسی معین).

وردنه. [وَ دَ نَ / نِ] (اِ) واردن. چوبک. شوبق [معرب]. تیرک. چوبی باشد هردو سر باریک و میان گنده که خمیر نان را بدان پهن سازند. (ناظم الاطباء) (برهان). تیر رشته‌بری. نفروج. (ناظم الاطباء). نفروج. (ناظم الاطباء). محلاج. مرقاق. (یادداشت مرحوم دهخدا). مطلمه. (یادداشت مؤلف). نورد. (فرهنگ فارسی معین). ||چوبی که چرخ بر آن کنند و به عربی محور خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). چوبی که چرخ دور آن گردد. (فرهنگ فارسی معین).

وردوق. [وَ دَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، در ۲۱۵۰۰ گزی شمال خاوری آغ‌کند و ۷۰۰۰گزی شوسهٔ هروآباد به میانه، دارای ۳۳۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

وردوک. [وَ] (اِ) جهاز عروس. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). وردک. رجوع به وردک شود. ||خانه راگویند که از چوب و علف پوشیده باشند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه از کاه و نی راست کنند و به هندی چهپر گویند. (غیاث اللغات از برهان از رشیدی).

وردوکه. [وَ کَ / کِ] (اِ) خانهٔ علفی. (برهان) (آنندراج). رجوع به وردوک شود.

وردة. [وُ دَ] (ع اِ) گلگونی. (از منتهی الارب). رنگ گلی در اسب. (از اقرب الموارد).

وردة. [وَ دَ] (ع اِ) یکی ورد، به‌معنی گل و گل سرخ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ورد شود. ||هلاکت: وقع فی وردة؛ ای هلکة. ||مؤنث ورد. (منتهی الارب). به‌معنی اسب گلگون. (اقرب الموارد). رجوع به ورد شود. ||(ص) (عشیة ...) شب که افق آن سرخ باشد و در اساس آمده لیلة وردة، شب که دو طرف آن قرمز باشد و این در جدب است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ورده. [وَ دَ / دِ] (اِ) برج. (برهان). خانهٔ کبوتر در سنگستان و خصوصاً برج کبوترخان. (ناظم الاطباء). ||برج کبوتر. (برهان) (صحاح الفرس). ||چوبی که کبوتربازان در دست گرفته و کبوتران را بدان پرواز میدهند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||به زبان تبری دری نام مرغی است در مازندران معروف و به دیلم آن را وشم به ضم واو و شین معجمه و میم و به عربی سمانی گویند. خایف و جبان ترین طیور است. چنانکه گفته‌اند اگر بانگ رعد بشنود بمیرد لهذا عرب آن را قتیل‌الرعد خوانده و آن غیر سلوی است. گوشت آن پسندیدهٔ علمای طبیعی است. (آنندراج).

ورده. [وَ دَ / دِ] (ص، اِ) برده: و ابوبکر چون به مدینه آمده سپاه بفرستاد و بفرمود که حرب کنید با هر که مرتد شده است از عرب یا به اسلام بازآید یا همه را ورده کنید و بکشید. (تاریخ طبری بلعمی). ترسیدند پیغمبر به حی ایشان سپاه فرستد و زنان و فرزندان ایشان را ورده کند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

ورده. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۳۴هزارگزی شمال باختر کرج، دارای ۴۵۴ تن سکنه است. امامزاده‌ای در این ده به نام عبدالقادر وجود دارد که از آثار باستانی است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

ورده. [ ] (اِخ) دهی است جزء بخش خرقان شهرستان ساوه، در ۳۰هزارگزی جنوب خاور رازقان، سر راه شاه‌عباس قزوین به اصفهان، دارای ۹۲۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

ورده کردن. [ ] (مص مرکب) چکه کردن سقف. (یادداشت مؤلف)؛ وَکَفَ توکافاً؛ چکیدن سقف خانه از باران؛ یعنی ورده کردن. (صراح ذیل وکف).

وردی. [وَ] (ص نسبی) آنچه به رنگ گل بوده باشد. منسوب به گل سرخ. (ناظم الاطباء). گلگون. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح منجمین) ذوذوابه که به شکل ورد یعنی گل یا سوری ظاهر شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||قسمی مروارید. (الجماهر بیرونی). نوعی از یاقوت و آن دون جلناری است در جودت. قسمی یاقوت و آن پست‌ترین اقسام یاقوت است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وردیج. [وَ] (اِ) ورتک. وردج. (فرهنگ فارسی معین). ورتیج. (برهان) (آنندراج). و آن پرنده‌ای است کوچکتر از تیهو. بلدرچین. سلوی. (برهان) کرک. (ناظم الاطباء). رجوع

به ورتیج شود:

هلاک ساختم این مرغ نیم‌بسمل خویش
سحر که مدح جمالش شنیدم از وردیج.

وردیج. [وَ] (اِخ) دهی جزء بخش کن شهرستان تهران، در ۷هزارگزی شمال راه شوسهٔ تهران به کرج. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن و آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. و محصول آنجا آن غلات، انگور، گردو و میوجات مختلفه و شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری است. مزرعهٔ واریش، جیان، ورک‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وردین. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۱۱۵۰۰گزی باختر ورزقان و ۳۰۰۰گزی شوسهٔ تبریز به اهر. دارای ۸۲۹ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ شود.

وردین. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری اهر در مسیر شوسهٔ تبریز به اهر. دارای ۳۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

وردینج. [وَ نَ] (معرب، اِ) معرب وردینه. (کشاف اصطلاحات الفنون). کیموسیس. کیموسیسو. کیموسیسوس. قسمی از رمد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و آن آماسی دموی است که اندر پلک چشم آید سبب آن بسیاری ماده است که از دماغ فرودآید و این علت کودکان را بیشتر افتد به سبب بسیاری ماده و ضعیفی و نازکی چشم ایشان و در کتاب قانون بوعلی همی‌آید که علت وردینج آماس طبقهٔ ملتحمه است و عظیمی آماس بدان حد باشد که سپیدهٔ چشم چنان بلند شود که حدقه را بپوشد و چشم برهم نتواند نهاد از عظیمی آماس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و داود ضریر انطاکی و بحرالجواهر و تذکرةالکحالین و قانون بوعلی شود.

وردیة. [وَ دی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث وردی. (اقرب الموارد). رجوع به وردی شود.

ورذ. [وَ] (ع مص) آهستگی نمودن و درنگی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کندی کردن. (اقرب الموارد): ورذ فی حاجته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وررفتن. [وَرْ رَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، کاویدن. کند و کاو کردن. ||انگولک کردن. بازی کردن و دست زدن بسیار به چیزی. ||دست به سر و کول کسی کشیدن. ملاعبه کردن. (فرهنگ فارسی معین): مدتی با دخترک وررفت.

ورز. [وَ] (امص، اِ) حاصل کردن. ||پیاپی کاری کردن. (برهان) ادمان. (برهان) (ناظم الاطباء). ||حاصل و کسب. (انجمن آرا). و بر این قیاس است ورزیدن و ورزش. حاصل و فایده و منفعت و کسب. (ناظم الاطباء).
||کشت و زراعت. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

ز گاوان ورز و ز گاوان شیر
ده و دو هزارش نوشت آن دبیر. فردوسی.

که اقصای این دلگشاینده مرز
حوالی بسی دارد از بهر ورز. نظامی.

– ورز کردن:

کس چو او کم شنید از سلفوت
ورز کردن مزارع ملکوت. سنایی.

||هرصنعت و حرفت و کار عموماً. (برهان) (ناظم الاطباء). هر شغل و حرفه. ||صنعت دباغت خصوصاً، دباغی. ||مرز و آن زمینی باشد که چهار طرف آن را بلند ساخته باشند و در میان آن چیزی بکارند. (برهان) (ناظم الاطباء):

چو یک مرز ازین ورز آباد گشت
دل هرکه بود اندر آن شاد گشت. فردوسی.

||(نف) ورزنده. فاعل ورزیدن باشد همچو آب‌ورز که شنا کننده است. (برهان).
– آب‌ورز؛ شناور. سباح. (ناظم الاطباء).
– دادورز؛ عادل. دادگستر:

دستور دادگستر و سلطان دادورز
مسعود سعد ملکت سلطان کامکار. سوزنی.

||ورزنده. حاصل‌کننده. یابنده.
||آموخته و آموزنده. (ناظم الاطباء).
– اخلاص‌ورز؛ کسی که صداقت و اخلاص آموخته باشد. (ناظم الاطباء).
||کشتکار و زارع. و همیشه به طور ترکیب استعمال شود. ||(اِ) رسم و دستور. ||قیمه و گوشت‌قیمه کرده. (ناظم الاطباء).

ورزا. [وَ] (نف، اِ) ورزاو. گاو نر. گاو ورز. و هر بنده‌ای با زن و فرزند و مال و تجمل و هم چندانکه گاو ورزا او را بود او را گاوان ماده بود. (فرهنگ فارسی معین از تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج۳ ص ۵۶۱). رجوع به ورزاو شود.

ورزان. [وَ] (نف، ق) در حال ورزیدن. رجوع به ورز و ورزیدن شود.

ورزانیدن. [وَ دَ] (مص) مالیدن. ورز دادن خمیر را. مالش دادن آن را چنانکه برای نان پختن.

ورزاو. [وَ] (نف، اِ) گاوی را گویند که زمین بدان شیار کنند، یعنی گاو زراعت. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). رجوع به ورزا شود.

ورز دادن. [وَ دَ] (مص مرکب) با دست به شدت مالیدن و زیر و رو کردن خمیر تا هموار شود. ورزانیدن.

ورزدن. [وَ زَ دَ] (مص مرکب) گریستن کودک با آواز بلند. (یادداشت مرحوم دهخدا). گریهٔ شدید کردن.

ورزدن. [وِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول، پی‌درپی سخن بیهوده گفتن. سخن دراز گفتن. پرحرفی کردن. وراجی کردن. بسیار گفتن. پرگفتن. لاف زدن.

ورزرد. [وَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. سکنهٔ ۲۵۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا گندم و جو و شغل اهالی زراعت و زاه آن مالرو است. در دو محل واقع و به ورزرد بالا و پائین مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ورزرود. [وَ] (اِخ) ماوراءالنهر است. (انجمن آرا). ماوراءالنهر که ترکستان باشد. (آنندراج) (برهان). ورزود. ورازرود. رجوع به ورارود شود. ||رودخانهٔ ماوراءالنهر. (آنندراج) (برهان). رود آمو و ترکستان. (ناظم الاطباء).

ورزش. [وَ زِ] (امص، اِ) ورزیدن. (برهان) (آنندراج). رجوع به ورزیدن شود. ||اجرای مرتب تمرینهای بدنی به منظور تکمیل قوای جسمی و روحی. (فرهنگ فارسی معین).[1] ||کسب. (منتهی الارب). اکتساب. (یادداشت مؤلف). به‌دست کردن. به‌دست آوردن. حاصل کردن. تحصیل. اندوختن. گرد آوردن. عمل کردن. کار کردن. (فرهنگ فارسی معین):

که چندین بورزید مرد جهود
چو روزی نبودش ز ورزش چه سود. فردوسی.

هر کار که تو در جهان از بهر مرادی و شهوتی بکنی هم از آن وجه بر تو رنجی مستولی شود که ترا از ورزش آن پشیمان کند. (کتاب‌المعارف).
||زرع. کشت. (یادداشت مؤلف):

بماندند پیران بی پا و پر
بشد آلت ورزش و ساز و بر. فردوسی.

||شغل. عمل. حرفه. سعی. کار. (ناظم الاطباء). پیشه. (فرهنگ فارسی معین). کار با مشقت و تعب. محنت. (ناظم الاطباء):

بشد رأی و اندیشه و کشت و ورز
که مردم ز ورزش همی گیرد ارز. فردوسی.

شما دیر مانید و خرم بوید
به رامش سوی ورزش خود شوید. فردوسی.

به مطبخ هوس و فکرت تو بی ورزش
هزار برهٔ ناپخته هست و ناخورده. سوزنی.

||تمرین و مشق. (یادداشت مؤلف). ملکه.

1 - Sport.

پراتیک. هرکاری که بسیار و پی‌درپی کنند برای آنکه در آن هنرمند و کامل شوند. (آنندراج). مداومت دادن در هر کاری. (ناظم الاطباء):

با بلاهای دوست ورزش کن
خویشتن را بلندارزش کن. اوحدی.
هرچه ورزش کنی همانی تو
نیکویی کن اگر توانی تو. اوحدی.

|| کوشش و جهد. || فایده. حاصل. منفعت. || پرهیز. اجتناب. || زهد. || ریاضت و حرکات و اعمال مخصوصه که برای قوت اعمال بدنی همه روزه به‌جای می‌آورند. (ناظم الاطباء).

ورزشخانه. [وَ زِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای کشتی‌گرفتن و ورزش نمودن کشتی‌گیران. (آنندراج). جائی که در آن به تمرینهای بدنی پردازند. زورخانه. (فرهنگ فارسی معین):

باز دو نرگس آن خوش‌نگه مستانه
میکند ورزش بیداد به ورزشخانه.

(فرهنگ فارسی معین از گل کشتی، تاریخ ورزش باستانی ص ۳۸۹).

ورزشکار. [وَ زِ] (ص مرکب)[1] کسی که به ورزش علاقمند است و پیوسته ورزش میکند. (یادداشت مؤلف). || نیرومند.

ورزش کردن. [وَ زِ کَ دَ] (مص مرکب) ممارست کردن. تمرین کردن. (فرهنگ فارسی معین):

با بلاهای عشق ورزش کن
خویشتن را بلندارزش کن. اوحدی.

|| اجرا کردن تمرینهای بدنی به منظور تکمیل قوای جسمی و روحی بطور مرتب. (فرهنگ فارسی معین).

ورزشگاه. [وَ زِ] (اِ مرکب) محلی که به ورزش اختصاص یافته. جایی مخصوص ورزش کردن. ورزشگه. ورزشخانه. زورخانه. گود. (یادداشت مؤلف).

ورزشی. [وَ زِ] (ص نسبی) منسوب به ورزش. مربوط به ورزش.
— باشگاه ورزشی؛ باشگاهی که در آن به انواع ورزش پردازند. (فرهنگ فارسی معین).
— عملیات ورزشی؛ انواع اعمال ورزشی. (فرهنگ فارسی معین).
— مجلات ورزشی.

ورزقان. [وَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۰ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز، دارای ۲۲۲۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ورزقان. [وَ زَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان اهر است. این بخش یکی از مهمترین و حاصلخیزترین بخشهای شهرستان است و در قسمت باختری شهرستان اهر سر راه قدیمی تبریز به اهر واقع و محدود است از شمال به رودخانهٔ ارس و از جنوب به بستان‌آباد و از خاور به کیلیبر و از باختر به بخش جلفا. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و پنبه و میوجات است. اکثر قراء این بخش در کوهستان واقع و از چشمه‌سارها و رودخانه‌های محلی استفاده مینمایند. بخش ورزقان از چهار دهستان تشکیل شده: ۱- دهستان اوزومدل، ۸۷ آبادی و بالغ بر ۳۷۱۹۳ تن جمعیت. ۲- دهستان دیزمار خاوری، ۵۶ آبادی و بالغ بر ۱۸۵۲۹ تن. ۳- دهستان دیزمار باختری، ۵۵ آبادی و بالغ بر ۲۲۷۰۳ تن. ۴- دهستان مواضعخان ۴۴ آبادی و ۱۵۳۲۵ تن.
بنابر آمار فوق بخش ورزقان از چهار دهستان و ۲۴۲ آبادی تشکیل شده و ۹۳۷۵۰ تن جمعیت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ورزقان. [وَ زَ] (اِخ) قصبهٔ ورزقان، مرکز بخش ورزقان و اوزومدل از شهرستان اهر در مسیر جادهٔ ارابه‌رو تبریز به اهر واقع و دارای ۱۳۹۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ اهرچای و چشمه تأمین میشود. و محصول آنجا انواع حبوبات و غلات است. این قصبه اداراتی از قبیل بخشداری، شعبهٔ بهداری و محضر ازدواج و طلاق دارد. دبستان و در حدود ده باب دکان نیز در این قصبه وجود دارد که احتیاجات قراء اطراف و اهالی محل را تأمین مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ورزکار. [وَ] (ص مرکب)[2] زارع. برزکار. کشتکار. (ناظم الاطباء). کشاورز. برزگر. برزیگر. زراعت‌کننده. (آنندراج) (برهان):

بیوشاست پندم شبی سه چهار
چنانکه آیدی نزد من ورزکار. ابوشکور.
گهی بدرود خوشهٔ ورزگاری
گهی بشکست شاخی باغبانت.
ناصرخسرو (چ مینوی ص ۲۱۷).
همه ورزکاران اویند یکسر
مسلمان و ترسا که زنار دارد. ناصرخسرو.

ورزگاو. [وَ] (اِ مرکب) مرکب از ورز + گاو. گاوی را گویند که بدان زمین زراعت را شیار کنند. (برهان) (آنندراج). ورزاو. (ناظم الاطباء). رجوع به ورزاو شود.

ورزگر. [وَ گَ] (ص مرکب) برزگر. زارع. (ناظم الاطباء). کشاورز. ورزکار است که زراعت‌کننده باشد. (آنندراج):

ز شاهانی ار پیشه‌ور گوهری
پدر ورزگر داری ار لشکری. اسدی.

ورزگن. [وَ زَ گَ] (اِ) کوزهٔ پرآب. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). جهانگیری از مؤید الفضلاء همین لفظ و معنی را نقل کرده، مؤلف فرهنگ نظام گوید: لفظ و معنی عجیبی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ورزم. [وَ زَ] (اِ) آتش باشد که به زبان عربی نار گویند. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج):

تیر پرتاب تو در دیدهٔ بدخواه تو باد
تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم.
سوزنی (از انجمن آرا) (آنندراج).

ورزن. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارانگهٔ بخش کرج شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. و محصول آنجا غلات، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورزندگی. [وَ زَ دَ / دِ] (حامص) حاصل مصدر است از ورزیدن. رجوع به ورزیدن شود.

ورزنده. [وَ زَ دَ / دِ] (نف) اسم فاعل است از ورزیدن. کارکننده. || ممارست‌کننده. || حاصل‌کننده. || کوشنده. || زراعت‌کننده. (فرهنگ فارسی معین).

ورزنه. [وَ زَ نِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم، در ۲ هزارگزی شمال راه فرعی دستجرد به قم. سکنهٔ آن ۲۷۴ تن است. آب آن از رود جهرود و چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آنجا غلات، بنشن، گردو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورزنه. [وَ زَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان عربستان شهرستان گلپایگان، کنار راه مالرو فیلارخصی به خم وبیج. سکنهٔ ۹۸۵ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ورزنه. [وَ زَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، واقع در جنوب خاور کوهپایه و در کنار زاینده‌رود. منطقه‌ای جلگه‌ای و معتدل است و ۲۸۰۶ تن جمعیت دارد. آب آن از زاینده‌رود تأمین میشود و محصولات آنجا غلات، پنبه و هندوانه است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

ورزو. [وَ زَ] (اِ مرکب) ورزاو. گاو نر که بدان

---

1 - Sportsman.

۲ - مرکب از ورز + کار (پسوند شغل و مبالغه) = کاورز. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

آهن گاو بسته زمین مزرعه شیار کنند. (ناظم الاطباء). ورزگاو. رجوع به ورزاو و ورزگاو شود.

ورزه. [وَ زَ / زِ] (اِمص، اِ) حصول. (فرهنگ فارسی معین). حاصل کردن. (برهان) (آنندراج). کار کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||کشت و زراعت نمودن. (برهان) (آنندراج). ||ممارست. ||کوشش. (فرهنگ فارسی معین). ||نتیجه. (ناظم الاطباء). ||صنعت و حرفت. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسب. شغل. (ناظم الاطباء).

- ورزه کردن؛ کسب کردن.

||کشت و زراعت. (ناظم الاطباء). ||(نف) زراعت‌کننده. (برهان) (آنندراج). کشاورز. زارع. برزگر:

چو ورزه به أبکار بیرون شود
یکی نان بگیرد به زیر بغل. ناصرخسرو.

- گاو ورزه؛ گاو شخم و شیار:

بی‌تخم و بی‌ضیاع و یکی ورزه
از خویشتن بساخته دهقانی. ناصرخسرو.
گوشت برگاو ورزه نیکوتر
زینت مرد دانش است و هنر. سنایی.

||یابنده و حاصل‌کننده. ||پردازنده. (ناظم الاطباء).

ورزی. [وَ] (ص نسبی) مرکب از ورز + ی پسوند نسبت دال بر اسم فاعل. (فرهنگ فارسی معین). کشتکار زمین. (ناظم الاطباء). مزارع. (آنندراج) (برهان). برزگر. کشاورز. ورزگر. (انجمن آرا). برزگر. (انجمن آرا). زراعت‌کننده. (آنندراج) (برهان). ||کارگر و مزدور. (ناظم الاطباء). ||(حامص) در ترکیبات ذیل مزید مؤخر آید: آب‌ورزی، دادورزی، خیانت‌ورزی، مهرورزی، کشاورزی.

ورزیدگی. [وَ دَ / دِ] (حامص) حاصل مصدر است از ورزیدن. ورزیده بودن. تجربه داشتن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ورزیدن شود.

ورزیدن. [وَ دَ] (مص) برزیدن[1]. کار کردن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). عمل کردن. به کار بردن. ||کوشیدن. جهد کردن. کوشش و سعی نمودن. (ناظم الاطباء). ||پیاپی انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین):

بیا با ما مورز این کینه‌داری
که حق صحبت دیرینه‌داری.
حافظ (از فرهنگ فارسی معین).

||ممارست کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||حاصل کردن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). تحصیل کردن. اندوختن. (ناظم الاطباء). کسب نمودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسب کردن. به دست آوردن. (ناظم الاطباء):

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم.
حافظ.

||کشتن. (ناظم الاطباء). زراعت کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||عادت نمودن. خوی کردن. خو گرفتن. ریاضت کشیدن. ||به مشقت و محنت به دست آوردن. ||نتیجه گرفتن. ||دمیدن. ||نازیدن. افتخار نمودن. ||محنت کشیدن. (ناظم الاطباء). ||مالش دادن. مشت و مال دادن خمیر. ||پیروی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ ورزیدن راه و رسم یا دینی؛ پیروی کردن آن راه و رسم و پیروی کردن آن دین:

که دین مسیحا ندارد درست
ره گبرگی ورزد و زندو است. فردوسی.

ورزیدنی. [وَ دَ] (ص لیاقت) قابل ورزیدن. رجوع به ورزیدن شود.

ورزیده. [وَ دَ / دِ] (ن مف) مواظب در کار. (ناظم الاطباء). کارکرده. ||پیاپی انجام‌داده. (فرهنگ فارسی معین). کسی را گویند که مواظبت و ممارست بسیار در کاری داشته باشد. (برهان) (آنندراج). ساعی و جاهد. ملازم و مشغول. کارآزموده. کارکشته. از کار درآمده. مجرب. آزموده. بسیار آزموده. باتجربه. (ناظم الاطباء). ||چیزی را گویند که بسیار بدست کشیده باشند مانند پوست و امثال آن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هر چیز مستعمل. (ناظم الاطباء). مکرر به کاربرده. مستعمل. (فرهنگ فارسی معین). ||کاشته‌شده. (ناظم الاطباء). ||عادت‌گرفته. (صحاح الفرس). ||حاصل‌کرده. مکتسب. به‌دست‌آمده. (فرهنگ فارسی معین):

فرستم به گنج تو از گنج خویش
همان نیز ورزیدهٔ رنج خویش. فردوسی.

ورزیگر. [وَ گَ] (ص مرکب) کشاورز. برزگر. برزیگر:

سواران جهان را همی داشتند
و ورزیگران ورز می‌کاشتند. دقیقی.

ورژ. [وَ رَ] (اِ) خولنجان و نی‌شکر. (ناظم الاطباء).

ورس. [وَ / وَ رَ] (اِ) مهار شتر. (انجمن آرا). مهار و آن ریسمانی و چوبی است که بر بینی شتر کنند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مهاری که نعلبند بر لب ستور به نعل میگذارد تا آنها را نعل کند. (ناظم الاطباء):

ایا کرده در بینیات حرص ورس
از ایزد نیایدت یک ذره ترس. لبیبی.

||بند ریسمانی. زشتهٔ ریسمانی. (برهان) (آنندراج). پای‌بند و ریسمان. (ناظم الاطباء).

ورس. [وَ] (ع اِ) اسپرک و آن گیاهی است شبیه سمسم و منبت آن بلاد یمن است و بس، میکارند آن را و تا بیست سال باقی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاهی است زردرنگ گویند چون یک سال بکارند ده سال باقی ماند و نبات آن شبیه به نبات کنجد باشد و جامه‌ای که از آن رنگ کنند پوشیدنش قوت بسیار دهد و آن را به عربی خُص خوانند. (برهان).

ورس. [وَ رِ] (ع ص) ثوب ورس؛ جامهٔ قرمز. (از اقرب الموارد).

ورس. [وُ] (اِ) ثمر و میوه. (برهان). ||سرو دشتی. وارس. (ناظم الاطباء). بار سرو کوهی. ابهل. (برهان).

ورس. [وَ رَ] (ع مص) چغزلاوه نشستن بر سنگ چندانکه سبز و لغزان گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشستن خزه بر سنگ در آب چندانکه آن سنگ سبز و لیز گردد. (از اقرب الموارد): ورست الصخرة فی‌الماء تورس ورساً؛ رکبها الطحلب حتی تخضار و تملاس. (اقرب الموارد).

ورس. [وِ] (از روسی، اِ) اندازه‌ای از مسافت که معادل ۳۵۰۰ قدم باشد. (ناظم الاطباء).

ورس. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان کوهپایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین. در ۱۰هزارگزی حصار خروان. سکنهٔ ۳۲۷ تن و آب آن از چشمه و در بهار از آب برف تأمین می‌شود. محصول آن غلات، بنشن، تاکستان، بادام، صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورسا. [وَ] (اِ) پرنده‌ای که سار نیز گویند. (ناظم الاطباء).

ورساخیدن. [وَ دَ] (مص) لشتن و لیسیدن. (آنندراج) (برهان). زبان بر چیزی مالیدن. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

ورساد. [وِ] (اِخ) ورشاد. نام ولایتی است از غور که محل حکمرانی ملک‌الجبال قطب‌الدین محمدبن عزالدین بود آنگاه که سیف‌الدین سوری ولایت غور را میان برادران قسمت کرد ورساد در سهم ملک‌الجبال درآمد. (چهارمقاله):

من به ورساد پیش تخت شهم
و آن دو در مرو پیش سلطانند.
نظامی عروضی.

ورساز. [وَ] (ص) مردمی ظریف و آراسته. (برهان). مردم ظریف و زیبا و مقطع و آراسته و زیرک و هوشیار. (ناظم الاطباء). ||صاحب و خداوند ساز، چه ور به‌معنی صاحب و خداوند آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء).

ورساز. [وَ] (اِخ) نام ولایتی است در ماوراءالنهر. (آنندراج). نام جایی و مقامی و

---

۱ - از پهلوی varzītan. (فرهنگ فارسی معین).

ولایتی است[1]. (برهان):

تو کشیدی به جانب ورساز
لشکر انبه و سپاه گران. عبدالواسع جبلی.

ورسازه. [وَ زَ / زِ] (ص) ورساز. (آنندراج):

فربه کردی تو کون ایا ورسازه
چون دنبهٔ گوسفند در شب غازه.
عمارهٔ مروزی (از آنندراج).

ورسان. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم، در یک‌هزارگزی راه فرعی دستجرد به سرهه‌رود. سکنه ۳۰۸ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، بنشن، باغات انگور، بادام و قیسی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورستاد. [وَ رَ] (اِ) اوقات گذری باشد که به جهت مردم نامراد و طالب علم مقرر سازند. (برهان). وظیفه و مقرری و مدد معاش که برای مردم طالب علم برقرار میکنند. (ناظم الاطباء). وظیفه. (برهان) (دهار) (ناظم الاطباء). وظیفهٔ مقرر که بدان اوقات گذر کنند. وظیفه‌ای که برای مستحقان برقرار کنند. (انجمن‌آرای ناصری):

خدایا توئی جمله را دستگیر
ورستاد جودت ز ما وامگیر.
عسجدی (از انجمن آرا).

ورستان. [وَ رِ] (اِ) امت. (سروری). امت پیغمبر. (آنندراج) (برهان). و به این معنی با شین نقطه‌دار و نون هم آمده است. (برهان) (آنندراج). مصحف بروشنان. رجوع به وَرَستان شود.

ورستان. [وَ رَ] (اِ) امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد. (برهان). پیرو پیغمبر و امت پیغمبر و ورشنان و حواری پیغمبر هر پیغمبری که باشد. وَرِستان. (ناظم الاطباء). مصحف برروشنان.

ورسخواران. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان قزقانچای بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. در ۸هزارگزی شمال راه شوسهٔ فیروزکوه به تهران. سکنهٔ ۴۴۶ تن و آب آن از چشمهٔ مهم تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، بنشن، میوجات و بیدستان است. شغل اهالی زراعت و سفیدگری و خیاطی و در زمستان به حدود گیلان میروند. مزرعهٔ تخت‌علی و سرآسیاب سلیمان جزء این ده است. ایل الیکائی و اصانلو به حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورسک. [وِ رِ] (اِخ) نام یکی از ایستگاه‌های راه‌آهن شمال است و چون نزدیکترین نقطه به پل معتبر و قریه و رود ورسک است بدین نام نامیده شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ورسک. [وِ رِ] (اِخ) نام قریه و رودی است در شمال ایران در دویست و چهل هزارگزی راه شوسهٔ تهران.

ورسن. [وَ سَ] (اِ) بند ریسمانی و ریسمان و رسن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

ورسنج. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. در یک‌هزارگزی شوسهٔ همدان. سکنهٔ ۵۸۷ تن و آب آن از دو رشته قنات و از رودخانهٔ خررود هفته‌ای یک شبانه روز حق آب دارند. محصول آنجا غلات، پنبه، کرچک، یونجه، بادام، انگور، قیسی و شغل اهالی زراعت و قالی و جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورسنگ. [وَ سَ] (ص) عجیب. (برهان) (ناظم الاطباء). غریب. (ناظم الاطباء). ||معتبر. (برهان) (ناظم الاطباء). صاحب اعتبار. ||خوش‌نما. ||قابل ملاحظه. (ناظم الاطباء). ||(اِ) اعتبار یعنی از هر نوع چیزی در نظر خوش نماید و آن در آدمی از تنگی حوصله و تنگ‌چشمی به هم میرسد. عزت و حرمت و آبرو و توقیر و احترام. (ناظم الاطباء). ||پاسنگ ترازو. (برهان) (ناظم الاطباء). پاره‌سنگ.

ورسی. [وَ سی ی] (ع ص، اِ) نوعی از کبوتر که رنگش مایل به سرخی و زردی باشد. (منتهی الارب). نوعی از کبوتر زرد مایل به سرخی. ||قسمی از چوب که از آن تیر میسازند. (ناظم الاطباء). ||بهترین کاسهٔ زرین. (منتهی الارب). نیکوترین قدحهای طلا. و در حدیث است: اخرج الیه قدح ورسی مفضض. (از اقرب الموارد).

ورسیج. [وَ] (اِ) سقف خانه که آن را آسمانه نیز گویند. (ناظم الاطباء).[2] آسمانه و سقف خانه و بعضی آستانه و زمین خانه را نیز گفته‌اند و شواهدی که آورده‌اند نیز دلالت به این معنی میکند. (برهان). ||آستانهٔ خانه. (سروری) (از انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء):

ببین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد
چو هست کیوان صد پایه زیرش از ورسیج.
شمس فخری.

ورسیة. [وَ سی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به ورس. (از اقرب الموارد). ||(ملحفة...) که با ورس رنگ شده باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وریسه. مورسه. (از اقرب الموارد).

ورش. [وَ] (ع اِ) طعامی است که از شیر سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی است که از شیر سازند. (از اقرب الموارد). ||(مص) ورغلانیدن کسی را. (منتهی الارب). واداشتن کسی را. اغراء. (از اقرب الموارد). ||ناخوانده بر وقت خوردن کسی در آمدن. (منتهی الارب). ناخوانده و دعوت‌ناشده بر کسی وارد شدن به هنگام طعام خوردن تا خورد. (از اقرب الموارد). ||گرفتن طعام و به حرص تمام خوردن آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آزمند شدن چیزی را و در پی کارهای دون شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ورش. [وَ رَ] (ع مص) سبک و شادمان گردیدن شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) درد شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ورش. [وَ رَ] (اِ) فاخته و قمری. (ناظم الاطباء).

ورش. [وَ رِ] (ع ص) سبک شادمان از شتر و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ستور که آن را باز نتوان داشت از رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد از لسان العرب). مؤنث آن ورشه. ج، ورشات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ورش. [وَ رْ / وَ] (حرف ربط مرکب) مخفف و اگرش. و اگر او را:

گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست
ورش دیو دهر گوئی جای استغفار نیست.
ناصرخسرو.

گرش بنکوهی ندارد شرم و باک
ورش بنوازی نیابی زو صواب
ناصرخسرو.

ورشات. [وَ رِ] (ع ص، اِ) جِ وَرِش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ورش شود. ||جِ ورشة. (ناظم الاطباء). رجوع به ورشة شود.

ورشاد. [وَ] (اِ) وظیفه و مقرری و ورستاد. (ناظم الاطباء). رجوع به ورستاد شود.

ورشان. [وَ رَ] (ع اِ) پرنده‌ای است که آن را به فارسی مرغ الهی گویند و آن کبوتر صحرایی است. (برهان) (آنندراج). قمری. (منتهی الارب). ساق‌حرّ. (قاموس). کبوتر دشتی. (زمخشری) (اقرب الموارد). گوشت آن خفیف‌تر از گوشت کبوتر است. (منتهی الارب). کبوتر کوهی. ج، وراشین. (مهذب الاسماء). مؤنث آن ورشانة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

هر روز کلنگ را نفیر دگر است

---

۱ - ظ. مصحف «ورساد».

۲ - این کلمه مصنوع و از تصحیف‌خوانی ایجاد شده، ورسیج نیست و ورتیج است و آسمانه به‌معنی سقف نیست بلکه سمانی است به‌معنی بودنه و بلدرچین و جای بسی شگفتی است از تسامح لغویین پیشین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسکین ورشان با بم و زیر دگر است.
منوچهری.
||حملاق‌العین‌الاعلی. ||(ص) کبیر و بزرگ. (اقرب الموارد).

ورشان. [وِ] (ع اِ) ج وَرَشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورشان شود.

ورشانة. [وَ رَ نَ] (ع اِ) مؤنث ورشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قمری ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورشان شود.

ورشتاد. [وَ رَ] (اِ) بر وزن و معنی ورستاد است که وظیفه و روزمره باشد. (برهان) (آنندراج). وظیفه و مقرری و ورستاد. (ناظم الاطباء). رجوع به ورستاد شود.

ورشتان. [وُ رَ] (اِ) تبدیل فرستادن است، فاء و واء با یکدیگر بدل شده و در اصل فرستادن و فرشتان مخفف فرستادگان است یعنی پیغمبران و فرسته و فرشته نیز یک معنی دارد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). برروشنان. رجوع به برروشنان شود.

ورشتک. [وَ رَ تَ] (اِ) کرباس که در آن دارو ببندند و در بعض فرهنگها وشترک به تقدیم شین و تاء بر راء آورده‌اند و در نسخهٔ سروری ورشک به فتح واو و شین و سکون راء کیسهٔ دارو و وشرک به حذف تاء نیز آورده. (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ رشیدی).

ورشتن. [وَ رَ تَ] (مص) شستن و شست و شو دادن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ورشک. [وَ شَ] (اِ) پارچه و جامه و کیسه‌ای را گویند که در آن دارو بندند و کنند. (ناظم الاطباء) (برهان). کیسه را گویند که در آن دوا و دارو کنند و در بعض فرهنگها وشترک به‌معنی کیسهٔ دارو آورده و به حذف تاء گفته. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

ورشکست. [وَ شِ کَ] (نمف مرکب) آنکه ورشکسته است یعنی دارائی او از دیوان او کمتر است. مفلس. (ناظم الاطباء).

ورشکست شدن. [وَ شِ کَ شُ دَ] (مص مرکب) مفلس شدن. افلاس پیدا کردن. به افلاس دچار گشتن. ورشکستن. نادار و پریشان گشتن.

ورشکستگی. [وَ شِ کَ تَ / تِ] (حامص مرکب) افلاس. پریشانی و ناداری. (ناظم الاطباء).

ورشکستن. [وَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) ورشکست شدن. مفلس شدن. نادار و پریشان گشتن. (ناظم الاطباء).

ورشکسته. [وَ شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) کسی که هرچه داشته از دست رفته است. (آنندراج). مفلس. نادار. پریشان.

ورشنان. [وَ رَ] (اِ) بر وزن نمکدان، امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد. (برهان) (آنندراج). امت و پیرو پیغمبر که ورستان نیز گویند. (ناظم الاطباء). مصحف برروشنان. رجوع به برروشنان شود.

ورشو. [وَ شَ / شُ] (اِ) فلزی سفید به رنگ سیم. فلز مرکبی راگویند نقره‌مانند که در شهر ورشو از آن ظروف و اوانی میسازند. (ناظم الاطباء). آلیاژی از نیکل ۲۰٪ و روی ۳۵٪ و مس ۴۵٪ که به خوبی ذوب و به آسانی قالب‌گیری میشود، از این جهت ساختن اسبابهای مختلف از آن آسان است و چون سفیدرنگ و محکم و فسادناپذیر است از آن جهت ساختن قاشق و چنگال و مقاومتهای الکتریکی استفاده میکنند. (فرهنگ فارسی معین).

ورشو. [وَ شَ / شُ] (اِخ) پایتخت کشور لهستان واقع در روی رود ویستول و دارای ۱۱۰۰۰۰۰ تن جمعیت. (ناظم الاطباء). این شهر در ۳۲۵میلی مشرق برلین واقع شده است. آلمانها در سالهای ۱۹۳۹-۱۹۴۵ آن را اشغال کردند. و جنبش‌های مقاومت برای آزادی در آن به وجود آمد و نضج گرفت و در راه آزادی متحمل خسارات و ویرانیهای بسیاری گردید. (ترجمه از الموسوعة العربیة).

ورشة. [وَ رِ شَ] (ع ص) مؤنث ورش. (منتهی الارب). رجوع به ورش شود.

ورشیم. [وَ] (اِ) به‌معنی قسم و پاره و جزو باشد. چنانکه گویند ورشیم اول یعنی قسم اول و جزو اول. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).
— نخستین ورشیم نامه؛ جزو اول کتاب. (ناظم الاطباء).
||سوره و کلام خدا را نیز گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان.

ورص. [وَ] (ع مص) به یک بار بیضه نهادن مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). یک بار تخم نهادن ما کیان. ||یک مرتبه پیخال بسیاری انداختن ما کیان‌وقتی که بر روی تخم خوابیده و برخاسته. (ناظم الاطباء). ||(اِ) دبوقاء یعنی عَذِرَه. غائط. مدفوع. ج، اوراص. (از اقرب الموارد). رجوع به ورض شود.

ورض. [وَ] (ع مص) غائط تنک انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج). نازک و رقیق مدفوع انداختن. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به یک بار خایه نهادن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). تخم نهادن ما کیان یک بار بدون دشواری و سختی. (ناظم الاطباء).

ورطات. [وَ رَ] (ع اِ) ج ورطة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ورطة شود.

ورطوری. [وَ] (اِ) گیاهی است که در کوهستانها و ریگستانها روید و جمیع مرضهای سوداوی را نافع است و بعضی گویند نوعی از گندنای کوهی است. (ناظم الاطباء) (برهان). سلطاخنیس. (فهرست مخزن الادویه).

ورطة. [وَ طَ] (ع اِ) کون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اِست. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||هر زمین پست مغاک. ||زمین هموار بی راه و نشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیابان بی‌راه و بی‌نشان. (ناظم الاطباء). ||هلاکی و هر امر دشوار که روی رهایی نداشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||گل تنک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). وحل. (اقرب الموارد). ||گلزار که چون گوسفند در آن افتد رها نشود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||چاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، وِراط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هلاکت و جای هلاکت. ||هر خطر و دشواری که دچار انسان میگردد. ||تباهی. ||هر چیز ترسناک و هولناک و خطرناک که کسی از آن رهایی ندارد. (ناظم الاطباء):

خلاصم ده از ورطهٔ ناپسند
به رویم در مغفرت درمبند. نزاری قهستانی.

— ورطهٔ هلاکت؛ مخاطره و جای خطرناک. (ناظم الاطباء).
||غرقاب. (ناظم الاطباء). ||مجازاً به‌معنی گرداب مستعمل است. (غیاث اللغات از منتخب از بحر الجواهر):

گفتم از ورطهٔ عشقت به صبوری به‌در آیم
باز می‌بینم دریا نه پدید است کرانش.
سعدی.

در این ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار. سعدی.

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببَرد.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۸۸).

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش.
حافظ.

ورع. [وَ] (ع مص) وَرَع. وَراعَة. وَروع. وُروع. پرهیزگار گردیدن و بازایستادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به وراعة شود.

ورع. [وَ رَ] (ع مص) وراعة. وَروع. وُروع. پرهیزگار گردیدن و بازایستادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پرهیزگار شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وراعة شود. ||(اِمص) پرهیزگاری.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تقوی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رِعَة. (منتهی الارب). زهد. (ناظم الاطباء). ریعه. (منتهی الارب). خویشتن‌داری. (دهار). گویند ورع ترک منهیات است و تقوی ترک شبهات است و عکس آن را نیز گفته‌اند و در تعریفات آمده: ورع اجتناب کردن از شبهات است از ترس وقوع در محرمات و گفته‌اند ورع ملازمت اعمال نیکو و پسندیده است و گفته‌اند ورع ترک همهٔ شبهات است و ترک کلام‌ها و کارهایی است که برای انسان بیهوده است. (از اقرب الموارد). ورع عبارت از آن است که نفس را از اعمال پسندیده ملازمت نماید و فتور و قصور راه ندهد. (نفایس الفنون):

ولیکن اولیا را غیر از این است
مر ایشان را ورع عین‌الیقین است.
ناصرخسرو.

گر شما را طاعتست و زهد و تقوی و ورع
باک نیست چون دوست اندر عهد و در پیمان ماست.
عطار.

مرائی که چندین ورع مینمود
چو دیدند هیچش در انبان نبود. سعدی.

||(ص) بددل ترسنده. (منتهی الارب). جبان. بددل. (ناظم الاطباء). جبان. (اقرب الموارد). ترسو. ||خرد ضعیف و بی خیر و فایده. (اقرب الموارد). صغیر و ضعیف که فایده‌ای در آن نباشد. (ناظم الاطباء).

ورع. [وَ رِ] (ع ص) پرهیزگار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پارسا. باورع. خویشتن‌دار. پارسای. (نصاب). ||بددل. ||خرد و حقیر. کوچک. ||سست. ||بی‌خیر و بی‌فایده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ترسو و جبان. (ناظم الاطباء).

ورع. [وَ / وُ رُ] (ع مص) بددل و خرد و بی خیر و فایده گردیدن. ||سست و ضعیف شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ورعة. [وَ / وُ عَ] (ع مص) وراعة. وَروع. وُرُع. وُرع. بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی). بددل و خرد و بی‌خیر و فائده گردیدن. ||سست و ضعیف شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

ورغ. [1] [وَ] (اِ) بند آب باشد که پیش سیل بندند. بندی که از چوب و علف و خاک و گل در پیش رودخانه‌ها بندند. (برهان) (ناظم الاطباء):

آب هرچه کمترک نیرو کند
بند و ورغ سست و پوده بفکند. رودکی.

دل برد و مرا نیز به مردم نشمرد
گفتار چه سود است که ورغ آب ببرد.
فرخی.

به پیشش بر از چوب ورغی ببند
چو بستی ز ریگش نباشد گزند. اسدی.

ای وای اگر عون جمال الحق والدین
در پیش چنین سیل حوادث ننهد ورغ.
شمس فخری.

و به کسر دوم نیز بدین معنی آمده است. ||فروغ و روشنی. (ناظم الاطباء) (برهان). و به کسر حرف ثانی وَرِغ هم آمده است. (برهان):

گل را چه بوی خیزد از صد گلاب‌زن
مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان.
؟ (از انجمن‌آرا).

||راسو. ||خندق. (ناظم الاطباء).

ورغ. [وَ رُ] (اِ) وروغ. تیرگی و کدورت. (برهان). رجوع به ورغ شود.

ورغ. [وَ] (اِ) تیرگی و تاریکی. ||کدورت خاطر. آشفتگی و آزردگی. (ناظم الاطباء).

ورغا. [وَ] (اِ) آماس بی‌درد. (ناظم الاطباء).

ورغاره. [وَ غا رَ / رِ] (اِ) آماس بی‌درد. (ناظم الاطباء). رجوع به ورغا شود.

ورغاه. [ ] (اِ) به زبان مردم عامهٔ طوس، دمل. (لغت‌نامهٔ اسدی). باغره. (لغت‌نامهٔ اسدی). مغنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ورغا و ورغاره شود.

ورغست. [وَ غَ] (اِ) برغست. گیاهی باشد مانند اسفناج و آن بیشتر در کناره‌های جوی آب روید و در آش‌ها کنند و خورند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

به سان ماده خر خایید ورغست. سوزنی.

رجوع به برغست شود.

ورغسر. [وَ سَ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] از سمرقند بر لب رود بخارا نهاده و قسمتگاه آب بدین ورغسر است. (حدود العالم). این نام مرکب از: «ورغ» (به‌معنی بند و سد آب) و «سر» است؛ به‌معنی مقسم آب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ورغشت. [وَ غَ] (اِ) تره باشد از هرگونه. (لغت‌نامهٔ اسدی). ظاهراً شکل دیگری است از برغست و فرغست و ورغست. رجوع به ورغست شود. ||(ص) صاف و روشن و شفاف. (ناظم الاطباء).

ورغلانیدگی. [وَ غَ دَ / دِ] (حامص مرکب) تحریک و تحریض و اغوا و برانگیختگی. (ناظم الاطباء).

ورغلانیدن. [وَ غَ دَ] (مص مرکب) برانگیختن. تحریض کردن. تحریک کردن. وادار کردن. اغوا کردن. گمراه نمودن. (ناظم الاطباء). برآغالیدن. (آنندراج). دعوت کردن. به راه بد خواندن. (ناظم الاطباء). درغلطانیدن و برانگیزانیدن. (حاشیهٔ منتهی الارب). ||مشتاق نمودن. ||دست یافتن. (ناظم الاطباء).

ورغلانیده. [وَ غَ دَ / دِ] (نمف مرکب) اغواشده و تحریک‌شده و گمراه گشته و برانگیخته‌شده. (ناظم الاطباء).

ورغلنبیدن. [وَ غُ لُمْ دَ] (مص مرکب) برجسته شدن. برآمدن. بالا آمدن. آماس کردن. ||(تداول عامه) در زمانی کوتاه مالی فراوان اندوختن. به سرعت ترقی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ورغلنبیده. [وَ غُ لُمْ دَ / دِ] (نمف مرکب) برجسته. بالاآمده: چشمهای ورغلنبیده.

ورغن. [وَ غَ] (اِ) آماس بی‌درد و هر برآمدگی گرد و مدوری که در اندام آدمی پدید آید. (ناظم الاطباء). رجوع به ورغا شود.

ورف. [وَ] (ع اِ) آنچه رقیق و تنک باشد از پیرامون جگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). لبهٔ جگر. آنجای از کناره‌های جگر که نازک باشد. (ناظم الاطباء). ||(مص) وریف. وُروف. فراخ افتادن سایه و دراز و کشیده شدن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گسترده شدن و دراز شدن و کشیده شدن سایه. (از اقرب الموارد). ||اگوالیدن گیاه و نیک سبز گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سبز و خرم و شاداب شدن گیاه. (از اقرب الموارد). درخشیدن نبات از تاریکی. (تاج المصادر بیهقی).

ورف. [وَ رَ] (ع مص) گسترده شدن و دراز شدن و کشیده شدن سایه. (از اقرب الموارد از لسان العرب). رجوع به مدخل قبل شود.

ورفان. [وَرْ رَ] (ص) شفیع. شفاعت‌کننده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درخواست‌کنندهٔ جرم و گناه. (برهان) (آنندراج). درخواست‌نمایندهٔ بخشش گناه. (ناظم الاطباء). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: ورفان شفیع بود. مسعود غزنوی گوید:

دادم بده وگرنه کنم جان خویشتن
مدح امیر و نزد تو آرم به ورفان.

(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از لغت فرس ص۳۵۴). در رشیدی آمده: ورقان [با قاف] (با فتح و تشدید راء مفتوح) شفیع. مسعود غزنوی گوید:

دادم بده وگرنه کنم جان خویشتن
مدح امیر گویم و آرم به ورقان.

لیکن از این بیت به‌معنی شفاعت ظاهر میشود. در صحاح الفرس آمده: ورفشان شفیع بوده مسعود غزنوی گفت:

دادم بده وگرنه کنم جان خویشتن
مدح امیر، نزد تو آرم به ورفشان.

آقای طاعتی نوشته‌اند: این لغت در فرهنگ اسدی چاپ اقبال ورفان با راء مشدد آمده،

---

۱ - فرهنگ‌نویسان درغ و ورغ هردو را ضبط کرده‌اند و معنی سد و بند آب بدان داده‌اند، ولی ظاهراً درغ با دال مصحف کلمهٔ ورغ است.

در برهان قاطع نیز آن را به فتح اول و ثانی مشدد و فای به الف کشیده و به نون زده ضبط کرده اما در نسخهٔ ک از صحاح الفرس بطور وضوح دوبار ورفشان با شین آمده و چون لفظ ورفشان = برفشان در مورد شفیع صحیح‌تر به نظر رسید ضبط نسخهٔ ک متن قرار داده شده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ورق. [وَ] (ع مص) برگ آوردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). برگ بیاوردن درخت. (تاج المصادر بیهقی). ||برگ گرفتن از درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). برگ از درخت فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

ورق. [وَ رَ] (ع اِ) کاغذ. (مهذب الاسماء). برگهٔ کاغذ. (ناظم الاطباء). کاغذ بریده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بخشی از کتاب شامل دو صفحه. بعضی گویند ورق به این معنی در کلمات قدماء وجود ندارد بلکه ورق اسم است برای پوستهای نازک که بر آنها بنوشتند و آن استعاره است از برگ درخت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برگ. ورقه یکی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). برگ درخت:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقش دفتری است معرفت کردگار.
سعدی.

— ورق آفتاب؛ رخسار معشوق. (ناظم الاطباء).

— ورقِ باد؛ کنایه از زبان است و بعضی نفس کل را گویند. کنایه از زبان است. (برهان) (آنندراج):

حکم خدایی است که از کاف کن
بر ورق باد نویسد سخن.
جامی (از آنندراج).

— ورق برگردانیدن؛ کنایه از دگرگون کردن حال و تغییر دادن وضع و اسلوب. (آنندراج):

ز گل زیباست درس بازی بلبل ز بر کردن
به تحریک صبا آخر ورق گر برنگرداند.
ظهوری (از آنندراج).

تیغ عریان ترا دید ورق گردانید
آنکه دائم ز خدا عمر تمنا میکرد.
صائب (از آنندراج).

— ورق برگردیدن؛ دگرگون شدن:

ورق خوبی معشوق ز هم برگردید
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست. سعدی.

— ورق برگشتن و ورق گشتن؛ کنایه از دگرگون شدن حال و تغییر یافتن وضع. (آنندراج):

ورق حسن محال است نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود.
صائب (از آنندراج).

چنین که محو تماشا به صورتی چون طفل
ترحم است به حالت ورق چو برگردد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— ورق‌بینی؛ (اصطلاح صحافان و کتابفروشان) دیدن شمارهٔ تمام صفحات کتاب را تا سقطی نباشد. دیدن تمام اوراق کتابی را تا افتاده نداشته باشد.

— ورق‌پاره؛ صفحهٔ کاغذ که پاره باشد:

ز گنجینهٔ هر ورق پاره‌ای
طلب کردی آن شغل را چاره‌ای. نظامی.

—||(در تداول) نوشتهٔ بی‌ارج و سند بی‌ارزش.

— ورق‌پیمای:

دل هدهد ورق‌پیمای راز است
از آن طومار منقارش دراز است. ملاطغرا.

— ورق چیزی خواندن؛ کنایه از اوصاف و احوال چیزی خواندن:

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری. حافظ.

— ورق‌خوان وحی آسمانی؛ کنایه از مورخان. (آنندراج).

— ورق خوردن؛ ملاقی شدن. (آنندراج).

— ورق داغ؛ هندسه (رقم) که بر گوشه‌های پیشانی (بالا) اوراق نویسند چنانکه پاورق کلمه که پایان صفحات کتاب نویسند مطابق صفحهٔ اول از ورق دوم و به هندوستان رکابک شهرت دارد. (آنندراج):

دفتر لاله تمامی به ورق داغ من است
با دل خون‌شدهٔ خویش حسابی دارم.
نعمت عالی (از آنندراج).

— ورق درنوشتن؛ طی کردن. درنوردیدن:

کنون کآن نواحی ورق درنوشت
زمان گشت و زو نام دانش نگشت. نظامی.
چو لختی زمین را ورق درنوشت
به پهلوی وادی درآمد به دشت. نظامی.

— ورق دریدن؛ ترک دادن. (آنندراج):

خدایی کو شکستن آفریده
ورق بر ساغر و مینا دریده.
زلالی (ازآنندراج).

— ورق‌دریده؛ پاره‌شده:

گفت ای ورق شکنج‌دیده
چون دفتر گل ورق‌دریده. نظامی.

— ورق راندن؛ گذشتن. تجاوز کردن:

چو عمرش ورق راند بر بیست سال
به شاهنشهی بر دهل زد دوال.
نظامی (از آنندراج).

— ورق ریختن؛ مات کردن و خراب کردن. (غیاث اللغات). جعل کردن. (آنندراج).

— ورق زدن؛ صفحه‌شماری کردن. تصفح کردن. صفحه‌صفحه کردن.

— ورق زیر نگین؛ ورق طلا و نقره که برای افزایش رنگ و براقی آن زیر نگین لعل و یاقوت گذارند:

مشعر نیک است در این جزو زمان نسخهٔ خویش[1]
از نظر چون ورق زیر نگین پنهان دار.
رضی دانش (از آنندراج).

— ورق‌ساز؛ وراق. (منتهی الارب). صحاف.

— ورق‌سنج؛ مطالعه کننده. (آنندراج):

حکیمان دانا ورق‌سنج راز
ز قانون حکمت گره کرده باز.
میرخسرو (از آنندراج).

— ورق سیاه بودن؛ گناهکار بودن:

بی‌عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق. مولوی.

— ورق سیاه کردن و سیاه ساختن؛ کنایه از مسوده کردن. (آنندراج):

ورق و دوات و کاغذ همه جمع کرده نرگس
که به وصف چشم خوبان ورقی سیاه سازد.
طاهر غنی (از آنندراج).

— ورق شستن؛ پاک کردن ورق از نوشته. مجازاً ترک گفتن:

همین است رازی که ما جسته‌ایم
ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم. نظامی.

— ورق شکستن:

ورق بشکنم عقل بدنام را
دباغت دهم قالب خام را.
میرخسرو (از آنندراج).

— ورق‌شماری کردن؛ ورق شمردن. یکایک برگهای کاغذ یا کتاب را شمردن که کم و کاست نباشد.

— ورق شمردن:

رنجبر وقت رنج بردن تست
گنج شه در ورق شمردن تست. نظامی.

— ورق صینی؛ کاغذ چینی و آن را از گیاه خشک کردندی. (ابن الندیم از یادداشت مؤلف).

— ورق کباب:

همه شرح سوز و اشک و غم و پیچ و تاب باشد
ورق کتاب عاشق ورق کباب باشد.
طاهر وحید (از آنندراج).

— ورق کردن:

گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق
ور نکنی چه بردهد کشت امید باطلم.
سعدی.

— ورق‌گردانی:

از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد
از ورق‌گردانی لیل و نهار اندیشه کن.
صائب.

— ورق گردانیدن؛ فعل عبث کردن و عیب بی‌عملی خود نهفتن و وضع قبلی خود به یکبارگی ترک نمودن. (غیاث اللغات)

---

۱ - کذا، شاید: مشمر نیک در این دور زمان نسخهٔ خویش.

(آنندراج). کنایه از عوض و بدل کردن مهر و محبت باشد به قهر و کین و یا برعکس و کنایه از تغییر دادن اوضاع و اسلوب هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء).

— ورق گشادن:

شه که خشم خدای باد بر او
نام خود را ورق گشاد بر او. نظامی.

— ورق‌مال؛ ورق‌مالنده. در بیت زیر یعنی درنوردنده و مالندهٔ نامه. سیاه کنندهٔ آن که حسنات اعمال را درهم مالد:

پس از پنجاه چله در چهل سال
مزن پنجه در این حرف ورق‌مال. نظامی.

— ورق نانوشته خواندن؛ کنایه از احوال غیب دانستن. (آنندراج).

— ورق‌ورق گشتن؛ تصفح کردن و کنایه از نیک مطالعه و بررسی کردن:

کتابخانهٔ عالم ورق‌ورق گشتم
خط تو دیدم و گفتم که مدعا اینجاست.
امان‌الله امانی (از آنندراج).

||دراهم مضروبه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پول سکه‌شده و درهم مضروب. (ناظم الاطباء). ||نسل: انتَ طَیِّب‌الورق؛ ای طَیِّب‌النسل. و این تشبیه است به برگ درخت که‌از درخت بیرون می‌آید. (از اقرب الموارد). ||خون پارهٔ مدور بر زمین یا ریم و زردآب که از ریش چکد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) خسیس. (از اقرب الموارد از لسان العرب)؛ رجل ورق؛ مرد پست فرومایه. (از اقرب الموارد). ||(ا) هر چه ستور آن را پاسپر کرده و شکسته باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||هر حیوان زنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||مال از درم و شتر و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوسفند. (مهذب الاسماء). ||نوجوانان قوم یا جوانان سست. ||نیکویی قوم و خوبی ایشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جمال دنیا و خرمی و خرسندی آن نیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کارت‌بازی. (یادداشت مرحوم دهخدا). قسمی بازی با ورقهایی مخصوص مصور به صوری خاص. ||هریک از برگهای بازی. هر برگ از دستهٔ آس و گنجفه و جز آن.

— ورق‌باز؛ کسی که با ورق قمار کند.

— ورق‌بازی؛ عمل و حرفه و شغل قمار با ورق. قمار کردن بوسیلهٔ اوراق بازی.

— ورق قمار.

ورق. [وَ / وِ / وُرِ] (ع اِ) سیم مضروب. سکهٔ نقره. مسکوک سیمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دراهم مضروبه. (از اقرب الموارد).

ورق. [وَ رِ] (ع اِ) سیم مضروب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، اوراق، وِراق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) (رجل...) مرد فرومایهٔ ناکس. (منتهی الارب).

ورق. [وُ] (ع ص، اِ) ج اَورَق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ج ورقاء. کبوتران. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

ورق آفتاب. [وَ رَ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح گنجفه‌بازان ورقی که در آن صورت آفتاب نوشته باشند و کنایه از رخسارهٔ محبوب و معشوق باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). کنایه از رخسارهٔ محبوب و معشوق باشد. (برهان).

ورقا. [وَ] (از ع، اِ) کبوتر خاکی‌رنگ را گویند و گویند عربی است. (برهان). ورقاء. رجوع به ورقاء شود.

ورقاء. [وَ] (ع ص) مؤنث اورق. (از اقرب الموارد). رجوع به اورق شود. ||(اِ) گرگ ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کبوتر. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). کبوتر که رنگ آن به سبزی زند و نفس را به آن تشبیه کنند. (از اقرب الموارد). ||فاخته. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ج، وَراقیٰ یا وَراقی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درختی است کوچک و معروف که بلندی آن از قامت انسان بالاتر است برگ گرد و پهن و نازک و نرم دارد. ساق آن تیره رنگ و برگ آن سبز است. همهٔ چارپایان آن را بخورند و نسبت بدان ورقاوی است. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح صوفیه) ورقاء عبارت است از نفس کلی که قلب عالم است و لوح محفوظ و کتاب مبین از آن معنی میگردد و گاهی اطلاق کرده میشود بر لوح. (از کشاف اصطلاحات الفنون از لطایف). رجوع به تعریفات سید جرجانی شود.

ورقات. [وَ رَ] (ع اِ) جِ ورقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ورقه شود.

ورقاوی. [وَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به ورقاء. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ورقاء شود.

ورق‌الخیال. [وَ رَ قُلْ خَ] (ع اِ مرکب) بنگ که به هندی بهنگ گویند. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). و آن را از برگ شاهدانه گیرند.

ورق‌الطیر. [وَ رَ قُطْ طَ] (ع اِ مرکب) کاغذی بوده است سخت و باریک و تنک و نازک و محکم که چون کبوتر نامه‌بر به جایی فرستادند نامه بر آن نوشتندی. (یادداشت مرحوم دهخدا): ابن هبیره... نامه نوشتی کوچک بر ورق‌الطیر و پوست ساق، رسول بشکافتی و آن کاغذ را در آنجا نهادی. (تجارب‌السلف).

ورق‌النیل. [وَ رَ قُنْ نی] (ع اِ مرکب) ورق نیل. وسمه که زنان بدان ابرو میکشند. (ناظم الاطباء).

ورق خام. [وَ رَ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاغذ اهل دفتر که حک و اصلاح در آن واقع نشده باشد و از آن دیانت و خیانت آن جماعت معلوم میشود. (غیاث اللغات) (آنندراج). ورق ناپیراسته:

ناوک‌انداز غمش زین دل ناپخته رمید
چون دبیری که جفا از ورق خام کشید.
طغرا (از آنندراج).

ورق قماری. [وَ رَ قِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی است خوشبوی که در عطریات به کار است و در جزایر قُمُر و ملوک باشد. رجوع به قمر در منتهی الارب شود.

ورقلنبیدن. [وَ قُ لُمْ دَ] (مص مرکب) ورغلنبیدن. بزرگ و برجسته شدن پس از خردی و پستی. رجوع به ورغلنبیدن شود. ||غنی و ثروتمند شدن پس از فقر و ضعف. (یادداشت مؤلف). رجوع به ورغلنبیدن شود.

ورقة. [وَ قَ] (ع اِ) عیب. (منتهی الارب). عیب در کمان. (از اقرب الموارد). ||محل بیرون شدن شاخهٔ درخت هنگامی که پنهان است. (از اقرب الموارد).

ورقة. [وُ قَ] (ع اِمص) خاکسترگونی. (منتهی الارب). رنگ سیاهی در تیرگی و از اینرو به خاکستر اورق گویند و به گرگ ورقاء. (از اقرب الموارد).

ورقة. [وَ رِ قَ] (ع ص) شجرة ورقة؛ درخت بسیاربرگ. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||زن فرومایه. (منتهی الارب).

ورقة. [وَ رَ قَ] (ع اِ) یکی ورق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). یک برگ. یک ورق کاغذ و کتاب و مکتوبه. (فرهنگ فارسی معین). ج، ورقات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— ورقهٔ سلیمانیه؛ ورقه‌ای که بر دو روی آن بیست سطر نوشته باشند بر هر روی ده سطر. (الفهرست ابن الندیم).

— ورقهٔ کتاب؛ بخشی از کتاب که دارای دو صفحه باشد. (از اقرب الموارد).

||مکتوب. رقعه. نامه. (فرهنگ فارسی معین). ||واحد برای شمارش قباله و سند و مانند آن: سه ورقه قبالهٔ ملک. (فرهنگ فارسی معین).

— ورقهٔ حکمیه؛ دادنامه.

— ورقهٔ ولادت؛ زایچه.

— ورقهٔ هویت؛ شناسنامه. (فرهنگ فارسی معین).

||خورشی است. طرز تهیهٔ آن: تخم مرغ را می‌شکنند و در ماهی‌تابه میریزند بعد بادنجان سرخ‌کرده را که ورق‌ورق کرده‌اند و گوجه‌فرنگی ورق‌ورق شده را بدان اضافه

کنند و می‌گذارند خود را بگیرد (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) فرومایهٔ ناکس. ||گرامی و جوانمرد. از اضداد است یا ورق بر وزن کتف در مذکر آید و ورقة بر وزن فرحة در مؤنث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ورقة. [وَ رَ قَ][1] (اِخ) ابن نوفل‌بن اسدبن عبدالعزی پسر عم ام‌المؤمنین خدیجه (رض). وی از طایفهٔ قریش و از حکیمان دورهٔ جاهلیت است. پیش از اسلام از بتها کناره گرفت و از خوردن ذبائحی که بخاطر بت‌ها ذبح میشدند امتناع ورزید و کتابهای ادیان مختلف را قرائت کرد. ورقةبن نوفل زبان عربی را با حروف عبرانی کتابت میکرد. اوائل عصر نبوت پیغمبر اسلام را ادراک کرد و دعوت او را ادراک نکرد. بر روش حکیمان اشعاری دارد. وفات او در حدود سال ۱۲ قبل از هجرت و ۶۱۱م. واقع شد. رجوع به منتهی الارب و اعلام زرکلی ج۳ ص۱۱۳۴ و عقدالفرید ج۳ ص۲۶۴ و ج۷ ص۹۸ والمعرب جوالیقی و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ۱۸ والامتاع و المؤانسة شود.

ورقه. [وَ رَ قَ / قِ] (اِخ) نام عاشق گلشاه است. (برهان) (آنندراج):

مونس مجلس میمون تو هر کس که بود
به تو دلشاد بود همچو به گلشه ورقه.
سوزنی.

عقل همه عاقلان چیره [خیره] شود چون رسد
ورقه به گلشاه من ویسه به رامین من.
مولوی.

ورقه. [وَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه، دارای ۳۹۱ تن سکنه. این ده در دو محل قرار گرفته و به نام ورقهٔ بالا و ورقهٔ پائین مشهور است. ورقهٔ پائین ۳۰ تن جمعیت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ شود.

ورقه کردن. [وَ رَ قَ / قِ کَ دَ] (مص مرکب) ورقه‌ورقه ساختن. مورق ساختن. (فرهنگ فارسی معین).

ورک. [وَ] (ع مص) حبال؛ ورک ساختن رسن را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||بر ورک تکیه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تکیه کردن بر سرین. (برهان).

ورک. [وِ] (ع اِ) جانب کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جای گذر زه آن. (منتهی الارب). مجری الوتر منها. (اقرب‌الموارد). ||کمانی‌که از بن تنهٔ درخت ساخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ورک. [وَ رَ] (ع اِ) استخوان برسوی ران. استخوان سرین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کفل و سرین. (برهان). سرین. (بحر الجواهر). ||بن درخت. (منتهی الارب). ||(مص) بزرگ شدن ورک. (اقرب الموارد).

ورک. [وَ رَ] (اِ) نام خاری است که آن را سوزند و آتش آن بسیار تند و تیز میباشد خصوص برای نان پختن و بریان در تنور گذاشتن. (برهان):

خصمت در آب دیده شده گرچه چون وزک
سوزد همیشه زآتش رشک تو چون ورک.
ابوعلی حاجی.

شب تار و بیابان پرورک بی.
باباطاهر عریان.

ورک. [وَ رِ] (ع اِ) وَرک. وِرک. برسوی ران. مؤنث آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سرین و کفل. (غیاث اللغات). ج، اوراک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ورک سفینه؛ قسمت آخر کشتی. (اقرب الموارد).

ورک. [وَ / وِ] (ع اِ) برسوی ران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اوراک. (منتهی الارب). ||القوم علی ورک واحد [و یفتح]؛ یعنی قوم مجتمعند بر یک اندیشه و تدبیر جهت شکست من. (منتهی الارب).[2]

ورک. [وُ رُ] (ع اِ) جِ وِراک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وراک شود.

ورک. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. واقع در ۶۳ هزارگزی راه عمومی. سکنهٔ آن ۵۱۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ رزون تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی در زمستان برای تأمین معاش به تنکابن میروند. کار دستی زنان جاجیم، گلیم و لباس پشمی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ورکا. [وَ] (اِ) باز شکاری. رجوع به ورکاک شود. ||نوعی از کبوتر. (ناظم الاطباء).

ورکاء. [وَ] (ع ص) مؤنث اورک. زن کلان‌سرین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ورکار. [وَ] (اِ) هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد همچو خربوزه و هندوانه و خیار و کدو و بادنجان و مانند آن. (ناظم الاطباء) (برهان). رستنی که تنه ندارد. (آنندراج). ||به اصطلاح لوطیان موضع مخصوص زنان. (آنندراج). ||(ص مرکب) در کار و مشغول‌به کار. (ناظم الاطباء).

ورکاک. [وَ] (اِ) مرغی است درنده که آن را شیرگنجشک خوانند و بعضی گویند مرغ مردارخوار. (برهان). مرغی است که آن را شیرگنجشگ گویند و بعضی مردارخوار را گفته‌اندکه کرکس باشد. (انجمن‌آرا). مرغی است مردارخوار مهتر از باز و منقارش راست بود. (اسدی). و به تازی صرد گویند. (ناظم الاطباء):

گرنگیرد بظلش اندر جای
کمتر آید همای از ورکاک.
فرخی.

بجای مشک نبویند هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچکس ورکاک.
ابوالعباس (از فرهنگ اسدی).

ورکاکوج. [وَ] (اِ) انگشت شکسته. (ناظم الاطباء).

ورکالوج. [وَ] (اِ) انگشت شکسته. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل قبل شود.

ورکان. [وِ] (ع اِ) آنچه متصل‌بیخ باشد از بن و تنهٔ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ورکانة. [وَ نَ] (ع ص) زن کلان‌سرین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ورکبار سفلی. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه، در ۲ هزارگزی راه عمومی. سکنهٔ آن ۱۳۶ تن است. آب آن از قنات و رودخانهٔ مزدقان تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه و باغات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و ماشین می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ورکبار علیا. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه، در ۱۵هزارگزی راه عمومی واقع است. سکنهٔ آن ۵۶۸ تن است. آب آن از چشمه و زه‌آب رودخانهٔ محلی تأمین می‌شود. محصولات آنجا غلات، بنشن، بادام، انگور، گردو، دیمی، عسل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

ورکتا. [وَ کَ] (هزوارش، اِ)[3] بر وزن کربلا بلغت زند و پازند استخوان را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ورکردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) گرد کردن. برداشتن. بارکردن: که که ورکردن؛ برکردن. ||ستودن. ||افراشتن و بلند کردن. ||برکندن. برکشیدن. از بیخ کندن. برانداختن. ||تکیه کردن. ||سوختن و آتش افروختن.

---

۱ - در منتهی الارب به کسر راء آمده است.

۲ - در اقرب الموارد به ضم اول و سکون دوم [وُ رْ] و به فتح اول وکسر دوم [وَ رِ] به این معنی آمده است.

۳ - هزوارش: v(a)rk(a)tâ، پهلوی: astak [asta] به‌معنی استخوان. (حاشیهٔ برهان ج معین، از یونکر ص۷۶).

(ناظم الاطباء).

ورکرده. [وَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آتش‌افروخته. (ناظم الاطباء). ||گردکرده. فراهم‌آورده.

ورکرود. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. در ۶ هزارگزی راه عمومی واقع است. سکنهٔ آن ۵۰۱ تن و آب آن از چشمه و رودخانهٔ اورنقاش تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، کشمش، بادام، گردو و شغل اهالی زراعت، قالی و گلیم بافی است. راه مالرو دارد و از طریق ساج میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورکش. [وَ کَ] (اِخ) دهی جزو دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران. در ۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیری و سکنهٔ آن ۴۰۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار و رود محلی تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات دیمی، آبی، عسل، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم و کرباس بافی است. مزرعهٔ خولی‌زرد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ورکشیدن. [وَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) (در تداول عامیانه) به سوی بالا برآوردن پاشنهٔ خوابیدهٔ کفش را.

ورکک. [وَ کَ] (اِ) کرکس است که مردارخوار باشد. (آنندراج). بازی که مردار میخورد. (ناظم الاطباء).

ورکو. [وَ] (اِخ) ورکوه. نام شهری است که بر بالای کوه واقع شده است و از چهار طرف آن چشمه‌های آب روان است. (برهان). نام شهری است که اکنون به ابرقوه معروف است. (ناظم الاطباء). رجوع به ابرقوه شود.

ورکوه. [وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد است. این دهستان در خاور بخش واقع و محدود است از خاور به شهرستان بروجرد و قسمتی از سلسله‌جبال کوه پونه. از شمال به بخش سیلاخور منطقهٔ بروجرد. از جنوب به بخش زاغه. از باختر به دهستان مال‌اسد و قسمتی از دهستان بابالی. موقع طبیعی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر مالاریائی است. آب آن از چشمه‌های مختلف تأمین می‌شود. مرتفع‌ترین قلل جبال در این دهستان کوه‌های پونه، شانشین و رشته‌بان می‌باشد. از ۱۲ آبادی تشکیل گردیده، جمعیت آن در حدود ۱۴۰۰ نفر است. قراء مهم آن عبارتند از دره کبود، دره‌چین، ده‌تپه، خان‌میر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ورکوه. [وَ] (اِخ) برکوه که شهری است از عراق عجم و ابرقو معرب آن است. (برهان) (از انجمن آرا). رجوع به ورکوه و ابرقوه شود.

ورکی. [وَ / وِ کا] (ع اِ) اصل خبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

ورگا. [وَ] (اِ) دانهٔ سیاهی است که در گندم میباشد. (ناظم الاطباء).

ورگار. [وَ] (اِ) میوه‌ای که در سال دوبار به دست می‌آید. (ناظم الاطباء).

ورگاه. [وَ] (اِ) نوعی از باز شکاری. ||خندق. برکه و منجلاب. ||گلخن حمام. (ناظم الاطباء).

ورگذار شدن. [وَ گُ شُ دَ] (مص مرکب) برگذار شدن. انجام یافتن. به پایان رسیدن.

ورگذار کردن. [وَ گُ کَ دَ] (مص مرکب) برگذار کردن. به انجام رساندن.

ورگشتن. [وَ گَ تَ] (مص مرکب) سرنگون کردن. ||ویران شدن. (ناظم الاطباء).

ورگفتن. [وَ گُ تَ] (مص مرکب) باز گفتن. گفتن. (ناظم الاطباء).

ورگل. [وَ رَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۲۷هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز و دارای ۲۷۴ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ورگوشی. [وَ] (اِ مرکب) ورگوش. گوشوارهٔ درازی راگویند که تا به دوش برسد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||البهٔ گوش و نرمهٔ گوش. (ناظم الاطباء).

ورگه. [وَ گَهْ] (اِ) تیر و چوب درازی که در بنای عمارت به کار میبرند. (ناظم الاطباء).

ورگهان. [وَ گَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، که در قسمت جنوب خاوری بخش قرار گرفته و آب و هوای نسبتاً گرمسیری دارد. آب آن و قراء تابعه از قره‌سو و رودخانهٔ کجرود و چشمه تأمین می‌شود. مرکز دهستان آبادی ورگهان است. این دهستان از هیجده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و بالغ بر ۲۰۸۰ تن جمعیت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ورگهان. [وَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر، دارای ۶۲۰ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ورگه‌سران. [وَ گَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایرد موسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۲هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز، دارای ۴۱۰ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ورل. [وَ رَ] (ع اِ) جانوری است مانند سوسمار به شکل بزرگتر از کربسهٔ درازدم خردسر، گوشت آن بسیار گرم و فربه کننده به قوت و سرگین آن جالی وضح و مالیدن پیه آن کلان‌کنندهٔ نره. (منتهی الارب). جانوری است شبیه به سوسمار دارای سری پهن و پوست آن درشت و خشن و رنگ آن زرد مایل به سرخی و تیزدو و دارای نیش زهردار. (ناظم الاطباء). ج، وِرلان، اورال، ارؤل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). در ظلم به ورل مثل زده میشود گویند، برای آنکه سوراخ مار را غصب کند و در آن سکنیٰ گزیند. مؤنث آن ورلة است. (از اقرب الموارد).

ورم. [وَ رَ] (ع اِ) آماس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و آن در اصطلاح پزشکان عبارت است از ماده‌ای که در اندرون جرم عضو تولید و سبب افزایش حجم عضو به شکلی خارج از حد طبیعی شود. (کشاف اصطلاحات الفنون) (بحر الجواهر). برآمدگی انساج نرم و یا استخوانی بدن خواه با التهاب همراه باشد و یا بدون التهاب باشد. تورم. برآمدگی. (فرهنگ فارسی معین). و در تداول عامه به هر نوع برآمدگی نسجی که مربوط به هر عارضه‌ای باشد بطور عام این کلمه اطلاق میشود. (فرهنگ فارسی معین):

بود مردی علیل را ورمی
وز ورم برنیامدیش دمی. سنایی.
چه نسبت بود حاسدان را به تو
کسی فربهی چون شمارد ورم.
ابوالفرج رونی.

– ورم اُمّات؛ ورم اُمین[1]. منتزیت. بیماریی که از آماس امات یا امین یعنی ام‌الغلیظ و ام‌الرقیق یا ورم ام‌الغلیظ و ام‌الرقیق و غشاء مخاطی پیدا آید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– ورم بیضه؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم بیضه‌ها راگویند و غالباً در دنبالهٔ یک سوزاک مزمن این عارضه پدید می‌آید. (فرهنگ فارسی معین).

– ورم پستان؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم پستان در اثر عفونت حاد یا مزمن. ورم ثدی. (فرهنگ فارسی معین).

– ورم پلک؛ (اصطلاح پزشکی) عارضهٔ عفونی همراه با تورم مزمن در حول پلکها خصوصاً در ناحیهٔ ریشهٔ مژه‌های چشم. بلفاریت. ورم جفن. (فرهنگ فارسی معین).

– ورم ثدی. رجوع به ورم پستان شود.

– ورم جرم دماغ؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم حاد انساج مختلفهٔ دماغ را گویند. انسفالیت[2]. قرانیطس. (فرهنگ فارسی معین).

---

1 - Méningite (فرانسوی).
2 - Encéphalite (فرانسوی).

— ورم چشم؛ (اصطلاح پزشکی) درد و ناراحتی انساج اصلی و انساج محافظ چشم همراه با التهاب و قرمزی قرنیه. رمد. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم چشم شرکی؛ (اصطلاح پزشکی) عبارت از تحریکات ورمی چشم سالمی است که در تعقیب ضربه یا ورم چشم دیگر پیدا میشود و در اصطلاح طب چشم تازه‌مبتلاشده را چشم تحریک‌شده و چشمی را که در پیش مبتلا بوده است چشم تحریک‌کننده گویند. رمد شرکی. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم حجاب حاجز؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم حجاب حاجز را گویند. برسام. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم حلق با غشاء کاذب؛ (اصطلاح پزشکی) دیفتری. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم حلقوم؛ (اصطلاح پزشکی) لارنژیت. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم رأس حشفه؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم عفونی رأس آلت را گویند و بیشتر در مواقعی عارض میشود که عمل ختنه انجام نشده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم روده؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم روده را گویند. ورم معاء. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم صفاق؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و عفونت صفاق. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم قرنیه؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم قرنیهٔ چشم را گویند که فوق‌العاده خطرناک برای بینائی است و دید چشم را از بین میبرد. کراتیت. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم قولون؛ (اصطلاح پزشکی) کولیت. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم لوزتین؛ (اصطلاح پزشکی) عفونت و التهاب لوزه‌ها را گویند. (فرهنگ فارسی معین)

— ورم معاء. (اصطلاح پزشکی) رجوع به ورم روده شود.

— ورم ملتحمه؛ (اصطلاح پزشکی) التهاب و تورم انساج حول چشم (پلک‌ها) همراه با اتساع شبکهٔ موی‌رگی قرنیه، از این جهت قرنیه در این عارضه قرمزرنگ به نظر می‌آید. ورم ملتحمه ممکن است ویروسی و یا میکربی و یا در اثر حساسیت باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم ملتحمهٔ بهاری؛ (اصطلاح پزشکی) ورم ملتحمه که در اثر حساسیت پلک به برخی عوامل در فصول معین غالباً بین پسربچه‌ها دیده میشود و معمولاً مسری نیست. بهترین راه معالجهٔ اینگونه ورم ملتحمه ضدعفونی چشم با مواد دارویی ضعیف و استعمال داروهای ضد حساسیت است. ورم ملتحمهٔ فصلی. از علائم اصلی ورم ملتحمه ترشح مقادیر زیاد مواد چرکی است از پلکها که به صورت توده‌ای سفید و یا مایل به زرد کمی چسبیده و خمیری‌شکل ترشح میشود و معمولاً تعدادش بقدری زیاد است که در موقع خواب (شبها) موجب میشود پلکها به هم بچسبند و در موقع بیداری پلکها بزحمت زیاد از هم بازمیشوند. (فرهنگ فارسی معین).

— ورم ملتحمهٔ فصلی. (اصطلاح پزشکی) رجوع به ورم ملتحمهٔ بهاری شود.

— ورم نقرس زانو؛ (اصطلاح پزشکی) نقرس. (فرهنگ فارسی معین).

||(مص) آماسیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). برآماسیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||خشمناک گردیدن و پرباد کردن بینی را از تکبر و خشم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||تکبر نمودن. (منتهی الارب)؛ ورم بانفه؛ تکبر نمود. (منتهی الارب). ||داغ کردن. (غیاث اللغات از منتخب از مدار از کشف از صراح). ||(امص) آماسیدگی. (غیاث اللغات).

ورمال. [وَ] (نف مرکب) فرارکننده. (ناظم الاطباء).

— وردار و ورمال؛ آنکه چیزی را برمیدارد و فرار میکند. (ناظم الاطباء).

— ورمال آقا را دمش دادن؛ چیزی را برداشتن و بردن و خوردن. چپو کردن. سر خوراکی ریختن و یک باره آن را تمام کردن. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— ورمال زدن یا ورمال کردن؛ گریختن از ترس.

ورمالاندن. [وَ دَ] (مص مرکب) با لقمه‌های بزرگ همهٔ ماحضر را خوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ورمال زدن. [وَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از گریختن باشد از ترس جان. (برهان) (آنندراج). ورمال کردن. ورمالیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ورمال کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) ورمال زدن. گریختن از ترس جان. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). ورمال زدن. رجوع به ورمال زدن شود.

ورمالیدن. [وَ دَ] (مص مرکب) دامن بر میان زدن و پاچهٔ ازار و آستین جامه را بالا کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). ||کنایه از گریختن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرار کردن. (ناظم الاطباء). چه، دامن را بر میان زدن، دویدن را آسان کند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ورمالیده. [وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دامن و یا پاچه و آستین بالا کرده‌شده. ||رسواشده و گریخته‌از شرم. (آنندراج از مجمع التماثیل).

ورماندگی. [وَ دَ / دِ] (حامص مرکب) درد شکم و اوجاع روده و احشاء. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

ورمزیار. [وَ مَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، در ۲۹۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه به زنجان، دارای ۱۹۸ تن سکنه است. این ده در دو محل به فاصلهٔ ۵۰۰ گز قرار گرفته و به نام مزیار بالا و مزیار پایین مشهور است. سکنهٔ مزیار بالا ۱۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ورم کردن. [وَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) آماس کردن. آماسیدن. باد کردن. رجوع به ورم شود.

ورمن. [وَ مَ] (هزوارش، ضمیر) به لغت زند و پازند به‌معنی او باشد که ضمیر غائب است و به عربی هو میگویند. (ناظم الاطباء) (برهان)[1].

ورموت. [وِ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی از شراب. (یادداشت مؤلف). شراب سفید که در آن مواد عطرآگین می‌آمیزند. (فرهنگ فارسی معین).

ورمی. [وَ رَ] (ص نسبی) منسوب به ورم. ورم‌کرده. رجوع به ورم شود.

ورمیزآوا. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در دوهزارگزی خاور شوسهٔ سردشت به مهاباد. دارای ۱۲۴ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ورمیشل. [وِ شِ] (فرانسوی، اِ)[3] نوعی رشتهٔ فرنگی که به شکل رشته‌هایی باریکتر از اسپاگتی تهیه شود و آن را در سوپ و آش به کاربرند. (فرهنگ فارسی معین).

ورنا. [وَ / وُ] (ص) برنا. جوان که در مقابل پیر است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

جهان پیر ورنا شد دگر بار
بنفشه‌زلف گشت و لاله‌رخسار.
(ویس و رامین).

||خوب و نیک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فاخته و کبوتر کبودرنگ. ||(اِ) گندم. (ناظم الاطباء).

---

۱ - هزوارش: v(a)rman، پهلوی: ō(y) به‌معنی او (ضمیر). (حاشیهٔ برهان قاطع، از یونکر ص ۷۶).

2 - Vermout, Vermouth (فرانسوی), Wermut (آلمانی).

3 - Vermicel, Vermicelle (فرانسوی).

ورنائی. [وَ / وُ] (حامص) برنائی. جوانی:
نگر تا نیز بیهوده نگویی
به پیری طبع ورنائی نجویی.
(ویس و رامین).
رجوع به برنا و ورنا شود.
ورناس. [وُ] (ص) بی‌خبر و غافل و کاهل و سست و تنبل و بی‌هوش. (ناظم الاطباء).
ورناک. [وِ] (اِخ) نام چشمه‌ای است در کشمیر. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء):
آن بت کشمیری من تا ز چشم من برفت
چشم من از اشک رشک چشمهٔ ورناک شد.
ابونصر نصیرا بدخشانی (از آنندراج).
ورنامه. [وَ مَ / م] (اِ مرکب) برنامه. سرنامه. عنوان. (برهان). آنچه بر سر کتابتها نویسند که به شرف مطالعهٔ فلان برسد. (برهان):
چو زآن نامه ورنامه برخواندند
سخنهای نغزش برافشاندند. فردوسی.
ورنان. [وَ] (ص) سودمند و بافایده و به کار. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).
ورنان. [وَرْ رَ] (ص) سودمند و بافایده و به کار. ||شفاعت‌کننده و ورنان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به وَرْنان شود.
ورنتل. [وَ رَ تَ] (ع اِ) داهیة. (اقرب الموارد). مصیبت. بلا و سختی. (ناظم الاطباء). ||امر عظیم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وَرَنْتَلیٰ. (اقرب الموارد).
ورنتلی. [وَ رَ تَ لا] (ع اِ) امر عظیم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورنتل شود.
ورنج. [وَ رَ] (ص) آزمند و حریص و خداوند شره. (ناظم الاطباء). خداوند حرص و شره را گویند. (برهان). حریص. (انجمن‌آرا):
به ظل همای همایون جاهت
دو بازوی زاغ ورنج[1] ارج کردم. سوزنی.
و ظاهراً در این بیت به جای ورنج ورخج است؛ یعنی زشت و مکروه. (انجمن‌آرا). ||پرخور و شکم‌پرست. (ناظم الاطباء).
ورنجن. [وَ رَ جَ] (اِ) برنجن. حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان بر دست و پای کنند. آنچه بر دست کنند دست ورنجن و آنچه بر پای کنند پای ورنجن خوانند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). به عربی خلخال گویند. (آنندراج). مبدل برنجن و اصل در آن حلقهٔ دست برافکن بوده برافکن را به تعریب برنجن کرده‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). برنجن. برنجین. ورنجین. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
ورنجه. [وَ رَ جَ / ج] (اِخ) نام مردی بوده آلانی از مبارزان لشگر روس، و آلان شهری است در ترکستان. (انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رشیدی نویسد: ورنجه حجره بالای حجره و همچنین وروازه که برباره نیز گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
ورنجین. [وَ رَ] (اِ) ورنجن است که دستینهٔ زنان باشد و به عربی آن را که بر دست کنند سوار و آن را که بر پای کنند خلخال خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ورنجن شود.
ورند. [وَ رَ] (اِ) عنکبوت. ||پردهٔ عنکبوت. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).
ورنداز. [وَ رَ] (اِ مرکب) نقشه و مسوده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||اندازه و اندازه گرفتن جامه را. (ناظم الاطباء). اندازه (جامه و غیره). (فرهنگ فارسی معین).
ورندان. [وَ رَ] (اِخ) نام مشهورترین و بزرگترین شهر مکران است. (معجم البلدان) (انجمن‌آرا).
ورندل. [وِ رِ دِ] (اِ) (ظاهراً مأخوذ از نام کارخانه) نوعی تفنگ که در اواخر قاجاریه در ایران معمول بود. (فرهنگ فارسی معین).
ورنشستن. [وَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) بر اسب و کشتی سوار شدن. (آنندراج). برنشستن و سوار شدن بر اسب و یا برگردون و برنشستن بر کشتی و جهاز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
ورنعمت. [وَ نِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان هنام و بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. در ۱۶هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع و تپه‌ماهور است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است و آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ورنق. [وَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز. در ۵ هزارگزی شوسهٔ تبریز به مراغه. دارای ۱۵۳ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.
ورنک. [وَ رَ] (ع اِ) قسمی است از ماهی. (از اقرب الموارد). سفره‌ماهی.
ورنکش. [وَ رَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه. در ۱۱هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. دارای ۱۶۳۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن شوسه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.
ورنگ. [وَ رَ] (اِ) پاره و رقعه. ||رفوگری. (ناظم الاطباء).
ورنگ. [وَ رَ] (اِخ) (بحرالـ...) دریای اسود شمالی. بحرالظلمة. (یادداشت مرحوم دهخدا).
ورنگریستن. [وَ نِ گ تَ] (مص مرکب) نگریستن. دقت کردن. توجه کردن. (فرهنگ فارسی معین): هرکس از شما می بازرگانی کند، یکی ورنگرید تا خود به چه بازرگانی می‌کنید. (فرهنگ فارسی معین از کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۸۳).
ور نم نهادن. [وَ نَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) آن است که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای او گل و ریاحین برویانند. (ناظم الاطباء) (برهان)[2] (آنندراج). کشتن شخصی و زیر خاک پنهان کردن جسد وی و روی خاک وی را گل و ریاحین کاشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از از نظر غایب شدن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
ورنوش. [وَ] (اِ) نام روان سپهر قمر است. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (آنندراج).[3]
ورنة. [وَ نَ] (ع اِ) نام ماه ذی‌قعده. (منتهی الارب). اسم ذی‌القعده است نزد قدماء. (از اقرب الموارد).
ورنه. [وَ نَ / نِ] (حرف ربط مرکب) مخفف وگرنه. و اگرنه. (ناظم الاطباء):
باید که ذخیرهٔ قیامت بنهی
ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی. سعدی.
ورنه. [وَ نَ / نِ] (اِ) چوبی باشد هر دو سر باریک و میان‌گنده که خمیر نان را بدان پهن سازند. (آنندراج). ||چوبی را گویند که چرخ بر آن گردد و به عربی محور خوانند. (آنندراج).
ورنی. [وِ] (فرانسوی، اِ)[4] مادهٔ صمغی‌شکلی که از برخی گیاهان (خصوصاً گونه‌های مختلف سماق و بادام هندی) به دست می‌آورند و پس از تصفیه از آن جهت لعاب دادن و روکش برخی مصنوعات به منظور جلا و زیبائی و یا حفظ آنها در برابر رطوبت و سایر عوامل خارجی استفاده میکنند. مایع زردرنگی است که در شیشه‌های دربسته ریزند و آن در نقاشی به کار میرود و

---

۱ - رشیدی گوید: و ظاهراً در این بیت به جای ورنج ورخج است به‌معنی مکروه و زشت. مؤلف فرهنگ نظام نویسد: در بعضی نسخ به جای ورنج «فرخج» است و در بعضی «سیه»، پس سند دیگر لازم است و اگر همین شعر شاهد باشد معنی حرص میدهد نه حریص ولی در صورت صحت نسخه ورنج صفت زاغ و به‌معنی حریص باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - از: ور (= بر) + نم + نهادن. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).
۳ - برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان.
4 - Vernis.

یک ماه بعد از اتمام کار و خشک شدن تابلو به روی آن مالند تا رنگها تازه‌تر و زیباتر جلوه کند. (فرهنگ فارسی معین).

ورنیاب. [وَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایرد موسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۵هزارگزی شوسهٔ تبریز بـه اردبیل. دارای ۴۵۴ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ورنیامده. [وَ نَ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) فطیر: نان ورنیامده.

وروار. [وَرْ] (اِ) کـرسی و تـخت پـادشاه و نشیمن و اورنگ پادشاهی. ||بالاخانه و غرفه و حجره‌ای که بر بالای حجره‌ای دیگر سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به ورواره شود.

وروارِه. [وَرْ وا رَ / رِ] (اِ) بـر وزن انگـاره، بالاخانه و حجره را گویند که بر بالای حجرهٔ دیگـر سـازند. (بـرهان)[1] (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). ||کرسی و تخت پادشاه و نشیمن و اورنگ پادشاهی. (ناظم الاطباء). ||غـرفه و چارطاق. (آنندراج) (برهان).

وروازه. [وَرْ زَ / زِ] (اِ) وروارِه. غـرفه. (صحاح الفرس):

بر سر هرکوی جوانمردوار
نقب برون آرم و وروازه... سوزنی.

ظـاهراً صـورت دیگـری از وروارِه است. رجوع به وروارِه شود.

وروت. [وُ] (اِ) خشـم. (اوبـهی) (حـاشیهٔ اسـدی) (فـرهنگ فـارسی مـعین). غـضب. (فرهنگ فارسی معین).

— وروت کردن؛ خشم کردن. غضب کـردن. (فرهنگ فارسی معین):

بر من ای سنگدل وروت مکن
ناز بر من تو با بروت مکن.
بارانی (از فرهنگ اسدی).

وروجک. [وُ جَ] (ص) بسـیار مـحیل و تخس (به کـودکان اطـلاق شـود). (فـرهنگ فارسی معین). رجوع به وروروجک شود.

وروجنی. [وَ جَ] (اِخ) دهـی است از دهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۳۳هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. دارای ۲۷۹ تـن سکـنه است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ورود. [وُ] (ع مص) رسیدن و درآمدن و وارد شدن و به جای اندرآمدن و پیوستن. (از ناظم الاطباء). آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اندرآمدن. (آنندراج). حاضر آمدن. (تـاج المـصادر بـیهقی). درآمـدن. (نـاظم الاطباء). حاضر گردیدن. ||ورد. به آب آمدن. (منتهی الارب). آمدن به آب. (تاج المـصادر بیهقی) (اقرب الموارد). و آن خـلاف صـدور است. به آب رسیدن یا نزدیک شدن بـدون دخول به آن. (اقرب الموارد). ||به نوبت آمدن تب. (منتهی الارب). وُرِدَ الرجل؛ بـه نـوبت گرفتار تب گردید آن مـرد. (نـاظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||رسیدن شتر به آب. (ناظم الاطباء). ||گل بـیرون کـردن درخت: وردت الشجرة؛ اخرجت وردهـا. (اقـرب المـوارد). ||درازگردیدن بینی. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) دخول. (فرهنگ فارسی معین).

— به ورود...؛ همینکه رسید. به رسـیدن. بـه آمـدن. هـمینکه آمد. تـا آمد. تـا رسـید. لدی‌الورود. (فرهنگ فارسی معین).

||(اِ) وُرُد. اوردة. ج ورید، به‌معنی رگ گردن. (مـنتهی الارب) (اقـرب المـوارد) (نـاظم الاطباء). رجوع به ورید شود.

ورودة. [وُ دَ] (ع مـص) وَرادَة. (نـاظم الاطـباء). گـلگون گـردیدن اسب. (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). گلگون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رجوع به ورادة شود.

ورودی. [وُ] (ص نسبی) منسوب به ورود.

— در ورودی؛ دری که از آن به جـایی وارد میشوند. در برابر در خروجی.

||آنچه مربوط بـه ورود و دخـول کسـان در جایی باشد.

— امتحانات ورودی؛ کنکور.

ورودیه. [وُ دی یَ / یِ] (از ع، اِ) حـق و پولی کـه بـابت وارد شـدن بـه جـایی بـاید پرداخت: ورودیه برای رفتن بـه بـاغ وحش. حق دخول در جایی. مانند انجمن، مدرسه، و غیره. حق‌الورود. (از فرهنگ فارسی معین).

ورور. [وِرْ وِ] (اِ صـوت) زمـزمه‌ای کـه افسونگر در وقت افسون دادن میکند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فـارسی مـعین). حکـایت صوت هر سخن میانهٔ جهر و همس که کس از دور درنیابد. (یادداشت مؤلف). ||حرف زدن. وراجی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

ورور. [وَرْ وَ] (ع اِ) مرغ زنبورخـوار کـه بـه فارسی کاسکینه گویند. (ناظم الاطباء).

ورور. [وَرْ وَ] (حرف اضافه، ق) نزدیکی‌ها. (یادداشت مؤلف): خدا وقتی هـامیده ورور جماران هم هامیده؛ یعنی خدا وقتی خواهـد عطا فرماید در نزدیکی‌های جماران نیز دادن تواند. (یادداشت مؤلف).

ورور. [وِ رُ وِ] (اصوت) زمـزمه و حکـایت صوت هر سخن که دانسته نگردد.

— امثال:

مـلایی نـیست و ورور، پـالاندوزی است و دریای علم. (یـادداشت مـؤلف). رجـوع بـه وروور شود.

وروریف. [وِرْ وِ پُ] (اصـوت) آهسـته آهسـته دم کـردن فسـونگران چـنانکه دأب آنهاست و زیرلب خواندن افسونگران فسون و عزیمت را و بر مسحور دم کردن اگرلفظ پف کردن را نیز در آن دخـل دهـند والا هـمان زیرلب خوانـدن افسـون را و بـه هـر تـقدیر مخصوص است با لفظ سحر و جادو و یا هـر چه به همین معنی آمده باشد و به تشدید راء اول نـیز آمـده. (آنـندراج). زمـزمه‌ای کـه افسونگر دروقت افسون دادن میکند. (نـاظم الاطباء):

چه جادو گر پی تدبیر مردم
به وروریف کند تسخیر مردم.
سعیداشرف (از آنندراج).

دلارامی که میگویند تنبا کوست پنداری
صدای نیچه‌اش وروریف جادوست پنداری.
؟

رجوع به ورور شود.

وروروجادو. [وِرْ وِ] (اِ مرکب) آدم پرحرف و روده‌دراز را گویند. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

وروروزدن. [وِرْ وِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول، غرزدن. ||گریه کـردن شـدید کـودک نوزاد. (فرهنگ فارسی معین).

وروروکردن. [وِرْ وِ کَ دَ] (مص مرکب) پرحرفی. وراجی. غر زدن. (فرهنگ فـارسی معین از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

وروروجک. [وَرْ وُ رو جَ] (ص) در تداول، بسیار محیل و تخس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وروجک شود.

ورورة. [وَرْ وَ رَ] (ع مص) تـیز نگـریستن. ||شتابی کردن در کلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وروره. [وَرْ وَ رَ / رِ] (اِ) حجره‌ای که بالای حـجره سـازند و آن را بـرباره نـیز گـویند. (انجمن‌آرای نـاصری). ||سـنجاب. (نـاظم الاطباء).

وروره. [وِرْ وِ رَ / رِ] (اِ صـوت) ورور. (فرهنگ فارسی معین):

با بی‌قرار دهر مجوی ای پسر قرار
عمرت مده به باد به افسون وروره.
ناصرخسرو.

---

۱ - = برباره (رجوع بـه هـمین مـدخل شـود). «لنبوئنّهم من الجنة غرفاً»؛ بـه خـدای کـه فـرود آریـم ایشـان را در بـهشت در کـاخهایی کـه آن بـلندترین خـانه‌ها بـاشد و اگـر بـه ثـا خـوانـی لنثوینهم به خدای که همیشه بداریم ایشان را در وروازه‌های بهشت و وروازه را مخصوص کرد که از خانه‌های آن خوشتر باشد از بهر آنکه همهٔ خانه‌ها زیر آن بـاشد و بـودن در آن جـای بـهتر باشد که بی‌نم باشد و گذر بـادهای خـوش و در خـبر است از رسـول (ص) کـه در بـهشت وروازه‌هاست بتوان دید بیرون آن را از درون آن و درون آن را از بیرون آن. (از حاشیهٔ بـرهان چ معین، از تفسیر کمبریج، ورق ۱۲۸ IIb ۴-۸ سورة XXIX آیة ۵۸).

رجوع به ورِور شود.
— ورورۀ جادو؛ نام جادوئی است مثلی: مثل ورورۀ جادو؛ آنکه برای اغواء و اغراء و فریبی به شتاب با کسی نجوی‌گونه‌ای کند. زنان محیل و آهسته گوی‌را بدان تشبیه کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به وروره‌جادو شود.

وروری. [وَرْ وَ رِی‌ی] (ع ص) مـــرد سست‌بینایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ضعیف‌البصر. (اقرب الموارد).

وروش. [وُ] (ع مص) ورش. واداشتن کسی را. (از اقرب الموارد). اغراء. (اقرب الموارد). ورغلانیدن. (ناظم الاطباء). ||وارد شدن بر کسانی به هنگام خوردن طعام تا با آنان غذا خورد بدون آنکه دعوت شده باشد. (از اقرب الموارد). بر طعام خوردن طفیلی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ناخوانده برآمدن بر قوم در وقت خوردن. (ناظم الاطباء). ||گرفتن طعام و به حرص تمام خوردن آن را. (اقرب الموارد). گرفتن غذا و گویند با ولع و حرصی تمام خوردن آن را تا آنجا که از شدت حرص و میل به طعام خود را نیز مکرم و محترم ندارد. (از اقرب الموارد). گرفتن چیزی از طعام را. (ناظم الاطباء). ||آزمند شدن و طمع ورزیدن چیزی را و در پی کارهای دون شدن. (از اقرب الموارد). رجوع به ورش شود.

وروع. [وَ] (ع مص) ورع. وراعة. پرهیزگار گردیدن و بازایستادن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||بددل و خرد و بی خیر و فایده گردیدن. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سست و ضعیف شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ورع و وراعة شود.

وروع. [وُ] (ع مـــص) ورع. پـرهیزگار گردیدن و بازایستادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ورع شود.

وروغ. [وُ] (اِ) تیرگی و کدورت و اختلال. (ناظم الاطباء). تیرگی و کدورت. (برهان) (آنندراج). مقابل فروغ. (فرهنگ فارسی معین):

بیا ساقی آن آب آتش‌فروغ
که‌از دل برد رنگ و از جان وروغ.

فخرگرگانی (از جهانگیری و رشیدی).

||آروغ و آن بادی باشد پرصدا و بدبوی که از راه گلو برمی‌آید. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آرغ. (فرهنگ فارسی معین).

وروف. [وُ] (ع مص) ورف. وریف. فراخ افتادن سایه و دراز و کشیده شدن آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||گوالیدن گیاه و نیک سبز گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). خرم و سبز و شاداب گردیدن گیاه. (اقرب الموارد). درخشیدن نبات از تازگی. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به ورف شود.

وروق. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. در ۱۲ هزارگزی راه عمومی، با ۱۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، بنشن، باغات انگور، بادام، قیسی و عسل است و شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وروک. [وُ] (ع مص) اقامت نمودن در جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||توانا گردیدن بر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خر زنخ بر روی ران ماده نهادن: ورک الحمار علی‌الاتان؛ زنخ خود برسوی ران ماده نهاد خر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دولا کردن ورک خود را تا فرود آید. (ناظم الاطباء). ورک پیچیدن جهت فرود آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بر پهلو خفتن گویا ورک خود را بر زمین نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بر برسوی ران کسی زدن. (منتهی الارب). زدن بر ورک فلان. (ناظم الاطباء).

وروگرد. [وُ گِ] (اِخ) بروجرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وروگردی. [وُ گِ] (ص نسبی، اِ) بروجردی: احمدبن عبد العزیز... احمولۀ وروگردی را به حضرت معتضدی فرستاد. احموله... به اصفهان نارسیده آفتاب دولت آل عجل به مغرب فنا فروشد. (ترجمۀ محاسن اصفهان چ فروخی ص۸۳). ||تفتی و آن قسمی کرباس منقش باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وروندی. [وَرْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، در ۳هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد، واقع در تپه‌ماهور و سردسیری مالاریایی است. سکنۀ ۱۵۰ تن و آب آن از سراب داراب تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ورو ور. [وِرْ رُ وِ] (اِ) پرحرفی. سخنان پوچ و بیهوده. در تداول، پی‌درپی سخن گفتن. حرف زدن. تلقین و تکرار. پرحرفی: ضرب‌المثلی در مقام استهزاء کردن تحصیل علم گویند: پالاندوزی است و دریای علم نه ملایی است و ورور. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع شود به امثال و حکم دهخدا.

ورو ور کردن. [وِ رُ وِ کَ دَ] (مـــص مرکب) پرحرفی کردن. سخنان پوچ و بیهوده گفتن.

ورة. [وَرْ رَ] (ع ص) زن خوار و حقیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) برسوی ران. (منتهی الارب). ورک. (اقرب الموارد).

وره. [وَ رَهْ] (ع مص) گول گردیدن و ناالستادی کردن در کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). احمق گردیدن. (اقرب الموارد). ||بسیار وزیدن باد. ||بسیارپیه گردیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(امص) حماقت و گولی و نااستادی و کودنی. (ناظم الاطباء).

وره. [وَرْهْ] (ع مص) بسیارپیه گردیدن زن. (منتهی الارب).

ورهاء. [وَ] (ع ص) مؤنث أوْرَهْ. (منتهی الارب). زن گول و احمق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سحابة ورهاء؛ ابر بسیارباران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ریح ورهاء؛ باد تند و شتاب‌وزنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ورهرهة. [وَ رَ رَ هَ] (ع ص) زن گول. (منتهی الارب). زن احمق. (از اقرب الموارد). زن گول و احمق. (ناظم الاطباء).

ورهم. [وَ هَ] (ص، اِ) سخنان زشت و درشت. (ناظم الاطباء).

ورهم. [وَ هَ] (حرف اضافه + اسم) ||برهم.
— ورهم نهادن؛ برهم نهادن. (ناظم الاطباء).

ورهمین. [وَ هَ] (اِ) نانی باشد که از آرد گندم‌و جو به هم آمیخته پزند و به عربی علیث با عین بی‌نقطه و لام بر وزن حدیث گویند. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

ورهة. [وَ رِ هَ] (ع ص) ابر بسیارباران. ||زن بسیارپیه و شحامه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ورهاء شود.

وری. [وَ ری‌ی] (ع ص) پیه آکندۀ فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
—لحم وری؛ گوشت فربه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).
||آتش‌زنۀ آتش‌دهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وری. [وَ را] (ع اِ) آفریدگان. (از منتهی الارب). خلق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آفریده. (ناظم الاطباء).
— ابوالوری؛ کنیه است روزگار را زیرا مردم به زمان خود شبیه‌ترند تا به پدران خود. (از اقرب الموارد). ||(امص) جای‌کردگی ریم در شکم و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسم است وَرْیْ را. (اقرب الموارد). رجوع به وری شود.

وری. [وَرْیْ] (ع مص) تباه کردن ریم شکم

را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خانه کردن ریم در زیر پوست. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||بر شش کسی زدن. ||افروخته شدن آتش. ||پیه‌ناک و بسیار آکنده شدن مغز در استخوان شتر از فربهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آتش جستن از آتش‌زنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وُرِیّ. (منتهی الارب). ||(اِ) ریم شکم یا سخت ریش که از آن ریم و خون زهد در شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و چون دشمن سرفه کند به وی گویند وریاً و قحاباً و اگر دوست عطسه کند میگویند رعیاً و شباباً. (ناظم الاطباء).

وری. [وَ] (ع اِ) به فتح واو و کسر راء مهمله و یاء مجهول، امالهٔ ورا که به معنی مخلوقات است. (غیاث اللغات):

توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد تا قیامت بر وری. مولوی.

وری. [وُ رِیی] (ع مص) آتش جستن از آتش‌زنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وُرْیْ شود.

وریا. [وَرْ] (اِ) چکش آهنی بزرگ. (ناظم الاطباء).

وریئة. [وُ رَیْ یِ ءَ] (ع اِ مصغر) مصغر وراء به‌معنی پس و پیش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد تصغیر وُرَیْئَه به سکون یاء آمده است. رجوع به اقرب الموارد و رجوع به وراء شود.

وریب. [وَ] (ص) چولی. اریف. (یادداشت دهخدا). اریب که کج و منحرف باشد. (برهان). کژ. (حاشیهٔ اسدی). قیقاج [در ترکی] .(برهان). و به کسر اول هم گفته‌اند که بر وزن فریب باشد. (برهان). اریب و کج و معوج و منحرف. (ناظم الاطباء):

توانی بر او کار بستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب. ابوشکور.

یکی را همه رفتن اندر وریب
گهی بر فراز و گهی در نشیب. فردوسی.

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
یک قدم چون پیل رفته در وریب.
(انجمن‌آرای ناصری).

کی دل بجای داری پیش دو چشم او
گرچشم را به غمزه بگرداند از وریب.
میرشهید.

وریب. [وَ] (اِ) هرچیز سنگین‌تری مانند باری که بر گردهٔ اسب باشد. (ناظم الاطباء). ||هرچیز برآمده از چیزی. (ناظم الاطباء).

وریج. [وِ] (اِخ) دهی جزو دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم، در ۳۲ هزارگزی جنوب راه قم به اصفهان. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن و آب آن از ۲ رشته قنات تأمین می‌شود. و محصول آنجا غلات، اشجار، میوه از قبیل بادام، گردو و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. مزرعهٔ کبوددره، کله‌زرد، مرسه جزء این ده است. سر راه فرعی کهک به فردو واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وریخة. [وَ خَ] (ع ص) زمین تر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خمیر نرم فروهشته. (منتهی الارب) (آنندراج). خمیر شل که آب آن زیاد باشد. (ناظم الاطباء). خمیری که آب آن زیاد شده باشد و رقیق گردد. (از اقرب الموارد). آرد سرشتهٔ سست. (مهذب الاسماء). ج، ورائخ. (اقرب الموارد).

ورید. [وَ] (ع اِ) آن رگ از بدن انسان و دیگر حیوانات که جهنده نباشد. (ناظم الاطباء). ||رگ گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، اَوردَة، ورود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وُرُد. (اقرب الموارد). هر رگ که از جگر رسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رگ گردن و به آن حبل‌الورید نیز گویند. (المنجد) (ناظم الاطباء).

— رجل منتفخ‌الورید؛ غضوب. (المنجد). خشمگین.

||در نزد اطباء هر رگی که در آن جهندگی و حرکت نباشد. بخلاف شریان. (غیاث اللغات) (آنندراج). رگی که خون را به قلب برمیگرداند. وریدها دارای خون تیره [دارای CO_2 و تقریباً بدون اکسیژن] هستند به استثنای ورید ریوی که حاوی خون روشن [اکسیژن‌دار و تقریباً فاقد CO_2] میباشد. سیاهرگ. مقابل شریان. (فرهنگ فارسی معین).

— حبل‌الورید؛ رگ گردن. (ناظم الاطباء):

هفت اندام زمین زنده بماند
کابهرش حبل‌الورید و ابهر است. خاقانی.

— ورید اجوف اسفل؛ (اصطلاح پزشکی) بزرگ سیاهرگ زیرین. (فرهنگ فارسی معین).

— ورید اجوف اعلی؛ (اصطلاح پزشکی) بزرگ سیاهرگ زبرین. (فرهنگ فارسی معین).

— ورید اکحل؛(اصطلاح پزشکی) ورید میانی دست. (فرهنگ فارسی معین).

— ورید باب؛ (اصطلاح پزشکی) سیاهرگی که خون روده‌های باریک و کلفت و لوزالمعده و طحال و معده را جمع کرده و به کبد میرساند. ورید باب از اجتماع سه ورید تشکیل شده است یکی ورید ماساریقائی فوقانی، دیگر ورید کوچک ماساریقائی و سوم ورید طحالی. خونی که از ورید باب وارد جگر میشود مواد غذائی جذب‌شده از روده‌ها را نیز همراه دارد و در کبد پس از تصفیه شدن این خون غذادار توسط ورید فوق‌کبدی خون خارج شده و به ورید اجوف اسفل میریزد. (فرهنگ فارسی معین).

— ورید باسلیق؛ (اصطلاح پزشکی) ورید سطحی داخلی بازو که از انشعابات ورید اکحل محسوب است. (فرهنگ فارسی معین).

— ورید شریانی؛ نام وریدی که به سوی قلب رود و آن مضاعف یعنی دوطبقه و دوتو است.

— ورید صافن؛ (اصطلاح پزشکی) یکی از دو ورید درشت سطحی ساق پا که از پشت قوزک خارجی پا به طرف سطح خلفی ساق پا می‌آید و در ناحیهٔ زانو به ورید رکبه در سطح خلفی میریزد. (فرهنگ فارسی معین).

— ورید قیفال؛ (اصطلاح پزشکی) نام ورید سطحی خارجی بازو که از انشعابات ورید میانی دست محسوب است [این ورید ممکن است از یکی بیشتر باشد] .(فرهنگ فارسی معین).

— ورید میانی بازو؛ (اصطلاح پزشکی) ورید میانی دست.

— ورید میانی دست؛ (اصطلاح پزشکی) ورید سطحی ناحیهٔ قدامی ساعد که در پائین چین آرنج به دو شاخهٔ ورید قیفال و باسلیق تقسیم میشود و در همین ناحیه است که M وریدی درست میشود. ورید اکحل. ورید میانی بازو. ورید هفت‌اندام. رگ هفت‌اندام. رگ میانی دست. (فرهنگ فارسی معین).

— ورید وداج؛ (اصطلاح پزشکی) نام هر یک از وریدهای بزرگ گردن. (فرهنگ فارسی معین).

— ورید وداج خارجی؛ (اصطلاح پزشکی) نام ورید وداجی که در قسمت طرفی گردن مشاهده میشود و سطحی است و از زیر پوست مشهود است. (فرهنگ فارسی معین).

— ورید وداج داخلی؛ (اصطلاح پزشکی) ورید وداجی که همراه با شریان سبات (شاهرگ گردن) است و در خارج آن قرار گرفته است. حبل‌الورید. (فرهنگ فارسی معین).

— ورید هفت‌اندام؛ ورید میانی دست. (فرهنگ فارسی معین).

وریدان. [وَ] (ع اِ) تثنیهٔ ورید. دو رگ گردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ورید شود.

وریدی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به ورید: این دارو قابل تزریق از طریق وریدی است.

وریز. [وِ] (اِ) صمغ درخت انب است و بعضی گویند اقاقیاست و آن عصارهٔ خار باشد. (برهان) (آنندراج). وَریز. یک قسم صمغ است. و صمغ درخت اقاقیا که صمغ

عربی باشد. (ناظم الاطباء).
وریزه. [وَ زَ / زِ] (ع اِ) رگی است که از معده تا جگر رود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
وریس. [وَ] (ع ص) (ثوب...) جامهٔ رنگین. ورس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). بـه وِرس رنگ کرده. وریسه به همین معنی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
وریستاد. [وَ] (اِ) پـایه و زینـه و نـردبان. (آنندراج). ||پا و قدم و نشان پای. (ناظم الاطباء).
وریسة. [وَ سَ] (ع ص) (ملحفة...) رنگ‌کرده با ورس. (از ناظم‌اطباء). مؤنث وریس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وریس شود.
وریع. [وَ] (ع ص) پرهیزگار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نگهدارندهٔ نفس. (از اقرب الموارد).
وریغ. [وَ] (اِخ) نام شهری است در روم. (فرهنگ شاهنامه). نام جایی در ملک روم. (ناظم الاطباء):

به ابر اندرآورد برنده تیغ
جهانجوی شد روی راه وریغ. فردوسی.

وریف. [وَ] (ع مص) ورف. وُروف. فراخ افتادن سایه و دراز و کشیده شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). گسترده شدن و دراز کشیدن سایه. (از اقرب الموارد). فراخ شدن سایه. (تاج المصادر بیهقی). ||گوالیدن گیاه و نیک سبز گردیدن. (منتهی الارب). سبز و خرم و شاداب شدن گیاه. (اقرب الموارد). درخشیدن نبات از تاریکی. (تاج المصادر بیهقی). ||(ص) گام جلد و تیز. ||ملک فراخ و وسیع. (ناظم الاطباء).
وریق. [وَ] (ع ص) (شجرة...) درخت بسیاربرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). خرمابن بسیاربرگ. (مهذب الاسماء).
وریق. [وُ رَ] (ع ص مصغر) مصغر اورق. هرچیز تیره‌رنگ. (ناظم الاطباء).
وریقة. [وَ قَ] (ع ص) (شجرة...) درخت بسیاربرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).
ورین. [ ] (اِخ) (بالا و پائین). دهی جزو دهستان پشت گدار بخش حومهٔ شهرستان محلات، در ۱۸ هزارگزی باختری راه شوسهٔ قم به اصفهان. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن و آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، بنشن، صیفی، انگور، میوجات، بادام و صنایع دستی آن قالی‌بافی است. دارای دبستان است. مزرعهٔ قلعه مالگا، لنجة جزو این ده است. راه آن مالرو و از طریق دودهک و خورهه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
وریة. [وَ یَ] (ع اِ) فروزینهٔ آتش از لته و هیزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه آتش بدان افروخته گردد از لته و هیزم. (از اقرب الموارد).
وریة. [وَ ری یَ] (ع ص) مؤنث وری؛ یعنی فربه. (ناظم الاطباء).
وریة. [وُ رَیْ یَ] (ع اِ مصغر) مصغر رئه یعنی شش کوچک. (ناظم الاطباء).
وریهة. [وَ هَ] (ع ص) زن فربه. (ناظم الاطباء).
وز. [وَ] (حرف ربط + حرف اضافه) و از. (ناظم الاطباء). مخفف «و از» و در غیر ضرورت شعری نیز متداول بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از گیسوی او نسیم مشک آید
وز زلفک او نسیم نسترون. رودکی.
وز درخت اندر گواهی خواهد اوی
تو بدانگاه از درخت اندر بگوی. رودکی.

و باز از جو فقاع کنند وز گندم شلماب. (هدایة المتعلمین ربیع‌بن احمد).

وز آنجایگه رفت نزدیک شاه
ز ترکان سخن گفت و از بزمگاه. فردوسی.
وز تپانچه زدنْ این دو رخ زراندودم
آسمانگون شد و اشکم شده چون پروینا.
عروضی.
شهریاری که خلافت طلبد زود فتد
از سمنزار به خارستان وز کاخ به کاز.
فرخی.
بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندانکه توان به عود وز چندن. عسجدی.

وز. [وَ] (اِ) در تداول مردم قم، مقسم آب. — سروز؛ محل تقسیم آب (هم اکنون در قم مستعمل است). (فرهنگ فارسی معین). — ||آلتی که برای تقسیم آبی که باید به مصرف آبیاری برسد به کار رود. (فرهنگ فارسی معین از تاریخ قم). ||چربی پیه. (فرهنگ فارسی معین از دزی).
وز. [وَزز] (ع اِ) مرغ آبی. (آنندراج). مرغابی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
وز. [وِ] (اِ صوت) بانگ گلوله در عبور. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||طنین مگس و پشه. ||ورآمدن و جوش کردن (خمیر) و ترش شدن. ||چین و شکنهای ریز داشتن مو مانند موهای سیاهان. (فرهنگ فارسی معین).
وزاب. [وَزْ زا] (ع ص) دزد ماهر در دزدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دزد حاذق. (اقرب الموارد).
وزات. [وَزْ زا] (ع اِ) جِ وَزَّة. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به وزة و وز شود.
وزارت. [وِ رَ] (از ع اِمص) وزارة. وزیر بودن. وزیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شغل وزیر. (ناظم الاطباء). شغل و مقام وزیر. (فرهنگ فارسی معین): شغل وزارت ری و جبال و آن نواحی مهمتر شغلهاست. (تاریخ بیهقی). باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی را وزارت شاید. (تاریخ بیهقی). آلب ارسلان... وزارت بر نظام‌الملک حسن طوسی مقرر کرد. (فرهنگ فارسی معین از سلجوقنامهٔ حسن وزیری چ خاور ص۲۳).

بر آسمان وزارت گر انجم هنرستی
وزارت و هنر امروز در شکار مننذی.
خاقانی.

نجم سعادتش در ترقی بود تا بـه اوج وزارت رسید. (گلستان سعدی). رجوع به وزیر شود. ||نیابت حکومت (عهد مغول). (فرهنگ فارسی معین از قزوینی، یغما ۷:۷ ص ۲۹۶، ۲۹۷).
وزارتخانه. [وِ رَ نَ / نِ] (اِمرکب) محلی که وزیر با اعضای خود در آن به کار پردازد:

گفتم اخبار وزارتخانه چیست
اطلاعات خود و بیگانه چیست.
بهار (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به وزیر شود.
وزارة. [وِ رَ / وَ رَ] (ع اِمص) وزیری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حال وزیر و وزیری وزیر و رتبهٔ وزیر. (از اقرب الموارد). رجوع به وزارت و وزیر شود.
وزاع. [وُزْ زا] (ع ص، اِ) جِ وازع. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به وازع شود.
وزاغ. [وِ] (ع اِ) جِ وزغة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به‌معنی کربسه‌ها یا جانوری شبیه کربسه. (آنندراج). رجوع به وزغة شود.
وزال. [وِ] (اِ) (گیاه) طاوسی سفید. (فرهنگ فارسی معین).
وزام. [وِ] (ع اِمص) شتابی. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرعة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
وزام. [وَزْ زا] (ع ص) مرد بسیارگوشت و پی‌ناک. (منتهی الارب). مرد بسیارگوشت و پیه‌ناک. (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
وزان. [وَ] (حرف ربط + حرف اضافه + ضمیر) مخفف و از آن:

وزان پس یلان سینه را دید و گفت
کها کنون چه داری تو اندر نهفت. فردوسی.
وزان چاره جستن بدان روزگار
وزان پوشش جامهٔ شهریار. فردوسی.

وزان. [وَ] (نف) جهنده باشد عموماً و تموج هوا را گویند خصوصاً. (آنندراج) (برهان). روان. (غیاث اللغات). وزنده. (ناظم الاطباء).

در حال وزیدن:
خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است.
منوچهری.
تا بادها وزان شد بر روی آبها
آن آبها گرفت شکنها و تابها. منوچهری.
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کآنجا مجال باد وزانم نمیدهد. حافظ.

وزان. [وِ] (ع اِ) برابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هذا وزانه؛ آن برابر اوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) برابر کردن میان دو چیز. (آنندراج). موازنه. (المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). همسنگی. (فرهنگ فارسی معین): و نگذارد که نااهل بدگوهر خویشتن را در وزان احرار آرد. (کلیله و دمنه).

وزان. [وَزْ زا] (ع ص) سنجش‌کننده. وزن‌کننده. بسیار وزن‌کننده. (غیاث اللغات). آنکه بار سنجد. (مهذب الاسماء) (آنندراج). قپاندار. ترازودار. آنکه می‌سنگد و وزن میکند. (ناظم الاطباء):
همی نگردد، چندانکه دم زنی فارغ
ز برکشیدن زر عطای او وزان. فرخی.
ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده‌ست
چو پای پیلان دو دست خازن و وزان.
فرخی.
جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا
یکی همه وزان و یکی همه ضراب. مسعود.

وزان. [وَزْ زا] (ع ص، اِ) وزن‌کنندگان. (غیاث اللغات).

وزاندن. [وَ دَ] (مص) وزانیدن. متعدی وزیدن. به وزیدن داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
نمانم به ایران زمین بار و برگ
بریشان وزانم یکی باد مرگ. فردوسی.
باد میوزانیم و نبات میرویانیم و آب میرانیم. (کتاب المعارف). چون باد و هوا و آب که خوش میوزانی و میرویانی و ایشان را از تو هیچ خبر نی. (کتاب المعارف).

وزانون. [وَزْ زا] (ع ص، اِ) ج وزان. (مهذب الاسماء). به‌معنی آنکه بار سنجد. در حالت رفعی. رجوع به وزان شود.

وزانة. [وِ / وَ نَ] (ع مص) خردمند و سنجیده‌عقل گردیدن و محکم‌رأی شدن. (منتهی الارب).

وزانی. [وَزْ زا] (حامص) وزن کردن. بارها را به ترازو یا قپان یا آلت وزن سنجیدن و وزن آنها را تعیین کردن:
ز روی حرص و طراری نبارد وزن در پیشت
همه علم خدا آنگه که بنشینی بوزانی.
سنایی.

وزانیدن. [وَ دَ] (مص) وزاندن. به وزیدن داشتن: همچون باد و هوا و آب که خوش میوزانی و روان میکنی. (کتاب المعارف). ||دمیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||برزدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وزاوزه. [وَ وِ زَ / زِ] (ع ص) مرد سبک و چست. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد سبک و چست و چالاک و مردی که در رفتن سرین خود را می‌جنباند. (ناظم الاطباء).

وزء. [وَزْءْ] (ع مص) خشک کردن گوشت. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||پراکنده کردن قوم را و از همدیگر جدا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وزء. [وَ زَءْ] (ع مص) استوارخلقت شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد کوتاه چاق و گویند مرد سخت‌خلقت، یقال رجل وزأ و آن در اصل مصدر است. (اقرب الموارد). رجوع به وزء شود.

وزر. [وِ] (ع اِ) بزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بار گناه. (دهار). اثم. (المنجد) (اقرب الموارد):
هیچ وازر وزر غیری برنداشت
هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت. مولوی.
||گرانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج). ثقل. (المنجد). ||سلاح و ساز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). والمراد باثقال الحرب الآلة و السلاح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پشتوارهٔ جامهٔ کلان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بستهٔ لباس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||تنگ بار گران. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه بر پشت بردارند. (ناظم الاطباء). حمل ثقیل. (اقرب الموارد). ج، اوزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). بار گران. (ناظم الاطباء):
وزر او و وزر چون او صدهزار
نیست گرداند خدا از یک شرار. مولوی.
||نکبت و وبال و گناه. (ناظم الاطباء).

وزر. [وِ] (ع مص) بر پشت برداشتن بار. (ناظم الاطباء). برداشتن بار را بر پشت. (منتهی الارب) (آنندراج). بار کسی برداشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (اقرب الموارد): لاتزر وازرة وزر اخری (قرآن ۱۸/۳۵)؛ ای لاتحمل حاملة حمل اخری. قال الاخفش ای لاتأثم اثمه باثم اخری. ||بند کردن رخنه را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چیره شدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بزه‌مند گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گناه برداشتن. (تاج المصادر) (اقرب الموارد). ||به گناه گرفتار شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و فعل آن به طور مجهول به کار میرود. (منتهی الارب).

وزر. [وَ] (ع مص) وزر. بزه‌مند گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به گناه گرفتار شدن. (ناظم الاطباء). ||بار کسی برداشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). (اقرب الموارد). ||بند کردن رخنه را. ||چیره شدن و غالب آمدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وزر شود.

وزر. [وَ زَ] (ع اِ) کوه بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پناه‌جای. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). پناهگاه. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). معتصم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ملجأ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). معقل. (ناظم الاطباء):
دانم که نیست جز که به سوی تو ای خدا
روز حساب و حشر مقر و وزر مرا.
ناصرخسرو.

وزر. [وَزِ] (ع ص) وازر:
پای در کُند و دست در زنجیر
این چنین کس وزر بود نه وزیر. نظامی.
رجوع به وازر شود.

وزرا. [وُ زَ] (ع اِ) وزراء. ج وزیر. وزیران و دستوران. (ناظم الاطباء):
آن وزیری که چون دگر وزرا
وزروزرئی نکرد در یک باب. سوزنی.
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند. (گلستان سعدی). یکی از وزرای نیک‌محضر گفت. (گلستان سعدی).
وزرا ملک را امینانند
کارفرمای دولت ایناند. اوحدی.
رجوع به وزراء شود.

وزراء. [وُ زَ] (ع اِ) ج وزیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اوزار. (اقرب الموارد):
وزرائی که مرکز جاهند
آسمان قبول را ماهند. اوحدی.

وزرات. [وِ / وَ زِ] (ع اِ) ج وزرة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وزرة شود.

وزرانتن. [وَ نِ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند [ژند و پاژند] به‌معنی رفتن باشد که در مقابل آمدن است. (برهان)[1] (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وزرگ. [وُ زُ] (ص) بر وزن و معنی بزرگ است چه در کلام فارسی بای ابجد و واو به‌هم تبدیل می‌یابند و به عربی عظیم گویند.

---

۱ - هزوارش: vazrônîtan، پهلوی: [shudhan shutan] به‌معنی رفتن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، از یونکر ص ۷۷).

(آنندراج) (برهان) (انجمن‌آرای ناصری) (ناظم الاطباء).
- وزرگ فرماندار، وزرگ فرمادار؛ رئیس‌الوزراء. (ایران در زمان ساسانیان ۶۷). صدراعظم دورهٔ ساسانی. (کریستن‌سن).
- وزرگمهر؛ بزرگمهر. بوذرجمهر.
وزر و وبال. [وِ رُ وَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نکبت و عاقبت بد. بدفرجامی: و آنهمه وزر و وبال به بوالحسن عراقی و دیگران بازگشت. (تاریخ بیهقی). رجوع به وزر شود.
وزرة. [وِ رَ] (ع اِ) کساء خرد. ج، وِزرات. وِزِرات. وِزَّرات. (اقرب الموارد).
وززدن. [وِزْ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول، کفک و حباب برآوردن چیزی ترش‌شده چون خمیر و ماست و مانند آن. (یادداشت مؤلف). ||پوش شدن و مانند نمد شدن مو. (فرهنگ فارسی معین). ||داشتن چین و شکنهای ریز و درهم. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
وززده. [وِزْ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) خمیر جوش‌آمده و بسیار ترش‌شده. رجوع به وز زدن شود. ||موی ژولیده و درهم‌شده و ناخوار. (فرهنگ فارسی معین).
وزش. [وَ زِ] (اِمص) اسم مصدر از وزیدن. وزیدگی باد و این حاصل مصدر وزیدن است. (غیاث اللغات) (آنندراج). وزیدن و جریان باد. (ناظم الاطباء).
وزع. [وَ] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||اول و آخر لشکر را فراهم آوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). فراهم آوردن اول و آخر لشکر را و نگاه داشتن اول آن لشکر را بر آخر. (ناظم الاطباء): فهم یوزعون. (قرآن ۱۷/۲۷).
وزعة. [وَ زَ عَ] (ع ص، اِ) ج وازع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). به‌معنی سرهنگ و سالار لشکر و مهتم امورات آن. (منتهی الارب) (آنندراج).
وزغ. [وَ] (ع مص) پاره‌پاره کمیز انداختن ناقه و آن به وقت آبستن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب). کم‌کم کمیز انداختن ماده‌شتر. (ناظم الاطباء).
وزغ. [وَ زَ] (اِ) وزک و پزغ و غچموک. بزغ. (ناظم الاطباء). چغز. (حاشیهٔ اسدی). ضفدع. (ناظم الاطباء). غوک. (حاشیهٔ اسدی) (ناظم الاطباء). قورباغه. (ناظم الاطباء). پک. (حاشیهٔ اسدی). یکی از گونه‌های قورباغه که در مواقع راه رفتن برخلاف قورباغه نمی‌جهد بلکه به ترتیب اندامهای حرکتیش را به جلو میبرد. وزغ با قورباغهٔ معمولی فرق دارد ولی جزو قورباغگان است. (فرهنگ فارسی معین): خدا ابر فرستاد و از آن ابر وزغ بارید چنانکه جای نشستن بر ایشان تنگ شد. (قصص الانبیاء ص ۱۰۶).

اگر خور شود غرقه در زهر مار
نخواهد نهنگ از وزغ زینهار. نظامی.
به آب اندرشدن غرقه چو ماهی
از آن به کز وزغ زنهار خواهی. نظامی.

- وزغ در زمین کردن؛ کنایه از جادوئی کردن و فتنه انگیختن باشد.
- امثال:
وزغ در آستین دارد؛ کنایه از مردم چرکن و نکبتی و فاسق و بدعزم نوشته‌اند. (آنندراج).
وزغ. [وَ زَ] (ع اِ) ج وَزَغَة. (منتهی الارب). جنس‌است از کرباسک. (مهذب الاسماء). سام ابرص. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||الرزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد بیمار برجای‌مانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فرومایهٔ خوار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد فاسد رذل. (ناظم الاطباء). مرد ضعیف. (ناظم الاطباء). ج، اوزاغ. (ناظم الاطباء).
وزغان. [وِ] (ع اِ) ج وزغة، به‌معنی کربسه یا جانوری شبیه کربسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وزغة شود.
وزغشت. [وَ غَ] (اِ) نام گیاهی است. (ناظم الاطباء).
وزغ‌کش. [وَ زَ کُ] (اِ مرکب) گیاهی پایا از ردهٔ تک‌لپه‌ایها دارای برگهای گرد و قلوه‌ای‌شکل که در آبهای شیرین مناطق معتدل میروید و گلهایش در سطح آب شکفته میشود و میوه‌اش سته و هنگام رسیدن زیر آب قرار دارد. قاتل‌الضفدع. قاتل‌الضفادع. سطراطیوطس. (فرهنگ فارسی معین).
وزغة. [وَ زَ غَ] (ع اِ) سام ابرص. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کربسه یا جانوری است شبیه کربسه و بدانجهت به این نام خوانده شده که سبک و چست و تیزحرکت است. (منتهی الارب). یکی از گونه‌های مارمولک. (فرهنگ فارسی معین). ج، وَزَغ، اوزاغ، وِزغان، وِزاغ، اِزغان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وزغ شود. ||نوعی از چلپاسه است که عقرب را فرومیبرد و گوشت وی زهر قاتل است اگر در میان شراب افتد و بمیرد آن شراب هم زهر قاتل گردد. (برهان) (از ناظم الاطباء). غوک. (غیاث اللغات از جهانگیری). حربا. (غیاث اللغات از منتخب).
وزف. [وَ] (ع مص) وزیف. بشتافتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و بدین معنی قرائت شده است آیهٔ: فاقبلوا الیه یزفون. (قرآن ۹۴/۳۷). (از منتهی الارب). ||شتابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). لازم و متعدی استعمال شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
وزق. [وَ زَ] (اِ) ضفدع. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (برهان) (آنندراج). غوک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قورباغه. (ناظم الاطباء). وزغ. مؤلف سراج نوشته: وزغ به فتحتین غوک و به قاف که شهرت گرفته لهجهٔ عراقیان است و صاحب برهان حرف اصلی پنداشته با آنکه مکرر نوشته که قاف در فارسی نیست. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ نظام ج۵):

بانگ چنگ آمد و نای جستم از ذوق ز جای
بنگریدم ز سرای همچو ماری وزقو.[1]
سوزنی.

||خولنجان و نی‌شیرین. (ناظم الاطباء).
وزک. [وَ] (ع مص) شتافتن یا به رفتار زشت رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): وزکت المرأة؛ شتافت یا به رفتار زشت رفت. (منتهی الارب). ||نرمی و فروهشتگی کردن در جماع: وزکت عندالجماع؛ نرمی و فروهشتگی کرد در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
وزک. [وَ زَ] (اِ) بید مجنون. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک قسم درختی که هرگز بار ندهد و پده نیز گویند و به تازی غرب خوانند. (ناظم الاطباء). درخت پده را گویند و آن درختی است که هرگز بار ندهد و به عربی غرب خوانند. گویند اگرکسی را زلو [زالو] به گلو رفته باشد آب برگ آن راگرفته بر حلق او ریزند برآید. (آنندراج) (برهان). خشساب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). از خواص اصفهان درخت خشساب است که آن را وزک میگویند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ترنگوت. (فرهنگ فارسی معین):

خصمت در آب دیده شد گرچه چون وزک
سوزد همیشه زآتش رشک تو چون ورک.
ابوعلی حاجی.

||وزغ و غوک و چلپاسه. ||رومال. (ناظم الاطباء).
وزکردن. [وِ کَ دَ] (مص مرکب) جوش برآوردن چیزی ترشیده چون خمیر و ماست و غیره. ترش شدن و کف کردن ماست و غیره. (فرهنگ فارسی معین). ||درهم و برهم شدن مو. مجعد شدن. (فرهنگ فارسی معین).
وزکرده. [وِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) درهم

---

1 - ن ل: همچو یاری رفقو. (دیوان ص ۴۰۹).

و برهم شده (موی). مجعد. (فرهنگ فارسی معین): با چشمهای درشت و موهای تابدار وزکرده. (سایه‌روشن صادق هدایت ص۱۶). ||ترش‌شده و کف‌کرده. (فرهنگ فارسی معین).

وزک‌ناک. [وَ زَ] (ص مرکب) فژه‌ناک. چسبناک. نوچ. (یادداشت مؤلف):

همچون پشنگ کژ و وزک‌ناک و شوخناک
گویی که گرز توری در قبضهٔ پشنگ.
سوزنی.

وزکوه. [وِ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، در ۴۸ هزارگزی شمال باختری راه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن و آب آن از چشمه‌ها و چاه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

وزم. [وَ] (ع اِ) دستهٔ سبزی تره. (منتهی الارب) (المنجد) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اندازه. (منتهی الارب) (آنندراج). مقدار. (اقرب الموارد). وزمه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گوشت که عقاب در آشیانهٔ خود جمع کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||امری که به وقت خود آید. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) اندکی زیان رسیدن در مال. (منتهی الارب). ||رخنه کردن در چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شبانروزی یک بار خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گذاردن وام را. ||چیز اندک را به سوی مثل آن گرد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وزمة. [وَ مَ] (ع اِ) اندازه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دستهٔ سبزی تره. (المنجد). ||(مص) اندکی زیان رسیدن در مال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و فعل آن به طور مجهول استعمال شود. (منتهی الارب). ||چیز اندک را به سوی مثل آن گرد کردن. ||رخنه کردن در چیزی. (منتهی الارب). ||به شباروزی یک بار خوردن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||بروی درافتادن در خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وزمه. [وَ مَ / مِ] (اِ) فصل زمستان را گویند، چه وزمه بادی باشد که در آخر زمستان وزد. (آنندراج).

— باد وزمه؛ بادی که در آخر زمستان وزد. (ناظم الاطباء).

— وزمه‌باد؛ بادی که در آخر زمستان وزد. (ناظم الاطباء).

وزن. [وَ] (ع مص) دل بر چیزی نهادن. نهادن دل خود را به چیزی: وزن نفسه علی کذا؛ نهاد دل خود بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سنجیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زنة. (منتهی الارب). سختن. (تاج المصادر بیهقی). اندازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): و اذا کالوهم او وزنوهم یخسرون. (قرآن ۸۳/۳ از منتهی الارب و ناظم الاطباء). ||سنگین گردیدن. (ناظم الاطباء). ||سنجیدن شعر را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سنجیدن و سرودن شعر مطابق میزان. (اقرب الموارد). ||(اِ) مثقال و اندازهٔ سنجیدگی، اسم است. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اوزان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مقدار و اندازه. (ناظم الاطباء). ||آنقدر از خرما که یک کس برداشتن نتواند، و آن نیم جله از جله‌های هجر یا سه‌یک جلهٔ آن باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ج، وزون. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) ستاره‌ای که پیش از سهیل برآید و گمان برند که سهیل است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ع اِمص، اِ) سنجیدگی. (ناظم الاطباء). تعیین سنگینی و سبکی چیزی. (ناظم الاطباء). سنگینی و ثقالت و گرانی. (ناظم الاطباء). سنگینی. گرانی. ثقل. (فرهنگ فارسی معین): وزن و مقدار این درّ شاهوار ندانند. (مقدمهٔ دیوان حافظ چ قزوینی ص «خد» از فرهنگ فارسی معین).

— وزن خالص؛ وزن شیء بدون محاسبهٔ وزن ظرف. وزن مظروف. (فرهنگ فارسی معین).

— وزن مخصوص؛ (اصطلاح فیزیک) سنگینی جرم یک سانتیمتر مکعب از هر جسم. (فرهنگ فارسی معین).

||مقابل و ناحیهٔ چیزی. گویند وزن الجبل؛ ای حذاؤه و ناحیته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زنة الجبل نیز مثل آن است. (منتهی الارب). ||درهم وزن؛ به نصب و رفع وزن، درهم باسنگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برابر چیزی: هو وزنه و زنته؛ او برابر آن است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— راجح‌الوزن؛ کامل‌خرد و تمام‌رأی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

||تطبیق کلمه‌ای با کلمهٔ مقیاس یا دو کلمه و بیشتر با هم. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح عروض) عبارت است از تقطیع. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح صرف) مقابلهٔ حروف اصلی کلمه‌ای با فاء و عین و لام است. رضی در شرح شافیه گوید: هنگامی که میخواهی کلمه‌ای را بسنجی از حروف اصلی آن به فاء و عین و لام تعبیر میکنی یعنی در جای حروف اصلی آن این حروف را میگذاری، چنانکه میگویی ضرب بر وزن فعل است. و مازاد بر سهٔ حرف را اگر رباعی باشد با لام دوم وزن کنند، چنانکه گویی جعفر بر وزن فعلل است. و با لام سوم وزن کنند اگر خماسی باشد، چنانکه گوئی سفرجل فعلّل است. و از حروف زاید به همان حروف زائد تعبیر شود، مثلاً مضروب بر وزن مفعول است. وزن کردن در میان صرفیان دو نوع است، یکی آنکه میزان را تابع موزون سازیم در اصل احتمال حرکات و سکنات بی‌تغییر جوهر حروف، پس گوئیم قال بر وزن فعَل است به سکون عین و رمی بر وزن فعل است به سکون لام. دوم آنکه موزون را تابع میزان سازیم در احتمال حرکات و سکنات با تغییر جوهر حروف، چنانکه گوئیم قال بر وزن فال است و رمی بر وزن فعا به قلب عین میزان در قال و قلب لام میزان در رمی، اما قسم اول اعرف و اشهر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— وزن عروضی؛ برابر بودن شعر با یکی از بحور عروضی. توضیح اینکه فرق بین وزن صرفی با وزن عروضی در این است که در وزن صرفی هم تعداد حروف باید مساوی باشند و هم حرکات و سکنات آنها عین هم باشد، در وزن عروضی تعداد حروف شرط است و ساکن مقابل ساکن باید باشد، مانند سجده و بقعه، برادر و مساجد. اما حرکات لازم نیست عین هم باشند بلکه حرف متحرک مقابل متحرک. (از فرهنگ فارسی معین). بحری از بحور عروضی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

در پردهٔ نوروز بدین وزن غزل گفت
وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد.
سوزنی.

چو بوشعیب و خلیل و چو قیس و عمرو و کمیت
به وزن و ذوق عروض و به نظم و نثر و روی.
منوچهری.

— وزن هجایی (سیلابی)؛ اندازهٔ شعر طبق شمارهٔ هجاها. (از فرهنگ فارسی معین).

||وزن بدن ورزشکار. توضیح اینکه ورزشکاران را از لحاظ وزن بدن به طبقات مگس‌وزن، خروس‌وزن، میان‌وزن، سنگین‌وزن تقسیم کنند. ||توالی ضربات آهنگ که برای موزون کردن نوای موسیقی به کار رود. ریتم. (از فرهنگ فارسی معین). ||وقار. (غیاث اللغات) (آنندراج). سنگینی و وقار. (فرهنگ فارسی معین). ||اعتبار. حرمت. عزت. (غیاث اللغات) (آنندراج). عزت و وقار و تمکین و قدر و قیمت. (ناظم

الاطباء). قدر و قیمت. (فرهنگ فارسی معین): لیس لفلان وزن؛ او برای پستی و خستی که دارد قدر ندارد. (اقرب الموارد).
— وزن بر خویش گذاشتن؛ خویشتن را بزرگ پنداشتن. (از آنندراج):
وزن اگر بر خویش بگذاری به مطلب میرسی
میشود باد مراد کشتیت بی‌لنگری.
طاهر وحید (از آنندراج).

وزن آوردن. [وَ وَ دَ] (مص مرکب) وزن آردن. وزن داشتن. سنگینی داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد. (فرهنگ فارسی معین از کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۳).
چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدل است و دیوان داد. سعدی.
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص۳۵۵).
||اعتبار و قدر داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وزنا. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان قزقانچای، بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. سکنه ۲۰۷ تن. آب آن از چشمهٔ رخش‌رود و کیاکتل سرچشمه قزقانچای. محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. در زمستان به حدود مازندران و گیلان می‌روند و به شغل مس‌فروشی و پیله‌وری و کارگری و مکاری‌گری مشغول میشوند و در بهار برمیگردند. مزرعهٔ رخش‌رود جزو این ده است. از ایل سنگسری به حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وزن‌خوانی. [وَ خوا / خا] (حامص مرکب) خواندن یک قطعه موسیقی بدون آهنگ و نگاه داشتن حرکات میزان بوسیلهٔ دست. در ارکسترهای بزرگ، رهبر ارکستر عهده‌دار این وظیفه است. (فرهنگ فارسی معین).

وزن‌دار. [وَ] (نف مرکب) وزن‌دارنده. دارای وزن. سنگین. ||پول باسنگ و تمام‌عیار. (ناظم الاطباء). پول تمام‌عیار. (فرهنگ فارسی معین).

وزندگی. [وَ زَ دَ / دِ] (حامص) حاصل مصدر از وزیدن. وزش. رجوع به وزیدن شود.

وزنده. [وَ زَ دَ / دِ] (نف) وزان. وزیدن‌دارنده.

وزن‌سنگ. [وَ سَ] (اِ مرکب) وقار و تمکین. ||قدر و قیمت. (ناظم الاطباء).

وزن کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) سنگینی چیزی را اندازه گرفتن. سنجیدن. (فرهنگ فارسی معین): سید گفت... تو را اینجا چندان مقام باشد که این زر را وزن و نقد بکنند. (فرهنگ فارسی معین از سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص۴۳).

وزنک. [وَ زَ] (اِ) پاره و رقعه و تکهٔ کوچکی از پارچهٔ جامه. (ناظم الاطباء).

وزن نهادن. [وَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قدر و ارزشی برای چیزی دانستن. مهم دانستن: دمنه گفت: ملک کار او را چندین وزن ننهد و اگر فرماید بروم و او را بیارم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۷۳).

وزنه. [وَ نَ / نِ] (اِ مرکب) هر سنگ یا فلز که برای سنجیدن به کار است. سنگ وزن. سنگ ترازو. سنگی که بدان چیزی را در ترازو می‌سنجند. (ناظم الاطباء). سنگی یا فلزی که بدان چیزی را در ترازو می‌سنجند. (فرهنگ فارسی معین). ||ظرف بلوری درجه‌داری که در آن مایعات را وزن می‌کنند. (ناظم الاطباء).
— وزنه‌دار؛ ظرف درجه‌داری که در آن هر چیز مایعی را به‌دقت می‌سنجند. (ناظم الاطباء).

وزنة. [وَ نَ] (ع ص) زن خردمند سنجیدهٔ پست‌بالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) یک مرتبه وزن کردن. (از اقرب الموارد).

وزنة. [وِ نَ] (ع اِمص) سنجیدگی. (منتهی الارب): انه لحسن‌الوزنة؛ ای الوزن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). برای نوع وزن است. (اقرب الموارد).

وزنه. [وَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۱۰ هزارگزی باختر شوسهٔ نقده به ارومیه دارای ۱۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

وزنی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به وزن. گران و سنگین و ثقیل. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقه) در مقابل مثلی. چیزهائی که معمولا با کشیدن و وزن خرید و فروش میشوند.

وزواز. [وَزْ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد سبک‌برجست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد سبک. (مهذب الاسماء). مرد سبک‌برجست که به‌سبکی می‌جهد. (ناظم الاطباء). ||آنکه سرینش پیچیده و دوتاه گردد در رفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کوتاه. (منتهی الارب). مرد کوتاه. (ناظم الاطباء).

وزوب. [وُ] (ع مص) روان گردیدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رفتن آب. (تاج المصادر بیهقی).

وزوز. [وَزْ وَ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||چوبی است پهن که بدان خاک را از فراز به نشیب کشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). چوبک خاک‌کشیدن. (مهذب الاسماء).

وزوز. [وِزْ وِ] (اِ صوت) بانگ مگس. طنین مگس. حکایت بانگ زنبور و امثال آن. (یادداشت مؤلف). آواز زنبور، مگس و غیره. (فرهنگ فارسی معین): در حیاط از زور گرما جز نالهٔ زنجره‌ها و وزوز زنبورهای درشت و ترس‌آور که عصبانی شده بودند نه صدائی بود و نه آمدورفتی. (فرهنگ فارسی معین از شوهر آهوخانم ص۳۷۲).

وزوز کردن. [وِزْ وِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، آواز کردن زنبور، مگس و غیره. مانند پشه و مگس و زنبور سر و صدا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||حرف زدن بیجا و بی‌ربط و پیاپی: این قدر وزوز نکن! (فرهنگ فارسی معین).

وزوزو. [وِزْ وِ] (ص نسبی) در تداول، درهم و برهم (مو). پیچیده. مجعد.

وزوزة. [وَزْ وَ زَ] (ع اِمص) سبکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||شتابی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) به‌شتاب برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گام نزدیک نهاده با جنبش اندام رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). نزدیک گذاشتن گامها با جنبانیدن بدن. (ناظم الاطباء).

وزوزی. [وِزْ وِ] (ص نسبی) در تداول، موی وزکرده و ژولیده و دارای جعدهای بسیار ریز و نامرتب. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

وزوع. [وَ] (ع اِمص) ورغلانیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) ورغلانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن کسی را بر چیزی. واداشتن. (از اقرب الموارد).

وزون. [وُ] (ع اِ) ج وزن، به‌معنی آن‌قدر از خرما که یک کس برداشتن نتواند، و آن نیم جله از جله‌های هجر یا سه‌یک جلهٔ آن باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به وزن شود.

وزة. [وَزْ زَ] (ع اِ) مؤنث وز. (المنجد) (اقرب الموارد). ج، وزات. (اقرب الموارد). رجوع به وَزّ شود.

وزه. [وَ زَ / زِ] (اِ) تخم مگس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وزی. [وَ زا] (ع ص) خر توانای درشت‌اندام. خر توانای شادمان درشت‌اندام. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||مرد کوتاه گرد و درهم اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(اقرب الموارد).

وزی. [وَزْیْ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب). فراهم آمدن و جمع گردیدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اجتماع و تقبض. (اقرب الموارد).

وزی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به وز. — غدهٔ وزی؛ غدهٔ چربی. (فرهنگ فارسی معین).

وزیدن. [وَ دَ] (مص) هبوب. دمیدن. (آنندراج). رفتن باد از جایی به جایی. جنبیدن باد. (ناظم الاطباء). آمدن باد. جهش. جستن:

زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید
باد به گل بروزید گل به گل اندر غژید.
کسایی.

آنک را بر باد خواهی داد دل
یک وزیدن باد از سوی تو بس. عطار.

تو دادی بر نخیلات و نباتات
به حکمت باد را حکم وزیدن. عطار.

بادگلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم.
سعدی.

گلبن عیش میدمد ساقی گل‌عذار کو
باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو. حافظ.

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
گرددشمامهٔ کرمش کارساز من. حافظ.

||پراکنده‌شدن. (آنندراج).
— وزیدن بو؛ پراکنده شدن بو. (آنندراج):

همه وسواس تمنا همه سودای وصال
میوزد بوی جنون از گل اندیشهٔ ما.
سنجر کاشی (از آنندراج).

||رو‌ییدن گیاه و موی و جز آن. (ناظم الاطباء). بالیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

وزیدنگاه. [وَ دَ] (اِ مرکب) محل وزیدن. مهب. جای وزیدن باد و هوا. (ناظم الاطباء).

وزیر. [وَ] (ع ص، اِ) معاون. (اقرب الموارد). هم‌پشت و مددکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||همنشین خاص پادشاه که مشیر تدبیر و ظهیر سریر باشد و تحمل بار گران مملکت نماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه در برداشتن بار کسی شریک باشد. ظاهراً چون وزیر در مقدمهٔ برداشتن بار سلطنت و ریاست با سلطان متفق میباشد لهذا به این لقب ملقب شده. (غیاث اللغات). این کلمه معرب است از وی‌چیر[1] یا وجیر[2] پهلوی و از اوستایی وی‌چیره[3] به‌معنی فتوی‌دهنده. (پورداود، خرده‌اوستا ص۷۸). ارمنی وچیر[4]، نیز ارمنی گزیر.[5] کسی که در ادارهٔ کار ملک، شاه را یاری کند. دستور. در برابر پادشاه مسئول است. فارسی گیزیر[6] به‌معنی ریش‌سفید ده (دهخدا). محصل مالیات. سریانی گزیرایه[7] (به‌معنی ژاندارم). ابن‌خلکان گوید[8] در اشتقاق وزارت و وزیر دو قول است، پاره‌ای از لغویین گویند از وِزْر به‌معنی حِمْل و بار است، چه سنگینی بار ملک به دوش وزیر است و این قول ابن‌قتیبه است و ابواسحاق زجاج گوید: از کلمهٔ وَزْر به‌معنی حبل و رسن که چنگ در آن زنند رهائی از هلاک را[9]. (یادداشت مؤلف):

نبودی جدا یک زمان زاردشیر
ورا همچو دستور گشت و وزیر. فردوسی.

بفرمود تا پیش او شد دبیر
سرافراز موبد که بودش وزیر. فردوسی.

گر تو را جان به وزر آلوده‌ست
داروی وزر کن وزیر مباش. سنایی.

رفیق دون چه اندیشد به عیسی
وزیر بد چه آموزد به دارا؟ خاقانی.

نشناخته مر خلق را چه جویی
آن را که ندارد وزیر و همتا. ناصرخسرو.

||(اصطلاح شطرنج) مهره‌ای که در دست راست شاه نهند[10]. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وزیر. [وَ] (اِ)[11] زردچوبه. (برهان) (آنندراج):

دل و دامن تنور کرد و غدیر
سرو و لاله کناغ کرد و وزیر. عنصری.

وزیر. [وَ] (اِخ) لقب هارون برادر موسی علیه‌السلام: و اجعل لی وزیراً من اهلی هارون اخی اشدد به ازری. (قرآن ۲۰/ ۲۹ – ۳۰).

وزیر آل‌محمد. [وَ رِ لِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) لقب ابوسلمه حفص‌بن سلیمان خلال است. او را به سال ۱۳۳ هـ.ق. به امر خلیفه بکشتند و او اول کسی است که در اسلام لقب وزیر یافت. (حبیب‌السیر ۱: ۲۷۰). رجوع به کامل ابن‌اثیر ۱۹۴:۵ شود.

وزیرالوزراء. [وَ رُلْ وُ زَ] (ع اِ مرکب) ظاهراً معادل رئیس‌الوزراء:

از دلم هیچکسی دست نیابد به بدی
تا در او مدحت فرزند وزیرالوزراست.
فرخی.

بعد از آن وزیرالوزراء ابوغالب با سپاه از حضرت بیامد. (مجمل التواریخ).

وزیرتراش. [وَ تَ] (نف مرکب) وزیرتراشنده. کسی که در انتخاب وزیران دخالت دارد.

وزیری. [وَ رِی] (ع ص نسبی) منسوب به وزیر. (انساب سمعانی).

وزیری. [وَ] (ص نسبی، اِ) نوعی از انجیر باشد، و آن میوه‌ای است معروف. (برهان) (آنندراج). ||آوند پهنی کوچکتر از دوری. (ناظم الاطباء). ظرفی پهن کوچکتر از دوری. (فرهنگ فارسی معین). ||قطعی از قطع‌های کتاب، بزرگتر از رُقعی. ||(حامص) کار وزارت. وزیر شدن. وزارت و شغل وزیر. (ناظم الاطباء):

به دستگاه دبیری مرا چه فخر که من
به پایگاه وزیری فرونیارم سر. خاقانی.

روستازادگان دانشمند
به وزیریّ پادشا رفتند. سعدی.

— وزیری نمودن؛ وزارت کردن. (ناظم الاطباء).

وزیف. [وَ] (ع مص) وزف. بشتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). شتافتن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||شتابانیدن کسی را. (آنندراج) (اقرب الموارد). لازم و متعدی استعمال شود. (اقرب الموارد). رجوع به وزف شود.

وزیکول. [وِ] (فرانسوی، اِ)[12] (اصطلاح پزشکی) تاول‌های ریز جلدی که محتوی ترشحات شفاف و سروزیته میباشد، مانند تاول تب خال درکنار لب. طاول صغار جلد. (فرهنگ فارسی معین).

وزیم. [وَ] (ع ص، اِ) دستهٔ تره و سبزی گردکرده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گوشت خشک سوسمار و ملخ و جز آن که کوفته به روغن آمیزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وزیمة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شکوفهٔ خرمای لفافه‌شده از برگ. (ناظم الاطباء). ||باقیمانده از شوربا و از هر چیزی. ||بریانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||عضل. ||گوشت بریده. (اقرب الموارد). ||اندازه و مقدار. (ناظم الاطباء). ||ارجل وزیم؛ مرد بسیارگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وزیمة. [وَ مَ] (ع ص، اِ) وزیم. گوشت خشک سوسمار و ملخ و جز آن که کوفته به...

---

1 - vicîr. 2 - vajîr.
3 - vîcira. 4 - vcir.
5 - gzir. 6 - gizîr.
7 - gezîrâyê. (Hoffmann, Auszüge, p. 62, Nr. 542).
۸ – در خصوص وزیر رجوع شود به: Nöldeke, Tab.53, 444 (هوبشمان ۱۰۸۴).
۹ – در فارسی gizîr, gezîr فقط در یک بیت ابوالمعانی آمده «اساس اشتقاق فارسی، شمارهٔ ۱۰۸۴ ص۲۴۲ حاشیهٔ ۲». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۱۰ – وزیر سفید در دست چپ و وزیر سیاه در دست راست شاه است.
۱۱ – مصحف زریر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
12 - Vésicule.

روغن آمیزند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دستهٔ تره و سبزی گردکرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||گوشتی که شاهین در آشیانهٔ خود نهد. (از اقرب الموارد). رجوع به وزیم شود.

وزین. [وَ] (ع ص) دارای وزن. گران و باسنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنگین. (ناظم الاطباء). ثقیل. ||بااهمیت. گرانقدر. (فرهنگ فارسی معین): هو وزین‌الرأی؛ او استواررای و محکم‌خرد است. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حنظل آس‌کرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حبّ الحنظل المطحون. (اقرب الموارد) (المنجد).

وزین. [وَ] (حرف ربط + حرف اضافه + صفت / ضمیر) وز این. مخفف و از این:
وزین روی بنشست بهرام گرد
بزرگان لشکر برفتند و خرد. فردوسی.

وزین. [وَزْ زی] (ع اِ) مرغ‌آبی. (منتهی الارب). بط. قاز. (ناظم الاطباء).

وزین. [وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ اهواز به حمیدیه. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کرخه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

وژ. [وَ] (اِ) خشم و قهر و غضب. ||کین و کینه. ||عداوت و دشمنی. ||گیاه خولنجان. (ناظم الاطباء).

وژخ. [وَ] (اِ) خولنجان و نی شیرین. ||وجب و شبر. (ناظم الاطباء).

وژده. [وَ دَ / دِ] (ص) هر چیز ریخته‌شده. (ناظم الاطباء).

وژگال. [وِ] (ص) در تداول، ژولیده. شوریده. گوریده. درهم‌برهم. آشفته. مجعد. در مقابل فرخال. خوار. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— وژگال بودن (شدن، کردن) موی سر؛ آشفته بودن (شدن، کردن) آن. مقابل خوار کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وژن. [وَ ژَ] (اِ) آلودگی و کثافت. (فرهنگ نظام). کثافت و نجاست. (برهان) (آنندراج). کثافت. (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء):
از آن ز زرق و ریاگشت ظاهرش طاهر
که‌از نفاق درونت وژن نمی‌داند.
رضی‌الدین نیشابوری (از انجمن‌آرا و فرهنگ نظام).
مبدل وسن. (فرهنگ نظام). رجوع به وسن (اِ) شود.

وژنگ. [وُ ژَ] (اِ) توزی [توزی] باشد جگری‌رنگ که بر پایین تیر یعنی جایی که پیکان را محکم می‌کنند، بپیچند. (برهان) (آنندراج). توز جگری که بالاتر از پیکان بر تیر پیچند. (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء):
پی کمان تو را خون دشمن است سریش
نی سهام تو را از دل عدوست وژنگ.
منصور شیرازی (از انجمن‌آرا).
||فراویز. سجاف جامه و زینت و آرایش پوستین که از پوست سمور و غیر آن بر دور دامن و گریبان و سرهای آستین کنند. (ناظم الاطباء) (برهان). ||پیوند و پینه و وصله را نیز گویند که بر جامه دوزند، و آن را به عربی رقعه خوانند، و به معنی دوم به فتح اول هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). پاره‌ای که بر جامه دوزند. رقعه و وصله و پینه. (ناظم الاطباء).

وژنین. [وَ] (اِ) شیر شتر آبدار. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

وژول. [وَ] (اِ) طعم شور، و در نسخهٔ سروری به‌معنی شوربا آمده و آن با شین خواهد بود نه با زای فارسی [ژ]. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به وُژول شود.

وژول. [وُ] (اِ)[1] طعم و مزهٔ شور و شوربا. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).[2] ||بجول و استخوان شتالنگ. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کعب [در زبان عربی]. (برهان). بچول. (انجمن‌آرا). بژول.[3] ||شور و غوغا. (برهان)[4] (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تقاضا. (برهان).[5] تقاضا و انگیز. (انجمن‌آرا).

وژولنده. [وُ لَ دَ / دِ] (نف)[6] شور و غوغا و تقاضا کننده و برانگیزاننده به جنگ را گویند، و به ترکی شرباشارن خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

وژولیدن. [وُ دَ] (مص)[7] شور کردن. (برهان) (آنندراج). ||برانگیزاندن مردم را به جنگ. (برهان). تحریک کردن و برانگیزاندن بر جنگ و جدال و مخاصمه. (ناظم الاطباء). تحریک کردن. جنباندن. (فرهنگ فارسی معین). ||وزیدن باد و جز آن. (ناظم الاطباء). ||تقاضا نمودن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گزاردن کارها. (فرهنگ فارسی معین). ||ورغلانیدن و اغوا کردن. ||دل ربودن. گمراه کردن. ||فرونشانیدن تشنگی. (ناظم الاطباء).

وژوه. [وَ] (اِ) چکیدن باران از سقف خانه و امثال آن. (آنندراج) (برهان)[8] (انجمن‌آرا). وُژوه. (ناظم الاطباء).

وژه. [وَ ژَ / ژِ] (اِ) وجب، و آن مقداری باشد از دست مابین انگشت بزرگ و انگشت کوچک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شِبْر. (آنندراج) (برهان). بدست. (آنندراج). وجب تبدیل وژه است. (آنندراج) (انجمن‌آرا): اگر تو از آسمان مطلع میبودی یا بسوی آسمان وژه‌ای بالا میرفتی... (فیه‌مافیه). آری آسمان را وژه‌وژه پیمودی همه را گردیدی خبر میدهی. (فیه‌مافیه چ فروزانفر ص ۲۱۲).
یک وژه نیستی و پنداری
از سرت تا به آسمان وجبی است.
؟ (از آنندراج و انجمن‌آرا).

وژیدن. [وَ دَ] (مص) اندازه گرفتن با وجب. وجب کردن. (ناظم الاطباء).

وس. [وَ] (ص، ق) بر وزن و معنی بس باشد، چه در کلام فارسی با و واو به هم تبدیل می‌یابند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان). بس. (فرهنگ فارسی معین). و در عربی حسب گویند.(برهان). بس. (ناظم الاطباء). ||بسیار. ||چگونه. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

وس. [وَس‌س] (ع اِ) عوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

وسائد. [وَ ءِ] (ع اِ) وُسُد. وساید. جِ وِساد، به‌معنی بالین و نازبالش. (منتهی الارب). رجوع به وساد شود. ||جِ وسادة. به‌معنی بالشها. (آنندراج) (غیاث اللغات).

وسائط. [وَ ءِ] (ع اِ) وسایط. جِ واسطة. به‌معنی وسیله‌ها مستعمل است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

وسائل. [وَ ءِ] (ع اِ) وسایل. جِ وسیلة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وسیله شود.

وساج. [وَسْ سا] (ع ص) جمل وساج؛ شتر

---

۱ - قیاس شود با: بشول، بشولیدن (رجوع شود به ژولیدن) به‌معنی آشفته و پریشان شدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
گر من به دست بازی هر غم وژولمی
زیرک نبودمی و خردمند وگولمی. مولوی.

۲ - جهانگیری به‌معنی «شور» و سروری از مؤید الفضلاء، به‌معنی «شوربا» نوشته‌اند و رشیدی بدون اظهارنظر همین اقوال را نقل کرده و هیچیک شاهد نداده‌اند. ظاهراً شوَر (شوریدن، پریشان شدن) را به‌معنی طعم شور گرفته‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع).پ

۳ - بژول. بجول. بجل. (حاشیهٔ برهان).

۴ - ظ. این معنی را نیز از جهت خلط در معنی «شور» نوشته‌اند. (حاشیهٔ برهان).

۵ - رشیدی به‌معنی تقاضا و انگیز و براین قیاس وژولیدن به‌معنی تقاضاکردن و برانگیختن کسی را به کاری نوشته. (حاشیهٔ برهان).

۶ - اسم فاعل از وژولیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع).

۷ - از وژول + یدن (پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع).

۸ - رجوع به جهانگیری و رشیدی شود. (حاشیهٔ برهان قاطع).

نیک گردن درازکننده در رفتار و تیزرو. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، وُسُج. (المنجد).

وساد. [وِ / وَ / وُ] (ع اِ) بالین. تکیه‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). مخده و چیزی که بر آن تکیه کنند. (ناظم الاطباء). ||نازبالش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بالشت. (دهار) (اقرب الموارد). وساده. (منتهی الارب) (آنندراج). و فاءالفعل به هر سه حرکت آمده. (آنندراج). ج، وسد، وسائد. (منتهی الارب). و قوله صلی‌الله‌علیه‌وآله: ان وسادک لعریض؛ کنایه است از کثرت خواب بدان جهت که چون بالین عریض باشد خواب خوش آید، یا کنایه است از پهنایی قفا و بزرگی سر که دلیل غباوت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ فلان عریض‌الوساد؛ فلان بلید و کندذهن است. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وسادات. [وِ] (ع اِ) ج وسادة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وسادة شود.

وسادة. [وَ / وِ / وُ دَ] (ع اِ) بالین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکیه‌جای. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||متکا. (ناظم الاطباء). نازبالش. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). بالش. (مهذب الاسماء). مخده. ||بستر و خوابگاه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||مسند و تخت و اورنگ. (ناظم الاطباء): اثری از آثار معالم علم اگر امروز نشان میدهند جز بر سدهٔ سیادت و وسادهٔ حشمت او صورت‌پذیر نیست. (مرزبان‌نامه چ تهران ۱۳۱۷ ص۸).

کآشنا بودند وقت کودکی
بر وسادهٔ آشنایی متکی. مولوی.

تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم
به از تو تکیه نکرده‌ست هیچ صدرنشین.
سعدی.

وساطت. [وَ طَ] [1] (ع اِ) واسطه و وسیله. ||(اِمص) میانجیگری و شفاعت. (ناظم الاطباء). ||(مص) در میان شدن و واسطه و وسیله شدن. (غیاث اللغات از منتخب و کشف و صراح). ||میانجی‌گری کردن. پادرمیانی یا پامیانی کردن. میانجی شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): جماعتی میان هر دوی ایشان به سفارت و وساطت بایستادند و وصلتی میان ایشان برفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). وساطت این حکومت و قطع این خصومت با شمشیر افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تا هم سلطان میان ایشان به وساطت برخاست و کار ایشان به فیصل رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

– وساطت کردن؛ میانجی شدن. میانجی‌گری کردن. (ناظم الاطباء).

– ||شفاعت نمودن. (ناظم الاطباء).

وساطة. [وَ طَ] (ع مص) رجوع به وساطت شود. ||(اِ) میانجی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمل وسیط. (اقرب الموارد). ||(مص) در میان شدن. واسطه و وسیله شدن. (آنندراج). ||بزرگوار شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). باشرف و باحسب شدن. (المنجد) (اقرب الموارد). بزرگوار شدن و بهینه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||در میان حق و عدل شدن. (از اقرب الموارد): وسط الرجل فیهم وساطة؛ توسط الحق و العدل. (اقرب الموارد).

وساع. [وَ] (ع ص) مرد سبک در حاجت و گرامی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اسب جواد گرامی یا فراخ‌گام، و فراخ‌ذراع. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسب فراخ‌گام و خر را نیز گویند. (مهذب الاسماء).

وساع. [وِ] (ع ص، اِ) ج وسیع. (ناظم الاطباء). رجوع به وسیع شود.

وساع. [وَسْ سا] (ع ص) شتر فراخ‌گام. (ناظم الاطباء).

وساعة. [وَ عَ] (ع مص) سَعَة. فراخ گام و ذراع و گرامی‌نژاد گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراخ‌گام شدن ستور. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||فراخ گردیدن جای. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

وساق. [وِ] (ع ص، اِ) ج واسق، به‌معنی ناقهٔ بارگرفته و آبستن‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وسام. [وَ] (ع مص) زیبا و خوب‌روی گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکوروی شدن. (تاج المصادر بیهقی).

وسام. [وِ] (ع ص، اِ) ج وسیم، به‌معنی زیبا و خوبروی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وسیم شود. ||ج وسیمة، به‌معنی زن جمیل زیباروی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به وسیمة شود. ||نشان و داغ ستوران و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نشان که آویزند بر سینه و جز آن.

وسامة. [وَ مَ] (ع مص) زیبا و خوب‌روی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نیکوروی شدن. (دهار). ||(اِمص) خوبی و زیبایی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

وساوس. [وَ وِ] (ع اِ) ج وسواس، به‌معنی اندیشهٔ بد و آنچه در دل گذرد. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (اقرب‌الموارد). ||ج وسوسه:

خدای عزوجل از تنش بگرداناد
مکاره دو جهان و وساوس خناس.
منوچهری.

خواهی که شبود رسته روانت ز جهنم
در مدح علی کوش که رستی ز وساوس.
ناصرخسرو.

تاکی باشد تو را وساوس همراه
تاکی باشد تو را کواکب همبر؟ مسعودسعد.

متابعت وساوس شیطانی و موافقت هواجس نفسانی نمودی. (سندبادنامه). رجوع به وسوسه شود.

وساید. [وَ یِ] (ع اِ) ج وسادة. (ناظم الاطباء). رجوع به وسادة و وسائد شود.

وسایط. [وَ یِ] (ع اِ) وسائط. ج وسیطة. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول فارسی جمع واسطه گرفته شود. (فرهنگ فارسی معین).

– وسایط نقلیه؛ هر وسیلهٔ موتوری یا غیرموتوری که حمل بار یا انسان کند.

||(اصطلاح صوفیه) اسبابی که به تعلق کردن آن به مراد رسند. (فرهنگ فارسی معین از تاریخ تصوف تألیف غنی ص۶۵۷).

وسایل. [وَ یِ] (ع اِ) وسائل. ج وسیلة. اسباب و لوازم. (فرهنگ فارسی معین): با این وسایل و فضایل در خصم‌شکنی و دشمن‌شکنی بر مردان جهان فسوس کردی. (فرهنگ فارسی معین از لباب الالباب).

گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره به تو دانم دگر به هیچ وسایل. سعدی.

– وسایل ارتباطی؛ هر چیز که ارتباط میان دو کس یا دو جا برقرار کند.

– وسایل نقلیه؛ وسایط نقلیه.

وسب. [وَ] (ع اِ) چوبی است که نزدیک تگ چاه اندازند چون خاک‌ریزان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، وسوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(مص) گیاه‌ناک گردیدن زمین. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وسب. [وَ سَ] (ع اِ) چرک و ریم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وسخ. (المنجد). ||(مص) چرک و ریمناک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). چرک گردیدن و ریمناک شدن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وسب. [وِ] (ع اِ) گیاه انبوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نبات. (اقرب الموارد).

---

۱ - در تداول فارسی به کسر اول [وِ طَ] تلفظ شود.

وسپور. [وَ] (اِ) وسپوهر. رجوع به وسپوهر شود.

وسپوهر. [وَ] (اِ) وسپور. واسپور[1]. عنوان شاهزادگان و نجبای اشکانی و ساسانی. (فرهنگ فارسی معین).

وستا. [وَ] (اِ) ستایش خالق و خلق[2]. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). ستایش خدا. (غیاث اللغات). ستایش و شکر خالق. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) به وزن و معنی استاست که تفسیر زند باشد[3]. (برهان) (انجمن‌آرا). وستا تفسیر زند است و زند صحف ابراهیم بود. (صحاح الفرس) (لغت‌نامهٔ اسدی). و این غلط است. (مرحوم دهخدا) (صحاح الفرس). و آن کتابی است تصنیف زردشت در احکام آتش‌پرستی. (آنندراج) (برهان). رجوع به اوستا شود:

چوگلبن از گل آتش نهاد عکس افکند
به شاخ او بر، دراج گشت وستاخوان. اوبهی.

||وستا که یونانیان او را هستیا میگفتند ربةالنوع آتش بوده چنانکه ویرژیلیوس همه جا در آثار خویش نام او را مرادف آتش ذکر کرده. این ربةالنوع را در آتن و روم ستایش میکردند و نوما او را در روم معبدی بنا نهاد که وستالیس‌ها در آن معبد نگاهدار آتش مقدس بودند. ||(اِ) آتش. (ناظم الاطباء).

وستاخ. [وُ] (ص) گستاخ. بستاخ. رجوع به گستاخ شود.

وستاخی. [وُ] (حامص) گستاخی. بستاخی. رجوع به گستاخی شود.

وستاد. [وَ] (ص، ق) بسیار. (فرهنگ فارسی معین). توضیح اینکه این کلمه در فرهنگها بصورت «وستاد» و «وستاذ» و «وسناد» آمده. در لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۰۶ آمده: وسناد بسیار باشد. رودکی گوید:

امروز به اقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم وستاد.
رودکی.

نفیسی نوشته‌اند (رودکی ج۳ ص۱۰۵۶ ح۶): پندارم که در اصل وَسیار بوده باشد که شاید لهجه‌ای از همان کلمهٔ بسیار باشد. در صحاح الفرس وستاذ به همین معنی آمده. ممکن است کلمه مصحف وسیاد، وسداد، بسیار باشد. قیاس شود به اسپندیدات، اسپندیاد، اسپندیار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وسناد شود.

وستازند. [وَ زَ] (اِخ) لقب کتاب زند. (ناظم الاطباء). رجوع به زند شود.

وستاق. [وَ] (اِخ) اوستا. (الفهرست ابن‌الندیم). معرب اوستا. رجوع به اوستا شود.

وستالیس. [وِ] (اِخ) کاهن معبد وستا. نام کاهنهٔ معبد وستا. (فرهنگ فارسی معین). وستالیسها کاهنان معبد وستا بودند و وظیفهٔ ایشان آن بود که آتش مقدس را پیوسته روشن نگاه دارند و هرگاه آتش بواسطهٔ اهمال یکی از آنها خاموش میگشت رومیان او را زنده در گور میکردند. لیکن در عوض اگر وستالیسها در معبد به محکومی مصادف میشدند و از او شفاعت مینمودند حکومت روم فوراً آن محکوم را هر قدر هم که گناه وی عظیم بود، می‌بخشید.

وستان. [وَ] (ص) بر پشت خفته. (ناظم الاطباء). آنکه بر پشت میخوابد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). مصحف ستان.

وستاویژن. [وِ ژِ] (انگلیسی، اِ)[4] ویستاویژن. ویستاویزیون. شیوه‌ای است جدید در صنعت فیلمبرداری که در آن فیلم برعکس فیلمهای معمولی بشکل افقی از مقابل دریچهٔ نورافکن میگذرد و بطور مستطیل روی پرده منعکس میشود. پردهٔ آن مانند پردهٔ سینمااسکوپ انحنا ندارد ولی ناظر خودبه‌خود به هنگام نمایش در پرده احساس عمق میکند. (فرهنگ فارسی معین).

وسترک. [وَ رَ / وَ تَ رَ] (اِ) وسترنگ. بن گل‌سرخ که پس از افتادن برگهای گل باقی مانده و سرخ میگردد. (ناظم الاطباء).

وستریوش. [وَ] (اِ) واستریوش. (فرهنگ فارسی معین). کشاورز، و آن یکی از طبقات چهارگانهٔ عهد ساسانی به شمار میرفته. (فرهنگ فارسی معین).

وستریوشان‌سالار. [وَ] (پهلوی، اِ مرکب) وزیر کشاورزی در عهد ساسانی. در تاریخ طبری وستریوشان‌سلار آمده. (فرهنگ فارسی معین از تاریخ بلعمی چ وزارت فرهنگ ج۱ ص۹۴۸).

وستریوش‌بد. [وَ بَ] (پهلوی، اِ مرکب) وستریوش‌بذ، رئیس طبقهٔ کشاورزان (در عهد ساسانی). (فرهنگ فارسی معین).

وستی. [وَ] (اِ) شرح و ترجمه باشد، چنانکه اگر گویند وستی تجرید، مراد شرح تجرید است، اگر گویند وستی مصحف مراد ترجمه و شرح مصحف خواهد بود. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). شرح و تفسیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شرح و تفسیر و ترجمه. (ناظم الاطباء). ||شارح. جهانگیری این بیت خطاط را شاهد آورده:

اگر داند وگرنه من بگویم، چون دلم دارد
کتاب ناز را هرگز که کرده در جهان وستی؟
(از حاشیهٔ برهان چ معین).

وستی‌گر. [وَ گَ] (ص مرکب) ترجمان. مترجم.

وسج. [وُ سُ] (ع اِ) ج وساج. (المنجد). رجوع به وساج شود. ||ج وسوج. (اقرب الموارد). رجوع به وسوج شود.

وسخ. [وَ سَ] (ع اِ) ریم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چرک. (اقرب الموارد). شوخ. (ناظم الاطباء):

فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی
جامه وسخ‌گرفته و در خاک خاکسار.
کسایی.

||(مص) ریمناک شدن دست و اندام و جامه و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شوخگن شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر). گویند: وسخ الثوب یوسخ و یأسخ و ییسخ، و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب). ||(ص) ریمناک. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). شوخگن. چرکین: فاذا علیه قمیص وسخ فقلت لفاطمة بنت عبدالملک آلا تغسلون قمیصه. (تاریخ الخلفاء ص۱۵۵).

— وسخ‌البحر؛ آسیوس. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

— وسخ‌التماثیل؛ گرفته میشود از مجسمه‌ها و بتهایی که در ریاضت‌گاهها و عبادت‌گاهها نصب شده است و بواسطهٔ بتان روغن زیت در آنجاها میسوزند. (از ابن‌البیطار).

— وسخ‌الکوائر؛ موم سیاه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— وسخ‌الکور؛ ماده‌ای سیاه باشد که بر دیوارهٔ کندوی عسل بندد. این اولین عمل نحل باشد در کندو، سپس خانه‌های مومین خویش سازد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وسخ. [وَ سِ] (ع ص) چرک و ریمناک. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وسخناک. [وَ سَ] (ص مرکب) چرکین. (ناظم الاطباء).

وسخة. [وَ سِ خَ] (ع ص) تأنیث وسخ: و اذا احتقن بطبیخه نفع من قروح الامعاء الوسخة. رجوع به وسخ شود.

وسد. [وُسْ سَ] (اِ) بُسَّد. مرجان. (فرهنگ اسدی) (ناظم الاطباء). مرجان باشد، و آن جوهری است معروف. معدن آن از سه موضع بیرون نیست، اول طونس که شهری است از مغرب بر ساحل دریا و در حوالی آن شهر و ساحل محلی است که مرجان در قعر دریا میروید و غواصان داسها گرفته به قعر فرومیروند و مرجان را بریده می‌آورند و آن تا در میان دریاست نرم است و چون بیرون می‌آید منجمد میشود و دیگر موضعی از بلاد فرنگ است و در بنادر هرمز شاخهای سفید و

---

۱ - پهلوی vaspuhr.

۲ - بر اساسی نیست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - زند خود به‌معنی تفسیر است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

4 - Vistavision.

سیاه از دریا میروید، سفید آن به کاری نیاید و سیاه را میتراشند و تسبیح میکنند و در یمن و عربستان آن را مبارک میدانند و نام آن را یسر نهاده‌اند و در هرمز مرجان سفید و سیاه میگویند و در ختا مرجان را بر جواهر ترجیح میدهند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). و در کتب طبی نام آن را حجر شجری نویسند، چه آن از دریا مانند درخت میروید و برزخ است میان نبات و جماد. (برهان):

نگار من به دو رخ آفتاب تابان است
لبی چو وسد و دندانکی چو مروارید. اسدی.

رجوع به بُسد شود.

وسد. [وُ سُ] (ع اِ) وسائد. ج وساد، به‌معنی بسالین و نازبالش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وسط. [وَ] (ع مص) در میان شدن. (تاج المصادر بیهقی). نشستن در میان قوم و در میان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): وسطهم وسطاً و سطةً، بروزن عدة؛ نشست میان ایشان و در میان شد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ، ق) در میان و میان هر چیز. (غیاث اللغات). بین و میان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ظرف است به‌معنی وسط. (منتهی الارب). ظرف مبهم است به‌معنی در میان. (غیاث اللغات): جلست وسط القوم؛ نشستم در میان آن قوم. (ناظم الاطباء).

وسط. [وَ سَ] (ع ص، اِ) چیزی که میانه باشد، یعنی متوسط بود در طول و قصر و فربهی و لاغری و دیگر کیفیات. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). معتدل. (اقرب الموارد): شیء وسط؛ چیزی میانه، نه زشت نه نیکو. (منتهی الارب). میانه. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). هر چیزی که نه خوب باشد نه بد نه زیاد باشد نه کم نه کوتاه نه دراز نه لاغر نه فربه. (ناظم الاطباء).

— وسط‌الشیء؛ مابین دو طرف آن چیز، اسم است. (منتهی الارب).

||راست و اعدل از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قال الله تعالی: و جعلنا کم امة وسطاً (قرآن ۲/۱۴۳)؛ ای عدلاً خیاراً. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||اسم چیزی است که در وسط واقع شود، مثل انگشت وسطی. (غیاث اللغات). ||پسندیده و برگزیده. (مهذب الاسماء). ج، اوساط. (مهذب الاسماء). پسندیده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

— وسط‌السماء؛ یکی از اوتاد اربعهٔ منجمین. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی).

||مرکز و میان حقیقی چیزی. (ناظم الاطباء). میانه که عبارت است از میان حقیقی و مرکز. (غیاث اللغات). ||(اصطلاح منطق) نزد منطقیین همان حد اوسط است که آن را واسطهٔ در تصدیق نیز خوانند. (کشاف اصطلاحات الفنون). همان سخنی که مقترن است با «زیرا که»، مثلاً هرگاه بگوئیم جهان حادث است، زیرا که جهان متغیر است پس جملهٔ «زیرا که جهان متغیر است» وسط نامیده میشود. (تعریفات سید جرجانی). ||(اصطلاح ریاضی) عدد دوم از اعداد سه گانهٔ متناسب را وسط خوانند و سومی از اعداد چهارگانهٔ متناسب را وسطین. قاضی رومی در شرح ملخص گوید: وسط در عدد آن است که نسبت یکی از دو طرف عدد مانند نسبت آن است به طرف دیگر آن و واسطهٔ عددی آن است که نصف مجموع دو طرف متقابل آن باشد مانند چهار، چهار وسط است میان سه و پنج و نصف مجموع سه و پنج است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح هیأت) اهل هیأت وسط را بر چند معنی اطلاق کنند. یکی بر قوس مخصوص و دیگر بر حرکت آن قوس و بر هر حرکت ملایم و معتدل. عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره به این معانی تصریح کرده است. و برای شرح و بسط این معانی رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

وسط. [وُ سَ] (ع ص، اِ) جِ وُسطیٰ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وسطیٰ شود.

وسطر. [ ] (اِخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران، جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۴۹ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، چغندرقند، باغات انگور و شغل اهالی زراعت است. تپه‌ای از آثار قدیم در اراضی آن دیده میشود. راه مالرو دارد و از طریق علیشاه‌عوض و فردوس میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وسطی. [وُ طا] (ع ص) مؤنث اوسط. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). رجوع به اوسط شود. ||انگشت میانگی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). انگشت که میان سبابه و بنصر نهاده است. (از اقرب الموارد). انگشت میانی. (ناظم الاطباء).

— صلوة وسطی. رجوع به ذیل همین مدخل شود.

— قرون وسطی. رجوع به ذیل همین مدخل شود.

وسطی. [وَ سَ] (ص نسبی) منسوب به وسط، یعنی میانی. (ناظم الاطباء). رجوع به وسط شود.

وسع. [وَ] (ع اِمص) فراخی و توانگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دسترس و طاقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(مص) سِعَة. گنجیدن در چیزی. ||طاقت و گنجایش داشتن. (منتهی الارب). ||فراخی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بی‌نیاز و غنی گردانیدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وسع. [وِ] (ع اِمص) فراخی و توانگری. ||دسترس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||طاقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وسع. [وُ] (ع اِمص) توانگری. (مهذب الاسماء). فراخی و توانگری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). توانایی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (مهذب الاسماء). دسترسی. ||طاقت. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء):

رهی در پیش آمد بی‌نهایت
که بیش از وسع هر مرد و زن آمد. عطار.

سعدی آن نیست که درخورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خود اندر دهن آمد گفتم. سعدی.

به راه بادیه بودن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم به‌قدر وسع بکوشم. سعدی.

وسعت. [وُ عَ] (ع اِمص) وسعة. فراخی. (غیاث اللغات). گشادی و فراخی و گنجایش و پهنایی و ظرفیت. (ناظم الاطباء):

نه وسعت در درون مور آری
نه از عالم سر موئی بریدن. ناصرخسرو.

رجوع به وسعة شود.

— وسعت پیداکردن؛ گنجایش پیدا کردن.

— وسعت داشتن؛ گنجایش داشتن.

—||استطاعت و توانگری داشتن. توانگر بودن.

— وسعتکده؛ وسعتگاه. (آنندراج). جای فراخ و وسیع و یا دلپذیر. (ناظم‌الاطباء):

طرح افکند به وسعتکدهٔ طول امل
قصر شداد مصالح ز عمل‌پالایی.
واله هروی (از آنندراج).

— وسعتگاه، وسعتگه؛ جای وسیع. جای فراخ و وسیع و دلپذیر. (ناظم الاطباء):

در تنگنای کوچهٔ شرح جلال تو
وسعتگه زمانه کمین کارخانه‌ای.
عرفی (از آنندراج).

دو سه میدان اسب که از درهٔ خشک رفتیم، به وسعتگاهی رسیدیم که چمن و زراعت بود. (سفرنامهٔ ناصرالدین‌شاه به مشهد ۱۳۰۶ هـ.ق. ص۴۵ از فرهنگ فارسی معین).

وسعة. [وُ عَ] (ع اِمص) فراخی و گشایش. (غیاث اللغات) (آنندراج). فراخی و گشادی جای. (ناظم الاطباء). رجوع به وسعت شود.

وسف. [وَ] (ع اِ) کفتگی که نخست در ران و سرین شتر پیدا گردد از فربهی و سپس در

اندامش شایع گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وسفاد. [وِ] (ص، ق) بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). وسناد. رجوع به وسناد شود.

وسفونجرد. [ ] (اِخ) دهی از دهستان وزوا از بخش دستجرد شهرستان قم در ۶ هزارگزی قاهان. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۶۸ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، بنشن، عناب، توت، گردو، بادام و شغل اهالی زراعت، پارچهٔ وطنی و کرباس‌بافی. مزرعهٔ احمدآباد گونه گرد جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وسق. [وَ] (ع مص) گرد کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). گرد کردن چیزی و بار نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و از این معنی است قول خداوند: و اللیل و ما وسق (قرآن ۱۷/۸۴)؛ اذا جلل الجبال و الاشجار و البحار و الارض فاجتمعت له فقد وسقها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||راندن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر). وسیق. (منتهی الارب). ||بارگرفتن ناقه و جز آن و گرفتن آب گشن در رحم و برداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برداشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی).

وسق. [وَ / وِ] (ع اِ) اشتروار. (مهذب الاسماء). بار شتر. ||شصت صاع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): هرچه از زمین حاصل شود ده‌یکی بباید دادن چون آن غله پنج وسق بود و وسقی عبارت از شصت صاع است و صاع پنج رطل است و ثلث رطل بغدادی به قول اهل حجاز. (تاریخ قم ص ۱۶۹). ج، وسوق. (منتهی الارب). اوساق. (مهذب الاسماء). در حدیث جابر است از پیغمبر صلی الله علیه و آله: لا صدقة فی شیء من الزرع و الکرم حتی یبلغ خمسة اوسق. (منتهی الارب). گویند وسق نزد اهل حجاز ۳۲۰ رطل است و نزد عراقیها ۴۸۰ رطل. (اقرب الموارد).

وسقونقان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان جاسب بخش دلیجان شهرستان محلات در راه شوسهٔ اصفهان به قم. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۸۰ تن. آب آن از سه رشته قنات و محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، گردو، بادام، زردآلو، هلو، انگور و شغل اهالی زراعت است. دفتر اسناد رسمی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وسکاره. [وَ رَ / رِ] (اِ) اسدی در لغت‌نامه (ص ۵) آن را تیان[1] معنی کرده و این دو بیت را شاهد آورده است:

چون کسی[2] نیست شوخ و وسکاره
چون نهم در کف تو وسکاره
گفت وسکاره که‌ش تیان خوانی
آنچنان ده که باز بستانی. (فرهنگ اسدی).

وسکردن. [وَ کَ دَ] (مص) تنحیب؛ وسکردن در کار. و منه التنحیب و هو شدة القرب للماء. (تاج المصادر).

وسکرده. [وَ کَ دَ / دِ] (ص) همان وشکرده است یعنی چست و چالاک و محال [مآل] اندیش. (انجمن‌آرا). شخصی را گویند که کارها را زود و جلد و چست کند، و به کسر اول هم به این معنی و هم شخصی جلد و چابک و توانا و صاحب‌قوت باشد. (برهان) (آنندراج). چست و چالاک و جاهد و کارکن و آنکه کاری را به تندی و جلدی میکند. قوی و باقدرت و توانا. (از ناظم الاطباء). و بر این قیاس وسکریدن و وسناد به‌معنی بسیار است، و با شین نیز آمده. (آنندراج). رجوع به وشکرده شود.

وسکرده. [وِ کَ دَ / دِ] (ص) رجوع به وَسکرده شود.

وسکریدن. [وَ کَ دی دَ] (ص) وسناد. به‌معنی بسیار است، و با شین نیز آمده. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

وسگاه. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان سیاه‌رود بخش افجهٔ شهرستان تهران در ۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ تهران به دماوند، کوهپایه و سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۱۲ تن. آب آن از رودخانهٔ سیاه‌رود و محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی، قلمستان و شغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ قباپیس، سبزه‌شن، گرم‌دره، ورک‌چال، آقاقلعه، زرینه‌چال جزو این ده است. راه مالرو دارد و از رودهن میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وسل. [وُ سُ] (ع اِ) ج وَسیلة. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به وسیله شود.

وسم. [وَ] (ع مص) نشان کردن و داغ نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). داغ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||چیره شدن بر کسی در خوبی و زیبایی و جمال. (منتهی الارب) (آنندراج). به نیکویی غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) عیب. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). ||نشان. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). داغی که به آهن تافته کنند. (فرهنگ فارسی معین). داغ. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، وسوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— وسم دادن؛ داغ کردن و داغ نهادن و نشان کردن. (ناظم الاطباء).

||درختی است که برگ آن خضاب است. (المنجد) (اقرب الموارد).

وسماء. [وُ سَ] (ع ص، اِ) ج وسیم، به‌معنی زیبا و خوبروی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وسیم شود.

وسمت. [وَ مَ] (ع مص) وسمة. داغ کردن. ||مجازاً، تهمت کردن. (غیاث اللغات). رجوع به وسمة شود.

وسمق. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان حومهٔ بخش خرقان شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۱۵۶ تن. آب آن از چشمه‌سار و قنات کوهستانی و محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی، بادام، گردو، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای برای تأمین معاش برای کارگری به تهران میروند. کاردستی آنان جاجیم‌بافی و کرباس‌بافی و گیوه‌چینی است. دفتر رسمی ازدواج و طلاق دارد. مزارع ونک، قوشقونک جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وسمة. [وَ مَ / وَ سِ مَ] (ع اِ) حنای مجنون.[3] کتم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خطر. (منتهی الارب). گیاهی است برگش شبیه برگ مورْد و ساقش غیرمجوف و ثمرش به‌قدر فلفلی و بعد از رسیدن سیاه گردد و بدان ابرو و موی را خضاب کنند و در آن قوهٔ محلله باشد، یا آن برگ نیل است. (منتهی الارب) (آنندراج). برگ نیل. (مهذب الاسماء). گیاهی که آن را رنگ و بشکول و خطر و کتم نیز گویند. (از ناظم الاطباء). برگ نیل، و تیره از صفات، و دود و زهر از تشبیهات اوست، و با لفظ بستن و پیوستن و زدن و کشیدن به‌معنی مستعمل. (بهار عجم) (آنندراج). ورق نیل. (قاموس) (جهانگیری) (مهذب الاسماء). عظلم. (منتهی الارب). رنگ سیاه است که زنان در ابرو کنند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). رستنیی باشد که زنان آن را در آب جوشانند و ابرو را بدان رنگ کنند، و بعضی گفته‌اند برگ نیل است، چه به عربی ورق‌النیل میگویند، و بعضی گویند نوعی از حنا است و آن را حنای سیاه میگویند، و جمعی گفته‌اند سنگی است که آن را به آب میسایند و بر ابرو میمالند سیاه می‌کند. (برهان)[4]. ظاهراً وسمه و رنگ یک ←

---

۱ – تیان؛ دیگ بزرگ و سرگشاده. (برهان).
۲ – چون ترکس. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی از یادداشت مرحوم دهخدا).
3 - Indiga (یادداشت مؤلف).
۴ – کلمهٔ عربی وسمه در مرحلهٔ اول به

چیز باشد، وسمه برگ نساییده یا درشت کوفتهٔ آن بـــرگ، و رنگ نـــرم کـــوفتهٔ آن است. (یادداشت مرحوم دهخدا): بـاید دانست کـه اصل خضابها حنا و وسمه است و رسم چنان است که نخست حنا برنهند و یک ساعت صبر کنند و یا بیشتر، پس بشویند و وسمه برنهند و هم صبر کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وسمه هندی باشد و کرمانی، وسمهٔ هندی رنگ سیاه طاوسی دهد و کرمانی رنگ سیاه فقط و یا با طاوسی کم‌رنگ، وسمهٔ هندی زودتـر گـیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گیاهی از تیرهٔ صـلیبیان کـه دوسـاله است و ارتفاعش در حدود یک متر میشود، گلهایش زردرنگند و میوه‌اش خـرجـینک است. ایـن گیاه بومی شمال آفریقا و اروپـای جـنوبی و مرکزی و آسیای غربی من‌جمله ایـران است. در برگهای این گیاه مادهٔ رنگ‌کننده‌ای وجود دارد که از آن، جهت آرایش خـانمها [رنگ کردن ابروها] استفاده میکردند، مادهٔ رنگی این گیاه رنگ سبز مایل به آبی تولید مـیکند. عسمه. نیل بـری. عـظلم. (فـرهنگ فـارسی معین): بوبکر صدیق خضاب به حـنا و کـتم کرد، و کتم وسمه باشد. (یواقیت العلوم).

وسمه غیر کـتم است. جـوهری گـوید: کَـتَم گیاهی است که آن را با وسمه‌ای مخلوط و با آن خضاب کنند. مؤلف در یادداشتی نویسند: به اغلب احتمالات کتم رنگ است که امروز نیز برای سیاه کردن موی به کار برند:

چون مرا با جلبان کار نباشد پس از این
رستم از وسمه و گلگونه و حنا و شخار.
؟ (از صحاح الفرس).

چشم جادوی تو بی واسطهٔ کحل کحیل
طاق ابروی تو بی واسطهٔ وسمه وسیم.
سعدی.

وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخوی
زهر خونخواری است کز تیغ تغافل میچکد.
صائب.

— امثال:

وسمه بر ابروی کور:
کس نتواند گرفت دامن دولت به‌زور
کوشش بی‌فایده‌ست وسمه بر ابروی کور.
سعدی.

وسمه را آب، گلاب را خواب.
وسمه قد را بلند نمیکند.

— وسمه بـستن؛ ابـروان را بـا وسـمه رنگ کردن:
وسمهٔ ناز بسته بر ابرو
سرمهٔ ناز شسته از بادام.
صائب (از آنندراج).

میتوان صد رنگ گل را در نگاهی وسمه بست
بس که رنگ چهرهٔ آن ماه‌سیما نازک است.
صائب.

— وسمه‌پوش؛ آنکه جامهٔ رنگ‌شده با وسمه یا لکه‌دار از وسـمه پـوشیده بـاشد. (نـاظم الاطباء).

— وسمه‌جوش؛ ظرفی است برای جـوشاندن وسمه. (فرهنگ فارسی معین).

— وسمه‌دار؛ لکه‌دارشـده بـا وسـمه. (نـاظم الاطباء).

— وسمه زدن؛ وسمه بستن:
از غالیه وسمه زده‌ای بر گل و شکّر
امروز همان بر گل و شکّر زده‌ای باز.
سلمان (از آنندراج).

— وسمه کاری؛ وسمه‌مالی.
— ||آرایش چهره. (فرهنگ فارسی معین).
— وسمه کاری کردن؛ وسمه کشیدن.
— ||آرایش کردن چـهره. (فـرهنگ فـارسی معین).

— وسمه کردن؛ وسمه کشیدن:
چه حاجت است به مشاطه روی نیکو را
ز دود وسمه مکن تیره طاق ابرو را.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

— امثال:
آمده‌ام خانهٔ شوهر وسمه کنم، نیامده‌ام وصله کنم.

— وسمه کشیدن؛ با وسمه ابروان و پشت لب را سبز مایل به سـیاهی کـردن. ابـروها را بـا مطبوخ وسمه رنگ کردن و بشکولیدن. (ناظم الاطباء):
جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید. حافظ.
چست بنشاند و غازه کند[1] و وسمه کشد
آبگینه برد آنجا که درشتی خار است.
نجیبی (از فرهنگ اسدی ص ۵۰۲).

— وسمه گذاشتن؛ وسمه بستن. وسمه کردن. وسمه کشیدن. وسمه زدن.

وسمی. [وَ می ی] (ع ص، اِ) نخست باران. (مهذب الاسماء). باران نخستین بهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطـباء). سـمی بـه لأنه یسم الارض بـالنبات. (منتهی الارب). باران اولین بـهار. (غـیاث اللـغات). ||باران بزرگ‌قطره. (غیاث اللغات از شرح نصاب): و هو [ای شنبلید] اول زهرة تطلع مـن الارض اذا وقع المطر الوسمی... (ابن‌بیطار).

وسن. [وَ سَ] (ع اِ) حاجت و نـیاز. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: ما هو من همی و من وسنی. ج، اوسـان. (مـنتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). ||خـواب سـبک. (مـهذب الاسماء). گرانی خواب یا اول آن یا پـینکی و غـنودگی. (نـاظم الاطـباء) (مـنتهی الارب). وَسَنة. وَسْنة. سِنة. (منتهی الارب):
آتش اندر دلم بسوخته صبر
آب از دیدگان ببرده وسن. مسعودسعد.
خوب است مراکار به هر جا که تو باشی
بیداری من با تو خوش است و وسن من.
منوچهری.
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
کز این برفت نشاط و از آن برفت وسن.
مسعودسعد.
گفت پیغمبر که خسبد چشم من
لیک کی خسبد دلم اندر وسن؟ مولوی.

— بی‌وسن؛ بی‌خواب:
رسم ناخفتن به روز است و من ازبهر تو را
بی‌وسن باشم همه شب روز باشم باوسن.
منوچهری.

||(مص) بیهوش شدن از بوی بد چاه و جز آن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). و بیهوش شدن از دم چاه. (المصادر زوزنی). ||گرفتن کسی را تنگی خواب یـا اول آن یـا پـینکی. (اقـرب الموارد). گران‌خواب گردیدن. (ناظم الاطباء).

وسن. [وَ سِ] (ع ص) غنوده و خـوابـناک. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء) (غیاث اللغات). خفته. (غیاث اللغات). نـائم. ||بیهوش‌شده از بوی بد چاه. (ناظم الاطباء).

وسن. [وَ سَ] (ص) آلوده. (آنندراج). ||(اِ) آلایش. آلودگی. (آنندراج):
حضرتی کز قدر زیبد گرچه او
دامن همت بگرداند وسن
حارسش کیوان و برجیسش ندیم
آفتابش شمع و گردونش لگن.
امـامی هـروی (فـرهنگ فـارسی مـعین از فرهنگ رشیدی).
(و در سروری بـا شـین مـعجمه آمـده است [وشن]).

وسنا. [وَ] (صِ، ق) بسیار و فـراوان و پـر و سرشار. (ناظم الاطباء). رجوع به وسناد شود.

وسناد. [وَ] (ص، ق) بسیار و انبوه و فراوان بودن هر چیزی. (آنندراج) (برهان). بسـیار. (فرهنگ اسدی). پر. (فرهنگ اسدی). بسیار و فراوان و پر و سرشار. (ناظم الاطباء):
امروز به اقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد.
رودکی (از اسدی).
و به این معنی با شین معجمه نیز آمـده است. (آنـندراج) (بـرهان). نـفیسی نـوشته است: پندارم که در اصل وسیار بوده باشد که شـاید لهجه‌ای از همان کلمهٔ بسیار باشد. (فـرهنگ فارسی معین). رجوع به وستاد و وشناد شود.

← برگهای Pastel فرانسوی کـه لاتـینی آن Isatis tinctoria میباشد و سپس بـه بـرگهای Indigotier فرانسوی که لاتینی آن Indigofera tinctoria مـیباشد اطـلاق مـیشود. (فـرهنگ فارسی معین از عقار ص ۱۲۶).

۱ - اصل: کشد. (متن، تـصحیح قـیاسی مـؤلف است).

وسنان. [وَ] (ع ص) غنوده و خوابناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خفته. (مهذب الاسماء). خسبنده.

وسنج. [وَ سَ] (معرب، اِ) مأخوذ از وسنگ فارسی و بەمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به وسنگ شود.

وسنگ. [وَ سَ] (اِ) لیمودارو باشد، و آن گیاهی است کوهی که از درزهای سنگ روید و گل آن بوی لیمو میکند، و معرب آن وسنج است، و طبیعت آن گرم و خشک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصحف وشیگ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وشیگ شود.

وسنة. [وَ سَ نَ] (ع اِ) سِنة. وَسَن. گرانی خواب یا اول آن یا پینکی و غنودگی. (منتهی الارب). خوابناکی و گرانی خواب و پینکی و اول خواب. (ناظم الاطباء).

وسنة. [وَ نَ] (ع اِ) سِنة. وسن. گرانی خواب یا اول آن یا پینکی و غنودگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وسنة. [وَ سِ نَ] (ع ص) مؤنث وَسِن. زن غنوده و خوابناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسن شود.

وسنی. [وَ / وُ] (اِ) ضرة. زنی باشد که بر سر زن خواهند. (فرهنگ اسدی). هبو. هوو. دو زن که در خانهٔ یک شوهر باشند. (آنندراج): اضرار؛ باوسنی گشتن زن. (المصادر زوزنی). دو زن که یک شوهر داشته باشند هر یک مر دیگری را وسنی باشد، و به ضم هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشند. بنانج. (یادداشت مؤلف). وشنی. (فرهنگ فارسی معین). گولانج. (یادداشت مؤلف):

دوستانم همه مانندهٔ وسنی شده‌اند
همه زآن است که با من نه درم ماند و نه زر.
عسجدی (از آنندراج).

از مراعات عدل تو برخاست
دشمنی از میانهٔ وسنی.
فخری.

وسنی. [وَ نا] (ع ص) زن سست کسل‌مند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||زن غنودهٔ پینکی‌رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و این مؤنث وسنان است. (منتهی الارب) (آنندراج).

وسواس. [وَس] (ع اِ) اندیشهٔ بد و آنچه در دل گذرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر بدی که به قلب خطور کند و هر چیزی که در آن خیر و صلاح نباشد. (اقرب الموارد). ||عبارت است از خواطر نفسانیهٔ جسمانیه، خواه عقلی باشد خواه حسی باشد و خواه غیر آن که دورکننده است از قرب حق. (کشاف اصطلاحات الفنون از لطائف اللغات). ||آنچه شیطان در دل افکند. (ناظم الاطباء). آنچه شیطان در دل انسان افکند و او را به کار بد برانگیزد. (فرهنگ فارسی معین):

جست از جایگه آنگاه چو خناسی
هوس اندر سر و اندر دل وسواسی.
منوچهری.

ضمیر پاک تو را دیو کی کند وسواس
که هست بر سر تو پرّ جبرئیل امین.
امیرمعزی (از آنندراج).

||کسی که شیطان و دیو او را وسوسه کرده است. (اقرب الموارد). ||نام دیو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). دیو که مردم را وسوسه کند. (السامی). دیو وسوسه کننده، یعنی اندیشهٔ بد در دل افکننده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). شیطان و دیو. (کشاف اصطلاحات الفنون). منه قوله تعالی: من شر الوسواس الخناس. (قرآن ۴/۱۱۴).

— وسواس سوداوی[1]؛ نوعی جنون: ان البلادری وسوس فی آخر عمره. (تاریخ ابن‌عسا کر ج ۲ ص ۱۰۹). اما انا فقد امتحنته [ای الحنظل] و سقیته اصحاب داء المالیخولیا و الصرع و الوسواس. (ابن‌بیطار).

گرز وسواس خیزد اصل جنون
به جنون میکشد مرا وسواس.
مسعود.

||نااستواری و سرگردانی و دودلی در کارها. (ناظم الاطباء). تردید و شکی که در ضمیر انسان پدید آید. دودلی. (فرهنگ فارسی معین): وسواس بر طبیعتش غالب بود. (فرهنگ فارسی معین از عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۱ ص ۱۸۲).

این ستوران کرده در گردن
رسن جهل و سلسلهٔ وسواس.
ناصرخسرو.

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش
تا به گوشت آید از گردون خروش.
مولوی.

||شک و شبهه در عبادات و در اوامر مذهبی خصوصاً در پاکی و ناپاکی و طهارت و نجاست. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). در تداول، حالتی که به بعضی مقدسین دست دهد که متنجسی را مثلاً صد بار شوید و گمان برد هنوز پاک نشده یا کلمه‌ای از نماز را صد بار گوید و گمان برد به تجوید نبوده و یا بارها در آب غوطه خورده و گمان برد ارتماس لازم به جای نیامده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مرضی که از غلبهٔ سودا بر نفس عارض گردد و ذهن را مشوش گرداند. (از اقرب الموارد). ||آواز نرم سگ. (منتهی الارب) (آنندراج). آواز سگ. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||آواز صیاد. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). آواز نرم صیاد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آواز پیرایه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). آواز زیور و پیرایه. (ناظم الاطباء). ||آواز نرم درخت از حرکت باد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آوازی که از مالیدن ابریشم به هم پدید آید. (ناظم الاطباء).

وسواس. [وِس] (ع مص) بد اندیشیدن. (منتهی الارب). بد اندیشیدن و اغوا کردن شیطان. (از ناظم الاطباء). در دل افکندن شیطان و نفس چیزی بی‌نفع و بی‌خیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وسوسه. (منتهی الارب). قوله تعالی: فوسوس لهما الشیطان. (قرآن ۲۰/۷) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخن گفتن به کلامی آهسته و تکرار کردن آن. (اقرب الموارد). ||جنون پیدا کردن و بی رویه و نظام سخن گفتن. (اقرب الموارد). ||آواز دادن پیرایه و نی. (از اقرب الموارد).

وسواسی. [وَس] (ص نسبی) منسوب به وسواس. (ناظم الاطباء). کسی که دارای وسواس است. مردد. دودل. (فرهنگ فارسی معین). ||آنکه در کارها همیشه شک آورد و سرگردان باشد و هرگز یقین نکند. ||آنکه اندیشه‌های بد کند. ||غمگین و ملول. (ناظم الاطباء). رجوع به وسواس شود.

وسوب. [وُ] (ع اِ) ج وَسْب، و آن چوبی است که نزدیکی تگ چاه اندازند چو خاکش ریزان باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وسب شود.

وسوج. [وَ] (ع ص) ابل وسوج؛ شتر گردن درازکننده در رفتار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

وسوسة. [وَسْ وَ سَ] (ع مص) بد اندیشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). در دل افکندن شیطان و نفس چیزی بی‌نفع و بی‌خیر. وِسْواس. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) تسویل. خارخار. (یادداشت مرحوم دهخدا). پند و نصیحت شیطانی. (ناظم الاطباء). آنچه شیطان به دل مردم افکند از اندیشه‌های بد. اغوا و ترغیب نفس و شیطان. (ناظم الاطباء):

اگرچه وسوسه در دل ز عشق دارم صعب
دلم ز وسوسهٔ عشق کی خورد تیمار؟
معزی (از آنندراج).

حاصل آن کز وسوسه هرکو گسیخت
از قضا هم در قضا باید گریخت.
مولوی.

خارخار حسّها و وسوسه
از هزاران کس بود نی یک‌کسه.
مولوی.

||جنون. (یادداشت مرحوم دهخدا): و کان شاعراً راویه فوسوس آخر ایامه فشد بالمارستان و مات فیه. (معجم الادباء ج ۲

---

1 - La manie (فرانسوی).

ص ۱۲۷). رجوع به وسواس شود.

وسوسه‌انداز. [وَس وَ سَ / سِ اَ] (نف مرکب) وسوسه‌اندازنده. آنکه سبب اندیشه‌های بد و فاسد میگردد و ترغیب بر کارهای بد می‌کند. (ناظم الاطباء). آنکه تولید وسوسه کند. آنکه کسان را بر کارهای بد ترغیب کند. (فرهنگ فارسی معین).

وسوسه‌انگیز. [وَس وَ سَ / سِ اَ] (نف مرکب) وسوسه‌انگیزنده. وسوسه‌انداز. (فرهنگ فارسی معین): دختر با ادایی دلنشین و وسوسه‌انگیز گفت... (فرهنگ فارسی معین).

وسوسه کردن. [وَس وَ سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) تولید وسوسه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وسوسة شود.

وسوسه‌گر. [وَس وَ سَ / سِ گَ] (ص مرکب) وسوسه‌انداز. (فرهنگ فارسی معین):

آگهیداز رگ جانم که چه خون میریزد
خون ز رگهای دل وسوسه گر بگشایید.
خاقانی (از فرهنگ فارسی معین).

وسوسه‌مند. [وَس وَ سَ / سِ مَ] (ص مرکب) دارای وسوسه. (فرهنگ فارسی معین):

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه‌مندم
گه از این سوی کشندم گه از آن سوی کشندم.
مولوی (دیوان کبیر از فرهنگ فارسی معین).

وسوسه‌مندی. [وَس وَ سَ / سِ مَ] (حامص مرکب) وسوسه داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

وسوسه نهادن. [وَس وَ سَ / سِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ایجاد وسوسه در دماغ. (فرهنگ فارسی معین): چون قیصر آرمانوس به ولایت خود رسید شیطان خذلان در دل و وسوسه در دماغ او نهاد. (فرهنگ فارسی معین از سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۲۷).

وسوط. [وَ] (ع اِ) نوعی از خیمهٔ موبین یا خانهٔ کوچک از خانه‌های موبین. ||(ص) ناقه‌ای که پر کند آوند را از شیر. ||ناقه‌ای که بر سر و پشت وی بار کنند و قید و بند ننمایند آن را. ||ناقه‌ای که بر حمل آن بر یک سال چهل روز برافزایند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وسوط. [وُ] (ع مص) در میان شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وَسْط شود.

وسوق. [وُ] (ع اِ) ج وَسْق به‌معنی بار شتر و شصت صاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسق شود. ||ج وِسْق. (ناظم الاطباء). رجوع به وسق شود.

وسوم. [وُ] (ع اِ) ج وسم، به‌معنی نشان و داغ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسم شود.

وسه. [وَ سَ / سِ] (اِ) چماق. عصا. (ناظم الاطباء). چوبدست. چوب‌دستی. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن‌آرا):

به وسه سر بکوب حاسد را
من بگویم اگر تو را وسه نیست. سوزنی.

و به تشدید نیز آمده. ||قدرت و قوت. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توانائی. (ناظم الاطباء). ||آلت مرد. نره. (فرهنگ فارسی معین):

روز و شبان به گنبد سیمین‌شان زدیم
هر ساعتی ز وسّهٔ سیمین یکی ستون.
سوزنی.

وسیب. [وَ] (ع مص) بسیارگیاه شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وسب شود.

وسیت. [وَ] (اِ) نزدیکی و دستاویز. (آنندراج از لطایف و غیاث اللغات).

وسیج. [وَ] (ع اِ) رفتاری است شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتاری تند و شتاب مر شتر را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مص) به رفتار وسیج رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

وسیج. [وَ] (اِخ) از نواحی ترکستان است به ماوراءالنهر. (منتهی الارب) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (معجم البلدان) (سمعانی). قریه‌ای است نزدیک فاراب و محمدبن محمد طرخان فارابی از مردم آنجا است.

وسیخ. [وَ] (اِ) نباتی است کوهی در سنگ روید و در بهار بوی لیمو دهد، و آن را به شیراز لیمودارو گویند. طبیعت آن گرم و خشک بود. خازنی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به وشیج و وشیگ و وسنگ شود.

وسیط. [وَ] (ع ص، اِ) آنکه در نسب میانه و در قدر و منزلت بلندتر باشد. گویند: فلان وسیطهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آنکه در نسبت میانه و در محل رفیع باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||میانجی میان دو خصم. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). وسیط یا متوسط، شخصی را گویندکه مابین دو خصم ازبرای اصلاح ذات‌البین توسط نماید. (از قاموس کتاب مقدس). میانجی دو دشمن. (فرهنگ فارسی معین): ... و میان من و ملک وسیطی عدل و شفیقی مشفق باشی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||واسطه. (فرهنگ فارسی معین).

وسیط. [وَ] (اِخ) کتابی است در فقه. (غیاث اللغات از لطائف و منتخب و صراح) (آنندراج):

این چنین رخصت بخواندی در وسیط
یا بدءست این مسئله اندر محیط. مولوی.

وسیط. [وَ] (اِخ) شهر واسط که مابین کوفه و بصره واقع شده. (ناظم الاطباء). رجوع به واسط (اِخ) شود.

وسیطة. [وَ طَ] (ع ص، اِ) مؤنث وسیط. (فرهنگ فارسی معین) رجوع به وسیط شود. ||آبی که برگل و لای غالب باشد. گویند: صار الماء وسیطة؛ ای غلب علی الطین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وسیع. [وَ] (ع ص) فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج). جای فراخ. پهناور. متسع. جادار. گشاد. گشاده. واسع. عریض. باوسعت و ممتد. (ناظم الاطباء): علی‌تکین از آب بگذشت و در صحرایی وسیع بایستاد. (تاریخ بیهقی).
— وسیع‌المشرب؛ بی‌بندوبار و لاابالی در اصول و فروع دین. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— وسیع بودن؛ وسعت داشتن.
— وسیع کردن؛ وسعت دادن.
||اسب فراخ‌گام و فراخ‌ذراع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وسیق. [وَ] (ع اِ) باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطر. (اقرب الموارد). ||(مص) راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). طرد. (اقرب الموارد). رجوع به وسق شود.

وسیقة. [وَ قَ] (ع اِ) گلهٔ شتران هم‌سفر، و این در شتر مانند رفقه است در انسان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). فاذا سرقت طردت معاً، مأخوذ من قولهم: وسق الابل؛ اذا طرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اشتر که دزدان برانند. (مهذب الاسماء). ج، وسائق. (اقرب الموارد).

وسیل. [وَ] (ع اِ) ج وسیلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وسیله شود. ||گویند لغتی است در وسیلة. (اقرب الموارد). رجوع به وسیله شود. برحسب دلخواه و ارادت ایشان ساخته میگردانید بی واسطهٔ وسیلی و شفیعی. (تاریخ قم ص ۵).

وسیلت. [وَ لَ] (ع اِ) سبب. وسیلة:

این طبع سخن‌سنج من از وسیلت
در خدمت تو بی‌شمار دارد. مسعودسعد.

یکی را... قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته... و بدین وسیلت خسر الدنیا و العقبی گردیده. (کلیله و دمنه). و جسم هوا را به وسیلت برودت... (سندبادنامه). پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند. (گلستان).

او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند. سعدی.

– بدان (به آن) وسیلت؛ به آن وسیله. بدان جهت. به آن سبب. (فرهنگ فارسی معین): و تاج فضیلت بدان وسیلت بر سر ایشان نهاده. (فرهنگ فارسی معین از لباب‌الالباب). ||واسطه. پارتی. (فرهنگ فارسی معین).
– بی‌وسیلت؛ بدون‌واسطه. بی‌پارتی. (فرهنگ فارسی معین):

درِ میر و وزیر و سلطان را
بی‌وسیلت مگرد پیرامن.

(فرهنگ فارسی معین از گلستان چ فروغی ص۳۵).

وسیله. [وَ لَ /لِ] (از ع، اِ) دستاویز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنچه باعث تقرب به غیر شود. (تعریفات). آنچه به توسط آن به دیگری تقرب جویند. (از فرهنگ فارسی معین). ||سبب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). علت. (فرهنگ فارسی معین). ||واسطهٔ کار، و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). میانجی. (یادداشت دهخدا).
– وسیله جستن؛ واسطه جستن در کار.
– وسیله‌دار؛ متعلق و منسوب. (ناظم الاطباء).
– وسیله‌داری؛ علاقه. (ناظم الاطباء).
– وسیله‌ساز؛ مسبب: خداوند وسیله‌ساز است. سبب‌ساز. (ناظم الاطباء).
– وسیله‌سازی؛ سبب‌سازی. (ناظم الاطباء).
– وسیله شدن؛ سبب شدن. واسطه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– وسیله قرار دادن؛ سبب گردانیدن.
– وسیله کردن؛ سبب کردن. علت قرار دادن:

وسیله رفتن خود را نرفتن من کرد
مقرر است که باشد بهانه‌جو گستاخ.

واله هروی.

||نزدیکی. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||پایه و منزلت نزدیک پادشاه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، وسیل، وسائل. (منتهی الارب). ||راه. ||سامان. ||چاره. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نزدیک پادشاه. ||کمک و استعانت. ||بهانه. ||علاقه. (ناظم الاطباء).

وسیم. [وَ] (ع ص) وجه وسیم؛ روی نیکو. (مهذب الاسماء). ||خوب‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمیل. خوب‌صورت. (غیاث اللغات). گویند: فلان وسیم؛ ای حسن‌الوجه. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، وسماء، وسام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

قسیمٌ جسیمٌ بسیمٌ وسیم.

(گلستان و بوستان سعدی).

||زیبا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). خوش‌منظر. (فرهنگ فارسی معین). ||نشان‌کرده. (آنندراج). نشان‌کرده‌شده. (غیاث اللغات از صراح). داغ نهاده.

وسیمات. [وَ] (ع ص، اِ) ج وسیمة. (منتهی الارب) (المنجد) رجوع به وسیمة شود.

وسیم کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) خوش‌منظر ساختن. زیبا کردن. (فرهنگ فارسی معین):

گفت مژده تو را که عدل ملک
کرد عالم به خلق خویش وسیم.

عطاءبن یعقوب (از فرهنگ فارسی معین از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۴۸۰).

وسیمة. [وَ مَ] (ع ص) مؤنث وسیم. زن جمیل نیکوروی. ج، وسام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسیم شود.

وسیه. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیری است. سکنه ۱۷۷ تن. آب آن از رودخانهٔ کرج و محصول آن غلات، بنشن، باغات قلمستان و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وش. [وَ] (ص) وشت. (فرهنگ فارسی معین). خوب و خوش، چنانکه گویند: وش آمدی، یعنی خوش آمدی. (برهان). خوب و خوش و زیبا. (ناظم الاطباء).
– وش آمدن؛ خوش آمدن. (ناظم الاطباء):

باد ا گرچه وش آمد و دلکش
بر حدث بگذرد نباشد وش.

سنایی.

||سره و انتخاب‌کرده‌شده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سره. بی‌غش. (فرهنگ فارسی معین):

عشق بود ار گنج پنهان فی‌المثل
نقد خود را وش نمودست از ازل.

شاه‌داعی شیرازی (از آنندراج).

||(اِ) پنبهٔ پاک‌نکرده. (فرهنگ فارسی معین). توضیح اینکه الیاف پنبه که به پنبه‌دانه متصلند و در قوزهٔ بازشده میباشند به وسیلهٔ ماشینهای پنبه‌پاک‌کنی الیاف پنبه را از پنبه‌دانه جدا میکنند یعنی وش را تبدیل به پنبه می‌نمایند. (فرهنگ فارسی معین). وش و بش و پش و فش به گمان من به‌معنی تار و لیف است اعم از تار موی یا پنبه یا لیف گیاه یا جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

هست ز مغز سرت ای منگله
همچو ز وش مانده تهی کشکله.

رودکی.

در تبرستان نام گیاهی است که از پوست آن جامهٔ کتان بافند و آن گیاه را وش خوانند. (آنندراج از انجمن‌آرا). ||جامه و بافتهٔ ابریشمی که آن را اطلس وشی و دیبای وشی میگویند. (برهان). قسمی از بافتهٔ ابریشمی و اطلس اعلی. (ناظم الاطباء). پارچه و بافته‌ای ابریشمی. وشی. اطلس وشی. (فرهنگ فارسی معین). ||شملهٔ دستار و علاقهٔ مندیل و امثال آن. فش. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). فش. (حاشیهٔ برهان قاطع از رشیدی). ||(پسوند) فش. پسوند شباهت است. (فرهنگ فارسی معین). به‌معنی شبه و مانند. (صحاح الفرس) (برهان). یکی از حروف تشبیه است که همیشه به آخر اسم ملحق میگردد، مانند شاه‌وش یعنی مانند شاه. (ناظم الاطباء). ماه‌وش؛ به‌مانند ماه. بحروش؛ مانند دریا. (حاشیهٔ برهان قاطع معین). آیینه‌وش. (فرهنگ فارسی معین):

که افروخت این چرخ آیینه‌وش
که افروخت این گنبد کینه‌وش؟

فردوسی (از صحاح‌الفرس).

همه کژدم‌وش و خرچنگ‌کردار
گوزن‌شیرچهر و گاوپیکر. ناصرخسرو.

آن آشناوشی که خیال است نام او
در موج آب دیدهٔ من آشناور است.

سیدحسن غزنوی.

صبح و شام آمده گلگونه‌وش و غالیه‌فام
رو که مردان نه بدین رنگ زنان وابینند.

خاقانی.

نیست‌وش باشد خیال اندر جهان
تو جهانی بر خیالی بین روان. مولوی

||گون. گونه. گمان میکنم استعمال آن در مبصرات است نه در مذوقات، چنانکه در بیت حافظ:

آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قُبلة العذارا

یا اشتباه است و اصل آن «آن تلخ و خوش...» بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وشا. [وَ] (اِ) گیاه اشق. (فرهنگ فارسی معین).

وشا. [وَ] (اِ) صمغی است که بخور کنند بوی خوش را، این صمغ معطر است و در آتش ریزند و آن صمغ فرولا گالبانی‌فرا[1] باشد، و آن را باریجه نیز نامند: کندر و وشا. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب).

وشاء. [وَ] (ع اِمص) بسیاری مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثرت مال یعنی شتر. (اقرب الموارد). اسم مصدر است. (منتهی الارب). کثرة الابل. (المنجد).

وشاء. [وَشْ شا] (ع ص) کسی که جامه‌های ابریشمی فروشد. (اقرب الموارد). وشی‌فروش. مبالغه است واشی را. (اقرب الموارد). رجوع به واشی شود.

وشاء. [وِ] (ع اِ) بر وزن کساء، ج وشی و آن نوعی از جامه است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وشی

1 - Ferula galbanifera (گل‌گلاب).

شود.

وشاء. [وَش شا] (اِخ) محمدبن احمدبن اسحاق اعرابی، مکنی به ابوالطیب. از ظرفای ادباء و نحویین و اخباریین بود. از اوست: ۱- کتاب اخبار الزنج. ۲- الزاهر فی الانوار و الزهر. ۳- حدود الطرف الکبیر. ۴- الموشا. ۵- اخبار المتظرفات. ۶- کتاب السلوان. ۷- کتاب المذهب. ۸- کتاب الموشح. ۹- کتاب سلسلةالذهب. ۱۰- کتاب مختصر، در نحو. ۱۱- کتاب جامع، در نحو. ۱۲- کتاب المقصور و الممدود. ۱۳- کتاب المذکر و المؤنث. ۱۴- کتاب الفرق. ۱۵- کتاب خلق‌الانسان. ۱۶- کتاب خلق‌الفرس. ۱۷- کتاب المثلث. (الفهرست ابن‌الندیم).

وشائج. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وشیجة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بیخ و ریشهٔ درخت. (آنندراج). رجوع به وشیجة شود.

وشائح. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وشاح [وِ / وُ]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به وشاح شود.

وشائز. [وَ ءِ] (ع اِ) نازبالشهای بسیارپنبه. (منتهی الارب) (آنندراج). نازبالش‌های نیک پنبه‌دار. (ناظم الاطباء).

وشائظ. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وشیظة. (ناظم الاطباء) (المنجد). و آن پاره‌ای استخوان است که زاید باشد بر استخوان صمیم. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به وشیظة شود.

وشائع. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وشیعة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و آن ماشوره و چوبی است که بافنده بر آن رشته‌های رنگین پیچد، و ماکوی بافنده و نوالهٔ باغنده. (آنندراج). رجوع به وشیعة شود.

وشائق. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وشیقة. (ناظم الاطباء). و آن گوشت به درازا کشیدهٔ خشک‌کرده یا گوشت یک‌جوش قدیدکرده جهت توشه است. (منتهی الارب). رجوع به وشیق و وشیقة شود.

وشات. [وُ] (ع ص، اِ) وشاة. ج واشی. (منتهی الارب). سخن‌چینان. غمازان. (غیاث اللغات). دروغ‌گویندگان. (غیاث اللغات):

نشف کردستت خیال آن وشات
شبنمی که داری از نهرالحیات. مولوی.
چون مبدل میکند او سیئات
عین طاعت میکند رغم وشات. مولوی.

وشاح. [وُ / وِ] (ع اِ) اِشاح. حمیل یعنی دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر مختلف‌الالوان که بر یکدیگر پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند، یا آن دوالی است پهن مرصع به جواهر رنگارنگ. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حمایل که به هندی هار گویند و به‌معنی گلوبند. (غیاث اللغات). گردن‌بند. (دهار). آنچه در بر افکنند. (مهذب الاسماء). ||امرأة غرثی‌الوشاح؛ زن باریک‌میان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، وشح، وشائح. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد):

چون دلبری اندر عقیقین وشاح
چون لعبتی در بسدین پیرهن. فرخی.
به طبع و خاطرم اندر مدیح و وصف تو را
گشادو بست کمال و هنر نقاب و وشاح.
مسعودسعد.
گر عزیز مرا قیاس کنید
از مه نو وشاح برگیرید. مسعودسعد.
قمر همچو تعویذ از سیم صافی
ثریا وشاحی ز ابریز ذائب.
(منسوب به حسن متکلم).

وشاح. [وِ] (ع اِ) شمشیر. (المنجد) (اقرب الموارد).

- ذوالوشاح؛ شمشیر عمربن خطاب رضی‌اللهٔعنه. (ناظم الاطباء). رجوع به وشاحة شود.

||قوس. کمان. (المنجد) (اقرب الموارد).

وشاح. [وَش شا] (ع ص) موشح. زاجل. زجال. تصنیف‌سرای. حراره گوی. کاری‌ساز. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به زاجل شود.

وشاحة. [وِ حَ] (ع اِ) شمشیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به وشاح شود.

وشادن. [وِ دَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند گشادن باشد که در مقابل بستن است. (برهان)[1] (آنندراج). گشادن و باز کردن. (ناظم الاطباء).

وشارة. [وَ رَ] (ع اِ) خاکاره. (مهذب الاسماء). خورده‌اره.

وشاره. [وِ رَ] (اِخ) دهی جزو دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم واقع در ۵ هزارگزی جنوب دستجرد و راه عمومی. کوهستانی و سردسیری است. سکنه ۴۸۶ تن. آب آن از قنات و در بهار از رود محلی. محصول آنجا غلات، بنشن، یونجه، انگور زیاد و معروف، بادام و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از دستجرد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وشاق. [وَ] (ع اِ) شیر اندک. ||(ص) سپری‌شونده و رونده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وشاق. [وَش شا] (ع ص) رونده و سپری‌شونده. (اقرب الموارد).

وشاق. [وُ / وِ] (ترکی، اِ) اشاق. اوشاق. اوشاخ. معرب، وشاقی. اوشاقی. غلام‌بچه. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). طفل و کودک. (ناظم الاطباء). و در کتاب لغت ترکی آمده که کودک را از ابتدای زادن تا پیش از بلوغ اشاق [وشاق] گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||خدمتکار فقیران و درویشان. (برهان). پسر ساده و زیبا. (فرهنگ فارسی معین). به کسر اول بر وزن عراق، غلام مقبول و پسر ساده باشد. (برهان)[2]:

گرفتم‌عشق آن جادو سپردم دل بدان آهو
کنون آهو وشاقی گشت و جادو کرد اوشاقش.
منوچهری.
نه ترکی وشاقی نه تازی براقی
نه رومی بساطی نه مصری شراعی. خاقانی.
پر گرفته نوند چار پرش
وز وشاقان یکی دو بر اثرش. نظامی.
وشاقان موکب‌رو زودخیز
به دیدار تازه به رفتار تیز. نظامی.

بگویند تا هر روزی از هر وشاق بدان عدد به خدمت آیند. (فرهنگ فارسی معین از سیاست‌نامه چ اقبال برای دبیرستانها ص ۱۲۸).

- وشاقان چمن؛ کنایه از درختان گل و نهالان نونشانده. (آنندراج) (برهان). گلهای نونشانده. (فرهنگ فارسی معین):

زین پس وشاقان چمن نوخط شوند و غمزه‌زن
طوق خط و چاه ذقن بر مشک سارا داشته.
خاقانی.

||نوکر. غلام. (فرهنگ فارسی معین):

نماند از وشاقان گردن‌فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز. سعدی.

||کنیزک. (برهان). ||خاصهٔ شاه. خاصگی. (فرهنگ فارسی معین از یادداشتهای قزوینی ۲۸۰:۷).

- وشاق نباتی؛ کنایه از نهال تازه. (فرهنگ فارسی معین): و در آن صمیم وی که کمر سیم بر میان وشاقان نباتی بسته بودند. (فرهنگ فارسی معین از لباب الالباب ص ۳۶).

وشاق. [وِ] (اِ) به کسر واو، خبر خوش و هر چیز که حضور آن خوش‌آیند و مطلوب باشد. ||جامهٔ سادهٔ بی‌آستر. ||نام حیوانی است که آن را سیاه گوش نیز گویند. (ناظم الاطباء).

وشاق‌باشی. [وِ / وُ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس وشاقان. غلام‌باشی. (فرهنگ فارسی معین): و چون یک سال خدمت کرد(ی) وشاق‌باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم

---

۱ - پهلوی: vishâtan (گشادن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - ترکی. (رشیدی). اوشاق. (غیاث اللغات). به‌معنی طفل. غلام. امرد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز ۳، ۸ ص ۳۲).

کردی. (فرهنگ فارسی معین از سیاست‌نامهٔ چ اقبال برای دبیرستانها ص ۱۲۹).
وشاک. [وِ] (ع اِمص) سرعة. (اقرب الموارد). تیزرو و شتابی. اسم است مواشکه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیزروی و شتابی. (آنندراج). ||(مص) شتابی کردن در کار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
وشام. [وِ] (ع اِ) وُشوم. ج وَشم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). به‌معنی نقش و نگار که بر اندام سوزن آژده و نیله بر آن پاشیده سازند. (آنندراج). رجوع به وشم شود.
وشانه. [وَ نَ / نِ] (اِ) وشانی. زر ده‌هفت:
دسترست نیست جز به خواب و خور ایرا ک
شهر جوانی پر از زر است و وشانه.
ناصرخسرو.
رجوع به وشانی شود.
وشانی. [وَ] (اِ) زر ده‌هفت، و آن زری بوده رائج که در قدیم در ملک خراسان سکه میکرده‌اند. (برهان). زری بوده در قدیم رائج و آن را ده‌هفت میگفتند و آن خالص نبوده مانند ده‌دهی، و ده دینار آن هفت دینار بوده و سه دینار غل و غش داخل آن میکردند. شیانی. (انجمن‌آرا). رشیدی نویسد صحیح شیانی است. (فرهنگ فارسی معین). مسکوک زری که ۳٪ بار داشته. زر ده‌هفت. (فرهنگ فارسی معین):
چون تو نیم که خدمت مهتر کنی و کهتر
ازبهر دو وشانی وزبهر یک دو آری.
منوچهری.
هرکو رهیش گشت چو من بنده از آن پس
از علم و هنر باشد دینار وشانیش.
ناصرخسرو.
رجوع به مدخل قبل شود.
وشاة. [وُ] (ع ص، اِ) ج واشی (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و واشی به‌معنی سخن‌چین. نمّام. ||مرد بسیارفرزند. ||ستور بسیاربچه. ||بافندهٔ جامه. ||کاوندهٔ کان جهت زر. ||سکه‌زن. (منتهی الارب). رجوع به واشی شود.
وشایات. [وِ] (ع اِ) ج وشایة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وشایة شود.
وشایت. [وِ یَ] (ع مص) سخن‌چینی کردن. سعایت نمودن. (آنندراج). رجوع به وشایة شود.
وشایج. [وَ یِ] (ع اِ) جِ وشیجة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وشیجة شود.
وشایح. [وَ یِ] (ع اِ) جِ وشاح. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وشاح شود.
وشایظ. [وَ یِ] (ع اِ) جِ وشیظة. (ناظم الاطباء). وشائظ. رجوع به وشائظ و وشیظة شود.
وشایع. [وَ یِ] (ع اِ) ج وشیعة. (ناظم الاطباء). رجوع به وشائع و وشیعة شود.
وشایق. [وَ یِ] (ع اِ) ج وشیقة. (ناظم الاطباء). رجوع به وشیقة شود.
وشایة. [وِ یَ] (ع مص) وشی. سخن‌چینی کردن. سعایت نمودن نزدیک پادشاه. (منتهی الارب). غمز کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||دروغ گفتن. ||آراستن سخن به دروغ. ||بسیار شدن اهل قبیله و فرزندان و زادن. (منتهی الارب). رجوع به وشی شود.
وشب. [وَ] (ع ص، اِ) هر چیزی ردی و گنده و سطبر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). غلیظ. (اقرب الموارد). ||گروه مردم از هر جنس. ج، اوشاب. (ناظم الاطباء).
وشب. [وِ] (ع اِ) یکی اوشاب است و اوشاب به‌معنی گروه مردم از هر جنس، و آن مقلوب اوباش است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل قبل شود.
وشبة. [وَ بَ] (ع ص) مؤنث وشب، به‌معنی هر چیزی ردی و گنده و سطبر. (منتهی الارب). ||تمرة وشبة؛ یعنی خرمای سطبرپوست. (منتهی الارب). رجوع به وشب شود.
وشت. [وَ] (ص)[1] خوب و خوش و نیکو. (برهان) (ناظم الاطباء). وش. (آنندراج):
گفت ریشت شد سفید از حال گشت
خوی زشت تو نگردیده‌ست وشت. مولوی.
||(اِ) خوبی و نیکویی. (ناظم الاطباء). ||واحدهای کوچک سپاهیان (در عهد ساسانی). (فرهنگ فارسی معین از کریستنسن، ساسانیان ص ۲۱۰ ترجمه چ ۲ ص ۲۳۷) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||رقص. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). جست‌وخیز و رقص. (ناظم الاطباء). رقاصی. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). پای‌کوبی. (فرهنگ فارسی معین). ||صفیر. صوت و صدایی که از دهن خارج میکنند در وقتی که آن را منقبض کرده باشند مانند صدایی که در آب دادن به اسب میکنند. (ناظم الاطباء). ||حدود مملکت دشمن. ||زخم پشت اسب. (ناظم الاطباء).
وشتاسب. [وَ] (اِخ) گشتاسب پدر اسفندیار. (آنندراج). رجوع به گشتاسب شود.
وشتاسف. [وَ] (اِخ) وشتاسب. (ابن‌البلخی). گشتاسب. رجوع به گشتاسب شود.
وشتان. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان قزقانچای بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۴۵ تن. آب آن از چشمه و رود قزقانچای و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است و در زمستان به مازندران رفته و مراجعت مینمایند. مزرعهٔ کهندان، قزن‌درآب جزو این ده است. ایل الیکائی و اصانلو در تابستان به حدود این ده می‌آیند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
وشتکان. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان جاسب بخش دلیجان شهرستان محلات. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۴۸ تن. آب آن از ۲ رشته قنات و محصول آنجا غلات، فندق، گردو، بادام، انگور و شغل اهالی زراعت، قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
وشتمونتن. [وَ تَ نِ تَ] (هزوارش، مص)[2] به لغت زند و پازند به‌معنی خوردن و آشامیدن باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
وشتن. [وَ تَ] (مص)[3] جستن. (آنندراج). رقص کردن. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رقاصی کردن. (برهان). رقصیدن. (برهان). جست‌وخیز کردن. (ناظم الاطباء). و مخصوصاً آن قسم رقصی که مخصوص دراویش است. (ناظم الاطباء):
یارم ز در درآمد وشتن کنید وشتن
این خانه را ز وشتن گلشن کنید گلشن.
قاسم انوار.
رجوع به وشت شود.
وشته. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۶۷ تن. آب آن از چشمه و رود خودکاوند و محصول آنجا غلات دیمی و آبی، سیب‌زمینی، میوه‌جات مختلفه و شغل اهالی زراعت است. عده‌ای برای تأمین معاش به مازندران رفته و برمیگردند. صنایع دستی آنان گلیم، جاجیم و کرباس‌بافی است. بنای امامزاده‌یوسف در مزرعهٔ بادامستان این ده از ابنیهٔ قدیمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
وشته. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. کوهستانی

---

۱ - وش. «یوستی، نام‌نامهٔ ایرانی ص ۳۵۹»: washtī. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - هزوارش: vashtmônətan, visht(a)mônitan, vashtmûntan، پهلوی: xvartan (خوردن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از یونکر ص ۷۵).
۳ - پهلوی: vashtan (تغییر یافتن، چرخیدن، دور زدن، گردیدن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از تاوادیا ۱۶۶).

و سردسیری است. سکنهٔ آن ۷۸۲ تن. آب آن از رودخانهٔ گرین. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، گردو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. عده‌ای از ساکنان از طایفهٔ مراغه‌ای هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وشتیدن. [وَ دَ] (مص) سوت زدن و صفیر زدن برای آب خوردن اسب. (ناظم الاطباء). رجوع به وَشت شود.

وشتیدن. [وُ دَ] (مص) رقصیدن و رقاصی کردن.(فرهنگ فارسی معین).

وشج. [وَ] (ع مص) به هم درشدن. (تاج المصادر بیهقی). در هم پیچیده شدن شاخه‌های درخت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در هم پیوستن خویشی و قرابت دو کس با هم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وشج. [وُ] (معرب، اِ)[1] معرب وشک است که صمغ نبات بدران باشد، و بدران گیاهی است مانند ترب. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

وشح. [وُ / وُ شُ] (ع اِ) اوشحه. وشائح. جِ وشاح [وِ / وُ]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وشاح شود.

وشحاء. [وَ] (ع ص) گوسفند گردن و سینه سپید. (ناظم الاطباء) (آنندراج). گوسفند سیاه ملون به سفیدی. (اقرب الموارد).

وشخ. [وَ] (ع ص) هیچکاره و سست. (منتهی الارب) (آنندراج). ردي و هیچکاره و سست. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) زنبیل از برگ خرما که در وی خرما نهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وشخة. [وَ شَ خَ] (ع اِ) هرچه از برگ خرما بافند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وشر. [وَ] (ع مص) به اره بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). بریدن چوب به اره. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||تیز و تنک کردن دندان را. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). روشن و تنک کردن دندان. (تاج المصادر بیهقی).

وشر. [وُ شُ] (ع اِمص) خوبی و تیزی دندان، خلقی باشد یا جعلی. (منتهی الارب) (آنندراج). تیزی و تنکی دندان و دندانهای داس. (ناظم الاطباء). لغتی است در اشر. (اقرب الموارد).

وشرک. [وَ رَ] (اِ) ورشک. جامه و پارچه و کیسه‌ای را گویند که دارو در آن بندند و کنند، و ورشک هم به نظر آمده است. (آنندراج). رجوع به ورشک شود.

وشز. [وَ] (ع ص، اِ) شتر توانا بر سیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||جای بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنکه بر وی تکیه کنند و به وی پناه گیرند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِمص، اِ) سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سختی زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سرعت و شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجله. (اقرب الموارد). ج، اوشاز. یقال: اصابتهم اوشاز الامور؛ ای شدائدها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

وشظ. [وَ] (ع مص) درپیوستن و آمیزش نمودن گروهی اندک با دیگران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ وشظ القوم الینا؛ درپیوستند به ما و آمیزش نمودند و ایشان اندک‌اند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فانه و میخ در بن دستهٔ تبر و تیشه زدن تا تنک و استوار گردد. ||پاره‌ای از استخوان شکستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وشع. [وَ] (ع مص) درآمیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر شدن بر کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برآمدن سپیدی موی بر سر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برآمدن گیاه سبز از بن گیاه خشک. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شکوفهٔ تره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گل و شکوفهٔ سبزیجات. (اقرب الموارد). ||درخت بان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ج، وشوع. (المنجد) (از اقرب الموارد).

وشع. [وَ شُ] (ع ص) خانهٔ تننده. (منتهی الارب). خانهٔ عنکبوت. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). بیت العنکبوت. (المنجد) (از اقرب الموارد).

وشغ. [وَ] (ع ص) اندک. قلیل. (از اقرب الموارد). ||(مص) انداختن کمیز را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

وشفنگ. [وَ فَ] (اِ) رستنی است، و آن را خرفه نیز گویند. (برهان). و در فارسی پربهن نام دارد و فرفنج معرب آن است. (آنندراج). به عربی فرفخ نامند. (برهان). خرفه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

وشق. [وَ] (ع مص) قدید کردن گوشت را. ||نیزه زدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(اِ) چراگاه متفرق و پراکنده.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وشق. [وَ شَ] (اِ)[2] جانوری است در ترکستان شبیه به روباه، پوست او را پوستین سازند، گویند هرکه پوستین وشق بپوشد از علت بواسیر ایمن باشد. (ناظم الاطباء). (برهان). حیوانی است بسیار کوچکتر از پلنگ، در رنگ و شکل مثل آن و دنبالهٔ آن کمتر از شبری، و در تنکابن «پلنگ‌مول» نامند و در خواص مانند پلنگ و لباس پوست او معین باه و مقوی کمر و مانع عُروض بواسیر و موی سوختهٔ او جهت جراحات مزمنه نافع است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از تحفهٔ حکیم مؤمن). یکی از گونه‌های سیاه گوش. (فرهنگ فارسی معین). جانوری است در ترکستان برابر روباه سفیدرنگ که داغهای سیاه بر آن باشد. (غیاث اللغات): از کسوتها... خزها و پوستهای روباه و سمور و پوست بره و وشق باید پوشید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

وشق به کیش چو این قصه گفت گرمانه
ز خشم بر تن وی موی گشت چون خنجر.
نظام قاری.

– وشق‌نیفه؛ پوستین وشق. (فرهنگ فارسی معین):

وشق‌نیفه‌هایی چو برگ بهار
بنفشه بر او ریخته صدهزار.

(فرهنگ فارسی معین از گنجینهٔ گنجوی ص ۳۶۵).

رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه و مفردات داود ضریر انطاکی شود.

||نوعی از پوستین، و آن در اصل جانوری است. (غیاث اللغات):

تا گریزی از وشق هم از حریر
زو پناه آری بسوی زمهریر.
مولوی.

وشق. [وُ شُ] (ترکی، اِ) غلام ساده‌رو. (غیاث اللغات). و ظاهراً مخفف وشاق است. (غیاث اللغات). رجوع به وشاق شود.

---

۱ – وشق، و یقال له اشق، و یقال اشج و وشج، و هو لزاق الذهب، و هو صمغ الکلخ، و یقال له بعجمیة الاندلس الغته. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از عقار ص۱۲۴). اشکال ushshaq، wushshaq و صور دیگر (که به ده صورت بالغ میشود) معرب از لغت فارسی «اشه» usha است = Gomme ammoniaque. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از عقار ص ۱۲۴ ف). وشج به ضم اول و فتح دوم مشدد =اشق به ضم اول و فتح دوم مشدد =وشق به ضم اول و فتح دوم مشدد Gomme ammoniaque. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از دزی ج ۲ ص۸۰۷).

۲ – لغتی است ترکی – فارسی، در کردی vashaq = Loup cervier. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

وشق. [وَ شَ] (معرب، اِ) شلم. نباتی است مانند خیار، و این لغتی است در اشق یا اشه. گیاهی است، معرب است. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به وشه شود.

وشق‌دار. [وَ شَ] (نف مرکب) سرهنگ سوار بدون ابواب‌جمعی. وشقی. (ناظم الاطباء).

وشقة. [وَ قَ] (اِخ) شهری است به اندلس. (معجم البلدان) (منتهی الارب). رجوع به ابن‌خلکان ج ۲ ص ۱۴۳ و الحلل السندسیه شود.

وشک. [وَ] (ع مص) بشتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

وشک. [وَ] (اِ) صمغ نباتی است مانند ترب، و آن را به شیرازی بدران گویند، و معرب آن اشج است، و به عربی اشق خوانند. (برهان) (انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء). رجوع به وشج شود. ||به زبان اصفهانی نام درخت عظیمی است بسیار بزرگ از جنس خلاف که به عربی آن را غرب به فتح غین و راء نامند و به شیرازی وزک و به تبری اوجا خوانند. (انجمن‌آرا) (از آنندراج).

وشک. [وَ / وُ] (ع اِمص) شتابی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: عجبت من وشک هذا الامر و وشکان...؛ ای من سرعة ذلک الامر. (مهذب الاسماء).

وشکان. [وَ / وِ / وُ] (ع اِ فعل) سرعت. (از اقرب الموارد). بشتافت. (منتهی الارب). وشکان، ای سرعان. (مهذب الاسماء). رجوع به وشک شود.

- وشکان الامر؛ سرعت آن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وشک‌دانه. [وَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ون را گویندکه چتلاقوچ باشد، و آن را به عربی حبةالخضراء خوانند. (برهان)[1] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن‌آرا). چاتلانقوش که میوهٔ درخت بنه است. (فرهنگ فارسی معین).

وش کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) سره کردن. بی‌غش ساختن. (فرهنگ فارسی معین):

عشق بود ار گنج پنهان فی‌المثل
نقد خود را کرده است وش از ازل.
شاه‌داعی (از فرهنگ فارسی معین).

وشکردن. [وَ / وِ / وُ کَ دَ] (مص) وشکریدن. واشکردن. وشکلیدن. وشکولیدن. کارها را چست و چابک انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین). به چستی و چالاکی به کمک کسی شتافتن. ساعی و جاهد شدن. جد کردن. کوشیدن. سعی کردن. ||محنت کشیدن با جد و جهد. ||نیک کار کردن. ||مردن. (از ناظم الاطباء).

وشکرده. [وَ کَ / وُ کِ دَ / دِ] (ص) شخصی را گویند که در کارها تجربهٔ بسیار داشته باشد و بعد از عاقبت‌اندیشی شروع در کاری کند، و بعضی گویند که شخصی باشد که کارها را جد و چسبان کند، و به ضم اول و کسر کاف هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم مفعول از وشکریدن. واشکرده. به کسر واو و کاف و به ضم و فتح اول هم ذکر کرده‌اند. ترکیبی است وصفی به‌معنی کارپرداز و پیشکار چالاک و صاحب‌تجربه و صاحب‌قوت (کذا). (برهان جامع). این لغت در جهانگشای جوینی به‌معنی آماده و چالاک آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۰۲). در سروری آمده: به فتح واو و سکون شین معجمه و کاف و دال مهمله، آن کس را گویند که در کارها نیک تجربه کند و در عاقبت آن اندیشه کند، پس در آن کار شروع کند، و بعضی گفته‌اند که آن کس باشد که در کارها بجد [نل: بحد] و چست و چالاک باشد، و در سامی به فتح واو و کسر کاف و فتح دال مهمله نیز به نظر رسیده و به عربی وشکرده را شیحان گویند به فتح شین با حاء مهمله به وزن ریحان. و در اداةالفضلاء به کسر واو، با جد و توش و توان باشد و به فتح واو، چست و ساخته باشد، و به سین مهمله نیز آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع): چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و وشکرده حیی قتیبه که عامل طوس بود و به‌جای فردوسی ایادی داشت. (حاشیهٔ برهان از چهارمقالهٔ عروضی چ ۲ ص ۷۷). و به لشکرهایی که در عراق و اطراف دیگر بودند اشارت رفت تا تمامی محتشد و وشکرده شدند. (جهانگشای جوینی).

وشکردیدن. [وَ کَ دی دَ] (مص)[2] کاری را چست و چابک و جلد کردن و زود ساختن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وشکریدن. [وَ / وِ / وُ کَ دَ] (مص) کاری را به جلدی و چابکی کردن و زود ساختن. تیزدستی و چابکی کردن در کاری. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به وشکلیدن و وشکردیدن و وشکردن شود.

وشکل. [وِ کِ] (اِ) قوچ را گویند که گوسفند نر است. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

وشکله. [وَ کِ / کَ لَ / لِ] (اِ) دانهٔ انگوری را گویندکه از خوشه جدا شده باشد، و به فتح کاف فارسی هم به نظر آمده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

وشکلیدن. [وَ کُ دَ] (مص) مخفف وشکولیدن. جلدی و جلددستی در کارها کردن. (برهان).

وشکلیده. [وَ کُ دَ / دِ] (نمف) وشکرده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وشکرده شود.

وشکنه. [وَ کَ نَ / نِ] (اِ) آلت تناسل، و کاف آن را مفتوح و بعضی بی واو دانسته‌اند. ظن غالب آن است که مضموم و کاف عربی باشد زیرا که آلت کردن است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). وشگنه. (برهان). رجوع به وشگنه و شنگه شود.

وشکول. [وِ / وَ / وُ] (ص) مرد جلد و چابک و هوشیار و قوی و حریص در کارها. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). بشکول. پژکول. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به وشکلیدن و وشکریدن شود. ||(اِ) جلدی و چابکی در کارها. (برهان)[3] (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و به فتح اول هم آمده است. (برهان) (آنندراج).

وشکولیدن. [وِ دَ] (مص)[4] وشکلیدن. مصدر وشکول است به‌معنی جلد و چابک و هوشیار و قوی شدن. (انجمن‌آرا). جلدی نمودن در کار. جلدی و چستی و چابکی کردن در کارها. (برهان). به جلدی و تندی و چابکی و هوشیاری و زرنگی و نیکویی کاری را کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به وشکول و وشکلیدن و وشکردن شود.

وشکون. [وِ] (اِ) گوشت عضوی از بدن کسی را بین دو انگشت فشردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وشگون شود.

وشگنه. [وَ گَ نَ / نِ] (اِ)[5] وشکنه. آلت تناسل. (برهان). رجوع به وشکنه و شنگه شود.

وشگون. [وِ] (اِ) در تداول، نشکون. نشکنج. نخجل. نشگون. نیشگون. قرض. منگش. (یادداشت مؤلف).

- وشگون گرفتن؛ نشگون گرفتن. شکنجیدن.

وشگین. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان فشند

---

۱ - حبةالخضراء [را] به فارسی بن نامند، و آن بار درخت سقز است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از تحفهٔ حکیم مؤمن).

۲ - ظ. صحیح وشکریدن است. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

۳ - به این معنی بشکولی است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - از: وشکول + یدن (پسوند مصدری) = بشکولیدن = وشکلیدن = وشکریدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۵ - و بعضی به تقدم نون بر گاف گفته‌اند، و ظاهراً صحیح شنگه است به حذف واو. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بخش کرج شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۸۹ تن. آب آن از چشمه و رود محلی و محصول آنجا غلات، باغات میوه، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و گیوه‌چینی است. امامزاده‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وشل. [وَ] (ع مص) وَشَلان. روان شدن یا چکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سست گردیدن و درویش و نیازمند گشتن. ||فریاد خواستن و زاریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وشل. [وَ شَ] (ع اِ) آب اندک. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). آب اندک که از کوزه یا سنگ زهَد و قطره‌هایش متوالی و متصل همدیگر نباشد، یا آب کهٔ اندک‌اندک از اعلای کوه چکد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اوشال. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||آب بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اشک اندک. ||اشک بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). از اضداد است. ج، اوشال. (منتهی الارب). ||جاؤوا اوشالاً؛ یعنی در پی یکدیگر آمدند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ترس و بیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هیبت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). خوف. (اقرب الموارد).

وشلان. [وَ شَ] (ع مص) وَشل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). روان شدن و چکیدن آب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به وشل شود.

وشم. [وَ] (ع اِ) نشان و علامت. (ناظم الاطباء). نقش و نگار که بر اندام سوزن آژده و نیله بر آن پاشیده، سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). خال. ج، وشوم، وِشام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد): عسل البلاذر اذا طلی علی الوشم قلعه. (ابن‌بیطار). ||گیاه نخستین که رویدن گیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||تغییر رنگ پوست بدن از ضربه و سقطه. (ناظم الاطباء). ||خط دستهای گاو وحشی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(مص) اندام را به سوزن اژدن و نیله پاشیدن بر آن، و فعل آن از باب ضرب است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنده کردن دست. (تاج المصادر بیهقی). خال‌کوبی کردن. خال و خط کوبیدن در دست و تن. نگار کردن بر پشت دست. (مهذب الاسماء):

لخولة اطلال ببرقة ثهمدِ
تلوح کباقی الوشم فی ظاهر الیدِ.
(از معلّقهٔ طَرَفَة).

وشم. [وُ] (اِ)[1] پرنده‌ای باشد شبیه به تیهو لیکن از تیهو کوچکتر است، و آن را عربان سمانی و سلوی و ترکان بلدرچین گویند. (برهان). کرک و بلدرچین که به تازی سلوی گویند. (ناظم الاطباء):

در جنب علو همتت چرخ
مانندهٔ وشم پیش چرغ است.
ابوسلیک گرگانی.

وشم. [وَ] (اِ) بخار عموماً و بخاری که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصاً. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (آنندراج). بخارها باشد عموماً همچو بخاری که از آب گرم و دیگ طعام و چیزهای دیگر خیزد و نرم را گویند خصوصاً و آن بخاری باشد تیره و تاریک و ملاصق زمین. (برهان) (ناظم الاطباء):

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز وشم دهانش جهان تیره گون.
فردوسی (از انجمن‌آرا و آنندراج).

وشمار. [وِ] (اِ) شش قبضهٔ ذراعی. (یواقیت‌العلوم). قبضه و ذراع و وشمار و گز و باع، اینهمه را از دانهٔ جو گرفته‌اند، و آن چنان باشد که چون شش دانهٔ جو به هم بازنهی شکمها با پشت یکدیگر کرده انگشتی گردد و چهار انگشت با هم نهاده قبضه‌ای بود و شش قبضه ذراعی باشد و نسبت ذراع با وشمار نسبت درم است با دینار چنانکه ده درم هفت مثقال باشد همچنین ده ذراع هفت وشمار بود، و ذراع و وشمار بر دو گونه‌اند، اما در ذراع یکی گز آهنین که بدان در شهرها ستدوداد کنند و دیگر ذراع سود و آن درازنای ساعد مردی میانه باشد و اما در وشمار یکی وشمار شاهی و آن از گز خیزد چنانکه مربعی کنند قائم‌الزاویه هر جانبی گزی راست و قطر آن بگیرند وشمار شاه باشد و چون قطر مربع ارش سودا گیرند وشمار شاپوری باشد و به نواحی قزوین به وشمار شاهی جفت پیمایند و به وشمار شاپوری گری. و قصب شاه شش وشمار باشد به شاهی. برای تفصیل این مطلب رجوع به یواقیت‌العلوم شود.

وشمک. [وَ مَ] (اِ) کفش و پای‌افزار چرمین. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). کفش چرمین. (ناظم الاطباء). ||آن جای از چرخ که پای را به روی آن گذاشته و چرخ را به حرکت می‌آورند. (ناظم الاطباء).

وشمگیر. [وُ] (نف مرکب) وشم‌گیرنده. صیدکنندهٔ وشم. صیاد کرک (بلدرچین). (فرهنگ فارسی معین).

وشمگیر. [وُ] (اِخ) ابن زیار (۳۲۳-۳۵۷ ه.ق.). از ملوک دیالمهٔ آل‌زیار. پس از قتل مرداویج سپاهیان گیل و دیلم با او بیعت کردند. نصربن احمد چون خبر قتل مرداویج را شنید به ماکان‌بن کاکی و محمدبن محمدبن مظفر چغانی دستور داد که به قومس و ری و جرجان حمله برند. ماکان به تسخیر دامغان شتافت اما عامل وشمگیر او را شکستی سخت داد و ماکان به نیشابور برگشت و از طرف امیر نصر به حکومت آنجا برقرار ماند. علی پسر بویه که به خاطر مصلحت وقت در آخر عهد مرداویج با او ساخته و به انتظار فرصتی بهتر در فارس سر میکرد پس از کشته شدن او لشکری به برادر خود حسن داد و او را مأمور تسخیر اصفهان کرد. حسن اصفهان را فتح کرد و به گشودن همدان و ری و قزوین و قم و کاشان عازم شد. وشمگیر از اضطرار ماکان را که در حسرت تصرف گرگان بود از نیشابور به خدمت خواند و این ولایات را به او وا گذاشت. علی‌بن بویه هم در این اثنا بر خوزستان دست یافت و وزیر خلیفه را مجبور کرد که سپاهیان مقیم بصره را برای جنگ با وشمگیر و فرستادن به اصفهان به کمک برادرش حسن در اختیار او بگذارد. وشمگیر در سال ۳۲۷ اصفهان را از دست حسن‌بن بویه گرفت و حسن به استخر گریخت، پس امیر زیاری قلعهٔ الموت را نیز فتح کرد و قدرت و شوکتش بالا گرفت.
در هنگامی که وشمگیر گرفتار گرگان بود حسن‌بن بویه و برادرش علی محرمانه با ابوعلی چغانی ساختند و بار دیگر اصفهان را به تصرف خود درآوردند و جمعی از سران سپاهی وشمگیر را دستگیر ساختند. ابوعلی چغانی پس از تسخیر گرگان حکومت آنجا را به ابراهیم سیمجور واگذاشت و خود به سال ۳۲۹ به ری آمد و غرض او و پسران بویه این بود که وشمگیر را در میان بگیرند و ولایاتی را که مرداویج در ظرف ده سال فتح کرده بود از چنگ او بیرون بیاورند.
وشمگیر از دو طرف در خطر بزرگی افتاد، ناچار به کمک ماکان به ری شتافت در حالی که پسران بویه هم به یاری ابوعلی چغانی از اصفهان به حدود ری وارد شده بودند. جنگ در ۲۱ ربیع‌الاول ۳۲۹ در ری اتفاق افتاد و با وجود نهایت رشادت ماکان، ظفر نصیب یاران ابوعلی چغانی و حسن‌بن بویه شد و

1 - مازندرانی کنونی: voshūm (= بلدرچین) «واژه‌نامه ص۲۳۹». گیلکی (انزلی، و نیز رشت): ushum. گیلکی (لاهیجانی): voshum. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین از فرهنگ گیلکی ستوده صص ۱۵-۱۶).

ما کان به قتل رسید و وشمگیر بـه طبرستان گریخت. ابوعلی ری را گرفت و سر ما کان را با اسرای بسیار از دیالمه به بخارا به خدمت امیر نصر سامانی فرستاد، سپس بـر زنـجان، ابهر، قزوین و قم و کرج و همدان و نهاوند و دینور مسلط آمده سرحد دولت سامانی را تـا حدود حلوان رساند.

بر اثر رسیدن خبر قتل ما کان بـه ساری، حسن‌بن فیروزان پسرعم او به این بهانه کـه وشمگیر عمداً ما کان را در جنگ ری بـه کشتن داده بر امیر زیاری شورید اما به دست شیرج‌بن لیلی مغلوب شده بـه پناه ابوعلی چغانی به عراق آمد و ابوعلی را بـه گرفتن طبرستان تحریک نمود. ابوعلی به محاصرهٔ ساری پرداخت اما به علت سختی زمستان و مقاومت وشمگیر به گرفتن آنجا نایل نیامد عاقبت وشمگیر امان خواست و حاضر شدکه از این تاریخ به بعد به نام امیر نصر سامانی خطبه بخواند، ابوعلی هم در آخر سال ۳۳۰ با وشمگیر صلح کرد و به بخارا روانه گـردید و سالار پسر وشمگیر را به عنوان گروگان بـا خود همراه برد و هنوز به خراسان نرسیده بود که خبر مرگ امیر نصر به او رسید. در حرکت ابوعلی چـغانی بـه جـانب بـخارا حسن‌بن فیروزان هم با او بود امـا او در راه بـخارا بـه اردوی ابـوعلی دستبرد نـموده بـا مقداری غنیمت و سالار پسر وشمگیر بـه خـراسـان برگشت و بر گرگان، دامغان و سمنان تسلط پیدا کرد. ابراهیم‌بن سیمجور عامل سامانیان جز صلح با او چارهٔ دیگری ندید. وشمگیر هم فرصت را مناسب یافته بـار دیگـر ری را بـه تصرف خود درآورد. در این موقع حسن‌بن فیروزان سالار پسر وشمگیر را به خدمت او فرستاد و قبول نمود که در تحت اطاعت پسر مرداویج خدمت کند.

حسن‌بن بویه متحد ابـوعلی چـغانی بـرای بیرون آوردن ری از چنگ وشمگیر به آنجا شتافت، وشمگیر از جلو او منهزم شده بـه طبرستان و از آنجا بـه خـراسـان گـریخت. حسن‌بن بویه بـه‌زودی بـر طـبرستان دست یافت و حسن‌بن فیروزان در اطاعت او درآمد و دختر خود را به زوجیت به او داد. این دختر مادر فخرالدولهٔ دیلمی پسر حسن رکن‌الدوله است. فرار وشمگیر به خراسان برای استمداد از امیر نوح‌بن نصر و سردار معروف او ابوعلی چغانی بود. امیر سامانی ابوعلی و منصوربن قراتکین را بـه یـاری وشـمگیر بـه فـتح ری فرستاد لیکن ایشان حـریف حسن‌بن بـویه نشدند، فقط وشمگیر در صفر ۳۳۳ جرجان را از دست حسن‌بن فیروزان بیرون آورد اما به نگه داشتن آنجا قادر نیامد و ناچار به خراسان به پناه منصوربن قراتکین فرار کرد. امیر نوح عازم جرجان و جنگ با حسن‌بن بویه شد اما چون حکمران طـوس ابـومنصور مـحمدبن عبدالرزاق طوسی که اولین شاهنامهٔ نثر را بـه نام او جمع کرده‌اند و به همین جهت در تاریخ ادبیات فارسی ذکری به خـیر دارد بـر نـوح شوریده و با آل‌بویه همدست شده بود اول به سرکوبی او رفت و ابـومنصور بـه حـمایت آل‌بویه به ری گـریخت. حسن‌بن بـویه او را اکرام کرد و به جنگ یکی از خاندان آل‌مسافر بـه آذربـایجان مأمـورش نـمود. مـنصوربن قراتکین در ۳۳۶ طوس و نیشابور را از دست کسان ابومنصور طوسی بیرون آورد و مادر و کسان او را اسیر گرفته و به بخارا فرستاد، در هـمین سـال رکن‌الدوله حـسن‌بن بـویه و پدرزنش حسن‌بن فیروزان بار دیگر وشمگیر را از طبرستان و جرجان راندند و امیر زیاری این نوبت هم برای استمداد از آل‌سامان بـه خراسان پناه جست. از این تاریخ تا فتح دوم طبرستان به دست رکن‌الدوله در ۳۴۲ چـند نوبت بین آل‌بویه و سرداران سـامانی کـه بـه یاری وشمگیر می‌آمدند زدوخورد شد و هـر طرف گاهی غالب و گاهی مغلوب میشد تـا آنکـه بـالاخره ابـوعلی چـغانی در ری بـا رکن‌الدوله صلح کـرد و حـسن مـجال آن را یافت که وشمگیر را بـه کـلی از طـبرستان و گرگان براند. وشمگیر باز به خراسان گریخت و ابوعلی چغانی را پیش امیر نوح به سازش با آل‌بویه متهم ساخت. امیر سامانی هم ابوعلی چغانی را از حکومت خراسان معزول کـرد و چون ابوعلی قدم در راه عـصیان گـذاشت و خود را در نیشابور امیر خواند نوح وشـمگیر را به دفع او فـرستاد و ابـوعلی اضـطراراً بـه رکن‌الدوله متوسل شد، رکن‌الدوله و ابوعلی به جرجان رفتند، وشمگیر را باز از آنـجا طـرد کردند اما این حال دوامی نکرد، چه به محض مـراجـعت رکن‌الدوله وشـمگیر بـه یـاری خراسانیان بـر آنـجا مـستولی شـد تـا آنکـه بالاخره رکن‌الدوله در ۳۵۱ وشمگیر را بـه گیلان متواری سـاخت و از نـو طـبرستان و گرگان را تحت فرمان خود درآورد. در اثنای این کشمکشها آل‌بویه ولایت کرمان را هم از دست امیر آن ابوعلی‌بن الیاس بـیرون آورده بودند. ابوعلی به بخارا پیش امیر مـنصوربن نوح آمد و او را بـه گـرفتن مـمالک آل‌بـویه تشویق کرد و محرک حرکت سپاهی فراوان به سمت ری شد. فرماندهی این سپاه با وشمگیر و ابوالحسن سیمجوری بـود. رکـن‌الدوله از سایر افـراد خـاندان بـویه یـاری خـواست، پـسـرش پـناه‌خسرو یـعنی عـضدالدوله و برادرزاده‌اش بختیار که بـعدها عـزالدوله لقب یافت به کمک او رسیدند اما چند روز پیش از آنکه دو اردو روبه‌رو شوند وشمگیر به تاریخ اول محرم ۳۵۷ در شکار گـرازی از اسب بـه زیر افتاد و مغزش پریشان شد، رشتهٔ سپاه او از هم گسیخت و حسن‌بن بویه از خطر بزرگی رهائی یافت. (از تاریخ مفصل ایـران تألیف عباس اقبال).

وشمموتتن. [وَ مَ مـو تِ تَ] (هـزوارش، مص)[1] بلغت زند و پازند بـه‌معنی شـنیدن و گوش‌کردن باشد. (برهان) (آنندراج) (نـاظم الاطباء).

وشن. [وَ] (ع ص) زمـین بـلند. ||اشـتر آکـنده گـوشت و دفـزک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وشن. [وَ شَ] (ص) آلوده. ||(ا) آلایش. آلودگی. (برهان) (آنندراج) (نـاظم الاطباء). ||احتلام. (ناظم الاطباء).

وشناب. [وِ / وَ] (ا مرکب) بـنگاب. (نـاظم الاطباء). وشنه‌آب. (فرهنگ فارسی مـعین). رجوع به وشنه‌آب شود.

وشناد. [وَ] (ص، ق)[2] وسناد. هر چیز بسیار وافر و انبوه. (آنندراج) (برهان).

وشنان. [وَ / وِ / وُ] (ع اِ) اشنان، و آن گیاهی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء).

وشنگ. [وَ شَ] (ا) مـیل آهـن کـه بـدان پـنبه‌دانـه را از پـنبه بـرمی‌آورند. (بـرهان) (انجمن‌آرا) (نـاظم الاطـباء) (اسـدی). مـیل حلاجان. (حاشیهٔ برهان چ معین از لغت فرس ص۳۰۹):

گر بری دست سوی نان‌دانت
در فراخی و گاه نعمت تنگ
بکنی هر دو چشم خویش از بخل
همچو حلاج دانه را به وشنگ.

منطقی (از انجمن‌آرا، و جهانگیری بدون ذکر نام شاعر).

||تودهٔ خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن. (برهان) (ناظم‌الاطباء) (انجمن‌آرا). رجوع بـه جهانگیری شود.

وشنگه. [وَ نَ گَ / گِ] (ا) بـه‌معنی وشگـنه است که آلت تناسل باشد. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). و به فتح اول و ثانی هم آمده است. (برهان) (آنندراج). رجوع بـه وشگـنه شود.

وشنوه. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم در ۴۵ هـزارگـزی

---

۱ - هـزوارش: vashm-a-ûntan, ashmûtan، پـهلوی: vashmamûntan (شنیدن)، قیاس شود بـا عـربی سمع. (حاشیهٔ برهان چ معین، از باروچا ص۳۳۹). محققان این هـزوارش را (oeshmâ+w(tan' میخوانند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از نیبرگ ص۲۹۸).

۲ - مصحف وسناد. (حاشیهٔ بـرهان قـاطع چ معین).

جنوب راه شوسهٔ قم به اصفهان کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۴۰۰ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، فندق، گردو، بادام، عسل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. برای تأمین معاش به تهران می‌روند و مراجعت مینمایند. دارای صندوق پست است. مزارع مسکرود، گرناون، انجیلون‌هده، باولیان، دولوان، اول هده‌رود، شهرآباد، بواران، گرم‌طاق متصل به آبادی در طول دره جزو این ده‌اند. راه آن مالرو و از طریق دستجرد فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وشنه. [وَ نَ / نِ] (اِ) شیههٔ اسب. بانگ اسب. (ناظم الاطباء).

وشنه. [وِ نَ / نِ] (اِ) گیاه کنب و شاهدانه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

وشنه آب. [وِ نَ / نِ] (اِ مرکب) بنگاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

وشنه‌لعابی. [وِ نَ / نِ لُ] (اِ مرکب) حلوای کنب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

وشنی. [وَ] (اِ) وسنی. هوو. (فرهنگ فارسی معین). زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشد. رجوع به وسنی شود.

وشنی. [وَ] (اِ)[1] رنگ سرخ و گلگون. (برهان) (آنندراج). رنگ سرخ که برای قشنگی استعمال میکنند. (ناظم الاطباء).

وشواش. [وَش] (ع ص) سبک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مردم سبک. (مهذب الاسماء). ||شترمرغ سبک تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). صفت برای مردم و شتر و شترمرغ: رجل وشواش. نعامة و ناقة وشواشة. (اقرب الموارد).

وشواشة. [وَش وا شَ] (ع ص) (ناقة...) ناقهٔ سبک و چست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نعامة وشواشة؛ شترمرغ سبک و چست و تیزرو. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وشواش شود.

وشوش. [وَش وَ] (ع ص) (رجل...) مرد سبک چست تیزرو. (از اقرب الموارد).

وشوشة. [وَش وَ شَ] (ع اِ) سخن شوریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) سبکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(مص) اندک دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سبک و تیزرو گردیدن. (ناظم الاطباء).

وشوشی. [وَش وَ شی ی] (ع ص) رجل وشوشی‌الذراع؛ مرد سبک در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وشوع. [وَ] (ع اِ) گیاه متفرق که در کوه روید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||داروی دردهان‌ریختنی. (منتهی الارب). دارویی که در میان دهن فروکنند. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). وجور. (بحر الجواهر) (اقرب الموارد). ج، وشوعات.

وشوع. [وُ] (ع اِ) جِ وشع. (منتهی الارب). رجوع به وشع شود.

وشوعات. [وَ] (ع اِ) جِ وشوع. داروهای دردهان‌ریختنی. (منتهی الارب). رجوع به وَشوع شود.

وشوغ. [وَ] (ع اِ) وشوع. دارویی که در دهان ریزند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وَشوع شود.

وشوق. [وَ] (اِ) قسمی از دوخت زردوزی. (ناظم الاطباء).

وشول. [وَ] (ع ص) ناقة وشول؛ شترمادهٔ بسیارشیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) کمیِ دولت و غنا. (منتهی الارب) (آنندراج). کمیِ دولت و غنا و کمیِ بهره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سستی. (منتهی الارب) (آنندراج).

وشول. [وُ] (ع اِمص) کمیِ دولت و غنا و ثروت. (اقرب الموارد). ||(مص) کم گردیدن غنا. (از ناظم الاطباء). سست شدن و نیازمند و فقیر گردیدن. (اقرب الموارد). رجوع به مدخل قبل و رجوع به وشل و وشلان شود.

وشوم. [وُ] (ع اِ) وِشام. جِ وَشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به‌معنی نقش و نگار که بر اندام سوزن آژده و نیله بر آن پاشیده سازند. (منتهی الارب). رجوع به وشم شود. ||خط دستهای گاو دشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وشوی. [وَ شَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به وشی، و آن نگار جامه است و پرند شمشیر. (منتهی الارب). جامهٔ نگارین. (ناظم الاطباء). نشان‌شده و علامت‌گذاشته‌شده و نقش‌شده و نشان‌دار. (ناظم الاطباء). منسوب است به شیه که در نسبت واو اصلی برمیگردد و آن فاءالفعل است و شین به حالت مفتوح وا گذارده‌میشود، این است قول سیبویه، ولی اخفش شین را ساکن میگرداند. (از اقرب الموارد). شیه هر رنگی است که مخالف رنگی اصلی چیزی از قبیل اسب و غیره بوده باشد. (اقرب الموارد).

وشه. [وَ شَ / شِ] (اِ) اشه. اشق. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انغوزه. ||یک نوع دارویی دیگر. (ناظم الاطباء).

وشی. [وَشْیْ] (ع مص) شیة. نگارین کردن جامه و آراستن و نیکو نمودن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). نگار کردن بر جامه. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||سخن‌چینی کردن و سعایت نمودن نزد پادشاه. وشایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||دروغ گفتن و آراستن سخن به دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بسیار شدن اهل قبیله و فرزندان و زادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) نگار جامه از هر رنگ که باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||پرند شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). وَشَویّ منسوب است بدان. (منتهی الارب). فرند شمشیر. (اقرب الموارد). ||زر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): حجر به وشی؛ سنگ کان که در آن زر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||نوعی از جامه‌ها. (منتهی الارب). ج، وشاء بر وزن کساء. (منتهی الارب).

- وشی صنعائی:

همتم گفتا که ملبوس جلال

دق مصری وشی صنعایی فرست.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۲۷).

وشی. [وَ / وَش شی] (ص نسبی) منسوب به وش، و آن شهری است از ترکستان. (برهان) (آنندراج).

وشی. [وَ / وَش شی] (ص نسبی، اِ) از مردم وش. اهل وش. ||ساختهٔ شهر وش. (فرهنگ فارسی معین). ||جنسی از جامه‌های فاخر منسوب به شهر وش. نوعی از جامهٔ ابریشمی. (غیاث اللغات). قماش لطیفی است که در شهر وش بافند، و به تشدید ثانی هم به نظر آمده است. (برهان) (آنندراج). نوعی از جامه. (مهذب الاسماء). جامهٔ رنگین. (غیاث اللغات). پارچهٔ ابریشمی لطیف که به رنگهای مختلف در شهر وش می‌بافتند و گاه آن را زردوزی میکردند. (فرهنگ فارسی معین):

تا کوه چو مصمت بود اندر مه آذر

تا دشت چو وشی بود اندر مه آزار. فرخی.

چنان‌چون سوزن از وشی و آب روشن از توزی

ز دوش پیل بگذاری به آماج اندرون بیله.

فرخی.

زهره [دلالت دارد بر] بافتن دیبا و وشی. (فرهنگ فارسی معین از التفهیم ص ۴۷۳).

برم ز دستم چون سوزن آژده وشی

تنم چو سوزن و دل همچو چشمهٔ سوزن.

مسعودسعد.

---

۱ - مصحف وشی به‌معنی سرخ. خسروی گفت:

روی وشی‌وار کن به وشّی ساغر

باغ نگه کن چگونه وشّی‌وار است.

(حاشیهٔ برهان چ معین از لغت فرس ص ۵۲۵ تا ۵۲۶). رجوع به وشی شود.

کمین جامه را داد سازی دگر
وشی زیر کرد آستر بر زبر. نظامی.
درم خواهی از گلبنانش گذر کن
وشی بایدت مگذر از جویبارش.
ناصرخسرو.
چونان کجا ز سندان تیر تو بگذرد
سوزن به جهد نگذرد از وشی و حریر.
قطران.
— وشی‌باف؛ بافندهٔ جامهٔ وشی:
زیغ‌بافان را با وشی‌بافان ننهند
طبل‌زن را ننشانند بر رودنواز. ابوالعباس.
— وشی جامه؛ جامهٔ ساخت وش:
وشی جامه‌ای داشتی هفت‌رنگ
چوگل تار و پودش برآورده تنگ. نظامی.
— وشی‌رنگ؛ به رنگ وشی. سرخ‌رنگ:
زرستون نامور دخت کیارنگ
کزاو روی بهاران بُد وشی‌رنگ.
(ویس و رامین).
— وشی کلاه؛ کلاه منسوب به وش:
زین پیشتر کلاه دواج سپید داشت
اکنون وشی کلاه، بهائی قبا شده‌ست.
ناصرخسرو.
— فرش وشی:
زیر یکی فرش وشی گسترد
باز بدزدد ز یکی بوریاش. ناصرخسرو.
— وشی معمد؛ نوعی است از نگار. (منتهی الارب):
از نقش و از نگار همه جوی و جویبار
بسته حریر دارد و وشی معمدا.
معروفی بلخی.
||نام قسمی خط اختراع ذوالریاستین فضل‌بن سهل. (فهرست ابن‌ندیم). قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (فرهنگ فارسی معین).

وشی. [وَ] (حامص) خوبی. خوشی. (فرهنگ فارسی معین).

وشی. [وَ / وَش شی] (ص) سرخی و حمرت. (ناظم الاطباء). مؤلف در یادداشتی آرند: لغت‌نامهٔ اسدی کلمهٔ وشی را فارسی گمان برده و گوید وشی سرخ بود. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس). لیکن با مراجعه به اغلب فرهنگهای معتبر، روشن شد که این کلمه فارسی نیست و چنین معنائی ندارد بلکه کلمه‌ای عربی است و معنی آن نگارین و بهنگار است:
روی وشی‌وار کن به وشّی ساغر
باغ نگه کن چگونه وشّی‌وار است.
خسروی (از فرهنگ اسدی).
— وشی‌پوش: و عرصهٔ میدان کین... چون روی لاله‌ستان وشی‌پوش گشت. (تاج المآثر).
تن نیلگونش وشی‌پوش گشت
چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت. اسدی.
— وشی‌رز؛ رنگرزی که به رنگ وشی و نگارین جامه را رنگ کند:
شد از بیم رخها به رنگ رزان
سر تیغ چون دست وشی‌رزان. اسدی.

وشیان. [وَش] (اِ) پاداش و مکافات و جزا. (ناظم الاطباء).

وشیج. [وَ] (ع اِ) ج وشیجة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وشیجة شود. ||درختی است که از آن نیزه سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چوب نیزه. (مهذب الاسماء). درختی است که در جبال از سنگ میروید و چوب آن بسیار سخت است و از آن نیزه میسازند. برگش شبیه برگ گشنیز و شاخه‌های آن باریک و بیخ آن گرهدار و شبیه به سعد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||(امص) درهم‌پیوستگی خویشی و قرابت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) در هم پیچیده شدن: وشجت العروق و الاغصان؛ در هم پیچیده شد. (منتهی الارب). ||در هم پیوستن خویشی و قرابت. (منتهی الارب): وشجت بک قرابته وشیجاً؛ در هم پیوست خویشی و قرابت وی با تو. (منتهی الارب).

وشیج. [وَ] (معرب، اِ) معرب وشیگ. رجوع به وسنگ و وشیگ شود.

وشیجة. [وَ جَ] (ع اِ) بیخ و ریشهٔ درخت. ج، وشیج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||پوست درخت خرما که تافته در میان دو چوب بسته بر آن گندم و جز آن دروده از جایی به جایی برند. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وشایج. (مهذب‌الاسماء). ||وشیجة القوم؛ خردان و فرومایگان قوم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||رگ گوش. (مهذب الاسماء) (بحرالجواهر). ||(ص) رحم وشیجة؛ درهم‌رفته و متصل. (از اقرب الموارد).

وشیظ. [وَ] (ع ص، اِ) پیروان و نوکران. ||مردم درشت‌خوی و گول. ||گروه پراکنده از هر جای و هر جنس که از یک اصل نباشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وشیظة. [وَ ظَ] (ع اِ) پاره‌ای از استخوان که زاید باشد بر استخوان صمیم. ||پاره‌ای چوب که‌بدان کاسه را پیوندند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرومایگان قوم. گویند: هم وشیظة فی قومهم؛ ای حشو فیهم. (منتهی الارب) (آنندراج). زاید و حشو در قوم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وشیع. [وَ] (ع اِ) سقف خانه. (اقرب الموارد). ||شاخ‌ریزه‌ها و فدره که بر سقف و بالای پرواره اندازند و گاهی از آن پرده‌های جوانب نثین سازند و آن را به گیاه یز بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||آنچه پیرامون باغ نصب کنند از درخت و خار و نی و جز آن تا درآمدن را منع کند. (منتهی الارب) (آنندراج). آن دیوار که بسازند گردا گرد بوستان از شاخ درخت و جز آن. (مهذب الاسماء). پرچین. چپر. ||بوریامانندی که از یزین سازند. ||درختی که خشک گردیده بیفتد. ||علم جامه. ||چوب سطبر بر سر چاه که آبکش بر آن ایستد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ما کوی بافنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||خانهٔ نثین که جهت امیر لشکر سازند تا بر وی برآمده بنگرد لشکر را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وشیعة. [وَ عَ] (ع اِ) خطهای غبار برهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ماشوره. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبی که بافنده بر آن رشته‌های رنگین پیچد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). بندک و ماشورهٔ جولاهه. (مهذب الاسماء). ||ما کوی بافنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نوالهٔ باغنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خطهای چادر و هر چیزی پیچیده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) برآمدن سپیدی موی بر سر. (منتهی الارب).

وشیق. [وَ] (ع اِ) وشیقة. گوشت به درازا بریدهٔ خشک‌کرده یا گوشت یک‌جوش قدیدکرده جهت توشه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گوشت یخنی که به سفر برند. (مهذب الاسماء). ج، وشائق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وشیقة. [وَ قَ] (ع اِ) وشیق. گوشت به درازا بریدهٔ خشک‌کرده یا گوشت یک‌جوش قدیدکرده جهت توشه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، وشائق. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). و در حدیث است: انه اتی بوشیقة یابسة من لحم صید فقال انی حرام ای مُحرم. (از منتهی الارب).

وشیک. [وَ] (ع ص) شتابی‌کننده. (غیاث اللغات). شتابکار و سریع. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). زود. (مهذب الاسماء). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. گویند: رجل وشیک و امرأة وشیک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||پیک تیزرفتار. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||قریب و نزدیک. (اقرب الموارد).

وشیگ. [وَ] (اِ) وسنگ. وَشیج (معرب). لیمودارو. رجوع به وسنگ و وشیج شود.

وشیمة. [وَ مَ] (ع اِمص) بدی و دشمنی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). گویند: بینهما وشیمة؛ ای کلام شر و عداوة. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). بدی و دشمنی و عداوت و شر. (ناظم الاطباء).

وشینه. [وَ نَ / نِ] (اِ) جوشن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). جوشن که در جنگها پوشند. (آنندراج) (انجمن آرا). نام سلاحی است که آن را جوشن گویند. (برهان):

تیر را از وشینه بگذاری
همچو خیاط سوزن از وشنی.

و این بیت دلالت کند که وشینه از جنس ابریشم کجینه است که آن را برای حفظ از تیغ و تیر حشو لباسی کنند و قژا کند و کجیم و کجین گویند. (آنندراج) (انجمن آرا).

وشی‌وار. [وَ] (ص مرکب) سرخ‌رنگ. (فرهنگ فارسی معین):

روی وشی‌وار کن به وشّی ساغر
باغ نگه کن چگونه وشّی‌وار است.
خسروی (از فرهنگ فارسی معین).

وص. [وَص‌ص] (ع مص) استوار کردن کار را. (منتهی الارب) (آنندراج). محکم و استوار کردن‌کار را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و فعل آن از باب نصر آید. (منتهی الارب).

وصا. [وَ] (ع اِ) جِ وَصایَة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وصایة شود. ||جِ وصاة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وصاة شود.

وصاء. [وَ] (ع مص) وصی. وصاءة. درهم و پیوسته روییدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وصائد. [وَ ءِ] (ع اِ) جِ وصیدة. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به وصیدة شود.

وصائف. [وَ ءِ] (ع اِ) جِ وصیفة، به‌معنی خدمتگاری که دختر یا کنیز بود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وصیفة شود.

وصائل. [وَ ءِ] (ع اِ) جِ وصیلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به‌معنی شتر ماده‌ای که ده شکم در پی یکدیگر زاید. (آنندراج). رجوع به وصیلة شود.

وصاءة. [وَ ءَ] (ع مص) درهم و پیوسته روییدن گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وصاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وصاء شود.

وصاب. [وِ] (ع ص، اِ) جِ وَصِب. بیماران و رنجوران. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به وصب شود.

وصابی. [وَ با] (ع ص، اِ) جِ وَصِب. به‌معنی بیماران و رنجوران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وصاد. [وَصْ صا] (ع ص) بافنده. (آنندراج). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نساج و حائک. (از اقرب الموارد).

وصاف. [وَصْ صا] (ع ص) وصف‌شناس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عارف به وصف. (آنندراج) (از اقرب الموارد). بسیار وصف‌کننده. (ناظم الاطباء):

کمترین وصاف او خاقانی است
کآسمان صاحبقران میخواندش. خاقانی.

||طبیب. (المنجد). پزشک. حریری آن را بر طبیب اطلاق کرده است. (از اقرب الموارد).

وصاف. [وَصْ صا] (اِخ) کویی است در نسف (نخشب). (معجم البلدان):

به کوی وصاف آن نامه را بزن عنوان
به پیش نامهٔ تو تا که خوازه بندم کوی.
سوزنی.

وصاف. [وَصْ صا] (اِخ) لقب عبدالله‌بن فضل‌الله شیرازی صاحب تاریخ وصاف. (ناظم الاطباء). رجوع به وصاف‌الحضرة شود.

وصاف‌الحضرة. [وَصْ صا فُلْ حَ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن عزالدین فضل‌الله شیرازی، ملقب به شهاب‌الدین و معروف به وصاف‌الحضرة. مؤلف کتاب تاریخ تجزیة الامصار و تزجیة الاعصار است که به تاریخ وصاف شهرت دارد. وی در حدود سال ۶۶۳ هـ.ق. در شیراز به دنیا آمد و در همان شهر در مشاغل دیوانی وارد شد و به‌تدریج از نزدیکان و خواص خواجه صدرالدین احمد خالدی زنجانی نایب امیر طغاجار در حکومت او بر فارس گردید. وصاف را در حق این خواجه که بعدها به وزارت گیخاتون رسید، اشعار و مدایح بسیاری است. پدر وصاف در ۶۹۸ در قحطی فارس درگذشت. وصاف در این اوقات از مأموران تحصیل مال در این مملکت بود و به خاندان خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر بستگی بسیار پیدا نموده و در عهد غازان و اولجایتو توسط خواجه مورد مرحمت مخصوص واقع شد و به وسیلهٔ او تاریخ خود را به عرض ایلخان رسانده است. (از تاریخ مفصل ایران از مغول تا مشروطیت تألیف عباس اقبال ص۴۸۶، ۴۸۷). رجوع به تاریخ ادبیات براون و سبک‌شناسی ج ۳ شود.

وصافة. [وَ فَ] (ع مص) به حد خدمت رسیدن کنیزک و به حد خدمت رسیدن غلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). فرا خدمت آمدن بنده. (دهار). ||(امص) خدمتگاری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

وصافة. [وَصْ صا فَ] (ع ص) مؤنث وصاف. ||مبالغه در معنی وصاف. بسیار وصف‌کننده. (ناظم الاطباء).

وصافی. [وَصْ صا] (حامص) وصف بسیار.

وصافی کردن. [وَصْ صا کَ دَ] (مص مرکب) وصف بسیار کردن.

وصال. [وِ] (ع مص) مواصله. دوستی بی‌آمیغ و بی‌غرض کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیوسته داشتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و از همین معنی است صوم وصال یعنی روزهٔ امروزه را به روزهٔ فردا پیوسته کردن بدون آنکه در شب افطار کند و چیزی خورد، و آن را المواصلة فی الصوم نیز گویند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رسیدن به مقصود. (ناظم الاطباء). ||در تداول، رسیدن به کسی. مقابل فراق. (یادداشت به خط مؤلف). مواصلت و دیدار و رسیدن به هم. (ناظم الاطباء). ملاقات و دیدار. (فرهنگ فارسی معین). کامیابی و تمتع. (ناظم الاطباء). رسیدن به معشوق. تمتع و بهره بردن از معشوق:

با وصال تو بودمی ایمن
در فراقم بمانده چون برخنج. آغاجی.

به وصال اندر ایمن بُدم از گشت زمان
تا فراق آمد و بگرفتم چون برخفجا.
آغاجی.

که آید پس هر نشیبی فرازی
که باشد پس هر فراقی وصالی.
ابوالفرج رونی.

ما را مراد از این همه یارب وصال اوست
یارب مراد یارب ما را به ما رسان. خاقانی.

به فغانم ز روزگار وصال
که چو باد آمد و چو گرد گذشت. خاقانی.

وصالی بی فراقی قسم کس نیست
که گل بی‌خار و شکّر بی‌مگس نیست.
عطار.

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
وز محنت فراقش بر دل بماند باری. سعدی.

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به. حافظ.

– وصال پیوستن؛ به هم رسیدن. دوست شدن:

وی امسال پیوست با ما وصال
کجا دانم عیب هفتاد سال؟ سعدی.

– وصال جستن؛ در طلب رسیدن به معشوق برآمدن:

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری.
حافظ.

– وصال داشتن؛ از وصل برخوردار بودن:

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست
زنده آن است که با دوست وصالی دارد.
سعدی.

– وصال طلبیدن؛ وصال خواستن:

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن.
حافظ.

||(اِمص) دوستی بی‌غرض. ||رسیدگی و حصول چیزی. (ناظم الاطباء). حصول چیزی. ||(اصطلاح عرفان) در اصطلاح سالکان، مقام وحدت را گویند مع الله تعالی سراً و جهراً. (از آنندراج). وصال نزد عرفا مرادف با وَصْل و اتصال است و گویند اتصال انقطاع از ماسوی‌الله است و مراد از اتصال اتصال، ذات به ذات نیست زیرا این در میان دو جسم قابل‌تصور است و در حق خدای‌تعالی کفر میباشد و ازاینرو رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: اتصال به خداوند به‌قدر انفصال از خلق است. و بعضی گویند کسی که منفصل نشود متصل نگردد یعنی کسی که از دو جهان جدا نگردد به خدای دو جهان نرسد و کوچکترین و پست‌ترین مراتب وصال آن است که شخص و اصل پروردگار خود را به چشم دل ببیند اگرچه آن وصال از دور باشد و این دیدن از دور اگر پیش از رفع حجاب است، محاضره گویند آن را و اگر بعد از رفع حجاب است، مکاشفه نامند آن را و مکاشفه بی رفع حجاب نبود، یعنی سالک بعد از آنکه رفع حجاب کند در دل به یقین بداند که خدای هست با ما حاضر و ناظر و شاهد این را نیز ادنی وصال گویند و اگر بعد از رفع حجاب و کشف چون تجلی ذات شود در مقام مشاهدهٔ اعلی درآید این را وصال اعلی خوانند و سالک را اول مقام محاضره است بعده مکاشفه و بعده مشاهده، پس محاضره برای صاحبان تلوین است و مشاهده برای صاحبان تمکین و مکاشفه میان آن دو تا مشاهده مستقر گردد. محاضره برای اهل علم‌الیقین است و مکاشفه برای اهل عین‌الیقین و مشاهده برای اهل حق‌الیقین (از کشاف اصطلاحات الفنون از مجمع‌السلوک). در کشف‌اللغات میگوید نزد صوفیه وصال مقام وحدت را گویند مع الله تعالی سراً و جهراً و وصل وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون و نیز وصل عبارت از رفتار سالک است در اوصاف حق‌تعالی و آن تحقق است باسمائه تعالی، و قبل وصل آن را گویند که لمحه‌ای از او جدا نشود زبان در ذکر و دل در فکر و جان در مشاهدهٔ او مشغول دارد و در همه حال با او باشد. و واصل آن را گویندکه از خود رسته و به خدا پیوسته باشد و به تخلق باخلاق الله تعالی موصوف گشته باشد و بی نام و نشان شده چنانکه قطره‌ای در دریا محو گردد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

وصال. [وَصْ صا] (ع ص) بسیار پیوندکننده. (منتهی الارب) (آنندراج). وصله کننده. ||پینه‌دوز. (فرهنگ فارسی معین). ||قسمی صحاف که با لعابی ریخته‌های اوراق کتابی یا قباله و امثال آن را ترمیم و اصلاح کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وصال. [وُصْ صا] (ع ص، اِ) جِ واصل. رجوع به واصل شود.

وصالی. [وَصْ صا] (حامص) عمل وَصّال. ترمیم و اصلاح و صحافی کتابی کهنه که بخشی از اوراق آن اسقاط شده باشد. پیوند کردن کتاب کهنه یا ازکاررفته. (آنندراج):
چند در ملک عدم تعمیر را والی کنم
این کهن مجموعه را تا چند وصالی کنم؟
محسن تأثیر (از آنندراج).
||پینه‌دوزی کردن در جامه. (آنندراج). شغل و حرفهٔ آن کس که چیزی را وصله میکند و درپی می‌نماید. (ناظم الاطباء).

وصاوص. [وَ وِ] (ع اِ) جِ وصواص. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به وصواص شود.

وصاویص. [وَ] (ع اِ) جِ وصواص. (المنجد). رجوع به وصواص شود.

وصاة. [وَ] (ع اِ) اندرز و پند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وصیت. ||شاخهٔ خرما که بدان پشتواره بندند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ، وَصیً. (اقرب الموارد).

وصایا. [وَ] (ع اِ) جِ وصیة. (از اقرب الموارد). جِ وصیت. (دهار) (آنندراج) (غیاث اللغات). اندرزها و پندها و وصیتها. (ناظم الاطباء): و او را [نوشیروان] خود تصنیفها و وصایاست. (ابن‌البلخی). ||جِ وصایة. (ناظم الاطباء). رجوع به وصایة شود.

وصایت. [وَ / وِ یَ] (ع اِ) وصایة. پند و اندرز و نصیحت. ||فرموده و فرمان و وصیت. (ناظم الاطباء): در اثنای وصایت پسر خویش مهدی را میگفت. (کلیله و دمنه). در مواسات و مراعات اوقاف اقوات او وصایت فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— وصایت کردن؛ وصیت کردن. (ناظم الاطباء).

وصایت‌نامه. [وَ / وِ یَ مَ / مِ] (اِ مرکب) وصیت‌نامه. (ناظم الاطباء):
وصیّ آدمی بر کل اولاد
وصایت‌نامه داری بر وصیت.
سوزنی.

وصایة. [وَ / وِ یَ] (ع اِ) اندرز. (منتهی الارب). وصیت. (اقرب الموارد). ||شاخ خرما که بدان پشتواره بندند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جِ، وَصا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) وصی‌گردانیدگی و عمل وصی گردانیدن. (ناظم الاطباء).

وصایة. [وِ یَ] (ع اِمص) اسم است وصیت را. (منتهی الارب). وصی‌گردانیدگی و عمل وصی گردانیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به وصیت شود.

وصأ. [وَ صَءْ] (ع مص) ریمناک و چرکین گردیدن. (منتهی الارب). چرکین گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

وصب. [وَ] (ع اِ) مابین بنصر تا سبابه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

وصب. [وَ صَ] (ع اِ) بیماری. (منتهی الارب). بیماری و رنج. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جِ، اوصاب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مابین بنصر تا سبابه. (اقرب الموارد). ||(مص) بیمار گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دردمند شدن. (تاج المصادر بیهقی).

وصب. [وَ صِ] (ع ص) بیمار. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). بیمار و رنجور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دردمند. (مهذب الاسماء). جِ، وَصابیٰ، وِصاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وصخ. [وَ صَ] (ع اِ) ریم و چرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لغتی است در وسخ. (ناظم الاطباء). وسخ است با ابدال. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) ریمناکی و چرکینی. (منتهی الارب) (آنندراج). و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب).

وصد. [وَ] (ع مص) پاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاییدن در جایی و اقامت کردن در آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ثابت ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بافتن. (از اقرب الموارد). رجوع به وَصَد شود.

وصد. [وَ صَ] (ع مص) بافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وصد. [وُ صُ] (ع اِ) جِ وصید، به‌معنی آستان و پیشگاه سرای. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وصید شود.

وصر. [وِ] (ع اِ) پیمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عهد. (اقرب الموارد). ||عهدنامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||دستاویز با مهر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وصیرة. (آنندراج). وَصَرَّة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وصیرة و وصرة شود.

وصرة. [وَ صَرْ رَ] (ع اِ) وصیرة. وِصر. دستاویز با مهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چک. (از اقرب الموارد). رجوع به وِصْر شود. ||زمین بلند. (از اقرب الموارد).

وصع. [وَ] (ع اِ) وَصَع. مرغی است خردتر از گنجشک، یا آن صعوه است. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، وِصْعان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گنجشک ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) فراگرفتن و پوشانیدن. (منتهی الارب). و فعل آن از باب فتح آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشاندن و پنهان کردن و فراگرفتن. (ناظم الاطباء). پنهان کردن. (اقرب الموارد).

وصع. [وَ صَ] (ع اِ) وَصْع. مرغی است خردتر از گنجشک، یا آن صعوه است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گنجشک کوهی. (مهذب الاسماء). ج، وِصْعان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در حدیث است: ان اسرافیل لیتواضع لله تعالی حتی یصیر کأنه الوصع. ||گنجشک ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به وَصْع شود.

وصعان. [وِ] (ع اِ) ج وَصْع، و آن مرغی است خردتر از گنجشک، یا صعوه است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وصع شود.

وصعة. [وَ صَ عَ] (ع اِ) دالبره. (زمخشری). رجوع به وصع شود.

وصف. [وَ] (ع مص) میل کردن کره‌اسب به نیکوخویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): وصف المهر. ||شتاب رفتن. (منتهی الارب). ||نشان دادن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||شرح دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||صفة. صفت کردن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ستودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) نشان. (دهار) (السامی فی الاسامی). نشانه. نشانی. حالت. صفت. نعت. بیان و توصیف و تعبیر و تفسیر. ستایش و مدح و شرح حال. صفت و سیرت و خصلت و خاصیت. (ناظم الاطباء):

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید. مولوی.
گر کسی وصف او ز من پرسد
بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز؟ سعدی.
در وصف شمایلت سخندان
ای کودک خوبروی، حیران. سعدی.
هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هرکو شنید گفتا لله درُّ قائل. حافظ.

— در وصف آمدن؛ در بیان گنجیدن:

آن دهان نیست که در وصف سخندان آید
مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است.
سعدی.
اینکه در وصف نیاید کرم و اخلاق است
ور بگویند وجوهش نتوان گفت حدود.
سعدی.

— وصف‌شناس؛ وصاف.

— وصف کردن؛ ستودن (به نیکی یا بدی):

خدای را به صفات زمانه وصف مکن
که هر سه وصف زمانه‌ست هست، و باشد و بود.
ناصرخسرو.
کردوصف مکرهاشان ذوالجلال
لتزول منه اقلال الجبال. مولوی.

— وصف گفتن؛ وصف کردن:

چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی
منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین.
سعدی.
چو حصر منقبتت در قلم نمی‌آید
چگونه وصف تو گوید زبان مدحت‌خوان؟
سعدی.

— وصف موضوع (اصطلاح منطق)؛ مفهوم موضوع و حقیقت موضوع است، که عنوان موضوع نیز نامیده میشود، و آن یا عین موضوع است چنانکه در مثال «هر انسانی حیوان است»، زیرا حقیقت انسان عین ماهیت افراد آن است از زید و عمرو و غیره و یا جزء موضوع چنانکه در مثال «هر حیوانی حساس است»، پس حکم در آن نیز بر زید و عمرو است و حقیقت حیوانیت جزو آنهاست و یا خارج از موضوع است چنانکه در مثال «هر رونده‌ای حیوان است»، حکم در آن نیز بر زید و عمرو و غیره است و مفهوم راه رفتن خارج از ماهیت آنهاست. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

||(اصطلاح اصول) علت قیاس است. اصولیین وصف را بر علت در بسیاری موارد اطلاق میکنند. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(اصطلاح فقه) وصف در مقابل اصل در اصطلاح فقهاء به کار میرود. در کتاب بیوع و کتاب ایمان وصف در اصطلاح آن است که تابع شیء و غیرمنفصل از آن باشد و هرگاه این وصف حاصل گردد بر حسن آن چیز می‌افزاید مانند ذراعی از جامه و بنایی از خانه مثلاً جامه‌ای که بر روی‌هم ده ذرع است و برابر است [بهای آن] با ده درهم، هرگاه یک ذرع از آن کم شود باقیماندهٔ آن [که نُه ذرع است] مساوی با نُه درهم نخواهد بود به خلاف مکیلات و عددیات زیرا انضمام اجزای آنها به یکدیگر کمالی را برای مجموع تحصیل نمیکند، مثلاً گندم که ده صاع آن برابر ۱۰ درهم است نُه صاع آن هم مساوی با نُه درهم خواهد بود، بنابراین مراد از وصف در لسان فقهاء همان چیزی است که هرگاه در محلی وجود پیدا کند موجب میشود که حسن یا قبح در محل پیدا شود و بهای آن بالا رود یا پائین آید. و گفته‌اند چیزهائی که با کم شدن عیب‌ناک گردند پس زیاده و نقصان در آن چیزها وصف به شمار میرود. و گفته‌اند وصف آن است که برای وجودش تأثیری است، در قوام شیء و برای عدمش نیز تأثیری است در نقصان آن شیء. این مطلب در کتاب فقها به‌تفصیل آمده. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(اصطلاح ادبی) وصف در اصطلاح اهل عربیت بر چند معنی اطلاق میشود: ۱- نعت و آن تابعی است که دلالت میکند بر معنایی در متبوع خود به‌طور مطلق. ۲- وصف مشتق و آن در مقابل اسم است، چون ضارب و مضروب. ۳- صفة معنوی و آن وصفی است که بر معنای قائم به غیر اطلاق میشود، چون علم و قدرت، و بین این وصف و وصف به‌معنی نعت نسبت تباین وجود دارد. برای تفصیل رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||وصف در مقابل ذات به‌معنی عرضی است یعنی خارج از شیء و محمول بر آن. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

وصفاء. [وُ صَ] (ع اِ) ج وصیف، به‌معنی خدمتگار، غلام باشد یا کنیزک. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وصیف شود.

وصف کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) شرح چیزی را دادن. تعریف کردن. (فرهنگ فارسی معین).

وصفنارد. [وَ فِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان غار بخش ری شهرستان تهران کنار راه شوسه و راه‌آهن رباط کریم. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۷۳۹ تن است. آب آن از قنات و در بهار از سیل آب‌کن و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وصفة. [وَ فَ] (ع مص) بیان کردن طبیب برای مریض آنچه از دارو که باید مریض بدان مداوا و معالجت گردد. (از اقرب الموارد).

وصفی. [وَ] (ص نسبی) منسوب است به وصف. رجوع به وصف شود.

وصفیة. [وَ فی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) حال وصف. (از اقرب الموارد). رجوع به وصف شود.

وصل. [وَ] (ع مص، اِمص) ضد هجر. مقابل فراق. رسیدن به محبوب و معشوق:

دلی کاو پر از زوغ هجران بود
در او وصل معشوقه درمان بود.
بوشکور (از گنج بازیافته ص ۶۰).
کیست کش وصل تو ندارد سود
کیست کش فرقت تو نگزاید؟ دقیقی.
که عاشق طمع وصل آنگاه داند
که عاجز گردد از هجران عاجل. منوچهری.
هوسبازی مکن گر وصل خواهی
به ترک فرع گوگر اصل خواهی.
ناصرخسرو.

از گُلِستان وصل نسیمی شنیده‌ام
دامن گرفته بر اثر آن دویده‌ام. خاقانی.
خاقانی را به کوی عشقت
کاری‌است برون ز وصل و هجران.
خاقانی.
وصل و هجرت مرا یکی است از آنک
درد تو هم مزاج داروی توست. خاقانی.
ای ز شب وصل گرانمایه‌تر
وز علم صبح سبک‌سایه‌تر. نظامی.
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه کُشی به تیغ هجرش نه به وصل میرسانی. سعدی.
نیست در هجر جز امّید وصال
هست در وصل همه بیم زوال. جامی.
چو نَبُوَد وصل دلبر رأی دلبر
بود صد بار هجر از وصل خوشتر. جامی.

– وصل‌جوی؛ جویندهٔ وصل. که وصل طلبد. خواهان رسیدن به معشوق:
درد دلم ببین که دلم وصل‌جوی اوست
آه کبوتر از دل سیمرغ‌جوی من.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۸۳۸).

– وصل‌خواه؛ وصل‌جوی:
پس بر او هم نام و هم القاب شاه
باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه. مولوی.

||اتحاد و اتفاق. ||دیدار. ملاقات. (ناظم الاطباء).

– شب وصل؛ شب دیدار و ملاقات دوست. (ناظم الاطباء).

||صلة. پیوستن دو چیز را و پیوند کردن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیوستن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). ||پیوسته شدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). هم لازم و هم متعدی به کار رود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دوستی خالص کردن با کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||دیدار کردن. (ناظم الاطباء). ||درپی کردن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اعطا دادن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). صله. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر). احسان کردن. (اقرب الموارد). ||(اِ) پیوند و بند اندام یا پیوند استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اوصال. (منتهی الارب). ||مثل و همتا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مانند. (مهذب الاسماء): هذا وصل هذا. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). لیلة الوصل؛ پسین شب ماه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||حرفی که بعدِ رَویّ آید، سمی لأنه وصل حرکة حرف الروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). حرفی را گویند که به روی الصاق کنند و رَوی به سبب آن متحرک شود. و در رسالهٔ منتخب تکمیل الصناعة آورده: وصل حرفی است که به روی پیوند خواه مشهورالترکیب باشد چون میمِ کارم و دارم و خواه غیر مشهورالترکیب چون های لاله و پرکاله و مراد از پیوستن حرفی به رَوی آن است که آن حرف با مابعد خود کلمهٔ علیحده و یا به منزلهٔ کلمهٔ علیحده نباشد والاّ ردیف خواهد بود نه وصل. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود:
قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نائره.

||(مص، اِمص) (اصطلاح معانی) عطف کردن بعضِ جُمَل بر بعض دیگر. (تعریفات). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(اصطلاح تجوید) نزد قراء، عدم فصل باشد، چنانکه وقتی در علم تجوید تعریف وقف جایز میکنند این معنی مفهوم میشود. برای تفصیل مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

– همزهٔ وصل؛ همزه‌ای را نامند که چون به حرف ماقبل پیوندد از درج کلام ساقط باشد چنانچه در بسم‌الله. (کشاف اصطلاحات الفنون).

||(اصطلاح صوفیه) در اصطلاح سالکان وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون، و نیز عبارت است از فنای سالک و وصالش در اوصاف حق‌تعالی و آن تحقق است باسماءالله تعالی، و قیل وصل آن را گویند که لمحه‌ای از او جدا نشود و از یاد او غافل نباشد زبان در ذکر و دل در فکر و جان در مشاهدهٔ او مشغول دارد و در بیداری با او و یا در خواب با او و در رفتار با او و در گفتار با او و اگر صد سال در این حال باشد یک لحظه داند و سیر نشود. و نعرهٔ هل‌من‌مزید هر دم زند که گفته‌اند سنة الوصل ساعة و ساعة الهجر سنة. (از آنندراج). و در تعریفات وصل را به ادراک غایب معنی کند. (تعریفات، اصطلاحات صوفیه).

وصل. [وِ / وُ] (ع اِ) استخوانی که نشکند و با استخوان دیگر نیامیزد، یا فراهم‌آمدنگاه دو استخوان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بندگاه. (مهذب الاسماء). ج، اوصال. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). بندگاه اندام. (بحرالجواهر).

وصل. [وُ صَ] (ع اِ) ج وُصلة، به‌معنی پیوستگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وصلة شود.

وصلت. [وَ لَ] (از ع، اِ) پارهٔ چیزی. (غیاث اللغات). ||(اِمص) خویشی و پیوند سببی.[1] پیوند زناشویی. (فرهنگ فارسی معین).

– وصلت افتادن (فتادن)؛ زن و مردی یا دختر و پسری به عقد هم درآمدن. وصلت کردن:
میان دو عم‌زاده وصلت فتاد
دو خورشیدسیمای مهترنژاد. سعدی.

– وصلت کردن؛ در تداول، زن دادن به کسی یا از کسی دختر گرفتن. ازدواج کردن با...

||پیوستگی. علاقه:
منتظر وصلت تو خواهم بودن
آری الانتظار موت الاحمر. مسعودسعد.
منم آن موم که دل سوختم از وصلت شهد
وصلت مهر سلیمان به خراسان یابم.
خاقانی.
گرزنم صد تیغ او را زامتحان
کم نگردد وصلت آن مهربان. مولوی.

وصلت. [وُ لَ] (ع اِمص) پیوند و خویشی و پیوستگی. (غیاث اللغات). رجوع به وُصلة شود.

وصلة. [وَ لَ] (ع مص) وصول. رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||رسانیدن. (ناظم الاطباء). ||(اِ) علامت همزهٔ وصل. (محیط‌المحیط).

وصلة. [وُ لَ] (ع اِمص) پیوستگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، وُصَل. (منتهی الارب).

وصله. [وَ لَ / لِ] (از ع، اِ) هر چیزکه آن را به چیز دیگر پیوند کنند. (فرهنگ فارسی معین). ||پارهٔ جامه و کاغذ و غیره[2]. (غیاث اللغات) (آنندراج). پاره و کژنه و لاخه و وژنگ و پینه و درپی. (ناظم الاطباء). درپی و رقعه. (یادداشت مرحوم دهخدا). قطعه. (ناظم الاطباء). ||دوخت‌ودوز. ترمیم لباس و جوراب‌های پاره. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده):
تا که رختم به بر جامه‌بران خواهد بود
از پی وصله دو چشمم نگران خواهد بود.
نظام قاری.
چون تو را پنج حواس است کز آن داری حظ
پنج وصله‌ست ز تو جامه چنان برخوردار.
نظام قاری.

– وصله انداختن؛ وصله کردن. پینه کردن.

– وصله برداشتن (برنداشتن)؛ وصله‌پذیر بودن (نبودن). قبول کردن (نکردن) وصله پینه را.

– امثال:

---

۱ – وصلت بدین معنی در عربی به ضم واو استعمال شود.

۲ – وصله به‌معنی پینه و اتصال به ضم واو است، ولی در تداول به فتح واو خوانده میشود.

چیزی که شده پاره، وصله بر نمیدارد.
— وصله پیراستن؛ وصله کردن. وصله زدن:
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام.
حافظ.
— وصلهٔ تن؛ در تداول، خویشاوند. قوم و خویش. (فرهنگ فارسی معین).
— وصلهٔ جهودی؛ وصله‌ای که جهودان بر قبا دوزند برای تمیز با مسلمانان. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به غیار شود.
— وصله چسباندن؛ ملحق کردن وصله به چیزی. پینه کردن. (فرهنگ فارسی معین).
— ||متهم ساختن.
— وصله خوردن؛ وصله‌پینه شدن. وصله برداشتن.
— وصله‌خورده؛ مورد وصله و پینه قرارگرفته. وصله‌شده.
— وصله‌دار؛ پینه‌دار. جامهٔ باوصله‌پینه. هر چیز درپی‌دار مانند جامه و کفش و جز آن. (ناظم الاطباء).
— وصله زدن؛ وصله کردن. پینه کردن.
— وصله شدن؛ وصله خوردن. وصله برداشتن.
— وصله کاری؛کار وصله زدن. شغل و حرفهٔ وصله کار.
— وصلهٔ کاغذی؛ کاغذی که بر جامه چسبانند و بهای آن جامه بر آن نویسند.
— وصله کردن؛ پینه کردن. رفو کردن. درپی کردن و لاخه نمودن. (ناظم الاطباء).
— وصله کردن شکم؛ ته‌بندی غذا خوردن. خوردن مقدار کمی نان و خوراک یا تنقل برای کاستن از شدت گرسنگی. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
— وصلهٔ لوطی؛ هر یکی از آلات و ابزار لوطی. (یادداشت مرحوم دهخدا). هفت وصلهٔ لوطی‌گری. رجوع به همین مدخل شود.
— وصلهٔ ناجور؛ در تداول، پینه‌ای که از حیث رنگ و جنس با اصل (پارچه، چرم و غیره) فرق دارد.
— ||کسی در میان جمعی که بهیچوجه با آنها تناسب و تفاهم روحی و اخلاقی ندارد. غیرمتجانس. (فرهنگ فارسی معین):
همدم بیگانگان مباش و بپرهیز
عاقبت از جنس بد، ز وصلهٔ ناجور. عارف.
— وصله نشاندن؛ پینه کردن. رفو کردن:
فرسود جامه لیکن خازن به وصله ننشاند
بود آن مرا به بالا اما نگشت واصل.
نظام قاری.
— وصلهٔ ناهمرنگ؛ وصلهٔ ناجور: فلان وصلهٔ ناهمرنگ است؛ یعنی مناسبت و هم‌آهنگی ندارد. رجوع به ترکیب «وصلهٔ ناجور» شود.

وصلی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به وصل. پیوندی. اتصالی. ||مقابل اصلی. ||تخته‌ای از چوب یا مقوا یا لوح و جز آن که کودکان بر آن مشق خط کنند و نوشتن آموزند. (فرهنگ فارسی معین).

وصم. [وَ] (ع اِ) شکاف چوبی بی جدایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گره چوب. ||شکاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ننگ و عار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||عیب. وصمة یکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وصوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد):
گفت هر شش را بیارید ای دو خصم
تا رود آزاد بی خرخاش و وصم. مولوی.

وصم. [وَ] (ع مص) به‌شتاب بستن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بستن چیزی را به‌سرعت. (از اقرب الموارد). ||شکافتن چوبی بی جدایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||عیب کردن چیزی را. (منتهی الارب) (دهار). شکستن و معیوب کردن. (تاج المصادر بیهقی).

وصم. [وَ صَ] (ع اِ) بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج). مرض. (اقرب الموارد). بیماری و مرض. (ناظم الاطباء).

وصمت. [وَ مَ] (ع اِ) عیب. (غیاث اللغات از بحرالجواهر و صراح اللغة): ملک از وصمت غدر منزه باشد. (کلیله و دمنه). مباشرت این شغل بر وجهی کند که از وصمت تهمت و سمت ریبت معرا و مبرا باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی. حافظ.
رجوع به وصمة شود.

وصمة. [وَ مَ] (ع اِ) یکی وصم. (از منتهی الارب) (آنندراج). عیب. (اقرب الموارد). ننگ و عار و عیب. (ناظم الاطباء). رجوع به وصم و وصمت شود. ||سوگند و یمین در معصیت. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) سستی در بدن. (از اقرب الموارد).

وصمة. [وُ مَ] (ع اِمص) سستی. (منتهی الارب) (آنندراج). سستی و کسالت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) یک شکاف. (ناظم الاطباء).

وصنة. [وَ نَ] (ع اِ) خرقهٔ خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). قطعهٔ خردی از پارچه. (ناظم الاطباء).

وصواص. [وَصْ] (ع اِ) سوراخ پرده به‌مقدار چشم که بنگرند از وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||روی‌بند خرد که دختران بر روی افکنند. (منتهی الارب) (آنندراج). روی‌بند خرد. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سنگ‌ریزه‌ها در میانهٔ زمین یا در میان زمین سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، وصاوص. (منتهی الارب) (آنندراج).

وصوب. [وُ] (ع مص) دائم شدن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). پاییدن و ثابت گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): وصب علی الامر وصوباً؛ همیشگی ورزید بر آن و نیکو ایستادگی نمود بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مواظبت کردن و نیکو قیام نمودن بر امری. (از اقرب الموارد). ||واجب و لازم گشتن وام: وصب الدین؛ وجب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وصوص. [وَصْ وَ] (ع اِ) سوراخ پرده و جز آن به‌مقدار چشم که بنگرند از وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). سوراخ روی‌بند که بدان بنگرند. (مهذب الاسماء). ج، وصاوص. (اقرب الموارد). رجوع به وصواص شود.

وصوصة. [وَصْ وَ صَ] (ع مص) به وصواص نگریستن. (منتهی الارب). از وصواص نگاه کردن. (اقرب الموارد). ||چشم گشادن سگ‌بچه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تنگ بستن زن روی‌بند خود را (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، بطوریکه جز چشمهای او پیدا نباشد. (اقرب الموارد). ||چشم تنگ کرده نگریستن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وصوف. [وُ] (ع مص) به‌شتاب رفتن شتر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وصول. [وُ] (ع مص) وصلة. صلة. رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر) (ناظم الاطباء):
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست به گرد سمند او. سعدی.
اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد به دولت وصل تو کار من به اصول.
حافظ.
— وصول شدن؛ رسیدن. به دست آمدن. حاصل شدن. (ناظم الاطباء).
||رسیدن به مقصود. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) وصل. وصال:
نه دست با تو درآویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول. سعدی.
||رسیدگی. (ناظم الاطباء). ||ادراک. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریافت. حصول و تحصیل. (ناظم الاطباء).
— وصول کردن؛ تحصیل کردن. به دست آوردن. (ناظم الاطباء). دریافت کردن.
||(اِ) رسید. (ناظم الاطباء). نزد مولدین برگهٔ

کوچکی است که در آن مبلغ وصول پول و... نحو آن از کسی به دیگری درج میشود. ج، وصولات. (از المنجد).
– وصول باقی؛ تتمهٔ حساب و باقی حساب و مقداری از وجوه که جمع‌آوری نشده باشد. (ناظم الاطباء).

وصولات. [وُ] (ع اِ) ج وصول. (المنجد). رجوع به وصول شود.

وصولی. [وُ] (ص نسبی) منسوب به وصول. آنچه ممکن است وصول شود و به دست آید و جمع‌آوری شود. (ناظم الاطباء).
– لاوصولی؛ آنچه به دست نمی‌آید و جمع‌آوری نمیشود و سوخت. (ناظم الاطباء). حاصل‌نشدنی.

وصوم. [وُ] (ع اِ) ج وصم (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)، به‌معنی شکاف و ننگ و عار و عیب. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وصم شود.

وصی. [وَصْیْ] (ع مص) خوار گردیدن بعدِ رفعت و منزلت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گران‌سنگ شدن سپسِ سبکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قاموس). ||نزدیک رسیدن. ||پیوستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اتصال. (اقرب الموارد). پیوستن چیزی به چیزی. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر). درهم و پیوسته روییدن گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وَصِیّ. وصاء. وصاءة. (منتهی الارب). ||رسانیدن دو چیز را به هم یا رسانیدن کسی را به چیزی. (منتهی الارب). وصل. (اقرب الموارد).

وصی. [وَ صی ی] (ع اِ) ج وَصیّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وصیة شود. ||(مص) درهم و پیوسته روییدن گیاه. وُصیّ. ||(ص، اِ) اندرزکرده‌شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مذکر و مؤنث در وی یکسان است، یا مؤنث و جمع وی نیاید. ج، اوصیاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اندرزدهنده. اندرزکننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اصطلاح فقه) کسی که برای حفظ و تصرف مال دیگری و حفظ و صیانت فرزندان او پس از مرگ وی معین میگردد. و فرق میان وصی و قیم آن است که به وصی حفظ مال و تصرف در آن داده میشود و به قیم فقط حفظ و نگهداری مال اعطا میشود نه تصرف در آن. (از اقرب الموارد). آنکه مرد برای رسیدگی به اموال و صغار خویش پس از مرگ خود نصب کند. آنکه به او وصیت کرده باشند. (غیاث اللغات):
سیم نباشدْت اگر برون نکنی
مال یتیم از کف وصی و ولی. ناصرخسرو.
– وصی کردن؛ نگهبان و حافظ و جانشین قرار دادن:
چو بگشاد آن گنج آباد را
وصی کرد گودرز کشواد را. فردوسی.
از آن سید که از فرمان رب‌العرش پیغمبر
وصی کردش در آن منزل که منبر بود پالانش.
ناصرخسرو.
آنکه پیش از دگران بود به شمشیر و به علم
وآنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر ماش.
ناصرخسرو.
– وصی گردانیدن؛ وصی کردن.

وصی. [وُ صیّ] (ع مص) درهم و پیوسته روییدن گیاه. (از اقرب الموارد). وَصیّ.

وصی. [وَ صی ی] (اِخ) لقب علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام. (آنندراج):
منم بندهٔ اهل بیت نبی
ستایندهٔ خاک پای وصی. فردوسی.
اگر خلد خواهی به دیگر سرای
به نزد نبی و وصی گیر جای. فردوسی.

وصی. [وَ صی ی] (اِخ) لقب حضرت شیث پیغمبر علیه‌السلام. (از ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء).

وصیت. [وَ صی یَ] (ع اِ) وصیة. اندرز. (مهذب الاسماء). اندرز و نصیحت. اندرز و پند و نصیحت و سفارش. (ناظم الاطباء):
من وصیت به وفا میکنمت
گرچه امروز وفا در عدم است. خاقانی.
تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست.
سعدی.
وصیت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی. سعدی.
و رجوع به وصیة شود. ||اسم است ایصاء را. (اقرب الموارد). اندرز کردن عازم سفر یا شخص قریب‌الموت دوست خود را که بعدِ من چنین و چنان باید کرد. (غیاث اللغات). استنابه در تصرف بعد از مرگ، یعنی همانطور که وکیل از جانب موکل نیابت دارد که پاره‌ای تصرفات بنماید [البته در زمان حیات موکل] موصی‌له یا وصی هم نیابت دارد که از جانب موصی پاره‌ای تصرفات بنماید، نهایت آنکه این نیابت برای بعد از مرگ است. (از فرهنگ حقوقی). ج، وصایا. (اقرب الموارد):
ور منکری وصیت او را به جهل خویش
پس خود پس از رسول بیاید همی سفیر.
ناصرخسرو.
و رجوع به وصیة شود. ||موصیٌ‌به. (اقرب الموارد). چیزی که به کسی وصیت شده است. گویند:این وصیت فلان است؛ یعنی موصی‌به اوست. (از اقرب الموارد). آنچه بدان وصیت کنند. (منتهی الارب). رجوع به وصیة شود.

وصیت کردن. [وَ صی یَ کَ دَ] (مص مرکب) اندرز کردن. سفارش کردن:
انجام تو ایزد به قران کرد وصیت
بنگر که شفیع تو کدام است به محشر.
ناصرخسرو.
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
به دوستیت وصیت نکرد و دلداری. سعدی.
حکیم را به وصیت کردن حاجتی نیست. (قرةالعیون).
||سفارش کردن به کسی یا کسانی که اعمالی را پس از مرگ سفارش‌کننده انجام دهند.

وصیت‌نامه. [وَ صی یَ مَ / مِ] (اِ مرکب) سفارش‌نامه. (از ناظم الاطباء). اندرزنامه. ||نامه‌ای که در آن وصیت شخصی نویسند و مهر و امضاء کنند تا وصی پس از مرگ او و از روی آن نامه عمل کند.

وصید. [وَ] (ع اِ) آستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آستانهٔ در. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). پیشگاه سرای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیش آستانهٔ در. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||میان سرای. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||حظیره‌مانندی است که در کوه از سنگ سازند جهت ستوران. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). وصیدة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سمج که در آن اصحاب کهف اقامت ورزیدند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید. (قرآن ۱۸/۱۸). ||کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بند. ||گیاه که بیخهای او نزدیک یکدیگر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). نبات نزدیک به هم. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||حظیره که از شاخه‌ها سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ضیق و مطبق. (اقرب الموارد). ||آنکه او را دو بار ختنه کرده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وصیدة. [وَ دَ] (ع اِ) اصیدة. حظیره‌مانندی است که در کوه از سنگ سازند جهت ستوران. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شوانگاه. (مهذب الاسماء). ج، وصائد. (اقرب الموارد). رجوع به وصید شود.

وصیرة. [وَ رَ] (ع اِ) وِصر. وَصَرة. دستاویز با مهر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||حواله. چک. (مهذب الاسماء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پیمان. ||عهدنامه. (آنندراج). رجوع به وصر شود.

وصیع. [وَ] (ع اِ) آواز گنجشک. ||گنجشک ریزه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء).

وصیف. [وَ] (ع ص، اِ) کودک غیرمراهق. (اقرب الموارد). ||خدمتگار، غلام باشد یا کنیزک. (منتهی الارب) (آنندراج). خدمتگار، خواه پسر باشد یا دختر، غلام باشد یا کنیز. (ناظم الاطباء). ج، وصفاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): سلیمان پادشاهی بزرگ بود و کس پیش وی سخن نیارستی گفتن، نه از زنان و نه از مردان و نه از وصیفان و کنیزکان. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

وصیفت. [وَ فَ] (ع ص، اِ) وصیفة. مؤنث وصیف، به‌معنی خدمتگار: ملکزاده را بیاورد و بر تخت نشاند و وصیفتان و غلامان صف زده بودند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

تا چند روز دیگر از آن هر وصیفتی
بر خویشتن به کار برد درّ شاهوار. فرخی.
نشان جلاجل و خلخال دارد و عجب است
وصیفتان را باشد جلاجل و خلخال. فرخی.

و رجوع به وصیفة شود.

وصیفگان. [وَ فَ / فِ] (اِ) جِ وصیفه:
بر جویهای او ردهٔ نونهال‌ها
گوئی وصیفگانند استاده برقرار. فرخی.

رجوع به وصیف و وصیفة شود.

وصیفة. [وَ فَ] (ع ص، اِ) کنیزک خرد. (مهذب الاسماء). مؤنث وصیف، به‌معنی خدمتگار. خدمتگاری که دختر یا کنیز بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، وصائف. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

وصیق. [وَ] (اِخ) کوهی است که پائین آن از کنانه و قسمتی دیگر از آن مر هذیل راست. (معجم‌البلدان) (منتهی الارب).

وصیل. [وَ] (ع ص) آنکه با تو درآید و رود. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه با دیگری درآید و با او بیرون رود. (اقرب الموارد). آنکه با کسی همراه باشد در خروج و دخول. (ناظم الاطباء). ||دوست همدم و مصاحب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(اِ) برد یمانی. (از اقرب الموارد).

وصیلة. [وَ لَ] (ع اِ) عمارت. ||فراخی و ارزانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||گروه همسفر. (منتهی الارب). رفقة. (اقرب الموارد). ||تیغ. (منتهی الارب). سیف. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||گروهٔ رشته. ||زمین فراخ. ||جامه‌ای است مخطط یمانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، وصایل. (منتهی الارب). ||شتر ماده‌ای که ده شکم در پی یکدیگر زاید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ماده‌شتری که ده شکم از پی یکدیگر زاید. و گوسفندی که هفت شکم دودو بچهٔ ماده از پی یکدیگر آرد و هرگاه در شکم هفتم و یا هشتم یکی ماده و یکی نر زاید میگویند وصلت اخاها، و در این وقت شیر آن را مردان می‌آشامند دون زنان و این بچهٔ نر را جهت خدایان خود ذبح نمی‌کنند و دربارهٔ آن به جا می‌آورند آنچه را دربارهٔ شتر سائبه به جا می‌آوردند و هرگاه فقط یک بچهٔ نر می‌زایید برای خدایان ذبح میکردند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). او الوصیلة خاصة بالغنم کانت الشاة اذا ولدت الانثی فهی لهم و اذا ولدت ذکراً جعلوها لآلهتهم و ان وصلت ذکراً و انثی قالوا وصلت الذکر اخاها فلم‌یذبحوا الذکر لآلهتهم او هی شاة تلد ذکراً ثم انثی فتصل اخاها فلایذبحون اخاها من اجلها فاذا ولد ذکراً قالوا هذا قربان لآلهتنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). در جاهلیت چون گوسفندی بچهٔ نر آوردی آن را ازبرای بتان قربان کردندی و اگرماده آوردی آن را ازبرای خود رها کردندی و اگر دو بچه آوردی یکی نر و یکی ماده، نر را برای ماده رها کردندی و ماده را وصیله نام نهادندی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). در معنای وصیلة بین دانشمندان اختلاف است. برای تفصیل بیشتر و موارد اختلاف رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۲ و بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۷ و ۳۸ و البیان و التبیین ج ۳ ص ۶۶ شود.

وصیم. [وَ] (ع اِ) مابین خنصر و بنصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گشادگی میان خنصر و بنصر. (اقرب الموارد).

وصیة. [وَ صی یَ] (ع اِ) شاخ خرما که بدان پشتواره بندند. (منتهی الارب). ج، وصی. (منتهی الارب). ||اسم است ایصاء را. (اقرب الموارد). اندرز. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج). ||آنچه بدان وصیت کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). موصیٰ‌به. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). تملیک مضاف‌به بعد از مرگ. (تعریفات). ||(اصطلاح فقه) وصیت به نزد فقهاء ایجاب بعد از مرگ است، یعنی الزام کردن چیزی از مال یا منفعت مال برای کسی پس از مرگ موصی، بدین صورت که بخشی از مال خود یا منفعت آن را برای کسی یا برای خدا به‌طور تبرعی یا لزومی قرار دهد یا امر ورثه و تصرف در ترکه را به شخص معینی واگذار کند. این است آنچه در جامع‌الرموز بیرجندی در این زمینه آمده است. و فرق میان وصی و قیم اینکه وصی کسی است که حفظ مال و تصرف در آن بدو محول و مفوض شده و قیم فقط مأمور است حفظ کند نه تصرف... (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح درایت) وصیت بر نوعی از انواع تحمل حدیث اطلاق میشود، و آن این است که راوی به هنگام مرگ یا سفر، شخصی را برای روایت کردن از کتاب معینی وصیت کند. محمدبن سیرین این وصیت روا دارد و عیاض آن را علت و دلیل آورد و قول صحیح عدم جواز آن است مگر آنکه موصی اجازه دهد و بنابراین روایت به اجازه است نه به وصیت. (کشاف اصطلاحات الفنون از ارشاد الساری فی شرح صحیح البخاری).

وض. [وَض ض] (ع اِمص) اضطرار و پریشانی خاطر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وضاء. [وِ] (ع ص، اِ) ج وضیء، به‌معنی خوب و پاکیزه‌روی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وضیء شود.

وضاء. [وُض ضا] (ع ص) خوب و پاکیزه‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، وضاؤن، وضاضیء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): رجل وضاء؛ مرد نیکوروی. (مهذب الاسماء).

وضائح. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وضیحة. (منتهی الارب). به‌معنی چارپایان. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وضیحة شود.

وضائع. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وضیعة، به‌معنی کتاب که در آن حکمت نویسند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رخت و بار قوم. (منتهی الارب). اثاثهٔ مسافرین. (از اقرب الموارد). گویند: این خلفوا وضائعهم.

— وضائع الملک؛ آنچه بر رعایا مقرر و واجب است در ملک ایشان از زکات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— وضائع کسری؛ توقیعات انوشیروان. الوضائع الذین وضعهم کسری فهم شبه الرهائن کان یرتهنهم و ینزلهم بعض بلاده. (اقرب الموارد). رجوع به وضیعة شود.

وضاءون. [وُض ضا] (ع ص، اِ) وَضاضِیء. ج وضاء. به‌معنی خوبان و پاکیزه‌رویان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وضاء شود.

وضاءة. [وَ ءَ] (ع مص) چیره شدن در مواضات (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و مواضات، با هم چیرگی جستن در پاکیزگی و خوبی است. (منتهی الارب). ||خوب و پاکیزه‌روی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). وضوء. (اقرب الموارد).

وضاءة. [وَ ءَ] (ع اِمص) خوبی. ||پاکیزه‌رویی. (منتهی الارب).

وضاح. [وَض ضا] (ع ص) بسیار واضح و آشکار. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||دندان نیک روشن و آشکارا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سفیدفام نیکوروی

و خندان. (اقرب الموارد). مرد سپید و نیکورنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

به روزگار تو شادم اگرچه محرومم
از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح.
مسعودسعد.

||(اِ) روز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— عظم وضاح؛ بازیی است، و آن چنان باشد که طفلان استخوان سپیدی را شب به طرفی اندازند سپس آن هر یک جداجدا در طلب آن رود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کودکان آن را مصغر کنند و گویند عُظَیم وضاح. (از اقرب الموارد).

— بکرالوضاح؛ نماز صبح. (منتهی الارب).

وضاحة. [وَضْ ضا حَ] (ع ص) بسیار روشن. ||بسیار روشن‌کننده. (مهذب الاسماء) (آنندراج).

وضاخ. [وِ] (ع مص) مواضخة. نبرد کردن در آب کشیدن و در دویدن، و نیز به سیر صاحب خود رفتن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج). مسابقه کردن در آب کشیدن و در دویدن و در راه‌پیمایی کردن. کسائی گوید وضاخ و مواضخة در اصل مسابقه کردن در آب کشیدن است و برای مسابقه‌های دیگر به استعاره گفته میشود. (از اقرب الموارد).

وضاضیء. [وَ ضِ ءُ] (ع ص، اِ) ج وُضّاء. به‌معنی خوبان و پاکیزه‌رویان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وضاء شود.

وضاع. [وَضْ ضا] (ع ص) جعّال. (یادداشت مرحوم دهخدا). بسیار وضع‌کننده. ||مؤلف و مصنف. (ناظم الاطباء).

وضاعة. [وَ عَ] (ع مص) فرومایه و ناکس و دون‌مرتبه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پسرخوانده گردیدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دعی و زنازاده بودن. (از اقرب الموارد).

وضایع. [وَ یِ] (ع اِ) ج وضیعة. رجوع به وضیعة شود.

وضح. [وَ ضَ / وَ] (ع مص) پیدا کردن شتر ماده شیر را و پستان پر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): وضح الابل باللبن وضحاً؛ المعت. (اقرب الموارد). ||(اِمص) آشکاری کار:من این بدا وضحک. (ناظم الاطباء).

وضح. [وَ ضَ] (ع اِ) روشنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سپیدی. ||سپیدی بامداد. ||سپیدی پیشانی اسب که آن را غره نامند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سپیدی دست و پای اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیسی اندام. ||پیری. ||سپیدی موی. ||میانهٔ راه و گشادگی آن. ||شیر. ||درم درست و سره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): درهم وضح؛ درمی نیکو روشن. (مهذب الاسماء). ||پیرایه از سیم. (از مهذب الاسماء). ج، اوضاح. (منتهی الارب) (آنندراج). پیرایه. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||پای‌برنجن. خلخال. ||گیاه ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||بهق سپید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). برص. (لسان العرب). ||ماه. (اقرب الموارد).

وضحة. [وَ ضَ حَ] (ع اِ) خر ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وضخ. [وَ] (ع مص) نیم‌پر کردن دلو را. ||آب اندک دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)-(ناظم الاطباء). ||کم‌آب گردیدن چاه. (منتهی الارب).

وضر. [وَ ضَ] (ع مص) ریمناک شدن. (منتهی الارب). ||شوخگین شدن. چرکین گردیدن آب از شستن کاسه در آن. ||آلودهٔ زعفران گردیدن. (منتهی الارب). ||چرکین شدن و آلوده شدن به روغن و شیر. (از اقرب الموارد).

وضر. [وَ ضَ] (ع اِ) ریم و چرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چربش و چرک شیر. ||آب شستهٔ مشک و کاسه و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آبی که در آن کاسه و مشک و جز آن را شسته باشند. (ناظم الاطباء). چربش کاسه. (مهذب الاسماء). چرک روغن و شیر. (از اقرب الموارد). ||بوی ناخوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنچه بماند از طعام در کاسه. (مهذب الاسماء). ||باقیماندهٔ قطران. (منتهی الارب) (آنندراج). بقیهٔ هناء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بوی طعام گنده و تباه‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آلایش و آلودگی زعفران و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، اوضار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

وضر. [وَ ضِ] (ع ص) ریمناک و چرکین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد): فلان وضر الاخلاق؛ ای فی اخلاقه وضر. (از اقرب الموارد). ||زعفران‌آلوده. (منتهی الارب). آلوده شده به زعفران. (ناظم الاطباء). مؤنث آن وضرة است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وضراء. [وَ] (ع ص، اِ) سنگ بزرگ بیرون‌جسته از سر یا از بن کوه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نشانی است در گردن شتر مر بنی‌فزاره را شبیه به پنجهٔ زاغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

وضرة. [وَ ضِ رَ] (ع ص) مؤنث وضر، به‌معنی ریمناک و چرکین و زعفران‌آلوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

وضری. [وَ را] (ع ص، اِ) زن زعفران‌آلوده، یا زن چرکین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سنگ بزرگ بیرون‌جسته از سر یا از بن کوه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). وضراء. (منتهی الارب). رجوع به وضراء شود.

وضع. [وَ] (ع مص) موضع [مَ ضِ / مَ ضَ]. موضوع. بنهادن. (تاج المصادر بیهقی). نهادن چیزی را بر جای. (منتهی الارب). بار نهادن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). خلاف رفع. (اقرب الموارد).

— وضع حمل؛ نهادن بار. زادن.

— وضع ید؛ خوردن: وضع یده فی الطعام؛ اکله.(اقرب الموارد).

||اثبات کردن. (اقرب الموارد).

— وضع کردن؛ تقنین کردن.

||از مرتبه کسی را فرودافکندن. (از منتهی الارب) (آنندراج). فرودافکندن از درجه، و افکندن چیزی را. (اقرب الموارد).

— وضع کردن؛ افکندن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||کم کردن بر غریم چیزی از مال یافتنی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج).

— وضع کردن؛ موضوع کردن. منها کردن. کم کردن.

||سبک‌سر و تیزرو گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||ودیعت نهادن نزد کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نهادن زن معجر را از سر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (اقرب الموارد). ||بچه آوردن زن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در آخر طُهر و ابتدای حیض آبستن گردیدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج). آبستن شدن زن در آخر طهرش. (از اقرب الموارد). ||تیز رفتن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||زیان‌زده گردیدن در تجارت. (منتهی الارب) (آنندراج). زیان کردن در تجارت. سود نبردن. (اقرب الموارد). ||گیاه شور خورانیدن شتر را و ملازم آن گردیدن. ||گیاه شور خوردن و ملازم آن بودن. ||خوار ساختن نفس خود را. ||گردن زدن. ||ساقط و محو کردن جنایت کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||ناکس و دون‌رتبه گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ترک کردن و واگذاردن. ||دروغ بستن و

افترا کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تألیف کردن. تصنیف کردن. ||اقامه کردن و بهپا داشتن. (اقرب الموارد): وضع عصاه؛ ای اقام. ||مقاتله کردن و جنگیدن و پیکار کردن. و این دو معنی به کنایه است. (اقرب الموارد). ||کفّ و بازداشتن: وضع یده عن فلان؛ کف عنه. (از اقرب الموارد). ||(اِ) حال. حالت[1]. سان. ||روش. طرز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اوضاع. (آنندراج):

وضع تسلیم از مزاج شعله‌خویان برده‌اند
با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی.

بیدل (از آنندراج).

||ترتیب. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— وضع اساس؛ نصب و ترتیب. (ناظم الاطباء).

— وضع اوراقی؛ طور و حال نامنتظم که بر یک وتیره نباشد. (آنندراج).

— وضع بی‌شیرازه؛ وضع اوراقی. (آنندراج):

وضع از تأثیر بی‌شیرازه چون دفتر شود
قسمت آن را که از سررشتهٔ دفتر کنند.

محسن تأثیر (از آنندراج).

— وضع پسندیده؛ ترتیب و طرز و روش پسندیده. (ناظم الاطباء).

||نهاد. ||جای. ساخت. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) کاهش. کاست. ||ایجاد. ||خواری. ذلت. ||فروتنی. (فرهنگ فارسی معین). ||گستردگی: وضع بساط. ||(اصطلاح ادبی) وضع در لغت، قرار دادن لفظ است در برابر معنی، و در اصطلاح تخصیص دادن چیزی است به چیز دیگر که هرگاه چیز اول اطلاق گردد یا حس شود چیز دوم فهمیده شود از آن و مراد از اطلاق استعمال لفظ است و ارادهٔ معنی و مراد از حس و احساس استعمال لفظ است اعم از اینکه با این استعمال ارادهٔ معنی شده باشد یا نشده باشد. (تعریفات سید جرجانی). تعیین چیزی برای دلالت کردن بر چیزی، چیز اول را موضوع گویند خواه لفظ باشد خواه غیر لفظ چون خط و عقد و نصب و اشاره و جز اینها و چیز دوم را موضوع‌له گویند. برای تفصیل این مطلب و بیان اقسام آن رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(اِ) (اصطلاح فلسفه) هرچه آن را اجزائی بود و اجزاء آن را با یکدیگر و یا جهات عالم نسبتی بود و جمله را به سبب این نسبت هیأتی حاصل شود و این هیأت را وضع خوانند، و این وضع خود مقوله‌ای است به انفراد، مانند قیام و قعود و استلقاء و انبطاح و غیر آن. (اساس الاقتباس). وضع عبارت است از هیأت عارض بر چیزی به سبب دو نسبت، یکی نسبت بعضی اجزاء آن به بعض دیگر و دوم نسبت اجزاء به امور خارجی آن چون قیام و قعود که هر یک هیأتی است که بر شخص عارض میشود به سبب نسبت به امور خارجی آن. (از تعریفات سید جرجانی). این وضع یکی از مقولات عشر ارسطو شمرده میشود. رجوع به نفائس الفنون و کشاف اصطلاحات الفنون و رجوع به ذووضع شود. ||(اصطلاح فلسفه) هرچه قابل اشارت حسی بود، گویند آن را وضع است و به این معنی گویند نقطه را وضع باشد و وحدت را وضع نبود یعنی نقطه قابل اشارت بود و وحدت ازآنروی که وحدت باشد، نبود. (اساس الاقتباس). و رجوع به شرح تجرید و شرح حکمةالعین و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(اصطلاح فلسفه و منطق) هرچه آن را وجودی قارّ بالفعل بود و اتصال و ترتیبی چون اجزاء آن را با یکدیگر نسبت دهند وضع خوانند. مثلاً گویند مربع را وضعی است که ضلع او با زاویهٔ او بر چه نسبت باشد و زاویهٔ او با ضلع بر چه نسبت و این وضع به‌حقیقت از مقولهٔ اضافت بود. (اساس الاقتباس).

وضع. [وُ] (ع مص) بچه آوردن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||در آخر طهر و ابتدای حیض آبستن گردیدن زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در حال حیض آبستن شدن زن. (المصادر زوزنی). در آخر پا کی آبستن شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) آن بچه که نطفه برای جسم او در آخر ایام طهر نزدیک به حیض در رحم مادر بسته شود و مضغه گردد، و آن بچه ضعیف‌الخلقت باشد. (غیاث اللغات از نصاب الصبیان و منتخب‌اللغة و صراح‌اللغة).

وضعاً. [وَ عَنْ] (ع ق) از جهت ترتیب و از حیث نهاد و ساخت و از جهت جای و بنا. (ناظم الاطباء). ||از جهت طرز و شیوه. (فرهنگ فارسی معین).

وضع کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) ایجاد کردن. اختراع نمودن. قرار دادن. نهادن.

— وضع کردن بیضه؛ تخم نهادن.

||کاستن. کم کردن. منها کردن.

وضعة. [وَ عَ] (ع مص) ضعة. نهادن. (منتهی الارب). یقال: ضع هذه اللبنة غیر هذه الوضعة؛ یعنی بنه این خشت را جز این نهادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) نوع و هیأتِ نهادن. (ناظم الاطباء). ||موضع و مرکز. (از اقرب الموارد). گویند: ضع اللبنة غیر هذه الوضعة. (از اقرب الموارد).

وضعة. [وِ عَ] (ع مص) نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) موضع و مرکز. (اقرب الموارد). وَضعة. (اقرب الموارد). رجوع به وَضعة شود.

وضعی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به وضع و شکل و طرز. (ناظم الاطباء).

— حرکت وضعی (وضعیة)؛ در مقابل حرکت انتقالی. حرکت بر دور محور خود. (ناظم الاطباء).

— حرکت وضعی زمین؛ گردش زمین است به دور خود در هر بیست‌وچهار ساعت یک مرتبه.

وضعیت. [وَ عی یَ] (از ع، اِ) طرز استقرار. (فرهنگ فارسی معین). ||موقع. موقعیت: وضعیت اجتماعی، وضعیت سیاسی. توضیح اینکه این کلمه را فارسی‌زبانان از وضع عربی ساخته‌اند. بعضی این کلمه را غلط پندارند، و غلط نیست. (از یادداشتهای قزوینی).

وضعیة. [وَ عی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث وضعی: حرکت وضعیة. رجوع به وضعی شود.

وضف. [وَ] (ع مص) شتاب رفتن: وضف بعیر؛ شتاب رفتن شتر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وضم. [وَ] (ع مص) بر تخته یا بوریا نهادن گوشت را، یا وضم ساختن جهت آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). گوشت برخوان یا بر جایی که گوشت بر وی نهند، نهادن. (تاج المصادر بیهقی). ||فرودآمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به کسی فرودآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء).

وضم. [وَ ضَ] (ع اِ) خوانک قصاب. (مهذب الاسماء). تخته و بوریا و مانند آن که بر وی گوشت نهند تا خاک‌آلود نگردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، اوضام، اَوْضِمة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||خوان نان پختن. (مهذب الاسماء). ||ترکهم لحماً علی وضم؛ فروافکند ایشان را و ذلیل و خوار و دردناک گردانید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وضمة. [وَ مَ] (ع اِ) وضیمة. جماعت. (منتهی الارب): الحی وضمة واحدة؛ ای جماعة متقاربة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یک گروه مردم از دوصد تا سه‌صد. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گروه اندک که بر قوم دیگر فرودآیند. (آنندراج).

وضن. [وَ] (ع مص) دوتا کردن بعض چیزی را بر بعض. (منتهی الارب). دوچند گردانیدن. (منتهی الارب). ||بر یکدیگر نهادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوار بافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||به جواهر مرصع کردن چیزی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج).

1 - Position (فرانسوی و انگلیسی).

وضن. [وُ ضُ] (ع اِ) ج وضین. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وضین شود.

وضنة. [وَ نَ] (ع اِ) صندلی بافته‌شده. (از اقرب الموارد).

وضو. [وُ] (از ع، اِ) وضوء. دست‌نماز. شستن صورت و دستها و مسح کردن بر سر و پاها با آدابی که در شرع اسلام مقرر است:

این وضو از سنگ و رو محکمتر است
این وضو نَبْوَد سد اسکندر است.
(نان و حلوا، منسوب به شیخ بهایی).

— وضو تازه داشتن؛ تجدید کردن دست‌نماز:

به آب عبادت وضو تازه دار
که فردا ز آتش شوی رستگار. سعدی.

— وضو تجدید کردن؛ دوباره وضو گرفتن.

— وضو داشتن؛ نیازمند وضو نبودن.

— ||احتیاج به تجدید وضو نداشتن:

کاهلی در نماز کرد امروز
زاهد ما مگر وضو دارد؟
حسن رفیع (از آنندراج).

— وضو ساختن؛ وضو گرفتن. وضو کردن:

سازد وضو به مسجد اقصی به آب چشم
شکر وضو کند به در مسجدالحرام. سعدی.
اگر عابد شیشه سازد وضو
رساند به او آب تاک از سبو.
ملا طغرا (از آنندراج).

— وضو کردن؛ وضو گرفتن:

الحق چو صوفی است مجرد حسام او
کز خون وضو کند نکند امتحان آب.
خاقانی.
طاعت ما نیست غیر از دست شستن از جهان
گر نماز از ما نمی‌آید وضویی میکنیم.
صائب (از آنندراج).

— وضوگاه؛ جایی که دست‌نماز میگیرند. (ناظم الاطباء).

— وضو گرفتن؛ وضو ساختن. وضو کردن:

دلهای پاک را ز ازل فیض داده‌اند
گوهر به آب صافی طینت وضو گرفت.
فوقی (از آنندراج).

— بی‌وضو؛ وضونا گرفته. ناپاک:

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی‌وضو در نماز. سعدی.
که دانند در بند حق نیستی
اگر بی‌وضو در نماز ایستی. سعدی.
رجوع به وضوء شود.

وضوء. [وَ] (ع اِ) آب‌دستی. (منتهی الارب) (آنندراج). آبی که بدان وضو کنند. (غیاث اللغات) (اقرب الموارد). ||(مص) آب‌دست کردن. (منتهی الارب). وضو گرفتن. (از اقرب الموارد). رجوع به وُضوء شود.

وضوء. [وُ] (ع اِ) آبدست. (منتهی الارب). آب وضو. (ناظم الاطباء). ||(مص) عمل دست‌نماز گرفتن. (ناظم الاطباء). آب‌دست کردن (ناظم الاطباء)، و آن شستن اعضای وضو و مسح سر است، وگاهی شستن بعض اعضاء را هم وضو نامند. قیل و منه من مس ذکره فلیتوضأ؛ ای یغسل یده، و همچنین است الوضوء قبل الطعام ینفی الفقر، یا هر دو لغت در هر دو معنی آید. اخفش گوید وضو به فتح واو آب است و به ضم آن فعل (آب‌دست کردن) است. (منتهی الارب). وضوء به ضم واو و تخفیف ضاد معجمه در اصل مصدر وضوء الرجل اذا صار نظیفاً حسناً باشد، و در شرع معنی این لفظ نقل شده است برای طهارت مخصوصه برای نظافت و پاکیزگی خاصی که در این امر ملحوظ است. وگاه این لفظ را به فتح واو خوانند ولی مشهور به ضم واو است، و مصدر باشد، اما اگر به فتح خوانند به‌معنی آبی است که بدان وضو سازند، ابوعمروبن العلا فتح واو را مطلقاً و ابوعبید ضم آن را مطلقا منکر میباشند، کذا فی بعض شروح مختصرالوقایة. ||نزد صوفیه وضو عبارت است از ازالهٔ نقائص کونیة. و این معنی ضمن معنی لفظ صلوة گذشت. و نزد فرقهٔ سبعیه وضوء را به موالات امام تأویل کنند، چنانچه در ضمن معنی لفظ سبعیه این معنی گذشت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

وضوح. [وُ] (ع مص) ضحة. روشن و پیدا و آشکار گردیدن کار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هویدا شدن و روشن شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(امص) روشنی. پیدایی. ظهور.

وضوخ. [وَ] (ع اِ) کم از نیم دلو آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آبی که کمتر از نصف دول باشد. (ناظم الاطباء).

وضوع. [وُ] (ع مص) ضعة. خوار ساختن نفس خود را. (منتهی الارب). رجوع به وضع شود.

وضیء. [وَ] (ع ص) بر وزن امیر، خوب و پاکیزه‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ وجه وضیء؛ روی تازه. (مهذب الاسماء). ج، اَوضیاء، وِضاء. (منتهی الارب).

وضیح. [وَ] (ع ص) واضح و روشن و آشکار. (ناظم الاطباء).

وضیحة. [وَ حَ] (ع اِ) چهاروا. (ناظم الاطباء). چارپایه. (منتهی الارب). چهارپا. نَعَم. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، وضائح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

وضیع. [وَ] (ع ص) فرومایه و ناکس. (غیاث اللغات از منتخب و کشف و صراح اللغة). مردم فرومایه. (مهذب الاسماء). مردم فرومایه و دنی و از مرتبه فروافتاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

— وضیع و شریف؛ کس و ناکس. عالی و دانی. مردم پرمایه و فرومایه:

همه داده گردن به علم و شجاعت
وضیع و شریف و صغار و کبارش.
ناصرخسرو.
در سرای گشاده‌ست بر وضیع و شریف
نهاده روی جهانی بدین مبارک در. فرخی.

||(اِ) زنهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ودیعت. (اقرب الموارد). امانت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خرمای خشک‌ناشدهٔ در خنور نهاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وضیعت. [وَ عَ] (ع اِ) مأخوذ از وضیعة عربی، آنچه از چیزی کم کنند و فروافکنند. ||بهای کم‌کرده. رجوع به وضیعة شود.

وضیعة. [وَ عَ] (ع اِ) گیاه شورمزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ثمن کم‌کرده، یا آنچه کم کنند و فرودنهند از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتر مایل به چراگاه شیرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||عشر رباح که سلطان گیرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عشر باج که سلطان گیرد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پسرخوانده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||زنازاده. (اقرب الموارد). ||کتاب که در آن حکمت نویسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، وضائع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گندم که آن را کوفته و با روغن آمیخته، خورند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نام گروههای لشکر که به نامهای ایشان مواضع و شهرها را مسمی سازند که اهل آن غزا نکنند. ||رخت و بار قوم. ج، وضائع. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وضیعة. [وَ عَ] (ع مص) زیان‌زده گردیدن مردم در تجارت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زیان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بیع شخص است آنچه را مالک میباشد به بهایی کمتر از آنچه خریداری کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||گیاه شور خورانیدن شتر را و ملازم آن گردانیدن او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||گیاه شور خوردن و ملازم بودن آن را. (منتهی الارب). گیاه شور خوردن شتر در اطراف آب و ملازم بودن آن را. (اقرب الموارد).

وضیعی. [وَ] (حامص) دونی و پستی و فرومایگی و خواری. (ناظم الاطباء).

وضیمة. [وَ مَ] (ع اِ) یک گروه از مردم از

دوصد تا سه‌صد. ||گروه اندک که بر قوم دیگر فرودآیند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||طعام ماتم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مهمانی ماتم. (مهذب الاسماء). ضیافت ماتم. (غیاث اللغات از شرح نصاب). ||گیاه گردآورده یا طعام گردکرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شبه الوثیمة من الکلأ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وضین. [وَ] (ع ص) هر چیزی برهم‌چیده و دوتا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) نوار و تنگ هودج پهن که از دوال یا موی بافند، یا آن جز از چرم نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، وُضُن. (منتهی الارب). ||تنگ پالان شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وضین. [وَ] (اِخ) ابن عطاء، مکنی به ابوکنانه. رجوع به ابوکنانة وضین و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص۱۳۶ شود.

وط. [وَطط] (ع مص) بانگ کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): وطّ المحمل؛ صدا کردکجاوه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). وط الوطواط؛ بانگ کرد آن وطواط. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وطآت. [وَ طَ] (ع اِ) ج وطئة (وَطأة): و تلال از وطآت سواران و اسبان پایمال شد. (جهانگشای جوینی). و کوههایی که... از وطآت خیول و جمال شکسته گردن و پایمال گشت. (جهانگشای جوینی). رجوع به وطئة شود.

وطآة. [وَ طَ] (ع مص) نرم و آسان گردیدن. (از اقرب الموارد): صار وطیئاً. (اقرب الموارد).

وطا. [وِ /وَ] (از ع، اِ) گستردنی. وطاء. مقابل غطاء (غطا). آنچه از پوشش که بازافکنند بر چیزی:

نه جامه کبود و نه موی دراز
نه اندر سجاده نه اندر وطاست. ناصرخسرو.
در این خانگه غم مقیم است کاو را
به‌جز پردهٔ دل وطائی نیابی. خاقانی.
چون وحش پای‌بند سپهر و زمین مباش
منگر وطای ازرق و مگزین غطای خاک.
خاقانی.

در راه که او را می‌بردند مؤذنی بانگ میگفت، چون به کلمهٔ شهادت رسید انگشت از وطا برآورد و فریاد از مردمان برآمد... (تذکرة الاولیاء عطار). رجوع به وطاء شود.

وطاء. [وِ] (ع مص) مواطاة، به‌معنی موافقت کردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و قرائت شده است این آیهٔ قرآن: هی اشد وِطاءً[1] بمد، یعنی اشد مواطاتاً، و هی المؤاتاة ای مواتاة السمع و البصر ایاه. (منتهی الارب). ||تکرار قوافی کردن در شعر به لفظ و معنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) جامه که بر هودج و غیر آن بیندازند. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||گستردنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مهد گسترده. خلاف غطاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وَطاء شود.

وطاء. [وَ] (ع اِ) زمین پست میان زمین بلند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(به کسر و فتح اول) گستردنی و مهد گسترده‌شده. خلاف غطاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامه‌ای که بر هودج و غیر آن اندازند. (غیاث اللغات). رجوع به وطا شود.

وطاءت. [وَ ءَ] (ع مص) نرم شدن فراش و مرکب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) وطاءة و وطوءة، اسم است به‌معنی سهولت و نرمی. (از اقرب الموارد). ||پاسپردگی. وطاءة: لشکری که کوه پای وطاءت آن ندارد. (جهانگشای جوینی). پیش از آنک شدت وطاءت که لایحطمنکم سلیمان و جنوده[2]... (جهانگشای جوینی).

وطائد. [وَ ءِ] (ع اِ) دیگ‌پایه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||قواعد بنا و سرای. (منتهی الارب) (آنندراج). واحد آن وطیدة است به‌معنی دعامه و پایه. (اقرب الموارد).

وطاءة. [وَ ءَ] (ع اِمص) وُطوءة. پاسپردگی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پایمالی. ||(مص) کوفته و نرم و پاسپرده شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وطاب. [وِ] (ع اِ) ج وَطب، و آن مشک شیر است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وطب شود. ||صفرت وطابه؛ یعنی بمرد یا کشته شد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وطاس. [وَطْ طا] (ع ص) شبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راعی. (اقرب الموارد).

وطاق. [وِ] (ع اِ) خیمه. ج، وطاقات. (اقرب الموارد).

وطاقات. [وِ] (ع اِ) ج وِطاق، به‌معنی خیمه. (از اقرب الموارد).

وطاوط. [وَ وِ] (ع اِ) ج وطواط. (ناظم الاطباء).

وطاویط. [وَ] (ع اِ) ج وطواط. (ناظم الاطباء). رجوع به وطواط شود.

وطایس. [وَ يِ] (ع اِ) ج وطیس، به‌معنی تنور آهنین، یا عام است. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

وطء. [وَطْءْ] (ع مص) سپردن چیزی را زیر پای. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن و پایمال کردن. (غیاث اللغات). ||گائیدن زن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آماده کردن و نرم و آسان گردانیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هی اشد وطأ؛ ای قیاماً (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، ای اوفق للقیام. (ناظم الاطباء). ||(اِ) زمین نشیب میان زمینهای بلند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وطأت. [وَ ءَ] (ع، اِمص) وطأة. پایمالی. پاسپردگی. ||فشارش. تنگی. گرفتگی سخت: سلطان از عراق متوجه بغداد شد با سپاهی که از وطأت ایشان زمین میلرزید. (فرهنگ فارسی معین از سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۲۰). ||(اِ) جای پا. وطأة. رجوع به وطأة شود.

وطأة. [وَ ءَ] (ع اِ) موضع قدم. (از اقرب الموارد). جای قدم. (از منتهی الارب). ||(اِمص) تنگی و فشارش و گرفت سخت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): اللهم اشدد لنا وطأتک علی مضر؛ ای خذهم اخذاً شدیداً. (اقرب الموارد).

وطأة. [وَ طَ ءَ] (ع ا) (ع ا) راه پاسپردهٔ بسیار مسلوک. (منتهی الارب) (آنندراج). سابلة. (اقرب الموارد). راه پاسپرده و لگدکوب‌شده. (ناظم الاطباء). ||مسافران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وطب. [وَ] (ع ا) مشک شیر. (مهذب الاسماء). مشک شیر خاصة، و هو جلد الجذع فما فوقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، وِطاب، اوطاب، اَوطُب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). جج، اَواطِب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) مرد سخت‌دل درشتخوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد جافی. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||پستان بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وطباء. [وَ] (ع ص) زن بزرگ‌پستان. (منتهی الارب). عظیمةالثدی. (اقرب الموارد).

وطث. [وَ] (ع مص) سخت پای بر زمین زدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وطح. [وَ] (ع اِ) پلیدی و پیخال و گِل که بر سم و چنگال ستور و مرغ چسبیده باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). گِل که بر چنگال مرغ بندد. (مهذب الاسماء). وطحة یکی آن. (منتهی الارب). ||(مص) به دست دور کردن وطح را

---

۱ - قرآن ۶/۷۳. ۲ - قرآن ۱۸/۲۷.

به‌درشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). به عنف و مشقت دور کردن او را با دست. (ناظم الاطباء).

وطح. [وَ طَ] (ع اِ) پلیدی و پیخال و گِل که بر سم و چنگال ستور و مرغ چسبیده باشد. وطحة یکی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وطحة. [وَ حَ / وَ طَ حَ] (ع اِ) یکی وطح، و آن پلیدی و گِل و خاکی است که بر سم و چنگال ستور و مرغ چسبد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

وطد. [وَ] (ع مص) طِدَة. پای‌برجای کردن و استوار گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). گران‌سنگ ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چسبانیدن چیزی را به چیزی و فرا گرفتن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)؛ وطد الیه؛ چسبانید وی را به آن و فرا گرفت آن را. (منتهی الارب). ||راست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج): وطد له منزلة؛ راست کرد برای وی منزلت را. (منتهی الارب). ||کوفتن زمین را تا سخت گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||برجای و ثابت ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||سیر کردن و رفتن (از اضداد است). (منتهی الارب) (آنندراج). ||سخت سپردن زیر پای، و این لغتی است در وطأ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وطد. [وَ طِ] (ع ص) استوار و محکم و ثابت و برقرار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وطر. [وَ طَ] (ع اِ) حاجت. (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات). حاجت و نیاز، یا حاجت که بدان کمال قصد و توجه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد): فلما قضی زید منها وطراً زوّجنا کها.(قرآن ۳۷/۳۳).

وطس. [وَ] (ع مص) سخت زدن زمین را به موزه و جز آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). ||شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی شکستن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء).

وطس. [وُ طُ] (ع اِ) جِ وطیس. (اقرب الموارد). رجوع به وطیس شود.

وطش. [وَ] (ع مص) زدن. ||دفع کردن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): وطش عن فلان؛ دفعه عنه. (اقرب الموارد). ||بیان نمودن یک جزء از کار را. (ناظم الاطباء): وطش الحدیث و الخبر؛ بیّن طرفاً منه. (اقرب الموارد). ||آشکار نکردن سخن را و به‌طور اغلاق و اشکال سخن راندن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وطط. [وُ طُ] (ع اِ) جِ وطواط. (اقرب الموارد). مردمان ضعیف‌العقل و ضعیف‌البدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وطف. [وَ] (ع اِمص) درازکشیدگی. (منتهی الارب) (آنندراج). فروهشتگی و درازکشیدگی. گویند: فی السحابة وطف؛ ای تدلت ذیولها لکثرة مائها. (منتهی الارب) (المنجد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) وطف وطفاً؛ طرد الطریدة و کان فی اثرها. (اقرب الموارد).

وطف. [وَ طَ] (ع مص) بسیار مژه و ابرو شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ریخته شدن باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (فعل آن از باب سمع است). (از منتهی الارب). ||(اِمص) فروهشتگی و درازکشیدگی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وطف. [وُ] (ع ص، اِ) جِ اوطف. (از اقرب الموارد). به‌معنی مرد دارای ابروان بلند و بسیارمو. رجوع به وطفاء شود.

وطفاء. [وَ] (ع ص) (سحابة...) ابر فروهشته‌دامن باران‌ناک یا پیوسته ریزان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اذن وطفاء؛ گوش بسیارموی. (مهذب الاسماء).

وطفة. [وَ فَ] (ع اِ) موهای اندک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گویند: علیه وطفة من الشعر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وطم. [وَ] (ع مص) سپردن زیر پا. ||پرده فروهشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وطن. [وَ] (ع مص) جای گرفتن و مقیم شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) جای‌باش مردم. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

وطن. [وَ / وَ طَ] (ع اِ) جای باش مردم. (منتهی الارب). جای باشش مردم. (کشاف اصطلاحات الفنون). جای باشش. جای اقامت. محل اقامت. مقام و مسکن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جائی که شخص زاییده شده و نشوونما کرده و پرورش یافته باشد. شهر زادگاه. میهن و نشیمن. (ناظم الاطباء). میهن. (فرهنگ اسدی). سرزمین که شخص در یکی از نواحی آن متولد شده و نشوونما کرده باشد. ج، اوطان. رجوع به میهن شود:

مرغان و ماهی در وطن آسوده‌اند الا که من
بر من جهانی مرد و زن بخشوده‌اند الا که تو.
خاقانی.

چون مرا در وطن آسایش نیست
غربت اولیتر اوطان چه کنم؟ خاقانی.

تو فکندی ز وطن دور مرا دستم گیر
که چنین بی‌دل و بی‌صبر ز حب‌الوطنم.
عطار.

در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب‌الوطن؟ مولوی.

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن جایی است کاو را نام نیست.
شیخ بهائی (مثنوی نان و حلوا ص ۱۱).

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است درست
نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم.
سعدی.

صائب از هند مجو عشرت اصفهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب.
صائب.

در فارسی با لفظ دادن، بستن، داشتن، ساختن، کردن، گرفتن مستعمل است. (آنندراج).

— ترک وطن کردن؛ ترک دیار و مقام خود کردن. (ناظم الاطباء).

— حب‌الوطن؛ میهن‌پرستی. میهن‌دوستی. حدیث: حب‌الوطن من الایمان. (از اقرب الموارد).

— وطن اصلی؛ مقام اصلی. (ناظم الاطباء). زادگاه مرد و شهری که او در آن است. (تعریفات).

— ||آسمان. (ناظم الاطباء).

— وطن بستن؛ وطن گرفتن.

— وطن‌پرست؛ وطن‌دوست و با حمیت و غیرت. (ناظم الاطباء). کسی که وطن خود را دوست دارد. میهن‌پرست. وطنخواه. (فرهنگ فارسی معین).

— وطن‌پرستی؛ وطن‌دوستی. میهن‌پرستی. وطنخواهی. (فرهنگ فارسی معین).

— وطن حقیقی؛ مقام اصلی.

— ||آسمان. (ناظم الاطباء).

— وطن‌خواه؛ وطن‌دوست. وطن‌پرست.

— وطن‌خواهی؛ وطن‌پرستی. وطن‌دوستی.

— وطن دادن؛ اقامت گزیدن:

بس که ناهمواری از خلق زمانه دیده‌اند
همچو سیمرغی وطن در قاف عزلت داده‌اند.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

— ||اقامت دادن. مقیم کردن. جای دادن:

در او به حکم روان کرده هفت سیاره
به لطف داده وطن‌شان دوازده جوسق.
انوری (آنندراج).

— وطن داشتن؛ وطن گرفتن. اقامت داشتن.

— وطن‌دشمن؛ خاین. (ناظم الاطباء). کسی که به وطن خود خیانت کند. در مقابل وطن‌دوست.

— وطن‌دشمنی؛ عمل وطن‌دشمن. مقابل وطن‌دوستی. دشمنی با میهن.

— وطن‌دوست؛ باحمیت و باغیرت. (ناظم الاطباء). وطن‌پرست.
— وطن ساختن؛ وطن گرفتن. میهن گزیدن. اقامت کردن:
من از دل‌آزمایی دست شستم
که‌او در زلف آن دلبر وطن ساخت. خاقانی.
تا به دلها ز ره دیده وطن ساخته‌ای
هیچ دل نیست که در دیده ندارد وطنی.
هروی (از آنندراج).
در بحر هرکه ساخت وطن چون حباب اسیر
دردسر خرابهٔ ساحل چه میکند.
اسیر (از آنندراج).
— وطن کردن؛ وطن گرفتن. اقامت کردن:
به سیر عالم صورت دوباره آمد پیش
ز دیگران که وطن کرده‌اند عقبی را.
واله هروی (از آنندراج).
— ||جایی را به‌عنوان وطن انتخاب کردن.
— وطن‌گاه؛ به‌معنی مطلق نشستنگاه نیز آمده. (آنندراج). بودباش و مقام و جایی که در آن سکونت میکنند. (ناظم الاطباء):
نوازشگری را به او راه داد
به نزدیک تختش وطن‌گاه داد.
نظامی (شرفنامه ص ۲۷۴).
غلامان به اقطاع خود تاخته
وطنگاهی ازبهر خود ساخته. نظامی.
سرانجام کآشفته شد راه او
دَم اژدها شد وطن‌گاه او. نظامی.
— وطن گرفتن؛ مقام و مسکن گرفتن و منزل اختیار کردن. (ناظم الاطباء). جای ساختن:
چنین بینم غریبی بر سر کوی تو میترسم
که دامنگیر خاک است آن مباد آنجا وطن گیرد.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).
مرا روشن‌روان پیر خردمند
ز روی عقل و دانش داد این پند
که‌از بی‌دولتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحب دولتان گیر. سعدی.
— وطن‌گه؛ وطن‌گاه:
تو سرو جویباری چشم من جوی
وطن‌گه بر کنار جوی من جوی.
(ویس و رامین).
چون سوی وطن‌گه آمد از راه
بودش طمع وصال آن ماه. نظامی.
— وطن مألوف؛ جایی که شخص به سکونت در آن انس گرفته باشد. (ناظم الاطباء).
— هم‌وطن؛ مُواطن. کسی که با دیگری در یک شهر و یا یک کشور سکونت دارد.
||آرامگاه. (مهذب الاسماء) (دهار). ||جایگه. (نصاب). جایگاه. خانه. خانمان. (مجمل اللغة): غوکی در جوار ماری وطن داشت. (کلیله و دمنه). ||جای باش گاوان و گوسفندان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، اوطان. (منتهی الارب). ||(اصطلاح فقه) وطن بر چند گونه است، اول وطن اصلی که به اهلی و وطن فطرت و قرار نیز نام برده میشود و آن عبارت است از محل تولد و قرارگاه خانواده و جایگاه نشوونمای آدمی کما فی المضمرات، و این معنی نیکوتر از معنیی باشد که‌در محیط و غیره ذکر کرده‌اند و به اختصار وطن را منحصر به قرارگاه خانواده و فرزندان منحصر داشته‌اند، چه در معنی مذکور اختلاف را راهی نباشد چنانکه در آخر کتاب ظهیریه گفته‌که از مردی پرسیدند اهل کجایی، گفت به قول ابوحنیفه اهل بصره‌ام و به قول ابویوسف اهل کوفه، و این پاسخ مشعر است که آن مرد در بصره زاییده شده و در کوفه نشوونما یافته، چه ابوحنیفه در وطن محل تولد را معتبر دانسته و ابویوسف محل نشوونما را و مانند وطن اصلی است هر جایی که آدمی با خانواده و متاع خود بدانجا انتقال یابد در این صورت اگر از محل انتقالی به وطن اصلی بازگردد و نیت اقامت در آنجا نکند آنجا وطن اصلی او محسوب نشود. وطن دوم وطن اقامت است که به وطن سفر و وطن عاریت و حادث نیز مستعمل است و آن جایی باشد که حداقل به قصد اقامت پانزده روز در آنجا از وطن اصلی خارج شده باشد. کذا فی جامع‌الرموز. و در درر گفته هر جا مسکن دائمی شخص باشد آنجا وطن اصلی است اما وطن اقامت محلی است که شخص به نیت پانزده روز یا بیشتر در آنجا اقامت کند اما ارادهٔ اقامت دائم در آنجا نداشته باشد. سوم وطن سکنی و آن جایی است که شخص نیت کندکمتر از پانزده روز در آنجا اقامت گزیند. (کشاف اصطلاحات الفنون). وطن اقامت جایی که نیت میکند که در آن پانزده روز یا بیشتر مستقر گردد بدون آنکه آن را به عنوان مسکن انتخاب کند. (تعریفات).

وطن. [وَ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان رامیان شهرستان گرگان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

وطنا. [وَ طَ] (اِخ) دهی از دهستان انزان بخش بندرگز شهرستان گرگان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

وطنی. [وَ طَ] (ص نسبی) منسوب به وطن. (ناظم الاطباء). ساخته و پرداختهٔ وطن. ||هر نوع پارچهٔ بافت وطن. مقابل خارجی که در خارج از کشور بافند و آرند. پارچهٔ معین از بافته‌های وطن. ||دربارهٔ وطن. وطنیه.
— اشعار (قصاید) وطنی (وطنیه)؛ که در آن از وطن‌پرستی و حب وطن و وظیفهٔ دفاع از آن سخن رود، مانند وطنیه‌های عارف و بهار و غیره.

وطواط. [وَطْ] (ع اِ) خفاش. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شب‌پره. (ناظم الاطباء) (دهار). بلستک. شوپرک. (مهذب الاسماء). ||پرستو. خطاف. (ناظم الاطباء). پرستو که آن را خطاف گویند و به هندی ابابیل نامند. (از آنندراج). نوعی از پرستوی کوهی. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). ||غوک. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد بددل. (دهار). مرد سست عقل و رأی. (اقرب الموارد). مرد ضعیف و جبان و ترسو. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||الذی یقارب کلامه. (اقرب الموارد). مرد پرحرف پرگوی. (ناظم الاطباء). مردی که تند و جلد حرف زند. (ناظم الاطباء). ||مردی که آواز او مانند گنجشک باشد. (ناظم الاطباء).

وطواط. [وَطْ] (اِخ) محمدبن ابراهیم کتبی وراق (متوفی به سال ۷۱۸ هـ.ق.). او راست کتاب مناهج الفکر و مباهج العبر.

وطواط. [وَطْ] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالجلیل بلخی، ملقب به رشیدالدین. صاحب کتاب حدائق السحر فی دقائق الشعر و رسائل و اشعار به عربی و فارسی و کتاب ابکارالافکار و لغات‌القرآن. رجوع به شرح حال او در مقدمهٔ حدائق‌السحر به قلم اقبال آشتیانی و کشف‌الظنون و معجم‌الادباء یاقوت چ اروپا ج ۷ ص ۹۱ و رشیدالدین وطواط در این لغت‌نامه شود.

وطواطة. [وَطْ وا طَ] (ع ص) التی تقارب کلامها. (اقرب الموارد). زنی که جلد و تند حرف زند. (ناظم الاطباء). ||الصیاحة. زن فریادکشنده. (اقرب الموارد).

وطواطی. [وَطْ وا طی ی] (ع ص) ضعیف و ترسو. (اقرب الموارد). ||مرد پرحرف پرگوی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وطوءة. [وُ ءَ] (ع مص) وطاءة. پا سپردن. (اقرب الموارد). ||(امص) پاسپردگی. (از آنندراج). رجوع به وطاءة شود.

وطوطة. [وَطْ وَ طَ] (ع مص) سست گردیدن. ||سخن گفتن با کلمات متقارب. (اقرب الموارد). سخن گفتن به جلدی و تندی. ||(امص) ضعف و سستی. جلدی و تندی در سخن گفتن. (ناظم الاطباء).

وطی. [وَطْیْ] (ع مص) آرامش با کسی. آرمیدن. جماع کردن. (غیاث اللغات): و الدخول الموجب للمهر هو الوطی قُبُلاً او دبراً. (شرایع علامهٔ حلی).
طفل را نبود ز وطی زن خبر
جز که گویی هست آن خوش چون شکر.
مولوی.
||پایمال کردن. (غیاث‌اللغات).

وطیء. [وَ] (ع ص) کوفته و سپرده زیر پا. (منتهی الارب) (آنندراج). کوفته و نرم و سپرده زیر پای. (ناظم الاطباء). ||شیء وطیء؛ ای بین الوطاءة. (منتهی الارب).

چیزی که پاسپردگی آن آشکار باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به وطاءة شود.

وطیئة. [وَ ءَ] (ع اِ) نوعی از طعام که به شیر و خرمای خسته‌برآورده ترتیب دهند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||کشک شکرآمیخته. (ناظم الاطباء). پینو[1] شکرآمیخته. (منتهی الارب). ||جوال که در وی گوشت خشک و نان کاک دارند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). غرارة. (مهذب الاسماء). حدیث: اخرج ثلاث أکل من وطیئة؛ ای ثلاث قرص من غرارة. (منتهی الارب).

وطیح. [وَ] (اِخ) قلعه‌ای است به خیبر. (منتهی الارب). قلعه‌ای است از قلعه‌های خیبر. (معجم البلدان). رجوع به فتوح‌البلدان بلاذری ص ۳۱ شود.

وطید. [وَ] (ع ص) استوار و پای‌برجای کرده. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||گران‌سنگ‌گردانیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

وطیدة. [وَ دَ] (ع اِ) واحد وطائد. (ناظم الاطباء). قواعد و بنیان. (از اقرب الموارد).

وطیس. [وَ] (ع اِ) تنور آهنین. (مهذب الاسماء). تنور آهنین، یا عام است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، وطایس. (مهذب الاسماء). ||سختی کار. (ناظم الاطباء). وطیسة. گویند: الآن حمی الوطیس؛ یعنی در این هنگام سخت شد حرب و جنگ و نایرهٔ قتال بالا گرفت. (منتهی الارب) (انساب سمعانی) (آنندراج).

وطیسة. [وَ سَ] (ع اِ) سختی کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وطیس.

وطین. [وَ] (ع اِ) آن رسن راکه عماری بدان بازبندند به تازی وطین خوانند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رجوع به منقطع‌الوطین شود.

وظائف. [وَ ءِ] (ع اِ) وظایف. ج وظیفه. (منتهی الارب). به‌معنی روزمره از طعام و رزق و جز آن. (آنندراج). رجوع به وظیفه شود. و گویند: للدنیا وظائف؛ ای نُوَب و دُوَل.

وظایف. [وَ یِ] (ع اِ) وظائف. وظیفه‌ها.

— اهل وظایف، ارباب وظایف؛ وظیفه‌داران و ارباب استحقاق. (ناظم الاطباء). رجوع به وظیفه و وظائف شود.

||فهرستها و صورتهای مالیاتی. (فرهنگ فارسی معین).

وظب. [وَ] (ع مص) سپردن زیر پای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپردن چیزی را زیر پای. (آنندراج). پایمال کردن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وظبة. [وَ بَ] (ع اِ) فرج ستورمادگان شکافته‌سم. (منتهی الارب) (آنندراج). فرج مادیان و سایر ستور[ان] سم‌شکافته. (از ناظم الاطباء).

وظر. [وَ ظَ] (ع مص) فربه گردیدن و پرگوشت شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وظر. [وَ ظِ] (ع ص) پرگوشت فربه و آنکه ران و شکم وی پرگوشت باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وظف. [وَ] (ع مص) کوتاه کردن پای‌بند را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بر وظیف زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به وظیف شود. ||پیرو کسی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||چیزی را بر خود الزام کردن. (اقرب الموارد).

وظف. [وُ ظُ] (ع اِ) ج وظیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وظیف شود. ||ج وظیفه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وظیفه شود.

وظمة. [وَ مَ] (ع اِ) تهمة. تهمت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وظوب. [وُ] (ع مص) پیوسته بودن بر کاری و مداومت ورزیدن و لازم گرفتن آن را. تیمار آن داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وظیف. [وَ] (ع اِ) خردگاه ساق و ذراع اسب و شتر و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مستدق الذراع او الساق من الخیل و الابل و غیرها. (اقرب الموارد). ج، اوظفة، وُظُف. (منتهی الارب). باریکترین قسمت ذراع و ساق. ||جائت الابل علی وظیف؛ در پی یکدیگر آمدند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) مرد قوی و توانا بر رفتن (در زمین ناهموار). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وظیفه. [وَ فَ / فِ] (از ع، اِ) وظیفة. آنچه اجرای آن شرعاً یا عرفاً در عهدهٔ کسی باشد. تکلیف. (از فرهنگ فارسی معین). کاری که تکلیف دینداری کسی باشد. (ناظم الاطباء). تکلیف دینی. مطلق تکلیف:

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید. حافظ.

— نظام‌وظیفه؛ خدمت سربازی. تکلیف خدمت هر جوان که به بیست‌ویک سال رسید در دستگاههای نظامی به مدت و کیفیت معین.

||چیزی که برای کسی هر روز مقرر باشد. (غیاث‌اللغات):

سه بوسه مرا از تو وظیفه‌ست ولیکن
آگاه‌نیی کز پس هر بوسه کناری است.
فرخی.

||وجه گذران. راتب. کمک‌خرج. مدد معاش. (ناظم الاطباء). وجه معاش. ||مبلغی یا جنسی که برای امرار معاش به کسی دهند. مقرری. مستمری. مقرری و سالیانه و مستمری. مستمری که به سپاهی میدهند. (ناظم الاطباء). روزمره از طعام و رزق. (منتهی الارب). خوراک روزانه و ماهانه و سالانه. (ناظم الاطباء).

— وظیفه بریدن؛ قطع کردن مقرری و راتب کسی: وظیفهٔ روزی‌خواران به خطای منکر نبرد. (گلستان سعدی).

— وظیفه‌بگیر؛ موظف. ج، وظیفه‌بگیران (موظفین). آنکه وظیفه گیرد، و وظیفه در اصطلاح دستگاه بازنشستگی اداری وجهی است که ماهانه به افرادی که از خدمت برکنار مانده‌اند، داده میشود.

||شغل وکار خدمت. (ناظم‌الاطباء). منصب و خدمت. (اقرب‌الموارد). شغل، کار و مانند آن. (منتهی‌الارب). ||عهد و پیمان و شرط. (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ج، وظائف، وُظُف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در زمان صفویه اعانه و تصدق بود که با توجه به ترتیب اداری رایج در هند به‌صورت نقد پرداخت می‌شد. (سازمان حکومت صفویه ص ۱۶۰).

وظیفه‌خوار. [وَ فَ / فِ خوا / خا] (نف مرکب) وظیفه‌خوارنده. وظیفه‌خور. آنکه وظیفه و مستمری گیرد. که راتبه دارد و گیرد.

وظیفه‌خواری. [وَ فَ / فِ خوا / خا] (حامص مرکب) گرفتن وظیفه و مستمری.

وظیفه‌خور. [وَ فَ / فِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) آنکه وظیفه میگیرد. (ناظم الاطباء). وظیفه‌خوار. رجوع به وظیفه‌خوار شود.

وظیفه‌خوران. [وَ فَ خُ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۹ هزارگزی شوسهٔ سراسکند سیاه‌چمن دارای ۱۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

وظیفه‌خوری. [وَ فَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) وظیفه‌خواری. رجوع به وظیفه‌خواری شود.

وظیفه‌شناس. [وَ فَ / فِ شِ] (نف مرکب) کسی که کار و شغل خود را میداند و به انجام دادن وظیفهٔ خود اهتمام میورزد. آشنا به تکالیف.

وظیفه‌شناسی. [وَ فَ / فِ شِ] (حامص مرکب) کار و عمل وظیفه‌شناس. آشنائی کامل به تکالیف.

وع. [وَعْ‌عْ] (ع اِ) شغال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(اِ صوت) حکایت آواز شغال. ||حکایت آواز

---
۱ - پینو؛ کشک.

کودک هنگامی که می‌گرید. (اقرب الموارد).
وعاء. [وِ / وُ] (ع اِ) اعاء. خنور. (آنندراج) (منتهی الارب). آوند. (مهذب الاسماء). ظرف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). باردان. (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار). ج، اوعیة، اَوعاء. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||(اصطلاح طب) فضاء خالی در باطن عضو حاوی. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
— وعاء المیزان؛ خانهٔ ترازو. (مهذب الاسماء).
وعائی. [وِ] (ص نسبی) منسوب به وعاء. آوندی.
وعاب. [وِ] (ع اِ) جایهای فراخ و گشاده از زمین. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). و این جمع وعب است. (اقرب الموارد). رجوع به وعب شود.
وعارة. [وَ رَ] (ع مص) وعر. وعور. وعورة. دشوار گردیدن جای. ||کم گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
وعاط. [وِ] (ع اِ) گُل سرخ یا گل زرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گل زرد، و گویندگل سپید. (مهذب الاسماء). گل سرخ، و گویندگل زرد، و قول اخیر اصح است. (اقرب الموارد از تاج العروس).
وعاظ. [وُعْ عا] (ع ص، اِ) ج واعظ. به‌معنی پنددهندگان. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). واعظان.
وعاظ. [وَعْ عا] (ع ص) مبالغهٔ واعظ است. (اقرب الموارد). رجوع به واعظ شود.
وعاف. [وِ] (ع اِ) جِ وَعف، به‌معنی هر جای درشت و سطبر از زمین که در آن آب ایستد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وعف شود.
وعاق. [وُ] (ع اِ) وعیق. آواز که از شکم ستور آید وقت رفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). آواز شکم اسب. (مهذب الاسماء).
وعال. [وِ] (ع اِ) جِ وعلة. (ناظم الاطباء). رجوع به وعلة شود.
وعام. [وِ] (ع اِ) ج وعم، به‌معنی خط کوه که مخالف سائر رنگ آن باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به وعم شود.
وعان. [وِ] (ع اِ) ج وعن، به‌معنی زمین درشت سخت یا سپیدی زمین که چیزی نرویاند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||ج وعنة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||خطهایی است بر کوه شبیه ریگهای دراز یا اندک‌خاک. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
وعاوع. [وَ وِ] (ع ص، اِ) دلاوران و زورمندان شدیدالقوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). دلاوران و زورمندان سخت توانا. (ناظم الاطباء). ||آنکه نخست به فریاد مقاتلان رسد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
وعایی. [وِ] (ص نسبی) وعائی. منسوب به وعاء. آوندی.
وعب. [وَ] (ع ص، اِ) راه گشاده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). راه گشاد و وسیع. (ناظم الاطباء). ج، وعاب. (المنجد). ||(مص) تمام گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).
وعث. [وَ] (ع ص، اِ) جای نرم و بی‌ریگ که پای در آن فرورود. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||راه که به‌آسانی نتوان رفتن در وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). وَعِث به همین معنی است. (منتهی الارب). ||استخوان شکستهٔ گران‌سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(اِمص) لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(مص) دشوارگذار گردیدن راه. (منتهی الارب). ||شکسته گردیدن دست. (ناظم الاطباء).
وعث. [وَ عَ] (ع مص) شکسته گردیدن دست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دشوارگذار گردیدن راه. (اقرب الموارد).
وعث. [وَ عِ] (ع ص) راه که به‌آسانی نتوان رفتن در وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). راه دشوارگذار. (ناظم الاطباء).
وعث. [وُ] (ع اِ) جِ وَعث. (اقرب الموارد). رجوع به وَعث شود.
وعث. [وُ عُ] (ع اِ) جِ وَعث. رجوع به وَعث شود.
وعثا. [وَ] (از ع، اِ) وعثاء. رجوع به وعثاء شود.
وعثاء. [وَ] (ع اِ) مشقت و سختی سفر. (منتهی الارب) (آنندراج). زحمت و مشقت و سختی سفر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): جمعی از یاران وفا و اخوان صفا که وعثاء سفر به حضور همایونشان سهولت حضر داشت. (جهانگشای جوینی).
وعثة. [وَ ثَ] (ع ص) زن فربه بسیارگوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
وعد. [وَ] (ع مص) عِدَة. مَوعِد. موعدة. موعود. موعودة. وعده کردن. نوید دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). در خیر و شر استعمال شود. (منتهی الارب). گویند: وعد الامر و به خیراً و شراً و هرگاه خیر و شر را اسقاط کنند در مورد خیر وعد به‌کار برند و در مورد شر ایعاد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||چیره شدن در بسیاریِ وعده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پذیرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
وعد و وعید. [وَ دُ وَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) انذار و ترسانیدن کسی را از کردار و اعمال وی و نوید خیر و شر. (ناظم الاطباء):

ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز تأیید و از رسمهای جدید. فردوسی.

شب و روز در کار وعد و وعید
مه و هفته هر روز نوروز و عید.
ظهوری (از آنندراج).

وعدة. [وَ دَ] (ع مص) وعده. نوید دادن در نیکی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). خبر دادن در بدی مگر اکثر در نیکی و خیر مستعمل است. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).
وعده. [وَ دَ / دِ] (از ع، اِ) نوید. (ناظم الاطباء). مژده:

شب و روز انتظار یار میداشت
امید وعدهٔ دیدار میداشت. نظامی.

وعدهٔ وصل چون شود نزدیک
آتش قرب تیزتر گردد. (؟).

||عهد. پیمان. (ناظم الاطباء). وعده در اصل وعد است ولی آن را شعرا نیز در اشعار خود به‌کار برده‌اند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). ||قول و قرار. قول و تعهد و قرارداد. (ناظم الاطباء). صاحب آنندراج گوید: چرب، خشک، سرد، پوچ، خام، کج، دروغ، پادرهوا از صفات آن است و شکر از تشبیهات آن، و با لفظ آمدن، افتادن، دیدن، رسیدن، رفتن، کردن، گرفتن و نهادن مستعمل است. (آنندراج):

گر نکشد چاشنیی هر زمان
در شکر وعده تقاضا چه حظ.
ظهوری (از آنندراج).

به عشقم بود چندین وعدهٔ چرب
وز آنها جان خشکی در میان است.
طالب آملی (از آنندراج).

قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش
وفا در یاد آن دیرآشنا هرگز نمیباشد.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).

وعدهٔ عاشقی من به بهار افتاده‌ست.
شفیع اثر (از آنندراج).

— وعده‌بندی؛ تعیین تاریخ ادای دین و وام. (ناظم الاطباء).
— وعده‌جای؛ جای قرارداد و تعهد. (ناظم الاطباء). رجوع به این مدخل شود.
— وعدهٔ حق رسیدن؛ کنایه از زمان حیات به سر آمدن. (آنندراج):

گور و کفنی هست مدار این همه تشویش
ای خواجه ا گر وعدهٔ حق تو رسیدست.
مخلص کاشی (از آنندراج).

— وعدهٔ دروغ؛ قول نادرست. وعده که قصد

وفا در آن نباشد:
چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند
چند فروشی به من این سر و سروا.
اورمزدی (از لغت فرس ص۷).
— وعده دیدن؛ به قول و قرار کسی رسیدن:
یک‌به‌یک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم
نیست یک وعده که شرمندهٔ صدفردا نیست.
کلیم (از آنندراج).
— وعده رفتن؛ قرار گذارده شدن:
وعده چنان رفت که فردا پگاه
جنبش خورشید شود سوی ماه.
امیرخسرو (از آنندراج).
— وعدهٔ سرپل؛ مرادف وعدهٔ غلام‌بارگی است. (آنندراج). رجوع به وعدهٔ غلام‌بارگی شود.
— وعدهٔ شب‌درمیان؛ وعده‌ای که امروز کنند و فردا وفا نمایند. (آنندراج):
بر امید وعدهٔ شب در میان زلف او
روزگاری شدکه روز از کیسهٔ ما میرود.
صائب (از آنندراج).
— وعده‌شکن؛ به‌معنی وعده‌خلاف و پیمان‌شکن. (آنندراج). آنکه وعده و قرارداد خود را می‌شکند و فسخ عهد و پیمان میکند. (ناظم الاطباء).
— وعدهٔ غلام‌بارگی؛ به‌معنی وعدهٔ خلاف و بیوفا نوشته‌اند. (آنندراج).
— وعده‌فراموش؛ آنکه تعهد و قرارداد خود را فراموش میکند. (ناظم الاطباء).
— وعده گاه. رجوع به این مدخل شود.
— وعده گرفتن؛ تعهد گرفتن. قول گرفتن:
فلک گر بهر تعمیرم گلی در آب میگیرد
پی ویرانی دل وعده از سیلاب میگیرد.
مخلص کاشی (از آنندراج).
— ||طلب کردن به مهمانی و ضیافت و جز آن. (ناظم الاطباء).
— وعده نهادن؛ وعده دادن. قول و قرار دادن:
وعده‌ای می‌ننهم هین من و قتال و کنف
مهلتی می‌ندهم هین من و جلاد و دوال.
انوری (از آنندراج).
— راست کردن وعده؛ به قول و قرار خود کاملاًعمل کردن: صدق در سنت راست گفتن و راست کردن وعده باشد. (اوصاف‌الاشراف ص۱۱ از فرهنگ فارسی معین).
||بار. کرت. (یادداشت مرحوم دهخدا). دفعه. مرتبه: یک وعده غذا در شبانروز کافی است.
||هنگام یا مدتی که مقرر کرده و معین نموده باشند. (ناظم الاطباء). ||مدتی که معین میکنند برای ادای وام. (ناظم الاطباء). ||و نیز وعده در محل وعید آمده است. (آنندراج):
هر وعدهٔ جفا که به کونین کرده بود
با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار.
عرفی (از بهار عجم و آنندراج).

وعده‌بندی. [وَ دَ / دِ بَ] (حامص مرکب) تعیین تاریخ برای ادای وام. (ناظم الاطباء).
وعده‌جا. [وَ دَ / دِ] (اِ مرکب) وعده‌جای.
وعده‌جای. [وَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای قرارداد. ||محل ملاقات. میعاد. میعادگاه.
وعده‌خلاف. [وَ دَ / دِ خِ] (ص مرکب) آنکه برخلاف قول و قرار خود عمل کند. بدوعده. بدقول. آنکه وعده کند و وفا نکند. بدقول و آنکه وفای به وعده و قرار خود نمی‌کند. (ناظم الاطباء) (آنندراج):
فکنده‌اند بدنبال زلف خویش مرا
چو قرض‌دار پریشان بتان وعده‌خلاف.
شفیع اثر (از آنندراج).
— وعده‌خلافی؛ خلف وعده. وفا نکردن بوعده.
وعده دادن. [وَ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) قول دادن به کسی برای اجرای عملی. قول دادن. (ناظم الاطباء):
همی وعده دهی امروز و فردا
همین امروز و فردایت مراکشت. باباطاهر.
نفسی را به طعام وعده دادن آسان‌تر است که قصابی را به درم. (گلستان سعدی).
وعده‌ای داده‌ای ای خسرو آفاق مرا
وقت آن است که آن وعده وفا فرمایی.
سلمان (از آنندراج).
به حشرم وعدهٔ دیدار اگردادی نمی‌رنجم
وصال چون توئی را صبر این مقدار می‌باید.
شفایی (از آنندراج).
||تعیین مدت کردن برای ادای وام. (ناظم الاطباء).
وعده‌شکن. [وَ دَ / دِ شِ کَ] (نف مرکب) وعده‌شکننده. آنکه وعده و قول و قرار خود را می‌شکند. ناقض عهد. که عهد به سر نبرد. که پیمان گسلد.
وعده‌شکنی. [وَ دَ / دِ شِ کَ] (حامص مرکب) شکستن قول و قرار. نقض عهد. پیمان‌گسلی.
وعده کردن. [وَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) تعیین وقت برای اجرای امری کردن. قول دادن به کسی اجرای امری را. قول دادن. تعهد کردن:
بر یخ بنویس چون کند وعده
گفتار محال و قول خامش را. ناصرخسرو.
یا وعده مکن که می‌فرستم
یا وعدهٔ خویش را وفا کن. سعدی.
وعده گاه. [وَ دَ / دِ] (اِ مرکب) وعده‌جای. جای قرار دادن. (ناظم الاطباء). جایی که با هم وعده کنند. (آنندراج):
وعده گاه‌گرم خوبان گوشهٔ میخانه است
سرزمینی نیست، غیر پای خُم دلکش مرا.
رضی دانش (از آنندراج).
مباد روز قیامت به وعده گاه آیی
که دل نشسته در آنجا به انتظار هنوز.
عرفی (از آنندراج).
||هنگام و زمان قرارداد. (ناظم الاطباء):
چون رسید آن وعده گاه و روز شد
آفتاب از شرق اخترسوز شد. مولوی.
||محل ملاقات. میعاد. میعادجای.
وعده‌وعید. [وَ دَ / دِ وَ] (اِ مرکب) وعد و وعید. (ناظم الاطباء). رجوع به وعد و وعید شود.
— وعده‌وعید دادن؛ قول و قرارهای نااستوار و غیر قطعی و عمل‌نشدنی دادن.
وعر. [وَ] (ع ص) زمین درشت. (مهذب الاسماء). دشوار. خلاف سهل. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اَوْعُر، اوعار، وعور. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد):
چو سهلی بریدم رسیدم به وعری
چو وعری بریدم رسیدم به سهلی.
منوچهری.
||رجل وعر المعروف؛ مرد کم‌احسان کم‌خیر. ||قلیل وعر، از اتباع است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(مص) بند کردن کسی را از حاجت و بازداشتن او را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دشوار گردیدن جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).
وعر. [وَ عَ] (ع مص) وُعورة. وعارة. وعور. دشوار گردیدن جای. ||پر شدن سینهٔ کسی از خشم و کینه. لغتی است در وعز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وعز شود.
وعر. [وَ ع] (ع ص) دشوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دشوار و صعب. (ناظم الاطباء). ||شعر معر وعر؛ موی کم ریخته‌شده. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، اوعار. (اقرب الموارد).
وعز. [وَ] (ع مص) پیش آمدن به کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). وریستاد برنهادن. (تاج المصادر بیهقی): و عز الیه فی کذا وعزاً؛ چنین پیش آمد او را در این کار، و این را در کردن و یا نکردن کار هر دو میگویند. (ناظم الاطباء).
وعس. [وَ] (ع اِ) درختی است که از آن بربط و رباب سازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اثر. (اقرب الموارد). ||ریگ نرم که رفتن در وی دشوار باشد. ||(مص) سپردن زیر پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||مجرب کردن و استوار گردانیدن: وعسه الدهر؛ حنکه و احکمه. (اقرب الموارد).
وعس. [وُ] (ع ص، اِ) ج اوعس. به‌معنی زمینهای نرم ریگناک. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). جَج، اَواعس. (از اقرب الموارد). ‖ ج وعساء. (ناظم الاطباء). رجوع به وعساء شود.

وعساء. [وَ] (ع ص، اِ) پشتهٔ ریگ نرم که ترههای نیکو روید در وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
—امکنة وعساء؛ جاهای نرم ریگناک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

وعظ. [وَ] (ع مص) عِظَة. موعظه. پند دادن به سخنان دلنرمکننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (تعریفات) (از اقرب الموارد). پند دادن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادلبن علی) (تاج المصادر بیهقی). ‖ در تداول، بیان کردن روایات و احکام شرعی بالای منبر. ‖ (اِمص) موعظة. (ناظم الاطباء). پنددهی. ‖ (اِ) پند. اندرز. نصیحت. (ناظم الاطباء):

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
هوش را بر وعظ واعظ بسته بود. مولوی.
جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود. سعدی.
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بیعملان واجب است نشنیدن.
حافظ.

— وعظ خواندن؛ وعظ و موعظه گفتن.

وعظات. [وَ عَ] (ع اِ) جِ وعظة. سخنان واعظ. (اقرب الموارد).

وعظ کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) موعظه کردن. (ناظم الاطباء). پند دادن. اندرز دادن:

عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم. سعدی.

‖ بیان کردن روایات و احکام شرعی بالای منبر.

وعظ گفتن. [وَ گُ تَ] (مص مرکب) وعظ کردن. موعظه کردن. پند و اندرز دادن. نصیحت کردن:

با سیهدل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ. سعدی.

وعظة. [وَ ظَ] (ع اِ) سخن واعظ. ج، وعظات. (اقرب الموارد).

وعف. [وَ] (ع اِ) هر جای درشت و سطبر از زمین که در آن آب ایستد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، وِعاف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

وعق. [وَ] (ع ص) (رجل...) مرد بدخوی زشتسیرت تنگدل و بیآرام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ (مص) آواز شنیده شدن از شکم اسب هنگام رفتن. (از اقرب الموارد): وعق الفرس وعقاً؛ سمع من بطنه صوت اذا مشی. (اقرب الموارد). ‖ شتابی کردن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وعق. [وَ ع] (ع ص) (رجل...) مرد بدخوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وعقة. [وَ قَ] (ع اِمص) بدخویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بدخلقی. (ناظم الاطباء). ‖ (ص) مرد بدخوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بدخوی. (مهذب الاسماء).

وعک. [وَ] (ع مص) سخت رنجور ساختن کسی را بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ضعیف کردن تب مردم را. (تاج المصادر بیهقی). ‖ در خاک مالیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ‖ ایستادن باد. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ سخت شدن گرما با ایستادن باد. (اقرب الموارد). ‖ (اِ) سختی گرما. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ اول تب و تیزی آن. (منتهی الارب) (آنندراج). تپش تب. (مهذب الاسماء). ‖ درد. (منتهی الارب). ‖ کسل تب در اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ رنجوری از سختی و درماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖ (ص) رجل وعک؛ مرد تبزدهٔ بهستوهآمده از آن. وَعِک. (منتهی الارب) (آنندراج).

وعک. [وَ ع] (ع ص) (رجل...) مرد تبزدهٔ بهستوهآمده از آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). وَعک. رجوع به وعک شود.

وعکة. [وَ کَ] (ع اِ) حربگاه. (منتهی الارب). رزمگاه. (ناظم الاطباء). ‖ انبوهی شتران بر آبخور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم است، ایعاک را. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ کارزار شدید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ‖ سختی گرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ آرامش باد. ‖ تیزی تب. (اقرب الموارد).

وعل. [وَ] (ع مص) بر بلندی برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وعل. [وَ] (ع اِ) وَعِل. وُعُل. بز کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ج، اوعال، وعول، وُعُل، موعلة، وِعِلَة. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ مهتر و شریف و توانا. ‖ پناهجای. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ‖ چاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب): ما لک عنه وعل؛ یعنی نیست تو را چاره‌ای از وی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖ هم علینا وعل واحد؛ ایشان بر ما مجتمعاند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

وعل. [وَ] (ع اِ) نام ماه شوال. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). نزد قدما نام ماه شوال، و جمع آن اوعال و وعلان است. (اقرب الموارد).

وعل. [وَ عِ] (ع اِ) شعبان. (منتهی الارب). نام ماه شعبان بجاهلیت. (السامی فی الاسامی). ج، اوعال، وِعلان. (منتهی الارب). ‖ (ص) شریف و توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وعل. [وُ عُ] (ع اِ) جِ وعل، بهمعنی بز کوهی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

وعلان. [وِ] (ع اِ) جِ وَعِل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وعل شود.

وعلة. [وَ لَ] (ع اِ) تکمهٔ پیراهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖ جای بلند از کوه یا سنگ بلند برآمده از کوه. ‖ دستهٔ کاسه و آبریز. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ‖ بز مادهٔ کوهی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

وعلة. [وَ عِ لَ] (ع اِ) جِ وعل، بهمعنی بز کوهی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

وعم. [وَ] (ع اِ) خط کوه که مخالف سائر رنگ آن باشد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، وِعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ‖ (مص) اَنعِمی گفتن، یعنی خوشباش گفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

وعن. [وَ] (ع اِ) وَعْنة. زمین درشت سخت، یا سپیدی زمین که چیزی نرویاند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ نشان خاکتودهٔ خانهٔ مور. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ خطوط کوه شبیه ریگهای دراز با اندک خاک. (منتهی الارب). ‖ پناهجای. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ملجأ و پناهجای. (ناظم الاطباء).

وعنة. [وَ نَ] (ع اِ) وَعْن. زمین درشت سخت یا سپیدی زمین که چیزی نرویاند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖ نشان خاکتودهٔ خانهٔ مور. (آنندراج) (منتهی الارب). ‖ خطوط کوه شبیه ریگهای دراز با اندک خاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به وعن شود.

وعواع. [وَ] (ع اِ) آواز سگ. ‖ بانگ گرگ و شغال ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ گروه مردم، یا قوم با بانگ و غوغا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ مرد بیهوده گوی. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ خروش مردم. ‖ دیدهبان، واحد و جمع در وی یکسان است. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

وعوث. [وُ] (ع اِ) شدت و شر. (المنجد). سختی و بدی. (اقرب الموارد). ||ج وعث. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به وعث شود.

وعوثة. [وُ ثَ] (ع مص) وَعْث. (از اقرب الموارد). رجوع به وعث شود.

وعود. [وُ] (ع اِ) ج وعد. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به وعده شود.

وعور. [وُ] (ع ص، اِ) ج وعر، به‌معنی دشوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وعر شود. ||ج واعر (منتهی الارب)، به‌معنی دشوار. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به واعر شود.

وعور. [وُ] (ع مص) وعر. وعارة. وعورة. دشوار گردیدن جای. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

وعورة. [وُ رَ] (ع مص) وعر. دشوار گردیدن جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). درشت شدن راه. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (اقرب الموارد). رجوع به وعر و وعور شود. ||کم گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

وعوع. [وَعْ وَ] (ع اِ) شغال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||روباه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||دشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) سست. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد ضعیف. (اقرب الموارد). ||خطیب سخن‌آور. (منتهی الارب) (آنندراج). خطیبِ زبان‌آور. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||دیده‌بان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وعوع. [وَعْ وَ] (اِ صوت) فریاد سگان. وغوغ. عوعو. واغ‌واغ. هاپ‌هاپ. آواز سگ. (غیاث اللغات) (آنندراج). هاف‌هاف:

این سگان کرّند زامرِ انصتوا

از سفه وعوع‌کنان بر بدر تو. مولوی.

||آواز شغال و گرگ. (غیاث اللغات) (آنندراج).

وعوعة. [وَعْ وَ عَ] (ع اِ) آواز گرگ و آواز سگ و شغال ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). بانگ شغال. (مهذب الاسماء). ||بانگ شکم اسب. ج، وعاوع. (مهذب الاسماء). ||(مص) خروشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آواز کردن سگ و گرگ و شغال. (اقرب الموارد). ||جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وعوعی. [وَعْ وَ عی ی] (ع ص) زیرک خوش‌طبع تیزخاطر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)، مرد ظریف. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

وعوف. [وُ] (ع اِمص) کندی و سستی بینایی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

وعول. [وُ] (ع اِ) ج وعل. بزهای کوهی. ||مهتران و شریفان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مردمان محتشم. (مهذب الاسماء). و در حدیث آمده: یظهر النحوت علی الوعول؛ ای یغلب الضعفاء الاقویاء. (منتهی الارب).

وعی. [وَعْیْ] (ع اِ) ریم و زردآب. (منتهی الارب) (آنندراج). چرک و ریم و زردآب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||خروش و فریاد یا به‌خصوص بانگ سگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||چاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): ما له عنه وعی؛ ای بد. (منتهی الارب).

وعی. [وَعْیْ] (ع مص) نگاه داشتن. (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). ||یاد گرفتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گرد کردن. ||به شدن استخوان شکسته بر کجی. ||ریم کردن جراحت. ||گرد آمدن ریم. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آواز و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شنیدن. (اقرب الموارد).

وعی. [وَ عا] (ع اِ) وَغی. خروش و فریاد یا به‌خصوص بانگ سگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وعی. [وَ عا] (ع مص) وَعْی. آواز و فریاد کردن. (منتهی الارب).

وعی. [وَ عی ی] (ع ص) فرس وعی؛ اسب درشت‌اندام سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||حافظ زیرک و دانا. (از اقرب الموارد).

وعیب. [وَ] (ع ص) (بیت...) خانهٔ فراخ. ||جاء الفرس برکض و عیب؛ به نهایت کوشش دوید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وعید. [وَ] (ع اِ) وعدهٔ بد. مقابل وعده که نوید و مژده و وعدهٔ خوب است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

ز توحید و قرآن و وعد و وعید

ز تأیید و از رسمهای جدید. فردوسی.

این همه آمد شد و وعد و وعید

ازبرای امتحان خواهد بُدن. عطار.

چو عاصی ترش کرده روی از وعید

چو ابروی زندانیان روز عید. سعدی.

||هدیر شتر نر چون آهنگ جستن نماید. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

وعید. [وَ] (ع مص) بیم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). تهدید. (اقرب الموارد). ||وعدهٔ بد کردن. (از اقرب الموارد).

وعیر. [وَ] (ع ص) دشوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سخت و صعب و دشوار. (ناظم الاطباء).

وعیق. [وَ] (ع اِ) وُعاق. آواز که از شکم ستور آید وقت رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آواز شکم اسب. (مهذب الاسماء). ||(مص) آواز کردن شکم اسب وقت راه رفتن. (ناظم الاطباء). شنیده شدن آواز از شکم اسب به هنگام راه رفتن. (اقرب الموارد). و رجوع به وعق شود.

وغ. [وَ] (اِ صوت) آوای سگ. حکایت یک بار آوای سگ. رجوع به وغ‌وغ شود.

وغا. [وَ] (ع اِ) کارزار. (مهذب الاسماء). کارزار و جنگ. (ناظم الاطباء). جنگ و شور و غوغا و به کسر واو خطاست. (غیاث اللغات) (آنندراج). وغی:

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم‌فش

ای دریغ آن گو هنگام وغا سام‌گراه. رودکی.

گرچه حریفی تو به جنگ ملوک

ورچه تو را پیشه همیشه وغاست. فرخی.

درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب

برای نام بود در برش نه بهر وغا. خاقانی.

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود

جان‌بخش در نماز و جهانسوز در وغا.

سعدی.

رجوع به وغی شود. ||بانگ مگس و پشه. (مهذب الاسماء).

وغاب. [وِ] (ع اِ) ج وَغب (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، به‌معنی جوال. (آنندراج). اوغاب. رجوع به وغب شود. ||ج وغبة. (ناظم الاطباء). رجوع به وغبة شود.

وغادت. [وَ دَ] (ع مص) وغادة. سخت ناکس شدن. (تاج المصادر بیهقی).

وغادة. [وَ دَ] (ع مص) سست‌خرد و فرومایه بودن. (اقرب الموارد). ||سخت ناکس شدن. (تاج المصادر بیهقی). وغادت.

وغب. [وَ] (ع اِ) جوال. (منتهی الارب) (آنندراج). ||رخت ردی و هیچکاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(ص) گول. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق. (اقرب الموارد). ||سست‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||شتر سطبر توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). از اضداد است. (منتهی الارب). ج، اوغاب، وغاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وغبة. [وَ بَ] (ع ص) مؤنث وَغب. (منتهی الارب). رجوع به وغب شود.

وغبة. [وَغْ بَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب)

(آنندراج). احمق. (اقرب الموارد).
وغد. [وَ] (ع ص) سست‌خرد و گول. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ناکس. فرومایه. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(اِ) کودک. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||خدمتگزار قوم. (اقرب الموارد). ||کمینه. (غیاث اللغات). ||بنده. (ناظم الاطباء). نوکر و خدمتگزار و آنکه به خوراک شکم خدمت میکند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، اوغاد. وُغدان. ||یکی از تیرهای قمار که بهره ندارد. قماری که بهره ندارد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||شکار. (اقرب الموارد). ||بادنجان را گویند و از آن قلیه پزند. (برهان) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(مص) خدمت کردن. (برهان) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||سست‌خرد و فرومایه و پست شدن. (اقرب الموارد).
وغدان. [وُ] (ع اِ) جِ وَغد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وغد شود.
وغدان. [وِ] (ع اِ) جِ وغد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وغد شود.
وغر. [وَ] (ع اِ) حقد و کینه. ||عداوت و دشمنی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بانگ و خروش لشکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
وغر. [وَ] (ع مص) سخت شدن گرمای نیمروز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). سخت گرم شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||پر شدن سینه از خشم و کینه و برافروختن از خشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کینه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).
وغر. [وَ غَ] (ع مص) پر شدن سینه از خشم و کینه و برافروختن از خشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) کینه و دشمنی. (منتهی الارب). ||بانگ و خروش لشکر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وَغر شود.
وغرة. [وَ رَ / وَ غَ رَ] (ع اِ) سختی گرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خشم و کینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
وغ زدن. [وَ زَ دَ] (مص مرکب) آواز کردن سگ. پارس کردن. عوعو کردن. ||در تداول، بی‌آتش و سرد بر سر اجاق یا سه‌پایه مانده بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا): دیگ وغ‌زده. ||نسبت طنز و استهزاء به سخن گفتن کسی دادن.
وغزن. [وُ زُ] (اِ) گورستان و زمینی که در آن مرده دفن میکنند. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون‌شدهٔ مرغزن باشد.
وغست. [وَ غَ] (ص) ظاهر و آشکار. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا).
وغستن. [وَ غَ تَ] (مص) ظاهر کردن و آشکار نمودن. (انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
وغف. [وَ] (ع مص) شتاب رفتن و دویدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سست و ضعیف شدن بینایی. (اقرب الموارد).
وغف. [وَ] (ع اِ) پاره‌ای از چرم یا از گلیم که بر شکم بزغالهٔ یکساله یا تکه بندند تا بول خود نیاشامد یا گشنی نتواند کرد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سستی بینایی. ج، وُغوف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
وغل. [وَ] (ع اِ) چاره. (منتهی الارب). ||(ص) سست فرومایهٔ بی‌اعتبار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||ناخوانده در مجلس طعام و شراب کسی درآینده. ||سستی‌کننده در هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درخت درهم‌پیچیده. ||دانهٔ تلخهٔ گندم که کبوتر خورد. ||به دروغ دعوی نسب کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||مرد بدخورش. (منتهی الارب). ||(اِ) شراب که واغل خورد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). شراب که شخص ناخوانده میخورد. (ناظم الاطباء). ||پناه‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج). پناه و ملجأ. (ناظم الاطباء).
وغل. [وَ] (ع مص) در مجلس شراب کسی ناخوانده درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ناخوانده نزدیک شراب‌خوارگان رفتن. (تاج المصادر بیهقی).
وغل. [وَ غِ] (ع ص) بدخورش. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). مرد بدخورش. (ناظم الاطباء). ||حرام‌زاده. دعی‌النسب. (اقرب الموارد).
وغم. [وَ] (ع مص) خبر کردن به چیزی که یقین نباشد. (تاج المصادر بیهقی). خبر غیریقین دادن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||مقهور کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
وغم. [وَ] (ع اِ) نَفْس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) گران‌جان که ناخوش دارند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||احمق. گول. ||(اِ) جنگ. ||کینه یا کینهٔ جای‌گرفته در سینه. ||قهر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) حقود. (اقرب الموارد). کینه‌ور.
وغم. [وَ غَ] (ع مص) کینه گرفتن بر کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). کینه‌ور شدن. (المصادر زوزنی).
وغن. [وَ غَ] (اِ) بازوبند. (فرهنگ اسدی). در فرهنگ اسدی لغت غن به‌معنی دستاورنجن آمده با شاهدی از شاعری که نامش معلوم نیست، و می‌نماید که حرف واو در آغاز کلمه زاید باشد. رجوع به غن شود.
وغنة. [وَ نَ] (ع ص، اِ) سبوی فراخ. جُبّ یعنی چاه فراخ، و در قاموس آمده است: حُب، یعنی سبوی فراخ. (از اقرب الموارد).
وغواغ. [وَغْ] (اِ صوت) وغ‌وغ. بانگ سگ. هاف‌هاف. (یادداشت مرحوم دهخدا). عوعو.
وغوبة. [وُ بَ] (ع مص) سطبر و درشت گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). سخت و زفت شدن. (تاج المصادر بیهقی).
وغودة. [وُ دَ] (ع مص) وغادة. (ناظم الاطباء). رجوع به وغادة شود.
وغوغ. [وَغْ وَ] (اِ صوت) آواز بانگ وزغ. (فرهنگ اسدی). آواز وزغ یعنی غوک. (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء):

ای دهن بازکرده ابله‌وار
سخنان گفته همچو وغوغ جغز.
نجیبی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

||آواز سگ. (یادداشت مرحوم دهخدا).
وغ وغ صاحب. [وَ وَ حِ / حَ] (اِ مرکب) بازیچه یعنی آلت بازیی است کودکان را که آوازی چون آواز مرغابی از آن برآید. (یادداشت مرحوم دهخدا). وغ‌وغ‌صاحاب (در تداول عامه)، آلتی مرکب از دو مقوای مدور که شکل استوانهٔ آن دو را با کاغذ به هم وصل کنند و در داخل آن چند مهرهٔ کوچک تعبیه کنند و چون دو قاعده را به هم نزدیک کنند و سپس دور سازند صدایی از آنها برخیزد. (فرهنگ فارسی معین).
وغوف. [وُ] (ع اِ) جِ وَغف، و آن پاره‌ای از چرم یا گلیم است که بر شکم بزغالهٔ یکساله بندند تا بول خود نیاشامد و یا گشنی نتواند کرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) سستی بینایی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وغف شود.
وغول. [وُ] (ع مص) درآمدن در چیزی و نمایان شدن یا دور شدن و رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||در میان درخت پنهان شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر).
وغی. [وَ غا] (ع اِ) بانگ و خروش. (منتهی الارب) (آنندراج). شور و غوغا. ||جنگ. شغب و شور. جنگ و کارزار را نیز وَغی نامند از جهت شور و غوغای آن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وغا شود.
وغیج. [وَ] (اِ) خندق ژرف. آبگیر و برکه و

منجلاب. (ناظم الاطباء).

وغیر. [وَ] (ع ص) گوشت بر سنگ تفسان بریان‌کرده. ||شیر به سنگ تفسان گرم‌کرده. ||شیر جوشان و مطبوخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وغیرة. [وَ رَ] (ع ص) وغیر. (منتهی الارب). شیر با سنگ تفسان گرم‌کرده‌شده. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آب گرم. (منتهی الارب). رجوع به وغیر شود.

وغیش. [وَ] (ص) بسیار و انبوه و فراوان باشد و استعمال آن را به غیر ذی‌حیات و جاندار کنند، مانند مال و عمر و باغ و خانه و ملک و املاک و غیر اینها. (برهان). وغیش بسیار بود و انبوه بر مال و بیشه (بیشه، صحاح الفرس). و هرچه گویند شاید:

معذورم دارند که اندوه وغیش است
اندوه وغیش من از آن جعد وغیش است.
رودکی.

ای دریغا که موژدزار مرا
ناگهان بازخورد برف وغیش. کسائی.

||در این بیت سوزنی بمعنی انبوه و پرپشت است:

چو خط دست عطابخش تو به زیبایی
کدام جعد مسلسل کدام زلف وغیش؟
سوزنی.

مصحف این کلمه «غیش» است. در صحاح‌الفرس آمده: وغیش بسیار و انبوه بود و استعمال این لفظ در جانوران نشاید کرد بلکه استعمال این لفظ در مال و بیشه و عمر و امثال آن کنند سپس دو بیت (ای دریغا... و معذورم دارید...) (هر دو را به نام رودکی) ثبت کرده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

جزیری پر از بیشه‌ها بُد وغیش
به بالا و پهنا دوصد میل بیش.
(گرشاسب‌نامه).

بر راغشان نیستان وغیش
یله شیر هر سو ز اندازه بیش. اسدی.

غالیه غاشیهٔ زلف وغیش تو کشد. سوزنی.

||گشاد و فراخ و پهن. ||(اِ) غم و اندوه و رنج و آزردگی. (ناظم الاطباء).

وغیة. [وَغْ یَ] (ع اِ) اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جزء کوچک. (ناظم الاطباء): وغیة من خیر؛ اندک از خیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وغیق. [وَ] (ع اِ) آواز که از شکم ستور برآید در رفتار، یا آواز غلاف نرهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). وعیق. (از اقرب الموارد). رجوع به وعیق شود.

وفا. [وَ] (از ع، اِمص) وفاء. وعده به جای آوردن و به سر بردن دوستی و عهد و سخن. (غیاث اللغات). به‌سربردگی عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی و استقامت. (ناظم الاطباء). ثبات در عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی و صفا و صدق و ضمانت در کار و کردار. (ناظم الاطباء). ||پیمان. عهد. دوستی. صمیمیت. مقابل جفا:

کنون گر وفا را تو پیمان کنی
در این خستگی‌ام تو درمان کنی. فردوسی.

بگسل طمع از وفای جاهل
هرچند که بینیش مقدم. ناصرخسرو.

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها
زآن سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا.
مولوی (دیوان شمس ج ۱ ص ۵ از فرهنگ فارسی معین).

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس در این زمانه نکرد. سعدی.

— وفااندیش؛ وفااندیشنده. که دربارهٔ وفای به عهد و سخن اندیشد. که اندیشهٔ وفا کند:

یک امیری زآن امیران پیش رفت
پیش آن قوم وفااندیش رفت. مولوی.

— وفابیگانه؛ ازوفابیگانه. آنکه از حلیهٔ وفا معرا باشد، یعنی بی‌وفا. (آنندراج). بی‌وفا و بی‌حقیقت و نمک‌به‌حرام. (ناظم الاطباء).

— وفاپرورد؛ پروردهٔ وفای کسی. وفادار. باوفا:

بس وفاپرورد یاری داشتم
بس به‌راحت روزگاری داشتم. خاقانی.

— وفاپیوست؛ باوفا و صادق و درست و امین و استوار و پایدار و آنکه پیمان و عهد و شرط خود را به انجام میرساند. (ناظم الاطباء).

— وفا جستن؛ وفا طلب کردن. وفا خواستن:

از خاک نور جوی و زگیتی وفا مجوی
گرعاقلی مبر به در سائلان سؤال.
ناصرخسرو.

دگربار از پری‌رویان جماش
نمی‌باید وفا و عهد جستن. سعدی.

— وفاجوی؛ وفاجوینده. وفاطلب‌کننده:

روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است.
سعدی.

— وفا خواستن؛ وفا طلب کردن:

وفا خواهی جفا کش باش حافظ
فانّ الربح و الخسران فی التّجر. حافظ.

— وفاخواه؛ نیک‌اندیش و خیرخواه و خوش‌نفس. (ناظم الاطباء).

— وفادار؛ صاحب وفا. وفی:

بنده وفادار و هواخواه توست
بنده هواخواه و وفادار دار. منوچهری.

مرا به علت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویشند. سعدی.

— وفاداری؛ صاحب وفابودن. وفادار بودن. دوستی و صداقت و راستی و نمک‌به‌حلالی. (ناظم الاطباء).

— وفا داشتن؛ صاحب وفا بودن:

بدارم وفای تو تا زنده‌ام
روان را به مهر تو آگنده‌ام. فردوسی.

||انجام‌پابندگی. وفاء. رجوع به وفاء شود.

— وفا شدن؛ به جا آورده شدن. عملی شدن. انجام پذیرفتن:

تکیه بر همت و مروت توست
طمع من وفا شود ارجو. سوزنی.

هرچه داری طمع وفاشده باد
از ملک لااله‌الاهو. سوزنی.

— چشم وفا داشتن؛ انتظار وفا داشتن:

دیگر از وی مدار چشم وفا
هرکه شد با تو در جفا گستاخ
زآنکه هرگز دو بار مؤمن را
نگزد مار از یکی سوراخ. جامی.

— وفا کردن؛ به سر بردن عهد و پیمان و به جا آوردن چیزی که تعهد کرده باشد. (ناظم الاطباء):

دلا با تو وفا کردم کز این بیشت نیازارم
بیا تا این بهاران را به شادی با تو بگذارم.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۰۴).

بخشش او را وفا نداند کردن
ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون. فرخی.

— ||ادا کردن دین و وام و جز آن. (ناظم الاطباء).

— وفاسرشت؛ وفادار. که دارای طبیعت و سرشت وفاداری است:

کآن حورنسب وفاسرشت است
دروازهٔ او درِ بهشت است. نظامی.

— وفاسگال؛ وفااندیش.

— وفا شکستن؛ پیمان شکستن. عهد شکستن:

دست و ساعد گرفته دونان را
بگذری بازوی وفاشکنی. خاقانی.

— وفا گر؛ وفادار:

مرا آمد به در بخت وفا گر
به‌زورش بازگردانیدم از در.
(ویس و رامین).

— وفا گستر؛ باوفا. رجوع به این مدخل شود.

— وفا نمودن؛ وفا کردن:

به جای او بماند جای او به من
وفا نمود جای او به جای او. منوچهری.

— وفای عهد؛ به سر بردن عهد و پیمان: به روی خوب و خلق خوش و... علو همت و درستی وعد و وفای عهد... ممتاز گردانیده است. (المعجم چ دانشگاه ص ۱۱ از فرهنگ فارسی معین).

— اندک‌وفا؛ که وفای کم و اندک دارد:

زهی اندک‌وفا و سست‌پیمان
که آن سنگین‌دل نامهربان است. سعدی.

— باوفا؛ با صدق و صفا و نمک‌به‌حلال و درستکار و درست‌قول و درست‌پیمان و

ثابت در دوستی. ضد بی‌وفا. (ناظم الاطباء).
– بی‌وفا؛ بی صدق و صفا و نمک‌به‌حرام و نادرست در پیمان. ضد باوفا. (ناظم الاطباء):
چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا
که باشد دعای بدش در قفا. سعدی.
– سست‌وفا؛ سست‌عهد:
آن سست‌وفا که یار دل‌سخت من است
شمع دگران و آتش بخت من است. سعدی.
– سست‌وفایی؛ سست‌عهدی:
حق چندین کرم و رأفت و رحمت شرط است
که به جای آوری و سست‌وفائی نکنی.
سعدی.

وفاء. [وَ] (ع مص) به سر بردن دوستی و پیمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیمان نگاه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). به سر بردن عهد و پیمان و نگاه داشتن آن. (از اقرب الموارد). وفاء ملازمت طریق مواسات و محافظت عهود خلطاء است. (تعریفات). ||(اِمص) به‌سربردگی عهد و سخن. ضد غدر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وفا شود. ||انجام پذیرفتن «وفا». انجام‌یابندگی «وفا». ||(اصطلاح صوفیه) عنایت ازلیه را گویند که بی واسطهٔ عمل خیر بود و در لطائف‌اللغات میگوید وفاء به سر بردن دوستی و عهد و در اصطلاح صوفیه برآمدن از چیزی است که گفته‌شده در روز میثاق عامه را از عهدهٔ ایمان و طاعت ازبرای رغبت جنت و رهبت نار و مر خاصه را عبودیت وقوف است به امر الهی برای امر نه از جهت رغبت و رهبت و مر خاص‌الخاص را عبودیت است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||دراز شدن [عمر]. (از اقرب الموارد). ||درازی: مات فلان و انت بوفاء؛ یعنی بمرد فلان و عمرت دراز باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وفات. [وَ] (ع اِ) وفاة. مرگ. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). موت. فوت:
مغزها از وفات تو بگداخت
دیده‌ها در غم تو جیحون شد. مسعودسعد.
اجل بگسلاندش طناب امل
وفاتش فروبست دست از عمل. سعدی.
مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب‌انداز. حافظ.
بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی
در سینه‌های مردم عارف مزار ماست.
حافظ.
– وفات کردن؛ مردن. (ناظم الاطباء). درگذشتن.
– وفات یافتن؛ مردن. (ناظم الاطباء). وفات کردن: در روز چهارشنبه سنهٔ... وفات یافت. (راحة‌الصدور راوندی).
– تاریخ وفات؛ تاریخ مرگ شخصی. تاریخ درگذشت:
آنکه میلش سوی حق‌بینی و حق‌گوئی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت.
حافظ (دیوان چ قزوینی – غنی ص ۳۶۱).
رجوع به وفاة شود.

وفاخواه. [وَ خوا / خا] (نف مرکب) وفاخواهنده. خواستار وفا. طالب وفا. ||خیرخواه. خوش‌نفس. (فرهنگ فارسی معین).

وفاخواهی. [وَ خوا / خا] (حامص مرکب) طلب وفا. ||خیرخواهی. (فرهنگ فارسی معین).

وفاد. [وَفْ فا] (ع ص) بسیارُوفود. (المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به وفود شود.

وفاد. [وُفْ فا] (ع ص، اِ) ج وافد. (المنجد) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به وافد شود.

وفادار. [وَ] (نف مرکب) وفادارنده. کسی که در دوستی، زناشوئی یا خدمت به مردم، صادق و صمیمی باشد. باوفا. پابرجا و استوار در نگاهداشت پیمان و وفا.

وفادار. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

وفادار ماندن. [وَ دَ] (مص مرکب) در دوستی، زناشوئی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی ماندن. (فرهنگ فارسی معین): آن زن در تمام مدت عمر به شوهرش وفادار ماند.

وفاداری. [وَ] (حامص مرکب) درستی و صداقت و راستی و نمک‌به‌حلالی. (ناظم الاطباء). در دوستی، زناشوئی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی بودن. صاحب وفا بودن. وفادار بودن:
آمدیم اندر تمامی داستان
وز وفاداری جمع راستان. مولوی.
دل منه بر دنیی و اسباب او
زآنکه از وی کس وفاداری ندید. حافظ.

وفا داشتن. [وَ تَ] (مص مرکب) حفظ وفا کردن. صادق و صمیم بودن در دوستی یا زناشوئی یا خدمت به مردم. صاحب وفا بودن. وفادار بودن:
بدارم وفای تو تا زنده‌ام
روان را به مهر تو آگنده‌ام. فردوسی.

وفادت. [وِ دَ] (ع مص) وفادة. به رسولی آمدن نزد کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) رسالت. پیام‌آوری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وفادة شود.

وفادة. [وِ دَ] (ع مص) وفد. وفود. افادة. به رسولی آمدن نزد کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نزدیک سلطان شدن به رسولی. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وفد شود.

وفار. [وِ] (ع اِ) ج وفرة، و آن موی مجتمع بر سر یا موی تا نرمهٔ گوش است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به وفرة شود.

وفارة. [وَ رَ] (ع مص) وَفر. وفور. فِرَة. بسیار گردیدن و افزون گشتن و تمام شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وفر و وفور شود.

وفاز. [وِ] (ع اِ) ج وَفز، به‌معنی شتابی و شتاب. (اقرب الموارد). رجوع به وفز شود.

وفاسگال. [وَ سِ] (نف مرکب) وفاسگالنده. آنکه وفا پیشهٔ خود سازد. وفااندیش. وفادار. (آنندراج). ||خیرخواه و نیک‌اندیش. ||خوش‌نفس. (ناظم الاطباء).

وفا شکستن. [وَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) نقض عهد کردن. پیمان شکستن:
چو گویی به سوگند پیمان کنم
که هرگز وفای تو را نشکنم. فردوسی.

وفاض. [وِ] (ع اِ) پوستکی که زیر آسیا گسترند. ||جایی که آب در آن ایستد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ج، وفضة، به‌معنی خریطهٔ شبان که در آن زاد و اسباب خود دارد و تیردان چرمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وفضة شود.

وفاض. [وَفْ فا] (ع ص) جعبه گر. (مهذب الاسماء) (منتخص اللغات). ترکش‌ساز. تیردان‌ساز.

وفاع. [وِ] (ع اِ) سربند شیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). سربند شیشه و بطری. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ج وفعة، و آن غلاف قارورة است. (اقرب الموارد).

وفاق. [وِ] (ع مص) موافقة. سازگاری کردن. (غیاث اللغات). سازواری کردن. (منتهی الارب). سازواری کردن و همراهی کردن. ||(اِمص) سازواری و همراهی و یک‌دلی. یک‌دلی و یک‌جهتی. ضد نفاق. سازش. (ناظم الاطباء):
تا هست خلاف شیعی و سنی
تا هست وفاق طبعی و دهری. منوچهری.
از وفاق ادریس بررفت از زمین بر آسمان
وز خلاف ابلیس دررفت از بهشت اندر سقر.
سنایی.
||محبت و اتفاق. (غیاث اللغات). اتحاد و اتفاق. ||معاهده. (ناظم الاطباء).

وفاقة. [وِ قَ] (ع مص) سازوار آمدن. (المصادر زوزنی). موافقت و سازواری کردن. (آنندراج). رجوع به وفاق شود.

وفا کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) به جا آوردن وعده و عهد و اجرای شرائط دوستی و

محبت. ابراز وفا:
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن.
حافظ.
||کفایت کردن. بسنده بودن: و نیز تواند بود که یک نفس به انشاد بیتی تمام وفا نکند. (المعجم چ دانشگاه ص ۲۷ از فرهنگ فارسی معین). ||وافی شدن. به حد کافی رسیدن: بدان وقت که آب نیل وفا کند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۵۸).

وفاکیش. [وَ] (ص مرکب) آنکه همواره شرائط وفا به جای آورد. باوفا. وفادار: از خودسری و خودرایی کار آلتوم وفا کیش اوفاد وفاق به نفاق و شقاق مبدل گشت. (عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۱ ص ۲۲۸ از فرهنگ فارسی معین).

وفاگستر. [وَ گُ تَ] (نف مرکب) وفا گسترنده. آنکه همواره شرائط وفاداری را به جا آورد. باوفا. وفادار. (ناظم الاطباء). ||باصداقت. ||مروج دین و معتمد صادق و امین. (ناظم الاطباء).

وفاة. [وَ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موت. فوت. رجوع به وفات شود.

وفاهة. [وَ / وِ هَ] (ع اِ) روزمرهٔ خادم کلیسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وفاهة به کسر واو، وظیفهٔ وافِه [خادم کلیسا]. (اقرب الموارد).

وفایی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به وفاء. ||(حامص) وفاداری و صداقت و نمک‌به‌حلالی. ضد بیوفایی. (ناظم الاطباء).

وفایی. [وَ] (اِخ) از جملهٔ شعرای سلطان مغفور [سلطان یعقوب‌خان] است و شخصی صاحب مروت و وفاست. این مطلع از اوست:
جامهٔ ماتمیان خلعت نوروز من است
مایهٔ بزم و طرب بخت بدآموز من است.
(از مجالس النفایس ص ۳۰۱).

وفایی. [وَ] (اِخ) حسین. مؤلف لغت‌نامه‌ای به فارسی است.

وفتوک. [وَ] (اِ) پوست ببر و یا پلنگ که بر بالای تخت و مسند می‌گسترند. (ناظم الاطباء). اما کلمه ظاهراً مصحف دفنوک است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دفنوک شود.

وفد. [وَ] (ع مص) وفود. وفادة. افاده. به رسولی آمدن نزد کسی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). به رسولی و ایلچیگری پیش کسی رفتن. (غیاث اللغات). پیام‌آوری. رسالت. ||(اِ) بالای کوه و ریگ بلندبرآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وفد. [وَ] (ع اِ) وفود. ج وافد، به‌معنی آینده و به رسولی آینده. (اقرب الموارد) (المنجد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). گروه که به نزدیک سلطان روند جهت مهمی. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

وفد. [وُفْ فَ] (ع ص، اِ) ج وافد، به‌معنی آینده و به رسولی آینده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به وفد و وفود شود.

وفر. [وَ] (ع مص) محافظت کردن عرض کسی و دشنام ندادن به وی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). دشنام ندادن کسی را: وَفَرَهُ عرضه. (منتهی الارب). ||واپس دادن بخشیدهٔ کسی را با خشنودی: وفره عطاءه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||وفارة. وفور. فرة. بسیار گردیدن و افزون گشتن و تمام شدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تمام کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). تمام کردن و افزودن جهت کسی. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِمص) توانگری. ||(اِ) بسیار و فراخ از مال و رخت و بسیار از هر چیزی. ج، وفور. ||(ص) (سقاء...) مشک تمام‌پوست. (آنندراج) (منتهی الارب).

وفراء. [وَ] (ع ص) پُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||توشه‌دان تمام‌پوست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گوش بزرگ. (منتهی الارب): اذن وفراء؛ گوش بزرگ. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||زمین بسیارگیاه تمام‌نبات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وفرت. [وَ رَ] (ع اِمص) وفرة. فراوانی و بسیاری و کثرت. (ناظم الاطباء). رجوع به وفرة شود.

وفرجین. [وَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

وفرة. [وَ رَ] (ع اِمص) فراوانی و کثرت: ارض فی نبتها وفرة؛ زمینی که گیاه آن فراوان بود و کم نشده باشد. (ناظم الاطباء). ||(اِ) موی مجتمع بر سر یا موی تا نرمهٔ گوش آنگاه جمه که تا فرود نرمهٔ گوش رسد آنگاه لمه که به کتف فرودآید. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). موی تا نرمهٔ گوش. (مهذب الاسماء). ج، وفار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وفره. [وَ رَ / رِ] (اِ) ابزاری است مر جولاهگان را. (ناظم الاطباء).

وفز. [وَ / وَ فَ] (ع اِمص، اِ) شتابی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، اوفاز. (منتهی الارب) (آنندراج). وفاز. (از المنجد). رجوع به وفض شود. ||جای بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وفس. [وَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان وفس بخش وفس شهرستان اراک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

وفس. [وَ] (اِخ) یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان اراک مرکب از سه دهستان وفس، شراء، بزچلو، با ۱۵۸ آبادی و ۷۷هزار تن سکنه. مرکز بخش، کمیجان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

وفس. [وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش وفس اراک با چهار قریه و ۶۶۷۰ تن سکنه. زبان اهالی وفس تاتی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

وفس عاشقلو. [وَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستانهای پنجگانهٔ بخش رزن شهرستان همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

وفض. [وَ / وَ فَ] (ع اِمص، اِ) شتابی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). عجله. (اقرب الموارد). ج، اوفاض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وفز شود. و اوفاض به‌معنی گروه مردم از هر جنس یا از هر قبایل درآمیخته نیز آمده. ||(مص) دویدن و شتاب رفتن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وفض. [وَ فَ] (ع اِ) آنچه بر آن گوشت بُرند و پاره‌پاره سازند. ج، اوفاص. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

وفضة. [وَ ضَ] (ع اِ) خریطهٔ شبان که در آن زاد و اسباب خود دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||تیردان. (مهذب الاسماء). تیردان چرمین. (منتهی الارب) (آنندراج). ترکش. (غیاث اللغات). جعبه. قربان. ج، وفاض. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||گو لب بالایین. (منتهی الارب). النقرة بین الشاربین تحت الانف. (اقرب الموارد).

وفع. [وَ] (ع اِ) بنای بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بنای مرتفع و گویند زمین مرتفع. (اقرب الموارد). ||ابر که از آن امید باران باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وفع. [وَ فَ] (ع ص) (غلام...) کودک گوالیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). کودک گوالیدهٔ به بیست سال رسیده. (ناظم الاطباء). ج، وِفعان. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وفعان. [وِ] (ع ص، اِ) ج وَفَعة. (منتهی الارب). رجوع به وفعة شود. ||ج وَفَع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وفع شود.

وفعة. [وَ عَ] (ع اِ) لته‌ای که بدان آتش گیرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

الموارد). ||سربند شیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). خنورمانندی از شاخ که در وی طعام و جامه نهند و با قاف غلط است. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وفعة. [وَ فَ عَ] (ع ص) (غلام...) کودک گوالیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وِفعان. (منتهی الارب). رجوع به وفع شود.

وفق. [وَ] (ع مص) موافق یافتن کار خود را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). سازوار آمدن. (تاج المصادر بیهقی). موافق و سازوار یافتن کار خود را. (ناظم الاطباء). ||صواب و موافق مراد شدن. (اقرب الموارد). ||(اِمص)[1] سازواری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سازگاری و موافقت بین دو چیز. (فرهنگ فارسی معین): اتیتک لوفق الامر؛ نزد تو آمدم در وقت سازواری کار. (منتهی الارب).

— بروفق؛ موافق و مطابق و مناسب. (ناظم الاطباء):

بروفق چنین خلافکاری

تسلیم به از ستیزه‌باری. نظامی.

و هر یک بروفق دانش خود رأی همی زدند. (گلستان سعدی).

— وفق اعداد (اصطلاح ریاضی)؛ دو عدد را متوافق میگویند وقتی که آن دو بر عدد ثالثی قابل قسمت باشد و این عدد ثالث را وفق آنها می‌نامند. (فرهنگ فارسی معین).

— وفق دادن؛ موافق و مطابق شدن. (ناظم الاطباء).

— ||مطابق کردن. سازگار کردن.

— وفق کردن؛ موافقت دادن. سازوار کردن. (ناظم الاطباء). مطابق کردن.

— بر وفق مراد؛ طبق مقصود.

— به‌وفق؛ بروفق:

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گراندکی نه به‌وفق رضاست خرده مگیر.

حافظ.

||(ص) سازوار و موافق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: حلوبته وفق عیاله؛ یعنی شیر آن به‌قدر کفایت آنان است و افزون نیست. (منتهی الارب).

وفقکم الله. [وَفْ فَ قَ کُ مُـلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) موفق باشید. خداوند موفق بدارد شما را.

وفل. [وَ] (ع اِ) چیزی اندک. ||(مص) برکندن پوست چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

وفنوک. [وَ] (اِ) غاشیهٔ پلنگ راگویند و آن پرده‌ای باشد که بر روی مسند اندازند. (برهان). ظاهراً مصحف دفتوک است.

وفنة. [وَ نَ] (ع اِ) کمی در هر چیزی. (منتهی الارب). قلت و کمی در هر چیزی. (ناظم الاطباء).

وفود. [وُ] (ع مص) به رسولی آمدن نزد کسی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِمص) رسالت. پیام‌آوری. ||(اِ) ج وَفْد، به‌معنی آینده و به رسولی آینده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). وفود، وَفْد، وُفُد، اوفاد ج وفد است، یا آنکه وفود و اوفاد جمع‌الجمع است. (منتهی الارب) (آنندراج): روزی چند در آن مقام جشن و سور بود و وفود مسرات و شادمانی در صحن سینه‌ها نامحصور. (جهانگشای جوینی). ||ج وافد. (ناظم الاطباء).

وفور. [وُ] (ع مص) وفر. وفارة. وفرة. بسیار گردیدن و افزون و تمام شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تمام شدن و بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) کثرت. بسیاری. (آنندراج) (غیاث اللغات). فراوانی: مردی بوده است با کمال عقل و وفور علم و فضل. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

نه از مشتری کز وفور مگس

به یک هفته رویش ندیده‌ست کس. سعدی.

||(اِ) ج وَفْر، به‌معنی بسیار از مال و رخت و هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص، ق) وافر. فراوان و بسیار. (ناظم الاطباء).

وفه. [وَفْهْ] (ع مص) خادم کلیسا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وفهیة. [وَ هی یَ] (ع اِمص) خدمتگری در کلیسا. خدمت کلیسا. (ناظم الاطباء). حدیث: لایغیّر واقه عن وفهیته و لا قسیس عن قِسّیسیّته. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

وفی. [وَ فا] (ع اِ) زمین بلندبرآمده. (منتهی الارب) (آنندراج).

وفی. [وَ فی ی] (ع ص) تمام و رسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام و کامل. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||باوفا. وفادار. به‌سربرندهٔ عهد و پیمان. (ناظم الاطباء):

به دل گفت اگر با نبی و وصی

شوم غرقه دارم دو یار وفی. فردوسی.

وفی. [وُ فی ی] (ع مص) انجام پذیرفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). وفاء. (ناظم الاطباء). ||فزون شدن. (منتهی الارب). بسیار شدن. (اقرب الموارد) (تاج المصادر). افزون شدن. (آنندراج). ||تمام شدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||همسنگ درآمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): وفی الدرهم المثقال؛ همسنگ مثقال درآمد درم. (منتهی الارب).

وقاء. [وَ / وِ] (ع اِ) وقایة. هرچه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— لازم‌الوقاء؛ سزاوار نگاه داشتن و حفظ کردن. (ناظم الاطباء).

وقاء. [وَقْ قا] (ع ص) سخت پرهیزنده. شدیدالاتقاء. (اقرب الموارد).

وقائذ. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وقیذة. (اقرب الموارد). سنگهای گسترده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وقائص. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وقیصة. (اقرب الموارد). سر استخوانهای کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وقیصه شود.

وقائع. [وَ ءِ] (ع اِ) وقایع. رجوع به وقایع شود.

وقاب. [وِ] (ع اِ) جِ وقب. (المنجد). رجوع به وقب شود.

وقاح. [وَ] (ع ص) (رجل...) مرد بی‌شرم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||امرأة وقاح‌الوجه؛ زن بی‌شرم. (منتهی الارب). زن بی‌رو. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||مرد جری بر ارتکاب بزه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخت‌روی. (دهار) (اقرب الموارد). پررو. ||وجه وقاح؛ رویی سخت‌پوست. (مهذب الاسماء). ||حافر وقاح؛ سم سخت و شوخ گرفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سم سخت. (مهذب الاسماء). ج، وُقُح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رجل وقاح‌الذنب؛ مرد صبور و پرطاقت در سواری. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وقاحت. [وَ حَ] (ع مص) وقاحة. بی‌حیا بودن. بی‌شرم بودن. بی‌شرم شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شوخ‌روی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) بی‌حیائی و بی‌شرمی. (غیاث اللغات) (ناظم‌الاطباء):

اقلیم گرفته از وقاحت

تعلیم نکرده در دبستان. خاقانی.

اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید. (گلستان سعدی).

با چشم نیم‌خواب تو خشم آیدم همی

از چشمهای نرگس و چندین وقاحتش.

سعدی.

رجوع به وقاحة شود. ||بی‌ادبی. (غیاث اللغات از منتخب اللغة و کشف و صراح اللغة) (ناظم الاطباء). ||گستاخی. (ناظم الاطباء).

وقاحة. [وَ حَ] (ع مص) وقوحة. قحة. وقح [وَ / وُ قُ] . شوخ گرفتن و سخت شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

---

۱ - در تداول فارسی به کسر واو تلفظ میشود.

سخت شدن سم. (المصادر) (تاج المصادر بیهقی). ||وقحة. وقوحة. بی‌شرم شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شوخ‌روی شدن. (المصادر زوزنی). جری شدن بر ارتکاب زشتی‌ها. (اقرب الموارد). رجوع به وقاحت شود.

وقاد. [وَقْ قا] (ع ص) زیرک درگذرنده در امور و روشن‌خاطر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج): طبعی نقاد و ذهنی وقاد و نظمی سریع و خاطری مطیع داشت. (لباب‌الالباب از فرهنگ فارسی معین). ||دل زود شادمان‌شونده و درگذرنده در امور و تیز. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||افروزنده و بسیار افروخته‌شونده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (اقرب الموارد).

— کوکب وقاد؛ روشن و سخت افروخته. (المنجد) (اقرب الموارد).

وقاد. [وِ] (ع اِ) هیزم. (منتهی الارب). حطب. (ناظم الاطباء). آنچه به‌وسیلهٔ آن آتش بگیرد از هیزم و غیره. (اقرب الموارد). آتش‌گیره.

وقار. [وَ] (ع مص) وقارة. آهسته و بردبار گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به‌آرام شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||(اِمص) آهستگی و بردباری. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آرامیدگی و آهستگی. (آنندراج) (غیاث اللغات):

بازیگه شمس و قمر و ببر و هزبر است
منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است.
منوچهری.

آن رسول مجتبی وقت نثار
خواستی از ما حضور و صد وقار.　مولوی.

تو را خامشی ای خداوند هوش
وقار است و نااهل را پرده‌پوش.　سعدی.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار.　سعدی.

||بزرگواری. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||حلم و تمکین و گرانباری. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(ص) رجل وقار؛ مرد آهسته و بردبار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

وقارة. [وَ رَ] (ع مص) وَقار. آهسته و بردبار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وقار شود.

وقاص. [وَقْ قا] (ع ص) گردن‌شکننده. (غیاث اللغات). ||جنگجو. (غیاث) (آنندراج).

وقاص. [وَقْ قا] (اِخ) سعد وقاص. از سرداران معروف عرب که در جنگ قادسیه سردار لشکر اسلام بود:

گزین سعد وقاص را با سپاه
فرستاد تا رزم جوید ز شاه.　فردوسی.

رجوع به سعد وقاص شود.

وقاصی. [وَقْ قا] (ص نسبی) منسوب است به سعدبن ابی‌وقاص. (الانساب سمعانی).

وقاط. [وِ] (ع اِ) اِقاط. ج وقط، به‌معنی گو در زمین درشت یا گو که آب گرد آید در وی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وقط شود. ||ج وقیط. (منتهی الارب). رجوع به وقیط شود.

وقاع. [وِ] (ع مص) مواقعه. درافتادن. (دهار). ||جماع کردن. آرمیدن با زن. نزدیکی کردن. مخالطت نمودن با زن. مقاربت کردن. مجامعت نمودن با زن. (منتهی الارب). ||(اِمص) مجامعت. جماع. مقاربت. آمیزش. آمیغ. آمیغه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِ) ج وقیعه. (منتهی الارب). رجوع به وقیعة شود.

وقاع. [وَقْ قا] (ع ص) وقاعة. غیبت‌کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): رجل وقاع؛ مرد غیبت‌کننده مردم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وقاع. [وَ] (ع اِ) داغ که بر دو کرانهٔ ران ستور باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وقاعة. [وَقْ قا عَ] (ع ص) مرد غیبت‌کننده مردم را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وقّاع شود.

وقاف. [وَقْ قا] (ع ص) درنگ و سستی کننده. ||بازایستاده و پس پاشونده از کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وقاف. [وِ] (ع مص) مواقفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی فراایستادن در کار یا در جنگ و پیکار. (آنندراج). ||ایستادن خواستن. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به مواقفة شود.

وقام. [وِ] (ع اِ) تیغ. (منتهی الارب) (آنندراج). تیغ و شمشیر. (ناظم الاطباء). سیف. (اقرب الموارد). ||تازیانه. ||چوب‌دستی. ||رسن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وقاه. [وُ] (ع ص، اِ) خادم کلیسا. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وقاهیة. [وَ یَ] (ع اِمص) خدمتگزاری کلیسا. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وقایا. [وَ] (ع اِ) ج اوقیه و وقیة. (از منتهی الارب). رجوع به وقیه شود.

وقایت. [وَ / وِ یَ] (ع مص) وقایة. نگاه داشتن. پاییدن. محافظت کردن. حفظ کردن. ||(اِمص) نگاهداشت. محافظت و نگهبانی. حفاظت و نگهبانی و حراست. (ناظم الاطباء).

— وقایت کردن؛ حفظ کردن و نگهبانی نمودن و حراست کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به وقایة شود.

وقایع. [وَ یِ] (ع اِ) ج وقیعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— وقایع العرب؛ ایام حروب و اخبار ایشان. (از منتهی الارب). روزهای جنگ تازیان و داستانهای تازیان. (ناظم الاطباء). اخبار کارزارها. (غیاث اللغات) (آنندراج).

||در تداول، سرگذشت‌ها. اتفاقات. رویدادها و حوادث و احوال. (آنندراج). در تداول فارسی وقایع جمع واقعه گرفته میشود. (فرهنگ فارسی معین).

وقایع‌نگار. [وَ یِ نِ] (نف مرکب) وقایع‌نگارنده. اخبارنویس. (آنندراج). کسی که حوادث و اتفاقات عهد پادشاهی را یادداشت و ضبط کند. خبرنگار. (ناظم الاطباء). واقعه‌نگار. وقایع‌نویس.

وقایع‌نگاری. [وَ یِ نِ] (حامص مرکب) شغل و عمل وقایع‌نگار. شغل و کار وقایع‌نگار. (ناظم الاطباء). وقایع‌نویسی.

وقایع‌نویس. [وَ یِ نِ] (نف مرکب) وقایع‌نویسنده. خبرنگار. اخبارنویس. (آنندراج). وقایع‌نگار. کسی که وقایع و سرگذشت سلطنت را می‌نویسد و ضبط میکند. (ناظم الاطباء). ||در زمان صفویه از مصادر و ارباب مناصب مهم به شمار میرفت و در غیبت وزیر اعظم امور مربوط به او را انجام میداد. (سازمان حکومت صفویه ص۹۵).

وقایع‌نویسی. [وَ یِ نِ] (حامص مرکب) عمل و شغل وقایع‌نویس. وقایع‌نگاری. ||منصبی مهم به روزگار صفویه. رجوع به تذکرةالملوک و سازمان حکومت صفویه شود.

وقایة. [وَ یَ] (ع مص) نگاه داشتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (آنندراج). وقاء. (اقرب الموارد). ||(اِمص) حفاظت و حراست و نگهبانی و وقایت. (ناظم الاطباء). محافظت و نگهبانی. ||(اِ) آنچه بدان کتاب را نگاه دارند. (اقرب الموارد). مقوای کتاب. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||قسمی از چادر ابریشمین یا پنبه‌ای که زنهای مشرق زمین بر سر می‌اندازند. (ناظم الاطباء). قسمی چادر ابریشمی یا پنبه‌ای که زنهای مشرق زمین بر روی سر می‌انداختند و صورت و پایین‌تر از زانوها را نمی‌پوشانیدند. معجر زنان. (منتهی الارب) (آنندراج). روبند زنان:

ای به کس خویش بر نورده نهاده
وآن همه داده به مویه و به وقایه. رودکی.
و از وی [گرگان] جامهٔ ابریشم سیاه خیزد و وقایه و دیبا و قزین. (حدود العالم ص۱۴۳).
||پرده. حجاب:
ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه
از شرم به رخسار فروهشت وقایه.
منوچهری.
شد به دادن شتاب ساقی گرم
برگرفت از میان وقایهٔ شرم. نظامی.
رجوع به وقایت شود.

وقایة. [وِ يَ] (ع اِ) پناه چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). هرچه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات):
بخت برنا وقایهٔ عمر است
چشم بینا طلایهٔ رخسار. خاقانی.
||(مص) نگاه داشتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

وقایة. [وَ يَ] (ع مص) نگاه داشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). نگه داشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). وقاء. (از اقرب الموارد). ||(اِ) هر چیزی که بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند. (منتهی الارب).

وقب. [وَ] (ع اِ) مغاکی در سنگ که آب گرد آید در وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مغاکی در کوه به‌اندازهٔ یک قامت که آب در وی گرد آید. (ناظم الاطباء). ||چاه‌مانندی در زمین سخت به‌اندازهٔ یک قامت یا دو قامت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قماش و رخت خانه. (ناظم الاطباء). ||هر مغاک اندام همچو مغاک چشم و شانه‌جای. ||مغاکچهٔ بالای چشم اسب. ||سوراخ چاه که محور در وی درکنند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) گول. ||فرومایه و ناکس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) فرودآمدن تاریکی بر مردم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). درآمدن تاریکی شب. (المصادر زوزنی). ||در وقت[1] داخل شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||درآمدن و متوجه شدن. ||فرودشدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||خسوف. گرفتن ماه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). منه قوله تعالی: و من شر غاسق اذا وقب[2]؛ معنیش آنکه از بدی ذکر چون ایستاده شود. (منتهی الارب) (آنندراج از غزالی).

وقبان. [وُ] (ع ص) احمق. ج، وَقْبیٰ. (اقرب الموارد). گول.

وقبة. [وَ بَ] (ع اِ) مغاکی در سنگ که آب گرد آید در وی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). آبگیر. (مهذب الاسماء). ||روزن بزرگ که از پرتو آفتاب آید. ||چاهک اشکنه که روغن در آن گردآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(ص) زن گول و پست و فرومایه. (اقرب الموارد).

وقبی. [وَ بی] (ع ص) آزمند صحبت احمقان. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

وقبی. [وَ با] (ع ص، اِ) جِ وقبان. (اقرب الموارد). رجوع به وقبان شود.

وقت. [وَ] (ع اِ) هنگام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و آن مقداری است از روزگار و بیشتر در زمان گذشته به‌کار رود و جمع آن اوقات است. (منتهی الارب) (آنندراج). مقداری از زمانی که برای امری فرض شده. (فرهنگ فارسی معین). ساعت. فرصت. گاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). زمان. (ناظم الاطباء). حین. (اقرب الموارد). مدت. (ناظم الاطباء):
وقت اندیشه دل او رزمجو
وقت ضربت می‌گریزد کوبه کو. مولوی.
— امثال:
وقتی که می‌آید بده که می‌آید، وقتی که نمی‌آید بده که نمی‌پاید.
وقتی به‌په هست به‌به نیست، وقتی به‌به هست به‌په نیست.
وقتی که زنده بودم کاه و جوم ندادی، حالا که کارگذشته (دارم می‌میرم) توبره به سرم نهادی.
وقت خوردن قلچماقه وقت کار کردن چلاق.
وقت جنگ به کاهدان، وقت شادی به میدان.
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو. مولوی.
وقت گل نی.
وقت گرفتن نادعلی هستند، وقت پس دادن مظهرالعجایب.
وقت مواجب سرهنگ است و وقت جنگ بنه‌پا.
وقت دریاب به هر کار که سودی نکند
نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند. ؟
وقت خوردن خاله خواهرزاده را نمیشناسد.
وقت نورباران ما کور شدیم.
وقت گریه و زاری برويد خاله را بیارید
وقت نقل و نواله حالا نیست جای خاله.
وقت شادی در میان و وقت جنگ اندر کنار.
؟ (از جامع‌التمثیل).
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی. حافظ.
وقتی که جیک‌جیک مستانت بود، یاد زمستانت بود؟
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
وقت کرّ و فرّ تیغش چون پیاز. مولوی.
— آن وقت؛ آن هنگام. آن زمان: نخست به دفع قرایوسف کنعدر آن وقت بر عراق مستولی گشته بود اشتغال نماید. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ج ۲ ص۳۶۹).
— ابن‌الوقت. رجوع به وقت (اصطلاح صوفیه) شود.
— این وقت؛ این هنگام. این زمان: تا در این وقت که اشارهٔ نافذ خداوند اعظم... نفاذ یافت. (اوصاف الاشراف ص۲).
— بدان وقت؛ در آن هنگام.
— بدین وقت؛ در این هنگام:
تا بدین وقت‌ هر نوع شنیدی اشعار
شعر نیکو شنو اکنون‌که فرازآمد گاه.
سنایی.
— به‌وقت؛ به‌هنگام. (یادداشت مرحوم دهخدا):
امشب مگر به‌وقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.
سعدی.
— ||به‌جا. به‌موقع:
در این منزل به همت ساز بردار
در این پرده به‌وقت آواز بردار. نظامی.
— بی‌وقت؛ نابه‌هنگام. نابه‌جا. نابه‌موقع. رجوع به بی‌وقت شود.
— پاره‌ای وقتها؛ بعض اوقات. گاهی: پاره‌ای وقتها که همه به خوبی و خوشی نشسته بودند و صحبت پیش میآمد سر به‌طرف آسمان بلند میکرد و از ته دل ندا میداد. (شوهر آهوخانم ص ۷۴ از فرهنگ فارسی معین).
— خوشوقت؛ خوشحال. (ناظم الاطباء).
— دروقت؛ فوراً. فی‌الفور. (ناظم الاطباء). درحال. فی‌الحال. (یادداشت مرحوم دهخدا):
گر آیی و این حال عاشق ببینی
کنی رحم دروقت و زی وی گرایی. زینبی.
امیر مسعود... بدین خبر سخت دل‌مشغول شد و دروقت صواب آن دید که سید عبدالعزیز... را به رسولی به غزنین فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷).
به وقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت
چو بیرون آمدی دروقت یاد آیدْت صد دستان.
ناصرخسرو.
— در وقت حاجت؛ هنگام لزوم.
— وقت برخاستن؛ رسیدن وقت. (آنندراج).

---
۱ - ظ. غلط چاپی (وکتابتی) است، چه صحیح «در وقب داخل شدن» است. (کما فی لسان‌العرب).
۲ - قرآن ۳/۱۱۳.

— وقت به هم برزدن؛ پریشان کردن. (آنندراج):
زلفین سیه خم به خم اندر زده‌ای باز
وقت من شوریده به هم برزده‌ای باز.
سلمان (از آنندراج).
— وقت‌بینا؛ نگران وقت و هنگام. منتظر. (ناظم الاطباء).
— وقت بی‌وقت؛ پیوسته و دائماً و همیشه. (ناظم الاطباء). پیوسته و همیشه.
— وقت‌به‌وقت؛ گاه‌بگاه. (ناظم الاطباء).
— وقت تنگ، وقت نازک؛ فرصت بسیار کم. (آنندراج):
از اینکه بوسه به ما کم دهد نمی‌رنجم
گناه او چه بود، وقت آن دهان تنگ است.
رضی دانش (از آنندراج).
— وقت خواستن؛ طلب کردن تعیین وقت را. فرصت ملاقات خواستن.
— وقت خوش باد؛ جمله‌ای است که در مقام دعا گفته میشود به‌معنی اینکه امید است اوقات به خوبی و خوشی بگذرد:
صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است.
حافظ.
— وقت دادن؛ تعیین کردن وقت برای کسی تا در آن هنگام مطالب خود را بگوید.
— وقت داشتن؛ فرصت داشتن. مجال داشتن.
— وقت زور؛ کنایه از وقت کارزار و هنگام جنگ و جدال. (برهان) (از ناظم الاطباء).
— وقت‌شناس؛ شناسندهٔ هنگام. موقع‌شناس.
— وقت‌شناسی. رجوع به این مدخل شود.
— وقت گذراندن؛ وقت تلف کردن. کشتن وقت. سوختن وقت.
— وقت‌گذرانی؛ تلف کردن وقت.
— وقت گرگ‌ومیش؛ کنایه از اول صبح که هنوز سیاهی در آسمان باشد. (آنندراج):
موی چون گردید گندم‌جو دگر هشیار شو
وقت گرگ‌ومیش صبح مرگ شد بیدار شو.
واعظ قزوینی (از آنندراج).
— وقت مرگ؛ اجل. (ترجمان القرآن).
— وقت معلوم؛ هنگام معین. (ناظم الاطباء).
— ||رستاخیز. قیامت.
— یوم وقت معلوم؛ روز رستاخیز. (ناظم الاطباء).
— وقت موقوت؛ هنگام معین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— وقت نازک؛ فرصت بسیار کم. (آنندراج).
— ||هنگام باصفا. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
— وقت نهادن؛ تأجیل. توقیت. (تاج المصادر) (دهار). وقت معلوم کردن. وقت معین کردن.
— وقت و بی‌وقت؛ گاه و بیگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— وقت و ساعت؛ چیزی است از عالم گهریال که اوقات و ساعات روز و شب بدان معلوم کنند، و در عرف هند آن را گهریال فرنگی خوانند. (از آنندراج):
چو وقت و ساعت آن ساعت دماغم کوک میگردد
که میگیرم حساب دفتر لیل و نهار خود.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— ||اوقات معین و محدود: چشمهٔ وقت و ساعت، هر چشمه‌ای که در روزها یا ساعات معینی آب دهد و سپس بازایستد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||وقت و هنگام:
فکرت این وقت و ساعتهای مینا کار چند
جهد کن این وقت و ساعت تا به غفلت نگذرد.
واعظ قزوینی.
— وقت‌وقت؛ گاه گاه و گاهی و بعضی اوقات. (ناظم الاطباء):
وقت‌وقت ازبرای رفع گزند
تاختی سوی آن درخت بلند. نظامی.
چنان وقت‌وقت آیدم مرگ پیش
که امّید بردارم از عمر خویش. نظامی.
دلم میدهد وقت‌وقت این نوید
که حق شرم دارد ز موی سفید. سعدی.
— وقتها؛ خیلی وقت و خیلی مدت و زمان بسیار. (ناظم الاطباء).
— وقت‌یاب؛ آنکه فرصت می‌یابد و موقع به دست می‌آورد. (ناظم الاطباء).
— وقت یافتن؛ فرصت یافتن. موقع به دست آوردن:
بستم به عشق موی میانش کمر چو مور
گر وقت یابی[1] این سخن اندر میان بگوی.
سعدی.
— هر وقت؛ هر زمان. هر موقع: حق همسایهٔ سرای آن است که... به مواسات خویش هر وقت او را از خود شاکر و آسوده داری. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۱۰ از فرهنگ فارسی معین).
||عصر. عهد. (یادداشت مرحوم دهخدا):
به بی‌نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که نیست همچو منی شاعر سخن‌پرداز
خلاف باشد و اندازهٔ من آن نبود
که نیستم چو حکیمان وقت حکم‌انداز.
سوزنی.
||موقع. مقام: محدود... به ایلگ‌خان... پیغام داد... تا آنچه مصلحت و مقتضی وقت باشد استماع کرده... (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۱۱ از فرهنگ فارسی معین). ||فصل: وقت سخت گرم بود. (هدایة‌المتعلمین چ متینی ص ۱۵۰ از فرهنگ فارسی معین).
||وقت حاضر. زمان حاضر. وقت عبارت است از حال تو در زمان حال که ارتباطی به گذشته و آینده ندارد. (تعریفات سید جرجانی). ||(اصطلاح صوفیه) وقت را صوفیان بر سه معنی اطلاق کنند، اول بر وصفی که بر بنده غالب باشد مانند قبض یا بسط و حزن یا سرور و صوفی ابن‌الوقت هر جا که حالی موافق حال خود بیند بر صحت آن حکم کند و اگر برخلاف آن بیند آن را مختل داند و این وقت هم سالک را و هم غیرسالک را تواند بود. دوم بر حالی که برسبیل هجوم و مفاجات از غیب روی نماید و به غلبه تصرف سالک را از حال خود بستاند و منقاد حکم خود گرداند و این وقت خاصهٔ سالکان است و آنچه گفته‌اند الصوفی ابن وقته اشارت است به این وقت. سوم بر حالی که متوسط است میان ماضی و مستقبل، چنانکه گویند فلان صاحب وقت است یعنی اشتغال به اداء وظایف زمان حال و اهتمام به چیزی که اهم و اولی بود در آن زمان او را از تذکر ماضی و تفکر مستقبل مشغول میدارد و اوقات را ضایع نمیگذارد، چنانکه گفته‌اند: من ادرک وقته فوقته وقت و من ضیع وقته فوقته مقت اشارت بدین وقت است. (نفایس الفنون). و تهانوی در کشاف اصطلاحات الفنون گوید: آنچه بر عبد وارد میشود و در او تصرف میکند و او را به حکم خود میگرداند از ترس و غم و شادی و ازاینرو گفته‌اند: الوقت سیف قاطع، زیرا به حکم وقت کارها بریده میشود و ازاینرو گفته‌اند فلان به حکم وقت کار میکند، و در جامع‌الصنایع گوید: وقت حالی است که در سر بنده پدید آید و او را بدان حال آرام بود، وقتی باشد که عارف را سکون واجب بود و وقتی باشد که شکر واجب و وقتی شکایت و هم از این گویند که عارف ابن‌الوقت خود است یعنی چنانکه فرزند تابع پدر و مادر باشد عارف نیز ظاهراً و باطناً تابع وقت شود، و در شرح مثنوی گوید صوفی دو قسم است: ابن‌الوقت و آن است که تابع وقت باشد و وقت بر او غالب آید، و ابوالوقت و آن آن است که او بر وقت غالب باشد و ابن‌الحال و ابوالحال همچنین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نزد اهل تحقیق امر حادث متوهمی است که آن متوقف بر حادث محقق باشد. آن حال واردهٔ با سالک است، مثل توکل و تسلیم و رضا. رجوع به فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی ص۶۲۸ شود.
— ابن‌الوقت؛ آنکه به‌مقتضای وقت کار کند و سابقه و لاحقه را اعتبار نکند. زمانه‌ساز.
— ||آنکه از حاضر تمتع جوید بی نظری بر

۱ - نل: وقت بینی. (کلیات سعدی چ مظاهر مصفا ص۶۲۶ و چ فروغی در بدایع).

گذشته و آینده:
صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق. مولوی.
رجوع به ابن‌الوقت شود.
– وقت خوش گشتن؛ روزگار خوش گشتن: پدرش را وقت خوش گشت. (اسرارالتوحید). ||اجل. مرگ. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ای پادشاه وقت چو وقتت فرارسد
تو نیز با گدای محلت برابری. سعدی.
– وقت معلوم؛ ساعت مرگ. (ناظم الاطباء).

وقت. [وَ] (ع مص) هنگام معین کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). هنگام پدید کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). چاغ معین کردن. (از ناظم الاطباء). وقت قرار دادن. (از اقرب الموارد).

وقت آمدن. [وَ مَ دَ] (مص مرکب) اجل فرارسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه از رسیدن مرگ است:
چو وقت آمد نماند آن پادشائی
به کاری نامد آن کار و کیائی. نظامی.
||موقع فرارسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): خواجه گفت وقت آمد، فرمان بر چه جمله است؟ (تاریخ بیهقی).

وقت‌شناس. [وَ شِ] (نف مرکب) وقت‌شناسنده. موقع شناس. (یادداشت مرحوم دهخدا). کسی که زمان و موقع هر کاری را می‌شناسد. مقابل وقت‌ناشناس و وقت‌نشناس:
به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس
به خلوتی که در او اجنبی صبا باشد. حافظ.
||عالم به علم ساعات و فصول و ازمنه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||منجم. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). متنجم. ستاره‌شناس. هیوی. (ناظم الاطباء). عالم به علم هیأت. ||کسی که دم را غنیمت داند. ابن‌الوقت. (فرهنگ فارسی معین):
بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی.
حافظ.

وقت‌شناسی. [وَ شِ] (حامص مرکب) شناسائی زمان و موقع هر کار. موقع‌شناسی. ||علم به ساعات و فصول و ازمنه. وقت‌شناسی یکی از مقدمات نماز است. رجوع به کتب فقهی شود. ||نجوم. ستاره‌شناسی. ||غنیمت شمردن دم. ابن‌الوقتی.

وقت‌گذرانی. [وَ گُ ذَ] (حامص مرکب) سپری کردن زمان به هر نحو که پیش آید.

وقت‌ناشناس. [وَ شِ] (نف مرکب) وقت‌ناشناسنده. کسی که مقام و موقع را تشخیص ندهد. مقابل وقت‌شناس.

وقت‌نشناس. [وَ نَ] (نف مرکب) وقت‌نشناسنده. وقت‌ناشناس. رجوع به وقت‌ناشناس شود.

وقت نهادن. [وَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تعیین وقت کردن. توقیت. (ترجمان القرآن).

وقت‌وقت. [وَ وَ] (ق مرکب) گاه. گاه گاه. بعض اوقات. رجوع به ترکیبهای وقت شود.

وقتی. [وَ] (ق) هنگامی. زمانی. (ناظم الاطباء): اگر شما را وقتی به طرف هند عزیمت و حرکتی اتفاق افتد... (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۱۱ از فرهنگ فارسی معین).
– وقتی که؛ هنگامی که.
– تا وقتی که؛ تا زمانی که. مادام که. (ناظم الاطباء).

وقتی. [وَ تی ی] (ع ص نسبی) منسوب به وقت. در برابر عددی: عادت وقتی (وقتیه).

وقت‌یاب. [وَ] (نف مرکب) وقت‌یابنده. آنکه فرصت و موقع به دست آورد. ||پیدا کننده و نشان‌دهندهٔ وقت.

وقتئذ. [وَ تَ ءِ ذِنْ] (ع ق مرکب) (از: وقت + اذ) به‌معنی در این وقت یا در آن وقت. (ناظم الاطباء).

وقتیه. [وَ تی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث وقتی.

وقتیة. [وَ تی یَ] (ع ص نسبی) (قضیهٔ...) (اصطلاح منطق) قضیهٔ موجهه را نامند که حکم شود در آن به ضرورت ثبوت محمول مر موضوع یا سلب موضوع از محمول را موقتاً نه برسبیل دوام، مانند آنکه گویی: کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس لا دائماً و لا شیء منه بمنخسف وقت التربیع لا دائماً، و چنین قضیه‌ای مرکب باشد از وقتیهٔ مطلقهٔ موافق در کیف (یعنی ایجاب و سلب) و مطلقهٔ عامهٔ مخالف در کیف. و وقتیهٔ مطلقه آن است که حکم شود در آن به ضرورت در وقت معین، و مطلقهٔ وقتیه آن است که حکم شود در آن به نسبت به فعل در وقت معین، پس بین این دو قضیه عموم و خصوص مطلق باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مطالع). رجوع به اساس الاقتباس و تعریفات سید جرجانی و قضایا در این لغت‌نامه شود.

وقح. [وَ قَ] (ع مص) کم‌شرم شدن و جری شدن بر ارتکاب زشتی‌ها. ||سخت شدن. (اقرب الموارد).

وقح. [وَ قِ] (ع ص) مرد کم‌شرم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بی‌شرم. بی‌حیا:
هست چون قمری طناز و وقح
هست چون طوطی غماز و ندیم.
خاقانی (چ سجادی ص ۹۰۳).
اما تو خود مهمان شوخ‌روی وقح افتاده‌ای اگر جمله اوراق و اثمار بر تو نثار کنم. (سندبادنامه).

وقح. [وُ / وُ قُ] (ع مص) وقوحة. قحة. شوخ گرفتن. ||سخت شدن سم. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(اِمص) شوخی. (منتهی الارب).

وقح. [وُ قْ حْ] (ع ص، اِ) ج وَقاح. به‌معنی بی‌شرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وقاح شود.

وقح. [وُقْ قَ] (ع ص، اِ) ج وَقاح. (اقرب الموارد). رجوع به وقاح شود.

وقد. [وَ] (ع مص) افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وقد. [وَ قَ] (ع مص) افروخته شدن آتش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وقداق. [ ] (اِ) خرچال. میش‌مرغ. حباری. هوبره. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به خرچال شود.

وقدان. [وَ] (ع مص) وقد. وقود. افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وقد و وقود شود.

وقدان. [وَ قَ] (ع مص) افروخته شدن آتش. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وقد و وقود شود.

وقدق. [ ] (اِ) سر پرریش و بی‌موی. (لغت فرس). ظاهراً دغدغ است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به دغ شود.

وقدة. [وَ دَ] (ع مَصَ) مَرّه است از وقود. (اقرب الموارد). ||(اِ) سخت‌ترین گرما، و آن ده روز است، یا نصف ماه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). غایت گرمای تابستان، و آن ده یا پانزده روز باشد. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

وقذ. [وَ] (ع اِمص) ضرب سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). کتک سخت. (ناظم الاطباء). ||(مص) بر زمین زدن کسی را و افکندن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||زدن و کشتن به زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زدن به چوب تا نزدیک به موت رسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||سست گردیدن. ||آرام دادن. ||چیره شدن و غلبه کردن خواب کسی را. ||بیمار گذاشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وقر. [وَ] (ع مص) گران گردیدن گوش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گران کردن گوش را. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). سنگین

گردیدن. ||شکافتن ساق و کفتن آن شبیه خجکهای چشم و چاههای سنگ و شکافتن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). شکافتن استخوان. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||با وقار و سنگینی نشستن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||باوقار بودن. ||(اِمص) گرانی گوش، یا رفتگی شنوایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||وقار. سنگینی. گرانی. (فرهنگ فارسی معین).

– وقر نهادن؛ وقع نهادن. معتبر داشتن. (آنندراج):

در سلک نظام سخن و جودت انشاء
وقری ننهد بیهدهٔ مختصران را.
میرزا فصیح (از آنندراج).

||مجازاً، حلم و تمکین. (آنندراج). ||(اِ) کینه: فی صدره وقر؛ ای وغر. (منتهی الارب) (آنندراج).

وقر. [وَ قَ] (ع مص) وقورة. نشستن. (منتهی الارب) (آنندراج).

وقر. [وِ] (ع اِ) بار گران، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، اوقار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بار خر و استر، چنانکه وسق بار شتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). خروار. (مهذب الاسماء). خربار. باری که آن را خر و استر تواند برداشت، و مقدار آن چهل صاع باشد. (غیاث اللغات).

وقر. [وَ قُ] (ع ص) (رجل...) مرد بردبار و آهسته کار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وقرات. [وَ قَ] (ع اِ) ج وقرة. آثار و نشانه‌ها. (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وقرة شود.

وقرة. [وَ رَ] (ع مص) شکافتن ساق و کفتن آن شبیه خجکهای چشم و چاهکهای سنگ و شکافتن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وَقْر شود. ||شکوخیدن. (منتهی الارب) (آنندراج): وقرت الدابة؛ ای اصابها وقرة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) کفتگی پای اسب از صدمه و ضربهٔ سنگ و شکوخیدگی و لنگی در پای آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(اِ) خجک و گودی در سنگ و یا در استخوان. ||گودی در سنگ که آب در وی گرد آید. (ناظم الاطباء). ||چاهک سنگ که آب در آن گرد آید، و در مثل گویند: کانت وقرة فی صخرة، و این مثل به جایی استعمال کنند که کسی در مصیبت صبور باشد و در وی آن مصیبت اثر نکند. ||نشانه. (منتهی الارب) (آنندراج). وقرآت؛ آثار و نشانه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وقری. [وَ را] (ع ص) (دابة...) ستور بارکرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وقری. [وَ قَ رِی ی] (ع ص نسبی) منسوباً، شبان وقیر که گلهٔ گوسفندان است، یا فراهم‌آرندهٔ گوسفندان و خداوند خران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صاحب الحمیر. (از اقرب الموارد). ||باشندهٔ شهر. (منتهی الارب). ساکنان شهر. (اقرب الموارد). ساکن در شهرهای بزرگ. (ناظم الاطباء).

وق زدن. [وَ زَ دَ] (مص مرکب) وق‌وق کردن. وغ‌وغ کردن. عوعو کردن. ||تعبیری به طنز و استهزا از داد و فریاد کردن.

وق‌زده. [وَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بی‌آتش و سزد: اجاق و کرسی وق‌زده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||چشم وق‌زده؛ در تداول، چشم بی‌حالت و ورقلمبیده و بیرون‌جسته و مات. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

وقس. [وَ] (ع اِ) زنا و هر گناه و بدی که از حد درگذرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گر. (منتهی الارب). اندک مایهٔ گرگی (ظ: گرگنی یا گری) اشتر که پدید آید. (مهذب الاسماء). ||(مص) باز کردن پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||باز کردن پوست از سر ریش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ذکر کردن زنا و متهم کردن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پرا کنده شدن گر در شتران قبل از استحکام آن. (منتهی الارب). گرگرفتن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

و قس علی هذا. [وَ قِ عَ لا ها ذا] (ع جملهٔ فعلیهٔ امری) (از: «و» عطف + قس، فعل امر + علی + هذا) قیاس کن بر این.

وقش. [وَ] (ع اِ) اول گیاه. (منتهی الارب). ||یک قسم گیاه. (ناظم الاطباء). ||جنبش و حس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): وجد فی بطنه وقشاً؛ ای حرکة من ریح و نحوها. (منتهی الارب). ||ریزهٔ هیزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وقشة با تاء به همین معنی است. (منتهی الارب). ||(مص) محو و ناپدید شدن نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب).

وقش. [وَ قَ] (ع اِ) جنبش و حس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وَقْش شود. ||آواز. ||هیزم ریزه. (اقرب الموارد). وَقْش.

وقش. [وَ قَ] (اِخ) شهری است در یمن نزدیک صنعاء. (معجم البلدان).

وقشة. [وَ شَ] (ع اِ) جنبش و حس. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وقش شود. ||ریزهٔ هیزم. (منتهی الارب). وقش. ||آواز. (اقرب الموارد). وَقَش.

وقشة. [وَ قَ شَ] (ع اِ) وَقْشة. (اقرب الموارد). رجوع به وَقْشة شود.

وقص. [وَ] (ع مص) گردن شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||شکسته شدن گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). لازم و متعدی استعمال شده. (منتهی الارب). ||کوفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب). ||عیب کردن و کم کردن. ||کم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) جمع کردن است اضمار و خبن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وَقَص. (منتهی الارب). حذف تاء متفاعلن است که به مفاعلن برمیگردد و اوقص نامیده میشود. (تعریفات). افکندن دومین حرکت متحرک است، و در پاره‌ای از رسائل عروض آمده که وقص و اضمار واقع نشوند مگر در متفاعلن. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و اقرب الموارد شود. توضیح آن است که دوم فاصله را بیفکنند [از متفاعلن] مفاعلن ماند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد، آن را موقوص خوانند یعنی گردن‌کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط میشود آن را به کوتاهی گردن تشبیه کردند. (المعجم چ دانشگاه ص۸۳).

وقص. [وَ قَ] (ع اِ) چوب‌ریزه‌های شکسته کهاز آن آتش افروزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مال افزون بر نصاب که از آن مال زکات واجب نگردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آنچه میان دو فریضه باشد از زکوة. (مهذب الاسماء). ج، اوقاص. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). شنق مانند آن است. (منتهی الارب). و بعضی وقص را در گاو استعمال کنند و شنق را در شتر، و هما جمیعاً مابین الفریضتین. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). ||(اِمص) کوتاهی گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(مص) کوتاه گردن شدن (و فعل آن از باب سمع آید). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

وقص. [وُ] (ع ص، اِ) ج اوقص. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به‌معنی گردن کوتاه، یا مرد گردن‌کوتاه. (اقرب الموارد).

وقصاء. [وَ] (ع ص) زن گردن‌کوتاه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

وقط. [وَ] (ع مص) افکندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). بیفکندن. (تاج

المصادر بیهقی). ||برجستن خروس بر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گران گردانیدن شیر کسی را. ||گران کردن کسی را به ضرب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(اِ) گو در زمین درشت، یا گو که آب گرد آید در وی. ج، وِقاط، اِقاط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وقطان. [وِ] (ع ص، اِ) وِقاط. اِقاط. ج وقیط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وقیط شود.

وقظ. [وَ] (ع مص) بر زمین افکندن یا زدن و سست گردانیدن. ||همیشگی ورزیدن بر چیزی. ||گران‌سنگ گردیدن به ضرب. و فعل آن به‌طور مجهول استعمال‌شود. ||(اِ) حوض خرد که آن را آبگیری باشد که آب بسیار در آن گرد آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

وقع. [وَ] (ع مص) دردناک گردیدن گوشت پا از درشتی و سنگناکی زمین. (از اقرب الموارد). ||پابرهنه رفتن. (اقرب الموارد). شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||وقوع. سقوط‌کردن. (از اقرب الموارد). افتادن. ||سخن درانداختن از هر جنس. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تیز کردن مردم را به سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||مبالغه کردن در قتال دشمن. (اقرب الموارد). ||پاره‌پاره کردن سنگ کرانهٔ سم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نازل شدن باران. (اقرب الموارد). ||(اِ) آسیب‌زدگی چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||جای بلند از کوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). ||ابر که در آن امید باران باشد، یا ابر تنک. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||ریگ‌ریزه. (از اقرب الموارد). ||مجازاً اعتبار و عزت. (غیاث اللغات) (آنندراج). قدر و منزلت. (اقرب الموارد):

متاع من که خرد در دیار فضل و ادب
حکیم راه‌نشین را چه وقع در یونان؟
سعدی.

— وقع داشتن؛ اعتبار داشتن. قدر و منزلت داشتن:

سوختگان عشق را دود به سقف میرود
وقع ندارد این سخن پیش فسرده‌آتشان.
سعدی.

هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم.
سعدی.

— وقع گذاشتن؛ اعتنا کردن. اهمیت دادن. قدر و منزلت گذاشتن.

— وقع نهادن (ننهادن)؛ اعتنا کردن (نکردن). اعتباری برای آن قائل بودن (نبودن). اهمیت به چیزی دادن (ندادن). چیزی را با قدر و منزلت دانستن (ندانستن).

— بی‌وقع؛ بی‌اعتبار. بی‌اهمیت. بی قدر و منزلت:

پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل
سحر بی‌وقع نماید بر اعجاز کلیم.
سعدی.

وقع. [وَ قَ] (ع مص) دردناک گردیدن پای کسی از زمین درشت و سنگ. (منتهی الارب). دردمند شدن پای از درشتی زمین. (تاج المصادر بیهقی). ||سوده و تنگ شدن پای و سم از سنگ و از زمین درشت. (منتهی الارب). سوده شدن پای از رفتن در راه درشت و سنگلاخ. ||(اِ) سنگ. وقعه یکی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وقع. [وُ قُ] (ع ص، اِ) وقوع. ج واقع. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). به‌معنی مرغ فرودآینده از هوا. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به واقع شود.

وقع. [وَ قِ] (ع ص) ابر که در آن امید باران باشد، یا ابر تنک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وَقْع شود. ||پای و سم سوده از سنگ و از زمین درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وقع. [وُ] (ع ص) آبگیرناک.(منتهی الارب): امکنة وقع؛ جاهای آبگیرناک.(منتهی الارب) (آنندراج).

وقعات. [وَ قَ] (ع اِ) ج وقعة. (اقرب الموارد). رجوع به وقعة شود.

وقعت. [وَ عَ] (ع اِ) سختی و آسیب کارزار. (غیاث اللغات). ||جنگ. کارزار. (مهذب الاسماء).

— وقعت افتادن؛ جنگ پیش آمدن: مهلب‌بن ابی‌صفره را با وی وقعت افتاد. (مجمل التواریخ). رجوع به وقعة شود.

وقعة. [وَ عَ] (ع اِ) خواب آخر شب. (اقرب الموارد). ||آسیب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آسیب کارزار که در پی یکدیگر آید. (منتهی الارب) (آنندراج). صدمه پس از صدمه. (اقرب الموارد). کارزار. (مهذب الاسماء):

ناقهٔ صالح از حسد مکشید
پایهٔ وقعهٔ جمل منهید.
خاقانی.

||دفعه. یک بار. باری. (منتهی الارب): یأ کل الوجبة و یتبرز الوقعة؛ باری میخورد و باری می‌رید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اسم است از وقع الطائر هنگامی که از پرواز خود فرودآید. (اقرب الموارد).

وقعة. [وِ عَ] (ع اِ) هیأت افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج). برای نوع است. (از اقرب الموارد). گویند: انه لحسن‌الوقعة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

وقعة. [وَ قَ عَ] (ع اِ) یکی وقع به‌معنی سنگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به وقع شود.

وقعة‌المجاز. [وَ عَ تُلْ مَ] (اِخ) نام جنگی است که میان روم و فاطمیان در ساحل صقلیه (سیسیل) اتفاق افتاد. رجوع به ابوالحسن کلبی شود.

وقف. [وَ] (ع مص) ایستادن. (منتهی الارب). به حالت ایستاده ماندن و آرام گرفتن. (از اقرب الموارد). وقوف. (منتهی الارب). اقامت کردن. ||شک کردن در مسئله. (از اقرب الموارد). ||منع کردن و جلوگیری نمودن. ||وقف حکم بر حضور فلان؛ معلق کردن آن حکم را به حضور او. (از اقرب الموارد). ||ایستانیدن، یعنی کردن کاری با کسی که بدان ایستد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هم‌لازم و هم متعدی استعمال شود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بازداشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (المصادر زوزنی). ||فرونشاندن جوشش دیگ به آب سرد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بخشیدن کردن نصرانی کلیسا را. ||مطلع کردن بر گناه و بر هر چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||دانستن و مطلع شدن. (غیاث اللغات). ||وقف کردن بر مساکین چیزی را به راه خدای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آنچه در ملک کسی نباشد و به راه خدا آن را گذاشتن، و در بعضی جاها به‌معنی مطلق عطا استعمال شود. (غیاث اللغات). ||(اِ) دستیانه از دندان فیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||اسب که خردگاه دست و پای وی سپیدی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سپری که گردش از سرون یا آهن یا مانند آن درگیرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(اِمص) (اصطلاح فقه) نگه داشتن و حبس کردن عین ملکی است بر ملک واقف آن [نه ملک خدا] و مصرف کردن منفعت آن را در راه خدا، و بعضی از فقهاء گویند وقف حبس عین است بر ملک خدای تعالی، پس بنابراین ملکیت مالک آن به خداوند منتقل میشود. برای تفصیل مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و کتب فقهیه شود. ||(اصطلاح قانون مدنی) حبس عین و تسبیل ثمره است برحسب نیت واقف. وقف عبارت است از اینکه عین مال حبس و منافع آن تسبیل شود. (مادهٔ ۵۵ قانون مدنی ایران). ||(ص، اِ) موقوفه. موقوف. (از اقرب الموارد). زمین، ملک یا مستغَلّی که برای مقصود معینی در راه خدا اختصاص دهند:

ای به هزار جان دلم مست وفای روی تو
خانهٔ جان به چارحد وقف هوای روی تو.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۶۰).

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی. حافظ.
– امثال:
روغن چراغ ریخته وقف امامزاده میکند.
هر کجا قاب پلو جوجه و کوکو دارد
مال وقف است و تعلق به دعا گودارد. ؟
– وقف اموات؛ (اصطلاح فقه) وقفی است که ثمرهٔ موقوفه صرف کارهایی نظیر روضه‌خوانی برای مردگان و غیره شود.
– وقف اولاد، وقف اولادی؛ آنچه بر فرزندان وقف کنند که دیگری را از آن حق استفاده نباشد:
بهشت حق بنی‌آدم است دل خوش دار
که ماند از پدر این باغ وقف اولاد است.
کلیم (از آنندراج).
از غمکدهٔ جهان چو بیرون میرفت
غم را به زمانه وقف اولادی کرد.
ملک حمزهٔ سیستانی غافل (از آنندراج).
– وقف بودن کسی بر کسی (چیزی)؛ بر چیزی مختص آن بودن. منحصر به آن بودن. مقصور بدان بودن. مخصوص به آن بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– وقف خاص؛ وقفی است که مختص دستهٔ معین و خاص باشد، مانند وقف بر اولاد یا بر افراد و طبقه‌ای خاص از مردم.
– وقف داشتن؛ وقف کردن:
بر آتش وقف دارم همچو قرص مهر خرمن را
بر این آتش بزن چندانکه خواهد چرخ دامن را.
هروی (از آنندراج).
– وقف شدن؛ موقوفه شدن.
– ||مختص شدن. اختصاص یافتن:
دانند که در خدمت سلطان جهاندار
تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد. عنصری.
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا.
ناصرخسرو.
– وقف عام؛ (اصطلاح فقه) وقفی است که مقصود از آن امور خیریه است و مخصوص دسته و طبقهٔ معینی نیست، مانند وقف بر فقرا، وقف بر طلاب و مدارس و مساجد. مقابل وقف خاص.
– وقف کردن؛ موقوفه قرار دادن:
دادار جهان ملک جهان وقف تو کرده‌ست
بر وقف خدا هیچ کسی را نبود دست.
منوچهری (دیوان ص ۱۵۴).
کنم دفتر عمر وقف قناعت
نویسم به هر صفحه‌ای لایباعی. خاقانی.
تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم
خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده‌ام.
کلیم (از آنندراج).
– ||حصر کردن. منحصر ساختن:
خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال.
عنصری.
رجوع به مدخل وقف کردن شود.
– غبطهٔ وقف؛ (اصطلاح فقه) متولیان و ادارات اوقاف موظف هستند که همواره نسبت به موقوفات چنان عمل کنند که عمران و آبادی و ازدیاد درآمد آنها مقدم بر هر چیزی باشد. این منظور را غبطهٔ وقف میگویند. (تاریخچهٔ وقف در اسلام تألیف شهابی ص ۴).
||(امص) جزم. سکون (در حرکات بنائی).
||وقت غفران، یکی از اقسام وقف است. در قرآن ده مورد وجود دارد که وقف در آن وقف غفران نامیده میشود: ۱– یسمعون در انعام. ۲ و ۳– فاسقاً و لایستون در حم و سجده. ۴– اولیاء در مائده. ۵– یقبضن در تبارک و از ۶ تا ۱۰ در سورهٔ یس است بدین ترتیب: آثارهم، ثم العباد، مرقدنا و اعبدونی و مثلهم:
هست منقول از رسول انام
سید انبیا علیه‌سلام
وقف غفران دَه است در قرآن
گر بدانی شوی ز اهل کلام
اولیا دان به مائده اول
یسمعونً دان به سورهٔ انعام
فاسقاً نیز یستون ز عقب
هر دو در سجده یافتند نظام
پنج دیگر به سورهٔ یاسین
اول آثارهم بخوان به‌دوام
ثانیش العباد و مرقدنا
ثالث و رابعش کنم اعلام
اعبدونی و مثلهم خامس
ملک یقبضن عاشراً اتمام
چون رسول خدا چنین فرمود
باد بر روح او درود و سلام. (شرح نصاب).
||(اصطلاح تجوید) ایستادن و توقف نمودن در کلام. (غیاث اللغات). درنگ کردن بر کلمه‌ای هنگام قرائت قرآن، یعنی وصل نکردن آن کلمه را به کلمهٔ بعد، و وقف در تجوید بنابر آنچه سجاوندی گفته شش است: ۱– وقف لازم در قرآن و علامت آن «م» است و معنی وقف لازم آن است که اگر خواننده به وصل خواند در معنی تغییری رخ دهد. ۲– وقف مطلق و علامت آن «ط» است، و وقف بر کلمه و ابتداء از کلمهٔ بعد مطلقاً نزد همهٔ ائمهٔ قرائت جایز است. ۳– وقف جایز و علامت آن «ج» است و معنی آن این است که وصل کلمه به مابعد هم جایز است. ۴– وقف مجوز و علامت آن «ز» یعنی اصل، وصل است ولی وقف نیز جایز است. ۵– وقف مرخص و علامت آن «ص» است یعنی در وقف رخصتی است به‌خاطر طول کلام. ۶– «لا» علامت آن است که وقف بر کلمه جایز نیست. (الوقوف سجاوندی). ||(اصطلاح ادبی) قطع کردن و بریدن کلمه را از مابعد آن بر فرض آنکه پس از آن کلمه چیزی بوده باشد، و گویند قطع کردن کلمه را از حرکت، و در کتاب دقایق محکمه آمده است که وقف در اصطلاح قطع کلمه است از مابعد آن با سکتهٔ طویل، و در اتقان است که متقدمین غالباً وقف و قطع و سکت را اطلاق میکرده‌اند و از آن وقف اراده مینموده‌اند ولی متأخرین بین آنها فرق میگذارند، و در فتاوی برهنه می‌آورد که وقف عبارت است از اسکان حرف آخر و قطع کلمه از مابعد به دم‌کشیدن و اگر قطع کند و دم نکشد اگر نزدیک وصل باشد آن را سکته خوانند و اگر نزدیک وقف باشد آن را وقفه نامند. برای تفصیل بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
– هاء وقف؛ هاء استراحه، مانند هاء در بنده.
||(اصطلاع عروض) ساکن گردانیدن حرف هفتم متحرک از جزء است، مانند ساکن‌کردن تاء مفعولاتُ، و جزئی که در آن وقف واقع میشود موقوف نامیده میشود: اسکان تاء مفعولاتُ باشد و مفعولان به جای آن بنهند و آن را موقوف خوانند. (تعریفات) (المعجم فی معاییر اشعار العجم) (اقرب الموارد). برای تفصیل بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

وقف. [وُ] (ع ص، اِ) وُقوف. ج واقف. (اقرب الموارد).

وقفتان. [وَ فَ] (ع اِ) دو پی بالای گردهٔ علیا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

وقف کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) منحصر کردن چیزی را به کسی یا چیزی. مخصوص کردن:
نرسد جز تو به کس گوهری از خاطر من
کرده‌ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال.
وحشی (دیوان چ امیرکبیر ۲۳۸).
||(اصطلاح فقه) زمین، ملک یا مستغَلّی را در راه خدا حبس کردن. ||توقف کردن بر حرفی از کلمه‌ای. (المعجم چ دانشگاه ص ۳۳).

وقف‌نامه. [وَ مَ / م] (اِ مرکب) سند یا قبالهٔ وقف که در آن نام ملک یا املاک موقوفه و اسم واقف و محل و خصوصیات رقبات و چگونگی مصارف آنها و نام متولی و تعیین ترتیب متولیان بعد از متولی اول بیان شده باشد. (تاریخچهٔ وقف در اسلام تألیف شهابی).

وقفة. [وَ فَ] (ع اِ) پی که بر کمان پیچند. ||پی بالای گردهٔ علیا. هما وقفتان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). |||ایست. درنگ. مکث. توقف:
چه یوسف شربتی در دلو خورده
چه یونس وقفه‌ای در حوت کرده. نظامی.
||ریب و شک. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح

صوفیه) حبس بین دو مقام. (از تعریفات سید جرجانی). توقف بین دو مقام. (ابن‌العربی). وقفه. علت وقفه آن است که سالک حقوق مقامی را که از آن بیرون آمده ادا نکرده و هنوز مستحق دخول در مقام بالاتر نیست، بنابراین بین دو مقام سرگردان است. (تاریخ تصوف تألیف غنی ص۶۵۸). ||توقف در حرفی از کلمه‌ای. وقف. ||فراغت. فرصت. ||تعطیل.

– ایجاد وقفه کردن؛ تعطیل کردن.

– وقفه حاصل شدن (پیدا شدن)؛ موقتاً تعطیل شدن. لنگ شدن کار.

وقفی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به وقف. رجوع به وقف شود. ||(حامص) موقوفه بودن.

وقفی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیانکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد اصفهان. سکنه ۲۵۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

وقفیت. [وَ فی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) وقف بودن چیزی در راه خدا.

وقل. [وَ] (ع مص) برآمدن بر کوه. ||برداشتن یک پای و ثابت کردن پای دیگر را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) درخت مقل و بار آن و یا بار خشک آن، و بار تر آن را بهش نامند. ج، اوقال. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وُقل شود.

وقل. [وَ قِ / قُ] (ع ص) (فرس...) اسب نیکو برآینده بر کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

وقل. [وَ قَ] (ع اِ) سنگریزه. ||شاخ بریده که بن آن در تنه باقی باشد و بدان به‌خوبی بر درخت برآمدن توانند. (منتهی الارب). ||(ص) (فرس...) اسب نیکو برآینده بر کوه. (اقرب الموارد) (آنندراج). بز کوهی که بر سر کوه‌شود. (مهذب الاسماء).

وقل. [وَ] (ع اِ) بر وزن و معنی مقل است، و آن دوایی باشد مشهور به مقل ازرق. بخور آن بواسیر را نافع است. (برهان)[1]. رجوع به وَقل و مقل شود.

وقلة. [وَ لَ] (ع اِ) خستهٔ مقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، وقول. (منتهی الارب) (آنندراج). وقل، یکی. (اقرب الموارد). رجوع به وقل شود.

– رجل وقلةالرأس؛ یعنی مردی دارای سری بسیار کوچک. (اقرب الموارد).

وقلة. [وَ قَ لَ] (ع ص) وقلةالرأس؛ مرد نیک خردسر. (آنندراج) (منتهی الارب).

وقم. [وَ] (ع مص) خورده شدن گیاه زمین یا سپرده شدن. ||فرونشاندن جوشش دیگ را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||چیره شدن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ستم کردن. (منتهی الارب). ||خوار کردن و شکستن و بازداشتن کسی را از حاجت و به‌زشتی بازگردانیدن و سخت اندوهنا ک ساختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||عنان کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). عنان کشیدن تا بایستد. (اقرب الموارد).

وقنات. [وُ] (ع اِ) ج وقنة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). به‌معنی آشیانهٔ مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وقنة شود.

وقنة. [وُ نَ] (ع اِ) آشیانهٔ مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||چاهک زمین یا مانند آن در پشت پشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). اقنه. (منتهی الارب). ج، وقنات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وقواق. [وَقْ] (ع ص) مرد بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). جبان و ترسو، مثل وکوا ک. (اقرب الموارد). ||(اِ) درختی است که از آن دوات سازند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). درختی که در قدیم از چوب آن دوات می‌ساختند.

وقواق. [وَقْ] (اِخ) نام جزیره‌ای است از جزایر دریا، و بعضی گویند نام کوهی است و در آن معدن طلاست و مردم آنجا جمیع ظروف و اوانی خود و زنجیر و قلادهٔ سگان از طلا کنند و بوزینه و میمون در آنجا بسیار است و آنها را خانه جاروب کردن و هیزم از جنگل آوردن و کارهای دیگر تعلیم دهند و در آن کوه درختی است که بار و میوهٔ آن به‌صورت آدمی و حیوانات دیگر نیز میباشد و از آن صورت‌ها صداهای عجیب و غریب برمی‌آید و سخن می‌کنند و جواب میدهند و چون از درخت بیفتند یا بچینند دیگر آواز ندهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق گویند، و بعضی دیگر گفته‌اند نام درختی است در هندوستان که هر صباح برگ آرد و بهار کند و شام خزان شود و برگ بریزد. (برهان) (آنندراج) (غیاث اللغات):

همچون درخت وقواق او را طیور گویا
بر فتح شاه کرده الحمدللّه از بر. خاقانی.

وقواقة. [وَقْ وا قَ] (ع ص) (رجل...) مرد یاوه‌درای بسیارسخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). و همچنین امرأة وقواقة؛ زن یاوه‌درای بسیارگو. (اقرب الموارد).

وقوب. [وُ] (ع مص) فرودآمدن تاریکی. (آنندراج). درآمدن تاریکی شب. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (المصادر زوزنی). پنهان شدن و فرودشدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(اِ) ج وَقب. (المنجد). رجوع به وقب شود.

وقوحة. [وُ حَ] (ع مص) وقاحة. قحة. وُقح. شوخ گرفتن و سخت شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سخت شدن سم. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||بی‌شرم شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کم شدن شرم و حیا و بی‌پروا شدن بر ارتکاب قبایح و زشتی‌ها. (اقرب الموارد). شوخ‌روی شدن. (المصادر زوزنی).

وقود. [وَ] (ع اِ) هیزم آتش‌انگیز. (مهذب الاسماء). آتش‌گیره. هیزم. (منتهی الارب). آنچه بدان آتش افروزند. (غیاث اللغات) (اقرب الموارد). فروزینهٔ آتش. (منتهی الارب) (آنندراج). آتش‌افروزه. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). و خوانده شده است و النار ذات‌الوُقود[2] و النار ذات‌الوَقید و النار ذات‌الوقاد. (منتهی الارب). ||(ص) آتش افروزنده:

مستمع چون یافت جاذب را وقود
جمله اجزایش حکایت گشته بود. مولوی.

||(مص) وُقود. افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج). افروخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وُقود شود.

وقود. [وُ] (ع مص) قدة. وقدان. افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||آتش افروختن. (غیاث اللغات).

وقور. [وَ] (ع ص) آهسته. ||بردبار. (منتهی الارب) (آنندراج). باوقار. (اقرب الموارد). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) در خانه بنشستن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رجوع به وقورة شود.

وقور. [وُ] (ع اِ) ج وقر. (اقرب الموارد). رجوع به وقر شود.

وقورة. [وُ رَ] (ع مص) وَقر. نشستن. (منتهی الارب). ||باوقار نشستن. در خانه نشستن. (اقرب الموارد). رجوع به وقر و وقور شود.

وقوع. [وُ] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب) (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||واجب گردیدن قول بر کسی: وقع علیهم القول. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب

---

1 – مساوی با مقل. (اسماء العقار ص۲۳۰ بخش عربی و فرانسوی از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 – قرآن ۵/۸۵.

الموارد). ||تیز کردن به فسان: وقعته بالمیقعة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||داغ وقاع کردن بر سرین یا برسوی ران ستور. (منتهی الارب). ||به جنگ درانداختن قوم را. ||ثابت گردیدن حق. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرودآمدن مرغ از هوا بر درخت یا بر زمین. (غیاث‌اللغات از منتخب‌اللغم) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فرونشستن مرغ. (تاج المصادر). ||فروخفتن شتر و به زانو درآمدن ستور. ||فرا گرفتن بهار زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||ناسزا گفتن و عیب کسی کردن و غیبت کردن. (اقرب الموارد). ||مجازاً به‌معنی ظاهر شدن هر شیء. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||روی دادن. رخ دادن. پیش آمدن. بروز. ظهور:
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. ؟
— وقوع یافتن؛ رخ دادن. اتفاق افتادن. پیش آمدن. حادث شدن. واقع شدن.
||(ا) مکتب وقوع یا زبان وقوع؛ مکتبی که در ربع اول قرن دهم هجری در شعر فارسی به وجود آمده و غزل را از صورت خشک و بی‌روح قرن نهم هجری بیرون آورد و تا ربع اول قرن یازدهم هجری ادامه داشت و برزخی بود میان شعر دورهٔ تیموری و سبک هندی و غرض از آن بیان حالات عشق و عاشقی از روی واقع بود. رجوع شود به کتاب مکتب وقوع از احمد گلچین‌معانی چ بنیاد فرهنگ ایران.

وقوع داشتن. [وُ تَ] (مص مرکب) اتفاق افتاده بودن: حاشا که این صورت وقوع داشته باشد. (عالم‌آرای عباسی از فرهنگ فارسی معین).

وقوعی. [وُ] (ص نسبی) حقیقی. (فرهنگ فارسی معین).

وقوع یافتن. [وُ تَ] (مص مرکب) حادث شدن. اتفاق افتادن: ذکر اموری که در اثنای حالات گذشته وقوع یافت. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ج ۳ ص ۳۶۸).

وقوعی سمنانی. [وُ یِ سِ] (اخ) از شاعران است. ریاض‌العارفین دربارهٔ وی گوید: از ارباب حال و اصحاب کمال معاصر و هم‌صحبت اکبرشاه هندی بود و شکسته را درست قلمی مینمود. این رباعی از اوست:
معشوقه وصال جاودانت ندهد
ره جانب خویش رایگانت ندهد
بگذر ز حدیث وصل کاین پرده‌نشین
تا جان ندهی ز خود نشانت ندهد.
(از ریاض‌العارفین چ ۲ ص ۴۱۰).

وقوف. [وُ] (ع مص) ایستادن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ||واایستادن. (تاج المصادر بیهقی). بازایستادن. (المصادر زوزنی). ||دانستن. (غیاث اللغات). ||دریافتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آگاه شدن. (آنندراج). ||شک کردن. (از اقرب الموارد). ||حاضر بودن به وقت وقوف به عرفات. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) ایست. توقف. ||آگاهی. (غیاث اللغات). آگاهی و شعور. (آنندراج). آگاهی و اطلاع.
— اهل وقوف؛ با اطلاع و تجربه.
— باوقوف؛ اهل وقوف. اهل اطلاع.
— بی‌وقوف؛ بی‌اطلاع. بی‌تجربه. ناآگاه.

وقوف. [وُ] (اِ) جِ وقف. ||جِ واقف. (اقرب الموارد).

وقوف افتادن. [وُ اُ دَ] (مص مرکب) آگاهی حاصل شدن:
برستی گر تو را بر سیر جان خود وقوف افتد
کجا واقف تواند شد کسی بر سرّ یزدانی؟
سنائی.
چو بر مضمون وقوف افتاد فرمان امام این بود
که بر اقصای هفت‌اقلیم نافذ باد احکامش.
بدر چاچی (از آنندراج).

وقوف‌دار. [وُ] (نف مرکب) وقوف‌دارنده. باوقوف. اهل وقوف. مطلع.

وقوف داشتن. [وُ تَ] (مص مرکب) اطلاع داشتن: بر دقایق لغت سریانی و عبرانی وقوفی تمام داشت. (لباب الالباب از فرهنگ فارسی معین).
— وقوف عددی؛ این ترکیب در کتاب انیس‌الطالبین آمده است ولی معنی آن روشن نیست: مردی از اهل‌الله به ایشان رسید و وقوف عددی را به ایشان تلقین کرد. (انیس‌الطالبین ص ۱۱۴). حضرت خواجه فرمودند وقوف عددی اول مرتبهٔ علم لدنی است. (انیس‌الطالبین ص ۱۱۴). خواجه عبدالخالق منتظر میبودند تا چندان که به حضرت شیخ رسیدند وقوف عددی را به ایشان تلقین کردند. (انیس‌الطالبین).

وقوف یافتن. [وُ تَ] (مص مرکب) اطلاع یافتن. آگاه شدن: کسی گفت فلان نعمتی دارد بی‌قیاس، اگر بر حاجت تو وقوف یابد... (گلستان سعدی). و همان که بر فرمان وقوف یافت بی توقف عزیمت نمود. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۳۶۷).

وقوفیت. [وُ فی یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) اطلاع و تجربه. (فرهنگ فارسی معین).

وق‌وق. [وَ وَ] (اِ صوت) وغ‌وغ. آواز سگ. عوعو. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— وق‌وق کردن؛ عوعو کردن سگ. وغ‌وغ کردن.

وق‌وق‌صاحب. [وَ وَ حِ / حَ] (اِ مرکب) وغ‌وغ‌صاحب (در تداول عوام، صاحاب). رجوع به وغ‌وغ‌صاحب شود.

وقوقة. [وَقْ وَ قَ] (ع اِ) آواز سگ. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگ سگ در وقت ترسیدن. (مهذب الاسماء). ||بانگ مرغ نزدیک خوف. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) آواز کردن سگ. ||بانگ کردن مرغ. ||ضعیف شدن و سست شدن مرد. (اقرب الموارد).

وقول. [وُ] (ع اِ) جِ وقلة (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، به‌معنی خستهٔ مقل. (منتهی الارب). هستهٔ مقل. ||(مص) بر سر کوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). برآمدن بر کوه. (آنندراج).

وقه. [وَقْهْ] (ع مص) فرمانبرداری کردن. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

وقهة. [وَ هَ] (ع اِمص) بندگی و فرمانبرداری. (منتهی الارب) (آنندراج). طاعت. (اقرب الموارد). رجوع به وقه شود.

وقی. [وَقْیْ] (ع مص) وقایة. نگاه داشتن. (منتهی الارب). نگه داشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||اصلاح کردن. (اقرب الموارد).

وقی. [وَ قی ی] (ع ص) (سرج...) زینی که پشت‌ریش نکند ستور را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

وقی. [وُ قی ی] (ع اِمص) پرهیزگاری. ||حفظ و نگاهداشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) اصلاح کردن. (اقرب الموارد).

وقیب. [وَ] (ع اِ) آواز غلاف نرهٔ اسب. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگ غلاف ذکر اسب. (مهذب الاسماء).

وقیح. [وَ] (ع ص) (رجل ...الوجه) سخت‌روی یا کم‌شرم. (المنجد) (اقرب الموارد). بی‌شرم. (غیاث اللغات) (آنندراج). شوخ‌روی. (تاج المصادر بیهقی):
هست چون قمری طناز و وقیح
هست چون طوطی غماز و نمیم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۵۸).
آن خدایی که تو را بدبخت کرد
روی زشتت را وقیح و سخت کرد. مولوی.
گر فسونی یاد داری از مسیح
کولب و دندان عیسی ای وقیح. مولوی.

وقیحانه. [وَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بی‌شرمانه. با پررویی: این زنهای بی فکر و ملاحظه که قبل از گذشتن یک هفته چنان وقیحانه به هم پریده بودند... (شوهر آهوخانم ص ۳۳۰ از فرهنگ فارسی معین).

وقیحه. [وَ حَ / حِ] (از ع، ص) مؤنث وقیح. زن بی‌شرم:
رغم این نفس وقیحه‌خوی را
گر نپوشم رو، خراشد روی را. مولوی.

وقید. [وَ] (ع اِ) هیزم. (منتهی الارب). آنچه

بدان آتش افروزند، مثل هیزم وَ کاه. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث اللغات).

وقیدیة. [وَ دی یَ] (ع اِ) نوعی از بزان. (منتهی الارب). نوعی از بُزان درشت و به رنگ سرخ، و معروف‌تر رقیدیة است. (از اقرب الموارد).

وقیذ. [وَ] (ع ص) کشتهٔ افتاده و افکنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آهسته‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||گرانبار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخت بیمار مشرف بر هلاک و نیک لاغر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: رجل وقیذ؛ ای ما به طِرق. ||شاة وقیذ؛ گوسفند کشته به چوب. (منتهی الارب) (آنندراج).

وقیر. [وَ] (ع ص، اِ) استخوان شکستهٔ شکافته همچو خنجکهای چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||گو کلان در سنگ که آب گرد آید در وی، و مغا کی در کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). وقیرة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گلهٔ گوسفندان یا گوسفندان ریزه یا گلهٔ پنجصد گوسفند، یا عام است، یا گوسفندان مع سگ و خر و شبان آن. (منتهی الارب) (آنندراج). گوسفندی بسیار. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

— فقیر وقیر؛ تشبیه است به گوسفندان ریزه، یا اتباع است. (منتهی الارب) (آنندراج). اتباع است. (مهذب الاسماء).

||خوار و ذلیل و پست. ||گروه از مردم و غیر مردم. ||رجل وقیر؛ با شکستگی در استخوان، ای به وقرة فی عظمه، ای هزمة. (از اقرب الموارد).

وقیرة. [وَ رَ] (ع اِ) گو کلان درشت که آب گرد آید در وی و مغا کی در کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آبگیر درشت. (مهذب الاسماء). وقیر. ||گلهٔ گوسفندان یا گوسفندان ریزه یا گلهٔ پنجصد گوسفند، یا عام است، یا گوسفند مع سگ و خر و شبان آن. (منتهی الارب). رجوع به وقیر شود.

وقیط. [وَ] (اِخ) (یوم الـ...) روزی تاریخی است از ایام معروف عرب. رجوع به مجمع الامثال میدانی و اقرب الموارد شود.

وقیط. [وَ] (ع ص) مرد گران‌جسم کسل‌مند از بیخوابی شب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||هر گران‌اندام از ضرب یا از اندوه (منتهی الارب) (آنندراج)، و یا از بیماری و یا سیری. (اقرب الموارد). ||(اِ) مغا کی در زمین سخت، یا گو که در وی آب گرد آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، وِقْطان، وقاط، اقاط. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وقیطة. [وَ طَ] (ع ص) صریعة. (اقرب الموارد). رجوع به صریعة شود.

وقیظ. [وَ] (ع ص) آنکه در آن ثباتی باشد که بر نهوض (برخاستن) قادر نبود. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وقیع. [وَ] (ع ص) کارد و شمشیر تیزکرده به سنگ فسان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد): سکین وقیع؛ کاردی تیز. (مهذب الاسماء). ||سوهان و سم تنک و تیز شده از سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||بلند و رفیع (مأخوذ از وقع که به‌معنی جای بلند و سر کوه است). (غیاث اللغات) (آنندراج). ||جای سخت که آب در آن نفوذ نکند. ج، وُقُع. (اقرب الموارد).

وقیعت. [وَ عَ] (ع اِمص) غیبت مردم. (از اقرب الموارد). ||ملامت و عیب‌گویی از عقب مردم، و غمازی. (غیاث اللغات از منتخب): زبانها به وقیعت او در مجلس سلطان روان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اما اگر دعاوی دروغ که خصمان ایشان بر ایشان کنند از شتم صحابه و وقیعت امهات‌المؤمنین و مانند این... لابد از آن تبری کنند. (نقض الفضائح ص۱۲). ||(اِ) فتنه. ||جنگی که میان دو تن روی دهد. رجوع به وقیعة شود.

وقیعة. [وَ عَ] (ع اِ) وقیعت. آسیب کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج). صدمهٔ جنگ. (اقرب الموارد). ||خنور از شاخ خرما که در وی جامه و جز آن نهند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گوآب در سنگ که آب بایستد در آن. (مهذب الاسماء). چاهک کوه یا زمین نرم که آب در وی ایستد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، وِقاع، وقائع. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(ص) ارض وقیعة؛ زمین که آب را فرونخورد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) کُشتن. ||فتنه. (منتهی الارب). ||غیبت مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رکو که بدان قلم پاک کنند. (زمخشری). ||(مص) کُشتن کردن. ||غیبت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). بدگفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ناسزا گفتن و عیب کردن و غیبت نمودن. (از اقرب الموارد).

وقیفة. [وَ فَ] (ع اِ) بز کوهی که در پناه سنگی ایستاده باشد از بیم سگان و فرودآمدن نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

وقیفی. [وِقْ قی فا] (ع مص) خدمت کردن نصرانی کلیسای را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

وقیة. [وُ قی یَ] (ع اِ) اوقیه. هفت مثقال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وزنی از اوزان قدیمه معادل چهل درهم. جوهری گوید در گذشته چنین بود. (منتهی الارب). اوقیه هفت مثقال و چهل درهم است و نزد ما شصت‌وشش درهم و دوسوم درهم است. (از اقرب الموارد). نام وزن مقرری، و آن چهل درم باشد. (غیاث اللغات). لغتی است در اوقیه، و ضبط آن به ضم واو است اگرچه مردم آن را به فتح تلفظ کنند، و این نیز لغتی است که بعضی حکایت کرده‌اند و جمع آن وُقیّ و وَقایا است مثل عطیه و عطایا. (اقرب الموارد از مصباح).

وک. [وَ] (اِ) وزق را میگویند و به عربی ضفدع خوانند، و معرب آن وق باشد. (برهان)[1]. غوک و وزغ. (انجمن‌آرا). ||قلوه. کلیه. در تداول گویند: کک چیست که وکش چه باشد؟

وک. [وَ ک‌ک] (ع مص) دور کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وک. [ـوک] (پسوند) که در تلفظ اوک شود، چون در آخر اسمی درآید افادهٔ مبالغه کند، چون رموک، نروک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وکا. [وَ] (اِ) حفّار. ظاهراً مرغی است:

کبک و حفار هست کوک و وکا.

(نصاب طبری).

وکاء. [وِ] (ع اِ) بند مشک و جز آن. (مهذب الاسماء). بند سر مشک و جز آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هر چیزی که سر آن بسته میشود از ظرف و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وکاء. [وِ] (ع مص) مواکأة: واکأ علی یدیه؛ تحامل علیهما و رفعهما و مدهما فی الدعاء. (از اقرب الموارد). رجوع به مواکاة شود.

وکائد. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وِکاد، به‌معنی دوال پالان‌بند و رسن که وقت دوشیدن بر ماده گاو بندند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وکاد شود.

وکائر. [وَ ءِ] (ع اِ) ج وکیرة، به‌معنی مهمانی بنای نو. (مهذب الاسماء). رجوع به وکیرة شود.

وکاب. [وَ کْ کا] (ع ص) اندوهنا ک. (منتهی الارب). اندوهمند. (آنندراج). کثیرالحزن. (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام شاعری است هذلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

وکاث. [وِ / وُ] (ع اِ) ناشتاشکن که بامداد خورند. (منتهی الارب) (آنندراج). ما یستعجل به من الغداء. (اقرب الموارد).

وکاد. [وِ] (ع اِ) اِکاد. دوال پالان‌بند. ||رسن که وقت دوشیدن بر ماده گاو بندند. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وکائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

---

۱ - = بک. سنگسری: vakkû، قیاس شود با واق. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

وکار. [وَ کْ کا] (ع ص) نیک دونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وکاز. [وَ کْ کا] (ع ص) مبالغهٔ واکز است. (از اقرب الموارد). رجوع به واکز شود.

وکاعة. [وَ عَ] (ع مص) ناکس گردیدن. (منتهی الارب). لئیم شدن. (اقرب الموارد). ||درشت و رست و سخت گشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سخت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

وکاف. [وِ /وُ] (ع اِ) اکاف. پشماگند. (منتهی الارب). پالان خر. (مهذب الاسماء). پالان خر و اسب. (غیاث اللغات) (آنندراج). برذعهٔ حمار، و در لسان آمده برذعهٔ خر و شتر و استر. (از اقرب الموارد). ج، وُکُف. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

وکال. [وَ /وِ] (ع اِمص) سستی و کاهلی. (منتهی الارب). کندی و بلادت و ضعف. (اقرب الموارد). گویند: دابة فیها وکال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وکال. [وِ] (ع مص) مواکلة. به دیگری کار گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). واگذار کردن بعضی به بعض دیگر کار را. (اقرب الموارد). ||اعتماد کردن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||بد و سست رفتن ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وکالات. [وَ /وِ] (ع اِ) جِ وکالة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به وکالة و وکالت شود.

وکالت. [وَ /وِ لَ] (ع اِمص) وکالة. ||نیابت. خلافت. جانشینی.

— وکالت دیوان (اعلی)؛ مقامی عالی در عهد صفویه که مرادف نیابت سلطنت بود. (فرهنگ فارسی معین از زندگی شاه‌عباس کبیر ج ۱ ص ۲۱). توضیح اینکه محمد قزوینی (یادداشتها ۶:۷) آن را به‌معنی «شخص اول مملکت بودن» و «صدارت اعظم» گرفته (به اتکاء عالم‌آرا چ تهران ۱۳۱۳ هـ.ق، ص ۲۶۸). ||واگذاری. ||وکیلی. اجرای کاری از جانب کسی. (آنندراج). ||(اصطلاح فقه و حقوق) وکالت تفویض کردن تصرف در مال است به غیر و آن غیر اصطلاحاً وکیل نامیده میشود، یعنی وکالت آن است که کسی غیر خود را به جای خود قرار دهد در تصرفات شرعی معلوم. (از کشاف اصطلاحات الفنون). عقدی که به‌موجب آن یکی از طرفین طرف دیگر را برای انجام امری نایب خود مینماید. (قانون مدنی مادهٔ ۶۵۶). در وکالت تفویض حق نمیشود بلکه منوب‌عنه در عرض نایب، حق دخل و تصرف در مورد وکالت دارد. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی). عقد وکالت به ایجاب و قبول محتاج است ولی قبول لازم نیست لفظی باشد بلکه فعل کاشف از آن کفایت میکند. حدود اختیارات وکیل برابر اذن صریحی است که موکل به او میدهد و در صورت اطلاق اذن، حدود اختیارات وکیل بر طبق متعارف و معمول خواهد بود. درصورتی‌که وکیل از حدود متعارف تجاوز نماید موکل بهیچوجه الزامی به انجام دادن تعهدات او نخواهد داشت. موضوع وکالت باید قابل‌نیابت باشد ازاینرو وکالت در بخش مهمی از عبادات باطل است. در وکالت اگر برای وکیل اجرت معین شده باشد وکیل مستحق همان چیزی است که معین شده است و در صورت عدم تعیین، وکیل استحقاق اجرت‌المثل خواهد داشت. وکالت عقد جایز است ازاینرو هر یک از طرفین میتواند آن را فسخ نماید ولی اگر از ناحیهٔ موکل باشد اقدامات وکیل تا وقتی که خبر فسخ به او نرسیده معتبر است. وکالت به موت، جنون، سفاهت موکل یا وکیل باطل و افلاس موکل نیز موجب میشود که وکالت‌های راجع به امور مالی او منفسخ شود. (ترجمه و تلخیص از شرح لمعه و ذخیرةالعباد تألیف فیض).

— وکالت انتخابی؛ وکالتی است که از طرف دادگاه در امور کیفری و از طرف کانون وکلاء در امور مدنی به وکلاء ارجاع میگردد. این وکالت مجانی است و آن را در اصطلاح دیگر «وکالت مسخر» و «وکالت تسخیری» نیز میگویند.

— وکالت تسخیری. رجوع به ترکیب قبل شود.

وکالتاً. [وَ /وِ لَ تَنْ] (ع ق) به‌وکالت. مقابل اصالتاً.

وکالت‌نامه. [وَ /وِ لَ مَ /مِ] (اِ مرکب) نوشته و نامه‌ای متضمن واگذاری کاری یا خواستن انجام امری از جانب کسی (که اصطلاحاً موکل نامیده می‌شود) به دیگری (که اصطلاحاً به وکیل موسوم است) با شرایط معین و حدود اختیارات مرقوم در آن.

وکالة. [وَ /وِ لَ] (ع اِمص) وکیلی. (منتهی الارب). اسم است توکیل را به‌معنی تفویض و اعتماد. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، وکالات. (اقرب الموارد). ||گاه وکالة بر حفظ اطلاق میشود از باب اطلاق اسم سبب بر مسبب. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به وکالت شود.

وکانا. [وَ] (اِ) پاره‌ای از خوشهٔ خرما و انگور. (برهان) (آنندراج).

وکء. [وَ کْءْ] (ع مص) تکیه نمودن بر چیزی. ||بانگ کردن ناقه به گرفتن درد زه. (منتهی الارب).

وکب. [وَ] (ع مص) وُکوب. وَکَبان. فراخ رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||پیوسته بودن بر کاری. (منتهی الارب) (آنندراج). مواظبت داشتن. (اقرب الموارد). ||برپای خاستن و ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

وکب. [وَ کَ] (ع مص) پدید آمدن رنگ رسیدگی در خرما. (آنندراج) (منتهی الارب). سیاه شدن رنگ خرما هنگام رسیدن آن. (از اقرب الموارد). ||چرک شدن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) سیاهی خرما چون پخته شود. ||ریم و چرک. (منتهی الارب) (آنندراج).

وکبان. [وَ کَ] (ع مص) وَکب. وُکوب. فراخ رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رفتن آهسته. (تاج المصادر بیهقی).

وکت. [وَ] (ع اِ) چیز اندک. ||(مص) نشان کردن. ||پر کردن. ||گام نزدیک نهادن در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وکت. [وُ کَ] (ع اِ) جِ وُکتة، و آن جای آتش جستن از آتش‌زنه است. (از اقرب الموارد). رجوع به وکتة شود.

وکتة. [وَ تَ] (ع اِ) خجک، و آن چون نقطه است. (منتهی الارب) (آنندراج). نقطه در چیزی. (از اقرب الموارد): فی عینه وکتة (از منتهی الارب)؛ یعنی در چشم او نقطهٔ سفیدی یا قرمزی است. (از اقرب الموارد).

وکتة. [وُ تَ] (ع اِ) جای آتش جستن از آتش‌زنه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، وُکَت. (اقرب الموارد). رجوع به وَکتة شود.

وکته. [وُ تَ /تِ] (اِ)[1] به‌معنی نقطه باشد و آن معروف است. (برهان).

وکح. [وَ] (ع مص) سخت سپردن چیزی را زیر پای. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

وکح. [وُ کُ] (ع ص، اِ) مرغ‌بچگان فربه آکنده گوشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). مفرد آن واکح یا وکوح است. (از اقرب الموارد).

وکد. [وَ] (ع اِ) مراد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هَمّ و قصد. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر). آهنگ: وکد وکده؛ ای قصد قصده. (منتهی الارب).

وکد. [وُ] (ع اِ) سعی و جهد. (اقرب الموارد). کوشش و توانایی. (منتهی الارب). ||کار: مازال ذلک وکدی؛ ای فعلی. (منتهی الارب).

وکده. [وَ کَ دَ /دِ] (هزوارش، اِ)[2] به لغت

---

۱ – ظ. مصحف «نکته» (؟) (لفظاً و معناً). (حاشیهٔ برهان قاطع معین).

۲ – هزوارش: n(a)kd, vak(a)t, vak(a)d، پهلوی: [mâdh(a)], mât(ak) (به‌معنی مادر)،

←

زند و پازند ماده باشد که مقابل نر است. (برهان) (آنندراج). رجوع به ماده (اِ) شود.

وکذلک. [وَ کَ ذا لِ] (ع ق مرکب) (از: و + کذلک) و کذا. و نیز. و همچنین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وکر. [وَ] (ع مص) مهمانی بنای نو دادن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مشت بر بینی کسی زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این تصحیف وکز نیست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||به آشیانه درآمدن مرغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برجستن کودک. (منتهی الارب). ||برجستن آهو. (اقرب الموارد). ||پر کردن مشک و جز آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||شتاب و کوتاه‌اندام پرگوشت گردیدن شتر ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دویدن اشتر و اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِ) وکرة. آشیانهٔ مرغ بر درخت. (مهذب الاسماء). آشیانهٔ مرغ که مرغ نباشد در وی. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج). آشیانهٔ پرنده هر جا بوده باشد در درخت یا در کوه اگرچه پرنده در آن نباشد. (اقرب الموارد). ج، اَوْکُر، اوکار، وُکور، وُکُر. (منتهی الارب) (آنندراج):

لفظ چون وکر است و معنی طایر است
جسم جوی و روح آب سایر است. مولوی.
خانه‌های ما بگیرد او به مکر
برکند ما را به سالوسی ز وکر. مولوی.

وکر. [وَ کَ] (ع اِ) وَکر. وَکَری. نوعی دویدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

وکر. [وُ کُ] (ع اِ) ج وَکْر، به‌معنی آشیانهٔ مرغ. (منتهی الارب). ||ج وُکْرة، به‌معنی آشیانهٔ مرغ. (از اقرب الموارد). رجوع به وکر و وکرة شود.

وکرة. [وَ رَ] (ع اِ) وکر. آشیانهٔ مرغ، گو مرغ نباشد در وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(مص) نشستن مردم. (تاج المصادر بیهقی). ||بیضه در زیر گرفتن مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خایه در زیر گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||به آشیانه وارد شدن. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

وکرة. [وَ کَ رَ] (ع اِ) مهمانی بنای نو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وکرة. [وُ رَ] (ع اِ) آبخور. ||جای فرودآمدن در آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وکری. [وَ کَ را] (ع ص) (ناقة...) ناقهٔ تیزرو یا کوتاه‌بالای پرگوشت. ||(امرأة...) زن سخت سپرنده زمین را زیر پای. ||(اِ) نوعی از دویدن اسب و شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). رجوع به وکر شود.

وکز. [وَ] (ع مص) دور کردن و راندن. رجوع به وکظ شود. ||نیزه زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||مشت زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی). و گویند با مشت بر چانه زدن. (اقرب الموارد). مشت بر زنخ زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سپوختن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پر کردن. ||دویدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||شکستن. (اقرب الموارد): وکز انفه؛ کسره. (اقرب الموارد) و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب).

وکزی. [وَ کَ زا] (ع ص) (ناقة...) شتر کوتاه‌بالا. (از اقرب الموارد).

وکس. [وَ] (ع اِ) منزل ماه که در آن کسوف پذیرد و گرفته شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). آنجا که ماه بگیرد در آن. (مهذب الاسماء). ||بقیهٔ فساد زخم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زیان. (مهذب الاسماء). نقصان و زیان. (غیاث اللغات) (لطایف اللغات). ||(مص) کم کردن. ||کم شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وکسیل. [وَ] (روسی، اِ) واکسیل. قیطانهای به‌هم‌بافته‌شده به الوان مختلف که صاحب‌منصبان نظامی و آجودانهای لشکری از شانهٔ چپ خویش حلقه‌وار آویزند.

وکظ. [وَ] (ع مص) دور کردن و راندن. رجوع به وکز شود. ||دوام ورزیدن بر امری. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وکع. [وَ] (ع مص) مشت بر بینی کسی زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گزیدن مار و کژدم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||فرونشستن ماکیان جهت گشنی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||از درد افتادن شتر. ||سرزنش نمودن کسی را به کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||به دست زدن پستان را وقت مکیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکستن. (اقرب الموارد): وکع انفه؛ کسره. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||انگشت ابهام پای بر سبابه نشستن چندانکه بیخش مانند گرهی بیرون برجسته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

وکع. [وَ کَ] (ع مص) میل داشتن سینهٔ قدم به طرف انگشت خنصر. (از اقرب الموارد). و این حالت بیشتر در کنیزکانی دیده می‌شود که کار زیاد می‌کنند. (ناظم الاطباء).

وکعاء. [وَ] (ع ص) مؤنث اوکع. زنی که انگشت ابهام پایش بر سبابه برنشسته باشد. ||زن دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زن فرومایهٔ گول. ||زن دردگین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وکف. [وَ] (ع مص) چکیدن سقف خانه و جز آن از باران یعنی دروه[1] کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||اندک‌اندک چکیدن و جاری شدن. (از اقرب الموارد). ||جاری ساختن چشم اشک را و ابر باران را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) گستردنی ادیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وکف. [وَ کَ] (ع مص) خمیدن و میل کردن. ||ستم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||عیبناک شدن. ||بزه‌مند گردیدن. (منتهی الارب). گناهکردن. (اقرب الموارد). ||سست گشتن. (منتهی الارب).

وکف. [وَ کَ] (ع اِ) فساد. بزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تباهی. (منتهی الارب). ||عیب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||کرانهٔ کوه. (منتهی الارب). دامنهٔ کوه. (اقرب الموارد). ||خوی و عرق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||فرود زمین درشت سنگناک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||برواره[2] مانندی که بر کنیف خانه سازند. (منتهی الارب). مثل الجناح یکون علی کنیف البیت. (اقرب الموارد). ج، اوکاف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||ضعف و سستی. ||ثقل و سنگینی. (اقرب الموارد). گرانی. (منتهی الارب). ||شدت و سختی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||فلان علی وکف من حاجته؛ اذا کان لایدری علی ما هو منها. ||مکروه و نقص: لیس علیک فی هذا الامر وکف؛ ای لیس علیک فیه مکروه و لا نقص. (اقرب الموارد).

وکف. [وُ کُ] (ع اِ) ج وکاف. (اقرب الموارد). رجوع به وکاف شود.

وکفان. [وَ کَ] (ع مص) چکیدن سقف خانه و جز آن از باران. (اقرب الموارد). ||روان گردیدن اشک و مانند آن اندک‌اندک.

وکک. [وَ کَ] (علامت اختصاری) رمز است «وکذلک را».

وکل. [وَ] (ع مص) تکیه نمودن بر کسی و اعتراف کردن به عجز خود. (اقرب الموارد)

→ ماتک به‌معنی ماده است. (حاشیهٔ برهان قاطع معین).

۱ - دروه به معنی چکه باشد. (حاشیهٔ منتهی الارب).

۲ - برواره راه غیرمتعارف خانه باشد. (حاشیهٔ منتهی الارب).

(آنندراج) (منتهی الارب). ||کار به دیگری واگذاشتن و سپردن. ||سست گردیدن ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وکل. [وَ کَ] (ع ص) (رجل...) مرد عاجز که کار خود را به دیگری سپارد و بر وی تکیه نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

وکلا. [وُ کَ] (از ع، اِ) وکلاء. رجوع به وکلاء شود.

وکلاء. [وُ کَ] (ع اِ) ج وکیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به وکیل شود.

وکلة. [وُ کَ لَ] (ع ص) (رجل...) مرد عاجز که کار خود را به دیگری سپارد و بر وی تکیه کند. وَکَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ رجل وکلة نکلة؛ مردی که کاری با مردمان گذارد از عجز. (مهذب الاسماء).

وکم. [وَ] (ع مص) سپرده شدن زیر پای و خورده شدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و فعل آن به‌طور مجهول استعمال شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||به‌سختی راندن کسی را. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||اندوهمند گردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکستن. ||خوار کردن چیزی را. (از منتهی الارب). ||هم یکمون الکلام؛ یعنی عجمها سلام علیکم را به کسر کاف تلفظ می‌کنند. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وکم. [وَ کَ] (ع مص) اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج).

وکمة. [وَ مَ] (ع ص) زن سطبر سیرشکم. (منتهی الارب) (آنندراج). الغیضة المشبعة، و قیل الغیضة المسبعة. (اقرب الموارد).

وکن. [وَ] (ع مص) سخت رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||نشستن. ||(اِ) مهمانی بنای نو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وکر شود.

وکن. [وَ] (ع اِ) آشیانهٔ مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). آشیانهٔ پرنده در کوه یا دیوار. (اقرب الموارد). ج، اَوْکُن، وُکُن، وُکون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). عن الاصمعی: الوکن مأوی الطائر فی غیر عش و الوکر ما کان فی عش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

وکن. [وُ] (ع اِ) ج وَکْن و آن آشیانهٔ مرغ است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به وَکن شود.

وکن. [وُ کَ] (ع اِ) ج وُکنة، به‌معنی آشیانهٔ مرغ. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وکنة شود:

لرزلرزنده غضنفر در عرین
ترس‌ترسنده عقاب اندر وکن. ناصرخسرو.

وکنات. [وُ / وُ کُ / وُ کَ] (ع اِ) ج وکنة، به‌معنی آشیانهٔ مرغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وکنة شود.

وکند. [وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه واقع در ده‌هزارگزی شوسهٔ میانه به خلخال، دارای ۱۸۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

وکنة. [وَ / وِ / وُ نَ / وُ کُ نَ] (ع اِ) آشیانهٔ مرغ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). آشیانهٔ مرغ و پرنده در کوه یا دیوار. (از اقرب الموارد).

وکواک. [وَ کْ] (ع ص) گردگردنده در رفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||بددل و ترسنده. (منتهی الارب) (آنندراج). جبان. (اقرب الموارد).

وکواکة. [وَ کْ وا کَ] (ع ص) زن کلان‌سرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وکوب. [وَ] (ع ص) (ظبیة...) آهومادهٔ فراخ‌گام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) به منزل ستارهٔ نحس درآمدن ماه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||خون یا استخوان در دماغ افتادن. ||زیان و کمی رسیدن در تجارت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||زیان‌رسیده شدن مرد در تجارت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

وکوب. [وُ] (ع مص) وکب. وکبان. فراخ رفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وکب و وکبان شود.

وکود. [وُ] (ع مص) اقامت نمودن. ||آهنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). اصابه کردن. (اقرب الموارد). ||استوار کردن گره. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد)؛ وکد العقد؛ استوار کرد گره را. (منتهی الارب). ||بستن پالان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد)؛ وکد الرحل؛ بست پالان را. (منتهی الارب).

وکور. [وُ] (ع مص) به آشیانه درآمدن مرغ. وکر. ||(اِ) ج وکر، به‌معنی آشیانهٔ مرغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آشیانهٔ مرغ، گو مرغ نباشد در وی. (آنندراج). رجوع به وکر شود.

وکوع. [وَ] (ع ص) لئیم: فلان وکوع لکوع؛ او لئیم و ناکس است. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وکوف. [وَ] (ع ص) (ناقة...) شترمادهٔ شیرناک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(سحاب...) ابری که آهسته‌آهسته رود. اذا کانت تسیل قلیلاً قلیلاً. (اقرب الموارد).

وکوف. [وُ] (ع مص) چکیدن سقف خانه و جز آن از باران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). وکیف. رجوع به وکف و وکیف شود.

وکوک. [وَ کْ وَ] (اِ صوت) آواز و صدا و غوغای سگ را گویند. (برهان) (آنندراج). وک‌وک. وق‌وق. وغ‌وغ. آواز سگ. (حاشیهٔ برهان قاطع): چون سگان محله چست بایستند وک‌وک آغاز کنند. (معارف بهاءولد چ ۱۳۳۸ هـ.ش. ص ۴۲).

وکوکة. [وَ کْ وَ کَ] (ع مص) گردگردیدن به رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||گریختن از جنگ. (منتهی الارب). ||(اِ) هدیر کبوتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وکول. [وُ] (ع مص) کار خود به دیگری واگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). کار خود به دیگری سپردن و به آن اکتفاءکردن. (اقرب الموارد). کار خود به دیگری سپردن. ||سست گردیدن دابة. (منتهی الارب). سست گردیدن ستور. (آنندراج)؛ وکلت الدابة؛ فترت فی السیر. (اقرب الموارد).

وکون. [وُ] (ع مص) بیضه در زیر گرفتن مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نشستن و بیضه در زیر گرفتن مرغ. (آنندراج). ||به آشیانه رفتن. (اقرب الموارد). ||(ص) جِ واکن: حمائم وکون؛ کبوتران بیضه‌درزیرگیرنده. (از اقرب الموارد). ||(اِ) جِ وَکن، به‌معنی آشیانهٔ مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به وکن شود.

وکی. [وَ کْیْ] (ع مص) بستن به وکاء سر مشک را. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وکیت. [وَ] (ع اِمص) سخن‌چینی و بدی سگالیدن نزد والی. (منتهی الارب) (آنندراج). سعایت و وشایت نزد والی. (اقرب الموارد). ||(مص) سحر به دروغ آراستن. (منتهی الارب) (آنندراج).

وکید. [وَ] (ع ص) اکید. استوار. (منتهی الارب). شدید موثق. (اقرب الموارد).

وکیر. [وَ] (ع اِ) وکیرة. مهمانی بنای نو. (منتهی الارب) (آنندراج). طعامی است که برای پایان یافتن بنای نو پخته میشود. (از اقرب الموارد). ضیافت بنای خانهٔ نو. (غیاث اللغات).

وکیرة. [وَ رَ] (ع اِ) وکیر. طعامی است که برای پایان یافتن بنای نو درست میشود. (از اقرب الموارد). مهمانی بنای نو. (منتهی الارب). مهمانی بنا. (مهذب الاسماء) (المصادر زوزنی). ج، وکائر. (مهذب الاسماء). رجوع به وکیر شود.

وکیع. [وَ] (ع ص) مشک استوار که از وی آب نزهد. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اسب استوار که خوی نکند. (منتهی الارب) (آنندراج): فرس وکیع؛ اسبی سخت. (مهذب الاسماء). ||پوستین درشت و سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دل استوار یا دلی که آن را دو چشم بینا و دو گوش شنوا باشد. ||لئیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج): فلان وکیع لکیع؛ او لئیم و ناکس است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گوسفند که دیگر گوسفندان پیرو آن باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وکیع. [وَ] (اِخ) ابن جراح‌بن ملیح الرؤاسی، مکنی به ابوسفیان، از فقیهان و دانشمندان و محدثان و مفسران است. وی به سال ۱۹۷ هـ.ق. وفات یافت. او راست: کتاب السنن و تفسیری بر قرآن کریم. (الفهرست ابن‌الندیم). و نیز رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمة و الاعلام زرکلی و رجوع به ابوسفیان (وکیع) در این لغت‌نامه شود.

وکیف. [وَ] (ع مص) وکوف. وکف. چکیدن سقف خانه و جز آن از باران یعنی دروه کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وکوف و وکف شود. ||قطره‌قطره جاری ساختن چشم اشک را و ابر باران را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چکیدن سقف خانه و جز آن از باران یا دروا کردن. (آنندراج). چکیدن آب از سقف و دلو و آنچ بدین ماند. (تاج المصادر بیهقی).

وکیل. [وَ] (ع ص، اِ) کارران. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (مهذب الاسماء) (شرح قاموس قزوینی). آنکه بر وی کارگذارند، و برای جمع و مؤنث نیز گاه اطلاق گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه کاری به وی وا گذار شود. فعیل به معنی مفعول است زیرا به‌معنی موکول‌الیه است، و گاه برای جمع و مؤنث نیز اطلاق گردد و به معنی فاعل است در صورتی که معنی حافظ را دارا باشد. خداوند تعالی نیز به آن موصوف میشود: حسبنا الله و نعم الوکیل [1]، و گویند وکیل در این آیه به‌معنی کافی رازق است. ||جری ء. ج، وکلاء. (از اقرب الموارد). ||نگاهبان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||نایب. جانشین. خلیفه. قائم‌مقام. (فرهنگ فارسی معین).

— وکیل همایونی؛ وظیفهٔ او عبارت بود از ادارهٔ امور مالی اداری و از حیث مرتبت در پایهٔ عالیتر از امراء دیگر قرار داشت. (فرهنگ فارسی معین از سازمان صفوی ص ۸۱).

||مباشر. کارگزار:

مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او
گردگر سال وکیلش سوی صنعا نشود.
منوچهری.

||ناظرسرای. استادالدار: و دختر خویش بدان آیین به مرزبان‌شاه داد و به جمهور که وکیل او بود داد. (سمک عیار ج ۱ ص۴۵).

— وکیل خرج؛ کسی که لوازم معاش و سایر مایحتاج دیگری را خریداری و تهیه کند و به او رساند. کسی که مخارج خانه به عهدهٔ وی سپرده شده است:

قاصد ز میان گشاد درجی
چابک شده چون وکیل خرجی. نظامی.

بادی که وکیل خرج خاک است
فراش گریوهٔ مغاک است. نظامی.

— ||مهماندار.

— ||خداوند خانه.

||در دوران صفویه بالاترین مقام حکومت را وکیل می‌نامیدند. (سازمان صفوی ص ۸۱).

— وکیل دیوان اعلی؛ ممکن است این وکیل دیوان اعلی غیر از وکیل نفس نفیس یا وکیل‌الدوله و دستیار وزیر اعظم بوده است و در مواقع بلاتصدی ماندن عظمی یا غیبت وی امور را اداره میکرده است. (سازمان صفوی ص۸۵).

— وکیل سلطنت؛ نایب‌السلطنه و صدراعظم. (سازمان حکومت صفوی).

— وکیل وزیر اعظم؛ کسی که در غیاب وزیر اعظم (صدراعظم) امور را اداره میکرد. (سازمان حکومت صفوی). وکیل وزیر اعظم برابر قائم‌مقام است در عهد قاجاریه. (از سازمان حکومت صفوی ص۸۴، ۸۵).

||(اصطلاح حقوق و فقه) کسی که به‌موجب عقد وکالت از طرف شخص دیگری [موکل] برای انجام دادن امری تعیین شده است، بدون آنکه اختیار انجام دادن آن امر از منوب‌عنه ساقط شده باشد. شخصی که نیابت انجام کاری به او تفویض شده و وکیل است باید بالغ و عاقل و رشید باشد. ممکن است یک یا چند نفر را به‌عنوان وکیل معین نمود. در فرض اخیر هر یک از وکیلها استقلال در اقدام را ندارد مگر آنکه از طرف موکل چنین حقی به‌او داده شده و مرگ یکی از آنها موجب بطلان وکالت سایرین است. رجوع به کتب فقهیه و شرایع محقق شود.

— وکیل تسخیری؛ وکیلی که برای انجام وکالت انتخابی مأمور شود. رجوع به ترکیب وکالت تسخیری ذیل «وکالت» شود.

— وکیل دادگستری؛ وکیل عدلیه. وکیل دعاوی.

— وکیل در توکیل؛ آنکه علاوه بر وکالت در انجام امری، اختیار دارد که به فرد دیگری وکالت دهد تا مورد وکالت را انجام دهد. (فرهنگ فارسی معین).

— وکیل شهبندر (اصطلاح وزارت امور خارجهٔ عثمانی در ایران در عهد قاجاریه، خاص مأموران عثمانی)؛ قائم‌مقام شهبندر: یسمینی‌افندی وکیل شهبندر در خوی، حسین‌آقا وکیل شهبندر در ساوجبلاغ. (مرآةالبلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۲۱ از فرهنگ فارسی معین).

— وکیل عمومی؛ معاون قضایی دادستان. دادیار قضایی. دادیاری که واجد شرایط قضاء است و به‌جای دادستان در دادگاهها وظایف او را انجام میدهد.

— وکیل قاضی؛ مأمور اجرای امور از طرف قاضی:

با وکیل قاضی ادراک‌مند
اهل زندان در شکایت آمدند. مولوی.

وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده‌ست
به کف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی.
حافظ (دیوان چ انجوی شیرازی ص۲۹۵).

— وکیل مدافع؛ وکیل دعاوی. وکیل دادگستری. آنکه دفاع از دعاوی حقوقی یا جزائی را از طرف یکی از اصحاب دعوا در دادگاهها به عهده میگیرد.

— وکیل مطلق؛ وکیلی که دارای اختیارات تام است.

||(اصطلاح نظامی سابق نظام ایران) درجه‌داری که رتبهٔ وی بالاتر از سرجوخه [سرجوقه] و پایین‌تر از استوار و سه مرتبه بوده است به ترتیب اهمیت، وکیل چپ و وکیل راست و وکیل‌باشی که معادلهای زیر اکنون به‌جای آنها مصطلح است:

— وکیل‌باشی؛ گروهبان یکم.

— وکیل چپ؛ گروهبان سوم.

— وکیل راست؛ گروهبان دوم.

||نمایندهٔ مجلس. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه به نمایندگی مجلس شورای ملی (اسلامی) از جانب مردم برگزیده شود.

— وکیل مجلس شوری؛ نمایندهٔ مجلس شوری. رجوع به نماینده شود.

وکیل. [وَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء).

وکیل‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیوجیجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۵ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز، دارای ۳۰۳ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

وکیل‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌رود بخش فهرج شهرستان بم در ۳۵ کیلومتری باختر فهرج کنار شوسهٔ بم به زاهدان با سکنه ۶۰۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود و شغل اهالی زراعت است. (از

1 - قرآن ۱۷۳/۳.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
وکیل‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز در ۷۲ کیلومتری شمال خاوری زرقان و ۲ کیلومتری شوسهٔ شیراز به اصفهان. سکنهٔ آن ۶۷۵ تن. آب آن از رودخانهٔ سیوند و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
وکیل‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌آب بخش بافت، سر راه فرعی خبر به بافت با سکنهٔ ۳۲۰ تن. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
وکیل‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کشوئیهٔ شهرستان رفسنجان در ۵ کیلومتری خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
وکیل‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد در ۶ کیلومتری خاور طرقبه سر راه مالرو عمومی مشهد به طرقبه با ۲۱۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات است. این محل گردشگاه و ییلاق مشهد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
وکیل‌الرعایا. [وَ لُرْ رَ] (اِخ) لقب کریم‌خان زند. رجوع به کریم‌خان زند شود.
وکیل‌باشی. [وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) اصطلاح سابق نظام ایران که معادل آن اکنون گروهبان یکم است و سوگروهبان.
وکیل‌تراش. [وَ تَ] (نف مرکب) وکیل‌تراشنده. که در انتخاب وکلای مجلس دستی دارد و مؤثر باشد.
وکیل در. [وَ لِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وکیل دربار و نایب‌مناب. (برهان) (آنندراج). نماینده‌ای بوده است که امرا و حکام اطراف در درگاه پادشاه مقیم میداشته‌اند که کارهای مربوط به ایشان را انجام دهد و مراقب مصالح کار باشد: انوشروان ترتیب وزارت او چنان کرد که دبیر بزرجمهر و نایب نزدیک کسری آمدشد توانستی کرد و ما این نایب را وکیل در خوانیم و به پهلوی ایرانمازغر گفتندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۱). و بوسعد مسعدی را که معتمد و وکیل در است [وکیل در از جانب خوارزمشاه] از جهت وی مثال داده شد تا آن را به‌زودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بیارند تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی چ دانشگاه مشهد ص۱۰۴).
وکیل دریا. [وَ لِ دَرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرغی است افسانه‌ای که آن را طیطو هم گویند. سیمرغ دریا. در کلیله چ ۱ قریب ص۱۰۲، ۱۰۳ و چ مینوی ص ۱۱۰ وکیل دریا آمده و در همان داستان از او به سیمرغ تعبیر شده است. در کلیلهٔ عربی ابن‌مقفع چ مرصفی چ ۵ ص۲۲۷ وکیل‌البحر و در حاشیه وکیل‌البحر و فی بعض النسخ الموکل بالبحر و در چ ابلویس ص۱۰۷ الموکل بالبحر (دو جا) آمده است و از سیاق مثل چنین به دست می‌آید که حیوانی است دریائی یا افسانه‌ای که وجود خارجی ندارد. وکیل هم در این ترکیب به‌معنی موکل و مظهر و سمبول است. رودکی هم در کلیله و دمنهٔ منظوم گفته:

پادشا سیمرغ دریا را ببرد
خانه (خایه) و بچه بدان تیتو سپرد.

سیمرغ معروف هم در روایات زردشتی در میان دریا جای دارد. در «رشن‌یشت» بند ۱۷ آمده: و اگر هم تو ای رشن پاک در بالای درخت سئنه [سیمرغ] باشی در میان دریای فراخکرت [آن درختی که] داروهای نیک در بر دارد و دارای داروهای درست و درمان‌بخش است (درختی که) «همه را درمان‌بخش» نام دارد و در آن تخمهای همهٔ گیاهان نهاده شده ما تو را به یاری میخوانیم. دریای فراخکرت را برخی دریای خزر و بعضی دریای عمان دانسته‌اند. در فرهنگهای پارسی و اشعار قدماء «سیرنگ» به‌معنی سیمرغ آمده، بیت ذیل از فردوسی در دست است:

از آنجایگه بازگشتن نمود
که نزدیک دریای سیرنگ بود.

دریای سیرنگ ممکن است به دو معنی گرفته شود: ۱- دریایی که سیمرغ در آن میزیست. ۲- دریای موسوم به سیرنگ. به‌هرحال در این بیت تأثیر روایت کهن‌سال اوستا (مبنی بر زیستن سیمرغ در دریا) هویداست. (فرهنگ فارسی معین).
وکیل شدن. [وَ شُ دَ] (مص مرکب) از طرف کسی نماینده شدن. ||به وکالت مجلس شورای ملی (اسلامی) انتخاب شدن. ||به وکالت دادگستری رسیدن.
وکیل‌قشلاق. [وَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات بخش قیدار شهرستان زنجان که ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
وکیل کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) جانشین خود کردن. قائم‌مقام ساختن. ||اختیار دادن به کسی تا امری را برای وی انجام دهد. ||کسی را به وکالت دادگستری انتخاب کردن. ||کسی را به وکالت مجلس برگزیدن.
وگال. [وُ] (اِ) زغال. زغال است که انگشت باشد. (برهان). اما کلمه دگرگون‌شدهٔ زگال است. رجوع به زگال شود.
وگر. [وَ گَ] (حرف ربط مرکب) (از: و + گر) مخفف و اگر:

وگر بر سر آید ده‌وپنج روز
تو گردی شهنشاه گیتی‌فروز. فردوسی.

منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی به من آر.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۶۸).

وگرت. [وَ گَ رَ / وَ گَ] (حرف ربط + ضمیر) (از: و + گر، مخفف اگر + ت) مخفف و اگر تو را. (یادداشت مرحوم دهخدا):

وگرت خنده نیاید یکی کنند بیار
و یک دو بیتک از این شعر من بکن بکنند.
ابوالعباس عباسی (از یادداشت مرحوم دهخدا).

وگرنه. [وَ گَ نَ] (حرف ربط مرکب) (از: و + گر مخفف اگر، + نه) مخفف و اگرنه. والاّ:

بده داد من زآن لبانت وگرنه
سوی خواجه خواهم شد از تو به گرزش.
خسروانی.

وگرنه ما کدامین خاک باشیم
که از دیوار تو رنگی تراشیم. نظامی.

ول. [وِ][1] (اِ) شکوفه عموماً و شکوفهٔ انگور خصوصاً، و آن را به عربی فقاع‌الکرم خوانند. (برهان) (از آنندراج). ||گل. (انجمن‌آرا از مجمع الفرس) (آنندراج). وِل در لهجه‌ها به‌معنی گل آمده:

مسلسل زلف بر رو ریته [ریخته] دیری [داری]
ول [گل] و سنبل به هم آمیته [آمیخته] دیری
پریشان چون کری [کنی] آن تار زلفان
به هر تاری دلی آویته [آویخته] دیری.
باباطاهر عریان (از حاشیهٔ برهان قاطع از فرهنگ نظام).

و به‌معنی شکوفه نیز فرع همین معنی است. ||در تداول لهجه‌های جنوبی کنایه از معشوق است:

ول من شهربانو نام داره
به دستش شاخهٔ بادام داره. ؟

ول. [وِ] (ص) رها. سرخود. آزاد. غیرمقید. مطلق‌العنان.
— ول دادن؛ رها کردن. سر دادن.
— ول شدن؛ رها شدن.
— ول کردن؛ رها ساختن. سر دادن. مرخص کردن.
||در تداول، سرخود. مطلق‌العنان. بیکار. عاطل و باطل، و در ترکیب‌های زیر به کار رود در همین معنی: ولنگار، ولگرد، ولخرج، ولگو. (یادداشت مرحوم دهخدا). کسی که تربیتی ندیده و در گفتار و رفتارش مراعات

۱- در جهانگیری به کسر اول، در برهان به فتح اول و در لهجه‌ها به ضم اول است.

رسوم و آداب نکند. بی‌تربیت. ||بیهوده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— حرف ول؛ سخن بیهوده و مزخرف.
— شل و ول؛ چیزی سست و غیرمحکم.
— ||شخص بی‌حال و عاری از چابکی و چالاکی.
— ول بار آمدن؛ سرخود بار آمدن.
— ول گفتن؛ سخنان بی‌بندوبست و بی‌ترتیب و بیهوده گفتن.
— ول معطل بودن؛ در تداول، بیهوده انتظار کسی یا چیزی را کشیدن.
— ول و ویلان؛ رها و آزاد و افسارسرخود و بی‌تکلیف و سرگشته و بی جا و مکان. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
||(اِ) در تداول لهجه‌های جنوبی ایران به‌معنی شتر است.

ولا. [وَ] (اِ، از اتباع) هول و ولا؛ هول و دلهره. اضطراب. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

ولا. [وَ] (از ع، اِ) ولاء. یاران. ||میراث بندهٔ آزاد. (غیاث اللغات). ||مِلک و پادشاهی. ||قرابت. (آنندراج). خویشاوندی. رجوع به ولاء شود. ||ولاء. توالی اجرای امری: و بدان رکن شود که حجرالاسود در اوست و حجر را بوسه دهد و از حجر بگذرد و بر همین ولا بگردد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۸۷).
— برولا؛ متوالیاً. برتوالی: شرط ما در این کتاب آن است که مجلس‌ها سازیم در آیات قرآن برولا و در هر مجلس سه نوبت سخنی گوئیم. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۱ از فرهنگ فارسی معین).
— به‌ولایِ؛ به‌تبع. به‌دنبالِ. (از فرهنگ فارسی معین): و به‌ولایِ اینکه در مقدمه شرط رفته است. (نفثةالمصدور چ یزدگردی ص۱۰۹).
— علی‌الولاء؛ برتوالی. دمادم.

ولا. [وِ] (از ع، اِمص) ولاء. پیاپی کردن کاری. (غیاث اللغات) (آنندراج). دمادم کردن. رجوع به ولاء شود. ||(اِمص) دوستی و محبت. (غیاث اللغات) (آنندراج):

شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین
شایدم هرچه به من عشق و ولای تو کند.
منوچهری.

و دلهای خاص و عام رعیت و لشکری بر قاعدهٔ هوا و ولا قرار گیرد. (کلیله و دمنه).

دادی انصاف و رهیدی از بلا
تو عدو بودی شدی اهل ولا. مولوی.

رجوع به ولاء شود.
||نزدیکی ایام. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به ولاء شود.

ولاء. [وِ] (ع مص) موالاة. پیاپی کردن. دمادم کردن: ولاء بین دو امر؛ پیاپی کردن دو کار را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پیوست یکدیگر کردن. (منتهی الارب). پیوستگی کردن میان دو چیز. پیوستگی با هم نمودن. ||دوستی با هم نمودن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). دوستی کردن با کسی. ||کنار کردن بعضی گوسفندان را از بعضی دیگر و جدا کردن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) پیوستگی. ||دوستی. مصادقه. ||توالی اجرای امری. ||پیروی عملی به عملی هنگام تطهیر [وضو] به نحوی که نخستین عضوی که تطهیر شد در فصل اعتدال هوا خشک نشود، و در خزانه گفته که ولاء آن است که هنگام وضوء در اثنای شستن دست و روی و مسح سر و پای به هیچ عمل دیگر نباید خود را مشغول داشت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||ملک و پادشاهی. (منتهی الارب). ||(اِ) میراثی که شخص به سبب آزاد ساختن کسی که در ملک او بوده است یا به سبب عقد موالات استحقاق پیدا میکند. (اقرب الموارد) (تعریفات سید جرجانی).
— ولاء جریره. رجوع به وَلاء شود.
— ولاء عتق. رجوع به مدخل بعد شود.

ولاء. [وَ] (ع اِمص) دوست‌داری. (منتهی الارب). محبت. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||یاری و نصرت. (از اقرب الموارد). ||مُلک و پادشاهی. (منتهی الارب). ||مِلک. (از اقرب الموارد). ||آزادی. (منتهی الارب). حدیث: نهی عن بیع الولاء. و از شافعی است که: لا ولاء الا للمعتق. (از منتهی الارب). ||قرب و نزدیکی. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||قرابت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و شرعاً به‌معنی قرابت حکمیه‌ای است که از عتق یا از موالات حاصل می‌شود. قرابت حاصلهٔ از عتق را ولاءالعتاقة و ولاءالنعمة نامند و دومی، یعنی قرابت حاصله از موالات را ولاءالموالات گویند. و فقها ولاء را گاه بر میراثی که به سبب عقد موالات و ولاء عتق پیدا می‌شود اطلاق می‌کنند. برای تفصیل بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود.

ولائح. [وَ ءِ] (ع اِ) ج ولیحة، به‌معنی غراره و خنور. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولائد. [وَ ءِ] (ع اِ) ج ولیدة، به‌معنی کودک مادینه و پرستار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به ولیدة شود.

ولائم. [وَ ءِ] (ع اِ) ج ولیمة. (اقرب الموارد). رجوع به ولیمة شود.

ولاءة. [وَ ءَ] (ع اِمص) دوست‌داری. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||قرابت و خویشاوندی. (اقرب الموارد) (آنندراج).

ولاة. [وُ] (ع ص، اِ) ج والی. (السامی فی الاسامی). رجوع به ولاة و والی شود.

ولاج. [وَلْ لا] (ع ص) بسیار درآینده. کثیرالدخول. (از اقرب الموارد).
— خراج ولاج، ولاج‌بن خراج؛ کنایه از کثرت طواف و سعی است. (اقرب الموارد).

ولاج. [وِ] (ع اِ) در. ||زمین سخت. ||وادی. ج، وُلُج (اقرب الموارد)، وُلوج.

ولاد. [وِ] (ع مص) وِلادة. اِلادة. لِدَة. مولد. ولادت. زادن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). وضع حمل کردن. (اقرب الموارد). زاییدن:

کارت این بوده‌ست از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد. مولوی.

از برای دفع تهمت در ولاد
که نزاده‌ست از زنا و از فساد. مولوی.

ولادت. [وِ دَ] (ع مص) ولادة. زادن. وضع حمل کردن. زائیدن. (غیاث اللغات):

با مسیحی که به تعلیم ودود
در ولادت ناطق آمد در وجود. مولوی.

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند. سعدی (گلستان).

ولادتگاه. [وِ دَ] (اِ مرکب) محل تولد. زادگاه:

ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان
در جهان تا تو ولادتگاه چونین سروری.
سنایی.

ولادة. [وَلْ لا دَ] (ع ص) مبالغه است والده را، به‌معنی بسیار زاینده: صحبة فلان ولّادة الخیر. (اقرب الموارد).

ولادة. [وِ دَ] (ع مص) وِلاد. اِلادة. لِدَة. مولد. زادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). زاییدن. (برهان). وضع حمل کردن. (اقرب الموارد). ولادت. رجوع به ولادت شود.

ولاده. [وِ دَ / دِ] (اِ) چرم یا چوب مدوری را گویند که در گلوی دوک کنند تا ریسمان که رشته شود از دوک بیرون نرود، و آن را به عربی فلکه خوانند. (برهان) (از آنندراج) (سروری).

ولاذ. [وَلْ لا] (ع ص) دروغگوی که بگوید و نکند. (منتهی الارب). ||خودرأی نادرست‌دوستی. (از منتهی الارب). ||ذئب ولاذ؛ الخفی الخفیف. (اقرب الموارد).

ولازجرد. [وَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۲۱ هزارگزی جادهٔ عمومی، دارای ۳۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ولازجرد. [وَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برچلو از بخش وفس شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ولاس. [وَلْ لا] (ع اِ) گبرگ. (از منتهی الارب) (آنندراج). ذئب. (اقرب الموارد).

ولاس. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۱۳۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ولاسجرد. [وَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بخش فرمهین شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۴۲۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ولاش. [وَ] (اِخ) بلاش. پادشاه اشکانی. رجوع به بلاش شود.

ولاشد. [وَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولاشد. [وَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولاشگرد. [وِ گِ] (اِخ) شهری بوده است در میانهٔ همدان و کرمانشاه و بانی آن بلاش از پادشاهان ساسانی بوده است و بدین نام ساسانیان متعدد بوده‌اند و بدین نام قصبات قدیمه باقی است در نواحی اخلاط و کرمان و غیره. ولاشگرد در اصل بلاشکرد بوده. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

ولاشگرد. [وِ گِ] (اِخ) شهرکی است به کرمان و از وی نیل و زیره و نیشکر خیزد. (حدود العالم).

ولاغوز. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولاغوز. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن‌رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۱۵۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولاف. [وِ] (ع مص) ولف. پی‌درپی درخشیدن برق. ||نوعی از دویدن که پایها با هم افتد. ||با کسی الفت گرفتن. ||با هم آمدن قوم برابر. ||نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نسبت کردن خود را به کسی یا چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

ولامده. [وَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۵۹۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولامه‌در. [وِ مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه‌پایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین، دارای یکصد تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ولانه. [وَ / وِ نَ / نِ] (اِ) جراحت و ریش. (آنندراج) (برهان) (انجمن‌آرا). جراحت. ریش. زخم. مخفف والانه. (حاشیهٔ برهان قاطع معین).

ولانی. [وُ] (اِ) شراب نورسیده. (برهان) (آنندراج).

ولاو. [وَ] (ص) متفرق و ازهم‌پاشیده، و اکنون ولو[1] مستعمل است. (برهان) (آنندراج) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ولاة. [وُ] (ع ص، اِ) ولات. جِ والی. (اقرب الموارد). رجوع به والی شود.

ولایا. [وَ] (ع اِ) جِ وَلِیّة، و آن توشه‌ای است که زن جهت مهمانی فرودآینده مهیا کند. (از منتهی الارب). ||پشما گند یا آنچه زیر پشما گند گسترند. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به ولیة شود.

ولایات. [وَ / وِ] (ع اِ) جِ ولایة (ولایت). (اقرب الموارد). رجوع به ولایة و ولایت شود.

— ولایات ثلاث؛ ملایر و نهاوند و تویسرکان. (جغرافیای غرب کیهان).

ولایت. [وَ / وِ یَ] (ع اِ) ولایة. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به ولایة شود. ||حکومت و امارت سلطان. (غیاث اللغات). پادشاهی. (مهذب الاسماء). امارت و سلطان. (اقرب الموارد):

بار ولایت بنه از کتف[2] خویش
نیز بدین بار[3] میاز و مدن.
کسائی (از فرهنگ اسدی).

تا تو به ولایت بنشستی چو اساسی
کس را نبود با تو در این باب سپاسی.
منوچهری (دیوان ص ۱۵۵).

آگه‌نه‌ای مگر که پیمبر که را سپرد
روز غدیر خُمّ ز منبر ولایتش. ناصرخسرو.

یک امشب تازه داریم این نفس را
که بر فردا ولایت نیست کس را. نظامی.

— ولایت‌منقبت؛ با منقبت و مرتبت ولایت: حضرت ولایت‌منقبت امامت‌مرتبت واقف اسرار ازلی شیخ صفی‌الدین. (حبیب السیر).

||ملک پادشاه و زمین آبادان. (غیاث اللغات). ||شهرهایی که یک والی بر آنها حکومت و فرمانروایی دارد. (از اقرب الموارد). مجموعهٔ شهرهایی که تحت نظر والی اداره میشود: ولایت بصره هنوز به ابوموسی اشعری نسپرده... پس ابن‌عفان، عثمان ولایت بصره با ابوموسی اشعری سپرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). ||خطه. (اقرب الموارد). سرزمین و خطه. ||کشور. مملکت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گفت کز جملهٔ ولایت روس
بود شهری به نیکویی چو عروس. نظامی.

جهان را از عمارت داد یاری
ولایت را ز فتنه رستگاری. نظامی.

وجود خلق مبدل کنند ورنه زمین
همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد.
سعدی.

— ولایت قالوا بلی؛ کنایه از ایمان است، یعنی ایمانی که ارواح مؤمنان با خدای‌تعالی بدان میثاق و عهد کردند و پیمان بستند. (برهان) (آنندراج).

||در تقسیمات کشوری دوران اخیر، ناحیه‌ای کوچکتر از ایالت و معادل شهرستان در اصطلاح امروزی آن. ||شهر و مولد و موطن هر کس (غیر از پایتخت): من آمده‌ام تهران زمستان کار کنم و تابستان بروم ولایت. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ||(اصطلاح احکام نجوم) بودن کوکب است در شرف کوکبی دیگر یا در خانهٔ آن کوکب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(امص) تصرف. ||دوستی. ||(مص) متکفل کار کسی شدن. (غیاث اللغات). ||دست یافتن بر چیزی و تصرف کردن در آن. (منتهی الارب). مالک امر شدن و تصرف کردن. (اقرب الموارد).

ولایت‌بخش. [وَ / وِ یَ بَ] (نف مرکب) ولایت‌بخشنده. پادشاهی که ولایت‌ها به دیگران بخشد:

نخست پادشهی همچو او ولایت‌بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد.
حافظ.

ولایت‌بخشی. [وَ / وِ یَ بَ] (حامص مرکب) عمل و شغل ولایت‌بخش.

ولایت بخشیدن. [وَ / وِ یَ بَ دَ] (مص مرکب) عطا کردن ولایت و امارت: سنجر به دارالملک ری بود، ولایت می‌بخشید. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور صص ۴۵-۴۶).

ولایت‌پرداز. [وَ / وِ یَ پَ] (نف مرکب) صافی‌کننده و پاک‌کنندهٔ ولایت از سرکشان و دشمنان:

پسران ملکی کآن ملک او را پسر است
که به تیغ از ملکان هست ولایت‌پرداز.
فرخی.

ولایت‌پناه. [وَ / وِ یَ پَ] (ص مرکب) حامی ولایت. پشت و یاور ولایت: مجملی از حال فرخنده‌مآل حضرت ولایت‌پناه. (حبیب‌السیر ج ۳ جزو ۴ ص ۲۲۳).

ولایت‌پیمای. [وَ / وِ یَ پَ / پ] (نف

---

1 - velow (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - ن‌ل: گاه. ۳ - ن‌ل: شغل.

مرکب) پیمایندهٔ ولایت. طی‌کنندهٔ ولایت:
اسب او را چه لقب ساخته‌اند
مملکت‌گیر و ولایت‌پیمای. فرخی.

ولایت‌جوی. [وَ / وِ یَ] (نف مرکب) جویندهٔ ولایت. جویای ولایت و فرمانروائی: اینها را که خواجه میگوید ولایت‌جویانند، نتوانند گذاشت تا دم زنند. (تاریخ بیهقی).

ولایت‌دار. [وَ / وِ یَ] (نف مرکب) ولایت‌دارنده. امیر ولایت. مرزبان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی): دیلمان و همهٔ بزرگان درگاه و ولایت‌داران او... (تاریخ بیهقی).

ولایت‌رود. [وِ یَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیری است و ۹۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری است. معدن زغال‌سنگ دارد و استخراج میشود. راه آن فرعی و ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ولایت‌ستان. [وَ / وِ یَ سِ] (نف مرکب) ولایت‌ستاننده. کشورستان. کشورگشاینده. فتح‌کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). پادشاهی که ولایت‌ها تسخیر کند. ولایت‌گیر:
گروهیش خوانند صاحب‌سریر
ولایت‌ستان بلکه آفاق‌گیر. نظامی.
چو کیخسرو هفت‌کشور تویی
ولایت‌ستان سکندر تویی. نظامی.
||(اصطلاح تصوف) هر یک از اولیاءالله. ولی خدا. کنایه از اولیاءالله است. (برهان).

ولایت‌ستانی. [وَ / وِ یَ سِ] (حامص مرکب) عمل ولایت‌ستان.

ولایت عهد. [وَ / وِ یَ تِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقام ولی عهد: به هیچ حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن. (تاریخ بیهقی ص۲۱۵). رجوع به ولی عهد شود.

ولایت‌گشا. [وَ / وِ یَ گُ] (نف مرکب) ولایت‌گشای. رجوع به ولایت‌گشای شود.

ولایت‌گشای. [وَ / وِ یَ گُ] (نف مرکب) ولایت‌گشاینده. فتح‌کننده و تسخیرکنندهٔ شهرها. ولایت‌ستان:
ولایت‌گشایان گردن‌فراز
نشستند و بردند شه را نماز.
نظامی.

ولایت‌گیر. [وَ / وِ یَ گی] (نف مرکب) ولایت‌گیرنده. تسخیرکنندهٔ ولایت. ولایت‌ستان:
من چو شیر جوان ولایت‌گیر
جای من کی رسد به روبه پیر؟ نظامی.
دو ملک‌زادهٔ بلندسریر
این جهانجوی و آن ولایت‌گیر. نظامی.

ولایت‌گیری. [وَ / وِ یَ گی] (حامص مرکب) عمل و شغل ولایت‌گیر: او خود به ولایت‌گیری رفته بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۳). و او به ولایت‌گیری به اصفهان رفته بود. (سندبادنامه).

ولایتی. [وَ / وِ یَ] (ص نسبی) منسوب به ولایت. اهل شهرستان (به‌جز پایتخت). (فرهنگ فارسی معین).
— لهجهٔ ولایتی؛ لهجه‌ای که مردم شهرستان بدان تکلم کنند. (فرهنگ فارسی معین).
— هم‌ولایتی؛ هم‌شهری.

ولایتی خط. [وَ / وِ یَ خَ‌طَط / خَ] (اِ مرکب) خط نستعلیق. (فرهنگ فارسی معین).

ولایح. [وَ یِ] (ع اِ) ج ولیحة. (اقرب الموارد). رجوع به ولائح و ولیحة شود.

ولاید. [وَ یِ] (ع اِ) ج ولیدة. (اقرب الموارد). رجوع به ولائد و ولیدة شود.

ولایم. [وَ یِ] (ع اِ) ج ولیمة. (اقرب الموارد). رجوع به ولائم و ولیمة شود.

ولایة. [وَ یَ] (ع مص) وِلایة. دوست داشتن. (اقرب الموارد). دوست شدن. (تاج المصادر). ||یاری دادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دست یافتن بر چیزی و تصرف کردن در آن. (منتهی الارب). مالک امر شدن و تصرف کردن. (اقرب الموارد). ||پادشاهی راندن. (منتهی الارب). ||تسلط پیدا کردن. (اقرب الموارد). ||(اِمص) دوستی: ولایة علی‌بن ابی‌طالب حصنی، فمن دخل حصنی امن من عذابی (حدیث). ||(اِ) ید. (منتهی الارب). دست: القوم علی ولایة واحدة؛ ای ید، یعنی مجتمع‌اند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شهرهایی که یک والی بر آنها حکومت میکند و مسلط بر آنهاست. ج، ولایات. (اقرب الموارد). ||(اِمص) (اصطلاح صوفیه) قیام عبد است به حق هنگامی که از خود فانی میشود. (تعریفات سید جرجانی). ||(اصطلاح شرع) تنفیذ القول علی الغیر شاء الغیر او ابی. (تعریفات سید جرجانی).

ولایة. [وِ یَ] (ع مص) وَلایة. والی شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) قرابت و نزدیکی. (اقرب الموارد). ||قدرت. ||ملک. (منتهی الارب). سلطان. (اقرب الموارد). پادشاهی. (منتهی الارب). ||(اِ) ید. (منتهی الارب)؛ القوم علی ولایة واحدة؛ ای ید، یعنی مجتمع‌اند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شهرهایی که یک والی بر آنها مسلط است. و این مولد است. (اقرب الموارد). ||(اِ) خطه و امارت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولب. [ ] (اِ) درختی است. نوعی از یتوعات است و به‌قدر ذرعی و برگش شبیه برگ شربین و موزد. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

ولبال. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. سکنهٔ آن ۵۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ول‌بشو. [وِ بِ / بَ] (اِ) بل‌بشو. (فرهنگ فارسی معین). هرج‌ومرج. رجوع به بل‌بشو شود.

ولت. [وَ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). نقصان کردن. (المصادر زوزنی). ||(اِمص) کمی. (منتهی الارب) (آنندراج).

ولت. [وُ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح فیزیک) واحد اختلاف سطح (پتانسیل) الکتریکی است و آن عبارت است، از اختلاف سطح الکتریکی دو انتهای مفتولی که مقاومت آن یک اهم باشد و جریان یک‌آمپری از آن عبور نماید، و این اختلاف را با دستگاه ولت‌سنج اندازه گیری کنند.

ولتامتر. [وُ م] (فرانسوی، اِ مرکب)[2] (اصطلاح فیزیک) آلتی است که برای تجزیهٔ آب به‌وسیلهٔ جریان الکتریک به کار میرود. در این تجزیه ئیدرژن از الکترود منفی و اکسیژن از الکترود مثبت متصاعد میشود. به‌طور اعم این لفظ بر هر اسبابی که برای الکترولیز به کار رود نیز اطلاق میشود. ابزاری که توسط آن آب به عناصر مرکبه‌اش (H و O) به‌وسیلهٔ جریان الکتریک تجزیه شود.

ولتر. [وُ تِ] (اِخ)[3] فرانسوا ماری آروئه، معروف به ولتر. نویسندهٔ مشهور فرانسه. در ۲۱ نوامبر ۱۶۹۴م. در پاریس متولد شد و در ۳۰ مهٔ ۱۷۷۸م. در همان شهر درگذشت. وی در جوانی از حکومت استبدادی رنج بسیار دید چنانکه در ۲۳سالگی به گناه سرودن اشعاری در هجو نایب‌السلطنهٔ فرانسه به زندان باستیل افتاد و یازده ماه در زندان ماند، ولی چون رهائی یافت نایب‌السلطنه برای او صد لیور شهریه مقرر داشت. آثار معروف ولتر در دوران جوانی بیشتر از جمله قطعات نمایش و مباحث تاریخی و علمی است و از معروفترین آنها قطعهٔ بروتوس[4] در تاریخ شارل دوازدهم و اصول فلسفهٔ نیوتن و قرن لوئی چهاردهم و بحث در اخلاق ملل است. ولتر در سال ۱۷۵۰ به دعوت فردریک دوم

1 - Volt. 2 - Voltamètre.
3 - François Marie Arouet dit Voltaire.
4 - Brutus.

پادشاه پروس به دربار وی رفت و تا سال ۱۷۵۳ در خدمت آن پادشاه به سر برد. فردریک با او مانند دوستی نزدیک رفتار میکرد چنانکه برای او در قصر پوتسدام عمارتی پایین‌تر از عمارت خصوصی خویش تعیین کرده بود و با وی بیک خوان می‌نشست. وظیفهٔ ولتر تنها این بود که در آثار قلمی فردریک از لحاظ ادبی نظر کند. این نزدیکی سبب شهرت فوق‌العادهٔ او شد و نامش در سراسر اروپا بر سر زبانها افتاد و در این زمان او را «شاه ولتر» میخواندند. در سال ۱۷۵۳ میان ولتر و فردریک بر هم خورد و به فرانسه بازگشت ولی لوئی پانزدهم به وی خوشبین نبود. ولتر برای آنکه از خطر توقیف و زندان ایمن باشد در مزرعه‌ای نزدیک مرز فرانسه و سویس مسکن گزید (۱۷۵۵) و ۲۳ سال باقی عمر را در آنجا به سر برد. آثار این دوره از عمر او بیشتر به‌صورت نامه و مکتوب انتشار یافته که جمع آنها قریب ده‌هزار است. ولتر در سیاست و فلسفه بانی اساس تازه‌ای نگردید، بلکه به قبول خود اساس گذشته را ویران کرد. نسبت به دین مسیح نیز خصومت میورزید و در این دشمنی گاه از سرحد غرض و اتهام و دروغ نیز میگذشت.

ولت‌سنج. [وُ سَ] (اِ مرکب) (اصطلاح فیزیک) ولت‌متر. دستگاه اندازه گیری اختلاف پتانسیل دو سر سیمی که جریان الکتریکی از آن می‌گذرد. رجوع به ولت‌متر شود.

ولت‌متر. [وُ مِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[1] (اصطلاح فیزیک) اسبابی است که جهت تعیین اختلاف پتانسیل بین دو سر سیمی که از آن جریان الکتریکی میگذرد به کار میرود. ساختمان ولت متر شبیه آمپرمتر است منتهی برای آنکه جریان شدیدی از ولت متر عبور نکند مقاومت زیاد بر سیم‌پیچهای آن افزوده‌اند. ولت‌سنج. (فرهنگ فارسی معین).

ولث. [وَ] (ع اِ) باران اندک. ||پیمان بی‌اختیار و بی‌قصد و نااستوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||وعدهٔ سست. (اقرب الموارد). ||خمیر باقیمانده در کاسه. ||بقیهٔ آب در خیک چرمین یا در پنگان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||فضلهٔ بگنی[2] در آوند. (منتهی الارب). فضلة النبیذ فی الاناء. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(ص) ناکس سست. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(اِ) نشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اثر درد چشم. (منتهی الارب). اثر رمد. (اقرب الموارد). ||(مص) زدن. ||آزاد کردن بنده را بعدِ موت به اینکه بگویی «انت حر بعد موتی». ||عهد نااستوار بستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

ولج. [وَ / وِ / وَ لَ] (اِ) پرنده‌ای است از تیهو کوچکتر که به عربی سلوی گویند و به ترکی بلدرچین و به هندی بودنه، و این همان مرغی است که صاحب جهانگیری وشم خوانده است. (انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج). کرک. ولج:

جوزه را ماند اگرجوزه بود در ته زین
ولج را ماند اگرولج بود آخورزاد.
مظهری (از انجمن‌آرا).

پخته بسی ورغ به صد گونه طرز
از ولج و تیهو و دراج و چرز.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

ولج. [وَ لَ] (ع اِ) راه ریگستان. (منتهی الارب). راه در رمل. (اقرب الموارد). راه در ریگ. (مهذب الاسماء). ||ج ِ وَلَجة، به‌معنی سمج کوه و خم وادی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ولجة شود.

ولج. [وُ لُ] (ع اِ) ج ِ وِلاج. (اقرب الموارد). کرانها. (منتهی الارب) (آنندراج). نواحی. (اقرب الموارد). ||کوهها. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کوچه‌ها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||کفلیزهای انگبین. (منتهی الارب) (آنندراج). مغارف العسل. (اقرب الموارد).

ولجات. [وَ لَ] (ع اِ) ج ِ وَلَجة. (اقرب الموارد). رجوع به وَلَجة شود.

ولجة. [وَ لَ جَ] (ع اِ) سمج کوه که رونده در باران و جز آن در آن درآید. به فارسی باران‌گریز است. (منتهی الارب). غاری است که‌عبورکننده از باران و جز آن خود را در آن میپوشاند. (اقرب الموارد). ||خم وادی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جای ولوج. (اقرب الموارد). ج، وَلَج، اولاج (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، وَلَجات. (اقرب الموارد).

ولجة. [وُ لَ جَ] (ع ص) بسیار درآینده: فلان خرجة ولجة؛ یعنی کثیرالخروج و کثیرالولوج است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولچ. [وَ / وِ / وَ لَ] (اِ) ولج. (برهان). ورتیج. بلدرچین. کرک. رجوع به ولج شود.

ول‌چر. [وِ چَ] (نف مرکب) ول‌چرنده. شخص بی باعث و بانی و افسارسرخود. (لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ولح. [وَ] (ع مص) بار کردن بر شتر فوق از طاقت آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولخ. [وَ] (ع مص) زدن به باطن کف دست. (اقرب الموارد).

ولخ. [وَ لَ] (اِخ) قلعه‌ای است. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

گربه‌سان قلعهٔ خیبر ولخ گشت استوار
وَاندر آن چون اهل خیبر دشمنان کرده حشر.
امیرخسرو دهلوی (از انجمن‌آرا).

ول‌خرج. [وِ خَ] (ص مرکب) آنکه پول خود را بیهوده خرج کند. اسراف‌کار. مسرف. باددست.

ول‌خرجی. [وِ خَ] (حامص مرکب) عمل ولخرج. اسراف در خرج. باددستی.

ول‌خرجی کردن. [وِ خَ کَ دَ] (مص مرکب) پول خود را بیهوده خرج کردن. اسراف کردن در هزینه.

ولخة. [وَ لِ خَ] (ع ص) (ارض...) زمین درهم‌پیچیده گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). ورخة. (اقرب الموارد).

ولد. [وَ] (ع اِ) فرزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به وَلَد شود.

ولد. [وِ] (ع اِ) فرزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وَلَد شود.

ولد. [وُ] (ع اِ) فرزند. ||ج ِ وَلَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ج ِ وَلود. (منتهی الارب). رجوع به ولود شود.

ولد. [وَ لَ] (ع اِ) وُلد. وِلد. وَلد. فرزند. (منتهی الارب). بچه. (کشاف اصطلاحات الفنون). فرزند، خواه نرینه باشد خواه مادینه. واحد و جمع در وی یکسان است و گاهی جمع آن اولاد و ولدة و اِلدة به کسر هر دو و ولد به ضم آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب):

همتش اَب و معالی اُم و بیداری ولد
حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن.
منوچهری.

دو کف کافی او والدین مکرمتند
از این و آن کرم وجود بی‌قیاس ولد.
سوزنی.

ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده
ای ز مثل تو ولد مادر ایام عقیم. سعدی.

درخت است بالای جان‌پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر سرش. سعدی.

— زاد و ولد؛ فرزندان متعدد. نتاج.

— زاد و ولد کردن؛ در تداول، بچه زادن. تولیدمثل‌کردن. (لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— ولدالاب؛ فرزند پدر: خراج ولدالاب؛ مراد آن است که از هر قبیله‌ای آن کس که مشهور و معروف بود خراج آن قبیله به نام آن شخص بازخوانند. (تاریخ قم ص ۱۵۵).

— ولد چموش؛ تعبیری دشنام‌گونه و شماتت و حقارت آمیز. شخص ناجنس و ناقلا.

— ||مردم‌آزار. (لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ولد. [وَ لَ] (اِخ) بهاءالدین. رجوع به

---

1 - Voltmètre.

۲ - بَگنی؛ شرابی که از برنج و ارزن و جو و امثال آن سازند، و آن را به عربی نبیذ و به لفظ دیگر بوزه گویند.

بهاءالدین (محمد. سلطان‌العلماء) شود.

ولد. [وَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش صومعه‌سرا از شهرستان رشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ولدآباد. [وَ لَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنهٔ آن یکصد تن است. آب آن از دو رشته قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندرقند، باغات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ولدآباد بزرگ. [وَ لَ با دِ بُ زُ] (اِخ) دهی است جزو دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران واقع در یک‌هزارگزی باختری راه کرج به اشتهارد. سکنهٔ آن ۲۱۱ تن است. آب آن از قنات و رود کرج تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن، چغندرقند، صیفی، قلمستان و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ول دادن. [وِ دَ] (مص مرکب) رها کردن. آزاد کردن. آزاد گذاشتن.

— ول دادن صدا؛ در تداول، آواز خواندن. سر دادن صدا. دادوبیداد کردن. آواز برآوردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— ولش دادن؛ در تداول، ول دادن. (لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به ول دادن شود.

||آزاد کردن کسی از زندان.

ولدان. [وِ] (ع اِ) ج ولید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). مولودها. کودکان. پسران:

تا بباشند بدین رز در مهمان منند
رز فردوس من است ایشان ولدان منند.
منوچهری.

حوران و غلمان و ولدان بر گرد وی برآمدند. (قصص الانبیاء).

ولدالزنا. [وَ لَ دُزْ زِ] (ع ص مرکب) زادهٔ حرام. (غیاث اللغات). حرام‌زاده. (کشاف اصطلاحات الفنون) (آنندراج). ||(مرکب) پروانه‌ها و کرم‌ها و دیگر حشرات که در ایام برشکال پیدا میشوند، و به طلوع ستارهٔ سهیل بمیرند. (آنندراج) (از غیاث اللغات):

ولدالزناست حاسد منم آنکه طالع من
ولدالزنا کُش آمد چو ستارهٔ یمانی. نظامی.

رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ولدبیگی. [وَ لَ بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. همچنین نام طایفه‌ای است که در آن دهستان سکونت دارند. این دهستان از ۲۲ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ دائمی آن در حدود ۳۰۰۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ولدبیگی. [وَ لَ بَ] (اِخ) طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۳ شود.

ولدکشته. [وَ لَ کُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ولدة. [وَ لَ دَ] (ع اِ) جِ والد. (منتهی‌الارب). رجوع به والد شود.

ولدة. [وِ دَ] (ع اِ) ج ولید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). رجوع به ولید شود.

ولدیان. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۱۴۵۰۰گزی جنوب شوسهٔ خوی به مرند، دارای ۱۲۵۲ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ولدیان. [وَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های هفتگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان خوی که در قسمت جنوبی بخش قرار دارد. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل و جمعیت آن بالغ بر ۱۰۲۰۰ تن و از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ولذ. [وَ] (ع اِ) تیزی رفتار. ||جنبش. (منتهی الارب). ||(مص) شتاب کردن در رفتار. ||به‌شتاب جنبیدن. (اقرب الموارد).

ولرم. [وِ لَ] (ص) در تداول، نیمه گرم. آنچه بین گرم و سرد باشد. دارای حرارتی نزدیک به حرارت بدن انسان. توضیح اینکه این صفت را بیشتر برای مایعات و مشروبات گرم به کار میبرند هرچند که ممکن است آن را دربیورد غذاهای جامد و دیگر جمادات هم به کار برد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ولز. [وِ لِزز / لِ] (اِ صوت) از اتباع چلز (چلز و ولز). در تداول، حکایت صوت سرخ شدن و سوختن مادهٔ غذائی بر روی آتش یا در روغن گداخته.

— جلز و ولز کردن؛ آوای سوختن و سرخ شدن مواد غذایی بر آتش یا در روغن گداخته.

— ||از ستمی یا المی یا بروز ناملایمی نالیدن.

— ||اظهار ناراحتی و درد کردن. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ولز. [وِ] (اِخ)[1] هربرت جرج (۱۸۶۶–۱۹۴۶ م.). مورخ و منتقد و داستان‌نویس بزرگ انگلیسی.

ول‌زبان. [وِ زَ] (ص مرکب) کسی که سخن بیهوده گوید. حرف‌مفت‌زن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ولس. [وَ] (ع اِمص) نادرستی و فریب. (منتهی الارب) (آنندراج). خدیعه و خیانت. (اقرب الموارد). ||(مص) وَلَسان. به‌شتاب رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||خیانت کردن و فریب دادن. (اقرب الموارد). ||به کنایه گفتن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

ولسان. [وَ لَ] (ع مص) به‌شتاب رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ولس شود. ||فراخ رفتن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

ولستان. [وَ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ول شدن. [وِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول، آزاد شدن. رها شدن. ||افتادن چیزی از دست. ||سرگردان و ولگرد شدن. ||سقوط کسی یا چیزی (از بالا به پائین). (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ولطیه. [وَ لَطْ طِیْ یَ] (اِخ) قبیله‌ای است از بربر. (از معجم البلدان).

ولع. [وَ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— ولع والع؛ مبالغه است، چنانکه عجب عاجب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ولع. [وَ] (ع مص) وَلَعان. سبک و خوار گردیدن. ||دروغ گفتن. ||ربودن. ||مادری ما ولعه؛ نمیدانم چه چیز بازداشت او را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولع. [وَ لَ] (ع مص) وَلوع. حریص و آزمند گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به چیزی سخت دل بستن. (اقرب الموارد). ||(اِمص) حرص. (غیاث اللغات). آز:

گشت بی‌عاطفتی باز شروع
یافت حرص و ولع و جهل شیوع.
ایرج میرزا.

||فریفتگی. (غیاث اللغات). ||(اصطلاح صوفیه) عبارت است از میل قوی و دائم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ولعان. [وَ لَ] (ع مص) وَلع. سبک و خوار گردیدن. ||دروغ گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولعة. [وَ لَ عَ] (ع ص، اِ) ج والع، بمعنی دروغگوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولعة. [وَ لَ عَ] (ع ص) مرد آزمند به چیزی بی‌فایده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء).

ولغ. [وَ / وُ] (ع مص) ولوغ. وَلَغان. به اطراف زبان آب خوردن سگ از ظرف یا درکردن زبان خود را در آن و جنبانیدن (و این معنی از باب حسب و سمع نیز آید). (منتهی

1 - Wells, Herbert George.

الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ولوغ شود.
ولغان. [وَ لَ] (ع مص) ولغ. ولوغ. به اطراف زبان آب خوردن سگ از ظرف یا درکردن زبان خود را در آن و جنبانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ولوغ و ولغ شود.
ولغونه. [وُ نَ / نِ] (اِ) گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد. (آنندراج) (برهان). رجوع به والغانه و والغونه شود.
ولغة. [وَ غَ] (ع اِ) دلو خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
ولف. [وَ] (ع مص) ولاف. اِلاف. ولیف. پی‌درپی درخشیدن برق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
ولف. [وُ] (اِ) بخور مریم. خبزالمشایخ. (یادداشت مرحوم دهخدا).
ولف. [وُ] (اِخ)[1] فریتس. دانشمند آلمانی، ترتیب‌دهندهٔ فهرست لغات شاهنامهٔ فردوسی[2] است و آن کاری بس ارجمند و عظیم است.
ولفرا. [وَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان انزان بخش بندرگز شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
ولق. [وَ] (ع مص) به شمشیر زدن. || نیزه سبک زدن. || شتافتن. || پیوسته رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || پیوسته دروغ گفتن. (منتهی الارب). ادامه دادن به دروغ. (اقرب الموارد). || ولق الکلام؛ دبره. (اقرب الموارد).
ولقی. [وَ لَ قا] (ع اِ) نوعی از دویدن ناقه با اندکی سختی. || (ص) ناقهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
ولک. [وَ لَ] (اِ) زالزالک وحشی. رجوع به ولیک و زالزالک شود.
ول کردن. [وِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، ول دادن. سر دادن. رها کردن. آزاد کردن. || از دست نهادن. || ترک گفتن. ادامه ندادن.
— ولش کردن؛ در تداول، ول کردن. رها کردن. آزاد گذاردن.
ولک زدن. [وَ لَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول، گریه کردن شیرخوار بی حضور پرستار و مادر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
ول کن. [وِ کُ] (نف مرکب) در تداول، ولکننده. رها کننده. || دست‌بردارنده.
— ولکن معامله نبودن؛ در تداول، اصرار و ابرام و پافشاری و سماجت در کار یا در دعوا و معرکه کردن. دنبالهٔ کاری را رها نکردن. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
ولکه‌وند. [وَ کِ وَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ولگا. [وُ] (اِخ) درازترین رود اروپا (۳۶۹۴ کیلومتر) که در روسیه جاری است و به دریای خزر ریزد.
ولگرد. [وِ گَ] (نف مرکب) ولگردنده. رها. سرخود. بیکاره. هرزه گرد. آواره. بی جا و مکان: زن ولگرد. سگ ولگرد. رجوع به ول شود.
ولگردی. [وِ گَ] (حامص مرکب) عمل ولگرد. در تداول، هرزه گردی. آوارگی. بی‌کاری. بی‌خانمانی.
ول گردیدن. [وِ گَ دی دَ] (مص مرکب) ول گشتن. هرزه گردی کردن. آواره بودن. بیکار بودن. دنبال کاری نرفتن.
ول گردی کردن. [وِ گَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، هرزه گردی کردن. آواره بودن. بیکاربیکار راه رفتن.
ول گفتن. [وِ گُ تَ] (مص مرکب) سخن بیهوده و بی‌معنی گفتن. حرف مفت زدن.
ول گو. [وِ] (نف مرکب) ولگوی. ولگوینده. در تداول، کسی که سخن بی‌معنی و بیهوده گوید. رجوع به «ول» و «ول گفتن» شود.
ول گویی کردن. [وِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، سخن بیهوده و بی‌معنی گفتن. یاوه گفتن.
ولم. [وَ لَ / وَ] (ع اِ) تنگ زین. تنگ پالان. || قید و زنجیر. || رسن که بدان تنگ پالان به‌آسانی بندند تا جنبش نکند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
ولم. [وَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ولم. [وِ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
ولم بالا. [وَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرازپی بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
ولم پائین. [وَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرازپی بخش مرکزی شهرستان آمل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
ولمة. [وَ مَ] (ع اِمص) تمامی چیزی و اجتماع و فراهم آمدن چیزی. (منتهی الارب). تمام الشیء و اجتماعه. (اقرب الموارد).
ولنجق. [وَ لَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه واقع در ۲ هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به دهخوارقان، دارای ۳۲۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.
ولنجک. [وِ لِ جَ] (اِخ) ناحیه‌ای به شمال غربی تجریش از توابع شمیران تهران در دامنهٔ کوه، میان تجریش و اوین.

ولندان. [وَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان شهرضای اصفهان. سکنهٔ آن ۵۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
ولندران. [وَ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش شهرستان اهر واقع در ۱۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر دارای ۱۵۳ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.
ولنده. [وَ لِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه در مسیر راه ارابه‌رو ارومیه به موانا، دارای ۳۶۰ تن سکنه. این ده در دو قسمت واقع شده و به نام ولندهٔ بالا و ولندهٔ پائین مشهور است. جمعیت ولندهٔ بالا ۲۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
ولنگ. [وِ لِ / لَ] (ص، از اتباع) رجوع به ولنگ و واز شود.
ولنگار. [وِ لِ] (نف مرکب، ص مرکب) (از: ول + انگار) در تداول، لاابالی. بی‌قید. بی‌تربیت. هرزه. ویلان.
ولنگاری. [وِ لِ] (حامص مرکب) حالت و عمل ولنگار. لاابالیگری. سهل‌انگاری. بی‌قیدی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
ولنگاری کردن. [وِ لِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، هرزه بودن. ول بودن. ویلان بودن. || سهل‌انگاری کردن. بی‌بندوباری کردن.
ولنگ و باز. [وِ لِ / لَ گُ] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به ولنگ و واز شود.
ولنگ و واز. [وِ لِ / لَ گُ] (ص مرکب، از اتباع) گل و گشاد. باز و گشاده. چهارطاق: در را ولنگ و واز گذاشته و رفته بود. || بی‌حساب‌وکتاب. بی‌نظم‌ونسق. بی‌ضبط‌وربط. بی‌قیدوبند.
ولنی. [وِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اشکور بالا از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ولو. [وَ لَ] (ع حرف ربط مرکب) (از: و، حرف عطف + لو، حرف شرط) و اگرچه. اگرچه.
ولو. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
ولو. [وِ لَ / لُو] (ص) ولاو. در تداول، متفرق. پراکنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). پاشیده.

1 - Wolff, Fritz.
2 - Glossar zu Firdosis Schahname, Berlin, 1935.

متلاشی.

— ولو شدن؛ پاشیدن از هم. پاشیده شدن. پراکنده‌گشتن.

— ||روی زمین پهن شدن. نقش زمین شدن.

ولوال. [وَلْ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن زن. ||به ویل دعا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

ولوال. [وَلْ] (ع اِ) شدت اندوه. (منتهی الارب). ||جغد نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولوالج. [وَلْ وا لِ] (اِخ) شهری است از اعمال بدخشان پشت بلخ و طخارستان. (معجم البلدان). شهری است خرم به خراسان و قصبهٔ تخارستان و با نعمت‌های بسیار و آب روان و مردمان آمیزنده. (حدود العالم):

گه‌به ولوالجم ولایت خویش

گه‌به وخش و به کیج و ختلانم.

روحی ولوالجی.

تو را شیر خواندم همی تا بکشتی

به یک زخم شیری به ولوالج اندر. فرخی.

ولوالجی. [وَلْ وا لِ] (ص نسبی) منسوب به ولوالج. از مردم ولوالج.

ولوالجی. [وَلْ وا لِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن صالح. از شاعران دورهٔ سامانی است. او راست:

جعد بر سیمین پیشانیش گویی که مگر

لشکر زنگ همی غارت بغداد کند

وآن سیه زلف بر آن عارض گویی که همی

به پر زاغ کسی آتش را باد کند.

(از لباب الالباب).

هدایت او را نوایحی نوشته است اما نسبت نوایحی شناخته نشد.

ولوالی. [وَلْ] (اِ) به لغت اهل سمرقند رودهٔ گوسفند را گویند که با گوشت و مصالح پر کرده و پخته باشند. (برهان) (آنندراج). جرغند. جگرآگند. عصیب. نقانق. نکانه.

ولوب. [وُ] (ع مص) رسیدن و پیوستن هرچه باشد. ||درآمدن در چیزی و شتافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

ولوپی. [وَ پ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش سوادکوه شهرستان قائم‌شهر است. این دهستان از ۳۱ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۱هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ولوج. [وَ] (ع ص) کثیرالدخول.

— خروج ولوج؛ کثیر الدخول و الخروج. (اقرب الموارد).

ولوج. [وُ] (ع مص) لِجَة. درآمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به جایی درشدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||والجة به کسی رسیدن و آن دردی است، و فعل آن مجهول استعمال شود.

(اقرب الموارد).

ولوجا. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندورود بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ولود. [وَ] (ع ص) گوسفندِ زاینده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وُلد. (منتهی الارب). ||کثیرةالولد. زن بسیارفرزند. (از اقرب الموارد). زنی که فرزندان بسیار آرد. (آنندراج) (غیاث اللغات).

ولودیة. [وَ دی یَ] (ع اِمص) کودکی و خردی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وُلودیة شود.

ولودیة. [وُ دی یَ] (ع اِمص) کودکی و خردی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ستم. (منتهی الارب). جفا. (اقرب الموارد). ||کم‌مهربانی. (منتهی الارب). قلت رفق. ||کم‌دانشی به کارها چون کار کودکان. (از اقرب الموارد).

ولوس. [وَ] (ع ص) ناقهٔ تیزرو و نیک شتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولو شدن. [وِ لَ / لُو شُ دَ] (مص مرکب) پاشیده شدن. پراکنده شدن. متفرق شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نقش بر زمین شدن: فلان روی زمین ولو شد.

ولوع. [وَ] (ع مص) آزمند شدن. حریص و آزمند گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(امص) آزمندی. میل شدید:

همیشه عادت او را به نیکویی است ولوع

چنانکه همت او را به برتری آهنگ. فرخی.

||(ص) آزمند. (منتهی الارب). شدیدالتعلق. (اقرب الموارد).

ولوغ. [وُ] (ع مص) ولغ [وَ / وُ]. وَلَغان. آب خوردن سگ به اطراف زبان از ظرف یا درکردن زبان خود را در آن و جنبانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ولغ و ولغان شود.

ولوف. [وَ] (ع ص) وَلیف. برق پی‌درپی درخشنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولوکردن. [وِ لَ / لُو کَ دَ] (مص مرکب) متفرق کردن. از هم پاشیدن. پراکندن. پخش کردن. پاشیدن روی زمین.

ولوکش. [وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کسلیان بخش سوادکوه شهرستان قائم‌شهر. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ولوکلا. [وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنهٔ آن ۱۲۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ولوگرد. [وَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان چیمه‌رود بخش نطنز شهرستان کاشان. سکنهٔ آن ۵۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ولوگرد. [وُ گِ] (اِخ) بروجرد. رجوع به بروجرد شود.

ولولة. [وَلْ وَ لَ] (ع مص) بانگ کردن کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بانگ و فریاد کردن زن. (منتهی الارب). بانگ و فریاد کردن زن به ویل. (اقرب الموارد). واویلا گفتن. (غیاث اللغات) (برهان).

ولوله. [وَلْ وَ لَ / وِلْ وِ لِ] (از ع، اِ) جوش و خروش. (غیاث اللغات). شور و آشوب و غوغا. (برهان) (غیاث اللغات). بانگ و فریاد. (غیاث اللغات) (صراح اللغة):

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله

گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله.

شاکر بخاری.

دست از او درکش چو مردان پیش از آنک

درکشدت او زیر شر و ولوله. ناصرخسرو.

فکنده زلزله‌ای سخت بر مسام زمین

نهاده ولوله‌ای صعب بر سر کهسار.

مسعودسعد.

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار

فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست.

سعدی.

در پارس که تا بوده‌ست از ولوله آسوده‌ست

بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی.

سعدی.

گفتن بسیار نه از نغزی است

ولولهٔ طبل ز بی‌مغزی است. جامی.

— ولوله افتادن؛ شور و غوغا به‌پا شدن.

— ولوله انداختن؛ شور و غوغا به‌پا کردن:

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو

برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت.

سعدی.

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز

خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز.

حافظ.

— ||آشوب به‌پا کردن.

ولوند. [وَلْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشهٔ بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ولوی. [وَ لَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ولی، به‌معنی باران دوم بهاری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||منسوب به ولی، مرد و نگهبان و دوست. ولی خدا، مرد خدا.

ولویة. [وَ لَ وی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث ولوی، منسوب به ولی: سلسلهٔ ولویهٔ علویه. (از فرهنگ فارسی معین).

ولویه. [وَ لو یِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ

شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

وله. [وَ لَهْ] (ع مص) ترسیدن و بیمناک شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||محزون شدن و از خود بیخود شدن از اندوه. (اقرب الموارد). ||متحیر و سرگشته شدن از شدت وجد. (اقرب الموارد). متحیر شدن. (تاج المصادر). ||بیتابی کردن طفل برای مادر. (اقرب الموارد). ||(امص) بیم. ||اندوه. ||بیخودی از اندوه. ||سرگشتگی. حیرت. حیرانی. ||سرگشتگی از عشق. (منتهی الارب). افراط در وجد و عشق. (تعریفات):

چون شدی من کان لله از وله
حق تو را باشد که کان الله له. مولوی.

گر جهان پر شد ز تاب نور و مه
کی کساد آید بر صاحب وله؟ مولوی.

وله. [وَ لَ / لِ] (اِ) قهر. ||خشم. (برهان). خشم و غضب. (غیاث اللغات). ||خشمگین. (آنندراج). ||ناز. (برهان) (انجمن آرا). ||عاشق زار. (برهان).

وله. [وِلْ لَ / لِ] (اِ) در تداول مردم قزوین، جنبش و حرکت بسیار جنبندگان خرد در فضای کم، چنانکه خاکشی یا ماهی در آب، و همیشه با فعل زدن به کار رود.

وله. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۵۰۰گزی راه شوسهٔ کرج به چالوس دارای ۴۵۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

ولهان. [وَ لَ] (ع اِ) بیم و اندوه. ||(امص) بیخودی از اندوه. ||سرگشتگی. ||سرگشتگی از عشق. (منتهی الارب). شیفتگی. ||(مص) متحیر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

ولهان. [وَ] (ع ص) اندوهمند و بیخود از اندوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سرگشته. (منتهی الارب). متحیر. (اقرب الموارد). ||ترسناک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام شیطانی که برمی‌انگیزاند مردم را بر بسیار ریختن آب در وضو. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

وله‌زاقرد. [وَ لَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۵۰۰گزی شوسهٔ اردبیل به تبریز، دارای ۵۶۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

وله زدن. [وِلْ لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) بسیار جنبان بودن، چنانکه خاکشی و کرم در آب گنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ول ول زدن در تداول مردم تهران.

وله‌زده. [وَ لَهْ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) عاشق و دیوانهٔ خشم‌دیده و قهرکشیده. ||(به اخفای هاء وله) خشمگین و قهرآلود. (آنندراج) (برهان).

وله‌ژیر. [وَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۶۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

وله‌موزو. [وَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان پنجهزارهٔ بخش بهشهر شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۳۵۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولهی. [وَ ها] (ع ص) مؤنث ولهان. به‌معنی زن اندوهمند و بیخود از اندوه. ||زن سرگشته. ||زن ترسناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

ولهی. [وَ ها] (اِخ) نام شیطانی که برانگیزد مردم را بر بسیارِ ریختن آب در وضو.

ولی. [وَ] (حرف ربط) مخفف ولیکن. صاحب المعجم گوید: اصل آن ولیک است و ولیک اصلش لیک. ولیک اصلش بیک به پارسی قدیم میرسد که امروز مهجورالاستعمال است. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم شود. ولیکن. ولکن (عربی). حرف ربط است و استثناء را رساند. اما:

ستایش خوش آید همه خلق را
ولی سست باشند گاه کرم. ابوشکور.

به نیک و بد سر آید زندگانی
ولی از تو نباشد شادمانی. (ویس و رامین).

چو ابراهیم با بت عشق می‌باز
ولی بتخانه را از بت بپرداز. نظامی.

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی. مولوی.

گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر به‌سوی دوست.
سعدی.

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را. حافظ.

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری.
حافظ.

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من. حافظ.

ولی. [وَلْیْ] (ع اِمص) نزدیکی. (منتهی الارب). قرب. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِ) باران بعدِ باران وسمی. (منتهی الارب). باران پس از باران یا پس از وسمی. (اقرب الموارد). ||نزدیک: داره ولی داری؛ قریب منه. (اقرب الموارد). ||(مص) بعدِ وسمی باریدن باران. (منتهی الارب). ||نزدیک شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر). ||حصول دومی پس از اولی بدون فاصله. (اقرب الموارد). پی‌درپی درآمدن.

ولی. [وَ لی ی] (ع اِ) باران دوم بهاری. (منتهی الارب). باران که پس از باران می‌بارد، یا باران بعدِ وسمی. (از اقرب الموارد). ج، اولیة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ولی. [وَ لی ی] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. دوست و یار نیکان. (مهذب الاسماء): الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور. (قرآن ۲/۲۵۷).

ولی. [وَ لی ی / وَ] (از ع ص، اِ) محب و صدیق. (از اقرب الموارد). محب و دوستدار. معین و ناصر. (کشاف اصطلاحات الفنون). ناصر. نصیر. (اقرب الموارد). یاری‌دهنده. (غیاث اللغات). یار و مددکار. ||دوست. (منتهی الارب). دوست و صدیق. (غیاث اللغات):

همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع
همی بدادی تا در ولی نماند فقیر. رودکی.

عدو را از تو بهره غل و پاوند
ولی را از تو بهره تاج و پرگر. دقیقی.

ز بهرام گردون به بهرام روز
ولی را بساز و عدو را بسوز.
فردوسی (از جهانگیری).

ز کین تو غمناک گردد عدو
ز داشاب تو شاد گردد ولی. منوچهری.

مهر تو بر ولی و خلاف تو با عدو
این چون جنان خرم و آن چون جهنم است.
سوزنی.

— ولی‌پرور؛ پرورندهٔ ولی. دوست‌پرور:

او کریمی است عطابخش و کریمی که مدام
روزی خلق بدان دست ولی‌پرور اوست.
فرخی.

سال و مه دولت آن بارخدای ملکان
همچنان باد ولی‌پرور و دشمن‌فرسای.
فرخی.

— ولی‌شکن؛ شکنندهٔ دوست. مایهٔ شکست دوست:

چون کند عربده ولی‌شکن است
ور سخاوت کند دروغ‌زن است. سنایی.

— ولی‌شناس؛ شناسندهٔ ولی. عارف به ولایت و دوستی:

رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت.
حافظ.

رجوع به معنی ولی در اصطلاح صوفیه شود. ||مهربان. (منتهی الارب). ||نزدیک: داره ولی داری؛ خانه‌اش نزدیک خانهٔ من است. (منتهی الارب). ولی فعیل به معنی فاعل است از مادهٔ ولی یلی وَلْی یا وَلْیْ به‌معنی قرب و نزدیکی و همین معنی در بیشتر معانی ولی ملاحظه میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نزد مسلمین چون قدیس است نزد نصاری. (از

اقرب الموارد). ||(اصطلاح صوفیه) ولی فعیل به معنی فاعل، کسی است که پی‌درپی طاعت و فرمانبرداری کند بدون آنکه این طاعت‌ها را نافرمانی و عصیان در میان آید، یا فعیل به معنی مفعول است و به‌معنی کسی که احسان و فعل خداوند پی‌درپی بر او وارد گردد. ولی عارف به خدا و صفات خداست تا جائی که در حد امکان مواظبت بر طاعات و اجتناب از معاصی نماید. (از تعریفات) (کشاف اصطلاحات الفنون). ولی فانی در خود و باقی به مشاهدهٔ حق‌تعالی است از خود خبر ندارد و با غیر خود آرامش و قرار، و در رسالهٔ قشیریه آمده: ولی را دو معنی است، یکی فعیل به معنی مفعول و آن کسی است که حق‌تعالی متولی امور او باشد چنانکه فرماید: هو یتولی الصالحین. پس او را نگذارد خدای‌تعالی به سوی نفس او یک لحظه، دوم فعیل به معنی فاعل و او آن کسی است که تولی کرده عبادت حق‌تعالی را و جاری میشود بر وی پیاپی از غیر آنکه حلول کند، و هر یک از این دو وصف واجب است تا ولی باشد و واجب است او را قیام به حقوق الله تعالی برسبیل استقصاء و استیفاء و دوام حفظ حق‌تعالی او را در سراء و ضراء، و از شروط ولی آن است که محفوظ باشد از اصرار بر معصیت چنانکه شرط نبی آن است که معصوم باشد، و نیز از شروط ولی آن است که اخفای حال خود کند چنانکه از شروط نبی آن است که اظهار حال خود کند، پس هر کسی که اعمال او به شریعت موافق نیست او مخادع و مغرور است. و در حاشیهٔ مولی عبدالغفور بر نفحات جامی آمده: ولایت بر دو قسم است، عامه و خاصه، ولایت عامه مشترک است میان همهٔ مؤمنان و عبارت است از قرب به لطف حق: الله ولی الذین آمنوا... الخ. و ولایت خاصه مخصوص است به واصلان از ارباب سلوک یعنی در مبتدیان یافته نمیشود. (کشاف اصطلاحات الفنون):

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک‌بین باشی اگر اهل دلی. مولوی.
غیر فهم و جان که در گاو و خر است
آدمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی
هست جانی در نبی و در ولی. مولوی.

||متصرف بر کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). متصرف در امر. (کشاف اصطلاحات الفنون). آنکه از جانب کسی در کاری تولیت دارد. (فرهنگ فارسی معین). ||نگهبان. (منتهی الارب). ||هر کس که عهده‌دار امر کسی گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

اگر در دلت هیچ مهر علی است
تو را روز محشر به خواهش ولی است.
فردوسی.

— ولی صغیر؛ آنکه شرعاً حافظ و حارس و نگهدارندهٔ حقوق و اموال و نفس صغیر و کودک نابالغ است. کفیل زندگانی و مخارج کودک.

— ||و در تداول لوطیان و اوباش و جاهلان با تعبیری نیشدار، آنکه متعهد مخارج عیاشی و مهمانخانه یا کافه‌روی کسی است و آنکه دارائی و پول خود را صرف عیاشی و خوشگذرانی لوطیان و اوباش کند. (از لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

||مالک. (کشاف اصطلاحات الفنون). صاحب و خداوند. (غیاث اللغات): او فارس هر دو میدان و ولی هر دو بیان بود. (لباب الالباب ص۳۵).

— ولی دَم (اصطلاح فقه)؛ نگهبان خون. خویشاوند نزدیک شخص مقتول که برای انتقام گرفتن از خون مقتول نامزد شود. آنکه حق قصاص یا اخذ دیه یا عفو مقتول او راست.

— ولی‌عهد؛ نگاهبان عهد.

— ||جانشین. جانشین شاه:

ببرد و بپرورد و بنْواختش
پس از خود ولیعهد خود ساختش. نظامی.

رجوع به ولی‌عهد (مدخل نخست) شود.

— ولی‌نعم؛ خداوند و صاحب و مالک نعمت‌ها.

— ||ولی‌نعمت. عهده‌دار نعمتها و نواختها به کسان:

نشود جز نعم سؤال و جواب
هرکه چون تو ولی‌نعم دارد. سوزنی.

— ولی‌نعمت؛ خداوند و مالک و صاحب نعمت. آنکه بر کسی حق نعمت دارد.

— ||عهده‌دار نعمت کسی. تیماردار و متعهد کسان به مال و نعمت:

ای ولی‌نعمت احرار و عَبید
منعم و مکرم دهقان و عمید. سوزنی.
ز شکر وی آن نعمت افزون بود
ولی‌نعمتی بیش از این چون بود؟ نظامی.
مرا این بس که پر کردم جهان را
ولی‌نعمت شدم دریا و کان را. نظامی.
زیارتگه اصل‌داران پاک
ولی‌نعمت فرع‌داران خاک. نظامی.
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی‌نعمت جان صاحبدلان. حافظ.

||بندهٔ نیک و مقرب جناب حق‌تعالی. (غیاث اللغات).

— ولی خدا؛ بندهٔ نیک و مقرب خدا. ولی‌الله.

— ||حضرت علی علیه‌السلام.

— ولی کامل؛ آنکه در بندگی خدا به حد کمال رسیده باشد. رجوع به ولی در اصطلاح صوفیه شود.

||آزادکننده و معتق. ||آزادشده و عتیق. ||پسرعم. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||همسایه. ||(اصطلاح فقه) وارث مکلف، بنابراین عبد و کافر و صبی و دیوانه را شامل نمیشود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ولی. [وَ لی ی /وَ] (اِخ) لقب علی‌بن ابی‌طالب. عنوانی است علی‌بن ابی‌طالب(ع) را:

سر انجمن بُد ز یاران علی
که خواندش پیمبر علی ولی. فردوسی.
لات و عزی و منات اگر ولی‌اند
هر سه تو را مر مرا علی است ولی.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۴۸).

ولی. [وَ لی ی /وَ] (اِخ) لقب پوریا پهلوان محمود. پوریای ولی. رجوع به پوریای ولی شود.

ولی. [وُ لا] (ع ص، اِ) ج وُلْیا، و آن مؤنث اولی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان غار بخش ری شهرستان تهران در پنج‌هزارگزی خاور راه تهران به رباط کریم. دارای ۱۱۲ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه واقع در ۸ هزارگزی راه عمومی. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال راه میاندوآب به بناب، دارای ۱۵۸ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان زهرا از بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۳ هزارگزی راه عمومی، دارای ۴۶۷ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. موقع آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۹ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات و لبنیات و پشم. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۱۲۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان تنکابن. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۳۸۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. سکنه ۱۵۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنانان شهرستان رفسنجان در ۳۹کیلومتری خاور رفسنجان و ۱۲کیلومتری شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان در ۵۲کیلومتری شمال خاوری شهداد و ۵کیلومتری باختر راه مالرو کشیت به خراسان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومه و اردک شهرستان مشهد واقع در ۳۲کیلومتری شمال باختری مشهد و ۲کیلومتری شمال کشف‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۴۲کیلومتری شمال باختری رود سر راه شوسهٔ عمومی تربت به سلامی. سکنهٔ آن ۲۳۲ تن. آب آن از قنات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۲۴کیلومتری شمال باختری قوچان و ۲کیلومتری جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان. سکنهٔ آن ۲۱۶ تن. آب آن از رودخانه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
ولی‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان کریت بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۲۴ کیلومتری جنوب خاوری طبس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
ولیا. [وُلْ] (ع ن تف) مؤنث اولی. سزاوارتر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).
ولیاران. [وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۵۱۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
ولیان. [وَ] (اِخ) قصبه‌ای است جزو دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۷۹۳ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، میوه‌جات مختلف و فراوان و لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در حدود ۲۵ باب دکان دارد. صنایع دستی آن کرباس‌بافی است. دبستان شش‌کلاسه و صندوق پست دارد و از طریق قلعه‌چندار ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).
ولیان. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد، دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ولیان. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد، دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ولیانکوه. [وَ] (اِخ) نام کوهی است قریب به شهر تبریز که محلهٔ باغ‌بیشه که در معنی باغ و بیشه بوده در آنجا واقع است. گویند از کثرت توقف اولیاء و فقراء به این نام معروف شده. (انجمن‌آرا) (آنندراج).
ولی‌الله. [وَ لی یُلْ لاه] (ع اِ مرکب) دوست خدا.
ولی‌الله. [وَ لی یُلْ لاه] (اِخ) لقب علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام. عنوانی است علی‌بن ابی‌طالب(ع) را.
ولی‌الله‌شاه. [وَ لی یُلْ لاه] (اِخ) هفدهمین از سلاطین بهمنی گلبرگه از ۹۲۹ تا ۹۳۲ ه.ق. (یادداشت مرحوم دهخدا).
ولی‌بیک. [وَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
ولیجة. [وَ جَ] (ع اِ) نهانی مرد و خاصه و برگزیدهٔ آن، یا معتمدعلیه آن از غیر اهل وی. (منتهی الارب). خاصه و بطانهٔ تو از مردم، کسی که بر او اعتماد داری از غیر اهل خود. (آنندراج) (اقرب الموارد). دوست خالص. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). ج، ولائج. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی).
ولیجه. [وَ جَ / جِ] (اِ) دوست خالص و برگزیده و معتمدعلیه. (از آنندراج). رجوع به ولیجة شود.
ولیح. [وَ] (ع اِ) ج ولیحة، و آن به‌معنی غرارة و خنور است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به ولیحة شود.
ولیحة. [وَ حَ] (ع اِ) غراره و خنور. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، ولیح، ولائح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
ولیخ. [وَ] (ع اِ) جسامه‌ای است از کتان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).
ولیخة. [وَ خَ] (ع ص، اِ) شیر دفزک. (منتهی الارب) (آنندراج). لبن خاثر. (اقرب الموارد). ||گل تنک. (آنندراج) (منتهی الارب). وحل. (اقرب الموارد). ||زمین پیچیده گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).
ولید. [وَ] (ع ص، اِ) زاده. (منتهی الارب). مولود هنگامی که تولد میشود. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||کودک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی):

مهر تو بر صادر و وارد به احسان و کرم
هست افزون زآنکه باشد مهر والد بر ولید.
سوزنی.

— امثال:
گویند:هم فی امر لاینادی ولیده؛ یعنی مشغول شدند در آن کار به حدی که اگر کودکی دست به چیزی گرانمایه دراز کند زجر و سرزنش کرده نشود. اصله من جری الخیل لأن الفرس اذا کان جواداً اعطی من غیر ان یصاح به لاستزادته ثم قیل ذلک فی کل امر عظیم و لکل شیء کبیر خیراً او شراً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
||بنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). ج، وِلدان، وِلدة. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— ام‌الولید؛ ما کیان. (منتهی الارب).
ولید. [وَ] (اِخ) ابن یزیدبن عبدالملک (۸۶-۹۶ ه.ق.). از خلفای اموی. به روزگار خلافت وی مغرب‌الاقصی (مراکش) و اندلس و ماوراءالنهر و قسمتی از هندوستان فتح شد. این خلیفه و شاعر از آل‌مروان در دمشق به دنیا آمد و در یکی از نقاط اطراف حمص درگذشت. وی بانی جامع اموی دمشق است (به سال ۸۸) که از معتبرترین ابنیهٔ اسلامی

است. وی زیر نظر عبدالصمدبن عبدالاعلی شیبانی که شاعری متهم به کفر و زندقه بود پرورش یافت و به اشعار خمریات شهرت یافت. اشعار وی جلوه‌ای از زندگانی او بود. وی راه را برای دگرگونی شعر در زمان عباسیان هموار کرد. جبریل خاورشناس ایتالیایی اشعار او را گردآوری و بررسی کرده است. گویند وی در نواختن عود و ضرب مهارت داشت. (از تاریخ عباس اقبال) (از الموسوعة العربیة المیسرة چ قاهره ص ۱۹۶۶). رجوع به حبیب‌السیر و عیون‌الانباء ص ۱۱۹ و مجمل‌التواریخ ص ۳۰۵، ۳۰۷، ۴۲۷، ۴۵۶ و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۵۰ و ۲۵۲ و الحلل‌السندسیة و ضحی‌الاسلام و سیرة عمربن عبدالعزیز و تاریخ گزیده و الجماهر بیرونی و المعرب جوالیقی و عیون الاخبار و الاعلام زرکلی و البیان و التبیین و العقدالفرید شود.

ولید. [وَ] (اِخ) دهمین از شرفای حسنی مراکش (۱۰۴۰ - ۱۰۴۵ هـ.ق.). رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

ولید. [وَ] (اِخ) پدر خالد، سردار معروف اسلامی. رجوع به خالد شود:

کجاشدند صنادید و سرکشان قریش
ز منکران که مر ایشان بدند بس منکر
ولید و حارث و بوجهل و عتبه و شیبه
کجاست آصف و کو ذوالحمار و کو عنتر؟
ناصرخسرو.

ولیدآباد. [وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برچلو از بخش وفس شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۳۵۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ولیدات. [وُ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر لدات ج لدة به‌معنی همزاد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولیدالابان. [وَ دُلْ اَ] (اِخ) از محدثان است. در اصفهان سکونت داشت و به سال ۳۱۰ هـ.ق. در همانجا وفات کرد.

ولی داشتن. [وَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، داشتن متکفل هزینهٔ عیش و عشرت خود و رفقا. توضیح اینکه وقتی یکی از لات‌ها چنین کسی را پیدا کند هنگام دعوت کردن و «بفرما زدن» به رفقایش میگوید بفرمائید برویم امشب ولی داریم. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به ولی شود.

ولی دشت‌بیاضی. [وَ یِ دَ تِ بَ] (اِخ) وی از شعرای معروف توابع قاین است، و مولد وی به سبب سپیدی خاک دشت‌بیاض نامیده شده است. در غزلسرایی طبعی متین دارد. از اوست:

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را
به گریه افتم و خالی کنم دل خود را
به دوری تو که یارب نصیب دشمن باد
بدان رسیده که راضی کنم دل خود را.
او لب از تنگ سؤالم نگشاید به سخن
من بدین شاد که در فکر جواب است مرا.
جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد
که غیر در حق من هرچه گفت باور کرد.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۵۰).

ولیدون. [وُ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر لدون ج لدة به‌معنی همزاد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ولیدة. [وَ دَ] (ع ص، اِ) کودک مادینه. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). دخترزاده. (مهذب الاسماء). ||پرستار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||کنیز. (اقرب الموارد). ج، ولائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||زن مولوده میان عرب. (منتهی الارب). المولودة بین العرب. (از اقرب الموارد).

ولیس. [وَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۱۹۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ولیسد. [وَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولیسد. [وَ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ولی‌سیراب. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سُلگی شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۳۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ولیشاهی. [وَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب، از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

ولیع. [وَ] (ع اِ) شکوفهٔ ناشکفتهٔ خرما و جز آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). طلع.

ولی عصر. [وَ لی یِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نگهبان عصر. مرد خدای قائم در عصر و زمان. مولوی در همین مورد گوید:

پس به هر عصری ولیی قایم است.

رجوع به ولی (از ع، ص، اِ) شود.

ولی عصر. [وَ لی یِ عَ] (اِخ) لقب حضرت مهدی قائم(ع). رجوع به مهدی شود.

ولیعة. [وَ عَ] (ع اِ) ولیع. (اقرب الموارد). رجوع به ولیع شود.

ولی‌عهد. [وَ لی یِ عَ / وَ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ولیعهد. متصرف و حاکم وقت. (غیاث اللغات) (آنندراج). نگهبان عهد. ||ولیعهد. کسی که پادشاه او را به جانشینی خود معین کرده است. کسی که شاه او را جانشین خودگرداند پس از مرگ خود. وارث پادشاهی. (از اقرب الموارد). کسی که پادشاه او را به ارادهٔ رضا بجای خویش نشاند و مختار سلطنت گرداند. (آنندراج) (غیاث اللغات):

بر آن انجمن نامه برخواندند
ولی‌عهد را شاد بنشاندند. فردوسی.
ای به مردی و کف راد ولی‌عهد علی
وی به انصاف و دل پاک ولی‌عهد عمر.
فرخی.
ملک عالم تاج عرب و فخر عجم
سید شاهان مسعود ولی‌عهد پدر. فرخی.
حکمش ولیعهد[1] قدر پیکانش سلطان ظفر
تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته.
خاقانی.
نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی
بر ولیعهدان شیطان حرف کرّمنا مخوان.
خاقانی.
بر کوههٔ عرش مهد او باد
اقبال ولی‌عهد او باد. خاقانی (از آنندراج).
محمد که سلطان این مهد بود
ز چندین خلیفه ولی‌عهد بود. نظامی.
سرش بوسید و شفقت بیش کردش
ولیعهد سپاه خویش کردش. نظامی.

هر روز مرتبتش بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. (گلستان). ||توسعاً، در تداول، پسر ارشد شخص.

ولی عهد. [وَ لی یِ عَ] (اِخ) ولی‌العهد. لقب حضرت شیث پیغمبر علیه‌السلام. (مهذب الاسماء).

ولی‌عهدی. [وَ عَ] (حامص مرکب) ولیعهد بودن. مقام ولیعهد. جانشینی پادشاه. ولایت‌عهد: هرچند اینهمه بود نام ولیعهدی از مسعود برنداشت. (تاریخ بیهقی).

داده خیری به شرط هم‌عهدی
یاسمن را خط ولیعهدی.
نظامی.

||(ص نسبی) منسوب به ولیعهد: در آن وقت شایستگی رتبهٔ عظیم‌القدر ولیعهدی نداشتند. (تاریخ عالم‌آرا چ امیرکبیر ص ۳۵۱). ||قسمی نان شیرینی.

ولیف. [وَ] (ع ص) ولوف. برق پیاپی‌درخشنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

ولیف. [وَ] (ع مص) نوعی از دویدن که پایها با هم افتد. ||پی‌درپی درخشیدن برق. (منتهی

---

[1] - موهم معنی اصلی کلمه (نگهبان عهد) نیز هست.

الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). || باهم آمدن قوم برابر. (منتهی الارب). با هم آمدن قوم. (اقرب الموارد).

ولی‌قلندر. [وَ قَ لَ دَ] (اِخ) از شاعرانی است که در آستانهٔ میرزا بابر ملازم است و بسیار خیره و چیره و دلیر و بی‌حیاست و شعر او در میان شعرا به بدی مشهور است و چون میرزا پیر بوداق به هری آمد و شاعران هری را به شیراز برد او را نیز همراه ایشان برد. این مطلع از اوست:

نیم ملول که کارم نکو نشد بد شد
شود شود نشود گو مشو چه خواهد شد.

(از مجالس‌النفایس ص ۲۱۳ و ۲۱۴).

ولیقة. [وَ قَ] (ع اِ) طعامی است که از مسکه و آرد یا آرد و شیر و روغن سازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آردهَلِی (مهذب الاسماء).

ولیک. [وَ] (اِ) درختی است با میوهٔ خرد به رنگ سرخ و سیاه و از گونه‌های مختلف وحشی زالزالک است، و در کتب مفردات آن را خفچه، عوسج، زعرور الادویه نام میدهند و اسامی مشترک سرخ میوه و سیاه میوهٔ آن این است: کمار (در لاهیجان)، کرچ (در دره کرج)، کویج (در اطراف تهران و همدان و اصفهان)، گیج (در خلخال)، کجیل (در رامسر و تنکابن)، مارخ و مرخ (در دیلمان و لاهیجان و رودسر)، ولک و بلک و ولیک (در گرگان)، گتو و ملا و یلک و کوت‌کوتی (در بعضی نواحی). اسامی سیاه میوهٔ آن عبارت است از: سیاه‌لله (در شفارود)، سیاه کوتی و سیاه کوتیل (در اطراف رشت)، خن‌برو (در طالش)، سیاه‌ولیک (در درهٔ کتول)، سیاه کوتکوتی (در تنکابن)، کوچ (در شیرین‌سوی قزوین)، یمیشان (ترک‌زبانان قوشخانه و غیره)، قره گیله (در آستارا و گرگانرود)، قوش یمیشی (در ارسباران). نامهای سرخ میوهٔ آن از این‌قرار است: شال‌ولیک (در نور)، سرخ‌ولیک (در کتول)، کم‌بور (در گرگانرود)، سرلا (در شفارود)، سک‌کلپوره (در اطراف رشت)، ولیک (در تنکابن). و قسمی از ولیک را در شیراز کیالک نامند. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

ولیک. [وَ] (حرف ربط) مخفف ولیکن حرف ربط است و استثنا را رساند. لیکن. ولکن. لیک. ولی. اما:

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.
شهید بلخی.

اندر جهان کلوخ فراوان بود ولیک
روی تو آن کلوخ کز او، کون کنند پا ک.
منجیک.

گیسوی تو صد روز شبی کرد، ولیک
رخسارهٔ تو نکرد یک شب روزی.
پیغوملک (از لباب الالباب).

روی زمین را تو نقابی ولیک
ایشان را نیست نقابت نقاب. ناصرخسرو.

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست. سعدی.

رجوع به ولی (حرف ربط) و لیک شود.

ولیک. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۴۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولیک. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش دودانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولیک‌آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولیک‌چال. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بنافت بخش دودانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولی کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) ولی قرار دادن. ولی ساختن. رجوع به ولی (از ع، ص، اِ) شود. || ولیعهد کردن. جانشین کردن: طغرل‌بیک را فرزند نبود، الب‌ارسلان محمد پسر برادرش داود را ولی و وصی کرد. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۲۱). || در تداول، کسی را به میزبانی و پرداخت مخارج عیش و عشرت راضی کردن: دیشب فلان کس را ولی کردیم و عرق سیری خوردیم. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

ولیکن. [وَ کِ] (حرف ربط) امالهٔ ولکن (عربی) به واو عطف است که افادهٔ معنی استدراک می‌کند. برخی فارسیان را که در لغت عرب چندان تعمق نیست واو مذکور را جزو کلمه پنداشته گاهی واوی دیگر بر آن نیز می‌افزایند. (از آنندراج). استثنا را رساند. ولی. اما. ولیکن از ولکن عربی ممال شده و بنابراین کاف آن مکسور است نه مفتوح. اماله از ولکن عربی است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز):

اگر بخردی در جهان دل مبند
که ناید به فرجام او جز گزند
به گاه بسودن چو مار است نرم
ولیکن گه زهر دادنْش گرم. فردوسی.

ولیکن ز دستور باید شنید
بد و نیک بی او نباید پدید. فردوسی.

تنت زورمند است و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران. سعدی.

جوانان گرچه خوب و دلربایند
ولیکن در وفا با کس نپایند. سعدی.

رجوع به ولی (حرف ربط)، اما، ولیک و لکن شود. || از این جهت. بالنتیجه. (فرهنگ فارسی معین از التفهیم، مقدمه ص «عز»).

ولی‌کندی. [وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۵ هزارگزی خط‌آهن میانه به مراغه، دارای ۵۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ولیکه. [وَ کِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان بهنام‌وسط بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در یک‌هزارگزی خاور راه ماشین‌رو خواجه‌ولی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۱ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ولی گرداندن. [وَ گَ دَ] (مص مرکب) ولی گردانیدن. ولی کردن. || ولیعهد کردن. جانشین ساختن: چون الب‌ارسلان... کشته شد... پیش از واقعهٔ ملکشاه را برگزیده بود و ولی و وصی خود گردانیده. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۲۹ از فرهنگ فارسی معین).

ولیلا. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کسلیان بخش سوادکوه شهرستان قائم‌شهر. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ولی‌لو. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۲۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به اهر، دارای ۶۰۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ولی‌محمد بازار. [وَ مُ حَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار در چهارکیلومتری باختری دشتیاری شهرستان چاه‌بهار کنار راه مالرو دشتیاری به دج. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ولیمه. [وَ مَ / مِ] (از ع، اِ) ضیافت عروسی. ضیافت شادی و کتخدایی. (آنندراج) (غیاث). طعام عروسی. (مهذب الاسماء). مهمانی عروسی. (منتهی الارب). طعام عروسی، یا هر طعامی که برای گروهی دعوت یا غیر دعوت تهیه و ساخته میشود، و گویند هر طعامی که برای گروهی فراهم میگردد. (از اقرب الموارد). حدیث: اذا دعی احدکم الی الولیمة فلیأتها فان کان مفطراً فلیطعم و ان کان صائماً فلیدع ای بالبرکة و الخیر. (از منتهی الارب). ولیمه مستحب است و بعضی آن را واجب دانسته‌اند. ابن‌حجر گوید نام ولیمه بر

هر دعوت به شادمانی و سرور اطلاق میگردد ولی بیشتر و مشهورتر درمورد مهمانی نکاح اطلاق میشود و در غیر نکاح به قیدی مقید شود، مثلاً گویند: ولیمهٔ ختان و غیره. (از منتهی الارب). ج، ولائم. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). از حضرت رسول(ص) نقل است که: لا ولیمة الا فی خمس، فی عرس او خرس او عذار او وکار او رکاز. و مراد از عرس عروسی است و از خرس زایمان و از عذار ختنه و از وکار خریداری خانه و از رکاز کسی که از مکه می‌آید.

– ولیمه دادن؛ مهمانی عروسی دادن.

|| در تداول فارسی، پولی که به‌عنوان هدیهٔ عروسی به واردان دهند (در بعض شهرستانها). (فرهنگ فارسی معین).

ولین. [وِ] (اِ) نام جوششی است که آن را به عربی قوبا گویند. (آنندراج) (برهان). و آن را به هندی داده گویند. (انجمن‌آرا). رجوع به قوباء شود.

ولی‌نعمت. [وَ لی یِ نِ مَ / وَ نِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنکه بر کسی حق نعمت دارد. نگهبان نعمت:

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان

ولی‌نعمت جان صاحبدلان. حافظ.

|| بزرگ. سرور. رجوع به ولی (از ع، ص، اِ) در این معنی شود.

ولیة. [وَ لی یَ] (ع ص، اِ) مؤنث ولی. (اقرب الموارد). رجوع به ولی (از ع، ص، اِ) شود. || پشم آگند یا آنچه زیر پشما گند گسترند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). برذعة. (اقرب الموارد). پالان خر و اسب. (غیاث اللغات از شرح نصاب). || توشه‌ای که زن جهت مهمانی فرودآینده مهیا کند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، ولایا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، وَلیّات. (از اقرب الموارد). || نزدیک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): دار ولیة؛ سرای نزدیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || به استعاره بر سفینه و کشتی اطلاق گردد. (اقرب الموارد).

ولییات. [وُلْ یَ] (ع ص، اِ) ج وُلْیا مؤنث اولی، به‌معنی سزاوارتر. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ولییان. [وُلْ یَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ ولیا، و آن مؤنث اولی است. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

ولیین. [وَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری ترک و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ میانه به خلخال، دارای ۱۷۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

وماج. [وَمْ ما] (ع اِ) شرم زن، و با حاء (یعنی وماح) فصیح‌تر است. (از منتهی لارب).

وماح. [وَمْ ما] (ع اِ) شکاف شرم زن، یا شرم زن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). وماج. رجوع به وماج شود.

ومأ. [وَمْءْ] (ع مص) اشاره کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اشاره کردن به ابرو یا دست و جز آن، و این لغتی است در ایماء. (از اقرب الموارد).

ومحة. [وَ حَ] (ع اِ) اثر گرمی آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ومخة. [وَ خَ] (ع اِمص) نکوهش و ملامت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || رنج رسا. (منتهی الارب). وبخة. (اقرب الموارد).

ومد. [وَ مَ] (ع اِ) گرمای سخت یا گرمای سخت مع ایستادگی باد یا تری و خنکی که در شدت گرما از طرف دریا آید، یا سختی گرمای شب. (منتهی الارب) (آنندراج). ومدة. (منتهی الارب). سختی گرمای شب. (اقرب الموارد). || خشم. || (مص) به خشم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی): ومد علیه غضب. (اقرب الموارد).

ومد. [وَ مِ] (ع ص) (لیلة...) شب سخت گرم. (منتهی الارب). ومدة مثل آن است. (منتهی الارب). || خشمگین. (اقرب الموارد).

ومدة. [وَ مَ دَ] (ع اِ) ومد. گرمای سخت یا گرمای سخت مع ایستادگی باد یا تری و خنکی که در شدت گرما از طرف دریا آید، یا سختی گرمای شب. (اقرب الموارد). رجوع به وَمَد شود.

ومدة. [وَ مِ دَ] (ع ص) (لیلة...) شب سخت گرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به وَمِد شود.

ومذة. [وَ ذَ] (ع اِ) سپیدی بی‌آمیغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

ومز. [وَ] (ع مص) جنبانیدن بینی را از خشم، یا اشاره کردن به بینی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ومس. [وَ] (ع مص) سودن چیزی را به چیزی تا پوست وا گردد. (اقرب الموارد) (آنندراج).

ومشة. [وَ شَ] (ع اِ) خال سپید. (منتهی الارب). وَمَشة. الخال الابیض. (از اقرب الموارد).

ومض. [وَ] (ع مص) ومیض. ومضان. درخشیدن برقی بی‌آنکه پرا کنده‌گردد در ابر، و آنچه از برق در نواحی ابر پرا کنده‌گردد آن را خفو گویند، و آنچه به درازا درخشد و ابر را شکافد آن را عقیقه خوانند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر بیهقی).

ومضان. [وَ مَ] (ع مص) ومض. ومیض. درخشیدن برق بی‌آنکه پرا کنده‌گردد در ابر. (اقرب الموارد). درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رجوع به ومض شود.

ومطة. [وَ طَ] (ع مص) افتادن بر زمین از تعب و سختی. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

ومعة. [وَ عَ] (ع مص) یک بار افتادن باران. (منتهی الارب) (آنندراج). الدفعة من الماء. (اقرب الموارد).

ومغة. [وَ غَ] (ع اِ) یک موی دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

ومق. [وَ] (ع مص) مِقَة. دوست داشتن کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ومکة. [وَ کَ] (ع اِمص) فراخی و گشادگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). فسحت. (اقرب الموارد).

ومله‌بورها. [وَ مَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارو بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن و آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات و لبنیات. و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ومور. [ ] (اِ) مثات الوف الوف در مراتب شانزده گانهٔ عدد نزد فیثاغوریین. (رسائل اخوان‌الصفاء).

ومه. [وَمْهْ / وَ مَهْ] (ع مص) سخت شدن گرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ومهة. [وَمْ هَ] (ع اِ) خلاصهٔ هر چیزی یا گذارش [گزارش] آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ومیض. [وَ] (ع مص) ومض. ومضان. درخشیدن برقی بی‌آنکه پرا کنده‌گردد در ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به ومض و ومضان شود.

ون. [وَ] (پسوند) شبیه و مانند، مرادف وان. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). پسوندی است دال بر شباهت و مانندگی چنانکه در پلون (پلوان)، نارون و غیره:

فروغ از توست انجم را بر این ایوان مینوون[1]

شعاع از توست مر مه را بر این گردون مینایی.

سنایی.

ون. [وَ] (حرف ربط) بل و بلکه که کلمهٔ ترقی باشد. (برهان).

ون. [وَ] (اِ) زبان‌گنجشک، و آن درختی است که چوبی محکم دارد و از آن الوار

1 - در دیوان سنائی چ مدرس رضوی ص ۳۱۱ مینوگون آمده است، و در این صورت بیت شاهد نیست.

سازند و در ساختمانها به کار برند. این درخت در جنگل‌ها بسیار روید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به زبان‌گنجشک شود. ||میوه‌ای است مغزدار که به ترکی چتلاقوچ و به عربی حبةالخضراء گویند. (برهان). میوهٔ ریزه که اندرون آن مغزکی باشد، و به هندی چزونجی گویند. (غیاث اللغات). بنه [بَ نَ / نِ]. ||به هندی، جنگل پردرخت. ||ده‌هزار سال به لغت ختایی. (برهان). ||(ص) صاف و بیغش. (برهان).

ون. [ـون] (ع پسوند) علامت جمع مذکر سالم در زبان عربی در حالت رفعی. (فرهنگ فارسی معین):

از این صورت ا گر بیرون شوی تو
مه و خورشید محجوبون شوی تو. عطار.

ون. [وَن ن] (ع اِ) چنگ که به انگشتان نوازند. (منتهی الارب) (آنندراج). سنجی که به انگشتان نوازند. (برهان) (اقرب الموارد). ||(اِمص) سستی. (آنندراج). ضعف و ناتوانی در امور. (برهان) (اقرب الموارد). و این هر دو معنی دخیل است. (اقرب الموارد).

ون. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیاسر بخش قمصر شهرستان کاشان. سکنهٔ آن ۴۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

وناء. [وَ] (ع اِمص) ماندگی. (منتهی الارب). ||سستی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ونی شود.

ونائی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بردهبرهٔ بخش اشترینان شهرستان بروجرد، واقع در ده‌هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ اشترینان به بروجرد. سکنهٔ آن ۱۲۷۶ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. ادارات دولتی و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ونائی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان فیلاب بالا از بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۹ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ بلارود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ونائی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

وناب‌اولادقباد. [وِ اُ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمهٔ سراب وناب و محصول آن غلات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

وناب‌ای‌تیوند. [وِ تی وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سرکشتی و محصول آن غلات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ونارج. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. سکنه ۳۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. مزرعه‌های خداآفرین، میانج، کورک، گندآب، پشت‌کبود جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ونارو. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر. سکنهٔ آن ۳۳۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

وناش. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۶۵ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۱۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن، گردو، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. نصف سکنه در زمستان برای تأمین معاش به تنکابن میروند. صنایع دستی زنان بافتن لباس پشمی محلی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ونان. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان وزوا از بخش دستجرد شهرستان قم واقع در ۹ هزارگزی قاهان. موقع طبیعی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۰۲ تن. آب آن از قنات و در بهار از رود محلی و محصول آن غلات، بنشن، باغات و انواع میوه‌جات سردسیری و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ونانه. [وَ نَ / نِ] (اِ) نان گرده. (برهان) (لغت‌نامهٔ اسدی):

بر خوان وی اندر میان خانه
هم نان تنک بود و هم ونانه. دقیقی.

وناوند. [وَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام‌بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد در کنار شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

وناوی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ شاه‌زند به ازنا. سکنهٔ آن ۳۱۵ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

وناة. [وَ] (ع اِ) مروارید. (منتهی الارب) (آنندراج). لؤلؤة. (اقرب الموارد). ||(ص) (امرأة...) زن بردبار و سست و آهسته و باوقار در نشست و برخاست و رفتار (و گاهی واو به همزه بدل شود و اناة گفته شود). (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

ونج. [وَ] (اِ) بنجشک. گنجشک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) (برهان). عصفور. (برهان). چغوک. چوچک (در تداول مردم قزوین):

شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه ونج است و کبوتر. عنصری.

ونج. [وِ] (ص) آنچه از قماش و جامه در هم فشرده شده و چین و نوردهای ناپسند پیدا کرده باشد. جامهٔ ترنجیده و کیس‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- ونج شدن جامه؛ در هم فشرده شدن آن. چین و چروک پیدا کردن آن.

- ونج کردن؛ ترنجیده ساختن و کیس کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ونج. [وَ نَ] (ع اِ) نوعی از اوتار یا رودجامه و رباب و چغانه. (منتهی الارب) (مفاتیح العلوم خوارزمی) (اقرب الموارد). و این معرب ونهٔ فارسی است. (اقرب الموارد).

ونج. [وَ نَ] (اِخ) معرب ونه. روستایی است از نسف. (معجم البلدان).

ونج. [وَ نَ] (ص) ناخوش و زشت و مبرم. (برهان) (انجمن‌آرا). جهانگیری این بیت سنایی را شاهد آورده:

سوی خانه دوست ناید چون قوی باشد محب
وز ستانهٔ در نجنبد چون ونج باشد گدای[1].
سنایی.

ونجان. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه در ۱۰ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز، دارای ۷۳۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ونجنک. [وَنْ جُ نَ] (اِ) شاهسفرغم. (لغت‌نامهٔ اسدی). شاه‌سپرغم. (حاشیهٔ برهان قاطع). شاه‌اسپرم. (برهان). ریحان.

---

۱ - در دیوان سنایی چ مدرس ص ۴۶۴ مصراع دوم چنین آمده:
«وز ستانه در نجنبد چون وقح باشد گدای»
و بنابراین ضبط اخیر شاهد نتواند بود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

(انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج). ضیمران. (برهان):

ونجنک را همی نمونه کند
در گلستان [زیر هامون] به زلف ونجنکی.
خسروی (از انجمن‌آرا).

ونجنکی. [وَ جَ نَ] (ص نسبی) منسوب به ونجنک، به‌معنی ریحان.
- زلف ونجنکی؛ زلف شبیه به شاه‌اسپرم و ضیمران:

ونجنک را همی نمونه کند
در گلستان به زلف ونجنکی. خسروی.

ونخ. [وَ نَ] (اِخ) نام جایی است. این کلمه را سوزنی در شعر زیر آورده است:

امیر سانخ گویند منعم است به بلخ
ز حد سانخ املا کاوست تا اوبخ
در گشاده و خوان نهاده او دارد
گذشته‌گوشهٔ دستارش از حصار ونخ.
سوزنی.

در معجم‌البلدان ونخ با خای معجمه نیامده ولیکن ونج هست و گوید: ونج معرب ونه، روستایی است از نسف. مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: گمان می‌رود ونج با جیم یاقوت همان ونخ با خای معجمهٔ سوزنی باشد و کاتب غلط کرده است، چه سوزنی این کلمه را در قصیده‌ای به قافیهٔ خای ماقبل مفتوح آورده است و تعریب ونه به ونخ نیز استبعادی ندارد چنانکه «اوبه» نیز «اوبخ» شده است و «کامه» «کامخ». (از یادداشت مرحوم دهخدا).

وند. [وَ] (اِ) آوند. آب‌وند. ظرف و اناء مانند کاسه و کوزه و طبق و امثال آن. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||(پسوند) چون در آخر کلمات درآید افادهٔ معنی «مند» کند، چون: بیداوند، پولادوند، خداوند، خردوند: (انجمن‌آرا) (آنندراج). صاحب و مالدار. (برهان). پسوندی است دال بر معانی ذیل: الف) خداوندی و صاحبی: دولت‌وند. ب) شباهت: خداوند. فولادوند. پولادوند. ج) در آخر اسماء امکنه درآید: دماوند. نهاوند. در زبانهای باستانی ایران از ونت[1] مفهوم دارنده برمی‌آید، درست مانند «مند» (در کلمات آبرومند و نیرومند و خردمند). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از هرمزدنامه ص۳۵۳، ۳۵۴).

وندا. [وَ] (اِ) به لغت زند و پازند، خواهش و خواسته. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا).

وندااُمید. [وَ دا اُ] (اِخ) ابن شهریار. از حکمرانان رویان رستمدار سلسلهٔ بادوسبان ملوک طبرستان (۱۷۷-۲۰۹ ه‍.ق.).

وندادِه. [وَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش میمهٔ شهرستان کاشان با ۱۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

وندادهرمزد. [وَ هُ مُ] (اِخ) نام پسر الندا ابن قارن‌بن سوخرای یزدانی است که پیش از طایفهٔ گاوباره در طبرستان ملک‌الجبال بودندی. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

وندانه. [وَ دا نَ / نِ] (اِ مرکب) (از: ون + دانه) دانهٔ ون. (فرهنگ فارسی معین). ون را گویند که چتلاغوچ باشد، و به عربی حبةالخضراء گویند. (از برهان) (آنندراج).

وندچال. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان قائم‌شهر با ۴۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

وندر. [وَ دَ] (حرف ربط + حرف اضافه) (از: و + اندر) و در. و اندر. (فرهنگ فارسی معین) واندر:

تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی
وندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری.
مولوی (دیوان کبیر ج ۱ ص۴).

وندر. [وَ دَ] (اِ) عنکبوت سیاه (در تداول مردم قزوین)؛ مثل وندر؛ سخت سیه‌چرده و استخوانی.

وندرآباد. [وِ دَ] (اِخ) دهی است از جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان با ۶۷۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

وندرنی. [وِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۴۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

وندسار. [وَ] (اِ)[2] مرکز، و آن نقطهٔ وسط حقیقی دایره است. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج).

وندوشاور. [ ] (اِخ) شهری است [به خوزستان]، آبادان و با نعمت بسیار، و گور یعقوب لیث در آنجاست. (حدود العالم ص۱۳۹).

ونده. [وَ دَ / دِ] (اِ) تره‌تیزک. (غیاث اللغات از جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان). به عربی جرجیر خوانند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان).

وندیداد. [وَ] (اِخ)[3] (آئین ضد دیوان) از آفرینش جهان و پاکیزگی و طهارت و نگهبانی آب و پرهیز از مردار و کفاره و جز آن بحث میکند و بخشی از اوستای فعلی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). نسکی است از نسک‌های کتاب زند و پاژند یعنی قسمی است از اقسام آن کتاب. (آنندراج) (برهان). مرکب از سه جزء: وی به‌معنی ضد، دئوه به‌معنی دیو، داته به‌معنی داد و قانون، جمعاً یعنی قانون ضد (علیه) دیو. وندیداد یکی از پنج بخش اوستای موجود است ولی در مراسم دینی خوانده نمی‌شود. مندرجات آن مختلف است. هر فصل از آن را فرگرد گویند و مجموعاً شامل ۲۲ فرگرد است. فرگرد اول در آفرینش زمین و کشورها، دوم داستان جم «یمه»، سوم خوشی و ناخوشی جهان... اما غالب مطالب فرگردها تا فرگرد ۲۱ در قوانین مذهبی و احکام دینی است از قبیل سوگند خوردن و پیمان داشتن و عهد شکستن و نظافت و غسل و تطهیر و پاک نگاه داشتن آب و آداب دخمه و اجتناب از لاشه و مردار و توبه و کفاره و دربارهٔ مزد پزشک و در موضوع پیشوایان درست و دروغین و آداب ناخن چیدن و بریدن مو و شرحی دربارهٔ خروس که در بامدادان بانگ زند و مردم را به تسبیح و ستایش یزدان خواند و دربارهٔ زن دشتان (حایض) و خصائص سگ و عزیز داشتن آن گفت‌وگو شده است. در فرگرد ۲۲ از آوردن اهریمن ۹۹۹۹۹ ناخوشی را و در برابر آن آوردن پیک ایزدی ۹۹۹۹۹ درمان برای آنها سخن رانده شده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از پورداود، گاتها چ ۱ ص۵۷ و مزدیسنا به قلم معین ص۱۲۹).

وندیش. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان برازوند شهرستان اصفهان با ۳۳۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

وندیک. [وِ نِ] (اِخ) ونیز[4]. (یادداشت مؤلف). رجوع به ونیز شود.

ونزد. [وَ زَ] (اِ مرکب) (از: ون + زد) ونژد. (برهان) (آنندراج). رجوع به ونژد شود.

ونژد. [وَ ژَ] (اِ مرکب)[5] (از: ون + ژد) صمغ درخت ون باشد که درخت چتلاقوچ است، چه ژد به‌معنی صمغ است، و با زای هوز هم آمده. (برهان) (آنندراج). صمغ درخت ون. رجوع به ونیژد شود.

ونستان. [وَ نِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۲ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر، دارای ۳۹۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ شود.

ونستانک. [وَ نِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۵ هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار، دارای ۳۶۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ونغ. [وَ نَ] (ع اِ) کنایه از چیز اندک، و این لغت یمانی است. (منتهی الارب) (اقرب

---

1 - vant.

۲ - برساختهٔ دساتیر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - پهلوی: Vidêvdât، Yutdêvdât، اوستایی: Vidaevadâta.

4 - Venise.

۵ - گیلکی vîn-ja (سقز). (حاشیهٔ برهان).

الموارد).

ونک. [وَ] (ع مص) جای گرفتن در میان قوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ونک. [وَ] (ص) ونگ. رجوع به ونگ شود. ||زشت و کریه. (برهان). ||کریه و رکیک. (انجمن‌آرا). (آنندراج). داعی‌الاسلام در فرهنگ نظام گوید: جهانگیری معنای دیگر آن را (ونگ را) رکیک و کریه نوشته اما شاهد نیاورده است و سراج احتمال درستی داده که کریه مصحف گربه است که معنی ونک با کاف تازی است و چون کاف تازی و گاف فارسی در رسم‌الخط قدیم یک طور نوشته می‌شد این گونه تصحیفات رو داده است. (فرهنگ نظام). ||(اِ) صدا و آواز. (برهان). مبدل بانگ است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ونگ. رجوع به ونگ شود.

ونک. [وَ نَ] (اِ)[1] جانوری است بی‌دم کبودرنگ شبیه به گربه، و به عربی وبر می‌گویند. (برهان).[2] جانوری است شبیه و مانند گربه بی‌دم که به عربی وبر گویند. (انجمن‌آرا).

ونک. [وَ نَ] (اِخ) دهی جزو بخش شمیران شهرستان تهران، در ۸ هزارگزی شمال باختری تهران قرار گرفته و سردسیر است. ۸۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از ۵ رشته قنات و در بهار از رودخانهٔ اوین درکه حق آب دارد و محصول آن غلات، اسپرس، مختصر بنشن، توت، گردو، انار، انواع میوه‌جات است. توت ونک به خوبی معروف است. سابقاً در تابستان در حدود ۱۰۰ خانوار از تهران به این ده آمده و ساکن می‌شده‌اند، اما اکنون ابنیه و عمارات بسیار در آنجا ساخته شده است و سکنای دائم در آن می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ونک. [وَ نَ] (اِخ) قصبهٔ بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضای اصفهان. سکنهٔ آن ۳۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ونک. [وَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناررود بخش آخورهٔ شهرستان فریدن اصفهان. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ونکول. [وَ] (اِ) درکار و ضروری و مایحتاج. (برهان). کار لازم. امر ضروری.

ونکه. [وَ کِ] (حرف ربط مرکب) بر وزن و معنی بلکه است که کلمهٔ ترقی باشد، و به عربی بل گویند. (برهان)[3] (انجمن‌آرا).

ونگ. [وَ / وِ][4] (اِ صوت) حکایت صوت و آواز سگ‌بچه، یا مطلق است: ونگش درآمد. (یادداشت مرحوم دهخدا). صدا و آواز و بانگ. داد و فریاد.

— ونگ زدن؛ آوا برآوردن.

— ونگ کردن؛ ونگ زدن. رجوع به مادهٔ ونگ زدن شود.

— ونگ‌ونگ؛ آواز سگ به هنگامی که آن را زده‌اند.

||گریهٔ توأم با آوا و ممتد. رجوع به وَنْک (اِ) شود.

ونگ. [وَ / وِ] (ص) ونک. تهی. خالی[5].

ونگ. [وَ] (ص) درویش. مفلس. تهی‌دست. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ما از شمار آدمیانیم سنگ‌دل
از معصیت توانگر و از طاعتیم ونگ.
سوزنی.

کار تو بر سریش و همه کار تو سریش
همواره زین نهاد که هستی گدا و ونگ.
سوزنی.

زین شعر شاعران راگردد یقین که من
از هزل و جد توانگرم از زرّ و سیم ونگ.
سوزنی.

منت‌پذیر باشی و منت‌نهنده نی
کز تو غنی شوند به روزی هزار ونگ.
سوزنی.

||گدا. سائل:

نهال باغ جلال تو راست گردون برگ
زکات گنج عطای تو راست قارون ونگ.
منصور شیرازی.

ونگ زدن. [وَ / وِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول، بانگ زدن با گریه. آواز دادن. زار زدن.

ونگ زدن. [وَ / وِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول، آهسته و نامفهوم چیزی را به کسی گفتن. ||ونگ‌ونگ کردن.

ونگ‌ونگ زدن. [وَ / وِ وَ / وِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول، ونگ زدن. رجوع به ونگ زدن شود.

ونگ‌ونگ کردن. [وَ وَ / وِ وِ کَ دَ] (مص مرکب) ونگ زدن. رجوع به ونگ زدن شود. ||آهسته و بریده‌بریده با صدایی پست شبیه به گریه و نالهٔ حرف زدن.

ونگ و ونگ. [وَ / وِ گُ وَ / وِ] (ترکیب عطفی، اِ صوت مرکب) در تداول، نالهٔ توأم با گریه. زاری همراه گریه. آوای گریهٔ ممتد و آهسته.

ونگ و ونگ کردن. [وَ / وِ گُ وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) ونگ‌ونگ کردن.

ونگین. [وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۲۹۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ونم. [وَ] (ع مص) پیخال انداختن مگس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

ونمة. [وَ نَ مَ] (ع اِ) پیخال مگس. (منتهی الارب).

ونند. [وَ نَنْ] (اِخ) وننت[6]. نام یکی از ستارگان نسر واقع است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ونندر. [ ] (اِخ) ناحیتی است، شرقش براذاس، جنوبش خزران، مغربش کوه و شمالش مجفری و مردمانی‌اند بددل و ضعیف و درویش و کم‌خواسته. (حدود العالم).

ونندون. [وَ نَنْ] (اِخ) از قرای بخاراست. گروهی‌از محدثان بدان منسوب و به ونندونی مشهورند. رجوع به معجم البلدان و الانساب سمعانی شود.

ونندونی. [وَ نَنْ] (ص نسبی) منسوب به ونندون. (الانساب سمعانی). رجوع به ونندون شود.

وننق. [وَ نَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجان‌رود بخش مرکزی شهرستان زنجان با ۴۶۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

وننگ. [وَ نَنْ] (اِ) ریسمان و طنابی را گویندکه هر دو سر آن را بر دو دیوار یا دو ستون بندند و خوشه‌های انگور از آن بیاویزند. (برهان). ریسمانی را گویند که سر آن را بر دو جانب بندند و خوشه‌های انگور از آن آویزند، و آن را آونگ گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

نَبُوَد عجب به دولت شاه ار به نام او
گرددرحیق مختوم انگور بر وننگ. سوزنی.

تو چون شکال بادی و انگور رزق تو
تو بر زمین همی شو و رزق تو بر وننگ.
سوزنی.

احسان تو به‌سان وننگ است و سَلّه است
درّ خوشاب و خوشهٔ انگور بر وننگ.
سوزنی.

||تاک انگور. ||سر تاک بریده که از اطراف آن شاخچه‌ها رسته باشد. (برهان). تاک بریده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). شاخهٔ تاک نوبریده. سر شاخهٔ بریدهٔ انگور. سر خوشهٔ انگور بود که‌خوشه از او آب خورد. (لغت‌نامهٔ اسدی):

شاد باش ای دو چشم دشمن تو
سال و مه از گریستن چو وننگ. فرخی.

مرحوم دهخدا دربارهٔ این شاهد نوشته‌اند: بی‌شبهه غلط از مؤلف است. اگر وننگ در حقیقت از رز و کرم چیزی باشد سر شاخهٔ

---

۱ - صحیح فارسی: ونگ.
۲ - وبر، ببر فارسی است که تعریب شده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۳ - برساخته فرقهٔ آذرکیوان، از: ون +که. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۴ - در تداول برخی ولایات به کسر اول است.
۵ - پاول هرن، ونگ را بدین معنی ضبط کرده و وجه اشتقاقی برای آن نوشته است ولی هوبشمان آن را قطعی نمیداند. (از فرهنگ فارسی معین).
6 - Vanant.

بریدهٔ آن است که عادتاً تا چند روز از آن آب صافی چکد نه دم یا چنبهٔ انگور که بەوسیلهٔ آن آب در خوشه دود – انتهی. فرهنگ ابراهیمی و مؤیدالفضلا و جهانگیری معنی ونگ را آونگ نوشته‌اند. تحفه به‌معنی تا ک و وفائی سر تا ک آورده لیکن مأخذ همان لغت الفرس است و اصح همان است. (حاشیهٔ برهان قاطع از فرهنگ نظام). هدایت در انجمن‌آرا ونگ را به‌معنی تا ک بریده آورده به استشهاد همین بیت. در دو نسخهٔ خطی صحاح‌الفرس این کلمه به‌صورت وتنگ با تاء ضبط شده و گوید: سر خوشهٔ انگور باشد که بدان آب خورد، فرخی گفت:

شاد باش ای دو چشم روشن تو
سال و مه از گریستن چو وتنگ.

(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ونو. [وَ] (اِ) ون. ونـد. زبـان‌گنجشک. (یـادداشت مـرحـوم دهـخدا). رجـوع بـه زبان‌گنجشک شود.

ونوس. [وِ] (اِخ)[1] خدایی از خدایان یونان که الههٔ جمال و زیبایی بود. ربةالنوع زیبایی یونان قدیم و دختر ژوپیتر، خدای خدایان او را به وولکانوس داد. ونوس را در سراسر یونان و روم ستایش میکردند و از او مجسمه‌های زیبای فراوان به دست آمده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ).

ونوش. [وِ] (اِخ) دهـی است از دهستان کلرودپی بخش مرکزی شهرستان نوشهر. سکـنهٔ آن ۲۰۰ تـن است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ونونان. [وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۴۳۲ تن است. (از فـرهنگ جـغرافیایی ایران ج ۲).

ونه. [وَ نَ / نِ] (اِ) ونـج. قسـمی ساز از ذوی‌الاوتار، یا قسمی سنج یا عود یا مزمر. (فیروزآبادی). رجوع به ونج شود.

ونه. [وَ نَ] (اِخ) قریه‌ای از نسف، و منسوب به آن را ونجی گویند. (معجم البلدان).

ونه‌آباد. [وَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۳۵۰۰گزی شوسهٔ اهر به کـلیبر، دارای ۵۰۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ونه‌بن. [وَ نَ بُ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بـابل. سکنهٔ آن ۲۱۰ تـن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ونه‌در. [وَ نَ دَ] (اِخ) دهـی است جـزو دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۲۴ هـزارگزی راه شوسه، دارای ۱۴۴ تـن سکـنه و ایلات‌نشین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ونهر. [وِ هَ] (اِخ) دهـی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان با ۳۳۷ تن سکـنه. (از فـرهنگ جـغرافیایی ایران ج ۱۰).

ونی. [وَنْ یْ] (ع مـص) سست شـدن. (ترجمان علامهٔ جرجـانی تـرتیب عـادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). مانده گـردیدن و سست شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). سستی کـردن در کـارها. (غـیاث اللغات). ||گذاشتن. واگذاشـتن. ||بـرچـیدن آستین را. (منتهی الارب) (اقـرب الـموارد). ||پیوسته کـردن. (منتهی الارب). ||بـاران باریدن. (اقرب الموارد). ||(اِمص) مـاندگی. (غیاث اللغات). ||سستی. (شرح نصاب).

ونی. [وَ نا] (ع اِمص) مـاندگی. ||سـستی. (منتهی الارب) (آنـندراج). ||(مص) مـانده گردیدن و سست شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وَنْی شود.

ونی. [وُ نـی ی / وُ نـی ی] (ع مص) مـانده گـردیدن و سست شـدن. (اقـرب المـوارد) (منتهی الارب).

ونیز. [وِ] (اِخ)[2] وندیک. بندقیه. (یادداشت مرحوم دهخدا).[3] شهری است در ایتالیا که در میان قسمت کم‌عمق دریای آدریاتیک و بر روی چندین جزیرهٔ کـوچک مـجتمع بـنیان نهاده شده است که خلیج ونیز را نیز تشکیل میدهد. این شهر در حدود ۳۲۳۰۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر صـنایع ظـریف زرگـری و جواهرسازی و همچنین صنایع کشتی‌سازی و آهن و پولاد رواج دارد. میدان و کـلیسای مـعروف سـن‌مارک، قـصرهای رؤسـای جمهوری و نودکلیسا و پل ریالتو و پل سوپیر و برج ساعت از آثار باستانی این شهر است. موزهٔ این شهر غنی و شایان‌توجه است. ونیز از دوران قـرون وسـطی مـرکز جـمهوری اشرافی و سعادتمند و در حال ترقی بود و در تحت حکومت رؤسای جمهور خود[4] قدرت خود را بر قسمتی از لومباردی[5] و دالماسی و آلبـانی و مـوره[6] و مـقدونیه و قسـمت‌های شرقی بحر ابیض[7] وسعت داد. از قرن پانزدهم م. به بعد ونیز به‌صورت مرکز پرجنب‌وجوش هنر موسیقی و نقاشی درآمد.

ونیزد. [وَ زَ] (اِ مرکب) حبةالخضراء. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به ون و ونداته شود.

ونیژد. [وَ ژَ] (اِ مرکب) ونـیزد. ونـژد، و آن صمغ درخت ون باشد، و با زای هوز هم آمده است یـعنی ونـیزد. (بـرهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج).

ونیس. [وِ] (اِخ) ونیز. رجوع به ونیز شود.

ونی‌سر. [وَ سَ] (اِخ) دهـی است جـزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنـجان بـا ۵۱۲ تـن سکـنه. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ونیم. [وَ] (ع اِ) پـیخال مگس. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). حدث مگس. (مهذب الاسماء). ونمه. ||(مص) پیخال انداختن مگس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ونم.

ونین. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان اصفهان. سکنهٔ آن ۳۵۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ونینه. [وَ نَیْ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کـلاترزان بـخش رزاب شهرستان سـنندج. سکـنهٔ آن ۱۶۰ تـن است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ونیة. [وَنْ یَ] (ع اِ) مـروارید یـا رشتهٔ مروارید. ||و جوال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) سستی. وِنْیة. (منتهی الارب). ||(مـص) مـانده گردیدن و سست شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ونیه. [وِنْ یَ] (ع اِ) وَنْیة. (از منتهی الارب). ||(مص) مانده گردیدن و سست شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ونی شود.

وو. [وَ] (حرف) حرف واو را گـاه گـویند. (منتهی الارب). لغتی است در واو. (اقرب الموارد):

دیلمی‌وار کند هزمان دراج غوی
بر سر هر پرش از مشک نگاریده ووی.[8]

منوچهری.

ووا. [وِ] (اِخ) دهـی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری با ۱۹۰ تن سکـنه. (از فـرهنگ جـغرافیایی ایران ج۳).

ووتی. (اِخ) وودی. یکی از تـوانـاترین شهریاران چین (۱۴۰–۸۷ ق.م.) که با اردوان دوم (۱۲۷–۱۲۴ ق.م.) و پسرش مهرداد دوم اشکـانی (۱۲۴–۸۷ ق.م.) هـمزمان بـود. (هرمزدنامه تألیف پورداود ص ۱۰).

وورجک. [جَ] (اِ) وُرجـه. ورجک. وورجه. جست‌وخیز. ورجه. رجوع به ورجه، ورجک، وورجه و نیز ورجک شود.

وورجه. [جَ / جِ] (اِ) ورجـه. وورجک. ورجک. ورجکـه. جست‌وخیز خاصه در اطفال. رجوع به ورجه و ورجه شود.

وور زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ووژ زدن مگس (در تـداول). بسیار بـودن مگس در جایی. وول زدن.

1 - Venus.
2 - Venise (املای فرانسوی).
3 - Venezia (ایتالیائی).
4 - Doges.
5 - Lombardie.
6 - Morée.
7 - Archipel.
8 - در اصل: روی، و در آن صـورت شـاهد نیست. (متن به تصحیح مؤلف است).

وور وور. (ص) بسیار و کثیر و انبوه و غلبه.
— ایل وور وور؛ گروه بیشمار: مثل ایل وور وور ریختند و غارت و چپاول کردند.
وور و وور. [وو رُ /ووژ رُ] (ق) (در تداول) متصل. پیاپی. پی‌درپی. پشت‌سرهم. یک‌ریز. یک‌بند.
وؤرة. [وُءْ رَ] (ع اِ) اِرَة. آتشکده. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آتش. (آنندراج).
ووژ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ووژ زدن مگس؛ بسیار بودن مگس در جایی. (فرهنگ فارسی معین). وور زدن. وول زدن.
وول. (اِ) در تداول، جنبش. حرکت. ||در هم تپیدن. (فرهنگ فارسی معین).
وول خوردن. [خـوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) جنبیدن. تکان خوردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ||در هم تپیدن و چپیدن (جمعیت). (فرهنگ فارسی معین).
وول زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) (در تداول) وول خوردن. جنبیدن چون کرم. در هم شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): مردم مانند مورچه بدون اراده در هم وول می‌زدند.
وولکانوس. (اِخ)[1] ربةالنوع آتش در یونان قدیم، و او را پسر ژوپیتر و ژونو و شوهر ونوس می‌پنداشتند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ).
وول‌وول. (اِ مرکب) جنبش. حرکت. تکان.
وول وول کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، جنبیدن (بی‌صدا). تکان خوردن. (فرهنگ فارسی معین).
وونت. (اِخ)[2] ویلهلم (۱۸۳۲-۱۹۲۰ م.). فیزیولوژیست و فیلسوف آلمانی قرن نوزدهم. (از روانشناسی تربیتی تألیف سیاسی ص۴۶۸).
وؤول. [وُ ئو] (ع مص) پناه گرفتن به جایی یا به کسی. (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||رهایش جستن و بشتافتن به سوی جایی. (اقرب الموارد) (آنندراج).
وه. [وَهْ] (صوت) کلمه‌ای است که در محل تحسین گویند، و آن را مکرر نیز کنند. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). کلمه‌ای است که در محل انتعاش طبیعت به‌طریق تحسین گویند. (برهان). کلمهٔ تعجب و تحسین و افسوس. (غیاث اللغات). کلمه‌ای است دال بر تحسین و تعجب و شگفتی:

وه که سدّ ره من جان و دل است
که به سد ره مقری خواهم داشت. خاقانی.
وه که به‌یک‌بار پراکنده شد
آنچه به عمری بُدَم اندوخته. سعدی.
وه که گر مرده بازگردیدی
در میان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند. سعدی.
وه چه بخت است این که گر جام شراب آرم به دست
میشود بر دست من از بخت وارون آبله.
وحشی.
وه چه خوب آمدی صفا کردی
چه عجب شد که یاد ما کردی. ایرج‌میرزا.

وه. [وَهْ] (ع اِ) اندوه. (منتهی الارب). حزن. (از اقرب الموارد). گویند: وَهٍ مِن هذا؛ به تنوین، یعنی وَهٍ، چون افاف. (از منتهی الارب).
وه. [وِهْ] (ص) به. نیک. (حاشیهٔ برهان چ معین).
وهاب. [وَهْ ها] (ع ص) بخشنده. (مهذب الاسماء). نیک بخشنده. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار بخشنده. (غیاث):

تویی وهاب مال و جز تو واهب
تویی فعال جود و جز تو فاعل. منوچهری.

وهاب. [وَهْ ها] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی:

تا مآب و مصیر و ملجأ خلق
نبود جز به خالق وهاب. سوزنی.
داری هبت از ایزد وهاب سه نعمت
عیش هنی و طبع سخی و کف واهب.
سوزنی.

وهابة. [وَهْ ها بَ] (ع ص) وهاب. نیک بخشنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به وهاب شود.
وهابی. [وَهْ ها] (ص نسبی) پیرو آئین وهابیة. رجوع به وهابیة شود.
وهابیت. [وَهْ ها بی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) وهاب بودن. بخشندگی. (فرهنگ فارسی معین).
وهابیة. [وَهْ ها بی یَ] (اِخ) پیروان محمدبن عبدالوهاب. (اقرب الموارد). ||مذهب منسوب به عبدالوهاب. (اقرب الموارد). یکی از فِرَق اسلامی که در نجد و حوالی آن ظاهر گردید و منسوب است به محمدبن عبدالوهاب. اساس کار این فرقه بر این است که صریح کتاب خدا (قرآن) و سنت پیغمبر را اخذ می‌کنند و آنچه را در کتاب و سنت نمی‌یابند بدعت میشمارند. زیارت قبور را منع می‌کنند و بنای بر روی قبور را حرام می‌دانند و آنچه را ساخته شده است، ویران می‌سازند. با برخی عادات نیز مبارزه می‌کنند، از جمله کشیدن سیگار را حرام میشمارند. قهوه را حرام کرده بودند و سپس آن را مباح دانستند. محمدبن سعود بزرگ خانوادهٔ سعودی که از پیروان و طرفداران وهابیه بود با دولت عثمانی جنگید و والی مصر محمدعلی‌پاشا آنان را به تسلیم واداشت و سپس حجاز و همهٔ صحراء را به سرکردگی عبدالعزیز آل‌سعود پدر ملک سعود و ملک فیصل به چنگ آوردند (۱۹۲۴م.)، و همهٔ قبرهای صحابه و تابعین را ویران ساختند. (الموسوعة العربیة المیسرة چ قاهره ص۱۹۶۸). رجوع به محمدبن عبدالوهاب شود.
وهاج. [وَهْ ها] (ع ص) شدیدالوهج. (اقرب الموارد). تابان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). فروزنده. درخشنده. (مهذب الاسماء). افروخته و فروزان و روشن و درخشنده. (غیاث اللغات) (آنندراج): بر دفع و انتقام چون برق وهاج و سیل ثجاج... (جهانگشای جوینی).
— خاطر وهاج؛ خاطر (ذهن) فروزنده و درخشنده: اندر آن وقت مرا در خدمت پادشاه طبعی بود فیاض و خاطری وهاج و اکرام و انعام آن پادشاه مرا بدانجا رسانیده بود که بدیههٔ من چون رؤیت گشته بود. (چهارمقاله ص۵۸).
— سراج وهاج؛ چراغ فروزان و تابان. ||سوزان. (فرهنگ فارسی معین).
وهاد. [وِ] (ع اِ) جِ وَهدة. زمین‌های پست و هموار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). زمینهای پست و نشیب. (آنندراج). رجوع به وهدة شود. ||جِ وَهد. (منتهی الارب). رجوع به وهد شود.
وهازة. [وِ زَ] (ع اِ) رفتار زن شرمگین. (منتهی الارب) (آنندراج). مشیة الخفرات من النساء. (اقرب الموارد).
وهاس. [وَهْ ها] (ع ص) فعال است برای مبالغه. (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).
وهاص. [وَهْ ها] (ع ص) بسیارعطا. (منتهی الارب) (آنندراج). معطاء. (اقرب الموارد). بسیار بخشنده.
وهاط. [وِ] (ع اِ) جِ وهطة (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، به‌معنی زمین پست مغاک. (آنندراج). و رجوع به وهطة شود.
وهافة. [وِ فَ] (ع اِمص) وهفیة [وَ / وِ فی یَ]. خدمتگری کلیسا. (از منتهی الارب) (آنندراج). طریقة الواهف. (اقرب الموارد). ||(مص) وهف. خادم کلیسا گشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
وهان‌زاد. [وَ] (اِخ) نام قلعهٔ سُمَیْرَم که از اعمال اصفهان بوده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان) (معجم البلدان).
وهب. [وَ] (ع مص) وَهْب. هبة. بخشیدن

---
1 - Vulcain.
2 - Wundt, Wilhelm.

چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). بخشیدن. (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (اقرب الموارد). دادن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). دادن بدون عوض. بخشیدن بدون عوض. (از اقرب الموارد). ||چیره شدن بر کسی در نبرد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(امص) بخشش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وهب. [وَ هَ] (ع مص) وَهب. هبة. بخشیدن چیزی را. (منتهی الارب). بخشیدن بدون عوض. (اقرب الموارد). ||(اِمص) بخشش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وهب. [وَ هِ] (ع ص) بخشنده. (مهذب الاسماء).

وهب. [وَ هِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء).

وهب. [وَ هَ] (اِخ) پدر آمنه مادر رسول خدای(ص)، جد مادری پیامبر اکرم. رجوع به وهب‌بن عبدمناف شود.

وهب. [وَ هَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن طاراذ، مکنی به ابوسعید. رجوع به ابوسعید وهب... شود.

وهب. [وَ هَ] (اِخ) ابن سعیدبن عمروبن حصین‌بن قیس‌بن قنان‌بن متی. وی مانند پدر، کاتب جعفربن یحیی برمکی بود و پس از او به ذوالریاستین پیوست. پس از او کاتب حسن‌بن سهل بود و حسن او را ولایت کرمان و فارس داد و او را به رسالتی از فم‌الصلح نزد مأمون فرستاد و او در دجله غرق گشت. (الفهرست ابن‌الندیم).

وهب. [وَ هَ] (اِخ) ابن عامر. یکی از شهدای کربلا. «مثل مادر وهب» که در تداول گویند، مراد همین وهب است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وهب. [وَ هَ] (اِخ) ابن عبدمناف. جد حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از جانب مادر. وی مکنی به ابوکبشه است.

وهب. [وَ هَ / وَ] (اِخ) ابن منبه، مکنی به ابوعبدالله. از ایرانیان متولد در یمن بود. وی نخستین کس است که در اسلام تاریخ و قصص نوشت. وفات او در ۱۱۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. ابن‌الندیم گوید: وی از اهل کتاب بود که اسلام آورد و عالم به اخبار سلف بوده است. (الفهرست ابن‌ندیم). مورخ است که از کتابهای قدیم بسیار خبر نقل کرده و به افسانه‌های کهن به‌خصوص به اسرائیلیات آگاه‌بوده است. وی از تابعیان شمرده می‌شود و ریشهٔ او به ایرانیانی می‌رسد که آنان را کسری پادشاه ایران به یمن فرستاد، و مادرش حمیری است. تولد و مرگ او در صنعاء اتفاق افتاد. عمربن عبدالعزیز او را به قضاوت صنعاء منصوب کرد. وی به قدریت متهم شد و سپس از آن برگشت و گویند که در این باره کتابی نیز بپرداخت و آنگاه پشیمان گردید. کتابهایی دارد که از آن جمله است: ذکر الملوک المتوجه من حمیر. قصص‌الانبیاء. قصص‌الاخبار. (الموسوعة العربیة المیسرة ص۱۹۶۹). رجوع به ابن‌خلکان ج۲ ص۳۱۴ شود:

گهی که علم افادت کند سجود کند
ز بس فصاحت او پیش او روان وهب.
فرخی.

آنچه تو کرده‌ای به اندک سال
اندر اخبار خوانده نیست وهب. فرخی.

وهب. [وَ هَ] (اِخ) ابن وهب، مکنی به ابوالبحتری. یکی از اصحاب امام جعفر صادق است.

وهبی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به وهب. هر چیز بخشیده‌شده از جانب خدا. (فرهنگ فارسی معین).

وهت. [وَ] (ع مص) افشردن چیزی را، یا سخت فشردن به دیوار و جز آن. ||تنگ کردن و کوفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(اِ) جِ وهتة. (اقرب الموارد). رجوع به وهتة شود.

وهتة. [وَ تَ] (ع اِمص) افتادگی سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وهث. [وَ] (ع مص) کوشیدن و ستیهیدن در چیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||سخت سپردن زیر پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب).

وهج. [وَ هَ] (ع اِمص) سوزانی آتش و افروختگی آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). افروختگی و سوزش آتش. (غیاث اللغات).

وهج. [وَ] (ع مص) وَهَجان. افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج). شعله زدن آتش. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد).

وهج. [وَ هَ] (ع ص) (یوم...) روز سخت گرم.

وهجان. [وَ هَ] (ع مص) وَهج. افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درخشیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). درخشیدن آتش. (دهار).

وهجان. [وَ] (ع ص) (یوم...) روز سخت گرم. (اقرب الموارد).

وهد. [وَ] (ع اِ) وهدة. زمین پست و هموار. زمین نشیب. (مهذب الاسماء). ج، وِهاد، وُهدان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||مغاک در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جِ وهدة.

وهدان. [وُ] (ع اِ) جِ وهد، به‌معنی زمین پست و هموار. (از منتهی الارب). رجوع به وهد شود.

وهدان. [وُ] (ع اِ) جِ وهد. (اقرب الموارد). رجوع به وهد شود.

وهدة. [وَ دَ] (ع اِ) وهد. زمین پست و هموار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). زمین پست و نشیب و هموار. (غیاث اللغات از نصاب و صراح).

وهر. [وَ هَ] (ع اِمص) افروختگی پرتو آفتاب بر زمین چنانکه اضطراب آن همچو بخار نمایان گردد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

وهر. [وَ] (ع مص) در کاری دشوار انداختن کسی را که راه رهایی ندارد. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

وهر. [وَ] (اِخ) نام ولایتی است. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). وهره. ظاهراً نام ناحیتی است مذکور در شاهنامهٔ فردوسی:

چغانی و شکنی و چینی و وهر
از این کینه در دل ندارند بهر. فردوسی.
ز چین و ز سقلاب و از هند و وهر
همه گنج‌داران گیرنده‌شهر. فردوسی.

وهرام. [وَ] (اِخ) صورتی از بهرام. رجوع به بهرام و کتاب مزدیسنا و نیز رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

وهران. [وَ] (اِخ) شهری است به مغرب و از آن تا تلمسان یک شب راه است. شهر کوچکی است و در کنار دریا قرار گرفته و مردم آن بیشتر به تجارت مشغولند. رجوع به معجم‌البلدان شود.

وهران. [وَ] (اِخ) جایی است در فارس. (معجم البلدان).

وهران. [وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قزل‌گچیلو از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان با ۳۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

وهرجرد. [وَ جِ] (اِخ) ورگرد. دهی جزو دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران در ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین. سکنه ۲۵۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، چغندرقند، صیفی، باغات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

وهرز. [وَ رِ] (اِخ) ابن بافرید [به‌آفرید] بن ساسان‌بن بهمن. اوهزار «واحد کألف»[1] لقب سردار انوشیروان در جنگ با حبشیان در عدن. نام پیری دلیر است از شاهزادگان ایران که در خدمت انوشیروان مستحق زندان بود و چون سیف ذی‌یزن عرب، از ظلم مسروق به نزد انوشیروان به داوری و دادخواهی آمد،

---

۱ - تواند بود که کلمهٔ وِهْرِز صورتی از وهروز=بهروز باشد.

انوشیروان او را که پیری هشتادساله بود با هشتصد مرد مأمور کرد که با سیف برود و او را در یمن استقلال دهد و ید عدوان نجاشی حبشه را کوتاه کند. وهرز و همراهان او در رزمجویی خاصه تیراندازی بی‌نظیر بودند. مسروق ده‌هزار کس به جنگ او فرستاد اما پسر مسروق و پسر وهرز هر دو مقتول شدند، سپس خود مسروق با صدهزار حبشی به مقابله آمد ولی وهرز تیری بر پیشانی او زد که از پای درآمد و جان داد. (آنندراج). وهرز پس از چهار سال حکمرانی یمن درگذشت. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به ابناء و نیز رجوع به تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی شود:

آن روز کجا شد که به یک ناوک وهرز
بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را.
ملک‌الشعراء بهار.

وهرگان. [وِ] (اِخ) گرگان. (ایران باستان). رجوع به گرگان شود.

وهره. [وَ رَ] (اِخ) وهر. نام ولایتی است اما مکان آن معلوم نیست. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به وهر شود.

وهری. [وَ] (ص نسبی) منسوب به وهر، و آن نام ولایتی است. (برهان):

کشانی و شکنی و وهری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه. فردوسی.
کشانی و چینی و وهری نماند
که منشور شمشیر رستم نخواند. فردوسی.

رجوع به وهر و وهره شود.

وهز. [وَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالای استوارخلقت، یا درشت‌اندام میانه‌قامت. ||(مص) سپردن زیر پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||شکستن و کوفتن. (اقرب الموارد). ||دور کردن و راندن. ||برانگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||شپش کشتن میان دو ناخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||به همهٔ دست زدن. (منتهی الارب). زدن به سنگینی دست. (تاج المصادر): وهزته؛ اذا ضربته بثقل یدک. (منتهی الارب).

وهزر. [وِ زَ] (اِخ) وهرز. رجوع به وهرز شود.

وهس. [وَ] (ع اِ) سختی رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||راز. (منتهی الارب)[1] (آنندراج). ||رفتار سخت. ||(مص) شتافتن. ||دست‌درازی نمودن بر خویش و تبار. ||حیله نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||سخن‌چینی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کوفتن و شکستن زیر پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب).

وهشت. [وَ شْ / وَهْ] (اِ)[2] نام روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم. (برهان). و آن پنج روز دزدیده باشد. (انجمن‌آرا).

وهشت. [وَ هِ] (اِ) بهشت. ||وهشت‌وشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به وهشت‌وشت و رجوع به مدخل قبل شود.

وهشت‌وشت. [وَ هِ وِ] (اِ مرکب) نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به وهشت شود.

وهص. [وَ] (ع مص) شکستن چیزی نرم و سست یا میان‌کاواک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). چیزی سست را شکستن. (تاج المصادر بیهقی). ||سر شکستن. ||سخت سپردن زیر پای و سخت بر زمین زدن و انداختن به‌درشتی. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چیزی را نیک اسپردن. (تاج المصادر). ||خصی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب).

وهصة. [وَ صَ] (ع اِ) مرة است از وهص. (از اقرب الموارد). رجوع به وهص شود. ||زمین گردهموار پست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

وهضة. [وَ ضَ] (ع اِ) زمین هموار پست، یا زمین گرد پست هموار. (منتهی الارب) (آنندراج): وهضة من عرفط؛ زمین پست مغاک عرفطناک، و این لغتی است در وهطة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

وهط. [وَ] (ع اِ) لاغری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||گروه. (آنندراج) (منتهی الارب). جماعت. (اقرب الموارد). ||بوستان و عرفطستان. (منتهی الارب) (آنندراج). ما کثر من العرفط. ج، اوهاط. (اقرب الموارد). ||(مص) شکستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر). ||سپردن به پای. ||نیزه زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||زدن. (اقرب الموارد). ||سست و ضعیف شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). و فعل آن از باب ضرب آید. (منتهی الارب). ||(اِ) جِ وَهْطة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وهطة شود.

وهطة. [وَ طَ] (ع اِ) زمین پست مغاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این لغتی است در وهدة. (اقرب الموارد). ج، وَهْط، وِهاط. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وهف. [وَ] (ع مص) وهیف. برگ برآوردن گیاه و سبز شدن و گوالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نزدیک شدن. ||پیش آمدن و آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||نزدیک رسیدن و حاصل شدن و آسان گردیدن. ||خادم کلیسا گشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). قیمی کلیسا کردن. (تاج المصادر بیهقی).

وهف. [وَ] (علامت اختصاری) رمز است «و هذا خلف» را.

وهفیة. [وُ فی یَ] (ع اِمص) وهافة. خدمتگری کلیسا. (منتهی الارب) (آنندراج). طریقة الواهف. (اقرب الموارد).

وهق. [وَ هَ] (ع اِ) کمند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ج، اوهاق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وهوق. (مهذب الاسماء):

نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر
نه تیر چرخ و نه سامان برشدن به وهق.
انوری.

||رسن که در گردن ستور اندازند و به وی بند کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). گویند معرب وهک فارسی است. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

وهق. [وَ] (ع مص) بند کردن چیزی را. (منتهی الارب). کمند در گردن کسی یا چیزی انداختن. (اقرب الموارد). ||بازداشتن از آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وهل. [وَ] (ع ص) ترسنده و بیمناک. (منتهی الارب) (آنندراج). بددل. (مهذب الاسماء). ||(مص) گمان بردن در چیزی و دل به جایی رفتن که قصد آن نبود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

وهل. [وَ هَ] (ع مص) سست گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||ترسیدن. ||غلط کردن و سهو نمودن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المصادر) (آنندراج). ||فراموش کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فراموش شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) بیم. بددلی. ||غلط. ||نسیان. (منتهی الارب) (آنندراج).

---

۱ - در اقرب الموارد و المنجد معنی راز که به عربی سِرّ است، نیست و به‌جای آن شر به‌معنی بدی و بد آمده ولی در تاج العروس آمده است: الشر هکذا فی النسخ و صوابه السر کما فی الصحاح، بنابراین ترجمهٔ منتهی الارب صحیح‌تر از اقرب الموارد و المنجد است در مورد این کلمه.

۲ - هر یک از روزهای پنجهٔ دزدیده (خمسهٔ مسترقه) را به نام یکی از فصلهای گاتا نامیده‌اند و «وهیشتواشت‌گاه» یا «وهشت‌وشت» نام روز پنجم است نه روز چهارم، چنانکه در برهان آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از خرده‌اوستای پورداود ص۲۱۱ و گاه‌شماری تقی‌زاده ص۲۰۲). وهشت به فتح اول و کسر دوم و سکون سوم و چهارم صحیح است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در اوستا vahishtôishtî است (فصل پنجم گاتها).

وهل. [وَ هَ] (ع ص) ترسنده. سست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وهل. [وَ] (اِ) درخت کاج را گویند که صنوبر باشد، و بعضی گویند وهل درخت سرو کوهی است[1] و آن را به عربی عرعر و ثمر آن را حب‌العرعر گویند. (برهان) (آنندراج). درخت صنوبر. (انجمن‌آرا). به اقسام سرو کوهی که مراد اقسام درخت پیرو است اطلاق شود. ||ابهل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابهل و سرو کوهی شود.

وهل. [وِ هِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه در ۷ هزارگزی راه شوسهٔ میانه به خلخال با ۱۲۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

وهلت. [وَ لَ] (ع اِ) وهلة. اول از هر چیزی. (از منتهی الارب). بار. دفعه: یعقوب به بلخ اندرشد و نخستین وهلت بلخ بستد و بسیار مردم کشته شد بر دست سپاه او. (تاریخ سیستان).

– آن وهلت؛ آن دفعه: و معین‌الدین پروانه در آن وهلت امیر حاجب بود. (مسامرة الاخبار ص۴۱).

– اول وهلت؛ نخستین بار: او به کرات اعادت میکرد همانچه اول وهلت به ادا رسانیده بود. (جهانگشای جوینی). رجوع به وهلة شود.

وهلق. [وِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۶۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

وهلة. [وَ لَ] (ع اِ) اول از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج): اول وهلة؛ ای دفعة. (مهذب الاسماء). ||ترس و بیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). نوبت و کرت. (غیاث اللغات).

وهلة. [وَ هَلَ] (ع اِ) اول از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به وَهلَة و وهلت شود.

وهم. [وَ] (ع مص) رفتن دل به جایی که مراد نبود، و این معنی از حسب نیز آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رفتن دل به سوی چیزی بی قصد. (غیاث اللغات). ||افتادن چیزی در خاطر کسی. (از اقرب الموارد). در دل گذشتن. ||گمان بردن. (غیاث اللغات). گمان به غلط بردن. (آنندراج). و صاحب این حالت را وهمناک گویند. (آنندراج). به غلط تصور کردن. پنداشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) آنچه در دل گذرد، یا گمان و اعتقاد مرجوح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گاه بر اعتقاد مرجوح اطلاق میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون). گمان.(دهار). پندار:

بزرگیش ناید به وهم اندرون
نه اندیشه بشناسد او را که چون. اسدی.

وصل تو به وهم درنمی‌آید
وصف تو به گفت برنمی‌آید. خاقانی.

در وهم نیاید که چه شیرین‌سخنی
این است که دور از لب و دندان منی. سعدی.

به چه مانند کنم در همه آفاق تو را
کآنچه در وهم من آید تو از آن خوبتری. سعدی.

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز آنچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم. سعدی.

– وهم‌انگیز؛ برانگیزندهٔ وهم.

– وهم‌پیکر؛ دارای پیکری شبیه به وهم و شبح‌مانند:

برآورد از آن وهم‌پیکر میان
یکی زرد گویای ناجانور. ابوالحسن لوکری.

– وهم‌سوز؛ سوزندهٔ وهم:

تا نگشاد این گره وهم‌سوز
زلف شب ایمن نشد از دست روز. نظامی.

||گاه بر قوهٔ وهمیه از حواس باطنی اطلاق میشود و شأن آن ادراک معانی جزئیه متعلق به محسوسات است، مانند شجاعت زید و سخاوت عمرو، و همین قوه است که فرمان میدهد تا گوسفند از گرگ بگریزد و فرزند مورد عطوفت و مهربانی پدر قرار گیرد. حکماء بر وجود آن چنین استدلال کنند که حاجت به نیروئی است که مُدرک معانی جزئی باشد و این نیرو غیر از حواس ظاهری است زیرا معانی به‌وسیلهٔ هیچیک از حواس ظاهری قابل‌درک نیستند و همچنین این نیرو غیر از حس مشترک و خیال و غیر از حافظه و غیر از قوهٔ متصرفه و غیر از نفس است به دلیلهایی که در جای خود به‌تفصیل ذکر شده است. برای تفصیل این مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و شرح مواقف و شرح تجرید و تعریفات سید جرجانی شود. ||تصور غلط. پنداشت:

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن
زآنکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل به وهم
ترس و وهمی را نکو بنگر بفهم. مولوی.

||ترس. بیم.

– وهم برداشتن کسی را؛ بیمناک و ترسان شدن. خائف گشتن.

||اندیشه. (مهذب الاسماء). ج، اوهام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||راه فراخ. (منتهی الارب). راه راست. (مهذب الاسماء). ||مرد بزرگ‌جثه. ||شتر فربه توانای رام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اشتر بزرگ. (مهذب الاسماء). وهمة مؤنث آن است. (منتهی الارب). ج، اوهام، وهوم، وُهُم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||لا وهم من کذا؛ ای لا بُدَّ. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

وهم. [وَ هَ] (ع مص) غلط کردن در حساب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). غلط کردن. (تاج المصادر بیهقی).

وهم. [وُ هُ] (ع اِ) ج وهم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وهم شود.

وهمان. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۹۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

وهم کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) تصور کردن. انگاشتن. (فرهنگ فارسی معین): یعنی چونکه وهم کنی که او هست شد اندر عالم واجب آید... (دانشنامهٔ علائی ص۵۴). ||تصور غلط کردن. پنداشتن. (فرهنگ فارسی معین).

وهمناک. [وَ] (ص مرکب) دارای شک. شاک. بدگمان. وهمی و گمان‌کننده. (آنندراج):

طبع تو اگرچه وهمناک است
چون من به توام تو را چه باک است.
ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).

||ترسان. ترسنده. ||هولناک. مخوف. خوفناک. خطرناک.(آنندراج).

وهمن پیچ. [وَ مَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام گیاهی است طبی که چون زلفی سیاه و مرغول است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وهمنش. [وَ مَ نِ] (ص مرکب)[2] به لغت زند و پازند کسی را گویند که گفتار و کردار و زبان و دل او با حق‌تعالی راست و درست باشد. (انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج).

وهمنش. [وِ مَ نِ] (ص مرکب) بهمنش. به‌منش نیکو. خوشخوی و خوب‌طبیعت، چه واو و باء در پارسی تبدیل یابند. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

وهمة. [وَ مَ] (ع ص، اِ) مؤنث وهم. (منتهی الارب). رجوع به وهم شود. ||ناقهٔ رام فربه توانا. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درد زه و درد ولادت. (غیاث اللغات).

وهمی. [وَ می ی] (ع ص نسبی) منسوب به وهم. (اقرب الموارد). خیالی. ||بر جزئی که با

---

۱ - Juniperus (گیاه‌شناسی ثابتی ص۲۱۹).

۲ - به‌منش (از : وه=به «نیک، خوب» + منش)، در اوستا: vohumana، پهلوی: vahuman جمعاً یعنی نیک‌اندیش، نیک‌نهاد. (از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

وهم درک میشود اطلاق میگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||گاهی اطلاق میشود بر آنچه قوهٔ متخیله از پیش خود آن را درست کرده باشد و مانند محسوسات باشد. خلاصه اینکه اختراع خود متخیله باشد چنانکه هرگاه شنیده باشد که غول حیوان درنده‌ای است که مردم را هلاک میکند، متخیله در مجسم ساختن این درندهٔ وحشی اقدام میکند و برای آن نیشی چون نیش درندگان تصور مینماید. پس وهمی بر این معنی آن است که با هیچیک از حواس ظاهری درک نمیشود زیرا در خارج وجود ندارد ولی اگر در خارج وجود می‌داشت با یکی از حواس خمسهٔ ظاهری قابل‌درک بود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||نیش غولی. خرافی. افسانه‌ای.

وهمیات. [وَ می یا] (ع ص، اِ) ج وهمیة. قضایای دروغی است که وهم در آنها به امور غیرمحسوس حکم میکند، مثل حکم به اینکه ماوراء این عالم فضایی است لایتناهیٰ و قیاس مرکب از وهمیات را سفسطه نامند. (از تعریفات سید جرجانی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و اساس‌الاقتباس شود.

وهمیة. [وَ می یَ] (ع ص نسبی) مؤنث وهمی. ج، وهمیات.

— قوهٔ وهمیه؛ قوهٔ واهمه. رجوع به واهمه شود.

وهن. [وَ] (ع مص) سستی کردن در کار و سست گردیدن. (منتهی الارب). سستی کردن در کار و سست گردیدن در بدن. (اقرب الموارد). سست شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||سست گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی الارب). ||در نیم‌شب درآمدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(امص) سستی. (غیاث اللغات) (نصاب). سستی در امر و کار و بدن. (از اقرب الموارد).

— وهن افکندن؛ تولید ضعف و سستی و ناهمواری کردن: و وهنی که روزگار جبر مکاسر آن به دست جباران کامگار اکاسرهٔ روزگار نتواند کرد بر ایشان افکندند. (مرزبان‌نامه چ ۱۳۱۷ ص۲۲۶).

— وهن رسیدن به کسی؛ سستی و ناهمواری او را رسیدن:

گرچه وهنی رسید از ایامش
زودش ایام کامیاب کند. خاقانی.

— وهن پذیرفتن؛ ضعف و سستی گرفتن. نااستوار شدن. (فرهنگ فارسی معین).

||(اِ) پاره‌ای از شب. (مهذب الاسماء). نزدیک به نیمهٔ شب یا بعد از ساعتی از نیمهٔ شب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) مرد کوتاه درشت‌اندام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||الوهن من الابل؛ الکثیف. (از اقرب الموارد). شتر انبوه. (منتهی الارب).

وهن. [وَ هَ] (ع مص) سستی کردن در کار و سست گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سست شدن. ||سست گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی الارب).

وهن. [وُ] (ع ص، اِ) ج واهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به واهن شود.

وهن‌آباد. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۰ هزارگزی باختری راه شوسهٔ قم با ۱۱۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. قلعهٔ خرابه‌ای دارد. راه از طریق رباط کریم ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وهنان. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۶۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

وهنانة. [وَ نَ] (ع ص) زنی که در وی اندکی سستی و فتور باشد وقت برخاستن و رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

وهنده. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۲ هزارگزی راه شوسه. دامنه و سردسیری است با ۶۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جلیل‌آباد و محصول آن غلات و بنشن و گردو و زردآلو و بادام و عسل و شغل اهالی زراعت است. ایل بغدادی تابستان به کوههای این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

وهنگ. [وِ هَ] (اِ) حلقهٔ چوبینی را گویند که در باربند و شریطه می‌باشد و گاهی به‌جای رکاب آهنی آویزند. (برهان) (انجمن‌آرا):

چون برون کرد زو همی هماره وهنگ
در زمان درکشید محکم تنگ.
؟ (از لغت فرس ۳۰۷).

مؤلف فرهنگ نظام نویسد: از معنی اول حلقهٔ چوبین که بر بار بندند (از سروری نقل شده) چیزی مفهوم نمیشود، از این جهت رشیدی چنین آورده: حلقهٔ چوبین که بر پا زنند، و مقصودش قسمی از کنده است که به پای مقصران زنند و با همان شعر می‌سازد – انتهی. باید دانست که مقصود اسدی (که دیگران هم از او تبعیت کرده‌اند) حلقه‌ای است که از شاخه‌های درخت به‌شکل دایره کنند و چارواداران دو لنگهٔ بار را به‌وسیلهٔ طنابی که از داخل حلقه‌های مزبور گذرانند محکم کنند و هنوز نیز در بسیاری از نقاط ایران معمول است و آن را چنبر گویند، و اینکه رودکی گوید:

«هم به چنبر گذار خواهد بود
این رسن را اگرچه هست دراز»

اشاره به همین حلقهٔ چوبی است. هر یک از حلقه‌های چوبین یا از شاخه‌های درخت که در سر ریسمان بندند و موقع بستن بار سر ریسمان از آنها گذرانند و بدین وسیله بار را محکم کنند. ||رکاب چوبین. ||کمندی که به‌وسیلهٔ آن انسان یا حیوانی را گیرند. ||تخمی که زنان برای فربهی خورند و بسیار نرم بود و لعاب بازدهد همچو اسبغول. (انجمن‌آرا) (آنندراج). تخمی بود که زنان در داروی فربهی کنند و عظیم نرم بود و لعاب بازدهد چون بذر قطونا. (حاشیهٔ برهان قاطع از لغت فرس ص۳۰۸ و سروری). به نظر می‌آید که این کلمه در معنی اخیر صورت محرف و تغییریافتهٔ بارهنگ (وارهنگ) باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||یک جرعه آب. یک دم آب. دم آب بود که بازخورند. (انجمن‌آرا) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) (آنندراج) (حاشیهٔ برهان قاطع از لغت فرس ص ۳۰۸ و سروری).

وهوات. [ ] (اِ) الوف‌الوف‌الوف‌الوف در مراتب شانزده گانهٔ عدد نزد فیثاغوریین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا از رسائل اخوان‌الصفا).

وهواه. [وَهْ] (ع ص) (فرس...) وهوة. اسب شادمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شیر غران. ||خر مایل به ماده. (منتهی الارب) (آنندراج).

وهوب. [وَ] (ع ص) بخشنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

وهوب. [وَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء).

وهوخشتر. [وُ شَ] (اِ) اقتدار نیک. کشور خوب. ||روز چهارم از اندرگاه (پنجهٔ دزدیده).

وهوم. [وُ] (ع اِ) وُهُم. اوهام. ج وهم (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، به‌معنی آنچه در دل گذرد، یا گمان و اعتقاد مرجوح. (آنندراج). رجوع به وَهم شود.

وه وه. [وَهْ وَهْ] (صوت) خه‌خه. زهزه! به‌به. بخ‌بخ. بارک‌الله. آفرین. احسنت. تبارک‌الله. ماشاءالله. به‌نام‌ایزد. تعالی‌الله. زه. زهی. (یادداشت مرحوم دهخدا). وه‌وه کلمه‌ای است دال بر تعجب و شگفتی. شگفتا. عجبا. (انجمن‌آرا):

ای سرو بلند قامت دوست
وه‌وه که شمایلت چه نیکوست. سعدی.

وه‌وه آن غمزهٔ به‌موقع او
خه‌خه آن خندهٔ به‌هنگامش.
(از مؤلف انجمن‌آرا).

وهوه. [وَهْ وَهْ] (ع ص) فربی وهوه؛ اسب شادمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وهواه شود.

وهوهة. [وَهْ وَ هَ] (ع اِ) آواز گلوی اسب که بعدِ صَهیل آید. ||(مص) برگردانیدن سگ آواز در گلو از ترس و بیم. ||بانگ کردن خر نزد ماده از شفقت. ||به اندوه ناله و بانگ کردن زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||غریدن شیر. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||فریاد کردن مرد از بیم و ترس. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

وهی. [وَهْیْ] (ع مص) کفیده و شکافته شدن مشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دریده شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||سست و فروهشته گردیدن بند و رسن مشک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). سست شدن جامه. (غیاث اللغات).

— امثال:

خَلِّ سبیل من وهی سقاؤه

و من هریق بالفلاة ماؤه.

یضرب لمن لایستقیم امره. (منتهی الارب).

||سخت ریخته شدن ابر. ||گول گردیدن. ||افتادن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ضعیف شدن. ||پوسیده و کهنه‌گردیدن رسن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نزدیک گردیدن دیوار به افتادن. ||(اِمص) شکاف چیزی و دریدگی آن. ج، وُهِیّ، اَوهیة. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سستی. (نصاب).

وهی. [وُ هی ی] (ع اِ) جِ وَهْی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به وهی شود.

وهیج. [وَ] (ع اِمص) افروختگی. (منتهی الارب) (آنندراج). توقد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

وهیزک. [وَ زَ] (اِ) سال سیزده‌ماهه که در سال‌شماری ایرانی در هر یک‌صدوبیست سال یک بار واقع میشد. (یادداشت مؤلف). بهیزک. (مقدمهٔ التفهیم ص قفد).

وهیسة. [وَ سَ] (ع اِ) ملخ بریان‌کردهٔ کوفتهٔ به روغن یا چربش آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

وهیشت‌آباد. [وَ] (اِخ) نام شهر بصره بود که اردشیر بابکان پی افکند. (یادداشت مرحوم دهخدا) (ایران در زمان ساسانیان ص۱۱۶). رجوع به بهشت‌آباد اردشیر شود.

وهیشتواشت. [وَ تُ اِ] (اِ)[1] بهترین خواسته. نیکوترین ثروت. ||روز پنجم از اندرگاه یا پنجهٔ دزدیده. (فرهنگ فارسی معین).

وهیشتویش. [وَ تُ] (اِ) وهیشتواشت. رجوع به وهیشتواشت شود.

وهیف. [وَ] (ع مص) وهف. برگ برآوردن گیاه و سبز شدن و گوالیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

وهین. [وَ] (ع ص، اِ) آنکه در پاس و همراه مزدوران باشد تا بر کار برانگیزد آنها را. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مردی که با کارگر اجیر در کار همراه باشد و کارگر را به کار وادارد. (تاج العروس). آنکه مردمان را بر کار دارد. (مهذب الاسماء).

وهیة. [وَهْ یَ] (ع اِمص) کشیدگی ادیم و جز آن. (منتهی الارب). کفیدگی ادیم. (آنندراج). و منه قولهم غادر وهیة لاترقع؛ ای فتقاً لاتقدر (یقدر) علی رتقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

وهیة. [وَ هی یَ] (ع اِ) مروارید. ||(ص) شتر گشنی سطبر فربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

وهیة. [وُ هَ یْ یَ] (ع اِ مصغر) مصغر وَهی، و آن شکاف چیزی و دریدگی آن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

وی. [وَ / وِ] (ضمیر) ضمیر منفصل مفرد مغایب (سوم شخص) به‌جای او (اوی) که در نثر امروز مرجع آن شخص و ذوی‌العقول است ولی قدما اکثر مرجع آن را اشیاء هم می‌آوردند. (یادداشت مرحوم دهخدا). او. چنانکه گویند: وی را میگویم. (برهان):

کنون آمد از کار وی آگهی

که تازه شد آن فر شاهنشهی. فردوسی.

که رستم دلیر است و پهلونژاد

مبادا که رزم وی آرد به یاد. فردوسی.

سرایی است بر وی گشاده دو در

یکی آمدن را شدن زآن به‌در. اسدی.

خسیک شود مژه در دیدگان حاسد او

در آن زمان که به وی بنگرد به چشم حسد.

سوزنی.

وی. [وَ / وِ] (صوت) مخفف وای، و آن لفظی است که در محل دردی و المی و آزاری بر زبان می‌آید. (برهان) (انجمن آرا):

نه ز من یاد میکنی نه دلم شاد میکنی

همه بیداد میکنی وی از این شوخی تو وی.

؟

||(اِ) به‌معنی مقدار، چنانکه اگر زراعتی ده برابر آنچه کاشته باشد حاصل شده باشد، گویند ده‌وی شده است و اگر صد برابر صدوی شده و اگر سوداگری متاعی را به دو برابر آنچه خریده است فروخته باشد گویند دووی کرده است یعنی ده‌بیست. (انجمن آرا) (برهان):

گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من

گو تخم نکو بفشان وز ما بستان ده‌وی.

نزاری قهستانی.

ممکن است در این معنی دگرگون‌شدهٔ «ری» باشد. رجوع به ری شود.

وی. [وَ] (ع صوت، اِ) کلمهٔ تعجب است. گویند: ویک و وی لزید، و به‌معنی حقاً آید و به همین معنی است آیهٔ: وَیْکَأَنَّه لایفلح الکافرون. (قرآن ۸۲/۲۸). و بر «کأن» مخففه و مشدده داخل شود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کنایه است از ویل. و قوله تعالی: ویکأن الله یبسط الرزق. (قرآن ۸۲/۲۸). سیبویه از خلیل روایت کند که آن مفعول است از کان و گویند معنای آن معنای «ألم تر» است و گویند ویلک است که لام حذف شده و فراء حکایت کرده است و گفته‌اند به‌معنی اعلم است. (منتهی الارب) (آنندراج).

وی. [وَ / وِ] (پسوند) مخفف وَیه. صورت دیگر اویه: نفطوی، نفطویه. سیبوی، سیبویه:

با نظم ابن‌رومی و با نثر اصمعی

با شرح ابن‌جنی و با نحو سیبوی

با نکتهٔ مغنی و با دانش مطیع

با خاطر مبرد و اغراق نفطوی. منوچهری.

وی. [وِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران کهنوج شهرستان جیرفت در ۲۴۵ کیلومتری جنوب کهنوج و چهارکیلومتری خاور راه مالرو انگهران به میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

وی. [وَ] (صوت) کلمه‌ای است که در محل تعجب و حیرت گویند. (برهان). ووی. ظاهراً صورتی از وای باشد.

ویار. (اِ) میل و هوس زنان آبستن. (از ابن‌البیطار) ویار گاهی به‌صورت تهوع و استفراغ و گاه به‌شکل بد آمدن از بعض چیزها و زمانی به‌صورت اشتها داشتن و هوس چیزی را کردن و آن را بسیار دوست داشتن ظاهر می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). آرزوانه را گویند، و این زنان آبستن را افتد که چیزهای بد آرزو کنند چون گِل و نمک و انگِشت و برنج خام و جز آن. هوسی که در نخستین ماه‌های آبستنی و زمان بارداری پدید آید.

— ویار شدن؛ در تداول، دچار ویار گردیدن.

ویارانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) آرزوانه، و آن طعامهای خوش‌طعم و خوشبوی باشد که کسان و آشنایان زنان آبستن، آنان را پزند و فرستند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ویارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ویار شدن. هوس کردن زن آبستن خوردن چیزهای مخصوص را از غذا و غیر آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ویان. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان

1 - vahishto-ishti.

همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ویایه. [یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ویب. [وَ] (ع اِ) وای. کلمهٔ تحقیر است یا کلمهٔ وعید مثل ویل، و یقال: ویبک «بالنصب» و ویب لک و ویب لزید «بالرفع» و ویباً له و ویب غیره «بالجر» و ویب زید «بالنصب و الجر» و ویب فلان «بکسر الباء و رفع فلان» عن ابن‌الاعرابی. اما رفع با لام بنابر اینکه مبتدا باشد بهتر است از نصب و نصب با اضافه بهتر است از رفع و معنی همه این است که خداوند ویل را ملازم او گرداند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عَجَب. (ناظم الاطباء): ویباً لهذا؛ ای عجباً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ویبات. [وَ] (ع اِ) جِ ویبة. (اقرب الموارد). رجوع به ویبة شود.

ویبة. [وَ بَ] (ع اِ) بیست‌ودو یا بیست‌وچهار مد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کیلی است مردم مصر را، و آن معادل سی رطل بغدادی است اگر گندم ثقیل بود، و چون خفیف باشد معادل است با سی‌وهفت رطل. ج، ویبات. (ادب‌الکاتب صولی شطرنجی).

ویتامین. (فرانسوی، اِ)[1] (از: ویتا، زندگی، لاتینی + مین = منبع، فرانسوی) (اصطلاح پزشکی) ماده‌ای که به مقدار بسیار کم وجودش برای رشدونمو و نگهداری و اعمال و اعضای بدن ضروری است و فقدانش موجب بروز اختلالات مخصوص می‌گردد. چون بدن قادر به تهیه و ساختن ویتامین نیست علیهذا بایستی از خارج ضمن سایر غذاها به بدن برسند. امراض ناشی از فقدان ویتامین را آویتامینوز[2] گویند. (فرهنگ فارسی معین). موادی که انسان و سایر حیوانات قادر به ساختن آنها نیست و وجودشان ولو به مقدار بسیار کم (در حدود $\frac{1}{.......}$ وزن جیرهٔ غذای روزانه) برای رشد و نگهداری و بالاخره اعمال اعضای بدن لازم است. ویتامین‌ها را برحسب محلول بودن آنها در روغن یا در آب به دو دسته تقسیم می‌کنند و تعداد هر دسته را با حروف الفبای فرانسه نامگذاری کرده‌اند:

الف) ویتامین‌های محلول در چربی:

۱- ویتامین A: این ویتامین عامل نمو بدن و عامل ضد خشکی قرنیهٔ چشم است. کم شدن یا فقدان این ویتامین در نزد انسان ابتدا منجر به شب‌کوری و بعداً مبدل به خشکی قرنیهٔ چشم و کوری کامل می‌شود. این ویتامین در هویج و زردهٔ تخم‌مرغ و شیر و سبزی‌ها و چربیهای حیوانی (کره، روغن، کبد ماهی مورو) به مقدار زیاد موجود است. فقدان ویتامین A در بدن سبب کم شدن گلبولهای قرمز و پلاکت‌ها و خراب شدن نسج پوششی و شاخی بدن نیز می‌شود و ضایعات عصبی نیز می‌دهد. ویتامین A از یک مادهٔ رنگی موسوم به کاروتن[3] به فرمول $C^{40}H^{56}$ مشتق است و احتیاج روزانهٔ انسان به ویتامین A در حدود ۰/۵ میلی‌گرم است.

۲- ویتامین D: عمل این ویتامین در بدن، آهکی کردن استخوان‌هاست و فقدان آن در بدن سبب بیماری نرمی استخوانها[4] می‌شود. این ویتامین متابولیسم[5] آهک و فسفر را در بدن (خون، استخوان، دندان) تنظیم میکند و نسبت $\frac{ca}{p}$ را که مساوی ۰/۷ است نگهداری می‌کند. مقدار مورد احتیاج ویتامین D روزانه معادل با $\frac{1}{100}$ میلی‌گرم است. یک نوع استرول[6] گیاهی موسوم به ارگوسترول[7] بر اثر نور آفتاب و مخصوصاً اشعهٔ ماوراء بنفش تبدیل به ماده‌ای می‌شود موسوم به کالسیفرول[8] که دارای خاصیت ضد راشیتیسم بوده و دارای ویتامین D_2 می‌باشد. ویتامین D در گوشت و زردهٔ تخم‌مرغ و شیر و کره و روغن کبد ماهی مورو همراه ویتامین A و روغن نارگیل به‌تنهایی یافت میشود.

۳- ویتامین E: این ویتامین باعث نمو کار اعضای تناسلی و عمل توالد و تناسل می‌شود. فقدان آن در حیوان نر سبب کوچک شدن بیضه‌ها و در حیوان ماده باعث عقیم شدن آن می‌شود. حیوان آبستن بر اثر فقدان آن سقط میکند و اختلالات عصبی و عقلانی می‌دهد. این ویتامین در جوانهٔ گندم و ذرت و برگ کاهو و کلم و شبدر وجود دارد و عامل شیمیایی آن موسوم به آلفاتوکوفرول[9] است. مقدار مورد احتیاج آن روزانه یک میلی‌گرم است.

۴- ویتامین K: این ویتامین عامل ضد خونریزی است و فقدانش با یرقان ارتباط دارد. فقدان این ویتامین زمان انعقاد خون را خیلی طولانی می‌کند. عمل ویتامین K درست شدن پروترومبین[10] خون به میزان طبیعی در کبد است. برای جذب این ویتامین وجود صفرا در روده ضروری است. در یرقان انسدادی علت خونریزی کمبود و یا فقدان جذب ویتامین K از روده‌هاست چون صفرا برای جذبش لازم است. این ویتامین در برگ بلوط و اسفناج و کلم و توت‌فرنگی و گوجه‌فرنگی و روغنهای نباتی و روغن کبد خوک بیشتر وجود دارد.

ب) ویتامین‌های محلول در آب:

۱- ویتامین B_1، این ویتامین را آمریکایی‌ها ویتامین F نیز می‌نامند و به آنورین[11] و تیامین[12] نیز موسوم است. این ویتامین برای جلوگیری و درمان مرض بری‌بری[13] میباشد. این مرض یک نوع فلجی است که از پاها شروع می‌شود و بعد به دست‌ها سرایت می‌کند و اگر بیماری طول بکشد فلج به عضلات سینه و دیافراگم[14] هم میرسد. این بیماری در نزد مرغها بر اثر تغذیه با برنج پوست‌کنده تولید می‌شود. کازیمیر فونک[15] از پوست برنج این ویتامین را به دست آورد. در کاهو و کلم و اسفناج و سیب‌زمینی و گوشت تازه و پوست برنج و سبوس گندم و جو و پرتقال و گوجه‌فرنگی این ویتامین یافت میشود. مخمر آبجو نیز به مقدار زیاد دارای این ویتامین است. در اشخاص بالغ این ویتامین عامل حمایت و تعادل سلسلهٔ اعصاب و ضد اوجاع عصبی است. مقدار موردلزوم روزانهٔ آن ۱/۵ میلی‌گرم است.

۲- ویتامین B_2: این ویتامین به نام لاکتوفلاوین[16] نیز موسوم است و در نمو حیوانات جوان مؤثر است و فقدان آن سبب اختلال سوخت گلوسیدها و توقف نمو می‌شود. ویتامین B_2 در متابولسیم آهن و تنفس سلولی نیز دخالت دارد. سابقاً گمان میکردند که فقدان ویتامین B_2 تولید مرضی به نام پلاگر[17] می‌کند ولی در سنوات اخیر معلوم شد که مرض پلاگر مربوط به فقدان ویتامین دیگری موسوم به ویتامین P_P می‌باشد. ویتامین B_2 در زرده و سفیدهٔ تخم‌مرغ و شیر و جگر و سبزیجات و گل‌کلم و برگ چغندر و جوانه‌های غلات و مخمر آبجو و اسفناج همراه با ویتامین B_1 می‌باشد. مقدار موردلزوم روزانهٔ آن نیز ۱/۵ میلی‌گرم است. در مواد مختلف همراه ویتامین B_2 همیشه چند عامل ویتامین دیگر نیز موجود است.

۳- ویتامین B_6: این ویتامین به نام آدرمین و پیریدوکسین نیز موسوم است. فقدانش سبب جراحات جلدی، ریزش موها و خراشهای

1 - Vitamine.
2 - Avitaminose (فرانسوی).
3 - Carotène (فرانسوی).
4 - Rachitisme (فرانسوی).
5 - Métabolisme (فرانسوی).
6 - Stérol (فرانسوی).
7 - Ergostérol (فرانسوی).
8 - Calciférol (فرانسوی).
9 - Alphato-coférol (فرانسوی).
10 - Prothrombine (فرانسوی).
11 - Aneurine (فرانسوی).
12 - Thiamine (فرانسوی).
13 - Béri-béri (فرانسوی).
14 - Diaphragme (فرانسوی).
15 - Funk.
16 - Lactoflavine (فرانسوی).
17 - Pellagre (فرانسوی).

پوست بدن است. عمل این ویتامین در متابولیسم انساج و در تولید گلبولهای قرمز خون است. این ویتامین در گوشت ماهی و جگر و مخمر آبجو و پوست برنج و سبوس گندم و جو فراوان است. مقدار موردلزوم روزانهٔ آن ۲ میلی‌گرم است.

۴- ویتامین B_4: این ویتامین به نام آدنین[1] نیز موسوم است و در نگهداری و تعادل مقدار گلبولهای سفید چندهسته مؤثر است.

۵- اسید پانتوتنیک: این ماده در اکثر انساج حیوانی و گیاهی وجود دارد و در متابولیسم انساج مؤثر است. فقدانش سبب ناراحتی‌های کبدی و التهابات مجاری تنفسی و التهابات معده و روده می‌شود و به‌علاوه فقدانش مواد رنگی موها را از بین می‌برد.

۶- ویتامین H: این ویتامین به نام پیوتین نیز موسوم است و بیشتر در زردهٔ تخم‌مرغ موجود است و در پوست برنج و مخمر آبجو و کبد و قلوه و مغز فراوان است. عمل این ویتامین در برابر آلبومین سفیدهٔ تخم‌مرغ متوقف می‌شود. فقدان این ویتامین موجب پیدایش ضایعات پوستی (به صورت فلس‌های خشک) و تولید زخم روی زبان و پیدایش لکه‌های رنگی قرمز یا خاکستری بر روی پوست می‌شود. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ آن ۰/۱ میلی‌گرم است.

۷- ویتامین B_{12}: این ویتامین در کم‌خونی‌ها مؤثر است و ترکیب آن با اسید فولیک که به اسامی مختلف است در رفع کم‌خونی‌ها خیلی مفید و در عصارهٔ جگر زیاد است. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ آن ۱۰ تا ۵۰ گاما می‌باشد.

۸- ویتامین B_{15}: ویتامینی است که به‌تازگی کشف‌شده و هنوز اختصاصاتش به‌خوبی شناخته نشده‌اند.

۹- ویتامین P_p: این ویتامین در سال ۱۹۳۷ م. به‌طور خالص تهیه شد و ضد مرض پلاگر است. فقدان آن درد مفاصل و عوارض جلدی (پلاگر) تولید می‌کند که در آن پوست ابتدا قرمز می‌شود و بعداً تاول زده و زخم می‌شود و به‌علاوه نوعی جنون تولید می‌کند. این ویتامین در زردهٔ تخم‌مرغ و گوشت و جگر و سبزیجات و مخمر آبجو و شیر و گوجه‌فرنگی فراوان است. مقدار احتیاج روزانهٔ آن ۱۰ تا ۱۵ میلی‌گرم است.

۱۰- ویتامین K یا ویتامین ضد خون‌روی: که فقدانش سبب کندی انعقاد خون می‌شود و خونریزی زیاد می‌دهد. این ویتامین در جگر و هویج و زردهٔ تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی موجود است. مقدار مورد احتیاج روزانه یک میلی‌گرم است.

۱۱- ویتامین P: این ویتامین به نام سیترین یا هسپریدین نیز موسوم است و همراه ویتامین C در اکثر میوه‌ها موجود است و فقدان آن سبب ازدیاد قابلیت نفوذ رگ‌های موئین و ضایعات دیوارهٔ این عروق می‌شود و بالنتیجه سبب خونریزیهای جلدی می‌شود. مقدار موردلزوم روزانهٔ آن در حدود ۵۰ میلی‌گرم است.

۱۲- ویتامین C یا اسید آسکوربیک: ضد مرض اسکربوت است. اسکربوت مرضی است که علائم آن خونریزی‌های زیر جلدی و زیراستخوانی و داخل‌مفصلی و ورم لثه است و به‌علاوه فقدان این ویتامین در اطفال تولید مرضی به نام بارلو[2] می‌نماید که ابتدا سبب کم‌خونی و سپس خونریزی خصوصاً هماتوری (وجود خون در ادرار) می‌شود و به‌علاوه فقدانش سبب توقف نمو اطفال است و تولید ضایعات دندانی و سستی استخوانها می‌کند و بدن دچار ضعف عضلانی می‌شود. مسمومیت‌ها و عفونت‌ها و بیماریهای تب‌دار سبب کم شدن ویتامین C می‌شود و بر اثر کم شدن ویتامین C مقاومت بدن بطورکلی در برابر عفونت‌ها و سموم کم میشود. ویتامین C برای بچه‌ها و جوانها لازم است و خیلی کم‌مقاومت است و بر اثر اکسیداسیون و خشک شدن و ۱۰۰ درجه حرارت از بین میرود. این ویتامین در اکثر سبزیجات و میوه‌های تازه خصوصاً مرکبات و گوجه‌فرنگی و هویج و کلم و سیب‌زمینی و شیر و جگر فراوان است. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ آن ۷۵ میلی‌گرم است. (از فرهنگ فارسی معین).

ویترین. (فرانسوی، اِ)[3] قفسهٔ شیشه‌ای معرض. ||جعبه آینه (در تداول عامه). میزی مجوف که رویهٔ آن شیشه‌ای باشد تا آنچه در آن است در معرض دید قرار داشته باشد.

ویتنام. [یِ] (اِخ)[4] کشوری که از ترکیب سه ایالت قدیمی آنام[5]، تونکن[6] و کشنشین[7] به وجود آمده و در مشرق شبه‌جزیرهٔ هندوچین قرار دارد. وسعت آن ۳۲۵۰۰۰ کیلومتر مربع و سکنهٔ آن ۳۰میلیون نفر است. بیشتر اهالی آن دارای مذهب تائویی و بودایی هستند، در حدود ۲میلیون نفر نیز مسیحی کاتولیک دارد. فرانسویان ابتدا در سال ۱۸۵۸ م. در زمان ناپلئون سوم کشنشین را گرفتند و آنجا را مستعمرهٔ خود قرار دادند، و در ۱۸۷۴ آنام و در ۱۸۹۲ تونکن را تحت‌القیمومهٔ خویش ساختند. در ابتدای جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۰ ژاپنی‌ها این کشور را اشغال کردند و آن را پایگاه حمله به مالایا قرار دادند. گروههای مقاومت در آنام و تونکن تشکیل گردیدو در اوت ۱۹۴۵ دولت جمهوری ویتنام اعلام شد، و در نتیجه بائودایی[8] پادشاه آنام از سلطنت خلع، و دولتی متشکل از ملیّون و احزاب کمونیست و ضدژاپنی که مهمترین آنها ویت‌مین بود تشکیل گردید. فرانسویان با این دولت که رهبر آن هوشی‌مین[9] بود برای تشکیل فدراسیون مرکب از لائوس[10]، کامبوج[11] و ویتنام وارد مذاکره شدند اما پیشنهاد آنها به علت آنکه کشنشین را در این فدراسیون قرار داده بودند با شکست مواجه شد. در نتیجه در سال ۱۹۵۶ ارتش ویت‌مین هانوئی را مورد حمله قرار داد. پیروزی‌های ویت‌مین فرانسویان را بر آن داشت که با ملیّون از در آشتی درآیند. در سال ۱۹۴۹ کشنشین به ویتنام الحاق شد، و بائودایی به ریاست این مملکت منصوب شد، و اتحادیه‌ای از سه ایالت شبه‌جزیرهٔ هندوچین تشکیل گردید که به ایالت کامبوج، لائوس و ویتنام تا حدی خودمختاری میداد. شکست فرانسویان در دین‌بین‌فو در ۱۹۵۴ جنگ را به پایان آورد و در نتیجه ویتنام موقتاً در طول مدار ۱۷ درجه به دو بخش تقسیم شد: ویتنام شمالی و ویتنام جنوبی، اما مقرر شد که در ژوئیهٔ ۱۹۵۶ طی یک رأی‌گیری عمومی دارای حکومت واحدی شود، اما این رأی‌گیری هرگز به وجود نیامد و دو قسمت مجزاشدهٔ ویتنام همچنان جدا ماندند.

ویتنام جنوبی. [یِ مِ جَ / جُ] (اِخ) قسمتی از ویتنام که در جنوب مدار ۱۷ درجه قرار دارد و پایتخت آن سایگون می‌باشد و سکنهٔ آن ۱۶۰۶۷۱۳۶ نفر است. دولت سایگون را ایالات متحدهٔ آمریکا و انگلستان به‌عنوان دولت قانونی ویتنام شناخته‌اند.

ویتنام شمالی. [یِ مِ شَ / شِ / شُ] (اِخ) قسمتی از کشور ویتنام که در شمال مدار ۱۷ درجه قرار دارد و اینک نام رسمی آن کشور جمهوری دموکراتیک ویتنام است. پایتخت آن هانوئی و سکنهٔ آن ۱۷۸۰۰۰۰۰ نفر میباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

ویثر. [وَ / وِ ثَ] (اِ) گل سفید را گویند مطلقاً خواه پنج‌برگ باشد خواه صدبرگ. و به کسر ثالث هم گفته‌اند. (آنندراج) (برهان).

ویج. [وَ] (ع اِ) چوب فدان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). گاوجار. (مهذب الاسماء).

ویج. (ص، اِ) ویژ. ویژه.
— ایران‌ویج؛ ایران مرکزی. کشور ایران.

---

1 - Adénine (فرانسوی).
2 - Barlo. 3 - Vitrine.
4 - Vietnam. 5 - Anam.
6 - Tonkin. 7 - Cochinchine.
8 - Bao daï. 9 - Ho-Chi-Minh.
10 - Laos. 11 - Cambodge.

||بیج. حرامزاده. سند.

ویجار. (اِ) افزار ترشیهای خیار و بادنجان و نظایر آن از قبیل سبزی‌ها و دانه‌های خوشبو چون هل یا سیاه‌تخمه و نظایر آن، و مجموع را هفته‌ویجار گویند (در تداول مردم قزوین).

ویجین. (اِ) وجین. درو. واچین. عمل پاک کردن مزرعه از علفهای هرزه. رجوع به وجین شود.

ویجین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) وجین کردن. برکندن فضول گیاه زراعتی. برانداختن علفهای هرزه از بین زراعت. برچیدن و واچین کردن گیاهان زائد و هرزه از میان زراعت. رجوع به وجین کردن شود.

ویح. [وَ] (ع اِ) وای. کلمهٔ ترحم است چنانکه ویل کلمهٔ عذاب. یزیدی گوید هر دو به یک معنی است، ویح لزید و ویحاً له رفع آن بنابر اینکه مبتداست و نصب به تقدیر فعلی است و ویح زید و ویحه باز نصب به تقدیر فعلی است و ویحما زید به همان معنی است، یا اصل کلمه «وی» است که یک مرتبه به حاء پیوسته است و یک مرتبه به خاء و یک مرتبه به لام و یک مرتبه به یاء و یک مرتبه به سین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ویخ و ویس و ویل شود.

ویحک. [وَ حَ] (ع صوت مرکب) (از: ویح، کلمهٔ ترحم + «ک» خطاب) این کلمه بیشتر در مقام ترحم گفته میشود:

گفت ویحک چه کس توانی بود
این چنین خاکسار و خون‌آلود. نظامی.

||به‌معنی ویل نیز آید. ای وای بر تو. ||و در مقام تعجب نیز آید:

چرا عمر کرکس دوصد سال ویحک
نماند فزونتر ز سالی پرستو. رودکی.
سی نشد سال عمر تو ویحک
سال زاد تو را شمار نداشت.
مسعودسعد.
بوسه خواهم داد ویحک بند پندآموز را
لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من.
خاقانی.

ویخ. [وَ] (ع اِ) وای. کلمهٔ زجر است، مثل ویح و ویس و ویه و ویل و ویب شش کلمه است که هفتم ندارد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مثل ویح است در وزن و معنی. (از اقرب الموارد). رجوع به ویح شود.

ویختن. [تَ] (مص) ویزیدن. بیختن. غربال کردن: همه را بکوبند و بویزند و به انگبین بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به بیختن شود.

وید. (ص) کم که مقابل بسیار است. (برهان) (آنندراج) (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی). ویدا نیز گویند. (فرهنگ اسدی):

ای غافل از شمار چه پنداری
که‌ت خالق آفرید پی کاری
عمری که مر تو راست سرِ مایه
وید است و کارهات به این زاری.
رودکی (از صحاح‌الفرس).

اسدی آرد: ویدا؛ گم‌شده باشد، چون وید. (لغت فرس ص۵). ظاهراً کلمه مصحف وند و معنی آن کم (به فتح کاف تازی) است یعنی اندک. ابن‌الندیم در الفهرست (چ مصر ص۳۳۸) در داستان گردانیدن دفاتر دیوانی از فارسی به عربی آرد: فقال له (لصالح‌بن عبدالرحمن) مردانشاه‌بن زادانفروخ کیف تصنع دهویه و ششویه (ظ: پنجویه)؟ قال اکتب عشراً و نصف عشر، قال فکیف تصنع وید؟ قال اکتب، و ایضاً قال [فکیف تصنع وند؟ قال اکتب النیف] (سؤال و جواب اخیر در اصل نیامده و ظاهراً لازم است) و الوید الوند (ظاهراً) النیف. نیّف بر وزن کیس [کَیْ یِ] در عربی به‌معنی افزونی و زیادت چیزی است (حاشیهٔ برهان قاطع) (منتهی الارب) و وند = اند (اند شمارهٔ مجهول هم هست از سه تا نه، آن را به عربی نیف و بضع خوانند). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). از دو معنی «گم» و «کم» ناگزیر یکی دگرگون‌شدهٔ دیگری است و از شواهد و فرهنگها رجحان یکی بر دیگری معلوم نمی‌گردد. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به صحاح‌الفرس چ طاعتی شود. ||هر چیز عفص، مانند مازو و پوست انار و امثال آن. (برهان) (آنندراج). ||(اِ) چاره و علاج، چنانکه گویند: چه وید کنم؛ یعنی چه چاره کنم، و به این معانی به فتح اول هم آمده است. (برهان) (آنندراج).

وید. [وَ / وِ] (اِ) چاره و علاج. (برهان) (آنندراج). رجوع به وید [وی] شود.

وید. (اِخ)[1] نام کتابی است آسمانی به اعتقاد مردم هند. (برهان) (آنندراج).

ویدآباد. (اِخ) بیدآباد. در معجم البلدان ویذآباد ضبط کرده و نویسد محلهٔ بزرگی است از اصفهان و منسوب بدانجا را ویذآبادی گویند و آن همین بیدآباد معروف است. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

ویدا. (ص، اِ) پیدا و هویدا و ظاهر. ||درد و الم و آزار. و به این معنی به فتح اول هم گفته‌اند و اصح این است. (برهان). ||وید. گُم، در برابر پیدا. (برهان) (آنندراج). گم‌شده باشد، چون وید. (لغت اسدی). ||کم و ناقص و دورانداخته. (برهان). کم. کم و ناقص. (نسخه‌ای از صحاح الفرس).

ویداد. (اِ مرکب) بیداد. ظلم.

ویدادگر. [گَ] (ص مرکب) بیدادگر. ظالم. ستمکار: و کیست ویدادگرتر از آنکه وادارد مزگتهای خدای... (ترجمهٔ قصه‌های قرآن ۱۹:۱ از فرهنگ فارسی معین).

ویدا شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کم شدن. کاستن:

امیرا جان شیرین برفشانم
اگر ویدا شود یکبارگی عمر[2].
دقیقی (از صحاح‌الفرس).

رجوع به ویدا شود.

ویدانک. [نَ] (اِ) کاری و چیزی به هم ناپیوسته باشد، و آن را به عربی طفره و در هندوستان ناغه گویند. (برهان) (آنندراج).

ویدجا. (اِخ) دهی است از دهستان برزوک بخش قمصر شهرستان کاشان در ۳۴ هزارگزی شمال باختری قمصر. کوهستانی است. ۵۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ویدر. [دَ] (اِخ) دهی است جزو بخش خرقان شهرستان ساوه با ۱۲۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی، بادام و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای از مردان برای کارگری به تهران میروند. دارای دبستان است. مزارع کوناب، دنبالک، مزرعه‌قمی جزو این ده است. ۱۰ خانوار از ایل شاهسون بغدادی و عرب کله کوه در بهار به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ویدستر. [دَ تَ] (اِ) بیدستر. نام حیوانی است بحری، و در خشکی هم می‌باشد، و خصیهٔ او را آش‌بچگان گویند. (آنندراج) (برهان). بیدستر است که سگ آبی باشد. (انجمن‌آرا). بیدستر. گند یا جند بیدستر خایهٔ آن است. رجوع به بیدستر و جندبیدستر شود.

وید کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چاره کردن. علاج کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||دید و وید کردن؛ از هم متلاشی کردن. پاره‌پاره کردن. از هم دریدن.

ویدن. [دَ / وَ دَ / وِ دَ] (مص) چاره جستن و علاج کردن. (برهان) (آنندراج). ویدیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به ویدیدن شود.

ویدوج. (اِخ) دهی است از دهستان برزوک بخش قمصر کاشان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ویده. [دَ / دِ / وَ دَ / دِ / وِ دَ / دِ] (ن مف)

۱- Veda از ریشهٔ vid به‌معنی دانستن است و خود ودا به‌معنی معرفت و دانش است و آن مجموعهٔ کتابهای مقدس هندوان و متعلق به آئین برهمائی است به زبان سانسکریت و شامل چهار کتاب است: Atharva-Veda, Sâma-Veda, Yajur-Veda, Rig-Veda هر ودا عبارت است از مجموعه‌ای سرودها که به اوزان مختلف و دربارهٔ خدایان متعدد سروده شده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲- ن‌ل: پیکار عمرم.

چاره‌جسته و چاره‌جوینده.[1] (آنندراج) (برهان). رجوع به ویدن و ویدیدن شود.

ویدیدن. [وَ دی دَ / وِ دی دَ] (مص) گم شدن و ناپدید گشتن. ||نقصان کردن. ||چاره و علاج جستن. (برهان). چاره جستن. (آنندراج) (انجمن‌آرا). اصل آن وادیدن به‌معنی تحقیق کردن بوده است. (انجمن‌آرا). رجوع به وید و ویدا و ویدن شود.

ویدیدن. [دی دَ] (مص) چاره جستن. علاج کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدخل قبل شود.

ویدیده. [دی دَ / دِ وَ دی دَ / دِ / وِ دی دَ / دِ] (نمف) چاره‌جسته. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (حاشیهٔ برهان چ معین).

ویدیق. [وِ دیَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنه ۲۳۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ویدآباد. (اِخ) ویدآباد. بیدآباد. ویدآباد محلهٔ بزرگی است به اصفهان. (معجم البلدان). رجوع به ویدآباد و بیدآباد شود.

ویر. (اِ)[2] بیر. بر. از ویر؛ یعنی از حفظ کردن و به خاطر نگاه داشتن. (برهان). ||حفظ. حافظه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بپرسید نامش ز فرخ هجیر
بگفتا که نامش ندارم به ویر. فردوسی.
چه افتاد ای عزیزان مر شما را
که‌شد یکبارتان یاد من از ویر؟ ؟

— از ویر شدن؛ از یاد رفتن.

||فهم و هوش و ادراک. (ناظم الاطباء):

دو مرد خردمند بسیارویر
به مردی و گردی چو درّنده شیر. فردوسی.
کسی راکه کمتر بُدی خط و ویر
نرفتی به دیوان شاه اردشیر. فردوسی.

— تیزویر؛ تیزهوش:

زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او
منیوش اگر به‌هوش و بصیری و تیزویر.
ناصرخسرو.
مثالی از امثال قرآن تو را
نمودم بر آن بنگر ای تیزویر. ناصرخسرو.

||بهر. سهم. قسمت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نه گهواره دیدم نه پستان شیر
نه از هیچ خوشی مرا بود ویر. فردوسی.

||(اِ صوت) ناله و فریاد. (برهان): یا ویلنا انا کنا ظالمین؛ ای وای و ویر ما، ما بودیم ستمکاران که فرمان خدای نکردیم. (قرآن ۴۶/۲۱). (حاشیهٔ برهان قاطع از تفسیر کمبریج):

ای جوان زیر چرخ پیر مباش
یا ز دورانش در زحیر مباش
یا برون شو ز چرخ چون مردان
ورنه با وای‌وای و ویر مباش.
سنایی (از حاشیهٔ برهان).

— جیر و ویر؛ داد و فریاد (در تداول تهرانی‌ها). (حاشیهٔ برهان چ معین).

||(ص) ویر با ثانی مجهول، بی‌عقل و احمق. (برهان). و رجوع به رشیدی شود. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||در تداول، شیت. بی‌نمک. (یادداشت مرحوم دهخدا). سفید. سخت سفید که مطبوع نباشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||(اِ) میل مفرط. هوس شدید. ویار. هوس‌کاری: ویرش گرفته. ویرش آمده. ||جاذبه و کششی که در پاره‌ای از کارها هست که عامل از آن به‌آسانی دست نتواند کشیدن: قلاب‌دوزی ویر غریبی دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ویر. (اِخ) نام دهی است از مضافات اردبیل. (برهان). در رشیدی آمده: دهی است از مضافات اصفهان. غزالی گوید:

دل ز من بردند و دارندش به دام زلف بند
لاله‌رخساران ویر و سروقدان هرند

و همین صحیح است. یاقوت گوید: ویر به کسر اوّل و سکون دوم و راء، قریه‌ای است به اصفهان و بدان منسوب است احمدبن محمدبن ابی‌عمروبن ابی‌بکر ویری. (حاشیهٔ برهان قاطع از معجم البلدان).

ویر. [وِیَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ویرا. (ص)[3] هوشمند. یادگیرنده. آموزنده. (آنندراج) (برهان). مدرک. (آنندراج):

یکی مرد ویرا بباید نخست
که‌گوید نیوشیده‌ها را درست.
ابوالعباس مروزی.

ویرائی. (حامص) حافظه و ادراک. (آنندراج). رجوع به ویرا و ویر شود.

ویرائی. (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویراستن. [تَ] (مص) پیراستن. رجوع به پیراستن شود.

ویراف. (اِخ) در روایات پهلوی موبدی پارسا به زمان ساسانیان که سفر روحانی به جهان مینوی کرد. ||نام پدر اردای پیغمبر است (برهان) (آنندراج). اما گفتهٔ این دو فرهنگ بر اساسی نیست. رجوع به ارداویراف شود.

ویران. (ص) خراب. خرِب. بایر. غیرمسکون. مقابل آباد. بیران.[4] لم‌یزرع: این خبر که مردی به آمل زمینی خرید ویران و برنجستان کرد... (نوروزنامه).

— امثال:

بر ده ویران خراج و عشر نیست. مولوی.

||غیردرست. غیرسالم. خراب. آسیب‌دیده. صدمه‌دیده:

به کشتیّ ویران گذشتن بر آب
به آید که در کار کردن شتاب. فردوسی.
ویران‌شده دلها به می آبادان گردد
آباد بر آن دست که پرورد رزآباد.
ابوالمظفر جنجخ یا جمح.
کیست کز نعمت زرّ تو و از بخشش تو
کار ویران‌شدهٔ خویش نکرده‌ست آباد.
فرخی.
همه روز ویران کنی کار ما را
نترسی که یک روز ویران بمانی. منوچهری.

||ویرانه. خرابه. درهم‌گسسته و در و دیوار و سقف فروریخته:

شبستان بدینگونه ویران بُوَد
نه اندرخور شاه ایران بُوَد. فردوسی.
خانه از پای‌بست ویران است
خواجه در بند نقش ایوان است. سعدی.
گنج طلب کن چو به ویران رسی
پنجه نهان کن چو به شیران رسی. خواجو.

— ویران‌سرا؛ سرای ویران:

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد. حافظ.

ویران‌آبادان‌کردکواد. [کَ کَ] (اِخ) نام قم در آخر ایام مملکت فرس از ایام قباد تا به ایام یزدگرد ویران‌آبادان‌کردکواد بود یعنی قباد عمارت کرد و آباد گردانید.

ویران شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خراب شدن. انهدام پذیرفتن. منهدم شدن:

ز بیداد شهری که ویران شده‌ست
گذرگاه گوران و شیران شده‌ست. فردوسی.
که این بوم آباد ویران شود
ز آشوب ایران چو پیران شود. فردوسی.
نباید که این خانه ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود. فردوسی.
موش تا انبار ما حفره زده‌ست

---

۱ - ظ: جوییده.

۲ - اوستایی: vîra (هوش)، پهلوی vîr ،vîrâk (ویرا)، کردی: bîr (حافظه)، بلوچی: gîr (حافظه، تذکار). ولف ویر را در شاهنامه به‌معنی هوش و حافظه آورده. اورامانی: wîr (یاد، حافظه). در اراک (سلطان‌آباد): ویرُم نیست؛ یعنی نظرم نیست و فراموش کرده‌ام. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - از: ویر + ا (صفت فاعلی، صفت مشبهه)، پهلوی: vîrâk (بندهشن). (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - تلفظ قدیم wêrân، و تلفظ کنونی ویران wîrân است، در پهلوی: apêrân (avêrân) (خراب، غیرمسکون)، ارمنی: aperan، پازند: awîrân، افغانی عاریتی و دخیل: vairân. (حاشیهٔ برهان چ معین).

وز فَنَش انبار ما ویران شدهست.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۱ بیت ۳۷۹).
یک نالهٔ مستانه ز جایی نشنیدیم
ویران شود این شهر که میخانه ندارد.
محمدکاظم قمی (از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۶۴).

ویران شمردن. [شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) ویرانه و خراب محسوب داشتن. خرابه به حساب آوردن. غیرآباد فرض کردن:
همه بوم ایران تو ویران شمر
کنام پلنگان و شیران شمر. فردوسی.

ویران‌شهر. [شَ] (اِخ) نام جایی است که زعفران خوب از آنجا خیزد. (آنندراج):
از حال خراب من خبر میگوید
رنگم که چو زعفران ویران‌شهر است.
محمدقلی سلیم.
شاید دگرگون‌شدهٔ ایرانشهر باشد یا کلمهٔ دیگری(؟). (یادداشت لغت‌نامه).

ویران‌قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه، دارای ۱۲۷ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ویران کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خراب کردن:
که ویران کنی تاج و گاه مرا
به آتش بسوزی سپاه مرا. فردوسی.
عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند. مولوی.

ویران‌کن. [کُ] (نف مرکب) ویران‌کننده. خراب‌کننده:
زآباد کشیده جان به ویران
ویران‌کن خان‌ومانم این است. نظامی.

ویران‌کننده. [کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) منهدم‌کننده. خراب‌کننده:
در عالم دوم که بود کارگاهشان
ویران‌کنندگان بنا و بنا گرند. ناصرخسرو.

ویران‌گر. [گَ] (ص مرکب) ویران‌کن. ویران‌کننده:
ای خنک آن راکز این ملکت بجَست
که‌اجل این ملک را ویران‌گر است. مولوی.
برآمد ز ویران‌گران غلغله
فکندند در بام و در زلزله.
هاتفی (از آنندراج).
||غارتگر. ||مفسد. ||مهلک. (فرهنگ فارسی معین).

ویران گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) خراب شدن:
جهان گشت ویران ز کردار اوی
غنوده شد آن بخت بیدار اوی. فردوسی.
چون به خانهٔ مرغ اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندرفتاد. مولوی.

ویرانه. [نَ / نِ] (ص، اِ)[1] جای خراب. ویران. خراب. خرابه. غیرمسکون:
که‌این خان ویرانه آباد کرد
که چرخش نه بی بوم و بنیاد کرد.
(شاهنامه، ملحقات ص۱۳ بیت ۲۵۸).
گنج تو را فقر تو ویرانه بس
شمع تو را ظل تو پروانه بس. نظامی.
زهد غریب است به میخانه در
گنج عزیز است به ویرانه در. نظامی.
غافلی ناگه‌به ویران گنج یافت
سوی هر ویرانه زآن پس می‌شتافت. مولوی.
حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است
اندر این منزل ویرانه‌نشیمن چه کنم؟ حافظ.
بلبل به باغ و جغد به ویرانه تاخته
هرکس بقدر همت خود خانه ساخته.
هلال جغتایی (از مجلهٔ یغما دورهٔ ۷ ص۳۷۸).
سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
وآغاز پُری نهاد پیمانهٔ عمر. ؟
— ویرانه بوم؛ سرزمین ویران:
به کم مدت آن مرز ویرانه بوم
به فر وی آبادتر شد ز روم. نظامی.
— ویرانه‌رنگ؛ خراب‌گونه:
که‌امشب در این کاخ ویرانه‌رنگ
به امّید مالی گرفتم درنگ. نظامی.
— ویرانه شدن؛ خراب شدن:
مسکن شهری ز تو ویرانه شد
خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد. نظامی.
— ویرانه گیتی؛ سرزمین و دنیای خراب:
ز چین و ز سقلاب وز هند و روم
ز ویرانه گیتی و آباد بوم. فردوسی.
— ویرانه‌نشین؛ خرابه‌نشین. ساکن ویرانه:
کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد
بوریا مسند ویرانه‌نشین میباشد.
کلیم (از آنندراج).

ویرانه. [نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان جمع‌آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند در ۳۶ کیلومتری جنوب خاوری دماوند و ۱۴ هزارگزی کیلان. راه فرعی دارد. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن و آب آن از قنات و فاضلاب رودخانهٔ سرخده و محصول آن غلات، بنشن، مختصر قیسی و شغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ خاک‌تپه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ویرانه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویرانی. (حامص) حالت و چگونگی ویران. خرابی. بایر بودن. نامسکون بودن. ویران بودن:
آنکه را خیمه به صحرای قناعت زده‌اند
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست.
سعدی.
||(اِ) خراب. ویرانه:
همه بوم ایران سراسر بگشت
به آباد و ویرانی اندر گذشت. فردوسی.
بکوشید و ویرانی آباد کرد
دل زیردستان بدان شاد کرد. فردوسی.
سرا و قصر بزرگان طلب تو همچو ربوت
چو بوم چند گزینی تو جا به ویرانی؟
منجیک.
— امثال:
آنچه بینند در ویرانی، نگویند در آبادانی.
||آنجا که مردم در آن ساکن نتوانند شد از سرما و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا): و مغرب آن [کیماک] بعضی... ویرانی شمال... که اندر او مردم تواند بودن. (حدود العالم)... و این ویرانی شمال است که آنجا مردم نتوانند بود از سختی سرما. (حدود العالم).

ویرانی. (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ اسدآباد با ۱۰۹۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویرانی. (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری طرقبه با ۷۷۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ویرج. [رَ] (اِ) نام دارویی است که آن را «اگرترکی» خوانند و به هندی یج گویند. (برهان) (آنندراج).

ویرجینیا. (اِخ)[2] یکی از ایالات کشورهای متحدهٔ آمریکا واقع در مشرق آن با ۴۵۰۷۰۰۰ تن سکنه. مرکز آن شهر ریچموند است. این ایالت اولین مستعمره از مستعمرات انگلیس در آمریکا بود.

ویر داشتن. [تَ] (مص مرکب) هوس داشتن. میل مفرط داشتن. اشتیاق داشتن. رجوع به ویر شود.

ویرژیلیوس. (اِخ) ویرژیل[3]. از شعرای بزرگ روم است که در ۷۰ یا ۷۱ ق.م. تولد یافت و در ۲۲ سپتامبر سال ۱۹ ق.م. درگذشت. وی ایام جوانی را در شهر ناپل به تحصیل ادبیات و تاریخ و فلسفه و ریاضیات و طب گذراند لکن بیشتر به ادبیات توجه داشت چنانکه دوازده سال از عمر خود را در سرودن اشعار ملی معروف خویش موسوم به انه‌ئیدس به سر برد. پس از آن به یونان سفر

---

۱ - تلفظ قدیم: wêrâna، تلفظ کنونی: wîrâne = ویران، کردی دخیل: virané (خرابه)، گیلکی: veiranä، جای خراب، محل ویران. (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Virginia. 3 - Virgile.

کردو در آنجا نیز سه سال به اتمام اشعار مزبور گذرانید و سرانجام در ۵۲سالگی درگذشت. از وی کتاب معروف دیگری به نام ژورژیک[1] در امر زراعت و تربیت چهارپایان و زنبوران در دست است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ).

ویرسه. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان منیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز، دارای ۱۰۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

ویرگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) میل شدید یافتن. هوس مفرط پیدا کردن: فلانی به سیگار ویرش گرفته است؛ خواستار اوست و بدان پرداخته است. رجوع به ویر (اِ) شود.

ویرگول. (فرانسوی، اِ)[2] نشانهٔ فاصله در جمله و بخشی از جمله بدین شکل «،» در زبانهای غربی. به کار بردن این نشانه در فارسی نیز رایج شده است.

ویرمونی. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا از شهرستان اردبیل واقع در ۱ هزارگزی شوسهٔ آستارا به اردبیل، دارای ۲۸۳۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ویرو. (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان با ۴۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ویروس. (فرانسوی، اِ)[3] عامل بسیار کوچک زنده که غالباً سبب ایجاد عفونت و ناخوشی می‌شود. ویروس‌ها درحقیقت عبارت از مولکولهای زنده‌ای هستند که به‌مناسبت کوچکی ابعادشان غالباً از صافیها نیز میگذرند و قطر بدن آنها بین ۱ تا ۳ میلی‌میکرن می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).

ویره. [رَ / رِ / وَ رَ / رِ / وِ رَ / رِ] (اِ) آن رستنی است که ساق ندارد و بر درخت پیچد و بالا رود مانند کدو و بر زمین پهن شود چون هندوانه و خربزه و امثال آن. (انجمن‌آرا) (آنندراج). درختی است که ساق ندارد و بر زمین پهن شود مانند بیارهٔ خربزه و هندوانه و یا به چوب و درخت بالا رود همچو کدو و عشقه و امثال آن. (برهان). رجوع به جهانگیری و مؤیدالفضلا و رشیدی شود.

ویره. [ ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. در جلگه واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۷ تن و آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند، باغات سیب‌قندک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق علیشاه‌عوض و قاسم‌آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ویزا. (فرانسوی، اِ)[4] روادید. توشیح و امضای گذرنامه از طرف هیأت سیاسی کشوری که دارندهٔ گذرنامه قصد رفتن بدان را دارد، و آن به‌منزلهٔ اجازهٔ ورود صاحب گذرنامه به آن کشور است.

ویزار. (ص) بیزار. رجوع به بیزار شود.

ویزاری. (حامص) بیزاری. رجوع به بیزاری شود.

ویزاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بیزاری نمودن. بیزاری کردن: ما بیزاری کنیم از ایشان چنانکه ایشان ویزاری کردند از ما. (ترجمهٔ قصه‌های قرآن ج ۱ ص۳۸ از فرهنگ فارسی معین).

ویزمک. [مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ویزنه. [نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ویزیت. (فرانسوی، اِ)[5] دیدار. بازدید. ||(اصطلاح پزشکی) عیادت بیمار از طرف پزشک. ||(اصطلاح پزشکی) پایمزد پزشک. حق‌القدم.

ویزیت کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دیدار کردن. بازدید کردن. ||(اصطلاح پزشکی) عیادت کردن پزشک از بیمار.

ویزیتور. [تُ ر] (فرانسوی، ص)[6] دیدارکننده. ||کسی که از طرف مؤسسات داروسازی و داروفروشی به ملاقات پزشکان رود و نمونه‌های داروهای جدید را به آنان ارائه دهد تا وسیلهٔ فروش آنها فراهم آید.
— استاد ویزیتور؛ استادی که به دانشگاهی در کشور دیگر رود و مدتی به تعلیم و مطالعه مشغول شود. (فرهنگ فارسی معین).

ویزیدن. [دَ] (مص) بیختن. بیزیدن: بیامیزد و بکوبد و بویزد. (از هدایة المتعلمین).

ویژ. (ص، ق) خصوص و خاصه و خالص و خلاصه. (برهان). برابر و معادل ویژه است اما شاهد ندارد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خاصه و خالص و صافی. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

همه ویژ[7] گُردان و آزادگان
بیامد سوی آذرآبادگان. فردوسی.

— ویژ کردن؛ اخلاص. امحاض. (المصادر زوزنی). خالص کردن.

ویژش. [ژِ] (امص)[8] تقدیس و تقدس. (برهان) (آنندراج).

ویژگان. [ژَ / ژِ] (اِ) ج ویژه. خاصان و خاصگان. (برهان). خواص. خاصگان:

دگر هفته آمد به نخجیرگاه
خود و موبد و ویژگان سپاه. فردوسی.

بفرمود تا نوذر آمد به پیش
ابا ویژگان و بزرگان خویش. فردوسی.

از آن ویژگان پنج تن را ببرد
که بودند بامغز و هشیار و گرد. فردوسی.

خود و ویژگان بر هیونان چست
بیاید به آسودگی راه جست. فردوسی.

ابا ویژگان ماند وامق به جنگ
نه روی گریز و نه جای درنگ. عنصری.

سپهدار با ویژگان گفت هین
گریداز پسم گرز و شمشیر کین.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

همان نامور ویژگان راکه داشت
برون برد در ره عنان برگماشت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

مر آن ویژگان را همانجا بماند
به یزدان پناهید و باره براند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

وز آنجای با ویژگان رفت چیر
سوی لشکرش همچو ارغنده شیر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

کسی بر شه آن راز بگشاد زود
شه از ویژگان هرکه شایسته بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

روزی از تخت و تاج کرد کنار
رفت با ویژگان خود به شکار. نظامی.

ویژگی. [ژَ / ژِ] (حامص) صفا. صفوت. ||خصوصیت. اختصاص. ||خلوص. پاکی. ||بی‌عیبی. بی‌غشی. (آنندراج).

ویژن. [ژَ] (اِخ) ابن رستم کوهی، مکنی به ابوسهل طبری. از منجمان سدهٔ چهارم هجری و معاصر عضدالدولهٔ دیلمی است که پس از یحیی‌بن ابی‌منصور و ابن‌اعلم در اسلام وی موفق به رصد کواکب گشت. وفات ابوسهل در حدود سال ۴۰۵ هـ.ق. اتفاق افتاد. او راست: ۱- کتاب مراکزالأُکَر. ۲- الاصول، در هندسه، و این از کتاب اقلیدس اقتباس گردیده است. ۳- کتاب پرگار تمام، در دو مقاله. ۴- صنعت اسطرلاب با براهین، در دو مقاله. ۵- کتاب احداث نقطه‌ها بر خطها از طریق تحلیل نه ترتیب. ۶- کتاب در استخراج ضلع مسبع در دایره. ۷- کتاب دوایر متماسه. (نقل به‌تخلیص از گاهنامه). رجوع به ابوسهل (ویجن...) شود.

ویژنان. (اِخ) نام بلوکی است از بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

---

1 - Georgiques.
2 - Virgule. 3 - Virus.
4 - Visa. 5 - Visite.
6 - Visiteur.
۷- نل: ویژه، و در این صورت شاهد نیست.
۸- از دساتیر. (فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ویژه. [ژَ / ژِ] (ص، ق) ویژ. خاص و خالص. (برهان). خاصه. (انجمن آرا) (آنندراج) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی):
چو بر دشمنی بر توانا بود
به پی نسپرد ویژه دانا بود. فردوسی.
برادر جهان ویژه ما را سپرد
ازیراکه فرزند او بود خرد. فردوسی.
صدوسی سپر ویژهٔ شه ز زر
غلافش ز دیبا نگارش گهر. اسدی.
||خصوصاً. اختصاصاً:
مرا زین همه ویژه اندوه توست
که بیداردل بادی و تندرست. فردوسی.
— به‌ویژه؛ علی‌الخصوص. به‌خصوص. بالاخص. مخصوصاً. لاسیما:
به‌ویژه که شاه جهان بیندش
روان درخشنده بگزیندش. فردوسی.
نباید که بندد در گنج سخت
به‌ویژه خداوند دیهیم و تخت. فردوسی.
مبادا که تنها بود نامجوی
به‌ویژه که دارد سوی جنگ روی. فردوسی.
به هر کار مشتاب ای نیکبخت
به‌ویژه به خون زآنکه کاری است سخت.
فردوسی.
همیشه دل از شاه دارید شاد
به‌ویژه که دارد ره دین و داد. اسدی.
||خالص و خلاصه. (برهان) (صحاح الفرس). خالص و بی‌غش. (انجمن آرا). محض. صِرف. بحت. صافی و بی‌آلایش. پاک[1]:
ویژه توئی در گهر سخته تویی در هنر
نکته تویی در سمر از نکت سندباد.
منوچهری.
با عز مشک ویژه و با قدر گوهری
با جاه زرّ ساوی و با نفع آهنی. منوچهری.
ویژه می کهنه کش گشت چو گیتی جوان
دل چو سبک شد ز عشق درده رطل گران.
مسعودسعد.
||پاک و بی‌عیب و بی‌آمیزش. (برهان). مصون. (حاشیهٔ برهان قاطع):
جهان از بدان ویژه او داشتی
به رزم اندرون نیزه او داشتی.
دقیقی (از شاهنامه).
سپه را ز بد ویژه او داشتی
به رزم اندرون نیزه او گاشتی.
فردوسی (از حاشیهٔ برهان چ معین).
— ویژه‌درون؛ صاف و پاک‌دل. (انجمن آرا) (آنندراج).
— ||در اصطلاح پارسیان، ارباب تصفیه و ریاضت و صوفیه. (انجمن آرا) (آنندراج).
— ویژه شدن؛ خلوص. (تاج المصادر). خالص شدن.

ویژه. [ژِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویژه داشتن. [ژَ / ژِ تَ] (مص مرکب) خالص نگه داشتن. پاک نگه داشتن. ||از خواص و ندما داشتن. در عداد خاصان آوردن. ||مصون داشتن. رجوع به ویژه (ص، ق) شود.

ویژه شدن. [ژَ / ژِ شُ دَ] (مص مرکب) خلوص. پاک شدن. خالص شدن.

ویژه کردن. [ژَ / ژِ کَ دَ] (مص مرکب) خالص کردن. بی‌آمیزش ساختن. اخلاص. (ترجمان القرآن). پاک و خالص کردن:
جهان ویژه کردم ز پتیاره‌ها
بسی شهر کردم بسی باره‌ها. فردوسی.
جهان ویژه کردم به بُرّنده تیغ
چرا دارد از من به دل شاه ریغ؟ فردوسی.
||خاص کردن. مخصوص کردن. ||از خواص و مقربان خود قرار دادن. رجوع به ویژه و شواهد آن شود.

ویس. [وَ] (ع اِ) وای. کلمه‌ای است که در محل رأفت و استملاح کودکان مستعمل شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درویشی. (منتهی الارب) (آنندراج). فقر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خواستهٔ مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه را انسان بخواهد و آنچه را نخواهد. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). گویند:لقی ویساً؛ یعنی یافت مطلوب و خواستهٔ خود را (منتهی الارب)، یا یافت آنچه را نمیخواست. (از اقرب الموارد).

ویس. (اِ) در اوستایی به‌معنی ده و قریه است. ده و طایفه و قبیله: میر ویس؛ بزرگ قبیله. در زمان ساسانیان شاهزادگان را ویسپهر [ویسپور] یعنی زادهٔ خانوادهٔ بزرگ مینامیدند. (فرهنگ شاهنامه). شکل حکومت در ایران قدیم ملوک‌الطوایفی بود، از چند تیره عشیره یا قبیله ترکیب میافت و محل سکنای آن بلوک خوانده میشد. چند عشیره قومی را به وجود می‌آورد و محل سکنای آنان را ولایت [ده‌یو] میگفتند. (تاریخ ایران باستان).
— ویس‌پت؛ در اصطلاح آریائیهای ایرانی رئیس تیره را چنین مینامیدند. و رجوع به مدخل بعد شود. (ایران باستان).
— ویس‌پوهر؛ مراد از کلمهٔ «ویس‌پوهر» (پسر طایفه) پسر ویس‌پتی یا ویس‌بذ (رئیس طایفه) نبوده است، بلکه این لفظ دارای ارزش اجتماعی بیشتری شده بود و شاهزادگان خانوادهٔ شاهی را بدان می‌نامیدند. اما لفظ واسپوهر در مورد اعضای طبقهٔ نژادگان و نجبای درجهٔ اول به کار می‌رفت، ولی کم‌کم در اواخر دورهٔ ساسانیان کلمهٔ ویسپوهر از یاد رفته و واژهٔ واسپوهر جای آن را گرفته است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۱۲۰).

ویس. [وی / وَ] (اِخ) نام معشوق رامین است (با بلقیس قافیه کرده‌اند)، و او را ویسه هم میگویند چنانکه رامی را رام هم خوانند، و قصهٔ ویس و رامین مشهور است. (از برهان). قصهٔ ویس و رامین را فخرالدین گرگانی منظوم کرده و به هر کس نسبت دهند خطاست. (انجمن آرا) (آنندراج). نام دختر قارن و شهرو. (حاشیهٔ برهان)[2]:
چو ویس از نیکنامی دور گردی
به زشتی در جهان مشهور گردی. نظامی.
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام
یا فرستد ویس رامین را پیام. مولوی.
گر منش دوست ندارم همه عالم دارند
تا چه ویس است که در هر طرفش رامین است.
سعدی.

ویس. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۱۰۰ تن سکنه. زیارتگاهی به‌نام اویس قرنی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ویس. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویس‌آباد. [وِ] (اِخ) دهی است از بخش بوئین‌زهرا از شهرستان قزوین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ویس‌آباد. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌لر بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۷۵۰۰گزی جنوب باختری شوسهٔ صائین‌دژ به میاندوآب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ویس‌آقا. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۸۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ میاندوآب به مهاباد دارای ۳۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ویس احمد. [وِ اَ مَ] (اِخ) دهی است از

---

۱ - از پهلوی: avizak، صافی. بی‌خباثت. طاهر. مطهر. مقدس. راست. حق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۲ - (Wês) Wîs نام دختر قارن و شهرو (یوستی، نام‌نامه ص ۳۷۱). داستان ویس و رامین در ایران قبل از اسلام رواج داشته و طبق قرائن در عهد اشکانیان پرداخته شده. این داستان تا قرن پنجم هجری به زبان پهلوی وجود داشته است. در آن زمان فخرالدین اسعد گرگانی آن را به نظم پارسی درآورد. برای اطلاع از این منظومه رجوع شود به مجتبی مینوی: ویس و رامین، مجلهٔ سخن، سال ۶ شمارهٔ ۱ صص ۱۳-۲۱ و شمارهٔ ۲ صص ۱۲۹ - ۱۳۷ و محمد معین: مزدیسنا صص ۴۳۸ - ۴۵۳. (حاشیهٔ برهان چ معین).

دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویس‌بذ. [بَ] (اِ مرکب) رئیس قبیله. (ایران در زمان ساسانیان). رئیس قریه. در ایران باستان، فرماندهان را به چهار دسته طبقه‌بندی کرده‌اند که در کتب پهلوی آثار تورفانی نیز دربارهٔ آنان مکرر ذکر شده است، و این چهار طبقه عبارتند از: رئیس خانه، رئیس ده، رئیس طائفه (ویس‌بذ)، رئیس کشور. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱ مقدمه و ص ۱۲۰ متن).

ویس‌پرد. [پِ رَ] (اِخ)[1] نام یکی از پنج بخش اوستای موجود. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام جزئی از اجزاء اوستای امروزی است شامل آداب پرستش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ویس‌پوهر. (اِخ) رئیس ایل و رئیس یک خانوادهٔ بزرگ از هفت خاندان حکومت‌کننده در دورهٔ ساسانی. عنوانی شاهزادگان خانوادهٔ شاهی را. رجوع به ایران در زمان ساسانیان و رجوع به ویس شود.

ویست. (اِ) قسمی بازی با ورق. (فرهنگ فارسی معین).

ویست. (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان پشتکوه شهرستان گلپایگان با ۳۰۲۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ویستان بالا. [وِ یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ویستان پائین. [وِ یِ تا] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ویستاویزیون. [یُ نْ] (فرانسوی، اِ)[2] شیوه‌ای است جدید در صنعت فیلمبرداری که در آن فیلم برعکس فیلمهای معمولی به‌شکل افقی از مقابل دریچهٔ نورافکن می‌گذرد و به‌طور مستطیل روی پرده منعکس می‌گردد. پردهٔ آن مانند پردهٔ سینمااسکوپ انحنا ندارد ولی ناظر خودبه‌خود به هنگام نمایش در پرده احساس عمق می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).

ویستاویژن. [ژِ] (انگلیسی، اِ)[3] ویستاویزیون. رجوع به ویستاویزیون شود.

وی‌ستو. [سْ] (ص مرکب) (از: وی + ستو = ستود) ویستود. کافر. منکر. مقابل خستو به‌معنی معترف و مؤمن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ویستود شود.

وی‌ستود. [سْ] (ص مرکب) بی‌ستود. بی‌ستو. وی‌ستو. منکر. کافر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

وی‌ستود شدن. [سْ شُ دَ] (مص مرکب) باور نکردن. منکر شدن: به‌درستی که فروفرستادند بر شما در این نبشته که چون بشنوند نشانهای خدا، ویستود شوند بدان و خندستانی کنند بدان. (فرهنگ فارسی معین از ترجمه و قصه‌های قرآن ۱:۵۱۰ و ترجمهٔ آیهٔ ۱۴۰ سورهٔ ۴، در ترجمهٔ و قد نزل علیکم فی الکتاب أن اذا سمعتم آیات الله یکفر بها و یستهزأ بها...).

ویستهم. [تَ] (اِخ) گستهم. بسطام. (یادداشت مرحوم دهخدا از ایران در زمان ساسانیان). در پهلوی ویستخم یا ویستهم[4]، این نام در اوستا به قول دارمستتر به‌صورت ویستهاورو[5] آمده که یکی از ناموران ایران است از خاندان نوذر (بند ۱۰۲ فروردین یشت). (حاشیهٔ برهان چ معین: گستهم).

ویسر. [وِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش رزاب شهرستان سنندج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویس‌رود. (اِخ) دهی است جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ویس‌قنسول. [قُ] (فرانسوی، اِ) معرب ویس‌کنسول. قنسول‌یار. نایب قنسول. کنسول‌یار. رجوع به ویس‌کنسول شود.

ویس‌قونسول. [قُنْ] (فرانسوی، اِ) ویس‌قنسول. ویس‌کنسول. رجوع به ویس‌کنسول شود.

ویسک. [وِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌طال بخش بانهٔ شهرستان سقز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویس‌کنسول. [کُ] (فرانسوی، اِ)[6] معاون کنسول. نایب قنسول. کنسول‌یار. (فرهنگ فارسی معین).

ویسکه. [وِ سِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویسکی. (انگلیسی، اِ)[7] نوعی مشروب الکلی. قسمی عرق معمولی انگلستان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نوعی از عرق که از حبوبات گیرند و بیشتر در اسکاتلند و ایالات متحدهٔ امریکا سازند.

ویسگان. [سَ / سِ] (اِخ) افراد خاندان ویسه. خانوادهٔ ویسه. منسوبان ویسه:

چو بیژن به نستیهن اندررسید
درفش سر ویسگان را بدید. فردوسی.
سر ویسگان است هومان به نام
که تیغش دل شیر دارد نیام. فردوسی.

ویسمان. (اِخ) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه با ۶۲۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ویس‌مرید. [وِ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویسمه. [مِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ویسو. (اِخ) شهری است در ماوراء بلغار و میان آن تا بلغار، سه ماه راه است. در فصلی از سال شبهای این سرزمین در کوتاهی به حدی میرسد که تاریکی را نمی‌بینند و بالعکس در فصل دیگر روشنایی مشاهده نمیشود. (معجم البلدان).

ویس و رامین. [سُ] (اِخ) نام دو تن از عشاق معروف افسانه‌ای و نام داستان آنان. این افسانهٔ ایرانی از قدیمترین زمانها موجود بوده و پهلویِ آن را به شعر ترجمه کرده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ویس و رامین که فخرالدین اسعد گرگانی ترجمهٔ آن را [از پهلوی] بیش از نُه قرن پیش، میان سالهای ۴۳۲ و ۴۴۶ ه.ق. یعنی پنجاه سال پس از آنکه فردوسی شاهنامه را به پایان برد، پرداخته است، داستانی بسیار شایان‌توجه است. منظومه بر اساس افسانهٔ (پهلوی) کهنی است که به ابهام یادآور داستان تریستان و ایزوت و مارک‌شاه و برانژین است. بسیاری از وقایعی که در داستان می‌گذرد، متضمن اوضاع و احوالی مخالف عقاید اسلامی دربارهٔ ازدواج و زن و عشق است. در استعداد شاعرانهٔ فخر گرگانی جای هیچ شک نیست. نقصی که در داستان هست، تناقضاتی در تجسم و نمایش اشخاص و اطناب و تفصیل در گفتگوهای میان عاشقان و سخنانی است که هر یک از آنها با خویشتن می‌گوید. منظومهٔ فخر گرگانی به احتمالی در آغاز قرن سیزدهم م. [در حدود صدوپنجاه سال پس از

---

۱ - ویسپرد، به کسر اول و چهارم و فتح پنجم = ویسپرت، اوستایی Vîspe ratavô که در یشت ۱۰ بند ۱۲۲ آمده به‌معنی «همهٔ سروران». «وسپ» در پهلوی و «هروسپ». در پازند به‌معنی همه است. جزء دوم «رد» به‌معنی دلیر و دانا و بخرد است. ویسپرد یکی از پنج بخش اوستای موجود است، ولی کتابی مستقل نیست بلکه میتوان گفت مجموعه‌ای است از ملحقات یسنا که به هنگام مراسم دینی، بدون یسنا سروده نمیشود و مخصوصاً آن را در اعیاد مذهبی شش گهنبار سال میخوانند. هر فصل از ویسپرد را «کرده» گویند. شپیگل ویسپرد را به ۲۷ «کرده» تقسیم کرده و وسترگارد به ۲۳، و در چ گجراتی بمبئی ۲۵ کرده آمده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Vistavision. 3 - Vistavision.

4 - Vîstahm, Vîstaxm.

5 - Vistaûrû. 6 - Vice consul.

7 - Whisky.

نظم آن به فارسی] به زبان گرجی ترجمه شده است و از اینکه یکسان مورد توجه مسلمانان و همسایگان مسیحی آنان در آن سوی قفقاز واقع شده ارزش و اعتبار اصل داستان و تهذیب فخر گرگانی از آن، آشکار می‌گردد. اخبار قدیم و متعددی دربارهٔ ویس و رامین در ادبیات فارسی وجود دارد، مؤلف مجمل التواریخ و القصص، زمان داستان را هنگام پادشاهی دومین شاهنشاه ساسانی می‌داند و می‌گوید: «موبد برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور، به مرو نشستی و خراسان و ماهان به فرمان او بود». عوفی فخر گرگانی را ناظم ویس و رامین می‌داند و حمدالله مستوفی از داستان ویس و رامین در زمان سلطنت بیژن اشکانی پسر گودرز پسر بلاش پسر اشک نام می‌برد و فخرالدین اسعد را ناظم آن می‌خواند و میرخواند آن را منسوب به زمان یکی از پادشاهان اشکانی می‌داند و او را شاپوربن اشک اشکانی می‌خواند. (از تعلیقات ویس و رامین چ محجوب ص۳۹۳ و ۳۹۴): اندر عهد شاپور اردشیر قصهٔ ویس و رامین بوده است. (مجمل التواریخ).

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
تا چه کردند از حسد آن گمرهان. مولوی.
چه حاجت است به گل عیش ویس و رامین را
میان خسرو و شیرین شکر کجا باشد؟
سعدی.
او که الحمد را نکرده درست
ویس و رامین چراش باید جست؟ اوحدی.

ویسه. [سَ / سِ] (اِخ) به‌معنی ویس است که معشوقهٔ رامین باشد. (برهان):

اگر لختی ز تندی رام گردم
چو ویسه در جهان بدنام گردم. نظامی.
درآورده به ویسه دست رامین
چو زرین طوقی اندر سرو سیمین.
نظامی (از آنندراج).
چو ویسه فتنه‌ای در شهدبوسی
چو دایه آیتی در چاپلوسی. نظامی.

رجوع به ویس (اِخ) شود.

ویسه. [سَ / سِ] (اِخ) نام پدر پیران سرلشکر افراسیاب. (برهان) (آنندراج).

ویسه. [وَ سَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویسه گرد. [سَ / سِ گِ] (اِخ) نام شهری است. (فرهنگ شاهنامه):

ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد
ز هر سو سپاه اندرآورد گرد. فردوسی.

ویسی. [وَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل ناصری از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

ویسی. (اِخ) دهی است از دهستان عقیلی بخش عقیلی شهرستان شوشتر در ۲۰ هزارگزی راه شوشتر به مسجدسلیمان با ۳۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ویسیان. [وِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان خرم‌آباد. این بخش در جنوب شهرستان واقع و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به خرم‌آباد، از جنوب به بخش ملاوی، از خاور به بخش پاپی، از باختر به رودخانهٔ خرم‌آباد که بخش چگنی را از ویسیان جدا می‌نماید. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد و چشمه‌سارها و نهر شاجو، رود طاف شورآب تأمین می‌شود. این بخش از ۳ دهستان و ۶۱ آبادی به شرح زیر تشکیل شده است: ۱- دهستان کرگاه ۳۹ ده و ۱۰۵۷۰ تن سکنه. ۲- دهستان هویان ۱۱ ده و ۱۷۸۵ تن سکنه. ۳- ویسیان ۱۱ ده و ۲۹۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ویسیان. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد با ۶۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ویسیان. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویش. [ ] (اِ) موش‌گیر. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). غلیواج. زغن.

ویشتاسب. (اِخ) گشتاسب. رجوع به گشتاسب شود.

ویشته. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ویش دبیریه. [دَ] (اِ مرکب) نام یکی از خطهای ایران باستان است. ابن‌ندیم در الفهرست از ابن‌المقفع نقل کند و گوید این یکی از خطوط هفتگانهٔ ایران قدیم است و آن ۳۵۶ حرف داشته است و با او تا زمزمهٔ آب و طنین آذان و اشارات عیون و ایماء و غمز و اشباه آن را به کتابت می‌آوردند. (الفهرست ابن‌الندیم).

ویشکا. (اِخ) دهی است جزء دهستان خشک‌بیجار بخش خمام شهرستان رشت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ویشکاسوقه. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ویشکاورزل. [وی وَ زَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ویشگرد. [شَ گِ] (اِخ)[1] شهری است استوار اندر میان کوه و صحرا نهاده بر حد میان چغانیان و ختلان و اندر وی دایم باد آید و تربت شقیق بلخی رحمةالله‌علیه آنجاست و از وی زعفران بسیار خیزد. (حدود العالم).

ویشلق. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ خوی به جلفا، دارای ۷۷۷ تن سکنه. این ده در دو محل نزدیک به یکدیگر قرار گرفته و به نام ویشلق بالا و ویشلق پائین مشهور است. سکنهٔ ویشلق بالا ۳۹۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ویشه. [شَ / شِ] (اِ) بیشه است که جای سباع و بهائم باشد. (برهان). بر وزن و معنی بیشه است، و به دری طبری بیشتر بیشه را ویشه به واو گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا):

از وی شده کار ویشه رنگین.
(شاعری طبری از آنندراج).

ویشه‌سرا. [شِ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا از شهرستان رشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ویشی. (اِخ)[2] نام شهری است. مرکز شهرستانی در ایالت آلیهٔ[3] فرانسه و یکی از مراکز بزرگ آبهای معدنی است. این شهر در جنگ جهانی دوم و شکست ارتش فرانسه از آلمانها که منجر به سقوط پاریس گردید مرکز حکومت مارشال پتن شد (۱۹۴۰-۱۹۵۴ م.). این شهر ۳۱۰۰۰ تن سکنه دارد و شهرستان شامل ۹ بخش و ۱۰۳ بلوک است و ۱۲۵۰۰۰ تن سکنه دارد. ||نام آبی است معدنی منسوب بدانجا. (یادداشت مرحوم دهخدا)

ویشیدن. [دَ] (مص) گستریدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). رجوع به ویشیده شود. ||پیچیدن.

ویشیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) گسترده. (برهان) (انجمن‌آرا) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). گسترده:

گفت بر پرنیان ویشیده
طبل عطار شد پریشیده. عنصری.

||افراخته. ||پیچیده. (برهان). رجوع به ویشیدن شود.

ویشیل. (ص) در تداول، بی‌مزه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سادهٔ بی‌ترشی: آش ویشیل؛ آش ساده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ویغ. (اِ، از اتباع) در تداول تابع جیغ می‌آید.
- جیغ و ویغ؛ در تداول، داد و فریاد. هیاهو. جیغ و فریاد. (از فرهنگ اصطلاحات عامیانهٔ جمال‌زاده).

ویق. [وَیْ] (اِخ) دهی است از دهستان دودانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. (از

---

۱ - ویشگرت vayshagirt در حاشیه با قلمی غیر از قلم متن «وی‌شکرد» اضافه شده است. (پاورقی حدودالعالم چ دانشگاه).

2 - Vichy. 3 - Allier.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ویق‌واق. (اِ) مشغله. (فرهنگ اسدی).

ویک. [وَ کَ] (ع صوت) تعجب از تو. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). در عربی وی به فتح و سکون یاء کلمهٔ تعجب است، یقال: ویک و وی لزید. (حاشیهٔ برهان قاطع از منتهی الارب).

ویک. [وَ / وِ / وی] (صوت) کلمه‌ای است که چون از چیزی نفرت نمایند گویند. (برهان). ||به‌معنی ویحک است، و آن لفظی است عربی و کلمهٔ ترحم است یعنی ای نیک‌بخت و ای نیک و ای خوب، و بعضی گویند به‌معنی وای است که در وقت تأسف و کف دست بر هم سودن گویند، و به‌معنی ویلک هم استعمال کنند و آن لفظی است عربی و کلمهٔ عذاب است یعنی ای بدبخت و ای زشت و ای زبون و ای بد. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). ویک به‌جای ویحک باشد. رودکی سمرقندی گفت:

ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویک
چون سبکساری نه بد دانی نه نیک.

(لغت فرس چ اقبال ص۲۵۷) (و در چ هرن [از لغت فرس] آمده ویک به‌معنی ویحک و چنان پندارم که هر دو تازی‌اند ولیکن ویک مستعمل است). در صحاح‌الفرس مصرع دوم «پس سبکساری...» است و در منتخب فرس میرزا ابراهیم ذیل لغت ویک آمده ویک نیکبخت و به عربی ویحک باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

خشمش آمد و همانگه گفت ویک
خواست کاو را برکند از دیده کیک. رودکی.
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو با شاخ بد برمیاغاز ویک. فردوسی.
سخن گفتن نغز و گفتار نیک
نگردد کهن تا جهان است ویک. فردوسی.
پشیمان نگردد کس از کار نیک
نکوتر ز نیکی چه چیز است ویک؟ اسدی.

ویک. (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش قیدار شهرستان زنجان. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ویکان. (اِخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین با ۱۰۷۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ویگل. [گُ] (اِخ) محرف بیدگل است، و آن روستایی است به کاشان. رجوع به بیدگل شود.

ویل. [وَ] (ع مص) درآمدن بدی و شر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||دردمند نمودن. ||مصیبت‌زده ساختن. ||(اِ) وای. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: ویله و ویلک و ویلی، و آن کلمهٔ وعید و عذاب است و گویند: ویل الشیطان (به نصب و رفع و جر لام ویل و اضافه)، و ویلا له (به تنوین و رفع و نصب و جر)، و در ندبه گویند ویلاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ویل. [وَ / وِ] (صوت، اِ) وای، و آن کلمهٔ افسوس است. (غیاث اللغات). کلمهٔ تقبیح و افسوس است. (برهان). در نصاب نوشته که ویل در اصل وای بوده است به‌معنی حزن، لام را افزوده از اصل انگاشته‌اند. (غیاث اللغات). نفیر و افغان از مصیبت بود، و عرب نیز همین معنی از این لفظ اراده کند:

نصیب دشمن تو ویل و وای و نالهٔ زار
نصیب تو طرب و خرمی و نالهٔ چنگ.
فرخی.
راست پنداری همی بینم که بازآیی ز مصر
درفکنده در سرای ملحدان ویل و عویل.
فرخی.
حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم
برفتادت غلغل و برخاستت ویل و حنین.
منوچهری.
گرنباشی ز اهل ستر به زهد
خواند باید بسیت ویل و ثبور. ناصرخسرو.

||سختی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||عداوت. (غیاث اللغات). ||شور و فغان بر مصیبت. (غیاث اللغات) (برهان). نفیر و افغان از مصیبت، و عرب نیز همین معنی از این لفظ اراده کند. (فرهنگ اسدی). ||هلاک. (غیاث اللغات) (برهان). هلاکت. (برهان) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل).

ویل. [وی / وَ / وِ] (اِ) ظفر. (لغت فرس). فتح و ظفر. نصرت. (برهان). ||فرصت و وقت یافتن کاری به مراد خویش. (برهان) (انجمن‌آرا). هنگام یافتن کاری به مراد. (لغت فرس):

لَبِتَ سیب بهشت و من محتاج
یافتن را همی نبینم ویل.
رودکی (از لغت فرس اسدی).

ویل. [وَ] (اِخ) نام وادیی است در جهنم یا نام چاهی یا دروازه‌ای در آن. (منتهی الارب). نام جایی است در دوزخ. (برهان). نام رودی است در دوزخ، و گویند سنگی است در دوزخ نعوذبالله. (مهذب الاسماء):

در تنور ویل بادا دشمنت
از بلسک چینور آمیخته. فرخی.

- چاه ویل؛ در تداول، تمامی نپذیرفتن هزینه و مصرف چیزی است. آنگاه که هزینه‌ها موجب اتمام کار نشود گویند: چاه ویل است، هرچه بریزی تمامی نمی‌پذیرد، در تداول، محل خرج و مصرف پایان‌ناپذیر: خرج خانهٔ ما چاه ویل است، هرچه تویش بریزی پر نمی‌شود. (فرهنگ اصطلاحات عامیانهٔ جمالزاده).

ویلا. (فرانسوی، اِ)[1] خانهٔ ییلاقی زیبا.

ویلان. (اِ) کاری به‌هم‌ناپیوسته را گویند، یعنی اول و آخر آن کار را بکنند و میان بگذارند، و این معنی را در عربی طفره و به هندی ناغه میگویند. (برهان) (از آنندراج) (انجمن‌آرا).

ویلان. [وَ / وِ] (ص)[2] ول. سرگردان. سرگشته. بی جای و مستقری. بی خانهٔ معلوم. با شدن و ماندن و کردن صرف شود.

- ویلان سیلان، ویلان و سیلان؛ از اتباع است. سرگردان. سرگشته.

- ویلان شدن؛ سرگردان شدن. جای معلوم نداشتن.

- ویلان کردن؛ سرگردان کردن. سرگشته کردن.

- ویلان ماندن؛ سرگردان ماندن.

||بیکار و بیعار.

ویلانج. [ ] (اِ) با لام و الف و نون و جیم و حرکت غیرمعلوم، مطلق حلوا را گویند. (برهان) (آنندراج). شیرینی.

ویلانی. [وَ / وِ] (حامص) صفت ویلان. حالت و چگونگی ویلان.

ویل‌جوی. [وَ / وِ] (نف مرکب) جویندهٔ ویل. مصیبت‌خواه. خواهان اندوه کسی را:

بداندیش دشمن بود ویل‌جوی
که تا چون ستانی از او چیز اوی[3].
بوشکور.

ویلک. [وَ لَ] (ع صوت) وای بر تو. (منتهی الارب). رجوع به ویل شود.

ویلگون. [ ] (اِخ) نام تیره‌ای از چرام (قسمت دوم از اقسام چهار بنچهٔ ایل جانکی کوه‌گیلویهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان).

ویلمة. [وَ لِمْ مَ / لُمْ مَ] (ع ص) (رجل...) مرد زیرک تیزفهم. (منتهی الارب). و یقال للمستجاد ویلمة؛ ای ویل لامه کقولهم: لا اب لک فرکبوه و جعلوه کالشیء الواحد ثم الحقوه الهاء مبالغة کداهیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به کسر لام و ضم آن به‌معنی داهیة. (اقرب الموارد).

ویلن. [یُ لُ] (فرانسوی، اِ) ویولون. رجوع به ویولون شود.

ویل وائل. [وَ لُنْ ءِ] (ع اِ مرکب) مبالغه است ویل را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ویل وئیل و ویل ویل شود.

ویل وئیل. [وَ لُنْ وَ] (ع اِ مرکب) مبالغهٔ ویل است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

---

1 - Villa.

۲ - در اراک (سلطان‌آباد): vailân (سرگردان)، گیلکی و تهرانی: veilân (سرگردان). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - ن‌ل: جفت اوی.

ویل ویل. [وَ لُنْ وَ يِ] (ع اِ مرکب) مبالغه است چون ویل ویئل و ویـل وائـل. (منتهی الارب) (اقـرب الموارد). رجـوع بـه ویـل (صوت، اِ) شود.

ویلة. [وَ لَ] (ع اِ) ویل. رسوایی. گـویند: یـا ویلتاه، در هـنگام تـلهف و تـعجب. (مـنتهی الارب) (آنندراج). رجوع به ویل (صـوت، اِ) شود.

ویله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیونیج بخش کرند شهرستان شـاه‌آباد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ویله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شـهرستان سـنندج. ۱۱۵ تـن سکنه دارد. (از فـرهنگ جـغرافـیایی ایـران ج۵).

ویله. [لِ] (اِخ) دهی است از بـخش گـوران شهرستان شاه‌آباد. (از فـرهنگ جـغرافـیایی ایران ج۵).

ویله. [لَ / لِ] (اِ) صدا و آواز. فریاد عظیم و شور و واویلا کردن را نـیز گـویند. (بـرهان). بانگ عظیم بود. (لغت فرس اسدی):

در این بیم بودند و غم یکسره
که‌گرشاسب زد ویله‌ای از دره.

اسدی (از حاشیهٔ برهان چ معین از لغت فرس).

بازدانی به علم منطق طیر
لحن موسیچه راز ویلهٔ زاغ.

مجد همگر (از حاشیهٔ برهان چ معین).

ویله زدن. [وَ / وِ لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) فـریاد کـردن. نـعره زدن. (فـرهنگ فـارسی معین). رجوع به ویله شود.

ویله کردن. [وَ / وِ لَ / لِ کَ دَ] (مـص مـرکب) ویـله زدن. بـانگ بـرزدن. نـعره برآوردن:

به بالا برآمد جهانجوی مرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد.

فردوسی.

ویله کنان. [وَ / وِ لَ / لِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت بـیان حـالت از ویـله کـردن. نعره‌زنان. فریادکنان. ||ناله کنان:

در او مرغ و نخجیر گشته گروه
برفتند ویله کنان سوی کوه. فردوسی.

ویلی. (اِ، از اتـباع) تـابع قـیلی مـی‌آید: قیلی‌ویلی.

– قیلی‌ویلی رفتن؛ در تـداول، غـنج زدن. هوس بسیار داشتن. مشتاق و آرزومند چیزی یـا کـسی بـودن: فـلانی دلش بـرای دخـتر خوشگل قیلی‌ویلی میرود. (فـرهنگ لغـات عامیانهٔ جمال‌زاده).

ویم. (اِ) سیم‌گِل را گویند، و آن گِلابه‌ای است که بر دیوار مالند و در بالای آن کاهگل کنند. (برهان):

سرای خود راکرده ستانهٔ زرین
به سقف خانه پدر برندیده کهگل و ویم.

سوزنی سمرقندی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

وین. (اِ) به‌معنی رنگ و لون بـاشد عـموماً. (برهان) (جهانگیری). ||انگور سیاه خصوصاً. (برهان).

وین. (نف مرخم) مبدل بین، به‌معنی بـیننده. رجوع به بین (نف مرخم) شود.

وین. (حرف ربط + صفت / ضمیر) مخفف و این:

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری.

حافظ.

وین. [یِ] (اِخ)[1] پـایتخت کـشور اتـریش است کـه بـر کـنار دانـوب واقـع است و ۲۰۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکـی از مراکز هنر و دانش و تجارت و صنعت کشور است. دانشگاهها و کتابخانه‌ها و ساختمانهای عظیم و زیبای این شهر مشهور است. کلیسای بزرگ سن‌اتین[2] در این شهر است. در این شهر قراردادها و عهدنامه‌های فـراوان بـه امـضاء رسیده، از آن جمله است در سـال ۱۷۳۸ م. قـرارداد پـایان جـنگ جـانشینی لهـستان، عهدنامهٔ واگرام (پـیروزی نـاپلئون اول بـر شـارل) در سـال ۱۸۰۹، مخصوصاً کـنگرهٔ ۱۸۱۴–۱۸۱۵ برای تـجدید سـازمان اروپـا پس از شکست نـاپلئون اول در ایـن شـهر تشکیل یافت و ارتش سـرخ در ۱۳ آوریـل ۱۹۴۵ پس از شکست آلمان وارد این شـهر شد.

ویندانک. [نَ نَ] (اِ) نافهٔ مشک. (بـرهان) (حاشیهٔ برهان چ معین از سروری). و بـفتح اول و ثانی در مؤیدالفضلاء ناغه نوشته‌اند که به عربی طفره گویند. (بـرهان). ظـاهراً نـافه، ناغه خوانده شده و معنی ایـن کـلمهٔ هـندی (ناغه) ذکرگردیده است.

ویندکلخوران. [کَ خُ] (اِخ) دهی است از دهـستان ایـردموسی از بـخش مـرکزی شهرستان اردبیل. سکنه ۴۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

وی‌نسار. [وِ نِ] (اِخ) دهـی از دهـستان چهاردولی بـخش قـروهٔ شـهرستان سـنندج است. ۷۰۰ تـن سکـنه دارد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

وینق. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکز دهستان مجخوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. سکنه ۷۴۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

وینه. [نَ] (اِخ) دهـی است از دهـستان عـثمانوند بـخش مـرکزی شـهرستان کرمانشاهان. ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

وینه. [یَ نَ / نِ] (اِخ) وین، پایتخت کشور اطریش. رجوع به وین شود.

وینه کوه. [ ] (اِخ) دهـی است از دهـستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ویو. [وَ / وِ] (اِ) عروس است کـه زن دامـاد باشد. (برهان). بیو. بیوگ. ویوگ.

ویو. [وُ] (اِخ) دهـی است از دهـستان خـورش‌رستم بـخش شـاهرود شـهرستان هروآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ویوک. [وَ یو] (اِ) ویوگ. رجوع بـه ویـوگ شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ویوگ. [وَ یو] (اِ) عروس. بیوگ. بیو. ویو. (حاشیهٔ برهان چ معین):

که‌جاوید این سرا آراسته باد
پر از شادی و ناز و خواسته باد
در او خرم ویوگان و خسوران
عروسان دختران داماد پوران.

(ویس و رامین).

ویولا. [یُ] (فرانسوی، اِ)[3] یکی از سازهای زهی که به ویولون شـباهت کـامل دارد امـا اندکی از آن بزرگتر است. صدای ویولا نیز از صدای ویولون بم‌تر می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).

ویولون. [یُ لُنْ] (فرانسوی، اِ)[4] ویلن. یکی از سازهای زهـی کـه مـی‌تواند آهـنگهای حساس و هیجان‌انگیز را اجرا کند. این سـاز در اصل شرقی بوده و بعد از جنگهای صلیبی به اروپا رفته است. این ساز دارای چهار سیم «می»، «لا»، «رِ» و «سل» است و به دو طریق نواخته می‌شود، یکی به‌وسیلهٔ طریقهٔ آرشه‌ای و دیگر پیتسیکاتو[5] که نواختن بـا ضـربات انگشت است، و مورد اخیر استثنایی است. ته ویولون به هنگام نواختن در زیر چـانه قـرار می‌گیرد. (از فرهنگ فارسی معین).

ویولون‌زن. [یُ لُـنْ زَ] (نـف مـرکب) ویولون‌زننده. نوازندهٔ ویولون. ویولونیست.

ویولون‌سل. [یُ لُنْ سِ] (فرانسوی، اِ)[6] از سازهای آرشه‌ای که به هیأت ویولون ولی از آن بزرگتر است و به هنگام نواختن ته آن در روی زمین قرار می‌گیرد و آن را مانند کمانچه می‌نوازند. صدای ویولون‌سل یک اکتاو بم‌تر از صدای ویولاست. (فرهنگ فارسی معین).

ویولونیست. [یُ لُ] (فرانسوی، ص، اِ)[7] ویولون‌زن. ماهر در نواختن ویولون. رجـوع به ویولون‌زن شود.

1 - Vienne (املای فرانسوی), Wien (املای آلمانی).
2 - Saint Étienne.
3 - Viola. 4 - Violon.
5 - Pizzicato. 6 - Violoncelle.
7 - Violoniste

ویوه. [وی وَ / وِ] (اِ) (در کشتیرانی) قسمتی از جثهٔ کشتی که از آب خارج است (در اصطلاح کشتیبانان سواحل خلیج فارس). (سدیدالسلطنة از فرهنگ ایران‌زمین سال ۱۱ شمارهٔ ۱-۴ ص۱۴۶).

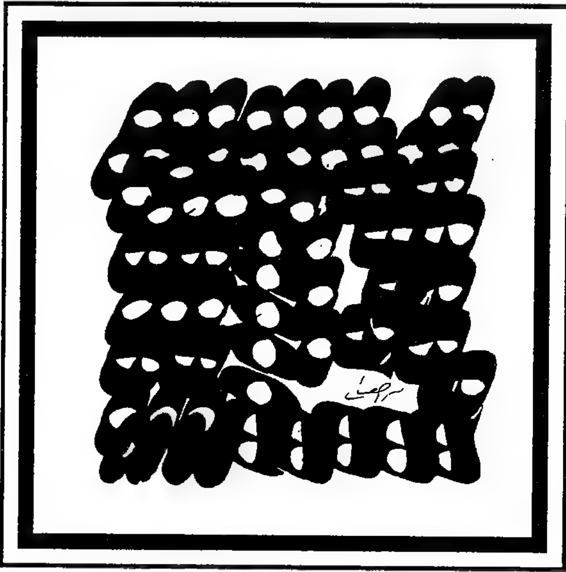
وی‌وی. [وُ وُ] (صوت) در تداول کلمهٔ دال بر تعجب است و حیرت. (فرهنگ فارسی معین):

به حیرت گفت زال مولع زر
که وی‌وی جان مادر! جان مادر! نزاری.

ویه. [یِ] (اِخ) دهی است جزء بلوک فاراب دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ویه. [وَیْهْ / ـو یَ] (پسوند) پسوندی است دال بر معانی ذیل: ۱- تصغیر و استعطاف: بالویه. ۲- شباهت و مانندگی: سیبویه، مشکویه. ۳- دارندگی، صاحبی: برزویه، دادویه. توضیح اینکه محمد قزوینی «ویه» را معادل «ـو» (واو تصغیر، ترحیم و استعطاف) دانسته است. (از فرهنگ فارسی معین).

ویهج. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج که ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).







بسم‌الله تعالی

ه.(حرف) حرف سی‌ویکم است از حروف هجای فارسی و بیست‌وهفتم از حروف هجای عربی. نام آن «ها» و نشانهٔ آن در تحریر «ه ،ه» است و به حساب جمل آن را به پنج دارند. و آن از حروف حلقی و ناریه و مرفوع و مصمته است و در علم نجوم و معما رمز و نشانهٔ زهره و رمز سنهٔ هجری و رمز برج سنبله است. «ه» بر دو قسم است: های مختفی، و های غیرمختفی. و های غیرمختفی آن است که تلفظ شود، مانند: چاه، راه، رهی. های مختفی آن است که تلفظ نشود و برای بیان حرکت (فتحه و گاه کسرهٔ) حرف ماقبل خود باشد، مانند: خانه. کاشانه.

ابدالها:

الف - های غیرمختفی گاهی برحسب لهجه‌های گونا گون به حرف دیگر بدل شود و گاه بدل از حرف دیگری آید و اینک مثال آنها و شواهدی برای برخی از آنها:

ابدالها:

⇔گاه تبدیل به همزه شود، چون:

هیچ = ایچ.

هپیون = ابیون.

هزاره = ازاره.

هست = است.

همباز = انباز.

هنگامه = انگامه:

چو گرسیوز از چاه او بازگشت
منیژه ابا درد انباز گشت.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۰۹۱)

علم با تو نگوید ایچ سخن
زآنکه داند تویی نه مرد و نه زن
خلق خود بهره‌مند و هیچ نیند
همه را آزمودم ایچ نبیند. سنایی

انگامه‌ای است گرم ز شکر عواطفت
هر کوی و برزنی که من آنجا فرارسم.
کمال اسماعیل

⇔گاه تبدیل به «ب» شود:

شناه = شناب:

در آن زمین که یکی روز رزم ساخته‌ای
پلنگ و شیر به خون اندرون کنند شناه.

قطران (از احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج ۲ ص ۷۵۹)

⇔گاه تبدیل به «ت» شود:

بارهنگ = بارتنگ.

⇔گاه تبدیل به «ج» شود:

ماه = ماج.

نا گاه = نا گاج:

چو تو شاه ننشیست بر تخت عاج
فروغ از تو گیرد همه مهر و ماج.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۴۰۷)

بی‌فکرت مداحی صدر تو همه عمر
حاشا که زنم یک مژه را بر مژه نا کاج.

حکیم سوزنی (از آنندراج).

⇔گاه تبدیل به «چ» شود:

خروه = خروچ:

سگالندهٔ[1] چرخ[2] مانند قوچ[3]
تبر برده بر سر چو تاج خروچ.

رودکی (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص ۱۰۹۷)

تو نزد همه کس چو ما کیانی
ا کنون تن خود را خروه کردی.

رودکی (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص ۱۱۹۵).

⇔گاه تبدیل به «خ» شود:

ها ک = خا ک.

هجیر = خجیر.

هژیر = خجیر.

هستو = خستو.

هستهٔ خرما = خستهٔ خرما.

هلالوش = خلالوش

هیری = خیری:

گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بفکندی به خلالوش[4].

رودکی (از لغت فرس ص ۲۱).

بر فضل او گوا گذراند دل
گرچه گوا نخواهند از خستو[5]. فرخی

هلالوش خوبان ز دین بی‌هشند
تو بیهوش را در هلالوش کن.

ناصرخسرو.

ا گر به فضل بگویم مرا مشابه نیست
به صدق دعوی من آید آسمان خستو.

منصور شیرازی (از آنندراج).

به هستیش خستو شوی از نخست
ا گر خویشتن را شناسی درست.

عبدالقادر نائینی (از آنندراج).

⇔گاه تبدیل به «ز» شود، چون:

باهو = بازو.

خروه = خروز.

ستیهش = ستیزش:

به حیله چو روبه فریبنده بود
به کینه چو شیر ستیهنده بود.

رودکی (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص ۱۱۶۷)

---

۱ - ن‌ل: سگالیده. ۲ - ن‌ل: چنگ.
۳ - ن‌ل: سگالید در جنگ مانند قوچ.
۴ - و به ضبط آنندراج:
بر گرد گل سرخ کشیده خط سبزی
تا خلق جهان را فکند زآن به خلالوش.
۵ - ن‌ل: هستو.

آن رفت کتان خویش[1] من رفتم و پرتختم
چون گرد بماندستم[2] تنها من و این باهو.
رودکی (از لغت فرس).
شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پر زاغش چو پر خروه.
عنصری.
اندر ستیهش است به من این زن
مینازدی به چادر و شلوارش.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۰۸)
⇔گاه تبدیل به «س» شود، چون:
آماه = آماس.
آماهیدن = آماسیدن.
آهن‌دار = آسوندار.
اهمند = اسمند.
براماهانیدن = براماسانیدن.
پاهنگ = پاسنگ.
پلاه = پلاس.
خروه (مخفف آن خره) = خروس[3]:
سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین
خرهٔ عرش هم اکنون بکند بانگ نماز.
ناصرخسرو.
⇔گاه تبدیل به «غ» شود، چون:
آهاردن = آغاردن.
اسپرهم = اسپرغم.
گیاه =گیاغ.
مه = میغ.
⇔گاه تبدیل به « ک»شود، چون:
ته = تک (قعر)[4]
⇔گاه تبدیل به «ی» شود، چون:
برناه = برنای.
تاه = تای.
فربه = فربی:
اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر
از تن شدند لاغر وز غم شدند فربی.
امیرمعزی (از آنندراج).
اگر شگفت نماید ز کلک تو نه شگفت
که لاغر است و تن فضل شد بدو فربی.
امیرمعزی (دیوان ص ۷۲۸).
خانهٔ تو سست و لاغر است ولیکن
ملک و خزانه به توست محکم و فربی.
امیرمعزی (دیوان ص ۷۳۳).
ب -های مختفی با حروف ذیل بدل شود و گاه بدل از آنها آید:
⇔ تبدیل به «الف» شود، چون:
بوزینه = بوزینا.
خاره = خارا.
گونه =گونا.
یاوه = یاوا:
حلوا نخورد چو جو بیابد خر
دیبا نبود به کار بوزینا.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۷)
او را مجوی و علم طلب زیرا
بس کس که او فریضهٔ یاوا شد.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۴۰)
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی
چون به صاحبدل رسی گوهر شوی.
؟
⇔ تبدیل به «خ» شود، چون:
بنده = بندخ:
گر نه عشقت بدی ز لعب فلک
بندخی یا فرسی داشتمی (؟).
شرف شفروه (از آنندراج).
⇔ تبدیل به «د» شود، چون:
زاغه = زاغد.
شنبه = شنبد:
به فال نیک به روز مبارک شنبد
نبید گیر و مده روزگار خویش به بد.
منوچهری (دیوان ص ۱۷۷)[5].
گاو لاغر به زاغد اندر کرد
تودهٔ زر به کاغذ اندر کرد.
؟ (از لغت فرس ص ۱۲۰).
⇔ تبدیل به « ک»شود، چون:
جفته = جفتک.
چنبره = چنبرک.
چوبه = چوبک.
⇔ تبدیل به «م» شود، چون:
باسره = باسرم:
پیوسته گشت زار امیدش ز آب کام
سیراب باد تا که بود نام باسره.
شمس فخری (از فرهنگ نظام).
||برخی از کلمات عربی با ضمیر «ه» در فارسی متداول شده‌اند که روی‌هم‌رفته غالباً به‌جای قید در جمله به کار میروند، مانند: بنفسه، یعنی به تن خویش. فی ذاته. بذاته. برأسه. بعینه.
||های زاید در وسط کلمه: خان‌آرزو در غیاث‌اللغات چنین آورده است: هائی که در وسط کلمهٔ زائد آید، چنانچه رستم و رستهم[6] نام پسر زال‌بن سام و زردشت و زردهشت[7].

---

۱ - نل: از رخت و کیان خود.
۲ - نل: نماندستم.
۳ - در پهلوی کلماتی که به «س» ختم میشده در فارسی دری «س» به «ه» بدل شده است، مانند: آگاه = آگاس، آگاهی = آگاسی، راه = راس، رهیدن = رسیتن، گاه = گاس، گاوماها = گاوماسا، ماهی = ماسی، مه = مس، مهمغان = مسمغان.
۴ - در پهلوی کلماتی که به « ک» ماقبلْ مفتوح (ak) ختم میشده در فارسی « ک» به «ه» بدل شده است، مانند: کارنامه = کارنامک، نامه = نامک.
۵ - و رجوع به آنندراج (ذیل ه) شود.
۶ - «ه» اصلی است و جزء کلمه است. رستهم: به ضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی و ها و میم هر دو ساکن، رستم زال را گویند. (برهان قاطع). رستم = رستهم = روستهم = روستم. به ضم راء و فتح تاء، مرکب از دو جزو: رس = raodha (بالش، نمو) [رستن و روییدن از همین ریشه است] + تهم = taxma، در پارسی باستان و گاتها و دیگر بخشهای اوستا به‌معنی دلیر و پهلوان. تهمتن نیز از همین ریشه است به‌معنی بزرگ‌پیکر و قوی‌اندام، و در حقیقت تهمتن معنی کلمهٔ رستم است. بنابر آنچه گفته شد رستم، یعنی کشیده‌بالا و بزرگ‌تن و قوی‌پیکر. «یشتها ج ۲ ص ۱۳۹».
نام جهان‌پهلوان ایرانی پسر زال، پسر سام. مارکوارت تصور کرده است که رستخم (اوستا Raota-staxma) عنوان و صفتی برای گرشاسب جهان‌پهلوان بود. «کریستنسن، کیانیان ص ۱۴۵». ولی نلدکه این قول را مردود دانسته. هرتسفلد رستم را با گندفر، پادشاه سگستان (سیستان) یکی میداند. «تاریخ باستان‌شناسی تألیف هرتسفلد چ لندن ۱۹۳۵ صص ۶۲-۶۳». هنینگ در مجلهٔ مدرسهٔ السنهٔ شرقی لندن (ج XIII صص ۱۱۵۴ - ۱۱۵۵) در معرفی و نقد کتاب مذکور هرتسفلد گوید: سرگذشت جذاب Gundafarr و قصر واقع در کوه خواجه (سیستان) بار دیگر در سخنرانی هرتسفلد شرح داده شده است. ما میدانیم نام Arostom در P'austos Biwzandaci (قرن پنجم میلادی) چ Venice ۱۹۱۴ م. ص ۳۳۳ و تاریخ بی‌نام سریانی -که هوبشمان در دستور ارمنی ۷۱ نام برده (این تاریخ در مجلهٔ پیام نو، تهران سال سوم از شمارهٔ ۱ به بعد از ترجمهٔ روسی بانو ن. و. پیگولوسکایا ترجمه و چاپ شده است. [محمد معین]) یاد شده. اینها قدیمترین مواضعی هستند که نام مزبور در آنها آمده و نشان میدهند که در قرن پنجم میلادی شکل و هیأت دوهجائی Rôstam معمول بوده. در هر حال، احتیاجی نیست که دربارهٔ قدمت شکل روتستهم Rwtsthm که در کتب پهلوی زرتشتی آمده شک کنیم، بلکه باید بگوئیم که این کلمه لااقل بشکل نعت و صفت، پیشتر مستعمل بوده است. به نظر میرسد که مدارک کتبی فرضیه‌ای را که مبتنی است بر اینکه نام رستم، رابطهٔ مستقیم با Gundafarr دارد، رد کند و اجازه میدهد که فرض کنیم داستان رستم قدیم‌تر و مستقل از افسانهٔ اخیر باشد.
۷ - زردشت: نام مؤسس آیین ایران باستان در فارسی به صورت‌های زردشت، زرتشت، زردهشت، زراتشت، زارتشت، زره‌تشت، زاردهشت، زاردشت، زارتهشت، زارهوشت، زرادشت، زراهشت، زره‌دشت، زره‌هشت آمده و معمولتر از همه زردشت و زرتشت است. این نام در گاتها به صورت Zarathushtra یاد شده. در جزو دوم اشترا (به‌معنی شتر) اختلافی نیست، ولی در وجه اشتقاق جزو اول سخن بسیار رفته، به احتمال قوی به‌معنی زرد است، زیرا زرد در پارسی باستان zarta = اوستا zareta، ارمنی zartagoin (زردگون، گل زرد) «هوبشمان ۶۵۶»، پهلوی zart... است، پس این کلمه جمعاً به‌معنی دارندهٔ شتر زرد است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل: زردشت و زرد). با این حال هر دو ها جزو کلمه است و آنها را نمیتوان زائد شمرد.

(از فرهنگ نظام). در فرهنگ آنندراج آمده است: و زائده نیز آید، چون میان و همیان، یعنی کمر، و رستم و روستهم[1] به اشباع و او نام پسر زال‌بن سام و زردشت و زردهشت و زرتهشت[2] لقب حکیمی از بلخ... و بعضی این لغت را سریانی گفته‌اند و به هر تقدیر زرهدشت و زرهتشت به تقدیم هاء علی الدال و التاء قلب اوست و کنانه و کهنانه بالفتح کهنه و قدیم.

فردوسی:

ببوسید رستهم تخت ای شگفت
جهان‌آفرین را ستایش گرفت.

کمال‌اسماعیل راست:

به روزگار تو نو شد ز سر جهان کهن
کنانه‌گر شود آن هم به روزگار تو باد.

بهرام پژدوی:

یکی تازه کن قصهٔ زرتهشت
به نظم دری و به خط درشت.

شیوای طوس:

اگر شاه باشم وگر زردهشت
نهالین ز خاک است و بالین ز خشت.

میرخسرو:

تو باش نازک و سرمست عشق چند روی
که‌نازکی است بهمیان و مستی اندر جام.

شیخ اوحدی گوید:

نو نشود ماه عیش و روز نشاطت
جز به می سالخوردهٔ کهنانه.

و حق این است که مثال صحیح زیادت «ها» همین لفظ است و سائر کلمات احتمال اصالت هم دارند. هر اسم جامد که در آخر او های ملفوظه و ماقبل ها الف باشد اگر آن اسم بدون الف نیز مستعمل است پس های مذکور اصلی است چون **کاه** و **چاه** و **ماه** و مانند آن که بدون الف هم آمده مگر لفظ داه بدال به‌معنی پرستار و کنیز که با وجود جواز به حذف مستعمل نشده و اگر بدون الف مستعمل نیست پس های مذکور زائده است چون دیباه و دوتاه و برناه و آشناه و شناه که گذشت، و حتی قبا که لفظ عربی است در آخر آن هایی زیاده کرده‌اند. میرمعزی راست:

ز بهر جامهٔ خصمان و نیکخواهانت
همی کنند شب و روز صنعت جولاه
به دست قدرت بر کارگاه ظلمت نور
یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه.

خواجه جمال‌الدین سلمان راست:

ترا همیشه تفاخر به گوهری اصلی است
حسود را به کلاه گهرنگار و قباه
زهی سپهر جهاندیده با همه پیری
ترا متابع و محکوم دولت برناه
ز زخم سیلی حکم تو روی کوه کبود
ز بار منت جود تو پشت چرخ دوتاه.

و در لفظ گواه و گیاه و پادشاه و کلاه و سیاه[3] می‌تواند که های زائده باشد و می‌تواند که اصلی باشد، زیرا که بدون الف و بدون «ها» هر دو آمده.

حکیم ازرقی راست:

زمرد و گیه سبز هر دو همرنگند
ولیک این به نگین‌دان برند و آن به جوال.

کمال‌اسماعیل راست:

ز صبح تیغ تو گردد به یک نفس رسوا
اگرچه سازد خصمت شب سیا پرده.

شیخ شیراز راست:

گواکرد بر خود خدا و رسول
که‌دیگر نگردم به گرد فضول.

خواجهٔ شیراز راست:

وام حافظ بگو که بازدهد
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم.

گاهی حرف «های» ملفوظ از آخر کلمه به منظور تخفیف یا ضرورت شعری لفظاً و خطاً حذف شود، مانند پادشا:

پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۳).

وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
یک چند با ثنا به در پادشا شدم.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۷۲).

سیا:

ای برادر جز به زیر این ردا اندر نشد
این همه بوی و مزهٔ بسیار با خاک سیا.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴).

گوا:

حجتی بپذیر برهانی ز من زیرا که نیست
آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴).

اگر دیو بستد خراسان ز من
گوای منی ای علیم قدیر.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۹۲).

گیا:

گاو را گرچه گیا نیست چو لوزینهٔ تر
بگوارد به همه حال ز لوزینه گیاش.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۲۱).

چون بقای هر دو علت را نباشد جز غذا
نیست باقی در حقیقت نی ستور و نی گیا.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴).

«های» غیرملفوظ از آخر «که» و «چه» موصول در رسم‌الخط قدیم حذف میشد، مانند:

آنک و آنچ و هرک و هرچ:

گر دیانت نیست آنچ آموخت پیغمبر به خلق
آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۰۶).

نه هرچ آن تو ندانی آن نه علم است
که‌داند حکمت یزدان سراسر.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۸۲).

و در غیر «که» و «چه» گاه خطاً حذف شود، چنانکه از کلمهٔ «نه» هنگامی که به «از» متصل شود به تخفیف حذف شود:

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۷۴).

صاحب غیاث نوشته است: باید دانست در کلمه‌ای که آخر آن «های» مختفی باشد، وقت اضافت و توصیف آن «ها» را به همزهٔ ملینه بدل کنند، چون: خوشهٔ انگور و بادهٔ صاف – انتهی. حقیقت امر این است که همزه در آخر و وسط کلمه‌های فارسی یافت نمی‌شود و به کار نمی‌رود و در این مورد چون آوردن کسرهٔ اضافه به آخر اینگونه کلمه‌ها متعذر است از این رو که «ها» غیرملفوظ است و نمی‌توان به آخر آن کسره پیوست و حرف ماقبل «ها» نیز تغییرناپذیر یا (مبنی بر فتح یا کسر است) بنابراین به قیاس کلمه‌هایی نظیر کلمه‌های مختوم به های غیرملفوظ، یعنی کلمه‌های مختوم به الف و واو ساکن ماقبل مضموم برای ظهور کسرهٔ اضافه «یا» یی پس از «ها» می‌آورند و در مثال مزبور خوشهٔ انگور، علامت بالای «ها» که در رسم‌الخط متداول است همزه نیست، بلکه یای کوچک است که در تلفظ نیز نمودار است. چون «هاء» در آخر کلمه باشد در شعر فتحهٔ حرف ماقبل آن را می‌توان ساکن خواند:

این لاله‌رخان که اصلشان از چگل است
یارب که سرشت پاکشان از چه گل است
دل را ببرند و قصد جان نیز کنند
این است بلا وگرنه زیشان چه گله‌ست.
شیخ نجم‌الدین کبری.

محمد معین نوشته است: در کلماتی که مختوم به «های» غیرملفوظند، در شعر – آنگاه که ضرورت ایجاب کند – یکی از دو قاعدهٔ ذیل را مراعات کنند: الف – مؤلف غیاث این مورد را یکی از موارد فک اضافت یاد کرده، گوید: «مثال فک اضافت از های مختفی» مولوی فرماید:

گر خدا خواهد که پردهٔ کس درد
میلش اندر طعنهٔ نیکان برد.

فروزانفر نوشته است[4]: هرگاه آخر مضاف های مختفی باشد، حذف کسرهٔ اضافه رواست، و حذف حرکت اضافه از آخر هدیه در این بیت مولوی بنابر همین قاعده صورت گرفته‌است:

---

۱ – رجوع به پانوشت ماقبل در مورد رستهم شود.
۲ – زره‌تشت. (مزدیسنا تألیف معین ص ۶۲).
۳ – رجوع به همین کلمات در لغت‌نامه شود.
۴ – خلاصهٔ مثنوی چ تهران ۱۳۲۱ ص ۷۷.

گفت‌ای هدیه حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح‌الفرج.
ب - به‌جای «ی» مکسور، «ی» ساکن تلفظ کنند. غالب فاضلان معاصر از جمله علامه دهخدا این وجه را ترجیح دهند:
پذیرهٔ فرامرز شد [پادشاه کابل] با سپاه
بشد روشنائی ز خورشید و ماه.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۷۴۳).
زندواف زندخوان چون عاشق هجرآزمای
دوش بر گلبن همی تا روز نالهٔ زار کرد.
فرخی (دیوان ص ۴۲۹).
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند
کوست خلیفهٔ طیور، داور مالک‌رقاب.
خاقانی (دیوان ص ۴۴).
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست.
مولوی (مثنوی چ ۱۳۰۷ دفتر ۱ ص ۱۷۵)[1].
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
نک فنای این جهان در این زمان.
مولوی (ایضاً دفتر ۱ ص ۱۷۵).
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود
زآن سبب عالم کبودت مینمود.
مولوی (ایضاً دفتر ۱ ص ۸۲).
بهمنیار نوشته است[2]: در شعر گاهی کسرهٔ «یاء» بعد از «هاء» ملین به طور صریح تلفظ نمی‌شود، لیکن یاء را باید رسم کرد، مانند: عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی. (اضافه تألیف معین ج ۱ ص ۲۴). در فرهنگ نظام آمده است: در زبان فارسی آخر اسماء عموماً ساکن است، مثل دل و جان و بدن و باران و میان و همانها گاهی در تکلم با کسر آخر تلفظ میشوند و با هاء نوشته می‌شوند که نشان آن کسره است، مثل دله جانه و بدنه و بارانه و میانه. و نیز بیان متحرک بودن آخر لفظ تا اشتباه به لفظ دیگر نشود، مثل جامه و خامه و بنده و گفته تا اشتباه به جام و خام و بند و گفت نشود. محمدبن خلف تبریزی در دیباچهٔ برهان آورده: هاء ملفوظ خواه ماقبل آن مفتوح و خواه مضموم و خواه ساکن باشد که در جمع به حال خود میماند، همچو «رهها» و «اندهها» و «گرهها» و در تصغیر مفتوح گردد، همچو «رهک» و «گرهک» و «اندهک» و در اضافت مکسور شود، همچو «ره من» و «انده من» و «زره من»[3]. برخی از لغویان و دستورنویسان گویند: هـای مختفی یا غیرملفوظ در جمع به «ها» از آخر کلمه حذف شود، چون نامها و جامها. ولی گروهی بر آنند که حذف «ها» هنگامی رواست که به جمع کلمهٔ دیگری مشتبه نشود، مثلاً «نامها» و «جامها» هم ممکن است جمع «نامه» و «جامه» و هم جمع «نام» و «جام» باشد از این رو به عقیدهٔ این دسته حذف «ها» در کلماتی، مانند: تشنه و گرسنه که به جمع کلمهٔ دیگری اشتباه نمیشوند رواست و در غیر این کلمات جایز نیست، اما متأخران بطور کلی های مختفی را در جمع به «ها» حذف نمی‌کنند و کلیهٔ کلمات را در جمع بدینسان با «ها» آرند: تشنه‌ها، نامه‌ها و غیره.
های عطف - در غیاث اللغات آمده است: های عاطفه که موصله نیز نامند، چنانچه خورده رفت، و کشیده برد، و از طعام فراغت یافته سوار خواهم شد و بعضی این ها را های تعقیبیه نیز نامند.[4] در فرهنگ آنندراج آمده است: «و افادهٔ معنی عطف هم کند، چنانکه گوئی زید طعام پخته خورد و خوردن متفرع است بر پختن و طعام پخته رخصت گرفت که در اینجا همین قدر مدعا میشود که بعد آن کار این کارکرد و در این صورت اسناد هر دو فعل به یک فاعل میباشد، چنانکه در مثال اول فاعل پختن هم زید است و فاعل خوردن هم اوست. در مثال ثانی فاعل پختن و رخصت گرفتن نیز یکی است. در فرهنگ نظام چنین آمده است: هائی که حرف عطف است، مانند زید غذای خود را پخته خورد و کار خود را کرده رفت که به‌معنی پخت و خورد و کرد و رفت است.
در اتصال به یای حاصل مصدر - در اتصال به «ی» حاصل مصدر «ها» به اصل خود بازگردد، یعنی به‌جای آن کاف فارسی آید. بیگانه، بیگانگی. پسرخوانده، پسرخواندگی.
دوساله، دوسالگی:
پس از نه‌سالگی مکتب رها کرد
حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده‌سالگی افکند بنیاد
سر سی‌سالگان میداد بر باد.
نظامی.
دیرآمده، دیرآمدگی. نجیب‌زاده، نجیب‌زادگی.
دیوانه، دیوانگی:
مرو پیش او جز به بیگانگی
مگردان زبان جز به دیوانگی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۶۷۶).
در اتصال به کاف تصغیر - در اتصال به کاف تصغیر به آخر کلمهٔ مختوم به «ها» تبدیل به «گ» شود: جوجه، جوجگک:
آبی چو یکی جوجگک[5] از خایه بجسته
چون جوجگکان از تن او موی برسته.
منوچهری (دیوان ص ۱۲۰).
دایه، دایگک. شانه، شانگک:
شانگکی ز آبنوس، هدهد بر سر زده‌ست
بر دو بنا گوش کبک غالیهٔ تر زده‌ست.
منوچهری (دیوان ص ۱۴۷).
سفره، سفرگک:
نارماند به یکی سفرگک دیبا
آستردیبه زرد ابرهٔ آن حمرا.
منوچهری (دیوان ص ۱۶۱).
ماسوره، ماسورگک:
سر او بسته به پنهان ز درون عمدا
سر ماسورگکی در سر او پیدا.
منوچهری (دیوان ص ۱۶۱).
و در نسبت: باره، بارگی:
ز خرگاه و از خیمهٔ بارگی
بسازید پیران به یکبارگی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۷۰۳).
خانه، خانگی:
بمالید پس خانگی رخ به خاک
همی گفت کای داور[6] داد پاک.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۶۱).
بسی آفرین گفت بر خانگی
بدو گفت بس کن ز بیگانگی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۶۴).
یکی خلعت افکند بر خانگی
فزون‌تر ز خویشی و بیگانگی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۶۸).
در جمع - محمد معین نوشته است: در کلمات (اسماء و صفاتی که به‌جای اسماء نشینند)، مختوم به هاء غیرملفوظ به هنگام جمع به «ان» های آنها به گاف (کاف فارسی) تبدیل شود[7]: زنده، زندگان. بنده، بندگان.

---

۱ - در چاپ نیکلسون نیامده.
۲ - املای فارسی، مجلهٔ فرهنگستان ۲:۱ ص ۵.
۳ - «های اصلی آن است که در کل احوال ملفوظ باشد علی‌الخصوص در اضافت و جمع و تصغیر و نسبت، چنانکه «زره من» و «زرهها» و «زرهک» و «زرهی». (المعجم چ دانشگاه ص ۱۸۴).
۴ - این ها همان هایی است که در اصطلاح متأخران به های صفت مفعولی (یا هاء وصفی) موسوم است و به‌جای واو عاطفه نیست، چنانکه: زید طعام پخت و خورد و طعام پخت و رخصت گرفت. بعضی این ها را زائد دانسته و در شمار فوائد هاء زائد نیز آورده‌اند.
۵ - بجز لغت فرس همه جا: جوجگک. در لغت فرس: جوژگکان.
۶ - نل: مهتر.
۷ - علت آن است که اینگونه کلمات در اصل (پهلوی) مختوم به کاف بوده‌اند، چنانکه بنده در پهلوی bandak، پارسی باستان bandaka از مصدر بستن جمع آن بندگان، در پهلوی bandakân عبد، غلام. مقابل آزاد و تشنهٔ پهلوی tishnak از tishn، از tirshn، اوستائی tarshna، سانسکریت trshna، اورامانی taeshnae، گیلکی taeshnae، فریزندی و یرنی tajnã، نطنزی täshnã، سمنانی tashun، سنگسری tashshôn، سرخه‌ای tashand، لاسگردی tashan، شهمیرزادی täshna، عطشان، دارندهٔ عطش، که تشنگی دارد. ج، ←

تشنه، تشنگان: و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد [خدای] .(مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری هزارهٔ فردوسی ص ۱۳۴). و درود بر برگزیدگان و پاکان و دینداران باد. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ایضاً ص ۱۳۴). و مأمون... یک روز با فرزانگان نشسته بود. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ص ۱۳۵). و اندر نامهٔ پسر مقفع و حمزهٔ اصفهانی و مانندگان ایدون شنیدیم... (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ص ۱۴۰).

پیش شاه جهان شما گویید
سخن بندگان شاه جهان.

فرخی (دیوان ص ۲۶۹).

او را قریب چهل پسر بوده و فرزندزادگان بیشمار از ایشان منشعب گشته‌اند... اما آنچ از پسران و پسرزادگان او معروف و مشهورند... (جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله ج ۲ ص ۹۰).

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۴۳).

چه غم از تابش خورشید قیامت دارد
هرکه در سایهٔ مژگان تو در خواب رود؟

صائب (از جنگی خطی).

خنک گرسنگان و تشنگان از برای طاعت و تقوی، زیرا سیری و خجستگی یابند. (انجیل معظم ص۵۸). و شبانگاه آوردند پیش وی [عیسی] دیوانگان بسیار، و دیوها از ایشان بدر کرد بسخن خود و شفا داد... (انجیل معظم چ مسینا چ رم ۲ ۱۹۵۱ ص۸۸). فرشتگان آسمان تبسم‌کنان در کنار کودک خواب و بیدار زمین خم گردیده با نفس مشک‌بیز خود عارض نازنین او را... نوازش میدادند. (هفت قصه جمالزاده ص۷۶). و در میان همسایگان دیگر خود آنها را از همه پست‌تر و خوارتر میشمرده‌اند. (خاندان نوبختی عباس اقبال ص ط). یک عده از نوادگان ابوسهل‌بن نوبخت بواسطهٔ قبول مذهب جعفری از مدافعین جدی این آئین شده... (خاندان نوبختی عباس اقبال ص۱). و زمزمهٔ جویبار و خندهٔ چمن و درخشیدن ماه و خورشید و ستارگان و سرود مرغان و گویندگان ایران جفت کرده، آنچه را از خوبی میهن به گفتن درنمی‌گنجد بیابند. (اندیشه محمد حجازی ص ۲).

تبصرهٔ ۱- باید دانست که در زبان تخاطب، در جمع این گونه کلمات به‌جای «ان»، «ها» به کار برند: زنده، زنده‌ها. مرده، مرده‌ها. ستاره، ستاره‌ها. و از قدیم نیز گاه نویسندگان ما، این شیوه را به کار برده‌اند: و ایمان نیاورده‌ام به فرشته‌های خدا و کتابهای او... (تاریخ بیهقی ص۱۳۵).

تبصرهٔ ۲- جمع پله (پهلوی)[1] پلکان و پله‌ها آید. (قاعده‌های جمع در زبان فارسی تألیف معین صص ۲۶-۲۸). های اصلی و وصلی - شمس قیس آورده است: شخصی از جملهٔ استادان شعرای عجم در تقسیم هاآت اصلی و وصلی گفته است که هاء اصلی، آن است که کلمه بی آن معنی خویش ندهد[2]، و وصلی، آن است که کلمه را در اصل معنی احتیاج نباشد (و) این تقسیم راست مانند است اما در تفسیر آن نظری هست، زیرا که گفته است هاء شانه[3] و بهانه اصلی است که اگر [هاء] ساقط گردانند[4] شان و بهان ماند[5] و هیچ معنی ندهد و همچنین هاء جامه و نامه اصلی است که اگر هاء بیندازند[6] [جام و نام ماند] و آن معنی که از جامه و نامه مطلوب است ندهد و هاء کرانه و میانه و نشانه اصلی نیست از [بهر آنک] اگر هاء بیندازند کران و میان و نشان ماند[7] و همان معنی اول بدهد[8] و این غلط است از بهر آنکه بناء این کلمات بر فتح[9] است و این هاآت در کل احوال از لفظ ساقطند[10] و جز دلالت حرکت ماقبل در معنی کلمه هیچ مدخل ندارند. پس اختلال معانی این کلمات از تسکین حرف متحرک میخیزد نه از اسقاط هاء غیرملفوظ از کتابت به دلیل آنکه اگر مبتدئی که بر دقایق علم خط وقوف ندارد و ندانسته باشد که در خط فارسی هر کجا کلمهٔ مفتوح‌الآخر افتد[11] هائی بدان الحاق باید کرد چون مثل این کلمات در قلم خواهد آورد البته بی هاء نویسد «و درست[12]» خواند، زیرا که سبحانَ و انّ و کأنّ در قرآن دیده باشد و خوانده و در آن هیچ حرف زاید ندیده و آنچ گفته‌است که کران و میان و نشان همان معنی می‌دهد [که کرانه و میانه و نشانه] (هم) غلط است از بهر آنکه نشانه نشانه دیگر است و نشان دیگر همچنانکه دندانه دیگر است و دندان دیگر و زبانه دیگر است و زبان دیگر پس گوییم هاء اصلی آن است که در کل احوال ملفوظ باشد علی‌الخصوص در اضافت و جمع و تصغیر و نسبت چنانکه زره من و زرهها و زرهک [و زرهی] و هاء وصلی آن است که جز ضرورت قافیت را در لفظ نیاید و در تقطیع به حرفی محسوب نباشد و در اضافت به همزه‌ای ملینه بدل شود و در جمع از کتابت نیز ساقط شود و در تصغیر و نسبت به کاف اعجمی بدل شود، اما در شعر و تقطیع چنانکه:

خسته دارم دیده در هجرت همیشه.

[که] هاء خسته و دیده از تقطیع ساقطند و هاء همیشه برای ضرورت وقف ملفوظ است و به حرفی محسوب و اما در اضافت چنانکه دایهٔ من و بندهٔ تو و در جمع چنانکه شانها و بهانها و در تصغیر چنانکه بندگک و دایگک و در نسبت چنانکه بندگی و دایگی، و چون شرح ماآت اصلی و وصلی بر نهج صواب معلوم شد، بدانکه هاآت وصلی دو نوع است: نوع اول آن است که در اواخر کلمات جز دلالت حرکت ماقبل هیچ فایده ندهد و آن را هاء سکت خوانند، یعنی هائی است که متکلم در وقف بر آن خاموش شود و این هاء در لغت عرب روشن در لفظ آید، چنانکه ما أغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه (قرآن ۲۸/۶۹ و ۲۹) و در پارسی هاآت زایده به هیچ وجه در لفظ نیارند مگر که قافیت باشد [و] به ضرورت شعر آن را به حرفی ساکن‌شمارند و پوشیده در لفظ آرند، چنانکه:

ای شمع رخت را دل من پروانه
وز عشق توام به خویشتن پروا، نه.

و مثال هاآت سکت در پارسی هاء شانه و بهانه و جامه و نامه و خامه و سرکه و سینه و سفره و خنده و گریه و امثال آن است و اگرچه بر این تفسیر جمله هاآت وصلی هاء سکت باشد، اما چون در این کلمات جز دلالت حرکت ماقبل هیچ فایدهٔ دیگر را متضمّن نیست آن را بدین نام خواندیم تا موافق لغت تازی باشد. نوع دوم آن است که جز حرکت ماقبل معنی خاص را مستلزم باشد زاید بر اصل آن کلمه و آن چهارگونه است: در علم قافیه ۱- هاء تخصیص. ۲- هاء صفت. ۳-

---

→ تشنگان:

کس نبیند که تشنگان حجاز
به لب آب شور گرد آیند.

سعدی (گلستان ص۳۲).

و زنده در پهلوی zîndak (حی) از zhîvandak با پسوند ak - مشتق از ایرانی باستان jîvant از jîv (zîvishn زیستن). (حاشیهٔ برهان چ معین ذیل: بنده، تشنه و زنده) بنابراین در جمع باصل بازگردند (منتهی در زبان فارسی کاف به گاف بدل شود) و کلمات عربی نیز که مختوم به «ة» هستند و در فارسی به صورت هاء غیرملفوظ درآیند، به سیاق کلمات فارسی، هاء را به گاف بدل کنند: آنگاه بدین روز ششم [فروردین] خلوت کردندی [شاهان] خاصگان را. (التفهیم بیرونی چ همائی ص۲۵۳). انوشیروان به عاملی از عمال خویش نبشت که مردم‌زادگان را و اهل خرد را به محبت و احسان سیاست کن و سفلگان را بترس. (عقدالعلی ابوحامد کرمانی چ عامری ص۵۸) (قاعده‌های جمع تألیف محمد معین ج۱ ص۲۶). و رجوع به مفرد و جمع تألیف ایشان ص ۶۰به بعد شود.

1 - parrak.

۲-نل: بدهد. ۳-نل: شاهانه.
۴-نل: شود. ۵-نل: بماند.
۶-نل: بیفتد. ۷-نل: بماند.
۸-ن ل: دهد. ۹-نل: فتحه.
۱۰-نل: ساقط آید.
۱۱-نل: باشد. ۱۲-نل: و [illegible]

هاء فاعل. ۴- هاء لیاقت و نسبت، وچیچیک از این هاآت نشاید که روی سازند و سنائی هاآت زایده را روی ساخته است، چنانکه می‌گوید:

نیک نادان در اصل نیکو نه
بد دانا ز نیک نادان به.

هاى «به» اصلی است و های «نه» زاید و هم او گفته [است]:

هر که بشنید بخ‌بخ او را به[1]
وآنکه نشنید خیره[2] ما را چه.

و هم او گفته است [و هر دو قافیت‌هائی زایده کرده]:

بر زبان صوت و حرف و ذوقی نه
غافل از معنیش که از به چه.

و هم او گفته است:

هر کجا ذکر او بود تو که‌ای
جمله تسلیم [کن] بدو تو چه‌ای.

در این بیت [خود] آنچ ملفوظ است از قافیت کاف و جیم است و لفظ [ای] خود ردیف است و به تقلید او مهستی دبیر گفته است:

با روی چو نوبهار و با خوی دبی
با ما چو خمار و با دگر کس چو میی
بخت بد ما همی کند سست‌پیی
ورنه تو چنین سخت‌کمان نیز نه‌ای.

قافیت یائی است و روی در دی و می [و پی] درست [است] اما [قافیت] نـی ای درست نیست و در قوافی‌هائی و آنگاه [و خرگاه] و درگاه بهم شاید [و آگاه و ناگاه بهم شاید و یازده و دوازده و ده بهم شاید] و سحرگاه و شبانگاه [بهم نشاید] و خرمن‌گاه و منزل‌گاه بهم نشاید و شاه و شاهانشاه بهم نشاید الا که یکی اسم باشد، و جمهور شعراء بگاه و بیگاه بهم جایز ندارند و اگر کسی روا دارد «جواز آن را» وجهی توان نهاد چه بیگاه و بگاه به‌معنی دیر و زود مستعمل است نه به‌معنی وقت و ناوقت به دلیل آنکه اگر کسی حاجتی به بزرگی رفع کند و در محل اجابت افتد او را نگویند که این [سخن] بگاه گفتی، بلکه گویند به وقت گفتی یا به هنگام گفتی و اگر گویند بگاه گفتی چنان فهم کند که زود گفتی و دیرتر از این می‌بایست گفت و اگر در آن تعویقی افکند و به اسعاف مقرون ندارد نگویند که این سخن بیگاه گفتی [بل که] گویند بی‌وقت گفتی یا بی‌هنگام گفتی و اگر گویند بیگاه گفتی چنان فهم کند که دیر گفتی و زودتر از این می‌بایست گفت. پس معلوم شد که بگاه و بیگاه به‌معنی زود و دیر است نه به‌معنی باوقت و بی‌وقت و چون اختلاف معنی آمد باید که اگر کسی هر دو بهم قافیت سازد خطا نباشد.[3] و بعضی شعراء در آخر برنا و یکتا و دیبا و قبا حرف هاء درمی‌آرند و در قوافی هائی استعمال می‌کنند، چنانکه انوری گفته است:

شعلهٔ صبح از آفتاب دورنگ
درزد آتش به آسمان دو تاه.

و دیگری گفته است:

ماه است بتم اگر نهد ماه کلاه
سرو است اگر زیبد بر سرو قباه[4].

و دیگری گفته است:

پیشم آمد بگاه در راهی
نغزمردی شگرف‌برناهی[5].

(از المعجم فی معاییر اشعار العجم صص۱۸۳-۱۸۷).

||های نسبت - شمس قیس آرد: هاء نسبت و لیاقت آن هائی است که در اواخر جموع اسمی معنی لیاقت و نسبت دهد، چنانکه: «شاهانه» و «زیرکانه» و «مردانه» و «زنانه[6]». (المعجم ص۱۸۵). هدایت در فرهنگ انجمن آرا چنین آورده است: هاء مفید معنی نسبت است، چون: یکساله و یکروزه و دینه و فرزانه، یعنی منسوب به فرزان به‌معنی حکمت و از این مقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه که هاء این کلمات برای نسبت است[7]. نجم الغنی در نهج‌الادب چنین آورده: های نسبت که در پهلوی الفاظ درآید و افادهٔ معنی نسبت کند، چون: جامه به‌معنی صراحی که هاء برای نسبت است به جام. حکیم منجیک ترمذی گفته:

چو می ز جامه به جام اندرون فروریزی
هوای ساغر صهبا کند دل ابدال.

بدرالدین جاجرمی راست:

از جامهٔ شرابت یک نم هزار دریا
وز خامهٔ خطابت یک خط هزار کشور.

و دیگری گفته است:

خلق بر یاد خلق او خورده
هرچه در جام کرده از جامه.

و باده که های نسبت افزوده بنابر لطافت او را منسوب به باد کرده‌اند، زیراکه خوردنش اکثر باد و غرور در سر می‌آرد، چنانکه گفته‌اند:

باده را باد نام کرد استاد
زآن که آبی بود لطیف چو باد.

ادیب صابر گفته:

ز باد نام نهادند باده را یعنی
چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه.

و در شرح اسکندرنامهٔ مؤلفهٔ گهلوی مذکور است: نوشه به واو مجهول و انوشه به زیادتی الف و به های نسبت منسوب است به نوش که به‌معنی شیرین است و زمانه منسوب زمان، همچنین بنده که وضع آن در اصل برای عبید و جواری بود زیرا که در بند آیند و به مرور ایام بر جمیع نوع انسان اطلاق یافته، لاله منسوب به لال به‌معنی سرخ یا آنکه ها زائده لاحق شده. اما نشان و «نشانه» از این عالم[8] چنانکه بعضی گمان برده‌اند نیست، بلکه «ها» در این زائده است از عالم خان و خانه، چه «نشان تیر» و «نشانهٔ تیر» به یک معنی است و نظایر این بسیار و صاحب هفت قلزم و تحفة العجم گفته‌اند که های نسبت گاهی بعد یا و نون ملحق شود همچو پارینه و دیرینه و گنجینه و زرّینه و مانند آن و گاهی بعد لفظ گین که حرف نسبت است همچو آبگینه و مانند آن - انتهی. پوشیده مباد که «گین» و «دین» گاهی برای نسبت و گاهی برای اتصاف چیزی به چیزی آیند، پس در امثلهٔ مذکوره با وجود قرار دادن کلمتین مذکورین را برای نسبت، لفظ ها را برای نسبت گفتن معنی ندارد و صواب آن است که در این امثله بر تقدیر بودن کلمتین برای نسبت این ها را های بیان فتحه گویند، مگر کلمهٔ «ین» زائد یا به‌معنی غیر نسبت قرار دهند. و همچنین لفظ «گین» را زاید یا به‌معنی غیر نسبت گیرند. پس ها بر این تقدیر برای نسبت میتواند شد، لیکن قائلش سوای مؤلف قوانین دستگیری دیگری به نظر نیامده و یا به قاعدهٔ تجرید معنی یکی گیرند و دیگر را بگذارند و حق این است که این در حقیقت «ها»ی زائده است، چنانکه صاحب

---

۱ - نل: نشنید بخ‌بخ او را نه.

۲ - نل: چیره.

۳ - «شمس قیس در اینجا کمی از حدود سلامت ذوق که دارد تجاوز می‌کند. بگاه به‌معنی زود آن هم تنها در بامداد بگاه و شاید مترادف‌های بامداد آمده است. لیکن بگاه گفتی، نه در قدیم و نه حالا هیچکس به‌معنی زود گفتی در نظم و در نثر نیاورده است. و بیگاه گفتی به‌معنی دیر گفتی در هیچ کلامی از قدما و معاصرین شنیده نشده است و شاید بیگاه شدن به‌معنی دیر شدن آمده باشد، لکن آن هم در نماز و امثال آن معنی دیری از قرائن دیگر کلام مفهوم میشود نه از نفس کلمهٔ بیگاه، چه بیگاه به‌معنی نه به وقت و هنگام خویش است اعم از زود یا دیر و شاید کلمهٔ بگاه بی قیدیْ از بامداد و صبح و غیره خود برأسها معنی صبح زود میدهد، چنانکه:

پیشم آمد به‌گاه در راهی
نغزمردی شگرف‌برناهی. (یادداشت مؤلف).

۴ - نل: به سرو پوشند قبا.

۵ - نل: برنائی (؟)

۶ - در صورتی که «انه» مزید مؤخر مستقلی نباشد و «مردانه» عبارت باشد از «مرد» به اضافهٔ الف و نون جمع به اضافهٔ «ه»، این هاء را میتوان به‌معنی «درخور» و «سزای» دانست: بچگانه، جوانمردانه، زنانه، شاهانه، مردانه:

با درفش کاویان و طاقدیس
زرّ مشت‌افشار و شاهانه کمر. رودکی.

۷ - هاء یکساله و یکروزه اندازه و مدت را معلوم کند و در کلمات فرزانه و شبانه بعضی «انه» را مزید مؤخر مستقلی میدانند.

۸ - از این عالم، یعنی از این قبیل.

غیاث گفته است. (نهج‌الادب صص۲۷۲-۲۷۳). در فرهنگ نظام آمده است: علامت نسبت است مثل «دسته» در دستهٔ کارد و شمشیر و امثال آنها به‌معنی منسوب به دست که به دست گرفته میشود و مثل ساله و ماهه و امثال آنها در بچهٔ دوساله به‌معنی منسوب به دو سال[1].

کسروی کلمات: دسته، گیره، قبضه، شوره و آدینه را در ذیل معنای «هرگونه نسبت» آورده و از آنها چنین یاد کرده است: از دسته مقصود دستهٔ شمشیر است که به‌معنی جای دست به کار میرود. گیره جای گرفتن هر چیزی[2]، قبضه هم که کلمهٔ عربی است به همان معنی به کار میرود، چنانکه میگویند: قبضهٔ شمشیر. گاهی نیز به‌جای دست و چنگ به‌کار میرود که ابزار قبض است. شوره چیزی است که از خاک شور بیرون می‌آورند. آدینه که به‌معنی روز آذین است. (کافنامه صص۳۷-۳۸).

علامت نسبت است: بوشنجه (فوشنجه) منسوب به بوشنج؛ و گفتند که سبب لقب کردن طاهر بوشنجه را ذوالیمینین آن بود... (التفهیم ص۴۸۹).

نوشم قدح نبید فوشنجه
هنگام صبوح و ساقیان[3] رنجه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۸۱).

و باز سیستان عزیز فوشنجه را دادند. (تاریخ سیستان). ابوالمظفر فوشنجه اینجا آمد، یعنی نبید فوشنج و عزیز اهل فوشنج و ابوالمظفر اهل فوشنج. پوشنجه: خوشا قدحی نبید پوشنجه، یعنی پوشنجی. غرچه منسوب به غرچ. نبرده:

بیارید گفتا سیاه مرا
نبرده قبا و کلاه مرا.

||از های نسبت معانی ذیل نیز برمی‌آید: معنی «از» میدهد، مانند: خویشی دو جانبه، یعنی از دو جانب. دوستی یک جانبه، یعنی از یک جانب. ||معنی «با» از آن مستفاد میشود، مانند: دوآتشه. دواسبه:

در پیش اژدهای دمان در محاربت
بر تار عنکبوت دواسبه رود سوار.
سوزنی.

دوتنوره، دودستماله در «دودستماله رقصیدن». ||به‌معنی «برای» آید[4]، دوسره کرایه کردن (برای دوسر)، دونفره (برای دو نفر). ||معنی «هر» از آن برآید: روزانه ده تومان مواجب دارد. سالانه هزار تومان درآمد دارد. ماهانه یک پیت نفت خرج آشپزخانهٔ ماست. ||های تشبیه. های تشبیه که برخی آن را های تخصیص هم نامیده‌اند. شمس قیس آرد: هاء تخصیص آن هائی است که در اواخر بعضی اسماء نوعی را از جنسی ممتاز گرداند و آن را تخصیص النوع من الجنس خوانند، چنانکه: «دندانه» از «دندان» و «چشمه» از «چشم» و «زبانه» از «زبان» و «پایه» از «پای» و «گوشه» از «گوش» و «دسته» از «دست» و «ناخنه» از «ناخن» و «تنه» از «تن» و «پشته» از «پشت» و علی هذا «زرینه» و «سیمینه» و «چوبینه» و «آوازه» و «چهله» و «دهه» و «هفته» و «ترشه» و «تلخه» و «بنفشه» و «سبزه» و «سیاهه» و «سپیده» و «زرده» و «نشانه» و «کرانه» و «میانه» و «آسمانه» که این [همه] هاآت بواسطهٔ حرکت ماقبل خویش هر نوع را از جنس خویش فصل میکند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۱۸۵). جمال‌الدین حسین اینجو مؤلف فرهنگ جهانگیری آورده است: هائی که چون نام چیزی بر چیزی دیگر مشابه آن چیز باشد بنهند در آخرش درآورند، مانند: «دندان»، «دندانه» و «دست»، «دسته» و «کوه»، «کوهه» و «گوش»، «گوشه» و «نشان»، «نشانه»[5] و «زبان»، «زبانه» و امثال آن... (فرهنگ جهانگیری ص۳۲). محمد حسین‌بن خلف تبریزی در دیباچهٔ برهان چنین آورده است: هاء مخفی بر چهار قسم است: اول هایی بود که چون نام چیزی را بر چیزی دیگر که مشابه آن چیز باشد بگذارند، در آخرش درآورند، همچو: «دهن» و «دهنه»، «دندان»، «دندانه» و «زبان»، «زبانه» و مانند آن. (برهان قاطع چ معین ص ل) مؤلف شمس‌اللغات چنین آورده است: هائی که برای نسبت و شباهت در آخر کلمات درآورند، چون: «دندان»، «دندانه» و «دست»، «دسته» و «کوه» و «کوهه» و «گوش»، «گوشه» و «نشان»، «نشانه» و «زبان»، «زبانه» و امثال آن. در غیاث اللغات آمده است: های تشبیه و آن در اواخر اسماء بعد الف و نون جمع آید، چون: دوستانه و حکیمانه و عاشقانه و ظریفانه و شاهانه و غریبانه و کریمانه و عاقلانه و دیوانه[6] و دندانه، یعنی چیزی که مشابه به دندان باشد و زبانه به‌معنی شعله، زیراکه مشابهت به زبان است و گوشه مشابه به‌گوش، زیراکه گوش هر دو کنارهٔ روی است نه در وسط روی. هدایت در انجمن آرا آرد: و هائی که برای نسبت و شباهت در آخر کلمات درآرند، چون: «دندان»، «دندانه» و «دست»، «دسته» و «کوه»، «کوهه» و «گوش»، «گوشه» و «نشان»، «نشانه» و «زبان»، «زبانه» و امثال آن. در فرهنگ آنندراج آمده است: و در اواخر کلمات «دندان»، «دندانه» و «دست»، «دسته» و «گوش»، «گوشه» و «زبان»، «زبانه» و «کوه»، «کوهه» و «نشان»، «نشانه» و در «مغانه» و «عروسانه» و «دیوانه» و «مستانه» و «مردانه» و «زنانه» شاید که تمام کلمهٔ «انه» برای نسبت بود این قدر هست که اطلاق زنانه و مستانه بر شخص شبیه به زن و شبیه به مست در کلام محاوره‌دانان نیامده هرچند قیاس تجویز آن می‌کند، بلکه میگویند فلانی جامهٔ زنانه می‌پوشد و چشم مستانه یا رفتار مستانه دارد. ناظم الاطباء در فرهنگ نفیسی چنین آورده است: های نسبت و یا های تشبیه، مانند: «زنانه» منسوب به زنان و «دسته» منسوب به دست و یا مانند: دست، و «دندانه» مانند دندان و «گوشه» مانند: گوش و یا منسوب به گوش و «زبانه»، مانند: زبان. نجم الغنی صاحب نهج‌الادب نیز آرد: های تشبیه که در آخر اسم آمده افادهٔ معنی مانند دهد، چون: «گوشه» مشابه به گوش، زیراکه گوش بر دو کنارهٔ روست نه در وسط رو، و به قولی های «دندانه» نیز از این قبیل است، پس معنی دندانه چیزی است که مشابه به دندان باشد و «زبانه» به‌معنی شعله، زیراکه مشابه به زبان است. هدایت گفته:

سوزی زند ز حرف زبانم زبانه‌ای
از آتش دلم بود این خود نشانه‌ای.

و در جهانگیری آمده: «دهانه» چیزی را گویندکه شبیه به دهان بود، مانند: دهانهٔ کوزه و دهانهٔ مشک و دهانهٔ آب. نظامی گفته:

شد زمین کنده با دهانهٔ آب
که‌کس آن گنج را ندیده به خواب.

و صاحب انجمن (انجمن آرا) گوید: که بر این قیاس باشد های «دهانه» و «گونه» و «دسته» و «زبانه» و اگرچه به سبب شدت اتصال جزء لفظ می‌نماید. (نهج الادب ص۴۷۴). سیدمحمدعلی (داعی‌الاسلام) در فرهنگ نظام چنین آورده است: هاء بیان تشبیه و مانند بودن، مثل: «دندانه» یعنی چیزی مانند دندان و همچنین زبانه و دسته و گوشه و مانند آنها. کسروی در کافنامه چنین آورده است: «ریشه، دهانه، گردنه، گریوه، لبه، گوشه، زبانه، دندانه، دماغه، چشمه، انگشته، تنه، پشته، دسته، کفه، ساقه، پایه، رویه، دمبه، روده، برگه، آسمانه، پره، چنگه، لاله، کمره، شاخه، چادره، زمینه، تیغه و مانند های اینها که

---

۱ - هاء «ساله» و «ماهه» مزید مؤخری است که مقدار و اندازه را هم معلوم میکند.

۲ - ها در گیره علامت اسم آلت مشتق است نه علامت نسبت، مانند کوبه و غیره...

۳ - ن‌ل: ساقیا (؟)

۴ - از این «ه» معنی مقدار هم برمی‌آید.

۵ - کمانها گرفتند و تیر خدنگ
نشانه نهادند چون روز جنگ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۱۲).

۶ - در این بازه اختلاف نظر است. بعضی «انه» را مزید مؤخر مستقلی میدانند.

فراوان است. ریشه را از این جهت ریشه مینامند که همچون ریش است. همین حال را دارد مثالهای دیگر در همهٔ آنها مانندگی مقصود است. «گریوه» یا گردنه به یک معنی است، زیرا «گریو» در پهلوی بهمعنی گردن بوده و از اینجاست کلمهٔ «گریبان» که در اصل «گریوپان» بوده و بهمعنی نگاهدارندهٔ گردن. در فارسی کلمهٔ «گریو» بهکار نمیرود و گریوه بهمعنی مجازی خود که جایگاه بیمناک یا گرفتاری باشد بهکار میرود. ولی بسیاری از گردنهها در اینجا و آنجا هنوز گریوه خوانده میشود، از جمله گردنهٔ کوچکی را که میانهٔ تبریز و سردرود است با این نام میخوانند. «دهانه» و «گردنه» و «زبانه» و «دماغه» در علم جغرافی نیز بهکار میرود و معنی هر یکی روشن است. «چشمه» که مقصود از آن جای بیرون آمدن آب میباشد از روی مانندگی که به چشم دارد با این نام خوانده میشود، چنانکه در عربی نیز همین مانندگی را منظور گرفته چشم و چشمه هر دو را «عین» نامیدهاند. «انگشته» ابزاری باشد که برزگران با آن خرمن به باد دهند و گویا همان باشد که در آذربایجان شانه میخوانند. «پشته» بهمعنی تپه بهکار میرود که چون به پشت آدمی یا چهارپایان مانندگی دارد با این نام خوانده میشود. باید دانست که در زبانهای اروپائی در علم جغرافی کلمهٔ پلاتو[1] بهکار میرود و مقصود از آن بلندیهای بسیار بزرگی است که بر روی کرهٔ زمین است. از جمله بلندی که ایران، سرزمین ما بر روی آن نهاده، کسانی از مؤلفان بهجای این کلمه در فارسی «فلات» میآورند که دانسته نیست آیا مقصود همان کلمهٔ پلاتو میباشد و اندک تغییری به آن دادهاند و یا مقصود فلات کلمهٔ عربی است. به هر حال غلط بیجائی است، زیرا اگر مقصود «پلاتو» است تغییر برای چیست؟ و اگر مقصود کلمهٔ عربی است فلات در عربی بهمعنی بیابان بیآب و تهی را گویند و با معنایی که ما میخواهیم سخت ناسازگار است. اگر ترجمهٔ درستی برای پلاتو از فارسی بخواهیم همان کلمهٔ پشته است و بس که بهمعنی بلندی میآید چه بزرگ و چه کوچک این است که باید در کتابها نیز این کلمه را به کار برد. «دسته» در اینجا بهمعنی گروه است که گویا مقصود از آن مانندگی باشد. زیرا اگر میگوئیم «سپاه بر دو دسته شدند و دستهای اینسو و دستهای آنسو ایستادند». از این عبارت مانندگی بر میآید. ساق شاید عربی باشد، ولی «ساقه» شکل فارسی کلمه است و مقصود از آن ساقهٔ درخت است که به ساق آدمی مانندگی دارد، چنانکه مقصود از «تنه» هم تنهٔ درخت و مانند آن میباشد و اینکه کسانی این کلمه را در آدمی یا چهارپایان نیز بهکار میبرند و مثلاً میگویند «فلانی تنهٔ خود را به روی من انداخت» بیجاست، بلکه باید در اینجا «تن» را بهکار برد. «پایه»، مقصود از آن معنی بنیاد است که به پای مانندگی دارد، ولی پایه بهمعنی رتبه با این مقصود سازگار نیست و من نمیدانم برای چه رتبه را پایه نامیدهاند. «کف» نیز حال ساق را دارد که شاید عربی باشد، ولی «کفه» شکل فارسی است و مقصود از آن کفهٔ ترازوست که به کف دست مانندگی دارد. «دمبه» یا دنبه، گوسفند است که آن را دم ندانسته «مانند دم» دانستهاند. «روده»، برخلاف این کلمههاست که پس از پیوستن پسوند نام اندام آدمی شده. روده را در درازی و پیچ و خم به رود تشبیه کرده و با این نام خواندهاند. «برگه» بهمعنی ورق است که مانند برگ درخت میباشد. برگه بهمعنی نمونه نیز از این باب است، زیرا چون میخواستند نمونهای از یک چیز نشان بدهند اندکی از آن به اندازهٔ برگ بریده نشان میدادند. «آسمانه»، سقف را میگویند که آسمانمانند است. «پره»، هر چیز پرمانند را گویند. «چنگه»، بیشتر در جانوران و مرغان به کار میرود و مقصود تشبیه به چنگ آدمی است. «لاله» را مانند لال دانستهاند و لال آن است که به عربی «لعل» گردانیده شده. «کمره»، جایی از کوه را گویند که به کمر مانندگی داشته باشد. در جای دیگری نیز بهکار میرود. «شاخه» بینیاز از گزارش است و به هر چیزی که از دیگری جدا میگردد میتوان گفت. «چادره» که به پوشاک رویی زنان گفته میشود، مقصود تشبیه آن پوشاک به چادر میباشد، زیرا بدانسان که از تاریخهای باستان برمیآید ایرانیان در زمانهای دیرین زنان را در خانه نگه داشته اجازهٔ بیرون آمدن نمیدادهاند و چون زنی ناگزیر از سفر میشد او را بر گردونه نشانیده چادرمانندی به گرد آن میکشیدهاند که کمکم آن چادر به حال پوشاک امروزی درآمده. شاید هم بشود کاف (ه) را بهمعنی کوچکی گرفت، زیرا پوشاک بدانسان که در آغاز بوده چون چادر کوچکی میتوانش پنداشت. «زمینه»، به معناهای گوناگون بهکار میرود و مقصود از آن تشبیه به زمین است «تیغه»، هر دیوار یا چیزی است که در نازکی مانند تیغ باشد... (کافنامه صص ۱۶–۲۰). در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملکالشعراء بهار، بدیعالزمان فروزانفر، جلال همائی و رشیدیاسمی آمده است: هاء نسبت و آن بر دو قسم است: ۱– بهمعنی شباهت باشد: گوشه. دهانه. تخته. زنانه. دسته:

گوشهگرفتم ز خلق و فایدهای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشهنشین است.
سعدی.

امثلهٔ شباهت: آسمانه (سقف خانه):

تا همی آسمان توانی دید
آسمان بین و آسمانه مبین. عمارهٔ مروزی.
وز دژمروئی ابر پنداری
کآسمان آسمانهای است خدنگ.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۱۲).

برگه ابزرویه (روی بزمانند) بنه. پایه. (در تخت). پره. پنجه. تخمه. تنوره:

درخورد تنوره و تنور باشد
شاخی که در او برگ و بر نباشد.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۴۱).

تنه (در درخت). چادره. چاله (از کلهچال). چله، خاکه (از کلمهٔ خاک). دسته. دمه. دماغه. دندانه (در کوشک). دهانه. دیواره. رگه. روده. ریشه. زبانه (در قفل). زمینه. زیره. ساقه. سره (در قلیان). شاخه. شوره. شیشه. صندوقه. کفه. کمانه. کمره. کونه (در پیاز و جز آن) کوهه. گردنه. (در کوه). گریوه:

کسی بر گریوه ز سرما بمرد
که از کاهلی جامه با خود نبرد. سعدی.

گله. گوشه. لاله. لبه (در کلاه). میانه (در قلیان و در فرش)، مهرویه (مانند ماه). ناخنه. نافه. ناوه. نرده. ‖ هاى لیاقت یا فاعلی: نجم الغنی در نهجالادب آورده است: هاء لیاقت که در آخر اسم واقع گشته مفید معنی لایق باشد، چنانکه لفظ کاره در این مثال من کاره نیستم، و هر کاره و نا کاره بهمعنی لایق هر کار و لایق کار نیست و صاحب غیاث این نوعها را برای افادهٔ معنی فاعلی دانسته و هوکماتری و در نژاده و در نبرده نیز احتمال افاده معنی لیاقت کند. خواجه نظامی راست:

نژاده منم دیگران پا و دست
نژاد کیان را که یارد شکست.
چنین صید روز آن نبردهسوار
نهانی همی کرد جنگ آشکار.

و حق تحقیق آن است که برای نسبت است یعنی صاحب نژاد و صاحب نبرد و جنگ. (نهجالادب ص ۴۷۴). دربارهٔ «های» آخر کلماتی، مانند: پیروزمندانه، چاکرانه، زنانه، ورد شبانه، عاشقانه، کودکانه، مردانه، مغانه، نیازمندانه. و غیره اختلاف نظر است برخی «آنه» را پساوند مستقلی میدانند و بعضی بر آنند که اینگونه کلمات را نخست به «ان» جمع بندند و سپس «ه» تشبیه به آخر آنها افزایند[2]. در غیاثاللغات آمده است:

1 - Plateau.

۲ – های برخی از کلمات، مانند: آینده، رونده، شنونده و گوینده، چنانکه برخی تصور کردهاند ←

های فاعل، چنانکه هرکاره[1] و ناکاره[2] و گوینده[3] و جوینده. ||کثرت، شدت و مبالغه: آدمی‌خواره:

چو آن آدمی‌خواره یابد خبر
که هست آدمی‌خواره‌ای زو بتر.
نظامی.

بچه‌خوره، بدکاره، بسیارخواره، بیکاره، جگرخواره، خونخواره:

شد از رومیان رنگ یکبارگی
که دیدند از آنگونه خونخوارگی. نظامی.
کسی گفت حجاج خونخواره‌ای است
دلش همچو سنگ سیه پاره‌ای است. نظامی.
کرد خونخواره رفت و بر اثرش
تیغ زد وز قفا برید سرش. نظامی.

رایگان‌خواره:

بپیچم سر از رایگان‌خوارگان.

زنهارخواره. ستمکاره:

سیاه و ستمکاره و سهمناک
چو دودی که آید برون از مغاک.
نظامی.
چو نحس اوفتد دور سیارگان
بود دور دور ستمکارگان. نظامی.
گشادم‌در هر ستمکاره‌ای
ندانم در مرگ را چاره‌ای. نظامی.
وگرنه چنانی که رفتم ز دست
ستمکاره شد با دو کشتی شکست. نظامی.

سوگنده‌خواره، غمخواره:

به ناخفتگیهای غمخوارگان
به درماندگیهای بیچارگان. نظامی.

موخوره، میخواره:

نه دل میدهد گفتن این می بنوش
که میخوارگان را برآرد ز هوش. نظامی.

||هاء صفت: شمس قیس رازی آرد: و آن هائی است که در اواخر صیغ ماضی فایده اتصاف دهد بدان فعل، چنانکه: «آمده» و «رفته» و «نشسته» و «خفته» و «کرده» و «گفته»[4] و نزدیک به همین معنی «یک‌روزه» و «یک‌ساله»[5] و «زنده» و [مرده] و «کشته» و «افتاده»[6]. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص۱۸۵). در غیاث اللغات آمده است: های مفعول و آن بعد صیغهٔ واحد ماضی مطلق آید و معنی شده از او مستفاد شود، چنانچه خریده و گزیده و چکیده و کشته و غیره. ||های مدت و زمان و مقدار: محمدبن خلف تبریزی در دیباچهٔ برهان آورده است: «هائی که به جهت تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب درآورند، همچو: «یک‌ساله» و «دوماهه» و «سه‌روزه» و «چهارشبه»[7]. (برهان قاطع چ معین ص ل). مؤلف شمس‌اللغات چنین آورده است: «هائی» که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیاورند: چون یک‌ساله و یک‌ماهه و یک‌روزه و یک‌شبه و دوساعته اما ظاهر آن است که اینجا نیز برای نسبت است، یعنی چیزی در یک‌شبه و یک‌روزه و یک‌ماهه نسبت دارد و این دو قسم است: مغانه، یعنی چیزی که به مغان نسبت دارد و دیوانه، یعنی آنکه به دیوان نسبت دارد و عروسانه و شبانه. در غیاث اللغات آمده است: «های مقداریه» و آن برای تعیین مقدار در اواخر اسماء آید، چنانکه یک‌روزه و یک‌شبه و دوماهه و صدساله و ده‌مرده. هدایت در فرهنگ انجمن آرا چنین آورده است: «هائی» که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیاورند، چون: یک‌ساله و یک‌ماهه و یک‌روزه و یک‌شبه و دوساعته. ظاهر آن است که اینجا برای نسبت است، یعنی چیزی که به یک شب یا به یک روز یا به یک ماه نسبت داد و از این قسم است مغانه، یعنی چیزی به مغان نسبت دارد و عروسانه و شاهانه[8]. نجم الغنی در نهج‌الادب چنین آورده است: با تمیز عدد ملحق گردد و معنی معدود پیدا شود، چون: یک‌ساله و یک‌ماهه و یک‌روزه و یک‌شبه و دوساله و چهارده‌ساله و امثال آن به‌معنی چیز یک سال و یک ماه و یک روز مانده و علی هذاالنوری فرماید:

به بوالفتح قصاب گفتم که آخر
دو من گوشت کو از وجوه دوماهه...
برفتم بگفتم سه‌ساله وظیفت
چو برف سفیدم بدار آن سیاهه.

واله گفته است:

آب حیات و کیمیا عمر دوباره و وفا
این همه میرسد بهم، یار بهم نمی‌رسد.

و از رسالهٔ تنبیه الصبیان مستفاد میشود که «ها» در آخر تمیز عدد گاهی وقتیهٔ ظرفیه باشد، چنانکه گوئی چندروزه می‌آئی؟ گوید: چهارروزه برمیگردم. خواجه فرماید:

طیّ مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یک‌شبه ره یک‌ساله میرود.

و گاهی مقدار و کمیت را افاده نماید، چون: یک‌نفره و ده‌مرده:

چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
حذر کن ز نادان ده‌مرده گوی.

و رای عامه اهل قواعد همین است که «ها» در اواخر اسمای تمیز اعداد از برای تعیین مقدار می‌باشد و رأی خان‌آرزو این است که «ها» در یک‌ساله و یک‌روزه و دورویه و ده‌دله برای نسبت است. (از نهج الادب ص۴۷۳). در فرهنگ آنندراج چنین آمده است: برای تشخیص و تعیین مدت: یکساله و یک‌ماهه و یک‌روزه و یکشبه و یکدمه و مانند آن. در فرهنگ نفیسی آمده است: «هائی» که تعیین مقدار میکند، مانند: یک‌روزه و دوزوزه و یک‌ساله و صدساله و یک‌مرده و ده‌مرده. سیدمحمدعلی داعی‌الاسلام در فرهنگ نظام چنین آورده است: بیان ظرفیت در الفاظی که معنی زمان محدود دارند، مثل: سال و ماه و روز و شب و ساعت که معنی دوساله آنچه در ظرف دو سال بوده میباشد و همچنین سه‌ماهه و چهارروزه و مانند آنها.

کسروی در کافنامه آورده است: معنی دوره و زمان دهد: هزاره، سده، چله (چهله)، دهه و مانند اینها. هزاره یکدورهٔ هزارساله است. این عبارت در کتابهای زردشتی بسیار به کار رفته، زیرا آنان جهان را به چندین هزاره بخش میکنند و برای هر یکی داستانهایی دارند. «سده»، دورهٔ صدساله است که در زبانهای اروپائی همچنین تعبیری رواج دارد. و اینکه امروز به‌جای آن کلمهٔ قرن را به کار میبرند بیجاست و باید سده را به کار برد. «چله» که در اصل «چهله» است معروف است، زیرا گذشته از آنکه صوفیان ریاضت چهل‌روزهٔ خود را با این نام میخوانند و مسلمانان در چهل روز پس از مرگ هر کس بار دیگر یادی از او میکنند و آن را چله میخوانند. یک بخشی از زمستان نیز با این نام خوانده میشود[9]. و در شعر خاقانی «پنجاهه»

← ظاهراً به‌معنی فاعلی است، اما مستقلاً به این معنی نیست بلکه با ترکیب «ند» بصورت «نده» علامت صفت فاعلی درآمده است. به هر حال معنی فاعلی از کلمهٔ «انه» قبل از «ها» برمی‌آید و معنی «ها» در امثال مزبور کاملاً روشن نیست.

۱ - در خراسان دیگ سنگی را هرکاره گویند.

۲ - های هرکاره و ناکاره برای کثرت و شدت مبالغه آمده است.

۳ - علامت فاعلی «ها» نیست، بلکه «نده» است که به آخر کلماتی چون گوی و جوی صیغهٔ امر افزوده شده.

۴ - این هاء علامت صفت مفعولی است چنانکه بیاید.

۵ - این هاء زمانی است چنانکه بیاید.

۶ - ها در کلمهٔ زنده که ظاهراً مخفف زینده است جزو «نده» علامت صفت فاعلی است، و های مرده و کشته و افتاده، مانند های آمده و غیره علامت صفت مفعولی است.

۷ - مؤلف فرهنگ جهانگیری عبارت برهان را با افزودن «دوساعته» بدون ذکر مأخذ در معانی «های مختفی» آورده است.

۸ - مغانه و عروسانه و شاهانه را از این قسم نمی‌توان شمرد. رجوع به آنه در لغت‌نامه شود، و ما در همین مبحث از آن بحث کرده‌ایم.

۹ - در غالب نواحی ایران چهل روز اول زمستان را «چلهٔ بزرگ» و بیست روز بعد از آن را «چلهٔ کوچک» و چهار روز آخر چلهٔ بزرگ را با چهار روز اول چلهٔ کوچک چارچارِ (چهارچهار) چله‌ها گویند.

نیز به کار رفته. «دهه» نیز دوره ده‌روزه را میگویند. و بسیار به کار میرود.[1] (کافنامه صص ۳۶-۳۷). ||در آخر اسامی افادهٔ مدت و زمان کند: پنج‌روزه، به مدت پنج روز: و اندر میان رامیان و جالهندر [به هندوستان] پنج‌روزه راه است و همه راه درختان. (حدود العالم).

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج‌روزه نوبت اوست.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۴۰).

چهارده‌ساله، چارده‌ساله:

می دوساله و محبوب چارده‌ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۷۴).

چهارماهه، چهل‌روزه:

چو آن خرد را سیر دادند شیر
نوشتندش اندر میان حریر
چهل‌روزه را زیر آن تاج زر
نهادند بر تخت فرخ پدر. فردوسی.
چهل روز بگذشت از آن خوب‌چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد
بدان شادمانی یکی سور کرد
چهل‌روزه شد رود و می خواستند
یکی تخت شاهی بیاراستند. فردوسی.

چهل‌ساله:

نشاط عمر باشد تا چهل سال
چهل‌ساله فروریزد پر و بال. نظامی.

دوروزه، ده‌روزه:

ده‌روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به‌جای یاران فرصت شمار یارا.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۵).

دوساله: این بهرام گور چون دوساله شد پدرش او را به منذر سپرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ سیدجلال‌الدین طهرانی ص ۶۰).

ده‌ساله، سه‌روزه:

ای چون مغ سه‌روزه به گور اندر
کی بینمت اسیر به غور اندر.
منجیک (از لغت فرس ص۲۳۵).

سی‌وسه‌ساله:

سرانجام آغاز این نامه کرد
جوان بود چون سی‌وسه‌ساله مرد.
ابوشکور.

صدساله:

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک‌ساعته عمری که در او داد کند.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۲۸).

صدوپنجاه‌ساله: پیری صدوپنجاه‌ساله در حالت نزع است. (گلستان). مواجب یک‌ماهه.

یک‌دمه:

این یکدمهٔ عمر را غنیمت شمرید.

یک‌روزه:

ندانی که لشکر چو یک‌روزه راند
سر پنجهٔ زورمندش نماند.
سعدی (بوستان).

شنیدم که مقدار یک‌روزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه.
سعدی (بوستان چ فروغی ص ۱۶۰).

یک‌ساعته:

یک‌ساعته سخای یمین و یسار تو
دریا و کوه را ببرد غنیت و یسار.
سوزنی[2].

یک‌شبه[3]:

طیّ مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یک‌شبه ره یک‌ساله میرود.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۵۲).

یک‌ماهه: و این ناحیت یک‌ماهه راه است اندر یک‌ماهه. (حدود العالم).

چو بختش بهر کار منشور داد
سپهرش یکی نامور پور داد
به روز نخستین چو یک‌ماهه بود
بیامد ز یکساله بالا فزود. اسدی.

||بیان اندازه و مقدار: نجم الغنی در نهج‌الادب چنین آورده است: «هایی» که تحدید صفت از برای موصوف کند، چون: یک‌اسبه و یک‌تنه و دوزبانه و ده‌دله و امثال آن. مولوی فرماید:

گر تن خاکی ثقیل[4] و تیره است
صیقلش کن زآنکه صیقل گیره است
شرح این بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده‌دله
خارخار حیلها و وسوسه
از هزاران کس بود نی یک کسه.

کذافی براهین‌العجم. صاحب جواهر الحروف گوید که در ده‌دله و دورویه و همگروهه افادهٔ معنی بیان حال کند، چنانکه در این قطعه:

چنان دید دارای دولت صواب
که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه همگروهه به یک سر زنند
چه یکبارگی بر سکندر زنند.

و خان‌آرزو گوید: اگرچه همگروهه به‌معنی به جمیع است و آن مجاز است و در این بیت حال واقع شده از لفظ زنند، لیکن تحقیق آن است که ها زائده است و بر این قیاس ده‌دله و دورویه چرا که هر کدام بدون ها به‌معنی صاحب چنین حالت آمده، چنانکه بر صاحب فهم پوشیده نیست و حق تحقیق آن است که در ده‌دله و دورویه همان هاست که در یک‌ساله و یک‌روزه است، چنانکه گذشت. همچنین در همگروهه در واقع نزدیک است به های مذکور که برای نسبت آید.[5] (نهج الادب ص ۴۷۸). کسروی در کافنامه چنین آورده است: پدید آوردن نام اندازه: چنگه، چکه، دسته، دوروزه و مانند اینها. چنگه در این عبارت که بگوئیم «یک چنگه برداشت» برای اندازه است: «به اندازهٔ یک چنگ». چکه آن اندازه آب یا چیز روان دیگر را میگویند که برای یک بار چکیدن بس باشد. دسته در عبارت «دستهٔ گل» این معنی را دارد: «به‌اندازهٔ یک دست گرفتن» یا شاید در آنجا نیز به‌معنی گروه باشد که در پیش یاد کردیم. یک‌شبه و دوروزه و مانند آنها نیز برای اندازه است. مثلاً اگر بگوئیم «از تهران تا قزوین راه یک‌شبه است» مقصود نشان دادن اندازهٔ راه میباشد. این معنی نیز اندک است و قیاسی نمی‌تواند بود. (کافنامه ص ۳۰).

در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملک‌الشعراء بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر، جلال همائی و رشیدیاسمی در ذیل معانی نسبت آمده است (ص۱۲۵): برای تعیین مقدار آید:

دوروزه، سه‌نفره، یک‌مرده:

حذر کن ز نادان ده‌مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.

در آخر اسامی افادهٔ اندازه و مقدار کند. پنج‌مرده، به‌اندازهٔ پنج مرد:

بدی پنج‌مرده مر او را خورش
بماندند مردم از آن پرورش. فردوسی.

چندمرده: چندمرده حلاج است[6] (در مثل). ده‌مرده. یک‌مرده[7]:

زر نداری نتوان رفت به زور از در یار[8]
زور ده‌مرده چه باشد زر یک‌مرده بیار.
سعدی (گلستان چ قریب ص۱۱۷).

در آخر کلمهٔ «من» و «تن» و «کس» به همین معنی آید: دومنه، صدمنه، یک‌تنه، یک‌کسه:

خارخار حسّها[9] و وسوسه

---

۱ - هفته نیز از این قبیل است. در خراسان و نواحی دیگر ایران چون هفت روز بر مرگ کسی برآمد عصر روز هفتم زنان بر گورش گرد آیند و به ناله و شیون پردازند، یادش تازه گردانند و این روز را هفته خوانند.

۲ - و رجوع به بیت حافظ در فوق شود.

۳ - هدایت در انجمن آرا یک‌شبه، سه‌ماهه، چهارماهه و چهارساله را در جزء معانی نسبت آورده که چندان پسندیده نیست، هرچند نسبت اعم است.

۴ - در مثنوی چ محمد رمضانی ص۲۵۵: «غلیظ».

۵ - این قول از صواب دور است. رجوع شود به «معنی دارندگی» که شرحش بیاید.

۶ - معنی «به‌جای چند مرد» نیز دهد.

۷ - در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملک‌الشعراء بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر، جلال همائی و رشیدیاسمی «هاء» دوروزه، سه‌نفره، یکمرده به‌معنی مقدار و در ذیل معانی نسبت آمده که پسندیده نیست.

۸ - در اغلب نسخ «دریا» ضبط شده است.

۹ - نل: حیلها.

از هزاران کس بود نی یک‌کسه. مولوی.

ببسیج هلا زاد و کم نیاید
از یک تنه گربیشتر نباشد.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۴۲).

کسروی در کافنامه آورده است: دارائی و خداوندی: سه‌ساله، سه‌پایه، دوشاخه، دوزنه، هفته، پنجه[1] و مانند اینها. سه‌ساله، کسی که دارای سه سال باشد. همچنین مانند هـای آن که‌بسیار و بیشمار است. سه‌پایه، چندین ابزار است که چون دارای سه پای می‌باشد این نام را پیدا کرده است و همان است حال دوشاخه. دوزنه یا سه‌زنه، فردی راگویند که دارای دو یا سـه زن بـاشد. هـفته را از آن جـهت هـفته میخوانند که دارای هفت روز میباشد. پنجه که دست آدمی یا هر چیز مانند آن را می‌نامند به جهت پنج انگشت می‌باشد. در اینجا این نکته را باید بـازنمود کـه «شـنبه» کـه در نـامهای روزهای هـفته تکـرار مـیشود هـاء آن هـاء پسوند نیست. شرح چگونگی آنکه ایرانیان ترتیب هفته‌شماری را از خود نداشتند و آن را از جهودان که از زمان هخامنشیان در ایران پراکنده بـودند بـرگرفته‌انـد. از ایـنجا کـلمه «شبت» که جهودان آن را هم به‌معنی هفته به کار می‌بردند و هم نام روز شنبه بود به زبـان فارسی درآمده بدانسان کـه هـمان کـلمه بـه عربی رفته و به زبان ارمنی رفته و در زبانهای اروپایی شهرت یـافته کـه امـروز در بـیشتر زبانهای معروف این کلمه به کار مـیرود. ولی در فارسی از روی قاعده‌ای که فارسی‌زبانان داشته‌اند حرفی پیش از باء افزوده «شنبت» خوانده‌اند، سپس هـم تـاء آن مـبدل بـه ذال گردیده چنانکه بسیاری از تاءهای دیگر این تبدیل را یافته و کلمه شده شنبذ. بنابراین هـم «ذال» «هاء» شده و این است که میگوئیم هاء پسوند نمی‌باشد. «شنبذ» هنوز هـم در زبـان پـاره‌ای روستائیان بـازمانده. هـمچنین در شعرها آن را می‌یابیم.

فرخی سروده:

رادی را تو اول و آخری
حری را تو واضع و واجدی[2]
تو به همه[3] جهان به پیشی و نام
همچو ز جمع روزها شنبذی.

منوچهری گفته:

به فال نیک و به روز مبارک شنبذ
نبیذ گیر و مده روزگار خویش به بذ.

اما «آدینه» این را دیگران نوشته‌اند که چـون تازیان روز آدینه را «یوم‌الزینـه» نـام داده بودند. ایرانیان در ترجمهٔ آن کلمه «آذینـک» گفته‌اندکه آذینه به‌معنی زینت می‌آید و سپس آن کلمهٔ «آدینه» گردیده. (کـافنامه ص۳۳). امـثله: مـعنی دارا بـودن و خـداونـدی: بـادرنجبویه (دارای بـوی بـادرنگ)، برهٔ دومادره، پنج‌پایه (نـردبان)، چـای دورنگـه (دارای دو رنگ)، چـهارپایه (دارای چـهار پایه)، دوپوشنه، دوبـخته (دارای دوبـخت)، دودرزه (دارای دو درز)، دودره (دارای دو در)، دوسره (دارای دو سر):

گشتم‌سیصد و سه دره
ندیدم آدمی دوسره.

دوشاخه، دوزنه، دوکوهانه، ده‌دله:

ای نه دلهٔ ده‌دله، هر ده یله کن
صراف وجود باش و خود را چله کن
یک صبح به اخلاص بیا بر در دوست
گرکام تو برنیارد آنگه گله کن. (؟)

زنی دوبخته (زنی که دو شـوی کـرده است)، سـه‌پایه، سـه‌تیره (دارای سـه‌نوک)، کـبوتر دوبرجه، گرمابه[4]:

صورت خوب بسی باشد بیحاصل
بر درِ و درگه گرمابه و دیوارش.
ناصرخسرو.

لشکـر دورویـه (صـاحب دو صـف)، مـرد دومویه، هزارمیخه:

حصن هزارمیخه عجب دارم
سست است سخت پایهٔ ستوارش.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۰۸).

||علامت معرفه: سیدمحمدعلی داعی‌الاسلام در فرهنگ نظام چنین آورده است. «علامت معرفه و معهود است مثل: پسره بازآمد، یعنی آن پسر. کسروی در کـافنامه آورده است. شناختگی: این معنی در نوشته‌ها و زبان ادبی به کار نمی‌رود، ولی در زبان گفتگو مـعروف است، چنانکه میگویند: «مأموره دم در است» این جمله را در جائی به کار میبرند که شنونده مأمور را شناخته و به امید آمـدن او نشسته باشد گاهی نیز برای فهمانیدن ایـن مـعنی بـه کلمه‌هایی که هاء دارد هاء دیگری می‌افزایند، چنانکه میگویند: «گربهه رفت» «دایهه امروز پیداش نیست»، «کـاسهه را بیار». (کـافنامه ص۳۴). مـحمد مـعین آورده است: «هـ» - احمد خراسانی نوشته است:[5] «در زمـان مـا برای معرفه نیز نشانه‌ای می‌آوردند. در شمال و مرکز ایران مانند خراسان و عراق («ه») است، مانند: «اسبه را خریدم». این نشانه در تهرانی و قمی مستعمل است و «را» تلفظ شود و بـه آخر اسم ملحق گردد: کـلاغه، اسـبه، مـاره، گربهه، پسره، دختره، و حـتی بـه اسـمهای خاص پیوند: حسـینه، عـلیه، مـحمده. در صورت الحاق به کلمات مختوم به «ا»، «و»، «ه» بـه‌جای ه (ـِا)[6] هـه[7] آیـد آقـاهه، کوچولوهه و کوتولوهه. در گیلان این نشـانه ـَ[8] تلفظ شود. کلاغه، اسبه. پسره.

مثالها: دختره قشنگ است. پسره زیـرک است. «اون شیره[9] چطوره که به خرگوشه[10] و آهوا کاری نداره؟» (خیمه‌شب‌بازی صادق چوبک تهران ۱۳۲۴ ص۴۶). این نشانه پس از «ک» تفسیر آید و افادهٔ تحقیر کند: مردکه، زنکه.[11] علامت عهد ذکری یـا ذهـنی است: پسره، در (پسره آمده بود)، دختره، در (دختره رفته بود) چوبه، درخته، زنه، شـاهزاده کـوره (ظـل‌السـلطان پسـر نـاصرالدین‌شاه)، شیطان‌کوره، مرده. نجم‌الغنی در نـهج الادب آورده است: برای آله بعد اسم، چون: کـوبه و پیمانه و سنبه و آژینه. (نهج الادب ص۴۷۹).

||پدید آوردن نام ابـزار از فـعل: در کـافنامه آمده: ماله، دیده، پیمانه، استره، آتشزنه، تابه، رنده، تازانه، کیله[12]، وزنه و مانند اینها. ماله و دیده بـی‌نیاز از گـزارش مـیباشد. پـیمانه از پیماندن است که در فرهنگها نیامده، ولی یقین است که به کار میرفته و کـنون هـم گـویا در تویسرکان و آن پیرامون ها به‌کار میرود. رنده از رندیدن است که در فرهنگها آورده شـده. استره از استردن و به‌معنی تیغ روتراشـی بـه کارمیرود. تابه از تابیدن می‌آید که معنی‌های گوناگون‌دارد، و یک معنی آن برشتن و سرخ کردن باشد و در اینجا مقصود همان است که از فرهنگ‌ها فوت شده. آتشزنه چخماق است که ابزار آتشزدن میباشد. تازانـه از تـازانـدن

---

۱ - نجم الغنی در نـهج الادب در مـورد «هـاء» هفته و پنجه آورده است: «هائی که در آخر اسم عدد ملحق شده افادهٔ معنی انحصار عـدد کـند، چنانکه زیاده از آن ملحوظ میشود. مثلاً یکـه و پنجه و ششـه و دهـه چـون «یکه‌تاز» و «پنجهٔ دزدیده» به‌معنی «خمسهٔ مسترقه» و ششهٔ عید به‌معنی شش روز که بعد عید روزه‌داران سـنت است و دههٔ محرم و در قدما پنجاهه و صده نیز آمده است، چه انحصار در امثلهٔ مذکوره ملحوظ است و آنکه در پنجه به‌معنی معدود گفته خـطا کرده». (نهج الادب ص۴۷۳).

۲ - تـو ضـظغ و ابـجدی. (تـصحیح مـرحـوم دهخدا).

۳ - تـو ز هـمه. (دیـوان چ عـبدالرسـولی ص۳۹۸).

۴ - به‌معنی اسم مکان نیز هست.

۵ - مجلهٔ دانش ۱ ص۵۲۹.

6 - e.

۷ - he. بِاش be-esh = بهش be-hesh.

8 - a.

۹ - اشاره به تصویر شیر و خرگوش در سقف اطاق.

۱۰ - اشاره به تصویر شیر و خرگوش در سقف اطاق.

۱۱ - رجوع بـه احـمد خـراسـانی، مجلهٔ دانش ص۵۲۹ شود.

۱۲ - برخی از شواهد اسم آلت مشتق نیست، مانند: کیله و وزنه:

چو در کیلهٔ جو امانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۳۵۵).

آمده همان است که تازیانه هم گفته میشود. در فرهنگها پنداشته‌اند اصل کلمه تازیانه میباشد و تازانه سبک‌شده از آن است، ولی از روی قاعده تازانه را باید اصل شمرد، به هر حال تازانه در شعرها بسیار به کار رفته. فردوسی گوید:

شوم زود تازانه بازآورم
اگرچند رنج دراز آورم.

سنبه از سنبیدن است که شکل دیگر سفتن باشد. کیله و وزنه دو کلمهٔ عربی است که به دستیاری پسوند فارسی به کار رفته. از اینجا پیداست که این معنی پسوند تا زمان‌های پس از اسلام معروف بوده. این معنی پسوند را قیاسی نمی‌توان شمرد، زیرا امروز معروف نیست و از اینجا ما نمی‌توانیم از پیش خود چنان کلمه‌هایی را پدید آوریم». (کافنامه صص ۲۶-۲۷).

در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملک‌الشعراء بهار... آمده است: «هاء» اسم آلت: آویز. ماله. تابه. پیرایه:

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند.

چون خواهند از فعلی اسم آلت بسازند فعل امر آن را گرفته به آخر آن «ه» که علامت اسم آلت است افزایند. پیرای، پیرایه. آویز، آویزه. استر، استره[1]». چون «ـه»[2] در آخر مفرد امر حاضر درآید معنی ابزار دهد و اسم آلت مشتق میسازد: افروزه (در آتش‌افروزه)، آهنجه، تابه (آلت تابیدن)، چرخه، خاره (در سرخاره)، دوشه (در گاودوشه)، روبه (در خاکروبه)، زنه (در آتش‌زنه)، سنبه (آلت سفتن)، شانه از مصدر شاندن، ماله (آلت مالیدن) و در صورت لزوم مرکباتی از بعض مفردات امرهای حاضر توان ساخت، مانند: ترنج افشاره.

||انجم‌الغنی در نهج الادب آورده است: گاهی برای تحقیر آید که به لفظ پسره و دختره و مردکه، مثلاً بگویی «این پسره کسی را به خاطر نمی‌آورد» و «پسره دیروز رفت» و «چه مردکه است» و «چه دختره است»: گاه برای تعظیم آید، مثلاً گویند ای صاحب! این مردکه‌ای است که با پادشاه ایران در یک کاسه‌فالوده میخورد[3]. (نهج الادب ص ۴۷۹).

در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملک‌الشعراء بهار... آمده است: «هاء» تحقیر: پسره، دختره، مردکه، زنکه. هاء تحقیر بیشتر در محاورات عمومی استعمال شود و در عبارات و سخنان فصحاء و نویسندگان بزرگ دیده نشده.

گاهی به‌معنی تحقیر و توهین باشد: پسره، ده کوره، ستاره کوره، لره، مردکه. نجم‌الغنی در نهج‌الادب آورده است: «هائی» که به آخر بعضی اسما متصل گشته مفید مفهوم تصغیر باشد و آن گاهی برای تقلیل بود چون در لفظ گوساله و بزغاله و غزاله و میمونه:

آهوی فسونگر تو بنمود
گوساله‌پرست سامری را.

و بزمه مصغر از بزم به‌معنی طرفی و گوشه‌ای. خواجوی کرمانی گفته:

ارم نقشی از بزمهٔ بزم اوست
قیامت نمودار از رزم اوست.

(از نهج‌الادب ص ۴۷۹).

کسروی در کافنامه چنین آورده است: خردی، کوچکی: خانه. چاهه، روزنه، اردبیله، خان که خانه کوچک آن میباشد، به‌معنی سرای بزرگ معروف بوده ولی اکنون کمتر به کار میرود. اردبیله که به‌معنی اردبیل کوچک است. (کافنامه ص ۱۲). ||انجم‌الغنی در نهج الادب آورده است و «های» حالیه که در میان فعل ماضی و دیگر افعال آورده معنی حالت از آن مراد دارند و بعضی این «ها» را «های» تألیفی و موصول و عاطفت گویند و معنی واو عطف گیرند چون خورده رفت و کشیده برد و دویده می‌آید و کشته خواهی رفت و آزرده مرد. همچنین است در قوانین دستگیری و تحفة‌العجم و هفت‌قلزم. و عبدالباسط نویسد: «هایی» که میان دو فعل متغائر که به یک فاعل تعلق دارند به‌جای عطف آید بعد خبر مبتدا سامع را منتظر خبر دیگر کند چون شنیده رفت. شنیدن و رفتن هر دو متعلق (به) فاعل واحد است. تمام شد کلام او. زلالی راست:

اگر آه از دل رنجیده میرفت
به سنبل مدتی پیچیده میرفت.

عالی گوید:

این نیست که از راه وفا آمده رفتی
شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
چون دانهٔ تسبیح به دست ای در یکتا
آخر به صد آمین و دعا آمده رفتی.

شاعری گوید:

تو ز من کشیده بردی چه شد و کجا فگندی
خبری ز دل نداری بنشین جواب دل کن.

پوشیده مباد که هرگاه گویند زید خورده رفت و بکر عمرو را کشیده برد، پس بنابر قول حال معنی چنین شود که زید رفت در حالی که طعام خورده بود و بکر عمرو را برد در حالی که کشان‌کشان برد، و بنابر قول تألیف و موصول و عطف معنی حال نخواهد شد. پس بر این تقدیر معنی چنین خواهد شد که زید چیزی را خورد و رفت و بکر عمرو را کشید و برد و مابعد «ها» که رفتن است ترکیب و وصل یافت به ماقبل آن که خوردن باشد و بردن ترکیب و وصل یافت به کشیدن و وجه تسمیه هم از این بیان ظاهر گشت و بنابر قول عبدالباسط، زید مبتدا و خورد خبر آن و بکر مبتدا و عمرو را مفعول و کشید خبر آن و «ها» در این هر دو ترکیب به‌معنی واو عطف است و سامع را منتظر خبر دیگر گردانید که رفت و برد باشد. و بعض نوشته‌اند «ها»یی که در میان دو فعل متغائر درآید و مسندالیه هر دو فعل که ماقبل و مابعد ها باشد یکی بود آن «ها» افادهٔ تفریعیهٔ عطف کند به‌معنی پس به بای فارسی که ترجمهٔ فای عربیه است، چنانکه گویند: فلان طعام خورد سوار شد، یعنی طعام خورد پس سوار شد. همچنین به لفظ آورده داد، و دیده فرستاد و شنیده گفتی، و آمده رفتی، و از طعام فراغت یافته سوار خواهد شد. و بعض گویند عطف این جا دو گونه است: ۱- تفریعی. ۲- تعقیبی. اول- چنانکه گویی زید طعام پخته خورد، یعنی پخت و خورد و خوردن متفرع است بر پختن. دوم- چنانکه طعام پخته رخصت گرفت، که در این جا همین قدر مدعا میشود که بعد آن کار این کار کرد و در این صورت اسناد هر دو فعل به یک فاعل است که در مثال اول، فاعل پختن هم زید است و فاعل خوردن هم اوست و در مثال ثانی، فاعل پختن و رخصت گرفتن نیز یکی است و در این نظر است، چه های مذکور دلالت بر بعدیت دارد مطلقاً و تفریعیت که بویی از علیت و معلولیت داشته باشد از خارج معلوم میشود «ها» را در آن دخلی نیست[4]. (نهج الادب صص ۴۷۵-۴۷۶).

---

۱ - دستور زبان فارسی ج ۲ ص ۱۲۵.

2 - e.

۳ - این «ها» بیشتر همان معنی عهد ذهنی و شناختگی میدهد.

۴ - نقل اقوال صاحب نهج‌الادب و صاحب غیاث اللغات و صاحب فرهنگ نظام به منظور روشن کردن ذهن خواننده است که بدانند در هیچیک از موارد مزبور «ها را در آن دخلی نیست»، زیرا آنچه مسلم است این است که «ه» هنگامی که به آخر سوم شخص ماضی مطلق ملحق شود صفت مفعولی درست میشود، مانند: گفته، رفته، خوانده و غیره. ولی شیوهٔ به کار بردن اینگونه صفات در صرف و نحو فارسی مباحث جدا گانه‌ای دارد و مربوط به «ها» نیست، چنانکه گاه اینگونه صفات قید وصف‌اند و گاه صفت اسم و گاه مسند یا خبر مبتدا. و گاه هم برحسب سبک نثر معاصران به تقلید از زبانهای بیگانه وجه وصفی در برابر وجه اخباری به کار برند و مثلاً به‌جای عبارت: فریدون کتاب را خرید و آن را خواند و به برادرش داد، که وجه اخباری و دارای سه جمله است، گویند: فریدون کتاب را خریده آن را خوانده به برادرش داد، یعنی عبارت را به صورت وجه وصفی می‌آورند و فعل‌های ماضی «خرید» و «خواند» را به صفت مفعولی تبدیل میکنند و آن

←

||در غیاث اللغات آمده است: «های تسمیه و آن آن است که اواخر اسماء و افعال ملحق سازند و به نسبت اصل ماده علم دهند، چنانچه لاله و سبزه و زرده و نیله و سفیده و دیده و گرده و خاکه و پیمانه و نشانه و ریزه».
در کافنامه چنین آمده است: پدید آوردن اسم از صفت: زرده، سبزه، سفیده، سیاهه، تره، خشکه، شوله، کهنه، تنگه، تنکه، پهنه، همشیره، همخوابه و مانند اینها، همهٔ این کلمه‌ها نخست صفت بوده و جز با یک کلمهٔ دیگر به کار نمی‌رفته. مثلاً «نان خشک» ولی پس از پیوستن «ه» پسوند اسم (نام) گردیده که به تنهائی به کار میرود «زرده» به بخش زرد تخم‌مرغ و مانند آن گفته میشود. «سبزه» هر چیز سبز است و یک گونه از مویز که سبز است با این نام شهرت یافته است. «سفیده» به سفیدهٔ بامداد و سفیدهٔ تخم‌مرغ و مانند آنها گفته میشود. «سیاهه» به هر چیز سیاه گفته میشود و از جمله به‌معنای شبح و به‌معنی مسوده معروف میباشد. «تره» در طهران یک گونه سبزی[1] و در آذربایجان نام کاهوست. «خشکه» نان خشک را میگویند ولی به هر چیز خشکی میتوان گفت. «شوله» خوراک معروف است که شول «شل» پخته میشود. «کهنه» چیز کهن را میگویند بویژه پارچهٔ کهن را، «تنگه» هر جای تنگ است بویژه در تنگه‌های کوهی و دریایی به کار میرود. «تنکه» رخت تنکی را میگویند که از زیر رختهای دیگر میپوشند نیز هر چیز تنک را از فلز و مانند آن تنکه مینامند.[2] «پهنه» میدان را گویند و هر چیز پهن را میتوان با این نام خواند. «همشیره» و «همخوابه» بی‌نیاز از گزارش میباشد[3]. این معنی نیز قیاسی است و ما میتوانیم هر صفت را با این پسوند اسم گردانیم، بدینسان که خشک صفت است و نانی که خشک باشد ما میتوانیم آن را خشکه بخوانیم ولی اگر پسوند نباشد باید بگوئیم «نان خشک». از اینجا میتوان دانست که «کهن» صفت است و «کهنه» نام میباشد، و اینکه کسانی «کهنه» را به حال صفت به کار برده میگویند «رخت کهنه» و مانند آن، این تعبیر چندان صورتی از علم ندارد، بلکه باید گفت «رخت کهن» و مانند آن و کهنه را در جایی آورد که مقصود نام باشد[4]. «امبه» میوهٔ معروف هندوستان آن را «نغزک» نیز میخوانند که از شمار این معنای پسوند می‌باشد و برای این نام داستانی نوشته‌اند که میآوریم: گویا «امبه» را در فارسی «ام» میخوانده‌اند و چون این کلمه در ترکی معنای خوبی ندارد سلطان محمود غزنوی میگوید: «میوه‌ای بدین نغزی چرا با چنان نام زشتی خوانده شود» و این است که آن را «نغزک» نام میدهد که این نام شهرت دارد و شاعری در هند سروده:

نغزک خوش‌مغز کن بوستان
خوبترین میوهٔ هندوستان.

«آیینه» هم از این شمار است. ولی باید دانست که اصل کلمه «آبگین» بوده به‌معنی آب‌مانند، سپس آن را نام ساخته «آبگینه» گفته‌اند سپس هم آن را «آیینه» گردانیده‌اند. ولی «آبگینه» هم در فرهنگها بازمانده که آن یکی به‌معنی شیشه به کار میرود و این یکی به‌معنی معروف خودش و ما نمی‌دانیم آیا اصل معنی کلمه کدام یکی بوده است. (کافنامه صص ۲۳-۲۵).
هائی که از صفت اسم میسازد، مانند: بیهوش - بیهوشانه:

جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۱۲۰).

جوان - جوانه:

دویدی بسی از پس آرزوها
به روز جوانی چو گاو جوانه.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۸۱).

سبزه جوانی است مر ترا چه شتابی
در پی این سبزه همچو گاو جوانه.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۹۸).

محمدحسین‌بن خلف تبریزی در دیباچهٔ برهان چنین آورده است: هائی که در آخر افعال به جهت حرکت آنها بیاورند چه آخر کلمات فارسی همیشه ساکن میباشد، همچو: «رفته» و «گفته» و «شگفته»[5]. (برهان قاطع چ معین ج ۱ ص ل).
||انجم‌الغنی در نهج‌الادب آورده است: «در افعال ماضی مطلق مصدر متعدی درآید و علامت اسم مفعول باشد و معنی «شده» از او مستفاد شود چون سوخته، یعنی سوخته‌شده و کوفته، یعنی کوفته‌شده، و در این بیت خواجه حافظ:

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردم از گفته و شنیده.

و هرگاه این «ها»ی مفعولی مضاف خواهد شد برای علامت کسرهٔ اضافت بالایش همزه خواهند نوشت[6]، چون: «کردهٔ او» و «گفتهٔ او»:

آنچه ای دل به تو زآن ترک جفا کیش آمد
شکوه زنهار مکن کردهٔ خود پیش آمد.

وگاهی در اسم نیز فایدهٔ اسم مفعول دهد چون «رنجه‌ای» «رنجیده‌ای» و «غرقه‌ای» «غرق‌شده‌ای». سعدی گوید:

نه بینی در ایام او رنجه‌ای
که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای.
(نهج‌الادب ص ۴۷۶).

در کافنامه آمده است: پدید آوردن صفت از فعل: خفته، نشسته، ایستاده، فرستاده، فرشته، رشته، مرده، رسیده، دوخته، بسته، شکسته، و صدها بلکه هزارها مانند این. این کلمه‌ها از گزارش بی‌نیاز است فرشته و رشته را گفتیم که‌لهجهٔ شمال و از فرشتن (؟) و رشتن می‌آید. «بنده» به‌معنی غلام به کار میرود از «بندن» می‌آید که شکل دیگر بستن بوده و چون در زبانهای باستان هرکه را در جنگ دستگیر می‌ساختند و دست‌بسته به خانه می‌آوردند و به بندگی نگه می‌داشتند از اینجا آن نام پیدا شده. اما «برده» که آن نیز به همین معنی است به گمان ما شکل دیگر «بنده» باشد، زیرا در پهلوی راء و نون به یک شکل نوشته میشود و چه بسا در خواندن به همدیگر تبدیل می‌یابد، چنانکه این حال در ریشهٔ «کردن» و «میکنم» و «بکن» پیداست که پیاپی نون و راء به هم تبدیل می‌یابد شکل پهلوی آن کلمه را ما میتوانیم هم «بندک» و هم «بردک» بخوانیم. (کافنامه صص ۲۲-۲۳).
در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملک‌الشعراء بهار... ج ۲ ص ۱۲۵ آمده است: «هاء مفعولی» که به آخر صفت مفعولی درآید: گشته، زده، شنیده، آشفته، پرورده:

آن کس که مرا بکشت بازآمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش.
سعدی.

چون نون مصدر را بیفکنند و به‌جای آن «ه» نهند کلمه اسم مفعول یا «صفت مفعول» و هم مفرد غایب فعل ماضی قریب شود. به عبارت

← را قید فعل آخر قرار میدهند و «و» ربط را هم حذف میکنند و عبارت را به صورت یک جمله درمی‌آورند. و اگرچه این اسلوب نثر را استادان ادب معاصر نمی‌پسندند، ولی دیری است این روش شایع شده است و در هر حال ارتباطی به معانی «ه» ندارد.
۱ - در خراسان هم به همین معنی است.
۲ - ظ. این کلمه از Tunique فرانسوی مأخوذ از لاتینی Tuinca است که در ازمنهٔ اخیر متداول شده.
۳ - خود «همخواب» صفت است:
کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را به رحمت نظر سوی اوست. سعدی.
«باید دانست «همشیر» که صفت است برای برادر و خواهر هر دو می‌آید. «همشیره» هم از روی قاعده نام خواهر و برادر هر دو میتواند بود، ولی اکنون تنها نام خواهرش میگیرند». (احمد کسروی).
۴ - استعمالات مردم را نمی‌توان به قیاسهای خیالی مقید کرد، کهنه و کهن هر دو در فارسی به‌معنی صفت به‌کار میرود.
۵ - این نوع «ها» همان های علامت صفت مفعولی است.
۶ - همزه نیست. رجوع به معانی «ها» شود.

دیگر های غیرملفوظ در آخر مصدر مرخم علامت صفت مفعولی است یعنی ها از مصدر صفت میسازد، مانند:

آزموده، از آزمودن و انگیخته، از انگیختن:

بر این سبزهٔ آهوانگیخته
ز ناف زمین نافه‌ها ریخته. 	نظامی.

خفته، از خفتن:

شب و روز بیدار باشد به کار
که بر خفتگان ره زند روزگار.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۱۵۶).

دیده، از دیدن:

مگر دیدی احوال نادیده را
پسندیده و ناپسندیده را.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۱۵۴).

رسته، از رستن:

بدین چارسوی مخالف روان
نیم رسته گر پیرم و گر جوان. 	نظامی.

فرستاده، از فرستادن:

فرستاده را گفت ره درنورد
نباید که یابد تو را باد و گرد.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۸۰).

فروبسته، از فروبستن:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۳۷).

گفته، از گفتن:

بر گفتهٔ من کار کن ای خواجه از یرا ک
کردار ببایدت به‌اندازهٔ گفتار.
ناصرخسرو.

نهاده، از نهادن:

فرامرز را دست بسته چو سنگ
به گردن نهاده ورا پالهنگ
بیارم به درگاه افراسیاب
سر نیزه بگذارم از آفتاب. 	فردوسی.

محمدحسین‌بن خلف تبریزی در دیباچهٔ برهان آورده است: «های بیان فتحه است و بغیر از دلالت بر فتحهٔ ماقبل هیچ مدخل دیگر ندارد، همچو: «خانه» و «کاشانه» و «بنده» و این در جمع البته ساقط میشود[1]، همچو: «خانها» و «جامها» و «بندها» و در اضافت به همزهٔ ملیّنه[2] تبدیل می‌یابد، همچو «خانهٔ من» «جامهٔ من» و «بندهٔ خدا» و در تصغیر به گاف تبدیل می‌یابد، همچو: «خانگک» و «جامگک». (برهان قاطع چ معین ج ۱ ص لا). نجم‌الغنی در نهج‌الادب دربارهٔ «های علامت صفت مفعولی» آورده است:

هائی که در اواخر افعال درآید و افادهٔ تعمیم زمان ماضی و اتصاف صفت از برای موصوف کند، چنانکه هرگاه شخصی گوید که فلان این حرف گفته و این در سفته چنان مفهوم شود که یک وقتی از اوقات زمان ماضی این سخن گفت و این گهر سفت. و هرگاه گوید: فلان این سخن گفت و این گهر سفت چنان مفهوم شود که در نزد قائل زمان گفتن و سفتن معین است و اینکه گفته‌اند که این «ها» در آخر فعل ماضی به جهت انتها و اتمام حرکت و قطع و وقف درآمده است چه ماضی غالباً موقوف‌الآخر میباشد و گاهی به سکون آن. پس هرگاه به ضرورت شعر و یا به وجهی دیگر آخرش مقتضی حرکت باشد ناچار در آخر آن «ها» درآورند و این «ها» زائده باشد برای فصاحت و شیرینی و سبکی تلفظ و از معنی هیچ تعلق ندارد و در این وقت در آخر آن یکی از حروف روابط چون «است» یا «بود» یا مثلهما اکثر محذوف باشد –انتهی. اولی نیست چرا که تا لفظ را معنی باشد بی‌معنی و زائد نباید گفت. بدان که بعض از اهل لغت نوشته‌اند که «ها» در اواخر ماضی ملحق شود و آن ماضی را قریب‌الحال می‌گرداند، چنانکه « گفت» و « گفته» زیرا که « گفت» عام بود که پیش از ساعت اخبار در وقتی گفته باشد و چون «ها» بدان ملحق شد بدین معنی باشد که نزدیک زمان اخبار گفت. و خان‌آرزو در مثمر میگوید که « گفته» در اینجا به‌معنی ماضی نیست اگر فعل می‌بود احتیاج رابط نمی‌داشت چرا که در یک قضیه دو حکم معنی ندارد حال آنکه کلمهٔ «است» و «بود» همراه آن می‌آید و گاهی حذف شود:

برو به کار خود ای حافظ این چه فریاد است
مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاده‌ست. 	حافظ.

در این صورت اگر فعل لازم بود اسم فاعل باشد مثل استاده است و اگر متعدی بود به‌معنی اسم فاعل گرفته شود، چنانکه زید عمرو را کشته است، و این در حکم آن است که گویند زید کشنده است عمرو را. این قدر هست که چون در اصل ماضی بود «ها» بدان ملحق شده توهم معنی ماضی پیدا میشود و در واقع نیست، چه در اسم فاعل زمان را دخل نیست. پس معنی «پادشا فرموده است که چنین کنند» آن باشد که «پادشا فرماینده است که چنین کنند» مگر آنکه قیدی یا رابطی که بر معنی دلالت کند به او آرند مثل گفته بود یا پارسال گفته است. در این صورت از جوهر کلمهٔ ذات الهاء معنی فعل حاصل شود و معنی ماضی از آن قید یا رابط پیدا گردد. حاصل کلامش این است که معنی ماضی از وقوع فعل متوهم نمی‌شود مگر آنگه که قیدی یا رابطی که بر ماضی دلالت کند با او آرند مثل « گفته بود» یا پارسال گفته است. در این صورت از جوهر لفظ معنی ماضی حاصل نشود، بلکه به سبب آن قید یا رابطه پیدا گردد. و در زوائد الفوائد گوید: آنچه بعضی گفته‌اند که در آخر افعال به جهت وقف و قطع آید و در آخر آن یکی از حروف ربط مثل: «است» و «بود» و امثال آن اکثر محذوف باشد، چنانکه شاعر چنین گفته و فلان مروارید سفته و از این عالم است در بیت نظامی:

شه از شیرمردیش حیران شده
بر آن دست و تیغ آفرین‌خوان شده.

پس «حیران شده» و «آفرین‌خوان شده» به‌معنی حیران و آفرین‌خوان شده بوده باشد، نه به جهت ارتباط به مابعد، چنانکه گویند: شمشیر برآورده کشت و دست شسته طعام برآورد، صحیح نیست و نیز در مصرع اول «های» تفریعیه بی تکلف صحیح میشود و احتیاج به حذف عطف در مصرع دوم میشود و در مصرع دوم اگر زائده گویند می‌توان شد چه بدون «ها» هم معنی مذکور حاصل میشود پس آن هم از عالم خان و خانه باشد. غایتش آنجا ملحق به اسم شده و در اینجا به فعل فلاتغفل –انتهی. موافق قول این محقق لازم می‌آید که در عین حالتی که زید عمرو را می‌کشد اخبار به این کلام که زید عمرو را کشته است صحیح شود، چنانکه گفتن زید کشندهٔ عمرو است صحیح است فافهم فانه دقیق، تمام شد عبارت زوائد الفوائد. و صاحب جواهر الحروف بر این قول خان‌آرزو که در این جا به‌معنی ماضی نیست، بلکه اسم فاعل است اعتراض کرده که اگر این را اسم فاعل اعتبار کنند می‌باید که اسم مفعول هم اعتبار کنند، چنانکه در اکثر مواقع همین است و لایخفی ما فیه من البعد و السخافة، چه ماضی را به‌معنی فاعل و مفعول گفتن خلاف قانون است و علاوه این است که فاعل این فعل اکثر مظهر می‌آید در این صورت به‌معنی فاعل بودنش محال. پس لازم شد که اول این ماضی را به لحاظ قرب زمانه به‌منزلهٔ مضارع گیرند و مضارع را بر وفق قاعدهٔ متفارقه به‌معنی فاعل یا مفعول اعتبار نمایند فافهم و تأمل و لاتغلط –انتهی کلامه. و خان‌آرزو را بر این ایراد نظر است و ما بوجه خوف طوالت اینجا ذکر نکردیم و مخفی نماند که از کلام بعض مستفاد میشود که «های» مختفی در آخر صیغهٔ واحد غائب ماضی مطلق بر سه نهج می‌آید: یکی به جهت انتها و اتمام حرکت و این «ها» زائد باشد برای فصاحت چون گفته و کرده و نشسته و برخاسته «ها» را به تلفظ آوردن فصاحت نیست. دوم برای افادهٔ اسم مفعول و معنی «شده» از او مستفاد می‌شود، چنانچه خریده و گزیده و چکیده و کشته. سوم برای افادهٔ معنی صفت مشبه و فرق در هر دو اخیر این است که «های» اسم مفعول ملحق به فعل متعدی و «های» صفت مشبه ملحق به

---

۱ - یعنی به هنگام کتابت.

۲ - رجوع به معانی «ها» شود.

فعل لازم گردد، زیرا که اسم مفعول از غیرمتعدی و صفت مشبه از غیرلازم نیاید و صفت مشبه افادهٔ اتصاف فاعل کند بر سبیل ثبوت و استقرار و بوی از ماضی دارد اگرچه ذوات ازمنه را در معنی اسمی دخلی نباشد چون افتاده و بالیده و بسته و مرده و پیوسته[1]. (نهج الادب صص ۴۷۶-۴۷۸).

||در غیاث اللغات آمده است: «های مصدریه» چنانچه زاره بمعنی زاری. کسروی در کافنامه چنین آورده است: پدیدآوردن نام مصدر: مویه، ناله، گریه، خنده، اندیشه، بوسه، لرزه، پیرایه و مانند اینها. این کلمه‌ها گاهی به‌معنای نام مصدر است و گاهی به‌معنای دیگر. مثلاً اگر بگوئیم «از اندیشه چه برمیخیزد!» مقصود نام مصدر خواهد بود ولی اگر بگوئیم «اندیشهٔ من این است» مقصود چیز دیگر است. پیرایه نیز گاهی نام مصدر است و گاهی به‌معنای «آنچه با آن بپیرایند». این نکته را هم باید دانست که پیراستن با آراستن فرق آشکاری دارد، بدینسان که آراستن آن است که چیزهای زیبایی بر یک چیز بیفزایند ولی پیراستن آن است که چیزهای نازیبائی را از خود دور کنند. مثلاً زن اگر روی میشورد «میشوید!» و مویهای بیجا را از چهره می‌سترد این کار او پیراستن است ولی اگر رنگ و بوی بر چهره میمالد این کار آراستن می‌باشد. از اینجاست که گفته شده: «آراستن سرو ز پیراستن است». این تفاوت در میان دو کلمه بسیار مهم است، ولی در کلمهٔ پیرایه گاهی این تفاوت منظور نیست، چنانکه گفته‌اند: «علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند». که مقصود از پیرایه در اینجا آرایش میباشد. این معنی را نیز قیاسی نمی‌توان شمرد و بسیار اندک به کار میرود». (کافنامه ص۲۷). محمد معین چنین مینویسد: «هرن نویسد: = (ه)َه[2] پهلوی (اک)[3] پارسی باستان اَکَ[4] (در چند مورد، این پساوند ساختمانی تازه از پارسی میانه به شمار میرود). هرن در همان صفحه، پهلوی «خندَک»[5]، پارسی «خنده». پهلوی رنجک[6]، پارسی «رنجه» را در ردیف «بنده»، «کامه»، «نیمه»، «چشمه»، «ریشه» و غیره به نام اسم (نیز صفت) ساخته از اسم و فعل،[7] نامیده. باید دانست که کلمات مختوم به «ه» را که معنی اسم مصدری دارند از لحاظ دستور زبان، باید جدا کرد، ولی از لحاظ ریشه که همه ناشی از اک[8] پهلوی هستند، آنها را در یک ردیف باید به شمار آورد. تسمیه: «ه» مورد بحث را به قیاس با «شین» (اسم مصدری و یای مصدری) «های مصدریه»[9] و «های مصدری» خوانده‌اند و بهتر است آن را «های اسم مصدر» بنامند. موارد استعمال: ۱- به صورت بسیط به‌معنی اسم مصدر به کار رود، مانند: پذیره، پرسه، زاره، لبگزه و نیوشه. ۲- به صورت بسیط، به‌معنی اسم به کار رود، مانند: خنده، گریه و ناله. ۳- در ترکیب افعال به کار رود، مانند: پذیره شدن، پرسه کردن، زاره کردن، گذاره کردن، گذاره آوردن، گریه کردن، لرزه بر... افتادن، مویه کردن، ناله کردن و نیوشه گرفتن. ۵- به‌ندرت با ادات فاعلی ترکیب شود، همچون:

مویه گرگشته زهرهٔ مطرب
بر جهان و جهانیان مویان.
انوری (از فرهنگ سروری).

۲- ساختمان - کاشف در دستور زبان فارسی (در فروع افعال مشتق از امر حاضر) گوید:[10] حاصل مصدر، که با افزودن یک «های» وصل به آخر امر حاضر تشکیل یابد. مثال: پویه، مویه، خنده و گریه. در دستور قریب آمده[11]: (از علامات اسم مصدر) «ه» در آخر امر [ست] : خنده، گریه و ناله. در دستور فرخ نقل شده[12]: در بعضی مصدرها و افعال که اصول آنها در ابتدا (شاید) اسم نبوده است، یک هاء اسمیه (که تفصیل و استعمالهای مختلف آن برخی گفته و برخی پس از این گفته خواهد شد) در آخر امر مفرد حاضر اضافه کرده اسم ساخته‌اند، چون: «خنده» که از خندیدن گرفته شده، و «گریه» که‌از گریستن آمده است و «پویه» و «مویه» و غیره. در دستور قبقهی[13]، در عنوان «اسم مصدر» نوشته‌اند[14]: همچنین کلمات «مویه»، «پویه» و «ناله» که از ریشهٔ موی، پوی و نال[15] ساخته شده، بدین طریق که حرف ها بدان پیوسته و افزوده شده. کلمات مورد بحث به ریشهٔ فعل (دوم شخص امر حاضر) ملحق گردیده، چنانکه «پذیره»، به‌معنی استقبال از «پذیر» ریشهٔ پذیرفتن مأخوذ است:

چو خسرو بر این گونه آمد ز راه
چنین بازگشت از پذیرهٔ سپاه.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۹۱).

گروهی به پاکی و دین‌پروری
پذیره[16] شدندش به پیغمبری. نظامی.

هرگاه حاکمی یا بزرگی به محلی وارد میشد مردم... گاوی یا گوسفندی میبردند و پیش وارد بر خاک می‌افکندند... و اختیار با شخص وارد بود که اجازهٔ کشتن دهد یا ببخشد، و این عمل را هم خون کردن میگفتند و جزو آئین پذیره و استقبال بود. (تعلیقات فیه‌مافیه فروزانفر صص ۲۳۸-۲۳۹).

و «پُرسه» به‌معنی عبادت و پرسش از «پرس» ریشهٔ پرسیدن:

صحت ار خواهی در این دیر کهن
خستگان بینوا را پرسه کن.
ابوالقاسم مفخری (از فرهنگ سروری)[17].

و «خنده» از «خند» ریشهٔ خندیدن[18]: ملک را خنده گرفت و گفت: از این راست‌تر سخن تا عمر تو بوده است نگفته باشی. (گلستان چ قریب ص۵۴).

به عاشقان سه‌روز خنده بی‌دردی است
ترا که صبح به‌نا گوش شام میگردد.
صائب (از نهج‌الادب ص۴۷۵).

و «دنه» به‌معنی نعمت و شادی و زمزمهٔ خوشحالی[19]، از «دن» ریشهٔ دنیدن[20]:

حاش‌لله گر کند پیوند با طبع تو غم
طبع غم را از نشاط تو پدید آید دنه.
کمال اسماعیل (از فرهنگ سروری).

و «رنجه» از «رنج» ریشهٔ رنجیدن:

هرکه با پولادبازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد.
سعدی (گلستان چ قریب ص۴۳).

و «زاره» به‌معنی زاری[21]، از «زار» ریشهٔ زاریدن[22]:

---

۱ - مؤلف مباحث مربوط به اقسام ماضی (نقلی و بعید و التزامی) و حذف «ها» از آخر کلمه و مسائل مربوط به نحو را با معنی «ها» مخلوط کرده است.
2 - -a (h). 3 - -ak.
4 - Hubschmann, ZDMG, 41, 326
استی = aka äg: Osset.
5 - -aka (xand-ak).
6 - -ak (ranjak).
7 - Substantiva (auch adjectiva) von Nominl al und Verba.
8 - -ak.
۹ - نهج الادب ص۴۷۴.
۱۰ - دستور زبان فارسی غلامحسین کاشف چ اسلامبول ۱۳۳۸ ه. ق. ص۱۸۴.
۱۱ - ص ۹۵. ۱۲ - ج ۱ ص۲۷.
۱۳ - دستور زبان فارسی و تألیف عبدالعظیم قریب، ملک‌الشعراء بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر، جلال همائی و رشیدیاسمی.
۱۴ - ج ۱ صص ۵۱-۵۲.
۱۵ - مراد ریشهٔ فعل است که قبلاً مؤلفان دستور مزبور ذکر کرده‌اند.
۱۶ - پذیرا. (نهج‌الادب ص۴۸۲).
۱۷ - یادداشت دبیرسیاقی.
۱۸ - مؤلف نهج‌الادب (ص۶۷۵) گوید: «نزد صاحب تنبیه، در آخر گریه و خنده، های اسمیه و سکته است».
۱۹ - رجوع به برهان قاطع شود.
۲۰ - دنیدن، دویدن به نشاط و به خوشحالی به راه رفتن.
۲۱ - لغت فرس چ اقبال ص۵۱۴.
۲۲ - خان‌آرزو در سراج (اللغه) گوید: زاره به‌معنی زار و ضعیف مترادف زار نوشته‌اند، لیکن ترادف نیست، همان زار است که «های» مختفی زیاده کرده‌اند از عالم خان و خانه و این دلالت دارد که لفظ زار فارسی‌الاصل است.

←

هزار زاره کنم نشنوند زاری من
به خلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.
دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص۵۱۴).
آنکه آرند کشته را بکواره
بر سر بازارشان نهند به زاره
آید بر کشتگان هزار نظاره
پرّه کشند و بایستند کناره
نه به قصاصش کنند خلق اشاره
نه بدیت پادشه بخواهد از او مال.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۳۴).
گر از این خانه بیرون رفت باید
ندارد سودشان خواهش نه زاره.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص۴۶۰).
آنکه از بیم تیغ او، هر شب
خصم را هست ناله و زاره.
شمس فخری (از آنندراج).
و «زنجه» به‌معنی مویه و نوحه[1] از «زنج» ریشهٔ زنجیدن، و «شکنجه» به‌معنی آزار سخت و عذاب[2] از «شکنج» ریشهٔ شکنجیدن:
به مرگ دیگران تا چند زنجه
نه مرگ آرد ترا هم در شکنجه؟
فخرالدین ابوالمعالی (از فرهنگ سروری).
و «گذاره» به‌معنی عبور از «گذار» ریشهٔ گذاردن = گذشتن: و چون ما از آب گذاره کردیم‌واجب چنان کردی... که مهترت رسول فرستادی و عذر خواستی... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۴۹).
نیارد چشم سر، هرچند کوشی
همی زین نیلگون چادر گذاره.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۹۳).
و «گریه» از «گری» ریشهٔ گریستن:
از پی هر گریه آخر خنده‌ای است
مرد آخربین مبارک‌بنده‌ای است.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص۲۲).
و «گزاره» به‌معنی شرح و تفسیر از «گزار» ریشهٔ گزاردن:
سخن حجّت گزارد سخت و زیبا
که‌لفظ اوست منطق را گزاره.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۹۵).
و «لب‌گزه» (لب‌گزک) به‌معنی گزیدن لب به دندان به علامت پشیمانی، یا اشارهٔ به کسی برای سکوت او[3].
«لرزه» از «لرز» ریشهٔ لرزیدن: غلامی که دگر دریا ندیده بود... گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد. (گلستان).[4]
«مویه» به‌معنی گریهٔ با نوحه و زاری[5] از «موی» ریشهٔ موییدن به‌معنی گریه و نوحه کردن و گریستن[6]:
نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۲۸).
شما هم یادگارهای گذشته را در پس پرده‌هائی که مضراب میدرد، به صورت دخترکانی ژولیده که از رفتن روزگار خوش مویه میکنند دیده و گرئیده‌اید. (آئینه محمد حجازی چ ۳ کتابفروشی زوار ج۲ ص۳۲۰).
و «ناله» از «نال» ریشهٔ نالیدن:
در حسرت رخسار تو ای زیباروی!
از ناله چو نال گشتم از مویه چو موی.
(المعجم شمس قیس چ مدرس رضوی ص۲۵۳).
هرگه از درش خیمه میکنم، ناله میکنم نعره میزنم
من به حال دل گریه میکنم، دل به حال من خنده میکند.
فروغی (از نهج الادب ص۴۷۵).
و «نیوشه» به‌معنی گوش فراداشتن به جدیثی[7]، از «نیوش» ریشهٔ نیوشیدن:
همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئی و به صلح است
همه نیوشهٔ نادان به جنگ و فتنه و غوغاست.
رودکی (از احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج۳ ص۱۰۵۰)[8].
اشک بارید و پس نیوشه گرفت
باز بفزود گفته‌های دراز.
ابومحمد بدیع بلخی (از احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج۳ ص۱۳۰۰).
استثنا - اسم مصدرهای ذیل از دوم شخص مفرد امر حاضر (که با ریشهٔ فعل اندکی فرق دارد) ساخته شده‌اند: «پیرایه»[9] از پیرای، امر از پیراستن:
بهتر از گوهر تو دست قضا
هیچ پیرایه بر زمانه نبست.
انوری (از فرهنگ سروری).
«گویه» به‌معنی گفتن و «وا گویه» به‌معنی بازگو و مکرر کردن[10] حرف[11] که از «گوی» و «وا گوی» فعل امر از گفتن و وا گفتن ساخته شده‌اند، و «پاشویه» از «پاشوی» امر از پا شستن در تداول مردم رایج است.
(طرح دستور زبان فارسی، اسم مصدر حاصل مصدر ص۹۵).
||کسروی در کافنامه آورده است: پدید آوردن نام نتیجه از فعل: تراشه، خراشه، افشره، خا کروبه و مانند اینها. «تراشه» آن چوبهای باریک است که از تراشیدن پدید آید. «خراشه» جای خراشیدن است که به روی چیزی بماند. «افشره» چیزی که از فشردن به دست می‌آید. «خا کروبه» هر آنچه از رفتن گرد آید بویژه خاک و مانند آن. این معنی همچنان اندک است و جز در کلمه‌های کمی که‌از دیرین زمان به کار رفته در جای دیگری نمی‌توان به کار برد.» (کافنامه ص۳۰).
||گاهی زائد باشد و در زمان ما چیزی بر معنی نیفزاید، مانند: آشیانه - آشیان:
برو این دام بر مرغی دگر نه
که‌عنقا را بلند است آشیانه.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۹۷).
جانانه - جانان:
به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۶).
یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۴۷).
جاودانه - جاودان. روانه - روان:
نهادم عقل را ره‌توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۹۷).
ریزه - ریز. زمانه - زمان:
زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است.
رودکی (از تاریخ ادبیات تألیف صفا ج ۱ ص۳۵۲).
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که‌ایمن گشتم از مکر زمانه
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۹۷).
شادمانه - شادمان: دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه کردند. (تاریخ بیهقی).
کرانه - کران:
بده کشتیِّ می تا خوش برانیم[12]
از این دریای ناپیدا کرانه.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۹۷).
گمانه - گمان:
تو دل را بجز شادمانه مدار

← (نهج‌الادب ص۴۷۴)، ولی از بیت دقیقی، ناصرخسرو و شمس فخری مسطور در متن برمی‌آید که «زاره» مرادف اسم مصدر «زاری» است.

۱ - فرهنگ سروری، برهان قاطع.

۲ - شکنجه، به کسر اول و فتح دوم و کسر چهارم (در لهجهٔ مرکزی) = شکنج، پهلوی shikênjak (آلت [عذاب دادن]). رجوع به فرهنگ پهلوی باروچا ص۲۴۵؛ آزار سخت دادن، عذاب دادن شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - لغت‌نامه: لب‌گزه؛ و در بروجردی low gazzo گویند. (سیدجعفر شهیدی).

۴ - و رجوع به شاهد «ناله» از فروغی شود.

۵ - برهان قاطع. ۶ - برهان قاطع.

۷ - رجوع به برهان قاطع شود.

۸ - به ضم اول و ثانی مجهول maudha - ka، ارمنی moir (گدائی)، از maudha. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۹ - آرایش و زیور از طرف نقصان. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

۱۰ - یادداشت دبیرسیاقی.

۱۱ - نهج الادب ص۴۷۵.

۱۲ - در بعضی نسخ: برآیم، و در بعضی: برآئیم.

روان را به بد در گمانه مدار. فردوسی.

میانه - میان:

نبندی زآن میان طرفی کمروار

اگرخود را ببینی در میانه[1].

حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۹۷).

نشانه - نشان[2]:

ز ساقی کمان‌ابرو شنیدم

که‌ای تیر ملامت را نشانه.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۹۷).

در غیاث اللغات آمده است: «هـای اسـمیه» زیرا که در آخر بعض اسماء واقع میشود، چون: خامه و آمه به‌معنی دوات و جامه و غله و کله. کسروی در ضمن معانی «ک» و «ها» می‌نویسد: یکی از معنی‌های «هاء» که در این کتاب نیامده است پدید آوردن صفت از اسم است، همچون: نبرده (مبارز)، نژاده (اصیل)، رنجه که از نبرد و نژاد و رنج درست شده است و گویا برای این معنی بیش از چند واژه مثال دیگری نتوان یافت. دربارهٔ مثال نخست در حدود العالم (ص۶) نوشته: و نیزه تاختن و تیر انداختن آموخت، چنانکه نبردهٔ جهان گشت در انواع هنر. عسجدی گوید:

شاه ابوالقاسم‌بن ناصر دین

آن نبردی ملک نبرده‌سوار.

فردوسی گوید:

نبرده‌نژادی که چونین بود

نهان کردن از من نه آئین بود.

نمونهٔ مثال سوم در این بیت به کار رفته:

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس

تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت.[3]

(کافنامهٔ کسروی ص۳۸).

همچنین در کـافنامه آمـده است: «یکـرشته کلمه‌هایی نیز هست که معنی‌های پیش از پسوند آنها دانسته نیست، چنانکه شانه[4]، خامه، جامه، سایه، چامه، چکامه، تشنه، گرسنه، تازه، پیاله، آمه، دانه، چاره، چانه، سینه، پاشنه، پنبه، پرده، پینه، پاره، دهره و بسیار مانند اینها[5]. زیرا در اینها پیدا نیست که کلمه پیش از پیوستن پسوند چه معنی داشته، از اینجا میتوان پی برد که این کلمه‌ها بسیار دیرین است که معنی‌های اصلی آن پاک فراموش گردیده، ولی از راه زبان‌شناسی میتوان کوشید که معنیِ پاره‌ای از آنها به دست بیاید از جمله نویسندهٔ ایـن دفتر (کـافنامه) کلمهٔ «دایه» را برگرفته چنین خواستم که معنی پیشین آن را پیدا نمایم. در آغاز ایـن نکته نمودارم گردید که دایه چو به‌جای مادر است کودک را، شاید دای به‌معنی مادر بوده و پسوند در این کلمه به‌معنی مانندگی به کار میرود. ولی هرچه در فرهنگها جستجو کردم چنین کلمه را پیدا ننمودم. در زبان ارمنی که ارتباط با فارسی دارد کاوش کردم هم نتیجه‌ای به دست نیامد. در پاره‌ای نیمزبانها که دسترس دارم به جستجو پرداختم راهی به روی مطلب باز نشد. ولی پس از چند ماهی ناگهان آنچه راکه میجستم در یک کتاب تاریخی پیدا نمودم. بدینسان که دینوری که خویشتن از مردم ایران است و زبان فارسی را می‌شناخته، چون داستان گم شدن بهرام گور را مینگارد چنین میگوید: مادر بهرام بدان جایگاه شتافته دستور داد جستجوهای بسیار کردندکه مگر لاشهٔ بهرام را به دست بیاورند ولی نتیجه‌ای به دست نیامد و آن جایگاه را به جهت همین کار آن مادر «دایمرگ» نام نهادند. میگوید: زیراکه دای در زبان فارسی به‌معنی مادر میباشد[6]. این یک جملهٔ دینوری دشوار مرا آسان ساخت و دانستم که آنچه پنداشته بودم بجا بوده. سپس نیز از کسانی شنیدم که دای به‌معنی مادر هنوز در زبان بختیاری به کار میرود[7]. سپس هم به نکته‌های دیگری برخوردم که موضوع را هرچه روشنتر گردانید. از جمله اینکه «دایی» که‌کسانی آن را ترکی می‌پندارند فارسی است و این نام بدان جهت داده شده که دایی چون خویشاوند مادری است او را به مادر نسبت داده‌اند، پس «دای» و «دایه» و «دایی» معنی هر سه روشن گردید.» (کافنامه ص۳۹). و نیز در کافنامه آمده است: حال و چگونگی - نیمه کاره، درسته، بیراهه، دوباره و مانندهای اینها. این کلمه‌ها در هر عبارتی که به کار میرود مقصود نشان دادن حال و چگونگی است. مثلاً در این عبارتها: «آشکارا بدگوئی میکند» «به سگ هرچه می‌دهی درسته می‌بلعد» «آشکارا» از روی لهجهٔ آذری است در فارسی باید «آشکاره» گفت[8]، این معنی نیز قیاسی نیست و ما نمی‌توانیم در همه جا آن را به کار بریم. (کافنامه ص۳۲).

||جایگاه، سرخه، انجیره از آبادیهای فارس میباشد. در میان نامهای آبادی از اینگونه نامها بیشمار است که نویسنده در کتاب دیگری گفتگو از آنها کرده. در آذربایجان گاهی این معنی را با «جوق» یا «جه» آورده‌اند، چنانکه در کلمه‌های «محمودجق» و «زاویه‌جوق» و «قزلجه» و مانند آنها. قزلجه درست هم‌معنای نام «سرخه» است که در پیرامون تهران و این سامانها فراوان یافت میشود. (کافنامه ص۳۱). ||پدیده آوردن اسم از بانگ - غرغره، فرفره، ترقه و مانند اینها. غرغره یا غرغرک معروف است، چون بانگ غرغر میکند با این نام خوانده شده است. فرفره نام بازیچهٔ کودکان است. ترقه را میدانیم که چون میترکد و بانگ ترق بیرون میدهد با این نام خوانده‌اند. (کافنامه ص۲۷). مادینگی - این معنی چون بسیار باریک است و امروز از میان رفته باید شرح درازی دربارهٔ آن برانیم. در هر زبانی برای جدا کردن مادینه از نرینه نشانی‌هائی هست. بویژه در زبانهای باستان که این نشان بیشتر بوده. ولی در فارسی نه در زبان امروزی و نه در زبان‌های باستان چنان نشانی دیده نمی‌شود، جز اینکه از جستجو چنین برمی‌آید که یکی از معنی‌های کاف همین بوده که مادینه را از نرینه جدا گرداند. دلیلهائی که بر این سخن هست یکی آنکه حکمرانان بزرگ را «شهربان» (یا به لهجهٔ آن زمان خشتر پاون) می‌نامیدند که به‌معنی نگاهدار کشور بوده، چه شهر به‌معنی کشور به کار میرفته. از آن سوی در زمان ساسانیان می‌بینیم زن پادشاه را «شهربانو» میخواندند و ما چنین می‌پنداریم که‌این کلمه همان شهربان است که چون بر زن گفته میشود، واو که گفتیم گاهی جانشین کاف بوده به آخر آن افزوده گردیده. خود از همین جاست «بانو» به‌معنی «بی‌بی» یا «خانم» گردیده. همین حال را دارد کلمهٔ «کدبانو» که باید گفت همان کدبان است و «واو» برای مادینگی افزوده شده، چه «کد» به‌معنای خانه میباشد و «کدبان» نگاهدار خانه و «کدبانو» زن نگاهدار خانه است[9]. فردوسی نیز شهربانو را به‌جای «ملکه» به کار برده و در آنجاکه از زبان اسفندیار میگوید:

تو را بانوی شهر ایران کنم

به زور و به دل کار شیران کنم.

دلیل دیگر داستان کردی و کردیه است که در تاریخ ساسانیان نوشته‌اند. کردی از نزدیکان خسروپرویز بود و به میانجیگری وی خسرو

---

۱ - ن‌ل:

ببندی زآن میان طرفی کمروار

اگر خود را نبینی در میانه.

۲ - در صورتی که به‌معنی علامت باشد، نه نشان افتخار و مدال.

۳ - این بیت به ناصرخسرو و نیز رودکی منسوب است.

۴ - شانه از مصدر شاندن است و معنی ابزار میدهد.

۵ - بعضی کلمات مذکور از قبیل موضوع مانحن‌فیه نیست. رجوع بهریک از این کلمات در همین لغت‌نامه و برهان قاطع چ معین شود.

۶ - و یقال ان ذلک المکان بموضع من الماء یُسَمّیٰ دای مرج سُمّیَ بامه لأنّ الام بلسان الفرس تسمی دای و هو مرج معروف.

۷ - رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین (ذیل: دایه) شود.

۸ - آشکارا اختصاص به لهجهٔ «آذری» ندارد. رجوع به آشکارا در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین و لغت‌نامه شود.

۹ - برای اشتقاق رجوع به «بانو» در برهان قاطع چ معین شود.

خواهرش کردیه را به زنی گرفت و از او فرزندی یافت. این داستانها را دینوری نوشته و فردوسی به نظم سروده و اینکه نام برادری کردی و نام خواهر وی کردیه (که بی‌گمان اصل آن کردیک است) بوده این خود می‌رساند که کاف در فارسی به‌جای نشانهٔ مادینگی به کار می‌رفته. دلیل سوم، در تاریخهای یونانی نام روخشانا معروف است و او دختری است که به گفتهٔ شاهنامه پدر وی دارا آخرین پادشاه هخامنشی بوده و به هر حال زن اسکندر ما کیدونی[1] گردیده است. در کتابهای فارسی آن را «روشنک» گردانیده‌اند، چنانکه فردوسی می‌گوید:

کجامادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد.

و این کار مؤلفان فارسی اگرچه بی ایراد نیست، زیرا در زمان هخامنشیان آن نام را «روخشانا» میخوانده‌اند. ولی از دیدهٔ اینکه فردوسی و دیگران قاعدهٔ زمان ساسانیان را به دیده گرفته‌اند ایراد چندانی بر آنان نیست، زیرا یقین است در این زمان کلمه را «روشنک» میخوانده‌اند. از آن سوی ما آگاهی داریم که مردان را هم «روخشن» یا «روشن» مینامیده‌اند، چنانکه پلوتارخ کسی را با این نام روخسانس[2] یاد میکند که ثمیستوکلیس یونانی در دربار ارتخشتر دیده. پس این دلیل دیگری است که در فارسی تفاوت میانهٔ زن و مرد با کاف گذارده میشده است. گذشته از آنکه در زبانهای دیگری این تفاوت هست از زبانهای آری نیز ما این تفاوت را در میانهٔ زن و مرد می‌یابیم از جمله در لاتین نشانهٔ مادینگی در نامهای زنان الف بوده، چنانکه ژولیوس[3] و ژولیا[4] و اکتاویوس[5] و اکتاویا[6] و مانند اینها. این الف در فارسی نیز بوده که سپس تبدیل به کاف یافته است. زیرا چنانکه گفتیم در زبان هخامنشیان به‌جای پسوند کاف الف به کار میرفته و این است که گفتیم «روشنک» در آن زمان «روخشانا» بوده است. (کافنامه صص ۳۴-۳۶).

۵. [هِ / ها] (ع حرف، ضمیر) در عربی بر حسب لهجه‌های مختلف گاهی این حرف به حروف دیگری تبدیل شود یا بدل از آنها آید. أ: هَنَر، أَنَر. هراق، اراق. هراقه، أراقه... هناره، اناره. هیم الله، ایم الله. ث: لُهاة، لثاة. ج: ماه، ماج. ح: گناه، جُناح. خ: بهباه، بخباخ. ف: جوهر، جبوفر. ی: زهرفوه، زیرفوه. و در تعریب‌های غیرملفوظ یا مختفی به این حروف بدل شود: ج: بابونه، بابونج. برنامه، برنامج. بهرامه، بهرامج. بنفشه، بنفسج. پُرزه، بُرزَج. پالوده، فالوذج. پیشاره، فیشارج. شبه، شبج. شهدانه، شهدانج. کره، کرج. لوزینه، لوزینج. گوزینه، جوزینج. می پخته، می فختج. ح: اَبه، ابح. ق: پسته، فستق. بیجاده، بیجادق. خیوه، خیوق. شاهدانه، شاهدانق.

حرف «ه» در عربی بر پنج گونه است: ۱- ضمیر غایب است و در موقع نصب و جر استعمال میشود، مانند: قال له صاحبه و هو یحاوره، و تلفظ این هاء بعد از کسره یا یاء ساکن هنگامی که پس از آن حرف الف نباشد به کسر و در جز این موارد به ضم است. ۲- حرف غیبت باشد مانند «هاء» در کلمهٔ ایاه. ۳- هاء سکت و آن برای بیان حرکت و یا حرفی به آخر کلمه ملحق میشود، مانند: ماهیه و هاهناه و از یداه و اصل این است که بر آن وقف کنند و بعضی از اوقات به نیت وقف وصل میشود. ۴- هاء بدل از الف استفهام، مانند:

و اتی صواحبها فقلن هذا الذی
منح المودة غیرنا و جفانا.

یعنی أذا و بعضی گفته‌اند در اصل هذا بوده و حرف الف به ضرورت وزن افتاده است. ۵- هاء تأنیث است، مانند رحمة در حال وقف و این قول کوفیان است که گمان کرده‌اند هاء اصل است و تاء، در حال وصل بدل از هاء میباشد و عقیدهٔ بصریان برعکس این است و حقیقت امر این است که اگر به قول کوفیان قائل شویم هاء را به شمار نیاوریم زیرا حرف مستقلی نیست، بلکه جزء کلمه میباشد. (از اقرب‌الموارد از مغنی به تصرف).

ضمیرهای عربی هنگامی که ماقبل مکسور باشد کسرهٔ «هاء» اشباع میشود و به صورت «یا» تلفظ میگردد و هنگامی که ماقبل آن مضموم باشد ضمهٔ «هاء» پس از اشباع به «واو» بدل میشود و به همین سبب اینگونه را در فارسی با کلمه‌های مختوم به «و» و «ی» قافیه کنند:

فهم نان کردن نه حکمت ای رهی
زآنکه حق گفتت کُلو مِن رزقه.
مولوی.

بار دیگر بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه. مولوی.

های تأنیث در حال نسبت: در اسمهای مؤنث منسوب «تاء» (علامت تأنیث) در نسبت می‌افتد، مانند: ناصرة، ناصری. همچنین در کلمه‌هائی که بر وزن «فَعیلَة» یا «فُعَیلَة» باشد نیز «ة» حذف میشود: اُمَیمَة، اُمَیمیّ. طَویلة، طَویلیّ. غَریزة، غَریزیّ. فَریضة، فَرَضیّ. قُلَیلَة، قُلَیلیّ. مَدینة، مَدَنیّ. کلمات زیر از قاعدهٔ فوق مستثناست: اُمَیَّة، اُمَویّ. بادیة، بَدَویّ. تِهامة، تِهامیّ و تَهام. خُزَینَة، خُزَینیّ. رُدَینَة، رُدَینیّ. سَلیقة، سَلیقیّ. سُلَیم، سُلَمیّ. لِحیَة، لِحیانیّ. ناصِرَة، نَصرانیّ. در فرهنگ آنندراج آمده است: های هر کلمه‌ای که در آخر آن بود چون یای نسبت بدان ملحق کنند آن «هاء» به واو بدل شود، چون: تنوی (از تنة) و زهروی (از زهرة) و کروی (از کرة) و گاهی «و» را حذف کنند و گویند «کری». از اوحدالدین انوری:

داد یک عالم بهشتی‌روی ازرق‌پوش را
خوشترین رنگی منور بهترین شکلی کری.
تا بُوَد بزم زهروی را گل
تا بُوَد نیش[7] عقربی را خار.

ها. (اِ) نام حرف ه: آتش افتاد روی چادر دو تا گل مثل چشم «ها» سوخت. الهی چشمهاشان را مرده‌شور درآرد... (چرند و پرند تألیف دهخدا از روزنامهٔ ایران کنونی).
|| هاءِ دوچشم، در تداول عامه هاءِ هوز است.

ها. (ق) (در تداول) آری؛ در مقابل نه: یا ها یا نه. نه‌ها، نه، نه. نه ها گفت نه‌نه؛ یعنی هیچ نگفت:

پریرویان مه‌سیما سلامی ها علیکی نه.

ها. (پسوند) محمد معین نوشته است: دومین نشانهٔ جمع در پهلوی «ایها»[8] است مثال:

مفرد	جمع
در	دریها(دره‌ها).

کوست(جانب، طرف، ناحیه)
کوستیها(جوانب، اطراف، نواحی)[9]

این شکل جمع، جدیدتر از شکل نخستین است و جز در متن‌های متأخر دیده نمیشود، چنانکه در کتاب «مینوی خرد» فقط چهار بار و در کتاب «شکند گمانیک ویچار» فقط پنج بار به کار برده شده است. همین نشانهٔ جمع است که در متون پهلوی متأخر به صورت «هاء»[10] درآمده و در زبان فارسی (دری) نیز «ها» شده است.[11] (مفرد و جمع صص ۱۵-۱۶). نشانهٔ اصیل جمع در زبان فارسی یکی «ها» است: نشانهٔ ها، در ریشهٔ هند و اروپایی بوده است که معنی اسم جمع داشته است. برای استعمال این نشانه قواعد و

---

۱ - مراد «مقدونی» است.
2 - Roxanes. 3 - Julius.
4 - Julia. 5 - Octavius.
6 - Octavia.
۷ - نل: تیز.
8 - îhâ (= -îhâ پازند).
۹ -

مفرد	جمع
dar	dar-îhâ
kust	kust-îhâ

10 - -hâ.
11 - E. Blochet, Études de Grammaire Pehlvie, Paris, p 35-36.
E. Sh. D. Bharucha, Lessons in Pahlavî- Pâzand, Part I (3d edition), Bombay 1939, 35-36,
آبراهامیان، راهنمای زبان پهلوی ۱۳۱۶ ص ۶۹.

استثناآت بسیار است. در جدول ذیل بطور خلاصه میتوان اسمائی را که به «ها» جمع بسته میشود، ملاحظه کرد: همهٔ کلمات در زبان مخاطبه و تکلم. جانداران. جمادات و مایعات. اسماء معنی. نباتات. اجزای نبات. اعضا و متعلقات بدن. اسماء دال بر وقت و زمان. اعداد. اسم جمع. ضمیر.

اینک تفصیل این اجمال: بعضی گویندگان سبک هندی و متأخران ما نیز جانداران را به «ها» جمع بسته‌اند:

ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها
سر به صحرا دادهٔ چشم خوشت نخجیرها.

صائب (از نهج الادب تألیف نجم‌الغنی چ لکهنو ۱۹۱۹ م. ص۳۵۵).

شکنج نامه‌ام خون جگر در آستین دارد
شفق‌ریزی تماشا کن ز پرواز کبوترها.

ناصر علی (از نهج الادب ص۳۵۵).

نه تجویز پدر نی حکم مادر
رسانیدی پسرها را به دختر.

غنیمت (از نهج الادب ص۳۵۵).

دو زلف مشکبار او به چشم اشکبار من
چو چشمه‌ای که اندر او شنا کنند مارها.

قاآنی (دیوان چ علمی - معرفت ۱۳۲۸ ص۳۷۶).

و عامه غالباً اینگونه کلمات را به «ها» جمع بندند و برخی از نویسندگان و گویندگان مخصوصاً در آثاری که برای عامه نگاشته‌اند، از آنان پیروی کرده‌اند: ولی او را مورچه‌ها تکه و پاره بکنند. (انیران صادق هدایت چ ۲ سال ۱۳۳۰ تهران ص۳۷). آن روز توی بیشه اسبهایشان را به درخت بسته و در کمین نشستند. (انیران صادق هدایت ایضاً ص ۴۰). جای نیش (سپل) آن مگسهای درشت میخارید و میسوخت. (انیران صادق هدایت ایضاً ص ۴۲).

بیایید ای کبوترهای دلخواه
بدن کافورگون، پاها چو شنگرف.

ملک‌الشعراء بهار (نمونه‌های شعر نو از انتشارات سخن، شمارهٔ ۴ تهران ص۹).

چیستی ای نهان از نظرها
ای نشسته سر رهگذرها
از پسرها همه ناله بر لب
نالهٔ تو همه از پدرها.

نیما یوشیج (افسانه چ علمی ۱۳۲۹ ص۷).

تبصره - «یابو» قاعدةً باید به «یابوان» جمع بسته شود، ولی «یابوها» گویند و نویسند: «هر چهار نفر سرداران بختیاری را به یابوها نشانیده از زیر شکم اسب پایهای آنها را زنجیر و پیش انداخته بسمت دهنهٔ دربند ابلغارکنان رفتند». (مجمل التواریخ گلستانه از لغت‌نامه) (مفرد و جمع تألیف معین صص ۲۱-۲۶).

اسم مرکب - کلمات مرکب مانند بسیط جمع بسته شوند: کتابخانه‌ها، کشمکشها. در ترکیب اضافی علامت جمع معمولاً پس از مضاف آید: گلبرگها. در ترکیب وصفی علامت جمع به موصوف ملحق شود: آسهای بادی.

ضمیر - اگر فاعل جاندار باشد، ضمیر با آن در افراد و جمع مطابقه کند اما اگر بی‌جان باشد بهتر آن است که ضمیر را مفرد آورند. برای احترام به‌جای ضمیر مفرد، جمع آورند.

اسم اشاره - همیشه مفرد آید چه اسم مابعد مفرد باشد و چه جمع: این مرد. آن زنها.

اسم جمع - اسم جمع کلمه‌ای است به صورت مفرد و بدون هیچ علامتی معنای جمع از آن استفاده شود: گروه، خانواده و طایفه. گاه اسم جمع را جمع بندند و علامت آن «ها» است: دسته‌ها، فوجها. (مفرد و جمع تألیف معین صص ۲۱۷-۲۲۰). این «ها» را در فارسی بر جمعهای عرب نیز افزوده‌اند بی آنکه تکثیر و زیادتی بخواهند: و از عجایبها که به وقت ملوک طوایف بود یکی شمعون عابد بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

در او افراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین[1].

شاکر بخاری (از مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ ۳ سال دوم ص۵).

مر ترا معجزاتهای قوی است
زیر شمشیر تیز و زیر قصب.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۵).

بیابان درنورد و کوه بگذار
منازلها بکوب و راه بگسل.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۵۲).

مشعبدوار چابک‌دست بودی
عجایبهای گوناگون نمودی.

(ویس و رامین).

نابودن هیچ نوعی از انواعهای استفراغ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جمادات و اسامی معنی را بدان جمع بندند:

یاد آور از محبتهای ما
حق مجلسها و صحبتهای ما. مولوی.

رجوع به مفرد و جمع تألیف معین ص۶۹ به بعد شود.

ها. (پیشوند) گاهی به‌معنی «وا» و «به»[2] می‌آید: ها گرفتن = وا گرفتن: گفت این خواری به خود ها نگیرم. (اسکندرنامه). قاتل عظیم بترسید و پشت ها داد. (اسکندرنامه).

گفت برو بپرس که طفغاچ کدام است و دست او ها گیر. (اسکندرنامه).

وگر گوید بگیرم زلف و خالش
به کوتا هانگیری هامالش.

||گاه در بعضی لهجه‌ها در اول پاره‌ای افعال درآید و ظاهراً تغییری در معنی نمی‌دهد: هادادن: خدا وقتی هامیده وَر وَرِ جماران هم هامیده[3].

ها. (صوت) اشاره به قریب و نزدیک. (برهان). کلمهٔ اشاره به‌معنی اینک که بدان به چیز نزدیک اشاره میکنند. (ناظم الاطباء). به‌معنی اینک باشد که مصغر این است. (برهان):

چو من ناورد پانصد سال هجرت
دروغی نیست ها برهان من ها. خاقانی.

کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم
ها عارض و زلف و لب[4] ترکان سرائی[5].

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۴۳).

نزد سلیمان شهم ستود چو آصف
گفت که ها هدهد سبای صفاهان.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۶۰).

پس از صد سال اگر گوئی کجا او
ز هر بیتی ندا خیزد که ها او. نظامی.

ها. (صوت) در مواردی «ها» به‌معنی بنگر، ببین، بهوش باش و مانند اینها به کار میرود که در این صورت از اصوات تنبیه و تحذیر به شمار میرود و ممکن است مخفف هان باشد، چنانکه صاحب نهج‌الادب در ذیل حروف تنبیه پس از ذکر هان آرد: «ها چون هادرویش[6] و می‌تواند که ها بخصوصه مخفف هان بود که هم برای این معنی آید، چنانکه هادوری[7] به‌معنی گدای مبرم یعنی شخصی که دوری از او بهتر است، در محل تخصیص و آگاه‌کردن مستعمل شده اولاً بعد از آن به‌معنی گدای مبرم آمده[8] مجازاً. اثیر اخسیکتی گفته:

معیشتی نه که با عزت و قناعت آن
به هر دری تروم چون گدای هادوری.

و همچنین ها درویش نام دشت شده که در ترکستان است و اگر گویند قلب است پس در اصل دوری‌ها و درویش‌ها بوده می‌تواند

---

۱ - بلندین: چهارچوبه.
۲ - در لهجهٔ کنونی کوهستانهای گیلان و لاهیجان نیز به همین معنی به کار میرود.
۳ - به لهجهٔ روستائیان اطراف طهران: خدا چون خواهد به بنده‌ای نعمتی دهد در نزدیکی جماران (قریه‌ای کوچک در شمال شرقی کوهستان شمیران است) نیز تواند داد؛ و مَثَل از مردی جمارانی که برای تحصیل معاش به طهران آمده و چیزی تحصیل نکرده به جماران برگشت و در نزدیکی قریه کیسهٔ زری یافت، مشهور شده است. (امثال و حکم دهخدا ص ۷۲۰).
۴ - نل: خط. ۵ - نل: ختائی.
۶ - رجوع به کلمهٔ «هادرویش» شود.
۷ - رجوع به کلمهٔ «هادوری» شود.
۸ - وجه اشتقاق عامیانه است. برای شناختن اصل رجوع به برهان قاطع چ معین (هادوری) شود.

شد[1]، لیکن نظائر آن در مستعلات دیده نشد هرچند قلب در فارسی به انواع حدی و شماری ندارد. (نهج الادب ص ۵۷۰).

ها ثریا نه خوشهٔ عنب است
دست برکن ز خوشه می بفشار. خاقانی.
از مهرخ من شدی خبر پرس
ها مهرخ مهربانم این است. نظامی.
گفتی که کجاست دلستانت
ها دلبر دلستانم این است. نظامی.

نروی ها. نکنی ها.

ها. (اِ) هر یک از هفتادودو فصل یسنا را در فارسی «ها» گوئیم. در اوستا هائیتی[2] به‌معنی باب و فصل مطابق کلمهٔ ساتی[3] سانسکریت میباشد. در پهلوی هات[4] گفته‌اند. اصلاً این کلمه به‌معنی پیوند و بستگی است، مشتق از فعل ها[5] که به‌معنی بهم پیوستن و بستن است[6]، در سانسکریت سیاتی[7]. در هر جا که کلمهٔ «ها» آمده از آن فصل یسنا اراده کرده‌اند، چنانکه کلمهٔ «کرده» از برای تعیین فصل «وسپرد» و «فرگرد» از برای تعیین فصل «وندیداد» اختصاص یافته است. کلمهٔ «ها» بخصوص به هر یک از هفده فصل گاتها که جزو یسناست اطلاق میشود. در انجام هر یک از هفده فصل منظوم گاتها به نثر افزوده شده: اهیاس ها میستائیم. خشماویه گئوش اُوروهار میستائیم... (یسنا پورداود ج ۱ صص ۲۵-۲۶).

ها. (ع اِ) حرفی است از حروف مهموسه و گاهی زائد آید و مبدل شود. (منتهی الارب). نام حرف «ه». ج، هاآت. (ناظم الاطباء).

ها. (ع ضمیر) ضمیر مفرد غایب مؤنث و به‌معنی آن، او و خویش است. باثرها، بعینها، بنفسها، دنیا و مافیها. فاطمه سلام‌الله علیها.

ها. (ع حرف) حرف تنبیه است و بر چهار لفظ درآید:

۱- اسم اشاره، مانند: «ذا» و «ذی» و جز آن. مخصوص اشارهٔ به دور نباشد، مانند: «هذا»، «هذه»، «هذا ک» و «هذیک».

۲- بر ضمیر رفعی که بوسیلهٔ اسم اشاره از آن خبر داده شده است، کقوله تعالی: ها أنتم هؤلاء. (قرآن ۳/۶۶ و ۴/۱۰۹ و ۴۷/۳۸). (ضمیر انتم بین دو «هاء» تنبیه برای تأکید است) و مانند آن «الا هولاء».

۳- نعت «ایّ» در ندا و از آن جدا نمیشود، مانند: ایها الرجل. و «ها» در «هذا» برای تنبیه واجب است برای اینکه مقصود از آن نداست و در «هذا» در لغت بنی‌اسد جائز است که الف آن حذف شود و ضمه داده شود، «هاء» آن از جهت اتباع و قرائت ابن عامر در «آیةالثقلان» بر این سیاق است.

۴- بر نام خدا در قسم با حذف حرف قسم گفته میشود: ها الله مافعلت. با قطع همزه و وصل آن، و در هر دو صورت اثبات الف و حذف آن. و آن مبدل از واو قسم است. (منتهی الارب). حرف تنبیه است در اینجا نیز اغلب بعد از «ها» همزه‌ای بیفزایند و «هاءالتنبیه» گویند. ولی صواب آن است که همزه‌ای افزوده نشود، زیرا های تنبیه حرف هجای «ه» نیست بلکه حرف معنائی است مرکب از هاء و الف (ها)، چنانکه «لم» مثلاً حرفی است مرکب از لام (ل) و میم (م). بنابراین افزودن همزه موردی ندارد، باید الف «ها» را بالتقاء ساکنین حذف کرد و «ها التنبیه» گفت. (خیامپور نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

ها. (ع صوت) به‌معنی اینک می‌آید چنانکه هرگاه به مردی گویند: این انت، جواب میگوید: ها انا ذا؛ یعنی اینک منم. و اگر به زنی گویند:این انت، گوید ها انا ذه، و اگر به کسی گویند:این فلان، هرگاه نزدیک باشد، میگوید: ها هو ذا. هرگاه دور باشد میگوید: ها هو ذا ک. و در زن هرگاه نزدیک بود، میگوید: ها هی ذه، و اگر دور بود، میگوید: ها هی تلک. و ضمیر «ها» استعمال میگردد در موضع جر و نصب هر دو. قوله: فألهمها فجورها و تقویها. (قرآن ۹۱/۸). و در قسم و سوگند گویند: لاهاالله مافعلت؛ یعنی سوگند به خدا نکردم من. (ناظم الاطباء).

ها. (ع اِ فعل) به‌معنی خذ (بگیر)، مانند هع اصل آن ها (بوده) الف به اجتماع ساکنین حذف شده است. و هائی مانند (هاعی) برای زن و (هاآ) مانند (هاعا) برای تثنیه و هائوا وهأن (هعن) و هرگاه ترا گفته شود هأ میگوئی: ماأهأ؛ یعنی نمی‌گیرم (ای ماآخذ) و لا هاء الله ذا؛ یعنی سوگند به خدای و یا فصیح‌تر آن لا هاالله ذابترک مد است. و یا مد لحن است و اصل آن لا و الله هذا است یعنی ما اقسم به، پس اسم الله بین ها و ذا داخل شود. (منتهی الارب).

ها. (اِ) سفیدی روی مرغ. (برهان).

ها. (اِ) تپانچه بروی کسی زدن. (برهان) (ناظم الاطباء).

هاء. (ع اِ فعل) بیار! گفته میشود: هاءِ یا رجل؛ یعنی هات. و هائیا انتما، و هاؤاانتم، هائی انت، باثبات یا. و هائیا انتما و هائین انتن و در همهٔ این موارد همزه جانشین تاء در هات است و هاء یا رجل به فتح همزه معنای آن هات است و هاؤما و هاؤم، مانند هاکما و هاکم و هاء به کسر همزه، بدون یاء و هاؤما و هاؤن، مانند هاکما و هاکن. در همه جا همزه جانشین کاف میشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). «و ها نحوها زیداً؛ ای خذه و فی التنزیل هاؤم اقرؤا کتابیه». (جامع المقدمات ص ۱۴۵). ||و لاهاءاله ذا (یعنی سوگند خدای) «... و استعمال میگردد باکاف خطاب و یا بدون آن، چنانکه در مذکر در مفرد میگویند: هاء و ها ک، و در تثنیه: هاؤما و ها کما. و در جمع هاؤم و ها کم. و منه قوله تعالی: هاؤم اقرؤا کتابیه. (قرآن ۶۹/۱۹). و در مؤنث در مفرد هاء و ها ک و تثنیه هاء و ها کما و در جمع هاؤن و ها کن». (ناظم الاطباء).

هائب. [ءِ] (ع ص) ترسان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ترسنده. بیمنا ک. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

هائج. [ءِ] (ع ص) گشن تیزشده به گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج). گشن مایل به گشنی. (ناظم الاطباء). ||شیر مست. ||(اِ) باد خانه‌برانداز[8]: و اگر در نواحی چین نکباء نکبتی هائج می‌گردد غبار غوغاء آن باز سر و ریش اهل کرمان می‌آورد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۸). ||جوشش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فوران. (اقرب الموارد). ||خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غضب. (اقرب الموارد). یقال: هاج هائجه؛ به هیجان آمد خشم و غضب آن و هدأ هائجه؛ آرام شد جوشش آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): سلطان چون فحل هائج و بحر مائج دودسته شمشیر میزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۲۸۶).

هائجة. [ءِ جَ] (ع ص) تأنیث هائج. ||زمین خشک‌گیاه یا زردگیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زمینی که گیاه آن زرد یا خشک شده باشد. (ناظم الاطباء).

هائد. [ءِ] (ع ص) توبه کننده. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به حق بازگردنده. ج، هود. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هاء دوچشم. [ءِ دُ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هاء هوز.

هائر. [ءِ] (ع ص) بنای شکسته و ویران. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و جرف هار و هائر. (نشوءاللغة ص ۱۶).

هائع. [ءِ] (ع ص) رجل هائع لائع؛ مرد بددل ترسنده و سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بددل و غردل. (از منتخب) (صراح) (غیاث اللغات). ||رجل جائع هائع؛

۱- ظ. بر اساسی نیست.
2 - hâiti. 3 - sâti.
4 - hât. 5 - hâ.
۶- کانگا Kanga و مدی Modi کلمهٔ ها hâ را به‌معنی بریدن و جدا کردن گرفته‌اند:
Avesta Dictionary, by Kanga; The Religious Ceremonies and Customs of the Parsees, by Modi, p266.
7 - syâti.
۸- در این مورد همیشه همراه باد می‌آید.

گرسنهٔ سخت حریص. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رصاص هائع؛ ارزیز گداختهٔ روان. ||لیل هائع؛ شب تاریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هائعة. [ءِ عَ] (ع ص) مؤنث هائع. ||آواز سخت. آواز که بترسند از وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هائف. [ءِ] (ع ص) مرد زود تشنه شنونده یا سخت تشنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هائفة. [ءِ فَ] (ع ص) تأنیث هائف. رجوع به هائف شود. ||شتر ماده‌ای که از فرط عطش بسوی باد سموم روی آورد. (از اقرب الموارد). شتر تشنه که بسوی باد سموم دهان گشاده دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هائل. [ءِ] (ع ص) ترساننده. هول هائل، تأکیداست. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هولناک و شدید و ترساننده، مشتق از هول. (غیاث اللغات) (آنندراج):

نشستم از برش چون عرش بلقیس
بجست او چون یکی عفریت هائل.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۵۱).

بیابانی هائل در طی آن منازل بازپس گذاشت که مرغ در هوای آن پر بریزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۳۵۴). در دل اهل اسلام از آن ندای هائل و بنای مائل روعی عظیم حادث شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۹۳). یکی را از ملوک ماضی مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. (گلستان).

شب تاریک و بیم موج وگردابی چنین هائل
کجادانند حال ما سبکباران ساحلها؟

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲).

||کارهایی که بر شخص دشوار آید. (از اقرب الموارد). ||ارمل هائل؛ ریگ فروریخته. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هائلة. [ءِ لَ] (ع ص) تأنیث هائل. هولناک. ترساننده. (از آنندراج).

هائم. [ءِ] (ع ص) حیران. شیدا. سرگشته. (مقدمة الادب زمخشری): و قال: افق! حتّی متی انت هائم؟ ببثنة فیها قد تعید، و قد تبدی.[1] (جمیل‌بن معمر العذری از آداب اللغة العربیة و تاریخها ج ۱ ص۸۸). رجل هائم؛ مرد سرگشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیفته و سرگشته شونده در عشق و سرگردان در غیر راه راست و سخت تشنه‌شونده. (غیاث اللغات). ||سخت تشنه. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

هائم. [ءِ] (اِخ) احمدبن محمدبن خضربن علی‌بن محمدبن احمدبن عبدالدائم السلمی. شهاب‌الدین ابوالعباس منصوری مصری، معروف به هائم شاعر شافعی‌مذهب که بعد حنبلی شد. تولد او در سال ۷۹۹ هـ.ق.و وفاتش به سال ۸۸۷ هـ.ق.اتفاق افتاد. ولی در کشف‌الظنون چ ۱ و چ ۲ و در ذیل دررالبحار چ ۱ ج ۱ ص۴۸۷ و چ ۲ ج ۱ ستون ۷۴۶ و در همین لغت‌نامه به نقل از کشف الظنون در ذیل کلمهٔ احمد سال وفاتش ۷۸۵ آمده است. ولی از مقایسه با سال تولد شاعر نادرستی آن آشکار میشود. و نیز در همان کشف‌الظنون چ ۱ در ذیل «دیوان هائم» ص ۵۲۶ سال وفاتش ۸۸۷ ذکر شده است. دیوان شعرش «قطره و زبد» نام دارد.

هاء مشقق. [ءِ مُ شَ قْ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هاء مشقق هایی است در خط ثلث که آن را خصیة‌الحمار و اذن‌الفرس گویند بدین شکل (ه) و وجه تسمیهٔ مشقق آن است که مدّی میان دو چشم «ها» فاصله است گویا که شق آنها به فصل آن مد باشد. (حاشیهٔ دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۲۳۰):

چون عین عید نعلش در نقش گوش و چشم
هاء مشقق آمد و میم مدورش.[2] خاقانی.

هائوآن. (اِخ) بنابر روایات فرزندان وی به همراه فرزندان دو تن دیگر به نام تِمِن و آارِپْ به اتفاق پِردّیکاس نامی از آرُکس به مقدونیه آمده و در آنجا قرار گزیدند و شهر اِژِس[3] را مقر حکومت کردند (۶۰۰ ق.م.). اینان و اعقابشان به مرور سایر قسمت‌های مقدونیه را تسخیر کرده به دریای اِژه[4] رسیدند. (ایران باستان صص ۱۱۹۱ – ۱۱۹۲).

هائوئی. (اِخ)[5] رنه ژوس. معدن‌شناس فرانسوی که در سال ۱۷۴۳ م. در سن ژوس (او آز)[6] متولد شده و در سال ۱۸۲۲ م. در پاریس فوت کرده است. وی پسر نساجی بود. در کلژ کاردینال لوموآن[7] نایب رئیس شد و در آنجا لومن[8] را شناخت. در باغ نباتات پاریس دروس دوبانتن[9] را دنبال کرد و به‌زودی کشف کرد که صورت بلورین بدوی یک بسیط جسم به ترکیب شیمیایی همان جسم وابسته است، و اشکال کریستال‌هایی که وی تشکیل می‌دهد از طریقهٔ دسته‌بندی کریستال‌های ابتدایی ناشی می‌شود. هائوئی دوبانتن را از کشف خود مطلع کرد، دوبانتن آن را به لاپلاس[10] گفت، دوبانتن و لاپلاس پیشنهاد کردند این کشف را با هم به فرهنگستان تعهد نمودند و فرهنگستان کشف وی را تقریباً به اتفاق آراء در بخش گیاه‌شناسی در سال ۱۷۸۳ م. پذیرفت. وی پس از بیست سال خدمت در دانشگاه تقاضای تقاعد کرد تا کاملاً خود را در اختیار علمی که تازه کشف کرده بود، بگذارد. در دورهٔ انقلاب، هم از حقوق و هم از مشاغلش محروم شد و بعد از ۱۰ اوت او را به زندان افکندند، اما ژوفروآ سن‌هیلر[11] موجب آزادی وی گردید. این دانشمند اوقات خود را در زندان با صبر و حوصلهٔ بسیار صرف مطالعه در مواد معدنی میکرد. گذشته از آن وی در دخمهٔ خود با کمال لذت و میل سنگ‌ریزه‌های خود را طبقه‌بندی میکرد و مثل همهٔ مردم خوب میدانست که بعضی از سنگها مانند گچ و دانه‌های شن بی‌شکل هستند، یعنی شکل معین و مشخصی ندارند در حالی که بعضی دیگر مانند سنگ خارا و لوح از اجتماع تودهٔ عظیمی از اجسام کوچک متبلور تشکیل شده‌اند. ولی اکتشافی که او را مشهور کرد مربوط به روزی است که وی در خانهٔ یکی از دوستانش قطعه‌ای از اسپارت را آزمایش میکرد. ناگاه سنگ به زمین افتاد و خرد شد همین که قطعات کوچک سنگ مزبور را جمع‌آوری کردند، با کمال تعجب دیدند که قطعات کوچک از نظر شکل کاملاً متشابه با قطعهٔ بزرگ اصلی میباشد و قطعات حاصل از این قطعات باز به همان شکل میباشد. هائوئی وقتی به خانهٔ خویش بازگشت پتکی برداشت و تمام مواد متبلوری را که در مجموعهٔ خود فراهم آورده بود ریزریز کرد. هر دفعه به همان نتیجه رسید که پیش از آن رسیده بود؛ یعنی قطعات حاصل همیشه شکل قطعهٔ اولی را حفظ میکردند، و این شکل در واقع یک «رومبوئید» بود، یعنی یک جسم شش‌وجهی که هر یک از وجوه آن

---

۱ – الهائم، المتحیر من ذهب فؤاده و خلب عقله من الحب او غیره. (آداب اللغة العربیة و تاریخها ج ۱ ص۸۸).

۲ – هاء محقق، محقق نام یک قسم از خطوط است.

3 - Aeges.

4 - Egée (بحرالجزائر).

5 - Haüy, René-Just.

6 - Saint-Just (Oise).

7 - Collège du Cardinal Lemoine.

۸ – Lhomond (Charles - François) عالم صرف و نحو (۱۷۲۷–۱۷۹۴ م. پاریس). از آثار اوست: اصول گرامر لاتینی (Eléments de grammaire latine).

۹ – Daubenton (Louis-Jean-Marie) طبیعی‌دان فرانسوی که به سال ۱۷۱۶ م. در مونت‌بار (Montbard) متولد شده و به سال ۱۸۰۰ م. وفات یافته. وی در کتاب تاریخ طبیعی (Histoire naturelle) همکار بوفن Buffon بوده است.

10 - Laplace.

11 - Geoffroy Saint-Hilaire.

در ۱۵ آوریل ۱۷۷۲ م. متولد شد، و در واقع مؤسس مکتب تغییر تدریجی موجودات بود.

یک لوزی است. وی با خود گفت: این ثبات شکل مربوط به آن است که ملکولهای تشکیل‌دهندهٔ این جسم همواره به وضع متشابهی قرار گرفته‌اند. این نتیجه بعدها بوسیلهٔ اوگوست براوه[1] تأیید گردید که ثابت کرد وضع قرار گرفتن ملکول‌ها مطابق قواعد ریاضی مرتب شده است. هائوئی از نظریهٔ لاووازیه بدون اینکه برایش عواقب بدی داشته باشد جانبداری کرد. به سبب ابتکارش عضو انستیتو شد و نیز عضو شورای معادن گردید. بعد از سال ۱۸۰۲ م. پس از دولومیو[2] در کرسی دوبانتن درس گفت. هنگام تأسیس دانشگاه وزیر فرهنگ در دانشکدهٔ علوم برای وی یک کرسی معدن‌شناسی ایجاد کرد. در دورهٔ اعادهٔ سلطنت، وی از بیشتر وسایل زندگانی محروم گردید. کتابهای عمده‌اش عبارتند از: بحثی راجع به ساختمان بلورها[3]، نمایش معقول در باب الکتریسیته و مغناطیس[4]، بحث در معدن‌شناسی[5]، بحث مقدماتی در فیزیک[6]، جدول قیاس نتایج علم تبلورات و تجزیهٔ شیمیایی، نسبت به طبقه‌بندی معدنیات[7]، بحث در خاصیت فیزیکی احجار کریمه[8] و بحث در تبلورات[9].

هائوئی. (اِخ)[10] والانتن. دانشمند فرانسوی که در سال ۱۷۴۵ م. در سن ژوس (اوآز)[11] متولد شد و در سال ۱۸۲۲ م. وفات یافت. وی برادر رنه ژوس هائوئی میباشد. نخست کارمند ساده‌ای در وزارت امور خارجه بود. در همان وقت به فکر افتاد مانند اپه[12] کشیش که عمر خود را وقف تعلیم و تربیت کر و لال‌ها کرده بود، او نیز وقت خود را وقف تعلیم کوران کند. در پی این اندیشه کتابهائی با خطوط برجسته ابتکار کرد. در سال ۱۷۸۴ م. خانه‌ای برای جوانان کور تأسیس کرد که از آن پس دولت آن را پذیرفت و مؤسسه ملی جوانان کور شد. قلبی مهربان داشت و اندکی خیالاتی بود. چون به تئوفیلانتریپی[13] مشهور شده بود ناپلئون او را طرد کرد و مدرسهٔ وی را از این نظر به مدرسهٔ خیریه کنزون‌ها[14] ضمیمه کرد. هائوئی در سال ۱۸۰۶ م. پاریس را به عزم سن پترزبورگ[15] و تأسیس مدرسهٔ کوران ترک گفت. در رهگذرش در برلین مردم را به ایجاد مؤسسه‌ای شبیه به مؤسسهٔ خود برانگیخت. و تا سال ۱۸۱۷ م. به فرانسه دیگر برنگشت. از آثار اوست: تحقیق در تعلیم و تربیت کوران[16] ۱۷۸۶ م. که با چاپ برجسته مخصوص بچه‌های کور است. انجمن والنتن هائوئی برای بهبود کوران[17] واقع در خیابان ۳۱ برتوی[18] پاریس است و در موزهٔ خود[19] دارای تصویری از هائوئی و مجموعهٔ نفیس از نامه‌هایی است که به خط اوست.

هائوپتمان. (اِخ)[20] گرهارت. شاعر و مصنف درام‌نویس آلمانی. به سال ۱۸۶۲ م. در سالتس‌برون[21] متولد شد و به سال ۱۹۴۶ م. درگذشت. از آثار وی هنشل درشکه‌چی و بافندگان است.

هائوت پول. (اِخ)[22] ژان ژوزف د. ژنرال فرانسوی در کائوزاک (تارن)[23] به سال ۱۷۵۴ م. متولد شد. وی در نبرد ایلو[24] جراحتی سخت برداشت. در نبردهایی چند از جمله استرلیتز[25] لیاقت خود را نشان داد. وفاتش به سال ۱۸۰۷ م. اتفاق افتاد.

هاء هدای. [ءِ هُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به‌معنی هاء هوز. (آنندراج).

هائیتی. (اِخ)[26] یکی از کشورهای آنتیل بزرگ به مشرق کوبا بین ۱۷ درجه و ۳۹ دقیقه و ۱۹ درجه و ۵۷ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ عرض شمالی و ۷۰ درجه و ۴۰ دقیقه و ۷۶ درجه و ۳۹ دقیقهٔ طول غربی واقع شده. کشوری کوهستانی است که بدو دولت مستقل تقسیم میشود: ۱- جمهوری هائیتی در مغرب ۲۷۷۵۰ کیلومتر مربع وسعت و ۳۱۱۲۰۰۰ جمعیت دارد که از نژاد سیاه و دورگه (اختلاط نژاد سیاه با نژاد اروپائی، یعنی فرانسوی و اسپانیولی) میباشند و به زبان فرانسه تکلم میکنند. پایتخت آن پرتو پرنس[27] و شهرهای عمدهٔ آن پرنک[28] کاپ هائی تین[29]، گونائیو[30] و له کای[31] است. قسمت ساحلی خیلی بریده‌بریده و دارای برآمدگی‌های ناموزون است. بین سلسله‌های جبال و تپه‌های پوشیده از جنگل زمینهای پست حاصلخیزی جا گرفته که بوسیلهٔ رودخانه‌ها آبیاری میشود. محصولات عمدهٔ آن، قهوه، کا کائو، پنبه و قند است و دارای میوه‌های نواحی استوایی میباشد. بلندترین رشتهٔ کوههای آنتیل در این جزیره جا گرفته. در سراسر جزیره از طرف مغرب به مشرق چهار رشته کوه کشیده شده که ارتفاع بلندترین آنها به ۲۷۱۵ متر میرسد. رشته‌ای که به موازات ساحل شمالی امتداد یافته از جریان رودخانه‌هایی که به آن سو شیب دارد جلوگیری میکند. هوای آن در نقاط مرتفع معتدل است و حرارت از ۲۴ درجه تجاوز نمی‌کند، وگاهی تا زیر صفر پایین می‌آید. در نقاط پست درجهٔ حرارت از ۳۷ درجه تجاوز میکند. در این جزیره دو فصل خشک وجود دارد که یکی از کانون ثانی تا مارت و دیگری از حزیران تا ایلول ادامه می‌یابد. دو فصل بارانی نیز دارد، از این رو سالی دو بار محصول برداشته میشود. بارش بارانها خیلی مرتب است، چنانکه در موسمش هر روزه یکی دو ساعت باران می‌بارد و گاه همراه طوفانهای شدید است. ۲- قسمت دیگر جمهوری دمینیکن[32] در سال ۱۴۹۲ م. بوسیلهٔ کریستف کلمب کشف شد و کریستف کلمب آن را اسپانیا نام گذاشت. در سال ۱۶۹۷ اسپانیا قسمت غربی جزیره را به از ایالات متحدهٔ آمریکا شامل قسمت جزیرهٔ هائیتی، وسعت آن ۴۹۵۴۳ کیلومتر مربع و دارای ۲۱۳۵۹۰۰ تن سکنه است. زبان اهالی اسپانیایی و در پایتخت آن شهر سیوداد تروژیلو (Ciudad Trujillo) یا سن دمینگ (Saint-Domingue) میباشد. کشوری است کوهستانی دارای سواحل بریده‌بریده با خلیج‌های گود، زراعتش از نوع کشتهای مربوط به منطقهٔ حازه، مانند توتون، قهوه، نیشکر و کاکائو است و دارای میوه‌های استوائی، چوبهای قیمتی، معادن طلا، نقره، نمک معدنی و چشمه‌های آب معدنی فراوان است.

---

1 - Auguste Bravais (۱۸۱۱-۱۸۶۳ م.). شیمی‌دان و فیزیک‌دان فرانسوی.
2 - Dolomieu.
3 - Essai d'une théorie sur la structure des cristaux (1788).
4 - Exposition raisonnée de la théorie de L'électricité et du magnétisme.
5 - Traité de minéralogie.
6 - Traité élémentaire de physique.
7 - Tableau comparatif des résultats de la cristallographie et de l'analyse chimique, relativement á la classification des minéraux.
8 - Traité des caractères physiques des pierieusèse.
9 - Traité de cristallographie.
10 - Haüy Valentin.
11 - Saint-Just (Oise).
12 - Épée.
13 - Théophilanthropie.
14 - Quinze-vingts.
15 - Saint-Pétersbourg.
16 - Essai sur l'éducation des aveugles.
17 - L'Association Valentin Haüy pour le bien des aveugles.
18 - Breteuil (Paris).
19 - Musée Valentin Haüy.
20 - Hauptmann, Gerhart.
21 - Salzbrunn.
22 - Hautpoul, Jean-Joseph d'.
23 - Cahuzac (Tarn).
24 - Eylau. 25 - Austerlitz.
26 - Haïti.
27 - Port-au-Prince.
28 - Princ.
29 - Cap-Haïtien (بندر، جمعیت آن ۱۱۹۰۰۰)
30 - Gonaïves (بندر، جمعیت آن ۱۶۵۶۰۰).
31 - Les Cayes (بندر، جمعیت آن ۱۹۵۵۰۰).
32 - Dominicain.

موجب پیمان ریسویک[1] به فرانسه واگذار کرد، و نیمهٔ دیگر را به موجب پیمان بال[2] در سال ۱۷۹۵ رها کرد.
بعد از شورش توسن لوورتور[3] که با سپاهیان اعزامی ژنرال لکلرک[4] جنگید و در نتیجه در سال ۱۸۰۴ م. جمهوری آزاد شد. این طرز حکومت با اقدامات دسالین[5] (۱۸۰۴-۱۸۰۶ م.) و سولوک[6] برچیده شد. قسمت شرقی جزیره در سال ۱۸۰۹ دوباره به دست اسپانیا افتاد و در ۱۸۴۴ جمهوری دمینیکن را تشکیل داد.

هاب. (ع اِ) مار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کلمه‌ای ست که شتر را بدان خوانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اسب را بدان خوانند. ||اسب را بدان رانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هاب. [بُ] (اِخ) قلعهٔ عظیمی است از عواصم. (از معجم البلدان).

هاب. [ها بِنْ] (ع ص) رجوع به هابی شود.

هابخت. (اِخ) مکسیملیانون (۱۷۷۵-۱۸۳۹ م.). مدرس زبان عربی در مدرسهٔ بزرگ پادشاهی برسلاویهٔ پروس و مولدش در شهر برسلا بود و در زمان «دوساسی» (خاورشناس) به پاریس رفت و نزد وی درس خواند و همچنین زبان عربی را در نزد کشیش رفائیل مصری فرا گرفت. کتابی منتشر کرد که آن را در کتابخانهٔ دانشمند ادیب محمود بک السبع که اکنون در محکمهٔ استیناف محلی مستشار است دیدم و آن کتاب از نوادر کتب به شمار است. جنا الفوا که و الاثمار فی جمع بعض مکاتیب الاحباب الاحرار من عدة امصار و أقطار. و آن به زبان لاتینی ترجمه و در سال ۱۸۲۴ م. در برسلاو طبع شده است و فرهنگی برای لغات عربی و ترجمهٔ آنها به زبان لاتینی در این کتاب ترتیب داده شده. و نامه‌های آن به لهجهٔ اهل مصر و شام و مراکش است و بیشتر آنها نامه‌هایی است که در زمان جنگهای ناپلئون اول نوشته شده است. این مستشرق نیز برگزیده‌ای از امثال میدانی را جمع کرده است. و او نخستین کسی است که کتاب الف لیلة و لیلة را در اروپا به طبع رسانیده است. مباشرت آن کتاب در سال ۱۸۲۵ با خود وی بوده است و نه جلد از آن قبل از مرگش طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۸۸۶ - ۱۸۸۷).

هابدة. [بِ دَ] (ع ص) زن حنظل‌چیننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، هَوابِد.

هابذة. [بِ ذَ] (ع ص) ناقهٔ تندرو. شتابرو. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر تیزرو. (ناظم الاطباء). ج، هوابذ.

هابر. [بِ] (ع ص) ضرب هابر؛ ضرب که گوشت را ببرد. (منتهی الارب) (آنندراج). زدنی که گوشت را ببرد. (ناظم الاطباء). ضرب هبرو هبیر. هابر یعنی قاطع گوشت. (تاج العروس). ||نام مردی است. (منتهی الارب).

هابروبراکون بریکورنیس. [رُ کُ رِ کُ] (لاتینی، اِ مرکب)[7] حشره‌ای است. (بیولوژی وراثت تألیف عزت‌الله خبیری ص ۱۱۰).

هابز. (اِخ)[8] تامس. حکیم و فیلسوف انگلیسی. در سال ۱۵۸۸ م. در مالمزبری[9] یکی از شهرهای کوچک انگلستان تولد یافته و در سال ۱۶۷۹ در نودودو سالگی درگذشته است. تحصیلات خود را در دانشگاه آکسفوردبه پایان رسانید و پس از اتمام دورهٔ دانشگاه در خانوادهٔ «کوندیش»[10] (یکی از خانواده‌های اشرافی انگلستان) معلم خصوصی شد. قسمت مهمی از دورهٔ زندگی او مصادف با انقلابات انگلستان بود، از این رو بارها به مسافرت از انگلستان بیرون رفت. این مسافرتها گاهی به مصاحبت بزرگان بوده و زمانی برای دور بودن از ناامنی و غوغای انقلاب صورت گرفته است. به فلسفهٔ اسکولاستیک با اینکه بنیان علم آن زمان بود توجهی نکرد، از این رو با فرانسیس بیکن[11] و دکارت[12] در واژگون کردن اساس اسکولاستیک همکاری کرد. با اینکه تحصیلاتش در ادبیات بود به سن چهل‌سالگی در پاریس به ریاضیات و طبیعیات پرداخت. در ریاضی صاحب داعیه شد، اما مقام بلندی نیافت. در پاریس معلم چارلز[13] شاهزادهٔ انگلستان گردید که بعداً با عنوان چارلز دوم پادشاه انگلستان شد. هابز در سال ۱۶۴۰ وقتی هنوز در انگلستان بود رساله‌ای در دفاع از حقوق مطلق پادشاه نوشت، ولی آن را به چاپ نرسانید. در پاریس در سال ۱۶۴۲ کتاب اصول فلسفهٔ سیاسی[14] را به زبان لاتین نوشت و در سال ۱۶۵۱ م. کتاب لویاتان[15] یا مادهٔ صورت و قدرت حکومت را که شاهکار اوست منتشر کرد. هابز در سال ۱۶۵۲ م. به انگلستان برگشت و بقیهٔ عمر را در آنجا به سر برد و آثار دیگر خود را به زبان لاتین و انگلیسی در لندن به چاپ رسانید. تحقیقاتش در سیاست و اخلاق موجب غوغایی شد، وی به مشاجره بلکه به مخاطره دچار شد. بی‌اعتنائی او به خدا و دین و بخصوص استدلال او که دین باید تابع دولت و خدمتگزار اجتماع باشد کسانی را که حکومت دین در نظر آنها فوق حکومت‌ها بود سخت آشفته کرد و او را به بی‌دینی متهم کردند و تا اندازه‌ای جهانگردی و سرگردانی وی از این راه بود. با آنکه از حکیمان درجهٔ اول نیست چون محقق و صاحب فکر بود و عمری دراز کرد و به پیری رسید کم‌کم محترم و معتبر گردید. نظریاتش در افکار دیگران تأثیر مهم بخشید. اهمیت واقعی هابز در روانشناسی و فلسفه نیست، بلکه در سیاست و علم جامعه‌شناسی است. و در این دو رشته نیز اهمیت او در درجهٔ اول از لحاظ نتایجی که‌به دست آورده است نیست، بلکه در به کار بردن روش دقیق استدلال علمی است. هابز مردم را متوجه کرد که برای شناختن اجتماع و دستگاه سیاست باید از روانشناسی آدمی شروع کرد و خود او چنین کرد. دستگاه فلسفی او دربارهٔ اجتماع و سیاست نتیجهٔ دقیق اصولی است که دربارهٔ نفس آدمی به دست آورده است. اگر این اصول صحیح

---

1 - Ryswik (دهی است از هلند، در سال ۱۶۹۷ پیمانی در آنجا به امضا رسید که جنگ با اتحادیهٔ اگسبورگ (Augsbourg) را پایان داد. این ده دارای ۵۵۰۰ تن سکنه است).

2 - Bâle.

3 - Toussaint-Louverture.
سیاستمدار و ژنرال هائیتی که در شهر سن دومینیک متولد شد (۱۷۴۳-۱۸۰۳ م.) و دولت مستقلی تشکیل داد.

4 - Leclerc.

5 - Dessalines, Jean Jacques.
غلام سیاه هائیتی (۱۷۵۸-۱۸۰۶ م.).

6 - Soulouque (Faustin).
سیاه هائیتی (۱۷۸۲-۱۸۶۲ م.).

7 - Habrobracon brevicornis.

8 - Thomas Hobbes.
شرح حال و عقاید و افکار هابز از «سیر حکمت در اروپا» تألیف محمدعلی فروغی و کتاب «آزادی فرد و قدرت دولت» تألیف محمود صناعی اقتباس شده است. برای اطلاع بیشتر به کتاب «آزادی فرد و قدرت دولت» تألیف صناعی رجوع شود.

9 - Malmesbury.

10 - Cavendish.

11 - Francis Bacon.

12 - René Descartes.

13 - Charles.

14 - Elementa Philosophica de Cive.

15 - Leviathan.
کلمه‌ای است از اصل عبری که در تورات مکرر آمده است. رجوع به کلمهٔ «لویاتان» در قاموس کتاب مقدس ترجمهٔ مستر هاکس چ بیروت ۱۹۲۸ شود. منظور از آن حیوان آبی قوی و وحشت‌انگیزی است که بنابه وصفی که از آن شده است گاه اژدها و اغلب به نهنگ (بزمجهٔ آبی) مانند است. منظور هابز از انتخاب این نا برای کتاب خود آن بود که برساند قدرت دولت یا حکمران فوق قدرتهاست و همهٔ اشخاص منکوب او هستند.

نباشد و ما اکنون می‌دانیم که صحیح نیست نتایجی که هابز از آن میگیرد نادرست خواهد بود. اما اهمیت او از این لحاظ که روش علمی را در شناختن سیاست و اجتماع به کار برده است همچنان بجا می‌ماند. از این رو لویاتان یکی از معتبرترین کتابهای جهان دربارهٔ اجتماع و سیاست است و در زبان انگلیسی معتبرترین کتاب نوع خویش است. این کتاب شامل چهار قسمت است: قسمت اول که شانزده فصل دارد و عنوان آن «در آدمی» است و در آن نخست هابز عقاید خود را دربارهٔ روانشناسی آدمی و سپس عقاید خویش را دربارهٔ دین و در فصول ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ نظرات خود را راجع به «وضع طبیعی» و قوانین طبیعی بیان میکند. عنوان قسمت دوم که از لحاظ سیاسی مهمترین قسمت کتاب است «در دولت» است و شامل فصلهای ۱۷ تا ۳۱ کتاب است. ایجاد دولت، انواع دولت، حقوق و تکالیف دولت و افراد شورای دولتی و قوانین کیفری و انحلال دولت فصول مهم این قسمت از کتاب است. در قسمت سوم و چهارم که اولی «دولت عیسوی» و دومی «حکومت تاریکی» نام دارد و شامل فصلهای ۳۲ تا ۴۷ کتاب است، هابز از تشکیلات دینی و رابطهٔ آن با دولت و قدرت دین و دولت در مقابل یکدیگر بحث میکند. آثار برگزیدهٔ هابز: کلیات هابز از ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۵ م. توسط مولزورث[1] به چاپ رسیده است که شامل پنج اثر به زبان لاتین و یازده اثر به زبان انگلیسی است. مهمترین آثار هابز در ذیل صفحه نقل میشود[2].

عقاید فلسفی هابز: هابز فلسفه را «علم حرکت» میداند و میگوید فلسفه شناخت معلولها به علت و شناخت علتها به معلولشان بوسیلهٔ استدلال درست است. و چون رابطهٔ علت و معلول جز حرکت چیزی نیست در حقیقت فلسفه «علم حرکت» است و اما اندیشه و استدلال درست یعنی فراهم آوردن معلومات با هم یا جدا کردن آنها از یکدیگر روشن‌تر بگوئیم، یعنی تجزیه و ترکیب. اما تجزیه و ترکیب تنها به اجسام تعلق میگیرد و غیر از جسم هرچه هست موضوع فلسفه و علم نمی‌تواند بشود و مربوط به دین و ایمان است. پس سر و کار علم و فلسفه (علوم ریاضی و طبیعی) با جسم است و جسم خواه طبیعی یعنی جماد و نبات و بدن‌های حیوانی و انسانی و خواه اجسام اجتماعی و مدنی یعنی مردم و اقوام و ملل (اخلاق و سیاست). در همهٔ این علوم مدار عمل بر تجربه و حس است و بنیاد فکر و تعقل نیز حس است. محسوسات بوسیلهٔ حافظه در ذهن اندوخته میشود و معلومات را تشکیل میدهد که جمع و تفریق آنها فکر و تعقل را میسازد. چون درست بنگری حس هم حرکتی است که از اشیاء در محیط به وجود می‌آید و بوسیلهٔ اعصاب به مغز انسان میرسد.[3] به نظر وی هوشیاری جز تصویر ذهنی از حرکاتی که در سلسلهٔ اعصاب صورت میگیرد چیزی نیست. بنابراین اساس شناسائی آدمی را باید در تأثرات حسی جستجو کرد. حادثات و عوارضی که به نظر ما میرسد، همه توهم است، چنانکه به تجربه می‌بینیم که چون به چشم ضربتی وارد آید، اگرچه در شب تاریک باشد چشم برق میزند و روشنایی حس میشود و حال آنکه نوری در میان نیست. نفس یا روح (روان) هم امر غیرجسمانی نیست و میان حیوان و انسان تفاوت در شدت و ضعف مدارک است و ما نیز مانند جانوران گرفتار نفسانیات هستیم که بر ما مسلطند و اختیاری از خود نداریم.

روانشناسی هابز: میگوید آدمی طبیعةً خودخواه و سودجوست. اگر بپذیریم که یک فرد به فرد دیگر طبیعةً ممکن است محبت داشته باشد، دلیلی موجود نیست که هر فرد به همهٔ افراد محبت نداشته باشد. اما چون می‌بینیم که یک فرد به همهٔ افراد محبت ندارد، پس فردی به فرد دیگر هم نمی‌تواند محبت داشته باشد. آنچه را ما محبت میخوانیم، نوعی خودپرستی و سودجویی است که با چهرهٔ محبت آشکار شده است. اعمال آدمی بر دو گونه است: اعمال غیرارادی، از قبیل حرکت نبض و کار سایر اعضای بدن که به اختیار آدمی نیستند. و اعمال ارادی یا اختیاری. محرک اعمال ارادی دو اصل است: اولی رغبت[4] و دومی نفرت.[5] رغبت ما را بجانب چیزها میکشاند و نفرت از آنها دور میکند. تمایل ما همیشه به چیزهایی نیست که هم اکنون رغبت ما را برمی‌انگیزد بلکه در عین حال به آن چیزی که در آینده هم رغبت ما را به خود جلب میکند توجه داریم. ولی رغبت اساسی ما به قدرت است که با آن همهٔ رغبتها برآورده میشود. اگر در اعمال آدمیان عقل دخالتی نداشت و محرک آنها تنها رغبت و نفرت بود با در نظر داشتن محیط و عوامل مؤثر در آنها می‌توانستیم واکنش و سلوک آنها را در آینده پیش‌بینی کنیم. در این صورت اعمال آدمی هم مانند ماده می‌توانست مورد مطالعهٔ دقیق علمی قرار گیرد. اما با دخالت عقل کار دشوار میشود و پیش‌بینی را در مورد رفتار آدمی مشکل میسازد.

انسان در حال طبیعی: هابز میگوید: آدمیان در حال طبیعی (قبل از تشکیل اجتماع) همه سود خود را میجویند، و چون استعدادها در همه مساوی است و همه یک نوع چیزها را خواستارند ناچار میانشان رقابت و خصومت پدید می‌آید. هر فرد دشمن افراد دیگر است و این عبارت از او معروف است: انسان برای انسان گرگ است[6]. منظور هابز این نیست که افراد پیوسته با هم در کشمکشند، بلکه منظور وی این است که افراد پیوسته به هم قصد تعرض دارند. هیچکس از خطر دیگران ایمن نیست و هرکه نیروی بیشتری دارد پیش میبرد و این حق طبیعی است. در چنین وضعی تصور خوب و بد وجود ندارد، چه بد و خوب ساختهٔ قانون است و قانون فرع تشکیل اجتماع است. آنچه آدمیان را وادار میکند که این حال را ترک کنند ترس از مرگ است که آدمی از آن وحشت دارد. عقل راهنمای عاطفهٔ وحشت از مرگ می‌گردد و برای ایجاد صلح و ایمنی اصولی پیدا میکند که هابز آنها را قوانین طبیعت میخواند.

قوانین طبیعت: هابز در تعریف قانون طبیعت گوید: «قانون طبیعت قاعده یا اصلی کلی است که عقل آن را کشف کرده است، و بموجب آن آدمی را از اعمالی که موجب تباهی اوست یا به بقای او لطمه میزند بازمی‌دارد و به چیزهایی وادار میکند که برای حفظ حیاتش ضروری است.» (لویاتان فصل شانزدهم). مهمترین قانون طبیعت که سایر قوانین را در حقیقت میتوان از آن بیرون کشید این است: «آدمی باید تا آنجا که بتواند برای خود در راه تأمین صلح بکوشد. اما اگر موفق نشود باید به هر وسیله‌ای دست یازد تا در جنگ پیروز شود.» قسمت اول این اصل

---

1 - Molesworth.

2 - Elementa Philsophica de Cive (در باب عنصر فلسفهٔ سیاست مُدُن).

De Corpore, 1655 (در باب جسم).

De Homine, 1658 (در باب طبیعت بشری).

Leviathan or the Matter, Form and Power of a Commonwealth, Ecclesiastical and Civil 1651 Elements of Law, Natural and Politic.

اثر مهم دیگر او به نام Behemoth که پس از مرگ حکیم به چاپ رسید (لویاتان یا ماده صورت و قدرت یک مستعمره از نظر روحانیت و مدنیت).

۳ - این عقیده را هابز ابتکار نکرده، بلکه عقیدهٔ پیشوایان دینی زمان خود را در این باب پذیرفته است. اما وی این اصل ساده و ابتدایی را شامل نفس آدمی و اجتماع نیز کرد. از این رو وی را پیرو فلسفهٔ مکانیزم و ماتریالیزم خوانده‌اند. در نظر وی نفس آدمی مجموعه‌ای از حرکات است، و حیات اجتماعی نیز چنین است.

4 - Désir. 5 - Aversion.

6 - Homo homini lupus (لاتینی).

شامل قانون اول و اساسی طبیعت است و آن این است: «صلح را جستجو کن و به دنبال آن برو»! قسمت دوم مجموعهٔ حقوق طبیعی افراد است که باید «بکوشیم تا به هر وسیله هست از خود دفاع کنیم». (لویاتان فصل شانزدهم). قانون دوم طبیعت از قانون اول مشتق شده است: «آنکه فرد بخواهد در صورتی که دیگران بخواهند» تا آنجا که برای حفظ صلح و دفاع از نفس ضروری است آزادی خود را در مقابل دیگران به همان اندازه محدود کند که میخواهد دیگران آزادی خویش را در مقابل او محدود کنند»[1].

پیمان اجتماعی و تشکیل اجتماع و دولت: افراد میتوانند بدو صورت از حقوق طبیعی خود چشم‌پوشی کنند. یکی آنکه حق خود را ساقط کنند. دیگر آنکه آن را به دیگری منتقل سازند. همین که فردی به یکی از این دو صورت حق خود را ساقط کرد دیگر دارای آن حق نیست وگرنه اجتماع نقیضین لازم می‌آید. بنابه عقیدهٔ هابز اگر محرک فرد تنها جلب سود و دفع زیان است، پس چگونه میتوان باور داشت که فرد از حق خود بگذرد و آن را به دیگری انتقال دهد؟ پاسخ این است که فرد از حقی میگذرد به این امید که سود فراوان‌تر و پابرجاتری به دست آورد. این امر را که مردم حقی بدهند و سودی بستانند هابز پیمان اجتماعی خوانده است. برای اینکه این پیمانها از یک یا دو طرف شکسته نشود و همیشه پایدار بماند هابز میگوید: «پیمانها بدون ضمانت شمشیر کلماتی بیش نیستند و نمی‌توانند بقای خود را تأمین کنند». این است که افراد توافق میکنند که قدرت واحدی را حکمران خود سازند و نیروهای خود را در اختیار او بگذارند تا در سایهٔ شمشیر او که در حقیقت شمشیر اجتماع، و افراد سازندهٔ اجتماع است اغتشاش و ناامنی را به نظم و ایمنی تبدیل کنند. این همان پیمان اجتماعی است که اجتماع و دولت را به وجود می‌آورد و پیمانی است که هر فرد با فرد دیگری می‌بندد. «من حق حکومت بر خود را با این مرد یا به این انجمن مردان منتقل میکنم و تسلط او را بر خود مجاز می‌شمارم. به شرط آنکه تو به همان ترتیب حقوق خود را به او منتقل کنی و اعمال او را مجاز بشماری.» کسی که به این ترتیب حقوق افراد به او منتقل شده است سلطان یا حکمران خوانده میشود و او را هابز چنین تعریف میکند: «شخصی که اعمال او را عدهٔ زیادی به موجب پیمانی که با یکدیگر بسته‌اند اعمال خود دانسته‌اند بدان منظور که وسایل و نیروهای همهٔ آنها را به هر ترتیب که مناسب بداند به کار برد تا صلح را نگاه دارد و دفاع از آنها را تأمین کند».

دولت تأسیسی و دولت اکتسابی: وقتی افراد با یکدیگر پیمان بستند که همه با هم از حقوق بگذرند، و این حقوق را در اختیار حکمرانی بگذارند، تأسیس دولت کرده‌اند[2]، ولی ایجاد دولت به نوع دیگری نیز ممکن است، و آن وقتی است که دشمنی بر اجتماع چیره شود، و حکومت خود را بر آن اجتماع تحمیل کند. مردم فردفرد یا جمعاً تسلط حکمران غالب را قبول میکنند، تا از آسیب او ایمن باشند. هابز چنین دولتی را دولت اکتسابی میخواند (در روزگار ما نمونهٔ دولت تأسیسی دولت ژنرال دوگل در زمان جنگ جهانی دوم در فرانسه است. و مثال دولت اکتسابی حکومت نظامی متفقین بر آلمان غربی پس از جنگ اخیر میباشد).

حقوق و تکالیف حکمران: به نظر هابز حکومت فرد بهترین حکومت است آنچه مهم است این است که قوای حکومت خواه در دست یک مرد باشد[3] و یا انجمنی از مردان[4] و یا همهٔ مردم باشد[5]. باید قدرت وی برترین قدرتها باشد و مقید به هیچ قید و بندی نباشد. مهمترین تکلیف حکمران برقراری نظم و صلح است. ساختن قانون و تطبیق آن با موارد معین (قضاوت) و اجرای قانون همه از حقوق و تکالیف حکمران است. ارادهٔ حکمران قانون است، ولی تکلیف او آن است که قوانینی بیاورد که حقوق طبیعی افراد اجتماع را حفاظت کند. قدرت حکمران نامحدود است چه قدرت مشروط جمع نقیضین است. اگر قدرت حکمران مطلق نباشد، در انجام تکالیف اساسی خود که برقراری نظم داخلی و برانداختن دشمن خارجی است توفیق نخواهد یافت.

انحلال پیمان اجتماعی: مفسران نظریات هابز اغلب چنین پنداشته‌اند که قدرت حکمران ابدی است و برای افراد راه بازگشت وجود ندارد. بعضی از عبارات هابز این نکته را تأیید میکند، ولی در فصل بیست‌ویکم کتاب لویاتان چنین میگوید: «افراد نسبت به حکمران تا وقتی مکلفند که نیرویی که حکمران با آن نیرو افراد را حفاظت میکند، برجا باشد؛ زیرا افراد حق دارند وقتی دیگری نتواند از آنها دفاع کند، خود به دفاع از خویشتن برخیزند و این حق به موجب هیچ پیمانی ساقط نمیشود.» هابز فرمانروایی حکمران را تا وقتی مشروع میداند که از منافع اساسی افراد حفاظت کند و وقتی دیگر نتواند این وظیفهٔ اساسی را انجام دهد افراد ملزم به اطاعت از او نیستند. اساس حکومت در نظر هابز اساس عقلی است نه احساساتی و اخلاقی و مبتنی بر حفظ حقوق مردم است.

دین و دولت: به نظر هابز اگر افراد آزاد باشند میکوشند تا عقاید خود را بر دیگران تحمیل کنند. عقاید دینی از این قاعده مستثنی نیستند. بنابراین وجود قدرتی فوق قدرت افراد لازم است تا از این ستمگری جلوگیری کند. اسرار دین را با عقل نمی‌توان درک کرد و شناخت، باید آنها را ناشناخته پذیرفت. می‌گوید: «اسرار دین مثل حبی است که پزشک به بیمار میدهد. باید ناجویده بلع شود تا نتیجهٔ شفابخش دهد. اگر جویده شود، تلخی آن حس میشود و دهان آن را بیرون می‌افکند». اما اگر دین در اختیار دولت باشد، دولت فرمان میدهد که افراد چه اصولی را بپذیرند و در نتیجه از این لحاظ نظمی برقرار میشود. اما اشخاص میتوانند در دل خود به هرچه بخواهند اعتقاد داشته باشند یا اصلاً اعتقادی به دین نداشته باشند، ولی حفظ صورت ظاهر برای حفظ اجتماع ضروری است.

سنجش فلسفهٔ سیاسی هابز: فلسفهٔ سیاسی هابز بر تصوری که او از خواص نفس آدمی دارد مبتنی است. چون سایق‌های نفس آدمی جز خودخواهی و سودجویی چیزی نیست، پس طبیعةً هر فرد دشمن افراد دیگر است و نتیجهٔ این وضع، تنازع و کشمکش و ناامنی دائم است. از نوشته‌های هابز برمی‌آید که از لحاظ تاریخی معتقد است «وضع طبیعی» قبل از تشکیل اجتماع وجود داشته است، و با ایجاد پیمان اجتماعی و تشکیل دولت این وضع پایان یافته است. تحقیقات علمای روانشناسی و مردم‌شناسی، به‌خصوص تحقیقاتی که در تشکیلات اجتماعات بدوی کرده‌اند عقیدهٔ هابز را باطل می‌کند. در بدوی‌ترین اجتماعات هم «وضع طبیعی» چنانکه او میگوید دیده نشده است. اشکال عقیدهٔ هابز این است که به قول پرفسور گورچ «در نظر هابز مرحله‌ای بین اغتشاش و حکومت مطلق موجود نیست. وی متوجه نبوده است که رسم و عادت پیش از قانون وجود داشته است و ضمانت اجرائی رسم و عادت همان قدر قوی است که ضمانت اجرائی قانون». از طرف دیگر به فرض اینکه حکومت جانشین اغتشاش و هرج و مرج شده باشد معلوم نیست هر نظم و آرامشی از اغتشاش و هرج و مرج بهتر باشد. در

---

۱ - فلسفهٔ سیاسی هابز به هیچ‌وجه جنبهٔ اخلاقی ندارد. آنچه وی «باید» میخواند «بایدِ اخلاقی نیست»، بلکه از آن میتوان به «مصلحت این است» یا «عقلایی است» تعبیر کرد.

2 - Commonwealth by institution.

3 - Monarchie. 4 - Aristocratie.

5 - Démocratie.

گورستان هم نظم و آرامش برقرار است، اما نباید تصور کرد که هابز حکومت مطلق را به هر نحوی که باشد می‌پذیرد. او معتقد است که حکمران در وضع قانون و اعمال قدرت خویش باید به حداقل لازم برای حفظ دفاع اجتماع قناعت کند و در حقیقت جز آنچه مطلقاً برای ایجاد نظم و دفاع اجتماع لازم است کاری نکند. این است که معتقدان دیگر از جمله پرفسور گورچ مورخ انگلیسی که ذکر او گذشت گفته‌اند که دولت در نظر هابز فقط وظایف پاسبانی و نگهبانی را انجام میدهد. به عبارت دیگر تنها وظایف منفی به عهده دارد و هیچگونه وظیفهٔ مثبتی ندارد. و این تصور از وظیفهٔ دولت تصور ناقصی است. یونانیان قدیم دولت را مکلف میدانستند که افراد را در راه کمال اندازد و سعادت آنها را تأمین کند. امروز نیز کمتر دولتی است که وظایف خود را منحصر به برقراری نظم و امنیت کند مسلماً تصور امروز ما از دولت بیشتر تصور مثبت است. با اینهمه ارجمندی مقام هابز در تاریخ تفکر سیاسی دوران جدید همچنان محفوظ می‌ماند. بیش از هر چیز اهمیت او شاید در این باشد که تفکر سیاسی را از قید سنت و رجوع به عقاید ثقات و یا توسل به اصول دینی و یا اصول ماوراء طبیعت آزاد کرد و تفکر سیاسی را بر پایهٔ علمی قرار دارد. از این رو روش تفکر هابز در مسائل بیش از نتایجی که گرفته است اهمیت دارد بخصوص که متوجه شده است برای ساختن دستگاه فلسفهٔ سیاسی باید از روانشناسی فرد شروع کرد و خود او چنین کرد. اما در عقایدی هم که بیان کرده است بخصوص دو نکته اهمیت شایان دارد: اول اینکه نشان داده است اعمال قدرت لازمهٔ هر نوع حکومت است و اگر قدرت حکومت تجزیه شود و هر جزء مستقل باشد ادارهٔ امور کشور دشوار می‌گردد. حتی در دموکراسی‌های امروز حکومتی نمی‌توان یافت که در آن اجبار و اعمال قدرت وسیلهٔ مهم کار دستگاه نباشد. درست است که در دمکراسی‌های امروز عده‌ای که حکومت میکنند از جانب مردم انتخاب میشوند، اما نکتهٔ مهم این است که مادام که حکومت میکنند اعمال قدرت و اجبار به کار میبرند و از اعمال قدرت و اجبار چاره نیست. نهایت آنکه از زمان هابز تا کنون دانشمندانی که دربارهٔ حکومت تفکر کرده‌اند کوشیده‌اند تا وسایلی بیابند که دولت از این اعمال قدرت و اجبار تنها به نفع اجتماع استفاده کند. نکتهٔ دیگری که هابز تأکید کرده است این است که در دولت تأسیسی ایجاد دولت عملی است که به اختیار افراد سر می‌زند و بنابراین ارادهٔ افراد منشأ قدرت حکمرانی است، و مجوز این قدرت رضامندی آنهاست.

نظریهٔ هابز و وضع بین‌المللی: هابز با آنکه به نظر می‌رسد طرفدار سلطنت مطلقه است به این ترتیب حتی سلطنت مطلق را بر ارادهٔ افراد مبتنی میداند. این بود که سلطنت‌طلبان که قدرت شاه را موهبتی الهی می‌دانستند با او همان قدر دشمن شدند که مخالفان شاه. اگر آنچه هابز در خصوص وضع طبیعی گفته است دربارهٔ افراد صادق نباشد مسلماً دربارهٔ دولتها صادق است، و عقاید هابز بیان درستی از وضع دولتها نسبت به یکدیگر است و به نظر می‌رسد چاره‌ای هم که او برای نجات افراد از «وضع طبیعی» اندیشیده است برای نجات دولتها از ناامنی دائمی که صلح جهان را تهدید میکند تنها راه نجات باشد. دولتهای مستقل همیشه نسبت به یکدیگر در «وضع طبیعی» بوده‌اند، یعنی هر یک صرفاً دنبال منافع خویش رفته و رقیب و دشمن دیگران بوده‌اند. اگر هم زمانی صلح و آرامش برقرار بوده است خطر جنگ و امکان حملهٔ دولتی بر دولت دیگر هیچگاه از میان نرفته است و «وضع جنگ دائم»، چنانکه هابز نشان داده است پیوسته میان دولت‌ها موجود بوده است. هابز گفته است: «مردم نسبت به یکدیگر مثل گرگند». این گفته همیشه در رابطهٔ بین دولتها راست بوده است. آیا چاره آن نیست که برای تأمین صلح جهانی، دولتها راه حلی را که هابز پیشنهاد کرده است بپذیرند. یعنی همه از مقدار بسیاری آزادی و اختیار خود درگذرند و قدرت واحدی را بر خود حکمران سازند؟ راست است که دولتها برای ایمنی از تجاوز یکدیگر با هم پیمانها بسته و اتحادیه‌های ناحیه‌ای تشکیل داده‌اند، ولی هر وقت منافع آنها ایجاب کرده است از شکستن این پیمانها وبهم زدن این اتحادیه‌ها باکی نداشته‌اند. علت آن است که به قول هابز «پیمانها، بدون قدرت شمشیری که ضامن اجرای آن باشد کلماتی بیش نیستند».

هابس. (اِخ) (توماس) رجوع به هابز شود.

هابسبورگ. (اِخ)[1] خانوادهٔ آلمانی، که اصل آن از سواب[2] بود. این خاندان به نام و به قلعهٔ مستحکمی که در آرگوی[3] سویس واقع بود منسوب است. از افراد خانوادهٔ مزبور، آلبر لو ریش[4] (۱۱۵۳-۱۱۹۹ م.) قلمرو قابل‌ملاحظه‌ای در سویس و آلزاس[5] به دست آورد و رودلف دو هابسبورگ[6] بر اریکهٔ امپراتوری تکیه زد. علاوه بر این، بعضی از افراد این خانواده بوهم[7]، هنگری[8]، اسپانی[9]، املاک خالصهٔ اتریش، ندرلند[10] و قسمتی از ایتالیا را متصرف شدند. و با ازدواج ماری ترز[11] دختر امپراتور شارل ششم با دوک فرانسوای سوم[12] قلمرو ماری ترز به خانوادهٔ لورن[13] انتقال یافت. دوک فرانسوای سوم که بعداً امپراتور فرانسوی اول (۱۷۴۵-۱۷۶۵ م.) گردید، نام لورن هابسبورگ[14] را به فرزندان خود بخشید.

هابس‌هایم. (اِخ)[15] حاکم‌نشین ناحیهٔ هوت رن (رن علیا)[16] از آرندیسمان مولهوز[17] که دارای ۲۰۰۰ تن سکنه است. شراب و کیرش[18] آن معروف است.

هابش. [بِ] (ع ص) ورزنده. (منتهی الارب). ||فراهم و گردآورنده. (تاج العروس) (ناظم الاطباء).

هابشة. [بِ شَ] (ع ص) مؤنث هابش. ||(اِ) گروه تازه. گروه نو. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گروه و جماعت نو و جدید. (ناظم الاطباء).

هابط. [بِ] (ع ص) فرودآورنده. نازل‌شونده. فرودآینده. (از منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). فرودآینده و هبوط کننده. (فرهنگ نظام). آنکه فرود می‌آید. به‌زیرشونده. نازل. به‌زیرآینده. ||(اصطلاح نجوم) رجوع به هبوط شود:

اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی
به طبع راجع و هابط نیامدی اختر.

مسعودسعد.

هابط شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) پائین آمدن. فرودآمدن. پیاده شدن. ||ناقص شدن. ||فروتنی کردن.

هابط کردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) پرت کردن. انداختن. ||پایین آوردن. پایین انداختن. نزول کردن. هبوط دادن. ||به مجاز، خوار کردن.

هابطة. [بِ طَ] (ع ص) مؤنث هابط. رجوع

---

1 - Habsbourg (Maison de).
2 - Souabe. 3 - Argovie.
4 - Albert le Riche.
5 - Alsace.
6 - Rodolphe de Habsbourg.
7 - Bohême. 8 - Hongrie
9 - Espagne.
10 - Les Pays-Bas (Nederland).
11 - Marie Thérèse.
12 - Duc François III.
13 - Lorraine.
14 - Lorraine-Habsbourg.
15 - Habsheim (haèm).
16 - Haut Rhin.
17 - Mullhouse.
18 - Kirsch.
عرق مخصوصی که بطور خالص از گیلاس و سیب تهیه میشود و دارای بوی مخصوص اسید پروسیک است.

به هابط شود.
هابع. [بِ] (ع ص) خری که در رفتن گردن دراز کند. ج، هوابع. (ناظم الاطباء).
هابعة. [بِ عَ] (ع ص) مؤنث هابع. رجوع به هابع شود.
هابغ. [بِ] (ع ن ف) خسبنده هابع باهغ.
هابل. [بِ] (اِخ) لغتی است در هابیل. رجوع به هابیل شود.
هابلوم. (اِخ)[1] یکی از سلاطین سلسلهٔ گوتی که دو سال سلطنت کرده است.[2]
هاب‌هاب. (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان شتر را در وقت راندن زجر کنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
هابی. (ع ص، اِ) غبار ساطع. (از اقرب الموارد). غبار بلندبرآمده. (از منتهی الارب). ||گریزنده. (منتهی الارب). ||اسب گریزنده. ||خاکستر آمیخته به خاک. ج، هُبّی: نجوم هبی؛ یعنی هابیهٔ پوشیده به غبار. (از اقرب الموارد). پوشیده‌شده و آکنده از غبار و گردآلود. (ناظم الاطباء). ||خاک گور. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تراب قبر، وهاب کجثمان الحمامة اجفلت. ||موضع هابی‌التراب؛ یعنی گویی خاک آن مانند هباء یا غبار است در رقت. (از اقرب الموارد). جایی که خاک آن در نرمی مانند غبار باشد. (ناظم الاطباء). ||تراب و رماد هاب؛ منتشر در جو. مالک‌بن ریبب گوید:
ترى جدثاً قد جرت الريح فوقه
ترابا كلون القطلانی هابیا.
(از اقرب الموارد).
||خاک که به غبار ماند. (منتهی الارب) (آنندراج).
هابیغی. (ص)[3] به‌معنی حقیقی باشد که در مقابل مجازی است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).
هابیل. (اِخ) پسر دومین آدم است[4]. بعضی را گمان چنان است که اسم مسطور (هابیل = نفس، بخار) دلالت بر کوتاهی عمر هابیل است، و دیگران بر آنند که چون حوّا دید قاین آن نسل موعود نیست این مطلب داعی بر این شد که با خود فکر نماید که زندگانی را چندان اهمیتی نیست و همچنانکه یعقوب (۴:۱۴) میگوید: «حیات شما چیست؟ مگر بخاری نیستید که اندک زمانی ظاهر است و بعد ناپدید میشود». علی‌الجمله هابیل شبان بود و از اول زادگان گوسفندان خود از برای خداوند قربانی آورد و خداوند قربانی وی را پذیرفته قربانی قائین راکه از محصول ارضی بود رد کرد[5]. در این حال دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ قائین کشیده بر برادر خود غضبنا ک شده او را کشت[6]. و مسیح، هابیل را هابیل صدیق نامید[7]. (قاموس کتاب مقدس). مؤلف مجمل‌التواریخ آرد: «نخستین کسی که از دنیا بیرون رفت هابیل بود که قابیل بکشتش، چنانکه حق‌تعالی در قرآن یاد کرده است[8] و همانجا در کوههای حدود سرانديب قابیل، هابیل را در زیر خاک کرد[9].
و اندر کتاب دلایل‌القبله چنان خواندم که روایت کرده است ابن‌عباس رضی الله عنهما که آن وقت زمین اسفید بود تا آن وقت که قابیل هابیل را بکشت، پس لونش بگردید[10] و طعم بعضی از میوه‌ها ناخوش گشت و مضر، و از آن سبب در مرثیت و اندوه هابیل آدم این بیتها یاد کرد و معروف و مشهور است:
تغيرت البلاد و من عليها
و وجه[11] الارض مُغبرّ قبيح
تغيَّرَ کل ذی‌لون و طعم
و قل بشّاشة الوجه المليح [البصيح][12]
فما لی [و ما لی] لاابوح [اجود] لسکب دمعی [بسکب دمع]
و هابيل توارته [تضمنه] الضريح[13]
بان قتل قابيل اخاه (؟)
فما أنا فی حيوتی مستريح[14].
(مجمل التواریخ و القصص صص ۴۳۰-۴۳۱).[15]
که پسر بود دو مر آدم را
مِهْ قابیل و کهترش هابیل.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴۱).
گروهی چو دریا جنوبی‌گرای
که‌بوده‌ست هابیلشان رهنمای.
نظامی.
قربان کرده بر غم قابیل
در آتش عشق همچو هابیل.
اوحدی کرمانی (از مزدیسنا ص ۵۱۲).
و رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص ۸۹، ۱۸۲، ۴۳۰-۴۳۱ و ۴۸۱ و تاریخ گزیده صص ۲۳-۲۴ و ۶۵ نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۵۰ و ۲۹۲ و لباب‌الالباب ج ۱ صص ۱۷-۱۸ العقد الفرید ج ۲ ص ۱۵۲ و ج ۵ ص ۵۹ و الکامل ج ۱ و ناسخ التواریخ ج ۱ شود.
هاپلوئید. [لُ] (فرانسوی، اِ)[16] (اصطلاح جانورشناسی و گیاه‌شناسی) مؤلف کتاب جانورشناسی آرد: انواع مختلف جانوران و

1 - Hablum.
۲ - رجوع به کُرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۳۱ تألیف رشید یاسمی شود.
۳ - برساختهٔ دساتیر. «فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴». قیاس کنید با: آمیغی. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۴ - سِفر پیدایش ۲:۴.
۵ - سفر پیدایش ۴:۴ و ۵، عبرانیان ۴:۱۱.
۶ - سفر پیدایش ۸:۴.
۷ - انجیل مَتّی ۳۵:۲۳.
۸ - نام هابیل و قابیل در قرآن نیامده است. رجوع به سورهٔ مائده (۵) آیهٔ ۳۰ تا ۳۵ شود.
۹ - مولوی در مثنوی فرموده است:
دانش پیشه از این عقل از بدی
پیشه‌یی بی اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود
کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را
کی نهادی بر سرْ او هابیل را
که کجا غائب کنم این کشته را
این به خون و خاک درآغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان
برگرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او به فن
از پی تعلیم او را گورکن.
(از فیه‌مافیه مولوی چ بدیع‌الزمان فروزانفر ص ۲۷۴).
۱۰ - در کوه قاسیون غاری است که به نام غارالدم معروف است. گویند قابیل برادر خود هابیل را در آنجا بکشت و در آنجا رنگی قرمز شبیه به خون است که گفته میشود آن خون هابیل است. (از معجم البلدان ج ۷ صص ۱۲-۱۳).
۱۱ - به روایتی: فوجه. (دولتشاه ص ۲۰).
۱۲ - اصل روایت چنین است، ولی مصحح دولتشاه آن را اصلاح کرده و چنین ضبط نموده: و قل بشاشة وجه مليح، چه در صورت روایت اصل عیبی متوجه قافیه خواهد شد که آن را اقواء گویند، و آن چنان است که اِعراب قوافی با یکدیگر متفاوت باشد، و اتّفاقاً این عیب در این اشعار موجود است و حمزةبن الحسن اصفهانی در کتاب «التنبيه» متعرض ساختگی بودن این اشعار و اغلاط آن شده است و مردی را ذکر میکند که مولد اخبار امم ماضیه بوده و اعراب بادیه را مهمان میکرده و به مناسبت موضوع خود از آنها شعر میطلبیده و آنها هم میگفته‌اند و از آنجمله این اشعار منسوب به آدم را ذکر کرده و سپس گوید: «فنسب بغاوته الی نبی من انبیاءالله شعراً رکیکاً واهی الرکن ضعیف الاسراد ذا اقواء و لم‌یعلم ان الاقواء من اکبر عیوب الشعر... الخ». (یادداشتهائی از نسخهٔ خطی مدرسهٔ مروی، التنبيه على حدوث التصحيف) (بهار).
۱۳ - کذا، و به‌جای این شعر مصراع دوم باز تصرف شده و اقواء از آن برطرف شده است:
فوا اسفی علی هابیل ابنی
قتیل قد تضمنه الضريح.
۱۴ - این شعر هم در روایات دسترس موجود نبود، و مصرع اول آن مغشوش است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۳۱).
۱۵ - آنچه داخل کروشه گذاشته شده از کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۹۹ میباشد.
۱۶ - Haploïde. رجوع به گیاه‌شناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی ص ۴۶۳، ۴۷۸، ۵۰۴ و ۵۱۰ شود. هنگام تقسیم سلول، دانه‌های کروماتین (Chromatine) گرد هم آمده اجسام بزرگتر به نام کروموزوم به وجود می‌آورند که غلظتشان از شیرهٔ هسته‌ای بیشتر و در هر گونه ثابت میباشد.

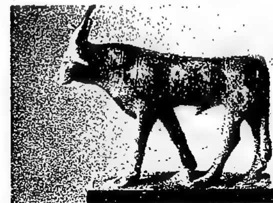
گیاهان بواسطهٔ تعداد ثابت کروموزمشان[1] متمایز میباشند که به حرف n تعبیر میشود و فرمول کروموزمی نام دارد. ولی در طی نمو فردی ممکن است عده کروموزومها بر حسب تصاعد ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و... زیاد شود. مثلاً فرض میکنیم در موقع معمولی عدهٔ کروموزومهای بدن ۲n بوده باشد. این حالت را دیپلوئید[2] گویند هنگامی که سلولهای تناسلی رسیدند بواسطهٔ کاهش کروماتیک کروموزمها به n تقلیل یافته و هاپلوئید میگردند[3]. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص۱۵).

هاپلوستمون. [لُ تِ مُنْ] (فرانسوی، اِ)[4] (اصطلاح گیاه‌شناسی) ثابتی آرد: چون پرچمهای گل در روی یک پیرامن قرار گیرند هاپلوستمون نامیده میشوند. به عبارت دیگر گلهایی راکه دارای یک پیرامن نافه‌اند هاپلوستمون[5] نامند. (از گیاه‌شناسی، تشریح عمومی نباتات تألیف حبیب‌الله ثابتی ص۴۱۳ و ۴۳۳).

هاپلومیتوز. [لُ تُزْ] (فرانسوی، اِ)[6] (اصطلاح جانورشناسی) مؤلف کتاب جانورشناسی آرد: نوعی از تقسیم عرضی کروموزمها را هاپلومیتوز نامند که برای شرح آن تقسیم پارامسیوم کوداتم[7] را انتخاب میکنیم. ابتدا علائم تقسیم در میکرونو کلئوس دیده میشود. در پروفاز حجم هسته زیاد گردیده و دانه‌های کروماتین ظهور می‌نماید. در متافاز دانهها پهلوی هم قرار گرفته وکروموزمها را تشکیل میدهد که شکل آنها با کروزومهای متازوئرها متفاوت است. و موازی محور قطبی واقع شده. در آنافار تقسیمات عرضی (نه طولی) کروموزومها پیش می‌آید. و این نوع تقسیم همان است که هاپلومیتوز گویند. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص۱۰۴).

هاپور. (اِخ) نام شهری است نزدیک دهلی. (آنندراج).

هاپی. (اِخ)[8] گاو نر مقدس. مصریان قدیم این حیوان را مانند کاملترین مظهر الوهیت پرستش میکردند و این فکر در آن واحد از پرستش ازیریس[9] و فتاه[10] ناشی شده است.



هاپی

این گاو باید دارای لکه‌ها و نشانه‌های مخصوصی باشد، از جمله: روی پیشانی لکهٔ سفید بشکل هلال و به پشت صورت کرکس یا عقابی داشته باشد. و در زیر زبانش تصویر سوسکی باشد. در پایان مدتی معین (هنگامی که‌سن حیوان از بیست‌وپنج سال میگذشت)، کاهنان آن را در آفتاب در چشمهٔ مخصوصی (رود نیل) غرق میکردند و مومیایی آن مورد اعزاز و احترام قرار میگرفت.

هات. (هندی، اِ) نام هندی استخوان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

هات. [تِ] (ع اِ فعل) به‌معنی به من بده: هات یا رجل؛ بده ای مرد. هاتی یا امرأة؛ بده ای زن. هاتیا یا رجلان و یا امرأتان و هاتوا یا رجال و هاتین یا نساء، مثل عاطین. و گویند: هِات نه هاتیت و هات ان کانت بک مهاتاة و ما اهاتیک کما تقول ما اعاطیک و لاتقول منه هاتیت و لاینهی بها. اصل هاتِ «آت» امر از آتی بوده است بعد همزه به ها بدل شده است، مانند: هیا و هراق... (از اقرب الموارد). ||ببخش. بده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج):

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا.[11]
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۵).

||بسیار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

گربخواهی تا بدانی گوش دار
ور بدانی گوش من زی توست هات.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ طهران ص۷۹).

هاتا. (ع ضمیر، اِ) یعنی آن. (ناظم الاطباء).

هاتاک. [کَ] (ع ضمیر، اِ) به‌معنی این. (ناظم الاطباء).

هاتان. [نِ] (ع ضمیر، اِ) به‌معنی این، ولی در مؤنث استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). این دو زن.

هاتر. [تِ] (ع ص) کسی که پردهٔ ناموس دیگری بدرد. (از اقرب الموارد). ||آنکه از پیری بی‌خرد گردد. (از منتهی الارب). ج، هاترون، و هَتَره. ||هتر هاتر، مبالغه است. اوس‌بن حجر راست: «یراجع هِتراً من تماضر هاترا»؛ ای یعود الی ان یهذی بذکرها. (از اقرب الموارد).

هاترا. (اِخ)[12] هتره. نام یونانی الحضر است[13]. این شهر به مسافت سه روز راه از موصل کنونی واقع بود و قلعهٔ محکمی داشت. نویسندگان قرون اسلامی از عظمت این شهر چیزها نوشته‌اند. خرابه‌های آن اکنون در جنوب غربی موصل واقع شده است[14]. (ایران باستان ج۳ ص۲۴۸۲). و رجوع به فهرست ایران گیرشمن ترجمهٔ معین شود.

هاتف. [تِ] (ع ص) آوازدهنده. خواننده. (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). آوازکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آوازدهنده‌ای که خود او را نبینی. بانگ‌دهنده:

یکی هاتف از خانه آواز داد
چو رامش بری، نزد رامشگری. منوچهری.
مرا ز هاتف همت رسد به گوش خطاب
کز این رواق طنینی که می‌رود دریاب.
خاقانی.
عارفان نظری را فدا اینجا خواهند
هاتفان سحری را ندا اینجا شنوند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۰).
هر لحظه هاتفی به تو آواز میدهد
کاین دامگه نه جای امان است، الامان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۱۵).
هر زمان از هاتفی آواز می‌آید ترا
کاندر این مرکز دل خرم نخواهی یافتن.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۷۰).
با ناقه شنو که هاتف راه
میگوید انت ناقةالله. خاقانی.
هاتف خلوت به من آواز داد
وام چنان کن که توان بازداد. نظامی.
از آن رازجویان پنهان‌پژوه
یکی را به خود خواند هاتف ز کوه. نظامی.
مرا چون هاتف دل دید دمساز

---

1 - Chromosomes.
2 - Diploïde.
۳ - رجوع به جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ صص ۳۰-۴۵ شود.
4 - Haplostémone.
۵ - مونوستمون (Monostémone) و یا ایزوستمون (Isostémone) گویند.
6 - Haplomitose.
7 - Paramecium caudatum.
۸ - رجوع به مدخل آپیس شود. Hapi یا Apis.
9 - Osiris(-riss).
خدای مصریان قدیم، حامی مردگان، شوهر ایزیس (Isis) و سکاری (Sokari) و پدر هروس (Horus).
10 - Phtah (Ptah).
خدای مصریان قدیم معبود مردم ممفیس که با ازیریس (Osiris) و سکاری (Sokari) تحت عنوان فتاه سکار (Sokar) ازیریس، و پتاه - سکاریس (Sokaris) خوانده شده، همچنین مصریان اولین پادشاه ممفیس را در صورت اسامی سلسله‌های یزدانی قرار میدادند.
۱۱ - نل: هاتوا الصبوح حیّوا یا ایها السکارا.
12 - Hatra.
۱۳ - این شهر شهر اعراب است. رومیها آن را هاترا می‌نامیدند. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۰۶).
۱۴ - برای اطلاع بیشتر رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۸۲ شود.

برآورد از رواق همت آواز.
نظامی.

هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۲۴).

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت: ببخشند گنه، می بنوش.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۹۲).

|| ستاینده و ستایش‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هاتف. [تِ] (اِخ) سیداحمد اصفهانی که هاتف تخلص یافت نسباً از سادات حسینی است. اصل خاندان او چنانکه از تذکره‌ها برمی‌آید از قصبهٔ اردوباد آذربایجان بوده که در زمان پادشاهان صفوی از آن سامان به اصفهان آمده و در این شهر مسکن گزیده‌اند. هاتف در نیمهٔ اول قرن دوازدهم در اصفهان متولد شده. در جوانی به تحصیل ریاضی و حکمت و طب پرداخته است و در این فنون گویا از محضر میرزا محمدنصیر اصفهانی استفاده کرده است. و در شعر مشتاق را به راهنمائی و استادی خود پذیرفته است. در حلقهٔ درس میرزا محمدنصیر و مشتاق با صباحی و آذر و صهبا دوستی تمام یافته، و رشتهٔ این دوستی بین شاگردان مزبور و استادان ایشان از طرفی و بین صباحی و آذر و هاتف و صهبا از طرف دیگر تا آخر عمر پایدار مانده است. از ماده‌تاریخهائی که در دیوان هاتف دیده میشود چنین برمی‌آید که هاتف در آخر عمر به یک جا قرار نداشته و غالباً بین سه شهر اصفهان و قم و کاشان در سفر و رفت و آمده بود، چنانکه در سال ۱۱۸۴ در قم به سر میبرده و در ۱۱۸۷ در اصفهان، در ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ در کاشان بوده، آخر عمر را به قم آمده و در اواخر سال ۱۱۹۸ در آن شهر فوت کرد و به خاک سپرده شده است:

ندیدم زآن گل بی‌خار جز مهر و وفا اما
ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم
سخن کوته ز جور آسمان هاتف به نا کامی
ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم.

حاجی سلیمان صباحی تاریخ وفات او را در ضمن قطعه‌ای چنین بیان کرده است:

سخندان جهان‌افروز سیداحمد هاتف
که دُرّ نظم او آویزهٔ گوش جهان بادا...
به آیین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش
که «یارب منزل هاتف به گلزار جهان بادا»

۱۱۹۸. بنابه گفتهٔ بعضی سیداحمد هاتف در ابتدای عمر در اصفهان به علافی سر میکرده و مشرب عرفانی داشته است. از احوال او بیش از این اطلاعی در دست نیست. ادوارد براون می‌نویسد: «اگرچه سیداحمد هاتف اصفهانی معاصر و دوست لطفعلی‌بیک آذر بوده در آتشکده هیچ مطلب خاص نسبت به او مندرج نیست فقط ستایش مبالغه‌آمیزی از او دیده میشود زیرا که می‌نویسد: «در فن نظم و نثر تازی و فارسی ثالث اعشی و جریر و تالی انوری و ظهیر است».[1] از اشعار هاتف دیوان کوچکی نزدیک دوهزار بیت در دست است که شامل غزل و قصیده و رباعی و قطعه و ترجیع‌بند است. با اینکه تذکره‌نویسان از جمله صاحب آتشکده از راه مبالغه او را در نظم تازی چیره‌دست دانسته‌اند، از اشعار عربی او چیزی در دست نیست. عباس اقبال می‌نویسد. «یقین است که هاتف اندکی شعر به عربی سروده بوده که آن هم شاید به علت بی‌اعتنایی مردم زیاد معمول و متداول نشده است».[2] ولی وحید دستگردی در مقدمهٔ دیوان هاتف می‌نویسد: «پیوسته در جستجوی اشعار و قصاید عربی هاتف بوده تا در این اواخر خبر یافتم که در تذکرهٔ «نگارستان دارا» تألیف میرزا عبدالرزاق‌خان دنبلی مفتون تخلص ضبط و نسخهٔ تذکره‌ای هم در کتابخانهٔ استاد فاضل محترم آقای سعید نفیسی موجود است. پس با شوق تمام کتاب را به رسم امانت دریافت، و آن قصائد و قطعات عربی بی‌نظیر را که میتوان گفت از زمان هاتف تا کنون کمتر کسی به این پایه و مایه شعر عربی سروده است استنساخ کردم».[3]

سبک هاتف: ملک‌الشعرای بهار می‌نویسد: «پس از انقراض صفویه سبک نظم و نثر و نقاشی یک مرتبه تغییر یافت. انجمنی از شعرا که مشتاق و هاتف و آذر و رفیق و طبیب و عاشق اعضاء آن بودند سبک عراقی را از نو در شعر به وجود آوردند.[4] روی‌هم‌رفته هاتف چنانکه مشهور است سخنور چیره‌دستی نیست. و در شاعری شیوهٔ تازه نیاورده، از نظر لفظ و معنی پیرو سعدی است. غزلهای وی از غزلهای شیخ متأثر است. گاهی تعبیرات شیخ را با بیانی دیگر در ابیات خود می‌نشاند، چنانکه:

بستهٔ کاکل و زلف تو بود «هاتف» و خواهد
نه از آن قید خلاصی نه از آن دام رهائی.
هاتف (دیوان ص۸۶).

«سعدی» آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد
که بدانست که دربند تو خوشتر که رهائی.

و یا:

که گذارد که به خلوتگه آن شاه برآیم
من که در کوچهٔ او ره ندهندم به گدائی.
هاتف (دیوان ص۸۶).

نبود به بزمت ای شهٔ ره این گدا همین بس
که به کوچهٔ تو گاهی بودم ره گدائی.
هاتف (دیوان ص۹۰).

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدائی.
سعدی (غزلیات چ فروغی ص۲۸۳).

چو از هم‌آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش.
هاتف (دیوان ص۷۳).

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست.
سعدی (غزلیات چ فروغی ص۶۵).

کرده‌ست یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل
یا درجی از مشک ختن کرده‌ست پنهان در بغل.
هاتف (دیوان ص۷۴).

مهر از سر نامه برگرفتم
گوئی که سر گلابدان است
قاصد مگر آهوی ختن بود
کش نافه مشک درمیان است.
سعدی (غزلیات چ فروغی ص۴۵۵).

شدم خاک اگر از جفایش مباد
نشیند به دامان او گرد من.
هاتف (دیوان ص۸۹).

خاک پایش خواستم شد بازگفتم زینهار
من نمی‌خواهم بر آن دامن غبار خویش را.
سعدی (غزلیات چ فروغی ص۸).

خاک نعلین تو ایدوست نمی‌یارم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم.
سعدی (غزلیات چ فروغی ص۲۰۴).

از نفوذ شیوهٔ سخن‌سرایی عهد خویش نیز برکنار نمانده و غزلهای وی در زیر نفوذ شیوهٔ شعرایی، مانند کلیم و صائب ردیف‌های اسمی پیدا کرده است: کجا، امشب، رقیب، می، کج، در بغل، قفس و غیره. گاهی ردیف‌ها نازیباست، چنانکه از ترکیب یک قید و یک ضمیر ترکیب ناسازی مانند «همچو تو» ساخته:

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو
مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو.
هاتف (دیوان ص۸۴).

و یا «نه و هرگز»:

بر دست کس افتد چو تو یاری؟ نه و هرگز

---

۱ - تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ رشیدیاسمی ج۴ ص۱۸۷.

۲ - شرح احوال هاتف در مقدمهٔ دیوان هاتف چ وحید دستگردی صص۸-۹.

۳ - برای آگاهی بیشتر رجوع شود به مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص۵۶۷، فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ج ۲ ص ۶۷۹، ۷۰۴ و ۷۵۳، تاریخ ادبیات ایران (از آغاز عهد صفویه تا زمان حاضر) تألیف ادوارد برون ص ۱۴۵، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۸ و ۱۹۹، آتشکدهٔ آذر ص ۴۲۰، مزدیسنا ص ۲۸۱، ۵۲۹ و ۵۳۰ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج۴.

۴ - رجوع به مقالهٔ ملک‌الشعرای بهار در مجلهٔ ارمغان سال ۱۳۱۰ و ۱۳۱۱ شود.

در دام کسی چون تو شکاری؟ نه و هرگز.
هاتف (دیوان ص۶۹).
از دل رودم یاد تو بیرون؟ نه و هرگز
لیلی رود از خاطر مجنون؟ نه و هرگز.
هاتف (دیوان ص ۷۰).

در دیوان او غزل بی‌ردیف نادر است، ولی قصیده‌های وی هیچکدام ردیف ندارد و روی آنها اغلب «ر» وگاهی کلمهٔ قافیه مختوم به «ان» است! گاهی از خلال گفتارش جرقه‌ای از فکر خیام و دیگران می‌جهد:

شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید
غنیمت دان که بی ما و تو بس لیل و نهار آید.
هاتف (دیوان ص۶۸).
که ره دیر و گهی راه حرم می‌پویم
مقصدم دیر و حرم نیست ترا می‌جویم.
هاتف (دیوان ص۷۸).

قطعات هاتف بجز یک قطعه که در ذیل آورده میشود بکلی بی ارزش است، اما دربارهٔ ترجیع‌بند او محمد معین می‌نویسد: «هاتف ترجیع‌بند بسیار لطیفی دارد که از شاهکارهای ادبیات پارسی است و آن مشتمل است بر پنج بند، که بند اول در توصیف کوی مغان و بند دوم در گفت و شنود با ترسا و سه بند دیگر حاوی حقایق عرفانی است. بند اول ترجیع‌بند به اصطلاحات مزدیسنا مشحون است» (مزدیسنا ص۵۲۹). بند سوم ترجیع‌بند هاتف شاید از این دو غزل خواجه متأثر باشد:

دَرِ سرای مغان رُفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۹۱).
دوش رفتم به در میکده خواب‌آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب‌آلوده.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۹۳).[1]

با این همه به قول ادوارد براون «ترجیع‌بند دلپسند هاتف سرآمد تمام اشعار صوفیانه است که در قرن هیجدهم میلادی سروده شده است»:

بند اول

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر
جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل
جان فشاندن به پای تو آسان
راه وصل تو، راه پرآسیب
درد عشق تو، درد بی‌درمان
بندگانیم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل
ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از سوز عشق و جذبهٔ شوق
هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کآن شب
دید در طور، موسی عمران
پیری آنجا به آتش‌افروزی
به ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین‌عذار و گل‌رخسار
همه شیرین‌زبان و تنگ‌دهان
عود و چنگ و دف و نی و بربط
شمع و نقل و گل و می و ریحان
ساقی ماهروی مشکین‌موی
مطرب بذله گوی خوش‌الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی
شدم آنجا به گوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این؟ گفتند:
عاشقی بی‌قرار و سرگردان
گفت: جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست و آتش‌دست
ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی
به زبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا
همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو.

*

از تو ای دوست نگسلم پیوند
ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان
وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پندکم ده از عشقم
که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم
چه کنم کاوفتاده‌ام به کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش
که ز عشق تو می‌دهندم پند
در کلیسا به دلبری ترسا
گفتم: ای دل به دام تو دربند
ای که دارد به تار زنارت
هر سر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتن تا کی؟
ننگ تثلیث بر یکی تا چند؟
نام حق یگانه چون شاید
که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشوده با من گفت
وز شکرخنده ریخت آب از قند[2]
که گر از سرّ وحدت آگاهی
تهمت کافری به ما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابنا کافکند
سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو
شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو.

*

دوش رفتم به کوی باده‌فروش
زآتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده‌فروش
چاکران ایستاده صف در صف
باده‌خواران نشسته دوش به دوش
پیر در صدر و میکشان گردش
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی
دل پر از گفتگوی و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی
چشم حق‌بین و گوش راست‌نیوش
سخن این به آن هنیئاً لک
پاسخ آن به این که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
آرزوی دو کون در آغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم
کای تو را دل قرارگاه سروش
عاشقم دردنا ک و حاجتمند
درد من بنگر و به درمان کوش
پیر خندان به طنز با من گفت:
کای تو را پیر عقل حلقه‌به گوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت
دختر رز به شیشه برقع‌پوش
گفتمش: سوخت جانم آبی ده
و آتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش
آه ا گر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر
ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش

---

۱ - رجوع به مزدیسنا تألیف معین صص ۲۸۰-۲۸۱ و ص۵۲۹ شود.
۲ - آب در اینجا به‌معنی آبروست، یعنی شکرخندهٔ او آبروی قند را ریخت. در بعضی نسخ به‌جای «آب از قند»، «از لب قند» نوشته شده و غلط است. (وحید دستگردی).

چون به هوش آمدم یکی دیدم
مابقی سربه‌سر خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت
این حدیثم سروش گفت به گوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو.

*

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری
همه آفاق گُلِستان بینی
بر همه اهل آن زمین به مراد
گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد
وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پاگدای آنجا را
سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پابرهنه قومی را
بر سر از عرش سایبان بینی
گاه‌وجد و سماع هر یک را
بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی
آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر به عشق دهی
کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق
عشق را کیمیای جان بینی
از مضیف حیات درگذری
وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشَت آن شنوی
وآنچه نادیده چشمت آن بینی
تا به جائی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان
تا به عین‌الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو.

*

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولی‌الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی
همه عالم مشارق‌الانوار
کوروش قاید و عصا طلبی
بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین
جلوهٔ آب صاف در گل و خار
زآب بی‌رنگ صدهزاران رنگ
لاله و گل نگر در آن گلزار
پا به راه طلب نه از ره عشق
بهر این راه توشه‌ای بردار
شود آسان ز عشق کاری چند
که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و الآصال
یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن‌ترانی ار گوید
باز می‌دارد دیده بر دیدار
تا به جائی رسی که می‌نرسد
پای اوهام و پایهٔ افکار
یار یابی به محفلی کآنجا
جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن زاد راه و آن منزل
مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه‌ای مرد راه چون دگران
یار می‌گوی و پشت سر می‌خار
هاتف ارباب معرفت که گهی
مستِ خوانندشان و گه هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب
وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراری است
که به ایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی
که همین است سرّ آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو.

***

گوهرفشان‌کن آن لب کز شوق جان فشانم
جان پیش آن دو لعل گوهرفشان فشانم
گر بی توأم به دامن نقد دو کون ریزند
دامان بی‌نیازی بر این و آن فشانم
خالی نگردد دل کز بیم او ز دیده
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام
گرد غریبی از بال در آشیان فشانم
سرو روان من کو هاتف که بر سر من
چون پا نهد به پایش نقد روان فشانم.

***

مجوش ای فرومایه گر من تو را
به شوخی گل هجو بر سر زدم
تو را تا ز گمنامی آرم برون
به نام تو این سکه بر زر زدم
نه از کین به روی تو تیغ آختم
نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
به طبع‌آزمائی هجا گفتمت
پی امتحان تیغ بر خر زدم.

هاتف غیب. [تِ فِ غَ / غ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به‌معنی فرشته‌ای است که از عالم غیب آواز دهد و این اسم فاعل است از هتف که به‌معنی آواز دادن است. از کشف و منتخب و لطایف. (غیاث اللغات) (آنندراج). فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد. (ناظم الاطباء). فرشته‌ای که آواز دهد یا چیزی بگوید که اهل زمین بشنوند. (فرهنگ نظام). سروش. سروش غیب. ملهم غیب:

ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب
به من رسید که خاقانیا بیار ثنا. خاقانی.
ندای هاتف غیبی ز چارگوشهٔ عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۱).
یکی هاتف از غیبش آواز داد.
سعدی (بوستان).
ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۶۳).
سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۹۱).

هاتف غیبی. [تِ فِ غَ / غ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هاتف غیب: و هاتف غیبی بالقاء فحوای بشارت مؤدای: إن الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفاً کأنّهم بنیان مرصوص[1]... (حبیب‌السیر ج۳ ص۴۷۵).

هاتفی. [تِ] (اِخ) ملا عبدالله هاتفی خبوشانی جامی خواهرزادهٔ عبدالرحمن جامی شاعر و عارف ایرانی قرن نهم (متوفی ۹۲۷ هـ.ق.) بوده است. چهار کتاب لیلی و مجنون، شیرین و خسرو، هفت منظر، تمرنامه (ظفرنامه) را به تقلید خمسهٔ نظامی به نظم کشیده، ولی از کتاب پنجم وی نامی در جایی و اثری در کتابی نیست. شاید توفیق به مبادرت جواب مخزن‌الاسرار نیافته باشد. سام‌میرزا در تحفهٔ سامی گوید: «به سال ۹۱۷ که شاه اسماعیل پس از فتح بلاد خراسان متوجه بلاد عراق بودند در حوالی قصبهٔ خرجرد جام جهت زیارت تربت شاه قاسم انوار نزول فرموده بودند، بر سبیل گشت به در باغ هاتفی رسیدند، مولانا خبردار شد و به استقبال شتافت مورد عنایات واقع شد، و مأمور نظم فتوحات شاهی شد در حدود ۲۱هزار بیت آن را به نظم آورد، اما توفیق اتمام آن را نیافت. به سبک و وزن شاهنامه فردوسی است و شاهنامه حضرت شاه‌اسماعیل نام دارد. چند بیت از این مثنوی در تحفهٔ سامی نقل شده است. گذشته از این پنج مثنوی که یاد شد اثر دیگری از او در دست نیست و تذکره‌نویسان هم در این باب اشاره‌ای نکرده‌اند. وی دیوان قصائد و غزلیات داشته و خود در تمرنامه پیش از شروع به داستان بدین باب اشاره کرده است:

نگوئی همی در فن مثنوی
سخن را دهم زینت خسروی
به هر شیوه گر نظم کردم علم
ستانم ز دست عطارد قلم

---

۱ - قرآن ۴/۶۱.

بلندآستانی اگر همچو میغ
به دامن گهر ریزدم بی‌دریغ
دهم از قصائد بدان سان ندا
که خاقانی آنجا کند جان فدا
به جلوه درآید گر آن دلفریب
که از دل برد هوش، از جان شکیب
طریق غزل را بداند که چیست
کدام است خسرو، حسن نیز کیست
بود بحر و کان سخن ملک من
در او لعل ریزد سر کلک من.

از مشخصات او این است که در کتابهای چهارگانهٔ خود به مدح کسی نپرداخته و اشاره‌ای به زمان و عصر خود نکرده است و تاریخ نظم هیچ یک از کتابهای چهارگانه را معین ننموده است. ارادت خو را به سیدقاسم انوار در لیلی و مجنون تصریح نموده و این مثنوی‌ها را از برکات آن مرشد کامل دانسته و در همین کتاب شیعی بودن خود را اظهار داشته:

یارب که کنی خجسته نامم
در دین دوازده امامم
بخشای به هاتفی ز کوثر
یک جرعه بحق آل‌حیدر
گردد چو زبان بگفت، گویم
مداح علی و آل اویم.

لیلی و مجنون را بدین بیت آغاز کرده است:

این نامه که خامه کرد بنیاد
توقیع قبول روزیش باد.

این کتاب در حدود ۲۰۰۰ بیت است. گویند هاتفی از جامی خواسته است که افتتاح لیلی و مجنون را او نماید و جامی درخواست او را اجابت کرد، بنابراین بیت نخستین از جامی است. در شیرین و خسرو بدین بیت آغاز سخن میکند:

خداوندا به عشقم زندگی ده
به فرقم تاج عزّ بندگی ده.

این مثنوی در حدود ۱۷۰۰ بیت است. هفت منظر را با این بیت شروع میکند:

ای نگارندهٔ صحیفهٔ غیب
نام تو صدر صفحهٔ لاریب.

در حدود ۲۴۶۶ بیت است. آغاز تمرنامه بدینگونه است:

به نام خدائی که فکر و خرد
نیارد که تا کنه او پی برد.

در حدود ۴۶۵۶ بیت است.

گویند مولانا جامی برای آزمایش او را واداشت تا قطعهٔ فردوسی را (درختی که تلخ است... الی آخر)[1] جواب گوید. هاتفی جواب گفت:

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت
نهی زیر طاووس باغ بهشت
به هنگام آن بیضه پروردنش
ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل
بدان بیضه گر دم دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ[2] زاغ‌زاغ
برد رنج بیهوده طاووس باغ.

جامی به طریق مطایبه گفت: نیک گفته‌یی ولی چند جا بیضه گذاشته‌ای. او راست:

ای سپهر جلال را مه نو
نکته‌ای چند گویمت بشنو
تا نگردد نقاب رویت موی
نروی روگشاده بر سر کوی
هرکه چیزی به رایگان دهدت
نستانی اگرچه جان دهدت
می‌کن از صحبت بدان پرهیز
همچو خاشاک خشک ز آتش تیز
تا رخت ساده و جمیل بود
می مخور گرچه سلسبیل بود
پسرانی که باده‌خواه شوند
از می سرخ روسیاه شوند
پسران را کند دو کار خراب:
هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزاران وای
که بود می‌پرست و خودآرای
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد
این چنین جامه ننگ مرد آمد
سرخ و زردی که لایق مرد است
اشک گلگون و چهرهٔ زرد است.

هاتفی به انجمن فضلائی که در خدمت آخرین سلاطین تیموری هرات بوده‌اند متعلق است. وفاتش به سال ۹۲۷ هـ. ق. در قصبهٔ خرجرد جام اتفاق افتاده و در باغ خود مدفون شده است. مولانا حبیب‌الله معرف در تاریخ وفات هاتفی گوید:

از باغ دهر هاتفی خوش‌کلام رفت
سوی ریاض خلد به صد عیش و صد طرب
جان داد رو به روضهٔ پاک رسول و گفت
روحی فداک ایصنم ابطحی لقب
رفت از جهان کسی که بود لطف شعر او
آشوب ترک و شور عجم، فتنهٔ عرب
تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت
از شاعر شهان و شه شاعران طلب[3].

هاتفی. (اِخ) ۱- از اهالی اَدِرنه ۲- از اهالی انگوریه (آنقره) ۳- از اهالی نیکده. ۴- از اهالی بروسه. هر چهار تن از شعرای قرن ده و دوازده هجری عثمانی میباشند. (از قاموس الاعلام ترکی).

هاتک. [تِ] (ع ص) نعت فاعلی از هَتْک. پرده‌در: نخواست که خارق آن حشمت و هاتک آن پرده او باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی تهران ص۲۰۳).

هاتک استار. [تِ کِ اَ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) پرده‌در. رجوع به هاتک شود.

هاتک عرشه. [تِ کُ عَ شِ] (اِخ) لقب ملکی از ملوک حمیر است. (منتهی الارب).

هاتل. [تِ] (ع ص) ابر پیوسته بارنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر بسیار بارنده. (از منتخب و لطائف) (غیاث اللغات). ابر بسیاربارنده. ج، هُتُّل. (ناظم الاطباء). هاطِل. رجوع به هاطل شود.

هاتم. [تِ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

هاتن. [تِ] (ع ص) ابری که گاه ببارد و گاه نبارد. ج، هتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هاتو. (ع فعل امر) فعل امر است مشتق از مهاتاة. ببخشید شما. بیاورید شما. (منتهی الارب) (آنندراج).

هاتور. [تُ] (اِخ)[4] یکی از الهه‌های مصریان، که یونانیان آن را آفرودیت نامیدند.

هاتول واتول. (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) آب هاتول واتول؛ آب کدر، تیره و گل‌آلوده. (یادداشت مؤلف).

هاتی. (هندی، اِ) نام هندی فیل است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

هاتیک. [کَ] (ع ضمیر، اِ) یعنی آن و این. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هاث. [ثث] (ع ص)[5] دروغگوی. (ناظم الاطباء).

هاج. (ص) هاژ. حیران؛ و با لفظ واج (هاج و واج) گفته میشود: فلان را دیدم در معرکه هاج و واج ایستاده بود. (از فرهنگ نظام). ||مات. دنگ. منگ. کودن. رجوع به هاج و واج، هاژ، هاژو، هاژ و واژ و هاژه شود.

هاجتگه. [جَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۳۲۵۰۰گزی شمال باختری خوی و شش هزارگزی جنوب ارابه‌رو قورل بالا به قره‌ضیاءالدین. در دره‌ای واقع است و هوای آن کوهستانی و سرد و سالم است. دارای ۵۶

۱- همین مضمون را ابوشکور بلخی معاصر نوح‌بن نصر سامانی (۳۲۱-۳۴۳ هـ. ق.) ساخته است: درختی که تلخش بود گوهرا ... الی آخره. رجوع به برگزیدهٔ شعر فارسی تألیف محمد معین ص۱۹ شود.

۲- ن‌ل: بچه.

۳- برای آگاهی بیشتر رجوع به فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ج ۲ صص ۵۴۲-۵۴۶، مجالس النفائس ص۶۲، تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۴ ترجمهٔ رشیدیاسمی ص ۶۳، ۱۵۲ و ۳ شود.

4 - Hathor.

۵- از مصدر هَتّ به‌معنی دروغ گفتن. رجوع به اقرب‌الموارد و منتهی الارب شود.

تن سکنه میباشد. از چشمه آبیاری میشود و محصول عمده‌اش غلات است. اهالی بیشتر به زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی به جاجیم‌بافی می‌پردازند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاجد. [ج] (ع ص) خوابیده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شب‌زنده‌دار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، هُجُود، هُجَّد. (اقرب الموارد).

هاجر. [ج] (ع ص) سخن‌پریشان‌گوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جدائی‌کننده. ||لایق و فایق از دیگران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): چیزی هاجر؛ یعنی فائق و فاضل بر دیگر اشیاء. (از اقرب الموارد). و رجوع به «هجر» شود.

هاجر. [ج] (اخ) قبیله‌ای است. (منتهی الارب). نام قبیله‌ای از تازیان. (ناظم الاطباء).

هاجر. [جَ] (اخ) نام مادر اسماعیل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ نظام). نام یکی از دو زن ابراهیم، کنیزی که ملک مصر سنان‌بن علوان‌بن عبیدبن عولج به ساره داد. چون ابراهیم را از ساره فرزند نیامد و ساره دریافت که ابراهیم از این بابت آزرده‌خاطر است. هاجر را به او بخشید، ابراهیم را در هشتاد و شش سالگی از وی پسری آمد که اسماعیل نام نهاد. پس از تولد او ساره را عرق رشک و غیرت در حرکت آمد و دل‌نمودگی آغاز کرد و نیز سوگند یاد کرد که سه عضو از اعضای هاجر را قطع کند. هاجر در گوشه‌ای منزل گزید. آخرالامر بنابر شفاعت ابراهیم قرار بر آن یافت که دو نرمهٔ گوش هاجر را سوراخ کند و یکی از اعضای نهانی او را مقطوع گرداند. هاجر از کنج انزوا بیرون آمد و ساره بدان طریق سوگند خود را راست گرداند. سنت سوراخ کردن گوش و ختان در میان زنان از آن زمان پیدا شد. باز هم ساره با هاجر شکیبا نبود، ابراهیم را گفت: ایشان را از نزد من ببر. ابراهیم، هاجر و اسماعیل را به زمین مکه برد و به راهنمایی و اشارت جبرئیل ایشان را آنجا که بیابانی بی‌آب بود ساکن گردانید. در مجمل‌التواریخ آمده است: چون فعل قوم عاد زشت گشت اندر یمن [مردی] نام وی معاویةبن بکر[1] برخاست با جماعت خویش و به مکه آمد که حرمست و نخستین کسی بعد از طوفان [که] آنجایگه مقام کردی، وی بوده است و آنجا که اکنون کعبه است بلندی سرخ بود تا خدای عز و جل فرمود ابراهیم را بنا کردن خانهٔ کعبه، پس ابراهیم هاجر و اسماعیل را با مشکی آب و قدری طعام آنجا رها کرد، و ایشان را به خدای تسلیم کرد و بازگشت و هاجر به طلب آنکه مگر کسی را ببیند به مروه و صفا همی دوید چند بار، آن است که سنت گشت و از ارکان حج کردن شد، و اسماعیل چون طفلان بگریست و پاشنه بر زمین زد، خدای تعالی چشمهٔ آب پدید آورد، و گویند زمزم است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۱). و چون قوم بنی‌جرهم بواسطهٔ آب آنجا آمدند اسماعیل در میان ایشان پرورش یافت و دختر مهتر بنی‌جرهم را به زنی گرفت:

ذبیح چون صد و سی و چهار سال بزیست
که بد به نام سماعیل و مادرش هاجر[2].
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۸۶).

هاجر. [جَ] (اخ) نام مادر المستعصم‌بالله ابواحمد عبدالله‌بن المستنصربالله است. (از تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۰۸).

هاجرات. [ج] (ع اِ) ج هاجرة. رسوائیها. یقال: رماه بهاجرات؛ ای بفضائح و فواحش. (منتهی الارب) (آنندراج). رماه بهاجرات؛ یعنی به فضایح و کلماتی که در آنها فحش است و آن از باب تامر و لابن است. (از اقرب الموارد).

هاجرة. [ج رَ] (ع ص) تأنیث هاجر. (اقرب الموارد). رجوع به هاجر شود. ||(اِ) نیم‌روز (ظهر) در گرمای تابستان بخصوص هنگام زوال خورشید با ظهر یا از هنگام زوال خورشید تا عصر زیرا مردم پناه می‌گیرند در خانه‌های خویش چنانکه گویی مهاجرت کرده‌اند. یقال: خرج وقت الهاجرة. (از اقرب الموارد). شدت گرمای روز است و این در نیمهٔ روز میباشد وقت برگشتن آفتاب، پس کافی بود گفتهٔ او که المهاجرة نصف‌النهار یا گفتهٔ او که الهاجرة عند زوال‌الشمس و این ظاهر است که چون هر یک از لغویین هاجره را به یکی از اینها تفسیر کرده‌اند غافل از تکرار آنها شده یا آنکه هاجره از برگشتن آفتاب است تا عصر بواسطهٔ آنکه مردم طلب پنهان شدن در خانه‌ها میکنند گویا که بریده شده‌اند از روزگار. (شرح قاموس). نیم‌روز مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب تا عصر. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نیم‌روز و زوال آفتاب. (ناظم الاطباء). گرمگاه، گرمگاهان. ||شدت گرما. ج، هاجرات، هواجر. یقال: طبخة الهواجر. (از اقرب الموارد). سختی گرماست و اهجرنا از باب افعال و هجرنا تهجیراً از باب تفعیل و تهجرنا از باب تفعل، یعنی رفتیم در هاجرة، یعنی در گرمگاه روز. (شرح قاموس). سختی گرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و سیاحان بیابان حرمان در هاجرهٔ هجران از منبع عدل و منهل فضل او زلال نوال چشند. (سندبادنامه ص ۶). ||رسوائی. فضیحت. (از ناظم الاطباء). و رجوع بهاجرات شود.

هاجرة. [جِ رَ] (ع مص) هاجرة از مصادری است که بر وزن فاعلة آمده‌اند، مانند: عاقبة، کاذبة و عافیة. ج، هاجرات، هواجر: اذا ماشئت نالک هاجراتی. (اقرب الموارد).

هاجری. [ج ی‌ی] (ع ص، اِ) نیکوی بزرگوار جید. (از اقرب الموارد). گرامی جوانمرد جید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بنا. (از اقرب الموارد). ||معمار. (منتهی الارب). بنا و معمار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه لازم گیرد شهر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) منسوب به شهر هجر. (از اقرب الموارد). ||منسوب است بسوی هجر یمن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هاجس. [ج] (ع ص، اِ) اسم فاعل از هَجْس. (از اقرب الموارد). رجوع به هجس شود. ||آنچه در دل افتد. ج، هواجس: هواجس الهم بعد النوم تعتکر. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). در دل گذرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه در دل گذرد. ج، هواجس. (ناظم الاطباء). ||خاطر. (تاج العروس). و در اللسان، الهاجس، الخاطر، صفة غالبة غلبة الاسماء. (اقرب الموارد). ||وسواس. (تاج العروس). واجس. رجوع به واجس شود. ||و در تداول صوفیان، از آن به خاطر اول تعبیر کنند و آن خاطر ربانی است و این خاطر ربانی هیچگاه خطا نمی‌کند و سهل آن را «سبب اول» و «نقر خاطر» نامیده است. چون در نفس تحقق یابد ارادت نامیده میشود. و چون برای دفعهٔ سوم بگذرد آن را همت خوانند و در دفعهٔ چهارم عزم نامیده شود و هنگام توجه به قلب اگر خاطر فعل باشد قصد نامیده شود و با شروع در کار آن را نیت خوانند. (اصطلاحات صوفیه ضمیمهٔ تعریفات جرجانی صص ۱۷۶-۱۷۷). ||خطاب نفسانی و جرجانی در ذیل خاطر آرد: خطابی است که در آن حظ نفس باشد و آن را هاجس خوانند. (از تعریفات ص ۶۵).

هاجشة. [ج شَ] (ع اِ) جماعت و گروه نو فراهم آمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هابشة. ج، هواجش: جاءت هاجشة من ناس. (اقرب الموارد). و رجوع به هابشة شود.

هاجع. [جِ] (ع ص) به شب خوابنده. ج،

---

۱ - ن ل: نکر.

۲ - برای اطلاع بیشتر رجوع شود به: العقد الفرید ج ۳ ص ۳۶۰ و ج ۴ ص ۱۲۹ و ج ۷ ص ۱۴۱، نزهةالقلوب ج ۳ ص ۸، حبیب السیر ج تهران ص ۱۹، تاریخ سیستان ص ۴۳، تاریخ اسلام ص ۳۰، مجمل التواریخ و القصص صص ۱۹۰-۱۹۱ و ۲۲۸، تاریخ گزیده صص ۳۲-۳۳ و ۳۶ و مزدیسنا ص ۹۷.

هجع، هجوع. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هاجعة. [ج ِ ع َ] (ع ص) تأنیث هاجع. بشب خوابنده. ج، هُجَّع، هجوع، هواجع. جج، هواجعات. (از اقرب الموارد).

هاجل. [ج ِ] (ع ص) مرد خسبنده. (از اقرب الموارد). مرد خوابنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد بسیارسفر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هاجم. [ج ِ] (ع ص) هجوم‌آور.

هاجن. [ج ِ] (ع ص) دختر نارسیده‌ای که وی را شوهر دهند. (تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خردسال از گوسپندان و جز آن که پیش از رسیدگی وی را گشن دهند. (تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بزغالهٔ ماده که قبل از بلوغ بار گیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آتش‌زنه که به یک زدن چخماق آتش ندهد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کنیزک خرد. (دستورالاخوان).

هاجنة. [ج ِ ن َ] (ع ص) مؤنث هاجن. رجوع به هاجن شود. ||خرمابنی که در کوچکی بار دهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نخله‌ای که اول بار آورد و نوباوه نماید. (منتهی الارب) (آنندراج).

هاج و واج. [ج ُ] (ص مرکب، از اتباع) حیرت‌زده. حیران. متحیر. مات. مبهوت. ||گیج. گیج و ویج. دنگ. منگ. رجوع به هاج، هاژ، هاژو، هاژ و واژ و هاژه شود.

هاج و واج شدن. [ج ُ ش ُ] (مص مرکب) سرگردان شدن. متحیر شدن. ||گیج شدن.

هاج و واج کردن. [ج ُ ک َ دَ] (مص مرکب) سرگردان کردن. متحیر کردن. ||بازداشتن. ||گیج کردن. ||درمانده کردن.

هاج و واج ماندن. [ج ُ دَ] (مص مرکب) متحیر ماندن. سرگشته ماندن. سرگردان ماندن. ||دست و پا گم کردن. ||گیج ماندن.

هاجة. [ج َ] (ع اِ)[1] غوک ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ضفدع ماده. ج، هاجات. تصغیر آن هُوَیجه. هُیَیْجه. (از اقرب الموارد).

هاجة. [هاج ْ ج َ] (ع ص) چشم به مغاک فرورفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): عین هاجة؛ ای غائرة. (اقرب الموارد).

هاجی. (ع ص) هجوکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هجوگوی. ||حروف مقطعات خواننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هجی‌کننده.

هاچ. (اِ) به‌معنی مینار و مناره. (آنندراج از فرهنگ ترکتازان هند).

هاچارکند. [ک َ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۲ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۸ هزارگزی راه شوسهٔ بیله‌سوار به آصلاندوز واقع شده است. کوهستانی و گرمسیر است. هشتاد تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و حبوبات است. روزگار اهالی به زراعت و گله‌داری می‌گذرد. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاچانیدن. [دَ] (مص) بریان گردانیدن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۳۱ الف).

هاچه. [چ َ / چ ِ] (اِ) دایاق. چوب که سر آن دو شاخ است و به زیر شاخ درخت و امثال آن زنند تا فرونیفتد و بشکند. تلفظ دیگر آن خاچه است.

هاچه زدن. [چ َ / چ ِ زَ دَ] (مص مرکب) دو شاخ به زیر شاخ درخت و امثال آن زدن.

هاچه‌سو. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه که در ۶ هزارگزی خاور شاهین‌دژ و ۵هزارگزی شمال خاوری ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب واقع شده است. سرزمینی کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۹۳۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی به جاجیم‌بافی اشتغال دارند. از چشمه‌سارها مشروب میشود و محصولات عمده‌اش غلات، حبوبات، کشمش، بادام و کرچک میباشد. دبستان چهارکلاسه‌ای دارد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاچه کند. [چ ِ ک َ] (اِخ) دهی از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۳۸ هزارگزی شمال گرمی و ۸ هزارگزی راه شوسه گرمی به بیله‌سوار واقع شده است. جلگه و گرمسیر است. از چشمه آبیاری میشود و محصول عمده‌اش غلات و حبوبات است. دارای ۹۷ تن سکنه میباشد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاچیدن. [دَ] (مص) گرفتن. ||اربودن. ||خشک کردن. ||پژمردن. ||سرد شدن و افزون گشتن سرما. (ناظم الاطباء). ||بریان کردن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۳۱ ص الف).

هاختور. (اِ) پاره و جزء. حصه و بهره. (از ناظم الاطباء).

هاد. (ع اِ) (از «ه ی د») جنبش و حرکت. هَیْد. یقال: ما له هَیْدٌ و لا هادٌ؛ یعنی نمی‌جنبد و حرکت نمی‌کند و منع از چیزی نمی‌کند و منزجر از چیزی نمی‌شود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||زجری است مر شتر را، هَیْد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(مص) هَیْد. رجوع به هَیْد (در تمام معانی مصدری) شود.

هاد. [هادد] (ع ص) نعت فاعلی از هَدّ. رجوع به هَدّ (در معانی مصدری) شود. ||(اِ) آواز دریا که در آن بانگ و غرشی شنیده شود و گاهی از آن زلزله پیدا گردد. (منتهی الارب). آواز و بانگی که از جانب دریا مردم ساحل می‌شنوند و از آن در زمین جنبشی پدید می‌آید و گاه زلزله حادث می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: سَمِعَ اهلُ الساحل هاداً مِن قِبَلِ البحر. (از اقرب الموارد).

ها دادن. [دَ] (مص مرکب) وادادن: بترسید و پشت هاداد و آهنگ قلعه کرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). رجوع به معانی «ها» (پیشوند) شود.

هاداران پاداران. (اِ مرکب، از اتباع) ترت و پرت. چرند و پرند. (یادداشت مؤلف).

هادان. (اِخ) نام پدر ساره زوجهٔ ابراهیم و مادر اسحاق.

هادخت نسک. [دُ ن َ] (اِخ)[2] نام نسکی است از بیست‌ویک نسک کتاب زند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). نام نسک بیست‌ودویم از کتاب زند و آن را هاداختا نیز گویند. (ناظم الاطباء). نسک بیستم از بیست‌ویک نسک اوستاست. در پهلوی هادخت[3] «اونوالا ۲۷۶»[4] هادخت نسک که در متن اوستای وسترگارد جزو قطعات «یشتها» طبع شده، یشت ۲۱ و یشت ۲۲ شمرده شده است[5]. اما در متن اوستای گلدنر[6] عدد یشتها از ۲۱ تجاوز نمی‌کند «ونندیشت» آخرین آنها به شمار رفته است و معمولاً زرتشتیان همین ترتیب اخیر را محفوظ داشته و می‌دارند. هوگ در سال ۱۸۷۲م. متن اوستایی هادخت نسک را با تفسیر آن از روی دو نسخه خطی قدیمی که در قرن ۱۴ م. نوشته شده تصحیح کرده با نقل تلفظ پهلوی تفسیر مذکور به خط لاتینی و ترجمهٔ انگلیسی در آخر ارداویرافنامه منتشر نموده است[7]. چندی بعد

---

۱ - در منتهی الارب کلمه را ذیل واوی و در اقرب الموارد ذیل یایی آورده‌اند.

2 - Hadôkht Nask.

3 - Hadôxt. 4 - J. M. Unvala.

۵ - رجوع شود به Zend-Avesta, edited by Westergaard, vol. I, Texts, Yasht fragment XXI - XXII.

6 - Geldner.

7 - The Book of Arda Viraf, with

دارمستتر در جزو ترجمهٔ زند اوستای خُتوده، هادخت نسک را نیز ترجمه کرده است[1]. تفسیر پهلوی هادخت نسک دارای ۱۵۳۰ کلمه است در کتاب هشتم و نهم دینکرد که از اوستا سخن رفته و اجزای آن یکایک شرح داده شده، هادخت نسک بیستمین نسک (کتاب) اوستا به شمار رفته است. بنابراین هادخت نسک حالیه قطعه‌ای است که از بیستمین نسک گمشدهٔ عهد ساسانیان به‌جای مانده است. علاوه بر آن سروش یشت‌هادخت که امروزه یازدهمین یشت اوستا را تشکیل می‌دهد، از هادخت‌نسک قدیم به یادگار مانده است. هادخت‌نسک کنونی دارای ۳ فرگرد (فصل) است: فرگرد اول، دارای ۱۷ بند در فضیلت و تأثیر دعای[2] «اشم وهو...». فرگرد دوم، راجع به تجسم دین (وجدان) مرد نیکوکار به صورت دختری زیبا (این قطع بسیار دلکش و قابل توجه است). فرگرد سوم، از مجسم شدن دین گناهکار به صورت زنی زشت گفتگو میکند[3].

هادر. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از هَدْر. رجوع به هدر شود. (از اقرب الموارد). ||شتر بابانگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد بی‌اعتبار. (منتهی الارب). ||ساقط. افتاده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شیری که زبرین آن سطبر و چغرات باشد و زیرین آن تنک و زرداب شده باشد، و این پس از ترش شدن گردد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، هدَرَة. (اقرب الموارد).

هادرمال. [رُ] (فرانسوی، اِ)[4] (اصطلاح گیاهشناسی) مؤلف کتاب گیاهشناسی آرد: ماده‌ای چوبی که لینیین[5] یا هادرمال میگردد. (گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۴۰).

هادروسانتریک. [رُ] (فرانسوی، اِ)[6] (اصطلاح گیاهشناسی) مؤلف کتاب گیاهشناسی آرد: هرگاه در ساقهٔ دسته آوندهای آبکشی بوسیلهٔ هادروم احاطه شود هادروسانتریک نامیده میشود، مانند سرخسها. (گیاهشناسی، تشریح عمومی نباتات تألیف حبیب‌الله ثابتی ص۳۰۸).

هادروم. [رُ م] (فرانسوی، اِ)[7] (اصطلاح گیاهشناسی) مؤلف کتاب گیاهشناسی آرد: اولین قسمتی که بیش از سایر قسمت‌های استوانهٔ مرکزی جلب نظر مینماید وجود هادروم یا کسیلم[8] میباشد که دسته‌های چوبی ریشه را تشکیل می‌دهد. اگر مقطع عرضی ریشهٔ زنبق را تحت تأثیر معرف فلورو گلوسین قرار دهیم دسته‌های چوبی مذکور بشکل ستاره‌های منظمی به رنگ سرخ درمی‌آید و قسمتهای مختلف استوانهٔ مرکزی را از یکدیگر متمایز میسازد. تعداد این دسته‌ها و همچنین تعداد آوندهایی که در هر یک از آنها وجود دارد در نباتات مختلف متفاوت است. مثلاً سرخسها اغلب دارای دو دسته هادروم میباشد، نخود دارای سه، لوبیا چهار، پیاز پنج و زنبق دارای هفت دستهٔ چوبی میباشد. و در انواع خرما تعداد دسته‌های آوند چوبی از صد تا متجاوز میشود. ولی تعداد دسته‌های چوبی در ریشه‌های فرعی بتدریج کاسته میشود. (گیاهشناسی، تشریح عمومی نباتات تألیف حبیب‌الله ثابتی ص۲۸۵).

هادروم ثانوی. [رُ مِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح گیاهشناسی) مؤلف کتاب گیاهشناسی آرد: نام چوب ثانوی است که در ساقهٔ قطر آن بیش از قطر آبکش ثانوی میباشد. بنابراین قسمت اعظم حجم ساقه را چوب ثانوی تشکیل میدهد. عناصر تشکیل‌دهندهٔ آن آوندها، الیاف و پارانشیم چوبی یا اسکلرو میباشد و در اغلب نباتات دولپه‌ای به نسبتهای مختلف دیده میشود و بواسطهٔ شکل و ساختمان و طرز قرار گرفتن و نسبت این سه بافت ممکن است جنس و حتی گونهٔ درختان را تشخیص داد. اشعهٔ وسطای هادروم ثانوی که در امتداد اشعهٔ وسطای لپتوم ثانوی قرار گرفته و دارای همان ساختمان است محل ذخیرهٔ مواد غذایی و دانه‌های نشاسته میباشد. جدار سلول‌های آن اغلب نازک و گلوسیدی است و در بعضی نباتات گاهی سخت و چوبی میگردد. (گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی صص ۳۷۰-۳۷۱).

هادرویش. [دَرْ] (اِخ) نام دشتی است در ترکستان. گویند همیشه در آن دشت بادی در نهایت تندی می‌وزد، چنانکه اسب و شتر را می‌غلطاند، وجه تسمیه‌اش به هادرویش آن است که جمعی از درویشان در آن بادیه واقع می‌شوند نا گاه باد تندی بهم میرسد و هر یک از درویشان را به جایی می‌اندازد و همدیگر را گم میکنند و هادرویش هادرویش فریاد میزنند تا وقتی که هلاک میشوند. (برهان). نام دشتی است مابین خجند و کندبادام و در این دشت همیشه باد تند وزد، گویند ابتدای آن باد از مرغینان[9] که در مشرق این دشت واقع است می‌وزد و انتهای آن از خجند در مغرب این دشت است. سبب تسمیه آن است که وقتی چند درویش پیاده در شب از آنجا عبور میکردند باد تندی وزیده از تیرگی شب و غلبهٔ خاک یکدیگر را گم کردند و از همدیگر دور افتادند. سراسیمه شده فریاد میزدند که هادرویش هادرویش آخرالامر در این حالت همگی هلاک شدند. اکنون آن صحرا بدین نام مشهور است. (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا).

هادرة. [دِ رَ] (ع ص) مؤنث هادر. ||ماده‌شتر بابانگ. ج، هوادر. ||ارض هادرة؛ زمین گیاه‌ناک و تمام‌گیاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به هادر و هدر شود.

هادریان. (اِخ) امپراتور روم، که پس از مرگ تراژان در سال ۱۱۷م. به‌جای وی نشست. آپ‌پیان اسکندرانی[10] مورخ یونانی که در ابتدای قرن دوم میلادی به دنیا آمده است با وی همزمان است. هادریان مانند اکتاویوس اوگوست بر این عقیده بود که روم نباید در فکر بسط حدود شرقی خود باشد. از این رو، با دولت پارت کنار آمد و تمامی ایالات پارتی را به آن دولت پس داد و سپاهیان روم این ایالات را ترک کردند. در این باب آنچه میدانیم این است: ۱- آشور قدیم (آدیابن) را پارتها اشغال کردند. ۲- تمامی بین‌النهرین علیا به پارت سپرده شد. ۳- پارثاماسپات پادشاه ارمنستان شد و این کشور باز به حال سابق خود که پادشاهی از خانوادهٔ اشکانی داشت و دولت روم او را نصب میکرد، بازگشت. ۴- در باب خُسرون بعضی نویسندگان قدیم نوشته‌اند که مانند ارمنستان گردید، ولی از سکه‌هایی که به دست آمده معلوم است که مانند بین‌النهرین علیا به پارت تعلق یافت. بنابراین از بهره‌مندیهای تراژان در بدو امر چیزی برای رومیها نماند. این سیاست هادریان و کنار آمدن او با پارتها باعث صلح ممتدی بین دولتین مزبور شد، ولی چون خسرو گذشت‌های هادریان را از شکست تراژان میدانست خود را رهین رومیها نشان نمی‌داد و حتی نزدیک بود روابط دوستانهٔ بین دو دولت بهم بخورد. اما باز سیاست رومیها که

Gosht-i-Fryano, and Hadokht-Nask,→ texts and translations by Hoshang and Haug. London-Bombay 1872.

1 - Le Zend - Avesta, par Darmesteter, vol. II, p.646 - 658.

2 - Le Zend - Avesta, par Darmesteter, vol.II, p.646-658.

۳- رجوع شود به: یشتها پورداود ج ۲ صص۱۶۵-۱۷۳، یسنا پورداود ج ۱ ص۳۱، خرده‌اوستا پورداود ص ۵۱، ۷۸، ۱۵۸، ۲۱۵ و حکمت اشراق محمد معین ص۳۷ و ۴۱.

4 - Hadromal.

5 - Lignine (فرانسوی).

6 - Faisceaux hadrocentriques.

7 - Hadrome.

8 - Xylème (فرانسوی).

۹- مرغستان. باد مرغسان است.

10 - Appien d'Alexndrie.

مبنی بر مماشات بود فایق آمد. هادریان در سرحد ایران و روم ملاقاتی با خسرو کرد و مذاکراتی بین او و پادشاه اشکانی روی داد (۱۲۲م.). و هادریان دختر خسرو را، که در زمان تراژان اسیر شده بود به خسرو پس داد. از وقایع دیگر زمان او اینکه فرس‌من پادشاه گرجستان از هادریان رنجشی حاصل کرد و جهت آن را از اینجا میدانند، که او به‌جای اینکه پیشکشی لایقی برای امپراتور بفرستد، لباسهایی که از زر دوخته بودند فرستاد و هادریان بر اثر این هدایا کاری کرد که به پادشاه گرجستان برخورد. هادریان سیصد گناهکار را پیوسته بر آن میداشت که برای تفریح رومیها بازی دربیاورند و آنها را بخندانند، وقتی که لباسها را از طرف فرس‌من آوردند با تحقیر به آنها نگریسته دستور داد همه را به گناهکاران بسپارند تا در هنگام بازی بپوشند و فرس‌من از این عمل رنجیده‌خاطر گشت. ولی باید گفت که قبل از این قضیه هم روابط هادریان با پادشاه گرجستان چندان خوب نبود، زیرا در ۱۳۰م. که امپراطور روم پادشاهان دست‌نشاندهٔ ممالکی را که در تحت نفوذ روم بودند، برای ملاقات طلبید فرس‌من از تکریماتی که می‌بایست نسبت به امپراتور بجا آورد سرباز زد. هادریان در ۱۳۸م. درگذشت و پسرخواندهٔ او اورلیوس [1] که در تاریخ به آن‌تونینوس پیوس معروف [2] است به‌جای وی نشست. (تاریخ ایران باستان ج۳ صص۲۴۸۷ - ۲۴۹۰، ۲۴۹۵ و ۲۵۰۱).

هادس. [دِ] (اِخ) [3] در نزد یونانیان باستانی نام پلوتن رب‌النوع دوزخ بوده است. (تاریخ ایران باستان ج۲ ص۱۵۲۲).

هادف. [دِ] (ع ص) درآینده. ||مرد غریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به هدف و هادفة شود.

هادفة. [دِ فَ] (ع ص) تأنیث هادف. ||(ا) گروه و جماعت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به هادف و هدف شود.

هادل. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از هَدل. ||شتر آونگان‌لفج یا درازلب را گویند. و ذلک مما یمدح به. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هادم. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از هَدْم. (از اقرب الموارد). شکننده و ویران‌کنندهٔ بنا. (ناظم الاطباء). شکسته کننده و خراب و ویران کنندهٔ بنا. (آنندراج) (غیاث اللغات). خراب‌کننده. (دهار): که هادم بنیان شرک و... بوده است. (سندبادنامه چ اسلامبول ص۶).

من که خروبم خراب منزلم
هادم بنیاد این آب و گلم. مولوی (مثنوی).

هادم‌اللذات. [دِ مُلْ لَذْ ذا] (ع اِ مرکب) کنایه از مرگ است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) لقب عزرائیل است. ملک‌الموت. بویحیی. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۴۸). ویران‌کنندهٔ لذتها. و این لقب ملک‌الموت است، یعنی فرشته‌ای که قابض ارواح است. (آنندراج): هاتف هادم‌اللذات آواز دردهد و طبل رحیل بزند. (سندبادنامه ص۱۵۶).

هادوری. (ص، اِ) [4] نوعی از گدایان باشند در نهایت سماجت. (برهان). نوعی از گدای مبرم که به در خانه‌ها می‌رفتند و به اصرار چیزی می‌خواستند. حکیم سنایی گفته:

دعویٔ دِه کنند ولیکن چو بنگری
هادوریان کوی و گدایان برزنند. [5]

اثیر اخسیکتی گفته:

معیشتی نه که با عزت و قناعت آن
بهر دری نروم چون گدای هادوری.

(انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام).

هادوریان. (اِ) جمع هادوری است که گدایان مبرم باشند و نیز جماعت مردم بی سر و پا را گویند که چوبداران و یساولان سلاطین ایشان را از سر راه دور کنند. (برهان) (ناظم الاطباء):

سالوسیان دل را در کوی او مصلی
هادوریان دین را در زلف او سفرگه. سنایی.

هادووادو. [دَ / دُ دُ] (اِمص مرکب) دوندگی و با فعل کردن صرف شود: در این چند روزه برای خریدن این خانه خیلی هادووادو کردید، خستگی شما از آن است. (یادداشت مؤلف).

هادة. [هادْ دَ] (ع ص) مؤنث هادّ. ||(ا) رعد. (اقرب الموارد). تندر و بانگ ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هاده. [هادْ دَ] (اِخ) یکی از پسران یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم علیهم السلام. (تاریخ گزیده ص۳۷).

هادی. (اِ) نام سنگی است. گویند هرکه آن سنگ را با خود دارد سگ به او فریاد نکند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سنگی بود به رنگ طحال... چون با زاج منقی خلط کرده بر زیبق نهند آن را عقد کند. (نزهةالقلوب). ||اسم تریاق فاروق است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه). [6] هو التریاق الکبیر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۳۴۳). و حکیم مؤمن در فصل تریاقات آرد: تریاق کبیر و او را تریاق فاروق و تریاق اکبر و تریاق هادی نامند. (از نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). و داود ضریر انطاکی ذیل تریاق آرد: بر هرچه دارای خاصیت پادزهری و نفع عظیم سریع باشد اطلاق شود و هم اکنون بر هادی، یعنی تریاق اکبری که اندروماخس قدیم آن را ترکیب کرد اطلاق گردد. و رجوع به تریاق، تریاق کبیر و تریاق اکبر شود. ||اسمی است مردان را.

— امثال:

هادی! اسمت را به ما نهادی! از چه عیب و رسوایی خود را به من نسبت کنی. (امثال و حکم ج۴ ص۱۸۹۹).

هادی. (ع ص، اِ) راهنما. راهنماینده. (برهان) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راهنمای. (دهار). مرشد. هدایت‌کننده. ج، هادون، هادین، هداة. (اقرب الموارد): بعثه سراجاً منیراً و مبشراً و نذیراً و هادیاً و مهدیاً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲). ||(اصطلاح فیزیک) رسانا. در اصطلاح فیزیک، جسمی که الکتریسته یا حرارت در آن به‌خوبی منتشر شود. فلزات به طور کلی هادی هستند و غیر فلزات معمولاً هادی نیستند و یا عایق میباشند. سیم مسی را هادی یا رسانای الکتریسته گوییم، در صورتی که نخ ابریشم یا نوار لاستیکی الکتریسته را منتقل نمی‌کنند. نخ ابریشم و نوار لاستیک را جسم عایق یا نارسانا می‌نامیم. اجسام عایق را «دی‌الکتریک» نیز می‌نامند. از این رو میتوان اجسام را به دو دسته تقسیم کرد: ۱- اجسام هادی (رساناها)، اجسامی هستند که میگذارند بار الکتریکی از آنها عبور کند. ۲- اجسام غیرهادی (نارساناها)، اجسامی هستند که نمی‌گذارند الکتریسته از آنها عبور کند. گازها و پاره‌ای از مایعات در شرایط خاصی ممکن است هادی شوند. ولی هادی شدن فلزات بدینگونه است که اتمهای اغلب آنها به‌آسانی یک یا چند الکترون از مدار خارجی خود را از دست میدهند از این رو در داخل یک جسم هادی فلزی مانند مس از هر اتمی یک یا چند الکترون جدا میشود این الکترونها که به الکترونهای آزاد موسومند میتوانند به آزادی در فلز حرکت کنند و همین آزادی حرکت الکترونهاست که باعث انتقال الکتریسته میشود. در یک جسم عایق الکترون آزاد وجود ندارد و یا عدهٔ الکترونهای آزاد آن خیلی کم و محدود است و در نتیجهٔ این اجسام نمی‌توانند وسیلهٔ انتقال الکتریسته باشند. پیدایش بار الکتریکی در

---

1 - Aurelius.

2 - Antoninus Pius.

3 - Hades.

۴ - به معنی گدایان. مأخوذ از لغات آرامی است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۵ - نل: هادوریان کوی و گدایان خرمنند.

۶ - در نسخهٔ چاپی به غلط هاری چاپ شده، ولی در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف هادی است.

نتیجهٔ اصطکاک منحصر به اجسام عایق نیست. هر نوع جسم غیرمشابهی که بهم مالیده شود الکتریسته ظاهر میشود منتها باید توجه داشت که اگر جسم مورد استفاده هادی باشد هنگامی که آن را در دست میگیریم و به جسم دیگر می‌مالیم بارهایی که ظاهر می‌شود روی جسم مذکور نمی‌ماند و بلافاصله منتقل می‌گردد و داخل دست ما می‌شود. در حالی کهاگرجسم مورد استفاده عایق باشد بارهائی که در محل اصطکاک ظاهر میشود روی آن می‌ماند، پس اگر بخواهیم یک جسم هادی را با اصطکاک الکتریزه کنیم نخست باید آن را روی یک پایهٔ عایق از قبیل شیشه نصب کنیم. (فیزیک عمومی الکتریسته ج ۱ الکترواستاتیک و الکترومنیتیک تألیف روشن صص۲۷-۲۹). ||مقدم. (اقرب الموارد). پیشوا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). پیشرو. ||پیکان تیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: اصابه هادی‌السهم؛ ای نصله. (اقرب الموارد). ||گردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، هَوادٍ. یقال: انتصب هادی الفلق. (اقرب الموارد). ||مقدم گردن. (ناظم الاطباء). ||اسد. (از اقرب الموارد). شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گاوی که در مرکز خرمن بندند تا گاوان دیگر در وقت خرمن‌کوبی گرد آن گردند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گاوی که وقت خرمن‌کوبی او را در مرکز خرمن بندند. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، هوادی. (ناظم الاطباء). ||اول از گلهٔ شتران پیش‌رو که نمایان شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اول از شب. (منتهی الارب) (آنندراج). اول شب. (ناظم الاطباء). ||در تداول حکمت اشراق «فیض اول». رجوع به گنجینهٔ نوشته‌های ایرانی، مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق چ هانری کربن ص۲۷۶ شود.

هادی. [ ] (ع ص) (از «ه د ء») در عربی آرام‌گیرنده. (از برهان). هادی. یقال: هدأت اصواتهم و صوته هادی. (اقرب الموارد).

هادی. (اِخ) نام یکی از طبقات چهارگانه که بواسطهٔ پستی نژاد مشهورند و به ترتیب عبارتند از: «هادی»، «دوم»، «چندال» و «بدهتو». و آنان به کارهائی از قبیل پاکیزه کردن قراء و دیگر کارهای پست اشتغال می‌ورزند و به زعم هندوان این طبقات به پدری به نام «شودر» و مادری به نام «برهمن» منسوبند و به زنا متولد شده‌اند. و هادی بواسطهٔ دوری از پستی‌ها از دیگر طبقات پسندیده‌تر است، چنانکه بدهتو بدترین آنان است چه به خوردن مردار اکتفا نکند و به گوشت سگ پردازد... هر یک از طبقات چهارگانه صف واحدی تشکیل میدهد و هرگاه جمعی از دو طبقهٔ مختلف در مجلسی فراهم آید بوسیلهٔ پرده‌ای از هم جدا گردند و یا با خطی بین آنها جدایی افتد که هر یک از دیگری مشخص و ممتاز گردد. (از تحقیق ماللهند بیرونی ص۴۹).

هادی. (اِخ) از نامهای خداوند عز و جل.

هادی. (اِخ) نام رسول خدا محمدبن عبدالله. (تاریخ حبیب‌السیر چ تهران ص۱۰۱). از القاب حضرت محمد (ص). رجوع به محمد (ص) شود.

هادی. (اِخ) از القاب امام علی النقی (ع) امام دهم است. تولدش به روایت اکثر اهل خبر در نیمه‌های ماه رجب در سنهٔ اربع عشر و مأتین به مدینه اتفاق افتاد و به قولی به سال اثناعشر و مأتین. مادرش امولد بود مسماة بسمانه (و یقال ان امه ام‌الفضل بنت المأمون) و آن جناب در اسم و کنیت با علی المرتضی و علی الرضا یکی بود و بنابراین او را ابوالحسن ثالث گویند و القاب شریفش نقی و هادی و عسکری و ناصح و متوکل و فتاح و مرتضی است و در اعلام الوری مسطور است که عالم و طبیب و فقیه و امین نیز از جملهٔ القاب آن جناب است و امام ابوالحسن علی الهادی در وقت وفات پدر شش‌ساله بود و متوکل خلیفه در زمان ایالت خویش یحیی‌بن هرثمةبن اعین را به مدینه فرستاد تا آن جانب را به سرمن‌رای که اکنون به سامره مشهور است آورد و هادی بعد از آنکه مدت ده سال و چند ماه آنجا مقیم بود در ماه جمادی‌الآخر یا رجب سنهٔ اربع و خمسین و مأتین درگذشت و در سرایی که به سامره داشت مدفون شد به روایت علماء شیعه المعتز خلیفه آن جناب را زهر داد و اهل سنت گویند که فوتش به مقتضای اجل طبیعی اتفاق افتاد. مدت عمرش به روایت اصح چهل سال و زمان امامتش سی و سه سال و چند ماه و العلم عندالله. و رجوع به علی النقی شود. (تاریخ حبیب‌السیر ج ۲ ص۹۵).

هادی. (اِخ) (میرزا...) از سادات حسینی اصفهان و خلف میرزا شاه تقی شیخ‌الاسلامی میباشد. او راست:

بس گرفته‌ست دلم خانهٔ صیاد خراب
کاش روی قفسم جانب صحرا میکرد.

(آتشکدهٔ آذر چ کتابفروشی زوار ص۲۱۲).

هادی. (اِخ) لقب موسی‌بن محمد المهدی است. موسی‌بن مهدی‌بن منصوربن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس، مکنی به ابومحمد. چهارمین خلیفه است و هفتم از عباس. هادی که ابومحمد کنیت داشت پدر وی مهدی و مادر وی خیزران بود. در زمان فوت مهدی در گرگان بود و هارون در حضرت با وی بیعت کرد و بیعت‌نامه به هادی فرستاد. هادی با شتاب تمام به بغداد شتافته و بر مسند خلافت نشست. (تاریخ گزیده ص۳۰۰). وی بر ظلم و خونریزی حرصی تمام داشت و در زمان فرمانفرمایی خود هیچ مجرمی را لحظه‌ای زنده نگذاشت، هرگاه که هادی سوار میشد پیاده‌ها با شمشیرهای برهنه و عمودها و کمانها پیش‌پیش میرفتند و پیش از وی حکام را این رسم نبود، و ظهور حسین‌بن علی‌بن حسن‌بن امام حسن در مدینه و شهادت آن جناب در ایام خلافت او به وقوع پیوست و نیز قتل عبدالله‌بن مقفع و اتباع وی نیز در زمان او واقع شد. وفاتش در شانزدهم ربیع‌الاول سنهٔ سبعین و مائة به قریه عیسی‌آباد اتفاق افتاد و برادرش هارون‌الرشید بر وی نماز گذارده جسدش را در خاک نهاد. در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که از هادی هفت پسر و یک دختر ماند بدین قرار جعفر، عباس، عبدالله، اسحاق، اسماعیل، سلیمان، موسی و ام‌عبلس. (تاریخ حبیب‌السیر ج ۲ ص۱۲۸). نهضتی که بوسیلهٔ ایرانیان در زمان منصور ایجاد شده بود تا زمان وی همچنان ادامه داشت. وی مردی بیداردل و کریم و زیرک و غیور بود. عبدالله مالک خزاعی صاحب شرط هادی گفت: مهدی دایم مرا میفرمود که ندیمان و مغنیان هادی را برنجان و بزن و حبس کن. من خلاف نمی‌توانستم و هادی پیش من به شفاعت فرستادی و تخفیفی طلبیدی و من البته شفاعت او نشنیدمی. چون خلافت به هادی رسید من به هلاک متیقن شدم، روزی مرا بخواند. چون به خدمتش رفتم او را دیدم بر کرسی نشسته و نطع انداخته و شمشیر پیش نهاده. من سلام کردم، گفت: لا اهلاً و لا سهلاً. یاد داری که فلان روز جهت کار فلان فرستادم و التفات نکردی و روز دیگر از بهر کار فلان هم التفات ننمودی و همچنین چند گناه بر من شمرد. من گفتم: آیا امیرالمؤمنین اجازت خواهد فرمود بنده را در اقامهٔ حجت و عذر؟ گفت: بلی. گفتم: یا امیرالمؤمنین! تو را بخدای سوگند می‌دهم که اگر آن شغل که امیرالمؤمنین مهدی به بنده فرموده بودی و بعضی از فرزندان امیرالمؤمنین شفاعت کردندی و من قبول کردمی امیرالمؤمنین آن را بپسندیدی؟ گفت: نه. گفتم: با خدمت پدرت همچنین بودم و اگر تو نیز قبول بندگی فرمایی با تو نیز همچنان باشم و صدق و اخلاصی بیش از آن ورزم. هادی را سخن من خوش آمد و شرف دستبوس یافتم و همان عمل بر من مقرر فرمود و مرا به خلعت و تشریف

مخصوص گردانید و من شادان و کامران به خانهٔ خود بازگشتم و شب با خویشتن در تفکر افتادم و گفتم خلیفه جوان است نبیذ میخورد. و این جماعت را که من آزرده‌ام همه ندیم و مغنی و کاتب و یاران اویند شاید که ناگاه فرصتی یابند و در خون من سعی کنند. در این اندیشه نشسته بودم... ناگاه آواز اسبان شنیدم و غلبهٔ عظیم. و روی به سرای من داشتند و در خانه به هیبت بکوفتند. هادی به نفس خویش در خانهٔ من آمده بود. چون او را بدیدم روی بر زمین نهادم و دستش ببوسیدم. مرا گفت: یا اباعبدالله! من اندیشیدم که تو شاید با خویشتن گویی که خلیفه جوان است و اعدای من مقربان اویند و ممکن است که در مستی فرصتی یابند و رای او را با من بگردانند. من عمداً به خانهٔ تو آمدم تا تو را از کینه ایمن گردانم و مقرر کنم که در دل من هیچ کینه نمانده است و سخن دشمنان تو به هیچ حال و حیلت نخواهم شنید، و تو باید که بر این قول اعتماد کنی و فارغ باشی. گویند مادر هادی و هارون بر ملک مسلط شده بود به سبب آنکه زن خلیفه بود و مادر دو خلیفه، در ایام مهدی هم تسلط داشت[1].

هادی. (اِخ) (محمد...) نقاش: مجلسهای نقاشی او در ضمن مرقع ۶ برگی به شمارهٔ ۷۲ در فهرست نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی تألیف مهدی بیانی ص۱۵۶ یاد شده است.

هادی. (اِخ) (سیدکیا) برادر سیدعلی کیا لاهیجانی که از جانب برادر حکومت تنکابن یافت. سیدهادی بعد از به دست گرفتن زمام حکومت محل بیه‌پیش، تنکابن را به پسر خود سیدیحیی کیا بخشید.[2] از اعمال او یکی این است که در آن زمان که حکومت تنکابن را داشت اسکندر شیخی بار دیگر از امیر تیمور گورکان شکست یافت و با تنی چند بطرف گیلان گریخت و به روایتی که در ظفرنامه مسطور است دیگر از وی خبری پیدا نشد، پس از آنکه چند بار از پی او برآمدند و نشانی از وی نجستند (چنانکه سیدظهیرالدین در تاریخ طبرستان بیان کرده است) چون امرای ایلغار بازگشتند و فقدان اسکندر را به عرض رساندند، تیمور غضب کرده سوگند یاد کردکه اگر وی را به دست نیاورید شما را سیاستی بلیغ خواهم کرد. لاجرم امرا باز در راه افتاده به ولایت تنکابن درآمدند و رسولی نزد سیدهادی کیا فرستاده پیغام دادند که اگر میخواهی به مملکت تو تعرضی نرسد اسکندر را گرفته تسلیم نمای. سید بعد از استماع این سخن قسم یاد کرد که آن مرد را نمی‌دانم و ندیده‌ام، اما شنیده‌ام که در بعضی از جنگلهای این ولایت سراسیمه و بدحال میگردد. آنگاه سیدهادی کیا جمعی را به طلب اسکندر شیخی به سرداری هزاراسب محمد ارسال داشت. چون لشکر سید به آن جانب تاخت و اسکندر آن صورت مشاهده نمود، دو طفلی که با وی بودند بکشت. مادر اطفال نوحه آغاز کرده او را نیز به قتل آورد. آنگاه خود با یک نوکر در پای درختی بنشست سپاهیان سیدهادی کیا به وی رسیدند اسکندر به زخم پیکان جمعی را مجروح ساخت و آن مردم بر وی تاخته همانجا کارش را فیصل دادند و سرش را نزد سید بردند. (از تاریخ حبیب‌السیر ج۳ صص ۵۲۴-۵۲۵).

هادی. (اِخ) ابن‌الخیر یمانی. شخصیت افسانه‌ای و اشاره‌ای است که شیخ اشراق، شهاب‌الدین یحیی سهروردی در قصة الغربة الغربیة به کار برده و مراد از «هادی» فیض اول است و از «خیر» عقل کلی اراده کرده که واسطهٔ هدایت و خیر ایشانند. (گنجینهٔ نوشته‌های ایرانی، مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق چ هانری کربن ص۲۷۶).

هادی. (اِخ) ابن هانی از فرمانروایان مازندران بود که در زمان خلافت هارون‌الرشید از سال ۱۳۷ تا ۱۳۸ حکمرانی داشت. (سفرنامهٔ استرآباد رابینو به انگلیسی ص۱۳۷، به فارسی ص۱۸۲).

هادی. (اِخ) (میرزا...) خلف میرزا رفیع‌الدین شهرستانی مصورالممالک محروسه در اوایل حال احتساب ممالک با وی بوده آخرالامر به هند رفته و به مناصب بلند سرافراز گردیده. از اوست:

روزی خود میخورد هرکه در این عالم است
واسطه شو خوشنماست مفت کرم داشتن.

(آتشکدهٔ آذر چ کتابفروشی زوار ص۲۱۲).

هادی. (اِخ) (حاجی ملا...) سبزواری که در شعر «اسرار» تخلص یافت. به سال ۱۲۱۲ هـ.ق. متولد شد. مدت عمرش ۷۸ (حکیم) سال و به سال ۱۲۸۹ هـ.ق. چشم از جهان فروبست. «غریب» ماده‌تاریخ تولد اوست. در سن هفت یا هشت سالگی در سبزوار شروع به فرا گرفتن صرف و نحو کرد. در این هنگام پدرش که از سفر بیت‌الله برمیگشت در شیراز درگذشت وی تا سن ده‌سالگی در سبزوار بود، سپس با حاج ملاحسین سبزواری که سالها در مشهد مشغول تحصیل بود و پدرش با پدر حاج شیخ هادی جمع‌المال بود به مشهد رفت. حاج ملا حسین مردی منزوی بود و به ریاضت سر میکرد و چون حاج شیخ هادی با ملاحسین در مشهد به یک حجره بود از او پیروی کرد و سالی چند به ریاضت پرداخت و در علوم عربی و فقه و اصول نزد او درس خواند. و حاج ملاحسین با اینکه خود کلام و حکمت دیده بود و از طرفی شوق و استعداد نیز در حاجی میدید از منطق و ریاضی بجز اندکی با وی نگفت. در اینجا آتش حکمت در دل حاج ملاهادی زبانه کشید و چون از علوم نقلی و دینی حظی بسزا یافت، ترک اموال و املاک گفت و به اصفهان عزیمت کرد. و نزدیک هشت سال در اصفهان بماند و اغلب اوقات را صرف تحصیل حکمت اشراق کرد. پنج سال در نزد آخوند ملا اسماعیل (اصفهانی) حکمت دید و در اوایل ورود به اصفهان در نزد آقا محمدعلی[3] مشهور به نجفی هر روز یک ساعت فقه می‌خواند. چون به خراسان بازگشت، پنج سال در مشهد به تدریس حکمت و اندکی فقه و تفسیر پرداخت، زیرا در آن روزگار علما را اقبال به فقه و تفسیر بیشتر بود و از حکمت روگردان بودند. هر حکیم متأله و عارف متصوف و مرتاض متشرع که در عصر ما هست انتسابش به اوست. حاج ملا هادی سبزواری بزرگترین حوزهٔ بحث و تدریس حکمت اشراق و مشاء را در سبزوار تأسیس کرد. آوازهٔ وی در سراسر ایران و در بعضی از کشورهای اسلامی، مانند عراق، افغانستان و هند پیچید و مشتاقان حکمت اسلامی از هر سو به سبزوار می‌شتافتند تا عقاید و آراء حکیمان ایران و یونان و اسلام را از آخرین حکیم اسلامی بشنوند. صنیع‌الدوله در کتاب «مطلع‌الشمس» تفصیل زندگانی شخصی حاجی را مستقیماً از زبان پسران حاجی و عیال وی که در وراء پرده نشسته بوده آورده و در ضمن آن چنین گوید: در روز بیست و هشتم ذیحجهٔ هزار و دویست و هشتاد و نه، سه ساعت به غروب مانده مرغ روحش از قفس تن به آشیان قدس پرید. ملا محمدکاظم پسر آخوند ملا محمدرضای سبزواری متخلص به «سر» که از شاگردان حاجی بود. در تاریخ فوت آن بزرگوار گوید:

اسرار چو از جهان بدرشد
از فرش به عرش ناله برشد
تاریخ وفاتش ار بپرسند

---

۱ - رجوع شود به تاریخ گزیده صص ۲۹۷ - ۲۹۸ و صص ۳۰۰ - ۳۰۲ و ص۷۵۹ و ۸۳۲، العقد الفرید ج۱ ص ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۶۰، ۱۶۲ و ۱۷۵ و ج۲ ص ۱۹، صص۲۵۶-۲۵۸ و ج۴ ص ۲۵۰ و ۳۰۱ و ج۵ صص ۳۹۴-۳۹۵ و ضحی‌الاسلام ج۳ صص۲۹۲-۲۹۳.

۲ - سفرنامهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۱۹۶.

۳ - در مجلهٔ جلوه و کتاب «شرح حال حاجی» به قلم اسراری سبزواری، «آقا محمدعلی» ضبط شده، ولی در تاریخ فلاسفهٔ اسلام «آقا محمدتقی» است.

گویم «که‌نمرد، زنده‌تر شد» (۱۲۸۹). جسد آن بزرگوار را در بیرون دروازهٔ سبزوار که‌معروف به دروازهٔ نیشابور و بر سر راه زوار است به خاک سپردند و پس از چندی میرزا یوسف‌بن میرزا حسن مستوفی‌الممالک که در این اواخر در دولت علیه منصب صدارت عظمی یافت تکیه و بقعه‌ای برای آن مرحوم بنا کرد. طول تکیه صد و ده قدم و عرض آن پنجاه و پنج قدم است... (از دیوان حاج ملا هادی سبزواری چ سیدمحمدرضا دائی جواد از انتشارات کتابفروشی ثقفی اصفهان از مطلع الشمس ج۳ صص۱۹۵-۲۰۳).

فلسفهٔ اسرار: مدرسی چهاردهی در رساله‌ای که در باب زندگانی و فلسفه حاج ملاهادی سبزواری نوشته چنین آورده است: حاج ملاهادی در فلسفه مکتب مستقلی ندارد. وی بیشتر در پیرامون سخنان ملاصدرای شیرازی بخصوص در شواهدالربوبیه و کتاب اسفار اربعه مطالعه میکرد و بسیاری از مباحث منظومه و شرح منظومهٔ خود را در امور عامه غالباً از کتاب «شوارق» ملا عبدالرزاق لاهیجی و در سایر مباحث اغلب از اسفار و شرح اشارات و شرح حکمة الاشراق و بعضی از کتب میرداماد مانند «قبسات» فراهم آورده است. دربارهٔ امور عامه، از قبیل مباحث وجود و ماهیت در مواردی که شوارق با سلیقه و مسلک وی سازگار نبوده به گفتار ملاصدرا توجه کرده است. منظومهٔ سبزواری که مهمترین تألیف وی میباشد از نظر بلاغت و نظم عربی ارزشی چندان ندارد، ولی از نظر اشتمال بر مباحث فلسفی میتوان گفت جامع‌ترین کتابی است که یک دوره منطق و فلسفه را در نهایت اختصار در بر دارد. شرح منظومه در فلسفه همانند کفایةالاصول در اصول فقه و شرح تجرید در کلام میباشد. در شرح منظومه گاهی به نظر میرسد که سبزواری با صدرالدین شیرازی مخالفت کرده ولی چنین نیست. در شعر و شاعری هم دستی داشته و اسرار تخلص میکرده. از شیفتگان غزلهای پرشور خواجهٔ شیرازی بوده و وی را به پیشوایی خویش برگزیده است:

هزاران آفرین بر جان حافظ
همه غرقیم در احسان حافظ...
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده
اساطیر همه، دیوان حافظ...
بیند «اسرار» لب را چون ندارد
سخن پایانی اندر شأن حافظ.

(دیوان اسرار چ کتابفروشی ثقفی ص۷۵).
از انواع مختلف شعر غزل را پسندیده و بدان پرداخته است. از نظر لفظ و معنی غزلهای وی اغلب تقلید ناسازی از غزلهای خواجه است:

ما ز میخانهٔ عشقیم گدایانی چند
باده‌نوشان و خموشان و خروشانی چند
کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود
منتظر بر سر راهند غلامانی چند
عشق صلح کل و باقی همه جنگ است و جدل
عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند
سخن عشق یکی بود، ولی آوردند
این سخنها به میان زمرهٔ نادانی چند
آنکه جوید حرمش، گو بسر کوی دل آی
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
نه در اختر حرکت بود، نه در قطب سکون
گر نبودی به زمین خاک‌نشینانی چند.

(دیوان اسرار چ سیدمحمد کمالی ص ۶۰).

باز یار بی‌وفای ما سر یاریش نیست
ذره‌ای آن ماه مهرآسا وفاداریش نیست
بخت من در خواب گویا روی زیبای تو دید
زآنکه عمری شد که در خواب است و بیداریش نیست
مُرد آیا در قفس یا با خیالت خوگرفت
مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاریش نیست...
ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کند
مردمان گویند یارت بیمی از یاریش نیست.

(دیوان اسرار چ سیدمحمد کمالی صص۳۸-۳۹).

دمی نه کآرزوی مرگ بر زبانم نیست
چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست
به زیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم
هوای بال‌فشانی به بوستانم نیست
خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ
که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست
میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش
شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست
به گوشهٔ قفسش خوگرفته‌ام چندان
که‌گر رها کندم ذوق آشیانم نیست
دلت چو واقف اسرار و نکته‌دان باشد
چه غم به ساحت قرب تو گر بیانم نیست.

(دیوان اسرار چ سیدمحمد کمالی صص۲۸-۲۹).

تألیفات سبزواری به قرار زیر است: ۱- لئالی: منظومه در منطق. ۲ -غرر الفرائد: منظومه در حکمت. ۳ -حاشیه بر اسفار اربعهٔ ملاصدرای شیرازی. ۴ -حاشیه بر مبدأ و معاد ملاصدرای شیرازی. ۵ -حاشیه بر کتاب شواهد الربوبیهٔ ملاصدرای شیرازی. ۶- اسرارالحکم. دو جزو در یک مجلد که مکرر چاپ شده است. این کتاب چنانکه مؤلف در مقدمهٔ آن ذکرکرده در مبدأ و معاد و مشتمل بر اسرار توحید و عبادات به زبان فارسی است. ۸- شرح مثنوی. ۹- شرح دعای جوشن کبیر. ۱۰- شرح دعای صباح، به عربی. ۱۱- دیوان اسرار. ۱۲- حاشیه بر شرح سیوطی و بر الفیه ابن‌مالک (چاپ نشده است). ۱۳- حاشیه بر شرح تجرید محقق لاهیجی در کلام (چاپ نشده است). ۱۴- راح قراح، در علم بدیع (چاپ نشده است). ۱۵- رحیق، در علم بدیع (چاپ نشده است). ۱۶- سؤال و جواب، مشتمل است بر مطالب مشکلی از اخبار و آیات و رموز و قواعد حکمی و عبارات مشکل فلاسفه که بعضی به فارسی و برخی به عربی به نظم و نثر است و این پرسشها از طرف شاگردان شیخ و دیگران طرح شده است و پاسخ آنها از حکیم است (چاپ نشده است). ۱۷- رساله‌ای در محاکمات میان ملا محسن فیض و مؤلف رسالهٔ علم، و شارح آن رساله شیخ احمد احسایی که دربارهٔ چگونگی علم پروردگار است. (دیوان اسرار چ سیدمحمدرضا دائی جواد چ کتابفروشی ثقفی صص۱۳۶-۱۳۸). برای اطلاع بیشتر رجوع به ریاض العارفین ص۲۴۱ و الذریعهٔ ج۲ ص۴۴ و ج۹ ص۷۲ و نزهة الارواح ج۲ ص۱۶۴ و زندگانی و فلسفهٔ حاج ملاهادی سبزواری به قلم مرتضی مدرسی و دیوان حاج ملاهادی چ کتابفروشی ثقفی اصفهان شود.

هادی. (اخ) کیایی علوی در گیلان دعوی امامت کرد و در بیست و سیم رجب سنهٔ تسعین و اربعمائهٔ به دست ابراهیم‌بن محمد مقتول شد. (تاریخ حبیب‌السیر چ تهران ص۱۶۹).

هادی. (اخ) محمدبن علی‌بن احمد سودی است. رجوع به محمدبن علی‌بن احمد سودی شود.

هادی. (اخ) (میرزا محمد...) ملقب به شرر و بسیار قلندرمشرب بوده و در فن طبابت حذاقت تمام داشته و به هند رفته. این شعر از اوست:

شیشهٔ ناموس جمعی راکه دارم در بغل
بایدم بود از ملامتهای ایشان سنگسار.

(آتشکدهٔ آذر چ زوار ص۲۹۳).

هادی. (اخ) محمدبن علی‌بن الحسین. لقب دیگر او باقر است. هاشمی و علوی است، زیرا از دو هاشمی و علوی پا به عرصهٔ وجود نهاده است. پدرش زین‌العابدین‌بن حسین و مادرش فاطمه بنت امام حسن است. ولادت آن جناب در مدینه روز جمعه سیم صفر سنهٔ سبع و خمسین از هجرت پیغمبر اتفاق افتاده است و برخی از مورخین در غره رجب سال مذکور گفته‌اند. نامش محمد است و لقبش باقر (و لقب بذلک لتبقره ای توسعه فی العلم) و به قول کمال‌الدین محمدبن طلحه: شاکر و هادی نیز از جملهٔ القاب آن جناب است و امام محمد باقر، مکنی به ابوجعفر بود. ابوجعفر در وقت شهادت جد خویش امام حسین رضی الله عنه سه ساله بود و در زمان وفات پدر خود امام زین‌العابدین سی و هشت ساله در سنهٔ

اربع عشر و مائة فوت شد و بدین روایت که اصح اقوال است مدت عمرش پنجاه و هفت سال و زمان امامتش نوزده سال بوده است. و در تاریخ گزیده آمده است که به روایت علمای شیعه هشام‌بن عبدالملک‌بن مروان آن امام را زهر داد. مدفن همایونش به اتفاق علماء ملت گورستان بقیع است نزدیک به مرقد امام زین‌العابدین سلام‌الله علیهما الی یوم‌الدین. (تاریخ حبیب السیر ج۲ ص۶۸).

هادی. (اِخ) (حاجی شیخ...) نجم‌آبادی فرزند حاج ملا مهدی است که در علم و اجتهاد مقامی مسلم داشت به سال ۱۲۵۰ هـ.ق. از مادر بزاد. در سال ۱۲۶۲ به امر پدر همراه با مادر خویش سفری به نجف اشرف کرد و تا سن بیست سالگی در آنجا به فرا گرفتن مقدمات و غیر آن پرداخت. در سال ۱۲۷۰ هـ.ق. به تهران بازگشت و به دستور پدر ازدواج کرد، سپس برای اتمام تحصیلات خود به نجف مراجعت کرد و باز در سال ۱۲۸۰ دوباره به تهران برگشت بفاصلهٔ چند سال دو سفر به کربلا (سفر دوم شاید در آخر سنهٔ ۱۲۹۴ هـ.ق. بوده باشد) کرد و نیز سفری به حج رفت. در سال ۱۲۹۰ هـ.ق. به عزم زیارت و سیاحت سفری به خراسان کرد. در سال ۱۲۹۱ یا ۱۲۹۲ در دو سفر کربلا امامت مسجدی راکه به نام خودش معروف بود قبول کرد و به همین مناسبت منزلش را به خانهٔ محقری که در جنب مسجد بنا کرده بود انتقال داد و این در حدود سنهٔ ۱۲۹۴ بوده است. شروع بنای مسجد به این ترتیب شده است که مرحوم حاج شیخ هادی در آن اراضی که آن روز متعلق به مرحوم میرزا عیسی معروف به وزیر بوده محض صلاح برکت و آبادانی اراضی، نیت بنای مدرسه فرموده و مالک بلندهمت یعنی مرحوم میرزا عیسی استقبالاً لامر خیر اقدام سریع به ساختن بنای مدرسه و مسجد کرده و مخارج آن را از جیب فتوت خویش پرداخته و از مرحوم حاج شیخ هادی درخواست کرده است که امامت مسجد و ولایت امر مدرسه را به‌عهدهٔ خویش گیرد. و حاج شیخ هادی قبول کرده است. سرانجام پایان این دور عزت به انتقال منزل حاج شیخ هادی از خانه جنب مسجد و مدرسهٔ مذکور به محلهٔ حسن‌آباد و محلی که اکنون مقبرهٔ آن مرحوم و منازل جماعتی از بازماندگان و منتسبان اوست میباشد. وفاتش در سال ۱۳۲۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. میرزا عیسی در بستر مرگ (در وبای ۱۳۱۰) مرحوم حاج شیخ هادی را خواست و چون وی را به بالین خویش یافت، گفت: مرا نیت خیری در دل است که بشدت به انجام آن دلبسته‌ام اگر انجام آن را تو بعهده گیری اطمینان و آرام خاطر خواهم یافت و آن ساختن مریضخانه‌ای است که به پول من ساخته شود. حاج شیخ هادی بصراحت به انجام مقصود وی قول داد. اما چون تقسیم میراث و جمع‌آوری اموال در خانوادهٔ وزیر به طول انجامید و پیچیدگی‌های چند در جوانب امور پیدا شد روزی بی‌آنکه خود نیز تنخواهی به دست داشته باشد از جا برخاست و گفت هر طور هست باید شفاخانهٔ دلخواه آن رادمرد ساخته شود، و ساخته شد. و بدین ترتیب ساختمان مریضخانهٔ وزیری که به نام شیخ هادی نیز شناخته می‌شود و اکنون سالهاست که در همان محل حسن‌آباد دایر میباشد انجام پذیرفت و یک باب حمام نیز برای رفع احتیاج مریضخانه و مردم خارج ساخته شد. و نیز پیش از آنکه به بنای مریضخانه اقدام کند مرحوم حاج شیخ هادی با استفاده از حق ولایت و حکومت شرعیه در حدود اراضی اشتهارد قناتی بایر را به همراهی تنی چند از ثروتمندان ارادتمند خویش دایر ساخت و در آبادانی آن حدود کوشید و بدین طریق ملکی احداث کرد و صحت‌آباد نام نهاد. اصحاب که آن مرحوم را هرگز سرگرم امور مادی ندیده بودند در شگفت ماندند تا بنای شفاخانه تمام شد و شگفتی از ایشان برخاست و مناسبت نام «صحت‌آباد» نیز روشن گشت و سهم شخصی مرحوم حاج شیخ هادی از ملک صحت‌آباد جزء موقوفات مریضخانه شد. حاج شیخ هادی در آبادانی و رفاه حال مردم بسیار می‌کوشید، چنانکه در دو محلهٔ شهر (اول اطراف مسجد حاج شیخ هادی یا مدرسهٔ وزیر دوم محلهٔ حسن‌آباد) به برکت عزم جزم او آباد گشت. در حالی که بسختی تهیهٔ خانه و حداقل لوازم خانه برای خویش میکرد علاوه بر حمام جنب مریضخانه در دو محل بنای دو حمام را به‌آسانی و تنها به سرمایهٔ توجه و اراده برپا کرد. در هر کاری که جنبهٔ خیرخواهی داشت خاصه اگر مناسبتی با تعمیم علم و تربیت ابنای نوع به روش قدیم یا جدید داشت از اقدام و تشویق بازنمی‌ایستاد. بنای مدرسهٔ خیریهٔ حسن‌آباد بوسیلهٔ میرزا عبدالکریم‌خان منتظم‌الدوله سردار مکرم فیروزکوهی در اثر تشویق اوست و یار و یاور معنوی مرحوم میرزا علی‌خان امین‌الدوله در بازکردن مدارس جدید هنگامی که مورد مخالفت غافلین بود وی بوده است، چنانکه مدتها بعد از عزل مرحوم امین‌الدوله از صدارت مدرسهٔ رشدیه را شخصاً تأسیس کرد و مدیر آن مدرسه را در سایهٔ حمایت خویش نگهداری کرد. چون دو خصم به داوری به محضر وی می‌نشستند، گفتگو از میانه برمیخاست و کارشان از قطع و فصل به دوستی و وصل می‌کشید. و پیوسته نظر نافذ و خیراندیش وی چاره‌ای برای حل اختلاف مینديشيد که یا خود وسیلهٔ عمران و آبادانی شهر و کشور میشد و یا مددی به عمران آبادی میرساند. به هر حال نفوذ معنوی و کفایت تدبیر آن عاقل کامل موجب میشد که صلح و آبادانی بر نزاع و ویرانی چیره شود. و این گرفتن جانب صلح و اصلاح نه از این باب بود که چون به‌درستی حق و ناحق را از هم تمیز نمی‌داد و بر قضاوت و حکم خویش اطمینان نداشت، همت به صلح و صفا میگماشت، بلکه درباره هر مشکلی به وضع شگفت‌انگیزی حکم میکرد. امرا و اعیان و صدور و شاهزادگان را روی خاک زانو به زانوی مدعیان ضعیف ایشان مینشاند و با همه اقتدار ناصرالدین‌شاه بوقر و ثبات مقاومت می‌کرد و مطلوب خود را در اقامهٔ حق پیش میبرد. رجوع به «تحریرالعقلا» شود.

هادی. (اِخ) نجم‌الدین... رجوع به نجم‌الدین یحیی‌الهادی شود.

هادی. (اِخ) سیدیحیی. ولد حسین‌بن قاسم‌بن ابراهیم طباطباست. وی در سنهٔ ثمان و تسعین و مأتین متولد شد و هادی لقب یافت در علم و زهد درجهٔ کمال یافت و امام و مقتدای طایفهٔ زیدیه شد. در تحفة الملکیه مسطور است که قوت و شجاعت سیدیحیی به مرتبه‌ای بود که نقش تنکه را به مجرد مس انامل محو مینمود و در یکی از جنگها شخصی را به یک ضربت دو نیم ساخت و دیگری را به سر نیزه از خانهٔ زین برگرفت و بینداخت و او را در فقه کتابی است به نام «احکام» و اکثر احکام آن نسخه موافق است به مذهب امام ابوحنیفه. و نیز در تحفة الملکیه آمده است که در سنهٔ ثمانین و مأتین سیدیحیی در یمن خروج کرده بعضی از بلدان آن مملکت را مسخر کرد و مدت هیجده سال حکومت کرد و از آنجمله هفت سال در مکه خطبه به نام وی خواندند. (تاریخ حبیب‌السیر ج۲ صص ۲۸۹-۲۹۰).

هادی. (اِخ) (ال...) (... الی‌الحق) یحیی‌بن الحسین‌بن القاسم الحسنی العلوی الرسی. پیشوای فرقهٔ زیدیه که در سال ۲۲۰ هـ.ق. / ۸۳۵ م. در صنعاء متولد شد. وی فقیه بزرگ مذهب زیدیه شد و چندین کتاب تألیف کرد. در سال ۲۸۳ هـ.ق. در زمان خلافت معتضد عباسی قیام کرد و فرمانروای سرزمین مابین صنعاء و صعدة شد. پیروان او در این نواحی پراکنده شدند و جنگهایی بین او و عمال بنی‌عباس روی داد. در سال ۲۸۸ هـ.ق. صنعاء را گرفت و دامنهٔ متصرفاتش وسعت یافت. در مکه هفت سال به نام وی خطبه

خوانند و به نام وی سکه زده شد. پیشتر فرمانروایان یمن بعد از وی از پیشوایان زیدیه و از تخمهٔ وی میباشند. وفاتش در سال ۲۹۸ هـ.ق. واقع شد. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۱۴۶). و ابن‌الندیم آرد: وی از فقهای زیدیه بود. او راست: کتاب الصلاة و کتاب جامع الفقه. (از الفهرست).

هادی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۶۲ هزارگزی شمال ضیاءآباد و سه هزارگزی راه عمومی واقع شده است. جلگه و هوای آن معتدل است. چهار صد و نوزده تن سکنه دارد. بوسیلهٔ قنات آبیاری میشود و محصول عمده‌اش غلات، یونجه، بادام، قیسی، انگور و چغندر قند میباشد. شغل غالب اهالی زراعت است و برخی به قالی‌بافی و بافتن گلیم و جاجیم روزگار میگذرانند. راه آن مالرو میباشد ولی از طریق شید اصفهان ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

هادی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا که در ۲۱ هزارگزی باختر داراب واقع شده است. جلگه، گرمسیر و مالاریایی است و ۵۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات و پنبه میباشد. شغل غالب اهالی آن زراعت و قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرن ج۷).

هادی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس که در شش هزارگزی باختر طبس واقع شده است. جلگه و گرمسیر و دارای چهل تن سکنه است. بوسیلهٔ قنات آبیاری میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هادی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در چهل گزی شمال بیرجند واقع است. کوهستانی و هوای آن معتدل میباشد. ۱۹۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و انواع میوه میباشد. شغل اهالی زراعت است و راهش مالرو میباشد. مزرعه‌های در باور سفلی، گروک، سوراخ سگ، مزرعه علی، ملک‌آباد، تنگلی، مساج مزرعه ملاجعفر، جوک، گلستان، خونیک‌در جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هادی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر که در ده هزارگزی شمال باختری بردسکن بر سر راه مالرو عمومی بردسکن واقع شده است. جلگه و گرمسیر است. ۲۱ تن سکنه دارد. بوسیلهٔ قنات آبیاری میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، انار و انجیر میباشد. شغل اهالی زراعت است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هادی‌بیگلو. (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۵ هزارگزی شمال گرمی و دو هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به شهرستان اردبیل واقع شده است. کوهستانی و گرمسیر است و از چشمهٔ بالهاری مشروب میشود. محصولش غلات و حبوبات و دارای ۱۰۱ تن سکنه است که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هادی‌خان. (اِخ) فرزند ارشد مهدی‌خان که جانشین وی شد و مهدی‌خان از طرف کریمخان زند عنوان خانی و حکومت تنکابن را گرفت و بعدها یکی از طرفداران آغا محمدخان شد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد بخش انگلیسی ص۲۲).

هادی‌کیاشر. (اِخ) دهی است از دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در دوازده هزارگزی جنوب رودسر و دو هزارگزی راه شوسهٔ رودسر به شهسوار واقع است. محلی است جلگه‌ای و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریاخیز است. ۴۰۰ تن سکنه دارد که به لهجهٔ گیلکی تکلم میکنند و شیعی‌مذهبند. از نهر پلرود آبیاری میشود و محصول عمدهٔ آنجا برنج و کنف و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هادی‌گوابر. (اِخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۶ هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی جنوب باختری رحیم‌آباد واقع شده است. محلی است کوهستانی که هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی است. ۷۸ تن سکنه دارد که به فارسی و گیلکی سخن میگویند. از چشمه آبیاری میشود و محصولش لبنیات و شغل اهالی گله‌داری است. تابستان به ییلاق اِشکوَر میروند. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هادی مهدی‌غلام. [یِ مَ غُ] (اِخ) اشاره به سرور کائنات محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله است. (برهان) (آنندراج). محمد معین در حواشی برهان مینویسد این اشاره مأخوذ از شعر خاقانی است:

گرچه همه دلکشند، از همه گل نغزتر
کوعرق مصطفاست، وآن دگران خاک و آب
هادی مهدی‌غلام، امی صادق‌کلام
خسرو هشتم‌بهشت، شحنهٔ چارم‌کتاب.
خاقانی (دیوان ص۴۴).

هادینتون. [تُنْ] (اِخ)[1] یکی از شهرهای بریتانیای کبیر (اِکُس)[2] کرسی کنت‌نشینی به همین نام، در ساحل چپ رودخانهٔ تاین[3] واقع شده و دارای ۶۰۰۰ تن سکنه است. محل تقطیر کارخانه‌های آبجوسازی، کارخانه‌های ماهوت و پرداخت آن، کارخانه‌های ذوب آهن و مس و مدرسهٔ هنرهای زیبا میباشد. کنت‌نشین هادینتون یا ایست لوتیان[4] در جنوب خلیج فورث[5] واقع شده و جمعیت آن به ۴۶۰۰۰ تن افزایش یافته است.

هادیة. [یَ] (ع ص) مؤنث هادی. رجوع به هادی شود. ‖(اِ) چوبدستی. عصا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: توکّأ علی الهادیة. (اقرب الموارد). ‖سنگ بلند و برآمده در آب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖گردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یقال: ضرب هادیته؛ ای عنقه. ج، هادیات، هَوادٍ (هوادی). قبلت هادیات الخیل و هوادیها؛ ای متقدماتها. (اقرب الموارد).

هادیة. [یَ] (ع ص) هادئة. از هدء و هُدُوء. به‌معنی آرام و در آتش، آتش اندک و آرام، در مقابل آتش تند.

هاذ. (ع اِ) جِ هاذة. نام درختی است. رجوع به هاذة شود.

هاذا. (ع ضمیر، اِ) رجوع به هذا شود.

هاذر. [ذِ] (ع ص) یوم هاذر؛ روز سخت گرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدیدالحَرّ. (اقرب الموارد).

هاذل. [ذِ] (ع اِ) میانهٔ شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وسط‌اللیل. (اقرب الموارد). ‖اول شب. ‖بقیهٔ شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هاذور. (ع ص)[6] نطّاق. حراف. زبان‌آور. سخن‌آور. زبان‌باز. (دزی ج۱ ص۷).

هاذة. [ذَ] (ع اِ) یک درخت هاذ. (ناظم الاطباء). رجوع به هاذ شود.

هار. (اِ) در سانسکریت هاره[7] (مروارید، حلقهٔ مروارید، گردن‌بند) از ریشهٔ «هره»[8] (بردن، پوشیدن، گرفتن). پشتو «هار»[9]

---
1 - Haddington.
2 - Grande-Bretagne (Écosse).
3 - Tyne. 4 - East Lothian.
5 - Forth.
6 - Discoureur (فرانسوی).
7 - hâra. 8 - hara.
9 - hâr.

(گردن‌بند، حلقه). هار، رشتهٔ مروارید بود:
از آن قبل را کردند هار مروارید
که دُرّ ضایع بودی اگر نبودی هار.
(از لغت فرس صص ۱۵۹ - ۱۶۰).
(صحاح الفرس، نسخهٔ طاعتی: هار). رجوع به یکدانه[1] شود. (حاشیهٔ برهان چ معین). هر چیزی را گویند عموماً که از پی هم به توالی، یعنی پی‌درپی درآمده باشد یا بر و بالا و پهلوی هم درآرند و مروارید و لعل و یاقوت سفته و امثال آن را گویند که در یک رشته کشیده شده باشد خصوصاً. (برهان). هر چیزی را گویند که عموماً از پی هم به توالی، یعنی پی‌درپی درآمده باشد یا بر و بالا و پهلوی هم درآرند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). هر چیز به رشته کشیده شده و هر چیز نیک مرتب شده و آراسته شده. (ناظم الاطباء). مروارید و لعل و یاقوت و دیگر جواهر که به ترتیب در رشته کنند و در گردن اندازند، چنانکه امیرخسرو دهلوی گفته:
قطره‌های چند زآب چشم او پا کان چرخ
از پی تسبیح خود زآن آبگینه کرده هار.
گویندکه به این معنی لغت هندی است و «هار سنگهار» علاقه‌ای است از گل که زنان در رشته کشند و برای زینت به گردن اندازند. (آنندراج). در هندی به‌معنی حمایل گل است و در فارسی نیز استعمال می‌شود. (غیاث اللغات). سلک مروارید و گلها و مانند آن که در گلو اندازند:
به ذکر خلق شاهنشاه دوران
ز هار گل ملائک سبحه گردان.
ملا منیر (از بهار عجم).
گردن‌بند. گردن‌بند جواهر. (از ناظم‌الاطباء) (فرهنگ نظام). در سنسکریت هم به‌معنی گردن‌بند است از مادهٔ «هر»[2] به‌معنی بردن و جذب کردن که صفت گردن‌بنداست. (فرهنگ نظام). ||رشته. سلک. (از ناظم الاطباء). رشتهٔ مروارید است. (صحاح الفرس) (اوبهی): و نسخت تذکرهٔ هدیها، چه هدیهایی که اول روز پیش خان روند و چه هدیهای عقد تزویج، کردند سخت بسیار و برسم، و آن دو جام زرین مرصع به جواهر بود با هارهای مروارید، و جامه‌های به زر... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۲۰).
دگر شاهانه درجی از زر ناب
در او شش هار مروارید خوشاب.
فخرالدین اسعد گرگانی (ویس و رامین).
چو ویس دلستان را دید غمگین
ز آب دیده‌ها تر کرد بالین
ز درد مادر و هجر برادر
گسسته هار مروارید بر زر.
فخرالدین اسعد گرگانی (ویس و رامین).
آویزدم نظرنظر اندر مژه‌مژه
از دانه‌دانه لؤلؤ دیده چو هارهار.
مسعودسعد.
به نام دولت تو این کتاب کردم نظم
که هر قصیده و قطعه به از هزاران هار.
شمس فخری.
||گردن. (برهان) (ولف) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ نظام):
گزیداز سواران برون از هزار
بر آن بادپایان آهخته‌هار.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).
بکردار شیران به روز شکار
بر آن بادپایان آهخته‌هار.
فردوسی.
||مهره‌های گردن حیوانات. (برهان). استخوانهای گردن هر حیوانی. (ناظم الاطباء). ||بعضی به‌معنی مهار شتر دانسته‌اند[3]. (آنندراج). مهار شتر. (برهان) (ناظم الاطباء). ||صف. قطار. (ناظم الاطباء). ||(ص) خاموش[4]. ||متحیر و درمانده[5]. (برهان) (صحاح الفرس). ||دیوانه. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). به‌معنی حیوان دیوانه خصوصاً سگ دیوانه آمده که مردم را بگیرد و مریض شوند و حالات عجیب پیدا کنند، چنانکه گفته‌اند از آب بترسند. و شعر نظامی دلالت بر این معنی کند:
تو گفتی سگ‌گزیده آب را دید.
(انجمن آرا) (آنندراج).
حیوان دیوانه خصوصاً سگ دیوانه. در سنسکریت ریشه‌اش «هر» به‌معنی بردن است، چه سگ دیوانه جان انسان را میبرد. (فرهنگ نظام). حیوان دیوانه مخصوصاً سگ دیوانه را «هار» گویند، و مرض آن سگ را «هاری» نامند. کردی «هار»[6] (دارندهٔ سرسام)، اَهربو[7]. (دهار). استی اره[8]، اره[9]، در لهجهٔ اودی ور[10]. (حاشیهٔ برهان چ معین). مبتلی به بیماری هاری. کلب کلب: مگر سگ هارم گرفته است. (یادداشت مؤلف). ||گوشت گندیده و بدبوی. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). ||(ا) فضله و افکندگی انسان و حیوانات دیگر را هم میگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). افکندگی آدمی و سرگین سایر حیوانات باشد. سرگین آدمیزاد و حیوانات دیگر. (آنندراج) (انجمن آرا):
صورت بخل آنکه زردار است
تیز با هار و کون با هار است. سنائی.
در صفت غلامی کم‌بها و زشت:
ترش به چهره و دندانش چون تراشهٔ انار
گره به روی و میان پاش پر گروههٔ هار.
مختاری (از جهانگیری).
من با پسرش رنگ‌رزانیم هر دو تن
این قول را درست به داور همی کنم
او بوق من به هار مزعفر همی کند
من یال او به کاج معصفر همی کنم. سوزنی.
تو همان یاری که بودی، لیک ریش آوزده‌ای
تیز بر ریشت زن و گر تیز نبود هار زن.
سوزنی.
به گوه کودک یکماهه ریده جلق زدی
به گوی لخلخه برداشتی گروههٔ هار. سوزنی.

هار. (ع ص) (از «هور») بنای شکسته. (از اقرب الموارد). افتاده. (غیاث اللغات). بارهٔ افتاده. (دهار). منهدم‌شونده. در اصل هائر است عین او را که همزه است و در اصل واو بود حذف کردند، خلاف قیاس مثل شاک نه مقلوب هائر است، چنانکه بعضی گمان برده‌اند زیرا که اعراب او مثل اعراب صحیح است نه مثل قاضی. (غیاث اللغات). بنای شکسته‌ای که هنوز ویران نشده و نیفتاده باشد. ||رجل هارٍ و هارٌ؛ مرد ضعیف افتاده از سختی روزگار. (ناظم الاطباء). و رجوع به هائر شود.

هار. (هندی، اِ)[11] اصطلاح شعری هندوان که بدان پربت (یعنی کوه) و هارورس نیز گویند. (ماللهند ص ۱۴ و ۶۷).

هار. (اِخ)[12] رابرت، شیمی‌دان آمریکایی که در سال ۱۷۸۱ در فیلادلفیا[13] متولد شد و به سال ۱۸۵۸ م. در همان شهر درگذشت. بیش از سی سال در دانشگاه پنسیلوانیا[14] به تدریس شیمی پرداخت. وی نخستین کسی بود که به حالت فلزی باریم[15]، استرونتیم[16]، کلسیم[17] و غیره پی برد.

هارا. (اِخ) (کوهستان...) محلی است در نواحی مغربی آشور که اسرائیلیان بدانجا برده شدند. (قاموس کتاب مقدس).

هارا. (اِخ)[18] تا کاشی. سیاستمدار ژاپنی که

---

۱ - نوعی از هار باشد و آن چنان است که پنج شش رشته را بیاورند و در هر رشته پنج شش مروارید بکشند و همه را جمع کنند و بر مجموع یک جوهری از جواهر بگذارند که سوراخ آن گشاده باشد... (برهان).
2 - har.
۳ - این معنی مجاز از معنی اول است از باب استعمال حال در محل. فرهنگ ابراهیمی «هار» را در شعر «گزید از سواران برون...» مخفف مهار دانسته که اشتباه است، چه مهار مال شتر است نه اسب. (فرهنگ نظام).
۴ - مصحف «هاژ». رجوع به هاژ شود.
۵ - مصحف «هاژ». رجوع به هاژ شود.
6 - har. 7 - ahhrbú.
8 - arra. 9 - arre.
10 - war. 11 - Hare.
12 - Hare, Robert.
13 - Philadelphia.
14 - Pennsylvania.
15 - Barium. 16 - Strontium.
17 - Calcium. 18 - Hara, Takashi.

در سال ۱۸۵۶ م. در ماریوکا[1] متولد شد و در سال ۱۹۲۱ م. در توکیو[2] درگذشت. ابتدا بـه روزنـامه‌نگاری پـرداخت و سـپس سیاستمدار شد.

هارار. (اِخ)[3] نـام شـهری از امپراتـوری اتیوپی[4]، پایتخت ایالتی به همین نام. سکنهٔ آن به چهل‌هزار تن میرسد. مرکز بزرگ داد و ستد و ارتباط کاروانها با خلیج عدن. در سال ۱۵۲۱ م. به تصرف مسلمانان درآمد و تا سال ۱۸۷۵ شهر هارا حاکم‌نشین نیمه‌مستقلی بود و مصریها از ۱۸۷۵ تا ۱۸۸۴ م. آن را تسخیر کردند. در سال ۱۸۸۷ م. مـنلیک[5] آن را بـه امپراتوری خود ملحق کرد. در کودتای اخیر هارار تنها ایالتی بود که بـه «هـیلاسلاسی»[6] وفادار ماند.

هاراکیری. (ژاپنی، اِ)[7] کلمهٔ ژاپنی به‌معنی خودکشی به طرز خاص آنان.

هارالد. (اِخ)[8] نـام چـند تـن از پـادشاهان دانمارک، سوئد[9] و نروژ[10] که از قرن نهم تـا دوازدهم فرمانروایی داشتند.

هارامبور. (اِخ)[11] لوئـــی- فـــرانـــسوا آلکساندر، بارون دو... ژنرال فرانسوی که در سال ۱۷۴۲ م. در پرویلی[12] متولد شـد و در سال ۱۸۲۸ م. در تور[13] درگذشت.

هاران. (اِخ) حـران شـهری است از اقـلیم چهارم به جزیره و جزیره به لغت عربی زمینی باشد که محاط بـه آب بـاشد و بـلاد جـزیره مملکتی است از اقلیم چهارم مـیانهٔ فـرات و دجله و دارالملک آن مـوصل و ارّان است و دیاربکر و ربیعه و دیارمضر و غیرها از بـلاد آن است. حران و رقه و رأس عین و ماردین و قرقیا و نصیبین و سنجار و عـانه و مـوش و اربل و خانور و میافارقین و غیره. منسوب به آن جزری باشد به حذف یا. گویند اول شهری که بعد از بابل ساخته شده شهر «هاران» بوده و هاران نام پدر ساره زن ابراهیم خلیل بوده. و قیل کان لابراهیم اخ یسمی ایضاً هـاران و هو ابولوط و قال الجوهری فی الصحاح: حران اسم بلد و هو فعال مجوز یکون فعلان و النسبة علیه حرنانی علی غیر قیاس حرّانی علی مـا علیه العلة -انتهی. حران معرب هاران است و مولد حضرت ابراهیم علیه‌السلام هم در زمین بابل بوده، لهذا نام او را براهام و فارسی دانند. (آنندراج) (انجمن آرا).

هاران. (اِخ) نام پدر ساره بود عم ابـراهـیم علیه‌السلام. (از ترجمهٔ طبری بلعمی چ بهار). (به‌معنی کوه‌نشین) برادر ابراهـیم و پـدر لوط است. (قاموس کتاب مقدس) (ناظم الاطباء). هاران‌بن آزر برادر ابراهیم پیغمبر و پدر لوط علیهماالسلام. (المعرب منصور جـوالیـقی چ مصر ص۱۲۳) (عیون الاخـبار چ مـصر ج ۱ ص۲۱۵). و ابراهـیم را بـرادری بـود، نـام او هاران و لوط پسر او بود و ساره دخـترعمش بود و هرکه علمش نداند پندارند که دو هاران یکی است و ساره خواهر لوط بوده است و هر دو برادرزادگان ابراهیم بود. (تـرجـمهٔ طـبری بلعمی ص۲۴۶ چ بهار).

هارب. [رِ] (ع ص) گـــریزنده. (مـنتهی الارب) (غـیاث اللـغات) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

در جهان روح هر سه منتظر
گه‌ز صورت هارب و گه مستقر.
مولوی (مثنوی).

||از آب بازگردنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). (آنندراج) (نـاظم الاطباء). ||مـا له هـارب و لاقـارب؛ ای صـادر عـن المـاء و لاوارد؛ ای ما له شیء او معناه لیس احد یهرب منه و لا احد یقرب الیه فلیس هو بشیء (اقرب الموارد)؛ یعنی او را چیزی نیست و یـا نـه از وی کسی میگریزد و نـه نـزدیک وی مـیرود گـــویی حـــقیقتی نـدارد. (آنـندراج) (نـاظم الاطباء).

هاربورگ. (اِخ)[14] از شـهرهای آلمـان (ایالت هانور)[15] [حاکم‌نشین لونـبورگ[16]] در کنار رودخـانهٔ الب[17] واقـع شـده است و ۲۲۳۴۵ تن سکنه دارد. دارای کارخـانه‌های ماشین‌سازی و محصولات شـیمیائی، انـواع چرم، توتون، و کارخانه‌های قـندسازی است و نیز محل صدور زغال‌سنگ، روغن نـباتی، توتون، ادویه و غیره میباشد.

هاربة. [رِ بَ] (ع ص) تأنیث هارب. رجوع به هارب و هَرَب و هروب و هربان شود.

هاربه. [بِ] (اِخ)[18] نـام یکـی از خـدایـان کاسیت[19] که جـزء تـرکیبی نـام پـادشاهان کاسیت بابل شـده است، مـانند: کـاداشـمن هاربه[20].

هاربیة. [رِ بی یَ] (اِخ) آب کـوچکی است مـتعلق بـه بـنی‌هاربةبن ذبـیان. (از مـعجم البلدان). آبکی است مر بنی‌هاربةبن ذبیان را. (منتهی الارب). آب کوچکی است متعلق بـه بنی‌هاربة. (از اقرب الموارد).

هارپ. (فرانسوی، اِ)[21] نام ساز سه گوشه‌ای که تارهای آن در طـول نـامساویند و بـا دو دست نواخته میشود. هارپ را مصریان قدیم و عبرانیان و اقوام دیگر به حالت بسیار ناقص و ابتدائی میشناختند و به کار میبردند. بـنابر افسانه‌ها داود پیغامبر به‌همراهی این ساز آواز میخوانده. در نقش‌های باستانی مصر و ایران پیش از اسلام (دورهٔ ساسانیان) این ساز دیده میشود. و در آثار شعرای ما از آن سخن بسیار رفته است، چنانکه از نـقش‌ها و تـاریخ‌های موسیقی برمی‌آید این ساز مورد توجه زنـان بوده و گویا ظاهر ظریف و شاعرانهٔ آن آنان را میفریفته است. در دوره‌های کهن ۴ سیم داشته که بتدریج رو به افزایش نهاده است. «هارپ» به صورتی که امروز در موسیقی علمی معمول است، یعنی «هـارپ» مـدل «ارار»، در قـرن نوزدهم میلادی بـوسیلهٔ «سـباستین ارار»[22] فرانسوی تکمیل شد و در ارکستر راه یـافت. هارپ «ارار» ۴۷ سیم دارد و در حال طبیعی در گام «دو بمل» بزرگ[23] میباشد. پایهٔ آن را ۷ رکاب (پدال)[24] احاطه کرده است کـه هـر یک مخصوص یکی از نت‌های هفتگانه است و در زیر هر کدام دو حفره قرار دارد که روی هم تعبیه شده. هر یک از رکابها (پدال) بـنابر اینکه آن را در حفرهٔ اول یا دوم قرار دهیم و یا به حال اصلی خود بگذاریم، بـه سـه حـالت مختلف مـی‌توانـد درآیـد. چـون یک حـفره پائین‌تر می‌آید سیم آن کشیده شده و صـدای آن بفاصلهٔ نیم‌پرده زیرتر میگردد و به هـمین ترتیب چون در حفرهٔ دیگر قرار گیرد صدایی از آن هارپ برمیخیزد که از صدای پدال حفرهٔ اول نیم‌پرده زیرتر است. نقش «پدال مـربوط به سیم» «ر» در شکل زیر هویداست:

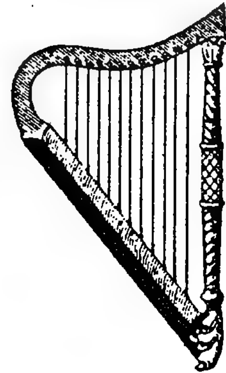
دو	O
ر بمل	O حالت اصلی
ر	O حفرهٔ اول
ر دیز	O حفرهٔ دوم
می	O

اگریکی از پدالها را به حفرهٔ اول پایین بیاوریم و در جای خود ثابت نگاه داریم، مثلاً اگراین کار را با پدال «فا» بمل انجام دهیم سیم فابمل از طـول کـوتاه و صـدایش نـیم‌پرده زیـرتر میشود. بدین معنی که فابمل - یا بهتر بگوییم فاهای بمل - به «فا» طبیعی یا «بکار» مبدل میشود و بدین ترتیب گام سل بمل بزرگ را به دست می‌آوریم. بعد از آن اگرپدال دوبمل را

1 - Marioka. 2 - Tokyo.
3 - Harrar.
4 - Éthiopie (املای فرانسوی).
5 - Ménélik (املای فرانسوی).
6 - Haïlé Sélassié (املای فرانسوی).
7 - Hara-Kiri. 8 - Harald.
9 - Suède (املای فرانسوی).
10 - Norvège (املای فرانسوی).
11 - Harambure, Louis-François Alexandre,Baron d'.
12 - Preuilly (Indre-et-Loire).
13 - Tours. 14 - Harbourg.
15 - Hanovre. 16 - Lunebourg.
17 - Elbe.
18 - Harbé (املای فرانسوی).
19 - Kassite.
20 - Kadashman-Harbé (املای فرانسوی).
21 - Harpe. 22 - S.Érard.
23 - D'ut bémol majeur.
24 - Pédale (فرانسوی).

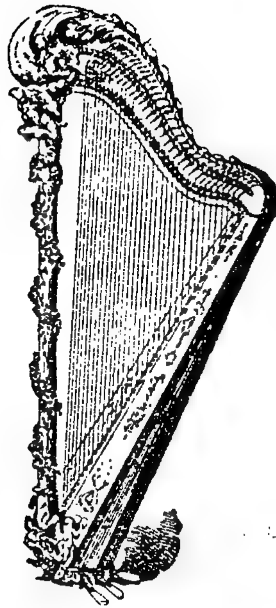


هارپ مصری



هارپ از قرن ۱۲ تا ۱۳ میلادی

در حفرهٔ اول قرار دهیم، گام «ر» بمل بزرگ را خواهیم داشت. بدین طریق با پایین آوردن پدالها در حفرهٔ اول به ترتیب گام «لا» بمل، «می» بمل، «سی» بمل، فا و بعد دو بزرگ را به دست خواهیم آورد. با داشتن گام دو بزرگ اگر نظری به پدالها بیفکنیم آنها را در حفرهٔ اول ثابت خواهیم دید. حال اگر به پدال «فا - بکار» برگردیم و آن را در حفرهٔ دوم ثابت کنیم سیم «فا» نیم‌پرده باز کوتاهتر می‌شود و تمام سیم‌های «فا» به «فا دیز» مبدل میشود و گام سل بزرگ را به دست خواهیم آورد. هرگاه ۶ پدال دیگر را به ترتیب به همین منوال در حفرهٔ دوم قرار دهیم گام‌های ر، لا، می، سی، فا و «دو دیز» را به دست می‌آوریم... پدالهای هارپ پیش از قرن نوزدهم میلادی به وجود نیامده بود، از این رو نوازندهٔ هارپ قدرت و وسیلهٔ فنی بسیار محدودی داشت و به پیانوزنی می‌ماند که فقط مضراب‌های سفید را در اختیار داشته باشد... با توجه به آنچه گذشت، اگر آهنگسازی بخواهد اثری برای هارپ بنویسد ناگزیر است که به نکات زیر



هارپ دارای پدال

توجه کند: گام کروماتیک اصلاً با هارپ ناسازگار است و میتوان گفت که برای این ساز ممنوع میباشد مگر در یک حالت بسیار آهسته، زیرا هر نوت کروماتیک به عوض کردن یک پدال احتیاج دارد... در گام کوچک، بواسطهٔ عوض کردن پدالها در درجات ۶ و ۷ گام خالی از اشکال نیست و خلاصه تغییرات مقام (مودولاسیون) سریع بخصوص در گام‌هایی که خیلی از هم دورند بسیار مشکل است، زیرا عوض کردن پدالها وقت میگیرد و به علاوه در هر دفعه با هر پا یک پدال را بیشتر نمی‌توان عوض کرد. نکتهٔ قابل‌ملاحظه‌ای که آهنگسازان باید در نظر داشته باشند دانستن نام پدالهای مخصوص پای راست و پای چپ است: پدالهای می، فا، سل، لا زیر پای راست و پدالهای سی، دو، «ر» زیر پای چپ قرار دارد. گام‌هایی که برای هارپ بسیار مناسب و خوش‌صداست گام‌های بمل دار میباشد، چون سیمها به حال طبیعی و بلندی کامل خود میباشد. گام‌های بزرگ سهل‌ترین گام‌هایی است که میتوان به کار برد، چون این ساز با گام بزرگ کوک میشود. آکورهای متوافق[1]، آرپژه (سازشهای شکسته)، گام‌های دیاتونیک، اکتاو «گلیساندو»[2] را به روی هارپ سلیس و استادانه میتوان اجرا کرد. به علت کم بودن فاصله بین سیم‌ها، به همان سهولتی که اکتاو را روی پیانو میگیریم فاصلهٔ دهم را روی هارپ می‌توانیم بگیریم. اما در آکور فقط باید ۴ نت را برای هر دست در نظر گرفت، چون با انگشت پنجم کار نمی‌کنیم. «تریل»ها[3] و نت‌های تکرار شده هم چندان نتیجهٔ خوبی نمی‌دهند. هارپ مثل همهٔ سازهای زهی دارای نت‌های آرمونیک قابل‌توجهی است. با فشار دادن کف دست به روی سیم‌ها و با لمس کردن سیم مورد نظر نت آرمونیک را میتوان به گوش رسانید. اگر با سیم‌هایی که وسط هارپ قرار گرفته این کار را انجام دهیم، دست راست فقط میتواند یک نت آرمونیک را اجرا کند، در حالی که دست چپ ۲ و گاهی ۳ نوت را میتواند اجرا کند. با در نظر گرفتن این نکات باید گفت هارپ از لحاظ حدود و وسعت فنی با پیانو چندان اختلافی ندارد. از آثاری که برای هارپ نوشته شده بعضی از آنها برای پیانو هم قابل‌اجراست. عکس این مورد نیز صحیح است، مثلاً «ارابسک» و «دختر سپیدموی» از «دوبوسی»، «پرلود»ها و بسیاری از آثار دیگر باخ با اندک تغییراتی برای هارپ ترتیب داده شده است. از میان آهنگسازانی که برای هارپ آثاری نوشته‌اند «موزار» (کنسرتو برای فلوت و هارپ)، «هاسلمان»، «پیرنه»، «دوبوسی» و «رادل» را میتوان نام برد.[4] (از مجلهٔ موسیقی، شمارهٔ ۵، دورهٔ سوم، دی ۱۳۳۵ هـ. ش. صص ۶۲-۶۵).

هارپا. (اِ) نوعی از ماهی کوچک است و پای بسیار دارد و بر پشت او خار هم هست، و به این معنی هازیا هم به نظر آمده است که به‌جای رای بی‌نقطه زای نقطه‌دار و به‌جای بای فارسی یای حطی باشد. (برهان) (آنندراج). نوعی از ماهی خاردار کوچک و خرد. (ناظم الاطباء).

هارپات. (اِخ)[5] نام پسر «تیری باذ» که به تحریک «اخس» (پسر اردشیر) به کشتن «آرسان» همت گماشت. «آرسان» پسر دیگر اردشیر بود که از یک زن غیرعقدی به دنیا آمده بود و شاه وی را بسیار دوست میداشت. سرانجام آرسان به قتل رسید و پس از آن اردشیر، که بسیار پیر بود از غصه درگذشت. (تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۱۵۷-۱۱۵۸).

1 - Plaqué (فرانسوی).

2 - Glissando.

3 - Trilles (فرانسوی).

۴ - بدون تردید شکارچیان بدین نکته پی برده بودند زهی که برای پرتاب تیر به کمان بسته شده است، اگر با انگشت کشیده شود، صدای دلنشینی از آن برمیخیزد. شاید هم روزی یکی از این شکارچیان به خود گفته باشد «یک زه که چنین صوت خوشی سر دهد شک نیست که چند زه اصوات دلنشین‌تری به گوش خواهد رساند...». (مجلهٔ موسیقی، شمارهٔ ۲۳، دورهٔ سوم، خرداد ۱۳۳۷ هـ. ش. ص ۵۲).

5 - Harpate.

هارپاگ. (اِخ) هارپاگوس. نام خویشاوند و وزیر آستیاک که از طرف آستیاک مأمور کشتن کورش شد، ولی او را نکشت، چنانکه شرح آن بیاید: آستیاک شبی در خواب دید که از دخترش «ماندان» چندان آب رفت، که همدان و تمام آسیا در آن غرق شد. شاه تعبیر آن را از مغها خواست و آنان بقدری شاه را از آینده ترسانیدند، که وی جرأت نکرد دختر خود را به یکی از بزرگان ماد بدهد تا اینکه او را به کمبوجیه یکی از نجیب‌زادگان فارس که مرد آرامی بود داد. باز در خواب دید که از شکم دخترش تاکی برآمد که شاخ و برگ آن تمام آسیا را پوشاند، تعبیری که مغها از این جواب کردند به مراتب بیش از خواب اول بر وحشتش افزود. بر اثر آن شاه دختر خود را، که حامله بود، مجبور کرد به دیدن وی آید. همینکه «ماندان» به همدان وارد شد، آستیاک او را مانند محبوسی نگاه داشت. بعد از چندی ماندان پسری آورد و شاه ماد او را به یکی از خویشاوندان خود، هارپاگ نام، داد و هارپاگ را مأمور کشتن طفل کرد. هارپاگ با طفل به خانه آمد و با زن خود این راز را در میان گذاشت. زن پرسید: اکنون چه خواهی کرد؟ هارپاگ گفت: من چنین جنایتی نکنم. اولاً این طفل با من خویشاوند است، ثانیاً شاه اولاد بسیاری ندارد ممکن است دخترش جانشین وی گردد، پس بهتر است، اجرای این امر را به کسان خود شاه واگذار کنم. پس از آن یکی از چوپانهای شاهی را که «میترادات» (مهرداد) نام داشت، فراخواند و طفل را به وی سپرد و گفت: امر اکبر شاه است که این طفل را به کوهی، در میان جنگلی، بیفکنی تا طعمهٔ وحوش گردد. زن چوپان (سپاکو) که تازه زاییده و کودک مرده‌ای به دنیا آورده بود. شوهر را گفت: ما می‌توانیم این کودک مرده را به کوه افکنیم و جسدش را به مفتشان هارپاگ نشان دهیم و این طفل زیبا را نزد خویش نگاه داریم. چوپان را تدبیر زن پسندیده آمد و چنان کرد. سپس نزد هارپاگ رفت و گفت: امر شاه را اجرا کردم، کس بفرست تا جسد طفل را معاینه کند... سالی چند بر این ماجرا گذشت تا کودک (کوروش) ده‌ساله شد و همبازی بزرگ‌زادگان شد. روزی بچه‌های همسالش وی را در بازی به شاهی برداشتند. در حین بازی وی پسر «آرتم بارس» یکی از بزرگان ماد را که نمی‌خواست فرمان او را گردن نهد به سختی ادب کرد. «آرتم بارس» شکایت به آستیاک برد. شاه چوپان و پسرش را فراخواند. چون حاضر شدند به پسر چوپان گفت: «تو چگونه جرأت کردی با پسر کسی، که پس از من شخص اول است، چنین معامله کنی؟» کوروش جواب داد: «حق با من است زیرا مرا به شاهی انتخاب کردند و او چون از فرمان من سرپیچی کرد تنبیهش کردم، اکنون اگر مستحق مجازات میباشم، اختیار با تو است». آستیاک از شباهت وی با خودش و همچنین از جلادت وجود فکر او در شگفت ماند... [چوپان] را به اندرون برد و حقیقت را از وی جویا شد، چوپان نخست انکار کرد، ولی چون آستیاک امر کرد وی را شکنجه کنند حقیقت امر را اقرار کرد. شاه هارپاگ را احضار کرد و پرسید: «طفل دخترم را، که به تو سپرده بودم، چگونه کشتی؟». هارپاگ گفت: چون میخواستم امر تو را اجرا کرده باشم و در ضمن قاتل دخترزاده‌ات نباشم این بود که طفل را به این چوپان سپردم و تأکید کردم او را بکشد. آستیاک باطناً نسبت به هارپاگ غضبناک شد ولی چنین وانمود کرد که خوشحال است، سپس مجلس جشنی ترتیب داد و از هارپاگ خواست که پسرش را نزد وی فرستد تا همبازی کوروش شود. هارپاگ تنها پسرش را که سیزده سال داشت نزد شاه فرستاد، آستیاک دستور داد تا وی را کشتند و از گوشت او غذایی تهیه کردند، سپس در میهمانی آن غذا را به هارپاگ خوراند و از او پرسید: این غذا را چگونه یافتی؟ وزیر گفت: بسیار خوب، سپس زنبیلی را به وی نشان داد، وزیر، سر و دست و پای پسر خود را در آن دید و دریافت که گوشت که را خورده است، ولی به روی خود نیاورد. شاه پرسید: آیا می‌دانی گوشت چه شکاری را خورده‌ای؟ جواب داد: آنچه شاه کند خوب است. سپس باقیماندهٔ گوشت پسر و سر و جوارح وی را برداشته به خانه برد. شاید، چنانکه من پندارم، (یعنی هرودوت) برای اینکه دفن کند.[1] (تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۲۳۳-۲۳۶). پورداود در یشتها می‌نویسد: قسمت اخیر این خبر به اندازه‌ای پست و زشت و مخالف دین و آیین و رسم ایرانیان قدیم است که ابداً نمی‌توان احتمال داد که چنین داستانی در ایران ساخته شده و به یونانیان رسیده باشد، گذشته از اینکه مورخ دیگر یونانی کتزیاس[2] طبیب اردشیر هخامنشی (۴۰۴-۳۶۱ ق. م.) مینویسد: «این خبر هرودوت دروغ است، خود این داستان تنفرانگیز بهترین دلیل است که از مآخذ ایرانیان نیست، چه تنفر فوق‌العاده‌ای که ایرانیان قدیم به لاشه داشته‌اند و تنفری که بخصوص از آیین ایران سرایت کرده ابداً مجال ساختن چنین داستانی به ایرانیان نمی‌داده آن هم خوراندن لاشه به کسی و آن هم از طرف پادشاهی که بکلی ضد مردانگی و بزرگ‌منشی ایرانیان قدیم است. سراسر داستانهای ما پر از پهلوانی و مزدانگی و بزرگی و جاه و جلال است. حتی دشمنان را هم که تورانیان باشند پست بقلم نداده‌اند آنان نیز پهلوان و جنگجو و غیرتمند و رادمرد و با داد و دهش و دانا و هوشیار تعریف شده‌اند جز از جادویی، عمل پست و زشت دیگری از برای آنان نپسندیده. سلوک افراسیاب تورانی با وزیرش «پیران» در سر دخترزاده‌اش کیخسرو ابداً شبیه به سلوک استیاج پادشاه ماد با وزیرش هارپاگوس در سر دخترزاده‌اش کورش نیست. افراسیاب پس از آنکه دانست پیران کیخسرو را نکشت شاد شد و از پیران خشنود گردید و سپاس گفت و پیران هم با وجود محبّتی که به کیخسرو داشت به مملکتش خیانت ننمود، بلکه در جنگ به ضد کیخسرو خود و کسانش را فدای افراسیاب و وطنش توران کرد. (یشتها پورداود ج ۲ صص ۲۶۳-۲۶۴).

هارپاگون. [گُ] (اِخ)[3] شخصیت عمدهٔ کمدی خسیس[4] اثر مولیر[5]. هارپاگون شخصیت قابل‌ستایش خسیسی است که مولیر با آفریدن وی خست را به بهترین وجهی تجسم بخشیده است. لئامت و صرفه‌جویی وی از چیزهای جزئی، خشونتش برای برتری، و ترسش از اینکه مبادا فریبش بدهند و لختش کنند خنده‌آور است. از طرف دیگر شخص نفرت‌انگیز و تأثرآوری میباشد، زیرا که وظایف پدری و تمام مهر و محبت خانوادگی را قربانی خستش میکند. مولیر برای بهتر نشان دادن و برجسته کردن خودپرستی و سودجویی هارپاگون وی را عاشق میکند، اما این عشق پیرانه نمایشی از خست است و جز آن چیزی نیست.

خلاصهٔ نمایشنامه: هارپاگون رباخوار، ندیده و نشناخته ناگهان عاشق دختر جوانی به نام «ماریان» میشود و دختر خود را که «الیز» نام دارد میخواهد بی‌آنکه یک شاهی خرج کند بدون جهیز به ازدواج اصیل‌زادهٔ پیر و ثروتمندی درآورد، اما پسرش «کلئانت» که «ماریان» را دوست میدارد با «والر» برادر «ماریان» که عاشق «الیز» است و به خاطر همین عشق پیشکار «هارپاگون» شده است همدست میشود. «لافلش» نوکر «کلئانت» جعبه‌ای را که «هارپاگون» هزار سکهٔ طلا در آن نهاده و مخفی کرده است میدزدد، و با «هارپاگون» شرط میکند که اگر وی از ازدواج با «ماریان» صرف‌نظر کند پولها را به وی بازگرداند. در پایان نمایشنامه «ماریان»

---

۱ - رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۳ و ۲۳۳-۲۴۰، ۲۷۷، ۲۹۵ و ۶۵۵ شود.

2 - Ktesias. 3 - Harpagon.

4 - l'Avare. 5 - Molière.

با «کلئانت» و «الیز» با «والر» ازدواج میکند. این نمایشنامه چنانکه گذشت در پیرامون خست فوق‌العادهٔ هارپا گون‌دور میزند و مانند هر اثر کلاسیک دیگر که صفتی از صفات انسانی را برجسته میکند خست هارپا گون، عادات و رفتار همهٔ اشخاص دیگر نمایشنامه را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

هارپالو. [لُ] (اِخ)[1] هارپال. معاون اسکندر کبیر که در سال ۳۲۴ ق. م.درگذشت.

هارپالوس. (اِخ) یکی از چهار دوست اسکندر، و اسکندر پس از اینکه فیلیپ کشته شد آنان را مورد اعتماد قرار داد. هارپالوس که‌از اهالی مقدونیه بود در زمان فیلیپ چون از اسکندر جانبداری میکرد تبعید شد. اسکندر برای پاداش این صمیمیت بعد از فوت «مازه» هارپالوس را به ایالت بابل منصوب داشت. ولی وی به ستمکاری پرداخت و چون از کیفر اسکندر بترسید پنج‌هزار تالان از خزانهٔ بابل برداشت و با سپاه خود به یونان رفت، به این نیت که با آتنی‌ها همدست شود. اسکندر درصدد تنبیهش برآمد و او سرانجام مجبور به ترک آن شهر شد و به سپاهیان یونانی پناه آورد. سربازان یونانی او را توقیف کردند و به صوابدید شخصی موسوم به تمبرون[2] کشتند. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۱ و صص ۱۸۸۱ – ۱۸۸۲)[3].

هارپالیس. (اِخ)[4] نام افسانه‌ای یونانی: دختر جوانی از اهالی آرگو[5] چون دید عشقش از طرف ایفیس[6] تحقیر شده است از فرط رنج و اندوه درگذشت.

هارپر. [پِ] (اِخ)[7] یکی از شهرهای ساحلی جمهوری لیبریا[8] که در ساحل رودخانهٔ گرن[9] واقع شده است و بوسیلهٔ اقیانوس اطلس[10] مشروب میشود و ۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

هارپن. [پِ] (اِخ)[11] یکی از شهرهای آلمان (پروس، وستفالی و آرنسبرگ)[12] که دارای ۵۴۰۰ تن سکنه است.

هارپو. (اِ)[13] ساز فنلاندی از نوع سنتور که دارای پنج سیم است و از چوب درخت قان ساخته میشود. طول آن تقریباً پنجاه سانتیمتر است.



هارپو

هارپوکرات. [پُ کْرا / کِ] (اِخ)[14] خدای یونانی. رجوع به هروس شود.

هارپوکراسیون. [پُ کْرا / کِ یُنْ] (اِخ)[15] از اهالی آرگو،[16] فیلسوف افلاطونی که در زمان ژولیوس سزار[17] میزیسته. تفسیری در ۲۴ جلد بر آثار افلاطون و کتاب لغتی در دو جلد نوشته است. این کتاب شامل لغات و اصطلاحاتی است که افلاطون به کار برده است.

هارپه. [پِ] (اِخ)[18] در افسانه‌های یونانی، نام زن کلینیس[19] است که به ارادهٔ خدایان، به صورت شاهینی درآمد.

هارپی. (اِخ)[20] نام موجود عجیب‌الخلقهٔ بالدار است. چهرهٔ این موجود به چهرهٔ زن، بدن او به کرکس میماند، ناخن‌های برگشته دارد و مرگ و کشمکش شدید را تجسم می‌دهد.

هارپینیی. (اِخ)[21] هانری. نقاش فرانسوی که‌در سال ۱۸۱۹ م. در والنسین[22] متولد شد و به سال ۱۹۱۶ در سن‌پریوه[23] درگذشت. تعلیماتی از آ گار[24] گرفت و به منظره‌سازی رغبت یافت. وی هنرمندی توانا بود و همّ خود را بیشتر در ساختن دورنما و مناظر زیبای طبیعت به کار برد. در آثار زیبای خود طبیعت را با همهٔ جذبه و نفوذش مجسم میساخت. از آثار عمدهٔ وی این پرده‌ها را میتوان نام برد: منظرهٔ جزیرهٔ کاپری[25] (۱۸۵۵)، رم منظره از قلهٔ پالاتن[26] (۱۸۶۵) و وزوو (۱۸۶۶)[27].

هارت. (اِخ)[28] سالمون آلکساندر. نقاش انگلیسی که در سال ۱۸۰۶ م. در پلیمث[29] متولد شد، و در سال ۱۸۸۱ در لندن درگذشت. در آغاز به مینیاتور دلبستگی پیدا کرد. سپس به ساختن صحنه‌های تاریخی پرداخت. در سال ۱۸۴۰ م. به عضویت آکادمی پذیرفته شد و در سال ۱۸۴۱ م. مسافرتی به ایتالیا کرد. در سال ۱۸۵۵ م. به‌جای لسلی[30] استاد نقاشی آکادمی روایال شد[31]. این هنرمند بر تصور نیرومند خویش مهارتی عظیم افزوده است. از پرده‌های جالب وی «آنا»[32]، «مادر ساموئل»[33]، «کشیش بزرگ الی»[34] و «مرگ الهامی»[35] را میتوان نام برد.

هارت. (اِخ)[36] فرانسیس برت. شاعر و رمان‌نویس آمریکایی که در سال ۱۸۳۹ م. در آلبانی (نیویورک)[37] متولد شد و در سال ۱۹۰۲ در نزدیکی لندن درگذشت. بسیار زود یتیم شد، و به جستجوی ثروت به کالیفرنیا رفت و حرفه‌های گونا گون پیش گرفت. سرانجام سردبیر مجلهٔ «اورلند مانتلی»[38] شد و اولین بار آثارش را در آنجا منتشر کرد. گاهی در نیویورک و زمانی در بستن[39] به سر برد. از سال ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۵ م. به‌جای کنسول اتازونی[40] به گلاسگو[41] اعزام شد. سرانجام گلاسگو را بخاطر اینکه در لندن مستقر شود ترک گفت و با اینکه نام آثار و نوشته‌های او فهرستی بس دراز دارد، ولی شعر او دربارهٔ «چینی بت‌پرست»[42] وی را مشهور ساخت.

هارت‌برگ. [بِ] (اِخ)[43] یکی از شهرهای اُسترو–هنگری[44] که نزدیک مرز مجار واقع شده است و ۲۱۰۰ تن سکنه دارد.

هارتسوکر. [سُ کِ] (اِخ)[45] نیکلا. فیزیکدان هلندی که به سال ۱۶۵۶م. در گودا[46] متولد شد و در سال ۱۷۲۵ در اوترشت[47] درگذشت. وی ابزارهای گونا گون

---

1 - Harpalos (Harpale).
2 - Thimbrun.
۳ - رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۱، ۱۲۴۷، ۱۴۳۰، صص ۱۸۸۱–۱۸۸۲ و ۱۹۰۰ و ج ۳ ص ۱۹۷۶ شود.
4 - Harpalyce. 5 - Argos.
6 - Iphis. 7 - Harper.
8 - Libéria (املای فرانسوی).
9 - Graine.
10 - Atlantique (املای فرانسوی).
11 - Harpen.
12 - Prusse, Westphalie, Préside d'Arnsberg.
13 - Harpu. 14 - Harpocrate.
15 - Harpocration.
16 - Argos. 17 - Jules César.
18 - Harpé. 19 - Cleinis.
20 - Harpie.
21 - Harpignies, Henri.
22 - Valenciennes.
23 - Saint-Privé.
24 - Achard.
25 - Vue de l'île Capri.
26 - Rome vue du mont Palatin.
27 - Le Vésuve.
28 - Hart, Salomon-Alexander.
29 - Plymouth.
30 - Leslie, Charles-Robert.
نقاش انگلیسی، نقاش صحنه‌های تاریخی که در لندن متولد شد (۱۷۹۵–۱۸۵۹ م.).
31 - Académie royale.
32 - Annah.
33 - Mère de Samuel.
34 - Le Grand prêtre Elie.
35 - La Mort d'Alhalie.
36 - Harte, Francis Bret.
37 - Albany (New-York).
38 - Overland Monthly.
39 - Boston. 40 - États-Unis.
41 - Glasgow.
42 - Le Chinois païen.
43 - Hartberg.
44 - Austro-Hongrie (Styrie).
45 - Hartsocker, Nicolas.
46 - Govda. 47 - Utrecht.

چشم خصوصاً ریزبین را کامل کرد و بوسیلهٔ آن اسپرماتوزوئیدها را در مایع تخمی کشف کرد. پس از یک توقف دوازده‌ساله در پاریس به رتردام[1] بازگشت و در سال ۱۶۹۹م. در آمستردام[2] برای درس گفتن به پطر کبیر تزار روسیه[3] نامزد شد. ولی از ادامهٔ آن در روسیه امتناع ورزید، سپس برای استادی کرسی ریاضی و فلسفه در دانشکدهٔ دوسلدرف[4] پذیرفته شد. در سال ۱۷۱۶ به اوترشت بازگشت، آثار زیر از وی بجا مانده است: آزمایش اثر محیط در نوری که از آن میگذرد[5] (۱۶۹۴)، فرضهای فیزیک[6] (۱۷۰۶) و منتخبی از بخشهای مختلف فیزیک[7] (۱۷۲۲)، که خرده گیری نادرستی از نظریات نیوتون میباشد.

هارتل. [تِ] (اِخ)[8] گیوم شوالیه دو. زبانشناس اتریشی که در سال ۱۸۳۹ م. در هوف (مراوی)[9] متولد شد و در سال ۱۹۰۷ م. در وین درگذشت. در وین استاد زبانشناسی بود. آثار زیر از اوست: مطالعات همری[10] (۱۸۷۱ - ۱۸۷۴)، مطالعاتی دربارهٔ دموستن[11] (۱۸۷۷ - ۱۸۷۸) و مطالعاتی دربارهٔ حقوق مدنی آتنی و منابع آن[12] (۱۸۷۸).

هارت‌لبن. [لِ بِ] (اِخ)[13] اتو اریک. نویسنده و پایه گذار دراماتیک[14] آلمان که در سال ۱۸۶۴ م. در کلستهال (هارتس)[15] متولد شد. با اشعار خویش اولین قدم را در راه هنر برداشت و در آنها لذت زیستن را ستود. در سال ۱۸۸۹ «وزغ»[16] را برای تئاتر نوشت. که اثر ایبسن[17] را در آن به صورت مسخره‌آمیزی درآورده است. آثار دیگر وی عبارتند از: «آنژل»[18] کمدی بر ضد زن، تربیت برای ازدواج[19] که در آن وی به درک ارباب از عشق حمله میکند، هانایاگر[20] درام دربارهٔ زن امروزی، رهاشدگان[21] در چهار نمایشنامهٔ کوچک. یک مرد خوب واقعی[22] (۱۹۰۰ م.) که درام است. و غیره... هارت‌لبن نویسندهٔ مبتکری است، در بیان اندیشه‌های خود پای‌بند قواعد معمولی نیست. گاهی احساساتی است و زمانی به تمسخر و استهزا سخن می‌گوید. داستان‌های کوتاهی نیز نوشته که برخی از آنها شاهکار کوچکی است. سرانجام وی در سال ۱۹۰۱ م. در بیمارستان بستری بود و در سال ۱۹۰۵ م. درگذشت.

هارتمان. (اِخ)[23] فُن آو. شاعر حماسه‌سرای آلمانی که در حدود سال ۱۱۷۰ م. در سواب[24] متولد شد و نزدیک به سال ۱۲۱۰ درگذشت.

هارتمان. (اِخ)[25] روبرت. مردم‌شناس و نژادشناس آلمانی که در سال ۱۸۳۲ م. در «بلانکنبورگ» (هارتس)[26] متولد شد و در سال ۱۸۹۳ در «نوی بابلسبرگ»[27] درگذشت. در دانشگاه برلین تدریس کرد و آثار عمده‌اش بدین قرار است: مسافرت بارن دُ بارنیم در شمال شرقی افریقا[28] (۱۸۶۳)، نقشهٔ کشورهای نیل از نظر هنر و تاریخ طبیعی[29] (۱۸۶۵-۱۸۶۶ م.)، سودانیها[30] (۱۸۷۶)، اقوام افریقایی[31] (۱۸۸۰)، میمونهای انسان‌نما[32] (۱۸۸۳)، رساله‌ای در تشریح انسان[33] (۱۸۸۱)، گوریل[34] (۱۸۸۱)، حبشه، کشورهای نیل[35] (۱۸۸۳)، مادا گاسکار[36] (۱۸۸۶).

هارتمان. (اِخ)[37] ژان-پیر-امیل. موسیقیدان دانمارکی که در سال ۱۸۰۵ م. در کپنهاگ[38] متولد شد و در سال ۱۹۰۰ در همان شهر درگذشت. اپرایی به نام کربو[39] (۱۸۳۲) داد و پس از آن چیزی نگذشت که چند اپرای دیگر به نام کورن دور[40] (۱۸۳۴) و دزدان دریایی[41] (۱۸۳۵) و همچنین کریستیان کوچک[42] و دو باله و یک کنسرتو برای وین نوشت.

هارتمان. (اِخ)[43] ژلیوس فون. سرباز آلمانی که در سال ۱۷۷۴ متولد شد و در سال ۱۸۵۶ درگذشت. در اردوکشی پنن‌سولر[44] و واترلو[45] به فرمان ولینگتن[46] بود و در سال ۱۸۳۶ به درجهٔ سرتیپی رسید و در سال ۱۸۵۰ بازنشسته شد. پسرش ژونیوس نیز سرباز بود و در نبردهای اطراف نتز[47] و اورلئان[48] (۱۸۷۰) شرکت کرد و حاکم استراسبورگ[49] شد و در بین سالهای ۱۸۷۱-۱۸۷۵ م. حاکم استراسبورگ بود.

هارتمان. (اِخ)[50] کارل آمادئوس (متولد ۱۹۰۵ م.) موسیقیدان آلمانی (متولد مونا کو) که خودش را از نازیها کنار کشید. شاگرد زرشن[51] بود، پیرو مکتب اتونان[52]. آثارش شامل پنج سمفونی، دو کوارتت زهی، کنسرتو برای پیانو به همراهی سازهای بادی و ضربی، و نیز کنسرت موسیقی مدرن که در مونیخ[53] برگزار گردید قابل ملاحظه بود.

هارتمان. (اِخ)[54] کارل روبرت ادوارد فن. فیلسوف آلمانی که در سال ۱۸۴۲ م. در برلن متولد شد و در سال ۱۹۰۶ درگذشت. پسر یک ژنرال توپخانه بود و در سال ۱۸۵۸ م. به آموزشگاه توپخانه وارد ولی در سال ۱۸۶۵ به علت ضربه‌ای که به زانویش وارد شد استعفا کرد و از ارتش کناره گرفت. در سال ۱۸۶۹ «فلسفهٔ ناخودآگاه» (وجدان منفول) را منتشر کرد که در سال ۱۸۷۷ بوسیلهٔ نولن[55] به فرانسه ترجمه شد. این اثر نه تنها فلاسفه را به بحث و گفتگو وادار کرد، بلکه تمام مردم جهان را به مشاجرات حادی برانگیخت. هارتمان آثار زیادی منتشر کرد، رسالات و مقالاتی در روزنامه‌ها و مجلات نوشت و

1 - Rotterdam. 2 - Amsterdam.
3 - Pierre le Grand.
4 - Düsseldorf.
5 - Essai de dioptrique.
6 - Conjectures physiques.
7 - Recueil de diverses pièces de physique.
8 - Hartel, Guillaume (chevalier de).
9 - Hof (Moravie).
10 - Études homériques.
11 - Études sur Démosthène.
12 - Études sur le droit civilattique et ses sources.
13 - Hartleben, Otto Eric.
14 - Dramatique.
15 - Clausthal (Harz).
16 - La Grenouille.
17 - Ibsen. 18 - Angèle.
19 - L'Éducation pour le mariage.
20 - Hanna Jagert.
21 - Les Affranchis (1899).
22 - Un Véritable homme de bien.
23 - Hartmann von Aue.
24 - Souabe.
25 - Hartmann, Robert.
26 - Blankenbourg (Harz).
27 - Neu-Babelsberg.
28 - Voyage du baron A. de Barnim dans L'Afrique nord-orientale.
29 - Esquisse des pays du Nil au point de vue Ide l'art et de 'histoire naturelle.
30 - Les Nigritiens.
31 - Les Peuples de l'Afrique.
32 - Les Singes anthropoïdes.
33 - Manuel d'anatomie humaine.
34 - Le Gorille.
35 - Les pays du Nil.
36 - Madagascar.
37 - Hartmann, Jean-Pierre Émile.
38 - Copenhague.
39 - Le Corbeau.
40 - Les Cornes d'or.
41 - Les Corsarires.
42 - La Petite Christine.
43 - Hartmann, Julius (Von).
44 - Peninsulair.
45 - Waterloo. 46 - Wellington.
47 - Netz. 48 - Orléans.
49 - Strasbourg.
50 - Hartmann, Karl Amadeus.
51 - Seherchen.
52 - Ettonan (بدون مقام).
53 - Munich.
54 - Hartmann, Karl Robert Eduard von.
55 - G. Nolen.

روانشناسی نو[1] (۱۹۰۱) که تاریخ آلمان در نیمهٔ دوم قرن اخیر میباشد از اوست. هارتمان علاوه بر فلسفهٔ ناخودآگاه‌که در سال ۱۸۹۴ به نام داروینیسم[2] به فرانسه ترجمه شد و «دین آینده»[3] را در سال ۱۸۹۴ منتشر کرد. هارتمان عونیست[4] است یعنی حقیقت عالم را بوسیلهٔ یک عنصر بیان میکند، «فکر» منطقی و «ارادهٔ» غیرمنطقی در ناخودآگاه‌بهم می‌آمیزد. یعنی در ناخودآگاه‌است که به جهان جان بخشیده میشود. هارتمان با بدبینی مطلق و افکار سلبی شوپنهاور[5] و نیز با خوش‌بینی لایب‌نیتس[6] و هگل[7] درافتاد. اصول عقاید شوپنهاور را اختیار کرد و در اهمیت اراده و بدبینی نسبت به امر زندگانی تصرفی در آن نمود. به این وجه که شوپنهاور اراده را اصل دانست و علم را فرع و خادم اراده پنداشت، ولی هارتمان به هگل نزدیک شد از آن رو که علم را فرع و تابع اراده قرار نداد و آن دو را در عرض یکدیگر دانست و اصل وجود را مجموع این دو پنداشت و آن اصل را «بی‌خود»[8] نامید که هم اصل حقیقت انسان است و هم اصل حقیقت جهان. و مراد از «بی‌خود» آن است که از خودآگاه‌نیست و توضیح این سخن را چنین میتوان کرد که چون در احوال موجودات تأمل می‌کنیم می‌بینیم اکثر اعمال اصلی و مهم از آنها در حال بیخودی صادر می‌شود، یعنی آنکه عمل را می‌کند یا اصلاً قوهٔ آگاهی از خود (یعنی بر نفس خود) ندارد (مانند گیاه و بعضی از جانوران) یا اگر دارد آن اعمال بدون التفات و رویه و اراده که مستلزم آگاهی از خود است صورت می‌گیرد. از روی طبع و فطرت مانند اعمالی که از جانوران سر میزند در ساختن لانه و آشیانه و فراهم آوردن آذوقه و همهٔ اعمال بدن جانوران، از قبیل تنفس و تغذیه و تولید مثل و فروع آنها که ادراک و شعور در آن مداخله ندارد، بلکه مزاحم است. پس اصل و حقیقت جهان، قوه‌ای است در حال بیخودی ولیکن از این سخن مقصود این نیست که شعور و عقل و قوهٔ آگاهی از خود یعنی ادراک نفس حقیقت ندارد یا ناچیز است، بلکه غرض این است که آن اصل فوق این قسم ادراک و شعور است و شعور و ادراک نفس و عقل ما از آن ناشی می‌شود... (سیر حکمت دراروپا ج ۳ صص ۱۲۴-۱۲۵).

هارتمان. (اِخ)[9] گئورگ. فیزیک‌دان آلمانی که در سال ۱۴۸۹ م. تولد یافت و به سال ۱۵۶۴ درگذشت. هارتمان اول کسی است که به تغییرات انحراف مغناطیسی بر روی خشکی متوجه شده است. (۶۰ شرقی در رم، ۱۰ در نورمبرگ،...). (شش بال تألیف جرج سا، تون ص ۱۳۴).

هارتمان. (اِخ)[10] کارل سا داکی‌شی. در سال ۱۸۶۹ م. در ناکازاکی ژاپن از پدری آلمانی و مادری ژاپنی به دنیا آمد و در سال ۱۹۴۴ درگذشت. در سال ۱۸۸۲ م. به امریکا رفت و در ۱۸۹۴ تبعیت آن دولت را قبول کرد. نویسندهٔ پیس‌های مسیح[11] (۱۸۹۳)، بودا[12] (۱۸۹۷)، کنفسیوس[13] (۱۹۲۲) و موسی[14] (۱۹۳۴). اشعار چندی نیز سروده و کتابهایی دربارهٔ هنر ژاپن تألیف کرده است.

هارتمان. (اِخ)[15] موریس. شاعر و نویسندهٔ آلمانی که در سال ۱۸۲۱ م. در دوچنیک (بوهم)[16] متولد شد و به سال ۱۸۷۲ در وین[17] درگذشت. در هرج و مرجهای سیاسی متهم شد و قسمتی از عمر را در تبعید به سر برد. در سال ۱۸۶۸ م. در وین اداره پاورقی ادبی روزنامهٔ «اخبار آزادی جراید[18]» را به عهده گرفت. در سال ۱۸۴۵ دیوان اشعارش را به نام «شمشیر و جام»[19] منتشر کرد. هارتمان قسمتی از کامیابی خود را مدیون ارزش واقعی کارش و قسمت دیگر را مدیون بیدادی است که سیاست به روزش آورده است. وی یک نقد معنوی از اعمال پارلمان فرانکفورت[20] را که خود عضو آن بود منتشر کرد.

هارتمان. (اِخ)[21] نیکلا. یکی از قیافه‌های مشخص فلسفی آلمان بین جنگ جهانی اول و دوم است. در ریگا[22] به سال ۱۸۸۲ م. متولد شد و در سن‌پترزبورگ[23] و دورپات[24] و ماربورگ[25] تحصیل کرد. در جنگ بین‌المللی اول به خدمت ارتش آلمان درآمد و بعد از جنگ در سال ۱۹۲۰ به استادی دانشگاه شهر ماربورگ و در ۱۹۲۵ به استادی دانشگاه کُلُنی[26] رسید. در سال ۱۹۳۱ استاد دانشگاه برلین[27] شد و در سال ۱۹۴۵ به استادی دانشگاه گوتین‌گن[28] رسید و در این سمت باقی بود تا به سال ۱۹۵۰ در گوتین‌گن بدرود زندگی گفت. هارتمان از پیروان فلسفهٔ «کانتی‌های نو»[29] بود. او نظریه کانتی‌ها را دربارهٔ شیء من حیث هو شیء، به عنوان مصنوع ذهن پذیرفت، و در کتاب خود به نام روش‌های نو در وجودشناسی[30] آن را بسط داد و نیز تئوری ماکس شلر[31] فیلسوف معروف آلمانی را پذیرفت، و نیز در بحث خود راجع به وجودشناسی تحت تأثیر ادموند هوسرل[32] قرار گرفت. کارهای قابل‌توجه فلسفی هارتمان او را در بین فلاسفهٔ جدید مشخص کرده و نمایندهٔ نبوغ فلسفی وی است. (دائرة المعارف بریتانیکا).

هارتمان. (اِخ)[33] یوهانس. آهنگساز آلمانی که در نیمهٔ اول قرن هجدهم میلادی در هامبورگ[34] متولد شد و در سال ۱۷۹۱ م. در کپنهاگ[35] درگذشت. چندین اپرا در شهر کپنهاگ به معرض نمایش گذاشت. وی مصنف آواز ملی دانمارکی «کریستیان شاه بر فراز دکل بزرگ[36]» است.

هارتمان. (اِخ)[37] یوهان پیتر امیلیوس. (۱۸۰۵-۱۹۰۰ م.) موسیقیدان دانمارکی مصنف اپرا، مانند کریستن کوچک (از روی نوشتهٔ هانس کریستین اندرسن[38])، باله و افسانه‌های عامیانهٔ او با همراهی دامادش، گید[39] چند شویم سمفونیک «نوردیک سبجکت»[40]، آوازهای دسته‌جمعی و غیره... رئیس کنسرواتور کپنهاگ بود.

هارت و پورت. [تَ] (اِ مرکب، از اتباع) اشتلم. رجوع به هارت و هورت شود.

هارت و هورت. [تُ] (اِ مرکب، از اتباع) اشتلم. داد و بیداد و فریاد تصنعی.

---

1 - Die Moderne Psychologie.
2 - Le Darwinisme.
3 - La Religion de l'asenis.
4 - Uoniste. 5 - Sthopengauer.
6 - Leibniz. 7 - Hegel.
8 - L'inconscient.
9 - Georg Hartmann.
10 - Hartmann, Karl Sa, da kishi.
11 - Christ. 12 - Buddha.
13 - Confucius.
14 - Moses.
15 - Hartmann, Maurice.
16 - Duschnik, Bohême.
17 - Vienne.
18 - La Nouvelle dresse libre.
19 - La conse et l'Epée.
20 - Frankfort.
21 - Hartmann, Nicolai.
22 - Riga.
23 - St. Petersburg.
24 - Dorpat. 25 - Marbourg.
26 - Cologne. 27 - Berlin.
28 - Göttingen.
29 - Neo-Kantianism.
۳۰ - این کتاب را هارتمان به نام Neu Wege der Ontology در سال ۱۹۴۲ م. به زبان آلمانی تألیف کرد و در سال ۱۹۵۳ کوهن (R.C.Kuhn) آن را به نام New Ways of Ontology در سه جلد به زبان انگلیسی ترجمه کرد.
31 - Max Scheler.
32 - Edmund Husserl.
33 - Hartmann, Johannes.
34 - Hambourg.
35 - Copenhague.
36 - Le roi Christian est en haut du grand mât.
37 - Hartmann, Johan Peter Emilius.
38 - Hans Christian Andersen.
39 - Gide.
40 - Poemsymphonic nordic subjects.

هارتی. (اِخ)[1] ژرژ لویی. عالم کشاورزی آلمان که به سال ۱۷۶۴ م. در گلادنباخ[2] نزدیک ماربورگ[3] متولد شد و در سال ۱۸۳۷ در برلن درگذشت. آثار عمده‌اش عبارتند از: دستور نگهداری جنگلها[4] (۱۷۸۱) و آزمایش‌های طبیعی دربارهٔ بازده بین نیروی مولد حرارت و وزن چوب جنگلهای آلمان[5] (۱۸۱۴).

هارتی. (اِخ)[6] هربرت (هامیلتون) (۱۸۷۹–۱۹۴۱ م.). آهنگساز و رهبر ارکستر ایرلندی «هاله ارکستر»[7] در طی سالهای ۱۹۲۰–۱۹۳۳ م. و مصنف سمفونی به نام ایرلند و یک ویولون کنسرتو، کانتات[8] و مقدار زیادی آواز و... و همچنین پیانیست و ارگ‌نواز بود و نیز چند قطعه معروف از آثار هندل را به صورت کاملاً تازه و بدیع برای ارکستر تنظیم نموده است.

هارد. (اِخ)[9] بیشهٔ پردرختی در آلمان، که از طرف شمال تا وژ[10] امتداد می‌یابد و ۶۸۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد.

هارد. (اِ) نام روز بیست و پنجم از ماههای فارسی. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۶). در اصل ارد میباشد. رجوع به ارد در همین لغت‌نامه و مجموعهٔ ایرانشناسی شمارهٔ ۱ ص ۵۷ شود.

هاردا پانو. (اِخ) شهری است از زمان ساسانیان که خرابه‌های آن در نزدیکی شیروان و ترخان دیده می‌شود و آجرهای زیاد دارد و قسمتی از آنها با سنگهای تراشیده و گچ ساخته شده و اغلب بناهای آنها هنوز باقی است و کوچه‌ها منظم و خانه‌ها به حالت اصلی برجاست. بیشتر خانه‌ها دارای طبقهٔ فوقانی و تحتانی و علت عمدهٔ اهمیت این نقاط مجاورت با تیسفون پایتخت ساسانیان و اشکانیان بوده است.

هارداشم. (اِخ)[11] پدر هفتم زرتشت که در اوستا آن را ارجذارشم[12] گویند. رجوع به جدول برابر ص ۶۹ کتاب مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف محمد معین شود.

هاردنگ. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب غربی فلاورجان و شش هزارگزی راه فلاورجان به باغ بهادران. ناحیه‌ای کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۵۶۳ تن است که شیعی‌مذهبند و به فارسی سخن گویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هاردی. (اِخ)[13] آلفرد (۱۸۱۱–۱۸۹۳ م.). پزشک فرانسوی از مردم پاریس که در سال ۱۸۵۱ م. طبیب بیمارستان سن‌لوئی[14] شد و در آنجا به تعلیم امراض جلدی پرداخت و در سال ۱۸۷۶ م. عنوان استادی کرسی امراض داخلی به وی تفویض گردید و در ۱۸۷۵ استاد طب بالینی شد. از آثار وی این کتابها را می‌توان نام برد: رساله‌ای در امراض داخلی با بهیه[15] (۱۸۴۴–۱۸۵۳ م.) و رساله‌ای در امراض پوست (۱۸۶۴)[16] و غیره.

هاردی. (اِخ)[17] آلکساندر (۱۵۷۰–۱۶۳۲ م.). شاعر دراماتیک فرانسه از مردم پاریس که به حفظ شکل تراژدی کلاسیک[18] کمک بسیار کرد.

هاردی. (اِخ)[19] اگوست-فرانسوا (۱۸۲۴–۱۸۹۱ م.). گیاهشناس و گلکار فرانسوی. در پاریس متولد شد و به ورسای[20] درگذشت. وی اولین مدیر مدرسه گلکاری ورسای بود.

هاردی. (اِخ)[21] تامس. رمان‌نویس انگلیسی که در سال ۱۸۴۰ در کنت‌نشین درسه[22] متولد شد. در آغاز به تحصیل معماری پرداخت، ولی چون شیفتهٔ ادبیات بود آن را رها کرد. از اولین رمان‌های او می‌توان اینها را نام برد: داروهای ناامیدی[23] (۱۸۷۱)، زیر درخت گرین‌ود[24] (۱۸۷۲)، یک جفت چشم آبی[25] (۱۸۷۳) و شاهکارش به نام دلبند (۱۸۹۷)[26] مطالعهٔ دقیق دربارهٔ عشق افلاطونی است.

هارزر. [زِ] (اِخ)[27] پل-هرمن. ستاره‌شناس آلمانی که در سال ۱۸۵۷ م. در گروسن‌هن (ساکس)[28] متولد شد و رئیس رصدخانهٔ کیل[29] بود. آثار وی به شرح زیر است: بررسی‌هایی دربارهٔ ستارهٔ دنباله‌دار بررسن از سال ۱۸۴۲[30] (۱۸۸۳)، تغییرات مدارهای سیارات اعظم در قرون[31] (۱۸۹۵) و روش ساده برای تعیین خط سیر یک سیاره[32] (۱۹۱۳).

هارش. [رِ] (اِمص) به‌معنی نازش است که از نازیدن و فخر کردن و خودنمایی باشد. (برهان) (آنندراج). ناز و نازش و فخر و خودنمایی. (ناظم الاطباء).

هارش. (اِخ) نام ولایتی که فعلاً در جای کرسی آن قریه‌ای است به نام توز خرما تلی. و در شمال آن دولت شیموروم (آلتون کوپروی فعلی) نزدیک زاب کوچک قرار داشت. (تاریخ کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی ص ۳۳ و ۳۵).

هارشانی. (اِخ)[33] تیبور (متولد ۱۸۹۸ م.). هارشانی از آهنگسازان مجارستانی است که در پاریس اقامت دارد و او دو سوئیت برای ارکستر، قطعات موسیقی مجلسی و پیانو، و اپرای «لاس پانتیس»[34] و سوئیت «شادی زندگی» را برای فیلم ساخته است.

هارشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) به بیماری هاری مبتلا گشتن. ||در تداول، مغرور و سرمست گردیدن. کجرفتار شدن بر اثر ازدیاد مال و قدرت و از این قبیل. ||سخت معجب و خویشتن‌ناشناس شدن.

هارکسموه. [ ][35] (اِ) و هرکسموه نیز گویند و آن رهج[36] و سم‌الفار است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و همین مؤلف در ذیل سم‌الفار آرد: شُک. و در ذیل شک نویسد:

---

1 - Hartig, Georges Louis.
2 - Gladenbach.
3 - Marbourg.
4 - Instruction pour l'entretien des bois.
5 - Expériences physiques sur les rapports entre la puissance calorifique et le poids des bois des forêts allemandes.
6 - Harty, Herbert (Hamilton).
7 - Hallé orchesra.
8 - Cantata.
9 - Hardt.
10 - Vosges.
11 - Hardarshm.
12 - Arejadharshm.
13 - Hardy, Alfred.
14 - Saint-Louis.
15 - Traité pathologie interne (avec Béhiet).
16 - Traité de maladies de la peau.
17 - Hardy, Alexandre.
18 - La tragédie classique.
19 - Hardy, Auguste-François.
20 - Versailles.
21 - Hardy, Thomas.
22 - Dorset.
23 - Les Remèdes du désespoir.
24 - Sous l'arbre de Greenwood.
25 - Une paire d'yeux bleus.
26 - Le Rien-ainé.
27 - Harzer, Paul-Hermann.
28 - Grossenhain (Saxe).
29 - Keil.
30 - Études de la comète de Brorsin.
31 - Les Changements séculaires des orbites des grandes planètes.
32 - Méthode simple pour la détermination de la trajectoire d'une planète avec trois observations.
33 - Tibor Harsanyi.
34 - Las pantins.
۳۵ - انطاکی ضبط کلمه را نیاورده است و گویا مرکب از هارک یا هرک + سموه مصحف جوش باشد.
۳۶ - رَهَج، در لغزهای کیمیا گران معدنی رمز است سم‌الفار را. (از اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه شود.

هالک[1] و سم‌الفار رهج و مرکشیو==انتهی. و ظاهراً کلمهٔ هارکسموه یا هرکسموه مصحف مرکشموه و آن مصحف مرگ موش است. و رجوع به سم‌الفار و رهج و شک و مرگ موش شود.

هارلد. [رِ] (اِخ)[2] دوم (۱۰۲۲-۱۰۶۶ م.). پادشاه انگلیس، پسر دوم ارل گادوین[3] که در حدود سال ۱۰۲۲ متولد شد (قبل از ۱۰۴۵). با نفوذی که پدرش و ادوارد دکانفسر[4] داشت در جوانی فرمانروایی ایالت ایست انگلز[5] را به دست آورد و در سال ۱۰۵۱ با پدرش تبعید شد. ولی هنگامی که گادوین به فلاندر[6] رفت، هارلد و برادرش لئوفوین[7] به ایرلند پناهنده شدند. در سال ۱۰۵۲ ویلیام دوک نرماندی[8] که در آن زمان صاحب تاج و تخت انگلستان نیز بود دچار ناراحتی‌های داخلی شد و تحریکاتی بر ضد وی و به نفع گادوین صورت گرفت. در نتیجه او و فرزندانش تحت نظر به انگلستان بازگشتند و با فرمانی املاک آنها باز داده شد. بدین ترتیب هارد بار دیگر حاکم ایست انگلز شد و با مرگ پدرش که در سال ۱۰۵۳ روی داد، وی وارث ایالت بزرگتری به نام وست ساکسونز[9] گردید و بتدریج بر قلمرو وی افزوده گشت. در سال ۱۰۵۷ هارلد و برادرانش به‌استثنای مرکیا[10] حاکم تمام ایالات انگلستان بودند. در ششم ژانویهٔ سال ۱۰۶۶ ادوارد درگذشت و بنابه وصیت وی هارلد رسماً تاجگذاری کرد. در این هنگام ویلیام بر ضد تاج و تخت انگلستان قیام کرد و از ماه مه تا سپتامبر هارلد و کشتیهای او در سواحل جنوبی انگلستان آماده جنگ با ویلیام بودند، اما پس از چندی به لندن بازگشتند. در این زمان هارالد هاردرادا[11] پادشاه نروژ با همدستی تاستیگ[12] به انگلستان حمله کرد هارلد به مقابلهٔ آنها پرداخت و در بیست و پنج سپتامبر همان سال فتح بزرگی نصیب وی شد. دو روز بعد به هارلد خبر رسید که ویلیام در پونسی[13] پیاده شده است. هارلد ناگزیر به جمع‌آوری سپاه پرداخت و بیدرنگ بطرف جنوب پیش رفت. سپس به ساسکس[14] رفت، ولی در آنجا دچار حملهٔ نرمن‌ها[15] شد (۱۷ اکتبر ۱۰۶۶ م.) پس از یک روز جنگ در تپهٔ سن‌لاک[16] هارلد شکست خورد و بر اثر تیری که به چشم وی رسید زخمی شد و دو برادر او در این جنگ کشته شدند. هارلد سه پسر و دو دختر داشت. جسدش را گویا بعدها از آب گرفتند و وی در والت‌هام[17] به خاک سپرده شد.

هارلم. [لِ] (اِخ)[18] نام شهری واقع در ایالت هلند شمالی[19] است که بوسیلهٔ راه‌آهن فرعی به آمستردام[20] وصل میشود. همچنین با ترامـوای الکتریکی و بخاری به زانت‌وورت[21] و لیدن[22] و آمستردام[23] و آلکمار[24]... می‌توان رفت. جمعیت هارلم بنابه آمار سال ۱۹۴۷ م. بالغ بر ۱۹۵۳۱۲ تن بوده است.

هارلم. [لِ] (اِخ)[25] (مر دو) دریاچهٔ قدیمی هلند واقع در میان هارلم و آمستردام[26] و لید[27] بود که در ظرف سه سال از ۱۸۳۷ تا ۱۸۴۰ مصنوعاً خشک شد.

هارله. [لِ] (اِخ)[28] شارل دو. خاورشناس بلژیکی که در سال ۱۸۳۲ م. در لیژ[29] متولد شد و به سال ۱۸۹۹ در لوون[30] درگذشت. استاد زبانهای شرقی در دانشگاه لوون و کشیش صاحب‌رتبهٔ رومی[31] بود و به عضویت فرهنگستان سلطنتی بلژیک نیز نائل گشت. از آثار اوست: ترجمهٔ کتاب اوستا (۱۸۷۵-۱۸۷۸)، صرف و نحو عملی زبان سانسکریت[32] (۱۸۷۸)، ریشه‌هایی از مذهب زرتشتی[33] (۱۸۷۹)، رسالهٔ پهلوی[34] (۱۸۸۰)، آیین بودائی، برهمایی و ترسایی[35] (۱۸۸۱)، رساله در زبان منچوری[36] (۱۸۸۴)، تاریخ امپراتوری کین[37] (۱۸۸۷)، آیین ملی تاتارهای مشرق، منچوری‌ها و مغول‌ها با مقایسه مذهب چینیهای قدیم[38] (۱۸۸۸).

هارله دوشامپ‌والون. [لِ دُ لُنْ] (اِخ)[39] آرشاوک[40] پاریس که به سال ۱۶۲۵ م. در پاریس متولد شد و به سال ۱۶۹۵ م. در کنفلان[41] درگذشت. از ۱۶۵۰ کشیش ژومیژ[42] بود، و در سال ۱۶۵۱ آرشاوک روئن[43] شد. در سال ۱۶۶۶ در تشییع جنازهٔ آن اتریش[44] خطبه ایراد کرد. و در سال ۱۶۷۱ به مقام آرشاوکی پاریس منصوب شد. لوئی چهاردهم[45] در تمام امور وابسته به کشیشان وی را مأمور کرد و با لطف و عنایتش دوشه پری[46] سنت-کلود[47] را به قلمرو آرشاوک پاریس متحد کرد.

هارلینگن. [گِ] (اِخ)[48] نام بندری است در ایالت فریسلند[49]، واقع در هلند مرکز راه‌آهن لیوواردن[50]. بنابه آمارگیری سال ۱۹۵۷ م. یازده هزار و پانصد و هفتاد و هشت تن جمعیت دارد. قسمت‌های قابل‌ملاحظهٔ آن عبارت از سالن شهرداری و کلیسای غرب است که قسمتی از قلعهٔ معروف هارلینگن را تشکیل می‌دهد. محصولات عمدهٔ آن: کره، پنیر، گوشت، ماهی و سیب‌زمینی.

هارلینگن. [گِ] (اِخ) نام شهری در کامرون[51]، واقع در ایالت تگزاس[52] ایالات متحده که بر طبق آمار سال ۱۹۵۰ م. جمعیت آن بالغ بر ۲۳۲۲۹ تن بوده است. شهر مذکور مرکز بزرگ آبیاری زمینهای درهٔ لوور ریو گراند[53] است. از صادرات آن محصولات غذایی و پنبه و غیره است. واردات آن الوار، زغال‌سنگ، پارچه‌های پنبه و جز اینهاست.

هارم. [رِ] (ع ص) شتری که گیاه هرم خورد و در اثر خوردن آن موی‌ریزه‌های دراز گلوگاهش سفید گردد. (از اقرب الموارد). بعیر

---

۱ - ابن‌بیطار آرد: تراب هالک در نزد عراقیان و رهج‌الفار در نزد اندلسیان. (از مفردات، ذیل شک).

2 - Harold II. 3 - Earl Godwine.
4 - Edward (The Confessor).
5 - East Angles.
6 - Flanders. 7 - Liofwine.
8 - William (Duke of Normandy).
9 - West Saxons.
10 - Mercia.
11 - Harold Hardrada.
12 - Tostig. 13 - Pevensey.
14 - Sussex. 15 - Normans.
16 - Senlac. 17 - Waltham.
18 - Harrlem.
19 - North Holland.
20 - Amsterdam.
21 - Zandvoort.
22 - Leiden. 23 - Amsterdam.
24 - Alkmaar. 25 - Harrlem.
26 - Amsterdam.
27 - Leyd.
28 - Harley, Charles de.
29 - Liège. 30 - Louvain.
31 - Prélat romain.
32 - Grammaire pratique de la langue sanscrite.
33 - Des origines du zoroastrisme.
34 - Manuel de pehluie.
35 - Védisme, Brahmanisme et christianisme.
36 - Manuel de la langue mandchoue.
37 - Histoire de l'Empire de Kin.
38 - La Religion nationale des Tartar orientaux; mandchous et mongols, comparée à la religion des anciens chinois.
39 - Harlay de Champ Vallon (François de).
40 - Archevêque.
41 - Conflans. 42 - Jumièges.
43 - Rouen.
44 - Anne d'Autriche.
(۱۶۰۱-۱۶۶۶ م.) دختر فیلیپ سوم اسپانی زن لوئی سیزدهم.
45 - Louis XIV.
46 - Le Duché-Pairie.
47 - Saint-Cloud.
48 - Harlingen.
49 - Friesland. 50 - Leeuwarden.
51 - Cameron. 52 - Texas, U.S.
53 - Lower Rio Grande.

هارم، شتر هرم‌خوار که به خوردنش پشم زیر حنک سپید گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). شتری که گیاه هرم می‌خورد. (ناظم الاطباء). ج، هوارم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هارم. [ ] (اِخ) (مرتفع) شخصی از نسل یهودا. (قاموس مقدس).

هارم. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در شش هزارگزی جنوب خاور فسا و کنار شوسهٔ داراب به فسا. ناحیه‌ای است جلگه، معتدل مالاریایی و دارای ۵۲۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آن غلات و حبوبات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هارماته‌لیا. [تِ] (اِخ)[1] نام شهر برهمن‌ها. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۴۵).

هارماماکس. (اِ)[2] نام نوعی گردونه بود و چنانکه یونانیها وصف کرده‌اند، گردونه‌هایی بود که زنان در آن می‌نشستند و از هر طرف پرده داشت. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۲۲ و ج ۲ ص ۱۴۶۵).

هارمست. [مُ] (اِ)[3] نامی که به حکام اسپارتی در شهرهای مغلوب می‌دادند. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۲ و ۱۱۱۹). به حکامی گفته میشد که اسپارتاییان آنان را به شهرها و ایالات متفرقهٔ خویش می‌فرستادند. معمولاً مدت حکومت این گونه حکام یک سال بود. (فوستل دُ کولانژ).

هارمنی. [مُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به هارمونی شود.

هارمنیکا. [مُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به هارمونیکا شود.

هارمنیم. [مُ یُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به هارمونیم شود.

هارموئیه. [ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری بافت، سر راه مالرو گوغر به چهارطاق. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۵ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هارمودیوس. [مُ یُس] (اِخ)[4] از مردم آتن بود و به همراهی دوستش آریستوژیتون[5] پیزیستراتید هیپاراک[6] را بکشت (۵۱۴ ق.م.) و به کینه کشی از دشنامهای شخصی کشتن هیپیاس[7] جبار پسر پیزیسترات[8] را توطئه‌چینی کرد، اتفاقاً برای انجام دادن این کار روزی را انتخاب کرد که از اعیاد پاناتنه[9] بود.

هارموز. (اِخ) رجوع به هرمز شود.

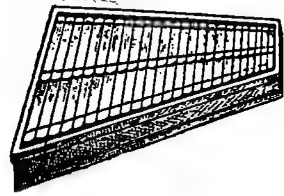
هارمونی. [مُ] (فرانسوی، اِ)[10] آرمونی. در لغت بمعنای سازش و تناسب است و در اصطلاح موسیقی در فارسی هماهنگی را بجای آن به کار می‌برند و عبارت از صداهای مختلفی است که در یک آن همگی به گوش رسد و با هم تناسب و ارتباط داشته باشد. دانش هارمونی ساختهٔ فکر بشر نیست و اصل آن از طبیعت گرفته شده است. زیرا در طبیعت بعضی از آواها با هم متناسب و هماهنگ‌اند و برخی دیگر هیچ تناسبی با هم ندارند. پس بشر در آغاز این دانش را از طبیعت گرفته و درصدد تکمیل و تدوین آن برآمده، تا علمی جداگانه شده است. نخستین کنجکاوی انسان برای پیدا کردن «هماهنگی» آواها در قرون وسطی شروع شد و رفته‌رفته ترقی کرد تا در قرن هفدهم میلادی تدوین شد و موسیقیدانهای بزرگ اروپایی قطعات موسیقی خود را بوسیلهٔ تکمیل این فن پسندیده‌تر از ترکیبات سابق کردند. متأسفانه تا چند سال پیش، از این قسمت اثری در کشور ما دیده نمی‌شد و تنها نمایندهٔ آن موسیقی نظامی بود.[11] ولی هنوز هم مردم با آن آشنایی ندارند و گوشها طوری تربیت نشده است که بتواند چند آوا را با هم در آن واحد درک کند و لذت ببرد. تنها کسانی که موسیقی فرنگی زیاد شنیده‌اند بتدریج با ارکستر هماهنگ مأنوس شده‌اند. عنصر اصلی این دانش سازشها است و آنها چند نت مختلف‌اند که در یک آن با هم شنیده میشوند سازشها ممکن است از دو یا سه یا چهار یا پنج صدای مختلف تشکیل شود و در این صورت به سازشهای دوصدایی و سه‌صدایی و پنج‌صدایی موسوم می‌شود هر یک از سازشها دارای چند نوت است که باید با هم نواخته شود. بهترین سازهایی که با آنها سازش خوب اجرا میشود پیانو و ارگ است. اگر هر یک از سازشهای فوق را با پیانو بزنیم و به صدایی که از آن برمیخیزد زمانی گوش کنیم بدین خواهیم رسید که این صداها چه رابطه‌ای دارند. و از اینکه انسان میتواند در یک آن چند صدا را با گوش خود بشنود لذت خاصی احساس می‌کنیم. سازشهای مختلف چون به دنبال یکدیگر شنیده شود باید با قاعده‌های مخصوصی تنظیم یافته باشد. پس هارمونی (هماهنگی) دانش ترکیب سازشها و قواعد ارتباط و اتصال آنهاست. (نظری به موسیقی روح‌الله خالقی بخش ۱ ص ۱۴۹). این کلمه را در فارسی به صورت هارمنی هم می‌نویسند.

هارمونی. [مُ] (اِخ)[12] در افسانه‌های یونان نام دختر آره[13] و آفرودیت[14] است. وی با کادموس[15] ازدواج کرد و از وی دارای یک پسر به نام پولیدر[16] و چهار دختر به نامهای اُتونوئه[17]، اینو[18]، سمله[19] و آگاو[20] شد. هارمونی فن موسیقی را به یونان وارد کرده‌است.

هارمونیکا. [مُ] (فرانسوی، اِ)[21] هارمنیکا. اصطلاح مخصوص ابزار موسیقی است که صدا در آنها با لرزاندن گیلاس‌های شیشه‌ای (زنگهای شیشه‌ای) به وجود می‌آید. اصل کلمه هارمنیکای شیشه‌ای از قرن هجدهم مصطلح شد که ابزارهای موسیقی به نام جامهای موسیقی متداول شد (در فرانسه وریلن)[22] هارمنی شیشه‌ای مرکب از هجده جام (لیوان) آبجو بود که آنها را روی تخته پوشیده از پارچه می‌گذاشتند و در هر شیشه‌ای که می‌بایست آهنگ تغییر کند آب می‌ریختند و صدا از این راه ایجاد میشد که دور لبه‌های گیلاس انگشت تر میچرخید (گاهی هم با تکه‌های چوب به کنارهای لیوان میزدند) گلوک[23] در تآتر کوچک هی‌مارکت[24] واقع در لندن در آوریل سال ۱۷۴۶ م. کنسرتی داد و در آن با جامهای موسیقی بوسیلهٔ ارکستر کامل کنسرتوی کاملی از آثار خود معرفی کرد. هنگامی که بنیامین فرانکلین[25] در ۱۷۵۷ م. به لندن مسافرت کرد بسیار تحت تأثیر آلات موسیقی شیشه‌ای قرار گرفت. و در نتیجه هارمنیکای شیشه‌ای را در سال ۱۷۶۲ م. به وجود آورد. سالیان دراز این آلت مورد استفاده و اهمیت بسیار بود. موزار[26]، بتهوون[27]، نومان[28] و هاسه[29] آهنگهائی برای آن ساختند. و اشخاصی مانند مارین

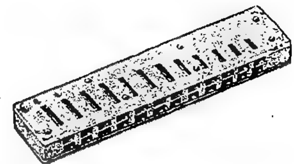
---

1 - Harmatelia. 2 - Harmamaxe.
3 - Harmoste. 4 - Harmodios.
5 - Aristogiton.
6 - Pisistratide Hipparaque.
7 - Hippias. 8 - Pisistrate.
9 - Panathenées.
10 - Harmonie.
۱۱ - مقصود موسیقی نظامی به سبک جدید است که بعد از لومر (Lemaire) در ایران به وجود آمده است.
12 - Harmonie.
13 - Ares. 14 - Aphrodite.
15 - Cadmos. 16 - Polydore.
17 - Autonoé. 18 - Ino.
19 - Sémélé. 20 - Agave.
21 - Harmonica.
22 - Verrillon. 23 - Gluck.
24 - Haymarket.
25 - Benjamin Franklin.
26 - Mozart. 27 - Beethoven.
28 - Naumann.
29 - Hasse.

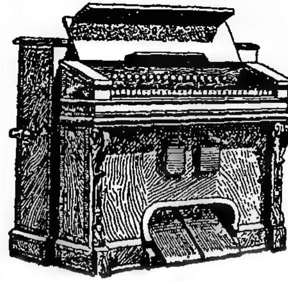

هارمونیکا با صفحات شیشه‌ای

دیویس[1] ومارینا کیرشگسنر[2] از آن استقبال کردند و بعدها تحت تأثیر این آلت افرادی مانند کارل لئوپلد رولینگ[3] هارمتیگای تازه‌ای با کلید نت در سال ۱۷۸۶ م. ایجاد کرد. دیگران نیز پس از وی هارمنیکاهایی جدید ابتکار کردند که تا امروز بسیاری از آنها از میان رفته است. کلمهٔ هارمنیکا بر (آألینا)[4] که نام یک ابزار موسیقی دهنی است نیز اطلاق میشود این ساز بوسیلهٔ سر چارلز ویتستن[5] در سال ۱۸۲۹ م. اختراع شد، و عبارت از چند لولهٔ کوچک توخالی و آزاد است که هر یک جداگانه هوا کش دارد و یک سر آن به دهن هارمنیکازن پیوسته می‌شود. همه این لوله‌ها از طرف دیگر به جعبهٔ فلزی می‌پیوندد و آهنگ بوسیلهٔ پس و پیش بردن آلت موسیقی در جلو دهان ایجاد می‌گردد و نتیجهٔ آن آوازهای بسیار ساده است.

هارمونیم. [مُ یُ] (فرانسوی، اِ)[6] هارمنیم. گونه‌ای ابزار بادی موسیقی است که دارای صفحهٔ کلید است به عبارت دیگر آلت موسیقی بدون لوله‌ای است که نی آزاد یا لوله‌های صوتی آزادی در آن تعبیه شده است.


هارمونیک دهنی

هارمونیم و دستگاههای تکمیل‌شدهٔ بعدی آن که در امریکا مرسوم است، به نام آلات بادی آزاد خوانده می‌شود. و نت‌های موسیقی بوسیلهٔ زبانه‌ها یا (براس)[7] که لغت فنی آن ویبراتر است[8] (مرتعش‌کننده) تولید میشود. ویبراتر بر روی قالب مستطیل‌شکلی سوار شده است که به‌آسانی میتواند در وسط آن عقب و جلو برود. و لوله‌های هوا مانند ارگ‌های کلیسا بوسیلهٔ یک سوراخ پوشیده شده و در هر ارتعاشی از یک سو ضربه ایجاد میگردد. ویبراتر توسط حرکت هوا با دمیدن‌های متوالی منظم میشود و بدین‌وسیله شدت آواز تعیین میگردد. تفاوت هارمونیم با


هارمونیم

ارگ امریکایی این است که در اولی وسیلهٔ هوا جریان را بسوی بالا میبرد، در حالی که در نوع اخیر جریان بطرف پایین سرازیر میشود.

هارمونیه. [ ] (اِخ) نام زن موهومی در افسانه‌های یونان و گویا همسر هرمس بود و در زمرهٔ ارباب انواع کبیر به شمار میرفت. ||کنایه از توازن عالم نیز بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

هارو. (یونانی، ص) شجاع و بهادر. ||(اِخ) نام معشوقهٔ اندروس. (ناظم الاطباء). نام زن اندروس است و هارو جزیره‌ای داشت در میان دریا و شبها آتش افروختی تا اندروس به فروغ آتش شنا کنان آمدی و پیش هارو رفتی. یک شب بادی شد و آتش را بکشت و اندروس در میان دریا گم شد و بمرد. (برهان) (آنندراج).

هارو. [رُ] (اِخ)[9] نام شهری از اسپانیا از ایالت لوگرونو[10] که ده هزار تن سکنه دارد. کرسی ناحیه‌ای است و تجارت مردم آن شراب است.

هاروارد. [هاژ] (اِخ)[11] دانشگاه هاروارد از قدیم‌ترین بنگاههای فرهنگی امریکاست که در کیمبریج[12] در ایالت ماساچوست[13] واقع است. و در بستن[14] و چند جای دیگر نیز دانشگاههایی مانند آن وجود دارد. در سال ۱۶۳۶ م. دادگاه یکی از تحت‌الحمایه‌ها برای ایجاد یک کالج چهارصد پوند اختصاص داد. در سال بعد قرار شد به یادبود دانشگاه انگلیسی که بیش از هفتاد تن از افراد برجستهٔ این تحت‌الحمایه از آنجا فارغ‌التحصیل شده بودند این کالج در ناحیهٔ نیوتون[15] تأسیس گردد. در سال ۱۶۳۸م. دانشگاه و همچنین آن ناحیه کیمبریج نامیده شد. در همان سال جان هاروارد[16] (۱۶۰۷– ۱۶۳۸ م.). یکی از وزیران پیوریتان[17] و وزیر امور آمریکا که استاد یکی از شعبه‌های دانشگاه کیمبریج بود در هنگام مرگ نصف سرمایه و املاک خود را که ۷۸۰ پوند میشد با چهارصد جلد کتاب به کالج بخشید و کالج مزبور در سال ۱۶۳۹ به افتخار این مرد هاروارد نامیده شد. تاریخچهٔ هاروارد در حقیقت از سال ۱۶۴۰م. آغاز میشود و نخستین جشن فارغ‌التحصیلی در سال ۱۶۴۲ برگزار شد. بر سر در این دانشگاه لوحه‌ای نصب شده که چنین است: «چون خداوند به سلامت ما را به سرزمین نیوانگلند[18] رسانید و خانه‌های خود را ساختیم برای زندگانی خود وسایلی برانگیختیم و جاهای مناسبی برای پرستش پروردگار بنا کردیم و یک دولت غیرنظامی پی افکندیم. آرزوی دیگری که به دل داشتیم و به‌دنبال آن بودیم، تعلیم و تربیت بود که خوشبختی از پی داشت. نمی‌خواستیم که دیو بیسوادی در کلیساهای ما بجا ماند و کشیشان ما در تاریکی به سر برند». بنابه منشور مورخ ۱۶۵۰ م. دانشگاه برای پیشرفت علم، هنر و ادبیات به آموزش جوانان انگلیسی و بومی اختصاص یافت. دومین ساختمان دانشگاه (کالج بومیان)[19] در سال ۱۶۵۴ بنا شد و در آن انتشارات و مطبوعات دانشگاه که از سال ۱۶۳۸ تا آن موقع در کاخ رئیس جمهور بود تأسیس یافت. و به گمان نزدیک به یقین میان سالهای ۱۶۶۱ و ۱۶۶۳ ترجمهٔ کتاب مقدس به زبان بومیان آن سرزمین توسط جان الیوت[20] در همین جا چاپ شد. عدهٔ زیادی از بومیان دانشجو بودند، ولی یکی از آنها به نام کالب شیشاتیوموک[21] در سال ۱۶۶۵ م. درجهٔ لیسانس گرفت. با کمکهای شایانی که دانشگاه برای پیشرفت هدف خود از خارج گرفت در همان اوان تأسیس اهمیتی پیدا کرد، منشور ۱۶۵۰ تا سال ۱۷۰۷ م. مرجع اساسی و تغییرناپذیر ادارهٔ دانشگاه به شمار میرفت. بنابراین منشور سازمانی مرکب از یک رئیس و یک خزانه‌دار و پنج استاد به طور رسمی مقررات اداری دانشگاه را وضع میکردند و

1 - Marianne Davies.
2 - Marianna Kirchgessner.
3 - Carl Leopold Rollig.
4 - Aeolina.
5 - Sir Charles Wheatstone.
6 - Harmonium.
7 - Brass. 8 - Vibrators.
9 - Haro. 10 - Logrono.
11 - Harvard. 12 - Cambridge.
13 - Massachusetts.
14 - Boston. 15 - Newton.
16 - John Harvard.
17 - Puritan. 18 - New-England.
19 - Indian College.
20 - John Eliot.
21 - Caleb Cheeshahteaumuck.

وجوه را به مصرف میرساندند. این سازمان بوسیلهٔ هیئت ناظرانی که در سال ۱۶۴۲ تأسیس شده بودکنترل میشد. بتدریج اوضاع و احوال ایجاب کرد که هیئت اداره کنندهٔ دانشگاه از معلمان مقیم آن تشکیل شود. و امروز دانشکده‌های مختلف هیئتهای قانونگذاری دارند که مستقیماً نظم و آرامش دانشجویان را مراقبت میکنند. هیئت ناظران در ابتدا از نمایندگان مشترک ایالت (دولت) و کلیسا تشکیل شده بود. دولت که مؤسس و مدیر کالج بود سازمان هاروارد را یک بنگاه دولتی می‌دانست و در این باره کشمکشهای تعصب‌آمیزی هم بود که سرانجام به نفع دانشگاه منتهی گردید و در سال ۱۸۶۵ م. بستگی دانشگاه با دولت بیش از پیش شد. با اینکه دانشگاه مزبور از همان آغاز به طور خصوصی اداره میشد در سال ۱۸۲۴ آخرین کمک مستقیم دولت بدان قطع شد و بعدها کمک دولتی به موزهٔ آگاسیز[1] داده شد، ولی پس از چندی این کمک به دانشگاه بازگشت. نخستین گردانندهٔ کالج طبعاً کلیسا بود، ولی تغییراتی که در هیئت ناظران داده شد ابتدا دانشگاه را از زیر کنترل روحانیت و سپس از قید سیاست آزاد کرد. از سال ۱۸۶۵ هیئت مدیرهٔ دانشگاه از بین فارغ‌التحصیلان سابق آن برگزیده شد و کنترل دانشگاه را به طور کامل به عهده گرفت. در نیمهٔ دوم قرن هفدهم میلادی هنگامی که اتحاد میان پیوریتانها[2] از نظر سیاست و مذهب عملی شد بار دیگر عقاید روحانیان انجیلی در عقاید مذهبی دانشگاه اشکالاتی پدید آورد. افراد محافظه کار بار دیگر به سراغ هیئت ناظران رفتند. تاریخ این کالج از سال ۱۶۷۳ تا ۱۷۲۸ م. بسیار پرآشوب بود، از علل کشمکشها یکی تأسیس دانشگاه ییل[3] بوسیلهٔ محافظه کاران نیوانگلند[4] بود که بدنبال شکست خود در ادارهٔ هاروارد دست به تأسیس این دانشگاه زدند. نخستین رئیس هیئت مدیره در سال ۱۷۹۲ انتخاب شد و در سال ۱۸۰۵ مرد موحدی به سمت استاد الهیات این دانشگاه منصوب گردید. در سال ۱۸۴۳ هیئت ناظران به ریاست یک روحانی و مرکب از اشخاص برجسته‌ای آغاز به کار کرد. در سال ۱۸۸۶ حضور در عبادتهای کلیسا از صورت اجبار خارج شد. بدین ترتیب با تغییراتی که در هاروارد پدید آمد از مسیر فکر بنیانگذاران خود خارج شد، دانشگاه هاروارد و فارغ‌التحصیلان آن بستگی کامل با پیشرفت فکری مردم ایالات متحده دارد و بخصوص در زمینهٔ ادبیات اشخاصی، مانند: انکریز ماتر[5]، کاتن ماتر[6] و ساموئل سوال[7] و دیگران سهم مهمی داشتند. بسیاری از شخصیتهای بزرگ علمی، مانند: ادامس[8] و دیگران در این دانشگاه تدریس میکردند و ناموارانی، چون: رالف والدو امرسن[9]، الیور وندل هولمس[10]، هنری توریو[11]، جیمز راسل لول[12]، هنری جیمز[13] و هنری آدامس[14] از آن دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌اند. و از فارغ‌التحصیلان دانشکده اشخاص دیگری، مانند: رابرت فراست[15]، الیوت[16] و رابینسون[17] را میتوان نام برد. سازمان هاروارد از سال ۱۸۶۹ م. به صورت یک دانشگاه تمام معنی درآمد.

هاروئه. [ءِ] (اِخ)[18] مرکز ناحیهٔ مورت-و-موزل[19] و ناحیهٔ اداری نانسی[20] است و در ساحل مادن[21] واقع شده است و ۴۲۰ تن سکنه دارد.

هاروت. (اِخ) نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند. اگر کسی بر سر آن چاه به طلب جادوی رود او را تعلیم دهند. گویند این لغت اگرچه عجمی است، لیکن فارسی نیست[22]. (برهان) (آنندراج) (غیاث اللغات). نام فرشته‌ای است که نگونسار در چاه بابل آویخته است. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل ص۱۰۵). هاروت و ماروت دو فرشته‌اند به بابل. (السامی فی الاسامی):

همچو هاروتم در چاه بلا مانده نگون
در غم آن بت خورشیدرخ زهره‌ذقن.
رودکی (احوال و اشعار تألیف سعید نفیسی ج ۲ ص ۷۰۰).

زهره به دو رخسارهٔ تو داده همی نور
هاروت به دو چشم تو داده همه دستان.
رودکی (احوال و اشعار تألیف سعید نفیسی ج ۲ ص ۷۱۵).

زلفینک او نهاده دارد
بر گردن هاروت زاولانه.
خسروانی (از صحاح الفرس).

چو هاروت و ماروت لب‌خشک از آن است
ابر شط و دجله مر آن بدنشان را.
ناصرخسرو.

چو هاروت ار توانستی به اینجا آئی از گردون
از اینجا هم توانی شد برون چون زهرهٔ زهرا.
ناصرخسرو.

هرکه مر این آب را ندید در این خاک
تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون.
ناصرخسرو.

بخواندی قصهٔ هاروت و ماروت
حدیث خاتم و دیو و سلیمان. ناصرخسرو.

هاروت همانا که بَست راهت
زی خانه بدان بند جادوانه.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۲۳۰).

مطرب به سحرکاری هاروت در سماع
خجلت به روی زهرهٔ زهرا برافکند. خاقانی.

زهره هنوز آب در این گل نریخت
شهپر هاروت به بابل نریخت. نظامی.

ز افسونگران چند جادوی چست
کز ایشان شدی بند هاروت سست. نظامی.

چو زهره به بابل درآمد نخست
ز هاروتیان خاک آن بوم شست. نظامی.

هاروت را که خلق جهان سحر از او برند
در چهٔ فکند غمزهٔ خوبان به ساحری.
سعدی.

سحر گویند حرام است در این عهد ولیک
چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند.
سعدی (بدایع).

محمد معین نوشته است: یکی از داستانهای معمول ادبیات سامی داستان هاروت و ماروت است که از قصص بسیار کهن میباشد دو کلمهٔ نامبرده در السنهٔ سامی، نام دو فرشته محسوب میشده است و شگفت آن است که همین دو نام را در ادبیات اوستایی نیز مشاهده میکنیم که به شکل دو واژهٔ «هئوروتات»[23] و «امرتات»[24] آمده است. در ادبیات نامبرده این دو در ردیف و هومن‌آشا و هیشتا، خشاثر و ائریا، اسپنتا. آرمایتی و اهورامزدا یا سروشا، جزو هفت امشاسپندان یا هفتان بوخت محسوب شده‌اند. این اسامی را امروز به نام خرداد و امرداد... میخوانند. در ادبیات اسلامی (پارسی و تازی) بواسطهٔ ذکری که در قرآن مجید از دو فرشته نامبرده شده نام آن دو بسیار مشهور و حتی ضرب‌المثل گردیده است. در سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۱۰۲ چنین آمده است: و اتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان

---

1 - Agassiz. 2 - Puritanisms.
3 - Yale. 4 - New-England.
5 - Increase Mather.
6 - Cotton Mather.
7 - Samuel Sewall.
8 - Adams.
9 - Ralph Waldo Emerson.
10 - Oliver Wendell Holmes.
11 - Henry Thoreau.
12 - James Russell Lowell.
13 - Henry James.
14 - Henry Adams.
15 - Robert Frost.
16 - T.S.Eliot. 17 - E.A.Robinson.
18 - Haroué.
19 - Meurthe-et-Moselle.
20 - Nancy. 21 - Madon.
۲۲ - به عقیدهٔ بعضی از محققین تصحیف از هوروتات Haurvatât فرشتهٔ زرتشتی است که اکنون خرداد تلفظ میشود.
۲۳ - به‌معنی کمال و رسایی.
۲۴ - به‌معنی جاویدانی.

ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و ما أنزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من أحد حتی یقولا إنما نحن فتنة فلاتکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه و ما هم بضارین به من أحد إلا بإذن الله و یتعلمون ما یضرهم و لاینفعهم و لقد علموا لمن اشتریه ما له فی الآخرة من خلاق و لبئس ما شروا به أنفسهم لو کانوا یعلمون.

داستان هاروت و ماروت: بشر آفریده شد و در پیشگاه پروردگار تقربی خاص یافت. فرشتگان چون گناهانش را دیدند و با تقربش در ترازوی قیاس سنجیدند این کفه را سنگین‌تر یافتند و با یکدیگر به نجوا پرداختند. سرانجام مصلحت چنان دیدند که سبب را از آستان حق جویا شوند چون این بپرسیدند، خطاب رسید: بزهکاری بشر از شهوت است و عدم شهوت در شما علت عصمت و چون چنین است نیکی ایشان را پاداش بیش دهم و نیکانشان را تقرب بیشتر بخشم. زبان حال فرشتگان را حضرت کبریا دریافت و بفرمود که تنی چند از میان خود برگزینند تا به صورت آدمی به زمین فرستد و تکالیف آدمی را بر عهدهٔ ایشان نهد. انجمنی بساختند و سه تن را به نام «عزا»، «عزایا» و «عزازیل» برگزیدند. خداوند ایشان را به صورت بشر درآورد و از چهار چیز نهی فرمود: شرک بر خدا، قتل نفس، زنا و باده‌نوشی. آنگاه بفرمود تا بر زمین شتابند و در میان خلق به حق حکومت کنند. فرشتگان چندی بدین منوال گذراندند. روزها در زمین بودند و شبها به آسمان میشتافتند عزازیل فرشتهٔ زیرک و هوشیار بود از عاقبت بیندیشید و از این وظیفه پوزش خواست. دو فرشتهٔ دیگر که به هاروت و ماروت ملقب شدند همچنان وظیفهٔ خود را انجام میدادند تا روزی با زنی زیبا که نادرهٔ دهر بود و جمیلهٔ عصر او را به تازی زهره میگفتند و به پارسی ناهید جهت مهمّی داوری بدیشان برد. هر دو فریفته شدند و شب هنگام به سرایش شتافتند و انجام مهمش را به وصل موکول کردند. ناهید[1] شرایطی پیشنهاد کرد، عذر آوردند. عاقبت ایشان را گفت: اگر کام جوئید باید ساغری چند با من بپیمائید. از جان و دل پذیرفتند و سه گناه بزرگ دیگر را مرتکب شدند! ملکوتیان انگشت تحیر به دندان گزیدند و حق‌تعالی آن دو بزهکار را میان عذاب دنیوی و اخروی مختار کرد. سزای دنیا را برگزیدند و الی‌الابد در چاه بابل معلق گشتند. ناهید نیز اسم اعظم را که بزرگترین نامهای حق است و از فرشتگان نامبرده دریافته بود بر زبان رانده به آسمان صعود کرد و به ستاره زهره، ربةالنوع عشق و جمال و عیش و عشرت و شادی و طرب مبدل گشت که شاعران و داستانسرایان ملل در این باره نغمه‌ها ساخته و داستانها پرداخته‌اند.[2] ابوبکر عتیق‌بن محمد سورآبادی هروی در تفسیر خود از قول کلبی نظیر داستان فوق را آورده دربارهٔ زهره نویسد[3]: زنی از فرزندان نوح نام وی زهره و به پارسی... و آن زن را جمالی بود بغایت نیکو. عزا و عزایا [را] چشم بر وی افتاد بر وی عاشق شدند. گفتند که: اگر ما ترا از آن شوهر جدا کنیم تن خویشتن را فدای ما کنی؟ گفت: کنم. ایشان حکم بناحق بکردند وی را از شوهر جدا کردند، وی با ایشان وعده کرد به‌جای خالی، چون قصد وی کردند، گفت که یک کار دیگر مانده است. من بت‌پرستم شما نیز بت را بباید پرستید تا من نیک سر (و) تن خود به شما تسلیم کنم. ایشان گفتند: معاذالله کی ما بت پرستیم؟ زن چون دانست که دل ایشان را در قبض آورد، گفت: شاید که بت نپرستید باری خمر بخورید که مسلمانان خمر خورند. ایشان خمر بخوردند مست شدند و آن زن خود را آراسته به ایشان نمود. ایشان بی‌صبر شدند، پس قصد وی کردند، گفت که یک کار دیگر بکنید، آن مهین (نام)[4] خدای تعالی که میدانید مرا بیاموزید. ایشان در بیهوشی نام خدای تعالی درآموختند، زهره آن بگفت و به آسمان شد[5] و ایشان را فروگذاشت. چون به هوش بازآمدند خویشتن را دیدند که حکم به ناحق کرده خمر خورده و مرد کشته و قصد حرام کرده و نام خدای تعالی از دست بداده متحیر شدند و نزد عابدی آمدند و وی را گفتند که حیلت چیست؟ وی گفت که امشب بنگرم تا در حدیث شما چه آید. چون شب درآمد آوازی شنید که آن دو مجرم را بگوی که شما مستوجب عذاب و عقوبت خدای گشتید. لابد خواهد کرد، خواهید عذاب این جهان اختیار کنید و خواهید عذاب آن جهان. گفتند: اگر لامحال عذاب خواهد بود این جهان عذاب کمتر، زیرا که این منقطع است. چون عذاب این جهان اختیار بکردند هر روز چون اهل زمین نماز بکنند آن جماعت هاروت و ماروت را در چاهی به بابل بیاویزند و عذاب می‌کنند تا دیگر روز خدای تعالی ایشان را دعا و ثنا تلقین و تعلیم کرده‌است، در ثنای خود، آن می‌گویند و عذاب بر ایشان سهلتر میشود جادوان بشنوند آن را و بیاموزند، و آن ثنای خدای را به شیطان گردانند تا دیو وی را کارها کند[6]. بنابر آنچه گذشت از هاروت و ماروت در دو موضوع نام برده‌اند: یکی نزول ایشان برای آموختن سحر به مردم، جهت آشکار کردن مفاسد آن و دیگر برای آزمایش و تنبیه دیگر فرشتگان. مؤلف کتاب ملائکه خواسته است این دو داستان را به یکدیگر وفق دهد، ولی از عهده برنیامده[7]. ابوبکر عتیق نیز به ترتیبی که گذشت آن دو را به هم پیوسته است. به سبب این روایات، هاروت و ماروت در سحرآموزی، حیله گری، عصیان و غرور در ادبیات پارسی و تازی مثل گردیدند. شعرای بزرگ ما، هر یک به جهت مقصودی بدین داستان اشارت کرده‌اند و عرفای ایران، این حکایت را تشبیه و رمز و کنایتی از جهان معنی گرفته‌اند. فردوسی در داستان «رزم بیژن با گرازان» فرموده:

گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت.

نظامی در مخزن‌الاسرار فرماید:

صنعت من برده ز جادو شکیب
سحر من افسون ملایک‌فریب
بابل من گنجهٔ هاروت‌سوز
زهرهٔ من خاطر انجم‌فروز
زهرهٔ این منطقه میزانی است
لاجرمش منطق روحانی است
سحر حلالم سحری قوت شد
نسخ‌کن نسخهٔ هاروت شد.

خاقانی در مدح اخستان شروانشاه گوید:

قبولش ز هاروت، ناهید سازد
کمالش ز بابل خراسان نماید.

مولانا جلال‌الدین رومی در مثنوی معنوی[8] ج ۵ به موضوع نخستین (تفسیر آیهٔ گذشته) اشاره میکند: «در بیان آنکه عقل و روح از عالم بالا و محبوس بدن عنصرند چون هاروت و ماروت در چاه بابل»:

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک.

و نیز در مثنوی[9] مولانا ج ۱ به داستان دوم اشارت کرده هاروت و ماروت را مثل خودبینی ساخته است: «اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه»:

همچو هاروت و چو ماروت شهیر

۱ - صاحب مرآة البلدان (ج ۱ ص۱۲۷) نام پارسی او را «بیدخت» و نام سریانیش را «ناهید» نوشته است و این اشتباه است، زیرا اصل این کلمه «آناهیتا» به‌معنی ناآلوده، صفتی بود که ایرانیان مزدیسنا دربارهٔ فرشتهٔ آب استعمال می‌کردند.
۲ - در روایت داستان فوق اختلاف بسیار است.
۳ - نمونهٔ سخن فارسی تألیف بیانی ص۱۱۹.
۴ - اسم اعظم.
۵ - بدین ترتیب عصمت زهره را تأیید کرده.
۶ - بدین منوال دو داستان هاروت و ماروت را به هم پیوسته‌اند.
۷ - ص ۲۰. ۸ - چ محمود ص ۴۴۵.
۹ - چ محمود ص ۸۷.

از بطر خوردند زهرآلوده تیر.

و نیز مولانا در مثنوی ج ۲ اندر عنوان «تتمهٔ نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را» از قول بیمار «که دعا و رؤیای خود را شرح می‌دهد» فرماید[1]:

همچو هاروت و چو ماروت از حزن
آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار.

«ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن»:

تا عذاب آخرت اینجا کشند
گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و به‌جای خویش بود
سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن مهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن.

سعدی در قصاید عربیه[2] فرموده است:

هل علقتم[3] ببابل هارو
تَ علی ان تعلمن الناس سحراً.

و حافظ:

گربایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری[4] بکنم تا بیارمت.

و حافظ شانه‌تراش در غزل زیرین همهٔ ابیات را به نام هاروت و ماروت موشح ساخته است[5]:

لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را
تا به کام دل ببیند دیدهٔ ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روت را.

صفی‌علیشاه از عرفای اخیر در تفسیر منظوم قرآن خود آیهٔ گذشته را چنین ترجمه کرده است:

مردمان را سحر می‌آموختند
زآتش خود خلق را میسوختند
وآنچه نازل شد ز حق بر دو ملک
کآن یکی هاروت و ماروت است یک
گشت بابل جایشان کاندوختند
لیک کس را سحر می‌ناموختند.

(مقدمهٔ ستارهٔ ناهید تألیف معین صص ۲۲-۲۳).

سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون هاروت
تشنه میمیرد و نزدیک دهانش باشی.
سعدی (طیبات).

و رجوع به تفسیر ابوالفتوح ج ۱ صص ۲۵۶ - ۲۵۷ و تاریخ حبیب‌السیر ج ۱ صص ۲۷ - ۲۸ و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۳۷ و ۲۰۶ و تتمةالصوان ص ۱۱۵ و عقدالفرید ج ۸ ص ۸۷ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۰۴ و کلام شبلی صص ۱۴۵-۱۵۷ و المعرب جوالیقی ج ۳ ص ۳۴۶ شود.

هاروت بابلی. [تِ بِ] (اِخ) رجوع به هاروت شود.

هاروت‌سوز. (نف مرکب) سوزندهٔ هاروت:

بابل من گنجهٔ هاروت‌سوز
زهرهٔ من خاطر انجم‌فروز.
نظامی (مخزن‌الاسرار).

هاروت‌فن. [فَ] (ص مرکب) کنایه از ساحر و سحرکننده است. (برهان). (آنندراج) (ناظم الاطباء):

یارب این کوس چه هاروت‌فن و زهره‌نواست
که ز یک پرده صدالحانش بعمدا شنوند.
خاقانی.

هاروتی. (حامص) سِحر. جادو. افسون. (از ناظم الاطباء). ساحری. (آنندراج) (غیاث):

به هاروتی از زهره دل برده بود
چو هاروت صد پیش او مرده بود. نظامی.

||(ص نسبی) ساحر. (آنندراج) (غیاث). ساحر و مانند هاروت. (ناظم الاطباء).

هاروسندان. [ ] (اِخ) ابن شیرزادبن افریدون. از حکام آل‌پادوسبان (۴۰۵ هـ.ق./۱۰۰۵م.) بود که ۱۲ سال حکمرانی کرد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۲).

هاروک. (اِخ) قلعه‌ای بوده در حدود سیواس آسیای صغیر که تیمور آن را تسخیر و خراب کرد. رجوع به ظفرنامه ج ۲ ص ۲۹۷ شود.

هاروکور. [رُ] (اِخ)[6] ادموند. رمان‌نویس، شاعر و مخترع دراماتیک فرانسوی که در سال ۱۸۵۶ م. در بورمون[7] متولد شد. نخستین اثر وی افسانهٔ جنسها[8] اشعار هیستریک[9] که از سال ۱۸۸۳م. با نام مستعار «سیر دو شامبلی»[10] انتشار یافت و از نیروی تصور گستاخانه‌ای حکایت میکند. در آثار بعدی خویش، مانند: روح برهنه[11] (۱۸۸۵)، تنها[12] (۱۸۹۱) و سالخوردگیها[13] (۱۸۹۱)، مانند نویسندهٔ استادی سبک مخصوص خود را ظاهر میسازد و در آثار وی ماخولیای غرورآمیزی نمودار است.

هاروگات. [رُ] (اِخ)[14] قریه‌ای از بریتانیای کبیر[15] که ۵۰۵۰۰ تن سکنه دارد و دارای آبهای معدنی است.

هارولان. (اِخ)[16] دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان ارومیه که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری سلوانا و ۴ هزارگزی راه ارابه‌رو نبی به ارومیه واقع است. محلی کوهستانی و هوای آن سرد و سالم است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولات آن غلات و توتون است. ۹۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی به جاجیم‌بافی میپردازند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هارون. (ص، اِ) قاصد و پیک. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). قاصد که بر کمر زنگله داشته تا کس از راه‌داران و حجاب مانع او نشوند و مردم وی را بشناسند. (یادداشت مؤلف):

ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است
که‌بر کمرگه هارون جلاجل است صواب.
خاقانی.

کآسمان را به حکم هارونیش
ز اختران زنگل روان بستند. خاقانی.

چرخ هارون کمردارش و چون هارونان
ز انجمش زنگله‌ها در کمر آویخته‌اند.
خاقانی.

هارون صدر اوست فلک زآنکه انجمش
هر شب جلاجل کمر است از زر سخاش.
خاقانی.

هارون تو ماه وز ثریاش
شش زنگله در میان ببینم. خاقانی.

دید که در لشکرش قیصر هارون شده‌ست
زآن کله زهره ساخت زنگل هارون فلک.
خاقانی.

||پاسبان. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

سام نریمان چاکرش، رستم نقیب لشکرش
هوشنگ هارون درش، جم حاجب بار آمده.
خاقانی.

هفت هارون بر در سلطان غیب
از چه سان فرمان‌روان دانسته‌اند. خاقانی.

آذین باغ دولت و هارون درگهت
از قصر قیصریه و قیصر نکوتر است.
خاقانی.

صفوةالدین زبیدهٔ عجم آنک
دهر هارون[17] آستانهٔ اوست. خاقانی.

---

۱ - چ خاور ص ۱۱۷.
۲ - کلیات چ سیدمحمد ص ۱۹۵.
۳ - مرجع ضمیر «تم»، «ملوک الجمال» است که در مطلع ذکر شده.
۴ - نل: جادوئی.
۵ - غزل فوق در اغلب دیوان‌های چاپی حافظ ثبت است، ولی در نسخ قدیمه نیست و طبق تحقیق فضلای معاصر از آن شانه‌تراش است.
6 - Haraucourt, Edmond.
7 - Bourmond (Haute-Marne).
8 - La légende des sexes.
9 - Poèmes hystériques.
10 - Sire de Chambly.
11 - l'Ame nue.
12 - Seul. 13 - Les Ages.
14 - Harrogate.
15 - Grande-Bretagne.
16 - Hârulân.
۱۷ - کلمهٔ «هارون» در این بیت دارای ایهام است، بدین معنی که به‌مناسبت «زبیده» نام زن

←

جلاجل‌زنان گفت هارون شاه
که‌شه تاجور باد و دشمن تباه. نظامی.
سخائی که اگر مزرعهٔ دنیا را بـه اقـطاع بـه سگ‌داری دهد در چشم مکرمت او آن وزن سنجدی نسنجد و اگر جملهٔ خزائن قارون به هارونی بخشد، آن در حوصلهٔ او قدر کنجدی نگنجد. (المضاف الی بدایع الازمان فی وقایع کرمان چ عباس اقبال ص۲۵). ‖نقیب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). ‖شاطر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (آنندراج).

هارون. (اِ) فروماندگی و حیرت، و این لغت عجمی است، امـا فـارسی نـیست. (بـرهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هارون. (اِخ) نـام بـرادر بـزرگ مـوسی. (برهان) (ناظم الاطباء). نام پیغمبری معروف. (دهار). نام پیغمبری که برادر کلان موسی بود. (غیاث اللغات) (آنندراج). ‖اولین کشیش و روحـانی بـزرگ عـبریها. (قـاموس کـتاب مقدس). ‖نام خلیفهٔ بغداد که هـارون‌الرشـید میگفتند. (آنـندراج). رجـوع بـه هـارون‌بن عمران و هارون‌الرشید شود.

– هارون‌رای:

فلک به پیش رکاب وزیر هارون‌رای
نطاق بسته، بهارونی آید، اینت عجاب.
خاقانی.

هارون. (اِخ) رجوع به الوزیر شود.

هارون. (اِخ) او راست: کتاب آلات‌الحرب.

هارون. (اِخ) مکـنی بـه ابـومحمد. تـابعی است.

هارون. (اِخ) از بـنی‌مأمون مـعاصر بـا ابوالقاسم عبدالله المستکفی‌بالله‌بن المکتفی‌بالله خـلیفهٔ عـباسی (۳۳۲-۳۳۴ هـ.ق.) (النقود العربیة ص۱۲۶).

هارون. (اِخ) فرزند ابواحـمد مـوفق بـرادر معتمد خلیفهٔ عباسی. (ابن‌اثیر ج۷ ص۱۳۸). والی واسط بوده است.

هارون. (اِخ) از محدثین است. رجـوع بـه کتاب المصاحف شود.

هارون. (اِخ) مکـنی بـه ابـومحمد. از رواة حدیث بـود. حسن‌بن صـالح از وی و او از مقاتل‌بن حیان روایت میکرد.

هارون. (اِخ) (امیر...) از امیرانی است که در حدود سیرجـان، شـاه‌شجاع از آل‌مـظفر را هنگامی که برای جنگ با دولتشاه (در اسفند ۷۶۵ هـ.ق.) بطرف کرمان میرفت یاری کرد. (تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۲۲۲).

هارون. (اِخ) (سید...) از سادات مـرتضوی هزارجریب، از خانوادهٔ جبرئیلی است کـه در مـیان سـالهای ۹۳۴ - ۹۷۳ هـ.ق. در هـزارجـریب حکـومت رانـده. (از سـفرنامهٔ مازندران و استرآباد بـخش فـارسی تألیف رابینو ص۱۹۱).

هارون. (اِخ) (یهودی) شاگـرد ابـوالعـباس مبرد. رجوع به ابن حائل شود.

هارون. [هارُ وِ] (اِخ) نام جائی بـوده است در ناحیهٔ سیستان. رجوع به تاریخ سیستان چ ملک‌الشعراء بهار ص۳۲۷ شود.

هارون. (اِخ) ابـــن آلتــونتاش. پـدر او آلتونتاش حاجب سلطان مـحمود غـزنوی و اولین امیر خوارزم از طرف وی بود. هـارون ابتدا مورد تـوجه و مـحبت سـلطان مسعود غـزنوی بـود، ولی در سـال ۴۲۵ هـ.ق. در خوارزم علم طغیان برافراشت و عـبدالجـبار پسر خواجه احمد عبدالصمد راکـه از طـرف امیر مـسعود غـزنوی والی خـوارزم بـود از حکومت خلع کرد و دستور داد نـام مسعود غزنوی را از خطبه بزدند و به نام هارون خطبه خواندند. هـارون بـزودی نـواحـی اطـراف خوارزم را به تصرف درآورد و طغرل و داود و ینالیان و سلجوقیان راکه با بنهٔ بسیار و شتر و اسب و گوسفند بی‌اندازه بـه حـدود خـوارزم آمده بودند جای و چـراخـور داد و هـدیه‌ها برای آنها فرستاد. ایشان نیز به یاری هـارون برخاستند و هارون بـا کـمک و پشـت‌گرمی آنان قصد تسخیر و تـصرف خـراسـان کـرد. سلطان مسعود از پیشرفت هارون سخت بـه هراس افتاده بود و کـاری هـم نـمی‌توانست بکند. سرانجام خواجه احمد عبدالصمد وزیر مسعود و ابونصر مشکـان دبـیر رسـایل وی توطئه‌ای چیدند و نهانی بوسیلهٔ بوسعید سهلی که عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد را در خانهٔ خود پنهان کرده بـود، هشت تـن از نزدیکترین غلامان هارون را بفریفتند که چون هـارون از خـوارزم بـدرآیـد در راه وی را بکشند. روز یکشنبه دوم جمادی‌الآخر سنهٔ ست و عشرین و اربعمائة (۴۲۶)، هارون بـه قصد تسخیر خراسان با عدتی تمام از خوارزم بیرون آمـد و دو روز بعد بـوسیلهٔ غـلامان سرائی به قتل رسید. (از تاریخ بیهقی چ سعید نـفیسی ج ۲ صص ۸۲۷ - ۸۳۵). و بـرای اطلاع بیشتر رجوع شود به تاریخ حبیب‌السیر ج ۲ و معجم‌الانساب و الاسرات الحاکمة ج ۲.

هارون. (اِخ) ابن ابراهیم‌بن حـمادالازدی العذری. وی به سال ۲۷۸ هـ.ق. متولد شد و در سال ۳۲۸ هـ.ق. درگذشت. قاضی و فقیه بود. خوی آرامی داشت و بسیار مورد احترام و به احکام بسیار آشنا بود. در بغداد اقامت گزید و در آن شهر به مسند قضا می‌نشست و قضاوت میکرد. مسند قـضای بسـیاری از شـهرهای مصر بوی واگـذار شـد. در بـغداد نـاگـهانی درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص ۱۱۱۴).

هارون. (اِخ) ابن ابی‌حفصه. از مشاهیر شعر و ادب عرب، مداح مـهدی و رشـید خـلفای عباسی بود. زادگاهش یمامه و در زمان خلفا ببغداد آمد. وفاتش به سال ۱۸۲ هجری اتفاق افتاد. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۳۱).

هارون. (اِخ) ابـن ابـی‌سهل‌بن نـوبخت. از خانواده معروف نوبختی که معاشر ابـونواس شاعر مشهور دربار هارون‌الرشید بوده است. علامه مجلسی در بحارالانوار بنقل از کـتاب فَرَج الهموم تألیف سیدرضی‌الدیـن عـلی‌بن طاوس نـقل میکند کـه هـارون‌بن سـهل و برادرش محمد عریضه‌ای بـه حـضرت امـام عبدالله جعفربن محمد الصادق نـوشته سـؤال کردندکه ما از فرزندان نوبختیم و پدر و مادر و جـد مـا عـمر خـود را بـه تـحصیل نـجوم می‌گذراندند، آیا اشتغال به ایـن فـن حـلال و مجاز است یا نه؟ حضرت در جواب فرمودند: آری حلال است. (خـاندان نـوبختی تألیـف عباس اقبال ص۱۹).

هارون. (اِخ) ابـن ابـی‌عبید. از رواة است. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۳۵).

هارون. (اِخ) ابن احـمدبن عـبدالواحـدبن هاشم، پسر محمدبن هاشم‌بن علی‌بن هـاشم الحلبی الاسـدی الخـطیب. اصـل خـاندانش ازرقه [در مصر] و به حلب کوچ کرده بودند. در ۴۶۶ هـ.ق. متولد شد. وی مردی خطیب و در قرائت نیکو و عابد و زاهد بود و کـتبی از آنجمله: کتاب «اللحن الخفی» و کتاب «افراد ابی‌عمروبن العلاء» تألیف کرد. خطبه‌خوانـی حلب به وی واگذار شد و در سال ۵۳۷ هـ.ق. وفات یافت. ابـوعبدالله‌بـن القیرانـی شـاعر دربارهٔ او گفته است:

شرح المنبر صدراً
لِتلقیکَ رحیباً
اَتُری ضم خطیباً
منک أم ضُمخ طیبا.
(معجم‌الادباء چ مصر ج۱۹ ص ۲۶۴).

هارون. (اِخ) ابـن اسـحاق. مـحدث است. عبدالله از وی روایت کند. رجـوع بـه کـتاب المصاحف شود.

هارون. (اِخ) ابــن اسـماعیل‌بن النـعمان عبدالله‌بن کعب‌بن مالک، مکنی به ابـوموسی. محدث است. رجوع به ابوموسی شود.

هارون. (اِخ) ابـــن اعـین. از رواة است. سعیدبن عامر از قـول وی داستانی دربـارهٔ عمربن عبدالعزیز روایت کـرده است. (سـیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۱۷۶).

هارون. (اِخ) ابـن بـهاءالدیـن المـرجـانی القازانی، شهاب‌الدین (۱۲۳۳-۱۳۰۶ هـ.ق.). فقیه مـالکی و از اهـالی قـازان (در روسیه)

← در مصراع اول، هارون‌الرشید و به‌مناسبت «آسـتانه» در مـصراع دوم، پاسبان اراده شـده است.

است. وی در کودکی به سمرقند و بخارا کوچ کرد. تألیفاتی دارد که از آنجمله: «خزانةالحواشی لازاحةالغواشی» که حاشیه‌ای بر التوضیح شرح التنقیح است و «ناظورة الحق فی فرضیة العشاء ان لم‌یغب الشفق» و «عقیدة شهاب‌الدین» را میتوان نام برد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۳۹).

هارون. (اِخ) ابن الحائک الضریر النحوی. یهودی‌الاصل، اهل حیره و نحوی است. از اوست: کتاب العلل فی النحو، کتاب الغریب الهاشمی. (معجم‌الادباء چ مصر ج ۱۹ ص ۲۶۱).

هارون. (اِخ) ابن حاتم التمیمی، مکنی به ابوبشر البزاز. مورخ و محدث و قاری قرن سوم هجری. اهل کوفه بود و عده‌ای از قارئین قرآت خود را از وی گرفته‌اند. علماء حدیث در ثقه بودنش اختلاف دارند. ابن‌حبان او را ثقه شمرده، و دربارهٔ تاریخ‌نویسی‌اش، ابن‌الجزری، گفته است: کتاب تاریخی جمع کرده و ابن‌حجر گفته است: تاریخی برای ما باقی گذارده است. خیرالدین زرکلی مؤلف «الاعلام» در ذیل نام مذکور می‌نویسد: در کتابخانهٔ ظاهریه در دمشق اوراقی با علامت «خ» در موضوع تاریخ وجود دارد که از زمان علی‌بن ابیطالب شروع میشود و به آخر دولت اموی ختم می‌گردد و در اوایل قرن ششم هجری نوشته شده است. ممکن است این اوراق بقیهٔ تاریخ هارون‌بن حاتم التمیمی باشد، زیرا اسم وی بر روی کتاب آمده است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۰).

هارون. (اِخ) ابن حاتم الکوفی. او راست: کتاب‌القراءات. (ابن‌الندیم).

هارون. (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن حسن الطبرسی، مکنی به ابومحمد و ملقب به ضیاءالدین و فرزند عمادالدین طبرسی. وی فقیهی فاضل و عالمی محقق و از شاگردان علامه حلی بود. صاحب روضات‌الجنات نسخهٔ خطی از کتاب قواعد علامه حلی به خط ضیاءالدین هارون طبرسی در قصبهٔ دهخوارقان از اعمال تبریز دیده است که در پشت آن علامه حلی به خط خود چند سطری در مدح و تعریف ابومحمد هارون طبرسی (محرر کتاب) و پدرش عمادالدین طبرسی نوشته و ظاهراً تاریخ تحریر این چند سطر هفدهم رمضان سال ۷۰۱ هـ.ق. بوده است. رجوع به روضات‌الجنات، ذیل الحسن‌بن علی الطبری المازندرانی ص ۱۷۰ شود.

هارون. (اِخ) ابن حمادبن اسحاق. قاضی حران و اعمال آن. وی کتابی سریانی یافت که در آن امر مذاهب و صلوات حرنانیان و کلدانیان یعنی صابئه در آن بود. پس به مردی که سریانی نیک میدانست داد تا ترجمه کرد و آن مفصل‌ترین کتب است در این موضوع. (ابن‌الندیم).

هارون. (اِخ) ابن خالد المروزی. از امراء دولت عباسی است. متوکل خلیفهٔ عباسی بلاد سند را به وی وا گذارکرد (۲۳۲ هـ.ق.) و او در آنجا بود تا اینکه جنگی بین یمانیه و نزاریه برپا شد و در آن جنگ به قتل رسید (۲۴۰ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۰).

هارون. (اِخ) ابن خمارویه‌بن احمدبن طولون (۲۶۴-۲۹۲ هـ.ق.). از پادشاهان سلسلهٔ طولونیه مصر است که بعد از کشته شدن برادرش جیش در سال ۲۸۳ هـ.ق. با او بیعت کردند هارون بر معتضد عباسی از قنسرین و اطراف آن فرودآمد. و چون مکتفی‌بالله در بغداد به خلافت رسید لشکری در سال ۲۹۱ هـ.ق. برای استخلاص مصر از بنی‌طولون فرستاد. لشکر وی با فتح و پیروزی به فسطاط رسید در این هنگام هرج و مرج در سپاه هارون‌بن خمارویه درگرفت. هارون برای رفع اختلاف و هرج و مرج و متحد کردن ایشان پیش رفت، اما با نیزهٔ یکی از دشمنانش کشته شد. و بعضی گویند دو عم وی شیبان و عدی پسران احمدبن طولون او را کشتند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۰).

هارون. (اِخ) ابن خواجه شمس‌الدین جوینی صاحب‌دیوان، ملقب به خواجه شرف‌الدین. از فضلا و شعرا و مربیان علم و ادب بود. دختر ابوالعباس احمدبن مستعصم آخرین خلیفهٔ عباسی را به زنی داشت. وی پس از عطاملک جوینی به حکومت عراق منصوب شد و در عهد ارغون در این سمت از امیر آروق برادر ایوقا نیابت میکرد. خواجه هارون امیر آروق را به قتل خواجه سعدالدین مستوفی قزوینی برادر خواجه فخرالدین محمد واداشت. چون دولت صاحب‌دیوان رو به زوال گذاشت خواجه فخرالدین مستوفی به انتقام قتل برادر، خواجه هارون را نزد آروق متهم کرد و هارون در جمادی‌الآخر سال ۶۸۵ به امر آروق کشته شد. این ابیات از خواجه هارون جوینی است:

قیمت مرد از هنر باشد
نه ز دینار وز گهر باشد
مرد باید که دانش آموزد
تا ز هر کس بزرگتر[1] باشد.
خاک بر فرق مهتری گو را
آلت خواجگی پدر باشد.

(تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت ج ۱ ص ۲۳۳).
و رجوع به تاریخ مفصل ایران ص ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۳۵، ۵۲۳ و ۵۶۲ و تاریخ گزیده ص ۵۸۷ و مجمع الفصحاء ص ۶۵۶ و از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ص ۳۲ و رجال حبیب‌السیر ج ۱۰ شود.

هارون. (اِخ) ابن رِئاب، مکنی به ابوالحسن، صحابی بدری است. عبدالرحمن‌بن الجوزی گوید: مردی زاهد بود و در زیر لباس خود جامهٔ پشمین میپوشید. سفیان‌بن عیینه گفته است: هارون‌بن رئاب را دیدم چهره‌ای نورانی داشت. (صفةالصفوة چ ۱ ج ۳ ص ۲۰۹).

هارون. (اِخ) ابن زکریا الهجری، مکنی به ابوعلی. نحوی است و کتاب «النوادر المفیدة» از اوست. ثابت‌بن خرم السَّرَقُطی و جز او از وی روایت کنند. (معجم‌الادباء ج ۱۹ ص ۲۶۲).

هارون. (اِخ) ابن زیاد. از فضلائی است که مورد احترام الواثق‌بالله خلیفهٔ عباسی بود. سیوطی از قول احمدبن حمدون نقل کرده است که هارون‌بن زیاد به مجلس الواثق‌بالله وارد شد، واثق در اکرام و بزرگداشت وی مبالغه کرد. یکی پرسید: یا امیرالمؤمنین! کیست اینکه بدین گونه مورد احترام توست؟ جواب داد: این اول کسی است که زبان مرا به ذکر خداوند بازکرد و مرا به رحمت او نزدیک گردانید. (تاریخ‌الخلفاء ص ۲۲۸).

هارون. (اِخ) ابن سعد العجلی. از شعرا و پیشوایان فرقهٔ زیدیه بود. وی دربارهٔ رافضیان و عقاید آنان نسبت به امام جعفر صادق ابیات زیر را سروده است:

الم‌تر ان الرافضین تفرقوا
فکلهم فی جعفر قال منکرا
فطائفة قالوا اله و منهم
طوائف سمته النبی المطهرا
فان کان یرضی ما یقولون جعفر
فائی الی دبی افارق جعفرا
و من عجب لم‌اقضه جلد جفرهم
برئت الی الرحمن ممن تجفرا
برئت الی الرحمن من کل رافض
بصیر بباب الکفر، فی الدین اعورا
اذا کف اهل‌الحق عن بدعة مضی
علیها و ان یمضوا علی الحق قصرا
ولو قال ان الفیل ضب لصدقوا
ولو قال زنجی تحول أحمرا
و اخلف من بول البعیر انا نه
إذا هو للاقبال وجه أُدبرا
فقبح اقوام رموه بفریة
کما قال فی عیسی الفری من تنصرا.

(عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۴۵).

هارون. (اِخ) ابن سعید، مکنی به ابوعبدالرحمن الراعی العابد. محدث است و ابومسعود رازی از وی روایت کند. رجوع به ذکرالاخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۳۶ شود.

---

۱ - نل: شریفتر. (مجمع‌الفصحاء).

هارون. (اِخ) ابن سلیمان، شهاب‌الدوله بغراخان، اولین پادشاه از ملوک ترک ماوراءالنهر معروف به خانیهٔ افراسیابیه یا ایلیک خانیه است. بغراخان لقب ترکی اوست و لقب اسلامی وی که ظاهراً از دارالخلافهٔ بغداد برای او فرستاده بوده‌اند شهاب‌الدوله بود. نام بغراخان به قول ابن‌الاثیر «هارون‌بن سلیمان» و به قول ابن‌خلدون «هارون‌بن فرخان (قراخان؟) علی» بوده است. وی بلاساغون و کاشغر و سایر بلاد ترکستان شرقی را تا حدود چین در تصرف داشت و پایتخت او شهر بلاساغون بود. ابوعلی محمدبن محمدبن ابراهیم‌بن سیمجور فرمانفرما و سپهسالار خراسان با هارون داخل عهد سری شده او را به تسخیر بخارا تشویق کرد و با او قرار تقسیم ممالک سامانی را گذاشت. هارون چند بار با پادشاهان سامانی جنگ کرد و در مرتبهٔ آخر در دورهٔ سلطنت نوح‌بن منصور سامانی (۳۶۵-۳۸۶ هـ.ق.) بخارا را در سال ۳۸۲ هـ.ق. فتح کرد، لیکن هنوز چندی از فتح بخارا نگذشته بود که بیمار شد و از بخارا بیرون رفت و راه ترکستان پیش گرفت و در عرض راه در سال ۳۸۳ هـ.ق. وفات یافت. سلطان محمود غزنوی را با هارون مناظره‌ای کتبی در مورد مسائل دینی اتفاق افتاد که محمدبن عبده شاعر نامی قرن چهارم هجری دبیر هارون‌بن سلیمان به سؤالات سلطان محمود پاسخ گفت. نظامی عروضی در چهارمقاله جریان این واقعه را چنین آورده: آورده‌اند که سلطان یمین‌الدوله محمود رحمه‌الله روزی رسولی فرستاد به ماوراءالنهر به نزدیک بغراخان و در نامه‌ای که تحریر افتاده بود تقریر کرده این فصل که، قال الله تعالی: إنّ أکرمکم عندالله أتقیکم[1]. و ارباب حقائق و اصحاب دقائق بر آن قرار داده‌اند که این تقیه از جهل میفرماید که هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست و از نقص نادانی بازپس‌تر نه، و کلام ناآفریده گواهی همی دهد بر صحت این قضیت و درستی این خبر: و الذین أوتوا العلم درجات[2]. پس همی خواهیم که ائمه ولایت ماوراءالنهر و علماء زمین مشرق و افاضل خاقان از ضروریات اینقدر خبر دهند که: نبوت چیست؟ ولایت چیست؟ دین چیست؟ اسلام چیست؟ ایمان چیست؟ احسان چیست؟ تقوی چیست؟ امر به معروف چیست؟ نهی از منکر چیست؟ صراط چیست؟ میزان چیست؟ رحم چیست؟ شفقت چیست؟ عدل چیست؟ فضل چیست؟ چون این نامه به حضرت بغراخان رسید و بر مضمون و مکنون او وقوف یافت، ائمهٔ ماوراءالنهر را از دیار و بلاد خواند، و در این معنی با ایشان مشورت کرد، و چند کس از کبار و عظام ائمهٔ ماوراءالنهر قبول کردند که هر یک در این باب کتابی کنند و در اثناء سخن و متن کتاب جواب آن کلمات درج کنند، و بر این چهار ماه زمان خواستند، و این مهلت به انواع مضر همی بود، چه از همه قویتر اخراجات خزینه بود در اخراجات رسولان و پیکان و تعهد أئمه تا محمدبن عبده‌الکاتب که دبیر بغراخان بود و در علم تعمقی و در فضل تنوقی داشت و در نظم و نثر تبحری و از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود، گفت: من این سؤالات را در دو کلمه جواب کنم، چنانکه افاضل اسلام و اماثل مشرق چون بینند در محل رضا و مقر پسند افتد. پس قلم برگرفت و در پایان مسائل بر طبق فتوای بنوشت که: قال رسول‌الله صلی الله علیه و سلم: التعظیم لامرالله و الشفقة علی خلق‌الله. همه ائمهٔ ماوراءالنهر انگشت به دندان گرفتند و شگفتیها نمودند و گفتند: اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل، و خاقان عظیم برافروخت که به دبیر کفایت شد و به ائمه حاجت نیفتاد. و چون به غزنین رسید همه بپسندیدند. (چهارمقالهٔ عروضی چ ۳ ص ۴۱ و تعلیقات چهارمقاله ص ۳۹ و ۶۷).

هارون. (اِخ) ابن سلیمان‌بن داودبن بهرام‌بن قُطبه‌بن حُریث‌بن جویزة السلمی، مکنی به ابوالحسن و معروف به الخزاز. از محدثین است. عبدالله‌بن جعفربن احمد از هارون‌بن سلیمان و او از حمادبن مَسعَدة و او از میمون‌بن موسی و او از حسن و او از مادرش و او از ام‌سلمه روایت کند که: «ان النبی صلعم کان یصلی رکعتین بعد الوتر و هو جالس». هارون در سال ۲۶۳ یا ۲۶۵ هـ.ق. وفات یافت. (ذکرالاخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۳۶).

هارون. (اِخ) ابن سلیمان‌بن منصور. صاحب تاریخ الحکماء در شرح حال یوحنابن ماسویه داستانی آورده که به مناسبتی ذکری از هارون‌بن سلیمان رفته است. برای اطلاع بیشتر رجوع به تاریخ الحکماء قفطی صص ۳۹۰-۳۹۱ و عیون‌الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱ صص ۱۸۰-۱۸۱ شود.

هارون. (اِخ) ابن سلیمان الفراء، مکنی به ابوموسی. محدث است. رجوع به ابوموسی شود.

هارون. (اِخ) ابن سیاوش. از سرداران نصربن سیار حاکم خراسان بود. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۲ شود.

هارون. (اِخ) ابن صاعد، پسر هارون صابئی، مکنی به ابونصر. اهل بغداد و مقیم در همانجا، در طبابت دست داشت و به درمان و معالجهٔ بیماران مشهور بود. وی رئیس و ساعور[3] پزشکان در بیمارستان عضدی بود. در رمضان سال ۴۴۴ هـ.ق. وفات یافت. (اخبارالحکماء ص ۳۳۸).

هارون. (اِخ) ابن عباس‌بن محمدبن احمدبن محمدبن المأمون، مکنی به ابومحمد الهاشمی العباسی المأمونی (متوفی در ۵۷۳ هـ.ق.). مورخ و ادیب و اهل بغداد بود. ابن قاضی شهبة گفته است: تاریخی در اخبار اوائل و حوادث و دول در دو مجلد در دو سال تألیف کرد و شرح مختصری بر مقامات حریری نوشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۰).

هارون. (اِخ) ابن عبدالرزاق‌بن حسن‌بن‌زید البنجاوی الازهری (۱۲۴۹-۱۳۳۶ هـ.ق.). دانشمند مصری در شهر بنجا از منطقهٔ صعید متولد شد، و در دانشگاه الازهر تحصیل کرد. به سمت ریاست جمعیت صعیدی‌ها در الازهر برگزیده شد و سپس به نمایندگی پارلمان مصر رسید و برای تدریس عربی در مدرسهٔ «المهندسخانة» و مدارس نظامی انتخاب گردید. مبارک‌پاشا را در تألیف «الخطط التوفیقیه» کمک کرد. از آثار اوست: «حسن الصیاغة فی فنون البلاغة» و «عنوان الظرف فی علم الصرف» و «المبادی النافعة فی تصحیح المطالعة». وی در قاهره وفات یافت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۱).

هارون. (اِخ) ابن عبدالصمد رخی نیشابوری. از مردم رخ (نام پشته‌ای به نیشابور).

هارون. (اِخ) ابن عبدالله الشاری الصفری. پیشوای صفریة در ایام معتمد و معتضد عباسی. مردی شجاع و غارتگر بود و در اطراف موصل خروج کرد. عدهٔ زیادی از او تبعیت کردند. در سال ۲۸۲ هـ.ق. معتضد با وی به جنگ پرداخت. و شکست در سپاه هارون افتاد. بزرگان لشکر وی تسلیم شدند و امان خواستند. معتضد به آنان امان داد و هارون با اندکی از لشکرش باقی ماند و از دجله عبور کرد. حسین‌بن حمدان تغلبی وی را دنبال کرد. هارون اسیر شد. وی را به نزد معتضد بردند. مدتی وی را گرداندند، سپس مصلوب کردند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۲).

هارون. (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمد، مکنی به ابویحیی الزُهْری العوفی. از احفاد عبدالرحمن‌بن عوف. فقیه مالکی و از قضاة بود. اهل مکه بود و به بغداد آمد. مأمون مسند قضای مصر را به وی وا گذارکرد (۲۱۷ هـ.ق.) و هنگامی که مجادله بر سر قدیم یا حادث

---

۱ - قرآن ۱۳/۴۹. ۲ - قرآن ۱۱/۵۸.
۳ - ساعور، مقدم ترسایان در شناخت طب. (منتهی الارب).

بودن قرآن بین متکلمین درگرفته بود، مأمون او را مجبور کرد که بر مخلوق بودن قرآن گواهی دهد. هارون‌بن عبدالله ابتدا چنین کرد، ولی بعدها عقیدهٔ خود را تغییر داد. وی شاعر بود و مرزبانی ابیاتی لطیف از اشعارش آورده است. وی در سال ۲۳۲ هـ.ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۱) (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص ۲۰۶).

هارون. (اِخ) ابن عبدالله‌بن مروان بغدادی، مکنی به ابوموسی بزاز و معروف به حمال (۱۷۱-۲۴۳ هـ.ق.). از محدثین ثقه و بسیار امین و راستگو بود. ابراهیم الحربی گفته است اگر دروغ حلال بود باز هم ابوموسی بزاز به ترک آن میگفت. ابن‌حجر گفته است که بزاز فروشندهٔ قماش بود و باربری میکرد و از اجرت آن در کمال زهد میزیست. محدثین بسیاری از او روایت کرده‌اند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۲).

هارون. (اِخ) ابن عبدالله المهلبی. محدث است و مرزبانی به وساطت محمدبن یحیی، داستانی از وی دربارهٔ ابوتمام شاعر در الموشح آورده است و خود نیز داستانهایی از وی در ایراد و انتقاد به ابوتمام نقل کرده است. (الموشح ص ۲۹۹، ۳۰۴ و ۳۲۱).

هارون. (اِخ) ابن عبدالله خارجی. از رؤسا و فرماندهان خوارج که مدتی با سپاهیان المعتضدبالله خلیفهٔ عباسی در اطراف موصل جنگید و سرانجام شکست خورد و اسیر گشت و در سال ۲۸۳ هـ.ق. به فرمان خلیفه کشته شد. (کامل ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۸۷ و ۱۸۹).

هارون. (اِخ) ابن عبدالولی. او راست: کتاب الملل المتقدمین فی اصول دین.

هارون. (اِخ) ابن عبدالولی‌بن عبدالسلام الاخیمی (۷۰۰-۷۶۴ هـ.ق.). اصلش از مراغه و به دمشق کوچ کرده بود. از فقهای شافعی که به فلسفه و معقولات اشتغال داشت، در مصر به قونوی مشهور شد و در آنجا از دبوسی درس شنید و سُبکی را نیز ملاقات کرد. کتابی به نام «المنقذ من الزلل» در اصول دین مشتمل بر منطق و طبیعی و الهی تألیف کرد که در آن با اشعریه مخالفتهای زیادی کرد. ابن‌کثیر گفته است که وی کتابی در علم کلام تصنیف کرد. و نیز شرحی بر «مختصر» ابن‌حاجب در اصول نوشت. به مرض طاعون در دمشق وفات یافت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۳).

هارون. (اِخ) ابن عزّون الراهب. از مورخین است و تاریخی دارد که در آن بیست و دو تن از قیصران روم را از عهد اسکندر ذکر کرده است. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۲۶).

هارون. (اِخ) ابن علی‌بن هارون‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور. در ایام دیالمه در بغداد از علماء احکام به شمار میرفت. وی مطلع به علم هیئت و آلات رصدیه بود و نیز زیج مشهوری داشت که مردم بدان عمل میکردند. در ذی‌الحجهٔ سال ۳۷۶ هـ.ق. پس از ۷۴ سال زندگی در بغداد وفات یافت. (گاهنامهٔ ۱۳۱۰ ص ۵۲) (التفهیم حاشیهٔ ص ۱۶۱).

هارون. (اِخ) ابن علی‌بن یحیی‌بن‌منصور. رجوع به ابوعبدالله هارون... شود.

هارون. (اِخ) ابن عمران. برادر موسی بنی‌اسرائیل و وزیر وی که با برادر خویش (موسی) از جانب خدا مأمور به دعوت فرعون شد و با موسی از مصر هجرت کرد. و آنگاه که موسی برای آوردن الواح عشره به طور شد، وی گاوی را که از زر کرده بود و آواز میکرد خدا خواند و موسی بر او برآشفت. صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: هارون به‌معنی کوه‌نشین یا متنور، اولین رؤسای کهنه و اول‌زادهٔ عمرام پسرزادهٔ لاوی از یوکابد دخت لاوی که عمهٔ عمرام بود و از قرار معلوم این تزویج در آن زمان حرام نبوده و پس از اعطای شریعت حرام گردید و خانوادهٔ هارون از قهاتیان بودند که بزرگترین قبیلهٔ لاویان و قوی‌ترین ایشان بودند. و اول دفعه که هارون در کتاب مقدس ذکر گشته هارون لاوی ذکر شده است. محض آنکه اعتبار وی را در پیشوایی قوم خود نشان دهد و با وجودی که اول‌زاده است کاهن خانوادهٔ خود بود. زوجهٔ هارون الیشاع دخت رئیس یهودا بود و از برای هارون چهار پسر «ناداب» و «ابیهو» و «العازار» و «ایتامار» را تولید کرد. در کتاب مقدس خبری از ایام جوانی هارون نداریم. اول دفعه که در کتاب مقدس مذکور است عمرش ۸۳ سال بود و آن در وقتی که موسی بواسطهٔ عدم فصاحت از پیشوایی قوم خود ابا نمود بدان لحاظ خداوند فرمود: «آیا برادرت هارون لاوی را نمی‌شناسیم که فصیح‌الکلام است». از آن پس هر دو برادر در تکلّم و عمل شرکت همی داشتند اعم از اینکه این کار و تکلم در حضور فرعون و یا در مد نظر مشایخ اسرائیل می‌بود و هارون خیلی شجاع و دلدار بود، چنانکه در جنگ رفیدیم با حور به اتفاق یکدیگر دستهای موسی را برافراشته نگاه میداشتند و او با دو پسر خود ناداب و ابیهو و هفتاد نفر از مشایخ اسرائیل با موسی به کوه برآمده خداوند را ملاقات نمودند. لکن چون زمان غیبت موسی به طول انجامید اظهار ضعف و انکسار نموده از اطاعت خدائی سر پیچانیده، گوسالهٔ طلایی را از برای اسکات قوم بساخت[1] ولی از قرار معلوم هارون به این بت اعتقاد نداشت، بلکه فقط از برای اسکات قوم ساخته، خود به‌هیچ‌وجه نگفت که این خداست، ولی چون بنی‌اسرائیل آن را دیدند فریاد برآوردند و گفتند: اینان خدایان تو هستند که تو را از زمین برآوردند و ظاهراً چنان می‌نماید که هارون هر دو طرف را ملاحظه نموده مذبحی از برای بت مذکور بنا کرده عیدی را برای خداوند اعلان نمود. و البته اینگونه مطالب دلیل بر ضعف عزم و سستی رای و ریای شخص عامل میباشد، ولی خداوند خطا و تقصیر او را عفو فرموده وی را رئیس‌الکهنه و اولادشرا کاهن قرار داد و چون خداوند ناداب و ابیهو را بواسطهٔ آوردن آتش غریبه مقتول ساخت و اولادش از اظهار عزاداری بطور معمول ممنوع گشتند، از آن پس هارون و مریم دربارهٔ زوجهٔ کوشیه موسی با موسی مباحثه نموده مدعی آن بودند که خداوند بر ایشان مکاشفه عطا فرموده بود و از قراری که معلوم میشود داعی بر این حرکت مریم بود، چه که خدای تعالی وی را به آفت برص گرفتار نموده ولکن هارون توبه کرده در حضور خداوند تضرع نمود. موسی از برای شفای مریم از خدا استدعا نمود و به جواب فایض گشت. و چون بیست سال بر این برآمد قوم قورح با موسی و هارون ضدیت نمودند علی‌هذا در ازای این عمل و کردار زشت زمین شکافته و تمام آن قوم را بلع نمود و یک تن از ایشان را باقی نگذاشت، ولی سایر قوم بواسطهٔ هارون خلاصی یافتند. از آن پس خدای تعالی کهانت هارون و اولاد وی را بواسطهٔ معجزهٔ شکوفه نمودن عصای هارون ثابت و برقرار داشت. از قراری که معلوم است هارون از جملهٔ اشخاص

---

۱ - گوساله ساختن هارون درست نیست، چه سازندهٔ گوسالهٔ سامری معروف است بدین شرح: چون موسی برای مناجات به کوه طور رفت بیست روز برآمد. سامری گفت: مراسری است که با شما خواهم گفت. بنی‌اسرائیل بر او گرد آمدند و گفتند: چه میگوئی؟ گفت: بدانید که موسی با هفتاد تن از میان شما بیرون رفته و همه هلاک شده‌اند. اکنون میخواهم خدای موسی را به شما بنمایم، سپس قالبی از گِل به صورت گوساله درست کرد و در زیرزمین پنهان کرد و روی آن هیزم ریخت و بنی‌اسرائیل را گفت که هر یک دیناری زر در این آتش اندازید، چنان کردند. آن دینارها میگداخت و به قالب فرومیشد. بنی‌اسرائیل شش‌هزار درهم در آتش انداختند و ندانستند که در زیر آن قالبی است و بدین ترتیب گوساله‌ای از زر ساخت و از خاک زیر سم اسب جبرئیل در دهان وی ریخت تا گوساله به آواز درآمد. خلق چون بدیدند یکباره همه سجده کردند و گوساله‌پرست شدند. (قصص الانبیاء صص ۱۱۲-۱۱۳). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۱، ۴۴، ۴۹، ۵۱ و ۶۶ شود.

ضعیف‌عزم و سخیف‌رأی بوده و بیزودی در تجربه می‌افتاد، چنانکه با بودن موسی در نزد آبهای مریبه خطا ورزیده از دخول اراضی موعوده محروم گردید و گذشته از اینها مکرراً خطا ورزیده توبه همی کرد تا زمانی که به رحمت ایزدی پیوسته، در کوه هور که قلداش بر ممالک فلسطین مشرف است وفات یافت و قبل از وفات، موسی لباسهای کهانت را به حکم رب‌العالمین از وی برکنده به العازار پوشانید و در هنگام وفات ۱۲۳ سال از عمرش گذشته بود و موضع قبر وی تا به حال در یکی از قله‌های کوه هور باقی و معتبر است. اما وجه تسمیهٔ وی به قدوس‌الرب بواسطهٔ کار وی بود نه بواسطهٔ سیرت و رفتار وی، با وجود همه اینها بیش از موسی محبوب‌القلوب بود و بعد از موتش قوم اسرائیل بر وی ماتم و سوگواری بسیار نمودند و مدت یک ماه در ماتم مشغول بودند و یهودیان متأخر محض یادگاری وی، روز اول ماه پنجم، ماه آب را روزه می‌داشتند. خلاصه ریاست کهنه اسرائیلیان از هارون شروع نموده و به خانوادهٔ پسرش العازار منتهی شده بالاخره از آن خانواده به خانواده عالی منتقل گردید، لکن بواسطهٔ خطای خانوادهٔ عالی خدای تعالی اخبار فرمود که این ریاست از وی گرفته خواهد شد. و این مطلب در زمان سلیمان کامل گردید که وی ریاست را از خانواده ابی‌یاثار نقل نموده به صادوق که از سلسلهٔ العازار بود عطا نمود. (قاموس کتاب مقدس صص ۹۱۶-۹۱۸).

هارون. (اِخ) ابن عنترة. محدث است. عمروبن ابی‌قیس از او و وی از عمروبن مرة روایت کند: سئل رسول‌الله صلی الله علیه و سلم عن قول‌الله: «فمن یرد الله أن یهدیه یشرح صدرهُ للاسلام»[1] فقال: «اذا دخل النور القلب و انفسح شرح لذلک الصدرُ»؛ قالوا: یا نبی‌الله هل لذلک آیة یعرف بُها؟ قال: «نعم الانابة الی دارالخلود و التجافی عن دارالغرور و الاستعداد للموت قبل نزول الموت». (عیون الاخبار چ مصر ج ۲ ص۳۲۸). رجوع به ابوعمرو شود.

هارون. (اِخ) ابن غرور الراهب. مورخ است و تاریخ مختصری دارد. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص۷۲ شود.

هارون. (اِخ) ابن غریب (ابن‌الخال). پسر خال مقتدر بود و فرماندهٔ لشکر وی. در باب الطاق بر سر دو غلام میان او و بازوک نزاع افتاد و بازوک هلاک شد. چون این خبر به امیرالامرا مونس‌الاستاد رسید، وی را گران آمد که چرا با وی در این کار مشورتی نشده از این رو پسر بازوک را برانگیخت تا به جنگ مقتدر شتافت و مقتدر را منهزم گردانید و شکستی سخت به خلافت وارد آمد. در این هنگام اسماعیلیان در ولایت مغرب و دیلمان در عراق عجم (خمس و عشر ثلثمائة) بر امیران وقت بشوریدند و مستولی شدند. خلیفه، هارون را به جنگ دیلمان فرستاد و او به دست آنان اسیر شد و خلیفه نا گزیر آن ولایت بر دیلمان مسلم داشت تا او خلاص شد. هارون در سال ۳۲۲ هـ.ق. به قتل رسید. (تاریخ گزیده صص ۳۹۱-۳۴۰). و رجوع به ابن‌اثیر ج۷ ص۶۹ و الاوراق صص ۸-۹ و ص۲۴، ۷۱، ۷۵ و ۱۷۷ و تاریخ الخلفا ص۲۵۴ و خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال صص ۲۰۰-۲۰۱ شود.

هارون. (اِخ) ابن غزوان. از چاکران ابوجعفر منصور دوانیقی دومین خلیفهٔ عباسی که به فرمان وی، فضیل‌بن عمران استاد جعفر پسر منصور را کشت. هارون از موالی عثمان‌بن نهیک بود. (الوزراء و الکتاب ص۹۲).

هارون. (اِخ) ابن فاتک. او راست: علل‌النحو.

هارون. (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابوالطیب. داودبن رشید از وی روایت کند. و رجوع به ابوالطیب شود.

هارون. (اِخ) (الثائر) ابن محمدبن حسین‌بن علی، مکنی به ابوطالب. از فرمانروایان علوی (سادات حسینی) مازندران است که در نیمهٔ اول قرن پنجم هجری در آن سامان حکومت داشته است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۱۸۶).

هارون. (اِخ) ابن محمدبن عبدالملک الزیات، مکنی به ابوموسی. از جمع‌کنندگان اخبار و یکی از رواة بود. از جمله کتب وی، کتاب «اخبار ذی‌الرمة» و مجموعهٔ رسائل او را میتوان نام برد. (الفهرست چ مصر ص۱۷۸).

هارون. (اِخ) (امیر) ابن محمد العباسی، مکنی به ابوموسی. مورخ است و از اوست: تاریخ خلفای بنی‌عباس. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص۱۸).

هارون. (اِخ) ابن محمدبن کثیربن زادویة القرشی. محدث است. (ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص۲۳۷). و رجوع به الموشح ص۳۷۳ شود.

هارون. (اِخ) (الواثق‌بالله) ابن محمد (المعتصم‌بالله) ابن هارون‌الرشید العباسی. رجوع به الواثق‌بالله شود.

هارون. (اِخ) ابن محمدبن هارون اسوانی، مکنی به ابوموسی. از فقهاء مالکی و محدث بود. در ربیع‌الاول سال ۳۲۷ هـ.ق. درگذشت.

هارون. (اِخ) ابن محمد کاتب. رجوع به ابوالغمر هارون شود.

هارون. (اِخ) ابن مسلم، مکنی به ابومسلم. محدث است.

هارون. (اِخ) ابن مسلم حنائی. محدث است.

هارون. (اِخ) ابن معروف. محدث است. (المصاحف ص ۳۰). رجوع به ابوعلی شود.

هارون. (اِخ) ابن مغیرة الرازی، مکنی به حمزه، تابعی است. رجوع به ابوحمزه شود.

هارون. (اِخ) ابن المقتدر. برادر الراضی‌بالله خلیفهٔ عباسی. وی در سال ۳۲۴ هـ.ق. درگذشت. (الاوراق ص۷) (اخبار الراضی‌بالله و متقی‌بالله ص ۷۱).

هارون. (اِخ) ابن ملول. محدث است.

هارون. (اِخ) ابن موسی، مکنی به ابوعبدالله انصاری. از مشاهیر نحویان و از خانوادهٔ یهودی است. در حدیث و تفسیر بی‌مانند بود. و به دین اسلام درآمد. در بصره میزیست اصمعی به ثقه بودنش گواهی داده است. (قاموس الاعلام ترکی).

هارون. (اِخ) ابن موسی. محدث است و از حسن‌بن موسی الاشیب و او از حمادبن زید و او از یحیی‌بن سعید روایت کرده است که عمربن عبدالعزیز گفت: «کسی که دینش را هدف دشمنی‌ها قرار بدهد پیوسته در حالت دگرگونی و تحول است.» (عیون الاخبار ج۲ ص۱۶۲).

هارون. (اِخ) ابن موسی. یکی از مشاهیر اطبای آندلس از اهالی اشبونه (لیسبون) بوده و در خدمت ناصر و مستنصر طبابت میکرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

هارون. (اِخ) ابن موسی‌بن احمد الشیبانی التَّلعُکبَری، مکنی به ابومحمد. اهل «تل عکبرا» نزدیکی بغداد، از رجال حدیث بر مذهب امامیه بود. وی از محمدبن یعقوب‌بن اسحاق کلینی رازی روایت کرده است. کتاب «الجوامع» در علوم دینی از اوست. به سال ۳۸۵ هـ.ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج۹ ص۴۶) (روضات الجنات ص۵۵۴).

هارون. (اِخ) ابن موسی‌بن جعفر. یکی از پسران موسی‌بن جعفر علیه‌السلام امام هفتم شیعیان است. (تاریخ حبیب‌السیر ج۲ ص ۸۱) (تاریخ گزیده ص۲۰۶).

هارون. (اِخ) ابن موسی‌بن شریک، مکنی به ابوعبدالله و معروف به اخفش. او آخرین فرد از اخفش‌هاست. وی قاری و نحوی و اهل دمشق بود. به سال ۲۰۱ هـ.ق. متولد شد. قرائتهای مختلف و روایات غریب آموخت و در قرآت سبع ماهر بود. عالم به تفسیر و نحو و معانی و غریب و شعر و دارای صوتی خوش و شیرین‌بیان بود. قرائت مردم شام از او گرفته شده، نزد عبدالله‌بن ذکوان و جز او تلمذ کرد و

---
1 - قرآن ۶/۱۲۵.

ابوالحسن‌بن اخرم شاگردوی بود. و از ابومسهر الغسانی روایت میکرد و ابوبکربن فطیس از وی روایت داشت. هارون مردی فاضل و ادیب بود و کتبی در قرائت و عربی تصنیف کرد. در حدود ۲۹۱ هـ.ق. وفات یافت. (معجم الادباء چ مصر ج۱۶ ص۲۶۳).

هارون. (اِخ) ابن موسی‌بن صالح‌بن جندل القیسی الادیب القرطبی، مکنی به ابونصر. زادگاهش مَجریط از شهرهای اندلس. وی شاگردابوعیسی اللیثی و ابوعلی قالی بود و خولانی از وی روایت کرده است. وی مردی پرهیزگار و از ثقات ادبا بود و داستانی دربارهٔ ابوعلی قالی آورده که یاقوت حموی آن را در معجم الادباء ذکر کرده است. (الحلل السندسیة ج۱ ص۳۴۳).

هارون. (اِخ) ابن موسی القرطبی. وی ابیات کتاب سیبویه را شرح کرده است.

هارون. (اِخ) ابن موسی القروی. از رواة است. رجوع به الموشح تألیف مرزبانی ص. ۲۰۷ شود.

هارون. (اِخ) ابن نعیم. در «الوزراء و الکتاب» داستانی راجع به شهادت دادن وی در محضر مأمون خلیفهٔ عباسی آمده است. رجوع به الوزراء و الکتاب صص۲۵۸-۲۵۹ شود.

هارون. (اِخ) ابن هارون. رجوع به ابوالعلاء شود.

هارون. (اِخ) (بربری) رجوع به ابومحمد هارونی بربری شود.

هارون. (اِخ) بغراخان‌بن یوسف خضرخان از امرای ایلک خانیه مشرق از ۴۵۵ تا ۴۹۶. (طبقات سلاطین اسلام ص۱۲۳). رجوع به آل‌افراسیاب شود.

هارون‌آباد. (اِخ) رجوع به شاه‌آباد غرب شود.

هارون‌آباد. (اِخ) دهی از دهای کرمانشاه که در شش فرسنگی جنوب شهر واقع شده و محل سکونت جماعت ایل کهر است. (مجمل التواریخ گلستانه ص۱۵۲ و ۱۸۴).

هارون‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لوی بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاور گل‌تپه و ۶ هزارگزی خاور شوسهٔ مدان بیجار. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه. از چشمه‌ها و رودخانهٔ خوشاب مشروب میشود. محصول آنجا غلات، انگور، صیفی و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است و در تابستان از آبادی بهار اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هارون‌آبادی. (اِخ) تیره‌ای در حدود ۶۰۰ خانوار از طایفهٔ کلهر از ایلات کرد که به تربیت اغنام و احشام میپردازند و پیرو مذهب علی‌اللهی و تسنن هستند. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۶۱). رجوع به ایل کلهر شود.

هارون آستانهٔ گردون. [اِ نَ / نِ یِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ماه است. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء):

برجیس موسوی‌کف و کیوان طورحلم
هارون آستانهٔ گردون مکان اوست. خاقانی.

هارون‌الاعور. [نُلْ اَعْ وَ] (اِخ) مکنی به ابوعبدالله. تابعی و قاری است. وی از شیوخ و اساتید اصمعی بوده و اصمعی از وی روایت کرده است. (عیون الاخبار ج۱ ص۳۲۲) (الموشح ص۱۷۱) (یادداشت به خط مؤلف). و رجوع به ابوعبدالله هارون... شود.

هارون‌الرشید. [نُرْ رَ] (اِخ) ابن محمد المهدی‌بن ابی‌جعفر منصور. پنجمین خلیفهٔ عباسی. وی به سال ۱۴۸ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۷۰ هـ.ق./ ۷۸۶م. به‌جای هادی برادر بزرگش در بغداد به مسند خلافت نشست. مادرش خیزران دختر عطانامی از یمن بوده که در طبرستان به اسارت افتاده و از آنجا او را نزد مهدی خلیفه بردند. خیزران از مهدی دو پسر آورد که بزرگتر را هادی و دومی را هارون نامیدند. هارون مکنی به ابومحمد از ۱۷۰ تا ۱۹۳ هـ.ق. با قدرت تام خلافت کرد. هارون قبل از رسیدن به مقام خلافت مدتی با رومیان در خاک آناطولی دست و پنجه نرم کرده و با ابراز دلاوری و شجاعت بسیار بر آنها فائق آمده و تا اسکدار پیشرفت نموده بود. در زمان خلافت نیز سه بار با امپراتور روم جنگ کرد و پیروزیهای درخشانی به دست آورد و چند کشور را تا ارکلی ضبط و امپراطور روم را به جزیه دادن وادار نمود. علاوه برآنها به پنج غزوهٔ دیگر مبادرت کرد و ممالک اسلامی را توسعهٔ بسیار داد. هارون با شارلان امپراتور فرانسه مناسبات دوستانه داشت و هدایا و تحف فراوان برای یکدیگر میفرستادند. خلیفه یک ساعت آبی برای امپراطور فرستاد که موجب حیرت و تعجب اروپائیان گردید. هارون مردی دیندار بود، سالی حج میگذاشت و سالی به جنگ میپرداخت، یک حج با پای پیاده گذاشت. گاهی در روز صد رکعت نماز میگذارد. دوستدار سخن و شعر و حامی و پشتیبان شعرا و دانشمندان و ارباب علوم و صنایع بود. از این رو دربارش مرکز ادبا و علما و بزرگان فضل و دانش گردید و هارون نیز در بزرگداشت آنان مبالغه میکرد، چنانکه ابومعاویه ضریر از فضلا و علما بود، روزی با هارون‌الرشید طعام میخورد، چون از غذا بپرداخت، شخصی بر دست ضریر آب ریخت. چون دست بشست، هارون از وی پرسید: دانستی چه کسی بر دستت آب ریخت؟ جواب داد: نه. هارون گفت: من. ضریر گفت: از برای دانش کردی نه برای من. شعرای بسیاری هارون را مدح کرده از صلات او بهره‌مند شده‌اند. فضلائی که در دستگاه وی راه داشتند بسیارند مشهورترین ایشان نواس و ابوالعتاهیه از شعراء نامی و اصمعی از گویندگان، سیبویه و کسائی از بزرگان ادب که استاد مأمون و کسائی استاد امین بود. هارون‌الرشید مردی غدار و حق‌ناشناس و در هنگام خشم، فوق‌العاده بی‌رحم و سختگیر بود. با رفتار بیرحمانه و ناجوانمردانه‌اش دربارهٔ خاندان برامکه صفحهٔ سیاهی در دفتر تاریخ به‌جای گذاشت و نام خود را برای همیشه لکه‌دار ساخت. خاندان برمکیان که از خانواده‌های اصیل و شریف ایرانی بودند خدمات بسیار گرانبهائی به خلافت اسلامی و علی‌الخصوص به شخص هارون کردند. یحیی‌بن خالدبن برمک پیش از خلافت هارون به فرمان مهدی خلیفه کاتب هارون بود. چون هادی برادر مهتر هارون خلیفه شد میخواست خلافت را پس از خود به پسرش جعفر برساند و حق هارون برادر خود را که می‌بایست جانشین وی شود پایمال کند. یحیی‌بن خالد به خلوت پیش هارون رفت و او را از اجابت خلع بازداشت. هنگامی که هارون به خلافت رسید یحیی‌بن خالدبن برمک را وزارت داد. افراد این خاندان همگی به جود و سخا و عدالت و جوانمردی و فضل و ادب معروف خاص و عام بوده و از بزرگواریها و فضائل و صفات حسنهٔ آنان داستانها آورده‌اند. بر اثر لیاقت و کفایت و حسن تدبیر ایشان خلافت اسلامی به کمال قدرت و شوکت رسید. اغلب ملوک آن زمان باجگزار خلیفه بودند. شکوه و جلال دربار هارون عظمت دربار خسروپرویز ساسانی را به یاد می‌آورد، ولی با اینهمه خوی حق‌ناشناسی وی کار خود را کرد و پس از مدتی نسبت به جعفر فرزند یحیی برمکی بدگمان شد و در سال ۱۸۷ وی را کشت و سرش را در بغداد آویخت و جسد او را پاره‌پاره کرد و هر پاره را به یک طرف دجله آویخت و سپس فرمان قتل عام خاندان برمکی را صادر نمود و با آنان کرد آنچه را که کرد! رجوع به یحیی و جعفربن یحیی شود. از زمان خلافت هارون، یحیی‌بن عبدالله‌بن حسن پسر حسن‌بن علی‌بن ابیطالب در طبرستان خروج کرد، رشید، فضل پسر یحیی‌بن خالدبن برمک را به طبرستان فرستاد و گرگان و طبرستان را به وی سپرد. فضل با

یحیی آنقدر به لطف و مدارا رفتار کرد که یحیی امان‌نامه به خط رشید خواست که بزرگان فقها و بنی‌هاشم آن را گواهی کنند. هارون امان‌نامه‌ای برای وی نوشت و بزرگان فقها و بنی‌هاشم را بر آن گواه گرفت و سپس آن را همراه با هدایا به نزد یحیی فرستاد. یحیی همراه با فضل به خدمت رشید رسید. خلیفه اول بار مقدمش را گرامی داشت و سپس وی را به زندان افکند و پیمان بشکست و او را بکشت. بعضی از حاسدین و بدخواهان موسی‌بن جعفر از وی نزد هارون سعایت نموده، گفتند: موسی روزبه‌روز نیرومندتر میشود. مردم خمس اموال خود را نزد وی میبرند و او را امام میدانند و وی قصد خروج دارد. هارون، موسی‌بن جعفر را بگرفت و پنهانی در حالی که صورتش را از ترس قیام و غوغای مردم پوشانیده بودند به بصره نزد سندی‌بن شاهک حاکم آنجا فرستاد. موسی‌بن جعفر را از بصره به بغداد بردند. هارون، یحیی خالد را مأمور قتل موسی کرد. قضا را همان شب که یحیی به بغداد رسید موسی‌بن جعفر وفات یافت و بعضی گفته‌اند که او را زهر دادند. هارون در سال ۱۹۲ پسر بزرگتر خود امین را در بغداد گذاشت و خود به قصد سرکوبی رافع‌بن نصربن سیار که عاصی شده و سمرقند را گرفته بود و نیز به عزم جنگ با خوارج مشرق ایران عازم آن صوب شد، لیکن در بین راه دچار بیماری گشت و چون به طوس رسید به سال ۱۹۳ هـ.ق. وفات یافت و در شهر مشهد به خاک سپرده شد. هارون را دو پسر به نام امین و مأمون بود. وی پسر بزرگتر خود را نامزد خلافت کرده بود، لیکن مأمون که از مادری ایرانی بود بعد از مرگ پدر به دستیاری ایرانیان بر برادرش امین چیره گشت و به‌جای پدر به مسند خلافت نشست. (تجارب السلف هندوشاه نخجوانی) (قاموس الاعلام ترکی). برای اطلاع بیشتر رجوع شود به فهرست عیون الاخبار، تتمه صوان الحکمة ص۱۴۵ و ۲۰۷، سبک‌شناسی ج ۱، جغرافی غرب ایران ص ۶۷، ۲۳۰ و ۲۵۷، التفهیم ص ۱۶۰، الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۶۰، مازندران و استرآباد ص ۳۴، ۳۹، ۵۲، ۱۳۰ و ۱۳۷، نزهةالقلوب ج ۳ صص ۳۳-۳۱ و ۵۷، ۱۵۱، ۲۵۱ و ۲۵۳، تاریخ بخارا ص ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۵۸ و ۹۰، کلام شبلی، فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کیمبریج ص ۱۷۰، تاریخ علم کلام تألیف شبلی نعمانی ص ۲۸، ۳۴، ۳۲ و ۳۷، تاریخ الخلفا صص۱۸۸-۱۹۷، فیه‌مافیه ص۲۵۲، احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۳۱، ۲۰۳، ۳۲۳، ۳۲۴ و ۱۱۵۰، حدائق السحر ص۹۸، خاندان نوبختی ص ۱۲، ۲۰، ۳۷ و ۴۴، الوزراء و الکتاب ص ۶۷، ۹۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۷۸، ۱۸۵، ۲۰۷، ۲۲۷ و ۲۴۲، تاریخ سیستان ص ۱۴۳، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۲ و ۱۸۰، فهرست تاریخ بیهقی، تاریخ گزیده ص ۱۰۹، ۱۳۰، ۱۹۸، ۲۰۶، ۲۷۷، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۲۴، ۳۵۸، ۷۵۹، ۷۶۵، ۸۰۳، ۸۳۳، ۸۳۶ و ۸۴۷.

هارون سکز. [سَ کَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان شیبکوه (زاهدان) بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور فسا، جلگه‌ای، معتدل و مالاریائی و دارای ۱۹۸ تن سکنهٔ شیعه و فارسی‌زبان است. از آب باران مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و از صنایع دستی به قالیبافی اشتغال دارند. دارای راه فرعی است. ساکنین آن از ایل عرب و ییلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هارون‌کلا. [کَ] (اِخ) از روستاهای آمل. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۱۵۲). دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۵۹۰۰۰گزی خاور آمل و ۱۵۰۰گزی شمال راه شوسهٔ آمل به بابل. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریایی و دارای ۷۰۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی مازندرانی و فارسی زبان است. آب آن از رودخانهٔ هراز و محصول آنجا برنج، حبوبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان برک، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. این آبادی از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هارون کوفی. [نِ] (اِخ) ابواسحاق. تابعی است.

هارون‌محله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) قسمتی از محلهٔ «پل به یور» (یکی از محلات نه گانهٔ آمل) است که یک حمام و مدرسهٔ کوچکی دارد. (ترجمهٔ استرآباد و مازندران تألیف رابینو ص۶۱).

هارونو. (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۶ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به کرمان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۴۳ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هارون‌ولایت. [وَ یَ] (اِخ) یکی از بناهای تاریخی شهر اصفهان که در زمان شاه‌اسماعیل صفوی ساخته شده است. رجوع به این ماده ذیل اصفهان شود. آرامگاه مولانا نادم گیلانی شاعر قرن یازدهم هجری در این بنا قرار دارد. (تذکرهٔ میخانه چ گلچین معانی ص۸۳۹).

هارونی. (حامص) عمل هارون. قاصدی. ||نقیبی. ||پاسبانی. (غیاث اللغات):

در درس دعوت از پی هارونی درش
پیرانه‌سر فلک به دبستان نو نشست.
خاقانی.

روح شیدا شد ز هول موکبش
بهر هارونی میان بست آسمان. خاقانی.

فلک به پیش رکاب وزیر هارون‌رای
نطاق بسته به هارونی آید اینت عجاب.
خاقانی.

برآویخت هندوی چرخ از کمر
به هارونی شب کمرهای زر. نظامی.

||ساحری. (از فرهنگ اسکندرنامهٔ بری) (آنندراج).

هارونی. (اِخ) دهی است از دهستان بخش ابرقوی شهرستان یزد، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری ابرقو و ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری راه ابرقو به فخرآباد و سریزد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرم معتدل و مالاریایی. دارای ۴۹۸ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان است. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، پنبه و تره‌بار است و اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هارونی. (اِخ) دهی از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد، واقع در ۲۲ هزارگزی باختر شهرکرد و ۹ هزارگزی راه عمومی سورشجان شهرکرد. ناحیه‌ای است کوهستانی با هوای معتدل. دارای ۱۳۰۱ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و لری زبان است. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و دارای راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هارونی. (اِخ) قریه‌ای است واقع در یک و نیم فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب کوشک (فیروزآباد)، در جنوب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

هارونی. (اِخ) شهرکی است (به شام) بر کوه، هارون‌الرشید کرده است. (حدود العالم). یاقوت در معجم البلدان آن را هارونیه ضبط کرده‌است. رجوع به هارونیه شود.

هارونی. (اِخ) قصری است در نزدیکی سامرا که به هارون واثق‌بالله خلیفهٔ عباسی

منسوب است و بر ساحل دجله بنا شده و تا سامرا یک میل فاصله دارد و معشوق برابر آن در جانب غربی رود واقع است. (از معجم البلدان).

هارونی. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ممزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

هارونی. [نی یْ] (ص نسبی) منسوب به هارون و هارون قریه‌ای است در اسفل واسط عراق. (انساب سمعانی). منسوب است به هارونیه، که قریه‌ای است از سواد عراق. (اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۲۸۳).

— قلیهٔ هارونی؛ نام قسمی از قلیه باشد:

از حلق چون گذشت شود یکسان

با نان خشک قلیهٔ هارونی. ناصرخسرو.

رجوع به قلیه شود.

— کُر هارونی. رجوع به کر شود.

هارونیان. (اِخ) آنانکه منسوب به هارون، برادر موسی‌اند. لاویانی‌اند که از سلسلهٔ هارون میباشند. (قاموس کتاب مقدس).

هارون یتیم. [نِ یَ] (اِخ) یکی از رواة است. محمدبن عبدوس جهشیاری از قول وی داستانی دربارهٔ مأمون و هرثمه‌بن اعین نقل کرده است. (الوزراء و الکتاب ص۲۵۹).

هارونیدن. [دَ] (مص) فروماندن و حیران شدن باشد، چه هارون به‌معنی فروماندگی و حیرت هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هارونیه. [نی یَ] (اِخ) نام سوری است که برگرد شهر مرعش بنا شده بود. (از معجم البلدان).

هارونیه. [یَ] (اِخ) شهرکی است نزدیک مرعش، در ثغور شامی بر گوشهٔ کوه لُکام این شهر را هارون‌الرشید در سال ۱۸۳ هـ.ق. بنا کرده و دارای دو سور و دروازه‌های آهنین بوده است. رومیان این شهر را خراب کردند و بعدها سیف‌الدوله غلام خود غرقویه را به آنجا فرستاد و آن را دوباره تعمیر کرد و آبادان ساخت. (از معجم البلدان). در حدود العالم هارونی ضبط شده است. رجوع به هارونی شود. در شام بر گوشهٔ کوه لکام، هارون‌الرشید کرد. و شهری کوچک است. (مجمل التواریخ و القصص).

هارونیه. [نی یَ] (اِخ) از قراء بغداد، در نزدیکی شهر «ابان» در راه خراسان واقع شده، و در آن پل عجیب‌البنائی است که به سبب وجود آن به پل هارونیه معروف شده است. (از معجم البلدان).

هارونیه. [نی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری شبستر و سه هزارگزی شوسهٔ جلفا به تبریز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۳۳۱ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان است. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات، حبوبات، بادام و زردآلو است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هارونیه. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق ابرقوه. (فارسنامهٔ ناصری).

هارونیه. [نی یَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوائف کرد. (از تاریخ کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی ص۱۱۳).

هار و هور. [رُ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه، سخت گرسنه. در غایت گرسنگی. مشتاق طعام.

هاروی. (اِخ)[1] جُرج. نقاش انگلیسی، به سال ۱۸۰۶ در کنت‌نشین فیف[2] (اکوس) متولد شد و در ۱۸۷۶م. در ادیمبورگ[3] درگذشت.

هاروی. (اِخ)[4] ویلیام. پزشک انگلیسی، در سال ۱۵۷۸ در فولکستن[5] متولد شد و در سال ۱۶۵۸م. در لامبث[6] درگذشت. در سال ۱۶۱۵ به استادی کرسی تشریح و جراحی کلژرویال[7] انتخاب شد. با شارل اول[8] در تبعید به سر برد و پس از مرگ پادشاه به لامبث[9] بازگشت. کتابخانه و قسمتی از ثروتش را به مدرسهٔ اطباء[10] بخشید. نام هاروی در اثر کشف جریان خون جاودانی شده است. پیش از وی میشل سروه[11] جریان ریوی را حدس زده بود. کلمبو[12] و آرانزی[13] رسیدن خون را به قلب از وریدهای شریانی و ورید اجوف تحتانی محقق کرده بودند، ولی این اطلاعات صحیح تمام پراکنده و آشفته بود. و هیچگونه پیوستگی نداشت. هاروی در سال ۱۶۰۹ م. پزشک بیمارستان سن‌بارتلمی بود. در سال ۱۶۱۷ م. یعنی دو سال قبل از آنکه بیکن[14] کتاب ارغنون جدید[15] را تنظیم کند با دربار ژاک اول[16] بستگی پیدا کرد. هاروی بسیار زود جالینوس را کنار گذاشت. از گفتار اوست: «تشریح و وظایف‌الاعضاء را از کتاب نمیتوان آموخت چون تنها وسیلهٔ آموزش آن کالبدشکافی و تجربه است. از گفتار فلاسفه در این راه بجایی نمی‌توان رسید، بلکه در دستگاه بدن انسان به مطالعه باید پرداخت». وی کرمها و خرچنگها و ماهیهای بسیاری را شکافت و قلب آنها را آزمایش کرد. و کوشش کرد که مطالعه در جریان خون را که طرح اولیهٔ آن بوسیلهٔ میشل سروه[17] ریخته شده بود کامل کند. بررسی این مسئله امروز بسیار آسان است، بر روی صفحه‌ای قورباغهٔ زنده را ثابت نگاه میداریم. و بوسیلهٔ میکروسکپ غشاء شفاف و پنجه‌های آن را آزمایش میکنیم و می‌بینیم که چگونه خون در داخل رگها حرکت میکند و در رگهای مویین نفوذ میکند، اما در زمان هاروی میکروسکپ هنوز اختراع نشده بود. طبیعی‌دان بزرگ با توجه به این موضوع که قلب در هنگام انقباض مانند ماهیچه‌های دو سر سخت‌تر میشود، پی برد که ممکن است ساختمان آن مانند عضلات میان‌خالی باشد. آنگاه با توجه به اینکه در هر انقباض مقداری خون وارد شریان آئورت[18] میگردید، بدین طریق استدلال کرد: فرض میکنیم قلب ۷۲ بار در هر دقیقه بتپد و حفره‌ای که خون از آن صادر میشود فقط شامل ۶۰ گرم خون باشد در این صورت در یک ساعت، قلب انسان در حدود ۲۵۰ کیلوگرم خون را به داخل بدن میفرستد! این همه خون به کجای بدن میرود؟ آنگاه فرض مهم خود را ناچار پیش کشید: به نظر من این موضوع را تنها میتوان بوسیلهٔ جریان دائمی خون در بدن توضیح داد... آنگاه این فرض را کم‌کم با تجربه تأیید کرد، تا جایی که فرض مزبور به صورت قاطعی درآمد. «استدلال و تجربه هر دو این موضوع را تأیید میکند که خون با نیروی محرکی که از حفره‌ها میگیرد از ریه‌ها عبور کرده و در تمام جهات بدن از داخل سرخرگها عبور میکند آنگاه از خلل و فرج گوشت عبور کرده از سرخرگ به سیاهرگ میرود، سپس سیاهرگ‌ها از همه طرف در مجاورت سطح بدن خون را بطرف مرکز میبرند. به این طریق خون ابتدا در سیاهرگهای کوچک و سپس در سیاهرگهای بزرگ‌تر گردش میکند سرانجام سیاهرگ‌ها آن را وارد در سیاهرگ اجوف میکنند و از آنجا به دهلیز راست قلب میرود. پس در واقع خونی که در داخل سیاهرگها و سرخرگها حرکت میکند همواره یکی است. و از همهٔ این مطالب به این نتیجه میرسیم که

1 - Harvey, George.
2 - Fife, Écosse.
3 - Edinburgh.
4 - Harvey, William.
5 - Folkestone.
6 - Lambeth. 7 - Collège royal.
8 - Charles Ier.
9 - Lambeth.
10 - Collège des Médecins.
11 - Michel Servet.
12 - Colombo. 13 - Aranzi.
14 - Bacon, Francis.
15 - Novum Organun.
16 - Jacques Ier.
17 - Michel Servet.
18 - Aorte.

خون بدن حیوانات عموماً مسیر میسودی را گردش میکند و همواره برای گردش آماده است». تمام این مطالب در سال ۱۶۲۸م. در یک جزوه هفتاد و دو صفحه‌ای که بسیار بد چاپ شده بود منتشر شد و لازم به تذکر نیست که فریاد خشم و نفرت عمومی را بلند کرد. زیرا هنوز عقیدهٔ جالینوس که قلب، مرکز و جایگاه روح است و خون در کبد وجود دارد، در همه جا حکمفرما بود و همه چنین گمان میکردند که چون غذا در معده هضم شد بوسیلهٔ رودها وارد کبد میشود و در آنجا تبدیل به خون میگردد، سپس به آهستگی از آنجا خارج میشود و برای آبیاری تمام بدن حرکت میکند. اما هاروی به‌جای این حرکت کندیک سلسله حرکات تند و توفانی گذاشت که بوسیلهٔ مجاری گوناگون انجام میگرفت و قلب یا مرکز روح را تا حد یک تلمبهٔ عادی پائین آورد.

هاره. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان امیری بخش لاریجان شهرستان آمل، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری رینه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد که مازندرانی و فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولش غلات، لبنیات و گردو است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری مشغولند. راه آن مالرو است. معدن زغال‌سنگ نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

هارهار. (اِخ) شهری بوده است در جنوب دریاچهٔ زره‌بار کردستان، واقع در کوهستان زاگرس که در قرن هفتم ق. م. در اورامان بوسیلهٔ دولت آشور بنا شد. آشوریان آنجا را کرسی ولایتی بزرگ کردند و آن را «کارشاروکین» نامیدند. حاکم این شهر که دست‌نشاندهٔ دولت آشور بود در گزارشی که به سناخریب پادشاه آشور داد مینویسد که در اطراف ما (شهر هارهار) آرامشی برقرار است، اما در نواحی جنوب ایشپبره که دوست آشور است دوچار جنگ است و واکسار (هوخشتره) توطئه بر ضد حاکم شهر خود دیده است. هوخشتره پادشاه مادی در حدود ۶۱۵ ق. م. شهر هارهار، واقع در ایالت قدیم لولویی را به تصرف آورد و به این ترتیب راه او بجانب شمال آشور بازشد. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی).

هارهور. [رَ هَ رَ] (اِخ)[1] نام ناحیه‌ای در هند، چنانکه در کتاب «سنکهت براهمهر» آمده است. (ماللهند ص۱۴۹).

هاری. (ص نسبی) کناس و سرگین‌کش است، زیراکه هار به‌معنی سرگین است و «ی» برای نسبت است، یعنی کسی که سرگین را برمیدارد و در هندوستان حلال‌خور خوانند. (از آنندراج) (از برهان). ‖ خاکروبه کش.

هاری. (ع ص) خراب‌شده. ویران‌شده. (از ناظم الاطباء). ‖ بنای شکسته. ‖ مرد سست و برجای‌مانده از سختی روزگار. (یادداشت به خط مؤلف). ‖ سست. ‖ ضعیف. (از ناظم الاطباء).

هاری. (حامص) صفت هار. حالت و چگونگی هار. دیوانگی خاصه در سگ. هار و دیوانه بودن. ‖ داءالکلب. بیماری سگ هار. بیماری که از سگ و گرگ به انسان سرایت کند. این بیماری عفونی است که بواسطهٔ یک ویروس فیلتران تولید میشود و بوسیلهٔ تحریکات عصبی که مهمترین آنها انقباضات عضلانی است مشخص میباشد. این بیماری را حیوان هار با گاز گرفتن به انسان انتقال میدهد، و در انسان هنگامی که هاری ظاهر شود، در ظرف چند روز منتهی به مرگ میشود. همهٔ پستانداران اهلی یا وحشی (اسب، موش صحرایی، شغال، خوک و گربه) ممکن است هار شوند، ولی از میان همه تنها گوشتخواران بویژه گرگ و سگ هاری را به انسان انتقال میدهند. هاری از انسان به انسان سرایت نمی‌کند، حتی پس از گاز گرفتن گاهی ممکن است اتفاق بیفتد و هاری در سگها خصوصاً در تابستان پدید می‌آید. و نشانه‌های آن این است که حیوان معمولاً غمگین میشود. رؤیاهای دیدنی و شنیدنی دارد. هر تحریکی او را خشمگین میکند. اگر چوبی در دست کسی باشد به آن حمله میکند محلی را که گاز گرفته شده است میخاراند، میلیسد و گاز میگیرد و در نتیجه زخمهای کهن را تازه میکند. نخست تحریکات جنسی[2] و آنگاه حمله‌های خشمناک[3] روی میدهد، حیوان و انسان را گاز میگیرد، ابتدا صاحبش را ملاحظه میکند، ولی سرانجام حتی او را هم گاز میگیرد و هرچه در دسترسش باشد پاره می‌کند و هر چیزی بیابد چون سنگ و چوب، کاه و غیره میخورد. قیافه‌اش تغییر میکند، نگاهش غضبناک، چشمها گشاد، بزاق فراوان و دهانش کف‌آلود میگردد. در عین حال که تشنگی فراوان دارد بواسطهٔ اسپاسم عضلات حلق که بسیار دردناک است. آب نمی‌تواند بخورد و حتی از آن میترسد. ئیدروفوبی[4] صدایش خشن است و زوزهٔ مخصوصی میکشد. پس از این کیفیت تحریکات، مرحلهٔ فلج فرامیرسد. راه رفتن حیوان آهسته و نامنظم میشود، فک پایین می‌افتد، سر بطرف زمین خم میشود، دم آویزان میگردد و سرانجام حیوان به حال فلج میخوابد. وقتی که سگ انسان را گاز میگیرد ممکن است علائم هاری او هنوز ظاهر نشده باشد. بنابراین باید سگ را گرفت و ۱۵ روز زیر نظر نگاه داشت. گاهی سگ را میکشند و در این هنگام باید بوسیله‌ای جستجوی کر دو نگری[5] در کُرن دامون[6] در روی یک لام بیماری را تشخیص داد. هاری انسان هم مانند هاری سگ است. دورهٔ کمون هاری بطور متوسط ۴۰ روز است و با جای گازگرفته‌شده تناسب دارد. هر قدر زخم به سر نزدیکتر باشد دورهٔ کمون کوتاهتر است و این دوره معمولاً بی‌سروصداست.

مرحلهٔ شروع: بیماران مضطرب، غمگین، خسته و بی‌اشتها میشوند. زبانشان باردار است و قی میکنند، بد میخوابند، بسرعت لاغر میشوند، ضعیف می‌گردند و میل دارند تنها باشند. تب بالا میرود، لرز دارند، نبض تریع است و در تنفس اختلالاتی پیدا میشود. تحریکات دماغی و روانی دارند و اغلب بدون اراده بجاهای دوردست میروند. اختلالاتی در ناحیهٔ زخم از قبیل حساسیت زیاد، بیحسی و سوزن‌سوزن شدن و دردهائی بشکل نورالژیک، جهش عضلات و پارزی[7] مشاهده میشود. خارش نخست تنها در اطراف زخم است و سپس عمومیت می‌یابد و بسیار شدید است. اگر بینی گاز گرفته شده باشد، بیمار رؤیاهای دیدنی میکند.

مرحلهٔ استقرار بیماری: اضطراب، غمگینی و ضعف زیادتر میشود. رؤیای شامه‌ای، چشمی و گوشی بر حسب اینکه بینی، چشم یا گوش گاز گرفته شده باشد وجود دارد. اسپاسم حلق و حنجره و کریز عطسه و سکسکه، و تنفس سخت و نامنظم انجام میگردد. گاهگاهی بیمار آههای عمیق می‌کشد عمل بلع چنان اسپاسمی دردناک تولید میکند که فکر یا دیدن آب، این اسپاسم را ظاهر میسازد، چنانکه بیمار از دیدن آب میترسد و رنج میبرد بیمار فقط در تاریکی و خاموشی مطلق کمی راحت است. کمترین آواز، کمترین نور، کمترین جریان هوا و حتی فوت یک شخص تشنجی تولید میکند. ائروفوبی[8] یعنی ترس از جریان هوا یکی از علامات مشخص هاری است. اسپاسم عمومیت می‌یابد. و دائمی میشود، نفس‌تنگی ظاهر میشود، دست و پاها میلرزند و سست میشوند، صورت انقباض پیدا میکند، صدا خشن میشود و بالاخره این تحریکات تبدیل

---

1 - Hârahaura. 2 - Sexuelle.
3 - Accès de fureur.
4 - Hydrophobie.
5 - Corps de Negri.
6 - Corne d'Ammon.
7 - Parésie. 8 - Aérophobie.

به خشم میشود. بیمار بی‌آنکه احساس کند بندهای خود را پاره میکند، اشیاء اطراف خویش را میشکند، سرش را به دیوار میزند، خود را زخمی میکند، هذیان میگوید و میخواهد بگریزد، بزند و گاز بگیرد. و از ابتدای این مرحلهٔ تحریکات، اعضای تناسلی در تحریک هستند. ارکسیون[1] دائمی است. در حدود روز دوم تا سوم ترشحات بزاق زیاد میشود. اخلاط فراوان و دهان کف‌آلود است و بیمار دائماً تف میکند. ادرار کم میشود و از بین میرود. استفراغهای شدید که گاهی خونی است و امتلاء و یبوست دارد. در جریان بیماری درجهٔ حرارت معمولاً بالا است. در آخر بیماری تب بالا میرود و حتی به ۴۳ درجه میرسد. نبض سریع و عرق فراوان است. در بعضی موارد پس از این مرحله، تحریکات مرحلهٔ فلج میرسد و این فلج، شلی است، بیخوابی تمام شده و خواب بر او چیره و حالت چرت زدن و اغماء فرامیرسد. با اینهمه حرارت بالا می‌آید و بیمار با تب زیاد درمیگذرد. سیر هاری معمولاً ۱ تا ۱۵ روز است و بطور متوسط ۵ روز است. هاری یک بیماری ابتدائی مغز و پی است و تمام مغز و پی یک انسان یا یک حیوان هار دارای ویروس هاری است، ولی مغز بیش از پی ویروس دارد. از مغز ویروس وارد غدد بزاقی میشود و در آنجا همیشه میتوان آن را یافت. ۱۴ روز پیش از نخستین علائم بیماری ویروس را میتوان در بزاق یافت و این موضوع بی‌نهایت مهم است. ویروس هاری از فیلتر میگذرد. قطر ویروس ثابت ۱۴۰–۲۱۰ هزارم مو و ویروس کوچه ۱۶۰–۲۴۰ هزارم مو میباشد. و ویروس هاری قابل کشت نیز میباشد.

پیش‌گیری: از بین بردن سگهای بی‌صاحب و ولگرد، کشتن سگ هار و سگهائی که از آن گازگرفته شده‌اند، تعیین مالیات سنگین برای سگهای صاحبدار (که باید پوزه‌بند مؤثر و گردن‌بند داشته باشند).

درمان هاری: از بین بردن ویروس در زخم پیش از اینکه از آنجا تجاوز کرده باشد. برای این کار یک ساعت بیشتر وقت نداریم. پس از یک ساعت ویروس سیلندرا کس‌ها را میگیرد و حتماً هاری ظاهر میشود و هیچ نوع ضدعفونی نمی‌تواند مانع آن گردد. پس از آنکه زخم را تمیز میکنند آن را کاملاً با الکترو کوتریزاسیون میسوزانند. درمان هاری بوسیلهٔ پاستور کشف شد. ویروس هاری در نتیجهٔ خشک شدن، ویرولانس خود را از دست میدهد و حال آنکه خاصیت مصونیت‌دهندهٔ خود را نگاه میدارد. در انسان هاری ظاهرشده کشنده است. (بیماریهای واگیر تألیف غلامعلی بینش‌ور ج۲ صص ۴۱-۴۸).

هاری‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و جنوب رودخانهٔ گاماسیاب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه. شیعه، لری و فارسی زبانند. آب آن از چشمه و رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هاریت. [تَ] (اِخ) نام محلی است در هند که در «بشن‌پران» ذکر آن آمده است. (ماللهند ص۶۳ ص۱۵).

هاریزون. [زُنْ] (اِخ) بنیامین[2]. بیست و سومین رئیس جمهور ایالت متحدهٔ امریکا، به سال ۱۸۳۳ م. در نرث بند[3] متولد شد. پدربزرگ وی ویلیام هانری هاریزون[4] (۱۷۷۳-۱۸۴۱ م.) نهمین رئیس جمهور امریکا بود. ایام کودکی را در مزرعهٔ اجدادی خود گذراند و سپس وارد مدرسهٔ روستائی شد و پس از آن به دانشکدهٔ کشاورزی نزدیک نرث بند وارد گشت. در سال ۱۸۵۲ م. از دانشگاه میامی[5] فارغ‌التحصیل شد. از ۲۱سالگی زندگی اداری و سیاسی خود را شروع کرد. در سال ۱۸۹۴ به ریاست جمهوری ایالت متحد امریکا برگزیده شد. وی حقوق‌دان و ناطق زبردستی بود. در سال ۱۹۰۱ زندگی را بدرود گفت. (از دائرة المعارف بریتانیکا).

هاریزون. [زُنْ] (اِخ) توماس-الکساندر[6]. نقاش معروف آمریکائی، در سال ۱۸۵۳ م. در فیلادلفیا[7] به دنیا آمد. در آکادمی هنرهای زیبا[8] واقع در پنسیلوانیا و مدرسهٔ هنرهای ظریفه[9] در پاریس تحصیل کرد. وی به کشورهای انگلستان و آلمان مسافرت کرد و در سال ۱۹۳۰ م. در پاریس وفات یافت. (دائرة المعارف بریتانیکا).

هاریزون. [زُنْ] (اِخ) فردریک[10]. حقوق‌دان و ادیب و دانشمند انگلیسی. در اکتبر ۱۸۳۱ م. در لندن به دنیا آمد. در دانشگاه اکسفورد تحصیل کرد. از سال ۱۸۸۰ تا ۱۹۰۵ رئیس کمیتهٔ فلاسفهٔ ثبوتی انگلیسی[11] بود. در سن هشتادسالگی (۱۹۱۱ م.) شرح زندگی و خاطرات[12] خود را در ۲ جلد منتشر کرد. وی آثار زیادی از خود به یادگار گذاشت که از آن جمله، خاطرات و افکار[13] (۱۹۰۶) و مسائل ملی و اجتماعی[14] (۱۹۰۸) و جرج واشینگتن[15] (۱۹۰۱) و تئوفانو[16] (۱۹۰۴) و یک «گزارش رمانتیک» از قرن دهم[17] و نیس فورو[18] (۱۹۰۶) و طمع یک مرد عامی[19] (۱۹۰۷) واقعیات و آرمانها[20] (۱۹۰۸) و آخرین اثر او دسنکتو[21] (۱۹۲۳) را میتوان نام برد. در سال ۱۹۲۳ زندگی را بدرود گفت. (از دائرة المعارف بریتانیکا).

هاریزون. [زُنْ] (اِخ) ویلیام هنری.[22] نهمین رئیس جمهور ایالت متحدهٔ امریکا. در سال ۱۷۷۳ م. در برکلی[23] متولد شد. در کالج هامپدن سیدنی[24] و ویرژینیا[25] مدتی تحصیل کرد و سپس در فیلادلفیا[26] به تحصیل طب پرداخت. در ۱۷۹۱ وارد خدمت ارتش گردید و تا درجهٔ ژنرالی ارتقا یافت. در سال ۱۸۳۵ به ریاست جمهوری امریکا برگزیده شد در سال ۱۸۴۱ م. وفات یافت. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هاریزون پاملا. [زُمْ پا م] (اِخ)[27] (۱۹۱۵ م.) موسیقیدان انگلیسی، شاگرد ژاکوب[28]. آثارش شامل سوئیت برای «تی‌موتی»[29] (برای سازهای زهی) و قطعه‌ای به یادگار اولین جشن تولد پسرش، پوئم سمفونیک «اوکیشن آو د ویلد»[30] و موسیقی مجلسی و چند آواز است.

هاریس. (اِخ)[31] جان. نویسندهٔ انگلیسی. در سال ۱۶۶۶ م. متولد شد. در دانشگاه

1 - Érection.
2 - Harrison, Benjamin.
3 - North Bend.
4 - William Henry Harrison.
5 - Miami.
6 - Harrison, Thomas Alexander.
7 - Philadelphia.
8 - Academy of Fine Arts.
9 - École des Beaux arts.
10 - Harrison, Frederic.
11 - The English Positivist Committee.
12 - Autobiographic.
13 - Memories and Thoughts.
14 - National and Social Problems.
15 - George Washington.
16 - Theophano.
17 - A Romantic Monograph of the 10th Century.
18 - Nicephorus.
19 - The Greed of a Layman.
20 - Realities and Ideals.
21 - Desenectute.
22 - Harrison, William Henry.
23 - Berkeley.
24 - Hampden Sidney College.
25 - Virginia.
26 - Philadelphia.
27 - Harrisonpaméla.
28 - Jacob.
29 - Timothy.
30 - Evocation of the Weald.
31 - Harris, John.

اکسفورد[1] تحصیل کرد. وی از نویسندگان برجستهٔ اولین دائرةالمعارف انگلیسی[2] و بهترین نویسندهٔ لغات فنی و هنری و نیز از نخستین اعضاء انجمن شاهی[3] بود و مدتی نیابت ریاست آن انجمن را داشت. هاریس در سال ۱۷۱۹ وفات یافته است. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

هاریس. (اِخ)[4] ویلیام هنری (۱۸۸۳ م.). ارگ‌نواز سنت ژرژ شاپل[5]، ویندسور[6] و مصنف موسیقی کلیسائی.

هاریس‌لو. (اِخ)[7] (۱۹۱۷) مصنف آمریکایی. وی اپرائی به نام راپونزل[8] از روی نوشتهٔ ویلیام موریس[9]، ماس[10] و سه سوئیت برای ارکستر و آثاری برای دیگر آلات و ادوات ضربی، باله و... دارد. از شاگردان کاول[11] و شوئنبرگ[12] است و نیز از منقدین موسیقی به شمار میرود.

هاریسون. [سُ] (اِخ) جولیوس، آلن گرین وی[13] (۱۸۸۵ م.). آهنگساز و رهبر ارکستر انگلیسی. آثارش شامل ماس و کارهای ارکستری مانند: سوئیت «ورسستر شایر»[14] به انضمام آثاری برای آواز «کاوالیه سانگز»[15] میباشد.

هاریسیدن. [دَ] (مص) رجوع به هاگرفتن شود. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
هاریسم واریسم، خواجه به دروازه رسید کارم بجایی نرسید. (یادداشت مؤلف).

هاریطوس. (اِخ) مؤلف است. هرمس یکی از کتب خویش را در صناعت کیمیا به نام او یا خطاب به او نوشته است. وی را در نیر نجات اشجار و ثمار و ادهان و حشایش کتابی است. (ابن‌الندیم).

هاز. (اِ) گیسوی تابداده و بافته. (ناظم الاطباء).

هاز. (فعل امر) یعنی بدان، به زبان پارسیان. (اوبهی). بدان، یعنی بزیان مسپار. قریع گوید:
ای پسر جور مکن کارک ما دار بساز
به از این کن نظر و حال من و خویش به هاز.
(از لغت فرس ص۱۸۷).
رجوع به هازیدن شود.

هاز. [هازز] (ع ص) کوکب هاز؛ ستارهٔ جنبان درخشان. (منتهی الارب).

هازبا. [زِ] (ع اِ) ابومعاذ گوید: هازبا نوعی است از ماهی و هیأت او بس خرد بود. و ابوالخیر گوید: در نسخهٔ سریانی سمک هازبا را ذ کرکرده‌اند و او را به ماهی که او را پاها بسیار بود تفسیر کرده‌اند و گویند این نوع ماهی در دجلهٔ بغداد بود و طول او به مقدار فتر بود و فتر میان سبابه و ابهام را گویند و گویند بر پشت این ماهی دو خار بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). گوشت ماهی که به تازی الهاریا[16] و به پارسی مارماهی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). این کلمه به صورتهای «هازباء» و «هازبی» و «هازبیة» نیز آمده. رجوع به هازباء و هازبی و هازبیة شود.

هازباء. [زِ] (ع اِ) نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به هازبا شود.

هازبانیة. [زَ یَ] (ع اِ) شاخ‌مانندی که در کلهٔ بعضی حشرات است. (ناظم الاطباء). شاخک.

هازبی. [زِ با / بی / بی‌ی] (ع اِ) نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به هازبا شود.

هازبیة. [زِ بی یَ] (ع اِ) نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به هازبا شود.

ها زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) پیاپی و بسیار زدن. مکرر زدن. (یادداشت مؤلف): مردم دست به پشت او ها میزدند و او را می‌انداختند و او واپس می‌نگرید تا مگر رسول علیه‌السلام رحمت کناد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

هازل. [زِ] (ع ص) هزل‌گو، مقابل جدگو. (قطر المحیط) (از اقرب الموارد):
هر جدی هزل است پیش هازلان
هزلها جد است پیش عاقلان. مولوی.
||بیهوده گوی. ||لطیفه گوی. (ناظم الاطباء). ||بازی‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیهوده. (منتهی الارب). ||مسخره. (نصاب الصبیان).

هازم. [زِ] (ع ص) نعت فاعلی از هزم. آنکه خوار و ذلیل میکند دشمن را و میشکند آن را و فرار میدهد. (ناظم الاطباء).

هازمة. [زِ مَ] (ع اِ) بلا. (منتهی الارب) (معجم متن‌اللغة). ||سختی. (منتهی الارب). ج، هَوازِم.

هازنده. [زَ دَ / دِ] (نف) داننده. ||بیننده. ملاحظه کننده. نگرنده. رجوع به هازیدن شود.

هازو. (ص) رجوع به هاژ و هاژو و هاژه شود.

هازه. [زَ / زِ] (ص) کسی را گویند که از خیریت[17] بر یکجای فروماند و واله شده باشد. ||حقیر. (جهانگیری). رجوع به هاژ و هاژو و هاژه شود.

هازیدگی. [دَ / دِ] (حامص) دانش. دانائی. رجوع به هازیدن شود.

هازیدن. [دَ] (مص) دانستن:
ای پسر جور مکن کارک ما دار بساز
به از این کن نظر و حال من و خویش به هاز.
قریع‌الدهر.
||به زبان نسپردن. ||انگریستن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (لسان العجم). ||گریستن. (لسان العجم).

هازیدنی. [دَ] (ص لیاقت). درخور هازیدن. رجوع به هازیدن شود.

هازیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) دانسته. معلوم. ||ملاحظه‌شده. دیده‌شده. نگریسته. رجوع به هازیدن شود.

هاژ. (ص) بد و زشت. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حیران. سرگشته. متحیر. واله و درمانده. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ اسدی):
همه دعوی کنی و خایی ژاژ
در همه کارها حقیری و هاژ. ابوشکور.
||بر یک جای فرومانده. بیحرکت. فرومانده از سرگشتگی. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):
همواره همی رو سپس دانش ازیرا ک
گنده‌بود آن آب که استاده بود هاژ.
ناصرخسرو.
||نادم. پشیمان. (از ناظم الاطباء). ||حقیر. محقر. پست. زبون. دون. فرومایه. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (اوبهی). ||در سخن متحیر و فرومانده. خاموش. خاموش اندر بمانده. (برهان) (آنندراج) (اوبهی):
ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجا شد آنهمه دعوی، کجا شد آنهمه ژاژ.
لبیبی.
||شکست‌خورده. (لغت شاهنامه).

هاژ. (اِ) بانگ. فریاد. شور و هرای و غوغا. ||(ص) غمنا ک. ملول و مغموم. (از ناظم الاطباء). و رجوع به هار، با راء مهمله شود.

هاژو. (ص) زبون. (برهان) (ناظم الاطباء). ||محقر. ||زشت. ||حیران و درمانده. ||خاموش. (برهان) (از ناظم الاطباء). فرهنگهای بعد از اسدی «هاژو» و «هاژه» را

1 - Oxford.
2 - The Earliest English Encyclopaedia.
3 - Royal Society.
4 - Harris, William Henry.
5 - St. George's Chapel.
6 - Windsor.
7 - Harrislou.
8 - Rapunzel.
9 - William Morris.
10 - Mass.
11 - Cowell.
12 - Schoenberg.
13 - Harrison, Julius (Allen Greenway).
14 - Worcestershire suite.
15 - Cavalier Songs.
۱۶ – در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف «هاریا» آمده و این صورت مصحف «هازبا» است
۱۷ – در متن فرهنگ جهانگیری «خیریت» آمده و در فرهنگ رشیدی ذیل هاژه که صورتی دیگر از این لغت است «حسرت» آمده، ظاهراً «حیرت» صحیح است.

به همان معنی هاژ ضبط کرده‌اند شاید «واژ» و «ها» تصغیر باشد لفظ هاج که در تکلم هست مبدل هاژ است، ریشه‌اش در سنسکریت «اواچ» است به‌معنی بیحرف و خاموش، از «وچ» به‌معنی حرف زدن و همزهٔ نفی. (از فرهنگ نظام).

هاژ و واژ. [ژُ] (ص مرکب، از اتباع) حیران و سرگردان. سرگشته. سر در گریبان فروبرده. (ناظم الاطباء). هاج و واج (در تداول عامه).

هاژوییدن. [دَ] (مص) حیران شدن و فروماندن. (برهان) (آنندراج). رجوع به «هاژو» شود. سروری و رشیدی هم به همین معنی آورده‌اند.

هاژه. [ژَ / ژِ] (ص) به‌معنی هاژ و هاژوست. رجوع به «هاژ» و «هاژو» شود.

هاژیدن. [دَ] (مص) هازیدن. گریستن و گریه‌کردن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ||نگریستن و نگاه کردن. (برهان) (آنندراج). ||حیران بودن. (آنندراج) (انجمن آرا). به‌معنی گریستن، یعنی گریه کردن، تصحیف‌خوانی نگریستن است. رجوع به هازیدن شود. (یادداشت مؤلف).

هاس. (اِخ)[1] یوهان آدولف. آهنگساز آلمانی، در برگدورف[2] نزدیک هامبورگ[3] به سال ۱۶۹۹ م. متولد شد. وی ابتدا خوانندهٔ یک اپرای سیار بود، بعداً به خوانندگی در تأتر پرداخت و سپس برای تکمیل تحصیلات خود در رشته موسیقی به ایتالیا رفت. در ونیز چندین اپرا ساخت که بوسیلهٔ خوانندهای مشهور ایتالیا فارینلی[4] و سینیورا تزی[5] اجرا شد و بتدریج شهرت وی بالا گرفت. هاس مسافرتهائی به بعضی از کشورهای اروپائی کرد و آهنگهای خود را به گوش دوستداران خود رسانید. سرانجام در دسامبر ۱۷۸۳ م. در ونیز وفات یافت. وی در طول زندگی هنری خود در حدود ۱۲۰ اپرا و بسیاری آهنگهای دیگر خلق کرده است. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

هاس. (اِ) بیم. ترس. (از برهان) (از اوبهی):

من با تو به دل هیچ ندارم ز بدیها
چیزی نتوان گر تو همی هاسی می‌هاس.
(از لغت فرس ص ۲۰۱).

مخفف هراس است. (برهان) (آنندراج). رجوع به هراس و هاسیدن شود.

هاس. (ق) نیز. دیگر. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). به عربی ایضاً گویند. (برهان) (جهانگیری):

دید کس گاو همچو من خربط
گفت کس غول همچو من نسناس
طیبتی کردم و پشیمانم
تا چنین چیزها نگویم هاس. مختاری غزنوی.

بار دیگر. دیگر بار. بار دوم. دوم بار. رجوع به نیز شود.

هاس. (اِ) لاغر کردن. (زوزنی).

هاسانیدن. [دَ] (مص) بیم دادن. هراسانیدن. ترسانیدن. بیم کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

هاستر. [ ] (اِخ) از دیه‌های روستاق کوزدر واقع در قم بوده است. نام آن در تاریخ قم مؤلف به سال ۳۷۸ هـ.ق. آمده. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

هاستینگز. (اِخ)[6] شهری است در ۶۴ میلی جنوب شرقی لندن، واقع در ایالت سوسکس[7] انگلستان که مطابق آمار سال ۱۹۵۱ م. ۶۵۵۲۲ تن جمعیت دارد. در این شهر کارخانه‌های بزرگ کشتی‌سازی احداث شده و صید ماهی رواج فراوان دارد. در سال ۱۰۶۶ م. دراین ناحیه بین هارلد[8] پادشاه انگلستان و ویلیام[9] پادشاه نرماندی[10] جنگی درگرفت که به اسم «جنگ هاستینگز»[11] مشهور است و «ستنتون»[12] استاد دانشگاه اکسفورد[13] در کتاب انگلستان انگلوساکسون[14] از آن بحث کرده است.

هاسر. (پهلوی، اِ)[15] مقدار یک فرسنگ. در کتاب پهلوی بندهشن، فصل ۲۶ فقرهٔ ۱، دربارهٔ اندازهٔ هاسر آمده است: «یک هاسر، یک فرسنگ و یک فرسنگ هزار گام و هر گام دو پاست». و دو هاسر به‌اندازهٔ یک اسپراس[16] است. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص۲۲۵).

هاسلت. [سِ] (اِخ)[17] شهری است در بلژیک، مرکز استان لیمبورگ[18] که در محل تقاطع چندین رشتهٔ مهم راههای زمینی و خطوط راه آهن از ماسیک[19]، ماستریخت[20] و لیژ[21] قرار گرفته، جمعیت آن مطابق آمارگیری سال ۱۹۵۵م. ۳۳۵۶۴ تن است. این شهر مرکز عمدهٔ آبجوسازی و مشروبات الکلی است و در آن کارخانه‌های بزرگ نوشابه‌های الکلی احداث گردیده است.

هاسلر. [لِ] (اِخ)[22] هانس لئو فون. آهنگساز آلمانی که به سال ۱۵۶۴ م. در نورنبرگ[23] آلمان به دنیا آمد. نزد پدرش اسحاق هاسلر[24] که از موسیقیدانهای به نام نورنبرگ بود تعلیم یافت. سپس به ونیز[25] ایتالیا رفت و مدتی نزد اندرهآ گابریلی[26] تعلیم گرفت. در سال ۱۵۸۵ م. در اوگسبورگ[27] نوازندهٔ ارغنون[28] بود و به سال ۱۶۰۰ رهبر موزیک در آن شهر شد. در ۱۶۰۸ در «سرویس اوگوستوس اول»[29] داخل گشت. در فرانکفورت[30] به سال ۱۶۱۲ م. وفات یافت. هاسلر به عنوان بزرگترین نمایندهٔ مکتب ونیزی مورد توجه قرار گرفته است. وی تأثیر عمیقی در برگردانی موسیقی آلمانی بطرف موسیقی ایتالیا و دور کردن آن از موزیک اروپای شمالی داشته است. با اینکه موسیقی کلیسائی را به زیباترین صورتی نوشت، ولی عمده شهرتش بواسطهٔ سرودهای افسونگر و مسحورکننده دنیوی اوست که پر از شور و هیجان زندگی هستند و روح مخصوص آلمانی بر آنها حکمفرماست. وی آثار زیادی از خود به یادگار گذاشت. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

هاسنده. [سَ دَ / دِ] (نف) هراسنده. ترسنده. بیم‌کننده. رجوع به هاسیدن شود.

هاسه. [سِ] (اِخ)[31] یوهان آدلف. رجوع به هاس (ژان آدولف) شود.

هاسیت‌آباد. (اِخ) از دهات فرح‌آباد، واقع در شمال ساری. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۱).

هاسیدگی. [دَ / دِ] (حامص) هراسیدگی. ترسیدگی. بیم‌کردگی. رجوع به هاسیدن شود.

هاسیدن. [دَ] هراسیدن. بیم کردن. ترسیدن. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

من با تو به دل هیچ ندارم ز بدیها
چیزی نتوان گر تو همی هاسی می‌هاس.
(از لغت فرس ص ۲۰۱).

هاسیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور هاسیدن. هراسیدنی. ترسیدنی. بیم‌کردنی. رجوع به هاسیدن شود.

هاسیمونا. (اِ) نام گیاهی است. (دزی ج ۲ ص۷۴۴). به لغت نبطی اسم نباتی است بیخش مانند شلغم و سیاه است و هرچند در

---

1 - Hasse, Johann Adolph.
2 - Bergedorf. 3 - Hamburg.
4 - Farinelli. 5 - Signora Tesi.
6 - Hastings. 7 - Sussex.
8 - Harold. 9 - William.
10 - Normandy.
11 - The Battle of Hastings (1066).
12 - Sir F. M. Stenton.
13 - Oxford.
14 - Anglosaxon England.
15 - hâsr. 16 - asprâs.
17 - Hasselt. 18 - Limburg.
19 - Maaseych.
20 - Maastricht.
21 - Liège.
22 - Hasler (Hassler), Hans Leo (von).
23 - Nürnberg. 24 - Isaac Hasler.
25 - Venice.
26 - Andrea Gabrieli.
27 - Augsburg.
28 - Organist.
29 - The Service of Augustus I.
30 - Frankfurt. 31 - Hasse.

زمین فرورود باریکتر میگردد. تلبقدر موی رسد. و خام و پختهٔ او مأکول و لذیذ و مایل به تندی و ساقش با رطوبت لزجه و زغبدار و بر شاخهای او برگهای ریزه مانند خار کوچکی و بر شاخ ملاصق بدون میلی بیخش در دوم گرم و در اول خشک و نزد بعضی گرم و تر و ملطف اخلاط غلیظه و ریاح و مقوی دل و حافظ صحت. و جهت سرفه و درد سینه و سپرز و گرده و مثانه نافع. و گویند خوردن وی بالخاصیه باعث تولید پسر است و نطفهٔ منعقده قبول صورت انوثی نمی‌کند و نطول او جهت سرعت حرکت اطفال مؤثر و تعلیق او در پارچه قبل از طلوع آفتاب روز چهارشنبه رافع سحر و چشم بد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۳۴۳ شود.

هاشا. (اِخ)[1] (امیل) سیاستمدار چک، متولد در تروه‌اسوینگ[2] به سال ۱۸۷۲ م. و متوفی به سال ۱۹۵۴ م. وی رئیس جمهور آن کشور بود و در سال ۱۹۳۹ م. تسلیم قوای نظامی هیتلر شد.

هاشت. [شِ] (اِخ)[3] ژان لسنه. قهرمان فرانسوی. وی در حدود سال ۱۴۵۴ م. در بوه[4] متولد شد. شهرت هاشت از آنجاست که زادگاه خود را که در سال ۱۴۷۲ م. در محاصرهٔ شارل لو تمرر[5] قرار گرفته بود بگشود.

هاش‌دیانک. [ ] (اِخ) نام شهری است که اقامتگاه خانوادهٔ پادشاهان اشکانی بوده است. (تاریخ ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۳ ص ۲۵۸۷).

هاشم. [شِ] (ع ص) آنکه نان در اشکنه خرد میکند. (ناظم الاطباء). هشم الترید لقومه؛ فهو هاشم. (اقرب الموارد). ||کوه نرم. (یادداشت مؤلف). ||دوشندهٔ شیر. (یادداشت مؤلف). ج، هُشَم.

هاشم. [شِ] (اِخ) پدر برخی از سی نفر شجاعان داود بود. (قاموس کتاب مقدس).

هاشم. [شِ] (اِخ) آچین. پادشاه‌نشین غیرمستقل قدیم کشور سوماترا که سابقاً در دست دولت هلند بوده است. دارای معادن و مواد نباتی ذی‌قیمت است. جمعیت آن ۷۱۰۰۰۰ تن و پایتخت آن کوتاراجا[6] میباشد.

هاشم. [شِ] (اِخ) از اطبای قرن سوم هجری در مصر و طبیب دربار احمدبن طولون اولین امیر سلسلهٔ بنی‌طولون مصر بود. وی شاگرد سعیدبن توفیل طبیب مخصوص احمدبن طولون بود و همو وی را به شغل طبابت حرم احمد برگماشت. (عیون‌الانباء فی طبقات الاطباء ص ۸۴).

هاشم. [شِ] (اِخ) از رواة است. ابوالفرج عبدالرحمن‌بن جوزی، داستانی از قول وی دربارهٔ مرگ عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی نقل کرده است. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۲۸۰ شود.

هاشم. [شِ] (اِخ) (سلطان...) از حکام تنکابن. وی در سال ۹۱۰ هـ.ق. بعد از کارکیا میرسیّد به حکومت تنکابن رسید. هاشم بر ضد برادر خود سلطان حسن که حکومت «بیه‌پیش»[7] را غصب کرده بود شبورید، ولی شکست یافت و میرحسین‌بن کارکیا یحیی کیا جانشین او شد. در سال ۹۱۲ هـ.ق. هاشم کوشش کرد که دوباره حکومت تنکابن را به دست آورد. ولی باز شکست خورد و اسیر شد و به دست وزیر سلطان احمدخان بیه‌پیش به قتل رسید. سلطان حمزه پسر سلطان هاشم که در تنکابن میزیست در سال ۹۸۴ هـ.ق. به دست مردم بیه‌پیش کشته شد و پسر حمزه یعنی کارکیا علی نیز در ضمن شورشی که به سال ۱۰۰۲ هـ.ق. در تنکابن اتفاق افتاد مقتول گشت. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۱).

هاشم. [شِ] (اِخ) (سید...) از سادات مرتضوی هزارجریب منسوب به خانوادهٔ جبرئیلی[8] که بین سالهای ۹۳۴ و ۹۷۳ هـ.ق. در هزارجریب (مازندران) حکومت رانده است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۱).

هاشم. [شِ] (اِخ) (میر...) از وزراء و حکام مازندران در دورهٔ صفویه. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸۶).

هاشم. [شِ] (اِخ) (میر...) از شعرای قرن نهم هجری، از مردم هرات بود. امیر علیشیر نوائی دربارهٔ وی می نویسدکه اول کمانگری میکرد و سپس به شغل حمامداری قیام نمود. طبع نیک دارد. و این بیت را از اشعار او آورده:

هر جاکه نام مجنون یا کوهکن برآید
جای سخن نماند چون نام من برآید.

(مجالس النفائس چ تهران ص ۱۴۰).

هاشم. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمرهٔ نودان شهرستان کازرون، واقع در ۹ هزارگزی شمال نودان و شمال کوه تل‌مرگ و جنوب رودخانهٔ شاپور. در دامنه قرار گرفته. هوای آن معتدل مالاریایی است با ۸۳ تن سکنه. فارسی و لری زبانند. از رودخانهٔ شاپور مشروب میشود. محصول آنجا غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن ابی‌هاشم کوفی. محدث است و از پدرش روایت کرده، ابن‌حبان او را ثقه ذکر کرده است. (لسان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن احمدبن حسین‌بن سلیمان الموسوی احسائی. فقیه امامی از مردم احساء (نجد) بود. وی به سال ۱۳۰۹ هـ.ق. وفات یافت و از جمله آثارش: کتاب «انموذج الحق المبین-خ» در اصول فقه مذهب شیعه و «ارجوزة فی الارث-خ» و «ارجوزة فی التوحید - خ» و «ایضاح السبیل-خ» در فقه و «جوابات المسائل - خ» در توحید است. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۹).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن اخی الابرد. جاحظ از قول احمدبن عبدالرحمان الحرانی، داستانی دربارهٔ مجلس ضیافت امیر اسحاق‌بن ابراهیم حاکم بغداد در زمان مأمون و معتصم و الواثق آورده و در آن ذکری از هاشم که یکی از مهمانان آن مجلس بوده کرده است. رجوع به کتاب التاج چ مصر ص ۱۳ شود.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن البِرِند. محدث است.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن حازم‌بن ابی‌نمی. امیری از بزرگان یمن که از سال ۱۰۳۶ تا ۱۰۳۹ هـ.ق. حکومت بیت‌الفقیه (شهری در تهامهٔ یمن) و توابعش را عهده‌دار بود. سپس والی لجب و محرق گردید و در سال ۱۰۴۵ هـ.ق. زُبَید را به تصرف آورد تا آخر عمر خود در امارت باقی ماند. وی مردی فاضل، بخشنده و فعال و دوراندیش و دارای عزم و اراده‌ای استوار بود. در سال ۱۰۵۵ هـ.ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۲).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن حرملةبن الاشعر المری. از قبیلهٔ بنی‌مرة پسر عوف‌بن ذبیان. وی از سواران و جنگجویان دورهٔ جاهلیت عرب و رئیس و مهتر قبیلهٔ بنی‌مرةبن عوف بود. معاویةبن عمرو السلمی برادر خنساء شاعرهٔ معروف دورهٔ جاهلیت، به دست وی کشته شد. توضیح آنکه بین معاویة و هاشم بر سر زنی نزاع درگرفت بعد از آن در شهر حوزة از دیار بنی‌مرة بین آن دو زد و خوردی واقع

---

1 - Hacha, Emil.

2 - Trhové-sving.

3 - Hachette, Jeanne Laisné, dite Jeanne.

4 - Beauvais.

5 - Charles le Téméraire.

6 - Kota-Radja.

۷ - قسمتی از گیلان مقابل «بیه‌پس» این سوی رود.

۸ - مؤسس خانوادهٔ سادات مرتضوی هزارجریب «سیدعماد» بود که از جانب امیر تیمور به حکومت هزارجریب منصوب شد. اعقابش به دو دسته تقسیم شدند: رضی‌الدینی و جبرئیلی. رجوع به سادات هزارجریب شود.

شد که منجر به کشته شدن معاویه گردید. صخر برادر معاویه به خونخواهی برادر با هاشم جنگید و درید برادر هاشم را به قتل رسانید. هاشم در یکی از سفرهایش به دست قیس‌بن سوار الجشمی کشته شد. قیس الجشمی در این باره رجزی سروده که مطلعش این است:

انی قتلت هاشم‌بن حرملة

بین الهباآت و بین الیعمله

خنساء که از کشته شدن قاتل برادر خود آگاه شد. شعری بدین مطلع سرود:

فداً للفارس الجشمی نفسی،

و افدیه بمن لی من حمیم.

(از الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۹).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن حسان. صاحب عیون الاخبار، داستانی از قول وی که او نیز از قول مردی از قبیله بنی‌تمیم نقل کرده، در کتاب خود آورده است. برای اطلاع بیشتر رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۳۰ شود.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد الرستمی، مکنی به ابوغالب. صاحب ترجمهٔ محاسن اصفهان ابیات زیر را که در وصف اصفهان است به وی نسبت داده:

اذا احیاءالبلاد لنا حیاها

و اردی من عز الیه صداها

سقی الارض المدینة ماء ورد

زکی العرف لایسقی سواها

وردت عاجلا ایدی اللیالی

علیها ما نضته من حلاها

لقد کانت لناقی ساحتیها

قدیماً لاتعفت ساحتاها

حدائق دونها جنات عدن

تری الرواد فیها باتریها

یذل الدر منتثراً حصاها

و یخزی المسک منتشراً ثریها

احاط بها الذی القرنین سور

اناف علی المجرة و امتطاها

وافدان طلبن لدی الثریا

ثناراً لم ینله فرقداها

دیار لم تزل نابی علیها

اسی خنساء اذا فقدت مهاها

فواهاً للمدینة کیف لاحت

لاعینها السخینه ثم واها

کعترة رستم و بنی زیاد

و اولاد الخصیب و من تلاها

من العز الذین سموالمجد

علیهم انزلت آیات طاها

نجوم ما توار الارض یوماً

محاسنها و ان وارت سناها.

(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۶).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن حسین‌بن عمر عیسی الشافعی. نحوی است و به حدیث و لغت مشغول بود. از مردم حلب و مدرس مدرسهٔ بهائیه حلب بود، سپس به تدریس حدیث در جامع کبیر و جامع عادلیه پرداخت. از آثار اوست: «شرح الفیهٔ ابن‌مالک» در نحو و کتاب کوچکی به نام «النحو» و تعلیقاتی در «التفسیر». در سال ۱۲۹۲ هـ.ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن حکیم مشهور به المقنع. رجوع به المقنع شود.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن خدیج. از معاصران و نزدیکان یزیدبن حاتم والی مصر بود. صاحب عقدالفرید آرد: روزی ابویقظان القیسی بر یزیدبن حاتم والی مصر وارد شد. حاتم، هاشم‌بن خدیج را که در مجلسی حاضر بود اشارت کرد که با ابویقظان لاغی کند. و بر ابویقظان جامه‌ای وشی و کسائی از خز بود. هاشم او را گفت: خدای را شکر که از عباپوشی به خزپوشی افتاده‌ای. ابویقظان پاسخ داد: آری، می‌بافید، می‌پوشیم، شما از ما ممانید و ما از شما. (از العقد الفرید ج ۴ ص ۱۲۸).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن زید الدمشقی. محدث است. از نافع و جز او روایت دارد. عثمان‌بن سعید الدرامی در کتاب «الاطعمة» و ابوحاتم رازی وی را در حدیث و روایت ضعیف دانسته‌اند. صدقةالسمین و سویدبن عبدالعزیز و غیره از او روایت دارند. (لسان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن سُعَیدبن سهم‌بن عمروبن هصیص القرشی. از حکام و فرمانروایان قریش در دورهٔ جاهلیت بود. وی از مردم مکه و جد عمروبن عاص (بن وائل‌بن هاشم) سردار جنگهای دورهٔ اسلامی است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۹).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن صبیح. محدث است و از ابن‌جریج روایت دارد. بیهقی حدیث وی را حدیث منکر نوشته است. (لسان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن‌العباس المصری. از شعرای مصر است که به قول ابن‌فضل‌الله در مصر مانند او وجود نداشت. این بیت از اوست:

کان بیاض البدر من خلف نخلة

بیاض بنان فی اخضرار نقوش.

(حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۲۵۸).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن عبدالاعلی الفزاری. از خطباء و رواة است. (البیان و التبیین ص ۲۷۸).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن هاشم، مکنی به ابوخالد. از وزرای دولت اموی اندلس، اصلش از موالی عثمان‌بن عفان بود امیر محمدبن عبدالرحمن اموی. سلطان اندلس وی را گرامی داشت و به وزارت انتخاب کرد و او را والی ایالت جیان (در اسپانیا) گردانید. هاشم به سوء اخلاق و خبث طینت معروف بود، چنانکه ابن‌الابار دربارهٔ او گفته است که وی جامع خصالی بود که در کس دیگر از معاصرینش جمع نشده بود. و ابن‌سعید وی را متکبر، خودپسند و مغرور، کینه‌جو و لجوج دانسته و به وی لقب افسدالدوله (؟) داده است. پس از مرگ امیر محمدبن عبدالرحمن (۲۷۳ هـ.ق.) پسرش المنذر، وی را مدت کوتاهی به ولایت «الحجابة» برگماشت و سپس او را معزول و زندانی گردانید و سرانجام بکشت (۲۷۳ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۲).

هاشم. [شِ] (اِخ) (الشیخ...) ابن عبدالعزیز المحمدی الشافعی الاشعری القادری الهرری، مکنی به ابوعبدالله. از اوست: «الفتح الرحمانی فی الصلوة علی اشرف النوع الانسانی سیدنا محمد مصطفی العدنانی». (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۸۸۷).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی التنوخی، البعلی الشافعی، مکنی به ابومحمد و ملقب به نجم‌الدین. از شاگردان شیخ تاج‌الدین‌بن الفرکاح بود. در دمشق و قاهره استماع حدیث کرد. و مدتی مدرس مدرسهٔ الصارمیه بود. رسالاتی تألیف کرد. طبع شعر داشت و این ابیات از اوست:

لاترکنن الی الخریف فحده

کدرخفق نسیمه خطّاف

یجری مع الابدان جری صدیقها

من لطفه و من الصدیق یخاف

از هموست:

و لقد سمعت بسکر من فضلکم

فعسا کم ان تجعلوه مکررا

و اظنه حلوالذیذ اطعمه

اذاکنت اسمع بالوصال و لااری.

در سال ۷۳۱ هـ.ق. وفات یافت. (الدرر الکامنة ج ۴ ص ۴۰۰).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن عبدمناف‌بن قصی‌بن کلاب‌بن مرة. جد سلسلهٔ بنی‌هاشم و از اجداد پیغمبر اسلام (ص) و یکی از بزرگان و معارف و رؤسای قریش در عهد خود بود. در مکه به دنیا آمد. نامش عمرو بود و به سبب بلندی مرتبه و مقامی که داشت او را عمروالعلی میگفتند. هاشم لقب اوست و این لقب بدان جهت به او داده شد که در قحط‌سالی در مکه خوان ضیافت گسترد و نان در کاسه خرد میکرد و ترید به مردم میداد. و هشم به‌معنی شکستن و خرد کردن نان در کاسه است جهت ترید. عبدمناف پدر هاشم را چهار پسر بود: هاشم پدر عبدالمطلب، عبدالشمس جد

بنی‌امیه، نوفل جد جبیربن مطعم و مطلب جد اعلای امام محمدبن ادریس شافعی. هاشم و عبدالشمس توأمان متولد شدند و هنگام تولد پیشانی ایشان بهم اتصال داشت به طوری که آن دو برادر را بوسیلهٔ شمشیر از یکدیگر جدا کردند. یکی از عقلا که این قضیه را شنید پیش‌گوئی کرد که همیشه در میان اولاد این دو برادر شمشیر قایم خواهد بود، و آخرالامر نیز این تطیر به وقوع پیوست. مطابق روایت، هاشم اول کسی است که برای تجارت قریش دو سفر تابستانی و زمستانی معمول کرد. سفر تابستان کاروان تجارت به غزه (فلسطین) و بلاد شام و گاهی به آنقره و مسافرت زمستانی به یمن و حبشه بود. وی با دولت روم و با امرای غسانی قراردادهائی جهت تأمین و تسهیل عبور کاروانهای تجارتی قریش بسته بود. برادران وی عبدالشمس و نوفل و مطلب نیز به ترتیب قراردادهائی با پادشاه حبشه و پادشاه ایران و پادشاه یمن مبنی بر تأمین کاروانهای قریش بسته بودند و بدین ترتیب تجارت قریش در دست پسران عبدمناف اداره میشد. گویند امیةبن عبدشمس برادرزادهٔ هاشم بر عموی خود (هاشم) رشک میبرد و کارهای وی را تقلید میکرد. روزی هاشم برآشفت و کار به محاکمه نزد کاهنی خزاعی کشید. امیة محکوم گشت و بر طبق شرطی که کرده بوده است ده سال به شام هجرت کرد. این نخستین دشمنی بود که میان دو خانوادهٔ عبدمنافی ایجاد گشت. هاشم یکی از بخشندگان معروف در دورهٔ عرب جاهلیت بود که جود و سخایش مثل شده است. وی نیکوروی و در حسن و جمال بی‌مانند بود. در یکی از سفرهایش در شهر یثرب (مدینه) با زنی به نام سلمی که از اشراف قبیلهٔ بنی‌النجار بود ازدواج کرد (۵۰۰ م.) و از این ازدواج پسری به وجود آمد که او را شیبه نامیدند و بعدها به عبدالمطلب مشهور گشت. این کودک نزد مادر در مدینه بود. هاشم سه پسر دیگر نیز داشت: که اسد (پدر مادر امیرالمؤمنین علی «ع») و نفیله و ابوصیفی نام داشتند. هاشم در راه مسافرت به فلسطین بیمار شد و چون به غزهٔ رسید درگذشت، در حالی که هنوز جوان بود و در همان شهر به خاک سپرده شد (۵۱۰ م.) و بدین مناسبت شهر غزه به غزهٔ هاشم معروف گشت. پس از مرگ هاشم برادرش مطلب متصدی مناصب موروثی شد و از وجود برادرزاده در مدینه اطلاع یافت، به آنجا رفت و او را با خود به مکه آورد. چنانکه روایت شده است وقتی که وی با برادرزاده به مکه وارد شد مردم میپرسیدند این کیست؟ مطلب میگفت: این بندهٔ من است، لذا شیبه به «عبدالمطلب» معروف شد. (تاریخ اسلام تألیف علی‌اکبر فیاض ج ۲ ص۵۷) (اعلام زرکلی) (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱) (روضة‌الصفا ج ۲). و برای اطلاع بیشتر رجوع شود به تاریخ گزیده صص۱۲۷-۱۲۸ و ص ۵۳۹ و تاریخ ایران تألیف سرپرسی سایکس ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ج ۱ صص ۷۰۳-۷۰۵ و مجمل التواریخ و القصص ص۱۶، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۴۱، ۲۶۱، ۲۸۱ و ۲۹۴ و العقد الفرید، ج ۳ صص ۲۶۳-۲۷۵ و ج ۴ ص ۱۳۰ و ج ۵ ص ۳۶۰ و ۳۶۲ و نزهةالقلوب ج۳ ص ۲۸۴ و ۲۵۰ و الانساب سمعانی ص۵۸۸ و تاریخ سیستان ص ۵۱، ۵۲ و ۵۳.

-- بنی‌هاشم، اولاد و احفاد هاشم‌بن عبدمناف که واسطةالعقد ایشان حضرت محمدبن عبدالله (ص) پیغمبر اسلام است. بنی‌هاشم به دو طایفهٔ بزرگ علویان و عباسیان تقسیم میشوند. رجوع به بنی‌هاشم شود.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن عبدالواحد (جشاش)، مکنی به ابوبشر. محدث است.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن عتبةبن ابی‌وقاص، ملقب به مرقال. صحابی است وی برادرزادهٔ سعدبن ابی‌وقاص و از سرداران عرب بود. در روز فتح مکه اسلام آورد و بعد از فتح شام به آنجا رفت. عمر دومین خلیفهٔ اسلامی وی را برای کمک به سعدبن وقاص به عراق فرستاد. وی در جنگ قادسیه همراه عمش سعد وقاص بود و در جنگ یرموک چشمش آسیب دید و به اعور مشهور گشت. وی در جنگهای علی‌بن ابی‌طالب (ع) شرکت داشت و به کمک وی شمشیر میزد. هاشم، فاتح جنگ جلولاء است، توضیح این مطلب آنکه پس از شکست رستم فرخ‌زاد سردار معروف ایرانی از سعدبن وقاص و کشته شدن وی اعراب از فرات عبور کردند و به قصد طیسفون پیش آمدند. یزدگرد سوم پادشاه ساسانی تاب مقاومت نیاورده از طیسفون به حلوان گریخت و لشکری فراهم آورد و به سرداری مهران رازی به طیسفون فرستاد. سعدبن ابی‌وقاص نیز لشکری به فرماندهی برادرزادهٔ خود هاشم به استقبال وی روانه داشت. دو لشکر در محلی به نام جلولاء (محلی نزدیک خانقین) بهم رسیدند و جنگی سخت درگرفت که بنابه روایت صدهزار تن از ایرانیان کشته شدند و شکستی عظیم بر سپاه ایران افتاد. (سال ۱۶ هـ.ق.) این جنگ که به نام جلولاء مشهور است دومین جنگ بزرگ ایران و عرب بود که درخت کهنسال استقلال ایران را تقریباً بشکست. هاشم پس از آن به حلوان حمله برد و در آنجا با سرداری به نام حبش [1] روبرو گردید و وی را بشکست و بدین ترتیب سرتاسر عراق عرب به تصرف مهاجمین مسلمان درآمد. یزدگرد که در حلوان اقامت داشت نتوانست کرد از راه کوههای کرمانشاه به ری گریخت. هاشم در سال ۳۷ هـ.ق. کشته شد. (از تاریخ گزیده) (تاریخ اسلام تألیف علی‌اکبر فیاض) (از اعلام زرکلی). و برای اطلاع بیشتر رجوع به حبیب السیر چ خیام ص۴۸۳ به بعد و مجمل التواریخ و القصص ص۲۷۴ شود.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن عمربن محمد الخیاط الحلبی. رسالهٔ جابری را از ابراهیم‌بن صالح‌بن العجمی استماع کرد و ابوالمعالی‌بن عشائر و شیخ برهان‌الدین فرزند ابن‌العجمی آن رساله را از وی استماع کردند. هاشم مردی عامی بود که مطالب فراوانی را از حفظ داشت. در نحراریة از عمال مصر بین سالهای ۷۷۰ و ۷۸۰ هـ.ق. وفات یافت. (الدرر الکامنة ج۴ ص ۴۰۰).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن عیسی الحمصی. محدث است. وی از پدرش و پدر او و از یحیی‌بن سعید الانصاری روایت کرده. عقیلی، هاشم را منکرالحدیث ذکر کرده است. (لسان المیزان ج۶ ص۱۸۴).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن فلیتةبن قاسم‌بن محمدبن جعفر. از شرفای مکه که در سال ۵۲۷ هـ.ق. به‌جای پدرش به حکومت مکه و مدینه رسید و در مکه اقامت کرد. در سال ۵۳۹ هـ.ق. جنگی بین او و امیرالحاج عراقی روی داد و یاران هاشم حاجیان عراقی را غارت کردند. هاشم پس از ۲۲ سال حکومت در سال ۵۴۹ هـ.ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی). و برای اطلاع بیشتر رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۵۹۹ شود.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن‌القاسم. از رواة است. عبدالرحمن‌بن جوزی، داستانی از قول وی دربارهٔ عمربن عبدالعزیز آورده است. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۲۸۸ شود.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن القاسم‌بن مسلم‌بن مقسم اللیثی البغدادی. از محدثین فقه بود. اصل خاندانش از خراسان و خود در ۱۳۴ هـ.ق. در بغداد به دنیا آمد و همانجا پرورش یافت. مردم بغداد به وجودش افتخار میکردند. وی چهارهزار حدیث در بغداد نوشت. در سال ۲۰۷ هـ.ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی). وی از شیبان نحوی نیز روایت

---

۱ - شاید جشنس (= جشنسف، گشنسپ)، و دلیل آنکه، بنابه گفتهٔ بهار در مجمل التواریخ و القصص پاورقی ص ۲۷۴ نام این شخص را در منابع مختلف به املاهای گوناگون ضبط کرده‌اند، از آن جمله در تاریخ طبری چ لیدن «خسرو شنوم» و در خود مجمل التواریخ «حبش شوم» آمده است.

دارد.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن مهنا الاعرج. از شرفای مدینه که در نیمهٔ اول قرن سوم هجری مدتی در آن شهر حکومت رانده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۱).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن محمد. از محدثین کثیرالروایة است. وی مردی فاضل و ثقه بود. از اوست: کتاب «مصباح الانوار فی مناقب امام الابرار» که در آن از شاذان‌بن جبرئیل القمی روایت کرده است. (روضات الجنات ص ۷۶۷).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن محمد الربعی. محدث است و از حمادبن زید روایت کرده. العقیلی، سند حدیث وی را پیوسته ندانسته. ابن‌حبان به ثقه بودنش گواهی داده و گفته است که یحیی‌بن عثمان‌بن صالح از او روایت کرده است. (لسان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن مغیرة‌بن عبدالله‌بن عمربن مخزوم، ملقب به ذوالرحمین. عم ابوجهل است. و بنابه روایتی وی پدر مادر عمربن خطاب دومین خلیفه از خلفای راشدین بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۶۵ و عقدالفرید ج ۵ ص ۲۴ و ج ۶ ص ۱۰۸ و ج ۸ ص ۱۶۳ شود.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن هلال‌الدمشقی، مکنی به ابوعقیل. رجوع به ابوعقیل هاشم... شود.

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن احمد، مشهور به شامی یمنی. از نسل امام هادی یحیی‌بن الحسین الحسنی العلوی. فقیه و از بزرگان زیدیه و ادبای ایشان بود. در سال ۱۰۸۷ ه.ق. در جدة به دنیا آمد و در صنعاء پرورش یافت. مدتی قضاء صنعاء به وی واگذار گردید. در اوائل خلافت منصور (حسین‌بن القاسم) بواسطهٔ پیوستن به مخالفین وی گرفتار محنت و عذاب گردید و سپس منصور او را عفو کرد و گرامی داشت. هاشم در سال ۱۱۵۸ ه.ق. در صنعاء وفات یافت. وی دارای تألیفاتی است که از آنجمله: «نجوم الانظار» که حاشیه‌ای بر البحر الزخار است، در فقه و «صیانة‌العقائد» و «موارد الظمآن، المختصر من اغاثة اللهفان» هاشم شاعر نیز بود و طبعی لطیف داشت. از اوست:

و اذا القلب علی الحب انطوی
فاشتراط القرب و اللقیا غریب.

و از هموست:

لم‌یبکنی جورالغرام، و لاشجی
قل بی المتیم بلیل بسجوعه
لکنه وعدالخیال بوصله
طرفی فرش طریقه بدموعه.

(اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن یحیی الجرمی. محدث است و از ابودعیل روایت کرده. (لسان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن یزیدبن عبدالملک‌بن مروان‌بن الحکم. از فرزندان یزیدبن عبدالملک خلیفهٔ اموی. (عقدالفرید ج ۵ ص ۲۰۵).

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن یقین. محدث است.

هاشم. [شِ] (اِخ) عنوان‌بن عثمان الزبیدی الشامی، مکنی به ابوالبر. رجوع به ابوالبر، هاشم... شود.

هاشم. [شِ] (اِخ) لَبیبة از زنان ادیب، اهل لبنان که به سال ۱۸۸۲ م. در بیروت به دنیا آمد و از شاگردان ابراهیم الیازجی است و مجله «فتاالشرق» را تأسیس و منتشر کرد. (اعلام المنجد).

هاشم. [شِ] (اِخ) (سید...) نجفی. از علماء و زهاد و فقهای شیعه است. وی دربارهٔ شیخ جعفر نجفی صاحب کتاب کشف الغطاء گفته است: هر کس که بخواهد صورت مردم بهشت را ببیند، باید در صورت شیخ جعفر نجفی نگاه کند.(روضات الجنات ص ۱۵۲).

هاشم. [شِ] (اِخ) ولید، مکنی به ابوطالب. رجوع به ابوطالب هاشم شود.

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) از قراء جنوبی حومهٔ تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۰). دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاور ورامین، کنار راه‌آهن و ایستگاه پیشوا. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و معتدل. دارای ۳۶۱ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و چغندر قند و راه آن از طریق امامزاده جعفر اتومبیل‌رو است. اهالی به زراعت گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۷۰۰۰ گزی خاور گرمسار و ۳۰۰۰ گزی راه شوسهٔ سمنان به تهران. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و معتدل. دارای ۱۱۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. از حبله‌رود مشروب میشود. محصول آنجا پنبه، بنشن، انار و انجیر است. اهالی به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن‌رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری گرگان، کنار راه شوسه. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریایی و دارای ۱۷۵ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات و برنج است. اهالی به شغل زراعت و گله‌داری مشغولند و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان ارومیّه، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور سلوانا و ۱۵۰۰ گزی باختر راه ارابه‌رو زیوه به ارومیّه. در دامنه قرار گرفته و هوایش معتدل است. منطقه‌ای است مالاریائی و دارای ۳۰۹ تن سکنهٔ کردی‌زبان میباشد. آب آن از درهٔ نادری و محصولاتش غلات، توتون و حبوبات است. اهالی به شغل زراعت و گله‌داری مشغولند و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری دره‌شهر و ۹ هزارگزی جنوب راه مالرو ایلام. منطقه‌ای است کوهستانی، گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۲۳ تن سکنهٔ لری‌زبان میباشد. آب آن از رودخانهٔ سیکان و محصولات آنجا غلات، برنج، حبوبات، روغن و لبنیات است. اهالی به شغل زراعت و گله‌داری زیست میکنند و صنایع دستی آنجا قالیبافی است. پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان میرعزیز و پاقلعه در ۵۱۱۵۰۰ متری تهران. (یادداشت مؤلف). دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۸ هزارگزی صحنه، کنار راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان. در دشت قرار گرفته و هوای آن سرد معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه کردی و فارسی زبان است. آب آن از رودخانهٔ باریک و گاماسیاب تأمین می‌شود. محصول آن غلات، توتون، چغندر قند و حبوبات است. اهالی به زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دِلْفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر نورآباد و ۹ هزارگزی باختر نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. منطقه‌ای است جلگه‌ای سردسیر و مالاریایی. ۴۸۰ تن سکنهٔ لری و فارسی زبان دارد. ساکنین از طایفهٔ نورعلی بوده قسمتی چادرنشین هستند. آب آن از سراب گنجینه و چشمه‌ها و محصولاتش غلات، توتون، لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گله‌داری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از

دهستان خَفْرَک بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاور زرقان و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ اصفهان به شیراز. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و مالاریایی و سکنهٔ آن ۸۰ تن فارسی‌زبان است. از رودخانهٔ سیوند مشروب میشود و محصولاتش غلات و چغندر است. اهالی به شغل زراعت گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۶۵ هزارگزی شمال زرقان و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی مرودشت به اَبَرج. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل مالاریایی و دارای ۷۶ تن فارسی‌زبان. آب آن از قنات و محصولات آنجا غلات و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو لاله‌زار به قلعه‌عسکر. منطقه‌ای است کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۸۴۰ تن فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به شغل زراعت گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فَهْرج شهرستان بم، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۳ هزارگزی راه فرعی بم به ریگان. در جلگه قرار گرفته گرمسیر و مالاریائی، سکنهٔ آن ۱۷۵ تن فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولات آنجا غلات، خرما و حناست. اهالی به زراعت مشغولند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش رایِن شهرستان بم، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری راین و ۸ هزارگزی جنوب راه فرعی راین به نی‌بید. ۱۵ تن در آنجا زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری شهداد، سر راه مالرو کِشیت. دِهُو. سکنهٔ آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری بیرجند، در دامنه قرار گرفته و هوای آن معتدل است. ۴۲۰ تن فارسی‌زبان در آنجا زندگی میکنند. آب آن از قنات و محصولاتش میوه و غلات است. اهالی به زراعت مشغولند و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. مزارع تک‌پهن، علیشاه و سیدمهدی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری تربت‌حیدریه و ۴ هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی تربت به باخرز. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، هوای آن معتدل و جمعیت آن ۱۴ تن فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. اغلب درویش میباشند. راه مالرو دارد و از زاوه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان رباط سرپوشیدهٔ بخش حومه شهرستان سبزوار، واقع در ۲۸ هزارگزی خاور سبزوار، سر راه شوسهٔ قدیمی سبزوار. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و معتدل و دارای ۵۲۴ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات و پنبه است. اهالی به شغل زراعت مشغولند و راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۶ هزارگزی جنوب نیشابور در جلگه قرار گرفته است و هوای آن معتدل است. ۷۹ تن فارسی‌زبان در آنجا زندگی میکنند. آب آن از قنات و محصولش غلات است. اهالی به زراعت مشغولند. راه اتومبیل‌رو دارد. ایستگاه راه‌آهن در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر، واقع در ۳ هزارگزی شمال خاور خلیل‌آباد و ۵ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی بَرْدِسْکَن کاشمر. منطقه‌ای است جلگه‌ای، گرمسیر و دارای ۲۷۳ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات، زیرهٔ سبز و انار است. اهالی به شغل زراعت گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان گُلمکان بخش طُرقبهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری طرقبه. موقع جغرافیایی آن جلگه، معتدل و دارای ۲۴ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولات آنجا غلات، بنشن و میوه و شغل مردمش زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان تَبادْکان بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد، در ۳۶ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مشهد و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مشهد به قوچان واقع شده است. موقع جغرافیایی آن جلگه، معتدل و دارای ۳۰۷ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل مردم آن زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۲۹ هزارگزی خاور کوهپایه و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ اصفهان به یزد واقع شده. ناحیه‌ای است کوهستانی، هوای آن معتدل و دارای ۱۳۳ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از رودخانه و محصولاتش غلات و کنجد است. اهالی به شغل زراعت گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب باختر کوهپایه و متصل به راه باقرآباد به کوهپایه. دارای ۱۵۶ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختر نائین و متصل به راه نایین به هاشم‌آباد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود و محصول آن غلات و شغل مردمش زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

هاشم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرات و مروست بخش شهربابک شهرستان یزد، واقع در ۲۲۵۰۰ گزی باختر شهربابک و ۳ هزارگزی خاور راه مروست به هرات‌خوره. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و مالاریایی و دارای ۳۰۷ تن سکنهٔ فارسی‌زبان میباشد. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

هاشم‌آباد ارباب کیخسرو. [شِ دِ اَ کِ خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان غار

بـخش ری شهرستان تـهران، واقـع در ۱۵ هـزارگـزی شمال بـاختری شهری و ۲ هزارگزی شمال راه رباط کریم. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۶۳ تـن سکـنهٔ فارسی است. آب آن از قنات و در بهار از سیلاب رودکن مشروب میشود. محصول آن غلات، چغندر قند و صیفی و شغل مـردمش زراعت است. راه آن مـالرو و از ایسـتگاه تپه‌سفید اتـومبیل میـتوان بـرد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هاشم اوقص. [شِ مِ اَ قَ] (اِخ) از نساک و زهـاد عـرب. وی مـحدث بـود. النـجاری و الجوزجانی، او را غیرثقه ذکر کرده‌اند. هاشم سخنوری ماهر و شیوا بود. روایت شده است که وی هنگام نماز کفش به پا میکرد و با پای برهنه نماز نمی‌گزارد. (البـیان و التـبیین ج ۱ ص ۲۸۳ و ج ۳ ص ۷۵ و لسـان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم بحرانی. [شِ مِ بَ] (اِخ) ابـــن سـلیمان‌بن اسماعیل الحسینی البحرانی الکتکانی التوبلی (منسوب به «تـوبلی» و «کـتکان» از قـراء بـحرین)، مشـهور بـه «البحرانی». از مفسرین امامی و علمای ادب و رجال حدیث بوده و از جمله آثـار اوست: «ایـضاح المسـترشدین» در شـرح احـوال خوارج، و «البرهان فی تفسیرالقرآن» در دو مجلد و «الدر النـضید فـی فـضایل الحسـین الشهید» و «سلاسل الحدید» که منتخبی است از شرح نهج‌البلاغه ابن‌الحدید و «الانصاف فی النص علی الائمة الاشراف من آل عبدمناف» و «تنبیه الاریب» در شرح رجـال تـهذیب، و «تبصرةالولی فی من رای القـائم المـهدی» و «غایةالمرام و حجةالخصام» و غیره. صاحب روضات الجنات دربارهٔ وی گفته است که وی در تألیفاتش فقط به جمع و تألیف پرداخته و از خود چیزی دربارهٔ مسائل و ترجیح اقـوال یا بحث در آنها و اختیار مـذهبی بـر مـذهب دیگر نـیاورده است. هـاشم در سـال ۱۱۰۷ هـ.ق. در بحرین وفات یافت و در تـوبلی بـه خاک سپرده شد. (از اعلام زرکـلی ج ۲ ج ۹) رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۱ ص ۸۹، ۲۲۱، ۲۸۶، ۳۰۳ و ۳۱۰ و ج ۲ ص ۴۴ و ۲۸۶ شود.

هاشم‌بیگ. [شِ بِ] (اِخ) فـــزونی اسـترآبـادی. مؤلف کـتاب بـحیره و شـاعر معروف ایرانی، متوطن در هند در قرن یازدهم هجری که سـاقی‌نامه‌ای بـه نـام شـاه‌عباس صفوی و در مدح وی سروده است. در شعر فـزونی تـخلص میکرد. (تـذکرهٔ مـیخانه چ گلچین معانی ص ۶۷۴). رجـوع بـه فـزونی استرآبادی شود.

هاشم‌بیگی. [شِ بِ] (اِخ) دهـی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۱ هـزارگـزی جـنوب باختری کوهدشت و ۲۱ هـزارگـزی جـنوب باختری راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. در دامـنه قـرار گـرفته، هـوایش مـعتدل و مالاریایی است. ۲۴۰ تن سکنهٔ لکی و فارسی زبان در آنجا زندگی میکنند. ساکنین از طایفهٔ گراوند بوده قسمتی چادرنشین هستند. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، لبنیات و پشـم است و اهـالی بـه شـغل زراعت و گله‌داری گذران مـیکنند. راه آن مـالرو و در تـابستان اتـومبیل‌رو است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هاشم‌چکله. [شِ ؟] (اِخ) مکـــنی بـه ابوالعزیز. از شعرای اصفهان است. در کـتاب ترجمهٔ مـحاسن اصـفهان نـام وی در ردیـف شعرای پارسی اصـفهان آورده شـده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۵).

هاشم‌خان. [شِ] (اِخ) پسر مـیرزا یـدالله اصفهانی، قـونسول ایـران در مسکـو. مـغنی نیکلا امپراطور روس. (یادداشت مؤلف).

هاشمخان. [شِ] (اِخ) (میرزا...) از رجـال سیاسی و اداری و دانشمندان ایـران در دورهٔ قاجاریه است. وی اسـتاد عـلوم سـیاسی در دارالفنون مدتها کـفیل ادارهٔ روس در وزارت امور خارجه بود. میرزا هـاشمخان کـتابی در جغرافیای عمومی عالم برای دانشجویان سـه کلاس اول مدرسهٔ سیاسی تألیف کرد کـه از منابع و مآخذ فرانسه و غیره ترجـمه شـده و مشتمل بر جغرافیای طبیعی، سیاسی، ثروتی و احصائی تمام ممالک جهان است. این کتاب تا کنون به چاپ نرسیده و یک نسخه خطی از آن به خط یکی از شاگردان مدرسهٔ سیاسی به نام علی‌بن الحسین الآذربایجانی که در سـال ۱۳۳۳ آن را نوشته است، در کتابخانهٔ مرحوم علامهٔ دهخدا وجود دارد. این نسخه به خـط نسخ خوانا در ۷۳۷ صفحه نوشته و کاتب در روی جـلد آن نـوشته است: «هـذا جـزوهٔ جغرافیای عـمومی عـالم تـرجـمه و تألیف جناب مستطاب اجل آقای آقا مرحوم مـیرزا هاشمخان کـفیل ادارهٔ روس وزارت جـلیلهٔ امور خارجه و معلم مدرسهٔ علوم سیاسی که از بـرای مـحصلین سـه کـلاس اول مـدرسهٔ مذکور از کتب فرانسه و غیره جمع و تـدوین نموده‌اند. این کتاب به علاوهٔ مـقدمه، شـامل شرح مـفصل طـبیعی و سـیاسی و ثـروتی و احصائی تمام ممالک عالم است». و در پایان کتاب راجع به تاریخ تحریر آن نوشته شـده: «در یوم چـهارم شـهر شـوال المکـرم ۱۳۳۳ هجری ختم گردید».

هاشمخان. [شِ] (اِخ) خوافی. یـا هـاشم علیخان. از نویسندگان ایران است که در قرن ۱۱ هجری در هند میزیسته. وی تاریخی بـه نام «منتخب‌اللباب» به فارسی تألیف کـرده است. (سـبک‌شناسی بـهار ج ۳ ص ۲۵۸ و ۲۹۸).

هاشم‌خانی. [شِ] (اِخ) تـیره‌ای از ایـل جلیلوند که در اطراف قزوین سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۶۸).

هاشم خطیب. [شِ مِ خَ] (اِخ) ابـــن احمدبن عبدالواحدبن هاشم‌الاسدی، مکنی به ابوطاهر. اهل حلب، خطیبی بلیغ و واعـظ و ادیب بود. اصلش از رقه و در سال ۴۹۶ هـ.ق. در حلب به دنیا آمد. شغل خطبه‌خوانی حلب به وی وا گذارگردید. محمدبن نصر القیسرانی این بیت را دربارهٔ او گفته است:

شرح المنبر صدراً لتلقیک رحیباً
اتری ضم خطیباً منک ام ضمخ طیبا.

وی آثـاری از خـود بـه یـادگار گـذاشته از آنجمله: کتاب «التنبیه علی اللحن الخـفی» و کتاب «مناجاة العارفین» و دیوان «خطب» و کتاب «افراد ابی‌عمروبن العلا». در سال ۵۷۷ هـ.ق. در حلب وفات یافت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۹).

هاشم‌رود. [شِ] (اِخ) نام رودی است در مـازندران کـه در نـاحیهٔ نـور جـاری است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۵۵).

هاشم‌زائی. [شِ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف نـاحیهٔ سـرحـدی بـلوچستان مـرکب از ۴۵ خانوار که مطیع و اصلاً سیستانی هستند. زبان ایشان بلوچی و نسبت به مـذاهب بـی‌علاقه میباشند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶).

هاشمسا. [شَ] (اِخ) نـام مـحلی از تـوابـع سبزوار. (یادداشت مؤلف).

هاشم سغدی. [شِ مِ سُ] (اِخ) شـاگـرد ابوبکر وراق ترمذی (محمدبن عـمر الحکـیم الترمذی از مشایخ صوفیه). اصـلش از سـغد سمرقند بود. وی سخنان اسـتاد و پـیر خـود ابوبکر وراق را پیوسته به یـاد داشت و از آن نقل میکرد. از جمله از قول ابوبکر گفته است که: سخن افزونی، دل را سخت کـند. تـصفیه عـبودیت اثـبات مـجوسیت است و انـکار ربوبیت. عارف نبود آنکه علم معرفت گـوید پیش ابناء دنیا. ربما اصلی رکعتین و انصرف منهما و انا بمنزلة من ینصرف من السرقة من الحیاء هاشم. تا روز وفات مرشد خود با وی بود و او را تـرک نگـفت. (نـفحات الانس چ مهدی توحیدی‌پور ص ۱۲۵)

هاشم شیرازی. [شِ مِ] (اِخ) محمدهاشم. از نویسندگان خوانین زندیه بود. رضاقلی‌خان هدایت در مجمع‌الفصحاء راجع به وی می‌نویسد: «نظر به فطرت پاک و طینت صافی ترک ملازمت دیوان کرد و به خـدمت جناب قطب‌المحققین سیدقطب‌الدین مـحمد

العزیزی الفارسی که از علما و فضلا و مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیهٔ کبرویه بود رسیده به تصفیه و تزکیه کوشید و بادهٔ حقایق و معارف نوشیده بعد از وصول به مراتب بلند و حصول مقامات ارجمند، به مرتبهٔ مصاهرت و خلافت سید اختصاص یافت و مقتدای طالبان عهد شد. گاهی به مثنویات و غزلیات میپرداخته». سپس هدایت این چند بیت از اشعار او را نقل کرده‌است:

ای دوستان، ای دوستان رفتم ز خود من بارها
تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیارها
وحدت چو آمد در نظر کثرت شد از پیش نظر[1]
بتها شکستم سربه‌سر، وارستم از زنارها[2].

از همو:

هرچند نبینند عیان مهر چو خفاش
خورشید نهان نیست ز صاحبنظری چند
غواص‌صفت غوطه در این لجهٔ توحید
خوردیم بسی تا که برآمد گهری چند.

رضاقلی‌خان هدایت در ریاض‌العارفین دو مثنوی به نامهای مناهل‌التحقیق و ولایت‌نامه را نقل کرده است و از آنجمله ابیات زیر است:

چون بتابد بر دل آن نور خدا
رنگ باطلها شود از وی جدا
شبهه و شک نیست در ذات قدیم
که‌بود محتاج اثبات ای حکیم
این ولایت راه عشق دوست است
لب دین است این نه قشر و پوست است
تا نباشد جذب معشوقان ز پیش
عاشقان کی بگذرند از جان خویش
شاخ جنبان بینی اما باد نه
برگ رقصان بینی و شمشاد نه
جمله عالم همچو جامی پرشراب
عکس خورشید است کافتاده در آب
جمله ظلمت دیده و انوار نه
عکسها بینند روی یار نه
نقشها بینی تو و نقاش نه
دانه‌ها بینی و دانه‌پاش نه...

(مجمع الفصحاء ج۲ ص۵۷۲ و ریاض العارفین ص ۳۵۱).

هاشم عربی. [شِ مِ عَ رَ] (اِخ) از مترجمین و مؤلفین مصری. از اوست: «مقالة فی الاسلام» که ترجمه‌ای است از یک متن انگلیسی که جرجس سال مؤلف انگلیسی آن را تألیف کرده است. هاشم بر ترجمهٔ این کتاب حواشی و تعلیقاتی افزوده. و نیز ذیلی بر کتاب «الثلاثة فصول الاولی لهاشم العربی» دارد. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۸۸۷).

هاشمگرد. [شِ گِ] (اِخ) شهری بوده است در ماوراءالنهر. شهرکی است با گوسفند و چهارپای بسیار. (حدود العالم ص۶۶).

هاشمة. [شِ مَ] (ع ص) مؤنث هاشم. (اقرب الموارد).

هاشمة. [شِ مَ] (ع اِ) شجه و شکستگی در استخوان بی‌آنکه جدا گردد. (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). شکستگی سر که استخوان شکند یا بشکند آن را بی جدائی یا بشکند آن را، پس خون روان گردد پس برآرند آن استخوان شکسته را و آشکار گردانند فراشه را. (منتهی الارب) (آنندراج). شکستگی سر که استخوان را بشکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جراحتی که استخوان سر یا صورت را شکند.

هاشم هرات. [شِ] (اِخ) دهی است در ده و نیم فرسخی جنوب مروست. (یادداشت مؤلف).

هاشمی. [شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقهٔ بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی بافت به جیرفت. سکنهٔ آن ۱۲ نفرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هاشمی. [شِ] (اِخ) نام یکی از طوایف ده گانهٔ سکنهٔ آمل. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۱).

هاشمی. [شِ] (ص نسبی) منسوب به هاشم که جد عبدالله و پدر عبدالمطلب و پسر عبدمناف بود. (الانساب سمعانی) (آنندراج). کسی‌که از نژاد هاشم جد پیغمبر اسلام باشد. (ناظم الاطباء):

می لعل پیش آورم هاشمی[3]
ز خُمّی که هرگز نگیرد کمی[4].
فردوسی (شاهنامه ص ۲۰۶۷).

— پیغمبر هاشمی؛ پیغمبر اسلام:

به تازی یکی نامه پاسخ نوشت
پدیدار کرد اندر او خوب و زشت
ز جنی سخن گفت و از آدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی.
(شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۹۷۴).

— خال هاشمی؛ قسمی خال طبیعی سیاه و درشت بر پشت لب یا کنار دهان. (یادداشت مؤلف).

— رسول هاشمی؛ پیغمبر اسلام:

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ
شعر حسان‌بن ثابت کی شنیدی مصطفی
بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه
کی دعا کردی رسول هاشمی خیرالوری. منوچهری.

||منسوب به بطن بنی‌هاشم از قبیلهٔ قریش. ||نام قسمی حلوا: و اغلب حلواهای نیکو چون هاشمی و صابونی و لوزینه و اباها و طبیخهای نافع هم خلفای بنی‌عباس نهادند. (نوروزنامه). ||وزنی است معادل ۱۱۵۲۰ مثقال. (یادداشت مؤلف).

—کر هاشمی؛ ثلث کر معدل باشد، یعنی بیست قفیز و آن را کر هارونی و کر اهوازی نیز گویند. (یادداشت به خط مؤلف).

هاشمی. [شِ] (اِخ) مکنی به ابومحمد. رجوع به عبدالصمدبن علی... هاشمی شود.

هاشمی. [شِ] (اِخ) مکنی به ابومحمد. رجوع به ابومحمد هاشمی شود.

هاشمی. [شِ] (اِخ) علی‌احمدخان. کتابی به نام مخزن‌الغرائب در تاریخ شعراء تألیف کرد. این کتاب یکی از مآخذ و منابع هرمان آته خاورشناس آلمانی در تألیف مقالهٔ مفصل خود به عنوان «ادبیات جدید فارسی» که در مجلهٔ دوم کتاب «اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی» در فصل ادبیات به چاپ رسیده بوده است. (احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی چ ۱۳۱۹ ج۳ صص۸۷۸-۸۷۹).

هاشمی. [شِ] (اِخ) از سادات قم و محرر محکمهٔ شرع بود. آذر بیگدلی در ردیف شعرای قم نام وی را آورده است و می‌نویسد: «از سادات آن دیار و به شیوهٔ زهد و تقوی معروف و در محکمهٔ شرع محرر بوده.» (آتشکدهٔ آذر چ مؤسسهٔ نشر کتاب ص۲۴۵).

هاشمی. [شِ] (اِخ) ابوالقاسم. از روات است. ابوالقاسم اسماعیل‌بن محمدبن الفضل الاصفهانی که از مشاهیر ائمهٔ سنت است. از قول وی روایت دارد. رجوع به شدالازار ص۴۵ شود.

هاشمی. [شِ] (اِخ) (خواجه...) یا (خواجه هاشم). از سادات بخارا و شیخ‌الاسلام آن دیار بود. وی از شعرای قرن نهم هجری است. آذر بیگدلی مؤلف تذکرهٔ آتشکده مثنوی به نام مخزن‌الانوار که به تقلید مخزن الاسرار نظامی گنجوی سروده شده به وی نسبت میدهد. ظاهراً صاحب آتشکده، این مثنوی را با مظهرالآثار سرودهٔ هاشمی مشهور به جهانگیر اشتباه کرده، زیرا خود اضافه میکند که‌این مثنوی دیده نشده است. در مجالس النفائس ترجمهٔ سلطان محمد فخری هراتی نام این شاعر «خواجه هاشمی» و در ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی از همان کتاب «خواجه هاشم» ضبط گردیده و در تذکرهٔ آتشکده فقط به عنوان «هاشمی» ذکر گردیده است. این دو بیت از اوست:

کیفیتی که در دل پرآتش می است
کیفیتی است از لب ساقی نه از وی است.
به ناز سرمه مکش چشم بی‌ترحم را
نشسته گیر به خاک سیاه مزدم را.
(مجالس‌النفائس ص۱۴۴ و ۳۷۹).

---

۱ - در ریاض‌العارفین: بصر.
۲ - در ریاض‌العارفین: ادبارها.
۳ - نل: ای هاشمی (از چ دبیرسیاقی).
۴ - در یادداشتی به خط مؤلف این بیت آمده است، اما در فهرست ولف دیده نشد.

هاشمی. [شِ] (اِخ) (شیخ...) احمدبن ابراهیم‌بن مصطفی الهاشمی. در سال ۱۲۹۵ هـ.ق. در قاهره به دنیا آمد. وی از شاگردان محمد عبده است. و مدتها سرپرست تعلیماتی و بازرس مدارس انگلیسی «ویکتوریا» را در قاهره عهده‌دار بود. از تألیفات اوست: «اسلوب الحکیم فی منهج الانشاء القویم» شامل ۱۱۷ مقالهٔ کوتاه شرعی، ادبی، فلسفی و تاریخی. «جواهر الادب فی صناعة انشاء العرب». «جواهرالبلاغة» در معانی و بیان و بدیع و عروض و قافیه و فنون شعر. «السعادة الابدیه فی الدیانة الاسلامیّة». «المفرد العلم فی رسم‌القلم». «میزان‌الذهب فی صناعة شعر العرب». مشتمل بر سه فصل در فنون شعر و عروض و قافیه. و «مختار الاحادیث النبویة». در سال ۱۳۶۲ هـ.ق. وفات یافت. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۸۸۷ و اعلام زرکلی ج۱ ص۸۶).

هاشمی. [شِ] (اِخ) (مولانا...) متخلص به خاموشی شاعر قرن نهم هجری. رجوع به خاموشی شود.

هاشمی. [شِ] (اِخ) سیدعلی. از شعرای لطیف طبع قرن نهم هجری است. امیر علیشیر نوائی در کتاب مجالس النفائس از وی یاد کرده و دربارهٔ وی چنین مینویسد: سیدی صحیح النسب و الحسب است، و در ملازمت میرزا عبداللطیف به سپاهیگری قیام نمود، طبعی زیبا دارد. سپس این بیت را از اشعار او نقل کرده:

در بیابان عدم بودم به فکر آن دهن
شد پدید آن خط سبز و گشت خضر راه من.
(مجالس‌النفائس ص۱۴ و ۱۸۹).

در لطائف‌نامه ترجمهٔ محمد فخری هراتی کلمهٔ «علی» در نام وی نیامده و با عنوان سیدهاشمی ذکر شده است.

هاشمی. [شِ] (اِخ) سیدمحمد ترکی برسوی. از شعرای ترک و دیوانی به ترکی دارد. و در «زبدةالاشعار» که خلاصهٔ اشعار پانصد تن از شعرای ترک دارد بیست و نه بیت از منتخب اشعار او آمده است. (کشف‌الظنون ج۲ ص۸۱۹).

هاشمی. [شِ] (اِخ) عباس‌بن محمدعلی‌بن عبداللّه‌بن عباس، مکنی به ابوالفضل. برادر سفاح و منصور خلیفهٔ عباسی است. منصور، ولایت دمشق و همه شهرهای شام را به او واگذارکرد و در زمان هارون‌الرشید به امارت الجزیره رسید. منصور وی را به جنگ با رومیان فرستاد. وی مردی روشن‌بین و صاحب‌رأی بود. هارون‌الرشید او را دوست میداشت و از وی تجلیل میکرد. محله «عباسیه» در مغرب بغداد منسوب به نام اوست. در سال ۱۸۶ هـ.ق. در بغداد درگذشت و در «عباسیه» به خاک سپرده شد. (اعلام زرکلی ج۴ ص۳۸).

هاشمی. [شِ] (اِخ) عبداللّه. در زمان هادی خلیفهٔ عباسی میزیست. وی از معاصرین عبداللّه‌بن مقفع و به زندقه معروف بود. صاحب تاریخ گزیده وی را از کسانی میداند که اقدام به انشاء نقیض قرآن کردند. عبارت تاریخ گزیده‌در این باره چنین است: «قوم زنادقه در عهد او (هادی) قوت گرفتند. از ایشان عبداللّه‌بن المقفع مصنف کتاب کلیله و دمنه به عربی و صالح‌بن عبدالقدوس و عبداللّه‌بن داود عم‌زاده سفاح و عبداللّه هاشمی خواستند که نقیض قرآن انشا کنند». سپس مینویسد: «هادی از حال ایشان واقف شد تمامیت را بکشت». (تاریخ گزیده صص ۳۰۰-۳۰۱).

هاشمی. [شِ] (اِخ) عبداللّه‌بن اسماعیل. از امرای بنی‌عباس در قرن چهارم هجری که به زهد و پارسائی معروف بود. وی رساله‌ای به دوستش عبدالمسیح‌بن اسحاق الکندی که نصرانی متعصبی بود، نوشت و ضمن آن وی را به دین اسلام دعوت کرد. عبدالمسیح نیز رساله‌ای در جواب وی نوشت و در آن بعد از رد دعوت عبداللّه‌بن اسماعیل وی را به دین نصرانی دعوت کرد. ذکر این دو رساله در آثارالباقیه ابوریحان بیرونی آمده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۸۸۸).

هاشمی. [شِ] (اِخ) عبداللّه‌بن حارث‌بن نوفل هاشمی قرشی. رجوع به عبداللّه‌بن حارث... شود.

هاشمی. [شِ] (اِخ) عبداللّه‌بن علی‌بن عبداللّه‌بن العباس الهاشمی العباسی. عم ابوجعفر منصور خلیفهٔ عباسی است. در سال ۱۰۳ هـ.ق. به دنیا آمد. و در سنهٔ ۱۴۷ هـ.ق. به فرمان منصور خلیفه در بغداد به قتل رسید. وی مروان‌بن محمد ملقب به حمار آخرین خلیفهٔ اموی را در محل زاب شکست داد و او را تا دمشق تعقیب و آن شهر را فتح کرد و هشتاد نفر از اعیان بنی‌امیه را در ناحیهٔ رمله به قتل رسانید و دمشق را برای ورود سفاح آماده ساخت. وی در طول مدت خلافت سفاح امارت شهرهای شام را داشت و چون منصور برادرزاده‌اش به خلافت رسید، بر او خروج کرد و مردم را به بیعت خود دعوت کرد. منصور ابومسلم خراسانی را برای مطیع کردن عبداللّه فرستاد و در نصیبین جنگی بین این دو درگرفت و سرانجام عبداللّه شکست یافت و متواری شد و به بصره گریخت. منصور وی را امان داد و چون تسلیم شد او را در بغداد محبوس کرد و دستور داد سقف زندان را بر سر عبداللّه فروکوفتند و بدین ترتیب وی را به قتل رسانید. (از اعلام زرکلی ج۴ ص۲۴۱).

هاشمی. [شِ] (اِخ) عبداللّه‌بن محمد (ابن الحنفیة)بن علی‌بن ابیطالب، مکنی به ابوهاشم. رجوع به ابوهاشم عبداللّه‌بن محمد... شود.

هاشمی. [شِ] (اِخ) عیسی‌بن عبداللّه‌بن عباس الهاشمی. از علمای دورهٔ عباسی است. وی عم سفاح و منصور و مردی زاهد و ناسک بود و از کارها و مشاغل سلطنتی کناره گیری کرد. در مدینه به سال ۸۳ هـ.ق. به دنیا آمد به بغداد سکونت گزید و در همانجا به سال ۱۶۴ هـ.ق. درگذشت. «نهر عیسی» و «قصر عیسی» و «قطیعهٔ عیسی» در بغداد منسوب به اوست. (از اعلام زرکلی ج۵ ص۴۹۰).

هاشمی. [شِ] (اِخ) قاضی ابوعمرو، قاسم‌بن جعفربن عبدالواحد... الهاشمی. محدث کثیرالروایه، وی اهل بصره و فاضل و امین و ثقه بود. از ابوالحسن علی‌بن اسحاق البحتری و عبدالغافربن سلامة الحمصی و جز آنان حدیث شنید. ابوبکر احمدبن علی‌بن ثابت الخطیب و ابوعلی حسن‌بن علی الوحشی و بسیاری دیگر از وی روایت کرده‌اند. (از الانساب سمعانی).

هاشمی. [شِ] (اِخ) قاضی عبداللّه. از نزدیکان القائم‌بامراللّه بیست و ششمین خلیفهٔ عباسی بود. خلیفه، وی را به رسالت نزد طغرل‌بیگ اولین پادشاه سلجوقی به ایران فرستاد. (تاریخ گزیده ص۳۵۴).

هاشمی. [شِ] (اِخ) مأمون‌بن شریف... العباسی القرشی، مکنی به ابومحمد. واعظ فصیح، در ۵۶۰ هـ.ق. در بغداد متولد شد و به سال ۶۳۳ هـ.ق. در همان شهر درگذشت. وی نظمی نیکو و نثری شیوا داشت. (از اعلام زرکلی ج۶ ص۱۴۷).

هاشمی. [شِ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابی موسی‌الهاشمی، مکنی به ابوعلی. قاضی و از علمای حنبلی بود. در سال ۳۴۵ هـ.ق. در بغداد به دنیا آمد و در ۴۲۸ در همان شهر وفات یافت. وی مورد احترام القادرباللّه و القائم‌بامراللّه خلفای عباسی بود و در جامع منصور حلقهٔ درسی داشت. کتبی تألیف کرد که از آن جمله است: «الارشاد» در فقه و «شرح کتاب الخرقی». (از الاعلام زرکلی ج۷ ص۲۰۵).

هاشمی. [شِ] (اِخ) محمدبن عبداللّه‌بن محمد، مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن‌سکرة. رجوع به ابن‌سکرة شود.

هاشمی. [شِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حمزةبن الحسن‌بن عبیداللّه‌بن عباس‌بن علی‌بن ابیطالب، مکنی به ابوعبداللّه. در بغداد به دنیا آمد. شاعر و راوی و محدث بود. مرزبانی گفته است که وی اخبار زیادی از خانواده و بنی اعمامش روایت کرده است.

ابن ابی‌حاتم گفته است که وی مردی راستگو و ثقه و امین بود و ابن‌خرم او را محدث وصف کرده. وی طبع شعر نیز داشت و ابیاتی از او باقی مانده. در سال ۲۸۷ هـ .ق. وفات یافت. این بیت از اوست:

لو کنت من أمری علی ثقة
لصبرت حتی یبتدی أمری.

(از اعلام زرکلی ج۷ ص۱۵۵).

هاشمی. [شِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب الهاشمی القرشی. پدر سفاح و منصور خلفای عباسی در سال ۶۲ هـ .ق. در قریه‌ای به نام حمیمة واقع در شراة به دنیا آمد. وی اولین کسی است که قیام به دعوت برای بنی‌عباس کرد. در اواخر روزگار دولت اموی (بعد از سنهٔ ۱۲۰ هـ .ق.) به امامت هاشمیین رسید و اقامتگاهش در ناحیهٔ شراة بین شام و مدینه بود. ابتدای دعوت او سنه ۱۰۰ هـ .ق. وی دعاتی برای متنفر کردن مردم از بنی‌امیه و جلب و دعوت آنها به بنی‌عباس، به اطراف میفرستاد. پیروان وی خمس اموالشان را به او میدادند و وی آن را در راه نشر دعوت خرج میکرد. او مردی عاقل، بردبار و خوش‌سیما بود. در سال ۱۲۵ هـ .ق. در شراة درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۷ ص۱۵۳).

هاشمی. [شِ] (اِخ) مغیرةبن الحارث، مکنی به ابوسفیان. رجوع به ابوسفیان‌بن الحارث... شود.

هاشمی. [شِ] (اِخ) یاسین حلمی «پاشا» ابن السید سلماس الهاشمی. از رجال بزرگ سیاسی عراق در ۱۲۹۹ هـ .ق. در بغداد متولد شد و در همانجا به تحصیل پرداخت و سپس برای ادامهٔ تحصیل به برلین رفت و در ۱۹۰۵ م. رئیس «ارکان حرب» شد. سپس وارد جمعیت «العهد» گردید و به موصل و از آنجا به دمشق نقل مکان کرد. در سنهٔ ۱۹۱۶ م. به شریف فیصل (ملک فیصل‌بن الحسین) پیوست و این دو، وارد حزب «العربیة الفتاة» گردیدند. مرام حزب مذکور آزاد کردن عرب از سلطهٔ استعمار ترک بود. وی در جنگ اتریش و روسیه به دفاع از اتریش در مقابل روس جنگید و در این جنگ بود که نبوغ نظامی او ظاهر شد. یاسین به فرماندهی سپاهی که مرکزش «شونه» در مشرق اردن بود انتخاب شد و با انگلیسی‌ها معاهده بست و مشترکاً با ترکها جنگید. در این جنگ مجروح شد و به ناچار عقب‌نشینی کرد و در دمشق پنهان شد. در این موقع نیروی فیصل فاتحانه وارد دمشق گردید و یاسین از طرف فیصل به ریاست دیوان شورای جنگی منصوب شد (سال ۱۹۱۸م.). هنگامی که عراق بر ضد انگلستان شورش کرد یاسین به کمک شورشیان پرداخت و انقلاب را اداره میکرد. فرماندار انگلیسی در دمشق وی را به منزل خود دعوت به چای کرد، هنگامی که یاسین از منزل فرماندار خارج میشد بوسیلهٔ عده‌ای از سربازان انگلیسی دستگیر و به شهر «لد» در فلسطین تبعید گشت. مردم دمشق قیام کرده آزادی وی را خواستار شدند. سرانجام بعد از پنج ماه و ۲۳ روز گرفتاری آزاد شد و به دمشق برگشت. و در آنجا بود تا در اگوست ۱۹۲۱ م. که دولت مستقل عراق تشکیل شد به عراق وارد گشت. وی دو بار مأمور تشکیل کابینه گردید. در کابینهٔ اول خود قانون اساسی عراق را وضع و به تصویب رسانید و مجلس شورای ملی را تشکیل داد و در کابینهٔ دوم خود قانون نظام وظیفهٔ اجباری را وضع کرد و به تجهیز ارتش و تهیهٔ طیارات جنگی و احداث کارخانه‌های اسلحه‌سازی پرداخت و نیز پیمان مودت و دوستی و پیمانهای دفاعی با ممالک عربستان سعودی و یمن بست. وی حزب «الشعب» را که اولین حزب سیاسی عراق است تأسیس کرد. در مجلس مؤسسان عراق به عضویت انتخاب شد. یاسین تا سال ۱۹۳۶ م. رهبر مطلق‌العنان عراق بود و سیاست آن کشور را به میل و ارادهٔ خود اداره میکرد. در این سال شورش «بکر صدقی» بر ضد وی برپا شد. و در نتیجه یاسین به بیروت رفت و در همانجا مرد و به خاک سپرده شد. وی مردی روشنفکر، قوی‌اراده، دوراندیش و کم‌حرف بود و در ممالک عربی احترام بسیار داشت. (از اعلام زرکلی ج۹ ص۱۵۴).

هاشمیان. [شِ] (اِخ) رجوع به بنی‌هاشم شود.

هاشمی دهلوی. [شِ یِ دِ لَ] (اِخ) میر محمدهاشم‌شاه و مشهور به شاه جهانگیر و مکنی به ابوعبدالله. از شعرای ایرانی هند در نیمهٔ اول قرن دوازدهم هجری است. در سال ۱۰۷۳ هـ .ق. در دهلی متولد شد. نسبش از طرفی به شاه نعمت‌الله کرمانی و از طرف دیگر به شاه قاسم‌الانوار میرسد. اجدادش از ایران به هند مهاجرت کرده و در دهلی اقامت کرده‌اندو به ترویج شریعت اسلام پرداخته‌اند. در غزل و مثنوی دست داشت و مثنویی به نام مظهرالآثار به تقلید مخزن‌الاسرار نظامی سرود. صاحب تذکرهٔ آتشکده نام این مثنوی را مظهر الاسرار ذکر کرده است. در سال ۱۱۵۰ هـ .ق. وفات یافت. دیوانی از او باقی است که در کشف‌الظنون ذیل «دیوان هاشمی» از آن یاد شده. از اوست:

به خود ره نیست یک دم این دل محو تماشا را
تماشای جمالت برده است از دست ما، ما را.
کجاست آنکه مرا ساغری به دست دهد
نه درد داند و نه صاف هرچه هست دهد
چو هاشمی من و خون جگر که ساقی دهر
می مراد به دون‌همتان پست دهد.

از مثنوی مظهرالآثار اوست:

ای کرمت همنفس بیکسان
جز تو کسی نیست کس بیکسان
بیکسم و همنفس من توئی
رو به که آرم که کس من توئی
ای ز جمال تو جهان غرق نور
نور بطون تو حجاب ظهور
کون و مکان مظهر نور توأند
جمله جهان محض ظهور توأند.

(مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۵۶).

رضاقلی‌خان هدایت صاحب مجمع الفصحاء شرح حال این شاعر را با خواجه هاشم بخارائی که شیخ‌الاسلام بخارا بوده و در قرن نهم میزیسته خلط کرده و بیت:

«به ناز سرمه مکش چشم بی‌ترحم را
نشسته گیر به خاک سیاه مردم را»

را که امیر علیشیر نوائی صاحب مجالس النفائس به خواجه هاشم یا خواجه هاشمی (شیخ‌الاسلام بخارا) نسبت داده است به شاعر فوق نسبت میدهد.

هاشم یزیدی. [شِ مِ یَ] (اِخ) از روات قرائت کسائی (ابوالحسن علی‌بن حمزه) بود. (الفهرست ابن‌الندیم ص۴۷).

هاشمیون. [شِ می یو] (اِخ) جِ هاشمی. اولاد و احفاد هاشم‌بن عبدمناف. رجوع به بنی‌هاشم شود.

هاشمیة. [شِ می یَ] (ص نسبی، اِ) مؤنث هاشمی، منسوب به هاشم. ‖روپوش مخصوص است زنان عرب را.

هاشمیة. [شِ می یَ] (اِخ) درة بنت ابی‌لهب عبدالعزی‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم. وی دخترعموی محمد پیغمبر اسلام است. شاعره بود و با حارث‌بن عامربن نوفل‌بن عبدمناف در دورهٔ جاهلیت ازدواج کرد. شوهرش در جنگ بدر کشته شد، در حالی که مسلمان نشده بود. پس از او درة با دحیةبن خلیفة الکلبی ازدواج کرد و در مکه به اسلام گروید و به مدینه مهاجرت کرد. روایت شده است که وی به پیغمبر شکایت برد که بعضی از زنان، وی را بواسطهٔ پدرش (ابولهب) به مناسبت آیه «تبت یدا ابی‌لهب» تحقیر و سرزنش میکنند. پیغمبر بپاخاست و با صدای جلی گفت: چرا برخی از مردم مرا با ایذاء منسوبین و خویشانم آزار میدهند؟ و نیز هاشمیه از پیغمبر روایت کرده است که فرمود: هرگز مرده سبب آزار زنده نمی‌شود. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۵).

هاشمیه. [شِ می یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) از مسکوکات عربی که به فرمان ابوجعفر منصو-

دومین خلیفهٔ عباسی در شهر هاشمیه زده شد. این سکه به نام شهری که محل ضرب آن بود هاشمیه نامیده شد. وزن آن برابر با یک مثقال بصری نقره مقرر گشت. این سکه تا سال ۱۹۲ هـ.ق. با همین وزن رایج بود و در رجب ۱۹۲ هـ.ق. وزن آن به نیم‌حبه نقره کاهش یافت و دوباره پس از مدتی به وزن اولش، یعنی یک مثقال تمام نقره بـرگشت داده شـد. در زمـان امین پسر هارون‌الرشید که ضرابخانه‌ها زیـر نظر عباس‌بن الفضل‌بن الربیع اداره مـیشد در بالای سکه هاشمیه جملهٔ «ربی‌الله» و در زیر آن «العباس‌بن الفضل» منقوش گشت. (النقود العربیة صص ۴۷-۴۹).

هاشمیه. [شِ می یَ] (اِخ) شهری است که سفاح اولین خلیفهٔ عباسی آن را در کوفه بـنا کرد. توضیح آنکه چون خـلافت بـه سـفاح رسید به کاخ ابن‌هبیرة فرودآمد و سـاختمان آن را به اتمام رسانید و بشکل شهری درآورد و هاشمیه نام نهاد. ولی این نام در بین مـردم شیوع پیدا نکرد و باز به اسـم اولی آن یـعنی ابن‌هبیره مـیخواندند. خـلیفه را ایـن قـضیه مطبوع طبع نبود و بـدان جـهت دست از آن مکان برداشت و در جای دیگر شهری ساخت و در آنجا سکونت گـزید. ولی ایـن بـار هـم مقبول طبع او واقع نشد و در زمین انبار شهر معروف هاشمیه را بنا کرد و بدانجا منتقل شد و تا آخر زندگی خود در همین شـهر اقـامت داشت و در همین جا هم به خاک سپرده شد. هنگامی که جانشین او مـنصور بـه خـلافت رسید این شهر نـاتمام را بـه اتـمام رسـانیده پایتخت خود ساخت. ولی پس از چندی شهر بغداد را بنا نهاد و پایتخت را بـدانـجا مـنتقل کرد. منصور عـباسی، عـبدالله‌بـن حسـن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب و اهل بـیتش را در همین شهر هاشمیه زندانـی کـرد. (از مـعجم البـــلدان). حـــمدالله مســتوفی صـاحب نزهةالقلوب، بنای شهر هاشمیه را به عـلی‌بن ابیطالب خـلیفهٔ چـهارم از خـلفای راشـدین نسبت داده و گفته است که ابـوجعفر مـنصور دومین خلیفهٔ عباسی آن را به اتمام رسانید و بر گرد آن بارو کشید. (نزهةالقلوب چ اروپـا مقالهٔ سوم ص ۳۱).

هاشمیه. [شِ مـی یَ] (اِخ) قـریه‌ای بـوده است در نزدیک ری. (از مـعجم البـلدان ج ۴ ص ۳۸۹).

هاشمیه. [شِ مـی یَ] (اِخ) آبـی است در مشرق خزیمیه بر راه مکـه. بـنی‌الحـارث‌بن ثعلبه را که بطنی از قبیلهٔ بنی‌اسـد است و بـه طول چهار میل فـاصله از آن آبـی است کـه «اراطـی» نـام دارد. (از مـعجم البـلدان ج ۴ ص ۳۸۹).

هاشمیه. [شِ می یَ] (اِخ) (فرقهٔ...) پیروان ابوهاشم عبدالله‌بن محمدبن حنفیه را گویند که پس از او امامت را به فرزندان عباس مـنتقل میدانستند. این طایفه مدعی بودند کـه امـام، عالم به تمام امـور است و کسـی کـه امـام را نشناسد همانند کسی است که معرفت به خدا نداشته بـاشد. ایـنان مـعتقدند کـه بـرای هـر ظاهری، باطنی است و بـرای هـر شـخصی، روحی و برای هر تنزیلی، تأویلی و برای هـر مثالی در آن عالم، در این جـهان حـقیقتی، و هرچه در همهٔ گیتی منتشر است از حکمتها و اسرار، در شخص انسانی مـجتمع است و آن علوم را امیرالمؤمنین علی کشف نموده بود و پس از حیات به فرزند خویش محمد حـنفیه سپرد و پس از مـحمد حـنفیه، آن عـلوم بـه ابـوهاشم مـنتقل گـردید. پس از ابـوهاشم شیعیانش به پنج فرقه متفرق شدند، فرقه اول گفتند: ابوهاشم هنگام بـازگشت از شـام، در ارض شراة بدرود زندگانی گفت و امامت از او بنابه وصیت وی به محمدبن عـلی‌بن عـبدالله عـباس مـنتقل گـردید و ایـن وصـیت را در اولادش ایجاز کرد تا خلافت بـه بـنی‌عباس رسید و گفتند که بنی‌عباس را در خلافت حق است از جهت اتصال نسب ایشان با پیغمبر و چون پیغمبر رحلت کرد، عـمش عـباس بـه وراثت وی اولی بود. فرقهٔ دیگر مدعی بودند که بـعد از مـرگ ابـوهاشم امـامت بـه پسـر برادرش حسین‌بن محمدبن حنفیه رسید. فرقهٔ سوم معتقد شدند که ابوهاشم امـامت را بـنابه وصیت خود، به علی‌بن محمد و علی نیز بـه پسرش انتقال داد و گویند امامت از بنی‌حنفیه بیرون نیست. دستهٔ چهارم گفته‌اند: ابـوهاشم امامت را به وصیت بـه عـبدالله‌بـن عـمروبن حرب کندی تفویض کرد و با امامت عـبدالله، امامت از خـاندان بـنی‌هاشم بـیرون رفت و روح ابوهاشم بر عبدالله حلول نمود و چـون عبدالله از زینت علم و دیانت بهره‌ای نداشت برخی از اصحابش از وی تبری جستند و بـه امامت عبدالله‌بن معاویةبن عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب مائل شدند. این عـبدالله مـعتقد بـه تناسخ، یعنی انتقال روح از شخصی به شخص دیگر بـود. وی ادعـا کـرد کـه روح عـیسی علیه‌السلام در او حلول کرده و از این جـهت مطلع به علم غیب است. پیروان وی به قیامت عقیده نداشتند، زیرا به نـظر آنـان تـناسخ در دنیاست و ثواب و عـقاب در ایـن اشـخاص خواهد بود. بـعد از کشـته شـدن عـبدالله در خراسان، اصحاب وی به چند دسـته تـقسیم شدند. بعضی گفتند که عبدالله زنده است و باز خواهد گشت و برخی گفتند مرده و روح او به اسـحاق‌بن زیـدبن حـارث انـصاری مـنتقل گشت. فرقهٔ اخیر را حارثیه خوانند. (از الملل و النحل شهرستانی چ جلالی نائینی).

هاشمیین. [شِ می یین] (اِخ) رجـوع بـه بنی‌هاشم شود.

هاشو. (اِخ) هشو. یکی از روحانیان عیسوی که در زمان یزدگرد اول پادشاه سـاسانی در ایران میزیست. وی به همراهی اسقفی به نـام «عـبدا» در شهر هـرمزد اردشیر واقـع در خوزستان آتشکدهٔ زرتشتی را که در نزدیکی کلیسای عیسویان بود ویران کرد. به جرم این جسارت و اهانت، به دستور یزدگرد اول، این دو روحانی و دیگر کسانی کـه در ایـن کـار شرکت داشتند محاکمه و اعدام شدند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۶).

هاشور. (فرانسوی، اِ)[1] رجـوع بـه حـاشور شود.

هاشور زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) حاشور زدن. رجوع به حاشور شود.

هاشة. [شَ] (اِخ) نام دزدی است و از اولاد اوست جعدبن قیس‌بن قنان‌بن هاشه که یکی از شرفاست. (منتهی الارب).

هاصر. [صِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر. هـصر الاسـد فـریسته؛ کسرها. (اقرب الموارد). ج، هواصر.

هاصة. [هاصْ صَ] (ع اِ) چشم پیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هاضب. [ضِ] (ع ص) بـــارنده. (نـاظم الاطباء). ||باران بزرگ‌قطره. هاطل. (منتهی الارب). ج، هَضَب.

هاضبة. [ضِ بَ] (ع ص) مؤنث هاضب.

هاضم. [ضِ] (ع ص) گوارنده. هـضم‌کنندهٔ طـعام. (نـاظم الاطباء). ||شکننده. ایـنکه میگویند که ایـن طـعام هـاضم است، یـعنی شکننده و ریزنده است در معده. (آنندراج). ||(اصطلاح پزشکی) در اصـطلاح پـزشکان، داروئی است که جهت سرعت انضاج در غذا هنگام انـجام عـمل حـرارت غـریزی مـفید باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). چـیزی کـه بـرای هـضم غـذا مـفید بـاشد. (قـانون ابـوعلی، کـتاب دوم ص ۱۴۹). آنـچه طـعام بگوارد. (تحفهٔ حکـیم مـؤمن). آنـچه اعـانهٔ طبیعت بر طبخ و گذرانیدن غذا و خلط کند و سبب قبول هضم او شود، مثل مصطکا. ||آبی کـه در آن نـرمی و رخـاوت بـاشد. (مـنتهی الارب).

— شیء هـاضم؛ آنـچه کـه در وی نـرمی و رخـاوت بـاشد. (از اقـرب المـوارد) (نـاظم الاطباء).

هاضمه. [ضِ مَ] (ع ص) مـؤنث هـاضم. هضم‌کنندهٔ طعام. گوارنده. ||(اِ) یکی از هشت خادم نفس نباتی است که غذا را می‌پزد:

نشان هاضمه طباخ و نام دافعه کناس

1 - Hachure.

کز اینها قوت افزاید برای قوت چار ارکان.
ناصرخسرو.

بس گرسنگی که سستی آرد
در هاضمه تندرستی آرد. نظامی.

– جهاز هاضمه[1]؛ دستگاه گوارش. مجموعهٔ اعضاء که به کار هضم یاری دهند. دستگاه گوارش انسان مجرای عضلانی غشائی طویلی است که از سوراخ خارجی حفرهٔ دهانی شروع شده به سوراخ مقعد ختم می‌گردد و آن را مجرای تغذیه نیز میگویند. طول آن ۱۰ تا ۱۲ متر است و معمولاً شش تا هفت برابر طول کلی بدن میباشد. باید دانست که ماشین بدن انسان مانند هر ماشینی بتدریج که کار میکند از خود میکاهد و برای ترمیم از دست رفته و ضایعات دائمی که در اثر کار حاصل میشود و برای اینکه بدن خود را در شرایط مساعد طبیعی نگاه دارد، باید از خارج موادی به صورت غذا بگیرد. ولی این مواد خارجی طبیعت، قابل جذب بدن نمی‌باشند و باید قبلاً تغییراتی نموده هضم گردند و قابل جذب[2] و نفوذ در خون باشند و این تغییرات در جهاز هاضمه صورت میگیرد و مواد غذائی جذب‌شده از آنجا وارد خون میگردد و به تمام عناصر بدن می‌رسد. دستگاه گوارش در سلسلهٔ حیوانات متدرجاً تکاملی دارد به قسمی که در حیوانات یک‌سلولی[3] اغذیه یا به وسیلهٔ عمل «تراوش»[4] به بدن جذب میشود و یا به وسیلهٔ پاهای کاذب آمیبی، جسم خارجی احاطه‌شده هضم میگردد و در حیوانات دیگر جهاز هاضمه ابتدا بشکل لولهٔ بن‌بست بوده که مجرای دخول و خروج یکی است و در دسته‌های دیگر بشکل لوله درآمده که سوراخ ورودی (دهان) و سوراخ خروجی (مقعد) بطور جداگانه‌دارد. این لولهٔ هاضمه از کرمها شروع و در حیوانات پستاندار تغییراتی نموده و به صورت تکاملی خود درمی‌آید، به طوری که لولهٔ هاضمه ابتدا در وسطش برجستگی ایجاد شده و تقریباً معده تشکیل می‌یابد. قسمت فوق معدی تقریباً میانی و مستقیم میماند که مری و حلق و دهان باشد. اینها در بالای حجاب حاجز قرار دارند. قسمت زیر معدی کشیده شده و به خود پیچیده و روده را میسازد. روده در قسمت انتهائی‌اش برآمدگی پیدا میکند و به دو قطعهٔ مشخص تقسیم میگردد. قطعهٔ اولی که درازتر و باریکتر از قطعهٔ دومی بوده و در دنبال معده میباشد موسوم به رودهٔ نازک یا «معاء دقاق» است و قطعهٔ دومی که کوتاهتر و عریضتر است همان رودهٔ کلفت یا «معاء غلاظ» میباشد که به مقعد منتهی میگردد. قسمت فوق معدی لولهٔ گوارش، برای هدایت و سیر مواد غذائی بطرف معده میباشد (قسمت واردکننده[5]). معده و رودهٔ نازک بمنزلهٔ لابراتوار بدن بوده که مواد غذائی تغییرات فیزیکی و شیمیائی یافته و در همین جاست که تحت تأثیر شیره‌های هاضمه قرار گرفته و غذا هضم میگردد. و به صورت مادهٔ نرم نیم‌سیال گشته و بسهولت قابل جذب میگردد (قسمت هاضمه[6]) و بالاخره رودهٔ کلفت مواد[7] باقیمانده را از رودهٔ نازک میگیرد، و این مواد آب خود را از دست میدهند و به صورت مواد مدفوعه از مقعد به خارج ریخته میشوند. معده و رودهٔ نازک و رودهٔ کلفت در حفرهٔ بطنی لگنی و در زیر حجاب حاجز قرار دارند و با پردهٔ صفاق مجاور میباشند. از نظر جنین‌شناسی، مجرای غذائی از پردهٔ درون‌جلدی[8] است، فقط دو انتهای قدامی و خلفی اصلشان از پردهٔ برون‌جلدی[9] میباشد. دهان که از برون‌جلد است ابتدا به صورت فرورفتگی میباشد به نام حفرهٔ دهانی که کم‌کم متوجه بن‌بست حلقی شده و به آن مربوط میگردد. انتهای خلفی از قطعهٔ ذنبی جنین است و این قسمت پوست شکافته شده و برون‌جلد کمی فرومیرود و به قسمت انتهائی رودهٔ مستقیم مربوط میگردد و مجرای مقعدی تشکیل می‌یابد. به دور لولهٔ هاضمه، ضمائمی بشکل غدد وجود دارد (که ترشحات خود را در این لوله ریخته و برای هضم و جذب غذا به کار میرود، مانند غدد بزاقی، کبد و لوزالمعده) که کم و بیش دور از دستگاه گوارشی بوده به وسیلهٔ مجاری به آن ارتباط دارند. غدد بزاقی در مجاورت دهان بوده و ترشحات خود را دز این حفره می‌ریزند. لوزالمعده وکبد در شکم جای دارند و مجاری مترشحهٔ آنها در قسمتی از روده به نام اثناعشر باز میشود. لولهٔ گوارشی در سطح قدامی یا بطنی ستون مهره‌ای قرار داشته که توسط آن از سلسلهٔ اعصاب مرکزی جدا میباشد و از قسمتهای مختلفهٔ بدن عبور میکند، ابتدا در صورت است و از آنجا شروع میشود و بعد وارد گردن شده و به ترتیب سه حفرهٔ بزرگ سینه، شکم و لگن را سیر میکند و کمی در زیر استخوان دنبالچه به خارج راه پیدا میکند. در گردن، مجاور با مجرای هوائی مخصوصاً با حنجره و قصبةالریه است. در سینه، در قسمت میان سینهٔ خلفی مابین دو ریه و عقب قلب است و در شکم و لگن، مجاور با عناصر ادراری و تناسلی و عروق مهمه میباشد. بنابراین دستگاه گوارشی دارای قسمتهای زیر میباشد: دهان یا حفرهٔ دهانی، حلق یا گلو، مری، معده، رودهٔ نازک و رودهٔ کلفت و مقعد. عناصری که ضمیمهٔ دهان میباشند عبارتند از: دندانها و سه زوج غدد بزاقی زیرزبانی و تحت‌فکی و بناگوشی و غددی که مربوط به رودهٔ نازکند عبارتند از: کبدو لوزالمعده و به این غدد یک عضو رگی و خونی به نام طحال ضمیمه میشود. (از کالبدشناسی توصیفی، کتاب هفتم دستگاه گوارش تألیف استادان کالبدشناسی دانشکدهٔ پزشکی صص ۱-۳).

– قوهٔ هاضمه؛ قوه‌ای که غذا را پخته گرداند. گوارندهٔ غذا. قوه‌ای در حیوان که طعام‌خورده را گوارد و یکی از چهار قوهٔ طبیعیهٔ خادمه است. «و هی قوة تخلع الغذاء مدة المسک، صورة اللحم و الخبز مثلا و تلبسه صورة العضو». (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۳). قوه‌ای که طعام را نرم میکند و تحلیل میبرد. (ناظم الاطباء).

هاضوم. (ع اِ) گوارشن. حاطوم. گوارش. (دهار). جوارشن. (نشوء اللغة العربیة). ||داروی گوارش. آنچه طعام بگوارد. ||شیر بیشه. اسد. هاصر. ||(ص) صرف‌کنندهٔ مال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هاطری. [را] (اِخ) قریه‌ای است در سه فرسخی جعفری نزدیک سامراء، پائین تکریت و پائین‌تر از هاطری دوراعلی معروف به ضربة واقع شده. بیشتر مردمش یهودی هستند و امروز هم (قرن هفتم هجری) جملهٔ «مثل یهود هاطری میمانی» در بین مردم بغداد ضرب‌المثل است. (از معجم البلدان چ ۲ ج ۲ ص ۳۸۹).

هاطری. [را] (اِخ) قریه‌ای است در زمین مَیسان مقابل مذار که باصفا و پاکیزه و دارای نخلستانهای بسیار و درختان و آبهای فراوان است. (از معجم البلدان چ ۲ ج ۲ ص ۳۸۹).

هاطری. [را] (اِخ) دهی است به سرمن رای. (منتهی الارب).

هاطل. [طِ] (ع ص) باران پیوسته و پیاپی بارنده. (منتهی الارب). ||باران بزرگ‌قطره هاضب. مطر متتابعاً متفرقاً عظیم‌القطر. (اقرب الموارد). ||ابر پیاپی‌بارنده: سحاب هاطل. (منتخب اللغات) (لطایف) (ناظم الاطباء). ابر بسیار بارنده: به جودی هاطل و عدلی شامل احیای رعایای آن بقعه و سکان آن ناحیت بکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۷). ج،

1 - Appareil de la digestion (فرانسوی).
2 - Absorbable.
3 - Protozoaires (فرانسوی).
4 - Endosmose (فرانسوی).
5 - Portion ingestive (فرانسوی).
6 - Portion digestive (فرانسوی).
7 - Ejective.
8 - Endoderme (فرانسوی).
9 - Ectoderme (فرانسوی).

هُطَّل. سحائب هطل. (ناظم الاطباء). ||کشتِ انبوه و درهم. الزرع الملتف. (اقرب الموارد).

هاطلة. [طِ لَ] (ع ص) مؤنث هاطل. رجوع به این کلمه شود:

و ما لک تربة فاقول تسقی
لانک نصب هطل الهاطلات.

؟ (تاریخ بیهقی چ غنی ص ۱۹۶).

هاع. (ع ص) جبان. ترسو. ترسنده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بددل. (دهار) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (صحاح اللغة). ||آزمند. بسیار حریص. (آنندراج) (دهار). ||سست. ضعیف. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جزع‌کننده. جزوع. (نشوء اللغة العربیه) (ناظم الاطباء): رجل هاع لاع؛ مرد ترسو و جبان و آزمند و بددل و سست و ضعیف و جزع کننده و جزوع. (از اقرب الموارد) (نشوء اللغة العربیه) (ناظم الاطباء).

هاعان‌بن شطان. [نِ نِ شَ طْ طا] (اِخ) شریفی است از بنی‌خثیمه. (منتهی الارب).

هاع و لاع. (ص مرکب، از اتباع) بددل. ترسنده. ضعیف. سست.

هاعة. [عَ] (ع ص) مؤنث هاع. رجوع به همین مدخل شود: امراة هاعة لاعة؛ زن جبان و ترسو و بددل و آزمند و جزع‌کننده.

هاغیة. [یَ] (ع ص) زن گول و سست و ضعیف. (ناظم الاطباء). ||زن رعنا. المرأة الرعناء. (اقرب الموارد).

هافِ. [فِنْ] (ع ص) هافی. گرسنه: رجل هافٍ؛ مردی گرسنه. (مهذب الاسماء).

هافون. (ع ص، اِ) جِ هافی.

هافة. [فَ] (ع ص) ماده‌شتر زودتشنه‌شونده. (ناظم الاطباء). الناقة تعطش سریعاً. (قطر المحیط).

هاف‌هاف. (اِ صوت) آواز سگ و خاصه سگ پیر. هَفهَف. عَفعَف. عوعو. پارس. وغوغ. وغواغ. واغ‌واغ. وعوع. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به پارس شود. ||(اِ) سگ در زبان اطفال. (یادداشت مؤلف).

هافهافو. (ص نسبی) (در تداول) آنکه هاف‌هاف کند. (یادداشت مؤلف).

— پیر هافهافو؛ پیری که دندانهای او افتاده و مخارج حروف او بجا و درست نباشد. پیری که‌به سبب بی‌دندانی، «هاء» و «فاء» در سخن او بسیار شنیده شود. (یادداشت به خط مؤلف).

هافی. (ع ص) هافِ. گرسنه. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). ج، هُفاة، هافون. ||مرغ بال‌زننده. ج، هفاة، هوافی. (ناظم الاطباء).

هافیات. (ع ص، اِ) جِ هافیة. رجوع به هافیة شود.

هافیة. [یَ] (ع ص) مؤنث هافی. زن گرسنه. ج، هافیات، هوافی.

هاق. [هاق‌ق] (ع ص) بسیارجماع. حریص در جماع. (ناظم الاطباء). بسیار گاینده. (آنندراج). ج، هُقُق. (منتهی الارب).

هاقل. [قِ] (ع اِ) موش نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الذکر من الفار. (اقرب الموارد).

هاقی. (اِ) به هندی فیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

هاک. [کِ] (ع اِ فعل) بگیر تو (زن).

هاک. [کَ] (ع اِ فعل) بگیر تو (مرد). (ناظم الاطباء).

هاک. (اِ) به لغت زند و پازند تخم‌مرغ را گویند. تخم ما کیان. (برهان) (ناظم الاطباء). به وزن و معنی خاک یعنی تخم‌مرغ. (فرهنگ رشیدی). تخم ماکیان و مرغهای دیگر. (لسان العجم). ||دهن‌دره. خمیازه. بیاستو. آسا. در لغت‌نامهٔ اسدی در معنی کلمه بیاستو گوید: بیاستو، دهان‌دره بود و فارسیان هاک خوانند. (فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص ۴۱۴).

هاکره. [رَ / رِ] (ص) الکن و آنکه در حرف زدن زبانش میگیرد. (برهان) (ناظم الاطباء). جهانگیری نویسد: هاکره و هاکله، کسی را گویندکه در سخن گفتن زبانش میگرفته باشد و آن را به تازی الکن خوانند. مؤلف تاریخ معجم نظم نموده:

به دور معدلتش رهزنان و دزد از بیم
شدند هاکره از کاف کاروان گفتن.

رشیدی گوید: «لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد بر این وجه:

ز عین عدلش زای زبان دزد براه
چو ها گره شود از کاف کاروان گفتن

و بر این تقدیر دو کلمه است: ها، جداست و گره جداست». هدایت در مقدمهٔ انجمن‌آرا نویسد: «در فرهنگ جهانگیری آورده که «هاکره» به‌معنی الکن و کسی که زبانش گرفتگی دارد، و برهان هم به وی اقتفا کرده معلوم شد رشیدی نلغزیده معنی شعر را درست دانسته است. شعر از سوزنی و بر این وجه است: (عین شعر راکه رشیدی آورده نقل میکند) و خبط کرده. جهانگیری و برهان هاکره‌راکه دو کلمه و «ها» جدا و «گره» جداست، یک کلمه شمرده به‌معنی الکن دانسته‌اند». سعید نفیسی پس از ذکر بیت مذکور نوشته است (دربارهٔ چند لغت پارسی در «یادنامهٔ پورداود» ج ۱ صص ۲۲۹-۲۳۰): «اما این بیت در تاریخ معجم نیست و پیداست از کسی است که همین اشتباه عجیب فرهنگ‌نویسان را به یاد داشته و این بیت را به همین نیّت که «هاکره» را به‌معنی «الکن» بیاورد سروده است. بیتی که در تاریخ معجم (چ تهران ۱۳۱۸ هـ .ق. ص ۱۶) آمده این شعر سوزنی است که گوید:

ز «عین» عدلش «زای» زبان دزد براه
چو «ها» گره شود از «کاف» کاروان گفتن.

و پیداست مراد سوزنی این است که زبان دزد که مانند «زای» حروف الفباست، یعنی تیزی و برندگی دارد، از «عین» حرف اول عدل ممدوح، یعنی از بیم عدل او، مانند «ها» که در شکل چون گره نوشته میشود، گفتن «کاف» اول لفظ کاروان گره میخورد، یعنی کند و ناتوان میشود. در این بیت، فرهنگ‌نویسان نادان «هاگره» را یک کلمه خوانده و «هاکره» پنداشته و به معنی الکن گرفته و بعد به قاعدهٔ تبدیل مخرجها در زبان فارسی که «را» به «لام» بدل میشود ضبط دیگری از این کلمه به صورت «هاکله» هم تراشیده‌اند». هرچند اعتراضات مزبور در مورد اشتباه فرهنگ‌نویسان در بیت سوزنی وارد است، ولی «هاکره» و «هاکله» به‌معنی الکن را آنان از خود نتراشیده‌اند، بلکه ایشان که در هندوستان میزیسته‌اند این کلمات را در آن کشور شنیده و ضبط کرده‌اند. در زبان هندی هاکله، هکلا hakla به‌معنی لکنت و الکن آمده، هکلاپن haklapan به‌معنی لکنت و هکلانا haklanà به‌معنی لکنت داشتن است. در زبان اردو نیز این کلمات به همین معانی آمده، و تبدیل لام به را هم معهود است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ج ۴ ص ۲۳۰۸).

هاکله. [لَ / لِ] (ص) صورتی دیگر از کلمهٔ هاکره و بهمان معنی است. رجوع به هاکره شود.

هاکول. (اِ) از جمله سمیات است و آن را مرگ موش گویند و به عربی تراب‌الهالک و سم‌الفار خوانند، و اهل عمل آن را زرنیخ سفید نامند. (برهان). سم‌الفار و مرگ موش که زرنیخ سفید نیز گویند. (ناظم الاطباء).

هاکین. (اِخ)[1] هاکن[2]. نام چند تن از سلاطین نروژ است و معروفترین آنها عبارتند از:

نام	جلوس	پایان حکومت
هاکین اول	۹۳۶ م.	۹۵۸ م.
هاکین ششم	۱۲۴۷ م.	۱۲۶۳ م.
هاکین هفتم	۱۳۵۰ م.	۱۳۶۳ م.

هاکین اول در ترویج و نشر دین مسیح فعالیت شدیدی نمود تا آنجا که جان را در سر این سودا گذارد. هاکین ششم، جزائر ایسلند[3]، گروئنلند[4] و شتلاند را ضبط نمود و برخی از قوانین را وضع کرد. هاکین هفتم سوئد را هم بر کشور خویش ملحق ساخت. ولی جذب

1 - Haquin. 2 - Hakon.
3 - Island. 4 - Groenland.

قلوب سوئدیان برایش میسر نشد و در نتیجه وی را خلع کردند، بعدها زوجه‌اش مارگریت که دختر پادشاه دانمارک بود از سوئد و نروژ مملکت واحدی تشکیل داد. (قاموس الاعلام ترکی).

هاگ. (اِ) (اصطلاح طبیعی) از ساخته‌های فرهنگستان ایران معادل اسپر[1] و بمعنای آلت تناسل نباتات ذات الالقاح الخفیه که فرانسویها این طبقه نباتات را "aryptogame" میگویند. (فرهنگ غفاری). ||شکل خفته و مقاوم باکتری‌است که بر اثر ایجاد آن میکرب میتواند در شرایط نامساعد، حیات خود را حفظ کند. توضیح آنکه بعضی از باکتریها در شرایط نامساعد، بواسطهٔ تولید هاگ، در برابر وقایع ناگوار مقاومت بیشتری میکنند، چنانکه هاگهای برخی از میکربها قادرند سالهای متمادی در روی یک قطعه چوب باقی مانده و نسبت به شرایط سخت و حتی مواد گندزدا مقاومت کنند. هاگ پاره‌ای از میکربها مدت یک ساعت حرارت آب جوش و یا ۱۶۰ درجه حرارت خشک کوره را تحمل مینماید. هاگ باکتری دارای فعالیت حیاتی بسیار ناچیزی است، زیرا کلیهٔ اعمال حیاتی مستلزم مقدار کافی آب و رطوبت است که هاگ فاقد آن میباشد. وقتی هاگ در محل مناسب و مرطوبی قرار گیرد سیتوپلاسم که بوسیلهٔ غلافی احاطه شده در نتیجهٔ جذب آب متورم میشود و غشاء اطراف را ترکانیده بشکل رشته‌ای میکرب از آن خارج میشود. باید دانست که اکثر باکتریها فاقد خاصیت تولید هاگ هستند و در بین آنها فقط دو خانوادهٔ باسیلوس[2] و کلوستریدیم[3] میتوانند در مواقع لزوم هاگ‌دار شوند. طرز ایجاد هاگ این است که ابتدا دانهٔ کوچک و شفافی در داخل پیکر باکتری ظاهر میگردد که بتدریج بزرگ میشود. از مکانیسم تشکیل هاگ و اعمال شیمیائی که در داخل باکتری در هنگام تولید آن صورت میگیرد اطلاع کاملی در دست نیست. برخی آن را در نتیجهٔ شکل هسته میدانند و هاگ را از جنس دانه‌های هسته می‌پندارند، عده‌ای معتقدند که تولید هاگ همواره با الحاق دو باکتری با یکدیگر و مخلوط شدن هستهٔ آنها توام میباشد. آنچه مسلم است اینک هاگ پس از مدتی بشکل تودهٔ متراکمی تمام پیکر باکتری را فرا گرفته بوسیلهٔ پوشش ضخیمی احاطه میشود. بطور کلی هاگ‌های میکربی فاقد آب به حالت آزاد میباشند و عده‌ای تصور میکنند که در هنگام تبدیل باکتری به هاگ مولکولهای آب محتوی در آن با سایر مواد شیمیایی و پروتئین‌ها ترکیب می‌گردد. در ترکیب شیمیایی هاگها املاح کلسیم بیشتر از فرمهای رشته‌ای میکرب وجود دارد و همین فقدان آب و ازدیاد کلسیم موجب ازدیاد مقاومت باکتری در برابر حرارت میباشد. پس از تشکیل کامل هاگ دیوارهٔ خالی باکتری مانند پوستهٔ خارجی دانهٔ حبوبات جدا و هاگ کروی یا بیضی‌شکل آزاد میگردد. (از میکرب‌شناسی و زیست‌شناسی عمومی چ دانشگاه صص ۴۲-۴۶).

هاگچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) از ساخته‌های فرهنگستان ایران معادل کلمه «Sporule» فرانسوی و به‌معنی هاگ کوچک. (فرهنگ غفاری).

هاگ‌دار. (نف مرکب) از ساخته‌های فرهنگستان ایران معادل کلمه «Sporulé» فرانسوی. گیاهی که دارای آلت تناسلی گیاهی باشد. (فرهنگ غفاری). ||باکتری که در مواقع لزوم میتواند تشکیل هاگ بدهد.

هاگ‌فشانی. [فَ / فِ] (حامص مرکب) از ساخته‌های فرهنگستان ایران معادل کلمهٔ «Sporulation» فرانسوی و به‌معنی پراکنده کردن هاگ. (فرهنگ غفاری).

هاگ‌گذاری. [هـا گُ گُ] (حامص مرکب) از ساخته‌های فرهنگستان ایران معادل کلمهٔ «Sporisation» فرانسوی.

هال. (اِ) قرار. آرام. آرامش. سکون. (لغت فرس) (برهان) (ناظم‌الاطباء) (لسان‌العجم):

گمان مبر که مرا بی تو جای هال بود
جز از تو دوست گرم خون من حلال بود.

دقیقی.

از نالهٔ قمری نتوان داشت سحر گوش
وز غلغل بلبل نتوان داشت به شب هال.

فرخی.

دیر نپاید به یکی حال در
این فلک جاهل بی خواب و هال.

ناصرخسرو.

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال
کو هیچ ز آرام همی یابد و نه هال.

ناصرخسرو.

||صبر. شکیبائی. (از لسان‌العجم) (از ناظم الاطباء):

اگر زلفش ببرد آرام و هالم
که برد از زلف او آرام و هالا[4].

عنصری (از لسان‌العجم).

نهال خواب مرا آب دیده برد چنانک
نه خواب ماند مرا و نه هوش ماند و نه هال.

سوزنی (از لسان‌العجم).

||میله‌ای که در دو سر میدان برای چوگان‌بازی از سنگ و گچ میسازند. (ناظم الاطباء) (لسان‌العجم). آن میلها را گویند که به جهت چوگان‌بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند. (برهان قاطع):

شاد باش ای مقبل فرخنده‌فال
گوی معنی را همی بر سوی هال.

مولوی.

در اصطلاح جدید ورزش، دروازهٔ[5] زمین فوتبال را گویند. ||هیل را گویند. از ادویهٔ حاره است و به عربی قاقلهٔ صغار خوانند. (برهان قاطع) (تحفهٔ حکیم مؤمن). داروئی که آن را هیل و به تازی قاقله گویند. (ناظم الاطباء) (لسان‌العجم). هیل باشد و آن را الاچی نیز گویند و به تازی قاقله خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

هال. [لِ] (ع اِ فعل) زجری است اسب را. (منتهی الارب). زجر للخیل. (اقرب الموارد). کلمه‌ای است که بدان اسبان را میخوانند. (ناظم الاطباء).

هال. (ع اِ) سراب. لغتی است در آل. (منتهی الارب).

هال. (ص) (الـ...) الرمل المنهال. یقال: رملٌ هالٌ. (اقرب الموارد). ریگ انباشته‌شده.

هال. (اِخ) نام یکی از پادشاهان افسانه‌ای هندوستان: چنین گویند که هال از فرزندان سنجواره بود، پسر جیدرت (جیدرتهه مهابهارتا) دخترزادهٔ دهرات (دهتر اشتر) ملک و به زمین هندوستان ملک یافت، آن جایگاه که جیدرت و دسل و ایشان کرده بودند و سخت بزرگ گشت و جایگاه نیکو ساخت و شهرها و بدان زمین جامه‌های نیکو یافتندی و... (مجمل التواریخ و القصص صص ۱۱۸-۱۲۰).

هالات. (ع اِ) ج هالة. رجوع به هالة شود.

هالان. (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لوی بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال صحنه، کنار راه مالرو صحنه به سنقر. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۲۱۹ تن سکنهٔ کردی و فارسی زبان میباشد. آب آن از رودخانهٔ فارسینج و محصولات آنجا غلات آبی دیمی، حبوبات، قلمستان و میوه است. اهالی به زراعت مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هالب. [لِ] (ع ص) بارنده. (از اقرب الموارد).

هال‌بان. (ص مرکب، اِ مرکب) در بازی فوتبال، دروازه‌بان[6] را گویند.

---

1 - Spore. 2 - Bacillus.
3 - Clostridium.
۴ - در دیوان چاپی عنصری چ یحیی قریب، کلمهٔ «هال» به غلط «حال» آمده و بیت بدین صورت است:
اگر زلفش برد آرام جانم
که برد از زلف او آرام حالا؟
5 - Goal (انگلیسی).
6 - Goalkeeper (انگلیسی).

هالب‌الشعر. [لِ بُشْ شَ] (ع اِ مرکب) و مدحرج‌البَعَر، نام روزی از روزهای زمستان که‌سخت سرد باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هالبة. [لِ بَ] (ع ص) لیلة هالبة؛ شب‌داران. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هالج. [لِ] (ع ص) آنکه خوابهای پریشان بی‌حاصل بسیار بیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الکثیر الاحلام بلاتحصیل. (از اقرب الموارد) (المنجد).

هالدیا. (اِخ) خالدی. در قرن نهم ق.م. در ناحیه وان دولتی تشکیل شد به نام هالدیا (خالدی) که آشوریان آنها را اوراتو و اوراشطو می‌گفتند و در عبری اراراط نامند و یونانیان الارودی و خالدوی و خالدایوی ذکر کنند. این دولت تا قرن ششم ق.م. باقی بود. بعد از آنکه ارامنه پیدا شدند خالدی‌ها پراکنده شده به کوهستانها رفتند[1]. در نواحی شمال دریاچهٔ وان آثار این قوم موجود است و در نزدیکی طرابوزان نقطه‌ای به اسم خالدیا در عهد دولت بیزانس بوده و شهر خلاط [اخلاط] نیز حاکی از نام آنان است، حتی در طرف قفقاز هم نام این طایفه هست[2] و سنگ معروف کِلَه‌شین در مرز ایران از این دولت است. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی ص۹۲).

هالس. [لِ] (ع ص) لاغر. سبک‌اندام. واحدالهوالس. (از اقرب الموارد) (المنجد) (منتهی الارب). رجوع به هوالس شود.

هالس. (اِخ)[3] استفن. کشیش فیزیولوژیست و شیمی‌دان و کاشف معروف انگلیسی در سال ۱۶۷۷ م. در بکسبورن کنت[4] متولد شد. ابتدا در یک کالج مذهبی تحصیل کرد و سپس در دانشگاه کیمبریج به تحصیل پرداخت. وی مطالعات عمیقی در فیزیولوژی گیاهی و حیوانی کرد. بیشتر شهرت وی بواسطهٔ سلسله مقالاتی[5] است که انتشار داد. جلد اول آنها مربوط به سبزیهاست[6] و جلد دوم راجع به خون[7]، مهمترین اهمیت را در اثبات عقیدهٔ گردش و دوران خون بعد از ویلیام هاروی که کاشف آن بود دارد. هالس در سال ۱۷۶۱ م. وفات یافت. (از دائرة المعارف بریتانیکا).

هالط. [لِ] (ع ص) فروهشته‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). المسترخی البطن. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||کشت درهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (آنندراج). الزرع الملتف. (معجم متن اللغة).

هالع. [لِ] (ع ص) مرد خروشنده از ناشکیبائی. نیک ناشکیبا. فی الحدیث: من شر ما اوتی العبد شح هالع و جبن خالع؛ ای شح یجزع فیه العبد و یحزن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جزوع. (معجم متن‌اللغة). شح هالع؛ محزن. (اقرب الموارد). ||شتر مرغ رمنده و درگذرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). النعام السریع فی مضیه. (اقرب الموارد). ج، هَوالِع.

هالعة. [لِ عَ] (ع ص) مؤنث هالع. شترمرغ ماده رمنده و درگذرنده. (ناظم الاطباء). النعامة هالع و هالعة؛ سریعة فی مضیها. نافرة او حدیدة. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ج، هَوالِع.

هالک. [لِ] (اِخ) ابن عمروبن اسدبن خزیمه. مردی بود آهنگر و گویند اول کسی که کار آهن کرد او بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هالک. [لِ] (ع ص) مرده و هلاک‌شده. (ناظم الاطباء). مرده و نیست‌شونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، هَلّاک، هُلَّک، هَلکی، هَوالِک که شاذ است.

— امثال:

فلان هالک فی الهوالک. (اقرب الموارد).

||مفازة هالک، مهلکة؛ من تعرض لها هلک. ||الهالک من السحائب؛ التی تصوب بالمطر ثم تقلع فلایکون مطر. (معجم متن‌اللغة).

هالک شدن. [لِ شُ دَ] (مص مرکب) فوت شدن و مردن. (ناظم الاطباء).

هالکة. [لِ کَ] (ع ص) مؤنث هالک. ||نفس حریص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). الشره من الرجال. ج، هَلکی. (معجم متن‌اللغة).

هالکی. [لِ] (ص نسبی) آهنگر و صیقل‌گر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منسوب بسوی هالک‌بن عمروبن اسدبن خزیمه بدان جهت که نخستین کسی که کار آهن کرد آن هالک بود. (منتهی الارب). نسبة الی هالک اسم رجل اول من عمل الحدیدة و هو من بنی‌اسد و لذلک یقال لهم القیون. (معجم متن‌اللغة).

هالو. (اِ) در تداول لران، خالو. و به تحقیر همهٔ لران را در خواندن و آواز کردن هالو خطاب کنند.

— امثال:

هیچکس نگفت هالو خرت بچند. (یادداشت به خط مؤلف).

||(ص) (در تداول عامه) ساده‌دل. (فرهنگ عامیانه).

هالوجین. (اِ) بادپیچ. (ناظم الاطباء).

هالوک. (ع اِ) شک. مرگ‌موش. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سم‌الفار. (منتهی الارب). و ناظم الاطباء آن را به غلط موش آورده است. ||نوعی از گیاه طرثوث. (تاج العروس) (ناظم الاطباء).

هاله. [لَ / لِ] (ع اِ) خرمن ماه را گویند. و آن حلقه و دایره‌ای است که شبها از بخار بر دور ماه بهم میرسد، چنانکه ماه مرکز آن دایره میگردد. (برهان قاطع). حلقه و دایره باشد که بر گرد ماه به سبب بخارات ارضی پدید آید و گویند آن هاله علامت باران است. (آنندراج). دایرهٔ گرد ماه، لیکن بدین معنی عربی است. (فرهنگ رشیدی). خرمن ماه که برهون، خرگر، سابود، شابود، شابورد، شادورد، شارود، شاکورد، شاهورد، شایراد و شایورد نیز گویند. (ناظم الاطباء):

مه در حصار هاله نخواهد مدام ماند
از آسمان برون دل آگاه میرود.
صائب.

ماه از حصار سر به گریبان هاله برد
تا چهرهٔ تو گشت مصور در آینه.
صائب.

نباشد دور اگر خطش طلایی در نظر آید
که‌طوق هاله زرین میشود از ماه تابانش.
صائب.

تا گرد ماه رویت خطت شده‌ست هاله
چشمی چو ابر دارم اشکی بسان لاله.
هدایت.

حسنش هزار تیر گذارد به یک کمان
مانند آفتاب که در هاله میرود.
میرزا طاهر وحید.

کی‌شیر نور میدهد ای شب فلک ترا
بیهوده می‌مکی تو چه پستان هاله را.
عبداللطیف‌خان (از آنندراج).

حسن تو در آئینهٔ اندیشه نگنجد
خورشیدصفت ماه رخت هاله ندارد.
بسمل نیشابوری (از ارمغان آصفی).

هاله. [لَ / لِ] (ص) مردم مفسد و مفتن. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء):

رنجم همیشه هست ز دست دلاله‌ای
دلاله‌ای که هست بهر خانه هاله‌ای.
ادیب صابر.

||قرار گرفته و آرام یافته. (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و این معنی از هال مأخوذ است. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع). ||(اِ) نوعی از هیزم کوهی است بغایت چرب که به‌جای فتیله در مشعلها میسوزند. ||مطلق رنگ که به تازی لون خوانند. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء):

برداشت آن عروس و درآورد پیش من

---

۱ - کتاب کوروپدی گزنفون ج۳ فصل ۳-۱.

۲ - یکی از طوایف کلهر کرمانشاهان خالدی نام دارد.

3 - Hales, Stephen.

4 - Beckesbourne Kent.

5 - Statical Essays.

6 - Vegetable statics.

7 - Haematastics.

و انگیخت در برم زنکی زرد هاله‌ای.
ادیب صابر.

||لنگه. عدل. تنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قدر و طلب همچو دو هالهٔ رخت مسافر است بر پشت چهارپای اگر از آن دو یکی گرانتر و دیگری سبک‌تر افتد رخت بر زمین آید. (از ترجمهٔ نامهٔ تنسر).

هاله. [لِ] (اِخ) بندر و دهی است از دهستان مالکی بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۸۸ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و ۸ هزارگزی شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۸۲ تن فارسی و عربی زبان. آب آن از چاه و محصولاتش غلات، خرما و تنبا کوست. اهالی به زراعت و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هاله افتادن. [لَ / لِ اُ دَ] (مص مرکب) بوجود آمدن هاله بدور چیزی:

ساغر می چون به کف میگیرد آن ماه تمام
هاله می‌افتد به دور عارضش از خط جام.
معصوم تبریزی (از ارمغان آصفی).

هاله بستن. [لَ / لِ بَ تَ] (مص مرکب) به وجود آوردن هاله برگرد چیزی:

تا خط به دور ماه رخت هاله بسته است
از هاله مه به حلقهٔ ماتم نشسته است.
صائب (از ارمغان آصفی).

هاله زدن. [لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) به دورادور چیزی حلقه زدن و ایجاد کردن:

تا درنیاید انجم و افلاک در نظر
از دود آه هاله به دور قمر زدیم.
علی خراسانی (از آنندراج).

هاله شدن. [لَ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) هاله زدن. به دور چیزی گرد شدن:

بیا ساقی آن رشک ماه تمام
که شد هاله برگرد آن دور جام.
قاسمی گنابادی (از ارمغان آصفی).

هاله‌وار. [لَ / لِ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: هاله + وار، پسوند شباهت) دایره‌ای. مانند خرمن ماه. (از ناظم الاطباء).

هالیاکمون. (اِخ)[1] نام قدیم نهر قره‌صو در مقدونیه. (قاموس الاعلام ترکی).

هالیس. (اِخ) (رود...) نام قدیم رود قزل‌ایرماق کنونی که در خاک ترکیه جاری است. رجوع به قزل‌ایرماق شود.

هالی‌سارن. (اِخ)[2] نام قدیم یکی از ایالات آسیای صغیر که مدتی جزو قلمرو اشکانیان بوده است. (ایران باستان تألیف حسن پیرنیا، ج ۲ ص ۱۰۹۹).

هالیفاکس. (اِخ)[3] نام شهری است در انگلستان به مساحت ۲۲۰ میل مربع. در جنوب ایالت یورک‌شایر[4] در ۱۹۱ میلی شمال غربی لندن و ۸ میلی جنوب غربی برادفورد[5] قرار گرفته، جمعیت آن مطابق سرشماری سال ۱۹۵۱ م. ۹۸۴۰۴ تن است. این شهر دارای معادن زغال‌سنگ و آهن و مرکز منسوجات نخی و پشمی است کارخانه‌های بسیاری در آن وجود دارد. (دایرة المعارف بریتانیکا).

هالیکارناس. (اِخ)[6] از شهرهای عمده و مرکز ساتراپی «کاری» یا «کاریه» (آسیای صغیر) و مسقط‌الرأس هرودت مورخ یونانی است. این شهر جزو مستملکات ایران و مستعمرات یونانیها در آسیای صغیر بود. برای اطلاع بیشتر رجوع به فهرست ایران باستان تألیف حسن پیرنیا شود.

هالینوطس. [ ] (معرب، اِ) اکلیل‌الملک. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اکلیل‌الملک شود.

هام. (ع اِ) ج هامة، به‌معنی سر:

أری خلل الرّماد و میض جمر
و یوشک أن یکون لها ضرام
فان لم‌یطفها عقلاء قوم
یکون وقودها جثث و هام.

(از نامهٔ نصربن سیار حاکم خراسان به مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی راجع به ابومسلم خراسانی). ||استخوان مرده. (مهذب الاسماء).

هام. (اِخ) قریه‌ای است در یمن که در آن معدن عقیق یافت شود. (از معجم البلدان).

هام. [مم] (ع ص) مهم. شورانگیز. مهیج. (یادداشت مؤلف): امر هام: کار مهم. ||حزن‌انگیز. اندوهگن. (یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب).

هامات. (ع اِ) ج هامة. رجوع به هامة شود.

هاماستریس. (اِخ) نام یونانی شهری که در مشرق آسیای صغیر واقع بوده. ظاهراً این کلمه آمستریس[7] بوده است. رجوع به ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۲ ص ۹۰۸ شود.

هاماکر. [کِ] (اِخ)[8] مستشرق معروف هلندی، به سال ۱۷۸۹م. در آمستردام به دنیا آمد و در ۱۸۳۴ م. وفات یافت. وی به زبانهای عربی، عبرانی، سریانی، فارسی، سانسکریت، و سایر زبانهای شرقی آشنا و مدتی در شهر لیده معلم السنهٔ شرقی بود و در این مدت فهرستی از کتب شرقی کتابخانهٔ شهر مذکور تهیه کرد و انتشار داد. (قاموس الاعلام ترکی).

هاماکسیت. (اِخ)[9] نام شهری بوده است در آسیای صغیر مجاور دریا که در زمان پادشاهی اشکانیان جزو مستملکات ایران بوده است. برای اطلاع بیشتر رجوع به ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۲ ص ۱۱۰۰ شود.

هامال. (ص، اِ) همال. قرین. نظیر. شبه و مانند. همتا. مساوی. برابر و همراه. (لغت فرس اسدی) (انجمن آرا) (جهانگیری). مرکب از هام (=هم) و آل. پسوند آل در کلمات دیگر هم، مانند: چنگال (چنگ آل) و کوپال (کوپ آل) و دنبال (دنب آل) آمده و دور ادات [illegible] یادداشت مؤلف):

این آتش و این باد و سیماب و ز پس خاک
هر چار موافق نه به یک جا و نه هامال.
خسروی.

از او بستدی نیز هر سال باژ
چرا داد باید به هامال باژ.
دقیقی.

||انباز. شریک. (برهان) (ناظم الاطباء).

هامامليس. [م] (فرانسوی، اِ)[10] گیاهی است که در داروسازی به کار میرود. از تیرهٔ هاماملیداسه[11]. قسمت قابل مصرف آن برگ آن است و مواد مؤثره‌اش، تانن، کمی اسانس و هاماملین میباشد و به صورت تنطور، عصاره و عصارهٔ مایع هامامليس به کار میرود. (از کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی صص ۱۹۱-۱۹۲).

هامان. (اِخ) نام برادر حضرت ابراهیم بوده و در وقت سوزانیدن اصنام و بتها سوخته شد. (برهان) (ناظم الاطباء).

هامان. (اِخ) نام وزیر فرعون بود. و این لغت عجمی است. (برهان) (ناظم الاطباء). نام کافری که وزیر فرعون بود. (کشف‌اللغات) (لطایف) (غیاث). وزیر اول اخشویروش (خشایارشا که او را با اردشیر خلط کرده‌اند) بود که بر مُردخای یهودی غضبناک شد، زیرا که وی را تعظیم ننموده بود، بدین لحاظ پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر فرمود که یهود را در تمام ممالک فارس به قتل رسانند. اما إستر زن یهودی خشایارشا شاهنشاه هخامنشی[12]، این فرمان را باطل نمود و هامان را بر همان داری که از برای مردخای حاضر نموده بود دار کشیدند و روز چهاردهم و پانزدهم آن ماه را محض خلاصی یهود از دشمنانشان عید قرار دادند و عید فور یا فوریم خوانده شد. و در این دو روز در وقت ذکر اسم هامان، یهود صفیر استهزا میزنند. (قاموس کتاب مقدس). ولی چنانکه دیدیم در روایات اسلامی هامان را وزیر فرعون معرفی

1 - Haliacmon.
2 - Halisarne.
3 - Halifax.
4 - Yorkshire.
5 - Bradford.
6 - Halicarnasse.
7 - Amestris.
8 - Hamaker.
9 - Hamaxite.
10 - Hamamélis.
11 - Hamamélidacées (فرانسوی).
۱۲ - بنابه روایت توراة.

کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ص ۲۳۱۰):
ای از دل تو خدای ایمان برده
کفرت سبق از ثمود و هامان برده.
فخرالدین محمد سرخسی.
هارون زمانه را ندیدی
ای غره شده به مکر هامان. ناصرخسرو.
علی هارون امت بود دشمن زآن همی دارد
مر او را کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش.
ناصرخسرو.
تو نبیرهٔ پسر موسی و هارونی
زین قبل من عدوی لشکر هامانم.
ناصرخسرو.
دست هامان ستمکاره ز تو کوته شود
گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی.
ناصرخسرو.
اگر هارون ز موسی ترجمان بود
که حجت گفت بر فرعون و هامان.
ناصرخسرو.
تو ای جاهل برو با اهل هامان
مرا بگذار با اولاد هارون. ناصرخسرو.
لیکن ننماییمت راه هارون
تا بازنگردی ز راه هامان. ناصرخسرو.
ز یار زشت نامت زشت شد اما سزاواری
چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان.
ناصرخسرو.
برزگران را نگر چگونه ز مستی
بهرهٔ هارون همی دهند به هامان. ناصرخسرو.
چون باز بگردی بسوی موسی و هارون
یکره بشوی سیر ز فرعون وز هامان.
ناصرخسرو.
تخم بد را چه بود بار مگر هم بد
مکر فرعون که پذرفت مگر هامان.
ناصرخسرو.
گفت: ای برادر! شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم، یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر. (گلستان).
به چه خرمی و نازان گرو از تو برد هامان
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری.
سعدی.
اگر گویندش اندر نار جاوید
بخواهی ماند با فرعون و هامان. سعدی.
گفت یکچند مرا داشت جنیبه فرعون
گفت یکچند مرا داشت بر آخور هامان.
محمود جوهری هروی.
برای اطلاع بیشتر رجوع به عهد عتیق، کتاب استر باب ۱-۱۰ شود.

هامانسوز. (امرکب) روز چهاردهم از ماه آذار[1] که پس از آن ماه نیسان است. در این روز یهودیان صورتکها کنند به نام هامان (وزیر خشایارشا) و بر دار کشند و سپس بسوزانند و شادی کنند. رجوع به داستان هامان ذیل مدخل هامان در همین لغت‌نامه شود. و این روز را عید مَجَلّه[2] نیز خوانند و در این روز روزه‌ای است جهودان را که صوم بوری نام دارد. در نسخهٔ چاپی آثارالباقیه «هامان‌سور» آمده. جلال‌الدین همائی در التفهیم حاشیهٔ ص۲۴۷ چنین نوشته است: و اینکه در نسخهٔ چاپی آثار الباقیه هامان‌سور به راء مهمله نوشته، اگرچه بی‌معنی نیست، اما با وجه تسمیه که از خود استاد (ابوریحان بیرونی) همه جا می‌شنویم و ضبطی که در همه نسخ فارسی و عربی تازه و کهنهٔ تفهیم می‌بینیم، اصل کلمهٔ صحیح هامان‌سوز است به زاء نقطه‌دار از مصدر سوختن و سوزانیدن نه سور به‌معنی جشن و شادی است. (التفهیم صص ۲۴۶-۲۴۷).

هامانه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان رباطات بخش فرائق شهرستان یزد، واقع در ۱۳ هزارگزی باختر فرانق، کنار راه فرعی فرانق به اردکان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل، مالاریائی و دارای ۴۴۹ تن سکنهٔ فارسی‌زبان. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غلات میباشد. اهالی به زراعت گذران میکنند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هامانه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کذاب بخش خضرآباد شهرستان یزد، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خضرآباد متصل به راه خضرآباد به هامانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۳۸۱ تن فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت گذران میکنند و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن فرعی میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هامانی. (اِ) سنگی سفید است به زردی زند، به خراسان می‌باشد، شکسته را مفید است. (نزهة القلوب).

هامانی. (اِخ)[3] او راست شرح اقلیدس. (کشف‌الظنون).

هاماور. [وَ] (اِخ) هماور. ولایت شام. ||ولایت یمن را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به هاماوران شود.

هاماوران. [وَ] (اِخ) (از: هاماور (=هماور) [از عربی «حمیر» نام قبیلهٔ ساکن یمن] + ان، پسوند مکان) به عقیدهٔ نلدکه، منظور همان سرزمین غرب ایران است که عرب حمیر گفته. (لغات شاهنامه تألیف شفق ص۲۶۳). بلاد یمن را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء): کاوس پس از لشکرکشی بسوی مازندران و در آنجا اسیر دیوها شدن و بالاخره بواسطهٔ رستم رهائی یافتن و مازندران را تصرف نمودن، قصد تسخیر هاماوران نمود. در آنجا آوازهٔ حسن جمال سودابه دختر پادشاه هاماوران به گوش وی رسیده او را خواستگاری کرده به زنی گرفت. طبری سودابه را دختر پادشاه یمن مینویسد. مسعودی مینویسد: کیکاوس نخستین پادشاهی بود که پایتخت خود را از عراق به بلخ نقل داد و در عراق از برای ستیزگی با خدا، بنائی برپا کرده بود. یمن را او خراب کرد پادشاه یمن موسوم به شمربن یوعش به جنگ وی شتافت و کیکاوس را گرفتار کرده به زندان انداخت اما سُعدیٰ دختر پادشاه یمن عاشق کیکاوس شده رنج زندان را از او بکاهید پس از چهار سال رستم او را از زندان برهانید و با زنش سُعدیٰ به مملکتش برگشت و پسری از او به دنیا آمد موسوم به سیاوخش. چنانکه ملاحظه میشود سُعدیٰ که در شاهنامه سودابه شده نزد مسعودی هم دختر پادشاه یمن است جز اینکه بر خلاف مشهور سیاوش پسر سودابه تصور شده است. نظر به تعریفی که از هاماوران یا هماوران و ممالک متحد وی مصر و بربر در جنگ بضد کاوس در شاهنامه شده قهراً منتقل میشویم که هاماوران باید مملکت قوم قدیم حمیر و یمن حالیه باشد. مندرجات بندهشن بزرگ هم ممد بر این است، در جائی که مینویسد: در عهد کیکاوس دیوها قوی شدند و اُشنر کشته شد. دیوها کیکاوس را بر آن داشتند که به آسمان صعود کند. اما سرافکند به زمین افتاد و فر شاهی از او جدا گشت. پس از آن در خاک شَمْبَران[4] با بزرگان و سران به زنجیر بسته شد. دیوی بود موسوم به زنگیاب[5] که زهر در چشم داشت و از مملکت عربها آمده بود و در ایران پادشاهی یافت و هرکه با دیدگان بد نگاه میکرد میکشت. ایرانیان افراسیاب را به کشور خود خواندند افراسیاب این زنگیاب را کشت و خود در ایران پادشاهی نمود. بسیاری از ایرانیان را گرفته به ترکستان فرستاد. ایران را ویران کرد تا اینکه رستم از سیستان برخاسته جامهٔ رزم پوشیده

---

۱ - مقصود ماه آذار دوم است نه آذار اول که در سالهای کبیسه عبور می‌آید و بنابه نوشتهٔ ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه، ماه آذار اول را در سنوات عبور هیچ روزه و عیدی نیست.

۲ - جهودان در عید بوری یا پوریم کتابی میخوانند که آن را به زبان عبری مغلا میگویند و گویا کلمهٔ مجلهٔ عربی به‌معنی صحیفه و کراسه از همین لفظ گرفته شده است. (التفهیم، حاشیهٔ ص۲۴۶).

۳ - کذا فی کشف الظنون، شاید: ماهانی. (یادداشت مؤلف).

4 - Sambran. 5 - Zingyäb.

پادشاه شمبران را دستگیر کرد و کیکاوس را از اسارت برهانید. آنگاه به جنگ افراسیاب شتافت و او را شکست داد و به ترکستان راند، اما بواسطهٔ مغلطهٔ سوتاپیه که زن کیکاوس بود سیاوخش به ایران بازنگشت و به نزد افراسیاب رفت و بدو پناه آورد و به نزد کیکاوس برنگشت. دختر افراسیاب را به زنی گرفت.کیخسرو از او به وجود آمد. سیاوخش در آنجا کشته شد. کیخسرو افراسیاب را کشت و به گنگ رفت و پادشاهی به کی‌لهراسب برگذار نمود، وقتی که گشتاسب سی سال پادشاهی کرد این هزاره به پایان رسید. آنگاه هزاره چهارم آغاز کرد در این هزاره زرتشت آئین اهورمزدا پذیرفت و آن را به گشتاسب نمود که آن را بپذیرفت و مجری ساخت و جنگ شگفت‌آمیزی به ضد ارجاسب کرد. ایران و آن ایران [انیران] (ایران و خارجه) به جنگ درافتادند. شکی نیست که هاماوران شاهنامه و شمبران بندهشن بزرگ هر دو یک مملکت است. مارکوارت مینویسد که شمبران بندهشن بزرگ را باید سمران خواند، چنانکه در فهرست شهرها[1] آمده است، مملکت یمن را که در میان سنوات ۵۶۲-۵۷۲ م. خسرو انوشیروان گرفت، در قدیم نزد ایرانیان چنین نامیده میشده است. (سمران). ابن‌خردادبه نیز عنوان پادشاه یمن را سمدارشاه (باید سمران‌شاه خواند) درج کرده و ابن‌الفقیه به نقل از ابن‌الکلبی ساکنین بربر یمن را سامران ضبط کرده است. (یشتها تألیف پورداود ج ۲ صص ۲۲۷-۲۲۹). بلاد یمن را گویند، چنانکه حکیم فردوسی گفته در قضیه کیکاوس با هاماوران:

جهانی پر آشوب لشکر شدند
به هاماوران جمله یکسر شدند.

و هاماوران مخفف هامون‌وران یعنی صاحبان دشت و صحرا که آن را بر گویند و زمین بی‌کوه است و در جای دیگر گفته: از آن نیزه‌داران هاماوران که سپاه عرب باشند و سوداوه زن کیکاوس دختر پادشاه یمن بوده که چون کیکاوس به هاماوران رفت او را گرفته نگاه داشتند و رستم رفته او را مستخلص کرده به ایران آورده به تختگاه بنشاند. (انجمن آرا):

شنیدی همه جنگ مازندران
کنون گوش کن رزم هاماوران. فردوسی.

به پیش اندرون شهر هاماوران
به هر کشوری در سپاهی گران. فردوسی.

نخستین سپهدار هاماوران
بیفکند شمشیر و گرز گران. فردوسی.

به پیمان که از شهر هاماوران
سهد دهد ساو و باژ گران. فردوسی.

فرستاده آمد ز هاماوران
بیاورد گنج و سلیح گران. فردوسی.

بعد از این کیکاوس گرد پادشاهی بگشت و به زمین هاماوران شاه او را مهمان برد با بزرگان و در مستی همه را بند برنهاد و به قلعه فرستاد و دختر شاه هاماوران سوداوه کاوس را خدمت همگی کرد، تا رستم سپاه تاخت و برفت. و از بعد کارزارها کاوس را از بند بیرون آورد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶). بعضی گویند نام ولایتی است که پدر سوداوه زن کیکاوس پادشاه آن ولایت بود. اما نگفته‌اند که کدام ولایت است. (برهان). ولایت شام را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (نخبةالدهر). این کلمه به صورتهای هاماور، هماور و هماوران نیز آمده است.

هامبورگ. (اِخ)[2] بزرگترین بندر آلمان که در دهانهٔ رود الب در دریای شمال واقع است. این شهر بعد از برلین بزرگترین شهرهای این کشور میباشد. [3] بازرگانی آلمان از طریق این بندر انجام میشود[4] و چون در دهانهٔ رود الب قرار گرفته و این رود قابل کشتیرانی است، طبعاً این وضع به بازرگانی این بندر کمک بزرگی کرده. ماشین‌آلات، پارچه و مواد شیمیائی قسمتی توسط راه‌آهن و پاره‌ای بوسیلهٔ راههای آبی از نقاط مختلف آلمان به این بندر وارد و به بازارهای دنیا برای فروش صادر میشوند. هامبورگ مرکز قندسازی، تصفیهٔ نفت، فلزکاری و کشتی‌سازی آلمان است. جمعیت آن مطابق آمار سال ۱۹۵۰م. ۱۶۰۵۶۰ تن میباشد.

هامج. [مِ] (ع ص) آنچه گذاشته و ترک کرده باشند به طوری که یکی در دیگری درآید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). المتروک یموج بعضه فی بعض کالغنم بلاراع و العسکر بلاقائد. (اقرب الموارد). ||همج هامج؛ گرسنگی بسیار سخت، توکید است مانند لیل لائل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مردم فرومایه. رذال الناس. (اقرب الموارد).

هامد. [مِ] (ع ص) گیاه خشک. ||جای بی‌گیاه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سیاه گشته متغیر. البالی المسودُ المتغیر من ثمر و شجر و غیرهما. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||ثوب هامد؛ جامه‌ای که در صورت ظاهر بی‌عیب باشد، ولی چون دست بر وی زنند از بسیاری کهنگی از هم پاشیده شود. (ناظم الاطباء) (المنجد). ||الرماد الهامد؛ البالی المتلبد بعضه علی بعض. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغه). ج، هوامد.

هام دبیریه. [دَ] (اِخ) آم دبیره. یکی از خطوط هفتگانهٔ ایرانیان پیش از اسلام است. حروف الفبای این خط به موجب آثاری که در دست است از خطهای دیگر ایران کمتر بوده و طبق تصریح ابن‌ندیم سی و سه حرف بوده است، زیرا صداهائی را که دارای مخرج مشترک هستند با یک حرف مینوشتند. مثلاً: برای نوشتن، ء، اَ، آ، ه و خ یک حرف به کار میرفته است این خط را ابن‌ندیم کتابت‌الرسائل یا نامه دبیریه ذکر کرده است. هام دبیزیه خط اداری و حکومتی و عمومی بوده. ابن‌ندیم راجع به آن مینویسد: «و هی لسائر اصناف المملکة خلا الملوک». این خط با بیست‌وهشت شیوه نوشته میشده و در زمان آذرخور که حمزهٔ اصفهانی از او نقل کرده است نام بسیاری از آن شیوه‌ها فراموش شده و فقط چند شیوه از آنها باقی مانده بوده است که عبارتند از:

داد دبیره، برای احکام دادگستری. شهر آمار دبیره، برای حساب‌های شهر. گنج آمار دبیره، برای حسابهای خزانه. کده آمار دبیره، برای حسابهای کشور. آخور آمار دبیره، برای حسابهای اصطبلهای شاهی. آتشان آمار دبیره، برای حسابهای آتش. روانگان آمار دبیره، برای حسابهای اوقاف. (الفهرست ص ۲۱) (ایران کوده شمارهٔ ۸ ص ۱۳۶).

هامدة. [مِ دَ] (ع ص) مؤنث هامد: ارض هامدة؛ زمین که در آن نه حیات و نه چوب و نه گیاه و نه باران باشد. ||نار هامدة؛ آتش خاموش‌شده. (ناظم الاطباء). ||ثمرة هامدة؛ میوهٔ گندیده سیاه گشته. (از اقرب الموارد). ج، هوامد.

هامر. [مِ] (ع ص) ابر نیک روان بسیارباران. (ناظم الاَطباء) (منتهی الارب). السحاب السیال. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة).

هامراه. (ص مرکب) (از: هام (= هم) + راه، مزید همراه) به‌معنی همراه. رفیق. رفیق راه. رفیق سفر. (از برهان) (از فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء):

سگ و گربه همسایه و هامراه
به دزدی شب و روز[3] پویان به راه.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۲۶).

هامرپورگشتال. [مِ گِ] (اِخ)[4] یوزف فن.

---

۱ - فهرست شهرها عبارت است از یک جزوهٔ پهلوی در آخر کتاب یادگار زریران. این جزوه دارای هشتصدوهشتاد کلمه است و در آن از صدوده شهر سخن رفته و از بناکنندگان این شهرها که غالباً ساسانیان هستند نیز یاد شده است. همچنین اسامی اشخاص پیش از عهد ساسانیان که بنای برخی از شهرها منسوب به آنان است ذکر گردیده است.

2 - Hamburg.

۳ - بُدندش همه ساله... (فرهنگ نظام).

4 - Hammer-Purgestall, Joseph, von.

مستشرق و نویسنده و مصنف و دیپلمات معروف اتریشی که به سال ۱۷۷۴ به دنیا آمد. در سال ۱۷۹۹ به سفارت کبرای اتریش در استانبول برگزیده شد. و تا سال ۱۸۰۷ در این مقام باقی بود. در ضمن خدمات سیاسی در ترکیه، بـه فـراگـرفتن زبـانهای شرقی و جمع‌آوری آثـار شرق پـرداخت. در سـال ۱۸۰۷ به اتریش بازگشت. وی اولیـن کسـی است در آلمان که بـه تـحقیقات و مطالعات اسلامی پرداخته و در طـول مـدت ۵۰ سـال کتب بسیاری تألیف کرد که در بـاز کـردن و هموار ساختن راه تحقیق و مطالعه در معارف شرقی و اسلامی برای سایر محققان چون سر ویـلیام جـونز[1] انگـلیسی و سیلوستر دو ساسی[2] فرانسوی و جز آنان اهمیت بسزائـی داشته است. هامر آثار فـراوانـی از زبـانهای فارسی، ترکی و عربی را به آلمانی ترجمه کرد ونیز بعضی آثار عـربی را از جـمله اطـواق الذاهب زمخشری و قصیدهٔ تائیه ابن فارض و میقات الصلاة فی سبعة اوقات و غیره را چاپ و منتشر کرد. از سال ۱۸۰۹ تـا ۱۸۱۸ م. بـا کمک عده‌ای از استادان، مجلهٔ مخزن‌الکنوز المشرقیه را در وینه منتشر کرد. از سال ۱۸۲۷ تا ۱۸۳۵م. تاریخ مفصل عـثمانی[3] را در ۱۸ مجلد به زبان آلمانی نوشت که بعداً بـه زبـان فرانسه ترجمه شد. همچنین کتاب مـهمی در تاریخ شعر فارسی[4] تألیف کرد کـه بـه سـال ۱۸۱۸م. در وینه[5] به چاپ رسید و نیز کـتب دیگری در اوضاع سیاسی حکـومت تـرکیه، تاریخ ایلخانیان، تـاریخ اسـماعیلیه، تـاریخ ادبـیات عـرب و غـیره تألـیف کـرده است. سرانجام بـه سـال ۱۸۵۶ م. در ویـنه وفـات یـافت. (از دایـرة المـعارف بـریتانیکا) (از قاموس الاعلام تـرکی) (از احـوال و اشـعار رودکـی تألیـف سـعید نـفیسی) (از مـعجم المطبوعات).

هامرز. [مَ] (فعل امر) به زبان پهلوی امر به برخاستن است، یعنی برخیز. (برهان) (نـاظم الاطباء) (انجمن آرا). و معنی هامرز به زبـان پهلوی و پارسی آن بود که برخیز. و هامرز را گفت نام تو چنین است که برخیز. (از تـاریخ طبری بلعمی، نسخهٔ خطی مـؤلف ص۲۲۵). معین چنین نوشته است: دو لغت در بیان اول از های هوز قابل تـوجه است: «هـامرز» در برهان، لغت پهلوی و به‌معنی بـرخـیز ضـبط شده و «هانی» نیز پهلوی و بـه‌معنی بـنشین. جهانگیری نویسد: «هامرز»، این لغت پهلوی است و به‌معنی برخیز باشد از تـاریخ طـبری نقل نموده شد. و هانی، این لغت پهلوی است و معنی آن بنشین بود از تـاریخ طـبری نـقل نموده شد. این دو کلمه مأخـوذ از «تـرجـمهٔ بـلعمی از تـاریخ طـبری» است. بـلعمی در جنگ «ذوقـار» بـه زمـان انـوشیروان آرد: «عجم را کتابی است بیرون از اخبار، و آن را « کتاب فال» گویند. هر چیزی که آن را در ایام عجم فال کرده‌اند، در آن کتاب یاد کرده است، و اندر این معنی چنین گفته است که کسـری «هامرز» را بدین جنگ فرستاد و به نام او فال کرد، و گفت: باید که ظفر ترا بود بر آن سپاه که با هانی گرد آمـده است و «هـانی» بـه زبـان پهلوی و پارسی آن بود که «بنشین». و ملوک عجم و اکاسره این گفتندی و معنی «هامرز» آن بود که «برخیز»، پس کسری بدین فال کرد و هامرز را گفت: نام تو چنین است که برخیز، و معنی نام دشمن تو ایدون است کـه بـنشین اکنون باید که برخیزی و ظفر ترا بود». و خود این فال راست نیامد...». به نـظر مـیرسد کـه «ها» در ایـن دو کـلمه پـیشوند فـعل بـاشد. (چنانکه در بعضی لهجه‌ها هـنوز مسـتعمل است: در دیه‌های اراک (سلطان‌آباد) ها گیر = بگیر، هاده = بده، ها گفت = بگفت. گـیلکی هگیر = بگیر هـده = بـده) و «نـی» بـه‌جای «نیش» به‌معنی بنشین باشد، ولی مرز marzh یا marz در پهلوی به‌معنی مـالیدن و مـعنای دیگری است که با برخاستن تـناسبی نـدارد. مـؤلف فـرهنگ نـظام «هـامرز» را مـصحف «هابرز» (با بـاء مـوحده) دانـد (بـرز بـه‌معنی بلند). و «نی» در «هـانی» را بـه‌معنی پـائین گرفته‌گوید: تفأل پرویز از این بـاب بـوده و معنی نام سردار خودش، بلند بالا و معنی نام سردار عرب در پهلوی پائین و پست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

هامرز. [مَ] (اِخ) از سرداران دورهٔ سـاسانی است که ابن‌بلخی وی را از سرداران پرویزبن هرمز شمرده. و در تاریخ طبری (بلعمی) وی از سران سپاه انوشیروان ذکر شـده. مـنصور جوالیقی در المعرب گوید: الهامرز، اسم بعض مرازبة کسری، وکان علی میمنة جیشه یـوم ذی‌قاره و قال هانی‌بن قبیصة:

متی یلقنا الهامرز نعصف بیومه

و تخذله اقیاله و مرازبه.

حمزهٔ اصفهانی نام پـدر هـامرز را «آذرکـر» نوشته، ولی در مجمل التواریخ و القصص نام پدر وی «ادروکوف» آمده و درباره وی چنین نوشته‌اند: الهامرزبن ادرکوف امیر لشکـریان بود در حرب ذی‌قار، و آن از بـزرگان سـپاه خسروپرویز بوده است. صاحب عقدالفرید نام وی را «الهـامرز التسـتری» آورده. هـامرز فرمانده سپاه ایران در جنگ «ذوقار» بود. این جـنگ مـیان قـبیلهٔ بـنی‌شیبان و سـپاهیان خسروپرویز به سال چهلم از ولادت پـیغمبر اسلام در محلی به نام ذوقار که میان کـوفه و واسط واقع بوده درگرفت. در این جنگ سپاه ایران شکست یافت و هامرز نیز کشـته شـد. گویند این نخستین بار بود که عرب بر لشکر ایران فائق آمد. (برای اطلاع بیشتر رجوع بـه ذوقار در همین لغت‌نـامه شـود). هـدایت در انجمن آرا راجع به هامرز چنین آورده: هامرز نام سرداری بوده از عجم و اصـلش از شـهر شوشتر و در محاربه ذی‌قار[6] که نام آبی است از عرب، در آنجا در میانهٔ عرب و عجم رزمی بزرگ اتفاق افـتاد. هـامرز و هـرمز خـراد از جانب پرویز مأمور به جنگ شـدند و پـرویز هامرز را که نام آن امیر بود و مـعنی بـرخـیز داشت، چنانکه رسم پـارسیان است بـه فـال نیک شمرده او را به سرداری مأمور کرده و نام سردار عرب هانی بـوده بـه‌معنی بـنشین در پارسی، ولی تفأل پرویز راست نیامده، هـانی غالب گشته و شکست فاحش به عجم رسیده و این حکـایت در تـواریـخ مـبسوط است. (فـارسنامه ابـن‌بلخی ص۱۰۵) (مـجمل التواریخ و القصص ص۱۷۹) (تاج العـروس) (انـجمن آرا) (المـعرب جـوالیـقی ص۳۵۲) (عقدالفـرید ج۶ صـص۱۱۳-۱۱۴) (تـاریخ طبری «بـلعمی» نسـخهٔ خـطی مـؤلف ورق ۲۲۵). ناظم الاطباء «هامرز» را پـادشاهی از پادشاهان عجم ذکر کرده است.

هامرو. [رَ / رُو] (اِ) در معنی کلمهٔ التـذکیه، زوزنی مینویسد: گلو بریدن و هـام‌رو شـدن ستور و تیز کردن - انتهی. در اقرب المـوارد آمـده است در مـادهٔ ذ کـی: «المـذا کـی و المذکیات، الخیل التی تم سنها و کملت قوتها، الواحـد مُـذک و مـذک». کـلمهٔ هـام‌رو در فرهنگ‌ها یافت نشد. در برهان دارد: «همرف اسبی را گویند که داخل پنج سال شده باشد و همهٔ دندانهایش برآمده باشد و بـه‌جای فـا، واو هم آمده». و باز مـینویسد: «هـمرفشده، اسبی را گویند که داخل در پنج سال شده باشد و همهٔ دندانهایش برآمده باشد و به‌جای فا، واو هم گفته‌اند که همرو شده باشد و به زبـان عربی قارح خوانند». از این رو هام‌رو یا اَصل این دو صورت و یا صورت دیگر یعنی سومی است. (یادداشت مؤلف).

هام‌رو شدن. [رَ / رُو شُ دَ] (مص مرکب) تمام برآمدن دندانهای خـیل و بـغایت قـوت رسیدن آن. (یادداشت مؤلف): تذکیه؛ هـام‌رو شدن ستور. (زوزنی). رجـوع بـه هـمرفشده شود.

---

1 - Sir William Jones.

2 - Silvestre de Sacy.

3 - Geschichte des Osmanischen Reiches.

4 - Geschichte der Schonen Redekünste Persiens.

5 - Vienna.

6 - انجمن‌آرا: ذی‌فار (و غلط است).

هامز. [مِ] (ع ص) عیاب. عیب‌کننده. الذی یعیب الناس من ورائهم و یغتابهم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة). ||سخن‌چین. غماز. (منتهی الارب) (معجم متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ج، هُمّاز، هامزون.

هامس. [مِ] (ع ص) شدید. (معجم متن اللغة).

هامس تریس. [مِ] (اِخ) نام یونانی زن خشایارشا که مادر اردشیر اول پادشاه هخامنشی بود. در ایران باستان ج ۲ حاشیهٔ ص ۹۰۸ چنین آمده: اگر «یس» آخر کلمه را که یونانی است حذف کرده در نظر آریم که چون در زبان یونانی «ش» نبوده و به‌جای آن «س» استعمال میکردند، هاماشتْرْ میشود که جزئی اختلافی با هماشتر دارد. بنابراین ظن قوی میرود که اسم این ملکه هُماشْتَر یعنی همای مملکت بوده. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۹۰۸ شود.

هامش. [مِ] (ع اِ) حاشیهٔ کتاب لغت. مولد است. (از اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرز. حاشیه. مقابل متن و بوم: متناً و هامشاً. (یادداشت مؤلف).

هامع. [مِ] (ع ص) سیال. روان. ج، هوامع.
– دمع هامع؛ اشک روان. (ناظم الاطباء).
– سحاب هامع؛ ابر بارنده. (معجم متن اللغة).
– کوز هامع؛ کوزهٔ آب تلاینده[1]. (مهذب الاسماء).

هامکاباد. (اِخ) نام دهی از رستاق قمدار که در پهلوی آن کوهی واقع بوده است: و به رستاق قمدار دیهی هست نام آن «هامکاباد» و در پهلوی آن کوهی هست و در پناه آن شکافی و در میانهٔ آن شکاف دو سوسمار و بغیر از دنب ایشان هیچ عضو پیدا نه، چون چیزی بر آن زنند یا چیزی بر آن بسایند دنبها را در خود گیرند باز عود کنند با عادت نخستین و سیرت اولین. از مشایخ شنیده‌ام که متقدمان گفتند ما پیوسته ایشان را بر این هیأت و صورت دیدیم و قطعاً نشنیدیم که از این وضع متغیر شدند و تا غایت به خروج و ولوج بر این قرار دیدیم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۰).

هامل. [مِ] (ع ص) شتر به چراگذاشتهٔ بی ساربان، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هامل من ابل؛ کانت متروکة بلاراع و لاقائم علیها. (معجم متن‌اللغة). ج، هوامل، هموله، هامله، هَمَل (اسم جمع)، هُمَّل، هُمّال، هَمَلیٰ.

هامل. [مِ] (ص) همدل و موافق. (ناظم الاطباء). ||مشابه و یکسان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس)[2].

هاملت. [لِ] (اِخ)[3] هملت. نام قهرمان تراژدی معروف شکسپیر شاعر و درام‌نویس مشهور انگلیسی است. طبق اساطیر دانمارک هاملت پسر پادشاه دانمارک بود که وی به‌دست برادر خود کلادیوس در نهان کشته شد. کلادیوس مملکت آنها را تصرف نمود و با زن وی ازدواج کرد. شکسپیر این داستان را به صورت تراژدی به نظم کشید. (از قاموس الاعلام ترکی) (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از فرهنگ فارسی معین).

هاملن. [مِ] (اِخ)[4] شهری است در آلمان، واقع در ۳۳ میلی جنوب غربی هانوور[5]. جمعیت آن مطابق سرشماری سال ۱۹۵۰ م. ۴۸۱۲۲ تن میباشد. نام قدیمتر این شهر «هاملوا»[6] یا «هاملو»[7] است. کارخانه‌های پارچه‌بافی و کاغذسازی در آن وجود دارد. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هاملة. [مِ لَ] (ع ص، اِ) ج هامل. رجوع به هامل شود.

هاملة. [مِ لَ] (ع ص) مؤنث هامل: ماشیة هاملة؛ ستور به چراگذاشتهٔ بی‌نگهبان. ج، هوامل. (ناظم الاطباء).

هاملی. [مِ] (اِخ) ابوبکربن علی‌بن موسی الهاملی، ملقب به سراج‌الدین. فقیه حنفی. منظومه‌ای دارد در فقه به اسم «درالمهتدی و ذخرالمقتدی» که به منظومهٔ هاملی معروف است. وفات وی به سال ۷۶۹ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی).

هامن. [مُ] (اِ) مخفف هامون است که زمین هموار و دشت سخت باشد که قبول باران نکند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). بیابان. دشت. هامون. ||سطح مستوی. (فرهنگستان).

هاموار. [هامْ] (ص) هموار. برابر. یکسان. مستوی که پستی و بلندی نداشته باشد. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). مقابل ناهموار: هود گفت: ای مسکین (شداد) از عذاب دوزخ نمی‌ترسی و به بهشت امید نداری، گفت: من این زمان خود بهشتی خواهم کردن و کس‌ها برگماشت تا مردان و استادان و مزدوران بیاورند و در زیر دست هر استادی هزار مرد کار کردی تا از آن استادان این هزار مرد کارگر گشتند، چنانکه در جهان چند ایشان نبود، پس بفرمود تا جائی بجستند که زمین آن هاموارتر بود و آب و هوای آن خوشتر بود تا جائی بیافتند که آن را ارم خوانندی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف
خطیر و بی‌خطر و هاموار و ناهموار.
ناصرخسرو.

||(ق) پیوسته. دائم. هموار. هماره. هامواره. همیشه. مدام. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (ناظم الاطباء):

برفتند گردنکشان هاموار
به نزدیک مستظهر کامکار.
حکیم زجاجی (از فرهنگ رشیدی).

هدایت این کلمه را صورت مخفف هامون‌وار دانسته و مینویسد: به‌معنی زمین صاف که آن را هموار نیز گویند و اصل در آن هامون‌وار بود، یعنی صحرای صاف. (انجمن آرا). بهار (ملک‌الشعراء) در مورد این کلمه چنین نویسد: و هاموار هم به نظر که در اصل «هامون‌وار» به معنای تشبیهی هامون است که «هموار» شده است و معانی دیگر از قبیل: هموار به‌معنی آرام[8] و هموار به‌معنی دایم و پیوسته شاید مخفف «هم» مخفف «هم‌وازک» و ترکیبی از «هم» و «واره» باشد، یعنی «مانند هم» و این دولغت «همواره» و «هامون‌وار» با یکدیگر درآمیخته و یکسان شده باشند. (مقدمهٔ مجمل التواریخ و القصص ص یح). امّا این کلمه مرکب از: (هام) (= هم) و «وار» است. (حاشیهٔ برهان چ معین). صورتهای دیگر آن هامواره، هموار، همواره، هماره و همارا است. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

هاموار کردن. [هامْ کَ دَ] (مص مرکب) هموار کردن. مسطح کردن. صاف کردن. تسطیح: و دو غرفه کرد برابر یکی از سیم و دیگر از زر هر یکی از طول چهارصد گز... و هر دو را بیا کنداز سبیکه‌های زر و سیم و سرش به زعفران هاموار کرد. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۶۹).

هامواره. [هامْ رَ / رِ] (ص) هاموار. برابر. یکسان و هموار. بدون پستی و بلندی. رجوع به هاموار و هموار شود. ||(ق) پیوسته. همواره. همیشه. هماره. دایم. مدام:

پری‌رویان گیتی هامواره
شده بر بزمگاه او نظاره.
فخرالدین اسعد گرگانی.

ز شاخی خشک گشته هامواره
به شاخی بار او ماه و ستاره.
فخرالدین اسعد گرگانی.

جوابش داد زرد از پشت باره
به بخت شاه شادم هامواره.
فخرالدین اسعد گرگانی.

---

۱ – ظ: تلاونده.
۲ – در جای دیگری دیده نشد.
3 - Hamlet.
4 - Hameln (املای آلمانی), Hamelin (املای انگلیسی).
5 - Hanover. 6 - Hameloa.
7 - Hamelowe.
۸ – این معنی در جای دیگری دیده نشد.

وگر بی آسمان بودی ستاره
فلک بی نور بودی هامواره.
فخرالدین اسعد گرگانی.

هامورابی. (اِخ) رجوع به حامورابی شود.

هاموم. (ع اِ) پیه گداخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مایسیل من الشحمة اذا شویت. (معجم متن اللغة). ||پیه بسیارچربش. (مهذب الاسماء). ||کوهان گداخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماأذیب من السنام. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||(ص) شتر کوهان‌گداخته.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در آنندراج چاپ جدید این کلمه به غلط «هامون» آمده است.

هامومة. [مَ] (ع ص) ابر بسیاربانگ. (مهذب الاسماء).

هامون. (اِ) دشت و صحرا و زمین هموار خالی از بلندی و پستی که به تازی قاع خوانند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (برهان). قیعه. (دهار). ساد. ساده. صحرای بی‌درخت. قاع صفصف. براز. عراء. (یادداشت مؤلف):
سپه بود بر کوه و هامون و راغ
دل رومیان بد پر از درد و داغ. فردوسی.
ز هامون برآمد به کوه بلند
برادُرْش بسته بر اسپی سمند. فردوسی.
چو افراسیابش به هامون بدید
شگفتید از آن کودک نارسید. فردوسی.
ستور از در شهر بیرون بریم
همه ساز ره را به هامون بریم. فردوسی.
چو شیر است و هامون ورا مرغزار
جز از مرد جنگی نجوید شکار. فردوسی.
سپهبد چو لشکر به هامون کشید
سپاه سه شاه و سه کشور بدید. فردوسی.
از افکنده شد روی هامون چون کوه
ز گرزش شدند آن دلیران ستوه. فردوسی.
بدینسان همی گرد گیتی بگشت
نگه کرد هر جای هامون و دشت. فردوسی.
سپهبد به‌جای دلیران رسید
به هامون به پرخاش شیران رسید. فردوسی.
نبد هیچ هامون و جای نبرد
همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد.
فردوسی.
چو کاووس لشکر به خشکی کشید
کس‌اندر جهان کوه و هامون ندید.
فردوسی.
وز آن روی ارجاسپ صف برکشید
ستاره همی روی هامون ندید. فردوسی.
همیشه تا که بهاران و روزگار بهار
فرونهد ز بر کوه سر به هامون هین. فرخی.
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده‌ست
لشکر چین در بهار هیمه به هامون زده‌ست.
منوچهری.
چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب
به هامون برافکن پرا کنده آب. اسدی.
نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد
نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی.
ناصرخسرو.
به ناحیت اسدآباد قصری کرد به نام خویش آزرمیدخت اندر هامون. و نشستگاهی بزرگوار بر سر تل. (مجمل التواریخ).
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند
ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد.
انوری.
نقاش ربیع نقشهای بدیع بر اطراف کوه و هامون نگاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۱).
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه
روان شد روی هامون کوه در کوه. نظامی.
||زمین سخت که باران قبول نکند. (تحفةالسعادة). ||صحرای نشیب بود، یعنی دامن کوه. (اوبهی). ||توسعاً، جای پست. مغا ک[1]. (یادداشت مؤلف):
بنگر نیکو که از ره سخن ادریس
چون به مکان العلی رسید ز هامون.
ناصرخسرو.
||توسعاً، بَرّ. خشکی. مقابل دریا:
بزد کوس و لشکر برون آورید
ز هامون به دریای خون آورید. فردوسی.
ز دریا به دریا سپه گسترید
ز لشکر کسی روی هامون ندید. فردوسی.
تا به هامون نفکند از قعر در ناب بحر
تا به صحرا ناورد از برگ لعل سرخ کان.
عنصری.
این مرده لاله راکه شود زنده
یم سلسبیل و محشر هامون است.
ناصرخسرو.
آتش تیغ آبدار او از دریا صحرا و از جیحون هامون کرده است. (سندبادنامه ص۱۵).
ز دریای عمّان برآمد کسی
سفر کرده دریا و هامون بسی. سعدی.
||توسعاً، خاک. زمین. مقابل آسمان و چرخ گردون:
چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی.
ز هامون به چرخ برین شد سوار
سخن گفت بر عرش با کردگار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز گردون شتاب و ز هامون درنگ
ز دریا بخار و ز خورشید رنگ. اسدی.
خا کی شده‌ام تا چو قدم رنجه کنی تو
با خا ک ببینی تن هامون‌شدهٔ من. عطار.
||مجازاً بیرون سرای. خارج خانه. خارج شهر:
بفرمود کاین را به بیرون برید
ز نزد منش سوی هامون برید. فردوسی.
ز خرگاه لشکر به هامون کشید
به نزدیکی رود جیحون کشید. فردوسی.
بفرمود تا جمله بیرون شدند
ز پهلو سوی دشت و هامون شدند.
فردوسی.
بگفتند وز پیش بیرون شدند
ز کاخ همایون به هامون شدند. فردوسی.
به هامون کشیدند پرده سرای
درفشی کجا پیکرش بد همای. فردوسی.
زن و مرد و کودک به هامون شدند
ز هر کشور از خانه بیرون شدند. فردوسی.
ز دژ گنج و دینار بیرون فرست
همه بدرها سوی هامون فرست. فردوسی.
||(ص) هموار. مسطح. سهل. صاف: و آن یکی کوه است بلند و سر او پهن و هامون و چهار سو چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ. (حدود العالم).
زمین را بکندن گرفتند پا ک
شد آن جای هامون سراسر مغا ک. فردوسی.
و بر زمینی هامون است (بصره) که چشم بر کوه نیفتد. (مجمل التواریخ و القصص). راه سهل و هامون رفق بگذاشت و طریق وعر دشوار عنف پیش گرفت. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم).
— به هامون آوردن؛ به هامون کردن. پست کردن. خراب کردن. با خا ک برابر کردن. با زمین هموار کردن. با خا ک یکسان کردن: بسی قلعه از قلعهٔ تو حصین‌تر به هامون آورده است. و بسی قوت از قوت تو متین‌تر زبون کرده.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۷).
— به هامون شدن؛ اجداد. مسطح و هموار شدن.
— به هامون کردن؛ به هامون آوردن. پست کردن. خراب کردن:
از دل صنما مهر تو بیرون کردم
وآن کوه غم تو را به هامون کردم.
(قابوسنامهٔ).

هامون. (اِخ) نام دریاچه‌ای است در سیستان، کنار دریاچهٔ هامون‌سواران. این دو دریاچهٔ بوسیلهٔ باطلاقی به نام نیزار بهم متصل شده‌اند. این دریاچه‌ها در مواقع پرآبی لبریز شده، آب زائد آنها بطرف جنوب شرقی حرکت میکند و به دریاچهٔ گودزره میریزد. اطراف این دریاچه را نیزارهای وسیعی فرا گرفته که در مواقع بی‌آبی همه زرد میشوند، ولی در هنگام بهار که ساقه‌های آنها نرم است به مصرف تغذیه حیوانات و قدری

---

۱ - در یک فرهنگ خطی (بی اول و آخر) متعلق به کتابخانهٔ مرحوم مؤلف که مورد اعتماد و اطمینان ایشان بوده، در معنی کلمهٔ «الغموض» آمده: هامون شدن زمین، یعنی مغا ک.

که بزرگ شدند بـه مـصرف بافتن حصیر و ساختن قایق و اسباب‌های دیگر میرسند. عبور و مرور از دریاچه بـوسیلهٔ قـایق‌هائی صورت میگیرد. دریغا کـه امـروز بـر اثـر خشکسالی و بی‌آبی، آب این دریاچه خشک شده است. این دریاچه در ایران قدیم از لحاظ مذهبی دارای جنبهٔ تقدس بـوده، چـنانکه در مورد تولد سوشیانت موعود منتظر زرتشتیان گفته‌شده است که در آخر دوازدهمین هزاره، دوشـیزه‌ای از خـاندان بـهروز در دریـاچهٔ هامون خود را میشوید و آبستن میشود، از او سوشیانت آخرین آفریدهٔ اهورامزدا روی بـه جهان خواهد نمود و چون به سن سی‌سالگی رسید امانت رسالت مزدیسنا به وی وا گـذار میشود. در آن روز خورشید در وسط آسمان بـی حـرکت مـیماند و بـدین وسیله ظـهور سوشیانت به جهانیان بشارت داده خـواهـد شد. (یشتها تألیف پـورداود ج ۲ ص ۱۰۱). (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۹۴) (مشخصات جغرافیای طبیعی ایران تألیف م. پ- پتروف ترجمهٔ گل‌گلاب) (ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۱ ص ۱۴۸).

هامون‌آباد. (اِخ) ده کـوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نـائین، واقـع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختر نائین که دارای ۲۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هامون‌آباد مزیک. [مَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حـومهٔ شـهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هامون‌بر. [مـــوم بُ] (نـف مـرکب) گذاره‌کنندهٔ هامون. هامون‌برنده. هامون‌سپر. دشت و بیابان پیما. هامون‌گذار:

نیزه‌ای اندر بنان اخترکن و جیحون‌مضا
باره‌ای در زیر ران هامون‌بر و گردون‌سپر.
سنائی.

هامون‌دز. [دِ] (اِخ) یکـــی از قـــلاع اسماعیلیان بود که خورشاه به امر هـولا کـو خراب کرد. (یادداشت مؤلف).

هامون‌سپر. [سِ پَ] (نـــف مـــرکب) دشت‌پیما. هـامون‌بر. دشت و هـامون گـذار. بادیه‌پیما:

یکی پیل چون کوه هامون‌سپر
خمش کرد خرطوم گرد کمر.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۸۹).

هامون‌سواران. [سَ] (اِخ) دریـاچه‌ای است در سیستان مجاور دریاچهٔ هـامون کـه بوسیلهٔ باطلاق نیزار به دریاچهٔ هامون متصل شده است. (مشخصات جـغرافـیای طـبیعی ایران ترجمهٔ گـل‌گلاب ص ۷۸). رجـوع بـه هامون (دریاچهٔ...) شود.

هامون شدن. [شُ دَ] (مـص مـرکب) هموار و مسطح و هم‌طراز شدن جائی. مثل کف هامون شدن. (یادداشت مؤلف). ||پست گردیدن. گود شدن. مغاک گشـتن. غـموض. ||خـراب گـردیدن. ویـران شـدن. بـا خـاک یکسان شدن. با زمین هموار گشتن. همه چیز آن دزدیده یا غارت گشتن یا سوختن. اجداد. (یادداشت مؤلف).

هامون قیامت. [نِ مَ] (ترکیب اضـافی، اِ مرکب) صحرای رستاخیز. صحرای قـیامت. زمین محشر:

همچو هامون قیامت گرد میدان جوق‌جوق
زمره‌ای اندر عنا و مجمعی اندر بطر. سنائی.

هامون کردن. [کَ دَ] (مـص مـرکب) خراب و ویران سـاختن. بـا خـاک یکسـان کردن. با زمین برابر یا درهم کوفتن بلندیها و پست کردن:

چنین گفت اکنون بر و بوم ری
بکوبند پیلان جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کنند
همه ری به پی دشت و هامون کنند.
فردوسی.

و بارهٔ شهر که مدت چهل سال بود که تا لشکر ملاعین خراب و هامون کرده بودند. (تـاریخ سیستان).

کنم از کشتگان کشوَرْتْ هامون
به هامون بربرانم دجلهٔ خون.
فخرالدین اسعد گرگانی (ویس و رامین).

ز گریه دشتها را کرد جیحون
به مویه کوهها را کرد هامون.
فخرالدین اسعد گرگانی (ویس و رامین).

خانهٔ هوش تو سر بر گنبد گردون کشد
گر تو خانهٔ بیهشی را بر زمین هامون کنی.
ناصرخسرو.

منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی
منظر خویش از فراز برج دوپیکر کنی.
ناصرخسرو.

همین ساعت بفرمایم کـه پـنج‌هزار فـیل بـه یکبار بر لشکرگاه تـو رانـند و لشکـرگاه تـو هامون کنند و لشکر تو را در زیر پی بسپرند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). مـردمانش عاصی شدند. پیلان بفرستاد تا هامون کردند. (مجمل التـواریـخ و القـصص). او دیـوان را فرمود تـا کـوهها را مـنهدم و هـامون کـنند. (تاریخ طبرستان).

گر کند یک جلوه خورشید رخش
عرش را با خاک هامون میکند. عطار.

||مسطح و هموار ساختن زمین. صاف کردن زمین. مانند کف هامون کردن: بفرمود کندن، جایگاهی پیدا گشت برسان دکانی... پس آن پیر گفتا این طلسم است و باز همچنان هامون کـردیم. (مـجمل التـواریـخ و القـصص). ||انباشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکسان کردن و برابر کردن زمین بـا انـباشتن مـغاک و گـودال و حـفره: زیـدبن عـلی‌بن الحسین به کوفه بیرون آمد و یوسف‌بن عمرو با وی حرب کرد تا شب اندر تیری رسیدش به مغز اندر، بمرد، و پسرش او را در چاهی افکند و هـامون کـرد و خـود بگـریخت. (مجمل التواریخ و القصص). اندر تاریخ جریر چـنان است که به شکارگاه اندر مـی‌دوانـید (بـهرام گور) با [اسب] اندر چاهی افـتاد و مـادرش بیامد و هرچند آب و گل بـرکشید هـیچ اثـر ظاهر نشد پس هامون کـردند، و بـه روایـتی گویند به شیراز بـمرد. (مـجمل التـواریـخ و القصص ص ۷۱).

هامون‌گذار. [گُ] (نف مرکب) بادیه‌پیما. هامون‌بر. صحرانورد. هامون‌سپر. دشت‌پیما. بیابان‌گذر:

هامون‌گذار و کوه‌فش دل بر تحمل کرده خوش
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن.
امیرمعزی.

هامون گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) مسطح و هموار ساختن زمین. صاف کـردن: ... و طرق یأجوج بلا از فـرسنگها مـوانـع و عوایق پاک و هامون گردانید. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم). ||خـراب و ویـران کردن.

هامون‌گردن. [گَ دَ] (ص مـــــرکب) پست‌گردن. کوتاه گردن. کسی که دارای گردن کوتاه‌است. اهنع. (منتهی الارب) (دستوراللغة ادیب نطنزی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف، ذیل اهنع).

هامون گردیدن. [گَ دی دَ] (مـــص مرکب) هامون گشتن.

هامون گشتن. [گَ تَ] (مـص مـرکب) مسطح و صاف شدن. هامون شدن. ||ویـران گشتن. خراب شدن. هموار گردیدن. با خاک یکی شدن. با زمین یکسان شدن:

کز او بتکده گشت هامون چو کف
به آتش همه سوخته شد چو خف.
عنصری.

آنگاه بفرمود [متوکل] تا گور حسین‌بن علی رضی‌الله عنهما با زمین پست کردند، چنانک هیچ اثرش نماند و مردمان این کار را بـر وی عـیب کـردند و غـمنا ک شـدند از ایـن کـار ناپسندیده. و آنجا مجاوران بسیار نشستندی و جمله هامون گشت تا از بـعد مـتوکل آن را عمارت به‌جای آوردند. (مجمل التـواریـخ و القصص ص ۳۶۰).

هامون‌نورد. [نَ وَ] (نـــف مـــرکب) دشت‌پیما. صحرانورد. هامون‌گذار. هامون‌بر. بیابان‌سپر. بادیه‌پیما. آنکه در دشت و بـیابان سفر کند. (ناظم الاطباء):

یکی سیل‌رفتار هامون‌نورد

که باد از پی‌اش بازماندی چو گرد.
سعدی (بوستان).

هامون‌نوردی بارکش وز ره به دندان خارکش
راحت‌ده و آزارکش چون صوفیان بی‌حیل.
رضاقلی‌خان هدایت.

هامون نوشتن. [نَ وَ تَ] (مص مرکب) طی کردن دشت و بیابان. بادیه پیمودن. هامون بریدن. به دشت و بیابان رفتن:
ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت.
سعدی (بوستان).

هامة. [مَ] (ع اِ) هامه. سر از هر حیوانی. (از ناظم الاطباء). سر هر چیزی. (از اقرب الموارد) (آنندراج). سر. (منتهی الارب). ||تار. چکاد. چکاک. (یادداشت مؤلف). تارک. فرق سر. (یادداشت مؤلف). ||میان سر. (مهذب الاسماء). ||کاسهٔ سر. (غیاث). ||بالای پیشانی. (السامی). پیشانی. (غیاث).
بر هامهٔ رهروان کنم پای
همت ز وجود برتر آیم. خاقانی.
||مهتر. (ناظم الاطباء) (غیاث). رئیس قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هامةالقوم؛ رئیس‌القوم و سیدهم. ||گروهی از مردم. جماعةالناس. (اقرب الموارد). ||اسب. فرس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||استخوان مرده. (مهذب الاسماء). ||جغد. بوم. بوم نر. کوف. کوکنک. طائر صغیر من طیر اللیل یألف المقابر. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). برخی از اعراب چنین پنداشتند که هرگاه شخصی کشته شود و کسی به خونخواهی او برنخیزد، پرنده‌ای به اسم هامة از سر کشته بیرون آید و فریاد زند «مرا آب دهید، مرا آب دهید» تا اینکه انتقام خون او گرفته شود. (المنجد) (از اقرب الموارد). کانوا یزعمون ان الانسان اذا قتل و لم‌یطالب بثاره، خرج من راسه طائر یسمی الهامة، و صاح: اسقونی اسقونی حتی یطالب بثاره. قال ذوالاصبع:
یا عمرو الاتدع شتمی و منقصتی
اضربک حتی تقول الهامة اسقونی.
(از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۴۰۴).
مسعودی در مروج‌الذهب آرد: من العرب من یزعم ان النفس طائر ینبسط فی الجسم فاذا مات الانسان او قتل لم‌یزل یطیف به مستوحشاً یصدع علی قبره و یزعمون أن هذا الطائر یکون صغیراً ثم یکبر حتی یکون کضرب من البوم و هو ابداً مستوحش و یوجد فی الدیار المعطلة و مصارع القتلی و القبور و انها لم‌تزل عند ولد المیت و مخلفه لتعلم ما یکون بعده فتخبره. (مروج الذهب). سیدمحمود شکری الالوسی در بلوغ‌الارب آورده: و مما کانت العرب کالمجتمعة علیه: الهامة. و ذلک انهم کانوا یقولون لیس من میت یموت و لا قتیل یقتل الا و یخرج من رأسه هامة فان کان قتل و لم‌یؤخذ بثاره نادت الهامة علی قبره اسقونی فانی صدیة! و عن هذا قال النبی (ص): لا هامة. و قیل الهامة انثی الصدی و هو ذکر البوم و قد یسمونها الصدی، و الجمع اصداء. (بلوغ‌الارب ج ۲ ص ۳۱۱):
و لاتزقون لی هامة فوق مرقب
فان زناء الهام للمرء عائب
تنادی: الااسقونی! و کل صدی به
و تلک التی تبیض منها الذوائب.
(از بلوغ‌الارب).
ج، هام، هامات:
سلط الموت و المنون علیهم
فلهم فی صدی المقابر هام.
ابودؤاد الایادی:
یخبرنا الرسول بان سنحیا
و کیف حیاة اصداء و هام. (از بلوغ‌الارب).
«هذا هامة الیوم او غد»؛ ای یموت الیوم او غداً. «اصبح فلان هامة»؛ ای مات. (اقرب الموارد).

هامة. [مَ] (اِخ) مکنی به ابوزهیر. صحابی است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هامة. [مَ] (اِخ) شهرستان وسیعی است در مصر که کوه الأق در آن قرار دارد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

هامة. [هامْ مَ] (ع ص، اِ) هر جانوری که دارای زهر کشنده باشد مانند مار. جنبندهٔ زهردار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و لایقع هذا الاسم الا علی المخوف من الاحناش. (صحاح‌اللغة). ||جانور خزنده و گزنده. مخنده. (السامی) (غیاث). ||هر حشرهٔ کشنده‌ای مطلقاً. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، هَوامّ:
این تامّه هفت عضو مرا هفت هیکل است
کایمن کند ز هول سباع و شر هوام.
خاقانی.
ایوذیک هوام رأسک؛ مراد شپش باشد. ||ستور. چارپا. دابة. (صحاح‌اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): نعم الهامة هذه؛ نیک ستوری است این. ||دابة هامة؛ ستور بسیارخوار. (منتهی الارب).

هامی. (ص) سرگشته. حیران‌مانده. سرگردان. متحیر. (لغت فرس) (از برهان) (اوبهی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء):
استه[1] و غامی شدم ز درد جدائی
هامی و وامی شدم ز خستن مترب
رنگ رخ من چو غمروات شد از غم
موی سر من سپید گشت چو مهرب.
منجیک (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
رجوع به مدخل‌های غامی، وامی، مترب، غمروات، مهرب و ابیب شود.

هامیان. (اِ) کیسهٔ چرمی. همیان. امیان. و آن کیسه‌ای دراز باشد که زر در آن کنند و بر کمر بندند. (فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):
با زر چو بازگردد از او بیم آن بود
زایرش راکه بگسلد از هامیان میان.
لامعی گرگانی.
هامیان از سیم و زر پرداختن
به که سنگ منجیق انداختن. سعدی.

هامیلتن. [تُ] (اِخ)[2] نام یکی از خاندانهای مشهور اسکاتلند است. مشاهیر بسیاری در میان این خاندان ظهور نمودند و یکی از اینان که در تاریخ ۱۷۱۷م. درگذشته اشعار و تألیفات فراوانی از خود به یادگار گذاشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

هامیلتن. [تُ] (اِخ) نام شهری است در ایالت لانارک‌شایر[3] واقع در اسکاتلند. جمعیت آن در سال ۱۹۵۱ م. ۴۰۱۷۴ تن بوده است. در این شهر معادن زغال‌سنگ و کارخانه‌هائی وجود دارد و کاخ منسوب به خاندان هامیلتن که تا کنون در مقابل حوادث گوناگون پایداری کرده، در این شهر واقع است. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی).

هامیلتن. [تُ] (اِخ) نام شهری است در جنوب غربی اوهایو[4]، واقع در ایالات متحده امریکا که رودخانهٔ بزرگ میامی[5] از آن میگذرد. این شهر مرکز شبکهٔ خطوط زمینی و محل تقاطع خطوط آهن بالتی‌مور[6] و اوهایو و خطوط آهن پنسیلوانیا[7] است. جمعیت آن در سال ۱۹۵۰ م. ۵۷۹۵۱ تن بوده است. (دایرة المعارف بریتانیکا).

هامیلتن. [تُ] (اِخ) نام شهری است در ایالت اونتاریو که در ساحل دریاچهٔ اونتاریو واقع شده و تجارت پرفعالیتی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی). ||نام چند شهر دیگر به امریکای شمالی.

هامیلکار بارکا. (اِخ)[8] سردار و فرمانروای معروف کارتاژ که سالها با رومیان جنگید و بارها آنان را درهم شکست. پس از جنگ پونیک که اولین جنگ میان کارتاژ و روم بود و منجر به شکست کارتاژ و تصرف جزیرهٔ سیسیل و قسمتهای دیگری از خاک کارتاژ توسط رومیان گردید، هامیلکار معتقد بود که

---

۱ - ن‌ل: اشبه.

2 - Hamilton. 3 - Lanarkshire.
4 - Ohio. 5 - Miami.
6 - Baltimore. 7 - Pennsylvania.
8 - Hamilcar Barca.

بین کارتاژ و رم جنگ دیگری حتمی‌الوقوع است، لذا به تقویت قوای نظامی کارتاژ پرداخت و برای این کار لازم دید که اسپانیا را فتح کند. زیرا گذشته از اینکه نقره و مس و آهن از آنجا به دست می‌آمد، سربازان خوب و ورزیده نیز داشت. چند سالی بیش طول نکشید که هامیلکار، اسپانیا را تا رود ابر تسخیر کرد و آن را به صورت کارتاژ دیگری درآورد و فرمانروائی آنجا را شخصاً عهده‌دار گشت. وی در سال ۲۲۹ ق. م. وفات یافت و دامادش هاسدروبال [1] جای او را گرفت و پایتخت جدیدی به اسم کارتاژن [2] تأسیس کرد. (از تاریخ روم تألیف آلبر ماله ترجمهٔ زیرک‌زاده ص ۷۴).

هامین. (اِ) وزنی برابر بیست‌وپنج استار. (فرهنگ نظام). رجوع به استار شود. ابن‌سینا در قانون نقل نموده که هامین پنج استار است و بیست درهم و چهار اوبولو [3]. (از فرهنگ نظام). وزنی معادل بیست‌وپنج استار و چهار اوبولو. (یادداشت به خط مؤلف).

هان. (صوت) [4] امر به شتاب کردن، یعنی بشتاب و جلد باش. (برهان) (ناظم الاطباء). ||(ق) براستی و در حقیقت. (ناظم الاطباء). ||(صوت) کلمهٔ جواب به‌معنی آری. بلی. ||کلمهٔ تنبیه است، یعنی در محل آگاهانیدن و تأکید در کاری و امری به کار برند خواه به طریق امر باشد و خواه به تصدیق وجد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر
بازگردد ز ره کژ به هان و هین. ناصرخسرو.

هان ای دل عبرت‌بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان. خاقانی.

زمین بلرزد بر خود ا گر تو گویی هین
فلک بماند برجای ا گر تو گویی هان.
کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).

گفت خندان که هین پیاله بگیر
ستدم گفت هان ز باده منوش.
هاتف اصفهانی.

گویدبه فلک گر به منع هان
راند به زمین گر به امر هین
گردون و درنگ ارچه نی چنان
گیتی و شتاب ارچه نی چنین.
رضاقلی‌خان هدایت.

هان. (اِخ) نام سلسلهٔ پادشاهی چین است که در دو قرن اول میلادی در آن کشور حکومت داشته‌اند. (از اعلام المنجد).

هانائو. (اِخ) [5] نام شهری است در آلمان که بر ساحل راست نهر ماین [6] در ۱۴ میلی خاور خط آهن فرانکفورت [7] و محل تقاطع خطوط فریدبورگ [8] و ببرا [9] و آشافنبورگ [10] واقع شده. جمعیت آن در سال ۱۹۵۰ م. ۳۰۷۰۲ تن بوده است. این شهر دارای کوی و برزنهای پاکیزه و خیابانهای وسیع و منظم و تفرجگاههای خوش‌منظر و دلکش و کارخانه‌های منسوجات ابریشمی، دستکش و جوراب و نظائر اینها میباشد. (از دائرة المعارف بریتانیکا) (قاموس الاعلام ترکی).

هانجتور. [11] (اِ) بهره. حصه. پاره. جزء. هاختور [12]. (ناظم الاطباء).

هانذا. [نَ] (ع ق مرکب) اینک. (ناظم الاطباء). آن ذا.

هانری. (اِخ) [13] روبرت. نقاش معروف امریکایی و یکی از متنفذترین استادان هنر در تاریخ هنر امریکاست. به سال ۱۸۶۵م. تولد یافت. وی در پنسیلوانیا [14] در آکادمی هنرهای زیبا به تحصیل پرداخت و سپس به فیلادلفیا [15] و از آنجا برای تکمیل هنر خود به پاریس رفت. در سال ۱۸۹۱م. در یکی از مدارس دخترانهٔ فیلادلفیا به تعلیم پرداخت و بتدریج عقاید هنری و سبک وی عده‌ای از نقاشان جوان، از جمله سلون [16] و شین [17] و لوکس [18] و گلاکنس [19] و غیره را مجذوب ساخت و آنها را به فیلادلفیا کشانید. هانری پس از مدتی به نیویورک رفت و تا پایان عمر در آنجا بود و در سال ۱۹۲۹م. بدرود زندگی گفت. از وی کتابی به نام «روح هنر» [20] باقی مانده است. (دایرةالمعارف بریتانیکا).

هانری. (اِخ) [21] ژزف. فیزیکدان مشهور و یکی از بزرگترین شخصیت‌های علمی امریکا که در پیشرفت و ترقی و علوم در ایالات متحدهٔ امریکا سهم بسزایی دارد. در سال ۱۷۹۷م. در آلبانی [22] به دنیا آمد. اجدادش اسکاتلندی بودند. تحصیلات خود را در رشته‌های فیزیک، شیمی، ریاضی و طبیعی در آلبانی به پایان رسانید و سپس در ۱۸۲۶م. به تدریس فلسفهٔ طبیعی در آکادمی آلبانی پرداخت. تحقیقات و اکتشافات وی در الکتریک، باتری و ماشینها دنیای تازه‌ای را در علوم کشف کرد. در سال ۱۸۳۲م. به استادی کرسی فلسفهٔ طبیعی در دانشگاه پرینستن [23] رسید و در سال ۱۸۵۲م. به سمت عضو هیأت رئیسهٔ انجمن علمی «لایت‌هوس» [24] انتخاب شد و تا پایان عمر در این سمت باقی بود. سرانجام به سال ۱۸۷۸م. در واشینگتن [25] وفات یافت. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانری. (اِخ) [26] ویکتور. زبانشناس و لغت‌شناس معروف فرانسه، در ۱۸۵۰م. در آلزاس به دنیا آمد. وی به استادی زبان سانسکریت و گرامر تطبیقی در دانشگاه پاریس نائل گشت. هانری نویسنده و مؤلفی پرکار بود و آثار فراوانی دربارهٔ زبانهای مختلف شرقی و غربی از خود به یادگار گذاشت که از آنجمله: اصول مطالعات سانسکریت ودا [27] (۱۸۹۰م.)، مواد سانسکریت کلاسیک [28] (۱۹۰۲ م.)، گرامر پالی [29] (۱۹۰۴م.)، ادبیات هندی شامل سانسکریت، پالی، پراکریت [30] (۱۹۰۴م.)، جادو در هند قدیم [31]، مذهب پارسیان [32] (۱۹۰۵م.) و خلاصهٔ گرامر تطبیقی انگلیسی، آلمانی، یونانی و لاتین. وفات وی به سال ۱۹۰۷م. روی داد. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانری اول. [اِ یْ اَ وَ] (اِخ) [33] (حدود ۸۷۶ – ۹۳۶ م.) پادشاه آلمان، پسر اوتون [34]. در سال ۹۱۲ پس از مرگ پدرش، دوک ساکس شد. در سال ۹۱۸م. کنراد اول [35] پادشاه آلمان پیشنهاد کرد که ولایت تورنژی از ساکس جدا شود و مراد او تضعیف دوک ساکس که رقیب قوی کنراد به شمار میرفت بود. بدین سبب میان او و هانری اول دوک ساکس در محل ارزبورگ [36] جنگی سخت

---

1 - Hasdrubal. 2 - Carthagène.
۳ – رجوع به ابولو شود.
۴ – بسیاری از اصوات که آنها را شبه‌فعل هم می‌نامند به معنی فعل به کار میروند، مانند: زینهار، هان و جز اینها.
5 - Hanau. 6 - Main.
7 - Frankfurt. 8 - Friedburg.
9 - Bebra. 10 - Aschaffnburg.
۱۱ – اشتینگاس این دو کلمه را (هانجتور و هاختور را) مشکوک و احتمالاً تصحیفی از کلمه‌ای دیگر و یا تصحیفی از یکدیگر دانسته، و ظاهراً مأخذ ناظم الاطباء همین کتاب است.
۱۲ – اشتینگاس این دو کلمه را (هانجتور و هاختور را) مشکوک و احتمالاً تصحیفی از کلمه‌ای دیگر و یا تصحیفی از یکدیگر دانسته، و ظاهراً مأخذ ناظم الاطباء همین کتاب است.
13 - Henri Robert.
14 - Pennsylvania.
15 - Philadelphia.
16 - J.Sloan. 17 - E.Shinn.
18 - C.Luks. 19 - W.Glackens.
20 - The Art Spirit.
21 - Henry, Joseph.
22 - Albany. 23 - Princeton.
24 - Lighthouse.
25 - Washington.
26 - Henry, Victor.
27 - Manuel peur étudier le Sanscrit - Védique.
28 - Éléments de Sanscrit classique.
29 - Précis de grammaire Pâlie.
30 - Les littératures de l'Inde: Sanscrit, Pâlie, Prâcrit.
31 - Magie dans l'Inde antique.
32 - Le Parsisme.
33 - Henry I. 34 - Othon.
35 - Conrad I. 36 - Ehresbourg.

درگرفت و به شکست کنراد انجامید. کنراد در بستر مرگ به اشراف آلمان توصیه کرد که رقیب قدیم خود یعنی هانری، دوک ساکس را به پادشاهی آلمان برگزینند و گفت او تنها مردی است که میتواند از تهاجم مجارها جلوگیری کند. در سال ۹۱۹ م. بر طبق وصیت کنراد، هانری به پادشاهی آلمان انتخاب شد و سلطنت آلمان بیش از یکصد سال در خانوادهٔ او باقی ماند. هانری مملکت را آرام کرد و حدود آن را مشخص ساخت و جوانان آلمان را از سن شانزده‌سالگی به خدمت نظام‌وظیفه گماشت. وی مجارها را در سال ۹۳۴ م. در محل مرزبورگ[1] شکست فاحش داد. سرانجام به سال ۹۳۶م. درگذشت و پس از او پسرش اوتون کبیر که از پادشاهان نامی آلمان است و او را تالی شارلمانی بلکه بزرگتر از او میدانند، جانشین وی شد. (از تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۲ ص ۱۱۶) (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانری اول. [یِ اَوْ وَ] (اِخ) (۱۰۶۸-۱۱۳۵م.) پادشاه انگلستان. چهارمین و جوانترین پسر ویلیام اول[2] (گیلوم فاتح) فاتح انگلستان (۱۰۲۷-۱۰۸۷م.) و پادشاه آن کشور بود. به سال ۱۰۶۸ م. به دنیا آمد و بعد از مرگ برادر خود ویلیام دوم (گیلوم دوم) معروف به روفوس[3] (۱۰۵۹-۱۱۰۰ م.) در سال ۱۱۰۰ م. به پادشاهی انگلستان رسید. وی با برادر بزرگ خود روبرت[4] که سلطنت نورماندی[5] را داشت و از جنگ صلیبی برگشته بود، جنگید و در تنچبرای[6] وی را شکست داد و نورماندی را به تصرف خود درآورد و برای نگهداری نورماندی با لوئی فربه[7] پادشاه فرانسه که از ویلیام کلیتو[8] پسر روبرت طرفداری میکرد جنگ کرد و وی را شکست داد و بدین ترتیب سلطنت نورماندی را برای خود نگه داشت. سرانجام در سال ۱۱۳۵ وفات یافت و چون اولاد ذکور شرعی نداشت مملکت را به دختر خود ماتیلدا[9] زوجهٔ ژفری (کنتِ آنژو)[10] سپرد. اما به محض فوت او خواهرزاده‌اش استفن (اتین دو بلوا)[11] تاج و تخت را غصب کرد و به پادشاهی نشست. ولی جمعی از اشراف اسکاتلند به حمایت ماتیلدا برخاستند و با استفن مبارزاتی کردند. سرانجام بر این قرار گذاشتند که استفن در پادشاهی باقی بماند، اما پس از او هانری آنژو[12] معروف به پلانتاژنت[13] پسر ماتیلدا به پادشاهی انگلیس برسد. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج۳ ص۱۹۷).

هانری اول. [یِ اَوْ وَ] (اِخ) (۱۵۱۲-۱۵۸۰م.) پادشاه پرتقال، سومین پسر امانوئل[14] امپراتور پرتقال. به سال ۱۵۱۲م. در لیسبون[15] به دنیا آمد و در سال ۱۵۷۸م. به سلطنت رسید. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانری اول. [یِ اَوْ وَ] (اِخ) (۱۰۰۸-۱۰۶۰ م.) پادشاه فرانسه، پسر روبرت[16] شاه فرانسه بود. وی در سال ۱۰۳۱م. بعد از پدر خود به سلطنت رسید و در سال ۱۰۵۹م. تاج سلطنت را بر سر بزرگترین پسر خویش فیلیپ نهاد و خود از سلطنت کناره گیری کرد و سال بعد وفات یافت. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانری پنجم. [یِ پَ جُ] (اِخ) پادشاه آلمان، پسر هانری چهارم که به تحریک پاپ و پشتیبانی اشراف، بر پدر شورید و به‌جای او نشست. وی در سال ۱۱۲۲م. عهدنامه‌ای در شهر ورمز[17]، با پاپ منعقد کرد. این عهدنامه را کنکوردای و رمزی نامند و مقصود از کنکوردا، معاهده‌ای است که میان پاپ و پادشاه بسته میشود. عهدنامهٔ مزبور قدیمترین قراردادی است که بدین طریق منعقد گردیده است. این عهدنامه هرچند که تمام نقشهٔ گرگوار هفتم را که میخواست کلیسا را یکسره از دست قیاصرهٔ آلمان خارج و مستقل کند عملی نکرد، اما چون استقلال داخلی کلیسا را تضمین میکرد، میتوان آن را نخستین فتح کلیسا در مبارزه با امپراتوری مقدس شمرد. هانری چهارم مانند پدرش، با خطر بزرگ فئودالیزم دست به گریبان بود و اگرچه در دفع آن با تمام قوا کوشید، از جمله مردم شهرنشین را در مقابل اشراف آزادی داد و بعضی از شهرها را شهرهای امپراطوری نامید و آزادی بیشتری به اهالی آنها داد و طبقهٔ کاسب و صنعتگر و تاجر را تشویق و تحریض به کار کرد و از آنها پشتیبانی نمود، ولی چون اشراف و امارتهای بزرگ آلمان، از قبیل ساکس و زواب[18] و دوکهای آنها از دیرزمان قدرت و نفوذ فوق‌العاده داشتند و مخصوصاً از پشتیبانی سخت روحانیون برخوردار بودند، لذا اقدامات هانری چهارم و پسرش هانری پنجم به نتیجه نرسید و سرانجام هانری پنجم گرفتار تحریکات و کارشکنی‌های آنان گشت و سلطنتش به پایان رسید و با انقراض پادشاهی او، سلطنت خانوادهٔ فرانکنی که وی از آنان بود پایان یافت. (از تاریخ عمومی قرون وسطی ج ۲ ص ۱۲۶).

هانری پنجم. [یِ پَ جُ] (اِخ)[19] (۱۳۸۷-۱۴۲۲ م.) پادشاه انگلستان، پسر هانری چهارم که در سال ۱۴۱۳ م. پس از مرگ پدر به‌جای وی نشست. و در سال ۱۴۲۲ بدرود زندگی گفت و پس از او پسرش هانری ششم به سلطنت رسید. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانری چهارم. [یِ چَ رُ] (اِخ) (۱۰۵۰-۱۱۰۶ م.) پادشاه آلمان، پسر هانری سوم، که در سال ۱۰۵۶ پس از مرگ پدر، در سن ۶سالگی به امپراتوری آلمان انتخاب شد. نزاع وی با گرگوار هفتم[20] پاپ مقدس، بر سر ریاست کلیسا در تاریخ معروف است. این مجادله و کشمکش به اسم نزاع انوستیتور[21] نامیده شده و جریان آن بدین قرار است: همینکه گرگوار هفتم به مسند پاپی نشست (۱۰۷۳م.) سوء اداره روحانی آلمان را بهانه کرده‌از هانری چهارم درخواست کرد که از مداخله در امور روحانی خودداری کند. مقصود پاپ از این اقدام چهار چیز بود: ۱- مقام پاپ را از تحت حمایت آلمان خارج کند. ۲- تشکیلات و سنن کلیسا را به نظر خود تغییر دهد. ۳- برای کلیسا استقلال تام تحصیل کند و آن را بطور کلی از مداخله غیرروحانی مصون سازد. ۴- به نام مذهب و روحانیت قدرت مطلقه و حکومت سیاسی در تمام ممالک عیسوی اروپائی برقرار سازد. اما هانری که منتظر فرصت بود، محفل روحانی مرکب از وجوه روحانیان آلمان در شهر ورمز[22] تشکیل داد (۱۰۷۶) و گرگوار را از مقام پاپی خلع کرد. گرگوار هم بیکار ننشست و در عوض، حکم تکفیر و خلع هانری چهارم را صادر کرد. باید دانست که هانری چهارم از خانوادهٔ پادشاهان فرانکنی[23] بود و رقابت آنها با خانوادهٔ پادشاهان ساکس و زواب[24] در تاریخ معروف است. در چنین وضعی، میدان به دست دشمنان هانری افتاد. دوک ساکس و

1 - Mersebourg.
2 - William I.
3 - William II (Rufus).
4 - Robert. 5 - Normandy.
6 - Tenchebray.
7 - Louis, le Crose.
8 - William, the Clito.
9 - Matilda.
10 - Geoffrey, Count of Anjou.
11 - Stephen, (Etienne de Blois).
12 - Henry, Anjou.
13 - Plantagenet.
14 - Emanuel. 15 - Lisbon.
16 - Robert. 17 - Worms.
18 - Souabe. 19 - Henry V.
20 - Grégoire VII.
21 - Envestiture.
22 - Worms. 23 - Franconie.
24 - Souabe.

زواب که از ممالک قدیم و نیرومند آلمان بودند به حمایت پاپ برخاستند. هانری چهارم چاره‌ای جز تسلیم ندید و به قصد توبه و عذرخواهی از تقصیرات خود به ایتالیا رفت. معروف است که پاپ در این وقت در قصر کانوسا[1] متعلق به کنتس ماتیلدا توقف داشت و زمستان سخت و برف بسیار روی زمین بود. هانری چهارم سه شبانه‌روز پای‌برهنه روی برف مقابل قصر مزبور ایستاد تا نزد پاپ پذیرفته شد و توبهٔ او مورد قبول واقع گشت. اما هانری این ذلت و خواری و اهانت را تحمل نتوانست کرد و پس از مراجعت به آلمان تدارک جنگ دید و جنگ سختی میان او و دوک ساکس و زواب در محل فلکس‌هاین[2] اتفاق افتاد که به پیروزی هانری چهارم و شکست ساکس و زواب و قتل دوک زواب انجامید. پس از آن هانری چهارم در رأس لشکر فاتح به ایتالیا رفت و رم را فتح کرد و مطران راونا[3] را تحت عنوان کلمان سوم[4] به‌جای گرگوار هفتم به مسند پاپی نشاند. گرگوار هفتم به نورمانها که در جنوب ایتالیا بودند پناه برد و در آنجا و در میان آنها درگذشت. (۱۰۸۵م.) کمی پس از این تاریخ، در آلمان و ایتالیا دو دستهٔ قوی یکی به نام گلفی[5] (گلفها) که پشتیبان پاپ و دیگری به نام گیبلینی[6] که پشتیبان قیصر بودند تشکیل شد و بعدها محاربات خونینی میان این دو دسته در ایتالیا اتفاق افتاد. اگرچه گرگوارهفتم مرد، اما سیاست او برجای بماند. سرانجام به تحریک پاپ پاسکال دوم[7]، کنراد و هانری (هانری پنجم) پسران هانری چهارم به حمایت اشراف ناراضی بر پدر شوریدند و هانری پسر دوم قیصر (هانری چهارم) بر پدر غالب آمده او را به حبس انداخت و به استعفا از مقام سلطنت مجبورش کرد. هانری چهارم از زندان فرار کرد و در بلژیک درگذشت (۱۱۰۶م.). (از تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج۲ صص ۱۲۲-۱۲۵).

هانری چهارم. [اِ چَ رُ] (اِخ) (۱۳۶۷-۱۴۱۳ م.) پادشاه انگلستان، پسر ژان گونت[8] و مادرش بلانش[9] دختر هانری دوکِ لانکاستر[10] بود. در سال ۱۳۶۷م. به دنیا آمد و در ۱۳۹۹م. با تصویب پارلمان انگلستان به سلطنت رسید و سرانجام در ۱۴۱۳م. بدرود حیات گفت و پس از او پسرش هانری پنجم به‌جای وی نشست. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانری چهارم. [اِ چَ رُ] (اِخ) (۱۵۵۳-۱۶۱۰م.) پادشاه فرانسه، پسر آنتونی دبوربن[11] دوک وندوم[12] در ۱۵۸۴م. به سلطنت فرانسه رسید. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانری دوم. [اِ دُ وُ] (اِخ)[13] معروف به مقدس. پادشاه آلمان که در سال ۱۰۰۲م. پس از مرگ اوتون سوم به پادشاهی آلمانی انتخاب شد. وی آخرین پادشاه از خانواده ساکس بود. پس از وی در سال ۱۰۲۴م. امپراطوری آلمان از خانوادهٔ ساکس به خانوادهٔ فرانکنی منتقل گردید و کنراد دوم به‌جای هانری دوم به پادشاهی نشست. (از تاریخ عمومی قرون وسطی).

هانری دوم. [اِ دُ وُ] (اِخ) (۱۱۳۳-۱۱۸۹ م.) پادشاه انگلیس، پسر ژرفری پلانتاژنت، کنت آنژو بود. مادرش ماتیلدا دختر هانری اول بود. وی در سال ۱۱۳۳ م. به دنیا آمد و در سال ۱۱۵۴ پس از فوت استفن به پادشاهی انگلیس رسید. هانری دوم از طرف پدر و همسرش الینور[14] دختر دوک آکتین، ممالک وسیعی چون نورماندی، آنژو[15]، تورن[16]، پواتیه[17]، اوورنی[18] و بریتانی[19] در فرانسه به دست آورد و با چنین متصرفاتی میتوانست سیاستی قوی در مقابل لوئی هفتم[20] پادشاه فرانسه اتخاذ کند، ولی نتوانست از موقع و قدرت خود استفادهٔ کامل بنماید و علاوه بر آن، با روحانیون انگلیس که قدرتی بسزا داشتند و برای خود امتیازاتی قائل بودند، درآویخت و این مبارزات به قتل توماس آ بکت[21] کشیش بزرگ کلیسای کانتربوری[22] منجر گشت (۱۱۷۰ م.) و در نتیجهٔ آن توفان نارضایتی عمومی برانگیخته شد. پادشاه فرانسه که موقع را مناسب می‌دید شروع به تحریکات بر ضد وی کرد و سرانجام سه پسر هانری دوم ریشارد[23]، ژفری و هانری که متصرفات او را در فرانسه داشتند بر ضد پدر برانگیخت و ایشان نیز سر به شورش و عصیان برداشتند و هانری دوم برای سرکوبی آنان لشکر کشید و جنگ بین پدر و پسران درگرفت و ادامه داشت تا سال ۱۱۸۹ م. هانری درگذشت. پس از وی پسرش ریشارد شیردل به‌جای او نشست. (از تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج۲ ص۱۹۸).

هانری دوم. [اِ دُ وُ] (اِخ) (۱۵۱۹ - ۱۵۵۹م.) پادشاه فرانسه، دومین پسر فرانسیس اول[24]. در سال ۱۵۴۷ به پادشاهی رسید و در ۱۵۵۹م. درگذشت.

هانری سوم. [اِ سِ وُ] (اِخ) (۱۰۱۷-۱۰۵۶ م.) معروف به سیاه. پادشاه آلمان، پسر کنراد دوم که در سال ۱۳۰۹ م. به‌جای پدر به تخت نشست. وی مردی لایق و قابل و بعد از اوتون کبیر تنها پادشاهی بود که توانست قدرت خود را در آلمان و ایتالیا تأمین کند. وی پادشاه بوهم[25] را به پرداخت خراج مجبور کرد و در مجارستان نیز مداخلهٔ سیاسی داشت. وفات او به سال ۱۰۵۶ م. اتفاق افتاد. (از تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی).

هانری سوم. [اِ سِ وُ] (اِخ)[26] (۱۲۰۷-۱۲۷۲ م.) پادشاه انگلیس، پسر ژان (لاک‌لاند)[27] پادشاه انگلستان و نوهٔ هانری دوم بود. در سال ۱۲۰۷م. به دنیا آمد و به سال ۱۲۱۶م. بوسیلهٔ اشراف انگلیس که بر ضد پدرش قیام کرده بودند به پادشاهی نشانده شد. وی با فرانسه جنگ کرد و در جنگهای تایلبورگ[28] و سنت[29] (۱۲۴۲م.) مغلوب گردید. سیاست داخلی او نیز مورد رضامندی نبود و چندین بار برخلاف مواد فرمان کبیر[30] ...

1 - Canossa. 2 - Volkshein.
3 - Ravenna. 4 - Clément III.
5 - Guelphi. 6 - Giblinî.
7 - Pascal II. 8 - John of Gaunt.
9 - Blanche.
10 - Duck of Lancaster.
11 - Antoine de Bourbon.
12 - Vendôme. 13 - Henry II.
14 - Eléanore. 15 - Anjou.
16 - Tauraine. 17 - Poitiers.
18 - Auvergne.
19 - Bretagne. 20 - Louis VII.
21 - Thomas à Becket.
22 - Canterbury.
23 - Richard. 24 - Francis I.
25 - Bohême. 26 - Henry III.
27 - John (Lackland).
28 - Taillebourg.
29 - Saintes.

۳۰-فرمان کبیر یا ما گناکارتا (Magna Charta) فرمان آزادی انگلیس و در تاریخ آزادی و مشروطیت و حکومت ملی آن کشور معروف است: بر طبق این فرمان، آزادی افراد یا قانون هاباس کورپوس (Habeas Corpuy Act) و صحت محاکمهٔ جزایی یا قانون هیأت منصفه (Jury Law) در انگلستان برقرار گردید. به موجب این فرمان، هرگونه مالیات و عوارض دیوانی در انگلستان باید با تصویب مجلس بزرگ (The Great Council) باشد. مادهٔ اخیر فرمان کبیر در حقیقت تأسیس پارلمان را در انگلستان لازم گردانید. بیست‌وپنج تن از اشراف درجه اول انگلیس به عنوان هیئت نظار معین شدند که اجراء فرمان کبیر را تحت کنترل خود قرار دهند. این فرمان به سال ۱۲۱۵م. در زمان سلطنت ژان پسر هانری دوم به دنبال قیام اشراف انگلیس (بارونها) بر ضد او که صدور این فرمان را خواستار بودند صادر شد. اما همینکه شورش آرام گرفت، ژان درصدد الغای فرمان کبیر برآمد و برای این مقصود رضامندی ←

رفتار کرد و بدین سبب نارضایی عمومی را جلب کرد. نخستین پارلمان انگلیس در زمان وی به تاریخ یازدهم ژوئن ۱۲۵۸ م. در شهر اکسفورد تشکیل گردید. بدین طریق که اشراف، او را به انعقاد مجلسی که به نام پارلمان خوانده شد مجبور کردند و مقرر گردیدکه مجلس مذکور ۲۴ عضو داشته باشد و نصف این اعضاء را پادشاه و نصف دیگر را اشراف از میان خود انتخاب کنند. مجلس مذکور قوانین اساسی اکسفورد[1] را تهیه و تدوین کرد. در مقدمهٔ این قوانین وجود و لزوم برقراری فرمان کبیر تأیید گردید و نیز انتخاب و تعیین وزرای دادگستری و دارایی و قضات و مستخدمان ارشد دولت و روساء ادارات به عهدهٔ این مجلس گذارده شد. و مقرر گشت که خود مجلس نیز هر سه سال یک بار تجدید انتخابات کند. اما هانری سوم از امضاء و قبول این قوانین سر باز زد و به حکمیت سنت لوئی پادشاه فرانسه متوسل شد. پادشاه فرانسه موافق میل هانری رأی داد، ولی اشراف زیر بار نرفتند و قیام کردند و میان آنان و پادشاه جنگی در محل لویس[2] درگرفت (۱۲۶۴م.) عاقبت اشراف پیروز گردیدند و هانری و پسرش ادوارد اسیر شدند. سرانجام هانری تسلیم شد و بدین ترتیب قانون اساسی در سال ۱۲۶۵م. تهیه و تدوین گشت. بر طبق این قانون، پارلمان که نمایندگی تمام طبقات را دارا بود می‌بایست منعقد گردد و در آن دو عضو اشرافی و دو عضو غیراشرافی از طبقات متوسط برای هر شهر انتخاب شود. هانری سوم به سال ۱۲۷۲م. پس از پنجاه‌وشش سال پادشاهی درگذشت و پسرش ادوارد اول[3] به‌جای وی نشست. (تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۲ ص ۲۰۲).

هانری سوم. [اِ سِ وْ وُ] (اِخ) (۱۵۵۱-۱۵۸۹م.) پادشاه فرانسه، سومین پسر هانری دوم. در سال ۱۵۸۸ م. که در پاریس شورش و انقلاب بود به پادشاهی رسید، لیکن هرج و مرج و عدم امنیت ناشی از انقلاب، فرصت کامرانی به وی نداد و سال بعد یعنی در ۱۵۸۹ درگذشت. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانری ششم. [اِ شِ شُ] (اِخ) (۱۱۶۵-۱۱۹۷ م.) معروف به بیرحم. پادشاه آلمان، پسر فردریک اول که در سال ۱۱۹۰م. پس از کشته شدن پدر خود در جنگ سوم صلیبی، به سلطنت رسید. وی جنوب ایتالیا را از طرف همسر خود کنستانس[4] دختر روژر دوم[5] پادشاه سیسیل، که وارث تاج و تخت او بود تصرف کرد و پادشاهی قیصر آلمان را برای نخستین بار در این طرف ایتالیا برقرار کردو بیش از آنچه که فردریک اول پدر او بر طبق عهدنامهٔ کنستانس (که به موجب آن استقلال کامل شهرهای ایتالیا تأمین شده و دست قیصر آلمان را از قسمت شمال ایتالیا کوتاه‌کرده بود) از دست داد، در جنوب ایتالیا به دست آورد. هانری ششم در سال ۱۱۹۷ م. وفات یافت. (تاریخ عمومی قرون وسطی ج ۲ ص۱۲۸).

هانری ششم. [اِ شِ شُ] (اِخ)[6] (۱۴۲۱-۱۴۷۱ م.) پادشاه انگلیس، پسر هانری پنجم که به سال ۱۴۲۲ م. در سن یک‌سالگی بعد از مرگ پدر به سلطنت انگلستان رسید و پس از چند هفته پدر بزرگش چارلز ششم[7] پادشاه فرانسه درگذشت و سلطنت فرانسه نیز به او رسید. در سال ۱۴۷۱ م. پس از چهل‌ونه سال سلطنت بدرود زندگی گفت. (دائرة المعارف بریتانیکا).

هانری هشتم. [اِ هَ تُ] (اِخ)[8] (۱۴۹۱-۱۵۴۷ م.) پادشاه انگلستان و ایرلند، دومین پسر هانری هفتم بود. در سال ۱۴۹۱م. متولد گشت. وی اولین پادشاه انگلیسی است که تحت تأثیر و نفوذ رنسانس[9] تربیت شد. جان سکلتن[10] (۱۴۶۰-۱۵۲۹ م.) شاعر معروف انگلیسی یکی از مربیان و معلمان وی بود. هانری مردی فاضل و ادیب و زبانشناس و موسیقیدان بار آمد. در سال ۱۵۰۹م. بعد از مرگ پدرش به سلطنت رسید. در سال ۱۵۳۲م. میان او و کلمان هفتم[11] پاپ روم در موضوع طلاق کاترین آراگن[12] همسر هانری هشتم نزاع درگرفت و در نتیجه هانری به سلطهٔ مذهبی پاپ در انگلستان پایان بخشید و این موضوع به نفع کامل انگلیس تمام شد، زیرا اولاً سیاست روحانی پاپ با سیاست ملی انگلستان مخالفت داشت و ثانیاً هر ساله مبلغ هنگفتی پول به عنوان خزانهٔ پاپ از کشور خارج میگشت. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از تاریخ قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۲ ص ۶۳).

هانری هفتم. [اِ هَ تُ] (اِخ)[13] (۱۴۵۷-۱۵۰۹ م.) پادشاه انگلستان، پسر ادموند تودور[14]. برادراندر هانری ششم و مادرش مارگارت بیوفورت[15] بود. در ۱۴۸۵م. به سلطنت رسید. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانع. [نِ] (ع ص) فروتن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، هُنَّع.

هان‌کاو. (اِخ)[16] از شهرهای مرکزی چین و بزرگترین شهر تجارتی آن کشور که در ساحل چپ رود یانگ‌تسه[17] و محل تلاقی آن با رود هان‌کیانگ[18] واقع شده و مرکز ایالت هوپه (هوبه)[19] میباشد و بوسیلهٔ یکی از دو رود مذکور از شهر هان‌یانگ و بواسطهٔ دیگری از شهر هوچانگ[20] مفروز شده و در حقیقت این سه شهر روی هم شهر واحدی را که نزد چینیان به نام ووهان[21] معروف است و مجموع جمعیت آن در سال ۱۹۵۳م. بالغ بر یک میلیون و نیم بود تشکیل میدهند. این شهر در جنگ جهانی دوم صدمات فراوانی دیده است.

هان‌کیانگ. (اِخ) نام رود بزرگی است در چین که از کوههای واقع در حدود غربی ایالت شن‌سی سرچشمه میگیرد و ایالت مذکور را مشروب میسازد و پس از آن به ایالت هوپه وارد میگردد و سپس رو به مشرق میرود تا اینکه در شهر هان‌کاو به رود یانگ‌تسه میپیوندد. طول این رود به ۵۰۰هزار گز بالغ میشود. شیب قسمت بالای آن بسیار و جریان آبش سریع، اما قسمت پائین مناسب کشتی‌رانی است. مساحت حوضهٔ آن به ۵۸۰۰۰کیلومتر مربع میرسد.

هانگ‌چاو. (اِخ)[22] هانگ‌جو. یکی از شهرهای تاریخی چین و مرکز ایالت چه کیانگ[23] است. این شهر در ساحل رود تسن‌تانگ[24] و در انتهای خلیج هانگ‌چاو قرار گرفته و دارای موقع تجارتی مناسبی است. جمعیت آن در سال ۱۹۵۳م. بالغ بر ۷۰۰۰۰۰ تن بوده است. این شهر در پای یک سلسله تپه‌های زیبا ساخته شده و دارای باغهای باصفا، عمارات زیبا، دستگاههای بافت پارچه‌های ابریشمی فراوان با

→ و موافقت پاپ (اینسانت سوم) را با الغای آن جلب کرد. اشراف مجدداً سر به شورش و قیام برداشتند و لوئی پسر فیلیپ اوگوست (Philippe Auguste) پادشاه فرانسه را به انگلستان دعوت کردند، لوئی به انگلستان آمد. اما در این گیرودار، ژان درگذشت (۱۲۱۶م.) و اشراف، پسر صغیر ژان یعنی هانری سوم‌را به پادشاهی نشاندند. (تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج۲ ص۲۰۰).

1 - The Statutes of Oxford.
2 - Lewes.
3 - Edward I.
4 - Constance.
5 - Roger II.
6 - Henry VI.
7 - Charles VI.
8 - Henry VIII.
9 - Renaissnace.
10 - John, Skelton.
11 - Clément VII.
12 - Catherine d'Aragone.
13 - Henry VII.
14 - Edmund Tudor.
15 - Margaret.
16 - Hankow.
17 - Yangtze.
18 - Han-Kiang.
19 - Hupeh.
20 - Wuchang.
21 - Wuhan.
22 - Hangchow.
23 - Chekiang.
24 - Tsientang.

کشتی‌های بسیار روی نهرها و کانالهای متعدد آن و تجارت پر جنب و جوش میباشد. دانشگاه بین‌المللی چه کیانگ[1] و کالج مسیحی هانگ‌چو[2]، در این شهر قرار دارد. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانور. [نُ وِ] (اِخ)[3] نام ایالت وسیعی است در آلمان که از طرف شمال به بحر شمال، هولشتاین[4]، هامبورگ و مکلنبورگ[5] و از جانب مشرق و جنوب شرقی به ساکسونی[6]، براندنبورگ[7] و برونزویک[8] و از جنوب غربی به لیپ[9]، ایالت هس‌ناسو[10] و وستفالیا[11] و از مغرب به هلند محدود میشود طول این ایالت از مشرق به مغرب ۳۱۰هزار گز و عرض آن ۲۹۰هزار گز میباشد. اراضی آن مسطح و در قسمت جنوب آن تپه‌هایی دیده میشود که بیش از ۱۷۰ گز ارتفاع ندارند. در قسمت جنوب شرقی سلسله کوههای هارتس[12] کشیده شده است. قسمت شرقی دشت هانور از جنگلهای صنوبر و کاج پوشیده شده. اراضی شمال شرقی آن بواسطهٔ رود الب[13] حاصلخیز است. چندین رود دیگر از جمله سو[14] و امس[15] اراضی آن را مشروب میکنند. بیشتر جاها و مخصوصاً قسمت غربی آن پست و مردابی و در آن تعداد بسیاری برکه و دریاچه‌های کم‌عمق وسیع به وجود آمده و در ته این دریاچه‌ها و برکه‌ها نوعی از خاک سیاه دیده میشود که از نباتات پوسیده به عمل آمده و از آنها به‌جای سوخت استفاده میشود. سایر اراضی ریگ‌زار و در بعضی از نقاط با خاکهای دیگری که برای کشاورزی بسیار مناسب است مخلوط شده و قدرت کشت و زرع فراوانی به وجود آورده است. هوای این ایالت در نقاط مختلف، گوناگون است، از جمله نواحی کوهستانی هارز بسیار سرد، ولی در قسمتهای شمال غربی کاملاً معتدل و ملایم و در سواحل، مرطوبی است. با اینکه مقداری از اراضی، مردابی و برخی دیگر ریگ‌زار و خارستان است، معهذا اهالی فعال آن به اهمیت زراعت پی برده، با بستن سدها و حفر خندقها برای آب، محصولات فراوانی به عمل می‌آورند که عمدهٔ آن عبارت از انواع غلات، کتان، تنبا کو، و چوب است. همچنین مراتع و چراگاهها و چمن‌زارهای وسیعی احداث کرده و در آنها حیوانات اهلی بسیار پرورش میدهند. در کوههای هارز، معادن سرب، طلا، نقره، مس، منگنز و در جاهای دیگر معادن زغال‌سنگ و نفت بسیار وجود دارد. در سواحل آن، کهربا و نوعی مروارید به دست می‌آید. اهالی به زبان آلمانی معمول در شمال که مشابهت به زبان هلندی دارد، تکلم میکنند. در قسمت‌های شمال غربی، قوم فریزون و در طرف مشرق، یک قوم کوچک اسلاوی معروف به «واند» زندگی میکنند. مذهب نزدیک به ۸۰ درصد اهالی، کیش لوتر و بقیه پروتستانی و یهودی هستند. فرهنگ و معارف در این سرزمین ترقی و پیشرفت قابل‌ملاحظه کرده، چنانکه در شهر گوتینگن[16]، دانشگاه بزرگ مجهز و در شهر هانور مرکز این ایالت کالج صنعتی و در شهرهای دیگر این ایالت مدارس عالی، کتابخانه، موزه، رصدخانه، باغ نباتات و بسیاری از مؤسسه‌های علمی موجود است. صنایع مربوط به آهن‌کاری و به عمل آوردن کتان و کنف پیشرفت شایانی کرده و بقیهٔ صنایع به‌اندازهٔ احتیاجات محلی است. بیشتر رودهایش قابل کشتی‌رانی است و خطوط آهن و جاده‌های کامل و به‌اندازهٔ کفایت وجود دارد. تجارت بری و بحری آن در نهایت فعالیت و حرارت میباشد. بازارها و مکاریهای بسیار در این ایالت دایر گردیده که مرکز داد و ستد محصولات و ذخائر و حیوانات و غیره میباشند. هانور از زمانهای قدیم دارای استقلال بوده و به عنوانهای دوکی[17] و مارگراوی[18] اداره میشد. در سال ۱۸۱۴ م. به پادشاهی تبدیل گشت و در سال ۱۸۶۶ بر ضد دولت پروس، از اتریش طرفداری کرد و در نتیجهٔ غلبه پروس، استقلال هانور از دست رفت و به پروس ملحق گردید. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی).

هانور. [نُ وِ] (اِخ) نام شهر بزرگی است در آلمان، مرکز ایالت هانور در شمال غربی آن کشورکه در ۲۵۵ هزارگزی شهر برلن قرار دارد. جمعیت آن در سال ۱۹۵۰ م. ۴۴۴۲۹۶ تن بوده است. قسمتی از بناها و عمارات این شهر قدیمی است، ولی در قسمت جدیدش کوی و برزنهای زیبا و منظم و ابنیهٔ عالی و خوش‌منظر و کاخهای مخصوص سلاطین سابق و باغ و باغچه‌های بسیار باصفا، کتابخانه، مدارس صنعتی، مدرسهٔ نظام، کلیسای بدیع و پرتکلف، میدانهای وسیع متعدد، مجسمه‌ها و هیاکل زیبا، چاپخانه‌ها، کارخانه‌های منسوجات، اسلحه‌سازی، پیانوسازی و نظایر آن وجود دارد. این شهر دارای موقع تجارتی مهم و تجارت فعالی میباشد. خط آهن برلین به کلن[19] و هامبورگ به فرانکفورت از این شهر میگذرد. (از قاموس الاعلام ترکی) (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانور. [نُ وِ] (اِخ) نام جزیره‌ای است در اقیانوسیه که انتهای شمالیش در ۲۲ درجه و ۲ دقیقه از عرض شمالی قرار گرفته و مساحتش به ۱۴۷۶ هزار گز مربع بالغ میشود. قسمت داخلی آن کوهستانی و سواحلش جنگلی و حاصلخیز است. اهالی در کشتی‌رانی مهارت دارند. (از قاموس الاعلام ترکی).

هانوله. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری پاوه، کنار رودخانهٔ لیله. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۶۲ تن سکنهٔ کردزبان میباشد. آب آن از چشمه و محصولش غلات، لبنیات و توتون است. اهالی به زراعت و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هانون. [نُ] (اِخ)[20] نام یک خاندان معروف از اهالی کارتاژ است و چند تن از افراد این خاندان در جنگ با رومیان ابراز لیاقت و کاردانی درخشانی کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

هانون. [نُ] (اِخ) نام یکی از مشاهیر دریانوردان کارتاژ که تمام سواحل افریقا را سیاحت کرد و سیاحت‌نامه‌ای هم نوشت که به زبان یونانی ترجمه شده و فعلاً خلاصه‌ای از آن در دست است. این سیاحت‌نامه به زبانهای اروپایی نیز ترجمه گردیده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

هان و هین کردن. [نُ کَ دَ] (مص مرکب) آگاه‌کردن. تنبیه کردن. آگاهانیدن:

هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر
بازگردد ز ره کژ به هان و هین. ناصرخسرو.

هانوی. [نُ] (اِخ)[21] پایتخت جمهوری دموکراتیک ویتنام[22] که در ساحل راست رودخانهٔ سرخ (کوئی)[23] در ۸۰ میلی خلیج تنکین[24] واقع شده جمعیت آن در سال ۱۹۵۳ م. ۲۹۷۹۰۰ تن بوده است. این شهر دارای

---

1 - National Chekiang University.
2 - Hangchow Christian College.
3 - Hanover. 4 - Holstein.
5 - Mecklenburg.
6 - Saxony (Sachsen زاکسن).
7 - Brandenburg.
8 - Brunswick. 9 - Lippe.
10 - Hesse-Nassau.
11 - Westphalia.
12 - Harz. 13 - Elbe.
14 - Seve. 15 - Ems.
16 - Göttingen.
17 - Duck. 18 - Margrave.
19 - Köln (Cologne).
20 - Hanon. 21 - Hanoi.
22 - Democratic Republic of Vietnam.
23 - Red (Koi) River.
24 - Tonkin.

یک دانشگاه و چند مدرسهٔ صنعتی و یک موزه و یک کتابخانهٔ بزرگ عمومی میباشد. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانة. [هانْ نَ] (ع اِ) پیه درون چشم که زیر مقله باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الشحمة فی باطن‌العین تحت المقلة. (اقرب الموارد). ||باقیماندهٔ مغز و پیه شتر. (معجم متن‌اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج). ||توانائی و فربهی شتر. (ناظم الاطباء).

هانه. [نَ / نِ] (ق) کلمهٔ جواب، یعنی نیست او. (ناظم الاطباء). آیا نیست او؟ (اشتینگاس). ||مخفف هرآنه. (جهانگیری).

هانه‌شیخان. [نَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال دژ شاهپور و ۶ هزارگزی مرز ایران و عراق. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنهٔ کردزبان است. از چشمه مشروب میشود. محصولات آن لبنیات، غلات و توتون است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هانه‌گلان. [نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۱۸ هزارگزی جنوب گاوآهن‌تو. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۳۰ تن سکنهٔ کردزبان است. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات، توتون، عسل و لبنیات میباشد. اهالی به زراعت و گله‌داری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هانه‌میران. [نَ][1] (اِخ) دهی از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج است. در ۷۰ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ دیواندره به سقز، کنار رودخانهٔ خورخوره واقع شده. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۶۰ تن سکنهٔ کردزبان است. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات، توتون، حبوبات، عسل، روغن و پشم میباشد. اهالی زارع و گله‌دارند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هانی. (فعل امر) به لغت پهلوی امر به نشستن باشد یعنی بنشین. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری، نسخهٔ خطی مؤلف)[2]... و هانی به زبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی نسخهٔ خطی مؤلف ورق ۲۲۵). رجوع به هامرز شود.

هانی. (اِخ) (ابن...) رجوع به ابن هانی شود.

هانی. (اِخ) از موالی عفان و تابعی است. (منتهی الارب).

هانی. (اِخ) ابن توبةبن سحیم‌بن مرة، معروف به الشویعر الحنفی. از شعرای اسلامی است. دربارهٔ ضحاک‌بن قیس گوید:

اذا شمر الضحاک للحرب شبها
غلام غذته للحروب ربائبه.

و ابوالعباس احمدبن یحیی ثعلب این ابیات را از او نقل کرده است:

یحیی الناس کل غنی قوم
و یبخل بالسلام علی الفقیر
و یوسع للغنی اذا رأوه
و یحبی بالتحیة و الامیر.

و نیز گوید:

و ان الذی یمسی و دنیاه همه
لمستمسک منها بحبل غرور.

(معجم الشعراء مرزبانی ص۱۴۲).

هانی. (اِخ) ابن جزءبن النعمان المرادی. صحابی است. وی شاهد فتح مصر بوده است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی. (اِخ) ابن حارث‌بن جبلةبن حجر الکندی. صحابی است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی. (اِخ) ابن حبیب الداری. صحابی است. الرشاطی گفته است: اولین بار که هانی نزد پیغمبر آمد قبایی مزین به طلا به رسول‌الله اهداء کرد و پیغمبر آن را به عباس بخشید و عباس جامه را به مردی یهودی به هشت‌هزار[3] فروخت. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی. (اِخ) ابن حجربن معاویة... الکندی. صحابی است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی. (اِخ) ابن عبدالله. تابعی است. (منتهی الارب).

هانی. (اِخ) ابن عروةبن الفضفاض‌بن عمران الغُطَیفی المرادی. یکی از اشراف کوفه است که ابتدا از خواص و ندیمان علی‌بن ابیطالب بود. وی کثیربن شهاب المدحجی والی خراسان را که متهم به اختلاس اموالی شده و به کوفه گریخته بود نزد خود پنهان کرد. معاویه خلیفهٔ اموی هانی را تهدید به قتل کرد. هانی به مجلس خلیفه وارد شد و چون خلیفه او را نمی‌شناخت خود را معرفی کرد. خلیفه پرسید: مذحجی کجاست؟ گفت: نزد من در میان لشکر تو ای امیرالمؤمنین! خلیفه وی را مأمور رسیدگی به خیانت مذحجی کرد و گفت قسمتی از اموال مسروقه را از او بگیر و بخشی را به او ببخش. همچنین هانی مدتی مسلم‌بن عقیل رسول حسین‌بن علی را در کوفه نزد خود پنهان ساخته بود. این خبر به عبیدالله‌بن زیاد امیر بصره و کوفه که در اکرام و بزرگ‌داشت هانی مبالغه میکرد و نیز مدتها برای یافتن مسلم‌بن عقیل تلاش کرده بود، رسید سخت خشمگین شد و هانی را بخواند و سرزنش کرد. هانی ابتدا انکار و سپس اعتراف کرد، اما از تسلیم ابن‌عقیل به عبیدالله‌بن زیاد سر باززد. و در نتیجه ابن‌زیاد مدتی وی را محبوس ساخت و آخرالامر بکشت و بر بازار کوفه بیاویخت. عبدالله‌بن زبیر اسدی دربارهٔ وی و ابن‌عقیل قصیده‌ای دارد که مطلع آن چنین است:

اذا کنت لاتدرین ما الموت فانظری
الی هانی فی السوق و ابن‌عقیل
الی بطل قد هشم السیف وجهه
و آخر، یهوی من طمار، قتیل.

(از اعلام زرکلی چ ۲ ج۹ ص۵۱) (از عقد الفرید ج ۱ ص۱۰۶).

هانی. (اِخ) ابن فراس الاسلمی. صحابی است. مجزأةبن زاهر از وی روایت کرده است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی. (اِخ) ابن مالک الهمدانی، مکنی به ابومالک. صحابی است. ابن‌حبان گفته است که وی در یمن به خدمت پیغمبر رسید و اسلام آورد. البخاری ذکر کرده است که وی در یمن بر دست پیغمبر اسلام آورد و رسول دست بر سر وی کشید و او را به برکت دعا کرد. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی. (اِخ) المخزومی، مکنی به ابومخزوم. صحابی است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی. (اِخ) ابن مسعودبن ارسلان‌بن مالک اللخمی، ملقب به غضنفر ابوالاهوال. از امرای بنی‌لخم بود که به سال ۲۱۶ هـ.ق. بعد از پدرش مسعود به امارت بنی‌لخم رسید و در شویفات (لبنان) اقامت گزید. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۹ ص۵۳).

هانی. (اِخ) ابن مسعودبن عمرو الشیبانی. از روسا و پهلوانان عرب جاهلیت و فرمانده سپاه عرب در جنگ ذی‌قار بود. این جنگ بین سپاه کسری پادشاه ساسانی و چند قبیله از اعراب، از جمله بنی‌شیبان، بنی‌بکر و بنی‌تمیم در بیابان ذی‌قار واقع شد. توضیح اینکه خسروپرویز ساسانی نسبت به نعمان‌بن منذر امیر حیره بدگمان شد و وی را به ایران احضار کرد. نعمان که از تغیر خسرو نسبت به خود و عاقبت آن سخت در اندیشه بود به‌دنبال قبیله‌ای میگشت که از خانواده و دارائی و لشکر و سلاح وی حمایت کند. لذا پنهانی به ذوقار رفت و به بنی‌شیبان متوسل شد و هانی را ملاقات کرد و از او تعهدی مبنی بر نگاهداری و حمایت خانواده و اموال و

---

۱ - در تداول اهالی «حانَه‌میران» (با «ح» حلقی عربی) تلفظ میشود.
۲ - در فرهنگ جهانگیری چ لکهنو، معنی کلمه به غلط «نوشتن» آمده است.
۳ - ظ: درهم.

سلاحش گرفت و پس از آن زوانهٔ دربار ایران شد. خسرو، نعمان را محبوس کرد و سپس به خانقین فرستاد و وی در آنجا به مرض طاعون درگذشت. خسروپرویز، ایاس‌بن قبیصهٔ طائی را بمجای نعمان به حیره فرستاد و او را مأمور جمع‌آوری و ارسال آنچه از نعمان باقی مانده بود کرد. ایاس، مایملک نعمان را از هانی مطالبه کرد، اما هانی از تسلیم آنها امتناع ورزید و بدین جهت آتش جنگ برافروخته شد و سرانجام به شکست ایرانیان منجر گشت. از سخنان هانی است به لشکریانش در جنگ ذی‌قار: «مرگ باافتخار بهتر از زندگی ننگین است. ترس دافع قضا و قدر نیست. شکیبایی از اسباب پیروزی است. مرگ! نه پستی. استقبال از مرگ بهتر از استقبال از ذلت و خواری است. بکوشید که از مرگ گریزی نیست». (از اعلام زرکلی چ۲ ج۹ ص۵۳). صاحب عقدالفرید از قول ابوعبیده، سرداری سپاه عرب را در جنگ ذوقار به هانی‌بن قبیصةبن هانی‌بن مسعود نوهٔ هانی‌بن مسعود نسبت داده و مینویسد: لم‌یکن هانی‌بن مسعود المستودع حلقةالنعمان، و انما هو ابن ابنه، و اسمه هانی‌بن قبیصةبن هانی‌بن مسعود، لان وقعة ذی‌قار کانت و قد بعث النبی... (از عقدالفرید ج۶ ص۱۱۱). برای اطلاع بیشتر رجوع به ذوقار شود.

هانیء. [نِ ءْ] (ع ص) نوکر. خادم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هانی. (اِخ) ابن نیارالانصاری، مکنی به ابوبردة. صحابی است. جابربن عبدالله و پسرش عبدالرحمان‌بن جابر و نصربن یسار و کعب‌بن عمیربن عقبةبن نیار و براءبن عازب از او روایت کرده‌اند. (الاصابة فی تمییز الصحابة ج۷ ص۱۷).

هانی. (اِخ) ابن‌هانی. یکی از ولات طبرستان که پس از سلیمان‌بن منصور، به فرمان هارون‌الرشید ولایت آن سامان یافت. وی مردی مصلح و عادل بود و در مدت ولایت وی طبرستان امنیت کامل داشت. (از تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار) (از تاریخ طبرستان و رویان و مازندران مرعشی).

هانی. (اِخ) ابن‌یزیدبن نهیک المذحجی یا النخعی، مکنی به ابوشریح، صحابی است. احمد و بخاری در علم ادب از وی اخراج حدیث کردند و ابوداود و نسائی از طریق یزیدبن المقدام‌بن شریح‌بن هانی و وی از جدش شریح و شریح از پدرش هانی حدیث اخراج کرد. ابوداود آورده است که هنگامی که‌هانی با قومش نزد رسول‌الله آمدند، پیغمبر شنید که کنیهٔ هانی ابوالحکم است پس به او گفت که «حکم» فقط خدای تعالی است؛ تو چرا کنیه کرده‌ای؟ هانی جواب داد که من قاضی و حکم قومم هستم و در اختلافات ایشان چنان قضاوت میکنم که هر دو طرف راضی میشوند. پیغمبر گفت نام فرزندان تو چیست؟ جواب داد شریح و مسلم و عبدالله. پس پیغمبر کنیهٔ او را به نام پسر بزرگش «ابوشریح» قرار داد. ابن‌شیبة از یزیدبن المقدام روایت کرده است که هانی به پیغمبر گفت: ای رسول الله مرا به چیزی آگاه کن که بهشت را از آن من سازد. جواب داد گفتار نیک و بخشش طعام. (از الاصابة فی تمییز الصحابة ج۶ ص۲۷۸).

هانیبال. (اِخ) سردار و فرمانروای معروف کارتاژ پسر هامیلکار بارکا[1] سردار کارتاژی در ۲۴۷ ق. م. متولد شد، پدرش وی را با کینهٔ رم پرورش داد. مشهور است در سن ۹سالگی سوگند یاد کرد که روزی انتقام کارتاژ را از دشمنان بگیرد. در سن ۲۳سالگی به اسپانیا رفت و چند سالی در تحت فرمان هاسدروبال[2] خدمت کرد و به زودی مورد محبت و تمجید سپاهیان واقع شد. در سال ۲۲۱ ق. م. که هانیبال سرکردگی لشکر اسپانیا را به عهده گرفت ۲۶ سال بیش نداشت ولی چنان بر سپاهیان خویش مسلط بود که هرجا میرفت او را متابعت میکردند و هرچه میخواست بی اعتراض انجام میدادند هانیبال تمام صفات جنگجویان بزرگ را به اعلا درجه دارا بود چنانکه رومیها نیز قریحه و قابلیت او را تصدیق و تحسین میکردند. هم متهور بود و هم محتاط. در مقابل بزرگترین موانع و خطرناکترین حوادث، خود را گم نمیکرد. هنگام جنگ تصمیمات سریع میگرفت که به فتح و ظفر منتهی میشد. در جنگ دوم کارتاژ با رومیان که ۱۷ سال (۲۱۸-۲۰۱ ق. م.) طول کشید فرماندهٔ لشکر کارتاژ بود. وی از جبال آلپ و پیرنه عبور کرد و ایتالیا را عرصهٔ تاخت و تاز خویش قرار داد و سپاهیان روم را در میدانهای جنگ تربی[3] (به سال ۲۱۸ ق. م.) و دریاچهٔ ترازیمن[4] (به سال ۲۱۷) و کان[5] (به سال ۲۱۶) منهزم ساخت ولی رم بواسطهٔ ثبات قدم سربازان و وفاداری متحدین و اعمال باحزم و تدبیر سرکردگان، نجات یافت و سرانجام هانیبال در زاما[6] شکست یافت و کارتاژ ضعیف و خراجگذار رم گشت. (تاریخ رم، تألیف آلبرماله و ژول ایزاک، ترجمهٔ غلامحسین زیرک‌زاده چ ۱۳۰۹ ص۷۵) و رجوع به آنی‌بال شود.

هانیس. (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج است. در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور سنندج و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ سنندج به همدان واقع شده. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنهٔ کردی‌زبان است. از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زنان قالیچه و جاجیم و گلیم میبافند. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هانی گرمله. [گَ مَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۶۶ هزارگزی شمال باختر پاوه و ۱۸ هزارگزی شمال باختر نوسود و ۳ هزارگزی مرز ایران و عراق. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر و دارای ۸۱۶ تن سکنهٔ کردی و فارسی زبان است. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات، لبنیات و انواع میوه میباشد. شغل اهالی باغبانی، زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هاو. (صوت) کلمه‌ای است که در هنگام حمله بر دشمن استعمال میکنند. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

هاوائی. (اِخ)[7] یا ساندویچ[8]، ایالت پنجاهم از ایالات متحدهٔ امریکا که به صورت مجمع‌الجزایری در اقیانوس آرام در جنوب مدار رأس‌السرطان بین ۵۵َ، ۱۸ْ و ۲۵َ، ۲۸ْ عرض شمالی و ۴۸َ، ۱۵۴ْ و ۲۵َ، ۱۷۸ْ طول غربی قرار دارد. مجمع‌الجزایر هاوائی که جزایر ساندویچ نیز نامیده میشود از هشت جزیره تشکیل می‌یابد که بزرگترین آنها هاوائی با وسعت ۴۰۳۰ میل مربع است که اغلب جزیرهٔ بزرگ نامیده میشود. هفت جزیرهٔ دیگر عبارتند از: مائوئی[9] که وسعتش ۷۲۸ میل مربع، اوآهو[10] ۶۰۴ میل مربع، کائوائی[11] ۵۵۵ میل مربع، مولوکائی[12] ۲۶۵ میل مربع، لانائی[13] ۱۴۱ میل مربع، نی‌ئی‌هائو[14] ۷۲ میل مربع و کاهولاو[15] بوسعت ۴۵ میل مربع این جزایر بین قارهٔ امریکا و آسیا واقع شده. و فاصلهٔ آنها تا سواحل این دو قاره نسبةً زیاد است چنانکه از اونالاسکا[16] که در شمال هاوائی واقع است ۲۱۰۶ میل و از جزیرهٔ تاهیتی[17] که در جنوب آن قرار گرفته ۲۳۹۰ میل و از

1 - Hamilcar Barca.
2 - Hasdrubal.
3 - Trebbie.
4 - Trasimène.
5 - Canne.
6 - Zama.
7 - Hawaii.
8 - Sandwich.
9 - Maui.
10 - Oahu.
11 - Kauai.
12 - Molokai.
13 - Lanai.
14 - Niihau.
15 - Kahoolawe.
16 - Unalaska.
17 - Tahiti.

سانفرانسیسکو[1] که در مشرق آن است [illegible] میل و از هونگ کونگ[2] که حد غربی آن بشمار میرود ۴۹۶۱ میل فاصله دارد. با این ترتیب مردم هاوائی از داشتن همسایگان نزدیک محرومند. جزایر هاوائی بر طبق نظریهٔ زمین‌شناسان در نتیجهٔ آتش‌فشانی کوههای آتش‌فشان در این قسمت از اقیانوس کبیر پدید آمده است. هم اکنون نیز در هاوائی که جنوبی‌ترین جزیرهٔ این مجمع‌الجزایر است دو کوه آتش‌فشان به نام کیلاویا[3] و مائونالوآ[4] وجود دارد که گاهگاه توده‌های بزرگ گدازه‌های زیرزمینی از دهانهٔ آنها بیرون میریزد و بر وسعت هاوائی می‌افزاید. با اینکه جزایر هاوائی در جنوب مدار رأس‌السرطان و در منطقهٔ حاره قرار دارند، ولی نمیتوان آنها را جزو جزایر گرمسیر بشمار آورد زیرا آب و هوا، درختان، بوته‌ها و دیگر گیاهانی که در این جزیره‌ها می‌رویند، مربوط به منطقهٔ نیم معتدل هستند. این جزایر وضعی بین جنگلهای گرم و بخارآلود نزدیک خط استوا و نواحی خنک‌تر و معتدل‌تر شمال، دارد. آب و هوای این سرزمین تقریباً ملایم‌ترین آب و هوای جهان است زیرا حرارت متوسط در فصول مختلف تنها در حدود پنج و نیم درجه تغییر می‌کند و بندرت پیش می‌آید که از سی و شش درجه پایین‌تر آید و یا از چهل و دو درجه فراتر رود. به دو علت آب و هوای جزایر هاوائی از اغلب سرزمین‌هائی که در منطقهٔ حاره واقعند، خنک‌تر است. یکی به علت جریان‌های مداوم و یکنواخت هواست که آنها را بادهای دائمی مینامند. این بادها از مشرق و شمال شرقی به خشکی میوزد و خنکی باطراوتی از دریا بهمراه می‌آورد، و دیگر بسبب جریان اقیانوس است. این جریان به صورت دایره‌ای بسیار وسیع از شمال به جنوب روان میشود و آبهای گرداگرد جزیره‌ها را از آنچه باید باشد خنک‌تر میسازد. لیکن با اینکه آب و هوای این جزایر معتدل و ملایم شناخته شده است نباید تصور کرد که هرگز روز تا روز یا مکان تا مکان تغییر نمی‌پذیرد. بلکه در حقیقت حد اعلای درجهٔ بارندگی و حرارتی را دارد که به ندرت میتوان در نقاط دیگر جهان و در چنین وسعت کم سراغ داشت. دو کوه بزرگ هاوائی بیش از ۴۴۰۰ متر از سطح اقیانوس ارتفاع دارند و قلهٔ این کوهها که یکی مائونالوآ[5] و دیگری مائونا کِآ[6] نامیده میشود همواره در مدتی از سال پوشیده از برف است. با وجود این در زمین‌های پست که فاصلهٔ آنها از کوهستان بیش از چند کیلومتر نیست، کشتزارهای نیشکر، قهوه و میوه‌های گرمسیری از قبیل پرتقال، پاپایا[7]، موز، درخت نان[8] و آناناس میتوان یافت. میزان متوسط بارندگی سالانه در کوه وائی‌آلی‌آلی[9] واقع در جزیرهٔ کائوائی که شمالی‌ترین جزیرهٔ مجمع‌الجزایر هاوائی است، تقریباً یازده متر و نیم میباشد و گاهی به پانزده متر هم میرسد. کوه مذکور با داشتن چنین بارندگی، پرآب‌ترین نقاط جهان است معهذا در همان جزیره، در فاصلهٔ کمتر از سی و دو کیلومتر، سالانه بیش از نیم متر باران نمی‌بارد. جزایر هاوائی در سال ۱۷۷۸ توسط ناخدا کوک دریانورد انگلیسی کشف شد. وی این جزایر را به نام ارل ساندویچ[10] که حامی کوک در انگلستان بود جزایر ساندویچ نامید. حکومت هاوائی تا سال ۱۸۹۴ م. استبدادی بود لیکن در این سال بعد از قیامهای پی در پی و مبارزات طولانی مردم با حکومت، رژیم استبدادی به جمهوری مستقل تبدیل شد. اما عمر این جمهوری کوتاه بود زیرا چهار سال بعد یعنی در سال ۱۸۹۸ استقلال آن از دست رفت و هاوائی به ایالات متحدهٔ امریکا ملحق گشت و از این تاریخ تا ۱۹۵۹ م. در تصرف و تحت قیمومت امریکا بود لیکن در بیست و هشتم ژوئیهٔ این سال، پس از تلاشها و کوششهای وسیع و دامنه‌دار مردم هاوائی، این سرزمین استقلال داخلی یافت و بعنوان پنجاهمین ایالت از ایالات متحده شناخته شد و دو سناتور و یک نماینده به مجلس نمایندگان امریکا فرستاد. مرکز این ایالت شهر هونولولو[11] است. جمعیت هاوائی بر طبق آمار سال ۱۹۴۰ م. ۴۲۳۳۳۰ تن بوده که مخلوطی از ملل اروپا و افریقا و آسیا و تعداد کمی بومیان اصلی هاوائی هستند. در بین مردم هاوائی جمعیت ژاپنی‌ها ۱۵۷۹۰۵ تن میباشد که این تعداد بیشتر از سایر ملتهاست، اقتصاد جزایر هاوائی روزبروز در حال توسعهٔ و پیشرفت است. صنایع آن از پنجاه سال پیش ترقی و تکامل عظیمی یافته. محصولات آن نیشکر، آناناس و قهوه است. محصول نیشکر، هزاران تن از ساکنان این جزایر را به کار واداشته و پایه‌های داد و ستد هاوائی را با کشورهای دیگر جهان تشکیل داده است. امروز قریب به سی کشتگاه پهناور نیشکر در جزایر هاوائی وجود دارد. اندازهٔ متوسط هر یک از این کشتزارها در حدود هفت هزار جریب است. محصول سالیانهٔ آنها رویهم بیش از یک میلیون تن شکر است و این مقدار برابر یک چهارم کلیهٔ محصول شکری است که در آمریکا تولید میشود. پس از نیشکر مهمترین محصول هاوائی آناناس است. این میوه در سالهای اخیر شاید بیش از هر محصول دیگر جزایر هاوائی شهرت یافته محصول سالیانهٔ آن بطور متوسط در حدود بیست و چهار میلیون صندوق است. این رقم هشتاد درصد کلیهٔ آناناسی است که در سراسر جهان مصرف میشود. سومین محصول گیاهی هاوائی که پرورش آن نسبت به نیشکر و آناناس به میزان کمتری است، لیکن در اقتصاد جزایر اهمیت دارد، قهوه میباشد. امروز پرورش قهوه بیشتر در ناحیه کنا[12] واقع در ساحل غربی جزیرهٔ بزرگ هاوائی انجام میگیرد و تقریباً تمام محصول قهوه به امریکا صادر میشود. قهوهٔ هاوائی بسبب طعم مطبوع و مطلوبی که دارد، در سراسر جهان دارای مشتریان فراوانی است. از نظر فرهنگ نیز هاوائی پیشرفت قابل توجهی دارد. دبستانها و دبیرستانهای فراوان و مؤسسات علمی و تجربی و کتابخانه در آن احداث گردیده، دانشگاه هاوائی در حدود ۵۰۰۰ دانشجو دارد. هاوائی که بهشت اقیانوس آرام نامیده میشود بسبب تنوع و خوشی آب و هوا و مناظر زیبا و دلکش طبیعی دیدنی‌های جالب توجه و خونگرمی و مهمان‌نوازی مردم، یکی از باصفاترین و زیباترین گردشگاههای جهان بشمار است و هر ساله تعداد کثیری سیاح از نقاط مختلف جهان به این جزایر میروند. (از کتاب هاوائی، تألیف اسکار لویس، ترجمهٔ کیانوش) (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

هاوانا. (اِخ)[13] پایتخت جمهوری کوبا و مهمترین شهر تجارتی آن کشور است که در ساحل شمالی از قسمت غربی جزیرهٔ کوبا بین ۹َ،۲۳ْ و ۲۲َ و ۸۲ْ طول غربی واقع شده. جمعیت آن بر طبق آمار سال ۱۹۵۱ م. ۸۰۰۰۰۰ تن بوده است این شهر از بنادر مهم و پر داد و ستد تجارتی بشمار میرود و هر سال مقدار فراوانی تنبا کو و قند و قهوه از آنجا صادر میشود. هاوانا دارای ابنیه و عمارات زیبا و نو و تفرجگاهها و باغهای عمومی و مناظر دلکش است و یک دانشگاه و چندین مدرسهٔ صنعتی و رصدخانه و پرورشگاههای متعدد و مؤسسات گوناگون خیریه در آن وجود دارد. هاوانا در سال ۱۵۱۴ م. بتوسط مرد دریانوردی به نام دیگوولاسکز[14] کشف

1 - San Francisco.
2 - Hong Kong.
3 - Kilauea.
4 - Mauna Loa.
5 - Mauna Loa.
6 - Mauna Kea.
7 - Papaya.
8 - Breadfruit.
9 - Waialeale.
10 - Earl Sandwich.
11 - Honolulu.
12 - Kona.
13 - Havana.
14 - Diego Velasquez.

شده است. (از دایرةالمعارف بریتانیکا) (از قاموس‌الاعلام ترکی).

هاور. (اِخ)[1] لو. دومین بندر فرانسه و مرکز ایالت سِن ماریتیم[2] در آن کشور که در مصب رود سن[3] به دریای مانش واقع شده و در ۱۴۳ میلی شمال‌غربی پاریس و ۵۵ میلی مغرب روئن[4] قرار دارد. جمعیت آن بر طبق آمار سال ۱۹۵۴ م. ۱۳۷۱۷۵ تن بوده است. لوهاور بوسیلهٔ خط آهن با پاریس مربوط است و نیز لنگرگاه بزرگ کشتی‌های عظیم تجارتی است که بتمام نقاط عالم مخصوصاً آمریکا آمد و رفت دارند. این شهر دارای مدارس متوسطه و مدارس صنعتی و مدرسهٔ تجارت و یک کتابخانه محتوی ۳۰۰۰۰۰ جلد کتاب، یک موزه، انجمن‌های گوناگون علوم و فنون زراعت و تجارت، ابنیه و عمارات عالی، کارخانه‌های کشتی‌سازی، ریخته گری و غیره میباشد و نیز تجارت فعال و پر حرارتی دارد. (از دایرةالمعارف بریتانیکا) (از قاموس‌الاعلام ترکی).

هاورث. (اِخ)[5] سر والتر نورمان. شیمیدان معروف انگلیسی و برندهٔ جایزهٔ نوبل سال ۱۹۳۷ م. به سال ۱۸۸۳ م. به دنیا آمد وی در شیمی آلی مقام ارجمندی داشت و جایزهٔ نوبل را در شیمی بسبب کار مهم خود در کربوهیدراتها و ویتامین C به دست آورد، از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۸ م. استاد کرسی شیمی در دانشگاه بیرمنگام[6] بود. یکی از آثار وی به نام ساختمان قندها[7] که در سال ۱۹۲۹ م. تألیف کرده‌از جمله کتب کلاسی بشمار است. وفات وی به سال ۱۹۵۰ م. در بیرمنگام روی داد. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

هاوستین. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر خروانق (مرکز دهستان) و ۲۳ هزارگزی شوسهٔ تبریز به جلفا. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۵۱۷ تن سکنهٔ ترک زبان است. آب آن از دو رشته چشمه و محصولش غلات، سردرختی و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری مشغولند، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاوش. [وُ] (اِ) به لغت زند و پازند امت را گویند مطلقاً یعنی امت هر پیغمبر. هاوشت. ||متعلق و وابسته. (برهان) (ناظم الاطباء).

هاوشت. [وُ] (اِ) رجوع به هاوش شود. در پهلوی hâwisht بمعنی مغ (روحانی زرتشتی)، موبد. شاگرد. روحانی جوان (زرتشتی) که در مراسم دینی به قربانی‌کننده، یاری کند. در اوستا hâvishta آمده که در فرهنگهای فارسی جزو لغات زند و پازند ضبط شده و به‌معنی امت گرفته‌اند. (پورداود، خرده‌اوستا حاشیهٔ صص ۲۳۸ - ۲۳۹)(از حاشیهٔ برهان چ معین ص ۲۳۱۲).

هاون. [وَ] (اِ) جوغن. جواز. چپسین. مهراس. کماره. ابزاری که در آن چیزی را می‌کوبند و نرم می‌کنند. (ناظم الاطباء). ظرفی فلزی (غالباً مسی) یا سنگی که در آن ادویه و تخمهای گیاهان و غیره را با دسته‌ای کوبند. (حاشیهٔ برهان). جوازمانندی است که در آن چیزی کوبند. (منتهی الارب):

چند استخوان که هاون دوران روزگار
خردش چنان بکوفت که خا کش غبار کرد.
سعدی.

هاون یکی از آلات و ابزار مقدس پرستشگاه مزدیسنان بوده و گیاه هوم در آن کوبیده و فشرده میشده و شربت مقدس هوم ساخته میشده است. موبد مأمور تهیه شربت هوم هاونان نام داشته و دارای درجهٔ نخستین بوده است. (یشتها ج ۱ ص ۴۶۹). رجوع به هاونان شود. ||به لغت زند و پازند نام گاه اول است از جملهٔ پنج‌گاه یعنی پنج وقت عبادتی که زردشت قرار داده بوده و تابعان او میکردند[8]. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به هاونگاه شود. ||کنایه از فرج زن یعنی موضع جماع ایشان هم هست. فرج زن. (برهان) (ناظم الاطباء). این کلمه در عربی به صورتهای هاوَن و هاوُن و هاوون آمده است.

— دستهٔ هاون؛ ابزاری از سنگ و یا فلز و یا چوب که بدان در هاون چیزی را کوبند:

بیند ارکحل دین خواهی کمر چون دستهٔ هاون
به پیش آنکه ارواحند هاونکوب دکانش.
خاقانی.

هاون. [وُ] (معرب، اِ) هاون. رجوع به هاوون شود.

هاونان. [وَ] (پهلوی، اِ) در زبان اوستایی «هاوَنَن» یکی از هشت مقام روحانی[9] دین مزدیسنا است. هاونان بزرگترین پیشوای دارای درجهٔ نخستین بوده که به تهیه کردن هوم[10] گماشته میشده است. (یشتها ج ۱ ص ۴۶۹ و ۶۲۴).

هاون دسته. [وَ دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) ابزاری از سنگ و یا فلز و یا چوب که بدان در هاون چیزی را کوبند. (ناظم الاطباء).

هاون‌کوب. [وَ] (نف مرکب) شخصی را گویند که به جهت عطاران و طبیبان دارو و اجزای معاجین بکوبد. (برهان):

بیند ارکحل دین خواهی کمر چون دستهٔ هاون
به پیش آنکه ارواحند هاونکوب دکانش.
خاقانی.

||آنکه در هاون چیزی میکوبد. (ناظم الاطباء). ||مرکب و سیاهی ساز را نیز گویند. مرکب‌ساز. (برهان) (ناظم الاطباء). ||کنایه از جماع‌کننده. (برهان).

هاونگاه. [وَ] (اِ مرکب) (در زبان اوستایی هاونی) نزد ایرانیان قدیم، یکی از اوقات پنجگانهٔ روز بوده و آن وقتی است که در آن شربت مقدس هوم تهیه میشده. مدت آن از برآمدن خورشید تا نیمروز بوده است. (از یشتها، تألیف پورداود ج ۱ ص ۴۶۹).

هاونگ بالا. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختر بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود و محصولات آن میوه و غلات است. اهالی به زراعت مشغولند. صنعت دستی آنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاونگ پائین. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری

---

1 - Havre (le).
2 - Seine - Maritime.
3 - Seine. 4 - Rouen.
5 - Howorth, Sir Walter Norman.
6 - Birmingham.
7 - The Constitution of Sugars.

۸ - فرهنگ‌نویسان این لغت را در این معنی، به کسر واو ضبط کرده‌اند.

۹ - در روزگاران پیش هفت تن از پیشوایان یا موبدان با هم آیین دینی [زرتشتی] میگزاردند و در سر آنان موبد دیگری که زوت خوانده شده، جای داشت. بسا در اوستا و نامه‌های پهلوی از این هشت پیشوا یاد گردیده است. نامهایی که به این پیشوایان داده شده، هر یک گویای کاری است که در هنگام عبادت و انجام دادن مراسم مذهبی در آتشکده از آنان برمی‌آید، چون فشردن هوم در هاون و افروخته داشتن آتشدان و شست و شوی ابزارهایی که در این هنگام به کار رود. نامهای این موبدان در اوستا چنین آمده است: زئوتر (Zaotar)، هاونن (Hâvanan)، آتروخش (Atrévaxš)، فربرتر (Frabérétar)، آبرت (Abérét)، آسناتر (Asnâtar) رئثویشکر (Raêthwiškara)، سرئوشاورز (Sraošâvaréz). زوت (زئوتر) سر و بزرگ این پیشوایان است و از موبدان دیگر، هاونان دارای نخستین پایه و سرئوشاورز که کار نظم و ترتیب یزشنگاه با اوست در پایهٔ هفتمین برشمرده شده است. (یسنا، تألیف پورداود ج ۲ صص ۱۶ - ۱۸). و برای اطلاع بیشتر رجوع به یشتها ج ۱ ص ۴۶۹ و یسنا ج ۲ ص ۱۶ ببعد شود.

۱۰ - هوم، گیاه و شربت هوم و اسم فرشته‌ای است. (یشتها ج ۱، «فرهنگ لغات اوستا» ص ۶۲۴). شربتی مذهبی بوده که برای تهیهٔ آن گیاه هوم را در هاون میفشردند. تهیهٔ این شربت وقت معینی داشت که در زبان اوستائی، هاونی و امروز هاونگاه گویند. رجوع به هاونگاه شود.

بیرجند واقع شده. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل، ۳۵ تن سکنه دارد. محصولات آن غلات و میوه است. اهالی به زراعت مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاونی. [وَ] (اوستایی، اِ) هاونگاه. طرف صبح. رجوع به هاونگاه شود.

هاوه. [ ] (اِخ) از روستاهای قاسان جزء رستاق طبرش. (تاریخ قم ص۱۱۸).

هاوهاو. (اِصوت) رجوع به هاو شود.

هاوون. (معرب، اِ) معرب هاون و به همان معنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الذی یدق فیه الدواء و غیره و الاصل هاوون علی فاعول لانه یجمع علی هواوین. قیل هو عربی کانه من الهون و قیل معرب. (اقرب الموارد). معرب است. بر وزن فاعول و هاوَن گفته نمیشود، زیرا در زبان عربی اسمی بر وزن فاعَل نیست. (المعرب جوالیقی ص۳۴۶). ج، هواوین.

هاوی. (ع اِ) ملخ. جراد. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اذا اجدب الناس اتی الهاوی و العاوی. العاوی: الذئب و قال ابن‌الاعرابی انما هوالغاوی بالعین معجمة، هوالجراد و هو الغوغاء. و الهاوی: الذئب. لان الذئاب تهوی الی خصب. و قالوا: اذا اخصب الزمان جاء الغاوی و الهاوی. و قالوا: اذا جاءت السنة جاء معها اعوانها یعنی الجراد و الذئآب. (تاج العروس). ||گرگ. ذئب. (تاج‌العروس) (معجم متن اللغة). ||مگس. ذباب[1]. (ناظم الاطباء).

هاوی. (ع ص) هوادار. ذوالهواء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اِ) حرف الف از حروف الفبا راگویند به جهت وسعت داشتن مخرج آن برای هوا در هنگام تلفظ. (المنجد) (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

هاویة. [یَ] (ع ص) مادر گم‌کرده‌فرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثاکلة. (اقرب الموارد) (تاج‌العروس).

هاویة. [یَ] (ع اِ) هوا. جو. (اقرب الموارد). میان آسمان و زمین. (منتهی الارب). ||الهواء بین الشیئین. (معجم متن اللغة). ||مغاکی. (منتهی الارب). کل مهواة لایدرک قعرها، و کل فارغ. (معجم متن اللغة). ||کنایه از دوزخ و جهنم. ||از نامهای آتش. (صحاح بنقل تاج‌العروس).

هاویة. [یَ] (اِخ) (ال....) دوزخ و جهنم: فامه هاویة، (قرآن ۱۰۱/۹۰) ای؛ مستقره النار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). از نامهای جهنم. من اسماء جهنم، معرفة ممنوعة من الصرف و تدخلها اَل للمح الصفة فیقال «الهاویة». (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). نقله ابن سیده اسم من اسماء جهنم... و هی معرفة بغیر الف و لام. قال ابن‌بری: لوکانت هاویة اسماً علماً للنار، لم‌ینصرف فی الآیة و قوله تعالی: فامه هاویة، (قرآن ۱۰۱/۹۰) ای؛ مسکنه جهنم. (تاج‌العروس). هاویة، بلالام، معرفة. (جوهری از تاج‌العروس). ||نام طبقهٔ هفتم از طبقات دوزخ. (ناظم الاطباء). نام دوزخ هفتم و آن آخرین اسفل طبقه است از هفت طبقهٔ دوزخ. (آنندراج).

هاویه‌بند. [یَ / یِ بَ] (نمف مرکب) محبوس در دوزخ. (منتهی الارب).

هاویه مثال. [یَ / یِ مِ] (ص مرکب) مانند دوزخ. ||دوزخی. جهنمی. (ناظم الاطباء).

هاه. (ع اِصوت) کلمهٔ وعید و تهدید است. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حکایت خندهٔ خنده کننده: ضحک فلان فقال هاه هاه. (ناظم الاطباء). حکایت خندهٔ خندنده. (منتهی الارب). حکایت خنده و نوحه‌سرایی. (از اقرب الموارد). و فی‌الحدیث «اذا تثاءب احدکم فلیرده ما استطاع و لایقولن هاه هاه فانما ذلک الشیطان یضحک منه». (از اقرب الموارد).

هاهن. (اِخ)[2] (هان) اتو. شیمیدان معاصر و کاشف معروف آلمانی که موفق به شکافتن اتم اورانیوم گشت و بدین سبب در سال ۱۹۴۴ م. به اخذ جایزهٔ نوبل نائل شده وی در سال ۱۸۷۹ م. در فرانکفورت[3] به دنیا آمد. در دانشگاههای ماربورگ[4] و مونیخ[5] به تحصیل پرداخت و در سال ۱۹۰۱ از دانشگاه ماربورگ درجهٔ دکترا گرفت. در سال ۱۹۰۴ به لندن رفت و مدت یک سال در آزمایشگاه سر ویلیام رامسی[6] به کار پرداخت و نیز مدتی در انستیتوی لرد ارنست روترفورد[7] کار کرد. پس از آن به آلمان بازگشت و در آزمایشگاه شیمی دانشگاه برلین مشغول به کار شد. از سال ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۸ به سمت عضویت انستیتوی کایزر ویلهلم[8] در برلین و از ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۴ به ریاست آن انستیتو منصوب گشت. هاهن از برگزیده‌ترین دانشمندان رادیوشیمی در آلمان است که به شکافتن اتم فلزات از جمله: رادیوتوریوم[9]، مزوتوریوم[10]، پروتکتینیوم[11] (به همراهی لیز مایتنر[12] در سال ۱۹۱۷) و اورانیوم[13] و توریوم[14] (بهمراهی فریتس شتراسمان[15] در سال ۱۹۳۸) اکتشافات بزرگی کرد. آخرین اکتشاف وی یعنی شکستن اتم اورانیوم و محاسبهٔ انرژی اتمی، منجر به ساختن بمب اتمی شد. هاهن از اینکه اکتشاف او برای ساختن بمب اتم و نابودی بشریت به کار رفته است اظهار تأسف و نگرانی کرد. وی آثار بسیاری تألیف کرده است که از آن جمله: رادیوشیمی عملی،[16] ۱۹۳۶ حرکت مصنوعی اتمها و شکافتن هسته‌های سنگین[17] ۱۹۴۴، استفاده از انرژی هسته‌های اتمی[18] ۱۹۵۰، اتمهای نو[19] ۱۹۵۰، و کبالت ۶۰[20] ۱۹۵۵ را می‌توان نام برد. (از دایرةالمعارف بریتانیکا). وی در ۱۹۶۸ درگذشت.

هاهنا. [هُ] (ع ق) اینجا. هنا. (ناظم الاطباء). رجوع به هیهنا شود.

هاهنمان. [نِ] (اِخ)[21] ساموئل کریستیان فریدریش فیزیکدان آلمانی و کاشف و مؤسس روش معالجه بمثل[22] (معروف به طب تجانسی). در سال ۱۷۵۵ م. در ساکسونی به دنیا آمد. وی در رشتهٔ طب در شهر لایپزیک[23] و وین[24] به تحصیل پرداخت. هاهنمان روش معالجه‌ای ابداع کرد که خود آن را معالجه بمثل[25] نامید. وی چندین کتاب در طب و داروسازی تألیف کرد. به سال ۱۸۴۳ م. درگذشت. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

هاهو. (اِخ) نام رودی است که از کوه بند در هند جاری است. (ماللهند ابوریحان بیرونی ص۱۲۸).

هاه هاه. (ع اِصوت) رجوع به هاه شود.

---

۱ - این معنی در جایی دیگر دیده نشد و ظاهراً ناظم الاطباء ذئاب جمع ذئب به‌معنی گرگ را که در تاج العروس ذیل کلمهٔ «هاوی» و یا در مآخذ دیگر آمده، اشتباهاً ذباب خوانده و کلمهٔ «مگس» را در معنی «هاوی» آورده است. والله اعلم.

2 - Hahn, Otto.
3 - Frankfurt. 4 - Marburg.
5 - Munich.
6 - Sir William Ramsay.
7 - Lord Ernest Rutherford.
8 - Kaiser Wilhelm.
9 - Radiothorium.
10 - Mesothorium.
11 - Protactinium.
12 - Lise Meitner.
13 - Uranium. 14 - Thorium.
15 - Fritz Strassmann.
16 - Applied Radiochemistry.
17 - Künstliche Atomum Wandlungen und die Spaltung Schwerer Kerne.
18 - Die Nutzbarmachung der Energie der Atomkerne.
19 - New Atoms.
20 - Cobalt 60.
21 - Hahnemann, Samuel Christian Friedrich.
22 - Homoeopathy.
23 - Leipzig. 24 - Vienne.
25 - Homoeopathy.

های. (اصوت) کلمهٔ تأسف یعنی وای و آه و دریغا. (ناظم الاطباء). به‌معنی وای است و آن لفظی باشد که در وقت دردی و مصیبتی و المی و آزاری بر زبان رانند. (برهان). نشانهٔ ضجرت از درد. مترادف آی و وای. || در تداول عامه، حرف ندا و خطاب، چون آی و ای:

گفت موسی های خیره‌سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی.

مولوی.

خوشا هایی ز حق وز بنده هویی
میان بنده و حق های و هویی.

عطار.

— امثال:

جواب های، هوی است. (امثال و حکم).

هایاهای. (اصوت) شور و غوغای ماتم‌زدگان و واقعه‌دیدگان. (ناظم الاطباء). (برهان). شور و غوغای ماتم. (رشیدی):

مجلس عشرتت به هویاهوی
گریهٔ دشمنت به هایاهای.

انوری (از حاشیهٔ برهان).

فلک از مجلس انس تو پر از هایاهوی
عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای.

انوری (از رشیدی).

هایاهوی. (اصوت) هیاهوی. شور و غوغای ارباب طرب و میزبانی و عروسی باشد برخلاف هایاهای که شور و غوغای ماتمزدگان است. (برهان). شور و غوغای اهل طرب. (ناظم الاطباء). شور و غوغای شادی. هیاهو:

فلک از مجلس انس تو پر از هایاهوی
عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای.

انوری.

هایتی. (اِخ)[1] رجوع به هائیتی شود.

هاید. (اِخ)[2] توما. مستشرق انگلیسی. به سال ۱۶۳۶ به دنیا آمد. زبانهای شرقی را در دانشگاه کمبریج آموخت. وی با کمک والتون، تورات را به زبانهای عربی، فارسی، لاتین و سریانی ترجمه و منتشر کرد، وفات وی به سال ۱۷۰۳ اتفاق افتاد. (اعلام المنجد).

هایدلبرگ. [دِ بِ] (اِخ)[3] شهر بزرگی است از ایالت بادن ورتمبرگ[4] در کشور آلمان بر ساحل جنوبی رود نکار[5] که در ۱۳ میلی جنوب شرقی مانهایم[6] و ۵۴ میلی فرانکفورت[7] واقع شده. این شهر در میان تپه‌هائی که پوشیده از جنگل میباشند قرار گرفته و دارای مناظر بسیار زیبا و دلکش و حومه‌های آن دل‌انگیز و باصفاست. هایدلبرگ یک مرکز مهم خطوط آهن و جاده‌های فرانکفورت، مانهایم، کارلسرو[8] سپیرز و هورزبرگ است. جمعیت آن بر طبق آمار ۱۹۵۰ م. ۱۱۶۴۸۸ تن بوده است. قصر مخروبهٔ قدیمی که از بناهای قرن ۱۳ است و پل معروف کارل تئودور[9] که در ۱۷۸۶ بر روی رود نکار بسته شده در این شهر دیدنی و جالب توجه است. شهر مذکور دارای یک دانشگاه بزرگ و مجهز و مدارس و مؤسسات علمی و یک کتابخانهٔ بزرگ حاوی ۳۰۰۰۰۰ جلد کتب چاپی و نسخ خطی معتبر میباشد. کارخانه‌های شراب‌سازی بسیاری در این شهر احداث گردیده است. هایدلبرگ دارای تجارت فعال و پرحرارتی می‌باشد. (از دایرةالمعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی).

هایدن. (اِخ)[10] فرانتس یوزف. موسیقیدان اتریشی که به سال ۱۷۳۲ در روراتو[11] قصبهٔ مرزی اتریش به دنیا آمده از کودکی به موسیقی علاقه داشت و به زودی در زمرهٔ آوازخوانان و نوازندگان ویلن درآمد، در کنسرتی به‌رهبری پرپرا[12] شرکت کرد و اصول آوازهای ایتالیایی و هارمونی را نزد وی فرا گرفت. نخستین آثار هایدن از سال ۱۷۵۳ توسط نوازندگان دوره گردوین اجرا شد. در سال ۱۷۵۸ هایدن به ریاست ارکستر کنت مورتسین[13] منصوب شد. سپس در سلک نوازندگان شاهزاده نیکلا استرهاتسی[14] درآمد و تمام عمر را در خدمت این شاهزاده و خانوادهٔ وی گذراند. در سال ۱۷۸۴ انجمن لژ المپیک[15] پاریس چند سنفونی از وی درخواست کرد و هایدن تا سال ۱۷۸۷ شش سنفونی برای انجمن فرستاد. هایدن پس از وفات پرنس استرهاتسی در ۱۷۹۰ بنا به دعوت سالمون[16] ویولونیست و رهبر ارکستر، به انگلستان مسافرت کرد و در آنجا سنفونی‌های بزرگ خود را بمورد اجرا گذاشت. دانشگاه اکسفورد به پاس خدمت هایدن به موسیقی، درجهٔ دکترای افتخاری به وی اعطا کرد و هایدن سنفونی شمارهٔ ۹۲ خود را «سنفونی اکسفورد» نامید. هایدن ۱۰۴ سنفونی ساخته و از این حیث شمارهٔ سنفونیهای هیچ آهنگ‌سازی به پایهٔ وی نمیرسد. هایدن علاوه بر سه قسمت فرم سونات، یک منوئه[17] به سنفونی افزود و به این طریق چهار قسمت برای سنفونی پیدا شد. هایدن متجاوز از بیست اپرا نوشته ولی این رشته از موسیقی وی اهمیت زیادی ندارد. وفات وی به سال ۱۸۰۹ م. اتفاق افتاد.

هایط. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۱۳ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو رامهرمز به اهواز. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، گرمسیر مالاریایی و دارای ۱۴۰ تن سکنهٔ عربی و فارسی زبان میباشد. از آب چاه مشروب میشود. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. اهالی از طایفهٔ کعبی شادگانی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هایک. (اِخ)[18] شخص افسانه‌ای است که برطبق اساطیر ارامنه جد اعلای این قوم بشمار میرود و گویند از نسل یافث‌بن نوح میباشد و در موقع بنای برج بابل حضور داشته، بعداً حاضر به اطاعت و فرمانبرداری از بلوس نشد و با ۳۰۰ تن از پیروان خویش به سواحل دریاچهٔ وان منتقل گشت و بنای محاربه را با بلوس گذاشت و او را به خاک و خون غلطانید و گویند وی ۴۰۰ سال زندگی کردو به سال ۲۲۶۵ ق. م. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

هایگ. (اِخ)[19] (هِیگ) دوگلاس. سردار معروف انگلیسی. به سال ۱۸۶۱ م. به دنیا آمد. وی فرماندهی سپاه انگلیس را در جنگ جهانی اول برعهده داشت. به سال ۱۹۲۸ درگذشت. (از دایرةالمعارف بریتانیکا) (اعلام المنجد).

هایل. [یِ] (ع ص) هائل. ترسناک. رجوع به هائل شود.

هایلبرون. [رُ] (اِخ)[20] شهری است در آلمان، در ایالت بادن - ورتمبرگ که در ساحل رود نکار و در محل تقاطع خطوط کریل‌شایم[21] و اپینگن[22] واقع شده و تا اشتوتگارت[23] ۳۳ میل فاصله دارد. جمعیت آن برطبق آمار سال ۱۹۵۰ م. ۱۳۹۳۳۲ تن بوده است. این شهر دارای کارخانه‌های فراوان قند، کاغذسازی، ریخته گری، شراب‌سازی و غیره میباشد صنایع طلا و نقره کاری و جواهرآلات آن معروف است تجارت شهر مذکور فعال و پر جنب و جوش است. (از دایرةالمعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی).

هایلی‌سلاسی اول. [سِ سِ اَوْ وَ]

1 - Haiti. 2 - Hyde.
3 - Heidelberg.
4 - Baden - Württemberg.
5 - Neckar. 6 - Mannheim.
7 - Frankfurt. 8 - Karlsruhe.
9 - Karl - Theodore.
10 - Haydn, Franz Joseph.
11 - Rohrau. 12 - Porpora.
13 - Morzin. 14 - Esterhazi.
15 - Loge olympique.
16 - Salomon. 17 - Menuet.
18 - Haig.
19 - Haig, Douglas.
20 - Heilbronn.
21 - Crailsheim.
22 - Eppingen.
23 - Stuttgart.

(اِخ)[1] امپراتور حبشه. به سال ۱۸۹۱ م. به دنیا آمد. در سال ۱۹۳۶ هنگامی که ارتش ایتالیا حبشه را اشغال کرد وی مجبور به ترک وطن شد و در سال ۱۹۴۱ دوباره به کشورش مراجعت کرد. (اعلام المنجد) (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

هایمانس. (اِخ)[2] کورنی ژان فرانسوا. طبیب و فیزیولوژی‌دان بلژیکی و برندهٔ جایزهٔ نوبل سال ۱۹۳۸. وی به سال ۱۸۹۲ م. در شهر گِنت[3] به دنیا آمد. در سال ۱۹۲۰ از دانشگاه گِنت درجهٔ دکترا در طب گرفت و سپس به تحصیل فیزیولوژی در پاریس، لوزان[4]، وینه[5]، لندن و ممالک متحدهٔ امریکا پرداخت. در سال ۱۹۳۰ بعد از پدرش به استادی کرسی داروشناسی در دانشگاه گِنت نایل گشت. هایمانس بسبب اکتشافاتی که در دستگاه تنفس و شریانها کرد، در سال ۱۹۳۸ موفق به اخذ جایزهٔ نوبل در رشتهٔ طب گردید.(از دایرةالمعارف بریتانیکا).

های‌نان. (اِخ)[6] دومین جزیرهٔ بزرگ چین که در جلو ساحل جنوبی چین، داخل خلیج تنکن قرار دارد. این جزیره در جنوب شبه‌جزیرهٔ لی‌جو[7] بین ۹َ و ۱۹° و ۱۵َ و ۲۰° عرض شمالی قرار گرفته، طول آن از شمال به جنوب ۹۰ میل و از مشرق به مغرب ۱۶۰ میل میباشد. بندر های‌کو (هوی هو)[8] که در ساحل شمالی این جزیره قرار گرفته و یکی از بنادر بسیار مهم تجارتی چین بشمار میرود، در فاصلهٔ ۲۵۰ میلی مشرق های‌فونگ[9] در ویتنام[10] و ۳۰۰ میل مغرب هونگ کونگ[11] قرار گرفته است. جمعیت این جزیره بر طبق آمار سال ۱۹۴۱ بالغ بر ۲۵۰۰۰۰۰ بوده است. اراضی آن کوهستانی و در قسمت میانه و جنوب ارتفاع بیشتری دارند. در بین کوههای شمالی، دشتها و جلگه‌های بسیار دیده میشود. ارتفاع کوههای اوجی‌شان که در مرکز جزیره قرار گرفته‌اند بالغ بر ۲۰۰۰ متر و سراسر آنها پوشیده از جنگلهای انبوه دست‌نخورده‌ای میباشد. آبهای بسیاری از این کوهها سرازیر میگردد که پس از سیراب کردن اراضی به دریا میریزند. در دشتهای این جزیره برنج، نیشکر، تنباکو، کنجد و غیره بعمل می‌آید. در کوههایش فیل، کرگدن، خر وحشی، انواع میمون و یک نوع بوزینه شبیه به اورانگ اوتانگ، انواع و اقسام مارها و حشرات بسیار دیده میشود. و نیز زنبور عسل فراوان در آنها وجود دارد. بطوری که عسل و موم یکی از صادرات آن بشمار میرود. در سواحل این جزیره مروارید و صدف بسیار صید میکنند و نیز در آب رودهایش، ریزه زر یافت میشود که آن را از میان گل و لای برمی‌چینند. هوایش معتدل میباشد. اهالی ساحل‌نشین، چینی هستند و در کوههای آن یک قوم نیمه‌وحشی بومی زندگی می‌کنند. (از دایرةالمعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی).

هاینکن. [نِ کِ] (اِخ)[12] کریستیان هاینریش نام کودک خارق‌العاده‌ای است که در شهر لوبک[13] از کشور آلمان در ششم فوریهٔ ۱۷۲۱ به دنیا آمد. این کودک عجیب در ۱۰ ماهگی شروع به حرف زدن کرد و در یکسالگی تاریخ انبیا و قبل از اتمام دوسالگی، تاریخ و جغرافیا را بخوبی میدانست. در سه‌سالگی، زبانهای فرانسه و لاتین را میفهمید و بخوبی تکلم میکرد. در پایان چهارسالگی شروع به آموختن خط کرد. وی تا آغاز پنج‌سالگی با شیر دایه تغذیه و پرورش میکرد. در این هنگام که خواستند وی را از شیر باز کنند بیمار شد، زیرا چیز دیگری جز شیر نمیخورد و سرانجام در بیست و دوم ژوئن ۱۷۲۵ درگذشت. (از دایرةالمعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی).

هاینو. [نُ] (اِخ)[14] یکی از ایالتهای بلژیک که از طرف شمال به دو ایالت فلاندر[15] شرقی و غربی و از سمت شمال شرقی به ایالت برایانت و از سوی مشرق به ایالت نامور و از جانب جنوب و جنوب غربی به فرانسه محدود است. مرکزش شهر مونس[16] و شهرهای عمده‌اش کارلروئی[17]، تورنائی[18]، سوئیگنیس[19] و توئین[20] میباشد. مساحت آن ۱۴۳۸ میل مربع و شمارهٔ اهالی بر طبق آمار سال ۱۹۴۷، ۱۲۲۴۸۰۰ تن بوده است. اراضی آن ناهموار و دو رود سکلت[21] و سامبر[22] و رودهای دیگر اراضی آن را مشروب میسازد. محصولاتش گوناگون و بسیار بخصوص تنباکو و نباتات صنعتی فراوان است. جنگلها و چراگاههای وسیع دارد که تعداد قابل توجهی گاو و گوسفند در آنها پرورش میدهند. اکثر رودهایش قابل کشتی‌رانی است و نیز دارای چندین رشته خط آهن است که به نقاط مختلف اروپا متصل میگردد. معادن زغال و آهن بحد وفور در آن وجود دارد بطوری که در حدود ۱۱۰۰۰۰ تن زن و مرد در معادن زغال و ۱۰۰۰۰۰ تن در معادن آهن به کار مشغولند. سنگ مرمر و انواع احجار دیگر در آنجا یافت میشود. صنایع در این ایالت پیشرفت کلی کرده و کارخانه‌های گوناگون نساجی، توربافی، شیشه گری، ریخته گری و آهنگری در آن احداث گردیده است. ایالت مذکور از نظر تقسیمات اداری به ۶ سازمان[23] و ۳۳ ناحیه[24] و ۴۴۳ بخش[25] منقسم گردیده است. (از دایرةالمعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی).

هاینه. [يِ نَ / نِ] (ق) مخفف هر آینه است که به‌معنی ناچار و لاعلاج و لابد و بی‌شک و بی‌دغدغه باشد. (برهان). کلمهٔ تأکید یعنی هرآینه و ناچار و لاعلاج و لابد و بی‌شک و بی‌دغدغه و البته. (ناظم الاطباء). مخفف هرآینه. (رشیدی) (جهانگیری).

هاینه. [نِ] (اِخ)[26] هاینریش. شاعر معروف آلمانی که در سال ۱۷۹۷ در یک خانوادهٔ یهودی به دنیا آمد. تولد وی در زمان تسلط سربازان ناپلئون بر آلمان صورت گرفت و بدین جهت زندگانی او از اول بین آلمان و فرانسه تقسیم شد. در جوانی بر اثر فشارهایی که به یهودیان در آلمان وارد میشد به پاریس رفت و نخستین شعر خود را در شانزده‌سالگی سرود. در همین سن بود که برای اولین بار عاشق شد ولی معشوقهٔ او که دختر «جلاد شاهی» بود به کس دیگر شوهر کرد. دومین عشق او، عشق دخترعموی زیبایش «آملی» بود که تقریباً هاینه در همهٔ عمر گرفتار آن بود نا کامی در این عشق بود که بزرگترین اثر ادبی او و یکی از شاهکارهای شعر جهان، یعنی قطعهٔ معروف «اینترمتسو»[27] را بوجود آورد. هاینه پس از چند سال اقامت در آلمان، این سرزمین را ترک گفت و برای همیشه در فرانسه اقامت گزید و در همانجا به سال ۱۸۵۶ درگذشت. این شاعر شوریده که زندگانی او خود یک پارچه رمانتیسم بود و تار و پود حیاتش از عشق و غم ساخته شده بود. از لحاظ اجتماعی پیوسته طرفدار وحدت ملل بود و از جنگها و اختلافات آنها رنج میبرد. هاینریش هاینه در میان شعرای آلمان برجسته‌ترین

---

1 - Haile Selassie I.
لیکن امروز دربرخی از روزنامه‌ها و مجلات این اسم را به صورت هیلاسلاسی نویسند.
2 - Heymans, Corneille Jean François.
3 - Ghent. 4 - Lausanne.
5 - Vienna. 6 - Hainan.
7 - Leichou (Luichow).
8 - Hai - K'ou (Hoihow).
9 - Haiphong. 10 - Vietnam.
11 - Hong Kong.
12 - Heinecken, Christian Heinrich.
13 - Lübeck. 14 - Hainaut.
15 - Flanders. 16 - Mons.
17 - Charleroi. 18 - Taurnai.
19 - Soignies. 20 - Thuin.
21 - Scheldt. 22 - Sambre.
23 - Administrative arrondissement.
24 - Canton. 25 - Commune.
26 - Heine, Heinrich.
27 - Intermezzo.

مظهر ظرافت و ذوق است. شاید در اشعار او عمق و کمال شعر گوته و فصاحت و بلاغت شعر شیللر را نتوان یافت، اما از لحاظ ظرافت و زیبایی، از لحاظ قدرت نغمه‌سرایی، بی‌تردید هیچ شاعر آلمانی به پای هاینه نمیرسد حتی کاملاً اطلاق «آلمانی» نیز بشعر هاینه نمیتوان کرد، زیرا این غزلسرای لطیف‌طبع بیش از آنقدر که آلمانی باشد «اروپایی» است. شعر وی فوق‌العاده لطیف و زیباست و در همه جای آن همراه روح شاعرانه، یک نوع نیشخند و زخم زبان خاص دیده میشود که شاید هیچ شاعری در این باره به پای هاینه نرسد. بیسمارک با همهٔ دشمنی که با طرز فکر هاینه داشت او را بزرگترین شاعر غزلسرای آلمان میخواند. در خارج از آلمان اشعار هیچ شاعر آلمانی به اندازهٔ شعرهای هاینه ترجمه نشده است. اینک ترجمه «اینترمتسو» که بزرگترین اثر وی و یکی از شاهکارهای شعر جهان بشمار میرود نقل میشود:

«در اردیبهشت زیبا، هنگامی که شکوفه‌ها می‌شکفتند، گل عشق نیز در دل من بشکفت.

۱

در اردیبهشت زیبا، هنگامی که پرندگان نغمه‌سرائی میکردند، من نیز راز عشق خویش را با دلدارم در میان نهادم.

۲

از اشکهای من هزاران گل درخشان می‌شکفند و از آههای من نغمهٔ هزاران بلبل طنین می‌افکند.

ای دختر زیبا، اگر مرا دوست بداری همهٔ این گلها مال تو خواهند بود و همهٔ این بلبلان در پای پنجرهٔ تو آواز خواهند خواند.

۳

روزگاری گل سرخ و سوسن و کبوتر و آفتاب را مستانه دوست داشتم. امروز دیگر هیچکدام را نمیخواهم، زیرا دل به عشق دلدارم سپرده‌ام. فقط او را که جذاب و پاک و زیباست دوست دارم. فقط او را دوست دارم که سرچشمهٔ عشق من، گل سرخ و سوسن و کبوتر و آفتاب من است.

۴

دیشب چهرهٔ زیبای ترا در خواب دیدم که مثل چهرهٔ فرشتگان لطیف و آسمانی بود اما خدایا! چقدر، چقدر پریده‌رنگ بود؟

تنها لبان تو هنوز از سرخی نشانی داشتند اما به زودی مرگ بر این لبها بوسه خواهد نهاد و این فروغ آسمانی که اکنون در چشمان شهلای تو میدرخشد خاموش خواهد شد.

۵

دلدار من! گونه بر گونه‌ام نه تا با هم گریه کنیم. دل به دلم گذار تا هر دو در آتش درون بسوزیم.

بگذار سیل اشک با شعلهٔ عشقمان درآمیزد تا من میان آب و آتش در برت گیرم و عاشقانه جان سپارم.

۶

میخواهم روح خود را در جام سوسن غوطه‌ور سازم تا از این پس آه سوسن با نغمهٔ عشق همراه باشد، نغمهٔ عشقی سوزان، مثل آن بوسهٔ آتشینی که روزی یارم از لبان لعل خود به من داد.

۷

هزاران سال است اختران در آسمان میدرخشند و عاشقانه به هم چشمک میزنند. هزاران سال است اختران با زبانی چنان زیبا و لطیف راز دل میگویند که هرگز زبان‌شناسان مفهوم کلمات آن را درنیافته‌اند.

اما من این زبان را آموختم و هرگز فراموشش نخواهم کرد، زیرا صرف و نحو این زبان چهرهٔ دلدار من بود.

۸

گل زیبا در نور خورشید بخود میلرزد و غرق رؤیاهای دور و دراز در انتظار شب سر به زیر می‌افکند.

شامگاهان دختر سیمین آسمان که دلدار اوست با انوار سپید خود بیدارش میکند و عاشقانه پرده از چهرهٔ زیبای معشوقه برمیکشد.

گل عاشق می‌شکفد و با شوق و سرمستی عطرفشانی میکند. گاه می‌خندد و گاه نیز مینالد و می‌لرزد. زیرا همیشه عشق با غم همراه است.

۹

به من بوسه ده، اما برایم سوگند وفا مخور، زیرا من به پیمان‌های زنان اعتمادی ندارم. سخنت شیرین است، ولی طعم بوسه‌ای که دزدانه از دو لبت ربودم بسی شیرین‌تر بود. لااقل حالا این مدرک عشق در دست من هست، زیرا برای من کلمات زنان مدرک نمیتوانند بود.

دلدار من! برایم سوگند وفا بخور. باز هم سوگند بخور، زیرا قول ترا باور میکنم دلم میخواهد سر بر سینهٔ تو گذارم و خیال کنم که مرا جاودانه دوست خواهی داشت خیال کنم که‌بعد از آن هم دوست خواهی داشت.

۱۰

هم امروز در وصف دیدگان شهلای یارم غزلی شیوا خواهم سرود. هم امروز دهان تنگ دلدارم را مضمون قصیده‌ای دراز خواهم کرد. هم امروز از گونه‌های گلگون دلبرم در ترجیع‌بندی نغز سخن خواهم گفت.

چقدر دلم میخواست رباعی زیبائی نیز در وصف دل او بگویم. افسوس که یار من دل ندارد.

۱۱

مردم چه بدزبان و بددل شده‌اند! میگویند تو که‌دلدار منی، دل هرجائی داری.

مردم چه بدزبان و بددل شده‌اند! از تو بد میگویند بی‌آنکه از طعم بوسه‌های آتشینت باخبر باشند.

۱۲

ای دلداری که برای همیشه از دستم رفته‌ای از تو شکایت نمیکنم، زیرا میدانم که با آنکه برق الماس در سراپایت میدرخشد هیچ نوری بر تاریکخانهٔ دلت نمی‌تابد.

من بر این راز تو نیک آگاهم، زیرا ترا در خواب دیدم. دیدم که تاریکی و نومیدی بر روحت حکمفرما بود. دیدم که افعی غم بر دلت نیش میزد و سراپایت از رنجی جانکاه خبر میداد.

۱۳

اگر گلها، گلهای زیبا، میدانستند که چه زخمی بر دلم نشسته، همراه من میگریستند تا دردم را درمان کنند. اگر بلبلها میدانستند که دلم چه بار غمی دارد، نغمه‌ای مستانه سرمیدادند تا رنجم را تسکین بخشند. اگر اختران کوچک میدانستند که چه اندازه افسرده‌ام، از آسمان بزیر می‌آمدند تا اندکی امیدوارم سازند. اما اینها هیچکدام از هیچ چیزی خبر ندارند. تنها یکنفر است که بر راز دلم آگاه است، او هم همان کسی است که این دل را پاره‌پاره کرده است.

۱۴

خیلی چیزها برایت گفتند. خیلی شکوه‌ها پیش تو آوردند. اما بتو نگفتند که در روح من چه غمی حکمفرماست.

همه قیافهٔ جدی گرفتند و باوقار تمام سر تکان دادند. مرا شیطان مجسم خواندند و تو همهٔ این گفته‌ها را قبول کردی. با اینهمه! آنچه را که بدتر از همه بود بتو نگفتند. زیرا خودشان نیز بر آن آگاه نبودند. آنچه را که بدتر از همه بود نگفتند، برای اینکه من این راز را درگوشهٔ دلم پنهان کرده بودم.

۱۵

درختها شکوفه کرده بودند و بلبلها آواز میخواندند، خورشید غرق نشاط بود، و تو مرا تنگ در آغوش داشتی، دل بر دل و لب بر لبم نهاده بودی.

... روزگاری بعد، برگهای درختان فرومیریختند، کلاغها با صدای غم‌انگیز خود فریاد میزدند. خورشید با قیافه‌ای عبوس بما مینگریست و سر تکان میداد. ما با هم وداعی سرد کردیم و تو با احترام فراوان سری فرود آوردی و رفتی.

۱۶

مدتی من و تو دل به مهر هم داشتیم و دلِ زشت و زیبا دمساز بودیم. بارها نقش زن و شوهر بازی کردیم بی‌آنکه کارمان بگفتگو و جدال بکشد. بارها با هم خندیدیم و شوخی کردیم و عاشقانه دست نوازش بر روی هم کشیدیم. بارها بوسه دادیم و بوسه گرفتیم. آخر کار نیز مثل بچه‌ها در جنگلها و کشتزارها ببازی «قایم موشک» پرداختیم، اما چنان خوب پنهان شدیم که هنوز هم همدیگر را بازنیافته‌ایم.

۱۷

بنفشه‌های چشمان کوچک او، گلهای سرخ گونه‌های کوچک او، همه گل میدهند و می‌شکفند. تنها نهال قلب کوچک اوست که خشک شده است.

۱۸

دنیا زیبا و آسمان نیلگون است. نسیم نوازشگر با لطف و صفا میوزد. گلها که ژالهٔ درخشان بامدادی بر گلبرگهایشان نشسته خندان به ما مینگرند و با نگاهی خیال‌انگیز ما را بسوی خود میخوانند. به هر جا مینگرم مردمان را شادمان می‌بینم... با این همه دلم میخواهد همین حالا میان گور تاریک، کنار دلدارم که روی از جهان پوشیده خفته باشم.

۱۹

از وقتی که یارم رفته، دیگر رسم خندیدن را از یاد برده‌ام. بسیار مردم شوخ را دیده‌ام که لطیفه‌های شیرین گفته‌اند، اما هرگز نتوانسته‌ام بخندم.

از وقتی که یارم رفته، دیگر رسم گریستن را از یاد برده‌ام. دلم از فرط غم مینالد، اما نمی‌توانم گریه کنم.

۲۰

از غمهای بزرگ خودم ترانه‌های کوچک ساخته‌ام و آنها را به سوی تو سر دادم، تا با بالهای لطیفشان به دیدارت آیند. راه خانهٔ تو را یافتند، اما افسرده و نومید بازگشتند. وقتی که پرسیدم در دل تو چه دیده‌اند، نالیدند ولی حرفی نزدند.

۲۱

جوانی دختری را دوست دارد اما دختر دل به مهر دیگری می‌بندد. آن دیگری خود عاشق زنی است و با او زناشوئی میکند. دختر از فرط نومیدی و خشم، نخستین کسی را که از او تقاضای همسری میکند به شوهری می‌پذیرد. در این ماجرا دل جوان اولی میشکند. این داستان کهنه‌ای است که همیشه تازگی دارد، زیرا اگر این اتفاق برای شما بیفتد دل شما نیز خواهد شکست.

۲۲

هر وقت آوازی می‌شنوم که روزی دلدارم برای من خواند، دلم از فرط غم بناله درمی‌آید. بی‌اختیار سر به جنگل میگذارم و اشک سوزان از دو دیده فرو میریزم.

۲۳

خواب دیدم من و شاهزاده خانمی که گونه‌های پریده‌رنگ داشت در سایهٔ درخت سبزی نشسته بودیم و دست در آغوش یکدیگر داشتیم. بدو گفتم: «من تخت جواهرنشان پدرت را نمیخواهم، عصای زرین و تاج پر الماس پدر ترا نیز نمیخواهم. فقط تو را، خود ترا میخواهم.» گفت: «اینکه تو میخواهی، شدنی نیست زیرا من اکنون در دل گوری تاریک خفته‌ام. تنها هر نیمه شب به دیدار تو می‌آیم، زیرا خیلی دوستت دارم».

۲۴

ترا دوست داشتم. هنوز هم دوست دارم. حتی در آن وقت که دنیا ویران شود، از درون ویرانه‌های آن همچنان آتش عشق من شعله‌ور خواهد بود.

۲۵

در این بامداد دلپذیر تابستانی به باغ آمده‌ام. گلها در گوش هم نجوا میکنند و به من کنایه میزنند. اما من خاموش و آرام به راه خویش میروم گلها در گوش هم نجوا میکنند. و به من با نظر ترحم می‌نگرند. میگویند: ای دوست نومید و افسردهٔ ما، بی‌وفائی خواهر ما را بر او ببخش.

۲۶

عشق من که همچون چراغی در تاریکی نومیدی میدرخشد، هم تلخ است و هم غم‌انگیز مثل داستانی است که در یک شب تابستانی به یاد داستانگوئی آید.

در این داستان، دو دلداده، تنها و خاموش در باغی سحرآمیز گردش میکنند، بلبلان آواز می‌خوانند و مهتاب بر همه جا، نوری لطیف می‌پراکند.

محبوبهٔ زیبا، همچون مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاده است و به عاشق خویش که از فرط شیفتگی سر در پای او نهاده است مینگرد. اما ناگهان دیوی که در جنگل خانه دارد سر میرسد و محبوبه هراسان میگریزد.

عاشق در خون خود می‌غلتد و دیو جنگل افتان و خیزان دور می‌شود. این قصه وقتی به پایان میرسد که مرا در گور نهاده باشند.

۲۷

بعضی مرا با عشق خود آزردند و برخی با کینهٔ خویش خشمگینم ساختند. یکدسته با زهر عشق، نان روزانه‌ام را زهرآگین کردند و دسته‌ای دیگر شرنگ کینه در جام باده‌ام ریختند. اما آنکه بیش از همه مرا آزرد، آنکه بیش از همه رنجم داد و نومیدم کرد، هرگز به من کینه نورزید. هرگز نیز مرا دوست نداشت.

۲۸

تابستان، تابستان سوزان روی گونه‌های لطیف تو و زمستان، زمستان سرد و یخزده در درون دل کوچک تست.

اما دلدار من، روزی هم خواهد رسید که زمستان در گونه‌های تو جای گیرد و تابستان در دلت خانه کند.

۲۹

وقتی که دو دلداده آهنگ جدائی میکنند و هر دو دست در دست هم می‌نهند و اشک و آه سر میدهند.

ما وقت جدائی اشکی نریختیم و آهی نکشیدیم. وقتی دست به دامن اشک و آه زدیم که‌مدتی بود از هم جدا شده بودیم.

۳۰

میهمانان مشغول نوشیدن چای بودند و از عشق صحبت میکردند. آقایان، عشق را نوعی از هنرهای زیبا می‌شمردند و خانمها آن را از نظر احساساتی تحلیل میکردند.

آقای مستشار لاغر اندام گفت «عشق باید افلاطونی باشد!» خانم مستشار با لبخند تمسخر به شوهرش نگریست و آه کشان‌گفت: حیف!

آقای روحانی عالیمقام دهان فراخ خود را گشود و با طمأنینه گفت: «عشق نباید با هوس آمیخته باشد، وگرنه برای تندرستی زیان دارد.» دختر خانمی که کنار او ایستاده بود آهسته پرسید: «چرا؟».

کنتس با اندوهی شاعرانه گفت: «عشق هیجانی آتشین است!» آنگاه با لطف فراوان یک فنجان چای به آقای بارون تعارف کرد.

سر میز، جای کوچکی خالی بود. دلدار من، راستش را بخواهی جای تو خالی بود، زیرا اگر تو آنجا بودی، با یک دنیا زیبائی از راز عشق سخن میگفتی.

۳۱

ترانه‌های من همه زهرآلودند. چرا نباشند؟ مگر نه تو خود زهر در جام زندگانی من ریختی؟

ترانه‌های من همه زهرآلودند. چرا نباشند؟ مگر نه من در دل خود هزاران افعی دارم؟ مگر نه بالاتر از همهٔ این افعی‌ها، ای دلدار من، ترا در دل خود دارم؟

۳۲

در خواب گریه میکردم، زیرا در خواب میدیدم که مرا ترک گفته‌ای. بیدار شدم و به تلخی گریستم.

در خواب گریه میکردم، زیرا خواب میدیدم که تو همچنان به من وفادار مانده‌ای. بیدار شدم و باز به تلخی گریستم.

۳۳

هر شب ترا در خواب می‌بینم که مرا با لطف فراوان بنزد خویش می‌پذیری و من اشک

ریزان خود را به پاهای نازنینت می‌افکنم. مرا با نگاهی افسرده مینگری. سر زیبا و گیسوان زرینت را بنومیدی تکان میدهی و از دیدگان شهلایت مرواریدهای اشک فرومیریزی. آنگاه آهسته به من سخنی مهرآمیز میگوئی و شاخهٔ سبزی به من ارمغان میدهی.

بیدار می‌شوم، اما شاخه را در دست خود نمی‌بینم آن سخنت را نیز، هر قدر میکوشم، به یاد نمی‌آورم.

۳۴

شب سرد و خاموش بود. افتان و خیزان از میان جنگلها میگذشتم درختان خواب‌آلوده را تکان دادم، اما آنها به من نگریستند و حرفی نزدند. تنها سر خود را بنشان ترحم تکان دادند، زیرا راز دلم را فهمیده بودند.

۳۵

تاریکی شب دیدگان مرا فرا گرفته بود. لبانم چنان بر هم فشرده بود که گوئی آنها را از سرب ساخته‌اند. بی‌جان و بی‌روح در دل گور خفته بودم.

نمیدانم چه مدت بدین حال ماندم. وقتی بیدار شدم که ضربت انگشت کسی را بر سنگ گور خود شنیدم.

صدائی میگفت: «هاینریش: چرا بیدار نمیشوی؟ روز رستاخیز رسیده مردگان همه سر از گور برداشته و حیات جاودان را آغاز کرده‌اند».

گفتم: «دلدار من. آخر من نمیتوانم از گور برخیزم، زیرا چشمانم هنوز هیچ‌جا را نمی‌بیند مگر نمیدانی از عشق تو آنقدر گریستم تا کور شدم؟»

— «هاینریش! بیا تا با بوسه‌ای ظلمت شب را از دیدگان تو دور کنم و چشمانت را به روی زیبائی فرشتگان شکوه آسمان‌ها بگشایم».

— «دلدار من! آخر من نمیتوانم از گور برخیزم. زیرا هنوز از دلم خون روان است. یادت هست؟ آن زخمی را میگویم که تو با نیش زبان بر دلم زدی.»

— «هاینریش! بگذار دست گذارم و نوازشش کنم تا دیگر از آن خون نچکد و دردت شفا یابد».

— «دلدار من! آخر من نمی‌توانم از گور برخیزم، زیرا سرم نیز غرق خون است. مگر یادت نیست آن روز که کسی دیگر ترا از دست من گرفت گلوله‌ای در مغز خویش خالی کردم؟»

— «هاینریش! نگران مباش. حلقه‌های زلف خود را بر زخمهای سر تو خواهم افشاند تا راه بر خون بسته شود و زخمت التیام یابد»

صدای دلدارم چنان پر مهر و التماس‌آمیز بود که بیش از آن در خود یارای پایداری نیافتم. کوشیدم تا از جای برخیزم و بسوی او روم.

اما ناگهان همهٔ زخمهایم گشوده شد و از سراپایم موج خون روان گردید و بیدار شدم.

۳۶

حالا دیگر بیا تا دست در دست هم نهیم و نامه‌های غم و رؤیاهای تلخ را در گور گذاریم.

هر چه زودتر برایم تابوتی بیاورید تا خیلی چیزها را در آن جای دهم. شتاب کنید! هم اکنون خواهید دانست که میخواهم چه در آن گذارم.

برای من تابوتی بیاورید، اما تابوتی که از چلیک غول‌پیکر «هایدلبرگ»، بزرگتر باشد.

برای من تخته‌ای نعش‌کش از چوبی ضخیم و محکم بیاورید، اما تخته‌ای که از پیل بزرگ «ماینتس» نیز بلندتر باشد.

برایم دوازده دیو آهنین پنجه بیاورید. اما دیوانی بیاورید که از مجسمهٔ کوه‌پیکر «کریستوف» و گنبد کلیسای «کلن» هم تنومندتر باشند.

به دیوان بگوئید تا تابوت را بر دوش گیرند و آن را به قعر دریا افکنند، زیرا برای تابوتی چنین بزرگ، گوری بزرگ نیز لازم است.

حالا میخواهید بدانید تابوتی بدین بزرگی را برای چه میخواهم؟ میخواهم غم و عشق خویش را با هم در آن جای دهم».

(از کتاب منتخبی از زیباترین شاهکارهای شعر جهان، ترجمهٔ شجاع‌الدین شفا، صص ۲۲۱ - ۲۳۳).

های و هو. [یْ] (ترکیب عطفی، اِ صوت مرکب) شور و غوغای اهل طرب. هایاهوی. های‌هوی. هیاهو:

های و هویی میرسد امشب به گوش هوش باز
همنشین از گریهٔ پرهایها معذور دار.
میرزا مؤمن استرابادی.

های و هو برگرفتن. [یْ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شور و غوغای طرب به پا کردن. هیاهوی مستی آغاز کردن. هایاهوی سر دادن:

لب خوشدلی های و هو برگرفت
گل خرمی رنگ و بو برگرفت.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

های و هو کردن. [یْ کَ دَ] (مص مرکب) آه و ناله و افغان کردن. غوغای ماتم‌زدگان و مصیبت‌دیدگان سر دادن. گریه و زاری و نوحه‌سرایی کردن:

به باغ طرب نیست یک نغمه‌سنج
ز بس در غمش های و هو کرده‌ایم.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

های و هوی. [یْ] (ترکیب عطفی، اِ صوت مرکب) های‌هوی. هایاهوی. شور و غوغای اهل طرب:

خوشا هایی ز حق وز بنده هویی
میان بنده و حق های و هویی.
عطار.

||غوغا. فریاد. ندبه و زاری. (برهان):

سپه داغدل شاه با های و هوی
سوی باغ ایرج نهادند روی.
فردوسی.

بکندند موی و شخودند روی
از ایران برآمد یکی های و هوی.
فردوسی.

بزد کوس و سوی ره آورد روی
جهان شد پر از لشکر و های و هوی.
فردوسی.

چو دارا چنان دید برگاشت روی
گریزان همی رفت با های و هوی.
فردوسی.

های‌ها. (اِ صوت) های های. هایاهای. شور و غوغای ماتم‌زدگان. صدای گریهٔ مصیبت‌زدگان و واقعه‌دیدگان:

های و هوئی میرسد امشب به گوش هوش باز
همنشین از گریهٔ پرهای‌ها معذور دار.
میرزامؤمن استرابادی (از آنندراج).

هایهات. [یَ] (ع اِ فعل) هیهات. (ناظم الاطباء). رجوع به هیهات شود.

هایهان. [یَ] (ع اِ فعل) هیهات. (ناظم الاطباء). رجوع به هیهات شود.

های‌های. (اِ صوت) به‌معنی زود زود و جلد جلد و شتاب و تعجیل باشد. (برهان). کلمهٔ تأکید یعنی زود زود و جلد جلد و بشتاب. (ناظم الاطباء). ||به‌معنی هایاهای که شور و گریهٔ مصیبت‌زدگان است. (برهان). شور و غوغای ماتم‌زدگان [1]. (ناظم الاطباء). هایاهای:

بزد دست و ببرید رومی قبای
برآمد خروشیدن های‌های.
فردوسی.

چنان آفریند که آیدش رای
که ماندیم و مانیم با های‌های.
فردوسی.

تا ترا زین پیرهن خود نیست ای جاهل خبر
روز و شب مانده ازینی های‌های و مفتنی.
ناصرخسرو.

از خدا خواهم دل دیوانه‌ای
های‌های گریهٔ مستانه‌ای. (از انجمن‌آرا).

صد بار بیش مردم و از بس که بی‌کسم
یک های‌های گریه‌ام از خانه برنخاست.
لسانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

های هوی. (اِ صوت) به‌معنی هایاهوی است که شور و غوغای میزبانی و عروسی باشد. (برهان). شور و غوغای اهل طرب. (ناظم الاطباء). در ترکی «های‌هوی» به‌معنی غوغا و ستیزه است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||کلمهٔ تأکید یعنی های و زود

---

۱ - ناظم الاطباء این کلمه را در این معنی، به کسر یاء اول ضبط کرده است.

زود و بتعجیل. (ناظم الاطباء). به‌معنی زود زود است که تأکیدر شتاب باشد. (برهان).

هایینه. [نَ / نِ] (ق) مخفف هرآینه است. (برهان). رجوع به هاینه شود. کلمهٔ تأکید یعنی هاینه و هرآینه و البته. (ناظم الاطباء).

هئچ. [هَ ءِ] (اوستایی، مص)[1] در زبان اوستا به‌معنی آب پاشیدن یا آب ریختن و تر کردن به کار رفته. در تفسیر اوستا واژهٔ هئچ در پهلوی به آشنجیتن گردانیده شده، همان است که در فارسی پشنجیدن به‌جای مانده یعنی آب پاشیدن. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص۲۲۹). در لهجهٔ عامیانهٔ امروزین، کلمهٔ پَشَنگ به‌معنی چند قطرهٔ آب یا مقدار کمی آب، استعمال میشود، مثلاً «یک پشنگ آب به صورتت بزن».

هئچت اسپ. [هَ ءِ چَ اَ پْ] (اِخ)[2] (اوستایی) هجدسپ، نام چهارمین نیای زرتشت است، چند بار پیغمبر از او در سرودهای خودگاتها یاد میکند چنانکه در یسنا ۴۶ بند ۱۵ و یسنا ۵۳ بند ۳ نام وی دیده میشود. در مروج‌الذهب هجدسف آمده است. جزء اول این نام از مصدر هئچ میباشد که در اوستا به‌معنی آب پاشیدن یا آب ریختن و تر کردن به کار رفته، بنابراین باید هئچت اسپ به‌معنی «دارندهٔ اسب پشنجیده» یا «دارندهٔ اسب آب پاشیده شده» باشد. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص۲۲۹).

هئورو. [هَ ئو رَ وَ] (اوستایی، ص)[3] در زبان اوستائی به‌معنی رسا، همه، درست (تمام، کامل) میباشد. در فرس هخامنشی «هروو»[4] همان است که در فارسی «هر» شده مانند: هر چیز، هر کس. در سنگ‌نبشتهٔ بغستان (کتیبهٔ بیستون) کلمهٔ فرهروم[5] که از همین واژه است یعنی رویهم، فراهم. در سانسکریت سرو[6]. در گزارش پهلوی اوستا (= زند) هرجاکه هئورو آمده در پهلوی به هما ک (= همه) گردانیده شده است. (فرهنگ ایران باستان، تألیف پورداود ص۵۷).

هئوروتات. [هَ ئو رَ] (اِخ)[7] (اوستائی) در فارسی امروزین، خرداد که نام سومین ماه از سال شمسی است. در اوستا یکی از امشاسپندان و غالباً با امشاسپند امرداد یکجا آمده است. خرداد نمایندهٔ رسائی و کمال اهورامزداست و در این گیتی به نگهبانی آب گماشته شده است. در اوستا از واژهٔ خرداد مانند نامهای امشاسپندان و ایزدان دیگر، گاهی معنی آن که رسائی و کمال است اراده میشود و گاهی نام مخصوص یکی از مهین فرشتگان است. این واژه از دو جزء ترکیب یافته نخست هئورو رجوع به هئورو شود و جزء دوم تات که در فارسی امروزی «داد» شده، پساوندی است که به پایان برخی از واژه‌ها پیوسته، میرساند که در آن واژه اسم مجرد و مؤنث است چنانکه در «ارشتات»[8] (= راستی و درستی) و دروتات[9] (= درستی) و اوپرتات[10] (=برتری) و جز آن دیده میشود. این «داد» با کلمهٔ دات[11] که در فرس هخامنشی و اوستا به‌معنی قانون است و در فارسی داد گردیده و به‌معنی عدالت گرفته شده و همچنین با «دات» دیگر که اسم مفعول «دا» میباشد و در فرس هخامنشی و اوستا به‌معنی دادن و آفریدن و بخشیدن است و در فارسی امروزی نیز «داد» شده چنانکه در بغداد (بغ + داد) و خداداد و غیره دیده میشود، ربطی ندارد. (از فرهنگ ایران باستان، تألیف پورداود ص۵۷).

هئوسرونگه. [هَ ءُ رَ وَ هَ] (اِخ)[12] (اوستائی) صورت اوستائی کلمهٔ خسرو (کی...)نام پسر سیاوش پسر کیکاوس از پادشاهان پیشدادی و لقب چند تن از پادشاهان ساسانی بوده است. این کلمه به‌معنی «خوب سروده شده» میباشد. (از فرهنگ ایران باستان، تألیف پورداود، ص۳۳).

هئوشینگه. [هَ ءُ یَ هَ] (اِخ)[13] صورت اوستائی کلمهٔ هوشنگ که از راهنمایان و رهبران اولی بشر و از پادشاهان ماقبل تاریخ ایران بوده است. معنی این کلمه به درستی معلوم نیست. (از فرهنگ ایران باستان، تألیف پورداود ص۳۳).

هأهاء. [هَ ءْ] (ع مص) خواندن شتر را به علف به لفظ هیء هیء. ||زجر کردن شتر به لفظ هأهاء و اسم آن «هیء» باشد: هأهأ الراعی بالابل هئهاء و هأهاءً؛ خواند شتران را بعلف به لفظ هیء هیء و یا زجر کرد آنها را به لفظ هأهاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). هأهأ بالابل؛ خواند شتر را به علف و آب به لفظ هیءهیء. (یا برای علف هیءهیء و برای آب جیءجیء). اسم آن هیء و جیء. (معجم متن‌اللغة). ||به قهقه خندیدن. هأهأ الرجل؛ خندید به صدای بلند، به قهقهه، فهو هأهأ و هأهاء یعنی خندنده، مؤنث آن هأهأة. (معجم متن اللغة).

هأهاء. [هَ ءْ] (ع ص) مرد نیک خندنده. (منتهی الارب). رجل هأهاء؛ مرد نیک خنده کننده.(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هأهاء. [هَ ءْ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هئهاء. [هِ ءْ] (ع مص) رجوع به هأهاء شود.

هأهأ. [هَ ءْ هَ ءْ] (ع ص) مرد نیک خندنده. (منتهی الارب). رجل هأهأ؛ مرد نیک خنده کننده.(ناظم الاطباء).

هأهأ. [هَ ءْ هَ ءْ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب). صوتی است که شتر را بدان زجر کنند. (اقرب الموارد).

هأهأة. [هَ ءْ هَ ءَ] (ع ص) مؤنث هأهأ. زن نیک خنده کننده. (معجم متن اللغة).

هیءهیء. [هِ ءْ هِ ءْ] (ع اِ صوت) آوازی که بدان شتر را به علف خوانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کلمه‌ای است که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب).

هب. [هَ ب ب] (اِخ) نام ستاره‌ای است به زبان هندی. رجوع به مالللهند ص۱۹۷ شود.

هب. [هِ] (فعل امر) به لغت زند و پازند امر بگذاشتن است یعنی بگذار. (برهان) (آنندراج). به لغت زند و پازند، کلمهٔ امر یعنی بگذار. (ناظم الاطباء).

هب. [هَ ب ب] (ع مص) بریدن چیزی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): هب السیف الشیء هَبّاً؛ برید شمشیر آن چیز را و قطع کرد آن را. (ناظم الاطباء). ||گردن گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). ||بیدار کردن. (اقرب الموارد). هب زید عَمْراً من نومه؛ زید عمرو را از خواب بیدار کرد. این فعل هم لازم و هم متعدی است و در این باره بعضی از عالمان صرف در قرائت شاذی از آیهٔ: «یا ویلنا من هبنا من مرقدنا» (قرآن ۵۲/۳۶)، استدلال به قرآن کرده‌اند ولی ابن‌جنی این قرائت را رد کرده و آن را از باب حذف و ایصال دانسته است. (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||خواندن گشن را به گشنی. (منتهی الارب). گفته میشود: هببت بالتیس؛ اذا دعوته لینزو. (منتهی الارب). هب التیس؛ برانگیخت نر را به گشنی. (تاج العروس). ||وزیدن باد. (منتهی الارب). برپا شدن باد. برانگیخته شدن باد. (تاج العروس) (اقرب الموارد). ولی ابن‌درید گوید: این لغت برای وزیدن معمول نیست و معروف آن هبوب و هبیب است. (تاج العروس). ||کنایه از آمدن. «من این هبت؟»؛ از کجا آمدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||بیدار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیدار شدن از خواب. (تاج العروس). هب‌الرجل من النوم؛ بیدار شد. (اقرب الموارد). ثعلب سروده:

فحیت فحیاها فهب فحلقت

---

1 - haèc. 2 - Haècat - aspa.
3 - haurva. 4 - haruva.
5 - fra haravam.
6 - sarva. 7 - Haurvatá.
8 - arshtât. 9 - drvatât.
10 - uparatât. 11 - dàta.
12 - Haosravangha.
13 - Haoshyangha.

مع النجم رؤيا فی‌المنام کذوب.
(تاج العروس).
||به نشاط رفتن و تیز و بشتاب رفتن انسان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هب‌السائر من الانسان و الدواب هبّاً؛ به نشاط رفت و تند رفت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||به نشاط رفتن شتر و جز آن. (منتهی الارب). هبت الناقة فی سیرها؛ تیز رفت و به نشاط رفت. (تاج العروس). هب‌البعیر؛ به نشاط رفت. (تاج العروس) (منتهی الارب). ||جنبیدن و روان شدن شمشیر. (منتهی الارب). هب السیف هبّاً؛ جنبید و روان شد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||مدتی غایب بودن کسی. (منتهی الارب). هب‌الرجل؛ مدتی غایب بود. (اقرب الموارد). هب فلان حیناً ثم قدم؛ مدتی غایب بود و سپس آمد. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). این هببت عنا؛ کجا پنهان شدی از ما؟ (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||شکست خوردن. (منتهی الارب). هب فی‌الحرب؛ شکست خورد. منهزم شد. (اقرب المورد) (معجم متن‌اللغة) (تاج‌العروس). ||شروع کردن. هب‌الرجل یفعل کذا؛ شروع کرد آن مرد در کردن آن کار. (ناظم الاطباء). هب فلان یفعل کذا؛ شروع کرد. (تاج العروس). ||طلوع کردن. هب النجم؛ برآمد، طلوع کرد. (معجم متن اللغة).

هبا. [هَ] (از ع اِ) صورت فارسی هباء. گرد و غبار که از روزن در آفتاب پدید آید. نغام. (ناظم الاطباء). (آنندراج). غبار. (اقرب الموارد):

مجره چون ضیا[1] که اندر اوفتد
به روزن و نجوم او هبای او. منوچهری.

از حجت میگوی سخنهای به حجت
زیراکه ضیائی تو و اینها چو هباآند.
ناصرخسرو.

می کش مکش آسیب زمین و ستم چرخ
بی‌چرخ و زمین رقص کن انگار هبایی.
خاقانی.

اسب بچار صولجان گوی زمین کند هبا
طاق فلک بیا گند هم به هبای معرکه.
خاقانی.

||(ص) حقیر. ذلیل. خوار. ناچیز. (ناظم الاطباء):

همهٔ بیشی او بجمله کمیست
همه وعدهٔ او بسراسر هباست. ناصرخسرو.

بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست
ز همنشینی صهبا هبا شده‌ست هبا.
خاقانی.

||تباه و ضایع. (ارمغان آصفی):

بی‌سکهٔ قبول تو نقد امل دغل
بی‌خاتم رضای تو سعی عمل هبا. سعدی.

- رنج هبا؛ کسی که رنج و زحمتش بر باد رفته باشد. آن کس که سعی بیهوده و بی‌نتیجه برد:

پس بگوئید ز من با پدر و مادر من
که چه دلسوخته و رنج‌هبایید همه. خاقانی.

هباء. [هَ] (ع اِ) گرد و غبار هوا که از روزن در آفتاب پیدا آید و به دود ماند. نغام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آن گرد پراکنده که چون آفتاب از روزنه تابد، نماید. (ترجمان تهذیب عادل). غبار یا چیزی شبیه به دود که در نور خورشید پراکنده باشد. (اقرب الموارد). مطلق غبار. غبار یا چیزی شبیه به دود که در هوا پراکنده باشد. (تاج العروس). آن چیز که چون نور خورشید از روزن تابد به شکل ستونی دیده شود، و در آن اجزاء لطیف گوناگونی است که دیده شوند و لمس نگردند. خدای تعالی اعمال کفار را در روز قیامت تشبیه به هباء کرده و فرماید: «و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا». (قرآن ۲۳/۲۵). و بعضی تصور کرده‌اند مراد خداوند از کلمهٔ ذره در آیهٔ: «فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره» (قرآن ۷/۹۹ و ۸) همین هباء باشد. و نیز شعرا و نویسندگان، به هباء تشبیهاتی کرده‌اند. (صبح‌الاعشی، ج ۲ ص ۱۷۶). ||غبار و ریزه‌های خاک بلند رفته و پراکنده بر زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ذرات خاک پراکنده بر روی زمین. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ابن‌شمیل گوید: ذرات خاک که باد بر هوا پراکند و بر روی بدن و لباس مردم نشیند. در عربی گفته میشود: «اری فی السماء هباء» و گفته نمیشود «یوما ذوهباء» و نه «ذوهبوة». (تاج العروس). ||مردم کم‌عقل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج‌العروس). ج، اَهباء. ||(اصطلاح عرفانی) ماده‌ای که مصور بصور اجسام عالم است و همه از او پیدا میگردند و او را عنقاء گفته‌اند و حکماء هیولی خوانند. (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سید جعفر سجادی ص۴۲۵). و برای اطلاع بیشتر رجوع به تعریفات سید شریف چ استانبول ص۱۷۳ شود.

هباء. [هَ] (ع اِ) وزنی برابر $\frac{1}{1741824}$ از حبة یا ۰/۰۰۰۰۰۲۹٪ از غرام. (معجم متن‌اللغة).

هبائب. [هَ ءِ] (ع ص) ثوب هبائب؛ جامهٔ پاره‌پاره شده. (ناظم الاطباء). جامهٔ کهنهٔ دریده شده. (منتهی الارب) (آنندراج).

هبائط. [هَ ءِ] (ع اِ) جِ هبوط. (ناظم الاطباء). رجوع به هبوط شود.

هباء منثورا. [هَ ئَنْ مَ] (ع ص مرکب) گرد و غبار پراکنده: «و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا». (قرآن ۲۳/۲۵).

هباء منثورا شدن. [هَ ئَنْ مَ شُ دَ] (مص مرکب) به صورت گرد و غبار پراکنده درآمدن. گرد و غبار گردیدن: در لحظه آن ملک و خدم و حشم او هباء منثورا شد. (انیس‌الطالبین، نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۶).

هباء منثور گردیدن. [هَ ئُنْ مَ گَ دی دَ] (مص مرکب) گرد و غبار شدن. هباء منثورا شدن. ||کنایه از حقیر و ذلیل و خوار گردیدن. ناچیز شدن: اسکندر گفت تو چه دانی که عمر من چندین مانده است، گفت من دانم. اسکندر گفت‌من به طلب آب حیوة میروم، اگر دریابم علم تو هباء منثور گردد. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی متعلق به سعید نفیسی).

هباءة. [هَ ءَ] (ع اِ) قطعه‌ای از گرد و غبار. قطعة من‌الهباء. (اقرب الموارد). رجوع به هباء شود.

هباءة. [هَ ءَ] (اِخ) زمینی است مر غطفان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمینی است به بلاد غطفان. (اقرب الموارد) (معجم البلدان).

هباءة. [هَ ءَ] (اِخ) نام دهانه‌های چاه‌های بسیاری است به زمین هباءة که ته این چاهها بیکدیگر مربوط است و آب شیرین و گوارایی که به مصرف کشت گندم و جو و امثال آن میرسد در آنها جاری است. (از معجم البلدان) (تاج العروس).

هباءة. [هَ ءَ] (اِخ) (جَفر ا...)مردابی است در زمین هباءة. (معجم البلدان) (اقرب الموارد) (تاج العروس). و عرام گفته است: جفر کوهی است در سرزمین بنی‌سلیم بالای سوارقیه و در آن آبی است که به آن هباءة گفته میشود. (تاج العروس) (معجم البلدان). از حماسهٔ قیس‌بن زهیر است:

تعلم ان خیرالناس میت
علی جفر الهباءة لایریم
و لولا ظلمه مازلت ابکی
علیه الدهر ما طلع النجوم
و لکنّ الفتی حمل‌بن بدر
بغی و البغی مصرعه وخیم
اظن الحلم دل علیّ قومی
و قدیستجهل الرجل الحلیم
و مارست الرجال و مارسونی
فمعوج علیّ و مستقیم.

(از معجم البلدان) (تاج العروس).

هباءة. [هَ ءَ] (اِخ) (یوم ا...)روزی است که در آن جنگی در نزدیکی دیوار مدینه واقع شد. (ناظم الاطباء). نام جنگی است که در زمین هباءة نزدیک مرداب هباءة بین قیس‌بن زهیر عبسی و حذیفة‌بن بدر فزاری واقع شد و در این جنگ حذیفة به دست قیس به قتل رسید. (اقرب الموارد) (تاج العروس). عمربن

---

[1] - در بعضی نسخ: «صبا»، ولی صورت متن صحیح است.

خطاب به یکی از افراد بنی‌عبس گفت: شمارهٔ مردان شما در جنگ هباءة چند بود؟ جواب داد صد تن. عمر پرسید چگونه بر دشمن پیروز شدید در صورتی که نه از حیث شمارهٔ مردان و نه از لحاظ مال از دشمن فزون بودید؟ جواب داد شکیبائی و فداکاری ما را پیروز کرد. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۵). جنگی است مر عبس را بر فزارة و ذبیان. (مجمع الامثال میدانی).

هیائی. [1] [هَ ئی ی] (ع اِ) ج ِ هَبِیّ. (لسان العرب). رجوع به هَبِیّ شود.

هباب. [هَ] (ع اِ) گرد و غبار هوا که از روزن در آفتاب پیدا آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هباء. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة).

هباب. [هَ / هِ] (ع اِ) نشاط شتر در رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نشاط. (معجم متن اللغة). ||(مص) به نشاط رفتن شتر و جز آن. (منتهی الارب). یقال: هب البعیر فی السیر هباباً؛ اذا نشط. (منتهی الارب).

هباب. [هِ] (ع مص) به نشاط رفتن هر رونده‌ای و تیز رفتن آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن‌اللغة). گفته میشود: «من این هببت هباباً»؛ ای من این جئت؟ (اقرب الموارد). ||بیدار شدن از خواب. (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة). ||بانگ کردن تکه وقت گشنی. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). ||تیز شدن تکه. (منتهی الارب). ||بلند شدن شتر برای حرکت. ||گریختن. بهزیمت شدن. ||شروع کردن. (معجم متن اللغة). ||مدتی غایب بودن. (المنجد). گفته میشود: «هب فلان حیناً ثم قدم»؛ مدتی غایب بود. «این هببت عنا؟»؛ یعنی کجا غایب شدی. (المنجد).

هباب. [هَ بْ با] (ع ص) به صورت صیغهٔ مبالغه از هب؛ بادی که بسختی و شدت میوزد. (ناظم الاطباء). ||بسیاروزش. کثیرالهبوب. (المنجد).

هباب کردن. [هِ کَ دَ] (مص مرکب) به نشاط در آوردن ستور برای تیز رفتن. به نشاط راندن ستور را:

گرچه او را حاجت مهماز نیست
راندمی چون شب هبابش کردمی. خاقانی.

هبابید. [هَ] (اِخ) یاقوت حموی در معجم البلدان ذیل کلمهٔ هبود، این کلمه را جمع هبود که نام آبی است دانسته، به اعتبار آبهای اطرافش. و چنین آورده: ابومنصور گوید که ابوالهیثم این بیت را برایم خواند:

شربن بعکاش الهبابید شربة
وکان لها الاحفی خلیطاً تزایله.

و گفت که «عکاش الهبابید» آبی است که به آن هبود گفته میشود، پس آن را جمع می‌بندند به اعتبار اطرافش. (معجم البلدان. چ جدید. ج ۲۰ ص ۳۹۱). ولی معجم متن اللغة آن را صورتی از کلمهٔ هبود دانسته است.

هبات. [هِ] (ع اِ) ج ِ هِبَة. رجوع به هبة شود.

هبا داشتن. [هَ تَ] (مص مرکب) تباه کردن. ضایع ساختن. از بین بردن. ناچیز کردن. نابود کردن. هبا کردن:

هر عزم که محکم‌تر هر گنج که افزون‌تر
فرمانش هبا دارد احسانش هدر دارد.
امیر معزی (از ارمغان آصفی).

هبار. [هَ بْ با] (ع ص) کپی بسیارپشم [2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). القرد کثیرالشعر. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||(اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هبار. [هَ بْ با] (ع ص) سیف هبار؛ شمشیر بران. (ناظم الاطباء). تیغ بران. (منتهی الارب). بتا ک. (اقرب الموارد).

هبار. [هَ بْ با] (اِخ) ابن ابی‌العاص‌بن نوفل... القرشی، صحابی است. پدرش در جنگ بدر کشته شد در حالی که کافر بود. وی پسری به نام عمر داشت که در شام بود و از اعقاب او خالدبن یزیدبن عمر در اول دولت بنی‌عباس همراه با سایر بنی‌امیه در شام کشته شد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

هبار. [هَ بْ با] (اِخ) ابن الاسودبن مطلب‌بن اسدبن عبدالعزی‌بن قصی‌القرشی الاسدی. مادرش فاخته دختر عامربن قرطة. از شعرای دورهٔ جاهلیت عرب که اسلام را درک کرد و اسلام آورد و در سلک صحابه درآمد. وی جد سلسلهٔ هباریان، پادشاهان هند بود. این سلسله تا حملهٔ محمود غزنوی به هند، فرمانروائی داشتند و پایتختشان المنصورة بود. هبار پیش از اسلام شاعری هزال و هجوگو بود. این ابیات را در هجو تویت‌بن حبیب الاسدی گفته:

تویت الم تعلم و علمک ضائر
بانک عبد للئام خدین
و انک اذترجو صلاحی و رجعتی
الیک لساهی العین جد غبین
أترجو مساماتی بابیاتک التی
جعلت اراها دون کل قرین
فدع عنک مسعاة الکرام واقبلن
علی شاکر و عائر و رهین.

هبار قبل از اسلام آوردن، پیغمبر را هجو کرد پیغمبر هنگام جنگ مکه به یارانش دستور داد که اگر پیروز شدند، هباربن اسود و نافع‌بن قیس را به آتش بسوزانند. ولی بعد از اینکار منصرف شد و گفت عذاب کردن بوسیلهٔ آتش مخصوص خداست و شایسته نیست کسی به این کار مبادرت ورزد و اگر ایشان را به دست آوردید بکشید. هبار بعد از فتح مکه در محل جعرانة به نزد پیغمبر آمد و اسلام آورد و بشام کوچ کرد و در ایام خلافت عمر برای گزاردن حج برگشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۵۴) (الاصابة فی تمییزالصحابة) (معجم الشعراء مرزبانی ص ۴۹۰).

هبار. [هَ بْ با] (اِخ) ابن سفیان‌بن عبدالاسدبن هلال... المخزومی. صحابی است. ابن‌اسحاق و دیگران، او را از جملهٔ مهاجران به حبشه آورده‌اند. (از الاصابة فی تمییزالصحابة).

هبار. [هَ بْ با] (اِخ) ابن صیفی. صحابی است. (الاصابة فی تمییزالصحابة).

هبار. [هَ بْ با] (اِخ) ابن وهب‌بن حذافة. صحابی است. ابن‌اسحاق و بلاذری وی را از جملهٔ مهاجران به حبشه ذکر کرده‌اند. (الاصابة فی تمییزالصحابة).

هباران. [هَ بْ با] (ع اِ) (به صیغهٔ تثنیه) نام دو ماه میان زمستان از ماههای رومی یعنی کانون‌اول و کانون دوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). الکانونان لوقوع الثلج فیهما. (اقرب الموارد). یقال للکانونین: هماالهباران الهراران. (معجم متن اللغة).

هبارک. [هُ رِ] (ع ص) شاب هبارک؛ جوان تمام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). جوانی نیکواندام. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

هباری. [هَ بْ با ری ی] (ص نسبی) نسبت است به هباربن الاسودبن مطلب... القرشی که جد عمربن عبدالعزیز است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

هباری. [هَ بْ با ری ی] (اِخ) رجوع به ابن‌هبارية شود.

هباری. [هَ بْ با] (اِخ) عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز ابن المنذر. از نسل هباربن الاسود القرشی. دومین امیر هند از خاندان هباری است. وی در سال ۲۵۰ هـ.ق. بعد از وفات پدرش به امارت هند رسید. پایتخت او شهر منصوره بود. در سال ۲۸۰ هـ.ق. وفات یافت و بعد از او پسرش به‌جای وی نشست. (اعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۴۸).

هباری. [هَ بْ با] (اِخ) عمربن عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز الهباری القرشی، مکنی به ابوالمنذر. سومین امیر هند از خاندان هباری بود، وی در زمان پدر خود والی قسمتی از متصرفات او بود و در سال ۲۸۰ هـ.ق. بعد از وفات پدر، به‌جای او نشست. پایتخت این خاندان شهر «منصورة» بود. مسعودی مورخ معروف در سال ۳۰۳ هـ.ق. عمربن عبدالله را

---

۱ - در معجم متن‌اللغة «هبابی» آمده است.

۲ - ناظم الاطباء به غلط «کس بسیارپشم» آورده است.

در منصوره ملاقات کرده است وی وسعت قلمرو عمر را وصف کرده و میگوید علاوه بر منصوره، سیصد هزار قریه در قلمرو او بود و هشتاد فیل جنگی داشت که گرد هر فیلی ۵۰۰ مرد پیاده بوده است و نیز گوید پایتخت ایشان، به نام منصوربن جمهور، عامل بنی‌امیه، منصورة نامیده شد. (از اعلام زرکلی ج۵ ص۲۱۱).

هباری. [هَ بْ با] (اِخ) عمربن عبدالعزیزبن المنذربن الزبیر (یا الربیع)بن عبدالرحمان‌بن هبار المطلبی اسدی القرشی. والی هند، وی نخستین کس از بنی‌هبار بود که بر هند استیلا یافت و حکومتی برای خود و خاندانش ترتیب داد. او در هند مقیم بود و هنگامی که بین نزاریه و یمانیه در زمان امارت عمران‌بن موسی‌بن یحیی‌بن خالدالبرمکی آتش فتنه و جنگ شعله‌ور گردید، عمران به طرف یمانیه متمایل شد. عمربن عبدالعزیز هباری بر ضد وی وارد معرکه گشت و عمران را بکشت (۲۲۶ هـ.ق). معتصم خلیفه عباسی، عنبسةبن اسحاق الضبی را به ولایت هند گماشت. عمربن عبدالعزیز نخست به اطاعت وی گردن نهاد ولی پس از مدتی بر وی چیره گشت. مردم «منصوره» به اطاعت عمر درآمدند و بدین ترتیب وی به امارت هند دست یافت و پایتخت خود را شهر «منصورة» قرار داد (۲۴۰ هـ.ق). در سال ۲۵۰ هـ.ق. درگذشت و پس از او پسرش عبدالله به‌جای وی نشست، و امارت در این خاندان باقی بود تا به دست سلطان محمود غزنوی انقراض یافت. (اعلام زرکلی ج۵ ص۲۱۰).

هبارية. [هَ بْ با ری یَ] (ص نسبی) نسبت است به هبار. (وفیات الاعیان چ۱ ج۲ ص۱۲۰).

هبارية. [هُ یَ] (ع اِ) آن چیزی از پرز پنبه که میپرد و همچنین از پشم و پر. (ناظم الاطباء). ریشه و ریزهٔ پنبه و پشم که بپرد. (منتهی الارب). ما طار من‌الریش. (اقرب الموارد). ||چرک و سبوسهٔ سر. مایتعلق باسفل الشعر مثل النخالة من وسخ[1] الرأس. (تاج العروس).

هبارية. [هُ ری یَ] (ع ص) ریح هبارية؛ باد گردناک. (منتهی الارب). باد غبارآلود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

هبارية. [هَ بْ با ری یَ] (اِخ) (ابن...) رجوع به ابن‌هباریه شود.

هباش. [هَ بْ با] (ع ص) بسیار ورزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بسیار فراهم آورنده. بسیار گرد آورنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بسیار گرد آورنده برای کسان خود. (ناظم الاطباء). بسیار به دست آورنده و جمع‌کننده برای اهل و عیال خود. (معجم متن اللغة) (تاج العروس).

هباشات. [هُ] (ع اِ) ج هباشة. آنچه به دست آید از مال و گرد کرده شود. (اقرب الموارد) (تاج العروس). آنچه فراهم آورند از مال و اندوزند. مال اندوخته. ذخیره. رؤبة گوید:

لولا هباشات من التهبیش
لصبیة کافرخ العشوش. (ازتاج العروس).

هبا شدن. [هَ شُ دَ] (مص مرکب) گرد و غبار شدن. به صورت ذرات گرد و غبار درآمدن:

زی مشکلاتها نگشاید رهت کسی
گاواز زمین دین به هوا بر هبا شده‌ست.
ناصرخسرو.

||تباه شدن. نابود گردیدن. ضایع شدن. از بین رفتن:

نوروز تو به بود جهان راکزو چنین
هر بدکه کرده بود زمستان هبا شده‌ست.
ناصرخسرو.

بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست
ز هم‌نشینی صهبا، هبا شده‌ست هبا.
خاقانی.

حیف که اوقات ما تمام هبا شد
عمر گرانمایه صرف چون و چرا شد.
رضی ارتیمانی (از ارمغان آصفی).

هباشة. [هُ شَ] (ع اِ) جماعت مردم از هر قبیله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حباشة؛ گروهی‌از مردم که از یک قبیله نباشند. (اقرب الموارد) (تاج‌العروس). ||آنچه گرد آورده شود از مال. (منتهی الارب). آنچه از مال که فراهم آورده جمع کنند. (ناظم الاطباء). ج، هباشات. هوابش.

هباع. [هِ] (ع اِ) ج هُبَع. شتر بچگانی که در آخر نتاج زاده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به هبع شود.

هباقع. [هُ قِ] (ع ص) کوتاه‌بالای گرداندام استوارخلقت سخت‌پی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوتاه‌قد استوارخلقت. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة).

هباک. [هَ] (اِ) تارک سر. (لغت فرس اسدی) (برهان) (ناظم الاطباء). فرق سر. (برهان) (انجمن‌آرا). چکاد. هپاک:

یکی گرز[2] زد ترک را بر هباک
کز اسب اندرآمد همانگه[3] به خاک.
فردوسی.

زد کلوخی بر هباک آن فژاک
شد هباک او به کردار مغاک. طیان مرغزی.

کسی‌که سر ننهد بر خط متابعتت
به تیغ حادثه بشکافدش زمانه هباک.
منصور شیرازی (از فرهنگ نظام).

||میان سر. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام). ||قلهٔ کوه. ||مادهٔ ملونهٔ لاک. (ناظم الاطباء) (اشتگاس).

هبا کردن. [هَ کَ دَ] (مص مرکب) تباه کردن. نابود ساختن. (ناظم الاطباء). ضایع کردن. از بین بردن. هبا داشتن:

سیرت این چرخ کنون یافتم
بایدمان کرد بدین ره هباش. ناصرخسرو.

اسب بچار صولجان گوی زمین کند هبا
طاق فلک بیا گند هم به هبای معرکه.
خاقانی.

ترک آورد زر و زن و فرزند و خانمان
و اسباب ملک و مال سراسر هبا کند.
مظهر دهلوی (از ارمغان آصفی).

||ریزریز کردن. ||ساییدن. ||بخار کردن. (ناظم الاطباء).

هباگردیدن. [هَ گَ دی دَ] (مص مرکب) تباه شدن. ضایع گردیدن. نابود گشتن. از بین رفتن. هبا شدن. هدر رفتن:

در وقت کینه گربودش بر حسود دست
قهرش چنان کند که هبا گردد و هدر. عطار.

هباگشتن. [هَ گَ تَ] (مص مرکب) رجوع به هبا گردیدن شود.

هبال. [هَ] (ع اِ) نام درختی است که از آن تیر سازند. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). درختی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هبال. [هَ بْ با] (ع ص) کسب‌کننده و ورزندهٔ حیله‌ساز. (ناظم الاطباء). ورزندهٔ حیله‌ساز. (منتهی الارب). کاسب محتال. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (تاج العروس). ذوالرمة گوید:

او مطعم الصید هبال لبغیته
الفی اباه بذا ک‌الکسب یکتسب.

||شکاری فریبنده. (منتهی الارب). صیادی که ناگهان بر صید برآید. (ناظم الاطباء). شکارچی که شکار را بفریبد. (اقرب الموارد) (المنجد) (تاج‌العروس). گفته شده: «او مطعم الصید هبال لبغیته». (اقرب الموارد). ذئب هبال؛ گرگ فریبنده. (ناظم‌الاطباء). ||صیاد. (معجم متن اللغة) (تاج العروس).

هبالع. [هُ لِ] (ع ص) لئیم. (معجم متن‌اللغة) (تاج‌العروس).

هبالة. [هَ لَ] (ع اِمص) جستجوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||طلب. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). گفته میشود: ناله بهبالة. ||فقدان عقل و تمیز. (المنجد).

هبالة. [هَ لَ] (ع اِ) یکی از درخت هبال. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اِخ) نام ناقه‌ای. (منتهی الارب). نام ماده‌شتری. (ناظم الاطباء).

هبالة. [هُ لَ] (اِخ) نام جایی است. ذوالرمة گفته‌است:

ابی فارس الحواء یوم هبالة

---

۱ - اقرب الموارد «وجع» آورده است.
۲ - نل: تیغ. ۳ - نل: همان‌دم.

اذا الخیل بالقتلی من القوم تعثر.
و بعضی به فتح هاء ضبط کرده‌اند. ابوزیاد گوید. هبالة از آبهای بنی‌نمیر است و گویند که ذروةبن جحفة العبدی الکلابی روزی به طلب طعام برای خانوادهٔ خود، از خانه خارج شد و پس از کسب غذای اندکی که بر پشت شتر نهاده بود بسوی اهل و عیال برمی‌گشت. هنگامی که به محل هبالة رسید از شتر فرود آمد و آن را برای چرا رها کرد. اما وقتی که خواست سوار شود دید که بار شتر بسرقت رفته است. ذروة بر رد پای شتر برفت تا به خیمه‌هایی رسید که منازل بنی‌عشیر نمیری بود. چیزی نگفت و برگشت. چون بمنزل رسید، مورد سرزنش و ملامت همسرش واقع شد و این اشعار را سرود:

سیعلم عمناالغادی علینا
بجنب القف ان لنا رجالا
رجال یطلبون ثمیلتیهم
ساوردهم هُبالة او هبالا
لعلی ان امیرک من عشیر
و من أصحابه ثملا ثقالا.

سال بعد از این واقعه عده‌ای از جوانان به منازل بنی‌عشیر به محل هباله رفتند و هفت شتر آبستن را از ایشان ربودند و با فروش آنها غذا و لباس و غیره تهیه کردند. مسافربن ابی‌عمرو در این موضع درگذشت و ابوطالب‌بن عبدالمطلب مرثیه‌ای دربارهٔ وی گفته‌که در آن نامی از این محل آورده است:

لیت شعری مسافربن ابی‌عم
رو ولیت یقولها المحزون
رجع الوفد سالمین جمیعاً
و خلیلی فی مرمس مدفون
میت درءٍ علی هبالة قد حا
لت فیافٍ من دونه و حزون.

(از معجم البلدان).
||(یوم...) نام جنگی است مر عرب را. خراشةبن عمرو العبسی دربارهٔ آن گفته:

و نحن ترکنا غداة أُم حاجب
تجاذب نوحاً ساهر اللیل مثکلا
و جمع بنی‌عمرو غداة هبالة
صبحنا مع الاشراف موتاً معجلا.

(از معجم البلدان).

هبانق. [هَ نِ] (ع اِ) چاکر و خدمتکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلام بچه، خدمتکار. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هُبنُق. هَبنیق. هُبنوق. هَبَینَق. ج، هَبانِق، هَبانیق.

هبانق. [هَ نِ] (ع اِ) ج هُبنُق، هَبنیق، هِبنیق، هُبنوق، هَبَینَق و هُبانِق. (معجم متن اللغة). رجوع به هر یک از این کلمات شود.

هبانیق. [هَ] [1] (ع اِ) ج هُبنُق و هَبنیق و هِبنیق و هُبنوق و هَبَینَق و هُبانِق. (معجم متن‌اللغة). رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود. لبید گوید:

والهبانیق قیام معهم
کل محجوب اذاصب همل.

هبا و هدر. [هَ وَ / وُ هَ دَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) برایگان. مفت. بباطل. (یادداشت مؤلف). بربادرفته. ضایع‌شده.

هباهب. [هَ هِ] (ع ص، اِ) ج هبهب. (ناظم الاطباء). رجوع به هبهب شود.

هباهیب. [هَ] (ع ص، اِ) ج هبهاب. (ناظم الاطباء). رجوع به هبهاب شود.

هبایة. [هُ یَ] (ع اِ) پوست درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هبایةالشجر؛ پوست درخت. (از اقرب الموارد).

هبء. [هَ بْءْ] (اِخ) قبیله‌ای است از عرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبأت. [هُ أَ] (ع، اِمص) نرمی و سستی. اللین و الاسترخاء. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة): نومه سُبات و لیله هُبات؛ ای لین و استرخاء. (اقرب الموارد).

هبب. [هِ بَ] (ع اِ) ج هِبَّة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به هبة شود.

هبب. [هِ بَ] (ع ص) ثوب هبب؛ جامهٔ پاره‌پاره. ابوزید گوید: «علی جناجنه من ثوبه هبب». (از اقرب الموارد).

هبت. [هِ بَ] (ع اِمص) بخشش. انعام. (ناظم الاطباء). عطا. رجوع به هبة شود:

هر دو از هیبت و هبت به دو وقت
همچو گل خاضع و چو مل جبار. خاقانی.

||در اصطلاح علم فتوت، بخشیدن کبیر است رفیق را به کبیری دیگر و بعضی این معنی جایز نداشته‌اند، چه تصرف است در حُر. (نفائس الفنون ص۱۹۷). رجوع به مدخل‌های کبیر و رفیق شود.

— دریاهبت؛ کسی که بخشش و عطایش فراوان باشد. آن کس که در بخشش چون دریاست:

دریاهبتی و کوه هیبت
کزذات تو این و آن ببینم. خاقانی.

هبت. [هَ] (ع مص) زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زدن، یا زدن با شمشیر که منجر به قتل شود. (معجم متن‌اللغة). ||فرودآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروآوردن چیزی را از منزلتش. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||پست گردانیدن و فروافکندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نادان شمردن کسی را. نسبت حمق به کسی دادن. (معجم متن‌اللغة). ||به حیرت افکندن کسی را. ||خاموش گردانیدن کسی را. ساکت کردن کسی را. (معجم متن اللغة). ||بددل گردیدن. گفته میشود: هبت‌الرجل (مجهولا)؛ بددل و جبان گردید آن مرد. (ناظم الاطباء). جبان شدن. (اقرب الموارد). شاید قلب مکانی بهت باشد. ||بیخرد گردیدن. (منتهی الارب). بیخرد و کم‌عقل شدن. (ناظم الاطباء). ||بی‌خرد بودن. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||فرود آمدن از قدر و منزلت. (معجم متن‌اللغة). هبت طائر؛ پریدن با وله و اشتیاق بدون راهنمائی. (معجم متن اللغة).

هبتر. [هَ تَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة).

هبتة. [هَ تَ] (ع اِمص) سستی و ضعف: فی عقله هبتة؛ یعنی ضعف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||حمق و نادانی: و فیه هبتة؛ یعنی نادان است. (معجم متن اللغة). غفلت و بی‌خبری. (معجم متن اللغة). ||(اِ) یک‌بار. یک‌دفعه. (اقرب الموارد).

هبث. [هَ] (ع مص) بیهوده خرج کردن مال. تبذیر. (تاج العروس) (معجم متن اللغة). ریخت و پاش کردن مال.

هبج. [هَ] (ع مص) زدن کسی را به چوب‌دستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||استعاره است نزد عوام برای جدا کردن برنج از پوستش بوسیلهٔ چوب زدن. (معجم متن اللغة). ||آرام و پی در پی زدن. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبج. [هَ بَ] (ع اِ) آماس پستان شتر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هبد. [هَ بَ] (اِ) ماله‌ای باشد که زمین شیار کرده شده را بدان هموار کنند و آن تختهٔ بزرگی بود، و به این معنی با بای فارسی هم آمده است. (برهان). هپد. ماله که بدان کشت را هموار کنند، و بعضی به ذال معجمه با باء فارسی گویند، کذا فی زفان گویا. (فرهنگ نظام) (مؤید الفضلاء). هبذ. مالهٔ برزگران که زمین شیار کرده را بدان هموار و برابر کنند. (ناظم‌الاطباء). ماله‌ای که زمین شیار کرده را به آن هموار سازند و به بای فارسی نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا). در فرهنگ سروری ذیل «هید» که به‌معنی غله‌برافشان است گوید: و در مؤید «هبد» به فتح ها و بای موحده نیز به این معنی آمده. ولی در مؤیدالفضلا چ هند این معنی دیده نشد. دکتر معین در حاشیهٔ برهان ص ۲۳۱۴ نوشته‌اند: ظاهراً «هبد» به‌معنی ماله جز «هید» به‌معنی غله‌برافشان است و کلمهٔ اخیر به صورت «هسک» هم آمده.

هبد. [هَ] (ع اِ) حنظل. (منتهی الارب) (ناظم

---

1 - در ناظم الاطباء بغلط بضمّ «ه» آمده است.

الاطباء) (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||دانهٔ حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة). ||پیه حنظل. (معجم متن‌اللغة).

هبد. [هَ] (ع مص) شکستن حنظل را. ||چیدن حنظل را. ||پختن حنظل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||بیرون آوردن حنظل برای خوردن. (معجم متن اللغة). ||حنظل خورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبذ. [هَ] (ع مص) دویدن و شتاب رفتن. ||زود پریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هبذ. [هَ بَ] (اِ) رجوع به هَبَد شود.

هبر. [هَ بَ] (اِ) چرک و ریم زخم را گویند، و با بای فارسی هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء) (رشیدی) (انجمن‌آرا). چرک و ریم بود. (فرهنگ نظام). هپر:

دشمنان بدجگر کُه را بسنبند از کلوخ
دوستان نیک‌دل خم را بشویند از هبر[1].

سنائی غزنوی.

کس‌چو چاهی است پر ز خون و هبر
مردم از وی چه کار یابد و فر؟

پوربهای جامی (از جهانگیری).

هبر. [هَ] (ع ص، اِ) هموار و پست از زمین. (منتهی‌الارب). زمین هموار و پست. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زمین پست هموار که‌گردش بلند باشد. (معجم متن اللغة). ||ریگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هبور، هُبر. (اقرب الموارد). ||(ص) ضرب هبر؛ ضرب دردناک یا ضربی که پاره‌ای از گوشت را ببرد. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). در حدیث است: «انظروا شزراً و اضربوا هبراً» و معجم متن اللغة افزوده است: ضرب هبر؛ ضربی که قطعه‌ای از گوشت را بیندازد. و چنین است ضربة هبر.

هبر. [هَ] (ع مص) بریدن گوشت به پاره‌های کلان.(ناظم الاطباء). کلان پاره بریدن گوشت را. (منتهی‌الارب. ||بریدن گوشت. (معجم متن‌اللغة). ||قطع کردن، گفته میشود: هبره بالسیف؛ قطع کرد آن را به شمشیر. (معجم متن اللغة). ||در اصطلاح قرائت، وقف کردن بر سر آیة و آن مکروه است. (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هبر. [هَ بَ] (ع مص) بسیارگوشت گردیدن و فربه شدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هبر. [هُ] (ع اِ) آنچه از کتان بیفتد بشانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آنچه از کتان در شانه کردن بیفتد. (ناظم الاطباء). ||خستهٔ انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دانهٔ انگور. هستهٔ انگور. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هبرة.

هبر. [هُ] (ع اِ) جِ هَبر. (اقرب الموارد). رجوع به هَبر شود.

هبر. [هَ بِ] (ع ص) جمل هبر؛ شتر بسیارگوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر بسیارگوشت. (اقرب الموارد). بعیر هبر وبر؛ شتر پرگوشت پشمناک.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ضرب هبر؛ ضربی که پاره‌ای از گوشت را ببرد. هبیر. هابر. (معجم متن اللغة).

هبر. [هُ بُ] (ع اِ) جِ هبیر. رجوع به هبیر شود.

هبر. [ ] (اِخ) از دیه‌های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

هبر. [ ] (اِخ) از طسوج خوزان. (تاریخ قم ص ۱۱۵).

هبر. [هِ بِرر][2] (ع ص) بریده. (منتهی الارب). بریده و قطع‌شده. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). قطع‌شده به وسیلهٔ هبر. (معجم متن اللغة). صاغانی گوید: اسم است از هبر به‌معنی قطع. (معجم متن‌اللغة).

هبراء. [هَ] (ع ص) ماده‌شتر بسیارگوشت. هبرة. (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هبراثان. [هَ] (اِخ) دهی است به دهستان. (منتهی‌الارب). از قراء دهستان. (معجم متن اللغة).

هبران. [ ] (اِخ) دهی است جزء بخش حومهٔ شهرستان ساوه. در ۲۱ هزارگزی ساوه و ۱۸ هزارگزی راه عمومی آن واقع شده. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۳۹ تن سکنهٔ ترکی و فارسی زبان است. محصولات آنجا غلات و بنشن و دارای باغهای بادام و گردو و سیب میباشد. شغل مردم زراعت و گله‌داری و کار دستی آنان گلیم و جاجیم‌بافی است. مزرعه، گنداب، یلی قیه جزء این ده است. راه مالرو دارد و از طریق لامکان میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هبرج. [هَ رَ] (ع ص، اِ) رفتار شتاب سبک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه رفتن تند و کند.(اقرب الموارد). راه رفتن سریع و خفیف. درهم. (معجم متن اللغة). ||مرد درهم‌کننده رفتار. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). مردی که‌راه رفتنش درهم باشد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||مرد متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متکبر دامن‌کش. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||جامهٔ نگارین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامهٔ پر از نقش و نگار. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||مرد ستبر فربه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن‌اللغة). ||گاو نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گاو پیر. (معجم متن‌اللغة). ||آهوی کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة).

هبرج. [هِ رِ] (ع ص) مرد ستبر فربه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب).

هبرجة. [هَ رَ جَ] (ع مص) نگار کردن. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). نگارین کردن‌جامه را. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درهم آمیختن رفتار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||بدعمل بودن. دارای عمل نکوهیده بودن. (معجم متن اللغة).

هبردانة. [هِ رِ نَ] (ع ص) ثریدة هنبردانة مبردانة؛ اشکنهٔ سرد فراهم آوردهٔ گرد کرده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة).

هبرزی. [هِ رِ زی ی] (ع ص، اِ) سواری[3] از سواران فارسی. (اقرب الموارد). سواری از سواران فارسی که نیکو تیر اندازد و نیک بر پشت اسب نشیند. (معجم متن اللغة). ابن‌سیده گوید: سوار نیکو تیرانداز، و زجاج گوید: و سواری که نیکو بر اسب نشیند. و بعضی گفته‌اندکه هاء در آن زائد است، از مادهٔ برز و وزن آن هفعل میباشد. (تاج العروس). ||دینار نو. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابن‌اعرابی گوید:

فما هبرزی من دنانیر أیلة
بایدی الوشاة ناصع یتأ کل
باحسن منه یوم أصبح غادیا
و نفسنی فیه الحمام‌المعجل.

(از تاج العروس).

||زر بی‌آمیغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلای خالص. زر ناب. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||موزهٔ نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). شاعری گوید:

بها مثل مشی الهبرزی المسرول. (از تاج العروس). ||هر چیز خوب و بادیدار. (منتهی

---

۱ - در دیوان سنائی چ ۱۳۲۰ به غلط «تبر» آمده است.

۲ - ناظم‌الاطباء این کلمه را به غلط به تشدید «ب» آورده است.

۳ - صاحب منتهی الارب و به پیروی از او ناظم الاطباء و آنندراج، کلمهٔ «اسوار» را در تاج العروس و اقرب الموارد و غیره به غلط «سوار» به کسر سین خوانده و «دست‌بند» ترجمه و ضبط کرده‌اند.

الارب) (ناظم الاطباء). خوب و نیکومنظر از هر چیزی. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||چست و چالاک و روان. (معجم متن اللغة) (تاج‌العروس). ||مرد بسیار پیش درآینده و بصیر در هر چیزی. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ذوالرمة در وصف آب گوید:

خفیف الجبالا یهتدی فی فلاته
من‌القوم الا الهبرزی المغامس.

(از تاج العروس).

— ام‌الهبرزی؛ تب. (منتهی الارب). تب و حمی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). عجیرالسلولی گوید:

فان تک ام‌الهبرزی تمصرت
عظامی فمنها ناحل و کسیر.

(از تاج العروس).

هبرقی. [هَ رَ] (ع ص، اِ) آهنگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||زرگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||هر صنعتگری که با آتش کار کند. (ذیل اقرب الموارد). نابغهٔ ذبیانی گوید:

مستقبل‌الریح روقیه و جبهته
کالهبرقی تنحی ینفخ الفحما.

||خوب و زیبا از هر چیزی. (معجم متن اللغة). ||گاو نر دشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گاو وحشی. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||استعاره برای بز کوهی. (معجم متن اللغة). ||گوسپند[1]. (ناظم الاطباء).

هبرقی. [هِ رِ قی ی] (ع ص، اِ) رجوع به هَبرَقی شود.

هبرک. [ ] (اِخ) دهی بوده است در فارس. این کلمه در فارسنامه به دو صورت هیرک و هبرک و در نزهة‌القلوب به صورتهای هیرک و میرک آمده است. (فارسنامه ابن‌بلخی چ لندن ص۱۳۹ و ۱۶۳) (نزهة القلوب ج ۳ ص۱۱۷).

هبرک. [هَ رَ] (ع ص) شباب هبرک؛ جوانی تمام. شباب هبرک؛ جوان تمام جوانی نیکواندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس):

جاریة شبت شبابا هبرکا
لم‌یعد ثدیا نحرها أن فلکا.

(از تاج العروس).

هبرکع. [هَ بَ کَ] (ع ص) مرد کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة).

هبرکل. [هَ بَ کَ] (ع ص) جوان خوب‌اندام نیکوتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوان نیکوتن. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبرکة. [هَ رَ کَ] (ع ص) دختر نازک‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة).

هبرمة. [هَ رَ مَ] (ع مص) بسیار خوردن. ||بسیار سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبروس. [هِ] (اِخ)[2] هِبرِه. نام قدیم رود مریچ[3] است. (از قاموس الاعلام ترکی).

هبرة. [هَ بِ رَ] (ع ص) مؤنث هَبِر. ماده‌شتر بسیارگوشت. (اقرب الموارد): ناقة هبرة. (منتهی الارب).

هبرة. [هُ رَ] (ع اِ) دانهٔ انگور. (معجم متن اللغة). هبر. رجوع به هبر شود.

هبرة. [هُ رَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بطنی است از همدان. (منتهی الارب). نام بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء).

هبرة. [هَ رَ] (ع مص) بریدن برای کسی پاره‌ای از گوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). «هبرناهم بالسیوف»؛ یعنی بریدیم مر ایشان را به شمشیر. (اقرب الموارد).

هبرة. [هَ رَ] (ع اِ) مهره‌ای است که زنان مردان را بدان بند کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهره‌ای است که مردان بدان بند کرده یا سحر کرده میشوند. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||پاره‌ای گوشت بی‌استخوان. ||پاره‌ای فراهم‌آمده از گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

هبره. [ ] (اِخ) از دیه‌های واردهان. (تاریخ قم ص۱۳۷).

هبریات. [هِ] (ع اِ) ج هبریة. (معجم متن اللغة). رجوع به هبریة شود.

هبرید. [هِ] (اِخ)[4] هبردیز. نام مجمع‌الجزایری است در اقیانوس اطلس در جلو ساحل غربی اسکاتلند[5] که بین ۵۵°،۳۵´ و ۳۰´ و ۵۸° عرض شمالی و ۵°،۲۶´ و ۴۰´ و ۸° طول غربی واقع شده‌اند. این جزایر به دو قسمت منقسم میگردند: دسته‌ای که در شمال غربی اسکاتلند قرار دارند به نام هبرید یا جزایر غربی[6] معروفند و دستهٔ دیگر را که به ساحل نزدیکتر و در جهت جنوب شرقی کشیده شده‌اند، اینر هبرید[7] یعنی هبرید داخلی نامند. دسته اولی بین ۵۶°،۵۴´ و ۵۸°،۳۰´ عرض شمالی کشیده شده و دوریشان از ساحل ۲۴ الی ۴۸ هزار گز میباشد و دستهٔ دوم در بین ۵۵°،۳۵´ و ۵۷°،۴۲´ عرض شمالی امتداد یافته و بیشتر نزدیک به ساحلند. بزرگترین جزایر هبرید عبارتند از: لویس وِیت هاریس[8] به مساحت ۱۹۳۸ هزار گز مربع که جزیرهٔ دراز[9] نیز گفته میشود، اسکای[10] ۱۳۹۶ هزار گز مربع، مول[11] ۸۵۶ هزار گز مربع، سوث اوئیست[12] ۳۲۹ هزار گز مربع، نورث اوئیست[13] ۳۰۶ هزار گز مربع، جورا[14] ۷۰۷ هزار گز مربع، ایسلی[15] ۱۴۲ هزار گز مربع و چندین جزیرهٔ بزرگ و کوچک دیگر که رویهم نزدیک به ۳۰۰ جزیره است. اراضی این جزایر کوهستانی و سنگلاخ ولی ارتفاع آنها بیش از ۱۰۰۰ گز نیست. سواحل آنها دندانه‌دار و دارای بریدگیهای بزرگ و مانند سواحل نروژ از خلیج‌های فرورفته در خشکی و دماغه‌های طویل پیش آمده در دریا تشکیل شده است. اکثر نقاطش خشک و بی‌آب و علف و هوای آن سرد و طاقت‌فرساست محصولاتش قابل ذکر نیست و منابع ثروتش عبارت از پر طیور بحری، ماهی، آهن، سرب و نقره است. در این جزایر غارها و آثار ماقبل تاریخ وجود دارد. جمعیت این جزایر در نقاط مختلف آن متفاوت و بر طبق آمار سال ۱۹۵۱ م. بدین شرح بوده است: لویس ویت‌هاریس ۲۶۴۶۵ تن، اسکای ۸۲۶۷ تن، مول ۲۴۲۰ تن، ایسلی ۴۲۶۷ تن، تیری[16] ۱۲۱۶ تن، جورا ۲۵۸ تن، حداکثر جمعیت این جزایر در جزیرهٔ لویس ویت‌هاریس ساکنند. اهالی به زبان گائلیک که یکی از شاخه‌های زبان کلت باستانی است تکلم می‌کنند. (از دایرةالمعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی).

هبرید جدید. [هِ دِ جَ] (اِخ)[17] نام مجمع‌الجزایری است در قسمت ملانزی[18] در اقیانوس کبیر و در طرف جنوب شرقی جزایر سالومون[19] وشمال‌شرقی‌کالدونیهٔ‌جدید[20] بین ۱۳°،۴´ و ۲۰°،۱۵´ عرض جنوبی و ۱۶۴°،۱۰´ و ۱۶۷°،۳۰´ طول شرقی قرار گرفته. شمارهٔ این جزایر ۳۷ و مساحت آنها ۵۷۹۰ میل مربع و شمارهٔ اهالی بر طبق آمار ۱۹۵۵، ۵۳۵۰۶ تن

---

۱ – این معنی در جای دیگری دیده نشد.
2 - Hebrus. 3 - Maritza.
4 - Hebrides. 5 - Scotland.
6 - Western Isles.
7 - Inner Hebrides.
8 - Lewis - with - Harris.
9 - Long Island.
10 - Skye. 11 - Mull.
12 - South Uist.
13 - North Uist.
14 - Jura. 15 - Islay.
16 - Tiree.
17 - New Hebrides.
18 - Mélanésie.
19 - Salomon.
20 - New Caledonia.

که در میان آنها ۴۸۸۰۰ تن بومی هستند. بزرگترین این جزایر اسپیریتو سنتو[1] است که ۸۷۵ میل مربع مساحت دارد، و جزیرهٔ افاته[2] با دو بندر زیبای ویلا[3] و هاوانه[4] مرکز حکومت این جزایر است و نیز بندر ساندویچ[5] بعد از بندر ویلا بزرگترین بندر این جزایر بشمار میرود. جزایر هبرید جدید بوسیلهٔ یک حکومت مشترک انگلیسی و فرانسوی که مرکزش بندر ویلاست اداره میشود. خاک این جزایر بسیار حاصلخیز و محصولات آن نیشکر، موز، جوزهندی، کاکائو، قهوه، پنبه و نیشکر، پرتقال، انجیر و غیره است. از حیوانات: بز، خوک و موش بسیار در این جزایر وجود دارد. کاشف اولی این مجمع‌الجزایر دریانوردی پرتقالی به نام پدرو فرناندز دِکویروس[6] بود که نخستین بار این جزایر را مشاهده کرد و نام آنها را استرالیای اسپیریتو سنتو[7] نهاد و پس از او دریانوردی فرانسوی به نام لوئی بوگینویل[8] به سال ۱۷۶۸ م. و بعد از او کاپتین کوک[9] دریانورد انگلیسی به سال ۱۷۷۴ بدین جزایر آمدند و این جزایر را به نام هبرید جدید موسوم ساختند. بومیان بعضی از این جزایر هنوز در حال توحش بسر میبرند ولی به زراعت و بعضی صنایع ابتدائی جزئی آشنائی دارند. (از دائرةالمعارف بریتانیکا) (از لاروس) (از قاموس الاعلام ترکی).

هبرية. [هِ یَ] (ع اِ) ریشهٔ ریزهٔ پنبه و پشم و پر که بپرد. (منتهی الارب). پرز ریزهٔ پنبه و پشم و پر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ‖چرک و سبوسهٔ سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). نُباغة. نباغ. نُبّاغ. نُبّاغة. پوسته‌هایی که از سر پراکنده شود. سبوسهٔ سر. (المنجد). ‖کرک لباس. (معجم متن اللغة). و بدان تعبیر میشود عبارت: «لیث علیه من البردی هبرية». (از اقرب الموارد).

هبز. [هَ] (ع مص) مردن. ‖ناگاه مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللـغة) (اقرب الموارد) (تاج‌العروس). ‖جهیدن. جستن. ابز. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ‖گوشت گرفتن شتر[10]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖بریدن پاره‌ای بزرگ از گوشت[11]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هبز. [هَ] (ع اِ) لغتی است در هبر و به‌معنی آن یعنی زمین پست هموار که اطرافش بلند باشد. ج، هُبوز. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج‌العروس).

هبزان. [هَ بَ] (ع مص) مردن. ‖ناگاه مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج‌العروس). ‖جهیدن. جستن. (معجم متن‌اللغة). ابز. (تاج العروس).

هبزتان. [هَ بَ زَ] (اِخ) از قراء دهستان. (معجم‌البلدان).

هبس. [هَ بَ] (ع اِ) گل خیرو که آن را منثور و نمام نیز خوانند. (منتهی الارب). گل خیری که بدان منثور و نمام نیز گویند. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). گل خیرو. (ناظم الاطباء). خیری. همیشه بهار. ‖گل بنفشه[12]. (ناظم الاطباء). ‖قسمی از آویشن کوهی.[13] (ناظم الاطباء). ‖اقحوان[14]. (ناظم‌الاطباء).

هبش. [هَ] (ع مص) فراهم آوردن. (منتهی الارب). گردآوردن. جمع کردن. ‖کسب کردن و ورزیدن جهت عیال. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ‖زدن بضرب دردناک یا عام است. (منتهی الارب). زدن دردناک. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ‖رسیدن چیزی را. (منتهی الارب). هبش الشیء؛ اصابه. (اقرب الموارد) (تاج العروس). اصابت کردن‌بچیزی. ‖دوشیدن تمام با دست. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ثعلب گوید: در این معنی هیش، با یاء مثنای تحتانی است. (تاج العروس) (معجم متن اللغة).

هبش. [هَ بَ] (ع مص) لغتی است در هَبْش. کسب‌کردن. (معجم متن اللغة). ‖جمع کردن. گردآوردن. (معجم متن اللغة).

هبشم. [هَ بِ مَ] (اِخ)[15] به هندی نام ستاره‌ای است از بنات‌النعش. رجوع به ماللهند ص ۱۹۷ شود.

هبشمان. [هَ بِ] (اِخ)[16] نام ستاره‌ای است از بنات‌النعش به هندی. رجوع به ماللهند ص ۱۹۷ شود.

هبص. [هَ] (ع مص) رجوع به هَبَص شود.

هبص. [هَ بَ] (ع مص) شادمانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد):

فَرَّ و اعطانی رشاء ملصا
کذنب‌الذئب یعدی الهبصا.

(از تاج العروس).

‖شتافتن. (منتهی الارب). شتاب کردن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). به شتاب رفتن. (معجم متن‌اللغة) (تاج العروس). ‖آزمند شکار[17]. (منتهی الارب). آزمند شدن بر شکار. (ناظم الاطباء). آزمند شدن سگ بر شکار. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ‖برجهیدن. برجستن. (معجم متن اللغة). ‖آزمند برخوردن چیزی شدن و بسی بی‌قراری نمودن بر آن. (منتهی الارب). به حرص خوردن چیزی و بیقراری کردن بر آن. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللـغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ‖بشدت خندیدن. مبالغه در خنده کردن. (معجم متن اللغة).

هبص. [هَ بِ] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با نشاط. (معجم متن اللغة). ‖حریص بخوردن چیزی و بیقرار بر آن. (اقرب الموارد). ‖شتابنده. به شتاب رونده. (اقرب الموارد). شتاب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ‖آزمند شکار. (اقرب الموارد).

هبص. [هَ بَ] (ع اِمص) اضطراب. قلق. (معجم متن‌اللغة).

هبصی. [هَ بَ صا] (ع اِمص) رفتار شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رفتار سریع. (معجم متن اللغة). مشی‌الهبصی. (اقرب الموارد).

هبط. [هَ] (ع مص) فرود آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). اللهم غبطا و لاهبطا؛ یعنی میخواهیم از تو غبطه و پناه میبریم از فرود آوردن ما. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖لاغر گردانیدن بیماری کسی را. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). لاغر کردن. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج‌العروس). ‖زدن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج‌العروس). ‖درآوردن در شهری. (منتهی الارب). داخل کردن کسی را در شهر. داخل کردن به شهر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (تاج العروس). ‖کم کردن بهای متاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج‌العروس). ‖کم کردن و ناقص کردن. هبطه‌الله؛ کم کرد او را خدای. (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة). و این معنی مجاز است. (تاج‌العروس): هبطه‌الزمان؛

1 - Espírito Santo.
2 - Efaté. 3 - Vila.
4 - Havannah. 5 - Sandwich.
6 - Pedro Fernandez de Quiros.
7 - Australia del Espírito Santo.
8 - Louis de Bougainville.
9 - Captain Cook.
۱۰ - این معنی در جای دیگر دیده نشد و شاید مصحف «هبر» باشد.
۱۱ - این معنی در جای دیگر دیده نشد و شاید مصحف «هبر» باشد.
۱۲ - این معنی در جای دیگری دیده نشد.
۱۳ - این معنی در جای دیگری دیده نشد.
۱۴ - این معنی در جای دیگری دیده نشد.
15 - Havishmat.
16 - Havishmat.
۱۷ - ظ. فعل معین «شدن» ساقط گردیده است.

برد روزگار مال و نعمتش را. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). بی‌چیز کردن. فقیر گردانیدن. ||هبط‌السوق؛ به بازار آمد. (اقرب الموارد). ||فرود آمدن از منزلت. سقوط کردن.(معجم متن اللغة). ||درآمدن به شهری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن به شهری. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||منتقل شدن از محلی به محل دیگر. انتقال. (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة). ||کم شدن بهای متاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کم شدن. (منتهی الارب). ||به بدی درافتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واقع شدن در بدی. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||(اِمص) نقصان. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). کمی. کمبود. ||خواری. ذل. (اقرب الموارد). رجوع به حبط و هبت شود.

هبط. [هُ بُ] (ع اِ) ج هبوط. (ناظم الاطباء).

هبط حق. [هَ حَ] (اِخ) نامی است که مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی به قحطبةبن شبیب سردار عرب داده بود. (حبیب السیر ج۲ ص۱۹۸). این نام تصحیفی از اسم اصلی وی یعنی قحطبة است.

هبطة. [هَ طَ] (ع اِ) زمین هموار پست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (تاج‌العروس). هم فی هبطة من‌الارض؛ یعنی زمین پست هموار. زهدة. (از اقرب الموارد). ||یک‌بار. مرة. (اقرب الموارد).

هبع. [هَ بَ] (ع ص) خر و یا هر چهارپایی که به کندی رود و به نشاط نرود. (اقرب الموارد).

هبع. [هَ] (ع مص) کند رفتن خر. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||کند رفتن و به نشاط نرفتن هر چهارپا. (اقرب الموارد). ||گردن دراز کرده رفتن شتر. ||ناگهان فرا پیش آمدن قوم از هر جای. (معجم متن اللغة). ||بشتاب و با کمک گردن رفتن شتر. (اقرب الموارد).

هبع. [هُ بَ] (ع اِ) خر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||شتربچه‌ای که در آخر نتاج زاده باشد. (منتهی الارب). شتربچه‌ای که در تابستان یا آخر نتاج زاده باشد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس)؛ ما له هبع و لا ربع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، هِباع.

هبع. [هُبْ بَ] (ع ص، اِ) ج هابع و هَبوع. (تاج‌العروس) (معجم متن‌اللغة). رجوع به هابع و هَبوع شود.

هبعات. [هُ بَ] (ع اِ) جِ هُبَعَة. رجوع به هبعة شود.

هبعان. [هَ بَ] (ع مص) گردن دراز کرده رفتن شتر. ||بناگاه فرا پیش آمدن قوم از هر جای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة).

هبعة. [هُ بَ عَ] (ع اِ) مؤنث هبع. ماده خر. ||شتر بچهٔ ماده‌ای که در آخر نتاج زاده شده باشد. (ناظم الاطباء). ج، هُبَعات. ||یکی از هبع. (تاج‌العروس). یکی از شتر بچگانی که در آخر نتاج زاده باشند.

هبغ. [هَ] (ع مص) خوابیدن. ||خوابیدن اندک در روز. ||خوابیدن اندک هر موقع که باشد. (معجم متن‌اللغة).

هبغة. [هَ غَ] (ع اِ) اسم از هبوغ. (معجم متن‌اللغة) (تاج العروس). خواب. نوم.

هبق. [هَ بَ] (ع اِ) گل دوروی. (بحر الجواهر). رجوع به دوروی (گل...) شود. گیاهی است. (معجم متن‌اللغة). و رجوع به هِبِقّ شود.

هبق. [هِ بِ قِ ق] (ع اِ) بسیاری جماع. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||گیاهی است. (تاج العروس). هَبَق.

هبقع. [هَ قَ] (ع ص) کوتاه‌بالای گردانندام استوارخلقت سخت‌پی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوتاه‌قد استوارخلقت. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ج، هباقع.

هبقع. [هُ قَ] (ع ص) مرد متکبر نادان. (معجم متن‌اللغة).

هبک. [هَ بَ / هَ][1] (اِ) کف دست. (لغت فرس اسدی) (برهان) (فرهنگ نظام) (سروری) (انجمن‌آرا) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

بر هبک نهاده جام باده
و آنگاه ز هبک نوش کردش.
رودکی (از لغت فرس).

هبکات کلب. [هُ بَ تُ کَ] (اِخ) نام چند آب مر کلب را. (ناظم الاطباء). چند آب است کلب را. (منتهی الارب). آبهایی از بنی‌کلب. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس) (معجم البلدان).

هبکة. [هُ بَ کَ] (ع ص) مرد احمق و گول. (ناظم الاطباء). گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (تاج العروس). نادان. بیخرد. ||زمین نرم که در آن پای فرورود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین که پای در آن فرورود. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس).

هبکی. [هَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۴ هزار و ۵۰۰ گزی جنوب باختری بوکان و ۸ هزار و ۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز، ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل سالم و دارای ۳۵۷ تن سکنهٔ کرد میباشد. آب آن از چشمه و محصولاتش توتون و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری گذران میکنند و کار دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هبل. [هَ بَ] (ع مص) گم کردن مادر فرزند را و بی‌فرزند شدن: هبلته امه هبلا؛ گم کرد او را مادر وی و بی‌فرزند شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس):

و الناس من یلق خیراً قائلون له
مایشتهی و لام المخطیء الهبل.
(از تاج العروس).

||گم کردن مرد عقل و خرد و تمییز خود را و این معنی استعاره است از هبل به‌معنی گم کردن‌فرزند. (معجم متن اللغة). ||ستبر و فربه شدن زن. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هبل. [هَ بَ] (ع اِ) شأن. (اقرب الموارد): اهتبل هبلک؛ علیک بشأنک؛ یعنی لازم بگیر درستی حال خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة)؛ به صیغهٔ امر یعنی لازم بگیر درستی حال و شأن خود را. (ناظم الاطباء).

هبل. [هَ بِ] (ع ص) گرگ حیله گر. محتال. (اقرب الموارد): ذئب هبل؛ گرگ فریبنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هبل. [هُ] (ع ص، اِ) ج اهبل و هبلاء. (معجم متن اللغة). رجوع به اهبَل و هبلاء شود.

هبل. [هِ بِ] (ع ص) کلانسال گران‌سنگ از مردم و از شتر و از شترمرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیر و فربه از مردم و شتر و شترمرغ. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). در بعضی از فرهنگها به تشدید «لام» آمده است. ذوالرمة گوید:

هبل الی عشرین وفقا یشله
الیهن هیج من رذاذ و خاضب.

ابن‌بری گوید:

هبل کمریخ المغالی هجنع
له عنق مثل السطاع قویم.

هبل. [هِ بَ ل ل] (ع ص) مرد بزرگ‌جثه. ||مرد درازبالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ابن‌اعرابی گوید:

انا ابونعامة الشیخ الهبل
انا الذی ولدت فی اخری الابل.

هبل. [هِ بِ ل ل] (ع ص) مرد بزرگ‌جثه. ||مرد بلندبالا. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||(اِ) درختی است. (اقرب الموارد) (تاج العروس). در معجم متن

---

۱ - لغت فرس این لغت را به فتح اول و سکون دوم آورده و در شعر رودکی نیز چنین است، ولی در تمام فرهنگها به فتح اول و دوم آمده است، شاید در شعر از باب ضرورت شعری باشد.

اللغة به فتح «باء» آمده است.

هبل. [هُ بَ] (اِخ) نام بتی که در کعبه بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بتی بود مر قریش را در کعبه. (معجم متن اللغة). نام بتی است که در زمان جاهلیت، دو قبیله از عرب یعنی بنی‌کنانه و قریش آن را پرستش میکردند. مجسمهٔ این بت به صورت انسان و از عقیق سرخ ساخته شده و درون کعبه تعبیه گردیده بود. دست راست آن شکسته شده بود و آن را از طلا ساخته بودند. بت مذکور هنگام فتح مکه همراه با دیگر بتان منهدم گردید. (از قاموس الاعلام ترکی): «... و خزیمةبن مدر که از اجداد رسول(ص) بود، هبل را او نصب کرد و هبل را هبل خزیمة گفتندی». (کتاب النقض ص ۵۵۲). این بت بزرگترین بت عرب جاهلیت بود و آن را بت اعظم میگفتند: «... باز دست بر سر نهادم و بانگ کردم وامحمداه! یا ولداه! مردم مکه بر من جمع شدند، پیری دیدم بر یکی عکازه، مرا گفت بیا تا ترا جایی برم که ترا بگویند که او کجاست گفتم فدتک نفسی، او کیست؟ گفت صنم الاعظم هبل، او داند و هر کجا که هست بگوید...». (تاریخ سیستان ص ۶۹).

پای‌کوبان عروس عشق ازل
سرنگون اوفتاده لات و هبل. سنایی.
حرم کعبه کز هبل شد پا ک
باز هم در حرم هبل منهید. خاقانی.

||این کلمه معمولاً در ادبیات فارسی نماینده گمراهی و جهالت و کفر و از این قبیل معانی است:

حیلت و رخصت هبل نهاد ترا
تو تبع مکر و حیلهٔ هبلی. ناصرخسرو.

||پدر بطنی است از کلب و آنها را هبلات گویند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). نام پدر بطنی است از کلب. (ناظم الاطباء). نام شخصی بوده است در عرب که اولاد و احفاد و اخلاف وی تیره‌ای از قبیلهٔ کلب را تشکیل میدادند و آنها را هبلات میگفتند.

هبلاء. [هَ] (ع ص) مؤنث اهبل. زنی که عقل و خرد و تمیز خود را از دست داده باشد. (معجم متن‌اللغة). ج، هُبل.

هبلات. [هُ بَ] (اِخ) کسانی که از نژاد هبل میباشند. (ناظم الاطباء). اولاد و احفاد هبل که پدر قبیله‌ای از کلب بود.

هبلاع. [هِ] (ع ص) مرد پرخوار فراخ‌گلو که لقمه‌های بزرگ بردارد. (ناظم الاطباء). مرد بسیارخوار بزرگ‌لقمهٔ فراخ‌گلو. (منتهی الارب). مأخوذ از بلع. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هبلع.

هبل. [هُ بَ] (اِخ) ابن عامربن بکربن عامر الاکبربن اوس الکلبی. از شعرای معروف دورهٔ جاهلیت بود. از اوست:

عشیة تکبو الخیل فی قصد القنا
و تنزع من لباتها تزعف الدما
اذاکظهن الطعن من کل جانب
کظمن فمایشکون الاتحمحما
بمعترک ضنک المکر کانما
یساق به الابطال صاباً و علقما.

و نیز او راست:

و روجة مغیار وصلت بوجرة
عجرت علیها لمتی بردائیا
لعمری لقد لاقت مراد و خثعم
بصوران منا اذ لقونا الدواهیا.
(معجم‌الشعراء مرزبانی ص ۴۹۰).

هبل. [هَ بَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن جابرالهبل الیمنی. رجوع به حسن‌بن علی‌بن جابر و حسن هبل شود.

هبلوان. [هَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی. واقع در ۲۴ هزار و پانصدگزی شمال باختر سلماس. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر سالم، دارای ۸۳ تن سکنهٔ کرد میباشد. از چشمه مشروب میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کار دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هبلس. [هَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۵۳ هزارگزی خاور شوسهٔ خانه به نقده. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۵ تن سکنهٔ کرد میباشد. آب آن از روخانه لاوین و محصولاتش غلات است. اهالی به زراعت مشغولند. راه آن مالرو است. به این ده ایلاس نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هبلیس. [هِ لِ] [1] (ع اِ) کسی. (منتهی‌الارب). احدی. (اقرب‌الموارد). کسی که انس گرفته شود به او. (معجم متن‌اللغة) (تاج‌العروس): مابها هبلس؛ نیست در آن خانه کسی، احدی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (معجم متن‌اللغة) (تاج‌العروس). هبلیس.

هبلع. [هِ لَ] (ع ص) مرد بسیارخوار بزرگ‌لقمهٔ فراخ گلو. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (معجم متن‌اللغة) (اقرب‌الموارد). از ماده بلع و هاء در آن زائد است. (تاج‌العروس). هبلاع:

وضع الخزیر فقیل این مجاشع
فشحا جحافله جراف هبلع.
(از تاج‌العروس).

||لئیم. پست. فرومایه. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (تاج‌العروس): بردهٔ هبلع؛ کسی‌است که پدر و مادر خود و یا یکی از آن دو را نشناسد. (تاج‌العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||سگ سلوقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام سگی است [2]. (منتهی الارب). نام سگ بسیارخوار بزرگ‌لقمهٔ فراخ‌گلو. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). رؤبة گوید:

والشد یدنی لاحقا و هبلعا
و صاحب الحرج و یدنی مبلعا.

هبلع. [هَ بَ لْ لَ] [3] (ع ص) مرد بسیارخوار فراخ‌گلو که لقمه‌های کلان بردارد. (ناظم الاطباء). مرد بسیارخوار بزرگ‌لقمهٔ فراخ‌گلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). مأخوذ از بلع. (معجم متن اللغة). هِبْلَع.

هبلق. [هَ بَ لْ لَ] (ع ص) کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کوتاه‌قامت فربه. (معجم متن‌اللغة). لام آن بدل است از نون هبنق. (تاج العروس).

هبل. [هِ بِ] (اِخ) [4] کریستیان فریدریش. شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی، به سال ۱۸۱۳ م. به دنیا آمد. وی پسر بنای فقیری بود و روزگار کودکیش در فقر و فاقه و محرومیت گذشت. در سال ۱۸۳۵ به هامبورگ [5] رفت و خود را برای ورود به دانشگاه آماده کرد، ولی سال بعد برای تحصیل حقوق به هایدلبرگ [6] رفت و پس از مدتی آنجا را نیز ترک گفت و وارد دانشگاه مونیخ شد و در رشتهٔ فلسفه و تاریخ و ادبیات به تحصیل پرداخت. وی روزهای تیره و تاری را در نهایت فقر و بی‌چیزی در مونیخ گذرانید و در سال ۱۸۳۹ م. از شدت استیصال پیاده به هامبورگ رفت. در این شهر کوشش بسیاری برای ترمیم وضع مادی خود کرد و در همین سال بود که نخستین تراژدی خود را به نام جودیت [7] به عالم هنر عرضه داشت. این نمایشنامه در هامبورگ و برلین نمایش داده شد و نام وی را در آلمان بر سر زبانها انداخت. هبل از این پس با سرعت هرچه تمامتر پله‌های نردبان شهرت و موفقیت را پیمود. در سال ۱۸۴۰-۱۸۴۱م. تراژدی جنووا [8] را نوشت و سال بعد کمدی الماس [9] را بوجود آورد. در سال ۱۸۴۲ به دانمارک و سپس به فرانسه سفر کرد

---

۱ - معجم متن‌اللغة این کلمه را به فتح «ه» و «ل» آورده است.
۲ - ناظم الاطباء این کلمه را به‌معنی مطلق سگ نیز آورده و ظاهراً این معنی اشتباه است.
۳ - معجم متن‌اللغة این کلمه را به فتح اول و سکون ثانی و تخفیف و فتح ثالث [هَلَ] آورده است.

4 - Hebbel, Christian Friedrich.
5 - Hamburg. 6 - Heidelberg.
7 - Judith. 8 - Genova.
9 - Der Diamant.

و از آنجا به ایتالیا رفت. نزدیک به دو سال در ایتالیا اقامت کرد. به سال ۱۸۴۴ ترازدی ماریا ما گدالنا[1] را در پاریس نوشت. وی شاعر نیز بود و اشعار خود را در دو مجموعه یکی به سال ۱۸۴۲ و دیگری در ۱۸۴۸ منتشر کرد. آثار هنری وی نام او را در تاریخ هنر جاویدان کرده است. سرانجام به سال ۱۸۶۳ م. درگذشت. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هبلة. [هُ لَ] (ع اِ) بوسه. قبله. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||(ص) زن فرزند گم کرده. (معجم متن‌اللغة).

هبلة. [هَ بِ لَ] (ع ص) زنی که فرزند خود را گم کرده باشد. مادر گم‌کرده‌فرزند. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). این کلمه در مقام مدح و اعجاب استعمال شود. (معجم متن اللغة). ولی اقرب الموارد دربارهٔ کلمهٔ «هابل» که به‌معنی زن گم‌کرده‌فرزند است آورده: در اصل به‌معنی گم‌کرده‌فرزند است ولی در معنی مدح و اعجاب استعمال شود. یعنی «چه داناست او و چه صواب است رأی او».

هبلة. [هِ بِ / بَ لْ لَ] (ع ص) مؤنث هبل [هِ بِ / هِ بَ‌ل‌ل] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زن بزرگ‌جثه. (ناظم الاطباء). ||زن درازبالا. (ناظم الاطباء).

هبلی. [هِ بِلْ لا] (ع اِ) خرامش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبختر در راه رفتن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس): هو یمشی الهبلی. (اقرب الموارد). ||(ص) مختال. (معجم متن اللغة).

هب لی. [هَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ امری) اشارت و تلمیح به دعای سلیمان (ع) که گفت رب اغفر لی و هب لی ملکا لاینبغی لاحد من بعدی؛ یعنی ای پروردگار ببخش مرا ملکی که سزاوار نیست و نزیبد هیچکس را از پس من. (آنندراج) (غیاث اللغات).

هبلیس. [هِ] (ع اِ) کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احدی. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هبلس: ما فی‌الدار هبلیس؛ یعنی نیست در آن خانه کسی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

هبنق. [هُ نُ] (ع اِ) خدمتکار و چاکر. (منتهی الارب) (آنندراج). غلام‌بچه و خدمتکار. (ناظم الاطباء). غلام‌بچهٔ خدمتکار. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هَبنیق. هِبنیق. هُبنوق. هَبَیْنَق. هُبانِق. ج، هبانق، هبانیق. (معجم متن اللغة).

هبنق. [هَ بَ نْ نَ] (ع ص) گول کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). هبنک. احمق. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||کوتاه‌بالا. قصیر. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبنقع. [هَ بَ قَ] (ع ص) متکبر احمق که حکایات زنان را دوست دارد. (ناظم الاطباء). بزرگ‌منش گول و دوست‌دارندهٔ محادثت زنان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||احمقی که حماقتش در کارها و در نشستن معروف باشد. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (معجم متن‌اللغة). ||آنکه عصا در دست گرفته گدائی کند و از مردم سؤال نماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||آنکه بر دو پاشنه یا بر انگشتانش نشیند و از مردم گدائی کند. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||آنکه چون در جایی نشیند برنخیزد و این نشستن را «جلسة‌الهبنقع» گویند. (ناظم الاطباء). آنکه چون نشیند برنخیزد و از جای نرود. (منتهی الارب). آنکه چون در جائی نشیند دور شدنش از آن مکان بطول انجامد. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||آن کس که بر کاری یا گفتاری یا کرداری مستقیم نباشد و اعتماد بر او نشاید. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||مرد کوتاه‌قد استوارخلقت. ||مصاحب و معاشر زنان. ||شتر لب‌فروهشته. (معجم متن اللغة).

هبنقعة. [هَ بَ قَ عَ] (ع ص) مؤنث هبنقع. زنی که بر کاری یا گفتار یا کرداری مستقیم نباشد و اعتماد بر او نشاید. (اقرب الموارد). ||شتر فراخ کنج دهن فروهشته‌لب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

هبنقعة. [هَ بَ قَ عَ] (ع مص) بر پی پاشنهٔ پای نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||هر دو پای از هم باز داشته و شکم رانها را بهم چسبانیده بر سرین نشستن. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). هر دو پای واداشته هر دو ران را بشکم چسبانیده بر سرین نشستن. (منتهی الارب). ||نشستن به حالت چهارزانو و پای راست را دراز کردن. ||نشستن به حالت چهارزانو. ||نشستن و پشت را بجائی تکیه دادن. (معجم متن‌اللغة).

هبنقة. [هَ نَ قَ] (ع مص) چسبانیدن شکم رانها را به زمین هنگام نشستن. (ناظم الاطباء). شکم هر دو ران را به زمین چسبانیده نشستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبنقة.[2] [هَ بَ نْ نَ قَ] (اِخ) یزیدبن ثروان القیسی، ملقب به ذوالودعات. از بنی‌قیس‌بن ثعلبة، شاعر بود. وی در عرب ضرب‌المثل حمق و ساده‌لوحی است. و عبارت «احمق من هبنقة» از امثال سایره میباشد. از اوست:

اذا کنت فی دار یهینک اهلها
و لم تک مکبولا بها فتحولا
و ان کنت ذامال قلیل فلاتکن
الوفاً لعقرالبیت حتی تمولا.

و فرزدق در این بیت که در خطاب به جریر گفته‌بدو توجه دارد:

فلوکان ذاالودع ابن ثروان لالتوت
بها کفه عنها یزید الهبنقا.

(معجم الشعراء مرزبانی ص۴۹۵).

صاحب عقدالفرید نام وی را در فصل مربوط به دیوانگان ذکر کرده و داستانها راجع به وی آورده است از آنجمله: هبنقة گوسفندی را به یازده درهم خرید. شخصی از وی پرسید گوسفندرا بچند خریدی. هبنقة دستهایش را باز کرد و اشاره به انگشتان نمود و چون عدد آنها بیشتر از ده نبود زبانش را برای نشان دادن عدد یازده که قیمت گوسفند بود بیرون آورد. (از عقدالفرید ج ۷ ص۱۷۳). ناظم الاطباء ذیل ودعة دربارهٔ وی آروده: «ذوالودعات، لقب شخصی از تازیان که یزیدبن ثرون[3] نامیده میشد و آن را هبنقة نیز میگفتند و این شخص که دارای ریش درازی بود در میان تازیان به حماقت ضرب‌المثل شد، در گردن خود قلاده‌ای از مهره‌های ودعة و استخوان و سفال آویخته بود تا آنکه گم نشود شبی برادر وی آن قلاده را دزدیده در گردن خود آویزان کرد. فردای آن شب هبنقه گفت:یا اخی انت انا، فمن انا؟ یعنی ای برادر تو منی، پس من کیم؟.» ذی‌الودعات لقب یزیدبن ثروان[4] است. (منتهی الارب).

هبنک. [هَ بَ نْ نَ] (ع ص) مرد احمق ضعیف. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). گول سست. (منتهی الارب). هبنق. ||مرد احمق بسیارحماقت. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||سخن‌چین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هَبَنْک. (معجم متن اللغة).

هبنک. [هَ نَ] (ع ص) رجوع به هَبَنَّک شود.

هبنکة. [هَ نَ کَ] (ع ص) مؤنث هبنک. رجوع به هَبَنَّکَة شود.

هبنکة. [هَ بَ نْ نَ کَ] (ع ص) مؤنث هَبَنَّک. زن احمق ضعیف. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). زن گول سست. (منتهی الارب). ||زن سخن‌چین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هَبَنَکَة. (معجم متن اللغة). ||مرد با کسالت. (ناظم الاطباء). مرد کسلمند.

1 - Maria Magdalena.

۲ - در آنندراج این کلمه به صورت «هبنق» آمده است.

۳ - ثرون غلط است و صحیح آن ثروان میباشد.

۴ - در منتهی الارب این کلمه بغلط نزوان آمده.

(منتهی الارب). کسلان. تنبل. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة): رجل هبنکة؛ یعنی مرد تنبل. (اقرب الموارد).

هبنوق. [هُ] (ع اِ) خدمتکار و چاکر. (منتهی الارب). خدمتکار از غلامبچگان. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هُبنُق. هَبنیق. هِبنیق. هَبَینَق. هُبانِق. ج، هبانق، هبانیق. (معجم متن اللغة).

هبنوقة. [هَ قَ] (ع اِ) نای. مزمار. ج، هبانیق. (معجم متن اللغة).

هبنوقة. [هَ قَ] (ع اِ) نای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مزمار. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||دف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||هر آلت سرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، هبانیق. (معجم متن اللغة).

هبنه. [هَ بَ نَ] (اِخ) نام کوهی است به مازندران. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۰۴).

هبنیق. [هِ] (ع اِ) خدمتکار و چاکر. (منتهی الارب). غلامبچهٔ خدمتکار. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هُبنُق. هُبنوق. هَبنیق. هَبَینَق. هُبانِق. ج، هبانق، هبانیق. (معجم متن اللغة).

هبنیق. [هَ] (ع اِ) خدمتکار و چاکر. (منتهی الارب). غلامبچهٔ خدمتکار. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هُبنُق. هِبنیق. هُبنوق. هَبَینَق. هُبانِق. ج، هبانق، هبانیق. (معجم متن اللغة).

هبو. [هَ] (اِ) هوو. همشوی. وسنی. ضرة. بنانج. (یادداشت مؤلف). رجوع به هوو شود.

هبو. [هَ بُوْ] (اِخ) نام گروهی از تازیان. (ناظم الاطباء). حیی است از عرب. (منتهی الارب).

هبو. [هُ بُوو] (ع مص) بلند برآمدن گرد و خاک. (ناظم الاطباء). بلند برآمدن غبار. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||گریختن. ||مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||مخلوط شدن خاکستر با خاک. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||خاکستر شدن آتش. (معجم متن‌اللغة).

هبوات. [هَ بَ] (ع اِ) ج هَبوَة. رجوع به هَبوَة شود: سطعت الهبوة و الهبوات. (اقرب الموارد).

هبوب. [هَ] (ع ص) باد گردانگیز. (منتهی الارب). بادی که گرد و خاک برانگیزد. (ناظم الاطباء). بادی که گرد و غبار پراکند. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هبوب. [هُ] (ع مص) وزیدن باد. (منتهی الارب). برپا شدن باد. برانگیخته شدن باد. هب. وزیدن باد. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس):

برآمد بادی از اقصای بابل

هبوبش خاره‌در و باره‌افکن.

منوچهری.

||بیدار شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بیدار شدن از خواب. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||طلوع کردن. برآمدن. (معجم متن‌اللغة): هب النجم؛ ستاره برآمد. (اقرب الموارد). ||به نشاط رفتن و تیز و به شتاب رفتن انسان و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن‌اللغة): هب‌السائر من الانسان و الدواب هبوباً؛ به نشاط رفت و تیز رفت. (اقرب الموارد). ||کنایه از آمدن: من این هببت؛ از کجا آمدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). ||به نشاط رفتن شتر و جز آن. (منتهی الارب) (تاج العروس). ||بلند شدن شتر برای حرکت: هبت الناقة؛ برخاست برای حرکت. (معجم متن اللغة). ||شکست خوردن در جنگ. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||جنبیدن و روان شدن شمشیر. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||مدتی غایب بودن کسی. (اقرب الموارد). ||بیدار کردن. رجوع به هب شود. ||شروع کردن کاری را. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هبوبة. [هَ بَ] (ع ص) باد گردانگیز. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). بادی که گرد و خاک برانگیزد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

هبود. [هَ بُو] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

هبود. [هَ بُو] (اِخ) نام اسبی است از بنی‌قریع. (معجم البلدان). اسبی است عمروبن جعد را. (منتهی الارب).

هبود. [هَ بُو] (اِخ) نام آبی است. (معجم البلدان) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). و آن را هبابید نیز گویند. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). این کلمه را به اعتبار آبهای اطرافش به «هبابید» جمع بندند. (معجم البلدان). رجوع به هبابید شود.

هبود. [هَ بُو] (اِخ) نام جایی است در بلاد بنی‌تمیم. (معجم البلدان). جایی است در بلاد بنی‌تمیم یا بنی‌نمیر. (معجم متن اللغة). موضعی است در بلاد بنی‌نمیر. (منتهی الارب). ||نام کوهی است. (معجم البلدان). ابن‌مقبل گوید:

جزی الله کعباً بالاباتر نعمة

وحیاً بهبود جزی الله اسعدا.

عمربن کرکرة حکایت کرده است که: ابن‌مناذر قصیدهٔ دالیه‌ای برایم میخواند، چون به این بیت رسید:

یقدح الدهر فی شماریخ رضوی

و یحط الصخور من هبود.

به او گفتم: هبود چیست؟ گفت: نام کوهی است. گفتم: اشتباه کرده‌ای! هبود چشمه‌ای است به یمامة که آبش شور است و قابل آشامیدن نیست و من خود چندین بار در آن تغوط کرده‌ام. پس از مدتی وی را در مسجد بصره دیدم که شعری میخواند، چون بدین مصرع رسید «و یحط الصخور من عبود» بدو گفتم:عبود چیست؟ گفت:کوهی است در شام و شاید تو ای ولدالزنا بر آنهم تغوط کرده باشی! خندیدم و گفتم نه من این کوه را ندیده‌ام. (از معجم البلدان چ‌جدید).

هبود. [هَ بُو] (ع اِ) دانهٔ حنظل. هبید. (معجم البلدان). هبد.

هبوداری. [هَ] (حامص مرکب) هوو داشتن. دارای همشوی بودن. ضره، بنانج، همشوی و وسنی داشتن.

هبودان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش نیک‌شهر شهرستان چاه‌بهار که در ۲۱ هزارگزی شمال نیک‌شهر و ۱۵ هزارگزی خاور شوسهٔ ایرانشهر به چاه‌بهار واقع شده. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر مالاریایی دارای ۱۵۰ تن سکنهٔ بلوچ میباشد. آب آن از چشمه و محصولاتش خرما، برنج و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ میرلاشاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هبور. [هَ] (ع اِ) عنکبوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة).

هبور. [هُ] (ع اِ) ج هَبر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به هَبر شود. ||سنگهای بزرگ بر پشتها. (منتهی الارب).

هبور. [هَ بُو] (ع اِ) مورچهٔ ریزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||در لغت نبطی؛ ریزه برگی که از کشت بر زمین ریزد و قابل خوردن حیوانات باشد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبورن. [هِ] (اِخ)[1] شهری است از ایالت دورهام[2] در انگلستان که در ۴/۵ میلی پائین نیوکاسل[3] واقع شده. مساحت آن ۲/۴ میل مربع و جمعیتش بر طبق آمار سال ۱۹۵۱ م. ۲۳۰۹۸ تن است. این شهر مرکز کارخانه‌های کشتی‌سازی و عملیات مهندسی میباشد. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

هبوز. [هُ] (ع مص) هبز. هبزان. مردن. ||ناگاه‌مردن. ||برجهیدن. جهیدن. (معجم متن اللغة).

1 - Hebburn. 2 - Durham.
3 - Newcastle.

هبوز. [هَ] (ع اِ) ج هَبز. زمینهای پست و هموار که اطراف آن برآمده باشد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هبوز. رجوع به هبز شود.

هبوط. [هَ] (ع اِ) زمین نشیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زمین نشیب و سرازیر. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). صبب. شیبی. پستی. مقابل صَعود. ||مورچهٔ ریز. ||پرنده. (معجم متن اللغة). ج، هُبُط، هَبائِط. (ناظم الاطباء).

هبوط. [هُ] (ع مص) فرودآمدن از بالا. نازل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). فرود آمدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). مقابل عروج. مقابل صعود. فروشدن. به زیر آمدن. ||در نشیب و پستی واقع شدن. ||به بدی درافتادن. ||خوار شدن. (معجم متن اللغة). ||کوچک شدن. ضعیف شدن. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||کم شدن بهای متاع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||کم شدن شتران و گوسفندان. ||کم شدن گوشت و پیه. لاغر شدن. (از اقرب الموارد). ||درآمدن به شهری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||از جایی به جای دیگر منتقل شدن. انتقال از محلی به محلی دیگر. (اقرب الموارد). ||لاغر گردانیدن بیماری کسی را. ||زدن. ||درآوردن در شهری. ||کم کردن بهای متاع. (منتهی الارب). ||(اِ) نزول. فرود. نشیبگاه. (ناظم الاطباء). صبب. پستی. مقابل صعود. صعود و هبوط، فراز و نشیب. (ناظم الاطباء).

— هبوط آدم؛ فرود آدم از بهشت. (ناظم الاطباء). بر طبق افسانه‌های مذهبی، جای آدم و حوا که اولین انسانهای آفریدهٔ خدا هستند، در بهشت بود و خداوند مقرر داشته بود که ایشان هر جا که میخواهند بروند و هر چیز که میخواهند بخورند جز به درختی که بعضی آن را گندم و برخی انگور پنداشته‌اند نزدیک نشوند و از آن نخورند. راجع به این موضوع در قرآن کتاب دینی مسلمانان چنین آمده: «و قلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلا منها رغداً حیث شئتما و لاتقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین». (قرآن ۳۵/۲). اما شیطان که راه ستیزه و عناد با پروردگار می‌پیماید، بمنظور از راه بردن آدم و حوا و درآوردن ایشان به صف خلاف‌کاران، نزد آنها وسوسه کرد و مشتی از گندم به حوا داد و تکلیف کرد که بخورد، حوا بخورد و سپس به آدم داد، او هم بخورد. به جرم این نافرمانی و سرپیچی از فرمان خدا بلافاصله عورت ایشان که تا این زمان ظاهر نشده بود آشکار گشت و هر دو به امر پروردگار از بهشت رانده شدند، آدم به کوه سرندیب در زمین هند و حوا به زمین جده فرود آمد و از آن تاریخ تخم ستیزه و عناد و حسد بین فرزندان آدم و حوا یعنی این راندگان درگاه الهی پاشیده شد و آدمیان را به مصائب و بلایا دچار ساخت، در این‌باره در قرآن چنین آمده: «فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مما کانا فیه و قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر و متاع الی حین». (قرآن ۳۶/۲) (از کشف الاسرار و عدةالابرار، تألیف میبدی ج ۱ ص ۱۴۰ – ۱۵۲).

— هبوط ستاره؛ ضد شرف آن. (ناظم الاطباء). به عقیدهٔ ستاره‌شناسان قدیم هر یک از سیارات دارای سه حالت شرف و هبوط و وبال است. این حالات بستگی به بروج دوازده‌گانهٔ فلکی که به منزلهٔ خانهٔ سیارات میباشند دارد بدین معنی که سیارات در بعضی از این بروج حالت شرف و در بعضی دیگر حالت هبوط و در پاره‌ای وبال که به فارسی پتیاره گویند، دارد. شرف علو شان و تسلط و کمال تأثیر ستاره است و ستاره در این حالت مانند پادشاه مقتدر و معزز و نامبرداری است که بر تخت سلطنتش تکیه زده و در کمال قدرت و توانایی است. نوزادانی که در هنگام شرف یکی از ستارگان زاده شوند، دارای طالع نیکو و مبارک می‌باشند و در زندگانی سعید و خوش‌بختند. اما هبوط، مقابل شرف است و در این حالت، ستاره تباه و فرومایه گشته و مانند مردی است که در خانه‌اش در بدترین حالتها بسر برد. کسانی که در حالت هبوط ستاره‌ای زاده شده باشند نامبارک و بدطالعند. بعضی معتقدند که شرف و هبوط بستگی به درجهٔ معینی از درجات برج دارد به عبارت دیگر شرف و هبوط فقط در درجهٔ معینی از درجات برج است و در دیگر درجات وجود ندارد. ولی پاره‌ای گفته‌اند که این دو حالت از اول برج تا درجهٔ شرف و هبوط برای ستاره وجود دارد. (از التفهیم چ ۱ ص ۳۹۷) (از دستورالعلماء چ هند، جزء ۲ ص ۲۱۳) (از شرح نصاب الصبیان چ ادیب‌العلماء تبریزی چ ۱۳۳۲ ص ۹۴): «پس بیرون آمد و بفرمود تا خانهٔ مکعب مسطح بنا کردند و سطوح او را به گچ و مهره مصقل گردانیدند و بر یک سطح صور و بروج و کواکب ثوابت و سیارات بتصویر و تشکیل نقش کرد و علامات درج و دقایق و ثوانی و ثوالث و روابع و خوامس و هبوط و وبال و اوج و شرف و ارتفاع و حضیض و اجتماع و استقبال و مقارنه و مطارحه و تثلیث و تربیع و تسدیس بنوشت.... (سندبادنامهٔ ظهیری ص ۶۴). برای اطلاع از شرف و هبوط ستارگان جدول زیر ملاحظه شود.

شرف			هبوط		
ستاره	برج	درجه	ستاره	برج	درجه
شمس	حمل	۱۹	شمس	میزان	۱۹
قمر	ثور	۳	قمر	عقرب	۳
زحل	میزان	۲۱	زحل	حمل	۲۱
مشتری	سرطان	۱۵	مشتری	جدی	۱۵
مریخ	جدی	۲۸	مریخ	سرطان	۲۸
زهره	حوت	۲۷	زهره	سنبله	۲۷
عطارد	سنبله	۱۵	عطارد	حوت	۱۵
رأس	جوزا	۳	رأس	قوس	۳
ذنب	قوس	۳	ذنب	جوزا	۳

جدول شرف و هبوط ستارگان (از شرح نصاب الصبیان پس از مقابله با جدول شرف ستارگان در التفهیم).

— هبوط کواکب؛ هبوط ستاره.

هبوط کردن. [هُ کَ دَ] (مص مرکب) فرود آمدن. نزول کردن. (ناظم الاطباء). به زیر آمدن. فروافتادن. از بلندی به پستی آمدن. هبوط نمودن.

هبوط نمودن. [هُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) فرود آمدن. نزول کردن. به زیر آمدن. فروافتادن. از بلندی به پستی گراییدن. هبوط کردن: مانند شدیدالقوی که از فوق سما بر سطح غبرا هبوط نماید، پایین آمدند. (عالی شیرازی از ارمغان آصفی).

هبوع. [هُ] (ع مص) گردن دراز کرده رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گردن دراز کرده رفتن شتر. (معجم متن اللغة). ||کند رفتن خر. (معجم متن اللغة). کند رفتن خر و جز آن. (اقرب الموارد). ||بشتاب رفتن و با کمک گردن رفتن. (اقرب الموارد). ||بناگاه فراپیش‌آمدن قوم از هرجای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبوع. [هَ] (ع اِمص) رفتار خر کند که تیزرو نباشد. (ناظم الاطباء). رفتار خر خاصة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بناگاه فراپیش‌آمدگی قوم از هرجای. (ناظم الاطباء).

هبوع. [هَ] (ع ص) شتری که در رفتن شتاب کند و با کمک گردن رود. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب). ابن‌اعرابی گوید:

و انی لاطوی الکشح من دون ما انطوی
و اقطع بالخرق الهبوع المراجم.

هبوغ. [هُ] (ع مص) به خواب رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خوابیدن. (اقرب الموارد) (لسان‌العرب) (معجم متن اللغة). ||خوابیدن اندک در روز. یک لحظه خوابیدن

از روز. خواب در روز هر قدر که باشد. (معجم متن اللغة) (لسان العرب). ||اندک خوابیدن مطلقاً. خوابیدن اندک هر وقت که باشد. اسم آن: هبغة. (معجم متن اللغة) (لسان العرب).

هبول. [هَ] (ع ص) زن گم‌کرده‌فرزند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). المرأة الثکول. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (لسان العرب). ثاکلة. ||زن بی‌فرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زنی که فرزندی برایش باقی نماند. (معجم متن اللغة) (لسان‌العرب).

هبول. [1] [هَ] (اِخ) پادشاهی است از پادشاهان عرب و آن را هبولة یا ابن‌هبولة نیز گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نام پادشاهی مر تازیان را و آن را ابن‌الهبولة و ابن‌هبولة نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به هبولة (ابن...) شود.

هبولنگ. [ ] (اِ) [2] ترف. قره‌قروت. کشک سیاه. هلبا ک.لیولنگ. پنیرتن. (لغت فرس اسدی).

هبولة. [هَ لَ] (اِخ) (ابن...) ابن‌الهبولة، پادشاهی از پادشاهان عرب که قبل از غسان بوده است. (معجم متن اللغة).

هبون. [هَ] (ع اِ) عنکبوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هبوة. [هَ وَ] (ع اِ) گرد خاک و تیرگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ج، هَبَوات. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد)، اهباء. (معجم متن اللغة).

هبة. [هِ بَ] (ع مص، اِمص) (از «وه ب») بخشش و انعام. (ناظم الاطباء) (ترجمان علامهٔ جرجانی). بخشیدن چیزی را. (منتهی الارب). بخشیدن و دادن چیزی بلاعوض. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). التبرع تملیک العین بلاعوض. (تعریفات). ||در اصطلاح شرع اسلام: هی‌العقد المقتضی لتملیک العین من غیر عوض منجزا مجرداً عن القربة. (شرایع محقق حلی).

هبه در قانون مدنی ایران: قانون مدنی ایران هبه را در مادهٔ ۷۹۵ به این طریق تعریف میکند: هبه عقدی است که به موجب آن یک نفر مالی را مجاناً به کس دیگری تملیک میکند. تملیک‌کننده را واهب، طرف دیگر را متهب و مالی راکه مورد هبة است عین موهوبه میگویند.» هبه بر دو قسم است: یکی قابل رجوع و دیگری غیرقابل رجوع. هبه‌ای که بموجب قباله که هبه‌نامه نامیده میشود صورت گیرد و قبالهٔ آن ثبت شود قابل ارجاع نیست ولی هبه‌ای که مقبوض نباشد قابل ارجاع است.

هبه در حقوق روم: موضوع خانواده نزد رومیان قدیم اهمیتی فوق‌العاده داشته است و سیاستمداران و مقننین روم همواره سعی داشته‌اند که اساس خانواده را محکمتر نموده و آن را از موجبات زوال و تزلزل محفوظ دارند و به این جهت رومیان کاملاً طرفدار هبه نبوده و آن را با نظر غیرمساعد نگاه میکردند و هبه را جز در موارد خاص و یا شرایط سخت تجویز نمیکردند. بنابراین دو نوع تضمین وثیقه در مورد هبه وجود داشت. ۱ - قدیمترین قانونی که در خصوص هبه در روم وضع شده بود قانون سینسیا [3] است. قانون مزبور از طرفی عقد هبه را از سایر عقود کاملاً مجزا و از طرف دیگر آن را خواه از حیث مقدار و خواه از حیث اشخاص محدود کرده بود نکتهٔ قابل ذکر این است که قانون مزبور هیچ نوع ضمانت اجراء در موارد تخلف از آن پیش‌بینی نکرده بود. ۲ - ثبت قبالهٔ هبه [4]. یکی از تشریفاتی که ممکن است باعث جدی بودن عمل هبه و سبب تأمل و تفکر واهب بشود ثبت قبالهٔ هبه است. قوانین ثبت قبالهٔ هبه در زمان کنستانس کلوری و کنستانتین وضع شد ولی در عهد امپراتوری ژوستینین بموجب فرمانی که صادر کرد ثبت قبالهٔ هبه وقتی اجباری بود که میزان آن از ۵۰۰ شاهی طلا تجاوز کند.

هبه در حقوق ایران باستان: در کتب تاریخ ایران باستان اطلاعات مهم و مفصلی در باب هبه وجود ندارد. تنها ممکن است از کتاب روایات که جزء کتب خطی کتابخانهٔ ملی پاریس است و همچنین از تحقیقات پرفسور بارتولمه، مطالب بسیار مختصری در خصوص هبة به دست آورد. هبه چنانکه از روایات استنباط میشود یکی از نتایج تکامل تاریخی مسالهٔ اپرماند [5] است که در حقیقت عبارت از وصیت، به‌معنی امروزی در حقوق ایران میباشد. اپرماند عبارت از مالی بود که متوفی در وصیت‌نامهٔ خود به کسی میداد و این اپرماند به‌تدریج به صورت هبه درآمده و دارای همان خواصی است که پوتلاچ [6] به‌معنی هبه در زمان قدیم داشته است. در ایران قدیم متهب در صورت قبول هبه متعهد میشد که در مواقع لزوم عین مال و یا مثل آن و یا اینکه دو برابر آن را بر حسب موارد، بواهب و یا وارث مسترد دارد و معمولاً عمل هبة در روز اول هر سال و یا در اعیاد خصوصاً عید میترا صورت میگرفته و همان روز اسامی طرفین در دفتری ثبت میشده است. (از حقوق مدنی تألیف موسی عمید) (از ترجمهٔ النهایة فی مجردالفقه و الفتاوی).

هبة. [هِ بَ] (ع اِ) عطیه و هدیه‌ای که خالی از غرض یا عوض باشد. (معجم متن‌اللغة). ج، هِبات. (اقرب الموارد).

هبة. [هَ بْ بَ] (ع اِ) یک مرتبه. یک‌بار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ رایته هبة؛ دیدم او را یک بار در تمام عمر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). ||ساعتی که از پگاه باقی باشد. ||مدتی از روزگار. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||هیجان نر برای گشنی. (معجم متن‌اللغة). ||روانی شمشیر و نیزه در ضریبه و درخشش آن. گفته میشود «سیف ذوهبة». (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و «احذر هبة السیف». (اقرب الموارد).

هبة. [هِبْ بَ] (ع اِ) نوع. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد. ||حال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوع و هیئت از وزیدن باد. (ناظم الاطباء). حال وزش باد. (معجم متن اللغة). ||روانی شمشیر و نیزه در ضریبه و درخشش آن. گفته میشود: سیف ذوهبة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). روانی شمشیر در ضریبه و درخشش آن. (معجم متن اللغة)؛ للسیف هبة. (اقرب الموارد). ||پاره‌ای از جامه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||جامهٔ کهنه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||ساعتی که از پگاه باقی باشد. ||مدتی از روزگار. گفته میشود: عشنا هبة؛ مدتی از زمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبة. [هَ / هِ بْ بَ] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب): هب السیف الشیء هبة؛ برید شمشیر آن چیز را. (اقرب الموارد). ||به حرکت درآوردن شمشیر چیزی را، جنبانیدن شمشیر چیزی را. (معجم متن اللغة). ||جنبیدن و به حرکت درآمدن شمشیر. (معجم متن اللغة).

هبة. [هِ بْ بَ] (ع مص) بانگ کردن تکه وقت گشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ کردن برای گشنی. (معجم متن اللغة). ||تیز شدن تکه برای گشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهیجان آمدن برای گشنی.

---

۱ - ناظم الاطباء این اسم زا «ابن‌الهبول» آورده است.

۲ - در لغت فرس، این کلمه ذیل لیولنگ و مترادف با آن و به‌معنی آنکه ترف باشد آمده، و فقط در یکی از نسخ لغت فرس دیده شده است. عباس اقبال مصحح لغت فرس در حاشیهٔ ص ۳۰۰ این موضوع را متذکر گردیده و نوشته است که: «در فرهنگهای دیگر «برف» ضبط کرده‌اند به‌معنی ثلج عربی و آن ظاهراً اشتباه است».

3 - Sincia. 4 - Insinuatio.
5 - aparmând. 6 - potlach.

(معجم متن اللغة). ||خواندن گشن را بگشنی. (معجم متن اللغة).

هبة. [هِ بَ] (اِخ) ابـن مـحمد الفـخربن یوسف‌بن منصور. ملقب بـه بـهاءالدین و معروف به ابن‌الفخر. از امرای دولت رسولی بود. در سال ۷۹۰ هـ.ق. به امارت شهر زبید منصوب گشت و تا آخر عمر (۷۹۶ هـ.ق.) در این سمت باقی بود. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۵۵).

هبة. [هِ بَ] (ع مص) بخشیدن. دادن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). رجوع به هبة شود.

هبه. [هِ بَ / بِ] (از ع اِمص) بـخشش و انعام. (ناظم الاطباء). دهش. عطا. داد. رجوع به هبت (هبة) شود.

هبه. [هِ بَ] (ع اِ) آنـچه کـه بـبخشند. (مهذب‌الاسماء). جایزه. عطیه. رجوع به هبة شود.

هبه. [هِ بِ] (اِخ)[1] در اساطیر یونان ربةالنوع جـوانـی است. وی دخـتر مشـتری و هـرا[2] میباشد و متصدی ساقیگری ربةالنوع بـوده، روزی در اثناء انجام وظیفه از عـمل خـود شرمسار شد و از شغل خود سرباز زد و بـه محفل خدایان داخل نگشت، لاجرم مشـتری وظیفهٔ او را به جـوانـی مـوسوم بـه گـانیمد[3] تفویض کرد. هرکول، پهلوان افسانه‌ای یونان در موقع عروج به آسمان با هبه ازدواج کرد. در قورنته معبدی مـخصوص بـه وی وجـود داشت. (از قـاموس الاعـلام تـرکی) (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

هبه. [هِ / هَ بْ بَ] (ع اِ) رجوع به هِبَّة و هَبَّة شود.

هبهاب. [هَ] (ع ص) تیزرو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، هَباهیب. (ناظم الاطباء). ||نیک بانگ و فریاد کـننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ و فریاد کـننده. (اقـرب الموارد). ||(اِ) سراب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد). کـوراب. (مـهذب الاسماء). ||بازیی است مر کودکان را. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد). بـازی است مـر کودکان تازی را. (ناظم الاطباء). بازی است مر کودکان عراق را. (لسان العرب).

هبةالرحمان. [هِ بَ تُـ رْ رَ] (اِخ) ابـن عبدالواحدبن ابی‌القاسم عبدالکریم‌بن هوازن القشیری نـیشابوری، مکـنی‌به ابـوالاسعد معروف به ابن‌قشیری. خطیب نیشابور بود. به سال ۴۶۰ هـ.ق. به دنیا آمـد. ابـن‌عسا کـر و ابن‌سمعانی و دیگران از وی روایت کرده‌اند. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۵۵).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) (مـولانا...) از عرفا و متصوفهٔ قرن هفتم هجری که به وفور عـلم و صـلاح مـعروف بـوده. وی از مـردم تـرکستان و هـنگامی کـه غـازان‌خـان در خراسان حکومت داشت به ایـران آمـد و بـه خدمت پادشاه رسید. غازان‌خان مقدم وی را گرامی شمرد و از ملازمان و خـاصان خـود گردانید. هبةالله لغت سـریانی و تـرکی نـیکو میدانست و به اصطلاحات متصوفه و مشایخ واقف بود و امثال و حکایات بسیار از ایشان در خاطر داشت. وی تا آخر عمر خود ملازم غازان‌خان بود و پس از مـرگ در تـبریز بـه خـا ک سـپرده شـد. (از حـبیب السـیر ج ۲ ص ۱۹۰).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابـن احـمدبن محمدبن هبةالله الامین الانصاری الدمشـقی، مکنی به ابومحمد و معروف به ابن الا کفانی، از حافظان حدیث و تاریخدان و شافعی بود. به سال ۴۴۴ هـ.ق. به دنیا آمـد و در سـال ۵۲۴ هـ.ق. بـه دمشـق وفـات یـافت. (از الاعـلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۵۶).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابـن احـمدبن معلی‌بن محمود الطرازی ترکستانی ملقب بـه شجاع‌الدین، از فقهای حنفی، بـه سـال ۶۷۱ هـ.ق. در شهر طراز در ترکستان به دنیا آمد و به دمشق رحل اقامت افکند و در هـمانجا بـه سال ۷۳۳ هـ.ق. درگـذشت. از آثـار اوست: «شرح‌الجامع الکبیر»، «تـبصرة الاسـرار فـی شـرح‌المـنار»، «شـرح عـقیدة الطـحاوی» «الغـرر»، «المـثال» و «الارشـاد». (الاعـلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۵۶).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابـن البـتکین، مکنی‌به ابـوطاهر. حـاجب خـوارزمشـاه و صاحب جیش وی بوده است. ابوعلی جعفری در مدح او قصیده‌ای دراز که از سـیصد بـیت متجاوز است سروده و در آن گوید:

اشرب علی ذکری امری ساد جمیع‌الحجبة
من حاجب شهم جلیل حاتمی الموهبة
من صاحب الجیش یسمی هبةالله هبه
ذی‌الخلق السهل السجیح و الندی فی‌المسغبة.

(از تاریخ بیهقی ص ۱۶۴).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن الیاس. برادر موفق‌الدین اسعدبن الیـاس‌بن مـطران طـبیب معروف که وی نیز به شـغل طـبابت اشـتغال داشت. (عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۲ ص ۱۸۰).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابـن جـعفربن سـناء المـلک ابی‌عبدالله مـحمدبن هـبةالله السعدی، مکـنی‌به ابـوالقـاسم و مـعروف بـه قاضی سعید. از فضلا و شعرای بزرگ مصر، به سال ۵۴۵ در مصر به دنیا آمد مدتی در دیوان انشاء مصر خدمت کرد، شعری نیکو و نـثری شیوا داشت. از آثار اوست «فصوص‌الفصول» که در آن بسیاری از منشآت کاتبان همعصر خود بخصوص قاضی فاضل را جـمع کـرده است. دیوانی به نام «دارالطراز» و کتاب «روح الحیوان» کـه مـختصری از کـتاب الحـیوان جاحظ است و «دیوان اشعار» و نیز قسـمت دوم از منظومه‌ای در «جنگهای رسول» که در کتابخانهٔ ظاهریه دمشق مضبوط است ممکن است از وی باشد. از اشعار اوست:

و من کل شیء قد صحوت سوی هوی
اقام عذولی بالملام و اقعدا
اذا وصل من اهواه لم‌یک مسعدی
فلیت عذولی کان بالصمت مسعدا
یحب حبیبی من یکون مفنداً
فیالیتنی کنت العذول المفندا
و قال لقد «آنست ناراً» بخده
فقلت: و انی ما «وجدت بهاهدی».

(از معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۷۰) (از الاعـلام زرکـلی چ ۲ ج ۹ ص ۵۷). و رجـوع بـه ابـن سناءالملک شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابـن حـامدبن احمدبن ایوب‌بن عـلی‌بن ایـوب، مکـنی بـه ابومنصور و معروف به عـمیدالرؤسا. ادیـبی فاضل و نحوی و لغوی و شاعر بود. وی نـزد ابوالحسن علی‌بن عبدالرحیم الرقی معروف به ابـن‌عصار ادب آمـوخت و مـقامات را از ابن‌النـقور یـاد گـرفت و از وی روایت کـرد. هبةالله صاحب نظم و نثر بود و به وجه‌الدویبة لقب میکرد. در شهر خود دارای احترامی تمام بود و ریاست اداری آن را داشت. وی مرجـع اهل علم و ادب بود. به سال ۶۱۰ هـ.ق. وفات یافت. (معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۶۴).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابـن حسـن، مکنی‌به ابوالحسن معروف به حاجب. رجوع به حاجب (هبةالله...) شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابـن حسـن‌بن علی، مکنی به ابونصر و ملقب به تاج‌الرؤسا. رجوع به تاج‌الرؤسا شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابـن حسن‌بن منصور طبری رازی اللالکائی. از حـافظان حدیث و از فقهای شافعی. اهل طبرستان بود ولی در بغداد رحل اقامت افکـند و در آخـر عمر به دینور رفت و در همانجا به سال ۴۱۸ وفات یافت. از آثار اوست: «شرح السنة» در دو مجلد و کتاب «السنن». کتاب اخیر شـاید همان کتابی باشد که بروکلمن آن را «حـجج اصول اهل السنة و الجماعة» نـامیده است، «اسـماء رجـال الصـحیحین» و «کـرامات اولیاء». (از اعلام زرکلی چ ۳ ج ۹ ص ۵۷).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابـن حسـن

---

1 - Hebe.

۲ - Hera در افسانه‌های یونان، ملکهٔ خدایان و خواهر و همسر زئوس (مشتری) میباشد.

3 - Ganymede.

علاف، مکنی به ابوبکر از صوفیهٔ قرن چهارم و از مردم شیراز بود. گویند که شیخ کبیر ابوعبدالله محمدبن خفیف، صوفی مشهور (متوفی به سال ۳۷۱ هـ.ق.) به مریدان خود وصیت کرد که پس از مرگ، شیخ ابوبکر علاف بر وی نماز گزارد. و چون شیخ کبیر درگذشت، شیخ ابوبکر بر وی نماز گزارد. سال وفات وی در شدالازار با جملهٔ، «توفی فی سنة ... و ثمانین و اربعمائه آمده یعنی جای آحاد خالی است ولی در شیرازنامه به سال ۴۸۰ ذکر گردیده، علامهٔ فقید محمد قزوینی در حواشی و اضافات شدالازار ص ۴۸۸ مینویسد: «این تاریخ ۴۸۰ یا چهارصدوهشتاد و اند که در شیرازنامه و در کتاب حاضر (شدالازار) برای وفات شیخ ابوبکر علاف مسطور است بنحو قطع و یقین و حتم و بدون هیچ تردید و تأملی غلط بسیار فاحش بزرگ واضحی است که از نساخ شیرازنامه یا از نساخ مأخذی که شیرازنامه از آن نقل کرده سرزده است و مؤلف کتاب حاضر (شدالازار) نیز علی‌العمیاء متابعت شیرازنامه را نموده و بکلی از محالات و ممتنعات عادی است که ابوبکر علاف تا سنهٔ ۴۸۰ در حیات بوده باشد زیرا که اولاً وفات شیخ کبیر به اکثریت‌نزدیک به اتفاق مورخین در سنهٔ ۳۷۱ بوده است، پس اگر فرض کنیم که سن شیخ ابوبکر علاف در وقتی که در ۲۳ رمضان سنهٔ ۳۷۱ بر جنازهٔ شیخ کبیر نماز میگزارده به اقل تقدیرات ممکنه در امثال این موارد بیست سال هم بوده، در آن صورت چگونه ممکن خواهد بود که وی باز تا سنهٔ ۴۸۰ یعنی تا صدونه سال دیگر در حیات بوده و در نتیجه صدوبیست‌ونه سال عمر کرده باشد، و این فرض بیست‌سالگی برای ابوبکر علاف برای مجرد تقریب به ذهن است و الا چنانکه در دلیل دوم بیان خواهیم کرد ما از خارج بنحو قطع و یقین میدانیم که سن وی در سال وفات شیخ کبیر یعنی در سنهٔ ۳۷۱ هـ.ق. مبلغی از شصت هم متجاوز بوده است و در این صورت اگر او به طبق شیرازنامه و شدالازار در سنهٔ ۴۸۰ یا ۴۸۰ و اند وفات یافته باشد بحداقل صدوشصت‌ونه سال عمر کرده خواهد بود. ثانیاً سمعانی در انساب در نسبت «الازرکانی» به تقدیم زاء معجمه بر راء مهمله ص۲۸ ب در شرح احوال عبداللهبن جعفر ازرکانی گوید: «ابو [عبدالرحمان] عبداللهبن جعفر الازرکانی ذکره ابوعبدالله محمدبن [عبد] العزیز الشیرازی الحافظ فی تاریخ فارس و قال یروی عن شاذان و الزیاد آباذی روی عنه جماعة من اهل شیراز ابوبکربن اسحاق و ابوعبداللهبن خفیف و ابوبکر العلاف و احمدبن جعفر الصوفی و احمدبن عبدان الحافظ، توفی بسبع لیال خلت من ذی‌الحجه سنة احدی عشرة و ثلثمائه» - انتهی. پس چنانکه ملاحظه میشود ابوبکر علاف به تصریح سمعانی از کسی روایت میکند که در سنهٔ ۳۱۱ وفایت یافته بوده یعنی از عبداللهبن جعفر ازرکانی، پس بالضروره خود ابوبکر علاف مدتی قبل از ۳۱۱ لابد متولد شده بوده و بنابراین اگر باز تا سنهٔ ۴۸۰ یعنی تا ۱۶۹ سال دیگر در حیات بوده است عمر او متجاوز از ۱۶۹ سال خواهد بود. ثالثاً خود مؤلف کتاب حاضر (شدالازار) در ص۱۱۶ در ترجمهٔ همین عبداللهبن جعفر ازرکانی (که وی به صورت «ارزقانی» با قاف عنوان کرده) و وفات او را برخلاف روایت سمعانی در سنهٔ ۳۴۰ نگاشته گوید: «و روی عن‌الشیخ ابی‌بکر العلاف انه قال ما رأیت اوزع منه قال و سألته یوماً ان یخرج الی قراآت ابی‌حاتم السجستانی فقال ترکتها لانی لم ارها من سلاح الآخره... توفی فی سنة اربعین و ثلثمائه الخ». پس چنانکه مشاهده میشود ابوبکر علاف به تصریح خود مؤلف شدالازار با کسی معاصر و محشور بوده (یعنی با ازرقانی مزبور) که در سنهٔ ۳۴۰ وفات یافته بوده، پس اگر سن وی در سال وفات ازرقانی به اقل تقدیرات در حدود بیست‌سالگی هم بوده و اگر قبول کنیم بطبق شیرازنامه و شدالازار که وی در سنهٔ ۴۸۰ یا ۴۸۰ و اند وفات نموده بوده لازمهٔ ضروری این دو فقره این میشود که ابوبکر علاف بایستی به حداقل صدوشصت سال عمر کرده باشد. از مجموع سه دلیل مذکور در فوق بحد بداهت واضح و آشکار شد که تاریخ ۴۸۰ برای وفات ابوبکر علاف از محالات و ممتنعات و غلط صرف و اشتباه محض است و بهیچوجه من‌الوجوه قابل هیچگونه توجیه و تأویلی نیست و بنحو قطع و حتم و یقین تاریخ مزبور از روی حساب و مقایسه با سایر وقایع حیات ابوبکر علاف و معاصرینش قریب صد سال مؤخرتر از عصری است که وفات ابوبکر علاف در آن عصر ممکن است روی داده باشد، بنابراین قهراً این راه حل به ذهن متبادر میشود که بظن بسیار قوی بلکه تقریباً بنحو قطع و یقین، کلمهٔ «اربعمائه» و در تاریخ وفات ابوبکر علاف که در شیرازنامه و شدالازار مرقوم است یعنی «ثمانین و اربعمائة» صاف و ساده سهو یکی از نساخ نسخ قدیمهٔ شیرازنامه یا مأخذ منقول عنه شیرازنامه بوده است که به‌جای «ثلثمائة» اربعمائة از قلم او در رفته بوده است و بعدها علی‌العمیاء این غلط در سایر نسخ متأخره کتاب مزبور و از روی آن در کتاب حاضر یعنی شدالازار تکرار شده است. و بدین طریق جمیع اشکالات و تناقضات مذکور در فوق خود بخود حل میشود و دیگر هیچ جای اعتراضی و ایرادی در بین باقی نمیماند، و یکی از قرائنی که ما برای صحت این حدس خودگمان میکنیم به دست آورده‌ایم فقرهٔ ذیل است: در معجم الادباء یاقوت ج۷ ص ۲۴۰ ترجمهٔ احوال کسی مذکور است بعنوان هبةاللهبن الحسین ابوبکربن العلاف الشیرازی که در سنهٔ ۳۷۷ در شیراز در حدود سن نودسالگی وفات یافته است، این شخص مذکور در معجم الادبا با ابوبکر علاف هبةاللهبن الحسن که شرح احوال او در شیراز نامه ص۱۱۲ و شدالازار ص۸۰ مذکور است، در جمیع مشخصات و ممیزات (به استثناء نام پدر) یعنی در اسم هبةالله و کنیهٔ ابوبکر و نسبت خود او یا پدر او علاف و در زمان و مکان که هر دو در حدود ۳۸۰ در شیراز وفات یافته‌اند بکلی با هم متحدند، باقی میماند نام پدر که معجم الادباء «حسین» مرقوم است و در شیرازنامه و شدالازار «حسن» و امر در آن نیز بسیار سهل است چه همه کس میداند که این دو نام حسن و حسین بواسطهٔ کمال تشابه خطی با یکدیگر غالباً در کتب تواریخ و رجال بیکدیگر تصحیف میشوند، بنابراین تقریباً بنحو قطع و یقین میتوان ادعا نمود که شخص مذکور در معجم‌الادباء از یک طرف و در شیرازنامه و شدالازار از طرف دیگر عیناً با هم یکی باید باشند و اگر این حدس ما صحیح باشد (و تمام امارات و قرائن مذکوره در فوق مؤید صحت آن است) تفاوت بین دو تاریخ وفات یعنی سنهٔ ۳۷۷ مذکور در معجم الادباء و سنهٔ ۳۸۰ مذکور در شیرازنامه و شدالازار بعد از اصلاح ۴۰۰ به ۳۰۰ فقط سه سال خواهد بود و این مقدار قلیل اختلاف در تاریخ سوانح احوال اشخاص از قبیل ولادت و وفات و مسافرت و مهاجرت و امثال ذلک امری است بغایت عادی و کثیرالوقوع و کتب تواریخ و رجال مشحون بدان است». (شدالازار ص ۸۰ و ۴۸۸).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن حسین‌بن علاف شیرازی، مکنی به ابوبکر، نحوی و شاعر و ادیب فاضل و در علوم عصر خود وارد بود. وی بخراسان و ماوراءالنهر سفر کرد. از حمادبن مدرک و غیره حدیث شنید و حافظ ابوعبداللهبن حاکم از وی استماع حدیث کرد و نام وی را در تاریخ نیشابور آورده است. هبةالله در سال ۳۷۷ در شیراز وفات یافت. عمرش از نود متجاوز بود و مویش سپید نشده بود. از اشعار اوست:

الام و فیم یظلمنی شبابی
و یلبس لمتی حکک الغراب

و آمل شعرة بیضاء تبدو
بدو البدر من خلل السحاب
وادعی الشیخ ممتلئا شبابا
کذی ظمأ یعلل بالسراب
فیا هلکی هنا لک من مشیبی
و یا خجلی هنالک و اکتئابی
الایا خاضب الشیب المعنی
اعنی فی الشباب علی الخضاب
فکافور المشیب اجل عندی
و فی فودی من مسک الشباب
و این من الصباح ظلام لیل
و این من الرباب دجی ضباب
الام من یشتری منی شباباً
بشیب و اسوداد باشهباب.

(از معجم‌الادباء ج۱۹ ص۲۷۲) (از یتیمةالدهر ج۳ ص ۲۳۰). و رجوع به هبةاللهبن حسن علاف شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن حسین‌بن محمد سلمانی، ملقب به معین‌الدین. از فضلای نیمهٔ اول قرن هشتم در شیراز بود. وی شرحی بر مقدمهٔ برهانیه که در علم خلاف و تألیف محمد نسفی است، نوشته. صاحب شدالازار در ترجمهٔ وی مینویسد که او را تصانیف فائقه و رسائل رائقه است. شاعری در وصف وی گوید:

کانماالدهر تاج و هو درته
و الملک و العد کف و هو خاتمه
و البر و البحر و الاقلام اجمعها
و الخلق و الفلک الدوار خادمه.

وفاتش به سال ۷۵۸ هـ.ق. در شیراز اتفاق افتاد. محمد قزوینی در حاشیهٔ ص۱۷۸ شدالازار، این هبةالله را از اعقاب فقیه صائن‌الدین حسین‌بن محمدبن سلمان صاحب کتاب تاریخ مشایخ فارس که در طریقت پیرو شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده و خرقه از دست وی پوشیده، نوشته است. (شدالازار ص۱۷۸).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن حسین‌بن یوسف اسطرلابی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به بدیع اسطرلابی. فیلسوف و طبیب مشهور و عالم به فلک و ادیب و شاعر قرن ۶ هجری بوده. ابن‌عبری وی را اصفهانی ذکر کرده و نام وی را هبةالله اصفهانی آورده است و گوید که در وسط قرن ششم، سه تن از اطبای بزرگ از سه ملت شهرت جهانی داشتند، این هر سه نامشان هبةالله و در حقیقت هبه و بخشش خداوند بوده‌اند که عبارتند از: هبةاللهبن صاعدبن تلمیذ از نصاری، هبةاللهبن ملکا از یهود و هبةاللهبن حسین از مسلمین. (الاعلام زرکلی چ ۲ ج۹ ص۵۸). از اشعار اوست:

و ذوهیئة یزهو بخال مهندس
أموت به فی کل وقت و ابعث
محیط بأوصاف الملاحة وجهه
کان به اقلیدساً یتحدث
فعارضه خط استواء و خاله
به نقطة و الخد شکل مثلث.

سالی در بغداد برف فراوانی بارید، راجع به آن گوید:

اهدی لمجلسک الشریف و أنما
اهدی له ماحزت من نعمائه
کالبحر یمطره السحاب و ماله
فضل علیه لانه من مائه.

(از معجم الادباء ج۱۹ ص۲۷۵). و رجوع به اسطرلابی (هبةالله...) شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن حسین داری، مکنی به ابونصر، شاعری از خانوادهٔ داریان بیهق بود. رجوع به تاریخ بیهق ص۱۱۶ شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن زیدبن حسن‌بن افرائیم‌بن یعقوب‌بن جمیع، مکنی به ابوالعشائر و ملقب به شمس‌الریاسة اسرائیلی. طبیب معروف مصری در قرن ششم هجری است. رجوع به ابن‌جمیع (موفق ابوالعشایر هبةالله...) شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن سعید، مکنی‌به ابوالحسن. طبیب مقتفی خلیفهٔ عباسی و استاد ابن‌تلمیذ. رجوع به ابوالحسن (هبةاللهبن سعید) شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن سلامةبن نصربن علی، مکنی به ابوالقاسم. مفسر و نحوی از مردم بغداد بود و حلقهٔ درسی در جامع منصور داشت. به سال ۴۱۰ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: «الناسخ و المنسوخ فی القرآن» که کتاب کوچکی است از روایت ابومحمد رزق‌اللهبن عبدالوهاب‌بن عبدالعزیز التمیمی و کتاب «المسائل المنثورة» در نحو و تفسیر. (از اعلام زرکلی ج۹ ص۵۹).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن صاعدبن هبةاللهبن ابراهیم بغدادی نصرانی، مکنی‌به ابوالحسن و ملقب به موفق‌الدین امین‌الدوله و معروف به ابن‌تلمیذ. رجوع به ابن‌تلمیذ (موفق‌الدین...) شود. از اشعار اوست:

لوکان یحسن غصن البان مشیتها
تاوداً لحکاها غیر محتشم
فی صدرها کوکباً نور اقلهما
رکنان مالمسا من کف مستلم
صانتهما فی حریر من غلائلها
فتلک فی‌الحل و الرکنان فی‌الحرم.

(از معجم الادباء ج۱۹ ص۲۸۱).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن صاعد فائزی، ملقب به شرف‌الدین، از وزراء دولت ممالیک بحری در مصر، در جوانی نصرانی بوده و به اسعد لقب میکرد، سپس اسلام آورد و به خدمت الفائز ابراهیم‌بن ابوبکر در آمد و نسبت خود «فائزی» را از او گرفت. پس از فائز، به الکامل پس از او به پسرش الصالح خدمت کرد – المعز وی را به وزارت برگزید و بدان سبب به ثروت و تمکن عظیم رسید. بعد از قتل المعز، هبةالله چند روزی وزیر منصور پسر المعز بود ولی سیف‌الدین «قطز» مدبر دولت منصور وی را به زندان انداخت و او را خفه کرد (۶۵۵ هـ.ق.). وی به بزرگ‌منشی و کرم توصیف شده و ناصرالدین‌بن منیر (قاضی اسکندریه) در قصیده‌ای دربارهٔ وی گوید:

لئن غبت عن عینی و شطت بک النوی
فما زلت استجلیک بالوهم فی فکری.

(از اعلام زرکلی چ ۲ ج۹ ص ۶۰).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن صدقةبن هبةاللهبن ثابت‌بن عصفور الازجی الصائغ معروف به ابن‌عصفور، از فضلای بغداد به سال ۵۰۰ هـ.ق. به دنیا آمد و در پیری علم آموخت. وی کتابی در رد علی‌بن محمدبن عقیل، مکنی‌به ابوالوفاء، تصنیف کرد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۹ ص ۶۰).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن ابراهیم‌بن البارزی الجهنی الحموی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به شرف‌الدین و معروف به ابن‌البارزی. محدث و از فقهای شافعی بود. به سال ۶۴۵ در حماة متولد شد. وی مدتها منصب قضاء موطن خود را داشت. در پیری به بصره رفت و به سال ۷۳۸ هـ.ق. وفات یافت. وی نود و چند کتاب تألیف کرد که از آنجمله: «تجرید جامع الاصول فی احادیث الرسول» و «الشرعة فی القراآت السبعه» و «الفریدة البارزیه فی شرح الشاطبیة» و «البستان فی تفسیر القرآن» و «روضات جنات المحبین» در ۱۲ جلد و «الناسخ و المنسوخ» و «ضبط غریب الحدیث» در دو مجلد. و «بدیع‌القرآن» و «رموز الکنوز» را که منظومه‌ای است دز فقه، میتوان نام برد. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۹ ص ۶۰). و رجوع به ابوالقاسم (هبةالله...) شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن عبداللهبن سید الکل قفطی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به بهاءالدین، مفسر و محدث مصری و از فقهای شافعی بود. به سال ۶۰۰ هـ.ق. در قفط (مصر علیا) متولد شد. مدتی منصب قضاء شهر قوص را داشت و پس از آن به اسنا رفت و به مقام قضاوت این شهر و ریاست و مدرسی مدرسهٔ معزیة نایل گشت. سرانجام دست از مشاغل دنیاوی بشست و به علم و عبادت پرداخت تا در سال ۶۹۷[1] هـ.ق. به اسنا

---

۱ – در لغت‌نامه ذیل «ابن سید الکل» تاریخ وفات بغلط ۹۹۷ چاپ شده است

درگذشت. از آثار اوست: «نزهة الالباب فی شرح عمدة الطلاب» در دو مجلد در حدیث، «شرح الهادی» در فقه، در ۵ مجلد، «انباء المستطابه فی فضل الصحابة و القرابة»، «الدرایة لاحکام الرعایة» که مختصری است از «الرعایة» محاسبی، «الفرایض و الجبر و المقابله»، «التفسیر» و «شرح مقدمة المطرز» در نحو وی، غیر از «ابن‌القفطی» علی‌بن یوسف، صاحب کتابهای انباءالرواة و اخبار الحکماست. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۱۶۱). و رجوع به ابن‌سید الکل شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن عبدالله‌بن کامل، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن‌کامل. داعی‌الدعاة فاطمیان (عبیدیان) در مصر بود و در اواخر دولت ایشان قاضی‌القضاة مصر شد. وی به فخرالامناء لقب میکرد. در ادب و شعر دستی داشت. ابن‌قاضی شهبة گوید که وی از کبار علماء دولت مصر بود و هنگامی که حکومت ایشان منقرض گشت، وی یکی از هشت تنی بود که برای برگرداندن دولت بنی‌عبید میکوشیدند و سرانجام صلاح‌الدین آنان را به دار آویخت (۵۶۹ هـ .ق.).(اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۱).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) (شیرازی) ابن عبدالوارث‌بن علی شیرازی، مکنی‌به ابوالقاسم و معروف به ابن‌بوذی، مورخ و از ثقات حافظان حدیث بود. وی در خراسان، عراق، حرمین، یمن، مصر، شام، الجزیره، فارس و جبال استماع حدیث کرد. کتاب «تاریخ شیراز» از اوست و احادیثی نیز نقل کرد. سرانجام به سال ۴۸۵ هـ .ق. به مرو درگذشت. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۱).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن علی‌بن ثابت‌بن مسعود انصاری خزرجی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به بوصیری، کاتب و ادیب و محدث مصری به سال ۵۰۶ هـ .ق. در مصر به دنیا آمد. از ابوصادق مدینی و محمدبن برکات سعیدی حدیث شنید و خود در قاهره و اسکندریه حدیث گفت. ابن‌قاضی شهبة گوید که وی تندخو و بداخلاق و به کری گوش مبتلا بود. از اوست: کتاب «مختصر فی علم‌الناسخ و المنسوخ». در سال ۵۹۸ درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۳) (از حسن‌المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۷۲).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن علی‌بن جعفر عجلی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن‌ما کولا، از احفاد ابودلف عجلی، در سال ۴۲۳ هـ .ق. به وزارت جلال‌الدوله بویهی رسید. وی پدر ابونصر علی‌بن هبةالله مورخ معروف است. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۲). و رجوع به ابن‌ما کولا شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن علی‌بن حسین اتردی، مکنی به ابوالغنائم، طبیب و حکیم عراقی. از مردم بغداد، و در طب به استادی و حذاقت و جودت علم و عمل مشهور بود. وی بر کتب طبی و فلسفی تعلیقات و حواشی نوشته و نیز کتابی دربارهٔ «لذت در خواب در چه وقت حاصل میشود» برای ابونصر تکریتی پزشک ابن‌مروان تألیف کرد. (عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱ ص ۲۹۷).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن علی‌بن عرام الربعی الاسوانی و الصعیدی، مکنی به ابومحمد، ادیب و شاعر معروف مصری، اهل صعید (مصرعلیا) بود. دیوان اشعارش را خود به ترتیب حروف مرتب کرد به سال ۵۵۰ هـ .ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۲). از اشعار اوست:

لاعز للمرء الا فی مواطنه
والذل غایة مایلقی من اغتربا
باقنع بما کان من رزق تعیش به
بحیث انت وکن للبین مجتنبا
و اعلم یقیناً بان الرزق یطلب من
لم یطلب الرزق ایماناً کمن طلباء.

(از معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۸۵).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن احمد بغدادی، مکنی به ابونصر، از حافظان حدیث، به سال ۴۰۲ به دنیا آمد. وی دارای کتب و تصانیف و خطبه‌های فراوانی است. به سال ۴۸۲ هـ .ق. وفات یافت. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۲).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن علی‌بن محمد حسنی بغدادی، مکنی به ابوالسعادات شریف و معروف به ابن‌شجری، از ائمهٔ لغت و عالم به ادب و احوال عرب بود. به سال ۴۵۰ در بغداد متولد شد و در ۵۴۲ هـ .ق. در همان شهر درگذشت. وی مردی خوش‌بیان و فصیح بود و نسبت او به «شجره» است که از قراء مدینه میباشد. از جملهٔ آثار اوست: «دیوان شعر» و کتب «ما اتفق لفظه واختلف معناه» و جز آنها. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۲). و رجوع به ابن‌شجری شود. از اشعار اوست:

هل الوجد خاف و الدموع شهود
و هل مکذب قول الوشاة جحود
و حتی متی تفنی شئونک بالبکا
و قد حدّ حدّاً للبکاء لبید
و انی و ان لانت قناتی لضعفها
لذو مرة فی النائبات شدید.

(از معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۸۴).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن علی‌بن ملکاء بلدی، مکنی به ابوالبرکات و ملقب به اوحدالزمان، طبیب و فیلسوف بغدادی به سال ۴۸۰ به دنیا آمد و به سال ۵۶۰ هـ .ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۳). و رجوع به ابوالبرکات بغدادی شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن عیسی، مکنی به ابوالقاسم، کاتب مترسل و وزیر مهذب‌الدوله صاحب بطیحة بود. ابن‌اثیر گوید که وی از کتاب زبردست و مکاتبات او مشهور است. بعضی از شعراء مدایحی دربارهٔ وی گفته‌اند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۴).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن فضل‌بن عبدالعزیزبن قطان، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن‌قطان، طبیب و شاعر هجوگو و شوخ و بی‌پروای عراقی در قرن ششم هـ .ق. است که بقول عماد اصفهانی هیچکس از زبان او در امان نبود نه خلیفه و نه غیر از او. علاوه بر دیوان اشعار، کتاب کوچکی در عروض به وی نسبت داده‌اند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۴). و رجوع به ابوالقاسم (هبةالله‌بن فضل...) و ابن‌قطان (ابوالقاسم...) شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن مبارک‌بن موسی‌بن علی‌بن یوسف‌السقطی، مکنی به ابوالبرکات و معروف به السقطی، مورخ و محدث بغدادی، به سال ۴۴۵ هـ .ق. به بغداد متولد شد. وی به واسط، بصره، کوفه، موصل، اصفهان و جبال مسافرت کرد. از آثار اوست: ذیلی بر تاریخ بغداد خطیب و نیز معجمی از بزرگان بغداد در هشت جلد. به سال ۵۰۹ در بغداد درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۴).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن مفرج مقدسی اسکندری، مکنی به ابوالبرکات و ملقب به جمال‌الدین و معروف به ابن‌واعظ، از عدول ثغر بود. به سال ۶۰۵ هـ .ق. در ۸۱سالگی وفات یافت. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة. جزء ۱، ص ۱۷۳).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله الناشی الکاتب، در ذیل ابوالعباس هبةالله... ترجمهٔ او به هبةالله... ارجاع شده است. با فحص فراوان، هبةالله ناشی، مکنی به ابوالعباس یافت نشد. به احتمال قوی مقصود، عبدالله‌بن محمد ناشی، مکنی به ابوالعباس است. برای ترجمهٔ وی رجوع به عبدالله‌بن محمد ناشی الانباری و ناشی شود.

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن عبدالواحدبن رواحة حموی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به زکی‌الدین و معروف به ابن‌رواحة. ناظر و مدرس مدارس موسوم به رواحیه بود (این دو مدرسه یکی در دمشق و دیگری در حلب واقع و هر دو وقف بر شافعیه شده بود). وفات وی به سال ۶۲۲ هـ .ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۴).

هبةالله. [هِبَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن مطلب، معروف به ابن‌مطلب و ملقب به ولی الله وزیر المستظهر بالله خلیفهٔ عباسی بود. رجوع به ابن‌مطلب شود.

هبةالله. [هِبَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن هارون، مکنی به ابوغالب. از شعرای قرن پنجم هـ.ق.است. صاحب محاسن اصفهان نام وی را در جزو معاصرین خود آورده است. از اشعار اوست که در وصف اصفهان سروده:

یا اصفهان لقد فقت البلاد بما
حویته من معان حار محصیها
بزنرود الذی یحکی تموجه
میاه دجلة اذ جاشت اوادیها
مصندل الماء وقت المدّ ازرقه
کالکحل ان جزرت امواه وادیها
ینساب کالافعوان الصلّ مطرداً
و دور کردا به یحکی تلویها
خریره کزئیر الاسد اذ فقدت
اشبالها بعدان باتت تراعیها
کأنه و هلال الافق طرزه
فضیة طرزت بالتبر تمویها
و من ریاض یروق العین رائقها
هن الجنان من الفردوس تشبیها
تضوع ارجاؤها عند الصبا ارجاً
کأنما حشیت مسکاً حواشیها
اذا الازاهیر عن اکمامها طلعت
قضی العجائب منها عین رائیها
و اصفر فاقع او ابیض یقق
سبحان خالقها سبحان باریها
و من ثمار تراها من لطایفها
بل من خصائص ما قد رکبت فیها
یا بلدة فاقت الآفاق اجمعها
براً و بحراً فلا مصر یدانیها
ماءً نمیراً و جواً سجسجاً ارجاً
و تربةً عطر الکافور یحکیها
هذا و کم من ادیبٍ انشأته اذا
جار الائمة اخزتها دعاویها
و حسبها مفخراً ان الاجل ابا
الفتح المظفر و کافیها و راعیها
نوم له همة شماء قد وطئت
هام الثریا و حازتها مرامیها
احیا معالم آداب احاط بها
خبراً و نوه باسم الفضل تنویها
مکناً من نواصی العلم مرتقیاً
من البلاغة فی اعلی مراقیها
لازال مشرقة ایام دولته
مادامت الزهر تجری فی مجاریها
یقابل الفلک الجاری اوامره
بالطوع و القدر الماضی یواتیها.

(از ترجمهٔ محاسن اصفهان صص ۱۲۱ - ۱۲۲).

هبةالله. [هِبَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن معدبن عبدالکریم قرشی دمیاطی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن‌البوری [1]، فقیه، وی نزد ابن ابی‌عصرون و ابن‌الخل فقه آموخت و سپس به اسکندریه رفت و در مدرسهٔ سفلی به تدریس پرداخت به سال ۵۹۹ هـ.ق.درگذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص۱۸۵).

هبةالله. [هِبَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن موسی‌بن داود شیرازی سلمانی، مکنی به ابونصر و معروف به مؤید فی‌الدین، داعی‌الدعاة و از پیشوایان و نویسندگان اسماعیلیه، به شیراز متولد گشت و در همانجا دانش آموخت و به مذهب اسماعیلی گروید و به دعوت برای فاطمیان پرداخت. در سال ۴۳۶ که بر اثر مخالفت عامه احوالش به پریشانی و نابسامانی گرایید، به اهواز شد و مدتی در آنجا اقامت داشت و پس از آن به مصر رفت و در دیوان انشاء مستنصر خلیفهٔ فاطمی به کار پرداخت. در سال ۴۵۰ به مرتبهٔ داعی‌الدعاتی رسید و به لقب باب‌الابواب ملقب گشت و برای تبلیغ رهسپار شام گردید. پس از مدتی به مصر برگشت و بعد از تقریباً هشتاد سال زندگی به سال ۴۷۰ هـ.ق.وفات یافت، مستنصر خلیفهٔ فاطمی بر جسد وی نماز گزارد. نسبت او به سلمان فارسی است و گفته شده است که از نسل اوست و بعضی گویند رتبه و مقام وی در نزد اسماعیلیان مانند رتبه و مقام سلمان فارسی است و از این جهت منسوب به سلمان شده. در حوالی ۴۴۹ بین وی و ابوالعلاء معری مراسله‌ای در موضوع گیاهخواری رد و بدل شده که مارگلیوث مستشرق معروف به سال ۱۹۰۲ م. آن را چاپ و منتشر کرده است، هبةالله را آثاری است که از آنجمله است: «المرشد الی ادب الاسماعیلیة»، «المجالس المؤیدیة» در دو جلد، «السیرةالمؤیدیة» که در آن بسیاری از اخبار و احوال خود را آورده، مجموعهٔ اشعار وی به نام «دیوان المؤید فی‌الدین». و نیز کتابی به فارسی به نام «اساس‌التأویل» از عربی ترجمه کرده که اصل آن از قاضی نعمان میباشد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۹ ص۶۴).

هبةالله. [هِبَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن یحیی، کاتب مهذب‌الدوله دیلمی بود. (حبیب السیر ج۲ ص۳۰۷).

هبةالله. [هِبَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمد هراس، مکنی به ابوطالب یا ابن‌هراس، از علمای قرائت، اهل شیراز بود. وی کتابی به نام «البهجة» در قرائتهای هفتگانه تألیف کرده است. وفاتش به سال ۵۸۰ هـ.ق.اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۹ ص۶۵).

هبةالله بخاری. [هِبَ تُلْ لاه هِ بُ] (اِخ) مکنی به ابوالمظفر و ملقب به جلال‌الدین. از وزراء دولت عباسی، که وزیر الناصرلدین‌الله خلیفهٔ عباسی بود. (حبیب السیر ج۲ ص۳۲۷).

هبةالله عباسی. [هِبَ تُلْ لاه هِ عَبْ بـا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد مهدی‌بن عبدالله منصور عباسی، مکنی به ابوالقاسم، شاعر و موسیقیدان و از امرای دولت عباسی و ندیم چند تن از خلفای عباسی از جمله المعتمد علی الله بود. وی جنگهایی نیز کرده است اشعار کمی از خود به‌جای گذاشت. در سال ۲۹۵ هـ.ق.درگذشت. نمونه‌هایی از شعر وی درکتابهای صولی و مرزبانی آمده. از اشعار اوست:

اصابک الظبی اذ رما کا
و عن طباء النقا حوا کا
فلو تمنیت لم تجزه
ولو تمنی لاعدا کا
یا ظالما نفسه بظلمی
لاتبک مماجنت یدا کا
انت الذی ان کفرت حبی
صرفت قلبی الی سوا کا.

(از اعلام زرکلی چ ۲ ج۹ ص۵۶) (از معجم الشعراء مرزبانی ص۴۲۹).

هبةالله فارسی. [هِبَ تُلْ لا هِ] (اِخ) مکنی به ابونصر و ملقب به قوام‌الملک. رجوع به قوام‌الملک (هبةالله...) شود.

هبهب. [هَ هَ] (اِخ) نام وادی‌ای است از جهنم که جایگاه جباران و ستمگران است. (از معجم متن‌اللغة).

هبهب. [هَ هَ] (ع ص) گرگ سبک تیزرفتار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). اخطل گوید:

علی انها تهدی المطی اذا عوی
من اللیل، ممشوق الذراعین هبهب.

(از لسان‌العرب).

|| شتر سبک تیزرو. (معجم متن اللغة) (لسان العرب). || تیزرو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هَباهِب. (ناظم الاطباء).

هبهبة. [هَ هَ بَ] (ع اِ) بانگ گشن هنگام هیجان گشنی. (معجم متن اللغة).

هبهبة. [هَ هَ بَ] (ع مص) به شتاب رفتن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). به شتاب و نشاط رفتن. (معجم متن اللغة). || درخشیدن سراب. || بیدار شدن از خواب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). || بانگ بر زدن. || تیز شدن گشن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). به هیجان درآمدن گشن برای گشنی. || خواندن کسی را به

1 - نسبت است به شهر «بور» در نزدیکی دمیاط.

چیزی. (معجم متن‌اللغة). ||زجر کردن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). راندن. ||ذبح کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||خواندن گشن را به گشنی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). هبهب بالتیس؛ خواند او را به گشنی. (ناظم الاطباء). اسم از آن: هبهبة است.

هبهبی. [هَ هَ بی ی] (ع ص) مرد نیکو سرودگوی مر شتران را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آن کس که برای شتران هنگام راه رفتن آواز نیکو خواند تا بشتاب و نشاط روند. ||نیکوخدمت مطلقاً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (لسان العرب). ||نیکو خدمت‌کننده شتران را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (لسان العرب). ||قصاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب). ||شترکش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||طباخ. آشپز. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب). ||بریان‌کننده. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب). ||تیزرو و شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریع. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||شتر سبک. (منتهی الارب). مؤنث آن: هبهبیة. (اقرب الموارد). شتر تیزرو. (لسان العرب). راجز گوید:

قد وصلنا هو جلا بهوجل
بالهبهبیات العتاق الزمل. (از لسان العرب).

||شتر ضعیف. (ناظم الاطباء). ||گوسپند نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (لسان العرب). ||شبان گوسپندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة):

کانه هبهبی نام عن غنم
مستأور فی شوساد اللیل، مذؤوب.

(از لسان العرب).

هبهبیة. [هَ هَ بی یَ] (ع ص) شتر مادهٔ سبک و شتاب. (منتهی الارب). شتر مادهٔ سبک. (اقرب الموارد). شتر مادهٔ ضعیف. (ناظم الاطباء). شتر مادهٔ سبک تیزرو. (لسان العرب). ابن‌احمر گوید:

تماثیل قرطاس علی هبهبیة
نضاالکور عن لحم لها متخدد.

از کلمهٔ تماثیل، کتابهایی را که خواهد نوشت اراده کرده است. (از لسان العرب).

هبه فراپذیرفتن. [هِ بَ / بِ فَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) اتهاب. (تاج المصادر بیهقی). بخشش پذیرفتن. قبول هبه کردن.

هبه کردن. [هِ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) بخشیدن. (ناظم الاطباء). دادن. بذل کردن. و رجوع به هبه شود.

هبه‌نامه. [هِ بَ / بِ مَ / مِ] (اِ مرکب) بخشش‌نامه. (ناظم الاطباء). در اصطلاح، قباله‌ای است که بر طبق آن، واهب مالی یا چیزی را (عین موهوبه) به متهب ببخشد. (از حقوق مدنی، تألیف موسی عمید).

هبی. [هَ] (ع اِ صوت) آوازی که بدان اسب را برانند و از خود دور کنند. (ناظم الاطباء). نوعی از آواز که بدان اسب را برانند، یعنی دور شو از من. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کمیت گوید:

نُعَلِّمها هبی و هلا و ارحب
و فی أبیاتنا و لنا افتلینا. (از لسان العرب).

هبی. [هَ بَ ی ی] [1] (ع اِ) کودک خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (لسان العرب). ج، هَبائیّ [2]. (لسان العرب).

هبی. [هُ بْ با] (ع ص، اِ) ج هابی. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب). رجوع به هابی شود: نجوم هبی؛ ستاره‌هایی که از گرد و غبار پوشیده شده باشند. (ناظم الاطباء). ستارگان نهفته در غبار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (لسان العرب).

هبیب. [هَ] (ع ص) باد گردانگیز. (منتهی الارب). بادی که گرد و غبار پرا کند. هَبوب. هبوبة. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب).

هبیب. [هَ] (ع مص) هَبّ. هُبوب. وزیدن باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برپا شدن باد. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب). جستن باد. (تاج المصادر بیهقی). ||بیدار شدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). طلوع کردن ستاره. برآمدن اختر. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||تیز شدن گشن برای گشنی. (معجم متن اللغة) (لسان العرب). تیز شدن تکه. (منتهی الارب). ||بانگ کردن تکه وقت گشنی. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (لسان العرب). بانگ کردن گشن از بهر گشنی. (تاج المصادر بیهقی). ||به نشاط و شتاب رفتن انسان و جز آن. (اقرب الموارد). ||بیدار کردن. (معجم متن اللغة): هب زید عَمْراً من نومه؛ زید عمرو را از خواب بیدار کرد. (اقرب الموارد). رجوع به هَبّ شود. ||خواستن گشن را به گشنی. (معجم متن اللغة). ||خواستن گشن گشنی را. میل کردن به گشنی. (لسان‌العرب).

هبیب. [هُ بَ] (اِخ) نام وادی است در راه اسکندریه منسوب به هبیب‌بن معقل. (منتهی الارب). وادیی‌ای است بین مربوط و فیوم که هبیب‌بن مغفل [3] در آن گوشه گیری گزید و از آن جهت به نام وی منسوب شده است. (از الاصابة فی تمییزالصحابة).

هبیب. [هُ بَ] (اِخ) ابن مُغفَل صحابی است. مغفل نام جد پدرش بود. ابونعیم گوید وی پسر عمروبن مغفل‌بن واقفة‌بن... غفاری است. ابن‌یونس گوید که وی شاهد فتح مصر بود و در فتنهٔ بعد از قتل عثمان در وادیی که بین مریوط و فیوم واقع میباشد گوشه گیری اختیار کرد و از این جهت درهٔ مذکور به نام وادی هبیب معروف شده است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة قسم اول).

هبیت. [هَ] (ع ص) مهبوت. مرد بددل و بی‌خرد. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). مرد بددل و ترسو و کم خرد. (ناظم الاطباء). مرد ترسو و بی‌خرد. (اقرب الموارد). مرد ترسو. جبان. (معجم متن اللغة). ||جن‌زدهٔ ترسو. (اقرب الموارد). ||آن کس که قدر و منزلتش فرود آمده باشد. ||پرنده‌ای که بدون راهنمائی و با وله و اشتیاق پرواز کند. (معجم متن اللغة).

هبیت. [هَ / هِ یَ] (ع ص) مرد جن‌زده. ||مرد ترسو. ||ترسوی عقل و هوش باخته چون مهبوت. ||نادان. احمق. گول. (معجم متن اللغة).

هبیج. [هَ] (ع ص) آهو که در دو پهلوی وی دو خط دراز از میان پشم شکم و پشت باشد. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). آهویی که در هر یک از دو پهلوی وی خطی دراز میان پشم شکم و پشت وی باشد. (ناظم الاطباء).

هبیخ. [هَ بَیْ یَ] (ع ص) لغتی است در هَبَیَّخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به هَبَیَّخ شود.

هبیخ. [هَ بَ یْ یَ] (ع ص) گول فروهشته‌اندام. (منتهی الارب). مرد گول و احمق فروهشته‌اندام. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). ||مرد بی‌خیر. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). الرجل الذی لاخیر فیه. (لسان العرب). ||پسرک جوان «لغت حمیر» یا پسرک نیکوبدن. (معجم متن اللغة). کودک نوجوان نازک پرگوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رودبار بزرگ. جوی کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||وادی بزرگ. (لسان العرب). ||فتی هبیخ (از نوادر)، پسرک پرگوشت نیکوتن. (لسان العرب).

هبیخ. [هَ بَ یْ یَ] (اِخ) نام رودباری است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

---

۱ - ناظم الاطباء به کسر «ب» نیز آورده است.
۲ - در معجم متن اللغة هبابی [هَ بی ی] آمده است.
۳ - در منتهی الارب مَعقَل آمده است.

هبیخة. [هَ بَ یْ یَ خَ] (ع ص، اِ) زن شیرده. ||دختر[1] نازک جوان پرگوشت. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (لسان العرب) (ناظم الاطباء). ||در لغت حمیری، دختر و جاریة مطلقاً. (لسان العرب). دختر و جاریة. (ناظم الاطباء). ||نوعی از خرامش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || امرأة هبیخة (از نوادر)، زن جوان پرگوشت نیکوتن. (لسان العرب).

هبیخی. [هَ بَ یْ یَ خا] (ع اِمص) نوعی از خرامان رفتاری. (منتهی الارب). رفتار خرامان و باتبختر. (ناظم الاطباء). راه رفتن از روی تبختر و ناز. (لسان العرب). ازهری گوید:

جرت علیه الریح ذیلا انبخا
جرالعروس ذیلها الهبیخا. (از لسان العرب).

هبید. [هَ] (اِ) تخم حنظل را گویند که خربزهٔ روباه باشد. (برهان). ||حنظل. (انجمن آرا). و رجوع به مادهٔ بعد شود[2].

هبید. [هَ] (ع اِ) هبد. حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب): صحبة العبید امر من طعم الهبید. (اقرب الموارد).

خذی حجریک فادقی هبیدا
کلاکلبیک اعیا ان یصیدا. (از لسان العرب).

||دانهٔ حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب). ||پیه حنظل. (معجم متن اللغة): هبیدالحنظل؛ پیه آن. (لسان العرب).

هبیدة. [هَ دَ] (ع اِ) یک دانه حنظل. یکی از حنظل. (معجم متن اللغة) (لسان العرب).

هبیر. [هَ] (ع اِ) زمین پست هموار که اطراف وی بلند باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هبر. زمین هموار که اطراف آن برآمده باشد. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب). ||زمین پست هموار. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ج، هُبر[3]، اَهبِرَة. (معجم متن اللغة) (لسان العرب). ||ریگ پست و هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (لسان العرب). زمیل بن امدینار گوید:

اغر هجان خر من بطن حرة
علی کف اخری حرة بهبیر. (از لسان العرب).

||فرج زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة).

هبیر. [هَ] (ع ص) ضرب هبیر؛ ضربی که گوشت را قطع کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هبر. هابر: ضربة هبیر؛ قطع‌کننده گوشت. (لسان العرب). متنخل گوید:

کلون الملح، ضربته هبیر
یتر العظم، سقاط سراطی. (از لسان العرب).

هبیر. [هَ] (اِخ) ریگستانی است به زرود بر راه مکه. (از معجم البلدان). شاعری گوید:

و حلت جنوب الابرقین الی اللوی
الی حیث سارت بالهبیر الدوافع.
(از معجم البلدان).

هبیر. [هَ] (اِخ) (جنگ...) نام جنگی است که در هیجدهم محرم سال ۳۱۲ ه.ق.[4] بین ابوطاهر سلیمان بن ابی‌سعید جنابی قرمطی و کاروانی بزرگ از حاجیان که از مکه برمی‌گشتند، در ریگزار هبیر که در نزدیک زرود بر راه مکه واقع است درگرفت در این جنگ بسیاری از حاجیان به دست قرامطه کشته شدند و تعداد کثیری از تشنگی و گرسنگی جان سپردند و بسیاری دیگر اسیر گشتند، و نیز اموال و دارایی کاروان به غارت رفت. در این غوغا، ابومحمد احمدبن محمدبن حسین جریری صوفی مشهور و خلیفهٔ جنید در زیر پای آشوبگران ماند و به هلاکت رسید و یا از تشنگی جان سپرد. (از ابن اثیر حوادث سال ۳۱۲) (از معجم البلدان) (از شدالازار ص۱۶) (مصباح الهدایة، حاشیهٔ ص۵).

هبیر. [هَ] (اِخ) (ریگ...) ریگزاری است به زرود بر راه مکه. (از معجم البلدان):

زید شده تشنه به ریگ هبیر
عمرو شده غرقه در آب زلال. ناصرخسرو.
چو عادند و ترکان چو باد عقیم
بدین باد گشتند ریگ هبیر. ناصرخسرو.

رجوع به هبیر و هبیر (جنگ...) و هبیر (سنة...) و هبیر (یوم...) شود.

هبیر. [هَ] (اِخ) (سنة...) سالی است که در آن جنگ معروف هبیر بین قرامطه و کاروانی بزرگ از حاجیان در ریگزار هبیر واقع شد و آن ظاهراً در هیجدهم محرم سال ۳۱۲ ه.ق. بوده است. (از معجم البلدان). رجوع به هبیر (جنگ...) شود. در تاریخ بغداد، در شرح زندگی ابومحمد جریری، واقعهٔ هبیر که منجر به کشته شدن جریری گشته، به سال ۳۱۱ ه.ق. ذکر گردیده است. (تاریخ بغداد ج۴ ص۴۳۳).

هبیر. [هَ] (اِخ) (یوم...) نام جنگی است مر عرب را در قدیم در ریگزار هبیر که در راه مکه واقع شده. حبیب بن خالد اسدی در آن باره گوید:

الا ابلغ تمیماً علی حالها
مقال ابن عم علیها عتب
غببتم تتابع الانبیاء
و حسن الجوار و قرب النسب
فنحن فوارس یوم الهبیر
و یوم الشعیبة نعم الطلب
فجئنا بأسرا کُم فی الجبال
و بالمردفات علیها العقب. (از معجم البلدان).

هبیرالفرس. [هَ رُلْ فَ رَ] (اِخ) نام محلی بوده است در پایین سرزمین بنی یربوع که ابن عبدربه داستانی دربارهٔ آن نقل کند. (عقدالفرید ج۶ ص۶۷).

هبیر سیار. [هَ رِ سَ یْ یا] (اِخ) ریگستانی است به نجد. (معجم البلدان). ریگزاری است نزدیک زرود در راه مکه و در آن جنگی است مر عرب را. (معجم البلدان). در منتهی الارب ریگستانی مذکور، در نزدیک زرود، ذکر شده ولی صاحب معجم البلدان ابتدا آن را در نجد ذکر کرده و سپس گوید: و شاید ریگستان زرود باشد.

هبیرة. [هُ بَ رَ] (ع اِ) کفتار. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||کفتار خرد. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). بچهٔ کفتار. (ناظم الاطباء). ||ابوهبیرة؛ غوک نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قورباغهٔ نر. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||ام‌هبیرة؛ غوک ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هبیرةً. [هُ بَ رَ تَنْ] (ع ق) هرگز. (ناظم الاطباء). قطعاً. هیچگاه. از ریشهٔ هبر به‌معنی قطع و نابود کردن.

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) از رواة است. ابواسحاق از او و او از ابن عباس روایت دارد. (المصاحف ص۸۱).

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن وهب المخزومی. شاعری بود از قبیلهٔ بنی مخزوم. جاحظ بیت زیر را به وی نسبت داده:

و ان مقال المرء فی غیر کنهه
لکا لنبل تهوی لیس فیها نصالها.
(البیان و التبیین ج۳ ص۱۳۱).

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن خالدبن مسلم بن حارث بن مخصف بن حاج... السکونی. از شرفا و امرای معاویه بود. (از الاصابة فی تمییز الصحابة، قسم سوم).

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن سَبَل[5] از صحابه است. ابن سعد و بغوی از طریق ابن جریح روایت کرده‌اند که هنگامی که پیغمبر از مدینه به طائف رفت، هبیرة بن سبل ثقفی را جانشین خود در مدینه قرار داد. و نیز عبدالرزاق از ابن جریح روایت کرده که اول کسی که در مکه بعد از فتح آن به امر پیغمبر با مردم نماز

---

۱ - ناظم الاطباء «زن» آورده.
۲ - ظ. مادهٔ بعد معرب این کلمه است، یا برعکس، این کلمه مأخوذ از تازی است.
۳ - در اقرب الموارد و منتهی الارب، بضم اول و دوم آمده.
۴ - در تاریخ بغداد ج۴، وفات ابومحمد جریری در وقعهٔ هبیر و به سال ۳۱۱ ه.ق. ذکر گردیده است.
۵ - در بعضی مآخذ شبل [شِ] آمده است.

جماعت خواند و مردم به او اقتدا کردند، همین هبیرةبن سبل بود. (از الاصابة فی تمییزالصحابة، قسم اول).

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن سعد. مردی که مفقود شد و گم شدن وی در عرب مثل گشت.

— امثال:

لاآتیک حتی یؤوب هبیرةبن سعد؛ یعنی تا هبیرةبن سعد باز نگردد نزد تو نمی‌آیم و چون تعلیق بر محال است یعنی هرگز نزد تو نمی‌آیم. (از مجمع‌الامثال میدانی). و نیز «لاآتیک هبیرةبن سعد» و «لاآتیک الوةبن هبیرة»؛ یعنی هرگز نزد تو نخواهم آمد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). هبیرة و الوة دو تن بودند که مفقود شدند و خبری از آنها نشد. (ناظم الاطباء). و محتمل است این مثل از هبر به‌معنی قطع و نابود کردن آمده و این شخصیت افسانه‌ای را برای آن ساخته‌اند.

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن [عبدالله‌بن] عبد مناف عرین تمیمی یربوعی عرینی. شاعر دورهٔ جاهلیت و از سواران و رؤسای بنی‌تمیم بود به وی فارس‌العرادة گفته میشد و «عرادة» نام اسب او است و نیز به اسم «الکَلحَبَة» شهرت داشت. (کلحبة: بانگ آتش و لهیب آن است) در اسم پدرش اختلاف است. بعضی عبدمناف و برخی عبدالله‌بن عبدمناف گفته‌اند. و نیز در نسبتش، برخی به ضم عین و فتح راء منسوب به «عرینة» از قضاعة یا از بحیلة آورده‌اند و برخی دیگر آن را به فتح عین و کسر راء که نسبت است به «عرین» از بنی‌یربوع، از تمیم ذکر کرده‌اند. وی بنی‌جشم‌بن بکر تغلبی را بر ضد بنی «بلی» قضاعی برانگیخت. بنی‌جشم اموال بنی «بلی» را گرفته سپس کلحبة و پسرش با بنی‌جشم جنگ کردند و اموال قضاعیان را بدانها برگرداندند. از اشعار اوست که در ابتدای قصیده‌ای گوید:

امرتهم امری بمنعرج اللوی
و لا رأی للمعصی الا مضیعا
فقلت لکاس: الجمیها، فانما
حللت الکثیب، من زرود، لافزعا.

هبیرة به دست پسرش مجروح شد و بر اثر آن درگذشت. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۵).

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن عمروبن جرثومة النهدی، شاعر دورهٔ جاهلیت عرب که ابیاتی از اشعار وی که در آنها اشاره به وصیت جدش «نهد» کرده، مشهور است. از آنجمله است:

فاوصی بألا تستباح دیارکم
و حاموا، کما کنا علیها نضارب
اذا اوقدت نارالعدو فلایزل
شهاب لکم، ترمی به الحرب، ثاقب
یفرج عن ابنائنا و نسائنا
جلاد، و طعن یردع الخیل صائب.

(از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۶).

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن مسروح. صاحب عقدالفرید، داستانی دربارهٔ نکته‌سنجی وی آورده است. رجوع به عقدالفرید ج ۴ ص ۱۳۲ شود.

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن مُشَمرِج الکلابی. یکی از اشراف شجاعان و فصحای عرب که در جنگ چین همراه قتیبه بود و قتیبه او را با عده‌ای به رسالت نزد پادشاه کاشغر فرستاد. چون هبیرة به نزد پادشاه رسید و رسالت به‌جای آورد، ملک از فصاحت وی در شگفت شد. و هنگامی که هبیرة از مأموریت خود برگشت قتیبه وی را روانهٔ دربار ولیدبن عبدالملک خلیفهٔ اموی کرد تا او را از کارهایش آگاهی دهد ولی در فارس درگذشت (۹۶ هـ.ق.). سوادةالسلولی وی را مرثیه گفته است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۶).

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن مفاضة العامری. صحابی است. مفاضة نام مادر وی که از بنی‌اسد بود میباشد. وثیمه در کتاب‌الردة نام او را ذکر کرده و گوید که وی هنگام ارتداد اعراب از اسلام، نزد بنی‌سلیم کس فرستاد و ایشان را به ثبات و پایداری بر اسلام امر کرد. مرزبانی در معجم الشعرا سلسلهٔ نصب او را چنین آورده: هبیرةبن عامربن ربیعةبن عبادبن عقیل‌بن کعب‌بن ربیعةبن عامربن صعصعة. اشعاری نیز به وی نسبت داده‌اند. (الاصابة فی تمییزالصحابة قسم ۱ و ۳).

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن نعمان‌بن قیس‌بن مالک‌بن معاویةبن شعبةبن بداءبن... سعد العشیرة الجعفی... از امراء علی‌بن ابیطالب و با او در جنگ صفین شرکت داشت. وی از طرف علی، عامل مداین گشت ابن‌کلبی او را از شرفا ذکر کرده است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة قسم ثالث).

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن هاشم‌بن عبدالله‌بن عبدالرحمان‌بن معاویةبن حدیج. از نجبا و بزرگان مصر در ابتدای دولت عباسی بود. در سال ۱۹۶ هـ.ق. به ریاست انتظامات مصر نائل گشت و در سال ۲۰۰ هـ.ق. در واقعه‌ای به قتل رسید. وی مردی شجاع و خردمند بود و بعضی از شعرا دربارهٔ وی مدایح و مراثی دارند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۶).

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن هلال (یا عبدیغوث) البجلی المرادی ملقب به مَکشوح. از رؤسای یمن و از شجاعان آن سرزمین بود که در اندکی پیش از اسلام میزیست. ابن حبیب او را از جرارین[1] یمن شمرده است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۷).

هبیرة. [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن یَریم خارفی شبامی، مکنی‌به ابوالحارث، از یاران مختار ثقفی، از مردم کوفه بود ابن‌سعد وی را در طبقهٔ اول تابعان کوفی آورده و اشارت به پیوستن او به مختار ثقفی کرده است. ابن‌اثیر آورده: هبیرةبن یریم (و در نسخه‌ای مریم که مصحف آن است) از موالی حسین‌بن علی بود و در خازر کشته شد. برخی از ثقات محدثان از وی روایت کرده‌اند. به سال ۶۶ هـ.ق. درگذشت. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۷).

هبیریة. [هُ بَ ری یَ] (ص نسبی، اِ) نام دیناری است از سکه‌های دورهٔ بنی‌امیه که در زمان خلافت یزیدبن عبدالملک، بوسیلهٔ عمربن هبیرة زده شد. عیار آن سکه ۶ دانق[2] بود. پس از بنی‌امیه، منصور خلیفهٔ عباسی فقط سه سکه از نقود اموی را پذیرفت و آن سه عبارت بود از هبیریة، خالدیة و یوسفیة که سالها رواج داشتند. عمربن هبیرة و خالدبن عبدالله البجلی و یوسف‌بن عمر که هرکدام یکی از این سکه‌ها را زده و به نام خود ایشان معروف شدند، هر سه از عمال بنی‌امیه در عراق بودند. (از النقودالعربیة).

هبیط. [هَ] (ع ص، اِ) لاغر از بیماری و گوشت رفته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). لاغر. (اقرب الموارد). ||شتر لاغر و باریک‌اندام. (لسان العرب). ||ناقهٔ لاغر. ماده‌شتر باریک‌اندام و لاغر. (معجم متن‌اللغة) (لسان العرب). اشتر لاغر. (مهذب‌الاسماء). ||گاو وحشی. (معجم متن اللغة) (لسان العرب). ||گاو لاغر. (لسان العرب). عبیدبن ابرص گوید:

وکان اقتادی تضمن نسعها
من وحش أورال، هبیط مفرد.

(از لسان العرب).

||زمین باریک. (لسان العرب).

هبیغ. [هَ بَ یْ یَ] (ع ص، اِ) زن بدکاری که دست لمس‌کننده را رد نکند. هبیغة. ||جوی بزرگ. هبیغة. ||رود بزرگ. (معجم متن اللغة).

هبیغة. [هَ بَ یْ یَ غَ] (ع ص، اِ) زن بدکاری که دست لمس‌کننده را رد نکند. هبیغ. (معجم متن اللغة).

هبیل. [هَ] (اِخ) پدر بطنی است. (منتهی الارب). پدر قبیله‌ای است از عرب که باقیماندهٔ آنها در یمن هستند. (معجم متن

---

۱ - جرار، کسی که رئیس هزار تن باشد. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۷).

۲ - دانه که معرب آن دانق یا داناق و جمع این دو، دَوانق و دَوانیق است، وزنی است برابر با $\frac{2}{5}$ ۸ دانهٔ جو متوسط پوست‌نا کنده که تیزی دو سر آن قطع شده باشد. (النقود العربیة).

اللغة).

هبیل. [هَ] (اِخ) صورتی از کلمهٔ هابیل است برادر قابیل که فرزندان آدم باشند. (از اقرب الموارد). هابیل پسر آدم. (ناظم الاطباء). رجوع به هابیل شود.

هبیل. [هُ بَ] (اِخ) ابن کعب. صحابی است. وی از بنی‌مازن بود. طبرانی در کتاب اوسط از صفوان‌بن عمر روایت کرده که معاذبن جبل، هبیل‌بن کعب و جدش مازن‌بن خثیمة را نزد رسول فرستاد و اینان اسلام آوردند. (الاصابة فی تمیز الصحابة قسم اول).

هبیل. [هُ بَ] (اِخ) ابن وبرة الانصاری صحابی است. (الاصابة فی تمیز الصحابة قسم اول).

هبیل. [هَ] (اِخ) (بنی...) قبیله‌ای است از عرب. (لسان‌العرب). اولاد و احفاد و اخلاف هبیل که باقیماندهٔ آنها در یمن هستند. رجوع به هبیل(پدر قبیله‌ای از عرب) شود.

هبینغ. [هَ بَ نَ] (ع ص) گـول و احمق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هبینق. [هَ بَ نَ] (ع اِ) خدمتکار و چاکر. (منتهی الارب). خدمتکار از غلام بچگان. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). هُبُنَّق. هِبنیق. هَبنیق. هُبنوق. هُبانِق. ج، هبانق، هبانیق.

هبیون. [هَ] (اِ) افیون و تریاک. (ناظم الاطباء). به‌معنی افیون است که تریاک باشد. (برهان) (آنندراج). مهاتل. مهاتول. صورتهای دیگر آن هپیون. اپیون. ابیون. افیون. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

هبیة. [هَ بَیْ یَ][1] (ع اِ) مـؤنث هَبِیّ. دخترک خرد. (ناظم الاطباء). دختر خردسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (لسان العرب).

هپاتیک. [هِ] (فرانسوی، اِ)[2] در اصطلاح گیاه‌شناسی نوعی از خزه است. هپاتیک‌ها رستنی‌هایی هستند بسیار شبیه به خزه‌ها ولی دستگاه زایشی آنها شکل مخصوصی دارد که با خزه‌ها متفاوت است. یکی از آنها مارکانسیا[3] است که دستگاه رویشی آن ریسه‌ای است دارای کلروفیل بسیار که بوسیلهٔ کرکهای بسیار نرم به زمین متصل شده است. در موقع زایش فاصله به فاصله در سطح این ریسه، اعضایی شبیه به قارچ‌های چتری کوچک ساخته میشود. (گیاه‌شناسی حسین گل گلاب ص۱۵۹).

هپارلو. [هُلُ] (فرانسوی، اِ) اُپارلو. این کلمه ترکیبی از «اُ»[4] و پارلو[5] است که در زبان فرانسه به‌معنی بلندگو میباشد و صادق هدایت آن را بهمین معنی در فارسی به کار برده است: «جلو آنها بلندگو یا هپارلو و پرده‌های متحرک اعلان میکردند». (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۱).

هپاک. [هَ / هُ] (اِ) فرق سر. تارک سر. (برهان) (ناظم الاطباء) (لسان العجم). هباک. چکاد. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

هپت. [هَ تَ] (اوستائی، عدد، ص) صورت اوستایی و فارسی باستان کلمهٔ هفت است. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص۳۱۵).

هپتال. [هِ] (اِخ) هفتال. هیتال. هیتل. هیطل. هپتالی. هفتالی. ج، هپتالان. هفتالان. هیاطلة. هپتالیان. هفتالیان. در بندهشن ایرانی: هفتالان[6]. به ارمنی: هپتال[7]. فارسی: هیتل[8]. عربی: هیطل[9]. مقایسه شود با بیلی بولتن شرقی، ۴ و ۶ (۱۹۳۲)، ص۹۴۶ و مابعد. نام قومی است که در زمان پیروز پادشاه ساسانی از ایالت کانسوی چین، به نواحی تخارستان که تازه کیداریان از آنجا رفته بودند، هجوم آوردند و پیروز را مغلوب و اسیر ساختند. برای اطلاع بیشتر رجوع به کلمهٔ هپتالیان شود. قوم هپتال را «هونهای سفید» نیز نامیده‌اند. اما نمیتوان حقیقةً آنها را از اقوام هون شمرد زیر به روایت پروکوپیوس این طایفه از حیث سفیدی پوست و زندگی مدنی، با اقوام هون اختلاف داشتند. و نیز بنا بر قول مارکوارت (ایرانشهر ص۵۵ یادداشت ۸) ابتدا خیونیان به اسم «هون سفید» خوانده میشدند و این عنوان بعداً به هپتالیان اطلاق شده است. چند سکه از هفتالیان در دست است که روی آن خطوطی با حروف کوشانی، که از الفبای یونانی مشتق شده، منقوش است. چند سکه هم به خط هندی معروف به براهمی[10] موجود است[11]. (ایران در زمان ساسانیان، کریستنسن، ترجمهٔ رشید یاسمی ص۳۱۶).

هپتالی. [هِ] (ص نسبی) هفتالی. منسوب به هپتال یا هفتال که قومی از ایالت کانسوی چین بودند. رجوع به هپتال، هپتالیان، هفتال، هفتالیان، هیتل، هیتال، هیطل و هیاطله شود.

هپتالیان. [هِ] (اِخ) هفتالیان. قومی بودند که‌از ایالت کانسوی چین به حدود تخارستان هجوم آوردند. پیروز پادشاه ساسانی که تازه از قلع و قمع کردن کیداریان پرداخته بود، به دفع آنان قیام کرد. اما مغلوب و اسیر شد و بناچار شهر طالقان راکه قبل از غلبهٔ او بر کیداریان شهر سرحدی مستحکمی بود بدیشان تسلیم کرد و متعهد شد که از آنجا تجاوز نکند و نیز مجبور شد با پرداخت غرامت جنگ، آزادی خود را بخرد. پسرش کواذ دو سال به عنوان گروگان در دربار پادشاه هفتالیان ماند تا تمام مبلغ پرداخته شد. بعد از آن پیروز با وجود ممانعت سپاهبذ وهرام مجدداً با هفتالیان وارد جنگ شد. این لشکرکشی در سال ۴۸۴ م. عاقبتی بس وخیم یافت[12]، زیرا سپاه ایران که در بیابانی پیش میرفت، کاملاً مغلوب دشمن، بلکه معدوم گشت و پیروز به قتل رسید و جسد او هرگز به دست نیامد. به موجب روایات مورخین عرب و ایران، این شاهنشاه با بسیاری از سربازانش در حفره‌هایی که هفتالیان کنده بودند، افتادند. راست یا دروغ، این روایت بسیار قدیم است زیرا لازار فرپی، که از مؤلفین معاصر او بوده، به آن قصه اشاره کرده است[13]. یکی از دختران پیروز به دست پادشاه هفتالیان[14] افتاد که او را به حرم خود فرستاد. هپتالیان

---

۱ - ناظم الاطباء با مصوّت «ی» (ا) [هَ یَ] نیز آورده است.

2 - Hépatique. 3 - Marcantia.

4 - Haut. 5 - Parleur.

۶ - Hêftâlân بندهشن. انکلساریا، ص۱۲۵، س ۷ و ۹.

7 - Hep't'al. 8 - Hêtal.

9 - Haital. 10 - Brahmi.

۱۱ - رجوع به یونکر (H. F. J. Junker)، خطوط مسکوکات هفتالی (Die Hephtalitischen Müzinschriften) (گزارش آکادمی پروس ۱۹۳۰، ص۶۴۱ و مابعد) شود.

۱۲ - در باب جنگ پیروز با هفتالیان افسانه‌های عامیانهٔ بسیار مذکور است، از جمله گویند پیروز سوگند خورده بود که از سرحد دولتین نگذرد و برای اینکه قسم خود را نشکند، سنگی را که علامت مرز بود پیشاپیش لشکر به حرکت درآورد. در روایات ایرانی دربارهٔ جنگ پیروز با هفتالیان حکایت قدیمی ژوپورس Zopyres نیز داخل شده است. رجوع شود به: ابن‌قتیبه، عیون الاخبار چ قاهره، ج ۱، ص۱۱۷ و مابعد؛ تاریخ طبری چ دخویه ص۸۷۵ و ۸۷۸؛ نلدکه، ص۱۲۸ و ۱۲۴ و یادداشت ۱. و مقایسه شود با گابریلی، مجلهٔ ایتالیایی مطالعات شرقی، ۱۳ ص۲۰۹ و مابعد.

۱۳ - لانگلوا، ج ۲، ص ۳۵۱.

۱۴ - در منابع عربی و فارسی که به خوذای‌نامک منتهی میگردند، اسم این پادشاه اخشنوار Akhshunvâr، اخشوان Akhshuvân یا خشنواز Khushunvâz آمده است و نام اصلی او در خط عربی تحریف گردیده. در بندهشن ایرانی (انکلساریا ص۲۱۵) این اسم به خط پهلوی دیده میشود و ظاهراً شبیه خشنواز Khshunvâz است، اما چون آن عبارت در فصلی از بندهشن واقع شده که اکثر مطالب آن مأخوذ از نگارش‌های مختلف فارسی و عربی خوذای‌نامک است (کریستنسن، کیانیان صص ۶۱ - ۶۵)، بنابراین کلمهٔ مذکور را هم نمیتوان معتبر شناخت، چنین بنظر می‌آید که در زیر همهٔ این تحریفات، کلمهٔ خشیون Khshèvan، که در سغدی به معنی «شاه» است پنهان باشد. این حدس از مولر است. (متون سغدی ج ۱ ص۱۰۸، یادداشت‌ها). و مقایسه شود با هنینگ، کتاب دعا و اعتراف ص۹۵۴.

داخل مملکت ایران شدند و چندین ایالت را با شهرهای مروالرود و هرات تصرف کردند و خراجی سالیانه بر ایرانیان تحمیل کردند. تسلط هفتالیان بر ایران موجد خواری و ذلت بسیار برای ایرانیان بود، و زیانها و خسارتهای مادی و معنوی جبران‌ناپذیری به بار آورد. بهمین مناسبت سردار ایرانی به نام گشنسپداذ ملقب به نخوارک [1] که از طرف زرمهر مأمور مذاکره با ارمنیان شده بود، در ضمن صحبت خود با وهن [2] رئیس ارمنیان چنین گفت: «او (یعنی پیروز) کشوری چندان بزرگ و آبادان و مستقل را تسلیم هفتالیان کرد و تا تسلط این طایفه باقی است، کشور ایران از قید عبودیت و زنجیر هولناک اسارت نجات نخواهد یافت [3]. بهترین افراد سپاه هلاک شده بودند و دولت در خزانهٔ خود پولی که حقوق سپاهیان را کافی باشد نداشت. مورخان ایرانی نوشته‌اند که زرمهر از پادشاه هفتالیان انتقام کشید و عاقبت با آن طایفه صلحی شرافتمندانه کرد و پادشاه هفتالان تمام غنائمی را که در جنگ اخیر از پیروز گرفته بود پس داد و دختر او را نیز پس فرستاد. اما این موضوع درست بنظر نمی‌آید زیرا پادشاه هپتالیان از او دختری پیدا کرد که بعدها همسر قباد اول پادشاه ساسانی گردید [4]. دولت هپتالیان تا حدود ۵۶۰ م. دوام داشت. در بین سالهای ۵۵۸ م. و ۵۶۱ م. انوشیروان پادشاه ساسانی، این دولت را که بر اثر حملهٔ یک قبیلهٔ ترک به سرداری سین‌جیبو [5] (سیلزیبول) [6] متزلزل شده بود، برانداخت. (از ایران در زمان ساسانیان، کریستنسن، ترجمهٔ رشید یاسمی). و رجوع به هپتال، هفتال، هفتالان، هیتل، هیتال، هیطل و هیاطله شود.

هپتن. [هَ تَ] (عدد، ص) به لغت زند به‌معنی هفت. (ناظم الاطباء).

هپتنگ هائیتی. [هَ تَنگْ] (اخ) [7] به لغت اوستایی به‌معنی «هفت هات» است که بخشی از اوستا کتاب مقدس زرتشتیان باشد. هپتنگ به‌معنی هفت و هائیتی که در زبان پهلوی به صورت «هائیتی» و در فارسی به صورت «ها» درآمده به‌معنی باب و فصل است. این بخش، جزء یسنا و در میان نخستین گات که اهنود نام دارد و دومین گات که اشتود باشد، جای داده شده و فصلهای ۳۵ تا ۴۲ از اوستا را شامل است. (از یسنا، پورداود ج ۱ و ۲). رجوع به هفت‌هات شود.

هپد. [هَ پَ] (ا) مالهٔ برزگران. هبد. (ناظم الاطباء). ماله‌ای باشد که زمین شیار کرده شده را بدان هموار کنند و آن تختهٔ بزرگی بود. (برهان).

هپد. [8] [هَ] (ا) دانهٔ حنظل. (تحفهٔ حکیم مؤمن). هبد.

هپر. [هَ پَ] (ا) چرک. ریم. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هبر.

هپرسی. [هَ پِ رِ] (اوستایی، ا) به لغت اوستائی، نام گیاهی است که سوزانیدن آن ممنوع بوده است. نوع این درخت امروز به درستی معلوم نیست. اما نظر به این که در آئین مزدیسنا چوب تر و بدبو را نباید در آتش گذاشت باید که هپرسی از نوع درختانی باشد که چوبشان هنگام سوختن بدبوست. (از یشتها ج ۲ ص ۱۳۱).

هپرو. [هَ پَ] (ا) در تداول عامه، قاپیدن. ربودن چیزی از دست کسی. و رجوع به هپرو کردن شود.

هپرو. [هَ پَ] (اخ) دهی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری باغ ملک و ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل‌رو باغ ملک به ایذه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و مالاریایی و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود و چشمه و محصولاتش غلات و برنج میباشد. اهالی به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. ساکنین آن از طایفهٔ ممبینی هستند. معدن گچ در آنجا وجود دارد. این آبادی از محلهای کله پیر، دورتو، پس کره و سرسورد تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هپروت. [هَ پَ] (ا) کلمهٔ منحوت بر وزن جبروت و ملکوت، که از آن افکار پریشان و مالیخولیایی بنگیان و حشیشیان را اراده کنند. (یادداشت مؤلف).

– در عالم هپروت سیر کردن؛ افکاری چون افکار حشیش و بنگ کشیدگان پروردن. خیالاتی چون خیالات چرسیان و بنگیان کردن. خیالات واهی داشتن: او در عالم هپروت سیر میکند. (یادداشت مؤلف).

– عالم هپروت؛ در تداول عامه، دنیای واهی و خیالی محض.

هپروتی. [هَ پَ] (ص نسبی) منسوب به هپروت، که کلمه‌ای است ساختگی. رجوع به هپروت شود.

– خیالات هپروتی؛ به‌معنی واهی و غیر معقول که هیچ نوع مخرج عقلانی ندارند.

هپرو کردن. [هَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، به غصب و دزدی چیزی را متصرف شدن. خوردن مال کسی. (یادداشت مؤلف). به یغما بردن. غارت کردن.

هپل‌هپو. [هَ پَ هَ] (ص مرکب) در تداول عامه، بی‌ترتیب و بی‌قانون. (فرهنگ نظام).

هپلیت. [هُ] (یونانی، ا) [9] اصل این کلمه یونانی است و در آن زبان به‌معنی سلاح و ساز و برگ کامل میباشد، ولی در یونان



هپلیت

باستان به پیاده‌نظام سنگین‌اسلحه اطلاق میشده است. هپلیت‌ها دارای اسلحهٔ کامل بودند و آنان را کلاه‌خودی با تاج گل بود و زرهی سرخ‌رنگ با زانوبند و شمشیر و نیزه، به تن داشتند. هر هپلیت، امربری داشت که به هنگام خدمت، غذا و سلاح جنگی وی را حمل میکرد. (از لاروس).

هپلیت. [هُ] (فرانسوی، ا) [10] نوعی از بی‌مهرگانند که دارای غلاف فسیلی می‌باشند و در طبقات گل سفید یافت میشوند. نزدیک به پنجاه نوع از آنها شناخته شده است. (از لاروس).

هپوک. [هَ] (ا) نامی است که در مازندران به سنای کاذب دهند. دغدغک. (یادداشت مؤلف). رجوع به سنای کاذب شود.

هپولو. [هُ پُ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان انگالی بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۷ هزارگزی باختر برازجان واقع شده و دارای ۳۴ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هپی. [هَ] (اخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در

---

۱ – Nakhvâragh (به لهجهٔ شمال غربی) یکی از عناوین ایرانی است. (ایران در زمان ساسانیان، ترجمهٔ رشید یاسمی حاشیهٔ ص ۳۵).

2 - Vahan.

۳ – لازار، لانگلوا، ج ۲ ص ۵۷.

۴ – تاریخ ایرانیان و تازیان در زمان ساسانیان به روایت تاریخ طبری چ لیدن (۱۸۷۹) ص ۲۳۰ یادداشت ۳. منابع آن عصر از این جنگ و انتقام هیچ ذکری نکرده‌اند. (ایران در زمان ساسانیان، کریستنسن، حاشیهٔ ص ۳۱۹).

5 - Sindjibû. 6 - Silzibul.

7 - Haptanhâiti.

۸ – ظ. تصحیف «هبد» عربی است.

9 - Hoplite. 10 - Hoplite.

۳۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۸/۵ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ مراغه به میانه واقع شده. منطقه‌ای است کوهستانی و دارای هوای معتدل سالم میباشد. جمعیت آن ۱۶۵ تن ترک‌زبان است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هپیون. [هَ] (اِ) تریاک. افیون. (برهان) (آنندراج). هبیون. (ناظم الاطباء). ابیون. اپیون. از یونانی اُپیُون[1] مبدل اپوس[2]، لاتینی اپیوم[3] (به‌معنی مایع)، و آن شیرهٔ بستهٔ تخمدانهای نارس خشخاش است. (از برهان چ معین حاشیهٔ ص۸۶، ذیل: اپیون):

آن فلسفه است و این سخن دینی
این شکر است و فلسفه هپیون است.
ناصرخسرو.

علم است کیمیای بزرگیها
شکر کندت اگر همه هپیونی. ناصرخسرو.

اینْت نسازد همی مگر همه شکّر
وانْت نسازد همی مگر همه هپیون.
ناصرخسرو.

چه حال است این که مدهوشند یکسر
که پنداری که خوردستند هپیون.
ناصرخسرو.

داد کن ار نام نیک خواهی ازیرا ک
عقل ترا هزل دشمن است چو هپیون.
ناصرخسرو.

و رجوع به افیون و هبیون شود.

هت. [هَ ت‌ت] (ع مص) پی هم نقل کردن کلام و حدیث را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||نیکو راندن کلام را بسلامت. (منتهی الارب). نیکو بیان کردن کلام و حدیث را. (ناظم الاطباء). نیکو راندن کلام را. (از اقرب الموارد). سخن نیکو راندن. (زوزنی). ||پاره کردن جامه. (ناظم الاطباء). جامه پاره کردن. (منتهی الارب). پاره‌پاره کردن جامه. (اقرب الموارد) (تاج‌العروس) (معجم متن اللغة). ||دریدن عرض کسی را. (ناظم الاطباء) (تاج العروس) (معجم متن‌اللغة). روی گردانیدن. (منتهی الارب). ||ریختن آب را. (از اقرب الموارد). ریختن آب و مانند آن را. (ناظم الاطباء). پی در پی ریختن آب را. (از معجم متن اللغة) (تاج العروس). ریختن. (منتهی الارب). هتّ‌السحابة المطر؛ پی در پی بارید. پیاپی بارید. ||فرود افکندن از مرتبه در اکرام. (منتهی الارب). پایین آوردن مرتبهٔ کسی را در اکرام. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||پی در پی رشتن زن. (از معجم متن اللغة) (اقرب‌الموارد) (تاج العروس). متابعت کردن زن در غزل. (منتهی الارب). متابعت کردن زن در دوک رشتن. (ناظم الاطباء). ||فروریختن برگ درخت را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). فروافتادن برگ درخت. (منتهی الارب). ||شکستن و خرد کردن چیزی را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). شکستن. (منتهی الارب) (دهار) (زوزنی). ||بشتاب سخن گفتن. (معجم متن اللغة).

— هت همزة؛ تلفظ کردن همزة را در کلام. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

— هت قوائم بعیر؛ صدا کردن پاهای شتر. (اقرب الموارد).

هت.[4] [هَ‌ٹْ تَ] (هندی، اِ) از اندازه‌های هند بوده که معادل یک قبضه و بیست و چهار انگشت باشد و آن یک ذرع است. و «دست» نیز نامیده میشده. (از ماللهند ابوریحان بیرونی ص۷۹).

هتاء. [هِ] (ع اِ) وقت. هنگام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). پارهٔ شب. (مهذب‌الاسماء). هزیع. (معجم متن اللغة). بخصوص هنگامی از شب. (ناظم الاطباء). و گاهی‌در مورد روز هم به‌کار رود. (معجم متن اللغة). پاره‌ای از زمان. هَتء. هِتء. هَتیء. هَتِیّ. هیتأ. هیتاء. هتأة [هَ / هُءَ]. هِتأ.

هتات. [هَ تْ تا] (ع ص) مرد بسیار سخن سبک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). بسیار سخن بیهوده گوی. مهذار. مهت. هتهات. (معجم متن اللغة). بسیار سخن‌گوی و حاضرکلام. (ناظم الاطباء). مرد بسیارگو و چست. (منتخب اللغات). مؤنث؛ هتاتة.

هتاتة. [هَ تْ تا تَ] (ع ص) زن سبک دست در دوک‌رشتن. (مهذب الاسماء).

هتاخ. [هَ تْ تا] (اِ ...) (اِخ) قلعهٔ مستحکمی است در دیاربکر نزدیک میافارقین. (از معجم البلدان ج۵ ص۳۹۲).

هتار. [هِ] (ع مص) به باطل دشنام دادن. (ناظم الاطباء). مهاترة. (معجم متن اللغة). به یکدیگر دشنام دادن.

هتار. [هِ] (اِخ) لقب طلحة‌بن عیسی‌بن ابراهیم، قطب یمن، متوفی به سال ۷۸۰ هـ.ق. است. خاندان وی از رؤسا و بزرگان یمن بودند و از میان ایشان بزرگانی چون طاهربن المحجب الهتاری و محمدبن یوسف‌بن المهتار برخاستند. (از تاج العروس).

هتاس. [هُ سَ] (هندی، اِ)[5] در اصطلاح هیأت و نجوم هندیان، این کلمه صاحب جوک چهارم باشد که آن را محمود دانند. هتاس همان نار است. رجوع به ماللهند ص۲۶۵ شود. ظاهراً صورتی از هُتاشَن است. رجوع به هُتاشَن شود.

هتاشن. [هُ شَ نَ] (هندی، اِ)[6] به هندی یکی از نامهای نار است، ابوریحان بیرونی در جدول مربوط به زیجات، آن را بدینسان آورده: «ثم اسماء النار و هی پافک[7]، بیشفانر[8]، دهن[9] تپن[10]، هتاشن، جلن[11]، اکن[12]. رجوع به ماللهند ص۸۵ شود. ممکن است صورتی از هتاس باشد. رجوع به هتاس شود.

هتاف. [هُ] (ع مص) هتف. بانگ برزدن بر کسی: هتف به هتافا؛ بانگ برزد بر او. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هتف به هاتف؛ بانگ زد بر و کسی که شخص وی دیده نشد. (ناظم الاطباء). ||خواندن کسی را. آواز دادن کسی را. (معجم متن اللغة): اهتف بالانصار؛ بخوان مر یاران را. (اقرب الموارد). آواز دادن. (زوزنی) (دهار). ||ستودن و مدح کردن کسی را: هتف بفلان؛ مر او را ستود. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هتف فلاناً؛ مدح کرد او را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فلانة یُهتَف بها؛ آن زن به خوب‌رویی و جمال یاد کرده‌میشود. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||بانگ کردن و نوحه کردن کبوتر: هتفت‌الحمامة؛ بانگ کرد. نوحه کرد. (از معجم متن اللغة).

هتاف. [هُ] (ع اِ) آواز بلند. بانگ سخت. (معجم متن‌اللغة). بانگ بلند. (دهار).

هتافة. [هَ تْ تا فَ] (ع ص) هَتوف. هتفی [هَ تَ فا] :قوس هتافه؛ کمان با بانگ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). کمان بانگ‌کن. (مهذب الاسماء).

هتاک. [هَ تْ تا] (ع ص) در عربی صیغهٔ مبالغة از مادهٔ هتک بسیار پرده‌در. (ناظم الاطباء). و در فارسی، آنکه پرده از کارهای پوشیدهٔ مردمان بر می‌دارد و عیبهای نهفتهٔ مردم را فاش میکند. (ناظم الاطباء). پرده‌در، یعنی کسی که پرده از راز مردم بدرد. (آنندراج) (غیاث). آبدهان. ||مرد پلید و بیشرم. (ناظم الاطباء).

---

1 - Opion. 2 - Opos.
3 - Opium.
۴ - چنین است در متن ماللهند، اما «هَستَ» صحیح‌تر بنظر میرسد، زیرا تلفظ این کلمه با حروف لاتین در آخر کتاب ماللهند «Hasta» نوشته شده، و از طرفی کلمهٔ «دست» که نام دیگر این اندازه میباشد، اشتباه بودن صورت متن را تا حدی آشکار میسازد.
5 - Hutâsa. 6 - Hutâšana.
7 - Pavaka. 8 - Vaišvanara.
9 - Dahana. 10 - Tapana.
11 - Jvalana. 12 - Agni.

هتاکی. [هَ تْ تا] (حامص) پرده‌دری. بی‌شرمی. بی‌حیایی. (ناظم الاطباء).

هتامل. [هَ مِ] (ع اِ) جِ هتملة. رجوع به هتملة شود.

هتامة. [هُ مَ] (ع اِ) شکسته و افتادهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته‌شده از هر چیزی. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هتان. [هُ نِ] (ع ضمیر، اِ)[1] تثنیهٔ هذه، یعنی این دو. (ناظم الاطباء).

هتان. [هَ تْ تا] (ع ص) سحاب هتان؛ ابری که پیوسته و بدون انقطاع نرم نرمک ببارد. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||مرد زبان‌آور و حاضرکلام[2]. (ناظم الاطباء).

هتأ. [هَ تْ ءْ] (ع مص) کج و خمیده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||خوردن طعام را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||شکافتن. ||دریدن. هتوء. (منتهی الارب).

هتأ. [هَ تَ ءْ] (ع امص) شکافتگی. ||دریدگی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). هتوء.

هتأ. [هِ تْ ءْ] (ع اِ) پاره‌ای از شب که سه یک یا چهار یک آن باشد وگاهی در مورد روز نیز به کار رود. (معجم متن اللغة). وقت. هنگام. هَتء. هِتء. هَتیء. هَتِیّ. هِتاء. هیتأ. هیتاء. هَتأة. هُتأة.

هتء. [هِ / هَ تْ ءْ] (ع اِ) وقت. (اقرب الموارد) (تاج العروس). هزیع. (معجم متن اللغة). وقت و هنگام. (منتهی الارب). بخصوص هنگامی از شب. (ناظم الاطباء). و گاهی در مورد روز هم استعمال شود. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). مضی من اللیل هتء؛ یعنی وقت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از زمان. هَتْیء، هَتیء، هَتِیّ، هِتاء، هیتأ، هیتاء، هتأة [هَ / هُ ءَ]، هِتأ.

هتء. [هَ تْ ءْ] (ع مص) زدن کسی را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||خوردن طعام. (اقرب الموارد). ||کج و خمیده گشتن از پیری یا بیماری. (معجم متن اللغة).

هتء. [هِ تْ ءْ] (ع اِ) آن چیز که با وجود کثرت، اندک نماید. (معجم متن اللغة).

هتأة. [هَ / هُ ءَ] (ع اِ) وقت. هنگام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس). هزیع. (معجم متن اللغة). بخصوص هنگامی از شب. (ناظم الاطباء). گاهی نیز در مورد روز به کار رود. (معجم متن اللغة). پاره‌ای از زمان. هَتء، هِتء، هَتیء، هَتِیّ، هِتاء، هیتاء، هیتأ، هِتأ.

هتخشان. [هُ تُ] (اِ)[3] به لغت پازند و پهلوی، بعضی دستورزان است که اهل حرفه و صنعت باشد. این طبقه از مردم ایران باستان، جزو طبقهٔ واستریوشان[4] که یکی از طبقات سه‌گانهٔ (اتوربانان، ارتشتاران واستریوشان) اجتماع بود، محسوب میشدند. (یشتها، تألیف پورداود ج ۲ ص ۳۳۱). رئیس و بزرگ این طبقه را هتخشبذ یا واستریوشان سالاریا واستریوشان‌بد میگفتند. (ایران در زمان ساسانیان. کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۱۹). و برای اطلاع بیشتر، رجوع به فرهنگ ایران باستان و گاتها تألیف پورداود و ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی و کلمهٔ هتخشبذ شود.

هتخشبذ. [هُ تُ بَ] (پهلوی، اِ) لقب رئیس و محافظ طبقهٔ واستریوشان[5] یا هتخشان[6] که طبقهٔ چهارم از طبقات اجتماعی ایران در روزگار ساسانی بوده است[7]. رئیس این طبقه را واستریوشان سالار و واستریوشبذ هم میگفتند. ظاهراً واستریوشان سالار ریاست ادارهٔ مالیه را بعهده داشته و تصور میرود که علاوه بر خراج املاک، وصول باج شخصی هم بعهدهٔ او بوده زیرا که لقب هتخشبذ (رئیس صنعتگران) یعنی رئیس همهٔ مردمانی که کاردستی انجام میدهند مثل غلامان، دهقانان، تاجران و غیره. (از ایران در زمان ساسانیان، کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی). رجوع به هتخشان شود.

هتر. [هَ] (ع مص) دریدن عرض و ناموس کسی را. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). زشت گردانیدن ناموس کسی را. (منتهی الارب). هت. ||بی‌خرد گردانیدن کسی را پیری: هتره‌الکبر؛ بی‌خرد گردانید او را پیری. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بی‌خرد گردانیدن کسی را پیری یا بیماری یا اندوه. (معجم متن اللغة). ||دروغ گفتن. (معجم متن اللغة).

هتر. [هِ] (ع اِ) دروغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||سختی و بلا و رنج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سختی زمانه. (غیاث). داهیة. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||کار شگفت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). امر عجیب. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). و در مبالغه گفته میشود: هتر هاتر، رجل هتر أهتار یا انه لهتر اهتار؛ یعنی شگفت شگفتها، و در این مورد مرد زیرک و داهی گویند. (از منتهی الارب). ||سخن بیفایده و ردی و از اعتبار افتاده. ||خطای در کلام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||نصف اول از شب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، اهتار. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||مجازاً به‌معنی غیبت و پرده‌دری. (غیاث).

هتر. [هِ] (ع ص) رجل هتر اهتار؛ زیرک زیرکان. (از اقرب الموارد). مرد زیرک و دارای فطانت. (ناظم الاطباء). مرد زیرک و داهی. (منتهی الارب).

هتر. [هُ] (ع اِ) بیخودی و بی‌خردی از پیری و یا از بیماری و یا از اندوه. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هتر. [هِ تِ] (یونانی، اِ)[8] نام بخشی از سپاهیان اسکندر مقدونی بود که افراد آن از صنف سواره‌نظام و از حیث قوت جسمانی و قدرت جنگی و فنون آن در بین سایر لشکریان ممتاز بودند. دستهٔ پنجم این سپاه را اغلب خارجیها تشکیل میدادند. این کلمه در زبان یونانی به‌معنی رفیق و دوست میباشد و این دسته از جنگجویان را سپاه هتر یعنی سپاه‌دوستان و رفقا میگفتند. ریاست این سواره‌نظام در زمان اسکندر با هفس تیون و پس از آن با پردیکاس بود و بعد از درگذشت اسکندر، هنگامی که پردیکاس به نیابت

---

۱ - در جای دیگر بدین ضبط دیده نشد.
۲ - این معنی در جای دیگر دیده نشد.
3 - Hutukhshàn.
4 - Vastryoshan.
5 - Vastryoshan.
6 - Hutukhshàn.
۷ - در روزگار ساسانیان اجتماع ایران به چهار طبقهٔ مشخص تقسیم میشد، بدینقرار: ۱- آسروان (àsravàn) یا روحانیان ۲- ارتیشتاران یا لشکریان ۳- دبیران یا مستخدمین ادارات ۴- واستریوشان و هتخشان یا تودهٔ ملت (کشاورزان، صنعتگران، غلامان، تجار و همهٔ مردمی که کار دستی انجام میدهند). هر یک از این طبقات چهارگانه را رئیسی بود از اینقرار: موبذان‌موبذ (رئیس روحانیان)، ایران‌سپاهبذ (رئیس سپاه)، ایران‌دبیربذ (رئیس دبیران) و هتخشبذ یا واستریوش‌بذ یا واستریوشان‌سالار که رئیس طبقهٔ چهارم باشد. هر یک از طبقات مذکور به چند دسته تقسیم میشد بدین‌طریق: طبقهٔ روحانیان مشتمل بر قضات (داذور dàdhvar)، علماء دینی (مغان، هیربدان و سایر اصناف روحانی که هر یک شغل و وظیفهٔ خاصی داشتند)، دستوران و معلمان (مغان اندرزبذ). اما طبقهٔ سپاهیان به دو صنف سوار و پیاده تقسیم میشد. اصناف طبقهٔ مستخدمین ادارات عبارت بودند از: منشیان، محاسبان، نویسندگان احکام محاکم و نویسندگان اجازه‌نامه و قراردادها، مورخان، پزشکان و منجمان. طبقهٔ چهارم نیز اصناف و شعبی داشت مانند تجار، فلاحان، پیشه‌وران و جز آنان. (از ایران در زمان ساسانیان، تألیف کریستنسن، ترجمهٔ رشید یاسمی).
8 - Hetaire.

سلطنت رسید، فرماندهی هترها به سلوکوس واگذار گردید. (از ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۲ و ۳).

هترک. [هَ رَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||زمان دشوار سخت. (معجم متن‌اللغة).

هتروتروف. [هِ تِ رُ رُ] (فرانسوی، اِ)[1] در اصطلاح جانورشناسی، بطرز تغذیهٔ آمیبها و آنفوزوارها اطلاق میشود. (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۸۵).

هتروتی‌پیک. [هِ تِ رُ] (فرانسوی، اِ)[2] در اصطلاح جانورشناسی، نوعی از تقسیم سلول است در هنگام تولید مثل. توضیح آنکه در سلولهای زنده گاهی پس از تقسیم، کروموزمهای هسته‌ای به دو بخش کاملا مساوی تقسیم میشوند و نصف آنها به سلول جدید منتقل میگردند. این نوع تقسیم مخصوص سلولهای سوماتیک[3] یعنی سلولهای بدن میباشد و گاهی عدهٔ کروموزمهایی که داخل سلول ثانوی میشوند با سلول اولی فرق دارند. این نوع تقسیم هتروتی‌پیک یا میوز[4] نام دارد و مخصوص به سلولهای تناسلی نر و ماده که به سلولهای زاینده[5] موسومند میباشد. (از جانورشناسی عمومی، تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۰).

هترونمرته. [هِ تِ رُ نِ مِ تِ] (فرانسوی، اِ)[6] در اصطلاح جانورشناسی، دسته‌ای از جانورانند که در دریا زندگی میکنند. بدن آنها دراز و باریک است و دهانشان در پشت سر قرار دارد. عضلات جدار خارجی بدن آنها دراز است. (از جانورشناسی سیستماتیک، تألیف دکتر اسماعیل آزرم ج ۱ ص ۱۷۹).

هترونة. [هَ نَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به اندلس از تیرهٔ سرقسطة. (معجم البلدان ج ۲۰ ص ۳۹۲).

هترة. [هَ رَ] (ع اِ) اسم مرة از هَتْر. (اقرب الموارد). ||گولی و حماقت محکم و استوار. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هتره. [هَ رَ] (اِخ) نام شهر مستحکمی که در جنوب نینوای قدیم قرار داشته و مرکز امارت کوچکی از اعراب بوده است. اردشیر اول پادشاه ساسانی مدتی شهر مذکور را در محاصره داشت، ولی موفق بگشودن آن نشد، سرانجام شاهپور اول پس از مدتها محاصره و جنگ آن را گشود و حکومت اعراب را منقرض کرد[7]. (از ایران در زمان ساسانیان، تألیف کریستنسن، ترجمهٔ رشید یاسمی). این کلمه در منابع عربی به صورت «الحَضَر» آمده است. رجوع به حضر (ال...) شود.

هتسل. [هِ سِ] (اِخ)[8] پیر ژول. ادیب و ناشر فرانسوی که به سال ۱۸۱۴ م. در شارتر[9] دیده به جهان گشود. وی پس از انقلاب ۱۸۴۸ دو بار به وزارت رسید. با روزنامه‌های جمهوری همکاری میکرد و بعد از کودتای ۱۸۵۱ به بلژیک تبعید گشت و پس از مدتی بر اثر عفو عمومی ۱۸۵۹ دوباره به پاریس بازگشت. در سال ۱۸۶۲ یک کتابخانه برای دختران جوان تأسیس کرد و مجلهٔ تعلیم و تربیت و تفریحات مناسب را انتشار داد و به موازات آن، چندین کتاب و آلبوم نیز منتشر نمود که توجه عمومی را جلب کردند و نام او بر سر زبانها افتاد. وی نویسنده‌ای شوخ و بذله گو و طنزنویس بود و با نام مستعار پ. ژ. ستاهل[10] تعدادی کتاب منتشر کرد که از آنجمله شیطان در پاریس[11] (۱۸۴۲)، تاریخ یک شاهزاده[12] (۱۸۵۷) و چهار دختر دکتر مارش[13] (۱۸۸۰) را میتوان نام برد. سرانجام به سال ۱۸۸۶ م. در مونت‌کارلو[14] رخت از این جهان بربست.

هتش. [هَ] (ع مص) برانگیختن سگ را بر شکار. (منتهی الارب). برانگیختن سگ را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). برآغالیدن. برافژولیدن: هُتِشَ الکلب هَتْشاً؛ برانگیخته شد. این لغت در مورد سگ و درندگان به کار میرود. (از اقرب الموارد).

هتشه. [هَ شَ / شِ] (اِ)[15] یخ و آب بسته‌شده. (ناظم الاطباء). یخ. (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (لسان العجم). یخ را گویند و آن آبی است که در سرما و زمستان منجمد میشود. (برهان، لغات متفرقه). جمس.

هتع. [هَ] (ع مص) شتابان پیش آمدن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زود متوجه شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): هتع الیهم هتعاً.

هتف. [هَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب). آواز بلند. بانگ سخت. (از معجم متن اللغة). بانگ بلند. (دهار). هتاف.

هتف. [هَ] (ع مص) هتاف. بانگ کردن. (تاج‌المصادر) (دهار). بانگ برزدن. آواز دادن. (مقدمة الادب). خواندن. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): هتف به هتفاً؛ بانگ برزد بر او. (معجم متن اللغة). هتف به هاتف؛ بانگ برزد بر وی کسی که شخص وی دیده نشد. (ناظم الاطباء). اهتف بالانصار؛ بخوان مر یاران را. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن و نوحه کردن کبوتر. (از معجم متن اللغة). هتفت الحمامة؛ بانگ کرد آن کبوتر. (ناظم الاطباء). کشید صدایش را به طریق نوحه. (از اقرب الموارد). ||ستودن و مدح کردن کسی را: هتف بفلان؛ مر او را ستود. (از معجم متن‌اللغة): فلانة یُهْتَفُ بها؛ آن زن به خوبرویی و جمال یاد کرده میشود. (از معجم متن اللغة). ||انداختن. (دهار)[16].

هتفادقین. [ ] (اِخ) یکی از روستاهای قم بوده که فادقین‌بن جرجین‌بن میلاذ آن را بنا کرده‌است. (از تاریخ قم ص ۸۵).

هتفة. [هَ تَ فَ] (ع اِ) جِ هاتف. رجوع به هاتف شود.

هتفی. [هَ تَ فا] (ع ص) قوس هتفی؛ کمان بابانگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). هتوف. هتافة.

هتک. [هَ] (ع اِمص) پرده‌دری. (ناظم الاطباء) (غیاث). ||ربودگی ناموس. (ناظم الاطباء). بی‌عصمتی. ||رسوایی و بی‌آبرویی. ||افتضاح و بدنامی. ||فاش‌شدگی عیب. (ناظم الاطباء).

هتک. [هَ] (ع مص) دریدن پرده و مانند آن را: هتک الستر هتکا؛ پاره کرد آن پرده را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). پرده دریدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||کشیدن و از جای کندن پرده و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||شکافتن جزوی از پرده و امثال آن به جهت آشکار ساختن ماورای آن. انکشاف. (ناظم

---

1 - Hétérotrophes.
2 - Hétérotypique.
3 - Somatiques.
4 - Méiose. 5 - Germinales.
6 - Hétéronemertés.
۷ - علت سقوط هتره بنابر افسانه، عشق شدید دختر پادشاه هتره نسبت به شاهپور بوده و بدان سبب دروازهٔ شهر را بروی او گشود. شاهپور هم در ازای اینکار قول داده بود که با وی ازدواج کند. اما بعد از ترس اینکه مبادا خیانتی راکه این شاهزاده با پدرش کرده بود، دربارهٔ او هم مرتکب شود، دستور داد گیسوان شاهزادهٔ نازپرورد را به دم اسب سرکشی ببندند و در صحرایی پر از خار بدوانند تا هلاک شود. این داستان را ثعالبی و مسعودی نقل کرده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان، کریستنسن، ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۲۴۴).
8 - Hetzel, Pierre - Jules.
9 - Chartres. 10 - P. J. Stahl.
11 - Le Diable à Paris.
12 - Histoire d'un Prince.
13 - Les quatre filles du docteur Marsch.
14 - Monte Carlo.
۱۵ - صاحب فرهنگ نظام این لغت را از فرهنگ جهانگیری نقل کرده و مینویسد «جهانگیری شاهد مثال نیاورده و در مآخذ هم به دست نیامده است».
۱۶ - به‌معنی اخیر تنها در این متن آمده و شاید تحریف کلمهٔ دیگری باشد.

الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). ||به درازا بریدن جامه. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد): هتکت الثوب؛ شکافتم آن جامه را به درازا. (ناظم الاطباء). ||مجازاً رسوا کردن. مفتضح ساختن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة): هتک الله سترالفاجر؛ مفتضح کرد خدا آن فاجر را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هتک عرش؛ خوار و ذلیل گردیدن. بی‌عزت و حرمت شدن: هتک عرش فلان؛ خوار و ذلیل گردید فلان. (ناظم الاطباء). هُتِکَ عرشه؛ حرمت و عزتش از بین رفت. (معجم متن اللغة). ||(اصطلاح پزشکی) تفرق اتصال که اندرعضله افتد بر کنارهٔ عضله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تفرق اتصال یکون فی طرف العضلة. (بحرالجواهر). جدایی پیوستگیهایی که بین اطراف عضلات است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

هتک. [هَ تِ] (ع إ) حقارت و خفت. ||سوء ادب. (ناظم الاطباء)[1].

هتک. [هَ تِ] (ع ص) ثوب هتک؛ جامهٔ پاره‌پاره و چاک خورده. (اقرب الموارد).

هتک. [هِ تَ] (ع إ) پوست پاره‌ای که بر روی بچهٔ درکشیده از شکم برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). پرده‌ای که بروی بچهٔ درکشیده از رحم برآید. (ناظم الاطباء). ||(ص) ثوب هتک؛ جامهٔ پاره‌پاره‌شده. (از معجم متن اللغة).

هتک. [هُ] (ع إ) نیم‌شب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هتک. [هَ] (ع إ) کفج نباتی است. (مهذب الاسماء).

هتک. [هَ تَ] (إ) کلمهٔ عامیانه‌ای است که در اینگونه ترکیب‌ها: هتک کسی را پاره کردن یا هتکش پاره شد، و از این قبیل به کار میرود و مراد کون است و معمولاً در موارد کار طاقت‌فرسا که از کسی کشیده شود استعمال میگردد.

هتک احترام. [هَ کِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) رجوع به هتک حرمت شود.

هتک حرز. [هَ کِ حِ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) شکستن حصار و پناهگاه و از این قبیل. ||در اصطلاح حقوق جزاء، عبارت است از تخریب، سوراخ نمودن، شکافتن، کندن حرز و حصار و در و قفسه و صندوق و هر حافظ دیگر از این قبیل. این تعریف شامل ورود به خانه و باغ و امثال آنها، از غیر راه معمول نمیشود با اینکه اینهم هتک حرز است. هتک حرز دو قسم است:

الف - اسکالاد[2]، یعنی ورود به ساختمانها و حیاط و طویله و باغ و پارک از راه غیر ورودی مانند مجرای قنات، بالای دیوار و بام و غیره.

ب - افرا کسیون[3]، یعنی از بین بردن هر گونه مانع برای دخول مانند شکستن در و قفل و کندن در و سوراخ نمودن دیوار و تخریب آن و غیره. در فقه نص قانون حرز و هتک حرز را تعریف نکرده است و مسأله را به عرف واگذار کرده‌اند. (فرهنگ حقوقی، تألیف جعفری لنگرودی).

هتک حرمت. [هَ کِ حُ مَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) شکستن حرمت. دریدن حرمت. (زمخشری). بی‌احترامی. رسوایی. بی‌آبرویی. بی‌عزتی:

اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نمی‌پوشی
به هتک حرمت صاحبدلان همی کوشی.
سعدی.

هتک حرمت کردن. [هَ کِ حُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌اعتبار کردن. رسوا کردن. بی‌آبرو کردن. (ناظم الاطباء).

هتک حرمت منازل. [هَ کِ حُ مَ تِ مَ زِ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) در اصطلاح حقوق جزاء، دخول به قهر و غلبه در ملکی است که در تصرف دیگری (مالک یا مستأجر و غیره) است. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی). مادهٔ ۲۶۵ قانون مجازات عمومی برای مرتکب این جرم از شش ماه تا دو سال حبس تأدیبی و تأدیهٔ ۱۵۰ الی ۵۰۰ تومان غرامت مقرر کرده است.

هتک زدن. [هُ تَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه سوت زدن. صفیر زدن. (یادداشت مؤلف).

هتک ستر. [هَ کِ سِ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) پرده‌دری. دریدن پرده. خرق ستر. (یادداشت مؤلف).

هتک ستر کردن. [هَ کِ سِ کَ دَ] (مص مرکب) پرده دریدن. پرده برانداختن. مهتوک کردن.

هتک عرض. [هَ کِ ع] (ترکیب اضافی، إ مرکب) بر باد دادن آبرو و عرض کسی. هتک حرمت.

هتک عرض کردن. [هَ کِ عِ کَ دَ] (مص مرکب) بدنام کردن. رسوا نمودن. (ناظم الاطباء). بی‌آبرو ساختن. بر باد دادن عرض کسی.

هتک عفاف. [هَ کِ عَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) هتک ناموس. لکه‌دار ساختن گوهر عفت‌زن. ||ازالهٔ بکارت. ربودن دوشیزگی بخلاف قانون.

هتک کردن. [هَ کَ دَ] (مص مرکب) پرده برانداختن. مهتوک کردن.

هتک ناموس. [هَ کِ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) تجاوز به زن. لکه‌دار ساختن گوهر عفت زن خواه بعنف و تهدید و یا غیر آن باشد. مادهٔ ۲۰۷ قانون مجازات عمومی هتک ناموس را بموارد مختلف تقسیم کرده و برای هر یک مجازاتی مقرر داشته است.

هتک ناموس کردن. [هَ کِ کَ دَ] (مص مرکب) تجاوز کردن به ناموس زن. رجوع به هتک ناموس شود.

هتکة. [هُ کَ] (ع إمص) اسم از هَتک. (اقرب الموارد). پرده‌دریدگی. (منتهی الارب). پرده‌دری. (ناظم الاطباء). ||رسوایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(إ) ساعتی از شب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||(ص) آن کس که به فاش شدن عیبش بی‌پروا باشد. (معجم متن اللغة).

هتکة. [هِ تَ کَ] (ع إ) یکی از هِتَک. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به هِتَک شود.

هتکه پشت. [هَ کِ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشه، بخش مرکزی بابل. واقع در ۵/۵ هزارگزی جنوب خاوری بابل و ۱/۵ هزارگزی خاور شوسهٔ بابل به گنج‌افروز. در دشت قرار گرفته و هوایش معتدل مرطوب و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن میباشد. از رودخانهٔ هتکه که از شعب بابل‌رود است مشروب میشود. محصولاتش برنج، غلات، پنبه و نیشکر است. اهالی به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). در مازندران و استرآباد، تألیف رابینو این اسم به صورت هَتَکاپُشت آمده است.

هتکه‌لو. [هَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی. واقع در ۹ هزارگزی شمال شیرگاه و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه و راه‌آهن شیرگاه به شاهی. در دامنه قرار گرفته و ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب و مالاریایی و دارای ۵۲۰ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی میباشد. آب آن از نهر هتکه از تالاررود و محصولاتش برنج، غلات، توتون سیگار، عسل، لبنیات و صیفی میباشد. اهالی به زراعت و گله‌داری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

هتگفت. [هَ / هُ گُ] (ص) هنگفت. (ناظم الاطباء). برهان قاطع در ذیل هنگفت آورده: «صاحب مؤیدالفضلا به‌جای نون به تای قرشت آورده است که هتگفت باشد و در جای دیگر نیز به تای قرشت نوشته‌اند.» به احتمال قوی تاء تصحیف نون است و کلمهٔ هتگفت مصحف هنگفت باشد.

هتل. [هَ] (ع مص) پیاپی باریدن ابر. (منتهی

---

۱ - این معانی در جای دیگر دیده نشد.
2 - Escalade. 3 - Effraction.

الارب) (ناظم الاطباء). هطل. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نیک باریدن ابر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). این کلمه مبدل هتن باشد، چه تبدیل لام به نون و بالعکس نزد پیشینیان بسیار معمول بوده است. «هتنت السماء و هتلت». (نشوء اللغة ص۵۱). هُتول. هَتّلان. تَهتال. هطل. هطلان. تهطال. هتن. هتون. هتنان. تهتان. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

هتل. [هَ تِ] (ع ص) سحاب هتل؛ ابر نیک بارنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

هتل. [هُ تِ] (فرانسوی، اِ)[1] مسافرخانه. مهمانخانه. این کلمه از اصل قدیمی کلمه هوسپیتال[2] در زبان فرانسهٔ باستان، مشتق شده و در زبان انگلیسی به خانه‌ای که برای پذیرایی از مسافران اختصاص دارد، اطلاق شده است. (از دائرةالمعارف بریتانیکا).

هتل. [هُ تُ] (اِ) در تداول برخی از عوام به‌معنی اتومبیل است و صورت مصحفی از آن میباشد. ||در تداول زنان به‌معنی شکم: هتلش پیش آمده، یعنی آبستن است. این کلمه به این معنی پیش از اختراع اتومبیل متداول بوده است و از هتل (به‌معنی اتومبیل) مأخوذ نیست. (یادداشت مؤلف).

هتل. [هُ تُ تَ] (ع ص) سحائب هتل؛ باران پیوسته. هطل. (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هتل. [هُ تْ تَ] (ع ص، اِ) ج هاتل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به هاتل شود.

هتلان. [هَ تَ] (ع مص) پیاپی باریدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هطلان. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||نیک باریدن ابر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی). هُتول. تَهتال. هَتل. هطل. هَطَلان. تهطال. هَتن. هُتون. هَتَنان. تَهتان. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

هتلان. [هَ تَ] (ع اِ) باران سست پیوسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هتنان.

هتلمة. [هَ لَ مَ] (ع مص) سخن پوشیده گفتن. به راز سخن گفتن. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). این کلمه صورت مقلوب هتملة میباشد. رجوع به هتملة شود.

هتلمة. [هَ لَ مَ] (ع اِ) سخن پوشیده. راز. (معجم متن‌اللغة) (تاج العروس). این کلمه صورت مقلوب هتملة میباشد. رجوع به هتملة شود.

هتلی. [هَ لا] (ع اِ) نام گیاهی است. (ناظم الاطباء). گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هتم. [هَ] (ع مص) شکستن دندان کسی را از بن: هتم فاه هتماً؛ شکست دندان او را از بن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دندان شکستن. (المصادر). ||شکستن دندان پیشین کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). افکندن دندان پیشین کسی را. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). دندان پیشین شکستن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). ||(در اصطلاح عروض) اجتماع حذف و قصر است در مفاعیلن، یعنی یک سبب آن را بیندازند و دیگر سبب را قصر کنند، مفاع بماند به سکون عین، فعول به‌جای آن بنهند به سکون لام. و فعول چون از مفاعیلن منشعب باشد آن را اهتم خوانند، یعنی دندان پیشین شکسته و چون بدین زحاف، هر دو سبب این جزو به خلل شود، آن را به دندان پیشین شکستن تعریف کرده‌اند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص۳۷).

هتم. [هَ تَ] (ع مص) شکسته شدن دندان پیشین از بن: هتم الرجل هتما؛ شکسته شد دندانهای پیشین آن مرد از ریشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة). ||شکسته شدن اطراف دندان. (تاج العروس) (معجم متن اللغة). کان اهتم‌الثنایا.

هتم. [هُ] (ع ص، اِ) ج اَهتَم و هَتماء. (اقرب الموارد). رجوع به اَهتَم و هَتماء شود.

هتم‌آباد. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۱۸ هزارگزی خاور اصفهان و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ اصفهان به یزد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و معتدل و دارای ۱۴۲۰ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و محصولاتش غلات، کنجد، پنبه و صیفی میباشد. اهالی به زراعت مشغولند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هتماء. [هَ] (ع ص) مؤنث اهتم. زن شکسته دندان پیشین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گوسپند ماده‌ای که دندانهای پیشین او از بن شکسته شده باشد. (معجم متن اللغة) (تاج‌العروس). ج، هُتم. (اقرب الموارد).

هتمرة. [هَ مَ رَ] (ع مص) سخن بسیار گفتن. (منتهی الارب). بسیار سخن گفتن. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||(امص) بسیاری سخن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هثمرة. این کلمه مبدل هتملة یا هتمنة یا هترمة یا هثمنة یا هشملة میباشد.

هتملة. [هَ مَ لَ] (ع مص) سخن پوشیده گفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). این کلمه صورت مقلوب هتلمة میباشد. رجوع به هتلمة شود.

هتملة. [هَ مَ لَ] (ع اِ) سخن پوشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ج، هَتامِل. این کلمه صورت مقلوب از هتلمة است. رجوع به هتلمة شود.

هتمنة. [هَ مَ نَ] (ع مص) بسیار سخن گفتن. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). ||(امص) بسیاری سخن. (تاج العروس). هتمرة. شاید مبدل از هتمرة یا هتملة یا هثرمة یا هثمنة یا هثملة باشد.

هتمة. [هَ مَ] (اِخ) (ال...) منزلی است از منازل سلمی که یکی از دو کوه طیء باشد. (معجم البلدان ج۲ ص۳۹۲) (معجم متن اللغة). موضعی است به کوه سلمی. (منتهی الارب).

هتن. [هَ] (ع مص) هتنت السماء هتناً؛ باریدن ابر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||پیاپی باریدن ابر. باریدن ابر مانند هطل یا فوق آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (تاج العروس). ||سست و پیوسته باریدن ابر. ||باریدن ابر ساعتی و سپس سست شدن و سپس باز باریدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). این کلمه مبدل هتل باشد، چه تبدیل لام به نون و نون به لام، نزد پیشینیان امری بسیار معمول و مشهور بوده است: هتلت السماء و هتنت. (نشوءاللغة ص۵۱). هتون. هتنان. تهتان. هتل. هتول. هتلان. تهتال. هطل. هطلان. تهطال. رجوع به هریک از این کلمات شود.

هتن. [هُ تُ] (ع ص، اِ) ج هاتن و هتون. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به هر یک از این کلمات شود.

هتن. [هُ تُ تَ] (ع اِ) ج هاتن و هتون. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به هریک از این کلمات شود.

هتنا. [ ] (اِخ) بر طبق مجمل التواریخ و القصص، نام شهری است در هند که پایتخت وقویاهور بوده است. مرحوم بهار در حاشیه راجع به این کلمه آورده است: «فرشته، پایتخت کوروان را که بعد بتصرف پاندوان در آمد، هستناپور نامیده و باید متن «مجمل التواریخ» هستناپور باشد». رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۷ متن و حاشیه شود.

هتنال. [هَ] (هندی، اِ) در زبان هندی به‌معنی توپ کوچک که بر پشت پیل برند.

1 - Hôtel. 2 - Hospitale.

(غیاث) (آنندراج).

هتنالچی. [هَ] (اِ مرکب) کسی که هتنال را سر دهد. (غیاث) (آنندراج). رجوع به هتنال شود.

هتنان. [هَ تَ] (ع مص) به‌معنی هَتن است در تمام معانی: هتنت السماء هتنا و هتنانا. رجوع به هتن شود.

هتنان. [هَ تَ] (ع اِ) هتلان. باران سست پیوسته. (معجم متن اللغة).

هتو. [هَ تْوْ] (ع مص) شکستن چیزی را در زیر پای؛ هَتَوْتُهُ هتواً؛ شکستم او را زیر پای. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن‌اللغة). ||گرسنگی. (شمس اللغات).

هتوال. [ ] (اِخ) به روایت مجمل التواریخ، نام پسر جمشید از پادشاهان پیشدادی ایران است. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۵).

هتوء. [هُ] (ع اِمص) هتأ. شکافتگی. (ناظم الاطباء). شق. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||دریدگی. (ناظم الاطباء). خرق. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس).

هتوف. [هَ] (ع ص) کبوتر بسیارآواز. (معجم متن‌اللغة). ریح هتوف؛ باد بانگ‌کننده. باد پر بانگ. (اقرب الموارد). سحابة هتوف؛ ابر رعددار، راعدة. (اقرب الموارد). ابر بابانگ. قوس هتوف یا هتافة یا هتفی؛ کمان بابانگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسم آن: هَتَفی. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هتول. [هُ] (ع مص) هتلت السماء هتلاً و هتولا. رجوع به هتل و هتلان شود.

هت و مت. [هِتْ تُ مِتْت] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه، عیناً. شبیه تام و تمام. بعینه: هت و مت فلان است؛ یعنی شباهتی تمام بدو دارد، بعینه اوست، یکباره شبیه به اوست. (یادداشت مؤلف).

هتون. [هُ] (ع مص) اشک باریدن. (تاج المصادر بیهقی). باریدن اشک. چکیدن اشک: هتن الدمع هتوناً؛ چکید و فروریخت اشک. (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). ||هتنت السماء هتناً و هتوناً. رجوع به هتن به تمام معانی شود.

هتون. [هَ] (ع ص) سحاب هتون؛ ابر بارنده. (معجم متن اللغة) (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||ابری که سست و پیوسته ببارد. (اقرب الموارد). ||ابری که گاه ببارد و گاه‌نبارد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): عین هتون‌الدمع؛ چشم اشکبار. (اقرب الموارد) (تاج العروس). مطر هتون؛ باران پیوسته. هطول. (معجم متن اللغة). ج، هُتُن، هُتَّن. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (منتهی الارب).

هتهات. [هَ] (ع ص) مرد بسیار سخنگوی که تند سخن میراند. (ناظم الاطباء). مرد بسیارسخن سبک. هتات. (منتهی الارب). رجل هتهات؛ مردسبک و بیهوده گوی که تند سخن راند. (اقرب الموارد). یاوه گوی. مهذار. مهت. هتات. (معجم متن اللغة).

هتهاجوری. [ ] (هندی، اِ)[1] به هندی، نام کف‌مریم یا پنجهٔ مریم یا کف عایشه است که نوعی از گیاه باشد. (از مخزن الادویه) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به پنجهٔ مریم و کف‌مریم و کف عایشه شود.

هت‌هت. [هَ هَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان شتر را بر آب زجر کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). صوتی است که بدان شتر را به سوی آب رانند. (اقرب الموارد). اذا وقف البعیر علی الردهة فلاتقل له هت هت، مثلی است که برای ترک اصرار در پند و اندرز در مورد کسی که هوش وی آشکار باشد، گفته میشود. (اقرب الموارد).

هتهتة. [هَ هَ تَ] (ع مص) شکستن و خرد کردن. (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). شکستن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زجر کردن شتر را بر آب به لفظ هت‌هت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راندن شتر را به سوی آب به لفظ هت‌هت. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||تند و بسیار سخن راندن. (ناظم الاطباء). تند سخن گفتن. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). شتابی کردن در سخن. (منتهی الارب).

هتهٔ دزد. [ ] (اِخ) این ترکیب در کتاب النقض دو بار بدین ترتیب آمده: «اعتقاد رافضیان این است که این مالها و خراجها نمی‌باید که بکل کیا و کافر کیا و قفل ابلیس و تعویذ سگ و کندوج بسرکه و هتهٔ[2] دزد رسد میباید که به علویان با علم و زهد رسد.» و «اولاً کل کیا بزرگمید[3] ملعون است و کافر کیا پسرش، و قفل ابلیس[4] الموت، و تعویذ سگ بوجعفرک[5] مزدکی فشندی، و کندوج بسر که نوسار[6] خاکسار، و هتهٔ دزد بلغنائم[7] گوره‌خر اصفهانی علیهم لعائن الله» ظاهراً کلمهٔ «هته» نام و یا مصحفی از نام شخص و بلغنائم که مصحف ابوالغنائم است، کنیهٔ او و «اصفهانی» نسبت وی میباشد و کلمات «دزد» و «گوره‌خر» به طریق توهین و برای تخفیف او گفته شده و به احتمال قوی شخص مذکور اسماعیلی‌مذهب بوده است. رجوع به کتاب النقض ص۴۷۴ شود.

هتی. [هُ تَ ی] (اِخ) (اِ ...) شهر یا آبی است. (مهذب الاسماء).

هتی. [هَتْ یْ] (ع اِ) وقتی از شب. (منتهی الارب). وقت و هنگام، بخصوص هنگام از شب. (ناظم الاطباء): مضی هتی من اللیل؛ یعنی هزیع، ثلث یا ربع آن. (معجم متن اللغة). ج، اهتاء. (معجم متن‌اللغة). هتء [هِ / هَتْ ءْ] .

هتی. [هَ تِ ی] (ع اِ) وقت. هنگام. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (منتهی الارب). هزیع. بیشتر در شب و گاهی در مورد روز هم استعمال شود. (معجم متن‌اللغة). قسمتی از زمان. هَتء. هِتْء. هَتیء. هِتاء. هیتأ. هیتاء. هَتأة. هُتأ. هِتأ.

هتیال. [هِ] (اِخ) نام ولایتی است. (شمس اللغات).

هتیان. [هَ تَ] (ع اِمص) افزونی در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آکندگی و انباشتگی. (ناظم الاطباء).

هتیان. [هَ تَ] (ع اِ) شتران ریزه. ||مردم خرد و فرومایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آکنهٔ بالش و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

هتیء . [هَ] (ع اِ) وقت. هنگام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). بیشتر در مورد شب و گاهی نیز در روز به کار رود. (معجم متن اللغة). برخه‌ای از زمان. هَتء. هِتء. هَتیّ. هِتاء. هیتاء. هیتأ. هَتأة. هُتأة. هِتأ.

هتیت. [هَ] (ع مص) به صدا درآمدن چیزی. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||شنیده شدن صدا از زمین. (معجم متن اللغة). ||بانگ کردن شتربچه. (تاج المصادر بیهقی).

هتیت. [هَ] (ع اِ) صوت. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). صدا. آواز. بانگ.

هتیرة. [هُ تَ رَ] (ع اِ مصغر) تصغیر و مؤنث هترة. (معجم متن اللغة). رجوع به هترة شود.

هتیکة. [هَ کَ] (ع اِمص) پرده‌دری. (ناظم الاطباء). ||فضیحت. رسوایی. (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

هتیل. [ ] (اِخ) (ا ...)موضعی است. (معجم البلدان ج ۲۰ ص۳۹۲) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب).

هتیم. [هُ تَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة).

- بنوهتیم؛ قبیله‌ای است از عرب که منازلشان اطراف مصر باشد. (از تاج العروس). قبیله‌ای از اعراب بادیه‌نشین است که در حجاز و نجد و مصر پراکنده میباشند. و گروهی از ایشان در بهار به سواحل بحر احمر

---

۱ - در تحفهٔ حکیم مؤمن «هتاجودی» آمده است.

۲ - ن‌ل: «و تعوید بیل و کندوح پسرک و هیبهٔ».

۳ - مخفف بزرگ امید.

۴ - ن‌ل: «و فعل ابلیس».

۵ - ن‌ل: «و تعوید بیل بوجعفرک».

۶ - ن‌ل: «و کندوح سرکه نوشان».

۷ - ن ل: «و هندزرد ابوالغنائم».

کوچ می‌کنند و به صید ماهی میپردازند و امتعهٔ خود را به حجاج میفروشند. (از الاعلام المنجد).

هتیمل. [هُ تَ مِ] (اِخ) نام مردی است از عرب. (معجم متن اللغة).

هتیمة. [هَ مَ] (ع اِ) گیاه ترش ریزه. (منتهی الارب). گیاه حمض ریزه. (ناظم الاطباء). گیاه خرد ترش‌مزه. (معجم متن اللغة).

هتیه پور. [ ] (هندی، اِ) نام جایی که در عهد شاهجهان پادشاه دو فیل مست برای سیاست یکی را به جانب راست و دیگری را به سوی چپ می‌بستند. (غیاث).

هتیه پول. [ ] (هندی، اِ) همان کلمهٔ هتیه‌پور است. (از غیاث اللغات). رجوع به هتیه‌پور شود.

هث. [هَ ثْث] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||هث چیزی؛ درآمیختن برخی از آن به برخی دیگر. (از معجم متن اللغة).

هث. [هَ ثْث] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (تاج العروس).

هثاث. [هَ ثْ ثا] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب). بسیار دروغگوی. (ناظم الاطباء). کذاب. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). هثهاث.

هثرمة. [هَ رَ مَ] (ع مص) سخن بسیار گفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیاری سخن. کثرت کلام. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). این کلمه مقلوب هشرمة و مبدل هتمرة میباشد. رجوع به این مدخلها شود.

هثم. [هَ] (ع مص) کوفتن چیزی را چنانکه ساییده شود. (منتهی الارب): هثم چیزی؛ کوفتن آن را تا نرم و ساییده گردد. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||به یک بار مال نیکو و کلان دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به یک بار مال نیکو و جید دادن کسی را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). قثم. ||بخشیدن. (شمس اللغات).

هثم. [هُ ثُ] (ع اِ) ریگ تودهٔ فروریخته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هثمرة. [هَ مَ رَ] (ع مص) بسیار سخن گفتن. هتمرة. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). این کلمه مقلوب هثرمة میباشد. رجوع به هثرمة شود.

هثملة. [هَ مَ لَ] (ع مص) تباه شدن. (منتهی الارب). تباهی. فساد. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||آمیختن. (منتهی الارب). آمیختگی. اختلاط. (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

هثمنة. [هَ مَ نَ] (ع مص) بسیار سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(اِمص) بسیاری سخن. (منتهی الارب). هتمرة. هثمرة. هثرمة. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

هثور. [ ] (اِ)[1] نام ماهی است در تاریخ قبط محدث. (کشاف اصطلاحات الفنون).

هثهاث. [هَ][2] (ع ص) شتابی‌کننده. (منتهی الارب). شتاب‌کننده. (ناظم الاطباء). سریع. (از معجم متن‌اللغة) (تاج العروس). شتابنده از انسان و حیوان. (از اقرب الموارد). ||آمیخته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شیء هثهاث؛ مختلط. درهم. (از اقرب الموارد). ||دروغگوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کذاب. (معجم متن اللغة) (تاج العروس): رجل هثهاث؛ کذاب. (اقرب الموارد). هثاث. ||شهر بسیارخاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (تاج العروس): بلد هثهاث؛ کثیرالتراب. (از اقرب الموارد). ||پاسپرده. ||ستم کننده. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) حکایت بعض از سخن الثغ. (معجم متن اللغة). حکایة بعض کلام الالثغ. هثهثة. (تاج العروس).

هثهاث. [هَ] (اِخ) ابن ثور السدوسی. جاحظ در البیان و التبیین نام وی را در ذیل باب لحن آورده است. رجوع به البیان و التبیین ج ۲، ص ۱۶۷ شود.

هثهثة. [هَ هَ ثَ] (ع مص) آمیخته شدن. (منتهی الارب). آمیخته و مختلط شدن چیزی. (ناظم الاطباء). اختلاط. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||شتاب فرستادن. (منتهی الارب). ||به شتاب باریدن باران و برف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): هثهث السحاب بمطره و ثلجه؛ بشتاب فروفرستاد ابر باران و برف را. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||شتاب کردن در رفتن و جز آن: هثهث فی السیر و غیره؛ شتاب کرد در رفتن و جز آن. (ناظم الاطباء). ||ستم کردن. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد): هثهثة والی بر رعیت؛ ظلم و ستم کردن وی بر آنان. (از ناظم الاطباء). ||سخت سپردن زیر پای. (منتهی الارب): هثهث الشیء؛ سخت در زیر پای سپرد آن چیز را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در زیر پای سپردن چرانده چراگاه را: هثهث الراعیة المرعی. (از معجم متن اللغة).

هثیان. [هَ ثَ] (ع مص) هثو. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد): هثیان تراب؛ خاک برگرفتن و پاشیدن آن. (از المنجد). افکندن و ریختن خاک.

هج. [هَ] (ص) راست بود یعنی به‌پای کرده. (لغت فرس ص ۷۴). راست و افراخته شده. (ناظم الاطباء). راست و ایستاده مانند ستون. (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (شمس اللغات). راست و بلند. مستقیم. قائم. برپا. منصوب. سرپا. ||(اِ) هرچیز افراخته مانند نیزه و علم. (ناظم الاطباء). ||هرچیز راست بر زمین نصب کرده. هر چیز که بر زمین عمود باشد. (ناظم الاطباء). ||تدارک و آمادگی با شتاب و چالاکی. (ناظم الاطباء).[3] ||راست کردن علمی بود یا نیزه. (صحاح الفرس، نسخهٔ طاعتی). راست باز کردن چیزی باشد مانند علم و نیزه و ستون و امثال آن. (برهان). راست کردن علم یا نیزه یا چیزی که بدان ماند. (اوبهی). راست کردن چیزی. (شمس اللغات). ||راست ایستادن چیزی را گویند بر زمین. و با جیم فارسی هم آمده است. (برهان). هچ. رجوع به هج کردن شود.

هج. [هَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان سگ را زجر کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). زجر للکلب. (اقرب الموارد). کلمه‌ای است که بدان سگ را برانند و از خود دور کنند. این کلمه به صورت‌های: هَج، هَجا، (اقرب الموارد) (منتهی الارب)، هِجْ هِجٍ، هِجِ‌هِجِ و هَجاهَجا گفته شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة).

هج. [هَ جّ] (ع مص) هجیج. شکستن و ویران کردن. (آنندراج): هج بیت؛ شکستن و ویران کردن خانه. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||افروختن. برافروخته شدن آتش و بانگ کردن آن: هج نار؛ شعله‌ور گردیدن و بانگ کردن آتش. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). اج. (معجم متن اللغة).

هج. [هُ جّ] (ع اِ) یوغ آماج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چوبی است که به جهت شیار بر گردن گاو نهند. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هج. [هَ جِنْ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان سگ را زجر کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هَج شود.

هجا. [هِ] (از ع، اِمص) هجو. بدگوئی. جرشفت. دشنام. سرزنش. مسخره. مضحکه. (ناظم الاطباء). مذمت کردن. (شمس اللغات). نکوهیدن. (آنندراج) (غیاث) (از تاج المصادر بیهقی) (از دهار):

آنان که فلانند و فلان رهبر ایشان
نزدیک حکیمان ز در عیب و هجااند.

---

۱ - صاحب کشاف این کلمه را در بخش الفاظ عجمی آورده است.

۲ - ناظم الاطباء به کسر اول نیز آورده است.

۳ - در این معانی به صورت مصدری آمده است، با آنکه در فارسی امروز ریشه یا مشتقات دیگری از آن در دست نیست.

ناصرخسرو.

ور گفتم اهل مدح و ثنا آل‌مصطفی است
چون زی شما سزای جفا و هجا شدم.
ناصرخسرو.

چون بود بر حرام وقف تنت
یا بود بر هجا زبانت سبیل. ناصرخسرو.

هست این نسبت به من مدح و ثنا
هست این نسبت به تو قدح و هجا. مولوی.

||هجو کردن. (آنندراج) (غیاث). ذم. مقابل مدح در شعر. ناسزا گفتن شاعر کسی را در شعر: «عمر فرمود تا حطیئة را بیاوردند. گفت [حطیئه] من در این فحشی و هجایی ندانم». (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۳۸).

چو شاعر برنجد بگوید هجا
بماند هجا تا قیامت بجا. فردوسی.

از تن حلال‌خواری و از روح مرده‌خوار
تن مدح را و جانت سزای هجا شده‌ست.
ناصرخسرو.

من ز هجای تو باز بود نخواهم
تات فلک جان و خواسته نکند لوغ.
منجیک.

دانم که چو این هجا بخوانی
تو ریش کنی و زنْت رنبه. لبیبی [1].

مثل نان فطیر است هجا بی‌دشنام
مرد را درد شکم خیزد از نان فطیر. سوزنی.

هزار حج به ثواب هجای او نرسد
پس این کفاره پنجاه‌ساله جرم عظیم.
سوزنی.

در هجا، گویی دشنام مده پس چه دهم
مرغ بریان دهم و بره و حلوا و حریر.
سوزنی.

همچو ضحاک افکنم ناگاه
مارهای هجات برگردن. انوری.

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم
گردم‌طغیان زد از هجای صفاهان. خاقانی.

||هجی کردن حروف تهجی را. (شمس اللغات) (منتخب اللغات). به اعراب [2] ادا کردن حروف را. (آنندراج). به اعراب [3] وا کردن حرف را. (غیاث). ||تقطیع کردن لفظی را به حروف. (ناظم الاطباء). ||(اِ) در تداول عروض و وزن شعر، مقطع یا سیلاب گفتار عبارت است از یک سلسله ارتعاشات صوتی متوالی که پیاپی به گوش شنونده میرسد. اما شنونده در این سلسله قطعاتی تشخیص میدهد که بمنزلهٔ حلقه‌های متصل زنجیر است. این حلقه‌ها را هجا یا مقطع یا سیلاب [4] گویند. حروف که اجزای اولی کلمه هستند تنها در کلام نمی‌آیند و کوچکترین جزئی که به تنهایی قابل تلفظ باشد ترکیب و تألیفی از چند حرف است. ابوعلی سینا در تعریف هجا که آن را «مقطع» میخواند چنین گفته است: «الحرف اذا صار بحیث یمکن ان ینطق به علی الاتصال سمی مقطعاً» [5]. خواجه نصیرالدین طوسی نیز در این باب چنین تعریفی دارد و میگوید: «به حرف مصمت تنها ابتدا نتوان کرد مگر بعد از آنکه حرف مصوت مقارن او شود و مجموع را حرف متحرک خوانند. پس اگر مصوت مقصور باشد حرف متحرک را یک حرف بیش نشمرند و آن را «مقطع مقصور» خوانند و اگر ممدود باشد مقدار فضل ممدود را بر مقصور حرفی ساکن شمرند و مجموع را «مقطع ممدود» خوانند. [6] هر هجا از دو حرف یا بیشتر تشکیل میشود که از آن میان یک حرف مرکز یا رأس هجاست و حرفهای دیگر تابع آنند. این حرف مرکزی غالباً مصوت است اما گاهی ممکن است صامت باشد و در این حال حرفی که درجهٔ گشادگی آن بیشتر است، یعنی هنگام ادای آن مخرج وسعت بیشتری دارد مرکز واقع میشود. به این طریق حرفهای انسدادی که از حبس تمام حاصل میشوند هرگز در مرکز هجا قرار نمیگیرند. کلمهٔ «راست» مرکب از دو هجاست. هجای اول «را» که مرکز یا رأس آن مصوت «آ» است. هجای دوم «ست» که رأس آن حرف «س» است. این حرف صامت است اما درجهٔ گشادگی آن بیش از حرف دیگر این هجاست که «ت» باشد. اما در وزن شعر فارسی همیشه مرکز هجا را مصوتی دانسته‌اند و برای توجیه هجاهایی که در آنها حرف مصوت (یا حرکت) وجود ندارد به حرکتی «ربوده» قائل شده‌اند. ابوریحان میگوید که عروضیان ایرانی این‌گونه حرفهای ساکن را «متحرکات خفیفةالحرکة» خوانده‌اند.

کمیت هجاها؛ هجا که بنای وزن شعر فارسی بر آن است از حیث کمیت دو نوع است: یکی هجای بلند و دیگری هجای کوتاه. در همهٔ زبانهائی که بنای وزن آنها بر کمیت هجاهاست همین دو نوع وجود دارد و همیشه مقدار هجای بلند دو برابر هجای کوتاه است. در سنسکریت نیز چنانکه ابوریحان گوید هجای ثقیل دو برابر هجای خفیف است و جای یک ثقیل را دو خفیف ممکن است بگیرد [7]. در یونانی و لاتینی هم یک هجای بلند از حیث امتداد با دو هجای کوتاه برابر است [8]. در شعر فارسی نیز مانند سنسکریت و یونانی و لاتینی امتداد هجای بلند در همه حال معادل دو هجای کوتاه است اما کوتاهی و بلندی هجاها تابع امتداد مصوتها و ساختمان هجا از حیث بستگی و گشادگی است. هجای گشاده هجائی است که به مصوت ختم شود مانند: سه، ما، بو، بی. هجای بسته هجائی را گویند که حرف آخر آن حرف صامتی باشد مانند: کر، پس، شب. هر هجای گشاده، چه در آغاز و چه در میان یا آخر کلمه، اگر مصوت آن کوتاه باشد کمیت آن کوتاه‌شمرده میشود مانند: که، همه (دو هجای کوتاه). و اگر مصوت آن بلند باشد هجای بلند بشمار می‌آید مانند: پا، بی، مو. هجای بسته همیشه از دو صامت که مصوت کوتاهی در میان آنها باشد حاصل میشود و در همه حال کمیت آن بلند است. (از وزن شعر فارسی، تألیف پرویز ناتل خانلری صص۱۰۸ - ۱۱۲).

- حروف هجا؛ حروف یک زبان مثل الف تا یاء فارسی. (فرهنگ نظام). کنایه از الف، با، تا... (آنندراج) (غیاث). حروف مقطعات. (ناظم الاطباء). الف و یاء و آنچه بین این دو حرف است و حروف تهجی و تهجیة نیز نامیده میشود. (از اقرب الموارد). اجزای کلمه. رجوع به کلمهٔ حرف و الفبا و مقدمهٔ لغت‌نامه شود.

هجا. [هَ] (ع اِ) لغتی است در هَجَأ. (از معجم متن اللغة). هر چیز که فوت شود و سپری گردد از کسی. رجوعه به هجأ شود.

هجا. [هَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان سگ را زجر کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به هَج شود.

هجاء. [هِ] (ع اِ) شکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). هذا علی هجاء ذا ک؛ این به شکل آن است. (از معجم متن‌اللغة). ||دشنام. نکوهش. (ناظم الاطباء). ||ضد مدح. (مهذب الاسماء). وصف بقبیح در شعر. هجو. هجا:

مدیح او برساند سر یکی بسها
هجاء او ز سر دیگری برآرد گرد.
مؤیدی (از المعجم چ مدرس رضوی ص۳۳۳).

||هجا. سیلاب. و رجوع به هجا شود. ||(مص) دشنام دادن و نکوهیدن و سب کردن کسی را به شعر. (ناظم الاطباء) (منتهی

---

۱ - آنندراج این بیت را بدین طریق آورده:
آنگاه که من هجات گویم
تو ریش کنی زن تو رنبه.
و در صحاح الفرس این بیت به خجسته نسبت داده شده است.

۲ - «به حرکات» صحیح است نه «به اعراب» زیرا «اعراب» در مقابل «بنا» مخصوص به حرکت آخر کلمه است.

۳ - «به حرکات» صحیح است نه «به اعراب»، زیرا «اعراب» در مقابل «بنا» مخصوص به حرکت آخر کلمه است.

4 - Syllabe (فرانسوی).

۵ - شفا، نسخهٔ خطی سید محمد مشکوة، باب منطق، صناعت شعر.

۶ - معیار الاشعار ص۱۲.

۷ - تحقیق ماللهند ص۶۶.

8 - L. Nougaret, Traité de métrique Latine classique, p.2.

الارب). دشنام دادن و برشمردن عیبهای کسی را به شعر. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). نکوهیدن. (زوزنی). نکوهیدن کسی را. (شمس اللغات). هجو کردن و بدگفتن از کسی. (فرهنگ نظام). ||بدصحبت شمردن زن شوهر را. (شمس اللغات) (از اقرب الموارد). مذمت کردن زن صحبت شوهر خود را. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هجو. تهجاء. ||همدیگر را هجو کردن. مهاجاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حروف مقطعات خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هجی کردن حروف تهجی را. (شمس اللغات). حروف و حرکات لفظی را گفتن. (فرهنگ نظام). ||هجا کردن حروف. (زوزنی). تقطیع حروف. (از معجم متن اللغة). برشمردن حروف به اسم آنها. (از اقرب الموارد). هجو. ||خواندن و آموختن قرآن را. (از معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). به اعرابی گفته شد: أتقرأ القرآن؟ گفت: والله ما هجوت منه حرفاً. (ناظم الاطباء). ||هجاء قصیده؛ روایت کردن آن را. (از معجم متن اللغة).

— حروف هجاء. رجوع به «حروف هجا» ذیل هجا شود.

هجاء. [هَ جّا] (ع ص) کثیرالهجاء. (معجم متن‌اللغة). هجا کننده. (مهذب الاسماء). بسیار هجوکننده.

هجائن. [هَ ءِ] (ع ص، اِ) ج هجان: ابل هجائن؛ شتران سپید گرامی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شتران سپیدموی نجیب. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). هجان. ابن‌احمر گوید:

کان علی الجمال أوان خفت
هجائن من نعاج أوارعینا. (از تاج العروس).

||جِ هجینة. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به هجینة شود.

هجائی. [هِ ئی] (ع ص نسبی) منسوب به هجاء (هجا). رجوع به این کلمه شود. ابجدی[1]. الفبایی.

— حروف هجائی. رجوع به «حروف هجا» ذیل کلمهٔ هجا شود.

||تعریض‌آمیز.[2] هجوآمیز.

هجائیة. [هِ ئی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث هجائی، منسوب به هجاء. رجوع به این کلمه شود.

— حروف هجائیة. رجوع به «حروف هجا» ذیل کلمهٔ هجا شود.

هجاج. [هَ جَ / ج] (ع ص، اِ) رفتار تند. گردش سریع. (از اقرب الموارد): سیر هجاج؛ رفتار سخت. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). ||مردم فرومایه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||رایی که در آن اندیشه نشده و از روی حزم نباشد. (از معجم متن اللغة) (از تاج العروس): رکب فلان هجاج؛ یعنی فلان بر سر خود رفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رکب رأسه. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رکب من امره هجاج؛ رکب رأسه. (تاج العروس) (معجم متن‌اللغة). متمرس‌بن عبدالرحمان صحاری گوید:

فلایدع اللئام سبیل غی
و قد رکبوا علی لومی هجاج.
(از تاج العروس).

این کلمه غیرمنصرف است. (منتهی الارب) (آنندراج). و به صورت تثنیه نیز به همین معنی است: رکب هجاجیه. (از تاج العروس) (از معجم متن‌اللغة).

— هجاجیک؛ به لفظ مثنی، یعنی دورباش. هذاذیک. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). این کلمه هنگامی گفته میشود که بخواهند مردم را از چیزی بازدارند. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از تاج العروس).

هجاجة. [هَ جَ] (ع اِ) گرد و غبار که هر چیز را فروپوشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). عجاجة. (از معجم متن اللغة) (از تاج العروس). ||(ص) مرد گول و احمق. (ناظم الاطباء) (آنندراج). احمق. (اقرب الموارد) (تاج العروس):

هجاجة منتخب الفؤاد
کانه نعامة فی وادی. (از تاج العروس).

هجار. [هِ] (ع اِ) زه کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وتر. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||گلوبند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طوق. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||تاج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||انگشتری که مردم ایران آن را نشانه میکردند. (ناظم الاطباء). انگشتری است که فارسیان آن را نشانه کرده بودند. (آنندراج) (منتهی الارب). خاتمی که ایرانیان آن را هدف و نشانه قرار می‌دادند. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). شاعری گوید:

ما ان علمنا ملکا
اکثر منه قرة وقارا
و فارسا یستلب الهجارا. (از تاج العروس).

||ریسمانی که در خردگاه پای شتر بسته بر تهیگاه و یا به تنگ متصل به تهیگاه آن بندند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از تاج‌العروس) (از معجم متن اللغة). رسن که خردهٔ پای اشتر با زانو بندند. (مهذب الاسماء). ریسمانی که بر یک دست و یک پای شتر بندند. (از تاج‌العروس) (از معجم متن اللغة). گویند: «شد بعیره بالهجار». (از اقرب الموارد). ||ریسمان پالان شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

هجارس. [هَ رِ] (ع اِ) ج هِجرِس. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به هجرس شود. ||سختی‌های روزگار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شدائد ایام. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||ریزه‌ترین بارانهای سرما مثل پشک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). باران ریز در سرما مانند شبنم. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هجارش. [ ] (اِخ) نام محلی است در جنوب خمسه که در نقشهٔ مهندس عبدالرزاق‌خان سرتیپ دیده میشود.

هجاس. [هَ جّا] (ع اِ) شیر بیشه‌ای که گوش‌کند آواز را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اسد مستمع. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هجاع. [هَ ع] (ع اِ) رکب هجاع؛ بر سر خود رفت. (منتهی الارب) (آنندراج). این کلمه مصحف است و صحیح آن هجاج [هَ جَ / ج] میباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به هجاج شود.

هجاکردن. [هِ کَ دَ] (مص مرکب) هجو کردن. (ناظم الاطباء). مسخره کردن. مذمت کردن. دشنام دادن. مضحکه قرار دادن. ذم کردن. هجا گفتن. بدگفتن و فحش دادن و استهزاء کردن در شعر: «خطیبان را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا کردند.» (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۰).

هجا کردست پنهان شاعران را
قریع آن کور ملعون چشم گشته.
عسجدی (دیوان چ طاهری شهاب ص ۳۵).

ترا هجا نکند انوری معاذالله
نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند
نه از بزرگی تو زانکه در معایب تو
چه جای هجو که اندیشه هم گرا نکند.
انوری.

||تهجیة. (تاج المصادر بیهقی). جدا کردن هجاهای یک لفظ. باز کردن هجای الفاظ. تقطیع کردن لفظ را به حروف. و رجوع به هجا و هجاء و هجو شود.

هجاگفتن. [هِ گُ تَ] (مص مرکب) هجو کردن. دشنام دادن در شعر. مذمت کردن. استهزاء کردن در شعر: «چون این قصیدهٔ حطیئة بر زبرقان خواندند ندیمانش گفتند این

1 - Alphabetic (انگلیسی).
2 - Satirical (انگلیسی).

هجای زشت است که حطیئه ~~براگفته~~ است.» (تاریخ بیهقی چ غنی ص۲۳۸).

چو شاعر برنجد بگوید هجا
بماند هجا تا قیامت بجا. فردوسی

چون سلف را هجا تواند گفت
خلفی کو نداند ابجد را.
بدر چاچی (از ارمغان آصفی).

هجاگو. [هِ] (نف مرکب) هجاگوی. هجوکننده. هجا گوینده. دشنام‌دهنده در شعر. شاعری که در شعر مردم را به باد استهزاء گیرد. هجاء:

«جهنمی هجاگو عبید زاکانی».
(یادداشت مؤلف).

هجاگوئی. [هِ] (حامص مرکب) هجو کردن. دشنام‌گویی در شعر. شعر هجو سرودن.

هجاگوی. [هِ] (نف مرکب) هجاگو. رجوع به هجاگو شود.

هجال. [هِ] (ع اِ) جِ هَجل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). جِ هَجیل. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به هَجیل شود.

هجالة. [هَ جْ جا لَ] (ع اِ) زن بیوه. (ناظم الاطباء).[1]

هجام. [هِ جْ جا] (ع ص) شجاع، از لحاظ بسیاری هجوم. (از معجم متن اللغة). ||(اِ) شیر. اسد. (از معجم متن اللغة).

هجان. [هِ] (ع ص، اِ) برگزیده از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برگزیده و خالص و پاک از هرچیزی. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). گویند: «خیار کل شیء هجانه». و از گفتار علی است:

هذا جنای و هجانه فیه
اذ کل جان یده الی فیه.

یعنی برگزیده و خالص آن. (از اقرب الموارد).

و اذا قیل من هجان قریش
کنت‌ان الفتی و انت الهجان.
(از تاج العروس).

||زن کریمه و بزرگوار. (شمس اللغات): امراة هجان؛ زن گرامی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). زن بزرگ‌نژاد. (از اقرب الموارد). ||مجازاً مرد بزرگوار پاک‌نژاد. (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة): رجل هجان؛ مرد کریم و حسیب. (از اقرب الموارد). ||مرد سپید. (منتهی الارب). ||مرد پلید. (منتهی الارب) (آنندراج). یار بد و مصاحب بد. (ناظم الاطباء). در بعضی از نسخ به‌معنی خبیث آمده اما غلط است. (از تاج العروس). ||شتر برگزیدهٔ سپیدموی. (ناظم الاطباء). شتران سپیدموی. (شمس اللغات). شتران سپیدموی برگزیده. (منتهی الارب) (آنندراج). بیض الکرام. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة). عمروبن کلثوم گوید:

ذراعی عیطل أدماء بکر
هجان اللون لم‌تقرأ جنینا. (از تاج‌العروس).

عرب رنگ سپید را از رنگها، برگزیده و خالص و گرامی شمارد. (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة). و نیز گفته شده شتری که رنگ خالص و یکدست و نیکو داشته باشد گرامی‌ترین نوع شتر است. (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة). لبید گوید:

کأن هجانها متأبضات
و فی الاقران أصورة الرغام.
(از تاج العروس).

و اما کرمها، فانه یقال لکل کریم خالص من الابل هجان نتاج مهرة. (صبح الاعشی ج۲ ص۳۵). مذکر و مؤنث و جمع در آن یکسان است: «بعیر هجان و ناقة هجان و ابل هجان» و هجائن نیز بسیار آورده‌اند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به هجائن شود. ||ارض هجان؛ زمین خوش‌خاک و مثمر. (ناظم الاطباء). زمین خوش‌خاک مرب حیوان. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین پاک. (شمس اللغات). زمین سفید سست‌خاک. (از معجم متن اللغة): ارض هجان؛ زمین سفید سست‌خاک پرگیاه. (از اقرب الموارد). بمجاز، زمین سفید که خاک آن نرم و سست باشد. (از تاج العروس). شاعری گوید:

بارض هجان اللون وسمیة‌الثری
غداة نأت عنها المؤوجة و البحر.
(از تاج العروس).

هجان. [هِ] (ع مص) هجنة. قبل از بلوغ زناشویی کردن. ||گشن گرفتن و زاییدن در دوسالگی. ||هجنت زندته؛ شعله‌ور نشد آتش‌زنه با یک زدن چخماق. لم تور بقدحة واحدة. هجانة. هجونة. ||بارور شدن درخت خرما در کوچکی. (از معجم متن اللغة).

هجان. [هِ] (ع ص، اِ) جِ هجینة. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به هجینة شود. (معجم متن اللغة).

هجان. [هُ جْ جا] (ع اِ) جِ هجیج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). اصابنا مطر سالت منه الهجان. (از اقرب الموارد). رجوع به هجیج شود.

هجانة. [هَ نَ] (ع مص) هجین گردیدن.[2] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از معجم متن‌اللغة). هجین بودن. (از اقرب الموارد). ||ناکس و فرومایه گشتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||معیوب شدن کلام. داخل شدن عیب در کلام. (از اقرب الموارد). ||شعله‌ور نگردیدن با یک ضربهٔ چخماق. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ان لها لهجنة. (از اقرب الموارد). هجنة. هجونة. هجان. (معجم متن اللغة).

هجانة. [هِ نَ] (ع اِمص) گرانمایگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)[3] (آنندراج) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة): هو بین‌الهجانة. (از تاج العروس). ||نیکویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سپیدی. بیاض. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ||پلیدی. خبیثی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). فرومایگی. ||(مص) هجین گردیدن. (از معجم متن اللغة). هجنة. هَجانَة. هجونة. (معجم متن‌اللغة).

هجاور. [هَ وَ] (اِخ) نام شهری است از ملک ختا که مردم آنجا به خوش‌صورتی و صاحب‌حسنی مشهورند.[4] (برهان) (جهانگیری). شهری است به ختا و منسوب به خوبرویان. (آنندراج) (انجمن‌آرا). نام شهری که مردم آنجا به خوب‌صورتی مشهورند. (ناظم الاطباء).

ای کرده روح با لب لعل تو نوکری
معشوق ازبکی[5] و نگار هجاوری.
پوربهای جامی.

||(اِ) گروه مردم. (ناظم الاطباء). جمع و گروه مردم را گویند. (برهان). گروه و جمعی را گویند از مردم. (جهانگیری).

هجاور هجاور. [هَ وَ هَ وَ] (ق مرکب) گروه‌گروه. دسته‌دسته:

کمربسته با عهد اولجایتوخان
هجاور هجاور ز دوران الجن.
حکیم نزاری (از فرهنگ جهانگیری).

هجاوری. [هَ وَ] (ص نسبی) منسوب به هجاور که نام شهری است. رجوع به هجاور شود:

ای کرده روح با لب لعل تو نوکری
معشوق ارتگی[6] و نگار هجاوری.
پوربهای جامی (از فرهنگ جهانگیری).

هجاوة. [هَ وَ] (ع مص) سخت گرم گردیدن روز. (از ناظم الاطباء). شدت یافتن گرمی روز. (از اقرب الموارد).

---

۱ - این کلمه در جای دیگر دیده نشد.
۲ - هجین، عربی که از کنیز زاده شده باشد، کسی که پدرش بهتر از مادر باشد. (از معجم متن‌اللغة). رجوع به این کلمه در همین لغت‌نامه شود.
۳ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء، این کلمه در این معنی به فتح اول آمده است.
۴ - دکتر معین در حاشیهٔ برهان ص۲۳۱۵ نوشته‌اند: «در کتب جغرافی و مسالک و ممالک نیافتم».
۵ - در فرهنگ جهانگیری «ارتکی» آمده.
۶ - در اغلب مآخذ «ازبکی» آمده است.

هجاة. [هَ] (ع اِ) غوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ضفدع. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). وزغ.

هجاهج. [هُ هِ] (ع ص) ستبر و کلفت و ضخیم. (ناظم الاطباء). سطبر. (منتهی الارب). ضخیم. (اقرب الموارد). ضخم از مردم. (از معجم متن اللغة). ||کثیرالصوت؛ بسیارآواز. (از معجم متن اللغة).

هجاهجا. [هَ هَ] (ع اِ صوت) صوتی است که بدان سگ و گوسپند را برانند. (از معجم متن اللغة). رجوع به هَج و هَج‌هَج شود.

هجأ. [هَ جَءْ] (ع اِ) هر چیزی که در نزد کسی سپری گردد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هر چیز که فوت شود و سپری گردد از کسی. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (تاج العروس). هَجا . (از معجم متن اللغة). رجوع به هَجا شود. بشار گوید:

و قضیت من ورق الشباب هَجاً
من کل أحوز راجح قصبه.

که بشار همزهٔ آن را حذف کرده است. (از تاج العروس).

هجأ. [هَ جْءْ] (ع مص) فرومردن گرسنگی کسی و آرمیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). آرام گردیدن گرسنگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). خوردن طعام. (تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||پر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پر کردن غذا شکم کسی را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||فرونشاندن طعام گرسنگی را. (منتهی الارب) (آنندراج). آرام کردن طعام گرسنگی کسی را. (از ناظم الاطباء). ||به چرا بازداشتن شتران را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). هجوء. (اقرب الموارد).

هجأ. [هَ جَءْ] (ع مص) تیز گردیدن گرسنگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). التهاب جوع. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هجأة. [هُ جَ ءَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). گول و احمق. (ناظم الاطباء). احمق از زنان و مردان. (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هجب. [هَ] (ع مص) راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن اللغة). راندن ستور را. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||به چوب‌دستی زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). زدن کسی را به چوب‌دستی. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||شتابی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتاب کردن در رفتن و جز آن. (از معجم متن اللغة).

هجب. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکز شهرستان ساوه، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاور ساوه و ۱۲ هزارگزی راه معروف شاه‌عباسی قزوین به اصفهان، ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۸۸ تن میباشد. از قنات مشروب میشود و محصولات آن چغندر قند و میوه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنعت آنان گلیم و جاجیم‌بافی است. ساکنین از طایفهٔ شاهسون هستند. راه آن مالرو است و از کاروانسرای شور خشکرود میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هجتسب. [هَ تَ] (اِخ) صورتی است از کلمهٔ اوستایی هئچت اسپ که نام چهارمین نیای زرتشت پیغمبر ایرانی است. این کلمه در مآخذ مختلف به صورتهای هجدسف[1]، هچدسپ و منجدسف[2] نیز آمده است. رجوع به هئچت اسپ شود.

هجد. [هِ جِ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر می‌کنند. (ناظم الاطباء). زجری است مر اسب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). صوتی است که بدان اسب را برانند.

هجد. [هُ جُ جَ] (ع ص، اِ) متهجدان، ج هاجد و هجود. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به مدخل‌های مزبور شود.

هجدسف. [هَ دَ] (اِخ) صورتی است از کلمهٔ اوستایی هئچت اسپ که نام چهارمین نیای زرتشت پیغمبر ایرانی باشد. این کلمه به صورتهای هجتسب، هچدسپ و منجدسف[3] نیز آمده است. رجوع به هئچت اسپ شود.

هجدک. [هِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۸۴ هزارگزی شمال باختری کرمان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو شاهزاده‌محمد کرمان واقع شده ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات و حبوبات میباشد. اهالی به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هجدم. [هِ دَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند تا پیش رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صوتی است که بدان اسب را برانند تا پیش رود. (اقرب الموارد). لغتی است در اجدم. (از معجم متن اللغة). گویند اول کسی که سوار بر اسب شد پسر آدم قاتل برادرش بود. وی اسب را به پیش راند و گفت هج الدم. بتدریج و بر اثر کثرت استعمال به صورت هجدم و اجدم تخفیف یافته است. (از منتهی الارب) (از لسان العرب).

هجده. [هَ / هِ دَهْ] (عدد، ص، اِ) ده بعلاوهٔ هشت. (ناظم الاطباء). هشتده. (آنندراج). عددی که در میان هفده و نوزده است. با فتح اول هم صحیح است. (فرهنگ نظام). هژده. (شمس اللغات). هیجده: «این پسر را سالش به هجده رسید و جمالش یکی ده شد». (نوروزنامه).

هجدهم. [هَ / هِ دَ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چیزی که در مرتبهٔ هجده واقع شده باشد. (ناظم الاطباء).

هجده هزار. [هَ / هِ دَهْ هَ / هِ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) (...عالم) هژده هزار نیز گویند. (لسان العجم). قدما معتقد بودند که هجده هزار عالم وجود دارد: « گفت بگوی در هجده هزار عالم آفریدگار یکی است». (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).

در خود پدید کرده ز خود سر خود همی
هجده هزار عالم اسرار آمده. عطار.
پادشاه عالم هجده هزار
آفریده بهر آن مرد بیشمار.
میرنظمی (از لسان العجم).

هجر. [هِ] (از ع، اِمص) جدایی. مفارقت. ضد وصل. (ناظم الاطباء). دوری. فراق. هجران.

هجر. [هَ] (ع اِمص) جدایی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث)[4] (آنندراج). ضد وصل. قطیعة. (معجم متن اللغة). بُعد. انقطاع. فراق. دوری. افتراق. هجران. مفارقت:

زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری.
روی مرا هجر کرد زردتر از زر
گردن من عشق کرد نرمتر از دوخ.
شاکر بخاری.
کار من در هجر تو دائم نفیر است و فغان
شغل من در عشق تو دائم غریو است و غرنگ.
منجیک ترمذی.

«دشمن که به مدارا و ملاطفت به دست نیامد... از او نجات نتوان یافت مگر به هجر». (کلیله و دمنه).

گفت نی گفتمش چو گشتی باز
مانده از هجر کعبه دل به دونیم. ناصرخسرو.
هر شب ز دست هجرش چندان به یارب آیم
کز دست یارب من یارب به یارب آید.
خاقانی.
به هجرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید

---

۱ - مروج الذهب. ۲ - تاریخ طبری.
۳ - تاریخ طبری.
۴ - غیاث اللغات در این معنی به کسر اول آورده است.

به مهرت خوش نیم دانم که از مهر توکین خیزد.
خاقانی.

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ پاسوخته دربدرم لاجرم. خاقانی.

آلوده به خونابهٔ هجر تو روانها
پالوده ز اندیشهٔ وصل تو جگرها. خاقانی.

شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر. حافظ.

برآی ای صبح روشن‌دل خدا را
که‌بس تاریک می‌بینم شب هجر. حافظ.

و در محاوره، فارسی‌زبان معمولاً به کسر اول خواند. ||در عربی گویند: لقیته عن هجر؛ یعنی ملاقات کردم با وی بعد سالی و یا پس از شش روز و یا زیادتر از آن و یا بعد غیبت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (تاج العروس). ابن‌اعرابی گوید:

لما أتاهم بعد طول هجره
یسعی غلام اهله ببشره. (از تاج العروس).

||ترک کار لازم. (فرهنگ نظام). ترک کاری که‌انجام دادنش لازم است. (اقرب الموارد). ||در اصطلاح صوفیه، التفات کردن بغیر حق را گویند چه در ظاهر و چه در باطن. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به کلمهٔ هجران شود. ||فراخی و فراوانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، اهجار: «مایلده الا هجر من الاهجار»؛ یعنی خصب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||درازی و کلانی درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ذهبت الشجرة هجراً؛ یعنی طولا و عظماً. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). در عربی گفته میشود: هذا اهجر منه؛ یعنی اطول و اضخم و در بعضی از منابع اعظم آمده. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||(ا) نیم‌روز، یعنی از وقت زوال آفتاب مع ظهر یا از وقت زوال تا عصر. (منتهی الارب) (آنندراج). نیمروز. (فرهنگ نظام). نیمهٔ روز. هنگام زوال تا عصر. (اقرب الموارد). ||سختی گرما. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||مهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهار شتر. (فرهنگ نظام). خطام. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||زه کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خطام. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة). ||(ص) نیکو و گرامی‌نژاد. جوانمرد و بهتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). الحسن الکریم الجید. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة). و نیز گویند: جمل هجر، کبش هجر؛ یعنی نیکو و گرامی. (از تاج العروس).

هجر. [هَ] (ع مص) جدایی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). جدا شدن. (شمس اللغات). از کسی بریدن. (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هجران. (تاج العروس). ||دور گشتن. تباعد. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ||از جماع بازماندن در روزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کناره گیری کردن در روزه از زنان. (از اقرب الموارد). هجران. ||پریشان گفتن بیمار. (شمس اللغات). یافه گفتن در بیماری یا در خواب. (تاج المصادر بیهقی). یاوه گفتن در بیماری. هذیان گفتن. هجیری. اهجیری. (از معجم متن اللغة). هُجر. ||سخن زشت گفتن. هُجر. (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||ستودن کسی را. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). ||ترک کردن و وا گذاشتن چیزی را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس). گذاشتن چیزی را و ترک دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). هجران. ||ترک کردن‌گشن گشنی را. (از معجم متن اللغة). ||گذاشتن شرک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (تاج العروس). هجرة. هجران. ||هجار بستن شتر را و تنگ برکشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). تنگ برکشیدن شتر را. (شمس اللغات). پای شتر با تهی‌گاه بستن. (تاج المصادر بیهقی). هجار بستن شتر را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). هجور.

هجر. [هُ] (ع مص) پریشان گفتن و هذیان گفتن در خواب و بیماری. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (تاج العروس). هذیان درآینده در خواب و مرض و پریشان گفتن. (منتهی الارب). پرت و پلا گفتن. هَجر. هجیری. اهجیری. ||بیهوده گفتن. (ترجمان عادل‌بن علی). فسوس کردن در منطق و سخن زشت و بیهوده و فحش گفتن. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||ترک چیزی کردن. ترک کار لازم کردن. (از معجم متن اللغة). هَجر.

هجر. [هُ] (ع ا) سخن زشت و بیهوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شمس اللغات). کلام قبیح. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). فحش. (تاج العروس). ||هذیان. سخن پریشان بیمار تب‌دار. (معجم متن اللغة). ||اسم است از اهجار. (اقرب الموارد). ج، هواجر[1]، غیر قیاسی. (معجم متن اللغة) (تاج العروس).

هجر. [هَ جِ] (ع ص) بهتر و فاضلتر از غیر خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گران‌بار سست‌رونده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج‌العروس) (معجم متن اللغة).

هجر. [هِ] (ع ص) شتر لائق و فائق، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). شتر پیه‌ناک و فائق در رفتار. (از معجم متن اللغة).

هجر. [هُ جُ] (ع ا) جِ هجیر. رجوع به هجیر شود.

هجر. [هِ جِرر] (ع اِمص) به سوی ده هجرت کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مهاجرت به ده. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). هجرت کردن از بادیه به ده. (از معجم متن اللغة). اسم است مهاجرت را. (ناظم الاطباء).

هجر. [هِ جِرر] (ع ا) خوی و عادت و شأن[2]. (ناظم الاطباء). هِجّیر. هِجریّاء. هَجّیریٰ. اِهجیریٰ. اُهجورة. اِهجیراء.

هجر. [هَ جَ] (ع ا) در لغت حمیر به‌معنی قریة است. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). به لغت حمیر و عرب عاربه قریه باشد، از آنجمله: هجرالبحرین و هجر نجران و هجر جازان. (معجم البلدان).

هجر. [هَ جَ] (اِخ) شهری در یمن، مذکر و منصرف آید و گاه مؤنث و غیرمنصرف. (ناظم الاطباء). شهری است به یمن بر مسافت یک شبانه روز از عثر، خرما را به وی نسبت کنند. (منتهی الارب). شهری است نزدیک مدینه که بین آن و عثر یک شبانه روز راه است. مذکر و منصرف و گاهی مؤنث و غیرمنصرف است. (از اقرب الموارد). قلال هجرية منسوب بدان است. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). شهری است [به عربستان] با مردم بسیار بر کران دریا. (حدود العالم). شهری است به یمن که‌بین آن و عثر یک شبانه روز راه است. (معجم البلدان ج جدید).

هجر. [هَ جَ] (اِخ) نام شهری که مرکز بحرین است. و با الف و لام (الهجر) نیز آورده‌اند. و تمام ناحیهٔ بحرین را نیز هجر گفته‌اند و این صواب است. (از معجم البلدان ج جدید). نام شهری است در قسمت شمال شرقی و موسوم به الحساء بحرین از جزیرةالعرب، در ساحل بحر فارس. که در روزگار گذشته مرکز خطهٔ بحرین بوده و گاهی خود خطه را هم بدین اسم نامیده‌اند. فعلاً ویرانه‌ای بیش نیست. (از قاموس الاعلام ترکی). مستوفی آرد. «... و شهرستان آن [بحرین] را هجر گفته‌اند، اردشیر بابکان ساخت و در زمان سابق آن را بالحسا و قطیف و خط وارز، والاره، و فروق،

۱ - ناظم الاطباء مهاجر آورده است.
۲ - این معنی در جای دیگر دیده نشد.

و بینونه و سابون و دارین و غابه از ملک عرب شمرده‌اند، اکنون جزیرهٔ بحرین داخل فارس است و از ملک ایران... و جزار قطیف و لحسا و دیگرها اکثراوقات مطاوعت حکام بحرین نمینمایند. از میوه‌های بحرین خرما بیشتر است و از آنجا به بسیار ولایات برند. (نزهةالقلوب ج۳ ص۱۳۷). عبدالجلیل رازی گوید: ببطیحه و بطحاء و هجر و لحسا و ... امیران همه شیعی. (کتاب النقض ص۵۰۵). نسبت بدان هجری است بر قیاس و هاجری بر غیرقیاس. (معجم متن اللغة) (تاج‌العروس) (معجم البلدان) (منتهی الارب).

— امثال:

کمستبضع التمر الی هجر. ابوعبیده گوید: این مثل از امثال مبتذله است و وجه آن اینکه هجر معدن خرماست و برندهٔ خرما بد آنجا خطا کار است. (از مجمع الامثال میدانی ص۵۱۵). یا، کجالب‌التمر الی هجر. (معجم اللغة):

اهدی کمستبضع تمراً الی هجر
او حامل وشی ابراد الی الیمن.

(از امثال و حکم دهخدا).

و در فارسی، خرما به هجر بردن نظیر زیره به کرمان بردن است. (از امثال و حکم دهخدا):

کرا رودکی گفته باشد مدیح
امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او
چو خرما بود برده سوی هجر. دقیقی.

شعر ما پیشت چنان باشد که از شهر حجاز
با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر.
سنائی.

«در زبان من آمد که ما در حمل این بضاعت مزجات به حضرت کافی الکفات آن را مانیم که خرما به هجر تحفه برد». (ترجمهٔ تاریخ یمینی، نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف).

هجر. [هَ جَ] (اِخ) نام شهرهایی است که مرکز آن صفاست و بین آن و یمامهٔ ده روز راه و فاصلهٔ آن از بصره پانزده روز راه با شتر است. (از معجم البلدان). با الف و لام، موضع دیگری است که در روزگار پیغمبر گشوده شد و گفته شده است که در سال ۸ یا ۱۰ هجرت بر دست علاءبن الحضرمی فتح گردید. (معجم البلدان). در حضرموت دو قصبه بدین اسم موجود بوده. (از قاموس الاعلام ترکی). نام یک حصه از روستای مازن. (منتهی الارب) (قاموس). دژی است از مخلاق مازن. (معجم البلدان). صاحب تاج العروس در شرح کلمهٔ «حصة» گوید: در تمام نسخ قاموس «حصة» است ولی صحیح آن چنانکه در معجم البلدان آمده «حصنة» میباشد. ابن‌الحائک گوید: هجر قریهٔ صمد و جازان است. (از معجم البلدان).

هجر. [هَ] (اِخ) حازمی گوید: موضعی است که در شعر بعضی از شعرا آمده. (از معجم البلدان).

هجر. [هُ جَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

هجراء. [هُ] (ع اِ) سخن زشت و بیهوده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان). کلام قبیح. (اقرب الموارد). هجر. ||کفایت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||فائده. (منتهی الارب) (آنندراج). غناء. (اقرب الموارد): «ما عنده غناء ذلک و لا هُجْراؤُه»؛ یعنی نیست در نزد وی کفایت و لیاقت و توانایی این کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هجران. [هِ] (ع اِمص) جدایی. مفارقت. دوری. دوری از دوستان و یاران. (ناظم الاطباء). هجر. فراق. افتراق. ضد وصال. فرقت:

آتش هر جانْتْ را هیزم منم
و آتش دیگرْتْ را هیزم پده. رودکی.

دلی که پر از زوغ هجران بود
ورا وصل معشوقه درمان بود. بوشکور.

دریغا که باب من آن پهلوان
بماند ز هجران من ناتوان. فردوسی.

کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من
ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار. فرخی.

نه چون بار هجران بود هیچ باری
نه چون نار فرقت بود هیچ ناری.
قطران تبریزی.

چو پیروزه گشته‌ست غمکش دل من
ز هجران آن دو لب بهرمانی. بهرامی.

«و با اینهمه درد فراق بر اثر سوز هجران منتظر». (کلیله و دمنه).

خیره نکرده‌ست دلم را چنین
نه غم هجران و نه شوق وصال. ناصرخسرو.

آن به که پیش هودج جانان کنی نثار
آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا.
خاقانی.

«بدانست که جوان در تب مطبق عشق است و در حرارت محرق هجران». (سندبادنامه ص۱۸۹).

شده زاندیشهٔ هجران یارش
ز بحر دیده پرگوهر کنارش. نظامی.

از تو گر وصال آید قسم من اگر هجران
هر چه از تو می‌آید من به جان خریدارم.
عطار.

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر. مولوی.

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن. سعدی.

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت.
حافظ.

روزگار و هر چه در وی هست بس ناپایدار است
ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری.
داوری مازندرانی (یادداشت مؤلف).

||در اصطلاح عرفان؛ التفات کردن بغیر حق است. ظاهراً و باطناً. و دوری و جدایی و فراق از محبوب را گویند که برای عاشق شیدا بسی تلخ و ناگوار است. (فرهنگ مصطلحات عرفاء، تألیف سید جعفر سجادی). رجوع به هجر شود.

هجران. [هِ] (ع مص) جدایی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شمس اللغات). هجر. ||از کسی بریدن[1]. (تاج المصادر بیهقی) (شمس‌اللغات) (آنندراج) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). هجر. ||گذاشتن چیزی را و ترک دادن. (منتهی الارب). ترک کردن چیزی و واگذاشتن آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هجر. ||از جماع بازماندن در روزه. (منتهی الارب) (آنندراج). کناره گیری از زنان در روزه. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). هجر. ||گذاشتن شرک را. (منتهی الارب): «هجر الشرک هجراً و هجراناً و هجرة حسنة». (اقرب الموارد) (تاج العروس). هجر. هجرة.

هجران. [هُ] (ع اِمص) ضد وصل. (از معجم متن‌اللغة). رجوع به هِجران و هجر شود.

هجران. [هَ جَ] (اِخ) دو ده است روباروی در سر کوه حصین و محکم نزدیک حضرموت که یکی آن را حیدون و دیگری را دمون نامند. (منتهی الارب). تثنیهٔ هجر، و هجر به لغت اهل یمن به‌معنی قریه است و هجران دو قریه باشد بر قلهٔ کوهی استوار. یکی از این دو را خَیدون یا خودون و دیگری را دَمون خوانند ساکنان این دو قریه را بنی‌حارث‌بن عمرو تشکیل میدهند و ایشان را آبی است که از کوه جاری میشود و زراعت آنان نخل و گندم و ذرت است. (از معجم البلدان چ جدید). هجران نام مشقر و عطالة که دو قلعه‌اند در یمامه، میباشد. (از معجم البلدان چ جدید).

— ذوهجران؛ لقب پسر نسمی از بنی‌میثم ابن‌سعد که یکی از اذواء است. (منتهی الارب). رجوع به ذوهجران شود.

هجرالبحرین. [هَ جَ رُلْ بَ رَ] (اِخ) مرکز بحرین است. رجوع به هجر شود.

هجراندوست. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان میشه پارهٔ بشخ کلیبر اهر، واقع در ۹/۵ هزارگزی باختر کلیبر و ۱۰ هزارگزی

---

[1] – معجم متن‌اللغة در این معنی بضم اول آورده‌است.

راه شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۴۲۱ تن سکنه میباشد. از دو رشته چشمه مشروق میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله‌داری گذران میکنند. صنعت دستی آنان گلیم‌بافی است راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هجرت. [هِ رَ] (ع اِمص) مفارقت. جدایی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). دوری. افتراق. فراق. هجر. هجران. ||ترک وطن و دوری از خانمان و مفارقت یاران و دوستان. (ناظم الاطباء). جدائی از سرای و نشیمن. (السامی فی‌الاسامی). بریدن از وطن. بریدن از خانمان. جدایی از وطن: حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقهٔ آن گردانیده. (کلیله و دمنه). ||رحلت. ارتحال. کوچ. مهاجرت: اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه). ||(مص) گذاشتن. ||جدا شدن از خانمان. (غیاث) (شمس اللغات). ||در اصطلاح مسلمین، ترک وطن کفار و انتقال به دارالاسلام. (از تعریفات سید شریف جرجانی). در مقابل تَعَرُّب که قبل از فتح مکه به دست پیغمبر بمعنی مهاجرت از منطقهٔ اسلامی مدینه به منطقهٔ کفار قریش در مکه و نواحی بود:

آن را که کس به‌جای پیمبر جز او نخفت
با دشمنان صعب به هنگام هجرتش.
ناصرخسرو.

از بهر دین ز خانه براندید مرمرا
تا با رسول حق به هجرت سوی شدم.
ناصرخسرو.

این بس شرف سفر که در عالم
تاریخ ز هجرت پیمبر شد. علی شطرنجی.

— هجرت اولی؛ مهاجرت عده‌ای از پیروان محمد پیغمبر اسلام از مکه به حبشه است که بر اثر آزار و شکنجه قریش، و به دستور پیغمبر به سال پنجم از بعثت رسول اتفاق افتاد. شمارهٔ این مهاجرین به قول طبری، هفتادودو تن و بنا به اخبار دیگر صدوبیست تن بود. برای اطلاع بیشتر رجوع به «هجرت صحابهٔ پیغمبر به حبشه» ذیل «حبشه» شود.

هجرتان. [هِ رَ] (اِخ) بصیغهٔ تثنیه یعنی دو هجرت یکی هجرت به حبشه باشد و دیگری هجرت به مدینه. (ناظم الاطباء). دو هجرت؛ نخستین به حبشه و دیگری به مدینه. (مهذب الاسماء). در اصطلاح اسلام، هجرت به حبشه و هجرت به مدینه باشد. (از معجم متن اللغة). هجرت اول مهاجرت مسلمین است در صدر اسلام به حبشه برای گریز از آزار قریش و هجرت دوم مهاجرت پیغمبر اسلام و مسلمین است به مدینه. (از اقرب الموارد). دو هجرت مسلمانان است. نخست هجرت از مکه به حبشه در سال پنجم بعثت و دیگری هجرت به مدینه که در آن پیغمبر اسلام با گروهی از یاران و پیروان خود از مکه به مدینه مهاجرت کردند. تاریخ این هجرت که برابر با شانزدهم ژوئیهٔ ۶۲۲ م. بود مبدأ تاریخ اسلام گشت. رجوع به «هجرت صحابهٔ پیغمبر به حبشه» ذیل کلمهٔ «حبشه» و «هجرت اولی» ذیل کلمهٔ «هجرت» و «هجرت پیغمبر» ذیل «هجرت» شود. باید دانست که هجرت به حبشه نیز مکرر واقع شده است.

هجرت کردن. [هِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) مهاجرت کردن. کوچ کردن. ارتحال: «و خواهی نمود که برای طلب علم هجرت کرده‌ام». (کلیله و دمنه). «نشاید که ملک.... از وطن مألوف هجرت کند.» (کلیله و دمنه). «و بعد از ملک پرویز پیغمبر علیه السلام هجرت کرد از مکه به مدینه». (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰). ||احتراز کردن. دوری کردن. (یادداشت به خط مؤلف). ||امتناع کردن. اعراض کردن. روبرتافتن. نکول کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

هجرتگاه. [هِ رَ] (اِ مرکب) مراغم. (ترجمان القرآن). جای هجرت. محلی که بدان مهاجرت کنند.

هجرتین. [هِ رَ تَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه، هجرت به حبشه و هجرت به مدینه باشد. رجوع به هجرتان و به حبشه شود.

— ذوالهجرتین؛ آنکه به سوی حبشه و مدینه هجرت کرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). کسی که در هر دو هجرت معروف در تاریخ اسلام یعنی هجرت به حبشه و هجرت به مدینه شرکت داشته است. رجوع به ذوالهجرتین و هجرتان شود.

هجرس. [هِ رِ] (ع اِ) کپی. (منتهی الارب). قرد. (اقرب الموارد). ||روباه‌بچه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مردم ناکس. (منتهی الارب). لئیم. (اقرب الموارد). ||خرس. ||هر جانور خرد که به شب گشت کند فرود روباه و برتر از کلاکموش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— امثال:

ادنی من هجرس؛ ای الدب او القرد. (منتهی الارب)؛ اجبن من هجرس؛ ترسوتر از بچه روباه یا میمون زیرا این جانوران از ترس نمیخوابند مگر اینکه سنگی در دست دارند از بیم آنکه گرگ آنها را بخورد. (اقرب الموارد). ||سختی ایام. (منتهی الارب). ||ریزه‌ترین باران سرما مثل پشک. ج، هجارس. (منتهی الارب).

هجرسی. [هِ رِ سی ی] (اِخ) محمدبن خلیل، مکنی به ابوالفتوح از فقهای شافعی جامع الازهر بود و در سال ۱۳۲۸ هـ.ق درگذشت. او راست: ۱- الجوهر النفیس علی صلوات‌بن ادریس. ۲- القصر المشید فی‌التوحید و فی طریقة سیدی ابراهیم رشید، دربارهٔ احوال مریدان طریقهٔ احمدیهٔ ادریسیه. ۳- الیسری للمحتاج للاسراء و المعراج. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۳۳۲).

هجرع. [هِ رَ / هَ رَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). ||درازبالای سبک‌گوشت. (منتهی الارب). طویل ممشوق. (اقرب الموارد). ||دیوانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درازقامت لنگ. (منتهی الارب). ||سگ سلوقی خفیف چست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجرة. [هِ رَ] [1] (ع اِمص) خروج از سرزمینی برای سکونت در سرزمین دیگر. (معجم متن اللغة). ||اسم از هَجَرَ. ضد وصل. (معجم متن اللغة). اسم از تهاجر. (اقرب الموارد). ||نوع. (اقرب الموارد). رجوع به هجرت شود.

هجرة. [هُ رَ] (ع اِ) سال تمام. (منتهی الارب). ||(ص) زن فربه تمام‌اندام. (اقرب الموارد).

هجرة. [هُ رَ] (ع اِمص) از زمینی به زمینی رفتن. (منتهی الارب). خروج از سرزمینی به سوی سرزمین دیگر. (اقرب الموارد). هِجرَت. رجوع به هجرت و هِجرة شود.

هجرة. [هِ رَ] (اِخ) از نواحی یمامة و در آنجا قریه و نخلستانهاست بنی‌قیس‌بن ثعلبة را. (از معجم البلدان). و در موضع دیگر گفته است آبکی است مر بنی‌قیس را. (از معجم البلدان).

هجرةالبحیح. [هِ رَ تُلْ بُ حَ] (اِخ) از نواحی صنعاءالیمن است. (معجم البلدان).

هجرة ذی‌غبب. [2] [هِ رَ تُ غَ بَ] (اِخ) از نواحی ذمار یمن. (معجم البلدان).

هجری. [هِ رِی ی] (ع ص نسبی) منسوب به هجرت نبوی. تاریخ هجری که از سال ۶۲۲ م. آغاز میشود. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به «تاریخ هجری» شود.

هجری. [هَ جَ رِی ی] (ص نسبی) منسوب به هجر که از بلاد اقصی یمن باشد. (سمعانی). منسوب به هجر. (منتهی الارب).

هجری. [هِ] (اِخ) اصفهانی. میرزاصادق. رجوع به صادق شود.

هجری. [هِ] (اِخ) ... افشار. پسر سلطان

---

۱ - به ضم اول نیز ضبط شده، ولی به کسر اشهر است. (معجم متن اللغة).

۲ - در منتهی الارب «ذی‌غیب» آمده است.

افشار و موسوم به قاسم بیک و متخلص به هجری است. ترکیب‌بند مسدسی گفته است که شهرت دارد و این بیت هم از اوست:

من نه آنم که مرا از تو شکایت باشد
من و اظهار غمت این چه حکایت باشد.

(از مجمع‌الخواص ص ۷۲).

هجری. [هِ] (اِخ) اندجانی (ملا...) مردی فقیر است. در اوایل لوند و اوباش بود. اما آخر روی به گوشهٔ فقر و درویشی آورد. از اوست این مطلع:

بر رخ نشسته گرد ملامت بسی مرا
نبود عجب ا گر نشناسد کسی مرا.

(از مجالس‌النفائس امیر علیشیر نوایی چ حکمت ص ۱۵۵). از شعرای گمنام قرن نهم و معاصر مؤلف مجالس النفائس است.

هجری. [هِ] (اِخ) تفرشی. اسمش میرزا ابوالقاسم ولد میرزا صادق تفرشی بوده. در اصفهان تحصیل کرده و به رشت رفته و در آنجا از خوان ا کرام و انعام هدایت‌الله‌خان رشتی مائده خوار بوده تا رحلت نموده است. او راست:

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند
من نالهٔ دیگر کنم او خنجر دیگر زند.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۷۲).

هجری. [هِ] (اِخ) فرغانی. رجوع به هجری اندجانی شود.

هجری. [هَ جَ ری ی] (اِخ) ... معلم. زهربن جنادهٔ هجری معلم، مکنی‌به ابوعبدالله از عطاء و ابن‌بریده روایت دارد، عیسی‌بن یونس و ابونمیله را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

هجری. [هِ] (اِخ) هراتی. ملاهجری فرزند هرات است. افیون بسیار میخورد. از اوست این مطلع:

ای که با مدعیان کار تو لطف و کرم است
در حق اهل وفا این چه جفا و ستم است.

(از مجالس‌النفائس، امیر علیشیر نوائی ص ۱۶۵). هجری از شعرای قرن نهم است.

هجری. [هِ] (اِخ) یزدی. محمد شریف. شاعر یزدی. اصلاً تهرانی بوده و چون در یزد نشو و نما یافته به هجری یزدی مشهور شده و مدتی از طرف شاه تهماسب صفوی (۹۳۰ - ۹۸۴ هـ.ق.) به فرمانداری یزد منسوب شده و یکبار در اثر حسن خدمت به وزارت رسیده است. معروف است که در دوران وزارت دو برادر به نام «سلامی» و «کلامی» اشعار ناپخته‌ای برای او برده و انتظار صله داشته‌اند. هجری از سماجت آن‌ها به تنگ می‌آید و این بیت را میسراید:

دو چیز است بدتر ز تیغ حرامی،
سلام «کلامی»، کلام «سلامی».

وفات هجری در سال ۹۸۰ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (ریحانةالادب ج ۴ از تاریخ یزد ص ۳۴۹).

هجریاء. [هِ ری یا] (ع اِ) خوی و عادت. (منتهی الارب). دأب. شأن. (اقرب الموارد): هذا هجریاؤه؛ این خوی و شأن اوست. (اقرب الموارد).

هجریة. [هِ ری یَ] (ع ص نسبی) مؤنث هجری: سنهٔ هجریة. رجوع به هجری و تاریخ هجری شود.

هجز. [هَ] (ع مص) گذشتن اندیشه‌ای به دل. (منتهی الارب). هجس. ||(اِ) آواز نرم که شنوده شود. (منتهی الارب). هجس. (اقرب الموارد). مؤلف اقرب‌الموارد نویسد: آوازی که شنوده شود و فهمیده نشود. رجوع به هجس شود.

هجزع. [هِ زَ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب). جبان و گویند آن مشتق از جزع است بر وزن هفعل. (از اقرب الموارد). در این کلمه حرف هاء را اصلی ندانند.

هجس. [هَ] (ع مص) در دل کسی گذشتن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). در دل افتادن کسی‌را. (تاج المصادر بیهقی). خطور کردن به دل کسی. (اقرب الموارد). هجز. ||گذشتن اندیشه و وسواس به دل. (منتهی الارب). یا حدیث کردن نفس است وسواس گونه، و از این معنی است آنچه در حدیث است: ما یجهس فی الضمائر ای یخطر بها و یدور فیها. (اقرب الموارد). ||بازگردانیدن از کاری. ||(اِ) آواز نرم که شنیده شود و مفهوم نگردد. ||آنچه در دل گذرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هجز شود.

هجسیاس. [هِ جِ] (اِخ)[1] هگسیاس. نام یکی از مورخان در یونان قدیم (حدود ۳۰۰ سال پیش از میلاد). (قاموس اعلام ترکی).

هجش. [هَ] (ع مص) راندن. (منتهی الارب). نرم راندن ستور را. (از اقرب الموارد). ||برانگیختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اشاره کردن. (اقرب الموارد). ||برآغالانیدن. (منتهی الارب). ||آرزو بردن. (منتهی الارب). اشتیاق ورزیدن. (از اقرب الموارد).

هجشة. [هَ شَ] (ع اِمص، اِ) غضب. (منتهی الارب). ||برخاستگی. (منتهی الارب). نهضت. (اقرب الموارد).

هجع. [هَ] (ع مص) شکستن. ||شکسته شدن. ||آرام شدن. (از اقرب الموارد). ||شکستن گرسنگی کسی را. (از ناظم الاطباء).

هجع. [هِ] (ع ص) مدهوش بیخود. (منتهی الارب). ||گول. (منتهی الارب). غافل احمق. (اقرب الموارد).

هجع. [هُ جَ / هَ جِ] (ع ص) مدهوش. بی‌خود. (منتهی الارب). ||گول. (منتهی الارب). غافل احمق. (اقرب الموارد). رجوع به هجع شود.

هجع. [هُ جْ جَ] (ع ص، اِ) ج هاجع. (منتهی الارب). هجوع. (اقرب الموارد). رجوع به هاجع و هجوع شود.

هجعت. [هَ عَ] (ع اِ) خواب و خفتن. (غیاث از شرح نصاب). رجوع به هجعة شود.

هجعة. [هَ عَ] (ع اِ) هجعت. خواب سبک اول شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجعة. [هِ عَ] (ع اِ) هیأت خواب. (منتهی الارب). ||(ص) مرد غافل گول. (منتهی الارب). غافل احمق. (اقرب الموارد).

هجعة. [هُ جَ عَ] (ع ص) بسیارخواب. ||غافل احمق که نزد هر کسی زود بیارامد یا به خواب رود. (اقرب الموارد).

هجف. [هَ جَ] (ع مص) گرسنه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فروهشته گردیدن شکم کسی. (منتهی الارب). استرخاء بطن. (اقرب الموارد). ||پرا کنده‌شدن آنچه در زمین است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجف. [هِ جَ فْ ف] (ع ص) شترمرغ سالخورده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درشت‌اندام گران‌سنگ از شترمرغ و از مردم. (منتهی الارب). جافی الثقیل من‌النعام و من‌الناس. (اقرب الموارد). ||دراز سطبر و فراخ‌شکم. (منتهی الارب). الرغیب الجوف. (اقرب الموارد).

هجفان. [هَ] (ع ص) تشنه. (منتهی الارب). عطشان. (اقرب الموارد).

هجفجف. [هَ جَ جَ] (ع ص) شترمرغ سالخورده. ||درشت‌اندام گران‌سنگ از شترمرغ و از مردم. ||دراز سطبر و فراخ‌شکم. (منتهی الارب). الرغیب الجوف. (اقرب الموارد). هِجَفّ. رجوع به هجف شود.

هجفة. [هِ فَ] (ع اِ) ناحیهٔ تر و نمنا ک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجفة. [هَ جِ فَ] (ع ص) زن لاغر. (منتهی الارب). عجفه. (اقرب الموارد). رجوع به عجفه شود.

هجل. [هَ] (ع مص) چشم گردانیدن زن تا اشاره کند مردی را. (منتهی الارب). گردانیدن چشم تا غمزه کند بدان مرد را. (اقرب الموارد). ||انداختن چیزی را. (منتهی الارب). افکندن نی یا دیگر چیز را. (اقرب الموارد). ||(اِ) زمین هموار پست میان کوه یا عام است. ج، اهجال، هِجال، هُجول، هجلات. (منتهی الارب). زمین مطمئن و گویند زمین مغا ک پست و گشاده میان کوهها که نوردیدنگاه آن مطمئن و سخت بود. (اقرب الموارد).

---

1 - Hegesias.

هجل. [هَ جِ] (ع ص) تنگ: طریق هجل؛ راه تنگ. (منتهی الارب). الطریق غیرالملحوب. (اقرب الموارد).

هجم. [هَ] (ع مص) در مغاک فروشدن چشم کسی. ||همهٔ شیر پستان دوشیدن. ||آرمیدن چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||چشم فروخوابانیدن. (منتهی الارب). اطراق. (اقرب الموارد). ||سکوت. (اقرب الموارد). ||ویران کردن خانه را. (منتهی الارب). هدم. (اقرب الموارد). ||راندن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خوی آوردن. (منتهی الارب). روان شدن عرق. (اقرب الموارد). ||زایل و سست شدن بیماری. (منتهی الارب). ||چهارپا را شدید راندن. (اقرب الموارد).

هجم. [هَ / هَ جَ] (ع اِ) خوی و عرق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کاسهٔ بزرگ. ج، اهجام. (منتهی الارب). قدح ضخم. (اقرب الموارد).

هجم. [هَ / هَ جَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌فزاره را. (منتهی الارب). و ابن‌اعرابی در نوادر گوید آبی است و موضعی است مر بنی‌فرازه را. و در شعر عامربن طفیل مذکور است. (معجم البلدان).

هجمة. [هَ مَ] (ع اِ) گلهٔ شتر از چهل تا و بیشتر از آن، یا از سی تا صد، یا از هفتاد تا صد، یا اندکی کم از صد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سختی گرما. (منتهی الارب). شدت سرمای زمستان و شدت گرمای تابستان. (از اقرب الموارد).

هجن. [هَ] (ع مص) هاجن گردیدن جاریه. (منتهی الارب). هاجن گردیدن. (اقرب الموارد). ||هاجن گردیدن نخله و غیر آن. (منتهی الارب).

هجن. [هُ جَ] (ع اِ) ج هجنة؛ عیب و قبح کلام، یا آنچه کلام را معیوب گرداند. (از اقرب الموارد):

آن سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود
و آن سخن کز دین برون باشد نباشد جز هجن.
ناصرخسرو.

رجوع به هجنة شود.

هجن. [هُ] (ع ص، اِ) ج هجینة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجن. [هُ جُ] (ع ص، اِ) ج هجین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هجناء. رجوع به هجناء شود.

هجناء. [هُ جَ] (ع ص، اِ) ج هجین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هُجُن. رجوع به هجن شود.

هجنان. [هُ] (ع ص، اِ) هُجُن. هجناء. جِ هجین. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجند. [هَ جَ] (اِ) برغست را گویند و آن سبزیی است مانند اسفناج و در آشها کنند. (برهان). سبزی آبست و برغست نیز گویند. (فرهنگ نظام):

نه هم‌قیمت لعل باشد بلور
نه هم‌رنگ گلنار باشد هجند.
عسجدی.

هجنددست. [ ] (اِخ) نام جد چهارم زردشت مطابق نوشتهٔ مؤلف مروج‌الذهب. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی، تألیف معین جدول برابر ص۶۹). رجوع به هئچت اسپ شود.

هجنس. [هِ جَ] (ع ص) گران‌سنگ. (منتهی الارب). ثقیل. (اقرب الموارد).

هجنع. [هَ جَ نْ نَ] (ع ص) دراز آکنده‌از هر چیزی. (منتهی الارب). ||الطویل‌الضخم. (اقرب الموارد). مرد دراز پرگوشت. (منتهی الارب). ||شترمرغ کل که در آن هنوز بقیهٔ قوت باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتربچه که در شدت گرما زاده باشد. (منتهی الارب). من اولاد الابل ما نتج فی حمارة القیظ. ج، هجانیع. (اقرب الموارد).

هجنعة. [هَ جَ نْ نَ عَ] (ع ص) مؤنث هجنع است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هجنع شود.

هجنف. [هَ جَ نْ نَ] (ع ص) دراز و پهن. (منتهی الارب). طویل عریض. ج، هجانیف. (اقرب الموارد).

هجنة. [هُ نَ] (ع اِ) عیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخن معیوب. (منتهی الارب). عیب و قبح کلام و آنچه سخن را عیب دارد. (اقرب الموارد). ||اضاعت علم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): احفظ علمک عن الهجنة و ان للعلم نکداً و آفة و هجنة. (اقرب الموارد). ||(مص) هجین گردیدن مرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||داخل شدن عیب در کلام. (اقرب الموارد). ||ناکس و فرومایه گشتن. (منتهی الارب). ||پدر آزاد و مادر بنده بودن. (منتهی الارب).

هجو. [هَ جْوْ] (ع مص) نکوهیدن. (منتهی الارب). شمردن معایب کسی. (اقرب الموارد). عیب کردن. (اقرب الموارد). ||دشنام دادن کسی را به شعر. (منتهی الارب). هجا، بد گفتن. (یادداشت به خط مؤلف). شتم. (اقرب الموارد): شاهنامه به نام او رها کن و هجو او به من ده تا بشویم. (چهارمقاله).

در همه دیوان من دو هجو نبینی
در همه گلزار خلد خار نیابی.
خاقانی.

— هجو کردن؛ بدگویی کردن. هجا گفتن. (یادداشت به خط مؤلف).

— هجو گفتن؛ هجو کردن:

هر که ترا هجو گفت و هجو ترا خواند
روز شهادت زبان او نشود گنگ.
منجیک.

مادحت گر هجو گوید برملا
روزها سوزد دلت زآن سوزها.
مولوی.

رجوع به هجا شود. ||شمردن حروف با اسماء آنها. (اقرب الموارد). تهجی. هجی کردن. ||بد شمردن زن صحبت شوی خود را. (اقرب الموارد). ||(اِ) در تداول عوام فارسی‌زبانان به‌معنی سخن بی‌هده و پوچ نیز به کار رود.

هجوء. [هُ] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب). خوردن طعام را. (اقرب الموارد). ||پر کردن. (منتهی الارب). پر کردن شکم را. (اقرب الموارد). ||فرونشاندن طعام گرسنگی را. (منتهی الارب). ||به چرا بازداشتن شتران را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجود. [هَ] (ع ص) نماز تهجد گذارنده. (منتهی الارب). مصلی باللیل. (اقرب الموارد). ج، هُجود، هُجَّد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجود. [هُ] (ع مص) بر زمین نهادن شتر پیش گردن خود را. (منتهی الارب). ||به شب خفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گویند هجود خواب روز و هجوع خواب شب است. (اقرب الموارد). ||بیدار بودن. (منتهی الارب). سهر و از اضداد است. (اقرب الموارد). ||(ص، اِ) جِ هَجود. و رجوع بدان کلمه شود.

هجور. [هُ] (ع مص) هجار بستن شتر را و تنگ برکشیدن. (منتهی الارب). سخت کردن هجار به ریسمان. (اقرب الموارد).

هجوری. [هَ رِی ی] (ع ص نسبی، اِ) منسوباً؛ طعامی که وقت نیمروز خورند. (منتهی الارب). طعامی که در نیمروز خورده شود. (اقرب الموارد).

هجوع. [هُ] (ع مص) خفتن. (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). به خواب رفتن به شب. (منتهی الارب). یا مطلق خواب. (اقرب الموارد):

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع.
سعدی.

||شکستن گرسنگی را تا سرحد سیری. (منتهی الارب). ||شکسته شدن گرسنگی. (منتهی الارب). رجوع به تهجاع شود. ||(ص، اِ) جِ هاجع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هاجع شود.

هجوگو. [هَ جْوْ] (نف مرکب) آن که هجو گوید دیگری را. آن که دشنام دهد دیگری را به شعر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هجو و هجا شود.

هجول. [هَ] (ع ص) زن فراخ‌فرج. ||زن تباهکار. (منتهی الارب). المرأة البغی. (اقرب الموارد).

هجول. [هُ] (ع ص) روان: دموع هجول؛ اشک روان. (منتهی الارب).

هجول. [هُ] (ع اِ) جِ هجل. (منتهی الارب)

(اقرب الموارد).

هجول. [هَ] (اِخ) کوهی است در حجاز که در یک نقطه با اخشبان تلاقی نماید. (معجم البلدان).

هجوم. [هُ] (ع مص) بنا گاه آمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— هجوم آوردن؛ حمله کردن. روی آوردن برای غلبه بر دشمن. (یادداشت به خط مؤلف):

در آغوش دو عالم غنچهٔ زخمی نمی‌گنجد
هجوم آورده بر دلها ز بس تاراج مژگانش.
خاقانی.

— هجوم بردن؛ هجوم آوردن. (یادداشت به خط مؤلف).

— هجوم کردن؛ هجوم آوردن. حمله کردن. رجوع به هجم شود.

||درآمدن هر کسی بی‌دستوری. (منتهی الارب). دخول بی‌اذن. (اقرب الموارد). ||به شتاب درآمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکسته و ویران شدن خانه. (منتهی الارب). ||در مغاک فروشدن چشم کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دوشیدن آنچه را در پستان است. (از اقرب الموارد). دوشیدن. (منتهی الارب). ||روی آوردن علم بر حقایق امور کسی را. (از اقرب الموارد). ||ساکت شدن و اطراق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجوم. [هَ] (ع ص) ناگاه درآینده بر کسی. (منتهی الارب). سریع‌الهجوم. (اقرب الموارد). ||درآورنده. (منتهی الارب). ||باد سخت که خانه‌ها را ویران کند و گیاه یز را برکند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اصطلاح صوفیه) آنچه بقوت وقت و حال بر قلب وارد شود بی‌آنکه تصنع در آن بود. (تعریفات).

هجوم. [هَ] (اِخ) نام تیغ ابوقتاده حارث‌بن ربعی رضی الله عنه است. (منتهی الارب).

هجوم‌آباد. [هُ] (اِخ) نام محلی است کنار راه سنندج به کرمانشاه، میان دار چالمان و برنجان، در صد هزارگزی سنندج. (از جغرافیای سیاسی مسعود کیهان). دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ سنندج. ناحیه‌ای است سردسیر، دامنه و دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ مین‌المین و محصول آن غلات و حبوبات و گاهی هم برنج است. اهالی به زراعت گذران می‌کنند. و در تابستان از برنجان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هجونامه. [هَ جْوْ مَ / مِ] (امرکب) شعری که در آن کسی را دشنام دهند یا نکوهش کنند. (یادداشت به خط مؤلف). و رجوع به هجو شود.

هجونة. [هُ نَ] (ع مص) هجین گردیدن مرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ناکس و فرومایه گشتن. (منتهی الارب). ||داخل شدن عیب در کلام. (اقرب الموارد). رجوع به هجنة شود.

هجویر. [هُ] (اِخ) نام محله‌ای است در غزنین که نویسندهٔ کتاب کشف المحجوب بدان منسوب است. (از مقدمهٔ کشف المحجوب هجویری چ تهران ص ۲۱).

هجویری. [هُ] (ص نسبی) منسوب به هجویر که محله‌ای است در غزنین. رجوع به هجویر شود.

هجویری. [هُ] (اِخ) علی‌بن عثمان‌بن‌علی الجلابی الهجویری الغزنوی، مکنی به ابوالحسن از عرفای قرن پنجم هجری است. نسبت وی به غزنین از مشرق خراسان است. وی در بعض علوم شاگرد ابوالعباس شقانی بوده و در طریقت از ابوالفضل محمدبن حسن ختلی پیروی میکرده و ابوالفضل خود از مریدان ابوالحسن بصری بوده است. هجویری با سه واسطه پیرو طریقت جنید است. مشکلات خود را با شیخ المشایخ ابوالقاسم گرگانی در میان میگذشت. او راست: ۱- کشف‌المحجوب که از مآخذ بسیار معتبر تصوف و عرفان و از مفیدترین کتاب‌های تصوف اسلامی است و این کتاب به خواهش ابوسعید هجویری در پاسخ پرسشهای او تألیف شده است. ۲- دیوان شعر که چیزی از آن برجای نیست فقط در آغاز کشف المحجوب از انتحال آن گفتگو کرده است. ۳- کتاب فنا و بقا که آنهم در مذهب تصوف بوده و برجای نمانده است. ۴- اسرار الخرق و الملونات. هجویری گوید: «مرا اندر این معنی کتابی است مفرد که نام آن اسرار الخرق و الملونات است و نسخهٔ آن مرید را باید». این کتاب نیز در دست نیست. ۵- الرعایة بحقوق الله تعالی. ۶- کتاب البیان لاهل‌العیان. ۷- منهاج‌الدین. ۸- نحو القلوب. ۹- ایمان. ۱۰- فرق فرق. در موضعی از کتاب کشف المحجوب اشاره میکند که وی رسالات و کتبی داشته و دیگران آنها را به نام خود کرده‌اند و چندین بار به این مسأله اشاره کرده است.[1] با توجه به زمان مشایخ و معاصران او، هجویری را باید از عرفای قرن پنجم هجری دانست. (نقل به اختصار و اندک تصرف از ترجمهٔ مقدمهٔ ژوکوفسکی بر کشف المحجوب). رجوع بدان مقدمه و نیز رجوع به علی جلابی شود.

هجویری. [هُ] (اِخ) ابوسعید....، همان کسی است که ابوالحسن علی‌بن عثمان هجویری کتاب کشف‌المحجوب خود را در پاسخ سؤال وی تألیف کرده است. رجوع به مقدمهٔ کشف‌المحجوب چ تهران ص ۵۱ شود.

هجویه. [هَ وی یَ / یِ] (از ع، اِ) هجو. هجونامه. شعری که در آن از کسی نکوهش کنند یا او را دشنام دهند. رجوع به هجو و هجونامه شود.

هجه. [هِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان میشه‌پاره بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در دوازده هزار و پانصدگزی باختر کلیبر و ۱۳ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله‌داری مشغولند و صنایع دستی آنان قالی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد این ده به دو محل نزدیک بهم به نام هجه بالا و پائین تقسیم شده. جمعیت هجهٔ بالا ۵۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هجهاج. [هَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). عبارت اللسان چنین است: کثیرالشر خفیف‌العقل. (اقرب الموارد). ||شتر سخت‌گریزنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نفور. (اقرب الموارد). ||سخت‌بانگ و درازبالا از شتر و مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درشت‌خوی. (منتهی الارب). جافی احمق. (اقرب الموارد). ||مرد زیرک. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). ||سالمند. ||شترمرغ پرآواز. (اقرب الموارد).

هجهاجة. [هَ جَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). و ابوزید گوید: کسی است که او را نه عقل است و نه اندیشه. (از اقرب الموارد).

هجهج. [هَ هَ] (ع اِ) زمین درشت خشکسال رسیده. (منتهی الارب). و عبارت اللسان چنین است: الارض الصلبة الجدبة التی لانبات بها. (از اقرب الموارد). ج، هجاهج. (اقرب الموارد). ||کلمه‌ای است که گوسپندان را زجر کنند به وی. (منتهی الارب). در صورت مبنی بودن بر سکون، زجر است برای غنم. (اقرب الموارد). رجوع به هجاهج شود.

هجهج. [هُ جَ هِ] (ع اِ) قچقار. ||آب نوشیده و خورده. (منتهی الارب).

هجهجة. [هَ هَ جَ] (ع مص، اِ) حکایت آواز کردن وقت کارزار. (منتهی الارب). حکایت صوت‌الکرد عندالقتال. (اقرب الموارد). ||زجر کردن شتر به لفظ هج. (منتهی الارب). ||حکایت بانگ مرد که بر شیر بانگ زند. (اقرب الموارد). بانگ برزدن بر دده. (منتهی الارب). ||پیاپی بانگ کردن شتر. ||متابعت

---
۱ - از کشف‌المحجوب چ ژوکوفسکی، ص ۲.

فحل را در هدیر وی. (منتهی الارب).

هجی. [هَ جِیْ] (ع مص) آشکارا و گشاده گردیدن. ||در مغاک فرورفتن چشم شتر. (منتهی الارب). رجوع به هجوم شود.

هجی. [هِ] (ع اِمص) ممال هجا. (یادداشت به خط مؤلف). هجو و بدگوئی:

شاعران را خه و احسنت، مدیح
رودکی را خه و احسنت هجی است.
شهید بلخی.

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی
کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی.
منوچهری.

نکنم خواجه را به شعر هجی
لیک برخوانم آیتی ز نبی. انوری.

چه مایه شعر که در مدح منتشر گردد
کریم را به مدیح و لئیم را به هجی.
ادیب صابر.

چون سخن گوید او ز بهر صلاح
که کند گوش سوی هزل و هجی.
ابوالفرج رونی.

گر در این مکتب ندانی تو هجی
همچو احمد پری از نور حجی. مولوی.

رجوع به هجا و هجو شود.

هجی. [هِ جی / هِ جْ جی] (از ع، اِمص) تهجی. (ناظم الاطباء). رجوع به هجی کردن شود.

هجی. [ ] (اِخ) از دهات نور مازندران بوده است. رجوع به مازندران و استرآباد ص ۱۵۰ از ترجمهٔ فارسی شود.

هجیج. [هَ] (ع مص) شکستن خانه را و ویران کردن. (منتهی الارب). ویران کردن خانه. (اقرب الموارد). ||به مغاک فروشدن چشم کسی. ||برآمدن بانگ آتش. ||(اِ) بانگ آتش. (اقرب الموارد). ||وادی مغاک. (منتهی الارب). وادی عمیق. (اقرب الموارد). ||زمین دراز کـه بـر شتاب آرد رونده را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خطی که بر زمین کشند بطریق فال کهانت. ج، هُجّان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجیر. [هُ] (ص) خوب و نیک و نیکو و زبده. (برهان). هژیر. خجیر. (حاشیهٔ برهان چ معین):

درخورد همت تو خداوند جاه داد
جاه بزرگوار و گرانمایه و هجیر. منوچهری.

یکی به کوه سخن ران که گرچه هست جماد
ز زشت زشت دهد پاسخ هجیر هجیر.
قاآنی.

||خوب‌چهر. زیبا. درخشان:

سیرت به برج لهو و طرب باد سال و مه
ای طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان.
سوزنی.

هجیر. [هَ] (ع اِ) نیمروز. نزدیک زوال مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب تا عصر. (منتهی الارب). الهاجرة للوقت المذکور. (اقرب الموارد): از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم. (گلستان یوسفی ص ۱۴۱). ||گرمای نیمروز. (منتهی الارب). ||سختی گرما. ||حوض بزرگ فراخ. ج، هُجُر. ||شور گیاه خشک شکسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گورخر درشت و آکنده گوشت. ||کاسهٔ سطبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گشن سست و بازایستاده از گشنی. (منتهی الارب). ||شیر خفته. (منتهی الارب). شیر غلیظ. (از اقرب الموارد).

هجیر. [هِ جْ جی] (ع اِ) خوی و عادت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حال. (منتهی الارب).

هجیر. [هَ] (اِخ) نام پسر قارن‌بن کاوه است که او را سهراب وقتی که به ایران می‌آمد در پای قلعهٔ سفید سبزوار در جنگ زنده بگرفت. (برهان). هجیر یا هژیر پسر گودرز است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نام پهلوان ایرانی پسر گودرز. (ولف، لغات شاهنامه).

چو گودرز گشواد بر میسره
هجیر و گرانمایگان یکسره. فردوسی.

رجوع به هژیر شود.

هجیر. [ ] (اِخ) وزیر جغتای مغول پسر چنگیزخان. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۲۷ شود.

هجیر. [هُ جَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به هجیرة شود.

هجیر. [هَ] (اِخ) آبکی است مر بنی‌عجل را میان کوفه و بصره. (منتهی الارب). رجوع به هجرة شود.

هجیرکلا. [هَ کَ] (اِخ) یکی از دهات مازندران در حدود بارفروش و فرح‌آباد. (از مازندران و استرآباد رابینو، ترجمهٔ فارسی ص ۱۶۰).

هجیرة. [هَ رَ] (ع اِ) نیمروز نزدیک زوال مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب تا عصر. ||گرمای نیمروز. (منتهی الارب). ||سختی گرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هجیر. رجوع به هجیر شود.

هجیرة. [هِ جْ جی رَ] (ع اِ) خوی و عادت. (منتهی الارب). هجیر. (اقرب الموارد). ||حال. (منتهی الارب). رجوع به هِجّیر شود.

هجیرة. [هُ جَ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر هَجرَة است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هجرة شود.

هجیرة. [هَ رَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌عجل را میان کوفه و بصره. (معجم البلدان). هجیر. رجوع به هجیر شود.

هجیری. [هِ جْ جی را] (ع مص) هذیان درایید‌ن در خواب و مرض و پریشان گفتن. ||(اِ) خوی و عادت. ||حال. (منتهی الارب).

هجیسة. [هَ سَ] (ع ص) شیر برگردیده و تباه شده در مشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجیسی. [هُ جَ سی ی] (اِخ) اسبی است مر بنی‌تغلب را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجیع. [هَ] (ع اِ) پـاره‌ای از شب. مضی هجیع من اللیل. (منتهی الارب).

هجیع. [هُ جَ] (اِخ) ابن قیس. صحابی است. (منتهی الارب).

هجی کردن. [هِ جی / هِ جْ جی کَ دَ] (مص مرکب) هجی کردن کلمه‌ای را، یعنی حروف و حرکات و اعراب آن را جدا کردن مثلاً به‌جای «حسن» بگوییم: «ح زبر حَ، س زبر سَ، ن سا کن حسن». (یادداشت به خط مؤلف). حروف مقطعهٔ کلمه را با اعراب بیان کردن. (ناظم الاطباء).

هجیل. [هَ] (ع اِ) راه هموار پست. ج، هجال. (منتهی الارب). ارض مطمئن. (اقرب الموارد). رجوع به هجل شود.

هجیم. [هُ جَ] (اِخ) محله‌ای از بصره که بنی‌هجیم در آن ساکن شدند. (از سمعانی).

هجیمة. [هَ مَ] (ع ص، اِ) شیر که در مشک نو ریزند و دوغ ناکرده خورند. (منتهی الارب). ||شیر دفزک. (منتهی الارب). شیر غلیظ. (اقرب الموارد). ||شیر جغرات شده. (منتهی الارب). ||شیر نزدیک جغرات شدن رسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجیمی. [هُ جَ می ی] (ص نسبی) منسوب به محلهٔ هجیم بصره. (از سمعانی).

هجیمی. [هُ جَ می ی] (اِخ) عبیدبن عمرو الضریر الهجیمی، مکنی‌به ابوعبدالرحمان در محلهٔ هجیم بصره نزول کرد و بدان منسوب شد. از عطاءبن السائب روایت کند و محمدبن سلام را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

هجین. [هَ] (ع ص) ناکس. (منتهی الارب). لئیم. (اقرب الموارد). ||فرومایه از هر چیز. (منتهی الارب). ||آن که پدرش آزاد و مادرش پرستار باشد. (منتهی الارب). عربی که کنیززاده باشد و ازهری گوید: هجین کسی است که پدرش عرب و مادرش کنیزی غیرمحصنه بود و چون محصنه شود فرزند را هجین نگویند. (اقرب الموارد). ||آنکه پدرش از مادر بهتر باشد در حسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هُجن، هجناء، هُجنان، مهاجین، مهاجنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فرومایه و نااصل از اسب و ستور. (منتهی الارب): فرس بـرذونة هجین؛ غیرعتیق. (از اقرب الموارد). ||لبن هجین؛ شیری که نه خالص باشد و نه فله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هجیمة

شود.

هجینة. [هَ نَ] (ع ص) مؤنث هجین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هُجن، هجائن، هِجان. (اقرب الموارد). رجوع به هجین شود.

هج. [هَ] (ا) هج. راست باز کردن چیزی باشد مانند علم و نیزه و ستون و امثال آن. (برهان). راست بازکردن بود چیزی را چون علم یا نیزه. (اسدی). راست ایستادن چیزی را نیز گویند بر زمین. (برهان). و اگر چیزی بر زمین افکنی راست بایستد گویند «هج کرد». (اسدی):

گردون علم محنت بر بام تو هج کرد
بینی سخط خویش به کوس و علم اندر.
منجیک ترمذی.

هجدسپ. [هَ دَ] (اِخ) هشچت اسپ. رجوع به هشچت اسپ شود.

هچرود. [هَ چ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر، واقع در نه‌هزارگزی باختر چالوس و کنار راه شوسهٔ چالوس به شهسوار که در کنار دریا قرار دارد. ناحیه‌ای است دشت، معتدل، مرطوب و دارای ۳۰۰ تن سکنه. از رودخانهٔ سردابرود مشروب میشود. محصولش برنج و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هچکاره. [هِ رَ / رِ] (ص مرکب) مخفف هیچکاره. (آنندراج). رجوع به هیچکاره شود.

هچل. [هَ چَ] (ا) در تداول عوام، مخمصه. کش و وا کش. (یادداشت به خط مؤلف).

— در هچل افتادن؛ گرفتار شدن. (یادداشت به خط مؤلف).

— در هچل افتادن کسی یا پولی؛ گرفتار شدن شخص یا از دست رفتن پول چنانکه بازگردانیدنش دشوار بود، یا وصول آن ممتنع باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

— در هچل انداختن؛ گرفتار ساختن و یا قرض دادن پول در محلی که صعب‌الوصول باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

هچوکان. [ ] (اِخ) دهی است از طسوج ابرشتجان. (تاریخ قم ص۱۱۴).

هچ و مچ. [هَ چُ مَ] (اِ صوت) آواز بوسه. (آنندراج):

شنیدم از در عشرت‌سرا که خوش‌کوک است
نوای هچ و مچ بوسه با غزل‌خوانی.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

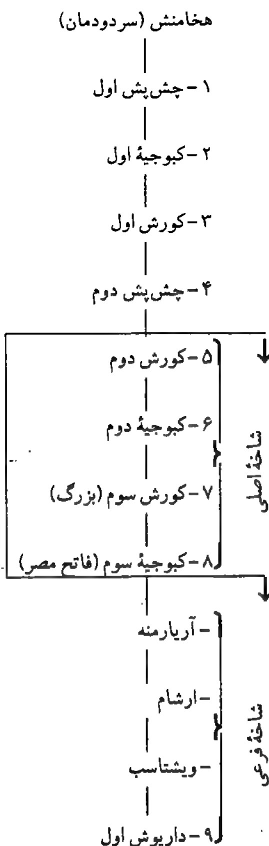
هخ. [هِ خْ خ] (ع اِ صوت) حکایت آواز آب بینی اندازنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فین. رجوع به فین شود.

هخامنش. [هَ مَ نِ] (اِخ) یا هخامنیش[1]، در پارسی باستان مرکب از دو جزء است. جزء اول هخی[2] به‌معنی دوست و یار و جزء دوم منیش[3] ازمنه[4] به‌معنی حس باطنی، فهم و شعور و اندیشیدن و جمعاً به‌معنی «دوست‌منش» است. وی سر دودمان سلسلهٔ هخامنشی و جد اعلای کورش و داریوش است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). وی بزرگ خاندان خود و از مشاهیر فارس بوده اما به سلطنت نرسیده و نخستین کسی که از خانوادهٔ او به حکومت فارس رسید فرزند او چش‌پش اول بود. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۴۲۶ ببعد). رجوع به هخامنشی و هخامنشیان شود.

هخامنشی. [هَ مَ نِ] (ص نسبی) منسوب به هخامنش سردودمان شاهنشاهان پارس. رجوع به هخامنش شود.

هخامنشی. [هَ مَ نِ] (اِخ) نام عمومی سلاله‌ای است که فرزندان هخامنش بودند و در پارس سلطنت میکردند. رجوع به هخامنشیان شود.

هخامنشیان. [هَ مَ نِ] (اِخ) موافق نوشتهٔ هرودت این خانواده از خانوادهٔ پارسا گادیها بودند و قبل از قیام کورش بزرگ علیه آخرین پادشاه ماد، در پارس اقامت داشتند. چنانکه از نوشتهٔ هرودت دربارهٔ نسب‌نامهٔ کورش و داریوش اول و خشیارشا برمی‌آید سرسلسلهٔ این خاندان هخامنش است و بعد از او اشخاصی به این ترتیب آمدند:
چش‌پش اول، کبوجیهٔ اول، کورش اول، چش‌پش دوم. از اینجا سلسلهٔ هخامنشی دو شاخه میشود. شاخهٔ نیا کان‌کورش بزرگ‌اند و شاخهٔ دیگر نیا کان داریوش اول. چون بانی سلطنت پارس کورش بزرگ بود ما این شاخه را اصلی و شاخهٔ دیگر را فرعی مینامیم. شاخهٔ اصلی بقول هرودت اینها بودند: کورش دوم، کبوجیهٔ دوم و کورش سوم (همان کورش بزرگ)، و شاخهٔ فرعی اینها: آریارمنا، ارشام، ویشتاسپ و داریوش اول. این است اطلاعاتی که هرودت میدهد و کتیبه‌های داریوش اول و استوانه‌ای که از کورش بزرگ در بابل یافته‌اند گفته‌های هرودت را تأیید میکند. اگرچه شاهان مذکور در ذکر نسب خود از چش‌پش دوم بالاتر نرفته‌اند – یعنی همینکه به چش‌پش میرسند فوراً به اسم هخامنش میگذرند – ولی چون تمام نه اسم فهرست هرودت (از چش‌پش دوم تا داریوش اول) با کتیبه‌ها تطبیق میکند دلیلی نداریم که در سه اسم دیگر (از چش‌پش دوم به بالا) تردید کنیم. بنابراین سرسلسلهٔ دودمان، هخامنش بود و ترتیب شاهان سلسله تا کورش بزرگ چنانکه ذکر شد.
... مطابق کتیبه‌های داریوش اول و اردشیر سوم هخامنشی، ویشتاسپ، ارشام و اریارمنه شاه نبوده‌اند هخامنش را هم نه کورش بزرگ به شاهی یاد کرده است و نه داریوش اول. بنابراین باید او را فقط رئیس خانواده دانست. دودمان هخامنشی در پارس اقامت داشته و در دوران فترت حکومت ایلام یکی از شاهان هخامنشی، آن ناحیه را که انزان میخواندند ضمیمهٔ متصرفات خود کرده و خویشتن را شاه «انزان» خوانده است. در اینجا این سؤال پیش می‌آید که کدامیک از نیاکان کورش بزرگ این کار را انجام داده است؟ اگرچه مدرکی در دست نیست تا بتوان جواب محققی به این سؤال داد ولی از اینکه کورش بزرگ در بیانیه‌ای که در بابل منتشر کرده نسب خود را به چش‌پش دوم رسانید و شاهان انشان یا انزان را –از زمان خود تا او– شاه بزرگ خوانده است، باید گفت که انضمام ایلام به پارس در زمان چش‌پش دوم بوده است.
داریوش اول مانند کورش در ذکر نسب خود همینکه به چش‌پش دوم رسیده فوراً به سر سلسلهٔ دودمان گذشته است. ترتیب شاهان هخامنشی تا داریوش اول چنین بوده است:



1 - Hakhâmanish.
2 - hakhi.
3 - manish.
4 - mana.

(این صورت طبق فهرستی است که مرحوم پیرنیا در ایران باستان آورده، ولی محققان اروپایی بر آن ایراداتی دارند).
به این سؤال که سلطنت هخامنشی‌ها در پارس در چه تاریخی شروع شده نمیتوان جواب درستی داد. نلدکه[1] ابتدای سلطنت چش‌پش اول را در حدود ۷۳۰ ق.م. میداند ولی مدرکی برای عقیدهٔ خود به دست نمیدهد. جز اینکه میگوید برای هر سه نسل دورهٔ طبیعی صد سال است و این هم دلیل مؤثری نخواهد بود. بنابراین بطور کلی نمیتوان گفت که شروع حکومت این خاندان در پارس در چه تاریخی بوده است.
اطلاعات ما راجع به پارس از زمان کورش بزرگ شروع میشود و فقط معلوم است که پارس در حدود نیمهٔ قرن هفتم پیش از میلاد دست‌نشاندهٔ مادها بوده است. زیرا هرودت صریحاً میگوید که، فرورتیش پارس را مطیع کرد. کرسی پارس یا پایتخت امرا مطابق نوشتهٔ هرودت پاسارگاد بود. (از ایران باستان، پیرنیا ص۲۲۸ ببعد).
با شروع سلطنت کورش بزرگ شاهنشاهی وسیعی در مشرق زمین ایجاد شد که تا حملهٔ اسکندر پایدار ماند. شاهان بزرگ خاندان هخامنشی پس از کورش عبارتند از: کبوجیه، بردیای غاصب، داریوش اول، خشیارشا، اردشیر اول (درازدست)، خشایارشای دوم، داریوش دوم، اردشیر سوم، آرسس، و آخرین پادشاه این خاندان داریوش سوم که اسیر قوای اسکندر و خیانت سرداران خود گردید و با قتل او سلطنت شاهنشاهان هخامنشی پایان یافت. سرگذشت و کارنامهٔ هر یک از این شاهنشاهان در ذیل نام آنها آمده است. نیز رجوع به دورهٔ ایران باستان پیرنیا شود.

هختن. [هُ تَ] (مص) کشیدن. سنجیدن. (لغات شاهنامه).

هد. [هَدد] (ع ص، اِ) مرد گرامی‌نژاد و جوانمرد. (منتهی الارب). مرد کریم. (اقرب الموارد). ||بانگ شتر. (منتهی الارب). بانگ غلیظ. (اقرب الموارد). ||آواز سخت و درشت که از افتادن دیوار و جز آن برآید. (اقرب الموارد). ||مرد ضعیف. (اقرب الموارد). ج، هدون [هُ / هِ دد]. (منتهی الارب). ج، هَدّون. (اقرب الموارد). ||پیری. (منتهی الارب). ||(مص) سخت ویران کردن. منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بشتاب خواندن. (تاج المصادر بیهقی). ||شکستن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). شکستن بنا. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغهٔ زوزنی). شکستن چیزی با صدای شدید. (اقرب الموارد). ||پیر گردیدن. ||بانگ کردن شتر. ||سست گردانیدن مصیبت کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سست و ضعیف گردیدن. (منتهی الارب). ||زود بریدن. (تاج المصادر بیهقی).

هد. [هَدْ دِ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که وقت آب خوردن خر گویند. (منتهی الارب). هنگام آب نوشیدن حمار برای اغراء و ترغیب گویند. (از اقرب الموارد).

هد. [هَـدد / هِـدد] (ع ص) مرد سست و ضعیف. (منتهی الارب). ج، هِدّون. (از اقرب الموارد).

هدا. [هَ] (ع مص) هدأ. هدء. رجوع به هدأ [هَدْءْ] شود.

هدا. [هَ] (اِخ) جایی است از نواحی طائف. (معجم البلدان). رجوع به طائف شود.

هداء. [هَ] (ع اِمص) آوردن هر دو زن هر یکی طعام خود را به‌جایی و خوردن باهم. اسم است. (منتهی الارب).

هداء. [هِ] (ع مص) (از «هدی») عروس را به خانه آوردن. ||فرستادن عروس را به خانهٔ شوی. ||پیش درآمدن. ||پیشی گرفتن. ||(ص) سست. ||کندخاطر. (منتهی الارب).

هداءة. [هُـدْ دا ءَ] (ع ص) اسب لاغر. (منتهی الارب). این لغت مخصوص جنس ذکور است. (از اقرب الموارد).

هداب. [هُـدْ دا] (ع ص) درمانده گران‌سنگ کندخاطر. (منتهی الارب). الغبی الثقیل. (اقرب الموارد). ||گرانجان. (منتهی الارب) ||(اِ) برگی که پهنا ندارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هِداب. (منتهی الارب). ||ریشه و پرزهٔ جامه که از پهنای آن باقی ماند. (منتهی الارب). هداب‌الثوب؛ الخیوط التی تبقی فی طرفیه من عرضه دون الحاشیة. (اقرب الموارد). ||هداب‌النخل؛ شاخهای آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هداب. [هِ] (ع اِ) جِ هُدّاب. (منتهی الارب). رجوع به هُدّاب شود. ||جِ هَدَب. (منتهی الارب). رجوع به هدب شود.

هداب‌الهجیمی. [هُدْ دا بُلْ هُ مَی ی] (اِخ) یکی از فصحای عرب. (ابن‌الندیم).

هدابد. [هُ بِ] (ع ص) شیر نیک خفته و جغرات شده. (منتهی الارب). اللبن الخاثر جداً. (اقرب الموارد).

هدابة. [هُدْ دا بَ] (ع اِ) یکی از هُدّاب. (منتهی الارب). رجوع به هداب شود.

هدات. [هُ] (ع ص، اِ) هدایت‌کنندگان و این جمع هادی است. (غیاث). هداة. رجوع به هداة و هادی شود.

هداج. [هُ] (ع اِمص) رفتار پیران. (منتهی الارب). رفتن بمانند رفتن پیران. (از اقرب الموارد).

هداج. [هَدْ دا] (ع ص) به رفتار پیران رونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
– ظلیم هداج؛ شترمرغی که لرزان رود. (اقرب الموارد).

هداد. [هَ] (ع اِمص) رفق و تأنی. «هدادیک» گویند به صورت تثنیه. (از اقرب الموارد). ||(ص) قوم هداد؛ مردم ترسو. (از اقرب الموارد).

هداد. [هَدْ دا] (اِخ) ابن شرحبیل. یکی از ملوک یمن پدر بلقیس زوجهٔ سلیمان‌بن داود علیهاالسلام. (یادداشت به خط مؤلف).

هدادة. [هَ دَ] (ع ص) بددل. ترسنده. (منتهی الارب). ترسو. گویند: رجل هدادة. (از اقرب الموارد).

هدادی. [هَدْ دا دی ی] (ص نسبی) منسوب به هداد که بطنی از ازد است. (سمعانی).

هدادی. [هَدْ دا دی ی] (اِخ) عقبة‌بن سنان‌بن سعدبن‌جابرالدارع الهدادی، مکنی‌به ابوبشر از مردم بصره است. از هیثم‌بن شراج و غسان‌بن مضر روایت دارد. محمدبن یونس الکدیمی و یحیی‌بن صاعد را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

هدادیک. [هَدَ] (ع اِ فعل) بگذار. دورباش. یکسو شو. (منتهی الارب). ای مهلا. وزن آن مانند حنانیک است کانه قال مهلاً بعد مهل. (اقرب الموارد). رجوع به هَداد شود.

هدار. [هَدْ دا] (اِخ) یکی از نواحی یمامه. مسیلمهٔ کذاب در این مکان ادعای نبوت کرد و خالد را گرفت. (معجم البلدان). موضعی یا رودباری است در یمامه که مولد مسیلمهٔ کذاب است. (منتهی الارب).

هداریس. [هَ] (ع اِ) سختیها. (منتهی الارب). دواهی. مانند دهاریس بتقدیم دال. (از اقرب الموارد).

هداکر. [هُکِ] (ع ص) نازپرورده. رجل هداکر؛ مرد به نازپرورده. (منتهی الارب). منعم. (اقرب الموارد). ||شیر غلیظ. (اقرب الموارد).

هدال. [هَ] (ع اِ) شاخ سر فرود آورده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدال. [هِ][2] (ع اِ) جِ هدالة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هدالة شود.

هدالق. [هَ لِ] (ع ص، اِ) جِ هدلق. (منتهی الارب). رجوع به هدلق شود.

هدالة. [هَ لَ] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب). جماعت. (اقرب الموارد). ||نوعی از درخت که در سمرزار روید و سمر نیست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هدال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هدالة. [هَ لَ] (اِخ) دهی است به یمن.

---

1 - T. Nöldeke.

۲ – در اقرب الموارد به فتح «هـ» است.

(منتهی الارب). قریه‌ای است از قراء عشر در اوایل یمن از جانب قبله. (معجم البلدان).

هدام. [هُ] (ع اِ) دُوَران سر که از سواری کشتی عارض شود. (منتهی الارب). دواری که انسان را به دریا عارض شود. (اقرب الموارد). بیماری دریا. دریا گرفتگی. (یادداشت به خط مؤلف).

هدام. [هُ] (اِخ) دهی کوچک است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری اهواز، کنار راه اتومبیل‌رو مسجدسلیمان به اهواز واقع و دارای پانزده تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هدامه. [هَ دْ دا مِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۴۹ هزارگزی شمال خاوری شادگان و کنار راه اتومبیل‌رو خلف‌آباد به شادگان و در ساحل جنوبی رودخانهٔ کارون. ناحیه‌ای است واقع در دشت گرمسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه این ده در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ بندری هستند. این آبادی از دو محل به نام هدامهٔ اول و هدامهٔ دوم تشکیل شده که یکهزار گز با هم فاصله دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هدامی. [هَ ما] (ع ص، اِ) جِ هَدِمَة. (منتهی الارب). رجوع به هَدِمَة شود.

هدان. [هِ] (ع ص) گول گران‌سنگ. ج، هُدن. (منتهی الارب). الاحمق الجافی الوخم الثقیل فی الحرب. (اقرب الموارد).

هدان. [هِ دْ دا] (اِخ) موضعی است به حمی ضریه. (معجم البلدان).

هداوند. [هَ وَ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین که مرکب از ۲۵۰۰ خانوار است. ییلاقشان کوههای شمالی البرز و قشلاق آنها چهار بلوک میباشد. افراد ایل چادرنشین هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

هداوی. [هَ وا] (ع اِ) جِ هدیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هداوی. [هَ] (ع اِ) جِ هدیه. (اقرب الموارد).

هداة. [هَ] (ع اِ) ادات و آلات. (منتهی الارب). ادات و آن از هدی است به ابدال. (از اقرب الموارد).

هداهد. [هُ هِ] (ع اِ) پوپک. (منتهی الارب). هدهد و آن پرنده‌ای است شبیه کبوتر. ||(ص) فحل هداهد، کثیرالهدهدة. ||(اِ) لطف: ما فی وده هداهد؛ ای لطف. (از اقرب الموارد).

هداهد. [هَ هِ] (ع اِ) جِ هدهد و هدهدة. (منتهی الارب). جِ هدهد. (اقرب الموارد).

هداهید. رجوع به هداهید شود.

هداهد. [هُ هِ] (اِخ) حیی است از زمین یمن. (منتهی الارب).

هداهید. [هَ] (ع اِ) جِ هدهد. رجوع به هداهد و هدهد شود.

هدایا. [هَ] (ع اِ) جِ هدیه. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پیش‌کشیها: مهد راست کردند با خدمتکاران و هدایا. (تاریخ بیهقی).

به فخر سر به فلک برکشید و شادی کرد
که آن هدایا بر دست او قبول افتاد.
مسعودسعد.

رجوع به هدیه شود.

هدایت. [هِ یَ] (ع اِمص) هدایة. رهبری. راهنمایی. ارشاد. رهنمونی. (یادداشت به خط مؤلف). نمایش راه راست و راهنمایی و دلالت و نجات از گمراهی. (ناظم الاطباء): بنده آنچه داند از هدایت و معونت به کار دارد تا کار بر نظام رود. (تاریخ بیهقی).

قومی که بر هدایت ایشان خرد مشیر
قومی که بر سخاوت ایشان جهان عیال.
ناصرخسرو.

انصار حق را سعادت هدایت راه راست نمود. (کلیله و دمنه). برای ارشاد و هدایت ایشان رسولان فرستاد. (کلیله و دمنه). دیگری به نور هدایت عقل بر سریر قناعت نشسته. (کلیله و دمنه).

زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی
کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش.
خاقانی.

ائمهٔ معرفت و هدایت در انجمن وی ناظر و واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تا به من امید هدایت کراست
تا به خدا چشم عنایت کراست. نظامی.

ز جرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده
که چشم سعی ضعیف است بی‌چراغ هدایت.
سعدی.

– هدایت کردن؛ دلالت کردن. راهنمائی کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

– هدایت‌کننده؛ آن که دیگری را راهنمایی کند.

– هدایت‌یابنده؛ آن که هدایت و راهنمایی پذیرد: برانگیخت او را در حالتی بود چراغ نوردهنده، و بشارت دهنده و ترساننده و هدایت‌کننده و هدایت یابنده. (تاریخ بیهقی).

رجوع به هدایة شود.

هدایت. [هِ یَ] (اِخ) رضاقلی‌خان طبرستانی ملقب به لله‌باشی در تهران متولد شد و در شیراز به تحصیل دانش پرداخت. در موقع سفر فتحعلیشاه به اصفهان مورد توجه شاه قرار گرفت و به لقب امیرالشعرائی مفتخر گردید. چون فتحعلیشاه درگذشت به دربار محمدشاه و سپس به دربار ناصرالدین شاه راه یافت و از طرف ناصرالدین شاه به ریاست مدرسهٔ دارالفنون رسید. (از کتاب سال کیهان ۱۳۴۲ ص ۳۹۹).

رضا قلی‌خان، فرزند محمد هادی ولادتش در شب پانزدهم محرم‌الحرام در سنهٔ ۱۲۱۵ هـ.ق. در تهران واقع گردید. والدش از اعیان قریهٔ چارده مضافات دامغان بوده و از اوان شباب ملازمت پیشه نموده و در حضرت قهرمان ایران محمدشاه قاجار (آقامحمدخان) خزانه‌دار بوده و در دوران فتحعلیشاه نیز این شغل را ادامه داده است. رضاقلی‌خان بنا به اظهار خود از دوران صغر طبعش به معلومات و منظومات راغب بوده و در دبستان به سخن منظوم زبان گشوده است. آثار و تألیفات او که خود در سن ۴۵ سالگی آنها را در خاتمهٔ ریاض‌العارفین نام برده است عبارتند از: ۱- مثنوی هدایت‌نامه در بحر رمل. ۲- مثنوی گلستان ارم. ۳- مثنوی دیگر موسوم به انیس‌العاشقین. ۴- مثنوی موسوم به بحرالحقایق. ۵- کتاب مظاهرالانوار. ۶- مثنوی انوارالولایه. ۷- مثنوی خرم‌بهشت. ۸- فهرست‌التواریخ. ۹- منهج‌الهدایه. ۱۰- مفتاح‌الکنوز. ۱۱- تذکرهٔ ریاض‌العارفین. ۱۲- مدارج‌البلاغه. ۱۳- مجمع‌الفصحا در تذکرهٔ شعرا شامل دو مجلد بزرگ. ۱۴- لطایف‌المعارف. ۱۵- رسالهٔ جامع الاسرار. ۱۶ تا ۱۸- سه جلد در تکمیل تاریخ روضةالصفای میرخواند. ۱۹- دیوان غزلیات شامل بیش از ۸ هزار بیت. ۲۰- دیوان قصاید شامل بیش از ۱۰ هزار بیت. (از خاتمهٔ ریاض‌العارفین چ سنگی ص ۳۵۲ ببعد). آنچه رضاقلی‌خان هدایت به روضةالصفا افزوده شامل تاریخ دورهٔ صفویه، افشاریه، زندیه و قاجاریه است. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۰۶). از تألیفات دیگر او فرهنگ معروف انجمن‌آرای ناصری و کتابی به نام نژادنامه است و فرهنگ مزبور آخرین اثر اوست. رضاقلی‌خان علاوه بر تحقیقات و تألیفات متعدد خدمت دیگری به فرهنگ ایران کرده و آن تأسیس یک چاپخانه است که بسیاری از کتب ادبی در عصر قاجاریه در آن چاپخانه طبع شده است. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۷۰ و ۳۷۱).

هدایت. [هِ یَ] (اِخ) صادق. رجوع به صادق هدایت شود.

هدایت. [هِ یَ] (اِخ) طبرستانی. رجوع به هدایت (رضا قلیخان) شود.

هدایت. [هِ یَ] (اِخ) مخبرالسلطنه. رجوع به هدایت (مهدیقلی) شود.

هدایت. [هِ یَ] (اِخ) مهدیقلی... از خاندان معروف هدایت و از بستگان رضا قلیخان

است. وی از مطلعان تاریخ و فرهنگ ایران بود و در سیاست بمناصب عالی رسید آثار بسیاری از خود بجا گذاشته و آنچه بطبع رسیده عبارت است از:
۱- فوائدالترجمان در تعلیم زبان فرانسه در ۲ جلد. ۲- تحفةالآفاق در تاریخ، جغرافیا، سیاست و اقتصاد اروپا. ۳- گزارش ایران باستان با تحقیقی در سلسلهٔ کیان. ۴- مجمع‌الادوار در علم موسیقی. ۵- افکار امم در تحقیق مذاهب و تطبیق با حکمت. ۶- سفرنامهٔ گرد کره از طریق چین و ژاپن به عزم زیارت بیت‌الله. ۷- خاطرات و خطرات. ۸- تعلیم‌الاطفال در تدریس الفبا و الفبای مخصوص.
وی تا آخرین سالهای عمر خود و بنا بنوشتهٔ خودش تا سال ۱۳۲۶ هـ.ش. که خاطرات و خطرات را مینوشته همواره در کار تصنیف و تألیف بوده و آثار دیگری نیز بوجود آورده که عمرش برای طبع آنها وفا نکرده است. (از کتاب خاطرات و خطرات).
حاج مخبرالسلطنه هدایت در سال ۱۳۰۵ هـ.ش. وزیر فوائد عامه گردید. در اردیبهشت ۱۳۰۶ به ریاست دیوان عالی تمیز منصوب شد و سپس در خرداد ماه ۱۳۰۶ هـ.ش. برای اولین بار به نخست‌وزیری رسید. مخبرالسلطنه در دیماه ۱۳۰۹ مجدداً نخست وزیر شد و کابینهٔ دوم خود را تشکیل داد. در فروردین ۱۳۱۲ پس از تشکیل دورهٔ نهم مجلس شورای ملی از نخست وزیری مستعفی و برای بار سوم مأمور تشکیل کابینه گردید. وی در روز چهارشنبه ۲۲ شهریور ۱۳۳۴ هـ.ش. درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین).

هدایت. [هِ یَ] (اِخ) (میرزا...) خلف میرزا شاه‌تقی نصرآبادی نویسد: جوان قابل بآرامی است در اوانی که به اصفهان بود به نوعی سلوک میکرد که دشمن و دوست زبان تحسین می‌گشودند و او را بیکدیگر مینمودند. در وقتی که والد او شیخ‌الاسلام مشهد مقدس بود وی نیز قاضی آن شهر بود و الحال شیخ الاسلام مشهد است. او راست:

به ما بیگانگیها چیست گاهی؟
تبسم گر نمیخواهی، نگاهی
به جانان تحفهٔ ما تنگدستان
گل داغی است یا ریحان آهی.

(از تذکرهٔ نصرآبادی صص ۱۷۷ - ۱۷۸). میرزاهدایت از شعرای قرن یازدهم هجری بوده است.

هدایت‌آباد بازه شیخ. [هِ یَ دِ زِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه واردا ک شهرستان مشهد، واقع در سه هزارگزی خاور مشهد و کنار راه شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۳۵۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هدایت آشتیانی. [هِ یَ تِ] (اِخ) از شعرا و درباریان دورهٔ قاجاریه است. رضاقلی‌خان هدایت نویسد: میرزا هدایت‌الله وزیر دفتر است. والد ماجدش میرزا حسین آشتیانی با میرزاحسن مستوفی‌الممالک بنی‌عم بود. در دولت خاقان خلدآشیان جزو مستوفیان خاصهٔ دیوان اعلی بود و تمام عمر در آستان به صداقت و درستی خدمت مینمود. میرزا هدایت‌الله بعد از فوت پدر چون در جمع کمالات صوری و معنوی از همگنان برتر بود به منصب نیابت جناب اجل امجد اکرم آقای مستوفی‌الممالک ممتاز و سرفراز آمد و سالها به این شغل جلیل مفتخر بود. چندی نیز وزارت لشکر بر او مقرر شد. از مثنویات اوست:

سنیان کاندر عداوت ذوفنند
عنکبوت‌آسا بخود برمی‌تنند
زین سبب بوبکر را دارند دوست
ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
هست این نص عناد آن دغل
که‌بیان فرمود حق، عز و جل.

(از مجمع الفصحا از چ سنگی ج ۲ ص۵۶۷).

هدایت آقداغ. [هِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوره‌تو از بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین، واقع در ۵ هزارگزی باختر قصرشیرین و ۲ هزارگزی مرز ایران و عراق. ناحیه‌ای است دامنه گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از قنات و چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و پاسگاه مرزبانی و گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هدایت‌خان. [هِ یَ] (اِخ) رشتی. حاکم رشت در اواخر دورهٔ کریم‌خان زند. (از مجمل التواریخ گلستانه، ص۲۸۲).

هدایت شهسوار. [هِ یَ شَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوره‌تو از بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین واقع در ۹ هزارگزی باختر قصرشیرین، کنار رودخانهٔ قوره‌تو، در مرز ایران و عراق. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور، گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. از رودخانهٔ قوره‌تو مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هدایة. [هِ یَ] (ع مص) راه راست نمودن کسی را. (از منتهی الارب). ارشاد. ضد ضلال. در حجاز گویند: هداه الطریق و در غیر آن گویند: هداه الی الطریق و یا للطریق؛ یعنی راه راست را بر او آشکار کرد و شناسانید. (اقرب الموارد). ||یافتن راه را. (منتهی الارب). ||پیدا و آشکار کردن. ||آگاهانیدن. ||راه نمودن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل). ||(اصطلاح صوفیه) دلالت کردن بر چیزی که آدمی را به مطلوب رساند و گویند آن پیمودن راهی است که به مطلوب انجامد. (تعریفات). ||(اصطلاح فلسفی) ملاصدرا در معنی هدایت گوید: «فالخلق هو اعطاء الکمال‌الاول و الهدایة هی افادة کمال الثانی» که ابتدا بندگان را آفرید و بعد آنها را به راه راست و طریق سعادت هدایت نمود. و فرمود: «ربنا الذی أعطی کل شیء خلقه ثم هدی» (قرآن ۵۰/۲۰) و بالجمله هدایت عبارت است از سوق دادن اشیاء به طرف کمال دوم آنها. و کمال دوم کمالی است که موجودات در اصل وجود نیازی بدان ندارند و در بقاء هم احتیاج بدان ندارند. (از فرهنگ مصطلحات فلسفی تألیف جعفر سجادی از ج ۲ اسفار ملاصدرا ص۸۲). رجوع به هدایت شود.

هدأ. [هَ دَ ءَ] (ع مص) گوژپشت گردیدن. (منتهی الارب). انحنا. (اقرب الموارد). ||(امص) خردی کوهان از بسیاری بارکشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدء. [هَدْءْ] (ع مص) آرام گردیدن حرکت یا صدا یا جز آن. (اقرب الموارد). آرمیدن. ||(ا) خوی. (منتهی الارب). خصلت. (اقرب الموارد). ||سیرت. رجوع به هدی شود. ||اول شب تا یک ثلث آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدء. [هُدُءْ] (ع مص) آرمیدن. (منتهی الارب). رجوع به هدوء شود. ||(ا) قسمتی از اول شب. گویند: اتانا بعد هدء من اللیل و بعد ما هدا الناس؛ یعنی پس از آنکه مردم خفتند. (اقرب الموارد).

هدءة. [هَ ءَ] (ع مص) آرمیدن. (منتهی الارب). ||(ا) اول شب یا ثلث آن. (از اقرب الموارد).

هدأة. [هَ دَ ءَ] (ع اِ) نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدأة. [هِ ءَ] (ع اِ) قوت شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدأة. [هَ ءَ] (اِخ) موضعی است میان طائف و مکه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدأة. [هَ ءَ] (اِخ) دهی است در اعلای مرالظهران. هدوی منسوب است بدان. (منتهی الارب). و این نسبت برخلاف قیاس است. (اقرب الموارد).

هدب. [هَ] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دوشیدن. (منتهی الارب). احتبال. (اقرب الموارد). ||میوه چیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خرما رفتن. (تاج المصادر بیهقی).

هدب. [هَ دَ] (ع مص) درازمژه گردیدن چشم. ||دراز و فروهشته شاخ گشتن درخت. ||(اِ) شاخهای ارطی و مانند آن. ||هر برگ درخت که همیشه باشد چون سرو. ||هر گیاه که برگ ندارد و خود قائم‌مقام برگ باشد. ||هر برگ که پهن نباشد مانند برگ سرو و طاق و مانند آن. ج، اهداب، هِداب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدب. [هُ / هُدُ] (ع اِ) مژهٔ چشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ریشهٔ ریزهٔ جامه. (منتهی الارب). خمل الثوب و طرفه. (اقرب الموارد).

هدب. [هُدُب] (ع ص) کندخاطر عاجز. (منتهی الارب). گول. ||گران‌جان گران‌سنگ. (منتهی الارب). ثقیل. (اقرب الموارد).

هدب. [هَ دِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) فروهشته‌شاخ از درخت. (از اقرب الموارد). ||ذوالهدب. (از اقرب الموارد). دارندهٔ هدب. رجوع به هَدَب شود.

هدباء. [هَ] (ع ص) دراز و فروهشته شاخ از درخت و مانند آن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدبد. [هُ دَ بِ] (ع ص) شیر نیک خفته و جغرات شده. (منتهی الارب). اللبن الخاثر جداً. (اقرب الموارد). ||(اِ) خردی چشم و سستی آن با جریان اشک یا عام است. (منتهی الارب). خفش یا ضعف چشم. (از اقرب الموارد). ||شبکوری. (منتهی الارب). و جاحظ گوید عرب را برای کسی که شب نمی‌بیند نامی نیست و او را بیشتر «شبکور» گویند.(از اقرب الموارد). ||شلمی است سیاه. (منتهی الارب). صمغ سیاهی که از درخت جریان یابد. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد سست‌بینایی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدبس. [هُ دَ بِ] (ع اِ) ببر نر یا بچهٔ آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدبل. [هِ دَ] (ع ص) مرد بسیارموی. ||ژولیده‌موی که شانه نکند. ||گران‌سنگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدبة. [هَ دَ بَ] (ع اِ) یکی از هدب. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدبة. [هُ بَ] (ع اِ) یکی از هُدب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یک مژهٔ چشم. (آنندراج).

هدبة. [هُ دَ بَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب).

هدبة. [هُ بَ] (اِخ) ابن خالد محدثی است معروف به هداب. (منتهی الارب). رجوع به هداب شود.

هدبة. [هُ بَ] (اِخ) ابن خشرم‌بن کوز از بنی‌عامربن ثعلبه بود از قضاعة. شاعری فصیح، مرتجل، راوی و از مردم بادیهٔ حجاز بود. مردی از بنی‌رقاش را به نام زیادةبن یزید بکشت و از بیم آنکه سعدبن عاص والی مدینه او را دستگیر کند از مدینه بگریخت. زیادةبن سعید کسان او را دستگیر و زندانی کرد. چون خبر به هدبة رسید بازگشت و خود را تسلیم کرد و خاندانش را نجات داد و سه سال در زندان ماند سپس دربارهٔ او حکم کردند که به خانوادهٔ مقتول تسلیم شود تا از او قصاص کنند او را به زنجیر بسته از زندان بیرون آوردند و بدیشان سپردند. آنان هدبة را در پیش والی مدینه و گروهی از بستگانش کشتند و او بردباری عجیبی از خود نشان داد. در حضور قاتلان خود اشعار بسیار به ارتجال سرود. قتل وی در حدود سال ۵۴ هـ.ق. برابر ۶۷۴م. بود. (الاعلام زرکلی، ج ۳ ص ۱۱۲۱).

هدبة. [هُ بَ] (اِخ) العذری. شاعری است که در عقدالفرید اشعار بسیار از وی نقل شده است. رجوع به عقدالفرید ج ۱، ص ۷۹ و ج ۲، ص ۳۲۲ و ج ۳، ص ۴۸ و ج ۶، ص ۲۴۸ شود.

هدبه. [هَ بَ] (اِ) جانوری است پر دست و پا و آن را عوام خر خدا گویند خوردن آن با شراب یرقان را نافع است. (برهان). در اصفهان خر خدا و پرپا نامند. حیوانی است بقدر باقلی، خاکستری‌رنگ، زیر شکم او سفید و پاهایش بقدر سوزنی و کثیرالعدد... (تحفهٔ حکیم مؤمن). حمارقبان. عیرقبان. حمارالارض. خرخاکی. (یادداشت به خط مؤلف).

هدبیة. [هُ دَ بی یَ] (اِخ) گویند سه چاه بزرگ است که بز آنها کشتزاری یا نخلی یا درخت دیگری نیست و ناحیتی بزرگ است که طول آن به سه فرسنگ میرسد و از آن بنی‌خفاف است. آب آنجا گوارا نیست و بیشتر نباتات آن ترش‌مزه است. تا سوارقیه سه میل فاصله دارد و سوارقیه قریهٔ پرنعمت بزرگی از اعمال مدینه است. (از معجم البلدان).

هدج. [هَ] (ع مص) به رفتار پیران رفتن. ||الرزان رفتن شترمرغ. ||ناله و صدا کردن باد. (از اقرب الموارد). رجوع به هدجان و هداج و هدجة شود.

هدجان. [هَ دَ] (ع مص) رفتار پیران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نرم رفتن پیر. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). هداج. (آنندراج). ||الرزان رفتن شترمرغ. (اقرب الموارد). رجوع به هداج شود.

هدجدج. [هَ دَ دَ] (ع ص) به رفتار پیران رونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شترمرغ که لرزان رود. (اقرب الموارد).

هدجة. [هَ دَ جَ] (ع مص) نالیدن ناقه. (منتهی الارب). نالیدن ناقه بر بچه‌هایش. (اقرب الموارد). ||(اِ) نالهٔ ناقه. (منتهی الارب).

هدد. [هَ دَ] (ع اِ) آواز سخت و درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هددبن بدد. [هُ دَ دِ نِ بَ دَ] (اِخ) پادشاهی بود که بزور و ستم هر کشتی را تصرف میکرد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). اشارت است به آیتی از قرآن کریم که:کان ورائهم ملک یأخذ کل سفینة... (قرآن ۷۹/۱۸).

هدر. [هَ] (ع مص) رایگان و باطل شدن خون. ||باطل کردن خون. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن شتر بی‌شقشقه. (منتهی الارب) (مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب) (مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تکرار صوت کبوتر در حنجره‌اش. (اقرب الموارد). ||جوشیدن شراب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بانگ کردن رعد. (اقرب الموارد). ||شکافته شدن شکوفهٔ خرمابن. (اقرب الموارد). ||نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه شدن و تمام شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدر. [هِ] (ع ص) گران: رجل هدر؛ مرد گران. (منتهی الارب). مرد سنگینی که خوبی در او نبود. (اقرب الموارد).

هدر. [هَ دَ] (ع مص) رایگان و باطل شدن حق و خون و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||باطل گردانیدن چیزی. (منتهی الارب). باطل گردانیدن خون و جز خون را. (اقرب الموارد).

هدر. [هَ دَ / هَ] (ع ص) رایگان از خون و حق و جز آن. (منتهی الارب). ساقط و باطل: ذهب دمه هدراً؛ ای باطلا. ||مباح. ||باطل و ضایع. (ناظم الاطباء). در این معانی بیشتر با مصادر یا روابط فارسی ترکیب شود:

هر که از راه گوش کشته شود
ز اندرون پوست خون او هدر است. خاقانی.

— به هدر دادن؛ از دست دادن. مفت و رایگان از کف دادن چیزی. (یادداشت به خط مؤلف).

— به هدر رفتن؛ از دست رفتن. که چیزی رایگان از دست کسی برود.

— هدر دادن؛ به هدر دادن.

— هدر رفتن؛ به هدر رفتن.

— هدر ساختن؛ هدر دادن:

همچو کرم سرکه او نا گه ز شیرین انگبین
بیخرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر.
ناصرخسرو.

— هدر شدن؛ به هدر رفتن. از دست رفتن:
گر از کفایت گویند، با کفایت او
همه کفایت صاحب شود هبا و هدر. فرخی.
دمنه گفت: عاقبت وخیم کدام است؟ گفت: هدر شدن خون او. (کلیله و دمنه).
— هدر کردن؛ هدر دادن. به هدر دادن. (یادداشت مؤلف).
||ناچیز. (ناظم الاطباء). بیهوده. بی‌ثمر. بی‌فایده. بی‌نتیجه. بی‌ارزش:
ادب صاحب پیش ادب تو هدر است
نامهٔ صابی با نامهٔ تو خوار و سئیم. فرخی.
آنچیز که عالم بدوست باقی
هرگز هدر و بی‌اثر نباشد. ناصرخسرو.
ور چنین است چه گویی که جدا از بر ماست؟
سخنت سوی خردمند محال و هدر است. ناصرخسرو.
نیکی و بدی را بکوش دائم
تا خلقت شخصت هدر نباشد. ناصرخسرو.
حال ما و این طبیبان سربسر
پیش لطف عام تو باشد هدر. مولوی.

هدر. [هَ دَ] (ع ص) مردم از اعتبار افتاده. (منتهی الارب). مردم از اعتبار افتاده که خیری در ایشان نیست. (اقرب الموارد).

هدراء. [هَ] (ع ص) مؤنث اهدر بمعنی نفخ کرده. (از اقرب الموارد). رجوع به اهدر شود.

هدراء. [هَ] (اِخ) آبکی است به نجد مر بنی‌عقیل و بنی‌وحید را. (منتهی الارب). آبی است به نجد مشترک میان بنی‌عقیل و وحیدبن کلاب و عباده را از آن بهره‌ای نیست. (از معجم البلدان).

هدرة. [هُ دَ رَ] (ع ص) ساقط: رجل هدرة؛ مرد ساقط. (منتهی الارب). بنوفلان «هدرة» [هَ دَ رَ / هَرَ / هُ دَ رَ]، یعنی بنی‌فلان از اعتبار افتاده‌اند و چیزی نیستند. (از اقرب الموارد).

هدرة. [هَ دَ رَ] (ع اِ) ج هادر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدرة. [هِ دَ رَ] (ع اِ) ج هادر. (منتهی الارب). رجوع به هادر شود.

هدس. [هَ دَ] (ع اِ) درخت آس. (منتهی الارب). مورد. (یادداشت به خط مؤلف). نام درخت آس در نزد مردم یمن. واحد آن را هدسة گویند. (اقرب الموارد).

هدس. [هَ] (ع مص) طرد و زجر. (اقرب الموارد).

هدسة. [هَ دَ سَ] (ع اِ) یک درخت آس. (اقرب الموارد). رجوع به هدس شود.

هدش. [هَ] (ع مص) برانگیخته شدن سگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدش. [هَ دِ] (اِخ) (کاخ...) رجوع به کاخ هدش شود.

هدش. [هِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد واقع در ۱۹ هزارگزی باختر مهریز، کنار راه ثانی‌آباد و ۲۳ هزارگزی جنوب باختر جادهٔ یزد. جایی است کوهستانی، معتدل و دارای ۳۹۵۵ تن سکنه. از قنات و رودخانه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل مردم زراعت است. هنر دستی آنها کرباس‌بافی و نساجی است. یک دبستان نیز در آن تأسیس شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هدع. [هِ ع / هِ دَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان شتربچگان را تسکین دهند از کویر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدغ. [هَ] (ع مص) شکستن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کفانیدن. (منتهی الارب).

هدف. [هَ] (ع مص) درآمدن در هدفة. (منتهی الارب). دخول. (اقرب الموارد). ||به پنجاه نزدیک گردیدن. ||کسل‌مند گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سست شدن. (منتهی الارب). ضعیف شدن. (اقرب الموارد). ||شتافتن بسوی چیزی. (اقرب الموارد).

هدف. [هِ] (ع ص) تن‌دار جسیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدف. [هَ دَ] (ع اِ) هر چیز بلند و برافراشته از بنا و ریگ توده و کوه و پشته و مانند آن. ||مرد بزرگ‌جثه. ||نشانهٔ تیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):
خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده به کف
باران چو تیری بر هدف دستی توانا ریخته. خاقانی.
مویی شدم که موی شکافم به تیر نطق
کآسیب طالعم هدف اضطرار کرد. خاقانی.
کمان ابرویش گر شد گره گیر
کرشمه بر هدف میراند چون تیر. نظامی.
ز آن دعای شبانه شبگیری
ترسم افتد بدین هدف تیری. نظامی.
کمان خواست از دایه و چوبه تیر
گهی کاغذش بر هدف گه حریر. نظامی.
گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری. سعدی (گلستان).
ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب. سعدی.
دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف. سعدی (بوستان).
تیر چون از کمان سست آید
از کجا بر هدف درست آید. اوحدی.
— هدف‌گیری؛ نگریستن نشانه و هدف به دقت پیش از آنکه تیر بیندازند.
— هدف‌وار؛ مانند هدف و نشانه‌ای که تیر بر آن افکنند:
کاغذین جامه هدف‌وار علی‌الله زنیم
تا به تیر سحری دست قدر بربندیم. خاقانی.
||در تداول، آنچه آدمی برای رسیدن بدان بکوشد از جاه و مال و جز آن. مقصود. غایت.
— باهدف؛ آنکه زندگی را بیهوده نگذراند و در کارهای خود هدفی دارد.
— بی‌هدف؛ مقابل باهدف.
||(ص) بسیارخواب. (منتهی الارب). سنگین بسیارخواب. (اقرب الموارد). ||گران ناسازوار بی‌خیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، اهداف. (اقرب الموارد). ||(اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان گوسپند و بز را به دوشیدن خوانند. (منتهی الارب). رجوع به «هدف هدف» شود.

هدفة. [هِ فَ] (ع اِ) گروهی از مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خانهای چند برپا در جایی. (منتهی الارب). ج، هِدَف. (اقرب الموارد).

هدف هدف. [هَ دَ هَ دَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای که بدان نعجه را بدوشیدن خوانند. (اقرب الموارد). رجوع به هدف شود.

هدک. [هَ] (ع مص) ویران کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدک. [هُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۱۲ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی کوهپایه. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۹۱۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و انگور و انار است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هدکان. [هَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاورکبکان بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۷۲ هزارگزی خورموج و کنار خلیج فارس. جایی است جلگه، گرمسیر و دارای ۱۷۸ تن سکنه. از چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هدکر. [هُ دَ کِ] (ع ص) زنی که در رفتن گوشت و استخوان خود را بجنباند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شیر خفتهٔ دفزک. (منتهی الارب). اللبن‌الخاثر. (اقرب الموارد).

هدکرة. [هَ کَ رَ] (ع مص) گرفتن چیزی را که امکان گرفتن آن باشد. (منتهی الارب). ||خرخر کردن در خواب. (اقرب الموارد).

هدکورة. [هُ رَ] (ع ص) زن جوان شگرف‌اندام نیکوکرشمه. ||زن بسیارگوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هدکر شود.

هدل. [هَ دِ] (ع ص) شتر آونگان‌لفج. (منتهی الارب). الجمل طویل المشفر. (اقرب

الموارد).

هدل. [ ] (اِ) حـــضض است. (فهرست مخزن‌الادویه).

هدل. [هَ] (ع ص) خفته و ترش‌شده: لبن هدل؛ شیر خفته و ترش شده. (منتهی الارب). اِدل. (اقرب الموارد).

هدل. [هَ دَ] (ع مص) آونگان گردیدن لفج شتر. (منتهی الارب). آونگان گردیدن مشفر. (اقرب الموارد). ||آونگان‌لب گردیدن شتر. (منتهی الارب). قرحه‌ناک گردیدن شتر و آونگان شدن مشفر آن. (اقرب الموارد).

هدل. [هَ] (ع مص) فروهشتن و آویختن چیزی را. (اقرب الموارد).

هدلاء. [هَ] (ع ص) فرورفته از لب آدمی و جز آن: شفة هدلاء؛ لب از زنخ فرورفته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدلق. [هِ لِ] (ع اِ) پرویزن. (منتهی الارب). منخل. (اقرب الموارد). ||(ص) شتر فراخ‌شکم کج‌دهن. ج، هدالق. ||فروهشته از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدلقة. [هِ لِ قَ] (ع اِ) پشم زیر زنخ شتر. (منتهی الارب).

هدلوغة. [هَ / هُ غَ] [1] (ع ص) زشت‌خلقت گول. (منتهی الارب). احمق زشت‌خلقت. (اقرب الموارد).

هدلی. [هَ لی ی] (ص نسبی) منسوب به هدل که عبارت است از قبیلهٔ اخوقریظه. (سمعانی).

هدم. [هِ] (ع اِ) جامهٔ کهنه و درپی کرده یا خاص است به گلیم پشمینه. ج، اهدام، هِدَم. (منتهی الارب). و جمع هِدَم نادر است. (اقرب الموارد). ||(ص) پیر سالخورده. ||موزهٔ کهنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدم. [هَ / هَ دَ] (ع ص) خون رایگان و باطل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هدر شود.

هدم. [هَ دَ] (ع مص) سخت گشن‌خواه گردیدن ناقه. (منتهی الارب).

هدم. [هَ] (ع مص) دوار سر رسیدن مرد را از سواری کشتی. ||پشت شکستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اهدام عارض شدن مرد را. (از اقرب الموارد). ||شکستن بنا. (منتهی الارب). شکستن و افکندن بناء. (اقرب الموارد). ||ویران کردن. (منتهی الارب). ویرانی: و حوادث و آفات عارضی چون مار و کژدم و سباع... باد و باران و هدم... در کمین. (کلیله و دمنه).

گنج زیر خانه است و چاره نیست
پس ز هدم خانه مندیش و مایست. مولوی.

از ابطال سوابق صنایع و هدم قواعد عوارف محترز می‌شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بفرمود تا دست نهب و ارهاق و هدم و احراق بر دیار و امصار او دراز کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هدم. [هِ دَ] (ع اِ) جِ هِدم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدم. [هَ دِ] (ع ص) مخنث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدم. [هَ دَ] (ع اِ) آنچه از کرانهٔ چاه فرودریده در چاه افتاده باشد: دماؤهم بینهم هدم ای هدر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هرچه ویران شود و فروافتد. ||آنچه از گیاه در سال اول باقی مانده. (اقرب الموارد).

هدم. [هَ دَ] (اِخ) زمینی است. (منتهی الارب). در شعر زهیر نام آن آمده است. (معجم البلدان).

هدم. [هِ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب). هدم‌بن زید کلبی از فصحای عرب است. (ابن‌الندیم).

هدم. [هُ دُ] (اِخ) آبی است در پشت وادی القراء. (از معجم البلدان).

هدمان. [هَ] (اِ) به‌معنی ایثار است و آن از خود گرفتن و به دیگری صرف کردن باشد. (برهان). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

هدمل. [هِ مِ] (ع ص) جامهٔ کهنه و دیرینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بسیارموی ژولیده. (منتهی الارب). کثیرالشعر. ||قدیم کهنه. (اقرب الموارد).

هدمل. [هِ دَ] (ع ص، اِ) جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مرد گران. (منتهی الارب). ||پشتهٔ بلند فراهم آمده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدملة. [هِ دَ لَ] (ع اِ) ریگ تودهٔ درخت‌ناک. ||روزگار دیرینه و قدیم. ||گروهی از مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدملة. [هَ مَ لَ] (ع مص) دریدن جامه را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدملة. [هَ دَ لَ] (اِخ) نام جایی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب). در منتهی الارب به کسر اول ضبط شده است.

هدمة. [هَ مَ] (ع اِ) باران سبک. ||یکدفعه باران. ||یکدفعه از مال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدمة. [هِ دَ مَ] (ع ص، اِ) جِ هَدِمَة. (منتهی الارب). رجوع به هدمة شود.

هدمة. [هِ دَ مَ] (ع اِ) آزمندی ماده نر را. ||(مص) سخت گشن‌خواه گردیدن ناقه. (منتهی الارب).

هدمة. [هَ دِ مَ] (ع ص) ناقهٔ سخت آزمند گشن. ج، هُدامیٰ، هِدَمَة. (منتهی الارب).

هدن. [هِ] (ع اِ) فراخی و ارزانی سال. (منتهی الارب). خصب. (اقرب الموارد).

هدن. [هُ دَ] (ع اِ) جِ هدنة. (منتهی الارب).

هدن. [هُ] (ع اِ) صلح. (غیاث، از منتخب). رجوع به هدنة شود.

هدن. [هِ] (اِخ) موضعی است به بحرین. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

هدنج. [هَ دَ] (اِ) اسب خنگ را گویند یعنی اسبی که موی او سفید باشد. (برهان). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان چ معین). هدنگ. رجوع به هدنگ شود.

هدنجیره. [هَ دَ رَ] (اِخ) اسم محلی است.

هدنگ. [هَ دَ] (اِ) هدنج. اسب خنگ. (برهان). رجوع به هدنج شود.

هدنة. [هُ نَ] (ع اِ) تن‌آسانی. (منتهی الارب). ||آرامش. آرام گرفتن. (مصادر اللغة زوزنی). سکون. (اقرب الموارد). ||آشتی و صلح. (منتهی الارب). مقابل نزاع. ضد منازعت. (یادداشت به خط مؤلف). مصالحه. ج، هُدَن. (اقرب الموارد): با آنکه این هدنه ساخته بودند پیوسته در حدود اطراف ولایت منازعت میرفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). سلطان نرم شد و بر سبیل هدنه و مصالحت بازگشت. (جهانگشای جوینی). اطراف آن کار بر ظاهر هدنه فراهم گرفت و با همدان آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||(اصطلاح نظامی عربی) آتش‌بس موقت.

هدنة. [هَ نَ] (ع اِ) باران سست اندک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدو. [هَ دُوو] (ع ص) راهنما. (منتهی الارب). هادی. (اقرب الموارد). رجوع به هدایت و هادی شود.

هدواء. [هُدْ] (اِخ) آبی است در نجد از آن بنی‌عقیل و وحیدبن کلاب. (معجم البلدان).

هدوء. [هُ] (ع مص) آرمیدن. (منتهی الارب). آرمیدن حرکت و صوت و جز آن. (اقرب الموارد).

هدوج. [هَ] (ع ص) شتاب‌جوش از دیگ و مانند آن:

— قدر هدوج؛ دیگ شتاب‌جوش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و در تداول امروز زودپز.

||بابانگ.

— ریح هدوج؛ باد بابانگ. (منتهی الارب).

هدود. [هَ] (ع ص، اِ) زمین نرم. (منتهی الارب). ارض السهلة. (اقرب الموارد). ||پشتهٔ شاقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زمین نشیب. (منتهی الارب). اکمة هدود؛ پشتهٔ دشوارشیب. (از اقرب الموارد).

هدور. [هُ] (ع مص) نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه و تمام شدن آن. ||افتادن. (منتهی

1 - در قاموس به کسر اول و فتح سوم نیز ضبط شده است. (از اقرب الموارد).

الارب) (اقرب الموارد).

هدورام. [ ] (اِخ) پسر یقطان گمان دارند که قبیلهٔ وی در ساحل جنوبی عربستان سکونت داشته. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به کتاب مقدس، سِفرِ پیدایش، بخش ۱۰ آیت ۲۷ شود.

هدورام. [ ] (اِخ) پسر توعو پادشاه حماة که در کتاب سموئیل یورام خوانده شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

هدورام. [ ] (اِخ) رئیس تسخیری که در ایام رحبعام واقع شد. بعضی را گمان چنان است که او و نیرام که رئیس تسخیر ایام سلیمان بود و اورام که در ایام داود رئیس جزیه بوده و سدورام همه یک شخص‌اند. (از قاموس کتاب مقدس).

هدون. [هُ] (ع مص) آرمیدن. (منتهی الارب). سکون. (از اقرب الموارد). ||ترسیدن. (اقرب الموارد). ||آرام دادن. (منتهی الارب). رجوع به هدن شود. ||خوشنود کردن کودک را. ||دفن کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تن‌آسان و فراخ‌زندگانی شدن. (منتهی الارب). استرخاء. (اقرب الموارد). ||آسودن. (منتهی الارب).

هدون. [هِ دْ دَ] (ع ص، اِ) جِ هِدّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدون. [هُ] (ع ص، اِ) جِ هد. (منتهی الارب).

هدوی. [هَ دَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به هدأة. (منتهی الارب). منسوب به هداء که ناحیتی است در مکه از سوی طائف. (سمعانی).

هدوی. [هَ دَ وی ی] (اِخ) یوسف‌بن محمدبن القسم الهدوی الحنفی، مکنی‌به ابوالقاسم. در مکه از ابوالقاسم یوسف‌بن علی‌بن ابراهیم مؤدب حدیث شنید. و ابوالفتیان عمربن حسن الرواسی حافظ از وی استماع کرد. وی پس از سال ۴۶۰ هـ.ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۸۶).

هدة. [هَ دْ دَ] (ع اِ) آواز فرورفتن دیوار و مانند آن. (منتهی الارب). صوت وقع الحائط. (اقرب الموارد): سمعت هدة؛ صدای فروریختن دیوار یا صخره‌ای را شنیدم. (از اقرب الموارد).

هدة. [هَ دَ / هَ دْ دَ] (اِخ) موضعی است میان عسقان و مکه یا آن از طائف است . (منتهی الارب). جایی است بین مکه و طائف. (معجم البلدان).

هدة. [هَ دَ] (اِخ) جایی است در مرالظهران و مدر که گل سفیدی است از آنجا به مکه حمل و نقل می‌کنند. (معجم البلدان).

هده. [هُ دَ / دِ] (اِ) حق و راست و درست باشد چنانکه بیهده ناحق و باطل و هرزه را گویند. (برهان). حق. (اسدی). هوده. قیاس کنید با بیهوده و بیهده. (حاشیهٔ برهان چ معین):

مهرجویی ز من و بی‌مهری
هده‌جویی ز من و بیهده‌ای. رودکی.

||فائده. (برهان).

—بیهده؛ بیفایده. بی‌ارزش:

بر در میر تو ای بیهده بستی طمعی
از طمع صعب‌تر آن را که نه قید است و نه بند.
ناصرخسرو.

به رنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را.
سعدی.

رجوع به هوده و بیهوده شود.

هدهاد. [هَ] (ع اِ) صاحب مسائل قاضی. (منتهی الارب). یعنی کسی که قاضی معضلات مسائل فقه را از وی پرسد. (اقرب الموارد).

هدهاد. [هَ] (اِخ) ابن شرج‌بن شرحبیل‌بن ذی‌سحر. ملکی از ملوک حمیر و پدر بلقیس ملکهٔ سباست. (منتهی الارب).

هدهادی. [هَ دی ی] (ص نسبی) منسوب به هدهاد که نام جد ابوعلی احمدبن محمد مروزی است. (از سمعانی).

هدهادی. [هَ دی ی] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالوهاب‌بن ثابت‌بن الهاد المروزی الهدهادی، مکنی‌به ابوعلی و معروف به ابن ابی‌الذیال، اصلاً مروزی و متولد بغداد بوده از محمدبن صباح الجرجرائی و احمدبن ابراهیم الدورقی و عمربن شبة و جز آنها استماع حدیث کرد و احمدبن محمد جوهری و حسین‌بن علی‌بن مرزبان نحوی را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ و ص ۲۸۶).

هدهد. [هُ هُ] (ع اِ) هر مرغ که بانگ و فریاد کند. ||کبوتر بسیاربانگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پوپک. ج، هداهد، هداهید. (منتهی الارب). بوبو. بوبویه. پوپو. مرغ سلیمان. شانه‌سر. شانه‌سرک. بوبوک. ابوالربیع. ابوالاخبار. (یادداشت به خط مؤلف). گوشت این پرنده در قدیم مصارف طبی بسیار داشته و در درمان بیماریها تجویز می‌شده است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). پرنده‌ای است دارای خطوط و الوان مختلف. طبعاً بدبوی است چون آشیانهٔ خود را در زباله‌ها گذارد. کنیت آن ابوالاخبار، ابوالثمامه، ابوروح، بوسجار و ابوعبادات است. (اقرب الموارد):

وین هدهد بدیع در این اول ربیع
بُرجاس‌وار تاجی بر سر نهاده وی.
منوچهری.

هدهد چو کنیزکی است دوشیزه
با زلف ایاز و دیدهٔ فخری. منوچهری.

قمری به مژه درون کشد شعری را
هدهد بسر اندرون زند تیر خدنگ.
منوچهری.

مکن گر راستی ورزید خواهی
چو هدهد سر بپیش شه نگونسار.
ناصرخسرو.

اینت بلقیسی که بر درگاه او
هدهد دین را تولا دیده‌ام. خاقانی.

هدهدی گر عروس ملک مرا
خبرآور تویی و نامه سپار. خاقانی.

تا چو هدهد تاجداری بایدت در حلق دل
طوطی‌آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن.
خاقانی.

پر هدهد به زیر پر عقاب
گوی‌برد از پرندگان بشتاب. نظامی.

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش. مولوی.

هدهد قواده در جایی که باشد تاجدار
عار نبود باز را در عهد او بی‌افسری.
سیف اسفرنگ.

ز نام خود به طمع اوفتاد غافل از این
که هدهدی نشود پادشا به یک افسر. قاآنی.

هدهد. [هُ هُ] (اِخ) مرغ افسانه‌ای است که در دربار سلیمان میزیست. داستان این مرغ و پیام‌آوری او از سلیمان به جانب بلقیس ملکهٔ سبا در سورهٔ نمل آمده. رجوع به قرآن کریم سورهٔ نمل شود.

هدهد. [هُ دَ هِ] (ع اِ) پوپک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هُدهُد شود.

هدهد. [هَ هَ] (ع اِ) آواز جن. (منتهی الارب). اصوات جن است و واحد ندارد. (اقرب الموارد).

هدهدة. [هَ هَ دَ] (ع اِ) بانگ کبوتر. ج، هداهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) بانگ کردن شتر و مرغ. (منتهی الارب). ||حرکت دادن کودک را تا به خواب شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فرود آوردن چیزی را از بلندی به پستی. ||نیز گویند: فلان یهدهد الی مجهولا؛ یعنی او به خیال من میگذرد. (منتهی‌الارب)؛ یُهدهدُ الی کذا؛ ای یخیل الی کذا. (اقرب الموارد). ||بانگ کردن پرنده. (اقرب الموارد).

هدهدی. [هُ هُ] (حامص) هدهد بودن. و به کنایت کار هدهد سلیمان انجام دادن. قاصدی و پیام‌آوری از آن مستفاد شود:

هم جم و هم محمدی کرده به خدمت درت
روح و سروش آسمان هدهدی و کبوتری.
خاقانی.

رجوع به هدهد شود.

هدی. [هَ دْیْ] (اِ) به معنی دیمه باشد و آن

زراعتی است که از آب باران حاصل میشود. (برهان).

هدی. [هَ دْیْ] (ع اِ) آن چارپای که به مکه برند و ذبح کنند. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). آنچه به حرم برده شود از چارپایان و گویند آنچه برای قربان کردن برند. (از اقرب الموارد). قربانی که به مکه فرستند. (منتهی الارب). در این معنی در عربی به فتح اول و کسر دوم و تشدید سوم است. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی.
سعدی.

رجوع به هَدیّ شود. ||عروس. (منتهی الارب). ||سیرت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): ما احسن هدیه. (اقرب الموارد). ||خوی. ج، هَدیّ. (منتهی الارب). ||طریقه. (از اقرب الموارد). ||صاحب حرمت. (اقرب الموارد). ||(مص) راه راست نمودن کسی را. اشاره کردن کسی را. (منتهی الارب). ||یافتن راه را. (منتهی الارب). استرشاد. (اقرب الموارد). ||رفتن به راه دیگری. (منتهی الارب). رجوع به هدایت و هدایة شود.

هدی. [هَ] (ع اِ) سیرت. (منتهی الارب).

هدی. [هُدا] (ع مص) راه راست نمودن کسی را. (منتهی الارب). راه نمودن. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل). اشاره کردن کسی را. (اقرب الموارد). ||یافتن راه را. (منتهی الارب). مقابل ضلالت. (یادداشت به خط مؤلف) (اقرب الموارد). ||(اِ) روزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||راستی. (منتهی الارب):

به سخا و به هدی و به بها و به تقی خوش
از خداوند سوی خلق جهانند و مشارند.
ناصرخسرو.

||راه راست. (منتهی الارب):

برهمنان را چندانکه دید سر ببرید
بریده بهْ سر آن کز هدی بتابد سر. فرخی.
ز بهر آنکه بتان را همی‌پرستیدند
مخالفان هدی اندرآن بلاد و دیار. فرخی.
شاد من از دین و هدی گشته‌ام
پس که تواند که کند غمگنم. ناصرخسرو.

||ارشاد. ||بیان. (اقرب الموارد). ||راهنمایی و دلالت. (منتهی الارب). ضد ضلال. (اقرب الموارد):

در هدی نگشاید مگر کلید سخن
همو گشاید درهای آفت و بلوی.
ناصرخسرو.

شمع هدی، زین دین، خواجهٔ روی زمین
مفخر کلک و نگین سرور و صدر جهان.
خاقانی.

بیشت آرم چار یارش را شفیع
کز هدی‌شان عز والا دیده‌ام. خاقانی.

||به کنایت دین اسلام و دین حق را گویند و در این معنی گاه کلمهٔ دین را نیز بر آن افزایند:

تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی
دین و دنیاشان همی‌گوید و هم لایهتدون.
سنائی.

تا بدرقه از دوستی آل‌علی نیست
بر قافلهٔ دین هدی دیو نهد باج. سوزنی.
شمشیر ملک دید هدی گفت فدینا ک
طاغوت‌پرستان را طاعون و بلایی. خاقانی.
ای به وفای تو میان بسته چرخ
وز تو هدی را مدد بیکران. خاقانی.
کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون
خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب.
خاقانی.
ای کرده با دلها ندا، تا کرده دلها جان فدا
سرهای پیران هدی از شاهراه آویخته.
عطار.
وقت خلوت نیست اندر جمع آی
ای هدی چون کوه قاف و تو همای. مولوی.

هدی. [هُ] (ع اِمص) ممال هُدیً به‌معنی رشاد و هدایت:

هر شبی تا روز زین شوق هدی
او رفیق راه اعلی میزدی. مولوی.

رجوع به هُدیً و هدایت و هدایة شود.

هدی. [هَ دی ی] (ع ص) بندی. (منتهی الارب). اسیر. (اقرب‌الموارد). ||محترم. (منتهی الارب). مردم محترم. و اصمعی گوید: مردی که او را حرمتی چون حرمت هدی باشد. (اقرب الموارد). ||ارجمند از هر چیزی. (منتهی الارب). ||(اِ) عروس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قربانی که به حرم فرستند. (منتهی الارب). آنچه حرم را هدیه کنند از اغنام و گویند جمع هُدیً است. (اقرب الموارد).

هدیا. [هُدَیً یا] (ع اِ) مثل و مانند. یقال: رمیت بسهم ثم بسهم آخر هدیاه ای قصده. (منتهی الارب). و یقال: لک عندی هدیاها. (اقرب الموارد).

هدیء. [هَ] (ع مص) آرمیدن. (منتهی الارب). هدء [هَ / هَدْء]، هدأة. رجوع به این مدخل‌ها شود.

هدیت. [هَ دی یَ] (ع اِ) هدیه. پیشکشی. تقدیمی. آنچه به دوستی فرستند در شادی و تهنیت:

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی. سعدی.

رجوع به هدیة شود.

هدید. [هَ] (ع ص) مرد دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) بانگ. (منتهی الارب). دوی الهاد و دوی الصوت. (اقرب الموارد). فدید. رجوع به فدید شود. ||(مص) بانگ برآوردن دیوار و جز آن وقت فرورفتن. (منتهی الارب). هده. بانگ کردن و بیوفتیدن دیوار و جز آن. (تاج المصادر بیهقی).

هدیر. [هَ] (ع اِ) بانگ شتر و کبوتر. (منتهی الارب). بانگ کبوتر. بغبغو. (یادداشت به خط مؤلف). ||(مص) بانگ کردن شتر بی‌شقشقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بانگ کردن شتر گشن. (تاج المصادر بیهقی). ||انبک دراز گردیدن گیاه و انبوه تمام شدن آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جوشیدن شراب. (تاج المصادر بیهقی).

هدیری. [هُ دَ ری ی] (ص نسبی) منسوب به هدیر که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

هدیل. [هَ] (ع اِ) هدیر. بانگ کبوتر نر یا عام است یا بخصوص بانگ کبوتر وحشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بانگ قمری. (یادداشت به خط مؤلف). ||جوزهٔ کبوتر. (منتهی الارب). جوجهٔ کبوتر. (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). ||کبوتر نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) مرد پرموی. و رجل هدیل، ثقیل. (اقرب الموارد). ||(مص) بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بانگ کردن قمری و آنچه بدان ماند از مرغان. (مصادر اللغة زوزنی). رجوع به هدیر شود. ||(اِخ) کبوتربچه‌ای بود در روزگار نوح (ع) فمات عطشاً و ضیعة او صاده جارح من‌الطیر فما من حمامة الا و هی تبکی علیه. (از منتهی الارب).

هدیلو. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۵ هزارگزی شمال گرمی و چهارهزارگزی راه شوسهٔ بیله‌سوار به گرمی. جایی است واقع در جلگه، گرمسیر و دارای ۱۶۴ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هدیم. [هَ] (ع اِ) گیاه باقیماندهٔ سال اول. (منتهی الارب). باقی نبات عام الاول. (اقرب الموارد).

هدینه. [هَ نَ / نِ] (اِ) زینه پایه باشد که نردبان است. (برهان) فرهنگ نظام از فرهنگ وصاف هدینه را به‌معنی آرامی و سکون و رفاهیت آورده اما در عربی هدنة به ضم اول بدین معنی آمده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

هدیة. [هَ دی یَ] (ع اِ) یکی از هَدیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قربانی که به مکه فرستند. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||عروس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تحفه و ارمغان. ج، هدایا، هداوی

[هُ / دِوا] .(منتهی الارب). آنچه به کسی فرستند از عطا. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آنچه گرفته شود بدون شرط بازدادن. (تعریفات). چیزی که بخشایش شود برای ازدیاد محبت و دوستی و به منظور بزرگداشت جانب پذیرنده، بخلاف صدقه که فقط برای قربت به حق و لوجه الله باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون از جامع الرموز). پیش‌کشی.

هدیه. [هَ دیَ / یِ] (از ع، اِ) تحفه و ارمغان و آنچه به کسی فرستند به رسم تحبیب و بزرگداشت. هَدیّة:

چنان روی دیدند یکسر سپاه
که آیند با هدیه نزدیک شاه. فردوسی.
چو با هدیه‌ها راه چین برگرفت
ز جیحون یکی راه دیگر گرفت. فردوسی.

هر سال فرستادی بر سبیل هدیه. (تاریخ بیهقی). به مارآباد که ده فرسنگی هرات است بسیار هدیه و سلاح و ... پیش آوردند. (تاریخ بیهقی).

مرگ هدیه است نزد داننده
هدیه دان میهمان ناخوانده. سنایی.
شهر ری کو پادزهرت داده بود
هدیه امسال از شکرخایی فرست. خاقانی.
به حکم هدیهٔ نوروزی آسمان هر سال
تبرک از شرف آوردی آستانش را. خاقانی.

— به هدیه فرستادن؛ به عنوان هدیه فرستادن. هدیه کردن. هدیه دادن. بخشیدن و پیشکش کردن:

کدام‌دولت پیدا شد از کوا کب سعد
که آن سپهر بر تو به هدیه نفرستاد؟
مسعودسعد.

ترکیب‌های دیگر:
— هدیه آوردن. هدیهٔ جان. هدیه دادن. هدیهٔ دندان. هدیه ساختن. هدیه فرستادن. هدیه کردن. رجوع به این مدخل‌ها شود.
||شیربها و پولی که خواستگار برای جشن عروسی پردازد:

بدو گفت سیندخت، هدیه کجاست؟
اگر دیدن آفتابت هواست. فردوسی.

||ودیعت و آنچه پروردگار در بندگان خود آفریند از خصال و صفات:

خرد هدیهٔ اوست در ما که ما را
به فرمان او شد خرد جفت با جان.
ناصرخسرو.
فضل تو بر گاو و خر به عقل و سخن بود
عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبار.
ناصرخسرو.

||رونمایی که به عروس دهند:

عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من
مرا هم هدیه‌ای باید که هر یک روی بنماید.
خاقانی.

||ره‌آورد. سوقات: بخاطر داشتم که چون به درخت گل رسم، دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را. (گلستان). ||قیمت قرآن. چون خرید و فروش آن در شرع نارواست برای صورت‌سازی به‌جای قیمت، هدیه گویند. (یادداشت به خط مؤلف).

هدیة. [هِ دْیَ] (ع مص) راه راست نمودن کسی را. (منتهی الارب). ارشاد. (اقرب الموارد). ||یافتن راه را. (منتهی الارب). استرشاد. ضد ضلال. (اقرب الموارد). رجوع به هدایت و هدایة شود.

هدیة. [هَ دْیَ / هِ دْیَ / هُ دْیَ] (ع اِ) روی و جهت. هدیةالامر؛ روی و جهت کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کار. (منتهی الارب).

هدیة. [هَ دْیَ] (ع اِ) یکی از هَدْی. ||سیرت. (منتهی الارب). طریقت و سیرت. (اقرب الموارد).

هدیة. [هُ دَیْ یَ] (اِخ) جایی است در حوالی یمامه و ابوزیاد کلابی گوید: از آبهای ابوبکربن کلاب‌الذئبه است و ریگزار آنهم به وی منسوب است و آن را رمل‌الهدیه گویند. (معجم البلدان).

هدیه آوردن. [هَ دْ / هِ دْیَ / یِ وَ دَ] (مص مرکب) پیشکشی آوردن. چیزی را به رسم پیشکش به نزد بزرگی بردن: پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورده بود. (تاریخ بیهقی). به هرات آمد و فراوان مال و هدیه آورد. (تاریخ بیهقی).

تا مرا بوبکر نام، از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده امتان. مولوی.
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف
هدیه آورد و بیامد شب الیف. مولوی.

رجوع به هدیه شود.

هدیهٔ جان. [هَ دْ / هِ دْیَ / یِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط و مکتوب. (جهانگیری). ||پیغام:

هدیهٔ جانم روان دارید بر دست صبا.
خاقانی.

هدیه دادن. [هَ دْ / هِ دْیَ / یِ دَ] (مص مرکب) هدیه کردن. بخشیدن. اهداء:

از آن هر یکی را بسی هدیه داد
ز درگاه منذر برفتند شاد. فردوسی.
فراوان فرستاده را هدیه داد
جهاندیده از مرو برگشت شاد. فردوسی.
بر او نیز کرد آفرین شهریار
بسی دادش از هدیهٔ شاهوار. فردوسی.

بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند. (تاریخ بیهقی).

هدیه‌ها میداد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را. مولوی.

رجوع به هدیه شود.

هدیهٔ دندان. [هَ دْ / هِ دْیَ / یِ یِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از زری است که بعد از آن که جمعی از فقرا و مساکین را ضیافت کرده باشند به رسم هدیه به ایشان دهند. (آنندراج). دندان‌مزد. (یادداشت به خط مؤلف) (حاشیهٔ برهان چ معین).

هدیه ساختن. [هَ دْ / هِ دْیَ / یِ تَ] (مص مرکب) فراهم کردن هدیه و پیشکش و فرستادن آن به نزد پادشاه:

ز مازندران هدیه این ساختی
هم از گرگساران بدین تاختی. فردوسی.

هدیه‌ای ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود. (تاریخ بیهقی).

هدیه فرستادن. [هَ دْ / هِ دْیَ / یِ فِ رِ دَ] (مص مرکب) اهداء. (منتهی الارب). هدیهٔ کردن:

بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر
فرستاد و دینار و مشک و عبیر. فردوسی.
خرد آن است که چون هدیه فرستاد بتو
زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز.
ناصرخسرو.

رجوع به هدیه شود.

هدیه کردن. [هَ دْ / هِ دْیَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) به رسم هدیه و بخشش چیزی به کسی دادن:

جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار
از نفحات ربیع در حرکات صبا. خاقانی.
زان لب چون آتش تر هدیه کن یک بوس خشک
گرچه بر آتش ترا مهری ز عنبر ساختند.
خاقانی.

رجوع به هدیه شود.

هذ. [هَذذ] (ع مص) سبک بریدن. (منتهی الارب). تند بریدن. (اقرب الموارد). ||شتاب خواندن مکتوب را و یقال: یهذ القرآن و الحدیث؛ ای یسرده. (منتهی الارب). شتاب خواندن قرآن را. ||نقل کردن حدیث را. (از اقرب الموارد). ||(ص) برنده. (منتهی الارب). در اقرب الموارد این معنی به کسر اول است.

هذ. [هِذذ] (ع ص) بسیار برنده و عاصم آن را به ضم اول ضبط کرده است. (اقرب الموارد).

هذا. [ها] (ع ضمیر، اِ) اسم اشاره است به‌معنی «این» که بدان به شخص یا شیء قریب اشاره کنند. (ناظم الاطباء). مرکب از ها و ذا اشاره. (از اقرب الموارد).

— معهذا؛ با وجود این. با اینحال. با این که. رجوع به معهذا شود.

هذاء. [هُ] (ع اِمص) بیهوده گویی از بیماری و خواب. (منتهی الارب). هذو. هذی. هذیان. (یادداشت به خط مؤلف).

هذاء. [هَذْذا] (ع ص) مرد بسیار بیهوده گوی از بیماری یا خواب. (منتهی

الارب). کثیرالهذیان. (اقرب الموارد). هذاءة. رجوع به هذاءة شود.

هذاءة. [هَ ذْ ذا ءَ] (ع ص) بیهوده گوی: رجل هذاءة؛ مرد بسیار بیهوده گوی از بیماری یا خواب. (منتهی الارب). هذاء. (اقرب الموارد). رجوع به هذاء شود.

هذابة. [هَ بَ] (ع مص) شتافتن مردم و جز آن. (منتهی الارب). شتافتن مردم. ||بسیار شدن سر و صدای قوم. (اقرب الموارد).

هذاذ. [هَ] (ع مص) شتاب خواندن مکتوب را. (آنندراج) (منتهی الارب). شتاب خواندن قرآن را. ||نقل کردن حدیث را. (اقرب الموارد).

هذاذ. [هَ ذْ ذا] (ع ص) نیک‌برنده. (منتهی الارب): سیف هذاذ؛ شمشیر نیک‌برنده. (ناظم الاطباء). ||جمل هذاذ؛ شتر نر پیشی گیرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

هذاذیک. [هَ ذَ] (ع اِ فعل) بازایست. (منتهی الارب). یعنی بازایست و دورباش و این کلمه را در وقتی میگویند که خواسته باشند مردم از چیزی بازدارند. گویند هذاذیک و هجاجیک، ای قطعاً بعد قطع و هو تأکید الهذاذ. و الناس هذاذیک بذاذیک، یعنی مردمان در این جا و آن جا هستند. (ناظم الاطباء).

هذار. [هَذْ ذا] (ع ص) مرد بسیارسخن و بیهوده گوی. (منتهی الارب). هذیان‌گوی. (اقرب الموارد). رجوع به هَذِر شود.

هذارم. [هُ رِ] (ع ص) ذوهذرمة. (اقرب الموارد). مرد شتاب در سخن و در قرائت. (منتهی الارب). هذارمة. رجوع به هذارمة شود.

هذارمة. [هُ رِ مَ] (ع ص) مرد شتاب در سخن و در قرائت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هذارم. رجوع به هذارم شود.

هذاریف. [هَ] (ع ص، اِ) ج هذروف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و هذروف به‌معنی سریع و تیزرفتار باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به هذروف شود.

هذاف. [هَ ذْ ذا] (ع ص) مرد شتاب و تیز و چالاک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هذالیل. [هَ] (ع اِ) ج هذلول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذلول شود.

هذام. [هُ] (ع ص) دلیر. (منتهی الارب). شجاع. (اقرب الموارد). ||شمشیر بران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذان. [ها نِ] (ع ضمیر، اِ) تثنیهٔ هذا. این هر دو. (آنندراج).

هذاهذ. [هَ هِ] (ع ص) برنده. (منتهی الارب). قطّاع. (اقرب الموارد).

هذاهذ. [هَ هِ] (ع اِ) آنانکه هر کس را ببینند گویند از ایشان است و از خدمتکاران ایشان. (منتهی الارب).

هذء. [هَ ذْءْ] (ع مص) زود بریدن چیزی را، زودتر از هَذّ. ||هلاک گردانیدن عدو را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخن مکروه شنوانیدن کسی را. (منتهی الارب). و آزار دادن بدان. (اقرب الموارد). ||افتادن شتران بر زمین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||افزون ساختن خطا در کلام. (اقرب الموارد).

هذء. [هَ ذَ ءْ] (ع مص) هلاک شدن از سرما. (منتهی الارب).

هذأة. [هَ ءَ] (ع اِ) بیل آهنی. (منتهی الارب). المسحاة. (اقرب الموارد). ||کلند. (منتهی الارب).

هذب. [هَ] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب). بریدن درخت و جز آن را. (اقرب الموارد). ||پاکیزه و بی‌آمیغ کردن. (منتهی الارب). پاک و خالص کردن. (اقرب الموارد). ||برگزیدن. ||درست نمودن. (منتهی الارب). اصلاح. (اقرب الموارد). ||پاک کردن نخله را از پوست و لیف. ||روان شدن چیزی. ||شتافتن مرد و جز آن. ||افزون گشتن بانگ و خروش قوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذب. [هَ ذَ] (ع اِمص) روشنایی و باصفایی. (منتهی الارب). صفا و خلوص. (اقرب الموارد): ما فی مودته هذب. (اقرب الموارد). ||پاکیزگی. ||برگزیدگی. (منتهی الارب).

هذب. [هَ ذِ] (ع ص) سریع از اسب و جز آن. (از اقرب الموارد).

هذخرة. [هَ خَ رَ] (ع مص) خرامیدن زن. (منتهی الارب). تبختر زن. (از اقرب الموارد).

هذذ. [هَ ذَ] (ع مص) شتاب خواندن مکتوب را. (منتهی الارب). هَذّ. رجوع به هذ شود.

هذر. [هَ] (ع مص) بیهوده گفتن. (منتهی الارب). خلط کردن و گفتن آنچه را سزا نیست. (اقرب الموارد). ||سخت گرم گردیدن روز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذر. [هَ ذَ] (ع مص) بیهوده و باطل شدن کلام کسی. (منتهی الارب). بسیار شدن باطل و خطا در کلام کسی. (اقرب الموارد). ||(اِ) بسیار هیچکاره و بلایه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخن بیهوده و ردی. (منتهی الارب). هذیان. (ناظم الاطباء).

هذر. [هَ ذِ] [1] (ع ص) بسیارسخن و بیهوده گوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذر. [هَ ذّ] (ع ص) مرد بسیارسخن و بیهوده گوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هَذّار شود.

هذربان. [هُ رُ] (ع ص) مرد شتاب‌سخن و سبک‌خدمت. (منتهی الارب). الخفیف فی کلامه و خدمته. (اقرب الموارد). رجوع به هذریان شود.

هذربة. [هَ رَ بَ] (ع مص) سخن بسیار بسرعت گفتن. (منتهی الارب).

هذرفة. [هَ رَ فَ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هذرمة. [هَ رَ مَ] (ع مص) سبک گفتن سخن. (منتهی الارب). ||پرگفتن. (از اقرب الموارد). ||شتاب خواندن. (منتهی الارب). سرعت در قرائت و کلام. (اقرب الموارد).

هذرمی. [هَ رَ ما] (ع ص) بسیار بانگ و فریاد. (از منتهی الارب): امرأة هذرمی‌الصخب؛ زن بسیاربانگ و فریاد و سخت بد و خشمناک. (منتهی الارب). امرأة هذرمی‌الصخب؛ ای کثیرةالجلبة و الشر و الصخب. (اقرب الموارد).

هذروف. [هُ] (ع ص) تیزرفتار. (منتهی الارب). ||سریع. ج، هذاریف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذاریف شود.

هذرة. [هُ ذَ رَ / هُ ذُ رَ] (ع ص) مرد بسیارسخن و بیهوده گوی. (منتهی الارب). هذر. هَذّار. بِهذار. (از اقرب الموارد). رجوع به این مدخل‌ها شود.

هذرة. [هَ ذِ رَ] (ع ص) مؤنث هذر. (منتهی الارب). هیذرة. مِهْذار. (از اقرب الموارد). رجوع به هذر شود.

هذریان. [هِ] (ع ص) بیهوده گوی بسیارسخن. ||مرد شتاب‌سخن و سبک‌خدمت. (منتهی الارب). رجوع به هذربان شود.

هذف. [هَ ذِ] (ع ص) مرد شتاب‌رو چابک. (منتهی الارب). سریع حاد. (اقرب الموارد).

هذلان. [هَ ذَ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب).

هذلبة. [هَ لَ بَ] (ع اِمص) سبکی. (منتهی الارب). خفت. (اقرب الموارد). ||شتابی. (منتهی الارب). سرعت و آن لغتی است در هذرمة. (از اقرب الموارد).

هذلمة. [هَ لَ مَ] (ع مص) نوعی از رفتار به سرعت. (منتهی الارب). مشی با سرعت و گام نزدیک نهادن. (از اقرب الموارد).

هذلوغ. [هُ] (ع ص) مرد گنده‌لب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذلول. [هُ] (ع ص، اِ) مرد سبک. ||سبک از تیر و گرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اسب دراز درشت‌اندام. (منتهی الارب). اسب دراز سخت‌اندام. (اقرب الموارد).

---

۱ - در اقرب الموارد به ضم اول و ثانی هم آمده است.

||پشتهٔ خرد. (منتهی الارب). تل صغیر. (اقرب الموارد). ||آبراههٔ خرد. ||ریگ ریزه. ||آفت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فتنه. (منتهی الارب). ||اول شب یا بقیهٔ آن. ||باران که از دور دیده شود. ||ابر باریک. ج، هذالیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هذلولی. [هُ] (ص نسبی، اِ) (اصطلاح علم هندسه) مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی که تفاضل فاصلهٔ هر نقطه بر روی آن از دو نقطهٔ ثابت در صفحه – به نام کانون – مقداری است ثابت، یعنی:

مقدار ثابت = $AF - AF'$

این منحنی از منحنیات درجهٔ دوم و از مقاطع مخروطی است و معادلهٔ آن به صورت:

$$\frac{x^2}{a^2} - \frac{y^2}{b^2} = 1$$

می‌باشد.

هذلة. [هَ لَ] (ع اِ) نوعی از رفتار شتاب که در آن گام نزدیک نهند. (منتهی الارب).

هذلی. [هُ ذَ لی ی] (ص نسبی) منسوب به هذیل‌بن مدرکة‌بن الیاس‌بن مضر که پدر حیی است از مضر. (منتهی الارب).

هذلیة. [هُ ذَ لی یَ] (اِخ) یاران ابوهذیل شیخ معتزله که گویند مقدورات خداوند تعالی فانی است و اهل بهشت را بی‌حرکت دانند و گویندکه اهل خلد حرکات خود را قطع می‌کنند و در خمود و سکون دائم بسر میبرند. (تعریفات). رجوع به هذیلیة شود.

هذم. [هَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب). بسرعت بریدن. (اقرب الموارد). ||بشتاب خوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذملة. [هَ مَ لَ] (ع مص) نوعی از رفتار بشتاب که در آن گام نزدیک نهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذلمة شود.

هذمة‌بن عتاب. [هَ ذَ مَ تِ نِ عَ تْ تا] (اِخ) از بنی‌طی است. (منتهی الارب).

هذمی. [هَ ذَ می ی] (ص نسبی) منسوب به هذمة‌بن عتاب. (سمعانی).

هذمی. [هُ می ی] (ص نسبی) منسوب به هذمة که بطنی است از مزینه. (سمعانی).

هذو. [هَ ذْوْ] (ع مص) جنبانیدن شمشیر را. (منتهی الارب). ||بیهوده گفتن در کلام. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). هذی. رجوع به هذی شود. ||بریدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد).

هذوذ. [هَ] (ع ص) برنده. (منتهی الارب). القطاع و یقال: شفرة هذوذ؛ ای قاطعة. (اقرب الموارد).

هذوف. [هُ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هذه. [ها ذِ هی] (ع ضمیر، اِ) مؤنث هذا. رجوع به هذا شود.

هذهاذ. [هَ] (ع ص) برنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هَذّاذ شود. قَرَب هذهاذ؛ قرب دور و دشوار یا قرب شتاب. (منتهی الارب). رجوع به قرب شود.

هذی. [هَ ذْیْ] (ع مص) بیهوده دراییدن از بیماری و خواب. (منتهی الارب). تکلم غیرمعقول از بیماری یا جز آن. (اقرب الموارد).

هذیان. [هَ ذَ][1] (ع مص) بیهوده دراییدن از بیماری و خواب و جز آن. (منتهی الارب). چرند و پرند. گفتار بیهوده. پرت و پلا. (یادداشت به خط مؤلف). تکلم غیرمعقول از بیماری یا جز آن. (اقرب الموارد):

من این همه ز طریق مطایبت گفتم
مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان. فرخی.

اکنون صفت بچهٔ انگور بگویم
کاین هر صفتی در صفت او هذیان است.
منوچهری.

نخیزد دشمنی الا ز هذیان
تو هذیان بر زبان خود مگردان.
ناصرخسرو.

– هذیان گفتن. رجوع به هذیان گفتن و نیز رجوع به هذی شود.

هذیان گفتن. [هَ گُ تَ] (مص مرکب) بیهوده گفتن در هنگام بیماری. (یادداشت به خط مؤلف):

گفتی آن را به خواب دیده‌ستم
یا کسی گفت پیش من هذیان. فرخی.

آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند
چون به دیوان تو اندر شد گوید هذیان.
فرخی.

||گفتن سخنان نامعقول و ناپسند. (یادداشت به خط مؤلف).

هذیربی. [هُ ذَ رِ با] (ع اِ) خوی و عادت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذیل. [هُ ذَ] (اِخ) ابن مسعر الانصاری مکنی به ابوعبدالله تابعی است. (یادداشت به خط مؤلف).

هذیل. [هُ ذَ] (اِخ) یکی از بنی‌الحارث که بقولی رسول(ص) دختر او را به زنی گرفت. (یادداشت به خط مؤلف). هذیل‌بن حکم، مکنی‌به ابوالمنذر بوده. (یادداشت مؤلف). نام صحابی است که پدر و مادرش هر دو مقعد بودند. (منتهی الارب).

هذیل. [هُ ذَ] (اِخ) ابن مدرکة‌بن الیاس‌بن مضر پدر حیی است از مضر و هُذَلِیّ منسوب است به وی. (منتهی الارب). بنوهذیل قبیله‌ای هستند وسیع که شامل بطون کثیره‌اند و نسبت به آنها را «هذلی» گویند. (از صبح الاعشی ج ۱، ص۳۴۸):

یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل. مولوی.

رجوع به هذلی شود.

هذیلی. [هُ ذَ لی ی] (ص نسبی) هذلی. منسوب به هذیل که قبیله‌ای است. (سمعانی).

هذیلیة. [هُ ذَ لی یَ] (اِخ) نام یکی از هفت فرقهٔ معتزله که اصحاب ابوهذیل علاف‌اند. (یادداشت به خط مؤلف، از مفاتیح). گروهی از فرقهٔ معتزله و منسوب به هذیل علاف می‌باشند که شیخ معتزله بود و او از عثمان‌بن خالدالطویل، و عثمان از واصل‌بن عطا اخذ اعتزال کرد. معتقدند که مقدورات الهی سراسر نیست و نابود خواهد شد و این گفتار نزدیک به عقاید جهمیة است که بهشت و دوزخ را نیز در معرض فنا میدانند و گویند حرکات دوزخیان و بهشتیان اضطراری و مخلوق خداست زیرا اگر حرکات آنان مخلوق خودشان بود میبایستی مکلف باشند. در صورتی که در جهان دیگر تکلیف نیست و گویند بهشتیان و دوزخیان حرکاتشان منقطع به حال جمود دائم بازگردد و در حال جمود اهل بهشت در لذت و اهل دوزخ در آلام دائم جاوید مانند. از این‌رو در میان خود معتزله نیز این فرقه را جهمی‌الاخرة نام کرده‌اند. ایشان گویند:خداوند قادر است به قدرتی که عین ذات او و عالم است به علمی که عین ذات اوست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). پیروان ابوالهذیل حمدان‌بن ابوالهذیل علاف که شیخ معتزله و مقدم‌الطائفه و مقررالطریقة است. ابوهذیل از عثمان‌بن خالدالطویل، اعتزال اخذ نمود و خالد از واصل‌بن عطا. ابوهذیل گوید: خداوند به علمی که عین ذات اوست عالم، و به قدرت و حیاتی که عین ذات اوست قادر و زنده است و نیز میگوید که خداوند دارای ارادتی است که آن را محلی نیست و به آن اراده مرید است. (از ملل و نحل ترجمهٔ فارسی ص۵۶ از پیوست مصحح). رجوع به صص ۷۱ – ۷۳ از ترجمهٔ متن شود.

هذین. [ها ذَ نِ] (ع ضمیر، اِ) هذانِ. تثنیهٔ هذا. اسم اشاره برای مثنی در حالت نصب و جر. رجوع به هذا شود.

هر. [هَ] (ص مبهم) کل. همه. تمام. (یادداشت به خط مؤلف). افادهٔ معنی عموم دهد همچون هرجا و هرکس و مانند آن. (برهان). ترجمهٔ کل هم هست. (برهان). پیش از اسم عام درآید و حکم آن اسم را در همانندان آن تعمیم دهد و نیز بر سر عدد درآید و حکمی را دربارهٔ تمام افراد معدود آن، یکسان سازد:

من سخن گویم تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دستت زنی. رودکی.
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر

---

۱ – فارسیان به سکون ثانی استعمال کنند. (غیاث و بهار عجم).

مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی.
عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهارگاه با بخنو. رودکی.
چنان بازگردی ز دشت هری
که بر تو بگریند هر مهتری. فردوسی.
برفتند هر مهتری با نثار
ببهرام گفتند کای نامدار. فردوسی.
هر روز شادی نو بنیاد و رامشی
زین باغ جنت‌آیین وین کاخ کرخ‌وار.
فرخی.
سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار
بر شه فرخنده‌پی فرخنده بادا هر چهار.
فرخی.
آن که بدین وقت همی کردی هر سال
خزپوش و به کاشانه شو از صفه و فروار.
فرخی.
بدان رسید که بر ما به زنده بودن ما
خدای‌وار همی منتی نهد هر خس.
عسجدی.
تو گر حافظ و پشت باشی مرا
به ذره نیندیشم از هر غری. منوچهری.
فرزانه‌ای برفت و ز رفتنش هر زیان
دیوانه‌ای بماند وز ماندنش هیچ سود. لبیبی.
تدبیر هر کاری اینک بواجبی فرموده می‌آید. (تاریخ بیهقی).
ز کافور وز عود بد هر درخت
همه زرگیا رسته از سنگ سخت. اسدی.
— هر آن؛ مرکب از هر و اسم اشاره. هر یک. هرکه. هر کس. (یادداشت به خط مؤلف):
هر آن شمعی که ایزد برفروزد
هر آن کس پف کند سبلت بسوزد. بوشکور.
هر آن کز غم جان و بیم گناه
بزنهار این خانه گیرد پناه. اسدی.
هر آن باغی که نخلش سر بدر بی
مدامش باغبان خونین‌جگر بی. باباطاهر.
— هرآن؛ هرلحظه. هردم. هروقت. (از ناظم الاطباء). مرکب از هر و آن به‌معنی دم و لحظه.
— هرآنجا؛ هرجا. در هرجا. جایی که:
سپهبد هر آنجا که بد موبدی
سخن‌دان و بیداردل بخردی. فردوسی.
— هرآنچه؛ هرچیزی که. هرچه. (یادداشت مؤلف):
به پیش آینهٔ دل هرآنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز. حافظ.
— هر آن کس؛ هرآنک. هرآنکه. هرکو. هرآنکو. هرکه. هرکس. (یادداشت به خط مؤلف):
هرآن‌کس که در خواب دانا بدند
به هر دانشی بر توانا بدند. فردوسی.
هرآن‌کس که در جنگ تندی کند
همان از پی سودمندی کند. فردوسی.
رجوع به مترادفات این کلمه شود.

— هرآنکو؛ مخفف هر آن که او. (یادداشت به خط مؤلف). هرکه. هرکس. هر آن کس. هرآنک. هرکو. رجوع به مترادفات این کلمه شود.
— هرآنکه؛ هرآنکو. هرآن‌کس. هرکه. هرکو:
هرآنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد. حافظ.
رجوع به مترادفات این کلمه شود.
— هرآنگاه؛ هرآنگه. هرگه. هروقت. هرزمان. رجوع به هرآنگه شود.
— هرآنگه؛ هر زمانی که. هرگاه. (یادداشت به خط مؤلف):
هرآنگه که خوری می خوش آنگه است
خاصه که گل و یاسمن دمید. رودکی.
هرآنگه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد.
فردوسی.
— هرآن‌گهی؛ هرآن گه. هرآن گاه. هر زمان:
آری هرآن گهی که سپاهی رود به حرب
ز اوّل بچند روز بیاید طلایه‌دار. منوچهری.
— هربار؛ هردفعه. هرنوبت. تمام دفعات. همواره. همیشه:
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد. سعدی.
— هرجا؛ همه‌جا. هرجایی که... (یادداشت به خط مؤلف):
نکویی به هرجا چو آید به کار
نکویی گزین وز بدی شرم دار. فردوسی.
به هر جا کجا شهریاران بدند
چو از کار گشتاسپ آگه‌شدند. فردوسی.
— هرجایی. رجوع به کلمهٔ هرجایی شود.
— هرجور؛ هر طور. به هرترتیب. به هروجه.
— هرچ. رجوع به هرچ شود.
— هرچگاه. رجوع به هرچگاه شود.
— هرچند؛ با اینکه. با وجود اینکه. اگرچه:
هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین
آری عسل شیرین ناید مگر از منج.
منجیک ترمذی.
بدین درد هرچند کین آورم
وگر آسمان بر زمین آورم. فردوسی.
هرچند که درویش پسر فغ زاید
در چشم توانگران همه چغز آید.
ابوالفتح بستی.
هر چند که بسیار و دراز است سخنهات
چون خوب و خوش است آن نه دراز است نه بسیار.
ناصرخسرو.
کارم بساز از کرم امروز ای کریم
هرچند کارساز بجز کردگار نیست. سنائی.
با خود گفتم به درگاه رفتن صواب‌تر هرچند پگاه است. (تاریخ بیهقی). پدر ما هرچند ما را ولیعهد کرده بود... لختی مزاج او بگشت. (تاریخ بیهقی). حصیری هرچند مردی است

گزاف‌کار و گزاف‌گوی اما پیر است. (تاریخ بیهقی). هرچند جای آن نیست اما ممکن است خواننده را از آن فایده باشد. (کلیله و دمنه).
هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۲۱۹).
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که‌نیست نقد روان را بر تو مقداری. حافظ.
— ||هراندازه. هرقدر. هرمقدار. هرچقدر:
مار را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. بوشکور[1].
هرچند بدین سعتریان درنگرم من
حقا که بچشمم ز همه خوبتر آیی.
منوچهری.
هرچند در باب او سخن گفتندی از او خشنود نگشت. (نوروزنامهٔ خیام). هرچند بیشتر رود به گمراهی نزدیکتر باشد. (کلیله و دمنه).
— هرچون؛ هرگونه. هرطور. هرجور:
بدو گفت هرچون که می‌بنگرم
به پادافره بد نه اندرخورم. فردوسی.
زن ارچه دلیر است و با زوردست
همان نیم مرد است هر چون که هست.
اسدی.
چون تو جزو عالمی هر چون بوی
کل را بر وصف خود بینی غوی. مولوی.
— هرچه. رجوع به هر چه شود.
— هرچیز؛ همهٔ چیزها. همهٔ چیزهایی که. هر آنچه. هرچه. رجوع به هرچه شود.
— هردر؛ هرطرف. هرباب. هرموضوع:
دبیر نویسنده را پیش خواند
فراوان سخنها ز هردر براند. فردوسی.
— هردری؛ هرجایی. از هردری سخن گفتن؛ دربارهٔ مسائل مختلف گفتگو کردن. رجوع به هردر شود.
— هردم؛ هرلحظه. هرساعت. رجوع به همین مدخل شود.
— هردو؛ آن دو باهم. این ترکیب در موردی به کار رود که دو مسندالیه را در اسنادی مشترک دارند و حکم آن دو یکی باشد:
نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هردو ز زر سرخ طلا کرده برون سو.
منوچهری.
— هر دوان؛ هر دو. هر دوتای آنها:
زمانه از این هر دوان بگذرد
تو بگوال چیزی کز آن نگذرد. شهید بلخی.
به هر نیک و بد هر دوان یک‌منش
بر از اندرون هر دوان بدکنش. بوشکور.
تو از آن هر دوان دلیرتری
خویشتن را به آرزو برسان. فرخی.

۱ - نیز منسوب به رودکی است.

من و درخت کنون هر دوان به یک صفتیم
منم ز یار جدا مانده و درخت از بار.
فرخی.
به یک جای بودند خوش هر دوان
همه راه همپرسش و همعنان. اسدی.
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان
بر این هر دوان نازنین محمد. ناصرخسرو.
— هرروز؛ همه‌روز. همهٔ روزها.
— هرروزه؛ پیوسته. (برهان). همواره. هرروز. پیاپی. (یادداشت به خط مؤلف). نیز رجوع به ذیل همین مدخل شود.
— هرزمان؛ هروقت. (آنندراج). و همه وقت. (یادداشت به خط مؤلف):
برو بر دو چشمش همی خیره ماند
همی هرزمان نام یزدان بخواند. فردوسی.
تو با جامهٔ پاک بر تخت زر
و را هر زمان بر تو باشد گذر. فردوسی.
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گویی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن.
منوچهری.
هرزمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری
هرزمان کبک همی تازد چون جاسوسی.
منوچهری.
رجوع به هرزمان شود.
— هرسال؛ همه‌سال. سالهای پیاپی. سالی یکبار. (یادداشت به خط مؤلف).
— هرساله؛ سالیانه و همه‌سال. (ناظم الاطباء):
هرساله بلا و سختی و رنج
من پیش کشیده‌ام در این زاد. مسعودسعد.
— هرسو؛ هرطرف. هرجانب. همه‌طرف:
ز صحرا سیلها برخاست هرسو
دراز آهنگ و پیچان و زمین کن. منوچهری.
— هرسویه پادشاهان. هر سه دختر. هر سه نوع. رجوع به این مدخل‌ها در جای خود شود.
— هرشب؛ همهٔ شبها. شبهای پیاپی.
— هرشبی؛ هر شب. همه‌شب. تمام شبها:
تو همی‌تابی و من بر تو همی‌خوانم به مهر
هر شبی تا روز دیوان بوالقاسم حسن.
منوچهری.
— هرطور؛ هرگونه. به هر ترتیب. هرجور.
— هرک؛ هرکس. هرکه. رجوع به هرک شود.
— هرکار؛ تمام کارها. کارهای مختلف.
— هرکاره. رجوع به مدخل هرکاره شود.
— هرکت؛ هر کهات. رجوع به هرکت شود.
— هرکجا؛ هرجا. همه‌جا. هر جایی که...:
بگویم ترا هرکجا بیژن است
به جام این سخن مر مرا روشن است.
فردوسی.
هرکجا در عرب و عجم اسب نیکو بودی به درگاه ایشان آوردندی. (نوروزنامهٔ خیام).
هرکجا بیماری نشان یافتم معالجت او بر وجه حسبت کردم. (کلیله و دمنه، قول برزویه).
جلوه گاه طایر اقبال باشد هرکجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو.
حافظ.
— هرکدام؛ هریک. همه. هریکی از آنها که... همهٔ آنهایی که...
— هرکس؛ همهٔ کسانی که. (یادداشت به خط مؤلف). همه. هریک:
همی گفت هرکس که لهراسب شاه
به مردی ز ترکان تهی کرد گاه. فردوسی.
بدو گفت هرکس که شاه جهان
گزیده‌ست رامشگری در نهان. فردوسی.
هرکس گفته که شرم ندارید مردی را که می‌کشید به دار چنین کنید. (تاریخ بیهقی).
— هرکس هرکس؛ هرج و مرج. بی‌نظم. هر جا یا هر کار که در آن نظام و ترتیب نباشد. مانند کسی به کسی نیست.
— هرکسی؛ هرکس. هریک. هرکدام. همگی. همه. (یادداشت به خط مؤلف): پس فرزندان داود هرکسی چشم میداشتند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
بگفتند هرگونه‌ای هرکسی
همانا پسندش نیامد بسی. فردوسی.
ز لشکر همه هرکسی با نثار
ز دینار وز گوهر شاهوار. فردوسی.
شما هرکسی چارهٔ جان کنید
بدین خستگی تا چه درمان کنید. فردوسی.
— هرکم؛ هر که مرا. (یادداشت به خط مؤلف). هرکدام.
— هرکو. رجوع به هرکو شود.
— هرکه؛ هرکس. هرکو. آنکه. کسی که. (یادداشت به خط مؤلف):
زان عقیقین میی که هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت. رودکی.
هرکه نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. رودکی.
هر که را راهبر زغن باشد
منزل او به مرزغن باشد. عنصری.
هرکه بر درگه ملوک بود
از چنین کار با خدوک بود. عنصری.
که با رای ما هرکه دل کرد راست
بجویند جمشید را تا کجاست. اسدی.
هرکه چون سایه گشت خانه‌نشین
تابش ماه و خور کجا یابد؟ ابن‌یمین.
رجوع به هرک و هرکو شود.
— هرکه هرکه؛ هرکس هرکس. هرج و مرج. صاحب اختیاری نبودن. رئیس و مرئوسی نبودن. بی‌نظمی. بی‌انضباطی. (از یادداشتهای مؤلف).
— هرکی هرکی؛ هرکه هرکه. هرکس هرکس.
— هرگاه؛ هرزمان. هروقت. هروقتی که. (از یادداشتهای مؤلف): صاحب کافی هرگاه از مکتوبات او چیزی بدیدی گفتی هذا خط قابوس ام‌جناح طاوس؟ (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
هرگاه که خواهی بتوان گفت سخن را
وآنگاه که گفتی نتوان کرد نهانش. ابن‌یمین.
— ||اگر. چنانکه. چنانچه. (یادداشت به خط مؤلف).
— هرگونه؛ هرجور. هرطور. به هر ترتیب. به هر صورت. از هرنوع:
بیامد دو فرزانهٔ نیک‌رای
میانشان همی رفت هرگونه رای. فردوسی.
ز هرگونه گفتند و خسرو شنید
به دل رای آن مهتران برگزید. فردوسی.
بگوید ز هرگونه با ما سخن
ز کار نو و کارهای کهن. فردوسی.
— هرگه؛ هرگاه. هروقت. هرزمان:
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
که هرگه که برخاست کین از میان...
فردوسی.
اصل ستون است. هرگه که او سست شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب. (تاریخ بیهقی).
هرگه که فیلان در نبرد آمدندی لشکر اسلام به زخم تیر و زوبین حلقوم و خرطوم همه میدریدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— هرنوع؛ هر قسم و به هرطور و به هر طریق و به هر حیله. (ناظم الاطباء).
— هروقت؛ هرگه. هرگاه. هرزمان.
— هروقتی؛ هرزمانی و هر ساعتی و در هرآن. (ناظم الاطباء).
— هرهفت. رجوع به لغت هرهفت شود.
||هر یک. هرکدام: چون به مکه آمدند هر زنی کودکی برگرفتند. (تاریخ بلعمی).
به هر تلی بر از کشته گروهی
به هر غفچی بر از فرخسته پنجاه. عنصری.
می به کار آید هر چیز به‌جای خویش
تری از آب و شخودن ز شخار آید.
ناصرخسرو.
||کسی که. آنکه. هرآنکه:
گم‌است آنکه سوی تواش راه نیست
به دل کور هر کز تو آگاه‌نیست. اسدی.
||هیچ. مقابل همه و کل. (یادداشت به خط مؤلف):
به لشکر چنو نامداری نبود
به هر جای چون او سواری نبود. فردوسی.
مر او را به هر بوم دشمن نماند
بدی را به گیتی نشیمن نماند. فردوسی.
من از ترس کمانداران ابرو
نمی‌یارم گذر کردن به هرسو. سعدی.

هر. [هَ] (اِ) دانه‌ای است که در میان گندم روید و خوردن آن ضرر دارد و آن را بنابراین از گندم جدا کنند. (برهان). رشیدی نویسد: در

نسخهٔ سروری گفته که بضم هاء است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هر. [هَ] (اِ) آسیا. (یادداشت به خط مؤلف). فیروزآبادی گوید. «ابهر» معرب آب و هر است یعنی آب آسیا. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به کلمهٔ ابهر شود.

هر. [هَرر] (ع مص) به بانگ آوردن سگ را سرما. رجوع به هریر شود. ||ریخ زدن. ||بانگ کردن سگ. (منتهی الارب). ||بانگ کردن کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خشک و پراکنده شدن خاک.[1] (منتهی الارب). خشک و پراکنده شدن خار. (اقرب الموارد). ||خوردن آنچه از انگور بیفتد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||روان گردیدن شکم شتر. (منتهی الارب). ||تیرخوردن از سلاح خود. (اقرب الموارد). ||مکروه و ناپسند داشتن چیزی را. (منتهی الارب)؛ هر الکأس و هر الحرب؛ یعنی ناپسند داشت آن را. (اقرب الموارد). دشخوار داشتن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی). ||بدخوی گردیدن مرد. (از اقرب الموارد). ||(ا) نوعی از زجر شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کلمهٔ تحذیر. (منتهی الارب).

هر. [هِرر] (ع مص) راندن گوسپند را. (منتهی الارب). ||خواندن گوسپند را به سوی آب. منه‌المثل: لایعرف الهر من البر؛ یعنی او نمی‌شناسد رنج‌رسان را از راحت‌رسان یا فرق نمی‌کند خواندن گوسپند را از راندن. (منتهی الارب). معنی مثل این است که کار آن را که بر وی هجوم می‌آورد از آنکه بدو نیکویی می‌کند فرق نمیگذارد. (اقرب الموارد). ||(ا) گربه. ج، هِرَرَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— امثال:

هو اثقف من هر. (منتهی الارب).

||مکروه از هرچیزی. (منتهی الارب). ||آواز راندن شتر یا خواندن آن به سوی آب. (اقرب الموارد).

هر. [هُرر] (ع مص) به بیماری هرار مبتلا گردیدن. ||روان شدن شکم کسی چندانکه بمیرد. (منتهی الارب). ||(ص) بسیار از آب و شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ا) شیر بیشه. (منتهی الارب).

هر. [هُرر] (اِخ) قفّی است در یمامه. (معجم البلدان). زمینی است بلند در یمامه. (منتهی الارب).

هر. [هِرر] (اِخ) نام شهری است. (منتهی الارب).

هر. [هَ] (اِخ) دهی بوده است میان قراباغ و گنجه در سه‌فرسنگی قراباغ. (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۱۸۱).

هرآئین. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی آوج. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۲۷۰ تن سکنه. از چشمه‌ها مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات، سیب‌زمینی، انگور، زردآلو و شغل اهالی زراعت است. شامل دوبخش علیا و سفلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرآب. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، در ۲۱ هزارگزی باختر بستان‌آباد و چهار هزارگزی شوسهٔ تبریز به بستان‌آباد. جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۱۹ تن سکنه. از چشمه‌ها مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرآباد. [ ] (اِخ) از رستاق خوی. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

هرآنک. [هَ] (ضمیر مبهم مرکب) هرکه. هرآنکه. هرکس. هرکو:

هر آنک او نیست از تو بِهْ، به دانش
به صحبت همدم و محرم مدانش.
ناصرخسرو.

هرآنید. [هَ] (اِ) حقیقت و چگونگی. (برهان). برساختهٔ دساتیر است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود.

هرآیند. [هَ یَ] (اِ) حقیقت و ماهیت. (آنندراج از دساتیر). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به هرآنید شود.

هرآینه. [هَ یِ نَ / نِ] (ق مرکب) مرحوم بهار جزء دوم کلمه را با «آذین» یکی میداند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ناچار و لاعلاج و لابد و بی‌شک و بی‌دغدغه و علی کل حال. (برهان). در هر صورت. در هر حال. در همهٔ احوال. (یادداشت به خط مؤلف). ناچار و لاعلاج و لابد و بی‌شک و به هروجه و در هرحال و البته و حتماً و همیشه و هرزمان. (ناظم الاطباء):

آن حوض آب روشن و آن کوم گرد او
روشن کند دلت چو ببینی هرآینه.
بهرامی سرخسی.

همی سر آرد بار آن سنان و نیزهٔ او
هرآینه که همی خون خورد سر آرد بار.
دقیقی.

هرآینه شود از رنگ مرغزار تهی
چو روی کرد سوی مرغزار شیر ژیان.
فرخی.

گرشوم بودتی بغلامی بنزد خویش
با ریش شوم‌تر به بر ما هرآینه. عسجدی.

با درفش ار تپانچه خواهی زد
بازگردد به تو هرآینه بد. عنصری.

کسی که آتش را جای سازد اندر دل
هرآینه به دل او رسد نخست زیان. عنصری.

رحلت کند هرآینه حاصل مراد مرد
آتش کند هرآینه صافی عیار زر. امیرمعزی.

هرآینه چون به درگاه رسند حال بازنمایند. (تاریخ بیهقی). و هرآینه آن کس که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن در آن افکند نشانهٔ تیر ملامت شود. (کلیله و دمنه). هرآینه در سر این استبداد شوی. (کلیله و دمنه).

قبله مساز ز آینه هر چند مر ترا
صورت هر آینه بنماید، هرآینه. خاقانی.

دو بامداد گر آید کسی به خدمت شاه
سوم هرآینه در وی کند به لطف نگاه.
سعدی.

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هرآینه چون روزگار برگردد. سعدی.

مرا هرآینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادان است.
سعدی.

||(ص) ظاهر و روشن. ||واجب. (برهان). به این معنی برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هرآیین. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی آوج قرار دارد و جایی کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۷۰ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله، سیب‌زمینی، انگور، زردآلو، و کار مردم زراعت و جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرآیینه. [هَ نَ / نِ] (ق مرکب) هرآینه. ناچار و لاعلاج و لابد و بی‌شک و بی‌دغدغه و علی کل‌حال:

ندارم هرآیینه از شاه راز
و گرچه بخواهد ز من گفت باز. فردوسی.

هرآیینه خرد داری و دانی
که تو امروز در شهر کسانی.
فخرالدین اسعد.

||(ص) ظاهر و روشن. ||واجب. (برهان). رجوع به هرآینه شود.

هرا. [هَ رْ را] (اِ) هلیله را گویند و آن دوایی است معروف و بهترین آن کابلی باشد. (برهان). به هندی اسم هلیله است. (فهرست مخزن الادویه). ||گلوله‌های طلا و نقره را نیز گویند که در زین و یراق اسب به کار برند اعم از لجام و سینه‌بند و غیره. (برهان):

که آمد نبرده سواری دلیر
به هرای زرین سیاهی به زیر. فردوسی.

---

۱ - اصح خار است، و خاک در منتهی الارب خطای کاتب است.

از فراوان دیدن هرای زر امروز گشته
دیده اندر چشم هر بیننده‌ای زرّ عیار.
فرخی.
سلطان یک‌سوارهٔ گردون به جنگ وی
بر چرمه تنگ بندد و هرا برافکند. خاقانی.
نصرت که دهد به بدسگالت
هرا که برافکند خران را. خاقانی.
ز حد بیستون تا طاق کسرا[1]
جنیبتها روان با طوق و هرا. نظامی.
تکاور ده اسب مرصع فسار
همه زیر هرای گوهرنگار. نظامی.
به هرا یکی مرکبش درکشید
ز سر تا کفل زیر زر ناپدید. نظامی.
||آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش. (برهان):
ز هرای اسبان و آواز کوس
همی آسمان بر زمین داد بوس. فردوسی.
نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد. فردوسی.
مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم
به چشم از صبح برقی یا بگوش از وحش هرایی.
ناصرخسرو.
بر در مرقد سلطان هری ز ابلق چرخ
مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند. خاقانی.

هرا. [هَ رْ را] (اِ) درخشیدن. ||ترس و بیم. (برهان). مانند هُره در دلهره. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||آواز مهیب مانند آواز وحوش و سباع در افغانی هورا و هرا به فتح اول. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد. فردوسی.
مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم
به چشم از صبح برقی یا بگوش از وحش هرایی.
ناصرخسرو.

هرا. [هِ] (اِ) فروریختن و آواز و صدای فروریختن. (برهان).

هرا. [هَ] (اِخ) هرات. (برهان). رجوع به هرات شود.

هرا. [هِ] (اِخ) به عقیدهٔ یونانیها ربةالنوع زمین بوده. (ایران باستان پیرنیا، حاشیهٔ ص۵۹۴). هرا بزرگترین ربةالنوعهای المپی است. وی دختر ارشد کرونوس ورئا و بنابر این خواهر زئوس می‌باشد که مانند تمام خواهران و برادرانش - بجز زئوس - بوسیلهٔ کرونوس بلعیده شد ولی بر اثر حیله‌های متیس و قدرت زئوس به زندگی بازگشت و در نقطهٔ دوری بوسیلهٔ اوسیان و تتیس پرورش یافت. سپس وی به همسری زئوس درآمد و چهار فرزند بوجود آورد. هرا که زن رسمی بزرگترین خدایان بود حمایت زنها و شوهرها را به عهده داشت و در عین حال به سختگیری و انتقامجویی مشهور بود بطوری که حتی زئوس می‌بایست فرزندان خود را از دسترس او دور نگهدارد تا از خشم او در امان باشند. وی در مسابقهٔ زیبایی از آفرودیت و آتنا شکست خورد. (از فرهنگ اساطیر یونان و روم صص ۳۷۲ - ۳۷۵). این زن در افسانه‌های یونان کهن شهرت بسزایی دارد. رجوع به مأخذ شود.

هراء. [هِ] (ع اِ) نوباوهٔ خرما. نوباوهٔ خرما درخت. (منتهی الارب). فسیل‌النخل. (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام دیوی که موکل خوابهای زشت است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هراء. [هُ] (ع ص، اِ) سخن بسیار خطا یا زشت. (منتهی الارب). سخن بسیار یا سخن فاسد که نظام ندارد. (اقرب الموارد). ||فحش. ||سخن تباه ناآراسته. (منتهی الارب). ||مرد بسیارسخن بیهوده گوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هراء. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان لزان بخش بستک شهرستان لار واقع در ۹۶ هزارگزی جنوب خاوری بستک و در ساحل جنوبی رود آسو. جایی گرمسیر و کوهستانی و دارای ۶۰ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله، خرما و تنبا کو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

هراء. [هَرْ را] (اِخ) لقب ابومعاذ مسلم نحوی است که استاد کسائی و علم تصریف از وضع اوست. (منتهی الارب). رجوع به معاذ هراء شود.

هراءة. [هَ ءَ] (ع مص) سخت شدن سرما بر کسی چنانکه خواهد بکشد او را. (منتهی الارب). هرء. (اقرب الموارد). ||کشتن سرما کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخت سرد گردیدن باد. (منتهی الارب). شدت یافتن سردی باد. (اقرب الموارد). ||نیک پختن گوشت را. (منتهی الارب). نیک پخته شدن گوشت تا آنکه از هم باز شود. (از اقرب الموارد). ||سرد گردانیدن مال و قوم را. (منتهی الارب). رجوع به هرء شود.

هراب. [هَرْ را] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

هرابال. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضاء بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری اردکان. جلگه‌ای معتدل و دارای ۳۷۵ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله، چغندر و حبوبات و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

هرابذ. [هَ بِ] (معرب، اِ) ج هیربذ. (المعرب جوالیقی ص۱۶۶). هرابذة. رجوع به هیربد، هربذ، هیربذ و هرابذة شود.

هرابذة. [هَ بِ ذَ] (معرب، اِ) ج هربذ. (منتهی الارب). هیربدان. (یادداشت به خط مؤلف). خادمان آتشگاهها در هند و آنان برهمنانند و دانشمندان و بزرگان آن دیارند و نیز گویند خادمان آتش مجوس‌اند. و این لغت فارسی است. (از اقرب الموارد). رجوع به هربد و هیربد شود.

هرابزه. [ ] (اِ) مرانیه است. (فهرست مخزن الادویه).

هرابی. [هَرْ را بی ی] (ص نسبی) منسوب به هراب که از سامهٔ بنی‌لوی است. (سمعانی).

هرات. [هَرْ را] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). هرت. هروت. هریت. (اقرب الموارد).

هرات. [هِ] (ص) نیک‌بخت و نام بخت‌نیک. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

هرات. [هَ] (اِخ) دهی است به پارس. (منتهی الارب). از توابع یزد محسوب میشود. حد شمالی آن رباطات، شرقی شهربابک، جنوبی خاک نیریز و غربی بوانات فارس است. مرکز بلوک تاج‌آباد و مجموعاً شامل ۷ قریه است و ۸۹۱ تن سکنه دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

هرات. [هَ] (اِخ) شهری است به خراسان. (منتهی الارب). هرات از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «صدک» و عرض از خط استوا «لدک». آن را امیری، هرات نام از توابع جهان پهلوان نریمان ساخت. اسکندر رومی بعد از خرابی تجدید عمارتش کرد. دور باروش ۹ هزار گام است و هوایی در غایت نیکویی و درستی دارد، و پیوسته در تابستان شمال وزد و در خوشی آن گفته‌اند: اگر در سرزمینی خاک اصفهان و باد هرات و آب خوارزم گرد آیند مرگ در آنجا بسیار کم است. آب هرات از نهرچهٔ هری‌رود است. باغستانش بسیار است و هجده پاره دیه است متصل بدان شهر. از میوه‌هایش انگور فخری و خربزهٔ نیکوست. و مردم آنجا سلاح‌ورز و جنگی و عیارپیشه باشند و در آنجا قلعه‌ای محکم است و آن را شمیرم خوانند. بر دوفرسنگی شهر برکوه آتشخانه‌ای بوده است که آن را از ارشک گفته‌اند. و این زمان قلعهٔ امکلجه میگویند و مابین آتشکده و شهر، کنیسهٔ نصاری بوده است. از مزار کبار اولیا و علما تربت شیخ عبدالله انصاری معروف به پیر هری و خواجه محمدابوالولید و امام فخر رازی در آن شهر است. در این شهر در حین حکومت ملکان غور دوازده هزار دکان آبادان بوده و ششهزار حمام و کاروانسرا و طاحونه و سیصدوپنجاه‌ونه مدرسه و خانقاه و

1 - نل: گرّا. (خسرو و شیرین چ وحید ص۳۸۵).

آتش‌خانه و چهارصدوچهل‌وچهارهزار خانهٔ مردم‌نشین بوده است. (از نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن صص ۱۵۱ - ۱۵۲). این شهر تا زمان حکومت قاجاریه جزو شهرهای ایران بود و در اواخر دورهٔ فتحعلیشاه افغانستان آن را تصاحب کرد.

هرات‌بر. [هَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوشیان شهرستان رودسر که در ۲۷ هزار و پانصدگزی جنوب خاوری رودسر و پنج هزارگزی چابکسر واقع شده و جلگه‌ای معتدل و مرطوب و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. محصول عمدهٔ آن برنج، چای، لبنیات و کار مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هرات‌بر. [هَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد شهرستان رودسر که در ۱۸ هزارگزی جنوب رودسر و ۶ هزارگزی باختر رحیم‌آباد واقع شده و جایی معتدل و مرطوب و دارای ۸۰ تن سکنه است. محصول عمده‌اش برنج و چای است. این ده در کنار راه شوسهٔ اشکور قرار گرفته است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هرات‌بر. [هَ بَ] (اِخ) نام یکی از دهات گلیجان تنکابن بوده است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۴۲). دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب شهسوار و کنار رودخانهٔ سه هزار. جایی جنگلی و کوهستانی است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. محصول عمده‌اش برنج و چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

هرات رود. [هَ] (اِخ) در حبیب‌السیر نام هری‌رود همه جا به همین صورت ضبط شده است. رجوع به هری‌رود شود.

هراتقی. [هَ تَ] (معرب، ص) مأخوذ از یونانی ملحد. (ناظم الاطباء).

هرات مروست. [هَ تِ مَ وَ] (اِخ) یکی از دهستان‌های چهارگانهٔ بخش شهربابک شهرستان یزدکه از شمال به‌کویر لوت و ابرقو و ارتفاعات چاهشیخ، از جنوب به دهستان حومه و از خاور به دهستان جوزم محدود است. بیشتر اراضی دهستان کویر یا شن‌زار است. هوای آن معتدل و آب زراعتی از قنات است. شامل ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک است که رویهم ۶۵۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارت است از: مروست که مرکز دهستان است، قاسم‌آباد، فتح‌آباد و تاج‌آباد. این دهستان سه دبستان دارد و محصول عمده‌اش غله و کار مردم زراعت و قالی‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هراتمه. [هَ تَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان واقع است. جلگهٔ معتدل و دارای ۶۰۳ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله، برنج، صیفی و پنبه، و کار مردم زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هراتی. [هَ] (ص نسبی) منسوب به شهر هرات. ||نوعی از برنج در گیلان. (یادداشت به خط مؤلف). ظاهراً منسوب به دهکدهٔ هرات رودسر است. رجوع به هرات شود.

هراتی. [هَ] (اِخ) از شعرای قرن نهم و معاصر مؤلف مجالس‌النفائس است. این مطلع از اوست:

فصل بهار و موسم گلها شکفتن است
ساقی بیار باده، چه حاجت به گفتن است؟

رجوع به مجالس‌النفائس، ص ۸۰ شود.

هراثم. [هَ ثِ] (ع اِ) اسد. (اقرب الموارد). شیر بیشه. (منتهی الارب). هَرّات. رجوع به هرات شود.

هراج. [هَ رْ را] (ع ص) مبالغت در هرج. (اقرب الموارد). رجوع به هرج شود.

هراج. [هَ رْ را] (ع ص) اسب نیک رونده تیزتک. (منتهی الارب). کثیرالجری و کمیت. (اقرب الموارد).

هراجل. [هَ جِ] (ع ص، اِ) ج هرجل. (ناظم الاطباء).

هراجة. [هَ رْ را جَ] (ع ص) گروه درآمیزنده و افزاینده در حدیث. (منتهی الارب). مؤنث هراج. (از اقرب الموارد).

هراجیل. [هَ] (ع ص، اِ) مردمان درازقامت. ||شتران آگنده‌گوشت فربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هراد. [هِ] (ع مص) اراده کردن. (از ناظم الاطباء). هرادة. رجوع به هرادة شود.

هرادة. [هِ دَ] (ع مص) ارادة. رجوع به اراده شود.

هرار. [هُ] (ع مص) به بیماری هرار مبتلا گردیدن. ||روان شدن شکم کسی چندانکه بمیرد. روان شدن شکم شتر از هر بیماری که باشد. (منتهی الارب). رجوع به هُرّ شود.

هرار. [هُ] (ع اِ) بیماریی است مانا به ورم، که میان گوشت و پوست شتر حادث شود و پوست را بپراند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرار. [هَ رْ را] (ع ص) سگ بسیاربانگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام اسب معاویةبن عباده. (منتهی الارب).

هرار. [هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان شهرستان کازرون که در ۱۴ هزارگزی خاور فهلیان واقع شده و ۳۲ تن سکنه دارد. شامل دو بخش است که هرار پایین و بالا خوانده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

هرار. [هُ] (اِخ) جایی است در طرف صمان از بلادتمیم و گویند قفی است در یمامه. (معجم البلدان).

هرار. [ ] (اِخ) دهی بوده است از ولایت دزمار آذربایجان در شمال تبریز. (از نزهة‌القلوب چ لیدن ص۸۸). اکنون‌دهی بدین نام نیست.

هراران. [هَ رْ را] (اِخ) دو ستارهٔ نسر واقع و قلب عقرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): و این واقع را با قلب عقرب هر دو جمله، هراران خوانند. (التفهیم). ||(ع اِ) دو کانون. (منتهی الارب). دو کانون اول و ثانی. (اقرب الموارد).

هرارزده. [هُ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) شتری که مبتلا باشد به عروض طاولها در میان پوست و گوشت. ||شتر گرفتار اسهال. (ناظم الاطباء). رجوع به هرار شود.

هرارش. [هَ رَ] (اِ) هراش. رجوع به هَراش شود.

هرارة. [هَ رْ را رَ] (ع ص) عین هرارة، چشم بسیارآب. (منتهی الارب).

هراز. [هَ] (اِ) رود. نهر بزرگ به زبان مازندرانی. (یادداشت به خط مؤلف).

هراز. [هَ] (اِخ) نام رودخانهٔ بزرگ و معروفی است در شمال ایران که به دریای خزر میریزد. از درهٔ لار در شمال تهران از ارتفاع ۲۸۰۰گز از سطح دریا سرچشمهٔ میگیرد و در قسمتهای بالا به رود لار موسوم است. هراز پس از گذشتن از دره‌های پر پیچ و خم به پلور میرسد و در جنوب و مشرق دماوند قوسی تشکیل داده و از شهر آمل می‌گذرد. مهمترین شعبهٔ هراز رود نور است. طول مسیر رودخانه در حدود ۱۵۰ هزار گز و در نقاط مختلف بر روی آن پل‌هایی ساخته شده و مهمترین آنها پل سنگی آمل است در این رود ماهی قزل‌آلا صید می‌شود. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۰).

هرازپی. [هَ پ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل که در شمال شهر آمل میان دهستانهای دابو و اهملرستاق و در ساحل دریای خزر واقع شده و شامل ۳۸ آبادی است. محصول عمدهٔ دهستان غله، برنج، پنبه، کنف و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

هرازجان. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاسب بخش دلیجان شهرستان محلات که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری دلیجان و سر راه شوسهٔ اصفهان به قم واقع است. جایی است کوهستانی و سرد و دارای ۵۰۰ تن سکنه. هفت رشته قنات دارد و محصول

عمده‌اش غلات، سیب زمینی، گردو، بادام و سنجد است. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرازگان. [هَ] (اِخ) از دیههای جاسب. (تاریخ قم ص ۱۳۸). رجوع به هرازجان شود.

هرازگان. [هَ] (اِخ) از رستاق انار طسوج جاسب. (تاریخ قم ص ۱۲۱).

هرازوا. [هَ راز] (اِخ) از رستاق طبرش همدان و اصفهان. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

هرازواباد. [هَ راز] (اِخ) از دیههای شق‌آبه و میلادجرد. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

هرازواه. [هَ راز] (اِخ) از طسوج جوزه و جرکان. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

هراس. [هَ] (اِ) به‌معنی ترس و بیم باشد. (برهان). بیم. ترس. باک. پروا. اندیشه. رعب. خوف. (یادداشت به خط مؤلف):

دگر هر که با مردم ناسپاس
کند نیکویی ماند اندر هراس. فردوسی.
دو نرگس چو نر آهو اندر هراس
دو گیسو چو از شب گذشته سه‌پاس.
فردوسی.
گنه کار یزدانی و ناسپاس
تن اندر نکوهش، دل اندر هراس. فردوسی.
چو عدل او باشد آن جایگه نباشد جور
چو امن او باشد آن جایگاه نیست هراس.
منوچهری.
در تو ای گنبد امید و هراس
گردش آس هست و گونهٔ آس. مسعودسعد.
برزویه به هراسی تمام روی به کار آورد. (کلیله و دمنه). در بیم و هراس روزگار گذاشتم. (کلیله و دمنه).
از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس *
وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا. خاقانی.
از هراس ایشان مرا بر آن حال فروگذاشته و گریخته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
– بی‌هراس؛ بی‌باک. بدون ترس:
ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن
وین سخن در روی گردون هم بگویم بی‌هراس.
انوری.
ترکیب‌های دیگر:
– هراسان. هراسانیدن. هراس‌انگیز. هراس داشتن. هراسناک. هراسیدن. رجوع به این مدخل‌ها شود.

هراس. [هُ] (ع ص) شیر سخت‌اندام بسیارخوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هراس. [هَرْ را] (ع ص) هریسه‌ساز. (منتهی الارب). هلیم‌پز و هریسه‌پز. (یادداشت مؤلف). سازنده و فروشندهٔ هریسه. (اقرب الموارد). ||شیر درشت سخت خورنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رجوع به هُراس شود.

هراس. [هَ] (ع اِ) درختی خاردار که بارش مانند کنار است و واحد آن هراسة است و عبارت اللسان چنین است: درختی که خارهای درشت دارد. (از اقرب الموارد). درختی است خاردار، بر آن شبیه کنار. (منتهی الارب).
– هراسناک؛ زمینی که درخت هراس در آن بسیار بود: ارض هرسة؛ زمین درخت هراسناک. (منتهی الارب).

هراس. [هُ] (اِخ)[1] شاعر معروف رومی که میان سالهای ۶۵ تا ۸ ق. م. زیسته است. (از وبستر زبان امریکایی). کینتوس هراسیوس فلاکوس[2] شاعر غزلسرای روم که در سبک طنز انتقادی[3] نیز دست داشت. فرزند یکی از نجبای رم بود. در رم و آتن پرورش یافت. وی در سال ۴۲ ق. م. در لژیون جمهوریت شرکت جست و پس از بازگشت و پیروزی یک خانهٔ ییلاقی در کوههای سابین به او جایزه دادند و مورد توجه امپراطور رم اگوستوس قرار گرفت. اشعار او شامل ۹ کتاب است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

هراسان. [هَ] (نف، ق) ترسان. بیمناک. نگران. (یادداشت به خط مؤلف):

ز پیکان من شیر ترسان بود
ز خم کمندم هراسان بود. فردوسی.
اگرچند بدکردن آسان بود
بفرجام زو دل هراسان بود. فردوسی.
همانا که این رزم آسان بُدی
دلم زین سخن کی هراسان بُدی؟ فردوسی.
غمی نیست دل کان هراسان کند
که آن را نه خورسندی آسان کند. اسدی.
جهانا من از تو هراسان از آنم
که بیبی بدنشانی و بد همنشینی.
ناصرخسرو.
ز بیم سکه و نیروی شمشیر
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر. نظامی.
ز چاره حکیم ار هراسان شدی
به زهد و دعا سختی آسان شدی. نظامی.
– ناهراسان؛ بی‌هراس. بی‌باک:
چو مردم ز سر ناهراسان بود
سر افکندن دشمن آسان بود.
امیرخسرو دهلوی.

هراساندن. [هَ دَ] (مص) ترسانیدن. هراسانیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هراسانیدن شود.

هراسانیدن. [هَ دَ] (مص) ترسانیدن. هراساندن. هراس دادن. بیم کردن. (یادداشت به خط مؤلف). ضوع. تخویف. (تاج المصادر بیهقی).

هراس افتادن. [هَ اُ دَ] (مص مرکب) ایجاد ترس شدن. بیم و هراس پیش آمدن در

کاری: شنزبه گفت: سخن تو دلیل می‌کند بر آنکه از شیر مگر هراسی و نفرتی افتاده است. (کلیله و دمنه). رجوع به هراس شود.

هراس‌انگیز. [هَ اَ] (نف مرکب) ترساننده. ترس‌آور. ترسناک. هراسناک. (یادداشت به خط مؤلف).

هراس دادن. [هَ دَ] (مص مرکب) ترسانیدن. هراسانیدن. (یادداشت به خط مؤلف).

هراس داشتن. [هَ تَ] (مص مرکب) ترسیدن. هراسیدن:

از این بگذری سفله آن را شناس
که از پاک یزدان ندارد هراس. فردوسی.
که دارند روز و شب از بس هراس
به هر کوه دیده، به هر دیر پاس. اسدی.
نه نه کارم ز فلک نیک بد است
من هراس از بتری خواهم داشت. خاقانی.
چنین گفت مرد حقایق‌شناس
از این هم که گفتی ندارم هراس. سعدی.
عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس. سعدی.
گرش پای بوسی ندارد پاس
ورش خاک پاشی ندارد هراس. سعدی.
رجوع به هراس شود.

هراسکان. [هَ] (اِخ) از طسوج قاسان. (تاریخ قم ص ۱۱۴). هرازگان. رجوع به هرازگان شود.

هراسکان. [هَ] (اِخ) از دیههای قاسان. (تاریخ قم ص ۱۳۸). از دهات کاشان بوده است و آن را افراسیاب بنا کرده است هنگامی که بر ایرانشهر غالب شد. (از تاریخ قم ص ۷۷).

هراسناک. [هَ] (ص مرکب) ترساننده. ترسناک. هراس‌انگیز. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هراس شود.

هراسنده. [هَ سَ دَ / دِ] (نف) ترسان. بیمناک. (یادداشت به خط مؤلف).
– هراسنده شدن؛ ترسیدن. هراس داشتن:
چو گنجینهٔ غارش آمد به دست
هراسنده شد مرد یزدان‌پرست.
نظامی (شرفنامه ص ۳۳۷).
چو دید اختران را دل اندر هراس
هراسنده شد مرد اخترشناس. نظامی.
– هراسنده گشتن؛ هراسنده شدن. ترسیدن:
نواحی‌شناسان راه‌آزمای
هراسنده گشتند از آن ژرف جای. نظامی.

هراسة. [هَ سَ] (ع اِ) یکی از هراس. (منتهی الارب). یک درخت هراس.

---

1 - Horace.
2 - Quintus Horâcius Flaccus.
3 - Satire.

هراسه. [هَ سَ / سِ] (اِ) از هـراس + ه کـه پساوند است. (از حـاشیهٔ بـرهان چ مـعین). آنچه مردم را بدان ترسانند. (برهان). ||چوبی که در میان زراعت بر پای کنند و صورتها و چیزها بر آن نصب کنند تا جانوران زیانکار به جانب زراعت نیایند و آن را به عربی مـحذار گویند.(برهان).

هراسیدن. [هَ دَ] (مـص) تـرسیدن. بـیم داشتن. هراس داشتن. بشکوهیدن. (یادداشت به خط مؤلف). ترسیدن و واهمه کردن بـاشد. (برهان):

کز بیم ناوک تو به مغرب به روز و شب
اندر تن عدو بهراسید همی روان. فرخی.

هنگام مدح او دل مدحت‌کنان او
از بیم نقد او بهراسد ز شاعری. فرخی.

سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندررمید. اسدی.

به ایرانیان گفت گردان چین
هراسیده‌اند از شما روز کین. اسدی.

مسیحم که گاه از یهودی هراسم
گه‌از راهب هرزه‌لا میگریزم. خاقانی.

جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد
عیسی زبر چرخست از دار نیندیشد.
خاقانی.

هراسیدم از دولت تیزگام
که بگذارد این نقش را ناتمام. نظامی.

ز گوهر سفتن استادان هراسند
که قیمت‌مندی گوهر شناسند. نظامی.

خرد بخشید تا او را شناسیم
بصارت داد تا هم زو هراسیم. نظامی.

از عقوبت آخرت نهراسد. (گلستان).

هراسیده. [هَ دَ / دِ] (نمـف) تـرسیده. بیمنا ک.(یادداشت به خط مؤلف).

— هراسیده‌دل؛ آنکـه دلش نگـران و تـرسان است. به دل ترسان:

که تا پیل گردد هراسیده‌دل
نیارد نهادن پی از سوی گل. اسدی.

هراسیوس. [هُ] (اِخ) هـراس شـاعر روم قدیم. رجوع به هراس شود.

هراش. [هَ] (اِ) قـی و اسـتفراغ و شکـوفه. (برهان). قی بـاشد. (اسـدی). قـی بـاشد کـه مستان و بـیماران کـنند. (صحاح الفـرس). هَرارش:

از چه توبه نکند خواجه که هر جای رود
قدحی می بنخورده کندش زود هراش.
شهید بلخی.

هراش. [هِ] (ع مص) بر یکـدیگر انگـیختن سگان را. (منتهی الارب) (از اقرب المـوارد). ||برجستن و حمله کردن و دشمنی ورزیـدن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) مخاصمه و قتال و این معنی مستعار از هـراش سگـان است. (اقرب الموارد).

هراشاندن. [هَ دَ] (مص) به قی واداشـتن. (یادداشت به خط مؤلف).

هراش کردن. [هَ کَ دَ] (مص مرکب) قی کردن. بالا آوردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هَراش شود.

هراش هراش. [هَ هَ] (ص مـرکب) بـه پـاره‌های بـه درازا جـدا شـده و آویـخته. (یادداشت به خط مؤلف). چا ک‌چا ک.

هراشی. [هِ شی ی] (اِخ) مـحمدبن عـلی‌بن ابراهیم هراشی، مُکنی به ابوعبدالله از عـلمای ادب و مترسلان بلیغ بود. اصـل وی از کـاث خـوارزم است و او را کـتابی است در شـرح دیوان متنبی و کتاب دیگری در تصریف. نیز مجموعهٔ رسائل و اشعار از وی برجاست. به سال ۴۲۵ هـ . ق. / ۱۰۳۴ م. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۴۵).

هراشیدن. [هَ دَ] (مص) شکـوفه افـتادن کسی را. قی کردن. استفراغ کردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هراش شود.

هراض. [ ] (ص) خوبروی بـاشد از زنـان. (اسدی).

هراع. [هُ] (ع مـص) شـتابان و مـضطربانه رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هراعلة. [هَ عِ لَ] (ع اِ) نـا کـسان. (منتهی الارب). اللئام. (اقرب الموارد از قاموس).

هراقلیت. [هِ] (اِخ) هـــرا کـــلیت. هرا کلیتوس. رجوع به هرا کلیتوس شود.

هراقلیوس. [هِ] (اِخ) هرا کلیوس. رجـوع به هرا کلیوس شود.

هراقة. [هِ قَ] (ع مص) لغتی است در اراقة. (منتهی الارب). ریختن آب و خون و جز آن. (مـنتهی الارب). و اصـل آن اِراقة است. (از اقرب الموارد). رجوع به اراقة شـود. ||فـرود آمدن اول شب. (منتهی الارب).

هرا کش. [هَ کَ] (اِ) زود کـاشتن زراعت مقابل کرپه که دیر کاشتن است. هرا کش ثلث اول زراعت است که کشته می‌شود و ثلث دوم را ورکش و سوم را کرپه میگویند. هرا کش را در اطراف تهران در ماه میزان (مهر) میکارند. (از یادداشتهای مؤلف).

هرا کل. [هُ کِ] (ع ص) آ کنده‌اندام از شتر و مردم. (منتهی الارب). شـتر یـا مـرد جسـیم ضخم. (از اقرب الموارد).

هرا کل. [هِ] (اِخ) پهلوان داستانهای یونانی است که به عقیدهٔ یونانیهای قدیم پس از مرگ نیم‌خدا گردید. (از ایران باستان پیرنیا حاشیهٔ ص ۵۸۱). هـرا کـلس. هـرکول. رجـوع بـه هرا کلس و هرکول شود.

هرا کل. [هِ] (اِخ) مـطابق نـوشتهٔ مـورخ یونانی ژوستن نام پسر اسکندر مقدونی است که پس از درگذشت وی در پرگام میزیست و مادرش بَرسین نام داشت. یکی از سرداران به نام ملـا گر[1] پیشنهاد کرده بود کـه هـرا کـل را بجانشینی اسکندر برگزینند و او هنوز کودکی بیش نبود و این کار سـر نگـرفت. (از ایـران باستان پیرنیا ص ۱۹۶۰).

هرا کلا. [هِ] (اِخ)[2] یکـی از بـلاد قـدیمی آسـیای صـغیر و از جـملهٔ مـهاجرنشینهای مـیله‌توس بـوده است. (فـوستل دوکـولانژ). رجوع به هرا کله شود.

هرا کلا. [هِ] (اِخ) شهری در ایتالیای قـدیم کنار دریای ایونیا که امروز شـهر پـولیکری به‌جای آن بنا شده است و نام دیگر آن پـرنت بود. (فوستل دوکولانژ).

هرا کلا. [هِ] (اِخ) در جزیرهٔ سیسیل شهری به نام هرا کلا وجود داشته که آن را «مـی‌نوا» نیز میگفته‌اند. (فوستل دوکولانژ). رجـوع بـه هرا کله شود.

هرا کلس. [هِ لِ] (اِخ)[3] لاتیـنـها او را «هرکول»[4] خوانند. مـعروفترین و مـلی‌ترین قـهرمان داسـتانهای کـلاسیک یـونان و روم است. نام او را در داستانهای کلاسیک از دورهٔ پیش از هلن تا پایان عـهد قـدیم مـی‌بینیم و چـون نـام وی در دورهٔ طـولانی تـاریخ اساطیری دیده میشود، زمان او درست معلوم نیست و داستان‌سرایـان یـونان کـهن نـیز در طبقه‌بندی اساطیر مربوط به او دچار اشکـال شده‌اند. نام اصلی او در اساطیر یونان آلسید[5] بـوده است ولی بـه مـناسبت پـذیرفتن مأموریت‌های هـرا[6] بـه هـرا کـلس مـوسوم گشت، یـعنی «پـیروزی هـرا». افسـانه‌های مربوط به هرا کلس شامل دو قسمت مهم است یکی اردوکشیهای متفرقی است که هرا کلس در آن قهرمانیهای ارزنده از خود بروز میدهد و دیگر داستانهای «دوازده خوان» است کـه در هر مرحلهٔ آن هرا کلس دشمنی شگرف را از پیش پای برمیدارد. (از فـرهنگ اسـاطیر یونان و روم، اثر پیر گریمال ترجمهٔ بهمنش). افسانه‌های این قهرمان بسیار وسـیع است و در برخی از آنها بـقدری شگـفتی و عـظمت تصور بچشم میخورد که از نظر هنری بسـیار قابل‌تحسین است. هرا کلس در اساطیر یونان یکی از فرزندان زئوس و برادر آپولون است. مرگ وی به سبب زهرآلود بودن لباسی اتفاق می‌افتد که برای انجام قربانی در برابر زئـوس به تن می‌کند و زهر مطابق روایات از مـنافذ پـوستی او نـفوذ مـی‌یابد و او را مسـموم می‌سازد. رجوع به فرهنگ اساطیر یـونان و روم صص ۳۷۵ - ۴۰۸ شود.

هرا کلة. [هَ کِ لَ] (ع اِ) ماهی سطبر تـناور.

1 - Meleâgre. 2 - Heraclée.
3 - Heracles. 4 - Hercule.
5 Alcide. 6 - Herá.

(منتهی الارب). ضخام‌السمک. (اقرب الموارد). ||سگ‌ماهی. (منتهی الارب). کلاب الماء. (اقرب الموارد). ||شتر آبی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ستور دریایی کلان‌سرین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گردآمدنگاه امواج دریا. (منتهی الارب). و مفرد آن هِرکَل است. (اقرب الموارد).

هراکله. [هِ لِ] (اِخ)[1] هرا کلا. ارگله. شهر مهاجرنشین یونانیها در آسیای صغیر. رجوع به هرا کلا شود.

هراکلیت. [هِ] (اِخ) هراقلیت. هراکلیتوس. رجوع به هراکلیتوس شود.

هراکلیتوس. [هِ] (اِخ)[2] فیلسوف یونانی قرون پنجم و ششم پیش از مسیح. وی معروف به «فیلسوف گریان» است زیرا زندگانیش با تیرگی و افسردگی همراه بود. او از قدیمترین فیلسوفان ماوراءالطبیعة است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). یکی از بزرگان حکمای باستان هرقلیطوس از مردم افیسوس است که با دارای هخامنشی مکاتبه داشته و شاه او را به دربار خود دعوت کرده است. سخنان او معروف به تیرگی و ابهام است. وی آتش را اصل و مبدأ می‌شناسد و آن را مظهر کامل تبدل و بیقراری میداند. به وجود پابرجا قائل نیست و عالم را به رودی تشبیه می‌کند که همواره روان است و یک‌دم مانند دم دیگر نیست. ثبات و بقاء را منکر است و میگوید: هرچه را بنگری به اعتباری هست و به اعتباری نیست. «می‌باشد» معنی ندارد، باید گفت: «میشود». و «شدن»، نتیجهٔ کشمکش اضداد است و همین کشمکش همواره اجزاء عالم را با هم سازش و توافق میدهد. اضداد برای یکدیگر لازم‌اند ولی باید در حال اعتدال و تناسب بمانند و همین که یکی از آنها از حد اعتدال بیرون شد عدل عالم او را به مقام خود برمیگرداند. زندگی یکی، مرگ دیگری است و عدم این مایهٔ وجود آن است و مرگ و زندگی و هستی و نیستی در واقع یکی است. (از سیر حکمت در اروپا تألیف محمدعلی فروغی ص۴ و ۵).

هراکلید. [هِ] (اِخ) هراکلیدها به اعقاب هراکلس اطلاق شده است و بسیاری از خانواده‌های سلطنتی که در دورهٔ هلنی در روم و یونان سلطنت کردند، خود را منسوب به هراکلس میشمردند. (از فرهنگ اساطیر یونان و روم تألیف پیر گریمال، ترجمهٔ بهمنش ص۴۰۸).

هراکلید. [هِ] (اِخ) نام خاندانی است که در لیدیه سلطنت کرده‌اند و آغاز سلطنت آنها ظاهراً اواخر قرن هشتم قبل از میلاد مسیح بوده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا، ص ۱۹۴ شود.

هراکلیدکومی. [هِ دِ] (اِخ)[3] شخصی است که تاریخ ایران را در پنج جلد نوشته و اثرش مورد توجه مورخان ایران پیش از اسلام است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص۱۰۹۸ شود.

هراکلیوس. [هِ] (اِخ)[4] امپراطور معروف رم شرقی که دوران حکومتش از ۶۱۰ تا ۶۴۱ م. بود. وی در کاپادوکیه متولد شد. نام پدرش نیز هراکلیوس بود. وی معاصر خسروپرویز بود و با ایران و مصر جنگهایی کرد. جنگ او با ایران بر سر سوریه بود و میان سالهای ۶۱۳ و ۶۱۴ م. واقع شد و به شکست هراکلیوس پایان یافت. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). رجوع به هرقل شود.

هرامس. [هُ مِ] (ع ص) شیر سخت خونخوار مردم. (منتهی الارب). شیر سخت تجاوزکننده به مردم. (اقرب الموارد).

هرامسة. [هَ مِ سَ] (ع اِ) ج هرمس و هرمسی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هرمسی شود.

هرامیت. [هَ] (اِخ) چاههاست فراهم آمده به ناحیت دهناء. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

هرامیث. [هَ] (اِخ) سه یا چند چاه است در طرف چپ ضریه. (معجم البلدان). و بر سر این چاهها جنگی میان ضباب و جعفربن کلاب بود، که هر یک میخواست به حفر آنها بپردازد. (از مجمع الامثال میدانی).

هرامیل. [هَ] (ع ص، اِ) ج هرمول. (منتهی الارب). رجوع به هرمول شود.

هران. [هِ] (اِخ) قلعه‌ای است به دمار از یمن. (منتهی الارب). از دزهای دمار است در یمن. (معجم البلدان).

هران. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۱۴ هزارگزی باختر گرمی و یکهزارگزی راه شوسهٔ گرمی واقع و دارای ۲۱ تن سکنه است. از چشمه‌ها و رودخانهٔ درآورد مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و کار مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هرانده. [هَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قزقانچای بخش فیروزکوه دماوند، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر فیروزکوه و دو هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تهران به فیروزکوه. جایی کوهستانی سردسیر و دارای ۲۸۶ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غلات و بنشن است. قلمستانهای بید و تبریزی بسیار دارد. شغل مردم زراعت و جاجیم و گلیم بافی است. مزرعه‌های سربند، مزورولنجه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرانع. [هَ نِ] (ع اِ) بیخهای گیاهی است شبیه طرثوث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرانک. [هَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان الموت از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. جایی است سردسیر و کوهستانی و دارای ۲۰۵ تن سکنه. از رودخانهٔ شاهرود الموت مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات، برنج، انگور و انواع میوه و شغل مردم زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هراوجان. [هَ وَ] (اِخ) قریه‌ای است در نزدیکی سوریان. (فارسنامهٔ ناصری).

هراوراه. [ ] (اِخ) از دیههای وره. (تاریخ قم ص۱۳۸).

هراول. [هِ وُ] (ترکی، اِ) فوجی که از همه پیش باشد. (غیاث).

هراوة. [هِ وَ] (ع اِ) چوب‌دستی گنده. ج، هَراوی، هُری، هِرِیّ. (منتهی الارب). عصا یا چوب‌دستی ضخیم چون دستهٔ تبر و کلنگ. ج، هراوی، هَری، هِریّ. (اقرب الموارد).

هراوی. [هَ وا] (ع اِ) ج هراوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هراوة شود.

هراه. [هَ / هِ] (اِخ) هرات. (غیاث):

همه شاهان را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه.
منوچهری.

چو خدمت تو که مقصودم است حاصل نیست
مرا یکی است نشابور و بلخ و مرو و هراه.
انوری.

هراه. [ ] (اِخ) شهرکی است به فارس، هوایش معتدل است و آب روان اندک دارد. جایی آبادان و دارای جامع و منبر است. (از فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۲۵).

هراهر. [هُ هِ] (ع ص) آب و شیر بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر. (اقرب الموارد). ج، هَراهِر. (اقرب الموارد).

هرایجان. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۹۳۲ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله، حبوبات و برنج و کار مردم زراعت و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

هرایز. [هَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در دامنهٔ گرمسیر واقع شده و دارای ۱۹۰ تن سکنه است. محصول

1 - Heraclée. 2 - Heraclitus.
3 - Heraclide de Cume.
4 - Heraclius.

عمده‌اش غله و برنج و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرایس. [هَ یِ] (ع اِ) ج هریسه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هریسه شود.

هرء. [هَ رْءْ] (ع مص) بسیار فحش یا زشت گفتن یا بسیار خطا کردن در سخن. ||سخت شدن سرما بر کسی چنانکه خواهد بکشد او را. یا کشتن سرما کسی را. ||سخت سرد گردیدن باد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نیک پختن گوشت را. (منتهی الارب). نیک پختن گوشت چنانکه از هم باز شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نیک پخته شدن گوشت.(منتهی الارب).

هرء. [هُ رْءْ] (ع مص) نیک پخته شدن گوشت.(منتهی الارب).

هرء. [هُ رَءْ] (ع ص) مرد بسیارسخن و بیهوده گوی. (منتهی الارب). هُذَاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذو و هذاء شود.

هرب. [هَ رَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). فرار. (اقرب الموارد):

هر که با تو بجنگ گشت دچار
با ظفر نزد او یکی است هرب. فرخی.

ز آن روز باز دیو بدیشان علم زده‌ست
وز دیو اهل دین بفغانند و در هرب.
ناصرخسرو.

می فروش اندر خرابات ایمن است امروز و من
پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب.
ناصرخسرو.

- بوالهرب؛ گریزان. فراری:
خواند مزمل نبی را زین سبب
که برون آ از گلیم ای بوالهرب. مولوی.

||نیمهٔ میخ فروشدن به زمین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شتاب کردن در راه رفتن. (از اقرب الموارد). ||دور شدن در زمین. (اقرب الموارد). ||پیر کلانسال گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||غرق شدن در کاری. (اقرب الموارد).

هرب. [هُ] (ع اِ) پیه تنک بالای شکنبه و روده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چادر پیه. (یادداشت به خط مؤلف). ثرب. رجوع به چادر پیه شود.

هربابی. [هَ] (ص نسبی) ماهر به انواع دانش‌ها. (اشتینگاس). ماهر جمیع علوم و فنون. (آنندراج). منسوب به «هرباب» یعنی آنکه از هر باب و هر موضوع سررشته دارد. رجوع به اشتینگاس شود.

هربارت. [هِ] (اِخ)[1] یوهان فریدریش. متولد ۱۷۷۶ و متوفی به سال ۱۸۴۱ م. از فلاسفه و شخصیتهای فرهنگی آلمان است. تولدش در الدنبورگ[2] اتفاق افتاد. از سال ۱۷۹۷ تا ۱۸۰۰ در سویس زندگی کرد و در آنجا تحت تأثیر شیوهٔ تربیت استاد معروف پستالزی[3] قرار گرفت. او را در تعلیم و تربیت و فلسفه آثار بسیار است، از جمله: کتابی در اصول آموزش و پرورش (پداگوژی)، نکات مهم ماوراءالطبیعه، کتاب درسی روانشناسی و چندین رساله و کتب دیگر که همه مورد مطالعه و مرجع محققان فن تعلیم و تربیت است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر به اختصار).

هرباسب. [هَ] (اِ) هر یک از سیارات را گویندکه آن زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان). رجوع به هرباسپ شود.

هرباسپ. [هَ] (اِ) ستارهٔ سیار بود. (جهانگیری). در برهان جمع آن هرپاسبان (بای فارسی بعد از راء) آمده است. رجوع به هرباسب و نیز رجوع به حاشیهٔ برهان چ معین شود.

هرباغ. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوندبخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری الشتر و ۱۶ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. جایی سردسیر و تپه‌ماهور و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. از رودخانهٔ خیاط مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هربان. [هَ رَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شتافتن در راه رفتن. ||دور شدن در زمین. ||غرق شدن در کاری.(اقرب الموارد). ||نیمهٔ میخ فروشدن به زمین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرب شود.

هربجة. [هَ بَ جَ] (ع مص) زشت گردانیدن کار را و استوار نا کردن.(منتهی الارب). و در التاج آمده است که گویا مقلوب هرجبة یا هبرجة باشد. (اقرب الموارد).

هربد. [هِ بَ] (اِ) خادم آتشکده باشد و قاضی گبران و آتش‌پرستان را نیز گویند و بعضی خداوند و حاکم آتشکده را هم گفته‌اند. (برهان). هیربد. معرب آن هربذ است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به هیربد و هربذ و هرابذة شود.

هربدان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در سه‌فرسنگی میان جنوب و مغرب شهر داراب فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

هربذ. [هِ بِ] (معرب، اِ) هربد. یعنی مجاور آتشکدهٔ هنود یا مردم باقدر و عالم ایشان. (منتهی الارب). نگهبانان آتشکده‌های هند و آنها براهمه‌اند و گویند بزرگان هند و علمای آن دیارند. (اقرب الموارد). ||خادم آتشکدهٔ مغان. (منتهی الارب). و گویند خدم آتشکدهٔ مجوس‌اند و این لغت فارسی است. (اقرب الموارد). ||قاضی گبران. ج، هرابذة. (منتهی الارب). رجوع به هزابذة و هربد شود.

هربذة. [هَ بَ ذَ] (ع اِ) نوعی از رفتار اسب کمتر از خبب. (آنندراج). رفتنی کمتر از خبب. (از اقرب الموارد). رجوع به هربذی شود.

هربذی. [هِ بَ ذا] (ع اِ) رفتاری است با خرامش و ناز. (منتهی الارب). مشیة فی اختیال و گویند این رفتنی است شبیه رفتار هیربدان که حکام مجوس‌اند. (اقرب الموارد).

هربرت سپنسر. [هِ بِ سْ پِ سِ] (اِخ) فیلسوف انگلیسی. رجوع به اسپنسر شود.

هربع. [هَ بُ] (ع ص) سبک و چست و چالاک از دزد و گرگ. (از منتهی الارب). خفیف از دزدان و گرگان. ج، هرابع. (اقرب الموارد).

هربنگ. [هَ بَ] (اِ) گیاهی است که در ایام بهار در میان زراعت گندم بهم میرسد و غوزه‌ای دارد مانند غوزهٔ لاله و در درون آن چند دانهٔ گندم نارسیده می‌باشد که خوردن آن مردم را بی‌شعور گرداند و اگر بیشتر خورند جنون و دیوانگی آورد. (برهان).

هربو. [هَ] (اِ) گیاهی است شبیه به ضیمران. (یادداشت به خط مؤلف):

اگرچه هربو چون ضیمران بود در شکل
کجاتوان شبه ضیمران به هربو کرد.
اثیرالدین اخسیکتی.

هربوغ. [هَ] (ع اِ) تره‌ای است شبیه اشترغار که میخورند آن را. (منتهی الارب).

هربوه. [هَ بُ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۱۴۵۰۰ گزی خاور هشتیان و ۱۲۵۰۰ گزی باختر راه ارابه‌رو حماملر به راه شوسه. جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۹ تن سکنه. از چشمه‌ها مشروب میشود محصول عمده‌اش غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هربی. [هِ] (اِخ) هروی. دهی است از دهستان سهندآباد از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۳۱ هزارگزی باختر بستان‌آباد و ۸ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به بستان‌آباد. جایی است جلگه، سردسیر و دارای ۱۲۴۶ تن سکنه. از چشمه‌ها مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و میوه و

1 - Herbart, Johann Friedrich.
2 - Oldenburg.
3 - Pestalozzi, J. H.

شـغل اهـالی زراعت و گـله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرپک. [هُ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. جایی است واقع در دامنه، معتدل و دارای ۸ تـن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عـمده‌اش غـلات و شـغل اهـالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج ۹).

هرت. [هُ] (اِ صوت) نام آواز کشیدن آش و هر غذای روان از کاسه یا قـاشق بـه دهـان. (یادداشت به خط مؤلف).

— هرت کردن. هرت کشیدن. (یـادداشت بـه خط مؤلف). رجوع به این ترکیبات شود.

هرت. [هِ] (اِ) شهری وهمی که در آن قانون و قاعده‌ای نیست: مگـر شـهر هـرت است؟. (یادداشت به خط مؤلف). کنایه از جایی است کـه در آن بـی‌نظمی و هـرج و مـرج کـامل حکم‌فرما باشد.

— شهر هرت؛ در زبان عوام نظیر «دیوان بلخ» است در زبـان رسـمی و ادبـی. (از فـرهنگ عامیانه).

هرت. [هَ] (ع مص) نیک پختن گوشت را و مـهرا کـردن. (منتهی الارب). نـیک پـختن گوشت را. (تاج الـمصادر بـیهقی). انـضاج و نیک پختن گوشت را تا مهرا شود. (از اقـرب الـموارد). ||طـعن کـردن در آبـروی کـسی. ||جـامه درانـیدن. (مـنتهی الارب) (اقـرب الـموارد). ||بـه تـیر زدن کـسی را. (اقـرب الموارد).

هرت. [هَ رَ] (ع مص) فراخ گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هریت گردیدن زن. (منتهی الارب).

هرت. [هَ رِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). هَرّات. هروت. هریت. (اقرب الموارد).

هرت. [هِ] (اِخ) مزرعه‌ای است کـوهستانی از دهستان دامنکوه بخش حـومهٔ شـهرستان دامغان، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری دامغان نزدیک طرزه و ۱۶ هزارگـزی شـمال راه شوسهٔ دامغان بـه شـاهرود. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هرتا. [هِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۰ هزارگـزی بـاختر پـاوه، کـنار رودخـانه سیروان (مرز عراق). جایی است کوهستانی و گـرمسیر و دارای ۱۰ تـن سکـنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرتار. [ ] (هندی، اِ) به هـندی اسم زرنـیخ است. (فهرست مخزن الادویه).

هرتال. [ ] (هندی، اِ) به هندی زرنیخ است. (فهرست مخزن الادویه). رجـوع بـه هـرتار شود.

هرتسفلد. [هِ فِ] (اِخ)[1] ارنست. دانشـمند آلمانی که در تـمدن ایـران قـدیم و زبـانهای باستانی ایران تـحقیقاتی دارد و کـارهایش مرجع توجه و پایهٔ مطالعهٔ بسیاری از مطالب مـربوط بـه تـمدن ایـران بـاستان است. از اکتشافات او یکی کتیبه‌ای است که در سـال ۱۳۰۷ هـ.ش.از داریـوش بـزرگ بـه دست آورده است. وی در سال ۱۸۷۹ م. در آلـمان متولد شـد و بـه سـال ۱۹۴۷ م. در سـویس درگذشت. (از فرهنگ فارسی مـعین، بـخش اعـلام). رجـوع بـه ایـران بـاستان پـیرنیا ص ۱۵۶۶ و ۱۵۹۸ شود.

هرتک. [ ] (اِخ) دهـــی است در چـهار فرسخی میان جنوب و مشرق بستک فارس. (از فارسنامهٔ ناصری). در مآخذ جغرافـیایی کنونی نام این ده دیده نشده است.

هرت کردن. [هُ کَ دَ] (مص مرکب) به‌کام کشیدن آش یا آب یا هـر خـوردنی روان بـا آوازی کم. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هرت و هرت کشیدن شود.

هرت کشیدن. [هُ کَ / کِ دَ] (مـــص مرکب) هرت کردن. هرت. رجوع بـه هـرت شود.

هرتکه. [هُ تِ کَ] (اِخ) دهـــــی است از دهستان بـیلوار بـخش مـرکزی شـهرستان کـرمانشاهان واقـع در ۶ هـزارگـزی شـمال خاوری مرزبانی و ۲ هـزارگـزی مـیان‌رود. دشتی است سردسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه. از رودخانهٔ سماق مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات، حبوبات، تـوتون و لبـنیات است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گـلیم و جاجیم بافی است. مجاور آبادی تپه‌ای به نام بوره وجود دارد که بقایای ابنیهٔ قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرتوز. [هَ] (اِ) صـدق و آن خـبر دادن در چیزی باشد چـنانکه حـق اوست. (بـرهان). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

هرتوقی. [هُ] (مـعرب، ص) کـفرآمیز. شرک‌آمیز. معرب هرتیک[2] از زبان فرانسـه. (از دزی ج ۲).

هرتیکه. [هُ کِ] (اِ) گـــزنه. نـبات‌النـار. (یادداشت به خط مؤلف).

هرث. [هِ] (ع اِ) جامهٔ کهنه. (منتهی الارب). جامهٔ خلق. (اقرب الموارد).

هرث. [هُ / هِ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است بر نهر جعفر از اعمال واسط و از قراء مشهور است. (معجم البلدان).

هرثم. [هَ ثَ] (ع اِ) شـیر بـیشه. (مـنتهی الارب). ج، هراثم. (اقرب الموارد).

هرثمة. [هَ ثَ مَ] (ع اِ) نوک بـینی. (مـنتهی الارب). عرتمه. (اقرب الموارد). ||مابین بینی و لب، گو لب بالایین. (منتهی الارب). عرتمه. (اقرب الموارد). ||سیاهی میان دو سـوراخ بینی سگ. ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرثمة. [هَ ثَ مَ] (اِخ) ابـن اعـین از امـراء هارون رشید است که ولایت خراسـان بـه او داده شد. (از حبیب السـیر). هـرثمةبن نـصر جیلی است که هارون او را بـه ولایت مـصر گماشت سپس به افریقا فرستاد و او از آنجا به افریقای شمالی رفت و در آن دیار اصلاحاتی کرد و دو سـال و نـیم فـرماندار کشـورهای اسلامی افـریقا بـود. سپس اسـتعفاء کـرد و هارون او را به حکومت خراسان گماشت و تا روزگار فتنهٔ میان امین و مأمون در آنجا بود. در آن فـتنه وی جـانب مأمـون را گـرفت و پیشوای لشکر او گردید و تا هنگامی که فتنه با قتل امین پـایان یـافت صـادقانه بـه مأمـون خدمت کرد اما سرانجام مأمون از او برگشت و زندانیش کرد و در زندان مرو به سال ۲۰۰ هـ.ق.درگذشت. (از اعـلام زرکـلی ج ۳ از چ قدیم ص ۱۱۲۱ و ۱۱۲۲).

هرج. [هَ] (ع مص) در آشوب و فتنه و کشتن و اختلاط و آمیزش افتادن مـردم. ||گشـاده گذاشتن در را. ||بسیاری و فزونی نمودن در سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بسیار گفتن. (تاج المصادر بـیهقی) (مـصادر اللـغة زوزنی). ||سـخن شـوریده و مشـتبه گـفتن. (منتهی الارب). تخلیط در سـخن. (از اقـرب الموارد). ||گاییدن جاریه را. (منتهی الارب). ||در مجامعت افراط کـردن. (مـصادر اللـغة زوزنی). ||بـه رفـتار آمـدن اسب و سـرعت کردن. (منتهی الارب) (اقرب المـوارد). ||(اِ) افـزونی در هـــر چـیزی. (مـنتهی الارب). ||آشوب و فـتنه. (مـنتهی الارب) (غـیاث از صراح اللغة). فتنه و اختلاط: هذا زمن الهرج. (از اقرب الموارد). ||قتال و کشتار: بین یدی الساعة هرج. (از اقرب الموارد).

— هرج و مرج. رجوع به هرج و مرج شود.

هرج. [هَ رَ] (ع مص) سرگشته و سـراسـیمه گردیدن‌شتر از سختی گرما و از افزونی مالش قطران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هرج. [هِ] (ع ص) گـــول. (مـنتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). ||سست از هر چیزی. (منتهی الارب). ضعیف از هر چیزی. (اقـرب الموارد).

هرج. [هَ رَ] (اِخ) دهـــی است از دهـــستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقـع در ۶۸ هزارگزی خاور کنگان و ۷ هزارگـزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار. جلگه‌ای است

---

1 - E. Herzfeld.

2 - Hérétique.

گرمسیر و دارای ۳۱۵ تن سکنه. از آب چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و تنبا کو است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). قریه‌ای است به اندک مسافت در مشرق اسیر. (از فارسنامهٔ ناصری).

هرجائی. [هَ] (ص نسبی) هرجایی. رجوع به هرجایی شود.

هرجاب. [هِ] (ع ص) دراز از مردم و جز آن. (منتهی الارب). هرجب. (اقرب الموارد). ||عظیم و ستبر از هر چیز. (اقرب الموارد از التاج). رجوع به هرجب شود.

هرجاب. [هَ / هِ / هُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). در شعر عامربن طفیل مذکور است. (معجم البلدان).

هرجاب. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان برغان ولیان شهرستان کرج واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری کرج و ۹ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین. جایی کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۷۸ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غلات و بنشن و انگور و میوه‌های دیگر و آب مشروب آن از قناتهاست. کار مردم زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرجاس. [هِ] (ع ص) تندار و تناور و فربه. (منتهی الارب). جرهاس. (آنندراج). جوهری و ابن‌فارس هرجاس ضبط کرده‌اند، اما الصاغانی صحیح آن را جرهاس داند. (اقرب الموارد).

هرجان. [هَ] (اِ) به لغت اهل مغرب نوعی بادام کوهی است و به عربی روغن آن را زیت‌الهرجان گویند. درد پشت را نافع است و قوهٔ باه دهد. (برهان). لوزالبربر. (فهرست مخزن الادویه).

هرجان. [هَرَ] (اِخ) دهی است میان جنوب و مشرق فهلیان در دو فرسخی آن. (از فارسنامهٔ ناصری).

هرجان. [هَرَ] (اِخ) دهی است در فاصلهٔ کمتر از سه فرسخ از تبریز در میان جنوب و مشرق آن. (از فارسنامهٔ ناصری).

هرجان. [ ] (اِخ) دهی بوده است از دهستان کوهستان، از بخش کلارستاق تنکابن. (از مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۶ از ترجمهٔ فارسی).

هرجایی. [هَ] (ص نسبی) چیزی که بر یک جا قرار نگیرد. (آنندراج). ||هر چه بر یک حال نماند: دل هرجایی. طبع هرجایی. (یادداشت به خط مؤلف). هر کس یا هر چیزی که تلون حال دارد و هر دم به سویی روی آورد:

سا تا رند هرجایی بباشیم
سر غوغای رسوایی بباشیم. عطار.

طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
من کرا جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست.
سعدی.

عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین.
حافظ.

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی.
حافظ.

دلا مباش چنین هرزه گردو هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود. حافظ.

||روسپی. بدکاره. فاحشه. زن هرجایی که با هرکس بیاید. رجوع به ذیل لغت «هر» و نیز رجوع به هرجائی شود.

هرجب. [هِ جَ ب ب] (ع ص) دراز از مردم و جز آن. (منتهی الارب). هرجاب. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به هرجاب شود.

هرجشة. [هِ جِ شَ] (ع ص) شتر مادهٔ سالخورده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرجع. [هِ جَ] (ع ص) سخت لنگ. (منتهی الارب). اعرج. (اقرب الموارد).

هرجف. [هِ جَ ف ف] (ع ص) مرد سست نرم. (منتهی الارب). الرجل‌الخوار. (اقرب الموارد).

هرجل. [هُ جُ] (ع ص) مرد گشاده گام. (منتهی الارب). البعید الخطو. ج، هراجل. (اقرب الموارد).

هرجلة. [هَ جَ لَ] (ع اِ) رفتار شوریده. ||(مص) شوریده رفتن. (منتهی الارب). در هم رفتن مرد و ماده‌شتر. (اقرب الموارد).

هرج و مرج. [هَ جُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در محلی گویند که جمعی ناموافق و بی‌اتفاق برخلاف هم کاری کنند و هر کرا آنچه از دست آید کند. (برهان). شلوغ پلوغ. بلبشو. فتنه و آشوب و بی‌انتظامی. (یادداشت به خط مؤلف): خراسان در هرج و مرج افتاد و ملک متزلزل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به هرج شود.

هرجة. [هِ جَ] (ع اِ) کمان نرم. (منتهی الارب). ج، هِرَج. (اقرب الموارد). ||نوع. (اقرب الموارد).

هرچ. [هَ] (ضمیر مبهم مرکب، ق مرکب) مخفف هرچه و این تخفیف را برای نگاهداشت وزن شعر روا دارند. (یادداشت به خط مؤلف). هرچه. هر چیزی که. هر آنچه:

از زمی برجستمی تا چاشدان
خوردمی هرچ اندرو بودی ز نان. رودکی.

جز از رستنیها نخوردند نیز
ز هرچ از زمی سر برآورد نیز. فردوسی.

که من شهریار تراکهترم
بهرچ او[1] بفرمود فرمانبرم. فردوسی.

ملک همه آفاق بدو روی نهاده‌ست
هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشاده‌ست.
منوچهری.

چنین گفت کت خوابگاه این زمی است
برو خفتگانند هرچ آدمیست. اسدی.

ستاننده چابک‌ربائی است زود
که‌نتوان ستد باز هرچ آن ربود. اسدی.

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت
نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت. نظامی.

— هرچت؛ هر چه ترا. هر چه از تو یا بتو یا برای تو:

ز بهرام و از رستم نامدار
ز هرچت بپرسم به من بر شمار. فردوسی.

گرایدون که هرچت بپرسم تو راست
بگویی، همه بوم ترکان تراست. فردوسی.

— هرچش؛ هرچه‌اش. هر چه او را:

ز هرچش بپرسم نگوید تمام
فرخزاد گوید که هستم به نام. فردوسی.

ز پیغام هرچش به دل بود نیز
به گفتار بر نامه بفزود نیز. فردوسی.

— هرچم؛ هرچه‌ام. هرچه مرا یا از من:

که من شهریار تراکهترم
به هرچم بفرمود فرمانبرم. فردوسی.

هرچگان. [هَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد که در ۱۸ هزارگزی باختر شهرکرد و ۶ هزارگزی راه نافچ به سامان واقع است. جایی است کوهستانی معتدل و دارای ۲۶۵۶ تن سکنه. از چشمه و قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله، انگور و صنایع دستی مردم قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرچگاه. [هَ چ] (ق مرکب) هرگاه. هر وقت که: هرچگاه آن نظر حضرت ایشان زیاده نشدی به درجهٔ عدم رسیدندی. (انیس الطالبین). من هرچگاه قصد میکردم که یکی از ایشان را بگیرم دیگری می‌آمد که مرا بگیر. (انیس الطالبین). هرچگاه ترا در سفر مهمی پیش آید توجه به ما نمای. (انیس الطالبین).

هرچند. [هَ چَ] (حرف ربط مرکب) رجوع به ذیل کلمهٔ «هر» شود.

هرچه. [هَ چ] (ضمیر مبهم مرکب، ق مرکب) آنچه. هر اندازه. هر آنچه. هر آنچیزی که. همهٔ آنهایی که. هرجا که:

هر چه در عالم دغا و منخره بوده‌ست
از حد فرغانه تا بغزنی و قزدار.
نجیبی فرغانی.

هر چه بخواهد بده که گنده‌زبانست
دیو رمنده نه کنده داند و نه رش.
منجیک ترمذی.

1 - ن‌ل: بهر چم...

هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته‌ست
یا برود تا بروز حشر، تو آنی. رودکی.
هر چه تانی وز آن فرو مولی
نشمرند از تو آن به بشکولی. رودکی.
از تو دارم هرچه در خانه خنور
وز تو دارم نیز گندم در کنور. رودکی.
کنم هر چه دارم به ایشان یله
ز گیتی گرفتم یکی بیغله. فردوسی.
سخن هر چه پرسم همه راست گوی
به کژّی مکن رای و چاره مجوی. فردوسی.
و زو هر چه آباد بینی بسوز
شب‌آور هر آنجا که باشی به روز. فردوسی.
بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم
بر آن دل دهد پیشتر ز آن گوایی. فرخی.
- هر چه باداباد؛ آنچه باید باشد میشود. (ناظم الاطباء). مانند المقدر کائن. (یادداشت به خط مؤلف):
دوست از من ترا همی طلبد
رو بر دوست هر چه باداباد. فرخی.
شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد. حافظ.
||اگر پیش از صفات تفضیلی درآید معنی صفت عالی میسازد:
دستیار و ستور و کار سفر
ساخته کرده هر چه نیکوتر. عنصری.
دور بودن ز چنان روی غمی است
هر چه دشوارتر و هر چه بتر. فرخی.
به راهی رود هر چه ستوده‌تر. (تاریخ بیهقی). تنی چند بگزینند هر چه ناصح‌تر و فاضل‌تر. (تاریخ بیهقی). بازگردانیده می‌آید بانواخت هر چه تمامتر. (تاریخ بیهقی). میخواستیم که ثمرهٔ آن از حطام دنیوی هر چه کاملتر بیابد. (کلیله و دمنه). و اثر اصطناع پادشاه بر این کرامت هر چه شایعتر شد و من بنده بدان مسروز و سرخروی گشتم. (کلیله و دمنه). کار نیشابور در عهد ریاست او نظامی هر چه تمامتر گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- هر چه نه بدتر؛ آنچه شایستهٔ گفتن و اظهار کردن و نام بردن نیست. عورات.

هرد. [هَ] (اِ) در فارسی و عربی از هریدر[1] سنسکریت است به‌معنی چوب زرد. (حاشیهٔ برهان چ معین). زردچوبه را گویند و به عربی عروق‌الصفر خوانند. (برهان).

هرد. [هَ] (ع مص) نیک پختن گوشت را و مهرا کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دریدن و پاره‌پاره کردن جامه را. ||دست یافتن بر چیزی. ||طعن کردن در ناموس کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکافتن به جهت تباه کردن. (منتهی الارب). شکافتن برای افساد یا اصلاح. (اقرب الموارد). ||خواستن چیزی را. ||خوب پخته شدن گوشت. ||در آشوب و فتنه درافتادن. (منتهی الارب). ||زرد کردن جامه را. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) هرج و فتنه: وقعوا فی‌الهرد. (از اقرب الموارد).

هرد. [هُ] (ع اِ) زعفران. (منتهی الارب). الکوکم الاصفر. (اقرب الموارد). ||گل سرخ. (منتهی الارب). الطین الاحمر. (اقرب الموارد). ||بیخ درختی است که بدان رنگ کنند. (منتهی الارب). و رنگ زرد دهد. (از اقرب الموارد).

هرد. [هِ] (ع اِ) شترمرغ. (منتهی الارب). ||(ص) مرد بی‌وقار و بی‌اعتبار. (منتهی الارب). الرجل‌الساقط. (اقرب الموارد).

هرداء. [هِ] (ع اِ) گیاهی است. هِردِیٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هردی شود.

هردبة. [هَ دَ بَ] (ع اِ) نوعی از دویدن گرانبار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هردبة. [هِ دَبْ بَ] (ع ص) گنده پیر. (منتهی الارب). العجوز. (اقرب الموارد). ||مرد بددل کلان‌شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هردت. [هِ رُ دُ] (اِخ) رجوع به هرودوت شود.

هردجة. [هَ دَ جَ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هردری. [هَ دَ] (ص نسبی) هرجایی. آنکه هردم به دری روی آورد. که هردم به در خانه‌ای رود:
آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین یکی کوری، گدایی هردری. مولوی.
||بی‌پایه. بی‌اساس. بی‌ربط: دعوی او سرسری بوده‌ست و سخن او هردری. (جهانگشای جوینی). رجوع به هرجایی شود.

هردشة. [هِ دِ شَ] (ع ص) کلانسال از شتر ماده و زن و گوسپند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هردقان. [ ] (اِخ) نام یکی از دهات طالقان بوده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص۶۶).

هردم. [هَ دَ] (ق مرکب) هر لحظه. هرساعت. هر آن. پیوسته. پشت سر هم. پیاپی. متواتراً. (یادداشت به خط مؤلف):
چو با او تو پیوستهٔ خون شوی
از این پایه هردم به افزون شوی. فردوسی.
یا در این غم که مرا هردم هست
همدم خویش کسی داشتمی. خاقانی.
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها.
حافظ.

هردن‌بیر. [هَ دَمْ] (ترکی، ص مرکب) مرکب از دو کلمهٔ هردن به‌معنی گاهگاه و بیر به‌معنی یک، یعنی بدون نظم. نه بترتیب نیکو. نه بنظم شایسته. بی‌رویه. بی‌معنی. نابجای. چرند. (از یادداشتهای مؤلف). عوام هردمبیل و هردنبیل گویند.

هردنگ. [هَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. جایی است دامنه، معتدل و دارای ۱۴۱ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله، بادام، عناب و کار مردم زراعت، مالداری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هردو آبرود. [هَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان لنگای شهرستان شهسوار واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ شهسوار به چالوس. دامنه‌ای است معتدل و مرطوب و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از کاظم‌رود مشروب میشود. محصول عمده‌اش برنج و مرکبات است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

هردوت. [هِرُ دُ] (اِخ) رجوع به هرودوت شود.

هردوتس. [هِرُ دُ تِ] (اِخ) هرودوت. رجوع به هرودوت شود.

هردود. [هُ] (اِ صوت) فریاد. غریو. خروش.
- هردود کشیدن؛ با خشم و شتاب بسوی کسی رفتن. حمله کردن همراه با فریاد و غریو. (از یادداشتهای مؤلف).

هردورود. [هَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۳ هزارگزی شمال باختری شاهی. دشتی است معتدل و مرطوب، دارای ۲۷۵ تن سکنه. از رودخانهٔ تالار مشروب میشود. محصول عمده‌اش برنج، غله، باقلا، پنبه، صیفی، ابریشم، کنف و کنجد است. شغل اهالی زراعت است. بنای امامزاده‌ای به نام زرین نوائی از آثار قدیم در آنجا است و روزهای عید در این محل بازار عمومی دایر میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

هردورود. [هَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل کنار بخش نور شهرستان آمل واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری سولده. دشتی است معتدل و مرطوب و دارای ۹۰ تن سکنه. از چشمهٔ کاردگرکلا مشروب میشود. محصول عمده‌اش برنج است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

هردویکی. [هَ دُ یَ / یِ] (اِ مرکب) فنی است در کشتی که یک دست از بالای دوش

---
1 - haridra.

حریف گذرانیده و به پشت و کمرش رسانیده و دست دوم در میان هر دو رانش درآورده، هر دو دست خود را با هم منضم ساخته به زور بر زمین زنند. (از غیاث) (آنندراج).

هردة. [هَ رَ دَ] (اِخ) جایی است در بلد ابوبکربن کلاب. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

هردی. [هِ دا] (ع اِ) زردچوبه. (منتهی الارب). هرداء. (اقرب الموارد). رجوع به هرداء شود.

هردی. [هُ دی ی] (ع ص نسبی) از هرد، رنگ‌کرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زعفرانی. زردچوبه‌ای.

هردیة. [هُ دی یَ] (ع اِ) نی. (منتهی الارب). ازهری آن را حِردی به حاء حطی داند و فقط لیث آن را به هاء هوز ضبط کرده است. (اقرب الموارد). ||دستهٔ نی که بر آن گیاه بردی پیچیده بر پهنای دیوار می‌بندند. (منتهی الارب).

هرر. [هَ رَ] (ع مص) بدخوی گردیدن. (منتهی الارب). هَرّ. رجوع به هر شود.

هرر. [هِ رَ] (ع اِ) ج هِرَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرة شود.

هرروزه. [هَ رَ / زِ] (ص نسبی) مرکب از «هر» + «روز» + «ها» که پساوند نسبت است. (حاشیهٔ برهان چ معین). پیوسته. (برهان). ||(اِ مرکب) ورد و اوراد و آن دعایی یا اسمی باشد که همه روز بخوانند. (برهان).

هررة. [هِ رَ رَ] (ع اِ) ج هِرّ. (منتهی الارب).

هرز. [هَ] (ص) مخففِ هرزه که بیهوده باشد. (برهان): علف هرز. گیاه هرز. (یادداشت به خط مؤلف).

ترکیب‌ها:

– هرز آب. هرز دادن. هرز رفتن. هرز شدن. هرز کردن. رجوع به این مدخل‌ها شود.

||(اِ) جایی که آبهای بیفایده در آن جمع شود. (برهان). رجوع به هرز آب و هرز رفتن شود.

هرز. [هَ] (اِخ) جایی است که قبرهایی از زمان جاهلیت در آن یافت شود. (معجم البلدان). ||نیز شبی از شبهای عرب که مربوط بدان مکان است و آن شب وقعهٔ هذیل است و هلاکت ثمود نیز گویند در همین شب اتفاق افتاد. (معجم البلدان).

هرزآب. [هَ] (اِ مرکب) آبی که از کشتزار به زمین لم‌یزرع رود. (یادداشت به خط مؤلف). آبی که از کردهای سیراب‌شده سرازیر گردد و به زمین‌های نامزروع روان شود. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزبان. [هَ] (اِ مرکب) تخته‌ای که در حلوی جوی و نهر نهاده باشند برای کم و بیش کردن آب و نیز برای بازداشتن از فرودآمدن ... مثال آن. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزبیل. [هَ] (اِخ) میان منجیل و کلشدر نزدیک رودبار. (یادداشت به خط مؤلف). جایی است در نزدیکی منجیل و نام آن در متون قدیم خرزویل و در تداول کنونی هرزویل و هرزه اول است. رجوع به هرزه‌ول و خرزویل و نیز رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۴ شود.

هرز دادن. [هَ دَ] (مص مرکب) هدر دادن. تلف کردن. روان کردن آب به زمین‌های لم‌یزرع. (یادداشت به خط مؤلف).

هرز رفتن. [هَ رَ تَ] (مص مرکب) هدر رفتن. تلف شدن. مقابل هرز دادن. (یادداشت به خط مؤلف). در اراکا گر آب زمین زراعتی بر اثر خراب شدن سد و بند به خارج جریان یابد گویند آب هرز رفت. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هرز شدن. [هَ شُ دَ] (مص مرکب) هدر رفتن و روان شدن آب به زمین لم‌یزرع. (یادداشت به خط مؤلف). ||خراب شدن و از کارافتادن پرهٔ قفل. (یادداشت به خط مؤلف). این معنی در مورد ابزار دیگر نیز به کار رود: هرز شدن کلید، هرز شدن پیچ و سرپیچ چراغ و جز آن.

هرزکردن. [هَ کَ دَ] (مص مرکب) خراب کردن و از کار انداختن قفل و جز آن.

هرزگی. [هَ زَ / زِ] (حامص) کار بد. کار قبیح. تباهکاری. (یادداشت به خط مؤلف). ||ناز و کرشمه. فریب و دلربائی:

به دست باد چنین زلف خویش باد مده

که‌هست پیشهٔ او هرزگی و غمازی. همام.

||(اِ) در تداول عام، آلت تناسل و رجولیت، چنانکه گویند: شلوارش پاره و هرزگیش پیدا بود. (از یادداشتهای مؤلف).

هرزنج. [هَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبلوئیهٔ رزند کرمان که در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۸ هزارگزی راه رفسنجان به زرند واقع است. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله و حبوبات و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هرزند. [هَ زَ] (اِخ) دهی است در ۹۹ هزارگزی تبریز میان مرند و رال و در آنجا ایستگاه خط‌آهن است. (یادداشت به خط مؤلف). مردم آنجا به فارسی سخن گویند. (یادداشت دیگر). رجوع به هرزندات، هرزند جدید و هرزند عتیق و هرزند کهنه شود.

هرزندات. [هَ زَ] (اِخ) نام یکی از دو دهستان بخش زنوز شهرستان مرند که در شمال بخش واقع و محدود است: از شمال به جلفا، از جنوب به دهستان حومهٔ زنوز از خاور به دیزمار باختری، از باختر به دهستان یکانات. جایی کوهستانی و ییلاقی است و از رود زنوز و چشمه‌ها و رودخانه‌های کوچک دیگر مشروب میشود. محصول عمدهٔ آنجا غله، حبوبات، سردرختی، و کار مردم زراعت و باغداری است. از یازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آنها جمعاً ۱۱۱۶۰ تن است. قراء عمدهٔ دهستان عبارتند از هرزند جدید، هرزند کهنه و زال. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). دارای ۱۰ قریه و مرکز آن هرزند جدید است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

هرزند جدید. [هَ زَ دِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند که مرکز این دهستان شمرده میشود و در ۲۵ هزارگزی شمال مرند و ۷ هزارگزی خط‌آهن تبریز به جلفا قرار گرفته است. جایی است معتدل و دارای ۱۹۳۵ تن سکنه. از چشمه‌ها مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله، حبوبات، درخت تبریزی، و کار مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هرزند عتیق. [هَ زَ دِ عَ] (اِخ) رجوع به هرزند کهنه شود.

هرزندکهنه. [هَ زَ دِ کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال مرند و پنج هزارگزی شوسهٔ مرند به جلفا. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۲۹۸ تن سکنه است. از چشمه‌ها مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و زردآلو و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). رجوع به هرزندات شود.

هرزندیق. [هَ زَ] (اِخ) یا هرزنق. دهی است از دهستان مواضعخان شهرستان اهر، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب ورزقان و ۱۶ هزار و پانصدگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر. جایی کوهستانی و معتدل و دارای ۲۳۴ تن سکنه است. از چشمه‌ها مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله و کار مردم زراعت و گله‌داری و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). رجوع به هرزنق شود.

هرزنق. [هَ زَ] (اِخ) رجوع به هرزندیق شود.

هرزوقی. [هُ قا] (ع اِ) اسم است حبس و بند را. (منتهی الارب). نام محبس. (اقرب الموارد).

هرزویل. [هَ زَ] (اِخ) هرزبیل. خرزویل. رجوع به هرزه‌ول، خرزویل و رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۴ شود.

هرزه. [هَ زَ / زِ] (ص) بیهوده. (غیاث) (آنندراج). خیره. (صحاح الفرس). یاوه. یافه. (یادداشت به خط مؤلف):

چو بیچاره گردی و پیچان شوی
ز گفتار هرزه پشیمان شوی. فردوسی.
خندهٔ هرزه مایهٔ جهل است
مرد بیهوده‌خند نااهل است. سنائی.
گردبازار هرزه میگردی
خر در آن ره طلب که گم کردی. سنائی.
مشنو ترهات او که بیمار
پر گوید هرزه روز بحران. خاقانی.
بیت فرومایهٔ این منزحف
قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان. خاقانی.
چند خونهای هرزه خواهی ریخت
زیر این طشت سرنگون بلند. خاقانی.
دریغا هرزه‌رنج روزگارم
دریغا آن دل امیدوارم. نظامی.
غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود هرزه سودایی بود. مولوی.

— برهرزه؛ هرزه. به‌بیهودگی. بی‌سبب. بی‌دلیل. بی‌جهت: خود را برهرزه مکش و سر خود به باد مده. (تاریخ بلعمی).

خواهی امید گیر و خواهی بیم
هیچ برهرزه نافرید حکیم. سنائی.

— به‌هرزه؛ برهرزه. به‌بیهودگی. بیهوده. بی‌سبب. بی‌دلیل. بی‌جهت:

به‌هرزه ز دل دور کن خشم و کین
جهان را به چشم جوانی ببین. فردوسی.
به‌هرزه در سر او روزگار کردم و او
فراغت از من و از روزگار من دارد. سعدی.
به‌هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی.
سعدی.
بر بد و نیک چون نیَم قادر
پس دل از غم به‌هرزه فرسودم. ابن‌یمین.
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به‌هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش.
حافظ.
ای دل به‌هرزه دانش و عمرت به باد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی. حافظ.
به‌هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد. حافظ.

ترکیب‌ها:

— هرزه‌اندیش. هرزه‌بیان. هرزه‌پا. هرزه‌چانگی. هرزه‌چانه. هرزه‌چشم. هرزه‌خای. هرزه‌خرج. هرزه‌خند. هرزه‌خوار. هرزه‌درای. هرزه‌درایی. هرزه‌دراییدن. هرزه‌دزد. هرزه‌دست. هرزه‌دو. هرزه‌دهن. هرزه‌رو. هرزه‌زبان. هرزه‌شدن. هرزه کار. هرزه گرد. هرزه گردی. هرزه گو. هرزه گویی. هرزه‌لا. هرزه‌لای. هرزه‌لایی. هرزه‌لاییدن. هرزه‌مرس. رجوع به این مدخل‌ها شود.

||(ق) بیهوده. به‌بیهودگی. بی‌جهت. بی‌دلیل. بی‌سبب:

بدو گفت ای مایهٔ جنگ و سور
چه تازی بر این دشت هرزه ستور.
فردوسی.

||(ا) بیهودگی. هرزگی:

ز عالی‌همتی گردن برافراز
طناب هرزه از گردن بینداز. نظامی.

رجوع به هرزگی شود. ||هذیان. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه‌اندیش. [هَ زَ / زِ اَ] (نف مرکب) بداندیش. غلط‌اندیش. آنکه رای و اندیشهٔ درست ندارد:

بدین شکرانه داد آن هرزه‌اندیش
دو پانصد بختهٔ فربی به درویش.
نزاری قهستانی.

هرزه‌بیان. [هَ زَ / زِ بَ] (ص مرکب) آن که سخنان ناپسند بر زبان راند و بدین کار خو گرفته باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه‌بیل. [هَ زَ] (اِخ) هرزبیل. هرزویل. خرزویل. نام محلی است در نزدیکی منجیل. رجوع به خرزویل و هرزه‌ول شود.

هرزه‌پا. [هَ زَ / زِ] (ص مرکب) آن که به هر جای شایسته و ناشایسته رود. آنکه خوانده و ناخوانده به سرای دیگران رود. (یادداشت به خط مؤلف.) ||آن که پای در هر کفش کند و پای‌افزار دیگران را پوشد. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه‌چانگی. [هَ زَ / زِ نَ / نِ] (حامص مرکب) پرحرفی و یاوه گویی. (ناظم الاطباء). پرچانگی. ور زدن. پرگفتن. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه‌چانه. [هَ زَ / زِ نَ / نِ] (ص مرکب) پرحرف. یاوه گو. بیهوده گو. (ناظم الاطباء).

هرزه‌چشم. [هَ زَ / زِ چَ / چ] (ص مرکب) آنکه به ادب ننگرد. (یادداشت به خط مؤلف). ||آنکه چشم به زن نامحرم دارد. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه‌خای. [هَ زَ / زِ] (نف مرکب) یاوه گوی و بی صرفه گوی. (آنندراج).

هرزه‌خرج. [هَ زَ / زِ خَ] (ص مرکب) مسرف که خرج بیجا و بی‌صرفه کند. تلف‌خرج. (آنندراج).

هرزه‌خند. [هَ زَ / زِ خَ] (نف مرکب) آن که بیهوده بخندد. (یادداشت به خط مؤلف). آنکه بی‌سبب و جهت خنده می‌کند. (ناظم الاطباء).

هرزه‌خوار. [هَ زَ / زِ خوا / خا] (نف مرکب) پرخور. بدخوراک. کسی که بدون رعایت تناسب و نظم غذا میخورد:

چون تنور از نار نخوت هرزه‌خوار و تیزدم
چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزای.
خاقانی.

هرزه‌خور. [هَ زَ / زِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) هرزه‌خوار. رجوع به هرزه‌خوار شود.

هرزه‌درای. [هَ زَ / زِ دَ] (نف مرکب) مرکب از هرزه + درای که مخفف دراینده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). کنایت از پوچ‌گوی و هرزه گوی و یاوه گوی باشد. (برهان). پرگوی و یاوه گوی. (ناظم الاطباء):

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
راه سخن به هرزه‌درایان نمیدهیم.
صائب تبریزی.

هرزه‌درایی. [هَ زَ / زِ دَ] (حامص مرکب) هرزه‌لایی. ژاژخایی. هرزه‌خایی. یاوه گویی. یاوه‌سرایی. (یادداشت به خط مؤلف). پرحرفی و یاوه گویی. (ناظم الاطباء).

هرزه‌دراییدن. [هَ زَ / زِ دَ دَ] (مص مرکب) هرزه گفتن. بیهوده گویی‌کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه‌دزد. [هَ زَ / زِ دُ] (نف مرکب) آنکه مرتکب دزدی کوچک میشود و چیزهایی میدزدد که نه به کار خودش می‌آید و نه به کار دیگری. (ناظم الاطباء) (از برهان). آفتابه‌دزد در تداول عام.

هرزه‌دست. [هَ زَ / زِ دَ] (ص مرکب) آنکه بی‌سبب دیگری را زند با دست. (یادداشت به خط مؤلف). ||آنکه به هر چیز دست ساید. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه‌دو. [هَ زَ / زِ دَ / دُو] (نف مرکب) آنکه بیهوده راه میپیماید. ||آنکه کارهای بی‌نتیجه و بی‌هدف انجام میدهد.

هرزه‌دهن. [هَ زَ / زِ دَ هَ] (ص مرکب) آنکه سخن خود را نسنجیده گوید و سخنان بیهوده و یاوه از دهانش برآید. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه‌رو. [هَ زَ / زِ رَ / رُ] (نف مرکب) دیری‌کننده. (ناظم الاطباء). ||آنکه بدون اراده و بدون کار به هرجا آمد و شد می‌کند و سخن‌چینی و هرزه‌درایی مینماید. (ناظم الاطباء).

هرزه‌زبان. [هَ زَ / زِ زَ] (ص مرکب) هرزه‌دهن. آنکه سخنان یاوه و بیهوده گوید. رجوع به هرزه‌دهن شود.

هرزه‌شدن. [هَ زَ / زِ شُ دَ] (مص مرکب) هرز شدن. سوده و غیر قابل استعمال شدن چنانکه قفل و کلید و جز آن. (یادداشت به خط مؤلف). ||فاسد شدن و بد شدن آدمی در اخلاق و رفتار و گفتار. رجوع به هرزه‌شود.

هرزه کار. [هَ زَ / زِ] (ص مرکب) کسی که کارهای بی‌فایده و بیهوده می‌کند. (ناظم الاطباء):

به شعر گردد جاوید نام مردم نیک
به شعر در بنکوهند هرزه کاران را.
(یادداشت به خط مؤلف از المعجم شمس قیس رازی).

هرزه گرد. [هَ زَ / زِ گَ] (نف مرکب) هرجایی. (یادداشت به خط مؤلف). کسی که

در همه جا آمد و شد می‌کند و سخن‌چینی می‌نماید. (ناظم الاطباء):

خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست‌هل و هرزه گردو لتره‌ملازه.
منجیک ترمذی.

هرزه گردبی‌نماز هوس‌باز که روزها بـه شب آرد در بند شهوت. (گلستان).

تا دل هرزه گردمن رفت به چین زلف او
زین سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند.
حافظ.

دلا مباش چنین هرزه گردو هرجایی
که‌هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود. حافظ.

||آواره. (ناظم الاطباء). رجوع به هـرزه‌رو و هرزه‌دو شـود. ||(ا مـرکب) در تـداول مـردم سلطان‌آباد اراک نام چـرخ سـادهٔ پـایه‌داری است که کلاف نخ را به گـرد آن افکـنند و بـا استفاده از گردش آن باز کنند.

هرزه گردی. [هَ زَ / زِگَ] (حامص مرکب) بیهوده گردی. بی‌سبب و بی‌هدف و اراده راه پیمودن:

بخیهٔ کفشم اگردندان‌نما شد عیب نیست
خنده آرد کفش من بر هرزه گردیهای من.
صائب.

هرزه گو. [هَ زَ / زِ] (نف مرکب) یاوه گوی. (ناظم الاطباء):

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که‌گوش هوش به مرغان هرزه گوداری.
حافظ.

رجـوع بـه هـرزه‌خای و هـرزه‌درای شـود. ||دیوانه. (ناظم الاطباء).

هرزه گویی. [هَ زَ / زِ] (حامص مـرکب) پرگویی و یاوه گویی.(ناظم الاطباء). رجوع به هرزه‌درایی شود.

هرزه‌لا. [هَ زَ / زِ] (نف مرکب) هـرزه‌لای. هرزه‌درای. هرزه‌خای. هرزه گو.یاوه گوی:

غورک بی‌مغز را صفرا بشورید و بگفت
ای ممیوه بازگونه یافه گوی‌هرزه‌لا. سنائی.

گر ترا طعنی کند ز ایشان مگیر از بهر آنک
مردم بیمار باشد یافه گوی‌و هرزه‌لا. سنایی.

مسیحم که گاه از یهودی هراسم
گه‌از راهب هرزه‌لا میگریزم. خاقانی.

رجوع به هرزه‌لای شود.

هرزه‌لای. [هَ زَ / زِ] (نف مـرکب) آنکـه بیهوده سخن می‌گوید و پوچ میگوید. (نـاظم الاطباء):

ز درد روبه عشقش چو شیر می‌نالم
اگرچه همچو سگم هرزه‌لای میداند.
سعدی.

رجوع به هرزه‌لا شود.

هرزه‌لایی. [هَ زَ / زِ] (حـامص مـرکب) هـرزه‌درایـی. هـرزه گـویی. یـاوه گـویی. لک‌درآیی. بیهوده گویی. ژاژخایی. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه‌لاییدن. [هَ زَ / زِ دَ] (مص مـرکب) بیهوده گفتن. (حاشیهٔ بـرهان چ مـعین، ذیـل هرزه‌لای). هرزه‌درابیدن. لک‌درایی کـردن. یاوه گفتن. چرند گفتن. بیهوده گـفتن. هـذیان گفتن.رجوع به هرزه شود.

هرزه‌مرس. [هَ زَ / زِ مَ رَ] (ص مـرکب) سگ هرزه گردکه بیهوده گردش میکند. (ناظم الاطباء). سگ ولگرد و قـلاده‌بریده. در ایـن ترکیب مرس ریسمانی است کـه بـه گـردن اندازند:

آرزو چند به هر سوی کشاند ما را
این سگ هرزه‌مرس چند دواند ما را.
صائب.

هرزه‌ورز. [هَ زِ وَ] (اِخ) دهـی است از دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری هریس و ۲۹۵۰۰ گزی راه شوسهٔ تبریز به اهر. جلگه‌ای است مـعتدل و دارای ۱۷۸ تـن سکـنه. از چشـمه‌ها مشروب مـیشود و مـحصول عمده‌اش غله، حبوبات، سردرختی و شـغل مردم زراعت، گله‌داری و فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرزه‌ول. [هَ زَ وِ] (اِخ) دهـی است از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شـهرستان رشت، واقع در ۹ هزارگزی خاور رودبار و ۳ هزارگزی منجیل. جـایی است کـوهستانی و سـردسیر و دارای ۳۳۷ تـن سکـنه. از رود هرزه‌ول مشروب میشود. محصول عـمده‌اش لبنیات و صیفی است. شغل اهـالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج ۲). هرزویل. هرزبیل. خرزویل. ایـن ده از دهـات بسـیار کـهن ایـن نـاحیه است و ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود مینویسد کـه از ایـن نـقطه عـبور کـرده است. و اکـنون فرانسویانی که مأمور ساختمان سد سفیدرود بوده‌اند در کنار این ده کوی بسیار زیبایی بـر دامنهٔ کوه ساخته‌اند.

هرزید. [هَ] (ا) امـداد و مـدد. (بـرهان). برساختهٔ دساتیر است. رجـوع بـه فـرهنگ دساتیر ص۲۷۴ شود.

هرژفدک. [هَ فَ دَ] (ا) بیدستر. ||نام یک قسم گیاهی. (ناظم الاطباء).

هرس. [هَ] (ا) چوب پوشش خانه. (برهان):

مسجد را بـقدر بـیست هـرس افـزون کـرد. (فردوس المرشدیه). بقدر آنکه به هفت هرس پوشیده شد. (فردوس المرشدیه).

هرس. [هِ] (ا) اولْ شیری کـه از پسـتان زن پس از زاییدن سیلان می‌یابد. (ناظم الاطباء).

هرس. [هَ رَ] (ا) بریدن شـاخه‌های زیـادی درخت. (یادداشت به خط مؤلف). رجـوع بـه هرس کردن شود.

هرس. [هَ] (ع مص) سخت خوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخت‌خوار شدن. (منتهی الارب). ||خرد کردن و هریسه کردن چیزی را. (اقرب الموارد). ||(ا) گربه. (مـنتهی الارب). سنور. (اقرب الموارد).

هرس. [هَ رَ] (ع مص) سخت‌خوار گردیدن. (مـنتهی الارب). شـدید خـوردن و پـنهان خوردن. (اقرب الموارد).

هرس. [هَ رِ] (ع ص) شـیر اسـتوارانـدام بسیارخوار. ||جامهٔ کـهنه. ||مکـان هـرس؛ جایی که هراس رویاند. (اقرب‌الموارد).

هرسبان. [هَ] (اِخ) هرسی. نام یکی از دهات کلارستاق تنکابن بوده است. (از مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۵ ترجمهٔ فارسی).

هرسبان. [هَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهـر، واقـع در ۱۹ هزارگزی شمال خـاوری هـورانـد و ۴۱ هزارگزی راه شـوسهٔ اهـر بـه کـلیبر. جـایی کوهستانی. معتدل و دارای ۱۳۵ تـن سکـنه است. محصول عمده‌اش غلات، برنج، پـنبه، سردرختی و کار مردم زراعت و گـله‌داری و فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرستان. [هُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین اصفهان که در ۳ هزارگزی باختر سده و در کنار راه شوسه قـرار دارد. جـایی است جلگه و معتدل و دارای ۱۴۳۱ تن سکـنه. از زایـنده‌رود مشـروب مـیشود و مـحصول عمده‌اش غله، پنبه، صیفی، میوه، تنبا کو و کار مردم زراعت است. زنان کرباس‌بافی می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرستانه. [هُ رِ نَ] (اِخ) دهی است از بخش خـوانسـار شـهرستان گـلپایگان واقـع در ۸ هزارگزی شـمال خـوانسـار و یکـهزارگـزی باختر راه شوسهٔ خوانسار به گلپایگان. جایی است کـوهستانی، مـعتدل و دارای ۵۶۳ تـن سکنه. از قنات مشروب مـیشود و مـحصول عمده‌اش غله، تریاک، تنبا کوو لبنیات، و کار مردم زراعت و گـله‌داری است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هرستانه. [هُ رِ نَ] (اِخ) دهـی است از دهستان جاپلق بخش الیگـودرز شـهرستان بروجرد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری الیگودرز و ۲۲ هزارگـزی شـمال راه شـوسهٔ الیگودرز به گلپایگان جایی است کوهستانی معتدل و دارای ۲۵۵ تن سکـنه. از چشـمه و قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و لبنیات. و شـغل مـردم زراعت و گـله‌داری است. شامل دو قسمت است که به هـرستانهٔ بـالا و پـائین مـعروف است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هرس کردن. [هَ رَ کَ دَ] (مص مـرکب)

فرخو کردن. شاخه‌های زاید درخت را بریدن. بریدن شاخه‌های رز را تا بار بیشتر دهد. تقضیب. (از یادداشتهای مؤلف).

هرسم. [هَ رَ سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اسلام‌آباد غرب (شاه‌آباد) است. این دهستان در خاور و جنوب خاوری اسلام‌آباد واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر. آب قراء آن قسمتی از رودخانهٔ محلی و قسمتی از چشمه‌ها و قنوات تأمین میشود. حدود دهستان به شرح زیر است: از شمال به دهستان ماهیدشت، از باختر به بخش مرکزی شاه‌آباد، از جنوب به بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، از خاور به دهستانهای هیلان و جلالوند. این دهستان از ۳۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۰۸۰۰ نفر و قراء مهم آن به شرح زیر است: کندهر، هرسم مرکزی دهستان، باریک‌نظام و توه‌سرخک. محصول عمدهٔ این دهستان غلات، چغندرقند، حبوبات، و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هرسم. [هَ رَ سَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در جنوب خاوری شاه‌آباد و ۶ هزارگزی خاور باریکه نظام. دشتی است سردسیر و در حدود ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. از چشمهٔ معروف سراب هرسم مشروب میشود. محصول عمده‌اش گندم، جو، چغندرقند، توتون، ذرت، صیفی و مختصری میوه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هرسنگ. [هَ سَ] (اِخ) یکی از بلوکات لاریجان در جنوب رودخانهٔ لار. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص۶۶ و ۶۷). رجوع به خرسنگ شود.

هرسویه پادشاهان. [هَ یِ دِ] (اِ مرکب) به‌معنی ملوک‌الطوایف و از مجعولات دساتیر است. (یادداشت به خط مؤلف). آن سلسله از نژاد پادشاهان راگویند که پس از مرگ اسکندر مقدونیایی در ایران طلوع کردند. (ناظم الاطباء).

هرسة. [هَ رِ سَ] (ع ص) پرهراس و هراس نام درختی است: ارض هرسة؛ زمین درخت هراسنا ک. (منتهی الارب). زمینی که هراس رویاند. (اقرب الموارد).

هرسه دختر. [هَ سِ دُ تَ] (اِخ) آن سه ستاره راگویند که متصل است به یک پایهٔ بنات نعش. (برهان).

هرسه‌مال. [هَ سِ] (اِخ) جایی بوده است در سه‌فرسخی آمل. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۶۰).

هرسه نوع. [هَ سِ نَ / نُو] (اِ مرکب) موالید ثلاثه که جماد و نبات و حیوان باشد. (برهان).

هرسی. [هَ] (اِخ) یکی از دهات کلارستاق تنکابن. رجوع به هرسبان شود.

هرسیر. [هَ] (اِخ) قریه‌ای است بین ری و قزوین و به مدینهٔ ابن‌جابر معروف است. (معجم البلدان).

هرسیشک. [هُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. جایی دامنه و معتدل است. از قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هرسین. [هَ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان کرمانشاهان است. این بخش در خاور شهرستان واقع شده حدود مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال به بخش صحنه، از طرف خاور به شهرستانهای نهاوند و خرم‌آباد، از جنوب به شهرستان خرم‌آباد و از باختر همه جا امتداد رودخانهٔ گاماسیاب. هوای بخش مانند سایر بخش‌های مجاور سردسیر است. آب قراء آن از چشمه‌ها و زه‌آب رودخانه‌های محلی و قنوات کوچک تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوبات آبی و دیمی، لبنیات و سایر محصولات دامی، میوه‌جات، الوار و کتیرا است. ارتفاعات آن عبارت است از: کوههای شیرز (شاه رزم) و کوه گون‌بان در شمال، کوه گل‌زرددر خاور، کوه سیاه کمرکوه امامزاده و کوه خاوری چمن اسماعیل از جنوب این بخش را محصور نموده است. ارتفاع قصبهٔ هرسین از سطح دریا ۱۵۸۲ متر است. گودترین آبادی این بخش قریهٔ گروه‌بان ۱۲۴۱ متر از سطح اقیانوس مرتفعتر است مهمترین رودخانهٔ این بخش همان رودخانهٔ هرسین بوده پس از مشروب نمودن قصبه و گرداندن چندین آسیاب وارد دهکده‌های بخش میگردد. این بخش تابع فرمانداری کرمانشاه است و از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۱۸۵۰۰۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). قلعه‌ای است و قصبه‌ای در پای آن. هوای معتدل دارد و آبهای روان. (نزهة‌القلوب). از بلوکات کرمانشاهان است. حد شمالی آن صحنه، حد شرقی نهاوند، حد جنوبی لرستان و غربی کرمانشاه است. از چشمه‌ای که قریب پانزده سنگ آب دارد مشروب میشود. (از جغرافیای اقتصادی کیهان). در حفاریهای این ناحیه مقداری آثار تاریخی گرانبها از دورهٔ حکومت مقدونیها در ایران به دست آمده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص۱۹۰۸ و ۱۹۰۹ شود.

هرسین. [هَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش هرسین شهرستان کرمانشاه واقع در ۵۴ هزارگزی خاور کرمانشاهان و کنار شوسهٔ کرمانشاه به خرم‌آباد است. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول آن ۴۷ درجه و ۳۵ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۱۶ دقیقه. ارتفاع آن از سطح اقیانوس ۱۵۸۲ متر است بنابراین ۱۷۲ متر از کرمانشاه مرتفعتر است. جمعیت قصبه در حدود ۷۵۰۰ تن است. شغل اهالی زارعت و صنایع دستی زنان بافتن گلیم، جاجیم و کلاش است. گلیم و کلاش هرسین به خوبی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هرسین. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری رزاب و ۹ هزارگزی جنوب خاوری دوآب. جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، پنبه، انگور، گردو و امرود است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هرش. [هَ] (ع مص) سخت گردیدن روزگار. (اقرب الموارد).

هرش. [هَ رَ] (ع مص) بدخوی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرش. [هَ رِ] (ع ص) گول. ‖ازشت‌خوی. (منتهی الارب).

هرشبة. [هِ شَ بَ] (ع ص) گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب). عجوز مسنة. هرشفة. (اقرب الموارد).

هرشف. [هِ شَ ف] (ع ص) کبیر مهزول از مردان. ‖بسیار نوشنده. ‖زن بسیار پیر. (اقرب الموارد). رجوع به هرشبة و هرشفة شود.

هرشفة. [هَ شَ فَ] (ع مص) اندک‌اندک آب آشامیدن. (منتهی الارب). ‖خشک گردیدن. (اقرب الموارد).

هرشفة. [هِ شَ فَ فَ] (ع ص) گنده‌پیر کلان‌سال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هرشبة. رجوع به هرشبة شود. ‖(اِ) لتّه پاره‌ای که بدان آب باران بردارند از زمین و در دلو فشارند به خشک‌سال. ‖لیقهٔ دوات که خشک گردد. ‖دلو کهنه. (منتهی الارب).

هرشفه. [ ] (اِ) اسفنج. (فهرست مخزن الادویه). اسفنج. رغوة‌الحاجین. ابر مرده. سفنج. (یادداشت به خط مؤلف).

هرشل. [هِ شِ] (اِخ)[1] ویلیام. متولد ۱۷۳۸ و متوفی به سال ۱۸۲۲ م. ستاره‌شناس نامدار انگلیسی، از مردم هانور آلمان است. به سال

1 - Herschel, Sir William.

۱۷۵۷ به انگلستان رفت و پس از تحصیلات و مطالعات خود به عنوان دانشمندی انگلیسی شناخته شد. در ژانویهٔ سال ۱۷۸۷ م. موفق شد دو قمر در گرد سیارهٔ اورانوس کشف کند. اقمار دیگری را نیز در منظومهٔ شمسی کشف کرده است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر به اختصار).

هرشم. [هِ شَ م م] (ع ص، اِ) سنگ نرم. (منتهی الارب). سنگ نرم و سنگ سخت. از اضداد است. (اقرب الموارد). ||کوه نرم. (منتهی الارب). کوه نرم و در اللسان آمده است که هرشم جبل رقیق پرآب است. (از اقرب الموارد).

هرشمة. [هِ شَ م َ] (ع ص) گوسپند بسیارشیر. (منتهی الارب). الغزیرة من الغنم. (اقرب الموارد). ||زمین درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرشن. [هِ شِ] (ع ص) فراخ کنج دهان. (منتهی الارب). ج، هراشن. ابن‌درید گوید: صحت آن را نمیدانم. (از اقرب الموارد).

هرشه. [هَ شَ / شِ] (اِ) عشقه را گویند و آن گیاهی است که بر درخت پیچد و آن را به عربی حبل‌المسا کین‌گویند. (برهان). لبلاب را گویند.(جهانگیری).

هرشی. [هَ شا] (اِخ) کریوه‌ای است در راه مکه در نزدیکی حجفه. از دریا پیداست. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

هرشی. [هَ شا] (اِخ) وادیی است در راه مکه. (منتهی الارب). زمین فرازی است که نباتات بسیار در آن روید و در راه شام به مدینه و به مکه قرار دارد. زمین مسطح است. (معجم البلدان).

هرشی. [هَ شی ی] (ص نسبی) منسوب به هرش که نام جد خاندانی است. (از انساب سمعانی). شاید هم منسوب به ناحیت هرشی [هَشا] باشد.

هرشیر. [هَ] (اِخ) نام قریه‌ای بوده است در میان ری و قزوین. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از معجم البلدان).

هرص. [هَ رَ] (ع اِ) کرم. ||گرخشک بدن. ||(مص) مبتلا گردیدن به گرخشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هرض. [هَ رَ] (ع اِ) گرخشک که بر اندام برآید از حرارت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرص شود.

هرض. [هَ] (ع مص) دریدن جامه را. (منتهی الارب). مزق‌الثوب. (از اقرب الموارد).

هرضیف. [هِ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

هرط. [هِ / هَ] (ع اِ) گوشت لاغر شبیه آب بینی خشک. (منتهی الارب). گوشت لاغر مانده به مخاط که به کار نیاید از لاغری. (اقرب الموارد).

هرط. [هِ رَ] (ع ص، اِ) ج هرطة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرطة شود.

هرط. [هِ] (ع ص) شتر مادهٔ کلانسال. ج، اهراط، هروط. (منتهی الارب). ج، هراط. (اقرب الموارد). ||مرد مالدار. (منتهی الارب). ||میش کلانسال لاغر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرط. [هَ] (ع مص) طعن کردن و دریدن ناموس کسی را. (منتهی الارب). تعرض کردن برادر خود را یا در ناموس برادر خود. (اقرب الموارد). ||بدگفتن. (منتهی الارب). خلط در کلام.(اقرب الموارد). ||سخن نااستوار و ردی گفتن.(منتهی الارب). تنقص. (اقرب الموارد).

هرطال. [هِ] (ع ص) درازقامت. (منتهی الارب).

هرطقة. [هَ طَ قَ] (ع اِمص) کفر. الحاد. ضد مذهب. (دزی ج ۲ ص۷۵۴).

هرطمان. [هَ طَ / هُ طُ] (معرب، اِ) دانه‌ای است که در میان گندم و جو میروید و آن را قرطمان هم میگویند به ضم قاف. (برهان). دانه‌ای است متوسط میان جو و گندم، نافع جهت اسهال و سرفه. (منتهی الارب). دانه‌ای است شبیه به خلر و بعضی گویند خلر است... و نباتش مانند گندم و ثمرش در غلاف به دو نصف و گویند معرب آن قرطمان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین از تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه). رجوع به قرطمان شود.

هرطة. [هِ طَ] (ع ص) میش سالخورد لاغر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زن گول بددل. ج، هِرطَ. (منتهی الارب). گول ترسوی ضعیف. (اقرب الموارد).

هرطه کلا. [هِ طِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق شهرستان چالوس، واقع در ۱۰ هزارگزی باختر چالوس و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ چالوس به شهسوار. دشتی است معتدل و مرطوب و دارای ۴۰۰ تن سکنه. از رودخانهٔ سردآب مشروب میشود. محصول عمده‌اش برنج و لبنیات و مختصری چای و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هرع. [هَ] (ع مص) سخت راندن. ||سرعت کردن.(منتهی الارب).

هرع. [هَ رَ] (ع مص) روان گشتن خون. (منتهی الارب). تند روان گشتن خون. (اقرب الموارد). ||شتابان و مضطربانه رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تندگریه و تندرو بودن مرد. (اقرب الموارد).

هرعة. [هَ رَ عَ / هَ عَ] (ع اِ) شپش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرعة. [هَ رَ عَ] (ع اِ) کرمکی است. (آنندراج). دویبة. (اقرب الموارد).

هرف. [هَ] (ع مص) فزونی و درازنفسی نمودن در مدح و ثنا بشگفت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غلو. (یادداشت به خط مؤلف). ||ستودن بی‌دانست و خبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ستایش چیزی از شگفتی بدان. (اقرب الموارد). ||زود رساندن نخله بر خود را. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به این معنی تهریف آمده است. رجوع بدان شود.

هرفته. [هَ رَ تِ] (اِخ) دهی است از بخش مهریز شهرستان یزد، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری مهریز و ۷۵۰۰گزی خاور راه یزد به انار. جلگه‌ای معتدل و دارای ۴۴۸ تن سکنه است. از قنات مشروب می‌شود و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرفولیون. [هَ] (معرب، اِ) نوعی از نعناع باشد که آن را سیسنبر میگویند و نمام‌الملک همان است. بوی آن شپش را میکشد. (برهان). نمام است. (فهرست مخزن الادویه). سوسنبر. (اشتینگاس).

هرفی. [هَ فی ی] (ص نسبی) منسوب به هرفه که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

هرق. [هَ] (ع مص) ریختن آب را. (اقرب الموارد).

هرق. [هِ] (ع اِ) جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرق. [هِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۲ هزارگزی خاور مراغه و ۳۵۰۰گزی شمال راه مراغه به قره‌آغاج واقع شده و جایی معتدل و دارای ۶۴۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول عمده‌اش غله، کرچک، بادام، کشمش، توتون و کار مردم زراعت و کرباس‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هرقل. [هِ قِ] (ع اِ) منخل. (اقرب الموارد).

هرقل. [هِ قِ / هِ قَ] (اِخ) شهری است به روم. (منتهی الارب). رجوع به هرا کله شود.

هرقل. [هَ رَ / هِ قَ] (اِخ) نام دیری و معبدی بوده است در قدیم. (برهان).

هرقل. [هِ قِ / هِ قَ] (اِخ) نام یکی از سلاطین روم است و چنانکه سلاطین روم را در این زمان قیصر میگویند در قدیم هرقل میگفتند و این لغت رومی است. (برهان). هرا کلیوس اول امپراطور روم شرقی متولد در حدود ۵۷۵ م. وی جانشین فکاس امپراطور گردید و با خسروپرویز شاهنشاه ساسانی جنگ کرد. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس

هرقل در خدمت تو دَرِّدْ زنار... فرخی.
بنات نعش کرد آهنگ بالا
به کردار کمر شمشیر هرقل. منوچهری.
بهرام کاسقفی است به زنار هرقلی در
گفت از ظلال تیغش بِهْ مغفری ندارم.
خاقانی.
هرقلم مهر نبی ورزم و دشمن دارم
تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند.
خاقانی.
رجوع به هرا کلیوس شود.

هرقل. [هِ قِ / هِ قَ] (اِخ) هرقل دوم. پسر هرقل اول امپراطور روم شرقی است که پس از پدر سه ماه و نیم سلطنت کرده. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هرقل. [هِ قِ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند به عمل اکسیر تام رسیده است. (ابن‌ندیم).

هرقلس. [هِ رَ لِ] (اِخ) هرقل. هرکل. هرا کلیوس. نام امپراطور روم در متن نزهة‌القلوب و حلل‌السندسیه بدین صورت نوشته شده است.

هرقل نجار. [هِ قِ لِ نَ جْ جا] (اِخ) او راست کتاب الدوائر و الدوالیب. (ابن‌الندیم). ظاهراً از علمای حیل بوده است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرقلوس. [هَ قَ] (معرب، اِ) در زبان یونانی اراکلئیوس[1] به‌معنی جاورس و حشیشةالورد بوده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). به لغت یونانی نوعی از کاسنی صحرایی باشد که آن را هرقلوه نیز گویند. (برهان). نوعی از هندبای بری است و نزد بعضی ابوخلسا و نزد بعضی قرصعنة. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به دزی ج ۲ ص۷۵۵ شود.

هرقلوه. [هَ قَ] (معرب، اِ) هرقلوس. (برهان) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به هرقلوس شود.

هرقله. [هَ قَ لَ] (اِخ) شهری است به روم. (منتهی الارب). رجوع به هرا کله شود.

هرقمة. [هَ قَ مَ] (ع اِ) روده و امعاء و احشاء حیوان. (دزی ج ۲ ص۷۵۵).

هرک. [هَ] (ضمیر مبهم مرکب) هرکس. هرکه:
ستم دیده هرک آمدی دادخواه
بد و نیک برداشتندی به شاه. اسدی.
هرکت. هرکش. هرکو. رجوع به ترکیبها شود.

هرک. [هِ رِ] (اِخ) قریه‌ای است در فاصلهٔ نیم‌فرسنگی میان جنوب و مغرب ابرقوه. (فارسنامهٔ ناصری).

هرکاره. [هَ رَ / رِ] (اِ مرکب) در خراسان دیگ سنگی را گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). دیگی را گویند که از سنگ ساخته باشند و در آن آش و طعام پزند و بعضی دیگ آهنی را گویند که در آن حلوا پزند. (برهان):
به هرکاره چون شیر با پخته شد
زن و مرد از آن کار پردخته شد. فردوسی.
کنون تا بدوشم من از گاو شیر
تو این کار هرکاره آسان مگیر. فردوسی.
بیامد زن از خانه با شوی گفت
که هرکاره و آتش آر از نهفت. فردوسی.
||آلتی باشد حلواپزان را و بعضی گفته‌اند تیر حلواپزی است. (برهان). ||(ص نسبی) شخصی را نیز گفته‌اند که به هر کاری برسد. (برهان). ||جاسوس. (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ نظام):
دل عاشق خبر از حالت معشوق دهد
کشور عشق به هرکاره نباشد محتاج.
خالص اصفهانی (از فرهنگ نظام).

هرکام. [هَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی طارم بین قزوین و بلاد دیلم. (معجم البلدان).

هرکان. [ ] (اِخ) از طسوج جبل. (تاریخ قم ص۲۱۸).

هرکان. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ مشکان بخش نی‌ریز شهرستان فسا، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری نی‌ریز. جایی است کوهستانی و معتدل و دارای ۸۰ تن سکنه. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات است. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. مزرعهٔ چنار و ده‌مسی جزو این قریه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هرکت. [هَ کِ] (ضمیر مبهم مرکب + ضمیر متصل) هرکه ترا. هرکه‌ات. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هرک و هرکه شود.

هرکس. [هَ کِ] (ع، اِ) نوعی کفش دهقانی از پوست کلفت. (دزی ج ۲ ص۷۵۵).

هرکل. [هِ رَ] (یونانی، ص) ضخیم از هر چیز. (الجماهر ابوریحان ص۱۴۳).

هرکل. [هِ رَ] (اِخ) رجوع به هرا کلس و هرکول شود.

هرکل. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفه‌های ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی مسعود کیهان ص۷۶).

هرکل. [هِ کَ لل] (ع اِ) نوعی رفتار. (اقرب الموارد).

هرکلة. [هِ رْ کِ لَ / هَ کَ لَ] (ع ص) دختر شگرف‌اندام‌نیکوخلقت خوشرفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هرکن پرکن. [هَ کُ پُ کُ] (ص مرکب) در تداول عام به‌معنی بسیار ارزان‌قیمت است چنانکه گویند در خانهٔ عیالواری چیزهای هرکن پرکن لازم است یعنی طعامی که حجمش بسیار و گوشت و دیگ‌افزار آن اندک باشد. (از یادداشت‌های مؤلف).

هرکند. [هَ کَ] (اِخ) دریایی است در اقصی بلاد هندوستان میان چین و هند و جزیرهٔ سراندیب در آن است. (از معجم البلدان).

هرکند. [ ] (اِخ) شهری است بزرگ به هندوستان و از پادشاهی دهم است بر کران دریا. (حدود العالم).

هرکو. [هَ] (ضمیر مبهم مرکب) هر که او. هرکس که او. (یادداشت به خط مؤلف):
هرکو نکند به صورتت میل
در صورت آدمی دواب است. سعدی.
در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود. حافظ.
هرکو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود.
حافظ.

هرکول. [هِ] (اِخ) نام رومی هرا کلس قهرمان افسانه‌های ادبیات یونان و رم. رجوع به هرا کلس شود.

هرکولانوم. [هِ] (اِخ)[2] شهری قدیم است در ناحیت کامپانیه در کشور ایتالیا که در نزدیکی ناپل و بر دامنهٔ کوه آتشفشان وزو قرار داشته است و اخیراً در حفاریهای باستان‌شناسان آثار عتیق گرانبها از زیر آوارهای آن به دست آمده که نمایندهٔ تمدن رم کهن است . (از ایران باستان پیرنیا).

هرکولس. [هِ] (اِخ) پسر ژوپیتر و در یونان قدیم رب‌النوع شجاعت و قوت بود. (فوستل دوکولانژ). رجوع به هرا کلس و هرکول شود.

هرکولة. [هِ کَ لَ] (ع ص) دختر شگرف‌اندام نیکوخلقت خوشرفتار بزرگ‌سرین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دختر چاق برجسته‌سرین و ابوعبیده گوید: الضخمة الاورا ک. (اقرب الموارد).

هرکیل. [هِ] (ع ص) دختر شگرف‌اندام نیکوخلقت خوشرفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرکولة شود.

هرکی میدان. [هَ مَ] (اِخ) ایلی از ایلات اطراف ارومیه که شامل ۴۰۰ خانوار است (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۲۰).

هرگ. [هَ] (ص) احمق و بی‌عقل. (برهان) (جهانگیری). ||مبهوت. (برهان) (جهانگیری). مؤلف سراج آن را مصحف هزک و هزک را مخفف هزا ک دانسته است. (از حاشیهٔ برهان چ معین، از نظام).

هرگبد. [هَ بَ] (اِ مرکب) ارگبذ. ارگبد. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ فارسی چ ۱ ص۶۵). نگهبان و رئیس ارگ شهر. رجوع به ارگبد شود.

هرگز. [هَ گِ] (ق) هگرز. در پهلوی هکرچ[3] به‌معنی یک‌بار، هر، هرگز، ابداً، ایرانی باستان:

---
1 - Eràkleios. 2 - Herculanum.
3 hakarc یا hakurc.

هکرت چیت[1]. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
هیچ‌وقت. هیچ‌زمان. (برهان). هگرز. هرگیز. ابداً. به هیچوجه. (یادداشت مؤلف):
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژکور. رودکی.
ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که پس دست خلاف آرد و الفت ببرد.
بوشکور.
چگونه‌ست کز حرب سیری نیابی
چگونه که برجای هرگز نپایی. زینبی.
هرگز تو به هیچ کس نشایی
بر سرت دو شوله خاک و سرگین.
شهید بلخی.
بر دل چون تاول است و تاول هرگز
نرم نگردد مگر بسخت غبازه. منجیک.
گویی همچون فلان شدم نتوانی
هرگز چون عود کی تواند شد توغ.
منجیک.
فرزانه‌تر از تو نبود هرگز مردم
آزاده‌تر از تو نبرد خلق گمانه.
خسروی سرخسی.
نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه.
کسائی.
ای آنکه جز از شعر و غزل هیچ نخوانی
هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند.
کسائی.
سپاهی است ای شهریار زمین
که هرگز چنان نآمد از ترک و چین. دقیقی.
چنین پاسخ آورد پس کرگسار
که بر هفت‌خوان، هرگز ای شهریار.
فردوسی.
به رویین دژت بر سپهبد کنم
مبادا که هرگز بتو بد کنم. فردوسی.
به ایرانیان آفرین کرد و گفت
که هرگز نماند هنر در نهفت. فردوسی.
از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
از جان و دل و دیده گرامی‌تر دارم.
منوچهری.
نگردد موم هرگز هیچ آهن
نگردد دوست هرگز هیچ دشمن.
فخرالدین اسعد.
حسنک را... بر مرکبی که هرگز ننشسته بود نشانیدند. (تاریخ بیهقی). من هرگز بونصر استادم را دل‌مشغول‌تر و متحیرتر ندیدم از این روزگار که اکنون دیدم. (تاریخ بیهقی). هرگز دوست دشمن نشود. (تاریخ بیهقی).
مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری
بحز ابداع یک مبدع کلمح العین او ادنی.
ناصرخسرو.
خراب کردهٔ هرکس تو کرده‌ای آباد
مبادا هرگز آباد کردهٔ تو خراب. امیرمعزی.
عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود. (کلیله و دمنه).
هرگز که دید آب مصور در آینه
یا آینه که دید مصفا میان آب. خاقانی.
رباینده چرخ آنچنانش ربود
که گفتی که نابوده هرگز نبود. نظامی.
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید؟ سعدی.
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
چنان افتد که هرگز برنخیزد. سعدی.
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آن است که نامش به نکویی نبرند.
سعدی.
هرگز نباشدت به بد دیگران نظر
در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری.
اوحدی.
||هیچوقت یا همه وقت. همواره:
گر نه می میخوردی نرگس تر از جوی
چشم او هرگز پر خواب و خمارستی.
ناصرخسرو.
||گاهی. یک‌بار. زمانی. وقتی. (یادداشت به خط مؤلف):
گر رود هرگز بر لفظ تو مدح ملکی
بازگردد بتو آن مدح چو از کوه صدا.
مختاری غزنوی.
شد خط عمر حاصل، گر زانکه با تو ما را
هرگز به عمر روزی، روزی شود وصالی.
حافظ.
||چه زمان؟ چه وقت؟ (یادداشت به خط مؤلف):
هرگز به کجا روی نهاد این شه عادل
با حاشیهٔ خویش و غلامان سرایی
الا که به کام دل او کرد همه کار
این گنبد پیروزه و گردون رجایی.
منوچهری.
||(ص) به‌معنی همیشه و لایزال هم آمده است. (برهان). رجوع به هرگزی شود.
هرگزی. [هَ گِ] (ص نسبی) مرکب از هرگز + یاء نسبت. (حاشیهٔ برهان چ معین). ابدی و لایزالی. (آنندراج) (برهان). ابدی. سرمدی. همیشگی. فناناپذیر. (یادداشت به خط مؤلف):
زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی هرگزی تیره بود و سیاه. فردوسی.
ای طمع کرده به نادانی، به عمر هرگزی
با فزونی و کمی، مر هرگزی را کی سزی؟
ناصرخسرو.
— ناهرگزی؛ ناپایدار. فناپذیر. به کنایت دنیا:
اندر این ناهرگزی از بهر آن آوردمان
تا بیلفنجیم از اینجا ملک و مال هرگزی.
ناصرخسرو.
هرگلان. [هَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان تبریز که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری دهخوارقان و ۳۲ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به آذرشهر قرار دارد و جایی معتدل و دارای ۱۲۳۳ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله و حبوبات و توتون و کار مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
هرگله. [هَ گَ لِ] (اِ مرکب) رمهٔ اسبان. (ناظم الاطباء). رجوع به گله شود.
هرگیان. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان شپیران بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری سلماس. جایی است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۸۶ تن سکنه. از چشمه‌ها مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله و توتون و کار مردم کشاورزی و گله‌داری و هنر دستی آنها جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
هرگیز. [هَ] (ق) هرگز:
چه گویی کز همه حران چنو بوده‌ست کس نیزا
نه هست اکنون و نه باشد و نه بوده‌ست هرگیزا.
بهرامی سرخسی.
رجوع به هرگز شود.
هرل. [هَ رَ] (ع ص) دوشیزه. زنی که به ازدواج نرسیده باشد. (دزی ج ۲ ص۷۵۵).
هرلولی. [ ] (هندی، اِ) به هندی خروع است. (فهرست مخزن الادویه).
هرلیان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ساوه. در پانزده هزارگزی جنوب خاوری ساوه واقع و جایی معتدل است، ۲۵۰ تن سکنه دارد و محصول عمده‌اش غله، بنشن، پنبه و کار مردم زراعت، گله‌داری و جاجیم‌بافی است. این ده قشلاق چند خانواری از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
هرم. [هَ / هِ رَ] (ع اِ) (در اصطلاح هندسه) حجمی که قاعدهٔ آن چندضلعی باشد و وجوه جانبی‌اش مثلثهایی باشند که همه به یک رأس مشترک (رأس هرم) منتهی شوند.
— هرم منتظم؛ هرمی است که قاعده‌اش چندضلعی منتظم و وجوه جانبیش مثلثهای متساوی‌الساقین متساوی باشند.
— هرم ناقص؛ جسمی که از قطع کردن یک هرم با صفحه‌ای موازی قاعده بوجود می‌آید.
||بنایی که به شکل هرم (معنی اول) باشد. ج، اَهرام. (از فرهنگ فارسی معین).
هرم. [هَ رَ] (ع مص) سخت پیر و کلانسال گردیدن. (منتهی الارب). سخت پیر شدن. (تاج المصادر بیهقی). رسیدن به نهایت پیری. (اقرب الموارد):

1 - hakrt-cit.

همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان
همیشه تا نبود خوشتر از شباب هرم. فرخی.
دست بخشندهٔ او از دل پیران ببرد
غم بریانی و بیچارگی و ضعف هرم.
فرخی.
گراو را هرم دست خدمت ببست
ترا همچنان بر کرم دست هست. سعدی.
||ضعیف گردیدن. (اقرب الموارد).

هرم. [هَ] (ع اِ) گیاهی است شور. (منتهی الارب). نوعی از حمض است که شورمزه است و بیش از انواع دیگر بر زمین گسترده شود و پهن گردد. (اقرب الموارد). ||نام درختی است. ||بقلةالحمقاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِخ) یوم‌الهرم از ایام عرب است. (اقرب الموارد). ||ذوالهرم؛ مالی از آن عبدالمطلب یا ابوسفیان در طائف. (اقرب الموارد). رجوع به هرم در ردیف اسم خاص شود.

هرم. [هَ رِ] (ع ص) نیک پیر خرف. ج، هرمون، هَرمیٰ. ||(اِ) خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عقل. (اقرب الموارد). ||هوش. ||دل. (منتهی الارب).

هرم. [هَ رَ] (اِخ) جایی است به یمن که بناهای عجیب دارد از ملوک حمیر. (منتهی الارب).

هرم. [هَ رَ] (اِخ) قریه‌ای است در هفت‌فرسنگی میان شمال و مشرق بیدشهر. (فارسنامهٔ ناصری). از اعمال کارزین. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

هرم. [هَ] (اِخ) جایی است در طایف از اموال عبدالمطلب و نیز گویند متعلق به ابوسفیان‌بن حرب بوده و هنگامی که او از جانب پیامبر مأمور هدم بت لات شد در این مکان اقامت کرد و به ذوالهرم معروف شد. (از معجم البلدان).

هرم. [هَ] (اِخ) نام ابوالعجفاء سلمی است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرم. [هَ] (اِخ) نام ابوزرعةبن عمروبن جریر است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرم. [هَ] (اِخ) نام ابوخالد الوالبی است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرم. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرم و کاریان بخش جویم شهرستان لار واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری جویم و دامنهٔ شمالی کوه یاسین. جلگه‌ای است گرمسیر و دارای ۳۶۷ تن سکنه. از چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و کنجد و شغل اهالی زراعت، قالی‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هرمات. [هَ رِ] (ع ص، اِ) جِ هرمة. (منتهی الارب).

هرمازس. [هُ رُ زِ] (اِخ)[1] صورت یونانی شدهٔ نام اورمزد یا هرمزد، خداوند نیکی و روشنی، در نوشته‌های پلوتارک بدین صورت است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۵۲۱ و ۱۵۲۲ شود.

هرماس. [هُ] (اِ) اهریمن را گویند که راه نمایندهٔ بدی‌هاست و شیطان را هم میگویند. (برهان):
از ره نام همچو یکدگرند
سوی بیعقل هرمس و هرماس.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۰۷).

هرماس. [هِ] (ع اِ) شیر سخت خونخوار مردم. (منتهی الارب). هرمس. (اقرب الموارد). ||بچهٔ پلنگ. (منتهی الارب). ولدالنمر. (اقرب الموارد). رجوع به هرمس شود.

هرماس. [هِ] (اِخ) نام نهر نصیبین. (از معجم البلدان).

هرماس. [هِ] (اِخ) جایی است در معره. (معجم البلدان).

هرمافرودیت. [هِ ما رُ] (فرانسوی، ص)[2] هر موجودی که دو طبیعت دارد یعنی هم مذکر و هم مؤنث است. (از اساطیر یونان و رم، تألیف پیر گریمال، ترجمهٔ بهمنش ص۴۱۲). گیاهانی که دارای نافه و مادگی هستند، خواه دارای پریانت کامل بوده و یا فاقد آن باشند. گلهای هرمافرودیت نامیده میشوند مانند گلهای گندم، میخک، اطلسی، شب‌بو و غیره ولی گاهی بعضی از گلهای یک نبات ممکن است فاقد نافه و بعضی دیگر فاقد مادگی باشند. (از گیاه‌شناسی ثابتی صص۴۲۳ - ۴۲۴).

هرمافرودیت. [هِ ما رُ] (اِخ)[3] داستان‌نویسان این عنوان را به یکی از پسران آفرودیت و هرمس اطلاق و روایت کرده‌اند که وی که به نام پدر و مادرش خوانده می‌شد در جنگلی به نام ایدا واقع در فریژی، به وسیلهٔ نمف‌ها پرورش یافت. بسیار زیبا بود و در پانزده‌سالگی به جهانگردی پرداخت و سراسر آسیای صغیر را زیر پا گذاشت تا به دریاچهٔ کاری رسید. الههٔ دریاچهٔ کاری به نام سالماسیس[4] به او دل باخت و او عشق سالماسیس را نپذیرفت اما روزی که او از دیدن زیبایی دریاچه بیخود شد و عریان به درون آب رفت سالماسیس خود را به او رسانید و از خدایان خواست که وجود آن دو را بهم پیوند دهند و از این دو بفرمان خدایان موجود تازه‌ای ساخته شد که دارای دو طبیعت بود و در مقابل هرمافرودیت از خدایان خواست که هر که در آن دریاچه آب‌تنی کند قدرت مردی را از او زایل کنند. میگویند تا زمان استرابون هنوز این دریاچه دارای خاصیت بوده است. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم پیر گریمال ترجمهٔ بهمنش ج ۱ ص ۴۱۲ و ۴۱۳). رجوع به هرمس شود.

هرمامیتر. [هِ] (اِخ)[5] پسر داتیس از فرماندهان سواره‌نظام و یکی از افسران معاصر خشیارشاست. (از ایران باستان پیرنیا ص۷۳۹).

هرمان. [هَ رَ] (اِخ) قلعه‌ای است در حدود مصر. (برهان). ||پادشاهی بوده است در یونان. (برهان). مؤلف سراج اللغات نویسد: غلط محض است بلکه هرمان دو عمارت عظیم‌اند محاذی فسطاط در مصر که هر کدام از ایشان کوهی به نظر می‌آید و بنای ایشان مربع‌القاعده است و مخروطی‌شکل. بعضی هرمان را صیغهٔ جمع هرم به سیاق فارسی دانسته‌اند و بعضی تثنیهٔ هرم و مراد ایشان دو هرم بزرگ‌تر از اهرام ثلاثهٔ مصر است یعنی هرم کئوپس و هرم کفرن. ابن‌الندیم در الفهرست از «هرمین» نام می‌برد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). دو بناست از بناهای نخستین در مصر که گویند آنها را ادریس بنا کرده است که علوم را در آنها از طوفان مصون دارد. (از منتهی الارب). اهرام زیادی در مصر است اما دو هرم آن مشهورتر می‌باشد و آن دو بنای مربع‌القاعده و مخروطی‌شکل است که طول اضلاع مثلث‌های اطراف آن تا چهارصد ذراع میرسد. در یکی از این هرمها قبر هرمس و در دیگری مزار شاگرداو اغانیمون است. این دو از عجایب عالم و از دور مانند دو کوه است. (از معجم البلدان):
چگون کاخی؟ کاخی چو گنبد هرمان
ز پای تا سر چون مصحفی نبشته به زر.
فرخی.
همچون هرمان حصار عمرت
محتاج به پاسبان مبینام. خاقانی.
علم دین علم کفر مشمارید
هرمان همبر تلل منهید. خاقانی.
هر امان کآن هرمان یافت به صد قرن کهن
زین قران صاحب اقران به خراسان یابم.
خاقانی.

هرمان. [هُ] (ع اِ) خرد و هوش. (منتهی الارب). عقل. گویند: ماله هرمان. (اقرب الموارد).

هرمان اته. [هِ اِ تِ] (اِخ)[6] خاورشناس نامی آلمانی. در ۱۳ فوریه ۱۸۴۴ م. در اشترالزوند[7] به دنیا آمد و در دانشگاههای

---

1 - Horomâzes.
2 - Hermaphrodite.
3 - Hermaphrodite.
4 - Sâlmâcis. 5 - Hermâmithre.
6 - Hermann Ethe.
7 - Stralsund.

گرایتزوالد[1] و لیپزیک در شعبهٔ زبانشناسی تحصیل کرد و به سال ۱۸۶۵ موفق به اخذ درجهٔ دکتری شد. مطالعات خود را دربارهٔ زبان و ادبیات فارسی و عربی و ترکی در مونیخ انجام داد و مدتی نیز برای دیدن نسخه‌های خطی در آکسفورد بود. از سال ۱۸۷۵ تا ۱۹۱۵ م. یعنی مدت چهل سال استاد السنهٔ شرقی دانشگاه ابریستووت[2] بود و مدتی نیز با براون استاد معروف انگلیسی کارکرد. او را مقالاتی است در باب رودکی و معاصران او و فردوسی و موضوعات ادبی دیگر. نیز فهرستی از نسخه‌های خطی ترکی، عربی، فارسی و پشتو در کتابخانهٔ بادلیان آکسفورد تهیه کرده است. اما مهمترین اثر او کتاب تاریخ ادبیات فارسی است که مجموعه مقاله‌های عالمانه و پرمغزی دربارهٔ شعر و نثر فارسی است. (نقل به اختصار از مقدمهٔ ترجمهٔ کتاب تاریخ ادبیات فارسی، ترجمهٔ عیسی شهابی).

هرمز. [هُ مُ] (اِ) نام روز اول است از هر ماه شمسی و نیک است در این روز سفر کردن و جامهٔ نو پوشیدن و نشاید وام دادن. (برهان). از نظر ریشه با اهورامزدا، ارمز، ارمزد، اورمزد، هورمز، هورمزد، و هرمزد یکی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

سر سال نو هرمز فرودین
بیامد بر شاه ایران زمین. فردوسی.

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) فرشته‌ای که امور و مصالح روز هرمز - یعنی روز اول هر ماه - به او تعلق دارد. (برهان). نام فرشته نیست نام خداست. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) نام ستارهٔ مشتری است. (برهان). برجیس. (یادداشت به خط مؤلف). اورمزد. در یونانی هرمس به‌معنی عطارد است و رومیان قدیم مشتری را ربّ‌الارباب میدانستند و ایرانیان هم نام اهورامزدا را بر آن نهادند. (حاشیهٔ برهان چ معین):

برید لشکرش ناهید و هرمز
به پیش لشکرش بهرام و کیوان. دقیقی.
چه کیوان، چه هرمز چه بهرام و شیر
چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر.
فردوسی.

رجوع به هرمس شود.

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) قلعه‌ای است میان قدس و کرک. (منتهی الارب).

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) پسر اصفهبد خورشید از پادشاهان طبرستان. (حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۴۳۱). در معجم‌الانساب زامباور دیده نشد و ظاهراً مؤلف حبیب السیر در نام خود او یا خاندانش اشتباه کرده است.

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) بندر... رجوع به هرمز (جزیرهٔ هرمز) شود.

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) الوالبی، مکنی‌به ابوخالد تابعی است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) مکنی به ابوکیان مولی رسول‌الله، صحابی است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) نام سردار ایرانی که با خالدبن ولید حرب کرده و در کاظمیه کشته شد و «اکفرمن هرمز» که در امثال عرب آمده مراد این هرمز است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) تنگهٔ... میان خلیج فارس و بحر عمان. (فرهنگ امیرکبیر). جزیرهٔ هرمز در کنار این تنگه واقع است آب خلیج فارس در این ناحیه شورتر از نقاط دیگر است. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۱۰۲).

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) جزیرهٔ... در خلیج فارس واقع است. (یادداشت به خط مؤلف). جزیرهٔ بیضی شکلی است واقع در دریای عمان به مساحت ۳۷ هزار گز مربع که متعلق به ایران و معادن خاک سرخ آن از نظر اقتصادی مهم است. (فرهنگ امیرکبیر). در این جزیره معادن اکسیدآهن یافت میشود. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۳). این جزیره در ۲۴ هزارگزی جنوب شرقی بندرعباس واقع و اراضی آن خشک و بی‌حاصل است. اهمیت آن بواسطهٔ معادن گل سرخ و گوگرد و نمک است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۸۴). تقریباً در شمال جزیرهٔ لارک واقع شده و شکل آن گرد و محیطش قریب شش هزارگزی است. تپه‌هایی به ارتفاع ۲۳۰ متر دارد و در شمال و مشرق آن جلگه‌ای به عرض یکهزار و پانصدگزی واقع و کوههای آن یا آتش‌فشان و یا نمکی است. آبادی آن در روی خرابه‌های شهر قدیمی هرمز بنا شده و این شهر که فعلاً آثار بسیار کمی از آن باقی است از بناهای پرتقالی‌ها و محل ذخایر و مال‌التجاره‌های آنها بوده و ارگ محکمی داشته است، در جنوب آن آب‌انبارهای وسیعی است که در موقع بهار و زمستان آنها را از آب باران پر می‌کنند و خرابه‌های دیگری نیز در جنوب جزیره دیده میشود. در سال ۱۵۰۷ م. / ۹۱۳ هـ.ق. آلبوکرک[3] پرتقالی آن را متصرف شد و قلعه‌ای در آن بنا کرد که اطراف آن دارای خندقی بود و آن خندق اکنون پر شده و ارگ آن که بسیار محکم ساخته شده بود از اثر امواج دریا به‌تدریج رو به خرابی نهاد. پرتقالیها به مناسبت تصرف این جزیره اختیار خلیج را در دست خودگرفته بودند و بدون اجازهٔ آنها هیچ سفینه‌ای نمیتوانست به سواحل ایران بیاید. در قرن ۱۶ م. هلندیها و در قرن هفدهم انگلیسها به اقیانوس هند و سواحل آن دست یافتند و شاه‌عباس کبیر با استفاده از رقابت آنها در سال ۱۶۲۲ م. / ۱۰۳۲ هـ.ق. جزیرهٔ هرمز را بتوسط والی فارس موسوم به امام قلیخان که مردی وطن‌پرست بود تصرف و انبارهای مال‌التجارهٔ پرتقالیها را ضبط کرد. کشتیهای انگلیسی در این نبرد کمک زیادی به نیروهای ایران کردند.
جزیرهٔ هرمز از نظر تجاری و نظامی بسیار مهم است و حقیقةً کلید تجارت سواحل ایران و عراق و عربستان بشمار میرود و اگر روزی راه‌آهنهای ترکیه و عراق و سواحل مدیترانه به خلیج فارس پیوسته شود اهمیت این جزیره بیشتر خواهد شد. شاه‌عباس برای اینکه دست خارجی‌ها را از این نواحی کوتاه کند مرکز تجارتی جزیره را به ناحیهٔ گمرو منتقل کرد و آن را بندرعباس نامید که از هر حیث برای تجارت بهتر از هرمز است. (از جغرافیای طبیعی کیهان).

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) رباطی بوده است در حدود ورامین در ناحیتی مشهور به جرم جوی که در حدود سیزده فرسنگ با دامغان فاصله داشته و بر سر راه ورامین به دامغان بوده است. (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۱۷۳).

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) ابن بلاش. رجوع به هرمزان‌بن بلاش شود.

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) ابن بیزن. رجوع به هرمزان‌بن بلاش شود.

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) ... ابن خسرو. رجوع به هرمز چهارم و ساسانیان شود.

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) ... ابن شاپور. رجوع به هرمز اول و ساسانیان شود.

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) ابن شیرویه. رجوع به هرمز چهارم شود.

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) ... ابن نرسی. رجوع به هرمز دوم و ساسانیان شود.

هرمز. [هُ مُ] (اِخ) ... ابن یزدجرد. رجوع به هرمز سوم و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمزآباد. [هُ مُ] (اِخ) دهی است از بخش مهران شهرستان ایلام واقع در ۱۵ هزارگزی خاور مهران و کنار راه شوسهٔ مهران به دهلران. جلگه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از رودخانه کنجانچم مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و مختصری لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرمزآباد. [هُ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین واقع در ۲۰

---

1 - Greizwald. 2 - Abrystwyth.
3 - Albuquerque, Affonso de.

هزارگزی جنوب باختری نایین و ۸ هزارگزی راه اصفهان به یزد که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرمزآباد. [هُ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۲۵ هزارگزی خاور اصفهان و دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرمزآباد. [هُ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا که در ۲۲ هزارگزی باختر سمیرم متصل به راه مالرو سمیرم به ونگ واقع و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرمزان. [هُ مُ] (اِخ) ابن بلاش. مطابق روایت ابومنصور ثعالبی در کتاب غرر اخبار ملوک‌الفرس هفتمین پادشاه اشکانی است. چون به تخت نشست در ایالات مملکت خود گردش‌کرد و ظلم را برانداخت و داد مظلومان را بستاند و به فقراء و ضعفا کمک‌ها رسانید. خواجه‌ها را دوست میداشت و آنها را به کارهای مهم می‌گماشت می‌گفت: اینها با زنان زنند، با مردان مرد، و برای پادشاهان بهترین خدمتگزار. مدت سلطنت او ۴۷ سال بوده است. (از ایران باستان پیرنیا ص۲۵۶۳). این پادشاه مطابق روایت فردوسی و ابوالفرج اصفهانی پسر نرسی و بنا بنوشتهٔ حمزهٔ اصفهانی عموی نرسی است و نام وی نیز در برخی از مدارک هرمز بدون الف و نون ضبط شده است و طبری او را هشتمین پادشاه سلسلهٔ اشکانی دانسته و مدت سلطنت او را هفده سال نوشته است. (ایران باستان پیرنیا از ص۲۵۴۶ ببعد). در برخی از مدارک تاریخی نیز نام پدر وی بیزن[1] ضبط شده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص۲۵۵۲ شود.

هرمزان. [هُ مُ] (اِخ) اهوازی. وی در زمان عمربن خطاب والی شوشتر بود و به روایت حمدالله مستوفی با سپاه مسلمانان هشتاد نبرد کرد و سرانجام گرفتار شد و او را پیش عمر خطاب بردند. هرمزان آب خواست و برایش آوردند اما از بیم عمر نمی‌توانست بیاشامد. عمر به او گفت: در امان هستی تا این آب را بنوشی. هرمزان آب را بر زمین ریخت، عمر به خشم آمد و دستور قتل او را داد. گفت: تو مرا امان دادی که تا این آب را ننوشیده‌ام در امان باشم. عمر از کشتن او درگذشت و او دیری در حجاز بماند و سرانجام موفق شد به دست ابولؤلؤ موجبات قتل عمر را فراهم کند و گویند عمر هنگام مرگ خدا را شکر گفت که «من از مسلمانانم و به دست جهودی و گبری کشته شدم» و منظورش ابولؤلؤ و هرمزان بود. (از تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص۱۷۹). هرمزان سرانجام به دست عبدالله‌بن عمروبن عاص کشته شد.

هرمزان. [هُ مُ] (اِخ) حارث‌بن جعده، شاعر پارسی‌گوی و تازی‌گوی. رجوع به حارث‌بن جعده شود.

هرمزان. [هُ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد که واقع در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری بافق و دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرمز اول. [هُ مُ زِ اَوْ وَ] (اِخ) ساسانی، پسر شاپور اول. رجوع به ساسانیان شود.

هرمز پنجم. [هُ مُ زِ پَ جُ] (اِخ) وی از آخرین پادشاهان ساسانی و نوهٔ خسروپرویز است که پس از آزرمیدخت روی کار آمد سلطنت او در حدود سال ۶۳۰ م. بوده است و از حوادث دوران او اطلاعی در دست نیست. رجوع به ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ص۵۲۲ و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمزجرد. [هُ مُ ج] (اِخ) ناحیه‌ای است در عراق. (معجم البلدان).

هرمز چهارم. [هُ مُ زِ چَ رُ] (اِخ) وی معروفترین هرمزهای ساسانی و پسر انوشیروان عادل بود. رجوع به هرمزبن خسرو و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمزخان. [هُ مُ] (اِخ) جایی است در چهارده فرسخی میان شمال و مشرق بستک. (فارسنامهٔ ناصری).

هرمزد. [هُ مَ] (اِ) نام روز اول هر ماه شمسی. (از ناظم الاطباء). هرمز. اورمزد. رجوع به این هرمز و اورمزد شود. ||نام روز پنجشنبه به اعتبار این که آن روز به ستارهٔ هرمزد یا مشتری تعلق دارد. (برهان). ایرانیان قدیم بروزهای هفته توجهی نداشتند بعدها به مناسبت انتساب روز مزبور به مشتری در نزد سامیان این اطلاق بعمل آمده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هرمزد. [هُ مَ] (اِخ) هرمز. نام فرشته‌ای است. (برهان). نام خداست نه فرشته. (حاشیهٔ برهان چ معین). اورمزد. هورمزد. هرمز. رجوع به این مدخل‌ها شود.

هرمزد. [هُ مَ] (اِخ) هرمز. ستارهٔ مشتری. (برهان). این ستاره سعدا کبراست و از این نظر در دعای نیک یاری او را خواهند:

که هرمزد یارت بدین پایگاه
چو بهمن نگهدار تخت و کلاه. فردوسی.

ز خورشید و تیر و ز هرمزد و ماه
پدیدار کرده بد و نیک شاه. فردوسی.

ز ششم بار هرمزد خجسته
وزیرش گشته دل از مهر بسته.
فخرالدین اسعد.

رجوع به هرمز شود.

هرمزد. [هُ مَ] (اِخ) جلگه‌ای بوده است در کنارکارون میان بهبهان و شوشتر که یکی از جنگهای اردشیر پاپکان با اردوان اشکانی در آنجا واقع و به شکست اردوان تمام شد. (از ایران باستان پیرنیا ص۲۵۳۲).

هرمزد. [هُ مَ] (اِخ) پسر انوشیروان. (ولف). هرمز:

سوی پاک هرمزد فرزند ما
پذیرفته از دل همه پند ما. فردوسی.

رجوع به هرمز چهارم و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمزد. [هُ مَ] (اِخ) یکی از سرداران انوشیروان. (ولف):

طلایه به هرمزد خراد داد
بسی گفت با او به بیداد و داد. فردوسی.

هرمزد. [هُ مَ] (اِخ) موبدی از معاصران قباد ساسانی. (ولف):

کس آید سوی خرهٔ اردشیر
که آید به درگاه هرمزد پیر. فردوسی.

هرمزدآباد. [هُ مَ] (اِخ) از رستاق فراهان. (تاریخ قم ص۱۱۹). رجوع به هرمزآباد شود.

هرمزدآباد. [هُ مَ] (اِخ) از رستاق ساوه و طسوج فیستین. (تاریخ قم ص۱۱۴). رجوع به هرمزآباد شود.

هرمزدآباد. [هُ مَ] (اِخ) از دیههای جبل. (تاریخ قم ص۱۳۶). رجوع به هرمزآباد شود.

هرمزدآباد. [هُ مَ] (اِخ) از رستاق قاسان. (تاریخ قم ص۱۱۸). رجوع به هرمزآباد شود.

هرمزدآباد. [هُ مَ] (اِخ) از مزارع اروندجرد. (تاریخ قم ص۱۳۹). رجوع به هرمزآباد شود.

هرمزدانیارآباد. [هُ مَ] (اِخ) از رستاق میلادجرد. (تاریخ قم ص۱۱۵).

هرمزدانیارآباد. [هُ مَ] (اِخ) از دیه‌های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

هرمزد اردشیر. [هُ مَ اَ دَ] (اِخ) هرمز اول. (ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ص۲۲). هرمز اول پسر شاپور اول است. ولی پیش از سلطنت او را هرمزد اردشیر میخواندند. (ایران در زمان ساسانیان ص۲۵۲ از ترجمهٔ رشید یاسمی). رجوع به ساسانیان شود.

هرمزد اردشیر. [هُ مَ دِ اَ دَ] (اِخ) نام قدیم سوق‌الاهواز است و نام اهواز یا سوق‌الاهواز را تازیان به این شهر داده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص۲۵۲).

هرمزد اول. [هُ مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) رجوع به هرمز اول و ساسانیان شود.

هرمزدپرستی. [هُ مَ پَ رَ] (حامص

---

[1] - بیژن.

مرکب) پرستش هرمزد. ||مذهب زردشت. این ترکیب را پیرنیا در ایران باستان در صفحات ۲۶۲۸، ۲۶۸۸ به کار برده است.

هرمزد پنجم. [هُ مَ دِ پَ جُ] (اِخ) رجوع به هرمز پنجم و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمزد چهارم. [هُ مَ دِ چ َ رُ] (اِخ) رجوع به هرمز چهارم و ساسانیان شود.

هرمزد دوم. [هُ مَ دِ / دُوْ وُ] (اِخ) رجوع به هرمز دوم و ساسانیان شود.

هرمزدروز. [هُ مَ] (اِ مرکب) روز اول ماه:

یکی کودک آمدش هرمزدروز
به نیک اختر و فال گیتی‌فروز. فردوسی.
دگر گفت کاین نامهٔ دلفروز
فرستاده آمد به هرمزدروز. اسدی.

رجوع به هرمز و هرمزد و اورمزد شود.

هرمزد سوم. [هُ مَ دِ سِ وُ / سِوْ وُ] (اِخ) رجوع به هرمز سوم و ساسانیان شود.

هرمزد شاه. [هُ مَ] (اِخ) هرمز ساسانی پسر انوشیروان:

جهاندار فرزند هرمزد شاه
که‌زیبای تاج است و زیبای گاه. فردوسی.

رجوع به هرمز چهارم و ساسانیان شود.

هرمزدکوه. [هُ مَ] (اِخ) نام یکی از کوههای رشته جبال البرز در مشرق شروین کوه و بر سر راه خراسان. (از مازندران و استرآباد رابینو، ص۱۹ از ترجمهٔ فارسی). رجوع به هرمزکوه شود.

هرمزدگان. [هُ مَ] (اِخ) جلگه‌ای بوده است میان بهبهان و شوشتر. (از ایران باستان پیرنیا صص ۲۵۳۲ - ۲۵۳۸). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام این جلگه نیست.

هرمز دوم. [هُ مُ زِ دُوْ وُ] (اِخ) رجوع به هرمزبن نرسی، هرمزد دوم و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمزدیار. [هُ مَزْ] (اِخ) داراب... رجوع به داراب هرمزدیار شود.

هرمزدیشت. [هُ مَزْ دَ] (اِخ) نام فصل اول از کتاب یشتها که یکی از پنج بخش اوستای موجود است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی چ ۱ ص ۱۲۰). رجوع به مقدمهٔ یشتها تألیف پورداود ص۲ ببعد شود.

هرمز سوم. [هُ مُ زِ / سِوْ وُ] (اِخ) پسر یزدگرد دوم ساسانی. رجوع به هرمزبن یزدجرد و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمزغند. [هُ مُ غَ] (اِخ) قریه‌ای است به پنج‌فرسنگی مرو. (معجم البلدان) (سمعانی).

هرمزغندی. [هُ مُ غَ دی ی] (ص نسبی) منسوب به هرمزغند مرو. (از سمعانی).

هرمزفره. [هُ مُ فَ رَ] (اِخ) جایی است از نواحی مرو در طرف برّ، در طریق خوارزم که اکنون مسفره‌اش نامند. (معجم البلدان). نام شهری بر کنار رودی به همین نام از بلاد خراسان. (صورالاقالیم اصطخری).

هرمزفرهی. [هُ مُ فَ رَ هی ی] (ص نسبی) منسوب به هرمزفره که قریه‌ای است در اقصی مرو از طرف بر. (سمعانی).

هرمزفنهاباد. [هُ مُ فَ نَ] (اِخ) این ده را به نام هرمز فنةبن جرجین‌بن میلادبن جرجین نام کرده‌اند. (تاریخ قم ص۸۶). این نام در مآخذ جغرافیایی متأخر دیده نشد.

هرمزکوه. [هُ مُ] (اِخ) به طبرستان است و گویند در آن کوه غاری است که در آن چشمه‌ای روان است و اگرکسی آنجا رسد و بانگ کند آب بازایستد و اگر دیگری بیاید و بانگ کند آب روان شود و بدین صورت به بانگی میرود و به بانگی می‌ایستد. (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۲۰۰). رجوع به هرمزدکوه شود.

هرمزة. [هَ مَ زَ] (ع اِ) کلام که از صاحب خود بپوشانی. (منتهی الارب). سخنی که از دوست خود بپوشانی. (اقرب الموارد). ||ناکسی. (منتهی الارب). لؤم. (اقرب الموارد). ||(مص) خاییدن لقمه را. (منتهی الارب). جویدن لقمه را چنانکه پیوسته آن را در دهان بگرداند و او را خوش نیاید. (اقرب الموارد). ||نرم نرم خاییدن. (منتهی الارب). ||فرو مردن آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرمزی. [هُ مُ] (ص نسبی) منسوب به ارم هرمز. (تاج العروس).

هرمس. [هِ مِ] (اِخ)[1] پسر زئوس و مایا از جوانترین پلیادها است. وی در غاری واقع در کوه‌سیلن[2] در جنوب آرکادی به دنیا آمد و از آغاز تولد بسیار رشید و نیرومند بود و با ربودن قسمتی از احشام متعلق به آپولون صاحب گله‌ای شد پس از مدتی موفق به اختراع نای شد و آپولون نای او را در مقابل چوبدستی طلایی خرید. و فن پیشگویی را نیز به وی آموخت. زئوس از این پیشرفتهای فرزند خود خوشحال بود. در افسانه‌های یونان هرمس معمولاً به صورت مأمور الهی، حامل قهرمانان و غیره تجلی می‌کند. وی همچنین ترجمان مشیت الهی است و در برخی از افسانه‌ها او را خدای راهزنی و تجارت و در عین حال راهنمای مسافران دانسته‌اند. مجسمه‌اش را در چهارراهها به شکل ستونی که نیمهٔ بالایش شبیه انسان و آلت مردیش بسیار آشکار است نصب می‌کردند. وی همچنین در اساطیر کهن یونان نگهبان شبانان است و در پاره‌ای از تصویرها او را همراه گوسفندی که به دوش دارد می‌بینیم. گروهی از قهرمانان اساطیری کهن فرزند او هستند که از جملهٔ آنها اتولیکوس[3] جد اولیس، اورتیتوس[4]، آبدروس[5] ندیم هراکلس معروفترند. کاملترین تصویر هرمس او را با کفش‌های بالدار و کلاهی با لبهٔ بلند در حالی که چوبدستی مخصوص را که علامت رسالت الهی اوست به دست دارد نشان میدهد. (نقل به اختصار از فرهنگ اساطیر یونان و روم، اثر پیر گریمال، ترجمهٔ بهمنش). شخصی است که بربط را او بهم رسانید. (برهان) (یادداشت مؤلف از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

بدو گفت هرمس چرایی دژم
نه همچون منی دلت مانده بغم. عنصری.

هرمس. [هُ مُ] (اِخ) مصحف هرمز است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). هرمز. نام فرشته‌ای است. (برهان). رجوع به هرمز شود.

هرمس. [هُ مُ] (اِ) نام روز اول هر ماه شمسی. (برهان). رجوع به هرمز شود.

هرمس. [هِ مِ] (اِخ) ستارهٔ مشتری. (برهان). هرمز. اورمزد. هورمزد. هرمزد. رجوع به این مدخلها شود.

هرمس. [هِ مِ] (اِخ) نام ادریس پیغمبر و او پیغمبری بوده است و پادشاهی و حکمت را با هم داشته و علوم ریاضی را که حساب و هندسه و هیأت باشد او آورده است. (از برهان). رجوع به ادریس شود.

هرمس. [هِ مِ] (اِخ) بابلی. جامع اعداد و حکمت بوده و شاگرد فیثاغورث است. (برهان). یکی از اعلام و مشاهیر کلدانی و مشهور بصابی. (ابن‌الندیم). رجوع به هرمس نام ادریس پیغمبر... شود.

هرمس. [هِ مِ] (اِخ) سوم. شاگرداسقلیوس[6] اول است که صاحب طب و کیمیا او بوده است. (برهان). قاضی صاعد اندلسی گوید: وی شاگردفیثاغورس و از سکنهٔ مصر بوده و این غیر از هرمس بابلی است. (یادداشت به خط مؤلف). او راست کتابی در نشر و تعاوید و عزائم. (ابن‌الندیم). او راست: کتابی در صنعت کیمیا. کتاب الی ابنه فی‌الصنعة. کتاب الذهب السائل. کتاب عمل‌العنقود. کتاب الاسرار. کتاب الهاریطوس. کتاب الملاطیس. کتاب الاسطماخس. کتاب السلماطیس. کتاب ارمینس تلمیذ هرمس. کتاب دمانوس. (از ابن‌الندیم).

قفطی در اخبار العلماء گوید: وی هرمس سوم و او از حکماء مصر بعد از طوفان و فیلسوف جهانگردی بوده که از طبایع و اوضاع بلاد اطلاع بسیار داشته است. او راکتابی در صنعت کیمیا و کتابی در حیوانات سمی بوده

---

1 - Hermès. 2 - Cyelène.
3 - Autolycos. 4 - Eurtitos.
5 - Abdéros.
6 - اسقلیبوس. (حاشیهٔ برهان چ معین).

است. از آثار چاپ شدهٔ اوست:
۱- رسالة معاتبةالنفس.
۲- زجرالنفس.
۳- کتاب السبع کوا کب‌السیارة.
۴- کتاب نفع البریة که چاپ دیگری از همان زجر النفس است. (از معجم المطبوعات، ج ۲ ستون ۱۸۹۱):

از ره نام همچو یکدگرند
سوی بی‌عقل هرمس و هرماس.
ناصرخسرو.

همان هفتمین، هرمس نیک‌رای
که‌بر هفتمین آسمان کرد جای. نظامی.

نکنم باور کاحکام خراسان این است
گرچه صد هرمس و لقمان به خراسان یابم.
خاقانی.

رجوع به هرمس پسر زئوس و هرمس نام دریس پیغمبر شود.

هرمست. [هُ مُ] (اِ) هرمزد. هرمز که روز اول هر ماه باشد. (برهان). ||(اِخ) ستارهٔ مشتری. (برهان). رجوع به هرمس و هُرمُز شود.

هرمس مثلث. [هِ مِ سِ مُ ثَ لْ لَ] (اِخ) هرمس سوم. رجوع به هرمس سوم شود.

هرمسة. [هَ مَ سَ] (ع مص) نالیدن مردم. ||بانگ و فریاد کردن از ترس. ||(اِمص) ترش‌رویی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هرمسیر. [هُ مَ] (اِخ) معرب هرمز اردشیر. نام سوق‌الاهواز است. (معجم البلدان).

هرمطة. [هَ مَ طَ] (ع مص) دریدن ناموس کسی را و زشت گردانیدن. (منتهی الارب): هرمط عرضه؛ وقع فیه. (اقرب الموارد).

هرمع. [هَ رَ مَ] (ع ص) مرد زودگریه. (منتهی الارب). تندگریه. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) شتابی. سبکی. (منتهی الارب). شتاب در راه رفتن. ||کندی در راه رفتن. (اقرب الموارد). از اضداد است.

هرم کردن. [هِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) هیرم کردن زمین: تسطیح آن برای اینکه آب‌رو شود یعنی قسمتهای مختلف آن آبیاری تواند شد. (یادداشت به خط مؤلف).

هرمل. [هِ مِ] (ع ص) زن کلانسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زن شتاب‌زدهٔ فروهشته‌اندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ناقهٔ سالخورده. (منتهی الارب). الناقةالهرمة. (اقرب الموارد).

هرملة. [هَ مَ لَ] (ع مص) برکندن موی کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برکندن موی را و تراشیدن. (منتهی الارب). برکندن و بریدن موی و پر را. (از اقرب الموارد). ||بی‌خرد گردیدن پیرزن از پیری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تباه گردیدن کار.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرمن. [هُ مُ] (فرانسوی، اِ)[1] هورمون. مادهٔ شیمیایی است که در یک جای بدن پیدا شده با گردش خون به‌جای دیگر بدن برده میشود تا آن را تحریک کند. (فرهنگ انگلیسی حییم). هرمن را در سال ۱۹۰۵ م. استرلینگ[2] کشف‌کرده. هرمن‌ها را بر حسب تأثیرشان میتوان به چند گروه تقسیم کرد: اول هرمن‌های رویشی که در یاخته‌های رویایی و جنینی فراوان است و در هرجا که نمو بافتها باید سریعتر باشد بیشتر جمع میشود. بررسی در این هرمنها کاملاً بعمل آمده و طرز کار آنها تقریباً معین شده است از راههای صنعتی و شیمیایی هم موادی یافته‌اند که تا حدی میتوانند کار این هرمنها را انجام دهند و این مواد را هتراوکسین[3] می‌نامند زیرا هرمن زویشی را اکسین می‌خوانند. دوم هرمنهای التیامی که در موارد پارگی بافت‌ها و اطراف زخمها پدید آمده موجب سرعت التیام میشود. اکسین‌هایی که در یاخته‌ها ساخته میشوند ساختمان شیمیایی گوناگون دارند و اعمال مختلف انجام میدهند و آنچه بتحقیق رسیده آن است که اکسین‌ها در قسمت‌های نورسته و نوچه‌های رستنی‌ها عمل مهمی دارند. از اکسین‌های مصنوعی هم میتوان برای انتقال رستنی از محلی به محل دیگر استفاده کرد و موجب تسریع نمو ریشهٔ آنها گردید تا زودتر در محل جدید که مناسب با رشد آنها نیست ریشه بدوانند. (از گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص۲۹).

هرمند. [هِ مَ] (اِخ) هرمند رود. رجوع به هیرمند شود.

هرموئیه. [هُ ئـی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان فتح‌آباد از بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸ هزارگزی باختر بافت و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی گوغرحشون واقع و جلگه‌ای است معتدل و دارای ۲۰۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله، حبوبات و کار مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هرموج. [هُ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش کردیان شهرستان جهرم واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری قطب‌آباد و کنار راه مالرو عمومی دهستان. دامنه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات، برنج، خرما و مرکبات است. شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هرموجنس. [هِ مُ جَ] (اِخ) به‌معنی نسل هرمس و نام شخصی است که پولس را ترک نمود. (قاموس کتاب مقدس).

هرمود. [هُ] (اِخ) محلی است در کنار راه لار به بستک در ۴۲۱۵۰۰ گزی شیراز. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هرمودباغ شود.

هرمودباغ. [هُ] (اِخ) دهی است از دهستان صحرای باغ بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب لار و کنار راه شوسهٔ لار به بستک و بندرلنگه. جلگه‌ای است گرمسیر و دارای ۳۶۳ تن سکنه. از چشمه و چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و خرما و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرمودر. [هُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان فین از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بندرعباس و ده هزارگزی شمال راه بندرعباس به لار واقع و جلگه‌ای است گرمسیر و دارای ۳۵۵ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله و خرما و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هرمودمیرخند. [هُ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۷۱ هزارگزی جنوب خاوری لار و کنار راه شوسهٔ لار به بندرعباس جلگه‌ای است گرمسیر و دارای ۳۰۸ تن سکنه. از چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله، خرما و لبنیات و کار مردم زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرموز. [هُ] (اِخ) نام شهری است مشهور. (برهان). تلفظ قدیم نام جزیرهٔ هرمز. (از حاشیهٔ برهان چ معین). بر نیم فرسنگ دریای اعظم است. جایی سخت گرم است و بارگه کرمان است. (حدود العالم). رجوع به هرمز شود.

هرموژن. [هِ مُ ژِ] (اِخ)[4] نام یکی از سفرایی است که آتنی‌ها، به هنگام جنگ اردشیر دوم هخامنشی با یونان، به نزد تیری‌باذ والی ارمنستان و لیدیه فرستادند. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص۱۱۱۵ شود.

هرموژن. [هِ مُ ژِ] (اِخ)[5] هرموگنس. رجوع به هرموگنس شود.

هرموس. [هِ] (اِخ)[6] نام رودی در لیدیه که اسکندر پس از تصرف شهر سارد بر کنار آن اردو زد. (ایران باستان پیرنیا ص ۱۲۶۱).

---

1 - Hormone. 2 - Sterling.
3 - Hétérauxine.
4 - Hermogène.
5 - Hermogène.
Hermus.

هرموس. [هِ مُ] (اِخ)[1] در اساطیر یونان نام یک آتنی است که در اردوکشی تزه برای جنگ با آمازونها شرکت کرد و سپس از طرف تزه مأمور شد که برای شهر پیثوپولیس[2] قوانین وضع کند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم پیر گریمال، ترجمهٔ بهمنش ص۴۱۷).

هرموک. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس از شهرستان فردوس که در ۲۰ هزارگزی شمال باختری طبس و ۸ هزارگزی شمال باختری شوسهٔ عمومی طبس به یزد قرار دارد. جلگه‌ای است گرمسیر که از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله و کار مردم آن کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هرم و کاریان. [هَ مُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش جویم شهرستان لار که حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال دهستان جویم، از جنوب دهستان بیدشهر، از خاور دهستان بنارویه از باختر دهستان خنج. این دهستان جلگه‌ای است گرم که آب مشروب آن از چشمه و قنوات و باران تأمین میشود و مقداری هم زراعت دیمی دارد. محصول عمده‌اش غله، خرما، کنجد و اندکی برنج و تنبا کو و کار مردم بیشتر زراعت و هنردستی آنها بافتن قالی، گلیم و چادرشب است. از ۹ آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۳۰۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: هرم، اکاریان، سرگاه. لاغران. بلغان. این دهستان اقامتگاه ایل باصری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). رجوع به هرم شود.

هرموکرات. [هِ مُ] (اِخ)[3] شخصی است که در زمان اردشیر دوم هخامنشی به یونان فرستاده شد تا شاهان ایالات یونان را علیه اسپارت بشوراند و آنها را برای کمک به ایران بخرد. نام وی را گزنفون تیموکرات[4] دانسته است. وی از مردم ردس است. (از ایران باستان پیرنیا ص۱۱۰۶).

هرموگنس. [هِ مُ گِ نِ] (اِخ)[5] هرموژن. از سرداران بیزانس در جنگ با کسری انوشیروان. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی چ ۲ ص ۳۹۱). رجوع به هرموژن شود.

هرمول. [هُ] (ع اِ) پاره‌ای از موی باقیمانده در گرد سر. ||پارهٔ پر و پشم باقیمانده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||موی برکندهٔ افتاده. (منتهی الارب). ج، هرامیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرمولة. [هُ لَ] (ع اِ) خرقهٔ پاره که از دامن پیراهن کهنه شکافته گردد. (منتهی الارب). التی تتشقق من اسافل القمیص کالرعبولة. (اقرب الموارد).

هرمولیون. [هَ] (یونانی، اِ) سیسنبر. (ضریر انطاکی). هرفولیون. رجوع به هرفولیون شود.

هرمون. [هَ رِ] (ع ص، اِ) ج هَرِم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرم شود.

هرمونیوس. [هِ مُ] (اِخ)[6] از علما و ادبای یونان کهن است که در آتن ادبیات و علوم یونانی را فرا گرفت و پس از مرگ پدرش البردیصانی یا برادسن[7] به‌جای او نشست و شاگردان بسیاری بر گرد او جمع شدند. (از تاریخ علوم عقلی دکتر صفا چ قدیم ص۱۲).

هرمة. [هَ مَ] (ع اِ) یکی از هرم. (منتهی الارب). واحدة‌الهرم. (اقرب الموارد). رجوع به هرم شود.

هرمة. [هَ مَ] (اِخ) چاهی است در هرم بنی‌عوال در کوه غطفان از اکناف حجاز. (معجم البلدان).

هرمة. [هَ رِ مَ] (ع ص، اِ) مؤنث هرم. ج، هرمات، هَرمیٰ. (منتهی الارب). ||شیر ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرمهی. [هَ مَ] (ق مرکب) به‌معنی هر شبی باشد. (برهان). لغةً یعنی همه ماهی، هر ماهی. (حاشیهٔ برهان چ معین).

هرمی. [هَ ما] (ع ص، اِ) هیزم خشک. (منتهی الارب). و فی الاساس: خشب هرمی؛ قدیمة یابسة. (اقرب الموارد). ||ج هرمة و هرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرمی. [هَ رَ میِ ی] (ص نسبی) نام جماعتی است منسوب به هرم. (از سمعانی). ||منسوب به هرمة که بطنی است از فهر. (سمعانی).

هرمی. [هِ میِ ی] (ص نسبی) منسوب به هرم‌بن هنی. (سمعانی).

هرمی. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۴۷ هزارگزی خاور کنگان و کنار راه کنگان به جم قرار دارد. جایی است کوهستانی معتدل و دارای ۵۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش خرما، لیمو، نارنج و غله است. مردم به کشاورزی گذران می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

هرمیاس. [هِ] (اِخ)[8] یکی از حکام آتارنه[9] در میسیه که به دستور اردشیر سوم هخامنشی و به دست یکی از سرداران مقرب او به نام «من‌تور» دستگیر و مطیع حکومت ایران شد. (از ایران باستان پیرنیا صص ۱۱۸۰ – ۱۱۸۱).

هرمیاس کاری. [هِ سِ] (اِخ)[10] یکی از معاصران سلوکوس سوم است که پادشاه سلوکی مزبور هنگام سفر به آسیای صغیر او را – که در مقام وزیر اعظم بود – کفیل ادارهٔ قلمرو خود کرد. (از ایران باستان پیرنیا ص۲۰۷۸).

هرمیدول. [هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۶۴ هزارگزی جنوب سقز و ۴ هزارگزی جنوب امام سیف‌الدین و ۱۲ هزارگزی مرز عراق که دارای ۲۰ نفر سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هرمیز. [هُ] (اِخ) نام دهی که هرمز در جنوب مهریجرد ساخت و اکنون آن را خرمیز گویند. (از تاریخ یزد). رجوع به هرمز شود.

هرمیس. [هِ] (ع اِ) شیر سخت خونخوار. (منتهی الارب). الهرامس. (اقرب الموارد). ||گاومیش. (منتهی الارب). ||کرگدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هُرامِس شود.

هرمیله. [هَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری سقز و ۸ هزارگزی شمال باختری مرخوز. جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هرمین. [هَ رَ مَ] (اِخ) دو بناست بر سر کوهی نهاده به نزدیکی فسطاط و ملاط و از جوهری است که هیچ چیز بر وی کار نکند و هر یکی را از وی چهارصد ارش دراز است اندر چهارصد ارش پهنا اندر چهارصد ارش بلندی و اندر میان وی خانه‌هاست کرده، و مر او را یکی در است تنگ و بر این هرمین بسیار علم کنده است از طب و نجوم و هندسه و فلسفه. (حدود العالم). رجوع به هرمان شود.

هرمینا. [ ] (اِخ) یکی از دهات تابع شهر ساری مازندران است. (از مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۲ از ترجمهٔ فارسی).

هرمیون. [هِ یُ] (اِخ)[11] دختر منلاس و هلنا. (فوستل دوکولانژ). تنها دختر منلاس و هلن بود. در قدیمترین افسانه‌ها چنانکه در اودیسه بچشم میخورد چنین روایت شده است که منلاس او را غیاباً نامزد نئوپتولم پسر آشیل کرد و در مراجعت به لاسدمون جشنی برای این همسری گرفت. این همسری با جنگ معروف تروا ارتباط داشته است زیرا

---

1 - Hermos. 2 - Pythopolis.
3 - Hermocrâte.
4 - Timocrâte. 5 - Hermogénès.
6 - Hermonius.
7 - Baradésane.
8 - Hermiâs. 9 - Atârnê.
10 - Hermiâs de Carie.
11 - Hermione.

منلاس برای پیروزی در جنگ تروا نیازمند کمک نئوپتولم بود. و در نتیجهٔ این ازدواج میان «اورست» نامزد پیشین هرمیون و نئوپتولم رقابتی پدید آمد و سرانجام نئوپتولم به دست شورشیان «دلف» و به تحریک رقیب خود کشته شد و هرمیون به همسری «اورست» در آمد و پسری به نام تیسامنون[1] به دنیا آورد. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم، پیر گریمال، ترجمهٔ بهمنش صص ۴۱۶ - ۴۱۷).

هرناشک. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوزم دهج بخش شهر بابک شهرستان یزدکه در ۳۳ هزارگزی شمال شهر بابک و ده هزارگزی راه جوزم به شهر بابک قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۷۶ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود محصول عمده‌اش غله و کار مردم زراعت و هنر دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرنج. [هَ رَ] (اِ) آن قسمت از قنات که رویش باز است و پوشیده نیست. (یادداشت به خط مؤلف). فُرُنج. رجوع به فرنج شود.

هرنج. [هَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۶ هزارگزی شمال طالقان جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۸۸ تن سکنه. از چشمه‌سارها و رودخانهٔ محلی مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله، یونجه و میوه است. شغل اهالی زراعت و کرباس و گلیم بافی، جاجیم و قالیچه بافی است. آثار قلعهٔ خرابه‌ای در ۸ هزارگزی شمال ده روی کوه مشاهده میشود که به قلعه منصور معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرنج. [هَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۵ هزارگزی باختر مهاباد و ۲۰ هزارگزی خاور راه خانه به نقده جایی است کوهستانی، معتدل و دارای ۳۰۵ تن سکنه. از رودخانهٔ آواجیر مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله، توتون، حبوبات و کار مردم زراعت، گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرند. [هَ رَ] (اِخ) رودخانه‌ای است بسیار عظیم در نواحی جرجان که از آن جز به شناوری و کشتی نتوان گذشت. (برهان). چون به حدود استرآباد رسد از پهلوی آق‌قلعه گذر کرده به دریای خزر میریزد. (آنندراج). رودی است بحدود خراسان که آن را رود هرند خوانند. از کوه طوس برود. بر حدود آستو و جرمکان برود و میانهٔ گرگان ببرد و به شهر آبسکون برود و به دریای خزران افتد. (حدود العالم):

سخن از چشمهٔ چشم که هرندی است روان
چون هرندش بروانی سوی جرجان ببرد.
ابن‌یمین (از آنندراج).

هرند. [هَ رَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان است که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد قرار دارد. جلگه‌ای است معتدل و دارای ۳۸۴۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله و حبوبات و پنبه، و کار مردم زراعت و جزئی گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). شهرکی است در نواحی اصفهان در مسافت سه روز راه از اصفهان. (معجم البلدان). نام قصبه‌ای است از نواحی اصفهان. (آنندراج).

هرندی. [هَ رَ دی ی] (ص نسبی) ظاهراً منسوب به هرند اصفهان است.

هرنصانة. [هِ ن َ] (ع اِ) کرمی است که آن را سرفه نامند. (منتهی الارب). سرفه. (اقرب الموارد).

هرنصة. [هَ نَ صَ] (ع اِ) رفتار هرنصانة. (منتهی الارب). مشی هرنصانة یا سرفه بر درخت. (اقرب الموارد).

هرنع. [هُ نُ] (ع اِ) شپش خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هرانع، هرانیع. (اقرب الموارد). هرنوع. رجوع به هرنوع شود.

هرنعة. [هِ نِ عَ] (ع اِ) شپش بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هرانع، هرانیع. (اقرب الموارد).

هرنفة. [هَ نَ فَ] (ع مص) نرم خندیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرنک. [هَ رَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه بستک به لنگه میان خلوس و کوخرد در ۵۴۸ هزارگزی شیرازی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هرنگ شود.

هرنکس. [هَ رَ کَ] (ع ص) هر بلا و سختی که هلاک کند و از بیخ برکند شتران را. (منتهی الارب). هر بیماری شومی که در هوا و چراگاه بوجود آید و مبتلا سازد ستور را. (ناظم الاطباء). صفت هر بلای مهلک و ریشه کن‌کننده. (اقرب الموارد).

هرنگ. [هِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری بستک و کنار راه شوسهٔ بستک به لنگه. جلگه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۶۴۴ تن سکنه. از چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله، خرما، صیفی و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرنوت. [هَ] (اِ) مکر و حیله. ||خبث و خباثت. ||بدگویی. ||بد مردم در دل نگاه داشتن را نیز گویند. (برهان).

هرنوع. [هُ] (ع اِ) شپش ریزه. (منتهی الارب). هرنع. ج، هرانع، هرانیع. (اقرب الموارد). ||شپش بزرگ. (منتهی الارب). هرنعة. ج، هرانع، هرانیع. (اقرب الموارد). ||کرمکی است. (منتهی الارب).

هرنوه. [هَ نُ وَ] (اِ) میوهٔ درخت عود است و آن کوچکتر از فلفل و به زردی مایل است. بوی عود میکند. طبیخ وی بول را براند و سنگ مثانه را بریزاند. (برهان). قرنوه. (ابن‌بیطار). ابوسهل گوید: فاغرهٔ هندی است و صحیح آن است که: آن دانه‌ای است که به فارغه شباهت دارد و خردتر از وی بود. پوست او مانند فاغره شکافته شود، اما سخت‌تر از پوست فاغره بود... بوی او به بوی عود هندی مشابه بود. (از ترجمهٔ صیدنة). فرنوه. رجوع به فرنوه شود.

هرنوی. [هَ نُ وا] (ع اِ) هرنوه. (اقرب الموارد). رجوع به هرنوه شود.

هرنوی. [هَ نُ وی] (ع اِ) گیاهی است. هرنوه. فرنوه. یا فلیفله. (منتهی الارب). گیاهی است و گویا قرنوه یا فلیفله است. (اقرب الموارد). رجوع به هرنوه و قرنوه شود.

هرنیدساو. [هَ] (اِخ) پیمان فرهنگ و آن کتابی است از تصنیفات مه‌آباد که عجمان او را اولین پیغمبر از پیغمبران عجم دانند. (برهان). برساختهٔ دساتیر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هرنیز. [هِ] (اِ) تعین و چیزی بخود سپردن باشد. (برهان). دساتیری است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

- هرنیزمند. رجوع به هرنیزمند شود.

||تعیین و قرار دادن چنانکه گویند: مواجب فلان را هرنیز کردیم یعنی تعیین کردیم و قرار دادیم. (برهان). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود.

هرنیزمند. [هَ مَ] (ص مرکب) صاحب تعین به لغت زند و پازند. (برهان). دساتیری است. رجوع به هرنیز و فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود.

هرو. [هَ رْوْ] (ص) مردم شجاع را گویند. (برهان). سروری هزو (با زاء معجمه) ضبط کرده‌است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به هزو شود.

هرو. [هَرْوْ] (ع مص) به چوب‌دستی زدن کسی را. (منتهی الارب). به عصا بزدن. (تاج المصادر بیهقی). زدن به هراوة. (اقرب الموارد). ||فحش گفتن و بزدن. ||نیک پختن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). هرء. رجوع به هرء شود. ||بزدن سرما کسی را. (مصادر اللغة

1 - Tisâmenon.

زوزنی).

هرو. [هَ رَ وْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۱۱۲ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۸ هزارگزی شمال راه مالرو کروک به سبزواران واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هروآباد. [هِ رَ] (اِخ) نام بخش مرکزی هروآباد که شامل دهستان خان‌اندبیل است و از سوی شمال و باختر به بخش سنجید و از خاور به کوههای طالش و از جنوب به بخش شاهرود محدود است. این بخش از ۴۰ آبادی تشکیل شده که مجموع جمعیت آن در حدود ۱۶۹۶۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). دهی است از طوالش در شمال غربی بحرخزر. (یادداشت به خط مؤلف). در ۱۳۷ هزارگزی رشت. (یادداشت دیگر مؤلف). میان ولایت خلخال و آذربایجان واقع است. (جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به خان‌اندبیل شود.

هروآباد. [هِ رَ] (اِخ) شهر کوچکی است که مرکز شهرستان خلخال، در ۱۹۸ هزارگزی خاور تبریز و ۵۶ هزارگزی جنوب اردبیل واقع و مختصات جغرافیایی آن بدینقرار است: طول ۴۸ درجه و ۳۱ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۳۸ دقیقه؛ اختلاف ساعت با تهران ۱۱ دقیقه و ۲۸ ثانیه دیرتر. این شهر قدمت تاریخی ندارد و بتحقیق تا ۳۰۰ سال قبل دهی از املاک خوانین سعادلو بشمار میرفته است. در دورهٔ فتحعلیشاه قاجار ساکنان هروآباد خود را از تسلط خوانین سعادلو خارج کردند و مرکز حکومت دولتی در آنجا تشکیل شد تا چند سال قبل نیز بخشی شمرده میشد و وابسته به شهرستان اردبیل بود. محله‌های قدیم شهر بدین نامها خوانده میشود: محلهٔ بالا، محلهٔ پایین یا برشته کوچه، محلهٔ قاضی لر. دو میدان بزرگ دارد. ساختمان بازار و دکانها نیز چندان منظم نیست. در جنوب و باختر شهر قلمستانها و باغهای میوه و رودخانهٔ کوچکی است که به رود هروآباد معروف است این رودخانه از قسمتی از شهر نیز عبور می‌کند. سکنهٔ آن بیش از شش هزار تن است آب مشروب مردم از سه رشته قنات و چشمه‌ها و در تابستان از رودخانهٔ هروآباد است. صنعت دستی مردم بافتن شال، خورجین و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ به اختصار). رجوع به خلخال شود.

هروان. [هِرْ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه که در چهار هزارگزی جنوب عجب‌شیر و ۷ هزارگزی باختر راه شوسهٔ مراغهٔ به آذرشهر واقع و جلگه‌ای است معتدل و دارای ۵۲۶ تن سکنه. از رود قلعهٔ چای و چشمه‌ها و چاهها مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله، کشمش و بادام و کار مردم زراعت و جوراب‌بافی با وسایل دستی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هروان. [هِرْ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرغان از بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۸ هزارگزی جنوب سراب و ۸ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به سراب واقع شده و جلگه‌ای است معتدل و دارای ۳۱۵ تن سکنه از چشمه‌ها مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله، بزرک و کار مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هروانگه. [هَرْ نَ گَهْ] (اِ مرکب) از هروانه + گه که پساوند مکان است. (حاشیهٔ برهان چ معین). بیمارستان. (برهان). اگر این کلمه مرکب از هروان یا هروانه و «گه» باشد آن وقت بایستی جزء اول بیمار یا پادافراه و کیفر معنی بدهد. در فرهنگ اسدی هروانه به‌معنی بیمارستان و جای پادافراه است. فردوسی گفته‌است:

بفرمود کاین را به هروانگه
برید و همانجا کنیدش تبه.

ولی لغت اصلی هروانه است و مثل اینکه «گه» زاید و بی‌معنی است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هروانه شود.

هروانه. [هَرْ نَ / نِ] (اِ) بیمارستان باشد یعنی دارالشفا. (سروری). هروانگه. بیمارستان. دارالشفا. (برهان). ‖ نزدیک پارسیان جای بادافراه یعنی جای عقوبت است. (اسدی). ‖ شکنجه. (برهان). رجوع به هروانگه و هروانه گه‌شود.

هروانه. [هَرْ نَ] (اِخ) نام کوهی است. (برهان).

هروانه گه. [هَرْ نَ / نِ گَهْ] (اِ مرکب) بیمارستان. (صحاح الفرس):

بفرمود کاین را بهروانه گه
برید و کنیدش همانجا تبه. فردوسی.

رجوع به هروانگه و هروانه شود.

هروانی. [هَرَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به هرات. (سمعانی). رجوع به هروی و هراتی شود.

هروء. [هُ] (ع مص) نیک پخته شدن گوشت. (منتهی الارب). نضج گوشت تا از هم باز شود. (اقرب الموارد). هَرء. هُرء. رجوع به این مدخلها شود.

هروئین. [هِرُ] (فرانسوی، اِ)[1] یا دی آستیل مرفین[2] گرد سفید بی‌بو و تلخ‌مزه‌ای است که در آب بسیار کم حل می‌شود و معمولاً در طب کلریدرات آن را به کار میبرند که در آب قابل حل است. این دارو از راه تزریق جلدی پس از یک یا دو دقیقه و از راه معده پس از ۲۰ تا ۳۰ دقیقه جذب می‌شود. سمیت هروئین از مرفین بیشتر است و معمولاً مقدار استعمال آن از ۵ تا دهٔ میلیگرم است. حداکثر استعمال آن در موارد طبی یک سانتیگرم در هر بار و در هر ۲۴ ساعت دو سانتی‌گرم تعیین شده است. هروئین بسرعت معتاد می‌کند و اعتیادش از مرفین سخت‌تر است و اگر معتاد را از استعمال آن محروم کنند فعالیت تنفسی و دوران دم او نقصان می‌یابد و حالات تنفسی شدیدی که گاه خطرناک است دست میدهد و در خلال آن حالات استعمال هروئین بکلی بی‌اثر است و تزریق مرفین میتواند مفید باشد. برای درمان اعتیاد هروئین مرفین تجویز میشود تا بتدریج اعتیاد تبدیل به اعتیاد به مرفین شود و آنگاه آن را درمان کنند. تأثیر هروئین برای تسکین درد مثل مرفین است و برای نفس‌تنگی و سرفه بهتر از مرفین مؤثر واقع می‌شود. (از کتاب داروشناسی ج۱).

هروب. [هَ] (اِخ) از قراء صنعاء یمن. (معجم البلدان).

هروپولیس. [هِرُ پُ] (اِخ)[3] نام خلیج سوئز کنونی که در شمال دریای احمر است در منابع تاریخی یونان کهن هروپولیس نوشته شده است. (از ایران باستان پیرنیا ص۱۹۲۲).

هروت. [هَ] (ع اِ) شیر بیشه.

هروتو. [هَ] (اِ) تخم اسپغول را گویند که بذر قطونا باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به هروتوم شود.

هروتوم. [هَ] (اِ) تخم اسپغول که بزرقطونا باشد. (برهان). اسپغول. (رشیدی). رجوع به هروتو شود.

هرودت. [هِرُ دُ] (اِخ) هرودوت. رجوع به هرودوت شود.

هرودتس. [هِرُ دُ تِ] (اِخ) هرودوت. رجوع به هرودوت شود.

هرودوت. [هِرُ دُ] (اِخ)[4] اگرچه او را پدر مورخین خوانده‌اند ولی در واقع نخستین مورخ نبوده زیرا قبل از او اشخاص دیگری از یونانیها مانند هکاته[5] چیزهایی نوشته‌اند که به ما نرسیده و ظن قوی میرود که هرودوت و مورخین قرون بعد از این نوشته‌ها استفاده کرده‌اند، بی‌اینکه اسم مؤلف را برده باشند. هرودوت از مردم هالی‌کارناس[6] مستعمرهٔ یونانی آسیای صغیر بود و چون این شهر جزو

---

1 - Heroïne.
2 - Dyasety de morphine.
3 - Heropolis.
4 - Herodote.
5 - Hecatée.
6 - Hàlikàrnàss.

مستملکات ایران بەشمار میرفت مورخ مذکور از تبعهٔ ایران محسوب میشد. مدت زندگانی او را از ۴۸۴ تا ۴۲۵ ق. م. دانستهاند. وی سیاحتهای متعدد در ممالک مشرق قدیم کرده و تحقیقات خود را راجع به احوال و تاریخ این ممالک نوشته است. نوشتههای او شامل نه کتاب است و از این جهت آن را «تاریخ در نه کتاب» نامند و هر یک از کتابهای او به نام یکی از ارباب انواع یونان کهن است. بعضی از محققان تقسیم و نامگذاری آثار هرودوت را از قرون بعد میدانند و معتقدند که تألیفات او در ابتدا تقسیماتی نداشته است زیرا وقتی که میخواهد خواننده را به مطلبی مذکور درگذشته ارجاع دهد بدون اشارت به کتاب با عبارت «حکایتی دیگر» یا «در حکایتهای دیگر» کار را به مسامحه میگذراند. ایران قدیم آبادان و پرنعمت بود و ملل دیگر و از جمله یونانیها برای سیاحت یا کار به این کشور میآمدند ولی اطلاعاتی که یک سیاح یونانی میتوانست با کمک مترجم دربارهٔ تاریخ و اوضاع کشوری چون ایران به دست آورد چندان دقیق و قابل توجه نبود و این ناپختگی اطلاعات در آثار هرودوت که البته به ایران هم نیامده بود - هویداست. سنوات وقایع درهم و ناهماهنگ است، در موارد زیادی داستانگویی جای تاریخ را گرفته، داستانها هم مشوش است و علاوه بر اینها گویی روح افسانهدوستی یونانی هم آن را جلوهٔ فوقالعاده و دور از واقع داده است. نوشتههای هرودوت دربارهٔ بابل و آسور هم آشفته و افسانهآمیز است. وی میگوید که مأخذ تحقیقات او کاهنان مصر و بابل بودهاند اما محققان سفر او را به بابل قبول ندارند و نیز بعید میدانند که وی از کاهنان درجهٔ اول استفاده کرده باشد. با وجود این کتابهایش از این نظر که منظرهٔ کلی مشرق قدیم را مینمایاند قابلتوجه است. در ذکر ارقام نیز گاه اغراق میکند. مینویسند که هرودوت نوشتههای خود را در آتن برای مردم میخوانده است و اوسیوس وقایعنگار ثقهٔ قرن سوم میلادی ضمن گفتگو دربارهٔ سالهای ۴۴۵ و ۴۴۶ ق. م. میگوید: هرودوت کتاب خود را در ملأ عام در آتن خواند و به افتخار بزرگی نائل شد. باتوجه به اشارات پلوتارک معلوم میشود که هرودوت مورد توجه مردم آتن بوده و آنها در برابر ستایش آتن صلههایی هم به او میدادهاند. دربارهٔ این مورخ نظرات جور واجوری اظهار شده است. ارسطو او را افسانهگوی ولی خوشبیان و دارای قدرت نویسندگی دانسته است. توسیدید میگوید که او به نوشتن حقایق توجه و علاقه نداشته است. کتزیاس پزشک دربار داریوش دوم و اردشیر دوم مواردی از نوشتههای او را دربارهٔ کورش بزرگ، کمبوجیه، داریوش و خشایارشا تکذیب کرده است. ژوزف فلاویوس مورخ یهودومان تُن مورخ مصری هم معتقد به اشتباه در روایات او هستند. سیسرون سخنور نامدار رومی او را پدر تاریخ نامیده ولی در عین حال به افسانهگویی او اشاره کرده است. اما تاریخدانان متأخر معتقدند که او با وجود افسانهگویی از حقیقت زیاد دور و به آن بیتوجه نبوده است. و بالاخره دربارهٔ هرودوت باید گفت که بیشتر کشفیات راجع به ایران قدیم مطالب نوشتههای او را تأیید میکند. (از ایران باستان پیرنیا صص ۶۶ - ۷۳ به اختصار).

هرودیان. [هِ رُ] (اِخ) هرودیانوس، مورخ یونانی. رجوع به هرودیانوس شود.

هرودیانوس. [هِ رُ] (اِخ)[1] یکی از مورخان یونان است که در سال ۱۷۰ م. در اسکندریه متولد شد و پس از ۷۱ سال عمر به سال ۲۴۱ م. درگذشت. وی در رم میزیست و تاریخ رم را از درگذشت «تونن» تا زمان «گردیان» به زبان یونانی نوشته است. تاریخ او در هشت کتاب و بسیار بیطرفانه است اما تاریخ دقیق وقایع را ذکر نکرده است. از نوشتههای او دربارهٔ دولت «پارتها» در ایران میتوان مطالبی دریافت. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۸۱). رجوع به هرودیان شود.

هرور. [هُ] (ع اِ) آنچه برافتد از دانهٔ انگور. (منتهی الارب).

هرور. [هَ] (اِخ) قلعهای است از اعمال موصل. (منتهی الارب). دژ منیعی است از اعمال موصل در طرف شمال آن که تا موصل شی فرسخ فاصله دارد. از هکاریه شمرده میشود. و از آنجا تا عمادیه سه میل مسافت است. (از معجم البلدان).

هرور. [هَ] (اِخ) دژی است از اعمال اربل در کوههای واقع در سمت شمال آن. (معجم البلدان).

هروز بالا. [هَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند از بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۷۰هزارگزی شمال کرمان و سر راه فرعی راور به کرمان واقع و جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمدهاش غله، حبوبات و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هروز پایین. [هَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند کرمان که در ۷۵هزارگزی شمال کرمان واقع و جایی سردسیر و کوهستانی و دارای ۱۶۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هروشر. [هُ رُ شُ رر] (ص مرکب) مندرس و پارهپاره و آویخته از جامه. (از یادداشتهای مؤلف). ||آنکه جامهاش دریده و مندرس و ریخته و آویخته باشد. (از یادداشتهای مؤلف).

هروط. [هُ] (ع اِ) ج هرط. (منتهی الارب). هرط مادهشتر کلان آست. (آنندراج). رجوع به هرط شود.

هروک. [هَ رَوَ] (اِخ) نام خسروپرویز پادشاه ساسانی. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). این لغت را رشیدی از جاماسپنامه نقل کرده است ولی در متن «ایاتکار زاماسپیک» (یادگار جاماسپ) نیامده است و ممکن است مصحف «مروک» باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

هروک. [هَ] (اِ) زرشک. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به زرشک شود.

هروک. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش ابرقوی شهرستان یزد که در ۸هزارگزی باختر ابرقو و ۲هزارگزی جنوب راه ابرقو به فیروزآباد قرار دارد. جلگهای است معتدل و دارای ۲۳۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمدهاش غله، پنبه و ترهبار است. کار مردم کشاورزی و هنردستی زنان کرباسبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هروکیدن. [هُ دَ] (مص) ترسیدن و هراسیدن. (ناظم الاطباء).

هرول. [هِ وُ] (اِ) دانهای است مانند ماش و او را ملک خوانند. (برهان). در فرهنگهای دیگر و از جمله فرهنگ رشیدی «هروی» با یاء به این معنی آمده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به هروی شود.

هرولة. [هَ وَ لَ] (ع مص) رفتاری میان دویدن و رفتن و دویدن بعد عنق و شتاب رفتن. (منتهی الارب). نوعی از رفتاز که پویه نیز گویند. (ناظم الاطباء). شتاب کردن در رفتن کمتر از خبب یا بین عدو و مشی. (اقرب الموارد):

کردهپندازی گرد تلهای هرولهای
تا درافتاده به حلقش در مشکین تلهای.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۸۹).

گفت:نی. گفتمش: بوقت طواف
کهدویدی به هروله چو ظلیم. ناصرخسرو.

هروم. [هَ] (ع ص) زن پلید بدخوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هروم. [هَ] (اِخ) نام پهلوانی و دلاوری است. (برهان).

هروم. [هَ] (اِخ) نام شهر زنان و بعضی گویند

---
1 - Herodiánus.

نـام شهری است کـه در ایـن زمـان بـردع می‌گویندش. (برهان):

هرومش لقب بود از آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار. نظامی.

رجوع به بردع شود.

هروهل. [ ] (ا)[1] کنجاره را گویند و آن نخاله و ثفل کنجد است که روغن آن را گرفته باشند. (برهان). رجوع به کنجاره شود.

هروی. [ ] (ا) اسم عربی عروق‌الصفر است. (فهرست مخزن الادویه).

هروی. [هِ رَ] (ص نسبی) منسوب به هرات. (برهان). هریوه. (برهان). هراتی. (یادداشت به خط مؤلف).

هروی. [هِ رَ] (ا) دانه‌ای است مانند ماش که در میان باقلا بود. (رشیدی). در برهان و سروری «هرول» ضبط شده است به لام و محشی رشیدی نویسد که در اکثر نسخ با یاء آمده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هروی. [هِ رَ] (اِخ) زبانی بوده است از جملهٔ هفت زبان فارسی. (برهان). زبان فارسی را شامل پنج یا هفت زبان دانسته‌اند که هروی به عقیدهٔ فرهنگ‌نویسان قدیم یکی از سه لهجه‌ای است که متروک شده است و آن را در ردیف سگزی و زاولی که لهجه‌های متروک بوده است نام برده‌اند. (از مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ص سی). مقدسی در احسن التقاسیم آرد: زبان هرات وحشی است و مردم آنجا سخن را بد ادا کنند و تکلف و تحامل ورزند. (مقدمهٔ برهان چ معین ص ۴۳).

هروی. [هِ رَ] (اِخ) امامی... مداح سلاطین و وزرای کرمان بوده و اشعار بسیار خوب دارد و از جمله این لغز است:

ثلث و خمس و زوج فردی را که خمس و سدس او
بی‌شک از حد عدد بیرون بود تصنیف کن
بر قرار خویش باری دیگرش در بیت مال
ضرب کن، چون ضرب کردی آنگهی تضعیف کن
سدس عشر ثلث او را باز با این هر دو قسم
جمع کن، نی نی که نصف ثلث از او تحذیف کن
کعب عین و جذر طا را گر برون آری به فکر
اندرو پیوند و چار و پنج را تألیف کن
با محاسب گفتم اندر علم او اسمی به رمز
گو «امامی» را به علم خویشتن تعریف کن.

(از مجالس النفائس میرعلیشیر نوایی ص ۳۲۷).
او ابوعبدالله محمدبن ابی‌بکربن عثمان معاصر مجد همگر بوده است و هر یک دیگری را مدح کرده‌اند. و در اصفهان به سال ۶۷۶ یا ۶۸۶ هـ.ق. درگذشت. دیوانش دو هزار بیت دارد. احوالش در تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۹۳ و مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۹۸ و مرآت‌الخیال ۴۰. آتشکدهٔ آذر ص ۱۴۷ آمده است. (از ذریعه ج ۹ ص ۹۴).

هروی. [هِ رَ] (اِخ) دهی است از بخش پاوهٔ شهرستان سنندج که از چشمه و رودخانهٔ سیروان مشروب میشود. کار مردم زراعت و محصول عمدهٔ آنجا غله است. عده‌ای از اهالی به شغل گله‌داری گذران می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هرویة. [هَ رَ وی یَ] (ص نسبی) منسوب به هرات. (منتهی الارب). مؤنث هروی. رجوع به هروی شود.

هرة. [هِرْ رَ] (ع اِ) مؤنث هِرّ. ج، هِرَر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گربهٔ ماده. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هر و هرر شود.

هره. [هُرْ رَ] (اِ) سوراخ کون. (برهان). مقعد و نشستنگاه. (برهان). کون باشد. (اسدی):

کوهش بسان هره درآورده سر بهم
دشتش بسان شله نهاده زهار باز.
روحی ولوالجی.
مرا که سال به هفتاد و شش رسید و رمید
دلم ز شلهٔ صابوته وز هرهٔ تاز. قریع.
هرهٔ نرم پیش من بنهاد
هم بسان یکی تل مسکه. حکاک.
کنم من هره را جلوه، نکوهم شله را زیرا
که هره درخور جلوه‌ست و شله درخور جله.
عسجدی.

||گیاهی است که در میان گندم و جو روید و غوزه‌ای دارد کنگره‌دار مانند غوزهٔ خشخاش و در اندرون آن چند دانه می‌باشد. (برهان). هربنگ. رجوع به هربنگ شود.

هرهار. [هَ] (ع ص) بسیار از آب و شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بسیار خندنده. (منتهی الارب). ضحاک در امر باطل. بیهوده‌خند. (از اقرب الموارد). ||گوشت لاغر. (منتهی الارب). اللحم الغث. (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هره‌دشت. [هَ رَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی طوالش که دارای ۳۷۲۶ تن سکنه است. از رود هره‌دشت مشروب میشود و محصول عمده‌اش برنج، غله، لبنیات و میوه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هرهذة. [هَ هَ ذَ] (ع اِ) نوعی از رفتار اسپ کمتر از خبب. (منتهی الارب).

هرهر. [هِ هِ] (اِ صوت) نام آواز خندهٔ ممتد، آهسته‌تر از قهقهه. (یادداشت به خط مؤلف).
ترکیب‌ها:
- هرهر خندیدن. هرهر کردن. هرهر و کرکر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به این ترکیبات در جای خود شود.

هرهر. [هُ هُ] (اِ صوت، ق) بسیار و فراوان: هرهر اشک ریختن؛ ریختن اشک بسیار و با قطرات بزرگ. (یادداشت به خط مؤلف).

هرهر. [هَ هَ] (ع اِ) آواز روانگی آب. (منتهی الارب). حکایت جریان آب بسیار. (اقرب الموارد).

هرهر. [هِ هِ] (ع ص) ناقه‌ای که زهدان آن از کلان‌سالی آب دهد. (منتهی الارب). ||گوسپند کلانسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرهر. [هِ هِ] (اِخ) نام محلی بوده است در مشرق سرزمین ترکمن‌نشین یموت. (از مازندران و استرآباد رابینو، ص ۱۳۳ از ترجمهٔ فارسی).

هرهر خندیدن. [هِ هِ خَ دَ] (مص مرکب) پیوسته خندیدن. خندهٔ ممتد و بیهوده کردن. بیهوده خندیدن. رجوع به هرهر و هرهر کردن شود.

هرهر کردن. [هِ هِ کَ دَ] (مص مرکب) پیوسته خندیدن. خندهٔ ممتد و بیهوده کردن یا خندیدن بطوری که دیگران را ناراحت کند. رجوع به هرهر و هرهر خندیدن شود.

هرهر و کرکر. [هِ هِ کِ کِ] (اِ صوت مرکب) خندهٔ ممتد و بیجا.

هرهرة. [هَ هَ رَ] (ع مص، اِ) آواز میش. (منتهی الارب). اسم صوت الضأن. (اقرب الموارد). ||خندهٔ بیهوده. (منتهی الارب). خندیدن به باطل. (اقرب الموارد). رجوع به هرهر و هرهر کردن شود. ||اسم بانگ شیر بیشه. (منتهی الارب). زئیر الاسد. (اقرب الموارد). ||بر آب خواندن و آوردن گوسفند را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ستم و دست‌درازی نمودن. (منتهی الارب). تعدی بر کسی. (اقرب الموارد). ||حکایت کردن از بانگ هندیان در جنگ. (منتهی الارب). حکایت صوت هند در حرب. (اقرب الموارد).

هرهره. [هُ هُ رِ] (اِخ) دهی از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان که در ۲۴هزارگزی جنوب باختر تویسرکان واقع و جایی کوهستانی است و ۱۱۳ تن سکنه دارد و از چشمه‌ها مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات دیمی، کتیرا و مختصری انگور است. در آمار به نام ابوهریره احصاء شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هرهری. [هُ هُ] (ص نسبی) بی‌بند و بار. بی‌اعتقاد.
- هرهری‌مذهب؛ کسی که هیچ مذهبی ندارد، به قوانین هیچ دینی عمل نمی‌کند. (یادداشت به خط مؤلف).

هره سنگ. [هَ رَ سَ] (اِخ) هرسنگ که

---
۱ - با هاء و لام و حرکت مجهو[illegible]

دهی بوده است در مازندران. رجوع به هرسنگ شود.

هرهفت. [هَ هَ] (اِ مرکب) به‌معنی آرایش باشد. (برهان). کنایت از زیب و زینت بود و آن را هرهفت‌وند نیز گویند. (انجمن‌آرا). رجوع به هرهفت کردن و هرهفت‌کرده شود. ||مطلقاً آرایش زنان را نیز گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفیدآب و سرمه و زرک باشد که زرورق است و بعضی هفتم را غالیه گفته‌اندکه خوشبویی باشد و بعضی خال عارضی را گفته‌اند که از سرمه به کنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند. (برهان).

هرهفت کردن. [هَ هَ کَ دَ] (مص مرکب) هفت‌قلم آرایش کردن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). آرایش کردن خود یا دیگری را. آراستن و زیب و زیور به کار بردن:

خاقانیا عروس صفا را به دست فقر
هرهفت کن که هفت‌تنان دررسیده‌اند.
خاقانی

رجوع به هرهفت و هر هفت‌کرده شود.

هرهفت‌کرده. [هَ هَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آراسته. به زر و زیور و دیگر آلات آرایش یافته. در تداول امروز هفت‌قلم آرایش کرده:

عشق برکرده به مکه آتشی کز شرق و غرب
کعبه‌را هرهفت‌کرده هفت مردان دیده‌اند.
خاقانی.

چون تو هرهفت‌کرده آیی حور
بر تو هرهفت زیور اندازد. خاقانی.

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار
همچون مه دو هفته و هرهفت کرده یار.
انوری.

یکی لشکر انگیخت از هفت روس
به کردار هرهفت کرده عروس. نظامی.

برون آمد ز پشت هفت پرده
بنامیزد رخی هرهفت‌کرده. نظامی.

هرهور. [هُ] (ع ص، اِ) بسیار از آب و شیر. (منتهی الارب). هُرهُر. (اقرب الموارد). ||آنچه برافتد از دانهٔ انگور. ||آنوسپند کلانسال. ||آب بسیار که آواز هرهر آید از وی. ||نوعی از کشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرهر و هرهرة شود.

هرهیر. [هِ] (ع اِ) ماهی است. (منتهی الارب). نوعی ماهی است. (اقرب الموارد). ||نوعی از خبیث‌ترین مار، مرکب، میان باخه و سیاه مار که ششماه خواب کند. و گزیده‌اش جان‌بر نشود. (منتهی الارب). گزیده‌اش بسلامت نماند. (اقرب الموارد).

هری. [هِ ری] (صوت، ق) لفظی است که عوام چون کسی را بیرون کردن خواهند بخواری و زبونی، بر زبان آورند: هری برو، معزولی، در این کلمه نهایت استخفاف است. (از یادداشتهای مؤلف).

هری. [هُ ری] (اِ صوت، ق) تعبیر آواز پنهانی دل در حالت ترس و نگرانی. چنانکه در تداول گویند: دلم هری ریخت یا هری تو ریخت. (از یادداشتهای مؤلف).

هری. [هَرْیْ] (ع مص) به چوب‌دستی زدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هری. [هُرْیْ] (ع اِ) خانهٔ کلان که در آن طعام سلطان گرد آرند. ج، اهراء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هری. [هُ / هِ ری ی] (ع اِ) جِ هراوة. (منتهی الارب). رجوع به هراوة شود.

هری. [ ] (هندی، اِ) به هندی اسم هلیلج است. (فهرست مخزن الادویه).

هری. [هَ] (اِخ) شهری بزرگ است به خراسان و شهرستان وی سخت استوار است و او را قهندز است و ربض است و اندر وی آبهای روان است. و مزگت جامع این شهر آبادان‌تر مزگتهاست به مردم، از همهٔ خراسان. و بر دامن کوه است و جای بسیار نعمت است. و اندر وی تازیانند و او را رودی است بزرگ که‌از حد میان غور و گوزگانان رود و اندر نواحی او به کار شود. و از او کرباس و شیرخشت و دوشاب خیزد. (حدود العالم). همان شهر معروف هرات است:

یکی پیر بد مرزبان هری
پسندیده و دیده از هر دری. فردوسی.

به مهتر پسر داد بلخ و هری
فرستاد بر هر سویی لشکری. فردوسی.

ز هر سو که بد نامور مهتری
بخواند و بیامد به دشت هری. فردوسی.

بدیدار او راه بست و هری
بهشت برین گشت و باغ بهار. فرخی.

به هرای گنجش چو پدرام کرد
به پهلو زبانش هری نام کرد. نظامی.

جان نقش بلخ گردد، دل قلب مرو گیرد
آن روز کز در تو نسیم هری ندارم. خاقانی.

عاقلان دیدند آب عز شروان، خاک ذل
بر هری و بلخ و مرو شاهجهان افشانده‌اند.
خاقانی.

و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هر یک از دیگری لطیف‌تر. (چهارمقاله).

ای بسا کس رفته تا هند و هری
او ندیده جز مگر بیع و شری. مولوی.

رجوع به هرات شود.

هری آب. [هُ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۸هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هریاتوته. [ ] (هندی، اِ) به هندی نام توتیای هندی است. (فهرست مخزن الادویه).

هریار. [هَ] (اِ) دندان زیادتی را گویند. (برهان).

هریاع. [هِ] (ع اِ) برگ که از باد بیفتد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هریان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین که در ۲۱هزارگزی باختر معلم‌کلایه واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آب مشروب آن از رودخانهٔ هریف است، محصول عمدهٔ آنجا بنشن، برنج، صیفی و گلابی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هریان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان که در ۲۱هزارگزی جنوب رزن واقع است و ۷۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات است، محصول عمده‌اش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هریء. [هَ] (ع ص) گوشت نیک پخته. (منتهی الارب). گوشتی که نیک پخته شود تا از استخوان جداگردد. (اقرب الموارد).

هریت. [هَ] (ع ص) فراخ. ||فراخ کنج دهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زن هر دو راه یکی شده. (منتهی الارب). ||فرس هریت؛ اسپ که عذار لجام آن کوتاه بود خلاف اصیل. (منتهی الارب). ||(اِ) شیر بیشه. ||(ص) مردی که‌راز را نپوشد. ||مرد زشت‌سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هری تخم. [هَ تُ] (اِ مرکب) بزرقطونا. اسفرزه. (یادداشت به خط مؤلف از مهذب الاسماء). رجوع به بزرقطونا و اسفرزه و هرول و هروی شود.

هریجان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش کلاردشت شهرستان نوشهر که ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش ارزن، غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

هریدان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۶هزارگزی جنوب خاوری مسکون واقع و دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هریر. [هَ] (ص) به‌معنی کننده است که فاعل کردن‌باشد. (برهان). مصحف یا مجعول است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هریر. [هَ] (ع مص، اِ) زنوییدن سگ و زنویه. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن سگ. (یادداشت به خط مؤلف). بانگ سگ از سرما کمتر از نباح. و یوم هریر روزی است که در آن میان بکربن وائل و تمیم جنگ شد و حارث‌بن بیبة، سید تمیم کشته شد. ||مکروه و ناپسند داشتن چیزی را. (منتهی الارب). دشخوار داشتن چیزی را. (تاج المصادر

بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی).

هریر. [هَ] (اِخ) (لیلة ال ...) رجوع به لیلةالهریر شود.

هریر. [هُرَ] (اِخ) (یوم ال ...) جنگی که میان بکر و بنی‌تمیم واقع شد و در آن حارث‌بن بیبةالمجاشعی کشته شد. (از مجمع الامثال میدانی). رجوع به هُرَیر شود.

هریر. [هَ] (اِخ) بقول ابن‌الندیم یکی از بلغای عشرهٔ ناس است. (یادداشت به خط مؤلف).

هری رز. [هَرَ] (اِخ) دهی است از دهستان سام شهرستان ملایر که در ۱۸هزارگزی جنوب شهر ملایر واقع و دارای ۲۲۷ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات دیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هری رود. [هَ] (اِخ) رودی است که بر هرات گذرد و طول آن ۸۰۰ هزار گز است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هری شود.

هریرة. [هُرَ] (اِخ) ناحیتی است که آخر دهناء باشد. (از معجم‌البلدان).

هریریة. [هُرَ ری یَ] (اِخ) فرقه‌ای از راوندیه که اصحاب ابوهریرهٔ راوندی هستند و آنها را عباسیهٔ خلص نیز میخوانند... طرفدار امامت عباس‌بن عبدالمطلب عم حضرت رسول، و معتقد به ولایت ابومسلم‌اند. و در حق عباس و اولاد او غلو بسیار کنند. (از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص۲۶۷ و تبصره ص۴۲۳).

هریزة. [هُرَ زَ] (اِخ) موضعی است در دهناء. (منتهی الارب). رجوع به هریرة شود.

هریس. [هَ] (معرب، اِ) طعامی که از گوشت و حبوبات ترتیب دهند و بهترین آن آن است که از گندم و گوشت مرغ سازند. (منتهی الارب). طعامی از دانهٔ خردشده و گوشت و در النوادر آمده است: دانهٔ خرد شده بوسیلهٔ مهراس پیش از آنکه پخته شود و چون پخته شود هریسه نامند. (اقرب الموارد). رجوع به هریسه شود.

هریس. [هِ] (اِخ) از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان اهر. حدود آن: از شمال بخش مرکزی اهر و از جنوب بخش بستان‌آباد و از خاور بخش مهربان و از باختر بخش ورزقان است. دهستان خانمرود با ۱۶ آبادی و ۱۱۲۲۸ تن سکنه و دهستان بدوستان با ۳۶ آبادی و ۱۹۹۱۹ تن سکنه جزء این بخش است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هریس. [هِ] (اِخ) مرکز بخش هریس و دهستان خانمرود از شهرستان اهر. دارای ۵۴۹۹ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله و حبوبات و سردرختی و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هریس. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان هریس شهرستان سراب که دارای ۲۰۵۵ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول عمده‌اش غله و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هریس. [هِ] (اِخ) دهی است از شرفخانه از بخش شبستر شهرستان تبریز. دارای ۱۱۹۲ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول عمده‌اش غله و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هریس. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجد شهرستان هروآباد که دارای ۶۱۸ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هریس. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه که دارای ۱۸۹ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله و نخود و بادام و کرچک و زردآلو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هریس. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر که ۳۶۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه ابری و چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله، حبوبات، سردرختی و انگور و شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هریسان. [ ] (اِخ) از طسوج خوزان. (تاریخ قم ص۱۱۵). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام این ده نیست.

هریسان. [ ] (اِخ) این دیه را دارابن دارا بنا کرده و به نام درم‌خریدگان خود نهاده است و بدین دیه از ممالیک او یک راوریسان نام بوده است، دارا گفت که این دیه را به نام او کنند. پس به مرور وریسان را هریسان گفتند. چنین گویندکه یکبار از هریسان چهارهزار جریب ناردانه به مطبخ کسری بردند. (تاریخ قم ص۸۴).

هریسان. [ ] (اِخ) از دیه‌های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

هریسه. [هَ سَ / سِ] (اِ) از اغذیهٔ مشهوره و بهترین حبوبات و لحومی که از آن ترتیب یابد گندم و گوشت مرغ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به‌معنی هریس که طعامی است از گوشت و حبوبات. (منتهی الارب). امروز این طعام عبارت از گندم و گوشت است که مهرا کنند چنانکه به قوام عسل و مانند آن آید و گندم و گوشت آن از یکدیگر تمیز داده نشود. (یادداشت به خط مؤلف):

چو شد کشته دیگی هریسه بپخت
برید آتش از هیزم نیم‌سخت. فردوسی.

گاوان را هریسه‌ساز و گوسپندان را زیربای مزعفر. (اسرارالتوحید). دعوتی با تکلف ساخته بودند و هریسه نهاده. (تاریخ بیهقی).

اگرت خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی
که‌در تنور نهندت هریسه یا عدسی.
ناصرخسرو.

مرهم جان و دل ماست هریسهٔ روغن
برو ای خادم چالاک به‌تعجیل بیار.
بسحاق اطعمه.

ترکیب‌ها:
– هریسه‌پز. هریسه کردن. هریسه گر. رجوع به این ترکیبات شود.

هریسه‌پز. [هَ سَ / سِ پَ] (نف مرکب) آنکه هریسه پزد و فروشد: جمله بازارها بسوخت و آغاز آن از دکان هریسه‌پزی بود. (تاریخ بخارا ص۱۱۳).

هریسه کردن. [هَ سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) پختن و ساختن هریسه. مهرا کردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هریسه شود.

هریسه گر. [هَ سَ / سِ گَ] (ص مرکب) هریسه‌پز. آنکه هریسه را خوب بپزد. (آنندراج). رجوع به هریسه‌پز شود.

هریش. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۲۴هزارگزی شمال باختری شوسف واقع و جایی است کوهستانی و معتدل و دارای ۶۶ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هریصة. [هَ صَ] (ع اِ) فراهم‌آمدنگاه آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هریع. [هَ] (ع اِ) پاره‌ای از شب. (یادداشت به خط مؤلف).

هریف. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین که در ۳۲هزارگزی باختر معلم‌کلایه واقع و جایی کوهستانی و دارای ۳۱۵ تن سکنه است. از رودخانهٔ کلین مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله، برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

هریک. [هَ یَ / یِ] (ضمیر مبهم مرکب) هرکدام. (یادداشت به خط مؤلف):

روی هریک چون دوهفته گرد ماه
جامه‌شان غفه، سمورینشان کلاه. رودکی.

چو شب روز گشت انجمن شد سیاه
بدان نیز کردند هریک نگاه. فردوسی.

ابر ده و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هریک سزاوار جای. فردوسی.

رجوع به هر شود.

هریکنده. [هَ کَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بابل که واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری بابل و دشتی است معتدل و مرطوب و دارای ۴۶۵ تن سکنه. از رودخانهٔ هتکه از شعب رود بابل مشروب

میشود. محصول عمدهٔ آنجا برنج، غله، صیفی، پنبه، پیاز و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هریکی. [هَ یَ / یِ] (ضمیر مبهم مرکب) هریک. هرکدام. (یادداشت به خط مؤلف):

بیامد سپاه و بیامد پسر
بخندید با هریکی تاجور. فردوسی.

رجوع به هر و هریک شود.

هریل آباد. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷هزارگزی صحنه و یکهزارگزی شمال شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع و دارای ۳۰ تن سکنه است. از رودخانهٔ زردآب مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات، برنج و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هریله. [هِ لِ] (اِخ) دهی است از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۲۶هزارگزی شمال باختری صحنه واقع و ناحیه‌ای است کوهستانی و سرد و دارای ۱۹۱ تن سکنه. از آب چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هریمن. [هَ مَ] (اِ) اهریمن. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص۱۵۷). مخفف اهریمن. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به اهریمن شود.

هرین. [هُ رُی / هُ] (اِ) آواز مهیب را گویند همچو آواز سباع و وحوش. (برهان):

ز هرین حمله ز هرای تیغ
شده آب خون در دل تند میغ. نظامی.

رجوع به هرا شود.

هرین. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری مرکز دهستان کوهدشت. ناحیه‌ای است دامنه و معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. از آب چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و پشم و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هریو. [هِ یُو] (اِخ) هری. هرات. (برهان) (آنندراج). رجوع به هری و هرات و هریوه شود.

هریونه. [هِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۴۹هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع و جایی است کوهستانی و معتدل و دارای ۲۹۲ تن سکنه. محصول عمده‌اش غله، گردو، بنشن و آب مشروب آن از قنات و کار مردم کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی

هریوه. [هِ / هَ وَ / وِ] (ص نسبی) هروی. هراتی. (یادداشت به خط مؤلف). منسوب به هریو که صورتی از نام شهر هری یا هرات است:

چند برداری این هریوه خروش
نشود باد بر سماعش نوش. منجیک[1].

||زر خالص و رائج را نیز گفته‌اند. (برهان). زر یا دینار هریوه مسکوک دارالضرب هرات است. سعید نفیسی در حاشیهٔ تاریخ بیهقی نویسد: گویا درست‌تر آن باشد که در این معنی هم هریوه منسوب به هرات است زیرا تا کنون هریوه به تنهایی و به صورت اسم در متنی دیده نشده است و در همه جا زر هریوه یا دینار هریوه و به صورت صفت استعمال شده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

چراغی، گرفتم چنانچون بود
ز زرّ هریوه سر خنجری. منوچهری.

... و مواضعت نهاده هر سالی که خراج فرستد برادرزاده را هزار دینار هریوه باشد. (تاریخ بیهقی). آنچه به نام ما باشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی و مهر دیگر به نام فرزند سی هزار دینار هریوه. (تاریخ بیهقی). ||زن فاحشه را هم می‌گویند. (برهان).

هز. [هَ زز] (ع مص) جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

هزاء. [هَ زْ زا] (ع ص) افسوس‌کننده. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزءة شود.

هزائم. [هَ ءِ] (ع اِ) جِ هزیمة. (منتهی الارب). رجوع به هزیمة و هزایم شود.

هزابر. [هَ بِ] (ع اِ) جِ هزبر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به هُزابر شود.

هزابر. [هُ بِ] (ع اِ) هزبر. شیر بیشه. (ناظم الاطباء). رجوع به هزبر و هِزْبر و هَزابر شود.

هزار. [هَ / هِ] (عدد، ص، اِ) ده صد را گویند و به عربی الف خوانند. (برهان):

میلفنج دشمن که دشمن یکی
فراوان و، دوست ار هزار اندکی. بوشکور.

یکی مؤاجر و بی‌شرم و ناخوشی که ترا
هزاربار خرانبار بیش کرده عسس. لبیبی.

هزار زاره کنم، نشنوند زارهٔ من
به خلوت اندر نزدیک خویش‌زاره کنم.
دقیقی.

در این بلاد فزون دارد از هزار کلات
به هر یک اندر دینار تنگها بر تنگ. فرخی.

از لب تو مر مرا هزار نوید است
وز سر زلفت هزار گونهٔ زلفین. فرخی.

گفتم‌فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
گفتاکه از فغان بود اندر جهان فغان.
عنصری.

شاها هزار سال به عز اندرون بزی
و آنگه هزار سال به ملک اندرون ببال.
عنصری.

نی نی دروغ گفتم این چه شمار باشد
باری نبید خوردن کم از هزار باشد.
منوچهری.

خلق شمارند و او هزار، ازیرا ک
هر چه شمار است جمله زیر هزار است.
ناصرخسرو.

یکی شاه و از خصم و دشمن هزاری
یکی شیر و از گور و آهو قطاری. قطران.

هزارت صف گل دمیده ز سنگ
ز صد برگ و دو روی و از هفت رنگ.
اسدی.

از آن آهن لعل‌گون تیغ چار
هم از روهنی و پر الک هزار. اسدی.

ما راگمان فتد که بمانی هزار سال
معلوم صدهزار یقین در گمان ماست.
خاقانی.

در این ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار. سعدی.

||(اِ) هزاردستان. (منتهی الارب). بلبل که عربان عندلیب خوانند. (برهان):

بر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفاش هزار. سعدی.

||بازی چهارم نرد هم هست که ده‌هزار باشد و در این زمانه داوهزار میگویند. (برهان).

هزار. [هَ] (اِخ) قریه‌ای است در دو فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مشرق تل‌بیضا. (فارسنامهٔ ناصری). شهرکی است خرم و آبادان و بانعمت به ناحیت پارس. (حدودالعالم).

هزار. [هَ] (اِخ) کوهی است در شمال غربی بم در کرمان، دنبالهٔ آن قهرود و ارتفاع آن پنج هزار گز است. (از جغرافیای طبیعی کیهان).

هزار. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز که دارای ۱۴۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و برنج و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هزارآباد. [هَ] (اِخ) دهی از بخش دستجرد شهرستان قم. کوهستانی و سرد و دارای ۳۳۱ تن سکنه است. از قنات و چشمه‌سارها مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هزارآستین. [هَ / هِ] (اِ مرکب) کنایت از دریاست، چه هر شعبه از آن به‌منزلهٔ آستینی است. (برهان).

هزارآوا. [هَ / هِ] (اِ مرکب) هزاردستان.

۱ - نیز منسوب به شهید بلخی است.

(انجمن‌آرا). بلبل. عندلیب. هزار. هزاران. (یادداشت به خط مؤلف). و او را هزارآواز هم میگویند. (برهان):

تا هزارآوا از سرو برآرد آواز
گویداو را مزن ای باربد رودنواز.
منوچهری.

برگل نظم چون هزارآوا
تاگه صبح می‌سرایم من. مسعودسعد.

صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری
نفیر فاخته و نغمهٔ هزارآوا. خاقانی.

رجوع به هزارآواز و هزاردستان شود.

هزارآواز. [هَ / هِ] (اِ مرکب) هزارآوا. (برهان). بلبل. عندلیب. هزار. هزاران. هزاردستان:

هزارآواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید
ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید.
ناصرخسرو.

رجوع به هزارآوا و هزاردستان شود.

هزارات. [هَ / هِ] (اِ) ج هزاره. ادوار سنین. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به ادوار شود.

هزاران. [هَ / هِ] (عدد، ص، اِ) جمع هزار است برخلاف قیاس، و عدد هزار را نیز گویند.(برهان). این کلمه بیشتر برای دلالت بر کثرت به کار رود:

هزاران بدو اندرون طلق و خم
درون درش نقش باغ ارم. عنصری.

آنگه به یکی چرخشت اندر فکنَدْشان
بر پشت لگد بیست‌هزاران بزنَدْشان.
منوچهری.

هزاران صفت گل دمیده ز سنگ
ز صدبرگ و دوروی و از هفت‌رنگ.
اسدی.

هزاران قبهٔ عالی کشیده سر به ابر اندر
که‌کردی کمترین قبهٔ سپهر برترین دروا.
عمعق بخارایی.

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم.
حافظ.

– صدهزاران؛ عدد مرکبی است دال بر کثرت:

صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد؟
حافظ.

– هزاران‌هزار؛ عددی است که برای دلالت برکثرت به کار رود:

از هزاران‌هزار نعمت و جاه
نه به آخر به‌جز کفن بردند؟ رودکی.

سال هزاران‌هزار شاد همی باش
یاد همی دارمان و یاد همی باش. منوچهری.

به بازوی پرخون درون بید سرخ
بزد دشنه زین غم هزاران‌هزار. ناصرخسرو.

||(اِ) بازی چهارم نرد را هم میگویند که داو هزار باشد. (برهان). هزار. ده‌هزاران. داوهزار. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزار، داوهزار، ده‌هزار و ده‌هزاران شود.

هزاران. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش غله و نخود است. شامل دو قسمت به‌نام هزاران پائین و بالاست که یک‌هزار گز از یکدیگر فاصله دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هزارانی. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام. دارای ۳۵۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ کبود است و محصول آن غله، لبنیات، پشم و ماش است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هزاراسب. [هَزا اَ] (اِخ) قلعه‌ای است استوار و شهری پرآب که گرد آن را آب گرفته است و از یک سوی به خشکی راه دارد. تا خوارزم سه روز راه است و راه آن همه بازارهاست. (معجم البلدان). قلعه‌ای است از مضافات خراسان. (برهان). این شهر در جنگهای سلطان سنجر و اتسز خوارزمشاه مورد محاصرهٔ لشکر سنجر قرار گرفت و در ضمن محاصره، ادیب صابر این رباعی را بر تیری نوشت و درون قلعه انداخت:

ای شاه همه ملک زمین حسب تو راست
از دولت و اقبال جهان کسب تو راست
امروز به یک حمله «هزاراسب» بگیر
فردا خوارزم و صدهزار اسب تو راست.

و رشید وطواط در پاسخ او رباعی دیگری نوشت و با تیری از درون قلعه به‌سوی لشکر سنجر انداخت:

ای شه که به جامت می صافی است نه دُرد
اعدای تو را ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه شود رستم گُرد
یک خر ز «هزاراسب» نتواند برد.

جوینی در جهانگشا نویسد که این قصبه اکنون پس از حملهٔ مغول در آب غرق شده است. (از تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۸، ۹ و ۵۶).

هزاراسبی. [هَزا اَ] (ص نسبی) منسوب به هزاراسب که درهٔ محکمی است به خوارزم. (سمعانی).

هزاراسپ. [هَزا اَ] (اِخ) هزاراسب. هزاراسف. رجوع به هزاراسب شود.

هزاراسپ. [هِزا اَ] (اِخ) نام یکی از اتابکان لرستان است که در قرن ششم هجری میزیسته و در اواخر آن قرن به حکومت رسیده و لوای استقلال برافراشته است و پس از وی گروهی از فرزندانش نیز در آن دیار حکومت کردند. (از تاریخ گزیده چ لیدن صص ۵۳۸-۵۴۴).

هزاراسپند. [هِزا اِ پَ] (اِ مرکب) نوعی از سداب کوهی است، و آن را به یونانی مولی میگویند و به عربی حرمل عامی خوانند. بر مفاصل طلا کنند نافع باشد. (برهان). هزاراسفند. رجوع به هزاراسفند شود.

هزاراستون. [هَ / هِزا اُ] (اِخ) رجوع به هزارستون و صدستون شود.

هزاراسف. [هَزا اَ] (اِخ) ابن نماور. نام یکی از حکام پادوسبانان یا فادوسبانان در مازندران بوده است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۲ از ترجمهٔ فارسی). رجوع به پادوسبانان شود.

هزاراسف. [هَزا اَ] (اِخ) هزاراسب. رجوع به هزاراسب شود.

هزاراسفند. [هِزا اِ فَ] (اِ مرکب) حرمل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هزاراسپند. (برهان). رجوع به هزاراسپند شود.

هزارافشان. [هَ / هِزا اَ] (اِ مرکب) درخت تاک صحرایی باشد و آن مانند عشقه بر درخت پیچد، و آن را هزارچشان هم میگویند، یعنی هزار گز. (برهان). رجوع به هزارچشان و هزارفشان و هزارکشان شود.

هزاربخیه. [هَ / هِ بَ خْ یَ / یِ] (اِ مرکب) گویانوعی طراز و زینت جامه بوده است:... و بعضی منسوج به‌مقتضای وقت و روز مانند علم جامه و هزاربخیه و مدفون و شب‌اندرروز. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۳۸).

هزاربد. [هَ بَ] (اِ مرکب) در تشکیلات مرکزی حکومت ساسانی وزیر بزرگ را هزاربد می‌گفتند که به زبان پهلوی ساسانی هزارپتی[1] میشود. (از ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی چ ۲ ص ۱۳۳).

هزاربر. [هَ بُ] (اِخ) قلعه‌ای است از ولایت خراسان. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزاربز شود.

هزاربرگ. [هَ / هِ بَ] (اِ مرکب) گل ابریشم. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به گل‌ابریشم شود.

هزاربز. [هَ بُ] (اِخ) نام قلعه‌ای است در ولایت خراسان. (برهان).

هزاربند. [هَ / هِ بَ] (اِخ) کوهی در راه چالوس. (یادداشت به خط مؤلف).

هزاربندک. [هَ / هِ بَ دَ] (اِ مرکب) عصی‌الراعی. (بحر الجواهر). رجوع به هزارچشان و هزارفشان و هزارکشان شود.

هزاربندگ. [هِ بَ دَ] (اِخ) رجوع به هزاربنده شود.

هزاربنده. [هَ / هِ بَ دَ / دِ] (اِخ) به گفتهٔ

1 - hazârpathi.

بلعمی لقب مهرنرسی از فرزندان اسفندیار است که یزدگرد اوّل ساسانی او را وزارت داد و بهرام گور نیز این شغل بدو سپرد و مردمان از وزارت او شادمان بودند. رجوع به تاریخ بلعمی ص ۹۴۴ شود.

هزاربوران. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش اسکو از شهرستان تبریز دارای ۲۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هزاربیشه. [هَ / هِ شَ / شِ] (اِ مرکب) جعبه‌ای که در آن بشقاب و استکان و قوری و کارد و چنگال و قندان و چای‌دان و غیره هر یک جای مخصوص دارد و در سفرها به کار رود. صندوقچهٔ سفری که خانه‌های مختلف برای جا دادن خوردنیها و ادوات لازمهٔ گوناگون دارد و معمولاً از چوب سازند. (از یادداشتهای مؤلف):

چه غم تهی اگر از باده جام و شیشهٔ ماست
که چشم پرفن ساقی هزاربیشهٔ ماست.

صائب تبریزی.

هزارپا. [هَ / هِ] (اِ مرکب) حیوانی از حشرات‌الارض بسیار باریک و بلند به طول یک انگشت و تنهٔ آن گره‌دار مانند ریسمان که گرههای متصل به هم داشته باشد و بر سرش دو شاخ باریک است و بیست‌ودو پای باریک از دم تا سر آن، و اگر کسی را بگزد کوبیدهٔ خودش را بر زخم گذارند علاج سمیت و درد او را بکند. (انجمن‌آرا). گوش‌خزک. ذوالاربعةوالاربعین. سقولوفندریا. سدپایه. گوش‌خز. گوش‌خارک. ابوسبع‌وسبعین. ابواربع‌واربعین. (از یادداشتهای مؤلف):

دست‌وپابریده‌ای هزارپایی بکشت. (گلستان).

— هزارپادوزی؛ نوعی دوختن. (یادداشت به خط مؤلف). نوعی طراز و زینت حاشیهٔ جامه و جز آن. رجوع به هزارپای و هزارپایه شود.

هزارپای. [هَ / هِ] (اِ مرکب) هزارپا. هزارپایه. صدپایه. (یادداشت به خط مؤلف):

سوار با سر اندر شدی بدو و از آن
برون شدی همه تن چون هزارپای به سر.

فرخی.

هزارپایه. [هَ / هِ یَ / یِ] (اِ مرکب) کرمی است معروف که به هندی گنلایی گویند. (غیاث). رجوع به هزارپا و هزارپای شود.

هزارپت. [هَ / هِ پَ] (اِ مرکب) هزاربد. رجوع به هزاربد شود.

هزارپسو. [هِ پِ سَ] (اِ مرکب) نام گیاهی است دوائی. (آنندراج) (برهان).

هزارپی. [هَ پَ] (اِخ) از بلوکات آمل در مازندران شامل ۳۸ قریه و دارای سه فرسنگ مربع مساحت و در حدود ۴۲۰۰ تن سکنه است. مرکز آن اوجی‌آباد. از شمال به دریای خزر، از مشرق به دابو، از جنوب به آمل و از مغرب به اهلمرستاق محدود است. (جغرافیای سیاسی کیهان). و رجوع به هرازپی شود.

هزار پیرهن گوشت گرفتن. [هَ / هِ دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایت از بسیار فربه شدن و بالیدن. (آنندراج).

هزارپیشه. [هَ / هِ شَ / شِ] (اِ مرکب) رجوع به هزاربیشه شود.

هزارتا. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هزارتابه. [هَ / هِ بَ / بِ] (اِ مرکب) (از: هزار + تاب + ه، پساوند اتصاف و نسبت یا پساوند فاعلی) (حاشیهٔ برهان چ معین). نامی از نامهای آفتاب. (انجمن‌آرا) (برهان):

تا می‌تابد هزارتابه
از گنبد این بلند طارم.

سیف اسفرنگ (دیوان ص ۳۳۳).

هزارتو. [هَ / هِ] (اِ مرکب) هزارلا. هزارخانه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزارتوی و هزارلا شود.

هزارتوی. [هَ / هِ] (اِ مرکب) شکنبهٔ گوسفند و جز آن که گیا در آن انداخته طبخ می‌کنند، و آن خانه‌های بسیار دارد، و آن را هزارخانه هم گویند. (آنندراج). و به عربی رمانه خوانند. (برهان). سی‌تو. هزارلا. هزارخانه. (حاشیهٔ برهان چ معین). رمانه. (از السامی فی الاسامی).

هزارجریب. [هَ جَ] (اِخ) ناحیه‌ای است کوهستانی در مازندران که از مشرق به شاهکوه، از مغرب به ساری و سوادکوه و از جنوب به سمنان و از شمال به اشرف محدود است. رود نیکا در شمال آن از مشرق به مغرب جاری است و قسمت علیای رود تجن از مرکز آن می‌گذرد و آن را به دو قسمت دودانگه و چهاردانگه تقسیم مینماید. (جغرافیای طبیعی کیهان). از توابع مازندران و دارای معدن مس و زغال‌سنگ است. (جغرافیای اقتصادی کیهان). نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ شهرستان ساری است که جنگل‌های انبوه دارد. آب آنجا از چشمه‌سارها و محصول آن غله، دیمی، ارزن، لبنیات و عسل است. زراعت برنج هم در برخی از قراء معمول است. این دهستان ۵۴ آبادی و در حدود ۱۵هزار تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از: پابند، ارم، کچب‌محله، پوروا، متکازین، ولامده و آکرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هزارجریب. [هَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش دورود شهرستان بروجرد. جلگهٔ معتدل و دارای ۶۱۶ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود و محصول آن غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هزارجریب. [هَ جَ] (اِخ) دهی است از شهرستان ملایر دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آنجا از قنات و محصول عمده‌اش غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هزارجریب. [هِ جِ] (اِخ) در مشرق قصبهٔ جلفا در اسپاهان. (جغرافیای سیاسی کیهان). دهی است از بخش داران شهرستان فریدن که ۱۲۰۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه است و محصول عمده‌اش غله و حبوب و هنر دستی مردم بافتن قالی و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هزارجشان. [هَ / هِ جَ] (اِ مرکب) به‌معنی هزارفشان است که تاک صحرایی باشد، و آن بسیار بلند می‌شود و بر درختها می‌پیچد، و معنی آن هزار گز است، چه جشان به‌معنی گز باشد و خوشهٔ آن زیاده بر ده دانه نمیشود و به جهت دباغت کردن پوست و چرم به کار برند. (برهان). به‌معنی هزار ذراع، نباتی است شبیه به رز در برگ و شاخ. (یادداشت به خط مؤلف). ابن‌بیطار از ابن‌حسان روایت کند که کلمهٔ فارسی و به‌معنی هزار ذراع [است]. (از یادداشت دیگر مؤلف). فاشرا. هزارافشان. کرم دشتی. (یادداشت به خط مؤلف). به فارسی فاشراست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به هزارافشان و هزارکشان شود.

هزارجلفا. [هَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان بشاریات از بخش آبیک شهرستان قزوین دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولش غله، چغندرقند، زردآلو، بادام، انگور و صیفی است. قلعهٔ قدیمی خرابه‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هزارجوشان. [هَ / هِ جَ / جُو] (اِ مرکب) در ترجمهٔ صیدنه نام هزارجشان چنین ضبط شده است (با واو). رجوع به هزارجشان شود.

هزارچشان. [هَ / هِ چَ] (اِ مرکب) رجوع به هزارجشان و هزارافشان و هزارکشان شود.

هزارچشم. [هَ / هِ چَ / چِ] (اِ مرکب) هوفاریقون. گیاهی است از تیرهٔ هوفاریقونی نزدیک به تیرهٔ پنیرکان که در برگ آن کیسه‌های اسانسی بسیار است و چون آن برگ را در برابر آفتاب گیرند مانند آن است که سوراخ بسیار دارد و به همین جهت آن را هزارچشم[1] نامیده‌اند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۰۴).

هزارچشمه. [هَ / هِ چَ / چِ مَ / مِ] (اِ مرکب) علت و ریشی باشد که بیشتر بر پشت آدمی به هم رسد، و آن را به عربی سرطان می‌گویند.

1 - Hipercum.

(برهان). و پهن شود به‌قدر کفگیری که سوراخها داشته باشد و از هر سوراخی ریم و خون بیرون آید و به این ملاحظه آن را هزارچشمه گویند و کفگیرک خوانند، و قسمی از سرطان است همانا او را به عربی خُراج گویند. (انجمن آرا). شیرپنجه. کفگیرک. (یادداشت به خط مؤلف): خراج ریش هزارچشمه است، گزاردن او داروی اوست. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص۱۹). ||(ص مرکب) سوراخ‌دار. پرسوراخ. (یادداشت به خط مؤلف):

ز نوک ناوک این ریمن خم‌آهن‌فام
هزارچشمه چو ریم‌آهن است سینهٔ من.
خاقانی.

هزارچشمه. [هِ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که دارای ۱۳۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ راوند و چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هزارچم. [هَ چَ] (اِخ) نام قسمتی از راه چالوس. (یادداشت به خط مؤلف). نام یکی از کوههای کوهستان غربی کلارستاق است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۶ از ترجمهٔ فارسی).

هزارخال. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۳۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

هزارخانه. [هَ / هِ نَ / نِ] (اِ مرکب) هزارلا. سی‌تو. (حاشیهٔ برهان چ معین). هزارتو. قسمتی از احشاء گیاه‌خواران مانند گوسفند و گاوکه چندین لا دارد. (یادداشت به خط مؤلف). شکنبهٔ گوسفند. (آنندراج). چیزی است که با شکنبهٔ گوسفند می‌باشد، و شکنبه را نیز گویند. (برهان). ||هزاربیشه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزاربیشه شود.

هزارخانی. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است و محصولش غله و لبنیات و پشم و ساکنان آن از طایفهٔ غیب‌غلام‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

هزارخانی. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۰۷۰ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله، حبوب، انگور و توتون و هنر دستی مردم بافتن قالیچه و گلیم است. شامل دو قسمت علیا و سفلی است که ۵هزار گز از هم فاصله دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هزارخانی. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش زاب شهرستان سنندج. دارای ۵۰۱ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله، گردو، لبنیات، توتون و مختصری پنبه و صیفی و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هزارخانی. [هَ / هِ] (اِخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۵۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصولش غله و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هزارخوابه. [هَ / هِ خوا / خا بَ / بِ] (ص نسبی) کنایت از چشم بسیارخواب. (آنندراج):

بعدِ هزار شب هم اکنون شبی نخسپد
این دیده‌ای که شبها بودی هزارخوابه.
امیرخسرو دهلوی.

هزارخوشه. [هَ شَ] (اِخ) دهی است از بخش خَواف شهرستان تربت‌حیدریه. جلگهٔ معتدل و دارای ۱۴۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غله، پنبه و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

هزاردار. [هَ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی که از جمله نام پدر ابن‌هزاردار طبیب است. (یادداشت به خط مؤلف).

هزارداستان. [هَ / هِ] (اِ مرکب) بلبل. (غیاث). بلبل را گویند، و به عربی عندلیب خوانند. (برهان). رجوع به هزاردستان و هزارآوا و هزار شود.

هزاردانه. [هَ / هِ نَ / نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) تسبیح که هزار دانه دارد. (یادداشت به خط مؤلف). قسمی سبحه که عدد دانه‌های آن هزار است. (یادداشت دیگر):

تسبیح هزاردانه بر دست مپیچ.
سعدی (گلستان).

نُه چرخ هزاردانه گردان
در حلقهٔ ذکر خانقاهت.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

||به‌معنی برنج به کار رود. عوام هنگامی که بر سر سفره‌اند و خواهند که سوگند خورند گویند «به این هزاردانه» و به برنج اشاره کنند، یعنی به این برنج، به این نعمت. (از یادداشتهای مؤلف). نظیر آن در تداول گویند: به این دانهٔ ناشمرده، یعنی گندم یا برنج. ||خوشه‌ای که دارای دانه‌های بسیار بود. (ناظم الاطباء).

هزاردر. [هَ دَ] (اِخ) نام قصری که ظاهراً ساسانیان بر کنار رود ام‌حبیب در بصره ساخته بودند. (یادداشت به خط مؤلف). جایی است در بصره که بر نهر ام‌حبیب واقع و گویند کثیرالابواب بوده است. (معجم البلدان).

هزاردرخت. [هَ دَ / دِ رَ] (اِخ) نام جایی بوده است در مغرب فارس. ابن‌بلخی در تعیین حدود کورهٔ اصطخر گوید: حد این کوره از یزد تا هزاردرخت در طول و از قهستان تا تبریز در عرض. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۲۲).

هزاردره. [هِ دَ رَ / رِ] (اِخ) از أعمال اصفهان. (یادداشت به خط مؤلف). کوهی است در جنوب اصفهان. (ناظم الاطباء).

هزاردره. [هِ دَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش سروستان شهرستان شیراز که دارای ۳۱۳ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

هزاردستان. [هَ / هِ دَ] (اِ مرکب) هزار. هزارآوا. هزارآواز. (یادداشت به خط مؤلف). عندلیب. کعیب. بلبل. (یادداشت دیگر). مرغی است معروف از جنس بلبل که از کثرت صفیرهای نیکو او را هزاردستان و هزارآوا گویند. (انجمن آرا). بلبل. (برهان). گویا هزاردستان جز بلبل و شاید نوعی از آن است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

تا چون هزاردستان بر گل نوا زَنَد
قمری چو عاشقان به خروش آید از چنار.
فرخی.

هزاردستان امروز در خراسان است
به مجلس ملک اینک همی زند دستان.
فرخی.

هزاردستان دستان زدی به وقت بهار
کنون به باغ همی زاغ راست آه و فغان.
فرخی.

هزاردستان این مدحت منوچهری
کند روایت در مدح خواجه بوالعباس.
منوچهری.

بانگ هزاردستان چون زیر و بم شود
مردم چو حال بیند از این‌سان خُرّم شود.
منوچهری.

از لحن و از آوای خوش بمانَد
در تنگ قفسها هزاردستان. ناصرخسرو.

ناهید سزد هزاردستان
کایوان تو گُلِستان ببینم. خاقانی.

خاصه که به هر طرف نشسته‌ست
صد باربد از هزاردستان. خاقانی.

از برگ و نوا به باغ و بستان
با برگ و نوا هزاردستان. نظامی.

گامی دو سه تاختی چو مستان
نالنده‌تر از هزاردستان. نظامی.

توگلبن گُلِستان حسنی
عطار تو را هزاردستان. عطار.

از آن همی نزند سرو دست کاندر باغ
هزاردستان بر گل نمی‌زند دستان.
کمال‌الدین اسماعیل.

گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق
نه ممکن است چو سعدی هزاردستانش.
سعدی.

بوی گل و بامداد نوروز

وآواز خوش هزاردستان. سعدی.
هر گلی نو که در چمن آید
ما به عشقش هزاردستانیم. سعدی.
چون مرده بود هزاردستان
چه سود ز جلوهٔ گلستان؟ امیرخسرو.
رجوع به هزارآوا و هزارآواز شود.
هزاردوست. [هَ / هِ] (ص مرکب) هرجایی. آنکه هر روز دوست تازه گیرد:
معشوق هزاردوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل به جدایی بنهی. سعدی.
هزاردین. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. جلگه‌ای است گرم و دارای ۶۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
هزاررخشان. [هَ / هِ زاژْ، رَ] (اِ مرکب) گیاهی است که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور و پوست آن سطبر است و در دباغت به کار آید. (آنندراج). مصحف هزارجشان. (حاشیهٔ برهان چ معین). هزارافشان. (برهان). هزارجشان. هزارکشان. رجوع به هزارکشان و هزارافشان و هزارجشان شود.
هزاررنگ. [هَ / هِ زاژْ، رَ] (ص مرکب) چیزی که دارای رنگهای گونا گون باشد. (ناظم الاطباء).
هزاررنگ برآمدن. [هَ / هِ زاژْ، رَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) به چندین طور خود را آراستن. (ناظم الاطباء):
هزاررنگ برآمد به پیش روی تو گل
ولی نشد که تواند نمود رنگ تو را.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
هزار رنگ برآوردن. [هَ / هِ رَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) به چندین طور خود را نمودن. رنگ عوض کردن. کارهای غیرمنتظره کردن. جوراجور شدن. ناپایدار بودن روزگار:
هزار رنگ[1] برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۲۷).
||چیزی را به صورتهای گونا گون درآوردن و ظاهر ساختن. (ناظم الاطباء).
هزاررو. [هَ / هِ] (ص مرکب) سخت منافق. (یادداشت به خط مؤلف).
هزارروذ. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان که ۱۲۷۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غله، پنبه، گردو، انار و زیتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
هزارسب. [هَ رَ] (اِخ) رجوع به هزاراسب شود.
هزارستون. [هِ سُ] (اِخ) نام دیگر کاخ صدستون خشایارشا در تخت‌جمشید. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱۵). رجوع به صدستون شود.
هزارستون. [هِ سُ] (اِخ) نام عمارتی که ابوالمجاهد محمد تغلق بدر چاچی بنا نهاده و شاعری گفته است:
نُه سقف بی‌ستون که به شش روز شد تمام
در گوشهٔ هزارستون تو مضمر است.
؟ (از آنندراج).
هزارسف. [هَ رَ] (اِخ) رجوع به هزاراسب شود.
هزارسفند. [هِ رِ فَ] (اِ مرکب) رجوع به هزاراسپند شود.
هزارف. [هُ رِ] (ع ص) شترمرغ سریع سبک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هزراف. (آنندراج).
هزار فرقه زدن. [هَ / هِ فِ قَ / قِ زَ دَ] (مص مرکب) به کنایت، به این در و آن در زدن، به هر کاری راضی بودن و تلاش کردن بسیار برای زندگی یا رسیدن به مقصود.
هزارفشان. [هَ / هِ رَ] (اِ مرکب) هزارافشان. هزارجشان. رجوع به هزارافشان و هزارجشان و هزارکشان شود.
هزارکانیان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش دیوان‌درهٔ شهرستان سنندج، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قزل‌اوزن و چشمه و محصول آن غله، توتون، عسل و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
هزارکردن. [هَ / هِ کَ دَ] (مص مرکب) تألیف (تاج المصادر بیهقی)، که مشتق از الف به‌معنی هزار است. به هزار رسانیدن تعداد چیزی.
هزارکشان. [هَ / هِ کَ] (اِ مرکب) نباتی است شبیه به تاک انگور اما خاردار. تارهایی دارد که مانند تاک بر مجاور خود می‌پیچد و ثمر آن سرخ و به‌قدر نخودی است و ثمر آن را سیاهدارو گویند و بیخ آن را عودالحیة خوانند. هزارافشان نیز گویند و هزارجشان معرب آن است و معنی آن هزارشاخ است، از کثرت تارها. به فارسی ماردار گویند و به شیرازی نخوشی یعنی «نخشکی یا خشک نشوی» زیرا که در زمستان خشک نشود، و نامهای بسیاری از او در هر لغتی نقل شده... (انجمن‌آرا). رجوع به هزارجشان و هزارافشان شود.
هزارکوه. [هِ] (اِخ) نام محلی در اصطخر و از اعمال فارس است. (معجم البلدان).
هزارگان. [هَ / هِ] (ص نسبی) هزاران. هزار: هزارگان درم فرمود ایشان را و همگان امید گرفتند. (تاریخ بیهقی). ||مرتبهٔ چهارم اعداد دهدهی که پس از صدگان است و آن شامل اعداد چهاررقمی است.
هزارگانی. [هَ / هِ] (ص نسبی) هزاردیناری. آنچه هزار دینار ارزد یا هزار مثقال طلا در آن باشد: خلعت پوشانید که کمر هزارگانی بود در آن خلعت. (تاریخ بیهقی). پیش آمد کمر زر هزارگانی بسته با کلاه دوشاخ و ساختش هم هزارگانی بود. (تاریخ بیهقی). ||پرارزش و گرانبها:
ور خود تو کُشی به دست خویشم
کاری باشد هزارگانی. سنایی.
خاقانی را به دولت تو
کارسخنان هزارگانی است. خاقانی.
هزارگز. [هَ / هِ گَ] (اِ مرکب) اصطلاحی است که گاهی به‌جای کیلومتر به کار میرود و واحد طول در مسافت شهرها و راههاست.
هزارگز. [هَ / هِ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش زرند شهرستان کرمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
هزارلا. [هَ / هِ] (اِ مرکب) شکنبه. هزارخانه. هزارتو. هزارتوی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزارتو و هزارخانه شود.
هزارلات. [هِ] (اِخ) دهی است از رامسر که دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
هزارم. [هَ / هِ رُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) شماره‌ای از هر چیز که پس از نهصدونودونهم و پیش از هزارویکم است.
هزارمنی. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش رامهرمز شهرستان اهواز دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز و محصول عمده‌اش غله، برنج، کنجد و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
هزارمنی. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش واهان شهرستان خرم‌آباد دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و پشم و هنر دستی زنان بافتن سیاه‌چادر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
هزارمی. [هَ / هِ رُ] (ص نسبی، اِ) رجوع به هزارمین شود.
هزارمیخ. [هَ / هِ] (ص مرکب، اِ مرکب) خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار بر آن زده باشند، و آن را هزارمیخی هم میگویند. (برهان). نوعی از لباس فقرا که به رشته‌های گنده جابه‌جا دوزند. (غیاث):
چو پشت قنفذ گشته تنورش از پیکان
هزارمیخ شده درعش از بسی سوفال.
زینبی.
برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد
این خشن هزارمیخ از سر چرخ چنبری.
خاقانی.

---
[1] - نل: در دیوان چ مدرس رضوی ص ۴۱: نقش، و در این صورت شاهد نیست.

دلق هزارمیخ شب آنِ من است و من
چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم.
خاقانی.
ازبهر پاره پیر فلک را به دست صبح
دلق هزارمیخ ز سر برکشیده‌اند. خاقانی.
||کنایه از آسمان پرکواکب‌است. (برهان). کنایه از فلک باشد. (انجمن‌آرا). به این معنی شاهدی یافت نشد و گویا از همان ابیات خاقانی این معنی مستفاد شده، در صورتی که خاقانی آسمان را به دلق هزارمیخ تشبیه کرده است.

هزارمیخه. [هَ / هِ خَ / خِ] (ص نسبی) آنچه با میخهای بسیار استوار شده باشد و به کنایت در توصیف آسمان به کار رود:
حصن هزارمیخه عجب دارم
سست است سخت پایهٔ دیوارش.
ناصرخسرو.
رجوع به هزارمیخ و هزارمیخی شود.

هزارمیخی. [هَ / هِ] (ص نسبی، اِ مرکب) هزارمیخ. (برهان). جبهٔ درویشان:
دلقش هزارمیخی چرخ و به جیب چاک
بازافکنش ز نور و فراویزش از ظلام.
خاقانی.
تیغ یک‌میخ آفتاب گذشت
جوشن شب هزارمیخی گشت. نظامی.
چو گشت نغمهٔ مرغان صبحگاه بلند
هزارمیخی شب بر خود آسمان بدرید.
امیرخسرو.
دوتویی فقرا جامه‌ای است کز عظمت
هزارمیخی افلاک کش آستر یابی.
سلمان ساوجی.
||هزارمیخه. آنچه به میخهای بسیار استوار بود و به کنایت آسمان است:
کاین هفت خدنگ چارمیخی
وین نُه سپر هزارمیخی. نظامی.
رجوع به هزارمیخ و هزارمیخه شود.

هزارمین. [هَ / هِ رُ] (ص نسبی، اِ) هزارم. تعدادی که پس از نهصدونودونهم و پیش از هزارویکم قرار گیرد. رجوع به هزارم شود.

هزارنوا. [هَ / هِ نَ] (ص مرکب) آنکه هزار آهنگ دارد و نواهای بسیار گونا گون‌نوازد:
با مطرب هزارنوا باده نوش کن
در موسمی که زاغ هزیمت شد از هزار.
سوزنی.
رجوع به هزارآوا شود.

هزاره. [هَ / هِ رَ / رِ] (اِ) پهلوی هزارک[1]. هزار سال پس از تاریخ معیّن. (حاشیهٔ برهان چ معین). هزار سال. ده‌صد سال. یک دورهٔ هزارساله از تاریخ. (از یادداشتهای مؤلف): از وقت آدم تا کنون هفت هزارسال است و این هزارهٔ آخرین است. (مجمل التواریخ و القصص). ||جشنی که در هزارمین سال تولد کسی برپا کنند. یادبود هزارمین سال. مراسمی که هزارسال پس از واقعهٔ مهمی بیاد آن برپا شود، مانند هزارهٔ فردوسی که تقریباً هزار سال پس از تولد فردوسی بوده است یا هزارهٔ ابوریحان یا بوعلی و غیره. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||نوعی از گل. ||قسمی فواره. (آنندراج).

هزاره. [هَ / هِ رَ / رِ] (اِ) حصهٔ پایین دیوار. (حاشیهٔ برهان چ معین). ایزار. ایزاره. ازار. ازاره، و آن قسمی از دیوار است که با آجر و سنگ و جز آن از زمین بردارند تا کف تاقچهٔ زیرین. (یادداشت به خط مؤلف). چینه کشی پای دیوار است که ارتفاع مشخصی ندارد و معمولاً در حدود یک متر بالا آورند.

هزاره. [هِ / هَ رَ] (اِخ) قومی از افاغنه. (آنندراج). طایفه‌ای از عشایر شیعی‌مذهب. (یادداشت به خط مؤلف).

هزارهزار. [هَ هَ / هِ هِ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هزار برابر هزار. یک‌میلیون: فراغت دل هزارهزار مردم. (تاریخ بیهقی). خراج پارس سی‌وشش هزارهزار درهم برآمد چنانکه سه‌هزارهزار دینار باشد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). و قرار داد که از آن کوره جمله دوهزارهزار درم خدمت بیت‌المال کنند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی)...

هزاری. [هَ / هِ] (ص نسبی) نزد کشتی‌گیران، کسی که هر روز هزار بار تخته‌شلنگ نماید. (غیاث) (آنندراج):
ای که در هند جفا تیغ تو کاری باشد
منصب تخته‌شلنگ تو هزاری باشد.
میر نجات.

هزاری. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چابهار که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غله، خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

هزاری. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش دشتیاری شهرستان چابهار که دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

هزاریک. [هَ / هِ زارْ یَ / یِ] (اِ مرکب) یک‌هزارم. یک قسم از هزار قسم. از هزار یکی. (یادداشت به خط مؤلف):
هزاریک زآن کاندر سرشت او هنر است
نگار و نقش همانا که نیست در ارتنگ.
فرخی.
هزاریک زآن کامسال کرد خواهی باز
به تیغ تیز به هند اندرون نکردی پار.
مسعودسعد.

هزاع. [هِ] (ع ص) مرد ضعیف بددل. (غیاث از صراح‌اللغة). ||منفرد. (اقرب الموارد): ما فی الجعبة الا سهم هزاع؛ در کیش بجز یک تیر نیست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزاع. [هَ زْزا] (ع ص) شیر که در شکار بسیار شکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزاک. [هَ / هَ] (ص) زشت. ||زبون. ||ابله و نادان. (برهان). ابله و نادان که زود فریفته شود. (اسدی):
که یارد داشت با او خویشتن راست
نباید بود مردم را هزا کا. دقیقی.
همانا به چشمت هزا ک آمدم
و یا چون تو ابله فغا ک آمدم. اسدی.
||شخصی که زود فریفته شود و بازی خورد. (برهان). غره. گول. (یادداشت به خط مؤلف).

هزال. [هُ] (ع مص) لاغر گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) لاغری. (منتهی الارب). نزاری. نحول. نحیفی. نحافت. (یادداشت به خط مؤلف). قلت گوشت و پیه. نقیض سمن. (از اقرب الموارد).

هزال. [هَ زْزا] (ع ص) بسیارهزل. (اقرب الموارد). بسیار بیهوده گوی. ||مسخره. بازیگر. دلقک که موجب هزل و بیهودگی باشد: بفرمود تا همهٔ مطربان و مسخرگان و هزالان و سگان شکاری و بوزنه و از این جنسها که تماشای خلافت باشد از سرای خلافت بیرون کردند. (مجمل التواریخ و القصص).

هزالة. [هُ لَ] (ع اِمص) خوش‌منشی. (منتهی الارب). فکاهة: وقعتْ بینهما هزالة؛ ای فکاهة. (اقرب الموارد). ||زیرکی. (منتهی الارب).

هزامج. [هُ مِ] (ع ص) آواز پیاپی. (منتهی الارب). الصوت المتدارک من الرغاء، و میم آن زائد است. (از اقرب الموارد).

هزامل. [هَ مِ] (ع اِ) آوازها. (منتهی الارب). اصوات. اصل آن ازامل است. (اقرب الموارد از قاموس).

هزانع. [هَ نِ] (ع اِ) ج هزنوع که بیخ گیاهی است شبیه طرثوث. (آنندراج). رجوع به هزنوع شود.

هزانی. [هِ زْزا] (ص نسبی) منسوب است به هزان که بطنی است از عنک. (سمعانی).

هزاولگ. [هِ وَ] (اِ) نام درخت «شب‌خسب» یا هزاربرگ در لهجات شمال ایران است که دارای برگهای ریز و بسیار است و شب‌هنگام برگهایش جمع می‌شوند. (از جنگل‌شناسی ساعی ص۲۲۳ به بعد).

هزاوه. [هَ / هِ وَ] (اِخ) قصبهٔ دهستان فراهان سادات از بخش فرمهین شهرستان ارا ک. دارای ۲۷۳۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش انگور، غله و میوه

1 - hazârak.

است. این قصبه از قراء قدیمی این ناحیه و دارای چشمه‌سارهای متعدد و آبهای گوارا و تاکستانهای فراوان است. مولد مردان بزرگی چون امیرکبیر و میرزا بزرگ قائم‌مقام و میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام است. جلوس اباقاخان‌بن هلاکو به تخت سلطنت بعد از پدرش به سال ۶۶۳ هـ.ق. در این قصبه بوده است. در اراضی شمال قصبه موسوم به هزاوهٔ پایین آثار بناهای قدیمی وجود دارد که گاه از آنها عتیقه و مسکوکاتی پیدا شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هزاهز. [هَ هِ] (ع اِ) در مؤیدالفضلا در جنب لغات فارسی نوشته شده. جنبش و حرکتی را گویند که از ترس خصم در میان لشکر به هم رسد، و در کنزاللغه به‌معنی فتنه‌ها نوشته شده که‌جمع فتنه باشد. (برهان). فتنه‌ها که مردمان در آن جنبند. (منتهی الارب). آشوب و فتنه و سروصدا. پریشانی و آشفتگی. (یادداشت مؤلف). بلاها و جنگ‌ها که مردم را بجنباند. (از اقرب الموارد):

نفیر ابر فروردین برآمد
فتاد اندر سپاه وی هزاهز. بدایعی بلخی.

مقرر گشت که همگان را که کار وزارت قرار گرفت و هزاهز در دلها افتاد. (تاریخ بیهقی). دگر روز حرکت کرد و به نسا رفت و هزاهزی در آن نواحی افتاد. (تاریخ بیهقی). در شهر هزاهزی عظیم بود. (تاریخ بیهقی).

به روز هزاهز یکی کوه بود
شکیبا دل و بردبار علی (ا). ناصرخسرو.

به زخم و بند و کشتن گشته مشغول
نه آنجا، گرد و خون و نه هزاهز.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۵۱۸).

در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد
هزاهز در اقلیم توران نماید. خاقانی.

ربع زمین به‌سان تب ربع برده پیر
از لرزه و هزاهز در اضطراب شد. خاقانی.

پراکندگی در سپاه اوفتاد
هزاهز در آرام شاه اوفتاد. نظامی.

روارو برآمد ز راه نبرد
هزاهز درآمد به مردان مرد. نظامی.

||جنگ و نبرد:

چون ز خروش دو صف وقت هزاهز کند
چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین.
خاقانی.

||سروصدا. غوغا. (یادداشت به خط مؤلف):

زد نعره‌ای آنچنان شغبناک
کافتاد هزاهزی در افلاک. نظامی.

روارو برآمد ز راه نبرد
هزاهز درآمد به مردان مرد. نظامی.

ملایک با روارو در لوای عصمت او شد
خلایق با هزاهز در رکاب رای او آمد.
خاقانی.

هزاهز. [هُ هِ] (ع ص) سبک. ||شتاب. (منتهی الارب). ||ماء هزاهز؛ آب بسیار روان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پرصدا: بعیر هزاهز؛ ای شدیدالصوت. (اقرب الموارد).

هزء. [هَ زْءْ] (ع مص) شکستن چیزی را. ||به سرما کشتن شتر را. ||جنبانیدن راحله را و حرکت دادن. ||مردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هزء. [هُ زْءْ / هُزُءْ] (ع مص) فسوس کردن به کسی. (منتهی الارب). فسوس. (ترجمان جرجانی) (اقرب الموارد). در اقرب الموارد به فتح اول و سکون دوم هم ضبط شده.

هزأة. [هُ ءَ] (ع ص) آنکه بر مردم فسوس و خنده کند. ||آنکه بر وی فسوس و ریشخند کنند.(منتهی الارب). که از آن بخندند. (اقرب الموارد).

هزأة. [هُ زَ ءَ] (ع ص) که به مردم فسوس و خنده کند. (از اقرب الموارد).

هزبر. [هِ زَ] (ع اِ) شیر. (اقرب الموارد):

تیر تو از کلات فرودآورد هزبر
تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.

چنین گفت سیمرغ کاین نم چراست
به چشم هزبر اندرون غم چراست.
فردوسی.

که خاک پی او ببوسد هزبر
نیارد به سر برگذشتنش ابر. فردوسی.

بکوشید و اندر میان آورید
خروش هزبر ژیان آورید. فردوسی.

ناید زور هزبر و پیل ز پشّه
ناید بوی عبیر و گل ز سماروخ. عنصری.

بازیگه شمس و قمر و ببر و هزبر است
منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است.
منوچهری.

باش که آن پادشه هنوز جوان است
تیغ رسیده یکی هزبر دمان است. منوچهری.

برده ران و برده سینه، برده زانو، برده ناف
از هیون و از هزبر و از گوزن و از نگین.
منوچهری.

به گرشاسب گفت ای هزبر ژیان
چه گویی؟ بدین جنگ بندی میان؟ اسدی.

کمانی چو خفته ستونی ستبر
زهش چون کمندی ز چرم هزبر. اسدی.

ز نوک رمح تو کندی گرفت چنگ هزبر
ز شمّ رخش تو کندی نمود پرّ عقاب.
مسعودسعد.

به موش ریزه برو گربهٔ خیانتگر [1]
که این هزبر به چنگ است و آن پلنگ به ناب.
خاقانی.

این ز گیو آن ز رستم آرد نام
این به کنیت هزبر و آن ضرغام. نظامی.

گرم شیر پیش آید و گر هزبر
بر او سیل بارم چو غرنده ابر. نظامی.

هزبر ژیان کی شود صید گور
سیه مار کی روی تابد ز مور؟ نظامی.

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هزبر صف‌شکن شاه فحول. مولوی.

ترکیب‌ها:
— هزبرافکن. هزبرانداز. هزبراوژن. رجوع به این مدخل‌ها شود.
||(ص) درشت آکنده. ج، هزابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ژیان و دمان. زورمند:

دو رانش چو ران هیونان سطبر
دل شیر و نیروی ببر هزبر. فردوسی.

رجوع به هِزَبر شود.

هزبر. [هُ زَ] (ع اِ) معرب هِزْبر [هِ زَ / هُ زَ]. رجوع به هِزَبر و هِزْبر شود.

هزبرانه. [هِ زَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق) مانند شیر. مردانه و دلیر. (آنندراج).

هزبرافکن. [هِ زَ اَ کَ] (نف مرکب) شیرافکن. شیراوژن. شیرکش. شجاع. دلیر:

دریغ آن هژبرافکن گردگیر
دلیر و جوان و سوار و هژیر. فردوسی.

بهومان سپرد آن زمان قلبگاه
سپاهی هزبرافکن و رزم‌خواه. فردوسی.

یل اژدها کش‌به گرز و به تیر
سوار هزبرافکن و گُردگیر. اسدی.

هزبرالدین. [هِ زَ رُدْ دی] (اِخ) نام لقب یکی از حکام هند بوده است. رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص۴۱۴ شود.

هزبرانداز. [هِ زَ اَ دا] (نف مرکب) شیرافکن. (آنندراج). شجاع. دلیر:

چو جعد شاهد دولت به دست عزت داشت
رکاب شاه پلنگ‌افکن هزبرانداز. عرفی.

رجوع به هزبر شود.

هزبراوژن. [هِ زَ اَ / اُو ژَ] (نف مرکب) شیرکش. هزبرافکن. شجاع:

مرا بخت از این هر دو فرخ‌تر است
که پیل هزبراوژنم کهتر است. فردوسی.

رجوع به هزبر شود.

هزبر سیستان. [هِ زَ رِ] (اِخ) کنایت از رستم دستان است:

یک سر موی از سگان درگهش
بر هزبر سیستان خواهم گزید. خاقانی.

هزبرة. [هَ بَ رَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزبلة. [هَ بَ لَ] (ع مص) سخت محتاج گردیدن. (منتهی الارب). افتقار. (اقرب الموارد).

هزبلیلة. [هَ بَ لَ] (ع اِ) چیزی: ما فیه

---

[1] - ن‌ل: به موش زیر برو گربهٔ خیانت‌کن. (دیوان چ سجادی ص ۵۵).

هزبلیلة (منتهی الارب)؛ ای شیء. (اقرب الموارد).

هزت. [هِ زَ] (ع اِ) هـزة و شـادمانی و خورسندی و خوشدلی: سلطان را دگرباره هزت غزو و نشاط مجاهدت متمدد گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به هزة شود.

هزج. [هَ زَ] (ع مص) سـرایـیدن سـرود طرب‌انگیز. (منتهی الارب). تـرنم و انشـاد. (اقـرب المـوارد). ||(اِ) آواز تـندر. (مـنتهی الارب). صـوت الرعـد و الذِبّـان. (اقـرب الموارد). ||نوعی از سرود و ترانهٔ طرب‌انگیز. ||آواز با انـدکی گـرفتگی گـلو. ||هـر کـلام متدارک و متقارب. (مـنتهی الارب) (اقـرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) نـام بـحری از عروض بدان جهت که کلمات و آواز متدارک و متقارب باشد. (منتهی الارب). بـحر هـزج یکی از سه بحر دایرهٔ اول علم عروض موسوم به دایرهٔ مؤتلفه است که بحور آن عبارتند از: هـزج و رجـز و رمـل. شـمس قـیس رازی نویسد: بحر هزج، اجزاء آن چهار بار مفاعیلن مفاعیلن است و ازاحیفی که در این بحر افـتد پانزده است. قبض و کفّ و خـرم و خرب و تـخنیق و حذف و قصر و شَتْر و هـتم و جَبّ و زلل و بتر و إسباغ و معاقبت، و اجـزایـی کـه بدین ازاحـیف از افـاعیل آن مـنشعب شـود دوازده است. (از المعجم فـی مـعاییر اشـعار العجم چ مدرس رضوی ص ۱۰۲ به بعد). این بحر اگر مثمن باشد در هر مصراع آن چهار بار مفاعیلن تکرار میشود مانند این قطعهٔ منسوب به رودکی:

نگارینا شنیدستم به وقت راحت و محنت
سه پیراهن سلب بوده‌ست یوسف را به عمر اندر
یکی ازکید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت
سوم یعقوب را از بوی روشن کرد چشم تر
دلم ماند بدان اول تنم ماند بدان ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر.

اگر هزج مسدس باشد در هر مصراع سه بـار مفاعیلن است مانند این مثال که شمس قیس آورده است:

نگارینا چرا با من نمیسازی؟
به حسن خود چرا چندین همی نازی؟

هزج مسدس معمولاً بـا حـذف یک هـجا از آخر و به اصطلاح علم عروض با زحاف قصر در شعر فارسی به‌کار میرود مانند وزن خسرو و شیرین نظامی و دوبیتی‌های بـاباطاهر، و البته بسیاری از محققان وزن دوبیتی‌ها را تابع عروض اسلامی نمیدانند زیرا این وزن درست با ترانه‌های زبـان پـهلوی سـاسانی تـطبیق می‌کند. بـرای مـطالعهٔ تـفصیل بـحر هـزج و ازاحیف آن رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم شود.

هزد. [هَ زَ] (اِ) بیدستر که سگ آبی گویند و به ترکی قندز خوانند. (انجمن‌آرا). حیوانی است آبی، و آن در خشکی نیز می‌باشد و خصیهٔ او را آش‌بچه‌ها و جـندبیدستر مـیگویند. و بـه ترکی قندز مـیخوانـند. (بـرهان). رجـوع بـه هزدگند شود.

هزدگند. [هَ زَ گُ] (اِ مرکب) جندبیدستر را گـویندکـه آش‌بـچه‌ها بـاشد و بـه تـرکی قندزقوری گویند. (برهان). رجـوع بـه هـزد شود.

هزر. [هَ] (ع مص) به عـصا سـخت زدن بـر پهلو و پشت کسی. (منتهی الارب) (اقـرب الموارد). ||سخت درخستن. ||رانـدن و دور کردن کسی را به عصا. (منتهی الارب). ||بـر زمین زدن چیزی را. ||عـطای بسـیار دادن کسی را. ||خندیدن. ||شـتافتن بـه حـاجت. ||گران کـردن نـرخ در بیع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بی‌اندیشه خریدن چیزی را و درآمدن در آن. (منتهی الارب).

هزر. [هِ] (ع ص) زیان‌زده. (منتهی الارب). مـغبون. (اقـرب المـوارد). ||گـول. (مـنتهی الارب). احمق. (اقـرب المـوارد). ||درشت. (منتهی الارب). شدید. (اقرب الموارد).

هزر. [هُ زَ] (اِخ) موضعی که در آن قوم ثمود هلاک شدند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قبیله‌ای در یمن کـه شب خـفتند و هـلاک شـدند، و گـویند شـهر هـذیل است. (اقـرب الموارد).

هزراف. [هِ] (ع ص) شترمرغ سریع سبک. (منتهی الارب) (اقرب المـوارد). رجـوع بـه هزارف و هزروف شود.

هزربة. [هَ رَ بَ] (ع اِمص) سبکی. شتابی. (منتهی الارب).

هزرفة. [هَ رَ فَ] (ع ص) شـتافتن. (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزرفة. [هِ رِ فَ] (ع ص، اِ) شـتـر مـادهٔ کلانسال. (منتهی الارب) (از اقرب المـوارد). ||گنده‌پیر. (منتهی الارب). عـجوز. (اقـرب الموارد). هِزْرَوْفة.

هزرقة. [هَ رَ قَ] (ع اِ) نوعی از بدترین خنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزروف. [هِ رَ / هُ] (ع ص، اِ) شترمرغ سریع سبک. هُزارِف. هِـزْراف. (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزروفة. [هِ رَ فَ] (ع ص، اِ) هِزْرِفة. شتر مـادهٔ کـلانسال. (منتهی الارب) (از اقـرب الموارد). ||گنده‌پیر. (منتهی الارب). عـجوز. (اقرب الموارد).

هزروقی. [هُقا] (ع اِ) بند. اسم است آن را. لغتی است در هُرزوقی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزرة. [هَ زَ] (ع اِ) زمـین تـنگ. (مـنتهی الارب). ||تمام کسل. (اقـرب المـوارد). ج، هزرات: انه ذوهزرات و فیه هزرات؛ ای کسل تام. (اقرب الموارد).

هزع. [هَ زَ] (ع ص) شـیر بـسیار سـخت شکنندهٔ شکار. (منتهی الارب). هَزّاع. (اقرب الموارد). رجوع به هزاع شود.

هزعبی. [ ] (اِ) اسم جنسی حرشف است، و نزد بعضی نوع بـرّی آن. (فـهرست مـخزن الادویه).

هزف. [هَ] (ع مص) سبک یـافتن. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزف. [هِ زَف‌ف] (ع ص) شـــترمرغ گران‌سنگ تیزرو یا گـریزنده یـا درازپـر یـا جافی تناور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزق. [هَ زَ] (ع مص) نشاط کردن. ||بسیار خـندیدن. (اقـرب المـوارد). ||(اِ) شـادمانی. (منتهی الارب). نشاط و سبکی. ||شدت آواز تندر. (اقرب الموارد).

هزق. [هَ زِ] (ع ص) تندر سخت‌آواز. (منتهی الارب). رعد شدید. (اقرب الموارد).

هزقة. [هَ زِ قَ] (ع ص) زن که قرار نگیرد به جایی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزل. [هَ] (ع مص) لاغر گردانیدن کسی را. (مـنتهی الارب) (اقـرب المـوارد). ||لاغـر گردیدن مرد. ||مـردن شـتران کسـی پس از درویش شدن وی. ||(اِ) بیهودگی. خلاف جد. (منتهی الارب). لاغ. سخن بیهوده. (یادداشت به خط مؤلف). آن است که از لفظ مـعنای آن اراده نشود، نه معنای حقیقی و نه مـجازی، و آن ضد جدّ است. (تعریفات). در اصطلاح اهل ادب شعری است که در آن کسی را ذم‌گویند و بدو نسبت‌های ناروا دهند، یا سخنی است که در آن مضامین خلاف اخلاق و ادب آید:

محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ
که‌هزل گفتن کفر است در مسلمانی.
منجیک ترمذی.

گاه‌نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو
روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن.
منوچهری.

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
مزن بر پای خود زنهار تیشه. ناصرخسرو.

بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش
بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر.
ناصرخسرو.

میگوی محال زآنکه خفته
باشد به محال و هزل معذور. ناصرخسرو.

هزل همه‌ساله آب مردم ببرد. (کلیله و دمنه).
آنگاه آن را به‌صورت هزل فرانموده. (کلیله و دمنه). و اگر نادانی، این اشارت را که بازنموده شده است، بر هزل حمل کند، مانند کوری بود که‌احولی را سرزنش کند. (کلیله و دمنه).

از هزل و جد چو طفل بنگزیردم که دست
گاهی‌به لوح و گه به فلاخن درآورم. خاقانی.

طریق هزل رها کن به جان شاه جهان
که من گریختنی نیستم به هیچ ابواب.
خاقانی.
بس کن این هزل چیست خاقانی
که ز هزل آفت روان بینی. خاقانی.

از حدائق جد و هزل و حقایق فضایل و فضل ریان گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هزل تعلیم است آن را جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو. مولوی.
هر جدی هزل است پیش هازلان
هزلها جدّ است پیش عاقلان. مولوی.
گوش‌سر بربند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان با فروغ. مولوی.
به مزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد از او بردار. سعدی.
هزل آبت ز رخ فروریزد
وز فزونیش دشمنی خیزد. اوحدی.

و رجوع به هجو شود.
ترکیب‌ها:
– هزل‌گو. هزل‌گوی. هزل‌مانند. رجوع به این مدخل‌ها شود.
||(ص) بیهوده. (ترجمان جرجانی).

هزل. [هَ زَ] (ع اِمص) بیهودگی. ||(مص) بازی کردن. (منتهی الارب).

هزل. [هُ] (ع مص) لاغر گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزل. [هَ زِ] (ع ص) نیک بیهوده کار. (منتهی الارب).

هزلاج. [هِ] (ع ص) گرگ سبک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سریع. (اقرب الموارد). ج، هزالج. (اقرب الموارد).

هزلاع. [هِ] (ع اِ) بچهٔ گرگ لاغرسرین که از کفتار پیدا شود. (منتهی الارب).

هزل بستی. [هَ زِ لِ بُ] (اِخ) شاعری از مردم شهر بُست. قطعهٔ ذیل در ترجمان البلاغهٔ رادویانی از او آمده است که دربارهٔ تولد و مرگ دختر اوست:

چو دختر بیامد من اندر هزیمت
گه آمل گزیدم، گه از شرم، ساری
برفت آخر آن مصلحت بر طریقی
که رست او ز طعنه من از شرمساری.

رجوع به ترجمان البلاغهٔ رادویانی چ احمد آتش ص ۱۲ شود.

هزلج. [هَ زَ لَ] (ع ص) تیزرو از شترمرغ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هزلع شود.

هزلجة. [هَ لَ جَ] (ع مص) شوریدن. ||در هم شدن آواز. (منتهی الارب). اختلاط صوت. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سرعت. (اقرب الموارد).

هزلع. [هَ زَ لَ] (ع ص) تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هزلج شود.

هزلعة. [هَ لَ عَ] (ع مص) رفتن و درگذشتن بچهٔ گرگ از کفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پنهان بیرون آمدن از میان چیزی. (منتهی الارب). رجوع به هزلاع شود.

هزل‌گو. [هَ] (نف مرکب) بیهوده گو و یاوه‌درای. (آنندراج). رجوع به هزل شود.

هزل‌گوی. [هَ] (نف مرکب) هزل‌گو. رجوع به هزل‌گو شود.

هزل‌مانند. [هَ نَ] (ص مرکب) هر سخن شوخی‌آمیز و بیهوده: جد او هزل‌مانند و موعظت او حکمت‌پیوند. (سندبادنامه).

هزلی. [هَ لَ] (ع اِ) مارها. واحد ندارد. (منتهی الارب).

هزلیات. [هَ لی یا] (ع اِ) اشعاری که دارای مضامین شوخی‌آمیز و خلاف اخلاق باشد. رجوع به هَزْل شود.

هزم. [هَ] (ع مص) مهربانی کردن بر کسی. (منتهی الارب). ||انگشت خلانیدن در چیزی چنانکه مخا کچه پیدا آید. ||زدن کسی، کسی را چنانکه مابین سرینش درآید و برآید ناف او. ||چیزی از حق کسی بازشکستن. ||بانگ کردن کمان. ||چاه کندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکستن لشکر و دشمن را. (منتهی الارب). لشکر شکستن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). شکستن لشکر. (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). شکستن دشمن را. (اقرب الموارد). و رجوع به هزیمت شود. ||(ص، اِ) اسب منقاد و رام. (منتهی الارب). ||زمین نشیب هموار. (منتهی الارب). زمین سخت. (معجم البلدان). زمین استوار. (اقرب الموارد). ||ابر تنک بی‌آب. (منتهی الارب). ابر رقیق بی‌آب. (اقرب الموارد). ||هزم الضریع؛ ریزه شکسته از گیاه شبرق. ج، هزوم. ||اِجِ هزمة. (منتهی الارب). رجوع به هزمة شود.

هزم. [هَ زِ] (ع ص) اسب منقاد و رام. (منتهی الارب). فرس مطیع. ||فرس هزم‌الصوت؛ که صدایش به صدای رعد ماند. (اقرب الموارد).

هزم. [هَ زَ] (ع اِ) بانگ کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزم. [هَ] (اِخ) جایی است از مدینه.

هزمان. [هَ] (ق) مخفف هر زمان باشد که افادهٔ هر دم و هر ساعت می‌کند. (برهان):

آسمان آسیای گردان است
آسمان آسمان کند هزمان.
کسائی.
کز فروغ مکارمش هزمان
مورچه بشمرد ز دور ضریر.
خسروی سرخسی.
ز بس برسختن زرّش به جای مردمان، هزمان
ز ناره بگسلد کپّان ز شاهین بگسلد پله.
دقیقی[1].
دو هفته برآمد بر این روزگار
که هزمان همی تیزتر گشت کار. دقیقی.
چه بندی دل اندر سرای فسوس
که هزمان به گوش آید آوای کوس.
فردوسی.
همی کرد گودرز هر سو نگاه
ز دشمن بیفزود هزمان سپاه. فردوسی.
بدان جایگه باشد ارژنگ دیو
که هزمان برآرد خروش و غریو. فردوسی.
پدر از مردی در شیر زند هزمان دست
پسر از مردی با پیل زند هر دم بر. فرخی.
من و چنگی و آن دلبر که او را نیست همتایی
ز من کرده مدیح شاه را هزمان تقاضایی.
فرخی.
ز بانگ بوق و هول کوس هزمان
درافتد زلزله در هفت‌کشور. عنصری.
چو صفیری بزند کبک دری در هزمان
بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی. منوچهری.
دیلمی‌وار کند هزمان دراج غوی
بر سر هر پرش از مشک نگاریده ووی.
منوچهری.
هزمان بکند بانگ نمازی به لب جوی
در سجده رود خیری با لالهٔ خودروی.
منوچهری.
ز صدگونه هزمان بدو گرد کرد
کسش بازنشناسد از زرّ زرد. اسدی.
یکی چاره هزمان نماید همی
بدان چاره جانْمان رباید همی. اسدی.
چنان کرد دین را به شمشیر تیز
که هزمان بود بیش تا رستخیز. اسدی.
از این چون و چرا بگذر که روشن گرددت هزمان
مگر کآن عالم پرخیر بی‌چون‌وچرا یابی.
سنائی.
ز بیم چنبر این لاجوردی
همی بیرون جهم هزمان ز چنبر.
ناصرخسرو.
وینکه بگرداند هزمان همی
بلبل نونو به شگفتی نواش. ناصرخسرو.
تشنه‌ت نشود هرگز تا آب نخوردی
هرچند که آب آب همی‌گویی هزمان.
ناصرخسرو.
من آن درّ حکمت ندارم مهیا
که عرضه کنم بر تو هزمان دگرگون.
سوزنی.
نوشتم ابجد تجرید پس چون نشرهٔ طفلان
نگاریدم به سرخ و زرد زآشک دیده هزمانش.
خاقانی.

و رجوع به ترکیب‌های هر شود.

---
۱ - نیز منسوب به فرخی است.

هزمان. [هَ] (اِخ) جایی است که چاههای جریر در آنجا بود و اهل آن شکایت به حضرت نبوی بردند، آن حضرت امر آنان را فیصل داد. (معجم البلدان).

هزمان. [هُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

هزمجة. [هَ مَ جَ] (ع اِ) سخن متتابع و پیاپی. ||آمیزش آوازهای زائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزمرة. [هَ مَ رَ] (ع اِ) جنبش سخت. (منتهی الارب). حرکت شدید. (اقرب الموارد). ||(مص) نیک سرزنش و عتاب کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سختی نمودن. (منتهی الارب). عنف. (اقرب الموارد).

هزمة. [هَ مَ] (ع اِ) یکی از هزم، هر جای نشیب و مغاک.ج، هزم، هزوم. ||مغا کچهٔ ترید و سیب و جز آن که از غمز انگشت پیدا آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزمة. [هَ زِ مَ] (ع ص) سخت جوشان: قِدْر هزمة؛ دیگ سخت جوشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزمی. [هَ می ی] (ص نسبی) منسوب به هزمة که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

هزمی. [هُ زَ می ی] (ص نسبی) منسوب به هزم که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

هزن. [هُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت دارای یکصد تن سکنه. محصول آن خرما است و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

هزنبر. [هِ زَ مْ بَ] (ع ص)[1] زیرک تیزسر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد بدخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزنبران. [هِ زَ مْ بَ] (ع ص)[2] زیرک تیزسر. ||مرد بدخوی. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

هزنوع. [هُ] (ع اِ) بیخ گیاهی شبیه طرثوث. (منتهی الارب). و صحیح آن به راء مهمله و غین معجمه است. (از اقرب الموارد). رجوع به هرنوغ شود.

هزو. [هَ] (ص) مردم دلیر و شجاع را گویند. (برهان).

هزو. [هَ زْوْ] (ع مص) سیر نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رفتن. (منتهی الارب). ||افسوس داشتن. (تاج المصادر بیهقی).

هزو. [هَ زَ / زُو] (اِ) جانور آبی که آن را به هندی اود گویند به واو مجهول، و به ترکی قندز. (غیاث).

هزو. [هُ] (اِخ) قلعه‌ای است در ساحل بحر فارس. (معجم البلدان). هزو و ساویه دیگر نواحی اعمال است از ساحلیات که با جزیرهٔ قیس رود و به حکم امیر کیش باشد و با گرمسیر زمین کرمان پیوسته است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

هزوارش. [هُ زْ رِ] (اِ) زوارش. از مصدر اوزوارتن[3] به‌معنی بیان کردن، تفسیر نمودن و شرح دادن است. و به همین معنی در نامه‌های پهلوی، چون دینکرد و بندهش و نامکیهای منوچهری و چیتکیهای زادسپرم و شکندگمانیک ویچار، و در نوشته‌های پهلوی تورفان ایزوارتن[4] به کار رفته است، بنابراین اسم مصدر اوزوارش (هزوارش) در پهلوی به‌معنی شرح و تفسیر و توضیح و بیان است. در سراسر نوشته‌های پهلوی چه در سنگ‌نبشته‌ها و چه در گزارش پهلوی اوستا (=زند) و در نامه‌های پیش از اسلام و پس از اسلام، به‌استثنای آثار مانوی تورفان، هزار کلمهٔ سامی از لهجهٔ آرامی به کار رفته است. به این گونه کلمات که فقط در کتابت می‌آمده و به زبان رانده نمی‌شد هزوارش نام داده‌اند، به عبارت دیگر هزوارش ایدئوگرام یا علامت و نشانه‌ای بوده به هیئت یک کلمهٔ آرامی که به‌جای آن در خواندن، یک کلمهٔ ایرانی می‌نشاندند. مثلاً به‌جای آن ایدئوگرامهایی که بایستی به لهجهٔ آرامی «شیدا، جلتا، ملکا، شپیر و یقیمون» بخوانند معادل آنها را که لغات ایرانی «دیوانه، پوست، شاه، وه = به، استادن» باشد به زبان می‌آوردند. اگر اصلاً یاد کردن اینگونه لغات هزوارش در فرهنگهای فارسی لازم باشد نگفته پیداست که باید ریشه و بن آنها را از همان زبان آرامی یا زبانهای دیگر سامی چون سریانی و عبری و بالاتر از آنها در زبانهای بابلی و آشوری و آکدی به دست آورد. معادل بسیاری از آنها در زبان عربی هم که از خویشاوندان این زبانهای سامی است، موجود است. همین کلمات آرامی است که در برهان قاطع از لغات زند و پازند یاد گردیده است. (از مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ص دوازده).

هزوان. [هُ زْ] (اِ) به‌معنی زبان است که عربان لسان گویند. (آنندراج) (برهان). مصحف زوان = زفان = زبان. (حاشیهٔ برهان چ معین).

هزور. [هَ زَوْ وَ] (ع ص) سست. (منتهی الارب).

هزوع. [هُ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به هزع شود.

هزوم. [هُ] (ع اِ) جِ هزم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هزم شود. ||جِ هزمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ هزمه، به‌معنی هر جای نشیب و مغاک. (آنندراج). رجوع به هزمة شود. ||(مص) به صبح نزدیک گردیدن شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزوم. [هَ] (ع ص) قوس هزوم؛ کمان سخت‌آواز. (منتهی الارب).

هزة. [هِ زْ زَ] (ع اِمص، اِ) شادمانی. (منتهی الارب). نشاط. ارتیاح. (اقرب الموارد). خورسندی. (منتهی الارب). ||خوشدلی. ||فراخ‌خویی که به دهش پیدا گردد. (منتهی الارب). ||تردد بانگ تندر. ||آواز جوشش دیگ. ||نوعی از رفتار شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هزت شود.

هزهاز. [هَ] (ع ص) آب بسیار روان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سیف هزهاز؛ شمشیر جنبان و روشن بسیارآب درخشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزه‌جان. [هَ زَ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر که دارای ۴۶۴ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

هزهز. [هُ هُ] (ع ص) آب بسیار و روان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بئر هزهز؛ چاه دورتک. (منتهی الارب). چاه عمیق. (از اقرب الموارد). ||نهر هزهز؛ جوی جنبان. (منتهی الارب). که موج زند از صافی. (از اقرب الموارد).

هزهز. [هُ زَ هِ] (ع ص) آب بسیار و روان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صاف از آب و شمشیر: ماء هزهز و سیف هزهز؛ صاف. (از اقرب الموارد).

هزهزة. [هَ هَ زَ] (ع مص) برانگیختن فتنه و شورش و جنگ میان مردم. ||خوار و رام گردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جنبانیدن. (منتهی الارب). حرکت دادن. (اقرب الموارد).

هزیج. [هَ] (ع اِ) پاره‌ای از شب. (منتهی الارب). هزیع. (اقرب الموارد). رجوع به هزیع شود.

هزیر. [هَ] (ع ص) به عصا درخسته و رانده. (منتهی الارب).

هزیرة. [هُ زَ رَ] (ع ص مصغر) مصغر هزرة، یعنی سخت کسلمند. (منتهی الارب).

هزیز. [هَ] (ع مص) به نشاط آوردن حادی، شتران را به سرود. ||فروافتادن ستاره و درخشیدن در فروشدن. رجوع به هِزّة شود. ||(اِ) آواز و بانگ وزش باد. ||تردد آواز تندر.

---

۱ - أو الصواب بزائین. (از منتهی الارب).
۲ - أو الصواب بزائین. (از منتهی الارب).
3 - uzvârtan. 4 - izvârtan.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزیع. [هَ] (ع اِ) پاره‌ای از شب و مقدار سه‌یک یا چهاریک از شب. (منتهی الارب). و فارابی گوید یک نیمه از شب، و گویند ساعتی از آن. گویند: مضی هزیع من اللیل. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). ج، هُزُع. (اقرب الموارد).

هزیل. [هِ زْ زی] (ع ص) کثیرالهزل. (اقرب الموارد).

هزیل. [هَ] (ع ص) لاغر. نزار. ج، هزلی. (یادداشت مؤلف). ضد سمین. ج، هَزْلیٰ. (اقرب الموارد).

هزیلة. [هَ لَ] (ع اِمص) اسمی است مشتق از هزل، مانند شتیمة از شتم. (اقرب الموارد). ||لاغری. ثم فشت الهزیلة فی الابل. ج، هزائل، هَزْلیٰ. (اقرب النوارد).

هزیلی. [هُ زَ لا] (ع اِ) کار شعبده‌باز که در شعبده‌های خویش چابک‌دست باشد. (از اقرب الموارد).

هزیلی. [هُ زَ لی ی] (ص نسبی) منسوب به هزیلة که نام زنی است. (سمعانی). (هزیلة نام چند زن صحابی است). (از منتهی الارب).

هزیم. [هَ] (ع اِ) تندر. ||آواز تندر. ||(ص) اسب سخت‌آواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||باران که نایستد، چنانکه گویی ابر شکافته شده است. (اقرب الموارد).

هزیم. [هُ زَ] (اِخ) نخلستانی و قرایی است در زمین یمامه ازآنِ بنی‌امرءالقیس. (از معجم البلدان).

هزیم. [هُ زَ] (اِخ) شهری است در یمن. (معجم البلدان).

هزیمت. [هَ مَ] (ع اِمص) هزیمة گریز به هنگام شکست. گریز. فرار. گریز از دشمن و خطر شکست. ضد فتح:

هزیمت به‌هنگام بهتر که جنگ
چو تنها شدم نیست جای درنگ. فردوسی.

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد
ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سُرُب؟
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۶).

در هزیمت ز نور و تابش او
هرچه دریافتند بزبایند. مسعودسعد.

خصم از سپاهت ناگهی جسته هزیمت را رهی
چون جسته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته.
خاقانی.

هزیمت را غنیمتی درست شناختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ایلک‌خان پس از هزیمت بلخ با ولایت خویش رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چو سلطان در هزیمت عود می‌سوخت
علم را میدرید و چتر میدوخت. نظامی.

چون درآید تیرباران بلا
در هزیمت دامن تر داشتن. عطار.

بددلان از بیم جان در کارزار
کرده‌اسباب هزیمت اختیار. مولوی.

در خزان بین صدهزاران شاخ و برگ
از هزیمت رفته در دریای مرگ. مولوی.

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار. سعدی.

— به‌هزیمت؛ شکست‌خورده و گریزان: مبارزان و اعیان یاری دادند و کین درگشادند و مکرانی برگشت به‌هزیمت. (تاریخ بیهقی). احمد علی نوشتکین از راه کرمان به راه تون به‌هزیمت آنجا آمده بود. (تاریخ بیهقی).

— سر به هزیمت بردن؛ جان خود را با گریز از میدان نجات دادن:

از چو منی سر به هزیمت نبرد
صحبت خاکی به غنیمت شمرد. نظامی.

ترکیب‌ها:

— هزیمت افتادن. هزیمت برافکندن. هزیمت رفتن. هزیمت شدن. هزیمت کردن. هزیمت گرفتن. هزیمت نمودن. هزیمتی. رجوع به این مدخل‌ها شود.

||(اِ) سپاهی فراری:

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران. سعدی.

||(ق) در حال گریز:

سپه چون سپهبد نگون یافتند
هزیمت سوی شاه بشتافتند. اسدی.

هزیمت افتادن. [هَ مَ اُ دَ] (مص مرکب) شکست پیش آمدن. شکست‌خورده شدن: لشکر امیر سبکتکین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی. (تاریخ بیهقی).

هزیمت برافکندن. [هَ مَ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) شکست دادن:

روز از پی کمین چو سکندر کشد کمان
بر خیل شب هزیمت دارا برافکند. خاقانی.

هزیمت رفتن. [هَ مَ رَ تَ] (مص مرکب) گریزان شدن. گریختن: ایشان هزیمت رفتند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

هزیمت شدن. [هَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) شکست خوردن و گریزان شدن:

هزیمت شد از وی سپاه قلون
به‌یکبارگی بخت او شد نگون. فردوسی.

بدین‌گونه بود او همی روز جنگ
اگرزو هزیمت شوم نیست ننگ. فردوسی.

نشاطی برپای شد که گفتی در این بقعت غم نماند و همه هزیمت شد. (تاریخ بیهقی). چون بوعلی بدید هزیمت شد و در رود گریخت. (تاریخ بیهقی). زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند. (تاریخ بیهقی).

هزیمت شد همانا خیل بلبل
ز بیم زنگیان بی‌زبانت. ناصرخسرو.

نیزه بر شهرک زد و شکست و درحال کفار هزیمت شدند. (ابن‌بلخی).

گویی‌شود هزیمت هجر آخر از وصال
نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود.
مسعودسعد.

تا از ظُلَم به‌جمله غنیمت برد ضیا
تا از ضیا به طعنه هزیمت شود ظُلَم.
مسعودسعد.

هزیمت کردن. [هَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) شکست دادن و گریزاندن: بواسحاق را هزیمت کردند، وی بگریخت و مردمش بیشتر درماندند. (تاریخ بیهقی).

هزیمت گرفتن. [هَ مَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شکست خوردن. هزیمت شدن و گریختن:

گرفتند آن شاه را در میان
هزیمت گرفتند ایرانیان. فردوسی.

چو دیوان بدیدند کردار اوی
هزیمت گرفتند از کار اوی. فردوسی.

هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ
من از پس خووشان چو شیر سترگ.
فردوسی.

صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او
غمزه کمان درکشید فتنه کمین برگشاد.
خاقانی.

هزیمت نمودن. [هَ مَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) هزیمت شدن. هزیمت گرفتن. گریختن:

زگردان ایران و کاوس‌شاه
هزیمت نمودند دیگر سپاه. فردوسی.

هزیمتی. [هَ مَ] (ص نسبی) شکست‌خورده. هزیمت‌شده. (یادداشت به خط مؤلف):

راست گفتی هزیمتیّ شهند
خسته و جسته و فکنده سپر. فرخی.

بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود
نه زاد یابد مرد هزیمتیّ و نه نان. فرخی.

همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت و گرفته گریز را هنجار.
عنصری.

هزیمتیان چون به دیه رسیدند آن را حصار گرفتند. (تاریخ بیهقی).

هزیمة. [هَ مَ] (ع مص) هزیمت. شکستن لشکر و دشمن را. (منتهی الارب). شکستن لشکر. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) شکست لشکر. (منتهی الارب). اسم است از فعل هزم. (از اقرب الموارد). رجوع به هزیمت شود. ||(ص) ستور لاغر. (منتهی الارب). واحدة العجائف من الدواب. (از اقرب الموارد). ||چاه بسیارآب. ج، هزائم. (از منتهی الارب). واحد هزائم و چاههای بسیارآب به سبب آرام ماندن آن. (از اقرب الموارد):

خلیج مغربی هزیمه‌ای شود
اگرنه جود او شود سقای او. منوچهری.
هزیمی. [هِ زْ زی ما] (ع اِمص) شکست لشکر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم از هزم. (اقرب الموارد).
هزیمی. [هُ زَ] (ص نسبی) منسوب به هزیمة که بطنی است از حمیر. (سمعانی).
هزینه. [هَ نَ / نِ] (اِ) بر وزن و معنی خزینه باشد. (برهان). به این معنی ظاهراً مبدل خزینه و ممال خِزانهٔ عربی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین): اگر دیگران هزینهٔ مال کنند تو خزینهٔ اعمال کن... (ملا حسین واعظ از حاشیهٔ برهان چ معین). ||به‌معنی خرج هم هست که نقیض دخل باشد. (برهان): چهارهزار درم حاصل کرد بیرون از هزینه و ضیعتی نیکو. (تاریخ بیهقی). و چهارهزار درم دیگر او را ده تا در وجه هزینه و ولیمه کند. (تاریخ بیهقی).
اگرنَبْوَد وگر چیزی نباشد
زگفتار نکو کمتر هزینه. ناصرخسرو.
سیم بهر هزینه دارد شاه
لعل بهر خزینه دارد شاه. سنائی.
هرچه فلک را سعادت است به هر دم
بر سر صاحب‌نثار باد هزینه. سوزنی.
به دخل و خرج دلم بین بدان درست که هست
خراج هر دو جهان یکشبه هزینهٔ من.
خاقانی.
ناورم رخنه در خزینهٔ کس
دل دشمن کنم هزینه و بس. نظامی.
ترکیب‌ها:
— هزینه شدن. هزینه شمردن. هزینه کردن. رجوع به این مدخل‌ها شود.
||نفقهٔ عیال یعنی روزمره که به‌جهت زن و فرزند مقرر کنند. (برهان):
همه عالم عیال جود تواَند
او دهَدْشان هزینه و کابین. ابوالفرج رونی.
داری روا اگرز تو یابند حاسدان
در زندگی هزینه و در مردگی کفن. معزی.
||(ص) به‌معنی هرروزه و پیوسته هم آمده است. (برهان).
هزینه شدن. [هَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) صرف شدن. خرج شدن:
زخمی رسید بر دل خاقانی
کاوقات او هزینهٔ مرهم شد. خاقانی.
هزینه شمردن. [هَ نَ / نِ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) هزینه حساب کردن. جزو خرج آوردن:
هزینه شمر سیم کز بهر لاف
به بیهوده پیرا گندبر گزاف. فردوسی.
هزینه کردن. [هَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) خرج کردن. صرف کردن مال و پول و جز آن: سرت را برگیرم و همهٔ گنج‌خانهٔ تو بر آتش‌خانه هزینه کنم. (تاریخ بلعمی). عمر خواستهٔ بسیار فرستاد تا برای آبادانی شهر هزینه کردند. (تاریخ بلعمی).
هزینه به اندازهٔ گنج کن
دل از بیشیِ گنج بی‌رنج کن. فردوسی.
هزینه چنان کن که بایَدْت کرد
نباید فشاند و نباید فشرد. فردوسی.
کاشکی او را از این شیرین روان مدح آمدی
تا هزینه کردمی در مدحش این شیرین روان.
فرخی.
بفزاید اگرهزینه کنیش
با تو آید به روم و هند و حجاز.
ناصرخسرو.
تاش آن صلات و مبرات بر طبقات لشکر خویش هزینه کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ناورم رخنه در خزینهٔ کس
دل دشمن کنم هزینه و بس. نظامی.
رجوع به هزینه شود.
هزیود. [هِ یُدْ] (اِخ)[1] هزیودس. از شعرای یونان قدیم. (از ایران باستان پیرنیا ص ۷۱). یکی از قدیمترین شعرای یونان است که بنابر قول مورخان یک قرن پس از همر میزیسته و ۲۵۰۰ شعر از او باقی است. (فوستل دُ کولانژ).
هزیودس. [هِ یُ دِ] (اِخ)[2] هزیود. رجوع به هزیود شود.
هژبر. [هِ ژَ / هُ ژَ] (اِ) مصحف هِزَبر است به‌معنی شیر. رجوع به هزبر شود.
هژده. [هِ دَهْ] (عدد، ص، اِ) هیجده. هشتده. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ده به‌علاوهٔ هشت. (از ناظم الاطباء). هیجده. عددی ماقبل نوزده و پس از هفده: چون یزدجرد جوان مرد از پس او هژده سال این هرمز برادر کهتر که پیش پدر بود ملک بگرفت. (تاریخ بلعمی).
مرا بودْ هژده پسر در جهان
از ایشان یکی مانده است این زمان.
فردوسی.
پس بدان کاین حساب باریک است
چونکه هفده به هژده نزدیک است. سنائی.
عالم خلقت ز غیب هژده‌هزار آمده‌ست
عالم اعظم تویی از پس هژده‌هزار. خاقانی.
— هژده‌هزار عالم. رجوع به هژده‌هزار عالم شود.
هژدهم. [هِ دَ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چیزی که در مرتبهٔ هژده واقع گردد. (ناظم الاطباء). هجدهم. هیجدهم: امیر سه‌شنبه هژدهم شهر جمادی‌الاولی در این صفهٔ نو خواهد نشست. (تاریخ بیهقی). رجوع به هژده شود.
هژده‌هزار عالم. [هِ دَهْ هَ / هِ لَ] (اِمرکب) صاحب بصائر آورده است که در هر ربعی از ارباع عالم از شرقی و غربی و جنوبی و شمالی چهارهزاروپانصد عالم است که مجموع هژده هزار باشد، و در خلافة‌المناقب از سیدعلی همدانی مذکور است که عالم سیصدوشصت‌هزار باشد، و بعضی گویند هفتادهزار، بعضی هژده عالم گویند چنانکه: عقلیه و نوریه و روحیه و نفسیه و تعبیه و جسمیه و عنصریه و مثالیه و خیالیه و برزخیه و حشریه و جنانیه و جهنمیه و اعرافیه و رؤیتیه و صوریه و جمالیه و کمالیه. مجموع این عوالم در دو عالم ظاهر و باطن، که غیب و شهادت است، مندرج است. و بعضی چنین نوشته‌اند که عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نُه است و عالم عناصر که چهار است و عالم موالید که سه باشد، مجموع هژده می‌شود. (از غیاث اللغات).
هژزیسترات. [هِ ژِ] (اِخ)[3] غیب‌گوی یونانی معاصر خشایارشا. وی اهل اله[4] بود و چون اسپارتیها را از خود آزرده بود او را اسیر کرده بودند و او با یک عمل حیرت‌انگیز از زندان گریخته بود، بدین معنی که با آهن‌پاره‌ای پاشنهٔ پای خود را برید و پایش را از کُند زنجیر نجات داد و از زندان گریخت. (نقل به اختصار از تاریخ ایران باستان پیرنیا ص۸۴۶ و ۸۴۷).
هژلوخ. [هِ ژِ] (اِخ) هژلوک. از سرداران اسکندر. (ایران باستان پیرنیا ص۱۲۸۴).
هژلوک. [هِ ژِ] (اِخ)[5] رجوع به هژلوخ شود.
هژهار. [هَ] (اِ) نوعی از علتهای اسبان، و آن دندان زیادتی باشد مر اسب راکه تا آن را نشکنند یا نکنند اسب علف را به‌فراغت نمیتواند خورد و فربه نمیشود. (برهان) (رشیدی).
هژیر. [هُ / هَ] (ص) نیکو. (اسدی). ستوده و پسندیده و خوب و نیک. (برهان):
از ایرانیان هرکه مرد است پیر[6]
کَه‌شان بندکردن نباشد هژیر.
دقیقی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۷).
به شاه جهان گفت زردشت پیر
که در دین ما این نباشد هژیر. دقیقی.
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
سوی نامور خسرو دین‌پذیر. دقیقی.
بگشتند هر دو سوار هژیر
به گرز و به نیزه، به شمشیر و تیر. فردوسی.
نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
با طالع سعادت و باکوکب منیر. منوچهری.
شهری است پربشارت از این کار و هرکسی

---
1 - Hesiode. 2 - Heziodes.
3 - Hégezistrâte.
4 - Elé. 5 - Hegelouque.
۶ - نل: از ایرانیان هرکه باشند پیر.

سازد همی ز جان و ز دل هدیهٔ هژیر.
فرخی.

خاطر و دست تو دبیرانند
اینْت کاری بزرگوار و هژیر. ناصرخسرو.

||زیبا. خوب‌چهره. خوبروی:
دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر
دریغ آن سوار جوان هژیر. فردوسی.
دست به می شاه را و دل به هژیران
دیده به روی نکو و گوش به قوال.
منوچهری.
خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
بی‌نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر.
ناصرخسرو.
هژیرت سخن باید ای میرگیر
نباشد چه با ک‌است رویت هژیر؟
ناصرخسرو.

||(ا) جلدی و چابکی (برهان). در این معنی هم صفت است به‌معنی جلد و چابک، نه جلدی و چابکی. ||هوشیاری. (برهان). هوشیار.

هژیره. [هَ رَ / رِ] (ا) شایستگی و لیاقت. ||هرچیز که آن را محترم دارند و خاصگی. ||زیبائی. ||جلدی و چابکی. ||هوشیاری. ||(ص) ستوده و پسندیده و مطبوع و خوب و نیک و سزاوار ستایش. (ناظم الاطباء).

هژینه. [هَ نَ / نِ] (ا) هزینه. (ناظم الاطباء). رجوع به هزینه شود.

هس. [ ] (ا) نام درختی است. کوله‌خاس. خاس. خاش. طیم. عودالخیر. شرابه. کنگه. چخ. الاش. (یادداشت به خط مؤلف).

هس. [هَ س س] (ع مص) کوفتن چیزی را و شکستن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سخنی اندیشیدن مرد و امری درآمدن در دل وی. (منتهی الارب). حدیث نفس. ||اخفاء کلام. (از اقرب الموارد).

هس. [هُ س س][1] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان گوسپندان را زجر کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هساد. [هِ] (ع اِ) جِ هَسَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هساهس. [هَ هِ] (ع اِ) جِ هسهسة. (منتهی الارب). ||راه‌پیمایی در شب. (از ناظم الاطباء). ||آواز سپل شتر. (از اقرب الموارد).
— هساهس الناس؛ کلام خفی که فهمیده نشود. (از اقرب الموارد) (آنندراج).
— هساهس الجن؛ عزیف جن. صوت جن. (از اقرب الموارد). آواز خفی جن که به شب در بیابان شنیده می‌شود. (آنندراج).

هسب. [هَ] (ع ص) بسنده و کفایت. (منتهی الارب). کفایة. مانند حسب، و هاء بدل حاء است. (از اقرب الموارد). رجوع به حَسْب شود.

هسبت. [هَ بَ] (ع اِ) حصبه، و سرخچه. (یادداشت به خط مؤلف).

هسبت. [هَ بَ] (ص) بیگانه و اجنبی و نکره و ناشناس. (ناظم الاطباء).

هسبند. [هَ بَ] (نمف مرکب) مخفف هست بند. حسبند. عاشق. سخت شیفته. در تداول، هسبند کسی شدن؛ سخت عاشق و شیفتهٔ او گردیدن. سخت مفتون و بیقرار شدن. دل بستن. (از یادداشتهای مؤلف).

هسپستان. [هَ پ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه دارای ۱۲۰ تن سکنه. محصول عمده‌اش غله، انگور، توتون، چغندر و حبوب است. آب آن از رودخانهٔ شهرچای است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هست. [هَ] (اِمص) وجود. هستی. (یادداشت به خط مؤلف):
پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور کبود. مولوی.
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هستی که ز حکم او برون آید نیست.
(منسوب به خواجه نصیر طوسی).
— به هست آمدن؛ به وجود آمدن. (یادداشت مؤلف).
— به‌هست‌آمده؛ موجود. آفریده. خلق‌شده. به‌هستی‌آمده:
یارب از نیست به‌هست‌آمدهٔ لطف توایم
و آنچه هست از نظر لطف تو پنهانی نیست.
سعدی.
||(ص) موجود. (یادداشت به خط مؤلف):
گفتم به حس و عقل توان دید هست را
گفتا ز عقل نیست مر اندیشه را گذار.
ناصرخسرو.
ای هست‌ها ز هستی ذات تو عاریت
خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا. خاقانی.
— هست شدن؛ بود شدن و موجود شدن و واقع گشتن و ظاهر گشتن. (ناظم الاطباء):
قالب از ما هست شد نی ما از او
باده از ما منست شد نی ما از او. مولوی.
بلندی از آن یافت کاو پست شد
درِ نیستی کوفت تا هست شد. سعدی.
— ||حاضر شدن. (ناظم الاطباء).
— هست کردن؛ موجود ساختن. به وجود آوردن. آفریدن. (یادداشت مؤلف). پدید آوردن و به وجود آوردن و موجود کردن و خلق کردن. (ناظم الاطباء):
چنین کنند بزرگان ز نیست هست کنند
بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هر گاه. فرخی.
گفت ایزد جان ما را مست کرد
چون نداند آنکه را خود هست کرد؟ مولوی.
— هست‌کن؛ خالق و آفریننده. (ناظم الاطباء):
ای هست‌کن اساس هستی
کوته ز درت درازدستی. نظامی.
اول و آخر به وجود و صفات
هست‌کن و نیست‌کن کاینات. نظامی.
— هست‌کننده؛ آفریننده. به‌وجودآورنده. (یادداشت به خط مؤلف).
— هست گردانیدن؛ آفریدن. خلق کردن:
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند به دم. مولوی.
— هست ماندن؛ موجود ماندن. جاودان شدن و باقی ماندن:
هست ماند ز علم دانا مرد
نیست گردد به جاهلی نادان. ناصرخسرو.
— هست‌وبود؛ هستی. موجودی. رجوع به هست‌وبود شود.
— هست‌ونیست؛ بودونبود. کون و فساد همهٔ چیز:
از اوی است نیک و بد و هست‌ونیست
همه بندگانیم و ایزد یکی است. فردوسی.
خداوند دارندهٔ هست‌ونیست
همه چیز جفت است و ایزد یکی است.
فردوسی.
ای واهب عقل و باعث جان
با حکم تو هست‌ونیست یکسان. نظامی.
رجوع به مدخل‌های «هستی» و «هست‌وبود» و «هست‌ونیست» شود.
||(ا) دارایی و ضیاع و ملک: طسوج لنجرود هستِ اسحاق... طسوج ابرشتجان، هستِ ادریس... هست سعدبن نعیم. (تاریخ قم). و همچنین است سبیل و طریق دیگر ضیاع و هستات و باغات عربیه و نامهای ایشان و بنا کنندگان ایشان. (تاریخ قم).

هستان. [هَ] (ا) وجود و هستی و بُوش و فرتاش. (ناظم الاطباء).

هستان. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان جی از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. آب آن از زاینده‌رود و چاه و محصول عمده‌اش غله، پنبه و میوه و سکنهٔ آن ۱۴۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هست‌استا. [هَ اَ] (اِ مرکب) جادوگر و ساحر و افسونگر. (ناظم الاطباء). ||جادویها. (مهذب الاسماء) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به هست‌واَستا شود.

هست اول. [هَ تِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) آن جوهر بود که وحدت بدو متحد شد، و آن عقل کلی است که او را فیلسوف «عقل فعال» خوانند، و آغاز هستی‌ها اوست. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو ص ۱۴۸).

هستبر. [هَ بَ] (اِخ) یکی از صور فلکی

---

۱ - در اقرب‌الموارد به کسر و ضم اول و تخفیف سین ضبط شده است.

شمالی که به تازی ثعبان گویند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به هشتنبر شود.

هست‌بند. [هَ بَ] (نمف مرکب) هسبند. رجوع به هسبند شود.

هست‌بود. [هَ] (اِ مرکب) جمع‌بندی. (ناظم الاطباء).

— هست‌بود کردن؛ جمع‌بندی کردن. (ناظم الاطباء).

رجوع به هست‌وبود شود.

هستره. [هَ تَ رَ / رِ] (اِ) جوال‌مانندی که از چوب و نی بافته باشند و بر پشت الاغ گذارند و بدان خشت و آجر و امثال آن کشند. (برهان).

هستک. [هَ تَ] (اِ مصغر) کُره‌های کوچک در داخل هستهٔ سلول زنده. (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۱۴). هستک‌ها یا نوکلئول‌ها[1] در داخل هسته به‌صورت چند جسم کوچک منظم یا نامنظم دیده میشوند و انکسار نور در آنها بیش از قسمتهای دیگر هسته است و خویشان در یاخته‌های زنده به‌خوبی آشکارند. رنگ‌های اسید را به خود میگیرند و رنگین می‌شوند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۶).

هست‌کند. [ ] (اِ) به هندی لوف است. (فهرست مخزن الادویه).

هست‌کننده. [هَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) آفریننده و به‌وجودآورنده: و مر آن هست‌کنندهٔ وحدت را و پدیدآرندهٔ واحد را بدو مبدع گفتند... (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص ۱۴۷).

هستموئیه. [هَ تَ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هستن. [هَ تَ] (مص) وجود داشتن و زیستن. (ناظم الاطباء).

هستو. [هَ] (اِ) دانه و استخوان میوه‌ها را گویند، مانند دانهٔ زردآلو و شفتالو و غیره. (برهان). هسته. خستو. خسته. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||حق و درستی و حقایق اشیاء. (برهان) (جهانگیری). ||(ص) خستو. (حاشیهٔ برهان چ معین). شخصی را نیز گویند که اقرار و اعتراف به چیزی کند. (برهان). مقر. معترف. خستو. (یادداشت به خط مؤلف):

بر فضل او گوا گذراند دل
گرچه گوا نخواهند از هستو[2].

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۵۴).

به هستیش هستو[3] شوی از نخست
یکییش را زآن بدانی درست. اسدی.

رجوع به خستو شود.

هست و استا. [هَ تُ اَ] (اِ مرکب) جادوییها باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

جادوییها کند شگفت، عجب
هست و اَستاش زند و اُستا نیست.

خسروی (از فرهنگ اسدی ص ۱۹).

هست و بود. [هَ تُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حاصل. محصول. حاصل امساله نسبت به محصول سالهای پیشین. (ناظم الاطباء). ||جمع‌بندی. (ناظم الاطباء).

— هست‌وبود کردن. رجوع به هست‌بود و هست‌وبود کردن شود.

هست و بود کردن. [هَ تُ کَ دَ] (مص مرکب) اکتفا بر چیزی موجود کردن، مثلاً کرباسی به خیاط دهند تا جامه قطع کند، او گوید: کرباس کم است. گویند: هست‌وبود کن؛ یعنی هر قدر که هست همان جامه تیار کن. (آنندراج):

یک بوسه‌دار بیش نباشد لبان یار
باید برای قوت دل هست‌وبود کرد.

طالب لاری (از آنندراج).

رجوع به «هست» و «هست‌وبود» شود.

هستودان. [هَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده از پادشاهان طبقهٔ کرکری آذربایجان. (از انجمن‌آرا). مصحف وهسودان نام پدر ابومنصور شرف‌الدین مملان‌بن وهسودان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به وهسودان شود.

هستور. [هَ سْ تْ وَ] (اِخ) خداوند هستی. خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء).

هست و نیست. [هَ تُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کون و فساد. بودونبود. رجوع به ترکیب‌های مدخل هست شود. ||تمام دارایی. مایملک: هست‌ونیست من همین خانه است؛ جز این چیزی ندارم. (یادداشت به خط مؤلف).

هستویه. [هَ تو یَ / یِ] (اِ) در داخل شیرهٔ هستهٔ یاخته‌های گیاهی و جانوری یک یا دو دانهٔ گرد کوچک و کروی‌شکل به‌نام هستویه یا نوکلئول[4] وجود دارد که برعکس دانه‌های کروماتین اسیدوفیل می‌باشد. (از گیاه‌شناسی تألیف ثابتی ص ۸۷). هستک. رجوع به هستک شود.

هسته. [هَ تَ / تِ] (اِ) خستهٔ میوه‌ها مانند هلو و زردآلو و جز آن... (ناظم الاطباء). استخوان و دانهٔ میوه. (انجمن‌آرا). مجموعهٔ دانه و درونبر[5] برخی گیاهان که در داخل میوه قرار دارد. ||(اصطلاح علوم طبیعی) جسم شفاف و متجانسی که در داخل سیتوپلاسم سلولهای زنده قرار دارد. (از فرهنگ فارسی معین). اولین بار در سال ۱۸۳۱ م. براون[6] گیاه‌شناس انگلیسی در یاخته‌های پوست سطحی گیاهان، هسته را تشخیص داد و اظهار داشت که تمام یاخته‌ها باید هسته داشته باشند. هسته معمولاً جسمی است کروی، ولی اگر یاخته دراز و باریک باشد و یا مواد خارجی در آن پدید آمده باشد، به دیوارهٔ یاخته رانده شده به‌واسطهٔ فشردگی به‌صورت عدس درمی‌آید. حجم آن کم و طول و عرضش از یک تا ده وگاه به پنجاه میکرن میرسد. در داخل هسته، هستک‌ها یا نوکلئول‌ها[7] دیده میشوند و علاوه بر آن دانه‌هایی به‌نام کرماتین در موقع زندگی در یاخته‌های رستنی‌ها دیده می‌شود که به‌آسانی مواد رنگین را به خود میگیرند و رنگی می‌شوند. هستک‌ها و دانه‌های کرماتین در مایعی شناورند که همان مایع هسته است و در اطراف همهٔ آنها پوسته‌ای است که هسته را از سیتوپلاسم جدا می‌کند... از تجربه‌ها و امتحانات مختلف، این نتیجه به دست آمده که هرگاه یاخته‌ای تقسیم شود هستهٔ آن نیز تقسیم خواهد شد و عموماً تقسیم هسته مقدم بر تقسیم خود یاخته است و اگر یاخته‌ای چنان تقسیم شود که یک قسمت آن هسته نداشته باشد، آن قسمت فاقد فعالیت زایشی خواهد بود... (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۸). در داخل سلول زنده غالباً هسته به‌شکل جسم شفاف همگنی است که قابلیت انکسار آن از سیتوپلاسم بیشتر است... و در داخل آن رشته‌هایی به‌نام لینین وجود دارد که دانه‌های کروماتین روی آنها قرار می‌گیرد... در موقع تقسیم سلولی دانه‌های کروماتین با یکدیگر جمع شده و اجسام بزرگتری به اسم کروموزوم به وجود می‌آورند که عدهٔ آنها در هر گونه‌ای ثابت است... (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ص ۱۴ و ۱۵). ||وجود و هستی. (ناظم الاطباء). رجوع به هست و هستی شود.

هسته. [هَ تَ / تِ] (ص، ق) مخفف آهسته:

تو نرم شو چو گشت زمانه درشت
هسته برو[8]، که سود ندارد سته. ناصرخسرو.

هسته‌جیک. [هَ تِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان خوی. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هسته‌خوار. [هَ تَ / تِ خوا / خا] (نف مرکب) باکتری‌های مخصوصی است که انگل

---

1 - Nucléoles (فرانسوی).

۲ - در دیوان فرخی: خستو.

۳ - در گرشاسبنامه: خستو.

4 - Nucléole (فرانسوی).

5 - Endocarpe (فرانسوی).

6 - Browne.

7 - Nucléoles (فرانسوی).

۸ - در دیوان (چ مینوی و محقق): مَشِیَهٔ بر او. در این صورت شاهد نیست.

هستهٔ آمیب‌ها می‌شوند. آمیب‌هایی که به این بیماری دچار شوند تا مدتی حرکت می‌کنند و غذاهای مختلف را جذب میکنند ولی نمیتوانند تقسیم شوند و چون هسته وسیلهٔ ترکیب عناصر مختلف در داخل یاخته‌هاست اگر در یاخته‌ای نباشد رشد یاخته متوقف خواهد شد. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۸).

هستی. [هَ] (حامص، اِ) وجود. بودن. بود. حیات. زندگی. (یادداشت به خط مؤلف):

خداوند هستی و هم راستی
نخواهد ز تو کژّی و کاستی. فردوسی.
از اوی است پیدا مکان و زمان
پی مور بر هستی او نشان. فردوسی.
به هستیّ یزدان گوایی دهند
روان تو را آشنایی دهند. فردوسی.
اگر خویشتن را شناسی درست
به هستیش هستو شوی از نخست. اسدی.
به هستیّ یزدان سراسر گواست
گوایان خاموش، گوینده راست. اسدی.
زگوهر دان نه از هستی فزونی اندر این معنی
که جز یک چیز را یک چیز نَبْوَد علت انشا.
ناصرخسرو.
چو دید طلعت نورانی بهشتی تو
کند به‌ساعت بر هستی خدای اقرار.
مسعودسعد.
پشت‌پایی زد خرد را روی تو
رنگ هستی داد جان را بوی تو. خاقانی.
تو را که از مل و مال است مستی و هستی
خمار و خواب تو را صور نشکند به صدا.
خاقانی.
ای هست‌ها ز هستی ذات تو عاریت
خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا. خاقانی.
گر مقام نیست هستان دانمی
هستی خود در میان افشاندمی. خاقانی.
کنون ز هستی من بیش از این دو حرف نماند
دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون.
ظهیر فاریابی.
نگهدارندهٔ بالا و پستی
گوابر هستی او جمله هستی. نظامی.
اندر ایشان تاخته هستیّ تو
از نفاق و ظلم و بدمستیّ تو. مولوی.
مرا با وجود تو هستی نماند
به یاد توام خودپرستی نماند. سعدی.
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته‌جامی.
سعدی.
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را.
حافظ.
طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری. حافظ.
ای دل مباش خالی یک دم ز عشق و مستی
وآنگه برو که رستی از نیستی و هستی.
حافظ.

ترکیب‌ها:
- هستی آزاد. هستی‌بخش. هستی جاودانه. هستی دوروزه. هستی صِرف. هستی‌فروش. هستی ناکس. رجوع به این مدخل‌ها شود.
||مال. دارایی. ثروت. غنا. تمول. (یادداشتهای مؤلف):

گر هستیم نه هست، چه باک است، گو مباش
چون حاجتیم نیست به هستی، توانگرم.
سیدحسن غزنوی.
زآنکه هستی سخت مستی آورد
عقل از سر، شرم از دل می‌برد. مولوی.
درد عشق از تندرستی خوشتر است
ملک درویشی ز هستی بهتر است. سعدی.
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد. سعدی.

||خودبینی و خودپسندی و انانیت. (برهان). ||(اصطلاح فلسفه) نزد محققان اشاره به ذات بحت است که وجود مطلق عبارت از اوست و آن وجودی است عین وجودات که بی وجود او هیچ ذره را وجودی نیست و به وجود او موجود است لا غیر تعالی شأنه. (برهان). فرقهٔ آذرکیوان بدین معنی آورده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود. ||مخلوق و موجود. (ناظم الاطباء). ||گیتی و جهان و عالم. (ناظم الاطباء). آفرینش. عالم مخلوقات:

نگه‌دارندهٔ بالا و پستی
گوابر هستی او جمله هستی. نظامی.
بر سر هستی قدمش تاج بود
عرش بدان مانده محتاج بود. نظامی.
ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده. نظامی.

قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی. (گلستان). ||(اصطلاح صوفیانه) بقا. بقاءبالله:

چو هستی است مقصد در او نیست گردم
که از خود در آن قاصدا میگریزم. خاقانی.

هستی آزاد. [هَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) وجود مطلق. (آنندراج). رجوع به هستی شود.

هستیا. [هِ] (اِخ)[1] ربةالنوع آتشگاه و تجسم آن و نخستین دختر کرونوس و رئا، و خواهر زئوس و هرا میباشد. با آنکه آپولن و پوزوئیدن نسبت به وی اظهار علاقه میکردند، زئوس به وی دستور داد که بکارت خود را همیشه محفوظ دارد، نیز زئوس افتخارات و احتراماتی چند به وی هدیه کرد. باآنکه دیگر ارباب انواع به دنیا رفت‌وآمد میکردند وی همواره بر فراز المپ ساکن و ثابت بود و این ثابت ماندن او موجب شد که وی در افسانه‌های خدایان یونان نقشی به عهده نداشته باشد. وی یک عنصر مجرد و معنوی و مفهوم خیالی آتشگاه بود و به‌صورت خدای مشخص معرفی نمی‌شد. (نقل با اختصار از فرهنگ اساطیر یونان و رم اثر پیر گریمال ترجمهٔ بهمنش ج ۱ ص ۴۲۱).

هستی‌بخش. [هَ بَ] (نف مرکب) زندگی‌بخش. آنکه به دیگری آثار هستی دهد:

ذات نایافته از هستی، بخش
کی تواند که شود هستی‌بخش؟ جامی.

هستیجان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش نراق شهرستان محلات که ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هستی جاودانه. [هَ یِ وِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل هستی دوروزه و هستی موهوم و هستی ناقص که کنایه از حیات چندروزه است. (آنندراج). رجوع به هستی شود.

هستیدن. [هَ دَ] (مص) بودن و شدن. ||راضی شدن و قبول کردن. ||شایستن و ارزیدن و ارزش داشتن. (ناظم الاطباء).

هستی دوروزه. [هَ یِ دُ زَ / زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زندگانی ناپایدار و فانی. (ناظم الاطباء).

هستی صرف. [هَ یِ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) وجود مطلق. (ناظم الاطباء). رجوع به هستی آزاد شود.

هستی‌فروش. [هَ فُ] (نف مرکب) کنایه از کسی که بر خود اثبات هستی کند و درواقع چنان نباشد. (آنندراج). آنکه اعتماد می‌کند بر درازی عمر و بر بقا. (ناظم الاطباء).

هستی‌لیوس. [هَ] (اِخ)[2] سومین پادشاه روم که زندگی او را از ۶۷۱ تا ۶۴۰ ق.م. نوشته‌اند. وی دو بار با مردم آلبا جنگید. دربارهٔ مرگ او نوشته‌اند که چون در تقدیم قربانی برای خدای خدایان مرتکب خطایی شد ژوپیتر بر او خشم گرفت و خرمن عمرش را با آتش صاعقه‌ای بسوخت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ).

هستی ناکس. [هَ یِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عمر فانی و ناپایدار و کوتاه. (ناظم الاطباء).

هسجان. [هِ] (اِخ) دهی است به عجم. (منتهی الارب). رجوع به هستیجان شود.

هسد. [هَ سَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اسد شود. ||(ص) مرد دلیر. ج، هساد. (منتهی الارب) (اقرب

---
1 - Hestia. 2 - Hostilius.

الموارد). رجوع به هساد شود.
هسر. [هَ سَ] (اِ) هسیر. (حاشیهٔ برهان چ معین). یخ را گویند، و آن آبی است که در زمستان مانند شیشه بندد. (برهان). یخ. (اسدی).
هسرة. [هُ رَ] (ع اِ) نزدیکان و خویشان از اعمام و اخوال. (منتهی الارب). اصل اسرة است، و همزه به هاء بدل شده است. (از اقرب الموارد).
هسع. [هَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هسک. [هَ سَ] (اِ) غله‌برافشان را گویند، و آن آلتی باشد که به آن غله به باد دهند تا از کاه جدا شود. (برهان) (جهانگیری). رشیدی هسد با دال ضبط کرده. سروری نویسد: هسک به وزن نمک، همان هید که مرقوم شد یعنی چیزی که غله را بدان به باد دهند تا کاه از دانه جدا شود، و سروری هید را به‌معنی غله‌برافشان ضبط کرده و در برهان هم هید به این معنی آمده است و هیچکدام شاهد ندارد و ظاهراً یکی تصحیف دیگری است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). طبقی باشد پهن که از نی بافند و بدان غله پاک کنند. (برهان).
هسک‌دانه. [هَ سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) قرطم. عصفر کاجیره. کاغاله. (یادداشت به خط مؤلف).
هسم. [هَ] (ع مص) شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هسم. [هُ سُ] (ع ص، اِ) داغ‌کنندگان. (منتهی الارب). لغتی است در حُسُم. (اقرب الموارد). رجوع به حسم شود.
هسنجان. [هَ سَ] (اِخ) از قرای ری است. (معجم البلدان). هسنگان. (یادداشت مؤلف).
هسهاس. [هَ] (ع ص، اِ) شبان که گوسپندان را همه شب چراند و پاس دارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنکه به شب خواب نکند جهت کاری. (منتهی الارب). آنکه شب نخوابد برای کاری یا اجتهادی. (از اقرب الموارد). ||قصاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قَربٌ هسهاس؛ قرب شتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کلامی که فهمیده نشود. (اقرب الموارد). رجوع به هسهسة شود. ||سخن نَفْس و وسوسهٔ آن و ضبط آن. (اقرب الموارد). رجوع به هسهسة شود.
هسهسة. [هَ هَ سَ] (ع اِ) آواز خفی جن که به شب در بیابان شنیده شود. ||آواز خفی که فهمیده نشود. ج، هساهس. (منتهی الارب). ||صوت حرکت زره و زیورها. (از اقرب الموارد). رجوع به هساهس شود. ||آواز حرکت پای و جز آن به شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آواز خفی حرکت هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مص) آواز کردن زره و پیرایه. ||پیوسته روان شدن و رفتن به شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پنهان کردن سخن. (از اقرب الموارد).
هسیر. [هَ] (اِ) هسر است که یخ باشد. (برهان):

امروز از خجالت دوشینه بنده را
جائی است پر ز آتش و طبعی پر از هسیر.
سنائی.

هسیس. [هَ] (ع ص) کوفته و ریزه‌ریزه. (منتهی الارب). کوفته و خردشده از هرچیز. (اقرب الموارد). ||سخن پنهان و نرم. (منتهی الارب). کلام خفی. (اقرب الموارد).
هسیو. [ ] (اِخ) از توابع طهران و دارای معدن ذغال‌سنگ است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۹ و ۲۳۰).
هسیود. [هِ یُ دْ یُ] (اِخ)[1] هزیود، شاعر یونانی. رجوع به هزیود و هزیودس شود.
هش. [هَ] (اِ) به‌معنی رفتن باشد که نقیض آمدن است. (برهان). جهانگیری این بیت سیدعزالدین را شاهد آورده:

گر بر تهمتن هشی به مصاف
ار بر کرگدن کشی به سلاح.

و اگر ضبط هشی صحیح باشد از هشیدن باشد. مؤلف فرهنگ نظام گوید: گویا بشی مخفف بشوی است که تصحیف‌خوانی شده. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||اگل و لای. (برهان). مصحف لُش. (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ نظام). رجوع به لُش شود.
هش. [هُ] (اِ) مخفف هوش. زیرکی و ذهن و عقل و شعور. (برهان): هر پنج زن دستها ببریدند و آگاهی نداشتند که هش از ایشان بشده بود از نیکورویی یوسف. (تاریخ بلعمی).

هر آنکس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین. فردوسی.
کجا آن هش و دانش و رای تو
که‌این تنگ تابوت شد جای تو. فردوسی.
نخست از هش و دانش و رای اوی
ز گفتار و دیدار و بالای اوی. فردوسی.
خجسته بادت عید خجسته‌پی ملکا
که‌با سیاست سامی و با هش هوشنگ.
فرخی.
آفرینندهٔ جهان به تو داد
نیروی رستم و هش هوشنگ. فرخی.
مرد بیدین را از هیبت تو هش نبود
گرمیان تو و او بادیه باشد هشتاد. فرخی.
خرد افسرش باشد و داد، گاه
هش و رای دستور، و دانش سپاه. اسدی.
خرد شاه را برترین افسر است
هش و دانشش نیکی لشکر است. اسدی.
وگرش تخت و گه نبود رواست
بهتر از تخت و گه بود هش و هنگ.
ناصرخسرو.
نبخشود هرگز خداوند هش
بر آن بنده کاو شد خداوندکش. نظامی.
چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است
پس گناه من در این تخلیط چیست؟ مولوی.
که‌ای نفس بی رای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکُش. سعدی.

- باهش؛ باهوش. هوشیار. دارای عقل درست:

هرکه او بر تو بدل جوید باهش نبود
مردم بیهش جوید بدل مشک پیاز. قطران.

- به‌هش؛ باهوش. هوشیار:

سربه‌سر رنج و عذاب است جهان گر به‌هشی
مطلب رنج و عذابش چو مقری به حساب.
ناصرخسرو.
چون جرعه‌ها رانی گران، باری به‌هش باش آن زمان
کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت.
خاقانی.
وگر زآمدن حال بیرون بود
به‌هش باش تا آمدن چون بود. نظامی.
چو پاک آفریدت به‌هش باش پاک
که‌ننگ است ناپاک رفتن به خاک. سعدی.

- بیهش؛ بی‌هوش. ازهوش‌رفته. آنکه خرد و هوش را از کف داده:

یار مستان بیهش‌اند، از بیم
گرچه با فضل و عقل و هش یارند.
ناصرخسرو.
هرکه او بر تو بدل جوید باهش نبود
مردم بیهش جوید بدل مشک پیاز. قطران.
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
بیخبرند و غافل از لذت عیش بیهشان.
سعدی.

- بیهشی؛ مستی. ناهوشیاری، و به کنایت، شراب:

آدمی هوشمند عیش نداند ز فکر
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی. سعدی.

- تیزهش؛ هوشیار. بسیار باهوش. آنکه ذهن و عقل وی فعال باشد:

از نام به نامدار ره یابد
چون عاقل و تیزهش بود جویا.
ناصرخسرو.
در وی آهسته رو که تیزهش است
دیرگیر است لیک زودکش است. نظامی.

- جمشیدهش؛ تیزهش. آنکه بسیار باهوش است مانند جمشید:

جام تو کیخسرو جمشیدهش
روی تو پروانهٔ خورشیدکش. نظامی.

- هش آوردن؛ به هوش آوردن. از مستی

1 - Hésiode.

درآوردن. مستی از سر کسی بردن. هوشیار ساختن:
مطرب سرمست را باز هش آوردنا
در گلوی او بطی باده فروکردنا.
منوچهری (دیوان ص۱۷۸).
— هش داشتن؛ به‌هوش بودن. هوشیار بودن:
برتر مشو از حد و نه فروتر
هش دار مقصر مباش و غالی. ناصرخسرو.
ترکیب‌ها:
— هشـدار. هش داشتن. هش رفتن. هش‌زدای. هش‌کردن. هشوار. هشیار. هشیاری. هشیوار. هشیواری. رجوع به این مدخل‌ها شود.
||جان. (برهان). رجوع به هوش شود. ||فوت و موت را نیز گفته‌اند که در برابر حیات و زندگی است. (برهان).

هش. [هُ شْ شْ] (اِ صوت) صوتی است که در بازداشتن خر از رفتن گویند و در ادای آن «ش» را مشدد ادا کنند و کشند. چُش. هُشّه. (از یادداشت‌های مؤلف). رجوع به چُش و هشه شود.

هش. [هَ ش ش] (ع مص) برگ از درخت ریزانیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). به عصا زدن برگ درخت را تا فروافتد. (منتهی الارب). برگ ریزانیدن برای گوسپند.(از مصادراللغة زوزنی).

هش. [هَ ش ش] (ع ص) سست و نرم از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اسب بسیار خوی‌آور. خلاف صلود. (غیاث اللغات) (اقرب الموارد). ||نان نرم. (منتهی الارب): خبز هش؛ نان نرم و سست. (اقرب الموارد). ||مرد شادمان و تازه‌روی و سبک‌روح. (منتهی الارب): رجل هش‌الوجه؛ طلق‌المحیا. (اقرب الموارد). ||آنچه چرم او سست و ریزنده باشد و به اندک فشردن ریزه شود. (فهرست مخزن‌الادویة). ||فرس هش‌العنان؛ سبک‌عنان. (اقرب الموارد).

هش‌آباد. [هِ] (اِخ) دهی از بخش ترک شهرستان میانه دارای ۳۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

هشاش. [هَ] (ع مص) شادمانی و سبکی نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خورسند شدن. (منتهی الارب). نشاط. (اقرب الموارد). ||(ص) خبز هشاش؛ نان نرم (منتهی الارب)، نان نرم و سست. (اقرب الموارد).

هشاشت. [هَ شَ] (ع مص) شادمانی نمودن. شادی کردن. خوشرویی: بوزنه هشاشتی نمود و بشاشتی ظاهر کرد. (سندبادنامه). رجوع به هشاشة شود.

هشاشة. [هَ شَ] (ع مص) شادمانی و سبکی نمودن. ||خورسند شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هشاش شود. ||نرم و سست شدن. (اقرب الموارد).

هشاشة. [هَ شْ شا شَ] (ع ص) قربة هشاشة؛ مشکی که از وی آب چکد به سبب تنکی پوست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و السید عاصم آن را به تخفیف ضبط کرده است. (اقرب الموارد).

هشام. [هِ] (ع اِمص) جود و بخشش و جوانمردی و سخاوت. (ناظم الاطباء). جود. (اقرب الموارد). جوانمرد[1]. (منتهی الارب).

هشام. [هِ] (اِخ) نام پانزده صحابی و سی محدث است. (از منتهی الارب).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن احمدبن هشام، مکنی به ابوالولید و معروف به ابن‌وقشی. رجوع به ابن‌وقشی شود.

هشام. [هِ] (اِخ) ابن حکم، مکنی به ابومحمد، مولی بنی‌شیبان. کوفی بود، به بغداد نقل کرد، از اصحاب حضرت صادق (ع) بود. وی در شمار متکلمین شیعه و از کسانی است که در صناعت کلام حاذق و حاضرجواب بود. با یحیی‌بن خالد برمکی همنشین و همواره در مجالس کلام وی حاضر می‌بود. منزلش در کوی کرخ بغداد بود و پس از سقوط دولت برامکه درگذشت. او راست: کتاب‌الامامة، کتاب الدلالات علی حدوث الاشیاء، کتاب الرد علی الزنادقة، کتاب الرد علی هشام الجوالیقی، کتاب الرد علی اصحاب الطبایع و بسیار کتب دیگر. (نقل به اختصار از ابن‌الندیم). و نیز این کتب: القدر، المعتزلة، الرد من قال بالامامة. وفات وی در حدود سال ۱۹۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن حکم‌بن عبدالرحمان الناصر، مکنی به ابوالولید، المؤید الاموی. از خلفای دولت اموی اندلس و متولد قرطبه. درگذشت وی در سال ۴۰۳ هـ.ق. بود. (نقل به اختصار از اعلام زرکلی).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن عاص‌بن وائل‌بن هاشم. صحابی، برادر عمروعاص است. وی در مکه اسلام آورد و در هجرت دوم رسول (ص) با وی به حبشه مهاجرت کرد و سپس به مکه آمد و تا پایان وقعهٔ خندق در آنجا بود. وی مردی صالح و شجاع بود و به سال ۱۳ هجری به قتل رسید. (از اعلام زرکلی به اختصار).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان الداخل‌بن معاویة‌بن هاشم‌بن عبدالملک‌بن مروان، مکنی به ابوالولید. دومین پادشاه دولت اموی اندلس و متولد قرطبه بود. وی در سال ۱۷۲ هـ.ق. پس از درگذشت پدرش به امارت رسید. سیاستی نیک داشت و بسیار دوراندیش و شجاع و بر دشمنان سختگیر بود و بازرسانی برای تحقیق در وضع فرمانداران به نقاط مختلف میفرستاد. تولد او در سال ۱۳۹ و وفاتش به سال ۱۸۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی به اختصار).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن مروان. از پادشاهان دولت اموی شام بود. در دمشق تولد یافت و پس از درگذشت برادرش یزیدبن عبدالملک به سال ۱۰۵ هـ.ق. به خلافت رسید. در سال ۱۲۰ هـ.ق. زیدبن علی‌بن حسین بر او خروج کرد و چهارهزار تن از اهل کوفه با وی بودند. از حوادث دوران حکومت او جنگ با خاقان ترکستان است که به فتح قسمتی از آن بلاد و قتل خاقان پایان یافت. درگذشت او به سال ۱۲۵ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی به اختصار):
کجا معاویه و کو یزید و کو هشام
کجاست عمّر عبدالعزیز دین‌پرور؟
ناصرخسرو.
بی او سخن نرانم، کی پرورد سخن
حسان پس از یزید و فرزدق پس از هشام.
خاقانی.

هشام. [هِ] (اِخ) ... ابن عبدالملک الباهلی، مکنی به ابوالولید و ملقب به الطیالسی (۱۳۳-۲۲۷ هـ.ق.). از کبار حافظان حدیث و اهل بصره بود. بخاری از وی ۱۰۷ حدیث روایت کرده است. (از اعلام زرکلی به اختصار).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن عروة‌بن زبیربن العوام القرشی الاسدی، مکنی به ابوالمنذر. تابعی و از علمای مدینه و بزرگان اهل حدیث بود. وفات او را به سال ۱۴۶ هـ.ق. نوشته‌اند. (از اعلام زرکلی).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌النصربن السائب الکلبی، مکنی به ابوالمنذر. از مورخان و عالمان انساب و اخبار عرب. او را آثار بسیار است. اهل کوفه بود و همانجا به سال ۲۰۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: جمهرة‌الانساب، الاصنام، نسب الخیل فی الجاهلیة و الاسلام، بیوتات قریش، الکنی، القاب‌الیمن، ملوک‌الطوایف، الدیباج فی اخبار الشعراء، تاریخ اخبار الخلفاء، کتاب الاقالیم و چندین اثر دیگر. (از اعلام زرکلی به اختصار).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالملک‌بن عبدالرحمن الناصر، مکنی به ابوبکر و معروف به المعتمدبالله. آخرین امیر اموی اندلس و در قلعهٔ «البنت» از نواحی قرطبه ساکن بود. وی پس از المستکفی‌بالله به سال ۴۱۸ هـ.ق. به امارت رسید. درگذشت او را به سال ۴۲۸

۱ - در منتهی الارب «جوانمرد» آمده و ظاهراً اشتباه کاتب است.

نوشته‌اند. (نقل به اختصار از اعلام زرکلی).
هشام. [هِ] (اِخ) ابن معاویه، مکنی به ابوعبدالله. از اهل کوفه و نابینا بود. او را در نحو کتبی است از جمله: الحدود المختصر، القیاس. وفات او را به سال ۲۰۹ هـ.ق. نوشته‌اند. (از اعلام زرکلی).
هشام. [هِ] (اِخ) ... کلبی. رجوع به هشام‌بن محمدبن ابی‌النصر شود.
هشامی. [هِ] (ص نسبی) نسبت به گروهی است. (از سمعانی).
هشامیة. [هِ می یَ] (اِخ) اصحاب هشام‌بن عمرو الغوطی هستند که گویند در قرآن دلالتی بر حلال و حرام و امامت نیست. (از تعریفات میر سیدشریف جرجانی). فرقه‌ای از معتزله‌اند و اتباع هشام‌بن عمرو الغوطی که بیش از سایر فرقه‌های معتزله مبالغه میکرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
هشامیه. [هِ می یَ] (اِخ) از فِرَق اهل کلام و از مشبهۀ شیعه و شام دو طایفه‌اند: هشامیۀ اول که اصحاب هشام‌بن الحکم‌اند و هشامیۀ دوم که اصحاب هشام‌بن سالم جوالیقی هستند و آنها را جوالیقیه هم میگویند. این دو فرقه را نباید با هشامیۀ معتزله، اصحاب هشام‌بن عمرو الغوطی اشتباه کرد. (خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۲۶۷ از انساب سمعانی، الفرق، مقالات اشعری و کتب دیگر).
هشان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۲۶۳ تن سکنه. آب آن از رودخانۀ کرکبود و محصول عمده‌اش غله، میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
هش بش. [هَ ش شُ ـــشْ بَ ش ش] (ع ص مرکب، از اتباع) تازه‌روی و خندان و شاداب. (یادداشت به خط مؤلف): انا به هش بش؛ ای فرح مسرور. (اقرب الموارد).
هشپلک. [هُ پَ لَ] (اِ صوت) صدایی است که‌کبوتربازان به وقت کبوتر پرانیدن با دو سر انگشت دست از دهان بیرون کنند (برهان)، و آن چنان باشد که سرانگشت در دهان خود نهند و به‌تندی نفس زنند، یعنی پف کنند تا صدای بلند از آن برآید و کبوتران از آن برمند و پرند. (انجمن‌آرا).
هشت. [هَ] (عدد، ص، اِ) توصیفی عددی، دو مرتبه چهار. (ناظم الاطباء). نمایندۀ آن در ارقام هندسی شکل زاویه‌ای است که رأس آن در بالا قرار گیرد. در حساب جُمَّل نشانۀ آن حرف «ح» است.
— دوهشت؛ شانزده. هشت به‌علاوۀ هشت:
چو شیروی را سال شد بر دوهشت
به بالای سی‌سالگان برگذشت. فردوسی.
ترکیب‌ها:
— هشتاد. هشت‌باغ. هشت‌بر. هشت‌بستان. هشت‌بهشت. هشت‌خلف. هشت‌در. هشت‌سو. هشت‌صفات. هشتگان. هشتگانه. هشت‌گنج. هشت‌گوشه. هشتم. هشت‌مأوی. هشت‌منظر. هشتمی. هشتمین. هشت‌یک. رجوع به این مدخل‌ها شود.
هشت. [هَ] (اِ) نام روز چهارم از خمسۀ مسترقه. (ناظم الاطباء).
هشت. [هِ] (اِ صوت) صفیر و صدایی که از دو لب خارج می‌کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به هشپلک شود.
هشت‌آباد. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از حبله‌رود و محصول عمده‌اش غله، پنبه، بنشن، انار، انجیر و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
هشتا. [هَ] (ص مرکب، اِ مرکب) هشت تا. هشت واحد. (ناظم الاطباء).
هشتاد. [هَ] (عدد، ص، اِ) توصیفی عددی. هشت مرتبه ده. (ناظم الاطباء). ثمانین. نمایندۀ آن در حساب جُمَّل حرف «ف» است. (یادداشت به خط مؤلف):
چو گودرز و هشتاد پور گزین
همه نامداران باآفرین. فردوسی.
هشتادان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش طیبات شهرستان مشهد که در سه‌هزارگزی مرز ایران و افغانستان قرار دارد. دارای ۱۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
هشتادان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۲۷۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
هشتادان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان که ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
هشتادپهلو. [هَ پَ] (اِخ) کوهی است در جنوب خرم‌آباد. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۹).
هشتادتن. [هَ تَ] (اِخ) نام کوهی بوده است در تنکابن. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۶ از ترجمۀ فارسی).
هشتادجفت. [هَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار که دارای ۲۶۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و یونجه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
هشتادم. [هَ دُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) منسوب به هشتاد و آنچه در مرتبۀ هشتاد واقع شده باشد. (ناظم الاطباء).
هشتادمی. [هَ دُ] (ص نسبی، اِ) رجوع به هشتادمین شود.
هشتادمین. [هَ دُ] (ص نسبی، اِ) هشتادم. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هشتاد و هشتادم شود.
هشتادون. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان که ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
هشتادیل. [هَ] (اِخ) نام یکی از دهات دابو از توابع آمل بوده است. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۲ از ترجمۀ فارسی).
هشتایجان. [هَ] (اِخ) دهی است در دوفرسخی فتح‌آباد فارس. (از فارسنامۀ ناصری). رجوع به هشتیجان شود.
هشت‌باغ. [هَ] (اِخ) کنایه از هشت‌بهشت است. (برهان):
بزم چو هشت‌باغ بین باده چهارجوی دان
خاصه که ساز عاشقان چورلقای نو زند.
خاقانی.
چرا ترسم از رفتن هشت‌باغ
که‌در با کلید است و ره با چراغ. نظامی.
گشته‌گل‌افشان وی از هشت باغ
بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ. نظامی.
هشت‌بر. [هَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) هشت‌ضلعی. ذوثمانیةاضلاع. (یادداشت به خط مؤلف).
هشت‌بستان. [هَ بُ] (اِخ) به‌معنی هشت‌باغ است که کنایه از هشت‌بهشت باشد. (برهان). رجوع به هشت‌باغ و هشت‌بهشت شود.
هشت‌بهشت. [هَ بِ هِ] (اِخ) هشت‌خلد. هشت‌بستان. هشت‌باغ. (از یادداشتهای مؤلف). یکی خلد، دوم دارالسلام، سوم دارالقرار، چهارم جنت عدن، پنجم جنت‌المأوی، ششم جنت‌النعیم، هفتم علیین، هشتم فردوس. (غیاث اللغات):
هفت فلک با گهرت حقه‌ای
هشت‌بهشت از علمت شقه‌ای. نظامی.
با توام یک نفس از هشت‌بهشت اولیتر
من که امروز چنینم غم فردا دارم. سعدی.
رجوع به هشت‌خلد شود.
هشت‌بهشت. [هَ بِ هِ] (اِخ) عمارتی است در شهر اصفهان نزدیک کاخ چهل‌ستون، به‌شکل هشت‌ضلعی. مرکب از تالار بزرگی است که در وسط قرار گرفته و دارای چهار طاق و چهار قسمت بنا می‌باشد.
هشت‌پر. [هَ پَ] (اِخ) قصبۀ مرکزی شهرستان طوالش که در ۷۴ هزارگزی بندرانزلی و سر راه آستارا به بندرانزلی قرار دارد. قصبه‌ای جدیدالاحداث است که در حدود ۳۰۰ باب دکان و ادارات مختلف دارد. سکنۀ آن در حدود دوهزار تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هشتجرد. [هَ ج] (اِخ) دهی است از بخش ساوجبلاغ شهرستان کرج دارای ۸۰۹ تن سکنه. آب آن از رود کردان تأمین می‌شود و محصول عمده‌اش غله، صیفی، بنشن و انگور و لبنیات است. امامزاده‌ای دارد که بنای آن قدیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هشت‌خلد. [هَ خُ] (اِخ) هشت‌باغ. هشت‌بستان. هشت‌بهشت:

جنات عدن خاک در زهرا

رضوان ز هشت‌خلد بود عارش.

ناصرخسرو.

رضوان به هشت‌خلد نیارد سر

صدّیقه گر به حشر بود یارش. ناصرخسرو.

گدای کوی تو از هشت‌خلد مستغنی است

اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است.

حافظ.

رجوع به هشت‌باغ، هشت‌بستان و هشت‌بهشت شود.

هشت‌در. [هَ دَ] (ص مرکب) هر جایی یا بنایی که دارای هشت در باشد:

وآن هشت تا بربط نگر جان را بهشت هشت‌در

هر تار او طوبی شمر صد میوه هر تا ریخته.

خاقانی.

هشتده. [هَ دَهْ] (عدد، ص، اِ) توصیفی عددی، هژده. (ناظم الاطباء): اندر ملک هشتده سال بماند و او را دو پسر بود. (تاریخ بلعمی). و چون از ملک او هشتده سال گذشته بود عیسی را به آسمان بردند. (تاریخ بلعمی).

هشت‌دهان. [هَ دَ] (اِ مرکب) چوب عود. (ناظم الاطباء). عود هندی. (بحر الجواهر). در بعضی فرهنگها به‌معنی گل خیری آورده، و در اختیارات بدیعی گفته: عود هندی است. (انجمن‌آرا). خطمی. (ترجمهٔ صیدنه). نوعی از عود هندی است، جهت نقرس نافع است. (فهرست مخزن الادویه). ||گل خبازی. (ناظم الاطباء). خیری. (آنندراج).

هشتراک. [هَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش سلماس شهرستان خوی دارای ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هشترخان. [هَ تَ] (اِخ) اصل آن حاجی‌ترخان است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به حاجی‌ترخان شود.

هشترود. [هَ] (اِخ) در مغرب گرمرود و در دامنهٔ شرقی سهند واقع شده و دارای زمستانهای سخت و تابستانهای معتدل و قراء حاصلخیز متعدد است که به‌واسطهٔ شعبات قزل‌اوزن مانند قرانقو، آج‌دوجمش و شهری مشروب میشوند و مراتع متعدد دارد که در آنها گله‌های زیاد نگاه میدارند. مرکز آن سراکند در کنار یکی از شعب قرانقو واقع شده و عدهٔ قراء اطراف آن ۱۸۴ و جمعیت آنها ۴۴۰۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). در فرهنگ جغرافیایی ایران نوشته نشده است.

هشت‌ساله. [هَ لَ / لِ] (ص نسبی) آنکه هشت سال عمر کرده باشد. (ناظم الاطباء).

هشت‌سو. [هَ] (ص مرکب) هر آنچه دارای هشت گوشه باشد. (ناظم الاطباء).

هشتصد. [هَ صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) توصیفی عددی، هشت مرتبه صد. (ناظم الاطباء). صد برابر هشت. ثمانمائة. در حساب جمّل نمایندهٔ آن حرف «ض» است. (یادداشت به خط مؤلف):

بود سالیان هفتصد هشتصد

که تا اوست محبوس در منظری. منوچهری.

هشت‌صفات. [هَ صِ] (اِ مرکب) معرفت‌الله، و علم، و شکر در همه حال، و رضا به قسمت ازلی، و صبر بر بلا و قلت رزق، و تعظیم امر خداوند، و شفقت بر خلق خداوند، و عفت. (از غیاث اللغات).

هشت‌ضلعی. [هَ ضِ] (ص نسبی، اِ مرکب) هشت‌بر. سطحی که هشت ضلع متساوی یا غیرمتساوی دارد. رجوع به هشت‌بر شود.

هشت‌طبع. [هَ طَ] (اِ مرکب) گویند طباع هشت باشد: حار، بارد، رَطْب، یابس، حار رطب، حار یابس، بارد رطب، بارد یابس:

هم با عدم پیاده فرورو به هشت‌طبع

هم با قدم سوار برون ران به هفت‌خوان.

خاقانی.

هشتک. [هَ تَ] (اِ) سوت. صفیر. (یادداشت به خط مؤلف).

— هشتک زدن؛ سوت زدن. (یادداشت به خط مؤلف).

||سوت‌سوتک. (یادداشت به خط مؤلف).

هشت‌کند. [ ] (اِ) به هندی لوف است. (فهرست مخزن الادویه).

هشتگان. [هَ] (ص نسبی) هشتم. منسوب به هشت. (ناظم الاطباء). رجوع به هشتگانه شود.

هشتگانه. [هَ نَ / نِ] (ص نسبی) هشتگان. هشتم. منسوب به هشت. (ناظم الاطباء). رجوع به هشتگان شود.

هشت‌گرد. [هَ گِ] (اِخ) هشتجرد. رجوع به هشت‌جرد شود.

هشت‌گنج. [هَ گَ] (اِخ) نام گنجهای هشتگانهٔ خسرو پرویز است که گنج عروس، گنج بادآورد، دیبه خسروی، گنج افراسیاب، گنج سوخته، گنج خضرا، گنج شادآورد و گنج بار باشد. (برهان). علاوه بر آن گنج شایگان بوده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

هشت‌گوشه. [هَ شَ / شِ] (ص مرکب) مثمن و آنچه دارای هشت گوشه باشد. (ناظم الاطباء).

هشت‌گیر. [هِ] (اِمص مرکب) (از: هشت، مرخم هشتن + گیر، ریشهٔ فعل گرفتن) در اصطلاح بنایان این است که ردیفی را برجسته و ردیفی را فرورفته چینند تا دیواری دیگر چون بدان متصل گردد، نیک پیوندد. (یادداشت به خط مؤلف).

هشتل. [هَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هراز و محصول عمده‌اش برنج، جو، حبوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هشت‌لو. [هَ] (اِ مرکب) ورق بازی که دارای هشت خال باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

هشتم. [هَ تُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) آنچه در مرتبهٔ هشت قرار گیرد، پیش از نُه و پس از هفت.

هشت‌مأوی. [هَ مَءْ وا] (اِخ) کنایت از هشت‌بهشت است. (برهان). هشت‌بستان. هشت‌بهشت. رجوع به این مدخل‌ها شود.

هشت‌مرعی. [هَ مَ عا] (اِخ) به‌معنی هشت‌مأوی است که کنایه از هشت‌بهشت باشد. (برهان):

از خنجر زهرآب‌گون هفت‌اژدها را ریخت خون

همت ز نُه‌پرده برون، دل هشت‌مرعی داشته.

خاقانی.

هشت‌مرغ. [هَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان قوچان دارای ۳۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هشت‌منظر. [هَ مَ ظَ] (اِخ) به‌معنی هشت‌مرعی است که هشت‌بهشت باشد. (برهان):

یک دو شد از سه‌حرفش، چاراصل و پنج‌شعبه

شش وز و هفت‌خسرو، نُه‌قصر و هشت‌منظر.

خاقانی.

||هشت‌فلک را نیز گویند که فلک‌البروج و فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد. (برهان).

هشتمی. [هَ تُ] (ص نسبی، اِ) (از: هشتم، عدد ترتیبی + ـی، پسوند نسبت) هشتم. آنکه پس از هفتمی قرار دارد.

هشتمین. [هَ تُ] (ص نسبی، اِ) هشتم. رجوع به هشتمی و هشتم شود.

هشتن. [هِ تَ / هَ تَ] (مص) گذاشتن. (برهان). نهادن. روی چیزی یا بر جایی قرار دادن:

چون درآمد آن کدیور مرد رفت

بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی.

تو حاصل نکردی به کوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی نهشت. سعدی.
— فروهشتن. رجوع به فروهشتن شود.
||باقی گذاشتن. به جای گذاشتن پس از خود:
پس بیوبارید ایشان را همه
نه شبان را هشت زنده نه رمه. رودکی.
نهشت از دلیران خود هیچ‌یک
که آرند هر بادپا را به تک. فردوسی.
همه خاک دارند بالین و خشت
خنک آنکه جز نام نیکی نهشت. فردوسی.
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد به گور و چه گرگ به دشت.
خیام.
نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت. (گلستان). ||رها کردن. (برهان). وا گذاشتن. ول کردن:
سوی مرزدارانْش نامه نوشت
که خاقان ره رادمردی بهشت. فردوسی.
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت
به ایران به‌جز تخم زفتی نکشت. فردوسی.
قیامت کسی ره بَرَد در بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت. سعدی.
دل به بازارها گرو کرده
کهنه را هشته قصد نو کرده. اوحدی.
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را. حافظ.
— از دست هشتن؛ رها کردن. قطع امید کردن. ترک گفتن:
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی؟
حافظ.
— از یاد هشتن؛ از دست هشتن. رها کردن. فراموش کردن:
جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان
با آنکه تو یکباره‌ام از یاد بهشتی. سعدی.
||روان کردن:
به جایی نخوابد عقاب دلیر
که آبی توان هشتن او را به زیر. نظامی.
||آویختن. (برهان). رجوع به فروهشتن و فروهلیدن و هلیدن شود.

هشتنبر. [هَ تَمْ بَ] (اِخ) سپیدی خفی باشد در آسمان که تن آن در شش برج و دنب در برج هفتم است. و دنب آن را خمیدگی و تیرگی باشد. تنین فلک. اژدهای فلک. (از یادداشتهای مؤلف).

هشت و بان. [هَ تُ] (اِ مرکب) رازی گوید: جوی معروف است و منسوب به هند. ابومعاذ گوید: گیاهی است که با فواره مشابهت دارد. (از ترجمهٔ ضیدنه).

هشت و چار. [هَ تُ] (اِخ) دوازده‌امام. (یادداشت به خط مؤلف):
خداوندا به‌حق هشت‌وچارت
ز مو بگذر شتر دیدی ندیدی. باباطاهر.

هشت و چار چشم فلک. [هَ تُ چَ / چ مِ فَ لَ] (اِ مرکب) کنایه از دوازده برج فلک باشد. (غیاث).

هشتوکان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هشتوگان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هشتوگان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند دارای ۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هشتوگیش. [هَ] (اِ) نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم که روز آخر سال فارسیان است. (آنندراج) (اشتینگاس). رجوع به هشت‌ویش شود.

هشت و مشت. [هَ تُ مُ] (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است به‌معنی جنگ کردن با مشت و لگد و سیلی و امثال آن. (برهان):
با یک‌تنه تن خود چون پس همی نیایی
اندر مصاف مردان کی مرد هشت و مشتی؟
ناصرخسرو.

هشت‌ویش. [هَ] (اِ) نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم که روز آخر سال فارسیان باشد. (برهان). هشتوگیش.

هشته. [هِ / هَ تَ / تِ] (ن‌مف) گذاشته. (برهان). نهاده. هلیده. ||رها کرده. (برهان). رهاشده. ||فروگذاشته. (برهان). ||آویخته. (برهان).

هشت هیکل رضوان. [هَ هَ / هِ کَ لِ رِضْ] (اِخ) کنایت از هشت‌بهشت است. (برهان).

هشتی. [هَ] (اِ) قسمتی از خانه که پشت دروازه واقع و غالباً هشت‌گوش است. (یادداشت به خط مؤلف).

هشتیان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش صومای شهرستان ارومیه دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رود بردوگ و محصول عمده‌اش غله و توتون و صنعت دستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هشتیجان. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت از بخش زرقان شهرستان شیراز دارای ۴۵۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیوند و محصول عمده‌اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هشت یک. [هَ یَ / یِ] (اِ مرکب) یک‌هشتم. یکی از هشت بخش هر چیزی. ثُمن. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح فقه) ارثی که زن صاحب‌اولاد از ترکهٔ شوی برد. (از یادداشتهای مؤلف).

هشتیکه. [هَ کِ] (اِخ) دهی است از بخش بندرگز شهرستان گرگان دارای ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ بلبل و چشمه‌های دیگر و چاه. محصول عمده‌اش برنج، غله، پنبه، کنجد، صیفی و مختصر نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هشجین. [هِ شَ] (اِخ) قصبهٔ بخش شاهرود و مرکز دهستان خورش‌رستم از شهرستان هروآباد دارای ۲۷۳۸ تن سکنه. آب آن از پنج رشته چشمه و محصول عمده‌اش غله، حبوب، سردرختی و هنر دستی مردم بافتن جاجیم و گلیم و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هش‌دار. [هُ] (امص مرکب) در اصل فعل امر از «هش داشتن» است اما به‌صورت اسم مصدر به کار میرود، مانند خبردار.
— هش‌دار دادن؛ خبر کردن. متوجه ساختن. رجوع به هش داشتن شود.

هش داشتن. [هُ تَ] (مص مرکب) متوجه و ملتفت بودن. (یادداشت مؤلف). مراقب و مواظب بودن:
همانجا که بینیش بر جای کش
نگر تا بداری بدین کار هش. فردوسی.
هش دار، مدار خوار کس را
مرغان همه را حقیر مشمر. ناصرخسرو.
ای کام دلت دام کرده دین را
هش دار که این راه انبیا نیست. ناصرخسرو.
گفت‌اشتر که اندر این پیکار
عیب نقاش می‌کنی هش دار. سنائی.
می اندرده که در ده نیست هشیار
چه خفتی، عمر شد، برخیز، هش دار. عطار.
طوطی خط سبزت می‌آید و میجوشد
هش دار که آن لحظه اندر شکرت افتد.
عطار.
هش دار تا نیفکندت پیروی نفس
در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری. سعدی.
ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار.
سعدی (گلستان).

هشده. [هَ / هِ دَهْ] (عدد، ص، اِ) هژده. هشتده: در هشده‌هزار عالم کس را نیافتند که یک شربت از او درکشد. (تذکرةالاولیاء عطار).

هشر. [هَ] (ع اِمص) سبکی چیزی و تنکی آن. ||(مص) همهٔ شیر پستان ناقه را دوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هش‌رفته. [هُ رَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب)

آنکه هوش خود را از دست داده. بیهوش:
بپرسید کآن لعبت دلپسند
که هش رفتگان راکند هوشمند... نظامی.
رجوع به هُش شود.

هشرة. [هَ رَ] (ع اِمص) بزرگ‌منشی و فیرندگی. (منتهی الارب). بطر. گویا همزه به هاء بدل شده، و اصل آن اشرة است. (اقرب الموارد).

هشرة. [هَ شِ رَ] (ع ص) شجرة هشرة؛ درختی که برگش زود بیفتد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هش‌زدای. [هُ زَ / زِ / زُ] (نف مرکب) آنچه هوش و عقل را زایل کند. ||(اِ مرکب) به‌معنی شراب است که هوش را میزداید و زایل مینماید. (انجمن‌آرا).

هشفیفل. [هَ فی فُ] (اِ) اشقاقل. (فهرست مخزن‌الادویة). زردک صحرایی را گویند که شقاقل باشد. قوت باه دهد و شیر زنان را زیاد کند. (برهان). شقاقل است. (فهرست مخزن‌الادویة). محتمل است که هشقیقل باشد با دو قاف به‌جای دو فاء که در آن صورت تلفظ لهجه‌ای است از شقاقل. و صاحب مخزن الادویه به دو قاف هم ضبط کرده است. رجوع به هشقیقل شود.

هشقیقل. [هَ قی قُ] (اِ) رجوع به هشفیفل شود.

هشک. [هُ] (اِ) هوش. (یادداشت به خط مؤلف):
از طرهٔ تو که نافهٔ مشک افتاد
هشیار زمانه بس که بی‌هشک افتاد. عطار.

هشک. [هُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان سراوان دارای ۵۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غله و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

هش کردن. [هُ کَ دَ] (مص مرکب) به هوش آوردن. بیدار کردن. هشیار کردن:
دیو را نطق تو خامش میکند
گوش ما راگفتِ تو هش میکند. مولوی.

هشلهف. [هَ شَ هَ] (ص) بی‌معنی. بی‌مصرف. پست. بد. به کارنیامدنی. (یادداشت به خط مؤلف).

هشلی. [هَ شِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غله، حبوب، لبنیات، توتون، پنبه، میوه و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هشم. [هَ] (ع مص) شکستن نانِ خشک و هر چیز خشک و میان‌کاوا ک را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکستن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). ||شکستن استخوان و سر. ||شکستن روی و بینی و یا هر چیز که خشک باشد، یا تیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گرامی کردن و بزرگ داشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (محیط‌المحیط). ||همهٔ شیر دوشیدن. (منتهی الارب). دوشیدن ناقه را. (از اقرب الموارد) (محیط‌المحیط). ||به جملهٔ کف دست دوشیدن. (منتهی الارب). ||شکستن باد درخت را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هشم. [هَ شِ] (ع ص) جوانمرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هشم. [هُ شُ] (ع ص، اِ) جِ هاشم. (منتهی الارب).

هشمات. [هَ شَ] (ع اِ) جِ هشمة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بزهای کوهی. (آنندراج). رجوع به هشمة شود.

هشمشمة. [هَ شَ شَ مَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر را گویند که فریسهٔ خود را شکند. (اقرب الموارد).

هشمة. [هَ شَ مَ] (ع اِ) بز کوهی. ج، هشمات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هشمی. [هَ شِ] (اِخ) (مخفف هاشمی) تخلص سیدهاشم تونی شاعر است که به زبان ولایتی خود اشعاری داشته است. (از انجمن‌آرا).

هشمیز. [ ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج دارای ۹۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هشنجان. [هَ شَ] (اِخ) از قرای ری. (انجمن‌آرا). در مآخذ جغرافیایی متأخر بدین صورت نیست.

هشنگ. [هَ شَ] (ص) مردم بی‌سروپا و مفلس. (برهان). اصل درخت بی‌سروبن است، و مأخذ فرهنگهای دیگر صحاح الفرس است. (از حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ نظام).

هشنیز. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش گاوبندی شهرستان لار دارای ۴۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، صیفی و تنبا کو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

هشو. [هَ] (اِ) هوش و ذهن و عقل و زیرکی. (برهان). ظاهراً کلمهٔ هشومند را که مرکب از هش + ـومند است مرکب از هشو + ـمند پنداشته‌اند و هشو را به‌معنی هوش گرفته‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||قلعه و حصار. (برهان).

هشو. [هَ] (اِ) مغز استخوان. (ناظم الاطباء).

هشوار. [هُ شْ] (ص مرکب) (از: هش، هوش + وار، پسوند اتصاف و دارندگی) (از حاشیهٔ برهان چ معین). هوشیار که نقیض بیهوش باشد. (برهان). هشیار. هوشیار. (حاشیهٔ برهان چ معین).

هشور. [هَ] (ع ص) شجرة هشور؛ درختی که برگش زود بیفتد. (منتهی الارب). هشرة. رجوع به هشرة شود.

هشوش. [هَ] (ع ص) شاة هشوش؛ گوسپند بسیارشیر. (از منتهی الارب). ثارّة باللبن. ||ناقة هشوش؛ شتر بسیارشیر. (از اقرب الموارد).

هشوش. [هَ] (اِخ) قبیله‌ای است از قبایل عرب فارس که از اعراب بر نجداند. مسکن آنها نواحی بندر هندیان از بلوک فلاحی است و معیشت آنها از گوسفند و مادیان و شتر و زراعت دیمی و زبانشان عربی است. (فارسنامهٔ ناصری).

هشوشة. [هُ شَ] (ع مص) نرم و سست گردیدن نان. (منتهی الارب). سست گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). شکننده گردیدن نان. (از منتهی الارب). ||سست و ضعیف گردیدن مرد. (اقرب الموارد).

هشومند. [هُ مَ] (ص مرکب) (از: هش، هوش + ـومند، پسوند اتصاف و دارندگی) (از حاشیهٔ برهان چ معین). هوشمند. خداوند هوش و عقل و زیرکی. (برهان).
— ناهشومند؛ بی‌خرد. نابخرد:
ز تخمی که کشتی در این رودبار
تو را داد ای ناهشومند بار. فردوسی.

هشون. [ ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ اقطاع در ایالت کرمان. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

هشه. [هُ شْ شَ] (اِ صوت) لفظی است که به آن، الاغ را از رفتار بازدارند. (لغت محلی شوشتر). چُشّ. (یادداشت مؤلف).

هشهاش. [هَ] (ع ص) مرد نیکوخوی سخی. (منتهی الارب).

هشهشة. [هَ هَ شَ] (ع مص) جنبانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هشی. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش‌رستم از بخش شاهرود شهرستان هروآباد دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

هشیار. [هُ شْ] (ص مرکب) (از: هش، هوش + یار، پسوند دارندگی = هوشیار. هشیوار) (از حاشیهٔ برهان چ معین). خداوند هوش، و عاقل و هوشمند و زیرک و خردمند و آگاه. (ناظم الاطباء). هوشیار:
به هر سو دو موبد بُدی کاردان
رَدی پاک و هشیار و بسیاردان. فردوسی.
چو زنهار دادم نسازیم جنگ
جهان نیست بر مرد هشیار تنگ. فردوسی.
چو سالار هشیار بشنید تفت
بِرِ گاه خسرو خرامید و رفت. فردوسی.

هر آنگاهی که باشد مرد هشیار
ز سوراخی دو بارش کی گزد مار؟
فخرالدین اسعد.
کی پسندند هرگز این مستان
کار این عاقلان که هشیارند. ناصرخسرو.
جز شکار مردم هشیار هیچ
نیست چیزی کار این پرّان عقاب.
ناصرخسرو.
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار
چون مست مرو بر اثر او به تمنا.
ناصرخسرو.
دلم از نیک و بد رمان باشد
زآنکه هشیار بدگمان باشد. سنائی.
شیر هشیار از سگ وحشت‌فزا برتافت رو[1]
نور جبهه شور عوّا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
صنم تا شرمگین بودی و هشیار
نبودی بر لبش سیمرغ را بار.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۳۰).
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
چه می‌دانی کنون تدبیر این کار؟ نظامی.
زمام عقل به دست هوای نفس مده
که‌گرد عشق نگردند مردم هشیار. سعدی.
بدان را نیک دار ای مرد هشیار.
سعدی (گلستان).
ترکیب‌ها:
— هشیاربخت. هشیار برخاستن. هشیاردل. هشیارسر. هشیار شدن. هشیارمرد. هشیارمغز. هشیارمغزی. هشیاری. رجوع به این مدخل‌ها شود.
||مواظب. مراقب:
دژ و خویشتن را نگهدار باش
شب و روز بیدار و هشیار باش. فردوسی.
نامه‌ها رفت به کالنجار با مجمزان تا هشیار و بیدار باشد. (تاریخ بیهقی). سلطان آواز داد: هشیار باشید ای سالاران. (تاریخ بیهقی). پس از این هشیارتر و خویشتن‌دارتر باش. (تاریخ بیهقی). ||ضد مست. به‌هوش‌آمده از مستی. (یادداشت مؤلف):
هوش از سرشان برده همی مستی غفلت
ویدون شده زآن مستی غفلت همه هشیار.
فرخی.
ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
با این‌همه مستی از تو هشیارتریم. خیام.
مست است خروس آری از نعرهٔ شبخیزان
چون نعرهٔ کوس آید هشیار شود اینک.
خاقانی.
طفل میخواندمت زهی بالغ
مست می‌گفتمت زهی هشیار. خاقانی.
چو می خوردی و می دادی به من یار
چرا باید که من مستم تو هشیار؟ نظامی.
اگر هشیار اگر مخمور باشی
چنان زی کز تعرض دور باشی. نظامی.
همه فارغ ز امروز و ز فردا
همه آزاد از هشیار و از مست. عطار.
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت.
حافظ.
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است.
حافظ.
ترکیب‌ها:
— هشیار شدن. هشیار گشتن. رجوع به این مدخل‌ها شود.

هشیاربخت. [هُ شْ بَ] (ص مرکب) بیداربخت. خوشبخت. کامیاب. موفق:
وز آنجا خروشی برآورد سخت
که‌ای پور سالار هشیاربخت. فردوسی.

هشیار برخاستن. [هُ شْ بَ تَ] (مص مرکب) به هوشیاری برخاستن و هوشمندانه به کاری پرداختن:
خرد در جستنش هشیار برخاست
چو دانستش نمیداند چپ از راست. نظامی.

هشیاردل. [هُ شْ دِ] (ص مرکب) بیدار. دانا. هوشمند. خداوند هوش و خرد و عقل و ذکاوت:
به کاخ اندر آمد پرآزار دل
ابا کاردانان هشیاردل. فردوسی.
چنین گفت کای پور هشیاردل
یکی تیزگردان بر این کار دل. فردوسی.
حکیمان هشیاردل پیش او
خردمند مونس، خرد خویش او. نظامی.

هشیاردلی. [هُ شْ دِ] (حامص مرکب) هشیاری. هوشیاری. هوشمندی. بیداردلی:
ای به لشکرشکنی بیشتر از صد رستم
ای به هشیاردلی بیشتر از صد هوشنگ.
فرخی.

هشیارسر. [هُ شْ سَ] (ص مرکب) هوشیار. هوشیاردل. هوشمند:
بدو گفت ای پور هشیارسر
برافراخته سر ز بسیار سر. فردوسی.
گفت عیسی را یکی هشیارسر
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر؟ مولوی.

هشیار شدن. [هُ شْ دَ] (مص مرکب) به خود آمدن. افاقه. (یادداشت به خط مؤلف). از مستی درآمدن. ||هوشمند شدن:
نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او
حکیم گردد بیدار و دل شود هشیار.
ناصرخسرو.
رجوع به هشیار شود.

هشیار کردن. [هُ شْ کَ دَ] (مص مرکب) به خود آوردن. افاقه. به هوش آوردن. از مستی و غفلت بیرون آوردن:
میی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل
نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی.
سعدی.

هشیار گردیدن. [هُ شْ گَ دی دَ] (مص مرکب) هشیار گشتن. به هوش آمدن. هشیار شدن:
چو هشیار گردد پدر، بیگمان
سواران فرستد پی من دوان. فردوسی.

هشیار گشتن. [هُ شْ گَ تَ] (مص مرکب) هشیار گردیدن. به هوش آمدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هشیار گردیدن شود.

هشیارمرد. [هُ شْ مَ] (ص مرکب) مرد هشیار. خداوند عقل و خرد و هوش. هوشیار:
کنون ای سخنگوی هشیارمرد
سوی رزم شاه جهان بازگرد. فردوسی.

هشیارمغز. [هُ شْ مَ] (ص مرکب) هشیاردل. دانا. هوشمند. رجوع به هشیارمغزی شود.

هشیارمغزی. [هُ شْ مَ] (حامص مرکب) هشیاری. هوشمندی:
جریده به هر سو عنان‌تاز کن
به هشیارمغزی نظر باز کن. نظامی.

هشیاری. [هُ شْ] (حامص مرکب) (از: هشیار + ی (پسوند حاصل مصدر، اسم معنی) هوشیاری. هشیواری. (حاشیهٔ برهان چ معین). زیرکی و عاقلی و خردمندی. (ناظم الاطباء). هوشمندی. بخردی. بیداردلی:
چو فردا به هشیاری این بشنوی
به پیروزی دادگر بگروی. فردوسی.
در بیداری و هشیاری چنو نیست، بدین آسانی او را بر نتوان انداخت. (تاریخ بیهقی).
زآنکه هر جای به‌جز در صف حرب
بددلی بیش بُوَد هشیاری است. سنائی.
مبادا به هشیاری و بیهشی
کسی را ز فرمان او فرمشی. نظامی.
مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقلها را عقلها یاری دهد. مولوی.
||ضد مستی. به‌هوش بودن. از مستی درآمدن:
عیشیم بُوَد با تو و در غربت و در حضرت
حالیم بُوَد با تو در مستی و هشیاری.
منوچهری.
مستند مخالفان ز هشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو. منوچهری.
هر روز به هشیاری، نونو دلم آزاری
مست آئی و عذر آری آزار چنین خوشتر.
خاقانی.
لیک آن داده را به هشیاری
واستاند که نیک بدگهر است. خاقانی.
مست نادم شود به هشیاری

---
۱ - ن‌ل: شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت برنتافت. (دیوان چ سجادی ص ۳۳۷).

تو ز مستان طمع چه میداری؟ ... اوحدی.
||(اصطلاح صوفیانه) صحو. ضد سکر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هوشیاری و صحو شود.

هشیدن. [هِ دَ] (مص) هشتن. هلیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گذاشتن. ||فروگذاشتن و رها کردن. ||آویختن. (برهان).

هشیرة. [هُ شَ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر هشرة. (منتهی الارب). گستاخی و فیرندگی اندک. (ناظم الاطباء).

هشیش. [هَ] (ع ص) آنکه از سؤال خواهندگان خوش و شاد گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هش بش شود. ||مرد سست‌اندام و نرم. (از اقرب الموارد). هشیم. ||سست و نرم از هر چیز. (از اقرب الموارد).

هشیلة. [هَ لَ] (ع ص) الاغ و شتر و جز آن که بی دستوری خصم برند و بازگردانند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||دزدیده از شتر و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هشیم. [هَ] (ع ص) شکسته. ||سست‌اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گیاهی است خشک که ریزه‌ریزه گردد. ||هر گیاه خشک. (منتهی الارب).

هشیم. [هَ] (اِخ) مکنی به ابوعلی. از علمای نجوم و ریاضی. او راست: کتاب حرکت التفاوت. (از جهان دانش ص۸۴) (یادداشت مؤلف).

هشیم. [هَ] (اِخ) ابن بشیر. محدث است. (منتهی الارب). مکنی به ابومعاویه، تابعی است. (یادداشت مؤلف). هشیم‌بن بشیر سلمی مکنی به ابومعاویه، فقیهی است از اصحاب حدیث که در سال ۱۸۳ هـ.ق. به بغداد درگذشته و او راست: کتاب‌السنن، در فقه، کتاب‌التفسیر. کتاب‌القراآت. (ابن‌الندیم).

هشیمة. [هَ مَ] (ع ص) زمین که درختانش خشک گردد. (منتهی الارب). زمینی که درختهایش خشک گردد چنانکه سیاه شود. ||درخت خشک. (از اقرب الموارد).

هشین. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجبد شهرستان هروآباد دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

هشیوار. [هُ شی] (ص مرکب) خردمند و عاقل و هشیار. (برهان):

تهمتن چنین گفت کای بخردان
هشیوار و بیداردل موبدان. فردوسی.

به قیدافه گوی ای هشیوار زن
جهاندار و بینادل و رای‌زن. فردوسی.

بدو گفت گودرز کای پهلوان
هشیوار و جنگی و روشن‌روان. فردوسی.

بیدار و هشیوار مرد تَنْهَد
دل بر وطن و خانه و کشانه. ناصرخسرو.

||(ق مرکب) هوشیارانه. از روی خرد و هشیاری:

بدو گفت از این کار ناپاک زن
هشیوار با من یکی رای زن. فردوسی.

به دستوری بازگشتن به جای
همی زد هشیوار با شاه رای. فردوسی.

هشیواری. [هُ شی] (حامص مرکب) (از: هشیوار + ـی، پسوند حاصل مصدری، اسم معنی = هشیاری. زیرکی. خردمندی. آگاهی) (از حاشیهٔ برهان چ معین). هشیاری. هوشمندی:

بدو گفت کاین خود میندیش هیچ
هشیواری و رای رفتن بسیچ. فردوسی.

نبایدمر تو راگفتن که چون کن
ز هر کاری هشیواری فزون کن.
فخرالدین اسعد.

||نگهبانی. مراقب بودن. مواظبت. حراست:

گر امشب مرا میزبانی کنی
هشیواری و مرزبانی کنی. فردوسی.

رجوع به هش، هشیار، هشیاری و هشیوار شود.

هص. [هَ ص‌ص] (ع مص) افشردن. (تاج المصادر بیهقی). ||به پای سپردن چیزی را و شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درنشاندن. (منتهی الارب). رجوع به هصهصة شود.

هصار. [هَ صْ صا] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هصام. [هَ صْ صا] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هصاهص. [هُ هِ] (ع ص) مرد توانا و سیاه. (منتهی الارب). توانا از مردان و شیران. (اقرب الموارد).

هصب. [هَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از ابن‌اعرابی).

هصر. [هَ] (ع مص) کشیدن. (منتهی الارب). جذب. (از اقرب الموارد). ||خمانیدن. (منتهی الارب). اماله. (از اقرب الموارد). ||شکستن. ||پیچیدن چیز تر و تازه همچو شاخ درخت و مانند آن را بی جدایی، یا عام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیچیدن هر چیزی را. (منتهی الارب). ||به تیر زدن همباز را. ||شکستن شیر فریسهٔ خود را. (از اقرب الموارد).

هصر. [هَ صِ / هُ صَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هصرة. [هَ رَ / هُ صَ رَ] (ع اِ) مهرهٔ افسون است که زنان با خود دارند و بدان مردان بند کنند. (منتهی الارب).

هصرة. [هُ صَ رَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هصفا. [هَ صِ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول عمده‌اش برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

هصم. [هَ] (ع مص) شکستن چیزی را. (منتهی الارب). شکستن. (مصادراللغة زوزنی) (از اقرب الموارد).

هصم. [هَ صَ] (ع اِ) شیر قوی توانا. (منتهی الارب). شیر را گویند برای شدت و صولت او. (اقرب الموارد).

هصو. [هَ صْوْ] (ع مص) کلانسال گردیدن و پیر شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هصور. [هَ / هَ صْ وَ] (ع ص، اِ) شیر. (از اقرب الموارد)؛ و تحت ثیابه اسدٌ هصور؛ ای قوی. (منتهی الارب): سلطان چون شیر هصور و فحل غیور بر عقب ایشان تا به حد هزاراسف رسید. (جهانگشای جوینی).

هصورة. [هَ صْ وَ رَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هصام. هصر. هصم. هصور. رجوع به این مدخلها شود.

هصهاص. [هَ] (ع ص) مرد درخشان‌چشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هصهص. [هُ هُ] (ع ص) مرد توانا و سیاه. (منتهی الارب). هصاهص. (اقرب الموارد). رجوع به هصاهص شود.

هصهصة. [هَ هَ صَ] (ع مص) درخستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درنشاندن. ||عیب کردن. (منتهی الارب).

هصیص. [هَ] (ع ص) پاسپرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکسته. (منتهی الارب). ||(اِ) هصیص النار؛ درخش آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هض. [هَ ض‌ض] (ع مص) شکستن چیزی را و کوفتن. (منتهی الارب). شکستن. (تاج المصادر بیهقی). شکستن و خرد کردن. (اقرب الموارد). ||شکستن، دون هد[1] و فوق رض. ||شتاب رفتن شتر. ||به روش نیکو رفتن مردم. ||برآغالانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هضاء. [هَ ضْ ضا] (ع اِ) گروه مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رمهٔ اسبان. (ناظم الاطباء). خیل. (اقرب الموارد).

هضائم. [هَ ءِ] (ع اِ) ج هضیمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هضیمة شود.

هضاب. [هِ] (ع اِ) ج هضبة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کوهها و پشته‌ها: بر معاطف آن شعاب و مخارم آن هضاب اطلاع

---

۱ - در منتهی‌الارب: جد.

یافته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). هامون از ازدحام کتاب با هضاب سرافرازی کرد. (جهانگشای جوینی).

هضاض. [هَ ضْ ضا] (ع ص) گشن گردن‌شکنندهٔ گشنان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هضاضة. [هَ ضَ] (ع اِ) آنچه بر دست احدی بشکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هضام. [هَ ضْ ضا] (ع اِ) داروی گوارش. (منتهی الارب). هر داروی هضم مانند جوارش. (از اقرب الموارد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب). در این معنی گویا مصحف هصام (به صاد غیرمنقوط) است. ||(ص) مرد خرج‌کننده مال را. (منتهی الارب).

هضاة. [هِ] (ع اِ) گیسو. ||ماده‌خر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هضایم. [هَ يِ] (ع اِ) جِ هضیمة، به‌معنی طعام که جهت مرده سازند. (آنندراج). هضائم. رجوع به هضائم و هضیمة شود.

هضب. [هَ] (ع مص) باریدن آسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||به رفتار فسرده‌دلان رفتن. (منتهی الارب). ||به سخن درآمدن و بلند کردن آواز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): اهضبوا یا قوم؛ ای تکلموا. (اقرب الموارد).

هضب. [هَ ضَ] (ع ص، اِ) جِ هاضب. (منتهی الارب).

هضب. [هَ / هِ ضَ] (ع اِ) جِ هضبة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هضب. [هِ ضَ ب ب] (ع ص) اسب بسیارخوی. ||سخت درشت‌اندام توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هضبات. [هَ ضَ] (ع اِ) جِ هضبة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هضبات. [هِ ضَ بْ با] (ع ص، اِ) جِ هِضَبّ. (ناظم الاطباء).

هضبة. [هَ بَ] (ع اِ) پشته. کوه گسترده بر زمین. (منتهی الارب). ||کوه به یک سنگ سرشته. ||کوه بلند و دراز و تنها و سرخ‌رنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باران بزرگ‌قطرهٔ پیوسته. (منتهی الارب). باران. (اقرب الموارد). ج، هضب [هِ ضَ / هَ]، هضاب، هضبات. جج، اهاضیب. (منتهی الارب). ابوزید گوید: اهاضیب، مفردش هضاب و مفرد هضاب، هضب است. (از اقرب الموارد). رجوع به هضاب شود.

هضل. [هَ] (ع ص) بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) به شعر و سخن درآمدن. (منتهی الارب).

هضلاء . [هَ] (ع ص) زن درازپستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هضم. [هُ ضُ] (ع ص، اِ) جِ هضوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جِ هضماء. (اقرب الموارد).

هضم. [هَ] (ع مص) انبوهی کردن بر گروهی. ||فروآمدن بر گروهی. (منتهی الارب). ||شکستن. (اقرب الموارد). ||ستم کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خشم گرفتن بر کسی. ||چیزی از حق کسی بازشکستن. (منتهی الارب). کم کردن چیزی از حق کسی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||ماندن بعضی از حق بر کسی. ||شکستن طعام در معده. (منتهی الارب). گوارانیدن طعام. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). گوارش و تحلیل غذا در معده. (ناظم الاطباء). هر طعامی که خورده شود، آن را سه هضم است: هضم نخستین اندر معده است، هضم دوم اندر جگر است، هضم سوم اندر اندامها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون به اندامها رسد اندر هر اندامی گواریدن دیگر هست، آن را گواریدن چهارم گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود... خلاص از رنج آن صورت نبندد مگر به قذف. (کلیله و دمنه).

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان
آب کند دانه هضم در شکم آسیاب. خاقانی.

— سریع‌الهضم؛ غذایی که گوارش آن در معده نیک باشد و زود از معده بگذرد. (ناظم الاطباء).

— قابل‌هضم؛ چیزی که معده آن را تحمل کند و دارای گوارش باشد. (ناظم الاطباء).

— هضم رابع؛ گواریدن غذا در خود اندامها. رجوع به معنی اصلی هضم و نیز رجوع به مدخل هضم رابع شود.

— هضم شدن؛ گوارده شدن غذا. نیز رجوع به مدخل هضم شدن شود.

— هضم کردن؛ تحلیل بردن غذا. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل هضم کردن شود.

— هضم نفس. رجوع به این کلمه شود.

هضم. [هَ ضَ] (ع مص) باریک شدن شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درآمده‌شکم گردیدن. (منتهی الارب). ||باریک گردیدن تهیگاه. به هم درآمدن پهلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||راست گشتن استخوان پهلوی اسب و منضم گردیدن اعلای شکم آن، و آن عیب است. ||(اِ) نوعی از خوشبو. ج، اهضام. (منتهی الارب).

هضم. [هَ / هِ] (ع اِ) زمین پست هموار. ||شکم رودبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکم دریا. ج، اهضام، هضوم. (منتهی الارب). ||بخور. (اقرب الموارد).

هضماء . [هَ] (ع ص) مؤنث اهضم. (منتهی الارب). زن سخت‌دندان. ج، هُضُم. (از اقرب الموارد).

هضم رابع. [هَ مِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آخرین مرحلهٔ هضم و گوارش غذا در بدن. (یادداشت مؤلف): چون به اندامها رسد اندر هر اندامی گواریدنی دیگر است آن را گواریدن چهارم گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||در تداول عام به‌معنی از میان رفتن و از دست رفتن است، چنانکه گویند: فلان پول یا متاع از هضم رابع هم گذشت؛ یعنی دیگر به آن دسترسی نیست.

هضم شدن. [هَ شُ دَ] (مص مرکب) گواریدن. تحلیل یافتن. (یادداشتهای مؤلف). رجوع به هضم شود.

هضم کردن. [هَ کَ دَ] (مص مرکب) تحلیل بردن غذا. (ناظم الاطباء). گذرانیدن و گواریدن و گواردن. (یادداشت به خط مؤلف): شراب مست‌کننده طعام را هضم کند. (نوروزنامهٔ خیام).

هضم نفس. [هَ مِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرونشاندن خشم و غضب. (ناظم الاطباء).

هضوبة. [هُ بَ] (ع اِ) یک دفعه از باران بزرگ‌قطره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هضوم. [هَ] (ع اِ) آنچه طعام بگوارد. (یادداشت مؤلف). داروی گوارش. (منتهی الارب). هاضم. (اقرب الموارد). ||(ص) آنکه بسیار خرج کند مال را. (منتهی الارب). خرج‌کنندهٔ مال. (از اقرب الموارد: هاضوم). ||ید هضوم؛ دستی که نیکی کند به آنچه دارد. ج، هُضُم. چنانکه گویند: فتیان هضم؛ یعنی آنها که مال را خرج کنند. (از اقرب الموارد). ید هضوم؛ دست بسیارعطا که هرچه یابد، بخشد. (منتهی الارب). ||رجل هضوم‌الشتاء؛ که مال خود را در آن شکند و خرج کند. ||(اِ) شیر بیشه. (از اقرب الموارد). هاضم.

هضوم. [هُ] (ع اِ) جِ هضم [هَ / هِ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هضم [هَ / هِ] شود.

هضهاض. [هَ] (ع ص) گشن گردن‌شکنندهٔ گشنان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هضاض شود.

هضهضة. [هَ هَ ضَ] (ع مص) شکستن و کوفتن. (منتهی الارب). هض. (اقرب الموارد).

هضیب. [هَ] (ع ص) غنم هضیب؛ گوسپند کم‌شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هضیج. [هَ] (ع ص) صبیان هضیج؛ کودکان خردسال. (منتهی الارب). و ظاهراً مانند حسیل مفرد ندارد. (اقرب الموارد).

هضیض. [هَ] (ع ص) شکسته و کوفته. (منتهی الارب). مهضوض. (اقرب الموارد). رجوع به هض شود.

هضیم. [هَ] (ع ص) ستم‌رسیده و مظلوم. (منتهی الارب). مهضوم. (اقرب الموارد). رجوع به هضم شود. ||لطیف. (ترجمان جرجانی). ||امرأة هضیم؛ زن باریک‌شکم نازک‌تهیگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باریک. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||شکم باریک و درهم‌چسبیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ابر برهم‌نشسته. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||غنچهٔ ناشکفته. (منتهی الارب).

هضیمة. [هَ مَ] (ع اِمص) ستم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) خشمگینی. (منتهی الارب). غضب. (اقرب الموارد). ||طعام که جهت مرده سازند. ج، هَضائِم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هطا. [هُ] (ع مص) بر زمین افکندن. ||سخت زدن. (منتهی الارب). هُطِیّ. رجوع به هطی شود.

هطاء. [هَ طْ طا] (ع ص) مؤنث اَهَطّ است. (منتهی الارب). شتر راه‌پیمایندهٔ صبور. (اقرب الموارد). رجوع به اهط شود.

هطال. [هَ طْ طا] (ع ص) باران پیوستهٔ بزرگ‌قطرهٔ نیک بارنده. (منتهی الارب). من المطر و السحاب، الهاطل. (اقرب الموارد).

هطالة. [هَ طْ طا لَ] (ع ص) مؤنث هطال. (اقرب الموارد). بسیار بارنده:
ور نماید آب، آبم ده ز عین
همچو عینین نبی هطالتین. مولوی.

هطاهط. [هُ هِ] (ع اِ) اسب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هطر. [هَ] (ع مص) کشتن سگ را به چوب، یا عام است. (منتهی الارب). کشتن سگ به چوب، و گفته‌اند مطلق زدن است. (از اقرب الموارد).

هطرة. [هَ رَ] (ع اِ) یک بار از هطر. (اقرب الموارد). رجوع به هطر شود. ||(اِمص) زاری و تذلل گدا پیش توانگر وقت سؤال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هطط. [هُ طُ] (ع ص، اِ) مردم هلاک‌شوندگان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هطع. [هَ] (ع مص) شتابان و ترسان پیش آمدن. ||متوجه شدن به چشم و برنگرفتن از آنچه نگریست وی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هطف. [هَ طِ] (ع ص) باران بسیار. (منتهی الارب).

هطف. [هَ] (ع مص) دوشیدن شبان. ||باریدن آسمان. ||(اِ) آواز شیر در شیردوشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هطق. [هَ طَ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب). ||(اِمص) سرعت در رفتار. (از اقرب الموارد).

هطل. [هَ] (ع اِ) باران سست پیوسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اشک. ||(مص) اندک‌اندک خوی برآوردن تک اسب. (منتهی الارب). اندک‌اندک خوی برآوردن اسب از دویدن. (اقرب الموارد). ||نرم رفتن ناقه. ||پیاپی شدن باران بزرگ متفرق‌قطره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رفتن اشک. (منتهی الارب). ||اشک راندن چشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هطل. [هَ طِ] (ع ص) مطر هطل؛ باران پیوسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— سحاب هطل؛ ابر پیوسته بارنده. (از اقرب الموارد).

هطل. [هُ] (ع ص) دیمة هطل؛ باران پیوسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هطل. [هُ طْ طَ] (ع ص، اِ) جِ هاطل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به هطل و هاطل شود.

هطل. [هِ] (ع اِ) گرگ. ||دزد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). ||مانده کننده، یا شتر مانده کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هطلاء. [هَ] (ع ص) دیمة هطلاء؛ باران پیوسته. (منتهی الارب). برای سحاب نمیگویند هطلاء، و صفت اهطل به کار می‌برند. (از اقرب الموارد).

هطلان. [هَ طَ] (ع مص) رفتن اشک. (منتهی الارب). هَطْل. (اقرب الموارد). رجوع به معانی هطل شود.

هطلس. [هَلْ / هَ طَلْ لَ] (ع اِ) دزد و راهزن. ||گرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هطل شود.

هطلع. [هَ طَلْ لَ] (ع ص، اِ) گروه بسیار. (منتهی الارب). جماعت مردم. (اقرب الموارد). ||الشکر گران. ||مرد دراز تناور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هطلی. [هَ طَ لا / هَ لا] (ع ص) ابل هطلی؛ شتران فرومانده در راه و یا واگذاشته بی‌ساربان. ||ناقة هطلی؛ شتر مادهٔ آهسته‌رو و کاهل و بطیء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هطو. [هَ طْوْ] (ع مص) انداختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هطوع. [هُ] (ع مص) شتابان و ترسان پیش آمدن. ||متوجه شدن به چشم و برنگرفتن از آنچه نگریست وی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هطع شود.

هطهطة. [هَ هَ طَ] (ع اِ) آواز اسب. (منتهی الارب). ||(مص) شتابی کردن در رفتار و کار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آواز برآوردن اسب. ||شتاب رفتن مرد. (اقرب الموارد).

هطی. [هُ طا] (ع مص) بر زمین افکندن. ||سخت زدن. (از اقرب الموارد). رجوع به هطا شود.

هطیع. [هَ] (ع ص) راه فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هع. [هَ عْع] (ع مص) قی کردن، لغتی است در هوع. (از اقرب الموارد).

هعة. [هَ عْ عَ] (ع مص) قی کردن. (منتهی الارب). لغتی است در هوع. (از اقرب الموارد).

هع‌هع. [هُ هُ] (ع اِ صوت) حکایت آواز قی. (منتهی الارب). حکایة صوت المتقیء. (اقرب الموارد).

هغ‌هغ. [هِ هِ] (اِ صوت) حکایت صوتی است که پس از گریه افتد گرینده را. (یادداشت مؤلف).
— هغهغ کردن؛ با صدای خفیف و گرفته گریستن.

هف. [هَ] (اِ) کارگاه جولاهی. (برهان). کارگاه جولاهی باشد که بفتری نیز گویند. (سروری). ||و بعضی شانهٔ جولاهی را گفته‌اند. (برهان).

هف. [هَ فف] (ع مص) وزیدن باد که شنیده شود آواز وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هف. [ ] (علامت اختصاری) در منطق رمز است از «هذا خلف». (یادداشت مؤلف).

هف. [هِ فف] (ع ص، اِ) کشت از وقت درو گذشته که دانه‌ها از وی ریخته باشد. ||ابر تنک بی‌آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کفچلیزهای بزرگ. (منتهی الارب). وعامیص الکبار. (اقرب الموارد). ||مرد سبک. (منتهی الارب). ||شهد تنک. (منتهی الارب)؛ شهدة هف؛ که در آن عسل نباشد. (اقرب الموارد). ||الائهٔ سبک کم‌عسل یا بی‌عسل. ||هرچیز سبک میان‌کاواک. (منتهی الارب).

هفا. [هَ] (ع اِ) باران که باری بارد و باری ایستد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هفات. [هُ] (ع مص) از سبکی پریدن. (منتهی الارب). پریدن از سبکی و فرودآمدن و افتادن و خرد شدن. (اقرب الموارد). ||سخن بسیار و بی‌اندیشه گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پست شدن. ||کم شدن چیزی. ||باریک گشتن. (منتهی الارب).

هفاف. [هَ فْ فا] (ع ص) خران چست و سبک. (منتهی الارب). طیاش. (اقرب الموارد). ||سایهٔ سرد و سایهٔ آرمیده و سایهٔ تنک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بال سبک در پریدن. (منتهی الارب). بالهای

سبک‌پرواز. (از اقرب الموارد). ||پیراهن تنک شفاف براق و درخشنده و سبک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هفافة. [هَ فْ فا فَ] (ع ص) ریح هفافة؛ باد خوش و آرمیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||و نیز بادی که در وزیدن شتابان بود. (از اقرب الموارد). ||عین هفافة؛ چشم درخشان تیزنظر. (منتهی الارب).

هفانی. [هَ فْ فا نی ی] (ص نسبی) منسوب به هفان. (سمعانی).

هفاة. [هَ] (ع اِ) باران. ||بارانی است شبیه باران سست پیوسته. ||(ص) گول. (منتهی الارب)؛ رجـل هـفاة؛ مـرد احمق. (اقـرب الموارد).

هفایس‌تس. [هِ تُ] (اِخ) رب‌النوع آتش زیر زمین به عقیدهٔ یونانیان قدیم. (از ایران باستان پیرنیا ص۴۰۶).

هفت. [هَ] (عـدد، ص، اِ) عـددی است معروف. (برهان). نمایندهٔ آن در ارقام هندسیه ۷ و در حساب جُمَّل «ز» بـاشد. (یـادداشت مؤلف). از میان اعداد شمارهٔ هفت از دیـرباز مورد توجه اقوام مختلف جهان بوده، اغـلب در امور ایزدی و نیک و گاه در امور اهریمنی و شر به کار میرفته است. وجود بعضی عوامل طبیعی مانند تعداد سیاره‌های مکشوف جهان باستان و هـمچنین رنگهای اصـلی، مـؤید رجحان و جنبهٔ ماوراءطبیعی این عدد گردیده است. قدیمترین قومی که به عدد هفت توجه کرده قـوم سـومر است، زیـرا آنـان مـتوجه سیارات شدند و آنها را به‌صورت ارباب انواع پرستیدند. عـدد هـفت در مـذاهب و تـاریخ جهان، در تصوف و در سنن و آداب اهـمیت زیـاد داشته و شمارهٔ بسـیاری از امـور و مواضیع هفت بوده است مـانند: هـفت طـبقهٔ زمین، هفت طبقهٔ آسمان، ایـام هـفته، هـفت فرشتهٔ مقدس در نظر بنی‌اسرائیل، هـفت بـار طواف بر گرد کعبه در دورهٔ جـاهلیت، هـفت پروردگار آریایی نزد هـندوان قـدیم، هـفت امشاسپند در مذهب زردشت، تقسیم جهان به هفت کشور یا هفت اقلیم، اعتقاد به هفت مقام و درجهٔ مقدس در مهرپرستی، هفت ایـزد در مذهب مانوی، هفت در و هفت طبقهٔ دوزخ در قرآن، هفت شباروز بلای قوم عاد، هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر که فرعون به خواب دید، هفت عضوی که در سجده باید بر زمین باشد، هفت بار تطهیر در قوانین طـهارت، مـراتب هفتگانه در مـذهب اسـماعیلیه، هـفت شـهر عشق و هفت مردان در تصوف، همهٔ ایـنها و بسیاری موارد دیگر که در افسانه‌های دیرین و سایر شؤون تمدنی بشر دیـده شـده است، نشانهٔ اهمیت فوق‌العادهٔ عـدد هـفت در نـظر اقوام مختلف جهان است. (اقتباس و اختصار از رسالهٔ «شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی» از محمد معین):

زآن چرخ که هفت بار برگشت
بازیش ز هفت چرخ بگذشت. نظامی.

ترکیب‌ها:

— هر هفت. هر هـفت کـردن. هـرهفت‌کرده. هفت‌آب. هفت‌آباء. هفت آب خا کـی. هـفت آب و خـــا ک. هـفت‌آذر. هـفت‌آسمان. هـفت‌آسیا. هـفت‌آینه. هـفتائی. هـفتاد. هفت‌اختان. هفت‌اختر. هـفت اخگـر نـیاره. هفت‌اژدها. هفت‌اصل. هفت‌اعضا. هفت‌افزار. هفت‌اقلیم. هفت‌الوان. هفت‌امام. هفت‌امامی. هـفت‌انـجم. هـفت‌انـدام. هـفت‌اوتـاد. هفت‌اورنگ. هفت‌ایوان. هفت‌باغ. هـفت‌بام. هفت‌بانو. هفت‌بر. هـفت‌برادران. هـفت‌برگ. هـفت‌بزم. هـفت‌بلگ. هـفت‌بنا. هـفت‌بند. هـفت‌بنیان. هـفت‌بهر. هـفت‌بیخ. هـفت‌بید. هـفت‌بیرون. هـفت‌پایه. هـفت‌پدر. هـفت‌پر. هفت پر ثریا. هـفت‌پرده. هـفت پـردهٔ ازرق. هفت پردهٔ چشم. هفت‌پرگار. هفت‌پرند. هفت پشت. هـفت‌پوست. هـفت‌پهلو. هـفت‌پیر. هـفت‌پیروزه کـاخ. هـفت‌پیکر. هـفت‌تابنده. هفت‌تپه. هـفت‌تن. هـفت‌تنان. هـفت‌جوب. هفت‌جوش. هفت‌چاه. هـفت چـتر آبگـون. هفت‌چراغ. هفت چشم چـرخ. هـفت چشـم خراس. هفت‌چشمه. هـفت چشـمهٔ بـهشت. هـفت‌چوبه. هـفت‌حال. هـفت‌حجله. هـفت حجلهٔ نور. هفت‌حرف. هفت حرف آبی. هفت حرف آتشی. هفت حرف استعلا. هفت حرف خا کی. هفت حـرف هـوایـی. هـفت‌حصار. هـفت‌حکایت. هـفت‌حوض. هـفت‌خاتون. هـــفت‌خال. هـــفت‌خانه. هـــفت‌خدنگ. هفت‌خراس. هفت‌خروارکوس. هـفت‌خرگاه. هـــفت‌خزینه. هـــفت‌خضرا. هـــفت‌خط. هـــفت‌خلیفه. هـــفت‌خم. هـــفت‌خوان. هـــفت‌خواهـران. هـفت‌خیل. هـفت‌دادران. هفت‌دانه. هفت‌دایـره. هـفت دخـتر خـضرا. هـــفت‌در. هـــفت‌درهفت. هـــفت‌دریا. هـــفت‌دستگاه. هـــفت‌دکان. هـــفت‌دور. هفت‌دوزخ. هفت‌ده. هفت ده خا کی. هفت‌راه. هفت‌رخشان. هفت‌رصد. هفت رقـعهٔ ادکـن. هفت‌رنگ. هفت‌رنگی. هفت‌رواق. هفت‌رود. هـــفت‌زرده. هـــفت‌زمین. هـــفت‌سالار. هفت‌سایره. هفت‌سبع. هفت‌سر. هـفت‌سقف. هـــفت‌سلام. هـــفت‌سلطان. هـــفت‌سیاره. هفت‌سین. هفت‌شاخ. هفت شادروان ادکـن. هفت‌شمع. هفت شهر عشق. هفت شهر طلسم نـمرود. هـفتصد. هـفت‌ضلعی. هـفت‌طارم. هفت‌طبق. هفت‌طبقه. هفت طفل جـان‌شکر. هـــفت‌طوق. هـــفت‌عالم. هـــفت‌عروس. هـــفت‌عضو. هـــفت‌علفخانه. هـــفت‌فرس. هـــفت‌فرش. هـــفت‌فرشته. هـــفت‌فرشی. هـــفت‌فلک. هـــفت‌قرا. هـــفت قـلعهٔ مـینا. هـــفت‌قفلی. هـــفت‌قلم. هـــفت قـلم آرایش. هفت‌قواره. هفت‌کار. هفت‌کحلی. هفت‌کرده. هـــفت‌کره. هـــفت‌کشخور. هـــفت‌کشور. هفت‌کول. هـفت‌کوه. هـفت‌کیمیا. هـفت‌گانه. هفت‌گانی. هفت‌گاه. هـفت‌گرد. هـفت‌گردون. هفت‌گره. هفت‌گل. هفت‌گنبد. هفت‌گنج. هفت گـنج پـرویز. هـفت‌گنج‌خانه. هـفت‌گنجینه. هـــفت‌گوهر. هـــفت‌گیسودار. هـــفت‌لنگ. هـــفت‌لای. هـــفت‌لو. هـــفتم. هـــفت‌مادر. هفت‌مجمره. هفت محراب فلک. هفت‌محیط. هفت‌مدبر. هفت‌مرد. هفت‌مردان. هفت‌مرکب. هـــفت‌مشبعد. هـــفت‌مشعله. هـــفت‌مغز. هفت‌ملت. هفت‌ملل. هفت‌مندل. هـفت‌منزل. هـــفت‌موج. هـــفت‌مهد. هـــفت‌میدان. هـــفتاد. هفتمین. هفت‌میوه. هفت‌نان. هفت نژاد فلک. هـــفت‌نطع. هـــفت‌نقطه. هـــفت نـوبتی چـرخ. هفت‌نُه. هفت‌نیم‌خایه. هفت‌واد. هـفت‌وادی. هـــفت‌وچار. هـــفت‌وشش. هـــفت‌ونُه. هفت‌ونُه کرده. هفته. هفت‌هزاری. هفت‌هفت. هفت‌هندو. هفت‌هیکل. هفت‌یک. رجـوع بـه هر یک از این مدخل‌ها شود.

||(اِ) مخفف هفته. (یادداشت مؤلف).

— دوهفت؛ دو هفته. چهارده روز:

برآمد بر این رزم کردن دوهفت
کز ایشان سواری زمانی نخفت. دقیقی.

فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی
شکاف ماه دوهفت آشکار می‌سازد.
خاقانی.

||به کنایت، هفت‌آسمان:

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای‌ماچان ازبرای عذر رفت. مولوی.

رجوع به هفت‌آسمان شود.

هفت. [هَ] (ع اِ) گـولی بسـیار. (مـنتهی الارب). حمق وافر. (اقرب الموارد). ||زمین هموار نشیب. (منتهی الارب). زمین مطمئن. (اقرب الموارد). ||باران زودبـارنده. (مـنتهی الارب) (اقرب الـموارد). ||بـاران در زمـین. (اقرب الموارد). ||(مص) از سبکی پـریدن. (منتهی الارب). پریدن از سبکی و فرودآمدن و به زمین خوردن و خـرد شـدن. (از اقـرب الموارد). ||سخن بسیار و بی‌انـدیشه گـفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بـه هُفات شود.

هفت. [هُ] (اِ) هر دمی باشد از آب و شراب و شربت و دوغ و امثال آن که فـروکشند، و بـه ترکی قرت گویند. (برهان).

هفت. [هِ] (اِ) اندک خشکی را گویند که بعد از تری به هم رسد. (برهان).

هفت‌آب. [هَ] (اِ مـــرکب) هـــفت‌دریا. (یادداشت مؤلف):

نه به هفت‌آب که رنگش به صد آتش نرود

آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد. حافظ.
– هفت‌آب شستن؛ کاملاً پاک کردن. بسیار خوب شستن:
رو سینه را چون سینه‌ها هفت‌آب شوی از کینه‌ها
آنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو.
مولوی.

هفت‌آبا. [هَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت‌آسمان. (برهان):
زمانه را ز پی زادن چنو فرزند
عقیم گشت چهارامهات و هفت‌آباش.
سنائی.

هفت‌آباد. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش سلوانای شهرستان ارومیه دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رود باراندوز و محصول عمده‌اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفت آب خاکی. [هَ بِ] (اِ مرکب) مراد هفت دریای دنیاست. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه). هفت‌آب. رجوع به هفت‌آب شود.

هفت آب و خاک. [هَ بُ] (اِ مرکب) هفت‌دریا و هفت‌اقلیم زمین. هرچه برّ و بحر در زمین وجود دارد:
دامن از این خنبرهٔ دودناک
پاک بشویید به هفت آب و خاک. نظامی.

هفت‌آتشکده. [هَ تَ کَ دَ / دِ] (اِخ) رجوع به هفت‌آذر شود.

هفت‌آذر. [هَ ذَ] (اِخ) هفت آتشکدهٔ معروف ایران قدیم: آذرمهر، آذرنوش، آذربهرام، آذرآیین، آذرخرین، آذربرزین، آذرزردشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به رسالهٔ «شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی» تألیف محمد معین ص ۳۷ شود.

هفت‌آسمان. [هَ سْ / سِ] (اِ مرکب) عبارت از فلک‌های قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری و زحل است. (یادداشت مؤلف):
جهان فیلسوف جهان دانمم
رصدبند هفت‌آسمان دانمم. نظامی.
به پرگار هفت‌آسمان بلند
به فهرست هفت‌اختر ارجمند. نظامی.
از پی لعلی که برآرد ز کان
رخنه کند بیضهٔ هفت‌آسمان. نظامی.
سایران در آستانهای دگر
غیر این هفت‌آسمان مشتهر. مولوی.
گرز هفت‌آسمان گزند آید
همه بر عضو دردمند آید. سعدی.
شبی چنین درِ هفت‌آسمان به رحمت باز
ز خویشتن نفسی ای پسر به حق پرداز.
سعدی.
– در هفت‌آسمان یک ستاره نداشتن؛ کنایت از تهی‌دست بودن و بیچارگی است. (از یادداشتهای مؤلف).

هفت‌آسیا. [هَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌فلک است که فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد. (برهان).

هفت‌آسیا. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد دارای ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هفت‌آشان‌جیب. [هَ ج] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از سراب هفت‌آشان و محصول عمده‌اش غله، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت‌آشان‌صحبت. [هَ صُ بَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان دارای ۱۴۰ تن سکنه. محصول عمده‌اش چغندرقند، صیفی، غله، حبوب، جزئی قلمستان و لبنیات و آب آن از سراب هفت‌آشان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت‌آشیان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش سنقر شهرستان کرمانشاهان دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت‌آینه. [هَ یِ نَ / نِ] (اِ مرکب) کنایه از هفت‌کوکب باشد که سبعهٔ سیاره است. (آنندراج) (برهان).

هفت‌آیینه. [هَ نَ / نِ] (اِ مرکب) هفت‌آینه. رجوع به هفت‌آینه شود.

هفتاد. [هَ] (عدد، ص، اِ) سبعین. هفت برابر ده. در حساب جُمَّل نمایندهٔ آن حرف «ع» است. (از یادداشتهای مؤلف):
کنون سال عمرم به هفتاد شد
امیدم به یکباره بر باد شد.
(منسوب به فردوسی).
چو سال اندرآمد به هفتادویک
همی زیر شعر اندر آمد فلک. فردوسی.
ترکیب‌ها:
– هفتادکرد. هفتادگام. هفتادم. هفتادمیخ. هفتاد و دو تن. هفتاد و دو شاخ. هفتادودوکشتی. هفتادودوملت. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

هفتادپولان. [هَ] (اِخ) نام قریه‌ای بوده است از ری که طغرل‌بیک سلجوقی در آنجا بر ابراهیم نیال برادر خود ظفر یافت و او را به زه کمان خفه کرد. (انجمن آرا).

هفتادر. [هَ دُ] (اِخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان یزد دارای ۶۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و صنعت دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفتادرود. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که سکنه‌ای ندارد و در بهار مالدارها به آنجا میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هفتادکرد. [هَ کَ] (اِخ) توریةالسبعین یا توریةالثمانین، و آن ترجمهٔ تورات است که به حکم بطلمیوس فیلادلف در ۲۸۳ ق. م. هفتادودو تن یهودی مصری کردند، و این قدیمترین و مشهورترین تورات‌هاست. (یادداشت به خط مؤلف):
کنیزک به دادار سوگند خورد
به زنار و شمّاس و هفتادکرد. فردوسی.

هفتادکشتی. [هَ کُ] (اِ مرکب) کنایت از هفتاد علت است. گویند امراضی که حیوانات را عارض شود هفتاد است. (برهان).

هفتادگام. [هَ] (اِ مرکب) اشاره از بسیار گام. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

هفتادم. [هَ دُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) آنچه در مرتبهٔ هفتاد واقع شود. منسوب به هفتاد. (ناظم الاطباء).

هفتادمیخ. [هَ] (اِ مرکب) ظاهراً نوعی خیمه و چادر و سراپردهٔ بزرگ است. (یادداشت به خط مؤلف):
خم آورد پشت سنان ستیخ
سراپرده برکند و هفتادمیخ.
فردوسی (از لغت فرس).

هفتادمیش. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هفتاد و دو تن. [هَ دُ دُ تَ] (اِخ) نام عامی است که بر شهیدان واقعهٔ کربلا اطلاق شده است. آخرین کسانی که با امام حسین علیه‌السلام در جنگ با سپاه یزید مقاومت کردند و کشته شدند هفتادودو تن بودند.

هفتاد و دو شاخ. [هَ دُ دُ] (اِ مرکب) عبارت از هفتادودو ملت یا هفتادودو درجه که در وجود آدمی باشد. (غیاث). کنایه از هفتادودو قوم و هفتادودو ترتیل قرآن و هفتادودو ملت است. (آنندراج) (برهان).

هفتاد و دوکشتی. [هَ دُ دُ کَ / کِ] (اِ مرکب) هفتادودو ملت. (برهان). رجوع به هفتادودو ملت شود.

هفتاد و دوگروه. [هَ دُ دُ گُ] (اِ مرکب) هفتادودو ملت: از هفتادودو گروه از امت مصطفی (ص)، دشمن‌تر امیرالمؤمنین را ناصبیان و خارجیان و مجبرانند. (کتاب النقض).

هفتاد و دو ملت. [هَ دُ دُ مِ لْ لَ] (اِ مرکب)

باید دانست که همگی ملتها هفتادوسه‌اند، یکی از آن سنت و جماعت و هفتادودو سوای آن در اصل شش گروه‌اند: رافضیه، خارجیه، جبریه، قدریه، جهمیه، مرجیه، و هر گروهی از اینها این است: فرقه‌های «رافضیه» شامل دوازده فرقه‌اند بدین شرح: علویه، ابدیه، شیعیه، اسحاقیه، زیدیه، عباسیه، امامیه، ناوسیه، تناسخیه، لاعنیه، راجعیه و مرتضیه. فرقه‌های «خارجیه» عبارتند از دوازده فرقه: ازرقیه، ریاضیه، ثعلبیه، جازمیه، خلفیه، کوزیه، کنزیه، معتزله، میمونیه، محکمیه، سراجیه و اخنسیه. فرقه‌های «جبریه» نیز دوازده‌اند: مضطریه، افعالیه، معیه، تارکیه، بحثیه، متمنیه، کسلانیه، حبیبیه، خوفیه، فکریه، حسبیه، حجتیه. «قدریه» هم دوازده فرقه‌اند: احدیه، ثنویه، کیانیه، شیطانیه، شریکیه، وهمیه، رویدیه، ناکسیه، متبریه، قاسطیه، نظامیه، متولفیه. فرقه‌های «جهمیه» نیز دوازده‌اند: معطلیه، مترابصیه، متراقبیه، واردیه، حرقیه، مخلوقیه، عبریه، فانیه، زنادقیه، لفظیه، قبریه، واقفیة. فرقه‌های دوازده گانهٔ «مرجیه» عبارتند از: تارکیه، شائیه، راجیه، شاکیه، نهمیه، عملیه، منقوصیه، مستثنیه، اثریه، مدعیه، مشبهه و حشویه. و ابوالقاسم رازی هفت فرقهٔ دیگر از ایشان برآورده: کرامیه، هریه، حالیه، باطنیه، اباحیه، براهمیه، اشعریه و اسماء بعضی از ایشان سوفسطائیه، فلاسفه، سمنیه، و مجوسیه[1] هم یافته شده. (نقل به اختصار از غیاث اللغات):

جنگ هفتادودوملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. حافظ.

هفتالیان. [هِ] (اِخ) نام قومی است که به هپتالیان و هیاطله نیز معروف‌اند. رجوع به این دو مدخل شود.

هفتان. [هَ] (اِخ) از قرای اصفهان. (معجم البلدان). اکنون در استان اصفهان بدین نام دهی نیست.

هفتان بالا. [هَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش طرخوران شهرستان اراک دارای ۲۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هفتان پایین. [هَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش طرخوران شهرستان اراک دارای ۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هفت‌اختان. [هَ اُ] (اِ مرکب) کنایه از هفت‌کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد. (برهان).

هفت‌اختر. [هَ اَ تَ] (اِ مرکب) قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل. سیارات سبع. نام فارسی آنها این است: ماه، تیر، ناهید، خورشید یا مهر، بهرام، برجیس و کیوان. (یادداشت مؤلف). به اعتقاد قدما جای این سبعهٔ سیاره به‌ترتیب در هفت فلک یا هفت آسمان است: ماه در فلک اول، تیر در فلک دوم، ناهید در فلک سوم، مهر در فلک چهارم، بهرام در فلک پنجم، برجیس در فلک ششم، کیوان در فلک هفتم. (از غیاث اللغات):

تا بر این هفت فلک سیر کند هفت‌اختر
همچنین هفت پدیدار کند هفت‌اورنگ.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۰۶).

نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت‌اختر
شد آفریده به‌ترتیب از این چهار گهر.
ناصرخسرو.

وین هفت‌گوهران گدازان را
سقراط بازبست به هفت‌اختر. ناصرخسرو.

روزی‌دهان پنج‌حواس و چهارطبع
خوالیگران نه‌فلک و هفت‌اخترند.
ناصرخسرو.

ای دشمن تو بمانده اندر ششدر
زیر قدمت باد سر هفت‌اختر. مسعودسعد.

خرد فراوان داری همی چرا نالی
از این دوازده‌برج نگون و هفت‌اختر؟
مسعودسعد.

یک دو شد از سه‌حرفش چاراصل و پنج‌شعبه
شش‌روز و هفت‌اختر، نه‌قصر و هشت‌منظر.
خاقانی.

به پرگار هفت‌آسمان بلند
به فهرست هفت‌اختر ارجمند. نظامی.

برکشیده بر این صفت یکسر
هفت‌گنبد به طبع هفت‌اختر. نظامی.

بود هفت‌اختر و دوازده‌برج
پیش او سرگشاده درج به درج. نظامی.

خشت زیر سر و بر تارک هفت‌اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی.
حافظ.

هفت‌اختران. [هَ اَ تَ] (اِ مرکب)[2] هفت‌اختر. هفت‌سیاره. هفت‌کوکب:

گشایندهٔ راز هفت‌اختران
ولایت خداوند هشتم قران. نظامی.

شمسهٔ نه‌مسند هفت‌اختران
ختم رسل، خاتم پیغمبران. نظامی.

رجوع به هفت‌اختر شود.

هفت اخگر نیاره. [هَ اَ گَ رِ نَ رَ / رِ] (اِ مرکب) هفت درک جهنم. || (اِخ) هفت آتشکدهٔ مشهور. (ناظم الاطباء). رجوع به هفت‌آذر شود.

هفت‌اژدها. [هَ اَ / اِ دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌کوکب است. (آنندراج) (برهان). هفت‌سیاره. (ناظم الاطباء):

از خنجر زهرآبگون هفت‌اژدها را ریخت خون
همت ز نه‌پرده برون دل هشت‌مرعا داشته.
خاقانی.

هفت‌اصل. [هَ اَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت طبقهٔ زمین است. (برهان). هفت رقعهٔ ادکن. || هفت‌اقلیم را نیز هفت‌اصل گویند. (برهان). رجوع به هفت‌اقلیم شود.

هفت‌اعضا. [هَ اَ] (اِ مرکب) کنایه از مجموع بدن آدمی است، و تقسیم آن بدین ترتیب است: سر با گردن، سینه و آنچه در آن است، پشت و آلت تناسل، و دو دست و دو پای. (آنندراج). هفت‌اندام. (ناظم الاطباء):

او کشیده ز هفت‌اعضا، جان
تو همی گوی هفت که به میان. سنائی.

رجوع به هفت‌اندام شود.

هفت‌افزار. [هَ اَ] (اِ مرکب) انواع دیگ‌افزار. آنچه برای خوشمزگی و گوارایی غذا بدان آمیزند:

چونکه پختم به دور هفت‌هزار
دیگ‌پختی چنین به هفت‌افزار. نظامی.

هفت‌اقلیم. [هَ اِ] (اِ مرکب) در گاتها از هپته‌بومی[3] یعنی هفت‌بوم سخن رفته است: زردشت از دیوپرستان شکایت کند و گوید که آنان به‌واسطهٔ دروغ وخودستایی در روی هفت‌بوم شهرتی یافتند. در دیگر بخشهای اوستا به‌جای هفت‌بوم غالباً هپتوکرشوره[4] یعنی هفت‌کشور یاد شده است. در کتابهای دینی برهمنان هند نیز زمین دارای هفت کشور است به‌نام سپته‌دوی‌پا[5] و این شباهت میان کتب مقدس ایران و هند جالب توجه است... ایرانشهر یا کشور ایران در اقلیم مرکزی یا خونیرس واقع شده و به همین جهت خونیرس بیش از دیگر کشورها در اوستا یاد شده است، چه خونیرس شریفترین قسمت زمین و مرکز ایرانیان است، ... مؤلف مجمل التواریخ و القصص و دیگر نویسندگان ایران از جمله ابوریحان نیز دربارهٔ تقسیم زمین به هفت کشور یا هفت اقلیم سخن گفته‌اند. یاقوت در معجم البلدان شرح این اقالیم را بدین صورت آرد: اقلیم اول اقلیم کیوان است و از بروج به جدی و دلو مربوط است. اقلیم دوم به قول ایرانیان ازآنِ مشتری و به قول رومیان ازآنِ آفتاب است و از بروج به قوس و حوت تعلق دارد. اقلیم سوم را ایرانیان ازآنِ مریخ و رومیان از عطارد دانند و به برجهای حمل و عقرب متعلق است. اقلیم چهارم را ایرانیان ازآنِ خورشید و رومیان

---

۱ - رجوع به هریک از نامهای یادشده شود.

۲ - این ترکیب از مواردی است که به خلاف قیاس معدود در آن جمع بسته شده است و از نوادر استعمالات فارسی است.

3 - hapta bumi.

4 - Hapto Karshvarə.

5 - Septa dvipa.

وابسته به مشتری دانند و به برج اسد متعلق است. اقلیم پنجم به عقیدهٔ رومیان و ایرانیان ازآنِ زهره و از برجهای مربوط به ثور و میزان است. اقلیم ششم را ایرانیان متعلق به برجهای سنبله و جوزا دانند. اقلیم هفتم را ایرانیان ازآنِ ماه و رومیان متعلق به مریخ دانند و از برجها به سرطان وابسته است. فرهنگها هفت اقلیم را به نامهای دیگر نامیده‌اند از جمله: هفت‌اصل، هفت‌خط، هفت‌دکان، هفت‌رصد، هفت رقعهٔ ادکن، هفت‌زمین، هفت‌علفخانه، هفت علفخانهٔ فلک، هفت‌فرش، هفت‌کره، هفت‌گاو. هفت‌نطع. (نقل به اختصار از رسالهٔ «شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی» تألیف محمد معین صص ۳۰-۳۳):

کدخدای ملک هفت‌اقلیم
خواجهٔ سید ابوسهل عمر. فرخی.
مبادا بی تو هفت‌اقلیم را نور
غبار چشم‌زخم از دولتت دور. نظامی.
چون ز کشور خدای هفت‌اقلیم
هفت دختر ستد چو درّ یتیم. نظامی.
وی بسا کوردل که از تعلیم
گشت قاضی‌القضات هفت‌اقلیم.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۵۳).
آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را آنچه لایق بود، داد. سعدی.
هفت‌اقلیم ار بگیرد پادشا
همچنان در بند اقلیمی دگر. سعدی.

هفت‌الوان. [هَ اَلْ] (اِ مرکب) کنایه از طعامهای گوناگون و رنگارنگ است، و طعامی را نیز گویند که از آسمان به جهت عیسی علیه‌السلام نازل شد، و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و تره بوده است. (از برهان).

هفت‌امام. [هَ اِ] (اِخ) امام ابوحنیفه، امام شافعی، امام مالک، امام احمدبن حنبل، امام ابویوسف، امام محمد، امام زفر. (غیاث). ||نیز هفت امام اوّل شیعه را گویند که فرقهٔ اسماعیلیه را منسوباً به ایشان «هفت‌امامی» خوانند.

هفت‌امامی. [هَ اِ] (اِخ) سبعیه. باطنیان. ملاحده. اسماعیلیه. (یادداشت مؤلف). نامی است که به شیعیان اسماعیلی داده‌اند زیرا آنها از امام هشتم به بعد ائمهٔ شیعه را قبول ندارند. رجوع به اسماعیلیه شود.

هفت‌انجم. [هَ اَ جُ] (اِ مرکب) هفت‌ستاره. هفت‌اختر:

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت‌انجمش نوبت زنند. مولوی.

هفت‌اندام. [هَ اَ] (اِ مرکب) به‌حسب ظاهر اول سر، دوم سینه، سوم پشت، چهارم و پنجم هر دو دست، ششم و هفتم هر دو پای. و به‌حسب باطن دماغ، دل، جگر، سپرز، شش، زهره و معده، و بعضی به‌جای معده گرده نوشته‌اند. (غیاث از لطایف). و موافق تفسیر حسینی: چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دست و پا. (غیاث):

او اگر دست برنهد به هزبر
بشکند بر هزبر هفت‌اندام. فرخی.
کسی که راه خلافش سپرد تا بزید
مخالفت کند او را حواس و هفت‌اندام.
فرخی.
هزار اختر نباشد چون یکی خور
نه هفت‌اندام باشد چون یکی سر.
فخرالدین اسعد.
تو هفت‌کشور بگرفته و مخالف تو
ز هفت‌چرخ شده مبتلا به هفت‌اندام.
مسعودسعد.
خدایگانا هر ساعتم ز هفت‌افلاک
عقوبتی و عذابی رسد به هفت‌اندام.
مسعودسعد.
زبهر ملکت او آفرید هفت‌اقلیم
زبهر خدمت او آفرید هفت‌اندام.
مسعودسعد.

دیگرباره قصد کردند. نابینا شدند و هفت‌اندام ایشان خشک شد. (قصص الانبیاء).

مرکز عالمی از غایت حلم
هفت‌اقلیم تو را هفت‌اندام. انوری.
پیش از آن کز هم برفتی هفت‌اندام زمین
رفت پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا.
خاقانی.
خواجه را در عروق هفت‌اندام
خون به جوش آمده به جستن کام. نظامی.
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین
من به هفت‌اندام لرزان چیست این؟ مولوی.

رجوع به هفت‌اعضا شود.
||نام رگی است، و آن را به همین سبب هفت‌اندام گویند که به فصد آن خون سر و سینه و پشت و دست و پا خارج میشود. (غیاث). رگ میانگی دست. اکحل. (یادداشت مؤلف). به کنایت، عروق. رگها:

ز گرمی برده عشق آرام او را
به جوش آورده هفت‌اندام او را. نظامی.

هفت‌اوتاد. [هَ اَوْ] (اِ مرکب) هفت تن. مردان علوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به هفت‌تنان شود.

هفت‌اورنگ. [هَ اَ / اُوْ رَ] (اِ مرکب) هفتورنگ. هفت‌تخت، چه اورنگ تخت را میگویند. (برهان). ||(اِخ) کنایت از هفت‌ستاره است که آن را عربان بنات‌النعش خوانند و آن به‌صورت خرس است، و به عربی دب می‌گویند و از جمله چهل‌وهشت صورت فلک‌البروج باشد و دب اکبر همان است. (برهان). بنات‌النعش. (اسدی). دب اکبر. (یادداشت مؤلف):

تا بدین هفت‌فلک سیر کند هفت‌اختر
همچنین هفت بدیدار بود هفت‌اورنگ.
فرخی.
خزینه‌های پر از بس درم چو پروین پر
همی پراکند از بس عطا چو هفت‌اورنگ.
فرخی.
بدان امید که روزی به دست گیرد شاه
چو پهنهٔ گهرآگین شده‌ست هفت‌اورنگ.
فرخی.
به هفت‌اورنگ روشن خورد سوگند
به روشن‌نامهٔ گیتی خداوند. نظامی.
جهاندار مهین خورشید آفاق
که زد بر فرق هفت‌اورنگ شش‌طاق.
نظامی.
هفت رنگ است زیر هفت‌اورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ. نظامی.
جهان با موکبش ره تنگ دارد
علم بالای هفت‌اورنگ دارد. نظامی.

— هفت اورنگ کهین؛ دب اصغر یا بنات‌النعش صغری. (یادداشت مؤلف).
— هفت اورنگ مهین؛ دب اکبر یا بنات‌النعش کبری. (یادداشت مؤلف).
||کنایه از هفت‌آسمان هم هست. (برهان).

هفت‌ایوان. [هَ اَیْ / اِیْ] (اِ مرکب) کنایه از هفت‌آسمان است. (برهان).

هفت‌باغ. [هَ] (اِ مرکب) کنایت از دنیاست و هفت‌اقلیم:

پنداشته‌ای تو کم چراغی
آرایش روی هفت‌باغی؟
(منسوب به نظامی).

هفت‌بام. [هَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌آسمان است. هفت‌فلک. هفت‌خراس. هفت‌ایوان:

بر طرهٔ هفت‌بام عالم
نه طاس بهشته‌ای نه پرچم. نظامی.

هفت‌بانو. [هَ] (اِ مرکب) به‌معنی هفت‌آینه است که هفت‌کوکب باشد. (برهان).

هفت‌بحر. [هَ بَ] (اِ مرکب) هفت‌دریا. (یادداشت مؤلف):

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت‌بحر به یک روی تر شوی.
حافظ.

هفت‌بر. [هَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) هفت‌ضلعی. سطحی که دارای هفت ضلع باشد.

هفت‌برادران. [هَ بَ دَ] (اِخ) به‌معنی هفت‌اورنگ است که هفت ستارهٔ بنات‌النعش باشد. (برهان). هفت‌خواهران. رجوع به هفت‌خواهران شود.

هفت‌برگ. [هَ بَ] (اِ مرکب) دارویی است که آن را مازریون میگویند. دفع مرض

استسقا می‌کند. (برهان). برگ درختی است شیردار به‌قدر درخت سماق و بر دو سه رنگ است و به شیرازی آن را هشت‌رو و به عربی مازریون نامند. (از انجمن‌آرا).

هفت‌بلگ. [هَ بَ] (اِ مرکب) مازریون. (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر). هفت‌برگ. رجوع به مازریون و هفت‌برگ شود.

هفت‌بنا. [هَ بِ] (اِ مرکب) به‌معنی هفت‌پرگار است که کنایه از هفت‌آسمان باشد. (برهان).

هفت‌بند. [هَ بَ] (اِ مرکب) گیاهی است از ردهٔ گندم سیاه از تیرهٔ توشک‌ها که خزنده است و به‌عنوان مدر به کار میرود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۷۳). ||نیز کنایت از دنیا و هفت‌اقلیم است:

ز خود بگذر که با این چارپیوند
نشاید رست از این هفت آهنین بند. نظامی.

هفت‌بنیان. [هَ بُ] (اِ مرکب) به‌معنی هفت‌بناست که کنایت از هفت‌آسمان باشد. (برهان).

هفت‌بهر. [هَ بَ] (اِ مرکب) (اصطلاح نجوم) تقسیم هر برج است به هفت قسمت متساوی و دادن هر قسمت به صفتی خاص به کوکبی از کواکب.(یادداشت مؤلف).

هفت‌بیخ. [هَ] (اِ مرکب) کنایت از آباء علوی و هفت‌سیاره:

شش‌جهت را به هفت‌بیخ برآر
نه‌فلک را به چارمیخ درآر. نظامی.

هفت‌بیرون. [هَ] (اِ مرکب) کنایت از عالم و جهان است:

ما که جزئی ز سبع گردونیم
با تو بیرون ز هفت‌بیرونیم. نظامی.

هفت‌پا. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که تعداد کمی سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

هفت‌پاره. [هَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کازرون که ۸۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ شاپور و محصول عمده‌اش غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

هفت‌پایه. [هَ یَ / یِ] (ص مرکب) هرچیز که دارای هفت پایه باشد:

کمر هفت‌چشمه را دربست
بر سر تخت هفت‌پایه نشست. نظامی.

هفت‌پدر. [هَ پِ دَ] (اِ مرکب) هفت‌بانو که کنایت از سبعهٔ سیاره باشد. (برهان). ||هفت‌آسمان را نیز گفته‌اند، چه آنها را آبای علوی می‌خوانند. (برهان).

هفت‌پر ثریا. [هَ پَ رِ ثُ رَ یا] (اِخ) کنایت از کوچکترین ستاره‌ای است که در پروین است. (آنندراج):

مرغ طرب‌نامه به پر بازبست
هفت پر مرغ ثریا شکست. نظامی.

هفت‌پرده. [هَ پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) هفت پردهٔ چشم. (از برهان):

اشک حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا
زآنسوی هفت‌پرده به بازار می‌کشی. حافظ.

||هفت‌آسمان. (برهان):

چرخ مشعبد از رخ عابدفریب تو
در زیر هفت‌پرده خیالی نیافته. سعدی.

||هفت پردهٔ ساز. (برهان).

هفت پردهٔ ازرق. [هَ پَ دَ / دِ یِ اَ رَ] (اِ مرکب) هفت‌آسمان. (برهان).

هفت‌پرگار. [هَ پَ] (اِ مرکب) هفت‌آسمان. (برهان):

فهرست جمال هفت‌پرگار
وز هفت‌خلیفه جامگی‌دار. نظامی.

در مرکز خط هفت‌پرگار
یک نوبتی نشانده بر کار. نظامی.

هفت‌پرند. [هَ پَ رَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌زمین است:

زین هفت‌پرند پرنیان‌رنگ
گرپای برون نهی خوری سنگ. نظامی.

هفت‌پشت. [هَ پُ] (اِ مرکب) هفت نسل که پس از هر کسی از او و فرزندانش، در وجود آیند. مقابل هفت جد.

— هفت پشت کسی را به سگ آبی رساندن؛ کسی را به تعریف غیرواقع به کمال اغراق و مبالغه ستودن، مثلاً شخصی در تعریف شخصی یا چیزی اغراق از حد برد، گویند: آقا بس کن، هفت پشتش را به سگ آبی رساندی. (آنندراج).

هفت‌پوست. [هَ] (اِ مرکب) هفت‌بنیان است که کنایه از هفت‌آسمان باشد. (برهان):

همه آفریده‌ست در هفت پوست
بدو آفرین کآفریننده اوست. نظامی.

هفت‌پهلو. [هَ پَ] (ص مرکب، اِ مرکب) هفت‌ضلعی. رجوع به هفت‌بر شود. ||نام گیاهی است. (یادداشت مؤلف). گیاهی است. (ابن‌البیطار). رجوع به هفت‌برگ شود.

هفت‌پیر. [هَ] (اِخ) اشاره به هفت استاد قرای قرآن است که نافع مدنی، ابن‌کثیر مکی، ابوعمر بصری، ابن‌عامر شامی، عاصم کوفی و حمزهٔ کوفی و کسائی کوفی باشند. (برهان).

هفت‌پیر. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفت‌پیروزه کاخ. [هَ زَ / زِ] (اِ مرکب) هفت‌آسمان. هفت‌خراس:

به آنی بر این هفت‌پیروزه کاخ
کنی پردهٔ تنگ هستی فراخ. نظامی.

هفت‌پیکر. [هَ پَ / پِ کَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌آسمان. (برهان). ||هفت کوکب سیار. (برهان). ||جایی که در آن هفت گونه نقش باشد:

آن سراچه که هفت‌پیکر بود
بلکه ارتنگ هفت‌کشور بود. نظامی.

هفت‌تابنده. [هَ بَ دَ / دِ] (اِ مرکب) سیارات سبع. هفت‌کوکب:

اخترانند آسمانْشان جایگاه
هفت‌تابنده دوان در دود و آه. رودکی.

هفت‌تاش. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سقز که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هفت‌تپه. [هَ تَ پِ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه‌آهن جنوب است که در ۱۵ هزارگزی شوش واقع است و ساکنان آن کارکنان راه‌آهن هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

هفت‌تن. [هَ تَ] (اِخ) زیارتگاهی است به طهران. (یادداشت مؤلف).

هفت‌تنان. [هَ تَ] (اِخ) اصحاب کهف است و آن یملیخا، مگشلینیا، مشلیتیا، مرنوش، دبرنوش، شادنوش، و مرطونش باشد. (برهان). یعقوب وراژینی نام آنان را چنین آورده است: مالخوس، ماکیمیانوس، مارسیانوس، دنوسیوس، یوحنا، سرافیون، کنستانتینوس. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||هفت‌اخیار را نیز گویند که عبارت از قطب، غوث، اخیار، اوتاد، ابدال، نقبا و نجبا باشد. گویند اینها سیصدوپنجاه‌وشش کسانند بر شش مرتبه، سیصد از ایشان در یک مرتبه باشند و چهل در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج در یک مرتبه و سه در یک مرتبه و یکی در مرتبهٔ بالاتر از همه است و قطب همان است و قوام عالم از برکت وجود ایشان است. (برهان):

گرفرستی برای هفت‌تنان
دوستکانی، به دست خضر سپار. خاقانی.

هفت‌طواف کعبه را هفت‌تنان بسنده‌اند
ما و سه‌پنج کعبتین داو به هفده آوری.
خاقانی.

گفتم ز شاه هفت‌تنان دم توان شنید
گفتا توان اگر نشدی شاه شاهقام. خاقانی.

هفت‌تنان. [هَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش لاریجان شهرستان آمل که ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

هفت‌تنان. [هَ تَ] (اِخ) کوهی است در مغرب ناحیهٔ بختیاری. (یادداشت مؤلف).

هفت‌تومان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش خوربیابانک شهرستان نایین. آب آن از قنات

و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفت جد. [هَ جَدد / جَ] (اِ مرکب) اسلاف انسان تا هفت مرتبه. مقابل هفت پشت. رجوع به هفت پشت شود.

هفت‌جرد. [هَ جِ] (اِخ) از قرای مرو است. (معجم البلدان).

هفت‌جوب. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران که ۱۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از رود کرج و محصول عمده‌اش غله، صیفی، بنشن و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هفت‌جوش. [هَ] (اِ مرکب) هفت فلز است به هم آمیخته که آن را اژدهاش گویند و آن به‌غایت محکم باشد، و آن هفت فلز این است: زر، نقره، مس، جست، آهن، سرب، ارزیز. (از غیاث اللغات). هفت جسد است که با هم گدازند و از آن چیزها سازند و آن آهن و جس که روح توتیا باشد و سرب و طلا و قلعی و مس و نقره است. (برهان). مفرغ. (یادداشت به خط مؤلف):

بنش بُد ز پولاد و ارزیز پوش
برآورده دیوارش از هفت‌جوش. اسدی.

هفت‌جوش از آینه دادت تو نیز
پنج‌نوش از کلک صفرایی فرست. خاقانی.

لگدکوبهٔ گرزهٔ هفت‌جوش
برآورده از گاو گردون خروش. نظامی.

||(ص مرکب) گدازان. بسیار جوشان یا سخت گداخته‌شده:

کوره‌ش آنگه ز هفت‌جوش نشست
کآمد آن هفت کیمیاش به دست. نظامی.

چه باید در این آتش هفت‌جوش
به صید کبابی شدن سخت‌کوش. نظامی.

||سخت محیل. سخت گربز. (یادداشت مؤلف). رجوع به هفت‌رنگ و هفت‌خط شود.

هفت‌چاه. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش حومه و ارداک از شهرستان مشهد که ۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، بنشن و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هفت چتر آبگون. [هَ چَ رِ] (اِ مرکب) کنایت از سماوات سبع باشد که هفت‌آسمان است. (برهان).

هفت‌چراغ. [هَ چِ] (اِ مرکب) هفت‌ستاره. (آنندراج).

هفت‌چرخ. [هَ چَ] (اِ مرکب) هفت‌فلک. هفت‌آسمان. هفت‌خراس:

تسبیح هفت‌چرخ شنودستی
گر نیست گشته گوش ضمیرت کر.
ناصرخسرو.

نوبر باغ هفت‌چرخ کهن
درهٔ تاج عقل و تاج سخن. نظامی.

برون جسته از کندهٔ چاربند
فرس رانده بر هفت‌چرخ بلند. نظامی.

شش‌جهت بر قبای او زرهی
هفت‌چرخ از کمند او گرهی. نظامی.

هفت‌چشم. [هَ چَ / چِ] (ص مرکب) موجودی که دارای هفت چشم باشد:

آن پادشاه ده‌سر و شش‌روی و هفت‌چشم
با چار خصمشان به یکی خانه اندرند.
ناصرخسرو.

هفت چشم چرخ. [هَ چَ / چِ مِ چَ] (اِ مرکب) هفت‌کوکب. سبعهٔ سیاره. (برهان).

هفت چشم خراس. [هَ چَ / چِ مِ خَ] (اِ مرکب) هفت چشم چرخ. سبعهٔ سیاره. (برهان).

هفت‌چشمه. [هَ چَ / چِ مَ / م] (ص مرکب) آنچه دارای هفت سوراخ باشد:

چه باید در این هفت‌چشمه خراس
زبهر جوی چند بردن سپاس. نظامی.

—کمر هفت‌چشمه:

تاج بر فرق سر نهادندش
کمر هفت‌چشمه دادندش. نظامی.

کمر هفت‌چشمه در بربست
بر سر تخت هفت‌پایه نشست. نظامی.

هفت‌چشمه. [هَ چِ مِ] (اِخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند که ۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مِ] (اِخ) دهی است از بخش بهشهر شهرستان ساری که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مِ] (اِخ) دهی است از بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که ۸۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، حبوب، انگور و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش ترک شهرستان میانه که ۳۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش شبستر شهرستان تبریز که ۲۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر که ۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که ۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. ساکنان از طایفهٔ پنج‌ستون هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام که ۲۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود چم‌کبود و محصول عمده‌اش غله، برنج، حبوب، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، حبوب، میوهٔ قلمستان و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که ۳۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب هفت‌چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که ۲۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌علی و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که ۱۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد که ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و کاردستی زنان ده جاجیم‌بافی و فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هفت‌چشمه. [هَ چِ مِ] (اِخ) دهی است از بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفت چشمهٔ بهشت. [هَ چَ / چِ مَ / مِ يِ بِ هِ] (اِخ) کوثر. کافور. میم. سلسبیل. تسنیم. مَعین. زنجبیل. (آنندراج).

هفت‌چوبه. [هَ بِ] (اِخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران که ۴۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول

عمده‌اش غله، صیفی و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هفت‌حال. [هَ] (اِ مرکب) همیشه و دایم و علی‌الدوام و همه حال. (برهان):

گفت چه طرفه طالعی کز در خانهٔ ششم
مهره به کف، به هفت‌حال این همه در مششدری.
خاقانی.

هفت حجلهٔ نور. [هَ حَ لَ / لِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از هفت پردهٔ چشم است که آن صلبیه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه و ملتحمه باشد. (برهان).

هفت حرف آبی. [هَ حَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جیم و زای نقطه‌دار و کاف و سین بی‌نقطه و قاف و ثای مثلثه و ظای نقطه‌دار. (برهان).

هفت حرف آتشی. [هَ حَ فِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) الف و های هوز و طای حطی و میم و فای سعفص و شین قرشت و ذال نقطه‌دار. (برهان).

هفت حرف استعلا. [هَ حَ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خای نقطه‌دار و صاد بی‌نقطه و ضاد نقطه‌دار و غین نقطه‌دار و طای بی‌نقطه و قاف و ظای نقطه‌دار. (برهان):

هفت آمد حرف استعلا بدانش بی‌خلاف
خا و صاد و ضاد و طا و ظا پس آنگه غین و قاف.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

هفت حرف خاکی. [هَ حَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دال بی‌نقطه و حای بی‌نقطه و لام و عین بی‌نقطه و رای بی‌نقطه و خای نقطه‌دار و غین نقطه‌دار. (برهان).

هفت حرف هوایی. [هَ حَ فِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بای ابجد و واو و یای حطی و نون و صاد بی‌نقطه و تای قرشت و ضاد نقطه‌دار. (برهان).

هفت‌حصار. [هَ حِ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌آسمان است:

تا فلک برکشیده هفت‌حصار
منجنیقی چنین نشد بر کار.
نظامی.

هفت‌حکایت. [هَ حِ یَ] (اِ مرکب) کنایه از خواص هفت‌اندام است، یعنی هر یک چه خاصیت دارند و به چه کار می‌آیند. (برهان).

هفت‌حوض. [هَ حَوْ] (اِخ) جایی بالای درکه در شمال تهران. (یادداشت مؤلف).

هفت‌خاتون. [هَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد. (برهان):

هفت‌خاتون را در این خرگاه سبز
داه این درگاه والا دیده‌ام.
خاقانی.

رجوع به هفت‌اختر، هفت‌اختران و هفت‌ستاره شود.

هفت‌خاک. [هَ] (اِ مرکب) اقالیم سبعه. هفت‌اقلیم. (یادداشت مؤلف). رجوع به «هفت آب و خاک» و «هفت رقعهٔ ادکن» شود.

هفت‌خال. [هَ] (اِ مرکب) ورق بازی که دارای هفت خال باشد. (یادداشت مؤلف). هفت‌خال بنابر انواع خالهای ورق چهار نوع است: هفت‌خال دل، هفت‌خال خشت، هفت‌خال پیک و هفت‌خال خاج یا گشنیز.

هفت‌خان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان شیراز که ۱۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هفت‌خانه. [هَ نِ] (اِخ) دهی است از بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر که ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول عمده‌اش غله، پنبه، زیره و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هفت‌خانی. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش خزل شهرستان نهاوند که ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون، کتیرا و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت‌خدنگ. [هَ خَ دَ] (اِ مرکب) کنایت از سبعهٔ سیاره است:

این هفت‌خدنگ چارمیخی
وین نه‌سپر هزارمیخی.
نظامی.

هفت‌خراس. [هَ خَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌آسمان است که سماوات سبع باشد. (برهان). رجوع به هفت چشم خراس و نیز رجوع به خراس شود.

هفت‌خرگاه. [هَ خَ] (اِ مرکب) هفت‌فلک. هفت‌آسمان. هفت‌خراس:

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت‌خرگاه.
نظامی.

وشاق تنگ‌چشم هفت‌خرگاه
بدان ختلی شده نزد شهنشاه.
نظامی.

هفت‌خرواركوس. [هَ خَرْ] (اِ مرکب) به‌معنی هفت خراس است که کنایه از هفت‌آسمان باشد. (برهان):

چو سالار این هفت‌خرواركوس
برآورد بانگ از گلوی خروس.
نظامی.

هفت‌خزانه. [هَ خِ / خَ نَ / نِ] (اِ مرکب) هفت‌خزینه. هفت عضو باطن آدمی‌زاد:

بر هفت‌خزانه درگشاده
بر چارگهر قدم نهاده.
نظامی.

رجوع به هفت‌خزینه شود.

هفت‌خزینه. [هَ خَ نَ / نِ] (اِ مرکب) کنایت از هفت عضو باطن آدمی است که آن معده و جگر و شُش و دل و زَهره و سپرز و گرده باشد. (برهان). ||کنایت از هفت‌آسمان هم هست. (برهان).

هفت‌خضرا. [هَ خَ] (اِ مرکب) به‌معنی دوم هفت‌خزینه است که هفت‌آسمان باشد. (برهان). هفت‌آسمان. هفت‌فلک. هفت‌خرواركوس. هفت‌خراس. رجوع به این مدخل‌ها شود.

هفت‌خط. [هَ خَطط / خَ] (اِ مرکب) کنایت از اقالیم سبعه است. (آنندراج):

کردرها در حرم کاینات
هفت‌خط و چارحد و شش‌جهات.
نظامی.

||خطوط جام جم است که آن خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک و خط کاسه گر و خط فرودینه باشد. (برهان). پیشینیان، جام جم یا جام شراب را با هفت خط منقوش میدانستند... (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به هفت خط جام شود. ||اندازه‌ای از کفش در اصطلاح کفشگران. (یادداشت مؤلف). ||(ص مرکب) در فارسی امروز به‌معنی بدجنس و گربز و محیل است. (از یادداشتهای مؤلف): از آن هفت‌خطهای بزرگ‌پاست؛ کنایت از اشخاص موذی و نابه کار است. (یادداشت مؤلف).

هفت خط جام. [هَ خَطْ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قدما جام را با هفت خط مجسم کرده‌اند که به‌ترتیب از بالا به‌پایین عبارت است از: خط جور، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق، خط ورشکر، خط کاسه گر و خط فرودینه. (از رسالهٔ «شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی» تألیف محمد معین ص ۳۵).

هفت‌خلیفه. [هَ خَ فَ / فِ] (اِ مرکب) کنایت از خلفای روح است که هفت عضو باطنی باشد، و آن معده و جگر و شُش و دل و زَهره و سپرز و گرده است. (برهان):

فهرست جمال هفت‌پرگار
وز هفت‌خلیفه جامگی دار.
نظامی.

هفت‌خلیفه به یکی خانه در
هفت‌حکایت به یک افسانه در.
نظامی.

||کنایه از روح حیوانی و عقل و باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه هم هست. ||کنایه از هفت‌اندام و هفت طور اندام. ||هفت طور دل باشد که اول آن صدر، دوم قلب، سوم شغاف، چهارم و پنجم حبة‌القلوب، ششم و هفتم مهجة‌القلوب است. ||هفت عضو ظاهر را نیز گفته‌اند که سجده گاه‌اند یعنی در وقت سجود باید که بر زمین گذاشته شود، و آن پیشانی و دو کف دست و دو زانو و دو سر انگشتان شصت پا باشد. ||اسبعهٔ منحوسه را هم گفته‌اند که عطیط، عریم، سرموش، کلاب، ذوذؤابة، لحیان و کید باشد. (برهان).

هفت‌خم. [هَ خُ] (اِ مرکب) هفت‌آسمان. (آنندراج):

به خم درشد از خلق پی کرد گم
نشان جست از آواز این هفت‌خم.
نظامی.

رجوع به هفت‌آسمان، هفت‌خراس، هفت‌خروارکوس و هفت‌خضرا شود.

هفت‌خوان. [هَ خوا / خا] (اِخ) خوان به‌معنی سفره است. بعضی وجه تسمیهٔ این کلمه را آن دانسته‌اند که رستم و اسفندیار بعد از هر کامیابی، خوانی از اغذیهٔ لذیذ می‌گستردند، ولی این وجه صحیح نمی‌نماید. وجه دیگر اینکه کلمه مصحف هفتخان مرکب از هفت و خان = خانه به‌معنی هفت‌منزل است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نام هفت منزلی است که رستم برای رهایی کاوس از بند شاه مازندران پیمود، در خوان اول رخش شیر را کشت، در دوم چشمهٔ آب به رهنمایی غرم بر رستم پیدا گشت، در سوم رستم اژدها را کشت، چهارم زن جادو را هلاک کرد، در خوان پنجم دو گوش دشتبان را برکند، در ششم ارژنگ‌دیو را بکشت، در هفتم دیو سپید را به قتل رساند. (یادداشت مؤلف)... وقتی که کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود و رستم برای خلاص او میرفت در اثنای راه چند جا دیوان و جادوان را کشت و به هفت روز به مازندارن رفت و کیکاوس را نجات داد، و آن را هفت خوان عجم نیز گویند به سبب آنکه از هر منزلی که میگذشت شکرانهٔ آن مهمانی و ضیافتی میکرد. (برهان):

کنون زین سپس هفت‌خوان آورم
سخنهای نغز و جوان آورم. فردوسی.
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی داستان راند از هفت‌خوان. فردوسی.
به شاهنامه چنین خوانده‌ام که رستم زال
گهی بشد ز ره هفت‌خوان به مازندر.
عنصری.
گرکیان را به طالع فرخ
هفت‌خوان بود با دوازده رخ
آسمان با بروج او به‌درست
هفت‌خوان و دوازده‌رخ توست. نظامی.
سهو شد بر عقل کاوّل رستم ثانیش خواند
گرچه از اقلیم رومش هفت‌خوان برساختند. خاقانی.

||... چون ارجاسپ پادشاه توران‌زمین خواهران اسفندیار را در رویینه‌دژ در بند کشیده بود و اسفندیار در آن ایام در بند پدر بود، همین‌که نجات یافت از راه عقبهٔ هفت‌خوان رفته، بلاهایی را که در راه پیش می‌آمد دفع کرده، خود را به هر وسیله که بود به درون قلعه انداخت و به خدع و فریب ارجاسپ را با جمعی از مردم او کشت و خواهر خود را خلاص کرد، و بعضی گویند این هر دو عقبه (محل هفت‌خوان رستم و اسفندیار) یکی است و آن هفت منزل است میان ایران و توران و به آن راه به‌غیر رستم و اسفندیار کسی نرفته است. (برهان). هفت دستبرد اسفندیار که عبارتند از: کشتن دو گرگ، کشتن شیران، کشتن اژدها، کشتن زن جادو، کشتن سیمرغ، گذشتن از برف، گذشتن از رود. (یادداشت مؤلف):

بپرسید گشتاسپ از هفت‌خوان
از آن نامور پور فرخ جوان. فردوسی.
رویین‌دژ آز را گشادم
وآوازهٔ هفت‌خوان شکستم. خاقانی.
هر شیرخواره را نرساند به هفت‌خوان
نام سفندیار که ماما برافکند. خاقانی.
یا مگر اسفندیارم کآن عروسان را همه
از دژ رویین به سعی هفت‌خوان آورده‌ام.
خاقانی.
هر یکی اسفندیاری در دژ رویین درع
از سر دریا غبار هفت‌خوان انگیخته.
خاقانی.

||(اِ مرکب) نام نوایی است در موسیقی. (یادداشت مؤلف) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). ||به کنایه، سماوات سبع یا ارضین سبع. (یادداشت مؤلف). به قرینهٔ شواهد، زمین یا ارضین سبع است:

هم با عدم پیاده فرورو به هشت‌طبع
هم با قدم سوار برون رو به هفت‌خوان.
خاقانی.
من خود نکنم طمع که شش یار
در شش سوی هفت‌خوان ببینم. خاقانی.
چه پنداری کز این سان هفت‌خوانی
بود موقوف خوان و استخوانی. نظامی.
خون پدر دیده در این هفت‌خوان
آب مریز از پی این هفت‌نان. نظامی.
به دولت کوس شاهی در جهان زد
به سلطانی علم بر هفت‌خوان زد. نظامی.

هفت‌خوان. [هَ خوا / خا] (اِخ) از بلوک بیضا. (از فارسنامهٔ ناصری). رجوع به هفتخان شود.

هفتخوانی. [هَ خوا / خا] (اِخ) محلی ییلاقی که در تابستان ساکنان قراء بلوک آلیان از بخش مرکزی شهرستان فومن برای هواخوری و تعلیف اغنام بدانجا میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هفت‌خواهران. [هَ خوا / خا هَ] (اِخ) کنایت از هفت کوکب بنات‌النعش. (از غیاث). هفت‌اختان. رجوع به هفت‌اختان شود.

هفت‌خیل. [هَ خَ / خ] (اِ مرکب) به کنایت، هفت‌اقلیم یا مردم هفت‌اقلیم:

زهی ترکی که میر هفت‌خیل است
ز ماهی تا به ماه او را طفیل است. نظامی.

هفت‌دادران. [هَ دَ] (اِخ) یعنی هفت‌برادران، چه دادر به لغت ماوراءالنهر برادر را گویند و آن کنایه از بنات‌النعش است که دب اکبر باشد. (برهان). هفت‌خواهران. رجوع به دادر شود.

هفت‌دانه. [هَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آش عاشورا را گویند، چه آن را از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن پزند. (برهان). مقیل. (یادداشت مؤلف). آش شله‌قلمکار. قطنیه تفلیسی. (یادداشتهای مؤلف).

هفت‌دایره. [هَ یِ رَ / رِ] (اِ مرکب) هفت‌فلک. هفت‌آسمان. هفت‌خراس:

گفتم ز هفت‌دایره این هفت هشت میل
گفتا ز هفت‌سایره این هفت هشت اثر.
ناصرخسرو.

هفت دختر خضرا. [هَ دُ تَ رِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایت از سبعهٔ سیاره است که هفت‌کوکب باشد. (برهان).

هفت‌در. [هَ دُرر / دُ] (اِ مرکب) به‌معنی هفت دختر خضرا است که کنایه از هفت‌کوکب باشد، و آن را هفت‌درر هم می‌گویند. (برهان).

هفت درر. [هَ دُ رَ] (اِ مرکب) رجوع به هفت‌دُر شود.

هفت‌درهفت. [هَ دَ هَ] (اِ مرکب) به‌معنی هرهفت و آرایش زنان است که حنا و سرمه و وسمه و سرخی و سفیدآب و زرک و غالیه باشد در هفت جا که دست و پا و چشم و ابرو و هر دو جانب رو (که به عربی خدین گویند) و تمام رخسار که آن را سفیدآب مالند و هم زرک پاشند و بدن است، به کار برند. (از برهان):

شش بانوی پیر کرده هرهفت
عالم ز تو دیده هفت‌درهفت. خاقانی.

رجوع به هرهفت، هر هفت کردن و هرهفت‌کرده شود. ||هفت خاصیت را نیز گویند در هفت عضو آدمی. (برهان). ||کنایه از هفت‌ستاره هم هست در هفت‌فلک که عامل‌اند در هفت‌اقلیم. (برهان). ||هفت‌کشور را نیز گویند در هفت‌زمین و هفت‌شهر در هفت‌دریا. (برهان). ||عدد چهل‌ونه باشد، چه هفت در هفت چهل‌ونه می‌شود.

هفت‌دری. [هَ دَ] (ص نسبی) اطاق هفت‌در. (یادداشت مؤلف). که دارای هفت در باشد.

هفت‌دریا. [هَ دَ] (اِ مرکب) هفت‌آب و هفت‌بحر. (یادداشت مؤلف). اول دریای اخضر که عرض آن پانصد فرسنگ باشد و جزائر آباد بسیار دارد و یکی از آنها سراندیپ است...، دوم دریای عمان...، سوم دریای قلزم یا بحر احمر...، چهارم دریای بربر...، پنجم دریای اقیانوس...، ششم دریای قسطنطنیه که آن را بحرالروم نیز گویند...، هفتم دریای اسود... (از غیاث). در برهان نوشته که هفت دریا این است: دریای چین، دریای مغرب، دریای روم، بحر بنطش، بحر طبریه، بحر جرجان، بحر خوارزم. (از غیاث).

هفت‌محیط. هفت‌آب. هفت‌بحر:
پس بر آن سد مبارک ده انامل برگشاد
جدولی را هفت‌دریا ساخت از فیض عطا.
خاقانی.
در وصف تو عقل و دانش ما نرسد
یک قطره به گرد هفت‌دریا نرسد. عطار.
هفت‌دریا اندر او یک قطره‌ای
جملهٔ هستی ز موجش چکره‌ای. مولوی.
هفت‌دریا را درآشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن حلق‌سوز. مولوی.
که‌گر آفتاب است یک ذره نیست
وگر هفت‌دریاست یک قطره نیست. سعدی.
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندر این دریا نماید هفت‌دریا شبنمی.
حافظ.
رجوع به هفت‌آب، هفت‌بحر و هفت‌محیط شود.

هفت‌دست. [هَ دَ] (اِخ) از آثار دورهٔ صفوی در شهر اسپاهان. (یادداشت مؤلف).

هفت‌دکان. [هَ دُ کْ کا / دُ] (اِ مرکب) کنایه از هفت‌کشور و هفت‌اقلیم. (برهان).

هفت دور. [هَ دَ / دُو] (اِ مرکب) کنایت از هفت دوری است که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق به یکی از سبعهٔ سیاره دارد و چون هزار سال تمام شود دو ستارهٔ دیگر گرددو از زحل گرفته به ترتیب، و حال [زمان مؤلف برهان] دور قمر است. و بعضی گویند هر دوری هفت‌هزار سال است که مجموع چهل‌ونه‌هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قائم گردد. (برهان).

هفت‌دوزخ. [هَ زَ] (اِخ) گویند که دوزخ یکی است مگر طبقات هفت دارد، و اسامی هفت طبقه این است: سقر، سعیر، لظی، حطمة، جحیم، جهنم، هاویه که از همه اسفل است. (از غیاث):
با کش ز هفت‌دوزخ سوزان نی
زهرا چو هست یار و مددکارش.
ناصرخسرو.

هفت‌ده. [هَ دَهْ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هفده. (ناظم الاطباء). رجوع به هفده شود. ||آراسته و زینت‌کرده و زیورپوشیده و مزین. (برهان) (رشیدی).

هفت‌ده. [هَ دِهْ] (اِ مرکب) هفت‌آسمان. ||هفت‌اقلیم. (برهان). هفت ده خاکی. هفت رقعهٔ ادکن:
کعبهٔ جان زآنسوی نه‌شهر جوی و هفت‌ده
کاین دو جا را نفس امیر و طبع دهقان دیده‌اند.
خاقانی.
بر در این هفت‌ده قحط وفاست
راه شهرستان جان خواهم گزید. خاقانی.
— هفت ده خاکی؛ هفت‌ده. هفت‌اقلیم:
کم زنم هفت‌ده خاکی را
دخل یک هفتهٔ دهقان چه کنم؟ خاقانی.

هفت‌راه. [هَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت پردهٔ چشم است که صلبیه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه و ملتحمه باشد. (برهان). رجوع به هفت‌پرده شود.

هفت‌رخشان. [هَ رَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت‌کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد. (برهان).

هفت‌رصد. [هَ رَ صَ] (اِ مرکب) هفت‌اقلیم. (برهان). هفت‌خاک. هفت‌ده. رجوع به این مدخل‌ها شود.

هفت رقعهٔ ادکن. [هَ رُ عَ / عِ يِ اَ كَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از هفت طبقهٔ زمین است. (برهان). رجوع به شادروان ادکن شود.

هفترک. [هَ رَ] (اِخ) نام بزرگترین شهری از مکران بوده. (انجمن‌آرا) (از معجم البلدان).

هفت‌رنگ. [هَ رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) اول آن سیاه است و به زحل تعلق دارد، و غبرائی که رنگ خاک باشد به مشتری و سرخ به مریخ و زرد به آفتاب و سفید به زهره و کبود به عطارد و زنگاری به قمر. ||نام گلی است در هندوستان، و آن هفت رنگ دارد. (برهان):
هزار است صف گل دمیده ز سنگ
ز صدبرگ و دوروی وز هفترنگ. اسدی.
||هرهفت و آرایش زنان را هم گفته‌اند. ||هرچیز منقش را نیز گویند. (برهان). رنگارنگ. که رنگهای مختلف دارد:
خزان به دست مه مهر درنوشت از باغ
بساط ششتری و هفت‌رنگ شادروان.
فرخی.
آمد آن ماه دوهفته با قبای هفت‌رنگ
زلف پربند وشکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ.
امیرمعزی.
فروریخت کرباس از روی سنگ
پدید آمد آن گوهر هفت‌رنگ. نظامی.
من از کلهٔ شب در این دیر تنگ
همی بافتم حلهٔ هفت‌رنگ. نظامی.
برون آی از این پردهٔ هفت‌رنگ
که‌زنگی بود آینه زیر زنگ. نظامی.
پردهٔ هفت‌رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری. سعدی.
||محیل. گربز. (یادداشت مؤلف). رجوع به هفت‌خط شود.

هفت‌رنگی. [هَ رَ] (حامص مرکب) هفت‌رنگ بودن. حیله گری. ||(ص نسبی) مکار و محیل. (آنندراج).

هفت‌رنگی. [هَ رَ] (اِخ) از شاعران خراسان است و این مطلع از اوست:
همه شب سرگذشت کاکل دلدار میگویم
به‌گیسویی گرفتارم از آن بسیار می‌گویم.
(از مجالس‌النفایس میرعلیشیر نوایی ص۳۹۲).
هفت‌رنگی از شاعران قرن نهم هجری است.

هفت‌رواق. [هَ رَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌آسمان است:
وین هفت‌رواق زیر پرده
آخر به گزاف نیست کرده. نظامی.

هفت‌رود. [هَ] (اِخ) هفت‌آب. نام قدیم پنجاب است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص۲۵):
بکن شادم از شادی این سرود
مگر بگذرم زآب این هفت‌رود. نظامی.
چو هندوی شب زین رواق کبود
رسن بست بر فرضهٔ هفت‌رود. نظامی.

هفت‌روزه. [هَ زَ / زِ] (ص نسبی) آنچه هفت روز مانده باشد.

هفت‌روس. [هَ] (اِخ) هفت قسمت و هفت ولایت روس. در آن زمان روس به هفت ولایت و هفت قسمت تقسیم میشده که نام چهار قسمت آن چنین است: برطاس، آلان، خزران و ایو. (از حاشیهٔ شرفنامهٔ نظامی چ وحید دستگردی ص ۴۳۱):
یکی لشکر انگیخت از هفت‌روس
به کردار هرهفت‌کرده عروس. نظامی.

هفت‌زرده. [هَ زَ دَ / دِ] (اِ مرکب) نرگس صدبرگ را گویند، و به عربی عبهر مضاعف خوانند. (برهان). بهترین نرگسها که صدبرگ نیز گویند و به تازی عبهر مضاعف. (رشیدی).

هفت‌زمین. [هَ زَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌کشور و هفت‌اقلیم باشد. (برهان).

هفت‌سار. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش صومای شهرستان ارومیه که ۱۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمهٔ رودسر و محصول عمده‌اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هفت‌سالار. [هَ] (اِ مرکب) به کنایه، سبعهٔ سیاره. (یادداشت مؤلف):
هفت‌سالار کاندرین فلک‌اند
همه گرد آمدند در دووداه. رودکی.

هفت سایره. [هَ يِ رَ / رِ] (اِ مرکب) هفت‌سیاره. سیارات سبع:
گفتم ز هفت‌دایره این هفت هشت میل
گفتا ز هفت‌سایره این هفت هشت اثر.
ناصرخسرو.

هفت‌سبع. [هَ سُ] (اِخ) مراد از هفت حصهٔ قرآن مجید که آن را هفت‌منزل گویند به جهت آنکه قاریان سلف در یک هفته ختم قرآن مجید مقرر نموده‌اند... (غیاث):
انگار که هفت‌سبع خواندی
یا هفت‌هزار سال ماندی. نظامی.
زین سحر سحرگهی که دانم
مجموعهٔ هفت‌سبع خوانم. نظامی.

اگر خود هفت‌سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف‌باتا ندانی. سعدی.

هفت‌سر. [هَ سَ] (ص مرکب) موجودی که دارای هفت سر باشد. به کنایت، غیرعادی و ترسناک.
— اژدهای هفت‌سر؛ کنایه از فلک است:
این هفت‌سر اژدهای خونخوار
در گرد تو حلقه است چون مار. نظامی.
فلکی کو به گرد ما کمر است
چه عجب کاژدهای هفت‌سر است. نظامی.

هفت‌سقف. [هَ سَ] (ص مرکب) کنایه از هفت‌آسمان است. (برهان):
وین خانهٔ هفت‌سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده. نظامی.

هفت‌سلام. [هَ سَ] (اِ مرکب) سلام قولاً من رب رحیم (قرآن ۵۸/۳۶)، سلام علی ابراهیم (قرآن ۱۰۹/۳۷)، سلام علی نوح فی العالمین (قرآن ۷۹/۳۷)، سلام علی موسی و هارون (قرآن ۱۲۰/۳۷)، سلام علی آل‌یاسین (قرآن ۱۳۰/۳۷)، سلامٌ علیکم طبتم فادخلوها خالدین (قرآن ۷۳/۳۹)، سلام هی حتی مطلع الفجر (قرآن ۵/۹۷). (برهان).

هفت‌سلطان. [هَ سُ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد. (برهان). رجوع به هفت‌سیاره، هفت‌اختان، هفت‌برادران، هفت‌خواهران و هفت‌سیاره شود. ||(اِخ) سلطان خراسان علیه‌السلام، سلطان ابراهیم ادهم، سلطان بایزید بسطامی، سلطان ابوسعید ابوالخیر، سلطان محمود غازی، سلطان سنجر قاضی و سلطان اسماعیل سامانی را هم گفته‌اند. (برهان).

هفت‌سوی. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت باخرز از بخش طیبات شهرستان مشهد که ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هفت‌سیاره. [هَ سَیْ یا رَ / رِ] (اِ مرکب) هفت ستارهٔ سیار که عبارت از ماه، تیر، زهره، آفتاب، بهرام، برجیس و کیوان است. هفت‌خدنگ. هفت دختر خضرا. هفت‌دُر. هفت‌سالار:
ز سیر هفت‌سیاره[1]، ز دور هفت‌فلک
نظیر تو نتوان یافتن به هفت‌اقلیم. سوزنی.
هر هفت [وزیر] بر آسمان دولت شاه چون هفت‌سیاره بودند. (سندبادنامه).
هفت‌گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت‌سیاره. نظامی.
رجوع به هفت‌خدنگ، هفت دختر خضرا، هفت‌دُر و هفت‌سالار شود.

هفت‌سین. [هَ] (اِ مرکب) از مشهورترین مراسم نوروز آراستن است، و آن گرد آوردن هفت چیز است که نام آنها با حرف «س» آغاز گردد. معمولاً بین اشیاء ذیل: سیب، سیاهدانه، سنجد، سماق، سیر، سرکه، سبزه (دانه‌های گندم و امثال آن که قبلاً در بشقابی کاشته و سبز کرده‌اند)، سبزی، سمنو، هفت چیز را انتخاب می‌کنند. سنت مزبور بسیار کهن به نظر میرسد. در گیلان خوانچهٔ هفت‌سین در جشن عروسی نیز مرسوم است. (از رسالهٔ «شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی» تألیف محمد معین). هفت قسم سبزه بوده که بر هفت استوانه در کنار خانه به نوروز سبز میکردند. (آثارالباقیه ترجمهٔ فارسی ص۲۴۵). و ازاین‌رو معلوم میشود هفت‌سین، هفت سبزی یا هفت سبزه است. (یادداشت مؤلف).

هفت‌شاخ. [هَ] (ص مرکب) آنچه دارای هفت شاخه باشد از درخت و جز آن.
— سرو هفت‌شاخ؛ دنیا و فلک:
از این سرو شش‌پهلوی هفت‌شاخ
که بالاش تنگ است و پهلو فراخ. نظامی.

هفت شادروان ادکن. [هَ دُرْ نِ اَ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به‌معنی هفت رقعهٔ ادکن است که کنایه از هفت طبقهٔ زمین باشد. (برهان). رجوع به هفت رقعهٔ ادکن و هفت‌خاک شود.

هفت‌شمع. [هَ شَ] (اِ مرکب) به‌معنی هفت‌سلطان است که کنایه از هفت‌کوکب باشد. (برهان).

هفتشوئیه. [هَ یَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفت‌شوی. [هَ] (اِ مرکب) کنایه از آبای علوی یا سیارات سبع است:
ننگری کاین چهارزن هموار
همی از هفت‌شوی چون زاید؟ ناصرخسرو.

هفت شهر طلسم نمرود. [هَ شَ رِ طِ لِ مِ نُ / نَ] (اِخ) طلسم آب، طلسم حوض، طَبل، آینه، بت منادی بر مناره، بر روی آب رفتن درخت سایه گستر. (برهان). در روایات اسلامی آمده است که خلیفهٔ ثانی از دهقان فلوجه پرسید: عجایب بلاد شما چیست؟ دهقان گفت: بابل عبارت از هفت شهر بوده است و در هر شهر اعجوبه‌ای بوده که در دیگری یافت نمیشده است: ۱- صورت کرهٔ ارض با قریه‌ها و روستاها و نهرها. ۲- حوضی عظیم. ۳- طبل دم دروازه. ۴- آیینهٔ آهنین. ۵- مرغابی مسین. ۶- دو قاضی برآب‌نشسته. ۷- درختی عظیم از مس، و برای هر یک از آنها خاصیتی عجیب و سحرآمیز شمرد. (از حواشی معین بر برهان قاطع). رجوع به مرآةالخیال چ بمبئی ص۲۸۷ و مرآة البلدان ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

هفت شهر عشق. [هَ شَ رِ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) منازل سلوک. مراحل کمال صوفی:
هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم.
(منسوب به مولوی).
رجوع به هفت‌وادی شود.

هفت‌شهیدان. [هَ شَ] (اِخ) محلی در خوزستان. رجوع به پیرگاه شود.

هفتصد. [هَ صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هفت برابر صد. هفت مرتبه صد تا. نمایندهٔ آن در حساب جُمَّل «ذ» (منقوط) است.

هفتصدگانی. [هَ صَ] (ص نسبی) آنچه شامل هفتصد واحد از چیزی باشد. دارای هفتصد دینار یا درم بها، یا دارای هفتصد مثقال زر: خلعت عارضی پوشید و در آن خلعت کمر هفتصدگانی بست و پیش آمد و خدمت کرد. (تاریخ بیهقی). او را به جامه‌خانه برد و خلعت سخت فاخر بپوشانیدند و کمر زر هفتصدگانی. (تاریخ بیهقی).

هفت صندوق. [هَ صَ] (اِخ) دهی است از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که ۴۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده‌اش غله، انگور، قیسی، بادام و لبنیات است. امامزاده‌ای به‌نام هفت‌زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هفت‌ضلعی. [هَ ضِ] (ص نسبی، اِ مرکب) هفت‌بر. شکلی هندسی که دارای هفت ضلع باشد.

هفت‌طارم. [هَ رَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت‌آسمان است. (برهان): سُرادِق مزعفر در چهرهٔ هفت‌طارم اخضر کشیده. (سندبادنامه).

هفت‌طاق. [هَ] (ص مرکب) آنچه دارای هفت طاق باشد. ||کنایه از فلک و جهان:
این راه غولدار و پل هفت‌طاق را
تا چارسوی هشت‌جنان چون گذاشتی؟
خاقانی.

هفت‌طبق. [هَ طَ بَ] (اِ مرکب) کنایه از طبقات آسمان است. ||نیز هفت طبقهٔ زمین. (برهان).

هفت‌طبقه. [هَ طَ بَ قَ / قِ] (اِ مرکب) مثل هفت‌پرده، و آن ملتحمه، قرنیه، عنبیه، عنکبوتیه، شبکیه، مشیمیه و صلبیه است. رجوع به هفت حجلهٔ نور شود. ||(ص مرکب) هر بنایی که دارای هفت طبقه باشد. هفت‌مرتبه.

هفت‌طسوق. [هَ طَ] (اِ مرکب) (اصطلاح دیوانی) هفت بار مال را به قم وضع کرده‌اند و

---

۱ - در این بیت به ضرورت وزن به تخفیف «ی» تلفظ می‌شود.

آن را به اصطلاح اهل دیوان هفت‌وضیعه میگویند و هفت‌طسوق. (تاریخ قم ص ۱۱۲).
هفت‌طفل جان‌شکر. [هَ طِ لِ شِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به‌معنی هفت‌شمع است که کنایه از سبعهٔ سیاره باشد. (برهان).
هفت‌طوق. [هَ طَ / طُو] (اِ مرکب) کنایه از هفت‌فلک است:
کرده چارارکان او از هفت‌طوق و شش‌جهت
چارارکانش ز یاران چاراقران آمده.
خاقانی.
هفت‌عالم. [هَ لَ] (اِ مرکب) هفت‌فلک. هفت‌آسمان:
آن بارگاه ملت، وآن تختگاه دولت
آن روی هفت‌عالم، وآن چشم هفت‌کشور.
شرف‌الدین شفروه.
هفت‌عروس. [هَ عَ] (اِ مرکب) هفت‌سیاره. هفت چشم فلک:
ای هفت‌عروس نه‌عماری
بر درگه تو به پرده‌داری. نظامی.
هفت‌عضو. [هَ عُضْوْ] (اِ مرکب) هفت‌اندام. هفت‌اعضا:
گفتم که هفت‌عضو کدام است تَنْت را
گفتا دو پهلو است و دو پا و دو دست و سر.
ناصرخسرو.
پر تو حالی که او هیزم نهاد
لرزه‌ای بر هفت‌عضو من فتاد. مولوی.
رجوع به هفت‌اندام شود.
هفت‌علفخانه. [هَ عَ لَ نَ / نِ] (اِ مرکب) هفت‌اقلیم و هفت‌کشور. (برهان):
آتش زنیم هفت‌علفخانهٔ فلک
چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه. خاقانی.
هفت‌فرس. [هَ فَ رَ] (اِ مرکب) هفت‌فلک:
دوران که فرس‌نهادهٔ توست
با هفت‌فرس پیادهٔ توست.
نظامی (لیلی و مجنون ص ۱۰).
هفت‌فرش. [هَ فَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت طبقهٔ زمین باشد. (برهان).
هفت‌فرشته. [هَ فِ رِ تَ / تِ] (اِخ) هفت فرشتهٔ ایام هفته: اوریائیل، جدیائیل، شمائیل، رفائیل، عنائیل، جبرائیل و عزرائیل.
هفت‌فرشی. [هَ فَ] (ص نسبی) دارای هفت فرش. به کنایه، زمین که دارای هفت طبقه است:
رفتی ز بساط هفت‌فرشی
تا طارم سنگبار عرشی. نظامی.
هفت فعل قلوب. [هَ فِ لِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حسبت، ظننت، خلت، علمت، رأیت، وجدت، زعمت. (برهان).
هفت‌فلک. [هَ فَ لَ] (اِ مرکب) هفت‌چرخ. هفت‌طاق:
ز سیر هفت ستاره ز دور هفت‌فلک
نظیر تو نتوان یافتن به هفت‌اقلیم. سوزنی.
ای شش‌جهت از تو خیره مانده
بر هفت‌فلک جنیبه رانده. نظامی.
ای هفت‌فلک فکندهٔ تو
ای هرکه به‌جز تو، بندهٔ تو. نظامی.
میبرد به شرط سوگواری
بر هفت‌فلک خروش و زاری. نظامی.
هفت‌فلک با گهرت حقه‌ای
هشت‌بهشت از علمت شقه‌ای. نظامی.
یارهٔ او ساعد جان را نگار
ساعدش از هفت‌فلک یاره‌دار. نظامی.
رجوع به هفت‌آسمان شود.
هفتق. [هَ تَ] (معرب، اِ) هفته. (منتهی الارب).
هفت‌قراء. [هَ قُرْ را] (اِخ) هفت‌قرّا. عنوان هفت تن است که قرائت قرآن کریم از آنها نقل شده است و صاحب غیاث اللغات نام آنها را چنین می‌آورد: اول نافع، دوم ابوعمرو، سوم ابن‌عامر، چهارم عاصم، پنجم حمزه، ششم کسائی، هفتم عبدالله‌بن کثیر. (غیاث):
پس از تحصیل دین از هفت‌مردان
پس از تنزیل وحی از هفت‌قرا... خاقانی.
رجوع به هفت‌قراءت شود.
هفت‌قراءت. [هَ قِ ءَ] (اِ مرکب) هفت شیوه در خواندن قرآن کریم است که صاحب غیاث اللغات آنها را چنین نقل کرده است: قراءت اول از نافع مدنی، قراءت دوم از عبدالله‌بن کثیر، سوم از ابوعمرو بصری، چهارم از ابن‌عامر شامی، پنجم از عاصم کوفی، ششم از حمزهٔ کوفی، هفتم علی کوفی ملقب به کسائی. (غیاث).
هفت قلعهٔ مینا. [هَ قَ عَ / عِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از هفت‌آسمان است. (برهان).
هفت‌قلم. [هَ قَ لَ] (اِ مرکب) هفت نوع شیوهٔ کتابت خط فارسی است که نامهای آنها بدین قرار است: ثلث، محقق، توقیع، ریحان، رقاع، نسخ، و تعلیق. (از برهان). اقلام معروف قدیم شش قلم است که عبارتند از: ثلث، ریحان، نسخ، رقاع، تعلیق، و غبار. این شیوه‌ها در تاریخ خط فارسی به اقلام ستة معروف‌اند. ||نیز کنایت از آرایش کامل است و قسمتهای آرایش، چنانکه گویند: خود را به هفت قلم آرایش کرده بود؛ یعنی آرایش او نقص نداشت. رجوع به هرهفت شود.
هفتک. [هَ تَ] (اِ) فارسیان یک ربع کلام‌الله را خوانند. (برهان).
هفت‌کار. [هَ] (ص مرکب) چیزی که در آن هفت رنگ بافته باشند. (انجمن‌آرا) (برهان):
باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار
بر چمن گسترد فرشی از پرند هفت‌کار.
ابن یمین.
هفت‌کحلی. [هَ کُ] (اِ مرکب) به‌معنی اول هفت‌گاه است که هفت‌آسمان باشد. (برهان).
هفتکده. [هَ کَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ میمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
هفت‌کرده. [هَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آرایش‌کرده. آراسته. دارای آرایش کامل. هرهفت‌کرده:
سحرگه این عروس هفت‌کرده
برون آمد به ناز از پشت پرده. نظامی.
رجوع به هرهفت‌کرده شود.
هفت‌کره. [هَ کُ رَ / رِ] (اِ مرکب) هفت‌آسمان را گویند. (برهان).
هفت‌کشخور. [هَ کِ وَ] (اِ مرکب) هفت‌کشور: بقا باد پادشاه دادگر و خسرو هفت‌کشخور را. (سندبادنامه). رجوع به هفت‌کشور شود.
هفت‌کشور. [هَ کِشْ وَ] (اِ مرکب) هفت‌اقلیم. هفت قسمت بزرگ جهان قدیم:
زمین هفت‌کشور به شاهی تو راست
سپاهی و گاهی و راهی تو راست. فردوسی.
به هر هفت کشور همی بنگرید
که آید نشانی ز بیژن پدید. فردوسی.
پس آن جام بر کف نهاد و بدید
در او هفت‌کشور همی بنگرید. فردوسی.
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد
ملک محمود شاه هفت‌کشور. فرخی.
مهتران هفت‌کشور کهتران صاحبند
هر کسی کاو کهتر صاحب بود مهتر شود.
فرخی.
گرفت از ماه فروردین جهان فر
چو فردوس برین شد هفت‌کشور. عنصری.
ز بانگ بوق و هول کوس هزمان
درافتد زلزله در هفت‌کشور. عنصری.
خرد را اتفاق آن است با توفیق یزدانی
که فرمان میدهند او را بر این هر هفت‌کشورها.
منوچهری.
بنا چون بی‌خداوندی نباشد
نباشد بی خدایی هفت‌کشور. ناصرخسرو.
بدین هر چهار ای شه هفت‌کشور
نیاید کس از هفت و چار تو افزون. سوزنی.
زآن سعادت که در سرت دانند
مقبل هفت‌کشورت خوانند. نظامی.
وآن سراچه که هفت‌پیکر بود
بلکه ارتنگ هفت‌کشور بود. نظامی.
بدین راستی بود پیمان او
که شد هفت‌کشور به فرمان او. نظامی.
هفت‌کشور نمی‌کنند امروز
بی مقالات سعدی انجمنی. سعدی.
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش‌نسیم

عیبش مکن که خال رخ هفت‌کشور است.
حافظ.

رجوع به هفت‌اقلیم شود.

هفت‌کول. [هَ] (اِ مرکب) درختچه‌ای است که در جنگلهای شمالی ایران تا ارتفاع ۲۶۰۰ گزی دیده میشود. (یادداشت مؤلف). فحرا. زین‌دار. گرمه‌شو. پلدخور. (یادداشت مؤلف).

هفت‌کوه. [هَ] (اِ مرکب) محمد داراشکوه در مجمع‌البحرین پس از ذکر هفت زمین که هندوان آنها را سپت‌دیپ نامند، آرد: «... و هفت کوه را که اهل هند آنها را سپت‌کلاچل[1] گویند بر گرد هر زمینی کوهی را محیط میدانند، و نام کوهها این است: سمیرو، سموپت، همکوت، همون، مکده، پارجاتر، کیلاس». هفت کوه مشهور نزد مسلمانان از این قرار است: قاف که کوهی است اساطیری، کوه دماوند، کوه سراندیب، کوه گلستان در نواحی طوس، کوه ورن در بلاد مغرب، کوه لزگیان یا جبال قبق (قفقاز)، و کوه چین که از حدود چین برآید و به جانب مغرب تا حدود فرغانه و کیش و بلخ و غور و غزنین و کابل پیوندد. (رسالهٔ «شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی» از معین ص۳۴). ... در کتاب معجم البلدان مسطور است که کوه قاف به گرد عالم برآمده است. بلندی او قریب فلک رسیده و جرمش از زمرد است و کبودی هوا از عکس لون اوست. دوم کوه دماوند و بلندیش مقدار صد جریب است. سوم کوه سراندیب و نقش قدم آدم علیه‌السلام در آن کوه و از انگشت پا تا پاشنه هفتاد گز شمرده‌اند. و در عجایب‌المخلوقات آورده که بر آن نقش قدم هر روز باران می‌بارد. چهارم کوه گلستان که در نواحی طوس واقع است و طول این بسیار نوشته‌اند. پنجم کوه ورن و آن کوهی بلند است از بلاد مغرب، تخمیناً هزار فرسنگ. ششم کوه لزگیان که آن را جبل قبق نیز گویند و این کوه کشیده شده است از ساحل بحر خزر نزدیک دربند به جانب جنوب و این کوه وسعت عظیم دارد. هفتم کوه چین، این کوه از حدود چین برمی‌آید و به جانب مغرب می‌کشد تا حدود فرغانه و کیش و سمرقند و متصل میشود به غرجستان و بدخشان و می‌پیوندد به کوه بلخ و غور و غزنین و به سرزمین کابل و افغانستان درآید و از نواحی پنجاب و کشمیر بگذرد و شاخی از آن تا حدود بسطام و دامغان رسد به کوه قارن پیوندد و متصل شود به جبال مورنگ... و این کوه عظیم‌ترین کوههاست بعد از کوه قاف و دربند آن را کوه سوالک خوانند. و سوای اینها دو کوه دیگر نوشته‌اند یکی جبل‌الشور، دوم جبل‌القمر. (غیاث از مرآة‌الخیال). ||در شاهنامهٔ فردوسی هفت‌کوه به‌صورت اسم محل خاصی به کار رفته است و ظاهراً مکانی در حدود جبال البرز موردنظر است:

تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر
برنج اندرآور تن و تیغ و تیر...
گذرکرد باید ابَر هفت‌کوه
ز دیوان به هر جا گروها گروه. فردوسی.
... چو رخش اندرآمد بدان هفت‌کوه
بدان نرّه دیوان گروها گروه... فردوسی.

هفتگانه. [هَ نَ / نِ] (ص نسبی) هفت‌تایی. هرچیز که تعداد آن هفت باشد:

این هفتگانه شمع بر این منظر ای پسر
از کردگار ما به سوی ما پیمبرند.
ناصرخسرو.

سلطان در یک روزی آن قلاع هفتگانه بستد و غارت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سگ به دریای هفتگانه مشوی
که چو شستی پلیدتر باشد. سعدی.

هفتگانی. [هَ] (ص نسبی) هفت‌تا هفت‌تا. آنچه هفت‌هفت تکرار شود: اگر دورهای هفتگانی هفت تمام بودی واجب کردی که روز بحران روز چهل‌ودوم و هشتادوچهارم بودی نه چهلم و هشتادم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هفت‌گاه. [هَ] (اِ مرکب) هفت‌فلک. (انجمن‌آرا) (برهان):

یکدلهٔ شش‌جهت و هفتگاه
نقطهٔ نه‌دایره بهرامشاه. نظامی.

||هفت‌کشور. (برهان). مثال معنی اول برای این معنی هم مناسب مینماید.

هفت‌گرد. [هَ گِ] (اِ مرکب) کنایه از هفت‌آسمان است. (یادداشت مؤلف):

ز پرورده سیر آید این هفتگرد
شود بی‌گنه کشته چون یزدگرد. فردوسی.
به فرمان شاه جهان یزدگرد
که سالار بُد اندر این هفت‌گرد. فردوسی.
به‌ژرفی نگه کن که با یزدگرد
چه کرد این برافراخته هفت‌گرد. فردوسی.

هفت‌گردون. [هَ گَ] (اِ مرکب) هفت‌آسمان. هفت‌چرخ. هفت‌فلک. هفتکحلی:

جلالش برنگیرد هفت‌گردون
سپاهش برنتابد هفت‌کشور. عنصری.
بر سرش ناگهان شبیخون برد
گردبالای هفت‌گردون برد. نظامی.
ما که جزوی ز هفت‌گردونیم
با تو بیرون ز هفت‌بیرونیم. نظامی.
چون بنالد زار بی شکر و گله
افتد اندر هفت‌گردون غلغله. مولوی.

هفت‌گره. [هَ گِ رِهْ] (اِ مرکب) کنایت از هفت‌آسمان. (برهان):

گر هفت‌گره به چرخ دادی
هفتاد گره بدو گشادی. نظامی.

||کنایت از هفت‌زمین یا هفت‌کشور. (برهان):

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد
هفت‌گره بر کمر خاک زد. نظامی.

هفتگل. [هَ گِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز است که میان بخش‌های رامهرمز و باغ ملک قرار گرفته است. چاههای نفت این منطقه قابل‌ملاحظه است و دومین منطقهٔ نفت‌خیز ایران به شمار میرود. از ۲۴ چاه نفت این منطقه سالیانه بالغ بر ده‌میلیون تن نفت استخراج می‌شود. شامل سه دهستان نفت‌سفید، مکاوند و حومه است که روی‌هم ۲۲ قریه و قریب یازده‌هزار سکنه دارد. مرکز بخش، شهر کوچک هفتگل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

هفتگل. [هَ گِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش هفتگل از شهرستان اهواز که تا اهواز ۹۰ هزار گز فاصله دارد. هوای آن گرم است و آب آن به‌وسیلهٔ لوله از رودخانهٔ زرد تأمین می‌شود. ساکنان از طایفهٔ بختیاری و قشقائی هستند و بیشتر در استخدام شرکت نفت‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

هفت‌گنبد. [هَ گُمْ بَ] (اِ مرکب) هفت‌کره است که هفت‌آسمان باشد. (برهان):

خبر یافتند از ره کین و مهر
که در هفت‌گنبد چه دارد سپهر؟ نظامی.
زین قصه هفت‌گنبد افلاک پرصداست
کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت.
حافظ.

||(اِخ) هفت‌گنبد بهرام گور را هم میگویند و به هفت‌منظر شهرت دارد. (برهان).

هفت‌گنج. [هَ گَ] (اِ مرکب) نام نوایی از موسیقی. (یادداشت مؤلف):

گه‌نوای هفت‌گنج و گه نوای گنج گاو
گه‌نوای دیف‌رخش و گه نوای ارجنه.
منوچهری.

||(اِخ) هفت گنج خسرو پرویز: دیبهٔ خسروی سوخته، بادآورد، افراسیاب، شادورد، بزرگ خضرا، عروس. (یادداشت مؤلف).

هفت‌گنجینه. [هَ گَ جی نَ / نِ] (اِ مرکب) طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج. (برهان). رجوع به هفت‌گوهر شود. ||ظاهراً پادشاهان ایران هفت گنجینه داشته‌اند. (آنندراج). خان آرزو در شرح اسکندرنامه نوشته که ظاهراً رسم سلاطین ایران بوده که هفت جا خزانه میداشتند، و یا هفت‌گنجینه هفت گونه بخشش شاهان باشد، و آن هفت این است: اول نقود، دوم جواهر، سوم البسه، چهارم حیوانات، پنجم اطعمه،

1 - Sapat Kulâchal (Sapta Kulâcala).

ششم اراضی، هفتم باغات. (غیاث):
درِ هفت‌گنجینه را باز کرد
به‌رسم کیان خلعتی ساز کرد. نظامی.
هفت‌گوهر. [هَ گَ / گُـ و هَ] (اِ مـرکب) اجساد سبعه، هفت‌فلز. زر و سیم و قلع و مس و آهن و سرب و خارصینی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به هفت‌گوهران و اَجساد شود.
هفت‌گوهران. [هَ گَ / گُو هَ] (اِ مـرکب) هفت‌گوهر. هفت‌فلز:
این هفت‌گوهران گدازان را
سقراط بازبست به هفت‌اختر. ناصرخسرو.
رجوع به هفت‌فلز و هفت‌گوهر و اَجساد شود.
هفتگی. [هَ تَ / تِ] (ص نسبی) هفته‌ای یکبار. هر هفته یک مرتبه: برنامهٔ هفتگی، مجلهٔ هفتگی، مجلس هفتگی. ||(اِ) وجه مختصری که هر شب جمعه پدران کودکان به مکتب‌دارهای قدیم میدادند. (از یادداشتهای مؤلف).
هفت‌گیسودار. [هَ] (اِخ) بنابر مشهور از جملهٔ چهل‌وهشت صورت فلکی قدیم هفت صورت را «هفت‌گیسودار» نامیده‌اند: عواء، ذات‌الکرسی، حامل رأس‌الغول، مسک‌الاعنه، مرأةالمسلسلة، جبار (که آن را جوزا نیز گویند) و سنبله. (از رسالهٔ «شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی» تألیف معین ص۳۰). کنایه از هفت‌بنده است، و هفت‌ستاره را نیز گویند که سبعهٔ سیاره باشد. ||هفت‌آسمان را هم گفته‌اند. (برهان).
هفت‌لای. [هَ] (اِ مرکب) هفت پردهٔ چشم، چه لفظ لا به فارسی به‌معنی تو است. (غیاث). رجوع به هفت حجلهٔ نور شود.
هفت‌لنگ. [هَ لَ] (اِخ) از طوایف ایل بختیاری است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۳).
هفت‌لو. [هَ] (اِ مرکب) ورق بازی که دارای هفت خال باشد. (یادداشت مؤلف). در هر دست ورق چهار هفت‌لو وجود دارد.
هفت‌لوح. [هَ لَ / لُـ و] (اِ مـرکب) هفت‌زمین. هفت طبقهٔ خاک:
نقش این هفت‌لوح چارسرشت
زابتدا جز یکی قلم ننبشت. نظامی.
هفتم. [هَ تُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) آنکه پیش از هشتم و پس از ششم قرار میگیرد. ردیف هفت از هر چیز متعدد و قابل‌شمارش: روز هفتم، نفر هفتم، خانهٔ هفتم، کلاس هفتم.
هفت‌مادر. [هَ دَ] (اِ مرکب) امهات سبعه. (یادداشت مؤلف). ظاهراً هفت طبقهٔ زمین است.
هفت‌مجمره. [هَ مَ مَ رَ / رِ] (اِ مـرکب) کنایه‌از هفت‌آسمان باشد (برهان)، که هرکدام محل یکی از کواکب‌سبعه است.
هفت محراب فلک. [هَ مِ بِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت‌کوکب باشد. (برهان).
هفت‌محیط. [هَ مُ] (اِ مـرکب) کنایه از هفت‌فلک است. ||هفت‌دریا را نیز گویند. (برهان):
امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند
هفت‌محیط دایگی چاربسیط مادری.
خاقانی.
رجوع به هفت‌دریا شود.
هفت مدبر. [هَ مُ دَبْ بِ] (اِ مرکب) سبعهٔ سیاره است که آنها را در زندگی آدمی مؤثر میدانسته‌اند:
ای هفت‌مدبر که در این پرده‌سرایید
تا چند چو افتید دگرباره برآیید؟
ناصرخسرو.
هفت‌مرد. [هَ مَ] (اِخ) کنایه از اصحاب کهف است. (برهان). ||(اِ مرکب) نیز به‌معنی آباء علوی یا سبعهٔ سیاره است:
ارچه نیارد برون به ز سنائی دگر
گردش این هفت‌مرد جنبش این چارزن.
سنائی.
رجوع به هفت‌مردان شود.
هفت‌مردان. [هَ مَ] (اِخ) به‌معنی هفت‌مرد است که کنایه از اصحاب کهف باشد. (برهان). ||نیز کنایه از اخیار باشد و گویند سیصدوپنجاه‌وشش‌اند در شش مرتبه. سیصد از ایشان در یک مرتبه باشند و چهل در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج در یک مرتبه و سه کس در یک مرتبه و بالاتر از اینها قطب است، قوام عالم به وجود اینهاست. (برهان):
عشق برکرده به مکه آتشی کز شرق و غرب
کعبه را هر هفت‌کردهٔ هفت‌مردان دیده‌اند.
خاقانی.
نه‌نه آن جمع هفت‌مردانند
من که باشم که هشتمین باشم؟ خاقانی.
پس از تحصیل دین از هفت‌مردان
پس از تنزیل وحی از هفت‌قرا... خاقانی.
هفت‌مرکب. [هَ مَ کَ] (اِ مـرکب) سبعهٔ سیاره:
از پشت چارلاشه فرودآمده چو عقل
بر هفت‌مرکبان فلک ره بریده‌ایم. خاقانی.
هفت‌مشعبد. [هَ مُ شَ بِ] (اِ مرکب) کنایه از سبعهٔ سیاره است:
ز سیر هفت‌مشعبد اسیر ششدره‌ام
ز دست چارمخالف بنای هشت‌درم. سنائی.
هفت‌مشعله. [هَ مَ عَ لَ / لِ] (اِ مرکب) کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت‌کوکب باشد. (برهان).
هفت‌مغز. [هَ مَ] (اِ مرکب) نوعی حلوای خشک. مالکانه. (یادداشتهای مؤلف).
هفت‌ملت. [هَ مِ لْ لَ] (اِ مـرکب) اصل هفتادودو ملت هفت ملت است و دیگر ملل منشعبات آن، و آن هفت اینها هستند: جبری، قدری، مشبه، منزه، سنی، شیعی، خارجی. (از آنندراج):
یتیمی که نا کرده‌قرآن درست
کتب‌خانهٔ هفت‌ملت بشست. سعدی.
کتاب هفت‌ملت گر بخواند آدمی عامی است
مرا سی‌پارهٔ دل بس که نیکوفال می‌باشد.
نظیری.
رجوع به هفتادودوملت شود.
هفت‌مندل. [هَ مَ دَ] (اِ مـرکب) کنایه از هفت‌آسمان است. (برهان):
فلک بر تو زآن هفت‌مندل کشید
که‌بیرون ز مندل نشاید دوید. نظامی.
هفت‌منزل. [هَ مَ زِ] (اِ مـرکب) کنایه از هفت‌آسمان است. (برهان). ||نیز هفت وادی را گویند که فریدالدین عطار در منطق‌الطیر بیان کرده است... (از آنندراج). رجوع به هفت‌وادی و هفت شهر عشق شود.
هفت‌موج. [هَ مَ / مُـ و] (ص مـرکب) هفت‌طبق. که دارای هفت مرتبه باشد یا مراتب آن چون امواج بر یکدیگر لغزد:
گردون‌که محیط هفت‌موج است
چندان که همی رود در اوج است. نظامی.
هفت‌مهد. [هَ مَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت طبقهٔ زمین است:
ای یار قدیم‌عهد چونی
وی مهدی هفت‌مهد چونی؟ نظامی.
هفت مهرهٔ زرین. [هَ مُ رَ / رِ یِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به‌معنی هفت‌مشعله باشد که کنایه از هفت‌کوکب است. (برهان).
هفتمی. [هَ تُ] (ص نسبی، اِ) رجوع به هفتمین شود.
هفت‌میدان. [هَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کنایه از هفت‌آسمان است:
کمندش در شتاب آهنگ بیشی
فلک را هفت‌میدان داده پیشی. نظامی.
به یک صفرا که بر خورشید رانده
فلک را هفت‌میدان بازمانده. نظامی.
هفتمین. [هَ تُ] (ص نسبی، اِ) هفتم:
به مدح تو سخن من به هفتمین گردون
رسید بی رسن از چاه هفتصدبازی. سوزنی.
هفت‌میوه. [هَ می وَ / وِ] (اِ مرکب) کشمش طائفی، انجیر خشک، قیسی خشک، شفتالوی خشک، خرمای خشک و آلوی بخارا. (برهان).
هفت‌ناطق. [هَ طِ] (اِ مرکب) رجوع به هفت‌نبی شود.
هفت‌نان. [هَ] (اِ مـرکب) هفت‌زمین یا هفت‌اقلیم:
خون پدر دید در این هفت‌خوان
آب مریز از پی این هفت‌نان. نظامی.

هفت‌نبی. [هَ نَ بی ی / بی ي] (اِخ) در عالم سفلی هفت نبی یا هفت ناطق ظهور کرده‌اند: آدم، نخستین ناطق است ولی ظاهراً نخستین بشر نیست. سپس نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، محمد و محمدالقام به‌ترتیب مبعوث شده‌اند. محمدالقام پسر اسماعیل است که فرقه‌ای از سبعیه او را امام و قائم‌الزمان میدانند. بین هر دو تن ناطق یا نبی هفت صامت واسطه‌اند که اولین هر یک از این دسته‌ها ارجمندتر و به‌منزلهٔ معاون ناطق به شمار است و این عده را فاتق یا اساس نامند. فاتقان عبارتند از: شیث، سام، اسماعیل (پسر ابراهیم)، هارون، بطرس (طوری)، علی و به‌جای هفتمین یکی از مؤسسان فرقهٔ سبعیهٔ را نام برند مانند عبدالله‌بن میمون. (از رسالهٔ «شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی» تألیف محمد معین ص ۱۰).

هفتنجان. [هَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان شیراز دارای ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

هفت نژاد فلک. [هَ نِ دِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به‌معنی هفت‌مشعله است که کنایه از سبعهٔ سیاره باشد یعنی هفت‌کوکب. (برهان).

هفت‌نطع. [هَ نَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت طبقهٔ زمین و هفت‌اقلیم باشد. (برهان).

هفت‌نقطه. [هَ نُ طَ / طِ] (اِ مرکب) هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد. (برهان):

همواره بر آن خطِّ هفت‌نقطه
گردان و پس یکدگر دوان است.
ناصرخسرو.

||زیور و آرایش را نیز گویند. (برهان).

هفت نوبتی چرخ. [هَ نَو بَ تِ ي چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سبعهٔ سیاره باشد. (برهان).

هفت‌نه. [هَ نُه] (اِ مرکب) آرایش و زیور و اسباب عروسی، و «نه‌ده» نیز گویند. (غیاث). ||میتواند که مراد از تارهای ساز باشد، چه بر رباب و مثل آن نه و هفت تار می‌بندند. (غیاث از شرح قران‌السعدین).

هفت نیم‌خایه. [هَ يَ / يِ] (اِ مرکب) کنایه‌از هفت‌آسمان است. (برهان).

هفتواد. [هَ فْتْ] (اِخ) شخصی بوده که هفت پسر داشته، چه واد به‌معنی پسر هم هست. (برهان). نام مردی از کچاران. (لغات شاهنامه):

بدین شهر بی‌چیز خرم نهاد
یکی مرد بُد نام او هفتواد
بر این گونه بر نام وآوازه رفت
ازیراکه او را پسر بود هفت.
فردوسی.

هفت‌وادی. [هَ] (اِ مرکب) (اصطلاح عرفان) شیخ عطار در منطق‌الطیر هفت وادی سلوک را چنین نام می‌برد: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فنا. اما این منازل را عرفای دیگر به شیوهٔ دیگری تقسیم کرده‌اند و نامگذاری منازل نیز در آثار مختلف صوفیان فرق دارد، مثلاً ابونصر سراج در کتاب‌اللمع ده مرتبه برای سلوک قائل شده است.

هفت والای خضرا. [هَ يِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به‌معنی هفت نیم‌خایه است که‌کنایه از هفت‌آسمان باشد. (برهان).

هفتوان. [هَ فْتْ] (اِخ) دهی است از بخش شاهپور شهرستان خوی دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از رود زولا و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

هفتوان. [هَ فْتْ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لار دارای ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و محصول عمده‌اش غله، خرما و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

هفت‌وانه. [هَ نِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد دارای ۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

هفت و چهار. [هَ تُ چَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت‌ستاره و چهارطبع. (از مؤید الفضلاء). کنایه از هفت‌سپهر و چهارعنصر. (انجمن آرا).

هفتورنگ. [هَ تَ / تُ رَ] (اِ مرکب) هفت‌اورنگ. رجوع به هفت‌اورنگ شود.

هفت و شش. [هَ تُ شَ / شِ] (اِ مرکب) هفت‌کوکب یعنی قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل، و شش‌جهت یعنی تحت و فوق و یمین و یسار و پس و پیش. (برهان).

هفت وصلهٔ لوطیگری. [هَ وَ لَ / لِ يِ گَ] (اِ مرکب) هفت چیز است که لوطیان دارند، و آن پاتاوه و کارد و پیاله و اشیائی از این قبیل است که لوطی در سفر نیازهای ابتدائی زندگی را بدان رفع کند.

هفت‌وضیعه. [هَ وَ عَ / عِ] (اِمرکب) هفت بار مال را به قسم وضع کرده‌اند و آن را به اصطلاح اهل دیوان هفت‌وضیعه میگویند و هفت‌طسوق. (تاریخ قم ص۱۱۲). رجوع به هفت‌طسوق شود.

هفت و نه. [هَ تُ نُه] (اِ مرکب) هفت نه. مراد هفت قلم آرایش زنان است:

هفت‌ونه این صنم عشوه‌باز
طفل‌فریب آمد و برنانواز.
امیرخسرو.

هفت و هشت. [هَ تُ هَ] (اِ مرکب) کنایه از گفتار خصومت‌آمیز و وحشت‌انگیز. ||آواز و فریاد سگ را نیز گویند. (برهان).

هفته. [هَ تَ / تِ] (اِ) واحدی از زمان که برابر با هفت شبانروز و یا ۱۶۸ ساعت است. در ایران روز شنبه را آغاز و جمعه را پایان هفته میدانند:

به یک هفته آن لشکر جنگجوی
به روی اندر آورده بودند روی.
فردوسی.

به درگه یکی بزمگه ساختند
یکی هفته با رود و می باختند.
فردوسی.

پراندیشه شد زآن سخن شهریار
بدان هفته کس را ندادند بار.
فردوسی.

ببودند یک هفته با رود و می
بزرگان به ایوان کاوس‌کی.
فردوسی.

بود یک هفته به نزدیکی بیگانه و خویش
زآرزوی بچهٔ رز دل او خسته و ریش.
منوچهری.

هفته‌ای دو گذشت، بوالمظفر خواست که برنشیند. (تاریخ بیهقی). تا یک هفته مقام کردند. (تاریخ بیهقی). اگر به جانب وی قصد باشد در هفته برافتد. (تاریخ بیهقی).

امروز دو هفته‌ست که روی تو ندیدم
وآن ماه دوهفت از خم موی تو ندیدم.
خاقانی.

تا دهی انصاف خلق، روزی در هفته‌ای
هفتهٔ دارالسلام رُوز سلام تو باد.
خاقانی.

هر هفته ز تیغ تو عطیت
هفت‌اقلیم است سروران را.
خاقانی.

غنیمت دان و می خور در گلستان
که‌گل تا هفتهٔ دیگر نباشد.
حافظ.

— دوهفته؛ چهارده‌روزه. بیشتر به‌صورت صفت برای ماه و به کنایه برای چهرهٔ زیبایان به کار رود:

روی هر یک چون دوهفته گرد ماه
جامه‌شان غفه، سمورینْشان کلاه.
رودکی.

مه دوهفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش.
سعدی.

آن ماه دوهفته در نقاب است
یا حوری دست در خضاب است.
سعدی.

دو هفته می‌گذرد کآن مه دوهفته ندیدم
به جان رسیدم از آن تا به خدمتش برسیدم.
سعدی.

— هفته‌به‌هفته؛ هر هفته یک بار:

قفلی به در باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته‌به‌هفته نگشادم.
منوچهری.

||نیز هفته به‌معنی کسی است که از بسیاریِ راه رفتن مانده شود. (غیاث از سروری).

هفته. [هَ تِ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک دارای ۱۶۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، بنشن،

انگور و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هفته. [هَ تَ] (اِخ) نام قلعه‌ای محکم بوده است از بناهای شاپور ذوالاکتاف که محبس اعراب بوده و کسی را خاصه از عرب در آن راه نمیدادند. گویند آثار سور آن تا ششصد سال پیش دیده میشده است. (انجمن آرا).

هفته‌بازار. [هَ تَ / تِ] (اِ مرکب) بازارهای موقت که هفته‌ای یک بار ترتیب دهند، مثل شنبه‌بازار، جمعه‌بازار، دوشنبه‌بازار. (از یادداشتهای مؤلف).

هفته‌بیجار. [هَ تَ / تِ] (اِ مرکب) نوعی ترشی از سبزیهای گوناگون خردکرده. (یادداشتهای مؤلف).

هفته‌خانک. [هَ تِ نَ] (اِخ) دهی است از بخش فرمهین شهرستان اراک دارای ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده‌اش غله، بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هفت‌هزار. [هَ هَ / هِ] (اِ مرکب) از خلقت آدم تا ظهور حضرت خاتم‌الانبیاء را در اخبار اسلامی هفت‌هزار سال نوشته‌اند. (از حواشی وحید دستگردی بر هفت‌پیکر نظامی ص ۳۳):

چونکه پختم به دور هفت‌هزار
دیگ پختی چنین به هفت‌افزار...
نظامی (هفت‌پیکر ص ۳۳).

هفت‌هزاری. [هَ هَ / هِ] (اِ مرکب) منصبی است معروف. (آنندراج). در تذکرهٔ صبح گلشن هفت‌هزاری و پنج‌هزاری (ص ۶۱۱ سطر ۷ به بعد)، به‌عنوان منصب آمده است ولی توضیحی دربارهٔ این منصب نیست و از فحوای عبارت برمی‌آید که منصب نظامی و ظاهراً فرماندهی هفت‌هزار سپاهی بوده است.

هفت‌هشت. [هَ هَ] (اِ مرکب) کنایه از گفتار خصومت‌آمیز. (غیاث). رجوع به هفت‌وهشت شود. ||(عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عدد تقریبی است:

گفتم ز هفت‌دایره این هفت‌هشت میل
گفتا ز هفت‌سایره این هفت‌هشت اثر؟
ناصرخسرو.

هفت‌هفت. [هَ هَ / هُ] (اِ صوت) صدای جرعه‌جرعه نوشیدن آب، دم‌به‌دم نوشیدن. (یادداشت مؤلف): ذلج؛ هفت‌هفت نوشیدن آب را. (منتهی الارب).

هفته‌گرفتن. [هَ تَ / تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ترتیب دادن مراسمی به‌مناسبت هفتمین شب درگذشت کسی. (از یادداشتهای مؤلف).

هفت‌هندو. [هَ هِ] (اِ مرکب) کنایه از کواکب سیار است. هفت‌ستاره. هفت‌سیاره:

چنین گفت: ایمن مباشید کس
از این هفت‌هندوی کحلی جرس. نظامی.

هفت‌هیکل. [هَ هَ / هِ کَ] (اِ مرکب) هفت‌آسمان. (برهان):

به این هفت‌هیکل که دارد سپهر
سرم هم فرونایدِ از راه مهر. نظامی.

||هفت‌زمین. ||تعویذها و بازوبندها را نیز گویند. (برهان). ||هفت دعاست که در هر روز هفته یک دعا از او خوانند که موجب امن و سلامت باشد. (غیاث).

هفتیان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان که ۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت‌یک. [هَ یَ / یِ] (اِ مرکب) یکی از هفت بخش چیزی. سبع. (یادداشت مؤلف).

هفت‌یکی. [هَ یِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفدان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که ۳۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول عمده‌اش غله، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفدانه. [هَ نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به هفت‌دانه شود.

هفدران. [هَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر که ۴۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و هنر دستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفده. [هِ دَهْ] (عدد، ص، اِ) هفت به‌علاوهٔ ده. هفتده. سبعة‌عشر. (یادداشتهای مؤلف).

هفده‌باز. [هِ دَهْ] (ص مرکب) هفده برابر گشادگی دو دست. به طول یا به عمق هفده باز. (یادداشت مؤلف):

یوسفی کاو به هفده قلب ارزید
باز با چاه هفده‌باز فرست. خاقانی.

هفده‌خصل. [هِ دَهْ خَ] (اِ مرکب) هفده داو نرد است که هفدهم دستخون بود. (یادداشت مؤلف):

هفده سلطان درآمدند ز راه
هفده‌خصل تمام برده ز ماه. نظامی.

هفدهم. [هِ دَ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) عدد پس از شانزدهم و پیش از هژدهم. شمارهٔ هفده از چیزی.

هفده‌مرد. [هِ دَهْ مَ] (اِخ) عشرهٔ مبشره و اصحاب کهف. (یادداشت مؤلف).

هفسومور. [ ] (اِ) اسم سریانی افتیمون است. (مخزن الادویه).

هفشوبه. [هَ بَ] (اِخ) نام یکی از دهات قهاب بوده است. (از نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۵۰).

هفشه‌جان. [هَ شَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی در چهارمحال بختیاری، و اهل محل آن را هوراشگون و هوشگان گویند. (یادداشت مؤلف). دهی است از بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که ۶۹۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفصد. [هَ صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هفتصد. هفت برابر صد:

ز بعد او زکریّا بماند هفصد سال
بریده گشت به دو نیمه در میان شجر.
ناصرخسرو.

چو عمر خویش به سر برد هفصدوسی سال
سپرد عمر به‌سربرده را به دست پسر.
ناصرخسرو.

رجوع به هفتصد شود.

هفق. [هَ] (ع مص) بر آنجا که سر به گردن پیوند، زدن. (تاج المصادر بیهقی).

هفو. [هَ فْوْ] (ع مص) شتافتن. ||بر باد پریدن پشم و مانند آن. (منتهی الارب). صوف و جز آن به هوا درشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||رفتن دل در پی چیزی و خشنود شدن از آن. (منتهی الارب). ||گرسنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(ص) مرد سبک. ||(اِمص) گرسنگی. (منتهی الارب).

هفو. [هُ فُوو] (ع مص) بر باد پریدن پشم و مانند آن. (منتهی الارب) (از تاج المصادر). ||بردن و جنبانیدن باد پشم و پنبه را. (منتهی الارب).

هفوات. [هَ فَ] (ع اِ) ج هفوة. لغزشها. (یادداشت مؤلف): از جانب سلطان بر آن هفوات اغضا میرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ... و اغضا بر هفوات و بادرات آن قوم مبذول داشت. (جهانگشای جوینی). از هفوات ایشان تجاوز و اغماض رفت. (جهانگشای جوینی).

هفوان. [هَ فَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب).

هفوت. [هَ فْ وَ] (ع اِمص) لغزش و خطا کردن. (غیاث): از سر هفوت و عثرت ما برخیزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||مجازاً، بیهوده گویی. (غیاث از منتخب و صراح). رجوع به هفوة شود.

هفوش. [هَ فْ وَ] (اِ) نوعی از طعام و خوردنی باشد، و آن چنان است که برنج نم‌کرده را میکوبند و بر پارچه‌ای می‌بندند و در ظرفی که ته آن سوراخ داشته باشد می‌آویزند و سر آن ظرف را محکم میسازند و بر بالای دیگی که آب داشته باشد میگذارند و

فاصلهٔ ظرف و دیگ را محکم می‌سازند و زیر دیگ را روشن می‌کنند تا آن برنج کوفته در بخار آب پخته شود. (برهان).

هفوة. [هَ فْ وَ] (ع اِ) لغزش. (منتهی الارب). السقطة و الزلة. ج، هفوات. گویند: الانسان کثیرالهفوات. (اقرب الموارد). ||(مص) شتافتن. ||شکوخیدن. ||بال زدن مرغ و پریدن و جنبیدن وی. ||گرسنه شدن. (منتهی الارب).

هفة. [هَ فَ فَ] (ع اِ) یکی از هف. (منتهی الارب). رجوع به هَفّ شود.

هفهاف. [هَ] (ع ص) بال مرغ سبک در پریدن. (منتهی الارب). بال تنک و شفاف. (از اقرب الموارد). ||پیراهن تنک شفاف. ||لاغر. (از منتهی الارب). ||باریک‌شکم. ||تشنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هفه‌رفه. [هَ فَ / فِ رَ فَ / فِ] (اِ مرکب) هرهفت. (برهان). رجوع به هرهفت و هرهفت‌کرده شود. ||به‌معنی زیب و زینت هم آمده است. (برهان).

هفهف. [هَهَ] (اِ صوت) بانگ سگ را گویند، و آن را عوعو نیز گویند. (از آنندراج). هافهاف. عفعف. عوعو. پارس. وغ‌وغ. واغ‌واغ. (یادداشت مؤلف).

هفهفة. [هَ هَ فَ] (ع مص) باریک‌شکم و لاغرمیان و نازک‌تن گردیدن چندانکه به شاخ درخت ماند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هفیتة. [هَ تَ] (ع اِ) گروه مردم سختی‌دیده و رنج‌کشیده یا قحطرسیده. (منتهی الارب).

هفیف. [هَ] (ع مص) زود رفتن. (از تاج المصادر بیهقی). شتاب رفتن. ||وزیدن باد که شنیده شود آواز وی. ||درخشیدن. ||سبک گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هق. [هَ ق ق] (ع مص) مانده کردن کسی را در جماع. (منتهی الارب). ||گریختن. (اقرب الموارد).

هق. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه که ۴۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از قادرچای و محصول عمده‌اش غله، حبوب و توتون و کاردستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هقاع. [هُ] (ع اِمص) غفلت و فراموشی از اندوه یا بیماری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هقالس. [هَ لِ] (ع اِ) ج هقلس. (منتهی الارب). رجوع به هقلس شود.

هقب. [هِ قَ ب ب] (ع ص) فراخ‌گلو. ||سطبر دراز از شترمرغ و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقب. [هَ] (ع اِمص) فراخی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

هقب. [هِ قَ] (ع اِ صوت) برای راندن اسب به‌خصوص. (از اقرب الموارد). کلمه‌ای که بدان اسب را زجر کنند. (منتهی الارب).

هقبقب. [هَ قَ قَ] (ع ص) درشت استوار و توانا. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هقرة. [هُ رَ] (ع اِ) دردی است گوسپند را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هقز. [هِ / هَ] (ع اِ) قهز، که نوعی از جامه باشد پشمی سرخ یا سپید و گاهی ابریشم در آن آمیزند. (از منتهی الارب). صورتی از کلمهٔ قهز (با راء مهمله) است. (اقرب الموارد).

هقط. [هَ قَ] (ع مص) شتاب رفتن. (از منتهی الارب). ||(اِمص) سرعت راه رفتن. (از اقرب الموارد).

هقط. [هِ قِ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هقب شود.

هقع. [هَ قَ] (ع مص) سخت گشن‌خواه گردیدن ناقه. (منتهی الارب).

هقع. [هَ] (ع مص) داغ کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقع. [هَ قِ] (ع ص) آزمند و حریص. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقعة. [هَ عَ] (ع اِ) دایرهٔ پیش سینهٔ اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جای پاشنهٔ سوار. (منتهی الارب). ||نکتهٔ سپید در پهلوی چپ اسب. (منتهی الارب). دایره‌ای در پهلوی بعضی از چهارپایان. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) منزلی است ماه را، و آن سه ستاره است در دوش جوزا نزدیک به یکدیگر همچو دیگپایه که با فجر طالع گردد و گرمی افزاید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوکبی است در صورت جبار و یکی از منازل قمر است. (جهان دانش). منزل قمر، بعد از دبران و پیش از هنعه. (یادداشت مؤلف):

ز هقعهٔ چو نیم‌خانهٔ کمان
بنات نعش از اول بنای او. منوچهری.
چون سه سنگ دیگپایه هقعه بر جوزا کنار
چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن.
منوچهری.

هقعه چو کواعب قصب‌پوش
با هنعه نشسته گوش‌درگوش.
نظامی.

هقعة. [هَ قِ عَ] (ع ص) شتر ماده‌ای که خود را پیش گشن اندازد از غایت آز و خواهانی. (از منتهی الارب).

هقعة. [هُ قَ عَ] (ع ص) مرد بسیار تکیه کننده و بر پهلو خسبنده میان قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقف. [هَ قَ] (ع اِمص) کمی اشتها و خواهش طعام. (منتهی الارب). کمی میل به طعام. (از اقرب الموارد).

هقق. [هُ قُ] (ع ص، اِ) بسیارگایندگان. (منتهی الارب).

هقل. [هَ قِ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب). مانند هقم. (از اقرب الموارد).

هقل. [هِ] (ع ص) شترمرغ جوانه‌سال. ||دراز و گول و نادان در کار. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هقلس. [هَ قَ لَ لَ] (ع ص) مرد زشت‌خوی. ||(اِ) گرگ. ||روباه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، هقالس. (اقرب الموارد از قاموس). مؤلف اللسان آن را به کسر اول و سوم بدون تشدید ضبط کرده است. (از اقرب الموارد). رجوع به هقالس شود.

هقم. [هَ قَ] (ع مص) سخت گرسنه گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقم. [هِ قَمْم] (ع ص) مرد بسیارخوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) دریا. (از منتهی الارب). و در اللسان به‌معنی دریای فراخ عمیق است. (از اقرب الموارد).

هقم. [هَ قِ] (ع ص) مرد سخت گرسنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقو. [هَ قْوْ] (ع مص) بیهوده گفتن. ||هذیان درایبدن. ||افسرده و تباه کردن دل کسی را. (منتهی الارب).

هقور. [هَ قَ وَ] (ع ص) دراز گنده‌اندام گول. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هقوغ. [هُ] (ع مص) سست شدن از گرسنگی یا از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقهاق. [هَ] (ع ص) چست و شتابی‌کننده در امور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هق‌هق. [هِ هِ] (اِ صوت) حکایت صوت کسی که گریه بسیار کرده باشد و صدایی شبیه سکسکه از او برآید. (از یادداشتهای مؤلف). شنوشه. اشنوشه. (یادداشت دیگر).

هقهقة. [هَ هَ قَ] (ع مص) به رفتار سخت رفتن. ||عطیهٔ اندک آوردن میان قوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هک. [هَ ک ک] (ع مص) به شمشیر زدن کسی را. ||دریافتن کسی را بگنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||افکنده شدن. (منتهی الارب). ||تیز دادن. ||پیخال انداختن مرغ و شترمرغ. ||سائیدن چیزی را. ||برآوردن شیر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوشیدن شیر. ||چیره شدن بر کسی. (منتهی الارب). ||لاغر کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت گاییدن. ||بسیار گاییدن. (منتهی الارب). ||پیاپی نیزه زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فرودریدن چاه. ||سرگین انداختن شوات. (منتهی الارب). ||(ص) مرد تباه‌خرد. ج، هَکَکَة، اهکاک. ||باران سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هکات. [هِ] (اِخ)[1] به اصطلاح یونانیان ربةالنوع شکار. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ).

هکاتم‌پلیس. [هِ تِ پُ] (اِخ) شهر صددروازه. این نام را یونانیان به دامغان داده‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۶۲۱ و ۱۶۳۶ شود.

هکاته. [هِ تِ] (اِخ)[2] از مورخان یونانی قرن ششم ق .م.است که از اهالی میلث بوده و آثار وی بر جای نمانده است. (از ایران باستان پیرنیا ص۶۶).

هکارس. [هَ رِ] (ع اِ) غوکان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هکاری. [هَ کّ کا] (ص نسبی) منسوب به هکاریه که بلده و ناحیه‌ای است در بالای موصل. (سمعانی).

هکاع. [هُ] (ع اِ) سرفه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خواب که بعدِ ماندگی آید، و خواهانی جماع از اینجاست. (منتهی الارب). خواب پس از تعب. (اقرب الموارد).

هکان. [هَ کّ کا] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش کوهک شهرستان جهرم است که در باختر بخش در تنگ هکان واقع گردیده و هوای آن گرم و آب مشروب دهستان از باران است و در آب‌انبارها نگهداری میشود. یک چشمهٔ آب شیرین هم در چهارهزارگزی دهستان وجود دارد. محصول عمدهٔ بخش غله، خرما، برنج، لیمو و تنبا کوی معروف هکان است که به مرغوبیت شهرت دارد. این دهستان از سه آبادی قلات و کناردان و دهکده تشکیل شده و جمعاً ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

هکب. [هَ کَ / هَ] (ع مص) فسوس کردن. (منتهی الارب).

هکتار. [هِ] (فرانسوی، اِ)[3] واحد سطح برابر با ده‌هزار متر مربع. (از یادداشتهای مؤلف). معمولاً واحد سنجش زمین به‌خصوص در مورد اراضی زراعتی است.

هکتور. [هِ تُ] (اِخ) پسر فیلوناس سردار معروف اسکندر. (از ایران باستان پیرنیا ص۱۳۵۱ و ۱۶۶۳).

هکچه. [هُ چَ / چِ] (اِ) جستن گلو راگویند، و به عربی فواق خوانند. (برهان). و به پارسی هکک نیز نامند، و این حالت از امتلاء و پُری معده روی دهد. (انجمن‌آرا). رجوع به فواق و سکسکه شود.

هکذا. [ها کَ] (ع ق مرکب) همچنین. (آنندراج) (از غیاث).

هکذی. [ها کَ] (از ع، ق مرکب) هکذا. رجوع به هکذا شود:

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
بوشکور بلخی و بوالفتح بُستی هکذی.
منوچهری.

هکر. [هَ / هَ کَ] (ع مص) سخت شدن خواب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چرت و پینکی گرفتن کسی را. (از اقرب الموارد). ||سخت شگفت داشتن. (از منتهی الارب).

هکر. [هَ] (ع مص) شگفت داشتن. (منتهی الارب). سخت عجب داشتن. (از اقرب الموارد). ||گرفتن پینکی کسی را. (منتهی الارب).

هکر. [هَ کِ] (ع ص) غنوده. (منتهی الارب). ||خواب‌آلوده. ||نیک شگفت‌دارنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هکر. [هَ کُ] (ع ص) غنوده. (منتهی الارب). ||خواب‌آلوده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هکری. [هُ] (اِ) دیمه را گویند، و آن زراعتی است که به آب باران حاصل شود. (برهان). بخس نیز گویند. (انجمن‌آرا).

هکع. [هَ کَ] (ع مص) ناشکیبا گشتن. (منتهی الارب). جزع. ||خوار شدن. (اقرب الموارد). ||فروتنی نمودن. (منتهی الارب). خشوع. (از اقرب الموارد).

هکعة. [هُ کَ عَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد).

هکعة. [هَ کِ عَ] (ع ص) ناقهٔ فروهشته از شدت آزمندی گشن. (منتهی الارب).

هکف. [هَ کَ] (ع مص) شتابی کردن در رفتن یا دویدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هکک. [هُ کَ] (اِ) به‌معنی هکچه که جستن گلو باشد، و به عربی فواق خوانند. (برهان):

زآب سنان به سینهٔ دشمن فرونشان
چون زامتلای خون دل او را هکک بود.
امیرخسرو.

هکک. [هِ کَ] (اِ) چیزی را گویند مانند کجاوه. (برهان).

هککة. [هَ کَ کَ] (ع ص، اِ) جِ هکّ. (منتهی الارب).

هکل. [هُ کَ] (اِ) سماروغ را گویند، و آن رستنیی باشد که از جاهای نمناک و زیر خمهای آب و شراب و سرکه و مانند آن روید. گویند هرکه آن را در محل جنابت و ناپاکی خورد نسل وی منقطع گردد یعنی او را فرزند نشود، و آن را به عربی بنات‌الرعد خوانند. (آنندراج). فقع. (فهرست مخزن الادویه).

هکلس. [هَ کَ لَ] (ع ص) درشت استوار. (منتهی الارب). ||شدید. (اقرب الموارد).

هکم. [هَ کِ] (ع ص) مرد بد. (منتهی الارب). کسی که به بدی خویش بر مردم تعرض کند. (اقرب الموارد). ||بی‌باکانه‌در کار بی‌فایده درآینده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هکمه‌وار. [هُ مَ / م] (اِ مرکب) قطعه زمینی که‌در آن سبزی‌کاری کنند. (یادداشت مؤلف).

هکوان. [هَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش سروستان شهرستان شیراز که ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله، برنج، حبوب و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

هکوبا. [هِ] (اِخ) دختر سی‌سیه‌ئوس پادشاه تراکس و زن پریاموس بوده، از وی ۱۹ فرزند آورد لکن فرزندان او تقریباً جملگی در محاصرهٔ ترژا به هلاکت رسیدند. بنابر افسانه‌های یونان هکوبا سرانجام به‌صورت سگی درآمده است. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُ کولانژ).

هکوع. [هُ] (ع مص) آرمیدن زیر درخت و جای گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فرودآمدن به قوم بعدِ شام. (منتهی الارب). فرودآمدن به قوم پس از فرارسیدن شامگاه. (از اقرب الموارد). ||نگونسار افتادن بر زمین. (منتهی الارب). ||رفتن. یقال: ماادری أین هکع؛ یعنی نمیدانم کجا رفت. (از منتهی الارب). ||سرفیدن شتر. (منتهی الارب). این معنی در اقرب الموارد برای مصدر هکع و هکاع آمده است. ||فروهشتن شب تاریکی خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||باز شکسته شدن استخوان بعدِ درستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هکوک. [هَ] (ع ص) مرد شوخ بی‌باک شتاب‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هکوک. [هَ کَ وَ] (ع ص) جای درشت سخت. ||جای آسان نرم. ||فربه. ||مرد شوخ‌چشم بی‌باک شتاب‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هکوی. [هَ کَ / هَ] (ص) سرگشته و متردد. در نسخهٔ سروری به فتح هاء و ضم کاف به‌معنی تردد آمده است. (انجمن‌آرا). سرگشته و حیران و پریشان. (برهان).

هکوی. [هَ کَ] (اِ) شراب. (انجمن‌آرا). شراب انگوری. (برهان). ||تردد. (برهان) (سروری). ||خربزهٔ نارسیده. (انجمن‌آرا).

هکه. [هُ کّ کَ / کِ] (اِ) مخفف هکچه. (انجمن‌آرا). به‌معنی هکک است که جَستن گلو و فواق باشد. (برهان). سکسکه. زغنگ. فواق. در زبان فرانسه به همین صورت[4] مأخوذ از فارسی است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هکچه شود.

---
1 - Hécate. 2 - Hécâtée.
3 - Hectare. 4 - Hequet.

هکهاک. [هَ] (ع ص) بسیار گاینده. (منتهی الارب).

هکهک. [هُ هُ] (اِ صوت) آواز گریه که در گلو باشد. (انجمن آرا):

صوفیا قرّابه از می هکهک گریه گشاد
گریهٔ خونین او در سجده گاه او ببین.
امیرخسرو.

رجوع به هق هق شود.

هکهکة. [هَ هَ کَ] (ع مص) بسیار گاییدن. (منتهی الارب).

هکی. [هَ کْ کی] (اِخ) دهی است از بخش سلوانا از شهرستان ارومیه که ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از کوهستان و محصول عمده‌اش غله و توتون و کاردستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هکیدن. [هُ دَ] (مص) سکسکه کردن. هکه کردن. (یادداشتهای مؤلف). رجوع به هکه شود.

هکیک. [هَ] (ع مص) سرگین انداختن شوات. ||(ص) مخنث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هگرز. [هَ گَ / گِ] (ق) هرگز. هرگیز. هیچوقت. هیچگاه. ابدا. (یادداشتهای مؤلف):

چنان نبینی تا دل نکرده کار هگرز
به چوب رام شود، یوغ را نهد گردن.
اورمزدی.

همتی دارد بررفته به جایی که هگرز
نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن.
فرخی.

بزرگی و نیکی نیابد هگرز
کسی کاو به بد بود همداستان. فرخی.

بگذاراد و به روی تو میاراد هگرز
زلتی را که نکردی تو بدان استغفار. فرخی.

نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم
نه این دو کبوتر بیابد سدیگر. ناصرخسرو.

من دست خویش در رسن دین حق زدم
از تو هگرز جُست نخواهم نشان و نام.
ناصرخسرو.

با آز هگرز دین نیامیزد
تو رانده ز دین به لشکر آزی. ناصرخسرو.

مرا نشانهٔ تیر فراق کرد و هگرز
کسی شنیده بباشد کمان نشانهٔ تیر؟
مسعودسعد.

هگمتان. [هِ مَ] (اِخ) نامی است که مادها به پایتخت خود یعنی همدان کنونی داده‌اند. رجوع به ایران باستان ص ۱۴۹۱ و نیز رجوع به مدخل همدان و هنگمتان شود.

هل. [هَ] (ع ق) حرف استفهام. (منتهی الارب). حرف استفهام و موضوع است برای طلب تصدیق ایجابی نه سلبی. (اقرب الموارد). ||به‌معنی جزا و جحد و امر نیز هست. ||به‌معنی «قد» نیز هست (منتهی الارب)، مانند: هل اتی علی الانسان...؛ یعنی قد اتی. (ناظم الاطباء). ||به‌معنی «ما» نیز هست. (منتهی الارب). مانند هل هی الا کذا؛ یعنی ما هیَ الا کذا؛ یا هل من خالق غیر الله؛ یعنی ما خالق غیر الله. (ناظم الاطباء). این مورد همان است که در دستور فارسی استفهام انکاری میگوییم و حروف استفهام را به معنی حرف نفی استعمال می‌کنیم:

ذات او سوی عارف و عالم
برتر از أین و کیف و از هل و لم. سنائی.

— هل‌من‌مزید؛ اصطلاح حراج‌فروشان و مقتبس از قرآن کریم است. لفظاً یعنی «آیا افزایش هست؟» (کسی بیش از این قیمت میخرد؟).

||مبحث هل؛ (اصطلاح منطق) هل در مقام پرسش از وجود شیء و وجود شیء برای شیء به کار برده میشود: سؤال به‌واسطهٔ هل بسیطه یعنی سؤال از وجود شیء (مثال هل الانسان موجود؟) چنانکه سؤال شود که آیا انسان موجود است؟ که مفاد «کان تامه» نیز میگویند در مقابل هل مرکبه که مفاد «کان ناقصه» است یعنی وجود شیء لشیء است مثال: هل الانسان ناطق؛ آیا انسان ناطق است؟ و این پرسش احراز وجود است. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف جعفر سجادی).

هل. [هِ] (فعل امر) رجوع به هلیدن و هشتن شود.

هل. [هِ] (اِ) هیل. هیل بویا. خیر بویا. قاقلهٔ صغار. قراموق. کاردامـوم[1]. (یادداشتهای مؤلف). گیاهی است از تیرهٔ زنجبیلی‌ها و دانه‌هایش از ادویهٔ معطر است. (از حواشی معین بر برهان قاطع).

— هل پوچ؛ هیچ چیز. کم‌ارزش: دریغ از یک هل پوچ؛ دریغ از چیز کم‌ارزشی که در فلان مورد مصرف کنی.

= امثال:

دوست دوست را یاد کند یک هل پوچ؛ مثلی است به این معنی که محبت واقعی را با چیز کمی میتوان اظهار کرد.

هل. [هُ] (اِ) آغوش و بغل. (برهان قاطع):

ای عشق خندان همچو گل ای خوش‌نظر چون عقل کل
خورشید را درکش به هل ای شهسوار هل‌اتی.
مولوی.

هل. [هِ لل] (ع اِ) نمودارهای ماه نو. (منتهی الارب). استهلال ماه، چنانکه گویند: اتیته فی هل الشهر. (اقرب الموارد). ||(ص) زن یک جامه پوشیده برای کار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هل. [هَ لل] (ع مص) سخت ریزان شدن باران. ||برآمدن هلال. ||شادمان گردیدن. بانگ کردن از شادی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صیحه زدن. (از اقرب الموارد). ||(ص) تنک و نرم از موی و جامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هل آباد. [هِ] (اِخ) دهی است در بخش مرکزی شهرستان اردبیل دارای ۵۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلا. [هِ / هَ] (صوت) ندا باشد ازبرای آگاهانیدن و تنبیه کردن، و در طعنه زدن مکرر کنند. (برهان). کلمه‌ای است جهت استعجال و ورغلانیدن. (منتهی الارب). هله. هین. هان. الا:

هلا چامه پیش آر ای چامه گوی
تو چنگ آور ای دختر ماهروی. دقیقی.

برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت
بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت. دقیقی.

بگفتا هلا هین برو تا رویم
به دیدار آن جشن خرم شویم. فردوسی.

هلا باده پیش آر و مطرب گزین
که‌نه گاه رزم است و پیکار و کین.
فردوسی.

ای یار دلربای هلا خیز و می بیار
می ده مرا و گیر دمی تنگ در کنار.
منوچهری.

دین چو دلم پاک دید گفت هلا
هین به دل پاک برنگار مرا. ناصرخسرو.

دلت گر ز بیطاعتی زنگ دارد
هلا بآتش علم حکمت گدازش.
ناصرخسرو.

دیوت از راه ببرده‌ست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.

برخیز هلا نه وقت خواب است
هم منتظر تو آفتاب است. نظامی.

تو هلا دربندها را سخت بند
چندگاهی بر سبال خود بخند. مولوی.

گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را
گوشت خر گر دیگرت باید هلا. مولوی.

خمر دنیا با خمار و گل به خار آمیخته‌ست
نوش می‌یابی هلا گر پای داری نیش را.
سعدی.

شنید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر در چه پایی، درآی. سعدی.

اگر به خوردن خون آمدی هلا برخیز
وگر به بردن دل آمدی بیا ای دوست.
سعدی.

به ناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
به خون بنده اگر تشنه‌ای هلا ای دوست.
سعدی.

هلا. [هَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند و اسب‌مادگان را تسکین

---

1 - Cardamome (فرانسوی).

دهند وقت ضراب. (منتهی الارب).

هلا. [هَ لْ لا] (ع ق) کلمه‌ای است جهت تحضیض، مرکب از هل و لا. (منتهی الارب). کلمهٔ تحضیض، مرکب از هل و لا، اگر بر ماضی درآید معنی سرزنش بر ترک فعل دهد و اگر بر مضارع درآید برای برانگیختن بر فعل بود.

هلائو. [هُ] (اِخ) در تاریخ سیستان نام هلاکوی مغول در چند مورد به این صورت آمده است. رجوع به هلاکو شود.

هلاب. [هَ لْ لا] (ع ص، اِ) باد سرد باباران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چند روز است نهایت سرد در کانون دوم. (منتهی الارب). و گویند آن در هلبة الشتاء است. (از اقرب الموارد). ||یوم هلاب؛ روز بادوباران‌ناک. (آنندراج). روزی که باد و باران دارد. ||سال پرباران. (از اقرب الموارد).

هلابج. [هُ بِ] (ع ص) شیر دفزک. (از اقرب الموارد).

هلابع. [هُ بِ] (ع ص) ناکس ناپاک خبیث. ||آزمند خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) گرگ. (منتهی الارب). گرگ را گویندبه‌خاطر حرص او به خوردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هلابة. [هَ لْ لا بَ] (ع ص) باد سرد باباران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلابة. [هُ بَ] (ع اِ) آب شسته. ||رگ بچهٔ نوزاد. (منتهی الارب).

هلاپون. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل. دارای یک درمانگاه مجهز و مورد استفادهٔ دهکده‌های مجاور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

هلاتة. [هُ تَ] (ع اِ) آب شستهٔ بره و بزغالهٔ نوزاد سیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلاث. [هُ] (ع اِمص) فروهشتگی که به مردم عارض شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هلارته. [هَ تِ] (اِخ) دهی است از بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان دارای ۳۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هلارود. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین که ۲۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غله، انگور، هلو و زردآلو، و کاردستی مردم چادرشب‌بافی و گیوه‌چینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هلاس. [هُ] (ع اِ) بیماری سل، و گویند سلاس بیماری عقل است و هلاس در بدن است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نزد پزشکان آن است که هضم عروقی از وظیفهٔ خود بازماند و نتواند غذا را به بدن برساند.

(کشاف اصطلاحات الفنون) (بحر الجواهر).

هلاس. [هِ لْ لا] (اِخ) نام قدیم یونان. (فرهنگ جغرافیایی وبستر) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به یونان شود.

هلاشم. [هَ شَ] (ص) هرچیز زبون و زشت و بد را گویند. (برهان). مقلوب لهاشم است. (انجمن‌آرا).

هلاع. [هُ] (ع مص) سخت حریص شدن. (تاج المصادر بیهقی).

هلاغره. [هِ غَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش داران شهرستان فریدن که ۵۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله و عسل و کاردستی مردم بافتن قالی و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هلاک. [هَ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نیست شدن. (منتهی الارب). ||آزمند گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گم شدن. ||افتادن. ||(اِمص) نیستی. (منتهی الارب). مرگ. دمار. آذرنگ. (یادداشت مؤلف):

دشمن خواجه به بال و پر مغرور مباد
که هلاک و اجل مورچه بال و پر اوست.
فرخی.

هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرجند
غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند.
مسعودسعد.

بر وفات تو روز و شب نالم
از هلاک تو سال و مه مویم. مسعودسعد.

دو مرد در چاهی افتند، یکی بینا و یکی نابینا، اگرچه هلاک میان هر دو مشترک است اما عذر نابینا به نزدیک اهل خرد و بصر مقبول باشد. (کلیله و دمنه). سبب بقاء تو و موجب هلاک مار باشد. (کلیله و دمنه).

باز ار به دهان افعی افتد
زهری گردد هلاک حیوان. خاقانی.

ای دل ای دل هلاک تن گردی
بس کن ای دل که کار من کردی. خاقانی.

کنون دل انده دل میخورد زآنک
هلاک خویشتن هم خویشتن ساخت.
خاقانی.

وقت است کز برای هلاک مخالفان
افلاک را کنی به سیاست معلمی. خاقانی.

— در هلاک کسی سعی کردن؛ سبب کشتن او شدن و او را در ورطهٔ هلاک افکندن: چگونه در هلاک گاو سعی کنی؟ (کلیله و دمنه).

— در هلاک کسی کوشیدن؛ در هلاک او سعی کردن: نزدیکان او در هلاک من کوشند. (کلیله و دمنه).

ترکیب‌های دیگر:

— هلاک آمدن. هلاک آوردن. هلاک شدن. هلاک کردن. هلاک گردیدن. هلاک گشتن.

رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

هلاک. [هُ لْ لا] (ع ص، اِ) آنان که به‌نوبت پیش مردمان آیند به طلب احسان و معروف ایشان. ||جویندگان آب و علف که راه را گم کرده باشند. ||جِ هالک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلاک‌آباد. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش ششتمد شهرستان سبزوار که ۳۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه و کاردستی مردم کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هلاک آمدن. [هَ مَ دَ] (مص مرکب) هلاک شدن. کشته شدن. مردن:

بسی دیو از تو هلاک آمده‌ست
ز تو مر مرا سر به خاک آمده‌ست. فردوسی.

رجوع به هلاک، هلاک شدن، هلاک گردیدن و هلاک گشتن شود.

هلاک آوردن. [هَ وَ دَ] (مص مرکب) هلاک کردن. کشتن. نابود کردن:

شود پشت رستم به‌نیرو تو را
هلاک آورد بی‌گمان مر مرا. فردوسی.

رجوع به هلاک کردن شود.

هلاک برآمدن. [هَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) مردن. دیده شدن حالت مرگ در کسی:

نه دانا بود شاه با ترس و باک
ز ترسنده مردم برآید هلاک. فردوسی.

ز ما و ز ایران برآید هلاک
نماند از این بوم و بر آب و خاک. فردوسی.

هلاک بر در نهادن. [هَ بَ دَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از جدا کردن. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

هلاکت. [هَ کَ] (از ع، اِمص) مردن. مرگ. (یادداشت مؤلف). این صورت در مآخذ لغت عرب مضبوط نیست. در اقرب الموارد هلکة (به فتح اول و دوم و سوم) به‌معنی هلاکت است: خاتمت به هلاکت و ندامت انجامد. (کلیله و دمنه). و چون خمرهٔ شهد مسموم است که چشیدن آن خوش کند لیکن عاقبت به هلاکت کشد. (کلیله و دمنه).

هلاکدر. [هَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد دارای چهل تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هلاک شدن. [هَ شُ دَ] (مص مرکب) مردن. کشته شدن. درگذشتن بر اثر سختی یا پیش‌آمد حادثه‌ای:

بشد بارگی زیر پایش هلاک
ولیکن نبودش به دل هیچ باک. فردوسی.

بباید که بر دست من بر هلاک
شوند این دلیران بی ترس و باک. فردوسی.

به پیکان بسی شد ز دیوان هلاک
بسی زاهرمن اوفتاده به خاک. فردوسی.

از آن همی ترسیدند که زهر بباشد و هلاک شوند. (نوروزنامه). درودگر بازرسید او را دستبردی نمود سره، تا هلاک شد. (کلیله و دمنه). بسیار بگردید و راه به جایی نبرد، پس به‌سختی هلاک شد. (گلستان).

گر از نیستی دیگری شد هلاک
تو را هست، بط را ز طوفان چه باک؟
سعدی.

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری.
سعدی.

نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست.
سعدی.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت. سعدی.

هلاک کردن. [هَ کَ دَ] (مص مرکب) کشتن. از میان بردن. سبب هلاک دیگری شدن:

چنین گفت کای داور دادپاک
به دستم ددان را تو کردی هلاک. فردوسی.

چرا کردی ای بدتن از آب، خاک
سپه را همه کرده بودی هلاک. فردوسی.

چندان است که به قبض وی درآید درساعت هلاک کندش. (تاریخ بیهقی).

زبهر تو که همی خویشتن هلاک کنی
به بیهشی و همان روز و شب به تیمارم.
ناصرخسرو.

ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
به دُرّ و مرجان مفروش خیره مر جان را.
ناصرخسرو.

غوک بدین حیلت مار را هلاک کرد. (کلیله و دمنه). خرگوش شیر را به حیلت هلاک کرد. (کلیله و دمنه). روزی او را از آن حبس مرده بیرون آوردند و گفتند خود را هلاک کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

روی به خاک می‌نهم گر تو هلاک میکنی
دست به بند می‌نهم گر تو اسیر میبری.
سعدی.

مترس از محبی که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند. سعدی.

هلاک گردیدن. [هَ گَ دی دَ] (مص مرکب) هلاک شدن. مردن. کشته شدن. از میان رفتن:

که آن نامور تا نگردد هلاک
نگردد چو مار اندر این تیره خاک.
فردوسی.

چنین بود فرمان یزدان پاک
که گردد به دست جوانی هلاک. فردوسی.

نباید که گردی به‌خیره هلاک
ز گاه بزرگی مشو زیر خاک. فردوسی.

پنجاه‌هزار مرد از ایشان هلاک گردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

حیف می‌آید مرا کآن دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک. مولوی.

اگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک. سعدی.

رجوع به هلاک شدن و هلاک گشتن شود.

هلاک گشتن. [هَ گَ تَ] (مص مرکب) هلاک شدن. هلاک گردیدن. مردن. درگذشتن. جان دادن:

اشتر چو هلاک گشت خواهد
آید به سر چَه و لب جر. ناصرخسرو.

بسیار کس به کید و حیلت خود هلاک گشتند. (کلیله و دمنه). رجوع به هلاک گردیدن شود.

هلاکو. [هُ] (اِخ) رجوع به هلاگو شود.

هلاکو. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله، برنج، صیفی و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هلاکوبلخان. [هَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول عمده‌اش غله، برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلاکوخان. [هُ] (اِخ) قاجار قوینلو. بزرگترین پسر حسنعلی‌میرزا شجاع‌السلطنه و مادرش دختر مرتضی‌قلی‌خان عموی ناصرالدین‌شاه بوده است. وی مدتی در خراسان و کرمان و شیراز حاکم‌بوده و سپس به نجف رفته و در سال ۱۲۷۱ هـ.ق. درگذشته است. خط خوش داشته و در غالب کمالات مقام بلند یافته است. غزلی دارد بدین مطلع:

تا بو که من خلاص کنم دل ز هجر یار
قم یا غلام یک شط بغداد می بیار.

(از مجمع‌الفصحاء چ سنگی تهران ج ۱ ص ۶۲).

هلاکی. [هَ] (ص نسبی) منسوب به هلاک. رجوع به هلاک شود.

هلاکی. [هَ] (اِخ) در شهر هرات است و از غایت استغنایی که به سبب فقر دارد با ارباب جاه اختلاط نمی‌کند. گاهی نظم هم میگوید. این مطلع از اوست:

دهن تنگ تو و غنچهٔ تر هر دو یکی است
اشک گلگون من و خون جگر هر دو یکی است.

(از مجالس‌النفائس ص ۷۶ و ۷۷).

وی از معاصران امیر علیشیر و از شعرای قرن نهم هجری بوده است.

هلاکی. [هَ] (اِخ) همدانی. شاعری خوش‌سلیقه و هموار است. در خدمت شاهزاده بهرام‌میرزا پرورش یافت. هرگونه شعری گفت و تا حدی مولویت هم داشت. کتابی به‌نام «شوق و ذوق» منظوم ساخت ولی به‌جز یک بیت که در بیان سردی هوا و زیادی برف است هیچ‌یک از ابیات آن شهرت نیافت و آن بیت این است:

در لحاف فلک افتاد شکاف
پنبه‌ها ریخت از این کهنه لحاف.

این غزل را خوب گفته است:

خاطر از عشق تو خرسند به غم داشته‌ایم
گر غمی از تو نبوده‌ست الم داشته‌ایم
هیچ‌گه شرح جفای تو نکردیم رقم
حرف سودای تو پنهان ز قلم داشته‌ایم
نه ز غم بوده شب هجر تو بیداری ما
چشم بر رهگذر خواب عدم داشته‌ایم
شمع گریان و من از دیدهٔ تر اشک‌فشان
همه شب تا به سحر ماتم هم داشته‌ایم
خوی ما با ستم یار چنان بوده که یار
لطف میکرده و ما چشم ستم داشته‌ایم
می‌رسیده‌ست جفای تو کم‌وبیش به ما
نه غم بیش و نه اندیشهٔ کم داشته‌ایم.

این بیت هم از اوست:

لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است
حیف مجنون را ز اوقاتی که در هامون گذشت.

وفات هلاکی در همدان اتفاق افتاده و قبرش در آستانهٔ شاهزاده حسین است. (از مجمع‌الخواص ص ۱۷۲ و ۱۷۳). وی از شاعران دورهٔ شاه‌عباس بوده است.

هلاگو. [هُ] (اِخ) هولا کو. هولاتو. یکی از چهار پسر تولوی و بنابراین نوهٔ چنگیز مغول بود. مادرش زنی عیسوی‌مذهب موسوم به «سرقویتی» بود و زنش «دوقوزخاتون» نیز مسیحی بود. هلاکو در سال ۶۵۱ هـ.ق. مأمور تسخیر ایران مرکزی و غربی و فرونشاندن فتنه‌های اسماعیلیان و سرکوبی خلیفهٔ عباسی شد. لشکریان وی اکثر از طوایف عیسوی مغول بودند. اسماعیلیه در حدود ولایت طالقان و کوههای الموت قریب پنجاه قلعهٔ مستحکم را در تصرف داشتند که مشهورترین آنها قلاع الموت، میمون‌در و لنبه‌سر بوده. و الموت بزرگترین مرکز فرماندهی یا پایتخت ایشان به شمار میرفت. مأموریت هولاکو به امر برادر بزرگترش منگوقاآن آغاز شد و ابتدا یکی از امرای عیسوی لشکر او به‌نام کیتوبوقا قلاع حدود دامغان و سمنان (قهستان) را مورد حمله قرار داد و تعدادی از پناهگاههای اسماعیلیان را ویران یا تصرف کرد و خود هلاگو پس از تصرف ماوراءالنهر در سال ۶۵۳ از جیحون گذشت و چون به خراسان رسید امیر ارغون مطیع او شد و دبیران و درباریان خود را نیز به خدمت او گماشت. سرانجام در سال ۶۵۴ هلاگو بر اسماعیلیان چیره شد و الموت را نیز تصرف کرد. پس از تصرف الموت هولاگو امر داد که کتابخانهٔ عظیم و بی‌مانند آن را نابود

کنند ولی عطاملک جوینی که به امر اغون به خدمت هلاکو پیوسته بود اجازه خواست که در این کتابخانه به مطالعه پردازد و نفایس آن را جدا کند و از جملهٔ این کتاب‌ها شرح‌حالی از حسن صباح به‌نام «سرگذشت سیدنا» بوده کـه خـلاصهٔ آن را جـوینی در جـلد سـوم جهانگشا آورده است، ادامهٔ سرکوب ملاحده تا سال ۶۷۱ که مغول قـلاع آنـها را در شـام تصرف کرد ادامه یافت. هلاکـو پس از فـتح الموت عزم بغداد کرد و در این هنگام ابواحمد عبدالله ملقب به المستعصم‌بالله سی‌وهفتمین و آخرین خلیفهٔ عباسی بر تخت فرمانروایی بود و ایام را به مطالعه و لهو و لعب میگذراند و از تدبیر و سیاست به‌دور بود. امور ممالک او را ابن‌علقمی وزیر اقبال شـرابـی، عـلاءالدیـن دواتدار کبیر و مجاهدالدین دواتدار صغیر بـه دست داشتند و هر یک از آنها نیز به دلیلی در اندیشهٔ برانداختن خـلیفه بـودند و از طـرفی مقارن همان ایام جنگ شیعه و سنی در بغداد آشوبی به وجود آورده بود و هولاکو هنگامی عازم بغداد شـد کـه بـدرالدیـن لؤلؤ صـاحب موصل ابوبکربن سعد اتابک فارس، خواجـه نصیرالدین طوسی، عطاءالملک جـوینی و دو پسر رئیس‌الدوله طبیب همدانی در رکاب او بودند. در روز دهم رمضان سال ۶۵۵ هولاکو ایلچیانی پیش خلیفه فرستاد و از او خواست کـه شـخصاً بـه خـدمت آیـد و یـا وزیـر و سلیمان‌شاه و دواتدار صغیر را برای رسـاندن پیغام بفرستد. خلیفه دو نفر دیگر را فرستاد و هولاکو را تـهدید کـرد و دسـتور داد کـه بـه خراسان برگردد.

هلاکو بار دیگر توصیهٔ خود را تکرار کـرد و این بار قرار شد به تدبیر ابن‌علقمی هدایـایی نزد هولاکو فرستاده شود و به نام وی در بغداد خطبه و سکه رایج گردد ولی دواتدار مانع شد و سـلیمانشاه خـلیفه را بـه تـجهیز لشکـر واداشت. از طرف دیگر هولاکو اکراد مغرب ایران را با دادن مال و مقام با خـود هـمدست کرد و از دو جانب لشکر خود را مأمور بغداد نمود و یک بار دیگر به خلیفه پیغام داد که به اطاعت او درآید. محاصرهٔ بـغداد از سـه‌شنبه بیست‌ودوم محرم سال ۶۵۶ شروع شـد و تـا آخر این ماه طول کشید و در این مدت مغولها شهر را قدم‌به‌قدم خراب مـیکردند و بـااینکه خلیفه بـا پـیغام و هـدیه میکوشید کـه او را بازگردانـد امـا تـقاضای او مـقبول نـیفتاد و خواجه نصیر به بغداد رفت تـا سـلیمانشاه و دواتدار را نزد هولاکو آورد و خلیفه هر دو را روانهٔ خدمت هولاکو کرد. هولاکـو بـه آنـها اجازه داد که بستگان خود را از شـهر بـیرون آوردند و عده‌ای به امید نجات به همراه آنـها بغداد را ترک گفتند و نـزد هـولاگـو آمـدند. هولاگو فرمان داد تا همه را به قتل رسانند.

سـرانـجام روز یکشـنبه چـهارم صـفر ۶۵۶ مستعصم با سه پسر خـود و سـه‌هزار نـفر از بغداد خارج شد و به حضور هلاگو آمد و چون به ظاهر هلاگو با او خوشرویی کرد امر داد که مردم دارالخلافه با لشکریان هولاکو نجنگند و هولاگو پس از بیرون آوردن آنها از بغداد همه را کشت و در همان روز چهارم صفر دسـتور غارت بغداد صادر شد و هلاگو روز نهم وارد بغداد شـد و مـستعصم بـه دست خـود کـلید خزائن اجدادی را به وی تسلیم کرد. خواجـه نصیر نوشته است که هلاکو طبقی زر پـیش خلیفه نهاد و گفت: بخور. او گـفت: نـمیتوان خـورد. گـفت: پس چـرا نگـه داشـتی و بـه لشکریان ندادی و این درهای آهنین را چـرا پیکان نساختی و به کنار جیحون نیامدی تـا من از آب نتوانم گذشت؟ خلیفه گفت: تـقدیر خدای چنین بود. هلاکوگفت: پس آنچه بر سر تو خواهد آمد هم تقدیر خدای است.

گروهی از مورخان نوشته‌اند کـه ابـن‌علقمی وزیر کینهٔ خلیفه را در دل داشت و پنهانی بـا خواجه نصیر و هلاکو مراوده برقرار کـرده و ضعف خلیفه را به اطلاع آنـها رسـانیده بـود. سرانجام در همان سـال ۶۵۶ کـار عـباسیان بپایان رسید و بااینکه به‌خصوص اهل سنت از این واقعه سخت دلگیر بودند نتوانستند جـلو تسلط مغول را بگیرند. هـولاکـو در یکـی از جزایر دریاچهٔ ارومـیه مـخزنی بـرای غـنایم ساخت و مراغه را پایتخت خود ساخت و در آن شهر بود که خواجه نصیر توانست او را به ایجاد رصدخانهٔ مراغه و تألیف زیج ایلخانی راغب سازد. زیج خواجـه در سـال ۶۶۳ در زمان ابقاخان منتشر شد.

هلاکو پس از فتح بغداد بـه الجـزیره و شـام سفری کرد و سلاطین خانواده‌های ایـوبی را که‌شش حکومت در آن دیار داشتند شکست داد. فتوحات هلاکو منجر به تأسیس سلطنت ایلخانان مغول گردید و خود او پس از آنکـه دچار اختلافات داخلی با بسـتگان نـزدیک خود و از جمله برکای پسر جوجی گردید در سال ۶۶۳ بیمار شـد و در کـنار نـهر جـغاتو (جنوب دریاچهٔ ارومیه) درگذشت و او را که ۴۸ سال از عمرش می‌گذشت در کوه شاهو در مقابل دهخوارقان به خاک سپردند. (از تاریخ مغول عباس اقبال آشتیانی، نقل به اختصار).

هلال. [هِ] (ع اِ) ماه نو و ماه دوشبه تـا شب سوم یا تا شب هفتم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مهچه. ماهچه. ماه نو. (یادداشتهای مؤلف):

ضعیف ناشده در خدمتت قوی کی شد
هلال ناشده مه کی شده‌ست بدر منیر؟
عنصری.

پایش به‌سان دامن دیبای زرّبفت
دمّش پر از هلال و جناحش پر از جدی.
منوچهری.

پدید آمد هلال از جانب کوه
به‌سان زعفران‌آلوده محجن. منوچهری.

به سعادت هلال جمادی‌الاولی را بـدید و از باغ حرکت کرد. (تاریخ بیهقی).

قارون شوی ارچند در سؤالی
خورشید شوی گرچه تو هلالی. ناصرخسرو.

چون سوی خورشید دارد روی خویش
ماه تابنده شود خوش‌خوش، هلال.
ناصرخسرو.

چو طاوس خورشید بگشاد بال
زراندود شد لاجوردی هلال. خاقانی.

با بزمت اجتماع طرب سال و مه چنانک
از بادهٔ هلال لب ساغر آفتاب. خاقانی.

مصطفی بر براق و دستش‌مرا
بر هلال رکاب دیدستند. خاقانی.

آن مه نو را که تو دیدی هلال
بدر نهش نام چو گیرد کمال. نظامی.

گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه در دروازه گیرد. نظامی.

شاید ا گر آفتاب و ماه نتابد
پیش دو ابروی چون هلال محمد. سعدی.

دیگر چه توقع است از ایام
چون بدر تمام شد هلالم. سعدی.

از روی تو ماه آسمان را
شرم آمد و شد هلال باریک. سعدی.

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد. حافظ.

ترکیب‌ها:

– هلال ابرو. هلال منظر. هلالی. رجوع به این مدخل‌ها شود.

||ماه دو شب آخر ماه یـعنی بـیست‌وششم و بیست‌وهفتم، و در شبهای غـیرمذکور قـمر خوانندش. ||آب اندک در تک چـاه. (اقـرب الموارد) (منتهی الارب). ||پیکان دوشـاخه. (منتهی الارب). که بدان شکار کـنند. (اقـرب الموارد). ||مار. ||مار نر. ||پـوست مـار کـه می‌اندازد. ||شـتر لاغـر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بـقیهٔ روغـن کـه در خـنور بماند. (منتهی الارب). ||گیسوی کفش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گرد و غبار. (منتهی الارب). و گویند پاره‌ای از غـبار. (از اقـرب الموارد). ||آنچه بـدان خـر را پـی کـنند. (از اقـرب المـوارد) (مـنتهی الارب). ||خستهٔ خرمای خـمیده. (منتهی الارب). ||کـودک خـوب‌صورت. (منتهی الارب) (از اقـرب الموارد). ||کنارهٔ سنگ آسیا که شکسته بود. ||سنگ برهم‌نهاده. ||سپیدی که در بن ناخن پیدا گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

– هلال‌الاصبع؛ گردا گـرد نـاخن. (از اقـرب

الموارد).
||دفعه‌ای از باران. (از منتهی الارب). ج، اَهِلّة، و اهالیل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
||(مص) ماهانه کردن اجیر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلال. [هِ/هَ] (ع اِ) باران نخستین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
هلال. [هِ] (اِخ) نام شانزده تن صحابی است. (منتهی الارب).
هلال. [هِ] (اِخ) حیی است از هوازن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلال. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش حومه و اردا ک‌شهرستان مشهد که ۶۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش چغندر و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
هلال‌آباد. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که ۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود کر و محصول عمده‌اش غله و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
هلال‌ابرو. [هِ اَ] (ص مرکب) کسی که ابروهای وی به‌شکل ماه نو باشد. (ناظم الاطباء).
هلال احمر. [هِ لِ اَ مَ] (اِخ) در ترکیه به‌جای شیر و خورشید سرخ و صلیب سرخ، سازمانی است برای امور خیریه. (یادداشتهای مؤلف).
هلال‌بن اسعر. [هِ لِ نِ اَ عَ] (اِخ) ابن خالد المازنی. شاعر مشهور دورهٔ اموی. مردی شجاع و جنگی بود. عمری دراز یافت و مدتی از عمر خود را در یمن گذراند. در حدود سال ۱۳۰ هـ.ق. در عراق درگذشت. (از اعلام زرکلی).
هلال‌بن امیة. [هِ لِ نِ اُ مَیْ یَ] (اِخ) یکی از سه تن است که در غزوهٔ تبوک از جنگ خودداری کردند و سپس به توبه آمدند و حق‌تعالی توبهٔ ایشان را پذیرفت. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۴۳).
هلال‌بن وصیف. [هِ لِ نِ وَ] (اِخ) از عربی‌نویسان صدر اسلام. او راست: کتاب الروح المتلاشیة، کتاب تفسیر ما قالته الشیاطین لسلیمان. (ابن‌الندیم).
هلال‌بن هلال. [هِ لِ نِ هِ] (اِخ) از مترجمان و نویسندگان دورهٔ عباسی است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۵۳).
هلال‌بن یحیی. [هِ لِ نِ یَحْ یا] (اِخ) از فقهای حنفی و اهل بصره بود. او را در شروط و احکام وقف کتابی است. درگذشت او را به سال ۲۴۵ هـ.ق. نوشته‌اند. (از اعلام زرکلی).
هلال صابی. [هِ لِ] (اِخ) هلال‌بن مُحَسِّن‌بن ابراهیم. کاتب و مورخ بغدادی متوفی به سال ۴۴۸ هـ.ق. جد و پدر او از صابئین بودند و او در پایان عمر اسلام آورد. او راست: «الوزراء»، «ذیل تاریخ ثابت‌بن سنان»، «غررالبلاغة»، «رسوم دارالخلافة»، «کتاب‌الکتاب»، «السیاسة»، «الاماثل و الاعیان». (از اعلام زرکلی).
هلال قاینی. [هِ لِ یِ] (اِخ) از فصحای زمان خود بوده و به خواجه هلال شهرت نموده. این چند بیت از اوست:

زآن بادهٔ صافیِّ کهن‌گشته بنوشید
آن باده که مانندهٔ جان باشد در تن
آن باده که چون نوشی در تن رود از لطف
چونانکه در انگشت رود آتش روشن.

(از مجمع‌الفصحاء چ سنگی تهران ج ۱ ص ۶۵۵).
و رجوع به لباب چ لیدن ج ۲ ص ۶۵ شود.
هلال‌کلا. [هِ کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بابل که ۲۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کاری و محصول عمده‌اش برنج، صیفی، کنف، پنبه، غله و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
هلال معنبر. [هِ لِ مُ عَ نْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ابروی محبوب و معشوق باشد. (برهان).
هلال‌منظر. [هِ مَ ظَ] (ص مرکب) خوب‌صورت و صاحب‌حسن. (از برهان):

خورشید چو کعبتین همه چشم
نظاره هلال‌منظران را. خاقانی.

هلالوش. [هَ] (اِ) هیاهو. (یادداشت مؤلف). فتنه و آشوب، و آن را خلالوش نیز گویند. (انجمن‌آرا):

هلالوش‌جویان دین بی‌هشند
تو بیهوش را در هلالوش کن. ناصرخسرو.

هلاله. [هَ لِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای یکصد تن سکنه است. آب آن از کارون و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
هلال‌هلال. [هِ هِ] (ص مرکب) لخت‌لخت. پاره‌پاره. (غیاث). قاچ‌قاچ:

اگرز سنگ حوادث شود هلال‌هلال
صدا بلند نگردد ز جام درویشان. صائب.

هلاله‌منزل. [هَ لِ مَ زِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شوشتر دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از کارون و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
هلالی. [هِ] (ص نسبی) منسوب به هلال. ||به‌شکل هلال. کمانی. خمیده:

خوش بخندم چو زلف او بینم
چونکه شکلش هلالی افتاده‌ست. خاقانی.
وآن چون هلالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف
ما خون صافی را به کف از حلق شیدا ریخته.
خاقانی.
گره‌بگشای زابروی هلالی
خزینه پرگهر کن خانه خالی. نظامی.
چو بدر از جیب گردون سر برآورد
زمین عطف هلالی بر سر آورد. نظامی.
به عید آرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی. نظامی.
نمایندت به هم خلقی به انگشت
چو بینند آن دو ابروی هلالی. سعدی.

رجوع به هلال شود.
هلالی. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکی از بخش خورموج شهرستان بوشهر که ۲۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
هلالی. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که ۱۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
هلالی. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش بجستان شهرستان گناباد که ۲۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
هلالی. [هِ] (اِخ) مؤلف مجالس‌النفائس نویسد: از مردم هری است و به نامرادی و دردمندی خود به سر میبرد. وی با جامی به مکه رفته و گاهگاه شعر گفته است، زیرا وقت را عزیزتر از آن میدانسته که صرف شعر کند. این بیت از اوست:

بی غمت دم نمی‌توانم زد
دم بی‌غم نمیتوانم زد.

(از مجالس‌النفائس ص ۲۵۳ از ترجمهٔ فارسی).
وی از معاصران جامی و امیر علیشیر مؤلف مجالس‌النفائس است.
هلالی. [هِ] (اِخ) جغتایی است ولی در استرآباد متولد شده و نشوونما یافت. در جوانی به هرات رفت. به حسن صورت انگشت‌نمای خلایق بود. چون به مجلس امیر علیشیر رفت امیر از او بیتی خواست و سپس از تخلص او پرسید، گفت: هلالی. امیر گفت «نه! بدری». از آن پس هلالی گاه در عراق و گاه در خراسان میزیست و آخرالامر به دست عبدالله‌خان اوزبک به جرم تشیع شهادت یافت. لیلی و مجنون و صفات‌العاشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست. (از مجمع‌الفصحاء رضاقلیخان هدایت چ سنگی تهران ج ۲ ص ۵۵). از مردم ترک است و حافظه‌اش خوب است، طبعش نیز برابر حافظهٔ اوست... از لیلی و مجنون او این د.

بیت در تعریف لیلی است:

پاکیزه تنی چو نقرهٔ خام
نازک بدنی چو مغز بادام
چشمش زاغی نشسته در باغ
ابروی سیاه او پر زاغ.

(از مجالس‌النفائس میرعلیشیر ترجمهٔ فارسی ص۶۸ و ۶۹). این غزل از اوست:

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها
نبیند هیچ‌کس در خواب یارب این چنین شبها
سیه‌روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان
که‌روز تیره را خورشید می‌باید نه کوکبها
معلم گوئیا امروز درس عشق میگوید
که‌در فریاد می‌بینیم طفلان را به مکتبها.

(از مجمع‌الفصحا ج ۲ ص۵۵).

هلام. [هُ] (ع اِ) طعامی است که از گوشت و پوست گاوساله ترتیب دهند. (منتهی الارب). گوسالهٔ در پوست پخته. (یادداشت مؤلف): عادت بر آن رفته است که آنچ از گوشت بزغاله سازند افسرد گویند و آنچ از گوشت گوساله کنند هلام گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||شوربای سکباج که سرد کرده از روغن صاف و پاکیزه‌کرده باشند. (منتهی الارب). مرق سکباج مبرد مصفی از روغن. (یادداشت مؤلف):... و شراب انار باید داد و طعام مصوص و هلام به آب سماغ و آب‌غوره و آب انار ترش. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هلان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که ۴۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولش غله، یونجه و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهر که ۱۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر که ۱۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، پنبه، برنج و سردرختی و کاردستی مردم فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر که ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلاند. [هُ] (اِخ) هلند. رجوع به هلند شود.

هلانی. [هِ] (ص نسبی) منسوب به بنی‌هلان. (سمعانی).

هلاورد. [ ] (اِخ) قصبهٔ وخش است، شهری است با کشت‌وبرز و روستاهای بسیار و مردمان تیرانداز و جنگی. (حدودالعالم).

هلاؤو. [هُ] (اِخ) هلائو. هلاکو. هلاگو. رجوع به هلاگو شود.

هلاهل. [هَ هِ] (ص، اِ) زهری را گویند که هیچ تریاق علاج آن را نتواند کردن و درساعت بکشد. (برهان). نوعی از بیش که نسیم آن انسان را می‌کشد. (بحر الجواهر). هلاهل نام محلی و مقامی است از سند، بیشی که در آنجا روید بسیار قوی و مهلک و قتال است و آن بیش را زهر هلاهل گویند. (انجمن‌آرا). ابن‌البیطار نیز هلاهل را نام ناحیتی از چین در مرز چین و هند داند و گوید بیش فقط در آنجا روید. (یادداشت مؤلف). در زبان فارسی به‌معنی مطلق سموم قتال به کار رود:

پشیمانی از کرده یک‌بار بس
هلاهل دوباره نخورده‌ست کس. ابوشکور.
همانگاه زهر هلاهل بخورد
ز شیرین روانش برآورد گرد. فردوسی.
هلاهل چنین زهر هندی بگیر
به کار آر یکباره بر اردشیر. فردوسی.
گر هلاهل در دهان گیرد مَثَل مداح او
با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان. فرخی.
تا که در این پایه قویدل‌تر است
شربت زهر که هلاهل‌تر است؟ نظامی.
هرکه این مسجد شبی مسکن شدش
نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش. مولوی.
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی. حافظ.

رجوع به هلهل شود.

هلاهل. [هُ هِ] (ع ص) تنک و نرم از موی و جامه. ||آب بسیار روشن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلاهلا. [هَ هَ] (ص) سهل و آسان. (برهان). لغت عامیانهٔ مردم اصفهان در قرن ششم هجری. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

زیان مالی و جانی توان تحمل کرد
ولی شماتت اعدا هلاهلا نبود
هلاهلا سخن عامه است و معذورم
که‌نظم خسته‌دلان از خلل جدا نبود.
کمال‌الدین اسماعیل (از انجمن‌آرا).

هلایجان. [هَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانهٔ بخش ایزهٔ شهرستان اهواز که در کوهستان واقع شده و اکثرقراء آن از رودخانه و چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و برنج است. شامل ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک و جمعاً دارای بیش از ۳۰۰۰ تن سکنه است، از قراء مهم آن مکال، جهجه و طپولی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هل اتی. [هَ اَ تا] (اِخ) آیهٔ نخستین سورة‌الدهر، هفتادوششمین سورهٔ قرآن کریم است که چنین آغاز میشود: هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم‌یکن شیئاً مذکوراً؟

هلب. [هَ] (ع مص) برکندن موی کسی را. ||پیاپی باریدن باران بر قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پی‌درپی آوردن اسب رفتار را. (از منتهی الارب). ||هجو کردن کسی را و دشنام دادن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلب. [هَ لَ] (ع ص) بسیارموی. (منتهی الارب). ||(مص) بسیارموی شدن. (اقرب الموارد).

هلب. [هُ] (ع اِ) موی، هرچه باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||موی گندهٔ سطبر. (از منتهی الارب). موی انبوه. ||موی دُم. (از اقرب الموارد). ||موی سبلت خوک که آن را کاسموی نامند و بدان کفش دوزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلب. [هَ لِ] (ع ص) بسیارموی. (از اقرب الموارد).

هلباء. [هَ] (ع ص) مؤنث اهلب. زن بسیار موی سرین. ||هلبة هلباء؛ بلای سخت. (از منتهی الارب).

هلباء. [هَ] (اِخ) موضعی میان مکه و یمامه، و آن را روزی (جنگی) است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

هلباجة. [هِ جَ] (ع ص) گول گرانجان درشت‌اندام بسیارخوار و جامع جملهٔ بدیها. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شیر دفزک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلباک. [هَ] (اِ) لبولنک. هبولنک. ترف. پیرتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به هلیاک شود.

هلبانه. [هَ نَ / نِ] (اِ) شاهترج. (حکیم مؤمن).

هلبج. [هُ لَ بِ] (ع ص) شیر دفزک. (از منتهی الارب). هلابج. هلباجة. (از اقرب الموارد).

هلبس. [هَ بَ] (ع اِ) کسی. (منتهی الارب): ما فی الدار هلبس؛ یعنی کسی نیست که بدو انس توان گرفت. (از اقرب الموارد).

هلبسیس. [هَ بَ] (ع اِ) کسی. (منتهی الارب): ما فی الدار هلبس و هلبسیس؛ کسی نیست که با وی انس توان گرفت. (از اقرب الموارد). ||جامه. (منتهی الارب): ما علیه هلبسیس و هلبسیسة؛ بر او جامه‌ای نیست. (از اقرب الموارد). رجوع به هلبس شود.

هلبسیسة. [هَ بَ سَ] (ع اِ) رجوع به هلبسیس شود.

هلبع. [هُ لَ بِ] (ع ص) آزمند خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) گرگ. (از منتهی الارب). گرگ را گویند به‌سبب حرص او بر خوردن. (از اقرب الموارد).

رجوع به هلابع شود.

هلبک. [هَ بَ] (اِخ) نام قصبهٔ ختلان بوده است. در حدودالعالم به‌جای حرف باء، میم آمده است. (از حواشی فیاض بر تاریخ بیهقی ص۵۵۷). رجوع به هلمک شود.

هلبوث. [هِ بَ] (ع ص) گول گرانجان و درمانده در سخن. کم‌فهم. (منتهی الارب). احمق. (از اقرب الموارد).

هلبة. [هُ بَ] (ع اِ) یکی از هلب. ||هلبة الشتاء؛ سختی سرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِخ) ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد). نام کوکبی از دب اکبر. (نفائس‌الفنون).

هلبة. [هُ لُ بْ بَ] (ع اِ) هلبة الشتاء و الزمان؛ سختی آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

هلپه‌ای. [هِ پ] (اِخ) دهی است از بخش برازجان شهرستان بوشهر که ۳۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و رود دالکی و محصول عمده‌اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

هلت. [هَ] (ع مص) پوست باز کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پوست برکندن. (از منتهی الارب). ||خراشیدن پوست که خون از آن برآید. (اقرب الموارد).

هلتات. [هُ] (ع اِ) گروه که گاهی اقامت ورزند و گاهی کوچ کنند. (از منتهی الارب). هلتاة. (از اقرب الموارد).

هلتاک. [هَ] (اِ) برف. هلناک. (از برهان). رجوع به هلناک شود.

هلتوشان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنندج دارای ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هلته. [هَ لَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش کرند شهرستان شاه‌آباد دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلات دیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هلتی. [هَ تا] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلث. [ ] (اِ) خوردنی باشد شور. (اسدی).

هلثا. [هَ] (ع اِمص) فروهشتگی که به مردم عارض شود. (اقرب الموارد).

هلثاء. [هَ / هِ] (ع اِ) گروه بلندآواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلثاءة. [هَ ءَ] (ع اِ) گروه بلندآواز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلثة. [هُ ثَ] (ع اِ) گروه بلندآواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلثی. [هَ ثا] (ع اِ) گروه بلندآواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلج. [هَ] (ع مص) آگاهی دادن از آنچه گرویده نیست بدان. (منتهی الارب). آنچه بدان یقین نیست از اخبار. ||(اِ) آنچه در خواب بینی جز رؤیای صادق. ||سبک‌ترین خواب. (از اقرب الموارد).

هلج. [هُ] (ع اِ) خوابهای پریشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلجاب. [هِ] (ع اِ) دیگ بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلجرد. [هَ جِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان کرج که ۷۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، بنشن، صیفی، چغندرقند، میوه و لبنیات است. مزرعه‌های کمال‌آباد و درازان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هلجی. [هَ جی ی] (ص نسبی) منسوب به هلجة که نام اجدادی است. (سمعانی).

هلد. [هَ] (ع مص) فراگرفتن تب مردم را. (منتهی الارب).

هلد. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی عروق‌الصفراء است. (مخزن الادویه). زردچوبه.

هل دادن. [هُ دَ] (مص مرکب) در تداول، با فشاری دفعی چیزی را یا کسی را افکندن. (یادداشت مؤلف). به سویی راندن. تنه زدن.

هلدانه. [هَ نَ / نِ] (اِ) آلوکک. درختی است که در رامسر و شهسوار بدین نام خوانند. (یادداشت مؤلف).

هلدانی. [هُ] (اِ) در تداول، جای تنگ و تاریک و ترسناک و نامناسب برای آسایش. هولدانی.

هلدر. [ ] (اِخ) دهی است از بخش آوج شهرستان قزوین که ۴۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غله، سیب‌زمینی، عسل، انگور و زردآلو و کاردستی مردم بافتن قالی، گلیم و جاجیم است. در تابستان ایل بغدادی به حدود کوههای هلدر می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هلدم. [هِ دِ] (ع اِ) گلیم که دربی آن نمایان باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نمد. ||خوگیر گندهٔ سطبر. (منتهی الارب).

هلدی. [ ] (هندی، اِ) اسم نوعی از بیش است به لغت هندی. (از فهرست مخزن الادویه).

هلدیا. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی عروق‌الصفرا. (مخزن الادویه). رجوع به هلد شود.

هلدیت. [هَ تَ] (اِخ) در کتیبهٔ بزرگ بیستون این کلمه نام پدر بخت‌النصر است. (از ایران باستان پیرنیا ص۵۴۷).

هلر. [هُ لُ] (اِخ) دهی است از بخش جزیرهٔ قشم از شهرستان بندرعباس دارای ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و محصول عمده‌اش خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

هلس. [هَ] (ع مص) بیمار سل گردیدن. ||رجوع به هلاس شود. ||بیخرد گشتن. ||لاغر گردانیدن بیماری کسی را. ||(اِ) نیکویی بسیار. ||بیماری سل. ||باریکی و لاغری. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هلس. [هُ لُ] (ع ص، اِ) به‌شدگان از بیماری. ||مردمان ضعیف که نقاهت نداشته باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلس. [هِ لُ] (اِخ) از بلاد قدیم لاکونیا بود که مردم آن دو بار بر ضد اسپارتا برخاستند و در قرن نهم ق. م. مغلوب شدند. نام کنونی این شهر تسی‌لی است. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ).

هلسار. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان به گلپایگان میان خوانسار و بیدهند. (یادداشت مؤلف).

هلس پونت. [هِ لِ پُنْ] (اِخ) نام قدیم بغاز (تنگهٔ) داردانل است. (از ایران باستان ص۳۰۴). رجوع به داردانل شود.

هلستانه. [هَ لِ نِ] (اِخ) دهی است از بخش سلوانا از شهرستان ارومیه که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از نهر براسبی و محصول عمده‌اش غله، توتون و کاردستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴). رجوع به هرستانه شود.

هلسینکی. [هِ] (اِخ) یکی از بنادر جنوبی کشور فنلاند و پایتخت آن کشور است و در حدود ۳۹۵هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ امریکایی وبستر).

هلش. [هَ] (اِ) مرغی است مردارخوار. (اسدی) (برهان). هلیش. رجوع به هلیش شود.

هلشی. [هَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ مرک و محصول عمده‌اش غله، حبوب، چغندرقند و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵). رجوع به هله‌شی شود.

هلص. [هَ] (ع مص) برکشیدن چیزی را و برکندن. (منتهی الارب). برکندن، چنانکه گیاه را از زمین. (از اقرب الموارد).

هلطوس. [هِ طَ] (ع اِ) مگس ریزه. (از منتهی الارب). مگس که صوت خفی دارد. (اقرب الموارد).

هلطة. [هَ طَ] (ع اِ) خبری که بشنوی آن را و نه راست شماری و نه دروغ. (از منتهی الارب). لهطة. (از اقرب الموارد).

هلع. [هَ] (ع مص) حریص شدن. ||سخت جزع کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی).
هلع. [هَ لَ] (ع مص) خروشیدن از ناشکیبائی. (منتهی الارب). آشکارا جزع کردن. ||گرسنه شدن. (از اقرب الموارد).
هلع. [هَ لِ] (ع ص) خروشنده از ناشکیبائی. (منتهی الارب). سخت جزع‌کننده. (اقرب الموارد). ||نیک آزمند. (منتهی الارب).
هلع. [هُ لَ] (ع ص) نیک آزمند: ذئب هلع بلع؛ گرگ نیک آزمند فزوخورنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلع. [هِ لْ لَ] (ع اِ) بره. ||بزغاله. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هلعة. [هُ لَ عَ] (ع ص) ناشکیبا. ||زود گرسنه‌شونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلغف. [هِ لْ لَ] (ع ص) مرد ضخیم‌اندام آگنده گوشت. (از منتهی الارب). ||مضطرب‌خلقت. (از اقرب الموارد).
هلفدانی. [هُ لُ] (اِ) در تداول عامیانه، جایی تنگ و تاریک. (یادداشت مؤلف). هلدانی. هولدانی. ||به کنایه، زندان. (یادداشت مؤلف).
هلفوف. [هُ] (ع ص) مرد کلان‌ریش بسیارموی درشت‌اندام. (از منتهی الارب). که موی سر و ریش وی بسیار باشد. (لسان‌العرب).
هلفیفا. [هَ] (اِ) به لغت سریانی نوعی از کاسنی باشد، و آن را به فارسی تلیخی گویند. استسقا را نافع است. (برهان). هندبا. (از فهرست مخزن الادویه).
هلق. [هَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلقام. [هِ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(ص) سطبر دراز. ||پرخور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
هلقامة. [هِ مَ / هِ لِقْ قا مَ] (ع ص) بسیارخوار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلقت. [هِ لْ لَ] (ع ص) جوع هلقت؛ گرسنگی شدید. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هلقس. [هِ لْ لَ] (ع ص) گرسنگی سخت. شدید از گرسنگی و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مرد گوشتناک. (منتهی الارب). مرد پرگوشت. (اقرب الموارد).
هلقف. [هِ لْ لَ] (ع ص) مرد گران‌جان سطبراندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هلغف شود.
هلقم. [هِ قِ] (ع ص) زن کلانسال. ||مرد توانا. ||(ص) فراخ‌کنج‌دهان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلقم. [هُ لَ قِ] (ع ص) بسیارخوار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلقم. [هِ قَ م] (ع ص) مهتر سطبراندام ضخم خداوند شتران. ||مرد بسیارخوار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||فروخورنده. (از اقرب الموارد).
هلقمة. [هَ قَ مَ] (ع مص) فروخوردن لقمه را. (منتهی الارب). و گویا از ریشهٔ لقم برساخته شده است. چنانکه هبلعة از بلع. (از اقرب الموارد). ||بسیار خوردن. (منتهی الارب).
هلقی. [هَ لَ قا] (ع اِ) نوعی دویدن همچو ولقی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلک. [هَ لَ] (ع اِ) میان هر دو طبقهٔ زمین تا زمین هفتم. ||مردار هر چیزی هالک. ||مابین سر کوه و اسفل آن. ||هموارى میان هر دو چیز. ||هرچه فروافتد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلک. [هُ] (ع مص) مردن و نیست شدن. (از منتهی الارب). و جز درمورد مردن بد به کار نرود و ازاین‌روی برای انبیاء عظام استعمال نکنند. (اقرب الموارد):
این زمان هستید خود مملوک ملک
مالک ملک آنکه او بِجْهَد ز هلک. مولوی.
||(اِمص) نیستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلک. [هُ لْ لَ] (ع ص، اِ) جِ هالک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هالک شود.
هلک. [هِ لَ] (ع ص، اِ) جِ هلکة. (از منتهی الارب). رجوع به هِلْکة شود.
هلک. [هَ لَ] (ع اِ) جِ هلکة. (منتهی الارب). رجوع به هلکة شود.
هلک. [هُ لُ] (ع ق) افعل ذلک اما هلکت هلک؛ یعنی انجام میدهم آن را به هر طور و به هر حال که باشد. (منتهی الارب).
هلک. [هَ] (ع مص) میرانیدن و هلاک گردانیدن کسی را و نیست گردانیدن. لازم است و متعدی. (منتهی الارب).
هلک. [هَ لَ] (اِ) جستن گلو. فواق. (برهان).
هلک. [هُ] (اِ) چرمی که مانند کفهٔ ترازو سازند و از سر چوب منجنیق آویزند و پر از سنگ کرده به‌جانب دشمن اندازند. (برهان).
هلک. [هَ] (اِ) قرون‌السنبل. (فهرست مخزن الادویه).
هلک. [هِ لَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کازرون دارای ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).
هلکاء. [هَ] (ع اِ) نیستی: هلکة هلکاء؛ تأکید است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هلکات. [هَ لَ] (ع اِ) جِ هلکة. (از منتهی الارب). رجوع به هلکة شود.

هلکس. [هِ لْ لَ] (ع ص) گرسنگی سخت و جز آن. (منتهی الارب). هلقس. (از اقرب الموارد). رجوع به هلقس شود. ||مرد بسیارگوشت. (از منتهی الارب). ||ناکس زشتخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر سخت. (از اقرب الموارد).
هلکس. [هِ کِ] (ع ص) ناکس زشتخوی. (از اقرب الموارد). رجوع به هِلَّکس شود.
هلکو. [هَ لْ لَ] (اِ) در تداول مردم قم چوب گازر است که به پارچه زنند تا شوخ آن برآید. (از یادداشتهای مؤلف).
هلکوت. [هَ لَ] (ع مص) هلاک شدن. (از تاج المصادر بیهقی).
هلکون. [هِ لَ / هَ لَ] (ع ص) زمین خشکسال و قحطرسیده اگرچه در آن آب باشد. (منتهی الارب).
هلک و هلک. [هِ لِکْ کُ هِ لِکْ / لِ] (ق مرکب) در تداول کنایه از کندی و سستی در کار است، یا کنایه از راه رفتن به سنگینی و کندی، چنانکه گویند: هلک و هلک آمد.
هلکة. [هَ لَ کَ] (ع اِمص) نیستی. (از منتهی الارب). هلاک. (از اقرب الموارد). ||(اِ) سال خشک بی‌آب. ج، هلک، هلکات. (از منتهی الارب). واحد هلک. (از اقرب الموارد).
هلکة. [هِ کَ] (ع ص) افتاده. ج، هِلَک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) نوع. (اقرب الموارد).
هلکی. [هَ کا] (ع ص، اِ) جِ هالک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هلکین. [هَ لَ] (ع ص) زمین خشکسال و قحطرسیده اگرچه در آن آب باشد. (منتهی الارب). هلکون. (از اقرب الموارد). رجوع به هلکون شود.
هلل. [هُ لُ] (اِ) حضض است که دوایی باشد به‌جهت جمیع ورمها و بستن خون، و آن مکی و هندی هر دو باشد. بهترین آن مکی است و آن را از عصارهٔ مغیلان میسازند، و نوعی هم هست شیرازی که آن را از عصارهٔ برگ سگ‌انگور میسازند و شیرازیان آن را هلل مشکک خوانند و هندی را از عصارهٔ فیل‌زهره به عمل می‌آورند، و به این معنی به جای لام آخر، کاف هم به نظر آمده است. (برهان). هلک. رجوع به هلک شود.
هلل. [هَ لَ] (ع اِ) جِ هلة. ||ترس. (منتهی الارب). ||باران نخست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آواز بارش باران. (منتهی الارب). ||مغز پیل، و آن زهر است که در یک ساعت کشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تنیدهٔ تننده. (منتهی الارب). تنیدهٔ عنکبوت. (از اقرب الموارد). ||(مص) تنیدن عنکبوت خانه را. (منتهی الارب). رجوع به هلة شود.

هللم. [هَ لَ لُ] (اِ) بازیی است که اطفال شهر کرمان بازند. (غیاث). رجوع به هللون شود.

هللون. [هَ لَ لو] (اِ) بازیی است که اطفال شهر کرمان بازند. (آنندراج). رجوع به هللم شود.

هلم. [هَ لَ] (ع ق) جواب هَلُمَّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلم. [هَ لُمْ مَ] (ع اِ فعل) بیا. (منتهی الارب). کلمه‌ای است به‌معنی خواندن به‌چیزی مانند تعال. لازم است اما به‌صورت متعدی نیز به کار رود، مانند: هلم شهداءکم؛ یعنی آنها را حاضر کنید. نزد حجازیان این کلمه اسم فعل است و درمورد مفرد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان به کار میرود و بنی‌تمیم آن را فعل امر دانند و اهل نجد آن را صرف می‌کنند زیرا آن را در شمار افعال میدانند و ضمائر بدان میپیوندند و مثلاً در مثنی «هلما» و در مؤنث مفرد «هلمی» میگویند و برای جمع مؤنث هَلْمُمْنَ به کار میبرند. (اقرب الموارد).

— هلم جرّاً؛ و قس علیهذا. به همین نحو: سراپردهٔ خرد و چتر ساخت و با وی طبلک میزدند... و علامت منجوق با آن یار شد و هلم جرا تا کارش بدین پایه رسید. (تاریخ بیهقی).

هلم. [هِ لِ لْ] (ع ص) فروهشتهٔ سست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلم. [هُ لُ] (ع اِ) آهوان کوهی. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلمان. [هِ لِمْ ما] (ع ص، اِ) بسیار از نان و جز آن. (منتهی الارب). ||هر چیز زیاد و نیکویی بسیار. (اقرب الموارد).

هلمطة. [هَ مَ طَ] (ع مص) گرفتن چیزی را و فراهم آوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلمع. [هَ لَ مَ] (ع ص) مرد زودگریه. (منتهی الارب). صورتی از هرمع است به تشدید و فتح راء. (اقرب الموارد).

هلممة. [هَ مَ مَ] (ع مص) خواندن کسی را به لفظ هَلُمَّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلمند. [هِ مَ] (اِخ) سیستان. (یادداشت مؤلف). در متون اوستایی بدین صورت آمده است. رجوع به هیرمند شود.

هل من مبارز. [هَ مِ مُ رِ] (ع جملهٔ اسمیهٔ استفهامی) آیا هماوردی هست؟ معمولاً این جمله را در مفاخره و خودنمایی در هر کار استعمال کنند:

به میدان نشاط اندر خرامد
نبشته بر قدح: هل من مبارز. بدایعی بلخی.

هل من مزید. [هَ مِ مَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ استفهامی) مقتبس از قرآن (۵۰/۳۰) است. صورت ترکیبی این جمله تأویل به مصدر میشود و به‌جای «بیشتر خواستن» و «افزون طلبیدن» به کار میرود:

هزار شربت زهر ار ز دست او بخورم
ز عشق نعرهٔ هل من مزید برخیزد. سنائی.
ریختم سرمایه بر پاک و پلید
ای سه سرمایه‌ده هل من مزید. مولوی.
عالمی را لقمه کرد و درکشید
معده‌اش نعره‌زنان: هل من مزید. مولوی.
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که: هل من مزید؟
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۲۷۶).

رجوع به هل (ع ق) شود.

هلموت. [هَ لَ] (اِ) سلق جبلی. (از مخزن الادویه) (حکیم مؤمن). نوعی از چغندر صحرائی است، و آن را حلیم میگویند به فتح حای بی‌نقطه. (برهان).

هلموش. [هَ] (اِ) ثمر موزد. (از منتهی الارب).

هلمة. [هِ لِ لَ مَ] (ع ص) مؤنث هِلَّم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هِلَّم شود.

هلن. [هِ لِ] (اِخ)[1] قهرمانی است که نژاد یونانی خود را منسوب به او میداند و نام او را بر خود می‌نهاده است. او را پسر دوکالیون و نیز پسر پرومته دانسته‌اند. در افسانه‌های یونان معروف است که او با الهه‌ای به‌نام اورزئیس ازدواج کرد و از او پسرانی به وجود آمدند که شاخه‌های معروف هلنی (دری‌ها، ائولی‌ها، ایونیها، اکئی‌ها) از نسل آنها هستند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گریمال ترجمهٔ بهمنش ج ۱ ص ۳۶۹ و ۳۷۰).

هلن. [هِ لِ] (اِخ)[2] در افسانه‌های یونان نام همسر منلاس بود که یونانیان به‌خاطر او ده سال در برابر تروا جنگیدند. گروهی او را دختر زئوس و گروهی دختر آفرودیت دانسته‌اند و در هر صورت نسب او درهم است و ایفی‌ژنی معروف را حاصل همبستری او با تزه دانسته‌اند. وی زیباترین زن زمان خود بود و منزدان نامدار حماسی یونان از جمله پاریس دلدادهٔ وی بودند... (از فرهنگ اساطیر یونان و رم پیر گریمال تألیف بهمنش ج ۱ ص ۳۶۵). پس از مرگ منلاس او را از اسپارت بیرون کردند و او در جزیا کرتا به هلاکت رسید. (از حواشی نصرالله فلسفی بر ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ).

هلنا. [هِ لِ] (اِخ) رجوع به هلن شود.

هلناک. [هَ] (اِ) برف. ||ترف. قراقوروت. (برهان). رجوع به هلتاک شود.

هلند. [هُ لَ] (اِخ)[3] این کشور را اروپائیان «ندرلندز»[4] (سرزمینهای پست و کم‌ارتفاع)[5] میخوانند. یک کشور پادشاهی است که در شمال غربی اروپا و در کنار دریای شمال قرار دارد. بلژیک در جنوب آن و آلمان در مشرق آن است. وسعت این کشور با دریاهای پرجزیرهٔ آن ۱۳۴۳۳ کیلومتر مربع و جمعیت آن برطبق آمار سال ۱۹۳۹ م. ۸۸۲۸۶۸۰ تن است. شهرستانهای مهم آن عبارتند از: درنت[6]، فریزلند، گلدرلند، گرولینگن، لیمبورگ، برابانت شمالی، هلند شمالی، اوترخت، زی‌لند، هلند جنوبی و اوبریجسل. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

هلند. [هُ لَ] (اِخ) نام دو ایالت است در کشور هلند. یکی از آنها ایالتی معروف به هلند شمالی که تقریباً در مغرب کشور قرار گرفته و در حدود ۱۷۰۰۰۰۰ سکنه دارد. دیگری هلند جنوبی است در جنوب غربی کشور هلند که سکنهٔ آن در حدود ۲۲۰۰۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

هلندوز. [هَ لَ] (اِ) گیاهی است که در دواها به کار برند. (انجمن‌آرا). نوعی از ریباس. (یادداشت مؤلف). با رای بی‌نقطه هم به نظر آمده است بر وزن سقنقور. (برهان). کرپا. (از اسدی).

هلنقص. [هَ لَ قَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلنند. [هَ لَ نَ] (ص) مردم بیکاره و هیچکاره. (برهان):

چو او ماه‌شکاف است شما ابر چرایید
چو او چست و ظریف است شما چون هلنندید؟
مولوی.

هلنوس. [هِ لِ نُس] (اِخ) پسر پریاموس و از غیب‌گویان زبردست یونان قدیم بود که در محاصرهٔ ترزا به دست اولیس گرفتار شد. (از حواشی نصرالله فلسفی بر ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ).

هلو. [هُ] (اِ) نوعی از شفتالو باشد و آن را شفتالوی آردی میگویند. به‌غایت پرآب و شیرین و بی‌جرم میباشد. (برهان). شفتالو. فوخ. درافن. (یادداشتهای مؤلف). قیاس کنید با آلو و خلو، هلی، هلگ. (یادداشت دیگر).

— مثل هلوی پوست‌کنده؛ در وصف چهره‌ای گویند که زیبا، شاداب و سرخ و سفید باشد. (از یادداشتهای مؤلف).

— امثال:

همین هلو، همین گلو؛ یعنی همین است که هست. جز این نخواهد بود.

||ریسمانی را گفته‌اند که طفلان از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان).

هلو. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش بانهٔ شهرستان سقز که ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون، لبنیات و چوب جنگلی است. (از فرهنگ

1 - Hellen. 2 - Hélène.
3 - Holland. 4 - Netherlands.
5 - Pays-Bas. 6 - Drenthe.

جغرافیائی ایران ج۵).
هلوآن. [هَ] (اِخ) محلی است بین تنکابن و ییلاقات سه‌هزار که بارانداز مسافران ییلاق است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).
هلواع. [هِ لْ] (ع ص) مرد سخت گریزنده و رونده از شادمانی. ||شتر مادهٔ تیز و نیک شتاب و چست و رام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلواعة. [هِ لْ عَ] (ع ص) مرد آزمند. ||مرد سخت گریزنده و رونده از شادمانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ تیز و نیک شتاب و چست و رام. (منتهی الارب). رجوع به هلواع شود.
هلوایی. [هَ لْ] (اِخ) دهی است از بخش میناب شهرستان بندرعباس که ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش خرماست. مزارع کهنک، آبشوری و کوتک جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
هلوایی. [هَ لْ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش میناب شهرستان بندرعباس که دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
هلوب. [هَ] (ع ص) زن که با شوی نزدیکی نماید. ||زن که از شوی کناره گزیند. از اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلوبن‌دره. [هُ بُ دَرْ رِ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان که ۱۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).
هلوپشته. [هَ پُ تِ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل که ۲۴۰ تن سکنه دارد و مرکز دهستان هلوپشته است. محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).
هلوپشته. [هَ پُ تِ] (اِخ) دهستانی است از بخش نور شهرستان آمل دارای ۱۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌هاست. شامل چهار آبادی به‌نام هلوپشته، بیک، دونکوه و کپ است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).
هلوچال. [هَ] (اِخ) نام یکی از دهات هزارجریب مازندران بوده است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۵ ترجمهٔ فارسی). رجوع به هلی‌چال شود.
هلوچهار. [هُ چَ] (اِخ) ده کوچکی از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت دارای ده تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
هلوچین. [هُ] (اِ) ریسمانی باشد که در روزهای عید و جشن از جایی آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند و در هوا آیند و روند. (برهان). رجوع به هُلو شود.
هلودره. [هُ دَ رِ] (اِخ) نام یکی از دهات قدیم تنکابن بوده است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۵ از ترجمهٔ فارسی).
هلور. [هُ لْ وَ] (اِخ) دهی است از بخش اسدآباد شهرستان همدان که ۳۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول عمده‌اش غله، انگور، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
هلوران. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش رزاب شهرستان سنندج که ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
هلوزون. [هَ لَ / لُ و] (اِ) نقاشیها و اسلیمی‌خطائیهایی باشد که بر اطراف کتابهٔ خانه و غیره نقش کنند. (برهان). اسلیمی. نقش اسلیمی. (یادداشت مؤلف).
هلوستان. [هُ سِ] (اِخ) دهی است از بخش سیاهکل شهرستان دیلمان که ۱۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از شمرود و محصول عمده‌اش برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).
هلوسعد. [هُ سَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جانکی سردسیر هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان).
هلوع. [هَ] (ع ص) سخت ناشکیبا و ترسنده از بدی. ||آزمند. ||بخیل بر مال. ||طپان و سخت نالان که بر مصیبت صبر نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلوعة. [هَ لْ وَ عَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هلوف. [هِ لْ لَ] (ع ص) مرد گران‌سنگ درشت‌اندام گرانجان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرد کلان‌شکم بی‌خیر ناشکیبا. (منتهی الارب). ||دروغگوی. ||پیر کلانسال. ||ریش ستبر. ||مرد کلان‌ریش و بسیارموی درشت‌اندام. ||روزی که ابرش آفتاب را پوشد. شتر نر کلانسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هلوفة. [هِ لْ لَ فَ] (ع ص) ریش ستبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلوک. [هَ] (ع ص) زن تباهکار بر روی افتنده بر مردان و بلایه کار. ||زن نیکو در زناشوئی. از اضداد است. ||مرد شتاب انزال‌کننده. (منتهی الارب).
هلوک. [هُ] (ع مص) مردن و نیست شدن. (منتهی الارب).
هلوکله. [هَ کَ لِ] (اِخ) دهی است از بخش دوهزار شهرستان تنکابن که ۴۰۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غلهٔ دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).
هلول. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه که ۲۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، انار، انجیر و پنبه و کاردستی مردم بافتن گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).
هلوم‌سر. [هَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود هراز و محصول عمده‌اش برنج، غله، ذغال و کاردستی مردم شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).
هلومه‌سر. [ ] (اِخ) هلوم‌سر. رجوع به هلوم‌سر شود.
هله. [هَ لَ / لِ] (صوت) هان. هین. الا. هلا. حرف تنبیه است به‌معنی آگاه‌باش، توجه کن، به‌هوش باش:

گفت این بار ار کنم این مشغله
کاردها در من زنید آن دم هله. مولوی.

هلة. [هَ لْ لَ] (ع اِ) چراغ‌پایه. ||باران. ج، هلل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هلة. [هِ لْ لَ] (ع اِ) نموداری ماه نو. (منتهی الارب).
هلهال. [هَ] (ع ص) تنک و نرم از موی و جامه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هلهال. [هَ] (اِ) آردبیز را گویند که پرویزن است، و به عربی غربال خوانند. (برهان).
هله‌سم. [هَ لَ سُ] (اِخ) دهی است از بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود چرداول و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
هله‌شی. [هَ لِ] (اِخ) دهی است از بخش گیلان شهرستان اسلام‌آباد غرب که ۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب ایوان و محصول عمده‌اش غله، برنج، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
هلهل. [هَ لَ هِ] (ص، اِ) مخفف هلاهل است و آن زهری باشد که هیچ تریاقی با او مقاومت نتواند کرد. (برهان).
هلهل. [هَ هَ] (ع ص، اِ) جامهٔ تنک‌بافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||موی تنک نرم. ||جامهٔ تنک نرم. ||نوعی از زهر، معرب است. (منتهی الارب). زهری که فوراً بکشد. (اقرب الموارد). هلاهل. رجوع به هلاهل شود.
هلهل. [هُ هُ] (ع اِ) برف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هلهلان. [هَ هَ] (اِخ) نقطه‌ای است در چهارفرسخی بیرجند که معدن مس دارد. (از جغرافیای اقتصادی کیهان).
هلهله. [هَ هَ / هِ هِ لَ / لِ] (اِ صوت) سر و صدای حاکی از شادی و شعف. هورا. جوش و خروش:

چون نماند اندر میان بس فاصله
خاست از کشتیّ دزدان هلهله. مولوی.

هلهلة. [هَ هَ لَ] (ع مص) تنک بافتن جامه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نزدیک شدن. (منتهی الارب). ||برگردانیدن آواز را در گلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چشم داشتن. ||درنگی نمودن. ||بیختن آرد را به پرویزن. ||به لفظ «هلا» زجر کردن اسب را. (منتهی الارب).

هلهلیون. [هَ هَ] (اِ) میوه‌ای است صحرایی که آن را زعرور میگویند و در خراسان علف‌شیران و به عربی تفاح‌البری خوانند. (برهان).

هله‌هوپ کردن. [هَ لَ هُپْ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، به‌سرعت همه چیز را خوردن. (یادداشت مؤلف). چپو کردن.

هله‌هوله. [هَ لِ لِ] (اِ مرکب) چیزهای درهم و برهم و نامناسب از خوردنی.
– هله‌هوله خوردن؛ غذاهای ناسازگار را با هم و به‌افراط خوردن.

هلی. [هُ] (اِ) نامی است که در نور و آمل به برقوق دهند. (یادداشت مؤلف).

هلی. [هُ لا] (ع اِ) ریش و زخم که بعد از اندوه رسد. (منتهی الارب).

هلی. [هُ لَیْ ی] (ع اِ مصغر) مصغر هل. (منتهی الارب).

هلیاع. [هِ لْ] (ع اِ) درنده‌ای است خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خارپشت نر. (منتهی الارب).

هلیاک. [هَ لْ] (اِ) هلتاک. هلناک. (یادداشت مؤلف). رجوع به هلناک شود.

هلیان. [هِ لْ لیا] (ع اِ) دوری. ||علم است دوری را. (منتهی الارب).

هلیانه. [هَ لْ نَ / نِ] (اِ) شاهترج. (مخزن الادویه). نام دارویی است که آن را شاهتره گویند. خارش و جرب را نافع است. (برهان).

هلیب. [هَ] (ع اِ) نام چند روز است نهایت سرد در کانون دوم یا در ایام سختی سرما. (منتهی الارب).

هلیجو. [هَ] (اِ) به لغت زند و پازند آلوچه را گویند و آن میوه‌ای است معروف. (برهان). در زبان پهلوی به‌صورت الوسیک یا الوزی و متن مصحف همین لغت است. (از حواشی معین بر برهان).

هلی‌چال. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که ۲۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، عسل و کاردستی زنان شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلیدن. [هِ دَ] (مص) گذاشتن. (برهان). هشتن. به جایی نهادن:
به یک حمله از جایشان بگسلد
چو بگسستشان بر زمین کی هلد؟ فردوسی.
از بند شبانروزی بیرون نهلدْشان
تا خون برود از تنشان پاک به‌یک‌بار.
منوچهری (دیوان ص ۱۵).
||فروگذاشتن. (برهان). شاهدی برای این معنی نیست. ||واگذاشتن. رها کردن. به حال خود گذاشتن:
آن را بدو بهل که همی گوید
من دیده‌ام فقیه بخارا را. ناصرخسرو.
ورش همچنان روزگاری هلی
به گردونش از بیخ برنگسلی. سعدی.
چرخ زن را خدای کرد بحل
قلم و لوح گو به مرد: بهل. اوحدی.
بهلیدش چنانکه هست، افتد
که بلا بیند ار به دست افتد. اوحدی.
– بازهلیدن؛ واگذاشتن. بازگذاشتن:
جهان را بدان بازهل کآفرید
وز او آمد این آفرینش پدید. فردوسی.
– به هم هلیدن؛ بستن. برهم گذاشتن:
بهل کتاب را به هم که مرد درس نیستم
به حفظ کِشت عمر خود کم از مترس نیستم.
قاآنی.
و رجوع به هشتن شود.

هلیرود. [هَ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ مهنی در ایالت کرمان. (جغرافیای کیهان). رجوع به هلیل‌رود شود.

هلیزآباد. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج که ۴۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و میوه و انگور و لبنیات است. زنان قالیچه و گلیم و جاجیم می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هلیزآباد. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش رزآب شهرستان سنندج که ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود کرماسی و چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هلیستان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه‌های کشک‌سرا و چالوس و محصول عمده‌اش برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

هلیسه. [هَ سَ / سِ] (اِ) ستونی باشد که آنجا مردمان کشتی را به‌زور می‌آرند و بر آن ستون ریسمانی پیچند و مردمان به جانب خود میکشند تا به کناره برسد. (غیاث). ||چوبکی باشد پهن که کشتی‌های کوچک را بدان رانند و ملاحان وقت راندن «هلیسه هلیسه» گویند. (غیاث از مصطلحات).

هلیش. [هَ] (اِ) مرغی باشد مردارخوار. (برهان). رجوع به هلش شود.

هلیق. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر که ۹۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و سردرختی و کاردستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلیک. [هَ] (اِ) به لغت زند و پازند زردآلو و قیسی را گویند. (برهان).

هلی‌کپ‌تر. [هِ کُ تِ] (فرانسوی، اِ) رجوع به هلیکوپتر شود.

هلی‌کتی. [هَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از شهرود هراز و چشمه‌ها و محصول عمده‌اش برنج و غله و نیشکر و کاردستی زنان بافتن شال و کتان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

هلیکک. [هَ کَ] (اِ) آلوکک. در نور و کجور نوعی درخت را گویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به آلوکک شود.

هلیکوپتر. [هِ کُپْ تِ] (فرانسوی، اِ)[1] قسمی هواپیمای کوچک که به هنگام برخاستن از زمین و نشستن بر آن میتواند به حالت عمودی حرکت کند. (فرهنگ فارسی معین).

هلیل. [هُ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر هل است. (منتهی الارب). رجوع به هل شود.

هلیل. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان یزد که ۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کاردستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هلیل‌آباد. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان که ۷۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و میوه و کاردستی مردم قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هلیلان. [هُ لِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اسلام‌آباد غرب که دارای ۱۵ آبادی و در حدود چهارهزار تن سکنه است. آب آن از رود محلی و چشمه تأمین میشود و محصول عمده‌اش گندم و جو و لوبیا و لبنیات است. قراء مهم آن عبارتند از: کهره، چشم‌ماهی، جوب‌شهر و پشت‌تنگ. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

هلیلان. [هُ لَ] (اِخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۷).

هلیل‌رود. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که ۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از هلیل‌رود و ساکنان از طایفهٔ سنیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

هلیلو. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش هوراند

1 - Hélicoptère.

شهرستان اهر که ۳۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و حبوب و کاردستی مردم بافتن فرش و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلیله. [هَ لی لَ / لِ] (اِ) اهلیلج. هلیلج. از درختان نواحی حاره است که میوه‌اش مصرف طبی دارد و آن چند نوع است: هلیلهٔ بزرگ که کابلی گویند، هلیلهٔ زرد و بلیله. درخت آن کوچک چون سیب و به و آلو و برگ آن کوچکتر و دراز چون برگ بید. (یادداشتهای مؤلف). و آن را اقسام است: هلیلهٔ زرد، هلیلهٔ سیاه و هلیلهٔ کابلی. (آنندراج). آزاددرخت. زهرهٔ زمین. (یادداشتهای مؤلف): اندر میان رامیان و جالند، پنج روز راه است و همهٔ راه درختان هلیله و بلیله و آمله و داروهاست که به همهٔ جهان ببرند. (حدود العالم).

سی‌ودو دُرّم که سست کرد زمانه
سخت کجا گردد از هلیلهٔ کابل؟ ناصرخسرو.

که‌دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
حرارت براند ز ترکیب انسان. ناصرخسرو.

تو را مقامر صورت کجا دهد انصاف
تو را هلیلهٔ زرین کجا برد صفرا؟ خاقانی.

چه نیکو داستانی زد هنرمند
هلیله با هلیله، قند با قند. نظامی.

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت. مولوی.

هلیله کاو به زفتی خون دل رفت
شود خرمای تر، چون با عسل خفت.
امیرخسرو.

||قسمی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

هلیلة. [هَ لَ] (ع اِ) زمین باران‌رسیده که گردش‌همچنان خشک باشد. (منتهی الارب).

هلیله. [هَ لی لَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بوشهر که ۵۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله و صیفی و کار مردم ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هلیم. [هَ] (اِ) به فارسی عبارت از مرق و گوشت و گندم مهراء پخته است و در افعال مانند هریسه. (حکیم مؤمن). خوراکی است که‌از بلغور و گوشت پزند و در ضمن پختن پیوسته به هم زنند تا لعاب گیرد و سپس بر آن روغن و گونه‌ای از ادویهٔ معطر (بیشتر دارچین) ریزند.

هلیم. [هَ] (ع ص) چسبنده از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گل لاصق بشیء. (مخزن الادویه) (حکیم مؤمن).

هلیمو. [هَ] (اِ) سلق جبلی. (مخزن الادویه).

هلیو. [هَ وْ] (اِ) سبدی را گویند که از چوب و نی بافند و چیزها در آن کنند. (برهان).

هلیوم. [هِ یُم] (فرانسوی، اِ)[1] گاز سبک و غیرقابل‌احتراقی که در بالن به کار میرود. (فرهنگ انگلیسی حَیِیم).

هلیون. [هَ] (اِ) مارچوبه. (یادداشت مؤلف). گیاهی است که آن را مارچوبه و مارگیا خوانند. برگ آن مانند برگ رازیانه باشد. طبیخ آن را به خورد سگ دهند سگ را بکشد. در غیاث و صراح «هلیو» (به کسر اول) نوشته. (برهان). نام رومی مارچوبه است. دانه‌ای دارد که لون آن سیاه و بر آن نقطه‌های زرد باشد. (از ترجمهٔ صیدنه). به پارسی مارچوبه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اسفیراج. (یادداشت مؤلف).

هلیه. [هَ] (اِ) چوبکی باشد پهن که کشتیهای کوچک را بدان رانند. (غیاث). خله. رجوع به خله و هلیسه شود.

هلیلة. [هُ لَ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر هلّ است. (منتهی الارب).

هم. [هَ] (حرف ربط، ق) به‌معنی نیز که به عربی ایضاً گویند. (برهان). لفظ فارسی است مرادف نیز. صاحب بهار عجم نوشته که فرق در لفظ «نیز» و لفظ «هم» این است که آوردن لفظ «هم» بر معطوف و معطوف‌علیه هر دو صحیح باشد، چنانکه گویند: هم نماز کردم و هم روزه گرفتم، به‌خلاف لفظ «نیز» که تنها بر معطوف آید. ایضاً لفظ «هم» در مفردات آید، چنانکه: هم زید را زدم و نیز عمرو را، و اگر جملهٔ دوم بنابر ضرورت به‌صورت مفرد باشد، اصل در جمله خواهد بود (یعنی کلمه به‌جای یک جمله است). و نیز لفظ «هم» بر لفظی داخل میشود که آن لفظ محمول به مواطات بر مدخول نشود، مثلاً «همراز» گویند به‌معنی دوکس که رازدار یکدیگر باشند و «همرازدار» نگویند. لفظ «هم» از حروف عاطفه است و افادهٔ اشتراک در کاری راکند. این لفظ با لفظ «نیز» گاه هر دو می‌آید. (از غیاث). نیز. ایضاً. (یادداشت مؤلف):

شدم پیر بدین‌سان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پُرالخوخ و تو چون خفته کمانی.
رودکی.

یک لخت خون بچهٔ تاکم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد، هم گونهٔ عقیق. رودکی.

امروز به اقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد.
رودکی.

بر گونهٔ سیاهی چشم است غژم او
هم برمثال مردمک چشم از او تکس.
بهرامی سرخسی.

گلیمی که خواهد ربودنْش باد
ز گردن بیفکن هم از بامداد. بوشکور.

این ناحیتی است هم از طبرستان. (حدود العالم).

تن شهریاران گرامی بود
هم از کوشش و جنگ نامی بود. فردوسی.

همه مویدان پیش تختش رده
هم اسپهدان پیش او صف زده. فردوسی.

دلم گشت از آن کار چون نوبهار
هم از رستم و هم ز اسفندیار. فردوسی.

فرامرز وی را هم اندرزمان
بیاورد نزدیک شاه جهان. فردوسی.

به دست جنگجویان تیغ رخشان
همی خندید هم بر جان ایشان.
فخرالدین اسعد.

گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان
هم شاطر و ظریفم و هم شاعر و دبیر.
ناصرخسرو.

یار تو باید که بخرَد تو را
هم تو خودی خیره خریدار خویش.
ناصرخسرو.

هم قلتبان به چشم من آن مردی
کو دل نهد به زیور و تیمارش. ناصرخسرو.

تو هم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش. (تاریخ بیهقی). و هم درساعت آلتونتاش برنشست و عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد. (تاریخ بیهقی). نامه نویسد هم اکنون به خوارزمشاه چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی). و هم در شب رسولی نامزد کرد مردی علوی، وجیه از محتشمان سمرقند. (تاریخ بیهقی).

چو نتوان ز دشمن برآورد پوست
از او سربه‌سر چون رهی هم نکوست.
اسدی.

رسم چنان است که نخست حنا برنهند و یک ساعت صبر کنند، پس بشویند و وسمه برنهند و هم صبر کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هم بنماند چنین هم بود از قدر صدر
درد ورا انحطاط، رنج ورا انتها. خاقانی.

به‌سوی توانا توانا فرست
به دانا هم از جنس دانا فرست. نظامی.

و اختلاف حکایات و حالات مختلف نیز هم بود. (تذکرةالاولیاء).

گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت. مولوی.

اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتّع گردد. (گلستان). گفت کنیزک را به سیاه بخش که نیم‌خوردهٔ او هم او را شاید. (گلستان).

بَرَد بوستان‌بان به ایوان شاه
به تحفه ثمر هم ز بستان شاه. سعدی.

زن بد در سرای مرد نکو
هم در این عالم است دوزخ او. سعدی.

درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم. سعدی.

---

1 - Hélium.

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش.
سعدی.

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم. حافظ.

ترکیب‌ها:

— همچنان. همچنین. همچو. همچون. رجوع به این مدخل‌ها شود.

|| یکدیگر. (یادداشت مؤلف): و هر قبیله را از ایشان مهتری بود از ناسازندگی با هم. (حدود العالم).

چه مرد است آنکه همچون هم نباشد
مر او را در جهان گفتار و کردار.
مسعودسعد.

چو نام هم شنیدند آن دو چالاک
فتادند از سر زین بر سر خاک. نظامی.

به تو خرم کنم ایوان شه را
قران سازم به هم خورشید و مه را. نظامی.

درافکن به هم گرگ را با پلنگ
تو بر آرد را از میان دو سنگ. نظامی.

جان مرغان و سگان از هم جداست
متحد جانهای مردان خداست. مولوی.

بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم.
؟ (از امثال و حکم ص ۱۹۹۲).

ز دیدار هم تا به حدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان. سعدی.

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم. سعدی.

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این‌همه نقش میزنم از جهت رضای تو.
حافظ.

شود جهان لب پرخنده‌ای اگر مردم
کنند دست‌یکی در گره گشایی هم. صائب.

— از هم افتادن؛ متفرق شدن. از هم دور افتادن: غلامانش کارینده و در ایشان رنج بسیار برده است باید که از هم نیفتند. (تاریخ بیهقی).

— از هم باز شدن؛ متلاشی شدن. پریشان شدن. جدا شدن اجزاء چیزی از یکدیگر: هرگاه که بیرون کشند [میخ را] درحال از هم باز شود. (کلیله و دمنه).

— از هم بریدن؛ تمام شدن. رشتهٔ چیزی قطع شدن. دنباله قطع شدن:

نه هرگز خورشهاش بِرّد ز هم
نه مهمانْش راگردد انبوه کم. اسدی.

— از هم دریدن؛ خرد شدن. تکه‌پاره شدن (کردن):

چنان از هم درید اندام آن بوم
که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم.
نظامی.

دریدند از هم آن نقش گزین را
که رنگ از روی بردی نقش چین را.
نظامی.

من که گاوان را ز هم بِدْریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام. مولوی.

نمی‌ترسی ای گرگ ناقص‌خرد
که روزی پلنگیت از هم درد؟ سعدی.

— بر هم اوفتادن؛ روی هم ریختن. به روی هم افتادن:

مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد
کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد.
سعدی.

— بر هم بستن؛ بستن. به هم بستن: همه شب دیده بر هم نبسته. (گلستان).

— بر هم دریدن؛ دریدن. از هم دریدن:

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید
چو پرورده شد خواجه بر هم درید. سعدی.

— بر هم زدن؛ بر هم نهادن. به هم نزدیک کردن:

گر آید از تو برویم هزار تیر جفا
جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکارش.
سعدی.

— || آشفته کردن. پریشان کردن. به هم زدن.

— بر هم نهادن؛ به هم نهادن. بر روی یکدیگر گذاشتن:

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم.
حافظ.

— || انبار کردن. جمع آوردن:

به سیم و زر نکونامی به دست آر
منه بر هم که برگیرندش از هم. سعدی.

— به هم آمدن؛ متصل شدن. پیوستن. بسته شدن شکاف یا سوراخ زخم و جز آن:

هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش
آن دل نه به دارو به هم آید نه به مرهم.
فرخی.

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش جراحت نیاید به هم. سعدی.

— || با هم آمدن. همراه شدن:

آمده نوروز ما با گل سوری به هم
بادهٔ سوری بگیر بر گل سوری بچم.
منوچهری.

— به هم انداختن؛ دو تن را به ستیزه واداشتن و تحریک کردن.

— به هم برآمدن؛ پریشان شدن:

ناچار هرکه دل به غم روی دوست داد
کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست.
سعدی.

— || ناراحت شدن. به خشم آمدن: پسر دفع آن ندانست، به هم برآمد. (گلستان).

چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید به هم اندرون خبیث. سعدی.

شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد به هم. سعدی.

— || منقلب شدن. در آشوب شدن:

سرمست اگر درآیی عالم به هم برآید
خاک وجود ما راگرد از عدم برآید. سعدی.

سپاه و رعیت به هم برآمدند و برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف او به‌در رفت. (گلستان).

— به هم برآمدن دل؛ سوختن دل. رنجیده شدن دل: سلطان را از سخن او دل به هم برآمد و آب در دیده بگردانید. (گلستان). جوان را دل از طعنهٔ ملاح به هم برآمد. (گلستان).

— به‌هم‌برآمده؛ خشم‌گرفته. اخم‌کرده: یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید به‌هم‌برآمده و کف‌دردهان‌آورده. (گلستان).

— به هم بستن؛ بستن. فراز کردن:

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول
در سرای به هم بسته از خروج و دخول.
سعدی.

— به هم برشکستن؛ شکست دادن. مغلوب کردن:

سپاهی ز توران به هم برشکست
همه کامهٔ دشمنان کرد پست. فردوسی.

— به هم برکردن؛ رنجانیدن. دلگیر کردن:

به هم برمکن تا توانی دلی
که آهی جهانی به هم برکند. سعدی.

— به هم رسیدن؛ وصال. یکدیگر را دیدن:

فرصت شمار صحبت کز این دوروزه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن.
حافظ.

— به هم شدن؛ جمع شدن. با هم شدن. مقابل به هم کردن.

— به هم زدن؛ پریشان کردن.

— || مخلوط کردن مایعات با چیزی دیگر.

— به‌هم‌شده؛ متفق. پیوسته. گردآمده:

کند به تیر پراکنده چون بنات‌النعش
به‌هم‌شده سپهی را به گونهٔ پروین. فرخی.

به صُرّه زرّ به هم کردم و به بدره درم
همی روم که کنم خلق را از این آگاه.
فرخی.

بر او مال به هم کردن منکر گنهی است
نکند مال به هم زآنکه بترسد ز گناه. فرخی.

تو پارسایی و رندی به هم کنی سعدی
میسرت نشود، مست باش یا مستور.
سعدی.

— به هم نشستن؛ با هم نشستن. همنشین شدن:

طریقت‌شناسان ثابت‌قدم
به خلوت نشستند جمعی به هم. سعدی.

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی به هم. سعدی.

— چشم بر هم نهادن؛ چشم را بستن:

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه

دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم...
سعدی.
— درهم؛ پریشان و آشفته:
کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
پشتم به‌سان ابروی دلدار پرخم است.
سعدی.
— ||گرفته. خشمگین.
— در هم شدن؛ خشمگین شدن:
گر خردمند از اوباش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و در هم نشود.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۸۲۴).
— در هم شکستن؛ شکستن. خرد کردن:
بفرمود در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی به دُرد. سعدی.
— در هم فتادن؛ توی هم رفتن. بی‌نظم شدن:
نبردآزمایی از ادهم فتاد
به گردن برش مهره در هم فتاد. سعدی.
— دست به دست هم دادن؛ متحد شدن.
— روی در هم کشیدن؛ خشمگین شدن. به هم برآمدن: سلطان روی از توقع او در هم کشید. (گلستان).
— سر به هم آوردن؛ التیام یافتن جراحت: هر جراحتی که به زر افتد زود به شود لیکن سر به هم نیارد. (نوروزنامه).
— سرش را هم آوردن؛ کاری را تمام کردن. فیصل دادن.
ترکیب‌های دیگر:
— هم‌آخُر. هم‌آخور. هم‌آرایشی. هم‌آشیان. هم‌آشیانی. هم‌آغوش. هم‌آغوشی. هم‌آ گوش. هم‌آوا. هم‌آواز. هم‌آوازی. هم‌آورد. هم‌آویز. هم‌آهنگ. هم‌آهنگی. هم‌آیین. همار. همارا. هماره. همان. همانا. همانگه. همانند. همانندی. هم‌اتفاق. هم‌ارتفاع. هم‌ارز. هم‌اسم. هم‌اصل. هم‌اطاق. هم‌افسر. هم‌افق. هم‌باد. هم‌بار. هم‌باز. هم‌بازی. هم‌بالا. هم‌بالایی. هم‌بالین. هم‌بر. هم‌بری. هم‌بساط. هم‌بستر. هم‌بستری. هم‌بستگی. هم‌بو. هم‌بوی. هم‌بها. هم‌پاچگی. هم‌پاچه. هم‌پالکی. هم‌پای. هم‌پایه. هم‌پدر. هم‌پرسش. هم‌پرواز. هم‌پشت. هم‌پشتی. هم‌پنجگی. هم‌پنجه. هم‌پوست. هم‌پهلو. هم‌پهلوی. هم‌پهنا. هم‌پیالگی. هم‌پیاله. هم‌پیشه. هم‌پیله. هم‌پیمان. هم‌پیمانی. هم‌پیوند. همتا. هم‌تاب. هم‌تازیانه. همتاه. همتایی. هم‌تخت. هم‌تختی. هم‌تراز. هم‌ترازو. هم‌ترانه. هم‌تگ. هم‌تگی. هم‌تن. هم‌تنگ. هم‌تیره. هم‌جامه. هم‌جای. هم‌جثه. هم‌جفت. هم‌جنب. هم‌جنس. هم‌جوار. هم‌جواری. هم‌چانه. هم‌چرا. هم‌چشم. هم‌چشمی. هم‌چنان. هم‌چند. هم‌چندان. هم‌چنو. هم‌چنین. همچو. همچون. همچونین. هم‌چهر. هم‌حال. هم‌حالت. هم‌حجره. هم‌حد. هم‌حرب. هم‌حربی. هم‌حرفت. هم‌حساب. هم‌حقّه. هم‌حکم. هم‌خاصیت. هم‌خا ک. هم‌خان. هم‌خانگی. هم‌خانه. هم‌خرج. هم‌خُفت. هم‌خو. هم‌خواب. هم‌خوابه. هم‌خوان. هم‌خوانی. هم‌خور. هم‌خورا ک. هم‌خورند. هم‌خون. هم‌خوند. هم‌خوی. هم‌خویی. هم‌خیال. هم‌خیمه. هم‌داستان. هم‌داستانی. هم‌داماد. هم‌دامان. هم‌دایگی. هم‌درجه. هم‌درد. هم‌دردی. هم‌درس. هم‌درود. هم‌دست. هم‌دستان. هم‌دستانی. هم‌دستی. هم‌دکّان. همدگر. هم‌دل. هم‌دلی. هم‌دم. هم‌دمی. هم‌دندان. هم‌دوره. هم‌دوش. هم‌ده. همدیگر. هم‌دین. هم‌دیوار. هم‌ذوق. همراد. هم‌راز. هم‌رازی. همراه. همراهی. همرای. هم‌رایی. هم‌رتبت. هم‌رتبه. هم‌رخت. هم‌رده. هم‌رزم. هم‌رس. هم‌رسته. هم‌رضاع. هم‌رفیق. هم‌رکاب. هم‌رکابی. هم‌رنگ. هم‌رو. همره. همرهی. هم‌ریخت. هم‌ریش. هم‌ریشه. همزاد. همزاده. هم‌زانو. هم‌زبان. هم‌زبانی. هم زدن. هم‌زلف. هم‌زمان. هم‌زمین. هم‌زنجیر. هم‌زور. هم‌زی. هم‌زیست. هم‌زیستی. هم‌ساز. هم‌سال. هم‌سالی. هم‌سامان. هم‌سان. همسایگی. همسایه. هم‌سبق. هم‌سپر. هم‌ستیز. هم‌سخن. همسر. هم‌سرا. هم‌سرای. همسری. هم‌سطح. هم‌سفت. هم‌سفر. هم‌سفره. هم‌سکّه. هم‌سلک. هم‌سلیقه. هم‌سن. هم‌سنخ. هم‌سنگ. هم‌سنگی. هم‌سو. هم‌سوگند. هم‌سیر. هم‌شا گردی. هم‌شأن. هم‌شراب. هم‌شغل. هم‌شکل. هم‌شکم. هم‌شور. هم‌شوی. هم‌شهر. هم‌شهری. هم‌شیر. هم‌شیرگی. همشیره. هم‌شیوه. هم‌صحبت. هم‌صحبتی. هم‌صدا. هم‌صف. هم‌صفی. هم‌صفیر. هم‌صنف. هم‌صورت. هم‌طارم. هم‌طبع. هم‌طبقه. هم‌طراز. هم‌طریق. هم‌طریقت. هم‌طویله. هم‌عرض. هم‌عصر. هم‌عقد. هم‌عقیدت. هم‌عقیده. هم‌عمق. هم‌عنان. هم‌عنانی. هم‌عهد. هم‌عهدی. هم‌عیار. هم‌غذا. هم‌غصّه. هم‌فکر. هم‌فکری. هم‌قافله. هم‌قافیه. هم‌قامت. هم‌قبیله. هم‌قد. هم‌قدح. هم‌قدر. هم‌قدرت. هم‌قدم. هم‌قران. هم‌قرین. هم‌قرینه. هم‌قسم. هم‌قطار. هم‌قفس. هم‌قلم. هم‌قمار. هم‌قواره. هم‌قول. هم‌قوّه. هم‌قیمت. همکار. همکاری. هم‌کاسگی. هم‌کاسه. هم‌کالبد. هم‌کام. هم‌کت. هم‌کجاوه. هم‌کران. هم کردن. هم‌کسب. هم کشیدن. هم‌کف. هم‌کفو. هم‌کلاس. هم‌کلام. هم‌کنار. هم‌کوچه. هم‌کوش. هم‌کیسه. هم‌کیش. هم‌کیشی. هم‌گام. هم‌گاه. هم گذاشتن. همگر. هم‌گروه. هم‌گروهه. هم‌گشت. همگن. هم‌گوشه. هم‌گونه. هم‌گوهر. هم‌گهر. هم‌گیر. هم‌گین. هم‌لباس. هم‌لحن. هم‌لخت. هم‌لقب. هم‌لوح. هم‌مادر. هم‌مادری. هم مالیدن. هم‌مانند. هم‌محله. هم‌مدرسه. هم‌مذهب. هم‌مرتبه. هم‌مرز. هم‌مزاج. هم‌مسلک. هم‌مصاف. هم‌معنی. هم‌مَقیل. هم‌منزل. هم‌میدان. هم‌میهن. هم‌ناله. هم‌نام. هم‌نامی. هم‌ناورد. هم‌نبرد. هم‌نبردی. هم‌نژاد. هم‌نژاده. هم‌نسب. هم‌نشان. هم‌نشانی. هم‌نشست. هم‌نشستی. هم‌نشیمی. هم‌نشین. هم‌نشینی. هم‌نفس. هم‌نقابی. هم‌نمک. هم‌نوا. هم‌نورد. هم‌نوع. هموار. همواری. همواره. هموارگی. هم‌وثاق. هم‌وثاقی. هم‌وزن. هم‌وطا. هم‌وقت. هم‌ولایتی. همیدون. همین.
||باز هم. در مقایسه بهتر است. نسبت به دیگران بهتر است. (یادداشتهای مؤلف):
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من. حافظ.

هم. [هَ م م] (ع اِ) اندوه. ج، هموم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکی از اعراض شش‌گانهٔ نفسانیه. (یادداشت مؤلف):
برداشته خزینه و انباشته به زر
صندوقهای پیل، و نه در دل هم و نه غم.
فرخی.
زآرزوها که داشت خاقانی
هیچ همّی به‌جز وصال تو نیست. خاقانی.
اگر در این مهم عظیم و همّ جسیم تهاون و توانی جایز شمرد و روی به مدافعت ننهد، ملک موروث بر باد آید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||آنچه بدان قصد کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بستن دل به انجام کاری قبل از انجام، چه نیک و چه بد. (تعریفات). ||قصد. (منتهی الارب). ||(ص) بسنده و کافی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): هذا الرجل همک من رجل؛ یعنی تو را کافی است. (از اقرب الموارد). ||(مص) اندوهگین کردن کار کسی را. ||گداختن بیماری اندام کسی را و لاغر کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در خواب کردنِ زن کودک را به آواز. (منتهی الارب). ||گداختن پیه را. ||شیر دوشیدن. ||رنجور گردانیدن بسیاریِ شیر ناقه را. ||آهنگ کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ذوب کردن برف را. (اقرب الموارد).

هم. [هِ م م] (ع ص) پیر فانی. ج، اهمام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نازک و نحیف، و در این معنی مشتق از «همته النار» است، یعنی آتش ذویش کرد. ||قدح هم؛ قدح شکسته. (از اقرب الموارد).

هم‌آئین. [هَ] (ص مرکب) رجوع به هم‌آیین شود.

هم‌آخر. [هَ خُ] (ص مرکب) رجوع به هم‌آخور شود.

هم‌آخور. [هَ خُ] (ص مرکب) دو چارپای را گویند که در یک آخور علوفه

خورند. ||به کنایه دو دوست صمیمی را گویند به حالت تحقیر و خوار شمردن.

هم‌آرایشی. [هَ یِ] (حامص مرکب) دارای نظام مشترک بودن. هم‌روشی. همراهی:

از هم‌آرایشی و همکاری
هر یکی را یکی کند یاری. نظامی.

هم‌آشیان. [هَ] (ص مرکب) دو مرغ یا حیوان که در یک آشیان زیست کنند، و به کنایه دو یار همنشین و همخانه را گویند:

باز سپید با مگس سگ هم‌آشیان
خاک سیاه بر سر بخت نژند او. خاقانی.

میخواستمی کز این جهانم
باشد چو توئی هم‌آشیانم. نظامی.

اول شب نظاره گاهم نور
وآخر شب هم‌آشیانم حور. نظامی.

ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی
مرغی نکوتر از من باید هم‌آشیانت. سعدی.

هم‌آشیانی. [هَ] (حامص مرکب) هم‌آشیان بودن: هر مرغی را که چینهٔ تربیت او دهد با سیمرغ هم‌عنانی و با طاووس هم‌آشیانی نماید. (سندبادنامه).

هم‌آغوش. [هَ] (ص مرکب) دو تن که در آغوش یکدیگر خسبند. همدم:

گهی میکرد شهد باربد نوش
گهی می‌بود با شیرین هم‌آغوش. نظامی.

چو شیرین ساقیی باشد هم‌آغوش
نه شیر، از زهر باشد هم شود نوش. نظامی.

گربا دگری شدی هم‌آغوش
ما را به زبان مکن فراموش. نظامی.

یکی را دست حسرت بر بنا گوش
یکی با آنکه میخواهد هم‌آغوش. سعدی.

||بسیار نزدیک. نظیر و مانند:

تا چو هم‌آغوش غیوران شوم
محرم دستینهٔ حوران شوم. نظامی.

شاه را غار پرده‌دار شده
او هم‌آغوش یار غار شده. نظامی.

سکندر هم‌آغوش دارا شدی
چه بودی که مرگ آشکارا شدی؟ نظامی.

هم‌آغوشی. [هَ] (حامص مرکب) همخوابی. هم‌آغوش شدن. اعتناق. معانقه. (یادداشتهای مؤلف).

هم‌آگوش. [هَ] (ص مرکب) هم‌آغوش. نزدیک. همدم.

— هم‌آگوش‌دل؛ دو تن که دلشان به یکدیگر نزدیک است:

زین دو هم‌آگوش‌دل آمد پدید
آن خلفی کاو به خلافت رسید. نظامی.

هم‌آوا. [هَ] (ص مرکب) هم‌صدا. دو چیز که صدایشان هم‌آهنگ و به موازات یکدیگر برآید، یا دو کس که با یکدیگر آواز خوانند:

برگلت آشفته‌ام، بگذار تا در باغ وصل
زاغ بانگی می‌کنم بلبل هم‌آواییم نیست[1]. سعدی.

رجوع به هم‌آواز شود.

هم‌آواز. [هَ] (ص مرکب) هم‌آوا. دو چیز یا دو تن که با هم آواز خوانند و هم‌صدا شوند. (یادداشت مؤلف). آنکه آواز او موافق آواز دیگری باشد. (برهان):

با هرکه در این رهی هم‌آواز
در پردهٔ او نوا همی ساز. نظامی.

خبر ما برسانید به مرغان چمن
که هم‌آواز شما در قفسی افتاده‌ست. سعدی.

ای بلبل اگر نالی، من با تو هم‌آوازم
تو عشق گلی داری، من عشق گل‌اندامی. سعدی.

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
که‌ش یار هم‌آواز بگیرند به دامی. سعدی.

||دو چیز یا دو کس که یک رای و آهنگ دارند. هم‌آهنگ. (یادداشت مؤلف). موافق و رفیق. (برهان):

هم‌آواز شد رای‌زن با دبیر
نبشتند پس نامه‌ای بر حریر. فردوسی.

تو با لشکرت رزم را ساز کن
سپه را بر این بر هم‌آواز کن. فردوسی.

که بودند هر ده هم‌آواز اوی
نگه داشتندی به دل راز اوی. فردوسی.

دلم چون دید دولت را هم‌آواز
ز دولت کرد بر دولت یکی ناز. نظامی.

ای بر ازلیت ز آغاز
خلق ازل و ابد هم‌آواز. نظامی.

به روزگار همایون خسرو عادل
که‌گرگ و میش به توفیق او هم‌آوازند. سعدی.

هم‌آوازی. [هَ] (حامص مرکب) هم‌آواز شدن یا بودن. هم‌صدا شدن. ||برابری. هم‌سنگی:

برون ز حکمت و انواع آن که در هر باب
تو را رسد که کنی با فلک هم‌آوازی. ظهیر فاریابی.

هم‌آورد. [هَ وَ] (ص مرکب) چون دو کس با هم جنگ کنند هر یک مرد دیگری را هم‌آورد باشد یعنی همتا و هم‌کوشش. (برهان). آورد به‌معنی جنگ است:

هم‌آورد را دید گردآفرید
که‌بر سان آتش همی بردمید. فردوسی.

چه سازیم و درمان این درد چیست
به ایران هم‌آورد این مرد کیست؟ فردوسی.

نشست از بر پشت پیل سپید
هم‌آوردش از بخت شد ناامید. فردوسی.

کس‌این پهلوان را هم‌آورد نیست
همه لشکر او را یکی مرد نیست. اسدی.

هم‌آورد او گر بود زنده‌پیل
که‌م از قطره باشد برِ رود نیل. نظامی.

— هم‌آوردجوی؛ آنکه حریف و هم‌جنگ خواهد:

به میدان ز خون چون درآورد جوی
میان دو صف شد هم‌آوردجوی. اسدی.

هم‌آویز. [هَ] (ص مرکب) هم‌آورد. هماویز. رجوع به هماویز شود.

هم‌آهنگ. [هَ هَ] (ص مرکب) دمساز. هم‌آواز. موافق. (یادداشت مؤلف). دو تن که یک اندیشه و یک آهنگ دارند:

که‌چندان سپه کرد آهنگ من
هم‌آهنگ این نامدار انجمن. فردوسی.

در این پرده با آسمان جنگ نیست
که‌این پرده با کس هماهنگ نیست. نظامی.

در این پرده گر سازگاری کنی
هم‌آهنگ را به که یاری کنی. نظامی.

گرسیاه است و هم‌آهنگ تو است
تو سفیدش خوان که همرنگ تو است. مولوی.

هم‌آهنگی. [هَ هَ] (حامص مرکب) هم‌قصدی. همراهی. موافقت. (یادداشت مؤلف):

در آن پرده که شیرین ساختی ساز
هم‌آهنگیش کردی شه به آواز. نظامی.

رجوع به هم‌آهنگ شود.

هم‌آیین. [هَ] (ص مرکب) دو تن که یک آیین و یک کیش دارند. هم‌مذهب. هم‌روش.

هما. [هُ] (اِ) مرغی است که استخوان میخورد. بر سر هرکه سایهٔ او افتد به دولت و سلطنت رسد. (غیاث). همای. پشتش سیاه مایل به خاکستری، سینه‌اش حنایی بی‌نقش، دو شاخ مانند شاخ بوم و ریش زیبا و بالهایی از قره‌قوش بلندتر دارد. (یادداشت مؤلف). در ادبیات فارسی او را مظهر فرّ و شکوه دانند و به فال نیک گیرند:

تو فرّ همایی و زیبای گاه
تو تاج کیانی و پشت سپاه. فردوسی.

درفشی ز پیل سیه پیکرش
همایی ز یاقوت سرخ از برش. فردوسی.

نیکوتر از بهاری، زیباتر از نگاری
چابک‌تر از تذروی فرخ‌تر از همایی. فرخی.

زاغ حرص و همای همت را
ریزهٔ استخوان نمی‌یابم. خاقانی.

خوانده به چتر شاه بر چرخ آیةالکرسی ز بر
چترش همایی زیر پر عرش معلا داشته. خاقانی.

تا همایم خوانده‌ای در کام دل
هر نواله استخوان می‌آیدم. خاقانی.

با جهل مجوی زهد ازیرا
کز جغد نیامدت همایی. نظامی.

---

1 - نل: چون بلبل آواییم نیست، و در این صورت شاهد نیست.

فرّ همای ملکی داشتی
اوج هوای فلکی داشتی. نظامی.
چون تو همایی شرف کار باش
کم‌خور و کم‌گوی و کم‌آزار باش. نظامی.
که هریک بود در میدان همایی
به دعوی‌گاه نخجیر اژدهایی. نظامی.
بدین طاوس‌کرداری، همایی
روان شد چون تذروی در هوایی. نظامی.
و رجوع به همای شود.

هما. [هُ] (ع ضمیر) ضمیر است برای تثنیهٔ مؤنث و مذکر. (یادداشت مؤلف). ایشان دو مرد یا ایشان دو زن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

هما. [هَ] (ع صوت) هما والله؛ به‌معنی اما والله است. برای تحقیق تالی خود آید. تقول: هما ان زیداً عاقل؛ یعنی درحقیقت او عاقل است. (منتهی الارب).

هما. [هُ] (اِخ) میرزا صادق دیباچه‌نگار، از مردم مرو. (دانشوران خراسان ص ۲۵۱).

هما. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که ۴۲۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه. محصول عمده‌اش غله، پنبه و لبنیات و کاردستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هماآباد. [هُ] (اِخ) رجوع به هماباد (بالا، پائین) شود.

همائم. [هَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ هِمّة. رجوع به همة شود.

همائی. [هُ] (ص نسبی) رجوع به همایی شود.

هماباد بالا. [هُ دِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین که ۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هماباد پائین. [هُ دِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین که ۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هماتروپین. [هِ رُ] (فرانسوی، اِ)[1] ترکیبی از این دارو را به نام «برومیدرات دُ هماتروپین» در چشم‌پزشکی به‌صورت محلول ۲ در هزار به کار میبرند. (از درمانشناسی ج ۲).

هماجلگه. [هُ ؟] (اِخ) دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود زمکان و محصول عمده‌اش لبنیات، سقز، کتیرا و میوهٔ جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هماد. [هَ] (ضمیر مبهم) همه و جمیع و کل. (برهان).

همادی. [هَ] (ص نسبی) کلی و همگی. (انجمن‌آرا). همگی و تمامی. (برهان).

هماذی. [هَ ذی ی] (ع ص، اِ) شتر تیزرو و سبک‌رفتار. ||شتابی. ||سختی گرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همار. [هَ] (اِ) اندازه باشد. (برهان). ||حساب را نیز گویند که شمردن چیزی باشد. (برهان). رجوع به آمار شود.

همار. [هَ] (ق) همارا. رجوع به همارا و هماره شود.

همار. [هَمْ ما] (ع ص) ابر نیک روان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همارا. [هَ] (ق) همواره و همیشه. (اسدی). همواره و همیشه و دائم. (برهان):
گزیده‌چهار توست بدو درج‌ها نهان
همارا به آخشیج همارا به کارزار.
رودکی (از فرهنگ فارسی معین).
تو با من نسازی که از صحبت من
ملالت فزاید همارا و تاسه. انوری.
رجوع به همواره و هماره و همار شود.

هماره. [هَ رَ / رِ] (اِ) همار که اندازه و شمار و حساب باشد. (برهان). رجوع به همار شود.

هماره. [هَ رَ / رِ] (ق) مخفف همواره، یعنی همیشه و دائم. (برهان). پیوسته. هموار. همواره. دائماً. (یادداشت مؤلف):
فضل او خوان گر همه توحید خواهی گفت تو
زآنکه فضل او هماره قدرت یزدان بود.
مجلدی گرگانی.
وین خیمهٔ کبود نبینند و این دو مرغ
کایشان هماره از پس یکدیگر همی پرند.
ناصرخسرو.
رجوع به همواره و همار شود.

هماز. [هَمْ ما] (ع ص) عیب‌کننده. ||سخن‌چین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). لماز. غماز. (یادداشت مؤلف).

هماس. [هُ] (اِ) همتا و انباز و شریک و رفیق. (برهان).

هماس. [هَمْ ما] (ع اِ) شیر بیشهٔ سخت شکننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هماک. [هَ] (اِ) در رسالهٔ خویشتاب که به گرزن‌دانش موسوم است، به‌معنی اشاره آمده و عبارت را به دستان سام که زال زر باشد و شاگرد سیمرغ حکیم (!) بوده، نسبت داده که در اثبات ذات ایزد گفتا که: چون واجب‌الوجود را مکان و جهت نباشد باید که پذیرای هماک یعنی قابل اشارت نبود. یعنی اشارت بدو نتوان کرد الا از روی عقل. (انجمن‌آرا). این کلمه در مآخذ قدیم لغت ظاهراً ضبط نشده است.

هماکوه. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که ۲۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

همال. [هَ / هُ] (اِ) قرین و همتا و شریک و انباز. (برهان). دو چیز که در کنار هم به مناسبت قرار گیرند:
دل من پرآزار از آن بدسگال
نبد دست من چیره بر بدهمال. بوشکور.
میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشک
چو لؤلؤی که کنی با عقیق سرخ همال.
آغاجی.
فضل او خوان گر همه توحید خواهی گفت تو
زآنکه فضل او همال قدرت یزدان بود.
مجلدی.
ز شیده یکی بود کهتر به سال
برادر بد او را و فرخ همال. فردوسی.
تو مهراب را کهتری یا همال
مر آن دخت او را کجا دید زال؟ فردوسی.
هر آن کس که بد باشد و بدسگال
نخواهد شدن شاه خود را همال. فردوسی.
خسروگیتی ملک مسعود محمود، آنکه نیست
از ملوک او را همال و از شهان او را قرین.
فرخی.
نگر تا نگویی که در فعل بد
هزاران مرا هست یار و همال. ناصرخسرو.
من نشوم گر بشود جان من
پیش کسی که‌ش نپسندم همال. ناصرخسرو.
غره مشو به دولت و اقبال روزگار
زیرا که با زوال همال است دولتش.
ناصرخسرو.
نسازد با همالان همنشستی
کند چون موبدان آتش‌پرستی. نظامی.
||شبه و مانند. (برهان):
بدین برز و بالا و این شاخ و یال
نداری کس از پهلوانان همال. فردوسی.
چنین گفت: کاین شیده خال من است
به بالا و مردی همال من است. فردوسی.
ای امیری که تو را دهر نپرورده قرین
ای سواری که تو را دیده ندیده‌ست همال.
فرخی.
نه چون او به همه باب توان یافت نظیری
نه چون او ز همه خلق توان یافت همالی.
فرخی.
نبودی تو را در جوانی همال
کنون چون بُوی که‌ت بفرسود سال؟ فرخی.
ز شاهان کسی بدسگالم نبود
به گنج و به لشکر همالم نبود. اسدی.
چون که بشناختش همالش بود
در تجارت شریک مالش بود. نظامی.
||حریف. هم‌آورد. طرف:
نگه دار جان از بد پور زال
به جنگت نباشد جز او کس همال. فردوسی.
||همسر. شریک زندگی:

1 - Hématropine.

مرا گر همی داد خواهی به کس
همالم گشسب سوار است و بس. فردوسی.
تو را مژده از دخت مهراب و زال
که‌باشند هر دو دو فرخ همال. فردوسی.
چو در پرده ناجنس باشد همال
ز تهمت بسی نقش بندد خیال. نظامی.
||برابر. همزور. مساوی، در مقام یا قدرت:
نخواهم خراج از جهان هفت سال
اگر زیردستی بود گر همال. فردوسی.
به‌سان همالان نشستم به خوان
که‌اندر تنم پاره باد استخوان. فردوسی.

همال. [هُ مْ ما] (ع ص، اِ) جِ هامل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هامل شود.

همال. [هُ مْ ما] (ع ص) نرم و سست از هر چیزی. ||زمین ویران و خراب‌شده از جنگ که‌کسی آباد نکند آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همالی. [هَ] (حامص) همال بودن (شدن). قرین شدن. همطرازی. برابری:
فرزند ضیاءالدین کز همت والا
خورشید فلک را نپسندد به همالی. سوزنی.

همالیج. [هَ] (ع ص، اِ) جِ هملاج. (منتهی الارب). رجوع به هملاج شود.

همالیل. [هَ] (ع ص، اِ) گیاههای باقیماندهٔ ضعیف. ||مرغان ضعیف. ||جامهٔ پاره‌پاره‌شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مفرد ندارد. (منتهی الارب).

همام. [هُ] (ع ص، اِ) پیه که از کوهان گداخته شود. ||آب برف روان‌شده. ||مرد و پادشاه بزرگ‌همت. ||مهتر دلیر جوانمرد، خاص است به مردان. ج، هِمام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مهتر. سر. سرور. سید. رئیس. بزرگ. (یادداشتهای مؤلف):
هم موفق شهریاری، هم مظفر پادشاه
هم مؤیدرای میری هم همایون‌فر همام.
فرخی.
بلندنام همام از بلند نام گهر
بزرگوار امیر از بزرگوار تبار. فرخی.
بجوی امام همامی ز اهل بیت رسول
که‌خویشتنْت چنویی همام باید کرد.
ناصرخسرو.
مرا دانی از وی که کرده‌ست ایمن؟
حکیمی، کریمی، امامی، همامی.
ناصرخسرو.
تشبیه کرد چشم تو با چشم خود رسول
یعنی که از من است و به من ماند این همام.
سوزنی.
ای هزاران شاعر پخته‌سخن را همت آنک
مدح آرایند بر نام تو ممدوح همام. سوزنی.
تا کارهای من شود از اهتمام تو
روشن چو رای پاک تو فرزانه و همام.
سوزنی.
آرزوی جان ملک، عدل و همم بود
از ملک عادل همام برآمد. خاقانی.
گرزهر جانگزای فراقش دلم بسوخت
پازهر خواهم از همم سید همام. خاقانی.
عادل همام دولت و دین مرزبان ملک
کز عدل، او مبشر عهد و زمان ماست.
خاقانی.
چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه همام. مولوی.
گفت اگر از مکر ناید در کلام
حیله را دانسته باشد آن همام. مولوی.
گفت تا گوشش نباشد ای همام
گوش را بگذار و کوته کن کلام. مولوی.
||شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همام. [هِ] (ع اِ) جِ هُمام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هُمام شود.

همام. [هَ مِ] (ع اِ فعل) لاهمام؛ قصد نمی‌کنم (منتهی الارب)، بدان همت نگمارم یا آن را انجام نمیدهم. (اقرب الموارد). ||اجاء زید همام؛ ای یهمم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همام. [هَ مْ ما] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب). نمام. (اقرب الموارد). ||(اِ) روز سیُم از روزهای سرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همام. [هَ مْ ما] (اِخ) ابن غالب. رجوع به فرزدق (شاعر معروف) شود.

همام. [هُ] (اِخ) تبریزی. خواجه همام‌الدین‌بن علایی تبریزی، از شعرا و سخنگویان نامبردار آذربایجان است و در فنون نظم به‌خصوص در غزلسرایی سبک سعدی را به‌خوبی تتبع کرده است. خود نیز لطافت سخن خود را دریافته و گفته است:
همام را سخن دلفریب و شیرین است
ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی.
دیوان غزلیات همام در حدود دوهزار بیت دارد. نیز منظومه‌ای بنام صحبت‌نامه از او مانده است که به نام شرف‌الدین هارون پسر شمس‌الدین محمد صاحبدیوان جوینی ساخته شده است. این غزل معروف از اوست:
دانی چگونه باشد از عاشقان جدایی
چون دیده‌ای که ماند خالی ز روشنایی
سهل است عاشقان را از جان خود بریدن
لیکن ز روی جانان مشکل بود جدایی
در دوستی نیاید هرگز خلل ز دوری
گر در میان یاران مهری بود خدایی
هر زر که خالص آید بر یک عیار باشد
صد بار اگر در آتش آن را بیازمایی.
(از تاریخ ادبیات تألیف رضازادهٔ شفق ص ۳۱۱ به بعد).
وفات او را به سال ۷۱۴ هـ.ق. ضبط کرده‌اند. این دو غزل از او نقل میشود:
اینان که آرزوی دل و نور دیده‌اند
تَنْشان مگر ز روح لطیف آفریده‌اند
در جسمشان که جان خجل است از لطافتش
جانی دگر ز نور الهی دمیده‌اند
از چشم مست و روی و لب باده‌رنگشان
جانها به ذوق، ساغر می درکشیده‌اند
آب حیات بود و نبات و شکر به هم
آن شیر مادران که به طفلی مکیده‌اند
مرغان سدره بهر تماشای این گروه
از آسمان به منزل دنیا پریده‌اند
در حیرتم از این همه گلهای دلفریب
تا در کدام آب و زمین پروریده‌اند.

*

این خاک توده منزل دیوان رهزن است
بگذر ز منزلی که در او جای دشمن است
مغرور عشوه‌های جهانی و بی‌خبر
کاین غول را چه خون عزیزان به گردن است
تا کی کنی عمارت این دامگاه دیو
کآخر تو را به عالم علوی نشیمن است
سیمرغ جان کجا کند از گلخن آشیان
کاو را هوای تربت آن سبز گلشن است
از منجنیق دهر شود عاقبت خراب
بنیاد این وجود گر از سنگ و آهن است
در زیر ران حکم تو گر ابلق زمان
رهوار میرود، مشو ایمن که توسن است.
(از گنج سخن تألیف صفا ج ۲ ص ۱۷۴ به بعد).

همام. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که ۴۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و زاینده‌رود و محصول عمده‌اش غله، پنبه، برنج و کاردستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همام. [هَ مْ ما] (اِخ) ابن یزید. از صحابهٔ رسول است. (یادداشت مؤلف).

همام. [هَ مْ ما] (اِخ) ابن حارث. از صحابهٔ معروف رسول. (یادداشت مؤلف).

همام‌آباد. [هُ] (اِخ) قریه‌ای است میان جنوب و مشرق ارسنجان. (فارسنامهٔ ناصری).

همامة. [هَ مَ] (ع مص) پیر شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هَمومة شود.

همامیه. [هُ میْ یَ] (اِخ) شهری بین واسط و خوزستان و از اعمال واسط است و نهری دارد که منشعب از دجله می‌باشد. منسوب به همام‌الدولةبن مزید است. (معجم‌البلدان). شهری است به واسط همام‌الدوله منصور دبیس را. (منتهی الارب).

همان. [هَ] (ضمیر مرکب، ص مرکب) اشارت است به چیزی که در خاطر ملحوظ است. (آنندراج). مرکب است از هم + آن. در جمله بدین معنی است: این آن چیزی است که

بوده است و متکلم و مخاطب میدانند:
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کز چه شده‌ست شادی سوک؟
رودکی.
دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز
دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال.
رودکی.
همی دربه‌در خشک نان بازجست
مر او را همان پیشه بود از نخست. بوشکور.
سخن هرچه گویی همان بشنوی
نگر تا چه کاری همان بدروی. فردوسی.
تا برنزنی بر زمیش بچه نزاید
چون زاد بچه زادن و مردنش همان است.
منوچهری.
همی تا بماند زمان و زمین
به فرمانش بادا همان و همین. اسدی.
همان خواه بیگانه و خویش را
که‌خواهی روان و تن خویش را. اسدی.
همان است گیتی و یزدان همان
دگرگونه ماییم و گشتِ زمان. اسدی.
جهان را نوبه‌نو چند آزمایی
همان است او که دیدستیش صد بار.
ناصرخسرو.
آن گوی مرا که دوست داری
تا خلق تو را همان بگویند. ناصرخسرو.
وز آن خرمی جان دهد در زمان
همان دیدن و دادن جان همان. نظامی.
چو حسرت خورد از پرواز آن باز
همان باز آمدی بر دست او باز. نظامی.
تو راگر دوستی با ما همین بود
وفای ما و عهد ما همان است. سعدی.

- امثال:
همان خر است و یک کیله جو؛ تغییر نکرده است. تربیت در او اثری نمی‌کند. آدم نمیشود.
همان خر سیاه است و همان راه آسیا؛ معنی آن مانند مثل قبل است.
- همان به که؛ بهتر که. مصلحت این است که:
دست‌رنج تو همان به که شود صرف به کام
دانی آخر که به‌ناکام چه خواهد بودن.
حافظ.
- همانجا؛ جایی که در جمله‌های قبل از آن سخن رفته است. جایی که مخاطب میداند:
بفرمود کاین را به هروانه گه
برید و همانجا کنیدش تبه. فردوسی.
- همان‌درنگ؛ بی‌درنگ. همان لحظه. فی‌الفور:
گرلطف و مردمیت به مردم‌گیا رسد
مردم‌گیاه مردم گردد همان‌درنگ. سوزنی.
- همان‌دم؛ بی‌درنگ. فوراً. همان لحظه:
یکی گرز زد ترک را بر هباک
کز اسب اندرآمد همان دم به خاک.
فردوسی.
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان‌دم به دمی جان بسپارم.
حافظ.
- همانطور، همانطور که؛ درست مانند دیگری. عین همان.
- هم‌آنگاه؛ درست در همان هنگام. درست در همان لحظه:
هم‌آنگاه شد شاه را دلپذیر
که‌گنجور او رفت با اردشیر. فردوسی.
بیامد همانگاه مهتر دبیر
که‌رفته‌ست بیگاه دوش اردشیر. فردوسی.
همانگاه کوهی برآمد ز آب
تر و تازه و زرد چون آفتاب. فردوسی.
- همانگه؛ همانگاه. همان هنگام:
تهمتن همانگه زبان برگشاد
پیام سپهدار ایران بداد. فردوسی.
به فرمان یزدان چو این گفته شد
نیایش همانگه پذیرفته شد. فردوسی.
همانگه ز کوه اندرآمد سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه. فردوسی.
همانگه سپاه اندرآمد به جنگ
سپه همچو دریا و دریا چو گنگ. عنصری.
||مرادف لفظ «دیگر» هم آمده است. (آنندراج). ||(حرف ربط مرکب) باز هم. علاوه بر این. و نیز. و همچنین:
بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان و کمند گزین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ
یکی ترکش آکنده تیر خدنگ. فردوسی.
همان از منوچهر و از کیقباد
که‌مازندران را نکردند یاد. فردوسی.
بیاور سپاه و درفش مرا
همان تخت و زرینه کفش مرا. فردوسی.
چو رامین آن درخش تیغ او دید
همان درکینه‌بازی میغ او دید.
فخرالدین اسعد.
||اعم از این یا آن. (یادداشت مؤلف). چه این و چه آن:
نیاسود یک تن ز خود و شکار
همان یکسواره همان شهریار. فردوسی.
دروگر زمان است و ما چون گیا
همانش نبیره همانش نیا. فردوسی.
||بی‌درنگ. به محض اینکه. تا. به مجرد اینکه:
شب تیره مست آمد از بزم سور
همان تا مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرم را برید. فردوسی.
||(ق مرکب) حتماً. بی‌شک. همانا:
دل زن همان دیو را هست جای
ز گفتار باشند جوینده‌رای. فردوسی.
چو پیمانه تن مردم هماره عمر پیماید
بیاید زیر پیمودن همان یک روز پیمانه.
کسائی.
پست بنشین که تو را روزی از این قافله گاه
گرچه دیر است همان آخر باید برخاست.
ناصرخسرو.
رجوع به همانا شود.

همان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش خداآفرین شهرستان تبریز که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

همانا. [هَ] (ق) مانا. گویا. پنداری. گمان بری. فرق مانا و همانا این است که «همانا» به تحقیق نزدیکتر است و بعضی گویند به‌معنی «ظاهراً» و «یقین» باشد و مانا به‌معنی پنداری و گمان بری. (از برهان). مانا. گویی. گوییا. ظاهراً. علی‌الظاهر. (یادداشت مؤلف):
شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه و خور است همانا به باغ در صراف.
ابوالمؤید بلخی.
درخش ار نخندد به‌گاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار. بوشکور.
دلت همانا زنگار معصیت دارد
به آب توبهٔ خالص بشویش از عصیان.
خسروانی.
گویی همچون فلان شدم نه همانا
هرگز چون عودکی تواند شد توغ؟ منجیک.
همانا که با زال پیمان من
شنیده‌ست شاه جهانبان من. فردوسی.
همانا فراموش کردی ز من
دلیری نمودن به هر انجمن. فردوسی.
سخن هرچه گفتم به مادر بگوی
نبیند همانا مرا نیز روی. فردوسی.
سپاهی و جنگی و شهری و سوار
همانا که بودند سیصدهزار. فردوسی.
با چنین خلق و چنین رسم گر او را گویند
که فرشته‌ست، همانا که نباشد بهتان. فرخی.
بدان دیار همانا که موج خون عدو
به سالها ننشیند ز دشت در کردر. عنصری.
همانا که چون تو فژاک آمدم
دگر چون تو ابله فغاک آمدم. اسدی.
آز تو نهنگی است همانا که نپرسد
از گُرسنگی خویش حرامی ز حلالی.
ناصرخسرو.
مراگفت: همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فرودگرفتن ایشان. (تاریخ بیهقی). قاید گفت که همانا که مرا بگیرد. (تاریخ بیهقی). من گفتم: نه همانا که وی این کند و حق خداوند ماضی نگه دارد. (تاریخ بیهقی).
گر این فضل برکوه خوانی همانا
که جز بارک‌الله صدائی نیابی. خاقانی.
ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا
در چشمهٔ حیوان ولا زهرگیایی. خاقانی.

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن، نه همانا من آن کنم.
خاقانی.
همانا سالها اسباب مناصحت و مخالصت میان ایشان ممهد و مؤکد بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
همانا که بر جای ترکیب خاک
ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک. نظامی.
گفت همانا که در این همرهان
صورت این حال نماند نهان. نظامی.
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی. سعدی.
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم.
حافظ.
||(ا) به‌معنی شبه و نظیر هم آمده است. (برهان). شاهد برای این معنی به دست نیامد.

هماناک. [هَ] (ق مرکب) همانا گویی. همانا که...:
در کار تو شد سر سنائی
زین نیست تو را خبر هماناک. سنائی.

همانان. [هَ] (اِخ) [شهری است به هندوستان]، جای زاهدان هند است و ایشان بر همانند که گویند: ما از ابراهیم پیغمبریم صلوات‌الله‌علیه. (حدود العالم).

همانند. [هَ نَ‌ن‍ْ] (ص مرکب) مخفف هم‌مانند است که به‌معنی شبیه و نظیر و مانند یکدیگر باشد. (برهان). نیز مرخم همانده است:
به رای و به گفتار و نیکی گمان
نبینی همانند او در زمان. فردوسی.
ز کارآزموده گزیده مهان
همانند تو نیست اندر جهان. فردوسی.
مرا با صنوبر همانند کردی
به قد و به رخ با ستاره برابر. فرخی.
که از چهر و بالا و فرّ و شکوه
همانند او کس نبد زآن گروه. اسدی.
همانند بس یابی از مردمان
ولیکن درستی نباشد همان. اسدی.
ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری
با بید و سپیدار همانند و همالی.
ناصرخسرو.
رجوع به همانده شود.

همانند‌ه. [هَ نَ‌ن‍ْ دَ / دِ] (ص مرکب) همانند. مانند. شبیه. نظیر. قرین:
همانندهٔ شهریار اردشیر
فزاینده و فرخ و دلپذیر. فردوسی.

همانندی. [هَ نَ‌ن‍ْ] (حامص مرکب) شباهت. به یکدیگر مانستن. مماثلت. تشابه. (یادداشت مؤلف).

همانی. [هَ] (ص نسبی) منسوب به همان که ظاهراً قریه‌ای است در عراق. (سمعانی).

همانی آسمان. [هَ سْ / سِ] (ا مرکب) فلک کلی را گویند، و همانی آسمانها افلاک کلیه. و فلک کلی به قول مشهور نُه است به عدد حرکات محسوسهٔ مختلفه، چه نُه حرکت مختلف یافته شده: هفت از سبعهٔ سیاره، یکی از فلک ثوابت و دیگر فلک معدل‌النهار که حرکت یومیه باشد و مجموع ثوابت و سیارات در آن شریک و انبازند. (انجمن‌آرا).

هماور. [هَ وَ] (ص مرکب) مخفف هم‌آورد. (انجمن‌آرا). رجوع به هم‌آورد شود. ||به‌معنی خواجه‌تاش هم هست که هم‌صاحب و هم‌خداوند باشد یعنی دو کس یا بیشتر که یک صاحب و یک خداوند دارند، چه آور به‌معنی خداوند و صاحب هم آمده است. (برهان).

هماور. [هَ وَ] (اِخ) مخفف هاماوران است که ولایت عربستان و یمن باشد. (انجمن‌آرا). سراسر ولایت شام و یمن را گویند. (برهان):
چو شاه هماور به شهر اندرون
بیامد بنشست با رهنمون. فردوسی.
رجوع به هاماوران شود.

هماوران. [هَ وَ] (اِخ) هماور. هاماوران. رجوع به هاماوران شود.

هماون. [هَ وَ] (اِخ) کوهی در ایران. (برهان). کوهی است مشهور از جبال خراسان که در آنجا میان طوس سردار ایران و پسران سپهدار توران جنگ عظیمی واقع شد و شکست به سپاه طوس افتاد. (انجمن‌آرا):
دو روز این یکی رنج بر تن نهیم
دو دیده به کوه هماون نهیم. فردوسی.
علف تنگ بود اندر آن رزمگاه
از آن بر هماون کشیدم سپاه. فردوسی.
بیچاره عدو بر تو کند سود به چاره
گر کوه هماون بتوان سود به هاون. قطران.
شکرلب نوش از بوم هماون
سمن‌رنگ و سمن‌بوی و سمن‌تن.
فخرالدین اسعد.

هماوندی. [هَ وَ] (اِخ) از ایلات کرد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷).

هماویز. [هَ] (ص مرکب) هم‌آویز. هم‌آورد. هم‌کوشش. همتا. کفو. (برهان):
به هرمز نعره‌ای برزد که مگریز
بیا کآمد به میدانت هماویز. نزاری.
چنان جنگ بر جنگیان تیز شد
که دست و گریبان هماویز شد. نزاری.

هماهم. [هَ هِ] (ع اِ) هموم و اندوهها. (منتهی الارب). رجوع به همّ و هموم شود.

همای. [هُ] (اِ) مرغی است که او را مبارک دارند و چون پیدا شود مردم به تفأل در زیر سایهٔ او روند. (صحاح‌الفرس). مرغی است معروف و مشهور که استخوان خورد. (برهان). هما:
به هامون کشیدند پرده‌سرای
درفشی کجا پیکرش بُد همای. فردوسی.
همای سپهری بگسترد پر
همی بر سرش داشت سایه ز فر. فردوسی.
بپوشید رخشنده رومی قبای
به تاج اندر آویخت پرّ همای. فردوسی.
تا نبود چون همای فرخ کرکس
همچو نباشد به شبه باز خشین پند. فرخی.
گویدای بارخدای ملکان
ای همایون‌تر از بال همای. فرخی.
بینی آن بیجاده‌عارض لعبت حمری‌قبای
سنبلش چون پرّ طوطی، روی چون پرّ همای.
منوچهری.
ملکا در ملکی فرّ همای است تو را
تا به‌جای است جهان ملک به‌جای است تو را.
منوچهری.
خود را همای دولت خوانند و غافلند
کالا غراب ریمن و جغد دمن نیند. خاقانی.
فرشته شو، ار نه پری باش باری
که همکاسه الّا همایی نیابی. خاقانی.
همای عدل تو چون پرّ و بال باز کند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی.
کبک‌وش آن باز کبوترنمای
فاخته‌رو گشت به فرّ همای. نظامی.
این کعبه را به‌جای کبوتر همای بخت
کاندر حرم مجاورت این دیار کرد. نظامی.
همچون مگس به ریزهٔ کس ننگریستم
هرچند چون همای همایون نیامدم. عطار.
تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای
که مشغول گشتی به جغد از همای. سعدی.
خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی در این سایه آی. سعدی.
کس نیاید به زیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم. سعدی.
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد.
حافظ.
و رجوع به هما شود. ||علم و نشانی را نیز گویند که بر سر آن صورت همای ساخته یا نقش کرده باشند. (برهان).

همای. [هَ] (اِ) گردون‌بازی اطفال را گویند یعنی چرخی سازند از چوب و خلاشه و در کنار آب روان نصب کنند تا آب بر آن خورده آن را به گردش درآورد. (برهان).

همای. [هُ] (اِخ) نام یکی از خواهران اسفندیار است که ارجاسپ او را اسیر کرده در قلعهٔ رویین‌دژ نگه داشته بود. (برهان):
که هرگز میانه نهد پیش، پای
مر او را دهم دختر خود همای. فردوسی.

همای. [هُ] (اِخ) نام دختر بهمن که در حبالهٔ نکاح پدر خود بود. (برهان). همای آزاد. رجوع به همای آزاد شود.

همای. [هُ] (اِخ) نام پادشاه‌زاده‌ای که به

همایون عاشق بود، و قصهٔ همای و همایون مشهور است. (برهان). رجوع به منظومهٔ همای و همایون اثر خواجوی کرمانی شود.

همای. [هُ] (اِخ) نام قیصر روم که زن بهرام گور بوده است. (برهان):

از فرنگیس و کتایون و همای
باستان را نام و آوا دیده‌ام. خاقانی.

دختر قیصر همایون‌رای
هم همایون و هم به نام همای. نظامی.

همای. [هُ] (اِخ) نام موبد بهرام گور. (یادداشت مؤلف) (فهرست ولف):

ز ایران بیامد خجسته همای
خود و نامداران پاکیزه‌رای. فردوسی.

همای. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر که ۵۶۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و سردرختی است. شامل دو قسمت همای بالا و همای پائین است. همای بالا ۲۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

همای. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که ۴۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همای‌آزاد. [هُ] (اِخ) نام دختر بهمن است که زن پدر خود بوده به شریعت زردشت و داراب از او تولد یافته. (برهان). دختر بهمن‌بن اسفندیار بوده که سی سال پادشاهی ایران نموده پس داراب پسر خود را ولی‌عهد نمود. او را چهرآزاد نیز می‌گفتند. از بناهای او شهر چهرازادگان است که آن را معرب کردند و جرفادقان گویند و بعضی گلپایگان خوانند. (انجمن‌آرا).

همای بیضهٔ دین. [هُ يِ بَ / بِ ضَ / ضِ يِ] (اِخ) کنایه از سرور کائنات محمد مصطفی صلوات‌الله‌علیه‌وآله است. (برهان).

همایجان. [هُ] (اِخ) دهستانی است از بخش اردکان شهرستان شیراز که دارای هشت‌هزار تن سکنه و شامل ۳۵ آبادی است. قراء مهم آن عبارتند از: خلار، سنگر، شول، برشنه، تل‌کوه، سرتلی، بیدحرکت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

همای چهرآزاد. [هُ چ] (اِخ) رجوع به همای‌آزاد شود.

همای شیرازی. [هُ يِ شی] (اِخ) میرزا محمدعلی. از آغاز زندگی نزد علمای فارس تحصیل کرده سپس به بلاد عراق آمد و در تهران ساکن شد و مدتی بعد به اصفهان رفت. وی از معاصران رضاقلیخان هدایت مؤلف مجمع‌الفصحاء بوده است. این غزل از اوست:

زاهد که از حلال شناسد حرام را
او از چه خورد خون دل خاص و عام را
شربت به دست غیر و به دست حبیب زهر
انصاف ده که من بستانم کدام را
ساقی بهای جام ز ما ملک جم گرفت
زآن پیش‌تر که جم بزند نقش جام را
خام است شیخ صومعه، ساقی بیار جام
لیکن از آتشی که کند پخته خام را.

رجوع به مجمع‌الفصحا چ سنگی تهران ج ۲ ص ۵۶۶ شود.

همای‌کش. [هُ کُ] (نف مرکب) آنکه دشمن بزرگان و بلندطبعان بود. کشندهٔ طبایع عالی. دشمن مردم دانا و هشیار:

همای‌کش‌تر از این کرکسان جیفه‌نهاد
ندیده‌ام که ز عنقا کنند طعم عقاب. خاقانی.

همای مروزی. [هُ يِ مَ رْ وَ] (اِخ) میرزا محمدصادق. از مردم مرو و در خدمت محمدحسین‌خان پسر بیرامعلی‌خان قاجار ملقب به فخرالدوله بوده است. از مرو به مشهد رضوی آمده و سپس به نجف رفته و پس از بازگشت در کاشان متوطن شده است و سپس در پایتخت داروغهٔ دفترخانهٔ همایونی گردیده و نگارش وقایع روزانهٔ دربار به عهدهٔ او محول شده است، چند بار از طرف شاه به سفارت به سرحدات خراسان و عراق رفته است. او را کتابی به‌نام تاریخ جهان‌آرا بوده است که به امر شاه تألیف شده بود. زینت‌المدایح اثر دیگر او و شامل مدایح شعرای دربار ناصرالدین‌شاه است. درگذشت او را هدایت در مجمع‌الفصحاء بدون ذکر تاریخ یاد کرده است. رجوع به مجمع‌الفصحاء چ سنگی تهران ج ۲ ص ۵۷۲ شود.

همایون. [هُ] (ص) در اصل به‌معنی مبارک و فرخنده است. (انجمن‌آرا). خجسته. فرخنده. فرخ. فرخجسته. میمون:

سپاه جهاندار بیرون شدند
ز کاخ همایون به هامون شدند. فردوسی.

بفرمود بردن به پیش سپاه
درفش همایون فرخنده شاه. فردوسی.

به قلب اندرآمد میان را ببست
گرفت آن درفش همایون به دست.
فردوسی.

پشت سپه میر یوسف آنکه ز رویش
روز بزرگان خجسته گشت و همایون. فرخی.

جشن فریدون خجسته باد و همایون
بر عضد دولت آن بدیل فریدون. فرخی.

همیشه بر سر او سایهٔ همای بود
تو هیچ سایه همایون‌تر از همای مدان.
فرخی.

آیین عجم، رسم جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری.

بدین همایون سور و بدین مبارک جشن
تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد.
مسعودسعد.

یکی سرو با خسروانی قبای
به فرّ و به فال همایون همای. اسدی.

دوزخ تنور شاید مرخس را
گل در بهشت باغ همایون است.
ناصرخسرو.

روزی بس همایون است و مجلسی مبارک. (تاریخ بیهقی). تاریخ روزگار همایون او را برانم. (تاریخ بیهقی). کارنامهٔ این خاندان بزرگ را برانم و روزگار همایون این پادشاه. (تاریخ بیهقی). ایزدتعالی خیرات بر این عزیمت همایون مقرون گرداناد. (کلیله و دمنه). نام و آوازهٔ عهد همایون... بر امتداد ایام مؤبّد و مخلد گردانید. (کلیله و دمنه).

خداوند را دیدم و روز بر من
به دیدار میمون او شد همایون. سوزنی.

تارک گشتاسب یافت افسر لهراسب
زال همایون به تخت سام برآمد. خاقانی.

مبارک باد و میمون باد و خرم
همایون خلعت سلطان عالم. انوری.

صاحبا جنتت همایون باد
عید نوروز بر تو میمون باد. انوری.

من که این صفهٔ همایونم
دایهٔ خاک و طفل گردونم. انوری.

در فصل گلی چنین همایون
لیلی ز وثاق رفته بیرون. نظامی.

به خودکم شوم خلق را رهنمای
همایون زکم دیدن آمد همای. نظامی.

علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش
به نام سعد ابوبکر سعدبن زنگی است.
سعدی.

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است. حافظ.

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زآنکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود.
حافظ.

ترکیب‌ها:

- همایون‌آثار. همایون‌بال. همایون‌بخت. همایون‌پی. همایون‌پیکر. همایون‌چهر. همایون‌رای. همایون‌سریرت. همایون شدن. همایون‌شکار. همایون‌فر. همایون کردن. همایون‌کن. همایون‌گاه. همایون‌نظر. همایونی. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

همایون. [هُ] (اِخ) نام دختر فغفور چین بوده که نریمان بدو عاشق شده و او به جهت اینکه دختر خاقان بوده با او سر فرودنمی‌آورده. (انجمن‌آرا):

کتایون خاقان تو را یار بس
سخن از همایون مران بیش و بس. اسدی.

همایون. [هُ] (اِخ) رجوع به همای و نیز رجوع به منظومهٔ همای و همایون شود.

همایون. [هُ] (اِخ) از شعرای دربار سلطان

یعقوب‌خان است و طبع نظم او نیکوست و خلق حمیده دارد و این مطلع از اوست:
افتاده‌ام به کویش از آب دیده در گل
دستی نهاده بر دست، دستی نهاده بر دل.
(از مجالس‌النفائس ص۳۰۳ از ترجمهٔ فارسی).

همایون. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان که ۵۳۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده‌اش غله و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

همایون. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش پیرتاج شهرستان بیجار که ۳۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غله، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

همایون. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که ۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همایون آثار. [هُ] (ص مرکب) آنکه دارای صفات مبارک و فرخنده یا آثار و کارهای مبارک و سودمند باشد:
آخر ای خاتم جمشید همایون‌آثار
گرفتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود؟
حافظ.

همایون اسفراینی. [هُ نِ اِ فَ یِ] (اِخ) از مردم اسفراین بوده و طبع شعری داشته و ظاهراً منحرف و دیوانه‌مزاج بوده است. رجوع به مجمع‌الفصحاء چ سنگی ج ۲ ص۵۵ و نیز رجوع به مجالس‌النفائس ص۱۳۹ از ترجمهٔ فارسی شود.

همایون‌بال. [هُ] (ص مرکب) مبارک. مرغی که پرواز او خجسته و مبارک است: همای همایون‌بال جاه و جلال... (حبیب‌السیر ج۳).

همایون‌بخت. [هُ یو مْ بَ] (ص مرکب) خوش‌بخت. خجسته‌بخت. کامیاب. موفق:
از سر طالع همایون‌بخت
رفت سلطان مشرقی بر تخت. نظامی.
آمد آن بانوی همایون‌بخت
چو عروسان نشست بر سر تخت. نظامی.
من اول بس همایون‌بخت بودم
که هم باتاج و هم باتخت بودم. نظامی.

همایون‌پی. [هُ یو مْ پَ / پِ] (ص مرکب) فرخنده‌پی. فرخ‌پی. خجسته‌پی. مبارک‌قدم:
دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
که همایون‌پی و فرخ‌رخ و فرخنده‌لقاست.
فرخی.

همایون‌پیکر. [هُ یو مْ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) دارای پیکر زیبا و باشکوه. خوش‌اندام:
همایون‌پیکری نغز و خردمند
فرستاده به من دارای دربند. نظامی.

همایون‌چهر. [هُ چِ] (ص مرکب) خوش‌روی. خوش‌سیما. زیبا:
تا شبی خلوت آن همایون‌چهر
فرصتی یافت، با شه از سر مهر... نظامی.

همایون‌رای. [هُ] (ص مرکب) دارای رای نیک و اندیشهٔ بلند. نیک‌اندیش:
پاسخش دادکای همایون‌رای
نیک‌مردی ز بندگان خدای... نظامی.
دختر قیصر همایون‌رای
هم همایون و هم به نام همای. نظامی.

همایون‌سریرت. [هُ سَ ری رَ] (ص مرکب) دارای درون همایون. دارای سعهٔ صدر. بزرگ‌اندیشه. بلندنظر: اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه میمون‌سیرت و همایون‌سریرت خوض افتد، ابتدا به انتهای آن نرسد. (سندبادنامه).

همایونشاه. [هُ] (اِخ) یکی از شاهان بابری (تیموریان هند) است. وی معاصر شاه تهماسب صفوی بوده است. (از تاریخ ادبی ایران تألیف براون ج۳ ص۴۲۵ و ۴۶۴ از ترجمهٔ فارسی). وی فرزند ظهیرالدین بابر و پشت ششم تیمور گورکانی است. تسلط او بر دهلی و هندوستان از سال ۹۳۲ هـ.ق. آغاز شده است. وی در ۹۳۸ کالنجر و در ۹۴۵ قندهار را تصرف کرد. صاحب مجمع‌الفصحا در باب اول کتاب خود وی را در شمار شاهان اهل شعر و سخن نام برده و نقل کرده است که پس از آنکه وی بکمک شاه تهماسب صفوی بر یاغیان دیار خود چیره شد این قطعه را برای تهماسب ساخت:
دشمنم شیر است و عمری پشت بر من کرده است
حالیا از روی خصمی روی بر من کرده است
خسروا عمری است تا عنقای عالی‌همتم
قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار سفلهٔ گندم‌نمای جوفروش
طوطی طبع مرا قانع به ارزن کرده است
دارم اکنون التماس از شه که تا با من کند
آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است.
و گویا در همان هنگام نیز برای خوش‌آمد شاه صفی این رباعی را ساخته است:
گشتیم به جان بندهٔ اولاد علی
هستیم همیشه شاد با یاد علی
چون سرّ ولایت از علی ظاهر شد
کردیم همیشه ورد خود نادعلی.
رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۶۲ و نیز رجوع به تاریخ ادبیات براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی شود.

همایون‌شکار. [هُ شِ] (ص مرکب) صیادی که هر صید را شکار نکند و شکار گران و باشکوه گیرد:
امروز طبع در پی فکر بلند نیست
شهباز ما همیشه همایون‌شکار بود.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).

همایون‌فر. [هُ فَ] (ص مرکب) دارای فرّ و شکوه. باشکوه:
هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار
هم مؤیدرای میری، هم همایون‌فر همام.
فرخی.
عید همایون‌فر نگر سیمرغ زرین‌پر نگر
ابروی زال زر نگر، بر فرق کهسار آمده.
خاقانی.

همایون فریدنی. [هُ نِ فِ دَ] (اِخ) از اولاد شیخ علی عبدالعال عرب معاصر صفویه و خود نیز موسوم به عبدالعال بوده است. مردی یاوه گوی و هزال بوده و به تحریک بزرگانی که وی آنها را هجا می‌گفته در خوابگاه خود به قتل رسیده است. او راست:
ماه صیام است گاه ترک مدام است
ترک مدام ازبرای ماه صیام است
ساقی دوران شکسته ساغر مینا
بر افق اینک نگون شکستهٔ جام است
پیر مغان، آنکه گفت باده حلال است
میکده را در ببست و گفت حرام است.
(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۵۷۱).

همایونک افشاری. [هُ یو نَ کِ اَ] (اِخ) از توابع قزوین و دارای معدن زغال‌سنگ و مس است. (یادداشت مؤلف).

همایون کردن. [هُ کَ دَ] (مص مرکب) مبارکباد دادن. (آنندراج از غوامض سخن). رجوع به همایون‌کنان شود.

همایون‌کش. [هُ کَ] (اِخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان که ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

همایون‌کن. [هُ کُ] (نف مرکب) آنکه سبب شکوه و فرّ چیزی باشد:
همایون‌کن تاج و گاه و سریر
فرودآمد از تاجگاه سریر. نظامی.

همایون‌کنان. [هُ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال مبارک‌باد گفتن:
رسولان رسیدند با ساو و باج
همایون‌کنان شاه را تخت و تاج. نظامی.
رجوع به همایون کردن شود.

همایون‌گاه. [هُ] (اِ مرکب) دارالملک. پای‌تخت شاهان. (برهان).

همایون‌میرزا. [هُ] (اِخ) رجوع به همایونشاه شود.

همایون ناصرالدین. [هُ صِ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به همایونشاه شود.

همایون‌نظر. [هُ نَ ظَ] (ص مرکب) دارای نظر مبارک و خجسته، یا بلندنظر: آنکه از

منظری بلند، نظر افکند:
الا ای همای همایون‌نظر
خجسته سروش مبارک‌خبر. حافظ.
همایون‌وند. [هُ وَ] (اِخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).
همایونی. [هُ] (ص نسبی) بلندمرتبه. والامقام. عالی. ||از القاب خاص شاه در سلسلهٔ پهلوی.
همایی. [هُ] (ص نسبی) منسوب به همای. بلندپایه. همایون. همایونی. ||(حامص) همای بودن. بلندپروازی. آزادی و آزادگی:
جغد به دور تو همایی کند
سر که رسد پیش تو پایی کند. نظامی.
همایی. [هُ] (اِخ) معلوم نیست که مولدش کجاست. اکثر عمر خود را در عراق گذراند. یک بار به خراسان سفر کرد. مردی کم‌سخن بود و این مطلع از اوست:
جانا منم ز دست فراق تو مرده‌ای
خون در تنم نمانده چو نار فشرده‌ای.
(از مجالس‌النفائس امیر علیشیر نوایی ص ۱۲۰ از ترجمهٔ فارسی).
وی از معاصران نوایی و از شعرای قرن نهم هجری بوده است.
همایی. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که ۱۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
همایی. [هُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش ششتمد شهرستان سبزوار که تابستانی گرم و آبهایی تلخ و شور دارد. به علت دوری از مرکز شهر اغلب کمینگاه سارقان است. آبادیها در میان تپه‌ماهورها واقع شده است. تعداد قراء آن ۲۳ و سکنهٔ آن ۸۹۵۰ تن است. زراعت قابل‌ملاحظه ندارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
همایی. [هُ] (اِخ) ده مرکزی دهستان همایی بخش ششتمد شهرستان سبزوار دارای ۳۵۷ تن سکنه. محصول عمده‌اش پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
همایی. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه که ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
همایی. [هُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش بروجن شهرستان شهرکرد که دارای ۲۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
همایین. [هَ] (ع اِ) ج همیان. (منتهی الارب). رجوع به همیان شود.

همء. [هَ مْءْ] (ع مص) دریدن جامه را و کهنه کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
همء. [هِ مْءْ] (ع ص، اِ) جامهٔ کهنه. ج، اهماء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
هم‌اتفاق. [هَ اِتْ تِ] (ص مرکب) متفق. هم‌عهد. هم‌پیمان. (یادداشت مؤلف): پرویز هم از پدر بگریخت و به آذربایجان رفت و با مرزبانان آنجا هم‌اتفاق شد. (ابن‌بلخی). با ملوک طوایف هم‌اتفاق و هم‌عهد شد. (ابن‌بلخی).
هم‌ارتفاع. [هَ اِ تِ] (ص مرکب) دو چیز که‌ارتفاع برابر دارند.
هم‌ارز. [هَ اَ] (ص مرکب) دارای ارزش برابر. هم‌قیمت. هم‌پایه.
هم‌اسم. [هَ اِ] (ص مرکب) هم‌نام. دو کس یا دو چیز که نامشان یکی است.
هم‌اصل. [هَ اَ] (ص مرکب) هم‌ریشه. رجوع به هم‌ریشه شود.
هم‌اطاق. [هَ اُ] (ص مرکب) دو تن که در یک اطاق زندگی کنند. هم‌خانه. هم‌حجره.
هم‌افسر. [هَ اَ سَ] (ص مرکب) هم‌پایه. هم‌درجه:
عیوق به دست زورمندی
برده ز هم‌افسران بلندی. نظامی.
هم‌افق. [هَ اُ فُ] (ص مرکب) در تداول دو کس را گویند که دارای تجانس فکری و روحی باشند.
هم‌باد. [هَ] (ص مرکب) در اصطلاح بنایان، دو پی یا دو قسمت از دیوار که با هم برابر و از نظر عرض یا ارتفاع در یک سطح باشد. یک‌نواخت. (یادداشت مؤلف). یک‌اندازه. هم‌طراز.
هم‌بار. [هَ] (ص مرکب) عدیل. برابر. هم‌سنگ. معادل. هم‌وزن. (یادداشت مؤلف).
همباز. [هَ] (ص مرکب) هم‌باز. شریک. همتا. انباز. حریف. نظیر. مانند. همانند. (یادداشت مؤلف):
خروشان از آن جایگه بازگشت
تو گفتی که با باد همباز گشت. فردوسی.
ز توران سزاوار و همباز تو
نیابم کسی نیز دمساز تو. فردوسی.
چو کسری بیامد بر تخت خویش
گرازان و همباز با بخت خویش. فردوسی.
بنده را بواحمد خلیل گویند پدر بومطیع که همباز ملک است. (تاریخ بیهقی). ای امیرالمؤمنین از خدای عزوجل بترس که یکی است و همباز ندارد. (تاریخ بیهقی).
بلندیش با چرخ همباز بود
سطبریش بیش از چهل باز بود. اسدی.
ابوالحسن و ابونصر هر دو همباز بودند در قضاء پارس. (ابن‌بلخی). وزیر مانند همباز ملک است و در پادشاهی و مال و مملکت او

متصرف. (ابن‌بلخی).
هم‌بازی. [هَ] (ص مرکب) دو کودک که با یکدیگر بازی کنند یا دو حریف که نرد و شطرنج و یا قمار بازند:
به‌راستی که نه هم‌بازی تو بودم من
تو شوخ‌دیده مگس بین که می‌کند بازی.
سعدی.
همبازی. [هَ] (حامص مرکب) شریک بودن. همباز بودن. انبازی. شرکت. رجوع به همباز شود.
هم‌بالا. [هَ] (ص مرکب) هم‌قد. (یادداشت مؤلف):
کنیزی را که هم‌بالای او بود
به حسن و چابکی همتای او بود. نظامی.
چو قد ویس بت‌پیکر چنان شد
که هم‌بالای سرو بوستان شد...
فخرالدین اسعد.
دُر بار می در پای او از دیده هم‌بالای او
گردر جوار رای او از دل صدر والا یافتی.
خاقانی.
||مناسب. جور. هم‌اندازه:
شهنشاهی که درع شرع هم‌بالای او باشد
قدردستی که فرق شرع نطع پای او باشد.
خاقانی.
هم‌بالایی. [هَ] (حامص مرکب) هم‌قدی. یک‌اندازه بودن:
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم‌بالایی. سعدی.
هم‌بالین. [هَ] (ص مرکب) دو تن که در کنار یکدیگر آرامند. همسر. جفت. ||هر دو چیز که در کنار هم قرار گیرند:
درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد
کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد.
فرخی.
همبان‌آباد. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش سلماس شهرستان خوی که ۶۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
همبر. [هَ بَ] (ص مرکب) هم‌بر. همراه و قرین و نظیر. (برهان). برابر:
بدو داد یک دست از آن لشکرش
که‌شیر ژیان نامدی همبرش. دقیقی.
چو سروی که با ماه همبر بود
بر آن مه بر از مشک افسر بود. فردوسی.
یکی از شما سوی لشکر شوید
بکوشید و با باد همبر شوید. فردوسی.
به شادی به روئین‌دژ اندر شویم
نشینیم و با ماه همبر شویم. فردوسی.
تا وزارت را بدو شاه زمانه بازخواند
زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود.

خم چوگان به گوی برزد و شد
گوی او با ستارگان همبر. فرخی.
دولتی دارد چندان‌که براندیشد دل
دولت عالی با همت عالی همبر. فرخی.
گر شکر خوردی پریر و دی یکی نان جوین
همبر است امروز ناچار این جوین با آن شکر.
ناصرخسرو.
هرچند که بر منبر نادان بنشیند
هرگز نشود همبر با دانا نادان. ناصرخسرو.
سر هفته برداشت و جایی رسید
کهی چند را همبر مه بدید. اسدی.
||همسر. همدم:
نگارا تا تو بودی همبر من
ز نوشین خواب بودی بستر من.
فخرالدین اسعد.
||روبه‌رو:
نهاده زهر بر نوش و خار همبر گل
چنانکه باشد جیلانش از بر عناب. بوطاهر.
فاختگان همبر بنشاستند
نای‌زنان بر سر شاخ چنار. منوچهری.
||با هم. همراه:
بدی و بهی نیش و نوش است همبر
تو بردار از آن نوش و از نیش بگذر.
ناصرخسرو.
سپارم به تو گنج و هم دخترم
بر اورنگ بنشانمت همبرم. اسدی.
بزرگی که با آسمان همبر است
ز تخم براهیم پیغمبر است. اسدی.
دری بست و دری هم زود بگشاد
چراغی برد و شمعی باز بنهاد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۹۵).
بوده با ایوب همسر در گه صبر و شکیب
گشته با جبریل همبر در گه خوف و رجا.
مسعودسعد.
ماه نو دیدی؟ لبت بین، رشتهٔ جانم نگر
کاین سه را از بس که باریکند همبر ساختند.
خاقانی.
زخم که جانان زند همسر مرهم‌شناس
زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه. خاقانی.
علم دین، علم کفر مشمارید
هرمان[1] همبر طلل منهید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۳).
ترکیب‌ها:
— همبر آمدن. همبری. رجوع به این دو مدخل‌ها شود.

همبر. [هُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالای شهرستان اردستان که ۱۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و خشکبار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همبر آمدن. [هَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) برابر شدن. (آنندراج):
با سیاهی سنگ کعبه همبر آمد از شرف
سرخی سنگ مناکز خون حیوان دیده‌اند.
خاقانی.

همبری. [هَ بَ] (حامص مرکب) هم‌بری. مطابقت. برابری. همسری. هم‌طرازی:
شیر بیابان را با مرد جنگ
همسری و همبری و شرکت است.
ناصرخسرو.
رجوع به همبر شود.

هم‌بساط. [هَ بِ / بَ] (ص مرکب) همبازی در نرد یا شطرنج:
مهرهٔ خواجه خانه گیر شده
هم‌بساطش گروپذیر شده. نظامی.

هم‌بستر. [هَ بِ تَ] (ص مرکب) همخواب. (آنندراج). ضجیع. مضاجع. (یادداشت مؤلف). همسر. هم‌بالین:
ملک پنداشت کآن هم‌بستر او
کنیزک شمع دارد شکّر او. نظامی.
گل بر شاخسار سبز و تر هم‌بستر خار. (جهانگشای جوینی).

هم‌بستری. [هَ بِ تَ] (حامص مرکب) مصاحبت. همخوابی. هم‌آغوشی. (یادداشت مؤلف). ||جماع. نزدیکی کردن. درآمیختن.

همبستگی. [هَ بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) هم‌بستگی. بستگی. پیوند. اتصال و ارتباط بین دو چیز یا دو تن.

هم‌بو. [هَ] (ص مرکب) دارای بوی یکسان و رایحهٔ همانند:
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب
همبوی مشک، باد و زمین پر ز بوی بان.
فرخی.
دو چیز که دارای یک بو هستند.
— امثال:
دو خر در یک طویله اگر همرنگ نشوند هم‌بو میشوند؛ یعنی معاشرت در تغییر روحیات اثر دارد. یا اسب و خر را که یک جا بندند اگر هم‌بو نشوند همخو شوند. این نیز به‌معنی مثل اول است. (یادداشت مؤلف).
||همخوی و هم‌روش. (انجمن‌آرا).

هم‌بوی. [هَ] (ص مرکب) هم‌بو. رجوع به هم‌بو شود.

همبوی. [هَ] (اِخ) زنی که در زمان ضحاک برادر خود را از بند ضحاک نجات داد. (برهان).

همبه. [هُ بَ / بِ] (اِ) در تداول، شکم یا هر چیز برجسته و پیش‌آمده: همبه‌اش بالا آمده؛ آبستن است. (یادداشت مؤلف).

هم‌بها. [هَ بَ] (ص مرکب) هم‌قیمت. دو یا چند چیز که قیمت برابر دارند. (یادداشت مؤلف).

هم‌بهره. [هَ بَ رَ / رِ] (ص مرکب) سهیم. دو تن که از چیزی بهرهٔ برابر دارند. (یادداشت مؤلف).

هم‌پا. [هَ] (ص مرکب) همراه. (غیاث):
خروشان گاودم با او به یک جا
چنان چون دو سراینده به هم‌پا.
فخرالدین اسعد.
وهم در سرعت گمان دارد که او هم‌پای اوست
وهم همراهیّ هم‌پا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

همپا. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش ترک شهرستان میانه که ۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

همپا. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش تکاب شهرستان مراغه که ۸۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله، بادام، حبوب و کرچک و کاردستی مردم گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هم‌پاچگی. [هَ چَ / چِ] (حامص مرکب) هم‌ریشی. باجناغ بودن. نسبت دو تن که زنهایشان با هم خواهر باشند. رجوع به هم‌ریش و باجناغ شود.

هم‌پاچه. [هَ چَ / چِ] (ص مرکب) باجناغ. هم‌ریش. دو مرد که زنهایشان خواهر باشند. رجوع به هم‌ریش شود.

هم‌پالکی. [هَ لَ] (ص مرکب) دو تن که دارای افکار و اندیشه‌های مشابه‌اند و یک شیوه زندگی کنند. جور. مناسب.

هم‌پای. [هَ] (ص مرکب) هم‌پا. رجوع به هم‌پا شود.

هم‌پایه. [هَ یَ / یِ] (ص مرکب) هم‌مرتبه و هم‌رتبه. (آنندراج):
هم‌پایهٔ آن سران نگردی
الا به‌طریق نیک‌مردی. نظامی.

هم‌پدر. [هَ پِ دَ] (ص مرکب) از یک پدر. برادر و خواهر. دو تن که پدرشان یکی است:
مرا بود هم‌مادر و هم‌پدر
کنون روزگار وی آمد به سر. فردوسی.
رسول گفت که با مرگ، خواب هم‌پدر است
به اختیار مکن خواب اختیار و مخسب.
صائب.

هم‌پرسش. [هَ پُ سِ] (ص مرکب) در حال پرسیدن و گفتگو با هم. هم‌سخن. همراه:
به یک جای بودند خوش هر دوان
همه راه هم‌پرسش و هم‌عنان. اسدی.

هم‌پرواز. [هَ پَرْ] (ص مرکب) دو پرنده که همراه پرواز کنند:
گهی با دام و دد دمساز گشتی
گهی با باز هم‌پرواز گشتی. نظامی.

هم‌پشت. [هَ پُ] (ص مرکب) موافق و

---
۱ - ن ل: هر زمان.

متحد. همدست:
چو هم‌پشت باشید با همروان
یکی کوه کندن ز بن بر توان. فردوسی.
بکوشید و هم‌پشت جنگ آورید
جهان را به کاوس تنگ آورید. فردوسی.
مبارزانی همدست و لشکری هم‌پشت
درنگ‌پیشه به فر و شتاب‌کار به کر. فرخی.
اگر صبر است با من نیست هم‌پشت
وگر بخت است خود بختم مرا کشت.
فخرالدین اسعد.
نباید که هم‌پشت باشند هیچ
جز اندر ره رزم کردن بسیچ. اسدی.
چنین گفت کاین بار رزم گران
بسازید هم‌پشت یکدیگران. اسدی.
نه از پشت پاکم، اگر تندرست
بمانم، تو را وآنکه هم‌پشت توست. اسدی.
نه برادر بود به نرم و درشت
کز برای شکم بود هم‌پشت. سنائی.
پس آن زنان همه هم‌پشت شدند تا مگر کید را رهایی دهند. (اسکندرنامه). سوگند خوردند که هم‌پشت باشند تا خونها بازخواهند. (اسکندرنامه). ظالمان مکار چون هم‌پشت شوند... ظفر یابند. (کلیله و دمنه). سگ سگ را گزد ولیکن چون گرگ را بینند هم‌پشت شوند. (مرزبان‌نامه).
نه هر رودی بود با زخمه هم‌پشت
نه یکسان روید از دستی دو انگشت. نظامی.
چو روی آورد سوی آن پشته گاه
بود پور هم‌پشت با او به راه. نظامی.
نه هم‌پشتی که پشتم گرم دارد
نه بختی کز غریبان شرم دارد. نظامی.
هم‌پشتی. [هَ پُ] (حامص مرکب) مدد و معونت و یکدیگر را یاری کردن: هم‌پشتی و یکدلی و موافقت میباید. (تاریخ بیهقی). از هم‌پشتی دشمنان اندیش نه از بسیاری ایشان. (مرزبان‌نامه).
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز
به هم‌پشتی کس نیاید نیاز. نظامی.
هم‌پنجگی. [هَ پَ جَ / جِ] (حامص مرکب) هم‌پنجه شدن. پنجه درافکندن. نبرد کردن:
به هم‌پنجگی پیل را بشکنم
شه پیلتن بلکه پیل‌افکنم. نظامی.
هم‌پنجه. [هَ پَ جَ / جِ] (ص مرکب) هم‌زور. هم‌نبرد. هم‌آورد:
نه با شیری کسی را رنجه دارد
نه از شیران کسی هم‌پنجه دارد. نظامی.
همپوست. [هَ] (ص مرکب) هم‌پوست. دو چیز که در یک پوست گنجد (یادداشت مؤلف)، چون دانهٔ خشکبار یا مغز هستهٔ میوه‌ها.
هم‌پهلو. [هَ پَ] (ص مرکب) شریک و همتا و حریف و انباز. (آنندراج). ||همخوابه. (آنندراج). ||(حرف اضافهٔ مرکب) کنار. جوار:
نهادند هم‌پهلوی هر دو تخت
دو خدمتگر هر دو بدکام‌وبخت. فرخی.
به سامره بمرد... به عهد معتمد اندر و هم‌پهلوی پدرش دفن کردند. (مجمل التواریخ و القصص). به گور کردندش هم‌پهلوی معتز. (مجمل التواریخ و القصص). ||به قیاس. برابر. نسبت‌به:
سرو بالادار هم‌پهلوی موژد
چون درازی در کنار کوتهی. منوچهری.
هم‌پهلویی. [هَ پَ] (حامص مرکب) هم‌پهلو شدن. همراه رفتن. همراهی. گویا به‌معنی همراه شدن برای محافظت:
چو بر بارگی کامرانیش داد
به هم‌پهلویی پهلوانیش داد. نظامی.
هم‌پهنا. [هَ پَ] (ص مرکب) دو چیز که عرض برابر دارند. (یادداشت مؤلف). هم‌ور. (یادداشت دیگر).
هم‌پیالگی. [هَ لَ / لِ] (حامص مرکب) حریف شراب شدن. با هم پیاله نوشیدن. ||در تداول یعنی نزدیکی و صمیمیت، چنانکه دو دوست با یکدیگر پیاله‌ای می‌گیرند. رجوع به هم‌پیاله شود.
هم‌پیاله. [هَ لَ / لِ] (ص مرکب) دو تن که با هم پیاله زنند. ||دو یار موافق. ندیم. (یادداشت مؤلف).
هم‌پیشه. [هَ شَ / شِ] (ص مرکب) هم‌کسب و هم‌هنر. (آنندراج). همکار. حریف. (یادداشت مؤلف):
بپرسیدش از دوستان کهن
که باشند هم‌پیشه و هم‌سخن. فردوسی.
پروردگار دینی، آموزگار فضلی
هم‌پیشهٔ وفایی هم‌ریشهٔ سخایی. فرخی.
تو هم‌شهری او را و هم‌پیشه‌ای
هم اندر سخن چابک‌اندیشه‌ای. نظامی.
بود هم‌پیشه را هم‌پیشه دشمن. نظامی.
گرگ در دشت و شیر در بیشه
همه هم‌حرفتند و هم‌پیشه. اوحدی.
هم‌پیله. [هَ لَ / لِ] (ص مرکب) هم‌وزن. هم‌سنگ. (ناظم الاطباء).
هم‌پیمان. [هَ پَ / پِ] (ص مرکب) هم‌عهد. هم‌قسم. هم‌سوگند. دو تن که با یکدیگر بر سر کاری پیمان بندند و متفق شوند.
هم‌پیمانی. [هَ پَ / پِ] (حامص مرکب) هم‌پیمان شدن. بر سر کاری با یکدیگر عهد بستن.
هم‌پیوند. [هَ پِیْ / پَیْ وَ] (ص مرکب) قوم و خویش. عضو خانواده:
نیست جز اشک کسش هم‌زانو
نیست جز سایه کسش هم‌پیوند. خاقانی.
همت. [هِ مْ مَ] (ع اِمص، اِ) همة. اراده و آرزو و خواهش و عزم. (ناظم الاطباء):
همت او بر فلک ز فلخ بنا کرد
بر سر ایوان فکند بن پی ایوان. خسروانی.
منوچهر کردی بدین پیش‌دست
نکردی بدین همت خویش پست. فردوسی.
که باران وی در بهاران بود
نه چون همت شهریاران بود. فردوسی.
همت‌های فلکی بینمش
سیرتهای ملکی بینمش. منوچهری.
همه به کردن خیر است مر ورا همت
همه به دادن مال است مر ورا وسواس.
منوچهری.
در سرش همت ملک نیست. (تاریخ بیهقی). از بزرگی همت و سماحت اخلاق وی سزد. (تاریخ بیهقی).
تو را که همت دانستن خدای بود
مشو مخالف قول محمد مختار. ناصرخسرو.
شاید که همتم نبود صحبت جهان
چون نیست جز که مالش من هیچ همتش.
ناصرخسرو.
وگرنه مزد طاعت نیست همت
به مزدش هر کسی باید رسیدن. ناصرخسرو.
مرد همت نه مرد تهمت باش
چون پیمبر نه‌ای، ز امت باش. سنائی.
همت او را ورای جزء و کل است
که همه آبها به زیر پل است. سنائی.
همت بر فراغ شیر مقصور گردانیدم. (کلیله و دمنه). هرکه همت او از دنیا قاصر باشد حسرت او به وقت مفارقت اندک بود. (کلیله و دمنه). همت بر اکتساب ثواب آخرت مقصور گردان. (کلیله و دمنه).
هر کجا گشت همتی مبذول
بی‌گمان لعنتی شود پیدا. ادیب صابر.
خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر
وز روزگار دامن همت فروفشان. خاقانی.
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا
در حضر ساز مهیا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
دامن جمع آورید و همت برگمارید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). همه اثر برکت همت و نتیجهٔ هیبت سلطان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ساخت از او همت قارون کلاه
از سر آن رخنه فروشد به چاه. نظامی.
اوج بلند است در او می‌پرم
باشد کز همت خود برخورم. نظامی.
هرکه را یک ذره همت داد دست
کرد او خورشید را زآن ذره پست. عطار.
قدر همت باشد آن جهد دعا
لیس للانسان الا ما سعی. مولوی.
چو همت است چه حاجت...

چو دولت است چه حاجت به تیغ جوشن‌خای؟
سعدی.
به همت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغایی بود دستگیر. سعدی.
به همت برآر از ستیزنده شور
که بازوی همت به از دست زور. سعدی.
همت عالی ز فلک بگذرد
مرد به همت ز ملک بگذرد. خواجو.
همت اگر سلسله‌جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود. وحشی.
همت بلند دار که با همت بلند
هر جا روی به توسن گردون سواره‌ای.
صائب.
||شجاعت و دلیری. ||زور و قوت و نیرو و طاقت. (ناظم الاطباء). رجوع به همهٔ شود. ||فال نیک. (ناظم الاطباء). ||وسعت نظر. بلندنظری. بلندطبعی.
آدم برای گندمی از روضه دور ماند
من دور ماندم از در همت برای نان. خاقانی.
کاری نه به قدر همت افتاد
راهی نه به پای مرکب آمد. خاقانی.
مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زنداستا
که چرخش زیر ران است و سر عیسی است بر رانش.
خاقانی.
مرکب همت به تاز یک ره و بیرون جهان
از سر طاق فلک تا به حد استوا. خاقانی.
همت خاصان و دل عامیان
شیفته زآن نور چو سرسامیان. نظامی.
همت مسکینان و ضعیفان زخم زیادت‌تر زند و سخت‌تر که بازوی پهلوانان. (مجالس سعدی). از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان... (گلستان).
اهل همت را ز ناهمواری گردون چه باک
سیر انجم را چه غم کاندر زمین چون و چراست؟
میر علیشیر نوائی.
همت آن است کز آوارهٔ احسان گذرد
هرکه این بادیه را طی نکند حاتم نیست.
صائب.
— توانگرهمت؛ آنکه همتش قوی باشد. که نفس گرم و مؤثر دارد: مقربان درگاه حق سبحانه و تعالی توانگرانند درویش‌سیرت و درویشانند توانگرهمت. (گلستان).
— دون‌همت؛ دارای طبع پست. کوتاه‌اندیشه:
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
که دون‌همت کند نعمت فراموش. سعدی.
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دون‌همتانند بی‌مغز و پوست. سعدی.
— ضعیف‌همت؛ کوتاه‌نظر:
به در خدای قربی طلب ای ضعیف‌همت
که نماند این تقرب که به پادشاه داری.
سعدی.
— عالی‌همت؛ بلندنظر. دارای طبع بلند:
گر از شمشیر برگردی نه عالی‌همتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن.
سعدی.
— قاصرهمت؛ کوتاه‌همت. دون‌همت. نظرپست: طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی، قاصرهمت و کافرنعمت. (گلستان).
— ناچیزهمت؛ قاصرهمت. دون‌همت:
کنون پنداری ای ناچیزهمت
که روزی خواهدت کردن فراموش؟ سعدی.
||(اصطلاح تصوف) عبارت است از توجه قلب با تمام قوای روحانی خود به جانب حق، برای حصول کمال در خود یا دیگری، به‌نحوی‌که به غیر مقصود حقیقی ملتفت نشود... (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف جعفر سجادی). توجه پیر برای امر وجودی یا عدمی. نفس پیر. درویشان امروز به جای همت کردن، نفس کردن میگویند. (یادداشت مؤلف). نفوذ ناپیدای شیخ در مریدان: اهل صلاح دستها به دعا برداشتند و همت برگماشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوانی که در آن پرده بود. نظامی.
بهر آسایش سخن کوتاه کن
در عوضمان همتی همراه کن. مولوی.
هم شدی توزیع کودک دانگ چند
همت شیخ آن سخا را کرد بند. مولوی.
همت از صاحبدلی کن التماس
پس به صاحب‌دولتی کن التجا.
سلمان ساوجی.
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی‌خجسته مدد کن به همتم.
حافظ.
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم.
حافظ.
— همت خواستن؛ مدد خواستن از روح پیر یا مرشد برای سوق به‌سوی کمال. رجوع به همت خواستن شود.

همت. [هَ] (ع مص) در روغن نهان شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همت. [هِ مْ مَ] (اِخ) تخلص برادر وصال شیرازی است. (از تاریخ ادبی براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۹۴).

همت. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش داراب شهرستان فسا که ۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و توتون و کاردستی مردم قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران که ۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، صیفی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش ساوجبلاغ شهرستان کرج که ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، بنشن، چغندرقند و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قزوین که ۱۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و عدس، و کاردستی مردم بافتن جاجیم، گلیم و جوراب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساری که ۵۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود تجن و محصول عمده‌اش برنج، غله، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هراز و محصول عمده‌اش غله، حبوب، کنف و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که ۱۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلهٔ دیمی و چوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بروجرد و مرکز دهستان همت‌آباد که ۱۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و چغندر، و هنر دستی مردم قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهستانی است از بخش حومهٔ شهرستان بروجرد که دارای هوای معتدل و شامل ۲۶ آبادی است و روی‌هم ۵۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنوات تأمین میشود و مهمترین قراء آن دو قریهٔ جهان‌آباد و طبریجان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آباده که ۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش لبنیات، غله، خربزه، انگور و کاردستی مردم بافتن گیوه و قالی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، خرما و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش فهرج شهرستان بم که ۲۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غله، خرما و حناست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان که ۲۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت که ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش خاش شهرستان زاهدان که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش فهرج شهرستان بم که دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنبکی از بخش فهرج شهرستان بم که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس که ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و گاورس و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار که ۴۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش فیض‌آباد و محولات شهرستان تربت‌حیدریه که دارای ۴۱۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه که ۱۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش نهارجانات شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، میوه و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که ۱۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و کاردستی مردم قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش طبیات شهرستان مشهد که ۸۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که ۴۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش اشکذر شهرستان یزد که ۶۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کاردستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمسیر شهرستان اردستان که ۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و انار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

همت آباد. [هِ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قهاب از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

همت آباد بالا. [هِ مَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان که ۲۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پسته، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همت آباد حومه. [هِ مَ دِ حَو مَ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همت آباد خیرآباد. [هِ مَ دِ خَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین که ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

همت آباد زمان آباد. [هِ مَ دِ زَ] (اِخ) دهی است از بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که ۱۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

همت آباد سلطان نصیر. [هِ مَ دِ سُ نَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

همت آباد شور. [هِ مَ دِ] (اِخ) نام دیگرش ده‌نو آصفی، و ده کوچکی است از بخش زرند شهرستان کرمان که دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همت آباد شهرکهنه. [هِ مَ دِ شَ رِ کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان فدیشهٔ شهرستان نیشابور که ۳۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

همت آباد میربیک. [هِ مَ دِ بِ] (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و پشم و کاردستی مردم بافتن سیاه‌چادر است. ساکنان از طایفهٔ مال‌مولااند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

همتا. [هَ] (ص مرکب) همتای. هنزاد. همجنس. (برهان). ||نظیر و مانند. (برهان). عدیل. همانند. قرین. شبیه. (یادداشتهای مؤلف):

شه نیمروز آنکه رستمْش نام
سوار جهاندیده همتای سام. فردوسی.

به پور گرامی سپرد آن سپاه
که فرزند او بود و همتای شاه. فردوسی.

نیابم دگر نیز همتای او
به رفتار و زور و به بالای او. فردوسی.

ایا شاهی که از شاهان نیامد کس تو را همسر
ایا میری که از میران نباشد کس تو را همتا.
فرخی.

بر من بیهده‌تر زآن به جهان کس نبود
که خداوند مرا جوید همتای و قرین. فرخی.

زهی خسروی کز همهٔ خسروان

به مردی تو را نیست همتا و یار. فرخی.
خبر هرگز نه مانند عیان است
یقین دل نه همتای گمان است.
فخرالدین گرگانی.
خداوند بزرگ است و نیست او را همتا. (تاریخ بیهقی). فلان خیلتاش را... که همتا نداشت بگوی تا ساخته آید. (تاریخ بیهقی).
تأویلش از خزانه تو آن یابی
کز خلق نیست هیچ کسش همتا.
ناصرخسرو.
نشناخته مر خلق را، چه جویی
آن را که ندارد وزیر و همتا. ناصرخسرو.
تا چنان گشتی که او را همتا نبود. (مجمل التواریخ و القصص).
آبنوسم در بن دریا نشستم با صدف
خس نیَم تا بر سر آیم کف شود همتای من.
خاقانی.
عقل چه همتای توست کز تو زند لاف عشق
می‌نشناسد حریف، خیره‌سری می‌کند.
خاقانی.
ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون نهی
ظل حق فرداست همتا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
بکر معانیم که همتاش نیست
جامه به اندازهٔ بالاش نیست. نظامی.
گفت‌گفتم آن شکایتهای تو
با گروه طوطیان همتای تو. مولوی.
پس تو همتای نقش دیواری
که همین چشم و گوش و لب داری. سعدی.
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نمودی در آیینه همتای خویش. سعدی.
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
هم در آیینه توان دید مگر همتایت. سعدی.
ضرورت است بلا دیدن و جفا بردن
ز دست آنکه ندارد به حسن همتایی. سعدی.
— بی‌همتا؛ بی‌مانند. بی‌نظیر: مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر بی‌همتا ناخوشی است. (تاریخ بیهقی).
بی‌نظیری چو عقل بی‌همتا
ناگزیری چو جان ناگذران. عطار.
— نیست‌همتا؛ بی‌همتا: جالینوس... نیست‌همتاتر آمد در علم طب و... نیز بی‌همتاتر بود در معالجت اخلاق. (تاریخ بیهقی).
||متناسب. جور. هم‌آهنگ:
خانهٔ خود بازرود هر یکی
اطلس کی باشد همتای برد؟ رودکی.
به ایران نه مردی به بالای او
نبینم همی اسب همتای او. فردوسی.
کنیزی را که هم‌بالای او بود
به حسن و چابکی همتای او بود. نظامی.
||همنشین. دوست. مصاحب:
چون یار موافق نبود تنها بهتر
تنها به صد بار چو نادانت همتا.
ناصرخسرو.
||همسر. (برهان). جفت. یار:
کدام آهو افکند خواهی به تیر
که ماده جوان است و همتاش پیر. فردوسی.
بدو گفت سودابه همتای شاه
ندیدند برگاه شاه و سپاه. فردوسی.
یگانه گهر گرچه والا بود
نکوتر چو جفتیش همتا بود. اسدی.
جهانجوی بر رسم آبای خویش
پریزاده را کرد همتای خویش. نظامی.

هم‌تائی. [هَ] (حامص مرکب) همتایی. رجوع به همتایی شود.

همتاب. [هَ] (ص مرکب) هم‌تاب. هم‌زور (تاب به‌معنی مقاومت و توانایی است):
در ایران جز او نیست هم‌تاب من
ندارد هم او نیز پایاب من. فردوسی.

هم‌تازیانه. [هَ نَ / نِ] (ص مرکب) کنایه از شریک در تاختن و تاراج کردن باشد. (از انجمن‌آرا). دو کس را گویند که در اسب تاختن و تاخت و تاراج نمودن شریک باشند. (برهان).

همتا شدن. [هَ شُ دَ] (مص مرکب) برابر شدن. همپایه شدن:
نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش
برکشد تا با کرام‌الکاتبین همتا شود.
ناصرخسرو.

همتاه. [هَ] (ص مرکب) همتا. (یادداشت مؤلف):
دین از تو منظم شد چون رشتهٔ لؤلؤ
چون جنس به جنس آمد و همتاه به همتاه.
سوزنی.
همتای شه شرق ز کس نشنود این ماه
زیرا ملک شرق ز همتاهان تاه است.
سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۳۸).

همتایی. [هَ] (حامص مرکب) همتا بودن. نظیر بودن. (یادداشت مؤلف). برابری کردن:
غزال اگر به تو میکرد لاف همتایی
برآمده‌ست کنون شاخش از پشیمانی. ؟
||انبازی و شرکت. (آنندراج).

همت بستن. [هِ م ْ مَ بَ تَ] (مص مرکب) ابراز بلندنظری:
کف نیاز به حق برگشای و همت بند
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای.
سعدی.

همت‌پرست. [هِ م ْ مَ پَ رَ] (نف مرکب) باهمت. بلندهمت:
من غلام آن مس همت‌پرست
که به غیر از کیمیا نارد شکست. مولوی.
رجوع به همت شود.

هم‌تخت. [هَ تَ] (ص مرکب) دو کس که بر یک تخت نشینند. هم‌نشین، و ظاهراً همسر:
دو صاحب‌تاج را هم‌تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند. نظامی.
||مانند. نظیر:
کو یکی سلطان در این ایوان که او هم‌تخت توست
کو یکی رستم در این میدان که او همتای تو؟
سنائی.

هم‌تختی. [هَ تَ] (حامص مرکب) هم‌نشینی. برابری:
که فرخ ناید از چون من غباری
که هم‌تختی کند با شهریاری. نظامی.

همت خواستن. [هِ م ْ مَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) یاری طلبیدن. دعای خیر و مدد و عطف توجه خواستن از مرشد و پیر برای کمال خود یا برای توفیق در کاری: به خدمت علما و صلحا و عباد قیام نماید و همت خواهد. (مجالس سعدی). این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد. (گلستان).
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود. حافظ.
||نیرو و اراده خواستن. دیگران را وادار به کارهای بزرگ کردن:
به بازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه. سعدی.

هم‌تراز. [هَ تَ] (ص مرکب) هم‌طراز. برابر. هم‌سطح. یکسان. (یادداشت مؤلف). رجوع به هم‌ترازو شود.

هم‌ترازو. [هَ تَ] (ص مرکب) هم‌وزن و برابر و مقابل و هم‌قوت. (از آنندراج):
ندارد فعل من آن زور بازو
که با عدل تو باشد هم‌ترازو. نظامی.
سیه کولهٔ گردبازو منم
گران کوه را هم‌ترازو منم. نظامی.
||قرین. جفت:
کاو را به زر و به زور بازو
گردانم با تو هم‌ترازو. نظامی.
بدین فرخی گوهری تابناک
نه فرخ بود همترازوی خاک. نظامی.
||حریف. هم‌زور. هم‌آورد:
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش
بکوشید با هم‌ترازوی خویش. نظامی.
که یارب چه زور و چه بازوست این
گهر با قَدَر همترازوست این. کلیم کاشانی.
— بی‌هم‌ترازو؛ بی‌رقیب. بی‌هم‌آورد:
به داد و دهش چیره‌بازو بود
جهانبخش بی‌هم‌ترازو بود. نظامی.

هم‌ترانه. [هَ تَ نَ / نِ] (ص مرکب) هم‌آواز. هم‌صدا:
از نغمهٔ آن دو هم‌ترانه
مطرب شده کودکان خانه. نظامی.

هم‌تگ. [هَ تَ] (ص مرکب) رفیق و همراه. (برهان):

نام او هم‌تگ است با تقدیر
گام او همره است با تیسیر. سنائی.

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن هم‌تگ سواران. نظامی.

||همدو. هم‌سرعت. دارای شتاب برابر در دویدن:

در فکرت اعمال هنر همدل اسرار
بر ساحت میدان خرد هم‌تگ اوهام.
مسعودسعد.

که با شبدیز کس هم‌تگ نباشد
جز این گلگون اگر بدرگ نباشد. نظامی.

گوی برده ز هم‌تگان تللش
برده گوی از همه تنش کفلش. نظامی.

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن هم‌تگ سواران. نظامی.

کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خرگور هم‌تگ میشوند. مولوی.

هم‌تگی. [هَ تَ] (حامص مرکب) برابری. با هم پیش رفتن:

هرکه را با اختری پیوستگی است
مر ورا با اختر خود هم‌تگی است. مولوی.

هم‌تن. [هَ تَ] (ص مرکب) هم‌جسم. هم‌جنس:

مرغ خاکی، مرغ آبی هم‌تنند
لیک ضدانند و آب و روغنند. مولوی.

هم‌تنگ. [هَ تَ] (ص مرکب) موافق و برابر. (غیاث): قاسم صباحت و ملاحت و حسن او را با یوسف هم‌تنگ کرده. (جهانگشای جوینی). ||هم‌عدل. هم‌لنگه. دو بار که با هم بر ستور بندند. (از یادداشتهای مؤلف). ||همانند. شبیه:

بیداد بین که دور شب و روز می‌کند
با لعل تنگبار تو هم‌تنگ لاله را.
سیدحسن غزنوی.

همتی. [هِمْ مَ] (ص نسبی) منسوب به همت. رجوع به همت (ع اِمص، اِ) شود.

همتی. [هِمْ مَ] (اِخ) در دفترخانهٔ یوسف‌خان افشار می‌بود و شعرش بد نیست. این ابیات از اوست:

دلی ز کوی تو ناآشنا نمی‌آید
که صد جهان ستمش در قفا نمی‌آید.

*

الفت میان این دل و غمهای عشق او
جایی رسیده است که من هیچکاره‌ام.

*

به آشنایی بیگانه‌ای دلم گرم است
که خویش را به من از تنگ آشنا نکند.

(از مجمع‌الخواص صادقی کتابدار ص ۲۴۲ از ترجمهٔ فارسی).

همتی از شعرای دورهٔ شاه‌عباس صفوی است.

هم‌تیره. [هَ رَ / رِ] (ص مرکب) هم‌قبیله. دو تن که از یک تیره باشند، یا دو میوه که گروه ساختمانی مشابه دارند. (یادداشتهای مؤلف).

همج. [هَ مَ] (ع اِمص) گرسنگی. ||تدبیر بد در معاش. ||(مص) گرسنه گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بدزندگانی گردیدن. (منتهی الارب).

همج. [هَ] (ع مص) به‌یک‌بار آب خوردن شتر چنانکه بشکند تشنگی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همج. [هَ مَ] (ع اِ) ج همجة. (منتهی الارب). مگس کوچکی که بر روی خر نشیند و نیز بر چشم خر. (اقرب الموارد). خرمگس، که نیز بر گوسپند نشیند. (یادداشت مؤلف). ||(ص) احمق: همج‌الرعاع؛ مردم احمق. (اقرب الموارد). اراذل. بی‌سروپاها. (یادداشت مؤلف).

همجا. [هَ] (اِ) ملامت و ایذا. (آنندراج) (برهان).

هم‌جامه. [هَ مَ / مِ] (ص مرکب) هم‌زیست. دو تن که وسایل زندگی و جامهٔ مشترک دارند. ||هم‌خواب. دو تن که در یک بستر خوابند:

نه بیگانه گر هست فرزند و زن
چو هم‌جامه گردد شود جامه کن. نظامی.

هم‌جای. [هَ] (ص مرکب) هم‌وطن. (آنندراج).

هم‌جفت. [هَ جُ] (ص مرکب) جفت. قرین. نزدیک:

مراگفت جز دخت خاقان مخواه
نزیبد پرستار هم‌جفت شاه. فردوسی.

به جای آور سپاس و شکر یزدان
که چون موبد نه‌ای هم‌جفت نادان.
فخرالدین اسعد.

چو هم‌جفت آن بت شدی در نهفت
از آن پس برومند گشتی ز جفت. اسدی.

دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت
اندیشه کن ز فیل که هم‌جفت خواب شد.
خاقانی.

هم‌جنب. [هَ جَمْبْ] (ص مرکب) هم‌پهلو. (آنندراج).

هم‌جنس. [هَ جِ] (ص مرکب) دو چیز که از یک جنس ساخته شده باشند. ||دو کس که دارای صفات روحی یکسان باشند. متناسب. هم‌خو:

خورشید به جستجوی همجنسی
پیمود هزار دور و هم فرد است. خاقانی.

همجنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنک
نیلوفر از سراب نداده‌ست کس نشان.
خاقانی.

کبوتر با کبوتر باز با باز
کند همجنس با همجنس پرواز. نظامی.

که عمری شد که همجنسی ندیدم
به‌جز وحشی اگر انسی ندیدم. نظامی.

دو همجنس دیرینهٔ همزبان
بکوشند در قلب هیجا به جان. سعدی.

دو همجنس دیرینهٔ همقلم
نباید فرستاد یک جا به هم. سعدی.

— هم‌جنس‌جوی؛ آنکه یار و همدمی جوید. که دوست مناسبی خواهد:

بر سر عالم شود همجنس‌جوی
در تک دریا رود مرجان‌طلب. خاقانی.

||نظیر. مانند:

بود کعب‌بن زهیر از ابتدا کافرصفت
پس مسلمان گشته و همجنس حسان آمده.
خاقانی.

در جفا همجنس عالم بود لیک
آنچه او کرد از جفا عالم نکرد.
خاقانی.

خویشتن همجنس خاقانی شمارند از سخن
پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا.
خاقانی.

هم‌جوار. [هَ جِ / جَ] (ص مرکب) همسایه و هموطن. (آنندراج). مجاور: ممالک هم‌جوار؛ کشورهای همسایه. (یادداشت مؤلف).

هم‌جواری. [هَ جِ / جَ] (حامص مرکب) همسایگی یا هموطن بودن.

— حسن هم‌جواری؛ به صلح و صفا با هم زیستن. رجوع به هم‌جوار شود.

همجة. [هَ مَ جَ] (ع ص، اِ) نوعی از مگس ریزه شبیه پشه که بر روی گوسپند و خر نشیند. ||گوسپند لاغر. ||مردم فرومایهٔ گول. ||میش کلانسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، همج. (منتهی الارب). رجوع به همج شود.

همجی. [هَ] (اِ) جانوری است کوچک مانند ملخ که پیوسته بر روی علفها میگردد. (برهان).

همج. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

همج. [هَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند که ۷۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هم‌چانه. [هَ نَ / نِ] (ص مرکب) دو کس که با یکدیگر سخن گویند: پرگو همیشه پی هم‌چانه میگردد. (یادداشت مؤلف).

هم‌چرا. [هَ چَ] (ص مرکب) دو حیوان که با هم در یک جا چرا کنند و به هم آسیب نرسانند:

ز عدل شاه چنان ایمنی گرفته جهان

که‌گرگ با بره خواهند هم‌چرا دیدن.
سوزنی.

هم‌چرا. [هَ چ] (جملهٔ ناقص) در تداول، هنگامی که پاسخ «چرا» را نخواهند گفت، گویند«هم‌چرا» مانند «محض ارا».

هم‌چشم. [هَ چَ / چ] (ص مرکب) برابر و مقابل و رقیب. (آنندراج): آزادخان از فرقهٔ غلزه‌ای و هم‌چشم با فرقهٔ ابدالی بود. (مجمل التواریخ گلستانه).

هم‌چشمی. [هَ چَ / چ] (حامص مرکب) رقابت و برابری نمودن. (یادداشت مؤلف). چشم‌وهم‌چشمی نیز به‌معنی هم‌چشمی است. — هم‌چشمی کردن؛ رقابت کردن. رجوع به هم‌چشم شود.

هم‌چنان. [هَ چُ / چ] (ق مرکب) همچنان. چنان‌که بود. مانند پیش یا مانند دیگری. همان‌طور:

چون بگردد پای او از پایدان
آشکوخیده بماند همچنان. رودکی.
بزرگان لشکر همه همچنان
غریوان و گریان و زاری‌کنان. فردوسی.
چنان‌چون پدر داد شاهی مرا
دهم همچنان تاج شاهی تو را. فردوسی.
هم اندرزمان دیگری همچنان
زدم بر دهانش بپیچید از آن. فردوسی.
هم‌چنان چون تن ما زنده به آب است و هوا
سخن خوب دل مردم را آب و هواست.
ناصرخسرو.
هم‌چنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق
هیچ‌کس انباز و یار احمد مختار نیست.
ناصرخسرو.
همچنان چون صنعت مردم نبات و سنگ را
از خلل صافی کند تا گوهر زیبا شود.
ناصرخسرو.
هرچه در علم و فضل من بفزود
همچنانم ز جاه و مال بکاست. مسعودسعد.

مثال این همچنان است که مردی در حد بلوغ بر سرگنجی افتد. (کلیله و دمنه). ... بیماری که مضرت خوردنی‌ها میداند و همچنان بر آن اقدام مینماید. (کلیله و دمنه). اگر بر این جمله نرود همچنان بود که حکایت نادان و گنج. (کلیله و دمنه).

این نفس جانهای ما را همچنان
اندک‌اندک دزدد از حبس جهان. مولوی.
که‌گر به جان رسد از دست دشمنان کارم
ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست.
سعدی.
وگر خود نیابد جوانمرد نان
مزاجش توانگر بود همچنان. سعدی.
هزار بار اگر خاطرم بشورانی
از این طرف که منم همچنان صفایی هست.
سعدی.
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود.
حافظ.
در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع.
حافظ.

||(حرف اضافهٔ مرکب) مانند. چون:

همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد از اوی. رودکی.
و یا همچنان کشتی مارسار
که‌لرزان بود مانده اندر کنار. عنصری.

هم‌چند. [هَ چَ] (ص مرکب، حرف اضافهٔ مرکب) برابر. به‌اندازهٔ. به‌مقدار. (یادداشت مؤلف): میشان پادشاهی دیگر است هم‌چند اهواز. (تاریخ بلعمی). بالای موسی چهل گز بود و همچند آن درازی عصاش و همین قدر برجیست و بر کعب عوج زد. (مجمل التواریخ و القصص). هر یکی از آن موران هم‌چند سگی بود. (اسکندرنامه). جزوی حرمل، جزوی مازو... و همچند همه ذراریح گیرد و خرد بساید و بر هم آمیزد. (نوروزنامه). جوز ماثل زهر است و همچند جوزی است و اندر میان او تخمهاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عدد بیماریهای رطوبت زجاجیه هم‌چند بیماریهای بیضه باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||همسن یا هم‌قد. (یادداشت مؤلف): نعمان‌بن منذر همچند بهرام بود و بهرام با وی بزرگ شده بود. (تاریخ بلعمی).

هم‌چندان. [هَ چَ] (ص مرکب، ق مرکب) هم‌چند. برابر. مساوی. به اندازه. (یادداشت مؤلف): به کشتن مسیلمه فریفته نشوی که دو همچندان اندر حصار مرد است. (تاریخ بلعمی). خلافت وی همچندان بود که پادشاهی شیرویه، یعنی شش ماه. (تاریخ بلعمی). دو تن کشته شده بودند و همچندان اسیر بودند. (تاریخ بلعمی). و رجوع به همچند شود.

همچنو. [هَ چُ] (حرف اضافه + ضمیر) هم‌چنو. هم‌چون او. مانند او:

که‌بهرام فرزند او همچنوست
از آب پدر یافت او مغز و پوست. فردوسی.

همچنین. [هَ چُ / چ] (ق مرکب) هم‌چنین. هم‌چون این. به‌معنی نیز و هم است. بدینگونه. هم بدین وضع. (یادداشتهای مؤلف):

دگر دست لشکرْش را همچنین
سپاهی بیاراست گرد و گزین. فردوسی.
که‌ماهوی را بادتن همچنین
فکنده پر از خون به روی زمین. فردوسی.
ببر همچنین نزد آن پهلوان
بدان تا شود شاد و روشن‌روان. فردوسی.
بپوشید رویش به دیبای چین
که‌مرگ بزرگان بود همچنین. فردوسی.
تا بدین هفت‌فلک سیر کند هفت‌اختر
همچنین هفت پدیدار کند هفت‌اورنگ.
فرخی.

هندو جواب داد که همچنین است. (کلیله و دمنه).

مرا همچنین چهره گلفام بود.
سعدی (بوستان).

همچنین در زمرهٔ توانگران. (گلستان).

اگر همچنین سر به خود دربرم
چه دانند مردم که دانشورم؟ سعدی.

همچو. [هَ چُ] (حرف اضافهٔ مرکب) افادهٔ معنی تشبیه کند. (آنندراج). چون. مانند:

جز به مادندر نماند این جهان کینه‌جوی
با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا.
رودکی.
ایستاده میان گرمابه
همچو آسغده در میان تنور. معروفی بلخی.
ای همچو سگ پلید و چنو دیدهٔ برون
مانند آن کسی که مر او را کنی خپک.
دقیقی.
طفل را چون شکم به درد آید
همچو افعی ز رنج او بر پیخت.
پروین‌خاتون.
که‌ای ناسزایان چه پیش آمده‌ست
که‌بدخواهتان همچو خویش آمده‌ست.
فردوسی.
سیاوش مرا همچو فرزند بود
که‌با فرّ و با برز و اورند بود. فردوسی.
همه راغها شد چو پشت پلنگ
زمین همچو دیبای رومی به رنگ. فردوسی.
آبی چو من مگر ز غم عشق زرد گشت
وز شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن.
بهرامی سرخسی.
همچو نوباوه برنهد بر چشم
نامهٔ او خلیفهٔ بغداد. فرخی.
گرچه زرد است همچو زرّ، پشیز
یا سپید است همچو سیم ارزیز. لبیبی.
خواجه و سید سادات و رئیس رؤسا
همچو خورشید ببخشندگی و رخشانی.
منوچهری.
همی رفت جم پیش آن سعتری
چمان بر چمن همچو کبک دری. اسدی.
همچو لؤلؤ کند ای پور تو را علم و عمل
ره باب تو همین است برو بر ره باب.
ناصرخسرو.
لاجرم خلق همه همچو امامان شده‌اند
یکسره مسخره و مطرب طرار و طناز.
ناصرخسرو.
سپسِ بیهشان دهر مرو
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ.
ناصرخسرو.
همچو کتابی است جهان جامع احکام نهان

جان تو سردفتر آن فهم کن این مسأله را.
مولوی.

همچو ابلیسی که گفت: «اغویتنی»
تو شکستی جام و ما را میزنی. مولوی.

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو تویی یا ز فسق همچو منی.
حافظ.

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش.
حافظ.

همچو دیده به‌سوی خویش مبین
خویش را از دگران بیش مبین. جامی.

همچو خورشید به ذرات جهان قسمت کن
گر نصیب تو ز گردون همه یک نان باشد.
صائب.

||(حرف ربط مرکب) نیز. (آنندراج). هم. همچنین:

تا نبود چون همای فرخ کرکس
همچو نباشد به شبه باز خشین پند. فرخی.

همچون. [هَ چُنْ] (حرف اضافهٔ مرکب) همچو. مانند. چون. نظیر:

ایستاده دید آنجا دزد غول
روی زشت و چشمها همچون دغول.
رودکی.

انگشت بر رویش مانند بلور است
پولاد بر گردن او همچون لاد است.
خسروانی.

گویی همچون فلان شدم نه همانا
هرگز چون عود کی تواند شد توغ؟ منجیک.

فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق
ورا همچون طراز خوب کرکم. منجیک.

ای عشق ز من دور که بر من همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم بالو. شاکری.

یکی بیشه‌ای دید همچون بهشت
که گفتی سپهر اندر او لاله کشت. فردوسی.

چو بشنید مهراب شد شادمان
به رخ گشت همچون گل ارغوان. فردوسی.

چو بیرون شد از شهر خود با سپاه
بر او روز همچون شب آمد سیاه. فردوسی.

همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای
همچون شبه زلفان و چو پیلسته‌ش آلست.
عسجدی.

بیش‌بین چون کرکس و جولان‌کننده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبک و راست‌رو همچون کلنگ.
منوچهری.

تاک رز را دید آبستن چون داهان
شکمش خاسته همچون دم روباهان.
منوچهری.

مردم اندرخور زمانه شده‌ست
نرد چون شاخ و شاخ همچون نرد. کسائی.

... بیشتری از جهان گرفته و میگیرد، تو نیز همچون پدر باشی. (تاریخ بیهقی).

چه مرد است آنکه همچون هم نباشد
مر او را در جهان گفتار و کردار.
مسعودسعد.

هیچ جنبنده نیست اندر زمین و نه هیچ پرنده اندر هوا که نه ایشان نیز همچون امتی‌اند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). همچون کسانی نباشند که مشت در تاریکی زنند. (کلیله و دمنه). بادی پیدا آید و آن را در حرکت آرد تا همچون آب پنیر گردد. (کلیله و دمنه).

زیر آن اژدهای همچون قیر
می‌شد از ریزش آب معنی‌گیر. نظامی.

لیکن بر کوه قاف‌پیکر
همچون الف است هیچ در بر. نظامی.

شب روشن روان ماه جهانتاب
گدازان گشت همچون برف در آب. نظامی.

عمر همچون جوی نونو میرسد
مستمری مینماید در جسد. مولوی.

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست. مولوی.

دگر با ما مگو ای بادگلبوی
که همچون بلبلم دیوانه کردی. سعدی.

به گیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی. سعدی.

کافر ار قامت همچون بت زیبای تو بیند
بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی. سعدی.

همچونین. [هَ] (ق مرکب) همچنین:

جهان این است و چونین بود تا بود
و همچونین بود ایند بارا. رودکی.

و همچونین تا به آخر دیار مغرب بگرفت و فلسطین بگشاد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). رجوع به همچنین شود.

هم‌چهر. [هَ چِ] (ص مرکب) مشابه. همانند. هم‌شکل:

چو میرد بتی پیس به هم‌چهر اوی
پرستش کنند از پی مهر اوی. اسدی.

هم‌حال. [هَ] (ص مرکب) دارای حال و کیفیت عاطفی مشابه. هم‌حالت:

بخشود بر آن غریب همسال
همسال تهی نه، بلکه هم‌حال. نظامی.

غمی کآن با دل نالان شود جفت
به همسالان و هم‌حالان توان گفت. نظامی.

هم‌حالت. [هَ لَ] (ص مرکب) هم‌حال:

همه هم‌حالت و هم‌غصه و هم‌درد منید
پاسخ حال من آراسته‌تر بازدهید. خاقانی.

هم‌حجره. [هَ حُ رَ / رِ] (ص مرکب) آن‌که با دیگری در یک حجره زندگی کند. همنشین. دوست:

مغی را که با من سر و کار بود
نکوروی و هم‌حجره و یار بود. سعدی.

||در تداول دو کس را گویند که در بازار به یک دکان نشینند و کسب کنند یا دو طالب که در مدرسهٔ دینی در یک حجره منزل گیرند.

هم‌حربی. [هَ حَ] (حامص مرکب) هم‌جنگ بودن. با هم نبرد کردن:

بچربد روبه ار چربیش باشد
وگر با گرگ هم‌حربیش باشد. نظامی.

هم‌حرفت. [هَ حِ فَ] (ص مرکب) هم‌پیشه. هم‌شغل. همکار:

دبیری را تویی هم‌حرفتم لیک
شعارم صدق و آیین تو زرق است. خاقانی.

هم‌حساب. [هَ حِ] (ص مرکب) برابر. دو چیز که در حساب یکی باشند:

صورتم را دو صفر ناچیز است
با الف هم‌حساب دیدستند. خاقانی.

هم‌حقه. [هَ حُقْ قَ / قِ] (ص مرکب) دو چیز که در یک ظرف یا قوطی قرار داده شوند. ||به کنایه، دو تن که همنشین و همخانه شوند:

مرا با جادویی هم‌حقه سازی
که برسازد ز بابل حقه‌بازی. نظامی.

هم‌خاصیت. [هَ صی یَ / صی یِ] (ص مرکب) دو دارو یا دو چیز که خاصیت واحد دارند. (یادداشت مؤلف).

هم‌خاک. [هَ] (ص مرکب) همسایه. مجاور. هم‌سامان.

همخان. [هَ] (اِخ) از نواحی گرمسیر قدیم فارس بوده است. رجوع به فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۳۵ شود.

هم‌خانگی. [هَ نَ / نِ] (حامص مرکب) با یکدیگر در یک خانه بودن. در یک خانه سکونت جستن. همنشینی:

شهنشه پذیرا شد آن خانه را
به همخانگی برد فرزانه را. نظامی

روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند به همخانگی. سعدی.

||دوستی:

با دو حکیم از سر همخانگی
شد سخنی چند ز بیگانگی. نظامی.

رجوع به هم‌خانه شود.

هم‌خانه. [هَ نَ / نِ] (ص مرکب) همخانه. هم‌مسکن. که با یکدیگر در یک جا سکونت کنند. همنشین:

از پی عدل و فضل شاهانه
گور با شیر گشت هم‌خانه. سنائی.

موش، مردم را همسایه و هم‌خانه است. (کلیله و دمنه).

همخانه شوی به مهد عیسی
رجعت کنی از اشارت جم. خاقانی.

حنظل از معشوق خرما میشود
خانه از همخانه صحرا می‌شود. مولوی.

بخت این نکند با من سرگشته که یک روز
همخانهٔ من باشی و همسایه ندانند. سعدی.

کی بود جای ملک در خانهٔ صورت‌پرست
رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش.
سعدی.

تو با دشمن نفس همخانه‌ای
چه دربند پیکار بیگانه‌ای؟ سعدی.
حالیا خانه‌برانداز دل و دین من است
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست.
حافظ.
– همخانهٔ عیسی، همخانهٔ مسیح؛ خورشید که با عیسی در یک آسمان است. (برهان). هر دو در فلک چهارم‌اند به اعتقاد قدما:
نه خورشید همخانهٔ عیسی آمد
چه معنی که معلول و حیران نماید؟ خاقانی.
خورشید شاه انجم و همخانهٔ مسیح
مصروع و تب‌زده‌ست و سها ایمن از مقام.
خاقانی.
||ساکن. سکونت‌گزیننده:
نیست جهان را چو تو هم‌خانه‌ای
مرغ زمین را ز تو به دانه‌ای. نظامی.
هم‌خرج. [هَ خَ] (ص مرکب) دو تن که هزینهٔ زندگی خود را روی هم ریزند و با هم خرج کنند.
هم‌خفت. [هَ خُ] (ص مرکب) هم‌خواب. همخوابه. جفت. همسر:
مرا گفت: جز دخت خاتون مخواه
نزیبد پرستار هم‌خفت شاه. فردوسی.
||قرین. همدم:
چه بی‌توشه تنها میان گروه
چه هم‌خفت نخجیر بر دشت و کوه. اسدی.
هم‌خو. [هَ] (ص مرکب) دو آفریده که دارای خوی و خلقی همانند باشند: اسب و خر را که یک جا بندند اگر هم‌بو نشوند هم‌خو میشوند. (یادداشت مؤلف).
هم‌خواب. [هَ خوا / خا] (ص مرکب) دو تن که در یک بستر خوابند. ||ملازم. همراه. که پیوسته با کسی باشد: با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه، بلکه همخواب. (کلیله و دمنه).
||آمیخته. مخلوط:
گلت چون با شکر همخواب گردد
طبرزد را دهان پرآب گردد. نظامی.
هم‌خوابه. [هَ خوا / خا بَ / بِ] (ص مرکب) در آخر این لفظ «ها» زاید است) زن. هم‌بستر. هم‌بالین. همسر. زوجه. (آنندراج):
نیم‌شبی پشت به همخوابه کرد
روی در آسایش گرمابه کرد. نظامی.
همخوابهٔ عشق و همسر ناز
هم خازن و هم خزینه‌پرداز. نظامی.
که را خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را به رحمت نظر سوی اوست. سعدی.
||همنشین:
بسی بود همشیره با شاخ گل
بسی بود همخوابه با شیر نر.
مسعودسعد.
یار از برون پرده، سدا، سخت بر در
خاقانی از درونسو همخوابهٔ خیالش.
خاقانی.
||ندیم. مونس:
همه همخوابه و همدرد دل تنگ منید
مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشائید.
خاقانی.
بدین بختم چنو همخوابه باید
کز او سرسام را گرمابه باید. نظامی.
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش. سعدی.
هم‌خوان. [هَ خوا / خا] (ص مرکب) همسفره. (یادداشت مؤلف):
بر او زآن شگفت آفرین‌خوان شدند
به خوردن نشستند و هم‌خوان شدند. اسدی.
هم‌خوان تو گر خلیفه نام است
چون از تو خورد ترا غلام است. نظامی.
چو هم‌خوان خضری بر این طرف جوی
به هفتادوهفت آب لب را بشوی. نظامی.
چه جای عزلت و ملک است کآنجا ساخت همت خوان
که عنقا مور خان گشت و سلیمان مرد هم‌خوانش.
خاقانی.
هم‌خوانی. [هَ خوا / خا] (حامص مرکب) همسفره شدن. هم‌کاسگی. هم‌نشینی:
کرد با او به خورد هم‌خوانی
کاین‌چنین است شرط مهمانی. نظامی.
به هم‌خوانی خود کنی سر بلند
که خوان گردد از نازکان ارجمند. نظامی.
هم‌خور. [هَ خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) همخوراک. هم‌کاسه. (یادداشت مؤلف).
هم‌خوراک. [هَ خوَ / خُ] (ص مرکب) هم‌خور. هم‌کاسه. دو تن که با هم خورند. هم‌خوان. (یادداشتهای مؤلف).
هم‌خورند. [هَ خوَ / خُ رَ] (ص مرکب) ضد و نقیض و هم‌چشم. (انجمن‌آرا).
هم‌خون. [هَ] (ص مرکب) دو تن که قرابت نسبی دارند. (یادداشت مؤلف).
هم‌خوند. [هَ خوَ / خُنْ] (ص مرکب) مخفف هم‌خداوند است، و آن را خواجه‌تاش هم میگویند یعنی دو شخص که یک صاحب و یک خداوند داشته باشند. ||نقطهٔ مقابل. نقیض. ضد. (برهان).
هم‌خوی. [هَ] (ص مرکب) هم‌خصلت و هم‌طبع. (انجمن‌آرا). هم‌خو.
هم‌خیال. [هَ] (ص مرکب) هم‌اندیشه. دو تن که در یک اندیشه‌اند و یک سودا به سر دارند. هماهنگ. موافق. هم‌فکر:
یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم‌خیال و هم‌صفیر و هم‌نوا بودیم ما.
صائب.
هم‌داستان. [هَ] (ص مرکب) دو کس را گویند که پیوسته با هم سخن کنند و حکایت گویند و صحبت دارند. ||موافق. (برهان). متفق. هم‌سخن. هم‌عقیده. هم‌فکر. (یادداشتهای مؤلف): گفت: تا جان دارم بدین همداستان نشوم. (تاریخ بلعمی). اکنون که بیافریدم اگر مرا طاعت ندارند همداستان نباشم. (تاریخ بلعمی).
نباشد بدین نیز همداستان
شنید از شما کس چنین داستان؟ دقیقی.
نباشیم، گفتند: همداستان
که شاهنشه و کدخدای جهان. دقیقی.
چه گویید، گفت: اندر این داستان
خرَدْتان بدین هست همداستان؟ فردوسی.
منوچهر چون بشنود داستان
نباشد بر این کار همداستان. فردوسی.
بدین کار همداستان شد پدر
که بندد بر این کین سیاوش کمر. فردوسی.
داستان پادشاهان خوانده‌ام ای پادشاه
کس بدین بخشش نبوده‌ست از جهان همداستان.
فرخی.
بزرگی و نیکی نیابد هگرز
کسی کو به بد بود همداستان. فرخی.
به درد کسان صابری اندر او تو
به بدنامی خویش همداستانی. منوچهری.
مرا آواز دادند و گفتند: ما که فرزندان ویم همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما بیش از این که گفتی برداری و فرونهی. (تاریخ بیهقی). حدیث وی کوتاه باید کرد که همداستان نیستیم. (تاریخ بیهقی). گفت: البته همداستان نباشم و کس را زهره نیست که در این باب با من سخن گوید. (تاریخ بیهقی). گفتند بدین همداستان نباشیم که سرّ خویش با کسی میگویی و مشورت کنی که او برخلاف دین ما باشد. (مجمل التواریخ و القصص). خون عثمان در گردن علی است و کشندگان با ویَند، همداستان نباشیم. (مجمل التواریخ و القصص).
اقبال از خزران ستان، با عدل شه همداستان
پیل آرد از هندوستان آنگه به خزران پرورد.
خاقانی.
به امارت و سلطنت او همداستان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به نسیان آن مساعی و کفران آن ایادی همداستان نباشم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
دلش با آن سخن همداستان بود
که او را نیز در خاطر همان بود. نظامی.
به دستوری رخصت راستان
به لشکرکشی گشت همداستان. نظامی.
چون حکیم از این سخن آگاه شد
وز درون همداستان شاه شد. مولوی.
||قرین. همدم:
دل خسرو به نوعی شادمان شد
که با او بیدلی همداستان شد. نظامی.
چه خسبیم چندین بر این آستان

که با مرگ شد خواب همداستان. نظامی.
یک هفته یا دو هفته کم‌وبیش و صبح و شام
با گریه دوست همدم و همداستان شود.
سعدی.

|| متابع. || همراز. || راضی و شاکر و خرسند. (برهان): غنیمتی تمام شناختند و بدان همداستان و راضی شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

همداستانی. [هَ] (حامص مرکب) هم‌داستانی. توافق. اتحاد عقیده. هم‌اندیشی:
بجنبیدش به دل در مهربانی
نمود از خامشی همداستانی.
فخرالدین گرگانی.

- همداستانی کردن؛ موافقت کردن. پذیرفتن. قبول کردن:
...که همداستانی مکن روز و شب
که در پیش خسرو گشایند لب. فردوسی.
جهاندار همداستانی نکرد
ز ایران و توران برآورد گرد. فردوسی.
نه هرگز بدان را به بد داده یاری
نه هرگز به بد کرده همداستانی. فرخی.
ایا خواجه همداستانی مکن
که بر من تحمل کند ابتری. منوچهری.

|| (ا) زری را گویند که از رعایا در وجه خراج و مال گیرند، و به عربی مال‌الرضا خوانند. (برهان): این خراج بر خلق انوشیروان نهاد که ملک را از خواسته چاره نیست. و رعیت را گردکرد و همهٔ زمینها را مساحت کرد و به همداستانی رعیت آن خراج نهاد. (تاریخ بلعمی). و این خراج را خراج همداستانی نام کردندیعنی مال‌الرضا. (تاریخ بلعمی).

هم‌داماد. [هَ] (ص مرکب) شوهر خواهر زن. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). هم‌ریش. باجناغ. رجوع به هم‌ریش شود.

هم‌دامان. [هَ] (ص مرکب) دو کس که دو خواهر را به نکاح داشته باشند، هر کدام هم‌دامان آن دیگری باشند. (آنندراج). رجوع به هم‌داماد شود.

همدان. [هَ مَ] (اِخ) یکی از پنج ناحیهٔ پهله است. (ابن‌الندیم). راجع به همدان لازم است گفته شود: اول دفعه‌ای که اسم این محل در کتیبهٔ تیگلات‌پالسر [= تیگلات‌پیلسر] اول در حدود ۱۱۰۰ ق.م. آمده است این پادشاه آسور اسم آن را امدانه ذکرکرده. درکتیبه‌های هخامنشی اسم این شهر را هگمتان نوشته‌اند ولی بعضی تصور می‌کنند که هنگمتان تلفظ می‌شده. هردوت اسم آن را اگباتان ضبط کرده است. بنابراین تاریخ شهر مزبور تا قرن یازدهم ق.م. صعود می‌کند و در میان شهرهای قدیم که اکنون هم ایستاده‌اند نظایر همدان نادر است و تاریخ بنای رم هم‌چنانکه معلوم است از اواسط قرن هشتم ق.م. بالا نمیرود. همدان در پای کوه الوند واقع و کوه مزبور از سنگ خاراست. مورخان ارمنی و اخیراً راولینسن انگلیسی عقیده داشتند که اگباتانِ هردوت، همدان کنونی نیست و محل پایتخت قدیم ماد را باید در تخت‌سلیمان امروز، در ۲۵فرسنگی دریاچهٔ ارومیه از طرف جنوب شرقی، جستجو کرد. ولی دمرگان که حفریات شوش را اداره میکرد شخصاً تحقیقاتی به عمل آورده و ثابت کرده که اگباتان هردوت همان محل همدان امروزی است و از برآمدگی‌های زمین و تپه‌ها جاهای هفت قلعهٔ قصر همدان را تشخیص داد. (از ایران باستان پیرنیا صص۱۷۸-۱۷۹). شهرستان همدان یکی از شهرستانهای استان پنجم و از بزرگترین شهرستانهای ایران است. شمال آن حوزهٔ شهرستانهای بیجار و زنجان، خاور شهرستان قزوین، جنوب خاوری شهرستان اراک و ساوه، جنوب تویسرکان و ملایر، و باختر آن شهرستانهای کرمانشاهان و سنندج است. هوای بخش‌های این شهرستان به نسبت پستی و بلندی متفاوت و در دره‌های الوند و دیگر نقاط مرتفع سردسیر است. همدان در درهٔ وسیعی واقع شده که تقریباً تمام اطراف آن کوههای بلند قرار دارد و عظیم‌ترین آنها کوه معروف الوند و دیگر نقاط مرتفع سردسیر است. در دره‌های آن هزاران چشمه جاری است و همین چشمه‌ها سرچشمهٔ اصلی رودخانه‌های قره‌چای و کرخه است. بلندترین قلهٔ الوند از دریای آزاد ۳۵۷۴ گز ارتفاع دارد و گردنهٔ معروف اسدآباد که بر سر راه کرمانشاه و همدان است ۲۲۴۱ گز مرتفع‌تر از دریاست. در اطراف شهرستان و دامنه‌های کوهها رودخانه‌های سیلابی و فصلی بسیار است. تعدادی از رودهای کوچک در بخش مرکزی به هم می‌پیوندند و سیمینه‌رود را تشکیل میدهند و مهمترین آنها عبارتند از: قورچای، خاکو، دره مرادبیک، عباس‌آباد، وفرجین، سیمین، اسدآباد، همه کسی، دمق وایگده‌لو، درجزین، شهاب و خرم‌رود. از شهرستان همدان راه‌های شوسهٔ اسفالته‌ای به قزوین و تهران و کرمانشاه و ملایر و راههای شوسهٔ خاکی به سنندج و بیجار میرود که تعدادی از بخش‌ها و دهستانها و قصبات همدان نیز در مسیر همین شوسه‌ها قرار دارند. بخش‌های مهم آن عبارتند از: سیمینه‌رود، کبودرآهنگ، اسدآباد و رزن. محصول عمدهٔ بخش‌ها در قسمتهای کوهستانی انواع میوه و سردرختی بخصوص سیب و گلابی و آلبالو و در دامنه‌ها انگور، غله، حبوب، صیفی، کتان و پنبه است. لبنیات متنوع نیز در اغلب بخشها به دست می‌آید. از جملهٔ صادرات این شهرستان میوه، چوب، سیب‌زمینی، پیاز، لبنیات، ظروف زیبای سفالین، چرم و کتیراست و در دهات، زنان قالیچه و گلیم و کرباس می‌بافند. با تحقیقات ناقصی که انجام شده وجود معادن گرافیت، طلا، طلای سفید، آنتیمون، آهن و املاح معدنی در حومهٔ این شهرستان به اثبات رسیده است. این شهر سه بار به‌ترتیب در حملات اسکندر، اعراب و مغول ویران و بازساخته شده است. طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۳۱ دقیقهٔ شرق گرینویچ و عرض آن ۳۴ درجه و ۴۸ دقیقهٔ شمال استواست. در این شهر اکنون تعدادی آثار تاریخی کهن وجود دارد که مهمترین آنها عبارتند از: مقبرهٔ استر و مردخای، مقبرهٔ باباطاهر عریان، گنبد علویان، آرامگاه بوعلی‌سینا که اخیراً باشکوه آن تجدید شده است، سنگ شیر [= شیرسنگی] که میگویند در زمان آبادی همدان قدیم بر دروازهٔ شهر نصب شده بوده است، گنجنامه که در ده‌هزارگزی جنوب باختری همدان است و کتیبه‌ای است به خط میخی بر روی سنگ و فتوحات داریوش بر آن نوشته شده است و نیز برج معروفی به نام برج قربان در همدان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵). همدان اکنون فرمانداری کل است و تابع مرکز استان کرمانشاهان نیست[1].

همدان. [هَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش خداآفرین شهرستان تبریز که ۱۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از رود ارس و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

همدان. [هَ] (اِخ) دهی از بخش شهربابک شهرستان یزد که ۱۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همدان. [هَ] (اِخ) حی چهارم کهلان و ایشان فرزندان همدان‌بن مالک‌بن... کهلان‌اند که جای آنها در مشرق یمن بوده است و همدانیان از پیروان علی‌بن ابی‌طالب و شیعه بودند. (ترجمه به‌اختصار از صبح‌الاعشی ج۱ ص۳۲۸).

همدانک. [هَ مَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران که ۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، صیفی، چغندرقند و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

همدان‌گشسب. [هَ گُ شَ] (اِخ) از سران سپاه بهرام چوبینه در جنگ با ساوه‌شاه خاقان ترکستان:
به پیش اندرون بود همدان‌گشسب

۱ - اینک به استان تبدیل شده است.

که در نی زدی آتش از نعل اسب. فردوسی.

همدانی. [هَ مَ] (ص نسبی) منسوب به شهر همدان. (یادداشت مؤلف).

همدانی. [هَ مَ] (اِخ) بدیع‌الزمان، نگارندهٔ معروف مقامات. رجوع به بدیع‌الزمان احمد شود.

همدانی. [هَ مَ] (اِخ) محمدبن عبدالملک، مکنی به ابوالحسن، مورخ و عالم فرائض بود. در ۵۲۱ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

همدانی. [هَ مَ] (اِخ) حسن‌بن احمد، مکنی به ابوالعلاء. رجوع به ابوالعلاء حسن‌بن احمد شود.

همدانیان. [هَ] (اِخ) قبیله‌ای از عرب در نجران، و از وی دزدان بیایند و به حدود یمن راه برند. (حدود العالم).

همدایگی. [هَ یَ / یِ] (حامص مرکب) هم‌دایگی. همشیر بودن. نسبت دو طفل که آنها را یک دایه پرورد. همشیرگی: من اول شیر بنهادم تا سبب همدایگی و حق همشیرگی و تأکید محبت و مودت گردد. (تاریخ قم).

هم‌درجه. [هَ دَ رَ جَ / جِ] (ص مرکب) برابر. مساوی. هم‌پایه. (یادداشت مؤلف). هم‌رتبه. هم‌شأن.

هم‌درد. [هَ دَ] (ص مرکب) همدرد. دو کس که دردی مانند هم داشته باشند. ||به کنایه، هم‌فکر و غمخوار. دلسوز. غمگسار:

یار همکاسه هست بسیاری
لیک همدرد کم بود باری. سنائی.

همه همخوابه و همدرد دل تنگ منید
مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشائید.
خاقانی.

رفیق من یکی همدرد باید
تو را بر درد من رحمت نیاید. سعدی.

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
وگر گویی کسی همدرد باید. سعدی.

مرا چند گویی که درخورد خویش
حریفی به دست آر همدرد خویش. سعدی.

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین
که استظهار هر اهل دلی بود. حافظ.

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم. حافظ.

هم‌دردی. [هَ دَ] (حامص مرکب) غمخواری. دلسوزی. غمگساری. دلجوئی. دلداری. رجوع به هم‌درد شود.

هم‌درس. [هَ دَ] (ص مرکب) دو تن که با هم درس خوانند. هم‌کلاس. هم‌سبق:

بشوی اوراق اگر هم‌درس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد. حافظ.

هم‌درود. [هَ دُ] (ص مرکب) دو تن که یکدیگر را درود گویند. دوست.
— همدرود آمدن؛ یکدیگر را خوش‌آمد گفتن:

چو با یکدگر همدرود آمدند
به آن آب چشمه فرود آمدند. نظامی.

هم‌دست. [هَ دَ] (ص مرکب) همدست. شریک و رفیق. (برهان):

نه ز همدستان ماننده به همدستی
نه ز همکاران ماننده بدو یک تن. فرخی.

دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت
اندیشه کن ز پیل که هم‌جفت خواب شد.
خاقانی.

پای نهادی چو در این داوری
کوش که همدست به دست آوری. نظامی.

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد گردد یکی پرده‌دار. سعدی.

||متفق. (برهان):

مبارزانی همدست و لشکری هم‌پشت
درنگ پیشه به فرّ و شتابکار به کر. فرخی.

گه‌اندر جنگ با شمشیر همدست
گه‌اندر بیشه‌ها با شیر در کار. فرخی.

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان
گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا. سعدی.

||همنشین. ||همسر. (برهان):

اگرچه مریم او را هست همدست
همی خواهد که باشد با تو پیوست. نظامی.

||هم‌آغوش. همخواب:

در آن ساعت که از می مست گشتی
به بوسه با ملک همدست گشتی. نظامی.

حریفان از نشستن مست گشتند
به بوسه با ملک همدست گشتند. نظامی.

سلطان و ایاز هر دو همدست
سرهنگ خراب و پاسبان مست. نظامی.

||هم‌زور. (برهان):

همه همدستی اوفتادهٔ او
همه در بسته‌ای گشادهٔ او. نظامی.

هم‌دستان. [هَ دَ] (ص مرکب) هم‌داستان. (برهان). قرین. هم‌آواز. هم‌آهنگ. (یادداشت مؤلف):

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما. حافظ.

رجوع به هم‌داستان شود.

هم‌دستانی. [هَ دَ] (حامص مرکب) موافقت. (یادداشت مؤلف). هم‌داستانی. رجوع به هم‌داستانی شود.

هم‌دستی. [هَ دَ] (حامص مرکب) اتفاق. موافقت. دست به دست هم دادن:

در سر آمد نشاط و سرمستی
عشق با باده کرده همدستی. نظامی.

||درافتادن. پنجه درافگندن:

ستیزه با بزرگان به توان برد
که از همدستی خردان شوی خرد. نظامی.

نایب شه ز روی سرمستی
کرد با او به جور همدستی. نظامی.

هم‌دکان. [هَ دُ کْ کا] (ص مرکب) دو تن که در یک دکان کسب کنند. شریک. همکار. ||به کنایه، نزدیک و دوست صمیم:

روز و شب هم‌سرای و هم‌دکان
در دکان مرد و در سرای زنی.
(هزلیات منسوب به سعدی).

همدگر. [هَ دِ گَ] (ضمیر مبهم مرکب) همدیگر. یکدیگر. (یادداشت مؤلف). با هم. (آنندراج):

برنیایم یک‌تنه با سه نفر
پس ببرّمشان نخست از همدگر. مولوی.

خرده کاری بود و تفریقش خطر
همچو اوصال بدن با همدگر. مولوی.

هم‌دل. [هَ دِ] (ص مرکب) همدل. رفیق و متفق‌الرأی و دوست جانی. (آنندراج):

شاهی است مرا یارا با عدل عمر همدل
بندیش از او گر گوش داری و بصر داری.
فرخی.

در فکرت اعمال هنر هم‌دل اسرار
بر ساحت میدان خرد هم‌تک اوهام.
مسعودسعد.

||هم‌جرأت. دارای جرأت و شهامت برابر:

از فراوان کاندر آید شاه با شیران به صید
اسب او خو کرد و هم‌دل گشت با شیر ژیان. فرخی.

قوت پشه نداری چنگ با پیلان مزن
هم‌دل موری نه‌ای، پیشانی شیران مخار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

هم‌دلی. [هَ دِ] (حامص مرکب) وفاق. یکدلی. (یادداشت مؤلف):

جاهل ار با تو نماید هم‌دلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی. مولوی.

پس زبان محرمی خود دیگر است
هم‌دلی از هم‌زبانی بهتر است. مولوی.

همدم. [هَ دَ] (ص مرکب) هم‌دم. هم‌نفس. ندیم. قرین. دوست. (یادداشت مؤلف):

از دو همدم که در جهان یابم
نا گزیر است و از جهان گذر است. خاقانی.

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب.
خاقانی.

در این دامگه ارچه همدم ندارم
بحمدالله از هیچ غم، غم ندارم. خاقانی.

بسا هم‌صحبت و همدم که گفتم
که کار من از او همچون نگار است.
مجیر بیلقانی.

مباش همدم کس چون دل تو یافت صفا
که آینه سیه از هم‌نفس شود ناچار.
مجیر بیلقانی.

ز یاران هیچ‌کس محرم ندارد
در این محنت کسی همدم ندارد. نظامی.

شهنشاه برخاست هم درزمان
عنان‌تاب گشت از بر همدمان. نظامی.

فروبسته کاری پیاپی غمی
نه کس غمگساری، نه کس همدمی. نظامی.
با طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم و همقدم بودم. (گلستان).
رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من هم. سعدی.
چنین گفتش از کاروان همدمی:
مگر تنگ ترکان ندانی همی؟ سعدی.
ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی.
حافظ.
سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی.
حافظ.
گرکسی همدم ددان باشد
به که هم‌صحبت بدان باشد. مکتبی.
- همدم شدن؛ همنشین شدن. دوستی کردن:
سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند؟ حافظ.
دل به امید روی او همدم جان نمیشود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند.
حافظ.
- همدم گشتن؛ همدم شدن. همنشین شدن:
هر آن‌کاو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد.
حافظ.
||همکار. دو نفر که با هم کاری را انجام دهند:
همدم هاروت و هم‌طبع زن بربط‌زنم
افعی ضحا کم و ریم‌آهن آهنگرم. خاقانی.
آن صنم رفت با هزار هراس
پیش آن همدمان پرده‌شناس. نظامی.
||رازدار. همراز:
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من
ای دریغا همدم و همراز من. مولوی.
- همدم ماندن؛ رازداری کردن. همرازی کردن:
مزن دم پیش کس از سرّ این کار
که یک همدم تو را همدم نماند. عطار.
||دو غواص را نیز گفته‌اند که دم و نفس هر دو موافق باشد یعنی وقتی که دم نگاه دارند هر دو برابر نگاه توانند داشت، تا چون دم شخصی که در بیرون دریاست تمام شود آن را که درون دریاست فی‌الحال برآورند تا هلاک نشود. (برهان). رجوع به هم‌نفس شود. ||(اِ مرکب) پیالهٔ شراب‌خوری. (برهان).

همدم سمنانی. [هَ دَ مِ سِ] (اِخ) محمدعلی، فرزند محمدرضی منشی محمدولی‌میرزا، والی سمنان و خراسان بوده و صندوق‌دار و وقایع‌نگار دستگاه او شده است و اشعاری نیز از او نقل شده است. (از مجمع‌الفصحاء رضاقلیخان هدایت چ سنگی تهران ج ۲ ص ۵۷۱).

همدم شیرازی. [هَ دَ مِ] (اِخ) نجفعلی، برادر میرزا ابراهیم منظور و از نزدیکان حسینعلی‌میرزا، فرمانفرمای فارس بوده و شبها در بزمهای او قصه میخوانده است و غزلهایی نیز سروده. (از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۵۷۱).

همدملو. [هَ دَ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش کلیبر شهرستان اهر. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

همدمی. [هَ دَ] (حامص مرکب) هم‌دمی. همدم شدن. یار بودن. دوستی. مهربانی. هم‌نفسی. همنشینی. مصاحبت:
ای صبا طرف در گلستان کن
همدمی با هزاردستان کن.
سیدحسن غزنوی.
بگذار مرا در این خرابی
کز من دم همدمی نیابی. نظامی.
از سر همدمی و همسالی
نشدی یک زمان از او خالی. نظامی.
گفتم از همدمی و هم‌کیشی
نامها را بود به هم خویشی. نظامی.
- همدمی کردن؛ موافقت. همکاری کردن:
چرا مر اهل عصیان را به عصیان همدمی کردی
نرفتی یک قدم با اهل ایمان در ره ایمان.
ناصرخسرو.

همدمی. [هَ دَ] (ص نسبی) منسوب به همدم. رجوع به همدم (ص مرکب) شود.

همدمی. [هَ دَ] (اِخ) همدمی مشهدی. به صنعت کاسه گری منسوب است. این مطلع از اوست:
بی رخت ماتم غمی دارم
ماتمی و چه ماتمی دارم.
(از مجالس‌النفائس میر علیشیر ص ۷۹ از ترجمهٔ فارسی).
وی در قرن نهم هجری میزیسته است.

هم‌دندان. [هَ دَ] (ص مرکب) هم‌سن. همسال. (یادداشت مؤلف):
نه‌شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم
نه خشک ریش ز همسایه و ز هم‌دندان.
فرخی.
||باجناغ. همریش. (یادداشت مؤلف).

هم‌دوره. [هَ دَ / دُو رَ / رِ] (ص مرکب) هم‌عصر. هم‌عهد. همزمان. (یادداشت مؤلف). ||در تداول دو تن را گویند که با هم در مدرسه یا دانشگاهی درس خوانده باشند.

هم‌دوش. [هَ] (ص مرکب) کفو. هم‌تراز. برابر در مقام. (یادداشت مؤلف). ||دو تن را گویندکه همراه و دوش‌به‌دوش در راهی یا در پی کاری روند.

هم‌ده. [هَ دِهْ] (ص مرکب) دو تن که در یک ده زاده شوند یا در یک ده زندگی کنند. (یادداشت مؤلف).

همدیگر. [هَ گَ] (ضمیر مبهم مرکب) همدگر. گویا در استعمال قدما از «همدیگر» معنی همه و جماعت ملحوظ است و از یکدیگر از هر سو یک تن. (یادداشت به خط مؤلف). یکدیگر. رجوع به همدگر شود.

هم‌دین. [هَ] (ص مرکب) هم‌کیش. هم‌آیین. هم‌مذهب. (یادداشت مؤلف): قیصر جواب داد که ابرهه همدین ماست و ما بر همدینان خویش سپاه نفرستیم. (تاریخ بلعمی).
از آن‌کاو نه همدین و همراه بود
زبان از ستودَنْش کوتاه بود. فردوسی.

هم‌دیوار. [هَ دی] (ص مرکب) همسایه. (آنندراج).

هم‌دیهی. [هَ] (ص مرکب) همده. رجوع به همده شود.

همذان. [هَ مَ] (اِخ) همدان. شهری است که همذان‌بن فلوح‌بن سام‌بن نوح آن را بنا کرد. (منتهی الارب). رجوع به همدان (مدخل نخست) شود.

همذان. [هَ مَ] (ع اِ) رفتاری که در آن نشان پا بر زمین بماند. (ناظم الاطباء). الرسمان فی السیر. (از اقرب الموارد).

همذانی. [هَ مَ نی ی] (ع ص) مرد بسیارسخن. ||رفتار آمیخته از انواع رفتارها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همذانی. [هَ مَ] (ص نسبی) منسوب به همذان. همدانی. رجوع به همدانی شود.

همذانی. [هَ مَ] (اِخ) بدیع‌الزمان. رجوع به بدیع‌الزمان احمد ... شود.

هم‌ذوق. [هَ ذَ / ذُو] (ص مرکب) هم‌سلیقه. (یادداشت مؤلف). دو تن که علایق و تمایلات مشابه دارند. هم‌طبع.

همر. [هَ] (ع مص) ریختن چیزی را. ||ریخته شدن چیزی. ||دوشیدن شیر پستان. ||سخن بسیار گفتن. ||سخت سم به زمین زدن اسب. ||رنج دادن بسیاریِ شیر ناقه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دادن. (منتهی الارب). دادن از مال. (از اقرب الموارد). ||شکستن چیزی را. ||ویران ساختن چیزی را. (منتهی الارب). ویران ساختن بنا. (از اقرب الموارد).

همر. [هَ مِ] (ع ص) درشت‌اندام فربه. ||ریگ بسیار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

همر. [هُ مِ] (اِخ)[1] هومر. اُمروس. امیروس. اومرس. اومیروس. شاعر ملی یونان کهن است که ایلیاد و اودیسه دو اثر معروف منسوب به اوست. محققان و منتقدان این دو اثر را از یک گوینده نمیدانند. (از فرهنگ

1 - Homer.

بیوگرافی وبستر). زندگی او را در قرن نهم ق. م. نوشته‌اند. وی در اواخر عمر با چشم نابینا در شهرها می‌گشت و اشعار خود را بر مردم میخواند. (اعلام المنجد).

همراد. [هَ] (ص مرکب) دو کس را گویند که در همت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی و کرم همچو هم باشند. (برهان).

همراز. [هَ] (ص مرکب) هم‌راز. محرم اسرار. شخصی که از او هیچ چیز پنهان نکنند. (برهان). دو تن که رازهای خود را به یکدیگر میگویند:

مر این هر دو با رستم نامدار
شب و روز بودند همراز و یار. فردوسی.

سرافیل همرازش و هم‌نشست
براق اسب و جبریل فرمان‌پرست. اسدی.

ز شست خدنگ‌افکنان خاست جوش
کمان‌گوشه‌ها گشت همراز چوش. اسدی.

بر بستر خاک بی‌ندیم و همراز و خود خداوند کشور و امیر لشکر بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تا کی دم اهل، اهل دم کو
همراز کجا و همدمم کو؟ نظامی.

به روزش آهوان دمساز بودند
گوزنانش به شب همراز بودند. نظامی.

کاین غزل گفته شد چو دمسازان
زو خبر یافتند همرازان. نظامی.

رفیقان همراز را کن وداع
عزیزان همدرد را کن درود. عطار.

ای دریغا مرغ خوش‌آواز من
ای دریغا همدم و همراز من. مولوی.

آن زمان که بحث عقلی ساز بود
این عمر با بوالحکم همراز بود. مولوی.

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان
گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا. سعدی.

آری به هر کجا که روم خرقةالادب
باشد مرا ملازم و همراز و یار غار.
ابن‌یمین.

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم. حافظ.

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد. حافظ.

— همراز شدن؛ با یکدیگر راز گفتن:

چو بشنید زن درزمان بازشد
تو گفتی که با باد همراز شد. فردوسی.

با کبوتر باز کی شد هم‌نفس
کی شود همراز عنقا با مگس؟ مولوی.

— همراز گشتن؛ همراز شدن:

چو او رفت شاه جهان بازگشت
ابا موبد خویش همراز گشت. فردوسی.

بدیشان گفت اگر ما بازگردیم
وگر با آسمان همراز گردیم. نظامی.

— همرازی. رجوع به این مدخل شود.

همرازی. [هَ] (حامص مرکب) همرازی. راز گفتن و راز شنیدن. رازداری. حفظ سِر: با ملأ اعلی به انبازی هرچه تمامتر همرازی کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

همرافته. [هَ تَ / تِ] (اِ) مفهوم. آنچه به فهم درآید. (برهان). از برساخته‌های دساتیر است. (از حواشی معین بر برهان).

همران. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد که ۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله و حبوب و توتون و کاردستی مردم گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

همراه. [هَ] (ص مرکب) آنکه در راه با کسی رود:

مبادا به‌جز بخت همراهتان
شود تیره دیدار بدخواهتان. فردوسی.

ز بدها تو بودی مرا دستگیر
چرا راه جستی ز همراه پیر؟ فردوسی.

همی بود همراهشان چار سگ
سگانی که نخجیر کردی به تگ. فردوسی.

چرا همراه بد جستی و بدخواه
تو نشنیدی که همراه است و پس راه؟
فخرالدین اسعد.

که‌نتوان بر این کوه تنها شدن
دو همراه باید به یک جا شدن. نظامی.

بر آن ره که نارفته باشی بسی
مرو گرچه همراه باشد کسی. نظامی.

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
که‌باشد تا تو باشی با تو همراه. نظامی.

شوریده‌ای همراه ما بود، نعره‌ای بزد و راه بیابان گرفت. (گلستان). پیاده‌ای سر و پا برهنه از کوفه با کاروان حجاز همراه شد. (گلستان).

دیدهٔ سعدی و دل همراه توست
تا نپنداری که تنها میروی. سعدی.

میروی با دل تو همراه است
می‌نشینی ز جانت آگاه‌است. اوحدی.

||قرین. همدم. مونس:

که همواره شاه جهان شاه باد
سخندان و با بخت همراه باد. فردوسی.

با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه، بلکه همخواب. (کلیله و دمنه).

چو زآن گم‌گشته گنج آگاه‌گشتم
دگر ره با طرب همراه‌گشتم. نظامی.

||متفق. موافق. هم‌عقیده و هم‌پیمان:

از ایراکه همراه و یار توایم
بر این پهن میدان سوار توایم. فردوسی.

با او دگان به عهد همراه
چون لشکر نیک‌عهد با شاه. نظامی.

به تو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایش تو میخواهم. سعدی.

ترکیب‌ها:

— همراه شدن. همراه کردن. همراهی. رجوع به این سه مدخل شود.

همراه بودن. [هَ دَ] (مص مرکب) قرین بودن. پیوسته بودن دو یا چند چیز به هم. ||گرفتار چیزی بودن چون رنج و درد.

— تا خون همراه بودن؛ کنایه از کمال عداوت و دشمنی است:

بی همنفسی در سفر عشق نبودم
تا خون همه جا همره من بخت زبون بود.
دانش (از آنندراج).

—تا قتل همراه بودن؛ تا خون همراه بودن. کنایه‌از کمال عداوت و دشمنی. در خصومت پای فشردن و دست‌بردار نبودن:

با محرمان عشق توام سینه صاف نیست
تا قتل همرهم چه نسیم و چه شانه را
کلیم (از آنندراج).

با ما به سیر باغ نیایند دوستان
نازم به خصم خویش که تا قتل همره است.
طاهر وحید (از تذکرهٔ نصرآبادی).

همراه شدن. [هَ شُ دَ] (مص مرکب) متفق شدن. همرای شدن:

شیر با خرگوش چون همراه شد
پرغضب پرکینه و بدخواه شد. مولوی.

||قرین شدن. گرفتار چیزی شدن، چون رنج و درد:

ز کهرم چو لهراسب آگاه شد
غمی گشت و با رنج همراه شد. فردوسی.

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد. مولوی.

همراه کردن. [هَ کَ دَ] (مص مرکب) مقابل همراه شدن. قرین ساختن. دو چیز را به هم پیوستن:

مادر فرقان چه دانی تو که هفت‌آیت چراست
یا شهادت را چرا همراه کردستند لا؟
ناصرخسرو.

همراهی. [هَ] (حامص مرکب) معیت. همراه بودن (شدن):

هوایی بد است آنکه بر چشم زد
بد آرد به همراهی چشم بد. نظامی.

اگر شبدیز با ماه تمام است
به همراهیش گلگون تیزگام است. نظامی.

||مساعدت. معاضدت و دستگیری، به‌خصوص نسبت به کسی که فقیر باشد. ||(اِ مرکب) کنایه از اعضای بدن نیز هست. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه: همراهیان).

هم‌رای. [هَ] (ص مرکب) هم‌اندیشه. هم‌عقیده:

روان سواران توران سپاه
بدان رای گشتند هم‌رای شاه. فردوسی.

ز قومی پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند و هم‌رای و پشت. سعدی.

||هم‌پیمان:
سوی گنجینه رفتند آن دو هم‌رای
ندیدند از جواهر هیچ بر جای. نظامی.
هم‌رتبت. [هَ رُ بَ] (ص مرکب) هم‌درجه. هم‌پایه:
امر ملک‌الملوک مغرب
هم‌رتبت کن‌فکان ببینم. خاقانی.
رجوع به هم‌رتبه شود.
هم‌رتبه. [هَ رُ بَ / بِ] (ص مرکب) هم‌رتبت. هم‌پایه. ||در تداول، دو تن که از نظر سوابق شغلی و مزایای اداری برابر باشند.
همرج. [هَ مَ رَ] (ع ص) درگذرنده در امور. ||رسا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) اختلاط و فتنه. (از اقرب الموارد).
همرجان. [هُ رُ] (ع اِ) فریاد و غوغای مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
همرجل. [هَ مَ جَ] (ع ص) شتر نیکو تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ تیزرو. (منتهی الارب). ||سبک و چست و تیزرو از هر چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
همرجلة. [هَ مَ جَ لَ] (ع ص) ناقهٔ گزیدهٔ نیکو. (منتهی الارب). ج، همرجلات. (از اقرب الموارد).
همرجة. [هَ رَ جَ] (ع ص) ناچیز. (منتهی الارب). ||باطل. ||(اِمص) شتابی. ||سبکی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) بانگ و غوغای مردم. (از اقرب الموارد). ||(مص) شوریده کردن خبر را. (منتهی الارب). ||ناهموار رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بانگ و غوغا نمودن مردم. (منتهی الارب). رجوع به همرج شود.
هم‌رخت. [هَ رَ] (ص مرکب) دو تن که جامهٔ یکدیگر را پوشند، و به کنایت، نزدیک و قرین:
گاه با دیو داردت هم‌رخت
گاه با شیر داردت همسر. مسعودسعد.
هم‌رده. [هَ رَ دَ / دِ] (ص مرکب) مرادف. مترادف. (آنندراج).
هم‌رزم. [هَ رَ] (ص مرکب) دو تن که با یکدیگر جنگ کنند:
همان کشتگان را به خسرو نمود
بگفت آنکه هم‌رزم هرکس که بود. فردوسی.
کجا بارهٔ او کند موی تر
شود خشک هم‌رزم او را جگر. فردوسی.
همرس. [هَ رَ] (اِ) درم و دینار. (برهان). برساختهٔ دساتیر است. (حواشی معین بر برهان).
هم‌رسته. [هَ رَ تَ / تِ] (ص مرکب) هم‌ردیف. هم‌قطار:
چو هم‌رستهٔ خفتگانی خموش
فروخسب یا پنبه درنهٔ به گوش. نظامی.
همرش. [هَ رَ] (ع اِمص) حرکت. (از اقرب الموارد).
همرش. [هَ مَ رِ] (ع ص، اِ) گنده‌پیر کلانسال. ||شترمادهٔ بسیارشیر. ||سگ ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
همرشة. [هَ رَ شَ] (ع اِمص) جنبش. (منتهی الارب).
هم‌رضاع. [هَ رِ] (ص مرکب) دو کودک که با هم شیر خوزند از یک دایه:
من و سایه هم‌زانو و همنشینی
من و ناله همکاسه و هم‌رضاعی. خاقانی.
هم رفتن. [هَ رَ تَ] (مص مرکب) بسته شدن و التیام زخم، یا بسته شدن شکاف زمین و جز آن. (یادداشت مؤلف).
– امثال:
باران آمد، ترک‌ها هم رفت؛ کنایه از کسی است که ثروتمند شود و عیب‌های او را بپوشاند. (یادداشت مؤلف).
همرفشده. [هَ رَ شُ دَ / دِ] (اِ مرکب) اسبی که داخل در پنج‌سالگی شده و همهٔ دندانهایش برآمده باشد، و به‌جای فا، واو هم گفته‌اند که همروشده باشد، و به عربی قارح خوانند. (برهان).
هم‌رفیق. [هَ رَ] (ص مرکب) در اصطلاح علم فتوت کسانی را گویند که منسوب به یک پدر یا یک جد باشند. رجوع به هم‌پدر شود.
هم‌رکاب. [هَ رِ] (ص مرکب) دو تن که با هم سواری کنند و به همراهی یکدیگر به راهی روند. همراه:
معجز عنان‌کش سخن توست اگرچه دهر
با هر فسرده‌ای به وفا هم‌رکاب شد. خاقانی.
حیاتش با مسیحا هم‌رکاب است
صبوحش تا قیامت در حساب است. نظامی.
هم‌رکابی. [هَ رِ] (حامص مرکب) هم‌عنانی. همراهی:
داشت با خود کنیزکی چون ماه
چست و چابک به هم‌رکابی شاه. نظامی.
رجوع به هم‌رکاب شود.
هم‌رنگ. [هَ رَ] (ص مرکب) دو چیز که رنگ یکسان دارند:
مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن
هم‌رنگ این سرشک من و دو لبان تو.
منطقی رازی.
به گاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا
چنو خشنود باشد من کنم زانقاش قرمیزا.
بهرامی.
چو مهراب و چون زال در پیش پیل
ز گرد این جهان گشته همرنگ نیل.
فردوسی.
به بالای ساج است و همرنگ عاج
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج. فردوسی.
کمنداست گیسوش همرنگ قیر
همی آید از دو لبش بوی شیر. فردوسی.
آب همرنگ صندل سوده‌ست
خاک هم‌بوی عنبر اشهب. فرخی.
من آن گلرخستم که همرنگ رویم
ندیده‌ست هرگز گلی باغبانی. فرخی.
زآنکه همرنگ روی دشمن اوست
ننهد در خزانه هیچ ذهب. فرخی.
چو بشکفته شد غنچهٔ سرخ گل
جهان جامه پوشید همرنگ مل. عنصری.
همی گفت و پیچید بر خشک خاک
ز خون دلش خاک همرنگ لاک. عنصری.
صحرا گویی که خورنق شده‌ست
بستان همرنگ ستبرق شده‌ست. منوچهری.
نه هم‌قیمت دُرّ باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد پژند. عسجدی.
یکی تخت پیروزه همرنگ نیل
ز دو سوی تخت ایستاده دو پیل. اسدی.
که هست این پرستشگهی دلپذیر
بتی در وی از رنگ همرنگ قیر. اسدی.
می عاشق‌آسا زرد به، همرنگ اهل درد به
زرد صفا پرورد به، تلخ شکربار آمده.
خاقانی.
جامه همرنگ خانه درپوشید
با دلارام خانه می‌نوشید. نظامی.
هر کجا جام باده نوشیدی
جامه همرنگ خانه پوشیدی. نظامی.
بر او یک جرعه می همرنگ گوهر
گرامی‌تر ز خون صد برادر. نظامی.
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله‌ای است
از قفا باید به‌در کردن زبان چون سوسنش.
سعدی.
||موافق:
همه رای تو برتری جستن است
نهاد تو همرنگ اهریمن است. فردوسی.
هر قطره که همرنگ نشد با دریا
او در دریا چگونه دریا بیند. عطار.
||هم‌پایه. هم‌درجه:
هرکه همرنگ آسمان گردد
آفتابش به قرص خوان گردد. نظامی.
همرو. [هَ] (اِ) امرود. نوعی از درختهای شمال ایران. (یادداشت مؤلف).
هم‌رو. [هَ رَ / رُو] (نف مرکب) همراه و همسفر و رفیق. (آنندراج).
هم‌رو. [هَ] (ص مرکب) روبه‌رو. هم‌صورت. (آنندراج).
همره. [هَ رَهْ] (ص مرکب) دو تن که به یک راه روند. همراه:
دراز است راهش وگر کوته است
پراکندگانیم اگر همره است. فردوسی
تو چنگ فزونی زدی در جهان
گذشتند از تو بسی همرهان. فردوسی
بدانید و سرتاسر آگه بوید

همه‌ساله با بخت همره بوید. فردوسی.
به ره چون روی هیچ تنها مپوی
نخستین یکی نیک همره بجوی. اسدی.
راستی با علم چون همره شدند
این از آن پیدا نباشد آن از این. ناصرخسرو.
هرکه را هست انده بیشی
همره اوست کفر و درویشی. سنائی.
مروزی و رازی افتد در سفر
همره و هم‌سفره پیش همدگر. مولوی.
گفت‌ای ناقه چو هر دو عاشقیم
ما دو ضد، پس همره نالایقیم. مولوی.
همره عقل و یار جان علم است
در دوگیتی حصار جان علم است. اوحدی.
با وی رقیب همره و آری چنین بود
دائم خمار با می و خار است با رطب.
ابن‌یمین.
آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست
هرکجا هست خدایا به سلامت دارش.
حافظ.
ملول از همرهان بودن دلیل کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی.
حافظ.
رجوع به همراه شود.
همرهی. [هَ رَ] (حامص مرکب) همراهی. همراه بودن. رفیق راه کسی شدن:
سوی رومیه باز با فرّهی
شد و کرد با کاروان همرهی. اسدی.
مدار اسب و ناآزموده رهی
مکن جز که با مهربان همرهی. اسدی.
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی. حافظ.
همری. [هَ را] (ع ص) زن بسابانگ‌وفریاد درشت‌آواز پلیدزبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هم ریختن. [هَ تَ] (مص مرکب) به‌هم ریختن. در هم ریختن. آشفتن. رجوع به ترکیباتِ «هم» شود.
هم‌ریش. [هَ] (ص مرکب) باجناغ. هم‌دامن. (یادداشت مؤلف). ||هم‌سن و هم‌سال. (یادداشت مؤلف).
هم‌ریشه. [هَ شَ / شِ] (ص مرکب) هم‌اصل. هم‌نژاد:
پروردگار دینی آموزگار فضلی
هم‌پیشهٔ وفایی همریشهٔ سخایی. فرخی.
||(اصطلاح زبان‌شناسی) دو واژه را که اصل اشتقاقی یا ترکیبی آنها مشترک باشد، یا دو واژه از دو زبان همگروه که به هم شباهت دارند.
همز. [هَ] (ع مص) اشاره کردن به چشم. ||درخستن و فشردن به پنجه و جز آن. ||سپوختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||عیب کردن. (منتهی الارب). ||. همزه آوردن در کلمه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دور کردن. (منتهی الارب). ||زدن. ||گزیدن. ||شکستن. ||بر زمین زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||همزالشیطان؛ دیوانگی، زیراکه از اغوای شیطان سر زند. (منتهی الارب). وسواس انداختن شیطان در دل. (اقرب الموارد). ||حرف را به هم کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||(ا) خطره‌ای که شیطان در دل اندازد. ج، همزات. (منتهی الارب). رجوع به همزة شود.
همزاد. [هَ] (ص مرکب) هم‌سن. همسال. (برهان):
که پیوند شاه است و همزاد اوی
سواری است جنگاور و نامجوی. فردوسی.
سه پیر بودند ندیمان وی و همزاد او. (تاریخ بیهقی).
مرا رامین نه خویش است و نه پیوند
نه هم‌گوهر نه همزاد و نه فرزند.
فخرالدین اسعد.
همزاد بود آزر نمرودش
استاد بود یوسف نجارش. خاقانی.
پس آنگه کردشان در پهلوی باد
که‌احسنت ای جهان پهلو دو همزاد. نظامی.
به‌حکم آنکه گلگون سبک‌خیز
بدو بخشم ز همزادان شبدیز. نظامی.
فرمود به دوستان همزاد
تا از پس او دوند چون باد. نظامی.
||توأم. دوقلو. کودکی که با کودک دیگر از یک مادر بزاید. (یادداشت مؤلف). ||دوست. رفیق. (یادداشت مؤلف):
ملک همزاد تو آمد پس بناز
در تن این نازنین همزاد باش. مسعودسعد.
همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود
که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد.
مسعودسعد.
بار دل به ز صبر ننهادند
ظفر و صبر هر دو همزادند. سنائی.
که ما هر دو به چین همزاد بودیم
دو شاگرداز یکی استاد بودیم. نظامی.
کآشنایی مرا ز همزادان
برد مهمان که خاکش آبادان. نظامی.
||مشهور است که چون فرزندی متولد شد جنی هم با او به وجود می‌آید و با آن شخص همراه می‌باشد. آن جن را نیز همزاد میگویند. (برهان).
همزاد. [هَ] (ص مرکب) رفیقی که در زاد و راحله شریک باشد. (از برهان). گمان نمیرود که جزء دوم این ترکیب، زاد (واژهٔ عربی به‌معنی توشه) باشد و مؤلف برهان با معنی دوم همزاد چنین تعبیری برای لفظ «زاد» کرده است.
همزاده. [هَ دَ / دِ] (ص مرکب) همزاد. دو تن که با هم زاده باشند. همسال:... و دیگران که همزادگان ایشان بودندی بخواندی. (تاریخ بیهقی).
وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد
همه دوشیزه و همزاده به یک صورت شاب.
ناصرخسرو.
کودکی ازجملهٔ آزادگان
رفت برون با دو سه همزادگان. نظامی.
همزانگ. [هَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش میناب شهرستان بندرعباس که ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
همزانو. [هَ] (ص مرکب) دو کس که با هم زانوبه‌زانو نشینند. (آنندراج). هم‌نشین:
همزانوی شاه جهان نشسته
در مجلس و در بارگاه و بر خوان. فرخی.
همچو معشوقی که سالی با تو همزانو شود
ناز را وقت عتابی در میان پیدا کند.
منوچهری.
هرکه او پیش خردمندان به زانو آمده‌ست
با خردمندان نشاید کردنش همزانوی.
ناصرخسرو.
چو همزانو شوم با غم گریبان راکنم دامن
سر من از سر زانو کند دامن گریبانی.
خاقانی.
من و سایه هم‌زانو و همنشینی
من و ناله همکاسه و هم‌رضاعی. خاقانی.
نیست جز اشک کسش همزانو
نیست جز سایه کسش هم‌پیوند. خاقانی.
مجنون چو شنید پیش خواندش
همزانوی خویشتن نشاندش. نظامی.
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بیچاره را
این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی من.
سعدی.
||دوست خالص. رفیق. (آنندراج):
دولتش همشیره و دل همره و دین همنشین
نصرتش همزانو و اقبال همروی سرای.
منوچهری.
||شریک. (آنندراج). ||برابر. مساوی.
هم‌زبان. [هَ زَ] (ص مرکب) دو کس که به یک زبان تکلم کنند. (آنندراج):
جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و همزمین و هم‌نسب.
ناصرخسرو.
||مونس. رفیق. ندیم. همدم:
همزبان و محرم خود یافتند
پیش او یک‌یک به جان بشتافتند. مولوی.
ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان. مولوی.
هرکه او از همزبانی شد جدا
بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا. مولوی.

دو همجنس دیرینهٔ همزبان
بکوشند در قلب هیجا به‌جان. بوستان.
||متفق. متحد:
به‌نزد سپهدار مازندران
که‌با دیو و جادو بود همزبان. فردوسی.
||(ق مرکب) متفقاً. هم‌صدا:
سخن رفتشان یک‌به‌یک همزبان
که‌از ماست بر ما بد آسمان. فردوسی.
همه همزبان آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند. فردوسی.
همزبانی. [هَ زَ] (حامص مرکب) همدردی. زبان یکدیگر را فهمیدن:
پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است. مولوی.
همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است. مولوی.
هم زدن. [هَ زَ دَ] (مص مرکب) مخلوط کردن. مایعی را که از مواد مختلف باشد با آلتی در هم آمیختن، چنانکه آش را با چمچه یا قاشق هم زنند. (یادداشت مؤلف).
هم‌زلف. [هَ زُ] (ص مرکب) شوهر خواهر زن. هم‌داماد. (آنندراج). همریش. هم‌داماد. باجناغ.
هم‌زمان. [هَ زَ] (ص مرکب) هم‌عصر. معاصر. (یادداشت مؤلف).
هم‌زمین. [هَ زَ] (ص مرکب) هم‌وطن. دو تن که در یک زمین یا در یک سرزمین زیست کنند:
جملگی گشتند بیزار و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و هم‌زمین و هم‌نسب.
ناصرخسرو.
هم‌زنجیر. [هَ زَ] (ص مرکب) دو زندانی که هر دو را به یک زنجیر بسته باشند، یا دو دیوانه که در یک زنجیر کشند.
هم‌زور. [هَ] (ص مرکب) دو کس که در قوّت با هم برابر باشند. (آنندراج):
نهادند پس گیو را با گروی
که‌هم‌زور بودند و پرخاشجوی. فردوسی.
بدو گفت هم‌زور تو پیل نیست
به‌مانند رای تو خود نیل نیست. فردوسی.
همزة. [هُ مَ زَ] (ع ص) عیب‌جوی مردم. ||سخن‌چین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اخ) عنوان سورهٔ صدوچهارم قرآن که آن ۹ آیه دارد و از سورهای مکی است. (یادداشت مؤلف).
همزه. [هَ زَ / زِ] (از ع، اِ) نام نخستین حرف از حروف الفبای فارسی و عربی است. آن را از حروف حلق خوانند و گاه آن را پس از الف، دومین حرف به حساب آورند. شکل آن در آغاز کلمه چون الف است با این تفاوت که همزه خود حرکت میگیرد. در وسط و آخر کلمه به‌صورت شبیه عین (ء) نوشته میشود. در حساب جُمَّل مانند الف برابر یک به شمار آید. (از یادداشتهای مؤلف). حرف اول از حروف مبانی. ج، همزات. (از اقرب الموارد):
آن برگهای شاسپرم بین و شاخ او
چون صدهزار همزه که بر طرف مد بُوَد.
منوچهری.
||کندگی، مانند هزمة. (از اقرب الموارد).
همزه‌آباد. [هَ زِ] (اخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان دارای ۴۵ تن سکنه. آب آن از رود کبوترلانه و محصول عمده‌اش غله و حبوب و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
همزه کلا. [هَ زَ کَ] (اخ) نام محلی در کنار راه بابل به چالوس میان بابل و امیرکلا. (یادداشت مؤلف).
همزهٔ مسمار. [هَ زَ / زِ یِ م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) میخ کجواج، یعنی که راست نباشد، چه الف مسمار به‌معنی میخ راست است. (برهان).
همزی. [هَ] (نف مرکب) هم‌زی. دو تن که با هم زیست کنند. (یادداشت مؤلف).
همزی. [هَ مَ زا] (ع ص) ریح همزی؛ باد سخت‌آواز. ||قوس همزی؛ کمان سخت دوراندازنده تیر را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
همزیان. [هَ] (اخ) دهی است از بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی که ۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. کاردستی مردم بافتن جاجیم است. دو قسمت بالا و پائین دارد که سکنهٔ همزیان بالا ۴۵ نفر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).
هم‌زیست. [هَ] (ص مرکب) همزی. دو تن که با هم زیست کنند. (یادداشت مؤلف).
همزیستی. [هَ] (حامص مرکب)[1] هم‌زیستی. با هم زیستن. زندگی دو تن یا دو گروه با یکدیگر درحالی‌که شاید مناسب یکدیگر نباشند.
همس. [هَ] (ع اِ) آواز نرم. ||هرچیز خفی. ||آواز خفی‌تر از آواز قدم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آواز نرم دهن بی آمیزش آواز سینه. (منتهی الارب). ||(مص) فشردن. (منتهی الارب). فشردن انگور. (اقرب الموارد). ||شکستن. ||لب بند کرده داشتن، خاییدن طعام را. ||نیک رفتن به شب. رفتن با اندک سستی و فتور به شب و روزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خفی کردن صوت. ||وسوسه کردن شیطان کسی را. (اقرب الموارد).
هم‌ساز. [هَ] (ص مرکب) سازگار. موافق. (یادداشت مؤلف).
- همساز گشتن؛ موافق و همراه شدن:
خروشان از آن جایگه بازگشت
تو گفتی که با باد همساز گشت. فردوسی.
||همدم. مونس. قرین. (یادداشت مؤلف):
سخن هیچ مسرای با رازدار
که‌او را بود نیز همساز و یار. فردوسی.
||همسر:
که‌ای خوب‌رخ کیست همساز تو
بدین کش خرامیدن و ناز تو؟ فردوسی.
هم‌ساز. [هَ] (اخ) دهی است از بخش بالای شهرستان اردستان که ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
همسال. [هَ] (ص مرکب) هم‌سال. هم‌سن. (آنندراج). دو تن که به یک اندازه عمر کرده باشند. (یادداشت مؤلف). همزاد:
کنون صد پسر گیر همسال او
به بالا و چهر و بر و یال او. فردوسی.
سیاوش مرا بود همسال و دوست
روانم پر از درد و اندوه اوست. فردوسی.
به بازی به کوی‌اند همسال من
به خاک‌اندر آمد چنین یال من. فردوسی.
همسال آدم آهنش در حلقهٔ آدم تنش
آن نقطه بر پیراهنش چون شیر حوا ریخته.
خاقانی.
بخشود بر آن غریب همسال
همسال تهی نه، بلکه هم‌حال. نظامی.
شد نفس آن دو سه همسال او
تنگ‌تر از حادثهٔ حال او. نظامی.
غمی کآن با دل نالان شود جفت
به همسالان و هم‌حالان توان گفت. نظامی.
داغ فرزند و هجر همسالان
همه دیدی نمیشوی نالان؟ اوحدی.
همسالی. [هَ] (حامص مرکب) هم‌سالی. همسال بودن. هم‌سن بودن:
از سر همدمی و همسالی
نشدی یک زمان از او خالی. خاقانی.
هم‌سامان. [هَ] (ص مرکب) هم‌خاک. هم‌مرز. دو تن که ملک زراعتی یا ملک حکمرانی آنان مجاور یکدیگر باشد. (از یادداشتهای مؤلف). شاهد برای این معنی یافت نشد.
همسان. [هَ] (ص مرکب) هم‌سان. مساوی. (آنندراج). مانند. همانند:
گر کسی گوید که در گیتی کسی همسان اوست
گر همه پیغمبری باشد، بود یافه‌درای.
منوچهری.
نگاری تن جانور صدهزار
کز ایشان دو همسان ندارد نگار. اسدی.
ملکت چو ملک سام و سکندر، نشان تو

---
1 - Symbiose (فرانسوی).

همسان سام و همسر اسکندر آمده خاقانی.
||مستوی و مسطح. (آنندراج).
همسایگی. [هَ یَ / یِ] (حامص مرکب) همسایه بودن. جوار. مجاورت. (یادداشتهای مؤلف):
— همسایگی جستن؛ همسایه شدن با کسی:
مجویید همسایگی با بدان
مدارید افسوس نابخردان. اسدی.
— همسایگی گرفتن؛ همسایه شدن. منزل گرفتن در جایی:
که‌از بینوایی و بیمایگی
گرفتم در این خانه همسایگی. نظامی.
همسایه. [هَ یَ / یِ] (ص مرکب) هم‌دیوار. (آنندراج). دو تن یا دو خانواده که در کنار هم خانه دارند یا در دو قسمت یک خانه زندگی کنند، و به کنایه، قرین و مجاور. ج، همسایگان:
بخواند آنگهی زرگر دند را
ز همسایگان مر تنی چند را. بوشکور.
ز همسایگان گاو و خر خواستند
همه دشت یکسر بیاراستند. فردوسی.
چو همسایه آمد به خیمه درون
بدانست کاو دست یازد به خون. فردوسی.
از آواز ما خفته همسایگان
بی‌آرام گشتند در خوابها. منوچهری.
از دل همسایه گر می کَند خواهی کین خویش
از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن.
ناصرخسرو.
همسایهٔ نیک است تن تیره‌ت را جان
همسایه ز همسایه برد قیمت و مقدار.
ناصرخسرو.
موش، مردم را همسایه و همخانه است. (کلیله و دمنه). همسایگان درآمدند و او را ملامت کردند.(کلیله و دمنه).
همسایه شنید آه من گفت:
خاقانی را مگر تب آمد؟ خاقانی.
خاصه همسایگان نسطوری
که‌مرا عیسی دوم خوانند. خاقانی.
در سایهٔ زلف تو دل من
همسایهٔ نور آسمانی است. خاقانی.
از بس که به سایه راز می‌گفت
همسایهٔ او به شب نمی‌خفت. نظامی.
خانه‌ای راکه چون تو همسایه‌ست
ده درم سیم کم‌عیار ارزد. سعدی.
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کآنچه بر روزن او میگذرد دود دل است.
سعدی.
تا ندانی که کیست همسایه
به عمارت تلف مکن مایه. اوحدی.
حق همسایگان بزرگ شمار
باطلی گر کنند یاد میار. اوحدی.
بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم. ؟
— امثال:
بچهٔ خودش را میزند که چشم همسایه بترسد؛ در تداول این سخن را دربارهٔ کسی گویند که به خود آسیب رساند تا دیگران کاری به کارش نداشته باشند.
مرغ همسایه غاز است؛ دربارهٔ کسی گویند که همواره چشمش به مال و مقام و فرزند دیگران است و می‌پندارد آنچه دیگران دارند بهتر از آنِ اوست.
مرگ همسایه واعظ تو بس است؛ از آنچه بر سر دیگران می‌آید باید عبرت گرفت.
هرکه به امید همسایه نشست، گرسنه میخوابد؛ یعنی باید به خود متکی بود، و تکیه به دیگران سرانجامش نا کامی است.
همسایه را بپرس، خانه را بخر؛ یعنی جوانب هر کار را باید پیش از اقدام به آن بررسی کرد.
همسایهٔ نزدیک به از برادر دور؛ یعنی اگر یکدلی و صمیمیت نباشد برادری ارزشی ندارد.
همسایه‌ها یاری کنند تا من شوهرداری کنم؛ دربارهٔ کسی گویند که خود لیاقت ادارهٔ خانه و زندگیش را ندارد.
— همسایه‌آزار؛ کسی که همسایگان خود را ناراحت می‌کند.
— همسایه‌پرس؛ آنکه به حال و روز همسایگان خود توجه دارد.
— همسایه‌پرسی؛ رسیدگی به حال و وضع همسایگان و رفت‌وآمد با آنها:
گفت:زحمت نیست؟ گفتا: منت است
در خبر همسایه‌پرسی سنت است.
؟ (از یادداشت مؤلف).
— همسایه‌داری؛ همسایگی. همسایه بودن:
در خانهٔ همسایه‌داری راحتی نیست.
— همسایهٔ مسیح. رجوع به این مدخل شود.
||متفق. موافق:
دلت با زبان هیچ همسایه نیست
روان تو را از خرد مایه نیست. فردوسی.
همسایهٔ مسیح. [هَ یَ / یِ یِ مَ] (اِخ) کنایه از آفتاب عالم‌تاب است، چه هر دو در فلک چهارم می‌باشند. (برهان).
هم‌سبق. [هَ سَ بَ] (ص مرکب) همدرس. (آنندراج): احمد برادر رضاعی و هم‌سبق سلطان بود. (حبیب‌السیر).
هم‌سپر. [هَ سِ پَ] (ص مرکب) دو تن که سپربرسپر نبرد کنند:
گردستر سش بدی به تقدیر
بر هم‌سپران خود زدی تیر. نظامی.
پیغام به تیغ و نیزه تا چند
با هم‌سپران ستیزه تا چند؟ نظامی.
همستگان. [هَ مَ تَ] (اِ) برزخ. (از فرهنگ ایران باستان).
هم‌ستیز. [هَ سِ] (ص مرکب) هم‌نبرد. هم‌سپر. هم‌آورد:
دل و چشم بددل به راه گریز
دلیران شده مرگ را هم‌ستیز. اسدی.
شد آوازه بر درگه شاه تیز
که‌هاروت با زهره شد هم‌ستیز. نظامی.
هم‌سخن. [هَ سَ خُ / سُ خُ / خَ] (ص مرکب) هریک از دو تن که با یکدیگر سخن گویند.کلیم:
چه نیکبخت کسانی که با تو هم‌سخن‌اند
مرا نه زَهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی.
سعدی.
||متفق. موافق. هم‌عقیده:
همه نامداران بر این هم‌سخن
که‌نعمان و منذر فگندند بن. فردوسی.
به پاسخ شدند انجمن هم‌سخن
که‌دانندهای هست ایدر کهن. فردوسی.
خصم نگردد به زرق هم‌سخن من از آنک
همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۹).
همسر. [هَ سَ] (ص مرکب) برابر. عدیل. (آنندراج). نظیر. همانند:
به گوهر سیاوخش را همسر است
برادرّش و زآن تخم و آن گوهر است.
فردوسی.
که‌بالاش با چرخ همسر بود
تنش خون خورد بار خنجر بود. فردوسی.
حال آدم چو حال من بوده‌ست
این دو حال است همسر و یکسان. فرخی.
به آزادمردی و مردانگی
تو کس دیده‌ای همسر خویشتن؟ فرخی.
ای خسروی که بخت تو را چرخ همسر است
تو با بلند چشمهٔ خورشید همسری. فرخی.
چو سروی که با ماه همسر بود
بر آن مه بر از مشک افسر بود. اسدی.
خواب و خور است کار خر ای نادان
با خر به خواب و خور چه شوی همسر؟
ناصرخسرو.
نیست بر من پادشاهی آز را
میر خویشم، نیست میری همسرم.
ناصرخسرو.
زآن مقام اندیش کآنجا همسر است
با رعیت هم امیر و هم زعیم. ناصرخسرو.
از نیاز ماست اینجا زر عزیز
ورنه زر با سنگ سوده همسر است.
ناصرخسرو.
قدر تو همسر سپهر بود
رای تو همره قدر باشد. مسعودسعد.
در ترازوی جهان از دعوی همسر مرنج
هر کجا زرّی است با او جو برابر یافتند.
ظهیر.
عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای و سر

نعل پی‌شان همسر تاج خضرخان آمد
خاقانی.
در پای هر برهنه سری خضر سرفشان
نعلین پای، همسر تاج سکندرش. خاقانی.
زخم که جانان زند همسر مرهم‌شناس
زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه. خاقانی.
همسری یافتم که همسر او
نیست اندر دیار و کشور او. نظامی.
گفتمش همسر تو سایهٔ توست
تاج مه جای تخت پایهٔ توست. نظامی.
وگر همسری را دریدم جگر
ندادم به درّندگان دگر. نظامی.
همسر آسمان و هم‌کف ابر
هم به تن شیر و هم به نام هزبر. نظامی.
با بدان کم نشین که همسر بد
گرچه پا کی، تو را پلید کند. سعدی.
ترکیب‌ها:
– همسر آمدن. همسر داشتن. همسر شدن. همسر کردن. همسر گردیدن. همسری. رجوع به این مدخل‌ها شود.
||شریک زندگی. هر یک از زن و شوهر:
سزا باشد و سخت درخور بود
که با زال رودابه همسر بود. فردوسی.
وز آن پس چنان خواهم از کردگار
که با من شود همسر و نیک یار. فردوسی.
همه چیز داری که آن درخور است
نداری یکی چیز و آن همسر است. نظامی.
همخوابهٔ عشق و همسر ناز
هم خازن و هم خزینه‌پرداز. نظامی.
تو را من همسرم در هم نشینی
به چشم زیردستانم چه بینی؟ نظامی.
وآن همسر عزیز که از عده دست داشت
خواهد که بازبستهٔ عقد فلان شود. سعدی.
یکی پیر درویش در خاک کیش
نکو گفت با همسر زشت خویش... سعدی.
||هم‌سخن. رفیق راه: با غلامان سلطانی که بر اشتران سوار می‌بودند همسر می‌گشتند و سخن می‌گفتند. (تاریخ بیهقی).

هم‌سر. [هَ سِرر / سِ] (ص مرکب) رازدار. همراز. (یادداشت مؤلف).

همسر آمدن. [هَ سَ مَ دَ] (مص مرکب) برابر بودن. همسری کردن:
أیا شاهی که از شاهان نیاید کس تو را همسر
ایا میری که از میران نباشد کس تو را همتا.
فرخی.

هم‌سرا. [هَ سَ] (ص مرکب) هم‌خانه. رجوع به هم‌سرای شود.

هم‌سرای. [هَ سَ] (ص مرکب) هم‌سرا. هم‌خانه. همنشین:
بمانید با یکدگر هم‌سرای
مباشید از یکدگرتان جدای. فردوسی.
بدین هم‌نشست و بدین هم‌سرای
همی دارشان تا تو باشی به‌جای. فردوسی.

همسر داشتن. [هَ سَ تَ] (مص مرکب) یکسان شمردن. مانند یکدیگر تصور کردن:
بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همسرش
حیدر همین کرده‌ست اشارت خلق را بر منبرش.
ناصرخسرو.
||در تداول امروز، تأهل. زن داشتن.

همسر شدن. [هَ سَ شُ دَ] (مص مرکب) برابر شدن. برابر بودن:
روشنی در آسمان زین آتش جشن سده‌ست
کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود.
فرخی.
خواب و خور است کار خر ای نادان
با خر به خواب و خور چه شوی همسر؟
ناصرخسرو.

همسر کردن. [هَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) قرین ساختن. روبه‌رو کردن:
در پای توام به سرفشانی
همسر مکنم به سرگرانی. نظامی.

همسر گردیدن. [هَ سَ گَ دی دَ] (مص مرکب) به همسری درآمدن. زناشویی با کسی را پذیرفتن:
تا همسر تو نگردد آن ماه
از وی نکنم کمند کوتاه. نظامی.

همسری. [هَ سَ] (حامص مرکب) برابری و مساوات. (آنندراج):
شیر بیابان را با مرد جنگ
همسری و همبری و شرکت است.
ناصرخسرو.
نی زرّ خالصی؟ ز پی همسریّ جو
موقوف حکم پله و شاهین چه مانده‌ای؟
خاقانی.
برون آرش از دعوی همسری
کزاین پایه دارا کند سروری. نظامی.
درخت کدو تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار. نظامی.
سران را گوش بر مالش نهاده
مرا در همسری بالش نهاده. نظامی.
نحس شاگردی که با استاد خویش
همسری آغازد و آید به پیش. مولوی.
همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند. مولوی.
– همسری جستن؛ خود را برتر از دیگری دیدن، یا کوشش برای برابر شدن با کسی:
کسی کاو با من اندر علم و حکمت همسری جوید
همی خواهد که گِل بر آفتاب روشن انداید.
ناصرخسرو.
||زناشویی. ازدواج:
پذیرفت شاهنشه از مادرش
نهاد افسر همسری بر سرش. نظامی.

هم‌سطح. [هَ سَ] (ص مرکب) دو چیز که در یک سطح و دارای یک ارتفاع باشند. (از یادداشتهای مؤلف). ||در تداول، کنایه از دو تن که رشد معنوی و فکری آنها برابر است.

هم‌سفت. [هَ سُ] (ص مرکب) هم‌دوش. (یادداشت مؤلف):
زنده مر خلق راست راهنمای
مرده هم‌سفت سید بشر است.
؟ (از المعجم شمس قیس).

هم‌سفر. [هَ سَ فَ] (ص مرکب) رفیق راه. کسی که با دیگری به سفر رود:
هم‌سفرانش سپر انداختند
بال شکستند و بپرداختند. نظامی.
هم‌سفران جاهل و من نوسفر
غربتم از بی‌کسیم تلخ‌تر. نظامی.
ثابت این راه مقیمی بود
هم‌سفر خضر کلیمی بود. نظامی.
بود سودا گر توانایی
هم‌سفر با حکیم دانایی. مکتبی.
– همسفران جاهل؛ کنایه از نفس و قالب آدمی است که روح و جسد باشد. (برهان).

هم‌سفره. [هَ سُ رَ / رِ] (ص مرکب) دو کس که با هم طعام خورند. (آنندراج):
بود هم‌سفره‌ای در آن راهش
نیک‌خواهی به طبع بدخواهش. نظامی.

هم‌سکه. [هَ سِکْ کَ / کِ] (ص مرکب) هم‌تراز. برابر. هم‌ارزش:
که بی‌سکه‌ای را چه یارا بود
که هم‌سکهٔ نام دارا بود؟ نظامی.

هم‌سلک. [هَ سِ] (ص مرکب) همره. هم‌روش. دو تن که پیرو یک شیوهٔ زندگی هستند.

هم‌سلیقه. [هَ سَ قَ / قِ] (ص مرکب) دو تن که پسند و سلیقهٔ یکسان دارند. که چیزهای واحدی را پسندند.

هم‌سن. [هَ سِنن / سِ] (ص مرکب) هم‌سال و هم‌عمر. (آنندراج). رجوع به همسال شود.

هم‌سنخ. [هَ سِ] (ص مرکب) هم‌جنس. هم‌نوع. هم‌صنف. (یادداشت مؤلف). رجوع به سنخ شود.

هم‌سنگ. [هَ سَ] (ص مرکب) هم‌وزن. (برهان): بازرگانان مصر آنجا روند و نمک و آبگینه و ارزیز برند و هم‌سنگ زر بفروشند. (حدود العالم).
ببینّدت و دیدن ورا روی نیست
کشدکوه و همسنگ یک موی نیست.
اسدی.
اندر بعضی نسخه‌ها عود خام و سنبل یاد کرده همسنگ کافور. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر یک شربت او با همسنگ او گل‌سرخ... بخورند مضرت او را بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
کوه‌سیمینی و همسنگ توام

در تمنای تو زر بایستی. خاقانی.
هم‌سنگ خویش گریهٔ خون راندم از فراق
تا سنگ را ز گریهٔ من دل به درد خاست.
خاقانی.
در آن کوش از این خانهٔ سنگ‌بست
که همسنگ این سنگی آری به دست.
نظامی.
||همقدرومقدار. (برهان). هم‌اعتبار. همارزش:
کس به میزان خرد نیست مرا همسنگ
چون گران است به احسان تو میزانم.
ناصرخسرو.
نسیمش در بها هم‌سنگ جان بود
ترازوداری زلفش بدان بود. نظامی.
هرکه با ناراستان همسنگ شد
درکمی افتاد و عقلش دنگ شد. مولوی.

هم‌سنگی. [هَ سَ] (حامص مرکب) توازن. تعادل. هم‌وزن بودن:
کفی خاک با او چو کردند یار
به هم‌سنگیش راست آمد عیار. نظامی.
به هم‌سنگی خود مرا برمسنج
که از اژدها بهمن آمد به رنج. نظامی.
||همارزش و همدرجه بودن. برابری:
به هم‌سنگی خویش در روم و شام
نیامد کسش در ترازو تمام. نظامی.

هم‌سو. [هَ] (ص مرکب) دو چیز که در یک جهت در حرکت باشند.

هم‌سوگند. [هَ سَ / سُو گَ] (ص مرکب) هم‌قسم. حلیف. (یادداشت مؤلف).

همسیج. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان دارای ۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

همسیراز. [هَ] (اِ) ترجمه. (برهان). برساختهٔ دساتیر است. (از حواشی برهان چ معین).

همش. [هَ] (ع مص) نوعی از دوشیدن شیر. ||گرد کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فراهم آوردن. (منتهی الارب). ||گزیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخن بسیار گفتن. ||در یکدیگر درآمدن. (منتهی الارب). ||جنبش نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همش. [هَ م] (ع ص) آنکه به انگشتان کار نیکو زودتر کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همشاگردی. [هَ گِ] (ص مرکب) هم‌شاگردی. آنکه با دیگری در یک مدرسه شاگردی کند. هم‌مدرسه. همدرس. همکلاس. رجوع به این مدخل‌ها شود.

هم‌شأن. [هَ شَءْ] (ص مرکب) دو تن که با یکدیگر شأن و مقام برابر دارند. هم‌رتبه. همدرجه. هم‌مقام.

هم‌شراب. [هَ شَ] (ص مرکب) هم‌پیاله. هم‌کاسه. همقدح. (آنندراج). ||ندیم همنشین. (یادداشت مؤلف).

هم‌شغل. [هَ شُ] (ص مرکب) همکار. همحرفه. دو تن که شغل یکسان دارند. رجوع به همکار شود.

همشکل. [هَ شَ / شِ] (ص مرکب) هم‌شکل. همانند. به شکل یکدیگر: این مرد هم‌شکل و هم‌هیأت من است. (سندبادنامه).

هم‌شکم. [هَ شِ کَ] (ص مرکب) توأمان را گویند، یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند. (برهان). ||دو خواهر یا دو برادر را نیز گفته‌اند که در دو زایمان از یک مادر زاده شوند:
نشستند زآنسان که فرمود شاه
مگر ابن‌یامین دانش‌پناه
که او را نبد هیچکس هم‌شکم
به‌تنها فرمانده بُد لاجرم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

همشور. [هَ شَ / شُو] (ص مرکب) هم‌شور. آنکه دیگری با وی شور کند. مشاور. (یادداشت مؤلف).

هم‌شوی. [هَ] (ص مرکب) دو زن که در نکاح یک مرد باشند. (آنندراج). بنانج. هبو. هوو. وسنی. ضره. (یادداشتهای مؤلف).

همشة. [هَ شَ] (ع إمص) جنبش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زیروزبرشدگی ملخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیش‌وپس‌رفتگی مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هَمْش شود.

هم‌شهر. [هَ شَ] (ص مرکب) ساکنان یک شهر. (آنندراج): مرا مرد به کار است خاصه شما که همشهرهای منید. (تاریخ سیستان).
تو هم‌شهری او را و هم‌پیشه‌ای
هم اندر سخن چابک‌اندیشه‌ای. اسدی.

هم‌شهری. [هَ شَ] (ص مرکب) همشهر. مردمی که از یک شهر باشند یا در یک شهر زیست کنند:
...که همشهری من به بند اندر است
به زندان به بیم و گزند اندر است. فردوسی.
اگر حقی به باب همشهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیداتر کنم باید از من فراستانند. (تاریخ بیهقی). همه را سلاح بستد و بازداشت تا به سپاه بومسلم پیوندند به خویشان و همشهریان. (مجمل التواریخ و القصص).
تو میهمان کعبه شده هفته‌ای و باز
همشهریان کعبه تو را میهمان شده. خاقانی.
همه همشهریان خاقانی
با وی از کبر درنیامیزند. خاقانی.
نگویم که دنیا نه ازبهر ماست
که همشهری ما و هم‌شهر ماست. نظامی.

همشی. [هَ مَ شا] (ع ص) امرأة همشی؛ زن بسیارسخن و بسیارفریاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همشیر. [هَ] (ص مرکب) هم‌شیر. برادر رضاعی. (آنندراج). دو کودک (دختر یا پسر) که از یک پستان شیر خورند. رضیع. رضیعة.

همشیرگی. [هَ رَ / رِ] (حامص مرکب) هم‌شیرگی. همشیر بودن برادر و خواهر یا دو برادر یا دو خواهر از طریق رضاع و شیرخوارگی. ||کنایه از سازش و صمیمیت:
در دشت و کوه و بیشه به همشیرگی چرند
شیر و پلنگ و سرهان، گور و گوزن و رنگ.
سوزنی.
من اول شیر بنهادم تا سبب تأکید همدایگی و حق همشیرگی و تأکید محبت و مودت گردد. (تاریخ قم).

همشیره. [هَ رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه با دیگری بدون قرابت نسبت، از یک پستان شیر خورد. (یادداشت مؤلف). هر پسر و یا دختری که با دیگری از پستان یک دایه شیر خورد. در تداول امروز به‌معنی خواهر به کار میرود. ج، همشیرگان: پیغامبر علیه‌السلام را همشیره‌ای بود از این دایه، روزی این همشیره گوسفندان برگرفت و بر کوه برد. (تاریخ بلعمی).
ابا آنکه همشیره بودی ورا
کجا آب از او تیره بودی ورا. فردوسی.
که هستند همشیرگان پدر
سزد گر بجویی از ایشان خبر. فردوسی.
که من چون ز همشیرگان برترم
همی بآسمان اندر آید سرم. فردوسی.
پروردگار دینی آموزگار فضلی
هم‌پیشهٔ وفایی همشیرهٔ سخایی. فرخی.
دولتش همشیره و دل همره و دین همنشین
نصرتش هم‌زانو و اقبال همروی سرای.
منوچهری.
نه بر شیرین نه بر من مهربان است
نه با همشیرگان شیرین زبان است. فردوسی.
بسی بود همشیره با شاخ گل
بسی بود همخوابه با شیر نر. مسعودسعد.
خاقان اعظم آنکه بقا با سعادتش
همشیرهٔ ابد شد و پیمان تازه کرد. خاقانی.
نیز چون همشیره با شروان رسید
کار شروان دست بالا دیده‌ام. خاقانی.
آن می که محیط‌بخش گشته‌ست
همشیرهٔ شیرهٔ بهشت است. نظامی.
شکر همشیرهٔ دندان من شد
وفا همشهری پیمان من شد. نظامی.
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیو لعین همشیره‌ای. مولوی.
همشیرهٔ جادوان بابِل
همسایهٔ لعبتان کشمیر. سعدی.
رجوع به همشیر و همشیرگی شود

هم‌شیوه. [هَ شی وَ / وِ] (ص مرکب) هم‌سبک. (یادداشت مؤلف). دو یا چند تن که در نوشتن، سرودن، یا در هنر خط و نقاشی و جز آن، یک شیوه دارند.

همص. [هَ] (ع مص) گوشت خوردن. ||بر زمین افکندن کسی را. ||برنشستن بر کسی و کشتن. (از منتهی الارب).

هم‌صحبت. [هَ صُ بَ] (ص مرکب) مصاحب. همنشین:

به هم‌صحبتان گفت کاین باغ نغز
که منظور چشم است و ریحان مغز. نظامی.
از این دیو مردم که دام و ددند
نهان شو که هم‌صحبتان بدند. نظامی.
بسی هم‌صحبت باشد در این پوست
ولیکن استخوان، من مغزم ای دوست.
نظامی.
غماز را به حضرت سلطان که راه داد
هم‌صحبت تو همچو تو باید هنروری.
سعدی.
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم‌صحبت بد جدایی جدایی. حافظ.

هم‌صحبتی. [هَ صُ بَ] (حامص مرکب) همنشینی. هم‌سخن شدن. مصاحبت: دوستی خدا عوض میدهد به او هم‌صحبتی پیغمبران نیکوکار را. (تاریخ بیهقی).

چون به هم‌صحبتیش پیوستم
به کُله‌داریش کمر بستم. نظامی.
هم‌صحبتی که میگزیند
یارش که و با که می‌نشیند؟ نظامی.
خار که هم‌صحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند. نظامی.
من و هم‌صحبتی اهل ریا؟ دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس. حافظ.

هم‌صدا. [هَ صَ] (ص مرکب) دو تن که با هم سخن گویند. ||هم‌عقیده. هم‌فکر. متفق.

هم‌صف. [هَ صَ‌ف / صَ] (ص مرکب) هم‌ردیف. در شمار... دو تن که مشمول یک حکم باشند:

چو در گنبدی هم‌صف مردگانی
ز گنبد برون آ، بقایی طلب کن. خاقانی.

هم‌صفی. [هَ صَ] (حامص مرکب) هم‌صف بودن. در شمار گروهی قرار گرفتن:

هم‌صفی به که با سپاه کرم
بخل را هم صفی نمی‌شاید. خاقانی.

هم‌صفیر. [هَ صَ] (ص مرکب) هم‌صدا. دو مرغ که با هم آواز خوانند:

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم‌خیال و هم‌صفیر و هم‌نوا بودیم ما.
صائب.

هم‌صنف. [هَ صِ] (ص مرکب) دو تن که از یک صنف باشند. هم‌گروه. هم‌جنس. هم‌سنخ. (یادداشتهای مؤلف).

هم‌صورت. [هَ رَ] (ص مرکب) هم‌شکل. همانند:

بچگانْمان همه مانندهٔ شمس و قمرند
زآنکه هم‌سیرت و هم‌صورت هر دو پدرند.
منوچهری.
همواره سیه سَرْش ببرّند ازیرا ک
هم‌صورت مار است و ببرّند سر مار.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۶۰).
هم‌صورت من نیند و این به
چون نیستم از صف چو ایشان. خاقانی.

همط. [هَ] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخت زدن. ||پاسپر کردن. (منتهی الارب). ||بی‌اندازه گرفتن. ||بی‌با کانه سخن گفتن و خوردن. ||به غضب و ستم گرفتن آب و جز آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حق را به باطل آمیختن. (منتهی الارب). ||ضبط کردن. (اقرب الموارد).

هم‌طارم. [هَ رَ] (ص مرکب) دو چیز که مرتبهٔ برابر دارند. هم‌درجه:

هم‌طارم آفتاب، رویش
هم‌قافلهٔ عبیر، بویش. نظامی.

هم‌طبع. [هَ طَ] (ص مرکب) دارای طبیعت یکسان. دو یا چند کس (دو یا چند چیز) که سرشت همانند دارند: هرکه خواهد که هم‌طبع گروهی گردد صحبت با آن گروه باید داشت. (قابوسنامه).

اگر عاشق شود شیر دژآگاه
به عشق اندر شود هم‌طبع روباه.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۲۲۸).
همدم هاروت و هم‌طبع زن بربطزنم
افعی ضحاکم و ریم‌آهن آهنگرم. خاقانی.
||دو گوینده یا سراینده که ذوق همانند دارند:
بلبل هم‌طبع فرزدق شده‌ست
سوسن چون دبیه ازرق شده‌ست. منوچهری.

هم‌طراز. [هَ طِ / طَ] (ص مرکب) برابر. هم‌سطح. هم‌باد. (یادداشتهای مؤلف). ||هم‌ردیف. هم‌مرتبه. هم‌رتبه.

هم‌طریق. [هَ طَ] (ص مرکب) هم‌راه. یار. مونس:

دریغا هرچه در عالم رفیق است
تو را تا وقت سختی هم‌طریق است. نظامی.

هم‌طریقت. [هَ طَ قَ] (ص مرکب) دو تن که به یک راه روند. هم‌روش. همراه. ||دو صوفی که پیرو طریقت و تعلیمات یک مرشد باشند.

هم‌طویله. [هَ طَ لَ / لِ] (ص مرکب) دو چهارپا که آنها را در یک آخور یا استبل بندند: دو خر راکه هم‌طویله کنند، هم‌بو نشوند هم‌خو میشوند. ||هم‌رشته، چه طویله به‌معنی سمط و رشته بود. ||قرین. مقارن: اگر با متانت قلم مهابت شمشیر هم‌طویله نباشد... (سندبادنامه).

تا دری یافت هم‌طویلهٔ آن
شبچراغی هم از طویلهٔ آن. نظامی.
بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دریش هم‌طویله. نظامی.
پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم‌طویلهٔ رندان. سعدی.
||همانند. نظیر. شبیه:
در کون هم‌طویلهٔ خاقانیند لیک
از نقش و فطرتند، ز نفس و فطن نیند.
خاقانی.
سیر ارچه هم‌طویلهٔ سوسن بود به رنگ
غماز رنگ او بود آن بوی گند او. خاقانی.
خاقانیا هوان و هوا هم‌طویله‌اند
تا نشکنند قدر تو، بشکن هوای نان.
خاقانی.

همع. [هَ مَ / هَ] (ع مص) فرودویدن اشک. (آنندراج) (اقرب الموارد).

همعان. [هَ مَ] (ع مص) فرودویدن اشک و آب و جز آن. (تاج‌المصادر بیهقی). همع. (اقرب الموارد). رجوع به همع شود.

هم‌عرض. [هَ عَ] (ص مرکب) دو چیز که دارای پهنای برابر باشند: دو پارچهٔ هم‌عرض. ||برابر. مساوی.

هم‌عصر. [هَ عَ] (ص مرکب) هم‌زمان. معاصر. که در یک زمان به سر برند.

هم‌عقد. [هَ عِ] (ص مرکب) دو یا چند مهره که در یک گردن‌بند باشند:

گذشتند و ما نیز هم بگذریم
که چون مهره هم‌عقد یکدیگریم.
نظامی (شرفنامه ص ۲۳۴).
||مجازاً، مشابه. همانند. به یکدیگر مانند:
چونکه بخرد نظر بر آن انداخت
آن دو هم‌عقد را ز هم نشناخت. نظامی.

هم‌عقیدت. [هَ عَ دَ] (ص مرکب) رجوع به هم‌عقیده شود.

هم‌عقیده. [هَ عَ دَ / دِ] (ص مرکب) دو تن که دربارهٔ امری دارای یک نظر و عقیده باشند.

هم‌عمق. [هَ عُ] (ص مرکب) دو چیز که دارای گودی و فرورفتگی برابر باشند، چون چاه یا حوض یا دره و جز آن.

هم‌عنان. [هَ عِ] (ص مرکب) دو سوار که با یک سرعت و به یک راه روند. ||همراه و برابر و هم‌سیر. (برهان):

شادی و سلامتی و رادی
با تو همه‌ساله هم‌عنان باد. مسعودسعد.
ز چرخ ار همرکاب افتدْش تنگ است
ز باد ار همعنان گردَدْش عار است.
مسعودسعد.
گهی به کوه شدی هم‌حدیث من پروین
گهی به دشت شدی هم‌عنان من صرصر.
مسعودسعد.

عنایت ازلی هم‌عنان عقلم باد
که از عنا برهاند به حشر از حشرم. سنائی.
هر کجا باشد جهان لشکر کشد بر خصم ملک
نصرت و تأیید باشد هم‌عنان و هم‌رکاب.
سوزنی.
ز آستان تو سر بر فلک توان افراخت
نه این فلک، فلکی همعنان علیین. سوزنی.
پویم پی کاروان وسواس
غم بدرقه هم‌عنان ببینم. خاقانی.
شه سکندر قدر و اندر موکبش
خضر و موسی هم‌عنان بینی به‌هم. خاقانی.
کام‌بختش چون دعای مادران
در اجابت هم‌عنان ملک باد. خاقانی.
زمین زیر عنانش گاو ریش است
اگرچه هم‌عنان گاومیش است. نظامی.
تا نگردد جان ما از عیب دور
کی شود با عاشقانت هم‌عنان؟ عطار.
بحر تلخ و بحر شیرین هم‌عنان
در میانشان برزخ لایبغیان. مولوی.
دست ملوک لازم فتراک دولتت
چون پای در رکاب نهی بخت هم‌عنان.
سعدی.
هزار چاره بکردم که هم‌عنان تو گردم
تو پهلوان‌تر از آنی که در کمند من افتی.
سعدی.
اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم. حافظ.
هم‌عنانی. [هَ عِ] (حامص مرکب) همراهی. همراه بودن:
یاران چو کنند هم‌عنانی
از سنگ برآورند خوانی. نظامی.
هم‌عهد. [هَ عَ] (ص مرکب) هم‌زمان. معاصر. هم‌عصر. (یادداشت مؤلف). ||هم‌پیمان. هم‌سوگند. هم‌قسم. (یادداشت مؤلف): با ملوک طوایف هم‌اتفاق و هم‌عهد شد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). ||موافق. علاقه‌مند:
کردند به بازبردنش جهد
تا با وطنش کنند هم‌عهد. نظامی.
هم‌عهدی. [هَ عَ] (حامص مرکب) هم‌پیمانی. وفاداری:
داده خیری به شرط هم‌عهدی
یاسمن را خط ولیعهدی. نظامی.
هم‌عیار. [هَ عیا / عِ] (ص مرکب) هم‌وزن. (آنندراج) (از فرهنگ اسکندرنامه). ||هم‌ارزش:
هر آن جو که با زر بود هم‌عیار
به نرخ زر آرندش اندر شمار. نظامی.
همغ. [هَ] (ع مص) شکستن سر کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هم‌غصه. [هَ غُصْ صَ / صِ] (ص مرکب) دو تن که غم مشترک دارند. همدرد:
همه هم‌حالت و هم‌غصه و هم‌درد منید
پاسخ حال من آراسته‌تر بازدهید. خاقانی.
هم‌فکر. [هَ فِ] (ص مرکب) هم‌عقیده. هم‌اندیشه.
هم‌فکری. [هَ فِ] (حامص مرکب) هم‌فکر بودن. هم‌عقیده بودن. ||با یکدیگر برای کاری اندیشیدن.
همق. [هَ مَ] (ع ص) گیاه نرم و تازه. ||گیاه بسیار. ||گیاه خشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
همق. [هِ مَّقِق] (ع ص) گول مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هم‌قافله. [هَ فِ لَ / لِ] (ص مرکب) همراه. هم‌عنان:
ای زخمگه ملامت من
هم‌قافلهٔ قیامت من. نظامی.
||نظیر. برابر:
هم‌طارم آفتاب، رویش
هم‌قافلهٔ عبیر، مویش. نظامی.
هم‌قافیه. [هَ یَ / یِ] (ص مرکب) دو شعر که قافیهٔ آنها یکی باشد. رجوع به قافیه شود.
همقاق. [هَ / هُ] (ع اِ) دانه‌ای است که در کوه بلعم پیدا گردد و جهت قوهٔ باه آن را بریان کرده خورند. (منتهی الارب). دانه‌ای است به‌مانند دانهٔ پنبه. نیز شبیه خشخاش که سخت و شکاف‌دار است. (اقرب الموارد).
همقاقة. [هَ / هُ قَ] (ع اِ) یکی از همقاق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به همقاق شود.
هم‌قامت. [هَ مَ] (ص مرکب) هم‌قد. هم‌بالا. (یادداشت مؤلف).
همقاوند. [هَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمان که ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش حبوب و غله و کاردستی مردم قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
هم‌قبیله. [هَ قَ لَ / لِ] (ص مرکب) دو تن که از افراد یک قبیله باشند. (یادداشت مؤلف).
هم‌قد. [هَ قَدد / قَ] (ص مرکب) هم‌بالا. هم‌قامت. (یادداشت مؤلف).
هم‌قدح. [هَ قَ دَ] (ص مرکب) هم‌کاسه و هم‌پیاله. (آنندراج). ||ندیم. (یادداشت مؤلف).
هم‌قدر. [هَ قَ] (ص مرکب) هم‌قیمت. هم‌مرتبه. (آنندراج).
هم‌قدم. [هَ قَ دَ] (ص مرکب) همراه و هم‌سفر و هم‌طلب. (برهان):
تا کی دم اهل، اهل دم کو
همراه کجا و هم‌قدم کو؟
نظامی (لیلی و مجنون ص ۵۰).
تا هم‌قدم شدیم سگ پاسبانْت را
از فرق فرقدین، قدم برنهاده‌ایم. خاقانی.
با طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم و هم‌قدم بودم. (گلستان).
هم‌قران. [هَ قِ] (ص مرکب) قرین. همنشین:
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب[1]
قرین آتش هجران و همقران فراق. حافظ.
||هم‌ارزش:
با ارزن است بیضهٔ کافور همنشین
با فرج استر است زر پاک هم‌قران. خاقانی.
||نظیر. همانند. مانند:
ز ژاژخایی هر ابلهی نرنجم از آنک
هنوز در عدم است آنکه هم‌قران من است.
خاقانی.
رجوع به هم‌قرین شود.
هم‌قرین. [هَ قَ] (ص مرکب) این لفظ (هم) در ترکیب هم‌قرین درست نیست زیرا قرین صیغهٔ صفت مشبهه است نه صیغهٔ مصدر. (از غیاث). لفظِ هم پیش از اسم یا مصدر درمی‌آید و صفت میسازد:
آن یوسف گردون‌نشین عیسیّ پاکش هم‌قرین
در دلو رفته پیش از این آبش به صحرا ریخته.
خاقانی.
نه در غربت مرا کس همنشینی
نه در محنت مرا کس هم‌قرینی. نظامی.
هم‌قریه. [هَ قَرْ یَ / یِ] (ص مرکب) همده. (آنندراج).
هم‌قسم. [هَ قَ سَ] (ص مرکب) هم‌سوگند. حلیف. هم‌عهد. هم‌پیمان. (یادداشت مؤلف). دو تن که با یکدیگر بر سر کاری سوگند خورند.
هم‌قطار. [هَ قِ / قَ] (ص مرکب) هم‌ردیف. خواجه‌تاش. هم‌کار. (یادداشتهای مؤلف).
همقع. [هُمْ قِ / هُمْ مَ قِ] (ع ص) مرد گول. ||بر درخت تنضب. ||بر عضاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
همقعة. [هُمْ قِ عَ] (ع ص) مؤنث همقع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هم‌قفس. [هَ قَ فَ] (ص مرکب) مرغ که با مرغ دیگر در یک قفس باشد:
نه عجب گر فرورود نفسش
عندلیبی، غراب هم‌قفسش. سعدی.
سعدی نفس شمردن دانا به وقت نزع
خوشتر ز زندگانی با غیر هم‌قفس. سعدی.
هم‌قلم. [هَ قَ لَ] (ص مرکب) شریک و انباز در کتابت. (آنندراج):
دو هم‌جنس دیرینهٔ هم‌قلم
نباید فرستاد یک جا به هم. سعدی.
تا به وصف چشم شوخش نامه‌ای انشا کنند
هم‌قلم گشتند نرگسها به صحن بوستان.
شفیع اثر.

1 - ن‌ل: هم‌رکیب شکیب.

مرا بر جرم ناحق دلفریبی متهم دارد
که در قتلم ز نرگس چشم شوخش هم‌قلم دارد.
محسن تأثیر.

هم‌قمار. [هَ قِ / قُ] (ص مرکب) حریف. (یادداشت مؤلف). دو تن که با هم قمار کنند.

هم‌قول. [هَ قَ / قُو] (ص مرکب) هم‌مذهب و هم‌مشرب. (آنندراج).

هم‌قوه. [هَ قُوْ وَ / وِ] (ص مرکب) هم‌زور. برابر در نیرو. ||برابر در استعداد و یادگیری: شاگردان کلاس، هم‌قوه نیستند. (یادداشت مؤلف).

همقی. [هِمِقْ قا / هِمَقْ قا] (ع اِمص) نوعی از رفتار، یعنی گاهی به چپ خمیدن در رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همقیق. [هَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هم‌قیمت. [هَ مَ] (ص مرکب) هم‌بها. هم‌ارزش:

نه هم‌قیمت لعل باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد پژند. عسجدی.

همک. [هَ] (ع مص) ستیهانیدن کسی را در کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همکار. [هَ] (ص مرکب) شریک و هم‌پیشه. (آنندراج):

نه ز همدستان مانده به همدستی
نه ز همکاران مانده بدو یک تن. فرخی.
مشو یار بدخواه و همکار بد
که تنها بسی به که با یار بد. اسدی.

هرکه را اختیار کند همکاران او را مطیع باشند. (تاریخ بیهقی).

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است.
حافظ.
کار را بی کارفرما پیش بردن مشکل است
کارفرمایی به من از غیرت همکار ده.
صائب.
بیستون سینه را ناخن کند روی مسیح
پر به چشم کم مبین، همکار فرهاد است این.
مسیح کاشی.

همکاری. [هَ] (حامص مرکب) هم‌پیشگی. ||شرکت در کاری. (آنندراج):

از هم‌آرایشی و همکاری
هر یکی را دگر کند یاری. نظامی.

||رقابت:

یک دم از رشک تو آرام ندارد خورشید
هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست.
صائب.

هم‌کاسه. [هَ سَ / سِ] (ص مرکب) هم‌خور. اکیل. کسی که با آدمی در یک کاسه غذا خورد. (یادداشت مؤلف):

من و سایه هم‌زانو و هم‌نشینی
من و ناله هم‌کاسه و هم‌رضاعی. خاقانی.

بگو با میر کاندر پوست، سگ داری و هم جیفه
سگ ار بیرون در گردد تو هم‌کاسه مگردانش.
خاقانی.

||به کنایه، قرین و نزدیک و یار و همدم:

مرد را از اجل بود تاسه
مرگ با بددل است هم‌کاسه. سنائی.
یار هم‌کاسه هست بسیاری
لیک هم‌کیسه کم بود باری. سنائی.
فرشته شو، ار نه پری باش باری
که هم‌کاسه الا همایی نیابی. خاقانی.
ذنب مریخ را میکرد در کاس
شده چشم زحل هم‌کاسهٔ راس. نظامی.
چو هم‌کاسهٔ شاه خواهی نشست
بپیرای ناخن، فروشوی دست. نظامی.
منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس هم‌کاسه دیدم بسی. سعدی.

هم‌کالبد. [هَ بَ / بُ] (ص مرکب) هم‌اندازه. هم‌هیکل. دارای جسم متساوی یا متشابه:

چون زرد خیار کنج گردد
هم‌کالبد ترنج گردد. نظامی.

هم‌کام. [هَ] (ص مرکب) هم‌آرزو. دو تن که یک مراد خواهند:

دلآرام او بود و هم‌کام او
همیشه به لب داشتی نام او. فردوسی.

هم‌کت. [هَ کَ] (ص مرکب) هم‌نشین. هم‌صحبت. مصاحب: امان از هم‌کت ناجنس. (یادداشتهای مؤلف).

هم‌کجاوه. [هَ کَ وَ / وِ] (ص مرکب) دو تن که دو طرف کجاوه نشینند. عدیل. (یادداشت مؤلف). هم‌سفر. همراه.

هم‌کران. [هَ کَ] (ص مرکب) متساوی‌الاضلاع. (یادداشت مؤلف).

هم کردن. [هَ کَ دَ] (مص مرکب) در زبان کودکان، خوردن. (یادداشت مؤلف).

هم‌کسب. [هَ کَ] (ص مرکب) هم‌کار. هم‌شغل. (یادداشت مؤلف).

هم کشیدن. [هَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دوختن لباس بدون دقت و ظرافت: هرطور بود هم کشیدم و تنم کردم. (یادداشتهای مؤلف).

هم‌کف. [هَ کَ] (ص مرکب) در اصطلاح بنایان، دو سطح که در ارتفاع برابر قرار دارند. (یادداشت مؤلف).

هم‌کف. [هَ کَف ف / کَ] (ص مرکب) دو تن که دستهایشان یکسان باشد، و به کنایه، دو تن که در بخشش و جود به یک درجه باشند:

همسر آسمان و هم‌کف ابر
هم به تن شیر و هم به نام هزبر. نظامی.

هم‌کفو. [هَ کُ فْوْ] (ص مرکب) برابر. همسر. هم‌رتبه: رضائیه دختران خود را به شوهر نمیدادند زیرا کسی که هم‌کفو ایشان بوده باشد نمی‌یافتند. (تاریخ قم).

هم‌کلاس. [هَ کِ] (ص مرکب) (از: هم، فارسی + کلاس، فرانسوی) در فارسی یعنی دو شاگرد مدرسه که در یک پایه از تحصیل‌اند و مواد درسی آنان مساوی است و به‌خصوص که در یک اطاق (کلاس) درس خوانند.

همکلام. [هَ کَ] (ص مرکب) هم‌کلام. هم‌سخن. دو تن که با هم گفتگو کنند. ||لقب مأمورانی که نادرشاه در هر شهر می‌گماشت تا اعمال و خیالات حکام را گزارش کنند و کارها به استصواب ایشان می‌گذشت. (یادداشت مؤلف).

هم‌کنار. [هَ کِ] (ص مرکب) هم‌آغوش. (آنندراج).

هم‌کنیت. [هَ کُنْ یَ] (ص مرکب) دو تن که دارای یک کنیت باشند.

— هم‌کنیت مصطفی؛ هرکه کنیت او ابوالقاسم است:

ایا مصطفی‌سیرت و مرتضی‌دل
که هم‌نام و هم‌کنیت مصطفایی. فرخی.

هم‌کوش. [هَ] (ص مرکب) هم‌نبرد. هم‌کوشش:

دلاور سواری که گاه نبرد
چه هم‌کوش او ژنده‌پیل و چه مرد.
فردوسی.

هم‌کیسه. [هَ سَ / سِ] (ص مرکب) جمع‌المال. دو تن که در مال، یکدیگر را شریک دانند:

یار هم‌کاسه هست بسیاری
لیک هم‌کیسه کم بُوَد باری. سنائی.

هم‌کیش. [هَ] (ص مرکب) دو تن که پیرو یک کیش و یک مذهب باشند:

که بر جندشاپور مهتر تویی
هم‌آواز و هم‌کیش و همسر تویی. فردوسی.
از آن کاو هم‌آواز و هم‌کیش توست
گمان بر که قیصر به تن خویش توست.
فردوسی.
بدو گفت خسرو کنون خویش توست
بر آن برنهادم که هم‌کیش توست. فردوسی.
که نزد خدایان ما بار نیست
نه هم‌کیشی ایدر تو را کار چیست؟ اسدی.
رفت گبری پیش گبری گفت هم‌کیش توام
گبر گفت ار چون منی پس بر میان زنار کو؟ سنائی.

هم‌کیشی. [هَ] (حامص مرکب) هم‌کیش بودن. دارای مذهب واحد بودن:

گفتم از همدمی و هم‌کیشی
نامها را بود به هم خویشی. نظامی.

هم‌گام. [هَ] (ص مرکب) هم‌قدم. (یادداشت مؤلف).

همگان. [هَ مَ / مِ] (ضمیر مبهم) جِ همه. و به‌معنی همه و مجموع. (برهان):

مر مرا حاجت آمده‌ست امروز
به سخن گفتن شما همگان. فرخی.
همگان حال من شنیدستید
بلکه دانسته‌اید و دیده عیان. فرخی.
چندگاهی است که در آرزوی روی تو بود
صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان.
فرخی.
بود آن همگان را غرض و مصلحت خویش
این را غرض و مصلحت شاه جهان است.
منوچهری.
نیست یک تن به میان همگان اندر به
این‌چنین زانیه باشند بچهٔ هر عنبی.
منوچهری.
همگان می‌گفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی؟ (تاریخ بیهقی). پس از آنکه حصار ستده آمد لشکر دیگر دررسید و همگان آفرین کردند. (تاریخ بیهقی). مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت. (تاریخ بیهقی).
پرکینه مباش از همگان دایم چون خار
نه نیز زبون باش به یک بار چو خرما.
ناصرخسرو.
ازبهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان بر کتب بیع و شراالد.
ناصرخسرو.
عقل و معقول هر دوان جفتند
همگان جفت‌کردهٔ سبحان. ناصرخسرو.
با هرکس منشین و مَبُر از همگان نیز
بر راه خرد رو، نه مگس باش و نه عنقا.
ناصرخسرو.
همه چیز را همگان دانند. (قابوسنامه).
از تو شادی است قسمت همگان
غم دل قسم من چرا باشد؟ مسعودسعد.
چون بخواند همگان خیره بماندند. (کلیله و دمنه). لیکن همگان را بندهٔ دینار و درم می‌بینم. (کلیله و دمنه).
سر من دار که چشم از همگان بردارم
دست من گیر که دست از دوجهان بردارم.
سعدی.
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا. سعدی.

همگانی. [هَ مَ / مِ] (ص نسبی) کلی. عمومی و متعلق به همه. (یادداشتهای مؤلف).

هم‌گاه. [هَ] (ص مرکب) هم‌عصر. (آنندراج). هم‌زمان. هم‌عهد.

هم‌گذاشتن. [هَ گُ تَ] (مص مرکب) بستن. بر هم گذاشتن کتاب را یا چشم را. (یادداشتهای مؤلف).

همگر. [هَ گَ] (ص مرکب) به‌هم‌کننده و پیونددهندهٔ چیزها. (انجمن‌آرا). جولاهه و بافنده. (برهان).

همگر. [هَ گَ] (اِخ) مجدالدین. از شعرای قرن هفتم هجری است. او را در ادبیات فارسی غالباً از روی حکمی که در مقایسهٔ امامی هروی و سعدی کرده است می‌شناسند. سه شاعر معاصر بوده‌اند. نوشته‌اند که بعضی از معاصران عقیدهٔ او را دربارهٔ امامی هروی و سعدی و رجحان یکی بر دیگری پرسیده‌اند و او گفته است:
در شیوهٔ شاعری به اجماع امم
هرگز من و سعدی به امامی نرسیم.
و میگویند سعدی این شعر را شنیده و رنجیده و به طنز گفته است:
همگر که به عمر خود نکرده‌ست نماز
آری چه عجب گر به امامی نرسد؟
آگاهی از او و زندگیش بسیار نیست. همگر به‌معنی بافنده و جولاهه است و این شاید شغل خانوادگی او یا شغل نخستین خودش بوده است. اصل او از یزد بوده و در حمایت بهاءالدین جوینی حکمران عراق و فارس میزیسته است که در سال ۶۷۸ هـ . ق. وفات یافت. از زندگی او جز این چیزی نمی‌دانیم. عبید زاکانی یکی دو حکایت مزاح‌آمیز دربارهٔ او و بهاءالدین جوینی صاحبدیوان آورده است. تاریخ وفات او را به سال ۶۸۶ نوشته‌اند. از بیت‌های معدودی که در جُنگها و تذکره‌ها از او نقل کرده‌اند پیداست که شاعری پرمایه و لطیف‌طبع بوده است. او راست:
باز این مخالفان که ره جنگ میزنند
بر ساز ما نوای کج‌آهنگ میزنند.
بر عشق خوب ما رقم زشت می‌کشند
بر نام و ننگ ما دغل ننگ میزنند.
سنگین‌دلان تیره‌ضمیر از خلاف عهد
بر آبگینهٔ دل ما سنگ میزنند
هر لحظه از گشاد ملامت هزار تیر
بر قلب این شکستهٔ دلتنگ میزنند
می‌ننگرند عیب گریبان خویشتن
در دامن حکایت ما چنگ میزنند
بر آستان صلح نهادیم سر چو سگ
وین سگدلان هنوز ره جنگ میزنند.
نیز این غزل از اوست:
عالم پر از حکایت درد دل من است
در قصهٔ من اندر اگر مرد اگرزن است
گر دشمن است بر من مظلوم خرم است
ور دوست است بر من محروم بدظن است
عشق از ازل درآمد و شد با جهان کهن
این رسم عاشقی نه نوآوردهٔ من است
مسکین دلم ز تاب غم و سرزنش گداخت
گر دل دل من است نه از سنگ و آهن است
چون شمع نیم‌سوخته نادیده صبح وصل
در شامگاه هجر مرا بیم کشتن است
گردن نهاده‌ام به قضا زآنکه عشق را
خون دوصدهزار به از من بگردن است.
رجوع به مجلهٔ سخن دورهٔ ۱۶ شمارهٔ ۱ شود.

هم‌گروه. [هَ گُ] (ص مرکب، ق مرکب) دسته‌جمعی. همه با هم. (یادداشت مؤلف). متفق. متحد:
برآرید لشکر، همه همگروه
سراپرده و خیمه بر سوی کوه. فردوسی.
سواران ایران همه همگروه
رده برکشیدند در پیش کوه. فردوسی.
نخستین به انبوه زخمی چو کوه
بباید زدن سربه‌سر همگروه. فردوسی.
بگیرید ره بر بهو همگروه
مدارید از آن تخت و پیلان شکوه. اسدی.
به نظاره گردش سپه همگروه
وی آوا درافکنده زآنسان به کوه. اسدی.
سپهدار فرمود تا همگروه
فکندند آن میل و کندند کوه. اسدی.
پس آنگه سپه راند بالای کوه
تنی چند با او شده همگروه. نظامی.
بفرمود شه تا گذرگاه کوه
ببندند خزرانیان همگروه. نظامی.
دگر ره ندید آن سخن را شکوه
به انکار خود دیدشان همگروه. نظامی.

هم‌گروهه. [هَ گُ هَ / هِ] (ص مرکب، ق مرکب) هم‌گروه. متفق. متحد:
همه همگروهه به راه آمدند
سوی انجمن‌گاه شاه آمدند. نظامی.

هم‌گشت. [هَ گَ] (ص مرکب) هم‌سیر. دو کس که با هم سیر و گردش نمایند. (آنندراج).

همگن. [هَ گِ] (ص مرکب) همگین. انباز. شریک. (یادداشت مؤلف). ج، همگنان. رجوع به همگنان شود.

همگنان. [هَ گِ] (ضمیر مبهم مرکب) جمع همگن (= همگینان، ج همگین). در پهلوی هموگن[1] یا همغن[2] به‌معنی همه است و بنابراین کسانی که این کلمه را به ضم کاف تازی تلفظ کنند در اشتباه‌اند. (از حواشی معین بر برهان). ج همگن. همگینان. (یادداشت مؤلف). گروه و جماعت حاضر. ||همه و مجموع. (برهان). رجوع به همگن و همگین شود. ||همجنسان و همچشمان و همکاران. (برهان). کسانی که با هم رتبه و درجهٔ برابر دارند:
همه همگنان خاک دادند بوس
چو رهام و گرگین و گودرز و طوس.
فردوسی.
شما سربه‌سر همگنان همگروه
مباشید از آن نامداران ستوه. فردوسی.
همه همگنان رزمساز آمدیم
به یاری ز راه دراز آمدیم. فردوسی.
چونین تو بتا ز همگنان برمگذر

1 - hamə gên.
2 - hamə ghên.

نتوان به تکی به طوس شد جان پدر. فرخی.
همگنان را منفعت حاصل می‌آید و او از آن بی‌خبر. (کلیله و دمنه).
بر پای نشستم آخرالامر.
چونان که مراد همگنان بود. انوری.
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا
هزار صاعقه در جان همگنان افکند؟
ظهیر فاریابی.
بزرگوارا من در میان اهل عراق
به نعمت تو چه محسود همگنان بودم.
ظهیر فاریابی.
همگنان دانند که از صفای نیت و صرف همت به کار تو هرگز خالی نبوده‌ام. (مرزبان‌نامه). نفوس همگنان را در کربت آمیخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). همگنان را به مدد میعاد کرد که آن جایگاه مجتمع شوند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). همگنان مجتمع‌الهمّه و متفق‌الکلمه گشتند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی).
بفرمود ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگنان. سعدی.
در دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را. (گلستان). اگر به یک بیت از من قناعت کنید بگویم، همگنان به‌رغبت گفتند: بگوی. (گلستان). رجوع به همگنان شود.
هم‌گوشه. [هَ شَ / شِ] (ص مرکب) هم‌جنس و همسایه. (برهان):
بپرسیدش از دوستان کهن
که بودند هم‌گوشه و هم‌سخن. فردوسی.
گاهی به نشیبی شده همگوشهٔ ماهی
گاهی به فرازی شده برتر ز دوپیکر.
ناصرخسرو.
مگر نه مقرند دیوانْت یکسر
که تو خر نه همگوشهٔ بومعینی. ناصرخسرو.
جز عرصهٔ بزم گهرآگین تو گردون
همگوشه کجا یافت.ره کاهکشان را؟ انوری.
همگونه. [هَ نَ / نِ] (ص مرکب) هم‌گونه. مانند. همانند:
چه برسان پرّنده و چارپای
چه همگونهٔ دیو مردم‌نمای. اسدی.
مانده و همگونهٔ جد و پدر خویش
در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر.
ناصرخسرو.
||همرنگ:
از آن شد رنگ من همگونهٔ برد
تو کندی جوی و آبش دیگری برد.
فخرالدین اسعد.
رخم ز چشمم همچهرهٔ تذرو شود
چو تیره شب را همگونهٔ غراب کنند.
مسعودسعد.
هم‌گوهر. [هَ گَ / گُو هَ] (ص مرکب) هم‌نژاد. هم‌نسب. (یادداشت مؤلف):
بزرگی است در بلخ بامی سر است
مرا نیز در تخمه هم‌گوهر است. اسدی.
گر طاعتش دارد دهد بی‌شک بسی زین بهترش
چون داد ملک خود به تو گر نیستی هم‌گوهرش؟
ناصرخسرو.
مگر آتش و شیر هم‌گوهرند
که از دام و دد هرچه باشد خورند؟ نظامی.
همگویه. [هَ یَ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان که ۶۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
هم‌گهر. [هَ گُ هَ] (ص مرکب) هم‌گوهر. هم‌نژاد:
هم‌گهرانش به تبرک گرند
سمّ خر عیسی مریم به زر. سوزنی.
همگی. [هَ مَ / مِ] (ضمیر مبهم، ق) تمامی و همه. (از غیاث). جملگی. کلاً. یکسر. یکسره. (یادداشت مؤلف): جبرئیل بیامد و پری بزد قصر ملک و همهٔ حشم را بر زمین فروبرد و همگی هلاک شدند. (قصص الانبیاء).
خیز نظامی نه گه خفتن است
وقت به ترک همگی گفتن است. نظامی.
شاه بدان صید چنان صید شد
که‌ش همگی بستهٔ آن قید شد. نظامی.
هم‌گیر. [هَ] (نف مرکب) متصل و ملصق. به‌هم‌گرفته و چسبیده. (یادداشت مؤلف).
- هم‌گیر شدن؛ ملصق شدن ذرات چیزی به یکدیگر. (یادداشت مؤلف). گرفتن و سفت شدن خمیر یا هرچیز مانند بدان. (یادداشت دیگر).
همگین. [هَ] (ص مرکب) هم‌گین. همگن. مانند هم. ||دوست. قرین. نزدیک. رجوع به همگن و همگنان شود.
همگین. [هَ مَ / مِ / هَ] (ضمیر مبهم، ق) همگی. همه. (از آنندراج):
دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار
بدو فتاد امید جهانیان همگین. فرخی.
زرّ تو و سیم تو همه خلق جهان راست
وین حال بدانند همه گیتی همگین. فرخی.
بی‌گمان گردی اگر نیک بیندیشی
که بدل خفته‌ست این خلق همی همگین.
ناصرخسرو.
شاخها ازبرای خدمت را
کوژکردند پشتها همگین. مسعودسعد.
در هم شدند لشکر، بر هم زدند همگین
آن تاجهای زرین وآن تختهای سیمین.
امیرمعزی.
همگین. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. ۸۱۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غله، پنبه، لبنیات، میوه، و کاردستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
همل. [هَ] (ع مص) بر سر خود به چرا گذاشته شدن شتران بی راعی. ||روان گردیدن اشک چشم کسی. ||پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
همل. [هَ مَ] (ع اِ) پوست برکنده از درخت خرما. ||آب روان که او را بازدارنده نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اشتری که روز و شب بی راعی به چرا گذاشته شود. (از اقرب الموارد). ||ج هامل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
همل. [هِ] (ع اِ) گلیم سطبر که اعراب پوشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ختیمهٔ کهنهٔ پشمینه. (منتهی الارب). پاره. (از اقرب الموارد). ||جامهٔ درپی‌کرده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
همل. [هَ مَ لِل] (ع اِ) خانهٔ کوچک. (از اقرب الموارد).
همل. [هِ مِ لِل] (ع ص) کلانسال. (از اقرب الموارد).
هملاج. [هِ] (ع ص) ستور نیک‌رو. ج، هماليج. (منتهی الارب). اصل آن فارسی است. (از اقرب الموارد). ||شاة هملاج؛ گوسپندبی مغز استخوان از لاغری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هملان. [هَ مَ] (ع مص) روان گردیدن اشک چشم کسی. ||پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به چرا گذاشته شدن شتر بی راعی. (از اقرب الموارد).
هم‌لباس. [هَ لِ] (ص مرکب) دو تن که جامهٔ همانند پوشند. ||در تداول، کسانی را گویندکه لباس صنف خاصی را به تن کنند.
هملج. [هَ لَ] (اِ) نوعی از ذباب مشهور به خرمگس. (مخزن الادویه).
هملجة. [هَ لَ جَ] (ع مص) نیک رفتن اسپ و ستور. فارسی معرب است. (از منتهی الارب). رفتن به‌روانی و شتاب. نیکو رفتن ستور، چون دهرجه. (اقرب الموارد).
هم‌لخت. [هَ لَ] (اِ مرکب) وصله و پاره که بر چیزی دوزند. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از پای‌افزار چرمی. (آنندراج) (برهان):
به شاهراه نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت
اگر خلاف کنی عقل را و هم بشوی
بدرّد ار به‌مثل آهنین بود هم‌لخت. کسایی.
||چرم زیر موزه و کفش. (آنندراج) (از شمس فخری) (برهان).
هملس. [هَ مَ لَ لَ] (ع ص) مرد استوارساق نیک تیزرو. (منتهی الارب). مانند عملس. (اقرب الموارد).
هملطة. [هَ لَ طَ] (ع مص) گ فت. ¹

الارب). ||فراهم آوردن. و گویا صواب به تقدیم لام بر میم است. (منتهی الارب). رجوع به هلمطة شود.

هملع. [هَ مَ لَ] (ع ص) مرد سخت نیک تیزرو که گام سخت زند جهت چستی. ||مرد سخت‌گریز خبیث. ||مرد بی‌وفا که بر یک جهتی برادری نپاید. ||شتر تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هم‌لقب. [هَ لَ قَ] (ص مرکب) دو تن که لقب آنها یک لفظ باشد:

بود پیری بزرگ «نرسی»نام
هم‌لقب با برادر بهرام. نظامی.

هملقة. [هَلَ قَ] (ع اِمص) شتابی. (از منتهی الارب). ||(مص) شتافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هملک. [ ] (اِخ) قصبهٔ ختلان است و مستقر پادشاه. شهری است به برا کوه نهاده، بسیارمردم، با روستاهای بسیار. (از حدود العالم).

هم‌لوح. [هَ لَ / لُو] (ص مرکب) دو کودک که‌لوح مکتب دارند و کنار هم نشینند:

با آن پسران خردپیوند
هم‌لوح نشسته و خری چند... نظامی.

همله. [هِ لَ] (اِخ) قریه‌ای است به چهارفرسنگی میان جنوب و مغرب منامه. (فارسنامهٔ ناصری). در بحرین است.

هملی. [هَ لا] (ع ص، اِ) ج هامل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شتران بی‌چرا گذاشتهٔ بی‌شتربان. (آنندراج).

هملی. [ ] (اِخ) از طوایف ناحیهٔ بمپور بلوچستان که مرکب از ۴۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

همم. [هِ مَ] (ع اِ) ج هِمَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). همت‌ها. اندیشه‌های بلند:

اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا
اندر تنش مروت و اندر سرش همم. فرخی.
هرکه را بینی با بخشش و با خلعت اوست
همتی دارد در کار سخا، به ز همم. فرخی.

همم بقایای امم در مهاوی قصور و نقصان قرار گرفته. (تاریخ بیهقی).

گردش‌گردون نیارد همچو تو نیکوسیر
دیدهٔ گردون نبیند همچو تو عالی‌همم.
مسعودسعد.
آرزوی جان ملک عدل و همم بود
از ملک عادل همام برآمد. خاقانی.

||آرزوها:

یک همت تو حاصل گرداندم همم
یک فکرت تو زایل گرداندم فکر.
مسعودسعد.

هم‌مادر. [هَ دَ] (ص مرکب) دو فرزند که از یک مادر باشند. (یادداشت مؤلف): به‌جز ابن‌یامین که با یوسف هم‌مادر بود. (از قصص الانبیاء). رجوع به هم‌پدر شود.

هم‌مادری. [هَ دَ] (ص مرکب) هم‌مادر. دو تن که از یک مادر زاده‌اند: در منصف ذوالقعدهٔ سنهٔ خمس‌وستمائه برادر هم‌مادری عجمشاه امیر زنگی و چند امیر غز به تخت اعلی پادشاه آمدند. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۴۱).

هم مالیدن. [هَ دَ] (مص مرکب) به هم مالیدن: رختها را هم مالید. (یادداشت مؤلف).

هم‌مانند. [هَ نَ نْ] (ص مرکب) همانند. ماننده به یکدیگر: دانش جستن برتری جستن باشد بر همسران و هم‌مانندان. (قابوسنامه).

هم‌محله. [هَ مَ حَ لْ لَ / لِ] (ص مرکب) دو تن که در یک کوی خانه دارند. همسایه.

هم‌مدرسه. [هَ مَ دَ / رِ سَ / سِ] (ص مرکب) دو شاگرد که در یک مدرسه درس میخوانند.

هم‌مذهب. [هَ مَ هَ] (ص مرکب) دو تن که پیرو یک مذهب‌اند. همکیش. هم‌آیین.

هم‌مرتبه. [هَ مَ تَ بَ / بِ] (ص مرکب) هم‌درجه. هم‌رتبه. دارای مقام و مرتبهٔ همانند یا برابر.

هم‌مرز. [هَ مَ] (ص مرکب) دو کشور که مرز مشترک دارند. مجاور. همسایه.

هم‌مزاج. [هَ مِ] (ص مرکب) هم‌طبع. هم‌خاصیت:

سنت اهل عشق خواهی داشت
درد را هم‌مزاج مرهم دان. خاقانی.

هم‌مسلک. [هَ مَ لَ] (ص مرکب) هم‌روش. هم‌مذهب. در اصطلاح، کسانی را گویند که عضو یک حزب سیاسی باشند.

هم‌مصاف. [هَ مَ صافْ / مَ] (ص مرکب) هم‌نبرد. دو تن که با یکدیگر مصاف دهند:

آخرش هم‌مصاف بشکستم
که‌سلاحی به‌جز مجاز نداشت. خاقانی.
سکندر وگر خود بود کوه قاف
که‌باشد که من باشمش هم‌مصاف؟ نظامی.

هم‌معنی. [هَ مَ] (ص مرکب) دو لفظ که مرادف یکدیگر باشند. (آنندراج).

هم‌مقیل. [هَ مَ] (ص مرکب) هم‌خوابه. (غیاث اللغات).

هم‌منزل. [هَ مَ زِ] (ص مرکب) دو تن که با هم در یک خانه منزل کنند.

هم‌میدان. [هَ مَ / مِ] (ص مرکب) هم‌نبرد یا همزور:

دو هم‌میدان به هم بهتر گرایند
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند. نظامی.

هم‌میهن. [هَ مَ] (ص مرکب) هم‌وطن. همخاک. دو تن که از یک کشور باشند. ج، هم‌میهنان.

هم‌ناله. [هَ لَ / لِ] (ص مرکب) آنکه با دیگری نالد. (یادداشت مؤلف). روضه‌خوانها می‌گویند: خواهر، با زهرا همناله شو. (یادداشت مؤلف).

هم‌نام. [هَ] (ص مرکب) آداش. آتاش. (یادداشت مؤلف). دو تن که به یک نام خوانده شوند:

ایا مصطفی‌سیرت مرتضی‌دل
که‌همنام و هم‌سیرت مصطفایی. فرخی.
هست چو همنام خویش نامزد بطش و بخش
بطش ورا عیب‌پوش بخش فراوان او.
خاقانی.

هم‌نامی. [هَ] (حامص مرکب) هم‌نام بودن. نسبت دو تن که به یک نام خوانده شوند:

روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با هر دو کرده هم‌نامی. نظامی.

هم‌ناورد. [هَ وَ] (ص مرکب) هم‌نبرد. دو تن که‌با یکدیگر جنگ کنند:

تو هم‌ناورد خاقانی نه‌ای زآنک
سلاح مردی از تن برفشاندی. خاقانی.

هم‌نبرد. [هَ نَ بَ] (ص مرکب) هم‌ناورد. دو تن که با یکدیگر نبرد کنند:

به‌جز پیلتن رستم شیرمرد
ندارم به گیتی کسی هم‌نبرد. فردوسی.
اگر هم‌نبرد تو باشد پلنگ
بدرّد بر او پوست از یاد جنگ. فردوسی.
منم گفت: شایستهٔ کارکرد
اگر نیست او را کسی هم‌نبرد. اسدی.
زره‌دار گردی همانگه ز گرد
برون تاخت و آمد برش هم‌نبرد. اسدی.
چو ایشان ز هم می‌برآرند گرد
من و تو شویم آنگهی هم‌نبرد. اسدی.
چون کوشم با غمت که گردون
کوشید و نبود هم‌نبردش. خاقانی.
چون شاهسوار چرخ گردان
میدان بستد ز هم‌نبردان... نظامی.
دلیرانه می‌گشت و میخواست مرد
تهی کرد جای از بسی هم‌نبرد. نظامی.
گرم ژرف دریا بود هم‌نبرد
ز دریا برآرم به شمشیر گرد. نظامی.

رجوع به هم‌ناورد شود.

هم‌نبردی. [هَ نَ بَ] (حامص مرکب) هم‌نبرد بودن. هم‌زور بودن یا روبه‌رو شدن در میدان جنگ:

که‌چوگان و میدان و مردی مراست
ابا جنگیان هم‌نبردی مراست. فردوسی.
با هرکه به‌حکم همنبردی
بندی کمر هزار مردی. نظامی.
در این هم‌نبردی چو روباه و گرگ
تو سرکوچک آیی و من سربزرگ. نظامی.

— هم‌نبردی کردن؛ روبه‌رو شدن و جنگیدن:

اگر با من او هم‌نبردی کند
نه مردی که آزادمردی کند. نظامی.

همند. [هَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند که ۲۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه و کار مردم چوب‌فروشی و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همند. [هَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همند. [هَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که هشت تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هم‌نژاد. [هَ نِ] (ص مرکب) هم‌گوهر. هم‌اصل. (یادداشت مؤلف).

هم‌نژاده. [هَ نِ دَ / دِ] (ص مرکب) هم‌نژاد. هم‌گوهر:

به گوهر مگر هم‌نژاده نیند
همان از پدر پا کزاده نیند. فردوسی.

هم‌نسب. [هَ نَ سَ] (ص مرکب) وابسته. آنکه نسبت خانوادگی با انسان دارد:

جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و همزمین و هم‌نسب.
ناصرخسرو.

هم‌نسبتی. [هَ نِ بَ] (حامص مرکب) نسبت به هم داشتن. انتساب و ارتباط. پیوستگی:

نبی آفتاب و صحابان چو ماه
به هم‌نسبتی یکدگر راست راه. فردوسی.

هم‌نشان. [هَ نِ] (ص مرکب) هم‌شکل. هم‌صفت. همانند.

— بر این (بدین) هم‌نشان، بر آن هم‌نشان؛ به همین ترتیب (به همان ترتیب). مانند آنچه بوده است. همین‌طور:

چو کیخسرو و رستم نامدار
بر این هم‌نشان تا به اسفندیار. فردوسی.
نشستند هر سه بر آن هم‌نشان
که گفتش فریدون به گردنکشان. فردوسی.
بدین هم‌نشان تا سر کیقباد
که تاج بزرگی به سر برنهاد. فردوسی.
بر آن همنشان کاخ بگذاشتند
به کشتی ره دور برداشتند. اسدی.

هم‌نشانی. [هَ نِ] (حامص مرکب) شباهت و هماهنگی:

بر هر دو طرف ز هم‌نشانی
افتاده نشان مهربانی. نظامی.
من جنس توام به هم‌نشانی
یکتا کنم از دوآشیانی. نظامی.

هم‌نشست. [هَ نِ شَ] (ص مرکب) جلیس. همنشین:

بدین هم‌نشست و بدین هم‌سرای
همی دارشان تا تو باشی به‌جای. فردوسی.
سرافیل همرازش و هم‌نشست
براق اسب و جبریل فرمانبر است. اسدی.
که همه قاضیان ز دست ویند
همه زهاد هم‌نشست ویند. سنائی.
میده تنهاتر است تنها خور
به سگان ده، به هم‌نشست مده. خاقانی.
مهتران چون خوان احسان افکنند
کهتران را هم‌نشست خود کنند. خاقانی.
عیب یک هم‌نشست باشد بس
کافکند نام زشت بر صد کس. نظامی.
آمد نه چنانکه هم‌نشستان
شوریده سر آنچنانکه مستان. نظامی.
باد است ز عشق تو به دستش
گوراست و گوزن هم‌نشستش. نظامی.
وگر عار دارد عبارت‌پرست
که در خلد با وی بود هم‌نشست. سعدی.
بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم‌نشست. سعدی.

هم‌نشستی. [هَ نِ شَ] (حامص مرکب) همنشینی:

سرم چون ز می تاب مستی گرفت
سخن با سخا همنشستی گرفت. نظامی.
نسازد با همالان هم‌نشستی
کند چون موبدان آتش‌پرستی. نظامی.
ز خود برگشتن است ایزدپرستی
ندارد روز با شب همنشستی. نظامی.

هم‌نشیمنی. [هَ نِ مَ] (حامص مرکب) همنشینی. در یک جا زیستن. در یک خانه زندگی کردن.

— هم‌نشیمنی کردن؛ هم‌خانه شدن:

خواهی که پای‌بسته نباشی به دام دل
با مرغ شوخ‌دیده مکن هم‌نشیمنی. سعدی.

همنشین. [هَ نِ] (نف مرکب) هم‌نشین. هم‌نشیست. (یادداشت مؤلف). دو تن که با هم یک جا نشسته و مصاحب باشند. (برهان):

ای پسندیدگان خسرو شرق
همنشینان او به بزم و به خوان. فرخی.
دولتش همشیره و دل همره و دین همنشین
نصرتش هم‌زانو و اقبال همروی سرای.
منوچهری.
چو هارون موسی علی بود در دین
هم انباز و هم همنشین محمد. ناصرخسرو.
برنشوی تو به جهان برین
تات همی دیو بود همنشین. ناصرخسرو.
جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و همزمین و هم‌نسب.
ناصرخسرو.
بر هرکه نشانی از هنر هست
با محنت و رنج همنشین است. ابوالفرج.
با محنت و رنج همنشینند
با چرخ و زمانه در نبردند. مسعودسعد.

روزی با همنشینان خود نشسته بود. (کلیله و دمنه).

گر نیابم یار باری بر امید
همنشینی غم‌نشان خواهم گزید. خاقانی.
سایه با من همنشین و ناله با من همدم است
جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
سایه‌ست همنشینم و ناله‌ست همدمم
بیرون از این دو اهل نمایی نیافتم. خاقانی.
طبرخون با سهی سروت قرین باد
طبرزد با طبرخون همنشین باد. نظامی.
تعویذ میان همنشینان
درخورد کنار نازنینان. نظامی.
به مهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدگر همنشین. نظامی.
ز سایهٔ تو شده‌ست آفتاب روی‌شناس
که همنشین را هرکس به همنشین داند.
کمال اسماعیل.
کفر و دین و شک و یقین گر هست
همه با عقل همنشین دیدم. عطار.
هرکه با سلطان شود او همنشین
بر درش بشستن بود حیف و غبین. مولوی.
نی مرا خانه‌ست و نی یک همنشین
که بسازد خانه گاهی بر زمین. مولوی.
هرکه باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان. مولوی.
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل.
سعدی.
روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است.
سعدی.
مدامت بخت و دولت همنشین باد
به دولت شادمان از بخت خرم. سعدی.
چو گل به بار بود همنشین خار بود
چو در کنار بود خار درنمی‌گنجد. سعدی.
همنشین بدان مباش که نیک
از بدان جز بدی نیاموزد. سلمان ساوجی.
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا میفرستمت. حافظ.
یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت‌پناه تو. حافظ.
هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد.
حافظ.
حقوق صحبت ما را به باد داد و برفت
وفای صحبت یاران و همنشینان بین. حافظ.
واعظت مرگ همنشینان بس
اوستادت فراق اینان بس. اوحدی.

|| هم‌پایه. هم‌مرتبه:

تا او به فال نیک پدید آمد از پدر
با ماه و مشتری پدرش گشت همنشین.
فرخی.

گر تو ای نادان ندانی هرکسی داند که تو
نیستی با من به گاه شعر گفتن همنشین.
منوچهری.
||مجاور. قرین:
لطف ازل با نفسش همنشین
رحمت حق نازکش، او نازنین. نظامی.
||کنایه از جمع آیندگان مخلوقات و موجودات هم هست. (برهان).
همنشین. [هَ نِ] (اِخ) دهی است از بخش خداآفرین شهرستان تبریز که ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
همنشینی. [هَ نِ] (حامص مرکب) هم‌نشینی. همنشین شدن. با کسی نشستن:
پای درکش ز همنشینی‌شان
دیده بردوز تا نبینی‌شان. سنائی.
— همنشینی کردن؛ با کسی همنشین و دوست شدن. مجالسه. (یادداشت مؤلف).
هم‌نفس. [هَ نَ فَ] (ص مرکب) رفیق و هم‌کلام. (آنندراج). همنشین:
از همنفسی که دل نفور است
عفریت نماید ارچه حور است. ناصرخسرو.
با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان
چون خاک و باد همنفس آب و آذرند.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۲۰).
چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس. سعدی.
||یار موافق. دوست صمیم:
آمد نفس به آخر یک هم‌نفس ندارم
هم کمترم ز هیچ و هم هیچکس ندارم.
سیدحسن غزنوی.
آن راکه خصم ماست شدی یار و هم‌نفس
باآنکه کم ز ماست شدی یار و آشنا.
خاقانی.
پای نهم در عدم بو که به دست آورم
همنفسی تا کند درد دلم را دوا. خاقانی.
کی غمم بودی اگر در غم تو
نفسی همنفسی داشتمی. خاقانی.
نوفل چو به ملک خویش پیوست
با هم‌نفسان خویش بنشست. نظامی.
از هم‌نفسان مرا چراغی است
زآن هیچ نفس زدن نیارم. نظامی.
با کبوتر بازکی شد هم‌نفس
کی شود همراز، عنقا با مگس؟ مولوی.
گویداندر جهان تویی امروز
گرمرا مونسی و همنفسی. سعدی.
به روی هم‌نفسان برگ عیش ساخته بود
بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت.
سعدی.
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را.
سعدی.
کجاست هم‌نفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش.
حافظ.
این گل ز بر همنفسی می‌آید
شادی به دلم از او بسی می‌آید. حافظ.
بس زود ملول گشتی از هم‌نفسان
آه از دل تو که سنگ می‌بارد از او. حافظ.
— هم‌نفس صبح قیامت؛ کنایه از طول مدت باشد، یعنی همچو قیامت است در درازی. (برهان).
— همنفس گردیدن؛ همدم شدن، یا موافق برای دیگری شدن:
کاین را بستان و بازپس گرد
با او نفسی دو هم‌نفس گرد. نظامی.
||قرین. همراه:
ای شده جان با جمالت هم‌نفس
از همه خلقم تو می‌بایی و بس.
سیدحسن غزنوی.
دو آفت بود شاه را هم‌نفس
که درویش را نیست آن دسترس. نظامی.
جمالت را جوانی همنفس باد
همیشه بر مرادت دسترس باد. نظامی.
ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم. حافظ.
هم‌نقابی. [هَ نِ] (حامص مرکب) در یک پرده بودن. همنشینی:
چه فرمایی؟ دلی با این خرابی
کنم با اژدهایی هم‌نقابی؟ نظامی.
هم‌نمک. [هَ نَ مَ] (ص مرکب) همسفره و همخوان. (آنندراج). دو تن که با هم نان و نمک خورند. همنشین. دوست.
هم‌نوا. [هَ نَ] (ص مرکب) هم‌آواز. هم‌صدا:
یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم‌خیال و هم‌صفیر و هم‌نوا بودیم ما.
صائب.
هم‌نورد. [هَ نَ وَ] (ص مرکب) مقابل. روبرو:
همه نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بوی هم‌نورد. فردوسی.
||برابر. هم‌پایه:
دژی دید با آسمان هم‌نورد
نبرده کسی نام او در نبرد. نظامی.
هم‌نوع. [هَ نَ / نُو] (ص مرکب) همنوع. هم‌جنس. هم‌صنف. هم‌سنخ. (یادداشت مؤلف).
همو. [هَ] (ق + ضمیر) (از: هم + او) نیز او. همچنین او:
با نکوکردگان نکو می‌کرد
قهر بدگوهران همو می‌کرد. نظامی.
همو. [هَ مْوْ] (ع مص) روان شدن اشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
همو. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش کلیبر شهرستان اهر که ۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
هموار. [هَ م] (ص) مستوی. هم‌سطح. (یادداشت مؤلف). آنچه قسمتهای مختلف آن در یک سطح باشد از زمین و جز آن:
آشکوخد بر زمین هموار بر
همچنان چون بر زمین دشخوار بر. رودکی.
چو پشته‌پشته شد از کشته پیش روی ملک
فراخ دشتی چون روی آینه هموار. فرخی.
بس بناها که او برآورده‌ست
باز کرده‌ست با زمین هموار. مسعودسعد.
می‌کند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هرکجا باید درشتی کرد همواری چه سود.
صائب.
||موافق مقام. مناسب. موافق میل:
سخن را جای باید جست هموار
به میدان در رود خوش اسب رهوار.
ناصرخسرو.
نه همه‌سال کار هموار است
نه به هر وقت حال یکسان است.
مسعودسعد.
— هموار کردن؛ موافق کردن. مناسب کردن:
هموار کرد خواهی گیتی را؟
گیتی است کی پذیرد همواری؟ رودکی.
و رجوع به مدخل هموار کردن شود.
— ناهموار؛ ناموافق. نامناسب. تحمل‌ناپذیر:
مرنجان جان ما را گر توانی
بدین گفتار ناهموار هموار. رودکی.
||برابر و یکسان و به یک طریق. (برهان).
||(ق) همیشه و دائم. (برهان). پیوسته. همواره. هماره:
مرنجان جان ما را گر توانی
بدین گفتار ناهموار هموار. رودکی
دیدن شاه بر تو فرخ باد
همچو بر شاه دیدنت هموار. فرخی.
آن کیست که این لفظ همی گوید با تو
جز من که به هر شعر همی گویم هموار.
فرخی.
وگر بیابد روزی هزار سنگ درم
هزار و صد بدهد کارش این بود هموار.
فرخی.
همچون سر پستان عروسان پری‌روی
وندر سر پستان بر شیر آمده هموار.
منوچهری.
زیرا که نزاده‌ست شما را کس هموار
بر خاک همی زادهٔ زاینده بزایید.
ناصرخسرو.
از تو هموار همی دزدد عمرت را
چرخ بیدادگر و گشتن هموارش.
ناصرخسرو.
صبا باز با گل چه بازار دارد؟

که هموارش از خواب بیدار دارد.
ناصرخسرو.

مر مرا دولت تو فرماید
که همیشه همی رود هموار. مسعودسعد.
خوب حالی و خوش نشاطی بود
دوش با روی او مرا هموار. مسعودسعد.
شمس نزد اسد رود مادام
روح سوی جسد رود هموار. خاقانی.
که صاحبدلی بر پلنگی نشست
همی راند هموار و ماری به دست. سعدی.

||یکسر. همه با هم:
تو را به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم
زیادتی است بر آزادگان همه هموار. فرخی.

||(ص) یکدست. در همهٔ قسمتها به یک نسبت.
— هموار شدن؛ یکدست شدن: باید کوفت و میسرشتن تا هموار شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در شراب تر باید کردن و حل کردن و در هاون بمالیدن تا هموار شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

همواران. [هَ مْ] (اِخ) شهرکی است به نزدیکی رود کسوان نهاده است [از ماوراءالنهر] و مردم اندک‌اند. (حدود العالم).

هموار داشتن. [هَ مْ تَ] (مص مرکب) یکسان کردن:
مر این هر دو را هیچ دهقان عادل
چه گویی که یکسان و هموار دارد.
ناصرخسرو.

هموارکردن. [هَ مْ کَ دَ] (مص مرکب) صاف کردن. تسطیح کردن. (یادداشت مؤلف):
هموار کرد موی و بیفکند موی زرد
چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد. ابوشکور.
تربت وی را با زمین هموار کردند. (قصص‌الانبیاء).
می‌کند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هرکجا باید درشتی کرد همواری چه سود.
صائب.

||تحمل کردن:
این درد نه دردی است که بیرون رود از دل
این داغ نه داغی است که هموار توان کرد.
صائب.

— بر خود هموار کردن؛ تحمل کردن.

||موافق کردن:
هموار کرد خواهی گیتی را؟
گیتی است کی پذیرد همواری؟ رودکی.

همواركندى. [هَ مْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۹۶۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

همواركى. [هَ مْ رَ / رِ] (ص نسبی) همیشگی و دائمی. (انجمن آرا).

همواره. [هَ مْ رَ / رِ] (ق) پیوسته و همیشه و مدام. (برهان). همارہ. هموار:
به خط و آن لب و دندانْش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب.
پیروز مشرقی.
خواسته تاراج گشته سر نهاده بر زیان
لشکرت همواره یافه چون رمهٔ رفته شبان.
رودکی.
کردم‌روان و دل را بر جان او نگهبان
همواره گردش اندر گردان بوند و کاوان.
دقیقی.
همواره پراپیخ است آن چشم فژا کن
گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته‌ست.
عماره.
همی بود همواره با من درشت
برآشفت یکبار و بنمود پشت. فردوسی.
چه گویی کنون کاز فرشیدورد
که بوده‌ست همواره با داغ و درد. فردوسی.
بر او آفرین کرد گشتاسب و گفت
که با تو خرد باد همواره جفت. فردوسی.
این بود ملک را به جهان وقتی آرزو
وین بود خلق را همه همواره در ضمیر.
فرخی.
همواره پادشاه جهان بادا
آن حق‌شناس حق‌ده حرمت‌دان. فرخی.
گفت‌کاین مردمان بی‌با کند
همه همواره دزد و چالا کند. عنصری.
همواره باش مهتر و همواره جاودان
مه باش جاودانه و همواره باش حی.
منوچهری.
رازدار من تویی همواره یار من تویی
غمگسار من تویی من آن تو، تو آن من.
منوچهری.
جهان همواره گرد آمد بر او بر
نه بر زآمین که بز دینار و گوهر.
فخرالدین اسعد.
گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم
همواره پیش دیو بداندیش چا کرند.
ناصرخسرو.
با طاعت و ترس باش همواره
تا از تو به دل حسد برد ترسا. ناصرخسرو.
امروز همواره عبادت می‌کنند. (کلیله و دمنه).
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره باشد زبان در دهن. سعدی.
عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شبخیز بود. سعدی.
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقام است.
حافظ.

||یکسر. تماماً:
شب است ا کنون که خورشیدم برفته‌ست
جهان همواره تاریکی گرفته‌ست.
فخرالدین اسعد.

رجوع به هموار شود.

همواری. [هَ مْ] (حامص) برابری. تساوی. استواء. (یادداشت مؤلف). ||هموار بودن یا شدن. یکدستی. برابری سطح قسمتهای مختلف چیزی: اندر کشکاب لزوجتی است با نرمی و لغزانی و پیوستگی یعنی همواری قوام. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مناسبت. با خواست کسی جور آمدن. موافقت:
هموار کرد خواهی گیتی را؟
گیتی است کی پذیرد همواری؟ رودکی.
چیزی که تو پنداری در حضرت و در غربت
کاری که تو اندیشی در کژی و همواری.
منوچهری.

||نرمی و ملایمت:
می‌کند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هرکجا باید درشتی کرد همواری چه سود؟
صائب.

هم‌وثاق. [هَ وُ] (ص مرکب) هم‌اتاق. هم‌حجره: دوستی، هم‌وثاقی ازآنِ وی که بر او عاشق بودی به آهنگ وی بنزد وی آمد. (تاریخ بیهقی).
مهدی امت تویی زآنکه به‌معنی تو را
عزت دین هم‌وثاق عصمت حق یار غار.
خاقانی.
ای معبّر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود.
حافظ.

هم‌وثاقی. [هَ وُ] (حامص مرکب) هم‌خانه بودن. مجاورت:
مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم‌وثاقی. حافظ.

هموخ. [هَ] (اِ) شمع و مشعل و چراغ. (انجمن آرا).

همود. [هُ] (ع مص) فرومردن آتش یا رفتن حرارت آن. (اقرب الموارد). ||مردن قوم از گرسنگی.

همورابی. [هَ] (اِخ) پادشاه توانای بابل است که از ۲۱۲۳ تا ۲۰۸۱ ق.م. سلطنت کرده و قوانین او مشهور است. رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص۲۳۲ و رجوع به حامورابی شود.

هم‌وزن. [هَ وَ] (ص مرکب) هم‌سنگ. دو چیز که دارای سنگینی برابر باشند. (یادداشت مؤلف). ||دو شعر که در یک بحر عروضی تام یا با زحاف همانند ساخته شده باشد.

همؤژن. [هُ مْ ژِ] (فرانسوی، ص)[1] یکنواخت. ماده‌ای که از مولکولهای همانند ساخته شده باشد. سلولهای مشابه و همانند

1 - Homogène.

بافت مزوفیل در برگ اغلب نباتات یک‌لپه‌ای و کاجها و بعضی از دولپه‌ای‌ها که ساختمانی یکنواخت و مشابه دارند. (از گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۳۳۶).

هموس. [هَ] (ع ص) به شب رونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شیر شکننده شکار را. ||شیر نرم‌گیرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هموص. [هَ] (ع ص) رجل هموص‌الفؤاد؛ مرد شوریده‌دل. (منتهی الارب).

هم‌وطا. [هَ وِ] (ص مرکب) دو تن که در یک جا و بر یک فرش نشینند. همنشین:

رخت از این گنبد برون بر گر حیاتی بایدت
زآنکه تا در گنبدی با مردگانی هم‌وطا.
خاقانی.

هم‌وطن. [هَ وَ طَ] (ص مرکب) هم‌میهن. دو تن که به یک کشور تعلق دارند.

هموع. [هُ] (ع مص) دویدن اشک. (تاج‌المصادر بیهقی). اشک ریختن چشم. (اقرب الموارد).

هم و غم. [هَمْ مُ غَ مْ /غَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) غصه و اندوه. غم و اندوه. رجوع به هم و ترکیبات آن شود.

هم‌وقت. [هَ وَ] (ص مرکب) هم‌عصر. هم‌عهد.

هموگلبین. [هِ مُ گْلُ / گُ لُ] (فرانسوی، اِ)[1] مادهٔ آهن‌دار قرمزرنگ گلبولهای سرخ خون. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی). که مرکب از هماتین و گلوبین است. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۷۹).

هموگلوبین. [هِ مُ گْلُ / گُ لُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به هموگلبین شود.

همول. [هُ] (ع مص) روان گردیدن اشک چشم کسی. ||پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هم‌ولایتی. [هَ وِ یَ] (ص مرکب) دو نفر که اهل یک ولایت باشند. همشهری. در این ترکیب و نیز در ترکیب همشهری، یاء نسبت زائد است، زیرا در صفات مرکب با لفظ «هم»، معمولاً بعد از «هم» اسم یا کلمه‌ای که دارای معنی اسمی باشد می‌آید.

هموله. [هُ لَ] (ع ص، اِ) ج هامل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هامل شود.

هموم. [هُ] (ع اِ) ج هَمّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هم شود.

هموم. [هَ] (ع ص) شترمادهٔ خوش‌رفتار. ||چاه بسیارآب. ||نی و نیزه، چون باد بجنباند آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ابر باران‌ریز. (اقرب الموارد).

همومة. [هُ مَ] (ع مص) پیر شدن. (منتهی الارب). همامة. (اقرب الموارد).

همونه. [ ] (اِخ) شهری است در نزدیکی وادی جمهور که در حوالی آن استخوان را دفن میکردند. (قاموس کتاب مقدس).

همه. [هَ مَ / م] (ضمیر مبهم، ص، ق) برای احاطهٔ افراد و شمول اجزا می‌آید و جمع کردن آن با یای وحدت غرابتی دارد، چنانکه سعدی گوید:

همه تخت و ملکی پذیرد زوال. (از غیاث).

یکی از موارد استعمال لفظ همه در معنی «هر» و شاهد منقول از سعدی از این مورد است. (یادداشت مؤلف). فرق لفظ «هر» و «همه» آن است که «هر» برای شمول افراد است من‌حیث‌المجموع و «همه» من‌حیث‌الافراد، لهذا خبر هر دو مفرد و جمع واقع میشود. (غیاث). در این مورد نیز باید گفت‌که صحیح آن است که: خبر «هر» مفرد و خبر و فعل برای «همه» جمع استعمال شود و «هر» به‌معنی یک‌یک از افراد است و «همه» معمولاً به‌معنی «کل» و «تمام» افراد با هم است. با این حال گاه «همه» به‌معنی «هر» به کار میرود: همه کس یا همه جا یا همه چیز:

برگزیدم به خانه تنهائی
از همه کس درم ببستم چست. شهید بلخی.

همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی و به صلح
همه نیوشهٔ نادان به جنگ و کار نغام.
رودکی.

کنون‌کنده و سوخته خانه‌هاشان
همه بازبرده به تابوت و زنبر. رودکی.

هر کسی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی.

بت‌پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم.
رودکی.

از آبنوس، دری اندر او فراشته بود
بجای آهن، سیمین همه بش و مسمار.
ابوالمؤید بلخی.

چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
شوم چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال.
معروفی.

همه کبر و لافی به دست تهی
به نان کسان زنده‌ای سال و ماه. معروفی.

همه بازبسته بدین آسمان
که بر پرده بینی بسان کیان. ابوشکور.

اگر روزی از تو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند. ابوشکور.

و این قوم را با همه قومی که گردا گرد ایشان است جنگ است و دشمنی است. (حدود العالم). و همه طیبی که آنجا برند از هوای آنجا بوی او برود. (حدود العالم).

خروشان و کفک‌افکنان و سلیحش
همه ماردی گشته و خنگش اشقر.
خسروی سرخسی.

چشم چون جامهٔ غوک است گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیسی کج.
منجیک.

تو نزد همه کس چو ما کیانی
اکنون تن خود را خروس کردی. عماره.

همه یاوه همه خام و همه سست
معانی با حکایت تا پساوند.[2] لبیبی.

ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجا شد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ؟
لبیبی.

همه سر آرد بار آن سنان نیزهٔ او
هرآینه که همی خون خورد سر آرد بار.
دقیقی.

همه نامداران آن مرز را
چو طوس و چو کاووس و گودرز را.
فردوسی.

چو دیدند ایرانیان روی او
همه برنهادند بر خاک رو. فردوسی.

ز رنجی که ایدر شهنشاه برد
همه رومیان آن ندارند خرد. فردوسی.

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته‌ست
همچو آگنده‌به صد رنگ نوآیین سیرنگ.
فرخی.

با هنر او همه هنرها یافه
با سخن او همه سخنها ترفند. فرخی.

گفت‌کاین مردمان بی‌با کند
همه همواره دزد و چالا کند. عنصری.

به همه شهر بود از او آذین
در بریشم چو کرم پیله زمین. عنصری.

گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست
گر همه پیغمبری باشد بود یافه‌درای.
منوچهری.

عاشق از دور به معشوقهٔ خود درنگرید
بخروشید و خروشش همه گوشی بشنید.
منوچهری.

بدان نامه بیارامید و همه نفرتها زائل گشت. (تاریخ بیهقی). آن نظام بگسست و کارها همه دیگر شد. (تاریخ بیهقی). من از بهر عباسیان انگشت درکرده‌ام در همه جهان و قرمطی میجویم. (تاریخ بیهقی).

همه عدل‌ورز و همه مکرمت‌کن
همه مال‌بخش و همه محمدت‌خر.
ناصرخسرو.

جانم همه در اضطراب بندد
چشمم همه در انتظار دارد. مسعودسعد.

گرچه ایشان اقارب‌اند همه
در اقارب عقارب‌اند همه. سنائی.

همه نقود خانه پیش چشم من آمدی. (کلیله و دمنه).

---

1 - Hémoglobine.

۲ - نل: همه یافه... معانی از چکاده، معانی از چکاته...

تنگ‌چشمی ز تنگ‌چشمی دور
همه سروی ز خاک و او از نور. نظامی.
چون که مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند. نظامی.
ورای همه گوهری بود او
همه رشته‌ای گوهرآمود او. نظامی.
یک مؤذن داشت بس آواز بد
شب همه شب میدریدی حلق خود. مولوی.
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری.
سعدی.
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو بیرون کرد از سر همه سودایی.
سعدی.
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست.
سعدی.
ناچار هرکه صاحب روی نکو بود
هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود.
سعدی.
— این‌همه؛ مقدار زیاد. این مقدار:
این‌همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبری‌ست کز آن شاخ نباتم دادند.
حافظ.
حاصل کارگه کون و مکان این‌همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این‌همه نیست.
حافظ.

همة. [هَ مْ مَ / هِ مْ مَ] (ع اِ) کاری که قصد کردن آن نمایند. ||قصد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هِمَم. (منتهی الارب). ||هوی. ج، هِمم. (اقرب الموارد). خواهش. (منتهی الارب). ||پیر فانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زن پیر فانی. (اقرب الموارد). گنده‌پیر. (منتهی الارب). ج، همات، همائم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

همه. [هُ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، حبوب، پشم و روغن و هنر دستی زنان بافتن قالی و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هُمام. [هُ] (ع ص) مرد دلیر جوانمرد. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هُمهوم شود.

همهامة. [هَ مَ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ از شتران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). همهومة. رجوع به همهومة شود.

همه‌ایاز. [هَ مَ اَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

همه‌جا. [هَ مِ] (اِخ) دهی است از توابع شهرستان کرج. دارای ۲۹۳ تن سکنه، آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

همه‌جانبه. [هَ مَ / مِ نِ بَ / بِ] (ص مرکب) کاری که از همه طرف با آن روی موافق نشان داده شود. مورد اتفاق. دارای جنبه‌های گونا گون.

همه‌چان. [هِ مِ] (اِخ) دهی است از بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. دارای ۱۰۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و رودخانهٔ نکا، محصول عمده‌اش غله، برنج، لبنیات، عسل و ارزن و کار دستی زنان بافتن شال و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

همه‌روزه. [هَ مَ / مِ زَ / زِ] (ص نسبی) آنچه در همهٔ روزها باشد یا انجام پذیرد و مکرر باشد. ||(ق مرکب) به‌تکرار. پیوسته. همیشه.

همه‌رهه. [هَ مَ / مِ رَ هَ / هِ] (ق مرکب) یکسره. یکره. یکسر. (یادداشت مؤلف):
حرکاتش همه‌رهه هنر است
برم از جان من عزیزتر است. عنصری.

همه‌ساله. [هَ مَ / مِ لَ / لِ] (ق مرکب) همیشه و پیوسته. (آنندراج). در تمام مدت سال. (یادداشت مؤلف):
اندازد ابروانت همه‌ساله تیر غوش
وآن گاه گویدم که خروشان مشو خموش.
خسروی سرخسی.
ز گیتی ستمکاره را دور دار
ز بیمش همه‌ساله رنجور دار. فردوسی.
گرگنهکار نشد زلف تو در عارض تو
چون پسندی که همه‌ساله نگونسار بود؟
امیرمعزی.
نگویمت که همه‌ساله می‌پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش.
حافظ.
||(ص نسبی، اِ مرکب) در زمان صفویه نام قسمتی مواجب مقرری بوده است. ج، همه‌سالجات. رجوع به تذکرةالملوک ص ۱۱ و ۴۱ شود.

همه‌سین. [هَ مَ] (اِخ) یا ترکمانده. دهی است از توابع شهرستان شمیرانات. در شش‌هزارگزی جنوب راه دماوند واقع، دارای ۱۹۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غله و صیفی است. ساکنان ترکمن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

همه‌شان. [هَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

همه‌فن‌حریف. [هَ مَ / مِ فَ حَ] (ص مرکب) کسی که تن به هر کار میدهد یا از عهدهٔ هر کار خوب یا بد برمی‌آید. (یادداشت مؤلف).

همه‌کاره. [هَ مَ / مِ رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه از عهدهٔ هر کاری برآید یا همهٔ کارها به دست او باشد. مقتدر. بانفوذ. ||کسی که همهٔ کارهای مربوط به دیگری را انجام دهد: فلان کس همه کارهٔ وزیر است. (یادداشت مؤلف).

همه‌کسی. [هَ مِ کَ] (اِخ) دهی است از بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. دارای ۱۵۲۱ تن سکنه، آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و چاه و محصول عمده‌اش غلهٔ حبوب، لبنیات و انگور است. کار دستی مردم قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

همه‌کسی. [هَ مِ کَ] (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان. دارای ۲۹۴ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و حبوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

همه‌کوشتی. [هَ مِ] (اِخ) نام محلی کنار راه شاه‌آباد و مهران میان توراب و درهٔ بادام در هیجده‌هزارگزی شاه‌آباد. (یادداشت مؤلف).

همهمة. [هَ هَ مَ] (ع مص) خوابانیدن زن کودک را به آواز. (منتهی الارب). ||برگردانیدن آواز در سینه از اندوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بانگ کردن شیر. (اقرب الموارد). ||بانگ کردن رعد. ||(اِ) سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشود مثل آواز گاو و پیل و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هر آواز که با گرفتگی از گلو آید. (منتهی الارب). ج، هماهم. (اقرب الموارد). ||در تداول فارسی‌زبانان، آوازهای بسیار درهم‌افتاده که تمیز آن از یکدیگر نتوان داد. (یادداشت مؤلف).

همهوم. [هُ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(ص) باصدا. ||نی هنگامی که باد آن را بجنباند. (اقرب الموارد).

همهومة. [هُ مَ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ از شتران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به همهامة شود.

هُمهیم. [هِ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(ص) خر برگردانیده آواز در سینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همی. [هَ] (پیشوند) به‌جهت استمرار و امتداد در فعل آید و پیش یا پس از فعل قرار گیرد. (از آنندراج):
بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی. رودکی.
به راه اندر همی شد، شاهراهی
همی شد تا بنزد پادشاهی. رودکی.
همی گفت کاین رسم گهبد نهاد
از او دل بگردان که بس بد نهاد. ابوشکور.

به کردار، نیکی همی کردمی
وز الفغدهٔ خود همی خوردمی. ابوشکور.
خورشید تیغ تیز تو را آب میدهد
مریخ نوک نیزهٔ تو سان همی زند. ابوشکور.
همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
به مرگ بوالمثل و مرگ شاکرجلاب.
ابوطاهر خسروانی.
آس شدم زیر آسیای زمانه
نیست بخواهم شدن همی به کرانه. کسایی.
پدرْت از غم او بکاهد همی
کنون کین او خواست خواهد همی.
فردوسی.
همی گفت بدروز و بداخترم
بد از دانش آمد همی بر سرم. فردوسی.
برفتند گردان تازی ز جای
همی سر ندانست جنگی ز پای. فردوسی.
از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی
مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. لبیبی.
زو دوست‌ترم هیچ کسی نیست وگر هست
آنم که همی گویم پازند قران است.
فرخی (از لغت فرس اسدی ص ۱۰۰).
همی نگون شود از هیبت نهیب تو را
به ترک، خانهٔ خان و به هند رایت رای.
عنصری.
رزبان گفت چه رای است و چه تدبیر همی
مادر این بچگکان را ندهد شیر همی؟
منوچهری.
همی دوم به جهان اندر از پی روزی
دو پای پر شغه و مانده با دلی بریان.
عسجدی.
ایشان در زیر قبای من همی پریدندی. (تاریخ بیهقی). همی گوید ابوالفضل محمدبن حسین البیهقی... (تاریخ بیهقی).
همچو ماهی یکی گروه از حرص
یکدگر را همی بیوبارند. ناصرخسرو.
همی تا جهان است و این چرخ اخضر
بگردد همی گرد این گوی اغبر. ناصرخسرو.
روزی و عمر خلق به تقدیر ایزدی
این دستها همی بنویسند و بسترند.
ناصرخسرو.
ایوان کسری به مداین... شاپور ذوالا کتاف بنا افکند و بعد از او چند پادشاه عمارت همی کردند تا بر دست انوشیروان عادل تمام شد. (نوروزنامه).
در فراق آن نگار گلرخ شمشادقد
لالهٔ رخسار من چون زعفران گردد همی.
رشید وطواط.
سنگی است که گوهری را همی شکند. (گلستان).
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی.
حافظ.

همی. [هَ مْیْ / هُ مِیْ] (ع مص) روان گشتن آب و اشک. ||ریختن چشم اشک را. ||رمیدن و پراکنده رفتن ماشیه به چراگاه. ||اوفتادن چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همیان. [هَ مَ] (ع مص) روان گشتن آب و اشک. ||ریختن چشم اشک را. ||رمیدن و پراکنده‌رفتن ماشیه به چراگاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هَمْی شود.

همیان. [هِمْ] (ع اِ) ازاربند. ||کمربند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کیسه‌ای که در آن درهم نهند. (منتهی الارب). ج، همایین. (اقرب الموارد). گویند: له همیان؛ یعنی سرین بزرگی دارد. (از ناظم الاطباء). در معنی کیسهٔ هزینه ظاهراً معرب همیان فارسی به فتح اول است.

همیان. [هَمْ] (اِ) بر وزن انبان، کیسه‌ای باشد طولانی که بر کمر بندند و به عربی صره خوانند. (برهان):
قیمت همیان و کیسه از زر است
بی زری همیان و کیسه ابتر است. مولوی.
خواجه هر جا قصهٔ پیراهن یوسف شنید
پیش چشمش جلوهٔ همیان درهم می‌کند.
کلیم.
دنیاطلب از موی‌میانان نشد آگاه[1]
بس دیده که او حسن کمر در همیان یافت.
کلیم (دیوان ص۱۴۹).
رجوع به انبان شود.

همیانک. [هَ مْ نَ] (اِخ) دهی از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. دارای ۳۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

همیانه. [هَ مْ نِ] (اِخ) دهی است از بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ۳۲۸ تن سکنه، آب آن از قنات، محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

همیج. [هَ] (ع ص) آهوی مادهٔ جوانهٔ باریک‌شکم. ||آهوی ماده‌ای که در دو تهیگاه وی دو خط باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همی‌جان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش بافق شهرستان یزد. دارای ۳۶۲ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، گردو، بادام و زردآلو، و کار دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همیدون. [هَ] (ق مرکب) مخفف هم ایدون است یعنی همین دم و همین زمان و همین ساعت و هما کنون. (برهان). اکنون. حالا:
کنون کشتن رستم آریم پیش
ز دفتر همیدون به گفتار خویش. فردوسی.
سزدگر نیاری به جانشان گزند
سپاری همیدون به من شان، به بند.
فردوسی.
ز گردنده گردون نداری خبر
که اخگرْت ریزد همیدون به سر. فردوسی.
||همچنین. نیز. هم. (یادداشت مؤلف):
همی رفت با او همیدون به راه
بر او راز نگشاد تا چندگاه. فردوسی.
کشوری خالی نخواهد بود از عمال او
ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود.
فرخی.
ای بوالفرخج ساوه همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت ملعونت بوالفرخج.
لبیبی.
و آن نار همیدون به زنی حامله ماند
وندر شکم حامله مشتی پسران است.
منوچهری.
پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی
همواره همیدون به سلامت بزیادی.
منوچهری.
هزار سال همیدون بزی به پیروزی
به مردمی و به آزادگی و نیکی خوی.
منوچهری.
ز گرگان آبنوش ماه‌پیکر
همیدون از دهستان ناز دلبر.
فخرالدین اسعد.
نبید خورده ناید باز جامت
همیدون مرغ جسته باز دامت.
فخرالدین اسعد.
سپردم مشک خود باد وزان را
همیدون میش خود گرگ ژیان را.
فخرالدین اسعد.
به یک مرد گردد شکسته سپاه
همیدونش یک مرد دارد نگاه. اسدی.
همیدون تموز و دیش چا کراست
بهارش مثال خزان زرگر است. اسدی.
کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر
همیدون می از نو کهن نیک‌تر. اسدی.
نبد چیز از آغاز و او بود و بس
نماند همیدون جز او هیچ‌کس. اسدی.
نه آشوب گیتی به هنگام توست
که تا بد همیدون بدی از نخست. اسدی.
که پرسد زین غریب خوار محزون
خراسان را که بی من حال تو چون؟
همیدونی که من دیدم به نوروز؟
خبر بفرست اگر هستی همیدون.
ناصرخسرو.
ملک جهان گر به دست دیوان بد
باز کنون حالها همیدون شد. ناصرخسرو.

---
[1] - ن‌ل: از جای.

وصفت نمی‌کنم به زبانی که هم بدان
بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم.
مسعودسعد.
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند
کاین راز خود پدید کند و آن کند نهان.
مسعودسعد.
ای پیشه کرده نوحه به دردگذشته عمر
با خویشتن همیشه همیدون همی ژکی.
لؤلؤیی.
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ
که‌شبدیز آمده‌ست از نسل آن سنگ.
نظامی.
گر ایدون که آید فریدون به من
گرفتار گردد همیدون به من. نظامی.
همیدون شیر اگر شیرین نبودی
به طفلی خلق را تسکین نبودی. نظامی.
همیدون جام گیتی خوشگوار است
به اول مستی و آخر خمار است. نظامی.
ز دانا بپرسید کاین چشمه چیست؟
همیدون نگهبان این چشمه کیست؟ نظامی.
وز انعامت همیدون چشم داریم
که‌دیگر بازنستانی عطا را. سعدی.
همیدون بود منفعت در نبات
اگر خواجه را مانده باشد حیات. سعدی.

همیدیگان. [هـِ] (اِخ) دهی است از بخش کنارک شهرستان چاه‌بهار. دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آن از چاه و باران و محصول عمده‌اش غله، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

همیر. [هـَ] (ع ص) پیرزن میرنده. ||ظبی همیر؛ آهوی خوش‌اندام. (اقرب الموارد). ظبیة همیر؛ آهوی مادهٔ نیکواندام. (منتهی الارب).

همیرة. [هـَ رَ] (ع ص) گنده‌پیر فانیه. (منتهی الارب).

همیری. [هـَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس. دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از چاه و باران و محصول عمده‌اش خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

همیری. [هـَ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار. دارای ۲۵۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، برنج، خرما و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

همیز. [هـَ] (اِ) به لغت زند و پازند به‌معنی تابستان باشد و به‌جای زا، نون هم به نظر آمده است که همین باشد بر وزن زمین. (برهان).

همیز. [هـَ] (ع ص) رجل همیزالفؤاد؛ مرد تیزخاطر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همیس. [هـَ] (ع اِ) آواز نعل سپل شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همیسع. [هـَ مَ سَ] (ع ص) مرد توانا و نیک قوی که کسی نتواند او را بر زمین افکند. ||مرد درازبالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همیسع. [هـَ مَ سَ] (اِخ) پدر جُمَیَربن سباء. (اقرب الموارد). رجوع به جُمَیَر و سباء شود.

همیسع. [هـَ مَ سَ] (اِخ) نام جد بیست‌وسوم حضرت رسول اکرم. (از سمعانی).

همیشک. [هـَ شَ] (اِ) نامی است که در نور و کجور به نوعی درخت دهند و در مازندران قَلَم (به فتح اول و ثانی) و در گرگان چلم و در رامیان مازارگویند و در نقاط مختلف گیلان نامهای دیگر بر آن نهاده‌اند. بوته‌ای زینتی است که همیشه سبز است. اردشیرجان. حی‌العالم. (از یادداشت مؤلف). رجوع به همیشک‌جوان شود.

همیشک‌جوان. [هـَ شَ جَ] (اِ مرکب) درختی است که برگهایش همیشه سبز باشد و به تازی حی‌العالم خوانند و آن را همیشه‌بهار نیز گویند. (انجمن آرا). و در دواها به‌کار برند. (آنندراج). رجوع به همیشه‌بهار شود. ||نام یک جزو از اجزای اکسیر هم هست. (برهان).

همیشگی. [هـَ شَ / شِ] (حامص) مداومت و پیوستگی. (آنندراج). دوام. دیمومت. (السامی). ||ازلیت. قدم. (السامی). ||(ق) برای همیشه. دائما. به‌طور دائم:
به سرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست. رودکی.
||(ص نسبی) دائمی. جاودان:
بقاش باد و دولت همیشگی
رسیده در حسود او بلای او. منوچهری.
رجوع به همیشه شود.

همیشه. [هـَ شَ / شِ] (ق) دائم. همواره. همهٔ اوقات:
بتا، نگارا! از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنام؟
شهید بلخی.
بخل همیشه چنان تراید از آن روی
کآب چنان از سفال نو بتراید. خسروانی.
همیشه کفش و پیش را کفیده بینم من
به‌جای کفش و پیش دل کفیده بایستی.
معروفی بلخی.
ایا نشسته به اندیشگان حزین و نژند
همیشه اختر تو پست و همت تو بلند.
آغاجی.
به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر
چگونه ابر؟ کجا توتکیش باران است.
عمارهٔ مروزی.
شنیدم که گشتاسب را خویش بود
پسر را همیشه بداندیش بود. فردوسی.
خردمند گفت ای گرانمایه شاه
همیشه به تو تازه بادا کلاه. فردوسی.
چو او را به رزم اندرون دیدمی
همیشه از این روز ترسیدمی. فردوسی.
باغبان شد به‌سوی رز به سحرگاهان
که‌دلش بود همیشه سوی رز خواهان.
منوچهری.
اگر عقل فانی نگردد تو عقلی
وگر جان همیشه بماند تو جانی. منوچهری.
همیشه در فزع از وی سپاهیان ملوک
چنان کجا به نواحی عقاب بر خرچال.
زینبی.
همیشه این دولت بزرگ پاینده باد و هر روزی فزونتر. (تاریخ بیهقی). همیشه میخواستم که آن را بشنوم از معتمدی که آن را به رأی‌العین دیده باشد. (تاریخ بیهقی). همیشه چشم نهاده بود تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی آنگاه او از کرانه بجستی و گفتی... فلان را من فروگرفتم. (تاریخ بیهقی). ایزدتعالی همیشه ملک را دوستکام داراد. (کلیله و دمنه). همیشه حکمای هر صنف از اهل علم میکوشند تا... (کلیله و دمنه). و به حال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه).
چو چشم بد همیشه دورم از تو
چو بدخواه لبت رنجورم از تو. نظامی.
از آن به دیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست.
حافظ.

همیشه‌بور. [هـَ شَ / شِ] (اِخ) دهی است از بخش خرم‌آباد شهرستان شهسوار. دارای ۱۹۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ چشمهٔ کیله، محصول عمده‌اش برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

همیشه‌بهار. [هـَ شَ / شِ بَ] (اِ مرکب) حی‌العالم. همیشک. همیشک‌جوان. (یادداشت مؤلف). رجوع به این کلمات و نیز رجوع به همیشه‌جوان شود. ||قسمی بابونه. (ناظم الاطباء). دارای گلهای زرد و نارنجی است که گلبرگ‌های متعدد دارد.

همیشه‌جوان. [هـَ شَ / شِ جَ] (اِ مرکب) ابرون. (مخزن الادویه). رجوع به همیشک‌جوان شود.

همیشه‌کشیک. [هـَ شَ / شِ کَ / کِ] (اِ مرکب) نام گروهی از سپاهیان قزلباش. (یادداشت مؤلف). رجوع به تذکرةالملوک چ ۲ ص ۳۹ و ۴۰ شود.

همیشه‌هست. [هـَ شَ / شِ هَ] (اِخ) اسم پاک لفظ الباقی است یعنی ذاتی که فنا را در ساحت کبریای او راه نیست. (انجمن آرا). خداوند. الله.

همیع. [هـِ مْ یَ] (ع ص) همیغ. رجوع به همیغ شود.

همیغ. [هـِ مْ یَ] (ع ص ...

(منتهی الارب). و به عین مهمله تصحیف است. (اقرب الموارد).

همیلا. [ ] (اِخ) نام یکی از ندیمه‌های شیرین در خسرو و شیرین نظامی:

فرنگیس و سهیل سروبالا
عجب‌نوش و فلکناز و همیلا. نظامی.
همیلا گفت: آبی بود روشن
روان گشته میان سبز گلشن. نظامی.

رجوع به خسرو و شیرین چ وحید ص۱۳۳ شود.

همیم. [هَ] (ع ص) نرم رفتن حشرات به زمین و خزیدن. ||(ص، اِ) باران سست و نرم. ||شیر که در مشک اندازند و خورند و دوغ نزنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همیمة. [هَ مَ] (ع ص، اِ) باران سست و نرم. (منتهی الارب). ج، همائم. (اقرب الموارد).

همین. [هَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: هم + این) فقط این. این بس است. تنها این:

همی دربدر خشک‌نان بازجست
مر او را همین پیشه بود از نخست.
ابوشکور.
جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس
از آن نامداران همین است و بس. فردوسی.
همه پرسش این بود و پاسخ همین
که‌بر شاه بادا هزار آفرین. فردوسی.
جهان جاودانه نماند به کس
همین جاودان نام نیک است و بس.
فردوسی.
که‌فرمانده هفت‌شهر زمین
همین یک تن آمد ز شاهان، همین. نظامی.
چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس. سعدی.
چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن. سعدی.
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را.
سعدی.
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگونه؟ چون نخواهد شد.
حافظ.

||(شبه‌جمله) کلمهٔ «همین» با لحن استفهام در تداول امروز به صورت شبه‌جمله به کار میرود به‌معنی اینکه: آیا کافی است؟ دیگر لازم نیست؟ ||(حرف ربط مرکب) نیز. ایضاً. (یادداشت مؤلف). هم:

چه باید مرا بی تو گنج و سپاه
همین تخت شاهی و زرین کلاه. فردوسی.
همین گرز و این نیزه و بادپای
همین جوشن و ترگ و رومی قبای.
فردوسی.
تو را دادم ای زال این جایگاه
همین پادشاهی و تخت و کلاه. فردوسی.

همینه. [هَ نَ / نِ] (اِ) قطرهٔ آب. (انجمن آرا) (آنندراج).

همیوبول. [هِ بُلْ] (اِ) سکهٔ اشکانی معادل دوازده درهم. (یادداشت مؤلف).

همیون. [هُ ما] (ص) همایون: خاک بارگاه همیون را سجده گاه شاهان دنیا کناد. (کلیله و دمنه). رجوع به همایون شود.

هن. [هَ] (اِ) منت. (برهان). مؤلف انجمن‌آرا نویسد: به فتح اول در جهانگیری و رشیدی و برهان به‌معنی منت آورده‌اند و گفته‌اند رودکی گفته:

گر همه نعمت یک روز به ما بخشد
نهد منت بر ما و پذیرد هن.

و این سه بزرگوار هر یک سه خطا کرده‌اند. اول آن که هن نیست و مَنّ عربی است که به‌معنی منت آمده؛ دیگر آنکه پارسی نیست و عربی است؛ دیگر آنکه شعر رودکی نیست و شعر فرخی است... و این سهو از صاحب جهانگیری شده و رشیدی و برهان به وی اقتفا کرده‌اند... و هن به پارسی، خاصه زبان شیرازی و دری، به‌معنی هست است. (انجمن آرا). در لهجه‌های فارس به صورت هَن یا فقط به‌صورت نون ماقبل‌مفتوح معادل با لفظ «هست» یا «است» هنوز به کار میرود.

هن. [هَ نن] (ع مص) گریستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نالیدن. (منتهی الارب). حن. (اقرب الموارد). رجوع به حن شود.

هن. [هَ نن / هَ] (ع اِ) شرم زن. (منتهی الارب). ||یکی از اسماء سته است. ||در شعر کنایه از هر اسم جنس است به‌معنی چیزی: هذا هنک؛ یعنی این چیز توست و به صورت هنة مؤنث آید. (اقرب الموارد).

هن. [هُ نْ نَ] (ع ضمیر) ایشان. گروهی زنان. (ترجمان جرجانی). ضمیر مغایب جمع است برای مؤنث.

هنا. [هِ] (ع مص) عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی).

هنا. [هَ] (ع اِ) نسب پست. (از اقرب الموارد).

هنا. [هَ نَ] (ع ضمیر) لغتی است در انا. (اقرب الموارد). من، ضمیر متکلم مفرد. رجوع به انا شود.

هنا. [هُ نا / هُ نْ نا] (ع ق) اینجا. (منتهی الارب).

هناء. [هِ] (ع اِ) قطران. ||خوشهٔ خرما که باران خورده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هناء. [هِ] (اِخ) بطنی از قبیلهٔ طی و آنان فرزندان هناءبن عمروبن غوث‌بن طی هستند. (صبح الاعشی).

هناء. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش کوهک شهرستان جهرم. دارای ۳۹۳ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، خرما و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هنائت. [هَ ءَ] (ع مص) هناءة. گوارا شدن: جهت لطافت و صفاوت و منفعت و هنائت آب اصفهان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۳۵).

هناءة. [هَ ءَ] (ع مص) گوارنده گردیدن طعام بعد نا گواری. ||بی رنج و مشقت رسیدن. (منتهی الارب). ||اصلاح کردن طعام را. (اقرب الموارد).

هنائی. [هَ ئی ی] (ص نسبی) منسوب به هناء یا از بنی‌هناء از قبیلهٔ طی.

هنائی. [هَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حسن، معروف به دوسی. از مردم مصر و از علمای نحو و لغت و پیرو مذهب کوفیان است. او راست: کتاب مجردالغریب که بمانند کتاب العین و به ترتیب ابتثی تدوین کرده است، دیگر المنضد، دیگر کتاب الفرید در علم لغت. (از فهرست ابن‌الندیم).

هنابذ. [هَ بِ] (ع اِ) ج هنبذة. (منتهی الارب). به‌معنی کار سخت. (از اقرب الموارد). رجوع به هنبذة شود.

هنابیر. [هَ] (ع اِ) جای هلاک. ||دوزخ. ||زمین بلند. (منتهی الارب). ریگزار بلند، واحد آن هنبورة است و خود مقلوب نهابیر است. (اقرب الموارد).

هنادسة. [هَ دِ سَ] (ع ص، اِ) ج هُندوس. (منتهی الارب). به‌معنی دانای امور. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به هندوس شود.

هنادک. [هَ دِ] (ع اِ) ج هندکی. مردان هند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هندکی شود.

هنادکة. [هَ دِ کَ] (ع اِ) ج هندکی. (منتهی الارب). رجوع به هنادک و هندکی شود.

هنارة. [هِ رَ] (ع مص) به معنی انارة، مثل اراقة و هراقة. (منتهی الارب). رجوع به انارة شود.

هناسه. [هَ سَ / سِ] (اِ) آه. باد سرد کشیدن. (یادداشت مؤلف).

هناف. [هِ] (ع مص) به فسوس خندیدن. (منتهی الارب). مهانفة. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بازی و ملاعبه با دوست. (از اقرب الموارد).

هنالک. [هُ لِ کَ] (ع ق مرکب) آنجا. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). اسم اشاره برای مکان دور، مرکب از هنا + ک خطاب + لام برای افادهٔ بعد مکان.

هنام. [هَ] (اِ) به لغت زند و پازند به‌معنی اندام باشد که در برابر بی‌اندام است. (برهان). مصحف هندام پهلوی به‌معنی اندام است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هنام و بسطام. [هَ مُ بَ] (اِخ) دهستانی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. در خاور بخش واقع شده و منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است. آب آن از رودخانه‌های هنام، کاکارضا، سیل برجه و چشمه‌های مختلف تأمین میشود. این دهستان شامل ۳۴ آبادی و جمعیت آن در حدود ۴۹۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: برمسک، کاکارضا، چهارتخته، خسروآباد و سراب هنم. ساکنان آنجا از طایفهٔ حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هنامه. [هَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان. ۴۹۰ تن سکنه دارد.آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله و انگور، و کار دستی مردم قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هنانة. [هُ نَ] (ع اِ) پیه درون چشم که زیر مقله باشد. ||باقی‌ماندهٔ مغز و پیه شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هناة. [هَ] (ع اِ) بلا و سختی. ج، هنوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هناهین. [هَ] (اِ) گفتگو و هجوم مردمان و صدای اسبان وقتی که لشکری و جماعتی بسیار سوار شده میرفته باشند. (برهان).

هنایش. [هِ یِ] (اِ) تأثیر و اثر داده شده. (برهان).

هن‌ء. [هِ نْءْ] (ع اِمص) عطا و دهش. ||قطران‌مالیدگی. ||(اِ) پاره‌ای از شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هن‌ء. [هَ نْءْ] (ع مص) قطران مالیدن شتر را. ||یاری کردن کسی را. ||طعام خوشگوار خورانیدن کسی را. ||گفتن کسی را: «گوارا باد تو را کار». ||در عیال خود داشتن کسی را یک ماه. ||گوارنده گردیدن طعام بعد نا گواری. ||یافتن بهره‌ای از گیاه که سیر نشود از آن. ||شادمان شدن به کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گوارنده شدن طعام کسی را. (منتهی الارب). ||دادن کسی را و بخشیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنأ. [هَ نَ ءْ] (ع مص) یافتن بهره‌ای از گیاه که سیر نشود از آن. ||شادمان شدن به کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گوارنده شدن طعام کسی را. (منتهی الارب). ||دادن کسی را و بخشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنأة. [هَ نَ ءَ] (ع مص) گوارنده گردیدن طعام بعد نا گواری. (منتهی الارب).

هنأة. [هَ ءَ] (ع مص) نیکو کردن طعام را. (منتهی الارب).

هنأی. [هَ آ] (ع ص) ابل هنأیٰ؛ شترانی که به گیاه کم از سیری رسیده باشند. (منتهی الارب).

هنب. [هَ نَ] (ع اِمص) گولی. (منتهی الارب).

هنباء. [هَ نْ / هُ نْ نَ] (ع ص) زن گول و نادان که در کار زیرکی و استادی کردن نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هنبی شود.

هنباز. [هَ نْ] (ص) انباز. شریک. ||نظیر. (برهان). رجوع به انباز و همباز شود.

هنباغ. [هِ نْ] (ع اِ) گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنبان. [هَ نْ] (اِ) انبان. پوستی باشد که درست از گوسفند برآورده باشند و دباغت کنندو چیزها در آن نهند. ||زنبیل درویشان را نیز گفته‌اند که سفرهٔ گرد چرمین باشد. (برهان).

هنبتة. [هَ نْ بَ تَ] (ع مص) فروهشته شدن. ||سستی و درنگی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) سستی. ||فروهشتگی. (منتهی الارب).

هنبثة. [هَ نْ بَ ثَ] (ع اِ) کار دشوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شوریدگی کار و سخن. (منتهی الارب). ج، هنابث. (اقرب الموارد). رجوع به هنابذ شود.

هنبذة. [هَ نْ بَ ذَ] (ع اِ) کار سخت و دشوار. ج، هنابذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنبر. [هِ نْ بَ / بِ] (ع اِ) کفتار ماده. (منتهی الارب). رجوع به هنبرة شود.

هنبر. [هِ نْ بِ] (ع اِ) خر کره. ||بچه کفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنبر. [هِ نَ نَ] (ع اِ) کفتار ماده. (منتهی الارب). ||گاو نر. ||اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پوست هیچکاره یا کرانهٔ آن. (منتهی الارب). جرم پوست یا کرانه‌های آن. (اقرب الموارد).

هنبرد. [ ] (اِخ) نام چند ده از توابع قم بوده است که اکنون در مآخذ جغرافیایی نام آنها نیست. و نوشته‌اند که مطبخهای اردشیر در آن جا بوده است و هنبرد یعنی سیری از طعام. رجوع به ترجمهٔ تاریخ قم ص ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۱۱۷ شود.

هنبرة. [هِ نْ بِ رَ] (ع اِ) خر ماده. (منتهی الارب). کره خر ماده. (اقرب الموارد). رجوع به هنبر شود.

هنبسة. [هَ نْ بَ سَ] (ع مص) خبر جستن. (منتهی الارب).

هنبص. [هُ نْ بُ] (ع ص) کلان‌شکم. (منتهی الارب). رجوع به هنبض شود.

هنبص. [هِ نْ بِ] (ع ص) مرد سست حقیر هیچکاره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنبصة. [هَ نْ بَ صَ] (ع مص) نوعی از نرم خندیدن. (منتهی الارب). ||(اِمص) چنانکه در لسان آمده است خندهٔ بلند. (از اقرب الموارد).

هنبض. [هُ نْ بُ] (ع ص) کلان‌شکم. (از منتهی الارب). و ابن‌عباد آن را در هنبص با صاد مهمله آورده است. (اقرب الموارد). رجوع به هنبص شود.

هنبع. [هُ نْ بُ] (ع اِ) روبندی است دختران را شبیه مقنعه که مقدم آن را میدوزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنبغ. [هُ نْ بُ] (ع ص، اِ) سختی گرسنگی. (منتهی الارب). و در لسان العرب آمده است که به‌صورت وصف نیز به کار رود. گویند: جوعٌ هنبغ و هنباغ و هنبوغ؛ أی شدید. ||خاکی که به کمتر بادی به هوا خیزد. ||شیر بیشه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زن ضعیف‌حمله. (از اقرب الموارد). زن سست‌گیر. (منتهی الارب). ||زن گول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زن تبهکار. (از اقرب الموارد).

هنبغة. [هَ نْ بَ غَ] (ع مص) گرسنه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بسیار گردیدن‌گرد و غبار. (منتهی الارب). ||پریدن و برانگیخته شدن گرد و غبار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنبلة. [هَ نْ بَ لَ] (ع مص) لنگیدن و به رفتار ددان رفتن مرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنبه. [هُ نْ بَ / بِ] (اِ) در تداول شکم را گویند.(یادداشت مؤلف).

هنبی. [هُ نْ نَ با / هَ نَ با] (ع ص) زن گول و نادان که در کار زیرکی و استادی کردن نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنبی. [هِ نْ بی ی] (ص نسبی) منسوب به هنب که بطنی است از ربیعه. (سمعانی).

هنتاتی. [هَ تی ی] (ص نسبی) منسوب به هنتاتة که از قبیلهٔ مصمودة است. رجوع به صبح‌الاعشی شود.

هنتبة. [هَ تَ بَ] (ع مص) سستی و درنگی نمودن در کار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنج. [هَ] (اِمص) به‌معنی کشیدن باشد و امر به این معنی هم هست یعنی بکش. ||به‌معنی انداختن هم گفته‌اند. ||(ص) دو چیز را نیز گویندکه بحسب کیفیت یک قدر داشته باشند، همچو آوازی که با سازی کوک شده باشد. ||دو شخص که بر یک قصد و یک عزم و یک اراده باشند. (برهان).

هنجار. [هِ / هَ] (اِ) راه و روش و طریق و طرز و قاعده و قانون. (برهان). در سنسکریت سمکارا به‌معنی گشتن و گردیدن و راه است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

به آخر شکیبایی آورد پیش
که‌جز آن نمی‌دید هنجار خویش.

فردوسی.

همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
گسسته پشت گرفته گریغ را هنجار.
عنصری.
خوشا راهی که باشد راه آنان
که دارند از سفر هنجار جانان.
فخرالدین اسعد.
ره و هنجار ستمکاره همه زشت است
ای خردمند مرو بر ره و هنجارش.
ناصرخسرو.
مهمان کند خزینه تو و من را
مهمان‌کشی است شیوه و هنجارش.
ناصرخسرو.
قصه‌ای راکه نظم خواهم کرد
برطرازم سخن بدین هنجار. مسعودسعد.
چیستی؟ مرغی، ستوری، آدمستی؟ بازگرد
ور به راه آدمی چون آدمت هنجار کو؟
سنایی.
نیکان ملت را به دین یاد تو تسبیح مهین
پیکان نصرت را به کین عزم تو هنجار آمده.
خاقانی.
دلیری است هنجار لشکرکشی
سرافکندگی نیست در سرکشی. نظامی.
||جاده و راه راست و بعضی راه غیرجاده را هم گفته‌اند. (برهان):
گرفته هر دو هنجار خراسان
بر ایشان گشت رنج راه آسان.
فخرالدین اسعد.
همواره پشت و یار من پوینده بر هنجار من
خاراشکن رهوار من، شبدیز خال و رخش عم.
لامعی.
گراز دنیا به رنجی راه او گیر
کز این بهتر نه راه است و نه هنجار.
ناصرخسرو.
شعاع کوکب ثابت به چرخ بر رهبر
مسیر دیو دژآ گه به خاک بر هنجار.
مسعودسعد.
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
نه هرگز شنیده کس الله اکبر. عمعق.
چو دیدم که هنجار او دور بود
شب از جمله شبهای دیجور بود. نظامی.
وز ایشان به هنجارهای درست
سوی ربع مسکون نشان بازجست. نظامی.
مرغی که نه اوج خویش گیرد
هنجار هلاک پیش گیرد. نظامی.
از راه رحیل خار برداشت
هنجار دیار یار برداشت. نظامی.
نهفته بازمیپرسید جایش
به دست آورد هنجار سرایش. نظامی.
— بهنجار؛ دارای راه و روش. آشنا به رموز. ماهر:
در فسق و قمار نیز استادیم
در دیر مغان مغی بهنجاریم. عطار.

تا بجنباند بهنجار و به فن
تا بدانم من که پنهان بود من. مولوی.
— بهنجار رفتن؛ درست رفتن. از راه درست و راست رفتن:
هم در سلوک گام بتدریج مینهند
هم در طریق عشق بهنجار میروند. عطار.
— هنجار بردن؛ راه بردن:
هم بدین تعبیه بران که ظفر
سپهت را نکو برد هنجار. مسعودسعد.
— هنجار بریدن؛ طی طریق کردن. راه پیمودن:
به قلعه‌ای که از او باد کم رود بیرون
به بیشه‌ای که در او دیو بد برد هنجار.
مسعودسعد.
هر کجا روی آری از نصرت
پیش نصرت همی برد هنجار. مسعودسعد.
— هنجارجوی؛ جوینده راه. راه‌یاب:
نوند شتابنده هنجارجوی
چنان شد که بادش نه دریافت بوی. اسدی.
کم‌آسای و دمساز و هنجارجوی
سبک‌پای و آسان‌دو و تیزپوی. اسدی.
— هنجار کردن؛ راه پیمودن. پوییدن یا راه یافتن: ... و به شب اندر آتش کردی بر میلها تا لشکر بدان هنجار راه کردندی. (مجمل التواریخ و القصص).
گر تو در دهر همدمی جویی
در ره جست کم کنی هنجار. خاقانی.
— هنجارنمای؛ راهنمای. راه‌دان:
در راه و روش چو خضر پویان
هنجارنمای و راه‌جویان. نظامی.

هنجام. [هَ] (ص) مردم بیکار و تنبل و کاهل و باطل و مهمل راگویند. (برهان):
در دنیا سخت سختی و در دین
پی‌سست و میانه کار و هنجامی.
ناصرخسرو.

هنجل. [هَ جُ] (ع ص) گران‌سنگ. (منتهی الارب). ج، هناجل. (اقرب الموارد). ||مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند. (منتهی الارب).

هنجمک. [هِ جَ مَ] (ا) برغست راگویند و آن علفی است شبیه به اسفناج که در آش‌ها آرد کنند و به عربی تملول خوانند. (آنندراج).

هنجن. [هَ جَ] (اخ) دهی است از بخش نطنز شهرستان کاشان. دارای ۹۴۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ ابیانه و ۹ رشته قنات، محصول عمده‌اش غله، حبوب، انار، انجیر، سیب و کار دستی زنان گیوه‌بافی است. قلعهٔ خرابه‌ای از آثار قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

هنجیدن. [هَ دَ] (مص) بیرون کشیدن و برآوردن. (برهان).
— برهنجیدن؛ گستردن. (یادداشت مؤلف).

گشودن:
چنان‌که مرغ هوا پرّ و بال برهنجد
تو بر خلایق بر، پرّ مردمی برهنج. ابوشکور.
— ||بیرون آمدن:
دل اندر مهر می‌برهنجد از تن
چنان‌چون سنگ مغناطیس و آهن.
فخرالدین اسعد.

هنجیرکی. [هَ رَ] (اخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هنجیروئیه. [هَ ئی یِ] (اخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان. دارای ۷۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هند. [هَ] (ا) راه و طریق و هنجار و قاعده و قانون. (برهان):
گشاده‌بر ایشان و بر کار من
به هر نیک و بد هند و هنجار من. فردوسی.
||(فعل) یعنی هستند و موجودند. (برهان). اند. صورتی از فعل بودن است برای جمع سوم شخص. هست مفرد آن است:
از مرد خرد بپرس ازیرا
جز تو به جهان خردوران هند.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۹۰).
با تو فردا چه بماند جز دریغ؟
چون برد میراث‌خوار آنچت که هند.
ناصرخسرو.

هند. [هِ] (ع ا) گلهٔ صد شتر یا اندکی زائد از صد یا اندکی کم از آن یا دو صد. ج، اهند، اهناد، هنود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هند. [هِ] (اخ) پارسی باستان هندو[1] هم‌ریشه با سند، در کتیبه‌های عیلامی هی‌ایندویش[2]، اوستا هندو، سنسکریت سیندو به‌معنی نهر، جویبار، رود سند یا ناحیهٔ گرداگرد رود سند است و در شاهنامه گاه به فتح اول با کلماتی چون پرند قافیهٔ شده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). این کشور را در ممالک انگلیسی‌زبان ایندیا میگویند. کشوری است در جنوب آسیا و جنوب سلسله کوههای هیمالایا در کنار دریای عمان و بحر بنگال. این نام قبلاً به تمام سرزمینی که هند و پاکستان کنونی را تشکیل میداد اطلاق می‌شد و ایالات متعددی را شامل بود که هر کدام به نامی خوانده می‌شد. این سرزمین شبه‌قاره‌ای است که از قسمتهای دیگر آسیا با جبال عظیم هیمالایا جدا میشود. نام کهن این سرزمین بهاراته است. وسعت شبه‌قاره ۳۲۸۸۸۱۸ کیلومتر مربع و جمعیت آن قریب چهارصد و چهل ملیون است. کشور

---
1 - Hi(n)du. 2 - Hi'induish.

هند از ممالک مشترک‌المنافع بریتانیای کبیر است[1]. این کشور شامل ۲۷ ایالت است که مهمترین آنها عبارتند از: ایالت‌های دهلی (ایالت مرکزی)، بمبئی، حیدرآباد، مدرس، میسور، پنجاب، سیکیم و بوتان. این سرزمین از شمال شرقی به چین و برمه و از شمال به تبت و نپال و در شمال غربی به پاکستان محدود است و در شرق پاکستان سرزمین «نتوآ» واقع شده که در شمال شرقی هند قرار دارد. هند فرانسوی و هند پرتقالی عبارتند از مناطق کوچکی که دو ساحل شرقی و غربی اراضی هند آن را احاطه کرده است. نیمهٔ جنوبی از شبه‌جزیرهٔ هند میان بحر عمان و خلیج «بنگال» واقع است. بزرگترین رودخانهٔ هند رود گنگ و «براهابترا» و «سند» میباشد. محصولات زراعتی هند که کفایت تغذیه و مایحتاج سکنهٔ آن را نمیکند عبارت است از: برنج، کنف، پنبه و چای. سرمایه‌های طبیعی هند را جنگل‌های انبوه که از درختهای آن جهت کشتی‌سازی و غیر آن استفاده میشود، و معادن منیزیم و ذغال‌سنگ و مس و آهن تشکیل میدهد. ایالت «جمشیدپور» مرکز صنعت آهن و فولاد، و «بمبئی» مرکز کارخانجات نساجی و «کلکته» مرکز تولیدات کنف میباشند. شهرهای بزرگ مرزی عبارتند از: بمبئی و کلکته و مدرس. زندگی اجتماعی سکنهٔ هند بر اساس اختلافات طبقات مردم پی‌ریزی شده که بسیاری از قوانین دولتی برای مبارزه با آن است و تعصبات خشک مذهبی سبب فقر و گرسنگی اکثر سکنهٔ هند است. هندیها توجه خاصی به زیارت اماکن و شهرهای مقدس مذهبی از جمله شهرهای بنارس و الله‌آباد دارند. تمدن هندوستان از حدود دو تا چهار هزار سال پیش از میلاد شروع میشود، قبائل آریائی از شمال هند در حدود ۱۵۰۰ ق.م. وارد آن سرزمین شده‌اند، و تمدن برهمایی را آغاز کرده‌اند و در نتیجه اصول مذهب «هندویی» به وجود آمده است. در قرن ششم قبل از میلاد، «بودا» ظهور کرد، و پیش از آن مذهب «هندویی» مذهب رسمی پادشاهان «موری» بود ولی «آسوکا» در قرن سوم قبل از میلاد دین «بودا» را دین رسمی کرد. فرهنگ هندی از زمان شاهان جوبتو (۳۲۰ تا ۵۴۴ م.) رونق یافت و سپس هنگامی که راجبوتی‌ها بر مناطق شمال غربی هند تسلط یافتند و به ایجاد حکومت ملوک طوایف پرداختند، آنها و خاندانهای پیش، از تشکیلات همدیگر تجاربی مفید به دست آوردند. این ملوک‌الطوایفی زمینه را برای فتوحات اسلامی در قرن ۱۱ بوسیلهٔ سلطان محمود غزنوی فراهم کرد. در سال ۱۵۲۶ «بابر» پادشاه مغول بر هند تسلط یافت. هند در روزگار اکبرشاه و شاه‌جهان و اورنگ‌زیب سیر تمدن را آغاز کرد و در همین روزگار بود که پرتقالیها بر «جاوه» دست یافتند (۱۵۱۰ م.). هنگامی که طوایف «مراتی» و «سیک» علیه حکومت پادشاهان مغول قیام کردند، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها در قرن ۱۸ مناطقی برای خود از هند جدا کردند، پس از پیروزی «روبرت کلایف» بر «دیلکس» افسر فرانسوی، افراد انگلیسی در هند بیشتر شدند. و واران هستینگز فرمانروای انگلیسی بنیاد حکومت بریطانیا را در هند استوار گردانید. دولت بریتانیا در سال ۱۸۷۵ م. بر اثر شورشی که در آن تاریخ در هند بوقوع پیوست، کمپانی هند شرقی را که گردانندهٔ هند بود منحل کرد و به این سرزمین خودمختاری داده شد و در سال ۱۸۷۷ ملکه ویکتوریا امپراطور بریتانیا به هند دعوت شد و در آن هنگام نمایندهٔ مخصوص ملکه که از طرف حکومت بریتانیا تعیین میشد، بر هند فرمانروایی میکرد، و یک هیأت (اجرائی) مرکب از افراد عالی‌رتبهٔ دولت بریتانیا او را راهنمائی می‌نمودند. هند به تدریج از خواب غفلت بیدار شد و عده‌ای از رهبران هندی در سال ۱۸۸۴ دستجات و سازمانهای ملی را تشکیل دادند که هدف اصلی آنان رسیدن به استقلال تام بود. در سالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۵، دولت انگلیس ناچار شد که ادارهٔ بعضی از امور کشور را به مردم هند ارجاع نماید. در این هنگام بود که رهبر بزرگ هند «گاندی» قیام کرد و علیه استبداد بریتانیا به مبارزه پرداخت، اگرچه «گاندی» با یارانش چند مرتبه زندانی شد ولی باز به مبارزات خود ادامه داد تا در سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۳ دولت بریتانیا زعمای هند را به کنفرانس میزگرد دعوت نمود، لکن از مذاکرات آن کنفرانس نتیجه به دست نیامد. در آغاز جنگ دوم جهانی فرمانروایان بریتانیا در هند حکومت نظامی اعلام کردند و در حدود دو ملیون هندی را به سربازی دعوت نمودند و آنها را به جبههٔ جنگ فرستادند. پس از تجاوز ارتش ژاپن در سال ۱۹۴۲ به کشورهای سیام و مالایا و برمه، اختلاف شدیدی در بین سران هند و سران مسلمانان هند که رهبر آنها محمدعلی جناح بود بوجود آمد. مسلمانان میخواستند کشوری مرکب از مناطق مسلمان هند تشکیل دهند. در آن هنگام که حزب کارگر انگلیس حکومت را به دست گرفت و هیأت وزیران خود را تشکیل داد، حکومت بریتانیا قوانینی وضع نمود که به‌موجب آن به هند و سیلان و پاکستان استقلال داده شد، و در ماه اوت ۱۹۴۷ م. آخرین سرباز انگلیس خاک هند را ترک گفت، و در تاریخ ژانویهٔ ۱۹۵۰ هند حکومت جمهوری مستقل خود را اعلام نمود و به عضویت اتحادیهٔ کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا درآمد. هند در تاریخ ۱۹۵۲ برنامه‌های پنجسالهٔ خود را برای عمران و آبادانی شروع کرد، ولی روابط آن کشور با همسایهٔ بزرگ خود پاکستان بر سر مسئلهٔ کشمیر رو به وخامت نهاد و همچنین با کشور چین در مسائل مرزی اختلاف نظر پیدا کرد. البته پس از آنکه چین کمونیست در تاریخ ۱۹۵۹ بر تبت مستولی شد و تجاوزات مرزی خود را به خاک هند آغاز کرد، ناحیهٔ ماکماهون خط مرزی بین چین و هند شد. در تاریخ ۱۳۱ اکتبر ۱۹۶۱ م. هند همسایهٔ خود را به تجاوزهای پیاپی به پادگانهای نظامی متهم ساخت و در تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۹۶۱ نیروهای هند مستعمرات پرتقال را که شامل «داماو» و «جوا» و «دیو» واقع در ساحل غربی بود، به تصرف درآوردند. سپس در تاریخ اکتبر ۱۹۶۲ نیروهای چین به مرکز «لونجو» حمله کردند و مناطق شمال شرقی هند را اشغال نمودند و با نیروهای هند به زد و خورد پرداختند. نیروهای هند در این جنگ آسیب دیدند، و چون در برابر سربازان چین تاب نیاوردند عقب‌نشینی کردند و منطقهٔ لاداخ واقع در شمال شرقی و قسمتهای دیگر مرزی تبت در نواحی شمال شرقی به تصرف نیروهای چین درآمد، و سربازان هند به‌طرف «نامکاشو» واقع در جنوب «ماکماهون» عقب نشستند. و همچنین پادگانهای دیگری در نزدیک مرز کشمیر را تخلیه نمودند. ارتش هند بار دیگر به پیشروی خود ادامه داد و سه مرکز مهم دیگر را در نوار مرزی اشغال نمود. در نوامبر ۱۹۶۲ کریشنامنون که وزیر جنگ هند بود از منصب خود استعفا کرد، و جواهر لعل نهرو نخست‌وزیر وقت شخصاً پست وزارت جنگ را به عهده گرفت. در هفتم نوامبر نیروهای چین مجدداً به اراضی هند تجاوز نمودند. در این هنگام بود که حکومت هند از کشورهای بریتانیا و ایالات متحده و کانادا تقاضای کمک کرد که مقدار لازمی اسلحه و هواپیمای جدید به آن کشور بدهند. دولتهای مذکور درخواست هند را پذیرفتند. در ۱۶ نوامبر دولت چین حملات نظامی را دوباره به مرزهای هند آغاز کرد و خط دفاعی هند را در جبههٔ شرقی کوههای «هیمالایا» منهدم ساخت. و در ۱۹ نوامبر سربازان چین در طول ۳۵ کیلومتر به داخل خاک هند در امتداد رودخانهٔ «لوهیت» به‌طرف دشتهای «آسام» پیشروی کردند. در بیستم نوامبر

---

۱ - در تاریخ تألیف مآخذ لغت‌نامه.

دولت چین قرارداد آتش‌بس را در سرتاسر مرزهای هند و چین اعلام کرد و تعهد کرد که نیروهای خود را تا اول دسامبر به داخل خاک چین در بیست‌کیلومتری خط مرزی که قبلاً آن را اشغال کرده بود، فراخواند و پیشنهاد کرد که منطقه‌ای غیرنظامی به فاصلهٔ بیست کیلومتر در بین دو کشور بوجود بیاید تا زمینه برای مذاکرات دو کشور در مورد اختلافات موجود فراهم شود. هند در این مذاکرات اصرار داشت که نیروهای چین به مواضعی که در ۸ سپتامبر در آن متمرکز بودند، عقب‌نشینی کنند. در ۲۶ نوامبر هند پیشنهادهای چین را در مورد آتش‌بس رد کرد، و روز بعد قرارداد کمکهای نظامی را با دولت انگلیس امضاء کرد. روز دهم دسامبر ۱۹۶۲ کنفرانس کولومبو به منظور رفع اختلافات مرزی دوکشور چین و هند تشکیل شد. (از فرهنگ جغرافیائی وبستر) (از الموسوعة العربیة المیسرة). اختلافات مرزی چین و پاکستان با دولت هند هنوز برطرف نشده و یکی از نگرانی‌های قابل‌توجه جهان سیاست است:

پدر بوده در ناز و خزّ و پرند
مرا برده سیمرغ در کوه هند. فردوسی.
گراز کابل و زابل و مرز هند
شود روی گیتی چو چینی پرند. فردوسی.
مرا شاه ایران فرستد به هند
به چین آیم از بهر چینی پرند. فردوسی.
تا روم ز هند لاجرم شاها
گیتی همه زیر باج و ساکردی. عسجدی.
همی نگون شود از هیبت نهیب تو را
به ترک خانهٔ خان و به هند رایت رای.
عنصری.
پر از شاره و تلک و خز و پرند
هم از مخمل و هر طرایف ز هند. اسدی.

این کتاب کلیله و دمنه فراهم‌آوردهٔ علما و براهمهٔ هند است. (کلیله و دمنه). در خزاین ملوک هند کتابی است که از زبان بهایم و وحوش و سباع و حشرات جمع کرده‌اند. (کلیله و دمنه).

من همی در هند معنی راست همچون آدمم
وین خران در چین صورت راست چون مردم‌گیا.
خاقانی.
بر خط دستش که هند و چین در اوست
هفت گنج شایگان خواهم فشاند. خاقانی.
هم بر آن آتش ز هند و چین و بغداد آمده
ماه ذی‌القعده به روی دجله تابان دیده‌اند.
خاقانی.

رجوع به هندوستان شود.

هند. [هِ] (اِخ) گروهی است از اولاد لوط‌بن حام‌بن نوح. (منتهی الارب).

هند. [هِ] (اِخ) (اقیانوس...) نام دریای عظیمی است که در جنوب کشور هند و قارهٔ آسیا قرار گرفته است و از مشرق به اقیانوس آرام می‌پیوندد و ساحل غربی آن کناره‌های شرقی قارهٔ افریقا است. دریای عمان و خلیج فارس در جنوب ایران از انشعابات این اقیانوس هستند. رجوع به اقیانوس هند شود.

هند. [هِ] (اِخ) دختر عتبة‌بن ربیعة‌بن عبدشمس‌بن عبدمناف. از زنان قریش و مادر معاویة‌بن ابی‌سفیان است. نیز از شاعره‌های عهد جاهلیت است و از زنان باتدبیر و گشاده‌سخن به شمار میرود. وی در فتح مکه اسلام پذیرفت و بتی را که پیش از آن می‌پرستید در زیر پای خرد کرد. درگذشت او به سال ۱۴ هجری واقع شد. (از اعلام زرکلی). وی در جنگ احد حاضر بود و پس از قتل حمزه عموی پیامبر پاره‌ای از جگر او را به دندان گرفت و بدین سبب به هند جگرخواره یا آکلة‌الاکباد معروف شد:

عاجزم از چنگ این هند جگرخوارم برآر
یا رسول‌الله مسلمانی ز کافر میخری.
نظیری.

هند. [هِ] (اِخ) هندبن عمرو. از تابعین و از یاران علی‌بن ابیطالب بود و در جنگ جمل شرکت کرد و به دست ابن‌یثربی به سال ۳۶ هجری کشته شد. (از اعلام زرکلی).

هندآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد. دارای ۳۱۹ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون و عسل و کار دستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۶۷ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هنداث. [هِ] (ع اِ) جِ هند. (منتهی الارب). گله‌های شتر. رجوع به هند شود.

هنداز. [هِ] (معرب، اِ) اندازه. (منتهی الارب). معرب اندازهٔ فارسی است. رجوع به هندسه شود.

هندام. [هِ] (معرب، اِ) اندام. (منتهی الارب): از هندام بیرون افتاده نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— بهندام؛ به اندام. مهندم. به اندازه: آنکه ترکیب اندامهای او مرکب درست و بهندام و بر شکل و عدد طبیعی باشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خرقه‌های بسیار بگیرند و بر شکل گویی بدوزند و گرد کنند بهندام و اندر بغل او نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هندانه. [هِ نَ / نِ] (اِ) هندوانه. خربزهٔ شامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به هندوانه شود.

هندب. [هِ دَ] (ع اِ) کاسنی. (منتهی الارب). دانهٔ معروفی است که خورده میشود. هندبا. هندباء. (اقرب الموارد).

هندبا. [هِ دَ / دِ] (ع اِ) هندب. کاسنی. هندباة. برّی بود و بستانی. و آن دو نوع بود: یکی ورق آن پهن بود نزدیک به کاهو و نوعی دیگر ورق آن باریک بود. طعم برّی آن تلخ و نوع نیکوی آن بستانی، تر شیرین بود. بهترین نوع آن شامی است که به یونانی انطوبیا خوانند. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

تو یکی هندبا بِنِدْهی‌شان
چون دهدْشان خدای، حور و قصور؟
ناصرخسرو.

رجوع به کاسنی شود.

هندباء. [هِ دَ] (ع اِ) کاسنی. (منتهی الارب). هندب. (اقرب الموارد). رجوع به هندب شود.

هندبار. [هِ] (اِخ) ناحیت هند. (یادداشت مؤلف).

هندباری. [هِ] (ص نسبی) هندی. از هند. مربوط به هند: فرمود تا از هندباری فرجی ساختند. در آن ولایت جامهٔ هندباری اهل عزا می‌پوشیدند. (مناقب‌العارفین).

چو ماسورهٔ هندباری به رنگ
میان آگنیده به تیر خدنگ. نظامی.

هندباة. [هِ دَ / دِ] (ع اِ) یکی از هندبا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هندبی. [هِ دَ / دِ با] (ع اِ) کاسنی. (منتهی الارب). رجوع به هندباء شود.

هندبید. [هِ] (اِ) هندبا. کاسنی. (برهان). رجوع به هندبا شود.

هند پرتقال. [هِ دِ پُ تِ] (اِخ) نام یکی از مستعمرات کشور پرتقال در شبه‌قارهٔ هند بوده است که ایالات کنونی داماو، جوا، و دیو را دربرداشته است. در سال ۱۹۵۴ م. دولت هندوستان تصمیم گرفت که این ایالات را ضمیمهٔ کشور اصلی هند کند و زد و خوردهای خونینی بر سر این مسئله درگرفت و سرانجام در سال ۱۹۶۱ م. دولت هند موفق شد این ایالات را از تصرف پرتقال به درآورد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر) (از المنجد).

هند جگرخوار. [هِ دِ جِ گَ خوا / خا] (اِخ) رجوع به هند دختر عتبة شود.

هندچوب. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین. دارای ۳۱۱ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هند حنا. [هِ دِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سیاهی حنا باشد. (آنندراج).

هندخاله. [هِ دِ لِ] (اِخ) رجوع به هنده‌خاله شود.

هندر. [هُ دُ] (اِخ) دهی است در بخش

الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۵۳ تن سکنه، آب آن از قنات و چاه، محصول عمده‌اش غله و کار دستی مردم بافتن قالیچه و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هندزمین. [هِ دِ زَ] (اِخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان که دارای ۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هندس. [هِ دِ] (ع ص) شیر دلیر. ||مرد آزموده کار نیک‌نگرنده در امور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هندسان. [هِ دُ] (اِخ) مخفف هندوستان. (برهان):

گر ز جور تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندسان.
فرخی.

هندستان. [هِ دِ] (اِخ) هندوستان. هند:

هندو ز چه مغز پیل خارد؟
تا هندستان به یاد نارد. نظامی.
درآمد قاصدی از ره به تعجیل
ز هندستان حکایت کرد با پیل. نظامی.
چون سهی سرو برد از آن بستان
رفت از آنجا به ملک هندستان. نظامی.
تا مرا ز اینجا به هندستان برد
بوکه بنده کآن طرف شد جان برد. مولوی.
بر سر بخت سیه خاک سیه زیبنده است
ما به هندستان نه بهر مال دنیا میرویم.
صائب.

رجوع به هند و هندوستان شود.

هندسه. [هَ دَ / هِ دِ سَ / سِ] (معرب، اِ) و در عربی به فتح اول به‌معنی اندازه و شکل باشد. (برهان). از اصول علوم ریاضی است و علمی است که در آن از احوال مقدارها و اندازه‌ها بحث شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). دانستن اندازه‌ها است و چندی یک از دیگر و خاصیت صورتها و شکلها که اندر جسم موجود است. (التفهیم ابوریحان بیرونی ص۳). هندسه آن رشته از ریاضیات است که مطالعه در فضا و اشکال و اجسام قابل‌تصور در این فضا می‌نماید:

ستاره‌شمر نیست از ما کسی
که‌از هندسه بهره دارد بسی. فردوسی.

در چنین ادوات خصوصاً در هندسه آیتی بود. (تاریخ بیهقی). و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه به دانش و هندسهٔ خویش ساخت. (تاریخ بیهقی).

به علم هندسه سر برکشیده
به سند و هند و اطراف خراسان.
ناصرخسرو.
جمشید ملک‌هیأت، خورشید فلک‌هیبت
یک هندسهٔ رایش معمار همه عالم. خاقانی.
گر به زمین افتدی هندسهٔ رای تو
قوس‌قزح سازدی طاق پل رود زم. خاقانی.

ترکیب‌ها:

— هندسه‌باز. هندسهٔ تحلیلی. هندسهٔ ترسیمی. هندسهٔ دیفرانسیل. هندسهٔ رقومی. هندسهٔ سینماتیک. هندسهٔ غیراقلیدسی. هندسهٔ فضایی. هندسهٔ مسطحه. هندسهٔ مقدماتی. رجوع به این مدخل‌ها شود.

هندسهٔ اقلیدسی. [هِ دِ سِ یِ اُ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] هندسه‌ای است که بر اصل موضوع[2] اقلیدس بنا شده است.

توضیح: اصل موضوع اقلیدس عبارت است از این فرضیه: از یک نقطه خارج خطی فقط یک خط می‌توان موازی آن رسم کرد.

هندسه‌باز. [هِ دِ سَ / سِ] (نف مرکب) کنایه از محیل و مکار. (آنندراج).

هندسهٔ تحلیلی. [هِ دِ سِ یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] هندسه‌ای است که در آن با قبول عناصری، محاسبات جبری و آنالیزی داخل هندسه می‌گردد.

هندسهٔ ترسیمی. [هِ دِ سِ یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] هندسه‌ای است که غرض از آن مطالعه و ساختن یک جسم فضائی است برحسب تصویر آن (= روش مونژ)[5].

توضیح: می‌توان برای نشان دادن تصویر شیء از روش‌های دیگر استفاده کرد.

هندسهٔ چندبعدی. [هِ دِ سِ یِ چَ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[6] هندسه‌ای است که در فضای چندبعدی عمل می‌کند.

هندسهٔ دیفرانسیل. [هِ دِ سِ یِ یِ سِلْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] هندسه‌ای است که با عناصری سر و کار دارد که تعاریف آنها به مشتق[8] یا دیفرانسیل برمی‌خورد.

هندسهٔ رقومی. [هِ دِ سِ یِ رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندسه‌ای است که با تصویر شیئی به روی یک سطح افقی و فاصله از شیء تا سطح تصویر سر و کار دارد.

هندسهٔ سینماتیک. [هِ دِ سِ یِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[9] هندسه‌ای است که در آن از منحنیاتی بحث میشود که مسیر حرکت نقاط شیء می‌باشد و بعلاوه خود حرکت نیز در این هندسه مورد مطالعه قرار می‌گیرد.

هندسهٔ غیراقلیدسی. [هِ دِ سِ یِ غَ رِ اُ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[10] هندسه‌ای است که بر مبنای اصل موضوع اقلیدس بنا نشده است.

هندسهٔ فضائی. [هِ دِ سِ یِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[11] هندسه‌ای است که با فضای سه‌بعدی یعنی فضائی که مورد درک واسطهٔ ما است سر و کار دارد.

هندسهٔ مسطحه. [هِ دِ سِ یِ مُ سَ طَ طَ حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندسه‌ای است که با فضای دوبعدی سر و کار دارد یعنی از اشکال موجود در یک صفحه بحث می‌کند.

هندسهٔ مقدماتی. [هِ دِ سِ یِ مُ قَ دْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[12] هندسه‌ای است که مستقیماً و بدون توسل به یک سیستم مختصات، به بحث در اشکال و اجسام با یک روش کاملاً محدود می‌پردازد.

هندسی. [هِ دِ] (ص نسبی) منسوب به هندسه. مربوط به علم هندسه:

فکند از هیأت نُه حرف افلاک
رقوم هندسی بر تختهٔ خاک. نظامی.
از طبیعی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهرهٔ موم. نظامی.

||دارای شکل هندسی. بروفق علم هندسه. بر اساس علمی:

برانوش را گفت گر هندسی
پلی سازی آن جایگه چون رسی. فردوسی.
یکی از ریاضی برافراخت یال
یکی هندسی برگشاد از خیال. نظامی.

||دانندهٔ علم هندسه. عالم هندسه:

هست طبیب بزرگ و هست منجم
فلسفی و هندسی و صاحب سؤدد.
منوچهری.

— تیر هندسی؛ عطارد، بدان جهت که دبیر فلک است:

ز اوصاف تو تیر هندسی را
یار طرف‌اللسان ببینم. خاقانی.
ز اشکال تیغ او قلم تیر هندسی
بر سطح ماه خطِّ معما برافکند. خاقانی.

هند غربی. [هِ دِ غَ] (اِخ) نامی است که نخستین مکتشفان نیمکرهٔ جدید به سرزمینهای امریکا داده‌اند زیرا ابتدا تصور میکردند که به هند رسیده‌اند.

هندک. [هَ دَ] (معرب، اِ) خندق. کنده. (زمخشری).

هندکندی. [هِ کَ] (اِخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان. دارای ۳۷۳

---

1 - Géométrie Euclidienne (فرانسوی).
2 - Postulat (فرانسوی).
3 - Géométrie analytique (فرانسوی).
4 - Géométrie descriptive (فرانسوی).
5 - Monge (فرانسوی).
6 - Géométrie àndimension (فرانسوی).
7 - Géométrie différentielle (فرانسوی).
8 - Dérivé (فرانسوی).
9 - Géométrie cinématique (فرانسوی).
10 - Géométrie non Euclidienne (فرانسوی).
11 - Géométrie de espace (فرانسوی).
12 - Géométrie élémentaire (فرانسوی).

تن سکنه، آب آن از رود تشنیز و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هندکی. [هِ دِ کی ی] (ع ص نسبی) منسوب به هند. ج، هنادکة. (منتهی الارب). لفظ فارسی است. (از اقرب الموارد).

هندگشای. [هِ گُ] (نف مرکب) فاتح هند. که هند را تسخیر کند. این لقب بیشتر به سلطان محمود اطلاق شده است:

نزد محمودشاه هندگشای
قصهٔ هندوی ایاز فرست. خاقانی.

هندل. [هَ دَ] (اِ) نامی است که در آستارا به درخت تمشک دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به تمشک شود.

هندل. [هِ دِ] (انگلیسی، اِ)[1] میله‌ای است آهنی که در طول آن دو زاویهٔ قائمه تشکیل شده و در سر بازوی بلند آن گیره‌ای تعبیه شده که به محور پروانهٔ اتومبیل بند میشود و با گرداندن هندل پروانه به گردش درمی‌آید. این وسیله در اتومبیل‌های جدید به کار نمیرود. اصل کلمه در انگلیسی به فتح اول تلفظ میشود.

هندل. [هَ دِ] (اِخ)[2] گئورگ فریدریش. متولد ۱۶۸۵ و متوفی به سال ۱۷۵۹ م. موسیقی‌دان معروف آلمانی است. وی با اینکه پدرش اصرار داشت پزشک شود، به موسیقی علاقه نشان داد و مدتی در کلیسا نوازندهٔ ارگ بود. در سال ۱۷۰۵ م. نخستین اپرای خود را به نام آلمیرا نوشت و دو سال پس از آن به ایتالیا عزیمت کرد و در آنجا اپرای رودریگو را عرضه کرد و پس از آن چند اپرا و آهنگ معروف دیگر ساخت و به ریاست موزیک مخصوص دوک شاندوس و سرپرستی آکادمی موزیک امپراطوری رسید و در پایان عمر در انگلستان زیست و بر روی هم بیشتر عمر خود را در شهرت و محبوبیت و همراه با مقام ارجمند گذرانید. (از وبستر).

هندل‌آباد. [هَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد. دارای ۵۳۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و کار دستی مردم آن قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندلان. [هِ دِ] (اِخ) دهی است از بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۳۷۳ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هندلیق. [هَ دَ] (ع ص) مرد بسیارسخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هندمند. [هِ مَ] (اِخ) رود سجستان، و گویند هزار نهر در آن ریزد و آب آن نیفزاید و هزار نهر از وی جدا شود و نکاهد. (منتهی الارب) (معجم البلدان). رجوع به هیرمند شود.

هندمینی. [هِ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بدرهٔ شهرستان ایلام. از ده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و روی‌هم ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هندو. [هِ] (ص نسبی، اِ) در زبان پهلوی هندوک، به‌معنی اهل هند، خصوصاً پیروان آیین قدیم هند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). هندی، مردم هند. (یادداشت مؤلف): و آنجا بردهٔ هندو و جهاز هندوستانی افتد بسیار. (حدود العالم).

چون ملک‌الهند است آن دیدگانش
گردش‌بر، خادم هندو دو دست.[3]
خسروی سرخسی.

تو چنین فربه و آ گنده چرایی؟ پدرت
هندوی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف.
لبیبی.

نیم‌شبی ایشان را گسیل باید کرد با سیصد سوار هندو. (تاریخ بیهقی). و سه غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن. (تاریخ بیهقی). و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند. (تاریخ بیهقی).

از پارسی و تازی و از هندو و از ترک
وز سندی و رومی و ز بحری همه یکسر.
ناصرخسرو.

و آن اصل که هندوان کرده‌اند ده باب است. (کلیله و دمنه).

تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین
طرفه بود هندویی وز عربی ترجمان.
خاقانی.

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذرکرد بر هندویی پاسبان.
سعدی (بوستان).

ز هندستان مگر بودش نمونه
که باشد کار هندو باژگونه. جامی.

||کسی که پیرو مذهب هندوان باشد: و اندر او مسلمانانند و هندوان و اندر او مزگت آدینه است و بتخانه. (حدود العالم).

بل هندویی است برهمن آتش گرفته سر
چون آب، عیدنامهٔ زردشتی از برش.
خاقانی.

||پاسبان. در قدیم پاسبانی را به غلامان هندو وامیگذاشتند. (از یادداشتهای مؤلف):

همه ترکان چین بادند هندوش
مباد از چینیان چینی بر ابروش. نظامی.

||غلام. بنده. زرخرید. بیشتر به غلامان سیاه اطلاق شده است و در مقابل ترک، رومی و بابلی به کار رفته است:

هندویی بدکه تو را باشد و زآنِ تو بود
بهتر از ترکی کآنِ تو نباشد، صد بار. فرخی.

سپاه روم را کز ترک شد بیش
به هندی تیغ کرده هندوی خویش. نظامی.

ز هندو جستن آن ترکتازش
همه ترکان شده هندوی نازش. نظامی.

خواجهٔ ما چون ز سفر گشت باز
کردبر آن هندوی خود ترکتاز. نظامی.

سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌نالد
ترک من پرده برانداز که هندوی توام.
سعدی.

||سیاه از هر چیز:

در شب خط ساخته سحر حلال
بابلی غمزه و هندوی خال. نظامی.

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را.
حافظ.

– طفل هندو؛ مردمک چشم:

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من.
خاقانی.

– هندوی چرخ (هندوی هفتم چرخ)؛ ستارهٔ زحل:

ای به رسم خدمت از آغاز دوران داشته
طارم قدر تو را هندوی هفتم چرخ پاس.
انوری.

– هندوی چشم؛ چشم سیاه یا مردمک چشم:

هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز
گربه چین سر زلفت به خطا مینگرم. سعدی.

– هندوی نه چشم. رجوع به این مدخل شود.

هندوآباد. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان. دارای ۳۶۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هندوا. [هِ] (اِ) نوعی از بیش است. (مخزن الادویه). هندبا. رجوع به هندبا شود.

هندوارک. [هِ دِ رَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. دارای ۳۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، بنشن و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندوالان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۴۸۲ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، شلغم و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندوان. [هِ] (اِخ) در زبان پهلوی هندوکان به‌معنی هندوستان به کار رفته است. (حاشیهٔ برهان چ معین). از: هندو + الف و نون

---

1 - Handle. 2 - Haendel.

۳ – در ذیل مدخل خادم «رست» ضبط شده است.

نسبت. جای هندو. سرزمین هندو. هندوستان:

آن کو به هندوان شد یعنی که غازیم
از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده‌ست.
ناصرخسرو.

||(ا) ج هندو. رجوع به هندو شود.

هندوان. [هَ دَ] (اِخ) نام قلعهٔ بلخ است. (برهان).

هندوان. [هُ] (اِخ) نهری است بین خوزستان و ارجان و بر آن ولایتی واقع است. (معجم البلدان).

هندوان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان خوی. دارای ۱۷۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و هنر دستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هندوان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان خوی. دارای ۹۰ تن سکنه، آب آن از رود قطور و محصول عمده‌اش غله، حبوب، کرچک، کدو و کار دستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هندوانه. [هِ دِ نَ / نِ] (اِ) هندویانه. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۲). از: هندوان + پساوند نسبت، لغةً یعنی میوه‌ای که از هند می‌آید... گیاهی است از تیرهٔ خیار که برگهای بریده و ساقه‌های گسترده دارد. دلاغ. بطیخ هندی. شامی. دابوغه. فج. خربزهٔ شامی. (یادداشتهای مؤلف). میوه‌های آن درشت و مواد قندی آن برخلاف خربزه در درون‌بر جمع میگردد و تخمه‌ها در آن پراکنده‌اند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب):

داروغه هندوانه و سرده خیار سبز
کلونده شد محصل و بدران گزیر گشت.
بسحاق اطعمه.

— با یک دست دو هندوانه برداشتن؛ کنایه از کار فوق طاقت و لیاقت به عهده گرفتن است.

— هندوانهٔ ابوجهل. رجوع به این مدخل شود.

— هندوانه افکندن؛ کمال بیم و ترس. (از آنندراج).

— هندوانهٔ تلخ؛ هندوانهٔ ابوجهل. رجوع به هر دو مدخل شود.

— هندوانه در کون کسی غلطانیدن؛ بسیار ترسانیدن. (غیاث).

— هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن؛ کسی را به‌منظور موافق کردن با خواسته‌های خود بیش از اندازه ستودن و صفات برجسته به او بستن.

هندوانهٔ ابوجهل. [هِ دِ نَ / نِ یِ اَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام عامیانهٔ حنظل است که میوه‌ای تلخ مشابه هندوانه دارد. رجوع به حنظل شود.

هندوانه پردسر. [هِ دِ نِ پُ سَ] (اِخ) دهی است از بخش کوچصفهان شهرستان رشت. دارای ۴۲۵ تن سکنه، آب آن از نورود و سفیدرود و محصول عمده‌اش برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هندوانهٔ تلخ. [هِ دِ نَ / نِ یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندوانهٔ ابوجهل. حنظل. رجوع به دو مدخل شود.

هندوانی. [هِ دُ / هُ دُ] (ص نسبی) هندی. از هندوستان. هندو. (یادداشت مؤلف):

چو سوسن بود تیغ هندوانی
از او بارنده سیل ارغوانی. فخرالدین اسعد.

ابوصالح‌بن شعیب از زبان هندوانی به تازی ترجمه کرده است. (مجمل التواریخ و القصص). ||شمشیر منسوب به هنود. (منتهی الارب):

دو دندان میان دو لب چون نیامی
که ناگه از او برکشی هندوانی. منوچهری.

||منسوب به ناحیهٔ هندوان بلخ. (سمعانی).

هند و اروپائی. [هِ دُ اُ] (اِخ) یکی از قسمت‌های سه گانهٔ نژاد سفید. (ایران باستان). آریائیان هند و ایران و سراسر اروپا که بسیاری از جهانشناسان اصول زبان و تمدن آنها را یکی دانسته‌اند.

هندوبار. [هِ] (اِخ) از: هندو + بار (پساوند مکان). کشور هندوان. (از حاشیهٔ برهان چ معین). هندوستان. (برهان). جای هندوها:

به خاتم تو که دریاش در کمرگاه است
به خامه‌ات که به سر میرود به هندوبار.
کمال اسماعیل.

قلم به یمن یمینش چو گرم‌رو مرغی است
که خط به روم برد دمبدم ز هندوبار.
سعدی.

||(اِ مرکب) کنایه از دوات سیاهی هم هست. (برهان).

هندوبچه. [هِ بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچهٔ سیاه. بچهٔ هندی:

هندوبچه‌ای سازد از این ترک ضمیرم
زآن تا نشناسند بگرداند جلباب. خاقانی.

هندوچین. [هِ دُ] (اِخ)[1] قسمتی از خاک آسیا است که در جنوب شرقی این قاره و در مشرق هند قرار گرفته است و شامل برمه، سیام و فدراسیون هندوچین فرانسه است که قبلاً مستعمرهٔ کشور فرانسه بوده و نیز قسمتی از آن فدراسیون مالایا است. در این سرزمین از دیرباز میان پادشاهی‌های مختلف، زد و خورد بوده است. پس از نفوذ اروپائیان در این منطقه قسمت شرقی آن به دست فرانسویان افتاد و هندوچین فرانسه به وجود آمد و مرکز کشور سیام و مغرب و جنوب هندوچین ازآنِ انگلیس شد که در سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ مورد هجوم ژاپن واقع گردید. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). پس از آن در سال ۱۹۵۴ کشوری به نام ویتنام در این ناحیه به وجود آمد. رجوع به ویتنام شود.

هندوخال. [هِ] (ص مرکب) دارای خال سیاه:

کردرا بود دختری بجمال
لعبتی ترک‌چشم و هندوخال. نظامی.

هندوخاله. [هِ لَ] (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است. (جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به هنده‌خاله شود.

هندودر. [هِ دو دَ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۱۷۰۱ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله، بنشن، پنبه، انگور و کار دستی مردم قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هندوراس. [هُ دُ] (اِخ)[2] کشوری جمهوری در امریکای مرکزی است که پنجاه ونه هزار و یکصد و شصت کیلومتر مربع وسعت دارد و مطابق آمار ۱۹۴۰ م. جمعیت آن یک میلیون و یکصد و پنج‌هزار و پانصد و چهار تن بوده و در ۱۹۴۵ به یک میلیون، و دویست و یک‌هزار و سیصد و ده تن رسیده است. این کشور از شمال محدود است به خلیج هندوراس و دریای کاراییب، از مشرق به دریای کاراییب، از جنوب به نیکاراگوئه و از جنوب غربی به السالوادور و از مغرب به گواتمالا. این سرزمین از نخستین زمینهای قارهٔ امریکا است که بوسیلهٔ کریستف کلمب به سال ۱۵۰۲ کشف گردید. (از وبستر).

هندوزاد. [هِ] (نمف مرکب / ص مرکب) از نسل هندو. سیه‌چرده:

آهوی ترک‌چشم هندوزاد
نافهٔ مشک راگره بگشاد. نظامی.

هندوزن. [هِ زَ] (اِ مرکب) زن ساحره. (غیاث از شرح اسکندرنامه).

هندوس. [هَ] (ع ص) دانای امور. ج، هنادسة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هندوستان. [هِ] (اِخ) هند. هندستان. کشور هند:

خورد خواهد شاهد و شاه فلک محروروار
آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند.
خاقانی.

پیل آمد از هندوستان، آورده طوطی بیکران
اینک به صحرا بی‌نشان طوطی است مانا ریخته.
خاقانی.

از نظاره موی را جانی که هر مویی مرا
طوطی گویاست کز هندوستان آورده‌ام.
خاقانی.

1 - Indochina. 2 - Honduras.

مدتی از نیل خم آسمان
نیل‌گری کرد به هندوستان. نظامی.
آن شنیدستی که در هندوستان
دید دانایی گروهی دوستان. مولوی.
رجوع به هند شود.

هندوستان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۴۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندوستانی. [هِ] (ص نسبی) هندی. از هندوستان. (یادداشت مؤلف).

هندوسرشت. [هِ سِ رِ] (ص مرکب) دارای سرشت هندوان:
مهی ترک‌رخساره، هندوسرشت
ز هندوستان داده شه را بهشت. نظامی.

هندوک. [هِ دُ وَ] (اِ مصغر) مصغر هندو. (آنندراج):
از چو من هندوک حلقه‌بگوش
گر کله نیست کمر بازمگیر. خاقانی.
هم هندوکی بباید آخر
بر درگه تو غلام و دربان. خاقانی.
هندوک لاله و ترک سمن
سهل عرب بود و سهیل یمن. نظامی.
با اینکه از او سیاه‌رویم
هم هندوک سیاه اویم. نظامی.
خورشیدپرست، شد مسلمان
زین هندوکان ماه‌زاده. امیرخسرو.

هندوکش. [هِ کُ] (اِخ) رشته جبالی است در شمال افغانستان که از کشمیر تا افغانستان ادامه دارد و به رشتهٔ کوههای معروف به کوه‌بابا می‌پیوندد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). رجوع به هندوکوه شود.

هندوکش. [هِ دُ] (اِخ) دهی است از بخش داران شهرستان فریمان. دارای ۱۰۹۸ تن سکنه، آب آن از قنات، رودخانه و چشمه، محصول عمده‌اش غله و حبوب، و کار دستی مردم بافتن جاجیم و قالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هندوکلا. [هِ کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۶۰۵ تن سکنه، آب آن از رود هراز و محصول عمده‌اش برنج و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هندوکوه. [هِ] (اِخ) نام کوهی در کابل. (غیاث). رجوع به هندوکش شود.

هندوکه. [هِ کُهْ] (اِخ) هندوکوه. هندوکش. رجوع به این دو مدخل شود.

هندومرز. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر. دارای ۸۵ تن سکنه، آب آن از گچرود و محصول عمده‌اش برنج، غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هندونژاد. [هِ دو نِ] (ص مرکب) از نسل هندو. هندوزاده. هندی:
فرستادگان بازگشتند شاد
همان قاصد پیر هندونژاد. نظامی.

هندوی. [هِ] (ص نسبی، اِ) هندو:
عشق از دل سعدی به ملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی.
سعدی.

هندوی. [هِ دُ] (ص نسبی) هندویی. هندی:
رای تو هست برتر از رای هندوان
تیغ تو هست برتر از تیغ هندوی. رودکی.
||(اِ) آن است که زر به صراف دهند و از او تنخواه بجای دیگر نویسانده گیرند و این رسم هندوستان است و آن را به فارسی سفته گویند و سفتج معرب آن است. (آنندراج).
ترکیب‌ها:
– هندوی اژدها. هندوی کردن. هندوی‌گوی. هندوی‌نسب. رجوع به این مدخل‌ها شود.

هندوی اژدها. [هِ دُ یِ اَ دَ] (اِ مرکب) کنایه از شمشیر است و تیغ هندی. (برهان).

هندوی باریک‌بین. [هِ یِ بـا] (اِخ) کنایه از کوکب زحل است. (برهان).

هندوی پیر. [هِ یِ پی] (اِخ) هندوی باریک‌بین. زحل. (برهان).

هندوی ترکستانی. [هِ یِ تُ کِ] (اِخ) از شیخ‌زادگان ترکستان بوده و در جوانی جناب خواجه عبدالله نقشبند او را تربیت کرده بود و این رباعی در رشحات به نام وی ثبت است:
هر لحظه به صورتی رخ دوست ببین
در آینه روی تو همان روست ببین
تو دیده نداری که رخ او بینی
ورنه ز سرت تا به قدم اوست ببین.
(از ریاض‌العارفین رضاقلی‌خان هدایت ص ۱۶۰).

هندوی چرخ. [هِ یِ چَ] (اِخ) کوکب زحل. هندوی پیر. (برهان). هندوی هفتم چرخ. هندوی باریک‌بین. رجوع به این مدخل‌ها شود.

هندوی دریانشین. [هِ یِ دَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از قلم است. (انجمن‌آرا). کنایه از قلم نویسندگی است. (برهان).

هندوی سپهر. [هِ یِ سِ پِ] (اِخ) زحل. هندوی چرخ. رجوع به این مدخل شود.

هندوی کردن. [هِ دُ کَ دَ] (مص مرکب) بندگی کردن. سر نهادن:
شاه تشنیع ترک خود بشناخت
هندوی کرد و پیش او درتاخت. نظامی.

هندوی گنبدگردان. [هِ یِ گُـمْ بَ دِ گَ] (اِخ) هندوی سپهر. زحل. هندوی چرخ. هندوی هفتم چرخ. رجوع به هندوی چرخ شود.

هندوی‌گوی. [هِ دُ] (نف مرکب) آنکه سخن به هندی گوید. هندی‌زبان:
ز رومی رخ هندوی‌گوی او
شه رومیان گشته هندوی او. نظامی.

هندوی‌نسب. [هِ دُ نَ سَ] (ص مرکب) آنکه نسبتش به هندوان میرسد:
زاغ جز هندوی‌نسب نبود
دزدی از هندوان عجب نبود. نظامی.

هندوی نه‌چشم. [هِ یِ نُهْ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از نی سیاه نه‌سوراخ است:
جنبش ده ترک لرزه‌دار ز شادی
هندوی نه‌چشم را به بانگ درآورد. خاقانی.

هنده. [هِ دِ] (اِخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۲۱ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و کار دستی مردم کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هنده‌خاله. [هِ دِ لِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن. دارای ۲۳۷۳ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ پسیخان و محصول عمده‌اش برنج، کنف و توتون سیگار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هنده‌کوان. [هِ دِ کُ] (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است. (جغرافیای کیهان).

هندی. [هِ] (ص نسبی) هندوستانی. (برهان). از: هند + یاء نسبت. (از حاشیهٔ برهان چ معین). منسوب به هند. (منتهی الارب). منسوب به بلاد مختلفهٔ هند. (سمعانی):
تبیره درآمد ز پرده‌سرای
خروشیدن زنگ و هندی درای. فردوسی.
بیفکند شمشیر هندی ز دست
یکی اسب آسوده را برنشست. فردوسی.
بدین تیغ هندی ببرم سرت
بگرید به تو جوشن و مغفرت. فردوسی.
بود بهنگام زخم در صف میدان جنگ
حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان. خاقانی.
برهنه یکی تیغ هندی به دست
سوی پادشه رفت و پنهان نشست. نظامی.
تیغ هندی و درع داودی
کشتی جود راند بر جودی. نظامی.
موحد، چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش.
سعدی.
||(اِ) کنایه از تیغ و شمشیر هندی هم هست. (برهان). در این معنی صفت بجای موصوف به کار رفته است:
زآنکه زین پس تو به زخم هندی و تاب کمند

کردخواهی گردن هر بدسگالی را ادب.
فرخی.
همان رومی رایت افراخته
ز هندی در آب آتش انداخته. نظامی.
||نیز به‌معنی روش محاسبهٔ هندی است یا ارقام هندی:
هزار ار به هندی زنی در هزار
بود کس که خواند مرا شهریار. فردوسی.
||درختی است که از میوهٔ آن در مازندران دوشاب گیرند ولیکن در دوشاب آن لزوجتی باشد و این درخت در بیشه‌ها بود. چوب آن محکم باشد و از آن تلهٔ مرغان سازند. (فلاحت‌نامه).
هندی. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۶۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ کهمان و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، پشم و حبوب و کار دستی مردم بافتن قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
هندی. [هُ نِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۸۴ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
هندیان. [هِ] (اِخ) قریه‌ای است از اراضی فارس که معدن گوگرد دارد. (از انجمن‌آرا). ناحیه‌ای است از حوزهٔ بنادر جنوب، حد شمالی و شرقی آن بهبهان، مغرب آن خوزستان و جنوبش خلیج فارس است. ساکنان آن از ایلات مختلف هستند. این محل نزدیک بندر معشور است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).
هندی‌بلاغ. [هِ بُ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج. دارای ۱۸۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و توتون و کار دستی مردم بافتن جاجیم و قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
هندیجان. [هِ] (اِخ) از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان خرمشهر. دارای چهارده‌هزار تن سکنه است. این بخش در جنوب خاوری خرمشهر واقع و شامل هشت دهستان است به نام چم خلف عیسی، چم شعبان، عبادالهی، آسیاب، سویره، گدارچینی، ده ملا و صفائیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
هندیجان. [هِ] (اِخ) دهی است از مرکز بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. دارای ۲۸۳۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ زهره و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
هندیز. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان. دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
هندیز. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش پاریز شهرستان سیرجان. دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
هندیمن. [هِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنندج. دارای ۳۰۴ تن سکنه، آب آن از رود طای و چشمه و محصول عمده‌اش غله و انواع لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
هنر. [هُ نَ] (اِ) علم و معرفت و دانش و فضل و فضیلت و کمال. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). کیاست. فراست. زیرکی. (یادداشت مؤلف). این کلمه در واقع به‌معنی آن درجه از کمال آدمی است که هشیاری و فراست و فضل و دانش را دربردارد و نمود آن صاحب هنر را برتر از دیگران مینماید:
نکوهش رسیدی به هر آهویی
ستایش بد از هر هنر هر سویی. بوشکور.
فزون بایدم نیز از ایشان هنر
جهانجوی باید سر تاجور. فردوسی.
پس آنگاه سام از پی پور خویش
هنرهای شاهان بیاورد پیش. فردوسی.
هزاریک زآن کاندر سرشت او هنر است
نگار خوب همانا کِ نیست در ارتنگ.
فرخی.
از فتح و ظفر بینم بر نیزهٔ تو عقد
وز فرّ و هنر بینم بر نیزهٔ تو یون. عنصری.
که‌بیوسد ز زهر طعم شکر؟
نکند میل بی‌هنر به هنر. عنصری.
سلطان معظم ملک عادل مسعود
کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود.
منوچهری.
هنر را بازدانستم ز آهو
همیدون نغز را از زشت و نیکو.
فخرالدین اسعد.
هر کجا عنایت آفریدگار، جل جلاله آمد، همهٔ هنرها و بزرگیها ظاهر کرد. (تاریخ بیهقی). عیب و هنر این کارها را بازنمود. (تاریخ بیهقی).
که‌را با تو گویند بد بیشتر
چو نبود گنه دان که هستش هنر. اسدی.
اینت پر برگ و بر درختانی
که هنر برگ و علم بر دارند. ناصرخسرو.
نبود هرگز عیبی ز هنر هرچند
هنر زید سوی عمرو عوار آید. ناصرخسرو.
با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است
گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بی‌خبرند.
ناصرخسرو.
به روزگار پیشین در اسب شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستندی. (نوروزنامه). دلاورترین اسبان کمیت است و باهنرتر سمند. (نوروزنامه).
گوشت‌برگاو ورزه نیکوتر
زینت مرد دانش است و هنر. سنائی.
از ایشان به هنر و خرد مستغنی بود. (کلیله و دمنه). هرگاه که ملک هنرهای من بدید، بر نواخت من حریص‌تر از آن باشد که من بر خدمت او و هرکه از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد و بر کسب هنر مواظبت نمود، نیکبخت گردید. (کلیله و دمنه). و حرص تو در طلب علم و کسب هنر، مقرر. (کلیله و دمنه).
رو به هنر صدر جوی بر در صدر جهان
رو به صفت بازگرد بر در اصحاب ما.
خاقانی.
بر تن ناقصان قبای کمال
به طراز هنر ندوخته‌اند. خاقانی.
هست صد عیب طالعم را لیک
یک هنر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست
مرا مپرس که این نام بر تو چون افتاد.
ظهیر فاریابی.
زهر تو را دوست چه خواند؟ شکر
عیب تو را دوست چه داند؟ هنر. نظامی.
در دو جهان عیب هنر بسته‌اند
هر دو به فتراک تو بربسته‌اند. نظامی.
در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری به دست. نظامی.
ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان. (گلستان).
گرهنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر. سعدی.
عیب یاران و دوستان هنر است
سخن دشمنان نه معتبر است. سعدی.
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است
راهرو گر صد هنر دارد، توکل بایدش.
حافظ.
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند.
حافظ.
||خطر. اهمیت: نباید که خطایی افتد و هنر بزرگ این است که این جیحون در میان است. (تاریخ بیهقی). آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد... و بزرگتر هنر آن است که پل را با دکانها از جا بکند. (تاریخ بیهقی). هنر بزرگ آن است که روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان. (تاریخ بیهقی). ||قابلیت. (ناظم الاطباء). لیاقت. کفایت. توانایی فوق‌العادهٔ جسمی یا روحی:
به نیروی یزدان پیروزگر
به بخت و به شمشیر و تیغ و هنر. فردوسی.

نخست آفرین کرد بر دادگر
کز اوی است نیرو و فر و هنر. فردوسی.
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد
رود به دیدهٔ دشمن به جستن پیکار.
عنصری.
ز همت و هنر تو شگفت ماندستم
که ایمنی تو بر او و بر آسمان نشوی.
منوچهری.
زنان را بود شوی کردن هنر
بر شوی زن به که نزد پدر. اسدی.
سخن تو بر هنر تو راجح است. (کلیله و دمنه).
هنر نظر به سراپای او اگر فکند
ز پای تا سر او را همه هنر یابد.
سیدحسن غزنوی.
آیت تأیید باد کز پی مدحش
خاطر خاقانی آیت هنر آورد. خاقانی.
گر سفر از خاک نبودی هنر
چرخ شب و روز نکردی سفر. نظامی.
در هنر من از کسی کم نیستم
تا به خدمت پیش دشمن بیستم. مولوی.
خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام
صد هنر را قابل و آماده‌ام. مولوی.
اگر مرد هست از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر. سعدی.
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر. سعدی.
اگر به هر سرمویت هنر دو صد باشد
هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد. سعدی.
هنر خود ندارم وگر نیز هست
چو طالع نباشد هنر هیچ نیست. عبید.
— پرهنر؛ دارای لیاقت و کفایت:
بکوشی و او را کنی پرهنر
تو بی‌بر شوی چون وی آید به بر. * فردوسی.
از چنان پرهنر پدر نشگفت
گرچنین پرهنر پسر باشد. مسعودسعد.
پرهنر را نیز اگرچه شد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس. مولوی.
— صاحب‌هنر؛ باهنر. پرهنر. لایق. کافی:
صوفی و کنج خلوت، سعدی و طرف صحرا
صاحب‌هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه. سعدی.
ترکیب‌ها:
— هنرآفرین. هنرآموز. هنربخش. هنربین. هنرپرور. هنرپیشه. هنرتوشه. هنرجو. هنر داشتن. هنرریزه. هنرستان. هنرسرا. هنرسوار. هنرمند. هنرنامه. هنرنمای. هنر نمودن. هنرور. هنری. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.
||صنعت و حرفه و شغل و پیشه و کسب.
||برات و حواله‌نامه. (ناظم الاطباء).
||خاصیت. (یادداشت مؤلف):
می آزاده پدید آرد از بداصل
فراوان هنر است اندر این نبید. رودکی.
در هیچ طعامی و میوه‌ای این هنر و خاصیت نیست که در شراب است. (نوروزنامه).

هنرآفرین. [هُ نَ فَ] (نف مرکب) کارآموز دانشمند باوقوف. (ناظم الاطباء). آنکه کار هنرمندانه کند. آنکه در کارش ابتکار و ذوق باشد.

هنرآموز. [هُ نَ] (نف مرکب) کسی که هنری چون نقاشی، مجسمه‌سازی، و دیگر کارهای ظریف را به دیگران یاد می‌دهد یا آنکه خود هنر آموزد.

هنرآموزی. [هُ نَ] (حامص مرکب) آموختن کار هنری. یاد گرفتن هنر:
چون هنرمند شد به گفت و شنید
هنرآموزی سلاح گزید. نظامی.

هنربخش. [هُ نَ بَ] (نف مرکب) آنکه هنر نماید و به دیگران هنر آموزد:
کو آنکه سخندان مهین بود به حکمت
کو آنکه هنربخش بهین بود به آداب.
خاقانی.

هنربین. [هُ نَ] (نف مرکب) هنرشناس. آنکه هنر را دریابد و داند:
چشم هنربین نه کسی را درست
جز خلل و عیب ندانند جست. نظامی.

هنرپرور. [هُ نَ پَرْ وَ] (نف مرکب) آنکه برای پیشرفت هنر بکوشد:
هنرپرور و راد و بخشنده گنج
از این تخمه هرگز نبد کس به رنج.
فردوسی.
وزیر جهاندار گیتی‌فروز
وزیر هنرپرور رایزن. فرخی.
خسرو غازی محمود محمدسیرت
شاه دین‌ورز هنرپرور کامل‌فرهنگ. فرخی.
حسن کجا شد و کو بایزید بسطامی
امیر ادهم و فرزند آن هنرپرور.
ناصرخسرو.
بر هر دو روی سکهٔ ایام نام تو
خاقان عدل‌ورز هنرپرور آمده. خاقانی.
پس آنگاه گفت ای هنرپروران
بسی کردم اندیشه در اختران. نظامی.
نکردند رغبت هنرپروران
به شادی خویش از غم دیگران. سعدی.
خردمند مردم هنرپرورند
که تن‌پروران از هنر لاغرند. سعدی.
گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی. حافظ.

هنرپروری. [هُ نَ پَرْ وَ] (حامص مرکب) پروردن و تربیت کردن هنرمندان را. هنر را بزرگ داشتن. کوشش برای هنر:
نجوید کسی بر کسی برتری
مگر از طریق هنرپروری. نظامی.

هنرپیشه. [هُ نَ شَ / شِ] (ص مرکب) هنرمند:
هنرپیشه آن است کز فعل نیک
سر خویش را تاج، خود بر نهد. ناصرخسرو.
هنرپیشه فرزند استاد او
که همدرس او بود و همزاد او. نظامی.
بدان خوبروی هنرپیشه داد
هنرپیشه را دل به اندیشه داد. نظامی.
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد
که چون است از ما نیاری تو یاد؟ نظامی.
شبی سر فروشد به اندیشه‌ام
به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام. سعدی.
||آنکه کاری بزرگ کند. دلیر. مبارز:
مرد هنرپیشه خود نگردد سا کن
کز پی کاری شده‌ست گردون گردان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
ای خردمند هنرپیشه و بیدار و بصیر
کیست از خلق به نزدیک تو هشیار و خطیر؟
ناصرخسرو.
او که در این پایه هنرپیشه نیست
از سپر و تیغ وی اندیشه نیست. نظامی.
||دانشمند. دارای دانش بسیار:
که بود از ندیمان خسروخرام
هنرپیشه‌ای ارشمیدس به نام. نظامی.
||در تداول امروز، کسی که در سینما، تآتر، آواز و هنرهای نمایشی دیگر کار کند و آن هنر را حرفهٔ خویش سازد.

هنرجوی. [هُ نَ] (نف مرکب) هنرآموز. هنردوست. جویندهٔ هنر. ||دلیر. مبارز:
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی
ز دریا کی بپرهیزد گهرجوی؟
فخرالدین اسعد.

هنر داشتن. [هُ نَ تَ] (مص مرکب) دارا بودن توانایی کارهای ابتکاری:
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی همین هنر دارد.
سعدی.

هنرستان. [هُ نَ رِ] (ا مرکب) جای آموختن هنر. مدرسهٔ متوسطه که در آن به دانش‌آموزان کارهای هنری می‌آموزند.

هنرسرا. [هُ نَ سَ] (ا مرکب) مدرسه‌ای که در آن انواع هنر را به شاگردان آموزند.
— هنرسرای عالی؛ مدرسهٔ عالی که در آن انواع هنر آموزند.

هنرسوار. [هُ نَ سَ] (ص مرکب) آنکه گویی هنر را چون مرکبی رام کرده و بر آن سوار است. هنرمند:
هنرسواری دلیر که روی میدان از او
چو کاغذ از کلک او ز نعل گیرد نشان.
مسعودسعد.
مرد هنرسوار که یک باره از هنر
اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت.
مسعودسعد.

هنرفروش. [هُ نَ فُ] (نف مرکب) آنکه

عرض هنر کند. (آنندراج):
کمال کسب کن اما هنرفروش مباش
دکان خوش است کسی در دکان نمی‌باید.
کلیم.

هنرکده. [هُ نَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) هنرستان. هنرسرا. جای آموزش هنر: هنرکدهٔ خیاطی، هنرکدهٔ نقاشی، هنرکدهٔ صنعتی.

هنر کردن. [هُ نَ کَ دَ] (مص مرکب) کار مهم کردن. قدرت نمودن در کار:
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه‌سر بکن هنری ننگ و نام را. حافظ.
فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد
مرکب اگر سیاه کنندش و گر کُرنگ. کاتبی.

هنرگستر. [هُ نَ گُ تَ] (نف مرکب) هنرمند. باهنر:
چنین گفت پس ای هنرگستران
مدارید دلها به من بر گران. فردوسی.

هنرمند. [هُ نَ مَ] (ص مرکب) باهنر:
ز گیتی هنرمند و خامش تویی
که پروردگار سیاوش تویی. فردوسی.
آن خریدار سخندان و سخن
و آن هواخواه هنرمند و هنر. فرخی.
مرد هنرمند کش خرد نبود یار
باشد چون دیده‌ای که باشد ارمد.
منوچهری.
طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنج‌اند. (تاریخ بیهقی). فرمود که مردی هنرمند باید طلبید. (کلیله و دمنه). همیشه هنرمند به حسد بی‌هنران در معرض تلف افتد. (کلیله و دمنه).
تو نیز به زیر ران درآری
آن رخش تکاور هنرمند. خاقانی.
هنرمند کی زیر نادان نشیند
که بالای سرطان نشسته‌ست جوزا.
خاقانی.
چون دید سلیم کآن هنرمند
از نان به گیاه گشته خرسند. نظامی.
بر این گفتار بر بگذشت یک چند
که شد در هر هنر خسرو هنرمند. نظامی.
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
جوابش داد کای گیتی خداوند. نظامی.
گر بی‌هنرم و گر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند. سعدی.
حقایق‌شناسی، جهاندیده‌ای
هنرمندی، آفاق‌گردیده‌ای. سعدی.
که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش‌منظر و خوبروی. سعدی.
گر هنرمند گوشه گیر بود
کام دل از هنر کجا یابد؟ ابن‌یمین.
||دلیر و مبارز:
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنرمند وز خسروان یادگار. فردوسی.
ز پشت سیاوش یکی شهریار
هنرمند وز گوهر نامدار. فردوسی.
بدو گفت بهرام: ای شهریار
جوان و هنرمند و گرد و سوار. فردوسی.
چه مرد است گفت این هنرمند گرد
هنرهاش گفتن بِتَوان شمرد. اسدی.
||قوی. نیرومند:
همیشه هنرمند بادا تنت
رسیده به کام آن دل روشنت. فردوسی.
||در تداول، کسی که هنری چون شاعری، خوانندگی، نقاشی، نوازندگی، بازیگری و جز آن را پیشهٔ خود سازد.

هنرمندی. [هُ نَ مَ] (حامص مرکب) دارای هنر بودن. چیره‌دستی. شگفتی در کار یا اشتغال به کارهای هنری چون نقاشی، پیکرسازی، شاعری، خوانندگی، نوازندگی و مانند آن و مهارت در آن هنرها:
هنرمندی ز تو نادر نباشد
چو ملک شاه باشد اوستادت. مسعودسعد.
||دلیری. زورمندی:
هنرمندی و رای و پرهیز و دین
زبان چرب و جویندهٔ آفرین. فردوسی.
همان با هنرمندی و رای او
نبینیم کس نیز همتای او. فردوسی.
رجوع به هنرمند شود.

هنرنامه. [هُ نَ مَ / مِ] (اِ مرکب) سرگذشت بزرگان و هنرمندان:
هنرنامه‌های عرب خوانده بود
در آن آرزو سالها مانده بود. نظامی.
قدر اهل هنر کسی داند
که هنرنامه‌ها بسی خواند. نظامی.

هنرنمای. [هُ نَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) آنکه هنر و کاردانی خود را به دیگران بنماید: دانا چو طبلهٔ عطار است، خاموش و هنرنمای. (گلستان).

هنرنمایی. [هُ نَ نُ / نِ / نَ] (حامص مرکب) نشان دادن و اظهار کردن هنر:
چون در جهان نماندت آب هنرنمایی
ای سوخته توانی کاین خام کم درایی.
خاقانی.

هنر نمودن. [هُ نَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) هنر خود را نشان دادن. هنرنمایی کردن. ||دلیری کردن و مهارت به خرج دادن:
ز سوی دگر گیو پرخاشخر
ز بازو نمودی به گردان هنر. فردوسی.
به شمشیر هندی و رومی سپر
نمودند هر دو به بازو هنر.
فردوسی.

هنرور. [هُ نَرْ وَ] (ص مرکب) (از: هنر + ور، پساوند اتصاف و دارندگی) دارای هنر. هنرمند. باهنر:
غماز را به حضرت سلطان که راه داد
هم‌صحبت تو همچو تو باید هنروری.
سعدی.
هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند. سعدی.
هنرور که بختش نباشد بکام
به جایی رود کش ندانند نام. سعدی.
رجوع به هنروری شود.

هنروری. [هُ نَرْ وَ] (حامص مرکب) هنرمندی. هنر داشتن: از نفس‌پرور هنروری نیاید. (گلستان).

هنرة. [هَ رَ] (ع اِ) چاهک گوش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هنری. [هُ نَ] (ص نسبی) اهل هنر. هنرمند. هنرور:
خواجهٔ سید ابوسهل رئیس‌الرؤسا
احمدبن الحسن آن بارخدای هنری. فرخی.
آن هنری خواجهٔ جلیل چو دریاست
با هنر بیشمار و گوهر بی‌عد. منوچهری.
آفرین زآن هنری مرکب فرخ‌پی تو
که به یک شب ز بلاساغون آید به طراز.
منوچهری.
هنری سرفکنده چون لاله است
که کلاهش به سر ندوخته‌اند. خاقانی.
هرکو هنری است و عیب خود گفت
با جان هنر قرین شمارش. خاقانی.
||دلیر: سام نریمان را پرسیدند که آرایش رزم چیست؟ گفت: فر ارجمند شاه، دانش سپهبد بارای و مبارز هنری. (نوروزنامه).

هنریافته. [هُ نَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) باهنر. دارای هنر:
بماناد تا روز ماند جوان
هنریافته جان نوشین‌روان. فردوسی.

هنری کردن. [هُ نَ کَ دَ] (مص مرکب) هنرمند ساختن. باهنر کردن. ||شجاعت در کسی به وجود آوردن. دلیر کردن:
بر سر من تاج دین نهاده شود
دین هنری کرد و بردبار مرا. ناصرخسرو.

هنزا. [هَ] (اِخ) دهستانی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. دارای دوهزار تن سکنه و شامل ۵۱ آبادی. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول عمدهٔ دهستان غله، حبوب و لبنیات است. مرکز دهستان قریهٔ هنزا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هنزا. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مهریز شهرستان یزد. دارای ۱۶۷۴ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کار دستی مردم کرباس‌بافی و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هنزرپنزر. [هِ زِ پِ زِ] (اِ مرکب، از اتباع) خرت‌وپرت. اسباب بی‌ارزش. (یادداشت مؤلف). آشغال. چیزهای بدردنخور.

خرده‌ریز. (یادداشت مؤلف). معمولاً به چیزهایی نیز اطلاق شود که آلوده باشد.
هنزک. [هَ زَ] (اِخ) دهی است از بخش افجهٔ شهرستان تهران. دارای ۳۰۴ تن سکنه، آب آن از رود گلندوک و محصول عمده‌اش غله، بنشن، میوه و چوب قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
هنزمن. [هِ زَ] (معرب، اِ) انجمن. (منتهی الارب). در پهلوی ساسانی هنجمن به فتح اول و سوم و چهارم است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انجمن شود.
هنزی. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۳۵۰ تن سکنه، آب آن از چاه و محصولش غله است. ساکنان از طایفهٔ حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
هنشک. [هَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان بافق شهرستان یزد. دارای ۸۱ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و برنج و کار دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
هنشگ. [هِ نِ] (اِخ) دهی است از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. دارای ۱۹۴ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
هنشنش. [هَ نَ نَ] (ع ص) سبک. چست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هنشین. [هَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. دارای یک خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
هنطه. [هَ طِ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. دارای ۵۵ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
هنع. [هَ] (ع مص) پیچیدن چیزی را و دوتا ساختن. ||فروتنی کردن برای کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هنع. [هَ نَ] (ع مص) پست‌گردن گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خمیده‌قامت گردیدن. ||(اِمص) کجی قامت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پستی گردن شتر به روشی که بیخ گردنش پست گردد و سر بلند، و میانهٔ دو شانه برآمده باشد و نیز هنع در آهوان خاص است به آهوی سپیدی که کوتاه گردن باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هنع. [هُ نْ نَ] (ع ص، اِ) جِ هانع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هانع شود.

هنعاء. [هَ] (ع ص) مؤنث اَهْنَع: اکمة هنعاء؛ پشتهٔ پست، خلاف سطعاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هنعة. [هَ عَ] (ع اِ) داغ بن گردن شتر. (منتهی الارب). داغی در بن گردن. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) (اصطلاح ستاره‌شناسی) یکی از منازل ماه از برج جوزا و آن پنج ستاره است صف کشیده بر منکب چپ جوزا و یا دو ستارهٔ سپید با هم نزدیک در کهکشان میان جوزا و ذراع مقبوضه یا هشت ستاره است به‌صورت کمان که آن را ذراع اسد نامند. (منتهی الارب). منزل ششم قمر است و رقیب نعائم. (یادداشت مؤلف). و آن از آخر هقعه است تا هفده درجه و هشت دقیقه و سی‌وچهار ثانیه از جوزا. و در نزد احکامیان منزلی سعد است. (یادداشت مؤلف):
هقعه چو کواعب قصب‌پوش
با هنعه نشسته گوش در گوش. نظامی.
||دو ستاره است در مقبض قوس یا دو ستارهٔ سپید است به فاصلهٔ یک تازیانه در پس هقعه در راه کهکشان. (منتهی الارب). رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۵۷ شود.
هنق. [هَ نَ] (ع اِمص) تفتگی و بی‌آرامی از اندوه که به مردم عارض شود. حنق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هنقب. [هَ قَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هنک. [هَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمان. دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
هن کردن. [هِ کَ دَ] (مص مرکب) راندن ستور با گفتن لفظ هن. (یادداشت مؤلف).
هنکوه. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. محصول عمده‌اش غله و حبوب و توتون و کار دستی مردم آنجا بافتن جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
هنگ. [هَ] (اِ) سنگینی و تمکین و وقار. (برهان). سنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین):
ای زدوده سایهٔ تو ز آینهٔ فرهنگ زنگ
بر خرد سرهنگ و فخر عالم و فرهنگ هنگ.
کسائی.
خداوندا ندیدم هیچ سالاری به سنگ تو
نه اندر کارها شاهی به آئین و به هنگ تو.
فرخی.
شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام
مروت از سپر و همت تو گیرد هنگ. فرخی.
ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار
فرّ و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ.
منوچهری.

مردمان زمانه بی‌هنرند
زانکه فرهنگشان ندارد هنگ. مسعودسعد.
پر و بال از تو یافته رادی
فرّ و هنگ از تو یافته فرهنگ. سنایی.
- بهنگ؛ باهنگ. باوقار. متین:
یاری بودی سخت به‌آئین و بهنگ
همسایهٔ تو بهانه‌جوی و دل‌سنگ. فرخی.
||در زبان پهلوی، هنگ = فهم و معرفت. (حاشیهٔ برهان چ معین). دریافت و فهم و ادراک و فراست و هوش. (ناظم الاطباء). دانایی و هشیاری. (برهان):
که او را سپارم به فرهنگیان
که دارد سر مایه و هنگ آن. فردوسی.
یکی پیلتن دیدم و شیرچنگ
نه هوش و نه دانش، نه رای و نه هنگ.
فردوسی.
برادر شد، آن مرد هنگ و خرد
سرانجام من هم بر این بگذرد. فردوسی.
جهان به خدمت او میل دارد و نشگفت
که خدمتش طلبد هرکه هوش دارد و هنگ.
فرخی.
هوش و هنگت برد به گردون سر
که بدین یافت سروری هوشنگ.
ناصرخسرو.
گرت هوش است و هنگ دار حذر
ای خردمند از این عظیم نهنگ. ناصرخسرو.
- باهنگ؛ باهوش. هشیار:
به منذر چنین گفت روزی جوان
که ای مرد باهنگ روشن‌روان. فردوسی.
- بهنگ؛ باهنگ. باهوش:
همه به تیغ گرفته‌ست و از شهان ستده‌ست
شهان پردل جنگ‌آور بهوش و بهنگ.
فرخی.
||غمخواری. (ناظم الاطباء). نگاه داشتن و غمخواری کردن. (برهان):
بدو گفت شیده که این نیست هنگ
که ما زنده و تو درآیی به جنگ. فردوسی.
||ضرب و صدمه و آسیب. (برهان):
وگرنه بیارای جنگ مرا
به گردن بپیمای هنگ مرا. فردوسی.
||زور و قوت و قدرت. (برهان). سنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین):
بدان‌سان همی زدْش با زور و هنگ
که از کُه به زخمش همی ریخت سنگ.
اسدی.
||غار و شکاف کوه. (برهان). این معنی را از هنگ افراسیاب استنباط کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به دژآهنگ افراسیاب شود:
ز هر شهر دور و بنزدیک آب
که خوانی همی هنگ افراسیاب. فردوسی.
بدین اندر آن هنگ افراسیاب

در او ساخته جای آرام و خواب. فردوسی.
ر گیتی یکی غار بگزید راست
چه دانست کآن هنگ دام بلاست. فردوسی.
||سپاه و لشکر و قوم و قبیله. (برهان). در زبان کردی به ضم اول به‌معنی گروه است:
یک منم سرهنگ هنگت بشکنم
یک به نامش نام و ننگت بشکنم. مولوی.
— سرهنگ؛ فرمانده سپاه و لشکر:
کسی راکه نزدیک او سنگ بود
ز چندین سپاه، آن دو سرهنگ بود. نظامی.
||در تداول امروز واحدی است در نیروهای انتظامی که شامل سه گردان و یک ستاد است. نفرات عادی هنگ ۹۶۰ تن و ستاد آن در حدود ۲۵ تن است که روی‌هم در حدود یک‌هزار تن میشوند. ||قصد و اراده و آهنگ. (برهان). در این معنی مخفف آهنگ است ولی پورداود نوشته است که هنگ به‌معنی قصد و نیت است و این معنی از زبان فارسی باستان است. ||دم آبی که خورند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||(ص) زیرک و عاقل. (برهان). تیزفهم و دانا و هوشیار. (ناظم الاطباء). ||بسیار و فراوان و وافر. (برهان).

هنگ. [هِ] (اِ) زحیر و پیچش شکم. (برهان). ||بختیاری و بهره‌مندی. ||ساعات خجسته و مبارک. ||فهم و فراست و هوش. ||انغوزه. (ناظم الاطباء). به هندی صمغ درخت اشترغار است. (برهان).

هنگ. [هُ] (اِ) ذخیره. ||توشه و قوت. ||قدرت و توانایی. (ناظم الاطباء).

هنگ. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۴۴ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، شلغم و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هنگار. [هَ] (اِ) تندی و تیزی. (برهان). هنگارد. (آنندراج). رجوع به هنگارد شود.

هنگارد. [هَ] (اِ) هنگار. تندی و تیزی. (برهان).

هنگاریدن. [هَ دَ] (مص) زور و ستم ورزیدن. ||تند و تیز و سخت شدن و از این فعل فقط سیوم شخص مفرد زمان حال و استقبال مستعمل است. (ناظم الاطباء).

هنگام. [هَ] (اِ) در پارسی باستان هَنْگامَ، ارمنی اَنگَم. (حاشیهٔ برهان چ معین). وقت و زمان و گاه. (برهان):
ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم‌وش
ای دریغ آن گو هنگام وغا سام‌گرای.
رودکی.
دلم پرآتش کردی و قد و قامت کوز
فرازنامد هنگام مردمیت هنوز. آغاجی.
جاماسپ گفت ار چنین است کار
گاه رفتن سوی کارزار. فردوسی.
بدان وقت هنگام آن بزم بود
اگرچند آن بزم با رزم بود. فردوسی.
همی راند لشکر چو باد دمان
نجست ایچ هنگام رفتن زمان. فردوسی.
تو را هزاران حسن است و صدهزار حسود
چرا ز خانه برون آمدی در این هنگام.
فرخی.
راه مخوف است... و هنگام حرکت نامعلوم. (کلیله و دمنه). وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندان است. (کلیله و دمنه). و چون مدت درنگ او سپری شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد بادی بر رحم مستولی شود. (کلیله و دمنه).
برده به هنگام زخم در صف میدان جنگ
حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان. خاقانی.
کرده‌به هنگام حال حلهٔ نه‌چرخ چاک
داده‌به وقت نوال نقد دو عالم عطا. خاقانی.
هنگام بازگشت همه ره ز برکتت
شب بدرواز بدرقهٔ کاروان شده. خاقانی.
— بهنگام؛ در موقع مناسب:
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ
چو تنها شدی نیست جای درنگ. فردوسی.
گریزی‌بهنگام با سر ز جای
به از پهلوانی و سر زیرپای. فردوسی.
زین بهنگام‌تر نباشد وقت
زین دلارام‌تر نباشد یار. فرخی.
گویندکه هر چیز بهنگام بود خوش
ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام.
ادیب صابر.
شب که صبوحی نه بهنگام کرد
خون زیادش سیه‌اندام کرد. نظامی.
— بی‌هنگام؛ بی‌وقت. مقابل بهنگام:
مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشته. سعدی.
امشب سبکتر می‌زند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را.
سعدی.
خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست. سعدی.
— پنج هنگام؛ پنج زمان معین برای نمازهای روزانه:
از صریر در او چار ملایک به سه بعد
پنج هنگام دم صور به یک جا شنوند.
خاقانی.
دهر از فزعش به پنج هنگام
در ششدر امتحان ببینم. خاقانی.
||موسم و فصل. (برهان):
هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار
خیز ای بت فرخار و بیار آن گل بی‌خار.
منوچهری.
به هنگام خزان آید به ابخاز
کند در جستن نخجیر پرواز. نظامی.
||دوران. دوره. روزگار:
چنان هم که هنگام نوذر بدند
که‌با تاج و با تخت و افسر بدند. فردوسی.
به هنگام شاهان باآفرین
پدر مادرش بود خاقان چین. فردوسی.
نه آشوب گیتی به هنگام توست
که تا بد همیدون بدست از نخست. اسدی.
||نوبت:
وز آن پس چو هنگام رستم رسید
که‌شمشیر تیز از میان برکشید. فردوسی.
می راکنون آمده‌ست نوبت
مل راکنون آمده‌ست هنگام. فرخی.
||مرگ. اجل. (یادداشت مؤلف). ||هنگامه. مجمع. انجمن. معرکه. (برهان):
ای شکسته حسن تو هنگام گل
بادهٔ عشرت فکن در جام گل. وصاف.

هنگام. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. دارای ۳۵۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، خرما، برنج، لیمو، تنباکو، کنجد و کار دستی مردم آنجا گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هنگام. [هَ] (اِخ) جزیره‌ای است از بخش قشم شهرستان بندرعباس. دارای ۷۸ تن سکنه و آب آن از چاه و باران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنگام‌جوی. [هَ] (نف مرکب) آنکه برای هر کار زمان مناسب بجوید:
سدیگر سخنگوی هنگام‌جوی
بماند همه‌ساله باآبروی. فردوسی.

هنگامه. [هَ مَ / م] (اِ) مجمع و جمعیت مردم و معرکهٔ بازیگران و قصه‌خوانان و خواص‌گویان و امثال آن باشد. (برهان):
چند گردی بسان بی‌ادبان
گرد هنگامه‌های بوالعجبان؟ سنائی.
در این چارسو هیچ هنگامه نیست
که‌کیسه‌بر مرد خودکامه نیست. نظامی.
نهادم در این شیوه هنگامه‌ای
مگر در سخن نو کنم خامه‌ای. نظامی.
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد
بگو گرم و مکن هنگامه را سرد. نظامی.
هر جا که حکایتی و جمعی است
هنگامهٔ توست و محفل من. سعدی.
نامهٔ اولیاست این نامه
مبر این را به شهر و هنگامه. اوحدی.
هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم درافگند.
صائب.
||هرگونه ازدحام و غوغا:
هنگامهٔ شب گذشت و شد قصه تمام
طالع به کفم یکی نینداخت کجه. رودکی.
هنگام صبوح و موکب صبح

هنگامه درید اختران را. خاقانی.
– هنگامه بلند شدن؛ سر و صدا به راه افتادن. سخن کسی یا داستانی بر زبانها افتادن:
نی همین هنگامهٔ رسوایی من شد بلند
عشق دائم بر سر بازار مستور آورد. نظیری.
– هنگامه‌بند؛ هنگامه گیر. معرکه گیر. نقال یا درویشی که به سخن و داستان‌گوئی یا کارهای شگفت خود مردم را سرگرم دارد:
تماشا دلی و هزار آرزو
ز هنگامه‌بندان این چارسو. ظهوری.
– هنگامه‌بندی؛ نمودداری. (غیاث) (آنندراج). آشکاری و برزبان‌افتادگی.
– هنگامه‌جوی؛ آنکه در پی ایجاد معرکه باشد. هنگامه گیر.
– هنگامه‌طراز؛ آنکه هنگامه برپا کند و آن را بیاراید:
صائب! از خانهٔ ما گلشن معنی بنواخت
باغ اگر بلبل هنگامه‌طرازی دارد. صائب.
– هنگامهٔ طفلان؛ کنایه از دنیا و عالم است. (برهان).
– هنگامه‌طلب؛ آنکه جدال و خلاف را با مردمان دوست دارد. هنگامه‌جوی. (یادداشت مؤلف).
– هنگامه‌فروز؛ مجلس‌آرا که هنگامه را گرم کند:
هر لاله ز باغ عارض او
هنگامه‌فروز صد بهار است. ظهوری.
– هنگامه کردن؛ مثل قیامت کردن، یعنی کاری را بسیار خوب انجام دادن. این ترکیب بیان‌کنندهٔ اهمیت کار کسی است، چه منفی و چه مثبت.
– ||معرکه گرفتن. هنگامه برپا کردن:
جهان بر رهگذر هنگامه کرده‌ست
تو بگذر زآنکه این هنگامه سرد است.
عطار.
– هنگامه گرفتن؛ هنگامه برپا کردن. معرکه گرفتن. (یادداشت مؤلف).
– هنگامه گیر؛ معرکه گیر. بازیگر. (انجمن آرا) (از برهان):
مرغ به هنگام زد نعرهٔ هنگامه گیر
کز همه کاری صبوح خوش‌تر هنگام صبح.
خاقانی.
ما مهره‌ایم و هم جهت مهره حلقه‌ایم
هنگامه گیر و دلشده و هم نظاره‌ایم. مولوی.
نگیرد خردمند روشن‌ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر. سعدی.
– هنگامهٔ مانی؛ در تنها موردی که شاهد آن یافته شد، کنایه از ارژنگ یا ارتنگ مانی است:
از ساز مرا خیمه چو هنگامهٔ مانی است
وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار. فرخی.
||هنگام. وقت. زمان:
به هنگامهٔ بازگشتن ز راه
همانا نکردی به لشکر نگاه. فردوسی.
چو هنگامهٔ رفتن آید فراز
زمانه نگردد به پرهیز باز. فردوسی.
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید
یکی دختر آمد ز ماه‌آفرید. فردوسی.

هنگامی. [هَ] (ص نسبی) ترجمهٔ خلق‌الساعه است، یعنی جانوری که درساعت موجود شود همچو پشه و مگس و مانند آن. (برهان). ضد همیشگی است. (آنندراج). به این معنی ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هنگان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان کرمان. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنگ‌چینه. [هَ چی نَ / نِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سقز. دارای ۲۴۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هنگ‌دان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش کنگان شهرستان بوشهر. دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و خرما و انار و میوه‌های دیگر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هنگرپیاز. [هَ گَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنگروان. [هَ گِ رْ] (اِخ) دهی است از بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۱۱۲ تن سکنه، آب آن از کندوچشمه و محصول عمده‌اش غله و توتون و کار دستی مردم آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هنگری. [هُ گِ] (اِخ)[1] مجارستان. یکی از کشورهای شبه‌جزیرهٔ بالکان در اروپا است که شمال آن کشور چکسلواکی، شمال غربی آن اتریش، و جنوب آن یوگوسلاوی و رومانی و مشرقش مجاور با خاک روسیهٔ شوروی است و ایالت اوکراین روسیه همسایهٔ آن است. نام یونانی این سرزمین اونگرن[2] است که کلمهٔ هنگری تغییریافتهٔ آن است. پایتخت آن شهر بوداپست است. وسعت این سرزمین پیش از جنگ جهانی دوم ۳۵۸۷۵ کیلومتر مربع بود. جمعیت این کشور مطابق آمار ۱۹۳۹ م. ۹۱۰۶۲۵۲ تن بوده است. بعد از جنگ وسعت خاک آن به ۶۶۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن به حدود پانزده میلیون رسید. بلندترین نقطهٔ این سرزمین ۳۳۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. رودخانهٔ دانوب از شمال به جنوب این کشور را قطع می‌کند و وارد کشور یوگسلاوی می‌شود. در مغرب آن دریاچه‌ای به نام بالاتن[3] وجود دارد. این سرزمینهای کنار گذرگاه دانوب در حدود سالهای ۸۹۳ تا ۹۰۱ م. به تصرف قبایل مجار درآمد و پیش از آن اسلاونشین بود. در آن زمان اتو[4] اول امپراطور آلمان در برابر مجارها مقاومت کرد. اما سرانجام در اواخر قرن دهم و قرون بعد مبارزهٔ مجارها به نتیجه رسید و این سرزمینها به تصرف آنها درآمد. و در قرن شانزدهم، دولتی به این نام در مرکز اروپا وجود داشت که در ۱۹۴۶ م. تبدیل به دولت جمهوری شد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). رجوع به مجار و مجارستان شود.

هنگ‌ژال. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش بانهٔ شهرستان سقز. دارای ۱۰۸ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون، ارزن و مازوج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هنگ‌ژاله. [هَ گَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش رزاب شهرستان سنندج. دارای ۱۶۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه‌های بردەسفید، کوره‌دره و چشمه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، توتون و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هنگفت. [هَ گُ][5] (ص) گنده و سطبر و ضخیم. (برهان):
بهترین جامه‌ای بود هنگفت
مر مرا اوستاد چونین گفت. سنائی.
فرستادم به خدمت رقعهٔ وی
به دست پهلوی هنگفت و لمتر. ابن‌یمین.
||کنایه از بسیار هم هست و صاحب مؤیدالفضلا بجای نون تا آورده است که هتگفت باشد. (برهان).

هنگ‌کنگ. [هُ کُ] (اِخ)[6] یکی از مستعمرات انگلیس در جنوب شرقی سرزمین چین است که در شرق رود مروارید و در ۹۰ میلی جنوب کانتن قرار دارد. ۳۹۱ کیلومتر مربع وسعت و قریب دو میلیون نفر جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

هنگمتان. [هَ مَ] (اِخ) رجوع به همدان شود.

هنگو. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش نشتای شهرستان شهسوار. دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آن از آزاررود و محصول عمده‌اش برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

---

1 - Hungary. 2 - Ungarn.
3 - Balaton. 4 - Otto.
۵ - به ضم اول هم آمده است. (برهان).
6 - Hong Kong.

هنگوئیه. [هِ ئـی یَ] (اِخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هنگویه. [هِ یَ] (اِخ) دهی است از بخش بستک شهرستان لار. دارای ۸۹۸ تن سکنه، آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله، خرما و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هنگه. [هَ گَ / گِ] (اِ) مخفف هنگامه که مجمع و معرکه باشد. (برهان).

هنم. [هَ نَ] (ع اِ) خرما یا نوعی از آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنم. [هَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۶۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است و ساکنان آنجا از طایفۀ پاپی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هنمد. [هَ مَ] (اِ) سبزیی را گویند که بر روی آب بهم رسد. (برهان).

هنمة. [هِ نْ نَ مَ] (ع اِ) شبهی از شبه‌های زنان که جهت افسون با خود دارند. ||(ص) مرد زشت‌پیکر کوتاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هننة. [هَ نَ نَ] (ع اِ) نوعی از خارپشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنو. [هِ نْوْ] (ع اِ) هنگام. ||(اِخ) پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنوات. [هَ نَ] (ع اِ) جِ هناة. (منتهی الارب).

هنوار. [هَ نْ] (ص) هموار. (آنندراج). با اینکه آنندراج شاهدی برای این صورت آورده است، گمان میرود که تغییر حرف میم به نون خطای کاتبان است.

هنوتاس. [هَ] (اِ) نزدیکان و مقربان درگاه احدیت را گویند. (برهان). برساختۀ فرقۀ آذرکیوان است. (از حاشیۀ برهان چ معین).

هنوج. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. دارای ۴۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هنود. [هُ] (ع اِ) جِ هند. (منتهی الارب). جِ هندی. (یادداشت مؤلف):

پیل اندر خانۀ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود. مولوی.

هنوز. [هَ] (ق) تا کنون و تا حال. (برهان):

دلم پرآتش کردی و قد و قامت کوز
فرازنامد هنگام مردمیت هنوز؟ آغاجی.

هنوز از لبت شیر بوید همی
دلت ناز و شادی بجوید همی. فردوسی.

بدو گفت نیرنگ سازی هنوز
نگردد همی پشت شوخ تو کوژ؟ فردوسی.

هنوز آن کمربند نگشاده‌ام
همان تیغ پولاد ننهاده‌ام. فردوسی.

پیش من یک بار او شعر یکی دوست بخواند
زآن زمان باز هنوز این دل من پرهنر است.
لبیبی.

تهی نکرده بدم جام می هنوز از می
که کرده بودم از خون دو دیده مالامال.
زینبی.

هنوز اندر آن خانۀ گبرکان
بماندست بر جای چون عرعری.
منوچهری.

باش که این پادشه هنوز جوان است
نیم‌رسیده یکی هزبر دمان است. منوچهری.

عصیر جوانه هنوز از قدح
همی زد به تعجیل پرتابها. منوچهری.

هنوز ده روز برنیامده است که حصیری آب این کار را پاک بریخت. (تاریخ بیهقی).

هنوز اندر این کار بد سرفراز
رسیدند دو پیر نزدش فراز. اسدی.

بنی‌امیه شدند و ز بعد بن‌عباس
بسی شدند و از ایشان هنوز نیست اثر.
ناصرخسرو.

اگر هنوز شوری مانده باشد روزی دیگر در آب کنند. (ذخیرۀ خوارزمشاهی). و آن باغ که در او تخم انگور بکشتند هنوز برجاست. (نوروزنامه). گفت: اگر نه آنستی که تو هنوز خردی و این ادب نیاموخته‌ای من تو را امروز مالشی دادمی. (نوروزنامه).

کشمکش جور در اعضا هنوز
کن‌مکن عدل نه پیدا هنوز. نظامی.

هنوز از عشقبازی گرم و داغ است
هنوزش شور شیرین در دماغ است. نظامی.

هنوزم آب در جوی جوانی است
هنوزم لب پر آب زندگانی است. نظامی.

هنوزم هندوان آتش‌پرستند
هنوزم چشم چون ترکان مستند. نظامی.

اگر بیگانگان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدایی. سعدی.

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم. سعدی.

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
شیرین‌لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند.
سعدی.

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی‌آشامم هنوز
در ازل دادەست ما را ساقی لعل لبت
جرعۀ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ساقیا یک جرعه‌ای زآن آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز.
حافظ.

||بهتر. از آن بهتر است:

عزی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل
فخری که آن ز فضل نباشد هنوز عار. فرخی.

||تا این حد. باز. (یادداشت مؤلف):

گر نه به انصاف شوی پرده‌دوز
حیف بود در حق جاهل هنوز.
امیرخسرو دهلوی.

هنومرور. [هَ مَ رْ وَ] (اِخ) دهی است از بخش خضرآباد شهرستان یزد. دارای ۴۲۸ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غلات و هنر دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هنون. [هَ] (ع اِ) جِ هن. (منتهی الارب).

هنوند. [هَ نْ وَ] (اِ) حیا و شرم. (آنندراج).

هن و هن. [هِ نْ نُ هِ ن ن] (اِ صوت) کنایه از نفس‌نفس زدن حاصل از خستگی و یا بیماری است.

هنوی. [هَ نَ] (ص نسبی) منسوب به هنا که قبیله‌ای است از قضاعة. (سمعانی).

هنویۀ بالا. [هَ نْ وی یِ] (اِخ) دهی است از بخش بشرویۀ شهرستان فردوس. دارای ۱۸ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هنویۀ پایین. [هَ نْ وی یِ] (اِخ) دهی است از بخش بشرویۀ شهرستان فردوس. دارای ۱۸ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هنة. [هَ نَ] (ع اِ) مؤنث هَن. (منتهی الارب).

هنی. [هَ نی ی] (ع ص) خوشگوار و گوارنده. (غیاث). هنیء:

محلش سنی باد و دولت هنی
جهانش رهی باد و گردون غلام.
مسعودسعد.

لشکر او از خصب آن قلعه به مرتعی هنی و مربعی سنی رسیدند. (ترجمۀ تاریخ یمینی). سلطان را آن فتح سنی و نجح هنی تمام گشت. (ترجمۀ تاریخ یمینی).

روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست
قوت ارواح و ارزاق هنی است. مولوی.

در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
وز قبل دوستان نیش نباشد گزند. سعدی.

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتی است هنی. سعدی.

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی.
حافظ.

هنی. [هَ نْ یْ] (ع مص) کردن. (منتهی الارب): ذهبت و هنیت؛ کنایه از رفتم و کاری را کردم. (از اقرب الموارد).

هنیات. [هَ نَ] (ع عدد، ص، اِ) عشرات الوف الوف الوف. مراتب شانزده گانۀ عدد نزد

فیثاغوریان. (یادداشت مؤلف از رسائل اخوان الصفا).

هنیاندر. [هَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۳۷۰ تن سکنه، آب آن از زه‌آب درهٔ محلی و محصول عمده‌اش غله، حبوب، توتون، میوه و چوب و کار دستی مردم آنجا بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هنیء. [هَ] (ع ص) گوارا و گوارنده. هنی:

چو تشنه نباشد کس آنجا، پس آن
چه جای شراب هنیء و مری است.
ناصرخسرو.

||آنچه بی‌دسترنج رسد کسی را. گوارنده از طعام و شراب. (منتهی الارب). ||(اِخ) هنیء و مریء؛ نام دو جوی است در شام که ازآن هشام‌بن عبدالملک بوده است. (از ناظم الاطباء).

هنیئاً. [هَ ئَنْ] (ع ق) گوارنده باد. (ترجمان القرآن).

— هنیئاً مریئاً؛ سازگار و گوارا.

هنیئة. [هُ نَ ءَ] (ع اِ) چیزی اندک. (منتهی الارب).

هنیدة. [هُ نَ دَ] (ع اِ) صد شتر و جز آن. ||(اِ مصغر) مصغر هند. (اقرب الموارد).

هنیز. [هَ] (ق) هنوز. تا حال. تا اکنون. (برهان):

که‌ای فرگیتی یکی لخت نیز
یکایک نبایست آمد هنیز. فردوسی.
کسی راکه درویش باشد هنیز
زگنج نهاده ببخشیم چیز. فردوسی.

هنیز. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. دارای ۲۵۲ تن سکنه، آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غله، سیب، شلغم، گردو، بادام و کرچک و کار دستی مردم آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هنیزة. [هَ زَ] (ع اِ) اذیت و رنج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنیع. [هَ] (ع ص) رجل هنیع؛ مرد کج‌قامت. ||مرد پست و کوتاه گردن. (منتهی الارب).

هنیفقان. [هُ نَ فَ] (اِخ) قریه‌ای است میانهٔ جنوب و مغرب رنجبران به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

هنیکس. [هَ] (اِخ) یکی از چهار تن خاورشناسی که در سال ۱۸۵۷ م. از طرف انجمن آسیایی وابسته به دربار بریتانیا دعوت شدند تا هر کدام یکی از کتیبه‌های آسوری را بخوانند. (از ایران باستان پیرنیا ص۴۷).

هنین. [هُ نَ] (ع اِ مصغر) مصغر هن. (منتهی الارب).

هنین. [هَ] (ع مص) گریستن و نالیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حنین.

هو. [هَ / هُو] (اِ) زردآب و ریمی را گویند که از زخم و جراحت برمی‌آید. ||آب دزدیدن زخم و جراحت را نیز گفته‌اند. (برهان). و در این صورت هو مبدل اَو و آب است. (از انجمن آرا). ||ماه. قمر. ||ابر. (ناظم الاطباء).

هو. (اِ) آه و نفس. (برهان). هوی. رجوع به هوی شود. ||(اِ صوت) کلمه‌ای است که از برای آگاهانیدن و خبر کردن گویند. (برهان).

— های و هو یا هیاهو؛ به‌معنی هلالوش و بانگ و فریاد و مشغله است:

چه عاشق است که فریاد دردنا کش نیست
چه مجلس است کز او های و هو نمی‌آید.
سعدی.

||در اصطلاح عرفا و اهل معنی به‌معنی ناله و زاری به درگاه حق‌تعالی است:

چون گوزنان هویی از جان برکشم
کآن شکار آهوان بدرود باد. خاقانی.
در آن ساعت که ما مانیم و هویی
ز بخشایش فرومگذار مویی. نظامی.
گه‌به یک حمله سپاهی می‌شکست
گه‌به هویی قلب‌گاهی می‌درید. حافظ.

هو. [هَ / هُو] (اِ) خبر بی‌اصل. خبر دروغ. سروصدا دربارهٔ چیزی که حقیقت ندارد. چُو.

— هو انداختن؛ خبری بی‌اساس را در میان مردم شایع کردن.

— هوچی؛ کسی که خبرهای بی‌اساس را برای منافع خود شایع کند.

— هو کردن؛ دربارهٔ کسی خبر بی‌اساس و زیان‌آور انتشار دادن و او را در نظر مردم پست کردن.

— یک‌هو؛ غفلةً. بی‌خبر. نا گاه.

هو. [هُوَ] (ع ضمیر) ضمیر واحد مذکر غایب یعنی او و آن. (ناظم الاطباء).

هو. [هَ وو] (ع اِ) کرانه. ||روزن خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هو. (اِخ) در تداول صوفیان مخفف هُوَ و مراد خدای‌تعالی است: یا هو؛ ای خدا. (یادداشت به خط مؤلف). پنهانی است که مشاهدهٔ آن غیر را درست نیاید. (تعریفات میرسیدشریف):

صبغةالله چیست؟ رنگ خُمّ هو
پیسه‌ها یک‌رنگ گردد اندر او. مولوی.
فکر ما تیری است از هو در هوا
در هوا کی پایدار آید ندا؟ مولوی.
باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست. مولوی.

هوا. [هَ] (ع اِ) هواء. جسم لطیف و روان که گرداگرد زمین را فرا گرفته و جانداران و گیاهان از آن تنفس می‌کنند. (حاشیهٔ برهان چ معین). ترکیبی از نیتروژن (ازت) و اکسیژن و به نسبت کمی از گازهای دیگر که گرد زمین را احاطه کرده است. جوّ میان زمین و آسمان. (ناظم الاطباء). ||به‌مناسبت اعتقاد قدما به قرار گرفتن سیال غیرمرئی (هوا) فوق خاک معنی بالا و فوق و بر بودن از آن برآید و مرادف آسمان به کار رود و شواهد ذیل از این معنی با التفات به معنی اصلی حکایت دارد:

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید
جامهٔ خانه به رنگ فاخته گون شد. رودکی.
چنان که مرغ هوا پرّ و بال برهنجد
تو بر خلایق بر پرّ مردمی برهنج. ابوشکور.
دلی راکز هوی جستن چو مرغ اندر هوا یابی
به حاصل مرغ‌وار او را به آتش گردنا یابی.
کسائی.
تا دیو چه افکند هوا بر زنخ سیب
مهتاب به گلگونه بیالودش رخسار.
شریف مجلدی.
ز روی هوا ابر شد ناپدید
به ایران کسی برف و باران ندید. فردوسی.
شد از سمّ اسبان زمین سنگ‌رنگ
ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ. فردوسی.
ز لشکر چو گرد اندرآمد به گرد
زمین شد سیاه و هوا لاجورد. فردوسی.
تو گفتی ز خون دشت دریا شده‌ست
ز خنجر هوا چون ثریا شده‌ست. فردوسی.
ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک بپرّی سوی هوا؟
لبیبی.
با سبزه زمین به رنگ بوقلمون شد
وز میغ هوا به صورت پشت پلنگ.
منوچهری.
بر هوا رفتی چون مریم بی‌معجز
یا چو قارون به زمین وین نبود جایز.
منوچهری.
مدبری که سنگ منجنیق را
بدارد اندر این هوا دهای او. منوچهری.
چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت
هوا چون مغ آتش‌پرستی گرفت. عنصری.
هوا بینی همه ارواح بی‌تن
زمین بینی همه اجسام بی‌جان. ناصرخسرو.
تو را خدای زبهر بقا پدید آورد
تو را ز خاک و هوا و نبات و حیوان را.
ناصرخسرو.
ای چون هوا لطیف! از رنج هوای تو
شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم.
مسعودسعد.
هرکه اندر هوای تو نبود
بر تن او هوا حصار شود. مسعودسعد.
گفتم هوا به مرکب خالی توان گذاشت؟
گفتا توان اگر به ریاضت کنیش رام.
خاقانی.
من آبم که چون آتشی زیر دارم

ز تنگ زمین در هوا می‌گریزم. خاقانی.
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد. حافظ.
— آب و هوا؛ شرایط طبیعی یک محیط:
جان من زنده به تأثیر هوای لب توست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم. سعدی.
— بی‌هوا؛ بازیگوش. سربهوا. لاابالی.
— پا در هوا؛ افتادنی. متزلزل. ناپایدار. نااستوار.
— در هوا؛ آویخته. معلق. رجوع شود به همین مدخل.
— سر به هوا؛ لاابالی. بی‌اعتنا به مقررات و شرایط.
— سر در هوا؛ بسیار بلند. برکشیده:
همی رفت چون باد فرمانروا
یکی کوه را دید سر در هوا. فردوسی.
— گشاده هوا؛ هوای صاف و روشن. (ناظم الاطباء).
— هوای تند؛ باد سخت و تند.
— هوای سنجابی یا خفتانی؛ هوای ابری و آسمان باابر. (ناظم الاطباء).
||باد. نسیم. ||آهنگ و آواز و صدا و نغمه و سرود. (ناظم الاطباء). ||(ص) هر چیز خالی. (اقرب الموارد): افئدتهم هواء (قرآن ۴۳/۱۴)؛ أی خالیة. ||آدم ترسو را گویند به‌سبب تهی بودن قلب از جرأت. (اقرب الموارد). ||(اِ) هوی. هوس. میل. تمایل. خواهش نفس:
چنین گفت بهرام کاری رواست
هوا بر دل هر کسی پادشاست. فردوسی.
اگر چیره گردد هوا بر خرد
خردمندت از مردمان نشمرد. فردوسی.
دو هفته در این خانهٔ بی‌نوا
نباشی گر آید دلت در هوا. فردوسی.
با بتانی که می‌ندانم گفت
که‌از ایشان هوای من به کدام. فرخی.
ایزد امروز همه کار برای تو کند
همه عالم به مراد و به هوای تو کند.
منوچهری.
زآن سخنها که بدان طبع تو را میل و هواست
گوش مالش تو به انگشت بدانسان که سزاست.
منوچهری.
مبر گفت غم کآن کنم کت هواست
به هر روی فرمان و رایت رواست. اسدی.
از او مر مرا هست فرمان روا
که‌جفت آن گزینم کم آید هوا. اسدی.
با دو عاقل هوا نیامیزد
یک هوا از دو عقل بگریزد. سنائی.
عاقل را هیچ ضرر و سهو چون تبع هوا نیست. (کلیله و دمنه). زیرا که آدمیان بیشتر از راه هوا در هاویه شوند. (کلیله و دمنه). همت بر متابعت رای و هوای او مقصور گردانم. (کلیله و دمنه).
مجروح هوانی ز هوا دست بیفشان
زیرا که هوان نیست هر آنجا که هوا نیست.
اثیر اخسیکتی.
در بهاری که گل جمال دهد
خوش نباشد هوای صحبت خس.
ظهیر فاریابی.
هوای دل رهش میزد که برخیز
گل‌خود را بدین شکر برآمیز. نظامی.
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
هم غزا با مردگان نتوان نمود. مولوی.
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا. مولوی.
مر سفیهان را رباید هر هوا
زانکه نبودشان گرانی قوا. مولوی.
نظر خدای‌بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان به ره خطا نباشد. سعدی.
تفرج‌کنان بر هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس. سعدی.
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت.
حافظ.
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند. حافظ.
— دوهوایی؛ دنبال دو یا چند هوای گونا گون رفتن. تلون مزاج:
خلق گویند برو دل به هوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دوهوایی.
سعدی.
— هوا جستن؛ دنبال هوس رفتن. هوسبازی:
دلی را کز هوا جستن چو مرغ اندر هوا یابی
به حاصل مرغوار او را به آتش گردنا یابی.
کسایی.
رجوع به هوی شود.
||عشق:
هوای تو را زآن گزیدم ز عالم
که پاکیزه‌تر از سرشک هوایی. زینبی.
هوا درد است و می درمان درد است
غمان گرد است و می باران گرد است.
فخرالدین اسعد.
ز مهر تو دیر است تا خسته‌ام
به بند هوای تو دل بسته‌ام. اسدی.
دل به هوای تو داده‌ام من و جز من
هیچ‌کسی گرگ را نداده شبانی. ادیب صابر.
ای به هزار جان دلم، مست وفای روی تو
خانهٔ جان به چار حد، وقف هوای روی تو.
خاقانی.
||(اِمص) هواداری. طرفداری:
هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو
به هر دل اندر مأوی گرفت و گشت مکین.
فرخی.
رضای او کند روشن، ثنای او کند نیکو
هوای او کند بینا، سخای او کند فربی.
منوچهری.
و اعیان نواحی در هوای ما مطیع وی گشته. (تاریخ بیهقی). در هوای من بسیار خواری دیده است. (تاریخ بیهقی). در هوای ما محنتی بزرگ کشیده. (تاریخ بیهقی).
بی هوای تو نیست هیچ دلی
بی ثنای تو نیست هیچ سری. مسعودسعد.
لیکن هوای تو به اظهار آن رخصت نمی‌داد. (کلیله و دمنه).
از عقل همه هوات خواهم
وز نفس همه ثنات جویم. خاقانی.
باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو
چون تاب گیرد از حرکات خور آینه.
خاقانی.
غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی. سعدی.
||(اِ) آرزو. تمنی. مراد و کام. امید. (یادداشت بخط مؤلف):
گفتم: ثواب خدمت او چیست خلق را؟
گفت: این جهان هوای دل و آن جهان جنان. فرخی.
مردمی زنده بدوی است و سخا زنده بدو
وین دو چیز است که او را به جهان کام و هواست.
فرخی.
شادمان باد و یافته ز خدای
هرچه او را مراد و کام و هواست. فرخی.
در جسمها هوای بقای تو چون روان
در چشمها جمال لقای تو چون بصر.
مسعودسعد.
مرغ‌سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم. حافظ.
شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم؟ حافظ.
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم. حافظ.
||آهنگ. آواز. لحن. راه. (یادداشت بخط مؤلف):
خروش رباب و هواهای نای
ره چنگ و دستان بربط‌سرای. اسدی.
بربط اگردم از هوا زد به زبان بی‌دهان
نی به دهان بی‌زبان دم ز هوای تو زند.
خاقانی.
چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب
که‌رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست.
حافظ.
رجوع به هواء و هوی شود.
هواء. [هَ] (ع اِ) میان آسمان و زمین. ج، اهویة. ||(ص) خالی هرچه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بددل. (منتهی الارب). ترسو. که دلش از جرأت تهی است. (اقرب الموارد). ||(اِمص) میل و رغبت.

طرفداری: چون منتصر بدان ~~نجود~~ رسید به هواء دولت او برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هواءة. [هَ وْ وا ءَ] (ع اِ) زمین پست. ||مغاک.(منتهی الارب).

هوائی. [هَ] (ص نسبی) رجوع به هوایی شود.

هوائیه. [هَ ئی یَ / یِ] (ص نسبی) مؤنث هوائی. رجوع به هوایی شود.

هواباره. [هَ رَ / رِ] (ص مرکب) هواپرست. پیرو هوس:

من گرنه همچو ذره هواباره بودمی
گردجهان چرا شده آواره بودمی؟
اثیر اومانی.

هوابج. [هَ بِ] (اِخ) مرغزارهایی است به یمامه. (منتهی الارب).

هوابد. [هَ بِ] (ع ص، اِ) جِ هابدة. (منتهی الارب). رجوع به هابدة شود.

هوا پختن. [هَ پُ تَ] (مص مرکب) به فکر چیزی بودن. آرزو کردن:

کنون هوای عمل می‌پزد[1] کبوتر نفس
که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال.
سعدی.

هرکه هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود، خام رفت.
سعدی (غزلیات ص۴۰۳).

هواپرست. [هَ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه در پی هوای نفس باشد. پیرو هوس. هواباره:

گفتا چه گمان بری که مستم
یا شیفته و هواپرستم. نظامی.
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای‌پرستی هواپرست مباش. سعدی.

هرزه گرد غماز، هواپرست هوسباز. (گلستان).

هواپرست ز راحت به خویش می‌بالد
که آشکار فزون‌تر شود به خواب نفس.
محسن تأثیر.

هواپرستی. [هَ پَ رَ] (حامص مرکب) در پی هوای نفس بودن. هوس‌رانی:

طالب ز هواپرستی هند
برگشت و سوی مطالب آمد. طالب.

هواپیما. [هَ پَ / پِ] (نف مرکب) طی‌کنندهٔ هوا. که در هوا راه پیماید: پیشِ آسیبِ صواعقِ حادثات چه بنگه موری و چه تخت هواپیمای سلیمانی. (منشآت خاقانی چ محمد روشن تهران ۱۳۴۹ هـ.ش. ص ۱۰) ||(اِ مرکب) طیاره. آویون. آیروپلان. نوعی مرکوب ماشینی که با گردش سریع ملخها به نیروی موتور یا از طریق تخلیهٔ گاز متراکم (جت) به حرکت درآید و بار و مسافر به هوا برد و از جایی به جایی رساند.

هواپیمائی. [هَ پَ / پِ] (حامص مرکب) عمل هواپیما. ||(اِ مرکب) سازمان ناظر بر پرواز طیارات.

هواجر. [هَ جِ] (ع اِ) جِ هاجرة، به‌معنی هجر، قطع. هاجِرة از مصدرهای سماعی است مثل عافیة و عاقبة. (از اقرب‌الموارد): بسبب احتدام هواجر به معسکر جناشک تحویل کرد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هواجس. [هَ جِ] (ع اِ) جِ هاجس. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). وساوس. وسوسه‌ها. (یادداشت بخط مؤلف). خطرات شیطانی که در دل گذرند و این جِ هاجسة است به‌معنی چیزی که در دل گذرد. (غیاث): وساوس و هواجس بر دماغ و دلش مستولی شد. (سندبادنامه). هواجس آن وحشت و وساوس آن محنت مسامر نجوم و مساور رجوم بودم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هواجو. [هَ] (نف مرکب) کام‌جو. (یادداشت بخط مؤلف):

نگارا تا تو باشی مانده در راه
هواجوی تو باشد مانده در چاه.
فخرالدین اسعد.

رجوع به هواجوی شود.

هواجوی. [هَ] (نف مرکب) طالب و عاشق. (برهان). رجوع به هواجو شود.

هواخواه. [هَ خوا / خا] (نف مرکب) یار و دوست و محب. (برهان). هوادار. طرفدار. جانب‌دار. موافق. (از یادداشتهای بخط مؤلف):

آن خریدار سخندان و سخن
وآن هواخواه هنرمند و هنر. فرخی.
پادشا باش و رخ از شادی مانندهٔ گل
رخ بدخواه هواخواه تو مانندهٔ کاه. فرخی.
بنده وفادار و هواخواه توست
بنده هواخواه و وفادار، دار. منوچهری.
چو هم دل بود او را، هم درم بود
هوادار و هواخواهش نه کم بود.
فخرالدین اسعد.

دل اختر از جان هواخواه توست
زبان زمانه ثناخواه توست. اسدی.

هرکه زبان او خوشتر هواخواه او بیشتر. (قابوسنامه).

تا بود قضا، بود وفادار یمینش
تا هست قدر، هست هواخواه شمالش.
ناصرخسرو.

در کهن انصاف نوان کم بود
پیر هواخواه جوان کم بود. نظامی.
دلیران ارمن هواخواه او
کمربسته بر رسم و بر راه او. نظامی.
دو بهره جهان را در آن شهر یافت
هواخواه خود را یکی بهر یافت. نظامی.
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست
به طبعش هواخواه گشتند و دوست. سعدی.
بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم. حافظ.
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم. حافظ.
هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی.
حافظ.

هواخواهی. [هَ خوا / خا] (حامص مرکب) طرفداری. دوستی. علاقه. مساعدت. معاضدت. (یادداشت بخط مؤلف): آن میل‌ها و هواخواهی‌ها که دیده آمده بود بنشست. (تاریخ بیهقی). از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد راست و هواخواهی بوده است. (تاریخ بیهقی).

گر ببینی ز مرغ تا ماهی
همه را باشد این هواخواهی. نظامی.
گل کمر بسته در شهنشاهی
خاک چون باد در هواخواهی. نظامی.

هواخور. [هَ خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) هواکش. مجرایی که هوای خارج را به درون ساختمان می‌کشد.

هوا خوردن. [هَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) استنشاق هوا. فروبردن هوای پاک به درون ریه‌ها. هواخوری.

— هوا خوردن باده؛ کنایه از زایل شدن کیفیت شراب است، چه تصرف هوا مزیل نشأهٔ شراب است. (غیاث از مصطلحات):

رنگ نماند در لبش از نفس فسردگان
باده هوا چو می‌خورد پا به رکاب می‌دهد.
صائب.

||تصرف هوا در مزاج. (آنندراج):

آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد
کز بازگشتن نگه خود هوا خورد.
میرصیدی.

هواخورده. [هَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) فاسدشده. تغییریافته:

چاره ز می کن دل افسرده را
گرم نگه دار هواخورده را.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

هواخوری. [هَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) تنفس هوا. استنشاق هوای پاک.

— هواخوری رفتن؛ در تداول یعنی رفتن به جای خوش آب و هوا برای آسایش.

هوا دادن. [هَ دَ] (مص مرکب) اتاق یا هر جای بسته را با هوای خارج مربوط کردن. ||هوا به درون ریه فرستادن با وسایل. ||در مجاورت هوا قرار دادن جراحت و موجب سیم‌کشیدگی آن شدن.

هوادار. [هَ] (نف مرکب) هواخواه.

---

1 - ن‌ل: کنون هوای عمل می‌زند... (قصائد فارسی چ فروغی ص۷۰۳، چ مصفا ص ۷۱۴).

(آنندراج). دوست. طرفدار. مساعد. معاضد. (یادداشت بخط مؤلف):

چو هم دل بود او را هم درم بود
هوادار و هواخواهش نه کم بود.
فخرالدین اسعد.

هرکه طلبکار اوست روی نتابد به تیغ
وآنکه هوادار اوست بازنگردد به تیر.
سعدی.

هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند.
سعدی.

می‌سوزد و همچنان هوادار
می‌میرد و همچنان دعاگوست. سعدی.

از صبا هر دم مشام جان معطر می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است.
حافظ.

\|\|عاشق. شیفته. دلداده:

مرغ دل باز هوادار کمان‌ابرویی است
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد. حافظ.

زلف دل‌دزدش، صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین. حافظ.

هواداری. [هَ] (حامص مرکب) دوستداری و محبت‌ورزی. (آنندراج). پشتی. هواخواهی. مظاهرت. مساعدت. معاضدت. (یادداشت بخط مؤلف): امیر یوسف را هواداری امیر محمد از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود بر آن جانب کشید. (تاریخ بیهقی). از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هواداری در این باب... (تاریخ بیهقی). به قدم راسخ و عزم ثابت در هواداری و حفظ و حراست کریم ایده‌الله تعصب نمود و حق‌گزاری کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هواداری مکن شب را چو خفاش
چو باز جرهٔ خود روزرو باش. نظامی.

نه من انگشت‌نمایم به هواداری رویت
که تو انگشت‌نمایی و خلایق نگرانت.
سعدی.

من قلب و لسانم به هواداری صحبت
اینها همه قلب‌اند که پیش تو لسانند.
سعدی.

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
به هواداری آن عارض و قامت برخاست.
حافظ.

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم. حافظ.

رسید باد صبا، غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن.
حافظ.

از هواداری ما و تو چو مستغنی است یار
ای رقیب این چاپلوسی و نوندی تا به کی.
کمال خجندی.

هوا داشتن. [هَ تَ] (مص مرکب) غرور داشتن. خیال‌های باطل داشتن: حسین زندیق است و هوا دارد. (تاریخ سیستان). \|\|هوای کسی را داشتن؛ مراقب او بودن. او را از خطر حفظ کردن.

هوادج. [هَ دِ] (ع اِ) جِ هودج. رجوع به هودج شود.

هوادر. [هَ دِ] (ع ص، اِ) جِ هادرة. (منتهی الارب).

هوادرق. [هَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۲۹۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوا در هوا. [هَ دَ هَ] (ق مرکب) بیهوده. هوسبازانه:

صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا. نظامی.

هوادة. [هَ دَ] (ع اِمص) نرمی. \|\|دستوری. رخصت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). \|\|(مص) صلح نمودن. \|\|میل کردن. \|\|نرم رفتن. (منتهی الارب).

هوار. [هَ] (اِ) خاک و خشت و آنچه از خراب شدن سقف یا قسمتهای دیگر بنایی فروریزد. (یادداشت بخط مؤلف). آوار. \|\|فریادی است برای استمداد و استعانت هنگامی که حریق یا خرابی در جایی پدید آید و یا مصیبتی دیگر روی نماید. (یادداشت بخط مؤلف).

— هوار کردن (کشیدن)؛ فریاد برآوردن و کمک خواستن.

هوار برزه. [هَ رِ بَ زَ / زِ] (اِخ) رجوع به هواره برزه شود.

هواریان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنندج. دارای ۱۷۴ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوارت. (اِخ)[1] کلمان (۱۸۵۴-۱۹۲۶ م.). از خاورشناسان فرانسوی‌زبان است که در ژورنال آسیایی مقالاتی در باب آثار ادبی ایران و به خصوص حروفیه دارد و نیز تحقیقات دیگری دربارهٔ مشرق‌زمین کرده است. رجوع به ج ۳ تاریخ ادبیات براون (از سعدی تا جامی) ترجمهٔ حکمت شود.

هوارم. [هَ رِ] (ع ص، اِ) جِ هارم. (منتهی الارب). رجوع به هارم شود.

هوارة. [هَ رَ] (ع اِمص) نیستی و هلاکی. (منتهی الارب). هلاکت: من اطاع ربه فلا هوارة علیه. (اقرب الموارد).

هواره برزه. [هَ رِ بَ زَ / زِ] (اِخ) دهی است از بخش بوکان شهرستان مهاباد. دارای ۱۰۷ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون و کار دستی مردم آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هواره خال. [هَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش بانهٔ شهرستان سقز. دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون، ارزن، زغال، مازوج و کتیرا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هواری. [هَ] (اِ) خیمهٔ بزرگ و بارگاه سلاطین را گویند. (برهان).

هوازن. [هَ زِ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از نسل سبا. (سمعانی). قبیله‌ای است از قیس. (منتهی الارب). از قبایل قیس و آنان فرزندان هوازن‌بن منصوربن عکرمةبن حفصةبن قیس عیلان‌اند. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۴۰).

هوازن. [هَ زِ] (اِخ) نام پدر شیخ ابوالقاسم قشیری عارف معروف است. رجوع به ابوالقاسم شود.

هوازی. [هَ / هِ] (ق) بیکبار. ناگاه. (برهان):

مردمان از خرد سخن گویند
تو هوازی حدیث غاب کنی. رودکی.

هوازی برآمد برم آن نگار
مرا تنگ بگرفت اندر کنار. آغاجی.

هوازی مرا گوید آن شکرین‌لب
که‌ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر. فرخی.

به مهمان هوازی شادگردم
ز دست رنج و غم آزادگردم.
فرخی (از سروری).

هوازی جهان‌پهلوان را بدید
که در سایهٔ گل همی مل کشید. اسدی.

او مرا شیرین چو جان است و گرامی چون سخن
از جهان و جان هوازی کس ندارد دست باز.
قطران.

خزینهٔ علم فرقان است اگرنه بر هوایی تو
که بردت پس هوازی، جز هوا، زی شعر اهوازی؟
ناصرخسرو.

\|\|(اِ) بارگاه. (برهان). در این معنی ظاهراً مصحف هواری است یا به‌عکس. رجوع به هواری شود.

هوازی. [هَ] (نف مرکب) زیست‌کننده در هوا. این ترکیب اخیراً در کتاب‌های زیست‌شناسی به‌معنی هر موجودی که برای ادامهٔ زندگی نیازمند هوا باشد به کار رفته است.

هواس. [هَ] (ع اِمص) خواهانی گشن. (منتهی الارب).

هواس. [هَ وْوا] (ع ص) گشن تیزشهوت. (منتهی الارب). \|\|شیر نیک درنده. (منتهی

1 - Huart, Clément.

الارب) (اقرب الموارد).

هواسنج. [هَ سَ] (نف مرکب) سنجندهٔ هوا. ||(ا مرکب)[1] ابزاری که فشار هوا و به همین مناسبت ارتفاعات و تغییرات آتمسفریک را بدان سنجند.

هواسة. [هَ وْ وا سَ] (ع ص) شیر نیک درنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مرد دلیر. (منتهی الارب). شجاع مجرب. (اقرب الموارد).

هواسیدن. [هَ دَ] (مص) سوختن از بی‌آبی و تشنگی. (یادداشت مؤلف). ||پژمرده و گندمگون شدن. کم‌خون گردیدن چنانکه لب از بیماری. (یادداشت مؤلف).

هواسیده. [هَ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) لبی را گویندکه خون آن کم شده و خشک گردیده و گندمگون شده باشد. (برهان).

هواشات. [هَ] (ع اِ) گروههای مردم. ||شتران با هم آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اموال حرام. (منتهی الارب). آنچه از مال حرام و حلال گرد آید. (اقرب الموارد).

هواشانق. [هَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجبد شهرستان هروآباد، دارای ۱۸۲ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هواشناسی. [هَ شِ] (حامص مرکب) شناختن هوا. در اصطلاح عنوان دانشی است که هوا یا پدیده‌های جوی را بررسی می‌کند. (از وبستر). کار این فن یا این دانش شامل بررسی تغییرات جو و تأثیر آنها در شرایط محیط زندگی از نظر مقدار باران، برف، باد، آفتاب و مانند آن است.

هواع. [هُ] (ع مص) قی کردن. ||(ا) قی. ||ماه ذیقعده. ج، هواعات، اَهوِعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هواعات. [هُ] (ع اِ) جِ هواع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هواعة. [هُ عَ] (ع اِ) آنچه از گلوی قی‌کننده برآید. (اقرب الموارد).

هوافی. [هَ] (ع ص، اِ) جِ هافی و هافیة: هوافی‌الابل؛ شتران گم‌شده در چراگاه. (منتهی الارب). هوامی. رجوع به هوامی شود.

هواک. [هَ وْ وا] (ع ص) سرگشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هواکردن. [هَ کَ دَ] (مص مرکب) به هوا بالا بردن چیزی را چون بالن و بادبادک.

هواکش. [هَ کَ / کِ] (ا مرکب) سوراخ یا لوله‌ای که بر دیوار اطاق تعبیه کنند تا هوای سنگین را بیرون دهد و هوای سالم به درون اطاق آورد. ||امروز نوعی پروانهٔ الکتریکی را گویندکه به پنجره یا در محلی مخصوص از دیوار نصب می‌شود و با گردش خود هوای درون را تعویض می‌کند.

هواکشیدن. [هَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) هوا خوردن. در اصطلاح فاسد شدن چیزی که مجاورت ممتد با هوا آن را تباه می‌کند چون روغن و پنیر و... (از یادداشتهای مؤلف).

هواکة. [هَ وْ وا کَ] (ع ص) بوی بد. (منتهی الارب). ||مؤنث هواک. (اقرب الموارد). رجوع به هواک شود.

هواگرفتن. [هَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بر هوا رفتن. پرواز کردن. اوج گرفتن:

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا. مولوی.

بسم از هواگرفتن که پری نماند و بالی
به کجا روم ز دست که نمی‌دهی مجالی.
سعدی.

گرد ارچه بسی هوا بگیرد
هرگز نرسد به گرد افلاک. سعدی.

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست.
حافظ.

ز خاکدان تعلق گرفته‌ایم هوا
غبار دست ندارد به طرف دامن ما. صائب.

رجوع به هوا گیر شود.

هواگون. [هَ] (ص مرکب) به رنگ هوا. به‌مانند هوا:

عشق را مرغ هوائی یابد
کاین هواگون قفسش نشناسد. خاقانی.

هواگیر. [هَ] (نف مرکب) هواگیرنده. در حال پرواز.

— هوا گیرگشتن؛ هواگرفتن. پریدن:

از راه نظر صید دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد. حافظ.

||که آنجا هواگذاره دارد. که معرض هواست.

هواگیری. [هَ] (حامص مرکب) عمل هوا گیر. ||(اصطلاح صنعتی) خالی کردن هوا از درون پیستون دستگاههای پیستونی است تا خوب به کار افتد. در تلمبه‌های پیستونی و دستگاههای مشابه آن اگر هوا در زیر پیستون باشد دستگاه خاصیت مکیدن مواد را از دست می‌دهد.

هوالس. [هَ لِ] (ع ص، اِ) مردم سبک‌اندام. (منتهی الارب). جِ هالس. (از اقرب الموارد).

هوالک. [هَ لِ] (ع ص، اِ) جِ هالک. (منتهی الارب).

هوالة. [هَ وْ وا لَ] (ع ص) هولناک. (غیاث). در فرهنگهای عربی این صیغه دیده نشد.

هوام. [هَ وام م] (ع اِ) جِ هامَّة. (منتهی الارب). به‌معنی حشرات‌الارض مثل مار و کژدم و راسو و مور و هر خزنده و گزنده است. (غیاث). در فارسی به تخفیف هم به کار رفته است:

بسا که تو به ره اندر ز بهر دانگی سیم
شکست خواهی خوردن ز پشه و ز هوام.
فرخی.

جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت
بس نفس شکر کز هوام برآمد. خاقانی.

اندرافتادند درهم ز ازدحام
همچو اندر دوغ گندیده هوام. مولوی.

هوام. [هُ] (ع اِمص) تشنگی سخت. ||نوعی از جنون و عشق. (منتهی الارب).

هوام. [هَ وْ وا] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوامل. [هَ مِ] (ع ص، اِ) جِ هامل. (منتهی الارب). رجوع به هامل شود.

هوامی. [هَ] (ع ص، اِ) هوامی‌الابل؛ شتران گم‌شده در چراگاه. (منتهی الارب). رجوع به هوافی شود.

هوان. [هَ] (ع مص) ناتوان و درویش گردیدن و برجای ماندن. ||خوار گردیدن. (اقرب الموارد). هون. مهانة. (منتهی الارب). ||(امص) خواری و بی‌عزتی. (غیاث):

قسمش از مهرگان سعادت و عز
قسم بدخواه او بلا و هوان. فرخی.

صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ
رادمردان جهان رستند از ذل و هوان.
فرخی.

جاودان زین گونه بادا عیش او
عیش بدخواهش به تیمار و هوان. فرخی.

گر نیستت خبر که چه خواهد همی نمود
بدخو جهان، تو را ز غم و رنج و از هوان.
ناصرخسرو.

آنکه از نیست هست کردندش
او به راحت رسد همی ز هوان. ناصرخسرو.

دل من با هوا زان پس نیامیخت
که زیر هر هوا اندر، هوان دید. مسعودسعد.

بدان دم اندر راندم همی ز دیده سرشک
دل از هوا رنجور و من از هوان مضطر.
مسعودسعد.

روزی چه طلب کنم به خواری؟
خود بی طلب و هوان ببینم. خاقانی.

نکرد با من از این ناکسان کس احسانی
کز آن سپس نه به چشم هوان به من نگریست.
خاقانی.

پیش تیغش کآتش نمرود را ماند ز چرخ
کرکسان پر بر سر خاک هوان افشانده‌اند.
خاقانی.

فریاد از آن زمان که تن نازنین ما
در بستر هوان فتد و ناتوان شود. سعدی.

مسکین اسیر نفس و هواکاندر آن مقام
با صدهزار غصه قرین هوان شود. سعدی.

هوان. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش ثلاث

---

1 - Baromètre (فرانسوی).

شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله و حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هوانله. [هَ لِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج. دارای ۳۴۰ تن سکنه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هوانورد. [هَ نَ وَ] (نف مرکب) طی‌کنندهٔ هوا. خلبان. رانندهٔ هواپیما. رجوع به فضانورد شود.

هواوین. [هَ] (ع اِ) جِ هاون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هاون و هاوون شود.

هواهی. [هَ] (ع اِ) سخن باطل و لغو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوعی رفتن. (اقرب الموارد).

هوای. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۳۰۲ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، برنج، پنبه، انگور و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوا یافتن. [هَ تَ] (مص مرکب) هوا خوردن. فاسد شدن چیزی در مجاورت هوا. (یادداشت مؤلف). ||تصرف کردن هوا در مزاج. (غیاث):

با دم جان‌پرور شمشیر عادت کرده‌ست
از دم عیسی هوا یابد دل بیمار من.
صائب.

هوای خفتان‌پوش. [هَ یِ خِ تا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از هوای ابری است. (برهان).

هوایدرق. [هُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۳۲۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، گردو و توت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوایی. [هَ] (ص نسبی) هوائی. منسوب به هوا. آنچه در هوا باشد یا به هوا تواند رفت:

سالار سپاهان چو ملک شد به سپاهان
برشد به هوا همچو یکی مرغ هوایی.
منوچهری.

— هوایی گشتن؛ به هوا پریدن. پرواز کردن:

مرغ‌سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم.
حافظ.

||مردمی که در پی هوا و هوس نفس باشند. (برهان):

شوریده‌دلی چنین هوایی
تن درندهد به کدخدایی.
نظامی.

کسانی عیب ما بینند و گویند
که روحانی ندانند از هوایی.
سعدی.

به دست باد صبا زان نمی‌دهم پیغام
که محرم تو شدن کار هر هوایی نیست.
امیرخسرو.

||سخنان هرزه و لغو. ||تیر آتشبازی را گفته‌اند که چون آتش بر آن زنند به هوا رود. ||حاصل و درآمدی را گویند که از جای غیرمعین به هم رسد. (برهان).

هوایی. [هَ] (اِخ) هوائی. از شعرای قرن نهم و معاصر امیرعلیشیر بوده است. میرعلیشیر نویسد: مولانا هوایی انیس و جلیس مولانا مشرقی است و در نقاشی کاشی نیز صاحب وقوف است. در کتابت دست داشته، اشعار خود را تذهیب و تحریر می‌کرده و به بهای ارزان می‌فروخته است و مردم به شوخی به او می‌گفته‌اند: این شعر تو صورتی است بی‌معنی خوب. این مطلع از اوست:

به گردکوی تو با صد نیاز می‌گردم
نظاره می‌کنم از دور و باز می‌گردم.

(از مجالس‌النفائس صص ۲۱۵-۲۱۶).

هوء. [هَوْءْ] (ع اِ) آهنگ و همت. ||رای رسای درگذرنده در امور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوء. [هَوْءْ] (ع مص) بلند گردانیدن چیزی را. ||شادمان شدن به کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوء. [هَوَءْ] (ع مص) آهنگ کردن بسوی چیزی. (منتهی الارب).

هوب. [هَ] (ع اِمص) دوری. ||(ص) مرد گول و بیهوده گوی. ||(اِ) فروغ آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوباتو. (اِخ) جایی است در کردستان میان دیوان‌دره و سقز و آثاری از حدود دوهزار سال پیش در آنجا هست که در غاری سنگی تراشیده شده و ظاهراً معبد هرا کلیس بوده است. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۲۵۵).

هوبجة. [هَ بَ جَ] (ع اِ) شکم زمین. ||منتهای وادی که آب در آن ریزد. ||گو که به‌جای استادن‌گاه آب کنند و آب را بسوی آن روان کنند و از آن نوشند. (منتهی الارب). ج، هوابج. (اقرب الموارد).

هوبر. [هَ بَ] (ع اِ) یوز. ||بچه یوز. (منتهی الارب). ||سوسن و سوسن سرخ. ||کپی بسیارموی. ||جایی که در آن درخت قتاد بسیار است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوبر. [بَ] (اِ) دوش و بغل و کنار. ||به‌معنی پشتی و حمایت هم آمده است. (برهان). مصحف هوبه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به هوبه شود.

هوبره. [بَ رَ / رِ] (اِ) شوات. چرز. (یادداشت مؤلف). پرنده‌ای است که آن را به عربی حباری و به ترکی توغدری گویند. (برهان). مرغی است بری، خاکستری‌رنگ و منقارش دراز. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

هوبره. [هَ / هُو بَ رَ / رِ] (ص) سرگشته و حیران. (برهان). به‌معنی حیران آورده‌اند و از طبقات پیر انصاری نقل کرده که شیخ شبلی در حق شیخ یعقوب دعا کرده گفت: خدای‌تعالی تو را هوبره کند. وی گفت: آمین... (انجمن آرا). رجوع به حاشیهٔ برهان چ معین شود.

هوبسیا. [بَ سْ] (هزوارش، اِ) بزبان زند و پازند دندان را گویند و به عربی سن خوانند. (برهان). این کلمه هزوارش کلمهٔ «دست‌گرو» پهلوی به‌معنی سند و پیمان و رهن است و ظاهراً سند را در معنی کلمهٔ سن عربی خوانده و به‌معنی دندان گرفته‌اند. در برهان قاطع چ کلکته آمده که زندان را گویند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هوبه. [بَ / بِ] (اِ) دوش و کتف را گویند. (برهان). هوبر. هویه. رجوع به هویه شود. ||به‌معنی پشتی و حمایت هم هست و به این معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است. (برهان). رجوع به هوبر و هویه شود.

هوپمن. [مَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند روی را گویند و به عربی وجه خوانند. (برهان). هزوارش کلمهٔ پهلویِ «رُد» به‌معنی روی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هوپول. (اِخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هوت. [هُوَ] (ع اِ) جِ هوتة. (منتهی الارب). رجوع به هوتة شود.

هوت. (اِخ) از طوایف ناحیهٔ بمپور بلوچستان و مرکب از یکصد خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

هوتان. (اِخ) دهی است از بخش کنارک شهرستان چاه‌بهار. دارای ۵۰۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هوتانه. [نِ] (اِخ) یا اُتانس. نام جد مادری اردشیر درازدست است که در داستان بردیای دروغین نیز نقشی داشته است. رجوع به ایران باستان ص۹۰۸، ۱۶۲۵ و ۱۴۶۰ شود.

هوتخش. [تُ] (پهلوی، ص، اِ) صنعتگر. (ایران در زمان ساسانیان ص۶۰ از ترجمهٔ فارسی).

هوتخشبد. [تُ بَ] (پهلوی، اِ مرکب) رئیس صنعتگران. رجوع به هوتخش شود.

هوتس. [تُ] (اِخ) نام زن گشتاسب معاصر زردشت. رجوع به ترجمهٔ یشتها ج ۱ و ... ص ۴۷ شود.

هوتسما. (اِخ)[1] مـارتین تئودر. از خاورشناسان هلندی است که اختصار تاریخ سلجوقی البغدادی را طبع کرده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۱۹۰۱).

هوتک. [تَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمان. دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و حبوب و کار دستی مردم آنجا قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هوتة. [تَ / هَ تَ] (ع اِ) زمین نشیب. ج، هُوَت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||راه سرازیر بسوی آب. (اقرب الموارد).

هوتی. (اِخ) مرکز دهستان سرمشک از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هوثة. [هَ ثَ] (ع اِ) زمین تشنه. (منتهی الارب). ||(اِمص) تشنگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوج. [هَ وَ] (ع اِمص) درازی با اندک گولی و سبکی و شتابزدگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوج. (ع ص، اِ) جِ هوجاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هوجاء شود.

هوج. (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۱۱۹ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است. در دو محل به‌نام هوج بالا و پایین بنا شده و سکنهٔ هوج بالا ۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوجاء . [هَ] (ع ص) شترمادهٔ تیزرو و شتاب. ||باد سخت تند که از بن برگیرد و ویران کند خانه‌ها را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوجرد. [جِ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان جیرفت. دارای ۴۵۹ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ هلیل و محصول عمده‌اش غله، مرکبات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هوجره. [جَ رَ / رِ] (اِ) گیاهی است که آن را سرخ‌مرد گویند و به عربی عصی‌الراعی خوانند و بعضی گویند گیاهی است و آن بیشتر در تبریز به‌هم رسد و بیخ آن را در مرهمها داخل سازند و سیاه‌پلاو را بدان رنگ کنند و بعضی گویند گاوزبان تلخ است. (برهان).

هوجل. [هَ جَ] (ع ص، اِ) دشت دوراطراف بی‌نشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمین ناهموار. ||شتر تیزرو. (منتهی الارب). ||ناقهٔ شتاب‌زده. ||شب دراز. ||مرد آهسته و گران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زن فراخ‌فرج. (منتهی الارب). ||زن تباهکار. ||بقیهٔ خواب و پینکی. ||لنگر کشتی. ||مرد دراز گول شتاب‌زده. ||نوعی رفتار با فروهشتگی و استرخاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوجلة. [هَ جَ لَ] (ع مص) خفتن. (منتهی الارب). به خوابی سبک رفتن. (از اقرب الموارد). ||در زمین پست هموار رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوجویه. [یَ] (اِ) گیاهی است برگ آن شبیه کاهو و خاردار و بر زمین نزدیک و دانهٔ آن سیاه و در تابستان سرخ می‌گردد مانند رنگ خون و به عربی آن را حمیرا گویند. (انجمن آرا).

هوچقان. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند، دارای ۱۶۳۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوچی. [هَ / هُو] (ص مرکب) آنکه عوام را اغوا کند در ظاهر برای منافع آنان و در باطن برای سود خود. (یادداشت مؤلف).

— هوچی‌بازی؛ سر و صدای بیهوده به راه انداختن برای سود خود.

— هوچی‌گری؛ هوچی‌بازی.

رجوع به هو شود.

هوخ. (اِخ) نام بیت‌المقدس است. (برهان). دژهخت. دژگنگ. دژهوخ. رجوع به دژهوخت شود.

هوخت. (اِخ) هوخ. بیت‌المقدس باشد. (از برهان). رجوع به هوخ شود.

هوختن. [تَ] (مص) برکشیدن و بیرون کشیدن. ||آمدن و پیدا شدن. (برهان).

هوخست. (اِخ) به‌معنی هوخت که بیت‌المقدس باشد. (برهان). ظاهراً مصحف هوخت است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به هوخت و دژهوخت شود.

هوخشتر. [هُ وَ شَ رَ] (اِخ) از پادشاهان معروف سلسلهٔ ماد و پسر فرورتیش یا فرااُرتس بوده است. هرودت نام این پادشاه را کرآکسار یا کیاکسار نوشته ولی از کتیبهٔ بیستون داریوش اول معلوم میشود که نامش هوخشتر بوده است. وی از پادشاهان باسیاست بود و چون به پادشاهی رسید دانست که باید بی‌درنگ اصلاحاتی در کشور کند. ابتدا قشون را با توجه به تجربهٔ تلخ پدرش در نبرد آسور، اصلاح و منظم کرد. پیاده و سوارهٔ قشون خود را مسلح ساخت و سرانجام آسور را شکست داد و نینوا پایتخت آسور را گرفت. اما مقارن همان پیشروی‌های سپاه ماد، سکاها به آسیای غربی حمله کردند و به ناچار پادشاه ماد از محاصرهٔ نینوا دست برداشت و در نزدیکی دریاچهٔ ارومیه با سکاها روبرو شد. ماجرای سکاها و ماندن آنها در ایران حدود ۲۸ سال به‌طول انجامید و پس از پایان آن پادشاه ماد موفق شد در حدود سال ۶۰۸ تا ۶۰۵ ق .م. نینوا را تسخیر و آن را با همهٔ شکوه و عظمتش ویران کند. پس از سقوط آسور، بابل و ماد سرزمینهای آسیای غربی را میان خود تقسیم کردند. گروهی از سکاها که در دربار ماد مانده بودند اختلافی با هوخشتره پیدا کردند و بنزد پادشاه لیدیه رفتند و چون شاه ماد آنها را خواست، دولت لیدیه بازنداد. همین امر سبب جنگ با لیدیه شد و سرانجام با میانجی‌گری بخت‌النصر و پادشاه کلیکیه صلح برقرار شد و رود هالیس سرحد دو کشور گردید. هوخشتر از پادشاهان باتدبیر و ارزندهٔ تاریخ و از قائدین مواقع مهم بوده است. (نقل به اختصار از ایران باستان صص ۱۸۰-۱۹۹).

هوخیدن. [دَ] (مص) برکشیدن و بیرون کشیدن. ||پیدا شدن و آمدن. (برهان). رجوع به هوختن شود.

هود. (اِ) رکو و لتهٔ سوخته را گویند که بر بالای سنگ آتش‌زنه نهند و چخماق بر آن زنند تا آتش در آن افتد. ||جامه‌ای را نیز گفته‌اند که نزدیک به سوختن رسیده و زرد شده باشد. (برهان).

هود. (ع اِ) جهودان. (منتهی الارب). یهود، و گفته‌اند جِ هائد است و سپس یهود را بدان خوانده‌اند و بر این پایه لفظ عربی است. اما نیز گفته‌اند که مانند الفاظی چون نوح و لوط از زبانهای دیگر به عربی وارد شده است و بعید نیست که در این معنی مخفف «یهود» باشد به حذف یاء. (اقرب الموارد).

هود. [هَ وَ] (ع اِ) جِ هَوَدَة. (منتهی الارب). رجوع به هودة شود.

هود. [هَ] (ع مص) توبه کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پشیمان شدن. (منتهی الارب). ||به حق بازگشتن. ||جهود شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هود. (اِخ) نام سورهٔ یازدهم از کلام‌الله مجید که شامل ۱۲۳ آیه است.

هود. (اِخ) دهی است از دهستان بیدشهر شهرستان لار. دارای ۴۸۹ تن سکنه، آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله و صیفی و کار دستی مردم آنجا گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

هود. (اِخ) هودبن شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح. این نسبی است که مؤلف حبیب‌السیر برای او ذکر کرده و نام پدرش را مؤلف منتهی‌الارب عابر نوشته است. اصطخری نوشته است که قبر این پیامبر در حضرموت است. (یادداشت مؤلف از مسالک

---

[1] Hutsmâ.

اصطخری). پیامبری است که مطابق آیهٔ ۶۵ سورهٔ اعراف بر قوم عاد فرستاده شده است. ابواسحاق نیشابوری نویسد: «این عادیان مردمانی بودند بلندبالا و ضخیم و اصل ایشان از زعورا بود از مرحاش داماد نوح علیه‌السلام و مسکن ایشان به ناحیت یمن بود تا به شام. و کافر گشته بودند تا آنگاه که حق‌تعالی هود را به ایشان فرستاد به رسالت، و ایشان بت‌پرست بودند و بتان کرده بودند از سنگ کنده شصت ارش به کوه اندر. و هود علیه‌السلام هم از میان ایشان بود و از دختر نوح بود که نامش زینا بود. ایشان را چهل‌وهفت سال دعوت کرد، نگرویدند و معجزات می‌نمود نپذیرفتند... و گویند پیش از رسالت با ملک ایشان دوستی داشت و گویند با ایشان انبازی داشت به تجارت، و انباز را به لغت یمن برادر گویند. در قرآن هود برادر قوم عاد خوانده شده است. هود گفت: یا قوم اعبدوا الله. گفت: مکنید که عذاب آید شما را. گفتند:چه عذاب آید ما را؟ و ما بدین قویی، و خانه‌های ما بدین قویی، و خانه‌های ما در کوه است. هرچند پند داد نپذیرفتند و گفتند: تو ما را برهانی بنمای بی حجتی و معجزه‌ای درست نیاید. ما به گفتار مجرد روی از خدایان خویش نگردانیم و به تو نگرویم. آنگاه گفتند نکشیم تو را و در بلا اندازیم تو را که تو خویشی و پیوسته‌ای ما را ولیکن بر تو می‌ترسیم از خدایان ما که تو را بلا رسانند... هود گفت که من توکل بر خدای کرده‌ام (قرآن ۵۴/۱۱ و ۵۶)... آنگاه گفت: هرچه بتوانید کردن بکنید... شما قول ناصحان را درست ندارید. چون فرمان نکردند و هلاک ایشان نزدیک شد، آنگاه قصد هود کردند به جفا کردن و آزردن. هود دعا کرد، اجابت آمد. چون اثر عذاب بدیدند بگریختند و به دشت بیرون شدند. باد بر ایشان غلبه کرد. پایها بر زمین زدند و دو ارش بر زمین فروبردند گفتند: اکنون باد با ما چه تواند کردن؟... هفت هشت شب باد بر سر ایشان می‌جست و همه از سرما خشک شدند و ساقهاشان به زمین بماند. پس چون هلاک شدند، آن تنی چند که گرویده بودند به سلامت بیرون ماندند و آن مالها مانده بود، همه بسوخت و چهارپایان خشک شدند. پس از آن هود بیست‌وهفت سال بزیست آنگاه بمرد و آن گروه که مسلمان بودند از بقیت عادیان سوی عجم رفتند. و عجم سام‌بن نوح را بود به یک روایت. و در تفسیر گویند به یمن افتادند و گویند که یمن و زمین کنعان از نسل ایشان بود. و از پس هود و عاد به دویست سال ملک‌تعالی صالح را به ثمود فرستاد». (قصص‌الانبیاء چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۴۰-۴۲):

چنان دان که هود اندر آن روزگار
پیمبر بد از داور کردگار. اسدی.

کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود؟
که ز آتش اجل اندر امل زدند شرر.
ناصرخسرو.

هود هدایت است شاه اصل سریر عادیان
صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را.
خاقانی.

او هود ملت آمد بر عادیان فتنه
الا سپاه خشمش من صرصری ندارم.
خاقانی.

هود گرد مؤمنان خطی کشید
نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید. مولوی.

هوداس. (اِخ)[1] اکتاو. یکی از خاورشناسان فرانسوی است که نسخهٔ عربی سیرهٔ جلال‌الدین مینکبرنی را به چاپ رسانیده است. تولد او در سال ۱۸۴۰ م. اتفاق افتاده و استاد مدرسهٔ السنهٔ شرقی پاریس بوده است. او راست: طرف المغربیة، مکاتیب مخطوطة و چندین کتاب دیگر. (از معجم المطبوعات ج ۲).

هوداسیون. (اِ) اسم مغربی نعناع است. (مخزن الادویه).

هودج. [هَ / هُو دَ] (ع اِ) چیزی چون سبدی بزرگ و سایبانی بر سر آن که بر پشت اشتر نهند و بر آن نشینند و آن مانند کجاوه و پالکی جفت نیست. (یادداشت مؤلف). کجاوه‌ای که در آن زنان نشینند و عماری شتر. (غیاث). هوده. بارگیر. (منتهی الارب):

ز ایوان شاه جهان تا به دشت
همی اشتر و اسب و هودج گذشت.
فردوسی.

ز هودج فروهشته دیبا جلیل
سپاه ایستاده رده خیل‌خیل. فردوسی.

صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آنچنانک
گفتی که صدهزار فلک شد مشهرش.
خاقانی.

آن به که پیش هودج جانان کنی نثار
آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا.
خاقانی.

طالعش را شهسواری دان که بار هودجش
کوههٔ عرش معلا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

پرده‌نشینان که درش داشتند
هودج او یک‌تنه بگذاشتند. نظامی.

آنکه با یار هودجش نظر است
نتواند به ساربان گفتن. سعدی.

تو خوش خفته در هودج کاروان
مهار شتر در کف کاردان. سعدی.

— هودج‌خانه؛ هودج. عماری:

سرافیل آمد و پر برفشاندش
به هودج‌خانهٔ زخرف نشاندش. نظامی.

— هودج‌نشین؛ آنکه در هودج نشیند. (یادداشت مؤلف).

هودر. [دَ / هَ / هُو دَ] (ص) هر چیز زشت و زبون را گویند. ||مردم بدروی و بدقیافه را نیز گفته‌اند. (برهان).

هودر. [هُ دَ] (اِخ) دهی است از بخش سلماس شهرستان خوی. دارای ۱۵۷ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و کار دستی مردم آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هودرج. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش اسدآباد شهرستان همدان. دارای ۵۴۴ تن سکنه، آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش انگور، لبنیات، غله و کار دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هودر یعقوبیه. [دَ رِ یَ بی یَ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس. دارای ۴۸۷ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، میوه، ذرت و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هودسن. [سُ] (اِخ)[2] هنری. یکی از دریانوردان انگلیس بود که در قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم میلادی می‌زیست و در ۱۶۱۱ م. درگذشت. او موفق به کشف قسمتی از دنیای جدید شد، از جمله خلیج هودسن که در کشور کاناداست و از اقیانوس اطلس انشعاب می‌یابد و نیز رودی که در مشرق نیویورک جریان دارد به نام او خوانده شده است. (از فرهنگ امریکایی وبستر).

هودع. [هَ دَ] (ع اِ) شترمرغ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هودعة. [هَ دَ عَ] (ع اِ) یک شترمرغ. (از اقرب الموارد).

هودک. [هَ دَ] (ع ص) فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هودل. [دِ] (اِ) به‌معنی رصد باشد، چه هودل‌بند رصدبند را گویند. (برهان). رجوع به رصد شود.

هودة. [هَ دَ] (ع اِ) هودج. بارگیر، که مرکبی است زنان را: قعدة؛ هوده یا مرکبی دیگر مر زنان را. (منتهی الارب). رجوع به هودج شود.

هودة. [هَ وَ دَ] (ع اِ) کوهان شتر. (منتهی الارب). ج، هَوَد.

هوده. [دَ / دِ] (اِ) به‌معنی حق و راست و درست باشد چنانکه بی‌هوده ناحق و باطل و هرزه راگویند. ||(ص) به‌معنی کهنه هم به نظر آمده است. (برهان).

---

1 - Houdas, Octave.

2 - Hudson, Henry.

هودی. (اِ) قبره. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). و رجوع به قبره شود.

هودی. (اِخ) امرای تجیبی و هودی در سرقسطهٔ اسپانیا از ۴۱۰ تا ۵۳۶ هـ.ق. سلطنت کردند و به دست عیسویان برافتادند. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۲).

هودیة. [دی یَ] (اِخ) نام سال سیزدهم بعثت رسول (ص) از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه. (یادداشت مؤلف). نام سال سیزدهم از نزول قرآن. در این سال سورهٔ هود و یونس و اعراف و انعام نازل شد.

هوذ. [هُوَ] (ع اِ) جِ هوذة. رجوع به هوذة شود.

هوذر. [ذَ] (اِ) چیزی بد و زشت. (جهانگیری).

هوذلة. [هَ ذَ لَ] (ع مص) شتاب رفتن. ||مضطرب شدن در دویدن. ||بسوی بالا انداختن کمیز را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جنبانیده شدن مشک شیر. ||سست شدن در جماع. ||جنبان بیرون آمدن بول شتر. ||جنبیدن دلو. (منتهی الارب).

هوذة. [هَ ذَ] (ع اِ) سنگخواره. اسفهرود. قطا. سنگخوار. (منتهی الارب). کبوتر. (مهذب الاسماء). ||معرفةً جانوری است. ج، هوذ. (منتهی الارب).

هوذة. [هَ ذَ] (اِخ) ابن خلیفه ابوالاشهب. تابعی است.

هوذة. [هَ ذَ] (اِخ) ابن علی حنفی، ملقب به ذوالتاج. والی ثمامة ابی‌اثال رئیس همامه بود به زمان رسول (ص) و رسول علیه‌السلام بدو نامه کرد و وی را دعوت به اسلام کرد و او گفت اگر محمد خلیفتی خویش پس از وفات خود بدو دهد او ایمان آرد و پیامبر او را نفرین کرد و او پس از اندک زمانی بمرد. وی ممدوح اعشی است و در حق او گفته است:

من یلق هوذة یسجد غیر ملتئب
اذا تعمم فوق التاج أو وضعا.

و رجوع به عقدالفرید و تاریخ گزیده و الجماهر بیرونی ص ۱۱۱ و عیون‌الاخبار ج ۱ و المصاحف و الموشح و امتاع‌الاسماع و المرصع و مجمل التواریخ و القصص شود:

شنیدم که اعشی به شهر یمن شد
سوی هوذة‌بن علی الیمانی
بر او خواند شعری به الفاظ تازی
به شیرین معانی و شیرین‌زبانی
یکی کاروان اشتر گشن دادش
هر اشتر بسان کهی از کلانی. منوچهری.

هوذی. [ذی ی] (ص نسبی) منسوب است به هوذ که بطنی است از عذرة. (سمعانی).

هور. [هَ] (ع مص) تهمت نهادن بر کسی در کاری. ||گمان بردن به چیزی. ||بازگردانیدن [illegible] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||برانگیختن کسی را بر چیزی. (منتهی الارب). ||کشتن قومی را و بر روی درافتادن قوم بر یکدیگر. ||نصیحت کردن به غرض. ||استوار کردن چیزی را. ||بر زمین زدن. ||شکستن بنا را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکسته و ویران شدن بنا. (منتهی الارب). فروریخته شدن. (ترجمان القرآن). ریهیده شدن. (زوزنی) (تاج المصادر) (از اقرب الموارد). ||(اِ) دریای خرد که به ریزش آب به بیشه‌ها و مانند آن فراخ گردد. ج، اهوار. ||گلهٔ گوسپندان بدان جهت که از کثرت بعضی بر بعضی می‌افتد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هور. (ع مص) تهمت نهادن بر کسی در کاری. (منتهی الارب). هَور. رجوع به هَور شود.

هور. (اِ) نامی است از نامهای آفتاب. (برهان). خور. خورشید. شمس. شارق. ذکاء. شید. بیضا. سور (سانسکریت). مهر:

خداوند ماه و خداوند هور
خداوند روز و خداوند زور. فردوسی.
به نیروی یزدان که او داد زور
بلند آفرینندهٔ ماه و هور. فردوسی.
بدان گهی که هور قیرگون شود
چو روی عاشقان شود ضیای او. منوچهری.
تن پیل و یاقوت رخشان چو هور
زبرجدش خرطوم و دندان بلور. اسدی.
ز عکس می زرد و جام بلور
سپهری شد ایوان پر از ماه و هور. اسدی.
گیرکه گیتی همه چنگ است و نای
گیرکه گیتی همه ماه است و هور. انوری.
در آن رخنه از نور تابنده هور
نگه کرد سر تا سرین ستور. نظامی.
سرویش درفشان چو تابنده هور
ز وسواس دیو فریبنده دور. نظامی.
باد تا بر سپهر تابد هور
دوستت دوستکام و دشمن کور. نظامی.
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین گور. سعدی.
نور گیتی‌فروز چشمهٔ هور
زشت باشد به چشم موشک کور. سعدی.

||بخت و طالع. (برهان). اختر. اقبال. روز:

ز بیژن فزون بود هومان به زور
هنر عیب گردد چو برگشت هور. فردوسی.
به هور هندوان آمد خزینه
به سنگستان غم رفت آبگینه. نظامی.

- شبگیر هور؛ ظاهراً صبحگاه مقارن طلوع خورشید:

بپرسید از ایشان که شبگیر هور
شنیدید آواز نعل ستور[1]. فردوسی.

- نوروز هور.

||در شعر ذیل از ناصرخسرو [illegible] به کار آمده است و در حاشیهٔ دیوان بدان معنی نگاه و نظر داده شده است اما ظاهراً بموقع و بگاه و بوقت معنی میدهد:

اکنون نگر به کار که کارت به دست توست
برگ سفر بساز و بکن کارها به هور.
ناصرخسرو.

||نام ستاره‌ای هم هست که هر هزار سال یک بار طلوع کند. ||به هندی به‌معنی دیگر باشد. (برهان). ||نام روز یازدهم از سی روز ماه نزد پارسیان. خور:

به آذرمه اندر بد و روز هور
که‌از شیر پرداخته شد پشت گور.
فردوسی.

هور. (اِخ) نام یکی از نجبای معاصر با بهرام گور. (ولف):

یکی نامه بنوشت بهروز هور
به‌نزد شهنشاه بهرام گور. فردوسی.

هور. [هَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام، دارای ۱۸۰ تن سکنه، آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هورا. (اِ صوت) فریاد و بانگ حاکی از طرفداری و تشویق کسی و معمولاً با فعل کشیدن به کار رود.

هورات. [هَ] (ع اِ) جِ هورة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هورة شود.

هورازه. [زِ] (اِخ) دهی است از بخش نمشیر شهرستان سقز، دارای ۱۸۰ تن سکنه، آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله، توتون، لبنیات و محصولات جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوراس. [هُ] (اِخ) نام شاعری به رم قدیم. رجوع به هُراس شود.

هوراکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) فریاد و بانگ برآوردن برای دل دادن یا تشویق کسی که به امری خطیر چون مبارزه یا مسابقه اشتغال دارد.

هورام. (اِخ) نام شهریار جازر بود که هنگام گشودن فلسطین بر جازر شهریار بود. (قاموس کتاب مقدس).

هوراند. [هُ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان اهر که در شمال بخش قره‌داغ و ۲۹هزارگزی مرز ایران و روسیه است. محصول عمدهٔ این بخش غله، برنج، پنبه، توت و میوه است. قراء بخش اغلب در دامنه‌ها بنا شده و از چشمه‌سارها و رودخانه‌های محلی مشروب می‌شود. رودخانه‌های دیگری که در این بخش وجود دارد، گچرود و قره‌چای است. بخش هوراند

1 - [illegible]

پنج دهستان دارد که عبارتند از: دودانگه، شامل ۲۰ آبادی با ۴۱۴۶ تن سکنه، چهاردانگه شامل ۳۸ آبادی با ۵۲۷۵ تن سکنه، دیکله شامل ۴۴ آبادی با ۷۹۵۶ تن سکنه، یافت شامل ۳۹ آبادی با ۴۷۸۲ تن سکنه، درگهان شامل ۱۸ آبادی با ۲۰۴۰ تن سکنه. مجموعاً بخش شامل ۱۵۹ آبادی و دارای ۲۴۱۹۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوراند. [هُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۸۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش غله و انگور و توت و سردرختی و کار دستی زنان آنجا بافتن فرش و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هورالعظیم. [رُلْ عَ] (اِخ) نام مردابی به خوزستان. باطلاقی است که از رودخانه‌های دویرج و کرخه تشکیل یابد و پوشیده از نیزار و عبور از آن نامکن است. این باطلاق در سرحد ایران و عراق واقع شده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

هورخش. [رَ] (اِ) به‌معنی هور است که نام آفتاب عالمتاب باشد. (برهان). نخستین کسی که‌این اصطلاح را در مصنفات خود به کار برده، تا آنجا که می‌دانیم، شیخ شهاب‌الدین سهروردی است. وی در کتاب «المشارع و المطارحات»، فصل سوم در کیفیت ظهور مغیبات، این کلمه را به کار برده و نیز در حکمةالاشراق وی این کلمه دیده میشود... از جملهٔ آثار شیخ اشراق دو گفتار و یا به تعبیر اصح دو نیایش است که به نام هورخش کبیر و هورخش صغیر... در وجه اشتقاق این کلمه سه وجه در نظر است: نخست آنکه مرکب از هو = خوب و رخش به‌معنی رخشان و روشن و روی هم به‌معنی نیک روشن و صفتی است که برای آفتاب آمده است...: انت هورخش الشدید. آقای هنینگ این وجه را مردود دانسته است و اما آقای پورداود درست شمرده‌اند. دوم آنکه این کلمه از هُوَرَخشته اوستایی است که جزء دوم آن که «خشته» است در پهلوی و بعد در فارسی کوتاه و «شید» شده است. وجه سوم آنکه هورخش مخفف هوررخش است یعنی آفتاب درخشان و راء اول حذف شده است. این وجه را استاد هنینگ پذیرفته‌اند. در ادبیات فارسی خورشید بارها به صفاتی بدین مفهوم یاد شده. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هورز. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد فارس. دارای ۲۵۸ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، خرما و لیمو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هورزنگی. [هَ رِ] (اِخ) نام مردابی به خوزستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به هورالعظیم شود.

هورزة. [هَ رَ زَ] (ع مص) مردن و هلاک شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و به تقدیم راء بر واو هم (هَرْوَزَة) آمده است.

هورس. [هُ وَ] (اِ) در کوههای اطراف کرج ژونی‌پروس پلی‌کارپا [1] به نام هورس موسوم است. ارس. (یادداشت مؤلف). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۵۳ و ارس شود.

هورستار. [رِ] (اِ) دستور و موبد و هیربد را گویند و ایثان در آئین پارسیان به محافظت شوارع شریعت و حراست حدود دانش و حکمت می‌پردازند. (از آنندراج). در انجمن‌آرا هورستان ضبط شده است.

هورستان. [رِ] (اِ) رجوع به هورستار شود.

هورسین. [هُ وَ] (اِخ) دهی است از بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۳۷۲ تن سکنه، آب آن از کوهستان و محصول عمده‌اش غله و توتون و کار دستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هورشید. (اِ مرکب) آفتاب. خورشید. هور به‌معنی آفتاب و شید نور است. (از انجمن‌آرا).

هورع. [هَ رَ] (ع ص) مرد بددل سست بی‌خیر. ||گول. ||باد شتاب و تند بسیارغبار. ||زن شتاب چست سبک. (منتهی الارب).

هورقان. (اِخ) از قرای مرو است. (معجم البلدان).

هورقانی. (ص نسبی) منسوب به هورقان که قریه‌ای است در نزدیکی مرو به هفت‌فرسنگی. (سمعانی).

هورقلیا. [هُوَ قِ / قَ / هَوَ قَ] (اِ) ظاهراً از کلمهٔ عبری «هبل قرنیم» گرفته شده که هبل به‌معنی هوای گرم و تنفس و بخار، و قرنیم به‌معنی درخشش و شعاع است و رویهم ترکیب به‌معنی تشعشع بخار است... نخستین کسی که پس از اسلام این کلمه را استعمال کرده است تا آنجا که می‌دانیم شیخ اشراق سهروردی (۵۴۹-۵۸۷ هـ .ق.)است. وی در حکمةالاشراق (چ هـ .کربین ص ۲۵۴) گوید: «و قد یصعدون الی السماء مع ابدان فیلتصقون ببعض السادة العلویة و هذه احکام الاقلیم الثامن الذی فیه جابلق و جابرص و هورقلیا ذات‌العجایب». شهرزوری و قطب‌الدین شیرازی نیز عبارت فوق را در شرح حکمةالاشراق توضیح داده‌اند. شیخ احمد احسائی (۱۱۶۶-۱۲۴۱ هـ .ق.) در مؤلفات خود بارها این کلمه را به کار برده و شرح داده است، از جمله در جوامع‌الکلم ج ۱، رسالهٔ پنجم قسمت اول ص ۱۲۲ و ۱۲۳ رسالهٔ سوم قسمت دوم ص ۱۱۹، ۱۲۴ و ۱۳۴ و رسالهٔ دوم قسمت دوم ص ۱۰۳، شرح عرشیه چ تبریز ص ۱۱۹. سیدکاظم رشتی و حاج محمدکریم‌خان و حاج ملاهادی سبزواری نیز این کلمه را در مصنفات خود به کار برده‌اند: «هورقلیا هم عالمی است از عوالم که خداوند خلق فرموده است. مراد از آن عالم اجمالاً عالم امثال است یعنی عالم صور، اگرچه در مقام تفصیل، سماوات آن عالم را هورقلیا و ارض آن عالم را جابلقا و جابرسا می‌گوییم، ولی گاه در کلام حکما کل آن عالم را با جمیع مراتب عالم هورقلیا می‌گویند و گاه اقلیم هشتم می‌گویند به این مناسبت که حکما و علمای قدیم این زمین را بر هفت اقلیم و هفت قسمت قرار داده‌اند و عالم هورقلیا چون فوق این اقالیم است و از حدود ظاهر این اقالیم خارج است، اقلیم ثامنش می‌گویند...». (تنزیه‌الاولیاء ابراهیمی ص ۷۰۲). شیخ احسائی در کتاب شرح‌الزیارة صص ۳۶۵-۳۶۶ گوید: «انسان را دو جسم و جسد است: اما جسد اول مرکب از عناصر زمانیه است و این جسد مانند جامه‌ای است که انسان آن را می‌پوشد و از تن بیرون می‌آورد، آن را نه لذتی است و نه المی، نه طاعتی و نه معصیتی... حاصل آن که این جسد از انسان نیست... و اما جسد دوم جسد باقی است و آن طینتی است که انسان از آن آفریده شده و در گور او باقی میماند آن گاه که‌زمین جسد عنصری را بخورد و هر جزء از وی پراکنده گردد و به اصل خویش ملحق شود. پس بخش آتشی به آتش پیوندد و بخش هوائی به هوا و بخش آبی به آب و بخش خاکی به خاک بازگردد. جسد مزبور مستدیراً باقی ماند و این جسد انسان است که نه زیاد و نه کم شود و در قبر پس از زوال جسد عنصری که کثافت و اعراض از آن است، باقی ماند و آن گاه که اعراض مسمی به جسد عنصری زایل گردد دیدگان حسی آن را نبینند. ازاین‌رو چون جسد پوسیده و محو گردد، چیزی یافته نشود چنان‌که بعضی گفته‌اندکه جسد معدوم شود و چنین نیست، بلکه در آن در قبر خویش است اما دیدگان مردم دنیا، به‌علت کثافتی که در ابصار است، آن را نتگرند و چیزی را جز از نوع خویش نبینند و چون خدای سبحانه، بعث آفریدگان را اراده کند بر همهٔ زمین آبی از دریای زیر عرش ببارد سردتر از برف و آن را صاد گویند و آن در قرآن مذکور است، پس روی زمین را

---

1 - Juniperus polycarp (Gyeneirer polycarpe).

دریایی فراگیرد که به بادها تموج پذیرد و اجزای هر شخص مصفا گردد و اجزای جسد وی در قبر او مستدیر، یعنی به هیأت بنیهٔ وی در دنیا، جمع گردد... و اجزایی از زمین با او مزج شود پس در قبر وی بروید چنانکه سماروغ در رستن خویش پس چون اسرافیل در صور بدمد روانها پرواز گیرند، هر روانی بسوی گور جسد خویش، و در آن داخل شود. پس زمین از آن شکافته گردد... آنگاه ایشان ایستاده‌اند و نظر کنند و این جسد باقی از زمین هورقلیاست و آن جسدی است که بدان حشر و داخل بهشت و دوزخ شوند. در تئوسوفی به جسم مثالی یا نجمی یا هورقلیایی که مخصوص عالم ملکوت یا معنویات است قائل‌اند». (از حاشیهٔ برهان چ معین). وجودی میان جسمانیات و مجردات و ظاهراً این کلمه مأخوذ از نام هراقلیطس [1] است که وجود [2] را صیرورت [3] می‌شمارد و منکر وجود ثابت است. (یادداشت مؤلف).
— بدن هورقلیائی؛ قالب مثالی. (یادداشت مؤلف).

هورمز. [مُ] (اِخ) نام فرشته‌ای است. هرمزد. هورمزد. رجوع به هرمز شود. ||نام کوکب مشتری. ||(اِ) نام روز اول از هر ماه شمسی. (برهان). رجوع به هرمز شود.

هورمزد. [مَ] (اِخ) به‌معنی هورمز است که نام فرشته‌ای است. ||نام کوکب مشتری. (برهان):

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده به طبع
آشتی‌شان هورمزد مهربان انگیخته. خاقانی.

رجوع به هرمزد شود.
||(اِ) روز اول است از هر ماه شمسی. (برهان).

هورموسی. [رِ سا] (اِخ) نام مردابی به خوزستان.

هورمون. [هُرْ مُنْ] (فرانسوی، اِ) رجوع به هرمن شود.

هورمه. [م] (اِخ) دهی است از بخش کنگان شهرستان بوشهر. دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و تنبا کو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هورورة. [هَ وَرْ وَ رَ] (ع ص) زن هلاک‌شونده. (منتهی الارب). المرأة الهالکة. (اقرب الموارد).

هوروقلیائی. [قَ] (اِ) رجوع به هورقلیا و احمد احسائی شود.

هورة. [هَرَ] (ع اِ) هلاکتجای. (منتهی الارب). مهلکة. ج، هورات. (اقرب الموارد).

هورة. [رَ] (ع اِمص) تهمت و بدگمانی. (منتهی الارب). اسم است از هاره. (اقرب الموارد).

هوره. [ ] (اِ) اسم فارسی خبازی است. (مخزن الادویه).

هوره. [رِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد. دارای ۱۱۴۲ تن سکنه، آب آن از قنات و زاینده‌رود و محصول عمده‌اش کشمش، بادام، برنج و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هوره‌عاگول. [رِ] (اِخ) دهی است از بخش هویزهٔ شهرستان دشت میشان. دارای ۱۲۰۰ تن سکنه، آب آن از چاه و مازاد آب کرخه کور و محصول عمده‌اش غله و کار دستی مردم آن قالیچه‌بافی است. ساکنان آنجا از طایفهٔ بنی‌صالح‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوز. (اِ) آواز تند و تیز را گویند مانند صدایی که از طاس برنجی و امثال آن برآید. (برهان):

باز بانگ اندراوفتاد به هوز
آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز. نظامی.

هوز. [هَ وَ وَ] (اِ) دومین صورت از صور هشتگانهٔ حروف جُمَّل که شامل سه حرف «ه» و «و» و «ز» و به‌ترتیب برابر با پنج و شش و هفت است:

به هر لغت که تو گویی سخن توانی گفت
که‌اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی.
منوچهری.

— هاء هوز؛ هاء دوچشم. هاء گرد. مقابل حاء حطی.

هوز. [هَ] (ع اِ) گلهٔ گوسفند. (مهذب الاسماء).

هوز. [هَ وَ وَ] (اِخ) نام ملکی از ملوک حمیر است. (منتهی الارب).

هوز. (اِخ) خوز. رجوع به خوز شود. جمع معرب آن اهواز است و نام قوم ساکن خوزستان. (حاشیهٔ برهان چ معین).

هوزان. (اِ) نرگس شکفته را گویند. (برهان). آیا دگرگون‌شدهٔ کلمهٔ موژان نیست؟ (یادداشت مؤلف).

هوزب. [هَ زَ] (ع ص) شتر توانا بر سیر. ||شتر کلانسال. ||(اِ) کرکس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوزمشیر. [مَ] (اِخ) نام اهواز است. (برهان). قال التوزی: الاهواز تسمی بالفارسیة هرمشیر... و ابوزید گوید اهواز را هرمزشهر گویند... و هوزمشیر مبدل هرمزشهر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هوزن. [هَ زَ] (ع اِ) هر گرد و غبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرغی است. (منتهی الارب).

هوزنه. [هَ / هُو زَ نَ / نِ] (اِ) هَوو. وسنی. ضره (در طالقان قزوین).

هوزوارش. [هُزْ رِ] (اِ) رجوع به هزوارش شود.

هوژ. [هَ وَ] (اِ) مرغی است. (انجمن آرا). رجوع به هوژه شود.

هوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) پرنده‌ای است کوچک و آن را به عربی صعوه میگویند. و با زای هوز، صفاهانیان چکاوک را گویند. (برهان). ابوالملیح.

هوس. [هَ وَ] (ع اِ) نوعی از جنون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هلاک. (اوبهی). ||خواهش و آرزو و ریز و هوا و آرزوی نفس. (ناظم الاطباء). پویه. بویه. میل. هوا. خواست دل. میل و خواهش موقت و ناپایدار. در تداول فارسی به‌معنی خواهش است بی استحکام و از روی سبکی بی رویت و فکر. هر میل و خواهش بی‌سابقه و گذرا. صاحب آنندراج گوید: خام و فربه از صفات او است و با لفظ افتادن و پختن و پیمودن و کردن و بردن و داشتن و آمدن به کار رود و شنواندن بر گفتهٔ خود آرد: این چه هوس است که ایشان می‌گویند. (تاریخ بیهقی).

مجلس وعظ رفتنت هوس است
مرگ همسایه واعظ تو بس است. سنائی.

هوس فضول به خاطر ایشان راه یابد. (کلیله و دمنه).

شاخ امل بزن که چراغی است زودمیر
بیخ هوس بکن که درختی است کم‌بقا.
خاقانی.

خاک‌بیزان هوس بی‌روزی‌اند
چشم و دل زین خاکدان دربسته به.
خاقانی.

در هوس این دو سه ویرانه ده
کار فلک بود گره در گره. نظامی.

مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی. نظامی.

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کآتش زده‌ست اندر هوس.
مولوی.

پیرمردی زن جوان می‌خواست
گفتمش ترک این هوس خوشتر. ابن‌یمین.

||شهوت. (ناظم الاطباء). خواهش نفسانی مقابل ارادهٔ عقلانی:

جست از جایگه آنگاه چو خناسی
هوس اندر سر و اندر دل وسواسی.
منوچهری.

یاد بتان تا کی کنم فرش هوس را طی کنم
این اسب چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم.
خاقانی.

گر تو به هوس جمال او خواهی
او در طلب و هوس نمی‌آید. عطار.

عنفوان شبابم غالب و هوی و هوس طالب. (گلستان).

ترک دنیا ز شهوت است و هوس

1 - Héraclite. 2 - L'être.
3 - Le devenir.

پارسایی نه ترک جامه و بس. سعدی.

غزل از روی هوس بود و مدایح ز طمع
نه طمع ماند کنون در دل تنگم نه هوس.
ابن یمین.

||عشق:
هست بر عاشق پوشیده چنانک
کس خمار هوسش نشناسد. خاقانی.
تا به امروز مرا در سخن این شور نبود
که گرفتار نبودم به کمند هوسی. سعدی.
به هرچه درنگرم پیش روی، او بینم
که دید در همه عالم بدین صفت هوسی.
سعدی.
گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است
معلومم شد که جمله بگذاشتنی است.
اوحدی.
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو.
حافظ.

||اشتیاق و شوق چیزی. (ناظم الاطباء): امیر مرد فرستاد که ختلان بدو دهند و آن هوس در دل وی مانده است. (تاریخ بیهقی). تا هوس سجاده بر آب افکندن پیش خاطر آورم. (کلیله و دمنه).
خاک درت را هر نفس بر آب حیوان دسترس
خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته.
خاقانی.
من قرین گنج و اینان خاک بیزان هوس
من چراغ عقل و آنان روزکوران هوا.
خاقانی.
مرا ذخیره همین یک رشید بود از عمر
نتیجهٔ شب و روزی که در هوس بگذشت.
خاقانی.

||دیوانه شدن. عشق مفرط داشتن.
- به هوس آمدن؛ هوس کردن و خواستن چیزی از روی تمایل نفسانی. خواستن چیزی را که ضرورت ندارد.
- به هوس آوردن؛ هوس و میل چیزی را در دیگری پدیدار کردن. به هوس انداختن.
- به هوس افتادن؛ هوس کردن.
- به هوس انداختن؛ به هوس آوردن.
- صاحب هوس؛ کسی که هوسی دارد و خواهش نفسانی در او بیدار شده است:
اینجا شکری هست که چندین مگسان اند
یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند.
سعدی.
- هوس آمدن کسی را؛ به هوس افتادن. هوس کردن:
مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله های زار آید. سعدی.
ترکیب ها:
- هوس آباد. هوس آمدن. هوسانه. هوس انگیز. هوس باختن. هوس باز. هوس بازی. هوس بردن. هوس پختن. هوس پیرای. هوس پیشه. هوس جفت. هوس خانه. هوس داشتن. هوس ران. هوس رانی. هوس رسیده. هوسکاری. هوس کردن. هوس گویی. هوسناک. هوسناکی. هوسنامه. رجوع به هریک از این مدخل ها شود.

هوس. (اِ) هوا و هوس باشد. (برهان):
در قدح کن ز حلق بط خونی
همچو روی تذرو و چشم خروس
رزم بر بزم اختیار مکن
هست ما را به خود هزاران هوس.
ابن یمین.

هوس. [هَ] (ع مص) نوعی از رفتار که بر زمین تکیه کنان روند. (منتهی الارب). ||نرم راندن. (تاج المصادر). ||کوفتن. (منتهی الارب). (دهار). (از اقرب الموارد). ||شکستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||به شب گشتن. (منتهی الارب). به شب گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نیک خوردن. (تاج المصادر) (از اقرب الموارد). ||سخت خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تباهی کردن گرگ در گله. (از اقرب الموارد). ||گرد گردیدن. (منتهی الارب). در گرد چیزی گردیدن. (از اقرب الموارد). ||رفتن بر زمین به اعتمادی سخت. (از اقرب الموارد).

هوس. [هَ وِ] (ع ص) گشن تیزشهوت. (منتهی الارب).

هوس. (اِخ)[1] ژان. از روحانیان چک، متولد ۱۳۶۸ و محروق در ۱۴۱۵ م. رجوع به ژان هوس شود.

هوس. [هَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، میوه و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوسانه. [هَ وَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آنچه پزند زن آبستن را به خواهش او. طعام که کسان برای زن آبستن یا ناقهی فرستند مربوط به هوس. آنچه از خوردنی یا میوه که برای بیمار شفایافته یا زن باردار به گاه ویار او برایش بفرستند. ویارانه. (از یادداشتهای مؤلف). وحام. وحم.

هوس انگیز. [هَ وَ اَ] (نف مرکب) آنچه یا آنکه در آدمی هوسی پدید آرد. موجب هوس. مشهی.

هوس انگیزی. [هَ وَ اَ] (حامص مرکب) حالت و عمل هوس انگیز.

هوس باختن. [هَ وَ تَ] (مص مرکب) هوس بازی کردن. در پی هوس رفتن:
هیچکس عیب هوس باختن ما نکند
مگر آن کس که به دام هوسی افتاده ست.
سعدی.
نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی. سعدی.

هوس باز. [هَ وَ] (نف مرکب) آنکه در پی هوس رود. هواپرست. (آنندراج). که هوس باختن خواهد: هرزه گردی بی نماز، هواپرست هوس باز. (گلستان). ضغرس؛ مرد آزمند هوس باز. (منتهی الارب).

هوس بازی. [هَ وَ] (حامص مرکب) در پی هوس رفتن. هوس باختن:
بباید هوس کردن از سر به در
که دور هوس بازی آمد به سر. سعدی.

هوس بردن. [هَ وَ بُ دَ] (مص مرکب) هوس داشتن. خواستن:
هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد.
سعدی.

هوس پختن. [هَ وَ پُ تَ] (مص مرکب) به فکر هوس رانی بودن. هوس کردن: هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند. (گلستان).
وان دگر پخت همچنان هوسی
این عمارت به سر نبرد کسی. سعدی.
هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام. سعدی.
- هوس خام پختن؛ آرزوی چیزی برنیامدنی داشتن.

هوس جفت. [هَ وَ جُ] (ص مرکب) آنکه با هوس جفت و همراه باشد. هوسناک. پرهوس:
پرستار تو شیرین هوس جفت
به لفظ من شهنشه را چنین گفت. نظامی.

هوس داشتن. [هَ وَ تَ] (مص مرکب) هوس پختن. هوس کردن:
تا تو بازآمدی ای مونس جان از در غیب
هرکه در سر هوسی داشت از آن بازآمد.
سعدی.

هوس ران. [هَ وَ] (نف مرکب) آنکه در پی هوس باشد و بدنبال هوس برود.

هوس راندن. [هَ وَ دَ] (مص مرکب) هوس باختن. شهوت راندن:
مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت بیفشاندمی. سعدی.

هوس رانی. [هَ وَ] (حامص مرکب) دنبال هوس رفتن. کار هوس ران.

هوسرب. [رُ] (اِ) به لغت زند و پازند به معنی نیک نامی و نام نیک باشد. (برهان). قرائتی است از کلمهٔ پهلوی هوسرو ... نیک شهرت. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هوس رسیده. [هَ وَ ...]

مرکب) آنکه در هوس باشد. آنکه هوس او برانگیخته شده باشد:
هر جا که هوس‌رسیده‌ای بود
تا دیده بر او نزد، نیاسود. نظامی.

هوس شدن. [هَ وَ شُ دَ] (مص مرکب) به هوس آمدن. آرزو و خواهانی یافتن:
طبع تو را تا هوس نحو شد
صورت علم از دل ما محو شد. سعدی.

هوسک. [هَ وَ سَ] (اِ مصغر) رجاء. رجی. میل کاذب. (یادداشت مؤلف).

هوس‌کاری. [هَ وَ] (حامص مرکب) در پی هوس بودن:
هوس‌کاری آن فرهاد مسکین
نشان جوی شیر و قصر شیرین. نظامی.

هوس کردن. [هَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) هوس داشتن. در هوس افتادن. خواستن. خواهانی و آرزو کردن:
چنان به پای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند.
سعدی.
هوس کرده بودم که کرمان خورم
به آخر بخوردند کرمان سرم. سعدی.

هوس‌کیش. [هَ وَ] (ص مرکب) که تبعیت از خواست دل و خواهانی گذرا دارد.

هوس‌گوی. [هَ وَ] (نف مرکب) سوفسطایی. اهل سفسطه. (یادداشت مؤلف):
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومند از این عشرت هوس‌گویان یونانی.
سنائی.

هوس‌گویی. [هَ وَ] (حامص مرکب) سفسطه.

هوسم. [هَ سَ] (اِخ) ناحیتی است خرد به دیلمان از دیلم خاصه. (حدود العالم). از نواحی بلاد جبل در پشت طبرستان و دیلم. (معجم البلدان). نام ولایتی است از مازندران مشهور به رودسر. (انجمن آرا).

هوسمند. [هَ وَ مَ] (ص مرکب) صاحب هوس.

هوسمندی. [هَ وَ مَ] (حامص مرکب) هوسناکی. هوس‌داری.

هوسناک. [هَ وَ] (ص مرکب) بوالهوس. باهوس. هوسمند. خواهشمند و آرزومند. (آنندراج). آرزومند و طالب و دارای هوی و هوس. (ناظم الاطباء):
گفتم آه آتشین بس کن، نه من خاک توام؟
نه مسلسل همچو آبم تا هوسناک توام؟
خاقانی.
به نادیده دیدن هوسناک بود
به هر جا که شد چست و چالاک بود.
نظامی.
در عالم عشق گشته چالاک
خواندن شعرها هوسناک. نظامی.
شنیدم کز پی یاری هوسناک
به ماتم نوبتی زد بر سر خاک. نظامی.
چون ز پی دانه هوسناک شد
مقطع این مزرعهٔ خاک شد. نظامی.
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم.
سعدی.

هوش. (اِ) زیرکی و آگاهی و شعور و عقل و فهم و فراست را گویند. (برهان). و خودداری و احساس و تمییز:
برفتش دک و هوش وز پشت زین
فکند از برش خویشتن بر زمین. دقیقی.
بشد هوش از آن چار خورشیدچهر
خروشان شدند از غم و درد مهر. فردوسی.
برآورد بانگ غریو و خروش
زمان تا زمان زو همی رفت هوش.
فردوسی.
شب و روز روشن‌روانش تویی
دل و جان و هوش و توانش تویی.
فردوسی.
در دل بجای عقلی در تن بجای جانی
در سر بجای هوشی در چشم روشنایی.
فرخی.
بردند به خرگاه و بخوابانیدند و هوش از وی بشد. (تاریخ بیهقی).
این یکی دیو است بی تمییز و هوش
خیر کی بیند ز بی‌هش هوشمند؟
ناصرخسرو.
در حال به گوش هوش من گفت
وصف تو که با ضمیر شد ضم. خاقانی.
به گوش هوش من آید ندای اهل بهشت
نصیب نفس من آید نوید ملک بقا. خاقانی.
پنبه درآگنده چو گل گوش تو
نرگس چشم آبلهٔ هوش تو. نظامی.
دوش مرغی به صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش. سعدی.
هرچه رسد پرخردان را به گوش
زود گمارند بر او چشم هوش. امیرخسرو.
- آشفته‌هوش؛ آنکه عقل و ذهن و فهم او پریشان باشد. پریشان‌خاطر:
بدو گفتم ای یار آشفته‌هوش
شگفت آمد این داستانم به گوش. سعدی.
- از هوش بردن؛ بیخود کردن. بیهوش کردن. (یادداشت مؤلف):
گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم.
حافظ.
- از هوش بشدن؛ غشی کردن. (یادداشت مؤلف). از حال رفتن: بگریست، گریستنی سخت چنان‌که از هوش بشد و ما پنداشتیم که بمرد. (تاریخ بیهقی).
- از هوش رفتن؛ از هوش بشدن. از حال رفتن:
شبانروز مادر ز می خفته بود
ز می خفته و دل ز هش رفته بود. فردوسی.
ز آن رفتن و آمدن چه گویم
می‌آیی و می‌روم من از هوش. سعدی.
- با فر و هوش؛ باهوش. هوشمند:
منادی‌گری برکشیدی خروش
که ای نامداران با فر و هوش. فردوسی.
- باهوش؛ آنکه هوش و خرد و شعور دارد:
نمیدانم آن شب که چون روز شد
کسی بازداند که باهوش بد. سعدی.
- با هوش آمدن؛ به هوش آمدن. حال از دست‌رفته را بازیافتن:
نشانی ز آن پری تا در خیال است
نیاید هرگز این دیوانه با هوش. سعدی.
- بهوش؛ باهوش. هوشمند:
گویندمرا صواب‌رایان بهوش
چون دست نمیرسد به خرسندی کوش.
سعدی.
- به هوش آمدن؛ با هوش آمدن. هوشیار شدن: بخفت و تا دیگر روز به هوش نیامد، چون به هوش آمد پیش ملک آوردندش. (نوروزنامه).
شه از مستی غفلت آمد به هوش
به گوشش فروکوفت فرخ سروش. سعدی.
- به هوش بازآمدن؛ به هوش آمدن:
مطرب اگر پرده از این ره زند
بازنیایند حریفان به هوش. سعدی.
- بیدارهوش؛ آنکه هوش و خرد او کامل باشد و خوب کار کند:
جهاندیده پیران بیدارهوش. نظامی.
- بیهوش؛ ازهوش‌رفته. بی‌حال:
تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا
سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا.
سعدی.
- بیهوشی؛ ازهوش‌رفتگی. حالتی که در آن عقل و شعور و اراده کار نکند:
کسی را در این بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشی‌اش دردهند. سعدی.
- ||داروئی که سبب حالت بیهوشی شود:
جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشی که در می کرده‌اند؟ سعدی.
- پراگنده‌هوش؛ آنکه هوش و عقل او پراگنده باشد. آشفته‌هوش:
پریشیده‌عقل و پراگنده‌هوش
ز قول نصیحت‌گر آگنده گوش. سعدی.
- تیزهوش؛ بیدارهوش. که عقل و هوش او خوب و سریع کار کند:
همه‌ساله شهزادهٔ تیزهوش
بجز علم را ره ندادی به گوش. نظامی.
از آن روشنی مردم تیزهوش
پر از لعل و پیروزه کردند گوش. نظامی.

چو دانست استاد کآن تیزهوش
به شهوت‌پرستی برآورد جوش. نظامی.
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش به گوش. سعدی.
– جمشیدهوش؛ آنکه هوش او چون جمشید و دیگر بزرگان باشد:
که چون کرد سالار جمشیدهوش
میی چند بر یاد نوشابه نوش. نظامی.
– مرد هوش؛ هوشیار. هوشمند:
ز گفتار او تیز شد مرد هوش
بجست و گرفتش یکایک دو گوش.
فردوسی.

ترکیب‌ها:
– هوش‌آباد. هوش‌بر. هوش‌بند. هوش دادن. هوش داشتن. هوش‌زدا. هوش‌ربا. هوشمند. هوشوار. هوشیار. رجوع به هریک از این مدخل‌ها شود.
||روح و جان و دل. (برهان):
هوش من آن بسان نوش تو بود
تا شدی دور من شدم مدهوش. ابوالمثل.
کشنده‌بدو گفت ما هوش خویش
نهادیم ناچار بر دوش خویش. فردوسی.
به دست بزرگی برآیدش هوش
وگر خفته آید به پیشش سروش. فردوسی.
نخواهد می اگرچه نوش باشد
کجادر نوش وی را هوش باشد.
فخرالدین اسعد.
تا ز دل نعره زد سیاست تو
فتنه را هیچ هوش در تن نیست.
مسعودسعد.
دلم از راه گوش بیرون شد
بیم آن بر که هوش می‌بشود. خاقانی.
||مرگ و هلاکت. (برهان). منیه و مرگ. هلاک:
بگویید هوشت فرازآمده‌ست
به خون و به خاک‌ت نیاز آمده‌ست. دقیقی.
کجا هوش ضحاک بر دست توست
گشاده جهان از کمر بست توست. فردوسی.
گر آید مرا هوش بر دست اوست
نه دشمن ز من بازدارد نه دوست. فردوسی.
ورا هوش در زابلستان بود
به دست تهم پور دستان بود. فردوسی.
به جان من که گر آید مرا هوش
بود چون زندگانی بر دلم نوش.
فخرالدین اسعد.
||زهر قاتل را نیز گویند. (برهان):
گراز دست تو جام هوش گیرم
چنان دانم که جام نوش گیرم.
فخرالدین اسعد.
چرا با من به تلخی همچو هوشی
جو نوشی.
ال... اسعد.

هوش. [هَ / هُو] (اِ) کر و فر و خودنمایی. (برهان). جهانگیری و رشیدی به این معنی آورده‌اند و ظاهراً مصحف بوش است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

هوش. [هَ وَ] (ع مص) مضطرب گردیدن. ||خردشکم گشتن از لاغری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوش. [هَ] (ع مص) آمیختن و پریشان شدن قوم و فتنه افتادن میان ایشان. (اقرب الموارد). درآمیخته شدن. (منتهی الارب). ||از حرام جمع کردن مال. ||سبک شدن و برخاستن اهل حرب یکی بر دیگری. (اقرب الموارد). ||(اِ) عدد بسیار.
– هوش هائش؛ مبالغه است. (منتهی الارب).

هوش. (اِخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و کار دستی مردم آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوش. (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان. دارای ۳۵۹ تن سکنه، آب آن از قنات و خرم‌رود و محصول عمده‌اش غله، توتون، لبنیات و چوب قلمستان است. کار دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوش‌آباد. (اِ مرکب) به‌معنی آسمان است که محل عقل و روح باشد. (انجمن‌آرا).

هوشا. (اِ) هوشاز. تشنگی سخت بهایم را گویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به هوشاز شود.

هوشات. [هَ وَ] (ع اِ) جِ هوشة. (اقرب الموارد). رجوع به هوشة شود.

هوشاز. (اِ) تشنگی بهایم که به غایت رسیده باشد. (انجمن‌آرا) (برهان). جهانگیری به این معنی آورده و رشیدی علاوه بر آن مصدر هوشازیدن و نعت هوشازده را هم آورده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و در سروری به نقل از مؤیدالفضلا هوشازیدن به‌معنی تشنه شدن دواب باشد و ذیل هوشاز نویسد: به‌معنی تشنگی بهائم باشد که به غایت رسیده باشد و در مؤیدالفضلاء هم کلمهٔ هوشازیدن و هم هوشازده آمده است.

هوشازده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بسیار تشنه. عطشان. (یادداشت مؤلف). رجوع به هوشاز شود.

هوشازه. [زَ / زِ] (اِ) به‌معنی هوشاز است که تشنگی اسبان و شتران باشد. (برهان).

هوشازیدن. [دَ] (مص) به غایت تشنه شدن اسب و شتر و سایر حیوانات باشد. (برهان). رجوع به هوشاز شود.

هوش‌بر. [بَ] (نف مرکب) بَرندهٔ هوش. (لغات شاهنامه):
بفرمود تا داروی هوش‌بر
پرستنده آمیخت با نوش بر. فردوسی.

هوش بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) کسی را بیهوش کردن:
ساقیان لاابالی در طواف
هوش میخواران مجلس برده‌اند. سعدی.
من نه آن صورت‌پرستم کز تمنای تو مستم
هوش من دانی که بردست آنکه صورت می‌نگارد.
سعدی.

هوش‌بند. [بَ] (نف مرکب) آنچه مانع به کار افتادن هوش و خرد باشد:
چشم‌بند است ای عجب یا هوش‌بند
چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند. مولوی.

هوش دادن. [دَ] (مص مرکب) هوش و خرد خود را متوجه چیزی کردن:
سخن می‌گفت و شیرین هوش داده
بدان گفتار شیرین گوش داده. نظامی.

هوش داشتن. [تَ] (مص مرکب) باهوش بودن. هشیار بودن:
نه مطرب که آواز پای ستور
سماع است اگر ذوق داری و هوش. سعدی.
یکی گفت: هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد بمالش به تعلیم گوش. سعدی.
||هوش خود را متوجه چیزی کردن:
گفتگویی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش کن، هین هوش دار. مولوی.
سوی قصه گفتنش می‌داد گوش
سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش.
سعدی.

هوشدیو. [وْ] (اِخ) از پهلوانان ارجاسپ تورانی است که در جنگ با گشتاسپ‌شاه ساقه‌دار سپاه بوده است. (یادداشت مؤلف). نام ترکی بوده است. (لغات شاهنامه):
یکی ترک بد نام او هوشدیو
به ساقه فرستاده ترکان خدیو. فردوسی.

هوش‌ربا. [رُ] (نف مرکب) رباینده هوش. رجوع به هوش‌ربای شود.

هوش‌ربای. [رُ] (نف مرکب) آن که هوش از سر ببرد. بیهوش‌کننده:
گشته صریر کلک تو فتنه‌نشان مملکت
بوده خروش کوس تو هوش‌ربای معرکه.
سلمان ساوجی.

هوش‌ربایی. [رُ] (حامص مرکب) عمل هوش‌ربا.

هوش‌رفته. [رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بیهوش. ازهوش‌شده. مقابل بهوش:
هوش‌رفته چو هوش‌یافته شد
سرش از تاب شرم تافته شد. نظامی.
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش
در تن هوش‌رفته آمد هوش. نظامی.

هوش‌زدا. [زَ / زِ / زُ] (نف مرکب) زدایندهٔ هوش. رجوع به هوش‌زدای شود.

هوش‌زدای. [زَ / زِ / زُ] (نف مرکب) محوکننده و ازمیان‌برندهٔ هوش. برندهٔ هوش. ||شراب است که زدایندهٔ هوش است. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

هوشع. [شَ] (اِخ) لغةً به‌معنی خداوند کمک‌کننده است. (از قاموس کتاب مقدس). ابن‌الندیم نام او را مبدل «هویع‌بن بثیری» یا «بسیری» ضبط کرده است. (یادداشت مؤلف). لفظ هوشع به‌معنی نجات یا خلاصی به کار رفته و نام چهارمین پیامبر بنی‌اسرائیل است که ۶۰ سال نبوت داشته است. (از قاموس کتاب مقدس). یکی از کتابهای عهد عتیق (تورات) به نام او و از اوست. (یادداشت مؤلف).

هوشع. [شَ] (اِخ) اسم اصلی یوشع‌بن نون است. (قاموس کتاب مقدس).

هوشع. [شَ] (اِخ) پسر ایلیه و آخر ملوک اسرائیل است که نسبت به سایرین شرارتش کمتربود. (قاموس کتاب مقدس).

هوشک. [شَ] (اِخ) از قرای ناحیهٔ سراوان بلوچستان. (جغرافیای سیاسی کیهان). نام محلی کنار راه خواش و داورپناه میان کهن‌داود و بخشان. (یادداشت مؤلف).

هوشگان. (اِخ) کوهی است در مغرب چهارمحال بختیاری. (یادداشت مؤلف).

هوشگون. [هَ شِ] (اِخ) هفشه‌جان. (یادداشت مؤلف).

هوشمند. [مَ] (ص مرکب) باهوش. خداوند هوش. هوشیار. صاحب هوش. (برهان) (انجمن آرا):

حکیمان داننده و هوشمند
رسیدند نزدیک تخت بلند. فردوسی.

به دل گفت کاین کودک هوشمند
به جایی رسد در بزرگی بلند. فردوسی.

بدین دانش و این دل هوشمند
بدین برز و بالا و رای بلند. فردوسی.

نگر تا خویشتن را چه پسندی
به هر کس آن پسند ار هوشمندی.
(ویس و رامین).

هوشمندان به باغ دین اندر
ای برادر گزیده اشجارند. ناصرخسرو.

شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند؟
یاد چون آید سرود آن راکه تن داردش تب.
ناصرخسرو.

این یکی دیو است بی تمیز و هوش
خیرگی بیند ز بی‌هش هوشمند.
ناصرخسرو.

این نیست نشان هوشمندان
او خواه به گریه خواه خندان. نظامی.

سخن کآن از دماغ هوشمند است
گراز تحت‌الثری آید بلند است. نظامی.

که‌من در دل آن دارم ای هوشمند
که آن اژدها را رسانم گزند. نظامی.

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که‌دانا نگوید سخن ناپسند. سعدی.

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست. سعدی.

ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آن گه کز او سؤال کنند. سعدی.

رجوع به هوش شود.

هوشمندی. [مَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی هوشمند. ذکاء. ذکاوت. فطانت:

جوانان ورا پاسخ آراستند
دل هوشمندی بپیراستند. فردوسی.

بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستارهٔ بلندی. سعدی.

هوشنگ. [شَ] (ا) به‌معنی امر اول باشد و هوش و آگاهی و عقل و خرد را نیز گویند. (برهان).

هوشنگ. [شَ] (اِخ) پسر سیامک. نام فرزند چهارم آدم علیه‌السلام است که یکی از سلاطین پیشدادی بود. گویند آتش و آهن در زمان او به هم رسید و آلات زراعت کردن ساخت و جویها روان کرد و شهر و عمارت بنا نهاد و شیاطین را از مخالطت آدمیان دور گردانید.و بعضی گویند ارفخشدبن سام اوست و پیغمبر است و کتاب جاویدان خردکه به جاوید نام اشتهار دارد از او یادگار مانده است. (برهان). قسمتی از گفتهٔ صاحب برهان بر اساسی نیست. رجوع به هوشنگ فرزند سیامک شود.

هوشنگ. [شَ] (اِخ) دومین پادشاه پیشدادی پسر سیامک‌بن کیومرز بوده و بعضی نسبت او را چنین تحقیق کرده‌اند: هوشنگ‌بن فرداد‌بن سیامک‌بن میشی‌بن کیومرز. وی بعد از کیومرز پادشاه شد و از دیماوند که مکان کیومرز بود به پارس رفته در استخر آرامگاه گزید. بنابراین آن زمین را بوم شاه نام نهادند. او پادشاهی دانا و بینا و یزدان‌ستای و عادل بوده و او را پارسیان پیغمبر بزرگ شمارند و گویند بر وی کتاب آسمانی نازل شده و آن مشتمل بر سی‌وهشت آیه بوده و ساسان پنجم بعد از او آن را ترجمه کرده و داخل کتب پیغمبران بعد از مه‌آباد و دساتیر اینک حاضر است و مجمع آن نامها است. و گویند فارس نام پسری داشته که زبان فارسی ملک فارس منسوب بدو است. تصرفات و اختراعات بسیار از او نوشته‌اند و کلمات حکمت از او نقل کرده‌اند و شهر سوس و کوفه را از بناهای او دانسته‌اند. از هنگام وفات کیومرز تا هوشنگ دویست‌وبیست‌وسه سال فاصله بوده و پانصد سال او عمر نموده و کتاب جاودان خرد از تألیفات او است که در حکمت عملی نگاشته. گنجوربن اسفندیار که از سلاطین عجم است آن را از فارسی قدیم به زبان متداول ترجمه نموده، حسن‌بن سهل برادر فضل ذوالریاستین وزیر مأمون عباسی آن را به زبان عرب نقل نموده و استاد ابوعلی مسکویه به الحاق حکمت‌های فرس و هند و روم و عرب آن را انجام داد. و آن کتاب را هوشنگ‌شاه برای پند و اندرز پسر خود و ملوک آینده مرقوم نموده بود و در بعضی تواریخ برخی از آن ثبت است. کتب هوشنگ متعدد بوده است. در زمان خلافت عمربن خطاب به حکم او کتب ایران همه سوختند و از کتاب وی چند ورق به دست شهاب‌الدین مقتول افتاده بود و بدان عمل مینمود. چون بر انوشیروان عادل معلوم شد که عرب بر عجم غلبه خواهند جستن جاویدان خرد را در جوف شکم آهویی زرین نهاده در ایوان خود مدفون نموده بود و در زمان مأمون ذوبان نام هندی آن را برآورده نزد مأمون برده بعضی را به عربی ترجمه کردند و تتمه را که چهارصد ورق بود به هند برده قدردانان ضبط و ترجمه کردند و به دیگران نشر نمودند. مدت پادشاهی او را چهل سال گفته‌اند. (انجمن‌آرا). در داستان ملی ما هوشنگ دومین پادشاه ایران است که پس از کیومرث به پادشاهی هفت کشور نشست. پدرش سیامک در جنگ با دیوان کشته شد و هوشنگ انتقام پدر را از دیوان گرفت و آنگاه که کیومرث رخت از جهان بربست او بجای نیا به فرمانروایی نشست و چهل سال سلطنت راند و آهن و آتش را کشف‌کرد و جشن سده را آئین نهاد و آب از دریاها برآورد و در جویها روان ساخت و کشاورزی و به‌دست آوردن پوشیدنیها را از پوست حیوانات به مردم آموخت، اما در اوستا هوشنگ پهلوان بزرگ و مرد پارسای مقدسی است که نامش هئوشینگهه و نزدیک به تمام موارد ملقب به پَرَذات است. این کلمه ممکن است به نخستین قانون‌گزار یا نخستین مخلوق تعبیر شود و همین لفظ است که در پهلوی به پَشدات و در زبان دری به پیشداد مبدل شد. عنوان پیشداد در اوستا تنها خاص هوشنگ است، ولی در مآخذ پهلوی و اسلامی بر دسته‌ای از شاهان [از هوشنگ تا کیقباد] اطلاق میشود و یقیناً این نام را از همین لقب هوشنگ که مؤسس سلسلهٔ پیشدادی تصور میشد گرفته‌اند. در اوستا نام هوشنگ چندین بار آمده است و در همهٔ آنها نام هوشنگ در مقدمهٔ نام شاهان و پهلوانان ذکر شده مگر در فروردین‌یشت [یشت ۱۳] که در مقدمهٔ نام پهلوانان و شاهان نام ییمه آمده و پس از آنکه از آخرین شاه یعنی کوی‌هوسروه (کیخسرو) یاد شد نام عده‌ای از

پهلوانان آمده است که هوشنگ هم جزو آنان است و از این طریق باید گفت فروردین‌یشت وقتی نگاشته شده که هنوز نام پهلوانان و شاهان قدیم در موارد معین بعدی ثبت نشده و سلسلهٔ شاهان و پهلوانان کاملاً مرتب نگردیده بود و ازاین‌روی سلسلهٔ شاهان فروردین‌یشت اصیل‌تر و قدیم‌تر از یشت‌های دیگر است، یعنی این یشت خاصه قسمتهای مربوط به شاهان و پهلوانان متعلق به ازمنهٔ بسیار قدیم و دورهٔ نزدیک به تدوین گاتاها است. در جزو نسکهای اوستای عهد ساسانی نسکی به نام چهرداد بود که حکم تاریخ داستانی ایران قدیم را داشت و خلاصهٔ آن در دینکرد [کتاب ۸ فصل ۱۳] نقل شد. در چهرداد نسک نسب‌نامهٔ هوشنگ فرقی با بندهشن داشت، چه بنابر آنچه در چهرداد نسک آمده بود هوشنگ نوادهٔ گیومرد و از فرزندان سه گانهٔ مشیگ بود و از دو فرزند دیگر یکی ویگرد و دیگری تاز نام داشت، اما در بندهشن میان هوشنگ و گیومرد سه نسل فاصله است و به‌هرحال در کتاب هشتم دینکرد چنین آمده است که رسم زراعت و دهانکانیه [یا دهکانیه = دهقانی = اصل مالکیت] را ویگرد پیشداد پدید آورد و دهیوپتیه (دهوفذیه) یعنی اصل حکومت و سلطنت را که مراد از آن حمایت و هدایت و نگاهبانی خلق است، هوشنگ پیشداد ایجاد کرد. آنچه از اوستا راجع به هوشنگ نقل شد قدیمترین احادیثی است که در این باب میان قوم ایرانی وجود داشته و تا این روزگار برجای مانده است. بر روی‌هم و تا آنجا که از این روایات مستفاد میشود هوشنگ پیشداد را باید چنین تعریف کرد: هئوشینگهه پرذات نخستین کسی است که به خواست اهورمزدا و امشاسپندان ویزتان بر پهنای هفت کشور سلطنت یافت و نه تنها فرمانروای آدمیان بود بلکه بر دیوان و جادوان و بدکیشان و کاویان و کرپانان هم فرمانروایی مینمود. دیوان را منکوب و مقهور کرد و کارشان را به جایی رسانید که از ترس او به تاریکیها پناه بردند. این پادشاه دو بهره از دیوان مازندرانی و بدکیشان وَرِن را بکشت و برای خداوند فرشتگان بر قلهٔ کوه مقدس هرا قربانیها کرد. هوشنگ تقریباً در همهٔ داستانهای قدیم ایرانی جز بعض معدود نخستین شاه هفت کشور شمرده شده است، ولی بنابر بعض مآخذ اسلامی در ایران قدیم برخی چنین می‌پنداشتند که تَخمَ‌اُروپ (تهمورث) نخستین شاه جهان و پدیدآرندهٔ شاهی بود و باید گفت که این سخنان و روایات لاشک اصلی قدیمتر داشته و از منابعی کهن در این شار راه جسته بود. ریشهٔ اوستائی نام هوشنگ [هئوشینگهه] کاملاً روشن نیست:

چهل سال با شادی و کام ساز
به داد و دهش بود آن سرفراز
زمانه ندادش هم آخر درنگ
شده شاه هوشنگ با هوش و هنگ.
فردوسی.

گرانمایه را نام هوشنگ بود
توگفتی همه هوش و فرهنگ بود.
فردوسی.

برای تفصیل مطلب رجوع به حماسه‌سرائی در ایران تألیف ذبیح‌الله صفا ص۳۸۴ به‌بعد شود.

هوشنگ. [شَ] (اِخ) آلب‌خان‌بن دلاور، دومین از غوریان مالوهٔ هند از ۸۰۸ تا ۸۳۸ هـ . ق.(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام).

هوشنگ‌دژ سلطان‌آباد. [شَ دِ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۱۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوش‌وار. (ص مرکب) همانند هوش. چون هوش.

هوش‌واژن. [ژَ] (اِ مرکب) به‌معنی صحو است که هشیار شدن باشد و به اصطلاح صوفیه صحو حالتی است میان خواب و بیداری که سالک را در آن فیضی از عوالم فائض شده و به عالم معنی وصول یابد و بعضی از مغیبات مشاهده کند و این معنی به اختیار او نیست و موقوف است به فرودآمدن فیض و این راکشف و مشاهده گویند. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج).

هوش و بوش. [هَ / هُو شُ بَ / بُو] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول، هیاهو. اشتلم. (یادداشت مؤلف). سعی و کوشش.
- امثال:
با اینهمه هوش و بوشت
پاشنه نداره کوشت [کفشت] .

هوشور. [هوشْ وَ] (ص مرکب) صاحب هوش. هوشمند:
دو پرمایه بیداردل پهلوان
یکی هوشور پیر و دیگر جوان. فردوسی.

هوش وگوش. [شُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) هوش و حواس.
- هوش و گوش کسی باز بودن؛ خوب توجه داشتن. نیک متوجه بودن.

هوش و هنگ. [شُ هَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) زیرکی و آگاهی و فراست و دانایی و هشیاری:
ما را به هوش و هنگ ز دوزخ نجات نیست
وز بیم آن نهنگ نه هوشستمان نه هنگ.
سوزنی.

هوشة. [هَ شَ] (ع اِمص، اِ) فتنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برانگیختگی. ||اضطراب و اختلاط. ج، هَوَشات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). هوشات‌اللیل؛ یعنی حوادث و مکروه آن. (اقرب الموارد). حدیث: ایا کم و هوشات‌اللیل و هوشات‌الاسواق. (از منتهی الارب).

هوشهنج. [هَ] (اِخ) معرب هوشنگ است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). رجوع به هوشنگ شود.

هوشهنگ. [هَ] (اِخ) هوشنگ. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). رجوع به هوشنگ شود.

هوش‌یابنده. [بَ دَ / دِ] (نف مرکب) بازیابندهٔ هوش. به‌هوش‌آینده:
چون ز ریحان روز تابنده
شد دگر بار هوش‌یابنده. نظامی.

هوشیار. [هوشْ] (ص مرکب) عاقل. فطن. بخرد. باهوش. خردمند. هشیار. ذکی. صاحب عقل. هوشمند:
چنین گفت با رخش کای هوشیار
مکن سستی اندرگه کارزار. فردوسی.
ز فضل صاحب عباد و جود حاتم طی
مثل زنند حکیمان هوشیار قدیم. سوزنی.
زنده کدام است بر هوشیار
آنکه بمیرد به سر کوی یار. سعدی.
||حساس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آنکه مست نیست. مقابل مست. هشیار. ||آنکه مغمی‌علیه نباشد:
من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست
که‌چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد.
حافظ.
- هوشیار شدن؛ افاقه. به هوش آمدن. از حالت مستی یا غشوه بیرون شدن.

هوشیارانه. [هوشْ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همچون هوشیار. از روی کیاست و دانائی و هوشمندی.

هوشیاری. [هوشْ] (حامص مرکب) فطانت. خردمندی. هوشمندی. مقابل بیهوشی. هشیاری:
ای شاعر سبکدل با من چه اوفتادت
پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری.
منوچهری.
استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است. مولوی.
||حس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||صحو. مقابل مستی.

هوشیدن. [دَ] (مص) تعقل کردن. (برهان). تعقل و تفکر کردن در کاری. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||به زبان پهلوی خشک شدن: بهوشید؛ خشک شد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

هوشیعانا. [ ] (اِخ) (به‌معنی تمنای اینکه خلاصی دهی) کلمه‌ای بود که در زمان دخول مسیح به اورشلیم به آواز بلند گفته میشد. (قاموس کتاب مقدس).

هوع. [هَ] (ع مص) قی کردن. (المصادر زوزنی). قی کردن بی‌تکلف. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هیوعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سبک گردیدن و اندوهنا ک گشتن. ||بر یکدیگر برجستن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آهنگ کردن قوم. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(اِمص) بدی آز و حرص و سختی آن. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دشمنی. (آنندراج). هوع. (آنندراج). عداوت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||قی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوع. (ع اِمص) هَوع. بدی آز و حرص و سختی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||دشمنی. (منتهی الارب) (آنندراج). عداوت. (اقرب الموارد).

هوغ. [هَ] (ع اِ) چیز بسیار. (منتهی الارب). و این لغت مستعمل نیست. (از اقرب الموارد).

هوف. [هَ / هو] (ع اِ) خانهٔ عنکبوت. (مهذب الاسماء). ||باد گرم. ||باد سرد. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). از اضداد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوف. (ع ص) مرد تهی بی‌خیر و گول بددل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) پوست بیضه‌مانندی. (منتهی الارب) (آنندراج).

هوفاریقون. [ ] (معرب، اِ)[1] به لغت رومی نام دوایی است که آن را دارمی رومی گویند و آن حبی باشد سرخ به رنگ سماق بغدادی و به عربی رمان‌الانهار خوانند. عرق‌النسا را نافع است و بول و حیض را براند و آن را هیوفاریقون هم میگویند. (آنندراج) (برهان). هزارچشم. و رجوع به مفردات ضریر انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۰۴ شود.

هوفسطیداس. [فَ] (معرب، اِ) نام عصارهٔ لحیةالتیس است که به فارسی شنگ و به عربی اذناب‌الخیل خوانند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

هوفقیداس. [فَ] (معرب، اِ) رستنیی باشد سرخ‌رنگ به سیاهی مایل و به عربی عصی‌الراعی گویند. داخل قابضات است و خون را ببندد. (برهان) (آنندراج).

هوفل. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ سوسنگرد شهرستان دشت‌میشان. کنار رود کرخه قرار دارد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هوفیلوس. (معرب، اِ) گیاهی است که به شنگار و به عربی حمیرا خوانند، برگ آن سیاه به سرخی مایل است، با سرکه بر بهق طلا کنند نافع باشد. آن را خس‌الحمار هم میگویند. (آنندراج) (برهان).

هوق. [هَ] (ع اِ) جِ هَوقَة. (اقرب الموارد). رجوع به هوقة شود.

هوقة. [هَ قَ] (ع اِ) اوقة. گروه. (منتهی الارب). ||گودالی که در آن آب گرد آید و گل بسیار باشد. ج، هوق. (اقرب الموارد).

هوک. [هَ وَ] (ع اِمص) گولی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) گول گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

هوک. [هَ] (ع ص) احمق و گول با اندکی زیرکی. یهکوک. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هوک. [هِ وَ کَ ک] (ع ص) گول با اندکی زیرکی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یهکوک. (منتهی الارب).

هوک. (اِخ)[2] رابرت. فیزیک‌دان و منجم معروف انگلیس (۱۶۳۵-۱۷۰۳ م.). در رشتهٔ فیزیک کشفیات و تحقیقاتی به عمل آورده و کاشف قانونی است که به نام قانون هوک معروف است.

هوکاجی. (اِخ) به گفتهٔ خواندمیر در حبیب‌السیر نام یکی از دوازده پسر قوبلاقاآن از خانان مغول است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۶۲).

هوکردن. [هَ / هُو کَ دَ] (مص مرکب) با هیاهو و اشتلم و دروغ و نسبت‌های ناروا و گاه دسته‌جمعی، کسی را بد جلوه دادن و مایهٔ آبروریزی او را فراهم ساختن.

هوکش. [هَ / هُو کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ هو. ||(اِ مرکب) مرهم که بر جراحت ضماد کنند التیام را. ضماد. (یادداشت مؤلف).

هوکشیدن. [هَ / هُو کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جراحت یا قرحه بدتر شدن. سیم کشیدن جراحت یا آب دزدیدن قرحه و ریش. — امثال:

شاه خانم میزاید ماه خانم درد میکشد
خالهٔ‌م زاییده خاله‌زام هو کشیده.

||هو انداختن به آوازی بلند و دراز هو گفتن برای خواندن کسی از دور چنانکه رسم کشاورزان و اویاران است. (یادداشت مؤلف).

هوکة. [کَ] (ع اِ) گود. مغا ک. (آنندراج) (منتهی الارب). حفرة. (از اقرب الموارد).

هوکة. [هَ وِ کَ] (ع ص) (ارض...) زمین بوی‌نا ک. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هوکی. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هوگو. [گُ] (اِخ)[3]، ویکتور. مشهورترین شاعر رمانتیک قرن نوزدهم فرانسه (۱۸۰۲-۱۸۸۵ م.). در ردیف بزرگترین گویندگان و ادبای اجتماعی جهان است. وی مردی آزادمنش و آزادیخواه و طرفدار جدی اصلاحات اجتماعی به نفع طبقات محروم و رنجبر بود. از سن ده‌سالگی به شعر گفتن پرداخت و در بیست‌وپنج‌سالگی شاعری سرشناس بود. با وجود سن کم به عضویت آ کادمی فرانسه و پارلمان و نمایندگی در مجالس مقننه نائل شد. وی براثر مخالفت با ناپلئون سوم از سیاست کناره گیری کرد و مدت بیست سال در تبعید به سر برد. ا گرچه پیش از او مکتب رمانتیسم پیشرفتی کرده بود، ولی به دست وی به اوج توانائی و رونق رسید. ازاین‌رو هوگو را بنیان‌گذار و پیشرو این مکتب میدانند. نوشته‌های او در رشته‌های گونا گون فراوان است. مهمترین آثار او عبارتند از: ۱- بینوایان[4] ۲- کلیسای نُتردام پاریس[5] ۳- کارگران دریا[6] ۴- تاریخ یک جنایت[7] ۵- مردی که می‌خندد[8] و غیره، که روی‌هم‌رفته از شاهکارهای ادبیات فرانسه به شمار می‌آیند. (از فرهنگ فارسی معین).

هوگویک. [یَ] (اِ مرکب) مرغ شب‌آویز را گویند که مرغ حقگوی است. (از آنندراج).

هوگیک. [گِ یَ] (اِ) کالک. (برهان).

هول. [هَ] (ع اِ) ترس از کاری که راه آن دریافته نشود. (از اقرب الموارد). ترس. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (برهان). خوف. بیم. (برهان). هراس. رعب. وحشت. هیبت. (آنندراج). مخافت. (از اقرب الموارد):

زان روز که پیش آیدت آن روز پر از هول
بنشین و تن اندرده و انگاره به پیش آر.
؟ (فرهنگ اسدی).

آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا.
ناصرخسرو.

لرزان شده از ترس دم تیغ تو فغفور
ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر.
مسعودسعد.

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هرآنکس که دندان دهد نان دهد. سعدی.

چنانم ز افعال و اعمال بد

---

1 - Hypericum (گل‌گلاب).
2 - Hooke, Robert.
3 - Hugo, Victor.
4 - Les Misérables (1862).
5 - Notre-Dame de Paris (1831).
6 - Les Travailleurs de la mer (1866).
7 - Histoire d'un crime (1878).
8 - L'Homme qui rit (1869).

که‌از هول دل در برم می‌طپد.
نزاری قهستانی (از دستورنامه).
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز. حافظ.
— هول افتادن؛ بیم گرفتن. بیم‌زده شدن. ترسان شدن:
فلک بر سر کینه‌جویی است با من
از آن در تنم هول جان اوفتاده.
طالب آملی (از آنندراج).
— هول‌انگیز؛ ترس‌آور. باعث ترس و بیم شونده.
— هول خوردن از؛ ترسیدن از. بیم داشتن از:
مخور هول ابلیس تا جان دهد
هرآنکس که دندان دهد نان دهد. سعدی.
— هول زدن؛ شتاب و عجله کردن در خوردن چیزی و امثال آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— هول شدن؛ ترسیدن. دستپاچه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— هول کردن؛ ترسیدن. دستپاچه شدن. سخت ترسیدن از چیزی بد و مانند آن نزدیک بیهوش شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— هول کردن کسی را؛ او را دستپاچه کردن.
— هَولٌ مُهَوِّلٌ؛ تأ کیداست. (اقرب الموارد).
— هول نشستن بر؛ ترس نشستن بر. (منتهی الارب). بیم‌زده شدن:
چنان هول زان حال بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن ببست.
سعدی (از آنندراج).
— هول و تکان؛ ترس و هراس. ترس و لرز.
— هول هائل؛ تأ کیداست چون لیل لائل. (اقرب الموارد). بیمی سخت. ترسی سخت. ||کار بیمناک که راه آن دریافته نشود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در تداول فارسی، حرص. شره. آز.
— امثال:
از هول حلیم تو دیگ افتادن.
||(ص) هایل. بیم‌آور. ترس‌آور:
چو کوه کوه‌در او موجهای تندروش
چو پیل پیل نهنگان هول مردمخوار. فرخی.
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید. (گلستان). ج، اهوال، هوول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ا) گوئی که بدان طفلان بازی کنند. (آنندراج از شرح نصاب). ||(مص) ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||تهاویل و رنگهای گونا گون دیدن مست در مستی و ترسیدن از آن. ||عجب و خودبینی داشتن زن به زیبایی خود. (از اقرب الموارد).

هول. [هَ / هُـــو] (ص) راست و درست. (آنندراج) (برهان):
گفت‌که تو زیرککی مست خیالی و شکی
گول‌شدم هول شدم وز همه برکنده شدم.
مولوی (از آنندراج و جهانگیری).
صاحب جهانگیری بیت فوق را شاهد برای معنی درست آورده است و در انجمن‌آرا و آنندراج آمده: در این معنی تأمل است، چه گول ضد زیرکی است و گول شدن مناسب است ولی هول شدن به‌معنی درست شدن به این مقام نمیسازد و از سبک غزل مولانا دور است. ||بلند و رفیع. (برهان):
چگونه هول حیوانی چو بالاور ژیان شیری
کجا پیل ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد.
فرخی (از آنندراج).

هول. (ع ص) ناقة هول‌الجنان؛ ناقهٔ تیزخاطر و چالاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هول. [هَ] (اخ) پیکری است به‌شکل سر مردم نزدیک هرمان به مصر، که گویند طلسم رمل است. (منتهی الارب). ابوالهول. (اقرب الموارد). رجوع به ابوالهول شود.

هؤلاء. [ها ءُ لا ءِ] (ع ضمیر) این گروه. و این مرکب است از هاء تنبیه + اولاء اسم اشاره.

هولاجو. (اخ) معرب هولا کو. رجوع به هولا کوخان شود.

هولا کوخان. [هُ](اخ) هولاؤوبن تولی‌بن چنگیزخان مغول، مؤسس سلسلهٔ ایلخانیان مغول در ایران و برادر کوچک منکوقاآن. از طرف برادر خود که در آن زمان بر ترکستان غربی و ایران و افغانستان و قسمتی از قفقاز فرمانروایی داشت مأمور دفع فرقهٔ اسماعیلیه و امراء مستقل ایران گردید و به سال ۶۵۱ هـ .ق.با ۱۵۰ هزار تن سپاهی به ایران آمد و به سال ۶۵۴ قلعهٔ الموت و سایر قلاع اسماعیلیه راگرفت و ویران کرد و تمام ذخایر اسماعیلیه به تصرف وی درآمد و به سال ۶۵۶ برای تسخیر بغداد حرکت کرد و آن شهر را در محاصره قرار داد. در این سفر اتابک ابوبکربن سعد اتابک فارس و خواجه نصیرالدین طوسی و عطاءالملک جوینی همراه وی بودند. مستعصم خلیفهٔ عباسی که شکست خورده بود و قدرت پایداری نداشت با سه پسر خود و قریب سه‌هزار تن از بزرگان بغداد نزد هلا کو رفت. هلا کو دستور داد تمام مردم از شهر خارج شوند و همین که خارج شدند دستور داد همه را قتل‌عام کنند و در حدود هشتصدهزار تن کشته شدند. سپس شهر بغداد را غارت کرد و خلیفه را با دو پسرش به قتل رسانید و فقط پسر کوچکش را بخشید و حکومت پانصدسالهٔ بنی‌عباس را منقرض کرد. سپس کوفه و نجف را گرفت و در شهر واسط چهل‌هزار تن را کشت. حلب و دمشق و الجزیره را هم در سالهای ۶۵۷ و ۶۵۸ هـ .ق. فتح کرد. آنگاه به آذربایجان رفت و مراغه را پایتخت خود قرار داد و خواجه نصیر طوسی را در آن شهر مأمور ساختن رصدخانه کرد و خواجه به فرمان او زیج ایلخانی را ساخت. هولا کو در ۶۶۳ هـ .ق. در سن ۴۸سالگی در آذربایجان درگذشت و جانشینان وی به نام ایلخانان، قریب یک قرن در ایران حکومت کردند. رجوع به تاریخ گزیده و حبیب‌السیر شود.

هولاندشت. [دَ] (اخ) دهی است از دهستان ده‌پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای یکصدوبیست تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هولاؤو. [ئو] (اخ) رجوع به هولا کو شود.

هول دادن. [هَ / هُـو دَ] (مص مرکب) دفعةً تکان دادن کسی را به قصد افکندن او و بیشتر از جای بلند به گودال و جایی پست، و ظاهراً این معنی بسبب بیمی که از افکندن کسی او را حاصل آید برخاسته است. ||تهدید کردن. ترسانیدن.

هولدانی. [هَ / هُو] (ا مرکب) جای تنگ و تاریک و غیرقابل سکونت. (یادداشت مرحوم دهخدا). هلفدانی. سیاه‌چال.

هولدرلین. [هُلْ دِ] (اخ)[1] فریدریش. از شاعران معروف آلمان (۱۷۷۰–۱۸۴۳ م.). قطعات زیبایی از وی باقی مانده است. (از فرهنگ عمید).

هولس. [ ] (ا) جان که به عربی روح گویند. حرکت این کلمه نامعلوم است. (از برهان) (آنندراج).

هولشک. [لِ] (ص) مردم کثیف و نکبتی را گویند و شخصی که پیوسته رخت خود را ملوث گرداند. (برهان) (آنندراج).

هولع. [هَ / هُو لَ] (ع ص) شتابنده. (منتهی الارب).

هولک. [هَلَ] (ا) آبلهٔ دست و پا. ||هلاکت. (آنندراج). ||مویز که انگور خشک باشد. (آنندراج) (فرهنگ اسدی):
چو روشن شد انگور همچون چراغ
بکردند انگور هولک به باغ.
صیدلانی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).
||نقطه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). لک:
چو هولک بر دو چشم دلبر افتاد
درون آمد[2] ز پا آن سرو آزاد.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

هولک. [لَ] (ا) گردکان بازی. (انجمن‌آرا). جوزبازی و گردکان‌بازی را گویند و بعضی گردون‌بازی را گفته‌اند و آن چرخی باشد که طفلان از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان

1 - Hölderlin, Friedrich.
۲ – کذا، و صحیح «از پا درآمدن» است.

نصب کنند تا آب بر آن خوزدمه به گردش درآید. (آنندراج) (برهان).

هولکی. [هَ / هُـو لَ] (ص نسبی، ق) در تداول عامه، بشتاب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— هول‌هولکی؛ شتابزده. به شتابی تمام. با دستپاچگی.

هولگی. [هَ / هُـو لَ / لِ] (ص نسبی) ترسانیده‌شده و هراسان و مجازاً به‌معنی مضطرب و این منسوب است به هولة که به فتح باشد به‌معنی یک بار ترسانیدن، چه وزن فعله به فتح برای مرت باشد، پس به حالت الحاق یای نسبت های هوز موافق قاعدهٔ فارسی به گاف فارسی بدل شده چنانکه در پردگی. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به هولکی شود.

هولناک. [هَ / هُو] (ص مرکب) (از: هول عربی + ناک فارسی) مهیب. ترسناک. (یادداشت مرحوم دهخدا). چیزی که از دیدن آن هیبت و ترس در دل پدید آید. (آنندراج):

یکی باد برخاست بس هولناک
دل جنگیان شد از آن پر ز باک. فردوسی.

جایی و چه جای از این مغاکی
مانندهٔ گور هولناکی. نظامی.

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک.
سعدی (از آنندراج).

یکی آتشین وادی هولناک
که‌از هول او دیو گشتی هلاک.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).

هولول. [هَوْ وَ] (ع ص) رجل هولول؛ مرد سبک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هول و هراس. [هَ / هُـو لُ هَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ترس و بیم.

— در هول و هراس بودن؛ با ترس و بیم دست‌به‌گریبان بودن.

هولة. [لَ] (ع اِمص) خویشتن‌بینی. (منتهی الارب). عُجب. (اقرب الموارد). ||ناز. (منتهی الارب). ||(ص) زن که به شگفت اندازد از حسن خود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) آتش که به وی سوگند خورند و آن در جاهلیت بوده است. (منتهی الارب). آتش تهویل و آن آتشی است که در چاهی افروخته میگردید و نمک و کبریت بر آن ریخته میشد و بدان سوگند میخوردند. ||آنچه بدان کودک را ترسانند. (اقرب الموارد).

هوله. [هَ / هُـو لَ / لِ] (اِ) حوله. دستار. دستمال. از ترکی خاولی (از: خاو + لی). پارچهٔ پرزدار دارای خاو، دارای پرز. (فرهنگ فارسی معین).

هوله‌سو. [هُلَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. در مسیر ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب قرار دارد و دارای ۱۰۶۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هول‌هولکی. [هَ‌هَ لَ / هُـو هُـو لَ] (ص نسبی، ق مرکب) با دستپاچگی و با نهایت شتاب.

هولی. [هَ / هُو] (اِ) کره اسبی که هنوز زین نکرده باشند و به هندی آهسته و هموار باشد. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا).

هولی. (اِخ) در هندی نام عیدی و جشنی است. (برهان) (آنندراج). این جشن را در اوائل فصل بهار برپا می‌کنند. (فرهنگ عمید).

هولیق. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۶۰۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هولیوود. [هُلی] (اِخ)[1] هالیوود. شهری است که در کالیفرنیای جنوبی واقع است. از شهرهای اتازونی در حومهٔ شهر لوس‌آنجلس که از معروفترین شهرهای سینمایی جهان و مرکز تهیهٔ فیلمهای سینمائی امریکا است. این شهر دارای ۱۶۰۰۰۰ تن جمعیت است.

هوم. [هَ] (ع اِ) شکاف زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هوم. (اِ) درختی است که در همه جا به هم رسد شبیه به درخت گز و گره‌های آن نزدیک به هم باشد و پارسیان زردشتی در وقت زمزمه در دست گیرند. مؤلف انجمن‌آرا گوید: هوم نباتی است اسفل ساق آن باریک و یک عدد و صلب و گل آن زرد و تیره و شبیه به یاسمین و برگ آن ریزه و شکوفهٔ آن شبیه به یاسمین. صاحب تحفه گوید: از جنس ارغوان زرد است، بعضی بخور مریم دانسته‌اند و دیگری گفته که گلی است که آن را جعفری خوانند و به اقسام میباشد، قسمی پنج برگ و قسمی مضاعف و به عربی آن را هوم‌المجوس گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به هوم‌المجوس شود.

هوم. (ترکی، اِ) به ترکی نام گیاهی است شاخه‌های آن پرگره و بارش شبیه به عنب‌الثعلب و کبک از آن بسیار محظوظ است و گفته‌اند از سموم قتاله است، چون پیکان را بـه آب آلودهٔ آن خشک نمایند زخمش کشنده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (آنندراج) (انجمن آرا).

هوم. (هندی، اِ) به هندی به‌معنی ضیافت آتش باشد و آن چنان است که انواع گوشتها و روغنها در آتش ریزند و چیزها خوانند و طلب مطالب و مدعیات خود کنند. (برهان).

هوم. [ ] (اِ) یکی از خمسهٔ قدمای دین زردشت به نقل صاحب التنبیه و الاشراف و معنی آن طینت، سرشت و خمیره [ماده] است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به امثال و حکم شود.

هوم. (اِخ) نام مردی است از آل فریدون که در کوهی عبادت کردی. چون افراسیاب از کیخسرو مغلوب و منکوب، روی پنهان کرده فرار گزید، در اراضی ترکستان و اقصای بلاد تاتار پنهان میزیست، به‌جانب دربند افتاده در بیغوله‌ها به سر میبرد تا به کوهسار ارمن و بردع درافتاد. شب به غاری خزید و از غایت محرومی از مال و دولت بر خود نوحه میکرد و ناله میکشید. هوم که در آن حوالی بود به هوای نالهٔ وی بر سر وی رفت و دانست که افراسیاب است که از بیم سپاه کیخسرو در زوایای جبل و شعاب قلل متواری است. با وی درآویخت و به حکم تقدیر بر وی غلبه یافت و او را بگرفت و ببست و سرانجام به دست کیخسرو کشته شد. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا):

کجانام آن نامور هوم بود
بسی سال دور از بر و بوم بود. فردوسی.

بیاویخته آن دو تن سخت دیر
به آخر ورا هوم آورد زیر. فردوسی.

هوماخس. [خُ] (اِخ) به گفتهٔ صاحب برهان نام پدر ارسطو است که معلم اول باشد و این غلط است و نام پدر ارسطو نقوماخس بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هومان. (اِخ) از پهلوانان تورانی شاهنامه و برادر پیران ویسه است و از سران لشکر افراسیاب. وی در جنگ به دست بیژن پسر گیو کشته شد. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از برهان).

هوم‌المجوس. [هَ مُلْ مَ] (ع اِ مرکب) به فارسی مرانیه که دارویی است مفتت سنگ مثانه و مدرّ فضلات و مقوی معده. (آنندراج) (منتهی الارب). درختی است شبیه به یاسمین و در آن اندکی شیرینی و تیزی است و بهترین شکوفهٔ آن به رنگ تیره است که روی آن زرد باشد و هوم‌المجوس بدان جهت نامیده شده که آتش‌پرستان آن را در عبادت خود به کار برند و بدان منافع عجیبی نسبت دهند. (از اقرب الموارد). مرانیه. زردشتیان گاه زمزمه شاخی از آن در دست گیرند. (برهان قاطع در کلمهٔ مرانیه). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن داود ضریر انطاکی و ذخیرهٔ خوارزمشاهی رجوع به هوم شود.

هومر. [هُ مِ] (اِخ) هُمِر. شاعر مشهور یونان قدیم در قرن نهم قبل از میلاد. اشعار حماسی وی معروف است. گویند در آخر عمر نابینا شد و از شهری به شهری میرفت و اشعار رزمی خود را به نوای چنگ می‌خواند

---

[1] - [illegible]llywood

منظومه‌های مشهور ایلیاد و ادیسه که به اغلب زبانها ترجمه شده از او است.

هومة. [هَ مَ] (ع اِ) دشت و بیابان. (منتهی الارب) (آنندراج). فلات. هوماة. (اقرب الموارد).

هومه. [م] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهروی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب شوسهٔ ازنا به درود. با ۲۱۱ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر و پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هون. [هَ / هُو] (اِ) زمین کشتزاری را گویند که در آن کلوخه بسیار بود. (آنندراج) (غیاث اللغات). زمین شیارکردهٔ کلوخ‌زار را گویند. (برهان). ||زراعتی را نیز گفته‌اند که سنگ و کلوخ بسیار داشته باشد. (برهان).

هون. [هَ] (ع اِ) روش و گرانباری. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: اِمْشِ علی هونک؛ به روش و وقار خویش رو. ||(ص) مرد خرد و حقیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(مص) آسان گشتن. ||سبک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خوار گردیدن. (منتهی الارب). ||(اِمص) سکینه و وقار. (اقرب الموارد). ||بردباری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (اقرب الموارد). ||آرامش. (منتهی الارب). آهستگی. (منتهی الارب).

هون. (ع اِمص) رسوایی. (منتهی الارب) (آنندراج). خزی. (اقرب الموارد). ||خواری. ||مشقت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خَلق. (اقرب الموارد). تمامی آفرینش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) مهانة. هوان. خوار شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). خوار گردیدن. (منتهی الارب). ذلیل و حقیر گردیدن. (اقرب الموارد). ||سست شدن و آرام و قرار گرفتن. (اقرب الموارد).

هون. (صوت) کلمه‌ای است که برای تأکید گویند. (آنندراج). کلمهٔ تأکید و کلمهٔ استکراه است. (غیاث اللغات). هین:

پیش آمده در رهش دو وادی
یک آتش بد یکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش
تا یافت شوی به گلستان هون.
مولوی (از آنندراج).

هون. (هندی، اِ) به ضم ها و سکون نون و واو غیرملفوظ به‌معنی زر مسکوک رایج دکن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (برهان).

— هون اچترائی؛ نوعی از هون است که واضع آن اچترائی نام راجه شده باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

هون. (اِخ)[1] (در تداول، هونها به‌صورت جمع به‌کار رود) نام قومی از اقوام زردپوست وحشی که از اوائل قرن دوم میلادی در شمال بحر خزر و حوالی رود ولگا و اورال سکونت اختیار کردند و سپس به طرف اروپا هجوم بردند و در ۲۴۷ م. دسته‌ای از آنها روم را تهدید کردند و قبائل ژرمنی را مغلوب ساختند و دولت عظیمی تشکیل دادند که بعد از مرگ آتیلا منقرض گردید. دستهٔ دیگر به آسیا رفتند و در توران ساکن شدند و در زمان ساسانیان چند دفعه به ایران حمله کردند. این دسته در مشرق به هیاطله مشهور شده‌اند. هپتال. هیتال.

هونطاع. [ ] (اِخ) (یوم...) از ایام عرب است. رجوع به حونطاع و رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

هونقانلو. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی. این طایفه مرکب از ششصد خانوار است که در هونقان مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

هونگ. [هَ وَ] (اِ) در تداول عامه، هاون. رجوع به هاون شود.

هونگ‌نام. (اِخ)[2] از شهرهای کرهٔ شمالی، دارای ۱۵۰۰۰۰ تن جمعیت. (فرهنگ عمید).

هونولولو. [هُ نُ] (اِخ)[3] پایتخت مجمع‌الجزایر هاوایی در اقیانوس کبیر، دارای مناظر طبیعی زیبا و ۳۰۰۰۰۰ تن جمعیت.

هونة. [هَ نَ] (ع ص) آرمیده. ||آهسته کار. (منتهی الارب) (آنندراج).

هوو. [هَ][4] (اِ) دو زن که در نکاح یک مرد میباشند، هریک مر دیگری را هوو خوانند. (برهان) (غیاث اللغات). ضرة. (السامی فی الاسامی). وسنی. بنانج. گولانج. هبو. هم‌شوی. (یادداشت مؤلف). انباغ. (آنندراج) (غیاث اللغات).

— امثال:

مثل هوو.

هوو هوو را خوشگل می‌کند، جاری جاری را کدبانو.

هوو هووست اگر همه سبوست.

هو و جنجال. [هَ / هُـو وُ جَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) هیاهو. سر و صدا. جار و جنجال.

هووخشتر. [هُ وَ شَ رَ] (اِخ)[5] (۶۳۳–۵۸۵ ق.م.) سومین پادشاه از سلسلهٔ ماد که نخستین سلسلهٔ سلاطین ایران است. او مملکت آشور و کرسی آن نینوا را در ۶۱۲ ق.م. بگشود و در سال ۵۸۵ ق.م. درگذشت. جانشین او ایشتوویگو بود. (یادداشت مؤلف). هوخشتر یکی از پادشاهان نامی ایران و یکی از قائدین مهم تاریخ بود. حدود ماد را به رود هالیس رسانید و آن را بزرگترین دولت آسیای غربی ساخت. نام هوخشتر را هرودت کواکسار نوشته ولی از کتیبهٔ بیستون داریوش اول معلوم است که هووخشتر بود. از شاهان سیاستمدار کم‌نظیر بوده است. در موقع جلوس او اوضاع ماد خطرناک بود. وی بیدرنگ دست به اصلاحات زد و قشونی به اسلوب آسوری ترتیب داد و با ساز و برگ متداول مسلح ساخت و به آسور حمله کرد. آسوریها سخت پا فشردند ولی سرانجام سردار آسور شکست خورد. (ایران باستان ص۱۸۲).

هووخشتره. [هُ وَ شَ رَ] (اِخ) رجوع به هووخشتر و هوخشتر شود.

هوور. [هـو وِ] (اِخ)[6] هربرت کلارک. (۱۸۷۴–۱۹۶۴ م.). نام رئیس‌جمهور اتازونی از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ م.

هووس. [هَ] (از ع، اِ) هوس:

در قدح کن ز حلق بط خونی
همچو روی تذرو و چشم خروس
رزم بر بزم اختیار مکن
هست ما را به خود هزار هووس.
ابن‌یمین (از یادداشت مؤلف).

و رجوع به هوس شود.

هوول. [هُ] (ع اِ) جِ هول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هول شود.

هوة. [هُوْوَ] (ع اِ) زمین پست و مغاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نشیب ژرف. زمین نشیب. (مهذب الاسماء). دره. پرتگاه. ||مابین آسمان و زمین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) بر بلندی برآمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بلند گردیدن. (منتهی الارب). ||صدا کردن گوش. (اقرب الموارد).

هوه. [هَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، کنار راه قهره به ایوج، دارای ۱۹۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هوهاء. [هَ] (ع ص) مرد ضعیف بددل. (مهذب الاسماء).

هوهاءة. [هَ ءَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق. (اقرب الموارد). ||چاهی که در آن متعلق و جای فرودآمدن نباشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

هوهو. [هُوَ هُوَ] (اِ مرکب) لفظی است

1 - Huns.
2 - Hungnam.
3 - Honolulu.
4 - در برهان به ضم اول و سکون دوم ضبط شده است.
5 - Huvakhštra.
6 - Hoover, Herbert Clark.

مرکب که آن را اسم قرار داده‌اند و به الف و لام تعریف معرف گردانند و مراد از آن اتحاد در ذات است یعنی صدق و آن حمل ایجابی است به مواطات، و گاهی مراد از آن اتحاد مفهومی است و اقسام آن مانند اقسام وحدت است چنانچه شیخ‌الرئیس در الهیات شفا متعرض شده است و سزاوار است که در هوهو کثرت اعتبار کنند زیرا هوهو بدون اثنینیت تصور نمیشود. برای تفصیل بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و شفا شود.

هوهو. (اِ صوت) حکایت آواز از قبیل باد و غیره. (یادداشت مؤلف). اسم صوت بعضی مرغان چون کبوتر و جز آن.

– هوهو زدن؛ آواز برآوردن:

چو گل نقاب برافکند و مرغ هوهو زد
منه ز دست پیاله چه میکنی هی‌هی.

حافظ (از آنندراج).

هوهة. [هَ] (ع ص) رجلٌ هوهةٌ؛ مرد بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد ترسو و جبان. (اقرب الموارد).

هوی. (اِ صوت) حکایت صوت گفتن. آواز برآوردن با تفوه به کلمهٔ هو. مجازاً بانگ و آواز و فریاد:

جهان پر مشک و عنبر شد ز مویش
هوا پر دود و آذر شد ز هویش.

(ویس و رامین).

همچون گوزن هوی برآورده در سماع
شیران کز آتش شب شبهت رمیده‌اند.

خاقانی.

– های و هوی؛ فریاد و بانگ:

هرکه را وقتی دمی بوده‌ست و روزی مستیی
دوست دارد نالهٔ مستان و های و هوی را.

سعدی.

مطربان گویی در آوازند و صوفی در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی.

سعدی.

||افسوس. (حاشیهٔ برهان چ معین):

همی کرد هوی و همی کند موی
همی ریخت اشک و همی خست روی.

فردوسی.

گهی از دیده راندی گوهرین جوی
گهی از دل کشیدی آذرین هوی.

(ویس و رامین).

||(صوت) کلمهٔ تنبیه است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

هان مردا هوی و هان جوانمردا هوی
مردی کنی و نگاه داری سرکوی.

(منسوب به ابوسعید ابوالخیر) (از حاشیهٔ برهان از فرهنگ نظام).

هوی. (اِ) ترس و بیم. (آنندراج) (برهان). ||کلمهٔ افسوس است. (حاشیهٔ برهان چ معین). باد سرد. آه:

همه چشم پر آب و دل پر ز هوی
به طوس سپهبد نمودند روی.

فردوسی.

هوی. [هَ] (ع ص) هَـوِ. دوست‌دارنده. (منتهی الارب). صاحب هوی. (اقرب الموارد). مؤنث آن هویة است. (اقرب الموارد).

هوی. [هَ وا] (ع مص) دوست داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (اقرب الموارد). ||(اِ) خواست و عشق در خیر باشد یا در شر. (منتهی الارب) (آنندراج). عشق. (اقرب الموارد):

چنو نه هست و نه بود و نه نیز خواهد بود
فراق او متواتر هوای او سرمد.

منجیک.

هوای تو را زان گزیدم ز عالم
که پا کیزه‌تر از سرشک هوائی.

زینبی.

||خواهش دل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). آرزو. (دهار). خواست دل به آنچه نشاید. (ترجمان جرجانی). خواسته. (منتهی الارب) (آنندراج). مراد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). کام. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) (ملخص اللغات خطیب). ||معشوق. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اهواء. (منتهی الارب). ||(اصطلاح صوفیه) الغیب الذی یصح شهوده. (تعریفات سید جرجانی). ||هوی گاه به‌معنی محبت حق است به‌خصوص و اطاعت و انقیاد به او و این معنی مصطلح صوفیه است. و در صحائف گوید: هوی از مراتب محبت است و آن چنان است که قلب دائم بسوی محبوب توجه دارد و این مقام را پنج درجه است: اول خضوع، دوم بذل مهجه در طاعت دوست فوق‌الطاقة، نبینی که پیغمبر ما (ص) در نماز چندان بایستادی که قدم مبارکش ورم کردی گاه به انگشتان پای ایستادی و گاه خود را بیاویختی و به ذکر مشغول شدی، سوم صبر در شدائد و محن، چهارم تضرع، پنجم رضا و تسلیم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

هوی. [هَ ویْ ی] (ع اِ) پاره‌ای از شب. ||بانگ و فریاد. ||(مص) از بالا به زیر افتادن یا هوی به فتح بالا برآمدن و به ضم فرودافتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

هوی. [هُ ویْ ی] (ع اِ) پاره‌ای از شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بانگ و فریاد. ||(مص) فرودآمدن عقاب بر شکار و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||افتادن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). از بالا به زیر افتادن. (اقرب الموارد) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). ||دراز و بلند شدن دست. ||مردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آواز نرم شنیدن گوش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شتابی کردن. ||دهن گشادن زخم نیزه. ||وزیدن باد. ||درگذشتن و مضی در سیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رفتن بر روی زمین. (اقرب الموارد).

هوی. [هِوا] (ع مص) پیش آوردن و نرم گردانیدن. (منتهی الارب). هِواء. (اقرب الموارد). گویند: الهواء و اللواء؛ أی ان تقبل بالشیء و تدبر أی تلاینه مرة و تشاذه اخری. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هویان. [هَ وَ] (ع مص) از بالا به زیر افتادن. (منتهی الارب). رجوع به هوی شود.

هویت. [هُ وی یَ] (ع اِ) هُویّة. رجوع به هُویّة شود.

هویج. [هَ] (اِ) حَویج. نوعی رستنی که بیخ آن را خام یا پخته خورند همچون چغندر. زردک. گزر. رجوع به گزر شود.

هویجة. [هُ وَ جَ] (ع اِ مصغر) مصغر هاجة است. و هاجة غوک است. (منتهی الارب).

هوید. [هَ وَ / وِ] (اِ) جهاز شتر و آن بمنزلهٔ پالان او است و بعضی گویند این به فتح اول و کسر ثانی است و آن گلیمی است پشم‌آ گنده که‌آن را بر دور کوهان شتر درآورند. (برهان). جهاز شتر. (آنندراج) (انجمن آرا):

گاه‌گویند فلان اشتر گم کرده هوید
گاه‌گویند فلان ترک بیفکنده کلاه.

فرخی.

برآوردم زمامش تا بنا گوش
فروهشتم هویدش تا به کاهل.

منوچهری (از آنندراج).

به حلم و زیرکی و حکمت شتربانان
به شال و تنگ و پلاس و هوید و پوش و نوار.

سوزنی (از آنندراج).

رجوع به هَوید شود.

هوید. [هَ] (اِ) گلیمی که گردا گرد کوهان شتر کشند. (انجمن‌آرا) (آنندراج از سروری از سامی):

ورا جای بر زنده‌پیلی سپید
مهان، بر هیونان عودی‌هوید.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

تو هنوز از روی رعنایی ز بهر لاشه‌ای
گاه‌دربند هویدی گاه دربند مهار.

سنایی (از آنندراج).

هویدا. [هُ وَ / وِ] (ص) آشکار. (انجمن آرا) (آنندراج). آشکارا. ظاهر. (برهان). پیدا. (انجمن آرا). روشن. (برهان). سخت پیدا. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). نمایان. مبین. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). بیّن. یعنی در نهایت ظهور. (برهان):

درشتی دل شاه و نرمی دلش
ندانی هویدا کند حاصلش.

عنصری (از فرهنگ اسدی).

– هویدا بودن؛ آشکار بودن. ظاهر و واضح بودن:

روی نهاده‌ست کار شاه به بالا

دیدهٔ ما روشن است و کار هویدا.
منوچهری.
ز پیدایی هویدا در هویداست
ز پنهانی نهان اندر نهان است. ؟
– هویدا شدن؛ آشکار شدن. ظاهر و نمایان و واضح گردیدن:
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
نمیشد سرّ آن صورت هویدا. نظامی.
عیب پا کان زود بر مردم هویدا میشود
در میان شیر خالص موی رسوا میشود.
صائب.
– هویدا کردن؛ واضح کردن. آشکار و نمایان کردن:
در دل هر قطره نوحی دست و پا گم کرده است
از کدامی چشمه این طوفان هویدا کرد عشق.
محمدابراهیم قاری (از آنندراج).
– هویدا گردیدن؛ آشکار شدن:
از ته سبزهٔ خط همچو مه از ابر تنک
رفتن حسن به تعجیل هویدا گردد.
صائب (از آنندراج).
– هویداسخن؛ فصیح. (مهذب الاسماء).

هویدائی. [هُ وَ / وِ] (حامص) وضوح. پیدائی. روشنی. نمایانی. ظهور. بداهت. ابانت. آشکاری.

هویدک. [هُ وَ دَ] (اِخ) نام یکی از پیشوایان ملحدان است. (برهان) (آنندراج). جهانگیری هویدیک آورده گوید: نام یکی از پیشوایان ملحدان بوده که حکیم خاقانی فرماید:
او کیست که با روان تاریک
باشد بمثابهٔ هویدیک.
یوستی این نام را هوویدیک[1] ضبط کرده به استناد فولرس II، ۱۴۷۰ a و به کتاب اشپیگل ارجاع کرده. (یوستی، نامنامه ص ۱۴۰). اشپیگل در کتاب مزبور در بحث از کلمهٔ اوستائی Hunustâ (که طبقه‌ای از دروجان [دروغ‌پرستان، پیروان کیش باطل] هستند، رجوع به یوستی، فرهنگ اوستا ص۳۲۸ شود) گوید: من اکنون ترجیح میدهم که کلمهٔ مزبور عنوانی باشد برای انگره‌مینو [اهریمن]. اسپندیارجی مقدم این کلمه را زیانکار [مضر] تعبیر میکند و اسپندیارجی مؤخر آن را هونوچا یا هویدک[2] (رجوع به فولرس، هویدک شود) میداند، که نشانه‌ای است برای تشخیص بی‌دینان. و ممکن است احتمال داد هویدک متن مصحف بَوَنْدَگ پهلوی[3] (در ارمنی بوندک)[4] به‌معنی کامل بوندس[5] = بونده = بوند باشد، نام یکی از مانویهٔ روم که با کیش رسمی مانویه مخالفت کرد و او پیشرو مزدک بود. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ص ۳۳۷ به‌بعد و ۳۶۲ به‌بعد و ۳۰۲ به‌بعد (تاریخ سلطنت قباد و ظهور مزدک) شود. در هر حال خاقانی این اسم را در تحفةالعراقین در عنوان «در هجو ابوالعلای گنجه‌ای» آورده و هویدیک را مسیحی معرفی کرده:
او [ابوالعلا] کیست که با روان تاریک
باشد بمثابت هویدیک
او جز پی نفی حق نپوید
این [هویدیک] از اب و ابن و روح گوید
او [هویدیک] مشرک و این [ابوالعلا] معطل از دل
هم مشرک بهتر از معطّل.
(حاشیهٔ برهان چ معین از تحفةالعراقین چ قریب صص ۲۳۵-۲۳۶).

هویدیک. [هُ وَ] (اِخ) هویدک. (انجمن‌آرا):
او کیست که با روان تاریک
باشد بمثابت هویدیک.
خاقانی (از انجمن‌آرا).

هویر. [] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابرشیوه و پشتکوه بخش حومهٔ شهرستان دماوند. دارای ۴۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هویزه. [هُ وَ / وِ زِ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان دشت‌میشان. این بخش در جنوب سوسنگرد واقع گردیده، موقع طبیعی بخش دشت و هوای آن مانند اغلب نقاط خوزستان گرم‌سیر است. از ۱۴ قریهٔ کوچک و بزرگ تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارت‌اند از: ازعمه و رفیع که هر کدام دوهزار نفر جمعیت دارند. آب بخش از رودخانه تأمین می‌گردد. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و محصول عمده غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هویزه. [هُ وَ / وِ زِ] (اِخ) مرکز بخش هویزه از شهرستان دشت‌میشان. در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری سوسنگرد. آب آن از شعبهٔ رود کرخه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. مرکز ادارات بخش مانند بخشداری، آمار، پست و تلگراف، دارائی و گمرک در این قصبه برقرار است. درمانگاهی در این محل تشکیل گردیده‌و مورد استفادهٔ سکنهٔ بخش است. آب مشروب بوسیلهٔ موتور آب‌کشی تأمین میشود. دارای دبستان است. از آثار قدیمی یک مسجد و بنای زیارتگاه ابراهیم خلیل و چند امامزادهٔ دیگر است. ساکنین از طایفهٔ موالی سیس و کوت هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هویس. [هَ] (ع اِ) اندیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نهانی که در دل پنهان دارند. (منتهی الارب). آنچه در دل مخفی دارند. (اقرب الموارد).

هویش. [یَ] (اِ) هویت که تعین و تشخص بوده باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به هویت شود.

هویشم. [هُ وَ شِ] (اِخ) یکی از دهستانهای نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۱۲۰۰ تن سکنه، آب آن از چاه و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جوال‌بافی است. ساکنین از طایفهٔ هویشم هستند. این طایفه در ساحل رودخانهٔ کارون زراعت میکنند و در موقع بهار برای تعلیف به حدود باختری راه‌آهن میروند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هویشة. [هَ شَ] (ع اِ) گروه آمیخته از هر جنس مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). جماعت مختلط. (اقرب الموارد).

هوی‌گنس. [گِ] (اِخ)[6] کریستیان. از علمای بزرگ ریاضی و منجمین مشهور عالم است. وی در سال ۱۶۲۹ م. در شهر لاهه پایتخت هلند به دنیا آمد. در سال ۱۶۵۶ م. بوسیلهٔ دوربینی که خود ساخته بود یکی از ماههای زحل را دید و سه سال بعد نیز حلقه‌ای که گرد زحل است را کشف کرد. استعمال پاندول که از اختراعات گالیله بود در تنظیم حرکات ساعتهای دیواری کار هوی‌گنس است. هوی‌گنس در سال ۱۶۹۵ م. وفات یافت. او را در مباحث نور و وزن اجسام و شعب مختلف ریاضی کتابها و مقالات بسیار است.

هوین. [هُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، دارای ۱۰۹ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هوی و های. [یُ] (ترکیب عطفی، اِ صوت مرکب) های و هوی. جار و جنجال. مشغله. بانگ و فریاد. هلانوش. هیاهانگ.

هوی و هوس. [هَوا وُ هَوَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) میل و خواهش نفس:
حقیقت سرایی‌ست آراسته
هوی و هوس گرد برخاسته. سعدی.
رضا و ورع نیکنامان حر
هوی و هوس رهزن و کیسه‌بر. سعدی.

هویة. [هَ وی یَ] (ع ص) چاه دورتک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، هوایا. (از اقرب الموارد).

هویة. [هَ یَ] (ع ص) مؤنث هَوی. زن صاحب هوی یعنی دوست‌دارنده. (از اقرب

1 - Huwaidîk.
2 - havîdak یا hunoça.
3 - bavandagh.
4 - bovandak.
5 - bundos.
6 - Huyghens, Christiaan

الموارد). رجوع به هوی شود.

هوية. [هُوی یَ] (ع اِ) هویت. عبارت است از تشخص و همین معنی میان حکیمان و متکلمان مشهور است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||هویة گاه بر وجود خارجی اطلاق میگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||هویة گاه بر ماهیت با تشخص اطلاق میگردد که عبارت است از حقیقت جزئیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح صوفیه) هویه مرتبهٔ ذات بحت را گویند و مرتبهٔ احدیت و لاهوت اشارت است از آن. در انسان کامل گوید: هویت حق‌تعالی عین او است که ممکن نیست ظهور آن. هویت از لفظ هو گرفته شده که اشارهٔ به غایب است و آن دربارهٔ خدای‌تعالی اشاره است به کنه ذات او به اعتبار اسماء و صفات او با اشعار به غیبوبت آن. (کشاف اصطلاحات الفنون):

ان الهویة عین ذات الواحد
و من المحال ظهورها فی شاهد
فکأنها نعت و قد وقعت علی
شان البطون و ما له من جاحد.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).
و رجوع به تعریفات سیدجرجانی و هویت شود.

هویه. [یَ / یِ] (اِ) هوبه. (برهان). دوش و کتف. (آنندراج) (برهان). ||پشتی و حمایت. (آنندراج) (برهان). هوبه. (برهان). رجوع به هوبه شود.

هویه‌سنبا. [یَ / یِ سُمْ] (نف مرکب) سنباننده و سوراخ‌کنندهٔ شانه. ||(اِخ) لقبی است برای شاپور دوم ساسانی آنکه به ذوالاکتاف مشهور است. لقب شابوربن هرمز ساسانی از پادشاهان سلسلهٔ ساسانیان است. (هویه‌به معنی کتف و سنبا، ثقاب). ذوالاکتاف. (یادداشت مؤلف از مجمل التواریخ). این کلمه به‌صورت هوبر و هوبه هم ضبط شده. لقب شاپور ذوالاکتاف را هویه‌سنبا نوشته‌اند. حمزهٔ اصفهانی در سنی ملوک‌الارض (ص ۳۶) آرد: شاپور ذوالاکتاف و سموه شاپور هویه‌سنبا. هویه اسم لکتف و سنبا ای نقاب. و در مجمل التواریخ و القصص ص ۳۴ آمده: و او را [شاپور را] عرب ذوالاکتاف لقب کردند زیرا کتفهای عرب سوراخ کرد و حلقهٔ آهنین در آن کشید. بعد از آنکه بی‌اندازه قتل کرد پارسیان او را شاپور هویه‌سنبا خواندندی. کریستنسن (ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۲۶۱ ح) نویسد: مصنفین عرب که نوشته‌های آنها از منابع ساسانی اخذ شده به‌طور کلی لقب شاپور را به لفظ عربی ذوالاکتاف (صاحب شانه‌ها) ترجمه کرده‌اند. نلدکه بر این عقیده است که اصل این لفظ یک لقبی است به‌معنی چهارشانه یعنی کسی که بارهای بسیار دولت را می‌کشد معذلک حمزهٔ اصفهانی و مصنفین دیگر که پیرو او هستند لفظ فارسی این لغت را هوبه‌سنبا[1] نوشته‌اند که به‌معنی «سوراخ‌کنندهٔ شانه‌ها» است. نلدکه گمان میکند که این لفظ مجعول است و از روی کلمهٔ عربی ذوالاکتاف ساخته شده است. اما اینکه بجای کلمهٔ کتف لفظ عتیق فارسی یعنی هوبه را که به‌معنی شانه بود آورده‌اند به نظر من قول حمزه صحیح است و هوبه عیناً نقل از کلمهٔ پهلوی شده و معنایی هم که از آن کرده‌اند مطابق روایات قدیم است، وانگهی در تاریخ ساسانیان این تنها نوبتی نیست که صحبت از این مجازات شده باشد. کلمهٔ سنبا صفت فاعلی (صفت مشبهه) از سنبیدن است به‌معنی سوراخ کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

هه. [هَهْ] (اِصوت) صدایی است که در وقتی که خواهند دهن شخصی را بوی کنند از آن شخص بر گوش میخورد. (برهان).

هه. [هَهْ] (ع اِصوت) تذکره است و وعید. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم صوت است برای تذکره و وعید. (اقرب الموارد).

هه. [هَ هْه] (ع مص) لثغه عارض شدن کسی را و بند شدن زبان در سخن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ههنا. [ها هُ] (ع ق) اینجا. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به هیهنا شود.

ههة. [هَ هُ هَ] (ع مص) بند شدن زبان و لثغه عارض شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به هه شود.

هی. [هَ / هِ] (صوت) کلمه‌ای است که بجهت آگاهانیدن و خبردار گردانیدن در مقام تهدید و تخویف و زجر و استهزا گویند و گاهی در مقام تحسین هم گفته‌اند. (برهان). کلمهٔ تنبیه است که برای آگاه‌کردن گویند و گاهی در مقام تحسین آید. و به‌معنی افسوس و زجر نیز آمده. (غیاث اللغات). هی کلمه‌ای است که بدان تهدید کنند و از کار بازدارند و از برای تنبیه بود اعنی آگاهانیدن. (صحاح الفرس):

هینی بگاه جنگ به تک خاسته ز کوه
هین بزرگ بازنگردد به هین و هی.
منوچهری.

گفت هی کیستی که دلشادی
برنشسته به مرکب بادی. سنایی.

بانگ زد بر ساقی مجلس که هی
می بیار و می بیار و باز می. مولوی.

آن یکی میگفت اشتر راکه هی
از کجا می‌آیی ای اقبال‌پی. مولوی.

ای چشم و چراغ دیدهٔ حی
خون ریختنم چه میکنی هی.
سعدی.

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی.
حافظ.

— هی زدن به رکاب (بر مرکب)؛ زجر کردن آن که بدود با گفتن کلمهٔ هی:

من به رکاب می همی بادهٔ ناب میزنم
چونکه شوم سوار می هی به رکاب میزنم.
؟ (از آنندراج).

— هی کردن:

مرا رساند به کوی تو همچو باد صبا
به شوق خویش در این راه بسکه هی کردم.
علی خراسانی (از آنندراج).

هی. [یَ] (ع ضمیر) ضمیر مفرد مغایب مؤنث به‌معنی او، آن زن. هی که گاه به تشدید نیز گفته شود کنایه است از واحد مؤنث غایب و گاهی یاء آن نیز حذف گردد و گویند: حتاه فعلت؛ أی حتی هی فعلت. (از اقرب الموارد).

هی. [هِ] (ق) پیوسته. پیاپی. مدام. دائم. همیشه. همواره. (یادداشت مؤلف):

خیزید و یک قرابه مرا می بیاورید
هی من خورم مدام و شما هی بیاورید. ؟

هی. [هَ] (فعل) به زبان دری و هندی به‌معنی هست. (انجمن آرا) (برهان) (غیاث اللغات):

هیم به پلهٔ نیکی ز یک سپندان کم
به پلهٔ بدی اندر هزار سندانم. سوزنی.

گفت یارب گر تو را خاصان هی‌اند
که‌مبارک‌دعوت و فرخ‌پی‌اند. مولوی.

ساقی اگرت هوای ما هی
جز باده میار پیش ما شی. حافظ.

||مخفف هستی:

بگفتم که تو بازگو مر مرا
اگر مهتری یاکه هی کهتری. نجیبی.

هی. (ع ق) لغتی است در إی. (از اقرب الموارد). هی والله؛ یعنی ای والله. هی و ربی؛ إی و ربی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هی. (اِ) نام دیگر حرف هاء. (المعجم).

هیآت. [هَ ئِ] (ع اِ) ج هیأت. (غیاث اللغات) (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). رجوع به هیأت شود.

هیا. [هَ] (ع حرف ندا) از حروف ندا است برای بعید و اصل آن ایا است به‌معنی یا، ای. (از اقرب الموارد).

هیا. [هی یا] (ع اِ) لغتی است در ایّا. (از اقرب الموارد). رجوع به ایّا شود.

هیاب. [هَ یْ یا] (ع ص) ترسان و بددل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنکه از وی ترسند. (منتهی الارب).

هیابانگ. [هَ] (اِ مرکب) هیاهو. هایاهوی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضوضاء.

هیابة. [هَ یْ یا بَ] (ع ص) مبالغه است، ترسان و بددل. (منتهی الارب) (آنندراج)

1 - Höbah-sumbâ.

(اقرب الموارد). ||آنکه از وی ترسند. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به هیاب شود.

هیاج. (ع مص) خشک شدن نبات. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (اقرب الموارد). زرد و خشک گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||انگیخته شدن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||انگیخته شدن جنگ. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||برانگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). لازم و متعدی استعمال میشود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کارزار و کُشش کردن. (منتهی الارب). ||مضطرب شدن و به حرکت درآمدن دریا. (از اقرب الموارد). ||جوش زدن خون و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نشاه شدن شتران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). مست شدن شتران. ||به خشم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). خشم گرفتن. ||حرکت دادن شتران را به شب بسوی آب و علف. ||شجاع شدن و حمله‌ور گردیدن. (از اقرب الموارد).

— یوم هیاج؛ روز جنگ.

هیادة. [دَ] (ع مص) توبه کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار). ||جهود شدن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

هیار. [هَ] (ع اِ) آنچه بیفتد و فرودریده شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

هیار. [هَ یْ یا] (ع ص) رجل هَیّار؛ مرد سست. (منتهی الارب). ضعیف. (اقرب الموارد).

هیاسه. [هَ سَ / سِ] (اِ) دوال. (غیاث اللغات). دوالی را گویند که بدان تنگ زین اسب را بر پشت اسب و تنگ بالای بار را بر پشت چاروا بکشند. (آنندراج) (برهان). و در عربی حیاصه بدین معنی آمده است:

پس ساخته زان دوال خودرنگ
بر اسب فلک هیاسهٔ تنگ. خاقانی.

هیاط. (ع مص) بانگ و فریاد کردن. مهایطة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نزدیک گردیدن. ||دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ضعیف و ناتوان شمردن. (از اقرب الموارد). هایط هیاطاً فلاناً؛ استضعفه. (اقرب الموارد). ||(اِمص) اضطراب و رفت و آمد: هم فی هیاط و میاط؛ أی اضطراب و مجیء و ذهاب. (اقرب الموارد). ||(اِ) دیوار کشیدنی بلند گردا گرد شهر باشد. (فرهنگ اسدی).

هیاطل. [هَ طِ] (اِخ) هیاطله. رجوع به هیاطله شود.

هیاطله. [هَ طِ لَ] (اِخ)[1] جِ هیطال. و هیطال به زبان بخارا مرد قوی باشد و نیرو را به زبان بخارا هیتال خوانند و هیتال را به تازی به هیطال گردانیده‌اند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). اهل طخرستان. (منتهی الارب). گروهی‌انداز هندویان. (مهذب الاسماء). قومی که بلاد تخارستان را داشتند و اترا ک خلج و گنجینه از بقایای آن قوم‌اند. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). قومی از اقوام زردپوست بودند و قبل از اسلام مکرر به ممالک ایران و روم هجوم میکرده‌اند:

ور از هیاطله گویم عجب فرومانی
که شاه ایران آنجا چگونه شد به سفر.
عنصری.

و رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص۹۸، ۹۹ و تاج العروس در مادهٔ هطل و حبیب السیر و فارسنامهٔ ابن‌بلخی و تاریخ سایکس ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ص۵۸۴، ۵۹۳ و مزدیسنا ص۳۵۲ و عیون الاخبار ج ۱ ص۱۱۷ و ۱۱۶ و ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۱ شود.

هیاط و میاط. [طُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اضطراب و رفت و آمد. هم فی هیاط و میاط؛ أی اضطراب و مجیء و ذهاب. (اقرب الموارد).

— عام هیاط میاط؛ سال قحط که در او فتنه و فساد برپا شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هیاع. (ع مص) انتشار. (اقرب الموارد). منتشر شدن. ||قی کردن. (المصادر زوزنی).

هیاع لیاع. [عُنْ] (ع ص مرکب) ریحٌ هیاعٌ لیاعٌ؛ باد تند و شتاب. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هیاف. [هیا / هُ] (ع مص) دهان گشاده کردن شتر بسوی باد هیف از شدت تشنگی. (منتهی الارب) (آنندراج). و در اقرب الموارد هیاف به کسر هاء و فتح آن به این معنی آمده است.

هیاکل. [هَ کِ] (ع اِ) جِ هیکل. رجوع به هیکل شود.

هیال. [هَ] (ع اِ) آنچه فروریزد از ریگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

هیالج. [هَ لِ] (ع اِ) جِ هیلاج. هیالج خمسة؛ آفتاب و ماه و طالع و سهم‌السعاده و جزء اجتماع یا استقبال و آنها ادلهٔ عمر باشند در علم احکام نجوم. (یادداشت مؤلف). رجوع به هیلاج شود.

هیام. [هَ] (ع اِ) ریگ روان و پیوسته ریزان یا ریگستان خشک باریک‌خا ک. (اقرب الموارد) (آنندراج). ریگ نرم و باریک. (مهذب الاسماء). جِ، هُیُم. (منتهی الارب) (آنندراج).

هیام. (ع مص) دوست داشتن. شوریده شدن کسی از عشق و غیر عشق که نداند به کجا میرود. ||سخت تشنه شدن شتر. (اقرب الموارد). ||(ص، اِ) جِ هیماء. (منتهی الارب).

هیام. [هُ] (ع ص، اِ) جِ هیمیٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هیمیٰ و هیماء شود. شیفتگی و شوریدگی از عشق که به دیوانگی ماند یا نوعی از دیوانگی. (آنندراج) (منتهی الارب). دیوانگی از عشق. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||تشنگی‌زده اشتر. (مهذب الاسماء). ||تشنگی سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) تب شتر یا نوعی از بیماری ستور. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ریگ روان و پیوسته ریزان یا ریگستان خشک باریک‌خا ک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به هَیام شود.

هیام. [هُ یْ یا] (ع ص، اِ) جِ هائم. رجوع به هائم شود. (منتهی الارب). دوست‌دارندگان و عشاق وسوسه‌زده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مردم وسوسه‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج).

هیان. [هَ یْ یا] (ع اِ) هَیّان‌بن بَیّان؛ کنایه از آنکه او را و پدرش را کسی نشناسد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کنایه از بی‌پدرومادر. رجوع به هی‌بن بی شود.

هیاة. [هَ یْ یا] (ع اِ) امر: ما هیاته؛ أی ما امره. (اقرب الموارد).

هیاه. [هَ] (ع اِ) از نامهای شیاطین و از اعلام دیوان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیاهو. [هَ یا] (اِ مرکب) هیابانگ. ضوضاء. هنگامه. غوغا. هایاهوی. قال مقال. سر و صدا. داد و بیداد. بانگ و فریاد. ظاهراً قلب های هو، به‌معنی شور و غوغا. (آنندراج):

چو از آب آمو گذشت آن سپاه
برآمد هیاهو ز ماهی به ماه.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).

هیاهوی. [هَ یا] (اِ مرکب) هیاهو. رجوع به هیاهو شود.

هیاهیا. [هَ یْ یا هَ یْ یا] (ع اِ فعل) کلمه‌ای است که بدان زجر کنند. (منتهی الارب). از اسماء افعال است به‌معنی بشتاب. (از اقرب الموارد).

هیء. [هَ یْ ءِ] (ع اِ) کلمهٔ تأسف است بر چیزی که از دست رفته است و گویند کلمهٔ تعجب است و گویند اسم فعل است به‌معنی آگاه‌باش چون صَهْ به‌معنی خاموش باش. (از اقرب الموارد).

هیء. [هَ یْ ءُ / هی] (ع مص) به طعام و شراب خواندن. ||بر آب خواندن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

هیأت. [هَ ءَ] (ع اِ) سان. (دهار). صورت.

1 - Heptal.

(السامی) (غیاث اللغات) (کشاف اصطلاحات الفنون). شکل. (کشاف اصطلاحات الفنون) (غیاث اللغات) (مفاتیح). حالت هر چیز. (کشاف اصطلاحات الفنون). حال چیزی و چگونگی آن و شکل و صورت آن و در کلیات آمده است که هیأت و عَرَض دو مفهوم نزدیک به همند جز آنکه به اعتبار عروض عرض گویند و به اعتبار حصول هیأت. (از اقرب الموارد). ||گونه. طرز. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||گروه. هیئت به کرسی یاء بر خلاف اصول مدون رسم‌الخط است زیرا در کتابت همزهٔ آخر که ماقبل آن ساکن و مابعد آن تاء تأنیث باشد سه قول است: ۱- اینکه مطلقاً بی‌کرسی نوشته شود. ۲- اگر ماقبل آن حرف لین باشد بی‌کرسی و الا به کرسی الف نوشته شود. ۳- این همزه در حکم همزهٔ وسط است و بنابراین آن را به شکل حرف همجنس حرکتش یعنی الف باید نوشت. پس این کلمه بنا به قول اول و دوم بدون کرسی (یعنی همزه فقط بالای یاء گذارده میشود) و به قول سوم به صورت هیأت به کرسی الف باید نوشته شود و هیأت به کرسی یاء ظاهراً تحریفی است از هیئت بدون کرسی مانند مسئله، و توجیه به اینکه املای صحیح آن هیأت با الف است ولی برای اینکه با جمع آن هیآت اشتباهی رخ ندهد به شکل هیئت عدول شده است موجه نیست زیرا علاوه بر آنکه ممکن بود مفرد بر طبق قول اول و دوم به شکل هیئت بدون کرسی نوشته شود تا فرقی در میان مفرد و جمع باشد اشتباه مابین هیأت و جمع آن هیآت نیز موردی ندارد اما در فارسی برای اینکه جمع هیأت در آن زبان یا اصلاً استعمال نمیشود و یا اگر استعمال شود بسیار نادر است اما در عربی از این جهت که بنا به رسم خط مشهور عربی تاء مفرد به صورت هاء [هیأة] و تاء جمع کشیده [هیآت] نوشته میشود بنابراین برای اشتباه محلی باقی نمی‌ماند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز): این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت. (گلستان). چون به ظاهر پریشان و هیأت درویشان بود گفتمش... (گلستان).

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است
قد تو سرو و میان موی و بر به هیأت عاج.
حافظ.

رجوع به هیأة شود.
— هیأت ظلمانیه؛ مراد اعراض جسمانی است که مقولات نهگانهٔ عرض باشد... (فرهنگ فارسی معین).
— هیأت ظلمانیهٔ جسمانیه؛ مراد اعراض جسمانیه‌اند. (فرهنگ فارسی معین).
— هیأت فاضلهٔ اعضاء؛ در اصطلاح پزشکان عبارت است از آنکه اعضاء در تناسب و هیأت و همگی اوصاف ضروری خلقت بر قرار اصول طبیعت بر وجه اکمل آفریده شده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون از بحرالجواهر).
— هیأت نوریه؛ مراد انوار عرضیه است. (فرهنگ فارسی معین).
||(اصطلاح فلسفه) مراد از هیأت در کلمات شیخ اشراق همان عرض است در کلمات فلاسفهٔ مشاء. ناصرخسرو گوید: اما هیأت آن است که اشخاص بدان از یکدیگر جدا شوند خاصه اندر مردم با آنکه به صورت همه یکی‌اند. (فرهنگ فارسی معین). ||(علم...) علمی است که بدان اشکال افلاک و مساحت کرهٔ ارض دریافته میشود. (آنندراج) (غیاث اللغات). علم هیأت معرفت ترکیب افلاک و هیأت آن و هیأت زمین است. (مفاتیح العلوم خوارزمی). علمی است که از احوال اجرام سماوی بحث میکند. (اقرب الموارد). از اصول علم ریاضی است و آن علمی است که بوسیلهٔ آن حالات اجرام بسیطهٔ علوی و سفلی و اشکال و اوضاع آن و ابعاد بین آنها و حرکات افلاک و کواکب و مقادیر آنها دانسته میشود و موضوع این علم اجسام نامبرده است از حیث کمیت و وضع و حرکات لازم آن و علوم متفرع بر این علم پنج است: علم زیجات، علم مواقیت، علم کیفیت ارصاد، علم تسطیح کُرات و آلات حادث از آن و علم آلات ظلی. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— هیأت‌اندیش: اندازهٔ طول و عرضش بیش از فکرت تیزرو هیأت‌اندیش. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹).
— هیأت‌شناس؛ کسی که به علم هیأت واقف است:

همان گوی را مرد هیأت‌شناس
به شکل زمین می‌نهد در قیاس. نظامی.
خبر داد دانای هیأت‌شناس
به اندازهٔ آنکه بودش قیاس. نظامی.

— هیأت نظار؛ گروهی که در کاری نظارت کنند. گروهی که مأمور مراقبت و پائیدن حسن اجرای امری باشند.
هیأة. [هَ ءَ] (ع مص) خوش شکل و هیأت شدن. (اقرب الموارد). ||(اِ) حال چیزی و کیفیت آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پیکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). ||نهاد. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج).
هیأة. [ءَ] (ع اِ) هیئة. حال چیزی و کیفیت آن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مدخل قبل شود. ||(مص) آرزومند چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اشتیاق پیدا کردن به چیزی. (اقرب الموارد).
هیب. (اِ) به لغت ژند و پاژند عاقبت کار را گویند. (برهان) (آنندراج).
هیب. [هَ] (ع مص) ترسیدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هیب. [هَ یِ] (ع ص) ترسان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بیمناک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
هیبان. [هَ] (ع ص) آنکه از وی ترسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
هیبان. [هَ یَ] (ع ص) مرد بسیارترس و بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کسی که از مردم میترسد. (از اقرب الموارد). ||چست و سبک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) تکه. (منتهی الارب). تیس. (اقرب الموارد). ||شبان. ||خاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||کفک دهن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج).
هیبان. [هَ یِ] (ع ص) رجوع به مدخل قبل شود.
هیبت. [هَ بَ] (ع اِ) هیبة. ترس و بیم. (منتهی الارب) (آنندراج):

صورت خشمت ار ز هیبت خویش
ذره‌ای را به خاک بنماید
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید. دقیقی.
کجا حملهٔ او بود چه کوهی چه مصافی
کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی.
فرخی.
ربود هیبت او از تن سپهر کجی
ببرد خنجر او از سر زمانه خمار.
مسعودسعد.
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو
چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان.
امیرمعزی.
گرفتد ذره‌ای از خشم تو بر اوج سپهر
گردداز هیبت تو شیر سپهر اندر تب.
سنایی.
هیبت او کوه را بند کمر درشکست
صولت او چرخ را سقف گهر درشکست.
خاقانی.
چه دریایی است این کز هیبت آن
جهان هر ساعتی رنگ دگر شد. عطار.
هیبتی زان خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرده بر جانش نزول. مولوی.

— هیبت‌انگیز:

خطی دید از سواد هیبت‌انگیز
نوشته از محمد سوی پرویز. نظامی.

— هیبت نمودن:

به هولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن از چه بود. سعدی.

||شکوه:

به فرّ و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود پالاپال. دقیقی.

مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای. فرخی.
این است همان صفه کز هیبت آن بردی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان.
خاقانی.
تواضع گرچه محمود است و فضل بیکران دارد
نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد.
سعدی.
- باهیبت؛ باشکوه. با ابهت و جلال:
تهیدست باهیبت و نام و ننگ
زن زشتروی نکوچادر است. سعدی.
- هیبت بردن؛ شکوه بردن:
اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پردهٔ خود مدر. سعدی.
- هیبت نهادن؛ و سبب قتل اپرویز آن بود کی پیوسته بدخویی کردی و بزرگان را هیبتی ننهادی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).
||(اصطلاح صوفیه) هیبت و انس دو حالت‌اند فوق قبض و بسط چنانکه قبض و بسط فوق خوف و رجاءاند پس هیبت مقتضای آن غیبت است و انس را مقتضی صحو است و افاقه. (تعریفات سید جرجانی) (از اقرب الموارد). رجوع به هیبة شود.

هیبت. [هِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلوی بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۱۶۲ تن سکنه است. این ده در دو محل واقع شده و به نام هیبت بالا و هیبت پائین مشهور است. سکنهٔ هیبت بالا بیست تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیبت‌بیگ. [هِ بَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۷هزارگزی شوسهٔ تبریز و دارای ۲۹۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هی‌بن بی. [هَ یُ یُ نُ بَ یْ یِ] (ع اِ مرکب) هیان‌بن بیان. کنایه است از آنکه او را و پدرش را کسی نشناسد. گویند: ماادری أیّ هی‌بن بی هو؛ أی أیُّ الخلق هو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیبة. [هَ بَ] (ع مص) ترسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (آنندراج). هیبت. ||شکوه داشتن. (المصادر زوزنی). ||توقیر و تعظیم کردن. (اقرب الموارد). ||(اِ) ترس و بیم. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- امثال:
الهیبة خیبة؛ ترس مایهٔ نومیدی است.
||پرهیز. (آنندراج) (منتهی الارب). تقیه. (اقرب الموارد). ||بزرگی. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(اصطلاح صوفیه) اثر مشاهدهٔ جلال خداوند است در قلب و گاه از اثر جمال است که جمال جلال بوده باشد. (تعریفات سید جرجانی). و رجوع به هیبت شود.

هیپوفیز. [پُ] (فرانسوی، اِ)[1] (غده...) غده‌ای است فرد به اندازهٔ یک فندق که در خط وسط در داخل زین ترکی[2] استخوان خفاشی[3] کاملاً پنهان است. وزن متوسط این غده در مرد ۰/۵ الی ۰/۶ گرم و در زن قدری سنگین‌تر است، یعنی مابین ۰/۶ تا ۰/۷ گرم است. قطب فوقانی هیپوفیز بواسطهٔ استطاله‌ای به نام ساقهٔ پی‌تویتر[4] یا قمع‌الدماغ به برآمدگی واقع در سطح تحتانی مغز موسوم به توبرسینروم[5] مربوط میگردد. هیپوفیز از اطراف محدود است به نوارک‌های بینایی[6] در طرفین و مجمع‌النورین[7] در بالا (که غده را از کف بطن سوم مجزا میسازد)، و پایک‌های مغزی[8] در عقب. در مقطع غده سه منطقهٔ متمایز مشاهده میشود: یکی قدامی به رنگ زرد متمایل به قرمز به نام لب قدامی، دیگری خلفی به رنگ سفید مایل به خاکستری موسوم به لب خلفی و بین این دو منطقه یک تیغهٔ نسجی وجود دارد موسوم به لب واسطه‌ای. اعمال غدهٔ هیپوفیز تحت نظارت هسته‌های خاکستری ناحیهٔ هیپوتالاموس[9] میباشد و راه اثر آن بوسیلهٔ الیاف عصبی فراوانی است که به‌توسط ساقهٔ پی‌توویتر وارد هیپوفیز میشود و به لب خلفی آن منتهی میگردد. به نظر می‌آید که لب قدامی هیپوفیز تنها از راه خون تحت تأثیر خارج قرار دارد. لب قدامی به تنهایی ۳/۴ تمام غده را تشکیل میدهد و دارای دو نوع سلولهای رنگ‌پذیر و رنگ‌ناپذیر میباشد. در لب خلفی سلولهای عصبی فراوانند و بعلاوه دارای سلولهای نوروگلی[10] است. در لب واسطه‌ای ساختمان غده‌ای مشاهده میشود و سلولهای بازوفیل[11] در آن وجود دارد. این سلولها مادهٔ کلوئیدی ترشح میکنند که در فضاهای بین‌سلولی جمع میشود. برداشتن غده موجب بروز اختلالات و عوارض شدیدی در بدن میشود و بسته به این است که لب قدامی یا لب خلفی یا تمام غده را بردارند و عوارض این عمل در حیوان بالغ و نابالغ متفاوت است:
الف - برداشتن لب قدامی. ۱ - در حیوان جوان، نمو حیوان جوان فوراً متوقف میشود (پیدایش نانیسم[12] در پستانداران و فقدان دگردیسی در نوزاد قورباغه) و اعمال سایر غدد مترشحهٔ داخلی نیز متوقف میگردد. ۲ - در حیوان بالغ، موجب اختلال متابولیسم مواد غذایی و نقصان اعمال غدد داخلی میشود. از نظر جنسی غدد تناسلی حیوان صغر پیداکرده و صفات جنسی فرعی از بین میروند. دورهٔ تخمدانی در حیوان ماده قطع میشود و حیوان دیگر آبستن نخواهد شد.
ب - برداشتن لب واسطه‌ای و خلفی. برداشتن لب خلفی هیپوفیز در پستانداران موجب ازدیاد شدید ترشح ادرار میشود و پوست رنگ‌پریده میگردد. باید دانست که کلیهٔ عوارض ناشی از برداشتن لب‌های مختلف هیپوفیز با پیوند غده و یا تزریق عصاره‌های آن برطرف میگردد ولی استعمال آنها از راه جهاز هاضمه بی‌اثر است. غدهٔ زیرمغزی. جبل رمادی دماغ. (فرهنگ فارسی معین).

هیپوکرات. [پُ کْ را / کِ] (اِخ)[13] بقراط. رجوع به بقراط شود.

هیت. (ع اِ) زمین پست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیت. [هَ تَ / هَ تِ / هَ تُ / هی تَ] (ع اِ فعل) هیت لک؛ بیار. (منتهی الارب). وگاهی اول آن مکسور گردد به‌معنی هَلُمَّ لک و تعال. واحد و جمع و مؤنث در آن یکسانند و ضمیر مابعد آن صرف شود، گویند: هیت لک، هیت لکما، هیت لکم. (اقرب الموارد).

هیت. (اِخ) شهری است بر کنار فرات آبادان و حصاری استوار دارد. (نفایس الفنون). شهری است به عراق. (منتهی الارب). شهری است [از جزیره] و از گرد وی بارهٔ محکم، آبادان است و بانعمت و تربت عبدالله‌بن المبارک آنجا است. (حدود العالم). و رجوع به معجم البلدان شود.

هیتال. [هَ] (اِخ) رجوع به هیاطله شود:
مناره برآرم به شمشیر و گنج
ز هیتال تاکس نماند به رنج
نمانم به جایی پی خوشنواز
به هیتال و ترک از نشیب و فراز.
فردوسی (از انجمن‌آرا).
مر او را سبک شاه در بر گرفت
ز هیتال و چین دست بر سر گرفت.
فردوسی.
سوی شاه هیتال شد ناگهان
ابا لشکر و گنج و چندی مهان. فردوسی.
که‌از مرز هیتال تا مرز چین
نباید که کس پی نهد بر زمین. فردوسی.

هیتان. [هَ / هِ] (اِ) کذب و دروغ باشد و به کسر اول هم آمده است. (آنندراج).

1 - Hypophyse.
2 - Selle turcique (فرانسوی).
3 - Os sphénoïde (فرانسوی).
4 - Tige pituitaire (فرانسوی).
5 - Tuber cinerum (فرانسوی).
6 - Bandelettes optiques (فرانسوی).
7 - Chiasma optique (فرانسوی).
8 - Pédoncules cérébraux (فرانسوی).
9 - Hypothalamus.
10 - Nevroglie (فرانسوی).
11 - Basophile.
12 - Nanisme (فرانسوی).
13 - Hippocrate (فرانسوی).

هیتکور. [هَ تَ] (ع ص) آنکه بیدار نشود نه در روز و نه در شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

هیتلر. [لِ] (اِخ)[1] آدولف. صدراعظم و دیکتاتور آلمان در جنگ دوم جهانی. در سال ۱۸۸۹ م. در اتریش متولد شد. چند سال به نقشه کشی ساختمان مشغول بود. در سال ۱۹۱۲ به مونیخ رفت. در جنگ اول جهانی شرکت داشت و ترفیع درجه پیدا کرد. در سال ۱۹۲۱ م. به حزب نازی پیوست. این حزب به رهبری او در آلمان نفوذ و قدرت به هم رسانید. در ۱۹۳۳ هندنبورگ رئیس جمهوری آلمان او را به سمت صدراعظم تعیین کرد. پس از فوت هندنبورگ دیکتاتور آلمان شد و مدت ۱۲ سال با نهایت قدرت فرمانروایی کرد و ارتش نیرومندی برای جنگ آماده ساخت. در ۱۹۳۸ به دنبال خروج آلمان از جامعهٔ ملل پیمان اتحاد میان آلمان، ایتالیا و ژاپن منعقد گردیدکه به پیمان محور معروف شد. در ۱۹۳۹ هیتلر قراردادی با روسیه منعقد ساخت و به‌موجب آن لهستان میان آلمان و روسیه تقسیم شد. در همان سال نیروهای آلمان به فرمان هیتلر به لهستان حمله کردند و در اثر آن جنگ میان دول محور (آلمان و ایتالیا و ژاپن) و متفقین (لهستان، فرانسه و انگلیس) درگرفت. نیروهای آلمان کشورهای لهستان و دانمارک و نروژ و فرانسه و هلند و بلژیک را اشغال کردند و در سال ۱۹۴۱ به روسیه حمله بردند و تا مسکو پیش رفتند و در اثر کمکهای انگلیس و فرانسه و آمریکا و پایداری سربازان شوروی نیروهای آلمان شکست خوردند و از مناطقی که اشغال کرده بودند عقب‌نشینی کردند و سرانجام پیروزی نصیب متفقین گردید و آلمان در ۱۹۴۵ بدون قید و شرط تسلیم شد و هیتلر در آخرین ساعت جنگ خودکشی کرد اما جسدش پیدا نشد. (فرهنگ عمید).

هیث. [هَ] (ع مص) هَیثان. چیزی اندک دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). اندک دادن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||جنبیدن. ||حاجت روا کردن به مال. ||تباهی انداختن در مال. ||کم کردن دهش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||داخل شدن بعضی در بعض دیگر به هنگام دشمنی. (از اقرب الموارد).

هیثان. [هَ یَ] (ع مص) چیزی اندک دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هیث شود.

هیثم. [هَ ثَ] (ع اِ) چوزهٔ کرکس. ||چوزهٔ عقاب. (منتهی الارب) (آنندراج). باز شکاری و گویند جوجهٔ کرکس و گویند جوجهٔ عقاب. (اقرب الموارد). ||ریگ‌تودهٔ سرخ یا زمین نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درختی است از حمض. (از اقرب الموارد).

هیثة. [هَ ثَ] (ع اِ) گروهی از مردم و گروه مردم آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). هیثة مانند هیشة به‌معنی جماعت از مردم. (از اقرب الموارد).

هیج. [هَ] (ع ص) (یوم...) روز باد یا ابر یا باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روز کشش و کارزار. (منتهی الارب). جنگ و این به نام مصدر نامیده شده است. (اقرب الموارد). ||(اِ) غبار. (غیاث اللغات) (نصاب). و هیج به‌معنی گرد و غبار ظاهراً درست نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(مص) برانگیختن. (آنندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||برانگیخته شدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||تشنه شدن شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||جوش زدن خون و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زرد و خشک گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||به خشم شدن. (منتهی الارب).

هیج. [جِ] (ع صوت) زجری است مر ناقه را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مبنی بر کسر است. (از اقرب الموارد).

هیج. [هَ یِ] (ع ص) برانگیزنده. (غیاث اللغات).

هیجا. [هَ] (ع اِ) کارزار. (دهار) (غیاث اللغات) (السامی) (مهذب الاسماء). جنگ. (آنندراج) (غیاث اللغات). پیکار. حرب. (اقرب الموارد). نبرد. معرکه:

به هیجا که گردد دلاور بود
به رزم اندرش ده برابر بود. فردوسی.

مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
پشت لشکر اوست در هیجا به حق کردگار.
فرخی.

نه هر آن کو مال دارد میل زی ملکت کند
نه هر آن کو تیغ دارد قصد زی هیجا کند.
منوچهری.

روز هیجاها بود کشورگشا
روز مجلس‌ها بود کشوردهی. منوچهری.

تو اسرار الهی راکجا دانی که تا در تو
بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا.
ناصرخسرو.

کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان به خون.
سعدی.

رجوع به هیجاء شود.

– بانگ هیجا؛ هیاهوی نبرد. بانگ و فریاد روز جنگ:

چو پیوستند با هم بانگ هیجا از دو سو برشد
سوی هم تاختن کردند گویی از پی هیجا.
سروش (از گنج سخن ج۳ ص۲۲۱ از فرهنگ فارسی معین).

هیجاء. [هَ] (ع اِ) جنگ و کارزار. (از اقرب الموارد). رجوع به هیجا شود.

هیجان. [هَ یَ] (ع مص) هیج. هیاج. برانگیخته شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). انگیخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||برانگیختن. (اقرب الموارد). رجوع به هیج و هیاج شود. ||(اِمص) جوش. جوشش. شور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– هیجان‌انگیز؛ شورانگیز.

– هیجان دم:

یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ
این را هیجان دم و آن را یرقان است. ؟

||خشم و غضب. (فرهنگ فارسی معین).

هیجبوس. [هَ جَ] (ع ص) مرد دراز گول و درشتخوی شتاب‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیجده. [دَه] (عدد، ص، اِ) هجده. هژده. هیژده. یکی از اعداد. ثمانیةعشر. عدد پس از هفده و پیش از نوزده.

هیجدهم. [دَ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) هجدهم. عدد ترتیبی برای هیجده.

هیجدهمین. [دَ هُ] (ص نسبی، اِ مرکب) هجدهمین. هژدهمین.

هیجفل. [هَ جَ فِ] (ع ص) قوس هیجفل؛ کمان سبک‌تیر یا سبک تیرگذار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

هیجمانة. [هَ جُ نَ] (ع اِ) مروارید بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||عنکبوت نر. (منتهی الارب) (آنندراج).

هیجن. [ ] (اِ) این کلمه را ناصرخسرو در شعر ذیل آورده است، اما در کتب لغت دسترس ما یافته نشد. شاید بتوان گفت که به ضرورت شعری از مصدر هیج و هیجان و هیاج عربی به‌معنی به خشم شدن و برانگیخته شدن و برانگیختن به صورت مورد اشاره به کار برده باشد:

اگر نادان خریدار دروغ است
تو با نادان مکن همواره هیجن. ناصرخسرو.

هیجی. [هَ جا] (ع اِ) هیجا. هیجاء. جنگ. (منتهی الارب). رجوع به هیجا شود.

هیچ. (اِ، ص، ق) چیزی: در این صندوق جز جامه هیچ نبود. (یادداشت مرحوم دهخدا):

آگه‌شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه گزیر و ز الله نا گزیر. سوزنی.

پس بگفتند پند و هیچ نگفت
می‌کشیدند و او دگر می‌خفت. اوحدی.

1 - Hitler, Adolf.

– به هیچ؛ به چیزی:
از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم
سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم. سعدی.
– به هیچ داشتن؛ به هیچ شمردن. به چیزی نشمردن: گفت بدانید که ما هیچ زن از آنِ او نداریم و نبرده‌ایم و اگر برده بودیمی بگفتیمی و به هیچ داشتیمی. (اسکندرنامه).
– به هیچ شمردن؛ به چیزی شمردن:
بیچارگیم به چیز نگرفتی
درماندگیم به هیچ نشمردی. سعدی.
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم به هیچ نشماری. سعدی.
– به هیچ گرفتن؛ به چیزی نگرفتن. اعتناء نکردن:
تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت به هیچ. سعدی.
– بی‌هیچ. رجوع به بی‌هیچ شود.
– هیچ داشتن؛ چیزی نداشتن:
بگفتا من دلی پرپیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار.
– هیچدان و هیچمدان؛ نادان و بی‌علم. (آنندراج):
بسکه هر چیز از می شوق تو بیخود گشته‌اند
لب به توصیف تو بگشاده‌ست عقل هیچدان.
ظهوری (از آنندراج).
||یک:
تا همی خلق جهان را به جهان عید بود
هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد.
فرخی.
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
صد کینه به دل گیری صد اشک فروباری.
منوچهری.
– هیچ روز؛ حتی یک روز.
– هیچ شب؛ حتی یک شب.
– هیچگاه؛ حتی یک گاه.
||اصلاً. ابداً. هرگز. مطلقاً. به هیچ وجه. اسم بعد از هیچ غالباً مفرد آید:
که آخر بدین بارگاه مهی
نیامد ز بهرام هیچ آگهی. فردوسی.
بخور می مخور هیچ اندوه و غم
که از غم فزونی نیاید نه کم. فردوسی.
هیچ ندانم به چه شغل اندری
ترف همی غنچه کنی یا شکر.
ابوالعباس عباسی.
تو مکن هیچ درنگ ارچه شتاب از دیو است
که فرشته شوی ار هیچ در این بشتابی.
سوزنی.
ای شغال بی‌جمال و بی‌هنر
هیچ بر خود ظن طاوسی مبر.
مولوی.
||باری. کرّتی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
از لطف بجایی‌ست که گر هیچ خرد را
پرسند که جان چیست خرد گوید جان اوست.
سنایی.
||برطرف‌شده و معدوم‌شده و لاشیء. (برهان). معدوم. (آنندراج):
این همه هیچ است چون می‌بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار.
سعدی.
– هیچ شدن؛ معدوم شدن. نیست شدن. فنا شدن.
– ||بی‌اثر گشتن. در حکم نیست و معدوم درآمدن:
چو طالع ز ما روی‌برپیچ شد
سپر پیش تیر قضا هیچ شد. سعدی.
||ذره‌ای. کمترین مقداری. اندکی. کمی. یک ذره. کنایه از اندک و قلیل و کم. (برهان) (آنندراج):
وگر هیچ خوی بد آرد پدید
بسان پدر سرْش باید برید. فردوسی.
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
صد کینه به دل گیری صد اشک فروباری.[1]
منوچهری.
نه در جهان جلال چون جلال او
نه هیچ کبریا چو کبریای او. منوچهری.
کسی کز خدمتت دوری کند هیچ
بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی.
نان کشکین اگر بیابم هیچ
راست گویی زلیبیا باشد. مسعودسعد.
گر آرد ملک هیچ بخشایشی
رساند بدین کشور آسایشی. نظامی.
– هیچ شمردن؛ حقیر و ناچیز شمردن.
– هیچ‌کس؛ ناکس. (غیاث اللغات از مصطلحات). بی‌سروپا. دنی. فرومایه. تمام بی‌ارز: قل‌بن قل؛ هیچ‌کس پسر هیچ‌کس. (مهذب‌الاسماء).
که صواب این است و راه این است و بس
کی زند طعنه مرا جز هیچ‌کس. مولوی.
مکن نماز بر آن هیچ‌کس که هیچ نکرد
که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد.
سعدی.
چند چون گل هوس بزم خسان خواهی کرد
چند هم‌صحبتی هیچ‌کسان خواهی کرد.
ملک قمی (از آنندراج).
– ||احدی. کسی. یک تن. کس. دیاری:
خویشتن پاک دار بی‌پرخاش
هیچ‌کس را مباش عاشق غاش. رودکی.
چو تو نیست اندر جهان هیچ‌کس
جهاندار دانش تو را داد و بس. دقیقی.
که نگشاید این دست من هیچ‌کس
بجز جفت گلشهر در دهر و بس. فردوسی.
سرانجام از او بهره خاک است و بس
رهایی نیابد از آن هیچ‌کس. فردوسی.
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچ‌کس مر تو را نباشد هیچ. سنایی.
یا نبد هیچ‌کس از باده‌فروشان بیدار
یا چو من هیچ‌کسم هیچ‌کسم در نگشود.
نظامی.
||گاهی:
چون با دگری من بگشایم تو ببندی
ور با دگری هیچ ببندم تو گشایی.
منوچهری.
پوستین سازی مر دیدهٔ خود را مانا
تا به دی نفسرد ار هیچ به صحرا مانی.
سوزنی.
||احیاناً. اتفاقاً. (یادداشت مرحوم دهخدا):
هیچ گر از چشم بد بر تو گزندی رسد
خال رخ تو ز تو دفع کند آن گزند. سوزنی.
گر هیچ به سیب زنخش بازرسی
باری بررس که نرخ شفتالو چیست.
شمس‌الدین قندهاری.
||برای استفهام و به‌معنی هل عربی. آیا: هل لنا من شفعاء. (قرآن ۷/۵۳)؛ هیچ شفیعان هستند ما را؟ ||در حقیقت. واقعاً. فی‌الواقع. (یادداشت مرحوم دهخدا):
گفتی احول یکی دو بیند چون
من نبینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کج‌شمارستی
بر فلک مه که دوست چارستی.
سنایی.
– امثال:
تا نپرسندت مگر از هیچ باب.
در هیچ مپیچ.
هیچ‌بده را به هیچ‌بستان کاری نیست.
هیچ بودی هیچ خواهی شد هم‌اکنون هیچ باش.
عطار.
هیچ دویی نیست که سه نشود.
هیچ گنجشک نگردد چو عقاب.
ادیب صابر.
هیچ معشوق را نبوده وفا. ادیب صابر.
هیچ چیز. (ق مرکب) چیزی. به چیزی. ||(ص مرکب) بی‌اعتبار. بی‌ارزش. (فرهنگ فارسی معین).
– به همه هیچ‌چیز خریدن؛ بضاعت فراوان در مقابل متاع بی‌ارزشی دادن. (فرهنگ فارسی معین).
– به هیچ‌چیز برنگرفتن؛ ارزش ننهادن. به چیزی نشمردن. (فرهنگ فارسی معین).
– هیچ‌چیز نشمردن؛ وقع ننهادن. اهمیت ندادن. (فرهنگ فارسی معین).
هیچ کاره. [رَ / رِ] (ص مرکب) ردی. پست. که به هیچ کار نیاید: عسیقة؛ شراب هیچ‌کارهٔ بسیارآب. مصران‌الفار؛ نوعی از خرمای هیچ‌کاره. (منتهی الارب). ||کسی که

---
۱ - موهم معنای یک نیز هست.

کاری و شغلی ندارد. آنکه برای کاری شایسته نیست. ||کنایه از مردم ضعیف و بی‌اعتبار و فرومایه. (آنندراج):
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ‌کاره نیست.
حافظ.
در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر
چون من به روزگار کسی هیچ‌کاره نیست.
فطرت (از آنندراج).
— امثال:
همه کاره هیچ‌کاره؛ کسی که صلاحیت هیچ کار ندارد و خود را داخل هر کار میکند.
هیچ‌کس. [کَ] (ضمیر مبهم مرکب) کسی. شخصی. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص مرکب) ناچیز. بی‌چیز. بی‌ارزش. نالایق. (فرهنگ فارسی معین). فعل و ضمیر آن مفرد آید. (از مفرد و جمع معین ص۲۱۸). رجوع به هیچ و ترکیب هیچ‌کس شود.
هیچ‌گاه. (ق مرکب) هیچ‌وقت. هرگز:
گرکند هیچ‌گاه قصد گریز
خیز تا گه به گوشش اندر میز. خسروی.
هیچ‌گونه. [نَ / نِ] (ق مرکب) هیچ قسم:
مگردان دل از مهر افراسیاب
مکن هیچ‌گونه به رفتن شتاب. فردوسی.
ز فرمان او هیچ‌گونه مگرد
تو پیرایه دان بند بر پای مرد. فردوسی.
هیچ‌مدان. [مَ] (نف مرکب) هیچ‌دان. نادان. جاهل و بی‌علم. (غیاث اللغات) (آنندراج):
یارم همه‌دانی و خودم هیچ‌مدانی
یارب چه کند هیچ‌مدان با همه‌دانی. ؟
هیچ‌مرد. [مَ] (اِ مرکب) کنایه از مرد ضعیف و زبون. (آنندراج):
جهان آن کسی راست کو در نبرد
پی مرد نگذاشت بر هیچ‌مرد.
نظامی (از آنندراج).
هیچ‌ندان. [نَ] (نف مرکب) هیچ‌مدان. جاهل و نادان.
هیچ و پوچ. [چُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از چیز سهل و بی‌مغز. (آنندراج):
کرد پهلو خالی از ما یار دیرین چون حباب
زد به هیچ و پوچ برهم ربط چندین‌ساله را.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— به هیچ و پوچ؛ بی‌جهت. بی‌علت: خانه را به هیچ و پوچ از دست داد.
هیچ‌وجه. [وَجْ] (ق مرکب) هیچ‌طور. هیچ‌گونه.
هیچ‌وقت. [وَ] (ق مرکب) هرگز. هیچ‌گاه:
چو من دستگه داشتم هیچ‌وقت
زبان مرا عادت «نه» نبود.
مسعودسعد (دیوان ص۱۲۳).
ای بزرگی که مثل تو ننمود
هیچ‌وقتی سپهر آینه‌وار. مسعودسعد.
هیچی. (ص مرکب، اِ مرکب) مخفف هیچ‌چیز. رایگان. مفت. مجان. بلاشیء:
ثنای منتجب گفتن به هیچی
به از خلعت گرفتن زندنیچی
مرا در شعر گویی هیچکس داشت
پس آنگه هیچکس را داد هیچی. سوزنی.
هیچ بودی هیچ خواهی شد هم‌اکنون هیچ باش
زان که گر هیچی نگردی تو ز هیچی کم شوی.
عطار.
— امثال:
کاچی به از هیچی.
هیخ. (اِمص) از ریشهٔ هیختن است به‌معنی کشیدن. رجوع به هیختن شود.
هیخ. [خ] (ع اِ فعل) کلمه‌ای است که وقت فروخوابانیدن شتر گویند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هیخ. [هی یَ] (ع ص) شتری که چون هیخ گویند آن را بانگ کند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هیختن. [تَ] (مص) کشیدن: دایگان کنیزک به سر چاه بودند و آب همی هیختندی. (کارنامهٔ اردشیر). ||فروکشیدن.
— فروهیختن؛ فروکشیدن. (یادداشت مؤلف).
هید. [هَ / هِ] (اِ) چیزی باشد که برزگران به آن خرمن کوفته بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود. (از برهان) (آنندراج). غله‌برافشان. (انجمن‌آرا). پنجه. شانه (در تداول مردم قزوین).
هید. [هَ] (ع ص) مضطرب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). پریشان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) جنبش. ||زجری است مر شتر را. هاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هید حالک؛ چسان است حال تو. (منتهی الارب). ||ایام هید؛ روزهای مَوَتان که در جاهلیت بود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که دور دارند او را و یکسو کنند بجهت چرکینی جامهٔ وی. (منتهی الارب). ||(مص) هاد. ترسانیدن و رنج رسانیدن و جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (المصادر). ||اصلاح کردن. ||از جای برکندن. یقال: «هِدْهُ یا رجل»؛ أی أزِلْهُ عن موضعه. ||ویران کردن. (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زجر کردن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بانگ برزدن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج).
هیدان. [هَ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). جبان و ترسو. ||مضطرب و پریشان. (از اقرب الموارد). ||بخیل و احمق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هو یعطی الهیدان و الریدان؛ یعنی می‌بخشد مردم شناخته و ناشناخته را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
هیدب. [هَ دَ] (ع ص، اِ) ابر فروهشته‌دامن. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر نزدیک زمین. (مهذب الاسماء). ||ازیشه و پرزهٔ جامه. (منتهی الارب) (آنندراج). ریشهٔ جامه. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||شرم زن که فروهشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اشک پی هم ریزان. ||مرد کندخاطر و عاجز و گران‌سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). مرد گران‌جان. (مهذب الاسماء).
هیدبی. [هَ دَ با] (ع اِ) نوعی از رفتار اسب و مانند آن به کوشش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).
هیدبی. [هَ دَ بی ی] (ع ص) رجل هیدبی‌الکلام؛ مرد بسیارسخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هیدخ. [هَ / هِ دَ] (اِ) اسب تند و تیز و جهنده است و به عربی طمر خوانند و بجای خاء جیم هم آمده است. (برهان) (شعوری) (آنندراج). اسبی نیک جنگی. (نسخه‌ای از اسدی). هی به‌معنی اسب و دخ به‌معنی خوب. (آنندراج) (انجمن‌آرا). اسب نوزین. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی):
تو هیدخی و همی نهی مخ
بر کرهٔ توسن تخاره [نجاره].
منجیک (از فرهنگ اسدی).
گرنه‌عشقت بدی از لعب فلک
هیدخی یا فرسی داشتمی. ؟ (از جهانگیری).
و در شعوری به نام رودکی ضبط شده. فرهنگ‌نویسان را فرهنگ اسدی به خطا انداخته است از نفهمیدن شعر منجیک که هیدخ نیست، بیدق است به‌معنی پیادهٔ شطرنج. (یادداشت مرحوم دهخدا).
هیدرژن. [رُ ژِ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح شیمی) هیدروژن. ئیدروژن. عنصری است گازی‌شکل که به حالت آزاد در طبیعت بسیار کمیاب است ولی به حالت ترکیب بسیار فراوان مثلاً $\frac{1}{9}$ وزن آب هیدرژن است. در بافت‌های گیاهی و جانوری و نفت‌ها و گازهای متصاعد از دهانه‌های آتشفشانی این عنصر به مقدار زیاد وجود دارد. هیدرژن چون در برابر هوای آزاد خیلی زود آتش میگیرد کیمیا گران آن را هوای سوزا مینامیدند و از اثر جوهر گوگرد بر آهن آن را به دست می‌آورند. وزن اتمی این عنصر یک و علامت شیمیایی آن H است. برای به دست آوردن

1 - Hydrogène.

هیدرژن معمولاً در آزمایشگاه اسید سولفوریک رقیق با اسید کلوریدریک را بر برادهٔ آهن یا برادهٔ روی اثر میدهند. ترکیب اسید سولفوریک رقیق با روی چنین است: رقیق و سرد

$SO_4H_2 + Zn\ SO_4Zn + H_2 \uparrow$

فلزات قلیایی از قبیل سدیم و پتاسیم نیز آب را به شدت تجزیه کرده و هیدرژن میدهند. در صنعت هیدرژن را از تجزیهٔ الکتریکی آب به دست می‌آورند و معمولاً آب را بوسیلهٔ سود محرق هادی الکتریسیته میکنند و در اثر جریان مستقیم آب را تجزیه میکنند. عمل را میتوان با فرمول زیر خلاصه کرد:

$2H_2O \rightarrow 2H_2 \uparrow + O_2 \uparrow$

هیدرژن از سبکترین گازها است و تقریباً ۱۵ مرتبه از هوا سبکتر است به همین علت دانشمندان معتقدند که در اطراف خورشید و سایر کرات سنگین‌تر از زمین هیدرژن به مقدار زیاد وجود دارد. هیدرژن بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌طعم است و در آب به مقدار کم حل میشود و قابلیت نفوذ آن از همهٔ گازها بیشتر است. مهمترین خاصیت شیمیایی هیدرژن میل ترکیبی آن با اکسیژن است. و نتیجهٔ ترکیب این دو آب است. دیگر از خواص هیدرژن خاصیت احیا کنندگی آن است مثلاً چنانچه گاز هیدرژن را از روی اکسید سیاه مس (CuO) که‌گرم شده باشد عبور دهند هیدرژن با اکسیژن ترکیب شده و مس آزاد میشود.

— هیدرژن سنگین؛ گازی است که با علامت شیمیایی D آن را نمایش میدهند و بنام دوتریوم[1] نیز خوانده میشود. این گاز به نسبت ۲ درصد هیدرژن معمولی دارد و از سوختن آن آب سنگین به فرمول D_2O به دست می‌آید. (از فرهنگ فارسی معین).

هیدروالکتریک. [رُ اِ لِ تِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[2] (اصطلاح فیزیک) تولید برق بوسیلهٔ نیروی آب. برای این منظور معمولاً توربین‌هایی میسازند که بوسیلهٔ فشار آب میچرخد و تولید الکتریسته مینماید. (از فرهنگ فارسی معین).

هیدکر. [هَ دَ کُ] (ع ص) زن بسیارگوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن جوان شگرف‌اندام نیکوکرشمه. (اقرب الموارد). هیدکور. هیدکورة. (اقرب الموارد). ||لبن خاثر. (اقرب الموارد). شیر دفزک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به هیدکور شود.

هیدکور. [هَ دَ] (ع ص) زن بسیارگوشت. هیدکر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پنهان‌شونده جهت فریفتن. (منتهی الارب). ||زن جوان شگ... اندام نیکوکرشمه. ||شیر دفزک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بیت هیدکورالاساطین؛ سرای ثابت‌ستونها. (منتهی الارب).

هیدکورة. [هَ دَ رَ] (ع ص) زن بسیارگوشت. (منتهی الارب). هیدکور. هیدکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هیدکور و هیدکر شود.

هیدلة. [هَ دَ لَ] (ع مص) راندن شتر به سرود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هیدوج. [ ] (اِخ) شعبه‌ای است از طایفهٔ ناحیهٔ سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از ۲۰۰۰ خانوار میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان).

هیذار. [هَ] (ع ص) بیهوده گوی بسیارسخن. (منتهی الارب) (آنندراج). هیذر. (از اقرب الموارد).

هیذارة. [هَ رَ] (ع ص) بیهوده گوی بسیارسخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هیذار.

هیذام. [هَ] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنندراج). اکول. (از اقرب الموارد). ||دلیر. (منتهی الارب) (آنندراج). شجاع. (اقرب الموارد).

هیذبی. [هَ ذَ با] (ع اِ) نوعی از رفتار اسب به کوشش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). هیدبی. (از اقرب الموارد). رجوع به هیدبی شود.

هیذم. [هَ ذَ] (ع ص) شتاب‌رو سریع. (منتهی الارب) (آنندراج). سریع. (از اقرب الموارد).

هیذمند. [مَ] (اِخ) هیرمند. (حدود العالم): کش‌شهری است... بر کران رود هیذمند نهاده. (حدود العالم). هیرمند. رجوع به هیرمند شود.

هیر. [هَ / هِی] (ع اِ) اَیر. ایر. (منتهی الارب). نصف اول از شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هَیِّر. ||باد شمال. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به هَیِّر شود.

هیر. [هَ یِ] (ع اِ) ایر. هیر. (منتهی الارب). ||باد شمال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) آنکه بی‌باکانه در هر چیزی درآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیر. (اِ صوت) آوازی که بدان راندن ستور خواهند:

در بار هجوشان کشم از گوش تا به دم
خواهم به چوب رانم و خواهم به هیر و هر.
سوزنی (از یادداشت مؤلف).

هیر. (اِ) آتش را میگویند و به عربی نار خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ||طاعت و عبادت.[3] (آنندراج) (برهان). ||به زبان علمی اهل هند طلا را گویند. (برهان) (آنندراج).

هیر. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبر بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۰۵۸ تن سکنه است. آب آن از نینه‌رود و محصول آن غلات، ارزن، گردو، زغال‌اخته و شغل اهالی زراعت است. ذغال‌سنگ دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هیر. (اِخ) نام یکی از دهستانهای حومهٔ شهرستان اردبیل. این دهستان از ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن بالغ بر ۱۶۷۶۱ تن میباشد. مرکز این دهستان ده هیر و قراء مهم آن عبارتند از: کسالار، ایسوریق، بقرآباد [بلقاباد] . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیر. (اِخ) دهی از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۱۸۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیراب. (اِخ) نام ملکی است که رب‌النوع عنصر باد باشد. (آنندراج) (انجمن آرا).

هیراب. (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. در ۱۲هزارگزی جنوب شوسه که کوهستانی و معتدل و دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هیراپولس. [ ] (اِخ) (شهر مقدس) شهری است در آسیای صغیر در نزدیکی نهر لیکس به مسافت پنج میل در شمال لودکیه در محلی که عقبش کوه بود بنا شده و هیکل مشهور پلوتو نیز در آنجا بود و فعلاً آن را بیوک قلعه‌سی گویند. (قاموس کتاب مقدس).

هیراتیک. [يِ را] (اِ)[4] یکی از خطهای قدیمی که پس از خط هیروگلیف اختراع شد. (فرهنگ عمید).

هیراد. (اِ) خود را به مردم تازه‌روی و خوشحال وانمودن و به عربی بشیر خوانند. (آنندراج) (برهان).

هیرازمای. [ ] (اِ) پودنهٔ جویباری. پودنه بر سه قسم است کوهی و جویباری و بستانی، کوهی‌را فوتنج جبلی گویند و مر جویباری را هیرازمای خوانند و بوستانی را نعنع. (الابنیه عن حقایق الادویه). و در برهان قاطع این کلمه به‌صورت «هیزارما» آمده است. (یادداشت مؤلف).

---

1 - Deutérium.

2 - Hydro-électrique.

۳ - این معنی را از وجه اشتقاق هیربد ساخته‌اند. (حواشی برهان چ معین).

4 - Hiératique.

هیربد. [بَ] (اِ مرکب) خادم و خدمتکار آتشکده. (برهان). بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را گفته‌اند. (برهان). بزرگ آتشخانه و امین ملت. (آنندراج). ||قاضی و مفتی گبران. (برهان). شخصی که گبرکان او را محتشم دارند و میان ایشان داور باشد و آتش افروزد در گنبدشان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) (انجمن‌آرا):

به آب و به آتش میازید دست
مگر هیربد مرد آتش‌پرست. فردوسی.
چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود لرزان ز بد. فردوسی.
اگر هیربد، بد بود بد مکن
که‌گر بدکنی خود تویی هیربد.
ناصرخسرو.
در هیرکده گر ز مدیح تو بخوانند
بیزار شود هیربد از زند و ز پازند.
امیرمعزی (از جهانگیری).
صدش هیربد بود با طوق زر
به آتش‌پرستی گره بر کمر. نظامی.
بسی آتش هیربد را بکشت
بسی هیربد را دوتا کرد پشت.
نظامی.

این کلمه مرکب از دو جزء است، نخستین که اثرا[1] باشد به‌معنی آموزش و تعلیم و جزو دوم پئیتی[2] (= بد، پسوند اتصاف) است به‌معنی مولی و صاحب و دارنده. اثریه[3] در اوستا به‌معنی شاگرد و آموزنده است کلمات اثرپئیتی و اثریه هر دو به‌معنی استاد و آموزگار و هم شاگرد و آموزنده در اوستا بسیار استعمال شده است. رجوع به مهریشت بند ۱۱۶، فروردین‌یشت بند ۱۰۵ یسنای ۲۶ بند ۷ شود. در هیچ جای اوستا (اثرپئیتی) (هیربد) به‌معنی آتربان یا موبد نیامده بلکه بعدها بدین معنی به کار رفته در بند ۵۹ «اثو گمدئچا» کلمهٔ اثرپئیتی استعمال شده و در توضیحات آن افزوده‌اند: مغوپتان مغوپت یعنی موبدان موبد اما بدون شک بعدها از هیربد همیشه پیشوای دینی (علی‌الاطلاق) اراده شده چون در ایران پیشوایان دینی استاد و آموزگار بودند و به تعبیر دیگر آموزش و پرورش مردم به عهدهٔ آنان بوده. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ص ۴۱۷ شود. به همین مناسبت آنان را آتربانان و هیربدان (هردو) مینامیدند. تنسر پیشوای دینی معروف عهد اردشیر بابکان در تاریخ ایران به هیربدان هیربد مشهور است. کلیةً در ادبیات فارسی هیربد مترادف موبد است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||آتش‌پرست. ||صوفی مرتاض که ریاضت‌کش باشد. (برهان). ||استاد و آموزگار. ||شاگرد و آموزنده. ||رئیس آتشگاه. (فرهنگ فارسی معین).

هیربدان هیربد. [بَ بَ] (اِ مرکب) رئیس هیربدان. هیربد بزرگ.

هیربدسار. [بَ] (اِخ) نام نامه‌ای است از مه‌آباد که پارسیان ایران او را نخست وخشور یعنی پیغمبر عجم دانند و آذر هوشنگ بزرگ خوانند و آن نامه را پای‌چمها یعنی ترجمهٔ تحت‌اللفظی متعدد کرده‌اند. یکی از آن ترجمه‌ها ترجمهٔ فریدون فرخ بوده و دیگری ترجمهٔ بزرگمهر است یعنی بوزرجمهر که برای انوشیروان دادگر نگاشته که یزدانیان سهی کیش که سپاهی نیز خوانند برآنند که برترین پیغمبران و بزرگترین پادشاهان و پدر مردم این دور مه‌آباد است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). اما این شرح بر اساس برساخته‌های آذرکیوان است و اساس ندارد.

هیربدستان. [بَ دِ] (اِ مرکب) محل هیربد.

هیردان. [هَ رَ] (ع اِ) دزد. (منتهی الارب). لص. (از اقرب الموارد). ||گیاهی است. (از اقرب الموارد).

هیرسا. (ص) پارسا و آن شخصی است که در تمام عمر با زنان نزدیکی نکرده است. (برهان). پرهیزگاری که در مدت حیات با وجود قوت و قدرت با زنان نیامیزد. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

هیرط. [هَ رَ] (ع ص) نرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رخو. (اقرب الموارد).

هیرع. [هَ رَ] (ع ص) مرد بددل سست بی‌خیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد گول و احمق. ||باد شتاب و تند بسیارغبار. ||زن شتاب سبک چست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

هیرعة. [هَ رَ عَ] (ع ص، اِ) نای شبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||غبار معرکة. (منتهی الارب) (آنندراج). ریح هیرعة؛ بادی که با خود گرد و غبار آرد. (از اقرب الموارد). ||آواز شوریدهٔ کارزار. ||دیو بیابانی. ||زن نیک آزمند جماع. (منتهی الارب) (آنندراج).

هیرقلش. [رَ لِ] (اِخ) هرقلس. هرکول. رجوع به هرقلس و هرکول شود. (نزهة القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۲۷۷).

هیرقلیطس. [رَ طُ] (اِخ)[4] هیراکلیت. هراکلیتوس. رجوع به هراکلیتوس شود.

هیرک. [رَ] (اِ) بچهٔ بز را گویند که بزغاله باشد و بعضی گفته‌اند که همچنانکه بچهٔ گوسفند را بره می‌خوانند بچهٔ شتر را هیرک میگویند. (برهان) (آنندراج).

هیرکده. [کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) آتشکده. مرکب است از هیر به‌معنی آتش + کده به‌معنی جای آن:

در هیرکده گر ز مدیح تو بخوانند
بیزار شود هیربد از زند و ز پازند.
امیرمعزی (از جهانگیری).

هیرگلیف. [یِ رُ] (اِ) (خط...) رجوع به هیروگلیف شود.

هیرمند. [مَ] (اِ مرکب) آتش‌پرست که ملازم آتش باشد. مرکب از هیر به‌معنی آتش + مند به‌معنی صاحب و دارای...

هیرمند. [مَ] (اِخ) نام رودی است عظیم در سیستان. گویند از کوههای غور و غرجستان خیزد و به زمین داور و بست بگذرد و هزار نهر در آن داخل شود و هزار نهر از آن خارج گردد و در هیچ حالت زیاد و کم ننماید. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

از این پس بیامد سوی هیرمند
همی بود ترسان ز بیم و گزند
سراپرده زد بر لب هیرمند
به فرمان پیروز شاه بلند. فردوسی.
چو برگردد او از لب هیرمند
تو پای اندرآور به رخش بلند. فردوسی.
اندر این اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بانگ آب هیرمند آمد به گوشم ناگهان.
فرخی.

هیرمند. [مَ] (اِخ) و هیربد، لقب گشتاسب شاه بود. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

هیرودوتس. [تُ] (اِخ) ابوالمورخین، هرودوت، مورخ معروف یونان قدیم در ۴۸۴ ق.م. متولد شد. به بابل و مصر و فلسطین رفت و اطلاعاتی راجع به مصریان قدیم کسب کرد. شرح جنگهای ایران و یونان را نوشت. تألیفاتش از گرانبهاترین آثار قدیم و مورد اطمینان شمرده میشود. او را پدر تاریخ لقب داده‌اند. در ۴۲۰ ق.م. در ایتالیا درگذشت. (فرهنگ عمید). هردوت. رجوع به هردوت شود.

هیروشیما. [رُ] (اِخ)[5] یکی از شهرهای ژاپن در ساحل جنوبی جزیرهٔ هونشو. در پایان جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵ م.) در اثر نخستین بمب اتمی که از طرف نیروی هوایی امریکا در این شهر انداخته شد ویران گردید و در نتیجه دولت ژاپن بدون قید و شرط تسلیم شد. جمعیت شهر در آن هنگام قریب ۴۰۰۰۰۰ تن بود که در حدود ۹۰۰۰۰ تن کشته شدند و در حدود ۶۰۰۰۰ تن بسختی مجروح گردیدند. (فرهنگ عمید).

هیروغلیفی. [یِ رُ غْ] (اِ) خط هیروگلیف. نام خط قدیم مصر. رجوع به هیروگلیف شود.

هیروگلیف. [یِ رُ گْ] (اِ)[6] خط وحوش. یکی از خطهای قدیم. یک نوع خط بوده که به

1 - aethra. 2 - paiti.
3 - aethrya. 4 - Heraclite.
5 - Hiroshima. 6 - Hiéroglyphe.

جای نوشتن نام اشیاء شکل آنها را میکشیدند. این خط در بین کاهنان مصری برای نوشتن مطالب مذهبی متداول بوده است. رجوع به خط شود.

هیرون. [هَ] (ع اِ) نوعی از خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یکی آن هیرونة است. (از اقرب الموارد).

هیرون. (اِ) بر وزن بیرون، نوعی از نی میان‌پر است که به عربی قصب گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). و آن محکم و میان‌پر میباشد. گویند اگر بهار و گل آن به گوش رود گوش‌را کر کند و گل آن به پنبهٔ برزده میماند. (برهان).

هیر و ویر. [رُ] (اِ مرکب) در تداول عامه آنگاه به کار رود که مردم در آشفتگی و درهمی و انبوهی و ازدحام بوند و کس مر کس‌را نایستد.

— امثال:

میان این هیر و ویر بیا زیر ابروم بگیر.

هیر و هر. [رُ هَ] (اِ صوت مرکب) آوازی که خربنده خران را دهد برای راندن:

در بار هجوشان کشم از گوش تا به دم
خواهم به چوب رانم و خواهم به هیر و هر.
سوزنی.

هیرة. [هَ رَ] (ع اِ) زمین آسان و نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هیره. [ ] (اِ) گویند که کلمهٔ فارسی است به‌معنی پس گردن و قفا و استناد به شعر ابونصر فراهی کنند که گوید:

ریه شش قفا هیره و وجه روی
فخذ ران عقب پاشنه رجل پای.

لیکن کلمهٔ هیره در هیچ جا دیده و شنیده نشده است و معنی بیت هم معلوم نیست. (یادداشت مؤلف). رجوع به حیره و قفاهیر شود.

هیری. (اِ) بر وزن و معنی خیری است که گل شب‌بو گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). و آن گلی باشد معروف که شبها بوی خوش کند. (برهان).

هیز. (ص) حیز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). مخنث. (برهان) (فرهنگ اسدی). بغا. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). حیز نیز گویند اما به زبان پهلوی حرف حا، کم آید. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). مخنث و پشت‌پائی. در فارسی «های» هوز با «حای» حطی بدل میشود. (برهان):

گفتم همی چه گویی ای هیز گلخنی
گفتاکه چه شنیدی ای پیر مسجدی.
عسجدی.

چه زنی طعنه که با هیزان هیزند همه
که توئی هیز و توئی مسخره و شنگ و مشنگ.
خطیری (از فرهنگ اسدی).

||(اِ) به لغت پهلوی، دول گرمابه‌بان. (فرهنگ اسدی) (برهان). که بدان آب بر اطراف حمام ریزند و شست و شو دهند و در این زمان به دولچه معروف است. (برهان).

هیزارما. (اِ) هیرازمای. رستنیی باشد که آن را به عربی نعناع گویند. اگرزن پیش از جماع قدری از آن بخود برگیرد آبستن نشود و بعضی گویند این لغت رومی است. (برهان). رجوع به هیرازمای و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

هیزب. [هَ زَ] (ع ص) لیث هیزب؛ شیر توانا. (منتهی الارب) (آنندراج). الحدید. یقال: لیث هیزب؛ ای حدید. (از اقرب الموارد).

هیزعة. [هَ زَ عَ] (ع اِ) ترس و خوف. ||بانگ و خروش پیکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هیزم. [هَ زَ] (ع ص) درشت و رُست از هر چیزی. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج).

هیزم. [زُ] (اِ) وقاد. وقید. وقود. (منتهی الارب). حطب. هیمه. چوب برای سوختن. چوب خشک سوختنی. (غیاث اللغات) (آنندراج):

شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمکی شب‌تاب نا گاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند.
رودکی.

هیزم خواهم همی دو امنه[1] ز جودت
جو دو جریب و دو خم سیکی چون خون.
ابوالعباس (از فرهنگ اسدی).

به صد کاروان اشتر سرخ‌موی
همه هیزم آورد پرخاشجوی.
فردوسی.

بیامد دوان پهلوان شادکام
برآورد هیزم فراوان به بام.
فردوسی.

بی‌وفا هست دوخته به دو نخ
بدگهر هست هیزم دوزخ.
عنصری.

عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم
گرعشق بماند همچنین آخ تنم.
صفار.

وانکس که بود بی‌هنر چو هیزم
جز درخور نار سقر نباشد.
ناصرخسرو.

دو عاشق را بهم خوشتر بود روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز.
سعدی.

بعضی به کسر زاء ضبط کرده‌اند به استناد این بیت نظامی:

همه سختی از بستگی لازم است
چو در بشکنی خانه پرهیزم است.
نظامی.

و این بیت از مولوی:

آدمی را آدمیت لازم است
عود راگر بو نباشد هیزم است.
مولوی.

و این خطا است زیرا که اختلاف توجیه جائز داشته‌اند فکیف که روی متحرک گردیده باشد. (آنندراج).

— هیزم‌دان؛ جای هیزم. محطب. هیزم‌خانه.

— هیزم سوختن:

یکی هولنا ک آتش افروختند
نشستند و هیزم همی سوختند.
؟

— هیزم‌شکاف؛ هیزم‌شکن:

هیزم‌شکاف پیری فرزانه گاه نزع
میگفت با قرینش و میمرد نا گزیر.
؟

— هیزم شکستن:

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
ندادم که دیوار مسجد بکن.
سعدی.

— هیزم‌شکن؛ آنکه هیمه‌های بزرگ را برای سوختن به قطعات کوچک و خرد شکند:

هست چو انگشت کژب و بر سر آن کژب
غرچهٔ هیزم‌شکن تبر زده یک بار.
سوزنی.

— هیزم‌شکنی؛ شغل و عمل هیزم‌شکن.

— هیزم‌فروش؛ حطاب. (دهار):

گل‌از بوستان باده‌نوشان برند
خس و خار هیزم‌فروشان برند.
سعدی.

— هیزم‌کش؛ کسی که هیمه جمع میکند و برای سوخت فراهم می‌آورد. آنکه چوبهای ریزه را در آتش اندازد تا درگیرد. (آنندراج):

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است.
سعدی.

— هیزم‌کشی؛ شغل و عمل هیزم‌کش: پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم‌کشی و مزدوری بودی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

— امثال:

چوب صندل بو ندارد هیزم است.

دو هیزم را بهم بهتر بود سوز.
سعدی.

هیزم تر به‌کسی فروختن.

هیزم تر دود برآرد نه نور.

هیزه. [زَ / زِ] (اِ) پشت. قفا. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرحوم ادیب پیشاوری میفرمودند هیزه در نواحی پیشاور به‌معنی پشت و قفا است و کلمهٔ حیز به‌معنی اهریمنی آن نیز از اینجا است و لفظ هیره یا حیرهٔ شعر نصاب‌الصبیان را نیز همین کلمه میدانستند:

ریه شش قفا حیره و وجه روی
فخذ ران عقب پاشنه رجل پای.

(از یادداشت مرحوم دهخدا).

هیزی. (حامص) قحبگی. رجوع به هیز شود.

هیژده. [دَه] (عدد، ص، اِ) هیجده. هجده. ثمانیةعشر.

هیس. [هَ] (ع اِ) آماج. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جمیع اسباب برزیگری از جفت گاو و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). لغت عمانی است. (اقرب الموارد). ||(مص) به افزونی گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

---

۱ - امنه؛ تودهٔ هیزم شکافته.

||به پا کوفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پراکنده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||رفتن به هر نوع که باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رفتن. (تاج المصادر بیهقی).

هیس. (صوت) در تداول، آهسته گوی. آهسته رو. آواز مده. هیچ مگوی. خاموش! آهسته! یواش! صوتی است که از آن امر به آهسته گفتن یا سکوت کردن خواهند و در آن تحذیر یا تنبیه گونه‌ای است که مخاطب را از بیدار شدن خفته یا متألم شدن بیماری آگاه کنند یا از شنیدن کسی که نباید بشنود ترسانند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هیسپانیا. (اِخ) نام قدیم اسپانیا. رجوع به اسپانیا شود.

هیستامین. (اِ)[1] هیستامین یا بتا ایمیدازول اتیل‌امین[2] در سال ۱۹۱۹ بوسیلهٔ بارژر و دال[3] کشف گردید. هیستامین دارای هیچ‌گونه اثر بیحس‌کننده نمیباشد لیکن تزریق داخل‌جلدی آن آرام‌کنندهٔ درد بوده و از راه زیرجلدی در درمان حالات آلرژیک و قرحهٔ سده و اثناعشر به کار برده میشود. (کتاب درمان‌شناسی ج ۲ ص ۹۰۵).

هیستری. [تِ] (فرانسوی، اِ)[4] (اصطلاح پزشکی) مرض عصبی مشخص یا اختلالات دائمی روحی که گاهی با فلج قسمتی از اعضاء همراه است. مبتلایان به این مرض دچار اختلال حواس و گرفتار اوهام (غالباً افکار و اوهام مربوط به غریزهٔ جنسی) میباشند و غالباً در موقع حمله مریض قیافهٔ اشخاص غشی را دارد.

هیسه. [ ] (اِخ) دختر امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است و او زوجهٔ عبدالله‌بن عقیل است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هیس هیس. [هَ سِ هَ سِ] (ع اِ فعل) کلمه‌ای است که وقت امکان و برانگیختن بر کاری گویند. (منتهی الارب). کلمه‌ای است که به انسان گفته میشود وقت امکان امری و برانگیختن و تحریض بر کاری و گویند در هنگام چپاول کردن و تاراج نمودن گفته میشود وقتی که قریه‌ای یا قبیله‌ای مورد تاراج قرار گیرد و هیچ‌کس از آنان باقی نماند. (از اقرب الموارد).

هیش. [هَ] (ع مص) تباهی افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||برانگیختن. ||برانگیخته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نرم دوشیدن. ||فراهم آوردن. ||سخن بسیار گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||طرب کردن. (از اقرب الموارد).

هیش. (اِ، ص، ق) بر وزن و معنی هیچ است که لاشیء و معدوم باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

امروز در این دور دریغی نخورد هیش
از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر.
سنایی.

هرکه آمد هرکه آید میرود
این جهان محنت‌سرایی بیش نیست
احمد جامی تو را پندی دهد
آخرت را باش دنیا هیش نیست.
احمد ژنده‌پیل (از آنندراج).

||(اِ) بافته‌ای را گویند از کتان که بیشتر در بلاد هندوستان بافند. ||آهن جفت و آن آهنی باشد که زمین را به آن شیار کنند. (برهان) (انجمن آرا). خیش.

هیشر. [هَ شَ] (ع ص) نرم سست. (منتهی الارب). نرم و سست و دراز از مردم. ||(اِ) گیاهی است سست یا آن کنگر دشتی است که گیاهی باشد یا درختی است ریگستانی یا کوکنار. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). کنگر صحرایی است و درازی آن زیاده بر یک گز میشود و شکوفهٔ آن پهن بود مانند بنفشه و در میان شکوفهٔ آن مانند پنبه چیزی است اگر در گوش مردم رود کر گرداند. (برهان).

هیشلة. [هَ شَ لَ] (ع ص) شترمادهٔ کلانسال فربه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

هیشوی. [ ] (اِخ) صنعتکار رومی:

یکی پیرسر بود هیشوی نام
جوانمرد و بیدار و با فر و کام. فردوسی.

هیص. [هَ] (ع اِ) درشتی در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سرگین مرغ. ||(مص) گردن کوفتن. ||سرگین انداختن مرغ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||درشتی کردن. (اقرب الموارد).

هیصار. [هَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. هیصور و هصر و هیصار و هصار و مهصر و هُصَرَة و هاصر و هصورة و هصور و مهصار و مهصیر و هَصِر و هُصَر و مهتصر، به‌معنی شیر و اسد زیرا که شکار خود را میکشند و خرد میکند. (اقرب الموارد).

هیصر. [هَ صَ] (ع اِ) شیر شکننده صید را. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

هیصم. [هَ صَ] (ع ص، اِ) ناب هیصم؛ دندان شکنندهٔ هر چیز. ||شیر. (مهذب الاسماء). اسد. شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر درنده. (غیاث اللغات) (قاموس) (اقرب الموارد). ||مرد قوی. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). مرد دلیر و توانا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نوعی از سنگ تابان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

هیصم. [هَ صَ] (اِخ) ابن جابر خارجی، مکنی به ابوبیهس. از خوارج است و گروه بیهسیه از خوارج بدو منسوبند. رجوع به تاج‌العروس و ملل و نحل شهرستانی و عقدالفرید ج ۱ ص ۲۷۱ و ج ۲ ص ۲۲۲ شود.

هیصمیة. [هَ صَ می یَ] (اِخ) فرقه‌ای از کرامیه، اصحاب محمدبن الهیصم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هیصور. [هَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هیصار و هیصر شود.

هیض. [هَ] (ع مص) شکستن استخوان از پس جبر. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). باز شکستن استخوان را بعد گرفتگی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). کسر بعد از جبر. (بحر الجواهر). ||سرگین انداختن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||بازگردان کردن بیماری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). دردی بر دردی. (بحر الجواهر). هیض مرض؛ گرفتار کردن بیماری کسی را پی در پی. (اقرب الموارد).

هیضاء. [هَ] (ع اِ) کوره. (منتهی الارب). گروهی از مردم. (اقرب الموارد).

هیضل. [هَ ضَ] (ع ص، اِ) گروه مردم باسلاح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||لشکر بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). لشکر بسیاری که کار آنان در جنگ یکی باشد. (از اقرب الموارد). ||جملٌ هیضلٌ؛ شتر شگرف دراز بزرگ. (از اقرب الموارد).

هیضلة. [هَ ضَ لَ] (ع ص، اِ) زن ضخم میانه‌سال یا چهل‌ساله. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||ناقهٔ بسیارشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ سطبراندام درازای کلان‌سال. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده اشتر بزرگ. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||گروه مردم سلاح‌پوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). گروه مردمان. (مهذب الاسماء). ||بانگ و خروش‌های مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). اصوات مردم. (اقرب الموارد). بانگ مردمان. (مهذب الاسماء).

هیضة. [هَ ضَ] (ع مص) بازگردان کردن غم و اندوه یا خوگر شدن بدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||بازگشتن بیماری بعد بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||ناگوارد افتادن طعام. (منتهی

---

1 - Histamine.

2 - Béta-imidazaol-éthylmine (فرانسوی).

3 - Barger. Dale.

4 - Hystérie.

الارب) (آنندراج). ||به راه افتادن شکم. اسهال. (اقرب الموارد). رفتن شکم. روانی شکم. (زمخشری). پیچاک شکم. شکم‌روش. هَیْضَة، بیرون شدن مواد فاسد نا گوارده با قی یا اسهال با سختی و عنف. (کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). ||(ا) اسهال و قی با هم. (از اقرب الموارد). طساءة. (بحر الجواهر):

جان از درون به فاقه و طبع از برون به برگ
دیو از خورش به هیضه و جمشید ناشتا.
خاقانی.

آدم از آن دانه که شد هیضه‌دار
توبه شدش گلشکر خوشگوار. نظامی.
ز سیری مباش آن چنان شادکام
که از هیضه زهری درافتد به جام. نظامی.

— هیضه زدن؛ قی و اسهال کردن پی هم بسبب نا گواری طعام. (آنندراج):

ای مرد قناعت است[1] خواهش پی کن
قطع نظر از حاصل روم و ری کن
زین گونه که کرس (؟) می‌خوری بر سر هم
کو هیضه زن به کشت عالم قی کن.
مسیح کاشی (از آنندراج).

مگس‌سان هر یکی صد بوسه میزد
که چندین هیضه زان سنبوسه میزد.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

هیط. [هَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن. ||(ا) فریاد. ||بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مازال فی هیط؛ ای ضجاج و شر و جلبه. (اقرب الموارد). ||شورش و اضطراب. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به هیاط شود.

هیطال. [هَ] (ا) مرد قوی. مفرد هیاطله است. هیاطله جمع هیطال باشد و هیطال به زبان بخارا مرد قوی باشد و نیرو را به زبان بخارا هیتال خوانند و به تازی گردانیده‌اند هیتال به هیطال. (ترجمهٔ طبری بلعمی). هیطال جمع هیاطله غلط است و صحیح آن هبطال است با باء موحده. (یادداشت مؤلف). ||(اخ) هیتال. هپتال.

هیطل. [هَ طَ] (ع اِ) روباه. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ثعلب. (اقرب الموارد). ||گروهی اندک از مردم که با آنها غزا نمایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هیطل. [هَ طَ] (اخ) نام بلاد ماوراءالنهر است از بخارا و سمرقند و خجند و مابین اینها. (معجم البلدان). ||اهل طخرستان. ||قومی از ترک و خلج. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قومی از هند که ایشان را شوکت و منزلتی بود. هیاطل و هیاطله مانند آن است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

هیطلة. [هَ طَ لَ] (معرب، اِ) پاتیله. (مهذب الاسماء). پاتیلهٔ روئین. معرب است. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هیع. [هَ] (ع مص) گسترده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بر روی زمین پهن و گسترده شدن. (از اقرب الموارد). ||نالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گرسنه شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||طپیدن. (منتهی الارب). ||تنگ‌دل شدن. ||گداخته شدن ارزیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به ستم قی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). قی کردن. (اقرب الموارد). ||خواهش آب نمودن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بددل شدن. (المصادر زوزنی). ترسیدن و فزع و بی‌تابی کردن. (از اقرب الموارد). بددلی کردن. (تاج المصادر). بددل گشتن. ||سخت حریص شدن. ||تیز رفتن آنچه بریزند بر زمین از آب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

هیعان. [هَ یَ] (ع مص) گرسنه شدن. ||بددل گشتن. (منتهی الارب). ترسیدن و بی‌تابی کردن. (از اقرب الموارد).

هیعرون. [هَ عَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). داهیة. (اقرب الموارد). ||(ص) گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ازهری گوید ثبوت و صحت این کلمه را نمیدانم. (از اقرب الموارد).

هیعرة. [هَ عَ رَ] (ع اِ) غول. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). دیو بیابانی که از راه فریبد. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(ص) زن تباهکار یا زن سبک. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) خفت و سبکی و به یک جای آرام و قرار نا گرفتن زن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

هیعوعت. [هَ عو عَ] (ع مص) رجوع به هیعوعة شود.

هیعوعة. [هَ عَ] (ع مص) قی کردن بی‌تکلف. ||ترسیدن و بی‌تابی کردن. (از اقرب الموارد). ||(ا) قی. (منتهی الارب).

هیعة. [هَ عَ] (ع اِ) آنچه ترساند کسی را از آواز و خروش و فاحشه و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(امص) زشتی حرص و سستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) روان شدن و جریان یافتن چیزی که بر روی زمین ریخته شده است. (از اقرب الموارد). ||سخت حریص شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سخت حریص و آزمند شدن با ضعف و سستی. (از اقرب الموارد). حریص و گرسنه شدن. (المصادر زوزنی). ||ترسیدن و فزع کردن. (از اقرب الموارد).

هیف. [هَ] (ع اِمص) سختی تشنگی. (منتهی الارب). ||(مص) سخت تشنه شدن. ||گریزپا شدن بنده. ||لاغرشکم و باریک‌میان گردیدن. (اقرب الموارد). ||(ا) باد گرم که از جانب یمن وزد و آن نکبا است میان جنوب و دبور و نباتات و آب را خشک گرداند و حیوانات را تشنه کند. (منتهی الارب). باد گرم و آن باد که میان جنوب و دبور جهد. (مهذب الاسماء). رجوع به هَیَف شود.

هیف. (ع ص، اِ) ج اَهیَف. مردان لاغرشکم و میان‌باریک. (اقرب الموارد). رجوع به اهیف شود.

هیف. [هَ یَ] (ع مص) لاغرشکم و باریک‌میان گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گریختن عبد. (منتهی الارب).

هیفاء. [هَ] (ع ص) مؤنث اهیف. (اقرب الموارد)؛ امرأة هیفاء؛ زن باریک‌میان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اسب لاغرشکم باریک‌میان. (آنندراج) (منتهی الارب)؛ فرس هیفاء. (منتهی الارب).

هیفان. [هَ یَ] (ع ص) مرد زود تشنه‌شونده یا سخت تشنه. (آنندراج) (منتهی الارب).

هیفان. [هَ] (ع ص) رجل هیفان؛ مرد تشنه. (منتهی الارب) (آنندراج). عطشان. ||سخت تشنه یا زود تشنه‌شونده. (اقرب الموارد).

هیفده. [دَه] (عدد، ص، اِ) هفده. عدد اصلی مرکب از هفت و ده. آن عدد که پس از شانزده و قبل از هیجده است: ده تخت جامهٔ مرتفع از هر لونی و ده کنیزک و هیفده غلام. (تاریخ بیهقی). رجوع به هفده شود.

هیفک. [هَ فَ] (ع ص) زن گول. (منتهی الارب) (آنندراج). حمقاء. (اقرب الموارد).

هیق. [هَ] (ع اِ) شترمرغ که برای درازی آن به این نام خوانده شده. (اقرب الموارد). شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج).

— هیق ازق؛ اشترمرغ بسیارپر. (مهذب‌الاسماء).

||(ص) مرد دراز سخت دراز و گویند دراز و باریک. ج، اهیاق، هیوق. (اقرب الموارد). ||باریک و دراز از هر چیزی. رجوع به هیقم شود.

هیق. (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو. واقع در یک‌هزارگزی شوسهٔ خیاو به اهر و دارای ۱۹۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیق. (اِخ) دهی است از دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۱۹هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر و دارای ۲۵۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

۱ - ظ: اسب.

هیق. [یَ] (اِخ) دهـی از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۱۱هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر و دارای ۸۲۶ تـن سکـنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

هیقعة. [هَ قَ عَ] (ع اِ صوت) آواز رسیدن شمشیر بر جای و حکایت آن آواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بانگ زخم شمشیر. (مهذب الاسماء). ||(مص) زدن چیز خشک بر چیزی خشک یا زدن آهن از بالا تا آواز برآیـد. (اقـرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

هیقل. [هَ قَ] (ع اِ) شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). ظلیم. (اقرب الموارد). ||سوسمار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هیقلة. [هَ قَ لَ] (ع اِ) نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هیقم. [هَ قَ] (ع اِ) آواز موج دریا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). بانگ دریـا. (مـهذب الاسماء). ||دریـای فـراخ دورتک. (منتهی الارب) (آنندراج). دریـای پهناور. (اقرب الموارد). ||آواز فروبردن لقمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شترمرغ دراز. (منتهی الارب). گویند هیق است و آخر کلمه میم زاید است. (از اقرب الموارد). رجوع به هیق شود.

هیقمانی. [هَ قُ نـی ی] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج).

هیقمانی. [هَ قَ نـی ی] (ع ص) شترمرغ دراز یا دراز از هر چیز. (از اقرب الموارد).

هی کردن. [هَ / هِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، راندن اسب و دیگر چارپایان باشد. به رفتن داشتن ستور را.

هیکس. [سُ] (اِخ) نام قبایلی کـه مـصر را مسخر کردند.

هیکل. [هَ کَ] (ع اِ) هیأت. صورت و تـنهٔ مـردم. (برهان). صورت و شکـل. (غـیاث اللغات). ریخت. کالبد. پیکر. (منتهی الارب). صـورت و شـخص. ج، هیا کـل. (اقـرب الموارد):

در مسکنی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم. ناصرخسرو.
بحری است ژرف عالم کشتیش هیکل تو
عمرت چو باد و گردون چون بادبان کشتی.
ناصرخسرو.
روح‌القدس براقش وز قدر هیکل او
خورشید میخ زر است اندر پی نعالش.
خاقانی.
تا شود این هیکل خا کی غبار
پای به پایت سپرد روزگار. نظامی.
پس چو آهن گرچه تیره‌هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی. مولوی.

— بـدهیکل؛ بـی‌انـدام. سـخت زشـت و کریه‌اندام: بدهیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی. (گلستان).

— خوش‌هیکل؛ زیبا. قشنگ. باندام.

— دیوهیکل؛ به شکـل و ریـخت و صـورت دیو:

ز لاحولم آن دیوهیکل بجست
پری‌پیکر اندر من آویخت دست. سعدی.

— هیکل خا کی‌غبار؛ کنایه از جسد و قـالب آدمی باشد. (برهان) (آنندراج).

— هیکل‌دار؛ باهیکل. جسیم. درشت. تنومند. ضخیم.

||هـر بـنای بـلند. (غـیاث اللـغات) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هر بنایی که عظیم و رفیع باشد. (برهان). ||هـر حـیوان ضـخیم و طویل. (اقرب الموارد). هر حیوانی که گنده و جسیم و ضخیم باشد. (برهان). خـر بـزرگ. (مـهذب الاسـماء). جـثهٔ بـزرگ و اسب درازجسم. (غیاث اللغات). اسب دراز ضخیم. (منتهی الارب).

— فرس هیکل؛ مرتفع. (اقرب الموارد).

— هیکل رضوان؛ بـهشت. کـنایه از بـهشت است. (برهان) (آنندراج).

||گیاه دراز تمام بالیده. (منتهی الارب). گیاهی که دراز و بزرگ و رسیده بـاشد و هـمچنین است درخت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). واحـد آن هـیکلة است. (اقـرب المـوارد). ||شکوه.

هیکل. [هَ / هِ کَ] (اِ) بـتخانه. (بـرهان) (مهذب الاسماء). عبادت‌خانهٔ ترسایان که در آن صور و تماثیل باشد. بتخانه است به زبان پهلوی. (لغت‌نامهٔ اسدی). خانهٔ ترسایان که در آن پیکر مـریم عـلیها سلام بـاشد. (مـنتهی الارب). کلیسیای ترسایان. بهارخانه. بتکده. دارالاصـنام. بیت‌الصنم. (مـنتهی الارب). پـرستشگاه بت. بـیت‌الصـور. (مـفاتیح خوارزمی). بیت‌النار. آتشکده. معبد. بتخانه. مولانا جـلال دوانـی گـوید: هـیکل بـه‌معنی صـورت و پـیکر و حکـماء خـانه‌ای چـند میساختند در طالعهای خـاص در آن خـانه طلسمات نقش میکردند بنام کوا کب سبعه و آن خـانه‌ها را تـعظیم مـیکردند و عـبادت مینمودند و میرغیاث‌الدیـن مـنصور بـه‌معنی بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ را آورده و به هیا کل جمع بسته‌اند:

چنان دان که این هیکل از پهلوی
بود نام بتخانه ار بشنوی. عنصری.
تو گفتی هیکل زردشت گشته‌ست
ز بس لاله همه صحرا سراسر. لبیبی.

— هیکل‌الروم، هیکل روم؛ نام بتخانه‌ای که در روم بوده است. (غیاث اللغات) (آنندراج):

دبیرستان کنم در هیکل روم
کنم آئین مطران را مطرا. خاقانی.

— هیکل‌النار؛ آتشکده.

||تعوید. حرز. دعا که به بازو بندند چشم زخم را:

حور را حِرز و هیکل است آن خط
که‌سنائی بر آن نهاد نمط. سنائی.
هیکل و نشره و حرزی که اجل بازنداشت
هم به تعویذده شعبده گرباز دهید. خاقانی.
این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است
کایمن‌کند ز هول سباع و شرِ هوام.
خاقانی.
خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را
شاید گر این سخن بنویسی به هیکلی.
سعدی.

— هیکل کردن؛ چون حمائل بندی، حلقه‌ای را از یک سوی دوش به زیر بغل جانب مقابل بردن: قرآن را هـیکل کـردن؛ حـمایل کـردن قرآن خرد. (یادداشت مؤلف).

— هیکل‌وار؛ همانند هیکل. حمایل‌وار:

دشمنانش همره غولند ا گرخود بهر حرز
هشت حرفش هفت‌هیکل‌وار در بر ساختند.
خاقانی.

||نقش و تصویر. نقش و نگار:

بر آن لوح چون خط یونانیان
چهل حرف و شش هیکل اندر میان.
اسدی (گرشاسبنامه ص۱۸۸).

— هیکل بستن؛ کستی بستن. زنار بستن. بـه کمربستن بندی که نزد زرتشتیان کشتی یـا کستی نام دارد و بـرهمنان و تـرسایان زنـار اصطلاح کرده‌اند:

بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست
فرودآمد آنجا و هیکل ببست. فردوسی.

— ||کنایه از مردن و وفات یافتن. (برهان).

هیکل. [هَ کَ] (اِخ) مـقصود از هـیکل در بیشتر مواضع کتاب مقدس هیکل اورشلیم است که در کوه سوریا بنا شده بود و شباهت چادر جماعت میداشت و در کتاب مقدس سه هـیکل مـذکور است. اول هـیکل سلیمان میباشد. داود اراده داشت که هیکلی از برای خداوند بسازد اما خداوند وعـده فـرمود کـه پسرش سلیمان آن هیکل را تمام خواهد کرد. دوم هیکل زروبابل. کوروش پادشاه ایران در سال ۵۳۶ ق. م. امر فرمود که بعضی از یـهود اسرای بابل مراجعت کنند علیهذا عدهٔ کثیری با زروبابل که حکمران ایشان بود مـراجـعت نمودند در سال دومین بـنای هـیکل ثـانی را گذاشت. سوم هیکل هیردیس. پس از آنکه هیکل زروبابل تخمیناً ۵۰۰ سال برپا بود آثار خرابی در او پیدا شـد و بـاعث گـردید کـه هیردیس اعظم آن را تعمیر فرماید. (قاموس کتاب مقدس).

هیکل‌آباد. [هَ کَ] (اِخ) دهـی است از

دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیکلة. [هَ کَ لَ] (ع ص) زن کلان‌جثهٔ دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(مص) تمام شدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). هیکل الزرع هیکلة؛ نما و طال. (اقرب الموارد).

هیکلی. [هَ / هِ کَ] (ص نسبی) منسوب به هیکل. ||حمایلی.
- قرآن هیکلی؛ قرآنی خرد که توان آن را حمایل کرد. (یادداشت مؤلف).

هیگر. [هَ / هِ گَ / هی گَ] (اِ) اسب کمیت و معنی ترکیبی آن اسب کهر است چه هی به‌معنی اسب است و کهر نیز نام رنگ کمیت، اسب سیاهی است که به سرخی زند و یال و زانوهایش سیاه باشد و آن را به ترکی قراکهر گویند یعنی سیاه کهر. (آنندراج) (انجمن‌آرا). اسب سرخی که به سیاهی مایل بود و یال و دم وی سیاه باشد. (برهان).

هیل. [هَ] (ع مص) فروریختن بر چیزی خاک و ریگ را. (منتهی الارب). ||فروریختن آرد در انبان بی وزن و کیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فروریختن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) (مصادر اللغه). ||روان کردن. ||(اِ) مال بسیار. (دهار) (اقرب الموارد). مال بسیار یا ریگ یا باد. (اقرب الموارد). ||آنچه فروریزد از ریگ و خاک و آرد و جز آن. و جاء بالهیل و الهیلمان؛ مال بسیار آورد یا آورد ریگ و باد را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||قاقلهٔ یمنی است یا فارسی، هندی الاجی است. (منتهی الارب).

هیل. (اِ)[1] معروف است و به عربی قاقلهٔ صغار میگویند. (برهان). دوایی است که به هندی الایچی سفید نامند. ظاهراً این معرب هیل است که به یای مجهول باشد و به عربی قاقلهٔ صغار را گویند. (غیاث اللغات). هل. هیل بوا. خیربوا. (یادداشت مؤلف) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

فلفل و میخک و بزباز و کبابهٔ چینی
جوز بویا بود و هیل و قرنفل در کار.
بسحاق اطعمه.

هیلا. [هَ / هِ] (اِ) باشه را گویند و آن پرنده‌ای است شکاری کوچکتر از باز. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||(اِخ) نام غولی ماده است در شعر ذیل از نظامی:

ماده هیلا و نام نر غیلاست
کارشان کردن بدی و بلاست.
نظامی.

هیلاء . [هَ] (اِخ) کوهی است سیاه به مکه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

هیلاج. [هَ / هِ / هی] (اِ) این لغت یونانی است و بعضی گویند هندی است و معنی آن چشمهٔ زندگانی باشد و آن را منجمان فارس «کدبانو» گویند و آن دلیل جسم مولود است چنانکه کدخدا دلیل روح باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند. (از برهان). سالی است منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند و مجازاً زایچهٔ مولود را نیز گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). دلیل جسم. (انجمن آرا). یکی از امور خمسه است، اول صاحب نوبت روز یا شب، دوم قمر به روز و شمس به شب، سوم درجهٔ طالع، چهارم سهم‌السعاده، پنجم جزء اجتماع یا استقبال که پیش از تولد واقع شده باشد، یکی از این امور خمسه را در وقتی هیلاج نامند که با شرائط مخصوصهٔ خود که در کتب نجوم مشروح است جمع آید و مجموع را هیالج یا هیلاجات خمسه خوانند و کدخداه کوکبی است که مستولی باشد بر موضع هیلاج، به این معنی که صاحب خانه‌ای باشد که هیلاج بالفعل در آن خانه است یا صاحب شرف آن یا صاحب خط دیگر از خطوطی که بدان موضع منسوب است و اگر هیلاجی باشد که کدخداه نداشته باشد و اگر هیچ‌یک از هیلاجات کدخداه نداشته باشد هیلاجیت از آن درجهٔ طالع است. مثال هیلاج و کدخداه: اگر در وقت تولد مولود (در روز) قمر در ۱۹ درجهٔ حمل باشد قمر یکی از هیلاجات خمسه است به شرط اجتماع شرایط مخصوصهٔ دیگر که در کتب نجوم مشروح است، و کدخداه در مثال مفروض آفتاب است، چه آفتاب مستولی است بر موضع هیلاج یعنی صاحب شرف آن است، چه شرف شمس در ۱۹ درجهٔ حمل است، و اگر در مثال مفروض درجهٔ طالع در ۱۹ درجهٔ حمل باشد هیلاج درجهٔ طالع خواهد بود و کدخداه باز شمس است و هکذا. و از امتزاج و ازدواج مجموع هیلاج و کدخداه بر سنین عمر مولود و طول و قصر و سعادت و نحوست آن استدلال کنند، علی زعمهم. (از حواشی چهارمقالهٔ محمد قزوینی):

از طالع میلاد تو دیدند رصدها
اخترشمران رومی و یونانی و مائی
تسییر براندند براهین بفزودند
هیلاج نمودند که جاویدبقائی.
خاقانی (از انجمن‌آرا).

باد آن سعادات ابد بیت‌الحیاتت را مدد
هیلاج عمرت را عدد غایات اقصی داشته.
خاقانی.

نمونه باد در آئینهٔ تصور خلق
ز طول و عرض جمال تو عالم معنی
به مهر و ماه که تأثیربخش هیلاج‌اند
دوام عمر تو دارد عطیهٔ کبری.
سیف اسفرنگ (از انجمن‌آرا).

هیلاجیت. [هَ / هی جی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) عمل هیلاج. سمت هیلاج.

هیلار. (اِخ)[2] مستشرق فرانسوی (۱۸۰۵-۱۸۹۵ م.). مطالعات و تحقیقاتی دربارهٔ ادیان ملل شرق بعمل آورده. از آثار اوست: ۱- بودا. ۲- محمد و قرآن. (فرهنگ عمید).

هیلان. [هَ یَ] (ع اِ) آنچه فروریزد از ریگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به هَیل شود.

هیلانیه. [ ] (اِخ) فرقه‌ای از فِرَق میان عیسی و محمد علیهماالسلام. (الفهرست ابن‌الندیم).

هیلبرت. [بِ] (اِخ)[3] داوید. ریاضی‌دان معروف آلمانی (۱۸۶۲-۱۹۴۳ م.). در سال ۱۸۹۹ کتابی به نام اصول اساسی هندسه تألیف و منتشر کرد. در علوم ریاضی مطالعات و ابداعاتی کرد. در ۸۱سالگی در اردوگاههای اسیران در اثر شکنجهٔ عمال نازی درگذشت. (فرهنگ عمید).

هیل بوا. [ ] (اِ مرکب) قاقلهٔ صغیره. رجوع به هیل و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

هیل بویا. (اِ مرکب) قاقلهٔ صغار. رجوع به هیل و هیل بوا شود.

هیلع. [هَ لَ] (ع ص) سست و ضعیف. (از اقرب الموارد).

هیل غراب. [ ] (اِ مرکب)[4] قاقلهٔ کبار. رجوع به قاقله شود.

هیلکون. [هَ لَ] (ع اِ) داس بی‌دندان. (منتهی الارب) (آنندراج).

هیللة. [هَ لَ لَ] (ع مص جعلی) لااله الاالله گفتن. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (دهار). و این مصدری است منحوت چون حوقلة که مصدری است و از لاحول ولاقوة الا بالله ریخته و تراشیده شده است. (از اقرب الموارد).

هیلمان. [هَ لَ / لُ] (ع اِ) بسیار از مال و جز آن: جاء بالهیل و الهیلمان؛ مال بسیار آورد یا آورد ریگ و باد را. (منتهی الارب). هِلِمّان. گویند: جاءنا بالهیل و الهیلمان؛ اذا جاء بالمال الکثیر. (اقرب الموارد).

هیلو. [هَ / هِ] (اِ) هلیو. گردکان‌بازی.

هیلوی. [هَ / هِ] (اِ) چهارمغز بازی و گردکان‌بازی را گویند و به کسر اول هم آمده است لیکن به‌معنی بازی لا علی‌التعیین. (برهان).

هیلوی. (اِ) بازی. (برهان). رجوع به مدخل

---

1 - Cardamome.
2 - Hilar.
3 - Hilbert, David.
4 - Amomum subulatum.

قبل شود.

هیلة. [لَ] (ع اِ) ترس و کار هولنا ک.(منتهی الارب). مخافة و ترس. (اقرب الموارد).

هیلة. [هَ لَ] (اِخ) نام بزی که زالی را بود کـه دوشنده ا گر بر وی سختی کردی شیر دادی و الا سرون زدی. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیله. [لَ / لِ] (اِ)[1] بـر وزن و مـعنی حـیله باشد. ||و کلمهٔ نیک را نیز گویند. (برهان).

هیل هیل. (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ حاجی‌وند هـیهاوند از طـایفهٔ چـهارلنگ بـختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۷).

هیلی. [هِ] (اِخ)[2] ناحیتی است به هـند کـه سنداپور بدانجا است. رجوع به کلمهٔ طباشیر در مفردات ابن‌البیطار شود.

هیلیدن. [دَ] (مص) فـروگذاشـتن و تـرک دادن و فـروانـداخـتن. (بـرهان) (آنـندراج). هلیدن. رجوع به هلیدن شود.

هیم. [هَ] (ع مص) شیفته گشـتن بـه عشـق. (دهار). دوست داشتن زن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||عاشق گردیدن و سرگشته و شیفته شدن از عشق و رفتن بغیر اراده و مراد. (آنندراج) (اقرب المـوارد). شـیفته شـدن بـه عشق و روی بـنهادن بـه جـایی. (المـصادر زوزنی). روی به جایی نهادن از عشق و جـز آن. (تـاج المـصادر بـیهقی). ||(امـص) سرگشتگی. (غیاث اللغات). رجوع به هیوم و هیام و هیمان شود. ||(اِ) هیم‌الله؛ ایم‌الله، بـه ابدال همزه به هاء. (از اقرب المـوارد)؛ یـعنی سوگند خدای را. (منتهی الارب).

هیم. [هُیْ] (ع ص، اِ) ج هَیام و هُیام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجـوع بـه هـیام شود.

هیم. (ع ص، اِ) ج اهـیم. (اقـرب المـوارد). شـتران تشـنه. (تَـرجـمان القـرآن) (منتهی الارب).

هیم. [هَیَ] (فعل) صورتی و تلفظی محلی از کلمهٔ «هستم» یعنی موجودم و حیات دارم و حاضرم. (از آنندراج) (از برهان):

هیم به پلهٔ نیکی کم از سپندانی
به پلهٔ بدی اندر هزار سندانم. سوزنی.

هیم. (اِ) هیمه. هـیزم سـوختنی. (آنـندراج) (غیاث اللغات):

دلم مرگ پسرعم سوخت و در جانم زد آن آتش
که هیمش عرق شریان گشت و دودش روح حیوانی.
خاقانی.

هیما. [هَ] (ع ص) بـیابان بـی‌آب. (دهـار). رجوع به هیماء شود.

هیماء . (اِ) علم طلسم است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

هیماء . [هَ] (ع ص) مؤنث هَیْمان. (منتهی الارب). رجوع به هَیْمان شود. ||دشت بی‌آب و بی‌نشان و بی‌راه. (منتهی الارب) (آنندراج). بیابان که در آن آب نبود. (اقـرب المـوارد) (مهذب الاسماء). ||بیماریی است شتر راکه به آشامیدن آب باران فراهم بـه بـیابان حـادث گـردد.(مـنتهی الارب) (آنـندراج) (تـاج العروس)؛ ناقة هیماء؛ شتری که به مرض هیام مبتلی بـاشد. (از اقـرب المـوارد). ج، هـیام. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد). و هَـیمیٰ. (اقرب الموارد).

هیمالایا. (اِخ)[3] هیمالیا. سلسلهٔ جبالی است در شـمـال شـبه‌قارهٔ هـند مـابین سـند و برهماپوترا و هـندوستان و تـبت بـه امـتداد ۲۷۰۰کـیلومتر و پـهنای ۳۵۰کـیلومتر. بلندترین قلل آن اورِشت به ارتفاع ۸۸۸۲متر بلندترین قلل عـالم و کـین‌چین جـین‌گا بـه ارتفاع ۸۵۸۱ متر. قله‌های آن همیشه پوشیده از بـرف و دارای یـخچالهای عـظیم است. رودهـای گـنگ و سـند از دامـنه‌های آن سرچشمه میگیرد. (فرهنگ عمید).

هیمان. [هَیَ] (ع مص) دوست داشتن زن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عاشق گردیدن و سرگشته و شیفته شدن از عشـق و رفتن بر غیر اراده و مراد. (المـصادر زوزنـی) (منتهی الارب) (از اقرب المـوارد). ||هـامت الناقة هَیَماناً؛ ذهبت عـلی وجـهه [وجـهها] لرعی. (اقرب الموارد). ||(امص) سرگشتگی و حیرانی. (غیاث اللغات از سراج و منتخب).

هیمان. [هَ] (ع ص) تشنه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). عطشان. (اقـرب المـوارد). ||شیفته و سـرگشته. (منتهی الارب). مـحب شدیدالوجد. (اقرب الموارد). ||شتر هیمازده. (منتهی الارب). شتر مبتلی بـه مـرض هـیام. (اقرب المـوارد). مـؤنث آن هَـیمیٰ. (اقـرب الموارد).

هیم‌الله. [هَ مُلْ لاه] (ع سوگند) سوگند بـا خدای. قسم به خدا. (منتهی الارب (از اقرب الموارد). ایم‌الله، به ابدال. (از اقرب المـوارد). رجوع به هَیم شود.

هیمرة. [هَ مَ رَ] (ع ص) گـنده پـیر فـانیه. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). العجوز الفانیة. (اقرب الموارد).

هی‌مری. [ ] (ترکی، اِ) لفظ تـرکی است از الفاظ بارگیر که تـرکان در مـخاطبات خـود آرند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

هیمغ. [هَ مَ] (ع اِ) درخت مـغد. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). شـجرةالمَـغد. (اقـرب الموارد).

هیمنة. [هَ مَ نَ] (ع مص) آمین گفتن. ||بال گستردن طایر بر بچهٔ خود. ||نگاهبان و رقیب گردیدن بر چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) در تداول، شکوه و وقار و مهابت که‌از بـزرگی و عـظمت کسـی در دل افـتد. (یادداشت مؤلف).

هیمه. [هَ / هِ م / م] (اِ) گـوشتابه. (بـرهان). رجوع به مدخل بعد شود.

هیمه. [مَ / م / هَ / هِ م / م] (اِ) هیزم سوختنی. (برهان). هیزم سوختنی و به فـتح نـیز آمـده است. (غیاث اللغات) (آنندراج):

در او آتشی روشن افروخته
بر او هیمه خروارها سوخته. نظامی.

در او ده پانزده من عود چون مشک
بسوزاندی بجای هیمهٔ خشک. نظامی.

گر هیمه عود گردد و گر سنگ دُر شود
مشنو که چشم آدمی از سنگ پر شود.
سعدی.

— هیمه انداختن؛ هیزم افکندن درون تنوری یا آتشدانی.

— هیمه‌خانه؛ جای هیمه. هیمه‌دان. هیزم‌دان. (تذکرةالملوک).

— هیمه‌دان؛ هیمه‌ستان. محتطب. هیمه‌خانه. هیزم‌دان.

— هیمه فروختن؛ هیزم فروختن.

— هیمه کش؛هیزم‌کش. حمال حطب.

— هیمه کشی؛هیزم‌کشی.

— هیمه کشیدن؛ هیزم کشیدن.

— امثال:

احمدک به هیمه نمی‌رفت بردندش.

چون خانه بسوزانی به هیمه درنـمانی. (مثل هندی، نقل از نسخهٔ خطی شاهد صادق متعلق به مهدیقلی‌خان هدایت).

هیمهٔ تر به کسی فروختن؛ کنایه از مکر و حقه و تزویر کردن. (برهان) (آنندراج):

تاکی از شور درون ای سخت‌جان
هیمهٔ تر میفروشی با کسان.

||گوشتابه. (برهان). رجوع به هیمه شود.

هیمی. [هَ ما] (ع ص) مؤنث هیمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). شتر مبتلا به هیام. (از اقرب الموارد). رجوع به هـیمان شود.

هیمیا. (اِ) علم طلسم است. (غیاث اللغات). یکی از علوم خفیه است. (یادداشت مؤلف). رجوع به هیماء شود.

هین. [هَ] (ع ص) نـرم. ||آسـان. ||سـبک. (منتهی الارب).

هین. [هَیْ یِ / هَیْ] (ع ص) نرم و آسان. (مـنتهی الارب). سـهل. (اقـرب المـوارد).

---

۱ – مصحح برهان نوشته لفظ هیله کـه صـاحب برهان بـر وزن و معنی حیله نوشته در هیچ لغت‌نامهٔ دیگر یافته نشد. اما مـننسکی بـه سـند فرهنگ شعوری مینویسد که حیله بـه فتح اول به‌معنی کدخدا و خداوند خانه است و بـه کسـر به‌معنی گردباد تند. (از آنندراج) (از انـجمن‌آرا) (از حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Heili. 3 - Himalaya.

||ضعیف و ذلیل. (اقرب الموارد). سست و خوار. ||سبک. (منتهی الارب).

هین. (صوت) کلمه‌ای است که بجهت تأکید گویند یعنی بشتاب و زود باش. (انجمن‌آرا) (آنندراج). کلمه‌ای است به‌معنی زود و شتاب و تعجیل که در محل تأکید و امر گویند یعنی زود باش و بشتاب. (برهان). شتاب فرمودن است. (لغت‌نامهٔ اسدی):

از کوهسار دوش به رنگ می
هین آمد ای نگار می آور هین. دقیقی.

هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق
هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا.
خاقانی.

به شیرین گفت هین تا رخش تازیم
بر این پهنه زمانی گوی بازیم. نظامی.

در دلم افتاد آتش ساقیا
ساقیا آخر کجایی هین بیا. عطار.

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان‌پناه. مولوی.

هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی. مولوی.

مؤذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین.
سعدی.

||(ضمیر، اِ) این و اینک. هذا. (برهان). ||گفتن. (برهان). در کردی معنی «چه گفتید» دارد. (حواشی برهان چ معین).

— هان و هین:

وز این بند بگشای و بستان و ده
وز این هان و هین و از این گیر و دار.
ناصرخسرو.

چه داری جواب محمد به محشر
چو پیش آیدت هان و هین محمد.
ناصرخسرو.

هین. (صوت) آوازی که بدان خر را زجر کنند:

هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر
بازگردد ز ره گمره به هان و هین.
ناصرخسرو.

— هین و هی؛ حکایت صوت بازداشتن و منع کردن کسی یا چیزی از حرکت:

هین بزرگ بازنگردد به هین و هی.
منوچهری.

هین. (اِ) سیل. سیلاب. (فرهنگ اسدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج):

از کوهسار دوش به رنگ می
هین آمد ای نگار می آور هین. دقیقی.

هینی به گاه جنگ به تک خاسته ز کوه
هین بزرگ بازنگردد به هین و هی.
منوچهری.

— هین آمدن؛ سیل آمدن. سیل جاری شدن.

— هین گرفتن؛ سیل گرفتن. در سیل فرورفتن. غرقه شدن در سیل:

دم خون چو رود مهین هین گرفت
ز غم چهرهٔ شاه چین چین گرفت.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۰۹).

شل و خشت پرواز شاهین گرفت
ز باران خون کوه در هین گرفت.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۸۰).

هین. (اِخ) دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. دارای ۱۳۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هین‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان دهیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۴۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هینام. [هَ] (ع اِ) هینوم. سخنی که فهمیده نشود. (منتهی الارب) (آنندراج).

هیناهین. (اِ مرکب) شتابزدگی. (صحاح الفرس). عجله. تعجیل. (برهان). شتاب در شتاب. (آنندراج) (انجمن آرا):

بکند رخنه نظم حال مرا
در چنین گیر و دار و هیناهین.
انوری (از آنندراج) (انجمن‌آرا).

هیند. [یَ] (فعل) صورتی و تلفظی محلی از کلمهٔ هستند:

گفت یارب گر تو را خاصان هیند
که مبارک‌دعوت و فرخ‌پیند. مولوی.

هیند. (اِخ) هند است که هندوستان باشد. (آنندراج) (برهان). رجوع به هندوستان شود.

هینم. [هَ نَ] (ع اِ) پسنبه. (منتهی الارب) (آنندراج).

هینمة. [هَ نَ مَ] (ع اِ)[1] آواز نرم و خفی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آواز خفی که به فهم نیاید. آواز پنهان. (مهذب الاسماء). باژ[2]: آنگاه که قیس‌بن نسیبه درک صحبت رسول کرد و به قوم خود بنوسلیم بازگشت گفت: قد سمعت ترجمة الروم و هینمة فارس و اشعار العرب و کهانة الکاهن و... فما یشبه کلام محمد شیئاً من کلامهم. (طبقات ابن‌سعد در باب وفد سلیم جزء ثانی ص ۷۱ چ قاهره سال ۱۳۵۸). ||تره‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هینوم. [هَ] (ع اِ) هینام. سخنی که فهمیده نشود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به هینام شود.

هینون. [هَ یِّ] (ع ص، اِ) ج هَیِّن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هین شود.

هینون. [هَ] (ع ص، اِ) ج هین. (از اقرب الموارد). رجوع به هین شود.

هینة. [نَ] (ع اِ) روش. (منتهی الارب) (آنندراج). برای نوع است. (از اقرب الموارد). آهستگی و وقار. (منتهی الارب) (آنندراج). سکینه و وقار. (از اقرب الموارد).

هینة. [هَ نَ] (ع ص) مؤنث هین. (از اقرب الموارد). رجوع به هین شود.

هینة. [هَ یِّ نَ] (ع ص) تأنیث هَیِّن و هَین، به‌معنی سهل و آسان. (از اقرب الموارد). رجوع به هین شود.

هیو. [ ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان فشند بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۲۴۲۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، بنشن، صیفی، باغات انگور، میوه‌جات، عسل، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و برخی در معدن ذغال‌سنگ کار می‌کنند. دبستان دارد. مزرعهٔ سرای حشمت‌آباد واقع در کنار راه شوسه جزء این ده است. راه مالرو دارد و از قهوه‌خانهٔ شاه‌دوست که سر راه شوسه واقع است ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هیوان. [ ] (اِخ) شهری است [به هندوستان] بر سر کوه نهاده و از این شهر آبی فرودآید به دامن کوه و اندر کشت به کار شود. (حدود العالم).

هیوب. [هَ] (ع ص) ترسان و بیمناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مرد بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). بددل و هراسان. (مهذب الاسماء). ||آنکه از وی ترسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هیوبة. [هَ بَ] (ع ص) مرد بددل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هیوب شود.

هیودی. [ ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ پولادوند هیهاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

هیوره. [هَ یُ / هِ یُ وَ رَ / رِ] (اِ) ریخت و هیأتی زشت. (یادداشت مؤلف). هیبره.

— بدهیوره؛ ریخت و هیأت زشت و کریه و بد. تأکید و تأییدی در بدی آن است. (یادداشت مؤلف).

هیوسیامین. [هَ یُ] (اِ)[3] گردی است بی‌رنگ به شکل سوزنهای ریز و طعم آن نامطبوع است. در آب کمی حل شده و در الکل و اتر و کلروفرم بخوبی محلول است.

---

۱ - ظ. زمزمه کردن و باژ است که ایرانیان زردشتی پیش از خوردن غذا می‌کردند. رجوع به باژ شود.

۲ - ظ. زمزمه کردن و باژ است که ایرانیان زردشتی پیش از خوردن غذا می‌کردند. رجوع به باژ شود.

3 - Hyoscyamine.

معمولاً سولفات هیوسیامین را که تنها ملح افینیال آن است در تراپوتیک به کار می‌برند. سولفات هیوسیامین[1] به شکل سوزنهای ریز سفیدی متبلور شده در آب بخوبی محلول و ۸۱ درصد هیوسیامین دارد. این دارو حدقه را سریعتر از اتروپین متسع میکند و برای این کار چند قطره از محلول پنج سانتی‌گرم سولفات هیوسیامین در ده گرم آب کفایت میکند. این دارو را در تمام مواردی که ژوسکیام به کار برده میشود میتوان استعمال نمود. میزان معمولی استعمال آن ربع میلی‌گرم تا نیم میلی‌گرم و حدا کثر مقدار استعمال آن در یک بار نیم میلی‌گرم و در ۲۴ ساعت یک گرم است. (درمان‌شناسی ج ۱).

هیوع. [هَ] (ع مص) هیع. هیعة. هیعوعة. هیعان. بددل گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). بددل شدن. (المصادر زوزنی). ترسیدن. بددلی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ترسیدن و بی‌تابی و فزع کردن. (از اقرب الموارد). ||گرسنه شدن. (منتهی الارب). رجوع به هیع و هیعان شود.

هیوف. [هَ] (ع ص) مرد زود تشنه‌شونده یا سخت تشنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). هیفان. مهیاف. (اقرب الموارد).

هیوفاریقون. [ ] (معرب، اِ)[2] هوفاریقون. رمان‌الانهار. اندروسامن. رجوع به هوفاریقون شود.

هیوفاقسطیداس. [ ] (معرب، اِ)[3] هیوفسطیداس. هیوفقطیداس. رجوع به هیوفسطیداس شود.

هیوفسطیداس. [ ] (معرب، اِ) ابوسهلان و آن نوعی از طراثیث است. (یادداشت مؤلف).

هیوفقطیداس. [ ] (معرب، اِ) هیوفسطیداس. نوعی از طرثوث کوچک است. (یادداشت مؤلف). از قوابض است. (قانون بوعلی کتاب سوم ص ۲۱۱).

هیوق. [هُ] (ع اِ) اَهیاق. ج هیق، بمعنی اشترمرغ. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). رجوع به هیق شود.

هیول. [هَ] (معرب، اِ) گرد پراکنده روشنی آفتاب که در خانه نمایان گردد. معرب است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

هیولا. [هَ] (معرب، اِ) مادهٔ هر چیز. (غیاث اللغات) (آنندراج). مقابل صورت:

هیولا را اگر وصفی کنی بیرون برد مقدور
که باشد بی‌خلاف آنگه ز خرد و واحد و یکتا.
ناصرخسرو.

گشایم راز لاهوت از تفرد
نمایم ساز ناسوت از هیولا. خاقانی.

رجوع به هیولی شود.

هیولائی. [هَ] (ص نسبی) منسوب به هیولا:

جوانمردی و لطف و آدمیت
همین نقش هیولائی مپندار. سعدی.

هیولانی. [هَ] (ص نسبی) منسوب به هیولی. (از اقرب الموارد). «هیولا» که مادهٔ هر شیء را گویند و در حالت نسبت نون زاید هم می‌آورند چنانکه در حقانی و ربانی و روحانی الف و نون زاید است. (غیاث اللغات). مادی. جسمانی:

با تو از قوت هیولانی
ستد و داد روح حیوانی. سنایی.

ز مردمان مشمر خویشتن به هیأت و شکل
که مردمی نه همین هیکل هیولانی‌ست.
انوری.

تو را که صورت جسم تو را هیولانی‌ست
چو جوهر ملکی در لباس انسانی. حافظ.

به کنه جوهر ذات تو چون رسم هیهات
هنوز طفل‌صفت عقل من هیولانی.
طالب آملی (از آنندراج).

— عقل هیولانی. رجوع به عقل شود.

هیولی. [هَ] (معرب، اِ) ممال هیولیٰ (هیولا):

همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس
تقدمی نبود صورت و هیولی را.
ظهیر فاریابی.

هیولی. [هَ لی ی] (ص نسبی) هیولانی. منسوب به هَیولیٰ. (از اقرب الموارد). رجوع به هَیولیٰ شود.

هیولی. [هَ لا / هَ یُ یو لا] (ع اِ) پنبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قطن. (اقرب الموارد). پیشینیان سرشت جهان را بدان تشبیه کرده‌اند و نسبت بدان هیولیٰ و هیولانی است. (از اقرب الموارد).

هیولی. [هَ لا] (معرب، اِ)[4] (اصطلاح فلسفه) عنصر. مایه. ماده. مقابل صورت. این لفظ یونانی است و بمعنی اصل و ماده و در اصطلاح فلسفه آن جوهری است در جسم که آنچه بر جسم عارض میشود از آن اتصال و انفصال می‌پذیرد و آن محل است برای صورت جسمی و صورت نوعی. (تعریفات سید جرجانی). هیولی بنزد حکماء چیزی است که صورتها را بطور مطلق می‌پذیرد بدون تخصیص به صورتی معین و آن را ماده نیز گویند چنانکه در بحرالجواهر بدان اشاره رفته است و در کشف‌اللغات گوید: هیولی چیزی است که صورت اسماء در آن ظاهر گردد و صوفیه آن را اعیان ثابته گویند و متکلمان حقایق اشیاء و حکماء ماهیات اشیاء. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا نان بی هیولای خمیر. مولوی.

هیولی بر چهار قسم است چنانکه در شرح صحائف نیز آمده است: هیولای اولی، هیولای ثانی، هیولای ثالث و هیولای رابع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— هیولای اول؛ کنایه از جوهر اول. (غیاث اللغات) (آنندراج):

هیولای اول بیان کن که چیست
سؤالم ز کم و ز کیف و چراست.
ناصرخسرو.

— هیولای اولی؛ جوهری است غیرجسم محل است برای متصل بذاته و آن صورت جسمیه است. برای تفصیل بیشتر به کشاف اصطلاحات الفنون مراجعه شود.

— هیولای ثالثه؛ اجسام هستند با صورت نوعیهٔ آنها که محل است برای صورتهای دیگر چون چوب برای صورت تخت و گل برای صورت کوزه. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— هیولای ثانی؛ هیولای ثانیه:

هیولای ثانی نمودی به من
پذیرفتم و هم بر اینم رضاست. ناصرخسرو.

رجوع به هیولای ثانیه شود.

— هیولای ثانیه؛ جسمی است که صورت بدان قیام دارد چون اجسام نسبت به صورتهای نوعیهٔ آنها. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— هیولای رابعه؛ آن این است که جسم با هر دو صورت آن محل باشد برای صورت چون اعضاء برای صورت بدن. بدین ترتیب ملاحظه میشود که هیولای اولی جزو جسم است و هیولای ثانیه خود جسم است و هیولای ثالثه و رابعه، جسم جزو آنها است. (کشاف اصطلاحات الفنون از شرح صحائف).

هیولیات. [هَ لَ] (ع اِ) ج هَیولیٰ. (از اقرب الموارد). رجوع به هیولی شود.

هیوم. [هَ] (ع ص) سرگشته. (منتهی الارب) (آنندراج). متحیر. (از اقرب الموارد). ||تشنه. (منتهی الارب) (آنندراج).

هیوم. (اِخ)[5] دیوید. فیلسوف و مورخ انگلیسی (۱۷۱۱-۱۷۷۶ م.). علاوه بر آثار فلسفی، کتابی نیز در تاریخ انگلستان تألیف کرده‌است. (از فرهنگ عمید).

هیون. [هَ] (اِ) بمعنی شتر باشد مطلقاً و به عربی بعیر خوانند و بعضی گویند هیون شتر جمازه است و بعضی شتر بزرگ راگویند و هر جانور بزرگ را نیز گفته‌اند. (برهان). شتر بزرگ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). شتر بزرگ جمازه. (صحاح الفرس). شتر جمازه که به

1 - Sulfate d'hyoscyamine (فرانسوی).
2 - Hypericum.
3 - Hypaciste. (لکلرک ج ۱ ص ۳۵۸).
4 - Matière.
5 - Hume, David.

رفتار تند و تیز است و سوار آن به چاپاری به منزل رسد. (آنندراج) (انجمن‌آرا):
چگونه یابند اعدای او قرار کنون
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار.
دقیقی.
ز دریا به دریا نبد هیچ راه
ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه. فردوسی.
پراکند هر سو هیونی دوان
یکی مرد بیدار و روشن‌روان. فردوسی.
هیون دوکوهه دگر ششهزار
همه بارشان آلت کارزار. اسدی.
غزغاودم گوزن‌سرین و غزال‌چشم
پیل زرافه گردن و گور هیون‌بدن. لامعی.
مرکب شعر و هیون علم و ادب را
طبع سخن‌سنج من عنان و مهار است.
ناصرخسرو (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).
هایل هیونی تیزدو اندک‌خور و بسیاررو
از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن.
امیرمعزی.
تو راکوه‌پیکر هیون میبرد
چه دانی که بر ما چه شب میرود. سعدی.
||اسب. (برهان) (صحاح الفرس) (لغت‌نامهٔ اسدی) (غیاث اللغات):
دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهرش چو خون.
فردوسی.
هیوند. [هی وَ] (اِ) بر وزن ریوند، عفت و پرهیزگاری. (برهان) (آنندراج).
هیوه. [هی وَ / وِ] (اِ) متجدد شدن و تجدد یافتن. ||متبدل و متغیر گردیدن. (آنندراج) (انجمن‌آرا).
هیوی. [هَیَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به هیأت. ||عالم به علم هیأت. اخترشناس. ستاره‌شناس. ستاره‌شمر. اخترشمار. رجوع به هیأت شود.
هیه. [هَ یْ یُهْ] (ع ص) آنکه دور دارند او را و یکسو کنند جهت چرکینی جامهٔ وی. (آنندراج) (از اقرب الموارد).
هیهاء. (ع مص) خواندن شتر را به علف به لفظ هیء هیء یا زجر کردن آن را به لفظ هاء هاء. (منتهی الارب).
هیهات. [هَیْ هاتَ / تِ / تُ] (ع اِ فعل، صوت) چه دور است. (ترجمان القرآن جرجانی). مبنی و معرب است. دور است و در آن لغاتی است. (منتهی الارب). و فارسیان در مقام تحسر و تأسف استعمال نمایند. (آنندراج). اسم فعل است و معنی آن دور است و در آن پنجاه‌ویک لغت آمده است. (اقرب الموارد):
امید وفا دارم هیهات که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب. خاقانی.
روزگارم وفاکند هیهات
روزگار این به روزگار کند. خاقانی.
درخور تخت و آفرین باشد
لیک هیهات اگر چنین باشد. نظامی.
دگر سر من و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد.
سعدی.
که هیهات قدر تو نشناختم
به شکر قدومت نپرداختم. سعدی.
رود به خواب دو چشم از خیال تو؟ هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو؟ حاشا ک.
حافظ.
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محال است که تحریر کنم.
حافظ.
سینهٔ تنگ من و بار غم او؟ هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم. حافظ.
هیهات چگونه سر کند کس
ره بر دم تیغ و پای در خس.
ابوالفضل فیاضی (از آنندراج).
هیهان. [هَیْ هانَ / نِ / نُ] (ع اِ فعل) معرب و مبنی است و به‌معنی هیهات است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هی‌هاوند. [وَ] (اِخ) جزو طایفهٔ چهارلنگ از ایل بختیاری ایران و مشتمل بر شعب ذیل: بسحاق، پولادوند، عبدالوند، حاجی‌وند و عیسی‌وند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).
هیهاه. [هَ] (ع اِ فعل) به‌معنی هیهات است. (منتهی الارب).
هیهای. [هَ / هِ] (اِ مرکب) هیاهو:
شهر را بگذاشت وانسو رای کرد
قصد جست‌وجوی آن هیهای کرد. مولوی.
دمدمهٔ این روح از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست. مولوی.
و رجوع به های و هوی و هیاهو شود.
هیهنا. [ها هُ] (ع ق) اینجا. رجوع به ههنا شود.
هیه هیه. [هی هِ هی هِ] (ع صوت) کلمهٔ استزادت است و گاهی بدان چیزی را رانند و طرد کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).
هی‌هی. [هَ هَ / هِ هِ] (صوت) عجب عجب. سخت عجیب. چه شگفت:
قصد لب تو کردم زلف تو گفت هی‌هی
از هجر غافلی تو کت از جهان برآرد.
خاقانی.
گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم
تا در این ویرانه خود فارغ کنم. مولوی.
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی‌هی. حافظ.
||علامت تحقیر و استخفاف. (یادداشت مؤلف): هی‌هی جبلی قم قم.
هی‌هی. [هِ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. دارای ۴۶۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
هیی. [هَ] (فعل) صورتی و تلفظی محلی از کلمهٔ هستی. هستی تو. (انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج):
خان و مان ساز اگر هیی مردم
ور چو مرغی بکن نشیمن خویش. سوزنی.
هییء. [هَ یُءْ] (ع مص) آماده گردیدن جهت کاری. ||ساختن هیأت چیزی را. ||نیکو و خوش پیکر گردیدن. (منتهی الارب). ||به طعام و شراب خواندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر آب خواندن شتر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هیء. ||یا هَیْیءَ مالی؛ کلمهٔ تعجب است به‌معنی آگاه باش. یا اسم فعل است به‌معنی تنبه چون صَهْ به‌معنی اسکت. (منتهی الارب). کلمهٔ تأسف و افسوس است بر چیزی که از میان رفته باشد و گویند کلمهٔ تعجب است و گویند اسم فعل است به‌معنی آگاه باش که مبنی است بر حرکت در ساکن یا بر فتح. (اقرب الموارد).
هییء. (ع اِمص) اسم مصدر است هأهأة را. (منتهی الارب). ||(مص) به طعام و شراب خواندن. ||بر آب خواندن شتر را. (اقرب الموارد). رجوع به هَیْیء شود.
هییء. [هَ یِ یْءْ] (ع ص) رجلٌ هییءٌ مرد نیکو پیکر و هیأت. (منتهی الارب). حَسَن‌الهیئة. (اقرب الموارد).
هیییء. [هَ] (ع ص) رجلٌ هیییءٌ؛ مرد نیکوپیکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به هَیْیء شود.
هی‌ی‌سیامین. [هِیُ] (اِ)[1] ماده‌ای است سمی از بذرالبنج. (یادداشت مؤلف). رجوع به هیوسیامین شود.
هییما. [هُیَیْ] (اِخ) (یوم ال...) هییمی. رجوع به هییماء شود.
هییماء. [هُیَیْ] (اِخ) (یوم ال...) نام آبی است مر بنی‌تمیم را و روزی است تاریخی میان بنی‌تمیم و بنی‌مجاشع. رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

1 - Hyoscyamine. (گل گلاب).



ی

بسم‌الله تعالی

ی. (حرف) نشانهٔ حرف سی و دوم یعنی آخرین حرف از الفبای فارسی و حرف بیست و هشتم از الفبای عربی و حرف دهم از الفبای ابجدی است. در حساب جُمَّل آن را دَه گیرند. نام آن «یا»، «یاء»، «ی» و «یی» است و در خط به صورتهای زیر نوشته و با اصطلاحات «ی تنها» چنانکه «ی» در «خدای» و «ی اوّل» چنانکه «یـ» در «یار» و «پارسایی»، و «ی وسط» چنانکه «ـیـ» در «امین»، و «ی آخر» چنانکه «ـی» در «مسلمانی». این علائم کتبی در عربی و فارسی علاوه بر اینکه نمایندهٔ حرف صامت «ی» [y] است نمایندهٔ مصوت «ی» [ای][1] هم هست و با آنکه این دو از نظر زبانشناسی دو حرف کاملاً جدا گانه است، در عربی و فارسی یک حرف بشمار می‌رود و با توجه به تلفظ خاص یای مجهول که شرح آن خواهد آمد[2] این علائم کتبی نمایندهٔ سه صدا و سه حرف خواهد بود.

ابدالها[3]:

⇔ حرف «ی» در فارسی دری مقابل با «آ» آید:

آرستن = یارستن.

⇔ مقابل با همزهٔ مفتوحه آید. (ظاهراً در کلمات مأخوذ از ترکی):

ارنداغ = یرنداغ.

اغناق = یغناق.

اکدش = یکدش.

⇔ در افعال مبدو به همزهٔ مفتوح و مضموم، هنگام الحاق «ب» یا حرف نفی «ن» و حرف نهی «م» پس از حروف مزبور و پیش از فعل، «ی» بدل از همزه آید:

بیفتاد. نیفتاد. بیفکند. نیفکند. میفکن. میاموز. میاور. بیاورده‌ام. بیاسودی. بیارامیده. بیامد:

جوان گفت بر گوی و چندین مپای
بیاموز ما را تو ای نیک‌رای.
فردوسی.

نوادر و عجایب بود که ... همه بیاورده‌ام به جای خویش. (تاریخ بیهقی). چند پایه که برفتی [امیر محمد] زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). من و مانند من ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده. (تاریخ بیهقی). من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها و در این تاریخ بیاورده‌ام. (تاریخ بیهقی).

نشانهٔ بندگی شکر است هرگز مردم دانا
ز نسپاسی ز حد بندگی اندر نیاچارد.
ناصرخسرو.

میندیش و مینگار ای پسر جز خیر و پند ایرا
که دل جز خیر نندیشد قلم جز خیر ننگارد.
ناصرخسرو.

همچو ماهی یکی گروه از حرص
یکدگر را همی بیوبارند. ناصرخسرو.

گربدنیا در نبینی راه دین
در ره دانش نیلفنجی کمال. ناصرخسرو.

گر دل تو چنانکه من خواهم
مر چنین کار را بیاراید. ناصرخسرو.

خردمندی که نعمت خورد شکر آنش باید کرد
ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد.
ناصرخسرو.

از آن پس کت نکوییها فراوان داد بیطاعت
گر او را تو بیازاری ترا بیشک بیازارد.
ناصرخسرو.

فلک مر خاک را ای خاک‌خور در میوه و دانه
ز بهر تو بشور و چرب و شیرین می‌بیاچارد.
ناصرخسرو.

نگویم چه گوید چهارند یاران
بیاهنجم از مغز تیره بخارش.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۳۳۷).

نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد
چو از دریا برآید جرم تیره‌رنگ غضبانش.
ناصرخسرو.

⇔ بدل از «الف» آید و آن را اصطلاحاً ممال گویند:

افتادن = افتیدن. (در برخی لهجه‌ها).

⇔ به «و» بدل شود:

چربی = چربو.

شنیدن = شنودن.

شکمی = شکمو.

قوزی = قوزو. (در برخی لهجه‌ها).

تنیدن = تنودن:

نان سیاه و خوردی بی چربو
وانگاه مه به مه بود این هر دو.
کسائی (از المعجم ص ۲۲۸).

ترا چگونه بساود هگرز پا کی‌علم
که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نتنود.
ناصرخسرو.

⇔ گاه به «ت» متقابل واقع شود:

خدای = خداة

⇔ نیز متقابل «ج» آید:

جاری = یاری.

جبغو = یبغو.

جربوز = یربوز.

جغرات = یغرات.

دجله = دیله.

---

۱ - i فرانسوی. ۲ - é فرانسوی.
۳ - در بحث فوق که مربوط به ابدال «ی» (در هر سه شکل آن) و انواع یاء در فارسی و عربی است، به پیروی از کتب قدما «ی» یک حرف فرض شده است.

⟸ بدل «ج» آید:
جوانویه = یوانویه.
⟸ گاه با «چ» متقابل آید:
ماچه = مایه. (ماده).
⟸ گاه متقابل «د» آید:
پادزهر = پای‌زهر.
خدو = خیو.
خود = خوی.
رودن و رودنگ = رویــــن و رویــنگ (= روناس)
ماده = مایه:
سیاووش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است پنداری به زیر درع و خوی اندر.
دقیقی.
مبادا که گستاخ باشی به دهر
که‌زهرش فزون باشد از پای زهر.
فردوسی[1].
⟸ گاه متقابل «ذ» آید:
آذین = آیین:
از پی قدر خویش صدرش را
بسته روح القدس ز خلد آذین. سنائی.
⟸ به «ر» بدل شود:
رختشوی = رختشور.
مرده شوی = مرده شور.
⟸ به «ک» تبدیل پذیرد:
شدیار = شدکار.
⟸ بدل «گ» آید:
آذرگون = آذریون.
زرگون = زریون.
هما گون = همایون.
⟸ به «ل» تبدیل شود:
نای = نال.
بنیاد = بنلاد:
لاد را بر اساس محکم نه
که‌نگهدار لاد بنلاد است.
فرالاوی (از فرهنگ اسدی).
چو نال ناله بنوازم شود بلبل چو مستان مست
چو زیر و بم کشم درهم شود خامش هزارآوا.
شیخ روزبهان (از آنندراج).
⟸ بدل از «و» آید:
بلاوه = بلایه.
بودن = بیدن.
رهاوی = رهائی. (نام مقامی از موسیقی).
نوروز = نیروز.
هنوز = هنیز.
(المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۳۱).
⟸ بدل از «ه» آید:
برناه = برنای.
خداه = خدای.
خوه = خوی (عرق).
دومادره = دومادری.
راه = رای.

راهگان = رایگان.
روهنده = روینده.
فربه = فربی:
فربی بکن و سیر بدین حکمت جان را
تا ناید از این بند برون لاغر و ناهار.
ناصرخسرو.
ور بری زی او به رشوت اژدهای هفت سر
گوید این فربی یکی ماهیست بالله مار نیست.
ناصرخسرو.
لاغر از آن نمی‌شود چون برهٔ دومادری.
خاقانی.
⟸ در عربی بدل همزهٔ مفتوحه آید:
ابرین = یبرین.
ابنم = یبنم.
اثرب = یثرب.
ارمیا = یرمیا.
ازنی = یزنی.
ازانی = یزنی.
اذبل = یزبل.
اشب = یشب.
اسار = یسار.
الل = یلل.
الملم = یلملم.
النجوج = یلنجوج.
اهاب = هیاب.
ثوب ادی = ثوب یدی.
⟸ بدل «ث» آید:
ثالی = ثالث. (تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۶۱).
⟸ بدل «ج» آید:
تیصیص = تجصیص.
جثیات = جشجات.
شیرة = شجرة.
خَرِّج معی = خرج معج.
⟸ بدل «ر» آید:
قیاط = قیراط.
⟸ بدل «ص» آید:
قصیت اظفاری = قصصت اظفاری.
⟸ بدل «ک» آید:
مکا کی = مکوک (در جمع).
⟸ بدل «ل» آید:
املیت = امللت. (تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۶۱).
⟸ بدل از «م» آید:
دیاس = دماس.
⟸ بدل از «ن» آید:
دیار = دنار. (تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۶۱).
⟸ به «و» بدل شود:
یازغ = وازغ.
⟸ بدل از «و» آید:
لاحیل و لاقوة الابالله = لاحول و لاقوة...
⟸ بدل از «ه» آید:
دهدیت الحجر = دهدهته. (تاج العروس ج ۱۰ ص ۴۶۱).

⟸ در اماله «الف» به «ی» بدل شود:
حساب = حسیب.
سلاح = سلیح.
رجوع به «یاء» اماله شود.
⟸ «یاء» مجهول کی و چی و نی و بی که در رسم‌الخط قدیم نیز به همین صورت نوشته می‌شد[2] به «ه» مختفی بدل شود:
با دل گفتم کی (= که) در بلا افتادی
کم‌خور غم عشق کی (= که) ز پا افتادی

*

ازلی خطی در لوح که ملکی بدهید
بی (= به) ابویوسف یعقوب بن اللیث همام.
محمدبن وصیف[3].
یعنی به ابویوسف ... و شما را بی (= به) خدای خـوانـد کـه شـما او را نشـناسید. (تـاریخ سیستان)، یعنی شما را به خدایی خواند.
این «یاء» هنگام ترکیب کی و چـی و نـی بـا «است» کیست و چیست و نیست به سـکون «یا» تلفظ گردد ولی گاه در شعر «یا» را مفتوح کنند:
نیکوی چیست و خوش چه ای برنا
دیباست ترا نکو و خوش حلوا. ناصرخسرو.
||«ی» در فارسی اقسامی دارد:
۱ - «ی» اصلی و «ی» وصلی:
اصلی چون «یاء» در گیاه و شیر.
وصلی یعنی زاید که به آخر اسماء و صفات و افعال و مصادر آید و معانی گونا گونی را افاده کند.
۲ - «ی» معروف و «ی» مجهول: هـریک از دو «یاء» اصلی و وصلی، گاه معروف است و گاه مجهول. «یاء» معروف را «یاء» عـربی و «یاء» مجهول را «یاء» پارسی نیز نامند: اگـر حرکت ماقبل «یاء» کسره خالص بود یعنی پُر خوانده شود «یاء» معروف باشد چـون: تـیر، شیر، تقدیر و غـیره و اگـر کسرهٔ مـاقبل آن خالص نباشد یعنی پُر خوانـده نشـود «یـاء» مجهول است چون: تیغ، دریغ، ستیز، گریز. و «یائی» که ماقبل آن مفتوح باشد نه مـعروف بود و نه مجهول چون: دَیر. کَی. مَی. رَی و جز آن. لهجهٔ «یـاء» مـجهول در تـداول امـروز بخصوص در شهرهای بزرگ از مـیان رفـته است و شاید در بعضی شهرهای کـوچک و دیه‌ها بتوان تفاوت هر یک را از لهجهٔ مـحلی دریافت اما سابقاً در تلفظ نیز میان دو «یـاء» فرق می‌گذاشته‌اند. مولوی گوید:
کار پا کان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

۱ - فردوسی بر حسب نسخه‌های متداول.
۲ - تعریف یاء مجهول خواهدآمد.
۳ - از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۸۲.

آن یکی شیر است کادم میدرد[1]
و آن دگر شیر است کادم میخورد.

شیر خوردنی «یاء» معروف دارد و شیر درنده «یاء» مجهول. «یا»های مجهول استمراری و تمنی و ترجی نیز بیش از امروز بوده است و هر کدام را در موقع خود می‌آورده‌اند[2]. صاحب المعجم گوید: کسرهٔ ماقبل «ی» دو گونه باشد؛ مشبعه و ملینه. مشبعه چنانکه کسرهٔ نیل و زنجبیل و ملینه چنانکه دیر و پریر. و متقدمان شعراء... متحرک به کسرهٔ مشبعه را مکسور معروف و بکسرهٔ ملینه را مکسور مجهول خوانده‌اند. (المعجم چ تهران ص ۱۹۰). و هم در صفحهٔ ۱۹۲ آرد: و بهیچ حال میان مکسور معروف و مکسور مجهول در قوافی جمع نشاید کرد از بهر آنکه یاء در مکسور معروف اصلی و در مکسور مجهول گوئی منقلب است از الف و از این جهت آن را با کلمات ممالهٔ عربی ایراد توان کرد چنانکه انوری گفته است:

بدین دوروزه توقف که بوک خود نبود
در این مقام فسوس و در این سرای فریب
چرا قبول کنم از کس آنچ عاقبتش
ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب.

- انتهی. و صاحب براهین‌العجم «یاء» معروف راکه در آخر کلمات درآید هفت گونه شمرده: ۱- یاء مفرد مخاطب حاضر[3]. ۲- یای لیاقت. ۳- یای مصدری. ۴- یای نسبت. ۵- یای تعظیم و حشمت. ۶- یای تعجب. ۷- یای اثبات صفت. و یاء مجهول را بر هشت قسم کرده است: ۱- یای تنکیر. ۲- یای وحدت. ۳- یای تعظیم و تمجید. ۴- یای زاید برای زیب و زینت. ۵- نوعی زاید دیگر در آخر «است». ۶- باز هم نوعی زاید[4]. ۷- حرف شرط و جزا. ۸- یای تعجب. و صاحب آنندراج آرد: ... عراقیان در محاوره، حال جمیع حروف مجهول را معروف خوانند و یای معروف برای خطاب بود چون گفتی... و برای نسبت، چون رومی و... یای حاصل بالمصدر، چون بزرگی... و یای لیاقت، چون گذشتنی...و یای زایده که در آخر کلمات درآید اعم از اینکه کلمه عربی بود یا فارسی، چون: ارمغانی و فلانی و حالی و حوری و فضولی. و یای مجهول برای تنکیر و وحدت آید... و در کَردی و گفتی برای استمرار است و یاء زیاده در آخر کلمات خواه برای کسرهٔ اضافه باشد و خواه بطور مطلق و در رساله‌ای نوشته... «یاء» معروف بر چند قسم است: نسبی و خطابی و مصدری و لیاقتی و متکلمی و فاعلی و مفعولی و تشبیهی... و «یاء» مجهول نیز چند قسم است... «یاء» وحدت و «یاء» تنکیر و «یاء» تخصیص و شرط و جزا و تمنا و استمراری و اظهار اضافت و تعظیم و تحقیر و زائده و «یاء» مقدار و وقایه و جمع - انتهی.

انواع «یا»های معروف:

۱ - «ی» خطاب، این «ی» به آخر افعال و رابطهٔ جمله‌ها درآید و یکی از شش ضمیر متصل فاعلی یعنی م. ی. د. یم. ید. ند. باشد که بجز به افعال و رابطهٔ فعل به کلمهٔ دیگر نپیوندد «یاء» ضمیر هنگام اتصال به رابطهٔ «است» بدین صورت باشد «استی» ولی هنگامی که است مخفف شود بصورت «ای، ئی» درآید و مخصوصاً در اتصال به ضمایر منفصل: من. تو. او... چنین باشد: «توئی» یعنی تواستی یا تو هستی چنانکه «منم»، هم مخفف من استم یا من هستم است. صاحب المعجم[5] آن را حرف ضمیر و رابطه نامیده و گوید و آن «یا»ئی است که در اواخر افعال ضمیر مخاطب باشد چنانکه رفتی و میروی و در اواخر صفات حرف رابطه باشد چنانکه تو عالمی. تو توانگری - انتهی. و آن را از حروف وصل شمرد و گوید و از حروف رابطه «یاء» حاضر چنانکه:

دوستا گر دوستی گر دشمنی
جان شیرین و جهان روشنی.

- انتهی.[6] صاحب براهین‌العجم این «ی» را نخستین قسم از یاهای معروف شمرده و این شعر را از ادیب صابر شاهد آورده است:

ای زلف دلبر من دلبند و دلگسلی
گه در جوار مهی گه در جوار گلی.

و سپس گوید این «ی» به حال خود باقی باشد و در اضافت متحرک نشود[7]، و صاحب آنندراج آرد «یاء» خطاب بعد از اسماء و افعال آید در آخر افعال معنی تو دهد چنانکه گفتی و میخواهی و خواهی گرفت و بردی. و هرگاه بعد از اسماء آید معنی «هستی» از او مستفاد میشود چنانکه هنوز طفلی، یعنی طفل هستی - انتهی. در الحاق یاء ضمیر به کلمات مختوم به «الف» و «واو» و «های» غیر ملفوظ «یاء» اضافت آرند چون تو دانائی، تو خوش‌خوئی، تو تشنه‌ای[8] ولی گاه در کلمات مختوم به او کلمه را بی آوردن حرف وقایه به «ی» متصل کنند چون:

شاد گردی چون حدیث از داد نوشروان کنند
دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توئی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۶۲).

یعنی توئی و ناصرخسرو در این قصیده: مازوی بجای مازوئی و داروی بجای داروئی هم آورده است[9]:

تو شب آئی نهان بوی همه روز
همچنانی یقین که شب‌یازه. فرالاوی.

گه‌ارمنده‌ای و گه ارغنده‌ای
گه آشفته‌ای و گه آهسته‌ای. دقیقی.

لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای[10]. دقیقی.

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است انگاری بزیر درع و خوی[11] اندر. دقیقی.

ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی
ای بارهٔ همایون شبدیز پارشی. دقیقی.

نادان گمان بری و نه آگاهی
از تنبل و عزیمت و نیرنگش. طاهر فضل.

ای سرخ گل تو بسد و زر و زمردی
ای لالهٔ شکفته عقیق و خماهنی. خسروی.

اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای. فردوسی.

بدو گفت خوی بد ای شهریار
پراکندی و تخمت آمد ببار. فردوسی.

ایا آنکه تو آفتابی همی
چه بودت که بر من نتابی همی. فردوسی.

که هم شاه و هم موبد و هم ردی
مگر بر زمین فرهٔ ایزدی. فردوسی.

روا باشد ار پند من بشنوی
که آموزگار بزرگان توئی. فردوسی.

تراکردگار است پروردگار
توئی بندهٔ کردهٔ کردگار. فردوسی.

کنون دیرزی شاه فرخنده‌دین
توئی خسرو داد و باآفرین. فردوسی.

سپهدار ترکان و توران توئی
برزم اندرون خصم ایران توئی. فردوسی.

گر همه ریدکان ترینه شوند
تو کبیتای کنجدین منی. طیان.

ز آب دریا گفتی همی بگوش آید
که پادشاها دریا توئی و من فرغر. فرخی.

تو چنین فربه و آکنده چرائی پدرت
هندوئی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف. لبیبی.

پرستنده‌ای سوی در بنگرید

---

۱ - ن‌ل: میخورد.
۲ - سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۴۶.
۳ - کلمهٔ «حاضر» زائد است.
۴ - انواع زاید که صاحب براهین‌العجم آورده صحیح نیست و در جای خود از آنها گفتگو خواهد شد.
۵ - چ مدرس رضوی ص ۱۸۷.
۶ - المعجم همان چ ص ۲۰۱.
۷ - «یاء» ضمیر همچنانکه آوردیم فقط به آخر افعال و روابط جُمَل می‌پیوندد و اضافه نمیشود، چه اضافه از مختصات اسم است.
۸ - در دو مثال نخستین بعضی علامت «ء» را بالاگذارند و بعضی دو یا آرند: دانایی، و در مثال سوم علاوه بر دو روش مذکور بعضی همزه‌ای میان کلمه و «یا» آرند بدینسان: تشنه‌ای.
۹ - رجوع به ص ۴۶۲ و ص ۴۶۳ دیوان ناصرخسرو چ تقوی شود.
۱۰ - در این مثال، مانند و گونه را رساند.
۱۱ - ن‌ل: خود.

ز باغ اندرون چهرهٔ جم بدید. عنصری.
بدو[1] گفت هرمس چرائی دژم
نه همچون منی دلت مانده به غم.
عنصری (وامق و عذرا، ص ۳۶۰).
ببر آورد بخت پوده درخت
من بدان شادم و تو شادی سخت. عنصری.
من طالب خنج تو شب و روز
اندر پی کشتنم چرائی. عنصری.
اگر سختی بری ور کام جوئی
ترا آن روز باشد کاندروئی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بونصر بخندید و گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون او را رها کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). امروز تو خلیفت مائی. (تاریخ بیهقی).
تو تا ایدری شاد زی غم مخور
که چون تو شدی بازنائی دگر. اسدی.
همه ساله ایدر توانا نه‌ای
که امروز اینجا و فردا نه‌ای.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۳۹).
بر تو خندد که غافلی تو از آنک
در سرای غرور نیست سرور. ناصرخسرو.
ای شاهد شیرین شکرخا که تویی
وی خوگر جور و کین و یغما که توئی.
سوزنی.
توئی عالم داد و دین را مدبّر
نه‌ای بلکه خود عالم دین و دادی. انوری.
ز نه فلک بجهان ار چه پس برآمده‌ای
به وضع مرتبه پیشی چو در حساب یکی.
سیف اسفرنگ.
از چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی. مولوی.
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی
مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی. سعدی.
تعلق حجابست و بیحاصلی
چو پیوند خود بگسلی واصلی. سعدی.
الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی. سعدی.
گفتم از دست غمت سر بجهان دربنهم
چون توانم که بهر جا بروم در نظری.
سعدی.
رفتی و نمیشوی فراموش
می‌آئی و میروم من از هوش. سعدی.
آن را که تو از سفر بیائی
حاجت نبود به ارمغانی. سعدی.
ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست.
سعدی.
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
که کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیری.
سعدی.
تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمائی. سعدی.

بتر زانم که خواهی گفتن آنی
ولیکن عیب من چون من ندانی. سعدی.
ماری تو که هر که را ببینی بزنی. سعدی.
||صاحب براهین‌العجم قسم پنجم از «یا»های معروف را «یا»ی تعظیم و حشمت شمرده گوید: این «یاء» در صورتی که مخاطب باشد معروف است چنانکه گوئی تو بسیار مرد فاضلی و بزرگ عالمی. این «یاء» نزدیک به «یا»ی خطاب است حکیم سنائی فرماید:
بانی خشکیی و قابل نم
پدر عیسیی و مرکب جم.
||و قسم ششم را «یاء» تعجب نامیده و گوید این «یا» نیز در صورتیکه مخاطب حاضر باشد معروف است چنانکه گوئی تو مرد بدی بوده‌ای و چه بدمردی. ||قسم هفتم را «یا»ی اثبات صفت نامیده و مثالی آورد چنانکه گوئی آخر تو مرد نجاری و بزازی یعنی صفت نجاری و بزازی از برای تو ثابت است. باید دانست که «یا»ی تعظیم و «یا»ی تعجب و «یا»ی اثبات صفت در اضافت چون «یا»ی مخاطب باشد این «یا»ها با هم قافیه شوند و با الفاظی که مختوم به «یا»ی معروفند روا باشند. - انتهی[2]. ||اقسام «ی» در عربی: ی در عربی نیز بر چند گونه است: ۱ - «یاء» تأنیث؛ در افعال چون تکتبین و اکتبی؛ و در اسماء مانند حبلی و عطشی و جمادی. ۲ - «یاء» انکار یا استنکار بقول صاحب تهذیب چون بحسنیه، در پاسخ کسی که گوید مررت بالحسن، که نون را به «یا» کشانده به آخر آن هاء وقف ملحق سازند. ۳ - حرف تذکار، چون قدی[3] و این «یاء» را «یاء» متکلم مجرور هم نامند خواه مذکر باشد و خواه مؤنث مانند ثوبی و غلامی و در آن فتحه و سکون هر دو روا باشد و حذف آن نیز جایز است مخصوصاً در ندا که گویند یا قوم و یا عبادِ بکسر حرف آخر کلمه لکن اگر بعد از الف مقصوره باشد فقط فتحه جایز است چون عصای. همچنین بعد از یاء جمع نیز مفتوح بود مانند آیهٔ شریفهٔ «و ما انتم بمصرخی» که اصل بمصرخینی است. گاهی به توهم اینکه اگر حرف ساکن را متحرک کنند حرکت آن کسره باشد این «یاء» را مکسور کنند لکن آن را وجهی نیست. این «یاء» را یای متکلم منصوب هم گویند و در این هنگام ناچار باید پیش از آن نون وقایه بیفزایند تا آخر فعل از جر مصون ماند چون ضربنی. و نون وقایه گاه پیش از «یاء» متکلم مجرور هم افزوده شود ولی فقط در کلمات خاصی که قیاس بر آنها روا نیست مانند: عنی، قدنی، قطنی، و این نون برای سالم ماندن سکون بنائی است که کلمه بسرآن است. ۴ - «یاء» تثنیه؛ چون رأیت الصالحین. [نِ] ۵ - «یاء» جمع؛ چون: رأیت الصالحین [نَ]. ۶ - «یاء» محوله؛ مانند: میزان و میعاد که در اصل «موزان» و «موعاد» بوده است و او را به مناسبت کسرهٔ ماقبل به یاء بدل کرده‌اند. ۷ - یاء مد منادا، مانند یا بیشر یا منذیر بجای یا بشر و یا منذر. ۸ - یاء فاصلهٔ میان ابنیة؛ مانند یاء صیقل و عیهرة و مانند اینها. ۹ - یاء همزهٔ خطأ مثل قائم و لفظاً مانند خطایا جمع خطیئة. ۱۰ - یاء تصغیر مانند عمیر، تصغیر عمر و رجیل تصغیر رجل. ۱۱ - یاء مبدله از لام‌الفعل چون خامی و سادی بجای خامس و سادس:
اذا ما عد اربعة فسال
فزوجک خامس و ابوک سادی.
۱۲ - یاء ثعالی و ضفادی، یعنی ثعالب و ضفادع: و لضفادی جمة نقانق. ۱۳ - یاء ساکنه‌که در موضع جزم آن را بر حال خود گذارند مانند:
الم یأتیک و الانباء تنمی
بمالاقت لبون بنی زیاد.
یاء در «یأتیک» با اینکه در موضع جزم است حذف نشده. ۱۴ - یاء جزم مرسل؛ چون: اقض‌الامر، یاء حذف شده زیرا پیش از آن کسره‌ای هست که جانشین آن شود. ۱۵ - یاء جزم منبسط؛ مانند: رأیت عبدی الله که حذف نشده است چون آن را جانشینی نباشد و برای اجتناب از التقاء ساکنین مکسور شده است. ۱۶ - یاء تعایی؛ چنانکه گوینده‌ای گوید مررت بالحسنی سپس گوید: اخی بنی فلان. ۱۷ - یاء صله در قوافی؛ مانند: یا دار میة بالعلیاء فالسندی که کسرهٔ دال به یاء تبدیل شده. خلیل این یاء را یاء ترنم نامیده که قوافی بدان کشیده شود و عرب در غیر قافیه نیز کسره را به یاء رساند:
لا عهد لی بنیضال
اصبحت کالشن البالی.
که نضال، نیضال شده و در این مصراع: علی عجل منی اطأطئ شیمالی که شمالی، شیمالی شده است. (از تاج‌العروس) (لسان‌العرب). ||و نوعی یاء هم فقط در قوافی اشعار عربی، یا

---

۱ - ن ل: پدر.
۲ - معانی تعظیم و تعجب و اثبات صفت از ماقبل و مابعد جمله و اقتضای حال مخاطب مفهوم شود نه از «ی» و در حقیقت این سه نوع «ی» همان «یاء» خطاب است، بعضی هندیان هم برای حروف مفرده از این قسم معانی بسیار استخراج کرده‌اند که غالباً مربوط به سیاق جمله است نه خود حرف.
۳ - صاحب مغنی گوید صواب آن است که این «یاء» را نیز مانند «یاء» تصغیر و «یاء» مضارعت و «یاء» اطلاق و «یاء» اشباع و مانند اینها مستقلاً بشمار نیاوریم زیرا همهٔ آنها از اجزاء کلمه باشند.

ملمع، از اشباع کسره حاصل آید. این یاء را در لفظ آرند ولی در کتابت ننویسند و عباد و وداد را مثلاً با اعادی و ینادی قافیه آرند و آنها را عبادی و ودادی تلفظ کنند:

لبت می در می است و نوش در نوش
بنامیزد فتوح اندر فتوحی
جرحت القلب فاسق الراح صرفاً
فاصقاها قصاص (کذا) للجروح.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۹۹).

نگارا بر من بیدل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی
حبیبا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب‌العباد
که همچون مُت بیوتن دل وَای رَه
غریق العشق فی بحرالوداد. حافظ.

خرد در زنده‌رود انداز و می نوش
به گلبانگ جوانان عراقی
ربیع‌العمر فی مرعی حما کم
حما ک‌الله یا عهدالتلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم
سقا ک‌الله من کاس دهاق
درونم خون شد از نادیدن دوست
الا تعساً لایام‌الفراق. حافظ.

فحبک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حال
سویدای دل من تا قیامت
مباد از شوق و سودای تو خالی. حافظ.

بسی نماند که روز فراق یار سرآید
رأیت من هضبات‌الحمی قباب خیام
خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
بعدت منک و قد صرت ذائباً کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی.
حافظ.

احمدالله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی. حافظ.

||«ی» نسبت و آن یاء مشددی است که در آخر اسماء درآید و نسبت زا رساند و باید ماقبل آن مکسور باشد، چون: لبنانی. قواعد الحاق یاء نسبت: اگر اسم منسوب سه‌حرفی بود هنگام نسبت عین الفعل آن مفتوح شود، چون فَخِذ، فَخذی و مَلِک، مَلکی. و اگر چهارحرفی مکسورالعین باشد بقاء عین بر کسر افصح است چنانکه در یثرب گوئیم یثربی و در مشرق، مشرقی و در مغرب، مغربی. اگر یاء نسبت به آخر اسم مؤنث به تاء ملحق شود حذف تاء واجب بود: ناصرة، ناصری. و در پیوستن یاء نسبت به اسم مختوم به الف مقصوره قاعده‌ای چند باشد: ۱ - اگر الف مقصوره حرف سوم اسم باشد در نسبت، به واو قلب شود، چون عصاً، عصوی و فتی، فتوی. ۲ - اگر الف مقصوره حرف چهارم اسم بود و حرف دوم آنهم ساکن باشد، چنانکه اصلی بود غالباً بدل به واو شود: مرمی، مرموی، و حذف آن نیز روا باشد: مَرمی، لکن اگر الف زائده بود و برای تأنیث یا قواعد الحاق بدان پیوندد قیاس حذف آن باشد: حُبلی، ذفری. و قلب آن به واو نیز جایز است: حُبلوی، ذفروی. لکن الف تأنیث وقتی بدل به واو میشود گاه پیش از آن الفی می‌افزایند، چون: طوباوی و دنیاوی. ۳ - اگر حرف دوم اسم مختوم به الف مقصوره متحرک بود الف را حذف کنند، چون: بَرَدیٰ، بَرَدِی و به همین سان بود اسمی که بیش از چهار حرف دارد: مصطفی، مُصطفیّ. و در نزد بعضی قلب الف به واو نیز روا باشد، چون: مصطفوی. در الحاق یاء نسبت به آخر اسم مؤنث مختوم به الف ممدوده نیز چند قاعده است: ۱ - هرگاه الف ممدوده برای تأنیث بود به واو قلب شود، چون صفراوی در نسبت به صفراء. ۲ - اگر الف اصلی باشد اثبات آن واجب بود، چون: قراء، قرائی و ابتداء، ابتدائی. ۳ - اگر الف اصلی نبود قلب آن به واو و اثبات آن هر دو روا باشد، چون رداء و سماء که در نسبت ردائی و رداوی، و سمائی و سماوی هر دو جایز است. ولی در کلمهٔ شاء بجز شاوی شنیده نشده است. الحاق یاء نسبت به اسم منقوص: ۱ - اگر یاء منقوص در مرتبهٔ سوم اسم باشد به واو قلب شود و ماقبل واو مفتوح گردد، چون: عمی، عموی. ۲ - و اگر در مرتبهٔ چهارم اسم یا بیشتر از آن قرار گیرد حذف شود، چون قاض و ماض، قاضی و ماضی و قلب آن به واو نیز رواست و در این هنگام ماقبل واو مفتوح شود، چون: قاضوی و ماضوی. ۳ - اگر یاء در مرتبهٔ پنجم یا بیشتر واقع شود حذف آن واجب بود، مانند: مستعلی و معتدی که در نسبت: مستعلی و معتدی باشد. الحاق یاء نسبت به وزن فعیل: اگر وزن فعیل صحیح‌الآخر باشد یاء نسبت بی‌هیچگونه تغییری بدان ملحق شود چون: مسیح، صلیب و حدید که در نسبت: مسیحی، صلیبی و حدیدی شود. لکن اگر این وزن ناقص باشد یکی از دو یاء آن حذف و دیگری به واو بدل شود و ماقبل واو نیز مفتوح گردد، مانند: غَنیّ و علیّ که غَنَویّ و عَلَویّ شود. الحاق یاء نسبت به وزن فعیلة: در نسبت به فعیله اگر کلمه مضاعف یا معتل نباشد یاء حذف گردد و ماقبل آن مفتوح شود، چون: مدینة، مَدَنی؛ فریضة، فَرَضی و اثبات یاء در کلماتی مانند: طبیعیّ و سلیقیّ نادر باشد. لکن اگر مضاعف یا معتل‌العین باشد چیزی از آن حذف نشود، چون: طویلة و عزیزة که نسبت آن طویلی و عزیزی بود. الحاق یاء نسبت به وزن فُعیل و فعیلة: کلیهٔ قواعدی که دربارهٔ فعیل و فَعیلة آوردیم، نسبتِ به فُعیل و فُعیلة نیز روا باشد، چون عُقیل و قُصیّ و قُلیل و اُمَیمة. که در نسبت، عُقیلی و قُصویّ و قُلیلی و اُمیمی شود.

الحاق یاء نسبت به اسم مختوم به واو: اگر واو در اینگونه کلمات در مرتبه چهارم یا بیشتر واقع شود و ماقبل آن هم مضموم باشد حذف شود، چون: قلنسوه و ترقوة که در نسبت قلنسیّ و ترقی شود و در غیر این صورت واو ثابت باشد، مانند عدو، عَدویّ؛ دلو، دلوی. قواعد الحاق یاء نسبت به اسم مختوم به یاء مشددة:

۱ - هرگاه پیش از اسم مختوم به یاء مشددة بیش از دو حرف باشد حذف آن واجب بود، چون شافعیه که در نسبت شافعی و اسکندریة که اسکندری شود. ۲ - لکن اگر مسبوق به یک حرف باشد باید حرف دوم اسم مفتوح گردد و حرف سوم به واو بدل شود، چون حَیّ، حَیَویّ و اگر حرف دوم مقلوب از واو باشد در نسبت بهمان واو بازگردد چون طیّ که در نسبت طَووی شود. قواعد الحاق یاء نسبت به اسمی که در آن حذف رخ داده:

۱ - هرگاه اسمی که در آن حذف واقع شده بر دو حرف اصلی باقی بماند هنگام الحاق یاء نسبت به آخر آن، حرف محذوف به اصل خود بازگردد، چون: اب و اخ که در نسبت ابوی و اخوی شود، لکن در اخت و بنت یاء نسبت با اثبات تاء ملحق شود: اختی، بنتی و بعضی تاء را حذف کنند و گویند: اخوی و بنوی. و در ابنة، ابنی و بنوی هر دو روا باشد. ۲ - در کلمات: ید و دم، هم ردّ آنها به اصل یعنی آوردن یاء و یا واو محذوف در نسبت که وجه افصح است روا بود و در این هنگام اگر محذوف یاء باشد به واو بدل شود، چون یَدَوی و دَموی. و هم الحاق یاء نسبت بهمین صورت کلمه جایز است، چون: دمی و یدی. و اگر بجای محذوف، همزهٔ وصل به اول کلمه افزوده شود، چون ابن و اسم، هم حذف عوض یعنی همزه و باز آوردن محذوف روا باشد: بنوی و سَموی و هم الحاق یاء بصورت ظاهر کلمه، چون: اُبنی و اسمی. و هرگاه عوض محذوف، تاء تأنیث به آخر اسم آرند، هنگام نسبت تاء تأنیث حذف شود و حرف محذوف بازآید، چنانکه نسبت سنة و لغة، سنوی و لغوی و زنة و صلة وزنی و وصلی باشد. الحاق یاء نسبت به مثنی و جمع: در نسبت به مثنی و جمع باید هر یک به مفرد بازگردند چنانکه در نسبت عراقین، عراقی و مُسلمین، مُسلمی باشد. ملحقات به مثنی و جمع نیز در نسبت در حکم خود آنها باشد، چون: اثنی و ثنوی و عشری و اربعی در نسبت به اثنین و عشرین و اربعین. لکن جمعهائی که مفرد ندارند مانند

ابابیل و عبادید و یا مفرد آنها از لفظ دیگری است چون: مخاطر و مناجذ و نساء که جمع خطر و جلذ و امرأة در نسبت یاء به آخر لفظ آنها ملحق شود: ابابیلی، عبادیدی، مخاطری، مناجذی، نسائی. ||گروهی از صرفیون الحاق یاء نسبت را به آخر لفظ جمع مکسر صحیح میدانند و از این رو در نسبت به ملائکة و ملوک و کنائس گویند: ملائکی، ملوکی، کنائسی. لکن در نسبت بجمع مکسر علم و آنچه بمنزلهٔ آن باشد یاء نسبت به آخر لفظ آن ملحق چون: انبار، انباری؛ انصار، انصاری؛ اهواز، اهوازی. در نسبت به علمی که مرکب مزجی باشد جزء آخر آن حذف و یاء به قسمت نخستین ملحق شود یا اینکه یاء بی‌حذفی به آخر کلمه روی‌همرفته پیوندد، بنابراین در نسبت به بعلبک، بعلی و در معدیکرب، معدویّ و معدیکربی هردو روا باشد. ||در مرکب اضافی بعضی یاء را به جزء نخستین پیوندند، چون امری و دیرانی در نسبت به امرؤالقیس و دیرالقمر. ||بعضی یاء را به جزء دوم ملحق کنند، چون: اشهلیّ و بکری و منافی درنسبت به عبدالاشهل و ابوبکر و عبدمناف. لکن در اینگونه ترکیبات هم بعضی آنها را به منزلهٔ ترکیب مزجی شمرده یاء را به آخر جزء دوم بی‌حذف جزء اول آرند و در نسبت به عین ابل و وادی آش و عین حور، گویند: عین ابلی، وادی آشی و عین حوری. ||در مرکب اسنادی یاء را به جزء نخستین پیوندند و جزء دوم را حذف کنند چنانکه در نسبت به تَأَبَّطَ شَرّاً و ذرحبا گویند: تَأَبَّطیّ و ذریّ. ||اسماء بسیاری هم در نسبت بر خلاف قیاس آمده‌اند که اینک بترتیب حروف تهجی در این جدول آنها را می‌آوریم:

اسم منسوب	اصل
أمویّ	أمیة
أنافیّ	انف کبیر
بَحرانیّ	بحرین
بَدویّ	بادیة
بهرانیّ	بهراء
تهامی و تهام	تِهامة
تَیملی	تَیم اللات
ثقفیّ	ثقیف
جُذمیّ	جَذیمة
جَلولیّ	جَلولاء
جَمانیّ	جمة عظیمة
حُبلیّ	بنی الحبلی
حَرمیّ	حَرمین (مکه و مدینه)
حَروریّ	حَروراء
حَضرمیّ	حضرموت
خُزنیّ	خُزینة
دارانیّ	داریاً
دَهریّ	دَهر
دَیرانیّ	دَیر
رازیّ	ری
رامیّ	رام هرمز
رَبانیّ[1]	ربّ
رُبیّ	رباب
رُدینیّ	رُدینة
رَقبانیّ	رَقبه عظیمة
رُوحانی	رُوح
رَوحانیّ	رَوحاء
سُلمی	سُلیم
سُلیمیّ	سُلیمة الازد
سَلیمیّ	سَلیمة
سهلیّ	سَهل
شآم	الشأم
شعرانیّ	شعر کثیر
شَنئیّ	شنوّة
صدرانیّ	صدر کبیر
صَنعانیّ	صَنعاء
طائی	طَی
طبرخزی	طبرستان و خوارزم
طبیعی	طبیعة
عَبدریّ	عبدالدار
عَبدلیّ	عبدالله
عَبدیّ	بنی عبیدة
عَبشمیّ	عبدشمس
عَبقسیّ	عبدقیس
عُمیریّ	عُمیرة کلب
فرهودیّ	فراهید
فقمی	فقیم کنانة
قُرشیّ	قُریش
قُومیّ	قُویم
کُتیّ	کُتّ
لحیانیّ	لحیة عظیمة
مَرقسی	امرؤالقیس
مروزیّ	مرو شاهجان
مُلحیّ	مُلیح خزاعة
نُباطیّ	نَباط انباط
نَصرانیّ	ناصره
هاجریّ	هَجر
هَذلیّ	هُذیل
یمانی	یمن

و اینک شواهدی از شعرای فارسی‌زبان:

شعر حجت بایدت خواندن تراگر آرزوست
نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی.
ناصرخسرو.

ای به ترکیب شریف تو شده حاصل
غرض ایزدی از عالم جسمانی. ناصرخسرو.

دانش ثمر درخت دین است
برشو به درخت مصطفائی. ناصرخسرو.

تا میوهٔ جانفزای یابی
در سایهٔ برگ مرتضائی. ناصرخسرو.

شوراب ز قعر تیرهٔ دریا
چون پاک شود شود سمائی. ناصرخسرو.

آنچه علی داد در رکوع فزون بود
زانچه به عمری بداد حاتم طائی.
ناصرخسرو.

تا گرد به جامه برهمی بینی
آگاه نه ای ز گرد نفسانی. ناصرخسرو.

مادر تو خاک و آسمان پدر تست
در تن خاکی نهفته جان سمائی. ناصرخسرو.

مَرفَق دهم به حضرت صاحب قصیده‌ای
خوشتر ز اشک مریمی و باد عیسوی.
از خلق جعفر دومش آفریده حق
چون زر جعفری همه موزون و معنوی...
نه چرخ هست بیدق شطرنج ملک او
او شاه نصرت از ید بیضای موسوی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۹۳۴).

سرم ز آن جفت زانو شد که از تو حلقه‌ای سازم.
در آن حلقه ترازودار بیاعان روحانی...
بهفتاد آب و خاک آری ز هر ظلمت بشویم دل
که هفتادش حجب بیش است و هر هفتاد ظلمانی
تراگفتند از این بازار بگذر خاک بیزی کن
که اینجا ریزه‌ها ریزند صرافان ربانی.
خاقانی.

ای ذات شریف و نفس روحانی
آرام دلی و مرهم جانی. سعدی.

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی...
سوابق کرمت را بیان چگونه کنم
تبارک‌الله از آن کارساز ربانی. حافظ.

تو بودی آندم صبح امید کز سر مهر
برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی. حافظ.

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی. حافظ.

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی. حافظ.

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست. حافظ.

برای آگاهی از یاء نسبت در فارسی رجوع به فقرهٔ بعد شود.

ی. [یِ، ای] (پسوند) این یاء به انواعی از کلمات فارسی ملحق شود و آن را به کسی یا جایی یا چیزی نسبت دهد. چون شیرازی، فارسی، ایرانی، برمکی، روستایی، شهری، مشهدی، مسی، آهنی که در تقدیر «از» یا

---

۱ - «ان» شدت و مبالغهٔ انتساب راست و گفته‌اند برای تعظیم و تأکید است. رجوع به همین لغت‌نامه ذیل «ان» شود.

«اهل» از آن مفهوم می‌شود: شیرازی (= اهل شیراز)، آهنی (= از آهن). یاء نسبت در فارسی خفیف است و اسم را صفت نسبی می‌کند. شمس قیس این یاء را «حرف نسبت» نامیده است و نویسد: و آن یائی است که در اواخر اسماء فایدهٔ نسبت دهد چنانکه عراقی و خراسانی و آبی و آتشی و همچنین روشنائی و مردمی و آهستگی و همراهی و همشهری. (المعجم چ مدرس رضوی ص۱۸۸). و صاحب براهین العجم یای نسبت را قسم چهارم از یاهای معروف شمرده و این شعر سعدی را شاهد آورده است:

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی.

و سپس گوید: یاء نسبت در اضافت در همه حال چون یای لیافت باشد یعنی در حال اضافه متحرک شود – انتهی:

هنر نزد ایرانیانست و بس
ندارند شیر ژیان را به کس.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ص ۱۹۴۵).

و صاحب آنندراج گوید: یاء معروف... برای نسبت بود چون رومی و زنگی و بدین معنی مشترک است در چندین زبانها، غایتش در عربی مشدد باشد و در غیر آن مخفف. و مخفی نماند که ماقبل یای نسبت همیشه مکسور میباشد و لهذا در کلمه‌ای که حرف مده واقع شود عندالنسبة همزه یا واوی پیش از این یاء نیز می‌آورند برای احتمال کسر مذکور چون بیضاوی و سماوی و یکروئی و بدخوئی و گاهی همان حرف مدّه را به واو بدل کنند و بعد از وی یای نسبت درآورند چون هروی... – انتهی. و اینک شواهدی از آن:

بگفتا فروغیست این ایزدی
پرستید باید اگر بخردی. فردوسی.
همیتافت بر تخت شاهنشهی
چو ماه دوهفته ز سرو سهی. فردوسی.
دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کیی برز و بالای شاه فردوسی.

بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند. (تاریخ بیهقی). دلهاء رعیت و لشکری بر طاعت ما بیارامید. (تاریخ بیهقی). با کرامت. بسیار هر دو را از نزد خواجه به خانه بردند و شهریان حق نیکو گزاردند. (تاریخ بیهقی). استادم... در خرد و فضل آن بود که بود از تهذیب‌های محمودی چنانکه باید یگانهٔ زمان شد. (تاریخ بیهقی). تا جهانیان را مقرر گردد که خاندانها یکی بود. (تاریخ بیهقی). یکی به تازی سوی خلیفه و یکی به پارسی به قدرخان. (تاریخ بیهقی) میخواستم وی (التونتاش) را با خویشتن به بلخ بریم... در مهمات ملکی در پیش داریم بارای روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ بیهقی) برکشیدن تقدیر ایزد ... پیراهن ملکی از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندر آن حکمت است ایزدی. (تاریخ بیهقی). خدای تعالی واجب کرده است که بدان دو قوه بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست. (تاریخ بیهقی).

از پارسی و تازی و از هندو و از ترک
وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حالت و پرسیدم بیمر.
ناصرخسرو.
صد بندهٔ مطواع فزون است به درگاه
از قیصری و سگزی و بغدادی و خانیش.
ناصرخسرو.
نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضی و قرمطی و معتزلی. ناصرخسرو.
ز عمر اینجهانی هر که حق خویش بستاند
برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۱).
دانی چه بود مردم خاکی خیام
فانوس خیالی و چراغی در وی. خیام.
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان. مولوی.
پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود. مولوی.
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
هزاران سرو بستانی فدای سروبالائی.
سعدی.
چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب. سعدی.
بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است
ای مجلسیان راه خرابات کدام است. سعدی.
نگویم آب و گل است این وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی. سعدی.
دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی. حافظ.
وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی. حافظ.

توضیح: در نوشتن اگر یای نسبت بعد الف و واو واقع شود همزهٔ مکسوره زائد قبل از یا آرند بجهت رفع اجتماع ساکنین چون کهربائی و عیسائی و صفائی و روئی موئی و گاهی الف را که آخر اسم باشد حذف کنند و همزه زائد نیارند چنانچه: در بخارا، بخاری و اگر یای نسبت بعد از های مختفی درآید در بنصورت قدما گاهی آن ها را در تلفظ به همزه مکسور بدل می‌کردند و یا در کتابت دخل نمی‌دادند و علامت همزه بالای‌ها می‌نوشتند، چنانچه جامهٔ، بستهٔ و بیضهٔ[1] وگاهی شکل یاء سلامت ماند چون سرمئی[2]... و چون به کلمه‌ای که آخر آن «الف» یا «هاء بدل از اعراب (غیرملفوظ)» و یا «یاء تحتانی» باشد، یاء نسبت ملحق کنند آن «الف» و «هاء» و «یا» را به واو بدل کنند چون موسی، موسوی. عیسی، عیسوی. دنیا، دنیوی. سامانه، سامانوی. مهنه، مهنوی. گنجه، گنجوی. دهلی، دهلوی. و گاهی «های غیرملفوظ آخر» در حالت نسبت حذف کنند چنانکه: آوه، آوی. بنگاله، بنگالی. و گاهی هاء آخر کلمه‌را بوقت الحاق یاء نسبت به‌کاف فارسی بدل کنند اما حرکت حرف ماقبل هاء (فتحه) باقی می‌ماند چون خانه، خانگی. پرده، پردگی. بیعانه، بیعانگی. و گاهی الف و نون زائده قبل از یاء نسبت درآرند چنانکه ربانی و حقانی و نفسانی و ظلمانی و جسمانی و نورانی (منسوب به رب، حق، نفس، ظلم، جسم، نور) و چون در کلمه‌ای حرف ثالث یاء تحتانی باشد در حالت الحاق یای نسبت آن یا را گاهی حذف کنند چون مدنی منسوب بمدینه و قرشی منسوب بقریش و حنفی منسوب به حنیفه (ابوحنیفه) و گاهی قبل از یاء نسبت حرف زای معجمه زیاده آرند چون رازی و مروزی منسوب به ری و مرو. ||اگاه این یاء به آخر قیود زمان ملحق شود و معنی آن را تأکید کند چنانکه در تداول عامه نیز گویند: صبحی، عصری. ظهری:

عروس بهاری کنون از بنفشه
کشن جعد و از لاله رخسار دارد.
ناصرخسرو.

یکی روزی بامدادی خبر افتاد که دوش فلان قصاب بمرد. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر لختی سجود صبحگاهی. نظامی.
تو ز چشم انگشت را بردار هین
و آنگهانی هرچه میخواهی ببین. مولوی.
نا گهانی جولقیی میگذشت
با سری بیمو چو پشت طاس و طشت.
مولوی.
دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی.
حافظ.

و به آخر قیود زمان مانند، امسال، دیروز، امروز نیز پیوسته گردد و در تقدیر «از» را رساند:

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سال است که من بلبل این بستانم.

||یاء نسبت گاه به آخر اعداد ترتیبی بجای «ین» درآید، یکمی به جای یکمین. دومی به جای دومین. هزارمی به جای هزارمین. و چندی به جای چندین. و بیشتری به جای

۱ – امروزه اغلب با «ای» نویسند: پسته‌ای بیضه‌ای، جامه‌ای.
۲ – امروزه «سرمه‌ای» نویسند.

بیشترین:
به خوان برنهادند چندی بره
به خوردن نهادند سر یکسره. فردوسی.
چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری گریخت. (تاریخ بیهقی). ||و گاه این یاء به‌معنی «ب» آید:
چو نزدیکی شهر ایران رسید
همه جامهٔ پهلوی بردرید. فردوسی.
یعنی به نزدیک. و از این قبیل است یاء در کلمات «غلطی» و «عوضی» و مانند اینها که در تقدیر به غلط و به عوض باشد. و در بعض کلمات علاوه بر معنی ب «رنگ» هم از آن مفهوم شود مانند: ماشی؛ قهوه‌ای؛ نارنجی؛ گل باقلی؛ لیموئی؛ خاکی؛ ارغوانی؛ زنگاری و غیره:
کار و کردار تو ای گنبد زنگاری
نه همی بینم جز مکر و ستمگاری.
ناصرخسرو.
||و گاه تشبیه را رساند و به‌معنی مثل، مانند، چون، به گونهٔ و امثال آن باشد: زلفِ چوگانی؛ شرابِ لعلی؛ گل آتشی؛ گردو و بادام کاغذی؛ ریش محرابی؛ زلف دم اُردکی؛ چشم بادامی؛ ابروی هلالی؛ پستان لیموئی و غیره:
قد الفیت لام شد بنگر
منگر تو چنین به زلفک لامی. ناصرخسرو.
ای حجت علم و حکمت لقمان
بگزار به لفظ خوب حَسانی. ناصرخسرو.
نمایندت بهم خلقی به انگشت
چو بینند آن دو ابروی هلالی. سعدی.
||و در ترکیبات ذیل به‌معنی اندازه و مقدار و مساحت باشد چون: یک پیراهنی؛ یک سینه‌بندی یعنی بمقدار یک پیراهن و یک سینه‌بند از جامه و قماش و نیز اتومبیل هفت‌نفری؛ در یک‌منزلی؛ به دوفرسخی و...؛ صیمره شهری است در پنج منزلی دینور. کند قریه‌ای است در یکفرسخی طهران: امیر... قصد حصارشان کرد و بر دو فرسنگی بود. (تاریخ بیهقی).
نوش کن جام شراب یک‌منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی. حافظ.
صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک‌منی. حافظ.
||و به معانی حرفه و عمل و شغل و هم جای و مکان (دکان، کارخانه، دستگاه) نیز آید: کبابی؛ حصیری؛ جگرکی؛ شیشه گری؛ کله‌پزی؛ حلاجی؛ ندافی؛ عطاری؛ رنگرزی؛ حریربافی؛ قنادی؛ حلوایی؛ شیرینی‌فروشی که هم از این الفاظ فروشنده یا سازندهٔ مثلاً کباب و نان و حریر و غیره اراده شود و هم دکان یا کارخانه و محل فروش آنها:
گربرانی نرود ور برود بازآید
نا گزیر است مگس دکهٔ حلوایی را. سعدی.
ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجارود مگس از کارگاه حلوائی. سعدی.
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی.
سعدی.
و گویا در مواردی که معنی مکان میدهد کلمهٔ دکان یا کارخانه اختصاراً حذف میشود. ||و گاه فاعلیت را رساند و در این هنگام مرادف الفاظ با؛ مند؛ ور؛ دار؛ گر؛ اومند. صاحب؛ دارای؛ مالک؛ دارنده و نظایر اینها باشد: مرغ کاکلی؛ چهار ضلعی؛ خانهٔ چهار اطاقی؛ قبر شش گوشه‌ای؛ اطاق پنج دری؛ شش انگشتی؛ جوجه‌تیغی؛ برهٔ دو مادری؛ خونی (به‌معنی قاتل و خونگیر)؛ هنری؛ گوهری یا گهری؛ دانشی؛ کاری؛ صرفی (دانندهٔ صرف)؛ نحوی (دانندهٔ نحو)؛ عروضی (دانندهٔ عروض)؛ گشتی (به‌معنی گشت‌کننده به قصد پاسبانی) شرابی؛ تریاکی؛ بنگی؛ حشیشی؛ چرسی.(یعنی معتاد به شراب و... و یا آشامنده و کشنده شراب و تریاک و...):
چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو.
فردوسی.
اما جهد کن اگرچه اصیلی و گوهری باشی گوهرتن نیز داری. عنصرالمعالی (قابوسنامه).
هزبری که سرهای شیران جنگی
ببوسید خاک قدم بنده‌وارش. ناصرخسرو.
میذیر قول جاهل تقلیدی
گرچه به نام شهرهٔ دنیا شد. ناصرخسرو.
ز هولش دل و طبع روباه گیرد
دل شیر جنگی و طبع غضنفر. ناصرخسرو.
سخن با خطر تواند کرد
خطری مرد را جدا ز حقیر. ناصرخسرو.
خطری را خطری داند مقدار و خطر
نیست آگاه ز مقدار شهان گاه و سریر.
ناصرخسرو.
نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت
نه خونی را دیت بایست هرگز. ناصرخسرو.
سخن حکمتی ای حجت زرخرد است
به آتش فکرت جز زرخرد را مگذار.
ناصرخسرو.
اگر قیمتی درخواهی که باشی
به آموختن گوهر جان بپرور. ناصرخسرو.
قیمت سوی خدای بدین است خلق را
آن است قیمتی که بدین است قیمتش.
ناصرخسرو.
نوروز به از مهرگان اگرچه
هردو دو زمانند اعتدالی. ناصرخسرو.
ملک الموت من نه مهستی‌ام
من یکی پیرزال محنتی‌ام. سنایی.
هنر تابد از مردم گوهری
چو نور از مه و تابش از مشتری. نظامی.
میان بسته هریک به گوهرخری
خریدار گوهر ز هر گوهری. نظامی.
به اقبال این گوهر گوهری
از آن دایره دور شد داوری. نظامی.
ترا دولت، او را هنر یاور است
هنرمند با دولتی درخور است. نظامی.
خیر از نام گشت نامی‌تر
شد برایشان ز جان گرامی‌تر. نظامی.
وگر قیمتی گوهر نامدار
که ضایع نگرداندت روزگار. سعدی.
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند
هر که او را غم جان است به دریا نرود.
سعدی.
لاابالی چه کند دفتر دانائی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را. سعدی.
||گاه لیاقت را رساند و صاحب براهین‌العجم یاء لیاقت را قسم دوم از یاهای معروف شمرده و گوید:
چنانکه گویی خوردنی و کشتنی یعنی لایق خوردن و لایق کشتن. این یاء در اضافت متحرک شود و چون اضافه به یای مخاطب شود به همزه ملینه تبدیل یابد... - انتهی:
بودنی بود می بیار اکنون. رودکی.
و بفرمود تا تخم اسپرغمها از کوه بیاوردند و درختان بابیخ و هر چه تخم افکندنی بفرمود تا بیفکندند و آنچه نشاندنی بود بنشاندند. (ترجمه طبری بلعمی).
از او (کیومرث) اندرآمد همی پرورش
که پوشیدنی نوبد و نو خورش. فردوسی.
سخن گفته شد گفتنی هم نماند
من از گفته خواهم یکی با توراند. فردوسی.
مر او را ز دوشیدنی چارپای
زهر یک هزار آمدندی به جای. فردوسی.
بخواهد بدن بیگمان بودنی
نکاهد بپرهیز افزودنی. فردوسی.
رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی
بود همه بودنی کلک فرو ایستاد. منوچهری.
آن کس که بودْ آمدنی آمده بهتر
و آن کس که بود رفتنی او رفته شدهْ به.
منوچهری.
ما اینک سوی شهر می‌آییم آنچه فرمودنی است بفرماییم. (تاریخ بیهقی). علی تگین دشمن است... با وی نیز عهدی و مقاربتی باید هر چند بر آن اعتماد نباشد ناچار کردنی است. (تاریخ بیهقی). عبدوس بر اثر وی (آلتونتاش) بیامد... و باز نمود که چند مهم دیگر است باز گفتنی با وی. (تاریخ بیهقی). مثالهایی که دادنی بودند بداد. (تاریخ بیهقی). چند دیگر بود سخت دانستنی. (تاریخ بیهقی). فضل... آنچه نبشتنی بود بنبشت. (تاریخ بیهقی). امیر گفت... نام دبیران بباید نبشت... تا آنچه فرمودنی است فرموده آید. (تاریخ

بیهقی). آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است و جوابهای جزم شنیده. (تاریخ بیهقی). از آن پیره‌زن حلواها و خوردنیها آرزو کردندی. (تاریخ بیهقی). جده‌ای بود مرا... چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتهای بغایت نیکو. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود... میزبانی کردی و خوردنیهای بسیار با تکلف آوردندی. (تاریخ بیهقی). خواجه فرمود تا خوردنی آوردند و چیزی بخورد. (تاریخ بیهقی). چون کارها بتمامی به هرات قرار گرفت سلطان مسعود... بونصر را گفت که آنچه فرمودنی است در هر بابی فرموده آید. (تاریخ بیهقی). پس فردا چون ما بیائیم آنچه فرمودنی است بفرمائیم. (تاریخ بیهقی). و ما (سلطان مسعود) در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا... آنچه نهادنی است با خانان ترکستان نهاده آید. (تاریخ بیهقی). بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد... مواضعتی که نهادنی بود بنهاد. (تاریخ بیهقی). خردمند مردمان را... به درگاه فرستید تا آنچه فرمودنی است بفرماییم. (تاریخ بیهقی). در حال آنچه گفتنی بود بگفتیم و دل وی را خوش کردیم. (تاریخ بیهقی). آنگاه مقامه بتمامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن دانستنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۷).

چون همی بود ما بفرساید
بودنی از چه می پدید آید. ناصرخسرو.
ما سفر برگذشتنی گذرانیم
تا سفر نا گذشتنی بدرآید.
ناصرخسرو (سفرنامه).
گرگ‌درنده گرچه کشتنی است
بهتر از مردم ستمکار است.
ناصرخسرو
ز آفاق وز انفس دو گوا حاضر کردش
برخوردنی و شربت من پیر هنرور.
ناصرخسرو.
نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را
نه آب روان و نه باد بزان را. ناصرخسرو.
این رستنی است ناروان هرسو
و آن بی‌سخن است وین سوم گویا.
ناصرخسرو.
من به یمگان در نهانم، علم من پیدا چنانک
فعل نفس رستنی پیداست او در بیخ وحب[1].
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۹۷).
تخم و بر و برگ همه رستنی
داروی ما یا خورش جسم ماست.
ناصرخسرو.

و آن را که کشتنی بود فرمود تا کشتند. و هر که بازداشتنی بود فرمود تا حبس کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۰).
تا ز دوران فلک شاها جهان را دیدنیست
تیر و تابستان و نیسان و زمستان دگر.
سوزنی.
مرا نگویی کاخر بجای خاقانی
دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی.
خاقانی.
دری دارم که آن در سفتنی نیست
بسی دارم سخن کان گفتنی نیست. نظامی.
عشق تو ز دل نهادنی نیست
وین راز بکس گشادنی نیست. نظامی.
از تو قهر آمد وز من تدبیر
هر که گویم گرفتنی است بگیر. نظامی.
فعل را در غیب اثرها زادنیست
و آن موالیدش بحکم خلق نیست.
مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۰۲).
راه سنت کار و مکسب کردنیست. مولوی.
کافر بسته دو دست او کشتنی است
کشتنش را موجب تأخیر چیست؟ مولوی.
من بدانم در دل من روشنی است
بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است مولوی.
قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود. سعدی.
گر سر برود فدای پایت
مرگ آمدنیست دیر و زودم. سعدی.
خود کشتهٔ ابروی توام من به حقیقت
گر کشتنیم باز بفرمای به ابروی. سعدی.
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام. سعدی.
دهان گو ز نا گفتنیها نخست
بشوی این که از خوردنیها بشست. سعدی.
حدیث عشق جانا گفتنی نیست
وگر گویی کسی همدرد باید. سعدی.
خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار عیش کوش که کاری است کردنی.
حافظ.
یک دیده از برای ندیدن بود ضرور
هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است.
صائب.
از بزرگان دیدن دربان مرا دلسرد ساخت
کردیک دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام.
صائب.
هر چند نیست درد دل ما نوشتنی
از اشک خود دو سطر به ایما نوشته‌ایم.
صائب (کلیات، چ امیری فیروزکوهی ص ۶۸۱).
مرا بیزار کرد از اهل دنیا دیدن دربان
به یک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم.
صائب.
||امّا در این شعر نظامی یاء در مصراع دوم با اینکه به آخر مصدر ملحق شده است لیاقت را نباشد بلکه معنی فاعلی از آن مستفاد شود:
توانا و دانا به هر بودنی
گنه‌بخش و بسیار بخشودنی.

و نظیر این جز مثال زیر دیده نشد و گویا چنین استعمالی برخلاف قیاس باشد: شوی حلیمه را گفت ای زن همیترسم که این را از دیو چیزی رسیدنی است برخیز تا ما این را بنزدیک فلان کاهن بریم که او نیک داند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||گاه در تداول عامه بجای «ی» مذکور مزید مؤخر «گار» آرند: مهمان «ماندنی» یا «ماندگار»؛ «رفتنی» یا «رفتگار». و یای لیاقت در تداول عامه علاوه بر معانی یاد شده گاه تحسین را رساند: خربزهٔ گرگاب خوردنی است. و گاه برای استعجاب باشد: کارهای این بچه دیدنی است (اعم از نیک یا بد).

ی. [ای] (پسوند) دیگر از یاهای معروف که در نظم و نثر فارسی آمده، یائی است که به زعم برخی یاء متکلم است. این یاء را فارسی‌زبانان به آخر کلمات عربی مستعمل در فارسی ملحق کرده‌اند: الهی؛ ربی؛ مخدومی؛ اعتضادی؛ امتی؛ سیدی؛ مولائی و جز آنها یعنی اله من، رب من، مخدوم من و... :
کاشکی سیدی من آن تبمی
تا چو تبخاله گرد آن لبمی. خفاف.
بخور ای سیدی به شادی و ناز
هر کجا نعمتی به چنگ آری. اسکافی.
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش
حیران من از جهالت و شومی شما شدم.
ناصرخسرو
الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان.(خواجه عبدالله انصاری).
به مدح ناصر دین سیدی و مولائی... سوزنی.
صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه. مولوی.
اما حضرت مخدومی مرحومی در روضة‌الصفا این روایت را تضعیف کرده. (حبیب‌السیر چ طهران ص۳۶۹). و در القاب و عناوین نامه‌نویسی متداول بود که مینوشتند: نورچشمی؛ فرزندی؛ قبله گاهی؛ استادی؛ والده مقامی؛ خداوندگاری و غیره. و معلوم نیست در اینگونه الفاظ یاء متکلم عربی است که به آخر الفاظ فارسی هم می‌آورده‌اند یا نوعی یاء نسبت است که معنی مثل و مانند و بمنزله را میرسانند و هم بر عزت و گرامی بودن دلالت کند. اینگونه یاء در نثر دورهٔ صفویه و تیموری بسیار استعمال میشده است: از خدمت[2] ارشادپناهی خواجه علاءالحق والدین که خلیفه حضرت خواجه

---

۱ - ن ل: ... او درویج وحب (دیوان چ تقوی ص ۳۷).
۲ - خدمت در اینجا بمعنی پیشگاه و حضرت و یا جناب آمده است.

بودند... خواجه علاءالحق والدین نورالله مرقده به تکرار در مجالس صحبت به تأکید و تحقیق این معنی اشارت میکردند. (انیس الطالبین صلاح‌بن مبارک بخاری).

نویسد نورچشمی آفتاب آن صفحهٔ رو را
مه نو قبله گاهی خواند آن محراب ابرو را.
صائب.

||صاحب آنندراج یاء را در کلمات علامی و فهامی یاء مبالغه نامیده است. و صاحب نهج الادب نیز آرد: یاء برای مبالغه است چنانچه علامی و فهامی به‌معنی علامه و فهامه، در عربی یعنی بسیار داننده و فهم کننده... و این یاء در عربی مشبدد میباشد و در فارسی مخفف مثل اوحدی به‌معنی بسیار یکتا والمعی به‌معنی بسیار ذکی. و در دقایق الانشاء آرد: خدایگانی، یعنی بسیار پادشاه بزرگ. و شهنشاهی، یعنی بسیار سرآمد پادشاهان. - انتهی[1]: علامی و فهامی (مراد میرزا ابوالفضل است) در آئین اکبری نوشته... (تتمهٔ برهان). در وقت عرش آشیانی حکم بیاض معتبر از احکام دفتری بود. (تتمهٔ برهان). ||و در تداول عامه گاه بجای الف و لام عهد ذهنی باشد چون: حسنی آمده بود. مردی آخر آمد. ||و گاهی در آخر اسم علم برای تحقیر یا شفقت و عطوفت آید: طالبی! نازی! حیوانی! دودولی! بزی! بخت کوری. نورچشمی: تره به تخمش میکشد حسنی به بابا. این یک تکه نان بربری من بخورم یا اکبری! ||وگاه معنی زمان و ظرف افاده کند: آخر عمری خودم را بدنام نمیکنم (یعنی در این آخر عمر).

ی. (پسوند)[2] در قدیم به آخر فعل ملحق می‌گردید و در معانی زیر به کار می‌رفت: **۱-** برای استمرار، این یاء بجای «می» یا «همی» به آخر فعل ماضی ساده یا مطلق پیوندد و بر استمرار و دوام دلالت کند و چون از شش صیغهٔ ماضی به دو صیغهٔ مفرد مخاطب و جمع مخاطب ملحق نمی‌شود، آن را ماضی استمراری ناقص هم نامیده‌اند:

چو باران بدی ناودانی نبود
به شهر [ری] اندرون پاسبانی نبود.
فردوسی.

نوشت اینکه گر دادگر بودمی
همی مرد را نیز بستودمی. فردوسی.

خردمند شاهی چو نوشیروان
به هرمز بدی روز پیری جوان. فردوسی.

نهادی یکی گنج خسرونهان
که‌نشناختی کهتری در جهان. فردوسی.

چو بودی سرسال نو فروردین
که‌رخشان شدی در دل از هوردین.
فردوسی.

ز کشور به درگاه شاه آمدی
بدان نامور بارگاه آمدی. فردوسی.

بجستی هر زمان زان میغ برقی
که‌کردی گیتی تاریک روشن. منوچهری.

خروشی برکشیدی تند تندر
که‌موی مردمان کردی چو سوزن.
منوچهری.

بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت
که‌کوه اندرفتادی زو به گردن. منوچهری.

مردی بیرون آمد بیست، ابراهیم‌بن یوسف العریف گفتندی او را. (تاریخ سیستان). هر برج که برابر امیر بود آنجا بسیار مردم گرد آمدندی. (تاریخ بیهقی). و سخن پس از آن امیر با عبدوس گفتی. (تاریخ بیهقی). مقدمی که وی را ابوجعفر رمادی گفتندی. (تاریخ بیهقی). آب از حوض روان شدی. (تاریخ بیهقی). مرد و زن که ایشان را از راه های نبهره نزدیک وی بردندی. (تاریخ بیهقی). چون خواستی که حشمت... براند... ایشان... محاسن و مقابح آن وی را باز نمودندی. (تاریخ بیهقی). این پادشاه... چنان نمودی که در بناها هیچ مهندسی را بکسی نشمردی. (تاریخ بیهقی). مقرر بود که آن مشرفان در خلوت جایها نرسیدندی. (تاریخ بیهقی). بر آنچه واقف گشتندی باز نمودندی. (تاریخ بیهقی). هرچه رفتی باز نمودندی. (تاریخ بیهقی). این آچارها و کامه‌ها نیکو ساختی و امیر محمود را بردی. (تاریخ بیهقی). به ابتدای روزگار به افراط‌تر بخشیدی. (تاریخ بیهقی). چنین چیزها از وی آموختندی. (تاریخ بیهقی). چون سال سپری شدی بیست و سی قبای دیگر راست کرده به جامه خانه دادندی. (تاریخ بیهقی). این مهتر... را با این جامه‌ها دیدندی. (تاریخ بیهقی). بروزگار... امیر محمد درنهان کسان داشتی که جستجوی کارهای برادر کردندی. (تاریخ بیهقی). فراش پیری بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی. (تاریخ بیهقی). در نهان تقرب کردندی و بندگی نمودندی. (تاریخ بیهقی). غلامان را فرمودی تا درآمدندی و بشمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی. (تاریخ بیهقی). امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی). نگذاشتی که کسی... وی را یاری دادندی. (تاریخ بیهقی). و یکی بود از ندیمان پادشاه (امیرمحمد) و شعر و ترانه خوش گفتی. (تاریخ بیهقی). وی (عبدالرحمن) گفت... امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین اعزاز ارزانی داشتی. (تاریخ بیهقی). طاهر به دیوان کم آمدی و اگر آمدی زود بازگشتی. (تاریخ بیهقی). امیر گفت اگر مقرر گشتی چه کردی گفت(ابونصر) هر دو را از دیوان دور کردمی. (تاریخ بیهقی). چون از در کوشک بازگشتی کوکبه سخت بزرگ با وی بودی. (تاریخ بیهقی). غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گربزتر و بسیاردان‌تر مرد نتواند بود. (تاریخ بیهقی). حاجب غازی که به طارم آمدی برایشان گذشتی. (تاریخ بیهقی). دیگر مقدمان محمودی بدینجمله بدرگاه آمدندی. (تاریخ بیهقی). آنچه می‌فرمودی نبشتمی و کارها می‌براندی و خلعتهاء و صلتهاء سلطانی میفرمودی. (تاریخ بیهقی). جده‌ای بود مرا چیزهای پاکیزه ساختی. (تاریخ بیهقی). نصراحمد احنف قیس دیگر شد چنانکه بدو مثل زدندی. (تاریخ بیهقی). از آن پیره‌زن حلواها آرزو کردندی. (تاریخ بیهقی). او... اخبار خواندی و بدان الفت گرفتندی. (تاریخ بیهقی). آن پیره‌زن... ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی. (تاریخ بیهقی). این زن... آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی و امیر را از آن سخت خوش آمدی. (تاریخ بیهقی). من و یارانم مطربان و قوالان و ندیمان ببردیمی و آنجا چیزی خوردیمی. (تاریخ بیهقی). چون نماز پیشین بکردیمی بیگانگان بازگشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا بخوان بردندی و نان بخوردیمی و باز گشتیمی. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها که از کوتوال آمدی همه عبدوس عرضه کردی آنگاه نزدیک استادم فرستادی. (تاریخ بیهقی). پدر ما... گفتی که رای وی (التونتاش) مبارک است. (تاریخ بیهقی). هر والی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت وی را طاعت داشتندی. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود... بر بامها آمدی. (تاریخ بیهقی). در میان ایشان پنج زاغ بود بفضیلت رای... مشهور و زاغان در کارها اعتماد بر ایشان کردندی و در حوادث به جانب ایشان مراجعت نمودندی و ملک ایشان مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن ایشان نگذشتی. (کلیله ودمنه).

چو عاجز شدی رایش از داوری
ز فیض خدا خواستی یاوری. سعدی.

شکرلب جوانی نی آموختی
که‌دلها بر آتش چونی سوختی. سعدی.

کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی.
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند. سعدی.

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت‌تری. سعدی.

---

۱ - این توجیه هم صحیح بنظرنمیرسد، نظر اصح آن است که یاء را در اینگونه کلمات یاء نسبت بدانیم که به‌معنی مثل و مانند و بمنزلهٔ باشد و هم بر گرامی بودن و عزت دلالت کند.

۲ - در قدیم «ē» تلفظ می‌شد.

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی.
سعدی.

ذ کرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی. حافظ.
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ.

۲- در جمله‌های انشائی که ترجی و تمنی را باشند نیز یاء مانند جمله‌های شرطی به آخر فعل ملحق گردد. ترجی به‌معنی امیدوار بودنست و به اموری تعلق گیرد که محتمل‌الوقوع و شدنی باشد در عربی الفاظ لعل (شاید) و عسی (امید است) را در هنگام ترجی آرند و تمنی به‌معنی آرزو کردن است و به اموری تعلق گیرد که عقلاً یا عادةً محال و ناشدنی و یا صعب‌الحصول باشد در عربی گاه تمنی لیت آرند و در فارسی الفاظ: کاش، کاشکی، ای کاش، کاج مرادف آن است لکن در فارسی برای هر یک از ترجی و تمنی الفاظ خاصی متداول نیست و علاوه بر کلماتی که یاد کردیم الفاظ: بو، بود، شود، باشد، افتد، چه، چه شود، و مانند اینها را در ترجی و تمنی هر دو آرند و شمس قیس رازی گوید: در صیغت تمنی نیز بیاید (یاء ملینه) چنانکه: کاش بیامدی. کاشکی چنین بودی. (المعجم چ طهران ص۱۸۷):

کاشکی اندر جهان شب نیستی
تا مرا هجران آن لب نیستی. دقیقی.
کاشکی سیدی من آن تبمی
تا چو تبخاله گرد آن لبمی.
خفاف (از لغت فرس اسدی ص ۴۹۳).

من و مانند من که خدمتکاران امیر محمد بودیم... و دل نمی‌داد که از پای قلعهٔ کوه تیز یکسو شویمی. (تاریخ بیهقی). التونتاش... گفت بنده را خوشتر آن بود که... به غزنین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی. (تاریخ بیهقی).[1]

گفته‌ست که یک روزی جانت ببرم چون دل.
من بندهٔ آن روزم ای کاش چنانستی.
سنایی.

کاشکی از من فراغتی حاصل آمدی و کاری را شایان توانمی بود. (کلیله و دمنه).

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا به تو دسترسی داشتمی
یا در این غم که مرا هردم هست
همدم خویش کسی داشتمی. خاقانی.

و کاشکی بر دل بیرحم تو اعتمادی دارمی که خدمت مرا در حضرت تو وصولی میسر گرددی تا پدر را به تیغ از پای درآرمی یا به زهر از پیش بردارمی و چنگ محبت در فتراک دولت تو زنمی. (سندبادنامه ص۷۵).

مرا کاشکی بودی آن دسترس
که نگذارمی حاجت کس بکس. نظامی.
ای کاج که بر من او فتادی
خاکی که مرا بباد دادی. نظامی.

و سخن اوست که کاشکی که بدانمی که مرا دشمن میدارد و که غیبت میکند و که بد میگوید تا من او را بسیم و زر فرستادمی. (تذکرة الاولیاء عطار).

یارب چه شدی اگر به رحمت
باری سوی ما نظر فکندی.[2] سعدی.
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کآنچه بود گناه او من بکشم غرامتش.
سعدی.

حسن خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی
یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی.
سعدی.

کاش بیرون نیامدی سلطان
تا ندیدی گدای بازارش. سعدی.
کاش با دل هزار جان بودی
تا فدا کردمی به دیدارش. سعدی.
کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی. سعدی.
غم نیز چه بودی ار نبودی
آنروز که غمگسار برگشت. سعدی.
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند.
سعدی.

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی اینچنین که میان من و غم است.
سعدی.

این تمنایم به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی.
سعدی.

از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی.
سعدی.

||گاه ادات تمنی حذف شود:
بی‌پر و بی‌پا سفر میکردمی
بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
چشم بسته عالمی می‌دیدمی
ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی. مولوی.
دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من بر سر آن خوشزبان
ناله میکرد و فغان و های‌های
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای. مولوی.

۳- این یاء را متقدمان در نقل و شرح رؤیا نیز به آخر افعال ملحق می‌کردند. نخستین بار مؤلف این لغت‌نامه (مرحوم دهخدا) بدین نکته توجه کرد و آن را یاء نقل رؤیا نامید. این یاء به‌معنی (کأنّ) است که عرب درگاه نقل خوابی آورد: فبات متوسداً حجراً فرای فیمایری النائم کان سلماً منصوباً الی باب السماء عندِ رأسه. (کتاب البلدان ابن الفقیه همدانی). و مرحوم بهار گوید: این یاء در فارسی به‌معنی گویا و توگفتی و نظیر آن است و بهمه ازمنه متصل میشود و تا قرن ششم در نظم و نثر الحاق آن را به آخر افعال مراعات میکرده‌اند. ولی در قرن هفتم و هشتم رعایت آن از میان رفته[3] و خواجه حافظ جایی آن را آورده و جائی نیاورده است و آنجا که آورده چنین است:

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی.

و آنجا که نیاورده است:

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود.
(سبک‌شناسی ج ۱ ص۳۴۷).

و اینک شواهد آن:

بیوشاسب دیدم شبی سه چهار
چنانک آیدی نزد من ورزکار. ابوشکور.
چنین دید گوینده یک شب به خواب
که یک جام می‌داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی فراز آمدی
بر آن جام می داستانها زدی
به فردوسی آواز دادی که می
مخور جز به آیین کاوس کی. فردوسی.
چنان دید روشن روانم به خواب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی. فردوسی.
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی
از آن نامداران بپرسیدمی. فردوسی.
چنان دید کز شاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی نا گهان. فردوسی.
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر به سال
ز سر تا به پایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ
نهادی به گردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه
کشان و دوان از پس اندر گروه. فردوسی
چنان دید در خواب بهرام شیر
که ترکان شدندی به جنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی

---

۱ - در این شاهد از بیهقی ظاهراً ادات ترجی و تمنی وجود ندارد و یا شاید بتوان «دل نمی‌داد» و «خوشتر آن بود» را ادات گرفت.

۲ - در این شعر هم علامت دعا (یارب) و هم ادات ترجی (چه شدی) هست.

۳ - ولی نظام قاری که در قرن نهم می‌زیسته نیز این قاعده را مراعات کرده چنانکه در پایان شواهد آورده‌ایم.

بر او راه پیکار بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار
پیاده بماندی نبودیش یار. فردوسی.
اباوی (نوشیروان) بر آن گاه آرام و ناز...
نشستی و می خوردن آراستی
می از جام نوشیروان خواستی. فردوسی.
زبان را به خوبی بیاراستی
دل تیره از غم بپیراستی. فردوسی.
شهنشه چنین گفت با پهلوان
که‌خوابی بدیدم به روشن‌روان
که‌از سوی ایران دو باز سپید
یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و شادان شدندی برم
نهادندی آن تاج زر بر سرم. فردوسی.
چنان دید در خواب کآتش‌پرست
سه آتش فروزان ببردی به دست.
همه پیش ساسان فروزان بدی
به هر آتشی عود سوزان بدی. فردوسی.
سیاووش را دیدم این دم به خواب
درخشان‌تر از ماه و از آفتاب
که‌گفتی مرا چند خسبی بپای
بجشن جهاندار کیخسرو آی. فردوسی.
کنون در خواب دیدم ماه رویش
جهان پر مشک و عنبر کرده مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی
بدان یاقوت مشک‌آلود گفتی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

به خواب دیدم که من به زمین غور بودمی و بسیار طاوس و خروس بودی، من ایشان را میگرفتمی و در زیر قبای خویش میکردمی و ایشان همی پریدندی و میغلطیدندی. (تاریخ بیهقی). شبی فرعون در خواب دید که آتشی از بیت‌المقدس برآمدی عظیم و گردسرای فرعون را گرفتی و در سرای اوفتادی و سراهای او بسوختی و در سراهای قبطیان افتادی و بسوختی و بنی‌اسرائیل را هیچ گزندی نکردی. (تفسیرابوالفتوح رازی). و از آن خوابها یکی آن بود که جملهٔ جهان یکی انگشتری شدی و به انگشت وی اندرآمدی ولیکن او را نگین نبودی. (نوروزنامه).

به اقبال تو خوابی خوب دیدم
کز آن شادی به گردون سر کشیدم
چنان دیدم که اندر پهن باغی
به دست آوردمی روشن چراغی. نظامی.
به خواب دوش چنان دیدمی به وقت خیال
که‌آمدی بر من آن غزلسرای غزال
به ناز در برم آوردی و مرا دیدی
ز مویه گشته چو موی و ز ناله گشته چونال
ز مهر گرم شدی در عتاب و از دم سرد
سخن از آن دهن تنگ تنگ گشته محال.
نجیب‌الدین جرفادقانی.
به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست.
سعدی.
شبی در واقعه‌ای دیدمی که به حمامی رفتمی.
نظام قاری (ایوان البسه).

||صاحب قصص الانبیاء و نیز انیس‌الطالبین در نقل رؤیا بجای الحاق یاء به آخر فعل، (می) به اول آن افزوده‌اند: موسی در آنجا به خواب رفت و به خواب میدید (به جای دیدی) اژدها از آن وادی روی به گوسفندان می‌نهد (به جای نهادی) عصا اژدها میگردد (به جای گردی) و در آن وادی به جنگ مشغول میگردد (بجای گردی). (قصص الانبیاء). شبی بخواب دیدم که... از آن بزرگ به تضرع و مسکنت التماس مینمایم و میگویم... آن بزرگ مرا میگویند. (بجای گویدی) (انیس الطالبین بخاری).

۴- در جمله‌های انشائی که شرط را باشد یائی به آخر فعل ملحق شود که آن را یاء شرطی نامند این یاء به آخر مضارع و فعل رابطه (است) هم ملحق گردد و به آخر صیغهٔ مفرد مخاطب هم می‌پیوندد. و بعضی شعرای متأخر در الحاق یاء شرطی به (است) و (نیست) قواعدی را که استادان گذشته مراعات میکرده‌اند ملحوظ نداشته‌اند. چه پیش از فعل شرطی باید ادات شرط را مانند اگر. ار. ور. وگر. گر. چون. چو. و مانند اینها در ابتدای جمله بیاید ولی شعرای یاد کرده یاء را به آخر (است) ملحق کرده‌اند بی‌آنکه از ادوات مذکور در جمله باشد[1]؛ و شمس قیس رازی ذیل (حرف شرط و جزا) آرد: و آن یائی است ملینه که در اواخر افعال معنی شرط و جزا دهد چنانکه اگر بخواستی بدادمی. اگر بفروختی بخریدمی. (المعجم چ طهران ص ۱۸۷):

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه. شهید بلخی.
گرنه بدبختمی مرا که فکند
به یکی جاف جاف زود غرس. رودکی.
گراین می نیستی عالم همه یکسر خرابستی
وگر در کالبد جان را بدیلستی شرابستی
اگراین می به ابر اندر به چنگال عقابستی
از او تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی.
رودکی.

گفت این کار جرجیس است جادوی نیست که‌اگر جادوستی مرده زنده نتوانستی کرد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). جرجیس بازرگانی کردی... چون سال برآمدی شمار اصل خواستهٔ خویش برگرفتی و سود کرد همه به درویشان دادی... و گفتی اگر از بهر صدقه نیستی من خواسته نخواستمی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). ملک گفت اگر چنین است که تو میگوئی باید که کار تو از این بهترستی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

زخم عقرب نیستی بر جان من
گر ترا زلف معقرب نیستی. دقیقی.
اگر مهر با کین نیامیزدی
ستاره ز خشمش فرو ریزدی. فردوسی.
شبی در برت گر برآسودمی
سر فخر بر آسمان سودمی.
(منسوب به فردوسی).
چون دو رخ او گر قمرستی به فلک بر
خورشید یکی ذره ز نور قمرستی. عنصری.

اگرنه آنستی که امیرجعفر قانع است یا نه آن دل و تدبیر و رای و خرد که وی دارد همهٔ جهان گرفتستی. (تاریخ سیستان). اگر توقف کردمی... اثر بزرگ این خاندان مدروس گشتی. (تاریخ بیهقی). اگر شایستهٔ شغلی بدان نامداری نبودی (آسفتگین) نفرمودی. (تاریخ بیهقی). اگر آرزوی در دنیا نیافریدی کس سوی... جفت... ننگریستی. (تاریخ بیهقی). اگر توقف کردمی... تا ایشان بدین شغل پردازندی بودی که نپرداختندی. (تاریخ بیهقی). به درگاه رفتن صواب تر... اگر بار یابمی فبها و نعم و اگرنه بازگردم. (تاریخ بیهقی). و میباید که چون تو ده تن استی و نیست و جز ترا نداریم. (تاریخ بیهقی).

گر خبرستیت که تو کیستی
کار جهان پیش تو بازیستی. ناصرخسرو.
رمز سخنهای من ار دانیی
قول منت مرده به شادیستی. ناصرخسرو.
ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر شبی
گرنه‌این گردنده گردون نیلگون دریاستی.
ناصرخسرو.
دلم از تو بهمه حال نشستی دست
گر ترا درخور دل دستگزارستی.
ناصرخسرو.
گر کار به نامستی از دوستی عمر
فرزند ترا عمر بودستی و عمار. ناصرخسرو.
گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان
همه عیبش هنرستی سوی دانا به بقاش.
ناصرخسرو.
کامستی اگر پایدی ولیکن
کامی که نپاید نباشد آن کام. ناصرخسرو.
خویشتن خود را دانستیی
گرت یکی داناهادیستی. ناصرخسرو.
گر تو بدانستیی که فضل تو برخر
چیست کجا مانده‌ای نژند و شکمخوار.
ناصرخسرو.
گر تو تن خود را بشناسیی
نیز ترا بهتر از آن چیستی. ناصرخسرو.
پشت این مشت مقلد خم که کردی در نماز

---
۱ - رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۵۰ شود.

در بهشت ارنه امید قلیه و حلواستی.
ناصرخسرو.
نزدیک او اگر خطرش هستی
یک شربت آب کی خوردی کافر.
ناصرخسرو.
اگر چیز از مراد خویش بودی
نگشتی خاربن جز ناژ و عرعر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۲).
اگر به حرمت و قدر و به جاه در عالم
کسی بماندی ماندی رسول نام‌آور.
ناصرخسرو.
اگر اهل آفرین نیمی هرگز
جهال چون کنندی نفرینم. ناصرخسرو.
گر کردی این عزم کسی راز تفکر
نفرین کندی هرکس برآزر بتگر.
ناصرخسرو.

چون سوی عبدالله خطیب آمد او را ملامت نمود و روی ترش کرد و گفت اگر نه آنستی که تو هنوز خردی... ترا امروز مالشی دادمی. (نوروزنامه). اگر من خود را جرمی شناسمی در تدارک غلو و التماس ننمایمی. (کلیله و دمنه). اگر مرا هزار جانستی و بدانمی که در سپری شدن آن ملک را فائدتی باشد... یک ساعت بترک همه بگویمی و سعادت دو جهان در آن شناسمی. (کلیله و دمنه).

دماغ ما ز خرد نیستی اگر خالی
نراندەایمی گستاخ‌وار خر به خلاب. سوزنی.
اگر او آدمیستی زان سر
بیگنه بیندی عقاب و عذاب. سوزنی.
گر سزیدی از پس جدش دگر پیغمبری
امت جدش برآنندی که پیغمبر سزد. سوزنی.
اگر معزی و جاحظ به روزگار منندی
به نظم و نثر همانا که پیشکار منندی.
خاقانی.

و اگر با ما در این باب مفاوضتی رفتی پیش از نفاذ تدبیر بدین تشویر و تقصیر مأخوذ نگشتییی و در ملامت عاجل و عقوبت آجل نیفتادەیی. (سندبادنامه ص ۱۲۷).

زحل گر نیستی هندوی این نام
بدین پیری درافتادی از این بام. نظامی.
گر ایشان داشتندی تخت با تاج
تو تاج و تخت می‌بخشی به محتاج. نظامی.
با لب دمساز خود گر جفتمی
همچونی من گفتنی‌ها گفتمی. مولوی.
زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیرکان. مولوی.
گر نبینندی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن. مولوی.
گر حجاب از جانها برخاستی
گفت هر جانی مسیح‌آساستی. مولوی.
جان او آنجا سرایان ماجرا
کاندر اینجا گر بماندندی مرا. مولوی.

اگر دوست با خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی. سعدی.
گر آنها که میگفتمی کردمی
نکو سیرت و پارسا بودمی. سعدی.
گر آن شبهای باوحشت نبودی
نمیدانست سعدی قدر امروز. سعدی.
گر آن ساقی که مستان‌است هشیاران بدیدندی
ز توبه توبه کردندی چو می بر دست خماران.
سعدی.
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری.
سعدی.
ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی.
سعدی.
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار.
سعدی.

۵- دیگر از یاهای ملحق به فعل یاء شرطی است که بر تردید و شک دلالت کند و پیش از آن الفاظی از قبیل چون، چو، گویی، پنداری و گوئیا آرند. علاوه بر تردید رایحه‌ای از تشبیه نیز در آن باشد[1]:

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
قدح گوئی سحابستی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی.
رودکی.
می بر آن ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.
معروفی.
گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی[2]
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد.
فرخی.
چیست این خیمه که گویی پرگهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی.
ناصرخسرو.
جرم گردون تیره و روشن در او آیات صبح
گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی.
ناصرخسرو.
صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست
کز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی.
ناصرخسرو.
رنگ نیابی همی از علم و بوی
گویی نه چشم و نه بینیستی.
روی نیاری به سوی شهر علم
گویی مسکنت به وادیستی. ناصرخسرو.
گوییی هست کف واهب او
قهرمان خزانهٔ وهاب. سوزنی.
دارد شره جود بر آن گونه که گوئی
دیوانه شدستی کف تو بند گسسته[3].
سوزنی (دیوان ص ۲۷۸ چ شاه حسینی).

تعالی‌الله چه روی است این که گوئی آفتابستی
وگر مه را حیا بودی ز حسنش در نقابستی.
سعدی.
چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری
بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی.
سعدی.

۶- مرحوم بهار نوعی یاء در شواهدی آورده و آن را (یاء مطیعی یا انشائی غیرشرطی) نامیده است با چند مثال: و ما کان را دشمن داشتی امیر خراسان یک روز شراب همی خورد گفت همه نعمتی ما را هست اما بایستی که امیر باجعفر را بدیدیمی اکنون که نیست باری یاد او گیریم. (تاریخ سیستان ص ۳۱۶). که یاء اول یاء استمراری و یاء «بایستی» و «بدیدیمی» یاء مطیعی است یعنی می‌بایست ببینم و این یاء بین یاء استمراری و یاء تمنی است[4]. مثال دیگر از تذکرةالاولیاء: بار دیگر بساخت و نزدیک او آورد هم فراغت نیافت که بخوردی[5] (یعنی بخورد). مثال دیگر: آن را برداشت و جائی نیافت که بنهادی[6] (یعنی بنهد باصطلاح امروز). (سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۴۷). خرد آن بودی که او را بخواندی و به جان بروی منت نهادی. (تاریخ بیهقی). نگذاشتی که کس... وی را یاری دادندی. (تاریخ بیهقی).

هدیهٔ پای تو زر بایستی
رشوهٔ رای تو زر بایستی... خاقانی.
خاک بغداد در آب بصرم بایستی
چشمهٔ دجله میان جگرم بایستی. خاقانی.

۷- وگاه باشد که یاء و «می» یا «همی» در یک فعل جمع آیند و هیچیک از ادات و علامات شرط و ترجی و تمنی و دعا و تردید هم در جمله نباشد ظاهراً اینگونه یاء اگر به مفرد غایب ماضی پیوندد توان گفت ضمیر غیاب است در برابر ضمیر خطاب که به مفرد مخاطب پیوند و شاید بسبب اینکه یاء غیاب مجهول است رفته رفته در کتابت هم از میان رفته است لیکن اگر به صیغه ای ملحق شود که ضمیر متصل دارند مانند متکلم و غیر آن در آن هنگام یاء را توان برای تأکید استمرار یا زایده دانست:

به کردار نیکی همی‌کردمی
وز الفغدهٔ خود همی‌خوردمی. ابوشکور.
با خویشتن صد و سی تن طاوس... آورده بود

۱- این آمیختگی به تردید و تشبیه فارق میان این قسمت و قسمت چهارم است که قبلاً مذکور شد.
۲- سیاق جمله تردید را باشد.
۳- ظ: گسسته.
۴- آیا یاء تمنی نیست؟ (یادداشت لغت‌نامه).
۵- تذکرةالاولیاء ج ۱ ص ۲۴۱.
۶- تذکرةالاولیاء ج ۱ ص ۳۳۵.

در گنبد بچه می‌آوردندی. (تاریخ بیهقی).
اندر ستیهش است به من این زن
مینازدی به چادر و شلوارش. ناصرخسرو.
احمق پرستدی و همی ابله
قلب است قلب سکهٔ بازارش. ناصرخسرو.
چون همی خواستی گرفت احرام
چه نیت کردی اندر آن تحریم. ناصرخسرو.
پس مرد را می‌آوردی و هر دو کتف او بهم میکشیدی و سولاخ میکردی و حلقه در هر دو سوراخ کتف او میکشیدی. (فارسنامه ابن البلخی ص۶۸). پیوسته بر کسی بهانه جستی تا مال او میستدی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۴). تا از همهٔ جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او میگردانیدندی و بر حسب آن تدبیر کارها میکردی. (فارسنامه ابن البلخی ص۹۳). و پیوسته بزرگان را میکشتی و مردم فرومایه را برمیکشیدی. (فارسنامه ابن البلخی ص۹۸).
زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات
میرسیدی در دو عالم بهره‌ات. مولوی.
هرکسی تدبیر و رائی میزدی
هرکسی در خون هر یک میشدی. مولوی.
او جواب خویش بگرفتی از او
وز سؤالش می نبردی غیر بو. مولوی.
بهر صیدی میشدی بر کوه و دشت
نا گهان در دام عشق او صید گشت. مولوی.
هر طرف اندر پی آن مرد کار
میشدی پرسان او دیوانه‌وار. مولوی.
۸- دیگر از انواع یاهای ملحق به فعل، یائی است که به فعل دعا ملحق می‌شود:
گرفته‌بادی مشکین دو زلف دوست به دست
نهاده گوش به آوای زیر و نالهٔ بم. فرخی.
همایونی و فرخنده چنین بادی همه ساله
ولی در سایهٔ تو شاد و تو در سایهٔ یزدان.
فرخی.
زیادی خرم و خرم زیادی
میان مجلس شمشاد و سوسن. منوچهری.
یارب بدهی او را در دولت و در نعمت
عمری به جهانداری عزی به جهانخواری.
منوچهری.
چو بود شفقت او عام بر همه عالم
بر او خدایا رحمت کنی به فضل عمیم.
سوزنی.
خداوند من عصمةالدین همیشه
بجز سا کن‌ستر عصمت مبادی. انوری.
||در شواهدی که ذیلاً نقل می‌شود نوع یاء مشخص نیست ولی از آنجا که به کار برندگان این شواهد کسانی نیستند که مانند متأخران این یاها را در غیرموقع خود بکار برند احتمال می‌توان داد که لهجهٔ خاص باشد و یا به هرحال قدما موارد استعمال آنها را می‌شناخته‌اند و برای اینکه باب تحقیق مفتوح ماند جدا گانه آورده شد:
چنان واجب کندی که ایشان نبشتندی و من بیاموزیدمی و چون سخن گویند من بشنودمی. (تاریخ بیهقی). بزرگان... در میان زمین غور ممکن نگشت که درشدندی. (تاریخ بیهقی). در وقت ساخته باسواری انبوه پذیرهٔ بنه آوردی و همه بنه پا ک غارت کندی. (تاریخ بیهقی).
در میان اهل دنیا حق نماندستی ولیک
مؤمنان اهل بیت اندر میانند ای رسول.
ناصرخسرو.
سری که اهل قلم پیش او قلم‌کردار
همیشه بسته‌میانندی و گشاده‌دهن. سوزنی.
نه خطا گفتم خطا کو غازی شمشیرزن
تا به پیش او صفات نفس کافر گوییمی.
عطار.
ی. [ای] (پسوند) به آخر کلمه درآید و نشانهٔ نکره بودن باشد و آن از انواع یاء مجهول است. شمس قیس رازی یای نکره را ذیل «حرف نکره» آورده و گوید: و آن یائی است ملینه که در آخر اسماء علامت نکره باشد، چنانکه اسبی خریدم. غلامی فروختم. (المعجم چ تهران ص۱۸۷). در یاء نکره فقط تنکیر اسم منظور است بی‌آنکه افراد یا جمع بودن آن ملحوظ شود، از اینرو این یاء همیشه به اسم نکره پیوندد و الحاق آن به معرفه روا نباشد مگر هنگامی که صفات خوب یا بدی را که اسم خاص بدان شهرت دارد در نظر گیرند و در آن صورت در حکم اسم عام می‌شود، چنانکه گوییم فلان افلاطونی است. یعنی دانائی مانند افلاطون است:
نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو
فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری.
خاقانی.
بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد
ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی.
خاقانی.
همتم رستمی است کز سر دست
دیو آز افکند بناوردی. خاقانی.
عیسیی گاه دانش‌آموزی
یوسفی وقت مجلس‌افروزی. نظامی.
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد. مولوی.
سوختم در چاه صبر از بهر آن خوب چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی.
حافظ.
||گاه که اسم خاص را بمنزلهٔ کلمهٔ مبهم چون فلان و بهمان آرند نیز الحاق یاء نکره به آخر آن روا باشد چنانکه در تداول عامه گویند: زیدی از عمروی طلب دارد. و قدما گاه اسم خاص را بمنزلهٔ عام قرار میدادند، چنانکه جیحون و دجله را به معنی مطلق رود می‌آوردند و سعدی به همین جهت یاء نکره را به آخر دجله آورده است و گوید:
شنیدم که یک بار در دجله‌ای
سخن گفت با عابدی کله‌ای. سعدی.
||در مواردی که (همه) یا (هر) به اول کلمه درآید یاء آخر آن نکره باشد چه این الفاظ که از ادات عموم‌اند با وحدت منافی باشند: و به هر پانزده روزی اندروی روز بازار باشد. (حدود العالم).
پرا کنده در دست هر موبدی[1]
ازو بهره‌ای برده هر بخردی. فردوسی.
روان نامشان در همه دفتری
شده هر یکی شاه بر کشوری. فردوسی.
بپرسیدم از هر کسی بیشمار
بترسیدم از گردش روزگار. فردوسی.
و تدبیر هر کاری اینک بواجبی فرموده می‌آید. (تاریخ بیهقی). و آن طایفه از حسد وی (بونصر) هر کسی سخنی کرد به حضرت خلافت. (تاریخ بیهقی). هر یکی چون وزیری ایستاده و وی نیز سخن میشنود. (تاریخ بیهقی). میخواستم... هر یکی از ایشان را بمقدار و مرتبت بداشتن و به امیدی که داشت اندررسانیدن. (تاریخ بیهقی). نامه نبشته گشت که این... فرمانها خواسته آمد در هر بابی. (تاریخ بیهقی). ری از آن به ما داد تا چون او را قضای مرگ فرارسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بیهقی).
گلهٔ دزدان از دور بدیدند چو آن
هر یکی ز ایشان گفتی که یکی قسوره شد.
لبیبی.
حاسد او گفت کآید هر فرازی را نشیب
ناصح او گفت آید هر نشیبی را فراز.
سوزنی.
فرق نتوان کرد نور هر یکی
تا نیاموزد نگوید بیشکی. مولوی.
مشتاق توام با همه جوری و جفائی
محبوب منی با همه جرمی و خطائی.
سعدی.
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال. سعدی.
با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی. سعدی.
||هنگامی که یاء به آخر کلمهٔ جمع ملحق شود نیز نکره است و در آن معنی وحدت نباشد چه جمع با وحدت در یکجا فراهم نیاید چنانکه گوئیم: مردانی را دیدم:
کسانی که جویای راه حق‌اند
خریدار بازار بیرونق‌اند. سعدی.

---

۱ - یاء در اینگونه موارد ترجمهٔ تنوین عربی است و چون تنوین در عربی علامت تنکیر است، یاء نیز در فارسی نکره باشد.

||همچنین وقتی که کلمهٔ «یک» به اول اسم درآید یاء آخر آن نکره باشد: یک چیزی بر دل ما ضجرت کرده است. (تاریخ بیهقی).

یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود. مولوی.
در بیابان این شنو یک قصه‌ای
تا بری از سرّ گفتم حصه‌ای. مولوی.

||گاه یاء نکره به آخر (یک) و معدود آن هر دو ملحق شود چون:

زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه. فردوسی.
یکی کودکی خرد چون بیهشان
ز کار گذشته چه دارد نشان. فردوسی.
یکی دختری داشت خاقان چو ماه
کجا ماه دارد دو زلف سیاه. فردوسی.
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
یکی نامداری بشد نزد شاه. فردوسی.
بدان راهداران جوینده کام
یکی مهتری بد دیانوش نام. عنصری.
یکی گردنده کوهی برشد از دریا سوی گردون
که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
ناصرخسرو.

یکی وزیری از ترکستان آمده بود او وردان خداست. (تاریخ بخارای نرشخی). چون قتیبه بیکند بگشاد در بتخانه یکی بتی سیمین یافت به وزن چهار هزار درم. (تاریخ بخارای نرشخی). و مرحوم بهار در سبک‌شناسی از احسن التقاسیم مقدسی نقل کند که: در زبان بخارائیان تکراری است گویند: «اعطیت یکی درمی» و «رأیت یکی مردی» و دیگران گویند: «اعطیت درمی» و قس علیه. (سبک‌شناسی ج ۱ ص۲۴۵)[1]. بقول مقدسی... در زبان مردم بخارا تکراری بوده است که با وجود یاء وحدت به آخر اسامی لفظ «یکی» نیز قبل از آن می‌آورده‌اند و می‌گفتند: «یکی درمی» و «یکی مردی» و این معنی صحیح است... اما این قاعده مختص زبان مردم بخارا نبوده است چه در تاریخ سیستان و در شاهنامهٔ فردوسی نیز این قاعده را سراغ داریم. (سبک‌شناسی ج۲ ص ۳۲۰). ایضاً مرحوم بهار در سبک‌شناسی (ج ۱ صص۴۱۵ - ۴۱۷) ذیل یاء وحدت و قید وحدت آرد: چنانکه در ضمن نقل قول مقدسی گفتیم فصحای زبان دری بجای یای تنکیر بر اسم یا صفت لفظ «یکی» را بر اسم علاوه می‌کردند و گاه یاء تنکیر و هم «یکی» را با هم می‌آوردند مثال از تاریخ سیستان: «از بزرگی و فخر اوی یکی آن بود که بروزگار ضحاک که هنوز ۱۴۰ سال بیش نبود یکی اژدها راکه چند کوهی بود تنها بکشت بفرمان ضحاک.» (ص۵)... «اندر سیستان عجایبها بودست... یکی آن است که یکی چشمه از فراه از کوهی همی برآمد و بهوا اندر دوازده فرسنگ همی بشد و آنجا بیکی شارستان همی بیرون شد» (ص۱۴)... «هم بفراه... یکی سوراخ است چنانکه تیر آنجا بر نرسد و از زبرسون کس آنجا نتواند آمد و از آن سوراخ از هزار سال باز یکی مار بیرون آید» (ص۱۴). ||استعمال یک بدون یاء نکره یا استعمال یک بدون یاء یا با استعمال یاء بعد از اسم چنانکه بگویی: یک مار بیرون آمد. یا یک کوهی بود، از فصاحت بدور. و در نظم و نثر قدیم نیست. در شواهد ذیل معدود یکی پس از آن آمده است:

چون تو یکی سفله و دون و ژکور. رودکی.
نشسته بر او شهریاری چو ماه
یکی بارگه ساخت روزی بدشت
ز گرد سواران هوا تیره گشت. فردوسی.
بجائی یکی بیشه دیدم براه
نشانم ترا در کمین با سپاه. فردوسی.
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
یکی تاج بر سر بجای کلاه. فردوسی.
یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان. فردوسی.
یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد. فردوسی.

یکی مرد را گفتم که حال چیست. (تاریخ بیهقی).

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر. سعدی.
یکی تشنه میگفت و جان میسپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد. سعدی.

||لیکن در اشعار ذیل معدود حذف شده است:

یکی در نشابور دانی چه گفت
چو فرزندش از بینوائی نخفت. سعدی.
یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت.
یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد. سعدی.
یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای ثمرقند داشت. سعدی.

||اما موارد حذف یاء بعد از اسم بیشتر است:

بدنبال چشمش یکی خال بود.
که چشم خودش هم بدنبال بود. فردوسی.

و این استعمال اخیر در شعر بیشتر است و در نثر کمتر و گاه اسم بعد از این قید حذف میشود و قید مذکور «کسی» یا شخصی معنی میدهد:

یکی گفتش ای مرد راه خدای
بدین ره که رفتی مرا ره نمای. سعدی.
یکی بر سر شاخ و بن میبرید
خداوند بستان نگه کرد و دید. سعدی.

و این هم استعمال متأخران است و از شعر در نثر وارد شده و در نثر قدیم نظیرش دیده نشده و قدما در این موارد «کسی» و «مردی» و مانند آن می‌آوردند. ||نیز هرگاه مسندالیه یا مفعول دارای صفت باشد یاء نکره را بر خود اسم موصوف درآورند نه بر صفت آن، چنانکه گویند: مردی دانا، شیری سیاه، قبائی ارغوانی و اگر مراد تأکید باشد صفت را بر موصوف مقدم آورند. مثال از اسرارالتوحید: «او را سلام گوی و بگوی که امروز سرد روزی است (ص۲۸۶). و اگر قید وحدت بر سر آن درآید یا را بردارند و گویند: یکی مرد دانا، یکی شیر سیاه، یکی قبای ارغوانی، یکی سرد روز و مانند آن:

چو بشنید ازو نامور این سخن
یکی پاسخ نغز افکند بن. فردوسی.

||نیز گاهی قید وحدت را برای تأکید آورند و آن را بر سر مفعول درآورند:

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژکور. رودکی.

و در نثر هم گاهی نظیر آن آمده است.
||یاء تنکیر در اسامی نیز گاهی حذف میشود و این مربوط برسم‌الخط است. مثال از بلعمی: «ایدون گویند لیکن جهان تا بود آتش‌پرستی بود و همه ملوکان جهان آتش پرستیدندی تا بوقت که از یزدگرد شهریار ملک بشد و به مسلمانان افتاد.» که یاء وقتی را از خط حذف کرده‌است و گمان من آن است که این حذف یا مربوط به رسم‌الخط قدیم باشد چه صوت این یا با کسره یکی است و صدای یائی ندارد بنابراین آن را در خطوط قدیم حذف کرده بجای آن کسره‌ای میگذاشته‌اند و این رسم‌الخط تا قرن نهم و دهم هجری هم در کتب خطی دیده میشود. - انتهی. و در این شعر فردوسی نیز یاء حذف شده است.

بیابان که اندر خور رزم بود
بدان جایگه مرز خوارزم بود.

یعنی بیابانی. ||و یاء نکره گاه به‌معنی (آن) آید مانند: چیزی که از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان. یا چیزی که عوض دارد گله ندارد. چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی. چیزی چه طلب کنی که گم کرده نه‌ای. چیزی بگو که بگنجد. این یاء چون غالباً پیش از «که» موصول آید آن را یاء موصول نیز نامند همچنین بدین یاء اسامی: یاء اشارت. یاء ایمائی. یاء تعریف. یاء وصفی، توصیفی نیز داده‌اند:

دلی کو پر از داغ هجران بود
در او وصل معشوق درمان بود. ابوشکور.
درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مرورا

---

۱ - یاء در اینگونه موارد ترجمهٔ تنوین عربی است و چون تنوین در عربی علامت تنکیر است، یاء نیز در فارسی نکره باشد.

همان میوهٔ تلخت آرد پدید
از او چرب و شیرین نخواهی مزید.
ابوشکور بلخی.
بدو گفت رو با سپهبد بگوی
که‌امشب ز جایی که هستی مپوی.
فردوسی.
مابه جانب عراق مشغول گردیم ووی به غزنین تا سنت پیغمبر ما... بجای آورده باشیم و طریقی که پدران مابر آن رفته‌اند نگاه داشته آید. (تاریخ بیهقی). گفت چه گویید اندر مردی که نامهٔ مزور از من به عبدالله الخزاعی برده است. (تاریخ بیهقی). امیر در خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون داد در این باب. (تاریخ بیهقی). سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند کسی را که پیهاء پای سست شود و برنتواند خاست. (نوروزنامه). عادت ملوک عجم چنان بود که از سر گناهان درگذشتندی الا از سه گناه یکی آنکه راز ایشان آشکارا کردی... و دیگر کسی که فرمان را در وقت پیش نرفتی. (نوروزنامه). رندی که‌بخورد و بدهد به از عابدی که روزه بدارد و بنهد. (گلستان).
مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق
بهتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست.
سعدی.
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است.
سعدی.
روزی که زیر خاک تن ما نهان شود.
سعدی.
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که‌چند سال به جان خدمت شعیب کند.
حافظ.
حذف این یاء نیز روا باشد:
عالم که کامرانی و تن‌پروری کند
او خویشتن گم است که را رهبری کند.
سعدی.
یعنی عالمی که. ||و گاه یاء به‌معنی «هر» باشد: شبی دو تومان اجارهٔ این اطاق است، یعنی هر شب. روزی دویست تن را طعام دهند، یعنی هر روز:
بروزی دو کس بایدت کشت زود
پس از مغز سرشان بباید درود. فردوسی.
به فرمان او بود کاری که بود
ز باژ و خراج و ز کشت و درود. فردوسی.
کسی‌کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کردهٔ خویش ریش. فردوسی.
چون یکی جغبوت پستان‌بند اوی
شیر دوشی زو به روزی یک سبوی. طیان.
کسی‌راکش تو بینی درد کولنج
بکافش پشت و زو سرگین برون لنج.
طیان (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
شغلی و فرمانی که باشد به نامه راست باید کرد. (تاریخ بیهقی). ایزد مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است. (تاریخ بیهقی).
پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند. سعدی.
||و گاه از یاء نکره معنی «هیچ» یا «احدی» مفهوم شود: مردی به عفاف او نیامد. یعنی هیچ مرد: انک لن تفلح العام و لاقابل و لاقاب و لاقباقب... یعنی تو گاهی رهائی نیابی. (منتهی الارب). یبس محرکةً؛ خشک اصلی که‌گاهی ترنگردیده باشد. (منتهی الارب) یعنی هیچگاه ترنگردیده باشد. و نیز در این مثالها: مردی بخوبی او نیامد. زنی چون او دیده نشد. روزی بی‌او نبودم. شبی نیست که در خیال تو نباشم. کسی نیامده است. احدی در آنجا نیست. چیزی نخورد و...:
ستاره ندیدم، ندیدم رهی
بدل ز استر ماندم از خویشتن. ابوشکور.
بگفتند کای خسرو رای و داد
ندارد کسی چون تو مهتر به یاد. فردوسی.
برنج اندر است ای خردمند گنج
نیابد کسی گنج نابرده رنج. فردوسی.
کره‌ای راکه کسی نرم نکرده‌ست متاز
به جوانی و به زور و هنر خویش مناز.
لبیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
داده‌ست بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار. منوچهری.
چون روزی در برآمد و از ماکسی نرفت دلش بجایها شد. (تاریخ بیهقی). که هرکس پس شغل خویش روند که فرمان نیست از شما کسی‌نزدیک وی رود. (تاریخ بیهقی). تا مقرر گردد‌که بی‌آنکه خونی ریخته آید کارها قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و بمرادی رسند. (تاریخ بیهقی). ما وی را (امیرمحمد) بدیدیم و ممکن نشد تا خدمتی یا اشارتی کردن. (تاریخ بیهقی). این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند تا مرادی برآید و یا مالی حاصل شود. (تاریخ بیهقی). ملوک عجم دو چیز زرین کسی را ندادندی یکی جام و دیگر رکاب. (نوروزنامه).
تا نیاموزد نگوید صد یکی
ور بگوید حشو گوید بیشکی. مولوی.
وین عمارت بسر نبرد کسی. سعدی.
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی. سعدی.
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی.
سعدی.
به چه دیر کردی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی. سعدی.
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم. حافظ.
||یاء نکره در چند مورد افادهٔ گونه و نوع و صنف کند:
۱ - هنگامی که «هیچ» به اول کلمه درآید: پس از رسیدن ما به نشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لواء... چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن نداده‌اند. (تاریخ بیهقی). همهٔ اصناف نعمت و سلاح به خازنان ما سپرد و هیچ چیزی نمانده از اسباب خلاف. (تاریخ بیهقی).
۲ - آنگاه که به آخر اسماء و مصادر پیوندد:... از وی نیکویی و شادیی آید چنانکه هیچ شادی به آن نرسد. (تاریخ بیهقی).
به دست دوستان برکشته گشتن
ز دنیا رفتنی باشد به تمکین. سعدی.
۳ - در آخر مصادری که به تقلید عربی از لفظ فعل آرند و گویا بجای تنوینی است که در آخر مفعول مطلق عربی آید:
بغرید غریدنی چون پلنگ
چو بیدار شد اندرآمد به جنگ. فردوسی.
بخندید خندیدنی شاهوار
که‌بشنید آوازش از چاهسار. فردوسی.
بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت
که‌کوه اندرفتادی زو به گردن. منوچهری.
بفرمود تا وی را بزدند زدنی سخت. (تاریخ بیهقی). امیر بار داد بار دادنی بشکوه. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند... آنگاه آن لطف حال را به جائی رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا. (تاریخ بیهقی)... رعیت باید که از پادشاه بترسند ترسیدنی تمام. (تاریخ بیهقی). و ناف او (کودک نوزاد) ببرند و ناف او به پلیتهٔ لطیف از پشم نرم تافته تافتنی میانه ببندند بستنی خوش تا درد نکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن را به رباطها فروبسته فروبستنی که او را... سر سوی آن عضله گرائید گرائیدنی به وریب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). برگ فنج[1] را که به تازی بنج گویند اندر شراب پخته پختنی نیک، بر چشم نهادن علاجی سودمند است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون از گرمابه و آبزن فارغ شود روغن بنفشه یا روغن نیلوفر یا روغن مغز کدوء شیرین اندر همهٔ تن مالند مالیدنی به رفق. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). موی فزونی را گویندکه هم پهلوی مژگان بروید رستنی ناهموار نه به راستا و نسق مژهٔ طبیعی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
قاصدان را بر عصایت دست نی
گوبخسب ای شه مبارک خفتنی. مولوی.
و صاحب ذخیره گاه این یاء را به آخر اسم مصدر آورده: و سبب آن رطوبتی بسیار و تباه باشد تباهیی بی‌سوزانی. (ذخیره). منوچهری

---

۱ - فَنْج، بنگ.

این مفعول مطلق را گاه بی یاء آورده است:
فرود آور به درگاه وزیرم
فرود آوردن اعشی به باهل.
و گاه به جای (ی) «یک» به اول آن درآورده است:
تو گفتی نای روئین هر زمانی
بگوش اندردمیدی یک دمیدن.
||و گاه یاء نکره مقدار و همچند را رساند:
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد مر هر گدائی را برنجی.
سعدی (از نهج‌الادب ص ۹۱۴).
یعنی مقدار یک دانه برنج.
سخن را بار خاطر بود کوهی. ظهوری.
یعنی مقدار کوه. ||و یاء در کلمه‌هائی که چنین و چنان با این و آن به اول آنها درآمده باشد افادهٔ تخصیص کند و کلمه را بمنزلهٔ نکرهٔ مقصوده قرار دهد: همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم ستده شد. (تاریخ بیهقی). دو مهتر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چنان... الفتی به پای شد. (تاریخ بیهقی).
میندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی. سعدی.
نظر آنان که نکردند بر این مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند.
سعدی.
و گاه یاء خود به معنی (آنچنان) آید:
به تیر غمزه دل عاشقان شکار کند
عجبتر آنکه به تیری که از شگانه جداست.
ابوعبدالله ادیب.
||یاء نکره گاه تعظیم را رساند چنانکه گویند: فلان مردی است، آدمی است. یعنی مردی بزرگ و آدمی بزرگ:
مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید
که‌ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید.
حافظ.
یعنی کسی بزرگ. ||و گاه مبالغه را باشد در نیکی یا بدی چنانکه گویند: مردی و چگونه مردی. زنی و چگونه زنی:
با سرکشی که دارد خویی چه تندخویی
الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی.
خاقانی.
قامتی داری که سحری می‌کند
کاندر آن عاجز بماند سامری. سعدی.
||و در شعر زیر ظاهراً تعجب را می‌رساند:
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی! بوالعجب کاری! پریشان عالمی!
حافظ.
یعنی چه بوالعجب و چه صعب و چه پریشان.
در الحاق یاء وحدت به ضمایر منفصل چون من و تو کلمهٔ شخص یا کس حذف شود؛ چون توئی، یعنی شخصی چون تو:
اگر کودک است او به شاهی سزاست
وفادار نی چون توئی بیوفاست. فردوسی.
بر من احسان تو فراوان شد
و اندک چون توئی فراوان است.
مسعودسعد.
که‌کشد در شعر امروز کمان چو منی
منکه با قوت بهرامم و با خاطر تیر. سوزنی.
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو توئی یا به فسق همچو منی.
حافظ.
||و یاء در شعر زیر معنی عیناً. درست. بالتمام. ثانی اثنین. هِتّ وهِت را رساند:
به انگشت بنمود با کدخدای
که‌اینک یکی اردشیری به جای.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۱۹۷۰).
||و گاهی بجای در (فی) آید: هرکرا بگزد حالی هلاک شود. (تاریخ بیهق ص ۳۰). (یعنی در حال) حالی. که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا. (یعنی فی الحال. در آن حال). (گلستان سعدی). رجوع به ی [ای] (پسوند) نشانهٔ وحدت شود.
ی. [ای] (پسوند) به آخر کلمه درآید و نشانهٔ وحدت باشد. یاء نشانهٔ وحدت نیز از یاآت مجهول است و به معنی «یک» و «یکی» و «یکتن» باشد. مانند فقیری یا کتابی یعنی یک فقیر و یک کتاب. و این وحدت در برابر جمع است، چه وقتی گوییم فقیری و کتابی مقصود آن است که یک فقیر و یک کتاب نه دو و سه و... در یای وحدت فقط یک بودن در مقابل جمع اراده شود با صرف نظر از نکره بودن یا معرفه بودن ملحوق. همچنانکه در یاء نکره گفته‌شده است گاه یاء فقط تنکیر را باشد و گاه هم بر تنکیر و هم بر وحدت دلالت کند و در مواردی هم فقط وحدت را باشد، چنانکه مثلاً در این شعر:
جوی باز دارد بلائی درشت
عصائی شنیدم که عوجی بکشت. سعدی.
عصا و عوج هر دو معرفه‌اند و یاء حتماً از برای وحدت است چه تنکیر منافی تعریف است. (از نهج الادب ص۴۸۸). در اشعار زیر یاء وحدت را میرساند:
پشیزی به از شهریاری چنین. فردوسی.
چه روبه به پیشش چه درنده شیر
چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر.
فردوسی.
نشستند سالی چنین سوکوار
پیام آمد از داور کردگار. فردوسی.
بر اندیشهٔ شهریار زمین
بخفتم شبی لب پر از آفرین. فردوسی.
برنه به کف دستیم آن جام چو کوثر
جام دگر آور به کف دست دگرنه. منوچهری.
ما همه باطلیم چه خداوندی بحق و سزا آمد. (تاریخ بیهقی). ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری مطیع است. (تاریخ بیهقی). و نقد ایشان (یزدیها) را زر امیری گویند که سه دینار از آن دیناری سرخ ارزد. (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی ص ۱۲۲). دو درم سنگ بوره و درم سنگی نمک هندو... و هر شب بوقت خواب درم سنگی تا مثقالی بخورند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پادشاهی آزرمیدخت پرویز شش ماه بود و بعضی سالی و چهارماه گویند. (مجمل التواریخ). خلافت ولیدبن یزید یکسال و دو ماه و دو روز بود و به دیگر روایت سالی و ششماه. (مجمل التواریخ).
ای که قصد هلاک من داری
صبر کن تا ببینمت نظری. سعدی.
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد. سعدی.
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک
شود شهری از گریه اندوهناک. سعدی.
یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت مصطفی... ص فرستاد. سالی در دیار عرب بود. (گلستان چ یوسفی ص ۱۱۰).
وه که به یکبار پراکنده شد.
آنچه به عمری بدم اندوخته.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۶۱).
قطرهٔ آبی نخورد ماکیان
تا نکند سر بسوی آسمان.
امیرخسرو دهلوی.
ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست.
حافظ.
بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی. حافظ.
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش به جامی برنمی‌گیرد.
حافظ.
||گاه باشد که در الفاظی از یاء معنی نکره و وحدت هر دو مفهوم شود چنانکه گوئیم مردی آمد هم تنکیر را رساند و هم وحدت را:
شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت. رودکی.
کجاگوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش برو برگمار. ابوشکور.
ز راه خرد بنگری اندکی
که‌معنی مردم چه باشد یکی. فردوسی.
ز بهر طلایه یکی کینه‌توز
فرستاد با لشکری رزم‌یوز. فردوسی.
به آوردگه رفت چون پیل مست
پلنگی به زیر اژدهائی به دست. فردوسی.

کمندی و گرزی و نیزه به دست
به اسب تکاور روان برنشست. فردوسی.
جوانی بیامد گشاده زبان
سخنگوی و خوش طبع و روشن روان.
فردوسی.
پرستنده‌ای سوی دربنگرید
ز باغ اندرون چهرهٔ جم بدید. عنصری.

حفص‌بن عمر بن ترکه رفته بود و بجائی اندر نهان شده. (تاریخ سیستان ص۱۵۷). روزگاری آنجا بود. (تاریخ سیستان).

مرا اندر سپاهان بود کاری
در این کارم همیشه روزگاری.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

و هرچند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان را بچشم عبرت در این باید نگریست. (تاریخ بیهقی). آن ناصح که دروغ است چون او ناصحی قوم غزنین را نصیحتهای راست کرد. (تاریخ بیهقی). قراتگین نخست غلامی بود امیر را به هرات نقابت یافت. (تاریخ بیهقی). پدر ما هرچند ما را ولیعهد کرده بود... و در این آخرها که لختی مزاج او بگشت... ما را به ری ماند. (تاریخ بیهقی). برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را باز گردانید و رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولیعهد پدر وی است. (تاریخ بیهقی). من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها و در این تاریخ بیاورده‌ام. (تاریخ بیهقی). چند نکت دیگر بود... و من شمتی از آن شنوده بودم. (تاریخ بیهقی)... سلطان گفت به امیرالمؤمنین باید نامه‌ای نبشت... و به قدرخان هم بباید نبشت تا رکابداری ببرد. (تاریخ بیهقی). مبادا که ناگاه خللی افتد. (تاریخ بیهقی). اگر فالعیاذبالله در میان مکاشفتی به پای شود ناچار خونها ریزند. (تاریخ بیهقی). اگر آنچه مثال دادیم بزودی آن را امضا نباشد و به تعلل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار ما را باز باید گشت. (تاریخ بیهقی). مردی سخت بخرد و فرمانبردار است. (تاریخ بیهقی). مصرح بگفتیم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید بر آنجانب تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند. (تاریخ بیهقی). چون رکاب عالی... به بلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد کرده شود. (تاریخ بیهقی). اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی (اسفتکین) نفرمودی (محمود). (تاریخ بیهقی). و با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (تاریخ بیهقی). با وی (علی تکین) نیز عهدی و مقاربتی باید هر چند بر آن اعتماد نباشد. (تاریخ بیهقی). امیر حرکت کرد بر جانب بلخ با حشمتی سخت تمام. (تاریخ بیهقی). چند پایه که برفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). آن معتمد به شتاب برفت پس به مدتی دراز به شتاب بیامد. (تاریخ بیهقی). و طرفه آن بود که از عراق گروهی با خویشتن بیاورده بودند و ایشان را میخواستند که بر وی استاده برکشند که ایشان فاضل‌ترند. (تاریخ بیهقی). این گروهی مردم که گرد وی درآمده‌اند. (تاریخ بیهقی). این نسخت به دست رکابداری فرستاده آمد سوی قدرخان. (تاریخ بیهقی). چون کارها به مراد گردد ولایتی سخت با نام که بر این جانب است آن به نام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ بیهقی). کسان حاجب بکتگین گفتند که امروز بازگردید که شغلی فریضه است. (تاریخ بیهقی). و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس بود چون او و این کار را سزاوارتر از وی. (تاریخ بیهقی). او را چون فرزندی داشت بلکه عزیزتر. (تاریخ بیهقی).

یک روز به گرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

اگر از کسی گناهی و تقصیری آمد بزودی تأدیب نفرمودندی. (نوروزنامه).

مدتی این مثنوی تأخیر شد. مولوی.
ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام. مولوی.
شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبائی
ندارم از همه عالم جز این تمنائی [1]. سعدی.
وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هرکس از گوشه‌ای فرارفتند... سعدی.
افتاد بازم در سر هوائی
دل باز دارد میلی بجائی
او شهریاری من خاک راهی
او پادشاهی من بینوائی
بالابلندی گیسوکمندی
سلطان حسنی فرمانروائی
ابروکمانی نازک‌میانی
نامهربانی شنگی دغائی
زین دلنوازی زین سرونازی
زین جوفروشی گندم‌نمائی. عبید زاکانی.

||در الحاق یاء نکره و وحدت به آخر ترکیب توصیفی یاء را توان بصفت ملحق کرد:
خاصه مرغ مرده‌ای پوسیده‌ای
پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای. مولوی.
و در تداول امروز هم این شیوه معمول باشد و هم توان یاء را به آخر موصوف آورد چنانکه قدماء این روش بیشتر استعمال میکردند.
||حذف موصوف و الحاق یاء به آخر صفت نیز روا باشد: عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی. (گلستان). رنجوری را گفتند که دلت چه میخواهد. (گلستان). جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید. (گلستان). خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی. (گلستان).

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی.
حافظ.

||در عدد و معدود نیز (نیز در عدد و صفت مبهم) متقدمان یاء را به آخر معدود (و صفت مبهم) که بر عدد مقدم آید ملحق میکردند:
زگشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفت و سرآمد ورا روزگار. فردوسی.
سواری صد نزدیک امیر احمد آمدند و مردم بسیار جمع شدند مردی پنج هزار. (تاریخ سیستان). چون روزی دو برآمد و از ما کسی نرفت دلش بجایها شد. (تاریخ بیهقی). امیر را براندند و سواری سیصد... با او. (تاریخ بیهقی). روزی چند سخت اندک و پس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی). مگر اینان را کلمه‌ای چند از حکمت و موعظت بگوی... با تنی چند از خاصان در شکارگاهی از عمارت دور افتاد. (گلستان سعدی). ||و حافظ یاء را به آخر معدود مؤخر از عدد بر شیوهٔ امروز آورده:
دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی.
||در عطف چند کلمه بر یکدیگر معمولاً یاء را به آخرین معطوف پیوندند: فلان اسم و رسمی دارد:
در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی.
حافظ.
||ولی قدما گاه یاء را به آخر همهٔ کلمات معطوف هم ملحق می‌کردند: هفتاد و اند تن به بخارا آوردند که اسمی و رسمی و خاندانی داشتند. (تاریخ بیهقی).
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی. حافظ.

ی. [ای] (حرف) یاء دیگری که در نظم و نثر متقدمان شایع بوده است یاء ممال است و چون آن را با یاء مجهول قافیه می‌کرده‌اند می‌توان آن را از یاآت مجهول شمرد. اصل این یاء عبارت است از الف مقصوره یا ممدوده ای که در آخر کلمات عرب واقع می‌شود و فارسی‌زبانان بنابر قاعدهٔ ممال کردن آنها را به یاء تبدیل می‌کنند. همچنین هر الفی که در وسط کلمه اتفاق افتد نیز با شرایط صحت ممال کردن در فارسی بصورت یاء نوشته و «ی» تلفظ شود مانند: مری در مراء و فدی در فداء و ندی در نداء و ردی در رداء و ربی در رباء و دنیی در دنیا. و نیز قربی و سلمی و لیلی و دعوی و معنی و شری و یحیی و حنی و انهی و انشی و هدی و بلوی و افعی و

۱ - «یاء» در «تمنائی» به‌معنی هیچ باشد.

کسری و سلوی و متی و شعری و هجی و اعمی در قوافی اشعار آمده است و بر همین قاعده اسماء حروف هجاء که به «ا» یا «اء» منتهی باشند نیز به «ی» بدل شوند چون: بی. تی. ثی. ری، زی و غیره. چنانکه قبلا هم اشاره شد صوت این یاء که میان فتحه و کسره است در تلفظ با یاء مجهول فارسی شبیه باشد و از اینرو مانی را با افعی و دنیی و عقبی و نیز جهیز را با ستیز و شکیب با عتیب در قافیه آورده‌اند:

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی
سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی[1]
سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم
ز هر چه هست در این رهگذار بی‌معنی
بدین سخن شده ای تو رئیس جانوران
بدین فتادند ایشان به زیر بیع و شری
سخن که بانگ تو است او نگر جدا به چه شد
ز بانگ آن دگران جز به حرفهای هجی
در این حدیث خبر نیست سوی جانوران
خرد گوای من است اندرین قوی دعوی
سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی
نهان رسید ز ما زی نبی به کوه حری
به لوح محفوظ اندرنگر که پیش تو است
در او همی نگرد جبرئیل و بویحیی
به پیش تست ولیکن خط فریشتگان
همی ندانی خواندن گزافه بی‌املی
مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت
به خط خویش الف را مگر به جهد از بی
خط فریشتگان را همی نخواهی خواند
چنین به بی‌ادبی کردن و لجاج و مری
براه چشم شنود از درخت قول خدای
که‌من خدای جهانم به طور بر موسی
سخن نگوید جز با زبان و کام شکر
نگفت نیز مگر با کفت سخن حنی
شنود قول خداوند و کار کرد بر آن
جهان بجمله ز چرخ و بروج تا به ثری
ندارد این ز می و آب هیچ کار جز آنک
بجهد روی نما را همی‌دهند اجری
زحل همی چه کند آنچه هست کار زحل
سهی همی چه کند آنچه هست کار سهی
شریفتر سخنی مردم است کاین نامه
ز بهر این سخنان کردگار کرد انشی
سخن که دید سخنگوی و عالمی زنده
چنین سزد سخن کردگار خلق بلی
ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان
برافگنی به خرافات خنده‌ناک هجی
سخن بمنزلت مرکبیست جان ترا
بر او توانی رفتن به سوی شهر هدی
گهی سخن خسک و زهر و خنجر است و سنان
گهی سخن شکر و قند و مرهم است و طلی
سخن سپارد بیهوش را به بند بلا
سخن رساند هشیار را به عهد و لوی
مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی
سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی.
به اسب و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول
سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی
سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من
که‌این ربی بود و نیستمان حلال ربی
روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی
و گر همه بمثل جان و دل دهی به کری
که‌کیمیای سعادت در این جهان سخن است
بزرجمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب
به پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی
زنا بود که سخن را به اهل جهل دهی
زنا مکن که نه خوب است زی خدای زنی.
ناصرخسرو (دیوان صص ۴۵۳ - ۴۵۵).

هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک
دو و دو قسمت و ارکانش هفت و اصل چهار.
ناصرخسرو.

این بافت کار دنیی جولاهه
رشتن ز هیچ و هیچ بود کارش.
ناصرخسرو.

تنم به مهر اسیر است و دل به عشق فدی
همی به گوش من آید ز لفظ عشق ندی.
ادیب صابر.

صبا به سبزه بیاراست دار دنیی را
نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
نسیم باد ز اعجاز زنده کردن خاک
ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در و گهر می‌کشد به دامن ابر
نثار موکب اردی بهشت واضحی را. انوری.

از روی تو فروزد شمع سرای عیسی
وز عارض تو خیزد نور شب تجلی.
خاقانی.

ای صید دام حسنت شیران روز میدان
وی مست جام عشقت مردان راه معنی.
خاقانی.

هر دل که رخت نزهت در باغ رویت آورد
دارد چراگه‌جان در زیر شاخ طوبی.
خاقانی.

ای بی‌نمک به هجران خوش کن به وصل عیشم
دانی مزه ندارد بی‌تو ابای دنیی. خاقانی.

رضوان بروت دیده این تیره خاکدان را
گفت اینت خوب جائی خوشتر ز خلد مأوی
خاقانی آفرین گوی آن را کز آب و خاکی
این داند آفریدن سبحانه تعالی
یارب چه صورت است آن کز پرتو جمالش
هر دیده‌ای به رنگی بیند ازو خیالی.
خاقانی.

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
مگر معاینه بینم جمال سلمی را
مرا زمانه به عهدی که میزدی طعنه
هزار بار به هر بیت شعر شعری را
ز خانمان بطریقی جدا فکند که چشم
در او بماند ز حیرت سپهر اعلی را.
ظهیرفاریابی.

فلان مجاور دولت سرای وقت مرا
که‌تن به مهر اسیر است و دل به عشق فدی.
سیف اسفرنگ.

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
عیار مدعی کند از کشتن احتریز. سعدی.

تا خود کجا رسد به قیامت نماز من
من روی در تو و همه کس روی در حجیز.
ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش
خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز.
سعدی.

شاهدان میکنند خانهٔ زهد
مطربان میزنند راه حجیز. سعدی.

گرد تاتار قصد آن اقلیم
منهزم گشت لشکر اسلیم[2]. سلطان ولد.

بیا مشاهده کن در بهار دنیی را
ببین شواهد صنع ملک تعالی را
قوای نامیه گوئی که در بسیط زمین
کشیده‌اند بساط سپهر اعلی را..
بسان غنچه بدن در کفن همی بالد
ز اعتدال هوای بهار موتی را.
سلمان ساوجی.

نعوذ بالله از دست مردم دنیی
که‌نابگاه ستیزند همچو مرگ فجی
چو کژدم‌اند که لابد جفا کنند جفا
چو گرزه‌اند که ناچار اذی کنند اذی
سرودشان شکند دل چو صور اسرافیل
لقایشان شکرد جان چو روی بویحیی.
محمدتقی سپهر.

و رجوع به اماله شود.

ی. [یِ] (حرف) برای ظهور کسرهٔ اضافه به آخر کلماتی که تحریک آنها متعذر است ملحق شود و آن از یاءآت مجهول است. این یاء را در کلمات مختوم به الف و واو بی‌آنکه کلمه مضاف باشد نیز آرند.

شمس قیس رازی آرد: و اما کلمات الفی چون دانا و زیبا و زرها چون اضافت کنند یائی بنویسند چنانکه دانای دهر و زیبای شهر و مالهای فلان از بهرآنکه علامت اضافت در این لغت کسرهٔ آخر کلمهٔ مضاف است چون: مال من و حال روزگار و چون حرف آخرین

---

۱ - این بیت مطلع قصیده است و در شواهد بعد کلمات دنیی، معنی، شری، هجی، دعوی، حری، اعمی، یحیی، املی، بی، مری، عقبی، موسی، حنی، انهی، ثری، اجری، سهی، انشی، بلی، عیسی، هجی، هدی، بلوی، طلی، افعی، لوی، فتوی، ردی، ربی، کری، کسری، سلوی، زنی، لیلی، متی، شعری که در قوافی شعر آمده است همه ممالند.

۲ - ممال اسلام است.

کلمهٔ مضاف الف باشد و الف قابل حرکت نیست هر آینه همزه‌ای یا یائی بیاید کی محل حرکت اضافت شود پس هر کلمه کی حرف آخرین آن هائی زیاده باشد چون بنده و آینده و رونده یا حرفی از حروف مد ولین باشد چنانکه دانا و بینا و چنانکه کدو و بازو و چنانکه سی و بازی چون اضافت کنند البته حرفی در لفظ آید مکسور میان همزه و یاء و از این جهت آن را همزهٔ ملینه خوانده‌ام چه مستمع آن به همزه نزدیکتر است که به یاء و در کلمات تازی چون ممدوده باشد چون علاء و بهاء علامت اضافت را اگر بر مدی اقتصار کنند به صواب نزدیکتر باشد از بهر آنکه در کلمات ممدوده خود همزهٔ اصلی هست و آن را حرکت میتوان داد چنانکه علاء دین و بهاء دولت اما در کلمات مقصوره چون قفا و عصا اگر بر همان قاعدهٔ اول یائی بنویسند تا محل حرکت گردد خطاء محض نباشد. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۳۱۲، ۳۱۳). صاحب آنندراج آرد: هر کلمه‌ای که در آخر آن واو یا الف مده از حروف اصلی بود در حالت اضافت و توصیف یائی بر آن زیاده کنند و آن را در حالت تقطیع در شمار حروف درآرند چون پای کلنگ و جای تنگ و مینای گلاب و بوی شراب و صهبای ناب... و نوعی است از یا که محض برای اتمام کلمه زیاده کنند و قصد اضافت و توصیف را در آن هیچ مدخلی نباشد و این اکثر بعد از الف و واو مده واقع میشود چون: خدای. کبریای و قضای و پای و حیای و امثال آن:

گر سر برآورد چو کدو با تو بدسگال
تیغ قضاش برکندش چون چنار پای.
کمال اسماعیل.

... و عند الاضافة والتوصیف اکثر آن است که در آخر مضاف یاء زیاده میکنند برای احتمال کسره موصوف و مضاف و اگر گاهی احتمال کسره‌ای داشته باشد همان حرف مده را کسره دهند و این یاء نیارند چنانچه در این مصراع: در پهلو من نشسته آن شوخ. لیکن در کلمات ثنائیه دیده نمیشود چون: خو و مو و رو و امثال آن و گاهی بدون یاء نیز استعمال کنند و این بغایت کم است. – انتهی. این یاء هنگام الحاق الف ندا و علامت جمع (ها، ان) و علامات فاعلی (نده – ان – الف) به آخر کلمات مختوم به واو و الف نیز افزوده میشود: خدایا. دانایان. سخنگویان. جویها. جایها. گوینده. گویا. گویان. این یاء هنگامی که برای ظهور کسرهٔ مضاف یا موصوف آورده شود مکسور است و اگر از افزودن آن قصد اضافه و توصیف نباشد ساکن بود و هنگام اتصال به روابط (ام، ات و اند) و ضمایر (م، ت، ش) مفتوح شود، چون دوایم، دوایت، دوایش:

لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیز مُروای فرخنده‌ای. رودکی.

سخنهای ایرانیان هرچه بود
بدان نامه اندر بدیشان نمود. فردوسی.

رعایا و اعیان آن نواحی در هوای وی مطیع گشته. (تاریخ بیهقی). ری از آن بما داده تا چون او را قضای مرگ فرا رسد هر کسی را بر آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بیهقی). هرچند می‌براندیم ولایتهای با نام بود در پیش ما. (تاریخ بیهقی). بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار عهد کنند و تکلفهای بی‌اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند. (تاریخ بیهقی). حاجب فاضل... اهل غزنین را نصیحتهای راست کرد. (تاریخ بیهقی). علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشاندند و سزای وی به دست او دادند. (تاریخ بیهقی). آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتم. (تاریخ بیهقی).

سخن بشنو ز هر لفظ و هنرجوی
از آن سانی که خوش آید چنان گوی.
ناصرخسرو.

بر این نادانی عجزم ببخشای
مرا از فضل راه راست بنمای. ناصرخسرو.

از اینها بگذر و یاری دگر جوی
رفیقان بزرگ نامور جوی. ناصرخسرو.

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای
مشکن حمایتش که بزرگ است حشمتش.
ناصرخسرو.

همه گویی شریکان خدایند
وگر پرسی ندانند از کجایند. ناصرخسرو.

دست و پایم خوش ببسته است این جهان پایبند
زیب و فرم پاک برده این جهان زیب‌بر.
ناصرخسرو.

بدیشان گفت کان موضع کجای است
که شیرین را بر آن میل و هوای است.
نظامی.

چرا چون گنج قارون خاک بهری
نه استاد سخنگویان دهری. نظامی.

یکی پیش دانای خلوت‌نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین. سعدی.

خوش است این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار. سعدی.

بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدت از بهشت. سعدی.

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعر گویان صراحی به دست. سعدی.

شنیدم که از پارسایان یکی
به طیبت بخندید با کودکی.
سعدی (بوستان).

یکی گفتش از حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای. سعدی.

امیر عدوبند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای. سعدی.

نرنجید از او حیدر نامجوی
بگفت ار توانی از این به بگوی. سعدی.

نمرد آنکه ماند از پس وی به جای
پل و مسجد و خوان و مهمانسرای. سعدی.

ز برنای منصف برآمد خروش
که‌ای یار چند از ملامت خموش. سعدی.

جز آن کس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من. سعدی.

پسند آمد از عیبجوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم. سعدی.

پسر چاوشان دید و تیغ و کمر
قباهای اطلس کمرهای زر. سعدی.

برو آب گرم از لب جوی خور
نه جلاب مرد ترشروی خور. سعدی.

||و در رسم‌الخط بعض کتب قدیم این یا را به شکل «ء»[1] مینوشتند: و دریاء ساوه خشک شد... کرسیهاء زر نهاده بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۶). و غنیمتهاء بی‌اندازه نزدیک هرمز فرستاد. (همان کتاب ص۹۹). و شرح آیین‌ها و ترتیب‌هاء او دراز است. (فارسنامه ص۹۳). ||و در رسم‌الخط و املای قدیم برخی از کتابها «ی» عوض کسرهٔ اضافه آورده‌اند: دری شارستان بگشادند. (تاریخ سیستان ص۲۸۴). یعنی در شارستان. و نگاهبان به سری قلعه برآمد. (تاریخ سیستان ص۲۹۹). بجای به سرقلعه و هرکسی سری خویش همی گرفت. (تاریخ سیستان ص۲۷۹). بجای سرخویش.

همواره سری کار تو با نیکان باد
تو میر شهید و دشمنت ما کان باد.
(از تاریخ سیستان ص۳۲۴).

بجای سرِ کار تو.

ی. [یِ] [ای] (حرف زاید) یکی دیگر از اقسام یاء که مورد بحث کتابهای لغت و دستور واقع شده یاء زاید است. صاحب آنندراج گوید: «و یاء زایده در آخر کلمات درآید اعم از اینکه عربی بود یا فارسی چون نورهان و نورهانی (بالفتح سوغات و راه آورد) و ارمغان و ارمغانی[2]... و زبان و زبانی و فلان و فلانی و بهمان و بهمانی و حال و حالی که حالیا مزیدٌ علیه و با همانی مشبع آن است و حور و حوری و قربان و قربانی و

---

۱ – این شکل که نزدیک به شکل همزهٔ عرب است نیمهٔ اول حرف «ی» یا سرِ «ی» است و اختصار را بکار بوده است.

۲ – من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست. سعدی.
تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی
چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی.
سعدی.

انتظار و انتظاری و جریان و جریانی و حضور و حضوری و غلط و غلطی و قحط و قحطی و خلاص و خلاصی و نقصان و نقصانی [1] همچنین در اشعار زیر:

بجز مرگ در راه حقت که آرد
ز تقلید رای فلان و فلانی. ناصرخسرو.

ای مسلمانان به فریادم رسید
کان فلانی بیوفایی می‌کند.
سعدی.

||ظاهراً در تداول بین فلان و فلانی فرقی هست در فلان نوعی ابهام مندرج است اما اگر به کسی بگویید: «از قول من به آن آقا بگویید فلانی با شما کار دارد» ابهام از میان می‌رود. پس اعتراض ملا ابوالبرکات منیر بر این لفظ که در این شعر محمد عرفی واقع شده از عدم اعتنا بود:

به عهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت
قبول شاهد نظم کلام نقصانی
مفرحی که من از بهر روح‌ساز دهم
نه انوری دهد و نی فلان نه بهمانی.
نه چشمم چرا گه‌کند روی ساقی
نه گوشم بدزدد حدیث نهانی
... نگویم فلانی [2] و یا با همانی.
علی‌بن حسن باخرزی.

اگر نه لازمهٔ ذات دشمنت بودی
به کسر نیز نداری خدای نقصانی.
حیاتی گیلانی.

یافته از تو با هزاران لطف
خلعت و نورهانی و دیگران.
مسعودسعد (از فرهنگ رشیدی ج ۲ ص ۱۴۲۳).

بهر ناسازیی در ساز و دل بر ناخوشی خوش کن
که آبت زیرکاه است و کمالت زیر نقصانی.
خاقانی.

دلم تو داشتی ارنی بدادمی حالی
بدانکه مژدهٔ وصل تو نا گهان آورد.
کمال اسماعیل.

هر آن دقیقه که بر لفظ تو گذر یابد
قوای سامعه حالی [3] کند ستقبالش.
نجیب‌الدین جربادقانی.

حالیا خانه‌برانداز دل و دین من است
تا هم‌آغوش که میباشد و همخوابهٔ کیست.
حافظ.

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند.
حافظ.

حضوری [4] گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ماتلق من تهوی دع‌الدنیا و اهملها.
حافظ.

مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
ز فریب او میندیش غلطی مکن نگارا [5].
حافظ.

نسبت دشمن ببین از خود که در کاشانه سیل
گر تراب چشم خود باشد زبانی میکند.
محمدقلی سلیم.

نیست بی‌سرگشتگی ممکن خلاصی [6] زین محیط
تا به ساحل از دوصد گرداب میباید گذشت [7].
صائب.

به زیر خاک غنی را به مردم درویش
اگر زیادتئی هست حسرتی تا چند. صائب.

از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا.
صائب.

شب بزم اگر قحطی روغن است
چراغ پیاله ازو روشن است. ملاطغرا.

در انتظاری اشک حنائی بودم
رسید وقت ز شوق نگار میگریم.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

و در وسط کلمات نیز آرند چون: کارگر و کاریگر و فلاسنگ و فلیاسنگ به‌معنی فلاخن

جهاندار بر تخت زر بار داد
به کاریگران رنج بسیار داد. میرخسرو.

گلگر و گلیگر به هر دو کاف فارسی به‌معنی گلکار - انتهی.

و ظاهراً در کلمه «بسیاری» هم یا زاید است: غلامان... بسیاری بکشتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی. (تاریخ بیهقی). ||در کلمات: زهی، خهی، عجبی، بسی. اگر در بعضی از آنها یاء بدل از الف نباشد مانند (بسا. عجبا) زیاده بنظر میرسد:

مرغی است ولیکن عجبی مرغ ازیرا ک
خوردنش همه تار است رفتنش به منقار.
ناصرخسرو.

هرکه گرفته‌ست سر شاخ صبر
زین عجبی شاخ سلامت چن است.
ناصرخسرو.

چندین عجبی ز چه پدید آید
از خاک بزیر گنبد خضرا.
ناصرخسرو.

غاری است مر او را عجبی با در و دربند
خفتنش نباشد همه الاکه در آن غار.
ناصرخسرو.

سحر کرشمهٔ چشمت به خواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است.
حافظ.

همچنین یاء در کلمات گمانی و زیانی به‌معنی گمان و زیان زیاده باشد [8]:

طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن
لعنت کندش گر نشود راست گمانیش.
ناصرخسرو.

ز اول چنانت بود گمانی که در جهان
کاریت جز که خور نه قلیلست و نه کثیر.
ناصرخسرو.

گر همی خفته گمانیت برد خفته‌ست
خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش.
ناصرخسرو.

گمانی مبر کاین ره مردم است
بر این کار نیکو خرد برگمار. ناصرخسرو.

و در کلمهٔ طولانی و میانی هم گویا یاء زیاده است:

در صدر خردمندان بی‌فضل نه خوب است
چون رشتهٔ لؤلؤ که بود سنگ میانیش.
ناصرخسرو.

و در کلمهٔ نشانی هم اگر یاء بدل از (ه) نباشد زیاده است:

گر نیست یخین چونکه چو خورشید برآید
هرچند که جویند نیابند نشانیش.
ناصرخسرو.

این نشانیها ترا بر وعدهٔ ایزد گواست
چرخ گردان این نشانیها برای ما کند.
ناصرخسرو.

دادمت نشانی به سوی خانهٔ حکمت
سراست نهان دارش از مرد سبکسار.
ناصرخسرو.

و در کلمهٔ (همگی) ظاهراً یاء زینت را باشد. و صاحب المعجم یاء را در «نا گاهیان» زیاده شمرده و اصل آن را نا گاهان داند:

بساز مجلس و پیش من آر جام نبیذ
هلاک دوست بنا گاهیان فراز رسید.
؟ (المعجم چ مدرس رضوی ص۲۳۵).

و یاء کلمه «پیشینیان» را نیز توان از این قبیل شمرد:

---

۱ - مثالهایی که صاحب آنندراج آورده همه از نوع یاء زاید نیست، چه یاء در کلمهٔ «حالی» بظاهر یاء نکره است و یاء در کلمهٔ «حضوری» به‌معنی «در» و بجای «حضوراً» و قید زمان است و غلطی را نیز می‌توان بجای بغلط دانست و در قحط و خلاص و مانند آنها که مصدر عربی است یائی که افزوده شده یاء مصدری است که گاه در فارسی به آخر مصادر عربی افزایند.

۲ - یاء فلانی و یا همانی در این شعر خطاب است. مثال واقعی یاء زیاده درکلمهٔ فلانی این شعر است:

ناید حسد و رشک کهین چا کر او را
نز ملک فلانی و نه از مال فلانیش. ناصرخسرو.

۳ - یاء در حالی ظاهراً معنی «در و فی» را رساند.

۴ - یاء حضوری نکره است.

۵ - بیت مزبور در دیوان حافظ (چ قزوینی) چنین است:

مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا.

و بنابراین ضبط در این شعر یائی نیست که صاحب آنندراج آن را شاهد آوزده است.

۶ - یاء خلاصی نکره است.

۷ - دربارهٔ یاء خلاصی و فضولی و قحطی، رجوع به یاء مصدری شود.

۸ - رجوع به گمانی و زیانی شود.

ز نامه‌های کهن نام کهنگان برخوان
یکی جریدهٔ پیشینیان به پیش آور.
ناصرخسرو.
ظاهراً بنظر میرسد یاء در کلمهٔ تازیان هم که فردوسی آن را آورده:
بدو گفت رستم که ای نامدار
برو تازیان تا لب رودبار
زیاده باشد هر چند بعضی پنداشته‌اند چون صاحب برهان تازیان را به‌معنی تاخته تاخته و دوان دوان آورده از این رو یاء آن مبالغه و تکرار را رساند در صورتی که این معنی از «ان» علامت صفت بیان حالت مفهوم میشود نه از «یاء». ||یاء جمع یا جماعت: صاحب آنندراج و بعضی از لغت‌نویسان دیگر هند یاء متصل به ضمیر جمع فارسی چون «یم» و «ید» را در الفاظی چون «گفتیم» و «گفتید» نیز غیر اصلی دانسته آن را به نام یاء جمع ضمن یاآت مجهول آورده‌اند و بنابراین فرض کلمهٔ «گفتیم» مرکب از گفت و «ی» علامت جمع و «م» ضمیر متکلم باشد. و صاحب المعجم ذیل حرف وصل (در قافیه) حرف جمع را هم از حروف وصل شمرده و این مثال را زیر عنوان «یاء جماعت» آورده است:
صنما تا به کف عشوهٔ عشق تو دریم
از بد و نیک جهان همچو جهان بی‌خبریم.
(المعجم چ طهران ص۱۹۹ و ۱۰۲).
||و باز ذیل حروف رَویّ گوید: حرف ضمیر یا و دالی است که در آخر کلمه فایدهٔ ضمیر جماعت حاضران دهد چنانکه می‌آید و میروید[1]. ||و ربط را نیز باشد چنانکه عالمید و توانگرید.

یآسة. [یَ سَ] (ع مص) نومید گردیدن و بریدن امید را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

یآسة. [یَ سَ] (ع اِمص) نومیدی. خلاف رجا. یأس. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). یأس. (ناظم الاطباء).

یآفیخ. [یَ] (ع اِ) ج ِ فوخ. (تاج العروس) (مهذب الاسماء). رجوع به یافوخ شود.

یآفیف. [یَ] (ع اِ) ج ِ یأفوف. رجوع به یأفوف شود.

یا. (حرف ربط) حرف ربط است. صاحب غیاث اللغات و آنندراج آرند: در فارسی از حروف عاطفه است و افادهٔ معنی تردید کند و از شأن اوست که بر معطوف علیه و معطوف هر دو آید در این صورت مدخول یکی منفی و مدخول دیگری مثبت باشد مثلاً یا مردی یا نامردی. یا مرد باش یا در پی مرد باش.
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل. سعدی.
و صاحب آنندراج آرد: وگاهی واو عاطفه نیز با او جمع شود خصوصاً در اشعار قدما و در عربی برای ندا آید - انتهی:
یا دوائی درد بیماری بکن
یا دکان برچین و عطاری مکن.
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل. سعدی.
یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل. سعدی.
ناز و کرشمه بود در آیین حسن لیک
مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود. طالب آملی.
یا بز یا بز بها. و گاهی بر معطوف آید فقط[2] چنانکه گوئی زید آمد یا عمرو در این صورت گاهی واو عطف نیز با او جمع شود[3] و این در اشعار قدما بسیار است:
اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا به خواب.
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب.
اوحدالدین انوری.
||وگاهی بر معطوف علیه آید فقط و در این وقت افادهٔ حرف شرط کند مثلاً:
یا صوفی را ز لعل خودکام دهید[4]
ور کام نمیدهید دشنام دهید.
حاصل آنکه اگر صوفی را از لعل خود کام بدهید فهو المرام. همچنین در ابیات:
یا تبر برگیر و مردانه بزن
تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون فاروق و صدیق مهین
رو طریق دیگران را برگزین
یا به گلبن وصل کن این خار را
جمع کن با نار نور نار را.
حاصل معنی آنکه اگر همت بزرگ داری تبر برگیر تا آخر. و از این مستفاد میشود که گاهی فعل این شرط محذوف می‌آید چنانچه درما نحن فیه وگاهی این جزای شرط محذوف آید چنانچه در رباعی ملا صوفی و هذا غایة التحقیق ولا مزید علیه - انتهی.
صاحب المعجم ذیل اگر آرد: اگربه‌معنی یا که حرف تردید است استعمال کرده‌اند چنانکه انوری گفته است:
تنگ است بر تو سکنی گیتی ز کبریا
در جنب کبریای تو خود این چه مسکن است
وین طرفه‌تر که هست بر اعدات نیز تنگ
پس چاه یوسف است اگرچاه بیژن است.
یعنی پس چاه یوسف است یا چاه بیژن و انوری سرخسی بوده است و حرف شک به‌معنی حرف تردید استعمال کردن لغت سرخسیان است. (المعجم چ مدرس رضوی ص۲۳۱). و صاحب نهج الادب آرد: (گر) و (ار) مخففات اگر ترجمهٔ «لو» و «ان» شرطیه است و در لغت سرخسیان بجای یای تردید مستعمل کما فی حدایق العجم و صاحب انجمن نیز فرموده که این معمول خراسانیان است که اگر و مگر گویند و یای تردید خواهند - انتهی. آنچه از بررسی شواهد برمی‌آید توان گفت«یا» در موارد زیر آید:
آ - برای تساوی و تخییر آورده می‌شود وقتی که نتیجهٔ کار نامعلوم و معلق میان دو یا چند امر متساوی باشد و یا امر دایر باشد میان دوشیء نقیض هم چون زیستن و مردن؛ باز و فراز که انتخاب این یا آن برای گوینده برابر و یکسان باشد:
چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
رودکی.
زستن و مردنت یکیست مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز. ابوشکور.
یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ
یا او سر ما بدار سازد آونگ. فرخی.
و یا همچنان کشتی مارسار
که‌لرزان بود مانده اندر سنار. عنصری.
مخور انده که از اینجای همی برگذری
گرچه ویران است این منزل ما یا به نواست.
ناصرخسرو.
بر تو موکلند بدین وام روز و شب
بایدت بازداد به نا کام یا به کام. ناصرخسرو.
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر
یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن.
سنائی.
یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده. مولوی.
یا ز عریانان به یکسو باز رو
یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو. مولوی.
یا رسولی یا نشانی کن مدد
تا ترا از بانگ من آگه‌کند. مولوی.
یا روی بپوش یا بسوزان
بر روی چو آتشت سپندی. سعدی.
یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه. سعدی.

---

۱ - المعجم چ طهران ص ۱۶۵ اما ظاهراً آوردن «یائی» به نام جمع در این مورد ضرور نباشد چه یاء در این مورد واحد مستقلی نیست و مجموع یاء و مابعد آن جمعاً یک نوع ضمیر بوجود می‌آورند.
۲ - مانند این شعر حافظ:
حافظ وظیفهٔ تو دعاگفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید
۳ - مانند این شعر:
ببینیم تا اسب اسپندیار
سوی خانه آید همی بی‌سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجو
به آخور نهد بی خداوند رو. فردوسی.
۴ - در این شواهد چون «یا» در جمله‌های انشائی آمده به‌معنی تخییر باشد و در مصراع دوم: ور کام نمی‌دهید... «ور» مخفف و «اگر» است و اگر خود به‌معنی یا و برعکس آمده و توان گفت «یا» در مصراع دوم به قرینه حذف شده است.

در این ره جان بده یا ترک ما گیر
بدین در سر بنه یا خیر ما جوی. سعدی.
صورتگر زیبای چین گو صورت و رویش ببین
یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری.
سعدی.
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش.
سعدی.
یا بسازی برنج و راحت دهر
یا به زندان شوی به قلت مهر. سعدی.
گفت نی نی سخن مگو با من
یا تو باشی در این سرا یا من. سعدی.
گو به خدنگم بزن یا به سنانم بدوز
گر به شکار آمده‌ست دولت نخجیر او.
سعدی.
یا بترک جور گو ای سرکش نامهربان
بر اسیران رحمت آور یا بترک من بگوی.
سعدی.
تو پارسایی و رندی به هم کنی سعدی
میسرت نشود مست باش یا مستور. سعدی.
گر بنوازی به لطف یا بگذاری به قهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست.
سعدی.
ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست.
سعدی.
گر کسی سرو شنیده‌ست که رفته‌ست این است
یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است.
سعدی.
ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی. سعدی.
آرزو می‌کندم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری.
سعدی.
یکی گفت از این بندهٔ بدخصال
چه خواهی هنر یا ادب یا جمال. سعدی.
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دوسه کاری بکند.
حافظ.
۲- حصر به یکی از دو یا چند امر در مقام تردید و دودلی:
آخر هرکس از دو بیرون نیست
یا برآوردنیست یا زدنیست. رودکی.
کاروان مهرگان از خزران آمد
یا ز اقصای بلاد چینستان آمد. منوچهری.
جز کم‌آزاری نباشد مردمی گر مردمی
چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر.
ناصرخسرو.
همی دانم که جور است این ولیکن
ندانم ز آسمان یا ز آسمانگر.
ناصرخسرو.
نگیرد هرگز اندر عقل من جای
که گردون گردد اندر خیر یا شر.
ناصرخسرو.
در این کردند از امت نیز دعوی
تنی هفتاد یا نزدیک هشتاد. ناصرخسرو.
چو آنجا رسیدی سخن بسته شد
ندانم برون زین خلا یا ملاست. ناصرخسرو
جز براه سخن ندانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصرخسرو.
این گور تو چنانکه رسول خدای گفت
یا روضهٔ بهشت است یا کندهٔ سعیر.
ناصرخسرو.
یا چو آدم کرده تعلیمش خدا
بی‌حجاب مادر و دایه ورا. مولوی.
یا مسیحی که به تعلیم ودود
در ولادت ناطق آمد در وجود. مولوی.
یا عدوی قاهری در قصد ماست
یا بلای مهلکی از غیب خاست. مولوی.
آنچنانم ز رنج دوری تو
که ندانم که زنده‌ام یا نه. سعدی.
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را. سعدی.
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم
که مستم یا به خوابم یا جمال یار می‌بینم.
سعدی.
بازت ندانم از سر پیمان ما که برد
یا از نگین عهد تو نقش وفا که برد. سعدی.
چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات
که قیامت رسد این رشته به من یا نرسد.
سعدی.
۳- حصر به یکی از دو یا چند امر در مقام استفهام:
بپرسید از آن پس که با ساوه شاه
کنم آشتی یا فرستم سپاه؟ فردوسی.
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه
ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه؟ فردوسی.
ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ سنبل‌حجابی یا مه عنبرنقاب؟ عنصری.
گهر خوانمش یا عرض بازگوی
کزین هر دو نامش کدامین سزاست؟
ناصرخسرو.
در سجده نکردنش چه گویی
مجبور بُدست یا مخیر؟ ناصرخسرو.
زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تیر او دلکش‌تر آید یا سپر؟ مولوی.
تو فرشته آسمانی یا پری
یا تو عزرائیل شیران نری؟ مولوی.
معجبی یا خود قضاشان در پی است
ورنه این دم لایق چون تو کی است؟ مولوی.
ای بباد هوس درافتاده
بادت اندر سر است یا باده؟
سعدی.
ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک
بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند؟
سعدی.
به است آن یا زنخ یا سیب سیمین
لب است آن یا شکر یا جان شیرین؟ سعدی.
ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد؟
سعدی.
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
دل ز من گل برد یا مه یا پری یا روی تو؟
سعدی.
حناست آن به ناخن دلبند هشته‌ای
یا خون بیدلیست که در بند کشته‌ای؟
سعدی.
تویی برابر من یا خیال در نظرم
که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم؟
سعدی.
بوی بهار می‌دمد این یا نسیم صبح
باد بهار می‌گذرد یا پیام دوست؟ سعدی.
آفتاب است آن پریرخ یا ملایک یا بشر
قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر؟
سعدی.
ما با تو بصلحیم و تو را با ما جنگ
آخر بنگویی که دل است آن یا سنگ؟
سعدی.
قامتت گویم که دلبندست و خوب
یا سخن یا آمدن یا رفتنت. سعدی.
تا نقش می‌بندد فلک کس را نبودست این نمک؟
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری؟
سعدی.
سرو بستانی تو یا مه یا پری
یا ملک یا دفتر صورتگری؟ سعدی.
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت
خود چنینی یا بعمدا میروی؟ سعدی.
شب است آن یا شبه یا مشک یا موی
گلستان یا صنم یا ماه یا روی؟ سعدی.
کس ندیده‌ست آدمیزاد از تو شیرینتر سخن
شکر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را؟
سعدی.
۴- حصر به یکی از دو یا چند امر در مقام شرط. در این نوع به جای آن «اگر» «اگرنه» و «وا گرنه» و «والا» می‌توان گذاشت چنانکه در شواهد زیر: هیچ دشمنی قصد آن (سیستان) نکرد و نکند که نه مخذول و مذموم بازگردد. اگر خود بازگردد یا نه هلاک شود. (تاریخ سیستان). و یاران را گفتی که ایزد تعالی ناصر دین محمد است یا نه ما را چه یارا بودی که این کردی. (تاریخ سیستان). مگر اکنون سپاه مرا او دهد تا خجستانی را دریابم یا نه او اکنون همهٔ خراسان بر من تباه کند... اکنون ایشان و ما را جان باید همی کند یا نه این ماند و نه ایشان... آن روز بر زبان امیر خراسان برفت که اگرنه آن است که امیر با جعفر قانع

است یا نه آن دل و تدبیر و رای و خرد که وی دارد همه جهان گرفتستی. (تاریخ سیستان).
چون نیست بقا اندرو ترا چه
گر هست مر او را فنا و یا نیست.
ناصرخسرو.
با هرکس از او بهره‌ای است بی‌شک
گر کودک و یا پیر یا جوان است.
ناصرخسرو.
گردن و میان هر دو کتف می‌باید زد. (آن را که طعام در گلوی او بمانده است) تا فرورود یا نه تدبیر قی باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یکروز عبدالله مبارک را دید که روی بدو نهاده بود گفت آنجا که رسیده‌ای بازگرد یا نه من بازگردم. (تذکرةالاولیاء عطار).
سخن عشق زینهار مگوی
یا چو گفتی بیار برهانش. سعدی.
۵ - حصر به یکی از دو یا چند امر در مقام تفصیل و تقسیم و بدلیت:
چو دینار باید مرا یا درم
فراز آورم من به نوک قلم. رودکی.
یا زندم یا کندم ریش پاک
یا دهدم کارد یکی بر کلال. حکاک.
گرچه زرد است همچو زر پشیز
یا سپید است همچو سیم ارزیز. لبیبی.
یا باش دشمن من یا باش دوست ویحک
نه دوستی نه دشمن اینت سپیدکاری.
منوچهری.
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.
منوچهری.
و بنزدیک من وجد اصابت المی باشد مر دل را یا از فرح یا از ترس یا از طرب یا از تعب. و وجود ازالت غمی از دل و مصادفت مراد آن وصفت واجد اِما حرکت بود اندر غلیان شوق اندر حال حجاب، و اِما سکون اندر حال مشاهدت اندر حال کشف اما زفیر و اما نفیر اِما انین واما حنین اِما غیش واِما طیش اما کرب و اِما طرب. (کشف‌المحجوب هجویری چ لنین‌گراد ص۵۳۹). اندر محل نقص خود اِما معذور و اما مغرور و تعیین این معنی قول جنید است که گفت: راه دوست یا به علم یا به روش. (کشف‌المحجوب ص ۵۴۰). کتاب و جامهٔ مجروح را شرط دو چیز بود: یا بدوزند و بازدهند این جماعت یا به درویشی دیگر یا مرتبرک را پاره پاره کنند و قسمت کنند. (کشف‌المحجوب ص۵۴۳).
پروین به چه ماند به یکی دستهٔ نرگس
یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش.
ناصرخسرو.
چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی
و یا گردید از حالی به حالی دون و یا والا.
ناصرخسرو.
آنگهی کآنچه نیست بوده شود
یا چو این بوده شد بفرساید. ناصرخسرو.
تخم و بر و برگ همه رستنی.
داروی ما یا خورش جسم ماست.
ناصرخسرو.
حیلت و مکر است فقه و علم او و سوی او
نیست دانا هرکه او محتال یا مکار نیست.
ناصرخسرو (دیوان ص۷۷).
از ایشان یکی کینه‌دار است و بدخو
دگر شاد و جویای خواب است یا خور.
ناصرخسرو.
باز کی گردد از تو خشم خدای
به حشم یا به حاجیان و ستور. ناصرخسرو.
نه زان گردش که می‌گردد زمانی
گرانتر گشت داند یا سبکتر. ناصرخسرو.
شغل کودک در دبیرستانش چیست
جز که خواندن یا سؤال و یا جواب.
ناصرخسرو.
نگوئی آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
و یا این ابرغران را که حمال مطر دارد.
ناصرخسرو.
ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن
چو جان تو ترا خود می‌نخواهد برد و تن فرمان.
ناصرخسرو.
هیچکس نمانده بود الا گریخته یا کشته یا اسیر یا خسته. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۱).
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر
یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن.
سنایی.
سخنش معجز دهر آمد از این به سخنان
بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند. خاقانی.
بهتر از این در دلم آزرم باد
یا ز خدا یا ز خودم شرم باد. نظامی.
حاجت گوش و گردنت نیست به زر و زیوری
یا به خضاب و سرمه‌ای یا به عبیر و عنبری.
سعدی.
دوست بردارد به جرمی یا خطائی دل ز دوست
تو خطا کردی که بی‌جرم و خطا برداشتی.
سعدی.
هرکه به جور رقیب یا به جفای حبیب
عهد فرامش کند مدعی و بیوفاست. سعدی.
مشنو که مرا از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد. سعدی.
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان
تا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی.
سعدی.
من چه‌ام در باغ ریحان خشک برگی، گو بریز
یا کیم در ملک سلطان پاسبانی، گو مباش.
سعدی.
چون تو بتی بگذرد سروقد سیم‌ساق
هرکه درو ننگرد مرده بود یا ضریر. سعدی.
تا تیر هلا کم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم یا بدهی تیر امان را. سعدی.
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را.
سعدی.
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند
هرکس به وجود خود دارد ز تو پروایی.
سعدی.
من چاکر آنم که دلی برباید
یا دل به کسی دهد که جان آساید. سعدی.
نگویمت که در او دانشیست یا فضلی
که نیست در همه آفاق مثل او جاهل.
سعدی.
هرگز این صورت کند صورتگری
یا چنین شاهد بود در کشوری. سعدی.
هرگز بود آدمی بدین زیبائی
یا سرو بدین بلندی و رعنائی. سعدی.
بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
بگو اگر گنهی رفت یا خطائی رفت. سعدی.
خرم آن لحظه که چون گل به چمن بازآئی
یا چو یاران ز در حجرهٔ من بازآئی. سعدی.
یا به تشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه. سعدی.
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل. سعدی.
یا وعده مکن که می‌فرستم
یا وعدهٔ خویش را وفا کن. سعدی.
یا وفا خود نبود در عالم
یا کسی اندرین زمانه نکرد. سعدی.
یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فروبر جامهٔ تقوی به نیل. سعدی.
یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای
یا مردوار بر سر همت نهیم سر. حافظ.
یا مکن بیهده از عشق خروش
یا نظر زانچه نه معشوق بپوش. جامی.
یا مکن وعده چون نخواهی کرد
یا وفا کن به هرچه میگویی. قرةالعین.
- امثال:
یا اجل می‌دواند یا روزی.
یا بکش یا دانه ده یا از قفس آزاد کن.
یا بیا با یزید بیعت کن.
یا برو کنگور زراعت کن.
یا تخت یا تخته.
یا جنی یا برابر جنی.
یا جواب یا ثواب.
یا خدا یا خرما. یا خدا می‌شود یا خرما.
یا خدایی یا برار خدا.
یا خر میرد یا خر صاحب یا دنیا ماند بی‌صاحب.
یا در آب است یا در آتش ماهی.
یا زر یا بز.
یا زر یا زور یا زاری.
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم.
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش.

یا سر می‌رود یا کلاه می‌آید.
یا کوچه گردی می‌شود یا خانه داری.
یا گربه است یا گوشت.
یا مرد باش یا در قدم مرد باش.
یا مرد باش یا نیمه مرد یا هیل هپو.
یا مرغ باش پیر یا شتر باش بیر.
یا مرگ یا استقلال.
یا مرگ یا اشتها.
یـا مشت یـا پشت. (از امـثال و حکـم ج ۴ ص ۲۰۲۳ تا ۲۰۲۴).

||«یـا» در تـداول مـنطق ادات عـناد بـاشد چنانکه خواجـه نـصیرالدیـن طـوسی آرد: و ادات عناد در تازی «او» و «اما» و مانند آن و در پارسی «یا» و «اگر» و آنچه بـدان مـاند. (اساس‌الاقتباس ص ۷۰): شرطی منفصله نیز یا موجبه بود یا سالبه موجبه آنک حا کم بود با ثبات عناد، چنانکه گویی: یا آفتاب طالع است یا شب موجود است و سالبه آنکه حا کم به رفع عناد بود، چنانکه گـویی: چـنین نـیست کـه آفتاب طالع است یا روز موجود است... و در منفصله گاه بود که تألیف میان قـضایا بسیار بود زیادت از دو چنانک گویند: عدد یا زایـد بود یا ناقص یا تام. (اساس الاقتباس ص ۷۰). ||(ا) نام حرف پسین الفبا و رجوع به «یاء» و «ی» شود. ||(پسوند) در یادداشتی از مرحوم دهخدا آمده است: مزید مؤخر امکنه در السنهٔ سریانی و یونانی باشد: فزرانیا. شانیا. بـردیا. بزیقیا. شافیا. بـرحـایا. بـردرایـا. افـلوغونیا. باقطایا. بادرایـا. بـادوریا. عـربایا. بـاشمنایا. باشیا. فذایا. سونایا. سریا. جرجرایا. بـربیطیا. باقطنایا. بزیقیا. با کـیا. با کلیا. باتقیا. سندبایا (در آذربایجان). سونایا. قرقییا. فرجیا. نـقیا. ماذرایا. جولایا. قبرونیا. نهرکرخایا. لعـفیشیا. ارقانیا (نام بحر خـزر بـقول ارسـطو). ژابـیا. استینا. استیا. نـعمایا. نـفیا. مـعلثایا. مـعلایا. معلیا. لهیا. زندنیا. قرتیا. قـرقیسیا. سـینیا. و رجوع به کلمهٔ عتیقه در معجم البلدان شود. اما مزید مؤخر بودن «یا» در این شواهـد مـحل تأمل است.

یا. (ا) به‌معنی یـاد آوردن بـود. (اوبـهی). در برخی مآخذ «یا» را مخفف «یاد» آورده‌اند و ظاهراً نظر به فـرهنگ اسـدی و شـاهد آن از رودکی داشته‌اند که گفته است:

یا، یاد بود. رودکی گوید:
یا آری و دانی که توئی زیرک و نادان [کذا]
ور یاد نداری تو سکالش کن و یادآر.
(لغت فرس اسدی ص ۱۷).

در حالی که ممکن است «یـا» را در مـصراع اول شعر رودکی «یاد» نیز خواند و گفت: یاد آری و دانی... الخ.

یا. (ا) گوشهٔ کمان. (کشف اللغات) (آنندراج). یاء. رجوع به یاء شود.

یا. (ع حرف ندا) حـرف نـدا بـرای دور است حقیقة یا حکماً و برای ندای نزدیک بـاشد و گفته‌اند مشترک است میان دور و نـزدیک و گفته‌اند برای بـین دور و نـزدیک و مـتوسط است. و یا از همهٔ حروف ندا بیشتر اسـتعمال شود و به همین سبب هنگام حذف بجز خود یا چیز دیگری مقدر نشود مانند: یوسف اعرض عن هذا[1]، که تقدیر آن یا یوسف است. و نـام خدای تعالی و مستغاث و ایها و ایتها جز بـه (یا) منادی نشود و مندوب به یا و واو هـر دو ندا شود هرگاه یـا در اول کـلماتی بـیاید کـه منادی واقـع نشـوند چـون فـعل در «الا یـا اسجدوا[2]» و «و الا یا اسقیانی[3]» و حـرف در «یالیتنی کنت معهم» و «یارب کاسیة فی الدنیا عاریة یوم القیمة و جملهٔ اسمیه مانند:
«یالعنة الله والاقوام کلهم»
والصالحین علی سمعان من جار.
در همهٔ این مواضع «یا» ندا را باشد لیکن بـه حذف منادی. یا آنکه مـحض تـنبیه است یـا سبب حذف جمله اجحاف لازم نیاید (از مغنی اللبیب). و صاحب تاج العروس گوید یا حرف نداء برای دور است. حریری در مقامات خود لغزی آورده گوید: کدام عامل است کـه اگـر حرف آخر آن را به اول آرند معکوس آن نیز همان عمل کـند؟ آن عـامل «یـا» بـاشد کـه معکوس آن (أیَ) است و هـر دو از حـروف نداء اند و عمل آنها در اسم مـنادی یکسـان باشد اگرچه «یا» در سخن زیباتر و استعمال آن بـیشتر است. بـعضی بـرآنـند کـه «ای» همچون همزه فقط در منادای قریب بـاشد... ابن حاجب در کافیه آرد: حروف ندا پنج‌اند: یا. ایا. هیا. ای. أ. اما یا از همه اهم است چه آن در منادای قریب و بعید و مـتوسط اسـتعمال شود و ایا و هیا در بعید و ای و همزه در قریب. زمخشری در المفصل گوید: یا و ایا و هـیا در بعید یا آنچه به منزلهٔ بعید است... و یا گاه برای تأ کید در منادای قـریب هـم بکـار رود و از همین قبیل است یاالله و یارب. ولی توان گفت که در اینجا ندا کننده از باب هضم نـفس بـه اینکه وی در کمال تـقصیر و دوری از مـظان قبول است (یا) را بکار برده و با این تعبیر (یا) مـحضاً بـرای دور است هـمچنانکه مـصنف قاموس هم برآن است. لیکـن بـنابر رای ابـن حاجب که به اعم بودن یـا (نـدا) قـائل است نیازی به چنین تفسیری نیست. و یا اینکه (یا) میان بعید و قریب یا مـیان آن دو و مـتوسط مشترک است.

||یاء ندای عربی را فارسی‌زبانان نیز نـظماً و نثراً استعمال کنند چنانکه در محاورات گویند یا الله، یاهو، یاحق، یامحمد، یـاعلی، یـاعلی مدد، یا علی‌بن موسی‌الرضا، یارب، یاحسن، یا حسین، یا امام، یـاقاضی الحـاجات، یـاالله العالمین، یا حسرتا، یا حضرت عباس. و گـاه آن را به اول اسامی فارسی هم درآرند و گویند یا رستم، یا بیژن؛ مثلاً:

فالی بکنم ریش ترا یا رسول
ریشت بکند ما کان پا کـ از اصول.
ابوالحسین خارجی.

یا احمد سخن تو در شرق و غرب روان است. (تاریخ بیهقی).

گفتم به عقل دوش که یا احسن‌الصور
گفتا چگونه یافتی از حسن من خبر. معزی.

یا غیاث‌المستغیثین یا اله‌العالمین
جملهٔ شب تا سحر بر درگهت افغان ماست.
عطار.

گفت نی‌نی یا رسول‌الله مکن
سرور لشکر مگر شیخ کهن. مولوی.

یا رسول الله جوان ار شیرزاد
غیر مرد پیر سرلشکر مباد. مولوی.

یا رسول الله در این لشکر نگر
هست چندین پیر از وی بیشتر. مولوی.

یا رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی همچو شمس بی‌غمام. مولوی.

یا رسول الله بگویم سر حشر
در جهان پیدا کنم امروز نشر. مولوی.

یا رسول الله در آن وادی کسان
میزنند از چشم بد بر کرکسان. مولوی.

یا علی از جملهٔ طاعات راه
برگزین تو سایهٔ خاص اله. مولوی.

یا غیاث المستغیثین اهدنا
لاافتخار فی العلوم و الغنا. مولوی.

یا غیاثی عندکل کربة
یا معاذی عندکل شهوة. مولوی.

یامجیبی عندکل دعوة
یاملاذی عند کل محنة. مولوی.

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا. مولوی.

یا کریم‌العفو ستار العیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب. مولوی.

یا الها مشفقان را دوست دار
یکدرم‌شان را عوض ده صد هزار. مولوی.

تا خداوند ببخشد ز نوم دستی رخت
هر زمان دست برآرم بدعا یا ستار.
نظام قاری.

||و در این شواهد «یا» بعد از «اَلا» حرف تنبیه آمده است:

الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری.

نجیب خویش را گفتم سبکتر
الا یا دستگیر مرد فاضل. منوچهری.

الا یا آفتاب جاودان‌تاب

---

۱ - قرآن ۲۹/۱۲. ۲ - از شعر شماخ.
۳ - حدیث است.

اساس ملکت و شمع قبایل. منوچهری.
الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.
حافظ.
— یا اَبَتِ و یا ابتاه و یا ابه؛ ای پدر. در اصل یا ابی بوده، یای متکلم به تاء تبدیل یافته است. (از اقرب الموارد).
— یااسفا؛ از اصوات است و در مقام اندوه و مصیبت گویند. افسوس. ای دریغ. رجوع به یا اسفی شود.
— یا اسفی؛ وای افسوس. اسف، اندوه و غم. و لفظ یا در اول و الف در آخر هر دو برای مد صوت ندبه است. (از آنندراج). افسوس. ای دریغ. رجوع به مادهٔ قبل شود.
— یاالله؛ ای خدا. در موقع استغاثه و استمداد گویند.
— ||کلمهٔ ختم مجالس ترحیم و سوکواری است. و آن چنان است که منبری در پایان سخنان خود دعا کند و دعای وی با این عبارت آغاز شود: نسئلک اللهم وندعوک باسمک العظیم الاعظم والاعزالاجل الا کرم یاالله.
— ||یاالله و مخفف آن در تداول فارسی‌زبانان «یالا» به‌معنی زود باش و عجله کن است و نیز درگذشته، هنگام ورود به خانه برای اخبار اهل خانه یاالله میگفتند که زنان روی خود را بپوشانند یا پنهان شوند. نیز یا الله و مخفف آن «یالاّ» را بهنگام ورود شخص محترم به مجلس گویند و گاه همراه با ادای آن برپا ایستند یا نیم خیز شوند و آن نشانهٔ احترام است.
— یاالله گفتن؛ کنایه از ختم مجلس ترحیم است.
— یااله العالمین؛ ای پروردگار جهانها.
— یا اُمَهٔ یا اُمهٔ اثکلیه؛ ای کسی که مادرش او را گم کناد. مثل را هنگام نفرین بر کسی میگویند و جملهٔ مزبور از سخنان عمر است.
— یا انیس الغرباء؛ ای مونس غریبان.
— یا اولی الابصار؛ ای صاحبان بصر و بینائی. ای دارندگان دیده: وقَذَفَ فی قلوبهم الرعب یخربون بیوتهم بایدیهم وایدی المؤمنین فاعتبروا یا اولی الابصار. (قرآن ۵۹/۲).
— یا ایها...؛ ای. ایا. یا.
— یا ایها الناس؛ ای مردمان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۷):
من این نیمور خود را وقف کردم
علی صبیانکم یا ایها الناس. سوزنی.
— یا ایها النائمین؛ ای خوابیدگان:
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین.
منوچهری.
— یا بشری (یا حرف ندا و بشری؛ به‌معنی بشارت، منادی)؛ یعنی ای بشارت بیا که وقت تست. یا ندا برای تعجب بشارت است یا آنکه بشری نام یار برآرندهٔ یوسف علیه‌السلام است از چاه که منادی واقع شده. (آنندراج). و رجوع به قرآن کریم سورهٔ یوسف آیه ۱۹ و کتب تفاسیر معتبره شود.
— یا بعضی دع بعضاً؛ ای بعض بعضی را رها کن از من. این جمله در بیان عاطفه و مهر خویشان و بستگان به کار رود. ابوعبید گوید: ابن کلبی گفته است نخستین کسی که جملهٔ مزبور را ادا کرده زرارةبن عدس تمیمی بوده است وی را دختری بوده است که سویدبن ربیعة او را به زنی گرفته و از وی نه پسر آورده است و سوید یکی از برادران صغیر عمروبن هند ملک را بکشت و سپس گریخت و ابن هند قادر نبود بر وی دست یابد لذا کسی را نزد زرارة فرستاد و به وی پیام داد که یکی از پسران دختر را بیاورد وی تنی چند از آنان را برد عمروبن هند فرمان داد آنها را بکشند کودکان دست توسل بدامان جد خویش زرارة دراز کردند و درو آویختند وی گفت: یا بعضی دع بعضا. و از آن پس جمله مزبور مثل شد آن را دربارهٔ عاطفه و مهر خویشان و بستگان می‌آورند. ابوعبید گوید: مقصود وی از بعض من این است که آنها اجزاء دختر اویند و دخترش جزئی از اوست و قصد وی از (بعض دیگر) خود اوست یعنی بعضی از اعضا و اجزای من که مشرف بر مرگند رها کنید چه خود او هم در معرض حالتی نظیر حال آنان است. (امثال و حکم ص۷۲).
— یا حبذا؛ چه خوش است. نیکا. خوشا. حبذا.
— یا حبذا الامارة ولو علی الحجارة؛ چه خوش است امارت هر چند بر سنگها باشد: مصعب‌بن عبدالله زبیری گفته است این عبارت را عبدالله‌بن خالدبن اسید به پسرش گفته بود هنگامی که به وی دستور داد برای وی خانه‌ای در مکه بسازد و خود در آن سکونت گزیند پسر دستور پدر را به‌جای آورد و عبدالله بدرون خانه رفت و آن را نیک یافت چه خانه را از سنگهای پرنقش و نگار و زیبا بنیان نهاده بود پرسید خانه از آن کیست؟ گفت این همان خانه‌ای است که تو بمن بخشیدی. عبدالله گفت یا حبذا الامارة و گفتهٔ او مثل شد. (از مجمع الامثال ص۷۴۳).
— یا حبذا التراث لولا الذلة؛ چقدر خوب است مرده‌ریگ اگر خواری نمی‌بود: از گفته‌های بیهس ملقب به نغامة است وی یکی از مردان بنی‌فزارةبن ذبیان‌بن بغیض بوده و او را شش برادر بود که آنان را همه بکشتند و وی کوچکتر همه بود او را بجای گذاردند بیشتر سخنان او مثل شده است از آنجمله مادرش پس از قتل برادران جامه‌های آنان را بروی میپوشانید و بیهس آنها را بر تن میکرد و میگفت: یا حبذا التراث لولا الذّلة. (از مجمع الامثال ص۷۴۳ و ۱۳۵).
— یا حسرتا؛ واأسفا. افسوس. آه. اندوه:
این دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد للعباد. مولوی.
— یا حق؛ خدایا. ای خدا.
— یا حق زدن؛ خدا را طلبیدن.
— ||و در تداول عامه به سر بردن از روی درستی و پاکی. چنانکه گویند ده سال در این خانه یاحق زدم نتیجه‌اش هیچ بود. (از یادداشت مؤلف).
— یا دوست (مرکب از یا، حرف ندا و دوست، منادی)؛ حق دوست. صدای گدایان و قلندران ولایت[1] است. جمعی از درویشان که به «آزاده» و «بی‌نوا» شهرت دارند در هندوستان نیز بهمین لفظ صدا می‌کنند. (آنندراج):
بجز یادوست حرفی بر سر راهش نمی‌گویم
تکلف برطرف اشرف گدایی این چنین باشد.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).
— یارَبّ[2] (مرکب از یا حرف ندا + رب، منادی)؛ خدایا. پروردگارا. ای پروردگار. و شعرا این کلمه را در موقع ناله و زاری و شکایت استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ ای پروردگار و فارسیان گاهی در محل دعا و گاهی در محل تعجب استعمال کنند. (آنندراج). کنایه از فریاد و آه و بجای تعجب و تحیر آید. (غیاث اللغات):
بکن عفو یارب گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.
یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر
چون کژدم و مارند و چو گرگان فلاند.
ناصرخسرو.
این خلق بکردند به یک ره چو ستوران
روی از خرد و طاعت حق یارب زنهار.
ناصرخسرو.
برزد دو بال خود را برهم
از چیست آن ندانم یارب. مسعودسعد.
چون زلف یار گیرم دستم به یارب آید
چون پای دوست بوسم جانم برلب آید.
خاقانی.
هر شب ز دست هجرش چندان به یارب آیم
کز دست یارب من یارم به یارب آید.
خاقانی.
یارب چو ز همت و ز پایه
نگشاید کار و نگذرد دوست.
خاقانی.
غصهٔ هر روز و یارب یارب هر نیم‌شب

۱ - یعنی ایران.
۲ - در تداول فارسی حرف «ب» مخفف آید.

تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من.
خاقانی.
نشست و باده پیش آورد حالی
بتی یارب چنان و خانه خالی. نظامی.
ملک جوانی و نکویی کراست
نیست مرا یارب گویی کراست. نظامی.
یارب و زنهار که خود چند بود
تا دل درویش در آن بند بود. نظامی.
تو بزن یا ربنا آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور. مولوی.
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یاربی زو شصت لبیک از خدا. مولوی.
که یارب بر این بنده بخشایشی
کزو دیده‌ام وقتی آسایشی. سعدی (بوستان).
وز این سو پدر روی بر آسمان
که یارب به سجادهٔ راستان.
سعدی (بوستان).
شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مر این مرد را توبه بخش.
سعدی (بوستان).
یارب از فردوس کی رفت این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام.
سعدی (خواتیم).
یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
به خداوندی و لطفت که نظر بازنگیری.
سعدی (خواتیم).
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه بازبیند دیدار آشنا را.
سعدی (بدایع).
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
در خورد تُست و درخور ما آنچه ما کنیم.
سعدی (طیبات).
چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای.
سعدی (طیبات).
یارب هلاک من مکن الا به دست او
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود.
سعدی (بدایع).
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا. سعدی.
یارب چه متاعم که خریدارم نیست. اوحدی.
یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی.
حافظ.
یارب این شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست.
حافظ.
یارب سببی ساز که یارم به سلامت
بازآید و برهاندم از بند ملامت. حافظ.
یارب این نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش.
حافظ.

یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن
ضیاءالدین خجندی.
– یارب برآوردن؛ دست بدعا برداشتن و خدا را خواندن:
یارب و یارب برآرد او ز جان
که بپر این باد را ای مستعان. مولوی.
نترسی که پاک‌اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی. سعدی (بوستان).
– یارب یارب؛ خدایا خدایا:
به یارب یارب شب زنده‌داران
به امید دل امیدواران.
– یارب یارب کردن؛ خداوند را به دعا خواندن و مکرر کردن:
زان همه شب یارب یارب کنم
بو که شبی جلوهٔ آن شب کنم. نظامی.
– یارب کردن؛ خداوند را به دعا خواندن؛ و در بیت زیر کنایه از تظلم کردن است:
تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم
یارب چه کنم کانجا یارب نتوان کردن.
میرخسرو (از آنندراج).
– یـا غـیـاث المستغیثین؛ ای پناه پناه‌جویندگان:
یا غیاث المستغیثین یا اله العالمین
جملهٔ شب تار سحر بر درگهت افغان ماست.
عطار.
– یافَیْئَ [فَ یْ ءَ]؛ یا فیی مالی، بقول بعضی کلمهٔ تعجب یا کلمهٔ تأسف است و این بیشتر است شاعر گوید:
یافیئَ مالی من یعمریبله
مرّالزمان علیه والتقلیب.
ولحیانی یافیَّ مالی اختیار کرده و یاهیء نیز روایت شده ابوعبید گوید و احمر یاشیء هم افزوده و همهٔ آنها به یک معناست. (از تاج‌العروس). و رجوع به یا شیء شود.
– یا لبیک؛ اجابت باد ترا. لبیک: فصاحت واحدة من بنی‌یربوع مستغیثة ونادت یاحجاج و بلغة الخبر فاجابها بیا لبیک کما اجاب المعتصم نداء الارملة فی ثغور الروم، و امعتصماه – بیا لبیکا... (الجماهر بیرونی ص۴۸). و رجوع به لبیک شود.
– یا للعجب؛ شگفتا. ای شگفت. عجبا: کجاونشینی را شنیدم که با عدیل خود می‌گفت یا للعجب، پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین می‌شود... (گلستان سعدی).
– یا للعضیهة؛ در استغاثه گویند. (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عضیهة شود.
– یالهفی؛ وای بر من. ای دریغ. دریغا:
حمام و فاخته بر شاخ و تز و قمری اندر گل
همی خوانند اشعار و همی گویند یالهفی.
منوچهری.

– یا لیت؛ ای کاشکی. ای کاش:
ای پیک نامه‌بر که خبر می‌بری به دوست
یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول.
سعدی.
– یا نصیب و یا قسمت؛ وقتی که نتیجه امری به قطعیت معلوم نباشد گویند. ببینیم چه خواهد شد. تا قسمت چه باشد.
– یا ویلنا؛ وای برما. ویل برما: قالوا یا ویلنا من بعثنا من مرقدنا هذا ماوعدالرحمن و صدق المرسلون. (قرآن ۵۲/۳۶).
– یا ویلتی؛ ای وای بر من. ویل بر من: قالت یا ویلتی ءَ الدُ و انا عجوز و هذا بعلی شیخاً. (قرآن ۷۲/۱۱).
– یاهیَّ مالی؛ کلمهٔ تأسف وتلهف است و معنای آن تأسف بر چیزی است که از دست رفته و بعضی گفته‌اند کلمهٔ تعجب است. جمیع‌بن طماح اسدی گوید:
یاهیَّ مالی من یعمریفنه
مرالزمان علیه والتقلیب.
یاء. (اِ) نام حرف آخر الفبای فارسی و عربی.
– از الف تا یاء؛ از اول تا آخر[1]. رجوع به ی» و «یا» شود.
یاء. (ع اِ) آنچه بماند از شیر در پستان گوسفند. (مهذب الاسماء). شیر باقی مانده در پستان زن. (ناظم الاطباء)[2]. باقی شیر در پستان. ج، یاآت. و نسبت بدان یائی و یاوی و یوی باشد. (تاج العروس).
یاء. (اِ) گوشهٔ کمان. (تتمهٔ برهان) (ناظم الاطباء).
یائس. [ءِ] (ع ص) ناامید. نومید. (منتهی الارب). ||زن عقیم و نازا. (از اقرب الموارد).
یائسگی. [ءِ سَ / سِ] (حامص) حالت و چگونگی یائسه بودن. رجوع به مادهٔ بعد شود.
یائسة. [ءِ سَ] (ع ص) در تداول، مؤنث یائس. لیکن در عربی صفت «یائس» است بدون تاء مانند حائض. زن عقیم و نازا. زنی که بواسطهٔ کهولت حائض نشود. ج، یائسات.
یائونده. [دِ] (اِخ)[3] پایتخت کشور آفریقایی کامرون است. ۵۷۷۰۰ تن جمعیت دارد.
یآئی. [یَ آ یِءْ] (ع اِ) ج یؤیؤ. (اقرب الموارد). و رجوع به یؤیؤ شود.
یائی. [ئی ی] (ع ص نسبی) منسوب به یاء حرف آخر حروف هجاء.
– اجوف یائی یا معتل یائی؛ مقابل اجوف واوی. فعلی که عین‌الفعل آن یاء باشد.
– ناقص یائی؛ فعلی که لام‌الفعل آن یاء بود

1 - Alfa & Omega.
۲ – در ناظم الاطباء بی همزهٔ آخر آمده است.
3 - Yaoundé.

چون رمی [رَ مْ یْ] .مقابل ناقص واوی.
||جهانگیری به استناد بیت زیر از منوچهری:
گرچه به هوا برشد چون مرغ همیدون
ورچه به زمین درشد چون مردم یائی.
منوچهری.
یائی را به‌معنی بیمار آورده است.[1]
یائیر. [ ] (اِخ) پدر استار یا استور یا اسنور مادر بهمن پسر اسفندیار است. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰ و حاشیهٔ آن از تاریخ طبری ص۶۸۸). و در تاریخ ایران باستان آمده است: پس از آن به اطراف و اکناف‌مملکت اشخاصی فرستادند، تا دختری بیابند که در زیبایی سرآمد دختران مملکت باشد و دختران بسیار از اطراف مملکت به پایتخت آورده به دست خواجه‌سرائی هی‌جای[2] نام میسپردند در آن وقت در شوش یکنفر یهودی بود مردخا نام، پسر یائیر و از نژاد بنیامین. این مرد عموزاده‌ای داشت، هدسه نام، که نیکومنظر بود، و چون پدر و مادر دختر مرده بودند مردخا او را به دختری پذیرفته تربیت میکرد او را هم آورده به دست خواجه‌سرا سپردند این دختر خواجه را بسیار خوش آمد و هفت کنیز برای خدمت او معین کرد و سپرد آنچه اسباب است برای او مهیا سازند. هدسه به کسی نمیگفت از کدام مملکت و چه ملتی است زیرا مردخا به او سپرده بود که در این باب چیزی نگوید پس از یکسال تربیت و مالش بدن دختر با مر و عطریات گرانبها در روز معین او را نزد شاه بردند و شاه وی را به سایر زنان ترجیح داد و تاج بر سر او نهاد پس از آن او را استر نامیدند که به پارسی به‌معنی ستاره است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۸۹۹).
یائیر. (اِخ) صاحب کتاب قاموس گوید: یائیر به‌معنی کسی که خداوند او را منور کرده است.
۱ - پهلوانی که در ایام موسی بوده پدرش از سبط یهودا و مادرش از سبط منسی خوانده شده است. (اول تواریخ ایام ۲۱:۲ و ۲۲) و در «سفر اعداد ۴۱:۳۲» پسر منسی خوانده شده است و حال آنکه نوهٔ ماکیربن‌منسی بود و این مطلب در میان نسب نامه‌های یهود معمول بود که‌مسیح نیز پسر داود خوانده میشود. خلاصه یائیر تمام شهرهای ارجوب راکه ۲۳ شهر بود گرفت‌لجاه و قسمتی از جلعاد (عجلون) و باشان (حوران). (سفر تثنیه ۱۴:۳) و (صحیفهٔ یوشع ۱۳:۳۰) که تماماً ۶۰ شهر باشد و آنها را باشان حووت یائیر یعنی دهات یائیر نامیدند.
۲ - جلعادی از سبط یساکر که ۲۲ سال قاضی اسرائیل بود. (سفر داوران ۳:۱۰ - ۵) وی را ۳۰ پسر و هر یک را شهری در جلعاد بود و این شهر را نیز حووت یائیر یعنی دهات یائیر مینامیدند. (قاموس مقدس ص۹۳۷).

یائیه. [ئی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به یاء. مؤنث یائی. ||قصیده یا قطعه‌ای راکه قوافی آن به حرف «ی» ختم شود اصطلاحاً یائیه گویند چنانکه مختوم به حرف «دال» را دالیه و «راء» را رائیه. از یائیه‌های مشهور در عربی یائیهٔ ابن‌الفارض است که سیوطی آن را شرح کرده و برق الوامض فی شرح یائیة ابن الفارض نامیده است. رجوع به کشف الظنون ج ۲ ص۶۵۸ شود.
یاب. (ص) نابود و هرزه و بی‌ماحصل. ضایع و بکار نیامدنی. (برهان). هرزه و بی‌معنی. (آنندراج). نابود و هرزه و بی‌معنی. (جهانگیری). نابود و ضایع و فانی و بی‌فایده و بیهوده و هرزه و ناچیز و بی‌ثمر و بی‌حاصل و بی‌سود. (ناظم الاطباء):
دنیا خود جست و نجستی تو دین
چیست به دست تو جز از باد و یاب.
ناصرخسرو.
جز به مدح او سخن گفتن همه باد است و دم
جز به مهر او هنر جستن همه یاوه است و یاب.
سوزنی.
||(اِ) صورت و پیکر. (از شعوری). روی و سیما و صورت. (ناظم الاطباء).
یاب. (نف مرخم) پیدا کننده. یابنده. (برهان). یابنده. (جهانگیری) (آنندراج). یابنده و پیدا کننده مانند بارباب یعنی کسی که اذن دخول در دربار پادشاهی حاصل کرده و می‌تواند به حضور برود. و راهیاب پیدا کنندهٔ راه. و کامیاب آنکه آرزوی خود را دریافته است و نیک‌بخت و سعادتمند. (از ناظم الاطباء). یاب نعت فاعلی مرخم (برابر با ریشهٔ مضارع فعل) است که جز در ترکیب بکار نرود مگر بندرت و در ترکیب، صفت فاعلی (= یابنده) و صفت مفعولی (= یافت) سازد. صفت فاعلی مانند کامیاب، راه‌یاب، گنج‌یاب، فیض‌یاب، شرفیاب، ارتفاع‌یاب، جهت‌یاب، دقیقه‌یاب، سخن‌یاب، دست‌یاب، دیریاب، زودیاب، چاره‌یاب، دولتیاب، سودیاب، جنس‌یاب (در شعر خاقانی)، زاویه‌یاب، قعریاب، نکته‌یاب، نصرت‌یاب. صفت مفعولی (=یافت) مانند نایاب، کمیاب، دیریاب، دشواریاب[3]. با الحاق «یاء» مصدری به آخر ترکیبات مذکور حاصل مصدر مرکب ساخته می‌شود، چون کمیابی، شرفیابی، نکته‌یابی، جهت‌یابی و جز آنها. برخی از ترکیبات هم در معنی فاعلی و هم در معنی مفعولی بکار روند، چنانکه زودیاب هم به معنی زودیافته و هم زودیابنده (تیزفهم و سریع‌الانتقال) آمده است. اینک ترکیبات کلمه با شواهد:
— ادایاب؛ مدرک اطوار و حرکات شیرین:
هر چه در خاطر عاشق گذرد می‌دانی
خوش ادافهم و ادایاب و ادادان شده‌ای.
صائب.
— تنگیاب؛ نادر. کمیاب:
با رخم زر و زریر و با دلم اندوه و غم
با دو چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب
وین عجایبتر که چون این هشت با من یارکرد
هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب.
فرخی.
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنک
در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد. خاقانی.
صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند
کاین حرم کبریاست بار بود تنگیاب.
خاقانی.
سپاهی عزب پیشه و تنگیاب. نظامی.
به آسانی بیابی سراین کار
که‌کاری سخت و سری تنگیاب است.
عطار.
— جنس‌یاب؛ یابندهٔ جنس. که جنس یافته باشد:
دیدم آری هزار جنس طلب
لیک یک جنس‌یاب نشنیدم. خاقانی.
— دستیاب؛ دسترسی. وصول:
جز از گنج ویژه رد افراسیاب
که‌کس را نبود اندر آن دستیاب. فردوسی.
گر او را بدی بر تو بر دستیاب
به ایران کشیدی رد افراسیاب. فردوسی.
— ||دست‌یابنده. چیره. مسلط:
تو آنگه که بر من شوی دستیاب
زنی بیوه را داده باشی جواب. نظامی.
— دشواریاب؛ صعب الحصول:
خار در پا شد چنین دشواریاب
خار در دل چون بود واده جواب. مولوی.
— دیریاب؛ کندذهن. بلید:
کسی راکه مغزش بود با شتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب فردوسی.
همی گشت گردون شتاب آمدش
شب تیره را دیریاب آمدش. فردوسی.
دل تیره ز اندیشهٔ دیریاب
همی تخت شاهی نمودش به خواب.
فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۳۰۱).
به لسانش نگر که چون بلسان
روغن دیریاب می‌چکدش. خاقانی.
— زودیاب؛ سریع‌الانتقال:
شبی خفته بد بابک زودیاب[4]

---

۱ - در دیوان منوچهری (چ آقای دبیرسیاقی ص۹۷) مردم مائی است و در حاشیه آمده است: «نظر استاد دهخدا: یائی.»
۲ - در نسخهٔ دیگر تورية «هیکی» نوشته‌اند.
۳ - مراد از صفت مفعولی مفهوم کلمه است نه صورت آن.
۴ - در ولف رودیاب ضبط شده ولی ظاهراً زودیاب صحیح است.

چنان دید روشن روانش به خواب.
فردوسی.
که چون خواست کینه ز افراسیاب
به رنج فراوان شه زودیاب. فردوسی.
همی بود تا زرد گشت آفتاب
نشست از بر بارهٔ زودیاب. فردوسی.
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل
مرد ازو فاضل شده است و زودیاب.
ناصرخسرو.

و در این شعر فرخی میان یاب و جزء اول آن (زود) کلمهٔ «اندر» حرف اضافه فاصله شده است:

دررسیده است به علم و برسیده به سخن
پیش بینیش به اندیشهٔ زود اندریاب.

— سخن‌یاب؛ دریابندهٔ سخن. مدرک معانی:
لنگ دونده است گوش نی و سخن‌یاب
گنگ فصیح است چشم نی و جهان‌بین.
رودکی.

— کامیاب؛ کامروا:
شهرگیر و درگشای و دین‌پرست و کین‌ستان
ملک‌دار و ملک‌بخش و کام‌جوی و کامیاب.
خاقانی.
خیز به شمشیر صبح سر ببر این مرغ را
تحفهٔ نوروز ساز پیش شه کامیاب. خاقانی.

— کمیاب؛ تنگیاب. نادر:
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
سخت کمیاب است رو آن را بجو. مولوی.

وقتی کـه آب کـمیاب است بـترتیب سفینه می‌پردازد. (حبیب السیر جزو ج ۱ ص ۱۲).

— گنج‌یاب؛ یابندهٔ گنج:
چرا روی آن کس که شد گنج‌یاب
ز شادی برافروخت چون آفتاب. نظامی.

— نایاب، نادر، عزیزالوجود:
نیست در ایام چیزی از وفا نایابتر
کیمیا شد اهل بل کز کیمیا نایابتر. خاقانی.
جان کم است آن صورت بیتاب را
زو بجو آن گوهر نایاب را. مولوی.

— نصرت‌یاب؛ پیروز. ظفر یابنده:
ز برگ و برف پر از زر و سیم گردد باغ
چو خانهٔ ولی شهریار نصرت‌یاب.
مسعودسعد.
جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
ز عدل خسرو محمود شاه نصرت‌یاب.
مسعودسعد.
علی‌دلی که به ملک یزیدیان قلمش
همان کند که بدین ذوالفقار نصرت‌یاب.
خاقانی.

||(نمف) و در این شعر منوچهری «یـاب» به‌معنی یافته است:

گفت‌ا گر شیر ز مادر نبود یاب همی
این توانم که دهمتان شب و روز آب همی.
منوچهری.

یابا. (ص) یابنده. (ناظم الاطباء).

یابان. (اِ) دشت و بیابان و صحرا. ||موضع شهر. (ناظم الاطباء).

یابان. (اِخ) صـاحب صبح الاعشـی ذیـل «انساب عجم» آرد که رومیان از نسل بـنی کتیم‌بن یونان‌اند و او یابان‌بن یـافث‌بن نـوح است. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۷). و رجوع به یاوان و یونان شود.

یابان. (اِخ) صورت عربی کلمهٔ ژاپـن است. رجـوع بـه هـمین لغت‌نـامه و ضـمیمهٔ معجم‌البلدان (منجم العمران) ص ۳۴۶ شود.

یاباندن. [دَ] (مص) یـابانیدن. فـهمانیدن. رجوع به دریاباندن شود.

یابانی. (ص نسبی) وحشی و دشتی. (ناظم الاطباء). بیابانی.

یابانیدن. [دَ] (مص) یـاباندن. فـهمانیدن. رجوع به دریابانیدن شود.

یابر. [بِ] (اِ) دهی و زمینی کـه سـلاطین در وجه معیشت ارباب استحقاق و غیره دهند و بـه تـرکی سـیورغال خـوانـند. (بـرهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج):

کمترین یابری از احسانت
ملک فغفور و قیصر و رای است.
علی شطرنجی.

یابرکان. [ ] (اِخ) از دیـه‌های قـم است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۸ شود.

یابرة. [بُ رَ] (اِخ)[1] شهری است بـه مـغرب اندلس (اسپانیا). گـروهی از عـلمای اسـلام مـنسوب بـدان شـهرند. رجـوع بـه الحـلل‌السندسیه ج ۱ ص ۵۲ و ۸۷ و ۲۰۷ و قاموس‌الاعلام ترکی و معجم‌البلدان شود.

یابری. [بُ رِی ی] (ص نسبی) منسوب به یابرة. رجوع به یابرة شود.

یابری. [بُ رِی ی] (اِخ) ابـومحمد یـابری اندلسی شاعر و محدث است. رجوع بـه ابـن عبدون شود.

یابس. [بِ] (ع ص) خشک. (مـهذب الاسماء) (دهار) (ترجمان القرآن جـرجـانی) (نـاظم الاطـباء). خشک و خشکی‌کننده. (آنندراج) (غیاث اللـغات). مـقابل رَطْب. ج، یَبس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— حجر یابس؛ سنگ سخت. یقال هذا اییس من الحجر؛ ای اصلب. (از لسان‌العرب).

— رجل یابس؛ قلیل‌الخیر. (اقرب الموارد).

— رَطْب و یابس؛ خشک و تر. به هم بـافتن، کنایه است از سخنان درهم و برهم و بیسروته و بیهوده گفتن.

— سکران یابس؛ مست که از شدت مستی سخن نتواند گفت. (از لسان‌العرب).

— یـابس‌المـاء؛ خـوی خشک. (مـهذب الاسماء).

— یابس‌مزاج؛ خشک‌طبع. (ناظم الاطباء).

||رَطْب و یابس در قرآن کریم ضمن آیهٔ ذیل آمده است: ولا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین. (قرآن ۶/۵۹)؛ و نه تری و نـه خشکـی مگر در کتاب روشن است. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۸۴). و رازی در تـفسیر آن نویسد: عباس گفت: رطب آب است و یابس بادیه است. عطا گفت رطب زمـین است کـه نبات رویاند یابس آنکه نرویاند و بعضی دیگر گفتندکه مراد به رطب زبان مؤمن است که به ذکر خدای تر باشد و مراد به یابس زبان کافر است که از ذکر خدا خشک باشد و بعضی دگر گفتند مراد اشجار و نبات است داند که از آن تـر کـدام است و خشک کـدام و عـبدالله‌بـن الحارث گفت بر زمین هیچ جای نیست که بر آن درخت است یا گیاهی چـندانـی کـه سـر سوزنی را جای باشد و الا بر آنجا فرشته‌ای موکل بود داند که آن تا کی تر بـود و تـا کـی خشک باشد بعضی دگـر گـفتند رطب قـطرهٔ باران است و یابس موقع آن است در زمین.... نافع روایت کرد از عبدالله عمر که رسول (ص) گفت هیچ زرعی نیست بر روی زمین و هیچ درختی و میوه‌ای والا بروی نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم رزق فـلان‌بن فـلان، ایـن روزی فلان‌بن فلان است و ذلک فی قوله فی محکم کتابه. و ما تسقط من ورقة الا یعلمها و لاحبة فـی ظـلمات الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین (قرآن ۶/۵۹). اهـل معانی گفتند این جمله کنایت است و عبارت از جمله معلومات جز که این مذکورات بنمود از حسب خاطر ما ذکرکرد که چیزهای خالی نبود از آنکه یا در بحر باشد یا در برگ بـاشد بالای درخت یا دانه در زیر زمین یـا تـر یـا خشک و مراد با آنکه همه چیز بر همه وجه که باشد و غرض از این بیان آن است تا مکلفان به طاعت نزدیک شـوند و از مـعصیت دور و بدانند که آنچه جماد است به آن خطاب نیست و در تحت ثواب و عقاب نیست از حـصر و شمار او بیرون نیست افعال مکلفان مخاطب مأمور و منهی اولیتر که محصور و مکتوب و محفوظ باشد تا بر آن جـزا دهـد و ثـواب و عقاب فرماید تا مکلفان عند آن بیان اخـتیار طاعت کنند و اجـتناب مـعاصی و الله تـعالی یوفقنا لما یحب و یرضی. از صادق (ع) روایت کردندکه مراد به رطب آنچه از آن زنده ماند و بزاید و به یابس آنچه نیست شود یا بمیرد... و بعضی دگر گفتند کنایت است از عالمی خدای تعالی و خدای تعالی این و امثال ایـن در لوح محفوظ پیدا کنند تا فرشتگان ببینند و بدانـند که خدای علام الغیوب است و ایشان را لطف باشد در اداء طاعات و بعضی از ایشان متعبد

1 - Evora.

باشند به حصر و حفظ آن و عبادت ایشان آن بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۸۵). ||درتداول حکما یابس در مقابل هش (نرم و سست)بود. امام رازی در مباحث مشرقیه گویدشاید اقرب به ذهن در بیان حقیقت یابس آن باشد که بگوییم اجسامی که تفرق آنها سهل و اتصال آنها صعب باشد اگر این خاصیت در آنها ذاتی بود بدانسان که اجزای چنین اجسامی فی نفسه به آسانی از هم بپرا کنند آنها را یابس گوییم... و اگر خاصیت سهولت تفرق به سبب لحامات و اتصالاتی باشد که میان اجزاء خرد و صلب آنها دیده میشود هر یک از آنها به تنهایی و ذاتاً بسختی از هم جدا شوند اجسام متصل یا بسهولت تفرق پذیرند یا نه. قسم دوم را صلب گوئیم و قسم اول بر دوگونه است: یکی آنکه جسم مرکب از اجزاء خرد آنها را هش نامیم. و در ملخص آمده است: بود بدانسان که بتنهایی حس آدمی را یارای دریافت هر یک نباشد و این اجزاء یک به یک سخت و تفرق‌ناپذیر باشند لیکن به سبب لحاماتی که به سهولت از یکدیگر بپرا کنند بهم پیوسته‌اند چنین اجسامی را هش نامند. و قسم دوم آنکه اینگونه لحامات در ذات و طبیعت او باشد و آن را یابس گویند. در شرح مواقف و شروح موجز آمده است که: یابس را دو معنی بود یکی یابس بالفعل باشد و ضد او رطب بالفعل باشد و دوم یابس بالقوه و این همان است که اگر بر بدن انسان معتدل وارد شود کیفیتی او را فراگیرد که بر پیوست عادی زاید بود خواه یابس بالفعل باشد یا نه بلکه مانند عسل رطب بود و آن هر چند رطب بالفعل باشد یابس بالقوه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۵۴۴). شیخ شهاب‌الدین سهروردی ذیل «تقسیم البرازخ و هیئتها و ترکیبها و بعض قواها» آرد و گروهی گفته‌انداصول قوابس چهار است بارد یابس و آن زمین است و بارد رطب که آب باشد و حار رطب که هوا و حار یابس که آتش است. (حکمة الاشراق چ کربن ص ۱۸۸). و نیز آرد: اینکه گفته‌اند آتش یابس است چون اشیاء را می‌خشکاند درست نیست زیرا تجفیف برای ازالهٔ رطوبت است و ازالهٔ رطوبت جهت تلطیف و تصعید است نه اینکه یابس باشد چه ازالهٔ رطوبت نیست نو نمی‌شود بلکه قاعدة آن را مرطوبتر می‌کند از اینرو که آن را بخار با هوا مبدل می‌سازد و در نتیجهٔ مایع‌تر می‌شود. (حکمة الاشراق ص ۱۸۹). ثعالبی در فقه‌اللغة (ص ۲۳) اسماء و اوصافی را که بر اشیاء یابسه گذارده‌اند به نقل از ائمهٔ لغت بدینسان آورده است: نان یابس، جبیز. آب یابس، جلید. شیر یابس، پنیر. گوشت یابس، قدید و شیق. خرمای یابس، قسب. پوست یابس، قشع. درخت یابس، قفة. گیاه یابس، حشیش. اسپست یابس، قت. مُقل یابس، خَشل. حطب یابس، جَزل. شِبرق یابس، ضریع. سنگ یابس، صَد. رَوث یابس، بَعر. عرق یابس، عصیم. خون یابس، جَسد. گِل یابس، صلصال.

یابس. [بِ] (اِخ) وادی یابس موضعی است که گفته‌اند خروج سفیانی در آخر الزمان از آنجا خواهد بود. (از تاج العروس) (از معجم البلدان).

یابس. [بِ] (اِخ) جزیره‌ای است در بحر روم (دریای مدیترانه). (منتهی الارب). و رجوع به یابسة (اِخ) شود.

یابسات. [بِ] (ع ص) جِ یابسة. رجوع به یابسة شود.

— یابسات قروح؛ ادویه‌ای که جراحات را خشک سازد. (الفاظ الادویه ص ۱۰).

یابسة. [بِ سَ] (ع ص) مؤنث یابس. خشک. ج، یابسات.

— اطعمهٔ یابسة؛ غذاهای یابس. صاحب عقدالفرید آرد: آن که رطوبت بر بدن او چیره بود به اطعمهٔ یابسه نیازمند باشد و آنها عبارتند از عدس و چغندر و پشت (سویق) و هر غذایی که برشته و پخته و بریان شود و... (عقدالفرید ج ۸ ص ۳۴).

یابسة. [بِ سَ] (اِخ) جزیره‌ای است در دریای مدیترانه در نزدیکی اسپانیا. و رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۱۴۱ و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۷۱ ج ۲ ص ۱۴۵ و تاج العروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

یابسی. [بِ] (اِخ) ابوعلی ادریس‌بن یمان اندلسی یابسی، ابن ما کولاگوید: این نسبت به یابسة است که یکی از جزایر اندلس میباشد. وی شاعری بلندمرتبه و مناظر بوده و به قسطلی شهرت داشته است. ابوعامربن شهید او را یاد کرده و او را به شهری که در آن میزیسته نسبت داده است وی تا پیش از سال ۴۴۰ ه.ق. در قید حیات بوده است. (از انساب سمعانی ص ۵۹۶).

یابسی. [بِ] (اِخ) این نسبت به یابس است و او ابوالحسن‌بن زیدبن محمدبن جعفربن مبارک‌بن قلفل‌بن دینار یابسی عامری کوفی معروف به ابن ابی الیابس است وی از مردم کوفه و راستگو بوده است. از ابراهیم عبدالله عیشی قصار و داودبن یحیی دمان و حصن‌بن حکم حیری و احمدبن احمدبن موسی حمار حدیث کرد و محمدبن مظفر و ابوحفص‌بن شاهین و ثلاج و ابن زرقویه از وی روایت کرده‌اند محمدبن احمدبن سفیان حافظ گوید: در سنهٔ ۴۴۱ زیدبن محمد عامری معروف به ابن ابی الیابس پنج روز باقی مانده از ذی القعده وفات یافت و او شیخی صالح و صدوق بود و در پایان عمر به وسواس و پریشانی حواس مبتلا شد... (انساب سمعانی ص ۵۹۶).

یابش. [بِ] (امص) یابیدن. (ناظم الاطباء). یافتن. ||دریافت و ادراک و هوش و فراست و دانش. (ناظم الاطباء):

چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چونکه نبود ذکر یابش چون بود. مولوی.

یابلنوئی. [لُ نُوْ] (اِخ)[1] کوهی است در سیبری، ۲۸۰۰ متر ارتفاع دارد. در تاریخ مغول سلسله جبال یابلنوئی (حالیه) با قراقروم یکی دانسته شده و ظاهراً این رشته کوه را نباید با سلسله‌ای که امروزه قراقروم خوانده می‌شود و در جنوب ترکستان شرقی و شمال کشمیر واقع است اشتباه نمود. رجوع به تاریخ مغول ص ۷ شود.

یابندگی. [بَ دَ / دِ] (حامص) کار و عمل یابنده. رجوع به یابنده شود.

یابنده. [بَ دَ / دِ] (نف) پیدا کننده.واجد. که یابد. ج، یابندگان. مرخم یابنده، «یاب» است که‌در ترکیب با کلمات دیگر بکار رود. رجوع به یاب شود:

به هر زیر برگی شتابنده‌ای است
به هر منزلی راه‌یابنده‌ای است. نظامی.

یابندهٔ فتح کان جزع دید
بخشود و گناهشان ببخشید. نظامی.

چنین زد مثل شاه گویندگان
که‌جویندگانند یابندگان. نظامی.

سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود. مولوی.

جست او را تا ز جان بنده بود
لاجرم جوینده یابنده بود. مولوی.

— امثال:
جوینده یابنده است.

یابنوز. [بُ] (اِ) آبنوس. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۸).

یابو. (اِ) نوعی از اسب بارکش که کوچک میباشد. (آنندراج). اسب کوچک و اسب باری. (ناظم الاطباء). اسب از نژاد پست. اسب پالانی. اسب کم‌بها. اسب لکنتی و زوار دررفته:

هست با بنده مرده یابوئی
عنکبوتی تنیده بر موئی.
حکیم کاظماتونی (از آنندراج).

هر چهار نفر سرداران بختیاری را به یابوها نشانیده از زیر شکم اسب پایهای آنها را زنجیر و پیش انداخته بسمت دهنهٔ در بند ایلغارکنان رفتند. (مجمل التواریخ گلستانه).

— امثال:
کار کردن خر، خوردن یابو. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۱۷۹).

1 - Iablonovyi.

مثل یابو است؛ بی‌ادب و کودن است.
یابو برداشتن کسی را؛ خود را قوی‌تر از آنچه هست پنداشتن. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۳).
یابو گفتن به اسب شاه؛ توهینی اندک به کسی کردن.
یابوی اخته و مرد کوسه سالشان پیدا نباشد. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۴).
یابوی پیش‌آهنگ آخرش توبره کش می‌شود. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۴۴).

یابوشقان. (ترکی، اِ) اسم ترکی غری‌السمک است. (فهرست مخزن الادویه). به فارسی سریشم و به هندی سریش و به ترکی یابوشقان نامند. (مخزن الادویه ذیل غری). و رجوع به غری و سریشم شود.

یابه. [بَ / بِ] (اِ) اسم از یاب و یافتن. قیاساً این کلمه را می‌توان پس از کلمهٔ دیگر آورد و اسم آلت ساخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یابه کردن. [بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) سؤال کردن و درخواست کردن. (ناظم الاطباء).

یابیدن. [دَ] (مص) یافتن. (آنندراج):

چو سوی هستی خود راه یابید
سر خود در کنار شاه یابید. عطار.

چون ز بند دام باد او شکست
نفس لوامه بر او یابید دست. مولوی.

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام
گنج نه در رنج درپیچیده‌ام. مولوی.

از سفر بیدق شود فرزین‌راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد. مولوی.

یابیش. [ ] (اِخ) (یعنی خشک) پدر شلوم شهریار پانزدهمین اسرائیل. (دوم پادشاهان، ۱۵: ۱۰ و ۱۳ و ۱۴). (قاموس کتاب مقدس).

یابیش جلعاد. [جَ] (اِخ)[1] شهری بود در مشرق اردن که اسرائیلیان آن را خراب کردند.(سفر داوران ۸:۲۱ – ۱۴) و ناحاش عمونی بقصد فتح آن برآمده لکن شاؤل آن را مستخلص ساخت. (اول سموئیل ۱۱۱ – ۱۰) و چون شاؤل و اولادش در جلبوع کشته شدند اهالی یابیش رفته نعش شاؤل و اولادش را از بیت‌شان به یابیش آورده سوزانیدند و استخوانها را در زیر درخت گزی در یابیش دفن کردند. (اول سموئیل ۳۱: ۱۱–۱۳) و داود ایشان را بدین واسطه تبریک گفت. (دوم سموئیل ۵:۲ و ۶). از آن پس استخوانهای مذکور را به صیلع‌بن‌یامین نقل کرده در قبر قیس پدر خود به خاک سپردند. (دوم سموئیل ۱۴۱۲:۲۱). روبنسن گمان‌دارد که یابیش جلعاد در نزد دیراست که به مسافت ۲۳ میل به جنوب شرقی دریای جلیل به طرف جنوبی وادی یابیش واقع است اما موریل گمان میکند که در نزد خرابه‌ای است که به مسافت ۷ میل از فحل به طرف شمال وادی یابیش واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

یابین. (اِخ) (به معنی کسی که او خداوند را مراقبت میکند) شهریار حاصور در شمال کنعان. (صحیفهٔ یوشع ۱۱). که تمام پادشاهان شمالی فلسطین و مشرق اردن را از برای مقاومت یوشع فراهم آورد. لکن لشکر ایشان منهزم گشته حاصور مفتوح و یابین مقتول گردید. (قاموس کتاب مقدس).

یابین. (اِخ) شهریار دومین حاصور که بسیار توانگر و شجاع بود و مدت بیست سال قوم اسرائیل در تحت ظلم و اقتدار وی می‌بودند. (سفر داوران ۲:۴). اما دبوره و باراق لشکر وی را منهزم ساخته و یاعیل زوجهٔ حابرقینی سپهسالار سپه‌سالار را کشته ایشان را شکستی فاحش داد. (سفر داوران ۲۱:۴) (قاموس کتاب مقدس). در مجمل‌التواریخ و القصص ذیل عنوان «اندر سالهای بنی اسرائیلیان و ذکر ملوک و علماء ایشان بر اجمال» (ص ۱۴۱) آمده است: و اندر تاریخ جریر چنان است نوفل برادر کالوب‌بن نوقیل پادشاهی کرد. و در حاشیهٔ آن ذیل لغت نوقیل چنین است حمزةبن الحسن صاحب تاریخ سنی ملوک الارض بعد از این: یابین المعروف به ناقش ملک ارض کنعان و از طبری آرد: ثم سلط علیهم ملک من الکنعانین یقال له یافین... عشرین سنة (ص ۵۴۶). و ظاهراً متن مصحف یابین ناقش‌بن کنعان است. در صفحهٔ ۱۴۲ همان کتاب است: در ولایت یابین از بنی‌اسرائیل بیست و [دو] سال. و در حاشیه مرحوم بهار به نقل از تاریخ سنی ملوک‌الارض آرد: «یابین الاسرائیلی». و در همانجا به نقل از طبری آرد: رجل من بنی اسرائیل یقال له یائیر. (حاشیه مامر، یانین). این قسمت از متن افتاده بود، چه در هر دو مأخذ حمزه طبری موجود بود. به علاوه لفظ «از بنی‌اسرائیل» معلوم میکرد که مربوط با (یانین) مزبور باید باشد. لذا از حمزه نقل نشد». – انتهی. آنچه از تاریخ کتاب مقدس بر می‌آید در بنی اسرائیل دو تن بوده‌اند یکی موسوم به یائیر، (رجوع به یائیر شود). و دیگری یابین و لکن کسی را به اسامی یانین و یابین، (صوری که در حاشیهٔ مجمل التواریخ آمده است) ذکر نکرده‌اند و ظاهراً صور مزبور تصحیف همان یابین است.

یاپل. [پَ] (اِخ) دهی است از بخش دیواندره شهرستان سنندج. ۱۲۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یاپلاق. (اِ) نوعی جغد بزرگ. از شاه‌بوف خردتر است و مثل شاه‌بوف شاخ دارد. (یادداشت به خط مؤلف).

یاپورا. (اِخ)[2] شطی بزرگ در آمریکای جنوبی است. از سلسلهٔ جبال آند واقع در جهت جنوبی کلمبیا جریان آن آغاز و پس از عبور از اکواتر به برزیل داخل می‌شود و پس از طی مسافت ۱۴۰۰ کیلومتر به شط آمازون می‌پیوندد.

یاپوشقان. (ترکی، اِ) یابوشقان. رجوع به یابوشقان شود.

یاپوق. (ترکی، اِ) در برخی از نسخه‌های فرهنگ اسدی در ذیل کلمهٔ آنین آمده است: آنین آن خم بود که ماست در آن کنند و بزنند و روغنش بگیرند، به ترکی یاپوق گویند. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۷۲). در جنوب خراسان یاپوق را تُلُم و در برخی از نواحی آذربایجان تلوغ گویند.

یاپونچه. [چَ / چِ] (اِ) مأخوذ از لهستانی، نوعی جامهٔ دارای باشلق ضخیم. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۷). جامهٔ پشم زفت و خشن و ستبر و فراخ که بر روی دیگر جامه‌ها پوشند. قسمی جبهٔ نمدین. روپوشی نمدین خشن با شلاله‌های پشمین. شنلی فراخ یک‌پارچه از نمد مالیده. یاپونچی.

یاپونچی. (اِ) یاپونچه. رجوع به یاپونچه شود.

یاتاغان. (ترکی، اِ)[3] قسمی شمشیر معمول ترک و عرب. شمشیر ترکی. اسلحه‌ای برای کشتن که بجای سلاح کمری اروپائی از کمر آویخته میشود. یتاغان. یاتاقان و یطقان، سیف. (لغت عربی بفرانسه). ||محمل. بستر. جایگاه. جای. ||محور (در لکومتیف).[4] ||دو نیم‌دایره از جنس بوبیت که در موتور اتومبیل جایی که دستهٔ پیستونها بر روی میل‌لنگ نصب می‌شود قرار دارد. یاطاقان. یاتاقان.

یاتاق. (ترکی، اِ) بستر. رختخواب. جایی که در آن می‌خوابند. ||مأوی.

یاتاقان. (ترکی، اِ) یاتاغان. رجوع به یاتاغان شود.

یاتان. (اِخ) قصبه‌ای است از بخش نوبران شهرستان ساوه با ۱۷۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاتش. [تِ] (اِ) قراول و پاسبانی که بر در ملوک بنوبت باشند. (ناظم الاطباء). نوبتی.

یاتشخانه. [تِ نَ / نِ] (اِ مرکب) قراول‌خانه و جای یاتش و پاسبان. (ناظم الاطباء).

یاتماز. (ترکی، ص) (حاجی...) رجوع به حاجی یاتماز شود.

یاتوغان. (اِ) از مطلقات آلات ذوات‌الاوتار.

1 - Yabes de Galaad.
2 - Yapura. 3 - Yatagan.
4 - Coussinet d'essieu (فرانسوی).

و آن سازی بود بر هیئت تختهای مطول و بر آن هفده وتر بندند و آن را ساعد نباشد و ملاوی اعنی کوشکها نیز نباشد. اصطخاب آنها بر خرکها کنند به هر وتری حاملی سازند وآن وتر را بر ظهر آن حامل نهند و به حرکت آن حوامل اوتار آن را ساز کنند. اگر حوامل را بطرف انف کشند نغمات ثقیل شوند و اگر بطرف شط کشند آهنگ حاد شود و به اصبع دست راست قرع اوتار کنند و به انامل دست چپ اوتار مضر و به مهتز گردانند و این ساز را هم اهل ختای بسیار در عمل آورند. (مقاصدالالحان، مجلهٔ سخن ج۵ شمارهٔ ۴ صص ۲۸۱-۲۸۲).

یاج. (اِ) نوعی از بازی کودکان. (ناظم الاطباء). نوعی بازی که ترکان چالک نامند.

یاج. (ع صوت) کلمه‌ای است که در زجر و راندن شتر بکار برند مانند ایاجج. راجز گوید:

فرج عنه حلق الرتائج
تکفح السمائم الاواجج
و قیل یاج وایا ایاجج
عات من الزجر و قیل جاهج.

(تاج العروس).

یاجلو. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل با ۴۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۴).

یاجلو. [ج] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهر با ۲۷۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۴).

یاجور. (معرب، اِ) جوالیقی ذیل آجر آرد: فارسی و معرب است و آن را لغاتی است: آجر... و یاجور. (المعرب ص ۲۱).

یاختگی. [تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی یاخته. رجوع به یاختن و یاخته شود.

یاختلق. [ ] (اِ) روشنائی. (شرفنامهٔ منیری).

یاختن. [تَ] (مص) بیرون کشیدن. (برهان) (غیاث اللغات). آختن. ||برآوردن تیغ از غلاف. (برهان). بیرون کشیدن تیغ و غیره. (سروری). آختن. برکشیدن تیغ تیز و نیزه را. مرادف آختن. (آنندراج). تیغ برکشیدن. (جهانگیری). بیرون کشیدن تیغ از نیام. (ناظم الاطباء). ||دست به قصد کاری دراز کردن. (غیاث اللغات). قصد کردن و دست دراز کردن به چیزی. (آنندراج). اراده کردن. (ناظم الاطباء). یازیدن:

به گرز گران یاخت گرد دلیر
درآمد خروشنده چون تند شیر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— دست برياختن؛ دست دراز کردن به قصد کاری. دست یازیدن:

زمان تا زمان دست بریاختی
سرشکش ز مژگان بینداختی. فردوسی.

— دست یاختن؛ دست یازیدن. دست بکاری دراز کردن:

میان تنگ خون ریختن را ببست
به بهرام آذر مهان یاخت دست. فردوسی.

دوم گرز بگشاد چون یاخت دست
کمرگاه اسب تکاور شکست. فردوسی.

و لیکن پدر چون به خون یاخت دست
در ایران نکردم سرای نشست. فردوسی.

— فروياختن؛ فرویازیدن:

فروياختی سوی خورشید پست
سر خویش چون مردم خودپرست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||زدن و انداختن. ||آشکارا کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). ظاهر کردن. (غیاث اللغات). ||پرسیدن و سؤال کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به یازیدن شود.

یاخته. [تَ / تِ] (ن مف) آخته. بمعنی بیرون کشیده باشد اعم از آنکه شمشیر و تیغ را از غلاف بیرون کشیده باشند یا چیزی دیگر را از جای خود. (برهان). برکشیده. (جهانگیری). بیرون کشیده. (ناظم الاطباء). ||پرورده و آموخته. (ناظم الاطباء). ||(اِ) حجره. خانه. (برهان). حجره. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||خمره. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||شبیه و نظیر و مانند. (برهان). مانند. (جهانگیری). شبیه و نظیر. (ناظم الاطباء). ||شراب. (ناظم الاطباء). ||سلول[1]. (از واژه‌های فرهنگستان). کوچکترین واحد زندهٔ بدن موجودات زنده که دارای دو قسمت مهم سیتوپلاسم و هسته می‌باشد. و رجوع به سلول شود.

یاخچی. (ترکی، ص، ق) کلمهٔ ترکی است به‌معنی خوب. یاخشی. رجوع به یاخشی شود.

— یاخچی یاخچی کردن کسی را؛ او را آلت بی‌ارادهٔ پیشرفت مقاصد خود ساختن. رجوع به یاخشی شود.

یاخشی. (ترکی، ص، ق) خوب. یاخچی.

— یاخشی یاخشی؛ کنایه از مردی بی‌اراده. مردی که به ارادهٔ دیگران کار کند و خود جز نامی نباشد و مأخوذ است از این حکایت: طراری چندگه به خرسی گفتن کلمهٔ یاخشی یاخشی را آموخته بود و تنگ غروبی بدو لباسهای فاخر پوشید و کلاهی بر سر او نهاد و دو تن زیر دو بند او گرفته در بازاری مسقف بدکان تاجری درآمدند. چنان نمودند که خرس خواجه و طراران خدمتکاران اویند. خرس را بر کرسی بنشاندند و صاحب حجره یکی یکی از انواع ترمه‌ها و خزها و سنجابها می‌آورد و می‌پرسید که خواجه این را می‌پسند و او میگفت یاخشی سپس میگفت ده طاقه کافی باشد باز همان یاخشی را از خرس میشنید تا مقداری کثیر از جامه‌های فاخر گرد شد و طراران گفتند تا اینها را به خانه حمل کنیم و بهاء آن را از وکیل خرج گرفته بیاوریم باز خرس گفت یاخشی و قماشها را برگرفته بیرون بردند و بعاقبت بازرگان دیری از شب گذشته هر چه میگفت همان جواب را شنید و نزدیک شد دید خواجه خرسی است و اموال او را طراران برده‌اند.

یاد. (اِ) ذُکر. ذُکرة. تذکار. اندیشه. تذکر. نام و نشان. ذکر باقی و جاودان. ذکر و نقل نام:

تا تازه کرد یاد اوائل بدین خویش
تا زنده کرد مذهب یونانیان بخود. دقیقی.

به ایران همه خوبی از داد اوست
کجاهست مردم همه یاد اوست. فردوسی.

شهنشاه بهرام داماد تست
به هر کشوری زین سپس یاد تست.
فردوسی.

دگر شارسان اورمزد اردشیر
که‌گردد ز یادش جوان‌مرد پیر. فردوسی.

سر از راه پیچیده و داد نی
ز یزدان و نیکی به دل یاد نی. فردوسی.

گرافزون شود دانش و داد من
پس از مرگ روشن شود یاد من. فردوسی.

تو فرزند خوانش نه داماد من
بدو تازه کن در جهان یاد من. فردوسی.

چو از یاد یزدان بپرداختند
بر آن نامدار آفرین ساختند. فردوسی.

گیاه در و دشت تو سبز باد
مبادا ز تو بر دل یوز یاد. فردوسی.

چنان بد که ضحاک خود روز و شب
به یاد فریدون گشادی دو لب. فردوسی.

اگر همنبرد تو باشد پلنگ
بدرد بر او پوست از یاد جنگ. فردوسی.

کتابهای یونان از یاد او خالی‌اند. (التفهیم ص۱۹۳).

وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراخ
وقت بهار شاد به سبزه و گیا شدم.
ناصرخسرو.

ز یاد مرگ غافل چون نشینی
چو با افتادگان آخر قرینی. ناصرخسرو.

و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آن را به نظر بصیرت بیند... و با یاد آخرت الفت گیرد... (کلیله و دمنه).

چون بیاد مارسی دستی بگرد خود برآر
گر همه سنگی به دست آید ترا آن هم فرست.
خاقانی.

از جفتی غم به یاد غصه
دل حاملهٔ گران بینم. خاقانی.

گفتی که دهان به هفت خاک آب

1 - Cellule (فرانسوی).

از یاد خسان بشوی شستیم.   خاقانی.
نوا سازی دهندت باربد نام
که بر یادش گوارد زهر در جام.   نظامی.
هر چه نه گویای تو خاموش به
هر چه نه یاد تو فراموش به.   نظامی.
چند حدیث فلک و یاد او
خاک تهی بر سر پرباد او.   نظامی.
منم یاری که بر یادت شب و روز
جهان سوزم به فریاد جهانسوز.   نظامی.
مرا در پس پرده خاموش کرد
بیکباره یادم فراموش کرد.
نظامی (از آنندراج).
اگر از دنیا فارغ بودی به نیک و بد یاد او نگفتی... (تذکرة الاولیاء عطار).
یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود.   مولوی.
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا.   مولوی.
به چشمانت که گرچه دوری از چشم
دل از یاد تو یکدم نیست خالی.   سعدی.
یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب
نام تو غمزدا و کلام تو دلربا.   سعدی.
با این همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود.
سعدی.
عمری است تا به یاد تو شب روز می‌کنم
تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی.   سعدی.
با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم
چون صبح بی‌خورشیدم از دل برنمی‌آید نفس.
سعدی.
عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد
که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی.
سعدی.
بر یاد بنا گوش تو بر باد دهم جان
تا بار دگر پیش تو بر خاک نهد روی.
سعدی.
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست.
سعدی.
ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی.   حافظ.
یادم نمی‌کنی و ز یادم نمی‌روی
یادت بخیر یار فراموشکار من.   حافظ.
دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم.   حافظ.
یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم‌خیال و هم‌صفیر و هم‌نوا بودیم ما.
صائب.
– با یاد یا بر یاد یا به یاد کسی خوردن؛ به شادی او باده نوشیدن. شادی خوردن:
بخوردند با یاد او چند می
که آباد بادا برو بوم ری.   فردوسی.

همی باده خوردند تا نیمشب
بیاد بزرگان گشاده دو لب.   فردوسی.
سه پور فریدون سه داماد اوی
نخوردند می جز که بر یاد اوی.   فردوسی.
به یاد شهنشاه بگرفت جام
منم گفت میخواره کردوی نام.   فردوسی.
همان شب ز شادی که افکند پی
همی جز بیادش ننوشید می.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بردیم ماه روزه به نیک اختری به سر
بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر.   معزی.
به یاد مهربانان عیش می‌کرد
گهی می‌داد باده گاه می‌خورد.   نظامی.
به یاد شاه می‌کردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش.   نظامی.
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
که بر یادش کنی خود را فراموش.   نظامی.
یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من.   مولوی.
از آن ساعت که جام وی به دست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد.
حافظ.
به کویش چون رسم جامی به یاد دوستان نوشم
بلی در کعبه یاد آرند یاران آشنایان را.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
– یاد افکندن؛ به یاد افکندن. تذکر. متذکرشدن. به یاد آوردن.
– یاد انداختن؛ به یاد انداختن. متذکر شدن. به یاد آوردن.
– یاد برداشتن؛ یاد کردن. به یاد آوردن.
– ||به سلامت کسی می خوردن. به شادی کسی خوردن:
سبک باغبان می به شاپور داد
که بردار از آن کس که بایدت یاد.   فردوسی.
رجوع به یاد کسی خوردن شود.
– یاد برگرفتن؛ یاد برداشتن. یاد کردن.
– ||به سلامتی کسی باده نوشیدن؛ به شادی کسی خوردن:
دگر جام بر دست بهمن نهاد
که برگیر از آن کس که خواهی تو یاد.
فردوسی.
رجوع به یاد برداشتن و یاد کسی خوردن شود.
– یادت به‌خیر؛ دعایی است در غیبت کسی.
– یاد خاستن؛ یاد کردن. کسی را نام بردن:
با چنین سلطنتی یاد گدایان ز چه خاست
رحمتت باد که اندر خور صد چندینی. حافظ.
– یاد در (اندر) خاطر گذشتن؛ متذکر آن شدن. ذکر و هوای کسی در خاطر گذشتن:
نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
تا بخاطر بود آن زلف و بنا گوش مرا.
سعدی.

جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان
با آنکه تو یکباره‌ام از یاد بهشتی.   سعدی.
– یاد رفتن؛ مذکور افتادن. ذکر کرده شدن: بدین موضع که یاد رفت بنیاد گرفت... و به چندین مواضع که یاد رفت او را قلعه‌های معمور بود. (تاریخ طبرستان).
بیا که دمبدمت یاد می‌رود هر چند
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید.   سعدی.
یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بیدل شدیم
پرده برانداختی کار به اتمام رفت.   سعدی.
– یادرفته؛ مذکور. ذکرکرده شده. نام برده شده.
– یادش به‌خیر؛ (جملهٔ دعائی) است که در غیبت و حاضر نبودن دوست استعمال می‌کنند. (از ناظم الاطباء). مرادف ذکرش به خیر که در محل دعای خیر در حق غایب گویند: مخفف یادش به خیر باد، جمله‌ای که بدان یاد یار غایب کنند به نیکی:
بیگانگی شده‌ست ز عالم مراد ما
یادش به‌خیر هر که نیفتد به دام ما.
صائب (از آنندراج).
– یاد کسی (خوردن یا کشیدن)؛ به شادی و سلامت او نوشیدن:
وز آن پس خروش آمد از جشن‌گاه
یکی گفت کین یاد بهرامشاه.   فردوسی.
گویدکاین می مرا نگردد نوشه
جز که خورم یاد پادشاه عدو مال.
منوچهری.
سر از سجده برداری و این شراب
کشی یاد فرخنده رخ مهتری.   منوچهری.
گویدکه مرا این می مشکین نگوارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار.
منوچهری.
یکی خورد بر یاد شاه بزرگ
دگر شادی پهلوان سترگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۸۶).
نشستند و بزمی نو آراستند
به می یاد یکدیگران خاستند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
زیبد که خسروان که جهان یاد او خورند
کورا جهان ز جد و پدر یادگار یافت.
معزی.
ای شاه فلک یاد ترا توش گرفت
شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت.   معزی.
چون تو اندر خانهٔ خود می هم آن خود خوری
یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور.
خاقانی.
– یاد ماندن؛ نام و نشان ماندن. ذکر جاوید و باقی ماندن. یادگار ماندن:
گفت بر تخت مملکت بنشین
تا بتو نام من بماند یاد.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۰).

هر شه کو را خلفی چون تو ماند
نام و نشانش به جهان ماند یاد.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۸).
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد
فلک یاور سعد بوبکر باد. سعدی.
غرض نقشی است کز ما یاد ماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی. سعدی.
— یاد نا کرده؛ مذکورنشده:
همه خوانَدند بر تو چیز نماند
یاد نا کرده از صحاح و کسور. ناصرخسرو.

||حفظ. بر. ویر. مقابل فراموشی و نسیان. در آنندراج آمده است که به‌معنی حفظ و از بر مجاز است. چنانکه گویند فلانی فلان خبر را یاد ندارد و بیاد ندارد... - انتهی. در خاطر نگاه داشتن. (برهان). در مجموعهٔ مترادفات ذیل یاد و حفظ کردن مترادفاتی بدینسان آمده است، بدل گرفتن. در گوش داشتن. ابجد ساختن. ز برداشتن. ازبر کردن. روشن کردن. فرا گرفتن... (مجموعهٔ مترادفات ص۳۸۸). دل و خاطر، چنانکه گویند فلان چیز از یاد من رفت. (غیاث اللغات). خاطر و قوت حافظه. (آنندراج). ذهن خاطره. بال. حافظه. ضمیر. ذاکره:

از این در سخن همچنانست یاد
سراسر به من بر بباید گشاد. فردوسی.
بدل هرگز این یاد نگذاشتم
من این را همی کشته پنداشتم. فردوسی.
ز بس اندیشه همچون مست بیهوش
جهان از یاد او گشته فراموش.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
جان و دل را از من آن جانان دلبر در ربود
بود من نابود کرد و یاد من نسیان گرفت.
سوزنی.
بدان گنجها آنچنان شاد شد
که گنجینهٔ رومش از یاد شد. نظامی.
بگیرد پی شیر از این بوستان
مده پیل را یاد هندوستان. نظامی.
با چنین یاد و تفرس بی‌گمان
جستن رامش ترا اندر جهان
جستن اندر قریهٔ نمل است پیل
یا کلوخ خشک اندر رود نیل. مولوی.
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد.
سعدی.
می کنم چندانکه فکر آشنایان وطن
نیست در یادم کسی کورا توانم یاد کرد.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).
— یادرفته؛ فراموش‌شده. (ناظم الاطباء).
— یادِ طَرَفُ‌اللِسان؛ یادی که بر سر زبان باشد و این را در هندوستان نوک زبان گویند و مراد این است که بسیار از بر است:
اوصاف تو نیز هندسی را
یاد طرف اللسان نبینم. خاقانی (از آنندراج).

||در شواهد زیر با بودن و استن و هستن همراه است و در خاطر بودن، در حافظه بودن، در یاد کسی بودن و در یاد داشتن معنی می دهد:

گرت هیچ یاد است کردار من
یکی رنجه کن دل به تیمار من. فردوسی.
جز از یاد تو نیست او [جهن] یک زمان
بفرمانت دارد کمر بر میان. فردوسی.
به قلب اندرون تاخت رستم چو باد
نبودش ز هماوران هیچ یاد. فردوسی.
بدان ای پدر کین سخن داد نیست
مگر جنگ لادن ترا یاد نیست. فردوسی.
از این در سخن هر چه تان هست یاد
سراسر به من بر بباید گشاد. فردوسی.
همی کرد نخجیر و یادش نبود
از آن کس که با او نبرد آزمود. فردوسی.
هزار و صد و شصت استاد بود
که کردار آن تختشان [تخت طاقدیس] یاد بود.
فردوسی.
به یزدان اگر گفته‌ام این سخنها
اگر گفته‌ام نیست باللّه بیادم. ابوالعلی.
بود ظنم که شنیده‌ست مگر خواجه عمید
فضل من خادم و هر روزه و را یادم من.
لامعی.
چون از خواب بیدار شدم، آن حال تمام بر یادم بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱).
خوب یکی نکته یادم است از استاد
گفت نگشت آفریده چیز به از داد.
ناصرخسرو.
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
یاد است این سخن ز یکی نامور مرا.
ناصرخسرو.
اقوال دشمن یاد باد
او شاد و دشمن در عنا. ناصرخسرو.
تا همی نیکو بود پاینده ملک
تو بر نیکان به نیکی یاد باش. مسعودسعد.
هیچ دانی که یاد هست امروز
رای عالیت را کلام‌اللیل. انوری.
چنین گفت آن سخنگوی کهنزاد
که بودش داستانهای کهن یاد. نظامی.
فرخ و روشن و جهان‌افروز
خنک آن روز یاد باد آن روز. نظامی.
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
کاحتیاط و یاد در بستن نبود. مولوی.
با دست نصیحت رفیقان
و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست
از دوست به یاد دوست خرسند. سعدی.
یاد باد آنکو به قصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم. حافظ.
من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد. حافظ.
چنینم هست یاد از پیر دانا
فراموشم نشد هرگز همانا. حافظ.
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است.
حافظ.
رو رو که وحشی آنچه کشید از تو سست‌عهد
ما را به خاطر است ترا گر به یاد نیست.
وحشی (از آنندراج).
بر گفتهٔ احباب بسی گوش نهادیم
حرفی نشنیدیم که در یاد نباشد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
می‌کنم چندانکه یاد آشنایان وطن
نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
— از یاد بردن؛ فراموش کردن. فراموشانیدن:
بدان لحن بردن توان بامداد
همه لحنهای جهان را ز یاد. نظامی.
تکاور دستبرد از باد می‌برد
زمین را دور چرخ از یاد می‌برد. نظامی.
دانی از دولت وصلت چه طمع دارم هیچ
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم. سعدی.
روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر. حافظ.
اگر نه بادهٔ غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد. حافظ.
دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد. حافظ.
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر. حافظ.
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر. حافظ.
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می‌بری
خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما. حافظ.
شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم. حافظ.
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند. حافظ.
گربه دیرم طلبد مغبچهٔ حورسرشت
بیم دوزخ برم از یاد به امید بهشت.
بیدل (از مؤید الفضلاء).
گر جاهلی آواز دهد کاین چه ترانه‌ست
حاجت ببر از یاد چه بسیار چه کم را.
عرفی (از آنندراج).
— از یاد بهشتن؛ فراموش کردن. از یاد گذاشتن:
جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان
با آنکه تو یکباره‌ام از یاد بهشتی. سعدی.
— از یاد رفتن؛ فراموش کردن. (ناظم الاطباء).
ز بس گنج کانروز بر باد رفت

شب شنبه راگنجه از یاد رفت. نظامی.
تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش ز یاد. سعدی.
این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی. سعدی.
ز آنروز که سرو قامت دیدم
از یاد برفت سرو بستانم. سعدی.
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم. سعدی.
تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها. سعدی.
ساقیا آمدن عید مبارک بادت
و آن مواعید که کردی مرواد از یادت.
سعدی.
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم.
حافظ.
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم.
حافظ.
چشم تو که سحر بابل است استادش
یارب که فسونها برود از یادش. حافظ.
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم. حافظ.
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم. حافظ.
بیدل از یاد خویش هم رفتم
که فراموش کرده است مرا. بیدل (از مؤید).
وعدهٔ وصلی که ای مه پاره یادت رفته است
چارهٔ درد من بیچاره یادت رفته است.
امتیازخان خالص (از آنندراج و مؤید).
— از یاد شدن و از یاد بشدن؛ فراموش شدن. از یاد رفتن:
داغ بر دل زیاد خاقانی
گرز دل یاد اوش می‌بشود.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۹).
ز بس افتادگان را داد می داد
جهان را عدل نوشروان شد از یاد. نظامی.
چون سیاست زیاد شاه شود
پادشاهی بر او تباه شود. نظامی.
— از یاد کردن؛ از خاطر شدن. از یاد برفتن. فراموش شدن: پس مردمان را گفت چون نمازی از یادتان کنید آن وقت که یادتان آید یاد کنید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— از یاد گذاشتن؛ فراموش کردن:
حق نعمت گذاشتی از یاد
نیست شرمت ز من که شرمت یاد. سعدی.
— به یاد داشتن؛ در خاطر داشتن. در حفظ و در ذاکره داشتن. در ذکر داشتن:
آن عهد بیاد داری و دولت و داد
کز عاشق بیچاره نمی‌کردی یاد. سعدی.
آنچه بیاد داشتم جواب گفتم. (تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۶۳).

— یاد افتادن، به یاد افتادن. به یاد آمدن. به خاطر گذشتن. در خاطر آمدن. از خاطر گذشتن:
که نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها. سعدی.
— یاد ماندن؛ در خاطر و در حافظه ماندن:
من از کرامت او یک حدیث یاد کنم
چنانکه بر دل تو سالها بماند یاد. فرخی.
بیتی چند که مرا یاد مانده بود در این وقت نبشتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱).
آن رسول از خوردن زین یک دو جام
نی رسالت یاد ماندش نی پیام. مولوی.
همان نصیحت جدت که گفته‌ام بشنو
که من نمانم و گفت منت بماند یاد.
سعدی.
||بیداری. (برهان) (آنندراج). یقظه. مقابل خواب:
که افراسیابش بسر بر نهاد
نبودی جدا زو به خواب و به یاد.
فردوسی (از رشیدی).
خلد را بیند بخواب آنکو ترا بیند به یاد
بخت را بیند به خواب آنکو ترا بیند بخواب.
معزی.
||صورت خیالی. (از آنندراج). ||یاد تواند که مخفف یادگار بود. (آنندراج):
به خوبی نهد رسم بنیادها
بدولت ز نیکی کند یادها
نظامی (از آنندراج).
غرض نقشی است کز ما یاد ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی.
سعدی (از آنندراج).
— یاد باز ماندن؛ یادگار ماندن. ماندن. نام و نشان:
جهان نماند و خرم روان آدمیی
که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد.
سعدی.
||نقش و نگار. (برهان) (ناظم الاطباء).رجوع به یاد کردن شود. ||دو زن که زن دو برادر باشند و هر یک از ایشان یاد دیگری است. (آنندراج). جاری. هموی [هَ مَ وَ] (در تداول مردم قزوین). اما گمان می‌رود که در این معنی دگرگون شدهٔ «یار» باشد به قرینهٔ «جاری» که صورتی از «یاری» تواند بود. (یادداشت لغت‌نامه). ||بیگانه. اجنبی [1].

یاد آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) بازدانستن چیزی که فراموش شده باشد. (از آنندراج). به خاطر آمدن. به ذهن خطور کردن. به حافظه گذشتن. به خاطر گذشتن. متذکر شدن. فراموش شده‌ای را متذکر شدن. در ذکر آمدن. بر خاطر گذشتن. مقابل از یاد رفتن: عبدالله‌بن عتبه شمشیر بالا برد که زن را بکشد یادش آمد که مصطفی صلی الله علیه و سلم او را گفته بود که زنان مکشید... (ترجمهٔ تاریخ طبری).
بگویم بتو هر چه آید ز پند
سخن چند یاد آمدم سودمند. فردوسی.
همه شهر توران گریزان چو باد
کسی را نیامد بروبوم یاد. فردوسی.
نیامد به یادت همی رنج من
سپاه من و کوشش و گنج من. فردوسی.
بکردار خوابیست این داستان
که یاد آید از گفتهٔ باستان فردوسی.
بزد گردن غم به شمشیر داد
نیامد همی بر دل از مرگ یاد. فردوسی.
ببودند یک هفته زینگونه شاد
کسی را نیامد غم و رنج یاد. فردوسی.
که روشن جهان بر تو فرخنده باد
مبادا که پند من آیدت یاد. فردوسی.
چو دیدم ترا یادم آمد زریر
سپهدار اسب‌افکن نره‌شیر. فردوسی.
ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست
که یاد آمدم آن سخنهای راست. فردوسی.
سیاوش به ایوان خرامید شاد
به مستی ز ایران نیامدش یاد. فردوسی.
مده کار کرد نیا کان به‌باد
مبادا که پند من آیدت یاد. فردوسی.
مگر زین پرستنده کام آمدت
که چون دیدیش یاد جام آمدت. فردوسی.
بدانگاه یاد آمدت راستی
که ویران شود کشور از کاستی. فردوسی.
ز چندین بزرگان خسرونژاد
نیامد کسی بر دل شاه یاد. فردوسی.
و مرا که بوالفضلم دو حکایت نادر یاد آمد در اینجا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶). ذکر وحشت اندر محل قربت وحشت باشد و تایب را باید که از خودی خود یاد نیاید گناهش چگونه یاد آید. (کشف‌المحجوب هجویری ص۳۸۲).
یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه
اکنون کت تن ضعیف نیست، نه بیمار.
ناصرخسرو.
بر خاستم از جای و سفر پیش گرفتم
نز خانه‌ام یاد آمد و نز گلشن و منظر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۷۴).
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر.
ناصرخسرو.
آنگه که روز خویش ببیند تعب فروش
نه رحم یادش آید نه لهو و نه طرب.
ناصرخسرو.
بس یاد جهد سرد ز که لاجرم اکنون

---
1 - یاد به این معنی هم اکنون در ترکی آذربایجانی مستعمل است.

چون پیر که یاد آیدش از روز جوانیش.
ناصرخسرو.
بوقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت
چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان.
ناصرخسرو.
شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند
یاد چون آید سرود آن راکه تن داردش تب.
ناصرخسرو.
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن.
مسعودسعد.
نیز دل تو ز مهر من نکند یاد
هیچ ترا یاد ناید از من غمخوار. مسعودسعد.
نیاید هیچ از انصاف تو یادم
به بی‌انصافیت انصاف دادم. نظامی.
جهان تاختن باز یاد آمدش
خطرنا کی‌رفته باد آمدش.
نظامی (اقبالنامه ص۲۱۵).
چون ز کار وزیرش آمد یاد
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد. نظامی.
نی حراره یادش آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبد در عمل. مولوی.
هرچ روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آمدم.
مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۰۵).
یادم آمد قصهٔ اهل سبا
کز دم احمق صباشان شد وبا. مولوی.
چندانکه مرا شیخ اجل... ابوالفرج‌بن جوزی بترک سماع فرمودی عنفوان شبابم غالب آمدی... به خلاف رای مربی قدمی برفتمی وز سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی... (گلستان).
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید. سعدی.
گراز عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من سعدی.
توبه کردم از این سخن چو مرا
یاد آن یار دلستان آمد. سعدی.
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت
وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت. سعدی.
بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خود بینیم. سعدی.
تنم می‌بلرزد چو یاد آیدم
مناجات شوریده‌ای در حرم. سعدی.
دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل. سعدی.
جان من، جان من فدای تو باد
هیچت از دوستان نیاید یاد. سعدی.
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید. سعدی.
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد
هر وقت یادش آید تو دمبدم به یادی. سعدی.

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم. سعدی.
که‌گردد درونش به کین تو ریش
چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش. سعدی.
عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
بیا بیا که ز تو کار من بجان آمد.
؟ (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد. حافظ.
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو.
حافظ.
||در شواهد زیرین معنی مطلق اندیشه کردن است و تصور امری را که هنوز واقع نشده است نمودن:
بکشت [سیاوش را] و ز فرجام نامدش یاد.
فردوسی.
چو آگاه شد زان سخن هفتواد
از ایشان به دل در نیامدش یاد. فردوسی.
چو شد ز آفرین نیز آن شاه شاد
بدل آمد اندیشهٔ راه یاد. فردوسی.
بکشتی و نامدت از این روز یاد
چو تو شاه بیداد گر خود مباد. فردوسی.
— امثال:
فیل را یاد آمد از هندوستان. (امثال و حکم ج۲ ص۱۱۵۱).
مشتی که پس از جنگ بیاد آید بسر خود باید کوفت. (امثال و حکم ج۳ ص۱۷۱۲).
||در بیت زیرین معنی منتقل شدن بقرینهٔ چیزی به چیزی دهد:
همی یاد شرم آمد از رنگ اوی
همی بوی ناز آمد از چنگ اوی. فردوسی.
— با یاد آمدن؛ بخاطر آمدن:
هر آن ساعت که با یاد من آید
فراموشم شود موجود و معدوم. سعدی.
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد. حافظ.

یادآور. [وَ] (نف مرکب) چیزی یا کسی که بیاد آورد. متذکرشونده. بیاد آورنده. بیاد آرنده: اسب سیاه گشتاسپی یادآور اسب سیاه خسرو پرویز ساسانی است. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص۲۶۱). رجوع به یاد آوردن شود.

یادآوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) بخاطر آوردن و متذکر شدن. (ناظم الاطباء). فراموش شده‌ای را دوباره بخاطر آوردن. تذکر. تذکار. تذکره. اذ کار. ادکار. ذ کری. ذُکر:
یاد آری و دانی که تویی زیرک و نادان[1]
ور یاد نیاری تو سگالش کن و یادآر.
رودکی.
یادت آور پدرت راکه مدام
گه پلنگمش بذی[2] و گه خنجک. معروفی.

یاد نیاری[3] بهر بهاری جدت
توبره برداشتی شدی به سماروغ. منجیک.
نگه کن که تا چون بود باورم
چو کردارهای تو یاد آورم. فردوسی.
بدو گفت هر کس که تاب آورد
و گر یاد افراسیاب آورد
همانگه سرش را ز تن دور کن
وزو کرکسان را یکی سور کن. فردوسی.
براندیش از این ای سرانجمن
نباید که یادآوری گفت من. فردوسی.
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
ز خسرو چو یاد آوری تا قباد. فردوسی.
چو عیب تن خویش داند کسی
ز عیب کسان یاد نارد بسی. فردوسی.
یکی پند آن شاه یاد آورم
ز کژی روان سوی داد آورم. فردوسی.
چو از پندهای تو یاد آورم
همی از جگر سرد یاد آورم. فردوسی.
اگر رزم گرشاسب یاد آوری
همه رزم رستم بباد آوری. اسدی.
دگر هر که را بد سزا هدیه داد
به نامه بسی پوزش آورد یاد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۷۵).
کس نیارد یاد از آل مصطفی
در خراسان از بنین و از بنات. ناصرخسرو.
چون ز یاران رفته یاد آرم
آه و واحسرتا علی من مات. خاقانی.
پند آن پیر مغان یاد آورید
بانگ مرغ زندخوان یاد آورید. خاقانی.
ز باغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
ز خشک بید هر افسرده‌ای چه آری یاد.
خاقانی.
از گناه گذشته نارم یاد
با نمودار وقت باشم شاد. نظامی.
چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکیبنده باشی در آن داوری.
و گر ناری از تلخی مرگ یاد
بدشواری آن در توانی گشاد. نظامی.
بر آن درگه چو فرصت‌یابی ای باد
بیار این خواجه تاش خویش را یاد. نظامی.
منم کز یاد او پیوسته شادم
که‌او در عمرها نارد به یادم. نظامی.
چنین آمده‌ست آدمی را نهاد
که‌آرد فرامش‌کنان را به یاد[4]. نظامی.
چو اسکندر آسوده شد هفته‌ای
نیاورد یاد از چنان رفته‌ای. نظامی.

۱ -کذا، و ظاهراً: دانا.
۲ -نل: تبنگش چدی.
۳ -نل: نداری، و در این صورت اینجا شاهد نیست.
۴ -موهم معنی دوم نیز هست.

تو خود دانم که از من یاد ناری
که یاری بهتر از من یاد داری. نظامی.
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یک صبوحی در میان مرغزار. مولوی.
یاد آور از محبتهای ما
حق مجلسها و صحبتهای ما. مولوی.
بینوایان را به یک لقمه نجُست
یاد ناورد آو ز حقهای نُخُست.
مولوی (مثنوی ج۳ ص ۱۳۹).
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر نه دعاگویی یاد آر به دشنامی. سعدی.
آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
گرکبر منعت می‌کند کز دوستان یادآوری.
سعدی.
خشت بالین گور یاد آور
ای که سر بر کنار احبابی. سعدی.
ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری. سعدی.
فارغ نشسته‌ای به فراخی و کام دل
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری. سعدی.
اگر مرا هنری نیست یا خطائی هست
تو از مکارم اخلاق خویش یادآری. سعدی.
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید. سعدی.
باشد که خود به رحمت یاد آوری تو ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد. سعدی.
در اینان به حسرت چرا ننگرم
که عمر گرانمایه یاد آورم. سعدی.
در یاب که نقشی ماند از لوح وجود من
چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌دانم.
سعدی.
عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری
نقد چنین کم اوفتد خاصه به دست مفلسی.
سعدی.
ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری. سعدی.
همی زنم نفسی سرد بر امید کسی
که یاد نارد از من به سالها نفسی. سعدی.
الا ای که بر خاک ما بگذری
به خاک عزیزان که یاد آوری. سعدی.
در اینان به حسرت چرا ننگرم
که عمر گرانمایه یاد آورم. سعدی.
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد آر محبان باد پیما را. حافظ.
معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید. حافظ.
||به خاطر کسی آوردن شخص یا چیز فراموش شده‌ای را. تذکیر:
خفتگان را در صبوح آگه کنید
پیل را هندوستان یاد آورید.
خاقانی.
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد
که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین.
سعدی.
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد. حافظ.
یادآوری. [وَ] (حامص مرکب) در یاد آوردن کسی است چیزی را که فراموش شده باشد برای آن که فراموش نکند. (آنندراج). تذکر. تذکار. ذکری. ذکر.
یادآوری کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) تذکیر. تذکر دادن. به خاطر کسی آوردن چیزی را.
یادامیش. (ترکی، ص) ناتوان‌شده. (فرهنگ سنگلاخ ورق ۳۲۷ ب).
یادامیشی. (ترکی، حامص، ص) ظاهراً به معنی ناتوانی باید باشد (یادامیش ترکی به‌معنی ناتوان شده به اضافهٔ یای مصدری) ولی در عبارت زیر معنی وصفی دارد: کلی همت و همگی نهمت پادشاهانه بر آن موقوف داشته‌ایم تا امور مصالح اولوس بسیار را بر نوعی منتظم و مرتب فرماییم که من بعد تمامت چریک مغول ابداً ماتوالدوا و تناسلوا بهیچ گونه یادامیشی نشوند و در رفاهیت و رفاغت روزگار گذارند. (تاریخ مبارک غازانی ص۳۰۵). و رجوع به یادامیش شود.
یادباد. (إ مرکب) به یاد. یادبود. یادکرد. ذکر. و مجازاً شادی سلامت:
گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب
یادباد ملکی ذوحسبی ذونسبی. منوچهری.
||(فعل دعایی مرکب) و در این شعر فردوسی «بلند باد»، «پرآوازه باد»، «مذکور باد» را رساند:
که نوشه زیاد از بزرگان قباد
بهر کشوری نام او یاد باد.
||و در این بیت دعای نیک رفتگان را باشد:
زمال و منصب دنیا جز این نمی‌ماند
میان اهل مروت که یادباد فلان. سعدی.
||و در اشعار ذیل «بخاطر باد»، «در حافظه باد» معنی می‌دهد:
دل شهریار جهان شاد باد
همه گفتهٔ من ورا یاد باد. فردوسی.
که شاه جهان جاودان شاد باد
سرو تاج او بنده را یاد باد. فردوسی.
اقوال دشمن یاد باد
او شاد و دشمن در عنا. ناصرخسرو.
||و در اشعار ذیل علاوه بر معنی «به خاطر باد»، رایحه‌ای از صورت تحسین و شگفتی نیز وجود دارد و معنیی قریب به «خوشا» دارد:
فرخ و روشن و جهان‌افروز
خنک آن روز یاد باد آن روز. نظامی.
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود. حافظ.
روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد. حافظ.
در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد. حافظ.
یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود.
حافظ.
یاد باد آن کو به قصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم. حافظ.
وگاه از این جملهٔ دعائی «باد» حذف شود:
یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم‌خیال و هم‌صفیر و هم‌نوا بودیم ما.
صائب.
یادبد. [بُ] (إ مرکب) مخفف یادبود است. ذهن که قوت حافظه باشد. (انجمن آرا) (ازآنندراج). رجوع به یادبود شود.
یادبود. (إ مرکب) هر چیز که سبب از برای یادآوری شود. (از ناظم الاطباء). یادگار. (غیاث اللغات). هر چیز که برای یادآوری باشد. یادکرد. یادباد:
بخانهٔ تو دگر از متاع بندر هجر
بیادبود روان می‌کنم قطار قطار.
شرف‌الدین شفروه (از آنندراج).
فراموشم شود از وعده‌ات ز آنگونه دست از پا
که‌بهر یادبودش رشته بر انگشت پا بندم.
سنجر کاشی (از آنندراج).
— مجلس یادبود؛ مجلس تذکر: بمناسبت درگذشت سرکی ایوانویچ واویلوف مجلس یادبودی در محل انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی منعقد است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||چیزهایی را گویند که دوستان برای یکدیگر می‌فرستند، چنانکه گویی این برای آن است که یکدیگر را فراموش نکنند. (آنندراج). تحفه‌ای که کسی برای دوست خود می‌فرستد. (ناظم الاطباء) یادگار. یادگاری.
یاد دادن. [دَ] (مص مرکب) آموختن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) آموزانیدن. تلقین. (زوزنی). تعلیم دادن:
مگر او دهد یادمان بندگی
نماید بزرگی و دارندگی. فردوسی.
تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش مغ دبستانی. نظامی.
یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده. مولوی.
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم. حافظ.
||تذکیر. مذاکره. اذکار. (منتهی الارب). متذکر شدن. بخاطر آوردن. یادآوری کردن. به یاد آوردن:
همی خواست بردن بر کیقباد
دهد جنگ روز نخستنش یاد. فردوسی.

در این میانها مرا که عبدالغفارم یاد میداد از آن خوابها که به زمین داور دیده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۵)... چون به غزنین شوم مرا یاد دهد چون برفتند به مقام غزنین رسیدند خواجهٔ بزرگ آن حال یاد با سلطان داده سلطان فرمود که شصت هزار... برای ابوالقاسم بفرستند. (تاریخ طبرستان). و حقی که در عهد پدر خویش در وقتی که ایشان را مقید و مدلل کرده بود و سلطان به لطافت حیل ایشان را از آن خلاص داده و نزدیک پدر شفیع شده یاد داد و گفت اکنون در روی مگر قضای آن حق را شمشیر میکشید. (تاریخ جهانگشا).

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم.
حافظ.

شور بلبل میدهد یاد از قدح نوشی مرا
حکمت گل میکند تکلیف بیهوشی مرا.
طالب آملی (از آنندراج).

درکنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد.
صائب.

— از یاد دادن؛ فراموش کردن. (زوزنی): یک چیز آموختی و چیزهای بسیار از یاد دادی.

یاددار. (نف مرکب) آنکه یاد میکند و در خاطر میآورد و نگاهداری میکند برای یادآوری، و یاددارنده و باخبر و آگاه. (ناظم الاطباء).

یاددارنده. [رَ دَ / دِ] (نف مرکب) آن که بخاطر دارد: و یاددارنده بود هر چیزها را که به کودکی شنیده بود. (هدایةالمتعلمین ص۱۲۳).

یادداشت. (مص مرکب مرخم، اِ مص مرکب) در حافظه نگاه داشتن و به خاطر آوردن. یاد کردن: این بنده را یادداشتی به خیر فرمایند. احمد بیستون (مقدمهٔ کلیات سعدی). ||اسم از یادداشتن. تعلیق. موضوع و نکتهٔ مهمی را در دفتر یا ورقهای برای به یاد آوردن ثبت کردن. نکات مهم و مشخصات موضوعی را به طور زبده و خلاصه نوشتن یا آنها را برای به یاد آوردن ثبت کردن: یادداشتهای قزوینی.

— یادداشت پرداخت؛ رسید پرداخت؛ یادداشتی است که در هنگام پرداخت پولی از طرف بانک برای مشتری فرستاده شود. (فرهنگستان).

||دفتر که برای ثبت تعلیقههاست. دفتر یا اوراقی بهم بسته برای نوشتن موضوعات فوری و لازم را. ||عریضه و هر نوشتهای که برای یادآوری داده شود. (آنندراج). ||در تداول امور سیاسی نامهٔ گلهآمیزی است که وزارت خارجهٔ دولتی بعنوان دولت دیگر میفرستد و در آن از مسائل مربوط به نقض عهد و مودت نامه یا اقدامات مخالف روابط دوستانه و غیره گفتگو و شکایت می کند[1]. ||یکی از اصول هشتگانهٔ فرقهٔ نقشبندیه و آن عبارت است از دوام آگاهی به حق بر سبیل ذوق. و بعضی گفتهاند حضور بیغیبت است و برخی گفتهاند مشاهده (= استیلاء شهود حق بر دل) بتوسط حسب ذاتی عبارت از حصول یادداشت است. (از رشحات عین الحیات).

یادداشتن. [تَ] (مص مرکب) بخاطر داشتن. در حافظه داشتن. فراموش نا کرده بودن. در حفظ داشتن. به خاطر سپرده داشتن. متذکر بودن. در حافظه نگاهداری کردن. شواهد زیرین بخاطر داشته بودن از زمان قبل و مداومت بر حفظ در حال و آینده را میرساند:

یاد نداری[2] به هر بهاری جدت
توبره داشتی ز بهر سماروغ.
منجیک.

دو دستش پر از خون مادر بزاد
ندارد کسی اینچنین بچه یاد.
فردوسی.

چنین هم برو تا سر کیقباد
همان نامداران که داریم یاد.
فردوسی.

دگر گفت با طوس کای نامدار
یکی پند گویم ز من یاد دار.
فردوسی.

بدو گفت کاین عهد من یاد دار
همه گفت بدگوی را باد دار.
فردوسی.

تو بدرود باش و مرا یاد دار
روان را ز درد من آزاد دار.
فردوسی.

همه یاد دارید گفتار ما
کشیدن بدینگونه تیمار ما.
فردوسی.

چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار
به بخشش روان مرا شاد دار.
فردوسی.

درختان که کشته نداریم یاد
بدندان بدو نیم کردند ساد.
فردوسی.

خاصه بر تو که تو فزون ز عدد
آفرینهای خواجه داری یاد.
فرخی.

وکاری ساختند که به کسی به هیچ روزگار بر آن جمله یاد نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱). اقرار کردند که در عمر خویش از چنین جلادت در کس یاد ندارند. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۱). این شاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد. (تاریخ بیهقی ص۴۲). و با وی آن کرامات است که خلق یاد ندارند هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است. (تاریخ بیهقی ص ۴۰). جدهای بود مرا تفسیر قرآن بسیار یاد داشت. (تاریخ بیهقی). و شعر جاهلیت بسیار خوانده و یاد داشته. (تاریخ بیهقی). وی (عبدالرحمن) گفت با چندین اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت بسیار از من خواستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹). همگان بپسندیدند و نسخت کردند و من نیز یاد داشتم و نسخت کرده بودم اما از دست من بشده است. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۱). ای ابوالقاسم یاددار که قوادی به از قاضیگری است. (تاریخ بیهقی).

ز حجت این سخنها یاد میدار
که در یمگان نشسته پادشهوار.
ناصرخسرو.

و این ارمیا تورية یاد داشتی. (قصص الانبیاء ص۱۷۸). وگفت عزیز تورية یادداشت و ما را تورية فراموش شده است. (قصص الانبیاء ص۱۸۴).

می نشاط زمانه بیاد ملک تو خورد
از آنکه ملکی چون تو فلک ندارد یاد.
مسعودسعد.

تو شاه رادی و در دهر شاهی و رادی
نه چون تو بیند شاه ونه چون تو دارد یاد.
مسعودسعد.

یاد داری که وقت آمدنت
همه خندان بدند و تو گریان.
سنایی.

از هستی خود که یاد دارم
جز سایه نماند یادگارم.
خاقانی.

مبادا ز تو جز تو کس یادگار
وزین یادگار این سخن یاددار.
نظامی.

بِه گر سخنم به یاد داری
وز عمر گذشته یاد ناری.
نظامی.

تو خود دانم که از من یاد ناری
که یاری بهتر از من یاد داری.
نظامی.

پیرزنان را به سخن شاد دار
وین سخن از پیرزنی یاد دار.
نظامی.

یاد میداری که با ما جنگ در سرداشتی
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی.
سعدی.

یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من بیاد دار این پند.
سعدی.

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر.
سعدی.

ز عهد پدر یاد دارم همی
که باران رحمت بر او هردمی.
سعدی.

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر.
سعدی.

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاددار.
سعدی.

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریدهای سر به صحرا نهاد.
سعدی.

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل.
سعدی.

یاد دارم که مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرد. (گلستان سعدی). یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم به کویی... (گلستان

---

1 - La note diplomatique (فرانسوی).

۲ - ن‌ل: یاد نیاری، و در این صورت اینجا شاهد نیست.

سعدی). یاد دارم که با کاروانی همه شب رفته بودم. (گلستان سعدی). یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم. (گلستان سعدی). شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد. (گلستان سعدی).

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم.
حافظ.
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه و افسون هزار دارد یاد. حافظ.

— به یاد داشتن؛ به خاطر داشتن. در حافظه داشتن:

بر آنسان بزرگی کس اندر جهان
ندارد به یاد از کهان و مهان. فردوسی.
به مردی و دانش به فر و نژاد
چنو پادشا کس ندارد به یاد. فردوسی.
که چندین سپه سر به ایران نهاد
که کس در جهان آن ندارد به یاد.
فردوسی.
پسند بزرگان فرخ‌نژاد
ندارد جهان چون تو شاهی به یاد. فردوسی.
به ایرانیان گفت مهران ستاد
همی داشت این داستانها به یاد. فردوسی.
بخفت او و از دشت برخاست باد
که کس باد از آن سان ندارد به یاد.
فردوسی.
بپرسیدی از من نشان قباد
تو این نام را از که داری به یاد. فردوسی.
بماند چنین شاه با مهر و داد
ندارد جهان چون تو خسرو به یاد. فردوسی.
بپرسیدم از پیر مهران ستاد
کز آن روزگاران چه داری به یاد. فردوسی.
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد
ز هرمز که بنشست بر تخت داد. فردوسی.

یادر. [دَ] (اِ) نام روز دوازدهم تیر ماه است و در آن روز جشن سازند. (برهان) (آنندراج). اما چنین جشنی در آثار الباقیه بیرونی فصل «القول علی ما فی شهور الفرس من الاعیاد» ص ۲۱۵ به بعد نیامده و ممکن است مصحف «[دی] به آذر]» (روز هشتم هر ماه شمسی) یا «باد» (روز بیست و دوم هر ماه شمسی) باشد. برهان همین کلمه را به صورت «یاور» (روز دهم هر ماه) نیز آورده است. (ازحاشیهٔ برهان چ معین).

یادکرد. [کَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) ذکر. تذکر. تذکار. یادبود. یادآوری: چنانکه پدید کردیم اندر یادکرد کوهها. (حدود العالم). فی الاهویة، اندر یادکرد هواها. (هدایة المتعلمین ربیع ابن احمد الاخوینی - البخاری). فی ذکر الانبذة، اندر یادکرد جوشیده‌ها. (هدایة المتعلمین ربیع بن احمد اخوینی).

پرستشگهی بود تا بود جای [بیت‌الحرام]
بدو اندرون یادکرد خدای. فردوسی.
همه دیده پرخون و رخساره زرد
زبان از سیاوش پر از یادکرد. فردوسی.
ورا هیربد بود هشتاد مرد
زبانشان ز یزدان پر از یادکرد.
فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۳۶۹).
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
زبانش ز خویشان پر از یادکرد. فردوسی.
به یادکردش بتوان ز دود از دل غم
به مصقله بتوان برد از آینه زنگار. فرخی.
در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
بر یادکرد خواجه و بریدن بهار. فرخی.
یاد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی
و آفرین و یادکرد خواجه هر یک بر زبان.
فرخی.

تا این کتاب به یادکرد او علیه‌السلام عزیز گردد. (تاریخ سیستان). و چون از یادکرد این مذاهب فارغ شدیم مذاهب فلاسفه را شرح دهیم. (بیان الادیان). و مونس آنم که به یادکرد من انس گیرد. غزالی (کیمیای سعادت).

نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد
که یادکرد شهنشاه دادگر دارد. مسعودسعد.
کار نادان کوته‌اندیش است
یادکرد کسی که در پیش است. سنایی.
دارد از یادکرد منت عار
اینت نیکی کن فرامش کار. سنایی.
از فخر دین خال[1] به نیکیت یادکرد
از بهر آنکه ماندی ازو نیک یادگار. سوزنی.
از یادکرد نام تو کام سخنوران
چون نکهت مسیح معطر نکوتر است.
خاقانی.
دل یادکرد یار فراموش کی کند
در خون نشستن من از این یادکرد خاست.
خاقانی.
دردا که دل نماند و بر او نام درد ماند
وز یار یادگار دلم یادکرد ماند. خاقانی.
سکندر بلرزید از آن یادکرد
چو برگ خزان لرزد از باد سرد. نظامی.

و گفت چندان یادش کردم که جمله خلایق یادش کردند تا به جائی که یادکرد من یادکرد او شد پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد. (تذکرة الاولیاء عطار). ||(مرکب) ذکران. روز. عید و عزای دینی یهود و نصاری یا اهل کتاب[2].

یاد کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) به خاطر آوردن. به یاد آوردن:

یاد کن زیرت اندرون تن شوی
تو بر او خوار خوابنیده ستان. رودکی.
بنجشک چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس.
چو جان رهی پند او کرد یاد
دلم گشت از پند او رام و شاد. فردوسی.
سیاوش بدو گفت کز بامداد
مکن تا دو روز دگر جنگ یاد. فردوسی.
نکردم همی یاد گفتار شاه
چنین گفت با من همی گاه گاه. فردوسی.
به ملک ترک چرا غره اید یاد کنید
جلال و دولت محمود ز اولستان را.
ناصرخسرو.
از طواف همه ملائکیان
یاد کردی به گرد عرش عظیم. ناصرخسرو.
بی‌یاد تو نیستم زمانی
تا یاد کنم دگر زمانت. سعدی.
سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند. حافظ.

||تذکر. اذکار. استذکار. تذکار. ذکری. حدیث کردن. اسم بردن. به بیان آوردن مطلب یا حدیثی را. حکایت کردن و بر زبان آوردن: واز خلق نخست که را آفرید از گاه آدم تا این زمانه همه ترا یاد کنیم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس مردمان راگفت چون نمازی از یادتان یاد کنید آنوقت که یادتان آید یاد کنید[3]. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چرا آن نشانی که مادرت داد
ندادی بروبر نکردیش یاد. فردوسی.
فریدون به سرو یمن گشت شاد
جهانجوی دستان همی کرد یاد. فردوسی.
همه یاد کرد این به نامه درون
فرستاده آمد سوی طیسفون. فردوسی.
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد
گذشته سخنها همیکرد یاد. فردوسی.
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد
تهمتن سخنها همی‌کرد یاد. فردوسی.
به گرسیوز آن رازها برگشاد
نهفته سخنها همی کرد یاد. فردوسی.
درفش خجسته بگستهم داد
بسی پند و اندرزها کرد یاد. فردوسی.
بگسترد پیش اندرون تخته نرد
همه گردش مهره‌ها یاد کرد. فردوسی.
فرستاده گویا زبان برگشاد
همه دیده‌ها پیش او کرد یاد. فردوسی.
وز آنجا به کار سیاوش رسید
سراسر همه یاد کرد آنچه دید. فردوسی.
برایشان همه داستان برگشاد
گذشته سخنها همه کردیاد. فردوسی.
به پیش شهنشاه رفتند شاد
سخنها ز هرگونه کردند یاد. فردوسی.

۱ - یعنی فخرالدین خالوی ممدوح.
2 - Jête.
۳ - یاد کردن اول به معنی فراموش کردن و یاد کردن دوم شاهد است.

یاد کن[1] تا بر چه لشکرها شدستی کامران
یاد کن تا[2] بر چه کشورها شدستی کامکار.
فرخی.
یاد کند که اگر به غیبت وی خللی افتد به خوارزم، معتمدی به جای خود نصب کند. (تاریخ بیهقی ص۳۷۴). هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم... آن مرد را فاضل و کامل خواندن رواست. (تاریخ بیهقی). در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسانتر گفته‌اند و شمه‌ای بیش یاد نکرده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱). و یاد کرد در نامهٔ خویش که چون نامه از تکین‌آباد برسید... (تاریخ بیهقی ص۶). که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در روزگار ملک برادرش محمد به غزنین. (تاریخ بیهقی ص۴۷). پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه بوالقاسم حصیری و بوطاهر تبانی و یاد کرده بودند مدتی دراز ما را به کاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آوردند. (تاریخ بیهقی). یاد کرده بودیم که بر اثر رسولان فرستاده آید. در معنی عهد و عقد تا قرار دوستی استوارتر گردد. (تاریخ بیهقی). سید انبیا خطبهٔ بلیغ آغاز کرد و حمد و ثنای خدایاد کرد. (قصص الانبیاء ص۲۳۲). گفت این نعمتها که یاد می‌کنی که بنی‌اسرائیل را به بندگی گرفته‌ای و ایشان را کار می‌فرمایی. (قصص الانبیاء ص۱۰۲). اندر باب نخستین این جزو گفته آمده است که [آماسهای زنان] حال آماس لب است و اسباب و علامات آن یاد کرده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفتار هشتم - اندر یاد کردن بیرون آمدن رطوبتها که بسرفه از سینه برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
چو هیچ بنده به نزدیک تو فرامش نیست
حدیث تو به تقاضا نکرد خواهم یاد.
مسعودسعد.
همیشه تا به سمرهای عشق یاد کند
حدیث قصهٔ شیرین و خسرو فرهاد.
مسعودسعد.
نیز دل تو ز مهر من نکند یاد
هیچ ترا یاد ناید از من غمخوار. مسعودسعد.
رایت سلطان نگر تا نکنی یاد از آنک
صورت سیمرغ را کس به جهان دیده نیست.
خاقانی.
نه چندان دلخوشی و مهر دادش
که در صد بیت نتوان کرد یادش. نظامی.
اگر از دنیا فارغ بودی به نیک و بد یاد او نگفتی اما از آن یاد می کنی که من احب شیئاً اکثر ذکره، هر که چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند. (تذکرة الاولیاء عطار).
که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن. سعدی.

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من.
سعدی.
- از کسی یا از چیزی یاد کردن؛ او را به خاطر یا بر زبان آوردن و متذکر شدن:
ز آمده شادمان بباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد. رودکی.
لگامش بسر کرد و زین برنهاد
همی از پدر کرد با درد یاد. فردوسی.
به هر کار با هر کسی داد کن
ز یزدان نیکی‌دهش یاد کن. فردوسی.
جهاندار صندوق را درگشاد
فراوان ز نوشیروان کرد یاد. فردوسی.
وز آنجا سوی سیستان شد چو باد
وزین داستان کرد بسیار یاد. فردوسی.
وز آن مردمی خود همی یاد کرد
به یاد شهنشه همی باده خورد. فردوسی.
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد
ز کار سیاوش بسی یاد کرد. فردوسی.
به گرسیوز این داستان برگشاد
ز کار سیاوش همیکرد یاد. فردوسی.
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد. فردوسی.
کز آباد کردن جهان کرد شاد
جهانی به نیکی از او کرد یاد. فردوسی.
در گنج بگشاد و روزی بداد
بسی از روان پدر کرد یاد. فردوسی.
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت
بکردار آتش همی برفروخت. فردوسی.
نه کس پای در خاک ایران نهاد
نه زین پادشاهی به بد کرد یاد. فردوسی.
از اندرز فرخ پدر یاد کرد
پر از خون جگر لب پر از باد کرد. فردوسی.
که تا شاه مژگان بهم برنهاد
ز سام نریمان همیکرد یاد. فردوسی.
مکن یاد از این نیز با کس مگوی
نباید که گیرد سخن رنگ و بوی. فردوسی.
به اندیشه با خویشتن گفت مرد
که خاقان نخواهد ز ما یاد کرد. فردوسی.
چه نیکو سخن گفت آن رای زن
ز مردان مکن یاد در پیش زن. فردوسی.
برآمد ز درگاه مهراب شاد
کزو کرده بد زال بسیار یاد. فردوسی.
از آن آگهی شد منوچهر شاد
بسی از جهان آفرین کرد یاد. فردوسی.
سپه برنشست و بنه برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد. فردوسی.
وز آن رنجهای کهن یاد کرد
دلش خسته و لب پر از باد سرد. فردوسی.
بپرسید بیژن که مهرش که داد
همیکرد از آن کار گوینده یاد. فردوسی.
سپهبد فرود آمد از تخت شاد

همه شب ز هرمز همیکرد یاد. فردوسی.
تن رخش بسترد و زین برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد. فردوسی.
دو زاغ کمان را بزه برنهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد. فردوسی.
پل و راه این لشکر آباد کن
علف ساز واز تیغ ما یاد کن. فردوسی.
بنامه ز گرد سپهبد نژاد
بسی کرد خشنودی و مهر یاد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۵۵).
نیز دل تو ز مهر من نکند یاد
هیچ ترا یاد آید از من غمخوار. مسعودسعد.
ز شیرین یاد بی‌اندازه می‌کرد
بدو سوک برادر تازه می‌کرد. نظامی.
آینده را قیاس کن از حال خود ببین
کز رفتگان به خیر کرا یاد می کند. صائب.
- ||سراغ او را گرفتن. احوال او را پرسیدن:
نیامد از بر او هیچ یادی
نکرد از من در این یک سال یادی. نظامی.
- با کسی چیزی یاد کردن؛ مذاکره.(زوزنی). گفتن و ذکر کردن و تذکر دادن چیزی وی را:
مرا با تو بدگوهر دیوزاد
چرا کرد باید چه و چند یاد. فردوسی.
دل شاه گشت از فرامرز شاد
همی کرد با وی بسی پند یاد. فردوسی.
- رای کسی یاد چیزی کردن؛ آن را خواستن. تملک و داشتن آن را در خاطر گذراندن:
گرشاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد
در خدمت شاه روی برخاک نهاد. ازرقی.
- ||بازگو کردن. بر زبان آوردن. نقل کردن. حکایت کردن. شمردن. برشمردن بر زبان راندن. عیناً شرح دادن. باز بیان کردن:
فرستاده بشنید و آمد چوگرد
سخنهای قیصر همه یاد کرد. فردوسی.
بدو آفرین کرد و نامه بداد
همه رای کسری بدو کرد یاد. فردوسی.
فرستاده با خلعت آمد چو باد
شنیده سخنها همه کرد یاد. فردوسی.
نشست از بر تخت با سوک و درد
سخنهای رستم همه یاد کرد. فردوسی.
بدو آفرین کرد و نامه بداد
پیام نیا پیش او کرد یاد. فردوسی.
چو رومی بنزد سکندر رسید
همه یاد کرد آنچه دید و شنید. فردوسی.
چو از جهن بشنید گفتار شاه

---

۱ - موهم معنی به خاطر آوردن نیز هست، یعنی بخاطر بیاور.
۲ - موهم معنی به خاطر آوردن نیز هست، یعنی خاطر بیاور.

بفرمود زرین یکی زیر گاه
نهادند زیر خردمند مرد
نشست و پیام پدر یاد کرد. فردوسی.
بخوبی شنیده همه یاد کرد
سر تور بی‌مغز پر یاد کرد. فردوسی.
سیاوش چنین گفت کز بامداد
بیایم کنم هر چه شه گفت یاد. فردوسی.
به نوذر در پندها برگشاد
سخنهای نیکو همه کرد یاد. فردوسی.
بر خسرو آمد فرستاده مرد
سخنهای قیصر همه یاد کرد. فردوسی.
به منذر سخن گفت و نامه بداد
سخنهای ایرانیان کرد یاد. فردوسی.
بر آنسان که آن زن بدو کرد یاد
سخنها همه گفت با رشنواد. فردوسی.
پرستار بشنید و پاسخ نداد
به نزد فرخزاد این کرد یاد
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد
بیامد همه پیش گو یاد کرد. فردوسی.
من اینک پس نامه برسان باد
بیایم کنم هرچه رفته‌ست یاد. فردوسی.
پیامم سپهبد بر اینگونه داد
بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد. فردوسی.
برفت و شاه را زو آگهی داد
شنیده کرد یک یک پیش او یاد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
به هر رزمگه در بداست داد
چو آید کند هر چه رفته‌ست یاد.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۱۵).
همه جامه زد چاک و فریاد کرد
بد پهلوان پیش او یاد کرد.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۵۲).
— از کسی یا از چیزی یاد کردن؛ دربارهٔ او مطلبی گفتن، از او نکته‌ای بیان کردن، دربارهٔ او سخن گفتن، وصف او گفتن، شرح او نقل کردن:
ز سهراب رستم زبان برگشاد
ز بالا و برزش همی کرد یاد. فردوسی.
چنین نیکویی کز تو او یاد کرد
دل انجمن زین سخن شاد کرد. فردوسی.
بگریست به های های و فریاد
کرد از پدرت به نوحه در یاد. نظامی.
— بر کسی یاد کردن؛ گفتن و بیان کردن با او. او را حدیث کردن و حکایت کردن:
به جنگ ار گرفته شود نوشزاد
بر او این سخنها مکن ایچ یاد. فردوسی.
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد
نکردند یک هفته بر سام یاد. فردوسی.
بپرسید از او پهلوان از نژاد
بر او یک به یک سروبن کرد یاد. فردوسی.
وزان پس کند یاد بر شهریار
مگر تخم رنج من آید به بار. فردوسی.

سخنهای ایران بر او کرد یاد
همان نیز گفتار مهران ستاد. فردوسی.
چو بنشست با شاه نامه بداد
سراسر سخنها بر او کرد یاد. فردوسی.
فرستاده برگشت و آمد چو باد
سراسر شنیده بر او کرد یاد. فردوسی.
یکی کار پیش است با رنج و درد
نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد. فردوسی.
بپرسد همی کار بیداد و داد
کند او سخن بر دل شاه یاد. فردوسی.
سپه پاک و مهراج گشتند شاد
بر او هر کسی آفرین کرد یاد.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۲۱).
— سخن یاد کردن؛ بر زبان آوردن کلام. سخن گفتن:
پس آن ترک خیره زبان برگشاد
به پیش زواره سخن کرد یاد. فردوسی.
چو شه گشت از قارن گردشاد
سخنها سراسر بدو کرد یاد. فردوسی.
پدر خود دلی دارد از تو به درد
از ایران نیاری سخن یاد کرد. فردوسی.
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
وزان در سخنها همه یاد کرد. فردوسی.
ببردند نامه بر کیقباد
سخن نیز از اینگونه کردند یاد. فردوسی.
برفتند هر دو به شادی به هم
سخن یاد کردند از بیش و کم. فردوسی.
— یاد کردن کسی را؛ سراغ او گرفتن. قصد دیدار یا پرسش یا تیمارداری او کردن:
به نظم و نثر نکو در زمانه یاد من است
چه کرده‌ام که سعادت نمی کند یادم.
ادیب صابر ترمذی.
— یاد کرده آمدن؛ مذکور شدن. ذکر کرده شدن و بیان کرده شدن. یاد کرده آمدن، مجهول «یاد کردن» است به شیوهٔ قدما که اغلب فعل مجهول را به معاونت فعل «آمدن» بجای «شدن» صرف می‌کردند؛ یاد کرده آمد، تذکر داده شد، مذکور شد، بیان کرده شد: بچندین کتاب یاد کرده آمده است. (تاریخ سیستان). و این قصهٔ غور بدان یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید مسعود. (تاریخ بیهقی). شجاعت و دل و زهره‌اش این بود که یاد کرده آمد. (تاریخ بیهقی). وی را اینگونه اثرهاست در غور چنانکه یاد کرده آمد. (تاریخ بیهقی). آنچه نا گزیر بود یاد کرده آمد. (عنصرالمعالی قابوسنامه). اندر هر نوعی طعام از این جنس دهند که یاد کرده آمد... علاج قی در گفتار دهم که علاج معده است یاد کرده آمده است و علاج اسهال سپسته در جایگاهش یاد کرده آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و غذا تا روز چهارم از این نوع دهند که یاد کرده آمد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بر جهان برین جملت که یاد کرده آمد خراج نهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۲). و نسبت ایشان یاد کرده آمد تا معلوم شود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۰) این شهرها و بندها و پولها که یاد کرده آید او (شاپور) بنا کرده‌است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲). و پادشاهی به بنی‌عم او افتاد چنانکه یاد کرده آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳). و تواریخ ملوک فرس و احوال و آثار ایشان یاد کرده آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۲). تا روزگار یزدجردبن شهریار آخر ملوک فرس برین جمله یاد کرده آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۸). و آن این است که یاد کرده می‌آید ضایع گردانیدن فرصت. (کلیله و دمنه).
|| بر زبان آوردن و گفتن (نام کسی را) یا از خاطر گذراندن. ذکر کردن. نام بردن. اسم بردن:
داد پیغام به سراندر عیار مرا
که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا. رودکی.
به پیش صف چینیان ایستاد
خداوند دادار را کرد یاد. فردوسی.
گر بزرگان جهان را به سخا یاد کند
از سخای تو همه خلق شدستند آگاه. فرخی.
تو به دینار همه روزه همی شکر خری
کیست آن کو نکند یاد تو چون بازرگان.
فرخی.
توقع کند و به آخر آن ایزد... را یاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد. (تاریخ بیهقی).
هم آن این را هم این آن را شب و روز
به گمراهی و بددینی کند یاد. ناصرخسرو.
یاد از یرا کنم من آل نبی را
تا به قیامت کند خدای مرا یاد. ناصرخسرو.
در معجزه عیسی به دعا یاد تو کردی
تا زنده شدی مرده و گویا شدی اخرس.
ناصرخسرو.
یوسف اول شکر نعمت کرد زیرا که یاد کردن نعمت شکر بود. (قصص الانبیاء ص ۸۶). سلطان فرمود که اهل قضا را پیش او بیش یاد کنید همچنان کردند و نام هر کسی که پیش او یاد کردندی گفتی نشاید چون حسن‌بن عثمان همدانی را پیش او یاد کردند خاموش گشت. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۳).
— سوگند یاد کردن؛ قسم خوردن. سوگند بر زبان راندن:
نخستین به پیمان مرا شاد کن
ز سوگند شاهان یکی یاد کن. فردوسی.
پر از خشم و کین کرد سوگند یاد
به مهر و به کین و به دین و به داد. فردوسی.
دل از سخاوت وعدل چنان گشت که مردمان سیستان همه سوگند به جان او یاد کردند.

(تاریخ سیستان).
ز پس خشم و کین کرد سوگند یاد
که بدهم من امشب بدین جنگ داد.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۸۶).

– یاد کردن کسی را؛ به سلامت و شادی او می نوشیدن. شادی خوردن کسی را:
ز آن می خوشبوی ساغری بستاند
یاد کند روی شهریار سجستان. رودکی.
دگر سام بر دست بهمن نهاد
که میکن از آن کس که خواهی تو یاد.
فردوسی.
یکی جام زرین پر از باده کرد
وزو یاد مردان آزاده کرد. فردوسی.
کنون ما بدین اختر نو کنیم
به می در همی یاد خسرو کنیم. فردوسی.

||به دیدار کسی رفتن. بدنبال تذکر و بخاطر آوردن کسی دیدار او نیز کردن.
||آرزو کردن. خواستن:
بدان مهتران گفت هرگز مباد
که جان سپهبد کند تاج یاد. فردوسی.
ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد. باباطاهر.
||نقش و نگار کردن:
که بر آب و گل نقش ما یاد کرد
که ماهار در بینی باد کرد؟
رودکی (از جهانگیری)[1].
و رجوع به یاد شود.

یادگار. [دْ / دِ] (اِ مرکب) اثر. نشان. (غیاث اللغات). هر چیزی که از کسی یادآوری می‌کند و شخص را به یاد وی می‌اندازد. (ناظم الاطباء). نشان خیر[2] که از کسی باقی بماند. (آنندراج). آنچه کسی برای تذکار خود باقی می‌گذارد و آنچه از اشخاص بر جای می‌ماند و یاد آنان را در خاطرها و اذهان نگاه می‌دارد اعم از فرزند و جانشین، و مرده‌ریگ و دیگر چیزها بازمانده از کسی یا چیزی که خاطرهٔ او را زنده کند:
چو اغریرث و نوذر نامدار
سیاوش که بُد از کیان یادگار. فردوسی.
جهان یادگار[3] است و ما رفتنی
ز مردم نماند جز از گفتنی. فردوسی.
شتروار بار گران دو هزار
پسندیده چیز از در یادگار. فردوسی.
پسر بد خردمند او را چهار
که بودند ازو در جهان یادگار. فردوسی.
به ایران و توران تویی شهریار
ز شاهان یکی پرهنر یادگار. فردوسی.
بدان یافتی خلعت از شهریار
همان عهد و منشور از او یادگار. فردوسی.
چنین گفت کای نامور شهریار
ز شاهان گیتی یکی یادگار. فردوسی.
همه پاک پروردگار منید
همان از پدر یادگار منید. فردوسی.
سخنها نه از یادگار تو بود
که گفتار آموزگار تو بود. فردوسی.
همی خواستی آشکار و نهان
کزو یادگاری بود در جهان. فردوسی.
همان پند تو یادگار منست
سخنهای تو گوشوار منست. فردوسی.
پدر بر پدر شاه و هم شهریار
ز نوشیروان در جهان یادگار. فردوسی.
بدو گفت فرزانه‌ای شهریار
تویی از پدر تخت را یادگار. فردوسی.
یکی نامه‌ای نو کنم ز این نشان
کجا یادگار است از آن سرکشان. فردوسی.
بدانید کو یادگار من است
بنزد شما زینهار من است. فردوسی.
بزدگردن نوذر تاجدار
ز شاهان پیشین بُد او یادگار. فردوسی.
برو (بهرام) داد و گفت این ز من یادگار
همی دار با خود که آید به کار. فردوسی.
بنزد نیا یادگار از پدر
نیا پرورید مر او را به بر.
فردوسی.
گرانمایه دستور با شهریار
چنین گفت کای از کیان یادگار. فردوسی.
بیابد ز من خلعت شهریار
بود در جهان نام او یادگار. فردوسی.
از آن شاه جنگی منم یادگار
مرا همچنان دان که کشتی به زار. فردوسی.
چنین پاسخش داد اسفندیار
که‌ای از یلان جهان یادگار. فردوسی.
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری
بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار. فرخی.
ز ایمنی به وطن کردن اندر آمد باز
به نام عدل تو ای یادگار نوشروان. فرخی.
همچون خزانه‌های ملوک است خانه‌ها
از بر واز کرامت و از یادگار او. فرخی.
نه بر گزاف سکندر به یادگار نوشت
که اسب و تیغ و زن آمد سه گانه از در دار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
ما را یادگاری ده از علم خویش. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸). امروز ما را بکارآمده‌تر یادگاری است و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است. (تاریخ بیهقی).
مبادت بجز دادکاری دگر
به از وی مدان یادگاری دگر. اسدی.
ز کردار گرشاسب اندر جهان
یکی نامه بد یادگار از مهان. اسدی.
حسین و حسن یادگار رسول
نبودند جز یادگار علی. ناصرخسرو.
به هر وقت از سخنهای حکیمان
برویش بر ببینم یادگاری. ناصرخسرو.
یکی یادگار است ازو بس مبارک
منت ره نمایم سوی یادگارش. ناصرخسرو.
پند خوب و شعر حکمت را بدار
یادگار از بومعین ای مستعین. ناصرخسرو.
اشعار به پارسی و تازی
بر خوان و بدار یادگارم. ناصرخسرو.
وین شعر ز پیش آزمایش
بر خوان و بدار یادگارم. ناصرخسرو.
از حجت خراسان آمدت یادگار
این پر ز پند و حکمت نیکو مؤامره.
ناصرخسرو.
ای یادگار مانده جهان را ز اهل فضل
بس باشد این قصیده ترا یادگار من.
مسعودسعد.
بونصر پارسی سر احرار روزگار
هست از یلان و رادان امروز یادگار.
مسعودسعد.
ای در جهان دولت شایسته پادشاه
وی از ملوک گیتی بایسته یادگار.
مسعودسعد.
گر نبود گل چه شود ز آنکه هست
از گل سوری رخ تو یادگار. مسعودسعد.
تو یادگار بادی از کرده‌های خویش
هرگز مباد کردهٔ تو از تو یادگار. مسعودسعد.
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک
هست از ملوک گیتی شایسته یادگار.
مسعودسعد.
یادگار جهان شدی و مباد
که جهان از تو یادگار شود. مسعودسعد.
گر سوده شد نگینی از خاتم جلال
تاج سر ملوک جهان یادگار باد.
سیدحسن غزنوی.
از نژاد سیف و برهان در بیان علم و شرع
نیست در عالم به از وی یادگاری یادگار.
سوزنی.
جهان را یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی
به فر خسرو عادل نکوتر یادگار است این.
خاقانی.
ای از عروس نه فلک اندر کمال بیش
وز نه زن رسول به ده نوع یادگار. خاقانی.
قحط سخن گشته بود زنده به من شد سخن
از دم عیسی مرا بس بود این یادگار.
خاقانی.
منت گیتی مبر به یک دو نفس عمر
کانکه ز عمر است یادگار تو کم شد. خاقانی.

---

۱ - بیت رودکی را چنین نقل کرده‌اند:
که بر آب و گل نقش بنیاد کرد
که ماهار در بینی باد کرد؟ (رشیدی، ذیل یاد و ماهار)... پس شاهد مقنع نیست. (ازحاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - اعم است از نشان خیر و جز آن.
۳ - در این بیت مجازاً باقی و از میان‌نارفتنی نیز معنی میدهد.

ای گوهر یادگار عمرم
چونت طلبم کجات جویم. خاقانی.
دریغا که از نسل اسفندیار
همین بود بس ملک را یادگار. نظامی.
یادگاری که آدمیزاد است
سخن است آن دگر همه باد است. نظامی.
اگرچه من از بهر کاری بزرگ
فرستادمت یادگاری بزرگ
مبادا ز تو جز تو کس یادگار
وزین یادگار این سخن یاددار. نظامی.
سکندرموکبی دارا سواری
ز دارا و سکندر یادگاری. نظامی.
اگر تو یادگیری حرف عطار
بست این باد دایم یادگاری. عطار.
اینکه در شهنامه‌ها بنوشته‌اند
رستم و اسکندر و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار[1]. سعدی.
به یادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم و چه حاصل که باد در چنگ است.
سعدی (طیبات).
سعدیا گر فعل نیک از تو نیاید همی
بد نبود نام نیک از عقبت یادگار.
سعدی (طیبات).
سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاددار.
سعدی (بوستان).
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد. حافظ.
برگ عیشی نیست چشم از نوبهار او مرا
بس بود چون لاله داغی یادگار او مرا.
صائب.
- یادگار شدن؛ به مجاز مخلد و مذکور شدن و بر سر زبانها ماندن:
بیابد ز من خلعت شهریار
شود در جهان نام او یادگار. فردوسی.
- ||مردن. از قبیل فسانه شدن و حدیث گشتن. در عربی فانماالناس احادیث:
چو گودرز آن سوک شهزاده دید
دژم شد چو آن سرو آزاده دید.
بخرجید و گفتش که ای شاهزاد
شنوپند و از نو مکن سوک یاد...
کنون گر چه مادرت شد یادگار
به مینوست جان وی انده مدار. فردوسی.
- یادگار داشتن؛ چیزی را از بهر یاد بود و یادآوری نگه داشتن، دارا بودن چیزی را که از بهر یادآوری و یاد بود و تذکره باشد:
هنرها که بنمودمان شهریار
ازو داشت باید به دل یادگار. فردوسی.
بیارم برت گرزسام سوار
کزو دارم اندر جهان یادگار. فردوسی.
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
زمانه ندارد جز او یادگار. فردوسی.
سیاوش یکی نیزهٔ شاهوار
کجا داشتی از یلان یادگار. فردوسی.
آن نه یار آن یادگار عمر بود
بس به آیین یادگاری داشتم. خاقانی.
این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار
کاین نوعروس بی‌زر و زیور نکوتر است.
خاقانی.
از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار
نزد من آب حیات است آتش هجران تو.
خاقانی.
گفتی که بیا و دل به من ده
تا دل ز تو یادگار دارم. عطار.
این جثهٔ همچو موی باریک
از زلف تو یادگار دارم. سعدی.
- یادگار کردن؛ چیزی را از بهر یادآوری و یادبود ساختن و مهیا کردن و قرار دادن از خود اثر بر جای گذاشتن. آثار خیر بجای گذاشتن:
بنو در جهان شهریاری کنم
تن خویش را یادگاری کنم. فردوسی.
چنین گفت لهراسب را شهریار
بشاهی چو کردش ز خود یادگار. فردوسی.
بر آن دشت توران شکاری کنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم. فردوسی.
اگر یادگاری کنی در جهان
ز نامت بزرگی نگردد نهان. فردوسی.
کنون من رسیدم به هفتاد و چار
تراکردم اندر جهان یادگار. فردوسی.
نخستین در از من کند یادگار
به فرمان پیروزگر شهریار. فردوسی.
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد. سعدی.
- یادگار ماندن؛ باقی‌ماندن چیزی برای یادآوری و تذکره:
ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار. فردوسی.
خنک آن کزو نیکویی یادگار
بماند اگر بنده گر شهریار. فردوسی.
که خوبی و زشتی ز ما یادگار
بماند تو جز تخم زشتی مکار. فردوسی.
چنین گفت رستم به اسفندیار
که کردار ماند ز ما یادگار. فردوسی.
بد و نیک ماند ز ما یادگار
تو تخم بدی تا توانی مکار. فردوسی.
ز گفتار و کردار این روزگار
ز ما ماند اندر جهان یادگار. فردوسی.
همان به که این زن بود شهریار
که این ماند از مهتران یادگار. فردوسی.
به گیتی نمانده‌ست ازو یادگار
مگر این سخنهای ناپایدار. فردوسی.
به ملک داری تابود بود و وقت شدن
بماند ازو به‌جهان چون تو یادگار پسر.
فرخی.
همگان برفته‌اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است. (تاریخ بیهقی ص۱۷۵).
عمر شد آن مایه بود و دانش و دین
ماند ازو سود و یادگار مرا. ناصرخسرو.
از بنده یادگار جهان ماند مدح تو
هرگز مباد از تو جهان مانده یادگار.
مسعودسعد.
ملک و دین را نصرتی کردی که از هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار.
مسعودسعد.
چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی
بماند خواهد این یادگار از آتش و آب.
مسعودسعد.
از هستی خود که یاد دارم
جز سایه نماند یادگارم. خاقانی.
چونکه شد از پیش دیده روی یار
نائبی باید ازومان یادگار. مولوی.
عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بیشک وین بماند یادگار.
سعدی (خواتیم).
هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاید به بار.
سعدی (بوستان).
آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند
رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند.
سعدی.
حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر. حافظ.
- ||باقی گذاشتن چیزی را از بهر یادآوری و تذکار:
تو عهد پدر با روانت بدار
بفرزندمان همچنین یادگار. فردوسی.
بدو ماندم این نامه را یادگار
به شش بیور ابیاتش آمد هزار. فردوسی.
اگر دادگر باشی ای شهریار
بگیتی بماند یکی یادگار. فردوسی.
- ||جانشین شدن، وارث شدن:
دلیر و هنرمند و گرد و سوار
کزو ماند اندر جهان یادگار. فردوسی.
اگر من شوم کشته در کارزار
نماند کسی تاج را یادگار. فردوسی.
گردندخسروان زمانه فدای تو
وز خسروان تو مانی در ملک یادگار.
مسعودسعد.
- ||باقی ماندن:
چرا پیش ایشان نمردم به زار
چرا ماندم اندر جهان یادگار. فردوسی.
- یادگار یافتن؛ اثر و نشان یافتن. چیزی را

---
[1] - مجازاً در معنی مطلق باقی‌مانده، بازمانده.

که از برای تذکره و یادآوری باشد. پیدا کردن:
از عطا و خلعت بسیار او با زائران
بازیابی تازه در هر انجمن صد یادگار.
فرخی.
زیبد که خسروان جهان یاد او خورند
کورا جهان ز جد و پدر یادگار یافت.
امیر معزی.
جرعه بود یادگار کأس و بر این خاک
بوئی از آن جرعه یادگار نیابی. خاقانی.
- ||آنچه یار و دوست به هم به طریق تحفه فرستند. (برهان) (از انجمن آرا). آنچه یار و دوست به یکدیگر تحفه فرستند و نگه دارند. (آنندراج). هر چیزی که کسی به یار و دوست عزیز خود مانند هدیه و یادداشت می‌دهد و یا می‌فرستد. (ناظم الاطباء). هدیه. تحفه. ره‌آورد. ارمغان. یرمغان [1]:
چو بشنید بهرام شد تیز جنگ
بیامد یکی تیغ هندی بچنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار
بدار و ببین تا کی آید بکار. فردوسی.
یادگار. (اِخ) میرزایادگار ناصر. از سرداران هندی معاصر چند تن از سلسلهٔ سلاطین هند و افغان از قبیل محمد همایون پادشاه، شیرشاه، اسلامشاه، فیروزشاه، عادل شاه، که در حدود قرن دهم هجری فرمانروائی داشته‌اند. رجوع به تاریخ شادی معروف به تاریخ سلاطین افاغنه شود.
یادگار. (اِخ) یکی از خانان خیوه که در حدود سال ۱۱۲۶ هـ.ق.مطابق ۱۷۱۴ م. در خوارزم حکومت میکرد و خانان خیوه دسته‌ای از ازبکان‌اند که پس از هرج و مرج اواخر عهد تیموریان تحت امر محمد شیبانی خیوه را نیز مانند ماوراءالنهر مسخر ساختند و از حدود ۹۲۱ هـ.ق.(۱۵۱۵ م.) سلسله‌ای از ازبکان بر خیوه حکومت یافتند. یادگار، نوزدهمین امیری است که نام وی در جدول اسامی خانان خیوه آمده است. (تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰).
یادگار. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در هزار متری جنوب کشف‌رود. با ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
یادگار. (اِخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
یادگاربیک. [بِ] (اِخ) پسر حسن سلطان شاعر است و این بیت ازوست:
فلک تلافی یک دیدن تو نتواند
هزار سال اگر فکر انتقام کند.
(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۶۹).
یادگاربیک. [بِ] (اِخ) متخلص به سیفی شاعر بود در تذکرهٔ دولتشاه آمده است: امیر یادگار بیک طاب ثراه، از جمله امیرزادگان حضرت صاحبقرانی و شاهرخی بود و بروزگار شاهرخ سلطان نیز صاحب منصب و مرتبه و مردی خوشگوی و لطیف‌طبع بود و بروزگار شاهرخ سلطان امارت موروث را به فضل مکتسب مبدل ساخت و به عهد بابر سلطان از غوغای امارت به راحت قناعت و مسکنت راضی شد و روزگار به رفاهیت گذرانیدی و با اهل فضل اختلاط نمودی و بعضی شعر او را بر اشعار ابنای روزگار او فضل می‌نهند و انصاف آن است که بسیار خوشگوست و این مطلع او را راست:
آمدی ای شمع و مجلس را چو گلشن ساختی
پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی
و این غزل او راست:
آن پریروی که دیوانهٔ خویشم خواند
کاش باز آید و دیوانه‌ترم گرداند
وقت آن شد که زلیخای جهان را از نو
دولت یوسف نوروز جوان گرداند
از شکوفه درم افشاند چمن بر سر گل
عیش را باد صبا سلسله می‌جنباند
نعرهٔ بلبل شبخوان به سحردانی چیست
سرخوشان سوی چمن رو که ترا میخواند
عاقل آن است در این دور که سیفی‌مانند
جا به ویرانهٔ غم گیرد و خود را داند.
(تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۷۰).
و امیر علیشیر نوائی در مجالس النفائس آرد: امیر یادگار بیک سیفی تخلص میکرد و از امیرزادگان اصیل خراسان است و از غایت فنا و بی‌تکلفی که داشت بجزوی که از مستغلاتش حاصل میشد گوشهٔ قناعت را گرفته طریق ملازمت گذاشت، و شعرا همیشه در مجلس او بودند و از ایشان هیچ چیز خود را دریغ نمیداشت مطالع خوب دارد از آنجمله این مطلع است:
بر تنت پیراهن نازک ز تحریک نسیم
هست چون نو کیسهٔ لرزنده بر بالای سیم
این مطلع نیز از اوست.
سرو من سبزی است شیرین راست همچون نیشکر
چون ببالای قبای برگ نی بند کمر.
مزارش در گورستان آبا و اجدادش در سر پل است. (مجالس النفائس ص ۳۰ - ۳۱).
و باز در صفحه ۲۰۴ همان تذکره آمده است: میریادگار، سیفی تخلص میکرد از امرای متعین خراسان است و سهل و آسان ترک امارت کرد و به گوشهٔ بی‌توشه‌ای قناعت فرمود و این مطلع نیز از اوست: در برت پیراهن... الخ. (مجالس النفائس چ طهران ۱۳۲۳).
یادگاربیک. [بِ] (اِخ) (میرزا...) محمدبن میرزا سلطان محمدبن میرزا بایسنغربن معین‌الدین شاهرخ‌بن تیمور. در تاریخ ۸۷۳ که سلطان ابوسعید را کشتند وی باتفاق اوزون حسن به حکومت خراسان برقرار شد و دو سال بعد از آن در سنهٔ ۸۷۵ در محاربهٔ با سلطان حسین بایقرا به هرات کشته شد و اولین سلطان ملوک گورکانیه هند موسوم به بابرشاه نیز به همین اسم برادری داشته است. (از قاموس اعلام ترکی ج۶ ص ۴۷۸۲). و صاحب حبیب‌السیر آرد: و در سنهٔ ۸۷۴ میان خاقان منصور (سلطان حسین بایقرا) و میرزا یادگار محمد در موضع چناران مقابله و مقاتله به وقوع پیوست و سپاه میرزا یادگار محمد به مدد امیرحسن بیگ مستظهر شده روی به دارالسلطنه هرات نهاد و در محرم سنه ۸۷۵ بر آن بلده استیلا یافته خاقان منصور عنان عزیمت به طرف میمنه و فاریاب انعطاف داد و بعد از انقضاء چهل روز بار دیگر به مرافقت فتح و ظفر به مستقر دولت و اقبال ایلغار نمود و در شب بیست و سیم صفر نزدیک به وقت سحر به باغ زاغان درآمد میرزا یادگار محمد را به جهان جاودان روان فرمود. (حبیب السیر جزو سوم از مجلد ثالث ص ۲۴۱).
شد شهر صفر شهید و هم شهر صفر
از سال شهادتش دهد باز خبر.
عبدالواسع جبلی (حبیب‌السیر جزو سوم از ج۳ ص۲۵۵).
رجوع به رجال حبیب‌السیر و تاریخ ادبیات ادوارد براون و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و مطلع‌الشمس شود.
یادگارلو. (اِخ) دهی است از بخش سلدوز شهرستان ارومیه. دارای ۳۷۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
یادگاری. [دْ / دِ] (اِ مرکب) آنچه برای یادبود و یادگار و یادآوری باشد. آنچه از کسی به یادگار ماند: به آواز ضعیف میگوید اگر چه میروم دو چیز میان شما میگذارم یادگاری یکی قرآن و یکی خاندان. (قصص الانبیاء ۲۴۲). کاشکی استخوانی از تو یادگاریم بودی. (قصص الانبیاء ص ۱۴۰).
ز شیرین بر طریق یادگاری
تک شبدیز کردش غمگساری. نظامی.
دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری.
سعدی.
عمری از خلق روی پیچیدم
خدمتش را به جان پسندیدم
تا چنان شد ز شرمساری من
کاین فسون داد یادگاری من.
میر خسروی (از آنندراج).
برای سوختن من چو شعله تند مشو

1 - این معنی نیز فرع از معنی اول است.

اگرچه خار و خسم یادگاری چمنم.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
یادگاریهای عشق است اینکه با خود در عدم
سینهٔ صد پاره‌ای داریم و جیب چاک چاک.
فیاض (از آنندراج).
||آنچه به عنوان یادبود و هدیه به کسی دهند. تحفه و ارمغان. ||آنچه برای یادبود بر در و دیوار می‌نویسند یا بر تنهٔ درختان می‌کنند.

یادگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) آموختن. تعلیم گرفتن. فرا گرفتن. تعلم:
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد
ز رفتار گیتی مگیرید یاد. فردوسی.
سخنهای کوتاه و معنی بسی
کجا یادگیرد دل هر کسی. فردوسی.
کنون ای خردمند دانش‌پذیر
اگر بخردی یک سخن یادگیر. فردوسی.
ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر
نگر تا چه گوید تو زو یادگیر. فردوسی.
سخن هر چه گویم زمن یادگیر
مشو نیز با پیر برخیره خیر. فردوسی.
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
سخنهای پاکیزه و دلپذیر. فردوسی.
گر نکت گوید و از علم سخن یاد کند
با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد. فرخی.
اگر از روی دین یادنگیری از روی خرد یاد گیری. (قابوسنامه).
آنچه گفتم یادگیر و آنچه بنمودم ببین
ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر.
ناصرخسرو.
||حفظ کردن. شنیدن و بخاطر سپردن. از برکردن. به حافظه گرفتن. ضبط کردن. استحفاظ [1]:
مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف
شگفت گونه و لکن قوی و بابنیاد. کسائی.
پیامی بری نزد فرخ پدر
سخن یادگیری همه در بدر. فردوسی.
نشان بس بود شهریار اردشیر
چو از من سخن بشنوی یادگیر. فردوسی.
ز پرویز چون داستانی شگفت
ز من بشنوی یاد باید گرفت. فردوسی.
سراسر همه پرسشم یادگیر
به پاسخ همه داد بنیاد گیر. فردوسی.
کنون از خردمندی اردشیر
سخن بشنو و یک بیک یادگیر. فردوسی.
چو از پندگوی آن شنید اردشیر
به گلنار گفت این سخن یادگیر. فردوسی.
بدو گفت شاه این ز من درپذیر
سخن هر چه گویم ترا یادگیر. فردوسی.
سخن بشنوی بهترین یادگیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر. فردوسی.
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
ز شاهوی پیر این سخن یادگیر. فردوسی.
همه داستان یاد باید گرفت
که خیره بماند شگفت از شگفت. فردوسی.
مرا این سخن یاد باید گرفت
ز مه روشنایی نباشد شگفت. فردوسی.
بمان تا بدین گنگ بار از شگفت
چه بینیم کان یاد باید گرفت. اسدی.
احوال جهان بادگیر باد
وین قصه ز من یادگیر یاد. مسعودسعد.
بلیناس بیدار گشت و دل و هوش بدو (بدان شیطان که کتاب علم و فسونها خواندی) سپرد و همی شنید و بهری یاد گرفت. (مجمل التواریخ و القصص). و این سیامک به دیدار چون کیومرث بود و پیوسته ملازم آن بودی و هر چه گفتی سیامک یادگرفتی. (قصص الانبیاء ص۳۶). شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یادگیرد. (چهارمقاله). و هوش داری تا خصمان تو چه گویند و او چه جواب دهد جمله یادگیری و در حفظ آری. (سندبادنامه ص۳۸).
او گوید و خلق یاد گیرند
ما را و ترا بیاد گیرند. نظامی.
همان به کاین نصیحت یادگیریم
که پیش از مرگ یک نوبت نمیریم. نظامی.
این حکایت یادگیر ای تیزهوش
صورتش بگذار و معنی را نیوش. مولوی.
کای جوانمرد یادگیر این پند. سعدی.
ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام
که یادگیر دو مصرع ز من بنظم دری. حافظ.
نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است.
حافظ.
هر چه گفتیم گر نگیری یاد
روز ما بگذرد بشبت خوش باد. اوحدی.
— بر یاد گرفتن؛ به خاطر سپردن:
شنیدند و بر دل گرفتند یاد
کس از بیم کاوس پاسخ نداد. فردوسی.
بگیرم پند تو بر یاد از این یار
بکوشم هر چه باداباد از این بار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
— به یاد گرفتن؛ به خاطر سپردن:
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ
گرفته به یاد آن سخنهای تلخ. فردوسی.
مُنا دیگری نام او شیرزاد
گرفت آن سخنهای کسری به یاد. فردوسی.
و دیگر که گیتی فسانه است و باد
چو خوابی که بیننده گیرد بیاد. فردوسی.
||بخاطر آوردن. یادآوری کردن. نام بردن. ذکر کردن. استذکار. یاد کردن:
چنین شاه بر گاه هرگز مباد
نه آن کس که گیرد ازو نیز یاد. فردوسی.
بدو گفت پیران کز اندک سپاه
نگیرند یاد اندر این رزمگاه. فردوسی.
نگیرد ز کار درم نیز یاد
از آن پس که داماد او شد شغاد. فردوسی.
ستاره شمر گفت کاین خود مباد
که شاه جهان گیرد از مرگ یاد. فردوسی.
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد
ز کاوس باید که گیریم یاد. فردوسی.
مباشید جاوید جز راد و شاد
ز من جز به نیکی نگیرید یاد. فردوسی.
ببودند از اینگونه یک هفته شاد
ز شاهان گیتی گرفتند یاد. فردوسی.
سیاوش به توران همی دل نهاد
وز ایران نگیرد همی هیچ یاد. فردوسی.
نگیرد ز تو یاد فرزند تو
نه خویشان نزدیک و پیوند تو. فردوسی.
چو کار گذشته نگیرد به یاد
زید شاد و ما نیز باشیم شاد. فردوسی.
همه موبدان مانده زو در شگفت
که تا یاد خسرو چنین چون گرفت.
فردوسی.
که با زیردستان جز از رسم داد
ندارند و از بد نگیرند یاد. فردوسی.
||یاد کسی کردن به مهر کسی؛ یا چیزی را از روی مهر به یاد آوردن و مآثر او را بیان نمودن:
فراوان ز رستم گرفتند یاد
که او داد در جنگ هر جای داد. فردوسی.
جهانی نوآیین شد از داد اوی
گرفتند هر یک همی یاد اوی. فردوسی.
— یاد چیزی و یاد کسی گرفتن؛ هوای آن کردن. آرزوی آن کردن:
جهاندیده بیدار بابک بمرد
سرای کهن دیگری را سپرد. فردوسی.
چو آگاهی آمد سوی اردوان
پر از غم شد و تیره گشتش روان. فردوسی.
گرفتند هر مهتری یاد پارس
سپهبد به مهتر پسر داد پارس. فردوسی.
||به یاد کسی می نوشیدن؛ شادی کسی خوردن. یاد کسی کردن به هنگام میگساری:
میی چند خوردند و گشتند شاد
به نام سیاوش گرفتند یاد. فردوسی.
ز روم و ز چین نیزش آمد پیام
همی یاد کاوس گیرد بجام. فردوسی.
دگر جام بر دست بهمن نهاد
که برگیر از آن کس که خواهی تو یاد.
فردوسی.
گفت همه نعمتی ما را هست اما بایستی که امیر با جعفر را بدیدی اکنون که نیست باری یاد او گیریم و همهٔ مهتران خراسان حاضر

۱ - برخی از شواهد این معنی موهم معنی اول نیز هست.

بودند یاد وی گرفت و بخوزد و همه بزرگان خراسان نوش کردند. (تاریخ سیستان).

همه غم به باده شمردند باد
بجام دمادم گرفتند یاد.
اسدی (گرشاسبنامه).

گرفتند هر دو به هم بزم یاد
مهان را بخواندند و بودند شاد.
اسدی (گرشاسبنامه).

بفرمود تا هر که جستند نام
همیدون به یادش گرفتند جام.
اسدی (گرشاسبنامه).

آنکه چو جام می بر کف نهند
شاهان از نامش گیرند یاد. مسعودسعد.

||باقی ماندن نام. مشهور شدن:

که مردان به فرزند گیرند یاد
زن از شوی و مردان به فرزند شاد.
اسدی.

یادگیر. (نف مرکب) یادگیرنده. تعلیم گیرنده. آموزنده. مجازاً بااستعداد و باهوش و صاحب شعور و پرحافظه:

جوانان بادانش و یادگیر
سزد گر بگیرد کسی جای پیر. فردوسی.

بدو گفت دانا شود مرد پیر
که آموزشی باشد و یادگیر. فردوسی.

منم پاک فرزند شاه اردشیر
سرایندهٔ دانش و یادگیر. فردوسی.

نبیرهٔ جهاندار شاه اردشیر
که بهمنش خواندی همی یادگیر. فردوسی.

چنین گفت با هر که بد یادگیر
که بیدار باشید برنا و پیر. فردوسی.

شنیدم که فرزند تو اردشیر
سواری است گوینده و یادگیر. فردوسی.

فرستاد قیصر یکی یادگیر
بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون
بریزی تو با داور رهنمون
چه گویی چو پرسند روزشمار
چه پوزش کنی پیش پروردگار. فردوسی.

چنین داد پاسخ که دانای پیر
که با آزمایش بود یادگیر. فردوسی.

چنین داد پاسخ که این چرخ پیر
اگر هست با دانش و یادگیر. فردوسی.

از آن بهره‌ای گوی و میدان و تیر
یکی نامور پیش او یادگیر. فردوسی.

چنین گفت ایزدگشسب دبیر
که ای شاه روشندل و یادگیر. فردوسی.

که باشند دانا و دانش و پذیر
سراینده و با هش و یادگیر. فردوسی.

نکوخط و داننده باید دبیر
شمارنده چابکدل و یادگیر.
اسدی (گرشاسبنامه).

فرسته گسی ساز دانش‌پذیر
نهان بین و پاسخ ده و یادگیر.
اسدی (گرشاسبنامه ص۲۶۵).

و گر بودی او یک تنه یادگیر
سخنگوی را برگشادی ضمیر. نظامی.

— سخن‌یادگیر؛ آموزنده و تعلیم گیرنده، حرف‌شنو. که نیک گوش به سخنی سپارد.

خردمند باید که باشد دبیر
همان بردبار و سخن یادگیر. فردوسی.

||به خاطر آورنده. متذکرشونده:

اگر فرمانبری ماه دو هفته
نباشی یادگیر از کار رفته
تو باشی آفتاب اندر حصارم...
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

||بخاطر سپارنده. ازبرکننده:

نخواهم که این راز داند دبیر
تو باشی نویسنده و یادگیر. فردوسی.

||در ابیات زیر ظاهراً هوشمند، تیزویر، آن که مطالب بسیار از افسانه و تاریخ شنیده یا خوانده است و در حافظه دارد معنی می‌دهد:

سکندر چو بشنید از آن یادگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر. فردوسی.

همی رفت روشندل و یادگیر
سرافراز تاخرهٔ اردشیر. فردوسی.

ندانم کسی را ز گردنکشان
که از چهر او من ندارم نشان
نگاریده‌ام زین نشان برحریر
نهاده بنزد یکی یادگیر. فردوسی.

برو رانده‌ام حکم اخترشناس
کز وایمنی باشدم یا هراس. فردوسی.

گزیدند [سلم و تور] پس موبدی تیزویر
سخنگوی و بینادل و یادگیر. فردوسی.

جهاندیده‌ای سوی پیران فرست
هشیوار و ز یادگیران فرست. فردوسی.

برفتند بیدارده مردپیر
زبان چرب و گوینده و یادگیر. فردوسی.

مر او را کنون مردم یادگیر
همی خواندش بابکان اردشیر. فردوسی.

از ایران یکی نامجویم دبیر
خردمند و روشندل و یادگیر. فردوسی.

فرستاد بهرام مردی دبیر
سخنگوی و روشندل و یادگیر. فردوسی.

ورا خواندی هر زمان اردشیر
که گوینده مردی بد و یادگیر. فردوسی.

چو دستان و رستم چوگودرز پیر
جهانجوی و بیننده و یادگیر. فردوسی.

چنین گفت هرمز که مهران دبیر
بزرگ است و گوینده و یادگیر. فردوسی.

شده مست یاران شاه اردشیر
نماند ایچ رامشگر و یادگیر. فردوسی.

چو من نامه یابم ز پیران خویش
از این پرهنر یادگیران خویش. فردوسی.

شهنشاه گوید که از گنج من
مبادا کسی شاد بیرنج من
مگر مرد بادانش و یادگیر
چه نیکوتر از مرد دانا و پیر. فردوسی.

فرستاده‌ای برگزیدی دبیر
خردمند و بادانش و یادگیر. فردوسی.

بعنوان نگه کرد مرد دبیر
که گوینده بود او و هم یادگیر. فردوسی.

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
که ای شاه گوینده و یادگیر. فردوسی.

فرستاده‌ای جست گرد و دبیر
خردمند و دانا و هم یادگیر. فردوسی.

بیامد جهاندیده دانای پیر
سخنگوی و بادانش و یادگیر. فردوسی.

چو روشن‌روان گشت و دانش‌پذیر
سخنگوی و داننده و یادگیر. فردوسی.

بخواند آن زمان کس که بودند پیر
سخنگوی و داننده و یادگیر. فردوسی.

چو اشتاد و خراد و برزین پیر
دو دانای گوینده و یادگیر. فردوسی.

بخواندم یکی مرد هندی دبیر
سخنگوی و گوینده و یادگیر. فردوسی.

ز لشکر گزیدند مردی دبیر
سخنگوی و داننده و یادگیر. فردوسی.

بجوید سخنگوی و دانش‌پذیر
پژوهندهٔ اختر و یادگیر. فردوسی.

چنین گفت هم یزدگرد دبیر
که ای مرد گوینده و یادگیر. فردوسی.

چو بازارگان بچه گردد دبیر
هنرمند و بادانش و یادگیر.
فردوسی.

یادگیرنده. [رَ دَ / دِ] (نف مرکب) تعلیم گیرنده. آموزنده. متعلم: رجل ذ کور؛ مرد نیکو یادگیرنده. (از منتهی الارب). ||ازبرکننده. حفظ کننده. بخاطر سپارنده. ||هوشمند. رجوع به یادگیر در تمام معانی شود.

یادنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه و کتاب که به یاد کسی تدوین شود[1]. کتابی که به افتخار کسی تألیف و منتشر شود. کتابی که حاوی مقالات متعدد باشد و به یاد کسی یا بمناسبت تولد او و یا سالیان عمر او تدوین شود، خواه در زندگانی وی یا بعد از مرگ وی: یادنامهٔ دینشاه ایرانی، یادنامهٔ پوزداود.

یادندان. [دَ] (اِ) پادشاهان جهان و خداوندان دوران. (برهان) (آنندراج). مصحف یاوندان است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به یاوند شود.

یاده. [دَ / دِ] (اِ مرکب) قوت حافظه را گویند. (برهان) (آنندراج). ظاهراً از ساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

1 - Mémorial (فرانسوی).

یار. (اِ)[1] اعانت‌کننده. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). معین. (دهار). مدد. مددکار. (غیاث اللغات). عون. معاون. ناصر. نصیر. عضد. معاضد. ظهیر. پشت. یاور. مدد. ساعد. دستگیر. طرفدار. دستیار. مساعد. ولی. رِدْء:

خرد باد همواره سالار تو
مباد از جهان جز خرد یار تو. ابوشکور.

و این سه گروه با یکدیگر به حربند و چون دشمنی پدید آید با یکدیگر یار باشند. (حدود العالم).

ترا یار کردارها باد و بس
که باشد به هرجات فریاد رس. فردوسی.
همی خواستی از یلان زینهار
پیاده بماندی نبودیش یار. فردوسی.
همیشه جهاندار یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد. فردوسی.
شما را جهان آفرین یار باد
همیشه سربخت بیدار باد. فردوسی.
همه نیزه بودی به جنگش به چنگ
کمان یار او بود و تیر خدنگ. فردوسی.
ز استخر مهر آذر پارسی
بیاید به درگاه با یار سی. فردوسی.
نخواهد به تو بد به آزرم کس
به سختی بود یار و فریادرس. فردوسی.
از این پس نخواهم فرستاد کس
بدین جنگ یزدان مرا یار بس. فردوسی.
وز آن پس چنین گفت هر شهریار
که باشد ورا بخت پیروز یار. فردوسی.
اگر یار خواهی ز درگاه شاه
فرستمت چندانکه خواهی بخواه. فردوسی.
به هر جایگه یار درویش باش
همی راد بر مردم خویش باش. فردوسی.
اگر یار باشد جهان آفرین
بخون پدر جویم از کوه کین. فردوسی.
چو کار آمدم پیش یارم بدی
به هر دانشی غمگسارم بدی. فردوسی.
که چون بخت پیروز و یاور بود
روا باشد ار یار کمتر بود. فردوسی.
ز لشکر برون کن سواری هزار
فرامرز را باش در جنگ یار. فردوسی.
چه گویی کنون چارهٔ کار چیست
برین جنگ بی‌تو مرا یار کیست. فردوسی.
ببین تا به میدان مرا یار کیست
هماورد من روز پیکار کیست. فردوسی.
چو نیکو بود گردش روزگار
خرد یافته یار و آموزگار. فردوسی.
مگر باز بینیم دیدار تو
که بادا جهان آفرین یار تو. فردوسی.
بنزد سیاوش فرستاد یار
چو روئین و چون شیدهٔ نامدار. فردوسی.
چه گویی تو پاسخ چگونه دهی
که یار تو بادا بهی و مهی. فردوسی.
از این پس نخواهم بر این یار کس
پسر با برادر مرا یار بس. فردوسی.
کرا یار باشد سپهر بلند
برو بر ز دشمن نیاید گزند. فردوسی.
اگر شد همه زیر یک چادریم
به مردی همه یار یکدیگریم. فردوسی.
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ
گهی با شتابیم گه با درنگ. فردوسی.
اگر یار باشید با من به جنگ
چو شب تیره گردد نسازم درنگ. فردوسی.
بینی نیت نیک و دل و مذهب پاک کش
و ایزد بود، آن راکه چنین خلق بود یار.
فرخی.
هر که را توفیق یار است او بدان خدمت رسد
بخ بر آن کس باد کانکس را بود توفیق یار.
فرخی.
ترا به بوی و به پیرایه هیچ حاجت نیست
چنانکه شاه جهان راگه نبرد به یار. فرخی.
ضعفا را به همه حالی یار است خدای
یار آن است به هر وقت که یار ضعفاست.
فرخی.
این یافتن ملک به شمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار. منوچهری.
در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت
در عاجل و در آجل یار تو بود باری.
منوچهری.
از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست
دولت معین اوست، خداوند یار اوست.
منوچهری.

و این ابوالعریان مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ شماران بود و غوغا یار او بودند. (تاریخ سیستان).

چو مرد باشد برکار و بخت باشد یار
ز خاک تیره نماید بخلق زرّ عیار...
سوار کِش نبود یار اسب راه سپر
بسر درآید و گردد اسیر بخت سوار.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
چو لشکر بود اندک و یار بخت
به از بیکران لشکر و کار سخت. اسدی.
از او خواه استعانت در همه کار
که چون او کس نباشد مر ترا یار.
ناصرخسرو.
گه سیاه آید بر تو فلک داهی
گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید.
ناصرخسرو.
رضوان به هشت خلد نیارد سر
صدیقه گر به حشر بود یارش. ناصرخسرو.
باکش ز هفت دوزخ سوزان نی
زهرا چو هست یار و مدد کارش.
ناصرخسرو.
یقین دانم همی کاین بندگان را
خداوندی است یار و بنده پرور. ناصرخسرو.
یارند تن و جانت بعلم و عمل اندر
تو غافلی از کار بهین یار و مهین یار.
ناصرخسرو.
با همه حالتی که حیوان راست
مر ترا با سخن خرد یار است. ناصرخسرو.
مؤیدی که به حق عنف و لطف سیرت او
معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب.
مسعودسعد.
کارساز عالم است و یار دین ایزدی است
دولت او راکارساز و ایزد او را یار باد.
معزی.
بادش به هرچه روی کند کردگار پشت
بادش به هرچه رای کند شهریار یار. معزی.
پیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد
که نشناسم به پیروزی ز خلق اندر جهان یارش[2].
معزی.
تا دهر بود کار تو پروردن دین باد
و ایزد به همه کار ترا یار و معین باد. معزی.
پشت دین است او به فضل و هست دولت پشت او
یار خلق است او به عدل و هست خالق یار او.
معزی.
ای یار چو روزگار یار من و تست[3]
بس کس که حسود روزگار من و تست.
معزی.
روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد
روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار.
معزی.
پشت اسلامی همیشه کردگارت باد پشت
یار انصافی همیشه شهریارت باد یار. معزی.
پشت شریعتی و ترا یادگار پشت
یار حقیقتی و ترا شهریار یار. معزی.
حال نیکو مال افزون سال فرخ فال سعد
اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار.
معزی.
گفت امیرالمؤمنین تا حاضر آید پیش او
دین ایزد را و شرع مصطفی را پشت و یار.
سنائی.
ای گردن احرار به شکر تو گرانبار
تحقیق ترا همره و توفیق ترا یار. سنایی.

بدین امید عمری می‌گذاشتم که... یاری و معینی به دست آرم. (کلیله و دمنه).

وز آن دروغ که گفتم کز آل سامانم
از آل سامان کس نیست در لطفی یارم.
سوزنی.
بر چرخ ملک بانو و شاهند مهر و ماه

۱ - پهلوی ayārīh، ayār. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - یار در مصراع دوم به معنی مانند و مثل است.
۳ - یار اول به معنی معشوقه، و یار دوم به معنی معین و مساعد است.

دین مهر و ماه را ملک العرش بادیار.
خاقانی.
از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من
دولت همیشه یار من با بخت بیدار آمده.
خاقانی.
یار من آن که لطف خداوند یار اوست[1]
بیداد و داد و رد قبول اختیار اوست. سعدی.
کسی قول دشمن نیارد به دوست
جز آن کس که در دشمنی یار اوست.
سعدی.
- بی‌یار؛ بی‌معین و بی‌مدد کار و همراه:
براه دین نبی رفت از آن نمی‌یارم
که‌راه پرخطر و ما ضعیف و بی‌یاریم.
ناصرخسرو.
مرا گویی اگر دانا و حری
به یمگان چون نشینی خوار و بی‌یار.
ناصرخسرو.
جهان را بنا کرد از بهر دانش
خدای جهاندار بی‌یار و یاور. ناصرخسرو.
- دستیار؛ کمک‌کننده. معین:
باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند
این مر آن را پشتوان و آن مر این را دستیار.
مسعودسعد.
خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیب تو
نفس را آن پایمرد و دیو را این دستیار.
سنایی.
- دولتیار؛ آن که دولت یار اوست. نیک بخت و توانگر:
ای ز جاه تو عدل روزافزون
وی ز رای تو ملک دولتیار. مسعودسعد.
تا ترا یار دولت است بپای
در جهان خدای دولتیار. سنایی.
- یار آمدن؛ معین و مدد کار شدن، به یاری آمدن:
مهر است یا زرین صدف خرچنگ را یار آمده
خرچنگ ناپروا زتف پروانهٔ نار آمده.
خاقانی.
- یار کردن؛ همدست و موافق کردن: جهودان بر وی (عیسی) گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و این هردوس الاصغر را با خویشتن یار کردند. (ترجمهٔ تاریخ بلعمی).
- یاریار؛ در عبارت زیر از تاریخ بیهقی آمده است و جنبهٔ تأکیداعتقادی یا خطاب تأکیدی دارد: و آن غلامان سرایی که از ما گریخته بودند به روزگار بورتگین بیامدند و یکدیگر را بگرفتند و آواز دادند که یاریار و حمله کردند بنیرو و کس کس را نایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما همه روی بگریز نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۶).
- یار و یار؛ دوست و معین.
||صاحب. (دهار) (منتهی الارب). رفیق. (نصاب). زوج. (دهار). صحابی. همراه. متفق. پیرو. همدم. ندیم. همنشین. همسر: پیغمبر تافته شد و یاران را گفت چه کنیم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ابوالبحتری را بیافت گفت پیغامبر گفت که ترا نکشم و با ابوالبحتری یاری بود او گفت این یار مرا نیز نکشید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
یار تو زیر خاک مور و مگس
چشم بگشا ببین کنون پیداست. رودکی.
برترین یاران و نزدیکان همه
نزد او دارم همیشه اندمه. رودکی.
یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق
دوستت باد شفیق دشمنت غیشه و مال.
رودکی.
به بگماز بنشست بمیان باغ
بخورد و به یاران بداد او نفاغ. ابوشکور.
بیارانش بر خلعت افکند نیز
درم داد و دینار و هرگونه چیز. فردوسی.
جوانیش را خوی بد یار بود
ابا بد همیشه به پیکار بود. فردوسی.
هنوز آن گرانمایه بیدار بود
که با وی به راه اندرون یار بود. فردوسی.
بدل گفت اگر با نبی و وصی
شوم غرقه دارم دو یار وفی. فردوسی.
هم از رزمزن نامداران خویش
از آن پهلوانان و یاران خویش. فردوسی.
ببستند یارانش یکسر کمر
همیدون به دریا نهادند سر. فردوسی.
به یارانش گفت آنکه از تیره خاک
برآرد چنین جا بلند از مغاک. فردوسی.
چهارم خزروان سالار بود
که‌گفتار او با خرد یار بود. فردوسی.
بیاورد یاران بهرام را
سواران با زیب خودکام را. فردوسی.
سرآمد کنون قصهٔ باربد
مبادا که باشد ترا یار بد. فردوسی.
به یاران چنین گفت کای سرکشان
شنیده ز تخت بزرگان نشان. فردوسی.
شب و روز خوردن بدی کار اوی
می و رود و رامشگران یار اوی. فردوسی.
وزو بر روان محمد درود
به یارانش برهر یکی برفزود. فردوسی.
عبدالرحمن قوال گفت دیگر روز پراکنده شدند و من و یارم دزدیده با وی (امیر محمد) برفتیم. (تاریخ بیهقی). او بدان کشته شد و یارانش را دل بشکست. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۹). این طغرل درآمد قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه داشت و به ساقیگری مشغول شدند هر دو ماهروی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳). اگر آن معجون ما را بیاموزی تا اگر کسی از یاران ما را کاری افتد... پیش داشته آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱). یعقوب گفت چرا به من تقرب نکردید چنانکه یارانتان کردند(سه تن از پیران دولت طاهری). (تاریخ بیهقی ص ۲۴۸).
امت را چون ز آل می‌ببرد یار
جز به تو یارب زیار بد بکه نالیم.
ناصرخسرو.
گر مسلمانان یاران نبی بودند
من همی نیز مسلمانم و از یارانم.
ناصرخسرو.
یار خرماست بلی خار بر یارش
یار بد عار بود دایم بر یارش. ناصرخسرو.
آنها همه یاران رسولند و بهشتی
مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر.
ناصرخسرو.
تنها بسیار به از یار بد
یار ترا بس دل هشیار خویش. ناصرخسرو.
تا سخنم مدح خاندان رسول است
نابغه طبع مرا متابع و یار است. ناصرخسرو.
دو بار سوی مدینه آمدند و یاران پیغامبر علیه السلام ایشان را باز گردانیدند. (مجمل التواریخ والقصص). سال سی و دو بسیاری از یاران پیغامبر بمردند چون عباس‌بن عبدالمطلب... و عبدالرحمن عوف و... (مجمل التواریخ و القصص).
اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن
ما بر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران.
معزی.
آنکه زو چاره نیست یارش دان
و آنکه نه یارتست بارش دان. سنایی.
با رفیقان سفر مقر باشد
بی رفیقان سفر سقر باشد.
پس نکو گفته اند هشیاران
خانه را یار و راه را یاران. سنایی.
شتربه گفت بیارای ای یار مشفق. (کلیله و دمنه). هیچ یار و قرین چون صلاح نیست. (کلیله و دمنه). لیکن تو از نزدیکان و پیوستگان و یاران می‌اندیشی و اگر وقوف یابند ترا در خشم ملک افکنند. (کلیله و دمنه). گویند دزدی شبی به خانهٔ توانگری با یاران خود به دزدی رفت. (کلیله و دمنه). آن دو یار من در پس خانهٔ توایستاده‌اند تو بر بام خویش رو و بگوی آنچه یار شما می‌خواهد بدو دهم یانه. (سندبادنامه ص ۲۹۴).
دمبدم میگذرند از نظر ما یاران
اینقدر دیده نداریم که بر خود نگریم.
خاقانی.
دل نشکنم از عتاب یاری
کورا دل خرده‌دان ببینم. خاقانی.
عهد یاران باستانی را
تازه چون بوستان نمی‌بینم. خاقانی.

۱ - یار اول به معنی معشوقه و دوست، و یار دوم به معنی مُعین وکمک‌کننده است.

جنس زن یابی و نیابی کس
جنس یاران درد خوردهٔ خویش. خاقانی.
به بوی دل یار یکرنگ بود
به منزل درنگی که من داشتم. خاقانی.
یاران به درد من ز من آسیمه‌سر ترند
ایشان چه کرده‌اند بگو تا من آن کنم.
خاقانی.
نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی در بر
نه سوزن شبه دجال است یکچشم سپاهانی.
خاقانی.
بغم تازه مرائید شما یار کهن
سر این یار غم عمرشکر بگشائید. خاقانی.
دغا در سه شش بیش بینی ز یاران
چو یک نقش خواهی دغائی نیابی. خاقانی.
کرده چار ارکان او از هفت طوق شش جهت
چار ارکانش ز یاران چار اقران آمده.
خاقانی.
و یار و دعاگوی صدر امام و حبر همام علاءالدین مجدالاسلام... هنوز امروز آنجا به درس... مشغول است. (راحة‌الصدور راوندی).
یار مساعد به گه ناخوشی
دام کشی کردنه دامن‌کشی. نظامی.
رد سفرش مونس و یار آمده
چند شبانروز بکار آمده. نظامی.
من به وقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و همره کرده بودند آن نفر...
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد. مولوی.
هست تنهایی به از یاران بد
نیک با بد چون نشیند بد شود. مولوی.
که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر. (گلستان). تا حدیث زلت یاران در میان آمد. (گلستان سعدی). درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیم یاری بدزدید. (گلستان سعدی). جهان بر تو تنگ شده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری. (گلستان سعدی).
مر استاد را گفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد می‌برد. سعدی.
چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار. سعدی.
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی. سعدی.
عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار. حافظ.
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود. حافظ.
مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند. حافظ.

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد.
حافظ.
صحن‌بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت‌گل‌خوش‌باد کز وی وقت میخواران خوش‌است.
حافظ.
— چاریار و چهاریار؛ کنایه از چهار تن از یاران حضرت محمد (ص) که عبارتند از ابوبکر، عمر، عثمان و علی:
ای آن که چار یار گویی
من بانو بدین خلاف یارم. ناصرخسرو.
کان دین را مایه‌ای همچون بدن را پنج حس
لشکری مر ملک عزرا چون نبی را چار یار.
سنایی.
چار یار مصطفی را مقتدا دار و بدان
ملک او را هست نوبت پنج نوبت زن چهار.
سنایی.
پیشت آرم چار یارش را شفیع
کز هدی شان عز والا دیده‌ام. خاقانی.
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند
نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا. خاقانی.
— یار غار؛ کنایه از یار صادق چراکه پیغمبر علیه الصلوة و السلام وقتی از مکه به ارادهٔ هجرت برآمدند به راه در میان غاری سه روز متواری بودند حضرت صدیق (ص)[1] همراه بودند از این جهت یار غار کنایه از یار صادق است. (غیاث اللغات) (آنندراج):
از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز
تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار. معزی.
— ||کنایه از دوستی سخت گستاخ و یگانه. دوست یکدل. یار جانی. یار موافق:
یار جهان گر چه تنگ و تار شده‌ست
عقل بسنده‌ست یار غار مرا. ناصرخسرو.
من آگاه‌گشتستم از غدر و غورش
چگونه بوم زین سپس یار غارش.
ناصرخسرو.
چون تو از ابلهان گزینی یار
یار غار تو عار باشد عار. سنایی.
آری ز زخم ماری ابوبکر صبر کرد
تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار. سنایی.
کی بترسد ز زخم مار آنکو
خویشتن یار غار خواهد کرد. سنایی.
گردون نپذیرد فساد و نقصان
تا قدر ترا یار غار باشد. انوری.
بر در کس عنکبوت جور هرگز
کی تند تا عدل باشد یار غارت. انوری.
گر عشق ز انوری درآموزی
حقا که به کفر یار غار آیی. انوری.
تا مرا عشق یار غار افتاد
پای من در دهان مار افتاد.
خاقانی.
رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان بر ابرو زد

که این مایه ندانی تو که ما را یار غارست این.
خاقانی.
من نبودم بیدل و یار اینچنین
هم دلی هم یار غاری داشتم. خاقانی.
به یار محرم غار و به میر صاحب دلق
به پیر کشتهٔ غوغا به شیر شرزهٔ غاب.
خاقانی.
مهدی امت توئی ز آنکه به‌معنی ترا
عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار.
خاقانی.
خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بود
قفل غمش هجر یار غار برافکند. خاقانی.
بر غار تو غم خورم که یاری
چون غم نخورم که یار غاری. نظامی.
شاه را غار پرده دار شده
و او هم آغوش یار غار شده. نظامی.
داده بقلم قرار دولت
تیغ آمده یار غار دولت. نظامی.
گرنشوی آشنای او تو در این غار
غرقه شوی بوی یار غار نیابی. عطار.
ترک کار فرید از آن گفتم
تا شوم فرد و یار غار تو من. عطار.
هرجا روی و آیی همراه تو سعادت
هرجا مقام سازی اقبال یار غارت.
کمال اسماعیل.
کاین حروف واسطه‌ای یار غار
پیش و اصل خار باشد خارخار. مولوی.
به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق
گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد. سعدی.
ای یار غار سید و صدیق و راهبر
مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا. سعدی.
اول به وجود ثانی اثنین
صدیق که بود یار غارت. سلمان ساوجی.
— امثال:
تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد.
(امثال و حکم ج ۴ ص ۵۴۰).
تو نباشی یار من خدا بسازد کار من. (امثال و حکم ج ۱ ص ۵۶۷).
خانه را یار و راه را یاران. سنایی.
هزار از بهر می خوردن بود یار
یکی را بهر غم خوردن نگهدار.
(امثال و حکم ج ۴ ص ۱۹۷۵).
یاد یاران یار را میمون بود.
مولوی (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۲۵).
یار آن باشد که انده یار کشد.
عبدالواسع جبلی (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۲۵).
یار آن باشد که در بلا یار بود.
سعدی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۵).

---

۱ – مراد ابوبکر (خلیفهٔ اول اهل سنت) است. رجوع به صاحب غار شود.

یاران را یاران شناسند.
(امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۲۵).
یاران را یاران فروشند یا یاران یاران را فروشند. (از مجموعهٔ امثال چ هند).
یاران همه بدینند من هم به دین یاران.
سعدی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۶).
یار از خیال یار قوت می‌گیرد.
(فیه مافیه) (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۶).
یار باقی صحبت باقی.
(امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۶)
(الباقی عندالتلاقی).
یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشن است.
سنایی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۶).
یار بد بدتر بود از مار بد. مولوی.
یار را هم یار هست از یار یار اندیشه کن.
یار شاطر باش نه بار خاطر. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۹).
یار شو خلق را و یاری بین.
اوحدی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۹).
یار غالب باش تا غالب شوی.
مولوی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۹).
یار قدیم اسب زین کرده است.
(جامع التمثیل).
یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد.
(جامع التمثیل، امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰).
یار مساعد نه اندک است نه بسیار.
فرخی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰).
یارم همدانی و خودم هیچ ندانی
یارب چه کند هیچ ندان با همدانی.
(امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰).
یار نیک به از کار نیک مار بد به از یار بد.
خواجه عبدالله انصاری (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰).
یار و رقیب را به هم این الفت از چه شد.
(امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰).
یار همکاسه هست بسیاری
لیک همدرد کم بود یاری.
سنایی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰).
یار یار نمی‌خواند، یعنی چه عیبی بر این چیز توان گرفت. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰).
یاری که به جان نیازمایی
در کار خودش مده روایی.
امیرخسرو (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۱).
یاری که تحمل نکند یار نباشد.
سعدی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۱).
یک یار (یا) یک دوست بسنده کن چو یک دل داری. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۵۰۲).
|| قرین. (دهار) (منتهی الارب) (صراح) (زمخشری). جفت. دمساز. مصاحب. (منتهی الارب):
شب و روز اندیشه‌اش یار بود
ز فرزند با بیم بسیار بود. فردوسی.

چو ایرانیان این بداز گرگسار
شنیدند گشتند با درد یار. فردوسی.
نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب
نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم. فرخی.
به همه کارترا یار و قرین باد خرد
در همه حال ترا پشت و معین باد اله.
فرخی.
رنج و مکروه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاد
دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار.
فرخی.
یارت طرب و روزبهی باد همیشه
با باده و با بوسه ز دست و ز لب یار. فرخی.
کاری است مرا نیکو و حالیست مرا خوش
با لهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار.
فرخی.
ای تو به حضر ساکن و نام تو مسافر
کردار تو با نام تو در هر سفری یار. فرخی.
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار.
منوچهری.
رفیقی نیک یار از گوهری به
دلی آسان گذار از کشوری به.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز خاک و آب که هستند یار آتش و آب
قوی‌تر آمد بسیار کار آتش و آب.
مسعودسعد.
جفت دگر کسی و غمان تو جفت من
یار دگر کسی و فراق تو یار من[1]. معزی.
ای یار شبی که بیرخت بگذارم
پروین بود از غم تو آن شب یارم. معزی.
هر که را علم و حلم نبود یار
مرو را در جهان بمرد مدار. سنایی.
معشوقه برنگ روزگار است
باگردش روزگار یار است. انوری.
حسن را از وفا چه آزار است
که همه ساله با جفا یار است. انوری.
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم. حافظ.
دل اگر با زبان نباشد یار
هر چه گوید زبان بود بی‌کار.
(از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
و اگر حکیم پیشه‌ای را بیند که عقل و تمیز و ادب دارد و تحمل با آن یار نباشد او را نپسندند. (تاریخ غازانی ص ۱۶۹).
— بی‌یار؛ بی‌نظیر، بی‌قرین:
فرستاده را موبد شاه گفت
که‌ای مرد هشیار بی‌یار و جفت. فردوسی.
کز حشمت و جاه تو همی بیش نتابد
نور قمر و شمس بدرگاه تو بی‌یار. سنایی.
— یار ساختن؛ رفیق و همراه و قرین کردن مصاحب و همدم ساختن:
عطاردی است زحل سرزبان خامهٔ او

که‌وقت سیرش خورشید یار می‌سازد.
خاقانی.
— یار شدن؛ قرین شدن. جفت شدن. همدم گشتن. همراه شدن. صحابت. ارداء. مقارنه:
حکم قضا بود وین قضا بدلم بر
محکم از آن شد که یار یار قضا شد.
معروفی.
هر بنده‌ای که خدای... او را خردی روشن عطا داد... و با آن خرد و دانش یار شود... بتواند دانست که نیکو کاری چیست. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود از این بیازرد که چنین درشتی‌ها دید از عمش و قضا غالب با این یار شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۹). امیر فرمود غلامان را تا پیش‌تر رفتند و بتیر غلبه کردند غوریان را و سنگ سه منجنیق با تیر یار شد و امیر علامت را میفرمود تا بیشتر میبردند (تاریخ بیهقی). امیر محمود چاکران و دبیرانش را نخواست تا شایستگان را خدمت درگاه فرماید تلک را بپسندید و با بهرام ترجمان یار شد و مرد جوانتر و سخنگوی‌تر بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۴). و روغن [روغن شیر] با قوت آب یار شود [در معده]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و چون روی نیکو با خوی نیکو یار شود آن نیکبختی بغایت رسیده باشد. (نوروزنامه). سوی آن غار بگریختند و شبانی با ایشان یار شد. (مجمل التواریخ).
در هجر من ای قوامی فرزانه
گر یار شدی تو با خر خمخانه... سوزنی.
به ناله یار خاقانی شو ای دل
که‌از یاران ترا یاری نیاید. خاقانی.
و محمد... که از ثقات تأثیر بود با ایشان یار شد. (تاریخ طبرستان). وردانشاه با ابوالحسن ناصر یار شدند. (تاریخ طبرستان).
نوح و موسی را نه دریا یار شد
نی بر اعداشان بکین قهار شد. مولوی.
یار شو تا یار بینی بی‌عدد
زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد. مولوی.
حال آن کو قول دشمن را شنود
بین سزای آن که شد یار حسود. مولوی.
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۷۵).
به وصلش رسم این بار گر ایام شود یار
که یاری به چنین کار ز ایام توان خواست.
خاقانی.
— یار گشتن؛ مصاحب شدن قرین گشتن. موافق و سازگار شدن:
یکی کار بدخوار، دشوار گشت

۱ - یار اول به معنی معشوق و یار دوم به معنی مصاحب و دمساز است.

با کردکشور همه یار گشت. فردوسی.

ر طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت
وفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار.
ناصرخسرو.

عدیل و نظیر. (آنندراج). مانند. (شرفنامه)
به. مثل. همتا. شریک. همال:

یچهره فرزند دارد یکی
ر و شوختر کم بود کودکی
او را خرد نی و تیمار نی
وخیش اندر جهان یار نی. ابوشکور.

دانی که آن است اسفندیار
او را برزم اندرون نیست یار. فردوسی.

گفت گرسیوز ای شهریار
ران و توران ترا نیست یار. فردوسی.

دی به گیتی ورا یار نیست
ن رنج کس را خریدار نیست. فردوسی.

خسروی کز همه خسروان
دی ترا نیست همتا و یار. فرخی.

ین گیتی به فضل و رادی او را یار نیست
ریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست.
فرخی.

مردمان که نیابند مردمان
چ فضل صاحب ری را نظیر و یار.
فرخی.

ر نشانید مرا خواجه بدین عذر
اجه که در فضل ندارد به جهان یار.
فرخی.

ـ شیر باشد در مرغزار باز
که در زمانه ندارد نظیر و یار. فرخی.

آن مرد و زنان آن پاکیزه و با حمیّت آنان را به دیگر جای اندر پاکیزگی یار تاریخ سیستان ص ۴۶). خواجه احمد د کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و ار نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب). خداوند بداند که بوقی برفت و بنده ری نشناسد در همهٔ لشکر که به جای اند بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۱). ا در جهان یاران بودند بزرگتر از یخ بیهقی ص ۱۹۰).

ـ بخشندگی یار نیست
دارنده زنهار نیست. اسدی.

دید از خوشی چون بهشت
ـ و کوهش همه باغ و کشت
مر او را کسی یار نیست
و هیچ کردار نیست. اسدی.

یار نبودست و نباشد
نو جز تو کسی نیست مرا یار [1].
ناصرخسرو.

در گزارش کردن فرقان به خلق
از و یار احمد مختار نیست.
ناصرخسرو.

دولت بهرامشاه کوست

شاهی که درزمانه ز شاهانش ...ت.

دارد هر آن هنر که به کارست خ...
...دسعد.

واندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یا... ...مزی.

سلطان جهانگیر ملکشاه جوانبخ...
شاهی که به شاهی و هنر یار ندارد. ...ی.

ناممکن است دیدن یار و نظیر او
ایزد نیافرید مر او را نظیر و یار.

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری
نیافرید خدای جهان چو تو یاری.
معزی (از آنندر...

سراج دین محمد محمدبن حکی...
که در محامد اخلاق نیست یار او را.
عبدالواسع جبلی

ندانم یار خود کس را و از بی‌یاری ایزد
به نفس خویشتن گفتن که بی‌یارم نمی‌یارم.
سوزنی.

کنیزی بدین چهره هم خوار نیست
که در خوبرویی کسش یار نیست. نظامی.

بود اول آن خجسته پرگار
نام ملکی که نیستش یار. نظامی.

||دوست و محب. (برهان). محبوب و محب و عاشق و معشوق. (آنندراج). خدن. خدین. خلم. (منتهی الارب). دلدار. عزیز. دلبر. محبوبه. معشوقه. هر یک از دو طرف عشق یعنی عاشق و معشوق:

سزد که بگسلم از یار سیم‌دندان طمع
سزد که او نکند طمع پیر دندان‌کرو. کسائی.

دلبرا دو رخ تو بس خوب است
از چه با یار کار گست کنی. عماره.

چنان نمود به ما دوش ماه نودیدار
چو یار من که کند گاه خواب خوش‌آسا.
بهرامی.

عشق خوش است ار مساعدت بود از یار
یار مساعد نه اندک است نه بسیار. فرخی.

ای دل تو چه گویی که ز من یاد کند یار
پرسد که چگونه‌ست کنون یار مرا کار.
فرخی.

شبی گذاشته‌ام دوش خوش به روی نگار
خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار.
فرخی.

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
هزار عاشق چون من جدا کند از یار. فرخی.

ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت
ز شاخ آهو چون زلف تابدادهٔ یار. فرخی.

برفت یار من و من نژند و شیفته‌وار
به باغ رفتم با درد و داغ رفتن یار. فرخی.

گهی گویم رخت کی بینم ای دوست
گهی گویم لبت کی بوسم ای یار. فرخی.

پشت من بشکست همچون پرشکن زلفین یار
اشک من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار.
فرخی.

هرکجا خیمه‌ست خفته عاشقی با دوست مست
هرکجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار.
فرخی.

عید است و مهرگان و به عید و به مهرگان
نوباوه‌ای بود می سوری ز دست یار. فرخی.

یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش
یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار.
فرخی.

تو چو من یار نیابی بجهان
من چو تو یابم هر روز هزار. فرخی.

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار
گردر کنار یار بود خوش بود بهار.
منوچهری.

ای یار دلربای هلا خیز و می بیار
می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار.
منوچهری.

...رخت ای دلبر عیار یار
...ست مرا نیز به گل کار کار. منوچهری.

...ـه بودی گر مرا دل یار [2] بودی
و... دل نیست باری یار بودی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

ز گیتی کام راندن با تو نیکوست
ترا خواهد دلم یا شوی یا دوست
ندانم من که یار و شوی جویم
کجا من نه سزای یار و شویم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

نبرد عشق را جز عشق دیگر
چرا یاری نگیری زو نکوتر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا
یا به باغ دل گل شادی ببار آمد مرا...
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار
کاینهمه شادی ز یار و وصل یار آمد مرا.
معزی.

خوش بود اندر بهار یار شده صلح جوی
ساخته رود و سرود چنگ‌زن و شعرگوی.
معزی.

رفت یار و غمی ز یار بماند
جان ز غم زار و تن نزار بماند
هست چون یار غمگسار عزیز
هر چه از یار غمگسار بماند. معزی.

در غم یار یار بایستی
یا غمم را کنار بایستی. عمادی شهریاری.

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار
همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار.
انوری.

در همه آفاق دلداری نماند
در همه روی زمین یاری نماند. انوری.

---

۱ - یار اخیر به‌معنی مُعین و مساعد است.

۲ - یار در مصراع اول به‌معنی مُعین و مساعد است.

به عمری در کفم یاری نیاید
ور آید جز جگر خواری نیاید. انوری.
خاقانی اگر یار نماید رخسار
رخسار چوزر به ناخنان خسته مدار
از ناخن و زر چهره برناید کار
کز تو همه زر ناخنی خواهد یار. خاقانی.
دولت عشق یار خاقانیست
تو همه دولتی که یار کئی. خاقانی.
چون به شروان دل و یاریم نماند
بی‌دل و یار به شروان چکنم. خاقانی.
خاقانیا چه گوئی آید به دست یاری
چون یار نیست ممکن سوداش یار[1] من چه. خاقانی.
گه سینه ز غم سوختم و دوست نبخشود
گه تحفه ز جان ساختم و یار نپذرفت. خاقانی.
دولت عشق یار[2] خاقانی است
تو همه دولتی که یار کئی. خاقانی.
عشق بیانگ بلند گوید خاقانیا
یار عزیز است سخت جان تو و جان او. خاقانی.
بس وفا پرورد یاری داشتم
بس به راحت روزگاری داشتم. خاقانی.
یار مویت سپید دید و گریخت
که بدزدی دل نوآموز است. خاقانی.
صد جان به میانجی نه یاری به میان آور
کاقبال میان بندد چون یار پدید آید. خاقانی.
من مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم
مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش. خاقانی.
ای خیال یار درخورد آمدی
بی‌تو دانی هیچ نگشاید ز من. خاقانی.
نار به نقل چون شراب خوریم
نقل ما نار یعنی از لب یار. خاقانی.
چون یار ز من برید سایه
چون سایه ز من رمید یارم. خاقانی.
مرا ز یار و زکارش چه پرسی از حاصل
هزارگونه بلا و جفاست نامش یار. ظهیر فاریابی.
کندبر من کنون عید آن مه نو
که کرد آشفته‌ای را یار خسرو. نظامی.
یار است نه چوب مشکن او را
گر بشکنیش طراق خیزد. مولوی.
یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار. سعدی.
جنگ از طرف یار دل‌آزار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد. سعدی.
ای خواجه برو به هر چه داری
یاری بخرو بهیچ مفروش. سعدی.
دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم. حافظ.
چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟ حافظ.
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس. حافظ.
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور. حافظ.
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر. حافظ.
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر. حافظ.
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می‌کنند روزه گشا طالبان یار. حافظ.
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار. حافظ.
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ.
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم. حافظ.
صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریدهٔ ما را به بو در کار می‌آورد. حافظ.
یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتان شکست گیرد. حافظ.
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد. حافظ.
لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است. حافظ.
معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید. حافظ.
زهی خجسته زمانی که یار باز آید
به کام غمزدگان غمگسار باز آید. حافظ.
گرنثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم بازآید. حافظ.
آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود. حافظ.

— امثال:
به زلف یار برخوردن؛ کنایه از رنجیدن کسی از کوچکترین انتقاد.
تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد
(امثال و حکم ج ۱ ص ۵۰۴).
یار لاغر نه سبک باشد و فربی نه گران
سبکی به زگرانی ز همه روی و شمار.
فرخی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰).
یار ما این دارد و آن نیز هم.
حافظ (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰).
یار مار است چون روی بدرش
مار یار است چون روی زبرش.
سنایی (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰).
یار مرا یاد کند یک هیل پوچ.
(امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۳۰).
||(اِخ) مجازاً خدا (معشوق ازلی):
تا تو اندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور
پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار.
سنایی.
یار بی‌پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولی‌الابصار. هاتف.
||(اِ) نزد صوفیه عالم شهود را گویند یعنی مشاهدهٔ ذات حق. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||آشنا. (برهان).
||در بازیها معین و یاور و همکار و همبازی حریف در هر دسته از دو دستهٔ بازی. ||چون دو برادر بود و هر دو را زن بود، آن زنان یک دیگر را یار خوانند. (لغت فرس اسدی) جاری. هموُ [هَم وَ]. (در تداول مردم قزوین):
چه نیکو سخن گفت یاری به یاری
که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری.
(لغت فرس اسدی ص ۱۶۶).
مؤلف در یادداشتی آورده است که اسدی به استناد همین شعر بغلط یای آخر «یار» را یای وحدت خوانده است. یاری بر وزن و به‌معنی جاری صحیح است نه یار، چه ابدال جیم جاری به یاء اشکالی ندارد و یاری لهجه‌ای از جاری است و رجوع به یاری و جاری شود. (مأخوذ از یادداشت مرحوم دهخدا). ||دستهٔ هاون. یانه. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (رشیدی). و رشیدی و جهانگیری و دیگر لغت‌نامه‌ها این اشعار را از نزاری قهستانی شاهد آورده‌اند:
ز برق تیغ روشن شد شب تار
سر دشمن چو هاون گرز چون یار
رمحش چو مار و سینهٔ دشمن مقر او
گرزش چو یار و کلهٔ دشمن چو هاون است.
||مخفف یارا که به‌معنی طاقت است. (غیاث). قوت و توانایی و جرأت و جسارت (مرادف یارا و یارگی) (از آنندراج). و رجوع به یارا شود. ||(پسوند) کلمهٔ «یار» گاه در ترکیبات مزید مؤخر (پساوند) باشد و به معانی گونا گون آید: ۱ – در برخی کلمات و بخصوص اسامی خاص چون اسفندیار، شهریار، بختیار،

---

۱ – یار دوم در مصراع دوم به معنی همراه است.
۲ – یار در مصراع اول به معنی مُعین و مساعد است.

ایزدیار و جز آنها معنی «داده» را رساند. در حاشیهٔ تاریخ ایران باستان ذیل کلمهٔ اسفندیار آمده است: داتَ که بهمعنی «داده» است در پارسی کنونی مبدل به «یار» شده و نظایر این تغییر بسیار است مانند اسفندیار و... (ص۵۳۵۷) پسوند «یار» در آخر نامهای خاص مبدل داته اوستایی [= داده، آفریده] است چنانکه در اهورمزده داته (اورمزدیار) اشتی داته (هوشیار)، خشتروداته (شهریار)، بختوداته (بختیار) و غیره... (مزدیسنا و ادب پارسی از دکتر معین ص۳۳۱). ۲ - در کلماتی چون سعادت‌یار، ظفریار، دولت‌یار بهمعنی قرین و ملازم آید[1]. ۳ - در کلماتی چون آبیار، بازیار، رمه‌یار، دامیار (صیاد) و غیره به منزلهٔ ادات حرفه و مانند «گر»باشد. ۴ - در الفاظی نظیر چاریار (چهاریار) و شب‌یار به‌معنی رفیق و مصاحب باشد؛ حب الشبیار، معناه بالفارسیة، رفیق‌اللیل. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ۵ - در کلمهٔ کوهیار (قوهیار) مازیار ظاهراً ادات امکنه است. ۶ - در الفاظ جدید دانشیار، دادیار، کونسولیار و جز آنها به‌معنی معین، معاون و یاور باشد. علاوه بر ترکیباتی که در ذیل معانی کلمه گذشت‌کلمات زیرکه به ترتیب حروف تهجی آورده می‌شود در فیشهای سازمان لغت‌نامه بعنوان ترکیبات یار آمده است: آبیار، اویار، اسفندیار، افزاریار، الله یار، ایزدیار، بازیار، بختیار، بهمنیار، بیسیار، پزشکیار، پشتیار، پیسیار، پیشیار، خدایار، خردیار، حشیار، خواجه یار، دادیار، دامیار، دانشیار، دوستیار، دین‌یار، رم‌یار، رمه‌یار، سعادتیار، شبیار، شدیار شهریار، طالع‌یار، ظفریار، علی‌یار، قوهیار، کامیار، کشتی‌یار، کم‌یار، کنسولیار، کوشیار، کوهیار، گاویار، گشیار، گویار، مازیار، ماهیار، مهریار، مهیار، نابختیار، ناویار، نصرت‌یار، هشیار و هوشیار که با الحاق یاء مصدری به آخر آنهایی که حاصل خاص نباشند حاصل مصدر ساخته شود چون آبیاری.

یار. (اِخ) نواب منورالدولة احمدیارخان بهادر ممتاز جنگ اورنگ‌آبادی که والدش نواب شجاع‌الدولة بهادر دلخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمدیارخان را به خطاب منورالدوله و منصب پنجهزاری برداشت. طبعش باشعر و شعراء اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میرغلام علی آزاد بلگرامی مینمود. در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت میافراشت و در سنهٔ ثلث و ثمانین ومأته و الف قدم بجادهٔ عدم گذاشت.از اوست:

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما
آیینه دید آن بت حاضر جواب ما.

❊

چو می‌بینم که جام می بکف دلدار می‌آید
به لب از توبه‌های خویشم استغفار می‌آید.
به رنگ قلقل می تازه میسازد دماغم را
چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می‌آید.

❊

ای مغان باده را به جام کنید
کار هوش مرا تمام کنید.

❊

سگش از راه وفا از پی ما می‌آید
سگ اوئیم که از راه وفا می‌آید.
(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۶۱۱).

یارآباد. (اِخ) دهی است از بخش دره شهر شهرستان ایلام، دارای ۸۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یارآباد. (اِخ) یا پَران پَرویز. دهی است از بخش ظرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یارآباد. (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد با ۱۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یارا. (اِ) صورتاً صفت فاعلی دائمی است از یارستن، مانند گویا و بینا اما استعمال کلمه در معنی اسم معنی است و مرادف توانائی[2]. ||قوت و قدرت و توانایی و زهره و دلیری. (برهان). قوت و توانایی و طاقت. (غیاث). قوت و قدرت و توانایی و مقاومت و دلیری و شجاعت و جرأت. (ناظم الاطباء). توانایی و قدرت. (جهانگیری). تاب. یاره. (صحاح الفرس). توانایی و طاقت و قدرت و یارگی. (آنندراج) (انجمن آرا). قوت. (رشیدی). توان. جرأت. نیرو:

ای خسرو مبارک یاراکجا بود
جایی که باز باشد پرید ماغ را. دقیقی.
اندرین نوروز خرم بز گل و سوسن به باغ
یاد خواجه خوردمی می گر مرا یاراستی.
فرخی.
به نام ایزد چونان شده ست همت او
که‌نیست کس را یاد خلاف او یارا.
عنصری.

چون تو خداوند آمد مرا... چه زهره و یارای آن بود. (تاریخ بیهقی). غلامان را یارا نبود که بیرون آمدندی به کشتن او (ابومسلم). (تاریخ سیستان). ایزد تعالی ناصر دین محمد است یا نه مارا چه یارا بودی که این کردی. (تاریخ سیستان)

ای بیخرد چو خر ز چرا هرگز
پرسیدنت از این نبود یارا. ناصرخسرو.
ورزیدن کین در این جهان با تو
ای شاه جهان کرا بود یارا. مسعودسعد.
از معزالدین معزی را به خدمت خواستن
جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود.
معزی.
مرا چه زهره و یارای این سخن باشد
گزاف لافی گفتم بدین گشاده دری. سوزنی.
دشمن جاه ورا زهره و یارا نبود
کآنچه‌او گوید در ساعت و در حین نکند.
سوزنی.
نه دارا داشت این یارا و نه اسکندر این قدرت
که‌شاه خسروان دارد زهی زهره زهی یارا.
سوزنی.
حاش لله! نه مرا، بلکه فلک را نبود
با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال.
انوری (دیوان چ نفیسی ص۱۸۹).
مرا ز انصاف یاران نیست یاری
تظلم کردنم ز آن نیست یارا. خاقانی.
نیستم یاراکه یاراگویم و یارب کنم
کآسمان ترسم بدرد یارب و یارای من.
خاقانی.
مدبر بزاد خصمش و گوید که مقبلم
بر خویش این لقب به چه یارا برافکند.
خاقانی.
ز آه سبوح زنان راه صبوحی بزنند
دیو را ره زدن روح چه یارا بینند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۶).
همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه یارای گفت. نظامی.
کی بود یارای آن خفاش را
کوببیند آفتاب فاش را. عطار.
شرح درد تو چون دهد عطار
ز آنکه یارای این مقالم نیست. عطار.
در آن مقام که خورشید و ماه جمع شوند
نه ذره راست مجال و نه سایه را یارا. عطار.

چون کسی را زهره و یارا نبودی که گفتی احتماء و یا معالجت می‌باید کرد. (جهانگشای جوینی).

چنان در کنه اوصاف تو عاجز گشت ادرا کم
که از بس وحشت و حیرت ندارم دم زدن یارا.
امامی هروی (از جهانگیری).
نه زهره که فرمان بگیرد به گوش
نه یاراکه مست اندر آرد به دوش.
سعدی.
بی‌رخش لاله ندانم به چه رونق بشکفت
بی‌قدش سر و ندانم به چه یارا برخاست.
سعدی.
نگارین‌روی شیرین‌خوی عنبرموی سیمین‌تن

---

۱ - اطلاق پسوند یا مزید مؤخر به «یار» در این نوع ترکیبات از باب توسع در معنی است.
۲ - از یار (یارستن) + الف (پسوند سازندهٔ اسم معنی)، در اینجا صفت مشبهه - چنانکه برخی پنداشته‌اند - نیست (حاشیهٔ برهان چ معین).

چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی.
سعدی.
بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا
روم که بی‌تو نشینم کدام صبر و جلادت.
سعدی.
باجور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست.
سعدی.
ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب
که‌گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان. سعدی.
نه زهره که فرمان بگیرد بگوش
نه یاراکه مست اندر آرد به دوش.
سعدی (بوستان).
نه طاقت صبر نه یارای گفتار. (گلستان).
سخن گفتن کرا یاراست اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا. حافظ.
و این زمان هیچ آفریده را یارا نیست که مست به کوچه آید تا به بدمستی و عربده کردن چه رسد. (تاریخ غازانی ص ۳۲۶).
اگرچه نادره یاری و خوب دلبندی
و لیک دعوی یاری تو کرا یاراست.
(از صحاح الفرس).
– یارا دادن؛ قوت دادن. نیرو بخشیدن:
برای پاک هنر را همی کند یاری
به رسم خوب خرد را همی دهد یارا. معزی.
– یارا داشتن؛ قوت داشتن. جرأت داشتن:
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند
نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا. خاقانی.
چون وجه کفایتی ندارند
یارای شکایتی ندارند. نظامی.
میخواست کز آن غم آشکارا
گریدنفسی نداشت یارا. نظامی.
یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت. سعدی.
نباید ز دشمن خطا درگذاشت
که‌گویند یارا و مردی نداشت. سعدی.
که‌ای مدعی عشق کار تو نیست
که‌نه صبر داری نه یارای ایست. سعدی.
||مجال و فرصت. (برهان) (ناظم الاطباء). مجال. (صحاح الفرس).

یارا. (ترکی، اِ) زخم و جراحت. (ناظم الاطباء).

یارابه. [بَ / بِ] (اِ) ریشهٔ گیاهی که از تخم آن روغن می‌گیرند و نانی که از آن ریشه می‌سازند. (ناظم الاطباء).

یاراق. (مغولی، اِ) یراق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به یراق شود.

یارایی. (حامص) نیرو. قوت. طاقت. توان. تاب. استطاعت. این کلمه غالباً با «دادن» و «کردن» صرف شود چنانکه گویند دلم یارایی نداد. چشمم یارایی نمی‌کند ببینم. عقلم یارایی نمی‌کند بفهمم. زوزم یارایی نداد بردارم. عمرش یارایی نکرد.

یاراحمدآقا. [اَ مَ] (اِخ) دربندی، کوتوال قلعهٔ دربند از نواحی شیروان بوده. وی به سال ۹۱۵ هـ. ق. هنگام سفر دوم شاه اسماعیل اول به شیروان باتفاق محمد بیک نامی باستظهار حصانت قلعه برخلاف دیگر حکام آن ناحیه نافرمانی آغاز کردند و سرانجام شاه اسماعیل قلعه را فتح کرد و یاراحمد آقا و محمد بیک را که از در تضرع و اظهار ندامت درآمده بودند مورد عفو قرار داد. و رجوع به حبیب السیر جزو چهارم از مجلد سیم ص ۳۵۲ و ۳۵۳ شود.

یاراحمدزایی. [اَ مَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است که در ناحیهٔ سرحدی بلوچستان و در نواحی بمپور و سراوان سکونت دارند در حدود ۳۰۰ خانوارند و به زبان بلوچی سخن می‌گویند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶). ظاهراً فرهنگستان قدیم نام یاراحمد زایی را به شهنواز تبدیل کرده است.

یاربلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است از بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۶۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاربور. (ترکی، اِ) اسم ترکی فودنج است. (فهرست مخزن الادویه). یارپوز. رجوع به فودنج و پونه شود.

یارپوز. (ترکی، اِ) یاربور. فودنج. رجوع به فودنج شود.

یارج. [رَ] (معرب، اِ) معرب یاره. (دهار) (آنندراج). یاره که در دست کنند. (مهذب الاسماء). یارق. دستیانهٔ پهن. سِوار. سُوار. اُسوار. قُلب. ایاره. جوالیقی ذیل یارق آرد: فارسی معرب است و اصل آن یاره است که به عربی سوار گویند و در حاشیهٔ آن آمده است: و آن را یارج به جیم بدل قاف نیز گویند. (المعرب ص ۳۵۷). و صاحب تاج العروس آرد: یارج، فارسی معرب است به‌معنی قُلب و سوار که هر دو مرادف دستیانه است.

یارج. [رَ] (معرب، اِ) معرب یاره که مرکبی باشد از ادویهٔ ملینه که اطبا بجهت مسهل سازند. (برهان ذیل یاره). ایارج. و رجوع به یاره و ایارج شود.

یارجان. [رَ] (معرب، اِ) در حاشیهٔ المعرب به نقل از التهذیب آمده: یارجان گویا فارسی است و از پیرایه های دو دست است. (المعرب ص ۳۵۷). ظاهراً مثنای یارج و آن معرب یاره است.

یارجان. (اِخ) دهی است از بخش میاندوآب شهرستان مراغه. دارای ۷۵۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یارجان خالصه. [لِ صَ] (اِخ) دهی است از بخش میاندوآب با ۷۵۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یارخ. [رُ] (اِ) عنان بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). و منشأ آن ظاهراً شعر زیر از عنصری است:
شطرنج فریب را تو شاه و ما رخ
مراسب نشاط را رکابی یارخ.
بی‌تردید یکی از دو کلمهٔ مارخ و رخ به‌معنی عنان غلط است و هر چند در نسخهٔ مزبور شاهدی نیاورده است، بی‌شبهه نظر به همین بیت داشته است لیکن در نسخهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی که این بیت را شاهد رخ می‌آورد مضمون این است: رخ سه نوع باشد یکی روی دویم رخ شطرنج سیم عنان را گویند. – انتهی. و این صحیح است اگر در بیت عنصری مجموع یارخ را به‌معنی عنان بگیریم باید بعد از کلمهٔ رکابی به حذف کلمهٔ واو یا یاء و یا حرفی نظیر آن دو قائل شویم و چنین حذفی در چنین موردی نه از فصحا و نه از غیر فصحا شنیده نشده است.

یارد. [رِ] (اِخ) نام پدر ادریس و پسر مهلائیل است بنا بروایت قفطی در تاریخ الحکماء.

یارد. (انگلیسی، اِ)[1] واحد طولی که در آمریکا و انگلستان بکار می‌رود و آن معادل ۰/۹۱۴۴ متر و یا سه فوت است.

یاردانقلی. [قُ] (از ترکی، اِ) در تداول عامه مردی بی‌تعصب و لاابالی و کسی که هویت او درست معلوم نیست. یاردانقلی بیگ.

یاردانقلی‌بیک. [قُ بِ] (از ترکی، اِ مرکب) یاردانقلی. رجوع به یاردانقلی شود.

یاردم. [دُ] (ترکی، اِ) امداد و اعانت. (آنندراج).

یاررس. [یا رَ رَ] (نف مرکب) مددکار و یاری دهنده. (برهان). صاحب آنندراج گوید، معنی ترکیبی آن من حیث‌القیاس رسندهٔ به یار صحیح میشود که عبارت از ممد و معاون باشد لیکن به‌معنی مصدری مستعمل است یعنی یاررسی که عبارت از مدد و معونت باشد. حکیم فردوسی گوید:
بهرحال خواهند ازو یاررس
که‌او را جهاندار یار است و بس.
(از آنندراج).
و صاحب انجمن آرا به‌معنی مددکار و یاری‌کننده آورده با استشهاد به شعر فردوسی... و صاحب فرهنگ رشیدی، یاررس را به‌معنی مصدری مددکاری و یاری آورده و به شعر فردوسی استشهاد جسته است.

یارستگی. [رِ / رَ تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی یارسته. قیاساً از یارستن درست شود به معنی توانایی و قدرت و تاب و توان.

---
1 - Yard.

یارستن. [رِ / رَ تَ] (مص) توانستن. (برهان) (سروری) (رشیدی) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). طاقت داشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). توانا بودن در کاری. (از آنندراج). یارا داشتن. دلیری کردن. جرأت کردن. جسارت کردن. یارایی داشتن. یارگی. توانایی:

ترا یارستن این کار دور است
نه اندک دور بل بسیار دوراست.
معروفی (از سروری).

بناپارسایی نگر نغنوی
نیارم نکو گفت اگر بشنوی. ابوشکور.

که یارد شدن پیش او (رستم) رزمخواه
که از تف تیغش نگردد تباه. فردوسی.

فرستاده گوید که من نزدشاه
نیارم شدن در میان سپاه. فردوسی.

نپیچید کس سر ز فرمان او
نیارد گذشتن ز پیمان او. فردوسی.

برآرد از این مرز بی‌ارز دود
هوا گرداو را نیارد بسود. فردوسی.

ز گردون گردان که یارد گذشت
خردمند گرد گذشته نگشت. فردوسی.

بیاموزم این کودکان را همی
برون زین نیارم زدن خود دمی. فردوسی.

که ما پیش دو نامور شهریار
چه یاریم گفتن که آید بکار. فردوسی.

که یارد شدن نزد آن ارجمند
رهاند مر آن بیگنه را ز بند. فردوسی.

بترسید وز شاه زنهار خواست
که این خواب گفتن نیاریم راست. فردوسی.

نیارست آمد کسی پیش جنگ
دلاور همی کرد بر جا درنگ. فردوسی.

دگر کس نیارست گفتن بدوی
که این کار خود چیست وین رنگ و بوی.
فردوسی.

چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که یارد همی دست یارست سود. فردوسی.

بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
نیارست آنگه سخن برفزود. فردوسی.

که گویند از ایران سواری نبود
که یارست با شیده رزم آزمود. فردوسی.

چنان چون تو گفتی همی پیش شاه
که یارد بُدن پهلوان سپاه. فردوسی.

از آن انجمن کس ندارم به مرد
کجا جُست یارند با من نبرد. فردوسی.

از آن پس که چون آب گردد برنگ
کجاکرد یارد برو کار زنگ.
فردوسی (شاهنامه ج ۶ ص ۱۶۰۹).

جهاندار چون گشت باداد جفت
زمانه پی او نیارد نهفت. فردوسی.

سه روز اندر آن کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار. فردوسی.

ز چرخ فلک بز سرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد. فردوسی.

چو بیدار دل باشی و راهجوی
که یارد نهادن بسوی تو روی. فردوسی.

بروز هیچ نیارم به خانه کرد مقام
از آن که خانه پر از اسپغول جانور است.
بهرامی.

چون کس به روزه در تو نیارد نگاه کرد
از روزه چون حذر نکنی ای سپیدکار.
فرخی.

چنو سوار نیارد نگاشتن به قلم
اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار. فرخی.

ز دشمنان زبردست چیره خانهٔ خویش
نگاهداشت نیارد به حیله و نیرنگ. فرخی.

من از رشک روی تو دیدن نیارم
به تیره شب اندر مه آسمان را.
فرخی (از لغت‌نامهٔ اسدی مدرسه سپهسالار ذیل لغت رشک).

که یارد آمد پیش تو از ملوک به جنگ
که یارد آورد اندر توای ملک عصیان.
فرخی.

کسی ندانم کو را توان آن باشد
که با تو یارد بستن به کارزار میان. فرخی.

سیاستی است مراو راکه در ولایت او
پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان. فرخی.

من از رشک روی تو دیدن نیارم
سهی سرو آزادهٔ بوستانی. فرخی.

تو آفرین خسرو گویی دروغ باشد
ویحک دلیر مردی کین لفظ گفت یاری.
منوچهری.

و به سواد سیستان قرار نیارست کرد. (تاریخ سیستان). نباید که بر جهان کسی باشد که بر تو بزرگی یارد کرد. (تاریخ سیستان). و امیر خلف به لب پارگین ربطی کرد تا هیچکس اندر حصار طعامی نیارد برد. (تاریخ سیستان). از بسیاری آب به بست اندر نیارستند شد. (تاریخ سیستان). چون او را بدید گفت حاجبان بر در این سرای نبوده‌اند که مسکین اندر یارست آمدن. (تاریخ سیستان).

بدین غم درخوری چندانکه یاری
بیاور خون دل چندانکه داری.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

و تا خواجه احمدحسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۲). حشمتی بزرگ افتاد که پس از این طوسیان سوی نشابوریان نیارستند نگریست. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۷).

چه زیان است اگر گفت نیارست کلام
کز عصا مار توانست همی کرد کلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

کدامین دلاور که در کینه گاه
به پیشانیش کرد یارد نگاه.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۱۶).

نگاری پریچهره کز چرخ ماه
نیارد در او تیز کردن نگاه.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۶۲).

نیارست با او کس آویختن
نه از پیشش از ننگ بگریختن.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۶۶).

نه کس دید یارست برز مرا
نه کس تافت برباد گرز مرا.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۲۰).

بر آن چشمه کاسب من افشاند گرد
نیارد ژیان شیر از آن آب خورد.
اسدی (گرشاسبنامه...).

به راه دین نبی رفت از آن نمی‌یارم
که راه پر خطر و ما ضعیف و بی‌یاریم.
ناصرخسرو.

نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها
نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوایی.
ناصرخسرو.

دیو با لشکر فریشتگان
ایستادن به حرب کی یارند. ناصرخسرو.

آن راکه به سرش در خرد باشد
با دیو نشست و خفت کی یارد. ناصرخسرو.

آنکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد
با شاخ جهان بیهده شورید نیارست.
ناصرخسرو.

نجیب عجز عقلم سر فرو برد
که باشم من که یارم نام او برد. ناصرخسرو.

نیارم که یارم بود جاهل ایرا
کرا جهل یار است یار است مارش.
ناصرخسرو.

نیارم نام او بردن نیارم
من این سرمایه در خاطر ندارم. ناصرخسرو.

گفت شاها، نه طاقت آن داشتم که با شاه شاهان جنگ کنم و نه نزل یارستم فرستاد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). دختر آن را بدید و عجب سخت آمدش اما چیزی نیارست گفتن. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و هر کجا روی نهادی کسی نیارست پیش او ایستادن. (قصص الانبیاء ص ۲۲۵). و هیچ بازرگانی به سیراف کشتی نیارست آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۶).

کز نهیبش همی قضا و بلا
بر در او گذشت کم یارد. مسعودسعد.

مشت هرگز کی برآید بادرفش
پنبه با آتش کجا یارد چخید. مسعودسعد.

ندانم یار خود کس را و از بی‌یاری ایزد
بنفس خویشتن گفتن که بی‌یارم نمی‌یارم.
سوزنی.

ز سهم هیبت شمشیر شاه و خنجر مرگ
مخالفانش نیارند گندنا دیدن. سوزنی.

در منازعت تو شها که یارد زد
در مخالفت تو که کرد یارد باز. سوزنی.
با آینهٔ ضمیر مخدوم
خواهد که نفس زند نیارد. خاقانی.
پیش چشمش مرغ راکشتن که یارستی که او
گربدیدی شمع در گردن زدن بگریستی.
خاقانی.
من از زلفش سخن گفتن نیارم
تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد.
خاقانی.
سر و زر کو که منت یارم جست
فرصت آمدنت یارم جست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۷۰).
این کبوتر که نیارد زبرکعبه پرید
طیرانش نه به بالا که به پهنا بینید. خاقانی.
دلا تا بزرگی نیاری به دست
بجای بزرگان نیاری نشست. نظامی.
چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که اناالحق زند. نظامی.
اگر خواهی به ما خط در کشیدن
ز فرمانت که یارد سرکشیدن. نظامی.
من از دست کمانداران ابرو
نمی‌یارم گذر کردن به هر سو. سعدی.
دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد.
سعدی.
آن را که تو دوست بیش داری
کس تیر جفا زدن نیارد. سعدی.
سوختم گر چه نمی‌یارم گفت
که من از عشق فلان میسوزم. سعدی.
تنک دلی که نیارد کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد. سعدی.
بر خاطرم امروز همی‌گشت نیارد
گر فکرت سقراط بود پرکبوتر. سعدی.
که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نیارست تا ناتوان مرد و ریش. سعدی.
نیارستم از حق دگر هیچ گفت
حق از اهل باطل نشاید نهفت. سعدی.
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
به مأوای خود بازش آورد و گفت... سعدی.
و چون حکم شده بود که به اولجای التفات نکنند زیادت نمی‌یارستند گرفت. (تاریخ غازانی ص ۲۱).
هیچ نیفزود قمر تا نکاست
آنکه نیفتاد نیارست خاست. خواجو.
بی‌چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست.
ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
چون ترا در گذر باد نمی‌یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم. حافظ.
گل با تو برابری کجا یارد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور ز تو. حافظ.
|| دست‌درازی کردن. (برهان).

یارسم. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری با ۳۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یارش. [رِ] (اِ) یاری و آشنائی و مهرورزی. (آنندراج).

یارشمشی. [شَ] (ترکی، اِ) صلح. || زیب. || پوشاکی. || موافقت. (فرهنگ وصاف) (فرهنگ نظام) (آنندراج). و در این معنی صورتی از یارشمیشی تواند بود. رجوع به یارشمیشی شود.

یارشمیشی. [رِ] (ترکی، اِ) یاریشمیشی. موافقت و همدستانی: و چون آبادانی دور بود و شراب اندک فرمود تا امرا با آب یارشمیشی کنند. (تاریخ غازانی ص ۴۶). چون آبادانی و الوس و ولایت دور بود و شراب نایافت فرمان نفاذ یافت که امرا با آب یارشمیشی کنند. (تاریخ غازانی ص ۵۳).

یارعزیز. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش تکاب شهرستان مراغه[1] با ۴۵۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یارعلی. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یارعلی. [ع] (اِخ) دهی است از بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد با ۲۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یارعلی. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یارغو. (ترکی / مغولی، اِ) به ترکی مغولی مؤاخذه و پرسش گناه و تفتیش آن باشد. (از آنندراج). یارغو و یرغو به‌معنی عدلیه و قانون و مدافعهٔ مدعی و مدعی علیه است. (حاشیهٔ ص کج تاریخ جهانگشای ج ۱ از قاموس پاوه دوکورتی). از سیاق شواهدی که آورده شده معلوم میگردد که مجلس یارغو در دوران مغول متداول شده و نوعی محاکمه و یا استنطاق «بازپرسی» بوده است که با اصول اسلام وفق نمی‌داده است و گویا این نوع محاکمه «و مجلس یارغو» چنانکه از رسالهٔ (نفثةالمصدور) مستفاد و در سبک‌شناسی نقل شده است در عهد تیمور و اولادش موقوف شده بود زیرا میگوید: «دیوان یرغو که عیاذ بالله از مدتی مدید باز ظلمه در خاطر ملوک نشانده بودند و بلاد اسلام بدان ملوث بود به یمن عاطفت این پادشاه دین پرور در هیچ جا نام و نشان او نمانده است و هیچ آفریده یارای این نوع پرسیدن ندارد». (از نفثةالمصدور ج ۱ ص ۲۳۱ از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۳۱): چون به اردوی الغ ایف رسیدند امرای یرغو بنشستند و یارغو آغاز نهادند. (جهانگشای جوینی). تکمش او را حالیا به یارغو حاضر آورد. (جهانگشای جوینی). به حضرت پادشاه جهان رویم تا در یارغوی بزرگ استقصا و مبالغت و بحث و استکشاف آن به تقدیم رساند. (جهانگشای جوینی). هر کس در مقام یارغو و بحث درمی‌آید سخن برو معکوس می‌کشد. (جهانگشای جوینی). ارغون در این سفر مدتی دراز دارد و بماند تا حقیقت وی و بطلان دعاوی دشمنان در یارغو گشت. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص کج). نه سخنی معقول می‌دانستند و نه منقول روایت می‌توانستند کرد هرکس میشد هر چند بیشتر آن سبب نظر پادشاه و امرا بود. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۴). چون چند ماه براین جمله بگذشت وهیچ گونهٔ آخری پیدا نمی‌شد و امرا ملول شدند از یارغو، قاآن فرمود متعلقان جانبین را تا یکدیگر متمزج شدند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۴). چون مدتی از مقام ایشان بگذشت قاآن فرمود تا جینقای و... و جمعی دیگر از امرای یارغو بتفحص احوال ایشان بنشستند و درآن مصلحت شروع نمودند جماعتی که با کورکوز بودند اصحاب رای و رویت و ارباب مال و نعمت ازملوک ملک نظام‌الدین اسفراین و با این جماعت مشاورت میکرد برآنچه تمامت را رای برآن قرار میگرفت اقدام می‌نمودند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۳). چون این یارغوها به آخر کشید کورکوز در مصالح ملک شروع نمود. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۶). هر یک را پنجاه یرلیغ متضاد در دست چنانکه اگر به یارغوئی حاضر شدندی به ده روز صورت حال ایشان و کیفیت ستدن یرلیغ سال سال به فهم نرسیدی و چون مفهوم گشتی معلوم شدی که تمامت بی‌بنیاد و باطل است و بنا بر تعصب نوشته‌اند. (تاریخ غازانی ص ۲۹۷). بدین حسن تدبیر هر سال به موجب مذکور ترتیب کرده میرسانیدند و یافته میشدند و جنگ و خصومت و یارغوی اوزان مندفع گشته و آنکه بیتکچیان بدان واسطه کشته میشدند این زمان محترم و موقرانند. (تاریخ غازانی ص ۳۳۸). و بسه وقت یارغوی جمال دستجردانی این قضیه را از جملهٔ گناهان او شمردند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۸). هنگام یارغوی ایشان به امرا گفت که بعضی آنند که پنج سال تا بر قبح سیرت و سریرت ایشان واقفم و بتمام معلوم دارم و مصابرت نمودم و... (تاریخ غازانی ص ۱۷۸). عوانان و حکام که در این سالها خوگر شده‌اند که بر رعایا زیادتی کنند و اموال مکرر ستانند و هیچ با

---

[1] ۱ - اکنون جزء شهرستان میاندوآب است.

دیوان ندهند و هرسال در یارغو روند و رشوت داده به حکایتی چند به سربرند. (تاریخ غازانی ص ۲۵۲). پیش از این بواسطهٔ ترتیب وجوه آش همواره مقالت بودی. و... و اکثر اوقات امرا به یارغوی ایشان مشغول بایستندی بود. (تاریخ غازانی ص ۳۲۶). و منازعت ایشان به جائی رسید که به شومی آن امرا با هم درمی‌افتادند و همواره یارغوی اوزان و گفت و گوی ایشان بودی. (تاریخ غازانی ص ۳۲۶). برتخت نشست و از کلیات یارغوها دل فارغ گردانیده. (رشیدی). او را به حضرت هلاکوخان فرستاد و در یارغو گناهکار گشت. (رشیدی). و بعد از یارغوهرسه را به یاسا رسانیدند. (رشیدی).

تا باسقاق عشق تو در ملک دل نشست
از یارغوی هجر تو برخاست داوری.
پوربهای جامی.

— یارغو پرسیدن؛ بازپرسی و استنطاق کردن: حکایت یارغو پرسیدن منکاسار نویان از حال امرای که باشهزادگان غدر اندیشیده بودند (جامع التواریخ بلوشه ص۲۹۳). حاضر شدن مونککا قاآن در اردوی چنگیزخان و پرسیدن یارغوی شهزادگان بنفس خویش. (جامع التواریخ ص ۲۹۲). یارغو پرسیدن شهزادگان و امرای مغول و ختای از اریق بوکا. (جامع التواریخ ص ۴۳۰). ذکر یارغو پرسیدن اولجایتو سلطان بجهت جنگ گیلان و قضایا که در آن ولایت واقع شد. (ذیل جامع التواریخ ص ۱۷). و چون از کار یارغو پرسیدن بازپرداخت امرای گیلانات تربیت فرمود و بر ایشان خراج ابریشم مقرر فرمود. (ذیل جامع التوراریخ ص ۱۸).

— یارغو داشتن؛ برپاداشتن مجلس محاکمه و استنطاق و بازجویی: و به اعتراف پسران ایشان میداد این فتنه از ایشان بوده است بعدما که یارغوها داشتند اقرار آوردند. (جهانگشای جوینی). و چند روز به دقایق و غوامض آن یارغو میداشتند. (جهانگشای جوینی). آن سخن را میپرسیدند و چند روز در آن باب یارغو میداشتند. (جهانگشای جوینی). و بعد ماکه ایدی قوت را با جماعتی دیگر از ایشان آوردند و یارغو داشتند. (جهانگشای جوینی). تمامت را یارغو داشتند هم بر آن راه که امثال او رفته بودند. (جهانگشای جوینی). وایتمیش نائب تاتایاق را نیز یارغو داشتند و چون به گناه معترف شد او را نیز به یاسا رسانید. (تاریخ غازانی ص۱۵۴). بسبب مستی مردم در عربده و گفت‌وگوی میبودند و به هلاک بعضی مؤدی میشد و بعضی مجروح و افگار میگشتند و یارغوی ایشان میبایست داشت و در همهٔ مذاهب و ملل مسکرات منهی عنه و حرام است. (تاریخ غازانی ص ۳۲۵). میان ایوا غلانان اوردوها مخاصمت افتاد و بدین واسطه همدیگر را اتفاقی کردند و در آن باب یارغوها داشتند. (تاریخ غازانی ص ۳۳۰). چون به حدود دیه سبندان رسید شیخ محمود و صدرالدین زنجانی جمعی را به اتفاق جمال‌الدین دستجردانی برانگیختند و بیست و هشتم ذی الحجه سنهٔ خمس یارغو داشتند و او را به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۶). و حاجی نارین را به مرغزار خانقین آوردند و امیرنورین او را یارغو داشت بعد از ثبوت گناه بابر از مکتوب به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۱۱). قتلغشاه از آن فتح بغایت شادمان گشت و از وی امیرنوروز پرسید که چراکردی گفت یارغوی من غازان تواند داشت نه شما بعد از آن هرچه پرسیدند جواب نداد سبب آنکه میدانست که او را هیچ گناهی نیست. (تاریخ غازانی ص ۱۱۶). و بامداد صاین قاضی و سید قطب‌الدین و معین‌الدین خراسانی و امین‌الدین ایداجی و سعدالدین حبش راگرفته یارغو داشتند و بعد از هفت روز امین‌الدین رارها کردند و بعد از ده روز سعدالدین حبش را چه ایشان هر دو گناهی نداشتند و دوشنبه بیست و دوم ذی الحجه قاضی صاین و سید قطب الدین و معین الدین را به موضع دول به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص۱۳۵). و آدینه نوزدهم رجب یارغوی صدرالدین داشتند و او بی‌تحاشی جوابهای مسکت گفت. (تاریخ غازانی ص ۱۱۹). بعد از آن امراء نوروز و نورین و قتلغشاه به تفحص و یارغوی امراء مجرم مجمعی خاص ساختند. (تاریخ غازانی ص ۹۵). و بامداد بفرستاد تا این تیمور پسر قونقورتای و قورمشی برادر بارولا بگرفتند جهت آنکه ایشان را در کنگاج سوکا مدخلی بوده و بعد از یارغو این تیمور چریک مغول راکه امیر اوردوی او بود و قورمشی به قتل آوردند. (تاریخ غازانی ص۹۹). و باجمع امرای دیگر آغاز تفحص کرده آن سخن را میپرسیدند و چند روز در آن باب یارغو میداشتند و بغایت باریک میپرسیدند تا عاقبةالامر اختلاف در سخن آن طایفه بادید آمد و در مخالفت ایشان هیچ خلاف نماند و جمله به اتفاق اقرار کردند و به گناه معترف شدند که چنین کنکاجی کرده بودیم و غدر اندیشیده. (جامع التواریخ بلوشه ص۲۹۵). دیگر روز مونککا قاآن با ورودی چنگیزخان حاضر شد و بر صندلی نشست و بنفس خویش شیرامون و شهزادگان را یارغو داشت. (جامع التواریخ چ بلوشه ص۲۹۲). پادشاه در کار گیلان و کشته شدن امرا و تقصیرات بعضی فرمود که یارغوی آن بدارند و تفحص نمایند که گناه که بود و که تقصیر کرد یارغوچیان تفحص و تفتیش تمام صورت آن قضایا بازپرسیدند و در آن قضیه امیرسیاوجی (پسر) قتلغشاه را گناهکار ساختند. (ذیل جامع التواریخ ص۱۷).

— یارغو رفتن؛ انجام گرفتن محاکمه: امیرارغوان او نیز از تبریز روان شد به مقام اردو برسید یک دو نوبت یارغو رفت. (جهانگشای جوینی).

— یارغو کردن؛ محاکمه‌کردن. مورد مؤاخذه و بازخواست قرار دادن: و طغاشی خاتون را قرا هولاکو یارغو کرد. (جهانگشای جوینی). بعد ماکه چندگاه اورا یارغو کردند. (جهانگشای جوینی). رجوع به یرغو شود.

یارغوچی. (ترکی / مغولی، ص مرکب، اِ مرکب) یارغوچی. رجوع به یارغوچی شود.

یارغوچی. (ترکی / مغولی، ص مرکب، اِ مرکب) کلمهٔ مغولی به‌معنی قاضی و مدافع و حاکم قانون. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص کج، از قاموس پاوه دوکورتی): یارغوچی بزرگ منکسار نوین بود. (جهانگشای جوینی). چون به حضرت رسید و یارغوچیان او را یارغو داشتند. (جهانگشای جوینی). در گوشه‌ها هر کس از فتانان مانده بودند و در کنج انزوا رفته و آوردن هر یک تطویلی داشت بالای یارغوچی را با نوکران به لشکرهای پیسو آوردند. (جهانگشای جوینی). چهارم اشل خاتون دختر توقتمور پسر بوقای یارغوچی امیرتومان. (تاریخ غازانی ص ۱۳). آدینه نوزدهم رجب یارغوی صدرالدین داشتند و او بی‌تحاشی جوابهای مسکت میگفت و با یارغوچیان محابا نمیکرد واگر او را مجال سخن دادندی خود را از آن ورطهٔ هائل خلاص دادی. (تاریخ غازانی ص ۱۱۹). یارغوچیان و وزرا را نصیحت فرمود که هر وقت که طایفه‌ای به شکایت حاکمی و متصرفی آیند سخن ایشان را برفور قبول مکنید... (تاریخ غازانی ص ۱۸۰). و از امرا نوروز و پسر بوقاء یارغوچی را هم آنجا بگذاشت تا یرلیغ ممالک فارس و عراق بستانند. (تاریخ غازانی ص ۷۲). چون به خراسان رسید پسران توقتای یارغوچی بجهت خون پدر در خفیه قصد امیرنوروز میکردند. (تاریخ غازانی ص۱۰۴). چندانکه یارغوچیان و حکام و قضاة خواستندی که یک قضیه‌ای به قطع رسانند حال آن چنان مخبط و بهم برآمده بودی و چندان یرلیغ و پایزه در دست هر یک که قطعاً به فیصل نتوانستندی رسانید. (تاریخ غازانی ص۲۹۸). و هورقوداق و پسران بوقای یارغوچی بایک تومان لشکر به تعجیل تمام برپی او برفتند. (تاریخ غازانی ص ۱۱۲). و

هم در محرم ایسن بوقا گورگان پسر بیوقاء یارغوچی وفات یافت. (تاریخ غازانی ص ۱۲۱). و امیر منکاسار یارغوچی را فرمود تا بنشست و با جمع امرای دیگر آغاز تفحص کرده آن سخن را می‌پرسیدند. (جامع التواریخ بلوشه ص ۲۹۵).

یارغونامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که در آن جریان مؤاخذه و محاکمه را ثبت می‌کنند. چنانکه از فقرهٔ زیر از تاریخ غازانی برمی‌آید یارغو را ثبت می‌کرده و به عرض پادشاه می‌رسانده‌اند: دوم روز که آغاز ذی‌القعده آغاز یارغو پرسیدن کردند و هر چند باریک میپرسیدند چون یارغونامه به محل عرض میرسانید پادشاه اسلام دقائقی چند ایراد میکرد و دیگر باره باز از سر می‌پرسیدند و آن دقائق را رعایت میکردند عاقبةالامر غرهٔ ذی‌الحجة یرغوها تمام شد. (تاریخ غازانی ص ۱۴۹). و رجوع به یارغو و یرغو شود.

یارفروشی. [فُ] (حامص مرکب) کنایه از تعریف کردن و تحسین نمودن باشد. (برهان) (غیاث اللغات). کنایه از تعریف یار کردن. (آنندراج). تعریف کردن. (جهانگیری):

به هر کجا که رسم وصف دوستان گویم
برای یارفروشی دکان نمی‌باید.
ظفرخان احسن (از آنندراج).

دوشم بیخود ز باده‌نوشی کردند
بر شعله ز پنبه پرده‌پوشی کردند.
ظاهر شد ازومیل خریداری من
اغیار همه یارفروشی کردند.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

||صاحب آنندراج پس از نقل شاهد فوق افزوده است: به‌معنی ترک یارکننده مفهوم می‌شود. از دست دهنده و رها کنندهٔ دوست به عمد.

یارفیع. [رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یارق. [رَ] (معرب، اِ) یاره. (دهار). معرب یاره، دستیانه. (از منتهی‌الارب). یاره که دستیانه باشد یا دستیانهٔ پهن. (آنندراج). یارق فارسی معرب و اصل آن یاره است و آن سوار باشد عربان یارق را به کار برده‌اند، چنانکه شبرمةبن الطفیل گوید:

لعمری لظبی، عندباب ابن محرز
أغنّ علیه الیارقان مشوف.
(المعرب جوالیقی ص ۳۵۸).

دستوانهٔ زنان. دستبند. منگل. دستینه. دستینج. یارج. رجوع به یارج و یاره شود.

یارق. [رُ] (ترکی، ص) روشن و سفید. (غیاث اللغات) (آنندراج). یاره.

یارق. [رُ] (اِخ) در مجمل التواریخ آمده است: و پسرزادگان شمعون و یهودا پیشرو بنی‌اسرائیل بودند و به حرب کنعانیان [و فرزیان] رفتند و به یارق[1] از ایشان ده هزار مرد بکشتند و پادشاه [یارق] را اسیر گرفتند. (ص ۱۴۰). و در صفحه ۴۱ آرد: و تا غارت و بند کردن [بنی] اسرائیل دیگر بار بیست سال، در پرداختگی از حرب چهل سال [بعد] آن است که زنی مملکت بگرفت از نژاد پیغامبران، و مردی یارق نام او در این مدت تدبیر مملکت همی کرد.

یارق تغمش. [رُ تُ مِ] (اِخ) این کلمه در چند صفحهٔ تاریخ بیهقی بی‌آنکه ضبط آن معلوم باشد آمده و چنین مفهوم میشود که نام حاجب جامه‌دار محمودی بوده است که در دربار مسعود هم بهمین پایه خدمت کرده است. از ترکیب کلمه و هم بنا به تصریح تاریخ بیهقی معلوم میشود که یارق‌تغمش ترکمان بوده و در دربار مسعود به سالاری سپاهی که برای فرونشاندن غائلهٔ مکران گسیل شده بود برگزیده شده است. همچنین وی با گروهی از ترکمانان به قزوین رفت تا پسر گوهرآیین‌خازن را که علم طغیان برافراشته و آن شهر را فروگرفته بود گوشمال دهد.

یارق تیمور. [رُ تَ / تِ] (اِخ) از امرای امیر تیمور گورکان است. خواندمیر ذیل وقایعی که در دوران امیر تیمور رخ داده آرد، در آنحال حضرت صاحبقران یارق تیمور و ختای بهادر و محمد سلطانشاه را با فوجی از بهادران مقرر فرمود که بر سر دشمنان شبیخون برند و ایشان به موجب فرمان با پانصد کس روان شده در همان شب با پسر اروس‌خان تیمور ملک اغلان که سه هزار کس همراه داشت دچار خوردند و آغاز جنگ کرده یارق تیمور و ختای بهادر شربت شهادت چشیدند. (حبیب السیر جزو سیم از ج ۳ ص ۱۳۶).

یارقطاش. [رُ] (اِخ) از امراء سلجوقیه است که به دستیاری قودن، اکنجی یکی از امرای برکیارق را به قتل رسانید. مرحوم قزوینی در حاشیهٔ ص ۳ ج ۲ تاریخ جهانگشا این عبارت را از ابن الاثیر نقل کرده‌اند: وکان من جملة امراء السطان [برکیارق] امیراسمه اکنجی و قدولاء السلطان خوارزم ولقبهُ خوارزمشاه فجمع عساکره و سار فی عشرة آلاف لیلحق السلطان فسبق العسکر الی مروفی ثلثمایة فارس و تشاغل بالشرب فاتفق قودن و امیر آخر اسمه یار قطاش علی قتله فجمعا خسمماية فارس و قتلوه. ابن اثیر عبارات مذکور را ذیل عنوان: (ذکر عصیان امیر قودن و یارقطاش برضد سلطان (برکیارق) و... بدین‌سان آورده: دراین سال (۴۸۷ ه) یارقطاش برضد سلطان برکیارق عصیان کرد و سبب آن چنین بود که امیر قودن در زمرهٔ امرای امیر قماج داخل بود و وی وفات یافت در حالی که سلطان (برکیارق) در مرو بود ازینرو قودن به وحشت افتاد و تمارض کرد و بعد از حرکت سلطان به سوی عراق همچنان در مرو بماند و کان من جملة امراء السلطان امیراسمه اکنجی... (الکامل ابن‌اثیر ج ۱۰ ص ۱۱۰).

یارقند. [قَ] (اِخ)[2] یارکند. شهری به ترکستان چین دارای ۶۰۰۰۰ سکنه. در تاریخ مغل نام آن بدین‌سان آمده است: و سرحد مملکت او (جغتای) از یک طرف سرزمین قوم اویغور بود و از طرفی دیگر سمرقند و بخارا و شهرهای آلمالیغ و بیش بالیغ و تورفان و قره شهر و کاشغر و یارقند و ختن و... یعنی نقاطی که آنها را امروز به اسم عام ترکستان (اعم از ترکستان غربی یا شرقی یا ترکستان افغانستان) میخوانند جزو قلمرو او حساب میشد و مرکز او در شهر قناس از بلاد مجاور آلمالیغ بود. (ص ۲۲۰ تاریخ مغول تألیف عباس‌اقبال). قوم ترک اویغور... تا مقارن فتوحات چنگیز برقسمت مهم ختن و کاشغر و یارقند یعنی ترکستان شرقی حالیه حکومت داشتند رجوع به یارکند شود.

یارقی. [رَ قی ی] (ع ص نسبی) یاره گر. (دهار).

یارک. [رَ] (اِ) بچه‌دان را گویند عموماً و به عربی مشیمه خوانند. (برهان). ||پوستی نازک که بر سر و روی بچه شتر پیچیده است و آن را به عربی سلامی گویند خصوصاً. (برهان) (آنندراج). بچه‌دان و آن را به تازی مشیمه خوانند. (جهانگیری) (رشیدی). یاره. سلی. پوست زاید که بروی بچهٔ نوزاد آدمی و شتر بچه درکشیده. (از قاموس) (از صراح). پوست برکشیده بروی جنین. سلا. فقء. فقأه. فاقیاء. هلابه. غسالة السلی. ارخاء؛ فروهشته گردیدن یارک ناقه. ارخت الناقه؛ فروهشته شد یارک آن. استرخاء؛ فروهشته شدن یارک ناقه. استرخت الناقه؛ فروهشته گردیدن یارک آن. (منتهی الارب). ||نوعی از خوانندگی باشد که غلچهای بدخشان یعنی رندان و اوباشان آنجا کنند. (برهان). نوعی از خوانندگی اهل بدخشان. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی از گویندگی که غلچهای بدخشان کنند. (رشیدی) (جهانگیری).

یارک. [رَ] (اِ مصغر) مصغر «یار». و «ک» هم تحبیب را رساند و هم تصغیر را:

رفتند بجمله یارکانت
ببسیج تو راه را هلا هین. ناصرخسرو.

---

۱ - ن‌ل: بارق. طبری: بازق (چ لیدن ج ۱ ص ۵۱۵).

2 - Yarkand.

آرزومندتر از شراب وصل نازکان و
سودمندتر از رضاب لعل یارکان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲).

یارکی یافته‌ای درخور خویش
جهد آن کن که نکو داری یار. ؟

یارک. [رَ] (اِخ) از طبیب‌زادگان بلدهٔ قزوین و در هرات ساکن بوده و گویند به کرم و حسن خلق موصوف آن دیار بوده است. این چند بیت از او انتخاب شد:

سگش از راه وفا از پی ما می‌آید
سگ اوئیم که از راه وفا می‌آید.

❋

چو عندلیب بردگل به آشیانهٔ خویش
به دست خویش زند آتشی به خانهٔ خویش.
چه کوتاه است شبهای وصال دلبران یارب
خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید.
(آتشکده ص ۲۲۹).

و در مجمع الخواص نیز آمده است: یارک قزوینی شخصی است درویش وافتاده و اوقات خود را به شاعری میگذراند. این مطلع ازوست:

پریشان خاطرم از کاکل و زلف پریشانش.
که آن سر می‌کند در گوش و این سر در گریبانش.
(مجمع الخواص ۲۵۲).

یارکت. [کَ] (اِخ) از توابع سمرقند بوده است. یاقوت آرد: از قرای اسروشنه است در ماوراءالنهر. و در شرح حال رودکی آمده است: یارکث یا یارکت از شش روستای شمال سغد بوده [1] و بالاترین روستاهای شمالی و به خاک اسروشنه پیوسته بود و آبیاری کشت‌زارهای آن از چشمه بود و زمین بسیار داشت [2] و در آن منبر نبود و آب آن از آب سغد نبود [3] و دو ناحیه دیگر شمال رود سغد بورغذ و بوزماجن بدان پیوسته بود. (شرح حال رودکی ص ۱۳۷ و ۱۳۸). محله‌ای است از سمرقند که آن را ورسنین گویند.(الانساب سمعانی).

یارکث. [کَ] (اِخ) رجوع به یارکت شود.

یارکثی. [کَ] (ص نسبی) این نسبت به یارکث یکی از محله‌های سمرقند است که آن را ورسنین هم میگویند و همچنین منسوب به یکی از قراء اسروشنه است. (الانساب سمعانی ورق ۵۹۶).

یارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) همراه کردن. قرین کردن. موافق کردن. یکدل کردن. همداستانی کردن. اصحاب: جهودان بر وی [عیسی] گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و این هردوس الاصغر را با خویشتن یار کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو مهتر شدی کار هشیار کن
ندانی تو داننده را یار کن. فردوسی.
چو لشکرش رفتی به جایی به جنگ
خردیار کردی و رای و درنگ. فردوسی.
فرنگیس را نیز کردند یار
نهانی بر او برنهادند بار. فردوسی.

و سپاه سیستان با خود یار کرد و به حرب خوارج بیرون شد. (تاریخ سیستان).

با قلم چونکه تیغ یار کنی
در نمانی ز ملک هفت اقلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
مرد در این راه تنگ پی نبرد
گرنه خرد را دلیل و یارکند. ناصرخسرو.
روی سرخی مادرش طلبد
آنکه با اوش یار خواهد کرد. سنایی.
دولت عشق یار خاقانیست
توهمه دولتی که یارکنی. خاقانی.
نسیمی از عنایت یار اوکن
ز فیضت قطره‌ای همراه او کن. نظامی.
عقل را با عقل دیگر یار کن
امرهم شوری بخوان و کارکن. مولوی.
گویی‌دواج روح که در کالبد دمید
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد. سعدی.

‖چیزی را به چیزی منضم کردن. توأم کردن. مع کردن. ضم کردن. چیزی را به چیزی آمیختن و مخلوط گردانیدن: پس اگراز بهر آب زرد خورند (مازریون را) با او بیخ سوسن آسمانگون یار باید کرد. (الابنیه عن حقایق الادویه). با این شراب... تخم خرفه و طباشیر کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگرقطران و ترمس وسعتر با این داروها یار کنند صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر اندکی عسل بلادر با وی یار کنند قوی‌تر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگرانگبین یا مویز یار کنند گرم‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و یک من شکر برافکنند و بقوام آرند و اگر ماده سخت تیز و گرم باشد قدری پوست خشخاش با تخم یارکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و کمان وی (کیومرث) چوبین بود بی‌استخوان... پس تیر اندازی به بهرام گور رسید بهرام کمان را با استخوان یارکرد و بر تیر چهارپر نهاد. (نوروزنامه). و چون برگرفتمی قدری آرد و روغن با آن یارکردمی و کلیچه پختمی. (سندبادنامه ص ۲۰۹). در خرقه بست (بربطی چند) و پاره‌ای حلوا با آن یارکرد و بدان جوان فرستاد. (تذکرة الاولیاء).

بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل
ز آنکه عشقت چاشنی خویش با آن یارکرد.
میرخسرو (از آنندراج).

‖یار گرفتن:

طعنه زنی که یار کنم دیگر
طعنه مزن که من نکنم باور. مسعودسعد.

یارکند. [کَ] (اِخ) شهری است در ترکستان شرقی میان کاشغر و ختن از توابع چین. در ساحل چپ نهری به همین نام. در نزهةالقلوب ذیل ختن آمده است: مملکتی بزرگ است و از اقلیم چهارم و پنجم از مشاهیر بلادش کاشغر و ینگی تلاس و صیرم و یارکند. ص ۲۵۸ و در آنندراج آمده است: نام شهری است که دارالملک و مرکز سلطنت حکمران ختن است مردمان خوب‌سیرت و دختران خوب‌صورت دارد مانند دوشیزگان کاشغر روی گشاده باحسن و جمال و غنج و دلال در کوچه و بازار گردش نمایند هرکس طالب مواصلت دختری شود به اشارهٔ او وکیل و منسوب او را ببیند و به اندک مایه صداق بهم پیوندند ولی شوهر بخواهد برود باید طلاق دهد اولاد نر از آن پدر و ماده از آن مادر خواهد بود و اینان یعنی حاکم آنجا از جانب خاقان ختا مقرر است و حکمش برهمه ختن روا خواهد بود. و رجوع به یارقند شود.

یارکوج. (اِخ) پس از منصوربن جعفر خیاط در ولایت اهواز جانشین وی شد. (ابن اثیر ج۸ ص ۱۰۰).

یارگانرود. (اِخ) از نقاط ساحلی جنوب بحر خزر گیلان، در جغرافیای کیهان ضمن شرح جنگلهای ایران آرد: قسمت اول (یعنی جنگلهای ایران) واقع است در سواحل جنوب بحر خزر گیلان: (لاهیجان، سردام حسن آباد، یارگانرود، رشت، انزلی، طالش، دولاب، ایلالان آستارا). (جغرافیای اقتصادی کیهان). رجوع به کرگانرود شود.

یارگر. [گَ] (ص مرکب) کمک. یاریگر. مددکار:

دگر آنکه جنباند اوکوه را
بدان یارگر خواهد انبوه را. فردوسی.
نبد یارگرشان در این کار کس
زن و شوی بودند همیار و بس.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۱۹).

یارگل. [گُ] (اِخ) نام یکی از آبادیهای بخش سقز است و بجای «یورقل» برگزیده شده است. (لغات فرهنگستان). و رجوع به یورقل شود.

یارگی. [رَ / رِ] (حامص، اِ) توانایی و قدرت و زهره و قوت. (برهان) (غیاث). قوت و توانائی و جرأت و جسارت. (آنندراج): ترا چه یارگی بود ایدر اندر آمدن بی‌بار و سلام. (ترجمهٔ طبری بلعمی). محمدبن حمدون [نبیرهٔ مرزبان] گفت کمینه سواران آن شهرمائیم و ما را یارگی نباشد که از پیش سواران ملک نیمروز به میدان اندرشویم. (تاریخ سیستان ص۳۴۹). و فرزندان او [را] یارگی نبود که بر چاکری از آن خویش بانگ

---

۱ - المقدسی ص ۲۶۶.
۲ - المقدسی ص ۲۷۹.
۳ - الاصطخری ص ۳۲۲.

زندی. (تاریخ سیستان ص۳۴۳). و هیچکس را یارگی آن نبود که سوی وی شدی. (تاریخ سیستان ص ۳۴۷). و غلامان را یارگی نبود که بیرون آمدندی به کشتن. (تاریخ سیستان ص۱۳۸). ما را چه یارگی بودی که این کردی به شکر باید شد. (تاریخ سیستان ص ۱۷۰).

گر جمله را سعید کند یا شقی کند
چونین مکن که گوید آن یارگی کراست.
امیرمعزی (از آنندراج).

ای آن که تویی چاره و بیچارگیم
از تو صله خواستن بود یارگیم. سوزنی.

نبد هیچکس را دگر یارگی
که با او برون افکند بارگی. نظامی.

کرا یارگی کز سر گفتگو
ز من جای آبا کند جستجو. نظامی.

خواجه کان دید جای صبر نبود
یاری و یارگی نداشت چه سود. نظامی.

درآید بتندی و خونخوارگی
بجز شه کرا باشد این یارگی. نظامی.

و که را یارگی باشد که در حضرت مابخلاف این گوید. (عتبة الکتبه). و در عهد او در خراسان هیچکس را یارگی آن نبود که در احادیث مصطفی صلوات‌الله علیه بنا وجه تصرف کردی. (تاریخ بیهق). ||مجال و فرصت. (برهان).

یارلا. (اِخ) نام یکی از پادشاهان گوتی است که سه سال سلطنت کرده است. رجوع به گوتی و رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۳۱ شود.

یارلاگاندا. (اِخ) نام یکی از شاهان گوتی است که هفت سال سلطنت کرده است. رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۳۱ شود.

یارم. [رَ / رِ][1] (ترکی، اِ) نیم. نصف. (از آنندراج).

یارم. [رِ] (اِخ) از قرای اصفهان است. (مراصد الاطلاع). از قرای اصفهان است و ابوموسی حافظ بدان منسوب است. (از معجم‌البلدان).

یارم‌باز. [رُ] (نف مرکب) شارلاتان. بدذات. بدجنس. متقلب.

یارم‌بازی. [رُ] (حامص مرکب) شارلاتانی. تقلب. بدذاتی. بدجنسی.

یارمچه. [رِ چِ] (اِخ) دهی از بخش قیدار شهرستان زنجان با ۱۳۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یارمحمدرخنه. [مُ حَ مْ مَ رِ نَ] (اِخ) در مجالس النفایس تألیف میرنظام‌الدین علیشیرنوائی مجلس نهم موسوم به لطائف که دربارهٔ شعرای معاصر امیر علیشیر است در قسم پنجم آن که درباره شعرائی است که از ارباب هنر بوده‌اند نام یارمحمدرخنه بدین‌سان آمده: ملازم ابن حسین میرزا بود ازوست این رباعی:

تا از تو جدا شدم دلم غمگین است
چون شمع مرا گریه و سوز آئین است
میسوزم و می‌گدازم و میمیرم
آن کز تو جدا شود سزایش این است.
(مجالس النفائس ص ۱۷۲).

یارمحمد شیبانی. [مُ حَ مْ مَ شَ] (اِخ) یکی از امرای شیبانی شعبهٔ بخارا که در حدود سال ۹۵۷ هـ. ق. مطابق ۱۵۴۹ م. در بخارا حکومت میکرد. ازبکان تحت ریاست محمد شیبانی که آخرین لشکرکش معتبر از خاندان چنگیزی است سلسلهٔ شیبانی را تشکیل دادند و هنگامیکه سه پسر محمود آخرین سلطان تیموری ماوراءالنهر برسر باقیماندهٔ ممالک اجدادی نزاع میکردند گروهی از شیبانیان که نخست در سیبری ناحیهٔ تیومن[2] سمت امارت داشتند تحت سرکردگی محمد شیبانی مذکور به ماوراءالنهر کوچ کردند و امرای تیموری را از بین برده دولت ازبکان را تأسیس کردند. پایتخت امرای شیبانی سمرقند بود ولی غالباً بخارا نیز مرکز حکومتی مقتدر بشمار میرفت و این شهر مانند بلخ در عهد امرای هشترخان ولیعهد نشین محسوب میشد. یارمحمد شیبانی دومین فرمانروای شعبه امرای بخاراست. (از تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص۲۴۳).

یارم کردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب) خوابانیدن شاخی از درختی تا از آن درختی دیگر جدا کنند. افکند کردن.

یارم گنبد. [رِ گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ قوچان. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یارملق. [رِ لِ] (اِ) صاحب النقود العربیة ذیل «اسماء نقود مستحدثه پس از عصر عباسی» آرد: یرملق [یَ رِ لِ] سلیمی و بعضی آن را یارملق نویسند اصل آن از ترکی «یارم» به‌معنی نیم است و رویهمرفته معنای آن «این نیم» یا «این نیم قرش» و امثال آن است[3]. یارملق سکهٔ مصری از نقره بوده و پیش از دوران ترکها رواج داشته است. (النقود العربیة ص۱۸۸ و نیز ص ۸۶).

یارم ماهوت. [رِ] (اِ مرکب) مرکب از «یارم» به‌معنی نیم + «ماهوت» و یار ماهوت هم در لهجهٔ عامه گویند و آن نوعی پارچه است.

یارمند. [مَ] (ص مرکب) (از «یار» + پساوند «مند») دوست و اعانت‌کننده و یاری دهنده. (برهان). یاور و یاوری ده. (انجمن‌آرا). ممد و معاون و یاریگر. (آنندراج). مساعد. مددکار. معین:

هرکه را بخت یارمند بود
گوبشو مرده را ز گور انگیز. خسروی.

تو با او برو بر ستور نوند
همش راهبر باش و هم یارمند. فردوسی.

چو باشید با من بدین یارمند
نمانم بکس تاج و تخت بلند. فردوسی.

مرا گر بود اندرین یارمند
بگردانم این رنج و درد و گزند. فردوسی.

مزن بر کم‌آزار بانگ بلند
چو خواهی که بختت بود یارمند. فردوسی.

نگهدار تاج است و تخت بلند
ترا بر پرستش بود یارمند. فردوسی.

گرایدونکه باشی مرا یارمند
که‌از خویشتن بازدارم گزند. فردوسی.

گزین‌کرد از آن سرکشان مرد چند
که‌باشند بر نیک و بد یارمند. فردوسی.

به دارندهٔ آفتاب بلند
که‌باشم شما را بدو یارمند. فردوسی.

نخواهم که آید شما را گزند
مباشید با من به بد یارمند. فردوسی.

ترا بود در جنگشان یارمند
کلاهت برآمد به ابر بلند. فردوسی.

که‌باشد در این ره که بد یارمند
که‌رستی ز دست سپه بی‌گزند.
اسدی (گرشاسبنامه ص۱۹۴).

رَه نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
بازگشتی بخت و دولت بریمین و بریسار.
مسعودسعد.

وگرش بخت یارمند بود
نامبردار و ارجمند بود. اوحدی.

یارمندی. [مَ] (حامص مرکب) کمک. یاری. همراهی. عون. معاونت. مددکاری:

کنون‌از من این یارمندی مخواه
بجز آنکه بنمایمت جایگاه. فردوسی.

که‌همواره پست و بلندی ز تست
به هر سختیی یارمندی ز تست. فردوسی.

چنین داد پاسخ که از ماست گنج
ز شهر شما یارمندی و رنج. فردوسی.

دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست
ز هر دوستی یارمندی نکوست. فردوسی.

یارمندی دادن؛ کمک کردن. مساعدت کردن. همراهی:

مگر بخششت یارمندی دهد
به فیروزیم سربلندی دهد. فردوسی.

---

۱ - در ترکی امروز آذربایجان باکسر «ر» است.
2 - Tiumène (Tioumen).
۳ - «لق» در ترکی نوعی پسوند اتصاف و نسبت و لیاقت است و توضیح لغوی «یارملق» از طرف صاحب نقودالعربیه درست بنظر نمی‌رسد و «نیمه‌ای» یعنی مسکوک با عیار سه دانگ باید گفت. (یادداشت لغتنامه).

یارمندی کردن؛ اعانت کردن. معاضدت. مددکردن. یاری کردن. مساعدت کردن:
برین برکه گفتم نجویم زمان
اگر یارمندی کند آسمان. فردوسی.
– بی‌یارمندی؛ بی‌یاری. نداشتن دوست و رفیق:
ز بی‌یارمندی بنالند مردم
من از یارمندی که یاری ندارند. اوحدی.
– یارمندی نمودن؛ یاری و موافقت نشان دادن: تقافط؛ یارمندی نمودن نر و ماده به هم به گشنی کردن.

یارمه. [مَ / مِ] (ترکی، اِ) بلغور. جریش. جشیش. گندم که پزند و خشک کنند و سپس به دست‌آس خرد کنند.

یارمهماز. [مِ] (ص مرکب) به اصطلاح معلمان معطی و بدین معنی تنها «مهماز» نیز آمده است. (آنندراج):
همه در کودکی... یارمهماز (؟)
چو سرزد ریش رند و شعرپرداز.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

یارنامج. [مَ] (معرب، اِ مرکب) معرب یارنامه، یارنامج فی المغرب الیارنامج فارسیة وهی اسم النسخة التی فیها مقدار المبعوث قال السراج القزوینی و عن شیخنا ان النسخة التی یکتب فیها المحدث اسماء رواته و اسانید کتبه المسموعة تسمی بذلک. (کشف الظنون ج ۲ متون ۲۰۴۸). رجوع به یارنامه شود.

یارنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) کار نیک و نیک‌نامی. (برهان) (آنندراج):
چند از این لاف یارنامهٔ تو
در چنین منزلی کثیف و نژند. سنائی.
یارنامه گزین که برگذرد
اینهمه بارنامه روزی چند.
سنایی (از جهانگیری و رشیدی و آنندراج)[1].
روان حاتم طی گویدش بگاه سخا
که یارنامهٔ من بیش در جهان مشکن.
عمید لوبکی (از جهانگیری).

یارند. [رَ] (اِ) نفرین. (شعوری ج ۲ ورق ۴۴۳). و بیانکی می‌گوید فارسی است به‌معنی دشنام و دشنام دادن.

یارند. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش نطنز شهرستان کاشان. با ۴۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یارو. (اِ) در تداول عامه، شخصی که نزد گوینده و شنونده هر دو شناخته است به سببی، خواه اختصار کلام و خواه تمایل به آنکه دیگران نشناسندش گفته شود. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). شخص معهود. فلان. بهمان. شخص معهود میان گوینده و مخاطب. ||تعبیری آمیخته به استخفاف چون از کسی نام بردن نخواهند.

یاروار. [یاز] (ص مرکب) ظاهراً مرکب از «یار» + «وار» ادات تشبیه است به‌معنی یارمانند در رباعی زیر منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر:
چون باز گرسنه[2] در شکاریم همه
با نفس و هوای یارواریم همه
گر پرده ز روی کارها بردارند
معلوم شود که در چه کاریم همه.

یاروج. (ع اِ) شمشیر. ||پیکان. و منه قولهم: وقع الیاروج علی الیافوخ اهون من ولایة بعض الفروخ. (منتهی الارب).

یارود. (اِخ) دهی است از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین، با ۳۰۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یارور. [یاز وَ] (ص مرکب) (مرکب از «یار» + «ور» پسوند) مددکار. معین:
تو او را به هر کار شو یارور
چنان کن که از تو نماید هنر. فردوسی.

یاروق. (اِخ) ابن‌خلکان در تاریخ خود آرد: بهاءالدین معروف به ابن‌شداد در سیرة صلاح الدین یاروق را چنین یاد کرده است: یاروق‌بن ارسلان ترکمانی در میان طایفهٔ خود مردی بزرگ قدر و پیشوا بود و طایفهٔ یاروقیهٔ ترکمانان به وی منسوب است خلقتی عظیم و منظری هائل داشت. وی در جهت قبلهٔ بیرون شهر حلب سکونت گزید و بالای تپهٔ بلندی بر ساحل نهر قُوَیق با خاندان و پیروانش بناهای مرتفع بسیار و آبادانیهای وسیعی بنیان نهادند که اکنون آن ناحیه را یاروقیه می‌نامند. این جایگاه مانند قریه‌ای است که یاروق و همراهانش در آن بسر می‌بردند و تا کنون هم آبادان و مسکون است و مردم حلب در ایام بهار بدان ناحیه می‌روند و به گردش در کنار سبزه‌زارهای قویق می‌پردازند و از مواضع باصفا و گردشگاههای حلب بشمار می‌رود. یاروق در محرم سال ۵۶۴ وفات یافت. (از وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۲ ص ۳۴۶). در معجم البلدان از امرای نورالدین محمودبن زنگی قلمداد شده است. رجوع به معجم البلدان شود.

یاروقی. (اِخ) اَلمُشِدّ (۶۰۲ – ۶۵۶ هـ.ق.) علی‌بن عمربن قزل ترکمانی یاروقی مصری شاعری است از امرای ترکمانان در مصر تولد یافته و در دارالانشاء (دبیرخانه) سمت دبیری داشته است. وفات او به دمشق بوده و او را دیوان شعری است. (الاعلام زرکلی ج ۲). و رجوع به کشف الظنون و دیوان الاسلام و فوات الوفیات و الاعلام ص ۱۱۴۱ ج ۳ شود.

یاروقیة. [قی یَ] (اِخ) محلهٔ بزرگی است در خارج شهر حلب منسوب به یاروق یکی از امرای ترکمان. (از مراصد الاطلاع). ||نام طایفه‌ای است منسوب به یاروق مذکور. رجوع به یاروق شود.

یارولی. [یاز وَ] (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یارولی. [یاز وَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یاره. [رَ / رِ] (اِ) دست‌برنجن را گویند و آن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و غیر آن که بیشتر زنان در دست کنند و یارق معرب آن است و به عربی سوار گویند. (برهان). دست‌برنجن را گویند و یارق معرب آن است. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). زیوری است که بدان آرایش ساعد کنند و به هندی آن را کنگن گویند. (غیاث اللغات). یارَق. (دهار) (منتهی الارب) (صراح). دستیانه. (صراح) (منتهی الارب). سوار. (منتهی الارب) (لغت‌نامهٔ حریری). اسوار. (منتهی الارب). دست‌آورنجن زرین. (صحاح الفرس). دست‌ورنجن. النگو. دستبند. (لغت‌نامهٔ خطی). دستوار. منگل. قلب. سوذق. ||طوق گردن. (برهان). چنبر گردن و گردنبند. گلوبند. یاره، به هر دو معنی فوق یعنی دست‌برنجن و طوق گردن هم پیرایهٔ زنان بوده و هم از گوهرهای گرانبها بشمار می‌رفته است که پادشاهان و پهلوانان و سپهسالاران آن را زیب بازوان و گردن خود می‌کرده‌اند چنانکه در شواهدی که ذیلا نقل می‌شود یاره را غالباً با تاج و افسر و دیهیم و گاه و تخت عاج و طوق زر و انگشتری و گوشوار و کمر زرین و کلاه‌زرین و خلخال زر و جام زرین و جوشن و گرز و مانند اینها آورده‌اند و آن را از زر و یاقوت و مروارید و نظایر آنها می‌ساخته‌اند:
بیفکند [لهراسب] یاره فروهشت موی
سوی داور دادگر کرد روی. دقیقی.
بیامد نشست از بر تخت زر
ابا یاره و تاج و زرین کمر. فردوسی.
همه گنج بد تاج و هم تخت زر
همان افسر و یاره‌ها و کمر. فردوسی.
در گنج بیرنج بگشاد شاه
گزین‌کرد از آن یاره و تاج و گاه. فردوسی.
در گنج بگشاد و تاج پدر
بیاورد بایاره و طوق زر. فردوسی.
که‌از تخت زرینش برداشتند
برویاره و تاج نگذاشتند. فردوسی.
سپه سر بسر زان توانگر شدند

---

[1] – بارنامه نیز به این معنی نزدیک است، چه به‌معنی لقب نیک و حشمت و تجمل آمده و می‌تواند بود که در این دو بیت بارنامه و یارنامه هردو باشد. (آنندراج). در نسخ دیگر بارنامه است. رجوع به بارنامه شود.

[2] – نل: سفید.

چو با یاره و تاج و افسر شدند. فردوسی.
همان یاره و طوق گند آوران
همان جوشن و گرزهای گران. فردوسی.
تو بر تخت بنشین و نظاره باش
همه ساله باتاج و با یاره باش. فردوسی.
به پیش بزرگان بدو داد تاج
همان یاره و طوق باتخت عاج. فردوسی.
غلامان همه باکلاه و کمر
پرستنده با یاره و طوق زر. فردوسی.
همان یاره و تاج و انگشتری
همان طوق و هم تخت گند آوری. فردوسی.
چه از تاج پرمایه و تخت زر
چه از یاره و طوق و زرین کمر. فردوسی.
ز پیلان و آرایش و تخت عاج
همان یاره و افسر و طوق و تاج. فردوسی.
کنون سر ز دیبا برآور که تاج
همی جویدت یاره و تخت عاج. فردوسی.
دو افسر پر از گوهر شاهوار
دویاره یکی طوق و دو گوشوار. فردوسی.
یکی تاج پرگوهر شاهوار
دویاره یکی طوق گوهرنگار. فردوسی.
معشوقگانت راگل و گلنار و یاسمن
از دست یاره بربود از گوش گوشوار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۰).
عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد
ز گوهر یاره اندر بازوان کرد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و آن دو جام زرین مرصع به جواهر بود با یاره‌های مروارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۷). تاج مرصع به جواهر: طوق و یارهٔ مرصع همه پیش بردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸).
شهان پاک با یاره و طوق زر
همان پهلوانان به زرین کمر.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۸).
فرستاده را داد بسیار چیز
همان جامه و یارهٔ خویش نیز.
اسدی (گرشاسبنامه).
که هست اندرو حلقه و یاره چند
ز حوا بمانده‌ست باگیس‌بند.
اسدی (گرشاسبنامه).
گاهی عروس‌وار پیش آید
باگوشوار و یاره و با افسر. ناصرخسرو.
از گوهر و در مخنقه و یاره
درکرد به دست و بست برگردن. ناصرخسرو.
آن روزگار شد که حکیمان را
توفیق تاج بوده خرد یاره. ناصرخسرو.
دل درویش راگر هوشیاری
ز دانش طوق ساز از هوش یاره. ناصرخسرو.
به نام و ذکرش پیر است منبر و خطبه
به فر و جاهش آراست یاره و گرزن.
مسعودسعد.

ملک ترا فلک چو بزرگی تو بدید
از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد.
مسعودسعد.
دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند
در بازویی که آن نکشیده است بارتیغ.
مسعودسعد.
زیراکه حور و ماه فرستد به مجلست
تا تو کنی ز یارهٔ او گوشوار ملک.
امیر معزی.
گه یاره کنی ز ماه و گه تاج
گه رنگ دهی به خاک و گه شم. خاقانی.
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند
نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا. خاقانی.
بلکه رضوان زین پس از میم منوچهر ملک
یارهٔ حوران کند گر شاه را بیند رضا.
خاقانی.
تاج بربود از سر مهراج زنگ
یارهٔ طمغاج‌خان کرد آفتاب. خاقانی.
مهره از بازو و معجر ز جبین باز کنید
یاره از ساعد و یکدانه زبر بگشایید.
خاقانی.
گر بمثل روز رزم رخش تو نعل افکند
یاره کند در زمانش دست شهور و سنین.
خاقانی.
و تخت و تاج و یاره و طوق و انگشتری او [جمشید] کرد. (نوروزنامه).
چو یاره دستبوس رایش افتاد
چو خلخال زر اندر پایش افتاد. نظامی.
دین سره نقدی است به شیطان مده
یارهٔ فغفور به سگبان مده. نظامی.
پای عدم در عدم آواره کن
دست فنارا به فنا یاره کن. نظامی.
یارهٔ او ساعد جان را نگار
ساعدش از هفت فلک یاره دار. نظامی.
جهان رست از مرقع پاره کردن
عروس عالم از زر یاره کردن. نظامی.
در گوشم ار بُدی سخن عقل گوشوار
بر ساعد سپهر چو مه یاره بودمی.
اثیرالدین اومانی.
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم.
حافظ.
— یاره‌دار؛ دارندهٔ یاره:
یارهٔ او ساعد جان را شکار
ساعدش از هفت فلک یاره‌دار. نظامی.
یاره. [رَ / رِ] (اِ) یارا. توانایی. قوت. قدرت. (برهان). یارا. (رشیدی) (آنندراج). توان. تاب. (صحاح الفرس):
بدو [طوس] گفت گودرز باز آر هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش...
نیای من آهنگر کاوه بود
که با فر و برز و ابا یاره[1] بود. فردوسی.

ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست
ره خواهش و پرسش و یاره نیست. فردوسی.
زبان و خرد بود و رای درست
بتن نیز یاره ز یزدان بجست. فردوسی.
جز زُهره کرا زَهره که بوسد پایت
جز یاره کرا یاره که گیرد دستت[2]؟
مهستی[3] (از رشیدی).
لطفت به کرم چارهٔ بیچاره کند
عدلت ستم از زمانه آواره کند
در گلشن عدل تو صبارا نبود
آن یاره که پیراهن گل پاره کند.
(از جهانگیری).
یاره. [رَ / رِ] (اِ) مُرکبی باشد از ادویهٔ مسلنه که اطبا بجهت مسهل سازند و معرب آن یارج است و مشهور به ایارج بود. (برهان). ترکیبی است که اطبا بجهت تلیین طبیعت دهند و ایارج معرب آن است. (آنندراج). مرکبیست از ادویهٔ ملینه که اطبا جهت مسهل سازند و آن اسلم از مطبوخات و حبوبات باشد. (جهانگیری). یارج. (دهار). ایارج و آن عطری است مرکب از نه چیز. (زمخشری):
سخن چون راست باشد گرچه تلخ است
بود پرنفع بر کردار یاره. ناصرخسرو.
و اگر آماس سودایی باشد، استفراغ بمطبوخ افتیمون و یاره‌های بزرگ کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آن خون نه مادتی بود در دماغ که به یارهٔ فیقرا[4] فرود آمدی. (چهارمقاله چ لیدن ص ۸۱).
با تیغ جفاگر جگرم پاره کند
تا چارهٔ آن پزشک بیچاره کند
از اشک چو یاقوت و ز زر رخ خویش
این خسته جگر مفرح و یاره کند.
عمادی شهریاری (از آنندراج).
زمانه جمله چو بیمار بیم حادثه‌اند
زبأس و امن تو چون یاره و چو معجون باد.
انوری.
و رجوع به یارج وایارج شود. ||مقدار. اندازه[5]. (برهان).
یاره. [رَ / رِ] (اِ) یارک. جفت. زهدان. مشیمه. جنین و رجوع به یارک شود.
یاره‌تاشی. [رَ / رِ] (ترکی، اِ مرکب)

1 - اینجا ممکن است به معنی بازوبند یا طوق هم باشد.
2 - یارهٔ اول به‌معنی دست‌برنجن است.
3 - به ابواحمد جامجی نیز نسبت داده‌اند.
4 - فیقرا در لغت یونانی به‌معنی تلخ است، چه ایارج فیقرا ایارجی است که جزء عمدهٔ آن صبر است. (علامه محمد قزوینی، چهارمقاله چ لیدن ص ۳۴۰ - ۳۴۱).
5 - به این معنی صورتی است از ایاره که مصحف اماره و آماره است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به ایاره شود.

حجرالعاج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع بـه حجرالعاج و حجر اعرابی شود.

یارهٔ فیقرا. [رَ / رِ یِ فَ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ایارج تلخ و آن ایارجی است که جزء عمدهٔ آن صبر است. رجوع بـه یـاره (= ایارج) شود.

یاره گر. [رَ / رِ گَ] (ص مـرکب) یـارقی. (دهار). سازندهٔ یاره.

یاره گله. [رِ گُ لِ] (اِخ) دهی است از بخش کلیائی شهرستان کرمانشاهان، با ۳۳۵ تـن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یاری. (حامص) اعانت. کمک. دستگیری. پـایمردی. دستمردی. دستیاری. پشتی. یارمندی. پشتیبانی. نصرت. مساعدت. عون. معاضدت. معاونت. مظاهرت. معونت. مـدد. امداد. نـصر. تأیید. تـعوین. عـضد. یـارگی. یاوری. صاحب آنندراج بی اتکاء به دلیلی و شاهدی تـفاوتهایی میان یـاری و یـارگی و یاوری قائل شده است و گوید: یاری عبارت از مدد و نصرت باطن است و یارگی عبارت از مدد و نصرت ظاهر کـه از سپاه و حشـم صورت میگیرد و یـاوری عـبارت از قـوت قلبی و مدد غیبی که تحقق آن به کثرت سپاه لزومی ندارد و بغیر از تأیید حضرت حق جل و علاصورت نمی‌توان گرفت یا آنکه یـارگی عبارت از قوت ضرب و طعن و جرح خـصم است و یاری عبارت از طاقت صبر و تحمل متاعب و مکارهی که در جنگ رو میدهد اما بنابر مشهور یاوری عبارت از معاونتی که به ظاهر تعلق دارد و یاری امری است معنوی که به دل تعلق دارد و محتاج به ظهور آثار است - انتهی:

به یاری ماهوی گر من سپاه
برانم شود کارم ایدر تباه. فردوسی.
بر سام فرمای تا با سپاه
به یاری شود سوی این رزمگاه. فردوسی.
تو در کار خاموش می‌باش و بس
نباید مرا یاری از هیچکس. فردوسی.
ز لشکر بسی زینهاری شدند
به نزدیک خاقان به یاری شدند. فردوسی.
همه ژنده‌پیلان فرستادمش
همیدون به یاری زبان دادمش. فردوسی.

قبول نکند هرگز خدا از من تـوبه و فـدیه و خوار گرداند مرا روزی که چشم یـاری ازو خـواهـم داشت. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص۳۱۹).

ای کرده سپهر و اختران یاری تو
فخر است جهان را ز جهانداری تو. معزی.
یاری و یاوری ز خدا و مسیح بادت
کز دیدهٔ رضای تو به یاوری ندارم. خاقانی.
یاری از کردگار دان که رسول
خاک در روی کافر اندازد. خاقانی.
گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانه‌ها و انبارها. مولوی.
یار شو خلق را و یاری بین. اوحدی.

||حالت و چگونگی یـار. رفـاقت. دوستی. مهرورزی. صحبت. مصاحبت. هـمنشینی. مقارنت:

نه بر هرزه‌ست کار یار و یاری
که صدق و اعتقاد آمد به یاری
به یاری در فراوان کار باشد
نه هرکش یار خوانی یار باشد. ناصرخسرو.
با عقل مکن یار مر طمع را
شاید که نخواهی ز مار یاری. ناصرخسرو.
چون یاری من یار همی خوار گرفت
ز آن خواست به دست من همی یار گرفت. ابوالفرج رونی.
دلم را یاری از یاری ندیدم
غمم را هیچ غمخواری ندیدم. معزی.
ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردی سست آمدی به یاری. سعدی.
دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی. سعدی.
با دشمنان موافق و با دوستان به جنگ
یاری نباشد اینکه تو با یار می‌کنی. سعدی.
نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفا داری و دلبندی و یاری. سعدی.
رواست گر نکند یار دعوی یاری
چو بار غم ز دل یار برنمی‌گیرد. سعدی.
یاری آن است که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی. سعدی.
یار مغلوب که در جنگ بداندیش افتاد
یاری آن است که مردی کنی و جلوه گری. سعدی.
این یکی گرد دعوی یاری
و آن دگر دوستی و دلداری. سعدی.
آیین برادری و شرط یاری
آن نیست که عیب من هنرپنداری. سعدی.
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد. حافظ.
بنال بلبل اگر با منت سر یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است. حافظ.
ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. حافظ.

- بی‌یاری؛ بی‌رفیقی:

اگر بر بوی یکرنگی گزیرت نیست از یاران
به یار بد قناعت کن که بی‌یاری است بی‌جانی. خاقانی.

- ||بی‌مانندی:

ندانم یار خود کس را و از بی‌یاری ایزد
بنفس خویشتن گفتن که بی‌یارم نمی‌یارم. سوزنی.

- یاری آمدن؛ کمک رسیدن. مدد رسیدن.

مر ترا ناید یاری ز کسی فردا
چون نیاید ز تو امروز ترا یاری. ناصرخسرو.
بناله یار خاقانی شو ای دل
که از یاران ترا یاری نیاید. خاقانی.

- یاری خواستن؛ استمداد. (منتهی الارب). استرفاد. (تاج المصادر بیهقی). استنجاد. عول. تعویل. اعتثام. (منتهی الارب): و امیرختلان و چغانیان را چون باید از ایشان یاری خواهند. (حدود العالم).

شاهی بزرگواری کو را به هیچ کاری
از کس نخواست باید جز از خدای یاری. منوچهری.

گفت من این حرب بنفس خـویش کـنم و از شما یاری نخواهم. (تاریخ سیستان).

یاری ز خرد خواه و از قناعت
برکشتن این دیو کارزاری. ناصرخسرو.
یاری ز صبر خواه که یاری نیست
بهتر ز صبر مر تن تنها را. ناصرخسرو.
به وصلش رسم این بار گر ایام شود یار
که یاری به چنین کار ز ایام توان خواست. خاقانی.
بخت گم کردند چون یاری ز کافر خواستند
روی کژ دیدند چون آیینه مغفر ساختند. خاقانی.

- یاری رسیدن؛ مدد رسیدن:

از ملکان قوت و یاری رسد
از تو به ما بین که چه خواری رسد. نظامی.

- یاری طلبیدن؛ یاری جستن. مدد خواستن:

خدمت نکنی ما را وز ما طلبی خدمت
یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری. منوچهری.
بیچاره زنده‌ای بود ای خواجه
آن کو ز مردگان طلبد یاری. ناصرخسرو.

||(اِ) چون دو برادر بود و هر دو را زن بود آن زنان یکدیگر را یاری خوانند و امروز جاری گویند:

چه نیکو سخن گفت یاری به یاری
که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری.

(از حـاشیهٔ نسخهٔ خطی فـرهنگ اسـدی نخجوانی)[1].
دو زن را گفته‌اند که در خانهٔ دو برادر بـاشند.

---

۱ - شعوری و جهانگیری بیت مزبور را به رشید وطواط نسبت داده‌اند و شعوری آن را برای یاری به‌معنی دوستی که یای آن یای وحدت باشد شاهد آورده است. و رجوع به صفحهٔ ۵۱۸ لغت فرس اسدی چ عباس اقبال و صفحهٔ ۱۰۷۴ دیوان رودکی چ نفیسی شود.

در تداول امروز مردم مشهد «بیری» گویند. (برهان) (اوبهی). ||وسنی باشد یعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند هر یک مر دیگری یاری باشد و به عربی ضره گویند. (برهان). همین معنی را لغت‌نامه‌های شعوری و انجمن آرا و جهانگیری و رشیدی و آنندراج نیز آورده و کلمات «هوو» و «انباغ» و «بنانج» را مرادف فارسی و سوت و سوکن را مرادف هندی آن ذکر کرده‌اند و شعر معروف رودکی را (چه نیکو سخن گفت یاری به یاری... الخ) شاهد آورده‌اند. ||دستهٔ هاون:

با من ای یار اگر یار منی یاری کن
نه چو یاری که همه زخم زند هاون را.
نزاری قهستانی.

و بدین معنی یار هم مرادف آمده. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). و رجوع به یار شود.

یاری. [1] (اِخ) از شعرای معاصر میرعلی‌شیر نوائی و از آن گروه است که امیرعلی‌شیر به صحبت آنان رسیده است. در مجالس النفائس آمده است:... استرابادی است و قصیدهٔ او نیکوست و بسی خوش طبع و خوش خلق است و خیالات غریبه دارد و این مطلع ازوست:

آن پری را که زگلبرگ قبا در بر اوست
هر طرف بند قبا نیست که بال و پر اوست.
(مجالس النفائس ص ۲۶۰).

یاری. (اِخ) (حافظ یاری) از شعرائی است که در اوائل روزگار میرعلی شیر نوائی بوده‌اند در مجالس النفائس آمده است: حافظ یاری یاری شیرین گفتار شیرین کردار بوده و در علم قرائت بی‌نظیر و اکثراوقات به تلاوت قرآن مشغولی داشته و همیشه همای همت را بر نصیحت مردم میگماشته، و از جملهٔ مصاحبان میرعلیشیر بوده است. و این مطلع در انصاف از اوست:

گرم بر سر هزار آید بلا شایستهٔ آنم
که هستم بدترین خلق و خود را نیک میدانم.

در مدرسهٔ اخلاصیه وفات یافته و قبرش در کوچهٔ صفاست [و نام این دو جا گواه نجات اوست والله اعلم] (مجالس النفایس ص ۲۱۲) و در صفحه ۳۹ همان کتاب آمده است: یاری [2] بغایت خوش طبع و خوش صحبت و شیرین کلام بود و بیشتر اوقات تلاوت قرآن میکرد و علم قرائت راخوب میدانست در باب موعظه و انصاف این مطلع ازوست: گرم بر سر... الخ در مدرسه اخلاصیه جامه نهاد و مزارش به سر کوچه صفا اتفاق افتاد. در مجالس النفایس ذیل مجلس سوم (ذکر شعرائی که میرعلیشیر به ملازمت ایشان رفته یا بخدمت میر آمده‌اند ص۸۶). آمده است که این مطلع ازوست:

نخواهم پیش مردم دیده بر دیدار یار افتد
چو پیش آید نظر بر روی او بی‌اختیار افتد.

صاحب تذکرهٔ صبح گلشن آرد: یاری استرابادی، مردی عابد و زاهد بود و به یاری جودت طبیعت نکته سنجی مینمود. از اوست:

گفتی که خواهمت، به جفا زار زار کشت
غافل شدی گدای ترا انتظار کشت.

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد
چو بیش آید نظر بر روی او بی‌اختیار افتد.
(صبح گلشن ص ۶۱۱).

یاری. (اِخ) (ملایاری) در مجلس ششم مجالس النفائس موسوم به لطائف‌نامه که در آن لطائف فضلا و ظرفای ممالک غیر خراسان یاد شده و در زمان میرعلیشیرنوائی میزیسته‌اند آمده: ملایاری از شیراز است، و در محلی که از آنجا به خراسان آمد به نقاشی منسوب بود، اما مبتدی بود، فقیر او را به اهل تذهیب سفارش کردم، در اندک فرصتی نقاش خوب شد، ولی چنان معلوم شد که در نقاشی غرض او نقش بازی بود چراکه عجب نقشها بروی کار آورد، القصه، زبان قلم در تحریر آن عاجز است و شرح نمیتواند کرد، ازوست این مطلع:

ز اشک دیده که دل پر ز دُرّ مکنون است
بیا که بهر نثار توگنج قارون است.

فی‌الواقع که حضرت میر دربارهٔ مشارالیه شفقت بسیار نموده، و از وی سهو تمام در وجود آمده، حاصل‌مهر پادشاه و امرا را تقلید کرده و به خیالات فاسد نشانها نوشته واقف شده‌اند و آخر گناه او بخشش یافته است اما مثل او مذهب و محرر توان گفت که هرگز نبوده است. ازوست این مطلع:

گفتم دُر گوش تو مرا تشنه جگر کرد
بشنید از این گوش و از آن گوش بدر کرد.
(مجالس النفائس، ص ۱۲۰ و ۱۲۱).

و در صفحه ۲۹۹ ذیل بهشت ششم که در خصوص شاعرانی است که شعر آنان به خراسان. رسیده و شهرت یافته‌اند آرد: مولانا یاری شیرازی است و چون به هری آمد در نقاشی مبتدی بود ولیکن چون قابلیت ترقی داشت میرعلیشیر استادان نقاش به تربیت او گماشت، لاجرم در اندک زمانی مانی ثانی گشت و طبع نظم او نیکوست.

یاری. (اِخ) در مجالس النفائس (لطائف‌نامه) ذیل مجلس دوم که دربارهٔ شعرائیست که میرعلیشیر در زمان کودکی یا شباب بملازمت ایشان رسیده و در تاریخ شروع به تألیف کتاب مجالس النفایس (۸۹۵) در حیات نبوده‌اند آرد: مولانا یاری، وزیرزاده بود اما درویش صفت و آزاده. بچشم او در بلخ ضعفی طاری گشته و نابینا شد. طبع خوب داشت این مطلع از اوست:

کس نشان سر موئی از آن دهان ندهد
چنان بتنگم از این غم که کس نشان ندهد.
(مجالس النفائس ص ۴۶).

یاری. (اِخ) در مجالس النفائس ذیل بهشت هشتم روضهٔ دوم «ذکر احوال و اشعار سلطان سلیم‌خان و شعرای معاصر او که تا سنهٔ ۸۲۹ حیات داشته‌اند» آرد: مولانا یاری، یاری است که هرگز ازو غباری بر دل یاری ننشسته و پیوند یاری باری از او نگسسته و این مطلع ازوست:

بی‌خبر بودم زدی سنگ جفا تا گه‌مرا
از برای دیدن خود ساختی آگه‌مرا.
(مجالس النفائس ص۴۰۴).

یاری. (اِخ) در مجالس‌النفایس ذیل بهشت هشتم روضهٔ دوم «ذکراحوال واشعار سلطان سلیم‌خان و شعرای معاصر او که تا سنهٔ ۸۲۹ حیات داشته‌اند» آرد: در یاری قدم صادق داشت و همت بریاری یاران خود میگماشت، و با این تخم. محبت در دل ایشان میکاشت، و شعر نیکو میگفت. این مطلع ازوست:

ز درد عاشقی در دل حدیث مشکلی دارم
که‌نتوان با کسی گفتن، عجب درد دلی دارم!
(مجالس النفائس ص ۳۹۰).

یاری‌آباد. (اِخ) دهی است از بخش نوبران شهرستان ساوه. ۲۲۷ تن سکنه دارد و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاری‌آباد. (اِخ) دهی است از بخش بوئین زهرا شهرستان قزوین. ۱۵۳ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، چغندر قند و نخود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاری اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) اسمش میرزامحمد حسین است. چندی بمنادمت امرای زندیه بسر برده مردی خوش حالت بوده درسنهٔ ۱۲۱۵ درگذشته در غزلسرائی طبع متوسطی داشته است ازوست:

من از اهل وفا نه بندهٔ این در نه آخر خود
یکی زاهل هوس پندارم ای دربان و در بگشا.

*

ای باغبان که گفتی باغ گلم خزان شد
اکنون بیا و بامن بگذار این خزان را.

*

گفتی بی‌من چه حال داری
کس بی تو بگو چه حال دارد.

*

همدمت این دم بت سیمین تنم
آسمان گویا نمیداند منم.
پیش گلها عزت خواریم نیست
میکنم دل خوش که مرغ گلشنم.

*

---

۱ - ن‌ل: دامی. ۲ - ن‌ل: باری.

همیگوئی غمش دردل نهان دار
نصیحت گو نمیگوئی دلت کو.

*

گفتی‌که بگویمت که چون است دلم
خون از ستم سپهر دون است دلم.
خونست دلم دلم ز محنت چون است
چو نست دلم ز غصه خون است دلم.
(مجمع الفصحا ج ۲ ص ۵۷۹).

یاری تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) پیشهٔ خرده‌فروشی داشت و به یاری موزونی طبع بر دقیقه‌سنجی همت می‌گماشت:
نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم
چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فروبستم.
(تذکرهٔ صبح گلشن ص ۶۱۲).

یاریجان. (اِخ) معروف به کـلـه‌لوت، دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۲۶۰ تن سکـنه. (از فـرهنگ جـغرافیایی ایران ج ۵).

یاری دادن. [دَ] (مص مرکب) مدد کردن. همدستی کردن. همراهی کردن. مدد رسانیدن. در منتهی الارب کلمات زیر به «یاری دادن» معنی شده است: نصر، اعانت، ولایت، امداد، اسعاد، حمایت، حمیة، حموة، معاونت، حباء، عضد، محابات، اعداء، رفد، انجاد، تعزیر، نصور، مد، ملا، اکناف، اجلاف:
ترا قیصر از گنج یاری دهد
هم از لشکرت کامکاری دهد. فردوسی.
در این رزم یاری ده ای بی‌نیاز
که بیچاره ماییم و تو چاره‌ساز. فردوسی.
پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی کـه کـسی... وی را یاری دادندی. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۱۲۰). هر یاری که خیلتاش را بـباید داد بدهد تا بموقع رضا باشد. (تاریخ بیهقی). والی هـرات وی را بـه حـشم و مـردم یـاری داد. (تـاریخ بـیهقی ص ۱۱۵). امـید کـرده بـود خداوند که ملک هنوز یکرویه نشده بـود کـه چون لشکر فرستد یا پسری که یاری دهد او را ولایتی دهـد. (تـاریخ بـیهقی ص ۳۴۳). خصمان نـیز کـارهای خـویش مـی‌سازند و یاری دادند پورتکین را به مردم تا چند جنگ [ق]وی کرد با پسران علی تکین و ایشان را بزد. [ت]اریخ بیهقی ص۶۰۸). استادم پیش سلطان [ی]ک یاری داد و آزاری که بـود مـیان وی و [ا]زیر برداشت تا آن کار راست ایستاد. (تاریخ بیهقی ص۵۷۶).
مده یاری نادان تاتوانی
که تا در رنج نادانان نمانی. ناصرخسرو.
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش
و لیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش.
ناصرخسرو.
یاری ندهد ترا براین دیو
جز طاعت وحب آل یاسین. ناصرخسرو.
مر خرد را به علم یاری ده
که خرد علم را خریدار است. ناصرخسرو.
چو تیغ علی داد یاری قرآن
علی بود بیشک معین محمد. ناصرخسرو.
ز بهر چه تا تن بدنیا و دین در
دهد جان و دل را رهی‌وار یاری.
ناصرخسرو.
گفت زنگیان را کجا رها کردید گفتند شاها [به دریا] ایشان فردا شب برسند اگر بـاد یـاری دهد. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نـفیسی). پریان درآمدند و او را خفته برگرفتند و اراقیت با ایشان یـاری داد و بـبردند [اسکـندر را]. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). گـفتند مـا ترا خدمت کنیم و یاری دهـیم بـر دشـمنان. (قصص الانبیاء ص۳۳). و اهل مکه را بخواند که‌چنین خوابی دیده‌ام مرا یاری دهید تا خانه را عمارت کنم. (قـصص الانـبیاء ص۲۱۴). چندانکه این علامتها پدید آید... طبیعت را به تدبیرهای پزاننده یـاری بـاید داد. (ذخـیرهٔ خوارزمشاهی). بسیار داروهاست که آن را با چیز دیگر به کار باید داشت تا او را یاری دهد و زودتر اندر کار آید چنانکه زنجبیل تربد را یـــاری دهـــد و انـــدرکار آرد. (ذخـیرهٔ خوارزمشاهی).
نه مرا یاریی دهد حری
نه به من نامه‌ای کند یاری. مسعودسعد.
اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری
چگونه یافتمی درخور ثنات سخن.
مسعودسعد.
دولت کردش به ملک نصرت
ایزد دادش به کاریاری. مسعودسعد.
و اقبالش یاری داد. (نوروزنامه). مردمان او را یاری ندادند از آنکـه از او رنـجیده بـودند. (نوروزنامه).
هرکه او در پی کسی پا می‌نهد
یاری یاران دیگر می‌دهد. سنایی.
داد نعمان منذرش یاری
در طلب کردن جهانداری. نظامی.
برانداز رایی که یاری دهد
از این وحشتم رستگاری دهد. نظامی.
تراکه همت و اخلاق و فروبخت این است
به هر چه سعی کنی دولتت دهد یاری.
سعدی.
بزن که قوت‌بازو و سلطنت داری
که‌دست همت مردانت میدهد یاری. سعدی.
مـعاونت؛ هـمدیگر را یـاری دادن. (مـنتهی الارب). مکاهنة؛ یـاری دادن بـاهم. (مـنتهی الارب). ایغا؛ یاری دادن بـرجُستن چـیزی. (تاج المصادر بـیهقی). احـمال؛ یـاری دادن دربار برنهادن. (تاج المصادر بیهقی).
— دل یاری دادن؛ معاونت و همراهی کردن. مساعدت کردن. موافقت کردن. دل آمدن.
— دل یاری ندادن؛ دل نـیامدن. هـمراهـی و مساعدت نکردن. موافـقت نکـردن. راضـی نشدن: من (عبدالرحمن) و یارم دزدیده با وی (باامیر محمد) برفتیم و ناصری و بغوی، که دل یاری نمیداد چشم از وی برداشتند. (تـاریخ بیهقی). قارون مال خود را شمار کرد بسـیار داشت دلش یاری نداد که زکوة بدهد. (قصص الانبیاء ص۱۱۷).

یاری‌ده. [دِهْ] (نف مـرکب) یـاری‌دهنده. مساعد. کمک‌کننده. دستیار. پایمرد. مددکار: ارواح گفت برو و طلب کن و اگر تـرا حـرب افتد و محتاج به یاری‌ده باشی مرا خبر ده تا تو را یاری‌ده باشم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
برآرم من این راه ایشان به رای
به نیروی یاری ده رهنمای. فردوسی.
گه‌سیاه آید بر تو فلک داهی[1]
گه ترا مشفق و یاری‌ده و یار آید.
ناصرخسرو.
خاص خدایگانی خلق خدای را
یاری دهی، به نیکی، بادت خدای یار.
سوزنی.
به الهام یاری ده رهنمون
لغتهای هر قومی آری برون. نظامی.
ساقی می ارغوانیم ده
یاری ده زندگانیم ده. نظامی.
در این بود کانصاف یاری ده است
اگر پردهٔ کج نیاری به است. نظامی.
ز یاری‌ده خود در آن داوری
گهی یارگی خواست گه یاوری.
نظامی (شرفنامه ص ۴۷۳).
تویی یاری ده و غمخوار شیرین
وگرنه وای بر شیرین مسکین. نظامی.
خدا باد یاری ده دادخواه. نظامی.

یاری‌دهنده. [دَ هَ دَ / دِ] (نـف مـرکب) یاریگر. معین. نـاصر. نـصیر. یـاری‌ده: ایـن نوشته‌ای است از جانب بندهٔ خدا زادهٔ بندهٔ خدا ابوجعفر امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین به سوی یاری دهندهٔ دین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۶). گفت مرا یـاری دهـنده خـداست. (قصص الانبیاء ص۳۳).

یاری‌رس. [رَ] (نف مرکب) یـاری‌رسنده. رسنده بـه طـریق یـاری در جـمیع ازمـنه و احوال. (آنندراج). به یاری رسنده. به کـمک آینده. یاری‌دهنده:
بزرگا بزرگی دها بی‌کسم
تویی یاوری‌بخش و یاری‌رسم.
نظامی (از آنندراج).
تویی یاری‌رس فریاد هرکس
به فریاد من فریادخوان رس. نظامی.

یاریشمیشی. (ترکی، اِ) یارشمیشی. صلح

1 - نل: راهی.

و موافقت. و رجوع به یارشمشی شود.
— یاریشمیشی کردن؛ صلح و موافقت کردن: و از جمله آداب یکی آن که روزی هر یک به اسب راهوار برنشسته بودند و سرمست با وی گفته که راهوار را به گرو یاریشمیشی کنیم و گروبسته یاریشمیشی کردند. (جامع التواریخ چ بلوشه ص۱۸۳). و بهیچوجه با او مقاومت نکنیم دیروز من گروبسته با او راهوار را یاریشمیشی کرده‌ام و ما را چه راه آن باشد که با قاآن گرو بندیم. (جامع التواریخ بلوشه ص۱۸۳). و رجوع به یارشمیشی شود.

یاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) همراهی کردن. کمک کردن. اعانت. نصرت. امداد. مددکردن. ارداء. مناجده. معاونت. نصرت. صحبت صحابت. هناء. عوان. ممالاة. تعوین. کنیف. کنف. (منتهی الارب):

هرآنگه که تو شهریاری کنی
مرا مرزبخشی و یاری کنی. فردوسی.
مرا اندرین کار یاری کنید
بر این بیوفا کامگاری کنید. فردوسی.
ای کرده سپاه اختران یاری تو
فخر است جهان را به جهانداری تو.
منوچهری.
خدمت نکنی بر ما وز ما طلبی خدمت
یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری.
منوچهری.
عامهٔ شهر عبدالله‌بن احمد را یاری کردند. (تاریخ سیستان ص۳۰۹).
یار بودی مرمرا از روی مهر
یاری اکنون‌کن که یار از دست رفت.
سنایی.
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب
کردیاری تا کند در راغ عطاری صبا.
معزی.
خود منشی کار خلق کردن است
خصمی خود یاری حق کردن است. نظامی.
که‌وقت یاری آمد یاریی کن
در این خون خوردنم غمخواریی کن.
نظامی.
مهندس گفت کردم هوشیاری
دگر اقبال خسرو کردیاری. نظامی.
چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند. مولوی.
نام احمد چون چنین یاری کند
تا که نوزش چون مددکاری کند. مولوی.
بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند. مولوی.
جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند. (گلستان سعدی). پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک یاری کرد. (گلستان سعدی). گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند. (گلستان سعدی).

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم. سعدی.
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد
که‌بازوی توفیق یاری نکرد. سعدی.
جهان آفرین گرنه یاری کند
کجابنده پرهیزگاری کند. سعدی.
ای کاش که بخت سازگاری کردی
با جور زمانه یار یاری کردی. حافظ.

موازرت، معاضدت؛ با هم یاری کردن. (منتهی الارب). تعاضد، ظهور، مضافرت، تعاون، تدامج، معاونت؛ همدیگر را یاری کردن. (منتهی الارب).

یاریگاه. (اِ مرکب) جای یاری. موضع امداد. ||اصطلاحاً محلی است که در آن پذیرایی از مردمان ناتوان و بیچاره می‌شود. سابقاً آن را پست امدادی می‌گفتند. (فرهنگستان).

یاریگر. [گَ] (ص مرکب) (مرکب از یاری + ادات فاعلی «گر») مددکار. (از آنندراج). ممد و معاون. (آنندراج ذیل یارمند). عون. عوین. رافد. (منتهی الارب). مساعد. کمک‌کننده. یارمند: گفت [کیومرث] مرا یاریگر خدای بسنده است. (ترجمهٔ طبری).

جاودان شاد زیاد و به همه کام رساد
پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان. فرخی.
بهر مرادی فرمانبر تو باد فلک
بهر هوایی یاریگر تو باد اله. فرخی.
قصد دبران نیست سوی نیستی او
یاریگر او دان به حقیقت دبران را.
ناصرخسرو.
ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر
ز دست تست سخا را مثال و دستگزار.
مسعودسعد.
همیشه تیغ تو یاریگر است نصرت را
که‌هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد.
مسعودسعد.
یاریگری تو خلق جهان را به امن و عدل
ایزد به هر چه خواهی یاریگر تو باد.
مسعودسعد.
زمانه و ملکت رهنمای و یاریگر
خدایگان و خدای از تو راضی و خشنود.
مسعودسعد.
در این گیتی برادر بادت اندر ملک یاریگر
در آن گیتی به روز حشر خواهشگر پدر بادت.
معزی.
علاءالدین حسین‌بن الحسینم
اجل یاریگر نوک سنانم.
حسین‌بن حسین غوری ملک الجبال علاءالدین.
یاریگر او شدند یارانش
گشتند مطیع دوستدارانش. نظامی.
جهانی بدین خوبی آراستی
برون ز آنکه یاریگری خواستی. نظامی.
به چندین رقیبان یاریگرش
گشاده‌شدی آن گره بردرش. نظامی.
ندید از مدارای هیچ اختری
در آزرم هیلاج یاریگری. نظامی.
به هر ناحیت کرد موکب روان
که‌یاریگرش بود بخت جوان. نظامی.
ولیکن ترا بخت یاریگر است
زمینت رهی و آسمان چاکراست. نظامی.

آن فرشتگان در عالم غیب مر عقلا [را] یاریگرند و مؤمنان را در عالم مشاهده یاریگرند و آن شیاطین در عالم غیب مر نفس را یاریگرند و کافران را در عالم عین و مشاهده یاریگرند. (کتاب المعارف). ||فیروزمند و شادمند. (آنندراج).

یاریگری. [گَ] (حامص مرکب) یاری. امداد. اعانت:

گر آید به یاریگری شهریار
وگر نی به تاراج رفت آن دیار.
نظامی.

— یاریگری کردن؛ اصراخ. مساعفه. مسانده. (منتهی الارب). کمک کردن.

یاریم‌قیه. [قَ یِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان خوی با ۴۵۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یاز. (نف مرخم) نموکننده و بالنده، چه درختی که ببالد گویند «یازید» یعنی بالید. (برهان) (آنندراج). بالنده و نموکننده. (ناظم الاطباء). ||دست به چیزی دراز کردن را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). دست دراز کننده برای گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء). ||قصد و اراده کننده. (برهان) (آنندراج). آنکه اراده می‌کند و قصد می‌کند. (ناظم الاطباء). قصدکننده. (شرفنامه). اما یاز در این معانی صفت فاعلی، ریشهٔ مضارع یا اسم فعل یازیدن است و به صورت غیر ترکیبی نیز مورد استعمال ندارد و در ترکیب به کار می‌رود چنانکه در دیریاز، دست‌یاز، تندیاز. ||پیماینده. (برهان) (آنندراج). پیماینده و اندازه کننده. پیمایندهٔ مساحت. (ناظم الاطباء). ||خمیازه کشنده و دراز کشنده. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) پیمودن. (برهان) (آنندراج). پیمایش مساحت. (ناظم الاطباء). ||قصد و اراده و آهنگ. (ناظم الاطباء). ||(اِ) دهقان و روستایی. ||درختی که بگسترانند شاخه‌های خود را. ||گام و قدم. (ناظم الاطباء). ||به معنی ارش هم آمده است و آن مقداری باشد از سرانگشتان دست تا آرنج که به عربی مرفق خوانند. (برهان) (آنندراج). ارش یعنی فاصلهٔ میان سرانگشت دست تا آرنج. (ناظم الاطباء):

به چاه سیصدیازم چنین من از غم او

عطای میر رسن ساختم ز سیصدیاز
شاکر بخاری.
کمندش بیاورد هشتادیاز
به پیش خود اندر فکندش دراز. فردوسی.
ارش پنجصد بود بالای او (سد اسکندر)
چو نزدیک صد یاز پهنای او. فردوسی.
گرازان بیامد بسان گراز
درفشی برافراخته هشت یاز. فردوسی.
یکی خانه دیدند پهن و دراز
برآورده بالای او چند یاز. فردوسی.
مرحوم دهخدا در یکی از یادداشتهای خود دربارهٔ معنی اخیر «یاز» چنین نوشته‌اند: در لغت‌نامه‌ها در معانی این کلمه از جمله ارش را آورده‌اند و ظاهراً غلط است. کلمه‌ای که به معنی ارش است «باز» با باء موحده است نه یاز با یاء تحتانی. سوزنی شاعر برای نمودن قوت طبع در قصاید خود معمولاً کلمه‌ای را در معانی مختلف آن پیاپی قافیه می‌کند و از آن جمله همین کلمهٔ باز است در ابیات زیر:
دم منازعت توشها که یارد زد
در مخالفت تو که کرد یارد باز
که خواند تختهٔ عصیان تو که در نفتاد
ز تخت پنجه پایه بچاه پنجه باز
که رفت بر ره فرمان تو کزان فرمان
رمیده بخت بفرمان او نیامد باز
همای عدل تو چون پروبال باز کند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز.
و در قصیدهٔ دیگر به همین قافیه گوید:
در پناه پهلوان کبک و تذرو آرد برون
جوزگان دانه‌چین از بیضهٔ شاهین و باز
بی‌بدل صدری و رای تو بدل داند زدن
تخت پنجه پایه بر اعدا به چاه شست باز
ملک توران مهره کردار است بر روی بساط
رای ملک آرای تو بر مهره ماهر مهره باز
پیر پرور دایهٔ لطف تواست آنکو نکرد
هیچ دانا را ز لطفی تا به پیری شیر باز
کرده گم کرده بودم در فراقت صدر تو
کرده گم کرده را جاهت به راه آورد باز.
و دلیل دیگر بودن باژ و باج به همین معنی است که صورت دیگر از باز باشند - انتهی. و رجوع به باز شود. بنابراین در شعر شاکر بخاری و سه شعر فردوسی کلمهٔ «یاز» باید به باز تصحیح شود و در آن صورت اینجا شاهد نمی‌تواند باشد.

یازاب. (اِ) به زبان ماوراءالنهر جنسی ترشی. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۴۲). خوراکی که از ترب خرده با سرکه و نمک و توابل تهیه کنند. (از بحر الجواهر). سالاد و یازاب را از ترب خرد کرده و سرکه و نمک و توابل کردندی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یازان. (نف، ق) صفت بیان حالت از یازیدن. حمله کنان و دست‌درازکنان. (غیاث اللغات) (آنندراج). آهنگ‌کنان. (فرهنگ اسدی). قصدکنان. قصدکننده. آهنگ‌کننده. متمایل. یازنده:
که بودند یازان به خون پدر
ز تنهای ایشان جدا کرد سر. فردوسی.
همی بود بهرام خشتی به دست
چنان چون بود مردم نیم مست.
نرستند جز اندک از دست اوی
به خون بود یازان سرمست اوی. فردوسی.
جهان را به مردی نگهداشتند
یکی چشم بر تخت نگماشتند.
نبودند یازان به تخت کیان
همان بندگی را کمر بر میان. فردوسی.
به پیری سوی گنج یازان تر است
به مهر و به دیهیم نازان تر است. فردوسی.
چو نزدیکتر گشت با خنگ عاج
همی بود یازان به پیرایه تاج. فردوسی.
هنر هر چه بگذشت بر گوش اوی
بفرهنگ یازان شدی هوش اوی. فردوسی.
ز همه خوبان سوی تو بدان یازم
که همه خوبی شد سوی رخت یازان.[1]
شهرهٔ آفاق (از فرهنگ اسدی).
تا نگیرد باز یازان کش خرامیدن ز کبک
تا نیاموزد خرامان کبک تازیدن ز باز.
سوزنی.
گر ابر نه در دایگی طفل شکوفه است
یازان سوی او از چه گشوده‌ست دهان را.
انوری.
گفتی برهانمت ز عطار
شد عمر و دلت نبود یازان.
عطار.
همچو شاخ بید یازان چپ و راست
که ز بادش گونه گونه رقصهاست.
مولوی (مثنوی).
- دست‌یازان؛ دست درازکننده:
وصل تو درون پاک خواهد
پاکی سوی تست دست یازان. عطار.
||بالان. بالنده:
هم از پشت تو داور کردگار
درختی نو آورد یازان به بار. فردوسی.
تازان چون کبک دری در کمر
یازان چون سروسهی در چمن. فرخی.
سرو و چنار یازان در هر چمن ولیک
باحسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست.
مسعودسعد.
این درهٔ صدف شاهی و ثمرهٔ شجرهٔ خانی یازان و نازان گشت و یقین دانست که بر امتداد ایام در باغ عدالت نهالی مثمر و دوحه‌ای سایه گستر خواهد بود. (تاریخ غازانی ص ۷). ||کشیده شده. کشیده. ممتد. در حال کشیده شدن. دراز شده:
زمیدان آتشی سوزان برآمد
چو زرین گنبدی بر چرخ یازان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
گریزان شب و تیغ خورشید یازان
چو عمرو لعین از خداوند قنبر. ناصرخسرو.
وان قفا رقصان و یازان چون سنان
گشت در پیری دو تا همچون کمان. مولوی.
||دیرنده. کشیده. دراز. ممتد. طولانی:
ای شب یازان چو ز هجران طناب
علت خوابی و ترا نیست خواب.
ناصرخسرو.
گر صبح وصال در پی اوست
گو باش شب فراق یازان. سیف اسفرنگ.
- دیریازان؛ بسیار دراز. بس طولانی:
کنیزان برفتند و برگشت زال
شبی دیریازان به بالای سال. فردوسی.
||پیمانه کنان. (آنندراج). ||حرکت‌کننده و جنبش‌کننده. (رشیدی).

یازتپه. [تَ پ] (اِخ) دهی است. از بخش سرخس شهرستان مشهد، ۹۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یازجی. [زِ] (ترکی، ص، اِ) نویسنده. یازیجی. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۷).

یازجی. [زِ] (اِخ) ناصیف‌بن عبدالله‌بن ناصیف‌بن جنبلاط (۱۸۰۰-۱۸۷۱ م. ۱۲۱۴-۱۲۸۷ هـ.ق.) شاعر و از اکابر ادبای عصر خود بود. از آثار اوست: مجمع‌البحرین، مقامات، فصل‌الخطاب، الجوهر الفرد، نار القری فی شرح جوف الغرا، العرف الطیب فی شرح دیوان ابی الطیب وسه دیوان شعر. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۹۳). رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۳۳ شود.

یازجی. [زِ] (اِخ) حبیب‌بن ناصیف (۱۸۳۳-۱۸۷۰). پسر بزرگ ناصیف مذکور و عالم به زبانهای فرانسوی و ایتالیائی و یونانی و انگلیسی و ترکی. وی مترجمی زبردست بود. (از معجم‌المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۳۱).

یازجی. [زِ] (اِخ) ورده. دختر ناصیف یازجی (۱۸۳۸ - ۱۹۲۴). شاعر بود و دیوانش چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون - ۱۹۳۹).

یازجی. [زِ] (اِخ) ابراهیم‌بن ناصیف (۱۸۴۷ - ۱۹۰۶ م. ۱۲۶۳ - ۱۳۲۴ هـ ق.) ادیب وشاعر بود و عبری و سریانی و فرانسوی می‌دانست و از نویسندگان طراز اول عصر خود بشمار می‌رفت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵). رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۲۷ شود.

یازجی. [زِ] (اِخ) خلیل‌بن ناصیف (۱۸۵۶-۱۸۸۹ م، ۱۲۷۳-۱۳۰۶ هـ.ق.)

1 - نل: ز همه خوبان سوی تو بدان یازم من
که همه خوبی سوی رخ تو یازان شد.

شاعر و ادیب بود و دیوانش با نام «نسیمات الاوراق» چاپ شده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۹). رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۳۲ شود.

یازدن. [زِ دَ] (مص) مخفف یازیدن. (برهان). رجوع به یازیدن شود.

یازده. [دَهْ] (عدد، ص، اِ)[1]. ده بعلاوهٔ یک. عدد بین ده و دوازده. احد عشر. احدی عشرة. احدی عشر: اَنا اکره بیع ده دوازده ده یازده. (منسوب به حضرت صادق ع).

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
منزلی دیدم مبارک وز منازل اختیار. معزی.

— یازده در؛ کنایه از یازده منفذ و مجری که در بدن است اول و دوم هر دو سوراخ گوش، سوم و چهارم هر دو سوراخ بینی، پنجم و ششم هر دو مجرای چشم، هفتم و هشتم راه دهان که مشتمل بر دو منفذ است یکی راه آب و طعام که آن را مری گویند دوم راه تنفس که به قصبة الریه تعلق دارد نهم و دهم راه بول که مشتمل بر دو مجری است یکی سوراخ بدر رفتن بول و دیگری راه انزال منی یازدهم منفذ براز و بعضی چهار دیگر بر این افزوده در بدن پانزده در قرار داده‌اند، یکی سوراخ کام دهان کهاز دماغ به سوی حلق می‌رسد دوم ناف که راه قوت جنین است سوم و چهارم منافذ هر دو پستان. (غیاث اللغات) (آنندراج).

یازدهم. [دَ هُ] (عدد ترتیبی مرکب، ص نسبی) عدد ترتیبی برای یازده. در مرتبهٔ میان دهم و دوازدهم.

یازدهمین. [دَ هُ] (ص نسبی، اِ) عدد ترتیبی برای یازده. یازدهم. در مرتبهٔ میان دهمین و دوازدهمین.

یازر. [ ] (اِخ) نام محلی است و در جهانگشای جوینی (ج ۱ ص ۱۱۸) در ردیف ابیورد و نسا وطوس و جاجرم و جوین و بیهق و جز آنها آمده است. در نسخهٔ چاپی نزهة القلوب (ص ۱۵۹) بازر و نسخه بدل آن یازر است. رجوع به نزهة القلوب و نیز جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۷۱ و ۷۲ و ۲۱۹ شود.

یازری. [ ] (ص نسبی) منسوب به یازر و روحی یازری شاعر[2] معاصر امیر علیشیر نوائی نیز منسوب بدانجاست. رجوع به روحی یازری شود.

یازش. [زِ] (امص) اسم مصدر از یازیدن. قصد و آهنگ و اراده. (برهان) (آنندراج). تمایل. توجه. گرایش. (یادداشت مؤلف):

نه دراز و دراز یازش او
امل خصم را کند کوتاه.
ابوالفرج رونی (از فرهنگ سروری).

||حرکت و جنبش. (رشیدی) (سروری). ||نمو و بالیدگی. (برهان) (آنندراج). ||درازی. (برهان) (آنندراج) (سروری). ||تمطی. تمدد. کش و قوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یازع. [زِ] (ع ص) زجر و سرزنش‌کننده. (آنندراج). مردم قبیلهٔ هذیل بجای وازع یازع خوانند. (منتهی الارب). لغتی در وازع در میان هذیل یعنی زاجر. (از اقرب الموارد). و رجوع به وازع شود.

یازغلامی. [ ] (اِخ) یکی از لهجه‌های زبان فارسی است. (مقدمهٔ فرهنگنامهٔ جدید بقلم دکتر معین ص ۴).

یازکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) یازیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به میدان بر فلک گر یاز کردی
کمر شمشیر جوزا باز کردی.
نزاری قهستانی.

یازگلدی. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش مراوه تپهٔ شهرستان گنبدقابوس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یازن. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور تنکابن شهرستان تنکابن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یازند. [زَ] (اِ) شکل و هیأت. (برهان) (آنندراج).

یازندگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی یازنده. تمطی. تمدد. کش و قوس: و اما کسلانی و خویشتن کشیدن و یازندگی که آن را التمطی گویند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در تاج‌المصادر بیهقی تمطی «خویش یازیدن و خرامیدن» معنی شده است. رجوع به تمطی شود.

یازنده. [زَ دَ / دِ] (نف) بقصد کاری دست درازکننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). قصد و آهنگ و اراده کننده. (برهان). قصدکننده. (سروری):

وزان پس چنین گفت بهرام را
که هر کس که جویا بود کام را
چو در خور بجوید بیابد همان
دراز است یازنده دست زمان. فردوسی.

هر سعادت کز وجود سعدا کبر فایض است
سوی ذات او چو جان سوی خرد یازنده باد.
ابن یمین.

||کشنده.

— یازنده‌سر؛ سرکش:

بترسید کز وی رسد پیشتر
جهانگیر بهرام یازنده‌سر. فردوسی.

||دراز. طولانی. ممتد. ممدود. کشیده:

یازنده شبی از غم او آنکه درست است
از تنگ‌دلی جامه کند لخته و پاره.
خسروی (از لغت فرس ص ۵۱۲).

شد آکنده بلورین بازوانش
چو یازنده کمند گیسوانش.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

در زمی اندر نگر که چرخ همی
با شب یازنده کار زار کند. ناصرخسرو.

یازنده تر از روزشماری ای شب
تاریکتر از زلف نگاری ای شب. معزی.

||نموکننده. بالنده. (یاد داشت به خط مرحوم دهخدا):

همان سرو یازنده شد چون کمان
ندارم گران گر سرآید زمان. فردوسی.

گشت یازنده چو اندر شب مهتاب خیار.
سوزنی.

به دربای آن سرو یازنده بالا
کف راد خود را سوی کیسه یازی. سوزنی.

||حرکت‌کننده. جنبش‌کننده. (رشیدی). ||درازکننده در خرامنده. متمایل؛ اُسد؛ شیر یازنده. (منتهی الارب).

یازور. (اِخ) شهرکی است در سواحل رملة از اعمال فلسطین در شام که وزیر مصریان ملقب به قاضی‌القضاة ابومحمد حسن‌بن عبدالرحمن یازوری بدان منسوب است وی مردی باهمت و مورد مدح و ستایش بود. همچنین احمدبن محمدبن بکر رملی ابوبکر قاضی یازوری فقیه از حسن‌بن علی یازوری حدیث کرده است واسودبن حسن بردعی از او حکایت کرده و ابوالقاسم علی‌بن محمدبن زکریای صقلی رملی و ابوالحسن علی‌بن احمدبن محمد حافظ همه بدان بلدهٔ کوچک منسوبند. (معجم البلدان).

یازوری. (اِخ) رجوع به حسن یازوری ذیل یازور شود.

یازوک. (اِخ) از امراء مقتدر عباسی. میرخواند ذیل احوال مقتدر بالله آرد: و در سنهٔ سبع و عشر و ثلثمائه فوجی از اعاظم امرا مثل ابوالهیجاءبن حمدان و یازوک و غیرهما به سبب دخل جواری و نساء در امور مملکت با مقتدر آغاز مخالفت کردند و متوجه دارالخلافه شدند و مونس که به حسب ظاهر با ایشان موافق بود پیشتر نزد خلیفه رفته‌او را با خواهر و مادر اهل و عیال به سرای خود فرستاد و امراء عاصی محمدبن معتضد را به خلافت برداشته القاهر بالله او را لقب دادند و مقارن آن حال یازوک بعضی از حاجبان و مقیمان آستان خلفا را از دارالخلافة عذر خواسته این معنی بر خاطر ایشان گران آمد و مکمل و مسلح به صحن سرای قاهر شتافته به خشونتی هر چه تمامتر مرسوم طلبیدند و

---

۱ - = یانزده، اوستا aevadasa (یازدهم)، پهلوی yâcdah - um (یازدهم)، کردی yânzdeh، گیلکی yânzdä. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - رجوع به مجالس‌النفائس امیر علیشیر شود.

یازوک و ابن حمدان را کشته به سرای مونس رفتند و مقتدر را بر دوش گرفته به دارالخلافة رسانیدند و به تجدید بیعتش پرداختند و قاهر را محبوس ساختند. (حبیب‌السیر جزو سیم از جلد ثانی ص ۳۰۱).

یازون. [زُ] (اِخ) یازن. ژازن[1]. پسر ازن پادشاه یلکس است که چون به دست پلیاس از تخت سلطنت میراثی خلع شد، آرگونت‌ها را برای تصرف پشم زرین به کلخید راهنمائی کرد. و رجوع به ژازن شود. در تاریخ مرحوم مشیرالدوله نام وی بدینسان آمده است: یکی از اعقاب هایکا آرام نام داشت او حدود ارمنستان را توسعه داد و آن را به ارمنستان بزرگ و کوچک تقسیم کرد. ارامنه گویند، که او معاصر نینوس پادشاه آسور بود و چون مغلوب او نشد، نینوس او را بعد از خودش اول کس دانست و نام ارمنستان از او یا از آرمنا ک پسر هایکاست. یونانیها و رومیها این اسم را فرنگی دانسته تصور میکردند که از اسم آرم نیوس تسالی است واین شخص وقتی که یازون موافق داستانهای یونانی، برای تحصیل پشم زرین به کلخید رفته رفیق او بوده است. (تاریخ ایران‌باستان ج۳ ص ۲۲۶۸).

یازه. [زَ / زِ] (اِ) لرزه. (برهان) (آنندراج) (مؤیدالفضلا) (سروری):

ز ترس بر تن ما لرز و یازه افتادی
بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر.
مسعودسعد.

— تب یازه؛ تب لرزه. و رجوع به تب یازه شود. ||حرکت و جنبش‌کننده. (سروری).

— خدنگ‌یازه؛ با حرکت و جنبش تیر. راست رونده چون تیر خدنگ. یازنده چون خدنگ:

نیم‌مستک فتاده و خورده
بی خیو این خدنگ‌یازه من. سوزنی.

||(نف) یازنده. قصدکننده.

— شبیازه؛ شب‌پره و خفاش از آن که هنگام شب قصد بیرون آمدن کند.

||ظاهراً این کلمه مانند مزید مؤخری در خمیازه و خام‌یازه نیز آمده. شعوری در لسان العجم (ج۲ ورق ۴۴۷) «یازه» را به‌معنی سخت دهن‌دره کردن آورده است.

یازی. (حامص) (مرکب از یاز مخفف یازنده + «ی» علامت حاصل مصدر) اما مستقلاً به کار نرود بلکه غالباً بصورت ترکیب استعمال می‌شود چنانکه در دست‌یازی و شمشیریازی و جز آنها.

— دست‌یازی؛ دست‌درازی. درازدستی کردن:

جهان را چنین دست‌یازی بسی است
ز هر رنگ نیرنگ‌سازی بسی است.
فردوسی.

دلم غارتیدی ز بس ترکتازی
ز پایم فکندی ز بس دستیازی. خاقانی.

به تاج کیان دستیازی کنی. نظامی.

— شمشیریازی؛ شمشیرکشی:

گراو قصد شمشیریازی کند
زبانم به شمشیربازی کند. نظامی.

اوبهی کلمهٔ یازی را به‌معنی قُلاج آورده و در بعض لغت‌نامه‌های خطی ذیل یازی صورتهای فلاح و فلاج نیز آمده و بهمین سبب شعوری[2] هم یازی را به‌معنی برزگر آورده ولی در کتب لغت دیگری که در دسترس ما بود دلیلی به دست نیامد که یازی به‌معنی قلاج است یا فلاح (برزگر). فقط در کشف‌اللغات قلاج را به‌معنی جهیدن و یا جست برجست رفتن آورده که ظاهراً با معانی یازیدن که یکی از آنها جنبش و حرکت است اندک تناسبی دارد.

یازی‌بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض‌اللّٰه‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، با ۲۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یازی‌بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. با ۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یازیجی. (ترکی، ص، اِ) یازجی. نویسنده. رجوع به یازجی شود.

یازیجی اوغلی. [اُ] (اِخ) شیخ محمد بیجان... از علما و مشایخ قرن نهم و معاصر سلطان مرادخان ثانی بود و به سال ۸۵۵ هـ . ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

یازیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی یازیده (صفت مفعولی از یازیدن). درازشدگی. تمطی. سطواء. مطا. سخواء. (منتهی الارب).

یازیدن. [دَ] (مص) اراده کردن و قصد نمودن. (از برهان قاطع). آهنگ کردن. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). گراییدن. متمایل شدن. مایل شدن. میل کردن. قصد چیزی کردن و روی آوردن یا نزدیک شدن یا کشیده شدن به سوی چیزی:

بار ولایت بنه از دوش خویش
نیز بدین شغل[3] میاز و مدن. کسائی.

بکن کار و کرده به یزدان سپار
بخرما چه یازی چه ترسی ز خار. فردوسی.

بفرمود تا باسپهبد برفت
از ایوان سوی جنگ یازید تفت. فردوسی.

چه سازی همی زین سرای سپنج
چه نازی به نام و چه یازی به گنج.
فردوسی.

از این آگهی یابد افراسیاب
نیازد به خورد و نیازد به خواب. فردوسی.

بگردند یکسر ز عهد وفا
به بیداد یازند و جور و جفا. فردوسی.

نفرمایم و خود نیازم به بد
به اندیشه دلرا نسازم به بد. فردوسی.

بدانید کین تیز گردان سپهر
نتازد به داد و نیازد بمهر. فردوسی.

تهی کرد باید از ایشان زمین
نباید که یازند از این پس به کین. فردوسی.

به فرهنگ یازد کسی کش خرد
بود در سر و مردمی پرورد. فردوسی.

کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی آشتی یاز با کیقباد. فردوسی.

برهنه چو زاید ز مادر کسی
نباید که یازد به پوشش بسی. فردوسی.

همی از تو خواهم یک امشب سپنج
نیازم به چیزت از این در مرنج. فردوسی.

سوی آشتی یاز تا هر چه هست
ز گنج و ز مردان خسروپرست. فردوسی.

ای قحبه بیازی[4] به دف ز دوک
مسرای چنین چون فراستوک. زرین کتاب.

ز همه خوبان سوی تو بدان یازم
که همه خوبی سوی تو شده یازان.
شهرهٔ آفاق.

همه به رادی کوش و همه به دانش یاز
همه به علم نیوش و همه به فضل گرای.
فرخی.

به غزو کوشد و شاهان همی به جستن کام
به جنگ یازد و شاهان همی به جام عقار.
فرخی.

ایا نیاز به من یاز و مر مرا مگداز
که‌ناز کردن معشوق دلگداز بود. لبیبی.

به که رو آرد دولت که بر او نرود
به کجا یازد جیحون که به دریا نشود.
منوچهری.

سپردم بدین ناقه چونین قفاری
چو دانا که یازد به جدی ز هزلی.
منوچهری.

گاه‌گوییم که چنگی تو بچنگ اندر یاز
گاه‌گوییم که نائی تو بنای اندر دم.
منوچهری.

ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژخران[5]
وین عجب نیست که یازند سوی ژاژ خران.
عسجدی.

نه فرزند نیازی را نوازی
نه بر دیدار او یک روز یازی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

---

1 - Jason.

۲ - لسان‌العجم ج ۲ ص ۴۴۹.

۳ - نل: بار. ۴ - ظ: چه یازی.

۵ - نل: ژاژ داری و تو هستند بسی ژاژ خوران.

بگفت این و از جای یازید پیش
بدان تا نماید بدو زور خویش.
اسدی (گرشاسبنامه).
سزد گر نیازی سوی صحبت او
دگر همچو نرگس نبویی پیازش.
ناصرخسرو.
یکی مرکب است ای پسر جهل بدخو
که برشر یازد همیشه سوارش. ناصرخسرو.
گرگه گهی به چوگان یازی روا بود
گرچه ز برف روی زمین آشکار نیست.
مسعودسعد.
ز مدح تو به مدح کس نیازم
کس از دریا نیازد سوی فرغر. مسعودسعد.
مال سوی حکیم کی یازد
زشت با کور به فراسازد. سنایی.
بخواه گوی زنخ لعبتان چوگان زلف
گهی به گوی گرای و گهی به چوگان یاز.
سوزنی.
علف تیغ شود خصم تو در روز نبرد
به تنش یازد تیغ تو چو لاغر به علف.
سوزنی.
— بریازیدن؛ قصد و آهنگ کردن. گراییدن:
کنون زود بریاز و برکش میان
برشیر بگشای و چنگ کیان. فردوسی.
— بـه دو یـازیدن؛ خـم کـردن. خـمانیدن.
دولا کردن. به دو درآوردن:
ار بجنبانیش آب است ار بگردانی درخش
ار بیندازیش تیر است ار به دو یازی کمان آب است.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۴۷).
— دریازیدن؛ یازیدن. قصد و آهنگ کردن.
به در او دو هفته خدمت کن
وز در او به آسمان در یاز. فرخی.
|| دست دراز کردن. (انجمن آرا) (آنندراج).
دست فـرا چـیزی کـردن. (حـاشیهٔ فـرهنگ
اسدی نخجوانی). دست بردن به چیزی و خود
را کشیدن به سویی و گراییدن به جانبی:
بیفکندش از اسب برسان مست
بیازید و بگرفت دستش به دست. فردوسی.
به تو هر که یازد به تیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره روان. فردوسی.
از آن پس به شمشیر یازید مرد
تن اژدها زد بدو نیم کرد. فردوسی.
بماند از گشاد و برش در شگفت
بیازید و تیر و کمان برگرفت.
اسدی (گرشاسبنامه).
بیازید و بگرفت دستش به شرم
بسی گفت شیرین سخنهای گرم.
اسدی (گرشاسبنامه).
عصبهاء سینه و دل بیازند و بندهاء آن گشاده
شـود از یـازیدن ایـن عـصبها. (ذخـیرهٔ
خوارزمشاهی). و مـردم [در ایـن بـیماری]
خویشتن را همی‌پیچد و همی‌یازد و تمطی و
تثاوب می‌کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بیازم نیم شب زلفت بگیرم
چو شمع صبح در پیشت بمیرم.
نظامی (از صحاح الفرس).
— بازو یازیدن؛ دراز کردن بازو:
سبک برزوی شیر دل تیز چنگ
بیازید بازو بسان پلنگ.
برزونامه (ملحقات شاهنامه).
— پای یازیدن؛ پیش رفتن:
به لشکر چنین گفت کز جای خویش
میازید خود پیشتر پای خویش. فردوسی.
— چنگال یازیدن؛ دراز کردن چنگال.
دراز کردن سرپنجه و چنگ:
بیازید چنگال گردی به زور
بیفشارد یک دست بر پشت بور. فردوسی.
فرود آمد از پشت باره دلیر
بیازید چنگال چون نره شیر. فردوسی.
— چـنگ یـازیدن؛ دست دراز کـردن. دراز
کردن سرپنجه و چنگال به قصد گرفتن:
سوی راه یزدان بیازیم چنگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ. دقیقی.
پیاده به آید که جوییم جنگ
بکردار شیران بیازیم چنگ. فردوسی.
اگر تو نیازی بدین کار چنگ
که دارد مر این را دل و هوش و سنگ.
فردوسی.
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ. فردوسی.
چنین داد پاسخ که من جنگ را
بیازم همی هر زمان چنگ را. فردوسی.
وزان پس بیازید چون شیر چنگ
گرفت آن برویال جنگی نهنگ. فردوسی.
دل شاه در جنگ برگشت تنگ
بیفشرد ران و بیازید چنگ. فردوسی.
چو دشمن به جنگ تو یازید چنگ
شود چیر اگر سستی آری به جنگ.
اسدی (گرشاسبنامه).
چو نتوان گرفتن گریبان جنگ
سوی دامن آشتی یاز چنگ.
اسدی (گرشاسبنامه).
— دریازیدن؛ یـازیدن. خـود را کـشیدن بـه
سویی و گراییدن به جانبی:
پیلی چو در پوشی زره شیری چو برتابی کمان
ابری چو برگیری قدح ببری چو دریازی به زین.
فرخی.
سه سوار از مـبارزان ایشـان در بـرابـر امیر
افتادند امیر دریازید و یکی را عـمود بـیست
منی بر سینه زد. (تاریخ بیهقی).
— دست یازیدن؛ دست دراز کردن برای انجام
کاری. دست فرابردن. اقدام کردن:
تو کاری که داری نبردی به سر
چرا دست یازی به کار دگر. فردوسی.
بیازید دست گرامی به خوان
از آن کاسه برداشت مغز استخوان. فردوسی.
چو هرمز نگه کرد لب را ببست
بدان کاسهٔ زهر یازید دست. فردوسی.
ببینیم تا دست گردان سپهر
در این جنگ سوی که یازد به مهر.
فردوسی.
همی دست یازید باید به خون
بکین دو کشور بُدن رهنمون. فردوسی.
سپهبد برآشفت چون پیل مست
به پاسخ به شمشیر یازید دست. فردوسی.
سیاووش از بهر پیمان که بست
سوی تیغ و نیزه نیازید دست. فردوسی.
چو تاج بزرگی به چنگ آیدش
به کین دست یازد که ننگ آیدش. فردوسی.
که هرگز مبادا چنین تاجور
که او دست یازد به خون پدر. فردوسی.
بگفتار ناپاک دل رهنمون
همی دست یازند خویشان به خون.
فردوسی.
کنون من شوم در شب تیره گون
یکی دست یازم بر ایشان به خون. فردوسی.
به ایران همی دست یازد به بد
بدین کار تیمار داری سزد. فردوسی.
از این سو در پهلوان را ببست
وزان سو بر چاره یازید دست. فردوسی.
به زور کیانی بیازید دست (هوشنگ)
جهانسوز مار از جهانجوی جست.
فردوسی.
به چین و به مکران زمین دست یاز
به هر کس فرستاده و نامه ساز. فردوسی.
چو همسایه آمد به خیمه درون
بدانست کو دست یازد به خون. فردوسی.
ز دستور ایران بپرسید شاه
که بدخواه را گر نشانی بگاه
شود در نوازش بدینگونه مست
که بیهوده یازد به جان تو دست. فردوسی.
چنان بد که ضحاک جادوپرست
از ایران به جان تو یازید دست. فردوسی.
اگر ما به گستهم یازیم دست
به گیتی نیابیم جای نشست.
فردوسی.
به سماعی که بدیع است کنون دست بنه
به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز.
منوچهری.
عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقا گر دل نبازی دست سوی او میاز.
منوچهری.
پادشاه ضابط باید چون ملکی و بقعتی بگیرد
و آن را ضبط نتواند کرد زود دست به مملکت
دیگر یازد. (تاریخ بیهقی).
و گرنه نیازم بدین کار دست

بر آتش نهم دفترم هر چه هست.
اسدی (گرشاسبنامه).
سپهبد درآمد به زانو نشست
بدید آن کمان را بیازید دست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ملک مصر به ساره طمع کرد تا قدرت خدای تعالی بدید که چون خواستی که دست به وی یازد دست وی خشک شد. (مجمل التواریخ و القصص).
ز نخل میوه توان چید چون بیازی دست
ز بید کرم توان یافت چون بجنبد باد.
خاقانی.
طبقات مردم از صدق یقین و خلوص اعتقاد دست به مبایعهٔ او یازیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۲). به طاعت و تباعت دست به صفقهٔ بیعت یازیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۹). و دانست که اجل دست به گریبان او یازیده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
چو تهی کرد سفره و کوزه
دست یازد به چادر و موزه. اوحدی.
ز غیرت برآشفت چون پیل مست
پی خواهش نیزه یازید دست. هاتفی.
به خیال تاراج و یغما و اندیشهٔ غلبه و استیلا دست به استعمال سیف و سنان و تیر و کمان یازیدند. (حبیب‌السیر جزو سیم از ج۳ ص ۱۶۰).
—کف یازیدن؛ دست یازیدن:
به دربای آن سرو یازنده بالا
کف‌راد خود را سوی کیسه یازی. سوزنی.
—گردن طمع یازیدن؛ قصد تجاوز داشتن:
به ولایت بست و آن نواحی گردن طمع می‌یازید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— ||گردن‌کشی و نافرمانی کردن:
بدان تا بدانستی آن نابکار
که‌گردن نیازد ابا شهریار. دقیقی.
—نیش یازیدن؛ دراز کردن نیش:
به دولت تو از این پس به چرخ دون با ما
نه نیش یازد عقرب نه کج رود خرچنگ.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
||دراز ساختن. (نسخه‌ای از برهان). دراز کردن. پیش‌تر بردن. از جای خود کشیدن (در معنی متعدی). از محل خود برآوردن. برآوردن و بالابردن به قصد زدن چنانکه تیغی از نیام:
یکی تیغ یازید کو را زند
سر نامدارش به خاک افکند. فردوسی.
بروز رزم بود او را دو کار اندر صف هیجا
یکی یازیدن نیزه یکی آهختن خنجر. معزی.
||کشیدن[1]. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). خویشتن را در گذاشتن به درازا. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ممتد شدن. کشیده شدن. خود را کشیدن:

بدو گفت رستم که گرز گران
چو یازد ز بازوی گندآوران
نماند دل سنگ و سندان درست
بر و یال کوبنده باید نخست. فردوسی.
نشسته بیازید و دستش گرفت
ازو مانده پرموده اندر شگفت.
فردوسی (شاهنامه ج۵ ص۲۲۸۳).
||تمطی. (صراح) (دستور اللغة). کش و قوس رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): التمدد؛ بیازیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). کشاله شدن؛ التمطی؛ خویشتن یازیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). تمدد؛ خویشتن یازیدن. (مصادر زوزنی). مطواء؛ یازیدن به دست[2]. (زمخشری). ثوباء؛ یازیدن به دهان. (زمخشری)[3]. هر اندامی که یک چندی اندر یک حال بماند رنجه شود. و از آن کار و از آن حال سیر آید و یازیدن سازد و این یازیدن را به تازی تمطی گویند و اصحاب حدود گفته‌اند که تمطی راحت جستن عصبهاست پس هرگاه که مردم در بعض اوقات خواب آلوده شود عصبها در آن حالت دهان را و سینه را به یازیدن گیرد از بهر آنکه دماغ از کار فرمودن حالتهاء پنجگانهٔ ظاهر که سمع بصر و شم و ذوق و لمس است و از بعض حالتهاء باطن چون ذکر و فکر و تمیز مانده گردد در استعمال آسایش طلب کند از آن تمطی میسر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نمو نمودن. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بالیدن درخت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). یازیدن درخت؛ بالیدن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیمودن. (رشیدی)[4].

یاژه. [ژَ / ژِ] (ص، اِ) هرزه و هذیان و بیهوده. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۴۴۷). سخنهای بی‌معنی و هر چیز بیهوده و بی‌حاصل و باطل. (ناظم الاطباء). اماظاهراً کلمه دگرگون شدهٔ یاره است. ||مردم اوباش و آواره. (ناظم الاطباء). مبدل یاوه است. ||کسی که معروف به حماقت و نادانی باشد. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون شدهٔ یاوه است. در هر سه مورد رجوع به یاوه شود.

یاس. (اِ)[5] مخفف یاسمن است و آن گلی باشد معروف. (برهان قاطع). مخفف یاسمن که یاسمون و یاسمین[6] نیز گویند و آن گلی است خوشبو و سفید و زرد و کبود. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری). او را یاسم با میم در آخر نیز گویند. (آنندراج). درختچه‌ای است زینتی از تیرهٔ زیتونیان[7]. نوعی از یاس (یاس گلدانی) (دکتر معین). و در کتابهای گیاه‌شناسی نیز یاس که در باغها کاشته می‌شود و ارتفاعش بین ۲ تا ۳ متر است. برگهایش متقابل و قلبی شکل و گلهایش دارای یک جام چهار قسمتی به شکل صلیب است که به یک لولهٔ نسبتاً طویل منتهی می‌شود. اصل این گیاه را از ایران می‌دانند و از اینجا به سایر نقاط دنیا برده شده است. گلهای یاس بسیار معطر و برنگ قرمز و سفید یا زرد یا بنفش می‌باشد شاخه‌های جوان یاس دارای مغز چوبی نرمی است و ممکن است آنها را توخالی کرد و از آنها فلوت ساخت ولی شاخه‌های مسن آن دارای مغز سختی است و در منبت کاری مورد استعمال دارد. گل یاس. درخت یاس. گل لیلی. (از فرهنگ فارسی معین). یاسمی (یادداشت مرحوم دهخدا):
چهار افروخته شمعند لیکن‌شان لگن بر سر
کزایشان است روشن چشم یاس و نرگس و ریحان
یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیری
سیم خرم گل نسرین چهارم لالهٔ نعمان.
فریدالدین احول (از فرهنگ جهانگیری).
— مثل یاس؛ کنایه از چیز سخت سپید:
گردن و بنا گوشی سخت سپید وطری.
(امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۴۹۹).
— یاس آفریقائی؛ درختچه‌ای است[8] از تیرهٔ روناسیان[9] که خاص نواحی حارهٔ کرهٔ زمین است. این درختچه شاخ برگ فراوان دارد و خاردار است. برگهایش متقابل و گلهایش منفردند و در پناه برگها قرار می‌گیرند. میوه‌اش سته[10] است و از آن رنگ آبی خوشرنگی به دست می‌آورند. جوز کوثل. (فرهنگ فارسی معین).
— ||یاسمن آفریقائی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به یاسمن آفریقائی شود.
— یاس بنفش؛[11] یکی از گونه‌های یاس که دارای گلهای بنفش و برگهای پهن است. (فرهنگ فارسی معین).
— یاس پُر پَر؛ یاسمن مضاعف. فل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

---

۱ - در معنی لازم. ۲ - یعنی کش و قوس.
۳ - یعنی خمیازه.
۴ - این معنی ظاهراً از تخلیط «باز» (واحد طول) با «یاز» حاصل شده است. رجوع به باز شود.
۵ - لغت‌نویسان فرانسه Lilas را مأخوذ از Lilac اسپانیایی و اصل کلمه را فارسی می‌دانند، شاید یاس فارسی با الف و لام عربی بدین صورت درآمده است؛ و برخی گویند این گیاه را در سال ۱۵۶۰ از ایران به وینه برده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
6 - Syringa (لاتینی), Lilas (فرانسوی).
7 - Oléacées (فرانسوی).
8 - Randia (لاتینی), Randie, Randia (فرانسوی).
9 - Rubiacées (فرانسوی).
10 - Baie (فرانسوی).
11 - Syringa vulgaris (لاتینی), Lilas (فرانسوی).

– یاس چمپا؛ یاس چنپا. نوعی از یاس سفید که بسیار معطر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– یاس چنبیلی؛ یاسمن. رجوع به یاسمن شود.
– یاس زرد؛ گونه‌ای یاس که دارای گلهای زرد است.
– یاس سفید؛ گونه‌ای یاس که دارای گلهای سفید است. (فرهنگ فارسی معین). یاس سفید بر دو قسم است یکی یاس چمپا و دیگری یاس باغی که عطر کمی دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– یاس شیروانی؛ یاس بنفش. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– یاس کبود؛ نوعی یاس آبی‌رنگ. رجوع به اقطی شود.
– یاس گلدانی؛ یاسمن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به یاسمن شود.

یاس. (ترکی، اِ)[1] عزا. ماتم. تعزیه. سوک.
– یاس گرفتن؛ مجلس ختم منعقد ساختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

یاسا. (مغولی، اِ) رسم و قاعده و قانون. (برهان قاطع) (آنندراج). طرز و طور و قوانین و حکم و قرار داد چنگیزخان مغول بوده است. یاسه. یاسون. (انجمن آرا) (آنندراج). یاساق. یساق. (فرهنگ وصاف) نظام. نسق. امر. حکم. فرمان. قانون اساسی. قوانین اساسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یاسه = یاساق = یساق، به مغولی قاعده و قانون و سیاست است. (فرهنگ وصاف به نقل فرهنگ نظام). یاسای چنگیزی مجموعه قواعد و مقرراتی که چنگیز وضع کرده و به نام او سلاطین مغولی مجری می‌داشتند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). صاحب تاج العروس (ج ۱۰ ص ۴۲۱ ص ۸) آن را عربی و ازیسق دانسته است: کیوک التزام یاسا وعادت را در کارملک مداخلتی نمی‌پیوست. (جهانگشای جوینی). و چون یاسا و آئین مغول آن است که...(جهانگشای جوینی).
– یاسا دادن؛ فرمان دادن، امر کردن: هرکس در مرکز خود نزول کردند و لشکر مغول یاسا دادند. (جهانگشای جوینی). و یاسا دادند که خاشاک جمع کردند و خندق آب را انباشتند. (جهانگشای جوینی). چنگیزخان یاسا داد که در هر خانه هر اسیری چهار صد من برنج پاک کنند. (جهانگشای جوینی). و چون آن را بگشاد یاسا داد که هر جانور که باشد از اصناف بنی آدم تا انواع بهائم تمامت را بکشند. (جهانگشای جوینی). ایشان را علی‌التفصیل آنجا فرستند تا سخن ایشان راستی پرسیده بر وفق یاسا آن قضیه را فصل کند.(تاریخ غازانی ص۵۹).
– یاسا فرمودن؛ فرمان دادن. امر کردن: و تمامت لشکر را یاسا فرمود تا بارانیها در ظهاره‌های جامه‌های زمستانی کنند. (جهانگشای جوینی). چنگیزخان یاسا فرمود تا در مکاوحت مبالغت کنند. (جهانگشای جوینی).
||سزا. قصاص. (غیاث اللغات). در ترکی جغتائی به معنی سزا، قصاص. (فرهنگ قدری).
– یاسا رسانیدن و به یاسا رسانیدن؛ مجازات کردن.کیفر دادن. کشتن: ابتدا فرمود تا بعضی را که بنات امرا بودند جدا کردند و تمامت حاضران را بیاسا رسانیدند. (جهانگشای جوینی). و بعد از یارغو هر سه را به یاسا رسانیدند. (جامع التواریخ رشیدی). فرمان نافذ گشت تا او را به یاسا رسانیدند. (جامع التواریخ رشیدی). اقبوقا را به یاسا رسانیدند به سبب تنازع و مضادت و مخالفت که از جانبین قائم بود. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۷۰). قونچقبال را بقصاص خون امیر اقبوقا به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۸۶). قپچاق اوغول پسر بایدو را... به حکم یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۹۳). بورالغی قتای سوکورچی را که در آخر عهد ارغون خان با امراء فتان یکی بود و تا غایت در میان فتنه‌ها مدخل داشته به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۹۸). تولک را گرفته بیاوردند و با سرکیس به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۰). بیست و هفتم رجب اینه بک را گرفته به تبریز آوردند و شنبه بیست و نهم در میدان به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۲). بایغوت... را در سه گنبد به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۴). حکایت توجه رایات همایون به جانب بغداد و به یاسا رسانیدن افراسیاب لر و... (تاریخ غازانی ص ۱۰۵). پادشاه اسلام در غضب رفت و فرمود تا افراسیاب را به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۰۶). او را برهنه کرده گرد خانه‌ها برآوردند به یاسا رسانیدند و خانه‌ها و اموال او را تاراج کردند. (تاریخ غازانی ص ۱۱۰). طایجواغول را با چهار نوکر به یاسا رسانیدند. (تاریخ غازانی ص۱۱۹). هر آفریده که از این غله و دیگر غله‌ها که به آن رسیم بخوراند او را به یاسا رسانند. (تاریخ غازانی ص۱۲۵).
– به یاسا رسیدن؛ مجازات شدن. به حکم امیر یا پادشاهی کشته شدن: واو را پسری بود ایلدر نام در اوایل عهد پادشاه اسلام غازان‌خان در حدود روم به یاسا رسید. (رشیدی). درعهد غازان‌خان دل دگرگون کرده به یاسا رسید. (رشیدی). او و برادرش ایلدای در عهد پادشاه اسلام غازان‌خان به سبب مخالفتی که در دل داشتند به یاسا رسیدند. (رشیدی).
||قتل. قتل و غارت. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). این معنی ظاهراً از به یاسا رسیدن (= مجازات دیدن) و به یاسا رسانیدن (= مجازات کردن) که اغلب با قتل و اعدام توأم بوده است استخراج و استنباط شده است. ||به ترکی ماتم را گویند. (برهان قاطع) (غیاث اللغات از برهان). در ترکی ماتم را یاس گویند نه یاسا و با ترک بودن حسین خلف صاحب برهان این اشتباه از وی عجب است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

یاساق. (ترکی / مغولی، اِ) شریعت مغولان را گویند.(برهان) (آنندراج). به ترکی بدعت و مهم و سفر و کمک و مددی که پادشاهان را رعیت کند در دادن لشکر بدون مواجب به وقت ضرورت و طیاری جنگ باشد. (فرهنگ وصاف از فرهنگ نظام و آنندراج). تدبیر امور لشکر و ترتیب صفوف. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۴۴۴). قوانین چنگیزی. یاسا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بعد از اقامت مراسم شادمانی... از حال یاساق و یوسون و عادت و رسوم برادر خویش سلطان‌سعید غازان‌خان... تفحص فرمود. (جامع‌التواریخ رشیدی). و آنچ مشهورند از آنانک براه یاساق از پدر به او رسیده‌اند. (جامع‌التواریخ رشیدی). در اوایل سن طفولیت اطفال و اتراب را جمع گردانیدی و ایشان را یاساق و یوسون و شیوهٔ داروگیر آموختی. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص۸). اغوتای ترخان پسر حبیک ترخان و طوغان تیمور از قوم منکقوب را به یاسا رسانیدند و آنچه موجب یاساق بزرگ بود در هر باب بتقدیم پیوست. (تاریخ غازانی ص ۱۵۰). فرمود تا احتیاط کرده در مواضع ضروری میلها به سنگ و گچ بسازند و لوحی که ذکر عدد راه داران آن موضع و شرایط یاساق که در این باب معین است بر آنجا نوشته باشند... (تاریخ غازانی ص ۲۸۱). جد بزرگ ما چنگیزخان در بدو فطرت به تأیید الهی و الهام ربانی مخصوص بود و یاساق خود را از موی باریکتر رعایت میکرد. (تاریخ غازانی ص۳۰۳). فرزندان ایشان هر کدام که یاساق و آیین مملکت مضبوط داشتند... ذکرجمیل او برصفحهٔ روزگار مانده. (تاریخ غازانی ص۳۰۴). در ایام او (اباقاخان) خلائق ایمن و آسوده و ترتیب یاساق و عدل و سیاست پدرش هولاگوخان برقرار باقی. (تاریخ غازانی ص۳۱۳). اکثر اموال نقد سرخ بخزانه می رسد ویاساق نیست که اجناس آرند.

---
۱ – ظ. از یأس عربی مأخوذ است.

(تاریخ غازانی ص۳۲۲).

تاراج دلها می‌کنی در شهر یغما می‌کنی
برخسته غوغا می‌کنی نشنیده‌ای یاساق را.
خواجوی کرمانی (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۴۴۴).

ظلم دریاساق او عدل است و دشنام آفرین
رسم و آیینش ببین و عدل و یاساقش نگر.
خواجوی کرمانی.

||زجر و تحذیر. (فرهنگ قدری از حاشیهٔ برهان چ معین). ||منع. نهی. قدغن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تنبیه. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۴۴۴). ||عذاب. شکنجهٔ مجرم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به یاسا و یاسق شود.

یاسامشی. [مِ] (ترکی / مغولی، اِ) یاسامیشی. رجوع به یاسامیشی شود.

— یاسامشی کرده؛ منظم. ساخته. آماده و مجهز. مرتب: نوروز فیروز را با سپاهی یاسامشی کرده به راه گیلان از تا گاه برسر بایدو و امرا دواند. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص۸۹).

یاسامیشی. (مغولی، ص) پسندیده. (فرهنگ وصاف از آنندراج). ||(اِ) سرانجام کارها. (فرهنگ وصاف از آنندراج). نظم. آراستگی. (فرهنگ فارسی معین). تدبیر و کارسازی. (فرهنگ وصاف از آنندراج). کارسازی. سپاه و منظم و مرتب داشتن آن. سامان سپاه کردن: امرا قتلغ شاه و چوپان و ساتلمش و سوتای وایل باسمیش به اتفاق لشکرها راگرد کردند در اثناء آن یاسامیشی امیر مولای از خراسان برسید. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص۹۹). امیرهورقوداق را به امارت ملک فارس و یاسامیشی امور استخراج اموال آنجا فرستاد. (تاریخ غازانی ص۱۰۰). چون روز پیشتر لشکر از ضبط افتاده بود و هزارها از هم جدا شده بهیچ وجه یاسامیشی میسر نمی شد. (تاریخ غازانی ص۱۴۸). برجمله اصل‌الباب یاسامیشی لشکر است نگذاشتی که هیچ لشکری بی‌اجازت جائی رود. (تاریخ غازانی ص۱۹۵). به طریق حیل و انواع تزویرات و تأویلات حق هیچ مستحقی باطل نگردد و انواع منازعات از میان خلائق مرتفع شود و چون در یاسامیشی و ترتیب و قاعدهٔ هر کاری اندیشه می‌فرمودیم... (تاریخ غازانی ص۲۲۶). در یاسامیشی لشکر رسوم سیاست و زجر مجدد گردانیدی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۷). در اول بهار اجتماع کرده پیش پادشاه حسین در اوجان جمع گشتند و عادل آقا جهت یاسامیشی مملکت از سلطانیه آمده بود. (ذیل حافظ ابرو).

— یاسامیشی فرمودن؛ نظم و ترتیب دادن. سامان بخشیدن. نظام دادن. کارسازی کردن: به شفاعت هیچکدام التفات ننموده جمله را از میان برداشت و ملک را یاسامیشی فرمود. (تاریخ غازانی ص ۱۹۲). در قضیهٔ جنگ مصر و شام مردم پنداشتند که چنانکه کس نداند و او برخلاف آن متهورانه درآمد و تمامیت لشکر را خویشتن یاسامیشی فرمود و در پیش لشکر بایستاد. (تاریخ غازانی ص۱۹۳). پادشاه اسلام خلد ملکه چون یاسامیشی ملک می‌فرمود حکم کرد که هر خربنده و شتربان و پیک که از کسی چیزی خواهد او را به یاسا رسانند. (تاریخ غازانی ص۳۶۳).

— یاسامیشی کردن؛ نظم و ترتیب دادن. کارسازی کردن. سامان و نظام دادن: به جانب زیر مشهد رضوی کوچ کرده ساعتی آنجا نزول فرمود و لشکر را یاسامیشی کرده منتظر وصول امیر قتلغ شاه می‌بود. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۲۷). ایلچیان را اجازت مراجعت داد و امراء بزرگ نوین و قتلغ شاه را فرمود تا لشکرها را یاسامیشی کنند. (تاریخ غازانی ص ۵۹). شهزاده فرمود تا طبل رحیل که متضمن فتنهٔ عظیم بود فرو کوفتند و امرا را فرمود تا لشکرها را یاسامیشی کنند. (تاریخ غازانی ص۶۲). چون نوروز لشکرها را یاسامیشی کرده بود و مرتب گردانیده فرمان شد تا تمامت لشکرها جمع شوند. (تاریخ غازانی ص ۸۲). امیر قتلغ شاه را از راه آنجا فرستاد تا یاسامیشی ولایت کرد و زود مراجعت نمود... (تاریخ غازانی ص۱۱۷). لشکرها تمامت برنشسته و یاسامیشی کردند و جنگ درپیوستند. (تاریخ غازانی ص۱۲۷). آنکه مقدم اقوام باشند مقدم دارند و آن را دستور ساخته یاسامیشی ملک کنند. (تاریخ غازانی ص۱۹۸).

یاسان. (ص) لایق و سزاوار. (برهان).

یاسان. (اِخ) به عقیدهٔ پارسیان پیغمبر چهارم است از مهاباد و پیش از گلشاه و کیومرز بوده در دساتیرنامه هست به زبان غریب که گویند زبان آسمانی است و براو نازل شده و در رسالات پارسیان نیز از تحقیقات حکمتی او سخنان بسیار است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). اما کلمه و معنیٰ آن کلا مجعول و برساخته است رجوع به مقدمهٔ لغت‌نامه شود.

یاساور. [وُ] (ترکی، اِ) صف‌آرایی. (فرهنگ و صاف از آنندراج).

یاستی بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از بخش آوج شهرستان قزوین. ۴۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

یاستی بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از بخش قیدار شهرستان زنجان ۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاستی قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش ماه نشان شهرستان زنجان. ۳۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یاسج. [سِ / سَ] (اِ) تیر پیکان‌دار و بعضی گفته‌اند تیری است که پادشاهان نام خود را بر آن نویسند و یاسُچ هم آمده است. (برهان). تیر. (جهانگیری). تیر دوکارده. (غیاث). نوعی است از تیر و در فرهنگ. (جهانگیری). بضم سین به‌معنی مطلق تیر گفته و یاسیج باضافهٔ یا نیز آمده. و سیف اسفرنگ به‌معنی پیکان تیر نظم کرده است و لیکن به‌معنی تیر نیز میتوان گفت. (رشیدی) (سروری) (از آنندراج). یاسج:

به دست بندگانت در کمان شد ابر نیسانی
که از وی یاسج و یغلق همی بارند چون باران.
مجیر بیلقانی.

یاسجی کز غمزهٔ چشم یک‌اندازش برفت
گرچه از دل بگذرد پیکانش در بربشکند.
مجیر بیلقانی.

کم‌ز مرغ نامه‌آور نیست نزد بیدلان
یاسج ترکان غمزه‌ش کز کمان افشانده‌اند.
خاقانی.

نام سلطان خوانده هم بریاسج سلطان از آنک
دل علامتگاه یاسجهای سلطان دیده‌اند.
خاقانی.

ترکان غمزهٔ او چون درکشند یاسج
در هر دلی که جوئی پیکان تازه بینی.
خاقانی.

پاسخ او به یاسجی بازدهی که در ظفر
ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری. خاقانی.

ترکان کمین غمزهٔ تو
یاسج همه بر کمان نهاده. خاقانی.

دی یاسجی ز ترکش جانانت گم شده
دل را شکاف و یاسج او درمیان طلب.
خاقانی.

گوئیاکمان در دست بندگانت ابر نیسانی بود
که‌از او باران یغلق و یاسج میبارید.
راوندی (راحة الصدور).

یاسج شه که خون گوران ریخت
مگر آتش ز بهر آن انگیخت. نظامی.

دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری یاسج[1] غمخوارگان. نظامی.

ز قارورہ و یاسج و بید برگ
قواره قواره شده درع و ترگ. نظامی.

یاسجی برکشید و بر پهلوی بچه راست کرد، مادرش در پیش آمد تا سپر آفت شود چون تیر بر ماده راست کرد نرمیش در پیش آمد تا مگر قضا گردان ماده شود. (مرزبان‌نامه، ص

---

۱ - ن‌ل: تاچخ، و در این صورت شاهد نیست.

۴۷۱ و ۴۷۲).

بروی صف شده از زخم یاسج
همه اعضای او چون پشت کاسج. نزاری.

این کلمه گاه به صورت مرکب با افعال افشاندن، برکشیدن، آمدن، باریدن، درکشیدن، برکشیدن، نهادن، خوردن به کار رود. رجوع به شواهد کلمه شود. با افکندن و زدن به صورت ذیل استعمال شده است:
– یاسج‌افکن؛ تیرانداز. تیرافکن:

چشم کمانکش او ترکیست یاسج‌افکن
چون صبر کرد غارت ز ایمان چه خواست گوئی.
خاقانی.

– یاسج‌زنان؛ در حال تیراندازی:

هر زمان یاسج‌زنان صیادوار
آیی از بازو کمان آویخته. خاقانی.

– یاسج غمخوارگان خوردن؛ نشانهٔ تیر آه مظلومان قرار گرفتن:

دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری یاسج غمخوارگان. نظامی.

||پیکان. (فرهنگ جهانگیری):

یاسج آه دل آلودهٔ خود را هرشب
راست کرده بسر تیر سحر بربندم.
سیف اسفرنگی (از فرهنگ جهانگیری).

صاحب انجمن آرا نیز نوشته است که از این بیت سیف اسفرنگی معنی پیکان نیز فهمیده می‌شود که گفته یاسج آه دل آلوده... و سپس اضافه می‌کند اما چون تیر سحر کنایه از آه سحری است به‌معنی تیر درست است. ||به معنی نیزه نیز نوشته‌اند. (غیاث اللغات). ||گاهی مراد از آن آه مظلومان باشد. (غیاث اللغات). و رُجوع به ترکیب یاسج غمخوارگان خوردن شود.

یاسج. [سُ] (اِ) یاسج. رجوع به یاسج شود.

یاسدی بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۱۷۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۴۰۰۰ گزی شوسهٔ خلخال به اردبیل با ۹۸ تن سکنه محصول غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاسدی کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، در هفتاد هزارگزی جنوب خاوری مراغه با ۴۴۱ سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاسر. [سِ] (ع ص) شترکش که گوشت بهره بهره کند. (از منتهی الارب) (آنندراج). شترکش. (ناظم الاطباء). کشندهٔ شتر. جزار. (از اقرب الموارد). ||قسمت کنندهٔ جزور قمار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه جزور قمار را تصدی می‌کند. (از اقرب الموارد). ||قمارباز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و سمی المقامر یاسراً، لانه بسبب ذلک یجزی لحم الجزوز وقال الواحدی: من یَسَرَ الشیء اذا وجب والیاسر الواجب بسبب القدح. (بلوغ الارب ج ۲ ص ۵۴). ج، أیسار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، یَسَر. (مهذب الاسماء). ج، یاسرون. (تاج العروس). ||آسان. (از منتهی الارب) (آنندراج). سهل. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||چپ. (از منتهی الارب) (آنندراج). طرف چپ. (ناظم الاطباء). خلاف یامن. (از اقرب الموارد).

یاسر. [سِ] (اِخ) خادم هارون‌الرشید و کسی است که به فرمان هارون جعفر برمکی را بقتل رسانید. رجوع به حبیب السیر جزو سوم از مجلد دوم و معجم الادباء ج ۲ ص ۱۶۷ و دستورالوزراء ص ۵۲ و ۵۳ شود.

یاسر. [سِ] (اِخ) کوهی است در منازل ابی‌بکربن کلاب که آن را یاسره خوانند سری‌بن حاتم گوید:

لقد کنت اهوی یاسر الرمل مرة
فقد کاد جنبی یاسرالرمل یذهب.
(معجم البلدان و تاج العروس).

یاسر. [سِ] (اِخ) ابن احمد شمید. احمد شُمَید حلبی را دو پسر بود یکی به نام ناصر و دیگر موسوم به یاسر و آنها به رستمدار مازندران آمدند پسر نخستین در «نور» اقامت گزید و یاسر در «گلیجان». و خاندان خلعتبری خود را از اخلاف احمد مزبور دانند و در وجه تسمیهٔ این کلمه گویند که احمد در زمان خلافت علی علیه‌السلام حامل خلعتی برای یکی از حکام محلی بوده و بدین سبب به خلعتبر معروف شده است لکن بعقیدهٔ رابینو کلمهٔ مزبور محرف خلا براست که لقب بعضی از خدمهٔ سلاطین گیلان بوده است[1]. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۳ و ص ۲۲).

یاسر. [سِ] (اِخ) ابن النصر قاضی نیشابور بوده است. صاحب تاریخ بیهق ذیل ترجمهٔ احوال (محمدبن سعید البیهقی معروف بمحم) آرد: و از اشعار معروف او این ابیات است که قاضی نیشابور یاسربن النصر را در آن بنکوهد:

قد کان غرثان فتمت کسره
و کان عریان فتم و بره.
(تاریخ بیهق ص ۱۵۶).

یاسر. [سِ] (اِخ) ابن بلال مکنی به ابوالفرج وزیر. یاقوت ذیل ترجمهٔ احوال نصربن عبدالله‌بن مخلوف آرد: و به یمن رهسپار شد و در سال ۵۶۳ به شهر عدن رفت و در آنجا ابوالفرج یاسربن بلال وزیر را مدح کرد. (معجم‌الادبا ج ۷ ص ۲۱۱ س ۱۳).

یاسر. [سِ] (اِخ) ابن تنعم یکی از ملوک یمن است و ابوریحان در نسب او آرد: هواسعدبن عمروبن ربیعةبن مالک‌بن صبیح بن عبدالله‌بن زیدبن یاسربن تنعم الحمیری. (آثار الباقیه ص ۴۰). و رجوع به یاسر نیعم شود.

یاسر. [سِ] (اِخ) ابن ذی‌الاذعار. ابن خلدون گوید: مسعودی گفته است که ذوالاذعار از ملوک تبابعهٔ یمن پیش از افریقش‌بن قیس‌بن صیفی بود و در عهد سلیمان علیه‌السلام با مغرب جنگید و بر آن بلاد دست یافت و همچنین آورده است که یاسر پسر ذوالاذعار پس از وی بدان بلاد تاخته و از بلاد مغرب تا وادی الرمل رسیده است و به سبب کثرت ریگ راهی در آن سوی نیافته و بازگشته است... اما تمام این اخبار از صحت دور و مبتنی بر و هم و غلط است و به افسانه‌ها شبیه تر است. (مقدمهٔ ابن خلدون ص ۶).

یاسر. [سِ] (اِخ) ابن سوید جهنی صحابی است. (تاج العروس) (از منتهی الارب). رجوع به الاصابة جزء ۵ ص ۳۳۳ شود.

یاسر. [سِ] (اِخ) ابن عامر کنانی مذحجی عنسی، مکنی به ابوعماربن‌یاسر معروف و خود نیز از صحابه و از نخستین کسانی بود که اسلام پذیرفت. رجوع به اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۱۵۳ و الاصابه ج ۶ ص ۳۳۲ و صفةالصفوة ج ۱ ص ۲۲۸ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۹ و ۳۱۵ و ۳۱۶ و کتاب النقض ص ۱۳ و لسان المیزان ج ۶ و عمار کنانی شود.

یاسر. [سِ] (اِخ) ابن عمار از بزرگان سیستان بوده است. در تاریخ سیستان ذیل عنوان «اکنون یاد کنیم بعضی نامهای ایشان کهاز پس اسلام بزرگ گشتند و مردمان ایشان را بدانستند به فضل» آمده است: و زهیر نعیم و عفان‌بن محمد و عثمان عفان و ابوحاتم السجستانی و... و یاسربن عمارو... اینان اندر علم و بزرگی بدان جایگاه بودندکه هیچکس اندر عالم فضل ایشان را منکر نیارد شد. (تاریخ سیستان ص ۲۰ و ۲۱). و نیز در صفحهٔ ۱۸۱ ذیل عنوان «آمدن محمدبن الاحوص به سیستان» آرد: و شب فطر اندرین سال (۲۱۳) به سیستان اندرآمد و سپاه سیستان با خود یار کردو به حرب خوارج بیرون شد و اهل علم سیستان با او، چون الحسن‌بن عمرو الفقیه، و شارک ابن النضر، و یاسربن عمار ابن شجاع و یاسر از خوارج بود به مذهب و لکن چون بوسحاق برزه اندر شد او به قصبه اندرآمد و محمدبن بکربن عبدالکریم و عمروبن واصل و همه اهل فضل و علماء سیستان و برفتند و حربی سخت بکردند با خوارج و بسیار از این گروه‌کشته شد بر دست خوارج. و باز در

---

۱ - و رجوع به خلابر و خلعتبر شود.

صفحه ۱۸۵ ذیل عنوان «آمدن حسین عبدالله السیاری به سیستان» آرد: و به سیستان مردی بیرون آمد هم از خوارج و گفت من به دور کردن خوارج همی بر خیزم و نام وی ابی‌بن الحضین مردم بسیار از هر دو گروه بر او جمع شد و حسین سیاری مشایخ و بزرگان شهر را زی او فرستاد چون حسن‌بن عمر را و شارک‌بن النضر [1] را و عثمان‌بن عفان را و یاسربن عمار را، بر آنک این مردم را از خویشتن دور کن که ترا فرمانی نیست و او نکرد به قول ایشان. (تاریخ سیستان ص۱۸۵). و در صفحهٔ ۲۰۷ همان کتاب نام عمار خارجی هم آمده که یعقوب لیث به حرب وی رفته و او در سال ۲۵۱ در معرکه کشته شده است که معلوم نیست پدر این یاسر است یا دیگری بوده است.

یاسر. [سِ] (اِخ) ابن‌عمار صحابی است. عنسی پدر عمار از یمن آمده و با ابوحذیفه‌بن مغیرهٔ مخزومی هم سوگند شد و مادر وی را که سمیة نام داشت و او را ام عمار میگفتند به زنی گرفت... (تاج العروس).

یاسر. [سِ] (اِخ) ابن عون‌بن عبدالمنعم الهذلی شهاب‌بن فضل الله ذکر او کند و گوید به مکه دیدم در سال ۸۸ و در آن حال سن وی حوالی پنجاه سال می رسید.

یاسر. [سِ] (اِخ) ابوالربداء البلوی مولی الدبداء بنت عمروبن عمارةبن غطیة البلویة صحابی است. (الاصابة ج۶ ص۳۳۳).

یاسر. [سِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم یاسر ذوالحاجتین اول کسی است که باابوالعباس سفاح‌بن محمدکه ممیت دولت بنی‌امیه است بیعت کرده «فحکمه کل یوم فی حاجتین». (منتهی الارب و تاج العروس).

یاسرالرمل. [سِ رُرْ رَ] (اِخ) رجوع به یاسر (کوه) شود.

یاسر نیعم. [سِ ؟] (اِخ) از پادشاهان تبع و خاندان حمیر است. (تاج العروس). و صاحب مجمل التواریخ آرد: ملک یاسر نعیم [2] بن شراحیل خمس و ثمانون سنه، عم بلقیس بود و رعیت را عظیم نیکو داشتی [و] از بس که بر مردمان انعام کرد و ببخشید، او را ینعم [3] لقب نهادند و شعرا را در حق وی شعرها بسیار است.

یاسرة. [سِ رَ] (اِخ) پادشاهی از پادشاهان تبع. (منتهی الارب).

یاسرة. [سِ رَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌کلاب را. (منتهی الارب).

یاسرة. [سِ رَ] (اِخ) قریه‌ای در پهلوی کوه یاسر یا یاسرالرمل. (از معجم البلدان). رجوع به یاسر (کوه) شود.

یاسری. [سِ ری] (ص نسبی) منسوب است به یاسر پدر عمار صحابی مشهور. (سمعانی).

یاسریه. [سِ ری یَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است بر کنار نهر عیسی و میان آن و بغداد دو میل مسافت است. و بر آن پلی زیبا و بدان باغها و بوستانهاست و فاصلهٔ میان آن والمحمول یک میل است. ابومنصور نصربن حکم‌بن زیاد یاسری و از متأخران عثمان‌بن قاسم یاسری ابوعمرو واعظ که به سال ۶۱۶ در گذشته بدان منسوبند. (از تاج العروس و معجم البلدان). دهی است به بغداد از آن ده است جماعتی از زهاد و نصربن حکم و عثمان‌بن مقبل محدثان. (منتهی الارب). و ابن خلکان ذیل ترجمهٔ (موسی‌بن عبدالملک اصبهانی) آرد: آنگاه وارد یاسریه شدیم و میان آن و بغداد قریب پنج میل است در وسط بوستانهای بهم پیوسته است و مسافری که به بغداد میرود شب را در یاسریه میگذرانند و برای رفتن به بغداد شبگیر میکند. (وفیات الاعیان ج۲ ص۲۶۸). و رجوع به اخبار الراضی بالله یا الاوراق ص۸۸ شود.

یاسق. [سَ] (ترکی / مغولی، اِ) یاساق: قسم سوم در سیرتهای پسندیده و اخلاق گزیده و آثار عدل و احسان... و حکمهای محکم و یاسقهای مبرم. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص۱). و حکمهای محکم و یاسقهای مبرم مشتمل بر رعایت مصالح عموم خلایق که در هر باب نافذ گردانیده. (تاریخ غازانی ص۱۶).

یاس‌کند. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش بوکان شهرستان مهاباد، در ۱۶۵۰۰ گزی خاور بوکان و ۱۵۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ بوکان به سقز با ۲۲۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

یاسل. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل در ۷ هزارگزی باختری بلده و چهل و دو هزارگزی خاور شوسهٔ چالوس (حدود کندوان) با ۲۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). ||موضعی به تته رستاق نور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۱).

یاسم. [سِ / سَ] (ع اِ) [4] یاسمن [5]. (برهان). یاسمین. (دهار). واحد یاسمون و یاسمین است. (منتهی الارب). یاسمون و یاسمین. (مهذب الاسماء). جوهری گوید: بعض اعراب گویند شممت الیاسمین و هذا یاسمون (به فتح نون) یعنی آن را بمنزلهٔ جمع میشمارند مانند نصیبین. [6] در اللسان آمده است: آنکه یاسمونَ گوید مفرد آن را یاسم میداند و گویا در تقدیر یاسمة باشد بنابر اینکه ریحانة و زهرة را مؤنث آرند پس آن را بر دو طریق (واو و نون و یاء و نون) جمع بندند و آنکه گوید یاسمینٌ آن را مفرد انگاشته و اعراب را به نون دهد. و باز صاحب اللسان گوید: یاسم در شعر آمده است. و صاحب تاج‌العروس آرد: یاسِم مفرد یاسمون است مانند صاحب یا عالم و بجز عالمون جمع عالم نظیری ندارد و جوهری گفته است بعض اعراب گویند «شممت الیاسمین و هذا یاسمون» و آن را بمنزلهٔ جمع آرند همچنانکه در نصیبین آوردیم و در شعر هم استعمال شده است. ابوالنجم گوید:

من یاسم بیض و ورد احمرا
یخرج من اکمامه معصفرا.

و ابن بری گوید یاسم جمع یاسمة است و ازینرو «بیض» آورده است یا فارسی معرّب است و در این صورت بمنزلهٔ جمع نباشد [7].

یاسم. [سِ] (اِخ) در لهجهٔ کردان از اعلام است. قاسم. جاسم.

یاسم. [سَ] (اِ) برگ نو. رجوع به برگ نو شود.

یاسم. [ ] (اِ) [8] سنگ یاسم، حجر حبشی است.

یاسمن. [سَ مَ] (اِ) [9] درختچه‌ای از تیرهٔ زیتونیان [10] که دارای گونه‌های برافراشته و یا بالارونده است. گلهایش درشت و معطر و به رنگهای سفید یا زرد و یا قرمز میباشد. گلهایش گاهی منفرد و گاهی به صورت آرایش گرزن [11] در انتهای شاخه قرار می‌گیرند. در حدود صد گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً از گلهای گونه‌های معطر آن در عطرسازی استفاده میکنند از شاخه بالنسبه جوان یاسمن سفید جهت ساختن پیپ استفاده میکنند. (بعلت معطر بودن چوب آن). یاسمین. یاسمون. ظیان. گل‌هاشم. سجلاط. سمن. یاس گلدانی. شرخات. و آن را یاسمین هم گویند گلیست خوشبو که زرد و کبود شود. بهندی آن را چنبلی نامند. مصلح آن کافور است و بدل آن نرجس و نسرین یا زنبق یا سوسن است. (الفاظ الادویه ص ۲۸۶). چیچک. چنبیلی. جنبیلی. یاس. یاسمی: یاسمن آمد به مجلس با بنفشه دست سود

---

۱ - در ص ۱۸۱: «عمرو ... نضر».
۲ - در اصل بی‌نقطه است.
۳ - در اصل ببغم.
۴ - ممکن است معرب یا مأخوذ از فارسی باشد. رجوع به یاس و یاسمن و یاسمین و یاسمون شود.
5 - Jasmin.
۶ - از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۴:۳۵۶.
۷ - از اقرب الموارد.
۸ - ظ. یشم باشد.
9 - Jasmin (فرانسوی), Jasminum (لاتینی).
10 - Oléacées (فرانسوی).
11 - Cyme (فرانسوی).

حمله کردند و شکسته شد سپاه یادرنگ.
منجیک.

یاسمن لعل‌پوش[1] سوسن گوهرفروش
بر زنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید. کسایی.
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن
از سرو نو رسیده و گلهای کامکار. فرخی.
نو بهار آمد و آورد گل و یاسمنا
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا.
منوچهری.
بر یاسمن[2] عصابهٔ درّ مرصع است
بر ارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی. منوچهری.
اشک تو چون زرکه بگدازی و ریزی بر زریر
اشک من چون ریخته بر زر برگ یاسمن.
منوچهری.
معشوقگانت راگل و گلنار و یاسمن
از دست یاره بربود از گوش گوشوار.
منوچهری.
ثوب عتابی گشته سلب قوس قزح
سندس رومی گشته سلب یاسمنا.
منوچهری.
زیراکه نیست از گل و از یاسمن کمی
تاکم شده‌ست آفت سرما ز گلستان.
منوچهری.
سندس رومی در یاسمنان پوشانند
خرمن مینا بر بید بنان افشانند. منوچهری.
تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل
تا رنگ دهد دیبه رومی و الائی. منوچهری.
دین گرامی شد به دانا و به نادان خوار گشت
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن.
ناصرخسرو.
و مشمومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یاسمن سخت بسیار بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۲).
رخش تو بر خاک چو بگشاد گام
دشت شود پر گل و پر یاسمن. مسعودسعد.
به گل یاسمن دوش پیغام داد
که‌از ابر خشنودم از باد شاد. معزی.
چشم کرم گریست خون گفت که یاس من نگر
زانکه خزان بخل را یاسمنم دریغ من.
خاقانی.
اول روز اندک است زیب و فر آفتاب
بعد گیا ظاهر است خیل گل و یاسمن.
خاقانی.
یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز
شاخ که آن دید ساخت برگ تمام از نثار.
خاقانی.
سروبن چون به شصت سال رسید
یاسمن بر سر بنفشه دمید. نظامی.
بود در کنج باغ جایی دور
یاسمن خرمنی چوگنبد نور. نظامی.
قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم. نظامی.

یاسمنی چند که بیدی کنند
دعوی هندو به سپیدی کنند. نظامی.
بنفشه زلف را چندان دهد تاب
که‌باشد یاسمن را دیده در خواب. نظامی.
اشکال بدایع همه در پردهٔ رشکند
زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد.
عطار.
نطفهٔ سیمین در اندام زمین
شاهد گل گشت و طفل یاسمن. سعدی.
که‌دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت
که‌رنگ گل ببرد تا به یاسمن چه رسد.
سعدی.
یکی به حکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش. سعدی.
خالیست بدان صفحهٔ سیمین بنا گوش
یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمن است آن.
سعدی.
لاله‌رویا گلت آمیخته با یاسمن است
می‌ندانم که رخت لاله و گل یا سمن است
بوی یاس من از آن سبزهٔ خط می‌آید
گل‌رویت مگر آورده خط یاسمن است.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام‌گل و یاسمن و عید صیام است. حافظ.
— یاسمن آفریقائی[3]؛ درختچه‌ای است از تیرهٔ روناسیان[4] که دارای برگهای متقابل است و مخصوص نواحی حارهٔ آفریقا و آسیا می‌باشد. در حدود چهل گونه از این گیاه شناخته شده است. گلهایش سفید و زیباست و جام گل دارای شش گلبرگ. از میوهٔ این گیاه در رنگرزی استفاده می‌کنند و از آن رنگ قرمز و یا زرد میگیرند. جوز کوثل. گاردنیا. جردنیا. یاس آفریقایی.
— یاسمین بری[5]؛ گیاهی است از تیرهٔ آلاله که در حقیقت یکی از گونه‌های شقایق پیچ محسوب می‌شود. یاسمن البر. فل بهار. لبیدیون. ابریر. جوهی. جاهی. جنگلی. چنبیلی. نباتی است از خانوادهٔ شُلانه که آن را تاج ریزی پیچ نیز مینامند و شاخه‌های کوچک آن راکه لااقل یکسال از عمر آن گذشته‌باشد بکار میبرند این شاخ‌ها را موقعی که برگهای نبات میریزد چیده و بقطعات کوچک تقسیم میکنند ساقهٔ یاسمن بری اول دارای بوئی نامطبوع و طعمی تلخ است ولی بتدریج بوی آن از بین رفته و طعم آن شیرین میشود جوشاندهٔ آن مصفی خون و مدر و معرق است ولی خاصیت تخدیرکنندهٔ آن بسیار کمتر، از بلادن و تاتوره و بیخ است. (کتاب درمانشناسی ج ۱). ظیان به فارسی یاسمن بری است و یاس سفید عبارت از آن است و به لغت اندلس برید فوقه به معنی عشبة النار و به بربری ابریر و به هندی جوهی و جاهی و جنگلی و چنبلی نامند و منبت آن بیابانها و بالای تلها و با علیق باشد و بر آن پیچیده و از آن جدا نباشد و گویند بوی آن رعاف آورد و قسم مغربی آن را عشبهٔ مغربیه نامند... نباتیست شبیه به لبلاب و از آن صلب‌تر و شاخه‌های آن در هم پیچیده و گل آن بسیار خوشبو و قسمی خاردار شبیه به خار گل سرخ و گل آن از یاسمین بستانی که چنبلی نامند بسیار کوچکتر و بیخ آن سیاه و قوت بیخ آن تا بیست سال باقی می‌ماند... و نوعی از آن باشد که برگهای آن باریک و شاخه‌های سرخ و گل آن مایل به سرخی است بسیار تند و تیز و بوی آن کریه و تند است و زبون و غیر مستعمل زیراکه محرق جلد زبان و خراشنده و جدا کنندهٔ جلد بدن و برگ آن نیز مانند بیخ آن است و این نوع را به یونانی اقلیمیاطس نامند. (مخزن الادویه ص ۳۸۵).
— یاسمن زرد[6]؛ گونه‌ای یاسمن که دارای گلهای طلایی زرد است. (فرهنگ فارسی معین).
— ||یاسمن وحشی.
رجوع به یاسمن وحشی در همین ترکیبات شود.
— یاسمن سفید[7]؛ گونه‌ای یاسمن که دارای گلهای سفید است و در ایران و قفقاز و چین میروید و اغلب به نام یاس سفید مشهور است و چون آن را در گلدانهای بزرگ پرورش میدهند و دارای ساقهٔ بالا رونده نیز می‌باشد بهمین جهت به نام یاس گلدانی پیچ نیز موسوم است. یاس گلدانی پیچ.
— یاسمن عربی[8]؛ رازقی. رجوع به رازقی شود.
— یاسمن وحشی[9]؛ درختچه‌ای از تیرهٔ لوگانیها[10] و از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که‌زیبا و پیچیده است و دارای ساقهٔ بی‌کرک و شاخه‌های کوچک می‌باشد برگهایش متقابل و ساده و باریک و نوک تیز و پایاست

---

۱ - از این بیت معلوم میشود که شاعر نوعی از آن راکه سرخ بوده در نظر داشته است.
۲ - نل: یاسمین، و در این صورت اینجا شاهد نیست.
3 - Gardenia, jasminoides (لاتینی), Gardénia (فرانسوی).
4 - Rubiées (فرانسوی).
5 - Clematis angustifolia (فرانسوی).
6 - Jasminum syriacum, J. floribend.
7 - Jasminum officinalis (فرانسوی).
8 - Jasminum arabia (لاتینی).
9 - Gelseminum sempervirens (لاتینی), Elsémine (فرانسوی).
10 - Loganiacées (فرانسوی).

و گلهایش زرد رنگ و بویی شبیه به یاسمین زرد دارد. از این جهت بغلط آن را جزء یاسمنها محسوب و به نام یاسمن وحشی و گاهی نیز یاسمن زرد می‌خوانند. جام گل این گیاه مرکب از پنج قسمت تقریباً مساوی و بزرگتر از کاسه گل میباشد. پرچمهای آن بتعداد پنج و میوه‌اش کپسول و بسیار کوچک و دارای دو خانه و دانه‌های مسطح است. در ریشهٔ این گیاه آلکالوییدهایی نظیر ژلسمین[1] و سمپرویرین[2] و مواد رنگی و رزین و غیره موجود است از آلکالوییدهای این گیاه در پزشکی بعنوان آرام کنندهٔ دردهای عصب پنجم دماغی (تری ژومو) و دندان‌دردهای ناشی از آن استفاده می‌کنند ولی در بکار بردن آن باید نهایت دقت را داشت چون سمیت شدیدی دارد.

— امثال:

آنقدر سمن هست که یاسمن در میان گم است.

یاسمن. [سَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسای استان فارس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

یاسمن‌بدن. [سَ مَ بَ دَ] (ص مرکب) آن که‌بدن سپید و لطیف دارد:

خوش بود عیش با شکردهنی
ارغوان‌روی و یاسمن‌بدنی. سعدی.

یاسمن‌بوی. [سَ مَ] (ص مرکب) آن که بوی یاسمن دهد و خوشبو باشد:

جوابش داد خورشید سخنگوی
نگار سروقد یاسمن‌بوی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

تو بر بندگان مه‌رویی
با کنیزان یاسمن‌بویی. سعدی.

یاسمون. [سَ] (ع اِ) یاسمن. رجوع به یاسم و یاسمن شود.

یاسمة. [سِ مَ] (ع اِ) واحد یاسمون. آن که یاسمون را به فتح نون میخواند مفرد آن را یاسم داند و گویا تقدیر یاسمة باشد زیرا صرفیون ریحانة و زهرة را مؤنث میدانند. (المعرب جوالیقی ص۳۵۶). ||ج، یاسم. (تاج العروس از ابن بری). رجوع به یاسم شود.

یاسمین. [سَ] (اِ) یاسمن. رجوع به یاسمن شود:

تا آسمان روشن شود چون سبز گردد بوستان
تا بوستان خرم شود چون تازه گردد یاسمین.
فرخی.

رزمگاه پرمبارز دوست‌تر دارد ملک
ز آنکه باغی پرگل و پر لاله و پر یاسمین.
فرخی.

بر برگ سپید یاسمین تر
برریخت قرابهٔ می حمری. منوچهری.

- یاسمین عصابهٔ زرّ[3] مرصع است
بر ارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی. منوچهری.

چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست از بسیاری یاسمین شکفته. (تاریخ بیهقی).

مگر که هست گل یاسمین ز زر و ز سیم.
که‌هست زر مر او را میان سیم اوراق.
لامعی.

حسین و حسن را شناسم حقیقت
بدو جهان گل و یاسمین محمد.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۰۳).

کی رسد این علم به یاران دیو
خیره بر آتش ندمد یاسمین. ناصرخسرو.

نبینی که مست است هر یاسمینی
نبینی که سر چون نگونسار دارد.
ناصرخسرو.

یاسمین را هر کسی بوید چو مشک
گرچه از سرگین برآید یاسمین.
ناصرخسرو.

چون خنجر از هوای نهفته شود پدید
این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین.
مسعودسعد.

شادی و لهو و رامش شاه زمانه را
سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شده است.
مسعود.

تا بیاراید به فروردین فرخ باغ و راغ
از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین.
معزی.

لعل با مرجان برآمیزد درخت ارغوان
لؤلؤ از مینا برانگیزد درخت یاسمین. معزی.

شکفت از خاطر و طبعش به بغداد اندرون باغی
که آن باغ از معانی هم گل و هم یاسمین دارد.
معزی.

به زعفران بر کافور دارم از غم از آنک
بنفشه‌رسته بر اطراف یاسمین[4] دارد. معزی.

یکی گداخته دارد میان تار قصب
یکی چو تل گل و تل یاسمین دارد. معزی.

یاسمین خندان و خوش ز آن است کز من غافل است
یاس من گردیده بودی یاسمین بگریستی.
خاقانی.

پیوسته در تعجبم از کار یاسمین
تا صد پیاله بر کف یکدست چون نهد.
؟ (از تاج‌المآثر).

چون روضهٔ خلد دان دل خاک
باد صبا از این سپس کج ننهد به دور تو
تاج چهارگوشه را بر سر شاخ یاسمین.
سیف اسفرنگ.

بر سوسن و یاسمین و نرگس. عطار.

اندر آ اسرار ابراهیم بین
کو در آتش دید ورد و یاسمین. مولوی.

باغ دلبر سبز و تر و تازه بین
پر ز غنچهٔ ورد و سرو و یاسمین. مولوی.

گفتم‌ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامنش پرارغوان و یاسمین.
سعدی.

— دهن‌الیاسمین؛ روغن یاسمین. دهن زنبق. دهن‌الزنبق: الماس غالباً جوهر شفافی است که در آن اندکی زیبقیت هست چنانچه دهن یاسمین را به رصاص وصف کنند و گویند دهن رصاص. (الجماهر بیرونی ص۹۳).

— یاسمین ابیض؛ زنبق در کتب قدما اسم یاسمین ابیض است. (مخزن الادویه ذیل سوسن). رجوع به یاسمین سفید و ترکیبات یاسمن شود.

— یاسمین‌بری؛ یاس سفید. عشبة النار. (تحفه). رجوع به یاسمن‌بری (درترکیبات یاسمن) شود.

— یاسمین بستانی؛ چنبلی. یاسمین هندی است. (مخزن الادویه). و رجوع به یاسمن شود.

— یاسمین جبلی؛ و جبلی آن یاسمین هندی است. (مخزن الادویه). رجوع به یاسمن شود.

— یاسمین دشتی؛ ابوریحان بیرونی ذیل ظیان آرد: اصمعی گوید به لغت عربی یاسمین دشتی را گویند ابوحنیفه هم چنین گفته است که عادت او آن است که روغن را در او بپرورند و در وقت قولنج بکار برند. (صیدنهٔ ابوریحان). رجوع به یاسمین بری در همین ترکیبات شود.

— یاسمین زرد؛ یاسمن زرد. زنبق. (تحفه). یاسمین زرد، زنبق باشد نه سپید. (داود ضریر انطاکی). یاس زرد و در اغلب جنگلهای شمالی در ارتفاعهای متوسط تا (۱۰۰۰) گز دیده میشود. رجوع به یاسمن شود.

— یاسمین سپید؛ یاسمن سفید:

گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و مورد به زیب... رودکی.

به هندوستان کاشتم مشک بید
بکارم به چین یاسمین سپید. نظامی.

رجوع به یاسمین سفید در همین ترکیبات و یاسمن شود.

— یاسمین سفید؛ زنبق. تحفه. سجلاط. رازقی. (ترجمهٔ صیدنه). شرخات. چنبلی. در مازندران و تهران و شهسوار آن را یاس میگویند.این یاس در جنگلهای شمال ایران در رامیان و پل زنگولهٔ چالوس و رامسر و نور هست و از ارتفاع ۱۰۰ الی ۷۵۰ دیده میشود. رجوع به یاسمن شود.

— یاسمین مضاعف؛ یاس پرپر. گل رازقی. رجوع به یاس و گل رازقی شود.

||قسمی مروارید. (الجماهر بیرونی).

---

1 - Gelsémine (فرانسوی).

2 - Sempervirine (فرانسوی).

۳ - نل: دُرّ. ۴ - کنایه از صورت.

یاسمین. [سَ] (اِخ) ابن زین‌الدین‌بن ابی بکربن محمدبن علیم حمصی. او راست حواشی بر خلاصهٔ ابن مالک، و در هامش آن شرح کافیه است. در فاس به سال ۱۳۳۸ هـ. جزء دوم آن به طبع رسیده است (ص۵۱۵ و ۵۸۴). (معجم المطبوعات ج۲ ص۱۹۴).

یاسمین‌روی. [سَ] (ص مرکب) آن که چهرهٔ لطیف دارد:

یاسمین‌روئی که سرو قامتش
طعنه بر بالای عرعر میزند. سعدی.

یاسمین‌عارض. [سَ رِ] (ص مرکب) آن که‌عارض وی چون یاسمین سفید است:

ز دست دلبر گلرخ دلارایی پریچهره
عیاری یاسمین‌عارض نگاری مشتری‌سیما.
مسعودسعد.

یاسمین‌غبغب. [سَ غَ غَ] (ص مرکب) با غبغب لطیف و سفید چون یاسمین:

می ستان از کف بتان چگل
لاله‌رخسار و یاسمین‌غبغب. فرخی.

یاسمین کلاته. [سَ کَ تَ] (اِخ) از قراء رستمدار مازندران است: امیر مسعود مصلحت خود را در این قسم مشاهده کرد و به طرف رستمدار توجه نمود چون به قریهٔ یاسمین کلاته رسید از پیش دلیران رستمدار و از پس شیران مازندران دست جلادت از آستین تهور بیرون آوردند و خود را به طرف و جوانب سربداران زده در کشش و کوشش تقصیر و اهمال نکردند. (حبیب السیر جزو دوم از مجلد ثالث ص۱۱۴).

یاسمینی. [سَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن حجاج ادرینی‌بن یاسمینی در قرن ششم میزیسته است. او راست کتابی به نام (الارجوزة الیاسمینیة) در علم جبر که با کتاب بغیة المبتدی و غنیة المنتهی طبع شده است. ابوالحسن قلصادی صاحب بغیة المبتدی، مذکور که در قرن نهم میزیسته شرحی بر ارجوزهٔ یاسمینی نوشته و به نام شرح الاجوزة الیاسمینیة معروف است. (معجم المطبوعات ج۲ ص۱۹۴۰). و رجوع به همان کتاب ص ۱۵۲۰ شود.

یاسن. [سِ] (ع ص) متغیر. لغتی است در آسن بعض اعراب را. (تاج العروس). آب آسن؛ برگردیده از مزه و رنگ. (منتهی الارب). و رجوع به آسن شود.

یاسوج. (اِخ) دهی است از بخش تل خسروی شهرستان بهبهان، با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

یاسور. (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، با ۳۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یاسون. (اِخ) (به معنی کسی که شفا میدهد) مردی از اهل تسالونیکی که از خویشان پولس بود. (رسالهٔ رومیان ۱۶:۲۱). و دور نیست که سبب حبس شدنش بواسطهٔ این بود که پولس را مهمان کرد و پس از آن ضمانت از وی گرفته وی را رها کرد. (اعداد: ۹:۱۷) (قاموس کتاب مقدس).

یاسه. [سَ / سِ] (اِ) ایاسه. خواهش و آرزو. (یسنا ص۱۲۵). خواهش و آرزو و به عربی تمنی گویند. (برهان). آرزو. (غیاث). تاسه (در تداول مردم قزوین). آرزو را گویند و آن را ایاسه نیز خوانند: مدتهاست تا ما را به تو یاسه و آرزومندی است. (ابوالفتوح رازی). گفت [ثوبان] یا رسول الله مرا هیچ رنج نبود الا یاسهٔ دیدار تو. (ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۵). دوستان و رفیقان را وداع کرده به یاسهٔ من به من آمده‌اند. (ابوالفتوح رازی). آه: شوقاً الی رؤیتهم؛ ای یاسه به دیدار ایشان. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

برخصت دام منصب ساخته احکام شرعی را
مقدم کرده بر اخبار قرآن یاسهٔ جان را.
پوربهای جامی (از جهانگیری).

یاسه. [سَ / سِ] (مغولی، اِ) یاسا. راه و رسم و قاعده و قانون. (برهان). حکم و قانون و سیاست. (غیاث). رسم و قاعده:

آن اسیران را بجز دوری نبود
دیدن فرعون دستوری نبود.
که‌فتادندی بره در پیش او
بهر آن یاسه بخفتندی برو. مولوی.
یاسه آن به که نبیند هیچ اسیر
درگه و بی‌گه لقای آن امیر. مولوی.
یاسه شد در جهان به یرلغ‌خان
که‌کنند از قتال کوته چنگ
چشم برهم زند ز تیهو باز
چشم کوته کند ز غرم پلنگ
اینهمه یاسه‌های سخت برفت
یار با ما هنوز بر سر جنگ. نزاری قهستانی.

رجوع به یاسا شود.

یاسه. [سَ / سِ] (اِ) مخفف یاسمن و یاسمین. نام زنی از کردان.
- امثال:
پا پای خر دست یاسه. (امثال و حکم ج ۱ ص ۴۹۴).

یاسیج. (اِ) یاسج:

عجب دلتنگ و بیمارم ز صد بگذشت تیمارم
تو گویی در جگر دارم دو صد یاسیج گرگانی.
منوچهری (از جهانگیری).

رجوع به یاسج شود.

یاسین. (اِخ) نام سورهٔ سی و ششم از قرآن مجید، پس از «الفاطر» و پیش از «الصافات»، آن را ۸۳ آیه است. در ابتدای آن ثنای رسول الله صلی الله علیه و سلم مذکور است و نزد بعضی یاسین یکی از اسمای آن حضرت (ص) است و در آن ناسخ و منسوخ نیست و نیز نوشته‌اند که «یا» حرف ندا و «سین» کنایه از لفظ سید است (از تفسیر حسینی و غیره) و در بیضاوی مسطور است که سین مخفف انیسین است که تصغیر انسان باشد و تصغیر در اینجا برای تعظیم است. (غیاث). از اسامی حضرت رسول. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۲۳). و آن را در رسم‌الخط قرآن (یس) نویسند و صاحب آنندراج علاوه بر آنچه غیاث آورده است گوید و گاه کنایه از نار است و شعر ذیل را از میر خسرو شاهد آورده:

چند گوئی لب بدندانت گزم
در دهان مرده یاسین میدمی. میر خسرو.

در صورتی که یاسین در شعر مزبور به‌معنی همان سورت قرآن است که دمیدن و فروخواندن آن را طبق روایات اثرها باشد. و ابوالفتوح رازی آن را (ای سیدعالم) ترجمه کرده و در تفسیر آن آرد: قوله تعالی یس، قراء در این کلمه خلاف کردند حمزه و کسائی و خلف و عاصم در بیشتر روایات به امالهٔ الف یاسین خواندند جز که کسائی امالهٔ صریح کرد و دیگران از اینان بین بین و باقی قراء اماله نکردند به یاء مفتوح خواندند و ابوعمرو و حمزه و ابوجعفر و عاصم در بیشتر روایات اظهار نون کردند از یاسین و نون ساکن خواندند. راویان نافع و ابن کثیر در این مختلف شدند و در شاذ قراء شواذ به فتح نون و ضم و کسر خواندند تشبیها به این و منذ و امس. مفسران در معنی او خلاف کردند بعضی گفتند قسم است عبدالله عباس گفت معنی آن است که، یا انسان به لغت طی یعنی، یا آدمی. ابوالعالیه گفت یا رجل؛ ای مرد سعید. جبیر گفت یا محمد دلیلش قوله انک لمن المرسلین و قوله سلام علی آل یاسین... و قال آن را آیتی توان شمرد. دیگر آنکه مطابق سر آیات است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۴۰۱). و نیز رجوع به صفحهٔ ۳۹۹ همان مجلد از همان تفسیر شود.

یا نفس لا تمحضی بالنصح مجتهداً
علی المودة الا آل یاسینا. السید الحمیری.

ابوبکر وراق گفت یا سید البشر ا گر گویند چرا پس آیتی میشمرند و طس نمیشمرند گوئیم طس بر وزن قابیل و هابیل است از اسماء مفرد و اسم مفرده آیتی نباشد چون معنی ندارد و یاسین نه چنین است برای آنکه یاء که در اول اوست حرف ندا را میماند به منزلهٔ قولک یا زید و گون مشتبه باشد به این جمله کلام بود و مفید و چون فایده دهد. سورهٔ یاسین از قوارع قرآن کریم است و آنها عبارتند از آیاتی که هر که آنها را بخواند از شیاطین و انس و جن مصون و مأمون شود... از قبیل آیة‌الکرسی و آخر سورة البقرة و... (از

تاج العروس ذیل ق رع):
رادی بر تو پوید چون یار بر یار
بخل از تو نهان گردد چون دیو ز یاسین.
فرخی.
و اکنون ز خوی او چو شدی آگه.
بردم به جان خویش یکی یاسین.
ناصرخسرو.
از علم پاک جانش وز زهد دل و لیکن
بر رو نبشته طاها بر طیلسانش یاسین.
ناصرخسرو.
شاعری هست اندرین مجلس که اهل روزگار
کرده‌انداشعار او چون سورهٔ یاسین زبر.
معزی (دیوان ص ۳۶۶).
پس از الحمد و الرحمن و الکهف
پس از یاسین و طاسین میم و طاها.
خاقانی.
عقل و جان چون بی و سین بر در یاسین خفتند
تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند.
خاقانی.
— سر کوچه یاسین و الرحمن خواندن؛ کنایه از گدائی کردن است.
— یاسین در گوش خر خواندن؛ کنایه از کار بی‌حاصل کردن و رنج بیهوده دربارهٔ شخص نالایق و نا قابل بردن است. این تمثیل را گاهی مختصر می‌کنند و آن رایاسین خواندن می‌گویند. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده). ||(ا) یاسین مغربی؛ حرزی است که با سورهٔ یاسین و بعض ادعیه تدوین شده است: یاسین کنند حرز و امام زمان کشند. ||نیز به معنی یا انسان میباشد. (از ناظم الاطباء). ||بعض عرب و پاره‌ای ترکان آن را به مردم نام دهند.

یاسین. (اِخ) آل‌یاسین... رجوع به آل‌یاسین شود.

یاسین. (اِخ) ابویاسین. الرقی محدث است. رجوع به ابویاسین و کتاب السنی الدولابی ج ۲ ص ۱۷۰ شود.

یاسین. (اِخ) الیاس. از جمله انبیای مرسل است و نام پدر بزرگوارش بقول بعضی از مفسران و صاحب طبری یاسین بوده. (حبیب‌السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۹).

یاسین. (اِخ) صاحب یاسین، کنایت از مردی از بنی اسرائیل باشد که داستان او در سورهٔ یس آیه‌های (۲۰ تا ۳۰) چنین آمده است: و جاء من أقصی المدینة رجل یسعی قال یاقوم اتبعوا المرسلین. اتبعوا من لا یسئلکم اجراً... چون پیغمبر اسلام از محاصرهٔ اهل طائف دست بر داشت عروة ابن معتب‌بن مالک‌بن کعب‌بن عمروبن سعدبن عوف‌بن ثقیف ثقفی که از بزرگان ثقیف بود بدو پیوست و اسلام آورد و اجازه گرفت و باز گشت و طائفهٔ خود را به اسلام بخواند، ایشان درصدد قتل او بر آمدند و صبحگاهان هنگام نماز او را کشتند چون خبر قتل او به پیغمبر رسید، گفت: مثل عروة مثل یس است قوم خود را بحق خواند و قوم اووی را کشتند. (از الامتاع مقریزی ج ۱ ص ۴۹۰).

یاسین‌آباد. (اِخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد با ۹۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاسین‌التمیمی. [نُتْ تَ مِی ی] (اِخ) در روزگار مهدی خلیفه یس التمیمی در موصل خروج کرد و بر بیشتر دیار ربیعه و الجزیرة استیلا یافت و در سال ۱۶۸ هـ. ق. مهدی گروهی را برای منهزم کردن و کشتن او بدان سوی گسیل کرد و وی با عده‌ای از همراهانش به قتل رسید. (از ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۳۳۹).

یاسین‌الخطیب. [نُلْ خَ] (اِخ) یاسین‌بن خیرالله خطیب عمری (۱۱۵۷-۱۲۱۰ هـ. ق.) مورخی است از علماء و ادباء و شعرای موصل برادر وی (محمد امین) در منهل الاولیاء برخی از کتب او را بدین‌سان یاد کرده: (منهج الثقات فی تراجم القضاة) و (الدرالمکنون فی مآثرالماضی من القرون) و (عنوان الاعیان فی ذکر ملوک الزمان) و (الروض الزاهر فی تاریخ ملوک الزمان) و (الروض الزاهر فی تاریخ الملوک الاوائل و الاواخر)، بترتیب (حروف تهجی) و (الروضة الفیحاء فی تواریخ النساء) خطی و (روضة المشتاق) ادبی است و (الخریدة العمریة) در طب و (الدر المنتشر فی تراجم فضلاء القرن الثانی عشر) و (الاثار الجلیة) تاریخی است بر ترتیب سنوات. و (السیف المهند فیمن اسمه احمد) (خطی). و (قرة العینین فیمن اسمه الحسن و الحسین، خطی)[1] (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۴۲).

یاسین‌الزیات. [نُزْ زَیْ یا] (اِخ) ابوخلف محدث است. رجوع به ابوخلف شود.

یاسین مغربی. [نِ مَ رِ] (اِخ) شیخ یاسین المغربی رحمةالله تعالی از اولیاء و اصحاب کرامت بود اما در صورت حجامی آن را پوشیده میداشت امام نووی از جملهٔ مریدان و معتقدان وی بوده است و به زیارت وی میرفته است و به صحبت و خدمت وی تبرک میجسته است و نسبت به وی در مقام ارادت بوده به هر چه اشارت کردی بر آن موجب رفتی روزی وی را گفت که کتابهایی که پیش تو مستعار است به خداوندانش بازده و به دیار خود مراجعت کن و اهل خود را زیارت کن سخن وی را قبول کرد چون بدیار خود رسید و اهل خود را دید بیمار شد و وفات کرد. شیخ یاسین در ماه ربیع الاول سال ۶۸۷ درگذشت و عمرش هشتاد سال بود رحمة الله تعالی. (نفحات الانس جامی ص ۳۷۳). و خواندمیر آرد: و در سنهٔ سبع و ثمانین و ستمائه (۶۸۷ هـ. ق.) شیخ ابواسحاق ابراهیم معصار الجعبری... از عالم انتقال کرد و در ماه ربیع الاول همین سال شیخ یاسین المغربی الحجام وفات یافت و شیخ یاسین در سلک اکابر مشایخ انتظام داشت و بواسطهٔ آنکه احوال خود را در پردهٔ خفا مستور میگردانید به امر حجامت اشتغال میورزید و شیخ محی‌الدین نووی را نسبت به شیخ یاسین ارادت تمام بود و پیوسته بزیارت او میرفت و طریق تلمذ مسلوک میداشت، عمر شیخ یاسین قریب هشتاد سال بود. (رجال حبیب السیر ص ۳۸).

یاسین مغربی. [نِ مَ رِ] (اِخ) (جامع‌الدعوات) نام دعایی از مخترعات بعض ارباب طلسم و افسون و آن چنان است که‌در بین آیات سورهٔ یاسین دعاها و ذکرها و آیات دیگر از قرآن مجید خوانده شود. و برای این دعا خاصیت بسیار نوشته است. رجوع به جامع الدعوات کبیر شود.

یاش. (ا) نوعی از پشم. ||عمر و سال. (ناظم الاطباء). در این معنی ترکی است و هم اکنون در ترکی آذربایجانی معمول است.
— یاشداش؛ هم‌سن و همزاد و دارای یک سن. (ناظم الاطباء).

یاشامیشی. (مغولی، ص) یاسامیشی. پسندیده. ||(ا) تدبیر. کارسازی و سرانجام کارها. رجوع به یاسامیشی شود.

یاشق. [شُ] (ا) نام درختی است. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یاشماق. (ا) چارقدی که زنان ترک سر و نیمهٔ زیرین روی را بدان پوشند. لچکی که بر زنخ بندند. چانه‌بند. (یادداشت مؤلف). خمار. دهان‌بند.

یاشماقلی. (ا)[2] نوعی ما کیان که پرهای انبوهی در زیرگلو دارد. مرغ ریشدار.

یاشه. [شِ] (ص) گول و احمق. ||شخص بیکار و بیفایده. (ناظم الاطباء).

یاشیل. (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر، با ۳۰۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاشیل‌باش بابابیک. [بِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

یاشیل‌باش گنجعلی. [گَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاصول. (ع ا) اصل و بن و بیخ و ریشه و نژاد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و

---

۱ - تاریخ موصل ج ۲:۲۰۸.
2 - Poule barbue.

الیاصول، الاصل، قال ابووجزة: یواصول، الاصل. قال ابووجزة:
یهز روقی رمالی کانهما
عودا مداوس یأصول و یأصول.
یرید اصل و اصل. صاحب اللسان آن را در ترکیب «و ص ل» آورده است و صاحب قاموس ذیل «ص ل» بنقل از ابن‌درید. (از تاج العروس). رجوع به یأصول شود.
یاطاقان. (ترکی، اِ) در اصطلاح مکانیک دو نیم‌دایره از جنس بوبیت است که در موتور اتومبیل جایی که دستهٔ پیستونها بر روی میل‌لنگ نصب می‌شود قرار دارد. یاطاقان باید همیشه در روغن شناور باشد. یاتاغان.
یاطب. [طِ] (اِخ) چند آب است در کوه اجا. (منتهی الارب). علم مرتجل است برای آبهائی در اجاء:
فوا کبدینا کلما التحت لوحة
علی شربة من ماء احواض یاطب
ترقرق ماء المزن فیهن و التقی
علیهن انفاس الریاح الغرائب.
(معجم البلدان).
یاطری سفلی. [سُ لا] (اِخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند، با ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
یاطری علیا. [عُ لْ] (اِخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند، با ۳۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
یاعزبن سلحون. [ ] (اِخ) از اجداد داود نبی علیه‌السلام است. نسب او داودبن ایشی‌بن عوبد یاعزبن سلحون‌بن نحشون‌بن عمی نادب‌بن رام‌بن حصرون‌بن فارض‌بن یهودابن یعقوب. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۰۸).
یاعلی گوابر. [عَ گَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
یاع یاع. (ع اِ صوت) یعیعة. رجوع به یعیعة شود.
یاعیل. (اِخ)[1] ژائیل. ژاهل. (به معنی بز کوهی) زوجهٔ حابرقینی بود (سفر داوران ۱۷:۴) که سیسرا به چادر او فرار کرد چه در میان حابر و یابین صلح بود و از قرار معلوم چادر وی مثل چادر ساره زوجهٔ ابراهیم. (سفر پیدایش ۶۷:۲۴) و مثل چادر زنان یعقوب (سفر پیدایش ۳۳:۳۱) از چادر شوهرش جدا بود بدین لحاظ سیسرا بدان چادر پناه برد که مبادا کسی وی را به قتل رساند علیهذا یاعیل وی را پذیرائی کرد و شیر از برای آشامیدنش آورد و چون از زحمت راه درمانده بود خواب وی را درربود و یاعیل میخی در شقیقهٔ وی کوبید و از آنطرف بزمین رسید و بمرد. (سفر داوران ۲۱:۴) و دبوره یاعیل را از برای این کار مدح کرد یابین و سیسرا نسبت به قوم اسرائیل بسیار بیرحمانه رفتار میکردند. (سفر داوران ۱:۵ و ۲۴-۲۷). (قاموس کتاب مقدس).
یاغ. (ترکی، اِ) روغن. (غیاث) (آنندراج). اسم ترکی دهن است. (تحفه) (فهرست مخزن الادویه).
یاغلامیشی. (ترکی، اِ) این کلمهٔ ترکی در تاریخ مبارک غازانی آمده است و با مصدر کردن به کار رفته و از عبارت مفهوم می‌شود که معنی تیمارداری و تعهد بسبب کوفتگی می‌دهد و اگر جزء اول کلمه یاغ به معنی روغن باشد، معنی روغن‌مالی دارد: شهزاده غازان هشت‌ساله بود آنجا نخچیر زد و چون اول شکار بود جهت یاغلامیشی دست او سه روز در دامغان توقف نمودند. (تاریخ مبارک غازانی ص۹). و قورچی بوقا که مرگان بود یعنی شکار نیکو می‌زد شهزاده غازان را یاغلامیشی کرد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۹).
یاغلی بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، با ۳۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
یاغمورالی. [مُ] (اِخ) دهی است از بخش نازلو حومهٔ شهرستان ارومیّه، با ۲۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
یاغمه. [م] (اِ) یغما. (ناظم الاطباء).
یاغی. (ترکی، ص) بی‌فرمان. (آنندراج). سرکش. نافرمان. اهل طغیان. طاغی:
مطیعش را ز می پرباد گشتی
چو یاغی گشت بادش تیز دشتی. نظامی.
این علم و ادرا ک‌را به دست تو میدهند می‌نگر
که‌به که میدهند و از بهر چه میدهند از بهر آن
تا با یاغی جنگی نه آنکه بر وی یاغی شوی.
(کتاب المعارف). یکساعت چون توانائی یافتی یاغی شدی. (کتاب المعارف). در بادغیس به حدود رباط یاغی از لشکر یاغی معدودی چند یافتند. (لباب الالباب ص ۵۳۰). و دیگر آنکه آن جماعت از بلاد یاغی‌اند فرمود که هیچکس با من یاغی نیست. (جهانگشای جوینی).
ز آنکه انسان در غنا طاغی شود
همچو سیل خواب من یاغی شود. مولوی.
حصار قلعهٔ یاغی، به منجنیق مده
بیام قصر برافکن کمند گیسو را. سعدی.
و حال یاغی شدن محمود شاه و اشیاع او و... عرضه داشتند. (تاریخ غازانی ص ۱۳۰). چون همواره بر گذر بود و توقف نمینمود. (اسکندر) بعد از غیبت او دیگر بار یاغی میشدند. (تاریخ غازانی ص۳۴۹). معلوم شد که جمعی قزاونه که ایشان را در هزاره جهت آتابای در آورده بودند سر فتنه دارند و کنگاج کرده‌اندکه یاغی شده مراجعت نمایند. (تاریخ غازانی ص۲۸). اما بسبب آنکه با ولی نعمت خود یاغی شد مذموم زبانهای خاص و عام و ملوم لسانهای کرام و لئام گشت. (تاریخ غازانی ص۴۴). و بعضی ولایات یاغی که نزدیک باشد. (رشیدی).
- یاغی طاغی؛ سرکش و نافرمان و طغیان کننده.
- ||دشمن. (ناظم الاطباء): به خلاف آن یاغی طاغی که... نبخشم این ملک را مگر به خسیس‌ترین بندگان. (گلستان سعدی).
||(اِ) زمین و ارض و خاک.(ناظم الاطباء).
یاغیانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) (مرکب از «یاغی» ترکی + «انه» فارسی غالباً قید حالت در جمله باشد) چون یاغیان. یاغی‌صفت:
پس چو عادت سرنگونیها دهم
ز اسپه تو یاغیانه برجهم. مولوی.
یاغی‌باستی. (اِخ) پسر امیر چوپان که مدتی در شیراز امارت و مدتی نیز در حکومت تبریز شرکت داشت. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ و حبیب‌السیر جزو دوم از مجلد سوم شود.
یاغی‌باستی. (اِخ) پسر شیخ علی ایناق از سرداران معاصر سلطان احمد جلایری که در حدود ۷۸۴ هـ.ق. میزیسته است. رجوع به ذیل جامع التواریخ ص۲۲۲ و ۲۲۳ شود.
یاغی‌کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل با ۱۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
یاغیگری. [گَ] (حامص مرکب) سرکشی. نافرمانی. عصیان: آوازهٔ یاغیگری و فتنهٔ نوروز در افواه افتاد. (تاریخ مبارک غازانی ۱۶). و یکی از مقدمان مازندران خائف گشته بیندگی نیامد تا اسم یاغیگری بروی افتاد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۸). غازان‌خان گناه او (کیا صلاح الدین) ببخشید و چون به ولایت خود به وقت دیگر باز یاغیگری آغاز نهاد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۴۱).
یاف. (ص) یافه. بیهوده. (آنندراج) (مؤید الفضلاء). بیهوده و یاوه و باطل. (از ناظم الاطباء). ||گمشده. (آنندراج) (مؤید الفضلاء). رجوع به یافه شود.
یافا. (اِخ) شهری به فلسطین کنار دریای مدیترانه، با ۷۱۰۰۰ تن سکنه. منسوب بدان یافی است. شهری است بر ساحل بحرالشام از اعمال فلسطین میان قیساریة و عکا در اقلیم سوم طول آن از جهت مغرب پنجاه و شش درجه و عرض آن سی و سه درجه است. شهری است از شام بر کران دریای روم و اندر

1 - Jahel.

وی مسلمانانند و شهری است با نعمت بسیار و کشت و برز و خواسته‌های بسیار. (حدود العالم چ دانشگاه). ابن بطلان در رساله‌ای که به سال (۴۴۲) نگاشته گوید یافا شهر قحط زده است و کمتر نوزادی در آن باقی می‌ماند و از این روی آموزگار کودکان در آن کمتر یافت شود. صلاح‌الدین هنگامی که ساحل را در (۵۸۳) فتح کرد آن را نیز بگشود و سپس فرنگان ترسایان در (۵۸۷) آن را باز گرفتند و سپس ملک عادل ابولکربن ایوب در(۵۹۳) آن را باز ستاند و ویران کرد.نسبت بدان را گاهی «یافونی» گویند. (معجم البلدان). و رجوع به یافی شود.

یافت. (مص مرخم) یافتن. (از ناظم الاطباء). پیداشدگی. حصول و انکشاف. (ناظم الاطباء). پیدا کردن. تحصیل کردن. به دست آوردن. دریافت. درک: سبب یافتن طلب بود و سبب طلبیدن یافت. (کشف المحجوب).

همه خربندگان خر شده گم
یافت خر خواهند و من گم خر. سوزنی.

و شکر یافت لذت علم به مقدار امکان و استطاعت میگزاردند. (تاریخ بیهق).

آرزو چون نشاند شاخ طمع
طلبش بیخ و یافت برگ و بر است. خاقانی.
طمع آسان ولی طلب صعب است
صعبی یافت از طلب بتراست. خاقانی.
عزم جفت طلب است و طلب آبستن یافت
یافت را در طلب امکان به خراسان یابم.
خاقانی.
تا از طلب به یافت رسی سالهاست راه
بس کن حدیث یافت طلب را بجان طلب.
خاقانی.

و بعد از نیل مطلوب و یافت مقصود. (تاج المآثر).

— بازیافت؛ دوباره به دست آوردن. حصول.

— دریافت؛ وصول. تحصیل. به دست آوردن.

||مخفف یافته (صفت مفعولی از یافتن): گفت ای رابعه این به چه یافتی گفت به آنکه همه یافت‌ها گم کردم در او. (تذکرة الاولیاء عطار).

— نایافت؛ یافت‌نشدنی. نایاب و میسر ناگشته.(ناظم الاطباء). نایاب: چون آوازهٔ یاغی نبود و تغار نایافت شهزاده انبارچی و لشکرهای عراق و آذربایجان را اجازت انصراف فرمود. (تاریخ غازانی ص۳۶). چون آبادانی و الوس و ولایت دور بود و شراب نایافت فرمان نفاذ یافت که امرا به آب یارشمیشی کنند. (تاریخ غازانی ص۵۳). و رجوع به نایافت شود.

— نایافت؛ نایابی:
کسی کو بمیرد ز نایافت نان
ز برنا و از پیرمرد و زنان. فردوسی.

و بسبب نایافت غذا عظیم در زحمت بودند. (تاریخ غازانی ص۳۴).

— یافت شدن؛ حاصل و میسر شدن. (آنندراج). به دست آمدن: خرواری گندم که در سال گذشته سی دینار یافت نمی شد به شش دینار در وجه خزانه بر مردم طرح می‌کردند. (تاریخ وصاف از آنندراج).

||دانستن. شناختن. ادراک.

یافت. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هوراند شهرستان اهر است که از ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۸۷۲ تن و مرکز آن ده گنجوبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). حمدالله مستوفی. (در ذکر آذربایجان) آرد: یافت ولایتی است و قرب بیست پاره دیه است در میان بیشه و هوایش به گرمی مایل است حاصلش غله و اندکی میوه حقوق دیوانیش مبلغ چهار هزار دینار مقرر است. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۸۴).

یافت‌آباد. (اِخ) دهی است از شهرستان ری نزدیک تهران به میانهٔ مغرب و جنوب غربی آن با ۱۹۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یافتجه. [جَ] (معرب، اِ) معرب یافته است که به‌معنی قبض وصول و حجت و اصل خط باشد: رسم نویسندگان یافتجه‌ها. (تاریخ قم ص۱۶۷). ذکر اطلاق و رهانیدن از ضمان اهل قم را یعنی چون آن کس که ضمان خراج شده باشد و ضمان نامه باز داده چون خراج خود بگذارد و خواهد یافتجه و وصول مال ضمان بستاند چقدر حق کاتب یافتجه و اطلاق‌نامه او بوده است. (تاریخ قم ص۱۴۹).

یافتن. [تَ] (مص) وَجد. جِدة. وُجد. اِجدان. (از منتهی الارب). وِجدان. وُجود. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). الفاء. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). واجد شدن. اصابت. نیل. (منتهی الارب). مغارطة. (منتهی الارب). یابیدن. پیدا کردن:

هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای
بی‌گمان راضی بباشد گر بیابد آبکند.
شهید بلخی.
دانش به خانه اندر و در بسته
نه رخنه یابم و نه کلیدستم. ابوشکور.
بپرسید از آن سر شبان راه شاه
کزایدر کجا یابم آرامگاه. فردوسی.

بروید و بنگرید و آنچه بیابید بیارید. (نوروزنامه).

گویند مردی در بیابان گنجی یافت. (کلیله و دمنه).

روز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب. مولوی.
کوزه‌بودش آب می‌نامد به دست
آب را چون یافت کوزه خود شکست.
مولوی.
حکایت من و مجنون به یکدگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری. سعدی.
سعدی صبور باش برین ریش دردناک
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد. سعدی.

||به دست آوردن. رسیدن. حاصل کردن. به دست کردن:

بساکسا که جوین نان همی نیابد سیر
بساکسا که برهست و فرخشه برخوانش.
رودکی.
مدخلان را رکاب زرآ گین
پای آزادگان نیابدسرُ. رودکی.
آنچه با رنج یافتیش و به ذل
تو به آسانی از گزافه مدیش. رودکی.
جهان را به دانش توان یافتن
به دانش توان رشتن و بافتن. بوشکور.
ز دشمن گر ایدونکه یابی شکر
گمان بر که زهر است هرگز مخور. بوشکور.
جهان بر شبه داود است و من چون اوریا گشتم
جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخراشم.
خسروی.
من نیابم نان خشک و سوخ شب
تو همه حلوا کنی از من طلب. کسائی.
چنین داد پاسخ که آباد جای
نیابی مگر با شدت رهنمای. فردوسی.
همه دشمنان کام دل یافتند
رسیدند جائی که بشتافتند. فردوسی.
تو این فر و شوکت ز ما یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی. فردوسی.
سوی کام دل تیز بشتافتی
کنون هر چه جستی همه یافتی. فردوسی.
نباشند یاور ترا تازیان
چو جائی نیابند سود و زیان. فردوسی.
پسر بیگمان از پدر تخت یافت
کلاه و کمر یافت هم بخت یافت. فردوسی.
بیابد خورش بامداد پگاه
سه من می‌ستاند ز گنجور شاه. فردوسی.
چو این هر سه (گوهر و نژاد و هنر) یابی خرد بایدت
شناسندهٔ نیک و بد بایدت. فردوسی.
به نام بزرگان و آزادگان
کزایشان جهان یافتی رایگان. فردوسی.
زمین هفت کشور مراگشت راست
دلم یافت از بخت چیزی که خواست.
فردوسی.
چنین گفت پس این سرای سپنج
نیابند جویندگان جز برنج. فردوسی.
به داد و دهش یافت این نیکوئی
تو داد و دهش کن فریدون توئی. فردوسی.
وصال تو تا باشدم میهمانی
سزد کز تو یابم سه بوسه نهاری. خفاف.

یافتن پهنای جوی یا ارض بوسیلهٔ اسطرلاب. (التفهیم ص۳۱۱). یافتن بالای مناره یا دیوار عمود کوهی که به نشان نتوان رسید. (التفهیم ص۳۱۳). یافتن ارتفاع کواکب ثابته با اسطرلاب. (التفهیم ص۳۱۷). یافتن ارتفاع مناره یا دیوار با اسطرلاب. (التفهیم ص۳۱۳). یافتن طالع از روی ثابته بوسیله اسطرلاب. (التفهیم ص ۳۰۸). یافتن طالع بوسیلهٔ وتد بوسیلهٔ اسطرلاب. (التفهیم ص ۳۱۱). یافتن طالع و ارتفاع آفتاب از روی ساعت روز به وسیلهٔ اسطرلاب. (التفهیم ص۳۰۶). یافتن طالع و ارتفاع از ساعت شب بوسیلهٔ اسطرلاب. (التفهیم ص۳۰۷). یافتن مغی چاه به وسیلهٔ اسطرلاب. (التفهیم ص۳۱۲).

بکاوید کالاش را سر به سر
که‌داند که چه یافت زر و گهر. عنصری.
کی‌بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز
کی‌برآید تانخواهد توأمان از تو امان.
زینبی.
چگونه است کز حرب سیری نیابی
چگونه که بر جای هرگز نیائی. زینبی.
این یافتن ملک به شمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بودیار. منوچهری.

آنجا غرامت کردند مال بسیار و پیلان بیافتند. (تاریخ سیستان). و از آنجا به کابل شد و غزا کردو غنائم بسیار یافت. (تاریخ سیستان). امیر بفرمود تا منادی کردند مال و زر و سیم و برده لشکر را بخشیدم سلاح آنچه یافته‌اند پیش باید آوردن. (تاریخ بیهقی). و ما را بگردانیدند و زیاده از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم. (تاریخ بیهقی). دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی. (تاریخ بیهقی). مردی سخت بخرد و فرمانبردار است. (التونتاش) و بسیار نواخت یافت از خداوند (تاریخ بیهقی). چون امیر به هرات رسید به خدمت آنجای آمد و خلعت و نواخت یافت. (تاریخ بیهقی). باید بیننده... حال خویش را با آن مقابله کند اگر برین جمله نیابد بداند که زشت است. (تاریخ بیهقی). غلامان بسیار... غنیمت یافتند از هر چیزی. (تاریخ بیهقی). توان دانست که در دنیی و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده. (تاریخ بیهقی). شما فرزندان خود را وصیت کنید تا بهشت یابید. (تاریخ بیهقی). و مرغزار پر میوهٔ ما بودی از تو میوه گونه گونه یافتیم. (تاریخ بیهقی). ثمرتی سخت بزرگ و با نام خواهید یافت. (تاریخ بیهقی). بسیار غوری کشته شد و بسیار غنیمت یافتند. (تاریخ بیهقی). کسری گفت ای بزرجمهر چه ماند از کرامات و مراتب که آن را نه از حسن رای ما بیافتی. (تاریخ بیهقی). استعفا خواست و بیافت. (تاریخ بیهقی).

به دینار هر چیز و تیمار سخت
توان یافت جز زندگانی و بخت.
اسدی (گرشاسبنامه).
تا چشم و گوش یافته‌ای بنگر
تا برشنوده است گوا بینا. ناصرخسرو.
نبینی که امت همی گوهر دین
نیابد مگر کز بنین محمد. ناصرخسرو.
یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت
به نود سال براهیم از آن عشر عشیر.
ناصرخسرو.
نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم
نه این دو کبوتر بیابد سه دیگر. ناصرخسرو.

کاشکی امروز سه قدح دیگر از آن بیافتمی. (نوروزنامه). پس ترک همهٔ مشرق بگردید تا جائی نیافت و موافق آمدش. (مجمل التواریخ ص۹۹). چنانکه تمامی احوال او را از روز ولادت تا این ساعت که عز مشافههٔ ما یافته است در آن بیابد. (کلیله و دمنه).

در مرغ همچو چرغ به چنگالان
میکاود و جغاره نمی یابد. سوزنی.
یافته و بافته است شاه چو داود و جم
یافته مهر کمال بافته درع امان. خاقانی.
چون علم لشکر دل یافتم
روی خود از عالمیان تافتم. نظامی.
رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک به انصاف توان یافتن. نظامی.
قدر دل و پایهٔ جان یافتن
جز به ریاضت نتوان یافتن. نظامی.
من چو آب زندگانی یافتم
غم نباشد گر بمیرد حاسدی. سعدی.
افزون ز طلب چو یافت مردم
شک نیست که دست و پا کند گم.
امیرخسرو دهلوی.

— آب یافتن؛ آبیاری شدن:
باز مرد اندر درخت عقل ناپیدا بود
چون به تعلیم آب یابد آنگهی پیدا شود.
ناصرخسرو.

— ||به آب دسترس پیدا کردن. کشف آب کردن.

— آبرو یافتن؛ اعتبار پیدا کردن:
برو پیش فغفور چینی بگوی
که‌نزدیک ما یافتی آبروی. فردوسی.

— آرام یافتن؛ آسایش و لذت یافتن. به آسایش و لذت رسیدن:
یکی بی‌هنر بود نامش گراز
کزو یافتی شاه آرام و ناز. فردوسی.

— ||قرار و سکون یافتن. قرار گرفتن:
چون تو را کار ملک راست شد و آرام یافت
از وی زاد شم بزاد. (مجمل التواریخ ص ۱۰۵).
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی صفر کرد تا کام یافت. سعدی.

در ظل نوفل نامی که در آن زمان فرعون مصر بود آرام یافتند. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص۴۷). و رجوع به آرام یافتن شود.

— آرزو یافتن؛ بمراد رسیدن:
ز یزدان همه آرزو یافتم
دگر دل همه سوی کین تاختم. فردوسی.

— آزادی یافتن؛ آزاد شدن، نجات پیدا کردن.
جانت آزادی نیابد جز به علم و بندگی
گربدین برهانت باید رو بدین اندرنگر.
ناصرخسرو.

— آزار یافتن؛ آزرده شدن، رنجیده خاطر شدن: خاطر اشراف و اعیان ملک از وی آزار یافته این خبر در اطراف عالم شایع گردید. (حبیب السیر جزو ۲ ج ۱ ص۸۵).

— آفرین یافتن؛ مورد تحسین قرار گرفتن:
نهد تخت خشنودی اندر جهان
بیابد بدو آفرین جهان. فردوسی.

— آگهی یافتن؛ آگاه شدن. مطلع شدن:
یکی آگهی یافتم ناپسند
سخنهای ناخوب و ناسودمند. فردوسی.
ز زال آگهی یافت افراسیاب
برآمد از آرام و از خورد و خواب. فردوسی.

— آماس یافتن؛ باد کردن. متورم شدن:
تنت یافت آماس و تو ز ابلهی
همی گیری آماس را فربهی. اسدی.

— اتصال یافتن؛ پیوند شدن. متصل گشتن: و بعد از عبور ایشان به هم اتصال یافتند. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص۳۸). و اجزای خاک با هم اتصال یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۵۱).

— اثر یافتن؛ نشانی پیدا کردن:
تامگر دیده ز روی تو بیابد اثری
هر زمان صد رهت اندر سر و پا می‌نگرم.
سعدی.

— اجازت یافتن؛ مجاز شدن. رخصت یافتن.

— اختصاص یافتن؛ مخصوص شدن: ذکر اختصاص یافتن آن طبقه به اصناف و الطاف الهی. (حبیب السیر جزو ۴ ج ۲ ص ۴۲۰).

— ارتفاع یافتن؛ بلند شدن، برخاستن: غبار نقار در سینهٔ ایشان ارتفاع یافته عاقبةالامر شبی قیدار هاتفی شنیده. (حبیب‌السیر جزو ۱ ج ۱ ص۳۷).

— استحکام یافتن؛ استوار شدن: چنان کرد که سلطنت بدو استحکام یافت. (تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۳۱).

— استیلا یافتن؛ چیره شدن: من به کرات ایشان را نصیحت کردم که تو براین دیار استیلا خواهی یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ص ۴۸).

— اشتعال یافتن؛ شعله ورشدن: آتشی از جانب شام اشتعال یافته تمامت حصون و... محترق گردانید. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱

ص ۳۰).
— اشتهار یافتن؛ مشهور شدن: صیت شجاعتش در هند اشتهار یافت. (حبیب السیر ج۲ جزو ۴ ص۴۳۱).
— اطلاع یافتن؛ آگاه شدن: آنجناب بر تعبیر خواب اطلاع یافته و از رشک و حسد سایر فرزندان اندیشید. (حبیب السیر جزو ۱ ج۱ ص۲۳).
— اطلاق یافتن؛ منحصر و متعلق شدن. مقرر شدن: به اتفاق جمیع مورخان اول کسی که در جهان پادشاهی بر او اطلاق یافت کیومرث بود. (حبیب السیر جزو ۲ ج۱ ص۶۲).
— اقتران یافتن؛ نزدیک شدن، مقترن گشتن: این مسئله به عز اجابت اقتران یافته وحی بر آن جناب نازل گشت. (حبیب السیر جزو ۱ ج۱ ص۱۲).
— التهاب یافتن؛ شعلەور شدن: نائرۀ خشم فرعون التهاب یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج۱ ص۳۱).
— اَلَم یافتن؛ رنج یافتن، درد کشیدن:
الم چون رسانی به من خیرخیر
چو از من نخواهی که یابی الم. ناصرخسرو.
بُثرەهای گرم و سوزاننده برآید و از آن الم یابند. (ذخیرۀ خوارزمشاهی).
— امان یافتن؛ زنهار یافتن، در امان شدن:
تا امان یابد به مکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان. مولوی.
— امتداد یافتن؛ طول کشیدن: ابتلای بنی اسرائیل... چهل سال امتداد یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج۱ ص۳۶). مدت محاصره امتداد یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ص۳۸).
— انتظام یافتن؛ قرار گرفتن. در آمدن: نوبتی دیگر در سلک خدام تبع انتظام یافتند. (حبیب السیر جزو ۲ ج۱ ص۹۴). در سلک مؤلفة القلوب و طلقا انتظام یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۲ ص ۲۳۷).
— انتقال یافتن؛ منتقل گشتن: به طریق توارث به اولاد منتقل میگشت تا به ابراهیم (ع) انتقال یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۷).
— انحراف یافتن؛ به بیراهه رفتن. منحرف شدن: هر کس از جاده انحراف یابد نفسش منقطع شده بمیرد. (حبیب السیر اختتام ص۴۱۴).
— اندر یافتن؛ به دست آوردن: یاران پیغامبر علیه السلام گفتند بسیار کس بودی که ما آهنگ او کردیم (در غزو بدر) که پیش از آنکه ما او را اندر یافتمانی و شمشیر بدو رسیدی سر وی از تن جدا گشتی. (بلعمی، ترجمۀ طبری).
— ||انجات دادن؛ رها ساختن:
خویشتن را بطاعت اندر یاب
اگراز خویشتنت تیمار است. ناصرخسرو.

وراندر یافتن مر پیشکاران را به در ماند
بر آنکو برتر است از عقل خیره و هم نشمارد.
ناصرخسرو.
— ||درک کردن: پس یعقوب گفت چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت. (تاریخ سیستان). پس هر پادشاه که طبیب اختیار کند این شرایط که برشمردیم باید که اندر یافته باشد که نه بس سهل کاری است جان و عمر خویش به دست هر جاهل دادن. (چهارمقاله).
— انعقاد یافتن؛ بسته شدن. منعقد گشتن: منا کحت میان ملکه و سلطان انعقاد یافت. (حبیب السیر جزو ۴ ج ۲ ص ۴۳۱).
— انقراض یافتن؛ از میان رفتن. منقرض شدن. به پایان رسیدن: دولت و اقبال سنجری انقراض یافته حشم غز در ولایات دست به فتنه و فساد برآوردند. (حبیب السیر جزو ۴ ج ۲ ص۴۱۹).
— بادافره یافتن؛ سزای بد دیدن. به مکافات رسیدن:
ندانم که بادافره ایزدی
کجایابی از روزگار بهی. فردوسی.
— بار یافتن؛ اجازۀ ورود یافتن: اجازه پیدا کردن برای رسیدن به حضور شاه یا بزرگی:
در حرم وصل یار زندەدلی بار یافت
کز همه خلق جهان بار ملامت کشید.
امیر سید قاسم (از تذکرۀ دولتشاه ص۳۴۷).
— باز یافتن؛ پیدا کردن. دوباره به دست آوردن:
چو به خنده باز یابم اثر دهان تنگش
صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش.
خاقانی.
چو پیری کو جوانی باز یابد
بمیرد زندگانی بازیابد. نظامی.
تا دل من راه جانان باز یافت
گوهری در پردۀ جان باز یافت. عطار.
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت. مولوی.
و خضر و الیاس به موضع چشمه شتافتند و آن را بازنیافتند. (حبیب السیر جزو ۱ ج۱ ص۱۶).
— بریافتن؛ بهرەمند شدن. به دست کردن. حاصل کردن:
و دیگر که این شاه پیروزگر
بیابد همی ز اخترنیک بر. فردوسی.
— بقا یافتن؛ پایدار بودن، باقی ماندن:
گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان
همه عیشش هنرستی سوی دانا به بقاش.
ناصرخسرو.
— بوی یافتن؛ به مشام رسیدن بوی. استشمام شنیدن بوی:
کبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوبش آمد[1] سوی نیلوفر شتافت. رودکی.

گفت که من همی بوی یوسف می‌یابم.
بلعمی (ترجمۀ طبری).
سوی میوه و باغ بودیش روی
بدان تا بیابد ز هر میوه بوی. فردوسی.
بوی وصلش آرزو میکردم و دریافت و گفت
از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من.
خاقانی.
این نفس جان دامنم برتافته‌ست
بوی پیراهان یوسف یافته‌ست. مولوی.
— بهر یافتن؛ قسمت و نصیب یافتن:
به جنگ اندرون کشته شد شاه شهر
که از چرخ گردان چنان یافت بهر. فردوسی.
— بهره یافتن؛ بهره‌مند شدن. برخوردن:
عرش پرنور و بلند است بزیرش در شو
تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش.
ناصرخسرو.
و از نصایح سودمند او بهره می‌یافتند. (حبیب السیر جزو ۱ ج۱ ص۵۷).
— پاسخ یافتن؛ جواب شنیدن:
چو این پاسخ‌نامه یابد ز شاه
بخوبی ورا بازگردان ز راه. فردوسی.
— پرورش یافتن؛ پرورده شدن. تربیت شدن:
زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیرکان. مولوی.
تا در ظل تربیت ما پرورش یابد. (حبیب السیر جزو ۲ ج۲ ص۸۹).
— تبدیل یافتن؛ بدل شدن. عوض شدن:
چون مزاج آدمی تبدیل یافت
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت.
مولوی.
و به زبان عربی شین منقوطه به سین مهمله تبدیل یافته. (حبیب السیر جزو ۱ ج۱ ص ۵۰).
— تربیت یافتن؛ مؤدب شدن به آداب:
گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رایت نه برتافتند. سعدی.
— ||پرورش یافتن؛ پرورده شدن: حضرت موسی از میان ایام رضاع تا وقت هجرت از مصر در حجر او تربیت یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ص ۳۰).
— ترجیح یافتن؛ برتری یافتن:
هم ز حق ترجیح یابد یکطرف
ز آن دو یک را برگزینند ز آن کنف. مولوی.
— ترشح یافتن؛ رشحه یافتن. بهره بردن: از رشحات کلک گوهر بار او ترشح یافته. (تذکرۀ دولتشاه ص ۳۸۰).
— تسکین یافتن؛ آرامش یافتن. آرام شدن. سکون یافتن:
چون هوای دل من گرم شد اندر غم عمر
دل گرمم ز دم سرد سحر تسکین یافت. عطار.

1 - نل: خوشش آمد.

آن دو فرشته را کلمه‌ای تعلیم کردند که در وقت هیجان شهوت چون آن را بر زبان آورند بدان جهت اندک تسکینی یابند. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۱۲).
— تصریح یافتن؛ مصرح روشن و آشکار شدن: کنیت آن جناب چنانچه [1] در تصحیح المصابیح تصریح یافته ابومحمد بود. (رجال حبیب السیر ص ۴۴).
— تصمیم یافتن؛ تصمیم گرفته شدن. مصمم شدن: پیغام داد که عزم عراق تصمیم یافته و او مرد صاحب تجربه است. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۲ ص ۴۳۱).
— تعلق یافتن؛ متعلق شدن. وابسته و منسوب شدن:
چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و باخبر. مولوی.
— تعیین یافتن؛ معین شدن. تعیین گردیدن: شمعون بخلاف آنجناب تعیین یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۵۲).
— تکرار یافتن؛ مکرر شدن: و این صورت سه نوبت تکرار یافته. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۲۰).
— تمکن یافتن؛ جای گرفتن. مستقر شدن: عزالدین بهرامشاه‌بن ایلتمش در غیبت رضیه به رضا امراء دهلی بر تخت سلطنت تمکین یافته بود. (حبیب السیر جزو ۴ ج ۲ ص ۴۱۷).
— توفیق یافتن؛ پیروزمند و موفق شدن. به دست آوردن موفقیت:
توفیق عشق روی تو گنجی‌ست تا که یافت
باز اتفاق وصل تو گوئی‌ست تا که برد.
سعدی.
— جریان یافتن؛ جاری شدن. روان گشتن: و سه نوبت بر زبان معجز بیان آنحضرت جریان یافت. (حبیب السیر جزو ۲ ج ۱ ص ۹۴).
— جواب یافتن؛ پاسخ شنیدن: ماچون جواب بر اینجمله یافتیم مقرر گشت که... براه راست بنایستد. (تاریخ بیهقی).
دهر شبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح
تا به زبان قبول یافت ز حضرت جواب.
خاقانی.
— حدوث یافتن؛ به وجود آمدن. پدیدار شدن: از آن اجناس جواهر مختلف الطبایع حدوث یابد. (حبیب السیر اختتام ص ۴۱۳).
— حظ یافتن؛ بهره گرفتن. بهره‌مند شدن: و از علم باطن نیز حظ تمام یافته‌ام. (رجال حبیب‌السیر ص ۲).
— حلاوت یافتن؛ شیرینی یافتن:
چو خواهی که گوئی نفس در نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس. سعدی.
— حیات یافتن؛ زنده شدن: به دعای حزقیل مجدد حیات یافتند. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۹). تا دعا کرد که یونس باز حیات یافت. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۳۹).
— خبر یافتن؛ خبر دار شدن، آگاه شدن:
دو چشمم به ره بود گفتم مگر
ز سهراب و رستم بیابم خبر. فردوسی.
چه گفت گفت خبر یافتم که نزد شما
ز بهر راه بر اسبان همی کنند لگام. فرخی.
چون غوریان خبر وی بیافتند به قلعتهای استوار که داشتند اندر شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰).
جز آن نیابد از آن راز کس خبر که دلش
ز هوش و عقل در این راه راهبر دارد.
ناصرخسرو.
دیر خبر یافتی که یار تو گم شد
جام جم از دست اختیار تو گم شد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۷۰).
چون اثر نور سحر یافتم
بی‌خبرم گر چه خبر یافتم. نظامی.
چون مسیلمه از قدوم او خبر یافت فرمود تا ابواب قلعه را مضبوط ساختند. (حبیب السیر ج ۱ جزو ۴).
— خطر یافتن؛ قدر و ارزش و بزرگی به دست آوردن:
تن به جان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست
جان به دانش زنده ماند زان ازو یابد خطر.
ناصرخسرو.
— خلاص یافتن؛ رهاشدن. نجات پیدا کردن:
هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
باز نیابد خلاص هر که در این دام رفت.
سعدی.
— خلاصی یافتن؛ رهایافتن. نجات پیدا کردن:
به شکر بود بسی سال تا خلاصی یافت
به امر خالق بیچون و واحد اکبر.
ناصرخسرو.
— خلعت یافتن؛ به دست آوردن خلعت. خلعت گرفتن:
ببینی بدین داد و نیکی گمان
که او خلعتی یابد از آسمان. فردوسی.
و نواخت و خلعت یافتند. (تاریخ بیهقی).
— خواب یافتن؛ خوابیدن. خواب نیافتن. مجال خوابیدن پیدا نکردن:
دلیران به درگاه افراسیاب
ز بانگ تبیره نیابند خواب. فردوسی.
— داد یافتن؛ به حق رسیدن. به دست آوردن حق:
زآن پنج در حجره سه تن راست دو جان را
تا هر دو گهر داد بیابند ز داور. ناصرخسرو.
— درنگ یافتن؛ تأخیر کردن:
فریبرز چون یافت یک مه درنگ
به هر سو بیازید چون شیر چنگ. فردوسی.
— دست یافتن؛ موفق شدن. توفیق. (منتهی الارب):
عاشق چو بر مشاهدهٔ دوست دست یافت
در هرچه بعد ازو نگرد اژدهای اوست.
سعدی.
— ||چیره شدن. به چنگ آوردن:
گرامشب بر ایشان نیابیم دست
به پستی ابر خاک باید نشست. فردوسی.
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا.
ناصرخسرو.
بلی گر دست بر گوهر نیابد
سر از گوهر خریدن برنتابد. نظامی.
بزور فکر بر این طرز دست یافته‌ام
صدف ز آبلهٔ دست یافت در ثمین. صائب.
— دستوری یافتن؛ اجازه یافتن. رخصت گرفتن: من دستوری یافتم به رفتن سوی خوارزم. (تاریخ بیهقی).
— دولت یافتن؛ به دست آوردن دولت:
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت
راه ندید از ظلام ماه ندید از غبار. سعدی.
— ذوق یافتن؛ طعم و مزهٔ نیکو یافتن: دیگر سبب شرح ناّدادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم. (تذکرة الاولیاء عطار).
— راحت یافتن؛ به آسودگی رسیدن به سلامت و آسایش دست یافتن:
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز
نیابد راحت از بیمار بیمار. ناصرخسرو.
— راه یافتن؛ راه پیدا کردن. راه جستن. رسیدن:
هر آن کس که او پوشش شاه یافت
به بخت و به تخت مهی راه یافت. فردوسی.
به ایرانیان گفت کاوس شاه
که سرتان نیابد سوی جنگ راه. فردوسی.
نیابم برین چرخ گردنده راه
نه بر دامن دام خورشید و ماه.
فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۱۱۶).
گر راه نیابی نه عجب دارم از یرا ک
من چون تو بسی بودم گمراه و مخسر.
ناصرخسرو.
هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکان نداشت.
سعدی.
— ||بیرون رفتن: و از آن سبب پرخشم و کینه توز باشند که خشم از اندام ایشان راه نیابد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۰).
— رخصت یافتن؛ اجازه و دستوری یافتن: چون بدرجهٔ کمال رسید رخصت یافت. (رجال حبیب السیر ص ۲). از حضور شاهی رخصت انصراف یافته ... (مجمل التواریخ

---

۱ - در این مورد «چنانکه» باید باشد.

گلستانه ص ۲۳).
— رقم یافتن؛ نقش پذیرفتن:
یافته در خطهٔ صاحبدلی
سکهٔ نامش رقم عادلی. نظامی.
— رنج یافتن؛ آزار دیدن. دشواری یافتن:
برفتن از این پس نیابند رنج
درم داد باید فراوان زگنج. فردوسی.
— روان یافتن؛ روان شدن. روانی یافتن:
اگر یابدی آب دریا روان
وگر کوه را پای بودی دوان... فردوسی.
— ||جان یافتن. زنده شدن:
از ینگونه هر ماهیان سی جوان
از ایشان همی یافتندی روان. فردوسی.
— روزگار یافتن؛ زمان یافتن. عمر کردن: اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را بـا امت او کنند.(تاریخ بیهقی).
یافتستی روزگار امروز کن
خویشتن را نیک‌روز و نیک‌فال.
ناصرخسرو.
— روز یافتن؛ بـه روشـنایی رسیدن. قـرین روشنایی شدن:
نیک نبودی تو خود کنون چه حدیث است
کزحشم میر روز یافتی به شب تار.
ناصرخسرو.
— رها یافتن؛ نـجات پـیدا کـردن. خـلاص شدن:
چو خواهی که یابی ز هر بد رها
سراندر نیاری بدام بلا... فردوسی.
دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس
گرز آتش این قوم بدین فعل رهااند.
ناصرخسرو.
— رهایی یافتن؛ نجات و خلاص یافتن:
بدامم نیابد بسان تو گور
رهائی نیابی بدینسان مشور. فردوسی.
بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هرجا که‌رود از چنگ عقوبت او رهائی نیابد.
سعدی.
— ره یافتن؛ راه یافتن. راه جستن:
فزونی و کمی درو ره نیابد
که‌بد ز اعتدال مصور مصور. ناصرخسرو.
پیرزنی ره به جوانمرد یافت
لالهٔ او چون گل خود زرد یافت. نظامی.
— زنهار یافتن؛ امان یافتن:
مخور زنهار برکس گر نخواهی
که‌خواهی و نیابی هیچ زنهار. ناصرخسرو.
— زوال یافتن؛ به پایان رسیدن:
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت کمالی نیافته. سعدی.
— زیب یافتن؛ زیور یافتن. مزین شدن:
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
بزرگی بدو یافته زیب و فر. فردوسی.

ای یافته به تیغ و بیان تو
زیب و جمال معرکه و منبر. ناصرخسرو.
— زینت یافتن؛ زیور یافتن. آراسته شـدن: بیمن اهتمام آن حکیم فضایل اثر به علم و هنر زیب و زینت یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ص ۵۸).
— زینهار یافتن؛ امان یافتن:
کنیزک بدو گفت کای شهریار
هر آنگه که یابم به جان زینهار. فردوسی.
— سپاس یافتن؛ مورد شکر قرار گرفتن:
شود پیش او خوار مردم‌شناس
چو پاسخ دهد زود نیابد سپاس.
فردوسی (شاهنامه ج۵ ص۴ ۲۲۰).
— سخن یافتن؛ درک سخن کردن:
چو باید که دانش بیفزایدت
سخن یافتن را خرد بایدت. فردوسی.
— سروری یافتن؛ بـه بـزرگی و خـواجگی رسیدن:
هوش و هنگت برد به گردون سر
که‌بدین یافت سروری هوشنگ.
ناصرخسرو.
— سعادت یافتن؛ خوشبخت شدن. بـه دست آوردن خوشبختی:
گرنوازی چه سعادت به از این خواهم یافت
ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد.
سعدی.
— شرف یافتن؛ ارزش و اعـتبار یـافتن. بـه شرف رسیدن:
اگر دانش بیلفنجی ز فضل تو شرف یابد
پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم.
ناصرخسرو.
بعد از آن توبهٔ آنجناب شرف قبول یافته ماهی به کنار دریا شتافت. (حبیب السیر جزو۱ ج ۱ ص ۴۶).
— شفا یافتن؛ بهبود و سلامت پیدا کردن: آن جناب را بجهت آن مسیح خوانند که دست بر بیماران میکشید و همه شفا می‌یافتند. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۵۱).
— شکست یـافتن؛ مـغلوب شـدن. شکست دیدن: سلطان سـنجر در مـصاف قـراختـای شکست یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۴۲۱).
— شیوع یـافتن؛ رواج پـیدا کـردن. مـنتشر شدن: و طریقهٔ بت‌پـرستی در مـیان مـلوک طوایف شیوع یافت. (حبیب السیر جزو ۲ ج ۱ ص ۶۷).
— صحبت یافتن؛ همدمی یافتن:
سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
به جان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد.
سعدی.
— صحت یافتن؛ تندرستی و سلامت یافتن:
ز آنکه صحت یافت از پرهیز رست

طالب مسکین میان تب در است. مولوی.
استر را بوی کند و آب دهـان بـر آن انـدازد صحت یابد. (حبیب السیر، اختتام ص ۴۲۱).
— صدور یافتن؛ صادر شدن: این سفارش از من صدور یافته. (دستورالوزرا ص ۴۰).
— طراوات یافتن؛ تر و تازه شدن: و جمال او طراوت ایام جـوانـی یـافته بـحزقیل حـامله گردید.(حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص۳۸).
— ظفر یافتن؛ پیروز شدن. چیره گـردیدن: و ظفر یافت و از آنجا بـه کـابل شـد. (تـاریخ سیستان).
نیم از آنها کاینها بر دین محمد کردند
گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز.
ناصرخسرو.
مـیان پـدر و پسـر مـصاف دست داد و عـبداللـطیف ظـفر یـافت. (تـذکرهٔ دولتشـاه ص۳۶۴). آخر الامرملک مظفر بر طبق نـام خویش ظفر یافت. (حبیب السیر جزو ۲ ج۳ ص ۸۴).
— ظهور یافتن؛ ظاهر شدن. آشکـارا شـدن: نوبت دیگر سمت ظهور خواهد یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۷).
— عافیت یافتن؛ سلامت و تندرست شدن:
سرش برتافتم تا عافیت یافت
سر از من لاجرم بدبخت برتافت. سعدی.
— عاقبت یافتن؛ عاقبت بخیر شدن:
عاقبتی نیک سرانجام یافت
هر که در عدل زد این نام یافت. نظامی.
—عزت یافتن؛ عزیز شدن:
کسی یافت عزت که بگسست امید
رجاپیشه ناچار ذلت کشد.
شرف‌الدین علی یزدی.
— عفو یافتن؛ معفو شدن. بخشوده شدن: و به دین اجداد و آباء خویش بازآئی تا عفو یابی. (تاریخ بیهقی).
— علم یافتن؛ داناشدن:
اندک اندک علم یابد نفس چون عالی بود
قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود.
ناصرخسرو.
— فراغت یافتن؛ آسوده شدن. به آسـودگی و فـراغت رسـیدن: خـالدبن الولـید چـون از محاربهٔ طلیحه فراغت یافت با سپاه اسلام به طرف بطایح رفت. (حـبیب السـیر ج ۱ جـزو چهارم).
— فرج یافتن؛ گشایش یـافتن. نـجات پـیدا کردن:
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیک است کسی راکه توانائی هست.
سعدی.
— فرصت یافتن؛ مجال پیدا کردن. موقعیت به دست آوردن:
بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد

بیار این خواجه تاش خویش را یاد. نظامی.
باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت.
مولوی.
هرگاه فرصت می‌یافتند به قتل یکدیگر مبادرت می‌کردند. (حبیب السیر جزو ۴ ج ۲ ص ۴۱۹).
— فریاد یافتن؛ دادیافتن.
فریاد یافتم زجفا و دهای دیو
چون در حریم و قصر امام الوری شدم.
ناصرخسرو.
— فیصل یافتن؛ سر و سامان پیدا کردن. به جایی رسیدن. خاتمه یافتن: تا این قضیه به مقتضای شریعت مطهره فیصل یابد. (حبیب السیر اختتام ص ۴۱۸).
— قبول یافتن؛ پذیرفته شدن: و این مسئلت قبول یافته ملائکه عظام روح پرفتوحش را محفوف به انوار مغفرت رؤف غفور به مقام راحت و مسرور رسانیدند. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۳۲).
— قدح یافتن؛ پیمانه گرفتن. می خوردن:
جهان تازه شد چون قدح یافتی
روان از در توبه برتافتی. فردوسی.
— قرار یافتن؛ قرار گرفتن. آرامش و سکون یافتن و مستقر شدن:
چگونه یابد اعدای او قرار کنون
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار.
دقیقی.
تا در دلم قران مبارک قرار یافت
پر برکت است و خیر دل از خیر و برکتم.
ناصرخسرو.
— قوت یافتن؛ نیرومند شدن: موسی قوت تمام و تمکین مالا کلام یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ص ۳۲).
— کام یافتن؛ به آرزو رسیدن. موفق شدن. توفیق پیدا کردن. به مراد رسیدن:
جهاندار چون از جهان کام یافت
در آن جنبش از دولت آرام یافت. نظامی.
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدت سفر کرده تا کام یافت. سعدی.
— کمال یافتن؛ کامل شدن. به کمال رسیدن:
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت کمالی نیافته. سعدی.
— کوس یافتن؛ تنه خوردن. از چیزی کوس یافتن. با او برخورد کردن و صدمه دیدن:
ز ناگه بروی اندر افتاد طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.
— گذر یافتن؛ عبور کردن. گذشتن. گذاره شدن:
نه بر خاک او شیر یابد گذر
نه اندر هوا کرکس تیز پر. فردوسی.
خروشش چنان دشت بشکافتی
که در وی سپاهی گذر یافتی.
اسدی (گرشاسبنامه).
— ||رها شدن. مصون و معاف شدن. رهایی یافتن:
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ
نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ. فردوسی.
— گزند یافتن؛ صدمه دیدن:
که از باد و باران نیابد گزند. فردوسی.
— گنج یافتن؛ به ثروت رسیدن. توانگر شدن. مزد و اجر یافتن:
هر آن کس که ما را نمودست رنج
دگر آنکه زو یافتستیم گنج. فردوسی.
— لذت یافتن؛ بهره یافتن. متلذذ شدن:
جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی
تا دلت پر لهو و مغزت پر خمارست از نبید.
ناصرخسرو.
— لقب یافتن؛ لقب گرفتن: هوشنگ پادشاه فطنت شعار حکمت آثار بود به مرتبه‌ای بود که عادل لقب یافت. (حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ ص ۶۳).
— مجال یافتن؛ فرصت پیدا کردن: اول آنکه در سخن مجال تصرف یافتند. (کلیله و دمنه).
فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من
که دشمنان که به فرصت نیافتند مجال.
سعدی.
— مراد یافتن؛ به آرزو رسیدن. موفق شدن:
گر از جور دنیا همه رست خواهی
نیابی مرادت جزاندر جوارش. ناصرخسرو.
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد.
سعدی.
— مکافات یافتن؛ کیفر دیدن به کیفر رسیدن. پادا فراه یافتن:
مکافات این بد به هر دو جهان
بیابید و اینهم نماند نهان. فردوسی.
تو خون خلق بریزی و روی برتابی
ندانمت چه مکافات این گنه یابی. سعدی.
— مکان یافتن؛ مقام یافتن. به مرتبتی رسیدن:
ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت. سعدی.
— مهتری یافتن؛ به سروری رسیدن. سرور شدن:
بیابی بنزدیک ما مهتری
شوی بی‌نیاز از بد کهتری. فردوسی.
— مهلت یافتن؛ زمان یافتن: چون غلبهٔ اسلام دید [یزدجرد] مسلمان خواست شد اما مهلت نیافت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۲۶).
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
مهلت بیابد از اجل و کامران شود. سعدی.
— نام یافتن؛ مشهور شدن:
از این کار یابی تو نام بلند
رهائی دهی شاه را از کمند. فردوسی.
— نایافتن؛ پیدا نکردن:
سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت
جوینده ز نایافتن خیر امان را. ناصرخسرو.
تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن. سعدی.
— نجات یافتن؛ رهایی پیدا کردن:
گفتم که بی پیمبر یابد کسی نجات
گفتا که چون صدف نبود کی بود گهر.
ناصرخسرو.
او نیز رنج دید چو ایشان نجات یافت
او را کنون ز جملهٔ پیغمبران شمار.
معزی (دیوان ص ۴۱۲).
خلق یکسر روی زی ایشان نهاد
کس به بت ز آتش کجا یابد نجات. مولوی.
از شرر شر آن قوم نجات یافته در آن دیار رحل اقامت افکندند. (حبیب‌السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۳۰).
— نزول یافتن؛ نازل شدن. فرود آمدن: در اربعین سیم الواح نزول یافته رتبهٔ کلیم‌الله در بارگاه احدیت زیاده گشت. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۳۳).
— نشان یافتن؛ اثر یافتن. اثر پیدا کردن:
عماری بیاور مرا برنشان
که دیگر نیابی خود از من نشان. فردوسی.
— نشو و نما یافتن؛ پرورده و بزرگ شدن: شاهزاده آنجا نشو و نما یافت. (حبیب السیر جزء ۲ ج ۱ ص ۸۹).
— نصرت یافتن؛ پیروزمند شدن. چیرگی یافتن:
زی تو آید عدو چو نصرت یافت
کرده دل تنگ و روی پرآژنگ. ناصرخسرو.
— نصیب یافتن؛ بهره یافتن. بهره‌مند شدن:
گفتم ز نفس جثهٔ حیوان نصیب یافت
گفتا ز نفس نامیه بالد همی شجر.
ناصرخسرو.
— نظر یافتن؛ مورد توجه واقع شدن:
داد تن دادی بده جان را به دانش داد زود
یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر.
ناصرخسرو.
— نفاذ یافتن؛ جاری شدن: ...بنابرآن فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۲ ص ۵۹).
— نقصان یافتن؛ کم شدن: بدان سبب درویشان نقصان می‌یابند. (حبیب السیر ج ۳ جزو اول ص ۵۹).
— نم یافتن؛ آب رسیدن به. آلوده شدن به آب:
بگریم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد
مرا زیرا که بفزاید چو نرگس را بیابد نم.
ناصرخسرو.
— نواخت یافتن؛ نوازش دیدن. مورد انعام و

اعزاز قرار گرفتن: هر وقت نواختی یابد بخاطر ناگذشته. (تاریخ بیهقی). حسنک برفت... و کوکبهٔ بزرگ با وی از قضات... و نواخت و خلعت یافتند. (تاریخ بیهقی).
— نوبت یافتن؛ مجال و امکان بروز و ظهور پیدا کردن.
||احراز کردن مقام و منصب:
به یوسف آمد ازو یافت باز نوبت ملک
جمال و جاه و جلالش به دهر گشت سمر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۷).
— نوش یافتن؛ شیرینی یافتن. مقابل تلخی یافتن. مراد و کام دیدن:
چنین است کردار گردنده دهر
گهی نوش یابی از وگاه زهر. فردوسی.
— وایافتن؛ باز یافتن. دوباره به دست آوردن:
گرزیر بند زلف او باد صبا جا یافتی
صد یوسف گمگشته را در هر خمی وایافتی.
خاقانی.
— ورود یافتن؛ وارد شدن: در باب حصول مشک از آن آهو اقوال دیگر نیز ورود یافته. (حبیب‌السیر، اختتام، ص ۴۲۱).
— وصول یافتن؛ رسیدن: پیش از آن دو هزار مرد را وصول نمی‌یافت. (حبیب‌السیر جزء ۱ ج۳ ص ۶۱).
— وفات یافتن؛ درگذشتن. مردن: لاجرم به حریم حرم بازگردید و آنجا وفات یافت. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۲۱).
— وقت یافتن؛ فرصت جستن. موقعیت و امکان پیدا کردن:
بستم به عشق موی میانش کمر چو مور
گروقت یابی این سخن اندر میان بگوی.
سعدی.
— وقوع یافتن؛ اتفاق افتادن: تولد نوح در زمان حضرت آدم در هزار سال اول از آفرینش وقوع یافت. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۱۲).
— وقوف یافتن؛ آگاه‌شدن. اطلاع پیدا کردن: در علم شعر نیز وقوف یافت. (تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۸۲). و حضرون بر این معنی وقوف یافته به حیله‌ای که دانست ارفخشاط را به قتل آورد. (حبیب السیر جزء ۱ ج ۱ ص ۱۸).
— هدایت یافتن؛ هدایت شدن. به راه راست آمدن: حکایت خواب ربیعةبن النضر به روایت صحیح و هدایت یافتن بنابر تعبیر کردن صحیح آن است... (حبیب السیر جزء ۲ ج ۱ ص ۹۴).
— هنر یافتن؛ تعلیم هنر دیدن:
هنر یابد از مرد موزه‌فروش
سپارد بدو چشم بینا و گوش. فردوسی.
||حس کردن. احساس کردن. دیدن. مشاهده کردن. شنیدن. دریافتن. درک کردن. پی بردن با یکی از حواس ظاهر چون بصر، سمع، لمس و جز آنها یا پی به چیزی بردن از راه حواس معنوی:
دلی راکز هوی جستن چو مرغ اندر هوا یابی
بحاصل مرغوار او را به آتش گردنا یابی.
خسروی.
مرا بیدل و بیخرد یافتی
به کردار بد تیز بشتافتی. فردوسی.
هر آن کس که آواز او [لهراسب] یافتی
به تنش اندرون زهره بشکافتی. فردوسی.
چو آواز او یابد افراسیاب
همانا برآید ز دریای آب. فردوسی.
که نام تو یابد نه پیچان شود
چه پیچان همانا که بیجان شود. فردوسی.
ز ره چون به درگاه شد بار یافت
دل تاجور را بی‌آزار یافت[1]. فردوسی.
چنان یافتیم از شمار سپهر
که دارد بدین کودک خرد مهر. فردوسی.
چنین گفت مادر به هر دو پسر
که تا از شما باکه یابم هنر. فردوسی.
بپرسید خسرو به بندوی گفت
که گفتم ترا خاک یابم نهفت. فردوسی.
نباید که یابد شما را زبون
بکار آورد مرد دانا فسون. فردوسی.
دوستان را بیافتی به مراد
سر دشمن بکوفتی به گواز. فرخی.
روز به آکنده شدم یافتم
آخُر چون پاتلهٔ سفلکان. ابوالعباس.
نیابی در جهان بی داغ پایم
نه فرسنگی و نه فرسنگساری. لبیبی.
طاهر خبر او یافت بر اثر او فرارسید و پیرامن شارستان فروگرفت. (تاریخ سیستان). و خبر بازگشتن سلطان یافته بودند. (تاریخ سیستان). یکچندی میدان خالی یافتند و دست بزرگ وزیری عاجز نهادند. (تاریخ بیهقی). چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم. (تاریخ بیهقی). مرا با این خواجه صحبت... افتاد فاضلی یافتم وی را سخت تمام. (تاریخ بیهقی). در خود فرو شده بود [امیر یوسف] سخت از حد گذشته که شمه‌ای یافته بود از مکروهی که پیش آمد. (تاریخ بیهقی).
به دشواری توانی یافتن از دور چیزی را
ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان.
ناصرخسرو.
خار و خس بفکن از این شهره درخت ایرا
کز خس و خار نیابی مزه جز خارش.
ناصرخسرو.
چون یافتم از هرکس بهتر تن خود را
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر.
ناصرخسرو.
خار یابد همی ز من در چشم
دیو بی حاصل دوالک باز. ناصرخسرو.
زانک زین خانه نیابی تو همی بوی بهشت
یار تو یافت ازو بوی تو شو نیز بیاب.
ناصرخسرو.
پس چون آدم از حج بازآمد هابیل را طلب کرد نیافت پرسید که هابیل کجاست. (قصص الانبیاء ص ۲۶). یکی غضروف این است که آن را اندر زیر زنخدان پیش حلقوم همی توان دید و به انگشت بتوان یافت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سبب آنکه اندر او [اندر عَنبَر] چنگ و منقار یابند آن است که... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر فراشا یابد که عادت نباشد معلوم گردد که این تب تب عفونی است... و اگر هیچ فراشا نیابد معلوم گردد که تب تب یکروزه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حس آن همی باشد که چیزی گردشده در زهار او نهاده است و قابله و خداوند علت آن را به انگشت توانند یافت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از زمین برگرفت و بخورد طعام آن خوشتر یافت. (مجمل التواریخ ص ۱۰۰).
لب لعلش بمکیدم بخوشی
یافتم زو مزهٔ شکر و شیر. سوزنی.
به زهد سلمان اندررسان مرا ملکا
چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم. سوزنی.
به همت و رای خرد شو که دل را
جز این سدرة المنتهایی نیابی
به آب خرد سنگ فطرت بگردان
کزین تیزتر آسیائی نیابی
چه باید به شهری نشستن که آنجا
بجز هفت ده روستایی نیابی. خاقانی.
بسا دیبا که یابی سرخ و زردش
کبود و ازرق آید در نوردش. نظامی.
کز شعاع آفتاب پر ز نور
غیر گرمی می نیابد چشم کور. مولوی.
چون عمر اغیاررو را یار یافت
جان او را طالب اسرار یافت... مولوی.
هدیه‌ها میداد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را. مولوی.
یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت. سعدی.
پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت. سعدی.
چو معنی یافتی صورت رها کن
که این تخم است و آنها سربه‌سر کاه.
سعدی.
دگر چون ناشکیبائی بنالد صادقش دانم
که من در نفس خویش از تو نمی‌یابم شکیبائی.
سعدی.
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت. سعدی.

---
۱ - شاهد در مصراع دوم است.

– سرد یافتن؛ احساس سرما کردن:
شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمک شبتاب نا گاهان بتافت. رودکی.
من سرد نیابم که مرا ز آتش هجران
آتشکده گشته‌ست دل و دیده چو چرخشت.
عسجدی.
||رسیدن. واصل شدن:
بتازید چندی و چندی شتافت
زمانه بدش مانده او را نیافت. فردوسی.
دوان هر دوان از پس یکدگر
که تا این بیابد مر آن را مگر. فردوسی.
براهت در شتاب اندر چنان باد
که گردت را نیابد در جهان باد.
(ویس و رامین).
از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو. مولوی.
||ملاقات کردن. برخورد کردن: قصد شکارگاه کردم... یافتم سلطان را همه روز شراب خورده. (تاریخ بیهقی). عبدالله قشون خویش را بیافت پراکنده و برگشته. (تاریخ بیهقی).

یافتنی. [تَ] (ص لیاقت) آنچه لایق یافتن باشد: بیع‌الکفایة؛ خرید چیزی و ثمنش را به یافتنی سابق که بر شخص باشد حواله کردن. (از منتهی الارب).

یافته. [تَ / تِ] (ن‌مف) پیداشده. حاصل‌شده و میسرشده. (ناظم الاطباء). به دست‌آمده: فریفته‌تر از آن کس نبود که یافته به نایافته دهد. (قابوس‌نامه).
– رغبت‌یافتهٔ کبار؛ کسی که مردمان بزرگ آن را عزیز دارند و معتبر شمرند. (ناظم الاطباء).
||شناخته. شناخته‌شده. ||(اِ) ورود و حصول و کسب و تحصیل. ||رسید و قبض وصول. (ناظم الاطباء). قبض وصول و حجت. (آنندراج). حجت و خط. (فرهنگ سروری):
دستت ارزاق خلایق بر سبیل تقدمه
داد، بستد تا به روز حشر از ایشان یافته.
سلمان (از آنندراج)[1].
آن سبدها را بگشاد و دستاری نیکو برداشت و باقی را به خزانهٔ متوکل فرستاد [عبیدالله‌بن یحیی‌بن خاقان] و یافته بستد و به ملک مصر داد. (تجارب السلف). بر سر هر طایفه‌ای امینی مستظهر نصب فرمود تا ضامن باشد و سال به سال وجه میستاند و سلاح به موجب مقرر مفصل میرساند و یافته میگیرد. (تاریخ غازانی ص۳۳۷). و حکام باید که این یرلیغ یا نسخهٔ دستور که میرسد به قضاة بسپارند و یافته گیرند که با ایشان رسید. (تاریخ غازانی ص۲۳۶). و معهود چنان شد که آنچه بسپارند یافتهٔ قورچیان و اختاجیان به دیوان برند و برات بستانند و وجوه طلب دارند. (تاریخ غازانی ص۳۱۳). به خدمت و رشوت به امراء مذکور میدادند و یافته پیش بتیکچیان میبردند. (تاریخ غازانی ص۳۱۴). هر آفریده‌ای که اندک خط مغولی میدانست او را در خانه مینشاندند و یافته‌ها چنانکه میخواستندی مینوشت. (تاریخ غازانی ص۳۱۴). چندان بروات و یافته داشتند که اگر تمامت زر و نقرهٔ ممالک عالم جمع گردانند و آنچه در کانها نیز مکنون است بدان منضم شود بدان مقدار وفا نکند. (تاریخ غازانی ص۳۱۵). آن سیاهکاران از غایت حرص و دلیری دیگر باره در خانهٔ خود مینشستند و یافته‌ها مینوشتند و پیش بتیکچیان مغول میبردند و یا یرلیغ و برات میکردند. (تاریخ غازانی ص۳۱۶). بدین حسن تدبیر هر سال بموجب مذکور ترتیب کرده میرسانیدند و یافته میستدند. (تاریخ غازانی ص۳۳۸). ||سند معافی از باج و خراج. ||پیدا کننده و حاصل‌کننده. (ناظم الاطباء). ||(ن‌مف) یابیده. پیدا و حاصل کرده.
– باریافته؛ اذن دخول در دربار پادشاهان داده شده. (ناظم الاطباء).
– خردیافته؛ عاقل. دانا. خردمند. هوشیار:
پسر گشت با اژدها روی جنگ
نبیند خردیافته مرد هنگ.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص۶۹).
خردیافته موبد نیکبخت
بفرزند زد داستان درخت. فردوسی.
خردیافته مرد نیکی‌شناس
به تنگی ز یزدان بیابد سپاس. فردوسی.
خردیافته چون بیامد به دشت
شب تیره از لشکر اندرگذشت. فردوسی.
خردیافته مرد یزدان‌پرست
بدو در یکی چشمه گوید که هست.
فردوسی.
گذشتند بر آب هشتاد مرد
خردیافته مردم سالخورد. فردوسی.
دو دیباست یک بر دگر بافته
برآورده پیش خردیافته. فردوسی.
ز نخجیرگه سوی بغداد رفت
خردیافته با دلی شاد رفت. فردوسی.
فرستادهٔ قیصر آمد به در
خردیافته موبد پرهنر. فردوسی.
برفت این خردیافته ده سوار
دهان پر سخن تا در شهریار. فردوسی.
چه نیکو بود گردش روزگار
خردیافته یار آموزگار. فردوسی.
بیامد خردیافته سوی گنج
به گنجور بسیار بنمود رنج. فردوسی.
که نشناسد این چشم تو نیک و بد
گزاف از خردیافته کی سزد؟ فردوسی.
بدان دین که آورده بود از بهشت
خردیافته پیر سر زردهشت. فردوسی.
و رجوع به «خردیافته» ذیل خرد شود.
– ستم‌یافته؛ ستم‌دیده. مظلوم:
توانایی و دانش و داد ازوست
به هر جا ستم‌یافته شاد ازوست. فردوسی.
اگر نیستم من ستم‌یافته
چو آهن به بوته درون تافته. فردوسی.
– سخن‌یافته؛ سخندان:
مرد سخن‌یافته را در سخن
حملت و هم حمیت و هم قوت است.
ناصرخسرو.
– ظفریافته؛ پیروز. پیروزمند:
خرامنده کبک ظفریافته
پرید از بر کبک برتافته.
نظامی.
– نایافته؛ به دست نیاورده. پیدانکرده. بهره‌نابرده:
همه تنگدل گشته و تافته
سپرده زمین شاه نایافته. فردوسی.
دمادم برون رفت لشکر ز شهر
وزان شهر نایافته هیچ بهر. فردوسی.
ای شده سوی شه و نایافته
بر طلب دنیی و اقبال بار. ناصرخسرو.
مسکین خرک آرزوی دم کرد
نایافته دم دو گوش گم کرد.
میرحسینی سادات هروی.
– نمک‌یافته؛ نمک‌سود. که نمک بدو رسیده باشد:
نمک‌یافته ماهیی خشک بود. نظامی.
– هنریافته؛ هنرمند. هنری:
بماناد تا روز ماند جوان
هنریافته جان نوشین‌روان. فردوسی.
هنریافته مرد جنگی بجنگ
نجوید گه رزم جستن درنگ. فردوسی.

یافته. [تَ] (اِخ) کوهی است در غرب ایران نزدیک خرم‌آباد میان قلیان‌کوه و اشتران‌کوه. (جغرافیای غرب ایران ص۲۹).

یافث. [فِ] (اِخ) به لاتینی ژافت[2]. سومین پسر نوح پس از سام و حام[3] او پدر اقوام مختلف هند و جرمن است. (تورية). نام یکی از پسران نوح که جد بزرگوار یأجوج و مأجوج و ترک و صقالبه [اسلاویان] میباشد، انتظار خیری از اینان نباید داشت. (الانساب سمعانی). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: و اهل عرب گویند که نوح پیغمبر (ع) ربع مسکون را بر درازی به سه بهره کرد بخش جنوبی حام را داد و آن زمین سیاهان است و

---

۱ - صاحب آنندراج بدنبال همین مطلب افزوده است که در این شاهد «یافته» تأمل است.
2 - Japhet.
۳ - یا «هام».

بخش شمالی یافث را داد و آن زمین سفیداب و سرخ‌چهرگان است و بخش میانی را به سام داد و آن زمین اسمران است. (ص۱۹). کلمه‌ای است عجمی و آن را یافث هم آرند و بعضی مفسران یَفَث حکایت کرده‌اند و او به روایتی پسر نوح (ع) و پدر ترکان و یأجوج و مأجوج است که به زعم نسب‌شناسان برادران بنی‌سام و حام‌اند. (از تاج العروس). صاحب مجمل التواریخ والقصص ذیل عنوان «نسب ترکان» آرد: چون نوح (ع) زمین بر پسران قسمت کرد بدان وقت که طوفان بنشست، از آن روی جیحون جمله به یافث داد چنانکه زمین عرب و عراقین و یمن و آن حدود به سام داده بود و مصر و یونان و قبط و نبط و بربر و هندوان و زنگبار به حام. و مردمان این زمین‌ها را نژاد بدیشان کشد و ما به حدیث یافث باز شویم. روایت چنان است که یافث [چون] بخواست رفتن از پیش پدر، گفت ای پیغامبر خدای، آن کشور که مرا دادی آب کمتر باشد و خراب است مرا دعائی آموز که چون به باران حاجت آید خدای تعالی را بدان نام بخوانیم و ما را اجابت افتد، نوح (ع) دعا کرد و خدای عزوجل، نام بزرگ، او را الهام داد. نوح پسر را بیاموخت. یافث آن را بر سنگ نقش کرد و چون تعویذ از گردن بیاویخت و برفت و به هر وقت که خدای را بدان نام بخواندی بهر حاجتی [برف یا باران بیامدی و باز چون خدای را بدان نام بخواندی برف و باران] بایستاد [ی] و او را هفت پسر بود نام ایشان اول چین، دوم ترک، سیم خزر، چهارم منبل، پنجم روس، ششم میسک پدر یأجوج و مأجوج، هفتم کماری [از] این همه فرزندان عقب و نسل بماند و هر یکی را گفتار و زبان از گونه‌ای بود. (مجمل التواریخ والقصص ص۹۷). و رجوع به الحلل السندسیه ج۱ ص۳۳ و ۲۶۲ و اخبار الحکماء ص۱۱ و عیون الاخبار ج۲ ص۹۰ و عقد الفرید ج۳ ص۲۵۸ و قاموس کتاب مقدس و تاریخ گزیده و دمشقی ص۲۵ و ۲۴۶ و حبیب السیر جزء ۱ ج۳ ص۳ و مجمل التواریخ والقصص ص۹۷ و ۱۰۶ و تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری ص۷۷ و ۱۳۱ و التفهیم ص۱۹۵ شود.

یافث‌اغلان. [فِ اُ] (اِخ) پسر نخستین یافث موسوم به ترک که ترکان وی را یافث‌اغلان مینامیدند. او پس از مرگ پدر قائم‌مقام وی شد و بغایت عاقل و مردانه و مؤدب و فرزانه بود. (حبیب السیر جزء ۱ ج۳ ص۳).

یافر. [فَ / فِ] (ص، اِ) بازیگر. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). بازیگر و حقه‌باز. (ناظم الاطباء). ||رقاص. (برهان) (ناظم الاطباء). صاحب فرهنگ نظام آرد: سراج گوید: بعضی رقاص نیز گفته‌اند و ظاهراً مبدل یاور است، در این صورت تصحیف در این معنی است که یاریگر به رای مهمله را بازیگر به رای معجمه خوانده‌اند و جهانگیری از سروری و او از مؤید نقل کرده، پس تصحیف از جهانگیری نیست. (از حاشیهٔ برهان قاطع).

یافش. [فِ] (اِخ) پسر ابراهیم پیغمبر که طبق روایات از نخستین کسانی است که به زبان عربی تکلم کرده است. در معجم البلدان آمده است: آخرین کسانی که خدا آنان را به زبانی ناطق کرد که پیش از آنها نبود اسماعیل ابراهیم و مدین و یافش، که یفشان است، میباشند. پس ایشان عربند و از کسانی که از لحاظ خویشاوندی و نسب بی‌اندازه بهم نزدیکند و از نظر زبان بیش از حد از یکدیگر دور میباشند، بنی‌اسماعیل و بنی‌اسرائیلند. پدر آنان یکی است ولی دستهٔ نخستین عرب و گروه دوم عبری‌اند زیرا گروه اخیر به زبان عربی سخن نگفته‌اند ولی خداوند در آن سرزمین مدین و یافش و گروهی از فرزندان ابراهیم را به زبان عرب ناطق کرده است لذا آنان عربند. (معجم البلدان ج۶ ص۱۳۹).

یافع. [فِ] (ع ص) کودک بالیده. (آنندراج). جوان بلندبالا. (کنز اللغات). مردآسا شده. (السامی فی الاسامی). کودک که هیئت مردان گرفته باشد. (دهار). غلام یافع؛ کودک بالیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردآسا شده و انثی یافعة. (السامی فی الاسامی). گوالیده. بالیده. نزدیک بلوغ رسیده. (یادداشت مؤلف). ج، یَفَعَة، یُفعان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||میوهٔ پخته. (دهار).

یافع. [فِ] (اِخ) ناحیتی به جنوب عمان و عمان مملکتی است واقع در جنوب بحر فارس که آن را بحر عمان نیز گویند حد شرقی آن که کوه راس الحدید باشد متصل به بحر هند و حد جنوبی از طرف بحر به بنادر بلاد یافع که عبارت از مطرقه و مصیره و مرباط و حضرموت و ثریم و قس و شحر و ظفار است و واقع بین بلاد عمان و یمن و حد غربی آن متصل به بلاد نجد. (مجمع التواریخ میرزا خلیل مرعشی چ اقبال آشتیانی ص۳۳).

یافعات. [فِ] (ع ص، اِ) کارهای بیرون از طاقت. (آنندراج). یافعات‌الامور؛ کارهای بیرون از طاقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوههای بلند و شامخ. (از اقرب الموارد): الیافعات من الجبال؛ کوههای دشوار و جایهای بلند از کوه. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یافعة. [فِ عَ] (ع ص) تأنیث یافع. (مهذب الاسماء).

یافعی. [فِ عی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به یافع. (الانساب سمعانی). میوه‌فروش. (دهار).

یافعی. [فِ] (اِخ) عبدالله‌بن اسعد، عفیف‌الدین، و رجوع به عبدالله‌بن اسعد و ابوالسعادات عبدالله‌بن اسعد در همین لغت‌نامه و الدرر الکامنه ج۲ صص۲۴۷ - ۲۴۹ و معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۹۵۲ و روضات الجنات ص۴۰۷ و کشف الظنون شود.

یافعی. [فِ] (اِخ) نسبت چند تن از روات است. رجوع به انساب سمعانی شود.

یافعی. [فِ] (اِخ) قاضی ابوبکر یافعی یمنی، قاضی جند است و او را کتابی است به نام «المفتاح» در نحو. (معجم البلدان). قاضی ابوبکربن محمد عبدالله جندی یافعی متوفی به سال ۹۵۳ هـ.ق. را دیوانی است به نام «دیوان الیافعی» و شعر وی نیکو و شگفت‌آور و محتوی بر جد و هزل باشد. (کشف‌الظنون ج۱ ص۵۲۶).

یافعیون. [فِ عی یو] (اِخ) گروهی از محدثانند. (منتهی الارب). از آنان است عبدالله‌بن موهب و عبدالله‌بن سعید و جز آنان، یافعیون به یافع‌بن زید منسوب هستند. (از تاج العروس). و رجوع به الاصابه شود.

یافکون. [ ] () صاحب آنندراج این صورت را آورده و نوشته است: یعنی میگردانند و دروغ میگویند- انتهی. آیا صورتی از یؤفکون و یا یافه گوی است؟ (یادداشت لغتنامه).

یافوخ. (ع اِ) محل التقای استخوان مؤخر سر. تشتک. جاندانه. و یافوخ نگویند مگر وقتی که صلب و سخت باشد. (ناظم الاطباء). نرمهٔ سر که در حالت شیرخوارگی متحرک باشد و آن را جاندانهٔ کودک نیز گویند. به هندی تالو نامند. (آنندراج). جایی از سر کودک که متحرک باشد. (از اقرب الموارد). یأفوخ. ج، یوافیخ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یآفیخ. (ناظم الاطباء).

— یافوخ‌اللیل؛ میانهٔ شب و معظم شب. (ناظم الاطباء). رجوع به یافوخ شود.

یافوف. (ع ص) یأفوف. بددل. (منتهی الارب). جبان و ترسو و بددل. (ناظم الاطباء). ||طعام تلخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتاب‌رو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سبک و تندرو. خفیف سریع. (اقرب الموارد). ||تیزخاطر. ||بچه دراج. ||درماندهٔ سست و ضعیف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||آن که در زبان وی لکنت باشد. (ناظم الاطباء). ج، یآفیف. (اقرب الموارد).

یافون. (اِخ) معرب ژاپن. (از نخبةالدهر ص۱۷). امروزه در کشورهای عربی ژاپن را

یابان گویند. رجوع به یابان و ژاپن شود.

یافونی. (ص نسبی) منسوب به یافا، شهری به ساحل بحر الشام. (یادداشت مؤلف). رجوع به یافا و انساب سمعانی و معجم البلدان ذیل یافا شود.

یافه. [فَ / فِ] (ص) بیهوده. (لغت فرس)[1]. هرزه و بیهوده. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). بیهوده و یاوه و باطل و بی‌معنی و هرزه. (ناظم الاطباء):

کی‌کردار بر اورنگ بزرگی بنشین
می گردان که جهان یافه و گردانستا. دقیقی.
سوی کاردانانش نامه نوشت
که ما را خداوند یافه نهشت. دقیقی.
نشست اندر ایران به پیغمبری
به کاری چنان یافه و سرسری. دقیقی.
با هنر او همه هنرها یافه
با سخن او همه سخنها ترفند. فرخی.
شمر یافه‌تر زندگانی تو آن
که نکنی نکوئی و داری توان. اسدی.
از آنکه تا بر همسایگان خجل نشود
همی‌زند زن من سنگ یافه بر چخماخ
مرا ز چکچک چخماق یافه بازرهان
فرست هیزم تا دیگ برنهد طباخ.
سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۴۲۰).

— یافه کاری؛ کار بیهوده کردن. بیهوده کاری:

مبر زین بیش بر امید من رنج
بباد یافه کاری بر مده رنج. (ویس و رامین).

— یافه کردن؛ تباه کردن. بر بیهوده از دست دادن. هدر دادن:

یا جان بچنگ عشق سپار و مجوی جنگ
یا یافه کن تو جان و دل و دین خود گذر.
موقری (از ترجمان البلاغهٔ رادویانی).
گروهیش کز حق گرفتند گوش
بمردند چون یافه کردند هوش. نظامی.

— یافه گذاشتن؛ هدر دادن. بیهوده کردن. باطل کردن:

نه رنج کسی یافه بگذاشتم
نه بر بی‌گنه رنج برداشتم. اسدی.

||سخنان هرزه و بیهوده و سردرگم و پریشان و هذیان و فحش را گویند که یاوه باشد. (برهان). سخنان بیهوده و پوچ. (غیاث اللغات). سخنان هرزهٔ سردرگم. (انجمن آرا). سخن بی‌معنی و سردرگم و سخن هرزه و فحش و گفتار زشت. (ناظم الاطباء). یاوه. (اوبهی):

که نزدیک او فیلسوفان بوند
بدان کوش تا یافه‌ای نشنوند. فردوسی.
من سخن یافه و محالِ نگویم
این سخن من اصول دارد و قانون. فرخی.
کردی تدبیر تو ولیک همه بد
گفتی لیکن سرود یافه و بیکار. ناصرخسرو.
آ ... حه سخنهای حفای تو شنودم
در گوش نگیرم سخن یافه و ترفند. معزی.
جز مدح تو ترفند بود هرچه نویسم
کردم قلم از یافه و ترفند شکسته. سوزنی.
آن زن مادر غر از این یافه‌ها
گفت سراسر هذیان و هدر. سوزنی.
هزل است مگر سطور اوراقم؟
یافه‌ست مگر دلیل و برهانم؟
ملک‌الشعراء بهار.

— یافه‌پیوند؛ که یاوه و لغو و نافرجام بهم پیوندد و گوید. بیهوده‌سخن:

تا چند به دل جفای دلبند کشم؟
وز جان غم یار یافه‌پیوند کشم؟
رضی نیشابوری.

— یافه‌درای؛ بیهوده گو. (غیاث اللغات) (آنندراج). هرزه گوینده. (ناظم الاطباء). هرزه گو. باطل‌گوینده. هرزه‌لای. ژاژخای. یاوه‌سرای:

سخن‌شناسی کز وهم نعت کردن او
شود زبان سخنگوی گنگ و یافه‌درای.
فرخی.
آنکه او را بستاید چه بود؟ پاک سخن
وآنکه او را نستاید چه بود؟ یافه‌درای.
فرخی.
گر کسی گوید که در گیتی کسی بر سان اوست
گر همه پیغمبری باشد بود یافه‌درای.
منوچهری.
نترسم من از کبک یافه‌درای[2]
که اشتر نترسد ز بانگ درای.
(گرشاسب‌نامه).
این ابلهان که بی سببی دشمن منند
بس بوالفضول و یافه‌درای و ژنخ‌زنند.
سنائی.
از غایت بی‌ننگی و از حرص گدایی
استادتر از وی همه این یافه‌درایان. سوزنی.
شاعرکی تازباز و یافه‌درایم
هر نفسی تاز با بزخم درآیم. سوزنی.
بجان رسیدم زین شاعران یافه‌درای. (از صحاح الفرس).

— یافه‌درایی؛ ژاژخایی. بیهوده‌سخنی:

من که جواب از هزار بازنگویم یکی
حرمت آن را بدان یافه‌درائی مکن.
سیدحسن غزنوی.

— یافه‌زن؛ بیهوده گوی:

سپهبد بدانست کان یافه‌زن
همان است کش گفته بد برهمن. اسدی.

— یافه‌سخن؛ بیهوده‌سخن. بیهوده گو. ژاژخای:

هم بگویندی گر جای سخن یابندی
مردم یافه‌سخن را نتوان بست دهان[3].
فرخی.

— یافه‌سرای؛ بیهوده گو:

نترسم من از کبک یافه‌سرای[4]
که اشتر نترسد ز بانگ درای. اسدی.

— یافه گفتن؛ سخن بیهوده گفتن. ژاژخایی کردن. سخن باطل گفتن:

مرا دید و برجست و یافه نگفت
دو گوشم بکند و همانجا بخفت. فردوسی.
من سخن یافه و محال نگویم
این سخن من اصول دارد و قانون. فرخی.
بگفت ای دایه تا کی یافه گویی
ز نادانی در آتش آب جویی.
(ویس و رامین).
نباید گواژه زدن بر فسوس
نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس. اسدی.
کردی تدبیر تو ولیک همه بد
گفتی لیکن سرود و یافه و بیکار.
ناصرخسرو.
نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
نیک بدرنگی نداری صورت زیبای من
نافه گفتش یافه کم‌گو کآیت معنی مراست
اینک اینک حجت گویا دم بویای من.
خاقانی (از جهانگیری).

— یافه گو؛ بیهوده گو. هرزه گفتار:

گر ترا طعنی کند زیشان مگیر از بهر آنک
مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه‌لا. سنایی.
بسا شه کز فریب یافه گویان
خصومت را شود بی‌وقت جویان. نظامی.
همنشینی که نافه‌بوی بود
خوبتر زانکه یافه گوی بود. نظامی.
بیخودیش کرد چنین یافه گوی
ورنه نکردی ز من این جستجوی. نظامی.
جهانجوی چون دید کان یافه گوی
ز خون ناف خود را کند نافه بوی. نظامی.

— یافه گویی؛ بیهوده گویی. یاوه‌سرایی:

یافه گویی‌دوم دیوانگی بود. (قابوس‌نامه).

||گم‌شده و ناپدیدگشته. (برهان). گم‌شده. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). گم‌شده و مفقود. (غیاث اللغات). بربادداده و گم‌شده و ناپدیدشده و غایب و ناپدید. (ناظم الاطباء):

گو یافه‌شو قلادهٔ زرین آسمان
نور کف خجستهٔ و زیور تو باد.
شمس طبسی (از جهانگیری).

||پراکنده و پریشان. (ناظم الاطباء). بی نظم و بی‌نسق. (یادداشت مؤلف):

خواسته تاراج گشته سودها کرده زیان
لشکرت همواره یافه چو رمهٔ رفته شبان.
رودکی.

||بی‌کس. بی‌حافظ. (یادداشت مؤلف):

---

۱ - یافه و خله و ژاژ و لک همه بیهوده بود و نیز گویند خله کردم و یافه کردم و گم کردم و هر؛ کردم. (لغت فرس).
۲ - ن ل: یافه‌سرای.
۳ - ن ل: زبان.
۴ - ن ل: یافه‌درای.

نکو اندرین کار کردم نگاه
تو همچون منی یافه و بی‌گناه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
|| آنکه مضحکانه و بطور تمسخر سخن می‌گوید. ||(اِ) مسخره و استهزاء. ||لطیفه و بذله. (ناظم الاطباء).

یافی. (ص نسبی) منسوب به یافا. رجوع به یافا شود.

یافی. (اِخ) عمربن محمد بکری یافی مکنی به ابوالوفا و ملقب به قطب‌الدین، شاعر و عالم به فقه حنفی و حدیث و ادب بود. در یافا زاده شد و در دمشق به سال ۱۲۳۳ هـ.ق. (۱۸۱۸ م.) درگذشت. دیوان شعر و رسائلی دارد. (از اعلام زرکلی).

یافیع. (اِخ) به معنی «خوشحال» پادشاه لاخیش یکی از اموریانی که معاهده کردند که بر ضد یوشع‌بن نون بجنگند و در نزد بیت حورون منهزم گشته در نزد مقیده مقتول شدند. (یوشع ۱۰:۱-۲۷) (قاموس کتاب مقدس).

یافیع. [ ] (اِخ) شهری است در قسمت زبولون. (یوشع ۱۹:۱۲). و گمان میبرند که همان یافا میباشد که در طرف جنوب غربی ناصره واقع است که طولش ۱۲ قدم است و از دهلیز به محل مدوری منتهی میشود که دارای دو سوراخ میباشد که گنجایش عبور یک نفر را خواهد داشت و از آنجا به دو مغارهٔ دیگر درآید و از آن دو مغاره به مغارهٔ دیگری داخل شود و همچنین مغاره‌هایی دیگر و در یک گمان دارد که این مغاره‌ها مخزن غله بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

یاقد. [قِ] (اِخ) شهری است به حلب نزدیک عزاز و در آن شهر زنی بود که می‌پنداشت بر او وحی میشود و پدر وی به او ایمان داشت و در این باره میگفت: براستی دختر من نبیه‌ای است و محمدبن سنان خفاجی وی را مخاطب ساخته گوید:

بحیاة زینب یا ابن عبدالواحد
و بحق کل نبیة فی یاقد
ما صار عندک روشن بن محسن
فیما یقول الناس اعدل شاهد.
(تاج العروس).

و رجوع به معجم شود.

یاقوت. (اِ)[1] نام جوهری است مشهور و آن سرخ و کبود و زرد می‌باشد. گرم و خشک است در چهارم و قایم‌النار یعنی آتش او را ضایع نمی‌کند و با خود داشتن آن دفع علت طاعون کند. (برهان)[2]. بیرونی گوید حمزةبن الحسن اصفهانی آرد که اسم یاقوت به فارسی یاکند است، و یاقوت معرب آن است... (بیرونی الجماهر ص۳۳). یاقوت از یونانی هیاکین‌تس (به معنی نوعی از زهر) است. یکی از سنگهای آذرین که جزء کانیهای سنگهای اسید است. ترکیب شیمیایی این سنگ آلومین[3] (به فرمول Al_2O_3) خالص است که ممکن است بمقدار کم با مواد دیگر آغشته شود (از قبیل کرم، آهن، زیرکن[4] و غیره). این سنگ در سیستم رومبوادریک[5] متبلور می‌شود.

سختی آن در درجه‌بندی هائوئی[6] برابر ۹ است و بنابراین بعد از الماس سخت‌ترین کانیهاست و آن را با الماس تراش می‌دهند و معمولاً تراش آن بشکل تراش برلیان است. وزن مخصوص این سنگ بین ۳/۹۳ تا ۴/۰۸ است. یاقوت بیشتر در لایه‌های آتشفشانی قدیمی تبت و هند پیدا میشود و دارای اقسام مختلف است که مرغوبتر و قیمتی‌تر از همه یاقوت آتشی است.

یا کند، اصل آن یونانی است و برای بعضی معرب یاکند فارسی است. (ثعالبی). یاکند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). جوالیقی آرد: یاقوت اعجمی است جمع آن یواقیت است و عرب بدان تکلم کرده است. مالک‌بن نویرهٔ یربوعی گوید:

لن یذهب اللؤم تاج قد حبیت به
من الزبرجد و الیاقوت والذهب.

یقول للنعمان‌بن المنذر لما عرض علیه الردافة فابی، فطلبه فهرب منه. (المعرب ص۳۵۶). و کلمه‌های: یا کند. یا کند. یاکند. یاکیده را ترجمهٔ لغت یونانی هیاکینتس میدانند. ابوالاشبال مصحح المعرب گوید:

کلمهٔ یاقوت در قرآن کریم آمده است، در آیهٔ ۵۸ سورهٔ الرحمن «کانهن الیاقوت والمرجان». بعضی ادعا کرده‌اند که فارسی معرب است لکن اصل آن را نیاورده‌اند والاب أنستاس ماری کرملی در حاشیهٔ نخب الجواهر ص۲ آورده که این کلمه معرب از «هیا کینتس» یونانی است و معنی آن «نوعی از گل است» لیکن این گفته فقط ادعائی بیش نیست و ظاهراً کلمهٔ یاقوت عربی است و مادهٔ اصلی آن مانند ریشهٔ بسیاری از لغات از میان رفته و مرده است. (المعرب حاشیهٔ ص۳۵). بیرونی گوید: لقب آن نزد فارسیان «سبج اسمور؟» است یعنی دافع الطاعون و یاقوت را رنگهای مختلف باشد، چون رمانی و بهرمانی و ارجوانی و لحمی و جلناری و وردی، و رمانی اجود اقسام یاقوت است و سپس بهرمانی و بعد از آن ارجوانی. (از الجماهر بیرونی). حمدالله مستوفی گوید: بخاری عذب که در معدن لخت بماند و حرارت آفتاب آن را نضج دهد غلیظ شود و صفا و ثقلی در او پیدا گردد پس صلب شود و لونش سفید بود. پس سبز شفاف پر شعاع گردد و آن را به پر طاووس نیز تشبیه کنند و داغیش خواند. پس به مرور زمان ازرق شود پس زرد شمسی، پس نارنجی پس ارغوانی سرخ صافی گردد و گفته‌اند در هر هزار سال از رنگی برنگی شود. (نزهة القلوب). یاقوت شش نوع است احمر، اصفر، اسود، ابیض، اخضر که آن را طاوسی گویند و کبود. (جواهرنامه). و آن سرخ رمانی است. (بحر الجواهر). و نیز رجوع به کتاب ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ذیل احجار شود. و بهترین او سرخ شفاف گلناری است که بهرمانی و رمانی نامند و بعد از آن خمری پس دردی و لعل از اقسام سرخ اوست و بعد از صنف سرخ او زرد نارنجی است پس زعفرانی پس لیموئی و بعد زرد کبود آسمانگونی است پس کشلی پس لاجوردی پس نیلی پس زیتی و بعد از همه سفید آن. و غیر سرخ رمانی اقسام دیگر تاب آتش ندارند و سرخ او از آتش رنگین‌تر میگردد و چون با سفید او شائبهٔ سرخی باشد از آتش معتدل که او را بر روی سفالی گذارند تمام‌رنگ میگردد و یاقوت صلب‌تر از همه احجار است بغیر الماس و رایحهٔ کریهه و دود و عرق مضر اوست و مالیدن او به جذع سوخته و آب سنباده باعث جلای او شود. (تحفهٔ حکیم مؤمن). از سنگهای معدنی نفیس عظیم‌القدر نزد مردم. و الوان و اصناف می‌باشد از سرخ و زرد و کبود و سبز و پسته‌ای و سفید... و هر یک بنامی مخصوص سرخ را به هندی مانک دیدم و زرد را به عربی بسراق و به هندی پکهراج و نیلی را به فارسی نیلم و به هندی نیلمن. مادهٔ تکون آن کبریت و زیبق صافی خالص شفاف براق است و فاعل انعقاد آن برودت و در مقدمهٔ کتاب نیز بتفصیل مذکور شد و شنیده شده که در پیکو در قطعهٔ زمینی که معدن یاقوت است و در آنجا بهم میرسد کسی سکنی نمیتواند کرد و خاک آن سیاه‌رنگ و صلب و کبریتی است یعنی بوی کبریت از آن می‌آید و در موسم باد و بارش و طوفان و رعد و برق صاعقه بسیار در آن می‌افتد و زمین آن تمام منشق میگردد و از شکافهای آن زمین نیز بوی کبریت بسیار می‌آید بحدی که متأذی میگرداند و اطراف آن موضع درختهای عظیم بسیار مترا کم میباشد

---

۱ - در اصطلاح علمی Iris germanica و نیز Gladiolus communis (نخب الذخائر ص۲ حاشیهٔ ۱). در لاتینی Hyacinthus. برای اطلاع از انواع یاقوت، رجوع شود به الجماهر بیرونی ص ۳۲ ببعد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 - Corindon (فرانسوی).

3 - Alumine (فرانسوی).

4 - Zircon.

5 - Rhomboédrique (فرانسوی).

6 - Haüy.

و هیمه بریده میفروشند و اکثر آن جماعت و فقرا و مساکین جستجو میکنند و آنچه میباشد از قطعه‌های یاقوت بزرگ و کوچک میبرند و در سرکار پادشاه آنجا که مشهور به راجه است میفروشند و به دیگری نمیتوانند فروخت زیرا که حکم راجهٔ آنجا آن است که اگر بدیگری بفروشند خانهٔ آن را ضبط کنند و سیاست کنند و نیز مسموع گشته که در زیر زمین یاقوت خوب میباشد بلکه ناصاف و خام، چنانچه وقتی راجهٔ آنجا حکم کرد که قطعه‌ای از آن زمین را حفر کنند شاید یاقوت بسیار و قطعه‌های بزرگ خوب آن برآید. چون حفر کردند قطعه‌های کوچک بدرنگ ناصاف نرم برآمد و با وجود آن جمعی هلاک شدند به سبب بوی کبریت و ابخرهٔ متعفنه لهذا امر کرد که دیگر حفر نکنند و آنچه از بالای زمین بیابند بیاورند و نیز در اماکن دیگر مانند جزیرهٔ برازیل از ارض جدید جنوبی و جزیرهٔ سیلان و غیرها که معدن یاقوت و غیره است بهم میرسد ولیکن یاقوت جنوبی آن بخوبی پیکوئی نیست هر چند برازیلی اکثر قطعه‌های آن صاف شفاف آبدار بزرگ مقدار میباشد ولیکن به صلابت پیکوئی نیست همه الوان آن سرخ و زرد و نیلی و غیرها و سیلانی بسیار نرم و کمرنگ میباشد و از اقسام آن گفته‌اند غیر از سرخ رمانی تاب آتش ندارد و بعضی گفته‌اند سرخ رمانی از آتش رنگین میشود و نیز گفته‌اند چون با سفید آن شائبهٔ سرخی باشد چون بر آتش معتدل در ظرف سفالی گذارند تمام آن رنگین گردد. بدانکه این اقوال اصلی ندارد و رائحهٔ کریه و دود و عرق و روغن مضر لون آن است و مالیدن آن بر جذع سوخته و آب سنباده باعث جلای آن است. (مخزن الادویه). رشیدی گوید: آتش بی‌دود کنایه از آن است و مجازاً بچهٔ خورشید و بچهٔ خور را به معنی روی و یاقوت و مانند آن آرند:

چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان
چه فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز.
رودکی.

دیگر کوه سرندیب است... و اندر این کوه معدن یاقوت است از همه رنگ. (حدود العالم چ دانشگاه ص۲۵). گوهرهای گوناگون خیزد [از هندوستان] و مروارید و یاقوت و الماس و مرجان و در. (حدود العالم ص۶۴).

چو کاوس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج. فردوسی.
به چنگ آمدش چندگونه گهر
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر. فردوسی.
به ساسانیان تا مدارید امید
مجویید یاقوت از سرخ بید. فردوسی.
بکرد گنج آکنده دینار بود
گهر بود و یاقوت بسیار بود. فردوسی.
هر آن کو بد از موبدان نامدار
بر او کرد یاقوت و گوهر نثار. فردوسی.
غلام پرستنده از هر دری
ز در و ز یاقوت و هر گوهری. فردوسی.
ای آنکه به یاقوت همی تاج نگاری
بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار.
فرخی.
تا به یاقوت تنک رنگ بماند گل سرخ
تا به بیجادهٔ گلرنگ بماند گل نار
سائلان را ز تو سیم و زائران را ز تو زر
دوستان را ز تو تخت و دشمنان را ز تو دار.
فرخی.
کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی
زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم. فرخی.
چو می بگونهٔ یاقوت شد هوا بستد
پیاله‌های عقیقی ز دست لاله‌ستان. فرخی.
گلبن سرخ آستین صدره پر یاقوت کرد
گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد. فرخی.
همچو یاقوت کش نباشد رنگ
پس چه یاقوت باشد و چه حجر. عنصری.
به یک ساعت او هم دهانش بیا کند
به یاقوت و بیجاده و بهرمانی. منوچهری.
عوانا چو یک خوشه انگور زرین
و یا چون مرصع به یاقوت رطلی.
منوچهری.
بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی
بر مشک بید نایژهٔ عود بشکنی. منوچهری.
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت
گلبرگ نباشد عجب اندر مه آذار.
منوچهری.
بر یاسمین عصابهٔ در مرصع است
بر ارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی. منوچهری.

پنجاه قبضه تیغ هندی و جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید و ده پاره یاقوت و بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو. (تاریخ بیهقی).

ز یاقوت یکپارهٔ لعل‌فام
درخشان بدان خاک آباد نام. اسدی.
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ
کز دست طبایع نشود نیز مغیر. ناصرخسرو.
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت
چون خاک بدم هستم امروز چو عنبر.
ناصرخسرو.
چو زاغ شب به جابلسا رسید از حد جابلقا
برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی.
ناصرخسرو.
از مایهٔ جسم و از یکی صانع
یاقوت چراست این و آن مینا. ناصرخسرو.
آبی که جز دل و جان آن آب را ثمر نیست
جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست.
ناصرخسرو.
چنانکه پیکر تن توده دارد از یاقوت
فراز تارک سر پرده دارد از زنگار. معزی.
تا ز یاقوت و زبرجد گیتیست و سیم و زر
باغ گوئی زرگر است و کوه گوئی سیمگر.
معزی.
نور رای او اگر بر کوه بلغار اوفتد
معدن یاقوت گردد درگه بلغار غار. معزی.
تیغ گفتا من درختی‌ام که در باغ ظفر
دارم از بیجاده برگ و دارم از یاقوت بار.
معزی.

یاقوت از گوهرها قسمت آفتاب است و شاه گوهرهای ناگدازنده است و هنر وی آن که شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند و همه سنگها ببرد مگر الماس را و نیز خاصیتش آن که وبا و مضرت و تشنگی بازدارد. (نوروزنامه).

سنگ بفکن چو یافتی یاقوت. سنایی.
چون همی ز اختران پذیرد قوت
خم نگیرد ز گوهران یاقوت. سنائی.

هر که یاقوت بخویشتن دارد گرانبار نگردد. (کلیله و دمنه).

بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر بوم
بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم. خاقانی.
کان یاقوت و پس آنگاه وبا ممکن نیست
شرح خاصیت آن کان به خراسان یابم.
خاقانی.
یاقوت بلور حقه پیش آر
خورشید هوا نقاب درده. خاقانی.
در گوهر می زر است و یاقوت
تریاک مزاج گوهران را. خاقانی.
معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی
مفرح زر و یاقوت به برد سودا. خاقانی.
خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات
کاتفاق است این که از یاقوت کم گردد وبا.
خاقانی.
شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک
در باغ تخت غنچهٔ یاقوت واشود. خاقانی.
ساغر از یاقوت و مروارید و زر
صد مفرح در زمان آمیخته. خاقانی.
چون قلم تختهٔ زیر تو حلی‌وار کنم
لوح بالات به یاقوت و درر درگیرم. خاقانی.
از بوس لبهای سران بر پای اسب اخستان
از نعل اسبش هر زمان یاقوت مسمار آمده.
خاقانی.
بگریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته
بخندی تا ز یاقوتت سلیمان را نگین خیزد.
خاقانی.
در این صحن یاقوت و خوان زرم
همه سنگ شد سنگ را چون خورم. نظامی.
یکی از زر و دیگر از لعل پر
سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در. نظامی.
ز تابنده یاقوت رخشنده لعل
خرامندهٔ آتشین گشته نعل. نظامی.

چو مهر از چنان مهربانی ندید
شبه ماند و یاقوت شد ناپدید. نظامی.
ز تاج مرصع به یاقوت و لعل
ز تازی‌سمندان پولادنعل. نظامی.
به هر سو درآویخته سیب و نار
همه نار یاقوت و یاقوت نار. نظامی.
درج یاقوت درفشان کردی
دیو بودی و قصد جان کردی. عطار.
لبت دانم که یاقوت است و تن سیم
نمیدانم دلت سنگ است یا روی. سعدی.
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید. سعدی.
عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب
فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار. سعدی.
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در گنج خورشید بلنداختر کنم.
حافظ.

— سرخ یاقوت؛ یاقوت سرخ:
بسی سرخ یاقوت بدکش بها
ندانست کس پایه و منتها. فردوسی.
درو چارصد گوهر شاهوار
همان سرخ یاقوت هم زین شمار. فردوسی.
نه طاوس نر از وشی پر دارد
نه از سرخ یاقوت منقار دارد. ناصرخسرو.

— مفرح یاقوت؛ مفرحی که برای مداوای پاره‌ای امراض و برای ازالهٔ خفقان و غش به کار برده‌اند. ابوریحان در صیدنه از مفرح یاقوتی سرد و مفرح یاقوتی معتدل یاد کند:
معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی
مفرح زر و یاقوت به برد سودا. خاقانی.
ساغر از یاقوت و مروارید و زر
صد مفرح در زمان آمیخته. خاقانی.
رجوع به ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود.

— یاقوت آبجون؛ نوعی یاقوت. ابوریحان ذیل یاقوت اکهب آرد: گفته‌اند بهترین آن طاوسی سپس آسمانجونی آنگاه نیلی و پس از آن آبجون است و آن نزدیکتر به سفید باشد. (الجماهر ص۷۵). و رجوع به یاقوت اکهب در همین ترکیبات شود.

— یاقوت آتشی؛ یاقوت سرخ. رجوع به یاقوت سرخ شود.

— یاقوت آسمانجونی؛ ابوریحان ذیل یاقوت اکهب آرد: گفته‌اند بهترین آن طاوسی آنگاه آسمانجونی و سپس نیلی و آبجون است... و کندی گوید: بسا هست که در آسمانجونی زردی باشد پس آن را در آتش فروبرند به اندازه‌ای که زردی آن زایل شود و اگر فاعل این کار خطا کند کهبت را هم زردی خواهد برد... و باز گوید [کندی] بزرگترین یاقوت آسمانجونی را که دیده‌ایم قریب ۴۰ مثقال وزن آن بوده است. (الجماهر ص۸۵). و رجوع به یاقوت کرکهن و یاقوت اکهب شود.

— یاقوت ابلج؛ نوعی از یاقوت. رجوع به یاقوت افلح و یاقوت کریز و یاقوت کرکند و یاقوت کرکهن و یاقوت بیجاذی و الجماهر ص۵۲ شود.

— یاقوت ابیض؛ گفته‌اند پست‌ترین یاقوتها یاقوت ابیض است. و رجوع به الجماهر بیرونی ص۷۴ و ۷۹ و ۸۰ شود.

— یاقوت اترجی؛ رجوع به یاقوت اصفر و یاقوت تبتی در همین ترکیبات و الجماهر ص۷۴ شود.

— یاقوت احمر؛ یاقوت سرخ. کندی گفته است بزرگتر قطعهٔ یاقوت احمر را که دیده‌ام بوزن یک مثقال و ثلث است و از آن برتر اندک است و لکن از افواه و حکایات تا ده مثقال هم روایت شده. (الجماهر ص۵۰). عامه گویند که یاقوت رنگ به رنگ گردد چنانکه در آغاز اکهب بود پس ابیض شود و بعد اصفر تا آنکه به احمر رسد. غضائری گفته است:
از بسی گشتن بحال از حال شد یاقوت پاک
بیشتر اصفر بباشد آنگهی احمر شود.
(از الجماهر ص۸۰).
چرا این سنگ بی‌قیمت همه پاک
نشد بیجاده و یاقوت احمر. ناصرخسرو.
مدار چرخ اخضر گشت کلکش
کزو خیزد همی یاقوت احمر. معزی.
یاقوت هست زادهٔ خورشید نی بگوی
خورشید هست زادهٔ یاقوت احمری.
خاقانی.
تا بوکه دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم.
حافظ.
یا خود از گرد سماق و ناردان سر تا قدم
جمله در لعل تر و یاقوت احمر گیرمش.
بسحاق (دیوان ص ۶۸).

— ||اکبریت. (از المنجد).

— ||نزد صوفیه یاقوت احمر عبارت است از نفس کلی بواسطهٔ امتزاج نوریت او بظلمت تعلق جسم. کذا فی لطائف اللغات. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به یاقوت سرخ در همین ترکیبات شود.

— یاقوت اخضر؛ یاقوت طاوسی. (جواهرنامه). یاقوت زرد. رجوع به یاقوت زرد در همین ترکیبات و الجماهر بیرونی ص۷۸ شود.

— یاقوت ارجوانی؛ بهترین یاقوت پس از احمر و رمانی و بهرمانی است و پس از آن لحمی است. (از الجماهر ص۳۳).

— یاقوت ازرق؛ یکی از کانیهای فرعی سنگهای اسید است و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات آلومین و گلوسین است. (گلوسین اکسید گلوسینیوم است). این سنگ را در حقیقت یکی از گونه‌های زمرد باید محسوب کرد و فرق آن با زمرد آن است که زمرد سبز یک نواخت میباشد ولی این سنگ سبز کم رنگ و یا خاکستری و یا کبود است. سختی آن بین ۷/۵ تا ۸ است. سیستم تبلور آن مانند زمرد سیستم هگزاگونال است. این سنگ را مانند زمرد در لایه‌های قلع‌دار به دست می‌آورند. خصوصاً در جزیرهٔ الب بسیار به دست می‌آید. یاقوت کبود.

— یاقوت اسکندری؛ در داستانها مراد یاقوتها است که مردم اسکندر در وقت مراجعت از ظلمات برداشته بودند و کم برداشتن این یواقیت سبب پشیمانی آنها شده بود. (از آنندراج):
چو دیدند لشکر ره‌آورد خویش
نهادند سنگ ره‌آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود
کزو دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد
یکی را ز بی‌گوهری باد سرد
پشیمان شد آن کس که باقی گذاشت
پشیمانتر آن کس که او برنداشت.
نظامی (از آنندراج).

— ||در بیت زیر ظاهراً مراد شخص اسکندر است:
که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتای در شد بهم گوهری. نظامی.

— یاقوت اسود؛ نوعی از یاقوت اکهب. (از الجماهر ص۷۹). رجوع به یاقوت اکهب در همین ترکیبات شود.

— یاقوت اصفر؛ یاقوت زرد:
به لاله بدل کرد گردون بنفشه
به پیروزه بخرید یاقوت اصفر. ناصرخسرو.
و رجوع به یاقوت زرد در همین ترکیبات و قاموس کتاب مقدس و الجماهر بیرونی ص۴۳، ۵۲، ۷۴ تا ۷۵ شود.

— یاقوت اصم؛ نوعی از اشباه یواقیت احمر را کرکند گویند یعنی یاقوت اصم. (از الجماهر بیرونی ص ۵۱).

— یاقوت افلح؛ از اشباه یاقوت احمر یکی یاقوت افلح احمر است. (از الجماهر ص۵۱). و رجوع به همین کتاب شود.

— یاقوت اکهب؛ نوعی از یاقوت که دارای کهبت است یعنی رنگ تیرهٔ مایل به سیاهی. (از الجماهر بیرونی ص۳۳). و رجوع به همین کتاب ص ۵۱، ۷۶ و ۷۷ شود.

— یاقوت اوقله؛ نوعی از یاقوت اکهب را اوقله نامند و آن کم‌رنگ‌ترین و پست‌ترین و نرمترین آن است. (از الجماهر ص۷۸).

— یاقوت بنفسجی؛ نوعی از یاقوت. یاقوت بنفش. رجوع به یاقوت بنفش در همین

ترکیبات و الجماهر ص۳۳ شود.
– یاقوت بنفش؛ یکی از اقسام کوارتز که بعلت داشتن ترکیبات منگنز و مواد آلی بنفش‌رنگ است[1].
– یاقوت بهرمانی؛ یاقوت سرخ: از متقدمان حکایت شده که قیمت وزن یک مثقال از بهرمان که نظیر آن یافت نشود پنج هزار دینار است و قیمت نیم مثقال دو هزار دینار و آنچه بوزن دو مثقال برسد قیمت آن بی‌نهایت است و تو در تقویم آن مختاری. (از الجماهر ص۴۹). بهترین یاقوت رمانی است و سپس بهرمانی و آنگاه... (از الجماهر ص۳۳). دربارهٔ رمانی و بهرمانی گفته‌اند که دو صفت مزبور برای یک موصوف است جز اینکه نخستین به رسم مردم عراق و دیگری به رسم اهل جبل و خراسان باشد و گواه این امر ترتیبی است که کندی برای رنگهای یاقوت قائل شده است چه وی بهرمانی را بالاترین درجات آن قرار داده است... و کندی گوید سرخی یاقوت فزون میشود تا بحد نهایت میرسد که آن بهرمانی است... و نیز آورده‌اند که بهترین یاقوت بهرمانی است. آنگاه مورد. و دربارهٔ ارجوانی گفته‌اند که سرخی آن شدید است و اگر یاقوتی در سرخی فروتر از آن باشد بهرمانی است و بهرمان عصفر باشد چنانکه گویند جامه مبهرم، یعنی معصفر... و خلیل‌بن احمد گوید: بهرمان قسمی عصفر است. و اگر این گفته درست باشد بهرمان بهترین اقسام یاقوت است بحدی که یاقوت را بدان وصف کنند. و سری الرفا در کتاب المشموم گوید که عصفر لغت حمیریة است. و حمزه گفته است این کلمه معرب است و فارسی آن هسکفر باشد چه گیاه آن هسک است و قرطم هسک دانه باشد و آب آن که عندم است آفت باشد و گل آن را بهرامد نامند. و بهرم و بهرمان و بهرامج معرب آن است و آن چیزی است که بدان جامه‌ها را رنگ کنند و من گمان میکنم که ستارهٔ مریخ را در فارسی بسبب رنگ سرخی که دارد بهرام نامیده‌اند و عصفر را به هندی کُسنب گویند. و در کتاب المشاهیر آمده که رنف، بهرامج بری است... و برگ بهرامج بری در شب بشاخه‌های آن می‌پیوندد و در روز پراکنده‌شود. (از الجماهر ص ۳۴ و ۳۵).
– یاقوت بیجاذی؛ ابوریحان ذیل اشباه یواقیت یکی نیز یاقوت بیجاذه ذهبی اللون آورده است. (از الجماهر ص۵۲).
– یاقوت‌پیکر؛ که پیکرش از یاقوت است:
قفس آهنین کنند و در او
مرغ یاقوت‌پیکر اندازند. خاقانی.
– یاقوت تبنی: ابوریحان ذیل یاقوت اصفر آرد: اخوان رازی گفته‌اند: برگزیدهٔ این نوع آن است که در زردی سیر باشد و از لحاظ شباهت نزدیک به گلنار سرخ باشد پس از آن مشمشی است و بعد از آن اترجی آنگاه تبنی. (از الجماهر ص۷۴).
– یاقوت جربز؛ یاقوت گربز. رجوع به یاقوت گربز در همین ترکیبات شود.
– یاقوت جگرخوار؛ لب معشوق:
حلقه است جهان بر دل، یارب تو نگینی ده
این حلقهٔ دل را زان یاقوت جگرخوارش.
مجدالدین سجاوندی (از لباب الالباب ج ۱ ص۲۸۳).
– یاقوت جگری؛ نوعی از یاقوت که رنگ سرخش مایل به سیاهی باشد مشابه برنگ جگر. (غیاث اللغات) (آنندراج).
– یاقوت جلناری؛ بهترین یاقوت رمانی و پس از آن وردی است. (از الجماهر ص ۳۳). قیمت یک مثقال از دو گونه لحمی و جلناری صد دینار است. (از الجماهر ص ۵۰).
– یاقوت جمری؛ چهارم (از انواع یاقوت) جمری است که بر رنگ آتش برافروخته است و گمان میکنم نوع خیری راکه کندی در کتاب خود آورده تصحیف جمری باشد والله اعلم و رمانی به رنگ میانهٔ وردی و جمری زند. (از الجماهر ص۳۴).
– یاقوت حبشی ملون؛ یاسپ[2]. (از دزی ج ۱ ص۸۴۷).
– یاقوت حمرا؛ یاقوت احمر. یاقوت سرخ.
– ||مجازاً اشک خونین:
سم آن خر به اشک چشم و چهره
بگیرم در زر و یاقوت حمرا. خاقانی.
– ||مجازاً شراب لعل فام:
مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیم سر
وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته.
خاقانی.
و رجوع به یاقوت احمر و یاقوت سرخ در همین ترکیبات شود.
– یاقوت خاقا؛ یاقوت زعفرانی. رجوع به خاقا شود.
– یاقوت خام؛ کنایه از لب معشوق است. (برهان) (انجمن آرا):
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.
حافظ.
– یاقوت خلوقی؛ یکی از انواع اشباه یاقوت زرد. رجوع به یاقوت کرکند و یاقوت اصفر در همین ترکیبات شود.
– یاقوت دست‌افشار؛ رجوع به زر دست‌افشار شود.
– یاقوت ذائب؛ رجوع به طلا شود.
– یاقوت رمانی؛ نوعی از یاقوت که رنگش مشابه به رنگ دانهٔ انار باشد. (غیاث اللغات):
آن کس که بد خواهد ترا یاقوت رمانی مثل
در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین.
فرخی.
زده یاقوت رمانی به صحراها بخرمنها
فشانده مشک خرخیزی به بستانها به زنبرها.
منوچهری.
به معلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی.
خاقانی.
– یاقوت روان؛ کنایه از اشک خونین. (برهان).
– ||کنایه از شراب لعلی. (از حاشیهٔ برهان):
بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی.
رودکی.
می اندر خم همی‌گوید که یاقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم.
فرخی.
ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را.
سعدی.
– یاقوت زرد؛ یکی از اقسام زبرجد است که به آن زبرجد هندی نیز گویند[3]. و رجوع به زبرجد شود.
– ||یکی از سنگهای آذرین است[4] که جزء کانیهای فرعی سنگهای آذرین اسید محسوب میشود و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات زیرکونیوم[5] (SiO_4 Zr) می‌باشد. سختی آن ۷/۵ است و وزن مخصوصش بین ۴ تا ۴/۷ است و سیستم تبلور آن سیستم کوآدراتیک و رنگ آن بیشتر نارنجی متمایل به زرد می‌باشد و چنانچه نارنجی پررنگ باشد آن را یاقوت قرمز نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین). بسراق که در هند بکهراج گویند. (غیاث):
تو گفتی که بر گنبد لاجورد
بگسترد خورشید یاقوت زرد. فردوسی.
همه روی گیتی شب لاجورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد. فردوسی.
یکی کوه دید از برش لاجورد
یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد. فردوسی.
یکی جام دیگر بد از لاجورد
نشانده در او شصت یاقوت زرد. فردوسی.
بیاورد جامی ز یاقوت زرد
پر از شکر و پست با آب سرد. فردوسی.
چو بدرید گوهر یکایک بخورد
همان در خوشاب و یاقوت زرد. فردوسی.

1 - Améthyste (فرانسوی).
2 - Jaspe.
3 - Topaze jaune (فرانسوی).
4 - Hyacinthe (فرانسوی).
5 - Silicate de Zirconium (فرانسوی).

لوح یاقوت زرد گشت بباغ
بر درختان صحیفهٔ مینا. فرخی.
نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنک
یاقوت زرد نیکو ماند به کهربا. مسعودسعد.
— ||کنایه از آفتاب:
دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد. فردوسی.
— یاقوت زیتی؛ از انواع اشباه یاقوت است. رجوع به یاقوت کرکند در همین ترکیبات شود.
— یاقوت سربسته؛ کنایه از دهن معشوق. (برهان) (آنندراج).
— ||کنایه از لبهای خاموش[1]. (برهان).
— یاقوت سرخ[2]؛ گونه‌ای یاقوت که دارای رنگ قرمز شفاف خوشرنگی است و نادرتر و پربهاتر از سایر اقسام یاقوتهاست و بالاخص در تشکیلات آتشفشانی قدیمی تبت و هندوستان پیدا میشود. یاقوت آتشی. یاقوت ناروان. یاقوت رمانی. یاقوت بهرمانی. کبریت. (منتهی الارب). بهرمان. (صحاح الفرس). بهرمان. بیرمان. بهرامن. بهرمن:
بزرگان جهان چون گردبندن
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه. رودکی.
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین
به فرمانبران داد و کرد آفرین. فردوسی.
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود
نه از باد و آب و نه از گرد و دود. فردوسی.
بنگر که این غریژن پوشیده
یاقوت سرخ و عنبر سارا شد. ناصرخسرو.
گلبن ز خون دیدهٔ من شربتی بخورد
آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار. معزی.
خون از دل چو سنگ برآور که مرد طور
یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت.
عطار.
خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت سرخ
همچو قصر خسرو خوش خلق نیکوکار گل.
کاتبی (از تذکرهٔ دولتشاه ص۳۸۵).
— ||کنایه از اشک خونین است:
تاجی شده‌ست روی من از بس که تو بر او
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری. فرخی.
— یاقوت سرندیب؛ جواهرشناسان برآنند که بهترین یاقوت آن است که از کوه سرندیب هند به دست آید و بهترین آن سرخ بهرمانی، سپس گلی، آنگاه رمانی است و اگر بهرمانی بوزن نیم مثقال باشد بهای آن پنجهزار دینار است و نگینی که به نام کوه موسوم بود و دو مثقال وزن داشت صد هزار دینار تقویم شد و منصور آن را به چهل هزار دینار خرید. مقتدر از ابن الجصاص پرسید برتری یاقوت را چگونه توان شناخت؟ گفت ای امیرالمؤمنین به نیکی و صفای آن در چشم و رزانت آن در دست و سردی آن در دهان و مقاومت در برابر آتش و کند شدن سوهان از آن. مقتدر سخن او را بپسندید. (از ثمار القلوب ص۴۲۴). و رجوع به الجماهر بیرونی ص۴۲ و ۳۸ و رحلهٔ ابن بطوطه ج۲ ص۱۳۸ شود.
— یاقوت سمانجونی؛ نوعی از یاقوت: فوجه بخاتم فصه یاقوت سمانجونی و وجه معه بصلة. (الراضی ص۳۱). رجوع به یاقوت آسمانجونی شود.
— یاقوت سیلانی؛ نوعی از یاقوت که از سیلان خیزد:
شد سرشک لاله گون سرمایهٔ رفتن مرا
دارم از یاقوت سیلانی به دامن ارمغان.
شفیع اثر (از آنندراج).
اشک خونین دلم دارد تماشای دگر
هست این یاقوت سیلانی ز دریای دگر.
زکی ندیم (از آنندراج).
— یاقوت طاوسی؛ یاقوت زرد. رجوع به یاقوت زرد در همین ترکیبات شود.
— یاقوت فستقی (پسته‌ای)؛ از انواع اشباه یاقوت است. رجوع به یاقوت کرکهن و کرکند در همین ترکیبات شود.
— یاقوت قدح؛ کنایه از شراب سرخ یا شرابی که در قدح یاقوت ریخته باشند و از این جهت سرخ بنماید:
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود.
حافظ (از آنندراج).
— یاقوت کبود؛ یاقوت ازرق.
— ||یاقوت لاجوردی. رجوع به یاقوت لاجوردی در همین ترکیبات و قاموس کتاب مقدس شود.
— یاقوت کحلی؛ از انواع یاقوت. رجوع به الجماهر ص۴۳ و یاقوت اسود در همین ترکیبات شود.
— یاقوت کرکند؛ از انواع اشباه یاقوت است: و از اصناف کرکند و کرکهن زرد و فستقی و زیتی و خلوقی است. (از الجماهر بیرونی ص۷).
— یاقوت کرکهن؛ از انواع اشباه یاقوت است: و از اصناف کرکهن اصفر و فستقی و زیتی و خلوقی است. (از الجماهر ص۷۶). و رجوع به همین کتاب شود.
— یاقوت گربز؛ یاقوت جربز. یکی از انواع اشباه یاقوت است. رجوع به الجماهر بیرونی ص۵۱ شود.
— یاقوت گرگانی؛ نوعی یاقوت که معدن آن در نواحی شهر گرگان واقع است. (آنندراج).
— یاقوت گلناری؛ یاقوت جلناری. رجوع به یاقوت جلناری در همین ترکیبات شود.
— یاقوت لاجوردی؛ یکی از گونه‌های یاقوت که دارای رنگ آبی است[3]. یاقوت کبود.
— یاقوت لحمی؛ از انواع یاقوت است. ابوریحان گوید قیمت یک مثقال آن صد دینار است. (از الجماهر ص۵).
— یاقوت مذاب؛ کنایه از شراب لعلی. (برهان) (آنندراج). شعرا آن را مشبه‌به شراب قرار دهند:
دولت میر قوی باد و تن میر قوی
بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب. فرخی.
خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت
همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب.
معزی.
— ||کنایه از اشک خونی. (برهان) (آنندراج):
جزع گوهربارم از سودای لعلت داشته
آستانت را به یاقوت مذاب آراسته.
زین‌الدین سجزی (از لباب الالباب ج۱ ص۲۵۶).
— ||کنایه از خون. (برهان) (آنندراج).
— یاقوت مشمشی؛ نوعی از یاقوت. رجوع به الجماهر بیرونی ص۷۴ شود.
— یاقوت مورد؛ گفته‌اند بهترین یاقوت بعد از انواع احمر، یاقوت مورد اصفر و پس اکهب است. (از الجماهر بیرونی ص۷۴).
— یاقوت میدان‌دار؛ آن یاقوت که پهن باشد و سطحهٔ آن مستوی و هموار بود. (غیاث) (آنندراج).
— یاقوت ناروان؛ یاقوت رمانی را گویند آن نوعی است از یاقوت. (برهان) (آنندراج).
— یاقوت وردی؛ نوعی از یاقوت. قیمت یک مثقال آن قریب صد دینار است... و بزرگترین قطعه از این را که ما دیده‌ایم سی مثقال وزن داشت. (از الجماهر ص۵۰).
||به استعارت، لب معشوقه نیز مراد بود. (شرفنامه منیری). مجازاً به‌معنی لب آمده و شاعران از آن گاه به دو یاقوت و گاه به یاقوت شکربار تعبیر کرده‌اند:
همی تا کند شاعر اندر ستایش
لب دوست را نام یاقوت و شکر. فرخی.
ای کاش که قوت من بودی ز دو یاقوتش
تا بر سر او چشمم یاقوت نشانستی. معزی.
هست شکربار یاقوت تو ای عیار یار
نیست کس را نزد آن یاقوت شکربار بار.
معزی.
بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد
نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد.
معزی.
آنکه چون بیند که جانم را به قوت آمد نیاز
قوت جان من ز دو یاقوت جان‌پرور دهد.
معزی.

---
۱ - در آنندراج لبهای معشوق به جای لبهای خاموش آمده است.
2 - Rubis Oriental (فرانسوی).
3 - Saphir (فرانسوی).

آنکه در یاقوت مشک‌آگین او شکر سرشت
قوت عشاق اندر آن یاقوت مشک‌آگین نهاد.
معزی.

بر لؤلؤ خوشاب ز یاقوت زدی قفل
وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر. معزی.

بگریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته
بخندی تا ز یاقوتت سلیمان را نگین خیزد.
خاقانی.

بیدلان را حسرت یاقوت شکربار تو
عارض از خون جگرهای کباب آراسته.
زین‌الدین سجزی.

ای روی تو شمع بت‌پرستان
یاقوت تو قوت تنگدستان. عطار.

هاروت تو چاه‌ساز سحر است
یاقوت تو مایه‌بخش جان است. عطار.

||نوعی از پلاو است که برنج آن سرخ باشد. (غیاث) (آنندراج). ||نزد صوفیه عبارت است از نفس کلی بواسطهٔ امتزاج نوریت او بظلمت تعلق جسم. کذا فی لطائف اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– پردهٔ یاقوت؛ نوایی از موسیقی. (فرهنگ فارسی معین).

یاقوت. (اِخ) ابن عبدالله حبشی شاذلی تلمیذ موسی مشهور است. عثمانی‌بن قاضی صفد نقل کرده که وی گفته است: من داناترین خلق به لاالٰه‌الاالله باشم. در جمادی الاخرهٔ سال ۷۳۲ زندگی را بدرود گفته است. (از درر الکامنه ج ۴ ص ۴۰۸).

یاقوت. (اِخ) ابن عبدالله، نویسنده و ادیب و نحوی بود و خطی نیکو داشت و بطریقهٔ ابن البواب کتابت میکرد. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۲۶۷).

یاقوت. (اِخ) ابن عبدالله ابوالدر رومی ملقب به مهذب‌الدین، شاعر مشهور مولی ابی‌منصور جیلی تاجر، درگذشته به سال ۶۲۲ هـ.ق. به کسب دانش اشتغال یافت و در ادب بیشتر کوشید و قریحه خود را در نظم آزمایش کرد و در آن فن مهارت یافت. یاقوت در مدرسهٔ نظامیه بغداد اقامت داشت. ابن‌الذهبی گوید وی در بغداد نشو و نما یافته قرآن عزیز را حفظ کرده و چیزی از ادب آموخته و خطی نیکو داشته و به سرودن شعر پرداخته است و بیشتر اشعار وی در غزل و عشق و یا دوستی است. چون اشعار وی دلپذیر بود مردم آنها را حفظ میکردند. سپس ابن الذهبی اشعاری از وی نقل می‌کند. (از وفیات الاعیان ص ۳۴۷).

یاقوت. (اِخ) امین‌الدین ابوالدر یاقوت‌بن عبدالله الشرفی النوری الملکی الموصلی الکاتب. نحو را از ابن‌الدهان فرا گرفت و در حسن خط بی‌عدیل بود در زمان او صحاح جوهری بخط او بصد دینار فروخته میشد. وی به موصل در ۶۱۸ هـ.ق. وفات کرده است. (از ابن‌خلکان ج ۲ ص ۳۴۷).

یاقوت. (اِخ) جمال‌الدین، از امرای غور بود و به سال ۶۳۷ هـ.ق. به قتل رسید. (از حبیب‌السیر جزء ۴ از ج ۲ ص ۴۱۷).

یاقوت. (اِخ)[1] نام یکی از اقوام ترک است که در شمال شرقی سیبری در میان دو نهر خاتانغا و لنا و نیز در نقاط شرقی‌تر در وادیهای یانه یا ایندیکیرقه سکونت دارند. (از قاموس الاعلام).

یاقوت. (اِخ) خورالیاقوت به سیلان است: آنگاه بشهر کُنکّار که دربار پادشاه بزرگ این بلاد (سیلان) است رسیدیم و این شهر در خندقی میان دو کوه بر خور (مصب دریا) بزرگی بنا شده که آن را خورالیاقوت نامند چه در آنجا یاقوت یافت شود. (از رحلهٔ ابن‌بطوطه ج ۲ ص ۲۳۷).

یاقوت‌بار. (نف مرکب) که یاقوت از آن می‌بارد:

بیا ساقی آن آب یاقوت‌وار
درافکن بدان جام یاقوت‌بار[2]. نظامی.

||اشک خونین بارنده. اشکبار:

یاقوت‌بار کردی عشاق لاله‌رخ را
از نوک کلک نرگس بر لوح کهربائی. سنائی.

دلم نماند ز بس چون حبیب هر ساعت[3]
که در دو دیدهٔ یاقوت‌بار برگردد[4]. سعدی.

یاقوت‌پاش. (نف مرکب) پاشندهٔ یاقوت:

بگرد جهان این خبر گشت فاش
که شد کان یاقوت یاقوت‌پاش. نظامی.

یاقوت‌پر. [پَ] (ص مرکب) دارای پر یاقوتین.

– مرغ یاقوت‌پر؛ کنایه از آتش است.

یاقوت‌پوش. (نف مرکب) آنکه یاقوت یا عقیق پوشیده باشد. (ناظم الاطباء). ||(ن‌مف مرکب) پوشیده از یاقوت. ||غرق در بوسه. (به مناسبت شباهت لب به یاقوت):

چه نوشابه آن آفرین کرد گوش
زمین را ز لب کرد یاقوت‌پوش[5]. نظامی.

یاقوت ترکان. [تَ] (اِخ) نام دختر براق حاجب از امرای گورخان قراختای که در کرمان سلطنت میکرد و به سال ۶۳۴ هـ.ق. درگذشت. یاقوت ترکان منکوحهٔ اتابک قطب‌الدین محمودشاه یزدی بود. (از تاریخ گزیده ص ۵۲۹). ترکان خاتون زوجهٔ اتابک سعدبن ابوبکربن سعدبن زنگی دختر اتابک یزد قطب‌الدین محمود شاه و مادرش یاقوت ترکان دختر براق حاجب مؤسس سلسلهٔ قراختائیان کرمان بود. (شدالازار ص ۲۷۳).

یاقوت حموی. [تِ حَ مَ] (اِخ) رومی‌الجنس حموی‌المولد بغدادی‌الدار ملقب به شهاب‌الدین، ولادت او به بلاد روم بود و در خردی از مولد خود به اسارت رفت و در بغداد مرد. تاجرپیشه‌ای موسوم به عسکربن ابی‌نصر حموی او را بخرید و وی را به مکتب فرستاد تا پس از فراگرفتن خواندن و نوشتن در ضبط کارهای بازرگانی خویش از وی سودمند شود چه خداوند او عسکر خطی نیکو داشت و بجز امور بازرگانی چیزی نمی‌دانست. وی در بغداد سکونت داشت و در آنجا زن گرفت و فرزندانی چند بیاورد. چون یاقوت بزرگ شد به نحو و لغت تا حدی آشنا شده بود و خداوندش او را به سفر کردن مشغول ساخت و وی به کیش و عمان و آن نواحی رفت و آمد میکرد و به شام بازمیگشت. سپس میان یاقوت و خداوند او ناسازگاری رخ داد که آزادی او را ایجاب کرد و یاقوت را از وی دور ساخت و این حادثه به سال ۵۹۶ هـ.ق. بوده است. آنگاه برای کسب معاش به استنساخ کتب پرداخت و از اینرو فواید بسیاری هم از مطالعهٔ کتب برداشت. سپس سفر کرد و ضمن کارهای بازرگانی کتاب هم خرید و فروش میکرد. یاقوت بسبب مطالعهٔ بعضی از کتب خوارج نسبت به علی‌بن ابیطالب کینهٔ تعصب‌آمیزی داشت و از خواندن این گونه کتب در ذهن او مطالب بسیاری نقش بسته بود. وی به سال ۶۱۳ هـ.ق. به دمشق رفت و در بعضی بازارهای آن شهر بیازرگانی پرداخت و در آنجا با کسانی که به دوستی علی تعصب داشتند مناظره کرد و میان او و یاران علی سخنانی رد و بدل شد در نتیجه در بارهٔ علی گفته‌های ناروائی بر زبان آورد و آن مردم را سخت بر ضد او برانگیخت، بدانسان که نزدیک بود وی را بکشند، ولی یاقوت از این ماجرا جان سالم بدر برد و از دمشق بگریخت و هراسان به سوی حلب رفت و از آنجا نیز بیرون شد و به موصل رسید. آنگاه به اربل رهسپار شد و سپس عازم خراسان گردید و آنجا اقامت گزید و در شهرهای آن ناحیه بازرگانی میکرد. و مدتی هم در مرو متوطن شد و به کتابخانه‌های آن شهر میرفت و استفاده میکرد. سپس به خوارزم متوجه شد و ورود وی بدان شهر به سال ۶۱۶ هـ.ق. مصادف با خروج و طغیان تاتار گردید و ناچار از خوارزم هراسان و گریزان آواره شد و در راه رنج و تنگدستی بسیار کشید تا سرانجام به

1 - Yakuts.

۲ - صفت جام، و مراد آن است که شرابی که از جام می‌ریزد چون یاقوت است.

۳ - ن‌ل: دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت. (کلیات، چ مصفا، ص ۴۱۲).

۴ - صفت چشمی است که اشک خونین میبارد.

۵ - یعنی با لب که چون یاقوت بود بر زمین بوسه زد.

موصل رسید و در آن شهر مدتی اقامت کرد. سپس به سنجار رفت و از آن شهر به حلب سفر کرد و در خارج آن شهر روزگاری بسر برد تا وفات یافت. وی هنگام اقامت در مرو معلومات بسیاری برای کتاب معجم البلدان که مایهٔ شهرت او شده است فراهم آورد و آن را در شهر حلب به مساعدت وزیر جمال‌الدین قفطی به پایان رسانید. یاقوت اندکی پیش از مرگ خود به مقامی رسیده بود که مردم او را میستودند و فضل و ادب او زبانزد همگان بود. از تألیفات اوست: ۱- ارشاد الاریب الی معرفة الادیب که به معجم الادباء یا طبقات الادباء معروف است (در کشف‌الظنون و ابن‌خلکان آن را به نام ارشاد الالباء الی معرفة الادباء آورده‌اند). یاقوت در این کتاب اخبار نحویان و لغویان و قراء و علمای اخبار و انساب و نویسندگان و هرکه را در ادب تصنیفی کرده آورده است. پروفسور مارگلیوس استاد دانشگاه آکسفورد به تصحیح و مقابلهٔ آن به خرج اوقاف گیب همت گماشته و در مطبعهٔ هندیهٔ قاهره از سال ۱۹۰۹ تا پایان سال ۱۹۱۶ م. در هفت مجلد به چاپ رسیده است. ۲- مراصد الاطلاع فی اسماء الامکنه والبقاع، این کتاب مختصر معجم البلدان است و در فهرست دارالکتب العربیه المحفوظة بالکتبخانه جزء ۵ ص ۱۴۶ نوشته شده است، تألیف یاقوت حموی، و در کشف‌الظنون چ اروپا ج ۵ ص ۶۲۵ پس از ذکر کتاب معجم البلدان یاقوت گوید و مختصر آن را صفی‌الدین عبدالمؤمن فراهم آورده و به همت پروفسور گوینپول جلد چهارم آن در لیدن (۶۴-۱۸۵۰م.) چاپ شده یک جلد آن به سال ۱۱۶۸ ه .ق. در ۹۰۰ صفحه در باتاویا بطبع رسیده است. و کتاب موسوم بمراصد الاطلاع فی معرفة الامکنه والبقاع در ایران به سال ۱۳۱۵ در ۴۲۹ صفحه (چ سنگی) چاپ شده است. ۳- المشترک وضعاً والمفترق صقعاً (فی البلدان)، این کتاب را پروفسور وستنفلد گوته، بترتیب حروف از معجم البلدان در سال ۱۸۴۶ م. در ۳۷۰ صفحه برگزیده است. ۴- معجم البلدان فی معرفة المدن والقری والخراب والعمار والسهل و الوعر فی کل مکان. یاقوت در ۲۰ ماه صفر ۶۲۱ ه .ق. در مرز حلب تألیف آن را به پایان رسانیده و آن را به خزانهٔ امام الفضلا و سید الوزراء جمال‌الدین القفطی وزیر حلب هدیه کرده است. این کتاب به اهتمام پروفسور وستنفلد در ۶ جلد بزرگ که ششم آن مشتمل بر فهرست اسماء رجال و زنان است که بالغ بر ۱۲ هزار نام میشود، در لایپزیک در تاریخ ۱۸۶۶ - ۱۸۷۳ م. چاپ گردیده است و در مطبعة السعادة مصر در تاریخ ۴- ۱۳۲۳ با ذیل به اهتمام السید امین الخانجی طبع شده است و ذیل را به نام «منجم العمران فی المستدرک علی معجم البلدان» موسوم کرده است و در آن کلیهٔ مطالبی را که دربارهٔ کشورهای اروپا و آمریکا مؤلف نیاورده ذکر کرده است چه این تقسیمات پس از عصر مؤلف پدید آمده و به منابع کتب جغرافیائی جدید استناد کرده است. رجوع به مقدمهٔ معجم الادباء و معجم المؤلفین جزء ۱۳ ص ۱۷۸ و شذرات الذهب جزء ۵ ص ۱۲۱، ۱۲۲ و قاموس الاعلام ترکی و معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۱ و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۴۲ و کشف الظنون و وفیات الاعیان ج ۲ ص ۳۴۶ و لسان المیزان ج ۶ ص ۲۳۹ و تاریخ مغول ص ۴۱ و ۵۱ و ۴۸۰ و ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۰۶ شود.

یاقوت‌خانِ خواجه‌سرا. [خوا / خا جَ / جِ سَ] (اِخ) قوللر آقاسی احمدشاه درانی بود. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۱۴).

یاقوت خزانه‌دار. [تِ خِ نَ / نِ] (اِخ) افتخارالدین خادم حرم شریف نبوی و مردی دیندار و دارای روحی نیرومند بود. (از درر الکامنه ج ۴ ص ۴۰۹). و رجوع به مقدمهٔ معجم الادبا و معجم المؤلفین جزء ۱۳ ص ۱۷۸ و شذرات الذهب جزء ۵ ص ۱۲۱، ۱۲۲ و قاموس الاعلام ترکی و معجم المطبوعات ج ۳ ص ۱۱۴۲ و کشف الظنون و وفیات الاعیان ج ۲ ص ۳۴۶ و لسان المیزان ج ۶ ص ۲۳۹ و تاریخ مغول ص ۴۱ و ۵۱ و ۴۸۰ و ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۰۶ شود.

یاقوت‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) به رنگ یاقوت. سرخ:

داغها چون شاخه‌های بسد یاقوت‌رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار.
فرخی.

مگر چو پردهٔ شرم از میانه بردارد
مرا از آن لب یاقوت‌رنگ باشد رنگ. معزی.

سبیکه فروریخت در نای تنگ
برآمد زر سرخ یاقوت‌رنگ. نظامی.

براندازدش تخت یاقوت‌رنگ. نظامی.

که گلگونهٔ خمر یاقوت‌رنگ
بشستن نمیرفت از روی سنگ. سعدی.

یاقوت رومی. [تِ] (اِخ) رجوع به یاقوت حموی شود.

یاقوت‌ریز. (نف مرکب) افشاننده و گسترانندهٔ یاقوت. (ناظم الاطباء). که یاقوت ریزد. ||(حامص مرکب) در بیت زیر ظاهراً کنایه از پرتوافکنی و نورپاشی است:

دگر روز کاین ساقی صبح‌خیز
ز می کرد بر خاک یاقوت‌ریز. نظامی.

یاقوت‌زای. (نف مرکب) زایندهٔ یاقوت. آن که یاقوت زاید:

مرکبی دریاکش و طیاره و آتش‌فشان
دایه‌ای دُرپرور و دوشیزه‌ای یاقوت‌زای.
منوچهری.

یاقوت‌ساز. (نف مرکب) آن که با یاقوت اشیاء زینتی سازد. ||(نمف مرکب) اشیاء ساخته شده از یاقوت:

شمعهای بساط بزم‌افروز
همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز. نظامی.

یاقوت‌سان. (ص مرکب) مانند یاقوت سرخ:

فلک چون جام یاقوتین روان کرد
ز جرعه خاک را یاقوت‌سان کرد. نظامی.

یاقوت‌سنج. [سَ] (نف مرکب) اندازه گیرنده و سنجندهٔ یاقوت:

همان گوهری جام یاقوت‌سنج
کلیدی است بر قفل بسیار گنج. نظامی.

یاقوت‌فام. (ص مرکب) به رنگ یاقوت سرخ. یاقوت‌رنگ:

بیامد از آنجایگه شادکام
رخ از خرمی گشته یاقوت‌فام. فردوسی.

به دیباچه بر اشک یاقوت‌فام
به حسرت بیارید و گفت ای غلام. سعدی.

طوطیان جان سعدی را به لطف
شکری ده زان لب یاقوت‌فام. سعدی.

بر مرگ دل‌خوش است در این واقعه مرا
کاب حیات در لب یاقوت‌فام اوست.
سعدی.

یاقوت‌فروغ. [فُ] (ص مرکب) چیزی که فروغ یاقوت داشته باشد. (آنندراج). چیزی که آب و رنگ آن مانند یاقوت باشد. (ناظم الاطباء):

در هوای لب یاقوت‌فروغ تو عقیق
اشک گرمی است که از چشم سهیل افتاده‌ست.
صائب (از آنندراج).

یاقوتک. [تَ] (اِ مصغر) یاقوت کوچک. ||کنایه از لب:

دو چشمک پر ز بند چشم‌بندان
دو یاقوتک همیشه خندخندان.
بلعباس امامی.

یاقوت‌کار. (ص مرکب) که یاقوت به کار برد. ||چیزی که در آن یاقوت به کار برده باشند:

همه زین زرین یاقوت‌کار
کفل‌پوشهای جواهرنگار. نظامی.

یاقوت‌کردار. [کِ] (ص مرکب) باکردار و عملی مانند یاقوت. دارای عمل و خاصیت یاقوت:

دفع وبا را جام شه یاقوت‌کردار آمده.
خاقانی.

یاقوت‌گر. [گَ] (ص مرکب) لعل‌گر. (آنندراج). سازندهٔ اشیایی که در آنها یاقوت

به کار رود.

یاقوت‌گون. (ص مرکب) به رنگ یاقوت. سرخ. یاقوت‌رنگ:

گاه‌برسان یکی یاقوت‌گون گوهر شود
گه‌به کردار یکی بیجاده گون مجمر شود.

فرخی.

یاقوت‌لب. [لَ] (ص مرکب) با لبی به رنگ یاقوت سرخ. سرخ‌لب. (ناظم الاطباء):

جام زرین تو پر کرده ز یاقوت روان
ساقی بزم تو یاقوت‌لب سیم‌بری. امیرمعزی.
مست تمام آمده‌ست بر در من نیمشب
آن بت خورشیدروی وان مه یاقوت‌لب.

خاقانی.

یاقوت‌لبان در بنا گوش
هم غالیه‌بوی و هم قصب‌پوش. نظامی.

||از اسمای محبوب است. (آنندراج).

یاقوت مستعصمی. [تِ مُ تَ صِ] (اِخ) جمال‌الدین ابوالدر یاقوت مستعصمی بغدادی خطاط شهیر درگذشته به سال ۶۹۸ هـ.ق.وی به خط بدیع خود مخصوصاً بسبب نسخ قرآنی که آنها را به دست خود نوشته شهرت یافته است. یکی از نسخ مزبور در کتابخانهٔ مصری مضبوط است که در سال ۶۹۰ هـ.ق. از نوشتن آن فراغت یافته است. یاقوت را بعضی حکم و منتخبات نیز هست که از آنهاست: ۱- اسرار الحکماء: از نوع مطالب پند و تصوف است که به ضمیمهٔ امثال العرب ضبی در اسلامبول به سال ۱۳۰۰ طبع شده است. ۲-رسالهٔ آداب و حکم و اخبار و آثار فقه و اشعار منتخبه. در مجموعه‌ای به نام سه رساله در مطبعهٔ الجوانب اسلامبول به سال ۱۲۹۸ در ۷۷ صفحه چاپ شده است. ۳- نبذة من اقوال الفضلاء، یاقوت آنها را در سال ۶۸۱ هـ.ق.گرد آورده و آن در ضمن کتاب تنزیه‌الالباب فی حدائق الآداب تألیف مطران و داود در موصل به سال ۱۸۶۳ م.طبع شده است. (از معجم المطبوعات ج۲ ص۱۹۴۳).

مرحوم اقبال آشتیانی ذیل صنایع دورهٔ مغول آرد: یکی از شعب عمدهٔ صنایع مستظرفه که مخصوصاً مقارن استیلای مغول در ممالک شرق اهمیت فوق‌العاده داشت حسن خط بوده و مستنصر و مستعصم و وزرای ایشان در جلب خوشنویسان و به کار واداشتن ایشان در خزانةالکتب‌های دارالخلافه مبالغ بسیار خرج میکردند و مشهورترین خطاطان این دوره دو نفرند: یکی صفی‌الدین عبدالمؤمن ارموی است و دیگری شاگرداو که در فن خط بمراتب از استاد خود معروفتر شده یعنی جمال‌الدین یاقوت مستعصمی (متوفی سال ۶۹۸) که هر دو سابقاً از خطاطان مخصوص مستعصم آخرین خلیفهٔ عباسی بوده و بعد از برافتادن دولت عباسیان بخدمت خاندان جوینی پیوسته‌اند و یاقوت که استاد خط نسخ محسوب میشود ابتدا از غلامانی بوده که او را مستعصم خریده و به شاگردی صفی‌الدین عبدالمؤمن واداشته و او بزودی در ادب و حسن خط مهارت بسیار یافته و در این فن اخیر بر استاد خود نیز پیشی گرفته است. عطاملک جوینی او را بسیار محترم میداشت و پسران خود و برادرزادهٔ خویش شرف‌الدین هارون را برای آموختن حسن خط پیش او به شاگردی واداشت. (تاریخ مغول ص ۵۶۱):

خطت که بر خط یاقوت می‌نهم ترجیح
نوشته است بر آن لعل لب که «انت ملیح».

کمال خجندی.

و رجوع به تذکرةالخطاطین ج۱ ص۶ و تاریخ گزیده ص۸۱۲ و حبیب‌السیر ج۲ ص۳۱۷ و تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۸۰ و ۵۱۵ حاشیه و ابن‌خلکان ص۳۴۷ و از «سعدی تا جامی» ص ۱۰۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

یاقوت‌موج. [مَ / مُ] (ص مرکب) دارای موجی چون یاقوت در رنگ و درخشندگی. ||مجازاً سرخ‌گون. ||به معنی پر در و گوهر:

طبع تو بحر محیط، دست تو ابر بهار
بحر تو یاقوت‌موج، ابر تو زرین‌مطر. معزی.

یاقوت‌نشان. [نِ] (نمف مرکب) یاقوت‌نشانیده. هر چیز که در آن یاقوت نشانده باشند (معنی صفت مفعولی را رساند). مرصع به یاقوت. ||مجازاً به‌معنی اشکبار و خون‌بار آمده است:

ای کاش که قوت من بودی ز دو یاقوتش
تا بر سر او چشمم یاقوت‌نشانستی. معزی.

یاقوت‌نوش. (نف مرکب) نوشندهٔ می لعل. آشامندهٔ شراب سرخ. (ناظم الاطباء). ||یاقوت نوشیده. پر شراب سرخ:

دگر ره یکی جام یاقوت‌نوش[1]
بدان نوش‌لب داد و گفتا خموش. نظامی.

یاقوت‌وار. [قوتْ] (ص مرکب) مانند یاقوت. سرخ:

یاقوت‌وار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده‌بر او حواله غواص در دریا. کسائی.
بیا ساقی آن آب یاقوت‌وار
درافکن بدان جام یاقوت‌بار. نظامی.
من روی بر زمین و دو چشم اندر آسمان
بیجاده‌رنگ روییم و یاقوت‌وار چشم.

زین‌الدین سجزی.

یاقوت‌وش. [وَ] (ص مرکب) یاقوت‌مانند و شبیه به یاقوت.

یاقوتة. [تَ] (ع اِ) یک دانه یاقوت. (ناظم الاطباء). یکی یاقوت. (منتهی الارب): انه درة من درر الشرف لا من درر الصدف و یاقوتة من یواقیت الاحرار لامن یواقیت الاحجار. (ابوبکر خوارزمی از الجماهر بیرونی ص۱۴).

یاقوتی. (ص نسبی) منسوب به یاقوت. به رنگ یاقوت. ساخته‌شده از یاقوت.
—انگور یاقوتی؛ انگور که دانهٔ آن ریز و قرمز و گاه کمی مایل به سیاه است و چون نیک برسد رنگ آن سیاه تیره شود. در قزوین آن را سرخک گویند. (یادداشت مؤلف).
||انگور سپید. (دهار). ||نسبت به بیع یاقوتی است که نوعی از جواهر میباشد. (از انساب سمعانی ص۵۹۷). فروشندهٔ یاقوت. ||چیزی که برای دفع جنون و قوت دماغ از یاقوت و مروارید ترکیب دهند. (میزان الادویه ص۳۸۲). و رجوع به مفرح یاقوت در ترکیبات یاقوت شود.

یاقوتی. (اِخ) امیر یاقوتی پسر داود چغری‌بیک و برادرزادهٔ سلطان طغرل سلجوقی بود. رجوع به تاریخ سیستان صص۳۷۴ - ۳۷۶ و راحة الصدور ص۷۷ و تاریخ گزیده ص ۴۵۰ شود.

یاقوتی. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد در شش هزارگزی شمال خاوری تربت‌جام قرار دارد و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یاقوتین. (ص نسبی) منسوب به یاقوت. به رنگ یاقوت. ساخته‌شده از یاقوت. یاقوتی:

چو چنبرهای یاقوتین بروز بادگلشنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها.

منوچهری.

گل‌سوار آید بر مرکب یاقوتین
لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید.

ناصرخسرو.

لاله‌ها از برای شربت را
حقه‌هائی شدند یاقوتین. مسعودسعد.
گل‌گرفته جام یاقوتین به دست زمردین
پیش شاهنشه به بوی دوستگانی آمده‌ست.

سنایی.

کشتی‌زرین به کف دریای یاقوتین در آن
وز حباب گنبدآسا بادبان انگیخته. خاقانی.
فلک چون جام یاقوتین روان کرد
ز جرعه خاک را یاقوت‌سان کرد. نظامی.

یاقوتی نخشبی. [یِ نَ شَ] (اِخ) شاعری معاصر سوزنی است و سوزنی را با او مهاجات است. (یادداشت مؤلف).

یاقوتیة. [تی یَ] (اِخ) همراهان و سپاهیان یاقوت حاکم شیراز را یاقوتیه مینامیدند: فلما استتم العرض وجد نصف الیاقوتیة قد انحازوا عنه. (تجارب الامم ص۵۱۶).

یاقوق. (اِخ) نام جدید حقوق، شهری میان اشیر و نفتالی. (قاموس کتاب مقدس). رجوع

---

۱ -ممکن است نوش صفت جام یاقوت باشد، و در این صورت بیت شاهد نخواهد

به حقوق شود.
یاقول. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز با ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
یاقه. [قَ] (ترکی، اِ) در ترکی گریبان جامه را گویند.(غیاث اللغات) (آنندراج). یقه. یخه.
یاقی. (تاتاری، اِ) سوختگی و داغ. (ناظم الاطباء).
یاق یازر. [ ] (اِخ) حصاری نزدیک مرغه در نواحی مرو بوده است: بهاءالملک با جمعی انبوه از بزرگان و سپاهیان استعداد تمام بجای آوردند و چون بقلعهٔ «مرغه یا مرغز» رسید صلاح در مقام قلعه ندید با جمعی عازم حصار یاق‌یازر شد. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۱۲۰).
یاقیچی. (ترکی تاتاری، ص) سوزنده. (ناظم الاطباء).
یاقین. (ترکی، ص، اِ) نزد و نزدیک. (از ناظم الاطباء). یخین. یوخون.
یاک. (اِ)[1] غژگاو. غژغاو. رجوع به غژغاو شود.
یاک. (فرانسوی، اِ)[2] نوعی کشتی تفریحی و تشریفاتی. معرب آن یخت باشد.
یاکریم. [کَ] (اِ) قسمی پرنده شبیه به کبوتر کوچک، دو چند گنجشکی. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای قمری. رجوع به قمری شود. ||(اِ صوت) اسم صوت پرندهٔ مذکور. حکایت صوت آن. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
کبوتر صناری یا کریم نمی‌خواند.
یاکرین. [ ] (اِخ) بنویا کرین از قبایل بربر غربند از تیرهٔ لواتة و فراتة. (مسالک‌الممالک ابن‌حوقل چ لیدن ص ۱۰۶).
یاکند. [کَ] (اِ) یاقوت. (آنندراج). سنگ قیمتی، این لفظ را تازیان تازیکانیده [یعنی معرب ساخته] یاقوت گفته‌اند. (ناظم الاطباء)[3]:
کجا تو باشی گردند بیخبر خوبان
جَمَست را چه خطر هرکجا بود یا کند.
شاکر بخارایی (از آنندراج).
پندی دهمت که باشد آن پند
بهتر ز هزار لعل یا کند[4].
حکیم طرطری (از جهانگیری).
حقهٔ یا کند پر از کسپرچ
گربندیدی لب و دندانش بین.
رضی‌الدین لالای غزنوی.
و رجوع به یاقوت شود.
یاکوتسک. (اِخ)[5] شهری در روسیهٔ آسیا، عاصمهٔ جمهوری یاقوتی «یا کوتی» بر ساحل رود لنا، دارای ۲۳۰۰۰ تن سکنه است. و رجوع به یا کوتی شود.
یاکوتی. [کُ] (اِخ)[6] جمهوری آزاد دارای استقلال داخلی از جمهوریهای شوروی سابق به مشرق سیبری به مساحت چهار میلیون گز مربع دارای سیصد هزار تن سکنه. کرسی آن یا کوتسک است. کشوری کم‌جمعیت است و آب و هوای آن نامساعد و سخت سرد میباشد. تجارت آن پوست حیوانات است و دارای رگه‌های معدنی زرخیز لنا است. (از لاروس).
یاکین. (اِخ) اسم ستون طرف راست که سلیمان در رواق هیکل برپا کرد. (قاموس کتاب مقدس).
یال. (اِ) گردن باشد. (لغت فرس اسدی). به‌معنی گردن باشد مطلقاً، اعم از گردن انسان و حیوان دیگر و به عربی عنق گویند. (برهان). گردن.(آنندراج). عنق. (غیاث اللغات). گردن و عنق. (ناظم الاطباء). ||بیخ گردن را گفته‌اند. (برهان). بن گِردن. (سروری). بیخ گردن. (ناظم الاطباء). محل اتصال گردن به تن یا به کتف و شانه و دوش از دو سوی. جایگاه گرز. سر بازو. سر شانه:
ببوسید مادر دو یال و برش
همی آفرین خواند بر پیکرش. فردوسی.
نشانده سیاوش بخاک اندرون
بر و یال و مویش شده غرق خون.
فردوسی.
مهان جهان بردریدند پاک
همی ریختند از بر یال خاک. فردوسی.
به ایرانیان گفت گیو دلیر
که یال یلان دارد [کیخسرو] و چنگ شیر.
فردوسی.
به انگشت رخساره برکند زال
پرا کند خاک از بر تاج و یال. فردوسی.
بپای آورد زخم کوپال من
نراند کسی نیزه بر یال من. فردوسی.
مکن تکیه بر گرز و کوپال خود
بدزد از کمند گوان یال خود. فردوسی.
به زخم عمود و به کوپالشان
همی خرد شد پهلو و یالشان. فردوسی.
بدان خسروی یال و آن چنگ اوی
بدان رفتن و جاه و فرهنگ اوی. فردوسی.
بر این شاخ و این یال و بازو و کفت
هنرمند باشی نباشد شگفت. فردوسی.
تو چندین همی با من افسون کنی
که تا چنبر از یال بیرون کنی. فردوسی.
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب
ز کوهه ببردش سوی یال اسب. فردوسی.
همی گفت شاهی کنی یک زمان
نشینی بر تخت زر شادمان
به از بندگی توختن شست سال
پُرا کنده‌گنج و برآورده یال. فردوسی.
آن کجا تیغش برگرگ فروآرد پشت
آن کجا گرزش بر پیل فروکوبد یال. فرخی.
بر پیل به دو پاره کند گرز تو دندان
بر شیر به دو نیمه کند خنجر تو یال. فرخی.
چنین یال و بازو و آن زور و برز
نشاید که آساید از تیغ و گرز. اسدی.
بدین یال و گرز و بر و گردگاه
چه سنجد به چنگال او کینه‌خواه. اسدی.
چران گردش اندر نوند سمند
گره‌کرده بر یال خم کمند. (گرشاسب‌نامه).
چون زین زمانه کوفت یالت را
کمترکنی این دویدن تُرّه. ناصرخسرو.
بر و بازوی و یال خود دیده‌ای
تن خویشتن را پسندیده‌ای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
روبهی کز بیم جان هرگز نگردد گرد شیر
گر عنایت یابد از تو بشکند بر شیر یال.
معزی.
به سخا و بزرگواری خویش
ببر از یال من چکاچک کاج. سوزنی.
او بوق من به هار مزعفر همی کند
من یال او به کاج معصفر همی کنم. سوزنی.
بیال و گردن او برشدند و باز پرند
بسی ادیم‌گران در میان کوی تمیم[7]. سوزنی.
ناقه‌ای کو پای بر یالش نهد
بوسه گه‌هم پای و هم یالش کنم. خاقانی.
سلطان طغرل خوب‌چهره بغایت بود... تمام‌قد فراخ‌بر و سینه و افراشته یال. (راحة الصدور راوندی). سلطان ملکشاه صورتی خوب داشت و قدی تمام، یالی افراشته و بازویی قوی. (راحة الصدور).
جوان ا گرچه قوی یال و پیلتن باشد
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند.
سعدی (گلستان).
— با فر و یال؛ با شکوه و قوی:
بدین برز و بالا و این فر و یال
به هر دانش از هر کسی بی همال. فردوسی.
نهانش همی داشت تا هفت سال
یکی شاه‌فش گشت با فر و یال. فردوسی.
— برز و یال؛ گردن و قامت و اندام:
به زور تن و چهره و برز و یال
شد این اُسرت از سروران بیهمال. اسدی.
— بر و یال؛ گردن و دوش و سینه:
وزآن پس بیازید [رستم] چون شیر جنگ

---

۱ - از اصل تبتی yack.
2 - Yacht.
۳ - مؤلف در یادداشتی نوشته‌اند: اینکه لغت‌نامه‌ها می‌نویسند یاقوت یا نوعی یاقوت نادرست است. Jacinthe (Hyacinthus).
۴ - ظ: لعل و یا کند.
5 - Yakoutsk (Iakoutsk).
6 - Yakotie.
۷ - نل: بیال و گردن او برشدند و بازبرید
بسی ادیمگر اندر میان کوی تمیم

گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ. فردوسی.
نشانده سیاوش به خاک اندرون
بر و یال و مویش شده غرق خون.
فردوسی.
سلاح من ار با منستی کنون
بر و یال تو کردمی غرق خون. فردوسی.
کنون صد پسر جوی هم سال اوی
به بالا و چهر و بر و یال اوی. فردوسی.
دو چشم گوزن و بر و یال شیر
نشد دیده از دیدنش هیچ سیر. فردوسی.
من از دور دیدم بر و یال اوی
چنان برز و بالا و کوپال اوی. فردوسی.
بود بی گمان پاک فرزند من
ز تخم و بر و یال و پیوند من. فردوسی.
چو خاقان بدیدش به بر در گرفت
بماند از بر و یال پیران شگفت. فردوسی.
ستبرست بازوت چون ران شیر
بر و یال چون اژدهای دلیر. فردوسی.
— پشت و یال؛ یال و پشت گردن و قسمت فوقانی بدن:
زشت بار است ای برادر بار آز
دور بفکن بار آز از پشت و یال.
ناصرخسرو.
— تن و یال؛ گردن و تن. پیکر:
خورش آن بود سال تا سالشان
که آکنده گردد تن و یالشان. فردوسی.
— خر بی یال و دم؛ احمق. نادان. جاهل. (یادداشت مؤلف).
— دوش و یال؛ یال و کتف:
ز دیبا نه برداشتی دوش و یال
مگر چهر گلنار دیدی به فال. فردوسی.
— سر و یال؛ سر و گردن:
غمین گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ. فردوسی.
— سُفت و یال؛ یال و سُفت. یال و کتف:
برو برنشسته یکی پهلوان
ابا فر و با سفت و یال گوان. فردوسی.
— شاخ و یال؛ یال و شاخ. گردن و سینه و پاها:
بدین برز و بالا و این شاخ و یال
به گیتی کسی نیست وی را همال. فردوسی.
ز لشکر هر آن کس که آن زخم دید
بر آن شاخ و یال آفرین گسترید. فردوسی.
بر آن برز و بالا و آن شاخ و یال
که گفتی برو برگذشتست سال. فردوسی.
برآمد بر این کار برچند سال
چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال.
فردوسی.
— شیر بی یال و دم؛ اسمی بی‌مسمی. وجودی دور از عوامل وجود.
— فرق و یال؛ سر و گردن:
سیل طمع برد ترا آبروی
پای طمع کوفت ترا فرق و یال. ناصرخسرو.
— کتف و یال؛ یال و کتف:
به بالای من پور سام است زال
ابا بازوی شیر و با کتف و یال. فردوسی.
بر و کتف و یالش بمانند من
تو گویی که داننده برزد رسن. فردوسی.
— یال آکندن؛ بالیدن. رشد کردن:
به رشک اندر آهرمن بدسگال
همی رای زد تا بیاکند یال. فردوسی.
— یال افراختن؛ گردن افراختن. گردن فرازی کردن. سرافرازی کردن. سر و سینه و گردن را راست کردن. کشیدن گردن:
چو زانسو پرستندگان دید زال
کمان خواست از ترک و بفراخت یال.
فردوسی.
— ||قد علم کردن.
— ||بالیدن:
چو از پادشاهیش بیست و سه سال
گذرکرد شیروی بفراخت یال. فردوسی.
— یال برآکندن؛ بالیدن. رشد کردن. رستن اندام. قوی شدن گردن و بر و سینه:
همی داشتندش چنین چار سال
چو شد سیر شیر و برآکند یال. فردوسی.
خورش آن بود سال تا سال شان
که آکنده گردد بر و یالشان. فردوسی.
— یال برآوردن؛ یال افراختن. بالیدن:
بپروردمش تا برآورد یال
شد اندر جهان سرور بی همال. فردوسی.
— ||گردن کشیدن. سر برآوردن:
بپوشید ببر و برآورد یال
برو آفرین خواند بسیار زال. فردوسی.
خروشان ز کابل همی رفت زال
فروهشته لفچ و برآورده یال. فردوسی.
زمانی در اندیشه بد زال زر
برآورد یال و بگسترد بر. فردوسی.
سپر خواست از ریدک ترک زال
برانگیخت اسب و برآورد یال. فردوسی.
— یال برافراختن؛ یال افراختن. بالیدن:
چنین تا برآمد بر این پنجسال
برافراخت آن کودک خرد یال. فردوسی.
بدانگه که کودک برافراخت یال
بر شاه کابل فرستاد زال. فردوسی.
— ||سرکشیدن. سرافرازی کردن:
یکی از ریاضی برافراخت یال
یکی هندسی برگشاد از خیال. نظامی.
— ||متوجه شدن. توجه کردن:
کسی سوی رستم فرستاد زال
که لختی به چاره برافراز یال. فردوسی.
— یال برتافتن؛ گردن پیچیدن. نافرمانی کردن:
هر که یال از طوق طوع شاه برتابد بقصد
تیغ قهرت... چون طوقِ گرد یال باد. سوزنی.
— یال برکشیدن؛ بالیدن. بزرگ شدن. قد کشیدن: چند نکت دیگر بود که آن به روزگار کودکی چون یال برکشید و پدر وی را ولیعهد کرد واقع شده بود. (تاریخ بیهقی). بر ایشان واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند. (تاریخ بیهقی).
— ||سرافرازی کردن:
ملک معمور و گنج مالامال
برکشد تنت را به گردون یال. اوحدی.
— یال بستن؛ کردن کاری بطور گستاخی و غرور و خودبینی. (ناظم الاطباء). کنایه از برخود چیدن و تعریف نمودن. (آنندراج):
همه اسبان بر او از شیهه خندند
چو بیند پیش خر هم یال بندند.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).
آنکه می‌بندد به ما افتادگان یال از غرور
نی ز یک جا بشکند پشتش که صدجا بشکند.
سالک یزدی (از آنندراج).
حدیث سمش چون نیامد به دست
به وصف دمش خامه‌ام یال بست.
حاجی محمدجان قدسی (از آنندراج).
مرا چه جان که کشد بهر من کسی شمشیر
مرا چه حال که بر من کسی ببندد یال.
اسیر (از آنندراج).
— یال پیچیدن؛ پشت کردن. رفتن. رو گرداندن. (یادداشت مؤلف):
زنی با جوالی میان پر ز کاه
همی بود پویان میان سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال
ندادش بها و بپیچید یال. فردوسی.
نهانی از آن پهلوان بلند
ز فتراک بگشاد [گیو] پیچان کمند
بپیچید گیو سرافراز یال
کمند اندرافکند و کردش دوال. فردوسی.
— یال تابیدن؛ سرباز زدن. نافرمانی کردن:
وگر زین که گفتم بتابید یال
گزینید گردن‌کشی را همال. فردوسی.
— یال فراختن؛ یال برافراختن:
به آسمان و به بستان از آن سخن مه و سرو
همی فروزد چهر و همی فرازد یال. سوزنی.
و رجوع به یال برافراختن در همین ترکیبات شود.
— یال فروبردن؛ فروبردن گردن به سینه و حالت استماع به خود گرفتن:
سپهبد چو بشنید گفتار زال
برافراخت گوش و فروبرد یال. فردوسی.
— یال کشیدن؛ تأبی کردن. تن زدن. گردن‌کشی کردن. (یادداشت مؤلف):
چو پیروز گردد کشد یال و شاخ
پدر پیر گشته نشسته به کاخ. دقیقی.
از او رسیده بتو نقد صد هزار درم
ز بنده بودن او چون کشید باید یال. عنصری.

– یال و دم کردن؛ بریدن یال و دم اسبان و این در مراسم عزاداری اعیان و بزرگان معمول بود. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

– ||از بیخ و بن برکندن.

– یال و بر؛ پیکر و اندام. گردن و تن:

چنان بازگشتند هرکس که زیست
که‌بر یال و برشان بباید گریست. فردوسی.

– یال و پشت؛ گردن و نیمهٔ بالای تن:

اگرخود بمانی به گیتی دراز
ز رنج تن آید به رفتن نیاز
بدانگه که خم گیردت یال و پشت
بجز باد چیزی نداری به مشت. فردوسی.

– یال و دم بوسی؛ تعبیری است ظرافت‌آمیز از معانقه و احوال‌پرسی. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

– یال و دم بوسیدن؛ به مزاح، یکدیگر را بوسیدن. (یادداشت مؤلف).

– یال و دم ساییده؛ صورت تحریف‌شدهٔ پاردم ساییده است. پاردم به معنی رانکی و آن نواری است که پشت دو ران الاغ و قاطر قرار دهند و از دو سوی به پالان بندند و هرگاه الاغ یا قاطری چموش و سرکش باشد بر اثر لگد انداختن رانکی خود را می‌ساید بنابراین الاغ پاردم ساییده یعنی الاغ چموش و سرکش و از این روی پاردم ساییده به معنی قالتاق و ناقلا و ناجنس برای آدمیان استعمال می‌شود. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

– یال و دم جنباندن؛ اظهار وجود کردن. خودی نمودن.

– یال و سُفت؛ گردن و سینه. شانه و گردن:

نمانی به ترکان بدین یال و سفت
به ایران ندانم ترا نیز جفت. فردوسی.
به نستیهن گرد کلباد گفت
که‌این کوه خاراست با یال و سفت.
فردوسی.

– یال و شاخ؛ گردن و پا. قد و قامت. و پیکر و اندام:

چو سهراب را دید و آن یال و شاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ. فردوسی.
بیامد چو نزدیک رستم رسید
همی بود تا یال و شاخش بدید. فردوسی.
کجاگنجد اندر جهان فراخ
بدان فر و برز و بدان یال و شاخ. فردوسی.

– یال و کفت؛ یال و دوش. یال و سفت:

از آن برز و بالا و آن یال و کفت
فروماند بینادل اندر شگفت. فردوسی.
سواری چو بهرام با یال و کفت
بلند اشتری زیر و زخمی شگفت. فردوسی.

– یال و کوپال؛ کنایه از کر و فر و تن و توش. (آنندراج). نظیر سر و سنبات در تداول عوام. (یادداشت مؤلف):

عجب یال و کوپال بر می‌کشی
غباری به گردون چه سر می‌کشی.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).
چهرهٔ آل ترا ماه ندارد به خدا
یال و کوپال ترا شاه ندارد به خدا.
میرنجات (از آنندراج).

||قد و اندام و شکل و طرز و حالت. (ناظم الاطباء). قد و قواره و هیکل:

به بازی به کویند همسال من
به خاک‌اندرآمد چنین یال من. فردوسی.
چو بگذشت چرخ از برش چند سال
یکی کودکی گشت با فر و یال. فردوسی.

||بازو که از دوش باشد تا مرفق. (برهان). بازو یعنی از دوش تا آرنج و دست و هردو دست. (ناظم الاطباء). بازوی مردم. (شرفنامهٔ منیری). ||روی و رخساره. (برهان) (ناظم الاطباء). ||موی گردن اسب. (برهان) (غیاث). موی گردن اسب و استر و خر و آن «مویال» بوده مو را حذف کرده یال گویند. (انجمن آرا). موی گردن اسب و استر و خر و جز آن. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). بش. فش. پش. عرف. (یادداشت مؤلف). موی پس گردن جانوران. سَبِب. (منتهی الارب):

همه یال اسبان پر از مشک و می
پراکنده دینار در زیر پی. فردوسی.
بمالید دستش ابر چشم و روی
بر و یال می‌سود و بشخود موی. فردوسی.
همی‌رفت با او تهمتن بهم
بدان تا نباشد سپهبد دژم...
همه یال اسب از کران تا کران
براندوده مشک و می و زعفران. فردوسی.

||یل و پهلوان. (ناظم الاطباء). ||زور و قوت و قدرت. (ناظم الاطباء). شعوری بنقل از مجمع الفرس یال را به‌معنی زور کردن آورده است. (لسان العجم ج ۱ ورق ۴۴۵). ||گنبد آسمان. ||تاج مرغان. ||طراز و ریشه. (ناظم الاطباء). ||مستی حیوانات را نیز یال گویند، چه هر حیوانی که مست شود گویند «به یال آمده است». (برهان) (آنندراج). مستی حیوانات و گشنی آنها. (ناظم الاطباء). ||(ص) تناور و جسیم و کلان و زوردار و توانا. (ناظم الاطباء). ||مست. (جهانگیری از معیار جمالی) (آنندراج) (سروری) (ناظم الاطباء). ||زیانکار. ||آنکه در هر چیزی تدبیر میکند. (ناظم الاطباء).

یال. (ا) مخفف عیال. (برهان قاطع چ معین). فرزند و عیال. (برهان). خدمتکار و نوکر. (ناظم الاطباء). عیال. (سروری). اهل و عیال. و رجوع به یالمند شود.

یال. (اِخ) یِیل. (دانشگاه...) دانشگاهی که بانی آن الیهویال است و آن را به سال ۱۷۰۱ م. در نیوهاون (کنکتی‌کوت)[1] تأسیس کرد.

یالا. [یالْ لا] (صوت) در تداول عامه مخفف «یاالله» است و آن به‌گاه شتاب کردن خواستن یا به شتاب کردن داشتن گفته شود: یالا، زودباش! عجله کن! و رجوع به یاالله ذیل «یا» شود.

یالاپان. (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] . از وی تا لب رود پرک فرسنگی است و اندر وی سرای درم زدن است. (حدود العالم ص۱۱۶).

یالاق. (ترکی، اِ)[2] سگ چادر ترکمانان، و یالاق از آن روی نامند که پاک‌کردن و شستن ظروف طعام آنان با وی است که با لیسیدن بجای آرد. (یادداشت مؤلف).

یالانجی. (اِخ) دهی است از دهستان مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در پانزده هزارگزی شمال خاوری مانه. دارای ۱۰۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یالانچی. (ترکی، ص) دروغزن. دروغگو. کاذب. لافی. دروغ‌باف.

– یالانچی پهلوان؛ (پهلوان دروغگو) آنکه دعویهای بی‌معنی کند. آنکه مدعی امری است و از عهده برنمی‌آید. مدعی کاذب.

یالان‌قور. [قَ] (اِ) قسمی درخت جنگلی. (یادداشت مؤلف). رجوع به موتال شود.

یال‌بند. [بَ] (ص مرکب) این ترکیب در لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی، ذیل ترکیبات خودنما، خودسر، خودرای، خودرو آمده است، چنین: مردم یال‌بند و بی‌پروا و بی‌مشیر و بی‌استاد بارآمده. اما محتمل است این ترکیب صفتی و به عبارت بهتر مترادفی باشد کولی و لولی و غربال‌بند را. (یادداشت لغت‌نامه).

یال‌پوش. (نف مرکب) پوشندهٔ یال. ||(اِ مرکب) پوشش یال. جامه که روی یال اسب اندازند. جامه که بدان یال اسب پوشند.

یالتا. (اِخ)[3] بندری به ساحل جنوبی شبه جزیرهٔ کریمه (قرم) دارای ۳۴۱۰۰ تن جمعیت و بدانجا حمامهای معدنی است. در اواخر جنگ جهانی دوم (فوریهٔ ۱۹۴۵ م.) در این شهر کنفرانسی از سران دول بزرگ جهان (روزولت، استالین و چرچیل) منعقد گردید.

یال‌حسین. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۳۲۰۰۰ گزی شمال باختری مانه. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یالرود. (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۷۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ

1 - Connecticut.
۲ - از یالاماق ترکی به معنی لیسیدن.
3 - Yalta

جغرافیایی ایران ج۳).

یالرود. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش نور شهرستان آمل است که از ۴ آبادی تشکیل شده و مرکز آن دهی به همین نام است. این دهستان در حدود ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به فقرهٔ قبل شود.

یالرود. (اِخ) نام رودخانه‌ای در مازندران که مشروب میکند بلوک نور را. (ناظم الاطباء).

یالغ. [لِ] (ترکی، اِ) قدحی بود از سروی گاو که بدان شراب خورند. (اوبهی). مأخوذ از ترکی است و آن جامی است که از شاخ کرگدن ساخته باشند. پیالهٔ شرابخوری چوبین. یالغی. (از ناظم الاطباء). طاس چوبین که بدان سیکی خوردندی. سروی گاو که در وی شراب آشامیدندی. ظرف شراب. اما ظاهراً کلمه مصحف بالغ است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بالغ شود.

یالغوز. (ترکی، ص) یالقوز. رجوع به یالقوز شود.

یالغوزآغاج. (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری قروه. دارای ۵۱۸ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یالغوزآغاج. (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب قصبهٔ رزن. دارای ۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یالغوزک. [زَ] (ص مصغر) یالقوزک. رجوع به یالقوزک شود.

یالقوز. (ترکی، ص) شخص تنها و مجرد و بی‌زن و بچه.
— یکه و یالقوز؛ تنها و منزوی.
||آنکه تنهایی دوست دارد. آنکه از مردم گریزد. مردم‌گریز. (یادداشت مؤلف). ||بی‌قید. بی‌بند و بار.

یالقوزآغاج. (اِخ) دهی است از بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۱۷۰۰۰ گزی‌شمال خاوری شاهپور با ۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یالقوزآغاج. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال باختری مرند با ۱۴۸۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یالقوزآغاج. (اِخ) دهی از بخش ترکمان شهرستان میانه با ۱۱۵۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یالقوزک. [زَ] (ص مصغر) (مرکب از یالقوز ترکی + کاف علامت تصغیر فارسی) یالقوز. آنکه از معاشرت مردمان گریزد. انزواجو. تنهایی‌پسند. ناآمیزگار. مردم‌بدور. آدمی‌بدور [1]. (یادداشت مؤلف).

یالمان. (اِخ) ولایتی قدیم در شمال دیاله. رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص۲۳ شود.

یال‌مراد. [مُ] (ص مرکب) اسبی که یال دراز داشته باشد. (بهار عجم) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

جلودارش ز بخت خویش شاد است
رواکامش از این یال مراد [2] است.
شفیع‌اثر (در تعریف اسب. از بهارعجم).

یالمند. [مَ] (ص مرکب) [3] عیالمند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). عیالمند و خداوند اهل و عیال و فرزند. (ناظم الاطباء):

ضعیفم یالمندم تنگدستم
چه خوانم داستان رامی و ویس.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

بودم حکیم سوزنی از چند سال باز
تا یالمند گشتم، گشتم تحکمی.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

یالو. (اِ) ابلهی و والهی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۱۵).

یالو. (اِ) ساحل و لب دریا و کنار رودخانه. یالی. یالود. (ناظم الاطباء). (شاید مرکب از یال + او = آب باشد). یالی.

یالو. (اِخ) [4] رودی است در آسیای شرقی که چین را از کره جدا میسازد و وارد دریای ژاپن میشود. طول آن هفتصد و نود هزار گز است. (از لاروس).

یالو. (اِخ) مرکز بلوک یالرود از بلوک نور در مازندران. (جغرافیای طبیعی کیهان ص۲۹۹). و رجوع به یالرود شود.

یالوانه. [نَ / نِ] (اِ) پرستوک و مرغ آبی خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف بالوایه است. رجوع به بالوایه و پالوانه شود.

یالود. (اِ) بندر را گویند و آن جایی است بر کنار دریا برای فرود آمدن کالاها و متاع و اجناس ممالک بیگانه آباد کنند. (فرهنگ ترکتازان هند از آنندراج).

یالوغ. (ترکی، اِ) پیاله‌ای که از شاخ کرگدن سازند. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۴۴۴ الف). دگرگون‌شدهٔ بالغ است. رجوع به یالغ و نیز رجوع به بالغ شود.

یالونیک. (ص، اِ) بهادر و پهلوان و قوی‌هیکل و بلندقد و پهلوان نامی. (از ناظم الاطباء). پهلوان شجاع و مرد دلاور. (از شعوری ج۲ ورق ۴۴۴ الف). ||سلوک عاشقان. (ناظم الاطباء). شیوهٔ خوبان. (شعوری ج۲ ورق ۴۴۴ الف). اما این معانی مخصوص این دو فرهنگ است و جای دیگر دیده نشد. (یادداشت لغت‌نامه).

یاله. [لَ / لِ] (اِ) شاخ گاو. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (الفاظ الادویه). سروی گاو. (اوبهی). ||بز و گاو کوهی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۶۸).

یالی. (اِ) محل خاص. (از سفرنامهٔ شاه ایران از آنندراج). مأخوذ از ترکی، منزل در کنار دریا. (ناظم الاطباء). ساحل. (واژه‌نامهٔ طبری ص۲۵۶). رجوع به یالو و یالود شود.

یالیغ. (مغولی، اِ) به زبان مغولی کمان است و تمریالیغ، آهنین‌کمان یا سخت‌کمان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به حبیب السیر ج۱ ص۱۷۳ شود.

یالی‌قورت. (اِخ) دهی است از بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۲۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یالیل. (اِخ) نام بتی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام بتی بوده است عرب را و در نامهای عربی عبد یالیل هست. (یادداشت مؤلف). و صاحب تاج العروس آرد: نام بتی است که کلمهٔ عبد بدان اضافه شود چون عبد یغوث و عبد مناة و عبدود و غیره. (تاج العروس ذیل یل). و ابن‌عبد یالیل‌بن عبد کُلال هو الذی عرض النبی (ص) علیه نفسه فلم یجبه الی ما اراد. (تاج العروس ذیل کلل). و ابن‌کلبی پنداشته است که هر نامی از عرب مختوم به (ال) و (ایل) باشد مانند جبریل و شهمیل و عبد یالیل مضاف به ایل یا ال است و این دو از اسماء خدای عزوجل باشد لکن خطای این نظر را ما در «الل» و «ای‌ل» ثابت کردیم. (از تاج العروس ذیل یل). و رجوع به بت شود.

یام. (مغولی، اِ) به مغولی اسپ چاپار را گویند. (از فرهنگ وصاف). اسبی را گویند که در هر منزلی بگذارند تا قاصدی که به سرعت رود بر آن سوار شود تا منزل دیگر. (برهان). اسبی که در راههای دور در هر منزلی گذارند تا رونده سوار شود و خبر به منزل برساند و به ترکی آن منزل را چاپارخانه خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). اسب پست. (ناظم الاطباء): آنچ ناقص باشد و از یامها کم گشته باز از رعیت عوض گیرند. (جهانگشای جوینی). و ترتیب یام و اولاغ و علوفات

---

۱ - در روستاهای آذربایجان صفت است برای گرگ آدم‌خوار، که گاهی همراه موصوف و گاهی به تنهایی آید: یالقوزک قورت (=گرگ آدم‌خوار)، یالقوزک.
۲ - در این بیت یالِ مراد (به اضافه) باید خواند.
۳ - از یال (مخفف عیال) + مند (پسوند اتصاف). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
4 - Ya - Lou, Yalu

ضجرت نکنند. (جهانگشای جوینی). استخراج لشکر و یام و اخراجات و علوفات خارج از مال. (جهانگشای جوینی). آنچ از این وجه حاصل شود در وجه اخراجات حشر و یام و خرج ایلچیان صرف کند. (جهانگشای جوینی). و سال به سال عرض یامها نکنند. (جهانگشای جوینی). این زمان پسرش یکه فنچان بجای او نشسته است و دیوان یامها بسیار میداند. (جامع التواریخ رشیدی ص۵۳۱).

من که چون عیسی نیارم بی خری رفتن به راه
هر زمانم دیگری گیرد چو اسب یام الاغ.
ابن‌یمین.

ز پشمینه شلوار میخواست یام
رساندن به کمخا پیام و سلام. نظام قاری.

رشید... اسبان و دیگر چارپایان برید که آن را به زبان اهل قم اسبان یام گویند به عوض مال ایشان بستد. (تاریخ قم ص۳۰). از سامره تا عقبهٔ حلوان و از عقبهٔ حلوان تا به آذربایجان اسبان یام در هر فرسنگی بازداشته بودند. (تاریخ بهارستان). ||چاپارخانه. (فرهنگ وصاف). جائی که برید و پیک اسب را عوض میکرد. (از ناظم الاطباء). ایستگاه پیکها. سرویس پستی، از ایلخانان تا دورهٔ آق‌قویونلو. مرحلهٔ کاروانی. (یادداشت مؤلف). در تاریخ مغول آمده است: چون عرصهٔ ممالک مغول وسعت یافت و لشکریان و ایلچیان و تجار دائماً در رفت و آمد بودند چنگیزخان در سر راهها منازل کاروانی به نام یام درست کرد تا در آنها لوازم مسافرین و لشکرها را از علوفه و علیق اسبان و مأکول و مشروب و چارپا حاضر داشته باشند و مخارج آنها را تومانها (هر دو تومانی یک یام) بدهند و اسبان چاپار دولتی به اسم الاغ در آنجا برای رساندن ایلچیان مهیا باشد و هر سال این یامها را تفتیش میکردند و نقائص آنها را رفع میکردند. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۹۱): در طول و عرض بلاد وضع یامها کردند. (جهانگشای جوینی). ایلچیان زیادت از چهارده سر اولاغ نگیرند و از یام به یام روند. (جهانگشای جوینی). کورکوز در ضبط کارها اساس محکم نهاد و یامها را در مواضع به چهارپای و به مصالح دیگر معمور گردانید. (جهانگشای جوینی). نوروز درحال از یام اولاغ خواست و بر صوب طوس با باد شمالی همعنان شد. (تاریخ مبارک غازانی ص۸۵). در این چند سال هرگز دانگی زر و یک تغار و خرواری کاه و گوسفندی و یک من شراب و مرغی بزوائد و نماری و یام و ساوری و ترغو و علفه و علوفه و غیره بر هیچ ولایت حوالت نرفته. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۵۵). اگر در هر یامی پنج هزار اسپ ببستندی اولاغ ایشان را کفایت نبودی. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۷۱). فرمود که تا نشان به خط مبارک و التون تمغاء خاصه نباشد آن اولاغ به کسی ندهند و هر یامی را به امیری بزرگ سپرد. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۷۴). فرمود که اگر کار بغایت بتعجیل باشد مکتوب بنویسند و مهر کرده بر دست اولاغچیان آن یامها روانه گردانند. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۷۵). ایلچیان که به بنجیک یام میدوانند شبانروزی در قطع مسافرت می‌باشند. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۷۶). اویراتای قزان بنشابور رفت و نوروز را در مرحلهٔ یام با لشکر دانشمند بهادر برابر افتاد جنگ کردند... نوروز بشکست. (تاریخ غازانی ص۱۱۲). به جهت ایلچیان که بنجیک یام روند پایزهٔ دراز فرموده بر سر آن شکل ماه کرده و هم بر این قاعده میدهند و میستانند و چون امراء سرحد را فرستادن ایلچیان بنجیک یام ضروری میباشد بزرگان ایشان را پنج عدد پائزهٔ چنان از مس زده‌اند. (تاریخ غازانی ص۲۹۶). وجه یامهای ضروری و آش شهزادگان و خواتین و دیگر وجه‌های ضروری را هم ولایات در وجه نهاده‌ایم و با ایشان داده و تمامت متصرفند. (تاریخ غازانی ص۳۰۲). مزاحمات چون قوپچور مواشی و بستن یامهای بزرگ و... رفع فرموده‌ایم. (تاریخ غازانی ص۳۰۴). از آن ایلچیان به یرالتو و یامهای بنجیک میروند که نه دیه بینند و نه شهر و نزول ایشان همان قدر باشد که آشی به تعجیل خورند. (تاریخ غازانی ص۳۶۰). ||رسول یکسواره را گویند. (شرفنامهٔ منیری).

یام. () در عبارت زیر از تاریخ قم (ص ۱۱۱) آمده است و معنی آن روشن نیست و شاید «یا» باشد: ربع و زرع همدان از آفتی خالی نیست گاهی در کشت گاهی در زرع گاهی در درخت گاهی در میوه و به زبان عجم ذکر کرده‌بودند که کشت همدان یام به کشت یام به ورز است یام به درو چه از آفت خالی نیست.

یام. (اِخ) نام پسر نوح که در طوفان غرق شد و او را کنعان نیز گفته‌اند. صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: پس طوفان برآمدن گرفت از بالا و زیر، پسر نوح کنعان و دیگر روایتی نام او یام... (ص۱۸۵). خواندمیر آرد: به صحت پیوسته که نوح علیه السلام را پسری بود مشرک یام‌نام و وی را کنعان نیز گویند و آن با مادر خود که مسماة بواعله بود در دخول کشتی با نوح اتفاق نکرد و آنجناب هرچند ولد خود را از آب تحذیر فرمود بسمع قبول نشنود و گفت: «ساوی الی جبل یعصمنی من الماء» لاجرم آن پسر با مادر در نظر نوح (ع) غریق بحر فنا گشتند. (حبیب السیر ج ۱ ص۱۳).

یام. (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۲۴۰۰۰گزی باختر جکنهٔ بالا. دارای ۸۱۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یام. (اِخ) دهی است از دهستان قاروچ بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۰۰۰۰گزی شمال باختری قوچان. دارای ۱۰۶۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یام. (اِخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۵۰۰۰گزی شمال خاوری ورامین با ۱۵۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

یام. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند و ۹۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یام. (اِخ) ایستگاه میان سگبان و کندلج خط تبریز به جلفا در پنجاه و چهار کیلومتری تبریز.

یام. (اِخ) ابن احبی، قبیله‌ای است به یمن از همدان. نسبت بدان یامیّ است و گاه در اول آن همزهٔ مکسوره افزایند و گویند اِیامیّ. (از تاج العروس).

یام. (اِخ) ابن عنس‌بن مالک‌بن ادد، از قحطان، جدی جاهلی است. عماربن یاسر از نسل اوست. (از اعلام زرکلی).

یام. (اِخ) ابن اصفی‌بن رفع مالک از بنی‌حاشد از همدان، از قحطانیه. جدی جاهلی است. (از اعلام زرکلی). بطنی از همدان. (عیون الاخبار ج۲ ص۱۷۹ حاشیهٔ ۲).

یاما. (ع اِ) کلمه‌ای است که عامه آن را در صعید بصورت ممال بر شیئی کثیر استعمال میکنند. (از تاج العروس).

یاماسب. (اِخ) صورتی است از جاماسب. رجوع به جاماسب شود.

یاماغ سنگربک. [سَ گَ بَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۳).

یامان. (از ترکی، اِ) لفظ ترکی است و در آن زبان معانی مختلف و متضاد دارد و معمولاً برای غلو و اغراق (خوب و یا بد) استعمال می‌شود. اما در زبان عوام به عنوان متضاد مامان به کار رود، گویند همهٔ مردم مامان دارند ما یامان داریم. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||مرضی است در اسب و قاطر و الاغ که از آن قسمتی از بدن ورم کند و حیوان را بکشد. (یادداشت مؤلف).

- باد یامان؛ به اعتقاد عوام نوعی باد یعنی ورم اندام که اگر بیاید (یا کسی بیاورد) مایهٔ

مرگ او می‌شود. این باد را یامون (با تبدیل الف به واو) نیز نامند. معمولاً مادران در موقع نفرین به کودکان گویند: الهی باد یامون بیاری یا... ببردت. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

یام‌بردار. [بَ] (اِ مرکب) مالیاتی که برای یامها در دورهٔ امراء آق‌قویونلو می‌گرفتند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به یام شود.

یامچی. (ص نسبی، اِ) منسوب به یام. مستحفظ و نگهبان اسبان. (ناظم الاطباء). مأمور و متصدی یام: می‌گفتندی که پسر یا برادر فلان نویان است و بفلان مهم نازک بزرگ می‌رود و یامجیان و حکام و رؤسا دانسته که جمله دروغ محض بوده است. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۷۲). چند مکتوب بنشان معهود و التون تمغای خویش بداد بعضی بدو اولاغ و بعضی به سه و چهار تا به ایلچیان می‌دهند و یامجیان معین باشد. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۷۵). همواره به جهت لاغری اسپان یام بازخواست یامجیان بایستی کرد. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۷۲).

یامجیک. (ص، اِ) یام. (فرهنگ فرنگ از آنندراج). نامه‌بر و پیک و قاصد. (ناظم الاطباء). ||مالک و صاحب. (فرهنگ فرنگ از آنندراج). ||شجیع و پهلوان. (فرهنگ فرنگ از آنندراج).

یامچی. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۳۰۰۰۰گزی شمال باختری زنجان. دارای ۴۸۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

یامچی. (اِخ) نام یکی از دهستانهای تابعهٔ بخش مرکزی شهرستان مرند است که از ۳۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن بالغ بر ۲۱۷۳۸ تن است. مرکز این دهستان دهی به همین نام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یامچی. (اِخ) دهی است از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۳۱۰۰۰ گزی شمالی آمل دارای ۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

یامچی. (اِخ) دهی است از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند و مرکز آن دهستان واقع در ۱۴۰۰۰گزی شمال باختری مرند. دارای ۳۹۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یامچی. (اِخ) یامچی علیا دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزارگزی باختری اردبیل با ۷۱۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یامچی. (اِخ) یامچی سفلی دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۲۰۰۰گزی جنوب اردبیل با ۶۱۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یامخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) یام. پستخانه. چاپارخانه: ایجاد پست، اصل این عنوان در دولت قاجار از روی تخمهٔ قدیم یامخانه و چاپار همی بود. (المآثر و الآثار ص۹۵).

یامغورچی‌بیک. [بَ] (اِخ) یا میر یمغورچی، شاعر است و سپاهی تخلص داشته. از اوست:

به مسجدی که روم در فراق دلبر خویش
بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش.

(از مجالس النفایس، مجلس پنجم ص۱۱۱).

یامفت. [مُ] (ص مرکب) (مرکب از یا حرف ندا + مفت) در تداول عوام، مفت. رایگان و بادآورده: پول یامفت به کسی نمیدهیم.
- یامفت یامفت گفتن؛ تعبیری طعن‌آمیز عمل خواهندهٔ بی رنج و رایگان را.
- ||سبحه گردانیدن به ریا و قصد فریفتن و انتفاع از کسان. (یادداشت مؤلف).

یامفتی. [مُ] (ص مرکب) یامفت. رایگان.
- پول یا مواجب یامفتی؛ پول یا مواجب در ازاء هیچ کاری: صد تومان پول یامفتی از من گرفتند. (یادداشت مؤلف).

یاملق. [لِ] (اِخ) (اولکش) دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان خلخال واقع در ۳۲۰۰۰گزی جنوب خاوری هشجین. با ۵۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یامن. [مِ] (ع ص) مبارک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مبارک و خجسته. (ناظم الاطباء). ||طرف دست راست. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه بر دست راست بود. (دهار). خلاف یاسر. (یادداشت مؤلف).

یامن. [مِ] (چینی، اِ) کلمهٔ چینی به معنی دولت و حکومت، خاصه دولت و حکومت چین در برابر دول خارجه. (یادداشت مؤلف).

یامور. (ع اِ) شتر نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج۳ ص۶۳۱).

یاموری. (ص نسبی) نسبت به یامور است که‌گویا از قرای انبار بوده است. (از انساب سمعانی).

یاموم. (ع اِ) جوجه کبوتر و بقول بعضی جوجهٔ شترمرغ. (از تاج العروس).

یامه. [مَ] (مغولی، اِ) یام. (آنندراج). اسب پست. (از ناظم الاطباء). اسب چاپارخانه.

یامی. [می ی] (ص نسبی) نسبت به یام قبیله‌ای به یمن و ایامی به کسر همزه نیز آرند. (از تاج العروس). و رجوع به انساب سمعانی و عیون الاخبار ج۲ ص۱۷۹ و ۲۹ شود.

یامیدس. [دِ] (اِخ)[1] پسر آپولو که یامُس نام داشت و یونانیان وی را یامیدس می‌خواندند. (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص۵۱۴).

یامین. (اِخ) نام زوجهٔ یعقوب علیه السلام که مادر یوسف بوده. (آنندراج).

یان. (اِ) به معنی هذیان باشد و آن سخنان نامربوطی است که بیماران خراب گویند. (برهان). در فرهنگ به‌معنی هذیان نوشته، از این قرار لفظ هذیان را که عربی است پارسیان معجم کردند چنانکه عیالمند را یالمند گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). هذیان. (رشیدی) (جهانگیری). چرند و پرند. پرت و پلا. شر و ور. ترت و پرت. هاداران پاداران:

با سخن تو همه سخنها یان است[2]
با هنر تو همه هنرها بیکار. فرخی.

||صوفیه آنچه در عالم غیب مشاهده می‌شود یان می‌گویند و یانات جمع آن است و عربان کشف خوانند. (برهان). شطح[3]. ||غش و بیهوشی. (ناظم الاطباء). ||مرکب و راحله. (جهانگیری). ||(ترکی، اِ) به ترکی طرف و جانب را میگویند. (برهان قاطع). ||در اصطلاح یراق اسب درشکه و ظاهراً ترکی است.

یان. (پسوند) (مرکب از «ی» وصل + «ان» جمع) چون کلمهٔ مفردی به «آ» ختم شود مثل دانا و شما، غالباً در جمع «یان» علامت جمع است: دانایان، شمایان، توانایان. (یادداشت مؤلف). ||گاهی چون کلمه‌ای به های بیان حرکت ختم شود، بهنگام نسبت، «ان» در آخر کلمه آرند و ها را بدل به یاء کنند، چون مادیان در نسبت به ماده و کاویان در نسبت به کاوه. (یادداشت مؤلف).

یان‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان خلخال واقع در ۱۲ هزارگزی شمال آغ‌کند. دارای یک‌صد تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یان‌بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یان‌بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۱ هزارگزی باختری مرکز

---

1 - Yamides.

۲ - نل: یاوه‌ست، و در این صورت شاهد نیست.

۳ - هرن نویسد: یان (وحی آسمانی، صورت) [اصطلاح عرفانی]، پارسی باستان yâna (هدیه، تحفه، بخشش)، اوستائی yâna، پهلوی yân. هوبشمان گوید: معانی مذکور با هم متناسب نیستند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بخش. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یان‌بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال خاوری قره‌آغاج. دارای ۱۷۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یان‌بلاک. [ ] (اِخ) از طوایف ترکمن ساکن ایران که ۲۰۰ خانوارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴).

یانجیک. (ص، اِ) یامجیک. (آنندراج از فرهنگ فرنگ). رجوع به یامجیک شود.

یان‌چشمه. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۱۲۴ هزارگزی شمال باختری اسفراین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یان‌چشمه. [چَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن که ۳۶۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

یاندرانلو. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال مینودشت. دارای ۱۷۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یانس. [نُ] (اِخ) خادم و داماد معتضد باللّه بود. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳۱ شود.

یانس. [نُ] (اِخ) نام برادر قیصر روم که با شاپور ذوالاکتاف جنگ کرد و شکست خورد:

رده برکشیدند و برخاست غو
بیامد دمان یانس پیشرو.
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۵۵).

یانس‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری آبیک. دارای ۴۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یانسر. [نِ سَ] (اِخ) یکی از جبال درهٔ لار. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۷). ||یکی از چهار بخش چهاردانگه. (سفرنامهٔ رابینو ص ۵۷). ||یکی از شعب فرعی رود لار که در سمت راست آن واقع است. (سفرنامهٔ رابینو ص ۴۱). و رجوع به صفحات ۷۹ و ۵۷ و ۵۶ همان کتاب شود.

یانسربرگیر. [نِ سَ بَ] (اِخ) یکی از مواضع بالارستاق هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۳). و رجوع به همان کتاب ص ۲۳۵ شود.

یانسون. [نِ] (معرب، اِ) شکل عامیانهٔ انیسون، گیاهی معطر که دانهٔ آن در مشروبات و شیرینها به کار می‌رود: و ینبغی ان ینشروا علی وجهه الابازیر الطیبة مثل الکمون الابیض و الکمون الاسود و السمسم و الیانسون و نحو ذلک. (معالم القربة فی احکام الحسبة ص ۹۱).

یانع. [نِ] (ع ص) ثمر رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد): ثمر یانع؛ میوهٔ رسیده. (از ناظم الاطباء). میوهٔ رسیده و پخته. (غیاث اللغات). مقابل نارس. مقابل کال و نارسیده و خام:

و عقیب هذا الرش سیل دافع
و وراء هذا النبت روض یانع.
؟ (از سندبادنامه ص ۹).

التمر یانع و الناطور غیرمانع. (گلستان سعدی).

عیش ترا مانع و محظور نیست
تمر بود یانع و ناطور نیست. ایرج‌میرزا.

ج، یَنع. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||سرخ از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، یَنع. (از اقرب الموارد) (آنندراج):

و کأنما اثر الدموع بخدها
طل تساقط فوق ورد یانع.
سعیدبن حمیدالکاتب.

||(اِ) طاس چوبین که در آن شراب خورند و این لفظ ترکی است لیکن منسکی به سند فرهنگ شعوری می‌نویسد که یانع و یانعی طاسی است که از شاخ کرگدن سازند. (اما سخت پیداست که یانع در این مورد دگرگون شدهٔ کلمهٔ بالغ است). رجوع به بالغ شود. (یادداشت لغت‌نامه).

یان کائوچین. [ ] (اِخ) جانشین «کیئوچیئوخیو» دومین پادشاه قسمتی از باختریان یاکوشان و کشان که به گفتهٔ مورخان چینی در آن سرزمین به شهریاری رسیده است. و پس از یان کائوچین «کیانی سوکیا» سلطنت آن ناحیه را عهده‌دار بوده است و چون این سه پادشاه درهٔ کشمیر را جزو قلمرو خود داشتند اسامی ایشان در تاریخ کشمیر چنین ثبت شده است: «هوشکا» و «جوشکا» و «کانیشکا» و مخصوصاً دربارهٔ کانیشکا شرح مبسوطی آورده‌اند که از آنجمله این که وی با مارک انتوان قیصر روم روابطی گشوده و در عصر خود از مقتدرترین پادشاهان هندوستان به شمار میرفته است. (از شرح حال رودکی ج ۱ ص ۱۵۶).

یانکی. (اِ)[1] نامی است که مردم انگلستان به استهزا به مردم اتازونی داده‌اند و سپس از طرف جنوبی‌های آمریکا به شمالیها داده شده و اکنون در همه جا این نام از روی استهزا و خشم به امریکائیان اطلاق میشود. (از لاروس).

یانگ تسه کیانگ. [تِ سِ] (اِخ)[2] یکی از رودهای بزرگ جهان و طویلترین رود چین که از تبت سرچشمه میگیرد و از چین مرکزی می‌گذرد و مسیر آن پنج هزار و پانصد کیلومتر است. (از لاروس).

یانگ‌تی. (اِخ)[3] امپراطور چین که اوایل قرن هفتم میلادی سلطنت میکرد و در سال ۶۱۵ م. که مشغول بازدید ولایات جنوبی قلمرو خود بود خاقان ترکان جنوبی موسوم به توکی یاشه‌پی که از این سفر آگاه شد خواست با صدهزار از سپاهیان خود او را غافلگیر کند ولی شاهزادهٔ چینی که همسر توکی بود امپراطور چین را از نیت وی آگاه کرد و او در یکی از حصارهای دیوار چین خویشتن را سنگری ساخت و در آن حصار بماند تا همسر خاقان ترک دوباره تدبیری کرد و به دروغ انتشار داد که در خاک ترکان شورشی روی داده است و ترکی برای رفع آن شورش به سرزمین خود بازگشت و یانگ‌تی رها شد. (از شرح حال رودکی ج ۱ ص ۱۸۸).

یانگی. (اِخ) شهر طراز را در قدیم یانگی نیز می‌خوانده‌اند. (از تعلیقات محمد قزوینی بر لباب الالباب چ سعید نفیسی ج ۱ ص ۵۸۷). و رجوع به طراز شود.

یانوح. (اِخ) (به معنی راحت) شهری است در نفتالی که شهریار آشور آن را مفتوح ساخت (دوم پادشاهان ۱۵:۲۹) و فاندیفلد و پورتر گمان دارند که یانوح همان حنین است و کاندرگمان میکند که یانوع حالیه است که در نزدیکی حدود غربی نفتالی میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

یانوحه. [ ] (اِخ) (به معنی راحت) شهری است بر حدود شمالی افرائیم (صحیفهٔ یوشع ۶:۱۶ و ۷) و دور نیست همان متون ۸ میل به جنوب شرقی نابلس واقع و در آنجا خرابه‌های بسیار و فراخ و خانه‌ها و دیوارهای تمام و کامل که همگی در زیر خاک‌اند موجود است. (قاموس کتاب مقدس).

یانور. (اِ) ماه قیصری، اول آن مطابق است با اول کانون دوم و سیزدهم ژانویهٔ فرانسوی و بیست‌ونهم دی‌ماه جلالی. (یادداشت مؤلف).

یانوق. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۹۵۰۰ گزی شمال باختری قره‌آغاج. دارای ۳۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

1 - Yankee.

2 - Yang-Tsé-Kiang.

3 - Yangti.

یانون. [اِخ] (به معنی خوابیده) شهری است حدود یهودا. (صحیفهٔ یوشع ۱۵:۵۳) کاندر برآن است که در نزد بیت نعیم نزدیکی جرون واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

یانه. [نَ / نِ] (اِ) هاون و آن ظرفی است که چیزها در آن کوبند. (از برهان). هاون. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی):

همچو یاور شده سر گرزت
تا چو یانه کند سر دشمن.
فتاحی نیشابوری.

— امثال:
اگر مردی سر یانه را بشکن. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۲۸).
||بزرک و آن تخمی است که روغن از آن گیرند و به عربی کتان خوانند. (از برهان) (آنندراج). کتان. (انجمن آرا). تخم کتان که از آن روغن کشند. (الفاظ الادویه).

یانه. [نَ / نِ] (پسوند) برای نسبت در کلمات آید[1]: عامیانه، شادیانه، سغدیانه:

با چنگ سغدیانه و با بالغ و کباب
آمد بخوان چاکر خود خواجه با صواب.
عماره.

موشکان طبل شادیانه زدند. عبید زاکانی.

یانه. [یانْ نَ] (اِخ) یکی از قلاع مشهور جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) که ابوالصواب کاتت یانی بدان منسوب است. (از معجم البلدان یاقوت).

یانه. [یانْ نَ] (اِخ) شطی است در اسپانیا و پرتغال که دو شهر مارده و بطلیوس را مشروب میکند و در اقیانوس اطلس میریزد. طول آن ۶۴۰ کیلومتر است. (از حلل السندسیه).

یانه‌دره. [نَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۲۰۰۰گزی شمال باختری پاوه. دارای ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یانه‌سر. [نِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۴۵۰۰۰گزی جنوب خاوری بهشهر. دارای ۶۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

یانی. (اِخ)[2] نامی است که رومیان به حضرت یحیی علیه السلام اطلاق می‌نمودند. اصلاً عبرانی و به شکل «یوحنا» بوده است. چند نفر دیگر از معصومان نصارا به این اسم موسوم‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

یانی. (اِخ) نام چندتن از امپراطوران روم شرقی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یانیک. (اِخ) از طوایف ترکمن ساکن ایران، دارای ۲۵۰ خانوار. (جغرافیای کیهان ص ۱۰۴).

یانینا. (اِ) صقر.[3] ابوعمارة. (یادداشت مؤلف)[4]. و رجوع به ابوعمارة شود.

یانینا. (اِخ) شهری در یونان در کنار دریاچه‌ای به همین نام که ۳۶۳۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

یاوا. (ص، اِ) یاوه. این کلمه به همین صورت در شعر ذیل از ناصرخسرو آمده است:

او را مجوی و علم طلب زیرا
بس کس که او فریفتهٔ یاوا شد. ناصرخسرو.

و مرحوم دهخدا آن را «بآوا» تصحیح کرده‌اند.

یاواتا. (اِخ)[5] یاهاتا. شهری در ژاپن دارای ۳۳۲۲۰۰ تن سکنه که یکی از مراکز صنعتی است. (از لاروس).

یاوار. (ص، اِ) در این شعر ناصرخسرو ظاهراً لغتی در یاور است:

خردمند با اهل دنیا به رغبت
نه صحبت نه کار و نه یاوار دارد.
ناصرخسرو.

و رجوع به آوار شود.

یاوان. (اِخ) پسر چهارمین یافث و پدر یونانیان. (سفر پیدایش ۱۰:۴ و اول تواریخ ایام ۱:۵ و ۷). لفظ یاوان در اشعیا (۶۶:۱۹) وارد و ترشیش و فول و لود و توبال و جزایر بعیده نیز با وی مذکورند و در حزقیال (۲۷:۱۳) نیز وارد و توبال و ماشک با آن مذکور است و میگوید که ایشان بودند که تجارت انسان یعنی برده‌فروشی را بر پا کردند و در زکریا (۹:۱۴) نیز مذکور است و قصد از مملکت سوریه و یونان میباشد اما در دانیال (۸:۲۱ و ۱۰:۲۰ و ۱۱:۲) یاوان به یونان ترجمه شده است و قصد از مملکت مکادونیه است. خلاصه از تمام آیات مسطوره معلوم میشود که یاوان لفظی میباشد که مقصود از یونان و یونانیان است. (ملاحظه در هلاس). ||موضعی که امکان دارد در یمن بوده و اهل صور به آنجا تجارت داشته‌اند. (سفر خروج ۲۷:۱۹). (قاموس کتاب مقدس). صاحب صبح الاعشی ذیل انساب عجم آرد: «اشبان» به عقیده اسرائیلیان از نسل یاوان‌اند و او یونان‌بن یافث است. (ص ۳۷۰). و در صفحهٔ ۳۷۱ ذیل نسب یونان آرد: آنان از نسل یونان‌اند و وی یاوان‌بن یافث‌بن نوح است.

یا و دال. [وُ] (ترکیب عطفی) به واو عاطفه اسم دو حرف است (ی.د) حرف «یا» بشکلی که در مفردات می‌نویسند در تقویم علامت برج دلو است و هم علامت مشتری و دال علامت برج اسد است و هم علامت عطارد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

یاور. [وَ] (ص، اِ)[6] یاری‌دهنده و مددکار. (برهان). مددکار. (آنندراج). یاری‌ده. (شرفنامهٔ منیری). معین و یاری‌دهنده و اعانت‌کننده و معاون و مددکار و دوست و موافق. (ناظم الاطباء). ناصر. نصیر. ولی. یار. ظهیر:

وزان پس چنین گفت کای یاوران
پلنگان جنگی و نام‌آوران. فردوسی.

به ایران مرا کار از این بهتر است
همم کردگار جهان یاور است. فردوسی.

که بیچارگان را همی یاوری
به نیکی بهر داوران داوری. فردوسی.

همه بوم با من بدین یاورند
اگرکهترند و اگرمهترند. فردوسی.

بزرگان کشور همه یاورند
چه یاور همه بنده و چاکرند. فردوسی.

پذیره شدندش سواران سند
همان جنگ را یاور آمد ز هند. فردوسی.

ز گیتی به پیش سکندر شدند
بدان کار بایسته یاور شدند. فردوسی.

یکی بیم آزرم و شرم خدای
که تا باشدت یاور و رهنمای. فردوسی.

همه شهر با من بدین یاورند
جز آنها که بددین و بدگوهرند. فردوسی.

که با تو در این کار یاور بُوَمْ
به هر ره که خواهی تو رهبر بُوَمْ. فردوسی.

شاهی است مرا یاور با عدل عمر همدل
بندیش از او گر هش داری و بصر داری.
فرخی.

نه کسش یاور و نه ایزد یار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۸).

بزرگانْش گفتند کز بیش و کم
اگر بخت یاور بود نیست کم. اسدی.

دنیا خطر ندارد یک ذره
سوی خدای داور بی یاور.
ناصرخسرو.

نیک یاوری است مال بر پرهیزکاری. (کیمیای سعادت). [بخت‌نصر] مردم را بکشت و در مسجد افکند و جمله کودکان را اسیر کرد و برده و ملک الروم با وی یاور بود بدین کار. (مجمل التواریخ).

یاور من فتح و نصرت باشد اندر کارزار

---

۱ - مرکب از «ی» نسبت یا حاصل مصدر و «انه» پسوند نسبت نیز می‌توان پنداشت. رجوع به «انه» شود.
2 - Jean. 3 - Socre.
4 - Ianina (Janind).
5 - Yawata یا Yahata.
۶ - این لفظ در اصل یارور بود به تقدیم رای مهمله بر واو که مزیدعلیه یار است، بعد قلب مکانی کردند میان را و واو یاور شد. (از بهار عجم). صاحب غیاث گوید شاید که در اصل یاری‌ور باشد که به جهت تخفیف «راء» و «یاء» را حذف کردند. (از آنندراج).

تا بود در فتح و نصرت تیغ او یاور مرا...
معزی.
جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی
خرد مونس فلک یاور ملک تدبیرگر بادت.
معزی.
کردم‌هزار یارب و در تو اثر نکرد
یارب مگر سعادت یاور نمی‌شود. خاقانی.
ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد
کاین سه را ز اقبال این دو تخت یاور ساختند.
خاقانی.
شیران شده یاوران رزمت
اقبال تو نجد یاوران را. خاقانی.
خاطر خاقانی است مدحگر خاص تو
یاور خاقان چین شِفْقَتِ عام تو باد. خاقانی.
ورش چرخ یاور بود بخت پشت
برهنه نشاید به ساطور کشت. سعدی.
کسی گفت عزت به مال اندر است
که دنیا و دین را درم یاور است. سعدی.
بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران.
سعدی (بوستان).
یاوران آمدند و انبازان
هریک از گوشه‌ای برون تازان.
سعدی (هزلیات).
خدایش نگهبان و یاور بود.
سعدی (بوستان).
رای پیرت گرچه باشد یاور اندر کارها
لیک چون بخت جوانت در جهان یاری نخاست.
ابن‌یمین.
سلامت‌ترین موضعها قصبهٔ قم باشد که از آن انصار و یاوران کسی که بهترین مردم است... بیرون آید. (تاریخ قم ص ۹۰).
— بی‌یاور؛ آن که مساعد و مددکار ندارد:
دنیا خطر ندارد یک ذره
سوی خدای داور بی‌یاور. ناصرخسرو.
معاذ الله چنین نتواند الا
خدای پاک بی‌انباز و یاور. ناصرخسرو.
جهان را بنا کرد از بهر دانش
خدای جهاندار و بی‌یار و یاور. ناصرخسرو.
— خردیاور؛ آن که خردش او را یاری کند:
خردمندخویا خردیاورا. نظامی.
||معاونت و اعانت. (ناظم الاطباء). ||دستهٔ هاون. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). یانه[1]:
قدر از سر گرز او ساخت یاور
قضا از سر خصم او کرد هاون.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).
گرچه یارانم بسر بر می‌زنند
یاورند ایشان و من چون هاونم.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).
||نام روز دهم از هر ماه. (برهان) (آنندراج). دهم روز از ماه. (شرفنامه)[2]. ||داروغهٔ توپخانه. (سفرنامهٔ شاه ایران، از آنندراج). ||درجهٔ نظامی که سابق در ارتش معمول بود و بجای آن کلمهٔ سرگرد برگزیده شد. درجه‌ای فروتر از درجهٔ سرهنگ دوم و برتر از سلطان (سروان).

یاورآباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد با ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ مروارید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

یاورجی. [وَ] (اِ مرکب) منصبی به دوران مغول: بر سبیل یزک کیدبوقا که منصب یاورجی داشت روان گشت. (جهانگشای جوینی).

یاورکندی. [وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۷۰۰۰گزی جنوب باختری اهر دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاوری. [وَ] (حامص) معاونت و اعانت و رفاقت و همراهی. (ناظم الاطباء). عون. مدد. امداد. کمک. یاری. دستگیری. پایمردی:
از آن یاوریها پشیمان شدند
پراندیشه دل سوی درمان شدند. فردوسی.
نامها نوشت و از ملوک طوایف یاوری خواست. (مجمل التواریخ).
یاری و یاوری ز خدا و مسیح بادت
کز دیدهٔ رضای تو بهٔ یاوری ندارم. خاقانی.
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه.
خاقانی.
چو عاجز شدی رایش از داوری
ز فیض خدا خواستی یاوری. نظامی.
هم زو برسی به یاوریها
هم باز رهی ز داوریها. نظامی.
— یاوری بخش؛ اعانت‌کننده:
بزرگا بزرگی‌دها بی‌کسم
تویی یاوری‌بخش و یاری‌رسم.
نظامی (از آنندراج).
— یاوری جستن؛ کمک خواستن:
شبانه عجب ماند از آن داوری
در آن کار جست از خرد یاوری. نظامی.
— یاوری خواستن؛ کمک خواستن:
به پیش نیا شد به خواهشگری
وزو خواست دستوری و یاوری. فردوسی.
نامه‌ها نوشت و از ملوک طوایف یاوری خواست. (مجمل التواریخ).
گر خصم او به جهد طلسمی بساخته‌ست
آنقدر هم ز قدرت او خواست یاوری.
خاقانی.
— یاوری کردن؛ کمک کردن. مدد رسانیدن:
چون خبر کشتن یزید به مروان‌بن محمد رسید از حدود آذربایجان بیامد که حکم و عثمان پسران ولید را یاوری کند. (مجمل التواریخ). اگر همهٔ عالم را دهی از آن کار فرونشیند و کس یکدیگر را یاوری نکنند. (مجمل التواریخ ص ۱۰۲).
فلک میکند شاه را یاوری
مرا کی بود بر فلک داوری. نظامی.
بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری. (گلستان سعدی).
ترا یاوری کرد فرخ سروش. سعدی.
چندان که جهد بود دویدیم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری.
سعدی.
بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت.
سعدی (بوستان).
در این نوبت ترا فلک یاوری کرد. (گلستان).
ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتندگردم چو انگشتری.
سعدی (بوستان).

یاوری. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاهان. ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یاوز. [وُ] (ترکی، ص) در لغت ترکی به معانی شدید، مدهش، فوق‌العاده، حاذق و ماهر است و سلطان سلیم‌خان اول پادشاه عثمانی بدین لقب معروف بوده که به سال ۱۵۱۲ م. / ۹۱۸ ه. ق. به سلطنت رسیده است. رجوع به سلیم‌خان و فهرست طبقات سلاطین اسلام و تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۳ ص ۸ شود.

یاوشمشی. [وُ مِ] (ترکی / مغولی، اِ) برابری. نزدیکی. دعوی همسری:
یاوشمشی کند چو کنی تربیت ورا
در شعر با نظامی و قطران و انوری.
پوربهای جامی (از تذکرهٔ دولتشاه ص ۲۸۴).

یاوگی. [وَ / وِ] (حامص)[3] هرزه گویی و بی‌ماحصلی. (برهان). بیهودگی و بی‌حاصلی و هرزه گویی. (ناظم الاطباء). هرزه گویی. (غیاث اللغات). ||گم شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). گمی. گمشدگی. ||نقصان و زیان و ویرانی. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی)

---

۱ - اوستا yâvarena (دستهٔ هاون). (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - گویا یاور در این معنی مصحف «دی بآذر» است که نام روز هشتم هر ماه شمسی است. مؤلف برهان همین کلمه را بصورت «یادر» آورده به‌معنی روز دوازدهم از تیرماه؛ (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۳ - از یاوه (یاوک) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی).

گم‌شدنی و ناپدیدگشتنی. (برهان). یافگی. ||کسی که بدون سر و سردار و نظم و ترتیب معین جنگ می‌کرده است. سپاهی یله و سرخود. جمع یاوگی یاوگیان است و یاوگیان چنانکه از شواهد زیر برمی‌آید گروهی سپاهی بوده‌اند که بدون فرمانده و بی‌مقصد در جنگها شرکت می‌کرده‌اند و در بلاد می‌گشته‌اند. چنانکه از استعمال نویسندگان قرن پنجم و ششم برمی‌آید به‌معنی کسانی بوده است که بدون سر و سردار و به شکل غیرمنظم به جنگ می‌پرداخته‌اند و این لغت از یاوه ساخته شده است که معنی یله و رها شده و بیهوده دارد و لشکر بی‌سردار را لشکر یاوه می‌گویند. (عباس اقبال از حواشی سیرالملوک چ هیوبرت دارک ص۳۳۵): در مصافی میان کافران گرفتار آمدم و چندین جای بر روی و ران و دست جراحت رسید و به دست رومیان اسیر گشتم و چهار سال در بند و زندان ایشان تا قیصر روم بیمار شد و همه اسیران را آزاد کردند. چون خلاص یافتم دیگر باره میان یاوگیان آمدم و ایشان را خدمت کردم. (سیر الملوک ص۹۶).

سر وشاق[1] آمده و خانقهی بوده و باز
یاوگی گشته و تن با سفر آمیخته‌اند. خاقانی.
چون شحنهٔ نیاز ز دست تو یاوگی است
ترس از تگین مدار و پناه از طغان مخواه.
خاقانی.
آه کز چرخ آه یاوگیان
ناوکی بر نشانه می‌نرسد. خاقانی.
بل نایبان یاوگیان ولایتند
زیراکه شه طغان جهان سخن نیند. خاقانی.
داده نقیب صبا عرض سپاه بهار
کز دو گروهی بدید یاوگیان خزان. خاقانی.
سا کن شو از این جمازه راندن
با یاوگیان فرس دواندن. نظامی.
وان یاوگیان رایگان گرد
پیرامن او گرفته ناورد. نظامی.

چون میاجق قوت مقاومت نداشت یاوگی آغازید و به راه دینور و شِشتر برون رفت و خوارزمشاه بر اثر. (راحة الصدور راوندی). بر پی سلطان به دارالملک همدان آمدند و با سلطان چنان نمودند که ما از اتابک گریخته‌ایم و به رسم یاوگی روی به خدمت نهاده‌ایم. (راحة الصدور). آی آبه و روس (سیف‌الدین روس) به رسم یاوگی بیرون شده بودند و بر حوالی بسطام و دامغان و اطراف مازندران می‌گشتند. (راحة الصدور). تا یاوگیان جهان بدان طرف رانند و اقطاع از او ستانند. (راحة الصدور).

حَشَر غم که فراق تو برانگیخت مرا
صبر من چون حَشَر یاوگیان برهم زد[2].
؟ (از تاریخ وصاف).

یاوگیان. [وَ / وِ] (اِ) گمراهان. (غیاث اللغات) (آنندراج). ج یاوگی. رجوع به یاوگی شود.

یا ولی‌الله. [وَ لی یُلْ لاه] (اِ مرکب) در تداول عوام، فرنی. (یادداشت مؤلف).

یا ولی‌اللهی. [وَ لی یُلْ لا هی] (ص نسبی) در تداول عامیانه، فرنی‌فروش. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

یاوند. [وَ] (اِ) پادشاه، یاوندان؛ پادشاهان. (فرهنگ اسدی) (از جهانگیری) (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء):

چو یاوندان به مجلس می گرفتند
ز مجلس مست چون گشتند رفتند.
رودکی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

||(نف) یابنده و آنچه چیزی یافته باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء).

یاوه. [وَ / وِ] (ص) سخنان سردرگم و هرزه و هذیان و فحش و دشنام. (برهان). [سخن] هرزه و بیهوده. (آنندراج) (غیاث اللغات). بیهوده و هذیان. (اوبهی). هذیان و هرزه. (سروری). ایمه. (برهان ذیل ایمه). بی‌معنی. مهمل. غاب. یافه:

که‌نزدیک او فیلسوفان بوند
بدان گوش تا یاوه‌ای نشنوند. فردوسی.
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
زبان پر ز یاوه روان پرگناه. فردوسی.
زبان پر ز یاوه روان پرگناه
رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه. فردوسی.
ز گفتار یاوه نداری تو شرم
به دامت نیایم به گفتار گرم. فردوسی.
همه یاوه همه خام و همه سست
معانی از چکاته[3] تا پساوند. لبیبی.

ارسلان با برادر خطاب کرد تا چرا چنین سخن یاوه ناا‌ندیشیده گفتی. (تاریخ بیهقی).

صحبت نادان مگزین که تبه دارد
اندکی فایده را یاوهٔ بسیارش. ناصرخسرو.
چنین یاوه تهمت چه بر ما نهند
که‌از ما همه راستان آگهند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
کنون حکم یزدان بر اینگونه بود
ندارد سخن گفتن یاوه سود.
شمسی (یوسف و زلیخا).

– یاوه‌درای؛ هرزه‌لای. هرزه و بیهوده گوی. (آنندراج):

ای حکیمان رصدبین خط احکام شما
همه یاوه‌ست و شما یاوه‌درایید همه.
خاقانی.

همار؛ مرد بسیارگوی یاوه‌درای. یهمور؛ بسیارسخن یاوه‌درای. (منتهی الارب).

– یاوه‌درایی؛ بیهوده گویی. رجوع به درای و درایی و دراییدن شود.

– یاوه‌دهان؛ بیهوده‌سخن. آن که سخنان یاوه گوید:

بنده که خلقی بُوَدَش در نهان
بِهْ بود از خواجهٔ یاوه‌دهان. امیرخسرو.

– یاوه‌سخن؛ بیهوده گو. هرزه‌لا. هرزه‌درای:

هم بگویندی گر جای سخن یابندی
مردم یاوه‌سخن را نتوان بست دهان. فرخی.

– یاوه‌سرا؛ هرزه‌درای. یافه‌درای. ژاژخای. لک‌درای. (یادداشت مؤلف).

– یاوه‌سرایی؛ هرزه‌درایی. ژاژخایی. هرزه‌لایی. یاوه‌درایی. لک‌درایی. (یادداشت مؤلف).

– یاوه کار؛ بیهوده کار:

سرانجام یوسف بشد خسته‌دل
نه مانند آن یاوه کاران خجل.
شمسی (یوسف و زلیخا).

– یاوه کردن سخن؛ بیهوده و بر باطل سخن گفتن:

چو در خورد گوینده باید جواب
سخن یاوه کردن نیاید صواب. نظامی.

– یاوه گذاشتن؛ بیهوده و باطل گذاشتن:

که‌مهر ترا یاوه نگذاشتم
ز جان مر ترا دوستتر داشتم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

– یاوه گرد؛ هرزه گرد. بیهوده گرد:

ای بیخبران که پند گویید
بهر دل یاوه گردما را.
امیرخسرو (از آنندراج).

– یاوه گفتن؛ سخن بیهوده گفتن. هرزه و بیهوده گفتن. مهمل و بی‌معنی گفتن. جفنگ گفتن:

گر او را بد آید تو سر پیش اوی
به شمشیر بسپار و یاوه مگوی. فردوسی.
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی
که‌کار بزرگ آمده‌ستت به روی. فردوسی.
گفت دل من بدو رورو و یاوه مگوی
مرد به دوزخ رود بر طمع مهتری.
عمادی شهریاری.

– یاوه گوی؛ بیهوده گو. که سخنان بی‌معنی و بی‌پایه گوید:

سخن را به اندازهٔ مایه گوی
نه نیکو بود شه چنین یاوه گوی. فردوسی.
که‌بیدادگر باشد و یاوه گوی
جز از نام شاهی نباشد در اوی. فردوسی.
کارهای شیرمردان کردی و از رشک تو

---

۱ - نل: سی وشاق.
۲ - گویندهٔ این بیت با آوردن حَشَر که خود به‌معنی سپاه بی ترتیب و نظم است و اضافهٔ آن به یاوگیان بهتر معنی کلمهٔ اخیر را روشن ساخته است. (عباس اقبال، چند فایدهٔ ادبی، مجلهٔ ایران امروز ۲:۱۰).
۳ - نل: باژگونه، با حکایت.

حاسدانت یاوه گو هستند و جمله ژاژخوار
فرخی.
زعفران‌خوار تازه‌روی بود
زعفران‌سای یاوه گوی‌بود. نظامی.
لیلی ز گزاف یاوه گویان
در خانهٔ غم نشست مویان. نظامی.
که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربز یاوه گوی. سعدی.
جوابش بگفتند کای یاوه گوی
چه غم جامه را باشد از شست و شوی.
نظام قاری.
— یاوه گویی؛بیهوده گویی. ژاژخایی.
— امثال:
یاوه گویی‌دوم دیوانگی است.
||ناپدید گشته و گم‌شده. یافه. (برهان). گم و ناپدید. (غیاث اللغات). گم‌شده. (سروری). ضال. (یادداشت مؤلف):
چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند یاوه انگشتری را ز دست. نظامی.
اسب خود را یاوه داند وز ستیز
می‌دواند اسب خود را راه تیز. مولوی.
اسب خود را یاوه داند آن جواد
و اسب خود او راکشان کرده چو باد.
مولوی.
— یاوه شدن؛ ضایع شدن. گم شدن:
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
اندرو آید شود یاوه و نهان. مولوی.
— یاوه کردن؛ گم کردن. از دست دادن:
بدان شیر کز مام هم خورده‌ایم
به صحبت که با یکدگر کرده‌ایم
که یاوه مکن مهر یوسف ز دل
ز چشم و دلش هیچ بیرون مهل.
شمسی (یوسف و زلیخا).
زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و بازنجست.
حافظ.
چو مرد یاوه کند راه رشد نیست شگفت
به قعر چاه درافتند ز اوج عزت و جاه.
حاج سید نصرالله تقوی.
— یاوه گردیدن؛ گم شدن:
چو ره یاوه گردد نماینده اوست
چو در بسته باشد گشاینده اوست. نظامی.
غم مخور یاوه نگردد او ز تو
بلکه عالم یاوه گردد اندرو. مولوی.
— یاوه گشتن؛ از راه بیرون شدن. راه گم کردن:
به عزم خدمتت برداشتم پای
گراز ره یاوه گشتم راه بنمای. نظامی.
— ||گم شدن. مفقود گشتن:
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت
گوهری‌از دختر شه یاوه گشت. مولوی.
گفت‌با شه که من به دولت شاه
یافتم هرچه یاوه گشت ز راه. امیرخسرو.
— یاوه گشته؛گم‌گشته. گم‌شده. گم:
عاجز و یاوه گشته زان در غار
بر پر آن پرنده گشت سوار. نظامی.
یوسف یاوه گشته را جستند
چون زلیخا ز دامنش رستند. نظامی.
||ضایع و تباه.
— یاوه کردن؛ تباه کردن. ضایع کردن:
چو دیو است کت برده دارد ز راه
دلت را چنین یاوه کرد و تباه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مکن یاوه نام و نشان مرا
بپرهیز جان و روان مرا.
شمسی (یوسف و زلیخا).
تا نشناسی گهر یار خویش
یاوه مکن گوهر اسرار خویش. نظامی.
خوش‌خبران غلام تو رطل گران سلام تو
چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر.
مولوی (از جهانگیری).
— یاوه گشتن؛ تباه شدن. از میان رفتن:
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت. مولوی.
||بی‌سرپرست. یله. بی‌کس. بی‌پرستار. بی فرمانده. و سرگردان و بلاتکلیف: ایران‌بن رستم پیش او بازشد وگفت من هم بدان صلح اندرم اما ربیع ما را یاوه بگذاشت و برفت. (تاریخ سیستان). خجستانی بر امر عمرو [لیث] تا هری بیامد که هری از عمرو نتواند ستد راه سیستان برگرفت به فراه بسیارمردم عامه و یاوه بکشت و غارتها کرد. (تاریخ سیستان).
دریغا که بی مادر و بی پدر
چنین مانده‌ام یاوه و خیره سر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— یاوه گذاشتن؛ بی سرپرست و بی پرستار گذاشتن:
گریزان ز من یوسف تنگدل
مرا یاوه بگذاشته تنگدل.
شمسی (یوسف و زلیخا).
یاوه. [وَ] (اِخ) نام پهلوانی ایرانی است بر طبق برخی از نسخ شاهنامه[1]:
پس گیو بد یاوهٔ سمکنان
برفتند خیلش یگان و دوگان. فردوسی.
یاوی. (ص نسبی) منسوب به یاء آخرین حرف هجاء. (یادداشت مؤلف). یائی. یایی. رجوع به یائی شود.
یاویاو. [یاوْ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۶۵۰۰۰ گزی جنوب مهاباد. دارای ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
یاویدن. [دَ] (مص) یافتن. یابیدن. در فرهنگها از جمله در جهانگیری و برهان و انجمن‌آرا «یاود» را به معنی «یابد» آورده‌اند و جهانگیری این بیت را به شاهد از نزاری قهستانی نقل کرده است:
به یک غمزه رگ جانش بکاود
شود گم در وی و خود را نیاود.
شاهد زیر نیز از مجمل التواریخ است: زیر بالین این تخت بکند و آنچه یاود برگیرد.
رجوع به یابیدن. و یافتن شود.
یاه. (ع ص) خوب. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۸).
یاه. (اِخ) لفظی است مختصر که ازبرای یهوه[2] استعمال میشود و این لفظ به‌معنی قائم بالذات است. (قاموس کتاب مقدس). ||کلمه‌ای که به تکرار در طلسمات می‌آورده‌اند، در کاردی نویسند و آن را به زبان لیسند: یا الله یا الله، یا قدوس (۳بار)، یایا (۵ بار)... یاه یاه (۶بار). و رجوع به ذیل تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۵۵ شود.
یاهذا. [ها] (ع حرف ندا + ضمیر) ای مرد. ای آقا! ای!
یاهص. [ ] (اِخ) شهری از شهرهای موآبیان که در نزدیکی دشت در قسمت راوبین واقع و مختص کاهنان بود و در اینجا بود که اسرائیلیان بر سیحون غلبه یافتند. (از قاموس کتاب مقدس).
یاهو. (ع حرف ندا + ضمیر)[3] ای او. خدا. کلمه‌ای است که درویشان بجای یا الله بدان خدای را خوانند: یاهو یا من هو یا من لیس الا هو. (یادداشت مؤلف):
بجز یاهو و یامن هو چو سید من نمی‌گویم
چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم.
سیدنعمت‌الله (از تذکرهٔ دولتشاه).
||به معنی یا علی است و صوفی‌مشربان آن را در مقام خداحافظی بکار می‌برند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
یاهو. (اِ) نوعی از کبوتر که آواز یاهو از دهان آن برمی‌آید. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی کبوتر که بانگ او شبیه به کلمهٔ یاهو است. (یادداشت مؤلف).
— یاهو زدن؛ یاهو گفتن. آوا به یاهو برآوردن:
کبوتر چو یاهو زد از روی ذوق
شد از روی او بوستان گرم شوق. ملاطغرا.
— امثال:
کبوتر صنّاری (صددیناری) یاهو نمی‌خواند. نظیر ارزان خری انبان خری. (از امثال و حکم دهخدا).

---
1 - در نسخهٔ چ بروخیم (ج ۵ ص ۱۲۸۱) آوه و نسخه بدل آن باوه است.
2 - Jéhovah (YHWH).
3 - ظ. مرکب است از یا + هو (ضمیر منفصل غایب) و شاید مأخوذ از یهوهٔ عبری باشد.

یاهوا. [یا] (اِخ) یهوه[1]. (از ترزی ج ۲ ص۸۴۸). رجوع به یهوه شود.

یاهوحاز. [ ] (اِخ) ابن یوشیا از ملوک بنی‌اسرائیل. صاحب مجمل التواریخ والقصص ذیل عنوان (اندر سالهای بنی‌اسرائیلیان و ذکر ملوک و علماء ایشان...) آرد: یاهوحاز [بن یوشیا] دو سال ملک بود[2]. (مجمل التواریخ والقصص).

یاهیا. [هی یا] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ ذیل طوفان نوح آرد: و اندر کتاب سیر چنین خواندم که از سخونت آب عذاب، قیر کشتی همی گداخت، پس خدای تعالی نامی از نامهای بزرگ بیاموختش و آن نام یاهیا[3] است. نیز همین نام را ابراهیم علیه السلام همی خواند تا آتش بر او سرد گشت. پس نوح این نام میگفت، و قیر میفسرد و از آن است که اکنون در لفظ باشد و گویند یاهیا[4] و ابراهیم فرزندان را این دعا بیاموخت و عادت گرفتند یکدیگر را آواز دادن: یاهیا، و اندر توریت این نام روشن است، اهیا شراهیا. (مجمل التواریخ والقصص ص۱۸۶).

یاه یاه. (ع اِ فعل) کلمهٔ فعل، یعنی پیش بیا. (ناظم الاطباء). پیش بیا و آن کلمه‌ای است که شبانان بدان صاحب خود را خوانند. (از منتهی الارب). به تکرار و کسر ها و نیز با تسکین آن و گاهی با تنوین آن... وگاهی های اول مفتوح شود و گویند یاهیاه، برای واحد و جمع و مذکر و مؤنث، وگاهی تثنیه و جمع بسته میشود وگویند یا هیاهان، یا هیاهون و یا هیاه (به فتح آخر) و یا هیاهتان و یا هیاهات. (از منتهی الارب). صاحب اقرب الموارد آرد: یا هیاه، کلمه‌ای است که با آن انسان و چهارپا را می‌خوانند؛ یعنی پیش بیا. در آن مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است. برای آنکه از اصوات است و بعضی مثنی و جمع مؤنث کنند چنانکه برای مثنی یا هیاهان و برای جمع یا هیاهون و برای مؤنث یا هیاهة به فتح آخر و برای مثنی مؤنث یا هیاهتان و جمع مؤنث یا هیاهات گویند یعنی پیش بیایید. و رجوع به لسان العرب و المعرب جوالیقی شود. ابوحاتم گفته است گمان می‌کنم اصل آن در سریانی «یاهیا شراهیا» باشد. (از المعرب جوالیقی ص۳۹۸).

یای. (اِ) نام حرف آخر الفبا: «ی» است. یاء. رجوع به «ی» شود.

— یای معکوس؛ یای کلان که طویل باشد به جانب دست راست کاتب. (غیاث اللغات).

یای. (ترکی، اِ) کمان تیراندازی. (غیاث اللغات). ||موسم تابستانی. (غیاث اللغات). تابستان. فصل دوم از فصول سال پس از بهار و پیش از پائیز.

یای. (اِ) دانش یای یا علم یای، دانش به کار بردن حجرالمطر است برای آوردن باران و برف که مغلان دانستندی. قام. (یادداشت مؤلف): قنقلی درمیان ایشان بود که علم یای یعنی استعمال حجرالمطر، نیک دانستی فرمود که آغاز یای نهاد و تمامت لشکر را یاسا فرمود تا بارانیها در ظهاره‌های جامه‌های زمستانی کنند و تا سه شبان روز از پشت اسب جدا نشوند و قنقلی به کار یای مشغول شد... (جهانگشای جوینی).

— یای گرفتن؛ عمل حجرالمطر کردن. (یادداشت مؤلف): یایچی ترک یای گرفت و لشکر از زیر پای اینها بیرون آمدند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۵۳). و رجوع به حجرالمطر شود.

یایچی. (ص نسبی) منسوب به یای. آنکه عمل یام (قام) داند. آنکه عمل حجرالمطر داند: یایچی ترک یای گرفت و لشکر از زیر پای اینها بیرون آمدند. (جهانگشای جوینی).

یایچی. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری بخش. دارای ۳۶۸ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ هرکلان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یایچی. (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری اردبیل. راه آن شوسه و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یایچی. (اِخ) دهی است از دهستان به‌بجیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری سیه‌چشمه. دارای ۲۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یای‌شهر. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از صوفی‌چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یایلاغ. (ترکی، اِ) ییلاق. جایی که تابستان در آن اقامت کنند. منطقهٔ خوش آب و هوا که بهنگام تابستان بدانجا روند: چون هوا گرم شد سلطان از اوچه عزم یایلاغ کوه جود و بلاله و رکاله کرد. (جهانگشای جوینی). در آن مدت که از یایلاغ مواکب میمون در جنبش آمد فرمان شد تا تمامت سفاین را با ملاحان موقوف کردند. (جهانگشای جوینی). غازان را به فرزندی به شما می‌سپارم و باوق بخشی ختایی نیز با شما باشد و با سالجوق بهم بیایلاغ دماوند روید. (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۰). پادشاه اسلام از اسدآباد بر عزم یایلاغ الاتاغ حرکت فرمود. (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۱۱). غرهٔ ذی‌الحجه زفاف قتلغ شاه نویان بود با ایل‌قتلغ دختر گیخاتو و در آن یایلاغ جمعی مقربان... کنگاجی کرده بودند. (تاریخ مبارک غازانی ص۱۳۴). لاجرم تمامت گله‌های مغول که در یایلاغ و قشلاق می‌بستند می‌گرفتند و برمی‌نشستند. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۷۱). پادشاه اسلام... فرمان داد تا در هر ولایتی از قشلاق و یایلاق به هنگام ارتفاع در انبار ریزند. (تاریخ مبارک غازانی ص۳۰۱). مصلحت در آن است که از ممالک و ولایاتی که بر راه گذر لشکر و یایلاغ و قشلاق ایشان افتاده... تمامت به اقطاع به لشکر دهیم. (تاریخ مبارک غازانی ص۳۰۲).

یایلاق. (ترکی، اِ) ییلاق. یایلاغ. جای تابستانی: تا یایلاق و قشلاق شما بسیار گردد. (رشیدی). چون از آن گریوه می‌گذرند همه صحرای مرغزار و یایلاق است. (جامع التواریخ رشیدی). از اینجا به سرعت تمام روانه گشته به پای دماوند راند و آنجا منتظر جواب بایدو بنشست و موسم یایلاق در آن حدود گذرانید. (تاریخ مبارک غازانی). به وقت عزیمت به یایلاق و قشلاق ساوریها زیادت از آش می‌نهادند. (تاریخ مبارک غازانی ص۳۲۸).

— یایلاق کردن؛ به یایلاق رفتن و تابستان در آنجا گذراندن: لشکرهای عراق و آذربایجان را اجازت انصراف فرمود و یایلاق در شترکوه کرد. (تاریخ مبارک غازانی). شهزاده انبارجی و لشکرهای عراق و آذربایجان را اجازت انصراف فرمود یایلاق در شترکوه کرد. (تاریخ مبارک غازانی ص۳۶). و به راه سلطان میدان به فیروزکوه بیرون آمد و به دماوند یایلاق کردند. (تاریخ غازانی ص ۴۱).

— قشلاق و یایلاق کردن؛ به قشلاق و یایلاق رفتن و زمستان و تابستان را در قشلاق و یایلاق گذراندن: و همچنین لشکری که با پسر او ساربان برکنار آمویه و بادغیس و شبورغان قشلاق و یایلاق میکردند. (تاریخ غازانی ص۲۶).

یایلاقمیشی. (ترکی، اِ) ظاهراً به معنی ییلاق کردن است.

— یایلاقمیشی کردن؛ اقامت کردن در محل تابستانی: در شهور سنهٔ اثنین و خمسین و سبعمائة در آن حدود یایلاقمیشی کردند. (جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به

---

1 - Jéhovah (YHWH).

۲ - حمزه سه ماه. طبری مدت ننوشته و گوید فرعون الاجدع ملک مصر با وی حرب کرد و او را اسیر کرد و بمصر فرستاد و یویاقیم پسرش را بنشاند.

۳ - بتشدید «ی» ضبط شده است.

۴ - این جمله در طبری و ترجمهٔ بلعمی نیست و مقدمات آن هم نیست.

یایلامیشی شود.
یایلامیشی. (ترکی، اِ) یایلاقمیشی: یاسا فرموده بود که هیچ آفریده از لشکریان و غیرهم چهارپای در زرع و باغ مردم نکنند و قطعاً غله نخورانند و در ولایات خرابی نکنند و رعایا را زور نرسانند و با جماعت قزاونه که در حدود جام گذاشته بودند از رادکان به شترکوه حرکت فرمودند تا آنجا یایلامیشی کند. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۲). چون بهار سنهٔ تسع و ثمانین (۸۰۹ هـ . ق.) درآمد در حدود رادکان و خبوشان و شترکوه یایلامیشی کردند. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۳). بهار به جانب دماوند حرکت فرمود و به راه چهاردیه بیرون آمده یک ماهی در دامغان توقف نمود و از آنجا به راه سلطان میدان به فیروزکوه بیرون آمد و در دماوند یایلامیشی[1] کردند. (تاریخ مبارک غازانی ص۴۱). از آنجا متوجه دماوند گشت و آن تابستان آنجا یایلامیشی کردند. (تاریخ مبارک غازانی ص۶۸).
یاین. [ ] (اِ) قسمی ماهی[2]. (یادداشت مؤلف).
یایی. (ص نسبی) یائی. بیمار و ناخوش و ناچاق. (برهان)[3].
یأجوج. [یَ ءْ] (ع ص) کسی که آتش برافروزد. (آنندراج). و رجوع به یأجوج و مأجوج شود.
یأجوج. [یَ ءْ] (اِخ) یأجوج یا گگ به عقیدهٔ برخی از مورخان ارمنی سرزمینی در ارمنستان بوده است: ارکش اول (پادشاه ارمنستان) از پدرش پیروی کرد و با اهالی پنت جنگید... در این وقت اختلالی بزرگ در گردنه‌های کوه قفقاز در صفحهٔ بلغارها پدید آمد و مردمانی زیاد به مملکت (ارمنستان) مهاجرت کرده در جنوب گگ (یأجوج) در صفحات حاصلخیز برای مدتی برقرار شدند... (تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۵۷۸).
یأجوج و مأجوج. [یَ ءْ جُ مَ ءْ] (اِخ) نوعی از خلقند، کسائی مهموز نمی‌داند هردو را الف زاید می‌گوید مشتق از یجج و مجج و در قراءت رؤبة آجوج به مد همزه و مأجوج به سکون همزه آمده و ابومعاذ مأجوج را یمجوج گفته... (آنندراج). دو قبیله‌اند از خلق خدای‌تعالی و در حدیث آمده است که خلق ده جزءاند نه جزء آنها یأجوج و مأجوج باشند. این دو کلمه اعجمی است خواندن و ضبط آنها به همزه و بی‌همزه هردو آمده است. آنان که بی‌همزه آرند الف را در هر دو زایده می‌شمارند و گویند اصل آنها «یجج و مجج» است. این دو کلمه غیرمنصرف باشند. رؤبه گوید:
لوان یأجوج و مأجوج معا
و عاد عادواستجاشواتبعا...
(از تاج العروس).
گویند یأجوج و مأجوج از نسل ماغوغ‌بن یافث‌بن نوح‌اند و بقول بعضی از نسل کومربن یافث. (صبح الاعشی ذیل نسب عجم ص۳۷۱). برخی گفته‌اند یأجوج و مأجوج مشتق از اجیج است به‌معنی زبانه کشیدن آتش. و گفته‌اند دو کلمهٔ اعجمی باشند و دو امت بزرگند از ترک. (از اقرب الموارد). یأجوج و مأجوج دو گروهند که ذوالقرنین بر ایشان سد بست. (دهار). نسناس. (منتهی الارب). گفته‌اند که یأجوج و مأجوج پسران یافث‌بن نوح‌اند و آنان دو قبیله از مردمند. تلفظ آنها هم با همزه و هم بی همزه آمده است و دو لفظ مزبور عجمی هستند ولی اشتقاق نظیر چنین کلماتی در سخن تازی از «اجت النار» و از «ماء اجاج» است و ماء اجاج آبی است بسیار شور و سوزان به سبب شوری آن و بنابراین بر وزن «یفعول» و «مفعول» باشند و هم رواست که آنها را بر وزن «فاعول» فرض کنیم و این در صورتی است که دو نام مذکور را عربی بینداریم وگرنه لغت عجمی از عربی اشتقاق نمی‌یابد. از شعبی روایت کرده‌اند که وی گفته است ذوالقرنین به ناحیهٔ یأجوج و مأجوج رهسپار شد و در آنجا مردمانی را دید که دارای مویهای سرخ و سپید و چشمان ازرق بودند و گروهی بسیار از این قوم نزد وی گرد آمدند و گفتند ای پادشاه پیروزمند در پشت این کوه اقوامی باشند که جز خدای کسی شمارهٔ آنان نداند. آنها شهرهای ما را ویران می‌سازند و میوه‌ها و کشتهای ما را می‌خورند. ذاالقرنین گفت این اقوام بر چه صفتی باشند؟ گفتند مردمی کوتاه‌قد اصلع و دارای چهره‌های پهن‌اند. پرسید آنها چند صنفند؟ گفتند اقوامی بیشمارند که جز خدای کس شمارهٔ آنان نداند. گفت نامهای آنان چیست؟ گفتند: آنان که به ما نزدیکند، شش قبیله‌اند بدین نامها: یأجوج، مأجوج، تاویل، تاریس، منسک، و کماری... ولی قبائلی که از ما دورند را نمی‌شناسیم و راهی به سوی آنان نداریم. آیا ممکن است بر ما خراجی بنهی و ما آن را بگزاریم و بدان سدی بر آنان ببندی و ما را از گزند آنها حفظ کنی! ذوالقرنین گفت خوراک آنان چیست؟ گفتند در هر سال دریا دو ماهی به سوی آنان می‌اندازد که میان سر هر ماهی تا دم آن ده روز یا بیشتر راه است. ذوالقرنین گفت آنچه خدای مرا تمکین داده است در آن بهتر است. شما مرا به قوتی یاری دهید هریک از شما آنچه میتوانید بپردازید تا آن را در راه بستن سد صرف کنم. آنها پذیرفتند. آنگاه ذوالقرنین فرمان داد مقداری آهن آوردند سپس دستور داد آهنها را بگدازند و از آن خشتهای بزرگ بزنند. سپس فرمان داد مس بیاورند و آنها را هم ذوب کنند و از آن ملاطی برای آن خشتها آماده سازند. سرانجام دره را برآوردند و آن را دو قلهٔ کوه برابر ساختند و شبیه به در بسته‌ای شد. (از معجم البلدان یاقوت ذیل سد یأجوج و مأجوج). در قرآن کریم آمده است: قالوا یا ذا القرنین اِنّ یأجوج و مأجوجَ مُفسدونَ فی الارض فهل نجعلُ لک خرجاً ان تعجلَ بیننا و بینهم سداً. (قرآن ۹۳/۱۸). گفتند ای ذوالقرنین به تحقیق یأجوج و مأجوج

---

۱ - ن‌ل: یایلاق.
2 - Silure (فرانسوی).
۳ - رشیدی نویسد: «یائی. در فرهنگ جهانگیری به معنی بیمار است. منوچهری گوید:
گر چه بهوا برشد چون مرغ همیدون
ورچه بزمین درشد چون مردم یائی».
ولی بجای یائی در دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی (چ ۱) ص۸۳ و چ کازیمیرسکی ص۱۱۲ «مردم مائی آمده». کازیمیرسکی مصرع اخیر را چنین ترجمه کرده:
qu'il disparût sous terre, comme un homme d'entre nous. (کازیمیرسکی ص۲۳۵). و در شرح آن نوشته (ص۳۸۲): من صفت «مائی» را که پس از مردم آمده به‌معنی «آبی» (aquatique) نمی‌دانم». بعضی مائی را مراد «ماهی‌دشت» (موضعی به کرمانشاه) پنداشته‌اند، اما صحیح همان «مردم مائی» به‌معنی مردم آبی است، زیرا منوچهری در مدح مسعودبن محمود غزنوی گوید (دیوان، چ۱ ص۸۳):
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا
کز دست شهنشاه بدو یافت رهایی
سالار سپاهان چو مَلِک شد به سپاهان
برشد به هوا همچو یکی مرغ هوایی
گرچه به هوا برشد چون مرغ همیدون
ور چه به زمین درشد چون مردم مایی
فرزند به درگاه فرستاد و همی داد
بر بندگی خویش به یکباره گوایی.
مراد از کیا «باکالیجار» خال منوچهربن قابوس است و منظور از «سالار سپاهان» علاءالدوله ابوجعفر محمدبن دشمنزیار معروف به ابن‌کاکویه است. در بیت سوم، مصراع اول «به هوا برشد چون مرغ» مربوط به مصراع دوم بیت دوم است و مصراع دوم بیت سوم ناظر به مصراع اول بیت اول. علاءالدوله پسر خود فرامرز را به گروگان به درگاه مسعود فرستاد (از سوی دیگر باکالیجار هم که نخست یک پسرش در غزنین به گروگان بود پس از شکست مسعود فرزند دیگر خود را به عذرخواهی نزد او فرستاد). رجوع به دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی (چ ۱) تعلیقات صص۲۰۳ - ۲۰۵ شود. پس «یایی» (در بعض نسخ برهان) و «یائی» مصحف «مایی» (مائی) است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، ذیل «یایی»).

فسادکنندگانند در زمین پس آیا قرار دهیم برای تو خرجی را بر آنکه گردانی میان ما و میان آنها سدی را. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۴۴۴). ابوالفتوح در تفسیر آیهٔ مزبور نویسد آنگه روی به میانه نهاد (اسکندر) که یأجوج و مأجوج و انس در او بودند. در بعضی برسید بجماعتی مردمان مصلح. او را گفتند ای ذوالقرنین پس در این کوه، خدای را خلقی هستند که به آدمیان نمانند. مانند بهائم گیاه می‌خورند و چون سباع وحوش را می‌درند و هرچه در زمین بجنبد از جانور میخورند و هیچ خلق نیست خدای را که آن زیادت می‌پذیرد که ایشان. اگر مدتی برآید و ایشان همچنین بیفزایند، جهان بستانند و زمین را فروگیرند و اهل زمین را از زمین برانند و هر وقت ما منتظر می‌باشیم که به بالای این کوه برآیند... ما خراجی بر خود بنهیم که بتو می‌گزاریم تا در میان ما و ایشان سدی کنی... گفت: آنچه خدای مرا تمکین داده است در آن بهتر است شما یاری دهید به قوتی تا من از میان شما سدی کنم به روی و سنگ و آهن بسیار و روی و مس چندان که توانید جمع کنید. آن را جمع کردند چندانکه او گفت. آنگه گفت من بروم و یک بار ایشان را بنگرم. به بالای کوه برآمد و در نگرید گروهی را دید بر یک شکل نر و ماده بقد نیم مرد و بهری بود. امیرالمؤمنین علیه‌السلام گفت بالای ایشان یک به دست بیش نیست و بهری از ایشان درازند و ایشان دندان و چنگال دارند چنانکه سباع. چون چیزی خورند آواز دندانهای ایشان بمانند اشتر باشد که نشخوار کند یا ستور که علف خورند و بمانند چهارپای موی دارند بر اندام و پوشش ایشان موی است از سرما و گرما به آن موی خویشتن را پوشیده دارند و گوشهای بزرگ دارند، یکی پر موی چون پشم گوسفند و یکی اندک موی. چون بخسبند لحاف کنند و دیگری دواج بسازند و هیچ از ایشان نباشد که بمیرند الا آنکه هزار فرزند بزایند. چون هزار تمام بزاید بداند که وقت مرگ است او را. و به وقت ربیع چنانکه ما را باران آید ایشان را از دریا ماهی آید. چندانکه جز خدای حد و اندازهٔ آن نداند. ایشان بگیرند آن ماهیان را و ذخیره کنند تا سال دیگر و یکدیگر را با آواز کبوتر خوانند و آواز بلندشان چون بانگ گرگ باشد و جفت چنان گیرند چون بهائم. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۴۵۰): حتی اذا فُتحت یأجوج و مأجوج و هم من کل حدب ینسلون. (قرآن ۹۶/۲۱)؛ تا چون گشوده شود یأجوج و مأجوج و آنها از هر بلندی می‌شتابند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۵۵۹). و ابوالفتوح در تفسیر آیه نویسد: و فتح یأجوج و مأجوج در وقت رجعت باشد برای آنکه عقیب یأجوج و مأجوج صاحب‌الزمان علیه السلام که مهدی است بیرون آید و رجعت برای او باشد... تا آنگه که سد یأجوج و مأجوج بگشایند و قصهٔ ایشان رفته است. حذیفةبن الیمان گفت رسول علیه السلام گفت اول آیتی و علامتی از علامات آخر زمان خروج دجال بود آنگه خروج دابة الارض آنگه خروج یأجوج و مأجوج آنگه عیسی علیه السلام از آسمان فرود آید و این عند خروج مهدی باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۵۷۲). در شاهنامهٔ فردوسی در وصف یأجوج و مأجوج آمده است:

همه رویهاشان چو روی هیون
زبانها سیه دیده‌هاشان چو خون
سیه‌روی و دندانها چون گراز
که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و رخ همچو نیل
برو سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسبند و یک گوش بستر کنند
دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار
کم و بیش ایشان گذشت از شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند
تک آرند و بر سان گوران شوند
بهاران کز ابر اندر آید خروش
همان سبز دریا برآید بجوش
چو تنین از آن موج بردارد ابر
هوا برخروشد بسان هژبر
فروافکند ابر تنین چو کوه
بیایند از ایشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان
که آگنده‌گردد تن و یالشان
گیاشان بود زین سپس خوردنی
بپویند هرسو به آوردنی
چو سرما شود سخت لاغر شوند
به آواز گویی کبوتر شوند
بهاران چو آید به کردار گرگ
بغرند به آوازهای بزرگ. (شاهنامه).

یادار سلمیٰ بین دارات العوج
جرت علیها کل ریح سیهوج
هو جاء جاءت من جبال یأجوج
من عن یمین الخط او سما هیج.
(تاج‌العروس):

ز یأجوج و مأجوج خسته‌دلیم
چنان شد که دلها ز تن بگسلیم. فردوسی.

پارسیان به حسب مملکتها به هفت کشور قسمت کرده‌اند: نخستین کشور هندوان... ششم کشور ترک و یأجوج و مأجوج... (التفهیم بیرونی). اقلیم پنجم از زمین ترکان مشرقی ابتدا کند و جای یأجوج اندر سد بسته و بر گروههای ترکان و قبیله‌های معروف از آن ایشان بگذرد. (التفهیم بیرونی). دلالت هر برجی بر شهرها و ناحیتها... اسد: ترک تا به یأجوج و مأجوج و سپری شدن آبادانی آنجا. (التفهیم بیرونی).

راست گفتی سپاه یأجوجند
که نه اندازه‌شان پدید و نه مر. فرخی.

فلک مر قلعه و مر باغ او را
بپیروزی برافکنده‌ست بنیان
یکی را سد یأجوج است دیوار
یکی را روضهٔ خلد است بالان.
عنصری (از لغتنامهٔ اسدی).

گر سکندر برگذار لشکر یأجوج بر
کرد سد آهنین آن بود دستان‌آوری.
عنصری.

ز یأجوج و مأجوجمان باک نیست
که ما بر سر سد اسکندریم. ناصرخسرو.

یک فوج قوی لاجرم بدان مرز
از لشکر یأجوج مرزبان است. ناصرخسرو.

سوراخ شده‌ست سد یأجوج
یکچند حذر کن ای برادر. ناصرخسرو.

پس این کشتی ما برسید به کوه یأجوج و مأجوج یعنی در این حالت اندیشه‌های فاسد و حب دنیا در خیال من می‌گشت و در آن وقت پیش من بودند پریان. یعنی قوت خیال و فکر. و در حکم من بود چشمهٔ مس روان یعنی حکمت. پس بفرمودم پریان را، یعنی قوا را تا بدمیدند در آن مس که آتش شد. پس از آن سدی ببستم میان من و یأجوج و مأجوج، یعنی اندیشه‌های فاسد. (قصة الغربة الغربیة تألیف شیخ شهاب‌الدین سهروردی چ کربن ص ۲۸۶).

مهدی چو بیاید بشود آفت یأجوج
عیسی چو بیاید برود فتنهٔ دجال. معزی.

پیش یأجوج نفس خود سد باش
پیش افعیش چون زمرد باش. سنایی.

از اقصی بلاد روم و... تا سد یأجوج و مأجوج و حدود دیار سومنات یک تسو مسلمان است... (کتاب النقض ص ۴۹۲).

به شب شهر غوغای یأجوج گیرد
به روزش سکندر دهائی نیابی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۱۶).

یأجوج ستم گم شد کز پیش چو اسکندر
هم زآهن تیغ او دیوار کشد عدلش. خاقانی.

چون سکندر پس ظلمات چه ماندیم کنون
سد خون پیش دو یأجوج بصر بربندیم.
خاقانی.

بفرساید ز سوز دولت تو جان اسکندر
چه باشد جان یأجوجی که از آتش نفرساید.
خاقانی.

همه شهر یأجوج گیرد دگر شب
که سد زنان را بقائی نیابی. خاقانی.

اسکندر آمد و در یأجوج درگرفت

عیسی رسید و نوبت دجال درگذشت.
خاقانی.
خصمش به مستی آمد از ابلیس همچنانک
یأجوج بود نطفهٔ آدم به احتلام. خاقانی.
لشکر عادند وکلک من چو صرصر از صریر
نسل یأجوجند و نطق من چو صور اندر صدا.
خاقانی.
شش جهت یأجوج بگرفت ای سکندر الغیاث
هفت کشور دیو بسته ای سلیمان الامان.
خاقانی.
یأجوج ظلم بینم جز رای روشن او
از بهر سد انصاف اسکندری ندارم. خاقانی.
سوی میمنه رومی و بربری
چو یأجوج در سد اسکندری. نظامی.
اگرکوه پولاد شد پیکرت
وگر خیل یأجوج شد لشکرت. نظامی.
گروهی در آن دشت یأجوج نام
چو ما آدمیزاده و دیوفام. نظامی.
دفع یأجوج ستم را در بسیط مملکت
عدل تو حصن حصین چون کوه خارا ساخته.
مبارکشاه غزنوی.
کردی ز مرگ سدی یأجوج فتنه را
آری بلند پایه‌تر از صد سکندری.
محمدبن علی کاشانی (از لباب الالباب ج ۱ ص ۱۸۷).
که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یأجوج باک. سعدی.
سکندر به دیوار روئین و سنگ
بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زر است
نه رویین چو دیوار اسکندر است. سعدی.
وجودم به تنگ آمد از جور تنگی
چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی.
سعدی (خواتیم).
مملکت وقتی شود ایمن که از پولاد تیغ
پیش یأجوج بلا سدی کشی اسکندری.
سلمان ساوجی.
یأجوج حادثات جهان را چه اعتبار
با من که در شکوه چو سد سکندرم.
؟ (از تذکرهٔ دولتشاه).
یک طرف یأجوج ظلم و یک طرف ملک امان
تیغ شه را در میان سد سکندر کرده‌اند.
قنبری نیشابوری.
چاره در دفع خواطر صحبت پیر است و بس
رخنه بر یأجوج بستن خاصهٔ اسکندر است.
جامی.
علیشاه به اغوای معاندین فی قلوبهم مرض متوجه این دشت پر خطر گشته با جماعت مذکور که یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض‌اند معرکه آرا گردد علی الغفله با سپاه نصرت‌پناه به سر وقت آنها رسید. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۲). و رجوع به ذوالقرنین در همین لغت‌نامه شود.

یأس. [1] [یَ ءْسْ] (ع اِمص) نومیدی. خلاف رجا. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناامیدی. بی‌امیدی. نمیدی. قنوط. حرمان:
یاسمین خندان و خوش زان است کز من غافل است
یأس من گر دیده بودی یاسمین بگریستی.
خاقانی.
طالبان او لباس یاس در پوشیدند و طمع از او بریدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
– آیهٔ یأس بودن؛ مظهر ناامیدی بودن. جز سخنان ناامیدکننده نگفتن.
– آیهٔ یأس خواندن؛ یکباره ناامید کردن.
– یأس‌آمیز؛ توأم با یأس. توأم با ناامیدی.
– امثال:
الیأس احدی الراحتین؛ نومیدی دویم آسودگی است. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۸۱):
بهر حق یکبارگی بگذار دین
نفس را کالیأس احدی الراحتین.
مولوی (امثال و حکم).

یأس. [یَ ءِسْ] (ع مص) [2] نومید گردیدن و بریدن امید را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نومید شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی). امید داشتن و بریدن امید را. (از شرح قاموس): لاییأس من روح‌الله. ||دانستن و ظاهر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عِلم. (شرح قاموس) (اقرب الموارد) [3]: أ فلم ییئس الذین آمنوا. (قرآن ۱۳/۳۱)؛ یعنی آیا ندانستند ایشان که ایمان آوردند. (از ناظم الاطباء). ||نازاینده گردیدن: یئست المرأة؛ نازاینده گردید آن زن. (از ناظم الاطباء).

یأس. [یَ ءَ] (ع اِ) بیماری سل. (منتهی الارب) (آنندراج).

یئس. [یَ ءِ] (ع ص) نومید. ناامید. (ناظم الاطباء).

یأفوخ. [یَ ءْ] (ع اِ) یافوخ. محل التقای استخوان مقدم سر به استخوان مؤخر سر و تشتک و جاندانه و یافوخ نگویند مگر وقتی که صلب و سخت باشد. (ناظم الاطباء). جایی از سر کودک که می‌جنبد. (از اقرب الموارد). نرمهٔ سر که در حالت شیرخوارگی متحرک باشد به هندی تالو نامند. (غیاث). بلندی پیش سر. افراز پیش سر. تارک سر. (از یادداشتهای مؤلف). ج، یوافیخ. (اقرب الموارد). ج، یوافیخ، یأفیخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به یافوخ شود.

یأفوف. [یَ ءْ] (ع ص، اِ) یافوف. جبان. و ترسو و بددل. (ناظم الاطباء). بددل. (منتهی الارب). ||طعام تلخ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتاب‌رو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبک. تیزرو. (از اقرب الموارد). ||تیزخاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درماندهٔ سست و ضعیف. (منتهی الارب). ||بچهٔ دراج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه در زبان وی لکنت باشد. (ناظم الاطباء). ج، یآفیف. (از اقرب الموارد). و رجوع به یافوف شود.

یأمور. [یَ ءْ] (ع اِ) جانوری صحرایی. نوعی از بز کوهی. (ناظم الاطباء). دابه‌ای است صحرایی یا نوعی از بز کوهی. (منتهی الارب). و رجوع به یامور شود.

یأیاء. [یَ ءْ] (ع اِ) آواز یؤیؤ. (از اقرب الموارد) (آنندراج). یأیأة. (منتهی الارب). رجوع به یأیأة شود.

یأیأ. [یَ ءْ یَ ءْ] (ع صوت) اسم صوتی است که با آن مردم را به گرد آمدن دعوت کنند. (از اقرب الموارد). کلمه‌ای است که در اجتماع و گرد آمدن مردمان گویند. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که جهت گرد آمدن گویند. (منتهی الارب) (آنندراج).

یأیأة. [یَ ءْ یَ ءَ] (ع مص) آشکار کردن مهربانی خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||فراخواندن. (از اقرب الموارد): یَأیأ بهم؛ خواند ایشان را. (منتهی الارب). ||یأیأ گفتن قوم را تا فراهم آیند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به اشتر لفظ «ای» گفتن تا ایستد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

یب. [یَ] (اِ) تیر به زبان سمرقندی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). تیر پیکان‌دار. (برهان) (آنندراج). تیر. (جهانگیری) (اوبهی):
ای رخ تو آفتاب و غمزهٔ تو یب
کردفراقت مرا چو زرین ابیب.
منجیک (از فرهنگ اسدی).
و رجوع به ابیب در همین لغت‌نامه شود.

یب. (اِخ) این کلمه رمز کتاب التهذیب شیخ طوسی است در نزد فقها. (از یادداشت مؤلف).

یباب. [یَ] (ع ص) ویران: زمین یباب؛ خراب. ارض یباب؛ زمین خراب. (از اقرب

---

1 - در شعر فارسی به صورت یاس (بر وزن داس) نیز به کار رفته است. مسعودسعد در قصیده‌ای به مطلع:
در تو ای گنبد امید و هراس
گردش آس هست و گونهٔ آس.
گوید:
رتبت جاه و کثرت جودش
در جهان نه امل گذاشت نه یاس.
(دیوان ص ۲۹۵).

2 - از باب سمع و فتح و از باب حسب و ضرب شذوذاً. (ناظم الاطباء).

3 - به این معنی از باب سمع است فقط. (از ناظم الاطباء).

الموارد). گویند یباب خراب و از اتباع نیست چنانکه در صحاح و اساس آمده است و هم گویند «دارهُم خراب یباب؛ لاحارس و لاباب». و حوض یباب؛ حوض بی آب و تهی. از سخن جوهری چنین مستفاد میشود که یباب مستقلاً استعمال میشود و برای کلمهٔ ماقبل خود صفت میباشد و از اتباع نیست و صاحب تهذیب گوید: یباب در نزد عرب محلی است که هیچکس در آن نباشد. ابن ابی‌ربیعه گوید:

ما علی الرسم بالبُلَیَّیْنِ لو بیَّ
نَ رجعَ السلامِ اَولو اَجابا
فإلی قصر ذی العشیرة فالصا
لِفِ اَمسی من الانیس یبابا.

معنی آن خالی است یعنی هیچکس در آن نیست. و شمر گوید یباب به‌معنی خالی است یعنی چیزی در آن نیست گویند خراب یباب اتباع است. برای خراب کمیت گوید:

بیباب من التنائف مرت
لم تمخط به انوف السخال.

و در فقه اللغه هم همین رای آمده است. (از تاج العروس). ویران. (از منتهی الارب) (زمخشری). بیابان و دشت و ویرانه. (ناظم الاطباء). خراب. (غیاث اللغات). بی در و دربان. خالی که هیچ در آن نباشد. ناآباد. (یادداشت مؤلف):

گمان برند که آن جایگاه راحت و امن
شده ز دوری تو سر بسر یباب و خراب.
ابوالمعالی رازی.

بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید
به دست دشمن و خانه شده خراب و یباب.
فرخی.

ای سپرده عنان دل به خطا
تنت آباد و دل خراب و یباب. ناصرخسرو.

هرچه جز این[1] شهر بیابان شمر
بی بر و بی آب و خراب و یباب.
ناصرخسرو.

چنین چند کس دیده‌ام کز شراب
فرورفته نا گه خراب و یباب.
نزاری قهستانی.

صدر ایرانیان نظام‌الدین
عامر عالم خراب و یباب. سوزنی.

بنای جاه تو آباد باد تا به ابد
سرای دولت اعدای تو خراب و یباب.
سوزنی.

ای آدم الغیاث که از بعد این خلف
دارالخلافهٔ تو خراب و یباب شد.
خاقانی.

ز آینهٔ سینه دید زلزلهٔ آه من
سقف فلک را به صبح کرد خراب و یباب.
خاقانی.

چون الف سوزنی نیزهٔ بنیاد کفر
چون بر سوزن به قهر کرده خراب و یباب.
خاقانی.

کزین نشیمن احسان و عدل نگریزم
وگر چه تنگهٔ عمرم شود خراب و یباب.
خاقانی.

همیشه عمر کوته چون حباب است
حسود دلخراب جان یبابش.
رضی‌الدین نیشابوری.

- یبابگر؛ ویران و خراب‌کننده. (آنندراج).

یبات. [یَ] (اِ) این کلمه در برخی از فرهنگها از جمله در رشیدی و برهان و آنندراج و جهانگیری و شعوری و جز آنها به‌معنی خراب آمده است. مرحوم دهخدا مؤلف لغت‌نامه در یادداشتی نوشته‌اند: «این کلمه در برهان قاطع به‌معنی خراب آمده است و یقیناً غلط و مصحف یباب است.» دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع دو بیت زیر مولوی را بنقل از جهانگیری و رشیدی به شاهد نقل کرده است:

کدام صبح که عشقت پیاله‌ای آرد
ز خواب برجهد این خفته بخت گوید هات
طرب که از تو نباشد یبات می‌گذرد
بیار می که به جان آمدم ز عشق یبات.

و سپس افزوده است که از این بیت معنی منقص و بیهوده استنباط می‌شود و ظاهراً معنی خراب را از مصحف یباب (عربی) به همین معنی گرفته‌اند[2].

یبارک. [ ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان طهران، واقع در ۷۰۰۰ گزی باختر شهریار. دارای ۸۳۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یباریج. [یَ] (ع اِ) جِ یبروج. رجوع به یبروج و یبروح شود.

یباریح. [یَ] (ع اِ) جِ یبروح. یباریح‌السبعة؛ مردم‌گیاه هفتگانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به یبروح شود.

یباس. [یَ] (ع اِ) عورت. (منتهی الارب) (آنندراج). فندورة. اِشت. نشیمنگاه. کون. (از اقرب الموارد). ||رسوایی. (منتهی الارب). ||بدی سخت. ||(ص) زن سبک زشت‌خوی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خشک، چنانکه گویند: أرطب ام یباس. (از اقرب الموارد).

یبان.[3] [یَ] (اِ) بیابان. (آنندراج). بیابان و دشت و ویرانه. (ناظم الاطباء). ||آدم صحرایی و بیابانی. (آنندراج). ||جوالیقی ذیل خباء از موی و پشم مینویسد ابوهلال گفته در فارسی یبان[4] است که معرب شده است و سپس گفته‌اند خباء. رجوع به المعرب ص ۱۳۴ س ۱۲ شود.

یبانی. [یَ] (ص نسبی) بیابانی. (آنندراج). رجوع به یبان و یباب شود.

یبرو. [ ] (اِ) اسم سریانی بَغْل است که به فارسی استر گویند. (فهرست مخزن الادویه).

یبروج. [یَ] (اِ) مصحف یبروح است. (یادداشت لغت‌نامه). مردم‌گیاه باشد و بیخ لفاح است و بعضی گویند لفاح میوهٔ یبروج است. (برهان) (آنندراج). مهرگیاه. مردم‌گیاه. منذغوره. منذاغورس. (یادداشت مؤلف). رجوع به یبروح شود.

یبروح. [یَ] (اِ) لغت سریانی و به‌معنی ذوصورتین شامل بیخ لفاح جبلی و بری است چنانکه لفاح شامل ثمر اقسام اوست و از مطلق او مراد قسم جبلی است و چون بیخ هر نوع لفاح که بزرگ باشد بشکافند شبیه به دو صورت انسان مشاهده گردد و او را از این جهت نامیده‌اند. در بیخ لفاح جبلی ادنی مشابهتی به صورت انسان مشاهده گردد به خلاف بری او که بسیار مشابه است. (از مخزن الادویه). در برخی از کتب گیاهی و دارویی یبروح به صورت مصحف یبروج به کار رفته است. یبروح و آن لفاح و تفاح‌الجن است به فارسی شابیزک و شابیرج گویند و نیز به عجمیهٔ اندلس ابلیطه و یقص و ازج نیز گفته شود و نامش به یونانی حماتامیلن است. (اسماء عقار ص۱۷۹)[5]. لغت عربی یبروح مأخوذ از سریانی یبروحاست و در یادداشتهای لغت‌نامه مترادفات زیر برای این کلمه آمده است: مردم‌گیا. بیخ لفاح بری. سابیرک. سابیزک. سابیزج. ثمراللفاح. ساسالیوس. مهرگیاه. اصل‌اللفاح. ذوصورتین. ذوالصورتین. هزارگشای. استرنگ. لکهمنی.[6] یبروح‌الصنم. سراج القطرب. تفاح‌المجانین. سگ‌شکن. مندغوره. مندراغوره. تفاح الجن. عبدالسلام. شابیزج. شابیزک. لفظ سریانی به‌معنی ذی‌صورتین است و به یونانی منداغورس و بطیطس نیز نامند و استرج و استرنج معرب استرنگ فارسی است و آن اسم جنس اشیاء زوجیه‌ذی خلقت و شامل بیخ لفاح و ثمر اقسام آن است و از مطلق مراد جبلی آن است و چون هر نوع لفاحی که بزرگ باشد بشکافند در آن شبیه به دو صورت انسان مشاهده می‌گردد لهذا آن

۱ - نل: از.
۲ - نسخه‌ای از جهانگیری که مرحوم دکتر معین داشته‌اند ظاهراً مغلوط بوده است، چه این کلمه در شعر مولوی «بیات» است. (دیوان کبیر، چ فروزانفر، ج ۱ ص ۱۴۷۴). (یادداشت لغتنامه).
۳ - ظ. مصحف یباب است.
۴ - ظ. مصحف یباب است.
5 - dûdâ'îm (عبری)، yabrûhâ (سریانی)،
Mandragore (فرانسوی)،
Mandragora officinarum (لاتینی).
(از حاشیهٔ برهان چ معین).
۶ - در هندی پکهمنی گویند. (غیاث).

مسمی به اسم یبروح نموده‌اند و بیخ لفاح جبلی اندکی مشابهت به صورت انسان دارد به خلاف بری آن که مشابهت تام دارد و بعضی آن را مختص به سراج القطرب دانسته‌اند. (محیط اعظم) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، ذیل یبروج):

بسی نماند که یبروح در زمین ختن
سخن‌سرای شود چون درختک وقواق.

خاقانی.

لاف از آن روح توان زد که به چارم فلک است
نی ز یبروح[1] که در تبت و یغما بینند.

خاقانی.

و رجوع به لفاح و مردم‌گیا و سابیزک و سابیزج و تفاح‌الجن شود.

— یبروح‌السوفار؛ یبروح‌الصنم. (فهرست مخزن الادویه).

یبروحا. [ ] (إ) بادنجان. (فهرست مخزن الادویه).

یبروح‌الصنم. [یَ حُ صْ صَ نَ] (ع إِ مرکب) به‌معنی مردم‌گیاه و آن بیخ گیاهی است شبیه به مرد و زن به هم پیوسته دستها بر همدیگر حمایل کرده و پاها در هم محکم ساخته. نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده باشد ماده را بر عکس آن. هرکه او را کنده‌از زمین جداکند بمیرد. (آنندراج از شرح خاقانی و غیاث). آن را مهره گیاه (مهرگیاه) و سگ‌شکن نیز نامند جهت آنکه میان عوام مشهور است که هرکه آن را قلع نماید هلاک میگردد و لهذا بعد از خالی کردن اطراف بیخ آن ریسمانی بدان و گردن سگی می‌بندند و سگ را رم می‌دهند تا بحرکت آن بیخ کنده شود و گفته‌اند که اصلی ندارد و نبات آن شبیه به علیق است که به ترکی کن نامند و بقدر ذرعی است و برگ آن شبیه به برگ انجیر و باریکتر از آن است و ثمر آن سرخ و بقدر زیتون و در بو شبیه به میعهٔ سائله و گل آن سفید است. گویند در شب می‌درخشد و بیخ آن شبیه به صورت دو انسان باشد روبروی هم. و مستور به لیفهای اشقر شبیه به موی. به خلاف سایر اقسام بیخ لفاح که لیفهای مذکور را ندارد. و مادام که سر این صورت را جدا نکنند قوت آن تا شصت سال باقی می‌ماند و گفته‌اند که یبروح به‌معنی صنم طبیعی است یعنی نباتی که صورت او شبیه به انسان باشد. (از مخزن الادویه). در اصطلاح اطبا قرار یافته برای بیخ لفاح بری و آن را «شاه‌بیزج» معرب «شاه‌بیزک» فارسی و نیز به فارسی مردم‌گیاه و بیخ سگ‌شکن و به یونانی بطیطس و به هندی لکهمنا لکهمنی[2] و پترجتی نامند و بالجمله یبروح الصنم بیخ لفاح بری است به شکل دو انسان که روبروی یکدیگر گذاشته باشند و آن را مهرگیاه و سگ‌شکن نیز نامند... نبات آن شبیه به علیق است که به ترکی کن نامند و بقدر یک ذراع و برگ آن شبیه به برگ انجیر و باریکتر از آن و ثمر آن سرخ و بقدر زیتون و در بو شبیه به میعهٔ سائله و گل آن سفید و گویند در شب می‌درخشد و بیخ آن شبیه به صورت دو انسان روبروی باهم و لیفهای اشقر شبیه به موی پوشیده به خلاف سایر اقسام بیخ لفاح که لیفهای مذکور را ندارد. (محیط اعظم) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ج ۴ ص ۲۴۲۵):

نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس
یا دو یبروح‌الصنم در یک مکان انگیخته.

خاقانی.

جسم بیروح یبروح‌الصنم مهرفزائی از او فراگیرد. (درهٔ نادره چ سیدجعفر شهیدی ص ۹۱).

یبروح‌الوقاد. [یَ حُلْ وَقْ قا] (ع إِ مرکب)[3] یبروح صنمی. سراج‌القطرب. (دزی ج ۲ ص ۸۴۸). شجرة الصنم. سیدة یباریح السبعه. شجرة سلیمان‌بن داود. مردم‌گیاه. مهرگیاه. (یادداشت مؤلف). ابن‌البیطار ذیل سراج‌القطرب آرد: تمیمی در کتاب مرشد گوید و آن یبروح الوقاد است و آن را «شجرةالصنم» نامند و این درخت سرور یبروحهای هفتگانه است و هرمس پنداشته است که آن همان درخت سلیمان‌بن داود است که از آن در زیر نگین انگشتری وی وجود داشته و به وسیلهٔ آن شگفتیهایی می‌ساخت و ارواح سرکش را رام میکرد و هم او گمان کرده که اسکندر ذوالقرنین در مسیر خود به مغرب و مشرق به سبب این درخت آن همه تدابیر می‌اندیشید. هرمس گوید و این درخت فرخنده و مبارک است، برای هر دردی که به فرزند آدم میرسد از قبیل جن‌زدگی و دیوانگی و وسواس سودمند است و هم برای کلیهٔ دردهای بزرگ که در باطن جسم انسان عارض میشود مانند فلج ولقوه و صرع و درد جذام و تباهی عقل و بلا و سختی و کثرت نسیان نافع است. و اصل این درخت در زیر زمین جای دارد و به صورت بتی ایستاده دارای دو دست و دو پا و جمیع اعضای انسان است ولی روئیدنگاه شاخ و برگ ظاهر آن بر فراز زمین است و جایگاه برآمدن آن از وسط سر آن صنم است و برگ آن مانند برگ علیق است و هم به اشیائی که در نزدیک آن باشد مانند درخت و غیره در می‌آویزد و روی آنها پهن میشود و بر آنها بالا میرود. میوهٔ آن سرخ و خوشبو است، و بوی آن مانند بوی عسل لبنی[4] است و جایگاه روییدن آن در کوهها و تا کستانهاست. (از مفردات ابن‌بیطار).

یبروح صنمی. [یَ حِ صَ نَ] (ترکیب وصفی، إِ مرکب) یبروح‌الوقاد. سراج‌القطرب. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۸). رجوع به یبروح و یبروح‌الصنم شود.

یبرون. [ ] (ع إِ) کهربا[5]. ||ملح. نمک. (از دزی ج ۲ ص ۸۴۸).

یبرین. [یَ] (اِخ) ریگستانی است نزدیک یمامه که اطراف آن معلوم نیست. و آن را ابرین نیز نامند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

یبس. [یُ] (ع مص) خشک گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). خشک شدن پس از تری. (از اقرب الموارد). خشک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (دهار) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی).

یبس. [یُ] (ع إِمص) خشکی. (زمخشری). ناروانی (در شکم). مقابل لین.

— یبس بودن مزاج؛ خشک بودن و عمل نکردن معده. (یادداشت مؤلف).

— یبوست. و رجوع به یبوست شود.

یبس. [یَ] (ع ص) خشک سپس تری. (از منتهی الارب) (آنندراج). خشک. یابس. ||مرد اندک‌نیکی. قلیل‌الخیر. (از اقرب الموارد).

یبس. [یَ] (ع مص) خشک شدن پس از تری. (از اقرب الموارد).

یبس. [یَ بَ] (ع ص) خشک اصلی که گاهی تر نگردیده باشد و گویند جای تر که خشک شود. و منه قوله تعالی: فاضرب لهم طریقاً فی‌البحر یبساً[6]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||امرأة یبس؛ زن بی‌خیر که هیچ نیاید از وی. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که از وی خیری نیاید. (از اقرب الموارد). ||شاة یبس؛ گوسفند بی‌شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

یبس. [یُبْ بَ] (ع ص، إِ) ج یابس. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به یابس شود.

یبس. [یَ بِ] (ع ص) خشک پس از تری. (از اقرب الموارد). خشک. (منتهی الارب).

یبست. [یَ بَ] (إِ) گیاهی باشد صحرایی شبیه به اسفناج و آن را در آشها کنند و به عربی غملول خوانند. (برهان) (آنندراج). برغست:

چنان است کارم تباه و تبست

---

۱ - ن‌ل: نه از این روح، که در این صورت شاهد کلمهٔ مورد بحث نخواهد بود.

۲ - در هندی پکهمنی گویند. (غیاث).

3 - Mandragore (فرانسوی).

۴ - درختی است که لبنی چون عسل دارد. رجوع به لبن شود.

5 - Ambre jaune, Succin (فرانسوی).

۶ - قرآن ۷۷/۲۰.

که نبود مرا نانخورش جز یبست.
فرید احول (از جهانگیری).

یبغو. [یَ] (اِخ) نام عام امرای طخارستان، مشرق بلخ. (یادداشت مؤلف). ||حاکم خلخ. ||پادشاه ترک. (از اخبار الدولة السلجوقیة). پادشاه ترکستان. صورتهای دیگر این کلمه پیغو و بیغو و جبغو است. و رجوع به پیغو شود.

یبغو. [یَ] (اِخ) برادر طغرل مؤسس سلسلهٔ سلجوقیان و داود است و این سه پسران میکال‌بن سلجوقند. بعد از مرگ سلجوق پسرش میکائیل با ترکمانان... به جهاد پرداخت ولی در این مجاهدات به قتل رسید و از او سه پسر ماند یبغو یا جبغو و جغری (داود) و طغرل (محمد). (از تاریخ ایران تألیف عباس اقبال ص۳۰۸). و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض شود.

یبنئیل. [یَ نَ] (اِخ) (به معنی خداوند بنا می‌کند) شهری در یهودا که یبنه نیز خوانده شده است. در زمان جنگ مکابیان مشهور بود و یوسیفس آن را یمنیا نامید. (از قاموس کتاب مقدس).

یبنوت. [یَ] (ع اِ) درخت کوکنار. (آنندراج از تاج و مؤید الفضلاء).

یبنی. [یَ نا] (اِخ) موضعی است در شام و آن را اُبنی نیز گویند. (منتهی الارب).

یبوره. [ ] (اِخ) یابرة. رجوع به یابرة شود.

یبوس. [ ] (اِخ) (به معنی خرمن یا جای کوبیدن غله) اسم کنعانی اورشلیم است. (قاموس کتاب مقدس). ||در مواردی دیگر در کتاب مقدس احتمالاً اسم مردی از خانوادهٔ کنعان‌بن حام باشد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به یبوسیان شود.

یبوست. [یُ سَ] (ع اِمص) یبوسة. خشکی و عدم تری. (ناظم الاطباء). خشکی. (غیاث اللغات) (السامی):

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست. مولوی.

||ضمور و لاغری. (ناظم الاطباء). ||ناروانی (در شکم). بستگی در شکم. مقابل لینت.
- یبوست معده؛ اجابت نکردن آن. قبض آن.

یبوسة. [یُ سَ] (ع اِمص) خشکی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ضد رطوبت. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح فلسفهٔ قدیم کیفیتی است که صعوبت تشکل و تفرق و اتصال را در جسم موجب می‌شود. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). یکی از کیفیات اربعهٔ اول است و از عناصر اربعه خاک بارد و یابس است. گروهی گفته‌اند: اصول یوابس چهار است: بارد یابس (سرد خشک) که زمین باشد، بارد رطب (سردتر) که آب باشد، حار رطب (گرم‌تر) که هوا باشد و حار یابس (گرم خشک) که آتش باشد. و بالجمله یبوست قبول شکل و ترک آن است با دشواری. (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). و رجوع به حکمت اشراق ص ۲۰۰ و مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق صص۱۸۸ - ۱۸۹ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

یبوسیان. [ ] (اِخ) اسم طایفه‌ای از کنعانیان است که در کوهستان حوالی اورشلیم سکونت میداشتند و اسرائیلیان به هلاک نمودن ایشان مأمور بودند و با جمعی از پادشاهان بر ضد جبون همدست گردیدند لکن در حضور یوشع شکست خورده شهریار ایشان ادونی صادق مقتول گشت. از آن پس باقی یبوسیان با یابین پادشاه حاصور بر ضد یوشع متحد گشتند و لکن هزیمت و پراکنده گشتند. اما یبوسیان اورشلیم همگی از اورشلیم اخراج نشدند بلکه با بنی‌یهودا و بنی‌یامین سکونت ورزیدند و با وجودی که داود قلعهٔ ایشان را گرفته بود ایشان را اخراج ننمود و بعضی از یبوسیان را خراج‌گزار نمود و بعضی از یبوسیان تا بعد از مراجعت از اسیری بابل در اورشلیم باقی ماندند. (از قاموس کتاب مقدس).

یبه. [یَ بِ] (اِ) زیان. نقصان. ضرر. خسارت. (ناظم الاطباء).

یبیس. [یَ] (ع ص) گیاه خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هر گیاه خشک از تره و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هر نوع گیاه خشک. (از اقرب الموارد). ||تره‌ای که بهترین آن خشک شده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تره‌ای که چون خشک گردد پراکنده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
- یبیس‌الماء؛ خوی. (منتهی الارب) (آنندراج). عرق. گویند جاءت و علیها یبیس‌الماء؛ یعنی عرق که خشک شده باشد. (از اقرب الموارد).

یپرم. [یِ رِ] (اِخ) یفرم‌خان ارمنی، در حدود سالهای ۱۸۶۵ تا ۱۸۶۹ م. در روستای بارسون از توابع گنجه در خانوادهٔ کارگر تنگدستی زاده شد. تحصیلات منظمی نکرد. در ۱۶سالگی با توطئه گران مسلح آشنا شد. به سال ۱۸۸۷ م. هنگامی که به اتفاق یک دستهٔ ۲۵ نفری می‌خواست به خاک عثمانی بگریزد در مرز گرفتار مرزداران روسی شد و به سیبری تبعید گردید. پس از آن که سه سال در سیبری بود با سه تن از دوستانش از آنجا فرار کرد. چندی به ژاپن رفت و سپس بطور مخفی به ارمنستان مراجعت کرد و به عضویت حزب داشنا کسیون[1] درآمد و به عنوان معلم ورزش در قراجه‌داغ اقامت گزید و سپس به تبریز رفت (۱۳۱۷ هـ.ق./ ۱۹۰۱ م.) و از آنجا به گیلان عزیمت نمود و در جزء سپاهیان محمد ولیخان سپهدار اعظم برای گرفتن تهران به همراه وی از رشت به تهران رهسپار شد و پس از فتح تهران و خلع محمدعلی‌شاه به ریاست پلیس منصوب شد و در اردوئی که به سرکردگی جعفرقلی‌خان سردار بهادر (سردار اسعد) مرکب از دویست نفر بختیاری برای رفع یاغیان به آذربایجان فرستاده می‌شد یپرم نیز سرکردگی پنجاه مجاهد را بر عهده داشت. یپرم در جنگ با یاغیان رشادت بسیار از خود نشان داد. یپرم به سال ۱۳۳۰ هـ.ق. (۱۲۹۱ هـ.ش.) در جنگی که با سالارالدوله و هواخواهان او در نواحی غرب درگرفت کشته شد و جنازه‌اش را با تشریفات به تهران آوردند و در مدرسهٔ ارامنه (داویدیان واقع در خیابان قوام السلطنه) مدفون گردید. (از شرح حال رجال ایران، تألیف بامداد ج ۴ ص۴۷۵). مؤلف لغت‌نامه در یادداشتهای خود دربارهٔ این مرد نوشته‌اند: «مردی آزادی‌خواه، شجاع، بی‌غرض، بلندنظر، با قیافهٔ باز و روشن و دلکش و مردانه بود. این مرد بالتمام یک مرد مسلکی بود که جز پیشرفت آزادی بهیچ چیز از مال و جاه بستگی نداشت. در شجاعت مثل اعلی بود. متین و باجزم بود. صفای دل او از قیافهٔ باز و روشن و چشمان راستگوی او خوانده میشد». و نیز رجوع به تاریخ مشروطیت ایران تألیف احمد کسروی شود.

پیغو. [یَ] (اِخ) یبغو. جیغو. پیغو. رجوع به پیغو و یبغو شود.

پینلو. [یَ پَ] (ترکی، اِ) مقامی که از هر شهر و ده اسباب و غله و غیره برای فروختن بدانجا آرند. به هندی آن را مندی و گنج گویند. (لطائف از آنندراج). موضعی که امتعه و اقمشه از هر شهری بدانجا آرند. (یادداشت مؤلف):

شد پینلو مرو را دارالرباح
وان دگر را از غمی دارالجناح
بحر جان‌افزای و بحر پرحرج
در میان هر دو بحر این لب مرج
چون پینلو در میان شهرها
از نواحی آمد آنجا بهرها. مولوی[2].

---

۱ - داشنا کسیون حزبی تندرو و انقلابی بود که بوسیلهٔ گروهی از جوانان بی‌باک و ازجان‌گذشتهٔ ارمنی بطور سری تشکیل شده بود. هدف این حزب ظاهراً به دست آوردن استقلال ارمنستان بود.

۲ - در جهانگیری این ابیات برای معنی «متاع و کالا» شاهد آمده است.

زان پینلو هرکه بازرگان‌تر است
بر سر و بر قلبها دیده‌ور است. مولوی.

||متاع و کالا. (جهانگیری). متاع. (رشیدی) (آنندراج). ||قافله. (رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج). کاروان قافله. ||سوداگری و تجارت. (ناظم الاطباء).

یت. [ای یَ] (ع پسوند) در عربی جزء مؤخر مصدر صناعی اسمی[1] است یعنی مصدری که با آن یاء نسبت و تاء تأنیث (-یت) آمده باشد، مانند مالکیت، مرغوبیت، انسانیت، معروفیت، حریّت، ماهیت. (از کلمات فارسی نیز مصدر صناعی درست می‌کنند مانند دوئیت، خوبیت. اما ادبا به کار بردن این کلمات را درست نمی‌دانند).

یت. [یِ] (اِ)[2] نوعی از نواعم در دریاهای گرم. (یادداشت مؤلف).

یت. [یَ] (ضمیر) ضمیر متصل به‌معنی «ات» که پس از اسمهایی که به الف و یا و واو تمام شده باشند درمی‌آورند، مانند عصایت و گیسویت. (ناظم الاطباء). اما این قول اساس علمی ندارد. و ضمیر منحصراً همان «ت» است.

یتا. [یُ] (اِ) نام حرف نهم است از حروف یونانی و صورت آن این است t و آن نمایندهٔ ستاره‌های قدر نهم باشد. (یادداشت مؤلف). یوطا. (ابن‌الندیم). و رجوع به یوطا شود.

یتائم. [یَ ءِ] (اِخ) چند ریگ توده است جدا از یکدیگر و گفته‌اند کوهی است. (از قاموس از اقرب الموارد).

یتاغ. [یَ / یُ] (ترکی، اِ) یتاق. رجوع به یتاق شود.

یتاق. [یَ / یُ] (ترکی، اِ) پاس و پاس داشتن و محافظت کردن. (برهان) (سروری). پاسبانی یعنی چوکی. (غیاث اللغات). پاسبانی و پاس داشتن یعنی چوکی. (آنندراج). پاس و حفظ. (ناظم الاطباء): اینک‌خان چون این جواب شنید مستعد کار شد و تیرهای یتاق به اقطار ممالک و مسالک و منازل احیای ترک و قبایل حشم خوش [ظ: خویش] بفرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). معلوم کرده بودند که چند مرد به یتاق رفتندی و جایگاهی گروهی پایدار بودی. (سیر الملوک).

حریم حشمت و جاهش ز حفظ مستغنی است
که حاجتی نبود بام چرخ را به یتاق.
رفیع‌الدین لنبانی.

خردم یزک فرستد به وثاق خیلتاشی
ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی. نظامی.

سرعت برق این براق تراست
برنشین کامشب این یتاق تراست. نظامی.

چون که تیر یتاقت آوردم
به جنیبت براقت آوردم. نظامی.

مریخ ملازم یتاقت
موکب‌رو کمترین غلامت. نظامی.

چو مهدی گرچه شد مغرب وثاقش
گذشت از سرحد مشرق یتاقش. نظامی.

تو مست شراب ناز و ما را
بیداری کشت در یتاقت.
سعدی (از آنندراج).

- یتاقدار؛ پاسبان و چوکیدار. (آنندراج). پاسبان و نگاهبان و محافظ و نگاهدارنده. (ناظم الاطباء):

پاس شب را ز خیلخانهٔ خاص
تویی امشب یتاقدار خلاص. نظامی.

- یتاقداری؛ حفظ و پاسبانی:

او خفته چو شاه در عماری
ویشان همه در یتاقداری. نظامی.

- یتاقداری کردن؛ حفظ و پاسبانی کردن:

چند سالم یتاقداری کرد
راست‌بازی و راستکاری کرد. نظامی.

- یتاق داشتن؛ پاسبانی کردن. کشیک کشیدن:

دو سمن‌سینه بلکه سیمین‌ساق
بر در باغ داشتند یتاق. نظامی.

- یتاق کردن؛ پاس داشتن و محافظت کردن. (ناظم الاطباء).

یتاقی. [یَ / یُ] (ص نسبی) پاسبان و نگهدارنده و محافظت‌کننده. (برهان). پاسبان و نگهدارنده. (آنندراج). پاسبان و چوکیدار. (رشیدی). پاسبان و نگاهبان و محافظ و نگاهدارنده. یتاقدار. (از ناظم الاطباء):

برون شد یزک‌دار دشمن‌شناس
یتاقی کمر بست بر جای پاس. نظامی.

به خواب ناز شه با ترک نوشاد
ز هندوی یتاقی کی کند یاد.
خسروانی (از رشیدی).

یتامی. [یَ ما] (ع ص، اِ) ج یتیم. (اقرب الموارد) (دهار) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ایتام. یَتَمَة. مَیتَمَة. یتائم. (از اقرب الموارد). یتیمان: ولدان یتامی یکسر دست بی‌پدری بر سر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به یتیم شود.

یترون. [یَ] (اِخ) یترون[3]. (به معنی فضل او) کاهن یا امیر مدیان و پدرزن موسی. (سفر خروج ۱۸:۲) (قاموس کتاب مقدس).

یتزب. [یَ تَ زَ] (اِخ) نام موضعی در یمامه. (ناظم الاطباء).

یتفق. [یَتْ تَ فِ] (ع فعل) افتد. قد یتفق؛ گاه‌اتفاق افتد. گاه افتد. (در فارسی چون قید زمان به کار رود). گاه گاه. (یادداشت مؤلف).

یتم. [یُ] (ع اِمص) یکتایی و انفراد. (از ناظم الاطباء). انفراد. (از اقرب الموارد). یکتایی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بی‌پدری مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). بی‌پدری در انسان و بی‌مادری در بهائم. (از اقرب الموارد). بی‌مادری در ستور. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بی‌مادر شدن چهارپای. بی‌پدر شدن مردم. (دهار).

یتم. [یَ] (ع مص)[4] یکتا و فرد گردیدن و یتیم شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). یُتم. بی‌پدر شدن مردم و بی‌مادر شدن چهارپای. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). یتیم شدن. (منتهی الارب). و رجوع به یُتم شود.

یتم. [یَ] (ع اِ) اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج). هم و اندوه. (ناظم الاطباء). هم. (از اقرب الموارد). غم. ||(اِمص) انفراد و یکتائی. (ناظم الاطباء). ||بی‌مادری ستور. (ناظم الاطباء).

یتم. [یَ تَ] (ع مص) کوتاه شدن و سست گردیدن. ||مانده گشتن و آهستگی و درنگ کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ضعف و فتور. (از اقرب الموارد).

یتم. [یَ تَ] (ع اِمص) آهستگی. ||بی‌مادری ستور. (ناظم الاطباء).

یتمان. [یُ] (ع ص) یتیم. (منتهی الارب) (آنندراج). کودک بی‌پدر مادام که به سن بلوغ نرسیده باشد. ج، یتامی. (ناظم الاطباء). بی‌پدر.

یتمش. [یَ مِ] (ترکی، ص) در ترکی به‌معنی رسیده (یت به‌معنی رسید و مش به کسر میم به جای هاء علامت مفعول). (آنندراج). در ترکی آذربایجانی یِتمِش و یِتِشمِش گویند.

یتمة. [یَ تَ مَ] (ع ص، اِ) ج یتیم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به یتیم شود.

یتن. [یَ] (ع مص) نخست بیرون برآمدن پای کودک از شکم مادر وقت زادن. (منتهی الارب) (از آنندراج). نخست برآمدن پای کودک از شکم مادر پیش از سر آن. یقال: خرج یتناً. (ناظم الاطباء). ||(ص) بچه‌که برعکس معمول تولد شود یعنی اول پای او بیرون آید. (غیاث اللغات). کودک که نگونسار زاید. (دهار) (مهذب الاسماء).

یتوع. [یَ تو / یَتْ تو] (ع اِ) هر گیاه و یا تره‌ای که هنگام بریدن از آن شیری سپید پالاید. ج، یتوعات. (ناظم الاطباء). هر گیاه و تره که وقت بریدن از آن شیر برآید و شیر آن مدر است و محرق و مقطع و موی را بریزاند و اگر برگ یا تخم آن را در آب ایستاده اندازند ماهی مست شده بر آب آید و جمیع یتوعات

---

۱ - اسم در مفهوم صَرف عربی نه در مفهوم دستور زبان فارسی.
2 - Yet.
۳ - بفرانسوی: Jehro.
۴ - از باب ضرب.

در غایت گرمی و خشکی است و اکثر آن در مرتبهٔ چهارم لهذا استعمال آن فقط در خارج اندام جائز داشته‌اند و خوردن آن بی مصلح جایز نیست و چون بر غیر وجه مستعمل شود بکشد. (از آنندراج). و مشهور از آن هفت است: شبرم، لاغیه، عرطنیثا، ماهودانه، مازریون، فلجلشت [1] و عشر. ج، یتوعات. (از اقرب الموارد). هر درخت که شیردار باشد مثل زقوم و انجیر و عشر. (از غیاث اللغات). یتوع را اجناس بسیار است و او را چنین گفتند که هفت گونه است همه گرم و خشک، مسهل و قی‌آور و محرق و او مازریون است و عُشر و دیودار و لاغیه و شبرم و شیر انجیر و تریاق نبطی و دگر ماهودانه. (الابنیه عن حقایق الادویه). چون طبیبان یتوع مطلق گویندمراد لاغیه است و او سالمترین یتوعات بود، با اینکه او نیز خالی از خطر نباشد چه شیر و تخم و برگ جملهٔ یتوعات زهر و کشنده‌است. (از بحر الجواهر). یتوعات هفت نوع است: مازریون، عشر، سرزیوان، صفریج، یومالون (و آن شبرم است) جلندا، سرمادریج و شیرهاعات. (نزهة القلوب). یتوعات هفت است: عشر، شبرم، لاغیه، عرطنیثا، ماهودانه، مازریون، بنطافیلون. (یادداشت مؤلف).

یتوعیة. [یَ تو / یَ تْ تو عی یَ] (ع مص جعلی، إمص) دارای خواص یتوع بودن: و فیه [فی خاماسوقی] یتوعیة ما. (ابن‌بیطار).

یتیم. [یَ] (ع ص) مرد بی‌پدر. (منتهی الارب). کودک بی‌پدر. (ناظم الاطباء). از آدمیان آنکه پدر از دست داده باشد و به حد مردان نرسیده باشد. (از اقرب الموارد). از آدمی آنکه پدر ندارد. (آنندراج). طفل بی‌پدر و گاهی به‌معنی بی‌مادر باشد و طفلی که مادر و پدر ندارد یتیم‌الطرفین گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). بی‌پدر. (دهار). کَلّ. (منتهی الارب ذیل کل):

همه خواسته سر بسر همچنان
بباید شمردن به رسم کیان
فروشید گوهر به زر و به سیم
زن بیوه و کودکان یتیم. فردوسی.
دگر کودکانی که بینی یتیم
پدر مرده و نیستشان زر و سیم
بر ایشان ببخش آن همه خواسته
برافروز جان و روان کاسته. فردوسی.
فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی
جامه وسخ گرفته و در خاک خاکسار.
کسایی.
به گربه ده و به عکه [2] سپرز و خیم همه
وگر یتیم بدزدد بزنْش و تاوان کن.
کسایی.
به یتیمی و دورویت همی طعنه زنند
نه گل است آنکه دوروی و نه دُرّ است آنکه یتیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
یکسال برگذشت که زی تو نیافت بار
خویش تو آن یتیم نه همسایه‌ت آن فقیر.
ناصرخسرو.
گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برند
وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند.
ناصرخسرو.
ور ودیعت نهند مال یتیم
نزد ایشان غنیمت انگارند. ناصرخسرو.
گفت هرکرا خلافت خدای‌تعالی در روی زمین سیر نکند از ضیاع یتیمان و درویشان هم سیر نشود. (کلیله و دمنه).
بی او یتیم و مرده‌دلند اقربای او
کو آدم قبایل و عیسی دوده بود. خاقانی.
جانم‌ار در نیم [3] تیمار فراقش نیستی
آخر از جان یتیمانش غمی بزدودمی.
خاقانی.
بدان نفس که برافرازد آن یتیم علم
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب.
خاقانی.
یتیمان را نوازش در نسیمش
از آنجا نام شد در یتیمش. نظامی.
به قندیل قدیمان در زدن سنگ
به کالای یتیمان برزدن چنگ. نظامی.
تو نترسی که باغ سازی و تیم
خرج آن جمله از خراج و یتیم. اوحدی.
از برای امتحان خوار و یتیم
لیک اندر سر منم یار و ندیم. مولوی.
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش
مزن بوسه بر روی فرزند خویش.
سعدی (بوستان).
یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد.
سعدی (بوستان).
الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم.
سعدی (بوستان).
دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای برکند خارش. سعدی.
یتیمی که نا کرده قرآن درست
کتبخانهٔ هفت ملت بشست. سعدی (بوستان).
بخوشید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم. سعدی.
— یتیم‌الطرفین؛ طفلی که مادر و پدر ندارد و کسانی که آن را یتیم و یسیر گویند خطاست. (از غیاث اللغات) (آنندراج).
— یتیم‌پرست؛ که تیمار یتیمان دارد و به ایشان محبت و احسان کند.
— یتیم‌پرور؛ که یتیم پرورد و بدو احسان و محبت کند:
معطی آن چو دریا دارندهٔ غریبان
رادان آن صدف‌وش از دل یتیم‌پرور.
شرف‌الدین شفروه.
— یتیم‌شده؛ پدر از دست داده.
— ||تعبیری در مقام نفرین.
— یتیم ماندن؛ بی پدر (واقعی یا معنوی) ماندن:
کاین چه بدبختی است ما را ای کریم
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم. مولوی.
— یتیم‌مانده؛ پدر از دست داده.
— ||تعبیری در مقام نفرین.
— یتیم‌نوازی؛ نوازش یتیمان. محبت و احسان به یتیمان و کودکان بی‌پدر:
یتیم‌وار در این تیم ضایع است دلت
برو یتیم‌نوازی بورز چون عنقا. خاقانی.
— یتیم‌وار؛ مانند یتیمان:
یتیم‌وار در این تیم ضایع است دلت
برو یتیم نوازی بورز چون عنقا. خاقانی.
— یتیم‌یسیر؛ از اتباع. (یادداشت مؤلف). رجوع به یتیم‌الطرفین در همین ترکیبات شود. ||صاحب آنندراج گوید: شعرا به‌معنی مادرمرده نیز اطلاق کنند:
بخت مادرکش یتیمم در غریبی کرده است
کرده‌گردون دیگری آیین دوران یاوری.
نظیری نیشابوری.
||صاحب آنندراج گوید فارسیان به آنکه از پدر جدا افتد اگرچه پدرش زنده باشد اطلاق کرده‌اند:
یتیم‌وار در این تیم ضایع است دلت
برو یتیم‌نوازی بورز چون عنقا. خاقانی.
چه عنقا سیمرغ است و او نوازش زال زر کرده بود. در اینجا زال را یتیم گفته با آنکه پدرش زنده بود. (آنندراج). ||فرزند ستور بی‌مادر مادام که به بلوغ نرسد. (منتهی الارب). ستور بچهٔ بی‌مادر مادام که به سن بلوغ نرسیده باشد. (ناظم الاطباء). از بهائم آن که‌مادر از دست داده باشد. (از اقرب الموارد). در بهائم بی‌مادر را گویند چه شیر و طعام از وی دارد. (از تعریفات جرجانی). ||نارسیده [4]. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). ||گوهر بی‌نظیر و بی‌مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از گوهر آنچه بی‌نظیر بود. (آنندراج). درّی که نظیر و مانند نداشته باشد. (از ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). جوهر بی‌نظیر. (غیاث اللغات).

---

۱ - در قاموس فنجکشت است و در برخی فیشها پنجنگشت.
۲ - اصل: غلبه. (متن تصحیح مرحوم دهخدا است).
۳ - ن‌ل: تیم.
۴ - ظ. مراد از نارسیده، طفل بی‌پدری است که بسن مردان و بحد بلوغ نارسیده باشد.

— دُرِّ یتیم؛ مروارید قیمتی اعلا. درّ گرانبها. (ناظم الاطباء). دردانه. مروارید یگانه و نفیس. مروارید شاهوار. گوهر بی‌نظیر و بی‌مانند. گوهر یکتا. (یادداشت مؤلف):

بفزوده است بر من خطر و قیمت سیم
تا بنا گوش ترا دیده‌ام ای دُرِّ یتیم. فرخی.

در صدف دیر ماند دُرِّ یتیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

علم علی نه قال مقال است عن فلان
بل علم او چو دُرّ یتیم است بی‌نظیر.
ناصرخسرو.

ای دُرِّ یتیم چون یتیمان
افتاده بر آستان مادر. خاقانی.

چون ز کشور خدای هفت‌اقلیم
هفت لعبت ستد چو دُرّ یتیم. نظامی.

آن دُرّ یتیم که در دریای ترکستان به تحصیل آن غواصی میکرد حاصل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سالک راه خدا پادشه ملک سخن
ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم.
سعدی (مجالس).

او گوهر است گو صدفش در میان مباش
دُرّ یتیم را همه کس مشتری بُوَد. سعدی.

||عیار و طرار و در اصل جمعی بودند که شاه عباس داشت و اینها سخت زننده و بی‌باک و عیار و طرار و زیاده‌رو بودند که روزی چهل فرسخ راه میرفتند. (از آنندراج). دزد و عیار. (غیاث اللغات):

صیت یتیمیش جهانگیر شد
عاقبت از خوردن خون سیر شد.
یحیی کاشی (در صفت قصاب از آنندراج).

نکند هیچ یتیمی به عسس ساخته...[1]
می‌کند آنچه در گوش تو در سایهٔ زلف.
صائب (از آنندراج).

دوشینه سحر یتیم تبریزی من
آمد به سر راه به خونریزی من
عریان ز لباس عاریت ساخت مرا
این بود نتیجهٔ سحرخیزی من.
ادهم کاشی (از آنندراج).

||غلام و خدمتکار. (آنندراج). غلام. (غیاث اللغات). ||یکتا و فرد و بی‌همتا از هر چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یکتا و مفرد از هر چیزی: چنانکه گویند بیت یتیم و بلد یتیم. (از اقرب الموارد). ج، اَیتام، یَتامیٰ، یَتَمَة، مَیتَمة.

یتیم. [یَ تَ ءِ یِ / یَ تَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب).

یتیمانه. [یَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همانند یتیم. مانند یتیمان. یتیم‌وار:

چو فرزندی پدر مادر ندیده
یتیمانه به لقمه پروریده. نظامی.

یتیم پلو. [یَ پُ لُ] (اِ مرکب) پلوئی با برنج بد و کم‌روغن و بی‌خورش. (یادداشت مؤلف).

یتیم‌چاروادار. [یَ چا رْ] (اِ مرکب) شاگرد مکاری. شاگرد و نوکر چاروادار. شاگرد و وردست چاروادار. (یادداشت مؤلف).

یتیمچه. [یَ چَ / چِ] (اِ مصغر) یتیم خردسال. ||(اِ مرکب) غذایی که از بادنجان یا کدو پزند. کدو یا بادنجان را خرد کرده در روغن و پیاز اندکی سرخ کنند و چاشنی در آن ریزند و در آب بپزند. بورانی بادنجان. قسمی خورش بادنجان یا کدو. (از یادداشتهای مؤلف).

یتیم‌خانه. [یَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای پرورش یتیمان. دارالایتام. پرورشگاه. ||جای‌باش دزدان و عیاران. ناظم الاطباء). مأوای دزدان و عیاران. (آنندراج):

بتان شدند ز عیارپیشگی رامم
یتیم‌خانهٔ من چون صدف پر از گهر است[2].
سعید اشرف (از آنندراج).

طاقی به دلربایی در دلبری یگانه
هست از صدف گهر راگرچه یتیم‌خانه[3].
محسن تأثیر (از آنندراج).

یتیم‌دار. [یَ] (نف مرکب) دارندهٔ یتیم. زنی شوی‌مرده و دارای کودکان خردسال. مؤتم.

یتیم دریا. [یَ مِ دَرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مروارید بزرگی است که ثانی و مانند نداشته باشد. (برهان) (آنندراج).

یتیم‌شادکنک. [یَ کُ نَ] (اِ مرکب) چیزی شاد و مسرورکنندهٔ طفل بی‌پدر. کنایه از چیز حقیر و کم‌ارزش.

یتیمة. [یَ مَ] (ع ص، اِ) مؤنث یتیم. گویند یتیمة صغیرة. (ناظم الاطباء)؛ دختر بی پدر. (فرهنگ فارسی معین). ||هرچه ظریف و بی‌نظیر بود. (فرهنگ وصاف از آنندراج). هرچیز یکتا و فرد و بی‌همتا و بی‌مانند. ||مروارید قیمتی. (ناظم الاطباء):

زهی یتیمهٔ حسان ثابت و اعشی
خهی یتیمهٔ سحبان وائل و عتاب. خاقانی.

— دُرَّهٔ یتیمه (درة یتیمة)؛ گوهری که نظیر و مانند نداشته باشد. (ناظم الاطباء). مروارید شاهوار. (یادداشت مؤلف). درهٔ یتیمه مرواریدی بوده است که در مغاص ساحل جزیرهٔ خارک یافته‌اند: بیرونی گوید وزن آن سه مثقال بود. (الجماهر ص۱۲۹). و قد قیل ان الدرة الیتیمة اخرجت من هناک [ای مغاص سواحل جزیره خارک]. (الجماهر بیرونی از یادداشت مؤلف). ذکر الصولی ان المعتصم لما فرغ من بناء قصر عباسة عقد مجلساً رائقاً... و تتوج بالتاج الذی فیه الدرة الیتیمة. (الجماهر بیرونی).
||یکتا. فرزند یکتا. یگانه.
— یتیمهٔ دهر، یتیمةالدهر؛ یگانهٔ روزگار.

یتیمی. [یَ] (حامص) یتیم بودن. بی‌پدر بودن. بی‌پدری:

به یتیمی و دوروئیت همی طعنه زنند
نه گل است آنکه دوروی و نه در است آنکه یتیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

با یتیمی چو مصطفی میساز
چه کنی جبرئیل اتابک تست. خاقانی.

هست اتابک مصطفی‌تأیید و اسکندرخصال
کاین دو را هم در یتیمی ملک‌پرور ساختند.
خاقانی (خواتیم).

دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس از این
جور بیگانه نبیند چو پدر باز آید. سعدی.

یتیمی درد بر درمان یتیمی
یتیمی خواری دوران یتیمی.
(از شبیه‌خوانی، زبان حال رقیه دختر امام حسین پس از شهادت پدر).

||یتیمی کندوی عسل؛ ملکه (یعسوب، راز) نداشتن آن. (یادداشت مؤلف).

یتیمی. [یَ] (اِخ) مولانا یتیمی از شاعران عهد صفوی است. صادقی کتابدار در مجمع الخواص (ص ۲۵۱) دربارهٔ وی گوید: اشعار زیادی دارد و این مقطعش خیلی مشهور است:

ای یتیمی در جهان هر باغ دارد میوه‌ای
میوهٔ باغ یتیمی خنجر و پیکان بود.

یثاهوویریو. [یَ اَ هو وَ رِیْ] (اِخ)[4] یکی از ادعیهٔ زردتشتیان. تقسیم اوستا به بیست و یک نسک برای برابر ساختن تقسیمات اوستا با عدد این دعا بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص۱۶۳).

یثرب. [یَ رِ] (اِخ) نام مدینهٔ حضرت رسول است. به نام نخستین اقامت‌کنندهٔ در آن یثرب‌بن قانیة از نژاد سام‌بن نوح نامیده‌اند. اما در تعیین مکان آن اختلاف است. بعضی گویند یثرب نام یک ناحیه و مدینه جزو آن می‌باشد و برخی برآنند که یثرب نام ناحیه‌ای از مدینه است و بنا بقول دیگر یثرب عبارت از خود مدینه است. گویند حضرت رسول از این نام اکراه داشت از این رو این بلد را «طیبه» و «طابة» نامند. (از معجم البلدان ج۴ ص۱۰۱۰). طیبه. طابه. مدینه. مدینة السلام. مدینة الرسول. مدینهٔ منوره. اثرب. یندد. (یادداشت مؤلف): و اذقالت طائفة منهم یا اهل یثرب لا مقام لکم فارجعوا. (قرآن ۱۳/۳۳).

---

۱ - ظ. مصراع سقط دارد.
۲ - یتیمخانه در این بیت موهم معنی طبع و خاطر نیز هست.
۳ - به معنی جای دُر و خانهٔ مروارید نیز ایهام دارد.
4 - Yathâ ahu vâiryô.

اگر فساد کند هرکه او نبید خورد
بسا فساد که در یثرب است و در مکه.
منوچهری.
تا طرب و مطرب است مشرق و تا مغرب است
تا یمن و یثرب است آمل و استارباد.
منوچهری.
بولهب از زمین یثرب بود
لیک قد قامت الصلا نشنود. سنایی.
چون ز راه مکه خاقانی به یثرب داد روی
پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده‌اند.
خاقانی.
به لبیک حجاج بیت‌الحرام
به مدفون یثرب علیه‌السلام. سعدی.
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب
که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را.
سعدی.
و رجوع به مدینه در همین لغت‌نامه و معجم البلدان شود.

یثربی. [یَ رِ بی ی] (ص نسبی) منسوب به یثرب. اهل یثرب. از مردم یثرب. از مردم مدینه.

یثربی. [یَ رِ بی ی] (اِخ) رجوع به ابومیثه شود.

یثریط. [یُ] (ع فعل) شتری که پیاپی ریخ زند. (آنندراج). فعل مضارع از اثراط البعیر یثریط، مانند اهراق الماء یهریق؛ یعنی پیاپی ریخ می‌زند آن شتر. (ناظم الاطباء).

یثموم. [یَ] (ع اِ) یز. (منتهی الارب). نام گیاهی که به فارسی یز و به تازی ثُمام نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به یز و ثمام شود.

یج. [یَ] (اِ) جزء درونی رخسار. (ناظم الاطباء). اما این کلمه دگرگون‌شدهٔ کلمهٔ «بج» است. رجوع به بج شود.

یج. [یَ] (اِخ) دهی است از توابع سه‌هزار مازندران. (سفرنامهٔ رابینو، بخش انگلیسی ص۱۰۷ و ترجمهٔ فارسی ص۱۴۵).

یجوز. [یَ] (ع فعل) جایز است. رواست. — لایجوز؛ جایز نیست. روا نیست. ناروا. رجوع به لایجوز شود.

یجوز و لایجوز. [یَ زُ یَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رواست و روا نیست. روا و ناروا. ||کنایه از مسائل شرعی است:
یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان لیکن
سرا یکسر ز مال وقف گشته‌ستش چو جوزائی.
ناصرخسرو.
که همی دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی این که حوری یا عجوز. مولوی.

یجیرآباد. [ ] (اِخ) خماباد است از رستاق قاسان. (تاریخ قم ص۱۱۷).

یحابر. [یَ بِ] (ع اِ) یحابیر. ج یحبور. (منتهی الارب). رجوع به یحبور شود.

یحابر. [یَ بِ] (اِخ) نام پدر قبیله‌ای از تازیان است. (ناظم الاطباء). مراد نام پدر بطنی از بنی‌کهلان است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۲۸).

یحابیر. [یَ] (ع اِ) یَحابِر. ج یحبور. (از منتهی الارب). و رجوع به یحبور شود.

یحامد. [یَ مِ] (اِخ) ج یَحمَد. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). و رجوع به یحمد شود.

یحامیر. [یَ] (ع اِ) ج یحمور. (ناظم الاطباء). ج یحمور به معنی گورخر: و یؤکل من الوحشیة البقر و الکباش الجبلیة والحمر والغزلان و الیحامیر. (شرایع، کتاب الاطعمة و الاشربة). رجوع به یحمور شود.

یحامیم. [یَ] (اِخ) کوههای پراکنده که از سمت خاور بر قاهره مشرف می‌باشند. (از معجم البلدان).

یحبور. [یَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب). ||بچهٔ شوات و شوات نر. ج، یَحابِر، یَحابیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) رجل یحبور؛ مرد شادمان. (منتهی الارب).

یحتمل. [یَ تَ مِ] (ع فعل، ق) گمان میرود و احتمال می‌دهد و شاید. (از ناظم الاطباء). شاید. مگر. ممکن است. بوکه. یمکن. ظاهراً. همانا. تواند بود. تواند بودن. (یادداشت مؤلف):
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعایی را.
سعدی.

یحج. [یَ حُ جج] (اِخ) شهرت موسی‌بن ابی‌حاج فقیه، مکنی به ابوعمران. (یادداشت مؤلف). رجوع به موسی‌بن ابی‌حاج شود.

یحصب. [یَ صِ] (اِخ) قلعه‌ای است به اندلس، و از آن قلعه است سعیدبن مقرون. (منتهی الارب). نام دارالخلافه‌ای است و قصر ریدان که بی‌نظیرش پنداشته‌اند در این مکان است و آن در هشت فرسنگی ذمار واقع شده است. این یحصب را علو یحصب خوانند و سفل یحصب هم دارالخلافهٔ دیگری است. (از معجم البلدان).

یحصب. [یَ صِ / صَ / صُ] (اِخ) حیی است به یمن. (منتهی الارب).

یحصبی. [یَ صِ / صَ / صُ بی ی] (ص نسبی) منسوب به یحصب که حیی است به یمن. (یادداشت مؤلف) (از انساب سمعانی).

یحصبی. [یَ صَ] (اِخ) علاءبن عتبه از مردم شام و محدث بود. او از خالدبن معدان روایت کند و اوزاعی و معاویةبن صالح و جز آن‌دو از او روایت دارند. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف).

یحطوط. [یَ] (اِخ) نام وادیی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

یحکم. [یَ کَ] (اِ) خانهٔ تابستانی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اما کلمه مصحف بجکم است. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به بجکم شود.

یحکم. [یَ کَ] (اِخ) نام ترکستان است. (آنندراج). شاید به این معنی هم مصحف بجکم باشد.

یحمد. [یَ مَ / مِ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است از عرب. ج، یَحامِد. (منتهی الارب).

یحمد. [یَ مَ] (اِخ) ابن‌ولید حمصی، مکنی به ابویحیی. محدث و تابعی است. (یادداشت مؤلف).

یحمدی. [یَ مَ دی ی] (ص نسبی) منسوب است به یحمد که شاید بطنی از ازد باشد. (از انساب سمعانی).

یحمدی. [یَ مَ دی ی] (اِخ) سعیدبن حیان ازدی یحمدی بصری. او به قضاوت بلخ رسید و از ابن‌عباس و جابربن زید و سعیدبن جبیر روایت دارد و عوف اعرابی و دیگران از او روایت کرده‌اند. (از لباب الانساب).

یحمور. [یَ] (ع اِ) گورخر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث). اسم حمار الوحش است. (تحفه حکیم مؤمن). ج، یحامیر. ||نام ستوری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نوعی از ابل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ||خرکره. (ملخص اللغات). کره خر. (منتهی الارب). شاید خرکره مصحف خرگور (گورخر) باشد. (یادداشت مؤلف). ||نام مرغی. ج، یحامیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یحموم. [یَ] (ع ص، اِ) سیاه. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). سیاه سیر. (از معجم البلدان). هر چیز که سیاه باشد. (دهار). ||شب سخت سیاه. (مهذب الاسماء). ||سیاهی. (مهذب الاسماء). ||دود. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). دخان. (ناظم الاطباء). دود سیاه. (دهار) (غیاث) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸). دخ. نحاس. (از یادداشت مؤلف): و ظل من یحموم. (قرآن ۴۳/۵۶). ||کوه سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نام مرغی است. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

یحموم. [یَ] (اِخ) آبی است غربی مغیثة. (منتهی الارب). آبی است در غرب مغیثة. در شش‌میلی سغدیه در یک صخره و در راه مکه واقع شده است. (از معجم البلدان). ||نام چند اسب، از جمله اسب حسین‌بن علی و اسب هشام‌بن عبدالملک و نعمان‌بن منذر. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف):
رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو

ورد با او ارجل و یحموم با او اژکهن.
منوچهری.
آفرین زان مرکب شبدیزنعل رخش‌روی
اعوجی مادرش وان مادرش را یحموم شوی.
منوچهری.
آباد بر آن بارهٔ میمون و همایون
خوشگام چو یحموم و رهٔانجام چو دلدل.
عبدالواسع جبلی.
چرخ نعمان دوم خواندت و گفت
نعل یحمون توام تاج سر است. خاقانی.

یحموم. [یَ] (اِخ) کوهی است در مصر. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). نام قسمتی از جایی است در مصر در شرق قاهره و تمام آن جبال را به صیغهٔ جمع، یحامیم خوانند. (از قاموس). ||کوه دراز سیاهی است در دیار ضباب. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

یحنس. [یُ حَ نَ] (اِخ) آزادشدهٔ عمر رضی‌الله‌عنه و او اعجمی بود. (منتهی الارب).

یحنس. [یُ حَ نَ] (اِخ) ابن عبدالله مولی الزبیربن عوام، مکنی به ابوموسی، تابعی و محدث است و از ام‌الدرداء روایت کند و ابوصخر حمیدبن زیاد از او روایت دارد. (یادداشت مؤلف).

یحنه. [یُ حَ نَ] (اِخ) ابن رؤبة، نام پادشاه ایله؛ و رسول صلوات‌الله‌علیه با او بر اهل جرباء و اَذرُح مصالحه فرمود. (از تاج العروس) (یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب).

یحیر. [یَ] (اِخ) شهری است در یمن، بطنی از کنده و بطنی دیگر از حمیر در این شهر یافت شود. (از معجم البلدان).

یحیط. [یَ] (ع اِ) سال قحط. (ناظم الاطباء).

یحیوی. [یَ حْ یَ وی] (ص نسبی) منسوب است به یحیویه که نام کسی است. (از لباب الانساب). ||منسوب است به یحیی.

یحیوی. [یَ حْ یَ وی] (اِخ) احمدبن حسن‌بن محمدبن یحیی‌بن یحیویه عدل یحیوی نیشابوری مکنی به ابوالحسین، از راویان بود و از سری‌بن خزیمة و جز او روایت کرد و به سال ۳۴۴ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن آدم‌بن سلیمان اموی، مکنی به ابوز کریه، از ثقات اهل حدیث و از مردم کوفه بود و به سال ۲۰۳ هـ.ق. در فم الصلح درگذشت. از اوست: ۱- الخراج. ۲- الفرائض. ۳- الزوال. (از اعلام زرکلی). و نیز او راست: کتاب مجرد احکام القرآن و کتاب القراآت. وی از موالی آل‌عقبةبن ابی‌معیط و اصحاب حدیث بود و از صالح‌بن عاصم الناقط روایت قراآت کسایی کرد. (از ابن‌الندیم). و رجوع به فهرست المصاحف و عیون الاخبار و معجم المطبوعات مصر ج ۲ ص ۱۹۴۳ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ابی‌زید لواتی مرسی، مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن‌البیاز، شیخ اندلس در قرآات بود. به سال ۴۰۶ هـ.ق. به دنیا آمد و به سال ۴۹۶ هـ.ق. در مرسیة درگذشت. او راست. النبذ النامیة فی القرآات الثمانیة. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی جحاف حبوری حسنی، معروف به جحاف، از مردم حبور یمن و شاعر و نویسنده بود و به سال ۱۱۷ هـ.ق. در ریمة و صاب درگذشت. سمت دبیری علی‌بن متوکل اسماعیل و پسرش یوسف را داشت و رسائلی برای او نوشت، ولی چون خلافت به مهدی رسید او را زندانی ساخت و بعد آزاد شد. اشعار او را در دیوانی به نام «درر الاصداف من شعر السید یحیی‌بن ابراهیم جحاف» گرد آورده‌اند. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عمک، ادیب و شاعر و فقیه و نحوی بود و شعر نیکو می‌گفت. آثار او بهترین کتب تحقیقی و پژوهشی مردم یمن بود. از آن جمله است: ۱- الکامل. ۲- الوافی. ۳- الکافی. وی به سال ۶۷۰ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن احمدبن ابی‌المجد ابراهیم خالدی شبذی ابیوردی علامه، از مردم شبذ از دیه‌های ابیورد بود. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن مزین، مکنی به ابوزکریا، عالم حدیث و رجال و از مردم قرطبة بود. او راست: ۱- تفسیر الموطأ. ۲- المستقصیة. ۳- فضائل القرآن. ۴- رغائب العلم و فضله. ۵- تسمیة الرجال المذکورین بالموطأ. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن یحیی جحافی جبوری، ملقب به عمادالدین و معروف به جحافی، فقیه زیدی یمانی، ادیب و شاعر بود و در عهد متوکل فرمانروایی شهر حبور را داشت. از آثار اوست: ۱- ارشاد المؤمنین الی معرفة نهج البلاغة المبین. ۲- شرح علی الحاجبیة. وی در حدود سال ۱۰۳ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابراهیم. عبدالسلام زنجانی ملقب به امام معظم. وی شرحی بر «فی‌التصریف» ابراهیم‌بن عبدالوهاب زنجانی نگاشته. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابی‌الخیربن سالم عمرانی یمنی شافعی، مکنی به ابوزکریا، از دانشمندان بود. از اوست: ۱- زوائد فی فروع الشافعیه. ۲- کتابی در مناقب امام شافعی. ۳- شرحی بر رسائل امام غزالی. ۴- مقاصد اللمع. ۵- انتصار فی الرد علی القدریة الاشرار. ۶- کتاب احیاء. وفات او به سال ۵۵۸ هـ.ق.بود. (از یادداشت مؤلف). کتاب احیاء العلوم امام محمد غزالی را تلخیص کرد و بر کتاب وسیط او شرح نوشت. (از غزالی‌نامه ص۲۲۳، ۲۳۴).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابی‌السعادات سعدالله‌بن حسین‌بن محمد، مکنی به ابوالفتوح و معروف به تکریتی، از مردم تکریت و فقیه شافعی بود. در بغداد حدیث شنید و در شهر خود روایت کرد. تولد او به سال ۵۳۱ و مرگش به سال ۶۱۸ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابی‌الصفا (ابن) احمد، معروف به ابن‌محاسن، از مردم دمشق و خود ادیب بود. او راست: ۱- المنازل المحاسنیة فی رحلة الطرابلسیة. ۲- مجموع. وی به سال ۱۰۵۳ هـ.ق.در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابی‌الفرج سعیدبن ابوالقاسم هبةالله... شیبانی کاتب و نویسنده واسطی الاصل، از دانشمندان علم حساب و فقه و کلام و اصول بود. در بغداد به دنیا آمد و بزرگ شد و از خردسالی به خدمت در دیوان دولتی پرداخت تا در سال ۵۶۴ هـ.ق. درگذشت. تولد یحیی به سال ۵۲۲ هـ.ق.بود. (از تاریخ ابن‌خلکان صص ۳۹۹ - ۴۰۱).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمدبن یحیی عامری حرضی، مورخ و عالم به مفردات طب و محدث و شیخ یمن در عصر خود بود. به سال ۸۱۶ هـ.ق.در حرض (یمن) به دنیا آمد و به سال ۸۹۳ در همانجا درگذشت. او راست: ۱- غربال الزمان، در تاریخ. ۲- بهجة المحافل فی السیرة و المعجزات و الشمائل. ۳- التحفة الجامعة لمفردات طب النافعة. ۴- الریاض المستطابة فی معرفة من روی فی الصحیحین من الصحابة. ۵- العدد فیما لایستغنی عنه احد. (اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابی‌بکر محمد برمکی صدیق جابر ملقب به حکیم. او راست: ۱- سراج الظلمة والرحمة لهذه الامة. ۲- الخواص الکبیر. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابی‌بکر ورجلانی، از مردم ورجلان (میان افریقیه و سرزمین جرید) مورخ بود و به سال ۴۷۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: سیرة الائمة و اخبارهم. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابی‌حفصة. شاعری مقل به روزگار عبدالملک‌بن مروان و اشعار او نزدیک بیست ورقه و او یکی از خاندان بنومروان‌بن ابی‌حفصه است.

(ابن‌الندیم). و رجوع بـه عـیون الاخـبار ج ۴ ص ۱۶ و عقدالفرید ج ۷ ص ۱۴۵ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ابی‌حکیم حلاجی از پزشکان مـخصوص مـعتضد خـلیفه بـود. رجوع به حلاجی شود.

یحیی. [یَ حْ یـا] (اِخ) ابـن ابـی‌علی منصوربن جراح مصری، مکنی به ابوالحسن و ملقب به تاج‌الدین و معروف به ابن‌الجراح، از ادبا و فضلا و شعرا و نویسندگان دیوان انشاء در مصر بود. به سال ۵۳۱ هـ.ق.در قاهره بـه دنیا آمد و در مرز دمیاط به سال ۶۱۶ هـ.ق. درگذشت. از او رسائل مدونی بر جای مانده است. (از اعـلام زرکـلی). و رجـوع بـه ابن‌خلکان ج ۲ ص ۴۰۳ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابـن ابـی‌کثیر صـالح طائی یـمامی، مکـنی بـه ابـونصر، دانشـمند روزگار خود در یمامه و از ثقات اهل حدیث بود. ده سال در مدینه مسکن گزید و از بزرگان و تابعان روایت شنید. مرگ او به سال ۱۲۹ هـ.ق.بود. (از اعـلام زرکـلی). وی از مـردم بصره بود و به یمامه رفت. سخنانی پـندآمیز بـدو مـنسوب است. از جـمله: «دانش بـه آسایش تن به دست نـمی‌آید». مـردی بـه او گفت: من تو را دوست دارم. گفت: «من آن را از دل تشخیص داده‌ام». یحیی به انس و ابـن ابـی‌اوفـی و جـز آن دو از صـحابه اسـتناد می‌جست. وی به سال ۱۲۹ و به روایتی ۱۳۲ هـ.ق.درگذشت. (از صفة الصفوة ج ۴ ص ۵۷).

یحیی. [یَ حْ یـا] (اِخ) ابـن ابـی‌منصور فارسی، مکنی به ابوعلی، زبدهٔ آل‌منجم بود که از آنان دانشمندانی در ادب و نـجوم و کـلام برخاسته‌انـد. در دربـار مأمـون عـباسی بـه فضل‌بن سهل پیوست و فضل در نجوم به رأی او عمل میکرد. پس از کشته شدن فـضل بـه تشویق مأمون از دین مجوس دست کشید و اسلام آورد و به دسـتور مأمـون در سـاختن رصد و اصلاح ابزار آن در شـماسیهٔ بـغداد و کوه‌قاسیون دمشق خدمت کـرد. و بـه سـال ۲۳۰ هـ.ق.درگـــذشت و کـــتاب «الزیـــج الممتحن» و «مقالة فی عمل ارتـفاع سـدس ساعة لعرض مدینة الاسلام» و «کـتاب» کـه مـحتوی رصدگیری آن است و رسـالات دیگـری در ارصـاد از اوست. (از اعـلام زرکلی). یحیی آنگاه که به طرسوس مـی‌شد وفات کرد و در حلب به مقابر قریش مدفون گشت و قبر او تـا زمـان ابـن‌الندیم (۳۷۷) معروف بوده است. و خاندان یحیی بـنومنجم یـا آل‌المنجم خـوانـده میشود. (یـادداشت مـؤلف). و رجـوع بـه گـاهنامه و فـهرست ابن‌الندیم صص ۳۵۷ - ۳۵۹ و تاریخ الحکماء قـفطی و التـفهیم ص ۱۶۱ و ۱۶۳ و مـعجم الادباء ج ۷ ص ۲۸۷ و نیز مادهٔ بنومنجم شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن احـمد انـدلسی، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن‌خیاط، ادیب و شاعر و عالم در حساب و هندسه و محیط به علم نجوم بـود و در عـلم پـزشکی و حسـن معالجه و خوشخویی و درسـتی مـذهب نـیز شهرت داشت و به سال ۴۴۷ هـ.ق.در طلیطلة درگذشت. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۲۶۸). و رجوع به الحلل السـندسية ج ۲ ص ۳۸ و ۴۱ شود.

یحیی. [یَ حْ یـا] (اِخ) ابـن احـمدبن ابراهیم‌بن هذیل تجیبیی غرناطی، مکـنی بـه ابوزکریاء و مـعروف بـه ابـن‌هذیل، از مـردم غرناطه و مردی دانشمند و شاعری نوآور بود و گوشه‌نشینی اختیار کرد و در پایان عمر بـه طبابت یکی از عمال دربار پرداخت. کـتاب «الایجاز والاعتبار» را در طب نـوشت و بـه تدریس در یکی از مدارس پرداخت تا به سال ۷۵۳ هـ.ق.درگـذشت. دیـوان او بـه نـام «السـلمانیات و العـرفیات» بـاقی است. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یـا] (اِخ) ابـن احـمدبن ابـی السعود کازرونی، از بزرگان عـلمای شـافعی بود. رجوع به ابوالسعود شود.

یحیی. [یَ حْ یـا] (اِخ) ابـن احـمدبن عبدالسلام‌بن رحـمون، مکـنی بـه ابـوزکریا مـعروف بـه عُـلَمیّ فـقیه مـالکی، از مـردم قسطنطنیه بود. به مصر مسافرت کرد و در مکه به سال ۸۸۸ هـ.ق.درگذشت. از آثار اوست: ۱- شرح الرسالة، در فقه. ۲-۳- تعلیقاتی بر مختصر خلیل و بخاری. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابـن احـمدبن عـلی، عمادالدین‌بن مظفر، معروف بـه ابن‌مظفر، از دانشمندان زیدی بود و بـه سـال ۸۷۵ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- لبیان الشافی و الدر الصافی المنتزع من البرهان الکـافی. ۲- الجامع المفید الداعی الی طاعة الحمید المجید. ۳- الکوا کب‌علی التذکرة. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابـن احـمدبن عـلی یاسین حمیری، ملقب به محیی‌الدین و مکنی به ابوزکریا و معروف به ابن‌المعلم، از شعرا و فقهای حنبلی بود و شعر نیکو مـی‌گفت و بـه سـال ۶۹۱ هـ.ق.در دمشـق درگـذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن احمدبن عـمربن یوسف، شرف التنوخی حموی‌الاصل کـرکی قاهری شافعی معروف به ابن‌العـطار، ادیب و شاعر و اصلاً از حمات بود ولی به سال ۷۸۹ هـ.ق.در کرک به دنیا آمد و در قاهره بـزرگ شـد و زنـدگی کـرد و بـه سـال ۸۵۳ هـ.ق.درگـذشت. سـخاوی در مـرگ وی مرثیه‌ای سروده است. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن حسن‌بن قس رندی نفزی حـمیری انـدلسی فاسی، مکنی به ابوزکریا و معروف به سراج، عالم حدیث در فـاس و مـغرب بـود. کـتاب «فهرسة» از آثار اوست. ریـاست حـدیث و روایت آن بدو ختم شد. وی بـه سـال ۸۰۵ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن احمدبن یحیی‌بن حسن‌بن سعید حلی هذلی، مکنی به ابوزکریا و معروف به ابن‌سعید، از فـقهای شـیعه و در علم زبان و ادب استاد بود. به سال ۶۰۱ هـ.ق. در کوفه به دنیا آمد و در حله مسکن گزید و به سال ۶۸۹ هـ.ق.در همانجا درگذشت. از آثار اوست:

۱- جامع‌الشرایـع، در فـقه شـیعه. ۲- آداب السفر. ۳- نزهة‌الناظر فی الجمع بین الاشباه و النظائر. ۴- المدخل فی اصول الفقه. (از اعلام زرکلی).

سامی گوید: ابن‌احمد حلی یکـی از مشـاهیر فقهای امـامیه است و در تـاریخ ۶۷۹ هـ.ق. درگذشته است. از آثار اوست: جامع الشرایع و مدخل در اصول فقه. (از قـاموس الاعـلام ترکی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن احـمد دردیـری (دکتر) فاضل مصری، از بنیانگذاران جمعیت «شبان المسلمین» و از اعضای مجلس ادارهٔ آن بود و سـی سـال بـرای پـیشبرد مـقاصد سـودمند آن کـوشید. وی بـه مـقام ریـاست اتحادیهٔ تعاونی عمومی مصر رسید. از آثـار اوست: ۱- التعاون. ۲- مکانة العم فی القرآن. وی بـه سـال ۱۳۷۵ هـ.ق.بـطور نـاگـهانی درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن احمد کـاشی یـا کاشانی ملقب به عمادالدیـن، دانشـمند عـلم حساب و ادب و حدیث و مقیم یزد بود و پس از ۷۴۵ هـ.ق.در اصفهان درگذشت. از آثـار اوست: ۱- لباب الحساب. ۲- شرح مـفتاح العلوم سکا کی. ۳- حاشیه‌ای بر شرح رسالهٔ آداب البحث. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ادریس‌بن علی‌بن حمود، مکنی به ابوزکریا و ملقب به القائم، از خلفای دولت حمودیه در اندلس بود. پس از مرگ پدر به سال ۴۳۱ هـ.ق.بدو بیعت کردند ولی مـردی سست‌رای بـود. پسـر عـمش حسن‌بن یـحیی بـر او شـورید و از خـلافت برانداخت. وی به سـال ۴۳۴ هـ.ق.در مـالقة درگذشت یا به دست حسن‌بن یـحیی کشـته شد. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ادریس‌بن عمربن ادریس حسنی علوی، از پـادشاهان بـزرگ ادریسیان در مغرب الاقصی بود و پس از قتل یحیی‌بن قاسم به سلطنت رسید و با کاردانی و دادگری در دلهای مردم راه یـافت و فـاس را

مرکز حکومت خود ساخت. او از عبیدالله مهدی رئیس دولت عبیدیهٔ افریقا شکست خورد و پس از چند سال حبس به سال ۳۳۲ هـ.ق. در مهدیه در حال تبعید درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن اسحاق‌بن محمدبن علی‌بن غانیة، آخرین پادشاه از بنی‌غانیة در میورقة و اطراف آن در جزایر بالیار بود و پس از جنگها و فتوحات چندی به سال ۶۳۳ هـ.ق. در تلمسان درگذشت و با مرگ او دورهٔ دولت بنی‌غانیة سرآمد. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن اسحاق، عامل قم به سال ۲۹۱ هـ.ق. صاحب تاریخ قم آرد: «و منارهٔ آن [مسجدی به خارج شهر قم] در وقت عامل بودن یحیی‌بن اسحاق و امیر شدن دکا بنا نهاده‌اند روز یکشنبه سیزده روز از رمضان گذشته سنهٔ احدی و تسعین و مائه». (ص۳۸). و در صفحهٔ ۱۰۵ ذیل مساحتهای قم آرد: «مساحت هفتم مساحت یحیی‌بن اسحاق است و سبب در این مساحت آن بود که میان اسدبن جمهور عامل قم و میانهٔ اهل قم خلافی واقع شد پس از اهل قم پنجاه مرد بعضی از عرب و بعضی از عجم به حضرت حامدبن عباس‌بن حسن رفتند و او به کرج بود و نیز گویندکه به همدان بود و این صورت در جمادی‌الاخر سنهٔ احدی و تسعین و مائتین بود چون آن پنجاه مرد از قم به حضرت عامل رسیدند از اسد شکایت کردند و تظلم نمودند و التماس کردند که عاملی عادل را بفرستد تا ضیعه‌های ایشان را بر وجه تعدیل مساحت نماید. پس حضرت حامد اسد را از ایشان معزول کرد و یحیی‌بن اسحاق را به عوض او بر ایشان عامل گردانید پس اهل قم در صحبت یحیی در رجب هم از این سال با قم معاودت نمودند و یحیی هم در این ماه به مساحت ابتدا کرد در محرم سنهٔ اثنتی و تسعین در خلافت مکتفی و امارت عباس‌بن عمرو غنوی تمام کرد و فارغ شد و مال آن به اندک چیزی کمتر از مساحت بشر رفع کرد و من نمی‌دانم به چه سبب که ذکر مال مساحت یحیی نکردند و مال مساحت بشربن فرح ذکر کردندو مساحت بشر بیش از مساحت یحیی بود به مدتی اما این قدر معلوم است که ارتفاع مساحت یحیی از ارتفاع مساحت بشر کمتر بود. (از ترجمهٔ تاریخ قم).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن اسحاق راوندی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (یحیی...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن عباس‌بن علی، از پادشاهان دولت رسولیه در یمن بود. پس از خلع برادرزاده‌اش (اسماعیل‌بن احمدبن اسماعیل) به حکومت رسید و به سال ۸۴۲ هـ.ق. در زبید درگذشت و در تعز به خاک سپرده شد. پادشاهی خردمند و باتدبیر و نیک‌سیرت بود. مدارسی را در تعز و عدن بنا کرد و موقوفاتی بدانها اختصاص داد. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن عبدالرحمان عامربن ذوالنون هواری اندلسی معروف به مأمون ابن ذی‌النون، از پادشاهان قبایل اندلس بود. پس از مرگ پدر به سال ۴۳۵ هـ.ق. به حکومت طلیطلة رسید و پس از جنگ و فتوحات فراوان به سال ۴۶۰ هـ.ق. در طلیطلة درگذشت. (از اعلام زرکلی). دومین از بنی‌ذی‌النون و او در سال ۴۵۷ هـ.ق. بلنسیة را ضبط کرد. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن مأمون ملقب به القادر، سومین و آخرین از بنی‌ذی النون در طلیطلة (از سال ۴۶۷ تا ۴۷۸ هـ.ق). (یادداشت مؤلف) (از طبقات سلاطین اسلام صص ۳۱ - ۳۲).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن اشمط، رئیس صنف شمطیه از فرقهٔ امامیه از مذهب شیعه. (مفاتیح). یحیی‌بن [ابی] سمیط زعیم سمیطیه یا سمطیه یا شمیطیه است که معتقد به امامت محمد پسر دیگر امام جعفر صادق به جای موسی کاظم و معتقد به امامت پسران محمد بودند. (از ترجمهٔ الملل والنحل ص۱۸۱). یحیی‌بن ابی السمیط پیشوای فرقهٔ سمطیه یا سمیطیه یا شمیطیه. (از خاندان نوبختی ص۵۲ و ۲۵۷).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن اصرم، رئیس بدعیة، فرقه‌ای از خوارج. (از مفاتیح). پیشوای فرقهٔ بدعیه، یکی از پانزده فرقهٔ خوارج. (بیان الادیان). و رجوع به بدعیة شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن المبارک‌بن مغیرهٔ عدوی، مکنی به ابومحمد و معروف به یزیدی. رجوع به یزیدی شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن برکات‌بن محمدبن ابراهیم‌بن برکات‌بن ابی‌نمی، شریف حسنی، از امرای مکه و متولد آنجا بود و مدتی در شام مسکن گزید و به مقام وزارت و لقب «پاشا» و امیرالحاجی شام رسید. پس از آن نیز مناصبی مهم یافت و سرانجام در حدود سال ۱۱۳۸ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن بطریق، مکنی به ابوزکریا، مترجم کتب ارسطو و بقراط و اسکندروس به عربی در زمان مأمون بود و از ترجمه‌های او سرالاسرار منسوب به ارسطو است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابن‌بطریق شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن بکر، فقیه حنفی است و کتاب الشروط از اوست. (ابن‌الندیم).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن تقی‌الدین‌بن اسماعیل‌بن عبادة‌بن هبةالله شافعی حلبی دمشقی معروف به فرضی، عالم حساب و فرایض و هندسه بود. به سال ۹۵۳ هـ.ق. در شهر «سرمین» به دنیا آمد و پس از سال ۱۰۲۶ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱- الکافی المجموع، شرح کفایة القنوع. ۲- شرح المنهاج نووی. ۳- شرح منظومهٔ جعبری. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن تلمید، از پزشکان بلندپایه و حاذق و دانشمند مسیحی در دولت عباسی و مورد اعتماد و احترام بود و به جاه و ثروت و برتری رسید و تا پایان خلافت المستنصر بالله حدود سال ۵۱۲ هـ.ق. زنده بود. از یحیی اشعار لطیفی برجای مانده است. (از تاریخ الحکماء قفطی ص۳۶۴).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن تمیم‌بن معزبن بادیس صنهاجی حمیری متولد به سال ۴۵۷ و متوفی به سال ۵۰۹ هـ.ق. وی از پادشاهان دولت صنهاجی در افریقای شمالی بود و پس از مرگ پدر به سال ۵۰۱ هـ.ق. به سلطنت رسید. مردی شجاع و خردمند و دوستدار پیروزی و مطلع در ادب بود و شعر نیز می‌سرود. مولد و محل وفات او در مهدیه بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابن‌خلکان ج۲ ص۳۴۴ و کامل ابن‌اثیر ج۱۰ ص۲۱۶ و حبیب السیر چ خیام ج۱ ص۴۰۱ و ۴۰۲ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن ثابت‌بن حازم رفاعی حسینی، نقیب اشراف طالبیان در بصره و واسط و بطائح و اطراف آن، و جد امام احمد رفاعی و خود مردی پرهیزگار و پاکدامن و صاحبنظر و خردمند بود. او نخستین کسی از رفاعیان بود که در عراق مسکن گزید. القائم بالله خلیفه او را به نقیب الاشرافی برگزید و او اختلاف شیعه و سنی را در عراق از میان برد و به سال ۴۶۰ هـ.ق. در بصره درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن جریر، مکنی و معروف به ابونصر تکریتی، پزشک و منجم و عالم هیأت بود. رجوع به ابونصر (تکریتی...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن جعفر (ابوعبدالله) بن محمدبن معمر، مکنی به ابوالفضل و معروف به زعیم‌الدین، مردی دانشمند و از رجال نامی دولت عباسیان بود و در عهد خلافت المقتفی و المستنجد و المستضیئی مقام خزانه‌داری داشت و به نیابت وزارت رسید. بیش از بیست سال در مقامات عالی خدمت کرد و به سال ۵۷۰ هـ.ق. در بغداد

درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حاتم‌بن زیادبن اسماء عسکری، مکنی به ابوالقاسم، از اهل سنت بود و به سال ۲۹۹ هـ.ق. درگذشت. او از ثقات بود و عبدالله‌بن جعفر و یزید زهری و جز آن‌دو از وی روایت دارند. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۵۹).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حاج‌مصطفی برسوی. او راست: انوار القلوب، نظم ترکی در خلفا و اهل بیت. وی به سال ۸۹۸ هـ.ق. از آن فراغت یافته است. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حبش‌بن امیرک، مکنی به ابوالفتوح و ملقب و معروف به شهاب‌الدین سهروردی، فیلسوف از دیه سهرورد زنجان، متولد به سال ۵۴۹ و مقتول به سال ۵۸۷ هـ.ق. دارای تألیفات و آثار فراوان و ارزنده‌ای است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابوالفتوح (شهاب‌الدین یحیی...) و معجم الادباء ج ۷ ص ۲۶۹ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حسان شامی مصری تنیسی، مکنی به ابوزکریا، از مردم دمشق و عالم حدیث بود به مصر رفت و به سال ۲۰۸ هـ.ق. در آنجا درگذشت. از امام شافعی روایت کرد و پیش از او وفات یافت و از ثقات بود و کتابهایی در حدیث نوشت. تولد یحیی به سال ۱۴۴ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به شدالازار ص ۵۵۵ و تاریخ الخلفاء ص ۷ و سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۸۵ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حسن‌بن جعفر حجةبن عبیدالله الاعرج‌بن حسین الاصغربن امام سجاد زین‌العابدین، مکنی به ابوالحسین عبیدلی عقیقی از مردم مدینه و مورخ و عالم به انساب بود. در مدینه به سال ۲۱۴ هـ.ق. به دنیا آمد و به سال ۲۷۷ هـ.ق. در مکه درگذشت. وی نخستین کسی است که در انساب طالبیین کتاب نوشت. از آثار اوست: ۱- اخبار المدینة. ۲- انساب آل‌ابی‌طالب. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حسن‌بن حسین‌بن محمدبن بطریق اسدی حلی، مکنی به ابوالحسین و معروف به ابن البطریق، از محققان و دانشمندان و فقهای شیعه و از مردم حلهٔ عراق بود. تولد و مرگ او به سالهای ۵۲۴ و ۶۰۰ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به مادهٔ ابن‌بطریق (ابوالحسن...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن شیرزاد خاقانی، معروف به ابن شیرزاد، نویسنده و دبیر و ادیب و شاعر و کاتب سلطان طغرل سلجوقی بود و دیوان شعر دارد و به سال ۶۱۶ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حسین‌بن احمد حیمی شبامی، شاعر یمانی از حیم از اطراف کوکبان یمن بود و به سال ۱۰۸۸ هـ.ق. در شهر عیان درگذشت. او دیوان شعری دارد. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حسین‌بن امام قاسم‌بن محمد معروف به ابن‌القاسم، مورخ و محقق و از مردم یمن بود و بیش از چهل کتاب تألیف کرد، از آن جمله است: ۱- انباء الزمن فی تاریخ الیمن. ۲- بهجة الزمن فی حوادث الیمن. ۳- العبر فی اخبار من مضی و غبر. ۴- طبقات الزیدیه. او در حدود سال ۱۰۳۵ به دنیا آمد و پس از سال ۱۰۹۹ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حسین‌بن امام مؤید بالله محمدبن قاسم‌بن محمد شهاری فقیه زیدی، پزشک و از والیان بود و به منصب والیگری صنعا رسید. بزرگان صحابه را آشکارا سرزنش و از «مجموع زیدبن علی» چند باب حذف کرد و نسخه‌های ناقص را در میان مردم نشر داد. شوکانی این عمل او را خیانتی بزرگ وصف کرده است. او در عهد مهدی (احمدبن حسن) والی ریم و عفار و ذمار شد. یحیی به سال ۱۰۴۴ به دنیا آمد و به سال ۱۰۹۰ هـ.ق. در شهر شهارة درگذشت. منظومه‌ای در عقیدة المتوکل اسماعیل دارد و رساله‌ای در توثیق ابی‌خالد واسطی، راوی مجموع زید نوشت. و نیز کتاب «عقیلة الدمن المختصر من انباء الزمن فی تاریخ الیمن» از اوست. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حسین‌بن قاسم‌بن ابراهیم حسنی علوی رسی امام زیدی، مردی فقیه و دانشمند و معروف و ملقب به الهادی الی الحق بود. از اوست: ۱- الجامع، که «الاحکام فی حلال و الحرام والسنن والاحکام» نیز نامیده شده است. ۲- المسالک فی ذکر الناجی من الفرق و الهالک. علاوه بر آن دو، رسالاتی عدیده دارد. وی به سال ۲۲۰ هـ.ق. به دنیا آمد و به سال ۲۹۸ درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به هادی (الی الحق) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حسین‌بن هارون علوی طالبی، مکنی به ابوطالب و معروف به الناطق بالحق، از پیشوایان زیدیه بود و پس از برادرش المؤید بالله به سال ۴۲۱ هـ.ق. بدو بیعت کردند و به تصحیح مذهب هادی یحیی‌بن حسین پرداخت و به سال ۴۲۴ هـ.ق. در آمل درگذشت. از آثار اوست: ۱- الافادة فی تاریخ الائمة السادة. ۲- جوامع الادله. ۳- التحریر. ۴- جوامع النصوص. ۵- زیادات شرح الاصول. تولد وی به سال ۳۴۰ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حسین علوی نیشابوری، مکنی به ابومحمد، از بنی‌زیاده و مقدم بر ابن‌شهرآشوب می‌زیست و ابن‌شهرآشوب او را مردی زاهد و متکلم و دانشمند معرفی کرده از جملهٔ کتابها و آثار او کتابهای زیر را نام برده است: ۱- المسح علی الرجلین. ۲- نسب آل‌ابی‌طالب. (از روضات الجنات ص ۷۷۱).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حکم بکری جیانی معروف به غزال، شاعر اندلسی. رجوع به غزال شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حکیم‌بن صفوان بن امیة جحمی. والی و از ثقات رجال حدیث و از مردم مکه بود. در قیام عبدالله زبیر از طرف یزیدبن معاویه حکومت مکه را داشت و با ابن‌زبیر سازش می‌کرد. چون به یزید گزارش دادند او را عزل کرد. مرگ وی پس از سال ۶۲ هـ.ق. روی داد. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حکیم مقومی (یا مقوم) بصری، مکنی به ابوسعید صاحب «المسند» از مردم بصره و از حافظان حدیث و از ثقات بود و به سال ۲۵۶ هـ.ق. در بصره درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست المصاحف شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حمزةبن علی‌بن ابراهیم حسین علوی طالبی، ملقب به المؤید بالله، از بزرگان امامان زیدیه و دانشمندان آنان در یمن بود. به سال ۶۶۹ هـ.ق. در صنعا به دنیا آمد و به سال ۷۴۵ هـ.ق. در قلعهٔ هران بدرود حیات گفت. گویند شمارهٔ تألیفاتش از شمار سالهای عمرش افزون بود. از آثار اوست: ۱- الشامل، در اصول دین. ۲- نهایة الوصول الی علم الاصول. ۳- التمهید لادلة مسائل التوحید. ۴- شرح الکافیة. ۵- الانتصار. ۶- الحاوی. ۷- الدعوة العامة. ۸- خلاصة السیرة. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۴ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حمزة خضرمی بتلهی، مکنی به ابوعبدالرحمان، از خضارمهٔ شام و قاضی دمشق و محدث و از تابعان بود. او از زیدبن واقد و یحیی ذماری و از او هشام‌بن عمار و ابن‌عائذ روایت کنند. یحیی ثقه بود و به سال ۱۸۳ هـ.ق. درگذشت. (یادداشت مؤلف). یکی از رواة قراءت، ابن‌عامر است به واسطهٔ یحیی‌بن حارث ذماری. (ابن‌الندیم). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۷۹ و کلام شبلی ص ۲۳ و نیز مادهٔ ابوعبدالرحمن شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حمیدةبن ظافربن عبدالله غسانی حلبی معروف به ابن ابی‌طی، ادیب نامی و مورخ بزرگ شیعه بود. از اوست: ۱- اخبار الشعراء الشیعة. ۲- مختار تاریخ

المغرب. ۳- حوادث الزمان. ۴- طبقات العلماء. ۵- مناقب الائمة اثناعشر. ۶- تاریخ الشیعة. وی به سال ۶۳۰ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی). مؤلف نیز در یادداشتی این تألیفات را به وی نسبت داده است: ۱- کنز الموحدین فی سیرة صلاح‌الدین. ۲- سلک النظام فی تاریخ الشام، در ۴ جلد. ۳- عقود الجواهر فی سیرة الملک الظاهر. ۴- معادن الذهب فی الطی، تاریخ بزرگی است و خود ذیلی بر آن نوشته است. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن حیدر کرابی معروف به یحیی کرابی و امیر خواجه، هفتمین از امرای سربداران از سال ۷۵۳ تا ۷۵۹ هـ.ق. (یادداشت مؤلف) (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۲۴). فرمانروای سربداران (از ۷۵۳ تا ۷۵۹ هـ.ق.) خواجه یحیی‌بن حیدر کرابی از مردم کراب از بلوک بیهق سبزوار و مردی بود دیندار و با اصل و نسب و علم دوست و با بذل و بخشش، ولی غضب و بیباکی بر مزاج او غلبه داشت و او حیدر قصاب قاتل خواجه شمس‌الدین علی را به سپهسالاری قشون سربداری منصوب کرد و حیدر قصاب طوس را از تصرف جانشینان ارغونشاه جانی قربانی بیرون آورد و بر وسعت خاک سربداران افزود. در سال ۷۵۴ هـ.ق. طغاتیمورخان خواجه یحیی را به خدمت خود خواند و از او خواست که نسبت به پادشاه جرجانی قبول ایلی کند. خواجه یحیی با سیصد سپاه پیش طغاتیمور رفت و با او به مذاکره پرداخت و چون همراه طغاتیمورخان چندان کسی نبود، تیری بدو زدند و یحیی سر او را از تن جدا ساخت و همراهان او را متفرق کردند و بدین ترتیب روزگار سلطنت طغاتیمور در خراسان و جرجان به دست سربداران پایان گرفت. یحیی پس از چهار سال و هشت ماه حکومت در اثر زخمی ناگهانی که برادرش علاءالدوله بدو وارد ساخت به سال ۷۵۹ هـ.ق. درگذشت و برادرش خواجه ظهیرالدین به جای او نشست. (از تاریخ مغول صص۴۷۳ - ۴۷۴).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن شرف‌بن مری‌بن حسن حزامی حورانی نووی شافعی، در فقه و حدیث علامه بود. رجوع به نووی (یحیی‌بن شرف...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن شمس‌الدین‌بن امام المهدی احمدبن یحیی حسنی علوی (شرف‌الدین)، امام متوکل علی الله از ائمهٔ زیدیهٔ یمن و از فقیهان و گویندگان آنان بود. پس از وفات پدر به سال ۹۴۳ هـ.ق.در جبال صنعا به او بیعت کردند. با ترکان وقایعی دارد و قبیله‌های بیشماری از او پیروی کردند. میان او و پسرش محمدبن یحیی اختلاف بروز کرد، ولی بعد توافق کردند که پدر به امر امامت و پسر به کشورداری بپردازد. او در کوکبان مستقر گشت و سپس به ظفیر حجة منتقل شد و در آنجا بینایی خود را از دست داد و به سال ۹۶۵ هـ.ق.درگذشت. از آثار اوست: ۱- الاثمار. ۲- الازهار. ۳- الرسالة الصادعة. ۴- الجوابات والرسائل. تولد یحیی به سال ۸۷۷ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن صاعدبن یحیی، مکنی به ابوالفرج و ملقب به معتمد الملک و معروف به ابن‌تلمیذ، پزشک و شاعر و ادیب عصر عباسی. رجوع به ابن‌تلمیذ و معجم الادبا ج۷ ص۲۷۲ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن صالح‌بن یحیی شجری صنعانی، معروف به سحولی، از قضات و فقها و وزرای زیدیه بود و به سال ۱۱۳۴ هـ.ق.در صنعا به دنیا آمد و به سال ۱۲۰۹ هـ.ق.در همان شهر درگذشت. او راست: ۱- مجموع رسائل و فتاوی. ۲- رسائل فی الطلاق. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن صنور صیاد ضبی، مثل است در سختی و صلابت. (منتهی الارب).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن صولات‌بن ورساک‌بن‌ضری‌بن رفیک‌بن مادغش‌بن بربر که «جانا» یا «شانا» معروف به زَناتَه دومین قبیله بربرهای عرب از نسل وی باشند. نسب او را به اختلاف آورده‌اند. رجوع به ج۲ ص۳۶۲ صبح الاعشی شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن طیب یمنی نحوی، مردی ادیب و شاعر بود. تصنیف مختصری در فقه دارد. هرگز اشعار طولانی نمی‌گفت و مدیحه‌ها و هجویه‌های او بیشتر از دو بیت نبود. (از معجم الادباء ج۷ ص۲۸۳).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عباس معروف به صبح ازل، از مردم مازندران و مؤسس فرقهٔ ازلیان است. رجوع به صبح ازل شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالجلیل‌بن سهل یکی، شاعری هجوگوی بود و در معانی نیز تصرف می‌کرد. وی از مردم «یکة» از قلعه‌های مرسیه و به «هجاء المغرب» معروف بود. نام او را به سبب انتساب به جدش «یحیی‌بن سهل» نیز نوشته‌اند. یحیی در حدود ۶۶۰ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالجلیل‌بن عبدالرحمان‌بن مجید فهری، مکنی به ابوبکر، شاعر مغرب در روزگار خود بود. تولد یحیی به سال ۵۳۵ هـ.ق.و از مردم بلش از مالقه و از طبقهٔ عالی بود. در مراکش رحل اقامت افکند و به ستایشگری فرمانروایان پرداخت و به سال ۵۸۸ هـ.ق.در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالجلیل‌بن یونس معروف به جلیل از فضلا و گویندگان موصل بود. سراج الملوک و منهاج السلوک از اوست، اما پیش از پایان بردن کتاب به سال ۱۱۹۸ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالحمیدبن عبدالرحمان حمانی کوفی، مکنی به ابوزکریا، نخستین کسی است که در کوفه مسند تألیف کرد. او از حافظان حدیث بود و ۱۰۰۰۰ حدیث حفظ کرد و به سال ۲۲۸ هـ.ق.در سرمن‌رأی درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن احمد مدنی معروف به جامی، ادیب و گوینده کثیرالشعر و از مردم مدینه بود. تولد یحیی به سال ۱۱۴۸ و وفاتش در حدود سال ۱۲۱۵ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن بقی اندلسی قرطبی، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن‌بقی، از شاعران نامدار قرطبة و در موشحات نغز و بلند معروف بود. او بیشتر سرزمین اندلس را در طلب روزی گشت و به سال ۵۴۰ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم الادباء ج۷ ص۲۸۳ و ابن‌بقی در ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عبدالمنعم، مکنی به ابوزکریا، در اصل صقلی ولی پدرش ایرانی و خودش متولد دمشق بود و در آنجا درگذشت. او راست: ۱- الروضة الانیقه. ۲- تعلیقه بر «الخلاف بین الشافعی و ابی‌حنیفة». (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمد عقیلی زرمانی عجیسی از نحویان و فقهای مذهب مالکی بود. در میان قبیلهٔ بربر در مغرب به سال ۷۷۷ هـ.ق.به دنیا آمد. در بجایة بزرگ شد و در قاهره به تدریس پرداخت و به سال ۸۶۲ هـ.ق.در همان شهر درگذشت. او راست: ۱- تذکره‌ای مشتمل بر فوائدی. ۲- شرح الفیهٔ ابن‌مالک. یحیی حافظهٔ قوی و فصاحتی بی‌اندازه داشت و سخت شیرین‌زبان بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالرحمان جعفری طیاری بغدادی معروف به ابن النور و ابن الحکیم از استادان موسیقی و خط و حدیث و ادب و شعر بود. در موسیقی نظریه‌ها و ابتکاراتی دارد که موسیقیدانان مصر و شام بدان استناد می‌جویند. شعر نیز نیکو می‌سرود. مرگ یحیی به سال ۷۶۰ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالعظیم‌بن یحیی‌بن محمد، مکنی به ابوالحسین و معروف به جزار و ملقب به جمال‌الدین، شاعر خوش‌طبع مصری بود. به خدمت پادشاهان

پیوست و به مدح آنان پرداخت. او را با سراج وراق شوخیهای شاعرانه است. از آثار اوست: ۱- العقود الدریة فی الامراء المصریة. ۲- دیوان شعر. ۳- فوائد الموائد. ۴- تقاطیف الجزار. تولد او به سال ۶۰۱ و وفاتش به سال ۶۷۹ هـ.ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبداللطیف قزوینی، ملقب به علاءالدین، از مؤلفان و مورخان دوره صفوی بود. او راست: ۱- لُبّ‌التواریخ. ۲- شرح کبیر. ۳- شرح صغیر، که به سال ۷۷۵ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافته است. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن حریش، مکنی به ابوعبداللّه، شیخ و محدث و ثقة بود و به سال ۲۹۵ یا ۲۹۶ هـ.ق. درگذشت. از احمدبن مقدام و زیادبن ایوب و جز آن دو روایت دارد. (از ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص۳۶۲).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب، از بزرگان طالبیان در روزگار موسی الهادی و هارون‌الرشید بود. امام جعفر صادق او را در مدینه تربیت کرد و او در فقه و حدیث تبحر یافت. بسیاری از مردم مکه و مدینه و یمن و مصر و مغرب دعوی او را پذیرفتند و بیعتش کردند. به یمن و مصر و مغرب و عراق و ری و خراسان و ماوراءالنهر و طبرستان و دیلم رفت و دعوت خویش را در طبرستان و دیلم آشکار کرد. هارون فضل‌بن یحیی برمکی را با پنجاه هزار تن سپاه مأمور قلع و قمع او کرد. کار او به سستی گرایید و از ترس نیرنگ پادشاه دیلم از رشید امان خواست و هارون‌الرشید به خط خویش او را امان داد. و مقدم او را در بغداد گرامی داشت و هدایا و عطایایی به وی بخشید تا اینکه شنید باز در نهان مردم را به سوی خود دعوت می‌کند. سرانجام هارون او را نزد فضل‌بن یحیی زندانی کرد. ولی فضل پس از چندی از سر دلسوزی او را آزاد کرد[1] و این یکی از دلایلی بود که هارون بر ضد برمکیان اقامه می‌کرد. به دستور هارون دوباره یحیی را گرفتند و در سرداب زندانی ساختند و مسرور سیاف را مأمور و موکل او نمود. تا سرانجام در حدود سال ۱۸۰ هـ.ق. در زندان درگذشت وَ گویند او از تشنگی و گرسنگی به هلاکت رسید. (از اعلام زرکلی). تاریخ بیهقی در تاریخ خود در مقدمهٔ حکایت یحیی برمکی و هارون‌الرشید دربارهٔ این یحیی علوی سخن رانده است. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۱۵ و ۴۱۶ و تجارب السلف ص۱۳۸ و ۱۳۹ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن سعیدبن عبدالمنعم الحاجی داودی منانی، مکنی به ابوزکریا، عارف و فقیه مغربی بود. خود و پدر و جدش در کوه «درن» در سرزمین سوس مغرب زاویه‌ای داشتند و آنان را پیروان بیشماری بود. به مراکش رفت و با ابن‌محلی به جنگ پرداخت و او را شکست داد و کاخ خلافت را متصرف شد و بعد به سوس برگشت و در حدود سال ۱۰۳۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن عبدالملک معروف به واسطی، فقیه شافعی عراق در روزگار خود بود. به سال ۶۶۲ هـ.ق. در واسط به دنیا آمد و به سال ۷۳۸ در همان شهر درگذشت. او راست: ۱- الناسخ والمنسوخ. ۲- مطالع‌الانوار النبویة فی صفات خیرالبریة. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن محمدبن ولید عنبری ذارع، مکنی به ابوزکریا، فقیه و محدث بود و به سال ۳۱۰ هـ.ق. درگذشت. از عبداللّه‌بن عمر روایت دارد و سلیمان‌بن احمد و عبداللّه‌بن محمدبن جعفر از او روایت کرده‌اند. (از ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص۳۶۱ و ۳۶۲).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عُبدالمعطی‌بن عبدالنور زواوی. رجوع به ابن‌معطی (زین‌الدین ابوالحسین یحیی...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالواحدبن ابی‌حفص هنتانی حفصی، مکنی به ابوزکریا، نخستین پادشاه از ملوک دولت حفصیة در تونس است که به استقلال و قدرت تمام به سلطنت پرداخت. شاعر و نویسنده و دانش‌دوست و ادب‌پرور بود. چندین مدرسه و مسجد بنا نهاد و کتابخانه‌ای تأسیس کرد که ۳۶۰۰۰ جلد کتاب داشت. یحیی به سال ۵۹۸ به دنیا آمد و به سال ۶۴۷ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابوزکریا (یحیی...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عبدالوهاب‌بن ابی‌عبداللّه محمدبن اسحاق‌بن... چهار بخت‌بن فیروزان اصفهانی، از خاندان بنومنده و از دانشمندان و مورخان و حافظان حدیث و مؤلفان قرن پنجم و ششم هجری بود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ بنومنده و نیز نامهٔ دانشوران ج۲ ص۴۰۴ و تاریخ ابن‌خلکان ج۲ ص۳۶۶ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عدی‌بن حمیدبن زکریا، مکنی به ابوزکریا، مترجم کتب ارسطو و دانشمندان دیگر به عربی و معاصر ابن‌ندیم بود. رجوع به ابن‌عدی (ابوزکریا یحیی...) و نیز شهرزوری ص۶۰ و فهرست ابن‌ندیم و فهرست تتمهٔ صوان الحکمه و تاریخ الحکماء قفطی و معجم المطبوعات ج۲ ص۱۹۴۴ و فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عروة‌بن زبیربن عوام اسلامی، مکنی به ابوعروة، از سرشناسان مدینه و دانشمند و عالم علم انساب بود. روایات کمی نیز از او نقل شده. وی برادرزادهٔ عبداللّه‌بن زبیر و مادرش عمهٔ عبدالملک‌بن مروان بود و اشعاری به او نسبت می‌دهند که در آن به ابراهیم‌بن هشام تاخته است. گویند ابراهیم‌بن هشام والی مدینه به حدی او را زد که فوت کرد (حدود سال ۱۱۴ هـ.ق).(از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن علی‌بن حسن بزار حلوانی عراقی، مکنی به ابوسعد، فقیه شافعی بود. چندی به تدریس در نظامیهٔ بغداد اشتغال داشت. تألیفاتی دارد که از آن جمله است: «التلویح» در فقه شافعی. وی به سال ۴۵۰ متولد شد به سال ۵۲۰ هـ.ق. در سمرقند درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به غزالی‌نامه ص۲۸۴ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن علی‌بن حمود علوی حسنی، از پادشاهان حمودیه است که پس از بنی‌امیه در اندلس به حکومت رسیدند. پس از مرگ پدرش به سال ۴۰۸ هـ.ق. عمویش قاسم‌بن حمود به سلطنت رسید و او به مخالفت با عمو برخاست و پس از جنگ و کشتار و فتح و شکست، حکومت مالقه و شریش و مریة و سبتة بدو تعلق یافت. در جنگ با ابن‌عباد بر سر فتح اشبیلیة بر زمین خورد و سرش را از تن جدا کردند و به ابن‌عباد فرستادند و تا سقوط آل‌عباد سر او نگه داشته شده بود. پس از سقوط دولت مذکور یکی از نواده‌هایش سر او را گرفت و دفن کرد. تولد وی به سال ۳۸۵ و مرگ او در ۴۲۷ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی). سومین از امرای بنی‌حمود در مالقه (از ۴۱۲ تا ۴۱۳ هـ.ق. و از ۴۱۶ تا ۴۲۷ هـ.ق). (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن علی‌بن زکریا شقراطسی، فقیه مالکی و شاعر بود و به شقراطس که قلعه‌ای در جنوب تونس بود منسوب است. او راست: ۱- ارجوزه‌ای در مناسک حج. ۲- سجل. وی در حدود سال ۴۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن علی‌بن عبداللّه اشعری، صاحب تاریخ قم ذیل قنطره‌ها به قم آرد: «... قنطرهٔ بکجه بر در مسجد جامع و آن را یحیی‌بن علی‌بن عبداللّه اشعری بنا نهاده است برابر سرایی که او را بوده و گویند که آن

۱ - در ابن‌خلکان ص۱۱۶ ج۱ به جای فضل، جعفر آمده است و ظاهراً جعفر اصح باشد. (یادداشت لغتنامه).

قنطره بکجه بنا نهاده است». (ص ۲۷). و در صفحه ۳۶ ذیل عنوان «آنچه به داخل قم است» آرد: «و از درب جابر تا برابر قنطره بکجه بسیاری بوده‌اند و اربابان و خداوندان آن را یاد نکرده‌اند پس از آن سرای یحیی‌بن علی، جد ابی‌سهل‌بن ابی‌طاهر بود مقابل این پل یعنی پل بکجه و سراها و بستانها و کوشکهای دیگر تا کوشک و بستان حمادبن نضر».

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن علی‌بن مفرج اموی نابلسی مصری، مکنی به ابوالحسین و معروف به رشید عطار، محدث و از حافظان حدیث مالکی بود. اصلش از نابلس و تولد و وفاتش در قاهره بود (سال ۵۸۴ - ۶۶۲ هـ.ق.). او راست: ۱- المعجم؛ در شرح بزرگان نابلسی. ۲- تخاریج. ۳- مجموعه‌هایی. وی خطی زیبا داشت و به خط خود نوشته‌های فراوان از او باقی است. (از اعلام زرکلی). تحفة المستزید فی احادیث الثمانیة الاسانید نیز از اوست. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن علی‌بن فضل‌بن هبةالله‌بن برکة، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به جمال‌الدین و معروف به ابن‌فضلان (او را واثق نیز نامیده‌اند) از فقهای شافعی و مردی ادیب و شاعر و محدث و اهل مناظره و جدل و مدرس نظامیهٔ بغداد و بریده‌دست بود زیرا از شتر بر زمین افتاد و دستش شکست و آن را بریدند. تولد و مرگش به سالهای ۵۱۷ و ۵۹۵ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن ابراهیم حضرمی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن‌الطحان، اصلش از حضرموت و خود از مردم مصر و مورخ و فاضل و مترجم و عالم حدیث بود. او راست: ۱- تاریخ علمای اهل مصر. ۲- ذیل بر تاریخ مصر تألیف ابن‌یونس. ۳- المختلف و المؤتلف در انساب عرب. مرگ یحیی به سال ۴۱۶ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن‌علی‌بن محمد شیبانی تبریزی، مکنی به ابوزکریا و معروف به خطیب تبریزی، از ائمهٔ لغت و ادب و در اصل از تبریز بود. در بغداد بزرگ شد و به شام و مصر رفت و سپس به بغداد برگشت و در کتابخانهٔ نظامیه به کار و تحقیق پرداخت تا به سال ۵۰۲ هـ.ق.درگذشت. از آثار اوست: ۱- الوافی فی العروض والقوافی. ۲- شرح القصائد العشر. ۳- الملخص فی اعراب القرآن. ۴- شرح شعر متنبی. ۵- شرح اللمع ابن‌جنی. ۶- مقاتل الفرسان. ۷- شرح دیوان حماسهٔ ابی‌تمام. ۸- شرح سقط الزند معری. ۹- شرح اختیارات مفضل ضبی. ۱۰- تهذیب اصلاح المنطق ابن‌سکیت. ۱۱- تهذیب الالفاظ ابن‌سکیت. ۱۲- شرح المقصورة الدریدیة. تولد وی به سال ۴۲۱ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابن‌خلکان ج ۲ ص ۳۷۶ و روضات الجنات ص ۷۸ و معجم الادباء ج ۷ ص ۲۸۶ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن علی‌بن نصوح، معروف به نوعی رومی، محقق ترک که تألیفاتی به عربی دارد. در قصبهٔ طغره به سال ۹۴۰ به دنیا آمد و در استانبول به تحصیل پرداخت و به سال ۱۰۰۷ هـ.ق.در همان شهر درگذشت. از آثار اوست: ۱- محصل المسائل الکلامیه. ۲- شرح تعلیم المتعلم. ۳- تفسیر سورة الملک. ۴- حاشیه‌ای بر هیا کل النور. ۵- در حدود سی رساله در فنون و رشته‌های گونا گون. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور، مکنی به ابواحمد و معروف به ابن‌منجم، ادیب و دانشمند و متکلم معتزلی و ندیم الموفق برادر خلیفه بود و آثاری دارد که از آن جمله است: ۱- النغم. ۲- الباهر. (از اعلام زرکلی). و رجوع به بنومنجم شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن علی‌بن یوسف مستوفی. رجوع به ابن‌غانیة (یحیی بن علی...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عمار شیبانی، مکنی به ابوزکریا، از صوفیان قرن چهارم و پنجم هجری که پیش از شهرت یافتن خواجه عبدالله انصاری زیردست شیخ ابوعبدالله‌بن خفیف شیرازی در شیراز تربیت یافته بود. وی از آنجا به هرات آمد و به تعلیم پرداخت. اهمیت یحیی در این است که مجلس داشتن و تطبیق سنت عرفا را با دین اسلام در هرات او متداول کرد. (از تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۲۲۹).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عمر، معروف به منقاری رومی، قاضی ترک بود و تألیفاتی به عربی داشت. به قضای مصر (سال ۱۰۶۴ هـ.ق.) و مکه و قسطنطنیه رسید و مدتی دراز منصب فتوا در روم‌ایلی داشت. از آثار اوست: ۱- حاشیه‌ای بر تفسیر بیضاوی. ۲- الفتاوی. ۳- رساله‌ای در لااله‌الاالله. یحیی در قسطنطنیه به تحصیل و تدریس پرداخت. و در اسکدار به سال ۱۰۸۸ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عمر. مؤسس از ملوک ملثمین یعنی مرابطین است و به یکی از قبائل انتساب داشته و یکی از مریدان عبدالله‌بن یاسین صاحب خروج و دعوت بوده به امر وی در تحت فرماندهی خویش لشکری ترتیب داد و از تاریخ ۴۴۰ تا ۴۴۷ هـ.ق.به امارت و قیادت پرداخت و در همین تاریخ درگذشت و برادرش ابوبکر جانشین او گردید و به قصد نشر و تشریح دین اسلام به اعماق صحرای کبیر و سودان رفت و دیگر اثری از وی پیدا نشد و عموزاده‌اش یوسف تاشفین به تأسیس و تشکیل حکومت نائل شد ولی با این وصف یحیی‌بن عمر مؤسس و اولین پادشاه این سلاله بشمار می‌رفت. (از قاموس الاعلام ترکی). یحیی‌بن عمربن تکلا کین لمتونی، مکنی به ابوزکریا، بنیانگذار دولت مرابطین در مغرب اقصی و از رؤسای لمتونة در صحرا بود. وی با یحیی‌بن ابراهیم کدالی حج گزارد و در بازگشت به قیروان یحیی‌بن ابراهیم از ابوعمران فاسی فقیهی خواست. و سرانجام عبدالله‌بن یاسین‌بن مکو جزولی فقیه با آنان همراه شد چون یحیی درگذشت عبدالله‌بن یاسین از آنان کرانه گرفت و در جزیره به انزوا پرداخت. یحیی‌بن عمر و برادرش ابوبکر و چند نفر با او بودند. مردم آگاه‌شدند و بدانان روی آوردند تا حدود هزار مرد پیرو یافتند. شیخ عبدالله به پیروانش گفت بر ما لازم است که بر حق و دعوت مردم قیام کنیم. اطرافیان اطاعت کردند و از قبایل لمتونة و کدالة و مسوفة با هرکس که با آنان به مخالفت پرداخت جنگ کردند. گروه بیشماری پیرو آنان گشتند و شیخ به ایشان اجازه داد تا صدقه‌هایی از اموال مردم بگیرند و آنان را «مرابطین» خواند. فرماندهی آن قوم در جنگ با یحیی‌بن عمر بود. یحیی‌بن عمر پس از جنگها و پیروزیها در جنگ با سپاه «جدالة» در سرزمین درعة با جمع کثیری کشته شد (۴۴۷ هـ.ق.) و پس از وی برادرش ابوبکر به حکومت لمتونة و توابع آن رسید. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عمربن محمد هاشمی شافعی، مکنی به ابوزکریا و معروف به ابن‌فهد، ادیب بود و طبعی وقاد و ذوقی لطیف داشت. در مکه به سال ۸۴۸ هـ.ق.متولد شد و به سال ۸۸۵ درگذشت. از دیوانهای شعرا برگزیده‌هایی دلاویز ترتیب داد و از نکته‌ها و غرایب کتابی به نام «فوائد» تألیف نمود. کتاب «الدلائل الی معرفة الاوائل» نیز نگارش اوست. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عمربن یحیی‌بن حسین‌بن زیدبن علی‌بن حسین السبط، مکنی و معروف به ابوالحسین الطالبی به سال ۲۳۵ هـ.ق.در دورهٔ متوکل عباسی خروج کرد و با گروهی به نواحی خراسان روی آورد. عبدالله‌بن طاهر او را گرفت و به بغداد فرستاد. متوکل دستور داد او را زدند و زندانی ساختند، ولی بعد آزادش کرد. پس از مدتی اقامت در بغداد با جمعی از اعراب به کوفه روی آورد و شب هنگام وارد شهر شد و

زندان را گشود و همهٔ زندانیان را آزاد ساخت و مردم را به سوی «رضی» از آل‌محمد دعوت کرد. مردم با او بیعت کردند و نمایندهٔ خلیفه را از کوفه راند و بدان شهر مسلط شد. به فلوجه لشکر کشید. گروهی از لشکریان دولتی بر او حمله کردند و جنگ درگرفت و یحیی غالب شد و کارش بالا گرفت. مردم بغداد از عموم طبقات که به تشیع و اهل بیت گرایشی داشتند او را دوست می‌داشتند. لشکری دیگر به امر محمدبن عبدالله‌بن طاهر بدو روی آورد و در شاهی در نزدیکی کوفه دو لشکر به جنگ پرداخت. یحیی شکست خورد و کشته شد (سال ۲۵۰ هـ.ق.) و سرش را به المستعین خلیفه فرستادند. او سخت شجاع و نیکخو بود و گروهی از شعرا از جمله ابن‌الرومی در قتل او مرثیه سرودند. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عیسی‌بن ابراهیم مصری، مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الدین و معروف به ابن‌مطروح، از علما و ادبا و شعرای قرن هفتم و از مردم صعید مصر بود و در خدمت ملک صالح ایوبی ملقب به نجم‌الدین به مناصب نیابت و امارت رسید. و رجوع به مادهٔ ابن‌مطروح و نیز ابن‌خلکان ج ۲ صص۴۰۵ - ۴۰۷ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عیسی‌بن جزلة بغدادی. رجوع به ابن‌جزلة (ابوعلی یحیی...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن عیسی کرکی زندیق ملحد از کرک (از خاور اردن) بود. در مصر تحصیل فقه کرد و به شهر خود برگشت و نوشته‌هایی منتشر کرد که او را به زندقه منسوب کردند. امیر حمدان حاکم عجلون دستور داد او را ۵۰۰ تازیانه زدند. سپس به دمشق رفت و رساله‌ای از ترهات خود را به شهاب عیثاوی عرضه کرد تا تقریظی بر آن بنویسد. در مسجد جامع اموی نشست و برای مردم حدیث گفت. او گمان می‌کرد که به آسمان عروج کرده و خدا را دیده است! او را گرفتند و به بیمارستان روانه ساختند. قاضی القضاة او را شبانه پیش خود آورد و رساله‌ای از انشاء او که در لعن تقی‌الدین حصنی و دشنام پیشوایان دین و انکار خدا و دیگر دعاوی باطل بود بدو نشان داد و وی آنها را از آن خود دانست دوباره به زندانش بردند ولی دعوی او در میان مردم و برخی از سران لشکر شایع شد ناچار از ترس فتنه مجلسی با حضور مفتی و رئیس الاطباء و گروهی از دانشمندان تشکیل دادند و او را با زنجیری حاضر ساختند. وی به دعاوی خود اعتراف کرد و آن جماعت به کشتن وی رأی دادند و والی آن را تأیید نمود و او را گردن زدند. (سال ۱۰۱۸ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن غالب، مکنی به ابوعلی و معروف به خیاط، از مشاهیر منجمان بود. رجوع به خیاط (یحیی‌بن غالب...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن فضل‌بن خجسته موصلی، او از ایوب‌بن سوید و ابن‌جوصا از وی روایت کرده است و حافظ گوید علاوه بر پسر او عبدالجباربن یحیی نیز از پدر روایت دارد. (از تاج العروس).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن قاسم‌بن ادریس، ملقب به عدام، از ادریسیان مراکش بود. در حدود سال ۲۶۵ هـ.ق. پس از علی‌بن عمربن ادریس در فاس به حکومت رسید و قوم صفویهٔ بربر را که بر عدوهٔ اندلس استیلا یافته بودند شکست داد و از آنجا بیرون راند. مرگ وی به سال ۲۹۲ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی). هشتمین از ادارسه، پس از علی‌بن عمربن ادریس (بین ۲۳۴ و ۲۹۲ هـ.ق.). (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن قاسم‌بن عمروبن علی‌بن خالد علوی یمانی صنعانی، ملقب به عمادالدین و معروف به فاضل یمنی و فاضل علوی، مفسر و ادیب و شاعر از شافعیان یمن و از مردم صنعا بود. (از یادداشت مؤلف) (از اعلام زرکلی). و رجوع به فاضل یمنی شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن قاسم‌بن مفرج‌بن ورع ثعلبی (یا تغلبی) تکریتی، مکنی به ابوزکریا، دانشمند و ادیب و فقیه شافعی بود. وی به سال ۵۳۱ هـ.ق. در تکریت به دنیا آمد و در سال ۶۰۷ هـ.ق. به بغداد رفت و استاد نظامیه گردید و به سال ۶۱۶ هـ.ق. در همان شهر درگذشت. ابن‌نجار گفته است: او در مذهب و ادب و خلاف تألیفاتی دارد. و سبط ابن‌جوزی گفته است: من از طرف او اجازه دارم و ابیاتی از اشعار او را آورده است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص۲۸۸ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن کامل‌بن طلیحة خدری، مکنی به ابوعلی، از اباضیه و او در اول از اصحاب بشر مریسی و از مرجئه بود سپس به اباضیه گرایید. از اوست: ۱- کتاب جلیلة. ۲- المخلوق. ۳- التوحید و الرد علی الغلاة. (از فهرست ابن‌الندیم ص۲۷۲).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن مبارک‌بن مغیرة عدوی، مکنی به ابومحمد و معروف به یزیدی، از ادبا و علمای نامی قرن دوم هجری عرب بود. رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص۲۸۹ و غزالی‌نامه ص۷۷ و مادهٔ یزیدی (یحیی‌بن مبارک...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محسن‌بن محفوظ‌بن محمدبن یحیی، از نسل هادی از امامان زیدیه در یمن بود. به سال ۶۱۴ هـ.ق. در صعدة قیام کرد و المعتضد بالله لقب یافت. به سبب نیرومندی از اشراف بنی‌حمزه کارش رونقی نگرفت تا در سال ۶۳۶ هـ.ق. درگذشت. او از دانشمندان بود و کتاب «المقنع فی اصول الفقه» بدو منسوب است. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمد ارزنی، مکنی به ابومحمد، در زبان عربی و حسن خط و سرعت نگارش استاد بود. هنگام عصر به سوی بازار کتابفروشی بغداد روی می‌آورد و چیزی می‌نوشت و آن را به نیم دینار می‌فروخت و از پول آن شراب و گوشت و میوه می‌خرید و نمی‌خوابید مگر اینکه آنچه از آن همراه داشت خرج کند. تألیف مختصری در نحو دارد و به سال ۴۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج ۷ ص۲۹۲).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌شکر، مکنی به ابوالفتح و معروف به ابن ابی‌شکر و حکیم مغربی، از مردم قرطبهٔ اندلس و دانشمند نجوم و معاصر خواجه نصیر طوسی بود. در مراغه در تأسیس رصدخانه با او همکاری داشت و آثاری دارد. از آن جمله است: ۱- ملخص المجسطی. ۲- عمدة الحاسب و غنیة الطالب. ۳- تسطیح الاسطرلاب. ۴- کتاب النجوم. ۵- شکل القطاع. ۶- کتاب المخروطات. ۷- طوالع المواليد. ۸- تحریر اقلیدس فی اشکال الهندسة. او در حدود سال ۶۷۰ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی). در تاریخ گزیده نام او یحیی‌بن محمدبن ابی‌السکر (با سین) آمده است. و نیز رجوع به حکیم مغربی در تاریخ گزیده ص۱۸۲ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن حمید حارثی مذحجی زیدی معروف به مقرائی (۹۰۸ - ۹۹۰ هـ.ق.). فقیه و دانشمند بود. او تألیفاتی دارد، از آنجمله است: ۱- الشموس والاقمار. ۲- مصباح الرائض فی علم الفرائض. ۳- تنقیح المصباح. ۴- نزهة الابصار، دربارهٔ اهل بیت و شیعیان آنان. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن صاعد، مکنی به ابومحمد و معروف به ابن‌صاعد، از ادبای قرن سوم و چهارم هجری بود. او راست: تخریج احادیث ابن‌مسعود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابن‌صاعد شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن عبدان‌بن عبدالواحد. رجوع به ابن‌اللبودی (صاحب نجم‌الدین ابوزکریا یحیی...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن عطاربن صالح‌بن محمدبن عبدالله‌بن شعبان عنبری، مکنی به ابوزکریا، از مردم نیشابور. مردی ادیب و لغوی و فاضل و مفسر

بود. نزدیک ده سال از مردم دوری گزید و به گردآوری حدیث پرداخت. او از ابوحسن حرسی و احمدبن سلمة و جز آن دو روایت شنید و ابوبکربن عبدوس مفسر و ابوعلی حسین‌بن علی حافظ و جز آنان از او روایت دارند. یحیی به سال ۳۴۴ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج۷ ص ۲۹۱).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن قاسم‌بن محمدبن طباطبا علوی حسنی، مکنی به ابوالمعمر و معروف به ابن‌طباطبا از علمای انساب و متکلمان و شعرا و فضلای شیعه و از مردم بغداد بود و کتابی سودمند در صنعت شعر تألیف کرد. ابن‌الجوزی و ابن‌تغری بردی گفته‌اند: او آخرین کس از بازماندگان اولاد طباطبا در عراق بود. ولی این گفته محل تأمل است، زیرا هم اکنون در عراق و ایران گروه بیشماری طباطبائیان هستند. مرگ وی به سال ۴۷۸ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن قیس بصری قواریری، مکنی به ابوبشر، از محدثان بود و در ری و اصفهان به روایت حدیث پرداخت. او از ابی‌عاصم و محدثان دیگر بصره روایت دارد. (از ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص ۳۵۶).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالرحمان الخطاب رعینی الاصل مکی، فقیه مالکی زمان خود در مکه بود (۹۰۲ - ۹۹۵ هـ.ق.) وی در علم نجوم تبحر داشت. از آثار اوست: ۱- وسیلة الطلاب فی علم الفلک بطریق الحساب. ۲- الاجوبة فی الوقف. ۳- ارشاد السالک المحتاج الی بیان المعتمر والحاج. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالله شاوی ملیانی جزایری، مکنی به ابوزکریا، از فقهای مالکی بود در ملیانة به سال ۱۰۳۰ به دنیا آمد و در سفر حج به سال ۱۰۹۶ هـ.ق. درگذشت. وی در الجزایر تحصیل کرد و مدتی در مصر اقامت داشت و در الازهر به تدریس پرداخت. او راست: ۱- توکید العقد فیما اخذالله علینا من العهد. ۲- رساله‌ای در اصول نحو. ۳- شرح التسهیل ابن‌مالک. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن محمدبن حسن‌بن خلدون. رجوع به ابن‌خلدون (ابویحیی...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن هبیرة‌بن سعد، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به عون‌الدین و متوفی به سال ۵۵۵ هـ.ق. او راست: ۱- الاجماع و اختلاف. ۲- العبادات، در مذهب حنبلی. ۳- الافصاح عن شرح معانی الصحاح. ۴- المقصور والممدود. ۵- اختلاف العلماء. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابن‌هبیرة (عون‌الدین) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن یحیی حمیدالدین حسنی علوی طالبی، امام المتوکل علی‌الله‌بن منصور بالله، از ملوک یمن، از امامان زیدیه بود. به سال ۱۲۸۶ هـ.ق. در صنعا به دنیا آمد و به سال ۱۳۲۲ هـ.ق. پس از مرگ پدر به امامت رسید. صنعا را که در آن روزگار در دست ترکها بود پس از جنگهای زیاد به تصرف درآورد و ترکها را از یمن بیرون کرد و خود به استقلال حاکم یمن شد و همهٔ امور حکومت را از جزء تا کل به دست گرفت و به قدرت و استبداد حکومت راند. مرگ وی به سال ۱۳۶۷ هـ.ق. بود و ۱۴ پسر از او باقی ماند که لقب «سیوف الاسلام» داشتند. یحیی به شعر و ادب اشتغال داشت و اشعار فراوانی سروده است. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن یحیی، مکنی به ابوزکریا و معروف به حیکان، امام اهل حدیث و امامزادهٔ آنان در نیشابور بود. به عراق سفر کرد و از احمدبن حنبل و جز وی حدیث شنید. در جنگ با سپاه احمدبن عبدالله خجستانی گرفتار شد و به زندان افتاد و خجستانی در زندان او را کشت (سال ۲۶۷ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمد (ناصر)بن یعقوب (المنصور)بن یوسف‌بن عبدالمؤمن کومی، مکنی به ابوزکریا و معروف به المعتصم المؤمنی از حاکمان دولت مؤمنیه در مغرب اقصی بود. موحدان مراکش پس از خفه کردن عموی عادل او (عبدالله‌بن یعقوب) و شکستن بیعت عموی دیگرش مأمون (ادریس‌بن یعقوب) با او بیعت کردند. او با عمویش مأمون به جنگ پرداخت و در سال ۶۲۹ هـ.ق. به کمک جمعی از عربها و بربرها مأمون را شکست داد و کشت. و بعد با پسر او رشید جنگها کرد. یحیی به سال ۶۰۸ هـ.ق. به دنیا آمد و به سال ۶۳۳ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن یوسف انصاری، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن‌الصیرفی، مورخ و از گویندگان نیکو سخن و از مردم غرناطة بود. کتاب «تاریخ الدولة اللمتونیة» را او نوشت و موشحاتی دارد و شعرش به لطافت و باریک‌اندیشی خاصی ممتاز است. به سال ۴۶۷ هـ.ق. به دنیا آمد و به سال ۵۵۷ هـ.ق. در اریولة از اعمال مرسیة درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمدبن یوسف سعیدی ملقب به تقی‌الدین و معروف به ابن الکرمانی، محقق و دانشمند و پزشک و محدث و شاعر و نویسنده و در فنون مختلف استاد بود. در نسبت او به «سعیدبن زید» از صحابه، از عشرهٔ مبشره است و اصل او از کرمان است، ولی در بغداد به سال ۷۶۲ به دنیا آمد و به سال ۸۳۳ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او کتابی در پزشکی دارد شاید «المختصر من خواص ابی‌العلاءبن زهر» باشد و نیز از اوست: ۱- مختصر صحیح مسلم. ۲- مختصر تاریخ مکه، تألیف ازرقی. ۳- مجمع البحرین و جوهر الحبرین، در ۸ جلد. ۴- المختصر فی اخبار مصر. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن محمد شفیع اصفهانی، از فقهای شیعه و از مردم اصفهان بود. وی را تألیفاتی است و از آن جمله است: ۱- تفضیل الائمة علی الملائکة. ۲- الحواشی علی خاتمة مستدرک الوسائل. یحیی به سال ۱۳۲۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن مطهربن اسماعیل، از نسل قاسم‌بن محمد حسنی، از مردم صنعاء و مورخ و ادیب و شاعر بود. از آثار اوست: ۱- العطاء و المنن. ۲- الروض الباسم فی معرفة اولاد الامام القاسم. ۳- عنبرالهندی فی سیرة المهدی. ۴- بلغة المرام. ۵- شرح سنن النسائی. ۶- دیوان اشعار. تولد او به سال ۱۱۹۰ و مرگ او به سال ۱۲۶۸ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن مظفر شاه‌بن امیر مبارزالدین‌بن مظفر معروف به شاه‌یحیی و ملقب به نصرةالدین شاه ممدوح خواجه حافظ که از طرف امیر تیمور به سال ۷۸۹ هـ.ق. به حکومت شیراز رسید. (یادداشت مؤلف). امیر تیمور حکومت شیراز را به شاه نصرةالدین یحیی وا گذاشت. شاه‌یحیی به آرزوی دیرینهٔ خود رسید و به شیراز آمد و به جای شاه‌شجاع و سلطان زین‌العابدین بر کرسی امارت مظفری نشست، اما شاه‌منصور برادر کوچکش بر او شورید و چون وی در خود در مقابل برادر تاب مقاومت نمی‌دید شیراز را رها کرد و به یزد آمد و شاه‌منصور به سال ۷۹۲ هـ.ق. در مراجعت به یزد با سلطان احمد حاکم کرمان به جنگ پرداخت تا کرمان را از دست او خارج سازد ولی شکست خورد و گریخت. (از تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص ۵۸۳):

گرنکردی نصرت دین شاه‌یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود.
حافظ.

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی‌بن مظفر ملک عالم عادل. حافظ.

گویی برفت حافظ از یاد شاه‌یحیی
یارب به یادش آور درویش پروریدن.
حافظ.

نصرت‌الدین شاه‌یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی.
حافظ.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن معاذ رازی واعظ، مکنی به ابوزکریا، یکی از رجال طریقت است. ابوالقاسم قشیری ذکر او را در رساله بیاورده و از جملهٔ مشایخ شمرده و دربارهٔ او گوید: یکتای زمان خود بود. او را لسانی است در رجاء و کلامی در معرفت. وی به بغداد آمد و مشایخ صوفیه و ناسکان با او فراهم شدند و برای وی منصه‌ای برپا کردند و او را بر آن نشانده و در پیش روی او نشستند و به سخن گفتن پرداختند پس جنید تکلم کرد. یحیی وی را گفت خاموش باش ای خروف هنگامی که مردم سخن می‌گویند ترا سخن گفتن نشاید. یحیی به سال ۲۵۸ هـ.ق. در نیشابور درگذشت. (از وفیات الاعیان ج۲ صص۳۶۵ - ۳۶۶). یکی از مشایخ بزرگ متصوفه و به نوشتهٔ هجویری نخستین کسی بود که از این طایفه بر منبر رفت. وی معاصر بایزید بسطامی و احمد خضرویه بوده و تصانیف بسیاری دارد. در راه عزیمت به خراسان از ری در بلخ مردمان وی را بازداشتند و برای آنان سخن گفت و وی را صد هزار درم بدادند چون خواست به ری برگردد دزدان آن همه سیم بستدند و وی مجرد به نشابور آمد و همانجا درگذشت. (یادداشت مؤلف). حسن‌بن علویهٔ دامغانی این سخن را از او نقل می‌کند: «گناهی که مرا در پیشگاه خدا به عجز و خواری دارد در نظر من پسندیده‌تر است از طاعتی که مرا به فخر و غرور آرد». و نیز از سخنان اوست: «خدایا! اگر مرا ببخشی بهترین بخشنده هستی و اگر عذاب دهی ستمگر نیستی. دانشمند از میوهٔ وجود خود سیر می‌شود». یحیی از اسحاق‌بن ابراهیم رازی و مکی‌بن‌ابراهیم بلخی و علی‌بن محمد طنافسی حدیث شنید. (از صفة الصفوة ج۴ صص۷۱ - ۸۰):

گفته‌امت مدحتی خوبتر از لعبتی
سخت نکو حکمتی چون حکم بومعاذ.
منوچهری.

تا که از حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم
تا که در تقوی خبر باشد ز یحیای معاذ.
معزی.

چون باز به طاعت آیی از پا کدلی
یحیی‌بن معاذی و معاذ جبلی. خاقانی.

و رجوع به الوزراء و الکتاب ص۱۹۵ و ۲۲۵ و ۲۵۹ و حبیب السیر چ تهران ج۱ ص۲۹۶ و تاریخ سیستان ص۱۸ و تاریخ ابن‌خلکان ج۲ ص۳۶۵ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن معطی. رجوع به ابن‌معطی (زین‌الدین...) شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن معمربن سهیل قرشی بصری، مکنی به ابوزکریا از محدثان بود و با ابراهیم خطابی به اصفهان آمد و از اصمعی و ازهر و جز آن دو روایت کرد. (از ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص۳۵۸).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن معین‌بن عون‌بن زیادبن بسطام‌بن عبدالرحمان مری بغدادی، حافظ حدیث مشهور، مکنی به ابوزکریا، عالم و حافظ حدیث و متفنن بود و بیش از صدوسی صندوق کتاب از او برجای ماند. یحیی صاحب جرح و تعدیل است و بزرگان ائمه چون ابوعبدالله محمدبن اسماعیل بخاری و ابوالحسین مسلم‌بن حجاج قشیری و ابوداود سجستانی و حفاظ دیگر از وی حدیث روایت کنند. یحیی را با امام احمدبن حنبل صحبت و الفت و شرکت در اشتغال به علوم حدیث مشهور است و او و ابوخیثمه از وی روایت کنند و این دو از اقران امام احمد هستند. او را وارث و حافظ و صاحب علم همهٔ علمای بزرگ بصره و کوفه و حجاز و شام خوانده‌اند. احمدبن حنبل گفت: حدیثی که یحیی‌بن معین صحه نگذارد حدیث نیست و می‌گفت اینجا مردی است که خدا او را برای آشکار ساختن دروغ دروغگویان آفریده است. در آخرین حج که از مدینه خارج شد شب به خواب دید که هاتفی وی را می‌گوید: «ای ابوزکریا آیا از همسایگی من رو برمی‌گردانی؟» چون بامداد شد رفقای خود را گفت بروید که من به مدینه بازمی‌گردم. آنان برفتند و یحیی به مدینه بازگشت و سه روز بماند پس از ۷۷ و به قولی ۷۵ سال زندگی به سال ۲۳۳ هـ.ق. درگذشت. والی مدینه بر او نماز گذاشت و در بقیع به خاک کش سپردند و اشعار و خطابه‌های بسیار در رثاء و مقام وی ایراد کردند. (از وفیات الاعیان ج۲ صص۳۵۵ - ۳۵۶). وی از ائمهٔ حدیث و مورخان رجال آن بود. ذهبی او را سید الحفاظ خوانده و عسقلانی او را امام جرح و تعدیل گفته و ابن‌حنبل گفته: داناترین ما در علم رجال است. و او خود گفته است: هزار هزار حدیث به دست خود نوشتم. او راست: ۱- التاریخ والملل. ۲- معرفة الرجال. اصل وی از سرخس بود ولی خود در دیه نقیا در نزدیکی انبار به سال ۱۵۸ هـ.ق. به دنیا آمد. ثروتی هنگفت از پدر به ارث برد و همه را در گردآوری حدیث خرج کرد. در مدینه زندگی کردو در مدینه به سال ۲۳۳ هـ.ق. در سفر حج درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به الموشح ص۳۵۹ و البیان و التبیین ج۱ ص۱۲۱ و ۲۸۳ و تاریخ گزیده ص۸۰۰ و فهرست تاریخ الخلفا و تاریخ ابن‌خلکان ج۲ ص۳۵۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن مندةبن ولیدبن مندة... عبدی. رجوع به یحیی (ابن عبدالوهاب...) و بنومنده شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن نجاس فلاس اموی قرطبی، مکنی به ابوالحسین، متوفی به سال ۴۲۲ هـ.ق. او راست: سبیل الخیرات فی المواعظ والرفائق. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن نزاربن سعید منبجی حافظ، ابوسعید عبدالکریم‌بن سمعانی در کتاب «الذیل علی تاریخ الخطیب المختص ببغداد» مینویسد: «او شعری دلپذیر و بی‌تکلف دارد و ابیاتی از اشعار خود را برای من نوشت و از خود و از نیز اشعاری شنیدم. از سال تولدش پرسیدم. گفت: به سال ۴۸۶ هـ.ق. در منبج به دنیا آمده‌ام. ابوسعید سمعانی ابیاتی از او ذکر می‌کند و گوید جز اینها یحیی نظمی ملیح و سرشار از معانی لطیف دارد. و علاوه بر قصاید، قطعات دلنشین از او بجای است. وی به سال ۵۵۴ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (از ابن‌خلکان ج۲ ص۴۰۱). و رجوع به معجم الادباء ج۷ ص۲۹۳ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن نصر حولانی مصری. کتاب شافعی را در رد بر علی‌بن علیه از شافعی روایت کند. (فهرست ابن‌الندیم).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن نصوح‌بن اسرائیل، معروف به نوعی، متوفا به سال ۱۰۰۷ هـ.ق. او راست: ۱- محصل الکلام فی اصول‌الدین. ۲- گوهر راز (نظم و نثر ترکی). ۳- حاشیه بر هیاکل جلال‌الدین دوانی. ۴- حاشیه بر حاشیهٔ بردعی بر شرح حسام‌الدین کاتی بر ایساغوجی ابهری. ۵- شرح ممزوج بر عوامل شیخ عبدالقاهر جرجانی. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن نضربن عبدالله دقاق اصفهانی، مکنی به ابوزکریا، از راویان بود و از حسین‌بن حفص و ابوداود روایت کرد. ابن‌ابی‌داود از او روایت دارد. (از ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص۳۵۷).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن نعیم ثقفی، شاعر معاصر ابی‌العتاهیة بود و پس از وی نیز مدتی زندگی کرد. او هجویه‌هایی بر ضد قاضی یحیی‌بن اکثم ساخت. مرگ یحیی در حدود سال ۲۴۰ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن نورالدین ابی‌الخیربن موسی عمریطی شافعی انصاری ازهری، ملقب به شرف‌الدین، عالم نحو بود و منظومه‌ها دارد، از آن جمله است: ۱- الدرة البهیة فی نظم الاجرومیة. ۲- نظم التحریر. ۳- ارجوزة فی النحو. یحیی پس از سال ۹۸۹ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن نوفل یمانی، شاعری از حمیر بود. گویند او در آغاز خود را

به ثقیف منسوب می‌داشت، ولی چون حجاج خالدبن عبدالله قسری را والی عراق کرد او به رغم حجاج ادعا کرد که از قبیلهٔ حمیر است. او سخت هجوگوی بود و هرگز کسی را مدح نگفت. (از الشعر و الشعراء صص ۲۸۵ – ۲۸۹).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن واقدبن محمد طائی بغدادی، مکنی به ابوصالح، از محدثان بود و از هیثم و ابن ابی‌زائدة و ابن‌علیة و جز وی روایت دارد. او در عهد خلافت مهدی به دنیا آمد و در نحو و زبان و ادب عرب سرآمد اقران گردید. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص۳۵۶). و رجوع به معجم الادباء ج۷ ص ۲۹۴ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن وثاب اسدی کوفی، امام اهل کوفه در قرآن و از تابعان ثقه و کم‌حدیث و از بزرگان قراء بود و به سال ۱۰۳ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص۳۵۶ و عقد الفرید ج۲ ص۹۵ و ۹۶ و تاریخ الخلفاء ص۱۶۴ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن هبةالله‌بن احمدبن علی‌خانی، مکنی به ابومنصور. از این رو، وی را خانی می‌گفتند که وی قیم‌خان‌بن عبدالله‌بن جروده در بغداد بوده. محدثی است که ابن‌سمعانی رحمه الله از او روایت کرده است. وی به سال ۳۸ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن (هبیرةبن) محمدبن هبیرة ذهلی شیبانی. رجوع به یحیی‌بن محمدبن هبیرة... و ابن‌هبیرة عون‌الدین ابوالمظفر یحیی... شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن هذیل‌بن حکم‌بن عبدالملک‌بن اسماعیل تمیمی قرطبی معروف به کفیف، ادیب و شاعر بود. در اواسط قرن چهارم به سوی مشرق آمد و رمادی شاعر و جز وی از محضر او کسب فیض کردند. او بیش از ۹۰ سال زندگی کرد و به سال ۳۸۹ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج۷ ص۲۹۴).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن هرثمه، از حکام قم به سال ۲۴۳ هـ.ق. بوده است. صاحب تاریخ قم ذیل مساحتها به قم آرد: بعضی دیگر که این مساحت در روزگار حاکم شدن یحیی‌بن هرثمه بود به شهر قم و آل‌سعد بعداز این مساحت به صحبت او میل کردند و او را در شهر بردند و به میدان الیسع فرود آوردند پیشتر از آن به کمیدان فرود آورده بودند و این روایت متفاوت است و از خلافی خالی نیست زیرا که یحیی در سنهٔ ثلث و اربعین و مائتین (۲۴۳ هـ.ق.) والی قم شد در روزگار خلافت متوکل، چه اگر این مساحت در این وقت بودی محمدبن مجمع یاد کردی و مساحت ابی‌الجارود یاد نکردی و من که مصنف این کتابم کتابی از آن محمدبن مجمع خوانده‌ام. (ص۱۰۳) و در صفحهٔ ۱۸۵ آرد: ابوالحسن‌بن محمدبن احمدبن یحیی‌بن ابی‌البغل چون به بلاد جبل آمد تا دستور بندد و قوانین نهد نامه‌ای نوشت به علی‌بن عیسی در روزگار وزارت حامدبن عباس که عبیدالله‌بن سلیمان او را در سنهٔ اربع و ثمانین و مأتین (۲۸۴ هـ.ق.) به جبل فرستاده است و او را فرموده است که ابتدا به اصفهان کند و دستوری که یحیی‌بن هرثمه در سنهٔ (۲۶۰ هـ.ق.) بسته است باطل گرداند و دستوری دیگر ظاهر و روشن به حسب اقتضای زمان و حال و وقت مجدد و نو گرداند.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن یحیی‌بن بکیربن عبدالرحمان تمیمی حنظلی نیشابوری، مکنی به ابوزکریا، در حدیث و پرهیزگاری مشهور و ثقه و از بزرگان علم و دین و تقوی و یقین بود. راویان حدیث‌های او را به پنج طبقه تقسیم کرده‌اند. و ابن‌راهویه گفته است: «او مرد در حالی که امام جهان بود». یحیی به سال ۱۴۲ متولد و در ۲۲۶ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). ابوبکر مروزی از قول ابوعبدالله احمدبن حنبل گوید: خراسان نظیر ابن‌مبارک و بعد از او مثل یحیی‌بن یحیی را ندیده است. ابوعلی حسن‌بن علی‌بن بندار زنجانی گوید: روزی قلم یحیی در مجلس مالک شکست و مأمون قلم یا قلمدان زرین به او تعارف کرد، ولی یحیی از قبول آن تن زد. مأمون نام او را پرسید. یحیی نام خود را گفت. مأمون گفت: مرا می‌شناسی؟ یحیی گفت: آری، تو مأمون پسر امیرالمؤمنین خلیفه هستی. مأمون نام او را و امتناعش را از گرفتن قلم زرین در پشت کتاب نوشت و وقتی که به خلافت رسید بوسیلهٔ نماینده‌اش حکم قضاوت نیشابور را برای یحیی فرستاد. یحیی نپذیرفت و گفت در سن جوانی قلم زرین از تو نپذیرفتم، اکنون در دوران پیری قضاوت را بپذیرم! یحیی از مالک و لیث‌بن سعد و جز آن دو روایت کرد و به سال ۲۲۶ هـ.ق. درگذشت. (از صفة الصفوة ج۴ ص۹۵). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص۲۲۶ و ۲۳۷ و تاریخ گزیده ص ۸۰۰ و تاریخ بیهقی ص۱۲۶ و ۱۴۱ و ۱۴۲ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن یحیی‌بن سعید معروف به ابن‌ماری. رجوع به یحیی (ابن سعید ماری...) و معجم الادباء ج۷ ص۲۹۵ شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن یحیی‌بن کثیربن وسلاس و یا وسلاسن، ابن شمال‌بن منغایا اللیثی، مکنی به ابومحمد، اصل وی از مردم بربر است ولی خود به اندلس درآمد و در قرطبه ساکن گشت و در آنجا از زیادبن عبدالرحمان‌بن زیاد لخمی معروف به سبطون قرطبی راوی موطأ مالک‌بن انس و از یحیی‌بن مضر قیسی اندلسی حدیث شنید. آنگاه رخت به مشرق بست و در مکه و مدینه و بصره و کوفه خبر شنید و احکام فقه آموخت. مالک او را عاقلترین مردم اندلس می‌نامید. او در بازگشت به اندلس به ریاست آنجا رسید و مذهب مالک را در آنجا رواج داد. یحیی به سبب احترام و نفوذ در دربار سلطان در انتصاب قضات اندلس مورد مشورت قرار می‌گرفت و جز اصحاب خود کسی را معرفی نمیکرد و همین امر سبب رسوخ مذهب مالک در اندلس شد. در دم مرگ مالک در حضور او بود و بر جنازهٔ وی حاضر شد. یحیی به شرکت در فعالیت آشوبگران متهم شد و به طلیطله رفت. پس امان خواست امیر بدو امان داد تا دوباره به قرطبه بازگشت. یحیی را مستجاب الدعوه گفته‌اند او به سال ۲۳۴ و به روایتی ۲۳۳ هـ.ق. درگذشت و آرامگاهش در مقبرهٔ بنی‌عامر است در بیرون قرطبه و بدان استسقا کنند. گروه بیشماری از اهل حدیث محضر او را درک کردند و روایات او را بهترین و معروفترین حدیث و خود او را برترین محدث اندلس می‌دانستند. او باوجود مقام علمی و فقهی در نزد حکام و سلاطین مقامی ارجمند داشت. یحیی به سال ۲۳۴ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ ابن‌خلکان ج۲ ص۳۵۶).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن یحیی قرطبی معروف به ابن‌سمینه، وی به سوی مشرق روی آورد و به بغداد و قاهره سفر کرد. او در نحو و زبان و ادب عرب و اخبار و شعر و عروض و حدیث و فقه و جدل و ریاضی و نجوم و پزشکی دست داشت و به گوشه‌نشینی می‌گرایید و به سال ۳۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج۷ ص۲۹۵).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن یعمر العدوانی الوشقی النحوی البصری، مکنی به ابوسلیمان. وی تابعی بود و عبدالله‌بن عباس و جز او را ملاقات کرد. از او قتادةبن دعامه سدوسی و اسحاق‌بن سویدی عدوی روایت کنند. وی یکی از قراء بصره است و عبدالله‌بن ابی اسحاق قرائت از وی فراگرفته است. یحیی به خراسان منتقل گشت و قضاوت مرو به عهده گرفت. وی عالم به قرآن کریم و نحو و لغات عرب بود و نحو از ابوالاسود دؤلی فرا گرفت. گویند چون ابوالاسود باب فاعل و مفعول‌به را وضع کرد مردی از بنی‌لیث ابوابی بر آن افزود که شاید همین یحیی‌بن یعمر باشد. حجاج را خبر رسید که یحیی، گوید: «حسن و حسین از ذریهٔ رسول الله (ص) اند» حجاج خشمگین

گشت و احضارش نمود و دلیل خواست و او به آیهٔ شریفه «و وهبنا له اسحاق و یعقوب کلاهدینا و نوحاً هدینا من قبل و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و کذلک نجزی المحسنین» استناد جست و گفت در میان عیسی و ابراهیم فاصله بیشتر از میان حضرت رسول (ص) و حسنین است و حجاج آن را پذیرفت. ابن‌خلکان او را دارای استنباطهای عجیب و غریب می‌داند. به امر حجاج قتیبه او را قاضی خود ساخت. ولی به سبب صراحت در خرده گیری بر لحن حجاج در سال ۸۴ هـ.ق. به امر او تبعید گردید و حجاج سه روز مهلت داده بود تا از عراق خارج شود وگرنه کشته شود و او ناچار از عراق خارج شد. (از وفیات الاعیان ج ۲ صص ۳۶۸ - ۳۶۹). یحیی وشقی عدوانی، مکنی به ابوسلیمان، نخستین کسی بود که قرآن را نقطه گذاری کرد. در اهواز به دنیا آمد و در بصره اقامت گزید. از علمای تابعان و عارف به حدیث و فقه و زبان و ادب عرب و از نویسندگان رسائل دیوانی بود. برخی از صحابه را درک کرد و لغت را از پدر فرا گرفت و نحو را از ابی‌الاسود دؤلی آموخت. یحیی فصیح بود و به عربی خالص بدون تکلف سخن می‌گفت. شیعه بود و به خدمت یزیدبن مهلب در خراسان رسید و کاتب رسائل او شد. حجاج را استواری سبک نگارش او خوش آمد او را از یزید بخواستش. یحیی نزد او آمد ولی به سبب صراحت لهجه‌ای که داشت با هم سازگاری نیافتند و باز به خراسان برگشت. هنگامی که قتیبةبن مسلم والی ری شد او را مأمور قضای مرو کرد و باز معزول ساخت. مرگ یحیی به سال ۱۲۹ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابن‌خلکان ج ۲ ص ۳۶۸ و معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۶ و فهرست ابن‌الندیم و البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۹۱ و ۲۹۰ و الوزراء والکتاب، ص ۲۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن یوسف‌بن عبدالرحمان تاذفی حنبلی، مکنی به ابوالمکارم و ملقب به نظام‌الدین و معروف به سبط ابن الشحنه قاضی، اشعار کمی از او باقی است. در حلب به سال ۸۷۱ به دنیا آمد و در آن شهر و دمشق تحصیل فقه کرد و در حلب به نیابت پدرش به قضای حنبلی‌ها رسید و پس از مرگ پدر به سال ۹۰۰ آن مقام را احراز کرد. در سال ۹۲۲ هـ.ق. که ترکان عثمانی حلب را گرفتند به دمشق و از آنجا به مصر رفت و در آنجا نیابت قضای حنبلی‌ها را برعهده گرفت و به سال ۹۵۹ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن یوسف‌بن یحیی انصاری، مکنی به ابوزکریا و ملقب به جمال‌الدین و معروف به صرصری، کور و شاعر بود. رجوع به صرصری شود.

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابوزکریا. یکی از امرای دولت موحدین است و از طرف ایشان سمت والیگری در افریقا را داشت و چون آن دولت رو به ضعف نهاد وی در اندیشهٔ خودسری افتاد و استقلال خویش را اعلام کرد و به اصلاح مال کافهٔ رعایا و تبعه کوشید و خود به تفتیش امور مردم و جریان محاکمات می‌پرداخت به شکایات و عرایض مردم رسیدگی می‌کرد و با لباس مبدل شبها به گردش و کنجکاوی احوال مردم می‌رفت و میان محتاجان و نیازمندان ارزاق توزیع می‌نمود و به سرپرستی علما و دانشمندان و حمایت ارباب علم و هنر می‌پرداخت و به مجلس ایشان برای مذاکره حضور می‌یافت. برای تمام امور و استراحت و تفریح خود نیز ساعاتی معین کرد. نوادر زیاد در حق وی نقل کرده‌اند. به قبیلهٔ مصمودیان از بربر منسوب است. مدت مدیدی فرمانروایی نمود و در سال ۶۴۷ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) دمشقی[1]، دستور کنیسهٔ یونانی. مولد او به شام، وفات او پس از ۷۵۴ هـ.ق. و یاد کرد و ذُکران وی به ششم مارس است. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) سیدمحمد یحیی رضوی اباً حسینی، اماً ابوالعلایی، از مردم عظیم‌آباد است و در علوم رسمی و شعر و تاریخ مطلع. ابیات زیر از اشعاری است که خود برای صبح گلشن فرستاده است:

الله الله چه نازنین شده‌ای
دشمن جان بلای دین شده‌ای
در زمان و مکان نمی‌گنجی
در دل من چه سان مکین شده‌ای.

*

مسجد ارزانی به شیخ شهر ای یحیی مرا
هست محراب عبادت طاق ابروی کسی.

(از صبح گلشن صص ۶۱۲ - ۶۱۳).

وی در سال ۱۲۹۳ هـ.ق. زنده بوده است. (از فرهنگ سخنوران).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) شیطوی. از شعرای عصر سلطان سلیمان و متوفی در حدود سال ۱۰۰۰ هـ.ق. او راست: ۱- اصول به ترکی و منظوم. ۲- خمسه به ترکی. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ حْ یا] (اِخ) (قاضی...) قاضی ملک سیستان بود و در ایام سلطنت ابوتراب میرزا دیوانه شد و با وجود جنون بدیههٔ او روان بود. در حبس غزلی گفت و نزد ابوتراب میرزا فرستاد. این سه بیت از آن غزل است:

بی لعل آبدار تو دلهای ما کباب
مستان خراب باده و بی باده ما خراب
تا پای در کشا کش زنجیر شد مرا
عمر عزیز من همه بگذشت در عذاب
یحیی اگر ترا غم و سودا زیاده شد
زنهار عرضه‌دار به سلطان ابوتراب.

(از مجالس النفائس ص ۱۴۴).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) از مزارع سبزوار است. (از مطلع الشمس ج ۲ ص ۱۷).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) از قرای بلوک نیشابور است. (از مطلع الشمس ج ۳ ص ۶۱).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) صاحب تاریخ قم ذیل نامهای دیه‌های قاسان دیهی به نام مزرعهٔ یحیی‌آباد و دیه دیگری به نام یحیی‌آباد و یقال جرزآباد آورده است. (ص ۱۳۸).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) از دیه‌های وره. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) از دیه‌های طسوج و ناحیهٔ رودآبان در قم. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) از دیه‌های قم، صاحب تاریخ قم نام آن را ذیل رستاق قاسان آورده است. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) از دیه‌های طسوج جهرود. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) از دیه‌های طسوج جزره و جرکان (جهرود). (تاریخ قم ص ۱۱۹).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) از دیه‌های طسوج سراجه، در قم. (تاریخ قم ص ۱۱۴). و رجوع به تاریخ قم ص ۱۳۶ شود.

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) از وضیعه و طسق دوم، رودابان در قم. (تاریخ قم ص ۱۱۵).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال ضیاءآباد و ۱۲۰۰۰ گزی راه شوسه. سکنهٔ آن ۱۳۷ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد و از طریق رشید اصفهان میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۱۰۰۰ گزی جنوب تربت‌جام - طیبات. سکنهٔ آن ۱۵۱ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) دهی است از دهستان شامکان بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری

1 - Jean Chrysostome.

ششتمد و ۸۰۰۰گزی خاور شوسهٔ عمومی ششتمد. سکنهٔ آن ۳۸۶ تن و آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۳۹۰۰۰گزی شمال باختری سیردان و ۱۸۰۰۰گزی راه عمومی. سکنهٔ آن ۱۶۳ تن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار واقع در ۳۷۰۰۰ گزی جنوب صفی‌آباد و هزارگزی خاور جادهٔ شوسهٔ صفی‌آباد به طبس. سکنهٔ آن ۱۷۸ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد. در تابستان از نزدیکی نصرآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یحیی‌آباد. [یَ حْ یا] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۲۰ هزارگزی خاور نیشابور. سکنهٔ آن ۳۳۵ تن و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یحیی ابراهیم. [یَ حْ یا اِ] (اِخ) یا یحیی ابراهیم پاشا، از رجال حکومت مصر بود. به سال ۱۲۸۷ هـ.ق. در بهبشین از دیه‌های بنی‌یوسف به دنیا آمد و دانشکدهٔ حقوق قاهره را به پایان رسانید و در آنجا به تدریس پرداخت. و به ریاست دیوان استیناف و سپس به وزارت معارف و آنگاه به وزارت دارایی رسید. یحیی حزب اتحاد را بنیان نهاد و به نمایندگی مجلس سنا رسید و به سال ۱۳۵۵ هـ.ق. درگذشت. وی به کارهای ادبی نیز می‌پرداخت و کتاب «القطع المنتخبة» از تألیفات اوست. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۳ شود.

یحیی افندی. [یَ حْ یا اَ فَ] (اِخ) ابن زکریابن بیرام، شیخ الاسلام و مفتی در ارومیه در روزگار خود و ترک‌نژادی معرب بود. در استانبول به سال ۹۹۹ هـ.ق. به دنیا آمد و در آنجا بزرگ شد و به حکومت مصر و بروسة و ادرنه و استانبول رسید و به سال ۱۰۵۳ هـ.ق. در روم‌ایلی درگذشت. به عربی شعر میسرود. (از اعلام زرکلی). او راست: ۱- تلخیص همایون‌نامه. ۲- دیوانی به ترکی. ۳- شرح منظوم بر فرائض فیضی. ۴- گردآوری فتاوی شیخ الاسلام عبدالجلیل‌بن مصطفی. (یادداشت مؤلف).

یحیی المستعفی. [یَ حْ یَلْ مُ تَ] (اِخ) یحیی‌بن محمد (ناصر)بن یعقوب از پادشاهان موحدین. رجوع به یحیی (ابن محمد...) و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

یحیی المنادی. [یَ حْ یَلْ مُ] (اِخ) قاضی‌القضاة، متوفی به سال ۸۷۱ هـ.ق. او راست: ۱- حاشیه بر مختصر الروض الانق فی شرح غریب السیر. ۲- حاشیه بر شرح احمدبن عبدالرحیم عراقی بر بهجة الوردیة ابن الوردی. (یادداشت مؤلف).

یحیی بحرانی. [یَ حْ یا بَ نی ی] (اِخ) ابن محمد ازرق بحرانی، ثائری خونریز از مردم بحرین بود و به سال ۲۵۵ هـ.ق. بر المهتدی خلیفه خروج کرد و به صاحب‌الزنج پیوست. در جنگ بصریان شرکت جست و به بصره وارد شد و به قتل عام پرداخت. صاحب الزنج والیگری بصره و فرماندهی سپاهش را بدو داد و او در این دو سمت باقی بود تا در سال ۲۵۸ هـ.ق. در جنگ با سپاه الموفق عباسی تیر خورد و زخمهایی برداشت و به اسارت افتاد. الموفق او را به سامرا برد و دست و پایش را برید و به قتل رساند. (از اعلام زرکلی).

یحیی‌بک. [یَ حْ یا بَ] (اِخ) یکی از شعرای بزرگ و برگزیدهٔ عثمانی است. در قرن دهم هجری می‌زیست و از نژاد آرناؤد و منسوب به طایفهٔ دوشرمه بود. به اجاق ینی‌چری درآمد و سمت تولیت و زعامت یافت. وی مردی مبادی آداب و خوش‌اخلاق و صاحب سیف و قلم بود. در تاریخ ۹۹۰ هـ.ق. در میهن خود درگذشت. خمسه‌ای مرکب از پنج منظومهٔ زیر دارد: گنجینهٔ راز. شاه و گدا. گلشن انوار. یوسف و زلیخا. وصول‌نامه. علاوه‌بر این دیوان قصائد و غزلیات نیز به یادگار گذارد. اشعارش متین و آبدار است. (از قاموس الاعلام ترکی). از شعرای زمان سلطان سلیمان و در سال ۹۹۰ هـ.ق. زنده بوده است. او راست: ۱- دیوان اشعار به ترکی. ۲- خمسه. (یادداشت مؤلف).

یحیی حکیم. [یَ حْ یا حَ] (اِخ) از منجمان بود و از آثار اوست: ۱- تقویم السنة الشمسیة، که آغاز آن از دو ساعت و هشت دقیقه پس از غروب شب شنبه ۲۴ رجب سال ۱۲۷۳ هـ.ق. است. ۲- معرفة سنة الشمسیة، و آن جدولهای تطبیق سالهای شمسی و قمری است. (از معجم المطبوعات مصر).

یحیی حمیدالدین. [یَ حْ یا حَ دُدْ دی] (اِخ) رجوع به یحیی (بن محمدبن یحیی...) شود.

یحیی‌خان. [یَ حْ یا] (اِخ) یحیی‌خان لکهنوی‌بن منشی ثابت علیخان. اصلش از قصبهٔ صفی‌پور لکهنو بود و خود در لکهنو به دنیا آمد. مردی صوفی‌مشرب و نیکونهاد بود و در اواسط قرن سیزدهم درگذشت. از اشعار اوست:

بر باد داد شعلهٔ حسنش غبار ما
پروانه‌وار نیست نشان مزار ما.

(از صبح گلشن ص ۶۱۴).

یحیی‌خان. [یَ حْ یا] (اِخ) حکاری نام رئیس عشایر حکاری. در سال ۱۰۲۶ هـ.ق. شاه‌عباس لشکری به سرداری قرچقای‌خان تا ارزنة‌الروم فرستاد. عثمانیان سعی بسیار کردندکه طوایف کرد را بر ایرانیان برانگیزند ولی رؤسای آن طوایف مثل ضیاءالدین‌خان فرزند شرفخان بدلیسی و غیره بدون اجازهٔ سرداران عثمانی به ولایت خود بازگشتند. محمد پاشا بیگلربیگی می‌خواست از آنها جلوگیری کند جنگ درگرفت. یحیی‌خان پسر زکریاخان رئیس عشایر حکاری جمعی از ترکان عثمانی را کشت و خود نیز مجروح شد و محمدپاشا را هم زخمدار کرد. (تاریخ کردتألیف رشید یاسمی ص ۲۰۶).

یحیی دولت‌آبادی. [یَ حْ یا دَ / دُ لَ] (اِخ) شاعر و نویسنده و ادیب قرن اخیر. رجوع به دولت‌آبادی شود.

یحیی دیلمی. [یَ حْ یا دَ لَ] (اِخ) او را کتابی بوده است در رد بر فلاسفه و گویند تهافت الفلاسفهٔ امام غزالی انتحال یا اقتباس از این کتاب است. (یادداشت مؤلف). یحیی دیلمی از قدیمترین حکما و دانشمندان و فلاسفه بود و مذهب نصاری داشت. حضرت علی (ع) دستور داد او را از فارس براندازند و دیرش را ویران سازند، ولی او در طی نامه‌ای از آن حضرت امان خواست و حضرت به خط محمدبن حنفیه امان‌نامه‌ای برای او فرستاد. وی تألیفات بیشماری دارد و بیشتر مطالب امام محمد غزالی در تهافت الفلاسفه از نوشته‌های او گرفته شده است. یحیی در کار پژوهش و دانش‌اندوزی و مطالعه سخت کوش و دقیق و در کار بحث و نقل محتاط بود. (از تتمهٔ صوان الحکمه ص ۲۳). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۵۴ تا ۳۵۷ و الجماهر ص ۷۹ و ۱۸۲ و غزالی‌نامه ص ۳۵۱ و ۳۵۲ و فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و قاموس الاعلام ترکی شود.

یحیی سیبک. [یَ حْ یا بَ] (اِخ) از شعرا و فضلای ملک خراسان است و در بسیاری از علوم و فنون ماهر بوده، کتاب «شبستان خیال» و «حسن دل» به نثر و «تعبیر خواب» به نظم از آثار اوست. وی فتاحی، تفاحی، ضماری، اسراری تخلص می‌کرد. از اشعار اوست:

ای که دور لاله ساغر خالی از می می‌کنی
رفت عمر این داغ حسرت را دوا کی می‌کنی؟

*

ارهٔ برگ کتب این بنگیان زان تیز شد
تا برد بیخ نهال عقل و ایمان شما.

وی درویش و گوشه گیر بود و به سال ۸۵۲

هـ . ق. درگذشت. (از مجالس النفائس ص ۱۳). و رجوع به تاریخ ادبی ادوارد براون ج ۳ ص ۴۹۴ شود.

یحیی صوفی. [یَ حْ یا] (اِخ) ابن جعفربن علی کذاب، از سادات حسینیهٔ قم است. صاحب تاریخ قم آرد: پسران جعفربن علی الکذاب از بریهه میراث گرفتند. چون بریهه به قم وفات یافت ایشان به قم آمدند و ترکهٔ او برداشتند... و یحیی صوفی به قم اقامت کرد و به میدان زکریای‌بن آدم به نزدیک مشهد حمزةبن امام موسی‌بن جعفر علیهما السلام وطن گرفت و ساکن ببود و شهربانویه دختر امین‌الدین ابوالقاسم‌بن مرزبان‌بن مقاتل را به نکاح شرعی در حبالهٔ خود آورد و از او ابوجعفر و فخر العراق و ستیه در وجود آمدند. معروف به صوفیه است ولی انساب ایشان معلوم نیست زیرا که در قدیم انساب اجداد ایشان ننوشته‌اند. (از ترجمه تاریخ قم ص ۴۱۶).

یحیی قزوینی. [یَ حْ یا قَ زْ] (اِخ) رجوع به یحیی (ابن‌عبداللطیف...) شود.

یحیی کرابی. [یَ حْ یا کَ رْ را] (اِخ) امیر خواجه یحیی‌بن حیدر. رجوع به یحیی (ابن حیدر کرابی...) شود.

یحیی لاری. [یَ حْ یا] (اِخ) از گویندگان لار بود. بیت زیر از اوست:

بهر تو می‌کشندم و آهی نمی‌کنی
ای سنگدل چه آه نگاهی نمی‌کنی.

(از صبح گلشن ص ۶۱۳).

و رجوع به تحفهٔ سامی ج ۶ ص ۴۷۹۳ شود.

یحیی لاهوری. [یَ حْ یا] (اِخ) یحیی‌خان لاهوری ابن‌میرزا بابر، اصلش از قوم افشار بود. پدرش به لاهور سکنی گزید و او به سال ۱۱۷۹ هـ . ق. در همانجا به دنیا آمد. پس از کسب علم و کمال نخست در خدمت و ملازمت محمد اعظم شاه و بعد در خدمت محمد فرخ‌سیر پادشاه شهید بود. و سپس به سردفتری دارالانشاء محمدشاه پادشاه سرافرازی یافت تا در سال ۱۲۰۲ هـ . ق. در همان شغل درگذشت. از اشعار اوست:

ز فیض رعشهٔ پیری به وجد آمد ایاغ من
به رنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ من.

(از صبح گلشن ص ۶۱۴).

و رجوع به تحفهٔ سامی ج ۶ ص ۴۷۹۳ شود.

یحیی لاهیجانی. [یَ حْ یا] (اِخ) از فضلا و شعرا و علمای زمان خود بود و مدتی در کاشان و چندی در دهلی با منصب منادمت و کتابداری سلاطین توقف داشت و در شغل قضا لوا افراشت و سرانجام از هند به کاشان برگشت و به سال ۹۵۳ هـ . ق. در آن شهر درگذشت. وی برادرزادهٔ قاضی عبدالله بود. از اشعار اوست:

گفتی که بگو مشکل خود تا بگشایم
گفتن نتوانم به کسی مشکلم این است.

*

عاشق آن است که غمگین زید و شاد بمیرد
تا دم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۷ و ریاض العارفین ص ۲۳۸).

از اشعار اوست:

به هجر زنده از آنم که یار می‌آید
و گرنه زندگی من چه کار می‌آید.

*

پشت خم، موی سفید، اشک دمادم یحیی
تو بدین هیأت ا گر عشق نبازی چه شود؟

(از مجمع الخواص ص ۱۸۴).

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت
هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
به پای بوس تو چون آمدم ندانستم
که پشت دست به دندان گزیده خواهم رفت.

(از صبح گلشن ص ۶۱۴) (از فرهنگ سخنوران).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

یحیی نحوی. [یَ حْ یا نَ حْ وی] (اِخ)[1] اسکندرانی. تلمیذ ساواری و اسقف یکی از کنائس مصر بود به مذهب نصارای یعقوبیه. سپس از قول به تثلیث بازگشت. اسقفها گرد آمدند و با او مناظره کردند و او در مناظره غالب گشت. اسقفها باز از او خواهش رجوع از عقیدهٔ نوین کردند و او ابا کرد، از این رو او را از سمت اسقفی عزل و ساقط کردند و او تا زمان فتح مصر به دست عمروبن عاص زنده بود و پس از فتح نزد عمرو رفت و عمرو او را تجلیل و احترام کرد. و او در تفسیر مقالهٔ چهارم از کتاب سماع طبیعی ارسطالیس در بحث از زمان گوید: «مانند امسال که سال سیصدوچهل‌وسه از تاریخ دقاطیانوس قبطی است...» و این گفتهٔ او دلیل است که میان ما [یعنی ابن‌ندیم و ظاهراً در سال ۳۷۷ هـ . ق.] و یحیی نحوی سیصد و اند سال است و محتمل است که این کتاب را در اول عمر خود یعنی زمان عمروبن عاص تفسیر کرده باشد. علاوه‌بر این، کتب زیر از آثار اوست:

۱- تفسیر و شرح عده‌ای از کتب ارسطو. ۲- الرد علی برقلس. ۳- فی ان کل جسم متناه فقوته متناهیه. ۴- الرد علی ارسطالیس. ۵- تفسیر مابال ارسطالیس العاشر. ۶- مقالهٔ رد بر نسطوروس. ۷- تفسیر بعضی کتب طبی جالینوس و جز وی. (از الفهرست ابن‌الندیم).

یحیی نیشابوری. [یَ حْ یا نَ / نِ] (اِخ) محیی‌الدین یحیی‌بن محمدبن یحیی... از شعرا و فضلای فصاحت بیان بود و وفاتش به سال ۸۵۰ هـ . ق. بوده. شعر زیر از اوست:

تویی سرخیل مهرویان نامی
ملک یا حور یا رضوان کدامی؟
چو در بستان خرامی سرو نازی
مهی هرگه که بر بالای بامی.

(از صبح گلشن صص ۶۱۳ - ۶۱۴) (از فرهنگ سخنوران).

از اشعار اوست:

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است و هرکه او بیش خورد
خون افزاید تب آورد نیش خورد.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۷).

و رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۱ و ریاض العارفین ص ۱۶۰ و مطلع الشمس ج ۲ ص ۱۷۹ و نیز فرهنگ سخنوران شود.

یخ. [یَ] (اِ)[2] آب فسرده شده که بر اثر سرما جامد شده باشد و جمس و هتشه و هسر و هسیر نیز گویند. (ناظم الاطباء). هَسَر. (لغت فرس اسدی). ثلج. جمد. جمود. جلید. خسر. آب منجمد از سردی. (یادداشت مؤلف). عینک از تشبیهات اوست. (آنندراج) (غیاث). فارسی جمد است. (از نشوء اللغة ص ۲۵). آب که بر اثر قرار گرفتن در هوای سرد در درجات زیر صفر فسرده باشد:

همی باش پیش گشسب سوار
چو بیدار گردد فقاع و یخ آر[3]. فردوسی.
چنان شد که گفتی طراز نخ است
و یا پیش آتش نهاده یخ است. فردوسی.
گدازیده همچون طراز نخم
تو گویی که در پیش آتش یخم. فردوسی.
چو سندان آهنگران گشته یخ
چو آهنگران ابر مازندران. منوچهری.

چون برف نشسته و چو یخ بربسته. (گلستان). کاشه؛ یخ تنک. (لغت فرس اسدی). پخش؛ بانگ یخ. (لغت فرس اسدی). زرنگ؛ یخی که در زمستان از ناودان آویخته بود. (لغت فرس اسدی). ارزیز؛ یخ ریزه. خشف. خشیف؛ یخ نرم. (منتهی الارب).

— آب بر یخ زدن؛ محو کردن. (ناظم الاطباء).

— آب یخ (به اضافه)[4]؛ آبی که در آن یخ افکنده‌اند سرد شدن را. ماءالثلج. (یادداشت مؤلف).

— با یخ و ترشی، یا با یخاب و ترشی؛ با شدت و سختی و با عذاب و شکنجهٔ هرچه تمامتر: پولها را از او با یخ و ترشی پس می‌گیرند. (یادداشت مؤلف).

— برات بر یخ؛ برات به سوی یخ. قول بی اعتبار. (ناظم الاطباء).

1 - Johannes Philoponus.
2 - Glace (فرانسوی).
۳- ن‌ل: دو مصراع، مقدم و مؤخر است.
4 - Eau glacée (فرانسوی).

— برات بر یخ نوشتن؛ وعده و قول بی‌اعتبار دادن به امری بی‌اعتبار و فانی و خلل‌پذیر:
برات اجری آب ار نوشته شد بر یخ
در آن سه مه که نمی‌یافت آب مجری را[1].
سلمان ساوجی.
— برات به سوی یخ، برات بر یخ؛ قول بی‌اعتبار. (ناظم الاطباء).
— بر یخ زدن؛ فراموش کردن و محو کردن. (ناظم الاطباء).
— ||فراموش کنانیدن. (ناظم الاطباء). به فراموش شدن داشتن.
— ||کنایه از ناپایدار کردن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن. (فرهنگ سروری).
— بر یخ نگاشتن نام کسی را؛ او را به کلی فراموش کردن و نابوده انگاشتن. بر یخ نوشتن:
سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من
بر یخ اکنون نگاشتم نام تو من. فرخی.
— بر یخ نوشتن؛ بر یخ نگاشتن. یقین به نماندن و بشدن آن کردن. نابوده بر شمردن. به هیچ شمردن. به حساب نیاوردن. از وصول آن مأیوس شدن. (یادداشت مؤلف):
بر یخ بنویس چون کند وعده
گفتار محال و قول خامش را. ناصرخسرو.
بهشتی شربتی از جان سرشته
ولی نام طمع بر یخ نوشته. نظامی.
جهان شربت هریک از یخ سرشت
بجز شربت ما که بر یخ نوشت. نظامی.
وجه شربتها که دادی نسیه‌ام
گر فراموشت شود بر یخ نویس.
کمال اصفهانی.
به برفاب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس. سعدی.
— ||بیهوده کوشش کردن. (ناظم الاطباء).
— ||بیهوده و ضایع کردن. (فرهنگ رشیدی).
— بنای چیزی بر یخ کردن یا داشتن؛ بر چیزی ناپایدار و فانی و خلل‌پذیر قرار دادن یا قرار داشتن. کنایه از بی‌اعتبار و سست بنیان بودن آن چیز:
های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده‌اند
زو فقع بگشای چون محکم نخواهی یافتن.
خاقانی.
ولی خانه بر یخ بنا دارد و من
ز چرخ سدابی گشایم فقاعی. خاقانی.
— چون خر یا گاو یا گوساله بر یخ ماندن؛ سخت متحیر و عاجز و ناتوان ماندن: چون به سخن گفتن و هنر رسند چون خر بر یخ بمانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۵).
— دشنهٔ یخ؛ وجودی غیرمؤثر و ناپایدار:
عناد خصم تو با رونقت چه کار کند
همان که با ورق آفتاب دشنهٔ یخ.
بدیع نسوی.

— روز بر یخ کشیدن؛ بر یخ نگاشتن زمان. عمر به انتها رسیدن. نابود شدن. کنایه از مردن:
چو کاوس و جمشید باشم به راه
چو زایشان ز من گم شود پایگاه
بترسم که چون روز بر یخ کشند
چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند. فردوسی.
— سنگ روی یخ شدن؛ سخت خجل شدن از برنیامدن حاجت پس از سؤال و خواهش و امثال آن. (یادداشت مؤلف).
— قلیهٔ یخ؛ یخ خردکرده در ظرفی بزرگ برای نهادن پاره‌ای میوه‌ها که سردی آن مطلوب است مانند خیار و انگور و هنداونه. (یادداشت مؤلف).
— گل یخ؛ ذوالا کمام[2]. (یادداشت مؤلف).
— مثل یخ؛ با بدنی سرد و افسرده.
— ||گیفتاری بی محک. (امثال و حکم دهخدا).
— همچو یخ افسردن (یا فسردن)؛ سخت سرد نفس شدن:
فسردی همچو یخ از زهد کردن
بسوز آخر چو آتش گاهگاهی. عطار.
— همچو یخ افسرده بودن؛ سخت سردنفس بودن. دم سرد داشتن. مقابل دم گرم و گیرا داشتن. از شور و آتش عشق بی‌بهره بودن:
هشت جنت نیز آنجا مرده است
هفت دوزخ همچو یخ افسرده است. عطار.
گر یاستی همچو یخ افسرده‌ای
گاه مرداری و گاهی مرده‌ای. عطار.
ای همچو یخ افسرده یک لحظه برم بنشین
تا در تو زند آتش ترسا بچه یک باری.
عطار.
— یخ در آب بودن؛ زود نابود و فنا شدن:
این یخ در آب چند بتواند بود
وین برف در آفتاب تا کی باشد. سعدی.
— یخ قالبی؛ یخ مصنوعی که در قالبها و به اندازهٔ خاص گیرند. (یادداشت مؤلف).
— یخ گشتن؛ منجمد شدن. یخ بستن:
یکی تند ابر اندرآمد چو گرد
ز سردی همان لب بهم برفسرد
سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ
کشید از بر کوه بر برف نخ. فردوسی.
— یخ مصنوعی؛ یخ قالبی. یخ که به وسیلهٔ ماشین گیرند. (یادداشت مؤلف). یخ که از ریختن آب در یخچالهای برقی یا مخازن کارخانهٔ یخ‌سازی به دست آید.
— امثال:
یخ کنی!؛ سخت بی نمک و بی مزه گفتی. (یادداشت مؤلف).
یخ بسیار آب شود یا خیلی آب شود تا فلان کار شود، این مثل در محلی گویند که کار به مشقت و تعب بسیار صورت گیرد. (آنندراج):

فلک آسان به کام زاهد بارد کجا گردد
یخی بسیار گردد آب تا این آسیا گردد.
سیدحسن خالص (از آنندراج).
||خالها که در الماس و جز آن افتد به رنگی شبیه تگرگ و برف و یخ برفی. لک سپید که در بعضی جواهر ثمینه چون الماس و زمرد باشد و آن در احجار نفیسه عیب است. حرمله و اقسام آن: نمش، حرملی، رتم بلقة است. (یادداشت مؤلف).

یخا. [یُ] (ترکی، اِ) یُخه. یوخه. نوعی نان نازک لوله کرده به چند لا. قسمی نان تنک شکرین. (یادداشت مؤلف).

یخاب. [یَ] (اِ مرکب) یخاو. (ناظم الاطباء). یخ‌آب. آب که از ذوب یخ حاصل شود. آبِ یخ. (یادداشت مؤلف). ||آب که در آن یخ نهاده‌اند سرد شدن را. آبی که در آن یخ ریخته باشند. (یادداشت مؤلف). ||آبی که به زمستان به زمین دهند و گویند آن حشرات موذیه را براندازد. آب که باغ و مزرعه را دهند گاهی که زمین یخ بسته است کشتن حشرات موذیه و تحت‌الارضی را. (یادداشت مؤلف).

یخاب. [یَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش طبس شهرستان فردوس است. این دهستان در حاشیهٔ کویر لوت واقع و هوای آن گرم و سوزان است. از ۲۶ آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یخاب. [یَ] (اِخ) ده مرکز دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۷۰۰۰گزی شمال خاوری طبس و ۱۵۰۰۰ گزی باختر مالرو عمومی بردسکن. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یخابه. [یَ بَ / بِ] (اِ مرکب) یخاب. آب یخ:
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود. مولوی.
و رجوع به یخاب شود.

یخاج. [یَ] (اِ) لفظ رومی است به معنی تصویر حضرت عیسی علیه السلام که بر دیوارهای معابد نصاری می‌باشد. آن را می‌شویند و آب آن را تبرکاً می‌گیرند. (غیاث)[3].

یخاری‌باش. [یُ] یوخاری‌باش. (اِخ) (به معنی سوی بالا یا بالاسری یا صدر مجلس) نام شعبه‌ای از دو شعبهٔ قاجار. مقابل

---

۱ - به معنی یخ بستن نیز ایهام دارد.
2 - Chimonanthe (فرانسوی).
۳ - شاید دگرگون‌شدهٔ کلمهٔ خاج (خاج) باشد. (یادداشت لغتنامه).

آشاقی‌باش (به معنی سوی پایین یا پایین سری یا پایین مجلس). (یادداشت مؤلف). قسمتی از قاجاریه را که در ساحل راست گرگان سکونت داشتند یوخاری‌باش (یعنی سکنهٔ آن سر رودخانه) و مقیمین ساحل چپ را اشاقه‌باش (یعنی سکنهٔ این سر رودخانه) می‌خواندند و هریک از این دو قبیله به تیره‌های دیگری منقسم بودند. (تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص۷۵۵).

یخاضیر. [یَ] (ع اِ) جِ یخضور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به یخضور شود.

یخامری. [یُ مِ] (اِخ) هشام‌بن منصوربن شبیب... سکسکی یخامری، از کثیربن هشام کلابی و جز او روایت کرد و هیثم‌بن خلف دوری و محمدبن مخلد از او روایت دارند. وی به سال ۲۶۳ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

یخانیدن. [یَ دَ] (مص جعلی) مصدر منحوت از یخ، به معنی سخت سرد کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یخ شود.

یخاو. [یَ] (اِ مرکب) یخاب. آب سردشده بواسطهٔ یخ. (ناظم الاطباء). یخ‌آب که در موسم گرما به یخ سرد نمایند. (آنندراج). و رجوع به یخاب شود.

یخاور. [یَ وَ] (ص مرکب) منجمد و فسرده. (ناظم الاطباء). منجمد و بسته. (آنندراج).

یخ‌بازی. [یَ] (حامص مرکب) بازی که با سریدن روی یخ کنند. سرسره‌بازی. یخ‌ماله. ||پاتیناژ.[1] سریدن روی یخ، خواه روی یخی که از آب فسرده بر روی زمین بر اثر سرمای شدید باشد، یا یخی که مصنوعاً در محلهای معین به همین منظور تهیه دیده باشند.

یخ بستن. [یَ بَ تَ] (مص مرکب) فسرده شدن و منجمد گشتن آب. (ناظم الاطباء). بسته شدن آب و موج و مانند آن. (آنندراج). یخ زدن. افسردن. فسردن. منجمد شدن. انجماد. (یادداشت مؤلف): چون به کنار جیحون رسید یخ بسته بود بفرمود تا کاه بر روی یخ‌بند پاشیدند و بگذشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۷).

یخ بست همه چربی و شیرینی بقال
لیکن عسل و روغن از آنها همه یخ بست.
بسحاق اطعمه.

بر صفحهٔ جبهه موج چین یخ بندد
بر روی چراغ آستین یخ بند
از غایت تأثیر هوا زاهد را
وقت است که سجده بر زمین یخ بندد.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

فسردگی نبود شوق پای برجا را
که‌بیم بستن یخ نیست آب دریا را.
حسن تأثیر (از آنندراج).

و رجوع به یخ کردن شود.

یخ‌بسته. [یَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) افسرده. فسرده. یخ‌کرده. (یادداشت مؤلف). منجمدشده و مانند یخ فسرده شده. (ناظم الاطباء):

رهی دراز در او جای‌جای یخ‌بسته
در این دو خاک به کردار راه کاهکشان.
مسعودسعد.

در صبوحش که خون رز ریزد
ز آبِ یخ‌بسته آتش انگیزد. نظامی.

و رجوع به یخ بستن شود.

یخ‌بند. [یَ بَ] (اِ مرکب) ژاله. جلید و تگرگ. (ناظم الاطباء). ||(نف مرکب) یخ‌بسته. منجمد و فسرده:

حوضه‌ای دارد آسمان یخ‌بند
چند از این یخ فقع گشایی چند. نظامی.

||(حامص مرکب) یخ‌بندان. فسردگی از بسیاری سرما. (ناظم الاطباء). به معنی مصدری یعنی یخ بستن. (آنندراج): روزی که یخ‌بند عظیم بوده است اسب براند و خود را از اسب جدا کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۳).

تا نشد سرما نیفتادم به وقت پوستین
چلهٔ یخ‌بند قاری کرد آگاهم دگر.
نظام قاری.

هراسان کرده یخ‌بندش ملک را
ز سرما سوخته روی فلک را. ملاطغرا.

و رجوع به یخ‌بندان شود.

یخ‌بندان. [یَ بَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) یخ‌بند. فسردگی از بسیاری سرما. (ناظم الاطباء). موسم بسیار سرد که آبها یخ بندد. هوای سخت سرد که در آن آب بفسرد و یخ بندد: در آن یخ‌بندان او با آب حوض غسل کرد. یخ‌بندان فروردین گلها و شکوفه‌ها را می‌سوزاند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یخ‌بند شود.

یخ تراش. [یَ تَ] (اِ مرکب) ابزاری که بدان یخ را می‌شکنند و می‌تراشند. (ناظم الاطباء). آلتی آهنین چون اره برای تراشیدن یخ پالوده و جز آن. داس‌گونه‌ای که بدان یخ تراشند پالوده و غیره را. ارهٔ درشت به شکل داسی هلالی تراشیدن یخ را. (یادداشت مؤلف). افزاری باشد به صورت داس که بدان یخ تراشند. (آنندراج):

یخ‌تراشی که به دست مه خود می‌بینم
به ز ماه نو عید رمضان است مرا. سیفی.

||(نف مرکب) تراشندهٔ یخ.

یخ تربهشت. [یَ تَ بِ هِ] (اِمرکب) یخ در بهشت. نام حلوایی است معروف که در ایران می‌سازند. (آنندراج). و رجوع به یخ‌دربهشت شود.

یخجه. [یَ جَ / جِ] (اِ مصغر) یخچه. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخچه شود.

یخچال. [یَ] (اِ مرکب) هرجایی که در آن یخ را نگاهداری می‌کنند. یخدان. (ناظم الاطباء). چالهٔ عمیق و مسقف که یخ به زمستان در آن ریزند و نگهدارند تابستان را. (یادداشت مؤلف). گودی که یخ را در آن گذارند. (آنندراج):

معدهٔ شعله خوار صد دوزخ
مطبخ یخ فروش صد یخچال.
ظهوری (از آنندراج).

||در تخاطب عامه کلمه‌ای است که گویند برای نمودن بی‌ملاحتی گفتار گوینده که بسی سرد و بی‌مزه سخن گوید. (یادداشت مؤلف).
- مِثلِ یخچال؛ گفتاری بی‌مزه و سرد از دهانی سرد. (یادداشت مؤلف).
||دستگاهی الکتریکی که مصنوعاً در آن یخ بوجود آورند. (یادداشت مؤلف).

یخچال‌بان. [یَ] (ص مرکب) یخچال‌وان. آنکه مراقبت و نگهبانی یخچال را بعهده دارد. (یادداشت مؤلف). یخچال‌دار. کسی که به بستن آب در زمینهای یخچال برای یخ شدن و ریختن قطعات یخ‌بسته در گودالهای یخچال و نگهداری آن اشتغال دارد.

یخچال‌بانی. [یَ] (حامص مرکب) یخچال‌وانی. عمل و شغل یخچال‌بان. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخچال‌بان شود.

یخچالی. [یَ] (ص نسبی) رئیس یا صاحب یا مستأجر یخچال. (یادداشت مؤلف). ||یخچال‌فروش. آنکه ساختن و فروختن یخچال فلزی برقی یا نفتی بعهده دارد.

یخچاوان. [یَ] (اِ مرکب) چالمه. (یادداشت مؤلف). یخدان. یخچال. و رجوع به چالمه و یخچال شود.

یخچه. [یَ چَ / چِ] (اِ مصغر) یخ کوچک. ||ژاله و تگرگ را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان). تگرگ باشد. (فرهنگ جهانگیری) (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی). ژاله. (غیاث). بَرَد. غراب. رضاب. عضرس. سقیط. (منتهی الارب). سنگک. حب قر. حب‌المزن. (یادداشت مؤلف):

یخچه می‌بارید از ابر سیاه
چون ستاره بر زمین از آسمان. رودکی.

||مجازاً دندان معشوق:

یخچه بارید و پای من بفسرد
ورغ بربند یخچه را ز فلک. رودکی.

در عنبر تو لاله در بسد تو لؤلؤ
در غنچهٔ تو نسرین در یخچهٔ تو آذر.
بدرشاشی.

---

1 - Patinage.

و رجوع به تگرگ و ژاله شود.
یخ‌خوار. [یَ خوا / خا] (نف مرکب) نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).
یخ خوردن. [یَ خـوَرْ / خُرْ دَ] (مص مـرکب) سـردمهری کـردن و افسرده‌دلی. (غیاث) (آنندراج).
یخدان. [یَ] (اِ مرکب) صندوق چوبی یا فلزی یا پلاستیکی نگه داشتن قطعات یخ را. (یادداشت مؤلف). یخدان؛ مخشف (از فارسی است از یخ به معنی جمد، و دان ظرف آن است). (از ترجمهٔ نشوء اللغة ص۲۵).
— امثال:
یخ را باش، یخدان را باش، گل را باش، گلدان را باش. دیزی بیار، جیزه بدار، کاشکی نه‌نه‌ام زنده می‌شد، این دورانم دیده می‌شد. (از امثال و حکم دهخدا).
||هرجایی که در آن یخ را نگاه مـی‌دارنـد. (ناظم الاطباء). مجمدة. (دهار). یخچال. مخشف. مجمده. (یادداشت مؤلف). یخچال گودی‌که در زمین کنند نگاهداری یخ را از زمستان تا تابستان:

نه به مرد یک اندرم یخدان
نه سخن چون فقاع یخدانی. سوزنی.
کس‌از محلت مرد یک از رز و یخدان
نه میوه آرد و نه یخ نماند پندارم. سوزنی.

فقاعی گفت مهمی دارم‌که یخدان را می‌باید از خاشاک و خاک پاک سازم... شما هـردو یخدان فقاعی را پاک سازید. ما هردو به کار یخدان مشغول شدیم. خواجه فرمودند گرسنه می‌باید کار کرد... به خوف و انـدوه تـمام بـه طرف یخدان رفتم... از نان‌فروش نان گرفتم و به راه چهارسو به طرف یخدان به تعجیل روان شدم. (انیس الطالبین صص ۲۲۰ – ۲۲۱). چون آن گل کوه [سوری وحشی] بـه آخـر رسد آن غنچه‌ها را... بر سر کوه درمیان برف نهند و چون به شهر آرند به یخدان بـرند و آن شاخه‌ها با غنچه بهم دربسته در کوزهٔ پر آب بنهند تا بشکفد و یک روز آن گل تازه بـود و بعد از آن پژمرده شود. دیگر باره سبویی از یخدان بیرون آرند و بر همین وجه کنند. مدتی تازه باشد تا به وقت پاییز آن گل جهت اکابر نگاه توان داشت. (از فلاحت‌نامه).

مرو بی پوستین هرگز به مسجد
که یخدان است از گفتار واعظ.
ملاطغرا (از آنندراج).

||دو تا صندوق است به هم بسته که در سفر همراه بردارند و آن دو نوع است یکی یخدان شربتخانه که اطعمه در آن باشد. دوم یـخدان صندوقخانه که آلت فراشه در آن نگـهدارنـد. (آنـندراج). صـندوق اطـعمه و حـبوبات. (غیاث):

پر از الوان نعمت بود یخدان
مگو یخدان که انبان سلیمان.
سعید اشرف (از آنندراج).

||رخت‌دان. یک نـوع صـندوقی کـه در آن جـامه‌ها حـفظ مـی‌کنند. (نـاظم الاطباء). صندوق چوبی که رویهٔ چرمین دارد. صندوق چوبین به چرم پـوشیده. (یـادداشت مـؤلف). ||قدح سفالین. سفالین کاسه. کـاسهٔ سـفالین آبخوری. ظرف سفالین چون کاسه خـوردن آب را، بـا دیـواره‌ای کـوتاهتر از کـاسه. (یادداشت مؤلف).
یخدان‌ساز. [یَ] (نـف مـرکب) صندوق‌ساز. که ساختن صندوقهای چوبی با رویهٔ چرمین پیشه دارد. (یادداشت مؤلف).
یخدان‌سازی. [یَ] (حـامص مرکب) عمل و شغل یخدان‌ساز. (یادداشت مـؤلف). ||(اِ مرکب) دکان و جایگاه سـاختن یـخدان. رجوع به یخدان شود.
یخدان‌کش. [یَ کَ / کِ] (نف مـرکب) کسی‌که صندوق یخدان را بر استر بار کـرده برد و آن کـهترین نـوکران است و نـیز چـون نوکری کهنه می‌شود و از کار وا می‌ماند گویند یخدان کش شده است و این از اهل زبان بـه تحقیق پیوسته. (آنندراج):

سفره برداشتن از شیخ چه آسان باشد
بهتر آن است که یخدان‌کش رندان باشد.
میرنجات (از آنندراج).

و رجوع به یخدان شود.
یخدانی. [یَ] (ص نسـبی) یـخچالی. منسوب به یخدان به معنی یخچال.
— مثل فقاع یخدانی؛ سخنی سخت خـنک و بی‌مزه. (یادداشت مؤلف).
یخ‌دربهشت. [یَ دَ بِ هِ] (اِ مرکب) نوعی از حلوا باشد و بعضی گـویند حـلوای بـرنج است.(بـرهان). قسـمی از حـلوا. (نـاظم الاطباء). نوعی از حلوا. (غیاث). نـام حـلوا است. (شرفنامهٔ منیری). غذایی که از نشاسته و شیر و قند پـزند. تـرحـلوایی است کـه از نشاسته و قند پزند و به قسمتهای مساوی بـه صورت لوزی بریده در ظرفی نهند و بـر سـر سفره‌گذارند. (یادداشت مؤلف). نوعی از حلوا و بـعضی گـویند حـلوای بـرنج[1] است. در هندوستان نـوعی از حـلواست کـه آن را در بهشت گویند و این ظاهراً غیر یـخ‌دربهشت است. یخ تر بهشت. (آنندراج). قار حلواسی. (لغات دیوان بسحاق): قبری در میان آن بقعه بود مانند سنگ مرمر چون نیک نگاه کردم از یخ‌دربهشت تراشیده بودند. (رسالهٔ خوابنامهٔ بسحاق ص ۱۵۱). رجوع به یخ‌تربهشت شود.
یخدون. [یَ] (اِ مـرکب) صـندوق. (آنندراج). صورت عامیانهٔ یخدان. رجوع بـه یخدان شود.
یخ‌زدگی. [یَ زَ دَ / دِ] (حـامص مـرکب) حالت یخ‌زده. انجماد. یخ‌زده شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخ‌زده و یخ زدن شود.
یخ زدن. [یَ زَ دَ] (مص مـرکب) انـجماد. منجمد شدن. افسردن. فسردن. تـبدیل شـدن آب یا مایعی در اثر شدت سرما به یخ: حوض یخ زده است. (یادداشت مؤلف). ||سخت سرد شدن. بسیار سرد شدن و فسـردن از سـرما و چاییدن: دستهایم یـخ زده است. (یـادداشت مؤلف).
یخ‌زده. [یَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) منجمد. (یادداشت مؤلف). به حالت انجماد درآمده از شدت سرما. افسرده و به صورت یخ درآمده (آب میوه و جز آن): این پرتقالها یخ‌زده است. اغلب مرکبات شمال امسال یـخ‌زده است. و رجوع به یخ زدن شود.
یخ‌ساز. [یَ] (نف مرکب) آن که یخ تهیه کند.
یخ‌سازی. [یَ] (حامص مرکب) صـفت و صنعت یخ‌ساز. تـهیهٔ یـخ از آب مـنجمد در زمستان برای مصرف تـابستان. ||(اِ مـرکب) کارخانه یا جایی که در آنجا یخ سازند.
یخشانیدن. [یَ دَ] (مـص) یـخشودن فرمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به یـخشودن شود.
یخ شدن. [یَ شُ دَ] (مص مرکب) انجماد. منجمد شدن. یخ‌زده گشتن. بـه حـالت یـخ درآمدن. فسرْدن. مبدل شدن آب به یخ بر اثر سرما: من به هیچ حال صواب نـمی‌دانـم در چنین وقت که آب براندازند یخ شـود لشکـر کشیده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۵).
یخ‌شکن. [یَ شِ کَ] (نف مرکب، اِ مرکب) آنکه یا آنـچه یـخ را بشکـند. شکـنندهٔ یـخ. ||نوعی چکش یا تـیشهٔ بـا نـوک تـیز بـرای شکسـتن یـخ. آلت یـخ‌شکن چـون کـلند و چکش نوک‌تیز. (یادداشت مؤلف). ||کشـتی برای شکستن یخهای قـطبی. نـاو قـطبی کـه یخهای قطبی را شکـند و آن بـرای سـفر بـه نواحی قطبی ساخته شـده است. (یـادداشت مؤلف). ||نوعی زنجیر با دانه‌های خاص که بر چرخ اتومبیل قرار دهند. ||نـوعی لاستیک چرخ اتومبیل که در رویـهٔ آن مـیخچه‌ها یـا دگمه‌مانندهایی تعبیه کرده‌اند برای جلوگیری از لغزیدن چرخها در روی یخ و برف.
یخشودن. [یَ دَ] (مص) تیمار کردن اسب. (ناظم الاطباء).
یخشی. [یَ] (ترکی، ص) خوب و نـیک و مبارک و بهتر. (آنندراج) (غیاث). در لهـجهٔ امـروزی آذربـایجان بـا الف بـعد از یـاء بـه صورت «یاخشی» و اغلب با تبدیل شین بـه «چ» به صورت «یاخچی» تلفظ کنند.

---
1 – در آنـندراج «تـرنج» آمـده و ظـاهراً غـلط چاپی است.

یخشی آباد. [یَ] (اِخ) دهستی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۷۰۰۰گزی شمال باختر شهر ری و ۳۰۰۰ گزی جنوب تهران. سکنه آن ۱۶۳ تن و آب آن از قنات است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یخصص. [یَ صِ] (اِ) قسمی از کرفس کلان. (ناظم الاطباء). کرفس مشرقی عظیم. (یادداشت مؤلف).

یخضود. [یَ] (ع اِ) هرآنچه از چوب-تر ببرند و یا از درختی بشکنند. (ناظم الاطباء). آنچه از چوب تر پیراسته باشند یا از درخت شکسته شده باشد. (منتهی الارب).

یخضور. [یَ] (ع اِ) جای سبزه‌نا ک. ج، یخاضیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یخ‌فروش. [یَ فُ] (نف مرکب) کسی که یخ می‌فروشد. (ناظم الاطباء). جماد. (منتهی الارب). جَمِدِیّ. یخی. (یادداشت مؤلف).

یخ‌فروش نیشابور. [یَ فُ شِ نَ / نِ] (اِخ) نام احمقی از اهالی نیشابور. (ناظم الاطباء). گویند در نیشابور گدایی سفیه بود که هرچه گدایی تحصیل کردی به یخ دادی و در جوالی گذاشته بر دوش گرفته گرد کوچه و بازار گشتی و هیچکس با او سودا نکردی تا آنکه آب شده از جوال بیرون رفتی و با وجود این حال روز دیگر به همان شغل بودی. و بعضی گفته‌اند که یخ‌فروش نیشابور شخصی بود که هر روز یخ به دوش گرفته به بازار آوردی هرکس به تکلف پاره‌ای از آن بردی و از هیچیک نفعی بدو نرسیدی و مؤید قول اول است آنچه ایوب ابوالبکر که یکی از ظرفای خراسان است گفته:

بر دوش یکی جوال یخ می‌گردید
تا بفروشد کس از وی آن را نخرید
یخ آب شد از کون جوالش بچکید
با کون تر و دست تهی برگردید.

و مؤید قول دوم است قطعهٔ حکیم سنایی:

مثل تست در سرای غرور
مثل یخ‌فروش نیشابور
در تموز آب یخ نهاده به پیش
کس خریدار نی و او درویش.

و بعضی گفته‌اند که از یخ‌فروش نیشابور خصوص شخصی مراد نیست، بلکه این صفت مراد است هرکه باشد چه در نیشابور بواسطهٔ خوبی آب و هوا کسی محتاج یخ نیست تا آنکه از یخ‌فروشی طرفی توان بست و ابیات حدیقه تأیید این قول به روی احسن تواند کرد.(آنندراج):

مَثَلت هست در سرای غرور
همچو آن یخ‌فروش نیشابور. سنایی.
حال من بنده در ممالک هست
حال آن یخ‌فروش نیشابور. انوری.

یخ‌فروشی. [یَ فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل یخ‌فروش. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) دکه یا دکان یا جایی که در آن یخ فروشند.

یخ قلیه. [یَ قَ لْ یَ / یِ] (اِ مرکب) قلیهٔ یخ. یخ به قطعات خرد شده. (یادداشت مؤلف).

یخ کردن. [یَ کَ دَ] (مص مرکب) نیک سرد شدن. (ناظم الاطباء). یخ بستن. بسته شدن آب و موج و مانند آن. (از آنندراج):

شود افسرده صاف دل ز سکون
آب یخ می‌کند چو استاده‌ست.
شفیع اثر (از آنندراج).

||سرد شدن. گرمی از دست دادن: نهار یخ کرد. غذا یخ کرد. (یادداشت مؤلف). ||در تداول عامه، چاییدن. از دست دادن حرارت طبیعی. نفوذ کردن سرما در اندامی: پاها و دستهایم یخ کرد. ||بی‌رونق شدن.

— بازار کسی یخ کردن؛ سرد شدن بازار او. از رونق افتادن بازار وی. (یادداشت مؤلف).

یخ‌کش. [یَ کَ / کِ] (نف مرکب، اِ مرکب) آنکه یخ حمل کند. آنکه با ارابه یا مال یخ برد. آنکه ارابهٔ یخ‌کشی کشد. (یادداشت مؤلف). ||مال یا ارابه‌ای که به یخ برد. ارابهٔ یخکشی. ارابه‌ای که با آن یخ حمل کنند. (یادداشت مؤلف). وسیلهٔ نقلیه که با آن یخ به جاها برند. ||قلاب که بدان یخ از روی آب به سوی خود کشند.(یادداشت مؤلف).

یخ‌کش. [یَ کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش بهشهر شهرستان ساری. این دهستان در جنوب خاوری بهشهر طرفین رودخانهٔ نکا واقع شده و هوای آن معتدل و مرطوب و قسمتهای کنار رودخانه مالاریایی است. راه دهستان صعب العبور و مالرو و مرکز دهستان آبادی اولارا است. این دهستان از ۲۰ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۵۰۰ تن است و دیه‌های مهم آن عبارتند از: غریب‌محله. اوارد. محمدآباد. پچت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یخ‌کشی. [یَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل یخ‌کش. (یادداشت مؤلف). حمل یخ با ارابه یا وسایط نقلیهٔ دیگر از یخچال و کارخانهٔ یخ‌سازی به جاهای دیگر. و رجوع به یخکش شود.

یخ‌کوب. [یَ] (نف مرکب) درهم‌شکنندهٔ یخ. (ناظم الاطباء) ||یخ‌شکن. ||مجازاً، کار بی‌حاصل کننده:

ز بی‌پروایی یاران گر افتد بر دری کارم
تمام روز باید در زدن یخ‌کوب را مانم.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

یخ گرفتن. [یَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کار عمله یا مالک یخچال با بستن آب به زمستان در زمینهای مجاور آب تا شب هنگام در سرما یخ ببندد و به روز آن قطعات را در یخچال ریزند. بستن کارگران آب را در زمینهای مجاور گود یخچال تا بفسرد و بعد شکستن و برداشتن آن. ||یخ بستن. منجمد شدن. فسردن. افسردن: خواست تا سنگی بردارد زمین یخ گرفته بود. (گلستان).

یخ‌گیر. [یَ] (اِ مرکب) انبری برای برداشتن یخ. انبرگونه‌ای که بدان یخ خرد در گیلاسها و لیوانها ریزند. انبر برای برگرفتن یخ و افکندن آن در ظرف آبخوری و شربتها و غیره. ||قلابی برای ریختن قطعات یخ طبیعی از زمینهای مجاور یخچال به داخل گودها. آ کج. آ کنج. نشگن. (یادداشت مؤلف).

یخ‌گیری. [یَ] (حامص مرکب) برگرفتن یخ از ظروف و لیوانها. (یادداشت مؤلف). ||پا ک کردن و زدودن یخ از جدار و دیوارهٔ یخچالهای برقی.

یخ‌گین. [یَ] (ص مرکب) یخ‌آ گین. یخنا ک. یخ‌گرفته. یخ‌بسته. با یخ بسیار. آب حوض و رودخانه و استخر و جز آن که یخ بسته است:

جهان را همه ساز چونین بود
همه آبدانهای یخ‌گین بود. نظامی.

یخ لخشک. [یَ لَ شَ] (اِ مرکب) یخی که بر روی آن می‌لغزند و لغزش می‌خورند. (ناظم الاطباء). ||لغزش که اطفال در یخ بستن کنند و این بازی اطفال است. (آنندراج). یخ‌بازی. سرسره‌بازی. بازی لیز خوردن روی یخ:

باز از وصف ملحدی بیشک
می رود خامه‌ام به یخ‌لخشک.
اشرف (از آنندراج).

یخمال. [یَ] (ن‌مف مرکب) مالیده با یخ.

— خا کشی یخمال؛ خا کشی که یخ بر آن مالند و سرد کنند و برای رفع اسهال به بیمار دهند. (یادداشت مؤلف).

— یخمال کردن خا کشی؛ یخ بر خا کشی و امثال آن مالیدن و سرد کردن. (یادداشت مؤلف).

یخ‌ماله. [یَ لَ / لِ] (اِ مرکب) یخ‌بازی. یخ‌لخشک:

سرو روان من که به یخ‌ماله می‌رود
صد جان به افت و خیز به دنباله می‌رود.
سیفی (از آنندراج).

یخ‌مسن. [یُ مَ سَ] (از ترکی، فعل) یوخمسن. یخ‌مسه. والوچانیدن است از کلمهٔ «یوخدور» ترکی به معنی نیست. (یادداشت مؤلف).

یخ‌مسه. [یُ مَ سَ] (از ترکی، فعل) یوخمسن. یخ‌مسن. رجوع به یخ مسن شود.

یخمور. [یَ] (ع ص) جوف مضطرب. (منتهی الارب) (آنندراج). میان‌کاوا ک و بی‌ثبات و مضطرب. (ناظم الاطباء). ||(اِ)

مهره‌ای است سپید که از دریا برآید و در میان آن شکاف باشد مانند خستهٔ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). یک قسم مهرهٔ سپید که از دریا برآرند و در میان آن شکافی باشد مانند شکاف هستهٔ خرما. (ناظم الاطباء).

یخ‌مهری. [یَ مِ] (حامص مرکب) سردمهری. بی‌مهری. نامهربانی:

شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب
ز یخ‌مهری چو آتش روی برتاب. نظامی.

یخندگی. [یَ خَ دَ / دِ] (حامص) (اصطلاح عامیانه) در تداول عامه، حالت یخنده. یخیدن و چاییدن. سخت سرد شدن کسی را. یخ کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یخیدن و یخ کردن شود.

یخنده. [یَ خَ دَ / دِ] (نف) (اصطلاح عامیانه) در تداول عامه، چاینده و یخ‌کننده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یخیدن و یخ کردن شود.

یخنعلی بقال. [یَ نَ بَقْ قا] (اِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) یغنعلی بقال. یقنع. در تداول عامه، آدم بی سر و پا و بی‌اهمیت. و رجوع به یغنعلی بقال شود.

یخنی. [یَ] (ص، اِ) به معنی پخته باشد که در مقابل خام است. (برهان). پخته. ضد خام. (ناظم الاطباء). پخته. (انجمن آرا) (از آنندراج). پخته و مطبوخ. (غیاث):

خیز ای واماندهٔ[1] دیده ضرر
باری این حلوای یخنی را بخور[2]. مولوی.

— یخنی کردن گوشت؛ پختن آن. غذا درست کردن از آن:

بگو به مطبخی ما که گوشت یخنی کن
ز بهر قلیه و بورک در آب آن انداز.

بسحاق اطعمه (دیوان ص ۶۶).

||گوشت پخته شدهٔ گرم یا سرد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان). گوشت پخته‌شده. (غیاث). گوشت مهراپخته و معروف است. (لغات دیوان بسحاق اطعمه): لحم مسلوق؛ گوشت یخنی. (یادداشت مؤلف). هلاب؛ گوشت یخنی. (بحر الجواهر). ||طعامی معروف. (آنندراج). آبگوشت. طخیفه. آبگوشتی که در آن سیر و سبزی باشد: یخنی ساده. یخنی کلم. یخنی بادنجان. (یادداشت مؤلف). خبینه. (بحر الجواهر):

هرکه یخنی و کماج است مراد دل او
از برکاک و زلیبی سفرش باید کرد.

بسحاق اطعمه (دیوان ص ۵۳).

من گرسنه و سیر نگردیده ز توشه
هم با سر انبانهٔ یخنی بفره بست.

بسحاق اطعمه (دیوان ص ۴۳).

(نشستگاهش) از قوصرهٔ خرما (رانش) از یخنی (کندهٔ زانو). (رسالهٔ خوابنامهٔ بسحاق ص ۱۵۲). بحمدالله که در این پای‌تخت دو نوخاسته هستند که در وقت مردی بوسه به لب تیغ آبدار می‌دهند یکی یخنی و یکی بریان... یخنی و بریان گفتند الشباب شعبة من الجنون ما جوانان درشت‌خوییم و ناگاه کنده‌ای فروگوییم. (بسحاق اطعمه ص ۱۳۳).

اینهمه نرمی تا بکی ای نان
با دل سخت یخنی بریان. بسحاق اطعمه.

کماج گرم به دست آر و یخنیی بسحاق
که هرکجا که روی مثل این دو نیست رفیق.

بسحاق اطعمه.

ور کماج گرم و یخنی داری اندر توشه‌دان
گر پیاز کنده در انبان نباشد گو مباش.

بسحاق اطعمه.

از آن جوش یخنی برآورد کف
سر تیغ یاغی گرفتی بکف. بسحاق اطعمه.

شد از موج برفاب لرزنده خنب
کماج آمد از زخم یخنی بجنب.

بسحاق اطعمه.

در غارت خوان یخنی بردار و غنیمت دان
ترکانه اگر داری صوفی سر تاراجی.

بسحاق اطعمه.

دست بر دنبهٔ بریان زن و یخنی بگذار
سخن پخته همین‌است نصیحت بشنو.

بسحاق اطعمه.

هر طعامی در زمانی لذت دیگر دهد
صبح بغرا، چاشت یخنی، قلیه شب، کیپا سحر.

بسحاق اطعمه.

||ذخیره یعنی هر چیز از مال و زر و اسباب و غله و حبوب و حیوانات و جز آن که وی را نگاهدارند تا هنگام حاجت به کار آید. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ذخیره. کریص. (منتهی الارب). چیزی ذخیره نهاده از هر جنس که به روز ضرورت به کار آید. (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث). ذخر. ذخیره. پس‌انداز. پس‌افت. اندوخته. پس‌اوکند. (یادداشت مؤلف):

مخور غم ز صیدی که نا کرده‌ای
که یخنی بود هرچه ناخورده‌ای. نظامی.

ادخار؛ یخنی ساختن. ذاخر؛ یخنی‌نهنده. (منتهی الارب). ذخیره؛ یخنی. پنهان‌کرده. (دهار). ذاخر، مدخر؛ یخنی‌نهنده. (یادداشت مؤلف).

— یخنی نهاده؛ ذخیره نهاده. (ناظم الاطباء). ذخر. مدخر. و رجوع به یخنی نهادن شود.

— امثال:

هرچه نخوری یخنی بود. قرةالعیون. (از امثال و حکم دهخدا).

یخنی‌پز. [یَ پَ] (نف مرکب) یخنی‌پزنده. که‌طعام یخنی پزد. که پختن یخنی پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخنی شود.

یخنی پلاو. [یَ پُ] (اِ مرکب) قسمی از پلاو که با آب‌گوشت ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

یخنی‌پیچ. [یَ] (نف مرکب) یخنی‌فروش. (آنندراج):

داغهای سینه‌ام از خلق کی ماند نهان
تا ز یخنی‌پیچ او خود را نسازم سینه‌پوش.

سیفی (از آنندراج).

رجوع به یخنی‌فروش شود.

یخنی‌جوش. [یَ] (نف مرکب) جوشیده چون یخنی:

گلهٔ گوسفند سم تا گوش
گشته در آفتاب یخنی‌جوش. نظامی.

و رجوع به یخنی شود.

یخنی‌فروش. [یَ فُ] (نف مرکب) آنکه گوشت یخنی می‌فروشد. (ناظم الاطباء).

یخنی‌کش. [یَ کَ / کِ] (نف مرکب) نوکر یا خدمتکار. (ناظم الاطباء). کنایه است از خادم و پرستار. (آنندراج):

سفره برداشتن از شیخ نه آسان باشد
بهتر آن است که یخنی‌کش رندان باشد.

میرنجات (از آنندراج).

یخنی نهادن. [یَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ذخر. ادخار. ترافد. (منتهی الارب). ذخیره نهادن. (ناظم الاطباء). اقتناء. ذخیره کردن. پس‌انداز کردن، چنانکه قورمه را در شکنبهٔ گوسفند. (یادداشت مؤلف). ذخر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی): تقنی؛ یخنی نهادن نفقهٔ فاضل برآمده را. (منتهی الارب). و رجوع به یخنی شود.

یخور. [یَ خْ وَ] (ص مرکب) یخ کرده و فسرده و دارای یخ. (ناظم الاطباء). به معنی یخاور. منجمد و بسته. (آنندراج). و رجوع به یخاور شود.

یخون. [یَ] (اِخ) بهرام بود یعنی ستارهٔ مریخ. (از لغت فرس اسدی):

شمشیر او به خون شدن یخون بود (؟)[3]
در حکم گفت باشد مایل به خون یخون.

عسجدی.

در فرهنگهای دسترس من همه جا این کلمه را بخون ضبط کرده‌اند و شاهدی هم نیست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بخون شود.

یخه. [یَ خَ / خِ] (ترکی، اِ) در تداول، تلفظی است از یقه. جیب. قبهٔ ثوب. (یادداشت مؤلف). یقه و گریبان. (ناظم الاطباء). گریبان کرته. (آنندراج). و رجوع به یقه شود.

— از یخهٔ (یقهٔ) خود پایین انداختن؛ در تداول زنان، فرزند دیگری را به فرزندی خود

---

۱ – نل: پس‌ماندهٔ.
۲ – نل: بی توقف زود حلوا را بخور، و در این صورت شاهد ما نیست.
۳ – شاید: شمشیر او به خون عدو چون یخون بود. (یادداشت مؤلف).

پذیرفتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب «بچه‌ای را از یخهٔ خود گذرانیدن» شود.

— ||در تداول مردم آذربایجان، به ناحق تصاحب نمودن. لباس یا چیزی عاریتی را گرفتن و از آن خود شمردن و مورد استفاده قرار دادن.

— بچه‌ای را از یخهٔ (یقهٔ) خود گذرانیدن؛ وی را به فرزندی قبول کردن. (یادداشت مؤلف).

— خرج یخه (به اضافه)؛ پاره‌ای از جامه که یخهٔ لباس کنند. (یادداشت مؤلف).

— دست از یخهٔ کسی برنداشتن؛ او را راحت و آسوده نگذاشتن. رها نکردن او را. مزاحم کسی بودن و از او توقعی نابجا و بیمورد داشتن.

— دست و (به) یخه بودن با کاری؛ دچار و مبتلای امری مشکل یا بد بودن. (یادداشت مؤلف).

— دست و یخه (یقه) شدن یا دست به یخه (یقه) شدن با کسی؛ گلاویز و دست و گریبان شدن با وی. به نزاع و زدوخورد آغازیدن با او. (یادداشت مؤلف).

— یخه پاره کردن از...؛ یخه‌درانی کردن. یقه پاره کردن. (یادداشت مؤلف).

— یخه‌چرکین؛ یقه‌چرکین. فقیر. از طبقهٔ کارگران. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یقه چرکین شود.

— یخه‌درانی کردن؛ یقه‌درانی کردن. اسف و اندوه بسیار نمودن از مصیبتی یا حادثهٔ سویی. (یادداشت مؤلف).

— ||تظاهر کردن در محبت و علاقه به کسی یا چیزی. سنگ محبت کسی یا چیزی را بر سینه زدن.

— یخه دریدن؛ یقه دریدن. یخه‌درانی کردن. (یادداشت مؤلف).

— یخه زدن؛ پیراهنی با یقهٔ آهاری پوشیدن. یقه زدن.

— یخهٔ کسی را چسبیدن؛ یقهٔ کسی را گرفتن. ادعایی به ناحق از کسی داشتن و اتهام ناروا بدو زدن.

یخه. [یَ خَ] (ترکی، اِ) یخا. نان یخا. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخا شود.

یخه‌چاک. [یَ خَ / خِ] (ص مرکب) آدمی با جامه‌ای که گریبان وی پاره و چاک شده باشد. (یادداشت مؤلف).

یخی. [یَ] (حامص) چگونگی یخ. یخ بودن. نهایت سردی: دهن به این یخی دیده (یا آفریده) نشده است. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) هرچیز منسوب به یخ: بازیهای یخی، قالبهای یخی، توده‌های یخی. (یادداشت مؤلف). ||یخ‌فروش. آنکه یخ فروشد. که فروختن یخ پیشه دارد. (یادداشت مؤلف).

یخ یخ. [یَ یَ] (اِ صوت) کلمه‌ای است که ساربانان هنگام خوابانیدن شتر گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

یخیدن. [یَ دَ] (مص جعلی) مصدر منحوت از یخ. در تداول عامه به مزاح، بسیار سرد شدن. سخت سرما یافتن. یخ زدن. یخ کردن: توی سرما یخیدم. دستم یخید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یخ کردن شود.

یخیده. [یَ دَ / دِ] (نمف) یخ‌کرده. سردشده. یخزده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یخیدن شود.

یخین. [یَ] (ص نسبی) یخی. منسوب به یخ. مانند یخ. از جنس یخ. از یخ. (یادداشت مؤلف):

مانند یکی جام یخین است شباهنگ

بزدوده به قطرهٔ سحری چرخ کیانیش

گر نیست یخین چون که چو خورشید برآید

هرچند که جویند نیابند نشانیش.

ناصرخسرو.

و رجوع به یخ و یخی شود.

ید. [یَ] (ع اِ) دست یعنی از منکب تا انگشتان و یا کف دست و مؤنث آید و اصل آن یَدْیٌ می‌باشد و یَدان تثنیهٔ آن. ج، اَیدی، یدی [یُ / یَ / یِ دی‌ی]. جج، ایادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دست. (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸) (غیاث) (دهار). دست تا کتف یا کف دست تا سربند. (از آنندراج):

آن یکی رِجْل گفته آن یک ید

بیهده گفته‌ها ببرده ز حد. سنایی.

جامهٔ سودا بود جزای چنین تن

خامهٔ سودا بود جزای چنان ید. امیرمعزی.

ید ظلم جایی که گردد دراز

نبینی لب مردم از خنده باز.

سعدی (بوستان).

گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و حاکم قطع یدش فرمود. (گلستان). هرکه از مال وقف بدزدد قطع یدش لازم نیاید. (گلستان).

— امثال:

در امثال گفته‌اند: یداک اوکتا و فوک نفخ. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۲).

گفت‌کانت یدی فوق یدک و العلم یعلوا و لایعلی. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۴).

— ابتعت الغنم بالیدین؛ یعنی به دو قیمت مختلف فروختم آن گوسپندان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— اعطاه عن ظهر ید؛ یعنی به تفضل و تبرع داد او را نه بیع و مکافات و قرض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

— بعته یداً بید؛ ای حاضراً بحاضر. (از ناظم الاطباء).

— بین یدی؛ پیش روی. (منتهی الارب) (آنندراج). در پیشگاه.

— بین یدی الساعة؛ یعنی پیش از قیامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— بین یدک (و یا بین یدیه)؛ یعنی پیش روی تو و پیش روی او. (ناظم الاطباء).

— سُقِطَ فی یده و یا اُسْقِطَ (مجهولاً) فی یدیه؛ یعنی شرمنده شد و پشیمان گشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشیمان شدن. (یادداشت مؤلف).

— عن ید؛ نقد. لانسیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). دستادست. مقابل پسادست.

— یداً بید؛ دست به دست.

— یدالثوب؛ آنچه زاید باشد از جامه بعد از التحاف و تعطف. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— یدالدهر؛ درازی روزگار: لاافعله یدالدهر؛ ای ابداً. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). دیرینه. (منتهی الارب).

— یدالقمیص؛ آستین. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

— یداً واحده؛ یکدست. همدست. دست یکی. متحد و متفق: عاقبت همه یداً واحده شدند و به نصر هجوم بردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۸۷). در دفع خصمان و قمع و قهر معاندان و منازعان یداً واحده باشند. (تاریخ غازانی ص۵۴).

— ید بیضا (یا ید بیضاء)؛ از جملهٔ معجزات حضرت موسی (ع) بود که چون دست را در زیر بغل برده بیرون می‌آورد نوری ظاهر می‌گشت که همهٔ عالم را روشن میکرد. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (آنندراج). از جملهٔ معجزات حضرت موسی (ع) بود. گویند هرگاه دست از بغل برمی‌آورد نوری از دست او تا به آسمان تتق میکشید و عالم روشن میشد و چون به بغل میبرد برطرف میشد. و بعضی گویند در کف دست او نوری بود که چون آینه میدرخشید و به جانب هرکه میداشت بیهوش میشد و چون دست را به بغل میبرد به هوش می‌آمد و بعضی گویند که کف دست موسی (ع) سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش در دست او بود. الله اعلم. (برهان). مأخوذ است از دو آیهٔ شریفه: «و نزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین». (قرآن ۷ / ۱۰۸ و ۲۶ / ۳۳). «و اضمم یدک الی جناحک تخرج بیضاء». (قرآن ۲۰ / ۲۲ و ۲۷ / ۱۲ و ۲۸ / ۳۲). (یادداشت مؤلف): ترا با من شریک کرد، و این عصا و ید بیضا که تقریر کرده‌بود. (قصص الانبیاء ص۹۹).

کجا خورشید رخشان را بپوشد زیر دامن در

بدان ماند که اهریمن همی پوشد ید بیضا.

معزی.

به تیغ و کلک دل دشمنان تو بشکستی
نه چوب جانورت بود و نه ید بیضا. معزی.
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب
تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود.
معزی.
اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را
دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد.
معزی.
زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
مآثر ید بیضات دست موسی را. انوری.
نه چرخ هست بیدق شطرنج ملک او
او شاه نصرت از ید بیضای موسوی.
خاقانی.
به شعر خاطر عطار همدم عیسیست
از آنکه هست چو موسیش صد ید بیضا.
عطار.
نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون
که صیقل ید بیضا سیاهیش بزدود. سعدی.
بلاغت و ید بیضای موسی عمران
به کید و سحر چه ماند که ساحران سازند.
سعدی.
این همه شعبدهٔ عقل که می‌کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد. حافظ.
— ||مجازاً کرامات و خرق عادات است. (غیاث). مهارت و توانایی داشتن در کاری. از پیش بردن کارهای دشوار با نیروی شبیه به اعجاز و کرامت. قدرت و توانایی:
نه معن زائده‌ای کز ید عطاده خود
ز معن زائده‌ای در عطا دهی از ید
به مردمی ید بیضاست مر ترا دایم
که‌گنج احمر و اصفر همی کند از ید.
سوزنی.
خود کمترین نثار بهایی است عید را
بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش.
خاقانی.
تردامنان چو سر به گریبان فروبرند
سحر آورند و من ید بیضا درآورم. خاقانی.
فتح آن چنان کند ید بیضای عسکرش
کآسیب آن به عسکر و بیضا برافکند.
خاقانی.
ید بیضای آفتاب نگر
زرفشان ز آستین معلم صبح. خاقانی.
در حب و بغض و حل عقد و افسون و نیرنج ید بیضا و دم عیسی دارد. (سندبادنامه ص۲۴۲).
سحر سخنم در همه آفاق برفته‌ست
لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری.
سعدی.
— ید بیضا کردن؛ کاری بس صعب را با قوتی شبیه به اعجاز از پیش بردن. (یادداشت مؤلف).
— ید بیضا نمودن؛ معجزه نمودن چون موسی علیه السلام. (غیاث):
گلزار شود همچو جهودان عباپرش
کهسار چو موسی بنماید ید بیضا. معزی.
بنماید هر زمان ید بیضا
با سبلت دشمنان تو موسی.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
وز علاجش ید بیضا بنمایید مگر
کآتش حسن بدان سبز شجر بازدهید.
خاقانی.
زرد قصب خاک به رسم جهود
کآب چو موسی ید بیضا نمود. نظامی.
در آن قضیه او و برادرش قطب‌الدین فرصت یافتند و ید بیضا نموده شش مکتوب از زبان نوروز به امراء مصر و شام نوشتند. (تاریخ غازانی ص۱۰۹). در تدارک وقایع و حوادث سحرهٔ فرعون جهان را ید بیضا و دم مسیحی نموده. (سندبادنامه ص۱۴۶). در تألف اهوا و استمالت دلها و مراعات طبقات لشکر ید بیضا نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— ||این کلمه سپس به معنی حجت مبرهنه آمده است. (یادداشت مؤلف).
— ید بیضوی؛ ید بیضا. معجزهٔ حضرت موسی:
قرابه چو ساعد نمایان کند
ید بیضوی روی پنهان کند.
ملاطغرا (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب ید بیضا شود.
— ید ساکب ماء الیسری [1]؛ جای سعد بلع نزد منجمین. (یادداشت مؤلف).
— ید سفلی؛ سؤال‌کننده یا منع‌کننده. (از المنجد).
— ||دست پایین؛ کنایه از دست عطاگیرنده است. مقابل ید علیا و دست زبرین. (یادداشت مؤلف): ابنای جنس ما را به مرتبت ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند. (گلستان).
— ید سگان؛ کف‌الکلب. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). دربارهٔ این ترکیب گمان می‌کنم کلمه مرکب از «ید» هزوارش به معنی دست و سگان به معنی کلاب باشد. (یادداشت مؤلف).
— ید علیا؛ بخشندهٔ پاک و عفیف. (منتهی الارب).
— ||دست بالا و کنایه است از دست بخشنده. مقابل ید سفلی. (یادداشت مؤلف): ابنای جنس ما را به مرتبت ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند. (گلستان).
|| یقال: تربت یداه و هو دعاء. (منتهی الارب). در دعا و نفرین گویند: تربت یداه؛ یعنی به خیر نرسد. (ناظم الاطباء). || یقال: خرج نازعاً یداً؛ یعنی خشمگین برآمد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دسته. چنانکه دستهٔ آس و جارو و پاروب و کارد و جز آن. (یادداشت مؤلف).
— یدالرحی؛ دستهٔ آسیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
— یدالفاس؛ دستهٔ تبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (دهار).
— یدالمفتاح؛ دستهٔ کلید. (مهذب الاسماء).
— یدالمنحاز؛ دستهٔ هاون و آن سیرکوب. (منتهی الارب).
||بال پرندگان. (یادداشت مؤلف).
— یدالطائر؛ بال مرغ. (از منتهی الارب) (از آنندراج).
||گوشهٔ زبرین کمان. مقابل رحل. (یادداشت مؤلف).
— یدالقوس؛ گوشهٔ برگشتهٔ کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
||قدرت و قوت. (غیاث). قدرت. (دهار). طاقت و قوت و توانایی. قوله‌تعالی: والسماء بنیناها بایدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوت. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات). قدرت. توان. توانایی: واذ کر فی الکتاب داود ذوالاید. (یادداشت مؤلف):
داده کرمان را بر او مهر ولد
بر پدر من اینت قدرت اینت ید. مولوی.
گر نبودی نوح را از حق یدی
پس جهانی را چه سان برهم زدی. مولوی.
— بی‌یدی؛ بی‌دستی. فاقد دست بودن. دست نداشتن. کنایه از قدرت و توانایی نداشتن. (یادداشت مؤلف):
دل به تو دادم و دلت نستدم
مردم دیدی تو بدین بی‌یدی. فرخی.
— ید تصرف؛ قبضهٔ تصرف. (ناظم الاطباء).
— ید طولا؛ قدرت و توانایی و دانایی بسیار. (از ناظم الاطباء). دست درازتر و کنایه است از مهارت و کمال به صنایع و هنرها که به دست تعلق دارد. (غیاث) (آنندراج).
— ید طولی؛ قوت و قدرت و دانایی.
||چیرگی و غلبه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).
— یدالریح؛ غلبهٔ باد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
||ملک که قبضه و تصرف باشد. هذا فی یدی؛ یعنی این در ملک من است. (از منتهی الارب). تصرف. یقال الامر بید فلان؛ آن کار در تصرف فلان است. و هذا فی یدی؛ این در قبضه و تصرف من است. (ناظم الاطباء).
— ید داشتن؛ تسلط داشتن. آگاهی داشتن: فلانی در فلان دانش یدی دارد. (از یادداشت مؤلف).
— خلع ید کردن؛ چیزی را از دست کسی درآوردن. به تصرف و سلطهٔ کسی بر چیزی

۱ - ساکب‌الماء، نام دیگر صورت فلکی دلو.

پایان بخشیدن. و رجوع به تخلع ید کردن شود.
||ملک. حکومت. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). ||سلطان. (یادداشت مؤلف). سلطان و ملک. (از ناظم الاطباء). ||کفالت و ضمانت در رهن. ج، ایدی، یدی [یُ / یَ / یِ دی ی] (ناظم الاطباء). ||دسترس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بزرگی. (از منتهی الارب) (آنندراج). جاه و بزرگی. (ناظم الاطباء). ||وقار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نعمت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار) (ملخص اللغات). نعمت و دولت. (غیاث). نعمت:
له علی ایاد لست اکفرها
و انما الکفر الا تشکر النعم.
؟ (از یادداشت مؤلف).
||احسان و نیکویی در حق کسی. ج، یدی [مثلثة الاول]، ایدی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نیکی. (غیاث). ||فریادرسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غیاث. (ناظم الاطباء). ||جماعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). گروه. (ناظم الاطباء). ||یقال هم علیه ید؛ ای مجتمعون. (منتهی الارب). یقال القوم ید علی غیرهم؛ ای مجتمعون و متفقون. (ناظم الاطباء). القوم علیهم ید واحدة؛ ای مجتمعون علی عداوته و ظلمه. (المنجد). ||راه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (برهان). ||اکل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوردن. (ناظم الاطباء). ||پشیمانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ندم. (ناظم الاطباء). ||بازداشت مستحق را از حق. ||بازداشت ستم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||اسلام. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||خواری. (غیاث). قال الله: «حتی یعطوا الجزیة عن ید»؛ ای عن ذلة و استسلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ذل. ذلت. استسلام. گردن نهادن کسی را. (یادداشت مؤلف).

ید. [یَدد] (ع اِ) لغتی است در یَد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دست.

ید. [یُ] (فینیقی، اِ) اِیُد. دهمین حرف از حروف تهجی مردم فینیقیه و آواز آن چون «ای» یونانی باشد. ایگریک = Y. (یادداشت مؤلف).

ید. [یُ] (فرانسوی، اِ)[1] یکی از بسایط به رنگ خاکستری که به کبودی زند با برقی فلزی به وزن مخصوص ۴/۹۴۰ و در ۱۱۳۵/۴ درجه حرارت ذوب شود و چون آن را گرم کنند بخاری کبود از وی ساطع شود. ید را از خاکستر بزغسمه‌ها و غوکجامه‌ها گیرند. (یادداشت مؤلف). عنصری است با علامت اختصاری I به جرم اتمی ۹۰ و ۱۲۶ و عدد اتمی ۵۳. جسمی است متبلور، جامد، به رنگ بنفش تیره با سنگینی ویژه ۴/۹۵ که در ۱۱۴ ذوب و در ۱۸۴ درجهٔ صدبخشی می‌جوشد. خیلی فرار است. بخارهای آن رنگ بنفش دارند. در آب بسختی و در الکل بهتر حل می‌شود (تنتورید) و در محلول یدور پتاسیم بخوبی محلول است. ترکیبات آن در خاکسترگیاهان دریایی وجود دارد. یدات سدیم به فورمول $NaIO_3$ در شورهٔ شیلی یافت می‌شود. یکی از عناصر ضروری برای خوب کار کردن غدهٔ تیروئید در پستانداران است. در پزشکی و تجزیه‌های شیمیایی و عکاسی مورد استعمال دارد. (فرهنگ اصطلاحات علمی). از ترکیبات مهم شیمیایی آن: یدور پتاسیم، یدور فسفر، یدور نقره، یدور متلین و یدور سدیم است. رجوع به فهرست کتابهای روش تهیهٔ مواد آلی، کارآموزی داروسازی، گیاه‌شناسی ثابتی و درمان‌شناسی شود.

ید. [یَ] (اِخ) بلاد یمن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به یمن شود.

یداء. [یُ] (ع اِ) درد دست. (منتهی الارب). دست درد. (یادداشت مؤلف).

یداع. [ ] (اِ) (اصطلاح موسیقی) نام پرده‌ای است در موسیقی. (یادداشت مؤلف).

یدان. [یَ] (ع اِ) تثنیهٔ ید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). به معنی دست. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عرفانی) نزد صوفیه عبارت از اسماء متقابلهٔ الهی است که به اسماء جلالی و جمالی تفسیر شده است مانند فاعله و قابله مثل قهار و لطیف. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||برخی گفته‌اند یدان عبارت است از حضرت وجوب و امکان. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

یدالجوزا. [یَ دُلْ جَ] (اِخ) (اصطلاح نجومی)[2] ابطالجوزا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابطالجوزا شود.

یدالعذراء. [یَ دُلْ عَ] (اِخ) (اصطلاح نجومی) جای سماک نزد منجمین. (یادداشت مؤلف). رجوع به سماک شود.

یدالله. [یَ دُلْ لاه] (ع اِ مرکب) دست خدا. (یادداشت مؤلف):
خوانده‌اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنک
در دل از خط یدالله صد دبستان دیده‌اند.
خاقانی.
||کمک و احسان و نعمت و لطف و قدرت خدا: یدالله مع الجماعة. یدالله فوق ایدیکم. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح پزشکی) دوایی است از خون بز کرده که سنگ مثانه را بریزاند. (بحر الجواهر). نام علاجی برای بیماری حصاة. (یادداشت مؤلف). خون بز چهارساله که در اول پاییز گرفته باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

یدالله. [یَ دُلْ لاه] (اِخ) لقبی است که شیعه به علی‌بن ابیطالب علیهما السلام دهند. لقب امیرالمؤمنین علی علیه السلام. (یادداشت مؤلف). رجوع به علی شود.

یدخکث. [یَ دُ کَ] (اِخ) دهی است از فرغانه. (الانساب سمعانی).

یدخکثی. [یَ دُ کَ ثی ی / ی] (ص نسبی) منسوب است به یدخکث که دیهی است از فرغانه. (از لباب الانساب).

یدخکثی. [یَ دُ کَ] (اِخ) عبدالجلیل‌بن عبدالودودبن نصر یدخکثی، مکنی به ابومحمد، از راویان بود و از ابوحفص عمربن محمدبن احمد نسفی حافظ روایت دارد. تولد او در روز عرفهٔ سال ۴۳۵ هـ.ق. بوده است. (از لباب الانساب).

یدره. [یَ رَ / رِ] (اِ) لبلاب و عشقه را گویند که عشق پیچان باشد و آن نباتی است که به درخت می‌نشیند. (از برهان) (از آنندراج). یدره[3] قسوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به عشقه و لبلاب شود.

یدعان. [یَ دَ] (اِخ) وادیی است و در آن مسجدی است نبی صلوةالله علیه را به لشکرگاه هوازن روز حنین. (یادداشت مؤلف). جایی در وادی نخله و در آنجا حضرت نبوی مسجدی دارد. (از معجم البلدان).

یدعه. [یَ دَ عَ] (اِخ) یدعة. نام بیابانی است بین مکه و مدینه. (از معجم البلدان). دشتی است میان حرمین شریفین. (یادداشت مؤلف).

یدقه. [یَ دَ قَ / قِ] (اِ) درختی است مانند زردآلو و آن را به عربی خاماء اقطی گویند و میوهٔ آن را بل خوانند و در مسهلات بکار برند. (برهان) (آنندراج). ||دارویی که اَقطی نیز گویند. (ناظم الاطباء). یدقه[4]. و رجوع به اقطی شود.

یدک. [یَ دَ] (اِ)[5] جنیبت. اسب جنیبت. رکابی. کتل. اسب نوبتی. مجنوب. مجنب. جنیبه. کوتل. غوش. بالا. ظاهراً از «ید»

---

1 - Iode. 2 - Castor.

۳ - در تحفهٔ حکیم مؤمن به جای دال با ذال آمده است: یذره.

۴ - درخت بل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه) (حاشیهٔ برهان). و رجوع به یذقه و بل شود.

5 - Cheval de main (فرانسوی).

هزوارش و آ ک به معنی اسب. یدکی (بتا کشیدن صرف شود). (یادداشت مؤلف). اسب کتل.به فارسی جنیبت گویند و آن اسبی است که پیش از آنکه در کار است نگهدارند تا آن را به جای گم شده یا تباه شده و از دست رفته و یا از دست و پا افتاده بگذارند. (آنندراج). کتل و اسب زین‌کرده‌ای که پیشاپیش پادشاهان و امرا و بزرگان می‌برند و نزیج نیز گویند.(ناظم الاطباء):

تا برد لخت جگر از سر میدان غمت
تاخته از پی هم... سراسیمه یدک[1].
حکیم زلالی (از آنندراج).

و رجوع به نزیج و جنیبت شود. ||ابزار یا اسبابی که ذخیره نگهدارند تا به جای تباه شدهٔ آن نهند. (یادداشت مؤلف). ||در کرمان اصطلاح قالی‌بافی است.

یدک. [یَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری قوچان دارای ۹۴۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یدکچی. [یَ دَ] (ص مرکب) (از یدک + چی، که پسوند نسبت و اتصاف است). (یادداشت مؤلف). آنکه اسب کتل در جلو پادشاه و جز آن می‌کشد. یدک‌کش. ||آنکه اسب را تیمار می‌کند. (ناظم الاطباء).

یدک‌کش. [یَ دَ کْ کَ / کِ] (نف مرکب) بهمراه برنده اسب یا وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر را. آن که یدک کشد. قودکش. جنیبت‌کش. ماشین یدک‌کش. کشتی یدک‌کش؛ کشتی کوچک که در رودخانه‌ها و یا قسمتهایی از دریا که آبی تنک و خا کی‌گیرنده دارد کشتی‌های بزرگ را هدایت کند تا به گل ننشینند و از راه نگردند. (یادداشت مؤلف). ||کسی که علاوه بر وظیفهٔ خود مسئولیت و وظیفهٔ دیگری را نیز به عهده دارد.

یدک‌کشی. [یَ دَ کْ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل و شغل یدک‌کش. یدک کشیدن. (یادداشت مؤلف). به همراه یا به دنبال بردن اسب سوار اسبی دیگر یا دوچرخه سوار دوچرخهٔ دیگر یا اتومبیل‌سوار اتومبیل دیگر را. و رجوع به یدک کشیدن شود.

یدک کشیدن. [یَ دَ کْ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) یدک‌کشی. افسار اسب جنیبت را در دست گرفتن و با خود حرکت دادن.

— امثال:

اگر دو بز داشته باشد یکی را یدک می‌کشد؛ متظاهر و خودنما و خودفروش است که ثروت خود را به مردم می‌نماید.

||علاوه بر وظیفهٔ خود، مسئولیت دیگری را بعهده گرفتن: فلان کار را دارد و فلان کار را هم یدک می‌کشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یدک و یدک‌کش شود.

یدکی. [یَ دَ] (ص نسبی) اسب جنیبت. کتل.(یادداشت مؤلف). و رجوع به یدک شود. ||علی البدل. دومی از هر چیز که احتیاط را دارند تا اگر یکی تلف و تباه شود دیگری را به کار ببرند: قطعه‌های یدکی ماشین، قطعه‌های یدکی اتومبیل، تیغ یدکی. (یادداشت مؤلف).

یدمن. [یَ مَ] (هزوارش، اِ) دست و ید. (ناظم الاطباء). به لغت زند و پازند به معنی دست است که به عربی ید خوانند. (برهان) (از آنندراج). و رجوع به ید و دست شود.

یدور. [یُ] (فرانسوی، اِ)[2] (اصطلاح شیمیایی) ترکیب دوتایی ید یا نمکهای مشتق از اسید یدئیدریک. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

یدوع. [یَ] (اِخ) به لاتین ژادوس و زدوا گویند و او پسر یوناتان است از قبیلهٔ لاوی. (یادداشت مؤلف).

یدوفرم. [یُ دُ فُ] (فرانسوی، اِ)[3] (اصطلاح شیمیایی) (فرمول آن ICH_3) جسمی است متبلور به رنگ زرد لیمویی با بوی نامطبوع و نافذ شبیه زعفران. یدوفرم در ۱۹۷۵ درجهٔ صدبخشی ذوب می‌شود. به عنوان گندزدا مورد استعمال دارد. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

یدوی. [یَ دَ وی ی] (ع ص نسبی) یدی. منسوب به ید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ید شود.

یدة. [یَ دَ] (ع اِ) لغتی است در ید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دست. (از ناظم الاطباء). ید. (تاج العروس).

یده. [یَ دَ / دِ] (اِ) سنگی که برف و باران به طریق افسونگری بر وی نمودار شده. (ناظم الاطباء). ||برف و باران آوردن را گویند به طریق عمل سحر و ساحری و این عمل در ماوراءالنهر شهرت دارد. (برهان) (ناظم الاطباء). برف و باران آوردن را گویند. (از آنندراج): هرگاه باران می‌خواست [یافت] به وسیلهٔ آن سنگ سحاب عنایت الهی در فیضان می‌آمد و اعراب آن سنگ را حجرالمطر و عجمیان سنگ یده و ترکان جده تاش گویند. و حالا نیز سنگ یده در مغولان و ازبکان بسیار پیدا میشود و به سبب آن باران می‌بارد. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲). و رجوع به جدامیشی شود.

یده‌جی. [یَ دَ / دِ] (ص مرکب) یده‌چی. (ناظم الاطباء). رجوع به یده‌چی و یده شود.

یده‌چی. [یَ دَ / دِ] (ص مرکب) یده‌جی. آنکه افسونگری می‌کند برای نمایش یده. (ناظم الاطباء). رجوع به یده شود.

یده‌چی‌گری. [یَ دَ / دِ گَ] (حامص مرکب) عمل نمایش برف و باران به طور ساحری. (ناظم الاطباء). رجوع به یده و یده‌چی شود.

یدی. [یَ دْیْ] (ع مص) نیکویی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). احسان کردن. (ناظم الاطباء). ||سبقت کردن. (منتهی الارب). ||زدن دست کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). یدی فلاناً من یده؛ رفت دست وی و خشک شد و این نفرین باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

یدی. [یَ دْیْ] (ع اِ) دست. ید. (ناظم الاطباء). و رجوع به ید شود.

یدی. [یَ دی ی] (ع ص نسبی) یدوی. منسوب به ید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ید شود. ||مرد استادکار. (منتهی الارب). مرد چربدست. (مهذب الاسماء). مرد زیرک و حاذق و استادکار. (از ناظم الاطباء). ||جامهٔ فراخ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء).

یدی. [یَ][4] (ص نسبی) منسوب به ید. دستی. منسوب به دست و متصرفی. (ناظم الاطباء). دستی.

— صنایع یدی؛ صنایع دستی. آنچه از آلات و ادوات مصنوعات به دست ساخته شود.

— عمل یدی؛ جراحی. دستکاری. (یادداشت مؤلف).

یدی. [یَ دا] (ع اِ) لغتی است در ید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ید. (تاج العروس) (ناظم الاطباء). و رجوع به ید شود.

یدی. [یُ / یَ / یِ دی ی] (ع اِ) ج ید، و ایادی جمع الجمع آن است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به ید شود.

یدیاء. [یَ] (ع ص) زن جلدکار. (ناظم الاطباء). یدیة.

یدیان. [یَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ یدی، یعنی دو دست. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ید شود.

یدی‌بلاغ. [یِ دْ دی بُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهر زنجان واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری زنجان. دارای ۱۸۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

۱ - چنین است در متن هر دو چاپ موجود در لغت‌نامه، ولی ظاهراً یک کلمه نظیر «باز» از آن افتاده است.

2 - Iodure. 3 - Iodoforme.

۴ - در فارسی با یای نسبتِ مخفف می‌آورند.

ایران ج۲).

یدی‌بلاغ. [یِ دْ دی بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلەبوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری میانه. دارای ۲۹۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یدیع. [یَ] (اِخ) بدیع که آبی است به نزدیک وادی قری که به آن نخلستان است. (از منتهی الارب، در مادهٔ بدیع). رجوع به بدیع شود.

یدی‌قله. [یِ دْ دی قُ لْ لَ] (اِخ) نام محلی به اسلامبول. (یادداشت مؤلف).

یدین. [یَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ ید. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). دو دست:

ای رسانیده به دولت فرق خود تا فرقدین
گسترانیده به جود و فضل در عالم یدین.
(منسوب به عباس «یا ابوالعباس» مروزی).
به دندان گزید از تغابن یدین
بماندش در او دیده چون فرقدین.
سعدی (بوستان).

— اول ذات یدین؛ پیش از هر چیز. پیش از هر کار. پیش از همه. (یادداشت مؤلف): لقیته اول ذات یدین؛ یعنی پیش از هر چیزی ملاقات کردم آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یدیة. [یَ دی یَ] (ع ص) زنی اوستادکار. (از منتهی الارب). زن چربدست. (مهذب الاسماء). زن زیرک و ماهر و استادکار. (از ناظم الاطباء). یدیاء.

یدیة. [یُ دَیْ یَ] (ع اِ مصغر) تصغیر ید. مصغر ید. (یادداشت مؤلف). دست کوچک و خرد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ذوالیدیة شود.

یذبل. [یَ بُ] (اِخ) کوهی است و آن را ازبل نیز گویند. (از منتهی الارب). نام کوهی است در بلاد نجد و از اعمال یمامه است. (از یادداشت مؤلف).

یذره. [یَ رَ / رِ] (اِ) یدره. رجوع به یدره شود.

یذقه. [یَ ذَ قَ / قِ] (اِ) یدقه. (برهان) (از آنندراج). یذفه[1]. درخت بل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به یدقه شود.

یذکر. [یَ کُ] (اِخ) بطنی است از ربیعه. (منتهی الارب).

یر. [یَ رر] (ع اِ، از اتباع) از اتباع شر است: هذا الشر والیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یرآلماسی. [یِ] (ترکی، اِ مرکب) (از «یر» به معنی زمین + «آلما» به معنی سیب + «سی» پسوند نسبت) نوعی سیب زمینی خاص ترشی بی آنکه بپزند. سیب زمینی ترشی. (یادداشت مؤلف).

یرا. [یَ] (اِ) چین و شکنجی را گویند که در اندام آدمی و چیزهای دیگر بهم رسد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— یرا گرفتن؛ درهم کشیده شدن و پژمرده شدن و کوتاه شدن و متقلص شدن و پرچین کردن و پرچین کرده شدن. (ناظم الاطباء). به مرض یرا مبتلا شدن. (یادداشت مؤلف). تکریش. تکعبش. (از منتهی الارب)؛ اقوار؛ یرا گرفتن اندام. تشنن؛ یرا گرفتن و خشک شدن اندام بر استخوان از پیری. اقفعلال؛ یرا گرفتن دست. (از منتهی الارب).

— یرا گرفته؛ متقلص و درهم کشیده شده. (ناظم الاطباء). مُکْنَع؛ مرد درکشیده و یرا گرفته دست. (از منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف). رجل مقفع‌الیدین؛ مرد ترنجیده و یرا گرفته‌دست[2]. (از منتهی الارب).

یرا. [یَ] (حرف ربط) کلمهٔ تعلیل به معنی زیرا. (ناظم الاطباء).

یراء. [یَرْ را] (ع ص) مؤنث اَیَر که به معنی سنگ سخت باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ایر شود.

یرابیع. [یَ] (ع اِ) ج یربوع. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). و رجوع به یربوع و مدخل ربع شود.

یراح. [یَ] (معرب، اِ) یرح، که براح مصحف آن است به لغت اهل تدمر به معنی خورشید است. (از نشوء اللغة ص۲۸). ||به لغت آشوری ماه (قمر) است. (از نشوء اللغة ص۲۸). و رجوع به یرح شود.

یراسه. [یَ سَ / سِ] (اِ) خفاش و شب‌پره و یرسقی و یرسه. (ناظم الاطباء). و رجوع به خفاش و شب‌پره شود.

یراش. [یَ] (ترکی، اِ) نهضت. (غیاث) (آنندراج). صورتی از یورش:

تا کدامین سوی باشد آن یراش
الله‌الله رو تو هم زان سوی باش. مولوی.

رجوع به یورش شود. ||توجه. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به یورش شود.

یراع. [یَ] (ع اِ) غرو که از وی تیر و قلم کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). قصب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نی که بدمند. (دهار). قصب. (از اقرب الموارد). در عربی به معنی قصب است که نی میان پر و محکم باشد. (برهان). قصب است و به پارسی نی گویند. (اختیارات بدیعی). قصب. نی. غرو. (یادداشت مؤلف). نی که از وی قلم و تیر سازند. (ناظم الاطباء). ||سرنا. سرنای. قسمی از نی که شبانان زنند. (السامی فی الاسامی). صفاره. (مفاتیح). ||ج یراعة. (دهار) (مهذب الاسماء). ||چیزی مانند پشه که روی را می‌گزد. مگس‌ریزه شبیه پشه که روی را پوشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

آفتاب فلک‌آرای چو برجای بود
جای دارد که جهان را ز یراع آید عار.
انوری.

و رجوع به یراعة شود. ||(ص) مرد بددل. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). بددل و ترسو و جبان. (ناظم الاطباء). جبان. (اقرب الموارد).

یراعة. [یَ عَ] (ع اِ) واحد یراع یعنی یک مگس شب‌تاب. (ناظم الاطباء). آنچه به شب چون آتش نماید. ج، یراع. (مهذب الاسماء). کرم شب‌تاب. (منتهی الارب) (از آنندراج). کمچه که مگسی است شب‌تاب. (منتهی الارب). یکی کمچه. یکی مگس شب‌تاب. یکی کرم شب‌تاب. معرب پراه. کمیچه. پراه. مگس شبتاب. گی ستازه. یراعه. شب چراغک. چراغله. آتشبزه. وَلَدُالزِّنا. (یادداشت مؤلف). مگس ریزه شبیه پشه که روی را پوشد. (منتهی الارب) (آنندراج). جانوری که به شب چون چراغ نماید. (دهار). مگس که در شب پرواز می‌کند و مانند آتش می‌درخشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به یراع شود. ||یک نی. یک غرو. (یادداشت مؤلف). قصبه. غرو. (السامی فی الاسامی). یک نی. (ناظم الاطباء). نای سپید. (دهار). قلم ناتراشیده. ج، یراع. (مهذب الاسماء). نی قلم. (غیاث). بوری [بوریا] در فارسی از ریشهٔ عربی محض است و آن «برع» یا «یرع» یا «ورع» است و «یراعة» به معنی نی از آن است زیرا بوریا (حصیر) را از نی می‌بافند. (از نشوء اللغة ص۱۲۸). ||سرنای. موسیقار. (زمخشری). یراع. ||شتر مرغ ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بیشهٔ نشیب نیستان‌نا ک. (منتهی الارب) (از آنندراج). نیستان. (ناظم الاطباء). ||(ص) گول. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد احمق. (ناظم الاطباء). ||بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). بددل و جبان و ترسو. (ناظم الاطباء). مرد بددل. (غیاث). و رجوع به یراع شود.

یراغ. [یَ] (ترکی، اِ) اسبی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت آن را پیدا کرده باشد که بر او سوار شده و از جایی به جایی ایلغار کنند یعنی بزودی بروند. (برهان) (لغت فرس اسدی). اسب آزمودهٔ ایلغاری. (از اقبالنامهٔ نظامی ص۲۴) (از ناظم الاطباء). ظاهراً همان است که امروز یرغه نامند و مانند یرمق و یرناق و یتاق ترکی خواهد بود. (از آنندراج)

---

۱ - در تحفهٔ حکیم مؤمن به جای قاف، با فاء آمده است.

۲ - آیا همان «یرا» یا «یارا»ی متداول در ترکی به معنی زخم و جراحت نیست؟ (یادداشت لغتنامه).

(یادداشت مؤلف). ||اتفاق و مصلحت. (از برهان). اتفاق و اجتماع و مصلحت. (ناظم الاطباء). ||سجاف و زینت‌هایی که بر کنار جامه دوزند. (یادداشت مؤلف). یراق.

یراغه. [1] [یَ غَ / غِ] (اِ) قلمی که بدان تحریر می‌کنند و چیز می‌نویسند. (ناظم الاطباء). و رجوع به یراعة شود.

یراق. [یَ] (ترکی، اِ) سلاح. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). اسلحهٔ سپاه مثل شمشیر و سپر و تیر و کمان و غیره. (غیاث) (آنندراج):

در مجلس عام در صف قورچیان یراق... ایستاده می‌شد. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۲۶). جای او [دواتدار] که می‌ایستد آن است که در صف قورچیان یراق، در پهلوی قورچی صدق ایستاده می‌شد. (تذکرة‌الملوک ص۲۷)... و طوامیر و تصدیقات و نسخه‌جات ملازمت یوزباشیان و یساولان قور و قورچیان یراق و قورچیان جدیدی نزد وزراء مذکوره ضبط، و ارقام ملازمت و اضافه تیول و مواجب آن جماعت را قلمی و عنوان می‌نوشته‌اند. (تذکرة‌الملوک ص۳۷).

یراق غلافش از آن رو طلاست
که‌الماس را خانهٔ زر سزاست.

؟ (از آنندراج).

— حاضریراق؛ سلاح پوشیده و مسلح و آماده و آراسته. (ناظم الاطباء).

— یراق چین کردن؛ تمام خلع‌سلاح کردن. خلع اسلحه کردن از یک تن سپاهی یا گروه سپاهیان. تمام سلاح کسی را ستدن. همهٔ اسلحهٔ کسی یا کسانی راگرفتن. (یادداشت مؤلف).

— یراق شدن؛ مجهز شدن. مسلح شدن. آماده شدن. بسیج شدن: آوازهٔ وصول لشکر شهزاده غازان متواتر است اگر اجازت یابیم اسبان را برنشینیم تا یراق شوند. بر کوب دستوری یافتند و با پانصد سوار اسبان بنجاق آسوده برنشستند و از اول شب بگریختند و به شهزاده پیوستند. (تاریخ غازانی ص۸۹).

||برگ اسب از زین و رکاب و دهنه و غیره. ساخت مرکب. ستام. اوستام. سوغانی کردن اسب. یهر. ساز اسب. (یادداشت مؤلف): رخت؛ یراق اسب. (لغت محلی شوشتر) (از ناظم الاطباء). حس؛ مدت یراق شدن اسب چهل شب. (منتهی الارب):

مرصع یراقش به شمشیر و در
میان خالی اما کفل کیسه پر.

||گاهی به معنی مطلق سامان و اسباب و مصالح هر چیز آید. (غیاث) (آنندراج). سامان و مصالح هر چیز. (از لغت فرس اسدی). ساز و سامان و پوشاک و آلت و ابزار و زیور. (ناظم الاطباء): از آنچه تحویل اصناف نمایند که یراق سرانجام کنند و از آنچه به مواجب هرکس دهند که از جمله ده نیم و چهار حصه رسد صاحبجمع است. (تذکرة الملوک ص۵۶). ||زینت‌های بافتهٔ زرین یا سیمین که برکنار جامه دوزند. رشته‌هایی به پهنای یک الی سه انگشت از تارهای زر یا سیم یا دیگر فلز بافته که برکنار جامه دوختندی زینت را. (یادداشت مؤلف). طراز. یراغ. و رجوع به یراغ شود.

یراق‌باف. [یَ] (نف مرکب) که بافتن ریشه‌های زرین یا سیمین اطراف جامه پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). ||(نمف مرکب) یراق‌بافته. بافته‌شده به گونهٔ یراق یا با یراق. مطرز.

یراق‌بافی. [یَ] (حامص مرکب) عمل بافتن یراق. ||حرفه و شغل یراق‌باف. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) دکان یراق‌باف.

یراق‌بند. [یَ بَ] (نف مرکب) که یراق بندد.

— امثال:

جهود یراق‌بند نمی‌خواهد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یراق شود.

یراق‌بندی. [یَ بَ] (حامص مرکب) عمل بستن یراق.

یراق‌دوزی. [یَ] (حامص مرکب) دوختن رشته‌های زرین یا سیمین بر کنار جامه. (یادداشت مؤلف). طرازدوزی. و رجوع به یراق شود.

یراق کردن. [یَ کَ دَ] (مص مرکب) تجهیز کردن. مسلح کردن. به سلاح مجهز ساختن. (یادداشت مؤلف): در سال هفدهم از هجرت نوبت دیگر قیصر صد هزار مرد شجاعت اثر یراق کرده به جانب شام فرستاد. (روضة‌الصفا ج۲). بعداز آنکه بلخ را به بنده عنایت فرمایند و موکب عالی به صوب کابل نهضت نماید یراق کرده شرف ملاقات خدام بارگاه عالم‌پناه حاصل خواهد کرد. (حبیب‌السیر جزو سوم از ج۳ ص۳۲۰). و رجوع به یراق شود.

یراق کرده. [یَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) حاضر و آماده. رجوع به یراق کردن شود.

یرالتو. [ ] (ترکی، اِ) یارالتو: بزرگان ایشان را پنج عدد پایزه چنان از مس زده‌اند و به متوسطان سه عدد تا به ایلچیان یرالتو می‌دهند و پیش از این پیش هر شهزاده و خاتون و امیر را انواع پایزه‌ها بود. (تاریخ غازانی ص۲۹۶). از آن ایلچیان به یرالتو و یامهای بنجیک می‌روند که نه دیه بینند و نه شهر و نزول ایشان همان قدر باشد که آشی به تعجیل خورند. (تاریخ غازانی ص۳۶۰). و رجوع به یارالتو شود.

یرالیغ. [یَ] (معرب، اِ) ج یرلیغ و آن کلمهٔ مغولی است به معنی حکم و فرمان و اجازت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یرلیغ و یرلغ شود.

یرامع. [یَ مِ] (ع اِ) ج یرمع به معنی سنگریزه‌های سپید تابان نرم که از شکستن شکسته و ریزه گردد. (آنندراج). ||هلیون اسفیراج. (و اسفیداج غلط است). (یادداشت مؤلف). و رجوع به یرامیع شود.

یرامیع. [یَ] (ع اِ) نام دوایی است که آن را هلیون و مارچوبه و مارگیاه گویند. (برهان) (آنندراج). مارچوبه و هلیون. (ناظم الاطباء). هلیوم. (تحفهٔ حکیم مؤمن). یرامع. رجوع به مارچوبه و هلیون شود.

یران. [یَ رْ را] (ع ص، از اتباع) از اتباع حران است. (ناظم الاطباء). حران به معنی تشنه از حر و نیز به معنی سخت حرون و سرکش است: «حرن الفرس» و حران و یران از آن است. (از معجم البلدان). و رجوع به حران شود.

یربا. [یَ] (اِ) [2] ایریغارون. (یادداشت مؤلف). رجوع به ایریغارون شود.

یربطوزه. [یَ بَ زَ] (معرب، اِ) (اصطلاح پزشکی) [3] بوقیداتن. اندراسیون. بخورالاکراد. سیاه‌بو. عرفضان. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندراسیون شود.

یربعام. [یِ رُ بُ] (اِخ) [4] اولین پادشاه بنی‌اسرائیل (۹۱۰ - ۹۳۱ ق.م.). (یادداشت مؤلف). اولین پادشاه اسباط عشره بود. (از قاموس کتاب مقدس). ||یربعام دوم، پادشاه بنی‌اسرائیل (۷۸۹ - ۷۴۹ ق.م.). (یادداشت مؤلف).

یربوز. [یَ] (ترکی، اِ) [5] جربوز. بقلهٔ یمانیه. ضدح. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب بقلة الیمانیه در ذیل مادهٔ بقلة شود.

یربوزه. [یَ زَ / زِ] (ترکی، اِ) رجله (بقلة الحمقاء). (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج۱ ص۳۵۰). و رجوع به یربوز شود.

یربوع. [یَ] (ع اِ) [6] موش دوپای. موش صحرایی. موش دشتی. کلاکموش است. (یادداشت مؤلف). کلاکموش. موش دشتی. (ناظم الاطباء). ج، یرابیع. (منتهی الارب) (از آنندراج). موش دشتی. (اختیارات بدیعی) (دهار) (مهذب الاسماء) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به موش دشتی و کلاکموش شود. ||گوشت پشت، یا آن به ضم است

---

۱ - شاید مصحف یراعه.

2 - Hierbacana.

3 - Peucedanum.

4 - Yéroboam.

5 - Blette (فرانسوی).

6 - Gerboise (فرانسوی).

[یعنی یُربوع] .(منتهی الارب) (آنندراج). گوشت پشت مردم. ج، یرابیع. (مهذب الاسماء).

یربوع. [یَ] (اِخ) ابن حنظلةبن مالک، پدر قبیله‌ای از تمیم و از آن قبیله است متمم‌بن نویرهٔ صحابی. (منتهی الارب).

یربوع. [یَ] (اِخ) ابن قیظ، پدر بطنی است از مرة و از آن بطن است حارث‌بن ظالم مری. (از منتهی الارب).

یربوعی. [یَ عی ی] (ص نسبی) منسوب است به یربوع که بطنی است از تمیم. (از انساب سمعانی).

یربوعی. [یَ عی ی] (اِخ) احمد یربوعی از رجال شجاع زنگی بود اما خیانت کرد و سبب شکست آنان شد. (ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۴۲).

یربوعی. [یَ عی ی] (اِخ) حصین یربوعی پدر زیاد نابعی است. (منتهی الارب).

یربوعی. [یَ عی ی] (اِخ) مالک‌بن عوف‌بن سعد... ابن یربوع یربوعی نصری، از مشرکان غزوهٔ حنین بود و درک فیض صحبت حضرت کرد. (از لباب الانساب).

یربوعی. [یَ عی ی] (اِخ) مسروق‌بن اوس یربوعی تمیمی، از محدثان بود و از عمر و ابوموس روایت دارد. و حمیدبن هلال از او روایت کرده است. (از لباب الانساب).

یربه. [یِ بَ] (اسپانیایی، اِ)[1] به عجمیهٔ اندلس به معنی گیاه است و آن شکستهٔ کلمهٔ لاتین هربا[2]ست. در زبان محلی اسپانیا این کلمه جزء اول بعضی اسامی گیاهان است مثل یربه شانه و غیره، و به معنی گیاه است. (یادداشت مؤلف).

— یربهٔ اسبلینی[3]؛ طوقریوس. کمادریوس. نعنعی. بنشریقه. (یادداشت مؤلف).

— یربهٔ دفوقه؛ ظیان[4]. (یادداشت مؤلف). رجوع به ظیان شود.

— یربه شانه؛ عشبهٔ صحیحه. عشبةالنار. (یادداشت مؤلف). رجوع به عشبةالنار شود.

— یربه فشقه؛ حریق املس. حلبوب. خصی هرمس. عصی هرمس. لینوزوزطیس[5]. (یادداشت مؤلف).

یرپاخلی. [یَ] (اِخ) دهی از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوی. با ۱۲۵ تن سکنه و آب آن از درهٔ یرپاخلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یرت. [یُ] (ترکی، اِ)[6] آرامگاه و منزل و مقام و جای توقف و مسکن. (ناظم الاطباء). یورت. یرد. یورد. منزل. مسکن. مأوی. اتاق. هریک از اتاقهای یک خانه: این خانه ده یرت دارد. (یادداشت مؤلف). منزل را گویند. (آنندراج) (غیاث):

خامش که من در یرت دل
اردوی سلطان می‌زنم. مولوی.

||مخیم چادرنشینان ترک. اقامتگاه ایل چادرنشین: یرت ایل کرد چگنی در اطراف قزوین است. (یادداشت مؤلف).

یرت‌چی. [یُ] (ترکی، ص مرکب) (مرکب از «یرت» به معنی جا و مکان + «چی» پسوند نسبت و اتصاف) گویا منصبی بود به روزگار قاجاریه، و آن کسی بود که جای اردو و جای چادر شاه و اعیان هر طبقه را معلوم میکرد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یرت شود.

یرتش. [یَ تِ] (ترکی، اِ) به زبان ترکی شهری را گویند. (آنندراج). هم‌شهری. (ناظم الاطباء).

یرتقچی. [یَ تَ] (ترکی، ص مرکب) مهربان و رحیم و شفیق. (ناظم الاطباء).

یرتقن. [یَ تَ قَ] (ص، اِ) آفریدگار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ اشتنگاس). رجوع به آفریدگار شود.

یرتما. [یُ] (ترکی، اِ) نوعی از رفتار اسب. یرتمه. رجوع به یرتمه شود.

یرتمه. [یَ مَ / م] (ترکی، اِ) یرتما. نوعی از رفتار اسب. (یادداشت مؤلف). و آن میان قدم و تاخت است با حرکت یکنواخت و بی‌جهش دستهای کشیدهٔ اسب.

یرجان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۲۴ هزارگزی بوئین. با ۳۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ حاج عرب و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یرح. [یَ رَ] (معرب، اِ) ضبط صحیح «یوح» به معنی خورشید، «یرح» است به لغت اهل تدمر که زبان آنها به زبان عربی بسیار شبیه بود. (از نشوء اللغه ص ۲۸). ||این کلمه در زبان آشوری به معنی ماه (قمر) است. (از نشوء اللغه ص ۲۸). ||یرحا. در زبان ارمی (زبان قدیم سوریه و کلدانیان) ماه (شهر) یا تاریخ است. (از نشوء اللغه ص ۲۸). و رجوع به یراح شود.

یرحا. [یَ] (معرب، اِ) یرح. رجوع به یرح شود.

یرحمک الله. [یَ حَ مُ کَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) دعایی است که عطسه کننده را گویند به معنی «خداوند ترا رحمت کند و ببخشاید». (از یادداشت مؤلف). رحمت کند و بیامرزد ترا خدا. (ناظم الاطباء).

یرحوثا. [یَ] (معرب، اِ) در لغت ارمی به معنی مدت ماه است. (از نشوء اللغه ص ۲۸). و رجوع به یرح شود.

یرخفج. [یَ خَ] (اِ) به معنی برخفج است و آن سنگینی و گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و آن را به عربی کابوس گویند. (برهان) (آنندراج). به معنی کابوس و ظاهراً تصحیف برخفج است. (یادداشت مؤلف). برخفج و کابوس. (ناظم الاطباء). و رجوع به برخفج شود.

یرخم. [یَ خُ] (ع اِ) کرکس نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یرخوم. و رجوع به یرخوم شود.

یرخوم. [یَ] (ع اِ) یرخم. ترخم. کرکس نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

یرد. [یُ] (ترکی، اِ) یرت. یورد. یورت. جا. منزل. (یادداشت مؤلف). رجوع به یرت شود.

یرد. [یَ] (اِخ) نام پدر ادریس نبی. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به تاریخ سیستان ذیل ص ۴۲ و تاریخ گزیده ص ۲۵ و ۳۰ و ۱۳۰ شود.

یردشیر. [یَ] (اِخ) مصحف بردسیر شهری به کرمان. (منتهی الارب). رجوع به بردسیر شود.

یرر. [یَ رَ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). سختی و صلابت سنگ. (ناظم الاطباء).

یرر. [یَ رَ] (ع مص) سخت گردیدن. یرالحجر یرراً؛ سخت گردید سنگ. و در آب و گل و مانند آن گفته نشود و مخصوص است به چیزهای صلب. (منتهی الارب). سخت گردیدن سنگ. (ناظم الاطباء).

یرسقی. [یَ سَ] (اِ) یرسه. شب‌پره خفاش. (ناظم الاطباء). رجوع به خفاش و شب‌پره و یرشفی شود.

یرسن. [یِ سَ] (اِخ)[7] الکساندر. پزشک فرانسوی، متولد به سال ۱۸۶۳ م. در مرژ[8] سویس. وی کاشف میکرب طاعون می‌باشد. یرسن به سال ۱۹۴۳ م. درگذشت. (از لاروس) (یادداشت مؤلف).

یرسه. [یَ سَ / سِ] (اِ) یرسقی. شب‌پره خفاش. (ناظم الاطباء). رجوع به شب‌پره و خفاش و یرشفی و یرسقی شود.

یرش. [یِ رِ] (ترکی، اِ) از ترکی «یورش». کره. بار. دفعه. مرتبه. نوبت. (یادداشت مؤلف). ||حرکت. حمله. هجوم. (حاصل مصدر از «یریماق» ترکی به معنی رفتن).

یرش. [یُ رِ] (ترکی، اِ) یورش. حمله. هجوم. تاخت.

— یرش بردن؛ حمله بردن. حمله کردن.

---

1 - Ierba. 2 - Herba.
3 - Yerba asblini.
4 - Yerba de foka (فرانسوی).
5 - Linozozthis.
6 - Iourte = Pièce (فرانسوی).
7 - Alexandre Yersin.
8 - Morges.

(یادداشت مؤلف).
||کره. کرت. نوبت. بار. دفعه. مرتبه. (یادداشت مؤلف).
یرشفی. [یَ شَ] (اِ) شب‌پرک. (آنندراج) (لغت فرس اسدی). شب‌پره. رجوع به شب‌پره و یرسقی شود.
یرشلمان. [یَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت واقع در جنوب خاوری رودبار با ۱۰۰ تن سکنه و آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
یرع. [یَ رَ] (ع اِ) کرمکی است شبیه پشه که روی را بپوشد. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی مانند پشه که روی را می‌گزد. (ناظم الاطباء).
یرع. [یَ] (ع اِ) بچهٔ گاو. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوساله. گاو بچه. (یادداشت مؤلف).
یرع. [یَ رَ] (ع مص) بددل شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
یرعوب. [یَ] (ع اِ) پادشاه بوزینگان. (از عجائب المخلوقات قزوینی). مانند یعسوب که پادشاه نحل است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به المسالک و الممالک اصطخری ص۲۶ شود.
یرغ. [یَ رَ] (ترکی، اِ) به معنی یراغ است که اسب سواری کرده شده و آزموده باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یرق. یراغ. سوغانی. اسب آزمودهٔ ایلغاری. (یادداشت مؤلف):
شتابنده را اسب صحراخرام
یرغ داده به زانکه باشد جمام. نظامی.
و رجوع به یراق شود. ||اتفاق و اجتماع و مصلحت. (ناظم الاطباء).
یرغا. [یُ] (ترکی، ص) راهوار و تیزرو. (غیاث) (آنندراج). یرغه:
سکسکانید از دم یرغا شوید
تا یواش و مرکب سلطان بوید. مولوی.
و رجوع به یرغه شود. ||(اِ) نوعی حرکت اسب و آن نرم‌تر و زیباتر از یرتمه است. یرتمه. ||به معنی یلغار نیز نوشته‌اند. (غیاث) (آنندراج).
یرغمال. [یَ غَ] (ترکی، اِ) عبارت از آن است که کسی پیش خود برای ادای زر و غیر آن پسر و یا قریب کسی را بگذارد و تا او زر را ادا نکند او را نبرد. به عربی رهن و رهین و مرهون و به فارسی گرو و به هندی اول گویند. (آنندراج). گروی از انسان (خویشاوندان نزدیک) برای انجام کار یا ادای دینی پیش کسی گذاشتن. (از یادداشت مؤلف). کفالت و ضمانت و گروی. (ناظم الاطباء). نوا.
یرغمد. [یَ غَ] (اِخ) مرکز بلوک براکوه واقع در سبزوار. بلوک مزبور جمعاً ۷۲۴۱ تن جمعیت دارد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۹۵). و رجوع به براکوه شود.
یرغو. [یَ] (ترکی / مغولی، اِ) شاخی میان‌تهی که آن را مانند نفیر نوازند. (یادداشت مؤلف): رنگی عجم صوفی قلندری بوده که قریب سیصد قلندر با او می‌بوده‌اند و بارها با حاکم‌شهر یاغی شده و بر بالای بام لنگر رفته یرغو کشیده‌اند و دیگر به تسلی و تدارک او را به صلاح آورده‌اند. (مزارات کرمان صص ۵۹ - ۶۰). ||در تداول مردم خوارزم، نزاع. خصومت. (یادداشت مؤلف). خصومت و ستیزگی و مناقشه و نزاع. (ناظم الاطباء). ||حکومت. قضا. داوری. قضاوت. ترافع. یارغو. محاکمه. (یادداشت مؤلف). به مغولی به معنی عدلیه و استنطاق و مرافعهٔ مدعی و مدعی‌علیه و قانون است. (از حاشیهٔ قزوینی بر دیوان حافظ ص۲۰۵). لغت مغولی است به معنی مرافعه و دادخواهی. (از حاشیهٔ شادروان فروزانفر بر فیه مافیه ص۲۸۴):
بر من که شدم ایل غمت جور مکن بیش
ورنه من و یرغوی الغ‌خان ممالک.
وصاف الحضرة.
— یرغو بردن؛ داوری بردن:
گر بیوفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی
کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را.
سعدی.
به حکم چشم ترک او نهادم سر چو دانستم
که سر بیرون نشاید برد از یرغوی این ترکان.
اوحدی.
— یرغو پرسیدن؛ بازپرسی کردن. به خصومت و داوری رسیدگی نمودن: خواندمیر ذیل حالات پسران یافث‌بن نوح آرد: روس (پسر یافث) بغایت بی‌آزرم بود و رسم یرغو پرسیدن اختراع کرد. (حبیب السیر جزو اول ج۳ ص۳). چون ملک فخرالدین بپرسیدن یرغوی ایشان پرداخت همه انکار کردند. (رجال حبیب السیر ص۵۴).
— به یرغو رفتن؛ به داوری رفتن:
به یرغو می‌توان رفتن ز دست او ولی ترسم
وفای او بنگذارد که در یرغو سخن گویم.
اوحدی.
— به یرغو کشیدن کسی را؛ به محاکمه کشیدن او:
به یرغو کشیدی گنه کار را
سرش ساختی افسر دار را.
؟ (تاریخ غازانی ص۵).
||محکمه. دادگاه. (یادداشت مؤلف). لفظ مغولی است به معنی مرافعه و دادخواهی. (حاشیهٔ فیه‌مافیه): تتاران نیز حشر را مقرند و می‌گویند یرغویی خواهد بودن. فرمود که دروغ می‌گویند می‌خواهند که خود را با مسلمانان مشارک کنند که یعنی ما نیز می‌دانیم و مقریم. (فیه‌مافیه ص۶۵ س۱۴). ||سرهنگ و چاووش و شحنه. (ناظم الاطباء). سرهنگ. شحنه. (مدارالافاضل). یاغور. قاضی. داور. یارغو. یاغورچی. (یادداشت مؤلف):
عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم. حافظ.
||حکم و فرمان. ||نظام و ترتیب. ||(ص) ممنوع و بازداشت شده. (ناظم الاطباء).
یرغوچی. [یَ] (ترکی، ص مرکب) قاضی. داور. (یادداشت مؤلف) (ذیل جامع التواریخ ص۱۷): در صورتی که خان مغول بر یکی از عمال ظنین میشد او را به مرافعه و دعوی می‌خواند و این دعوی را یرغو، و محاکمه کنندگان یعنی قضاة را یرغوچی می‌گفتند. (تاریخ مغول ص۹۳). در باب پرستش یرغو ارتق بوکا و امرا و ارکان دولت او لوازم اهتمام به جای آورد و یرغوچیان در مقام استفسار آمده ارتق بوکا گفت مصدر جمیع جرایم و خیانات منم و نوینان مرا در این امر گناهی نیست. (حبیب السیر ج۳ جزو۱ ص۲۲). آخرالامر داروغهٔ مشهد جلال‌الدین محمود با نوکران امیر باباحسن به حوالی آن حصار شتافت راجع به آخر حیات میرزا بابر. (حبیب السیر ج۳ جزء ۳ ص۶۲۲). یرغوچیان به تفحص و تفتیش تمام صورت آن قضایا بازپرسیدند. امیر تومان پسر بوقای یرغوچی و بعد از آن اشیل خاتون را دختر توقتمور. (تاریخ غازانی ص۱۳). و رجوع به یرغو شود.
یرغه. [یُ غَ / غِ] (ترکی، ص) یرغا. اسب تیز و راهوار. (ناظم الاطباء) (لغت فرس اسدی). یرقه. راهوار و تیزرو. (آنندراج). مفلج. علج. (منتهی الارب).
— اسب یرغه یا خر یرغه؛ اسب و خر رهوار و نرم‌رو. (یادداشت مؤلف).
||(اِ) نوعی از رفتار اسب و آن نرم و رهوار رفتن اسب است. (یادداشت مؤلف). نوعی حرکت اسب و الاغ است که آرام و نرم باشد. (لغت محلی شوشتر).
یرفاقه. [یَ قَ] (اِ) ذافنی الاسکندرانی. غار اسکندرانی. نوعی از مازریون که برگ آن پهن و شبیه به برگ درخت غار است از این رو شبیه الغار نیز گویند و در مغرب مازره یا مازریون و در شام بقله نامند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ذافنی و ذافنی الاسکندرانی شود.
یرفئی. [یَ فَ] (ع ص، اِ) بیرون رفته دل از بیم و ترس. ||چرانندهٔ گوسپندان. ||شترمرغ نر رمنده. ||آهوی جهجهان گریزان. (منتهی الارب).
یرق. [یَ رَ] (ترکی، اِ) جرم و گناه. (ناظم

الاطباء).

یرقان. [یَ رَ] (ع اِ) در اصطلاح پزشکان بیماریی است که به واسطهٔ آن رنگ بدن به زردی یا به سیاهی تبدیل یابد بر اثر جریان خلط زرد یا خلط سیاه به سوی پوست بدن و آنچه مجاور پوست باشد، و فاقد عفونت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). زردی چشم و بدن، و به سکون راء نیز آید. (از غیاث). تغییری است فاحش در رنگ بدن به سیاهی و زردی. (بحر الجواهر). علتی است که هرگاه مردم را آن راه که در میان جگر و زهره است بسته شود و آن صفرا که می‌باید به زهره اندر شود با خون اندر همهٔ تن بدود و پوست مردم و سفیدی چشم‌ها زرد شود و مردم لاغر شوند و اگر تدبیر و علاج آن نکنند هروقت که از آن صفرا فزونتر به دل رسد بمیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زریر. (دهار). صفر. بیماری زریر. زردی. مرض زردی. صفار. ارقان. و آن بیماریی باشد که رنگ چشم و تن زرد شود. بیماری زرده: فلانی یرقان گرفته است. (یادداشت مؤلف). نام علتی که بدن را زرد کند خاصه چشمان را. (آنندراج):

یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ
این را هیجان دم و آن را یرقان است.
منوچهری.

از ناصیهٔ کاهربا گرچه طبیعی است
سعی تو فروشوید رنگ یرقان را. انوری.

چشم نرگس به دشمنت نگریست
گشت مأخوذ علت یرقان. مسعودسعد.

ور به بد بنگرد بر او گردد
چشم او چشم نرگس از یرقان. مسعودسعد.

در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله‌ای
نرگس چاک‌جامه‌ای لالهٔ خاک‌بستری.
خاقانی.

گرچو نرگس یرقان دارم باز
گل‌خندان شوم ان شاءالله. خاقانی.

تا که ترنج را خزان شکل جذام داده بر
در یرقان شده‌ست رز همچو ترنج زا صفری.
خاقانی.

آخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را
یرقان برده و کحل بصر آمیخته‌اند. خاقانی.

زرد می‌شد به لون، برگ خزان
تا ز حیرت فتاد در یرقان. بسحاق اطعمه.

و رجوع به ارقان شود.

— یرقان زدن؛ مرض یرقان گرفتن. از یرقان زردگشتن:

زرد است چشم نرگس یرقان زده‌ست گویی
زین هولهای منکر زین رطلهای هایل.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

— یرقان سیاه؛ قسمی از یرقان است که رنگ روی زرد شود و سپس به سیاهی گراید. (یادداشت مؤلف).

— یرقان طحالی؛ قسمی یرقان که از بیماری طحال افتد. (یادداشت مؤلف).

||زردی که در کشت افتد و به فارسی سیک نامند. (ناظم الاطباء). زردی که در کشت افتد. سیک. زنگ. زنگار. (یادداشت مؤلف): تأمل حالی فقد وقع الیرقان علی غلّتی فافسدها... اندیشه کن در حال من به حقیقت که زنگار در غلهٔ من افتاد و آن را تباه گردانید. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۶۳). ||نوعی سنگ. سنگ عور: در جملهٔ تحف کمری بود از سنگ عور که سنگ یرقان نیز خوانند مرصع کرده و آن استعمال و تصنیف کورکوز بود و آن را اعتبار و قیمتی نباشد چون قاآن بدید استطراف را برمیان بست. اتفاق را در کمرگاه قاآن امتلایی بوده است به صحت بدل شده است آن را به فال نیک گرفت و فرمود که مثل این دیگر بسازد. (تاریخ جهانگشا چ لیدن ج۲ ص۲۳۳).

یرقانی. [یَ رَ] (ص نسبی)[1] منسوب به یرقان. به رنگ یرقان. زردی آورده. که به مرض یرغان مبتلاست. مبتلا به یرقان. (یادداشت مؤلف). کنایه از زردشده و خزان‌شده باشد. (از آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به یرقان شود.

یرقسز. [یَ رَ س] (ترکی، ص) بیگناه و بیجرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به یرق شود.

یرقلغ. [یَ رَ لُ] (ترکی، اِ) زاغ و کلاغ. (ناظم الاطباء).

یرقلی. [یَ رَ] (ترکی، ص) گنهکار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به یرق شود.

یرقود. [یَ] (ع ص) مرد بسیارخواب. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد پرخواب. (ناظم الاطباء).

یرقوع. [یَ] (ع ص) گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). بَرقوع. بُرقوع. سخت: جوع یرقوع؛ گرسنگی سخت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به برقوع شود. ||سخت گرسنه. (دهار).

یرقه. [یُ قَ] (ترکی، اِ) یرغه. یرقا. یرغا. نوعی از رفتار اسب و دیگر ستور.

— امثال:

خر خالی یرقه می‌رود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یرغه شود.

یرک. [یُ] (اِخ) شاخه‌ای از خاندان سلطنتی پلانتاژنه، و دوک دیُرک لقبی است در انگلستان غالباً به برادر پادشاه دهند. (یادداشت مؤلف).

یرک. [یَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۱۸ هزارگزی خاور معلم کلایه. این ده ۵۴۲ تن سکنه دارد و آب آن از چشمه‌سار است. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. در زمستان اکثر سکنه برای تأمین معاش به تنکابن می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یرک. [یُ] (اِخ) شهری است به انگلستان در مغرب که حاکم‌نشین بشمار می‌رود. دارای ۸۴ هزار تن سکنه و کلیسایی بزرگ و زیبا و آراسته.

یرکلی. [یَ رَ] (ترکی، ص) (از یرک (= ارک) به معنی دل + لی پسوند نسبت و اتصاف) بادل و جرأت. دلیر. (یادداشت مؤلف). دلاور. (آنندراج).

یرگ. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگاه بخش کوهک شهرستان جهرم واقع در انتهای راه فرعی جهرم به یرگ. ۱۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

یرگس. [یَ گَ] (ق) هرگز. پرگس. پرگست. یرگست. حاش للّه. دوربادا. حاشا. (از یادداشت مؤلف):

گرچه نامردم است آن ناکس
نشود سیر از او دلم یرگس. رودکی.

گفت دروغ می‌گوید او را یرگس بر این شیوه قدرت نیست. (تاریخ بخارای نرشخی). و رجوع به پرکس و پرگست و یرگست شود.

یرگست. [یَ گَ] (ق) یرگس. حنان‌الله. حاش للّه. حاشا. دورا. دوربادا. معاذالله. (صحیح آن پرگست است). (یادداشت مؤلف): پس این زنان گفتند حاش للّه ماهو بشر [قرآن کریم]؛ یرگست باد از این که مردم است مگر فرشته است گرامی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

رودکی استاد شاعران زمان بود
صد یک از ایشان تویی کسایی
یرگست[2]. کسایی.

بدخواه تو خواهد که چو تو باشد یرگست[3]
هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار. فرخی.

یرگست باد بر همه کردارهای بد
آنک به نسبت نبیی مصطفی بود. غواص.

||(ص) دور. (یادداشت مؤلف):

ابوسعد آنکه از گیتی بدو یرگست شد بدها
مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا.
دقیقی.

یرلغ. [یَ لِ] (مغولی، اِ) مخفف یرلیغ و به معنی آن. (یادداشت مؤلف). یرلیغ. (ناظم الاطباء). فرمان و حکم:

در یرلغ غم تو ز بس ناله‌های سخت

---

1 - Ictérique (فرانسوی).

۲ - ن‌ل: پرگست. ۳ - ن‌ل: پرگست.

خون شد دل چریک و رعایا و لشکری.
پوربهای جامی.

یرلغ بده ای سایهٔ خوبان جهان
تا پیش قدت جنگ کند سرو روان.
(یادداشت مؤلف).

و رجوع به یرلیغ شود.

یرلیغ. [یَ] (مغولی، اِ) فرمان پادشاهی. (غیاث). اجازه و حکم و فرمان شاه یا امیر. (یادداشت مؤلف). فرمان پادشاهان که آن را مثال و منشور نیز گویند و یرلغ مخفف آن است. (آنندراج). یرلغ. برات و سند و فرمان پادشاهی بخصوص فرمان خان تاتارستان. (ناظم الاطباء): او را قتلغ سلطان به لقب پدر یرلیغ فرمود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

اگر صد خون به یک غمزه بریزی کس نمی‌پرسد
مگر یرلیغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری.
نزاری قهستانی.

هولا کوخان او را پایزه و یرلیغ داد. (جامع التواریخ رشیدی). چون حکم یرلیغ همایون... به قیام به اهتمام و اتمام این امر مهم نفاذ یافت... (جامع التواریخ رشیدی). مدت ماهی در آن مرحله اقامت نمودند و به پادشاهان و سلاطین ایران‌زمین یرلیغها اصدار فرمودند. (جامع التواریخ رشیدی). به هر جانب ایلچیان را جهت تحصیل مال با یرلیغها و... روانه فرمود. (تاریخ غازانی ص۵۹). التماس کردند تا یرلیغ در باب ممالک مقرر بدهد. (تاریخ غازانی ص۶۸). شنیدم که یرلیغ از ارغون‌خان به شهزاده غازان رسیده است مشتمل بر آنکه نوروز و متعلقان با بوقا در کنگاج بوده‌اند باید که ایشان را گرفته تمامت به یاسا رسانید. (تاریخ غازانی ص۱۶). او را یرلیغ ترخانی داد و راه خزانه‌داری بر وی توساميشی فرمود. (تاریخ غازانی ص۲۰). فرمان شد تا یرلیغها و آل‌تمغا که داشتند بازسپردند و اجازت یافتند. (تاریخ غازانی ص۳۰). نمود که حکم یرلیغ کیخاتوخان است که شهزاده مراجعت کند و دیار خراسان و مازندران از یاغی نگاهدارد. (تاریخ غازانی ص۳۸). باقی امرا نوروز را سیورغامیشی فرموده با یرلیغ و استمالت عاطفت و اقالت عشرت اجازت انصراف داد. (تاریخ غازانی ص۵۱). و حکم یرلیغ نفاذ یافت که از کنار آمویه تا سرحد ممالک عراق که در قبضهٔ تصرف و پنجهٔ تملک ماست... به نوروز ارزانی داشتیم. (تاریخ غازانی ص۵۵). دست مولانا عضدالدین بگرفت گفت رقص بکن، شخصی به او گفت که تو رقص به اصول نمی‌کنی زحمت مکش. مولانا گفت من رقص به یرلیغ میکنم نه به اصول. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلین ص ۱۷۰).

ای صاحبی که هست ز یرلیغ حکم تو
ترک و مغول و تازی و رومی و بربری.
پوربهای جامی.

یرلیغ بلیغ به نام... نوشت. (مجمل التواریخ زندیه ص۴۷). ||طغرای شاه بر بالای حکمی. ظهیر. (یادداشت مؤلف): فاتفق اهل العراق علی تولیة ابی‌غرة نقابة الاشراف و کتبوا بذلک الی السلطان ابی‌سعید فامضاه و نفذ له الیرلیغ و هو الظهیر بذلک و بعث له الخلعة... (ابن‌بطوطه). و قام الیه و عانقه و اجلسه الی جانبه و قال له «سن‌آطا» و معناه بالترکیة انت ابی و کتب له الیرلیغ و هو الظهیر ان لایطالبه بهدیة بعدها هو و لا اولاده. (ابن‌بطوطه). ||رحم و شفقت. ||ناامیدی و بیچارگی. (ناظم الاطباء).

یرلیغ. [ ] (اِخ) نام دهی بر چهارفرسنگی بیش بالیغ از بلاد ایغور. جوینی آرد: مسقط رأس او [کرگوز] دیهی است مختصر بر چهارفرسنگی بیش بالیغ نام آن یرلیغ از بلاد ایغور در طرف غربی ممر مجتازان بر آنجا، در شهور سنهٔ احدی و خمسین و ستمائه (۹۵۱ هـ .ق.) وقت مراجعت از اردوی پادشاه جهان منکوقاآن بر سبیل قیلوله آنجا ساعتی استرواحی رفت فرد بیتی که مرحوم نظام‌الدین علی السدید البیهقی بر حسب حال کرکوز وقت عبور بر آن دیه انشا کرده بود و کاتب را روایت بعدما که از صحیفهٔ ضمیر محو بود بر خاطر گذشت:

غداة نزلنا فی کنیسة یرلیغ
تحقق لی ان الرجال من القری.

از متوطنان آن دیه از حال نسب او پرسیده شد گفتند پدر او از آحاد الناس بود. (تاریخ جهانگشا ج۲ ص۲۲۵).

یرلیغی. [یَ] (ص نسبی) منسوب به یرلیغ. مربوط به یرلیغ. منشوری. مربوط به فرمان پادشاه: حجتهای کهنه که تاریخ آن بیش از سی سال باشد به موجب حکم یرلیغی و شرطی که علیحده در این باب فرموده‌ایم ممنوع ندارد. (تاریخ غازانی ص۲۱۹). و رجوع به یرلیغ شود.

یرلیغیدن. [یَ دَ] (مص جعلی) به معنی بیچارگی باشد ولی در هیچیک از کتب معتبره دیده نشده. (آنندراج) (از فرهنگ وصاف). و رجوع به یرلیغ شود.

یرم. [یَ] (اِ) قسمی از ساز مانند بربط که دارای شکم بزرگی است و تارهای آن برنجین و آن را با کمان می‌نوازند. (ناظم الاطباء). بربط. (یادداشت مؤلف). ||کسی که این ساز را می‌نوازد. (ناظم الاطباء).

یرم. [یِ] (اِ) نوعی کشتی قدیم معمول در مدیترانهٔ شرقی. (یادداشت مؤلف).

یرمو. [1] [یَ مَ] (اِ) انتظار و نگرانی. (ناظم الاطباء). به معنی انتظار است. (از شعوری ج۲ ورق ۴۴۳). انتظار و چشم به راه داشتن. (آنندراج) (برهان).

یرمسق. [یَ رَ سَ] (ترکی، ص) رفیق و مصاحب بیقدر و حقیر و سالوس. (ناظم الاطباء).

یرمع. [یَ مَ] (ع اِ) بازیچه‌ای است مر کودکان را که به فارسی بادفر گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||یک نوع سنگ سپیدی است که در شکستن ریزه ریزه گردد و چون کسی اندوهگین و شکسته دل باشد می‌گویند: ترکته یفت الیرمع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سنگ سفید. (برهان). سنگ سفید. ج، یرامع. (مهذب الاسماء). سنگ سپیدی است که در آفتاب می‌درخشد. و یلمع همچنین. (فقه اللغة ثعالبی). و ثعالبی ذیل بیاض اقسام مختلف آرد: الیرمع؛ الحجر الابیض. (ص ۴۱).

یرمغان. [یَ مَ] (اِ) ارمغان و سوغات. (ناظم الاطباء). ارمغان. ره‌آورد. راه‌آورد. سوغاتی. هدیه که از سفر آرند. (یادداشت مؤلف). بر وزن و معنی ارمغان است. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). و رجوع به ارمغان شود. ||درم را نیز گویند. (از آنندراج).

یرمق. [یَ مَ] (ترکی، اِ) پول و درم و دینار. (ناظم الاطباء) به معنی درم و دینار باشد. (آنندراج) (برهان). در حدیث خالدبن صفوان به معنی درهم آمده است: یطعم الدرمق و یکسو الیرمق. در این روایت یرمق را فارسی دانسته و آن را به معنی قبا تفسیر کرده‌اند ولی کلمه‌ای که در این معنی معروف است یلمق به لام است و آن معرب یلمه باشد لکن یرمق کلمه‌ای است ترکی به معنی درهم و با نون هم روایت شده است. ولی این روایت یعنی یرمق با یا به صواب اقرب است چه نرمق به معنی نرم است معرب نرمه. (از تاج العروس):

هم خواسته به خنجر هم یافته به جود
از خصم خود تو یرمق و از من تو یرمغان.
رشیدی (از حاشیهٔ برهان).

چشم و روی حاسدانش باد همچون سیم و زر
تا که سیم و زر به ترکی یرمق و التون بود.
معزی.

یرملق. [یَ رِ لِ] (ترکی، اِ) یرملق سلیمی. یارملق. از ترکی یارم به معنی نصف گرفته شده و معنی ترکیبی آن دارندهٔ نصف (یا دارندهٔ نصف بهای قرش) است و آن سکهٔ نقره‌ای

---

۱ - این کلمه به صورتهای برمر، برمو، بدمو، برموز، پرمر، پرمو، پرمور، پرموز، پرموزه، بدین معنی آمده و شاهدی هم که شعوری به نقل از مجمع راجع به پرمر از مسعودسعد آورده، مقنع نیست. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

مصری بود که در دوران ترکها رایج بود. (از نقود العربیة ص۱۸۸).

یرملون. [یَ مَ] (ع اِ) حروف یرملون شش است که «یرملون» مرکب از آن است، یعنی راء و لام و میم و نون و واو و یاء. (یادداشت مؤلف). لفظی است قراردادی و با این لفظ برای یادداشت قاعدهٔ قرائت شش حرف را جمع کرده‌اند هرگاه که بعد از نون ساکن و نون تنوین یکی از حروف یرملون واقع شود آن نون را از جنس آن حرف گردانیده با هم ادغام کنند باغنه مگر در لام و راغنه نکنند چنانچه من یوم و من ربهم و من ماء و من لبن و من وال و من نور و خیراً یره و خیراً من مشرکة. (غیاث) (آنندراج).

یرموق. [یَ] (ع ص) مرد سست‌بینایی. (از منتهی الارب). مرد ضعیف‌البصر و سست‌بینایی. (ناظم الاطباء).

یرموک. [یَ] (اِخ) وادیی است میان نهر اردن و بحر لوط واقع در شام که به سبب جنگی که در عهد خلافت ابوبکر خلیفهٔ اول در آنجا روی داد سخت مشهور است. خالدبن ولید فرماندهٔ قوای اسلام با مرگ خلیفهٔ اول و آغاز خلافت خلیفهٔ ثانی از فرماندهی عزل و ابوعبیدةبن جراح به جای وی منصوب گردید ولی خالد این فرمان را پنهان داشت و به جنگ ادامه داد و لشکر روم را بکلی درهم شکست و بعد به حضور ابوعبیده رفت و به منصب جدید او تهنیت گفت. جنگ یرموک پایان فتوح الشام است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۶). وادیی است به ناحیهٔ شام یا موضعی است. و منه یوم الیرموک. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است در شام و غزوهٔ یرموک معروف است. (از لباب الانساب).
— یوم‌الیرموک؛ از جنگهای عصر اسلام است در ناحیه‌ای به همین نام که در شام واقع است و آن در سال سیزدهم هجرت میان مسلمین و روم روی داد و پس از آن ابواب شام بر روی عساکر اسلامی مفتوح گشت. (یادداشت مؤلف).

یرمول. [یَ] (ع اِ) برگ خرمای ریگ‌آلوده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

یرمه. [ ] (اِ) (اصطلاح پزشکی) عشبةالنار است. (الفاظ الادویه ص۶۹) (تحفهٔ حکیم مؤمن). یاسمین بری. در تحفه و الفاظ الادویه به صورت بالا آمده ولی مؤلف در چند یادداشت آن را با باء به صورت «یربه» و مأخوذ از اسپانیایی نوشته و همهٔ ترکیبات آن را نیز به همین ضبط آورده است. بنظر می‌رسد که «یرمه» مصحف همان «یربه» باشد. (یادداشت لغت‌نامه). و رجوع به یربه و عشبة و یاسمین بری شود.

یرمی. [یَ رَ] (ع اِ) ارمی. ایرمی. عَلَم و نشان که در بیابان برای راه برپا کنند یا خاص است به نشانهٔ عاد. (منتهی الارب در ذیل ارم). ||احدی. کسی. (یادداشت مؤلف).

یرمیا. [یَ] (اِخ) یرمیاه. ارمیا. یکی از انبیای بنی‌اسرائیل است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ارمیا شود.

یرمیع. [ ] (ع اِ) در اصطلاح پزشکی هلیون است. (اختیارات بدیعی). رجوع به هلیون و یرامع و یرامیع شود.

یرنا. [یَ رَ نا / یُ رَنْ نا] (ع اِ) یرناء. حنا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (اختیارات بدیعی). حنا یا رنگی است مانند حنا. (منتهی الارب). به معنای حناست و آن چیزی باشد که بر دست و پا بندند و در خضاب یعنی رنگ ریش هم به کار برند. (برهان). اسم عربی حناست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حنا که برگ گیاه است و در خضاب دست و پای و ریش و موی سر به کار برند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به حنا شود.

یرناء. [یُ رَنْ نا] (ع اِ) یرنأ. یرنا. حنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حنا یا رنگی است مانند حنا. (آنندراج). فنا. عُلام. رقون. رقان. (السامی فی الاسامی). و رجوع به یرنا و یرنأ شود.

یرنأ. [یَ / یُ رَنْ نَ ءْ] (ع اِ) یرنا. یرناء. حنا یا رنگی است مانند حنا. (منتهی الارب). حنا. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). گفته‌اند اگر به فتح یاء بیاید باید همزه اضافه شود لاغیر، ولی اگر به ضم یاء بیاید آوردن و نیاوردن همزه هردو جایز است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

یرنأة. [یَ نَ ءَ] (ع مص) رنگ کردن چیزی را به حنا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

یرنب. [یَ نَ] (ع اِ) کلاکموش کوتاه‌دم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یرنداخ. [یَ رَ] (ترکی، اِ) یرنداق. دوال. تسمه. (یادداشت مؤلف). سختیان. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی):

گفتم میان کشانی گفتا که هیچ نایم
زد دست بر کمربند بگسست او یرنداخ[1].
عسجدی.

و رجوع به یرنداق شود.

یرنداق. [یَ رَ] (ترکی، اِ) تسمه و دوالی که نرم و سپید و جسیم و ستبر باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء). ارنداق. برنداق. قِدّ. قِدَّه. تسمه. دوال. یشمه. حمیر. حمیره. أُشْکُزّ. (یادداشت مؤلف). دوال کفشگر. (آنندراج). یشمه. (صحاح الفرس)؛ حمیر. حمیره؛ یرنداق که‌بدان زین بندند. (منتهی الارب). دوال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلت زین را بندند و ظاهراً به هردو معنی ترکی است. (فرهنگ رشیدی). ||روده‌ها. (ناظم الاطباء). به معنی رودگانی باشد که جمع روده است. (برهان) (آنندراج):

بی یرنداق گرد گردن تو
نه بگردی و نه فروگذری.
سوزنی.

یرندج. [یَ رَ دَ] (معرب، اِ) پوست سیاه. (ناظم الاطباء). سختیان و پوست سیاه. (دهار). پوست رنگ‌شده. (از المزهر سیوطی). در فارسی رنده است و آن پوستی است سیاه. (از المعرب جوالیقی ص۱۶ و ۳۵۵). رجوع به مادهٔ قبل و سختیان شود. ||کسی که موزه و کفش را سیاه می‌کند و این زمان وی را واکسی می‌گویند. (ناظم الاطباء). ||سیاهی که بدان موزه را سیاه کنند. (منتهی الارب). در تداول امروزه واکس.

یرنوء. [یَ رَنْ نو] (ع مص) رنگ کردن با یرنأ. (ناظم الاطباء). ولی در متون دیگر دیده نشد.

یرنوف. [یَ] (ع اِ) سیسنبر. شاپاپک. عَبس. سوسنبر. شابانک. برنوف. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه و برنوف شود.

یرنه. [یَ نَ] (ع اِ) یرنا. یرناء. یرنأ. حنا. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). و رجوع به حنا و یرناء و یرنأ شود.

یروع. [یَ] (ع اِ) ترس و هول و خوف. (ناظم الاطباء). ترس و بیم، لغت ردی است. (منتهی الارب) (آنندراج). هراس. (یادداشت مؤلف).

یرون. [یَ] (ع اِ) مغز کلهٔ پیل. (ناظم الاطباء). دماغ پیل و گویند آن سم است. (از منتهی الارب) (آنندراج). دماغ فیل و آن سم است و بعضی گویند بر هر لِبْأی اطلاق شود. (از تاج العروس). ||خوی ستور. (منتهی الارب). خوی و عرق ستور بارکش. (ناظم الاطباء). ||آب گشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یرة. [یَرْ رَ] (ع اِ) آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یره. [یَ رَ] (اِ) در تداول عامهٔ مشهد، رفیق. برادر. و غالباً به طور تمسخر گویند. و اصل آن یار و یاره و یارک است. (یادداشت پروین گنابادی).

یره. [یَ رَ] (ترکی، اِ) در ترکی به معنی زمین است. (آنندراج) (از غیاث). در لهجهٔ امروز آذربایجان یر گویند.

یریان. [یَ] (اِخ) نام شهر سمرقند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (فرهنگ

---

۱ - در دیوان عسجدی چ طاهری شهاب (ص۲۶) پرنداخ آمده به معنی پوست دباغی شده، و در این صورت شاهد ما نیست.

جهانگیری)[1]. رجوع به سمرقند شود.

یریتزا. [یِ] (اِخ)[2] یریتسا. نام شهری به ارمنستان قدیم. (یادداشت مؤلف).

یریحا. [یِ] (اِخ)[3] نام محلی نزدیک بیت‌المقدس. (یادداشت مؤلف). در معجم‌البلدان اریحا آمده و وجه تسمیهٔ آن نسبت به اریحابن مالک‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح ذ کر شده. و رجوع به یریحو و اریحا شود.

یریحو. [یِ] (اِخ)[4] ایریحو. یریحا. نام محلی نزدیک بیت‌المقدس: یکی مرد فرود آمد از اورشلیم تا یریحو. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۲۲۴).

یریم. [ ] (اِخ) نام قضایی است در سنجاق صنعاء از یمن و محدود است از شمال به قضای ذمار و از جنوب شرقی به قضای رداع و از غرب به قضای اب و از شمال غربی به قضای عدن. آب آن به خلیج عدن می‌ریزد. اراضی‌اش مرتفع و برآمده و هوایش معتدل و خاکش پرآب و سبز و خرم و حاصل‌خیز میباشد. محصولاتش عبارت است از گندم و جو و دیگر حبوبات. حیوانات اهلی و وحشی مخصوصاً اسبهای خوش‌نژاد و نجیب دارد. خرابه‌های شهر «ظفار» که در گذشته پایتخت یمن بود در اندرون این قضا و در مسافت دوساعته از جنوب قصبهٔ یریم واقع شده. این قضا از ۱۹۰ پارچه ده مرکب می‌باشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

یریم. [یَ] (اِخ) قلعه‌ای به یمن در کوههای تیس. (از معجم البلدان). قصبهٔ مرکزی در سنجاق صنعاء یمن و در فاصلهٔ ۲۵ ساعت راه صنعاء واقع است. سکنهٔ آن ۶۰۰۰ تن و یک قلعه و چهار باب مسجد و ۱۲۰ باب دکان و ۳ باب کاروانسرا دارد و در طرف جنوبی چشمه‌ای موسوم به عین الیریم دارد که وادی آن گردشگاه عمومی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یری هایری. [یِ هـا یِ] (ترکی، ق مرکب) به معنی بجنب ها بجنب. (مأخوذ از مصدر یریماق ترکی = یریمک) به معنی برو ها برو. برو پیش برو. و آن عبارتی است که به کوکبهٔ شاه و امیر یا عروسی و سور گویند: یری هایری رفتن؛ با شکوه و جلال رفتن. یری هایری عروس را آوردند؛ یعنی با شکوه و جلال و موکبی بزرگ. (یادداشت مؤلف).

یز. [یَ] (اِ) گیاهی خاردار که به تازی ثمام گویند و آن را بر اطراف خیمه و دیگر جایها گذارند تا مردمان و جانوران آمد شد نتوانند نمود. (ناظم الاطباء). گیاهی باشد پرخار که بر اطراف خیمه و جایگاهی نهند که مردم و جانور نتوانند آمد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج). یزبن. جلیله و عصارهٔ آن را عبیبه گویند. (یادداشت مؤلف). ثمام. ثمامة. ثمه. یشموم. عرف. (منتهی الارب). و رجوع به یزبن شود.

یزو. [یِ زُ] (اِخ)[5] هکائیدُ[6]. جزیرهٔ بزرگی است در شمال ژاپن دارای دو میلیون و هفتصد هزار سکنه. شهرهای عمدهٔ آن هاکُداتِه و اُتارو است. (یادداشت مؤلف). رجوع به یزو شود.

یزان. [یَ] (اِخ) اصل یزن که نام رودباری است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به یزن شود.

یزانی. [یَ نی ی] (ص نسبی) نیزه‌ای منسوب به ذویزن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رمح یزانی و یزنی، منسوب است به ذویزن و او از پادشاهان حمیر بود. (مهذب الاسماء). یزنی. ازنی. ازانی. منسوب است به ذویزن. (یادداشت مؤلف).

یزأنی. [یَ ءَ نی ی] (ص نسبی) نیزهٔ منسوب به یزن که نام جایی است در یمن. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). یزانی.

یزبر. [یَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین واقع در ۳۹ هزارگزی باختری آبیک دارای ۲۸۴ تن سکنه آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یزبن. [یَ بُ] (اِ مرکب) ثمام. عرف. درخت یز. (یادداشت مؤلف): ضغبوس؛ شاخ یزبن. جلیلة؛ یک یزبن. امصوخة؛ برگ و شاخ یزبن. (منتهی الارب). و رجوع به یز شود.

یزبون. [ ] (اِ) نوعی لباس است: جبله گفت پانصد دینار زر سرخ بیارید و پنج تا دیبا و پنج تا خز و پنج تا یزبون. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۷۱).

یزبهانتن. [یَ بَ نِ تَ] (هزوارش، مص)[7] به لغت زند و پازند: زمزمه کردن مغان در وقت غذا خوردن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

یزت. [یَ زَ] (فارسی باستان، اِ) صورت قدیم ایزد در دورهٔ ساسانی و مذهب زرتشت که به رب‌النوعهای آفتاب و ماه و آتش و آب و باد اطلاق می‌شده است. (از ایران باستان ج ۲ ص۱۵۲۸ و ۹۹۳ و ج۳ ص۲۵۲۹). رجوع به ایزد و یزدان شود.

یزته. [یَ زَ تَ] (اِخ)[8] صورت ایزد در اوستا از ریشهٔ یز[9]. (از مزدیسنا و ادب پارسی ص۱۵۹). رجوع به ایزد و یزدان شود.

یزد. [یَ] (اِخ) ایزد و خدا. (ناظم الاطباء). با ایزد و یزدان همریشه است و معنی آن پاک و مقدس و درخور تحسین و آفرینندهٔ خوبیهاست و نام شهر یزد از آن است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ایزد شود.

یزد. [یَ] (اِخ) نام پسر ولیدبن عبدالملک: چون قتیبة‌بن مسلم بر فیروزبن کسری‌بن یزدجرد ظفر یافت در آن وقت که خراسان را فتح کرد و مسخر گردانید دختر فیروز را شاهفرند نام بگرفت و با آن دختر صندوقکی بود و قتیبه او را با صندوق پیش حجاج‌بن یوسف فرستاد و حجاج او را به پیش ولید عبدالملک مروان فرستاد و ولید از او پسری ناقص یزدنام آورد. (تاریخ قم ص ۹۱).

یزد. [یَ] (اِخ) نام شهری واقع در میان اصفهان و شیراز و کرمان. (ناظم الاطباء). شهری است معروف از بناهای یزدگرد پادشاه عجم. (انجمن آرا) (آنندراج). شهری است به مشرق اصفهان، صنعت قالیبافی و بافندگی و شیرینی آن معروف است. قلعه‌ای دارد که ارتفاع دیوار آن ۱۴ ذرع و قطر پایه‌های آن دو ذرع و نیم است و خندقی بوده که بعضی قسمتهای آن باقی مانده. یزد مرکز زرتشتیان است، زیرا در حدود ۲۰۰۰ تن زردشتی در آن ساکن است و رسوم و آداب باستانی را حفظ کرده‌اند و در بین اهالی یزد نیز اخلاق قدیمی ایرانیان بیش از دیگر جاها محفوظ مانده است. لقب این شهر دارالعباد است و زندان سکندر نیز گفته‌اند. (از یادداشت مؤلف). شهر یزد مرکز شهرستان یزد یکی از شهرهای تاریخی کشور در ۳۱۰ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان در مرکز کشور واقع و مشخصات و مختصات آن به شرح زیراست:

تاریخچهٔ شهر: آنچه مسلم است قرنهای قبل از اسلام در اینجا شهری بوده و مشهور است که یزد اولیه در قسمت مهریزد (۳۵ هزارگزی جنوب شهر فعلی) بوده و آثاری که از آنجا به دست آمده نشان می‌دهد که این شهر از شهرهای عصر قدیم و متعلق به زمانی بوده که مردم در گور مردگان خود وسایل جنگ می‌نهاده‌اند. اسم یزد قبلاً ایساتیس و پس از آن فرافیژ بوده و قریه‌ای به نام هرفته فعلاً باقی است که شاید همان فرافیژ باشد. بطورکلی شهر یزد خیلی قدیمی و جزء شهرهایی است که در زمان تسلط اسلام جزیه می‌داده و در نتیجه آیین زردشتی را حفظ کرده و بعداً بتدریج دین اسلام در آن نفوذ کرده‌است. یزد نزد زرتشتیان مقدس بوده و

---

۱ - جهانگیری بدین معنی آورده، بدین صورت در کتب معتبر نیافتم. اما «یارکث» Yârkath نام محله و ناحیتی است به سمرقند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Yeritza. 3 - Yéricho.

4 - Yéricho. 5 - Yeso.

6 - Hokkaïdo.

۷ - هزوارش yazbhônət(a)n, yazb(a)hônîan پهلوی yashtan (پرستش کردن، قربانی کردن). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

8 - Yazata. 9 - yaz.

هم اکنون معبدی در آنجا وجود دارد که به نام هفت آتشکده معروف است. راجع به بنای شهر یزد بین مورخین اختلاف عقیده موجود است. عده‌ای برآنند که یزد به دست اسکندر مقدونی ساخته شده و به نام زندان اسکندر معروف بوده که خواجه حافظ شیرازی اشاره بدان کرده می‌گوید:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم.

و دلیل زندان بودن آن را این می‌دانند که اسکندر در آنجا برای حبس یکی از شاهزادگان ایران زندانی ساخت و پس از رفتن اسکندر آن زندان به تدریج مبدل به شهر یزد کنونی گردید. عده‌ای را عقیده بر این است که یزد به دست یزدگرد اول ساسانی ساخته شده و نامش نیز از او گرفته شده است. در تاریخ پهلوی بنای شهر یزد را از اردشیر بابکان که شهر بابک یکی از توابع یزد نیز از ساختمان اوست می‌دانند.
مختصات جغرافیایی: طول ۵۴ درجه و ۲۵ دقیقهٔ شرقی از نصف النهار گرینویچ، عرض ۳۱ درجه و ۵۴ دقیقه و ۳۰ ثانیه، ارتفاع از سطح دریا ۱۲۲۲ گز. مسافت این شهر تا تهران ۶۷۲ هزار گز و جادهٔ آن در فصول سال قابل عبور است. راههای منشعبه:

۱- یزد به اردکان	۶۰ هزار گز
۲- یزد به نائین	۱۶۵ هزار گز
۳- یزد به اصفهان	۳۰۰ هزار گز
۴- کاشان از راه اردستان	۳۵۵ هزار گز
۵- یزد به اردستان	۲۵۰ هزار گز
۶- یزد به کرمان	۳۴۰ هزار گز
۷- یزد به آباده	۱۳۰ هزار گز
۸- یزد به ابرقو	۱۰۰ هزار گز
۹- یزد به خور	۱۲۰ هزار گز
۱۰- یزد به طبس	۲۷۰ هزار گز (از راه کویر)

ضمناً به واسطهٔ کویر و مسطح بودن اراضی به کلیهٔ مراکز بخش‌ها و دیه‌ها در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. شهر یزد در جلگهٔ مسطح واقع است و از شمال و خاور به کویر مربوط می‌شود. هوای این شهر به واسطهٔ مجاروت با کویر گرم است و بادهای گرمسیری نیز توأم با گرد و غبار در فصول معین هوا را تیره و تار می‌نماید و میزان باران سالیانه در حدود ۸۰ الی ۱۲۰ میلیمتر است. آب مصرفی و آشامیدنی شهر از آب انبارها و چاههای بسیار عمیق است. محصول عمدهٔ شهرستان غلات، حبوب، پسته، بادام، گردو، خشکبار، صیفی، روناس و پنبه است. صادرات آن قالی، پارچه‌های یزدی، خشکبار، رنگ، حنا و انغوزه به شهرستانها و کشورهای بیگانه و قالی به آمریکا و پارچه‌های یزد به کشور عراق و افغانستان است. شغل عمدهٔ اهالی کسب و زراعت و صنایع دستی محلی قالیبافی و پارچه‌های ابریشمی و گیوه‌چینی و عبا و شال‌بافی است. وضع بناهای شهر، قدیمی و کهنه است ولی در خیابان شاهپور ساختمانهای نوساز و تمیز ساخته شده و علاوه بر آن کوچه‌های قدیمی شهر سنگفرش و نظیف می‌باشد.
آثار تاریخی عمدهٔ آن عبارتند از: آثار زرتشتیان، مسجد شاه، مسجد چخماق، مسجد جمعه، بازار چهارسوق، مدرسهٔ شاه ابوالقاسم، بقعهٔ دوازده امام. خیابانهای مهم شهر عبارتند از: خیابان پهلوی، خیابان کرمان، خیابان شاه، خیابان کارخانهٔ اقبال. فلکه‌های مهم شهر: فلکهٔ پهلوی، فلکهٔ باغ ملی و فلکهٔ مارکار (دارای ساعتی است به نام ساعت مارکار). از میدانهای شهر: میدان یا چهار راه امیر چخماق و میدان شاه میباشد. کارخانه‌های مهم شهر عبارت است از: ۱- کارخانهٔ درخشان ۲- کارخانهٔ اقبال ۳- کارخانهٔ هراتی (که هر سه پارچه‌های پشمی و نخی می‌بافند). ۴- کارخانهٔ سعادت نساجان. ۵- کارخانهٔ ریسندگی آقا (تا این تاریخ از این دو کارخانه بهره‌داری نمی‌شود). ۶- ریسندگی جنوب. ضمناً کارخانهٔ کبریت‌سازی و صابون‌پزی و نوشابه‌سازی و کارگاههای دستی پارچه‌بافی و جوراب‌بافی و شالبافی و عبابافی و غیره در این شهر دایر و محصول آنها جزء صادرات داخل و خارج از کشور می‌باشد. جمعیت شهر در حدود شصت هزار تن است که از آن در حدود ۴۱۸ تن زردشتی و ۱۹۰۴ تن کلیمی و ۵۹ تن مسیحی و ۲۱۴۱ تن دارای مذاهب مختلفه می‌باشند[1]. اهالی این شهر به علم و دانش راغبند و مخصوصاً زرتشتیان در ترویج فرهنگ و احداث مدارس سهم بسزایی دارند و تعداد دبیرستانها اعم از پسرانه و دخترانه ۵ باب و دبستانهای دخترانه و پسرانه ۲۵ باب است و یک دانشسرای پسرانه و دو کودکستان ملی و دولتی دارد و ضمناً آموزشگاههای شبانه نیز در محلات شهر دایر است. بیمارستانها و زایشگاههای آن هشت تاست. روزنامه‌های این شهر عبارتند از: صدای یزد، ناصر، طوفان یزد، شهپر یزد، اتحاد ایران که به تناوب منتشر میشوند.
ییلاقات: منطقه ییلاقی شهر یزد در قسمت کوهستانی بوده که اهم آنها عبارتند از: طرزجان، ده بالا، منشاد، گاوافشار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸):

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان شما.
حافظ.

از فارس متاع برد تاجر
وز یزد قماش دیگر آورد.
نظام قاری.

هر متاعی ز معدنی خیزد
قصب از یزد زوده ز اسپاهان.
نظام قاری.

یزد. [یَ] (اِخ) شهرستان یزد یکی از شهرستانهای هفتگانهٔ استان دهم کشور در خاور استان دهم واقع و محدود است از شمال به دشت کویر، از جنوب به شهرستان سیرجان کرمان و بخش بوانات آباده، از خاور به دشت لوت و شهرستان رفسنجان کرمان، از باختر به شهر نائین و بخش بوانات آباده و بخش کوهپایه. شهرستان یزد بواسطهٔ موقعیت جغرافیایی و وسعت خاک و دوری از مرکز استان اصفهان فرمانداری و سایر ادارات آن تابع مرکز میباشد. شهرستان مذکور از ۱۱ بخش زیر تشکیل شده است:
۱- بخش حومه شامل ۱ دهستان ۲۸ آبادی، سکنه ۲۷۵۵۲ نفر ۲- بخش اشکذر شامل ۱ دهستان ۲۳ آبادی سکنه ۲۲۴۵۲ نفر ۳- بخش خضرآباد شامل ۲ دهستان ۳۵ آبادی، سکنه ۴۳۶۸ نفر ۴- بخش مهریز شامل ۲ دهستان ۳۵ آبادی، سکنه ۴۱۸۵۱ نفر ۵- بخش ابرقو شامل ۱ دهستان ۳۰ آبادی، سکنه ۱۷۳۵۱ نفر ۶- بخش اردکان شامل ۳ دهستان ۴۴ آبادی، سکنه ۴۴۶۵۱ نفر ۷- بخش تفت شامل ۱ دهستان ۲۳ آبادی، سکنه ۲۱۲۷۱ نفر ۸- بخش نیر شامل ۱ دهستان ۳۰ آبادی، سکنه ۲۳۸۵۰ نفر ۹- بخش شهربابک شامل ۴ دهستان ۷۶ آبادی، سکنه ۳۹۷۲۱ نفر ۱۰- بخش خرانق شامل ۱ دهستان ۱۸ آبادی، سکنه ۳۱۶۲ نفر ۱۱- بخش بافق شامل ۲ دهستان ۵۰ آبادی، سکنه ۱۴۲۷۳ نفر بنابراین شهرستان یزد از ۱۱ بخش و ۱۹ دهستان و ۳۷۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن به اضافهٔ شهر یزد ۳۲۰۵۶۸ تن است که شرح هریک از بخشها و دهستانها و آبادیها در جای خود داده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). شهرستان یزد امروزه در تقسیمات کشوری به استان ارتقا یافته و مرکز آن نیز خود شهر یزد است.

یزدآباد. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۷ هزارگزی خاوری فلاورجان با ۱۱۴۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو و فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

یزداد. [یَ] (اِخ) پسر خسرو انوشیروان و پدر مهان‌دخت که مادر فیروز پادشاه ساسانی بوده است. (از مجمل التواریخ والقصص

1 - اسامی و آمار مربوط به تاریخ تألیف لغت‌نامه است.

ص۸۳).

یزدادی. [یَ] (اِ) نوعی از قلیه و یا قیمه که پس از پخته شدن بر بالای آن تخم مرغ گذارند. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان):

خورد مخالفان تو خون دل و جگر
قوت موافقان تو یزدادی و عسل. طیان.

خاک مالیده به لب می‌گذرد مست و ملنگ
خورده یزدادی چغز و زده فرخواک جعل.
مشفقی بخاری.

||کوفته‌ای که در میان آن تخم‌مرغ گذارند. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

یزدادی. [یَ] (ص نسبی) منسوب است به یزداد که انتساب اجدادی است. (از لباب الانساب).

یزدادی. [یَ] (اِخ) احمدبن حسن‌بن عبدالله‌بن یزداد سرخسی یزدادی، مکنی به ابوالعباس و معروف به شیخ الاسلام. از راویان بود و از ابوعبدالله حسین‌بن احمد روایت دارد و ابوتراب اسماعیل‌بن طاهر نخشبی از وی. یزدادی به سال ۴۰۹ هـ.ق. درگذشته است. (از لباب الانساب).

یزدادی. [یَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن احمد... ابن یزداد رازی یزدادی، او پسر ابوعبدالله خازن است و در بخارا سکنی گزید و بعد به سمرقند رفت و در آنجا درگذشت. یزدادی از ابوعبیدالقاسم و ابوعبدالله حسین محاملی و جز آن دو روایت کرد. (از لباب الانساب).

یزدادی. [یَ] (اِخ) محمدبن احمدبن موسی‌بن یزداد رازی یزدادی فقیه حنفی، مکنی به ابوعبدالله از عم خویش علی‌بن موسی قمی و محمدبن ایوب رازی و جز آن دو حدیث شنید و قاضی سمرقند گردید و مردم آن شهر از او حدیث شنیدند. او به سال ۳۶۱ هـ.ق.درگذشت. (از لباب الانساب).

یزدادی. [یَ] (اِخ) محمدبن زکریا... صعلوکی یزدادی، مکنی به ابوبکر، از مردم نسف بود و از پدرش و نیز از ابوعبدالله مروزی و صالح‌بن محمد جزره و ابوخاتم‌بن حبان و جز آنان حدیث شنید. مرگ او به سال ۳۴۴ هـ.ق.بود. (از لباب الانساب).

یزدادی. [یَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن یزداد... رازی یزدادی، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن‌الخباز، در بخارا سکنی گزید و در همانجا به سال ۳۵۳ هـ.ق.درگذشت. از ابراهیم‌بن یوسف هسنجانی و احمدبن حسن صوفی و محمدبن جریر طبری و جز آنان حدیث شنید. (از لباب الانساب).

یزدان. [یَ] (اِخ)[1] یکی از نامهای خداوند تبارک و تعالی جل شأنه. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (از آنندراج) (از غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). ایزد:

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
بر ایشان ببخشود یزدان گرگر. دقیقی.

نگفتم سه روز این سخن را به کس
مگر پیش یزدان فریادرس. فردوسی.

بنالم ز تو پیش یزدان پاک
خروشان و بر سر پراکنده خاک. فردوسی.

چو پروردگارش چنان آفرید
تو بر بند یزدان نیابی کلید. فردوسی.

از آن گه که یزدان جهان آفرید
چو تو پهلوان در جهان کس ندید. فردوسی.

جهانیان را بسیار امیدهاست بدو
وفا کناد به فضل آن امیدها یزدان. فرخی.

زمین ز عدل تو بغداد دیگر است امروز
تو چون خلیفهٔ بغداد نایب یزدان. فرخی.

ملک‌زاده مسعود محمود غازی
که بختش جوان باد و یزدانش یاور. فرخی.

خسرو مشرق که یزدانش به هرجا ناصر است
هرکه او یزدان پرستد ناصرش یزدان بود.
عنصری.

به هرکس آن دهد یزدان که شاید.
(ویس و رامین).

به یزدان ز دین و دل افروختن
رسد مرد، نز خویشتن سوختن. اسدی.

ز یزدان شمر نیک و بدها درست
که گردون یکی ناتوان همچو تست. اسدی.

من آن دارم طمع کاین دل طمع را
ندارد در دو عالم جز به یزدان. ناصرخسرو.

نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
نماند فرمان در خلق خویش یزدان را.
ناصرخسرو.

نه هرچه آن ندانی آن نه علم است
که داند حکمت یزدان سراسر. ناصرخسرو.

دشوار این زمانهٔ بدفعل را
آسان به زهد و طاعت یزدان کنم.
ناصرخسرو.

آنچه یزدان ندهد بخت و فلک هم ندهد
کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی. انوری.

خلق باری کیست کآمرزد گناه بندگان
بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده.
خاقانی.

نپذیرد ز کس حوالهٔ رزق
که ضماندار رزق یزدان است. خاقانی.

فضل یزدان در ضمان عمر اوست
عمر او هم در ضمان ملک باد. خاقانی.

پیشت آرم ذات یزدان را شفیع
کش عطا بخش و توانا دیده‌ام. خاقانی.

به یزدان که تا در جهان بوده‌ام
به می دامن لب نیالوده‌ام. نظامی.

گفت یزدان ما علی‌الاعمی حرج
کی نهد بر ما حرج رب‌الفرج. مولوی.

بجز یزدان در ارزاق را کس
نه بستن می‌تواند نی گشادن. علی شطرنجی.

||به عقیدهٔ فارسیان پیش از اسلام نام فرشته‌ای که فاعل خیر باشد و هرگز از وی شر نیاید و آفرینندهٔ خیر را یزدان و آفرینندهٔ شر را اهریمن گویند. (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). خالق خیر به زعم مجوس. (مفاتیح). یکی از دو خدای ثنویان. مقابل اهریمن. (یادداشت مؤلف):

بس نپاید تا به روشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت اهریمن و یزدان کند.
عنصری.

یزدان‌آباد. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم واقع در کنار راه فرعی بم به کروک. سکنهٔ آن ۱۷۶ تن و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

یزدان‌آباد. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان واقع در سر راه مالرو زرند به بافق. سکنهٔ آن ۵۴۷ تن و آب آن از قنات است. راه آن اتومبیل‌رو و فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

یزدان‌آباد. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و دو هزارگزی جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان به مشهد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یزدان‌آباد بالا. [یَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر کهنه بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختر قوچان. جمعیت آن ۳۴۰ تن و آب آن از چشمه و قنات است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یزدان‌آباد پائین. [یَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر کهنه بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری قوچان. سکنهٔ آن ۱۰۶۳ تن و آب آن از قنات است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یزدان‌آفرید. [یَ فَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) یزدان‌آفریده. آفریدهٔ یزدان. مخلوق خدا. خلق خدا. (یادداشت مؤلف). ||به عقیدهٔ کریستنسن سرود دینی بوده است. دادآفرید. دادارآفرید. (یادداشت مؤلف).

---

۱ - اوستا Yazatanam، پهلوی Yaztân، Yazd(â)n Yazdân. یزدان در اصل جمع یزد (=ایزد Yazat از اوستایی Yazata) است در پهلوی. در فارسی به معنی مفرد بکار رفته است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

یزدان‌بخت. [یَ بَ] (اِخ) نام رئیس مانویه در زمان مأمون خلیفه که به ری بود و مأمون او را امان داد و اسلام عرضه کرد و او گفت خلیفه هیچکس را به ترک مذهب خود مجبور نکرده است. مأمون گفت چنین است. (از فهرست ابن‌الندیم ص۴۷۳). مأمون او را به مناظره با متکلمان بغداد بخواند و متکلمان بر او چیره شدند، ولی مأمون از اینکه او را به جبر به قبول اسلام وادارد چشم پوشید و به ناحیهٔ حرم خویش منزل داد و نگاهبانان گماشت تا او را از شر غوغا حفظ کنند. یزدان‌بخت فصیح و زبان‌آور بود. (یادداشت مؤلف).

یزدان‌بخش. [یَ بَ] (اِخ) نام وزیر هرمز پور نوشیروان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). نام وزیر هرمز که بنابر نوشتهٔ بلعمی در مأموریت برای دلجویی بهرام چوبینه به دست پسر عم خود کشته شد و بزرگان به خونخواهی او هرمز را کور کردند و خسرو را به سلطنت رسانیدند: [ملک هرمز را وزیری] بود مهتر از همهٔ وزیران نامش یزدان‌بخش. او را گفت ای ملک این [هدیهٔ بهرام چوبینه] بسیار است ولیکن این یک نواله است از سوی بهرام، نگر تا سور چگونه بوده است که یک نواله از آن چندین بوده است. چون یزدان‌بخش این بگفت هرمز را کینه در دل افتاد و خشم گرفت بر بهرام با مردانشاه غلی و دوک دانی پنبه بفرستاد و نامه فرستاد... و خبر به هرمز آمد دانست که خطا کرده است اندر کار بهرام. پس چون یزدان‌بخش را بخواند و گفت این همه تو کردی، ترا سوی بهرام باید شدن و عذر خواستن و گفتن که این من کردم و خطا کردم که بهرام کریم است ترا عفو کند وزیر اجابت کرد و برفت. پسرعمی بود او را با خود ببرد. این پسرعم خواست که به جای بهرام کار کند. یزدان‌بخش را بکشت و سرش برگرفت و پیش بهرام برد و گفت: سر دشمن ترا آوردم آن که ترا بدگفت. بهرام... بفرمود تا او را گردن بزدند چون خبر کشته شدن یزدان‌بخش به مداین رسید همهٔ مهتران گرد آمدند و... برفتند و اندر سرای هرمز افتادند و او را از تخت بزیر آوردند و هردو چشمش بکندند و تاج به دست وی سوی پرویز فرستادند به آذربایگان و او را بازخواندند و به پادشاهی ملک ایران بنشاندند. (از تاریخ بلعمی چ پروین گنابادی صص ۱۰۷۹ - ۱۰۸۱).

یزدان‌بلاغ. [یَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۳۲ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یزدان‌پرست. [یَ پَ رَ] (نف مرکب) خداپرست. (ناظم الاطباء). پرستندهٔ یزدان. (آنندراج). موحد. خداپرست. عابد. که به عبادت خدا بپردازد. که پرستش خدا پیشه دارد. (از یادداشت مؤلف):

کسی کو بود پاک و یزدان‌پرست
نیازد به کردار بد هیچ دست. فردوسی.
به چیز کسان کس میازید دست
هر آن کس که او هست یزدان‌پرست. فردوسی.
چنین گفت کاین نامه سوی مهست
سرافراز پرویز یزدان‌پرست. فردوسی.
به خوان و نبید و شکار و نشست
همی بود با شاه یزدان‌پرست. فردوسی.
زن فرخ و پاک و یزدان‌پرست
دگر باره بر گاو مالید دست. فردوسی.
ز چیز کسان دور دارید دست
بی‌آزار باشید و یزدان‌پرست. فردوسی.
چنان بود یزدان‌پرست و درست
که هرگز به خستن دل کس نجست. اسدی.
دگر ره سپهبد یل چیره‌دست
بپرسید کای پیر یزدان‌پرست. اسدی.
ردی دانش‌آرای و یزدان‌پرست
زمین‌حلم و دریادل و راددست. اسدی.
خردمند بد پیر و یزدان‌پرست
جوان گرد و خوشخوی و بخشنده‌دست. اسدی.
چو گنجینهٔ غارش آمد به دست
هراسنده شد مرد یزدان‌پرست. نظامی.

یزدان‌پرستنده. [یَ پَ رَ تَ دَ / دِ] (نف مرکب) یزدان‌پرست. خداپرست. پرستش‌کنندهٔ خدا. (یادداشت مؤلف):

منم گفت یزدان‌پرستنده شاه
مرا ایزد پاک داد این کلاه. فردوسی.

و رجوع به یزدان‌پرست شود.

یزدان‌پرستی. [یَ پَ رَ] (حامص مرکب) صفت و عمل یزدان‌پرست. خداپرستی. پرستش یزدان. (یادداشت مؤلف):

همیشه به یزدان‌پرستی گرای
بپرداز دل زین سپنجی سرای. فردوسی.

گفت من از کار جهان سیر آمده‌ام و به یزدان‌پرستی مشغول خواهم شدن. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۴۷).

ز یزدان‌پرستی خبر دادشان
ز دین توتیای نظر دادشان. نظامی.

و رجوع به یزدان‌پرست شود.

یزدان‌داد. [یَ] (اِخ) نام دختر خسرو اول انوشیروان به نوشتهٔ ابن‌بلخی. (از یادداشت مؤلف): مادرش فیروز جشنده خمرابخت بنت یزدان‌داد بنت انوشروان. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۲۵).

یزدان‌داد. [یَ] (اِخ) ابن شاپور سیستانی، یکی از دستیاران ابومنصور المعمری در گرد کردن شاهنامهٔ منثور ابومنصوری. (یادداشت مؤلف).

یزدان‌دان. [یَ] (نف مرکب) یزدان‌شناس. یزدان‌پرست. موحد. خداشناس:

زهی مظفر پیروزبخت روزافزون
زهی موحد پاکیزه‌دین یزدان‌دان. فرخی.

و رجوع به یزدان‌شناس شود.

یزدان سپاس. [یَ سِ] (صوت مرکب) سپاس یزدان را. شکر خدا. (یادداشت مؤلف):

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که ما از تو شادیم و روشن‌روان. فردوسی.
چنین گفت از آن پس که یزدان سپاس
که هستم چنین پاک و یزدان‌شناس. فردوسی.
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان
که دیدم ترا شاد و روشن‌روان. فردوسی.
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
که از ما یکی نیست اندر هراس. فردوسی.

یزدان‌سرای. [یَ سَ] (اِ مرکب) خانهٔ یزدان. خانهٔ خدای. ||(اِخ) در شاهنامه این کلمه به معنی رباطی و پرستشگاهی آمده است. (از فرهنگ لغات ولف):

چنین تا به پیش رباطی رسید
سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندندیش یزدان‌سرای
پرستشگهی بود و فرخنده جای. فردوسی.

یزدان‌شناس. [یَ شِ] (نف مرکب) خداشناس. موحد. که خدا را بشناسد. (یادداشت مؤلف):

چنین گفت از آن پس که یزدان‌سپاس
که هستم چنین پاک و یزدان‌شناس. فردوسی.
همه یکدلانند و یزدان‌شناس
به نیکی ندارند از بد هراس. فردوسی.
ز یزدان شناسید یکسر سپاس
مباشید جز شاد و یزدان‌شناس. فردوسی.
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس
نگوید چنین مرد یزدان‌شناس. فردوسی.
ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس
کزان گمرهی گشت یزدان‌شناس. نظامی.
به الهام یزدان ز روی قیاس
در احوال خود گشته یزدان‌شناس. نظامی.
به آگاهی مرد یزدان‌شناس
به ترسایی عقل صاحب قیاس. نظامی.

و رجوع به یزدان و یزدان‌پرست شود.

یزدانفاذار. [یَ] (اِخ) صاحب ناحیت ابرشتجان به قم: روایت کنند اهل قم که یزدانفاذار صاحب ناحیت ابرشتجان چون عرب اشعریان به قم نزول کرد ایشان را در

قریهٔ ممجان فرود آورد. (تاریخ قم ص ۳۲). روات عجم روایت کرده‌اند که باروی قم یزدانفاذار رئیس ناحیت ابرشتجان بنا کرده است و سبب آن بود که آن روزگار که لشکر دیلم به نهاوند و قم و غیر آن می‌آمدند و در بعضی از غزاها روی به جانب قم باز کردند و با کثرتی تمام به ابرشتجان نزول کردند و بر اهل ابرشتجان تعدی و جور بی‌اندازه کردند تا آن غایت که اهل ابرشتجان از ایشان بترسیدند و شب و روز به خدمت ایشان قیام نمودند و چندگاو و گوسفند از بهر ایشان بکشتند و بسیاری شراب دادند اتفاقاً که نظر دیلم بر زنی از زنان آن دیه آمد و آن زن صاحب جمال بود چنانچه رئیس دیلم از حسن او تعجب کرد و میل خاطر بدو کرد و متعرض او شد یزدان فاذار از این معنی عار و عیب و ننگ داشت و در میانهٔ قوم خود بسرفت و ایشان را از این حرکت اعلام داد و سرزنش و عیب کرد ایشان را به فعل دیلمی. پس قوم یزدان فاذار پیش او جمع آمدند و گفتند که ما مطیع و منقادیم به هرچه تو مصلحت بینی. یزدانفاذار قوم دیلم را آن قدر مهلت داد تا مست شدند بعد از آن او با قوم و تیغ در منازل ایشان افتاد همه را بکشتند مگر رئیس ایشان راکه با طایفه‌ای از دیلم بگریخت و به جانب شهر خود شد. پس یزدانفاذار قوم و حشر خود را گفت که این حرکت که کردیم با دیلم حرکتی است که از بیم و خوف آن خواب نمی‌توان کرد و از ایشان غافل نمی‌توان نشست. من در این باب فکری کرده‌ام و رایی اندیشیده‌ام که ما از بطش ایشان به سبب آن اعتراض توانیم کرد و از دشمن ایمن توان بودن. قوم یزدانفاذار گفتند که راه ما پیرو راه تست. بفرمای تا چه مصلحت دیده‌ای و چه فکر اندیشیده‌ای؟ گفت مصلحت آن می‌بینم که دیواری عالی گرداین دیه‌ها که ما تمامی در آن فرود آمده‌ایم بکشیم و منظرهای نزدیک به یکدیگر در اندرون دیوارها بنا نهیم و دیدبانان را بر آن بنشانیم تا چون دیلم به جانب ما حرکت کنند ما از ایشان برخبر باشیم و ایشان ظفر نیابند و بر ما متفرق نشوند. قوم یزدانفاذار سخن او را محافظت کردند و به جان و مال مساعدت نمودند و آنقدر مال که دیوار و مناظر بدان بنا توانست کرد بذل کردند و معد گردانیدند. پس یزدانفاذار دیواری که از جانب ابرشتجان بود به بنای آن قیام نمود و از جانب جمگران اسفید نیز چنین بنا نهاد و پسر او صفین میان ابرشتجان و جمگران ایضاً دیوار کشید چنانچه از دیلم ایمن شدند و حصار گرفتند. چنین گویند که دیلم چندین بار شب مراقبه کردند و بیدار داشتند و فرصت نیافتند. و بعضی دیگر گویند که یزدانفاذار قوم خود را جمع کرد و هزار مرد از ایشان که مؤدی خراج بودند برشمرد و تعیین کرد که هریک مرد از ایشان هزار درهم را مجموع در بیت‌المال بنهند و هر مردی از ایشان مردی جنگی شجاع دلیر با آن مال ضم کند تا چون دشمن روی بدیشان آرد دفع آن بکنند و اگر سلطان وقت بر ایشان حمله آرد بدان هزار هزار درهم و لشکر او بازگردانند. قوم یزدانفاذار به هرچه فرمود چنان کردند. چون سالی بر ایشان بگذشت و یزدانفاذار از آن جهت که خائف بود ایمن گشت بنا کردن این دیوار مصلحت دید. پس از این دیوار آن یک نیمه که فراپیش ابرشتجان بود یزدانفاذار بنا کرد و اسفید آن یک نیمه فرا پیش جمگران بود بنا نهاد چنانچه میان ایشان موضعی نماند بلکه بنای دیوار به یکدیگر برسانیدند و این دیوار به سرفت و جبل و کشویه و اسفرآباد متصل شد. (از ترجمهٔ تاریخ قم صص ۳۳ - ۳۵). یزدان‌فاذار در سنهٔ اربع و عشر و مائتین و سنهٔ اثنتین و ثمانین (؟) فارسیه روز انیران ماه مهر وفات یافت. (تاریخ قم ص ۲۴۴).

یزدان‌فر. [یَ فَ / فَ رر] (ص مرکب) که فر یزدانی دارد. که فرهٔ ایزدی دارد. که به فرهٔ ایزدی به پادشاهی رسد. (یادداشت مؤلف).

یزدان‌فره. [یَ فَرْ رَ / فَرْ رِ] (ص مرکب) یزدان‌فر. (یادداشت مؤلف).

— یزدان‌فرهٔ ایرانشهر؛ فرهٔ ایزدی کشور ایران. (یادداشت مؤلف): اگر یزدان‌فرهٔ ایرانشهر به یاری ما رسد بیوختیم و به نیکی و خوبی رسیم. (کارنامهٔ اردشیر بابکان ص ۱۲). و رجوع به یزدان شود.

یزدان‌وار. [یَ دانْ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند خدا. همچون یزدان در فضل و فیض:

اگر ذات تو یزدان‌وار فیض و فضل می‌راند
ضمیرم نیز نحل‌آسا شفای جان می‌افزاید.
خاقانی.

یزدانی. [یَ] (ص نسبی) ربانی و الهی و خدایی. (ناظم الاطباء):

آنچه یزدان ندهد بخت و فلک هم ندهد
کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی. انوری.

||عباد و زهاد و تارک دنیا و مرتاضان یزدان‌پرست را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).
||(اِ) فنی است از فنون کشتی گرفتن:

چه شود گر به مخالف رسی از یزدانی
پاش برداری و برگرد سرت گردانی.
گل‌کشتی (از فرهنگ فارسی معین).

یزدانی. [یَ] (اِخ) از قدمای شعرای زبان فارسی بوده و رادویانی در ترجمان‌البلاغه اشعار زیر را از او آورده است. (یادداشت مؤلف):

از جود به سائل دهد اقلیم ز دشمن[1]
همواره به نوک قلم اقلیم ستانی.
*
آن شاه باکفایت و آن میر بی‌کفو
ارزاق را از ایزد کافی کفش کفیل
شاهی که پیش سائل و زائر فرستد او
پرسش به شست منزل [و] مالش به شست میل.
*
ای آنکه ریاست را بنیادی و اصلی
چونانکه سیاست راکانی و مکانی.
*
شهی وقف کرده بر آمال مال
چن او نی به مردی کسی ز آلِ زال.
*
دو چیز بود برزم تو ماتم و سور
هم ماتم دشمنان و هم سور نسور.
*
دو زلفگانش چلیپا شد و لبان عیسی
رخش زبور ملاحت شد و میان زنار.

یزدانی. [یَ] (اِخ) میرزا عبدالوهاب کوچکترین فرزند وصال شیرازی از شعرا و فضلای قرن چهاردهم هـ. ق. بود و در معانی و بیان و بدیع و ریاضیات و موسیقی و اسطرلاب و هیأت قدیم و خط و ربط و نقاشی و کارهای دستی و نظم و نثر عربی استادی ماهر بود. قسمتی از کتیبهٔ رواق مطهر حضرت امام رضا (ع) به خط و قلم اوست. و نیز به امر ناصرالدین شاه، خسرو و شیرین نظامی را با نقش و نگار شگفت‌انگیزی نوشت. بیش از هزار و پانصد بیت از اشعارش بجا نمانده است از آن جمله است:

ترک چشم تو به کین با دل هر مسکین است
یا همین با دل مسکین من اندر کین است
روزگار من و زلف و خط و خال تو سیاه
این سیاهی همه از بخت من مسکین است
من ز دشنام تو حاشا که برنجم لیکن
سخن تلخ دریغ از دهن شیرین است
گردو صد بار زنی تیغ جفا بر سر من
همچنان در دل من مهر تو صد چندین است
نقش زلف تو مگر خامهٔ یزدانی بست
کز سر کلک همه خامهٔ او مشکین است.

مصراع زیر ماده‌تاریخ وفات یزدانی است: خواست یزدانی وصال حی وهاب ودود = ۱۳۲۸ هـ. ق. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۳۲). آنچه از اشعار او در دست است ۷ قصیده و ۱۴ غزل می‌باشد و ضمناً کتیبه‌های دو حرم شاهچراغ و سیدمحمد در شیراز به خط اوست و چند نسخه از کلیات سعدی و دیوان حافظ نوشته و از موسیقی نیز بهرهٔ کافی داشته و رباب خوب می‌نواخته است.

1 - کذا، ظ: از جود به سائل دهی اقلیم و ز دشمن.

یزدانیار. [یَ دانْ] (اِخ) ابوبکر حسین بن علی یزدانیار ارموی (متوفی در سال ۳۳۳ هـ.ق.) از مشاهیر صوفیه بوده است ولی طریقهٔ مخصوص بخود در تصوف داشته است و بعضی از مشایخ مانند شبلی و غیره منکر او بوده‌اند و او نیز بعضی از مشایخ عراق و سخنان آنان را انکار می‌کرده است. جامی در نفحات‌الانس پاره‌ای از سخنان او را نقل کرده‌است.

یزدبن نارمجوسی. [یَ دِ نِ مَ] (اِخ) صاحب تاریخ قم آرد: دارالخراج به شهر قم قدیماً و حدیثاً این سرایی است که الیوم معروف است به دارالخراج مشهور به سرای یزدبن نارمجوسی پس از آن الیسع... از ورثهٔ یزد بخرید و آن را دیوان خراج ساخت. (ص۳۸). و در ص۳۹ آرد: و این دارالضرب حجره‌ای بود از حجره‌های سرای یزد آن حجره را از آن سرای جدا کردند و در او به این کوچه درب گشودند. و در ص ۴۰ آرد: اول محبس و زندانی که به قم بوده است در آن گشاده کردند با کوچه‌ای که نزدیک است به در درب اللجامین.

یزدپرست. [یَ پَ رَ] (نف مرکب) خداپرست. (ناظم الاطباء). یزدان‌پرست. و رجوع به یزدان‌پرست و خداپرست شود.

یزدجرد. [یَ ج] (اِخ) نام چند نفر از پادشاهان ساسانی. (ناظم الاطباء). معرب یزدگرد است. (از برهان) (یادداشت مؤلف). از آن جمله است یزدجرد پسر شهریار آخرین پادشاه سلسلهٔ ساسانی:

سرآمد کنون قصهٔ یزدجرد
به ماه سفندارمذ روز ارد. فردوسی.

تا به خرمن خار یابی بر کلاه یزدجرد
تا به دامن خاک بینی بر سر نوشیروان.
نظامی.

نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد
گردان شاهنامه و خانان و قیصران. سعدی.

و رجوع به یزدگرد شود.

یزدجرد. [یَ ج] (اِخ) ابن مهبذان الکسروی، کاتب در ایام معتضد خلیفه و از کتب اوست: ۱- کتاب فضائل بغداد و صفتها. ۲- کتاب الدلائل علی التوحید من کلام الفلاسفة. (ابن‌ندیم ص۱۸۵).

یزدجرد. [یَ ج] (اِخ) دهی است از دهستان کاغهٔ بخش دورود شهرستان بروجرد در ۴۸ هزارگزی خاور دورود. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یزدجردی. [یَ ج] (ص نسبی) منسوب به یزدجرد که نام چند تن از سلاطین ساسانی است. (از یادداشت مؤلف).

– تاریخ یزدجردی؛ تاریخی که از جلوس یزدجرد سوم بر تخت پادشاهی آغاز شود. رجوع به یزدگردی شود.

یزدجردیة. [یَ ج دی یَ] (ص نسبی) یزدگردی. تاریخ منسوب به یزدجرد: در سنهٔ اثنتین و ثلاثین یزدجردیة. (تاریخ قم ص ۲۴۳). سنهٔ اثنتین و مائه هجریه موافقه با سنهٔ تسعین یزدجردیه... (تاریخ قم ص۲۴۴). چون سنهٔ تسع و تسعون هجریه موافقه با سنهٔ سبع و ثمانین یزدجردیه و سنهٔ سبع و ستین فارسیه درآمد یزدانفاذار از بهر مسکن ایشان دیه ممجّان نامزد و تعیین کرد. (تاریخ قم ص۲۴۴). رجوع به یزدگردی و یزدجردی شود.

یزدخاست. [یَ] (اِخ) یزدخواست. رجوع به یزدخواست و فهرست جغرافیای غرب ایران شود.

یزدخواست. [یَ خوا / خا] (اِخ) نام قلعه‌ای است در اراضی ولایت فارس که به اصفهان اقرب است و آن را ایزدخواست گویند. سبب تسمیه‌اش را نوشته‌اند که لشکری بدانجا مقام کرده بودند چندان برف بیارید که بیشتر آنها در زیر برف بمردند. فردا که سؤال و گفتگو شد که چرا چنین وهنی اتفاق افتاد بزرگ ایشان گفت: «ایزدخواست» و در آنجا توقف کردند و اموات را دفن کرده قریه‌ای بنا نمودند به این نام معروف و موسوم شد. (انجمن‌آرا) (آنندراج): در آن موضع دیهی بنا کردند و یزدخواست نام نهادند یعنی خدا هلاک ایشان خواست. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۸۲). و رجوع به نزهةالقلوب چ دبیرسیاقی ص۱۴۹ و مادهٔ ایزدخواست شود.

یزدرود. [یَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۴۲ هزارگزی شمال ضیاءآباد. دارای ۳۴۶ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ نکی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یزدغار. [یَ] (اِخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام واقع در ۲۵ هزارگزی جنوبی قلعه‌دره دارای ۱۸۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یزدک. [ ] (اِخ) ابن شهریار الناخداه الرامهرمزی. او راست: کتاب عجائب الهند، و آن در سال ۱۸۸۶ م. در لیدن به مطبعهٔ بریل به طبع رسیده است. (یادداشت مؤلف) (از معجم المطبوعات مصر).

یزدگرد. [یَ گِ] (اِخ)[1] نام چندتن از سلاطین ساسانی است. (از یادداشت مؤلف). نام چندتن از پادشاهان ایران بوده هریک لقبی داشته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج).

یزدگرد. [یَ گِ] (اِخ) یزدگرد اول، پسر شاهپور سوم در ۳۹۹ م. به تخت نشست. در روایات ایرانی این شاه را گناهکار (بزه‌کار)، اثیم، خوانده‌اند ولیکن مورخین خارجه میگویند که شاهی بود با صفات خوب و جوانمرد و چون می‌خواست از نفوذ بزرگان بکاهد و به تعصب مذهبی مغها میدان نمی‌داد او را گناهکار گفتند. در زمان او امپراطور روم شرقی در تحت حمایت یزدگرد درآمد. توضیح آنکه آرکادیوس[2] امپراطور بیزانس چون نزدیکی مرگ را احساس کرد و ولیعهدش تئودوس در گهواره بود برای اینکه پسرش بی مانع بر تخت نشیند و امپراطوری شرقی از جنگهای ایران محفوظ بماند در وصیت‌نامهٔ خود او را به یزدگرد سپرد و خواهش کرد که امپراطوری را حمایت کند. یزدگرد همین که بر مفاد وصیت‌نامه اطلاع یافت خواجهٔ دانایی آنتیوخوس نام که نیز خیلی مجرب بود به قسطنطنیه فرستاد تا تئودوس را تربیت نماید و به سنای بیزانس اعلام کرد که دشمن امپراطور صغیر دشمن شاه است. تئودوس دوم با سرپرستی یزدگرد بزرگ شده بر تخت نشست و چنانکه نوشته‌اند تا یزدگرد زنده بود از فتوت و جوانمردی خود نسبت به بیزانس نکاست و این دولت از طرف ایران نگرانی نداشت. حتی بعد از اینکه امپراطور سفارتی به دربار حامی خود فرستاد خواهش کرد نسبت به مسیحیان مقیم ایران توجهی بشود. یزدگرد سفیر مزبور را که از روحانیان بلند مرتبه بود گرم پذیرفت و رفتار خود را نسبت به مسیحیان تعدیل نمود و راجع به آزادی عیسویان ایران در بنا کردن کلیساها و پرستش مسیح فرمانی داد (۴۰۹ م.) مقارن این زمان دولت بیزانس سخت تضعیف شده بود و این زمان یزدگرد بسهولت میتوانست بقیهٔ بین‌النهرین و نیز شامات و آسیای صغیر را تصرف نماید ولیکن صلح طلبی یزدگرد و دوستی که آکاردیوس نسبت به او اظهار میکرد مانع از جنگ ایران با بیزانس گردید. شهر یزد را از بناهای یزدگرد می‌دانند. جهت فوت او معلوم نیست. موافق روایت ایرانی در نزدیکی دریاچهٔ سو (چشمهٔ سبز نیشابور) از لگد اسب آبی مرد ولیکن بعضی گمان می‌کنند که به سوء قصد فوت کرده‌است. (۴۲۰ م.). (دورهٔ تاریخ ایران تألیف پیرنیا چ دبیرسیاقی صص۱۹۷ -

---

۱ - معرب آن یزدجرد و اصل آن یزدکرت Yazdkart (Yazdgard)، سریانی Izdgerd، اوستایی *Yazatôkereta، از یزد (= ایزد) + گرد (= کرد، کرده، آفریده). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 - Arkadius.

۱۹۸).

یزدگرد. [یَ گِ] (اِخ) یزدگرد دوم، پسر بهرام گور شانزدهمین پادشاه ساسانی، بعد از پدر به تخت نشست و حملات هیاطله، به ایالات شمال شرقی در ایران مجالی به او نداد که به رومیها بپردازد. در این اوان مذهب عیسوی در ارمنستان انتشار می‌یافت و یزدگرد میخواست آن را در مذهب زرتشتی نگاهدارد تا از ایران جدا نشود. اما خطی که میسروپ ارمنی اختراع کرده بود (۳۹۷ م.) مبانی ملی ارامنه را محکم نموده آنها را به پافشاری تشویق می‌کرد. وزیر ایران مهرنرسی اعلامیه‌ای منتشر و اصول مذهب عیسوی را رد کرد. رؤسای روحانیان ارامنه ردی بر این رد نوشتند و بعد ارامنه شوریدند. در این موقع یزدگرد از جنگهایی که در مشرق هیاطله می‌نمود خلاصی یافته به ارمنستان شتافت و جنگ خونینی در آوارائیر درگرفت. سردار قشون ارامنه واردان مامی کنی کشته شد و رئیس روحانیین ارامنه با ده نفر از کشیشهای بزرگ اسیر شدند. پس از آن آرامش برقرار و آتشکده‌ها روشن گردید و برگشت مردم به مذهب زرتشتی از اینجا حاصل شد که مذهب عیسوی در میان مردم هنوز ریشه ندوانیده بود. از وقایع سلطنت یزدگرد عهدنامه‌ای است که با روم شرقی بست و به موجب آن تئودوس متعهد شد که رومیها استحکاماتی در نزدیکی حدود ایران بنا نکنند و نیز قبول کرد سالیانه مبلغی بپردازد تا دولت ایران یک ساخلو قوی در دربند (قفقاز کنار دریای خزر) نگاهدارد و نگذارد مردمان شمالی به طرف ایران و روم شرقی تجاوز کنند. یزدگرد در جنگهای خود با هیاطله بهره‌مندی بهرام گور را نداشت ولیکن باوجود این موفق شد که از تاخت و تاز آنها در حدود ایران جلوگیری کند. این جنگها از ۴۴۳ تا ۴۵۱ م. دوام داشت. (تاریخ ایران تألیف پیرنیا صص ۲۰۱ - ۲۰۲).

یزدگرد. [یَ گِ] (اِخ) یزدگرد سوم، سی و پنجمین پادشاه ساسانی، در سال ۶۳۲ م. به تخت نشست. نسب او درست معلوم نیست. طبری گوید که پسر شهریار (نوهٔ خسرو پرویز) و از مادر زنگی بود و چون کسی را از خانوادهٔ سلطنت نیافتند ناچار او را بر تخت نشاندند. وقتی یزدگرد به شاهی رسید مشکلات فراوانی در ملک وجود داشت. در سال ۱۴ هـ.ق. که عمر از کارهای شام فراغت یافت. آمادهٔ جنگ با ایران گردید. سعدبن ابی‌وقاص با سی هزار سپاه مأمور جنگ با ایرانیان شد. یزدگرد هم سپاهی گویا در حدود یک صد و بیست هزار نفر در تحت فرماندهی رستم فرخ هرمز (یا فرخزاد) بیاراست. عمر در همان سال هیأتی مرکب از دوازده نفر به دربار یزدگرد فرستاد. آنان در ورود به تیسفون ظاهرشان باعث سخریه بود ولی یزدگرد آنها را با احترام پذیرفت، زیرا مقارن این احوال، مسلمین دمشق را فتح کرده بودند. یزدگرد پرسید: مقصودتان چیست؟ گفتند باید اسلام بپذیرید یا جزیه دهید. شاه در جواب با نظر حقارت به آنها نگریسته و اشاره به لباس آنها کرده گفت: شما مردمانی هستید که سوسمار میخورید و بچه‌های خودتان (دختران‌تان) را می‌کشید. مسلمین جواب دادند که ما فقیر و گرسنه بودیم ولی خدا خواسته است غنی و سیر باشیم. حالا که شمشیر را اختیار کرده‌اید بین ما و شما حکم اوست. بدین ترتیب زمینهٔ جنگ ایران و اسلام فراهم گردید و در قادسیه (کربلای امروزی) دو سپاه به جنگ پرداختند و پس از چهار روز جنگ سخت رستم فرخزاد کشته شد و سپاه اسلام بر سپاه یزدگرد پیروز آمد. (سال ۱۴ هـ.ق.). پس از کشته شدن رستم فرخزاد و شکست سپاه یزدگرد سپاه عرب به امر عمر دو ماه استراحت کرد و سپس در سال ۱۶ هـ.ق. به قصد مداین حرکت کردند. یزدگرد به سعد فرماندهٔ قوای اسلام پیشنهاد کرد که ممالک آن سوی دجله را به مسلمین واگذارد و طرفین صلح نمایند ولی او به استهزا رد کرد و سرانجام با فتح تیسفون غنایم و ذخایر سرشاری به دست سپاه مسلمین افتاد. سعد پس از چندی در جلولا با یزدگرد به جنگ پرداخت و شکست دیگری به سپاه او وارد آورد تا سرانجام جنگ نهاوند که اعراب آن را فتح الفتوح نامیده‌اند رخ داد و سپاه یزدگرد با همهٔ فزونی شماره و آمادگی جنگی آخرین شکست را از سپاه عرب خورد و پس از این جنگ اصفهان و فارس و آذربایجان و ری و بلاد دیگر به تصرف اعراب درآمد و یزدگرد پس از شکست در جنگ نهاوند از ری به اصفهان و از آنجا به کرمان و بعد به بلخ و مرو رفت و پس از آن سفیری به چین فرستاد و از فغفور کمک خواست ولی دولت چین به سبب دوری از ایران از دادن کمک خودداری کرد. بعد یزدگرد با خاقان ترکها مذاکره کرد و او در ابتدا راضی شد به یزدگرد کمک کند ولی بعد به سبب نارضامندی از رفتار او امتناع ورزید. پس از آنکه یزدگرد از سوء نیت ماهوی مرزبان مرو نسبت به خود آگاه شد در نزدیکی مرو به آسیابی پناه برد که شب در آنجا بگذراند. آسیابان یزدگرد را به طمع لباس فاخر و جواهرش کشت. به روایتی او را در پارس دفن نمودند. (۳۱ هـ.ق.) و با مرگ او سلسلهٔ ساسانی پس از ۴۱۶ سال سلطنت در ایران منقرض گردید. (از تاریخ ایران تألیف پیرنیا صص ۲۲۹ - ۲۳۹):

وز آن پس غم و شادی یزدگرد
سرآمد همی ز اختر تیزگرد. فردوسی.

که چونان شدیم از غم یزدگرد[1]
که خون در دل نامداران فسرد. فردوسی.

ز شادی پراندیشه شد یزدگرد
ز هر کشوری موبدان کردگرد. فردوسی.

یزدگردآباد. [یَ گِ] (اِخ) صاحب تاریخ قم ذیل اسامی دیه‌های قاسان دیهی به نام یزدگردآباد و دیه دیگری به نام مزرعه یزدگردآباد ضبط کرده است. (از تاریخ قم ص۱۳۸). از دیه‌های طسوج قاسان در قم. (تاریخ قم ص۱۱۴).

یزدگردی. [یَ گِ] (ص نسبی) منسوب به یزدگرد که نام چندتن از پادشاهان ساسانی بود. (یادداشت مؤلف). ||یزدجردی: ماههای یزدگردی. (یادداشت مؤلف).

- تاریخ یزدگردی؛ ایرانیان پیش از اسلام، جلوس هر پادشاه را مبدأ تاریخ قرار می‌دادند و چون دیگری به جای او می‌نشست باز مبدأ تغییر میکرد و چون یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی است جلوس او را (۶۳۲ م. / ۱۱ هـ.ق.) مبدأ تاریخ گرفته‌اند که یازده سال در آغاز با سال هجری فرق داشته است ولی چون سال یزدگردی شمسی و سال هـ.ق. بوده است هر سال یازده روز و هر سی و سه سال یک سال این دو مبدأ از هم بیشتر فاصله می‌گیرند. چنانکه در تاریخ زیرین از کتاب ظفرنامه می‌بینیم:

ز هجرت شده هفتصد و سی و پنج
بر از رنج این نامه‌ام بود گنج
ز شه یزدگردی دو بر هفتصد
فزون گشته شد رهنمایم خرد
کتاب ظفرنامه کردم تمام
ز ما بر پیمبر درود و سلام.

(از التفهیم ص۲۳۷ و ظفرنامهٔ حمدالله مستوفی به نقل احوال و اشعار رودکی ج۳. ص۱۱۲۷).

و رجوع به تاریخ یزدگردی در همین لغت‌نامه شود.

یزدل. [یَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش آران شهرستان کاشان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری آران. سکنهٔ آن ۱۲۰۰ تن و آب آن از قنات است. راه فرعی به کاشان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

یزدلان. [یَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری کاشان. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن و آب آن از قنات است. راه آن

---

[1] - ن‌ل: از بد یزدگرد.

اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یزدی. [یَ] (ص نسبی) منسوب به شهر یزد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (غیاث اللغات). ||نام پارچه‌ای که در شهر یزد میبافند. (ناظم الاطباء): در وی بساط و شادروانها بافتندی و یزدیها و بالشها و مصلیها و بردیهای فندقی از جهت خلیفه بافتندی. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۴).

چو شد رایت گرد یزدی پدید
یل زوده از اصفهان هم رسید.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۳).

فوطهٔ یزدی به قاری بخش ای تاجر ز لطف
ور قماش مصر و هندستان نباشد گو مباش.
نظام قاری (دیوان ص ۸۶).

معجر ز گرد یزدی مفکن ز پیشوازت
میترسم از نشستن بر دامن تو گردی.
نظام قاری (دیوان ص ۱۰۸).

یکی میشد آهسته ایلچی براه
بدو کرد مدفون یزدی نگاه.
نظام قاری (دیوان ص ۱۷۸).

ز دیبای ششتر ز یزدی قماش
که آوازه‌شان در عراق است فاش.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۲).

یزدی. [یَ] (اِخ) احمدبن مهران‌بن خالد یزدی، مکنی به ابوجعفر از راویان بود و از عبیداللّه‌بن موسی و ابونعیم نخعی و جز آن دو از کوفیان خبر شنید و منکدری و احمدبن محمد مختار و جز آنان از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

یزدی. [یَ] (اِخ) پهلوان ابراهیم معروف به یزدی بزرگ فرزند غلامرضا یزدی (متولد یزد ۱۲۴۵ هـ.ق. متوفی در اول فروردین ۱۳۲۰ هـ.ق.) در سن ۱۲ سالگی شروع به ورزش کرد. در سال ۱۲۶۶ هـ.ق. شب عید نوروز به تهران وارد شد. پس از چند کشتی که با پهلوان پایتخت گرفت بازوبند پهلوانی را به دست آورد. آخرین کشتی او با پهلوان اکبر خراسانی بود. در مدت ۲۹ سالی که بازوبند پهلوانی به دست کرد به دست هیچکس در کشتی مغلوب نشد. او را در قم به خاک سپردند. (فرهنگ فارسی معین).

یزدی. [یَ] (اِخ) حسن‌بن حسین‌بن اسماعیل‌بن مرتضی حسینی یزدی. او راست: اکسیر الاخبار للاخیار الابرار چ بمبئی ۱۳۱۰ هـ.ق. (از معجم المطبوعات مصر).

یزدی. [یَ] (اِخ) سید احمدبن سید محمد حسین اردکانی یزدی، حکیم فاضل و فقیه و محدث قرن سیزدهم هجری و معاصر فتحعلی شاه و شیخ احمد احسایی بود. از تألیفات اوست: ۱- انساب السادات یا شجرة الاولیاء (از امام زمان (عج) تا حضرت آدم). ۲- ترجمهٔ عوالم در چند جلد (که جلد چهارم آن را در ۱۲۳۸ هـ.ق. به پایان رسانیده است). ۳- سرور المؤمنین فی احوال امیرالمؤمنین (ع). ۴- فضائل الشیعة. ۵- فضل الصلوة علی النبی و آله. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۳۳).

یزدی. [یَ] (اِخ) سید علی‌آقا طباطبائی در سال ۱۳۵۰ هـ.ق. فوت کرد. از تألیفات او «وسائل مظفری» است که به طبع رسیده است. وی در مقبرهٔ شیخ ابوالفتوح در حضرت عبدالعظیم مدفون می‌باشد.

یزدی. [یَ] (اِخ) سید محمدباقربن سید مرتضی حسنی حسینی طباطبائی یزدی، از علمای امامیهٔ قرن سیزدهم هـ.ق. بود. از تألیفات اوست: ۱- حل العقول لعقد الفحول فی علم الاصول. ۲- وسیلة الوسائل فی شرح الرسائل. سید در سال ۱۲۹۸ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۳۴).

یزدی. [یَ] (اِخ) سید محمد کاظم‌بن عبدالعظیم طباطبایی از فحول علمای امامیهٔ قرن چهاردهم هـ.ق. و در فضل و فضیلت، علوم دینیهٔ فروعیه و اصولیه از مراجع نامی و مفاخر بزرگ شیعه در حوزهٔ علمیهٔ نجف اشرف بود. در محضر میرزای شیرازی و آقا نجفی تلمذ کرد. از آثار اوست: ۱- بستان نیاز. ۲- حاشیهٔ مکاسب شیخ مرتضی انصاری. ۳- تعادل و تراجیح. ۴- حجیة الظن فی عدد الرکعات و کیفیة صلوة الاحتیاط. ۵- السؤال و الجواب. ۶- صحیفهٔ کاظمیه. ۷- العروة الوثقی. ۸- منجزات المریض. و از آثار خیریهٔ او مدرسهٔ بزرگی است در نجف اشرف که بهترین مدارس آنجاست و به سال ۱۳۲۵ ساخته شده. مرگ وی به سال ۱۳۳۷ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۳۵).

یزدی. [یَ] (اِخ) شیخ حسن یزدی، مردی عالم و دانشمند بود. به عراق مهاجرت کرد و از محضر علما استفاده نمود و چون مردی انقلابی بود در قیام مشروطیت شرکت کرد. چندین دوره نیز در مجلس شورای ملی عضویت یافت و در سال ۱۳۵۱ هـ.ق. (۱۳۱۱ هـ.ش.) وفات یافت.

یزدی. [یَ] (اِخ) ملا عبدالخالق‌بن عبدالرحیم یزدی، مقیم مشهد، و از شاگردان شیخ احمد احسایی بود و در فقه و اصول و کلام مقامی عالی داشت. مدرس حرم مطهر بود و از آثار اوست: ۱- بیت الاحزان فی مصائب سادات الزمان الخمسة الطاهرة من ولد عدنان. ۲- مصائب المعصومین الاربعة عشر. یزدی به سال ۱۲۶۸ هـ.ق. در مشهد درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۳۳).

یزدی. [یَ] (اِخ) ملا عبداللّه‌بن شهاب‌الدین حسین یزدی شاه‌آبادی ملقب به نجم‌الدین، از فحول فقها و علمای شیعه و جامع علوم معقول و منقول و از اساتید شیخ بهایی بود. از تألیفات اوست: ۱- التجارة الرابحة فی تفسیر سورة الفاتحة. ۲- حاشیهٔ استبصار. ۳- حاشیهٔ تهذیب المنطق، که بارها چاپ شده و کتاب درسی است (به عربی). ۴- حاشیهٔ تهذیب المنطق، که چاپ نشده و نسخه‌اش در کتابخانهٔ آستان قدس موجود است (به عربی). ۵- حاشیهٔ تهذیب المنطق (به فارسی). ۶- حاشیهٔ شرح شمسیهٔ قطبی. ۷- حاشیهٔ مختصر (تفتازانی). ۸- حاشیهٔ مطول. ۹- الدرة السنیة فی شرح الرسالة الالفیة. ۱۰- شرح قواعد در فقه. وفات وی به سال ۹۸۱ هـ.ق. در عراق عرب بود. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۳۴).

یزدی‌بندی. [یَ بَ] (اِ مرکب) دِ اصطلاح بنایان قسمی زینت در طاق. (یادداشت مؤلف).

یزدیون. [یَ دی یو] (اِخ) جِ یزدی. یزدیها. جماعتی از محدثانند. (یادداشت مؤلف).

یزش. [یَ زِ] (اِمص) عبادت. پرستش. (یادداشت مؤلف). صورت جدید یزشن مانند پاداش و پاداشن، کنش و کنشن، که نون آخر حذف میشود. و رجوع به یزشن شود.

یزش‌خوان. [یَ زِ خوا / خا] (نف مرکب) یزیش‌خوان. ورفان و شفیع و شفاعت‌کننده و پیشوای بزرگ مغان. (ناظم الاطباء). موبدی که دعا و نماز او خواند در آتشگاه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یزش و یزشن شود.

یزشگاه. [یَ زِ] (اِ مرکب) نمازگاه و عبادتگاه و نمازخانه. (از ناظم الاطباء).

یزشن. [یَ زِ] (اِمص) دعا. عبادت. ورد. (یادداشت مؤلف): ما ششگانهٔ دیگر یزشن‌ها و نیرنگها که در دین از بهر این کار گفته است بجای آوریم. (مقدمهٔ ارداویرافنامه، ترجمهٔ قدیم).

- یزشن کردن؛ دعا کردن. ورد خواندن: و ویراف را بر آن تخت نشاندند و روی‌بند بر وی فروگذاشتند و آن چهل هزار مرد بر یزشن کردن ایستادند. (از ترجمهٔ ارداویرافنامه، به نقل یادنامهٔ پورداود ص ۲۱۱). و رجوع به یشتن شود.

یزشنی. [یَ زِ] (ص نسبی) الهی و ربانی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) پرستش. عبادت. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) نام نسک هفدهم از کتاب زند. (ناظم الاطباء).

یزغند. [یَ غَ] (اِ) سگ شکاری. (ناظم الاطباء). ||نام درختی. (ناظم الاطباء). مصحف بزغند است. (یادداشت مؤلف). ||فریاد سیاه گوش. (ناظم الاطباء). مصحف زغند است. (یادداشت مؤلف).

یزقل. [یَ قَ / یِ قِ] (اِخ) نامی از نامهای مردان یهود: ملایزقل. (یادداشت مؤلف).

حزقیل. رجوع به ملایزقل شود.

یزک. [یَ زَ] (اِ) جمع قلیل و مردم کمی را گویندکه در مقدمه و پیش پیش لشکر به راه روند تا از سپاه خصم باخبر باشند و به ترکی قراول خوانند. (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (از برهان) (از آنندراج). پیشقراول و مقدمةالجیش. (ناظم الاطباء). مقدمه: قدامی الجیش؛ یزک لشکر. (منتهی الارب): مهلب مردی بیدار و کاردان بود و شب و روز یزک و طلایه نگاهداشتی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). بلقیس گفت صواب این است که اول پیش او و روم و احوال معلوم کنم یزک را ساختند و رو به شام نهاد. (قصص الانبیاء ص ۱۶۶).

اندر این روزگار پرگوهر
اگرامروز ماندهای یزکم. مسعودسعد.

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک
نی یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک.
انوری.

فرقد به یزک جنیبه رانده
کشتی به جناح شط رسانده. نظامی.

گرگ از جهت یتاق‌داری
رفته به یزک به جان‌سپاری. نظامی.

فرود آمدند از دو جانب سپاه
یزکها نشاندند بر پاسگاه. نظامی.

خردم یزک فرستد به وثاق خیلتاشی
ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی. نظامی.

آن بحر که در یگانگی اوست یکی
یک قطره از آن بحر نسنجد فلکی
گرهجده هزار عالم افتد در وی
حقا که از او برون نیاید یزکی. عطار.

جریده با سواران بی‌بنه از آنجا برفت یزک بر ایبک حلبی افتاد او را بگرفتند و به خدمت آوردند. (تاریخ جهانگشای جوینی). عزیمت کرد تا جانب تسترود در زمستان آنجا مقام سازد بر سبیل یزک ایلچی پهلوان را در مقدمه با دو هزار مرد روان کرد. (ایضاً). با هرکسی مغولی و یزکی تعیین کرد. (ایضاً). گویی یزک لشکر او بود که تمامت را از پیش برداشت چون گورخان... (ایضاً). چون به نزدیک مرد رسیدند از راه گذر بر سبیل یزک چهار صد سوار را بفرستادند. (ایضاً).

سعی نسیم غالیه چهره گشای باغ شد
چون یزک سپاه گل بر صف روزگار زد.
فریدالدین جاجرمی (از لباب الالباب ج ۱ ص ۲۳۳).

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید به یغما برخاست.
سعدی.

حذر کار مردان کارآگاه است
یزک سد رویین لشکرگه است. سعدی.

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
هم بگیرد که دمادم یزکی می‌آید. سعدی.

یزک لشکر وجود تویی
قائد کاروان جود تویی. اوحدی.

علم نصرتت ز عالم نور
یزک لشکرت صبا و دبور. اوحدی.

طلیعهٔ یزک رای تست صبح که او
بر آسمان علم آفتاب‌پیکر زد.
سلمان ساوجی.

از شهر حماة بگذشت و محاذی شهر سلمیه نزول فرمود و آنجا یزک یاغی ظاهر شد پادشاه اسلام لشکریان خود را غافل گونه دید. (تاریخ غازانی ص ۱۲۶).

سر زلفت به چین رسید از هند
هیچکس را چنین یزک نبود. ؟

- یزک بر یزک؛ پیشتاز به دنبال پیشتاز. قراول به دنبال قراول:

یزک بر یزک سو بسو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده آب. نظامی.

||سالار پاسبانان. (از ناظم الاطباء) (از برهان). ||به معنی مطلق فوج نیز آمده. (غیاث) (آنندراج). ||جاسوس. (ناظم الاطباء) (برهان).

یزک‌دار. [یَ زَ] (نف مرکب) سردار پیشقراولان و رئیس پاسبانان. (ناظم الاطباء). سالار و رئیس فوج. (آنندراج). سردار فوج. طلیعه. (غیاث):

یزکداری ز لشکرگاه خورشید
عنان افکند بر برجیس و ناهید. نظامی.

کمین‌سازان محنت برنشستند
یزکداران طاقت را شکستند. نظامی.

برون شد یزکدار دشمن‌شناس
یتاقی کمر بست بر جای پاس. نظامی.

و رجوع به یزک شود.

یزکداری. [یَ زَ] (حامص مرکب) شغل و صفت یزکدار. (یادداشت مؤلف). پیشقراولی سپاه کردن:

یزکداری از دیده نگذاشتند
یتاقی که رسمی است می‌داشتند. نظامی.

در یزکداری ولایت جود
دولت تست پاسدار وجود. نظامی.

و رجوع به یزک و یزکدار شود.

یزکی. [یَ زَ] (حامص) صفت و شغل یزک. طلایه‌داری. پیشقراولی سپاه و لشکر. (یادداشت مؤلف).

- یزکی کردن (یا نمودن)؛ طلایه‌داری لشکر کردن:

خواجه دانم که پیش فوج سخاش
موج دریا همی کند یزکی. انوری.

منم آنکه شاه گردون به زمان شوکت من
شب و روز می‌نماید یزکی و پاسبانی.
شاه نعمةالله ولی.

یزله. [یَ لَ / لِ] (اِ) زیان و نقصان و ضرر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ اشتنگاس).

یزلی. [یَ زَ لی ی] (ع ص نسبی) جاوید. (ناظم الاطباء). منسوب به لم‌یزل که یاء آن به همزه بدل شود و آن را ازلی گویند. (منتهی الارب ذیل مادهٔ ازل). و رجوع به ازل شود.

یزم. [ ] (اِ) بربط بود. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۳۵۳). رجوع به بربط شود.

یزن. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری آوج. آب آن از قنات و سکنهٔ آن ۲۵۶ تن است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یزن. [یَ زَ] (اِخ) رودباری است و نام ذویزن پادشاه حمیر از آن است زیرا از آن رودبار حمایت و نگهداری کرد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام وادیی. (ناظم الاطباء). نام وادیی است در یمن. (از معجم البلدان). وادیی است به یمن که «ذو» بدان اضافه شود و به سبب وزن فعل غیرمنصرف است. ابن‌جنی گویداصل آن یزأن است به دلیل اینکه گویند: رمح یزأنی. عبد بنی‌الحسحاس گوید:

فان تضحکی منی فیارب لیلة
ترکتک فیها کالقباء مفرجا
رفعت برجلیها و طامنت رأسها
و سبسبت فیها الیزأنی المحدرجا.

و یزأنی و ازأنی و آزنی هم گفته‌اند. صاغانی در تکلمهٔ آن را منصرف دانسته و گفته است مادهٔ «زأن» نامعروف است و ذو به اسماء جنس اضافه نشود و سیبویه گوید از خلیل پرسیدم هرگاه کسی را «ذومال» بنامند آیا تغییر می‌پذیرد؟ خیلی گفت: نه. نمی‌بینی «ذویزن» را استعمال کرده‌اند و تغییری نیافته است؟ و ذویزن، بطنی از حمیر است که گروهی بدان منسوبند مانند: ابوالخیر مرثدبن عبدالله تابعی مصری که از عمرو و پسر او عبدالله و عقبةبن عامر و ابی‌ایوب انصاری رضی‌الله عنهم روایت کرده و عبدالرحمان شماسة و یزیدبن حبیب از او روایت کرده‌اند. او به سال ۹۰ هـ.ق. درگذشته است ابوالبقا [ابوالتقی] هشام‌بن عبدالملک یزنی حمصی از اسماعیل‌بن عیاش و بقیه حدیث کرده و ابوداود و نسائی و ابن‌ماجه و فریابی و پسر او عمرویه از وی روایت کرده‌اند. محدثی ثقه است و به سال ۲۵۱ هـ.ق. درگذشته و حسن‌بن تقی نوادهٔ اوست. و ذویزن یکی از پادشاهان حمیر است از این رو بدین نام خوانده شده است که این وادی را حمایت کرده‌چنانکه گفته‌اند ذورعین و ذوجدن نام دو قصر در یمن، و نام ذویزن عامربن غوث‌بن سعدبن عوف‌بن عدی‌بن مالک‌بن زیدبن سددبن زرعةبن سبای اصغر است. و شراحیل پسر اوست و ذویزن را به سبب شجاعتی که

داشت سیف می‌نامیدند و زرعةبن عامربن سیف‌بن نعمان‌بن عفیر الاوسط‌بن زرعةبن عفیر الاکبربن الحرث‌بن نعمان‌بن قیس‌بن عبدبن سیف‌بن ذی‌یزن از نسل اوست. رسول (ص) به وی نامه نوشت. (از تاج العروس).

یزن. [یَ زَ] (اِخ) بطنی است از حِمیَر. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

— ذویزن؛ نام یکی از پادشاهان حمیر. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ ذویزن شود.

یزن‌آباد. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو) واقع در ۵۱ هزارگزی شمال خاوری خیاو. با ۶۳۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یزن‌آباد. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۱ هزارگزی شمال اردبیل با ۶۰۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یزناک. [یَ] (ص مرکب) که پر از گیاه یز است. که یز فراوان در آن روید: وادی مُغرز؛ رودبار یزناک. (منتهی الارب). رجوع به یز شود.

یزن‌دای. [یِ زَ] (اِ مرکب) یزن‌دایی. قسمی انگور سفید در قزوین. (یادداشت مؤلف).

یزنه. [یَ نَ / نِ] (ترکی، اِ) شوهر خواهر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (آنندراج) (از انجمن‌آرا). آیزنه. ظَأم. ظأب. شوی خواهر. (یادداشت مؤلف). در تداول امروز آذربایجان به کسر یاء تلفظ شود.

یزنی. [یَ زَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به یزن. (ناظم الاطباء). یک قسم نیزه که ذویزن پادشاه یمن اختراع آن را نموده بود. (ناظم الاطباء). منسوب به ذویزن. ازنی. ازانی. (یادداشت مؤلف). نیزهٔ منسوب به ذویزن که وادیی است از آن قبیله‌ای از حمیر. رمح یزنی. (منتهی الارب) (فقه اللغهٔ ثعالبی ص ۱۳۳). نیزهٔ منسوب به ذی‌یزن و او یکی از ملوک یمن است و ازنی نیز گویند. (دهار).

یزنی. [یَ زَ نی ی] (اِخ) مرثدبن عبدالله یزنی مصری، مکنی به ابوالخیر از عمروبن عاص و پسرش عبدالله‌بن عاص و جز آن دو روایت کرد و عبدالرحمان‌بن شماسه و یزیدبن ابی‌حبیب و جز آن دو از او روایت دارند. مرگ وی به سال ۹۰ هـ.ق. بود. (از لباب الانساب).

یزو. [یِ زُ] (اِخ)[1] یکی از جزایر چهارگانه‌ای است که کشور ژاپن را بوجود می‌آورند و بوسیلهٔ تنگهٔ چوغار از جزیرهٔ نیسپون که در جهت جنوبی ژاپن واقع و بزرگتر از سه تای دیگر است جدا شده و در گوشهٔ جنوبی آن یک قطعه شبه‌جزیرهٔ دراز و معوج موسوم به «اوسیما» قرار دارد. از سمت شمال غربی به جزیرهٔ دراز موسوم به ساخالین متعلق به دولت روسیه و از سوی شمال شرقی هم به طرف مجمع الجزایر مسمی به کوریله از کشورژاپن امتداد پیدا کرده و طولش به ۵۶۰ و عرضش به ۴۵۰ هزار گز بالغ میباشد و به انضمام جزایر کوچک قوریلهٔ نامبرده مساحت سطحش به ۶۰۹۵ کیلومتر و نفوسش به ۴۲۲۳۰۰ تن بالغ میگردد و از این رو در هر هزار گز ۷ نفر زندگی می‌کنند و این مقدار نسبت به سایر نقاط ژاپن بسیار کم است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یزه. [یِ زَ / زِ] (پسوند) یژه. صورتی از ایزه، علامت تصغیر: نایزه. نایژه. (یادداشت مؤلف). خمبلیزه، به معنی خمبره که خم بسیار کوچک است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||پسوند است و اتصاف را رساند: پاکیزه. دوشیزه. رجوع به دو معنی بعدی شود. ||علامت تصغیر است، مانند پاکیزه که مصغر پاک است. (از سبک‌شناسی ج ۱ صص ۴۱۲ - ۴۱۳). ||یزه که علامت تصغیر است، در آخر کلمهٔ پاکیزه که مخفف پاک است مکرر در معنی تأنیث دیده می‌شود و کلمهٔ پاکیزه‌را در مورد زنان پاک و مؤمن آورند. (از سبک‌شناسی ج ۱ صص ۴۱۳ - ۴۱۴): بپذیرید آن را به عهد و میثاق من که به هیچ جای ودیعت نکنی آن را مگر پاکان و پاکیزگان. (تاریخ سیستان ص ۴۰ از سبک‌شناسی).

یزه‌ته. [یَ زَ تَ] (اِخ) ریشهٔ ایزد. (یادداشت مؤلف). یزته. رجوع به ایزد شود.

یزید. [یَ] (اِخ) نام یکی از اجداد سلسلهٔ شروانشاهان است که محمود پسر او در سنهٔ ۳۳۲ شروانشاه بوده و مؤلف مروج الذهب مسعودی معاصر با وی بوده و از او نام برده است. (یادداشت مؤلف).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابان رقاشی، مکنی به ابوعمرو. تابعی است. (یادداشت مؤلف). یزید از زهاد بود. هشام از ثابت بنانی روایت کند که «هیچکسی را در طول قیام (نماز) و شب‌زنده‌داری از یزیدبن ابان شکیباتر ندیدم». یزید چهل‌ودو سال روزه گرفت و هفتاد سال به خاطر خدا گرسنگی کشید تا جسمش افسرده شد و رنگش دگرگون گشت و چندان از ترس خدا گریه کرد که پلکهایش آشفته شد و اشک دیده مسیر خود را در رخسار او سوزاند. یزید در روایات خود به قول انس‌بن مالک استناد می‌جوید و از حسن و جز وی روایت دارد. شدت زهد و تعبد او را از حفظ حدیث بازمی‌داشت، از این رو ناقلان حدیث کمتر از او روایت دارند. (از صفة الصفوة ج ۳ ص ۲۱۱). و رجوع به مادهٔ رقاشی و فهرست البیان والتبیین و ج ۳ عقدالفرید شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد شیبانی، ادیب بود و در قیروان بزرگ شد و به خدمت المعزلدین الله فاطمی پرداخت. از اوست: تلقیح العقول. یزید در حدود ۳۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ذکراخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۴۵ و فهرست المصاحف شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌انیسه. رئیس یزیدیه، فرقه‌ای از خوارج. (از مفاتیح). رجوع به یزیدبن انیسة و یزیدی و یزیدیه شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌حبیب. رجوع به یزیدبن سوید ازدی مصری شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌حکیم، مکنی به ابوخالد، تابعی است. (یادداشت مؤلف). راوی کتاب جامع الکبیر سفیان ثوری است. (ابن‌الندیم).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌خالد لخمی. رجوع به یزیدبن عبدالله‌بن خالد لخمی شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌زیاد کوفی، مکنی به ابوعبدالله، تابعی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به عقدالفرید ج ۸ ص ۸۲ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۴۳ و ۱۳۷ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌سفیان قرشی اموی، مکنی به ابوخالد، از صحابه بود چون بهترین فرد سفیانیان بود به یزیدالخیر معروف گردید. از مادر از معاویه جدا بود و مادرش ام‌الحکم زینب بنت نوفل از بنی‌کنانه بود. روز فتح مکه اسلام آورد و در غزوهٔ حنین شرکت کرد. در عهد خلافت ابوبکر با عمروبن عاص و خالدبن ولید و دیگران در جنگ با رومیان و شکست دادن بدانها شرکت داشت. در عهد خلیفهٔ ثانی نیز چندبار به فرماندهی سپاه اسلام منصوب شد و به سال ۱۹ هـ.ق. به مرض طاعون درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶). او برادر معاویهٔ خلیفه بود و به سال ۱۸ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفا ص ۶۶ و ۱۰۰ و ۱۳۱ و مجمل التواریخ والقصص ص ۲۹۷ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۶۳ و ۶۴ و فیه مافیه ص ۳۱۷ و تاریخ اسلام ص ۱۲۳ و ۱۲۹ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌مالک دمشقی، مکنی به ابومالک، محدث است و تمام‌بن نجیح از او روایت کند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌مسلم. رجوع به یزید

1 - Yeso.

(ابن‌دینار...) شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن اسدبن کرزبن عامر از بنی‌کاهن از یشکربن رهم بجلی قسری، از فرماندهان نظامی شجاع و نامی بود. به خدمت حضرت رسول (ص) مشرف شد و از آن بزرگوار این حدیث را روایت کرد: «یا یزیدبن اسد! احب للناس ما تحب لنفسک». وی در مدینه بود و همراه جمعی به شام رفت و از ثقات معاویه شد. در جنگ صفین با معاویه بود و به شرکت در قتل عثمان متهم گردید. معاویه او را با سمت فرماندهی اهل دمشق به مصر فرستاد. وی پیش از معاویه در حدود سال ۵۵ هـ.ق. درگذشت. او جد خالدبن عبدالله قسری امیر است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص۲۵۹ و البیان و التبیین فهرست ج۲ و ۳ و حبیب السیر ج ۱ ص۱۸۳ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن اسیدبن زافربن اسماء سلمی، از والیان و رجال دولت عباسی بود و مادرش دین نصاری داشت. در زمان خلافت مهدی و منصور عباسی به والیگری ارمینیه رسید و در سال ۱۵۸ هـ.ق. با رومیان جنگید و بخشهایی از ناحیهٔ قالیقلا را به تصرف درآورد. او به یزید سلیم شهرت داشت و با یزیدبن حاتم در کرم و سخا به یزیدین معروف و ضرب‌المثل شدند. مرگ یزید پس از سال ۱۶۲ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن‌الاسود جرشی، مکنی به ابوالاسود، از زاهدان و پاکان بود. سلیم‌بن عامر خبائری گوید: در شام خشکسالی پدید آمد. معاویه با مردم شام برای استسقا از شهر بیرون رفتند. معاویه بر منبر رفت و پرسید یزیدبن اسود کجاست؟ مردم او را صدا کردند. پیش آمد. معاویه او را بر منبر پیش پای خویش نشاند و گفت خدایا ترا به بهترین و برترین‌مان سوگند می‌دهم ترا بر یزیدبن اسود سوگند می‌دهم. پس گفت ای یزید! دستت را به سوی خدا بلند کن. یزید دست بلند کرد و مردم نیز دست بسوی خدا بلند کردند. ناگهان از سوی غرب، ابری پدید آمد و بارانی باریدن گرفت بنحوی که مردم را از رفتن به منازلشان بازداشت. (از صفة الصفوة ج ۴ ص۱۷۴).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن الصعق. رجوع به یزید (ابن عمروبن خویلد...) شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن انس مالکی اسدی، از قبیلهٔ اسدبن خزیمه و از سپهسالاران شجاع و نامی مختار ثقفی بود و همراه او و برای خونخواهی حضرت امام حسین (ع) قیام کرد. مختار او را برای آوردن سر بریدهٔ سه هزار تن از کوفه به موصل مأمور کرد که از آن جمله ابن‌زیاد بود و او عازم محل مأموریت خود شد. ابن‌زیاد از موضوع آگاهی یافت و دو لشکر هریک سه هزار تن به جنگ او فرستاد. سپاه ابن‌زیاد شکست خورد و دو فرماندهٔ لشکرش کشته شدند. یزید با اینکه از بیماری خطرناکی سخت رنج می‌برد و ناتوان شده بود باز در هر دو جنگ شرکت کرد و پس از پیروزی در جنگ درگذشت (سال ۶۶ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص۲۴۶ و عیون الاخبار ج۳ ص۲۷۴ و تاریخ گزیده ص۲۶۵ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن انیسة یا یزید اهوازی، از خوارج بود و گروهی از خوارج بدو منسوبند و به نام یزیدیه معروف. (از لباب الانساب). پیشوای فرقهٔ یزیدیه. (از بیان الادیان) (از ملل و نحل شهرستانی ص۱۴۸): بدان که اول داعی، این جماعت را یزید اهوازی بود. (کتاب النقض ص۳۲۸). و رجوع به یزیدی و یزیدیة شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن بکربن داب، شاعری عالم به اخبار و اشعار عرب بود و دو پسر او عیسی‌بن یزید و یحیی‌بن یزید عالم بر اخبار عرب بوده‌اند. (از ابن‌الندیم). و رجوع به البیان والتبیین ج۱ و ۳ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ثروان قیسی، از قبیلهٔ قیس‌بن ثعلبة، مکنی به ابوثروان و معروف به هبنقه و ملقب به ذوالودعات جاهلی بود و در غفلت مثل است. گویند: «احمق‌تر از هبنقه!» وی گردن بندی به درازی ریشش از شبه و سفال و استخوان بر گردن می‌آویخت. سبب این کار را پرسیدند گفت: می‌خواهم بدان خودم را بشناسم! برادرش گردن‌بند را دزدید و بر گردن آویخت چون برادر را دید، گفت: اگر تو منی پس من کیستم؟! (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن جبریل (ابی‌کبشة) بن یسار سکسکی، از فرماندهان بزرگ و دلیر امویان و فرماندهٔ عسس و سپهسالار عبدالملک‌بن مروان بود و ولید پس از مرگ حجاج او را به امارت عراقین منصوب کرد. وقتی سلیمان به خلافت رسید فرمانروایی سند را بدو داد. یزید ۱۸ روز پس از انتصاب جدید به سال ۹۶ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن جدعاء عجلی، شاعری از اهل بادیه بود و در زمان فتنهٔ عبدالله‌بن زبیر زنده بود. وی به سال ۷۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن حاتم‌بن قبیصة‌بن مهلب‌بن ابی‌صفرة ازدی، مکنی به ابوخالد، از فرماندهان شجاع و نام‌آور عهد عباسی بود. در سال ۱۴۴ هـ.ق. والی مصر و در سال ۱۵۴ هـ.ق. والی افریقیه شد و با خوارج جنگید و بر آنها پیروز شد و به سال ۱۷۰ هـ.ق. در قیروان درگذشت. او مانند جدش مهلب به جود و بخشش شهرت داشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابن‌خلکان ج۲ ص۴۳۴ و کامل ابن‌اثیر ج۵ ص۲۸۴ و البیان و التبیین ج۲ ص۱۹۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن حارث‌بن رویم شیبانی، از فرماندهان نظامی دلیر و بزرگ بود. عصر حضرت رسول (ص) را درک کرد و به دست حضرت علی (ع) اسلام آورد. در جنگ یمامه شرکت کرد. یزید به سال ۶۸ هـ.ق. در جنگ خوارج در ری کشته شد. (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن حصین‌بن نمیربن نائل‌بن لبید سکونی، از بنی‌سکون از کنده، امیری از بزرگان عهد مروان و اهل حمص بود. یزیدبن معاویه او را والی حمص کرد و او در آنجا به سال ۱۰۳ هـ.ق. کشته شد. یزید از تابعان بود و از معاذبن جبل روایت کرد و دیگران از او روایت دارند. (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن حکم‌بن ابی‌عاص‌بن بشربن دهمان ثقفی، از اهالی طائف و از گویندگان عالیقدر عهد اموی ساکن بصره بود. حجاج او را به والیگری فارس برگزید ولی پیش از رفتن معزول کرد. مرگ یزید در حدود سال ۱۰۵ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به البیان و التبیین ج۳ ص۲۱۵ و عیون الاخبار شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن حنباء. رجوع به یزیدبن عمروبن ربیعه... شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن خالدبن عبدالله‌بن یزید قسری بجلی، با پدرش در عراق بود. پدرش را کشت و به غوطهٔ دمشق رفت و برای گرفتن خلافت از مروان‌بن محمدبن مروان قیام کرد. مردم غوطه عهدشکنی نمودند و او را به امارت خود برگزیدند و به دمشق حمله کردند و آنجا را به محاصره درآوردند. گروهی از حمص به طرفداری از مروان به آنان حمله بردند و مردم دمشق نیز از داخل به پیکار با آنان برخاستند. یزید و طرفدارانش شکست خوردند. یزید را دستگیر کردند و کشتند و در دروازهٔ فرادیس دمشق به دار آویختند و سر او را نزد مروان به حمص فرستادند (سال ۱۲۷ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید ج۵ ص۲۲۹ و عیون الاخبار ج۱ ص۲۱۶ و البیان و التبیین ج۱ ص۳۴۹ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن خالد (یا خلید) بن مالک‌بن فروة‌بن قیس، از بنی‌عوف‌بن همام از ذهل‌بن شیبان، شاعر و معروف به اعشی عوف بود و عبدالملک‌بن مروان به شعر زیرین او مثل می‌زد:

«ان کنت تبغی العلم او اهله
او شاهداً یخبر عن غائب

فأعتبر الارض باسمائها
و اختبر الصحاب بالصاحب»
(از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن خذاق عبدی از قبیلهٔ بنی‌عبدقیس، شاعر دورهٔ جاهلی و معاصر عمروبن هند بود. ابوعمروبن علاء گفته است که او نخستین شاعری است که در نکوهش دنیا شعر سروده است. (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن دینار ثقفی معروف به ابن ابی‌مسلم و ابن‌مسلم، مکنی به ابوالعلاء، از فرمانروایان نامدار عهد بنی‌امیه است. حجاج او را منشی خود ساخت و او لیاقت ذاتی خود را نشان داد و به مقامات عالی دولتی رسید و در منصب فرمانروایی افریقیه به دست گروهی از مردم آنجا کشته شد (۱۰۲ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص۲۶ و ۳۰ و ۳۲ و ۳۴ و ۳۵ و سیرة عمربن عبدالعزیز ص۷۴ و تاریخ الخلفاء ص۱۷۱ و کامل ابن‌اثیر ج۵ ص۴۸ و مجمل التواریخ والقصص ص۳۰۵ و فهرست البیان و التبیین و فهرست عقدالفرید ج۱ و ۲ و ۴ و ۵ و عیون الاخبار ج۳ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ربیعة. رجوع به یزیدبن زیادبن ربیعة شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن رومان اسدی، یکی از قراء که نافع قرائت را از او اخذ کرد. (نفائس الفنون). یزیدبن رومان قاری، مکنی به ابوروح، تابعی است. (یادداشت مؤلف). او اهل مدینه و از ثقات بود و در مدینه به سال ۱۳۰ هـ.ق. درگذشت. شرح حال وی در کتب ستة آمده است. (از اعلام زرکلی). یزیدبن رمان قاریء مولی زبیربن عوام مدنی قرائت را از عبدالله‌بن عیاش‌بن ابی‌ربیعه فرا گرفت از ابن‌عباس و عروةبن زبیر روایت شنید. نافع‌بن ابی‌نعیم از او روایت دارد و یحیی‌بن معین وی را توثیق کرده است. وفات یزید به سال ۱۳۰ هـ.ق. بود. (از ابن‌خلکان ج۲ ص۴۱۴). و رجوع به عیون الانباء ج۲ ص۱۱۵ و ۸۶ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن زریع بصری عیشی، مکنی به ابومعاویه، در عصر خود محدث بصره بود. احمدبن حنبل و ابن‌سعد او را ستوده و از ثقات شمرده‌اند. پدر یزید والی اُبُلّه بود. تولد او به سال ۱۰۱ و وفاتش به سال ۱۸۲ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص۷ و ۱۹۰ و صفة الصفوة ج۳ ص۲۷۶ و الموشح ص۱۳۳ و ۱۳۵ و المصاحف ص۹۸ و ۱۵۱ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن زمعةبن ابی‌جیش الاسود اسدی قرشی، از صحابه و یکی از کسانی بود که ریاست قبیلهٔ قریش در دوران جاهلی بدانان ختم شد. قبیلهٔ قریش به کاری بی مشورت او نمی‌پرداختند. یزید از نخستین کسانی است که اسلام آورد و از مهاجران حبشه بود و در جنگ حنین یا طائف شهید شد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به امتاع الاسماع ج۱ ص۴۱۷ و عقدالفرید ج۳ ص ۲۶۰ و ۲۶۴ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن زیادبن ربیعه حمیری، مکنی به ابوعثمان و ملقب به مفرغ و معروف به ابن‌مفرغ، شاعر غزلسرا و هجوگوی چیره‌دستی بود و نیز مدایح بلند و اشعار نغزی از او برجای مانده است. نام او در بیشتر مآخذ «یزیدبن ربیعة» و گاهی «یزیدبن مفرغ» آمده است. (از اعلام زرکلی). شاعر معروف عرب که در آغاز عهد اموی در ایران می‌زیست و در خوزستان به دختری تعلق خاطر یافت. عبادبن زیاد برادر عبیدالله‌بن زیاد را هجو گفت و در نتیجه مورد خشم عبیدالله قرار گرفت و مدتی در بصره محبوس بود. روزی عبیدالله فرمان داد او را با خوک و گربه‌ای به یک ریسمان بستند و در شهر بصره گردانیدند و چند کودک پارسی‌زبان دنبال او راه افتادند و می‌گفتند «این چیست، این چیست؟» یزید در پاسخ آنان می‌گفت: «آب است و نبیذ است، عصارات زبیب است. سمیه روسپید است». (سمیه مادر زیادبن ابیه بود). و رجوع به مادهٔ ابن‌مفرغ (یزیدبن زیاد...) و تاریخ الخلفاء ص۱۰ و ابن‌خلکان ج۲ ص۴۴۴ و معجم الادباء ج۷ ص۲۹۷ و کامل ابن‌اثیر ج۳ ص ۲۶۰ و تاریخ سیستان ص۹۵ و ۹۶ و ۲۱۳ و احوال و اشعار رودکی ص۲۴۵ و ۲۴۶ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن سلمةبن سمرة. رجوع به یزید (ابن‌طثریه...) شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن سوید ازدی مصری، مکنی به ابورجاء و مشهور به یزیدبن ابی‌حبیب، در صدر اسلام مفتی اهل مصر بود. وی نخستین کسی است که علوم دینی و فقه را در مصر عنوان کرد. در حفظ حدیث آیتی بود. تولد او به سال ۵۳ و مرگش به سال ۱۲۸ هـ.ق. روی داد. (از اعلام زرکلی). او در زمان خلافت مروان حمار درگذشت. (از تاریخ الخلفاء ص۱۱۰ و ۱۷۰). و رجوع به عقدالفرید ج۲ ص۱۲۳ و ۲۰۵ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن شجرهٔ رهاوی، از فرمانروایان بزرگ و نامدار و شجاع دوران اموی و از یاران معاویه بود. معاویه او را به سرکردگی سه هزار سپاه به مکه فرستاد و او آنجا را گشود. یزید در یکی از جنگها به سال ۵۸ هـ.ق. کشته شد. (از اعلام زرکلی ج۷). و رجوع به کامل ابن‌اثیر ج۳ ص۱۹۱ و عقدالفرید ج۱ ص۲۲۸ و ۲۲۹ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن صقلاب. رجوع به یزیدبن محمدبن صقلاب... شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ضبة. رجوع به یزیدبن مقسم ثقفی... شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن طثریةبن سلمه، مکنی به ابوالمکشوح، از مشاهیر شعرای عرب و اشعارش در حماسه و اغانی مذکور است. ابوالفرج اصفهانی دیوان وی را گرد آورد و مرتب نمود. وی به قبیلهٔ قشیر منسوب بود و عزت و احترام کامل داشت و به شجاعت و سخاوت معروف و از حسن و جمال بهره‌ور بود و در سال ۱۲۶ هـ.ق. در همراهی مسندلث‌بن ادریس الحنفی درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). یزیدبن طثریةبن سلمه، مکنی به ابوالمکشوح از گویندگان نامی اشعار حماسی و غنایی عرب در دوران بنی‌امیه بود. دیوان اشعارش بوسیلهٔ ابوالفرج اصفهانی تدوین گردیده است. (یادداشت مؤلف). منوچهری در اشاره به شعر او گوید:
بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تازیان
قمری نگرداند زبان بر شعر ابن‌طثریه.
و رجوع به اعلام زرکلی و الجماهر ص۱۱۸ و معجم الادباء ج۷ ص۲۹۹ و البیان و التبیین ج۱ ص۱۸۵ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن طلحهٔ عبسی، مکنی به ابوخالد و معروف به یزید فصیح، نویسنده‌ای چیره‌دست، شاعری توانا و خطیبی زبان‌آور بود و در ادب و لغت عرب احاطه و تسلط کامل داشت و در حدود سال ۳۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عامربن حدیده، مکنی به ابوالمنذر انصاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ ابوالمنذر (انصاری...) شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عبدالمدان‌بن دیان‌بن قطن، از بنی‌حارث‌بن کعب از مذحج بود و از شجاعان نامدار و شاعران عالیمقدار و اشراف یمن به شمار می‌رفت و در نجران سکنی داشت. ابوالفرج اصفهانی نام او را در شمار چهار تن یزید نام که در جنگ کلاب دوم کشته شده‌اند ذکر کرده ولی مورخان عصر نبوی و پیش از همهٔ آنان ابن‌اسحاق نام او را در عداد کسانی که به سال دهم هجری با خالدبن ولید به خدمت حضرت رسول (ص) آمده‌اند ثبت کرده‌اند. او در شرف مثل بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقد الفرید ج۶ ص۸۱ و امتاع الاسماع ج۱ ص۵۰۱ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن مروان، نهمین از خلفای بنی‌امیه. (یادداشت مؤلف). در دمشق به سال ۷۱ هـ.ق. به دنیا آمد و پس از مرگ عمربن عبدالعزیز (۱۰۱ هـ.ق.) در عهد برادرش سلیمان‌بن عبدالملک به حکومت رسید و در دورهٔ حکومت او جنگهای سختی درگرفت که از آن جمله

جنگ جراح حکمی با ترک بود. و نیز یزیدبن مهلب در بصره بر ضد او قیام کرد و او برادرش مسلمة را برای سرکوبی یزیدبن مهلب فرستاد و برادرش در سال ۱۰۵ هـ.ق. ابن‌مهلب را شکست داد و کشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص۲۵۸ و ۲۵۹ و ۲۶۰ و تاریخ الخلفا ص۸و ۱۵۱ و ۱۵۴ و ۱۶۳ و الوزراء و الکتاب ص۳۱ و ۳۴ و ۳۷ و سیرة عمربن عبدالعزیز و خاندان نوبختی ص۳۷ و تجارب السلف ص۸۰ و ۸۱ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌خالد لخمی معروف به ابن‌ابی‌خالد و، مکنی به ابوعمرو نویسندهٔ توانا و شاعر نغزگوی اندلسی از اهل اشبیلیه بود و همانجا درگذشت (۶۱۲ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حربن همام کلابی، معروف و مکنی به ابوزیاد، از قبیلهٔ بنی‌کلاب و ادیب و شاعر و دانشمند بود. او راست: ۱- النوادر. ۲- الفروق. ۳- الابل. ۴- خلق الانسان. یزید در حدود سال ۲۰۰ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن دینار، مکنی به ابوخالد، در اصل از غلامان ترک بود که در روزگار عباسیان از فرمانداران و فرماندهان بزرگ آنان به شمار میرفت. در عهد منتصر عباسی به سال ۲۴۲ والی مصر شد و از بغداد بدانجا روانه گشت و کارهای آنجا را سامان داد. در عهد او مقیاس نیل بنا نهاده شد و آن عمودی مدرج است که برای اندازه گیری و کاهش و افزایش آب نیل تعبیه شده است. او علویان را سخت در جزیرهٔ روضه در تنگنا گذاشت و ده سال و هفت ماه فرماندار مصر بود تا در عهد معتزبن متوکل (سال ۲۵۳) معزول گردید. مرگ یزید پس از سال ۲۵۵ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن شخیر، مکنی به ابوالعلاء برادر مطرف، از راویان و پاکان و نیکان بود و چندان قرآن می‌خواند که غش بر وی عارض می‌شد. یزید ده سال از حسن بصری و مطرف برادرش ده سال از او بزرگتر بود از پدر و جز پدر روایت دارد و به سال ۱۱۱ هـ.ق. در بصره درگذشت. (از صفوة الصفوة ج۳ ص۱۵۴ و ۱۵۵).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عبدربه حمصی جرجسی، مکنی به ابوالفضل، تابعی محدث است و از بقیةبن ولید روایت کند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز ص۹۵ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عبید سلمی سعدی، معروف و مکنی به ابووجزة، شاعر و محدث و مقری و از تابعان بود. اصل وی از بنی‌سلیم بود و در مدینه سکنی گزید و به سال ۱۳۰ هـ.ق.در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابووجزة شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عمربن هبیرة، مکنی به ابوخالد و معروف به ابن‌هبیرة. رجوع به ابن‌هبیرة شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عمروبن خوید (الصعق) کلابی، معروف به ابن الصعق، از چابکسواران دوران جاهلی و از گویندگان نامی بود. دربارهٔ او اخبار و روایات فراوان نقل است. (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن عمروبن ربیعة، معروف به ابن‌حنباء، از بنی‌زید مناة حنظلی تمیمی و از گویندگان مشهور عهد بنی‌امیه بود و دو برادر به نام صخر و مغیره داشت که هردو شاعر بودند و گاهی شعر آن سه باهم مخلوط و اشتباه می‌شود. یزید در حدود سال ۹۰ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست عقدالفرید ج۱ و ۲ و ۳ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن قعقاع، مکنی به ابوجعفر. از مشاهیر قراء و بزرگان تابعان بود. از عبدالله‌بن عباس و ابوهریره قرائت را آموخت و از عمیدبن عمربن خطاب احادیث شریف روایت کرد. او به سال ۱۳۲ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۶). از تابعان و یکی از قراء عشره بود. در قرائت امام اهل مدینه و نیز از مفتیان بزرگ و مجتهدان بود و در مدینه درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفا ص۱۷۰ و ابن‌خلکان ج۲ ص۴۱۳ و تاریخ گزیده ص۷۵۹ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن قنافةبن عبدشمس عدوی، از بنی‌عدی‌بن اخزم، از ثعل‌بن عمروبن غوث، شاعر جاهلی و معاصر حاتم طایی بود. یزید اشعاری در هجو حاتم سروده که از آن جمله است:

«لعمرُکَ ما عمری علیَّ بهین
لبئس الفتی المدعو باللیل حاتم».

(از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن قیس‌بن تمام‌بن حاجب الارحبی، از بنی‌صعب‌بن دومان از همدان، معروف به ارحبی از امرا و خطبا و فصحا و شجاعان معروف بود. محضر حضرت رسول (ص) را درک کرد و در کوفه ساکن شد. به حضرت علی (ع) پیوست و در جنگها با او بود و از طرف آن حضرت والی اصفهان و ری و همدان شد. در جریان حکمیت صفین جزء نمایندگان حضرت علی بود. و مردم را به جنگ صفین بر ضد معاویه تشویق می‌کرد و خود در همان جنگ کشته شد (سال ۳۷ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفا ص۵۱ و ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص۳۴۳ و عقدالفرید ج۳ ص۳۴۷ و مجمل التواریخ والقصص ۲۷۷ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن مالک جعفی، مکنی به ابوسبرة، صحابی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوسبرة شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن محمدبن صقلاب، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن‌صقلاب، شاعر و کاتب اندلسی و در غزل استاد و در ادب نامور بود. همتی بی‌مانند داشت. مرگ یزید به سال ۶۱۹ هـ.ق.روی داد. (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن محمدبن مهلب‌بن مغیره، مکنی به ابوخالد و معروف به مهلبی، از شاعران رجزسرا و راویان معروف بود. به خدمت متوکل عباسی پیوست و به مدح وی پرداخت و نیز در مرگ او مرثیهٔ غرایی سرود. وی اهل بصره بود ولی در بغداد شهرت یافت و به سال ۲۵۹ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی). کتاب المهلب و اخباره و اخبار ولده از اوست. (ابن‌الندیم). و رجوع به الموشح ص۱۴۱ و ۱۷۹ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن مخرم‌بن حزن (جرم؟) بن زیاد حارثی مذحجی، از معاریف و شعرای دوران جاهلی و از مردم یمن بود. در جنگ کلاب دوم شرکت داشت. در بغداد محله‌ای است به نام مخرم که یکی از فرزندان یزید در آنجا اقامت داشت و از این رو بدان نام معروف شده است و جماعت بیشماری بدان محله منسوبند. (از اعلام زرکلی).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن مرثد همدانی، مکنی به ابوعثمان، از راویان بود و از معاذ و ابودرداء روایت دارد. ولیدبن عبدالملک می‌خواست او را والی کند. چون آگاهی یافت خود را به دیوانگی زد و لباس پشت و رو پوشید و بی‌کفش و جامه در بازارها به گردش پرداخت. ولید با شنیدن این خبر از انتصاب او چشم پوشید. (از صفة الصفوة ج۴ صص۱۷۷ - ۱۷۸).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن مردانبه اصفهانی الاصل ساکن کوفه، از راویان بود و محمدبن احمدبن حسن مع الواسطه از او، و او از عبدالرحمان‌بن ابی‌نعم، و او از ابوسعد خدری حدیث شریف «الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة» را از حضرت رسول (ص) روایت کرده است. (از ذکر اخبار اصبهان ص۳۴۳). و رجوع به المصاحف ص۱۷۹ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن مزیدبن زائده شیبانی، مکنی به ابوخالد و ابوزبیر و معاصر هارون‌الرشید، در سخا و کرم مشهور بود. شاعران در مدح وی اشعار فراوانی گفته و صله‌های بیکرانی گرفته‌اند. وی برادرزادهٔ معن‌بن زائد معروف بود و در مکارم و نوادر بسیاری مشهور است. یزید به سال ۱۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۶). او

والی ارمینیه و آذربایجان شد. هارون الرشید او را به جنگ ولیدبن طریف شیبانی که علم طغیان بر ضد هارون برافراشته بود فرستاد. یزید ولید را کشت و به ارمینیه بازگشت. مرگ یزید به سال ۱۸۵ هـ.ق. در بردعه که از شهرهای آذربایجان بود اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۷۴ و ۲۸۹ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۸۴ و الوزراء والکتاب ص ۱۳۲ و ابن‌خلکان ج ۲ ص ۴۳۷ و فهرست تاریخ سیستان والبیان والتبیین فهرست ج ۱ و ۲ و ۳ و تاریخ اسلام ص ۱۸۷ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن مسلم. رجوع به یزیدبن دینار شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن معاویةبن ابی‌سفیان، نام خلیفهٔ دوم از خلفای اموی. (از ناظم الاطباء). دوم است از پادشاهان بنی‌امیه و مدت سلطنت او سه سال و شش ماه است. (منتهی الارب). یزیدبن معاویةبن ابی‌سفیان (۲۵ – ۶۴ هـ.ق.) معاویه او را در سال ۵۶ هجری به ولایتعهدی برگزید و خلاصهٔ داستان اینکه در این سال معاویه خواست تا مغیرةبن شعبه را از حکومت کوفه عزل و سعیدبن عاص را به جای او نصب کند. مغیره، آگاه شد و به شام نزد یزید رفت و گفت بزرگان اصحاب پیغمبر و اعیان قریش همه مردند و فرزندان آنان جای ایشان را گرفته‌اند. تو از همهٔ آنان برتری، چرا معاویه برای تو از مردم بیعت نمی‌گیرد؟ یزید گفت پنداری که این کار درست شود؟ گفت آری. یزید به معاویه خبر برد. معاویه مغیره را طلبید و گفت این کار از چه کسی برمی‌آید گفت بیعت کوفه را من و بیعت بصره را زیاد تعهد می‌کنیم و چون این دو شهر بیعت کردند کسی مخالفت نخواهد کرد. معاویه گفت بر سر کار خود رو! مغیره پس از بازگشت به کوفه گروهی از هواخواهان آل‌امیه را طلبید و به آنان مالی فراوان داد و ایشان را به سرکردگی پسر خود نزد معاویه فرستاد تا از او بخواهند یزید را به ولیعهدی برگزیند. چون به شام رسیدند معاویه گفت در این کار شتاب مکنید و پسر مغیره را گفت پدرت دین این مردم را به چند خرید؟ گفت به سی هزار درهم! گفت آسان خریده است. سرانجام بیعت یزید پایان یافت. چون معاویه درگذشت مردم همگی از یزید اطاعت کردند. الا چهارتن که بیعت او انکار نمودند: یکی امام حسین‌بن علی (ع) و سه تن دیگر: عبدالله‌بن زبیر و عبدالرحمان‌بن ابی بکر و عبدالله‌بن عمر (رض). این چهارتن در مدینه بودند. یزید به ولیدبن عتبه نامه کرد که این چهارتن را بگیر تا با من بیعت کنند و اگر انکار نمایند همانجا بکش. حسین‌بن علی علیه‌السلام از بیعت یزید سرباز زد و به مکه و از آنجا به کوفه رفت و در کربلا شهید شد. و این فاجعهٔ بزرگ در نخستین سال خلافت یزید روی داد. سال شصت و سوم از هجرت مردم مدینه بر یزید شورش کردند و بنی‌امیه را از شهر راندند یزید مسلم‌بن عقبه را مأمور سرکوبی این شهر کرد و او مدینه را ویران و مردم شهر را قتل عام نمود. و این کشتار زشت در تاریخ اسلام به نام وقعهٔ حره معروف است. رجوع به حره شود. در سال ۶۴ مسلم‌بن عقبه را برای محاصرهٔ عبدالله‌بن زبیر به مکه فرستاد و او منجنیق‌ها برآورد و کعبه را به آتش و سنگ بست. یزید در چهاردهم ربیع‌الاول سال ۶۴ به سن ۳۸ سالگی درگذشت. مادر او میسون دختر بجدل‌بن انیف کلبی است. وقتی که حضرت حسین و برادران و یارانش را به امر یزید شهید کردند و ابن‌زیاد سر آنان را برای یزید فرستاد، یزید نخست بسیار شاد شد، ولی بعد سخت پشیمان شد به سبب خشم و نفرتی که مردم نسبت به او پیدا کرده بودند. یزید شعر می‌گفت و از اشعار اوست:

آب هذا السهم فا کتنعا
و امرالنوم فامتنعا
راعیاً للنجم اَرقبهُ
فاذا ما کوکب طلعا
حام حتی اننی لاری
انه بالغور قد وقعا
ولها بالماطرون اذا
اکل النمل الذی جمعا.

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من
روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا.
خاقانی.

چشم و چراغ جهان آنکه بود چون یزید
دشمن بی آب او در دو جهان خا کسار.
خاقانی.

و رجوع به تاریخ اسلام ص ۱۵۴ و ۱۵۷ و تجارب السلف ص ۶۵ تا ۶۷ و تاریخ بلعمی شود.

— امثال:

مثل یزید (امثال و حکم دهخدا)؛ ستمگر.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن معاویةبن مروان‌بن عبدالملک، معروف به یزید مروانی، از امرای نامی عهد بنی‌امیه بود. در هنگام قیام بنی‌عباس در شام اقامت داشت. عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس او را اسیر کرد و با عبدالجباربن یزیدبن عبدالملک به حضور ابی‌عباس (سفاح) به عراق فرستاد. سفاح آن دو را به سال ۱۳۲ هـ.ق. در حیره به دار آویخت و کشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفا ص ۱۳۹ و ۱۳۰ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن معاویهٔ نخعی، از اشراف و چابک‌سواران نامی عرب در صدر اسلام بود. در جنگ بلنجر شرکت کرد و با سپاه ترک و خزر جنگ شدیدی نمود. سنگی از باروی بلنجر بر سر او خورد و او را از پای درآورد (سال ۳۲ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی ج ۹).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن مفرغ. رجوع به یزیدبن زیاد و نیز ابن‌مفرغ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن مقسم ثقفی، به نام مادرش ضبه به «ابن‌ضبه» معروف بود. یزید شاعری نامدار از اهل طائف حجاز بود. پدرش را در کودکی از دست داد و مادر به تربیت او همت گماشت. از این رو به نام مادر منتسب شد. ابوالفرج اصفهانی در اغانی هزار قصیده از او ذکر کرده که گویندگان عرب بیشتر آنها را به خود نسبت داده‌اند و بیا در اشعارشان با شعر یزید تداخل دیده می‌شود. او در اشعار خود به آوردن واژه‌های دور از ذهن و قافیه‌های دشوار تعمد داشت. یزید در حدود سال ۱۳۰ هـ.ق. در طائف درگذشت. و رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۴۶ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن منصوربن عبدالله، مکنی به ابوخالد، از اولاد ذوالجناح حمیری از امرای عباسیان و دایی مهدی عباسی بود. در عهد منصور عباسی نخست والی بصره (سال ۱۵۲ هـ.ق.) و بعد والی یمن شد (۱۵۴). و در سال ۱۵۹ معزول گردید. در سال ۱۶۱ مهدی او را والی سواد کوفه کرد. یزید به سال ۱۶۵ هـ.ق. در بصره درگذشت. بشاربن برد در هجو او شعری بلند دارد. از اعقاب او گروهی ماندند که به نام یزیدیه معروفند. و نیز یحیی‌بن مبارک عدوی یزید به سبب تعلیم و تربیت فرزندان یزید بدو منسوب است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۸ و الوزراء والکتاب ص ۱۰۶ و الموشح ص ۲۶۲ و تاریخ سیستان ص ۱۴۱ و ۱۴۲ و البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۹۰ و یزیدیه شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن مهلب‌بن ابی‌صفرهٔ ازدی، مکنی به ابوخالد، برادر زن حجاج و پسر مهلب والی حجاج در خراسان بود. پس از مرگ پدر به جای او به والیگری خراسان رسید، ولی بعد حجاج او را زندانی ساخت. یزید از زندان گریخت و در فلسطین به حضور سلیمان‌بن عبدالملک رفت و به التماس وی از سوی برادرش ولیدبن عبدالملک عفو گردید. با مرگ حجاج به سال ۹۶ به فرمانروایی عراق و به سال ۹۸ به فرمانروایی خراسان منصوب شد و گرگان و طبرستان و دهستان و سرزمینهای دیگری را به تصرف درآورد و با ۲۵ هزارهزار درهم پول نقد از خراسان به سوی شام به حضور سلیمان‌بن عبدالملک رهسپار شد و در طی نامه‌ای

حرکت خود را بر او نوشت، ولی در راه بود که سلیمان درگذشت و عمربن عبدالعزیز به جای او به خلافت نشست و نامهٔ یزید به دست او افتاد. عمر او را به سبب پولی که به ستم از مردم گرفته بود کیفر داد و به زندان افکند، ولی چون در سال ۱۰۱ خبر درگذشت عمربن عبدالعزیز و نشستن یزیدبن عبدالملک را به جای او شنید با سابقهٔ خصومتی که با وی داشت از زندان فرار کرد و به بصره رفت و عدی‌بن ارطاة والی عراق را عزل و حبس کرد و با اعلام عزل یزیدبن عبدالملک مردم را به بیعت دعوت نمود. یزیدبن عبدالملک برادرش مسلمه را به سپاهی گران برای سرکوبی وی فرستاد. جنگ سختی میان آنان درگرفت و سرانجام مسلمه پیروز شد و یزید به سال ۱۰۲ هـ.ق. به دست مسلمه افتاد و مسلمه او را کشت و سر او را برای برادر به شام فرستاد. خانوادهٔ او به کرمان رفتند و به جنگ ادامه دادند ولی سرانجام منکوب شدند. خاندان مهلب (آل‌مهلب) در عهد وزارت برمکیان دوباره به قدرت و شوکت رسیدند. رجوع به اعلام زرکلی و تاریخ الخلفا ص۱۶۴ و ۲۲۸ و ۲۳۳ و ۲۳۴ و ابن‌خلکان ج۲ ص۴۱۵ و تاریخ اسلام ص۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۵ و ۱۷۲ و فهرست الوزراء و الکتاب و فهرست ج۱ حبیب السیر و مجمل التواریخ والقصص ص۳۰۶ و ۳۰۸ و ۳۲۱ و الموشح ص۱۰۵ و فهرست تاریخ گزیده شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن میسرة، مکنی به ابی‌یوسف، محدث است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ ابویوسف (یزید...) و تاریخ بیهق ص۲۰۱ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن نعمان حمیری، معروف و ملقب به ذوالکلاع الاکبر، از پادشاهان دوران جاهلی یمن بود. بتی که در قرآن کریم به نام «نسر» آمده از آن بنی‌ذوالکلاع بود که تصویر کرکس داشت و آن را عبادت می‌کردند. (از اعلام زرکلی). و رجوع به مادهٔ ذوالکلاع الاصغر شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ولیدبن عبدالملک، ملقب به ناقص، دوازدهمین از خلفای بنی‌امیه. (یادداشت مؤلف). او کنیهٔ ابوخالد داشت و از خلفای دولت مروانی اموی در شام بود. یزید به سبب بدرفتاری پسرعمش ولیدبن یزید که خلیفه بود بر او شورید و بر دمشق مستولی شد و با ولید به جنگ پرداخت و او را کشت و امر خلافت و حکومت بر او مسلم گشت. (رجب سال ۱۲۶ هـ.ق.). یعقوبی گوید: خلافت او پنج ماه دوام یافت و با فتنه و آشوب همگانی همراه بود. اهل مصر و حمص والی او را کشتند و مردم فلسطین و مدینه والی او را طرد کردند. یزید اهل زهد و تقوی بود. نشوان حمیری گفته است در میان بنی‌امیه نظیر او و عمربن عبدالعزیز نبود. شهرت او به یزید ناقص از آن سبب است که سلف او ولیدبن یزید بر صله و وظیفهٔ لشکریان افزوده بود، ولی وقتی که یزید والی شد آن افزایش را از بین برد. لقب او «شاکر لانعم الله» بود. یزید به سال ۱۲۶ هـ.ق. به مرض طاعون درگذشت و یا مسموم شد. گویند مروان جعدی وقتی والی شد قبر او را نبش کرد و جسد او را به دار آویخت! (از اعلام زرکلی). و رجوع به مادهٔ ناقص و حبیب السیر ج۱ ص۲۶۴ و تاریخ الخلفا ص۸ و ۱۶۹ و تاریخ اسلام ص۱۶۸ و ۱۷۰ و الوزراء والکتاب ص۴۴ و ۴۵ و فهرست احوال و اشعار رودکی والبیان والتبیین و کتاب النقض ص۱۲۶ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن هارون‌بن زاذان‌بن ثابت سلمی وسطی، مکنی به ابوخالد، در حدیث از حافظان ثقه و در علوم دین استاد و محیط، و در هوشیاری و شخصیت انسانی ممتاز بود. اصل او از بخارا ولی زادگاه و آرامگاهش واسط بود. هفتاد هزار تن در محضر او گرد می‌آمدند و او بیست و چهار هزار حدیث مستند حفظ کرده بود. مأمون گفته است اگر مکان یزیدبن هارون نبود من اظهار می‌کردم که قرآن مخلوق است. (از اعلام زرکلی). یزید در شهر واسط درگذشت و کتاب الفرائض از اوست. (ابن‌الندیم). و رجوع به مادهٔ ابوخالد یزیدبن هارون و تاریخ الخلفاء ص۲۲۱ و تاریخ بیهق ص۱۳۹ و ۱۶۶ و صفة الصفوة ج۳ ص۸ و سیرة عمربن عبدالعزیز ص۷ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن هبیرةبن مثنی فرازی، مکنی به ابوخالد، از رجال نامی مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج۶). قصر ابن هبیره را او بنا کرد. (از نخبة الدهر دمشقی). و رجوع به مادهٔ ابن‌هبیرة و اعلام زرکلی و حبیب السیر ج۱ و نخبة الدهر دمشقی ج۱ و ۳ و ۴ عیون الاخبار و عقدالفرید ج۱ و ۲ البیان والتبیین و تاریخ سیستان ص۱۳۳ و مجمل التواریخ والقصص و تاریخ الخلفاء ص۲۲۱ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن یزیدالاودی. در عهد عمربن عبدالعزیز والی اصفهان شد. او برادر ادریس الاودی است، که عبدالله‌بن جعفربن فارس در کتاب خود به واسطه از او روایت کرده‌است. (از ذکر اخبار اصبهان ص۳۴۴). و رجوع به حبیب السیر ج۱ ص۲۷۹ و عیون الاخبار ج۲ ص۳۰۰ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) نهری است در دمشق. این نهر را از نهر بردایجی که در دامنهٔ کوهی واقع شده در طرف ثورا جدا ساخته‌اند و منسوب است به یزیدبن معاویه. (از معجم البلدان). نهری است به دمشق. (از منتهی الارب). نهری است به دمشق منسوب به یزیدبن معاویةبن ابی‌سفیان سرچشمهٔ آن و سرچشمهٔ نهر بردی یکی است، ولی نهر یزید از بن کوهی که میان آن و زمین دویست ذراع یا در همین حدود فاصله است جاری است و سرزمینهایی را که میاه بردی و میاه ثور بدانها نمی‌رسد سیراب می‌کند. (از تاج العروس).

یزید. [یَ] (اِخ) بجلی. رجوع به یزیدبن اسدبن کرز... شود.

یزید. [یَ] (اِخ) بریدی شامی، یکی از قراء بود و او را قرائتی است. (ابن‌الندیم).

یزید. [یَ] (اِخ) مهلبی. رجوع به یزید (ابن محمدبن مهلب...) شود.

یزیدان. [یَ] (اِخ) نهری است به بصره. (منتهی الارب). نهری است در بصره منسوب به یزیدبن عمرو اسدی. (از معجم البلدان). نهری است به بصره منسوب به یزیدبن عمرو اسدی و او در زمان خود از رجال بصره بود. یاقوت گوید یکی از اصطلاحات اهل بصره این است که هرگاه زمینی را به مردی نسبت دهند در آخر آن الف و نونی بیفزایند. (از تاج العروس).

یزیدالاحول. [یَ دُلْ اَحْ وَ] (اِخ) مکنی به ابوخالد. کاتب ابوعبدالله وزیر المهدی خلیفهٔ عباسی متوفی به سال ۱۶۸ هـ.ق.است. (از الوزراء والکتاب ص۱۰۲ و ۱۴۱ و ۱۴۳). و رجوع به یزیدبن منصور شود.

یزیدالناقص. [یَ دُنْ نا قِ] (اِخ) رجوع به یزید (ابن‌ولید) شود.

یزید اهوازی. [یَ دِ اَهْ] (اِخ) مؤسس فرقهٔ یزیدیه. رجوع به یزید (ابن‌انیسة) شود.

یزیدکان. [یَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری خوی با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یزیدی. [یَ] (ص نسبی) منسوب به یزید. (ناظم الاطباء). رجوع به یزیدبن معاویة شود.

یزیدی. [یَ] (اِخ) یزیدیه. منسوب به یزیدبن انیسة و از پیروان او. فرقه‌ای از خوارج. رجوع به یزیدیه شود.

یزیدی. [یَ] (اِخ) ابراهیم‌بن یحیی‌بن مبارک، مکنی به ابواسحاق و معروف به یزیدی، از ادبای اوایل قرن سوم و از تلامذهٔ اصمعی بود. از آثار اوست: ۱- ناء الکعبة و اخبارها. ۲- ما اتفق لفظه و اختلف معناه. ۳- مصادر القرآن. ابراهیم به سال ۲۲۵ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج۴ ص۳۳۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

یزیدی. [یَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن سعید

یزیدی، حافظ معروف به ابن‌حزم اندلسی، صاحب تصنیفات بسیار و معروف بود و به مذهب ظاهریه تمایل داشت. (از لباب الانساب). و رجوع به ابن‌حزم شود.

یزیدی. [یَ] (اِخ) محمدبن ابی‌محمد، مکنی به ابوعبدالله پسر یحیی‌بن مبارک، در لغت و قرائت و شعر سخت مهارت داشت و به همراهی معتصم خلیفه به مصر رفت و در همانجا درگذشت. قطعهٔ زیر از اوست:

الهوی امر عجیب شأنه
تارة یأس و احیاناً رجا
لیس فیمن مات منه عجب
انما یعجب ممن قد نجا.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۶).

یزیدی. [یَ] (اِخ) محمدبن عباس‌بن یحیی‌بن مبارک از ائمهٔ نحو و ادب و نوادر اخبار عرب بود و تربیت اولاد مقتدر خلیفهٔ عباسی (۲۹۵ - ۳۲۰ هـ.ق.) را به عهده داشت. از آثار اوست: ۱- اخبار یزیدبن معاویه یا اخبار یزیدیین. ۲- مختصری در نحو. ۳- مناقب بنی‌العباس. وی به سال ۳۱۰ یا ۳۱۳ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج۴ ص۳۳۶). و رجوع به مادهٔ ابوعبدالله یزیدی... و قاموس الاعلام ترکی و لباب الانساب شود.

یزیدی. [یَ] (اِخ) یحیی‌بن مبارک‌بن مغیرهٔ عدوی، مکنی به ابومحمد، یکی از بزرگان و علما و ادبا بود و در علم قرائت و علم نحو ید طولی داشت و در قرائت تلمیذ ابوعمروبن العلا و خلف وی بود و بعد از استاد خود در بصره امام القراء گشت و بعداً به بغداد منتقل گردید و به سمت مربی‌گری اولاد یزیدبن منصور الحمیری که دائی مهدی خلیفهٔ عباسی بود، نایل شد و از این رو ملقب به یزیدی گشت. بعد به هارون الرشید انتساب پیدا کرد و مربی مأمون شد. به تقلید «نوادر» معروف اصمعی در علم لغت کتاب النوادر را نوشت، در نحو هم «کتاب المقصور والمدود» را تألیف کرد و «کتاب النقط والشکل» هم از تألیفات اوست. (از قاموس الاعلام ترکی). یحیی‌بن مبارک‌بن مغیرهٔ عدوی، قاری و نحوی و لغوی و شاعر معروف به یزیدی و مکنی به ابومحمد، از ادبا و علمای نامی قرن دوم هجرت بود. وی نحو را از کسایی و لغت و عروض را از خلیل‌بن احمد آموخت. از آثار اوست: ۱- دیوان شعر مرتب. ۲- المقصور و الممدود. ۳- النقط و الشکل. ۴- النوادر. ۵- الوقف والابتداء. یحیی همراه مأمون به خراسان رفت و در سال ۲۰۲ هـ.ق. در مرو درگذشت. (از ریحانة الادب ج۴ صص۳۳۶ - ۳۳۷). نیز از آثار دیگر اوست: ۱- مناقب بنی‌العباس. ۲- مختصر النحو. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ ابن‌خلکان ج۲ ص۳۷۲ و لباب الانساب و اعلام زرکلی ذیل یحیی‌بن مبارک شود.

یزیدیان. [یَ] (اِخ) سلسلهٔ شروان شاهیانند به اعتبار اینکه یزید نام یکی از نیا کان آنهاست. (یادداشت مؤلف). گویا مؤسس آن سلسله محمدبن یزید بود... به همین مناسبت خاقانی شروانشاهان را یزیدیان و آل‌یزید می‌خواند، چنانکه در مدح جلال‌الدین اخستان می‌گوید:

از گهر یزیدیان زاد علی شجاعتی
کز سر ذوالفقار او زاده قضای راستین.
ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان
لاف از علی مزن که یزید دوم تویی.
خاقانی.
علی ولی که به ملک یزیدیان قلمش
همان کند که به دین ذوالفقار نصرت‌یاب.
خاقانی.
ای چراغ یزیدیان که دلت
چون علی خیبر ستم بشکافت. خاقانی.

یزیدیون. [یَ دی یو] (اِخ) پیروان مذهب یزیدی که نام فرقه‌ای است. رجوع به یزیدی و یزیدیه و الموشح ص ۳۸۰ شود.

یزیدیه. [یَ دی یَ] (اِخ) نام دیگر شهر شماخی است که مرکز شروان می‌باشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۵) (از تاج العروس). و رجوع به شماخی شود.

یزیدیه. [یَ دی یَ] (اِخ) یا یزیدیان، پیروان شیخ شرف‌الدین ابوالفضائل عدی‌بن مسافربن اسماعیل... ابن مروان از مشایخ قرن ششم هجری هستند. او به سال ۵۵۵ یا ۵۵۷ یا ۵۵۸ هـ.ق. در حدود نودسالگی درگذشت. گویند نسبت یزیدیان به یزیدبن معاویه است و گروهی گویند به یزیدبن انیسه منسوب‌اند که از خوارج نهروان بود. گروهی دیگر کیش یزیدیه را صورت دگرگون شدهٔ دین زرتشتی و لفظ یزید را از ریشهٔ «یز» به معنی پرستش می‌دانند که «ایزد» و «یزدان» نیز از آن است. رئوس اصول عقاید یزیدیان را که‌از ادیان مختلف مانند زرتشتی و مسیحی و یهودی گرفته شده با توجه به دو کتاب اساسی آنان به نام «جلوه» و «مصحف رش»، (= قرآن نیاه) و نامه‌ای که در سال ۱۲۱۱ هـ.ق. بزرگان این فرقه به دربار عثمانی نوشته‌اند و کتابی که یکی از امرای یزیدیهٔ سنجار تألیف کرده چنین می‌توان خلاصه کرد: ۱- یزیدیان به هفت فرشته یا آفریدگار معتقدند و گویند خداوند نخست دری سفید و بعد پرنده‌ای آفرید و آنگاه پیش از خلقت زمین و آسمان آن هفت فرشته را در هفت روز هفته (از یکشنبه تا شنبه) خلق کرد بدین ترتیب: ۱- عزرائیل، که همان طاوس ملک و رئیس همهٔ فرشته‌هاست ۲- دردائیل ۳- اسرافیل ۴- میکائیل ۵- جبرائیل ۶- شمنائیل ۷- نورائیل. ۲- برای طاوس مقامی والا قائلند (برخلاف بیشتر ادیان) و آن را واسطهٔ آفریدگار در آفرینش جهان می‌دانند و خصوصیاتی بر آن قائلند که با خصوصیات شیطان مطابقت دارد و بیشتر بدین جهت به شیطان‌پرست‌ها معروف شده‌اند. ۳- شیخ عدی‌بن مسافر را شخصیتی بزرگ میدانند و کرامات و معجزات بیشماری بدو نسبت می‌دهند و قبر او را زیارتگاه خود قرار داده‌اند و گویند هر یزیدی باید مقداری از خاک قبر و لباس او را همراه داشته باشد. عیدی به نام شیخ عدی یا عید کبیر دارند که به مقبرهٔ شیخ می‌روند و سه روز روزه میگیرند و نیز در عید قربان (همان دهم ذیحجه) و در عید بزرگ عمومی اواخر شهریور بر مزار او حاضر می‌شوند تا گناهانشان پاک گردد. و گویند شیخ عدی نماز و روزهٔ آنها را به عهده گرفته و سرانجام هم آنها را به بهشت خواهد برد. ۴- به یزید ستاش و احترام می‌کنند که سعی شده با یزیدبن معاویه تطبیق شود. و عیدی به نام عید یزید دارند که معتقدند در روز تولد یزید باید باده‌گساری کرد و سه روز را روزه گرفت. ۵- هر یزیدی باید هنگام طلوع آفتاب رو به مشرق بایستد و آفتاب را ستایش کند. ۶- با «اعوذ باللّه من الشیطان الرجیم» سخت مخالفند. ۷- طلاق زن نازا جایز ولی طلاق زن بچه‌دار نارواست و اگر شوهر به مسافرتی بیش از یکسال برود زنش بر او حرام است. ۸- برخی از خوردنی‌ها را حرام می‌دانند مانند ماهی، کدو، کاهو و کلم. ۹- به‌حسین‌بن منصور حلاج و شیخ عبدالقادر گیلانی و حسن بصری نیز اعتقاد دارند. ۱۰- پیشوایان مذهبی آنان هفت طبقه است که هیچکس حق خروج از طبقهٔ خود و ورود به طبقهٔ دیگر ندارد و با طبقهٔ عوام کلاً یزیدیان هشت طبقه می‌شوند بدین ترتیب: ۱- امیر شیخان ۲- باباشیخ ۳- شیخ ۴- پیر ۵- فقیر ۶- سخنور (توان) ۷- کوچکها ۸- مرید (طبقه عوام). عدهٔ یزیدیها را در سال ۱۳۷۰ هـ.ق. در حدود هفتاد هزار تن نوشته‌اند ولی تعداد آنان بیشتر بوده است. قسمت اعظم یزیدیها در موصل و در ناحیهٔ شیخان سکونت دارند و شیخ بزرگ آنها در شهر سنجار است. دولت عثمانی فرقهٔ یزیدیه را مبتدع می‌شمرد و به رسمیت نمی‌شناخت ولی پس از تشکیل دولت عراق طبق قانون اساسی آن کشور از آزادی نسبی برخوردار شدند. رجوع به مجموعهٔ نشریهٔ پژوهشی و علمی دانشسرایعالی شمارهٔ ۱ ادبیات و علوم انسانی (مقالهٔ خانم کامران مقدم) و همچنین کرد و

پیوستگی تاریخی او تألیف رشید یاسمی و تاریخ یزیدیه و اصل عقیدتهم تألیف عزاوی و یزیدیها و شیطان‌پرستان تألیف و ترجمهٔ جعفر غضبان شود. ||از فرق شیعه‌ای که می‌گفتند فرزندان امام حسین همگی در موقع اقامهٔ نماز مقام امام دارند و تا یکی از ایشان باقی است چه فاجر باشد چه صالح نماز پشت سر غیر ایشان جایز نیست. (خاندان نوبختی ص ۲۶۷) (از تلبیس ابلیس ص ۲۴).

یزین. [یَ] (ص نسبی) منسوب به گیاه یز. (ناظم الاطباء): هجوم؛ باد سخت که خانه‌ها ویران کند و یزین[1] را برکند. (منتهی الارب). و رجوع به یز و یزبن شود.

یس. [یَ س س] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). سیر کردن و رفتن. (ناظم الاطباء).

یس. [یاسین] (اخ) نام سورهٔ ۳۶ از قرآن مجید، پیش از سورهٔ صافات و پس از سورهٔ ملائکه، دارای ۸۳ آیه و آن مکیه است. (یادداشت مؤلف). نام سوره‌ای از قرآن مجید و در حقیقت این اسم مبارک آن حضرت (ص) است و اشاره است به یاسید. (آنندراج) (غیاث). این سوره سه هزار حرف است و هفتصدوبیست‌ونه کلمه و هشتادوسه آیه؛ جمله به مکه فرود آمد و از مکیات شمرند و در این سوره نه ناسخ است نه منسوخ. مفسران گفته‌اند «یس» به معنی آن است که: یا انسان، یعنی محمدا (ص). (از تفسیر کشف الاسرار میبدی ج ۸ صص ۱۹۸ - ۱۹۹). و رجوع به یاسین شود.

یس. [یاسین] (اخ) ابن‌زین‌الدین حمصی شافعی مشهور به علیهمی. رجوع به علیهمی... شود.

یساخر. [یَ ش سا خَ] (اخ)[2] نام یکی از دوازده فرزند یعقوب. (یادداشت مؤلف).

یسار. [یَ] (ص) روی و سیمای نامبارک و نامیمون. (ناظم الاطباء). شخصی را گویند که او میمنت ندارد و دیدن روی او نامبارک است. (برهان). شوم و نامبارک. (آنندراج):
نشسته مدعیانند از یمین و یسار
خدای را که بپرهیز از یساری چند.
ظهوری (از آنندراج).
غیرتی گیر از زنان عرب
مالداری مجوکه هست یسار.
محمدقلی مجذوب (از آنندراج).

یسار. [یَ] (ع اِ) دست چپ. ج، یُسر، یُسُر. (از ناظم الاطباء) (غیاث). دست چپ، و اسار لغتی است در آن. (منتهی الارب). دست چپ. (دهار) (مهذب الاسماء). دست چپ از دو دست تن آدمی. (یادداشت مؤلف):
یمن همه بزرگان اندر یمین اوست
یسر همه ضعیفان اندر یسار[3] او. فرخی.
پس یسار و یمین که زی تو رسد
از یمین تو با یسار شود. مسعودسعد.
یک ساعته سخای یمین و یسار تو
دریا و کوه را ببرد غنیت و یسار. سوزنی.
چو تیغ شاهی شایستهٔ یمین تو شد
نگین سلطنت اندر خور یسار تو باد.
سوزنی.
شاهین صیت تست پرنده به شرق و غرب
از کفهٔ یمینت و از کفهٔ یسار. سوزنی.
دارد یمین تو به سخا بیعت و یمین
خلق از یسار تو شده با غنیت و یسار.
سوزنی.
این یمین مراست جای یمین
وان یسار مراست جای یسار. خاقانی.
هست ترا ملک و دین تخت و نگین و قلم
هست ترا یمن و یسر جفت یمین و یسار.
خاقانی.

- یسار از یمین شناخته یا یمین از یسار دانستن؛ دست چپ و راست را از یکدیگر بازشناختن. به مرحلهٔ شناختن و تمیز دادن اشیاء رسیدن:
بی بذل زر نبود یمین و یسار تو
تا تو یمین خویش بدانستی از یسار.
سوزنی.
به خاکپای تو گفتم یمین غیر مکفر
از آن زمان که بدانستم از یسار یمین را.
سعدی.
و رجوع به دست شود.

||طرف چپ. (آنندراج). چپ. اسار. سوی چپ. خلاف یمین. (یادداشت مؤلف). چپ که در برابر راست است. (برهان):
تو آن شهی که ترا هر کجا شوی شب و روز
همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار.
فرخی.
چو بازگشت به پیروزی از در قنوج
مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار. فرخی.
همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز
چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار.
فرخی.
کی بودکان خسرو پیروزبخت آید ز راه
بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین.
فرخی.
هر جایگه که روی نهد بخت بر یسار
هر جایگه که حرب کند فتح بر یمین.
فرخی.
گردان در پیش روی بابزن و گردنا
ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین.
منوچهری.
پس و پیشش یسارت با یمین چون شیب با بالا
به اوج گنبد گردون نشان دارد ز شش ارکان.
ناصرخسرو.
تا مژه برهم زنی چون مژه باهم کنی
رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار.
خاقانی.
این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد
وان کعبه را خلیل حجر در یسار کرد.
خاقانی.
این یمین مراست جای یمین
وان یسار مراست حرز یسار. خاقانی.
هر طرب را مقابل است کرب
هر یمین را مقابل است یسار. خاقانی.
قرب بیست سال به مدد این فتنه مادهٔ این محنت در تزاید بود تا خاندانهای قدیم برفت و در هیچ یمین و یسار بنماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). لشکر بهار بر یمین و یسار پر در پرزده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۱). وادی ایمن عالم علوی را خواهد و هر کجا یمین و یمن افتد همین باشد و یسار و ایسر عالم سفلی را خواهد. (از مصنفات شیخ اشراق ج ۲ ص ۲۸۰).
آن چنانکه جان بپرد سوی طین
نامه پَرَّد از یسار و از یمین. مولوی.
به زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که‌از یمین و یسارت چه بیقرارانند. حافظ.

||(اِمص) توانگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (غیاث) (دهار) (از متن اللغة). فراخ‌دستی. (دهار). ثروت. (غیاث). فراخ‌عیشی. یسارة. (از منتهی الارب):
بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و سپاه
بس کسا کز خدمت تو گشت با یمن و یسار. فرخی.
من بنده را که خدمت من بیست‌ساله است
از فر خدمت تو پدید آمده یسار. فرخی.
تا این جهان به جای است او را وقار باشد
او با سرور باشد او با یسار باشد. منوچهری.
یارب هزارسال ملک را بقا دهی
در عز و در سلامت و در یمن و در یسار.
منوچهری.
نه بی اکرام تو جان را توان است
نه بی انعام تو کان را یسار است.
مسعودسعد.
از دادهٔ تو اکنون چندانکه بنده راست
کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست.
مسعودسعد.
با جود یمین تو سنگ نارد
چندانکه زمانه یسار دارد. مسعودسعد.
که پیش همت بونصر پارسی گه بذل
به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب.
مسعودسعد.

۱ - شاید مصحف «یَزْبَن» باشد، یعنی درخت یز.
2 - Issachar.
۳ - به معنی دوم نیز توان گرفت.

دارد یمین تو به سخا بیعت و یمین
خلق از یسار تو شده با غنیت و یسار.
سوزنی.
یک ساعته سخای یمین و یسار تو
دریا و کوه را ببرد غنیت و یسار. سوزنی.
این نجم‌الدین محمد در اعمال و اشغال سلطانیان خوض کرد و ثروتی و یساری او را مساعدت نمود. (تاریخ بیهق ص۱۲۶).
ماه نو کن قدح چو هست توان
در شفق گیر می چو هست یسار. خاقانی.
در جملگی دیار خراسان از اشراف سادات به مکنت و یسار... درگذشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۰). به یسار و کثرت مال از همه گذشته.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۱).به قدر بسندش یساری بود
کندکاری ار مرد کاری بود. نظامی.
در کف این ملک یساری نبود
در ره این خاک غباری نبود. نظامی.
از سواد شب برون آرد نهار
وز کف معسر برویاند یسار. مولوی.
ثروت و یسار و فراخ دستی و حال و کار... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۷۵).
— امثال:
زانکه سنگ آن را بود کز سیم و زر دارد یسار.
سیفی نیشابوری (از امثال و حکم).
— با یسار شدن؛ توانگر شدن. غنی و ثروتمند گردیدن:
بس یسار و یمین که زی تو رسد
از یمین تو با یسار شود. مسعودسعد.
||کثرت و فراوانی و بسیاری. (ناظم الاطباء). ||آسانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یسار. [یِ] (ع اِ) یِسار. دست چپ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به یَسار شود.

یسار. [یَ سْ سا] (ع اِ) یَسار. دست چپ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به یَسار شود. ||کمی و اندکی. گویند: انظرنی حتی یسار؛ یعنی اندکی منتظر من باش. (ناظم الاطباء).

یسار. [یِ] (ع مص) میاسرة. نرمی کردن با کسی.(ناظم الاطباء).

یسار. [یَ] (اِخ) نام غلامی رسول (ص) راکه راعی و شبان شتران آن حضرت بود. صحابی است و به دست عرینین کشته شد. قصهٔ او در سیر آمده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص۲۷۲ و ۳۳۵ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۵۱ شود.

یسار. [یَ] (اِخ) ابن مسلم یا ابن عثمان، برادر ابومسلم صاحب الدعوه و جد علی‌بن حمزةبن عمارةبن حمزةبن یسار اصفهانی است. (از یادداشت مؤلف).

یساراً. [یَ رَنْ] (ع ق) به طرف چپ و به سوی چپ. (از ناظم الاطباء).

یسارات. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری شوشتر. آب آن از شعبهٔ رود کارون و ۱۰۰ تن سکنه دارد. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

یسارغی. [یَ رَ غی ی] (ص نسبی) منسوب است به یسارغ و یسارغ‌بن یهودابن یعقوب نبی (ع) بود. (از لباب الانساب).

یسارغی. [یَ رَ] (اِخ) محمدبن حنیف‌بن جعفربن زبر یسارغی، از اهل بخارا بود و از بجیربن نصر و ابوعبدالله‌بن ابی‌حفص و جز آن‌دو روایت کرد و ابونصر باهلی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

یسارة. [یَ رَ] (ع اِمص) فراوانی و بسیاری. (ناظم الاطباء). ||آسانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||توانگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). فراخی عیش. یسار. (از یادداشت مؤلف).

یسارة. [یَ رَ] (ع مص) یسر. (ناظم الاطباء). رجوع به یسر شود. ||اندک شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

یساری. [یَ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به یسار و آن نام قومی از عرب بوده در سرزمین سماوه که آنان را آل‌یسار می‌نامیدند. (از لباب الانساب).

یساری. [یَ] (اِخ) ابومصعب «مطرف‌بن» عبدالله‌بن سلیمان‌بن یسار یساری، از راویان بود و از مالک‌بن انس خبر شنید و محمدبن یحیی ذهلی از او روایت کرد. (از لباب الانساب).

یساری. [یَ] (اِخ) سلیمان‌بن محمد یساری حجازی، وی از عبدالله‌بن عمران‌بن ابی‌فروة حدیث شنید و زبیربن بکار از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

یساری. [یَ] (اِخ) سلیمان‌بن محمدبن عبدالله‌بن یسار اسلمی یساری مدنی جاری، در جار سکنی گزید و از عبدالله‌بن زیدبن اسلم و مالک‌بن انس و ابی‌ذئب و جز آنان روایت دارد. او راستگو بود. (از لباب الانساب).

یساق. [یَ] (ترکی، اِ) جنگ. (غیاث) (از آنندراج):
خفتان و زره ز تیغ و تیرش
دل کسب نکرد در یساقت.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).
||سیاست. ||فسق. (سنگلاخ). ||دیوان و دربار. (آنندراج) (غیاث):
برند دست به دست اهل عشرتم همه روز
چو قحبه‌ای که به زورش برند شب به یساق.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).
||ترتیب و ساختگی. ||یاساق. یاسا. (آنندراج) (یادداشت مؤلف): و کان تنکیر الف کتاباً فی احکامه یسمی عندهم الیساق. (ابن‌بطوطة).

یساقچی. [یَ] (ترکی، ص مرکب) یساقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به یساقی شود.
— یساقچی‌باشی؛ رئیس یساقیان.

یساقی. [یَ] (ص نسبی) (اصطلاح دیوانی) کارمندان دربار. مأموران دیوانی و کسانی که تهیهٔ وسایل حرکت قشون و حفاظت راه را بر عهده داشتند. (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۵۹): در ذکر خلاصه مداخل و مخارج ولایات ایران، مداخل... بابت مرد یساقی: پانصد نفر سرکار دیوانی... بابت مرد یساقی: پانصد نفر (ب). (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۸۹). عراق، سرکار اوارجهٔ عراق... عن مرد یساقی پانصد نفر. (تذکرة الملوک ص۸۹). ارقام و احکام سیورغالات و... یساقیان و چریک به مهر او می‌رسید. (تذکرة الملوک ص ۴۱). خرج – سایر عن مرد یساقی کلهر: پانصد نفر. (تذکرة الملوک ص ۹۱). تیول و مواجب همه ساله – سایر: عن مرد یساقی ایل کلهر: پانصد نفر. (تذکرة الملوک ص۹۲). و رجوع به یساق شود. ||سپاهی. (میرزا مهدی‌خان، سنگلاخ ص ب ۳۳۱).

یساقی. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان واقع در ۱۵ هزارگزی کردکوی و کنار راه شوسهٔ گرگان به بندرشاه با ۹۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

یساقی. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۷ هزارگزی راه شوسهٔ مشهد به زاهدان با ۳۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یسال. [یَ] (اِ) تاجی که از گل و ریاحین سازند و در روزهای جشن و عید بر سر نهند. (برهان) (ناظم الاطباء). تاجی باشد که در روز عشرت بر سر نهند. (فرهنگ اوبهی). اما کلمه دگرگون شدهٔ بساک است به معنی تاج از گل و ریحان. مصحف بساک است. (یادداشت مؤلف).

یسال. [یَ] (اِ) جناح لشکر. (ناظم الاطباء). پرهٔ فوج. (آنندراج):
لشکری منهزم از رکاب‌او چون نشود
که ز شوخی همه جا فوجی از او بسته یسال.
سنجر کاشی (از آنندراج).
ز برلاس و ارلاس و بیشش شمار
نمودند چندین یسال از یسار.
هاتفی (از تیمورنامه).

||جمعیت و اجتماع. (ناظم الاطباء).

یسان. [یَ] (اِ) دو رده سوارانند که بر دو بازوی راه بسته می‌شوند و پادشاه هنگام درآمدن به شهر از میان آن دو رده می‌گذرد. (آنندراج).

یسانه. [ ] (اِخ) شهری است نزدیک قرطبه. ابن‌اصیبعه آرد: آنگاه منصور ابوالولیدبن رشد را مورد کینه‌توزی قرار داد و امر کرد در یسانه که‌شهری نزدیک قرطبه است اقامت گزیند و از آنجا بیرون نرود و شهر مزبور از آن یهودیان بوده است. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۷۶).

یسانیه. [یَ‌س سا نی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک عناقچه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری اهواز. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن و آب آن از رودخانهٔ کارون با موتور. راه آن اتومبیل‌رو و ساکنان آن از طایفهٔ لویمی هستند. این آبادی از دو قسمت به نام بزرگ و کوچک تشکیل شده که به فاصلهٔ سه هزار گز دور از هم قرار گرفته‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یساور. [یَ وُ] (ترکی، اِ) یساول. (ناظم الاطباء). همان یاساور را گویند. (آنندراج): نوروز مستشعر و منهزم شد با لشکر خود بر یساور زد و گروهی را هلاک کرد. (تاریخ غازانی ص ۵۱). و رجوع به یساول شود.

یساوری. [یَ وُ] (ص نسبی) منسوب به یساور. یساولی:

کردند نرگه بر لب جیحون چشم من
خیل خیال تو چو تومان یساوری.

پوربهای جامی.

و رجوع به یساور و یساول شود.

یساول. [یَ وُ] (ترکی، اِ) یساور. سواری که ملازم امرا و رجال بزرگ باشد. (ناظم الاطباء). مأمور تشریفات درباری به طور عام:

بندهٔ آن نگاه خشم‌آلود
که یساول به مجلسش غضب است.

فوقی (از آنندراج).

یساولان حقیقت را به عرض رسانیدند او را به حضور طلبید. (تاریخ زندیهٔ گلستانه). در بیان تفصیل شغل لشکرنویس دیوان اعلی که وزیر سرکار آقایان و قوشچیان و یساولان و قاپوچیان دیوان حرم و غیرهم... و ارقام و احکام طلب و تنخواه امرا و مقربان درگاه و آقایان و قوشچیان و یساولان و... که غیر غلام باشند... به مهر او می‌رسد. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی صص ۴۰ - ۴۱). در بیان تفصیل شغل ایشیک آقاسی باشی... مشارالیه ریش سفید کل یساولان... و مواجب و تیول... بر طبق... رقم صادر می‌گردد. (تذکرة الملوک ص ۸). از تنخواه و مقربان و یساولان بیست دینار... و رسوم پیشکش به شرح اسم لشکرنویس است. (تذکرة الملوک ص ۶۲). تیول و مواجب همه ساله، یساولان: یکهزار و پانصد و هشتادوهفت تومان... (تذکرة الملوک ص ۹۳).

— یساولان قور؛ مأموران تسلیحات. سواران و نظامیان مسؤول اسلحه و قورخانه: شغل مشارالیه آن است که... سایر کیفیات سرکار مزبور را از قورچیان و یوزباشیان و یساولان قور و غیرهم را نیز وزراء قورچی خط گذاشته و طوامیر و تصدیقات و نسخه‌جات ملازمت یوزباشیان و یساولان قور و... نزد وزرای مذکوره ضبط و... می‌نوشته‌اند. (تذکرة الملوک ص ۸۴). شغل مشارالیه آن است که... سایر کیفیات طلب و همه ساله تیول و مواجب یوزباشیان و یساولان قور و غیره... می‌نوشته‌اند. (تذکرة الملوک ص ۳۸).

— یساول صحبت؛ رئیس تشریفات. (ناظم الاطباء): تیول و مواجب همه ساله:... یساولان صحبت و ایشیک آقاسیان حرم و دیوان هادیان چهارهزاروهفتصدوبیست و یک تومان. (تذکرة الملوک ص ۹۲)... مشارالیه ریش سفید کل یساولان صحبت و ایشیک آقاسیان... (تذکرة الملوک ص ۸). همگی یساولان صحبت و ایشیک آقاسیان را «مقرب الحضرت» می‌نویسند. (تذکرة الملوک ص ۲۸).

||پیک و قاصد دولتی. (ناظم الاطباء). ||ملازمی که چماق طلا و یا نقره بر دوش گرفته پیشاپیش امرا رود. (ناظم الاطباء). مقرعه‌داران. مأموران «دورشو دورشو» یا «بردابردگوی». نقیب و چوبدار. (از غیاث) (از آنندراج). چوبداری را گویند که برای نظم صُفوف و طَرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد. (سنگلاخ). ||میرتوزک (یزک؟) پاسبانان. (ناظم الاطباء). میریزک. (از آنندراج). ||حاشیه‌نشینان و ملازمان و نوکرها.

یساول. [یَ وُ] (اِخ) امیر خراسان از طرف ابوسعید که مردی ستمگر بود و در سال ۷۱۶ هـ.ق. از یاران یسور شکست خورد و در راه فرار به عراق به سال ۷۱۷ هـ.ق. به قتل رسید. (از تاریخ مغول ص ۳۳۰). و رجوع به حبیب السیر شود.

یساول. [یَ وُ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاقات بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب قیدار با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از قزل‌اوزن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یساول. [یَ وُ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء پائین بخش وفس شهرستان اراک واقع در ۳ هزارگزی راه عمومی با ۴۲۳ تن سکنه. آب آن از چاه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یساول. [یَ وُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۵ هزارگزی باختر سراسکند با ۲۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یساول. [یَ وُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج با ۲۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یساول‌باشی. [یَ وُ] (ترکی، اِ مرکب) مرکب از یساول + باشی (= مهتر و رئیس). مهتر یساولان. رجوع به یساول شود.

یساول‌باشی. [یَ وُ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش فاروج شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری قوچان. سکنهٔ آن ۱۵۳ تن و آب آن از قنات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یساول‌خانه. [یَ وُ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای یساول. محل یساولان. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یساول شود.

یسب. [یَ] (اِ) نام سنگی که یشم نیز گویند. (ناظم الاطباء). یشب. یشم. رجوع به یشم شود.

یستاسف. [یَ تا سِ] (اِخ) معرب گشتاسب. (یادداشت مؤلف). رجوع به گشتاسب و کتاب‌التاج جاحظ ص ۱۱۸ شود.

یستشیر. [یَ تَ] (اِخ) نام دعایی و در کتب ادعیه مضبوط است و آغاز می‌شود به: الحمد لله الذی لااله الا هو... (یادداشت مؤلف).

یستعور. [یَ تَ] (ع ص) باطل و هیچ‌کاره از هر چیزی. ||(اِ) گلیمی که بر سرین شتر اندازند. ||نام درختی که مسواک آن بغایت نیکو می‌باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یستعور. [یَ تَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). جایی است قبل از حرّة در مدینه و گویند عضاه الیستعور کوهی است که هرکه بدانجا رود برنگردد. (از معجم البلدان).

یستور. [ ] (اِخ) یسور. از امرای چنگیزخان که همراه غداق نوین مأمور فتح وخش و طالقان شدند. (از تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۳ و ۹۱).

یستوی. [یَ تَ] (از ع، اِمص) کلمهٔ فعل است که به طور اسم استعمال گردد به معنی تساوی و برابری و همسری. (ناظم الاطباء). ||(ع فعل) برابر است. مساوی است:

یستوی الاعمی لدیکم والبصیر
فی المقام والنزول والمسیر. مولوی.

یسر. [یَ] (ع اِ) ثروت و دولت و توانگری، مذکر آید. (ناظم الاطباء).

یسر. [یَ] (ع مص) به سوی چپ آمدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). از جانب چپ کسی آمدن. (ناظم الاطباء). ||به آسانی زادن زن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دست راست را به سوی خود درکشیدن. (ناظم الاطباء). ||فرو رویه تافتن به اینکه دست راست را به سوی خود درکشی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سوی روی خود نیزه زدن. ||بخش‌بخش کردن شتر قمار را به جهت قسمت. ||قمار باختن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یسر. [یَ / یَ سَ] (ع اِمص) انقیاد و فرمانبرداری خواه در انسان باشد و یا در اسب. (ناظم الاطباء). انقیاد و فرمانبرداری. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||نرمی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یسر. [یَ / یَ سَ] (ع مص) آسان گردیدن. ||نرم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فرمانبردار گردیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

یسر. [یُ / یُ سُ] (ع اِمص) توانگری. (دهار). توانگری و فراخ‌دستی. خلاف عسر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فراخی. (آنندراج). فراخ‌دستی. میسرة. مقابل عسر، تنگدستی. (یادداشت مؤلف):

همواره یمن باد ترا بر یمین
پیوسته یسر باد ترا بر یسار. فرخی.
هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار
یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار.
فرخی.
یمن همه بزرگان اندر یمین اوست
یسر همه ضعیفان اندر یسار او. فرخی.
گر یمن کسی طلب کند یمنی
ور یسر کسی طلب کند یسری. منوچهری.
راه سفر گزینی هر سال یمن و یسر
با تو دلیل راه و رفیق سفر شود. مسعودسعد.
به شب و روز یمن و یسر جهان
بر یمین تو و یسار تو باد. مسعودسعد.
هست ترا ملک و دین تخت و نگین و قلم
هست ترا یمن و یسر جفت یمین و یسار.
خاقانی.
درد عسر افتاد و صافش یسر آن
صاف چون خرما و دردی بسر آن. مولوی.

||آسانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج) (مهذب الاسماء). مقابل عسر، سختی. (یادداشت مؤلف). ||(ص) آسان و میسر. (یادداشت مؤلف): و این طریقی محمود و سیرتی پسندیده است اگر یسر شود. (کشف المحجوب هجویری ص۲۳۴). ||(اِ) مقام. (دهار). ||دست چپ. (از مهذب الاسماء). ||سوی دست چپ. (دهار):

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم مانند طوق. مولوی.

||ج یَسار و یِسار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به یسار شود.

یسر. [یُ] (ع مص) سهل و آسان گردیدن. (ناظم الاطباء). آسان شدن. (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸) (دهار) (المصادر زوزنی) (غیاث). ||اندک گردیدن. (ناظم الاطباء). اندک شدن. (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸) (دهار) (المصادر زوزنی). ||توانگر گردیدن. بی‌نیاز گشتن. یسار. (منتهی الارب). ||واجب شدن. (دهار). ||قمار بازیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار).

یسر. [یَ سَ] (ع ص، اِ) آسان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حاضرشده. (ناظم الاطباء). آماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گروه گرد آمده بر قمار. ||قمارباز. ||امین تیر قمار. ||نام تیر سوم از تیرهای قمار. ج، یسار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رجل اعسر یسر؛ مردی که به هردو دست برابر کار کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||(اِمص) سهولت و آسانی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

یسر. [یَ سِ] (ع ص) سهل و آسان. (ناظم الاطباء). آسان. (غیاث).

یسر. [یُ] (اِ) مرجان سیاه. حجرالعقاب. حجرالنسر. حجرالماسکة. حجرالبهت. اکتمکت. دانه‌های سیاهی که از آن سبحه کنند. (یادداشت مؤلف). ||چوب درخت بان[1] را گویند که چون محکم و تیره‌رنگ و معطر است از آن در ساختن تسبیح و منبت‌کاری استفاده می‌کنند. از گل و دانهٔ درخت بان مادهٔ معطری به دست می‌آورند که در عطرسازی مورد استفاده دارد. درخت بان بیشتر در هند شرقی می‌روید. ||(اصطلاح گیاه‌شناسی) درخت محلب (آلبالوی تلخ)[2] را گویند که از چوب آن سابقاً جهت ساختن مسواک برای شستشوی دندانها استفاده میکردند. و رجوع به محلب شود. ||گل. قسمی گل[3]: تخم گل یسر؛ حب هان. (یادداشت مؤلف).

یسراً. [یَ سَ رَنْ] (ع ق) به‌آسانی و به‌سهولت. (از ناظم الاطباء).

یسرات. [یَ سَ] (ع اِ) دستها و پاهای سبک. (منتهی الارب) (آنندراج). دستها و پایهای جلد و چالاک. (ناظم الاطباء).

یسرت. [یُ رَ] (ع اِمص) یسر. یسره. (یادداشت مؤلف). رجوع به یسر و یسرة شود.

یسر کشیدن. [یَ سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) یرش بردن و حمله آوردن و باشتاب و تغیر به سوی کسی روی آوردن است. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به ترکیب یسل کشیدن در ذیل مادهٔ یسل شود.

یسرلو. [یِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب قصبهٔ کبودرآهنگ، کنار راه اتومبیل‌رو شراء. دارای ۳۷۵ تن سکنه و آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یسروع. [یُ] (ع اِ) اسروع. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). کِرمی که در میان تره بود. ج، یساریع. (مهذب الاسماء). کرمی است در ریگ که تن سپید و سر سرخ دارد و انگشت خضاب کردهٔ سرانگشت را عرب بدان تشبیه کند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اسروع شود.

یسرة. [یَ رَ] (ع اِ) سوی دست چپ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهار). سوی چپ، خلاف یَمْنَة. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یسر و یسار شود.

یسرة. [یُ رَ] (ع اِمص) آسانی و بهره‌مندی. (ناظم الاطباء).

یسرة. [یَ سَ رَ] (ع اِ) خطهای از هم گشادهٔ کف دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فقه اللغة فراء ص۳۹). ||داغ دو ران. ج، ایسار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خطهای داغ در رانها. ج، ایسار. (ناظم الاطباء).

یسرةً. [یَ رَ تَنْ] (ع ق) طرف دست چپ. گویند: قعد یسرةً؛ یعنی طرف دست چپ نشست. (ناظم الاطباء).

یسری. [یُ را] (ع اِ) دست چپ، خلاف یمنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأنیث ایسر. چپ. دست چپ. (یادداشت مؤلف). ||بهشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنت. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) آسانی و فراخی. گویند: یسره الله للیسری؛ یعنی خداوند توفیق دهاد آن را بر فراخی و آسانی. (ناظم الاطباء).

یسع. [یَ سَ] (اِخ) نام پیغمبری است و او یسع‌بن اخطوب است که شاگرد الیاس (ع) بود و پس از او به پیغمبری رسید و به نام ابن‌العجوز شناخته می‌شود و آن اسم اعجمی

1 - Moringa pteryosperma.
2 - Prunus mahaleb.
3 - Canna.

است که «ال» بر سر آن آمده ولی بر امثال آن مانند یعمر و یزید نمی‌آید مگر به ضرورت شعر. و با دو لام به صورت للیسع خوانده شده است. (منتهی الارب). یسع و لوط دو پیغمبرند و هردو عجمی و معربند. (از المعرب جوالیقی ص ۲۹۹):

پند لقمان و سرگذشت یسع
دین و دل در ورع بری ز طمع. سنایی.

یسع. [یَ سَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن حزم... غافقی جیانی اندلسی، مکنی به ابویحیی، از مورخان بزرگ و دانشمندان نامی علم قرائت بود. او به مصر رفت و نخست در اسکندریه و سپس در قاهره اقامت گزید و برای صلاح‌الدین ایوبی کتابی گرد آورد و نام آن را «المغرب فی محاسن مغرب» نهاد. یسع نخستین کسی است که در منبرهای عبیدیان به ایراد خطابه در دعوت مردم به سوی بنی‌عباس پرداخت. خطبای دیگر می‌ترسیدند و جرأت ایراد خطابه نداشتند. صلاح‌الدین ایوبی او را گرامی می‌داشت و گفتار و شفاعت او را می‌پذیرفت. یسع به سال ۵۷۵ هـ.ق. در مصر درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یسع. [یَ سَ] (اِخ) صاحب سجلماسة از خاندان مدرار که عبیدالله مهدی امام و پیشوای علویان افریقا یا مؤسس سلسلهٔ عبیدیان را به امر خلیفهٔ عباسی زندانی کرد. رجوع به مقدمهٔ ابن‌خلدون ص ۱۱ و کامل ابن‌اثیر ج۸ ص۱۸ شود.

یسف. [یَ سَ] (ع اِ) مگس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مگس شود.

یسق. [یَ سَ] (ترکی، اِ) قاعده و قانون و ترتیب. (ناظم الاطباء). این کلمه به این صورت در هیچیک از فرهنگهای دیگر که در دسترس بود نیامده. احتمالاً «نسق» است یا ظاهراً صورتی از «یساق» می‌باشد. رجوع به «یساق» شود.

یسک. [ ] (اِ) راب. حلزون [1]. (یادداشت مؤلف). صورت صحیح این کلمه لیسک است. (یادداشت لغتنامه). رجوع به لیسک و حلزون شود.

یسل. [یَ سَ] (ترکی، اِ) جناح لشکر. (ناظم الاطباء). یسال. فوج. (آنندراج). پرهٔ فوج. (غیاث). صف چهارتا چهارتا. صف. (یادداشت مؤلف).

— یسل بستن؛ صف بستن. (یادداشت مؤلف): چرخچیان لشکر ظفرقرین... در کنار اردو یسل بسته پیش نیامدند. (عالم‌آرا).

لشکری منهزم از راکب او چون نشود
که ز شوخی همه جا فوجی از او بسته یسل.
سنجر کاشی (از آنندراج).

— یسل‌کشی؛ حمله. هجوم بر سر کسی. (یادداشت مؤلف).

— یسل کشیدن به سر کسی؛ در تداول عامه، به قصد زدن یا دشنام گفتن به شتاب به سوی کسی رفتن. با خشم و غضب برای گفتن الفاظی درشت و خشن یا مطالبهٔ امری صعب به سوی او رفتن. (یادداشت مؤلف). یَسَر کشیدن.

یسل. [یَ سَ] (اِخ) گروهی از قریش ظواهر مکه. (یادداشت مؤلف).

یسلون. [یِ سُ] (اِخ) خاتون بزرگتر جغتای مغول پسر چنگیزخان که پس از مرگ وی به کمک حبش عمیدالملک و ارکان دولت به تمشیت امور ملک پرداخت. (از تاریخ جهانگشا ج ۱ صص ۲۲۸ - ۲۲۹).

یسم. [یَ] (اِ) یشب. (الفاظ الادویه ص ۳۱۷). یشم. رجوع به یشم شود.

یسمذة. [یَ مَ ذَ] (ع ص) مرغ تیزپرواز. (منتهی الارب).

یسن. [یَ سَ] (ع مص) برگردیدن آب چاه از رنگ و بوی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درآمدن مرد در چاه و از بوی گند چاه مدهوش شدن و غش کردن. (ناظم الاطباء). به چاه درآمدن. (از تاج العروس).

یسن. [یاسین] (اِخ) مخفف یاسین. رجوع به یاسین و یس شود.

یسن. [یَ نَ] (اِخ) یسنا. نام یکی از کتابهای اوستا. (یادداشت مؤلف). یسنا. (یشتها ج ۱ ص ۶۲۶). رجوع به یسنا شود.

یسنا. [یَ] (اِخ) نام جزء مهم اوستاست و این کلمه به معنی ستایش و حمد و جشن می‌آید و آن شامل هفتاد و دو فصل است. (یادداشت مؤلف). در اوستایی یسنه [2] [همریشهٔ «یشتِ»] به معنی پرستش و ستایش و نماز و جشن است. یسنا بخشی است از اجزای پنجگانهٔ اوستا و مخصوصاً هنگام مراسم مذهبی سروده می‌شود و آن شامل ۷۲ فصل است و هر فصل آن را یک هائیتی [3] (امروز «ها» و «هات») گویند و به مناسبت ۷۲ های یسناست که کشتی (=کستی) یعنی بندی که زرتشتیان سه بار به دور کمر می‌پیچیند از ۷۲ نخ پشم سفید بافته می‌شود. پارسیان یسنا را به دو قسمت بزرگ تقسیم می‌کنند: نخست از یسنای ۱ تا یسنای ۲۷. دوم از یسنای ۲۸ تا پایان. از این ۷۲ فصل ۱۷ فصل (هائیتی) گاتها را که قدیمترین قسمت اوستا بشمار می‌رود، تشکیل می‌دهند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

یسور. [یَ] (ع ص) قمارباز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یسور. [یَ] (اِخ) شاهزاده‌ای که یساول، امیر خراسان را که از جانب ابوسعید فرمان می‌راند در اواخر سال ۷۱۶ هـ.ق. شکست داد و خود بر خراسان استیلا یافت و بر مازندران حمله کرد و خرابیهای بسیار به بار آورد و سرانجام در جنگ با سپاه امیر حسین گورکان که از طرف ابوسعید مأمور قلع و قمع او شده بود شکست یافت و کشته شد. (از تاریخ مغول ص ۳۳۰ و ۳۳۱). و رجوع به تاریخ گزیده ص۵۹۸ و ۵۹۹ شود.

یسوع. [یَ] (اِخ) عیسی (ع). (یادداشت مؤلف). رجوع به عیسی شود.

یسوعی. [یَ] (ص نسبی) عیسوی. مسیحی. ترسا. نصرانی. ج، یسوعیون، یسوعیین: آباء یسوعیین. (یادداشت مؤلف). این فرقه به نام ژزوئیت‌ها [4] نیز خوانده می‌شوند. فرقهٔ کوچکی از مسیحیان که پیرو مسلک ایگناس دولوایولای [5] قدیس می‌باشند و معتقد به سه اصل تقوی، فقر و اطاعت از پاپ‌اند. و رجوع به عیسوی و مسیحی و نصرانی شود.

یسوکای بهادر. [یَ بَ دُ] (اِخ) نام پدر چنگیزخان مغول که رئیس و خان قبیلهٔ قیات از قبایل مغول بوده است. (از تاریخ مغول ص۱۵). و رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۳۱ و ۲۲۰ شود.

یسول. [یَ] (ع اِ) یک نوع سبزه که به روی تنه‌های درخت و به روی سنگها سبز می‌گردد و از نباتات ذات الالقاح الخفیه می‌باشد. (ناظم الاطباء).

یسوم. [یَ] (اِخ) کوهی است متصل به کوه فرقد و در آن هردو، جز درخت نبع و شوحط دیگر نروید و بوزینه‌ها در وی بسیار باشد. بر فراز آنها رفتن بسی دشوار باشد و مسکن میمونهاست و آب آن منحصراً از آب باران جمع شده در گودالهاست. (از معجم البلدان).

یسومان. [یَ] (اِخ) دو کوه نزدیک بهم‌اند و آنها را حیض و یسوم و یا فرقد و یسوم خوانند. راجز گوید: یا ناق سیری قد بدا یسومان. (از تاج العروس).

یسون. [یَ] (ترکی، اِ) رسم و عادت و استعمال و طریقه. (ناظم الاطباء). دستور را گویند. (آنندراج).

یسونجین بیگی. [یَ بَ] (اِخ) محترم‌ترین زن چنگیزخان مغول، که پس از مرگ چنگیز فرزندان او زمام کارهای بزرگ را در دست گرفتند. (از تاریخ مغول ص۸۴ و ۸۵). بزرگترین زنان چنگیز و مادر چهار پسر معروف او: توشی و جغتای و اوکای و تولی.

---

1 - Limaçon. 2 - Yasna.
3 - Hâiti. 4 - Jésuites.
5 - Saint Ignace de Loyola.

(یادداشت مؤلف) (از جهانگشای جوینی ج ۱ ص۲۹). و رجوع به تاریخ مغول ص۱۰۹ شود.

یسوی. [ ] (اِخ) یکی از بلاد ماوراءالنهر و از آنجاست خواجه احمد یسوی یکی از پیشروان سلسلهٔ خواجگان (سلسلهٔ نقشبندیه). (یادداشت مؤلف).

یسیر. [یَ] (ص، از اتباع) اسیر. یتیم. این کلمه در جملهٔ اتباعی یتیم یسیر متداول است و شاید اصل کلمهٔ اسیر نیز همین کلمه باشد و در ترجمهٔ تفسیر طبری کلمهٔ یسیر مکرر به معنی اسیر آمده است. (یادداشت مؤلف). این کلمه هم اکنون در آذربایجان به صورت اتباع هم با کلمهٔ اسیر آید (به صورت اسیر یسیر) و هم با کلمهٔ یتیم (به صورت یتیم یسیر البته به کسر یاء اول): و گفت هیچکس را با این یسیران و این خواستهها کاری نیست. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و رجوع به یسر و یسیری شود.

— یسیر گرفتن؛ اسیر گرفتن: و نگذاشت که یک نفر آدمی یسیر گیرند چنانکه لشکریان یک چهارپای از آن شهر بیرون نیاوردند. (تاریخ غازانی ص۴۴).

یسیر. [یَ] (ع ص) آسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار) (غیاث) (مهذب الاسماء). سهل. هین. آسانخوار. مقابل دشخوار. مقابل دشوار. (یادداشت مؤلف).

— یسیر کردن؛ آسان کردن. سهل گردانیدن:

بر تو یسیر کرد خداوند کار تو

ایزد کناد کار همه بندگان یسیر. منوچهری.

گروهی بیحساب اندرشوند و گروهی را حساب یسیر کنند و گروهی را به شفاعت تو ببخشند. (کشف المحجوب هجویری ص۲۹۶).

||اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار) (غیاث). کم. قلیل. بکی. نزر. نزیر. نذر. منزور. مقابل کثیر. (یادداشت مؤلف): طبع بهیمی راکه داعیهٔ بیخویشتنی و مهیج خلیعالعذاری است از خود دور میگرداند و آن در مدتی یسیر تیسیر میپذیرد. (سندبادنامه ص۵۴). ||قمارباز. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یسیر. [یُ سَ] (اِخ) ابن عمرو، مخضرم است یعنی جاهلیت و اسلام را دریافته. (یادداشت مؤلف).

یسیرکث. [یَ کَ] (اِخ) دهی بوده در سمرقند. (از لباب الانساب).

یسیرکثی. [یَ کَ ثِی ی / ی] (ص نسبی) منسوب است به یسیرکث و آن دیهی است در یکفرسنگی سمرقند. (از لباب الانساب).

یسیرکثی. [یَ کَ] (اِخ) عصام بن فتح یسیرکثی، از نویسندگان و راویان بود و از احمدبن نصربن عبدالملک عنکی و عبداللهبن عبدالرحمان دارمی حدیث شنید و ابوعبیدة محمدبن ابیلیث و ابوسلمه احمدبن حامدبن احمدسنی از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

یسیرة. [یَ رَ] (ع ص) تأنیث یسیر. اندک. قلیل. کم. (یادداشت مؤلف). ||تأنیث یسیر. آسان. سهل. خوار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یسیر شود.

یسیری. [یَ] (حامص) اسیری. اسارت: گفت چرا اندر ماه حرام این کاروان را بزدی و این جماعت را بکشتی و قومی به یسیری بردی. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و رجوع به یسیر شود.

یش. [یَش ش] (ع مص) شادمان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). شادمان گردیدن. (ناظم الاطباء)

یشار. [یَ] (اِ) سیمکوفت بود. (لغت فرس اسدی). نقره کوب. این کلمه را بشار و نثار و سِوار بهمعنی دستبند و فشار خواندهاند و معانیی برای آن تراشیدهاند. (یادداشت مؤلف):

هنوز پیشرو هندوان به طبع نکرد

رکاب او را نیکو به دست خویش یشار.

فرخی.

رجوع به بشار شود.

یشب. [یَ] (معرب، اِ) سنگی است و آن معرب یشم است به ابدال میم به باء مانند لازم و لازب. (از تاج العروس). مأخوذ از یشپ فارسی و به معنی آن. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). یشم. یشف. معرب یشم و آن سنگی است. یصب. یصم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یشم و الجماهر ص۱۹۸ و صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود.

یشپ. [یَ] (اِ) یشم. (ناظم الاطباء) (از برهان). یشب. رجوع به یشم شود.

یشت. [یَ] (اِخ) نام یکی از نسکهای اوستا و کلمهٔ اوستایی آن یشتی از ریشهٔ کلمهٔ یسنا میباشد. رجوع به یشتها شود.

یشتاسب. [ ] (اِخ) گشتاسب. (یادداشت مؤلف). وشتاسب. رجوع به گشتاسب و مقدمهٔ ابنخلدون ص۶ و تجارب الامم ص۵۳ و ۵۴ شود.

یشترم. [یَ تَ رَ] (اِ) بثره و آبله و تاول کوچک. (ناظم الاطباء). بشترم. و این ضبط صحیح است. (یادداشت لغتنامه).

یشتن. [یَ تَ] (مص) به لغت زند و پازند، آهسته دعا خواندن بر طعام و زمزمه کردن مغان در وقت طعام خوردن و درخواست نمودن و استدعا کردن و نیاز کردن و ستایش نمودن. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یشتن مصدر پهلوی (همریشهٔ یزشن) به معنی خواندن کتاب مقدس و اوراد. (یادنامهٔ پورداود ذیل ص۲۱۱): آن چهل هزار مرد بر یزشن کردن ایستادند و درونی[1] بیشتند و قدری په [پیه] برآن درون نهادند چون تمام بیشتند یک قدح شراب به ویراف دادند. (از ترجمهٔ ارداویرافنامه به نقل یادنامهٔ پورداود ص۲۱۱). و رجوع به یزشن شود.

یشتها. [یَ] (اِخ) یشت به معنی نیایش و فدیه و مانند آن است و آن مجموعهٔ سرودهایی برای هرمزد و ایزدان هفتگانه یعنی امشاسپندان و فرشتگان دیگر است و ظاهراً اصلاً این مجموعه موزون بوده است و آن جزوی از اوستای کنونی است. (یادداشت مؤلف). یشت، کلمهٔ اوستایی آن یشتی از ریشهٔ کلمهٔ یسنا برای ستایش به طور عموم آمده و یشتها به ویژه برای ستایش آفریدگار و نیایش امشاسپندان و ایزدان. در فرهنگهای پارسی یشتن را به معنی عبادت کردن گرفتهاند. مؤلف برهان مینویسد: «یشتن به لغت زند و پازند (!) به معنی زمزمه کردن و چیزی خواندن باشد بر طعام، و آن عبادتی است مغان را در وقت طعام خوردن». پیداست که در این تعبیر معنی یشتن را از عمومیت ساقط و به باژ و زمزمه تخصیص داده است. زراتشتبهرامپژدو در ارداویرافنامه گوید:

چو از کار یزشچاری گذشتند

از اول کار، جایی میبیشتند.

و نیز:

ز بیم کارزار و قحط و کشتن

نبد پروای دین و باژ و یشتن.

و یشت در برهان «نام نسکی باشد از کتاب زند» زراتشتبهرام در زراتشتنامه گوید:

ز بهر روان هرکه فرمود یشت

پشیمان شد از گفت خود بازگشت.

یشتها امروز اگرچه ترکیب شعری ندارد، ولی هنوز هم کلامش موزون و با طرزی شاعرانه، با عبارات بلند و تخیلات عالی سروده شده است. اصلاً همهٔ یشتها منظوم بوده. منتها دارای اوزان هجایی، و مانند گاتها به قطعات و بیتها منقسم و شمارهٔ هجاهای آن ۸ و گاهی ۱۰ و ۱۲ بوده است. بعدها به واسطهٔ تصرفاتی که در آنها شده و به علت تفسیر که به تدریج جزو متن گردیده ترکیب شعری آن بهم خورده است. با وجود این، اوزان آن به خوبی معلوم است و میتوان دوباره به شکل اصلی درآورد. برخی از یشتها بسیار قدیمی به نظر میرسند. اکنون ۲۱ یشت موجود است که بعضی از آنها

---

۱ – درون، نانی که پس از انجام دادن تشریفات دینی خورند. (یادنامهٔ پورداود، ذیل ص۱۵۹).

کوتاه و بعضی دیگر بسیار بلندند. اسامی یشتها به قرار ذیل است:
۱- هرمزدیشت. ۲- هفت امشاسپندیشت. ۳- اردیبهشت‌یشت. ۴- خردادیشت. ۵- آبان‌یشت. ۶- خورشیدیشت. ۷- ماه‌یشت. ۸- تیریشت. ۹-گوش‌یشت. ۱۰- مهریشت. ۱۱- سروش‌یشت. ۱۲- رشن‌یشت. ۱۳- فروردین‌یشت. ۱۴- بهرام‌یشت. ۱۵- رام‌یشت. ۱۶- دین‌یشت. ۱۷- اردیشت. ۱۸- اشتادیشت. ۱۹- زامیادیشت. ۲۰- هوم‌یشت. ۲۱- ونندیشت.
از این میان خصوصاً یشتهای ۵ و ۸ و ۱۰ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۷ و ۱۹ بسیار قدیمند. (از یشتها ج ۱ ص۱۴) (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی صص ۱۳۰ - ۱۳۱). در برهان و آنندراج و ناظم الاطباء آن را نسکی از نسکهای زند آورده‌اند که درست نیست.

یشته کردن. [یَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) دعا خواندن و نماز کردن و درود خواندن بر طعام. (ناظم الاطباء). زمزمه کردن. (آنندراج).

یشجب. [یَ جُ] (اِخ) پسر یعرب‌بن قحطان. (منتهی الارب). پسر یعرب‌بن قحطان و پدر سبا. (از مجمل التواریخ والقصص ص۱۵ و ۱۴۶). و رجوع به حبیب السیر ج خیام ص۲۶۳ شود.

یشعیاء. [یَ] (اِخ) اشعیاء. نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشعیاء شود.

یشف. [یَ] (اِ) یشب. یشم. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). حجرالیشف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی). و رجوع به یشم شود.

یشقوط. [ ] (اِخ) قومی از قبچاق. (نخبة الدهر دمشقی ص۲۶۴).

یشک. [یَ] (اِ)[1] دندان بزرگ بود از آن دندان. (لغت فرس اسدی). چهار دندان بزرگ پیشین بهایم و سباع. (یادداشت مؤلف). ناب و دندان بزرگ جانوران سبع و وحشی. (ناظم الاطباء). دندان بزرگ شیر و فیل و گرگ و اسب و سگ که به عربی ناب و به هندی کچلی وکیلا گویند. (غیاث) (آنندراج) (انجمن آرا). دندان نیش را گویند و آن را به تازی ناب خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی) (برهان):

یشک نهنگ دارد دل را همی خشاید
ترسم که نا گوارد کایدون نه خرد خاید.
رودکی.

یکی زشترو بود و بالا دراز
سر و گردن و یشک همچون گراز. فردوسی.

نتوان جست خلافش به سلاح و به سپاه
زانکه نندیشد شیر یله از یشک گراز. فرخی.

پیل قوی‌تن ز یشک یاری خواهد
تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری.
فرخی.

آن کجا تیغش بر گرگ فرود آرد یشک
آن کجا گرزش بر فیل فروکوبد یال. فرخی.

نهیب هیبت او صید زنده بستاند
ز یشک پیل دمان و ز چنگ شیر عرین.
فرخی.

مظفری که به اندیشه کین تواند توخت
ز پیل آهن‌یشک و ز شیر آهن‌خای. فرخی.

بسپاریم دل به جستن جنگ
در دم اژدها و یشک نهنگ. عنصری.

به زخم پای ایشان کوه دشت است
به زخم یشک ایشان دشت شدیار. عنصری.

سر زانو بسان فرضهٔ تیر
از او آویخته خرطوم پیلان
دو یشک آهنین بینی مر او را
زده آن یشک را بر پای ایوان.
روزبه لاهوری.

خطا شد خشت و آمد خوک چون باد
به دست و پای خنگ شه درافتاد
به تندی زیر خنگ اندر بغرید
بزد یشک و زهارش را بدرید
هنوز افتاده بد شاه جهانگیر
که خوک او را بزد یشک روانگیر.
(ویس و رامین).

چو تاریک غاری دهن پهن باز
دو یشکش چو شاخ گوزنان دراز. اسدی.

دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز
برون رسته دندان چو یشک گراز. اسدی.

همه یشک خرطوم پیلان زند
چو خشت دلیران و خم کمند. اسدی.

دو دندانش از یشک پیلان فزون
بیفکند پیشش چو عاجین ستون. اسدی.

به آتش خرسندی یشکش بسوز
بر در پرهیزش بر دار کن.
ناصرخسرو.

دهر ترا می به یشک مرگ بخاید
چارهٔ آن ساز خیره ژاژ چه خایی
چاره ندانم ترا جز آنکه به طاعت
خویشتن از مرگ و یشک او برهایی.
ناصرخسرو.

چنگل شیر آمد شمشیر شیر
یشکش چون تیر تو با هیبت است.
ناصرخسرو.

در خواب عدوی تو نبیند شب
جز چنگ پلنگ و یشک اژدرها.
مسعودسعد.

این سست‌پنجه گشته از آن بازوی قوی
وان کندیشک مانده از آن خنجر یمان.
مسعودسعد.

از درازی وعدهٔ امید فرسوده شود
پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگال و یشک.
سوزنی.

بر سبیل رشوت آرد پیش توگاه طعان
بر طریق فدیت آرد پیش تو گاه ضراب
رنگ چشم و گور سم و زاغ بال و مار پوست
کرگ شاخ و پیل یشک و ببر چنگ و شیر ناب.
عبدالواسع جبلی.

ریگش چو نیش کژدم و سنگش چو یشک مار
زین طبع را عقوبت و زان عقل را فغان.
سیدحسن غزنوی.

سر شمشیر او برندهٔ چنگال شیر آمد
سر پیکان او سنبندهٔ یشک گراز آمد.
امیرمعزی.

||نیشتر و یا ابزاری مانند آن. (ناظم الاطباء). ||شبنم. (از ناظم الاطباء) (برهان). به این معنی پشک است و یشک مصحف آن می‌باشد. (یادداشت لغتنامه). ||(ص) خالص و بی‌آمیغ و بی‌غش. (برهان) (ناظم الاطباء).

یشکرده. [یَ کَ دَ / دِ] (اِ) یک نوع ساز گردن‌درازی که آن را با کمان‌مانندی می‌نوازند. (ناظم الاطباء). کلمهٔ فارسی است به معنی قسمی ساز از ذوات‌الاوتار. (یادداشت مؤلف).

یشکری. [یَ کُ رِی ی] (ص نسبی) منسوب است به یشکربن وائل که برادر بکر و تغلب‌بن وائل بود و گفته‌اند او یشکربن بکربن وائل بود و آن درست‌تر است. (از لباب الانساب).

یشکری. [یَ کُ رِی ی] (اِخ) عبیدالله‌بن سعیدبن یحیی‌بن برد سرخسی یشکری، از راویان بود و از یحیی‌بن سعید روایت کرد. ابن‌خزیمه و محمدبن اسحاق ثقفی و جز آن دو از او روایت دارند. یشکری به سال ۲۴۱ هـ .ق. در سرخس درگذشت. (از لباب الانساب).

یشکری. [یَ کُ رِی ی] (اِخ) ورقاءبن عمربن کلیب یشکری و گفته‌اند شیبانی، اصل او از خوارزم و یا از مرو و یا از کوفه بود. در مدائن سکنی گزید و در آنجا از عمروبن دینار و جز وی روایت کرد و شعبه و ابن‌المبارک و دیگران از او روایت دارند. وی در حدیث ضعیف بود. (از لباب الانساب).

یشگ. [یَ] (اِ) یشک. رجوع به یشک شود.

یشلامیشی. [یَ] (مغولی، اِ) به مغولی رهبری باشد. (آنندراج).

یشم. [یَ] (اِ) نام سنگی قیمتی که از چین یا هند می‌آورند و گویند هرکه آن را با خود داشته باشد از آفت برق ایمن خواهد بود. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). سنگی قیمتی که مایل به سبزی

---
1 - Défense (فرانسوی).

باشد. (غیاث). سنگ یشم از رودهای ختن خیزد. (حدود العالم). یشم که آن را یشب هم خوانند، سنگی است معدنی، بهترین آن زیتی و سپس سفید و آنگاه زرد است و آن را خواصی است. (از تاج العروس). سنگی است سبزرنگ معدنی و گفته‌اند در حوالی ختن رودخانه‌ای است که آب آن بدانجا می‌رود و یشم در آنجا بهم رسد و در جایی دیگر پیدا نمی‌شود و یشم را هفت رنگ است، زیتی بهترین رنگهاست و حکما آن را در جزو جوهریات شمرده‌اند و مبارک دانند. در ختا معتبر است و بزرگان آنجا بی کمر یشم نباشند و حکاکی خوب بر یشم می‌کنند و گویند یشم را دافع طاعون و صاعقه دانند، چه در آن ولایت صاعقه بسیار می‌شود و لهذا یشم معتبر شده است. گویند دافع برص و بهق و خفقان و بواسیر است و معرب آن یشب است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). یکی از گونه‌های عقیق که دارای رنگ دودی مایل به سفید است. از این سنگ گاهی در جواهرسازی و ساختن زینت‌آلات استفاده می‌کنند. یشب. یشپ. یشف. یصم. یصب. حجر حبشی. حجرالیشب. سنگ یاسم. سنگ چشم. (از یادداشت مؤلف):

سپید کرده به کافور سوده و به گلاب
بکار برده در او یشم ترکی و مرمر. فرخی.

به دشت شاه بهار آمد [مسعود] با تکلفی سخت عظیم از پیلان و خیلستان چنانکه سی اسب با شاخهای مرصع به جواهر و پیروزه و یشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۲). انگشتری یشم داشت بیرون کشید و گفت این انگشتری خداوند سلطان است. (تاریخ بیهقی ص۵۷۳).

مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد نشگفت
اگر بزاید از یشم و مرمر آتش و آب.
سنایی.

لب کاریز پرطلق است و روی حوض پرنقره
شکم چون رود پریشم است و پشت کوه پرمرمر.
عثمان مختاری.

در مجلس گاه اوانی و... یشم مرصع به لآلی نهاده. (تاریخ جهانگشای جوینی).

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت. مولوی.

چیست هستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم. مولوی.

و رجوع به الجماهر ص۱۹۸ و ۱۹۹ شود.
— یشم سفید؛ یکی از گونه‌های یشم که سفیدرنگ است و به نام حجراخاطیس نیز موسوم است.
||عقیق. (ناظم الاطباء).

یشماق. [یَ] (ترکی، اِ) یاشماق. (یادداشت مؤلف): شربتی. بارچه‌ای است بسیار نازک (دلبند) از آن یشماق سازند. (دیوان نظام قاری ص۲۰۱). و رجوع به یاشماق شود.

یشموت. [یَ] (اِخ) یشمت. پسر هلاکوخان مغول که به فرمان پدر مأمور فتح میافارقین و شکست الملک الکامل ایوبی مدافع رشید آن بود و سرانجام آنجا را گشود و الکامل را کشت. (از تاریخ مغول ص۱۹۲ و ۱۹۶). و رجوع به تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۳۹ و فهرست حبیب السیر و تاریخ گزیده شود.

یشمه. [یَ مَ / مِ] (اِ) پوست خام سپید. (ناظم الاطباء). پوست خام بود که بمالند و ترکان یرنداق گویندش. (از صحاح‌الفرس) (لغت فرس اسدی). چرم و پوست خامی را گویند که به زور دستمالش رسانیده باشند نه به آتش دباغت. (آنندراج) (برهان). یرنداق. ارنداق. حمیر. حمیره. (یادداشت مؤلف):

چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت
چو طبع خویش به خامی چو یشمه بی‌چربو.
منجیک (از لغت فرس).

یشمی. [یَ] (ص نسبی) منسوب به یشم. از یشم. از جنس یشم. (یادداشت مؤلف). ||به رنگ یشم. به رنگ یشب. سبزی که به غبرت زند. سبز مایل به سیاهی که از آمیختن اندکی سرخ و زرد به سبز سیر به دست آید. (یادداشت مؤلف).

یشوع. [یَ] (اِخ) یسوع. عیسی (ع). (یادداشت مؤلف): سرانجیل یشوع مسیح پسر خدا. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۶). رجوع به یسوع و عیسی شود.

یشوع بخت. [یَ بُ] (اِخ) (به‌معنی عیسی نجات داده) صورت دیگر بختیشوع است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به بختیشوع شود.

یشوع بخت. [یَ بُ] (اِخ) نام یکی از ایرانیان نسطوری‌مذهب بوده که قانون مدنی زمان ساسانیان را به سریانی ترجمه کرده است و این ترجمه در بسیاری از موارد مطابق است با قوانین «ماتیکان هزار داتستان» پهلوی. (از فرهنگ ایران باستان ص۱۷۳). و رجوع به الجماهر ص۱۴۲ شود.

یشیل ایرماق. [یَ] (اِخ) (به‌معنی رود سبز) نام نهری است در آناطولی و از اجتماع نهر کلیکت و آبهای شور جاریه تشکیل می‌شود و پس از گذشتن و سیراب ساختن مناطقی به دریای سیاه می‌ریزد. در طرف بالای مصب چند شعبه از این نهر جدا شده از طرف راست به دریا می‌ریزد. طول مجرای این نهر از محل اجتماع قریب به ۹۵هزار گز است و نام قدیمی این نهر ایریس بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یصب. [یَ] (معرب، اِ) یصم. معرب از یشب و یشم فارسی که سنگی قیمتی است. (یادداشت مؤلف). یشم. (ناظم الاطباء). رجوع به یشم شود.

یصم. [یَ] (معرب، اِ) یصب. یشب. معرب از یشم فارسی که سنگی قیمتی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به یشم شود.

یطاق. [یَ] (ترکی، اِ) (از: یات، ریشهٔ فعل یاتماق، خوابیدن + اق، پسوند مکان) یاتاق. خوابگاه. (از یادداشت مؤلف). رجوع به یاتاق شود.

یطاق‌دار. [یَ] (نف مرکب) نگاهبان خوابگاه. پاسبان. یتاقدار: اگرچه پاسبان و یطاق‌داران بسیارند، هم ایمن نیستم. (سمک عیار ج۱ ص۲۵۰).

یطق. [یَ طَ] (معرب، اِ) کلمه‌ای است معرب که به‌معنی گروهی از سپاهیان که خیمهٔ ملک را شباهنگام در سفر حمایت کنند استعمال شده است. ابن‌مطروح گوید:

ملک الملاح تری العیو–
ن علیه دائرة یطق
و مخیم بین الضلو–
ع و فی الفؤاد له سبق.

ابن‌خلکان کلمهٔ مزبور را چنین تفسیر کرده است، لکن اصل آن یاطاغ است و آن لفظی ترکی است. (از تاج العروس). یتاق. یطاق.

یع. [یَ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان زجر کنند تا از گرفتن چیزی بازماند، مثل کخ در فارسی. (منتهی الارب) (آنندراج). کلمه‌ای است که بدان کودکان را از ناپاکی و چرکینی منع می‌کنند. (ناظم الاطباء).

یعار. [یُ] (ع مص) بانگ کردن یا سخت بانگ کردن گوسفند. (منتهی الارب) (آنندراج).

یعار. [یُ] (ع اِ) آواز گوسفند. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگ ماده‌بز. (مهذب الاسماء).

یعار. [یِ] (ع اِ) جِ یَعْر. (تاج‌العروس ج۹ ص۱۱۵). رجوع به یعر شود.

یعارة. [یَ رَ] (ع مص) پیش آمدن گشن ناقه را و فروخوابانیدن تا گشنی کند، یا گشن را بر ماده عرض کردن تا اگر آن را قبول کند بماند والا فلا. (منتهی الارب) (آنندراج).

یعاسیب. [یَ] (ع اِ) جِ یعسوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج). رجوع به یعسوب شود.

یعاط. [یَ / یِ / یُ طِ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان گرگ و اسب را زجر کنند و رانند و رقیب چون لشکر دشمن را بیند اهل خود را بدان بیم کند. یا عاط! (منتهی الارب) (آنندراج). صاحب تاج العروس این ابیات را از راجز شاهد آورده است:

صب علی شاء ابی‌ریاط
ذؤالة کالاقدح المراط
تهفو اذا قیل له یعاط.

و فراء روایت کرده: تنجو اذا قیل له یا عاط.

و گوید شتر را نیز بدان برانند و به نقل از ابن‌بری آرد که وی از محمدبن حبیب به‌جای یعاط و یا عاط، عاط عاط حکایت کرده و گویداین روایت دلالت بر این می‌کند که اصل عاط بوده مانند غاق، آنگاه بر آن یاء داخل شده است و گفته‌اند یا عاط، سپس الف آن به‌سبب تخفیف حذف گردیده و یعاط شده است. اما این معنی گفتار فراء است که گفته است عرب یا عاط و یعاط هر دو را به کار می‌برد و استعمال یا عاط به الف بیشتر است. و اما اهل صعید عموماً آن را در راندن اسب و شتر و همچنین مردم آرند و گویند عاط و یعاط، و من این استعمال را بارها از آنان شنیده‌ام و آن عربی فصیح باشد و یعاط و یا عاط را هنگامی که رقیب سپاه دشمن را ببیند برای ترساندن نیز به کار برند... و ابن‌عباد گویددر راندن شتر یا عاط و در راندن اسب هنگامی که برای مسابقه او را بدوانند یعاط گویند -انتهی.

یعافیر. [یَ] (ع اِ) ج یعفور. (از ناظم الاطباء) (دهار). رمهٔ تکه از آهو. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به یعفور شود.

یعاقبة. [یَ قِ بَ] (ع ص، اِ) ج یعقوبی. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) طریقه‌ای از نصاری. یعقوبیین. یعقوبیان. یعقوبیة. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یعقوبیه شود.

یعاقیب. [یَ] (ع اِ) ج یعقوب. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). ج یعقوب، به‌معنی کبک نر. (آنندراج). و رجوع به یعقوب شود.

یعالیل. [یَ] (ع اِ) ج یعلول. (منتهی الارب). ج یعلول، به‌معنی حباب آب. (آنندراج). ||ابرهای برهم‌نشسته. ابر سخت سفید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یعلول شود.

یعامل. [یَ مِ] (ع ص، اِ) ج یَعْمَل. (المنجد). و رجوع به یعمل شود.

یعامیر. [یَ] (ع اِ) ج یعمور. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بزغالگان. ||(اِخ) موضعی و درختی است به روایت قطرب، یعمورة مثله و در این کلمه منسوب به خطاست. (از منتهی الارب). رجوع به یعمور شود.

یعبوب. [یَ] (ع ص، اِ) اسب تیزرو درازبالا یا نیکو و نرم در دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب بسیاردو. (مهذب الاسماء). ||اسبی که در تک و دو پایها را دوردور اندازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ابر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جوی بسیارآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جوی بزرگ. ج، یعابیب. (مهذب الاسماء). ||جوی که آب در وی تیز رود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نامی از نامهای اسبان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِخ) بتی بوده است جدیلهٔ طی را. جدیلهٔ طی را بتی بود که آن را یعبوب می‌خواندند و چون بت دیگری داشتند که بنی‌اسد آن را از آنان گرفته بودند ازاین‌رو یعبوب را پس از آن برجای آن به خدایی اتخاذ کردند. (از بلوغ الارب ج ۲ ص ۲۱۱).

یعر. [یَ] (ع اِ) بزغاله که آن را جهت شکار در مغاک شیر و دیگر سباع بندند یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بزغاله که بر دام بندند برای صید. (مهذب الاسماء). پایدام. ||نام درختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یعرب. [یَ رُ] (اِخ) ابن قحطان، پدر قبایل یمن. گویند اول کسی است که به زبان عربی سخن گفته. (از منتهی الارب). نام پسر قحطان، پدر قبایل یمن. (ناظم الاطباء). مردی که زبان تازی او بیرون آورد. (آنندراج). جد اعلای مردم یمن، و در اساطیر نام پدر عرب و واضع زبان تازی است. (یادداشت مؤلف). پدر عرب و بدر فلک ادب بود و اول کسی بود که به خط عرب کتابت کرد و بر دقایق لغت سریانی و عبرانی وقوفی تمام داشت و خاطر او به مواسات ابیات و اشعار پیوسته انقیاد می‌نمود و نوحهٔ حضرت آدم را بر پسرش هابیل که به زبان سریانی و به نثر بود به زبان عربی به نظم درآورد تا حفظ آن آسان باشد و از آن نوحه است:

تغیرت البلاد و من علیها
و وجه الارض مغبر قبیح
تغیر کلُّ ذی طعم و لونٍ
و قلَّ بشاشة الوجه الصبیح.

ترجمه: سرزمینها و کسانی که در آنها بودند دگرگون شدند و روی زمین خاک‌آلودو زشت است، هر مزه و رنگی تغییر یافت. و کم است خندانی و بشاشت روی زیبا. (از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۸). و در تاریخ اسلام آمده است: پدرش در هنگام تفرق فرزندان نوح به یمن آمد و پادشاه شد. پس از پدر به سلطنت رسید و زبان عربی را در آنجا آموخت و در حیات خود نواحی را به برادران خود داد، از جمله عمان را به عمان‌بن قحطان و حضرموت را به حضرموت‌بن قحطان. گویند پس از یعرب پسرش یشجب به سلطنت رسید. (از تاریخ اسلام ص ۱۹).

- یعرب‌زبان؛ عربی‌زبان. تازی‌زبان. که به زبان عرب سخن گوید:

ادیب و دبیر و مفسر نبود
نه سحبان یعرب‌زبان عنصری. خاقانی.

یعرة. [یَ رَ] (ع اِ) بزغاله که آن را بر مغاک شیر و دیگر دده بندند جهت شکار یا عام است. یعر. (از منتهی الارب) (آنندراج).

یعسوب. [یَ] (ع اِ) پادشاه زنبوران عسل. (منتهی الارب) (از غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مهتر زنبوران. (دهار). میرملکه. رسمو. وار. ملکهٔ کندوی عسل. (یادداشت مؤلف). ملک‌النحل. امیر منج. (زمخشری):

یعسوب امت است علی‌وار از آنکه سوخت
زنبورخانهٔ زر و سیم آذر سخاش. خاقانی.

||زنبور نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج). ||رئیس بزرگ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث). مهتر قوم. مهتر مردمان. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از کبک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کبک نر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||پرنده‌ای بزرگتر از ملخ و یا خردتر از آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سورنگ. و آن طایری است خرد از ملخ که دمی دراز دارد. ج، یعاسیب. (از مهذب الاسماء). ||سپیدی است در روی اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). دایره‌ای است در مرکض اسب. ج، یعاسیب. ||(اِخ) نام اسب نبی(ص). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یعسوب‌الدین. [یَ بُدْ دی] (اِخ) لقبی است که شیعیان به حضرت علی‌بن ابی‌طالب(ع) دهند. لقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۰) (یادداشت مؤلف). و رجوع به یعسوب‌المؤمنین و علی شود.

یعسوب‌المؤمنین. [یَ بُلْ مُءْ مِ] (اِخ) یعسوب‌الدین. لقب مرتضی علی(ع) زیرا که در هنگام خلافت آن حضرت تمامی مؤمنین صادقین در هر امر تابع و پیرو آن جناب بودند. (از آنندراج) (غیاث). و رجوع به علی و یعسوب‌الدین شود.

یعضید. [یَ] (ع اِ) خندریلی. کاسنی تلخ. قسمی کاهو. طلخشوق. خس‌السلاطه. هندباء بری. کاسنی صحرایی. طرخشقوق. ترخجقوق. امیرون. سرالیةالحمار. تلخ کاهو. خندریل. گیاهی است خودرو و در طب به‌کار است و آن نوعی از هندباست با طعمی تلخ مایل به گسی و گلی زرد و برگهای کنگره‌دار. (یادداشت مؤلف). خندریل است. (اختیارات بدیعی). تره‌ای است که آن را طرخشقوق خوانند. (از منتهی الارب) (آنندراج). خندریلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کسنی تلخ. (دهار). و رجوع به خندریلی شود.

یعفور. [یَ] (ع اِ) آهوبره. گوزن‌بچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آهوبره که اندک مایه قوت گرفته باشد. (دهار) (از مهذب الاسماء). آهوبچهٔ میان خشف و رشا. ج، یعافیر. (یادداشت مؤلف). ||آواز. ||جنبش. ||پاره‌ای از شب. ج، یعافیر. (از منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء).

یعفور. [یَ / یُ] (ع اِ) آهوی خاکسترگون یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یعفور. [یَ] (اِخ) نام خر آن حضرت پیغمبر اسلام (ص). (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از مکارم‌الاخلاق ص۱۳۹). نام خر آن حضرت(ص) و اصل آن عُفَیر است. پیامبر(ص) بر وی سوار می‌شدی. چون حضرت وفات یافت، یعفور خود را هلاک کرد.والله اعلم بحقیقةالحال. (از آنندراج):

از خداوند دلدل و قنبر
وز خداوند ناقه و یعفور. سوزنی.

||(اِ) در تداول و تخاطب عامیانهٔ ایران، خر. (یادداشت مؤلف).

یعفور. [یَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان، از بنی‌یعفور در صنعا و یمن (۲۴۸-۲۵۹ هـ.ق.). (یادداشت مؤلف).

یعفوریه. [یَ ری یَ] (اِخ) صنفی از فرقهٔ غالیهٔ منسوب به محمدبن یعفور. (مفاتیح). از فِرَق شیعهٔ امامیه، معاصرین ابومحمد هشام‌بن حکم. (از خاندان نوبختی ص۲۶۷). و رجوع به مقالات اشعری ص۴۹ شود.

یعقوب. [یَ] (ع اِ) کبک نر. ج، یعاقیب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از دهار) (ناظم الاطباء) (برهان) (از اختیارات بدیعی) (غیاث) (از مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). ابن‌خلدون ذیل اقلیم خامس آرد: در آن اقلیم بر کنار بحر محیط در آخر ضلع غربی شهر شنتیاقو است و معنی آن یعقوب است. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون):

هم به انصاف او نهد بیضه
جفت یعقوب بر دو بال عقاب. سوزنی.

||جوی خرد. (دهار). ||اسب. (از منتهی الارب).

یعقوب. [یَ] (اِخ) بیست‌ونهمین از امرای بنی‌مرین مراکش (۸۱۹-۸۲۷ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص ۵۰).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ششمین از امرای آق‌قویونلو (۸۸۴-۸۹۶ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۲۷).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ابراهیم برزبینی، مکنی به ابوعلی (۴۰۹-۴۸۶ هـ.ق.). از اهل برزبین بغداد بود. در اصول و فروع کتابهایی دارد و از آن جمله است: التعلیقة، در فقه و خلاف. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ابراهیم بزاز بغدادی، ملقب به جراب. محدث است. فرزندش اسماعیل‌بن یعقوب‌بن حسن‌بن عرفه‌ای و از وی حدیث کرده‌اند و او از ابوجعفر محمدبن غالب تمتام و کدیمی روایت آورده است. یعقوب به سال ۳۴۵ هـ.ق. درگذشته است. (از تاج العروس ذیل جرب).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن جمال‌الدین‌بن ابراهیم بختیاری حویزی. فقیه امامی. از آثار اوست: ۱- الاعتبار فی اختصار الاستبصار. ۲- حاشیه‌ای بر حاشیهٔ تهذیب‌المنطق الشاه‌آبادیة الیزدیة. ۳ -کتابی در تجوید قرآن. مرگ او احتمالاً در سال ۱۱۴۸ هـ.ق.بوده است. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سعد، مکنی به ابویوسف کوفی انصاری شاگرد ابوحنیفه. قاضی‌القضاة به زمان هارون خلیفهٔ عباسی (۱۱۳-۱۸۲ هـ.ق.). (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابویوسف (یعقوب‌بن ابراهیم...) شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عیسی‌بن ابی‌جعفر منصور، مکنی و معروف به ابوالاسباط. از گویندگان دارالخلافهٔ عباسیان در عراق و معاصر مأمون بود و در حدود سال ۲۱۵ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن کثیربن زیدبن افلح عبدی، معروف به دورقی و مکنی به ابویوسف. در زمان خویش محدث عراق و از ثقات بود. ائمهٔ سته از او حدیث فرا گرفتند. او راست: «مسند»، در حدیث. وی به سال ۱۶۶ به دنیا آمد و در سال ۲۵۲ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌سلمة قرشی تمیمی، مکنی به ابویوسف و معروف به یعقوب الماجشون. از فقهای تابعی بود و از عبدالله‌بن عمر و جز وی روایت شنید. در زمانی که عمربن عبدالعزیز والی مدینه بود با او انس و الفت داشت. یعقوب به سال ۱۶۴ هـ.ق.در بغداد درگذشت و مهدی خلیفه بر جنازهٔ او نماز خواند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ابن‌خلکان ج۲ ص ۴۶۰ و ۴۸۹ شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌عصرون. رجوع به یعقوب‌بن عبدالرحمان... شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن احمد، مکنی به ابویوسف. ادیب نیشابوری، متوفی به سال ۴۷۴ هـ.ق.او راست: البلغة المترجمة فی اللغة. (یادداشت مؤلف). او اصلاً کرد بود و کتاب «جونةالند» نیز از اوست. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن احمد حاج عوض. او راست: شرحی ممزوج بر الکافیهٔ ابن‌الحاجب و آن را به سال ۸۴۵ هـ.ق.به اتمام رسانده است. (یادداشت مؤلف).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ادریس‌بن عبدالله قرمانی نکدی لارندی، معروف به قرایعقوب. از دانشمندان و فقهای حنفی بود. او در نکده به دنیا آمد و در لارنده اقامت گزید و به تدریس و فتوی پرداخت. وی به حج رفت و نیز به قاهره سفر کرد و سپس به لارنده برگشت و به سال ۸۳۳ هـ.ق.در همانجا درگذشت. بر الهدایة در فقه حنفی و بر بیضاوی در تفسیر حواشیی نوشت و اشراق‌التواریخ و نیز شرح‌المصابیح که ناتمام مانده از اوست. تولدش به سال ۷۸۹ هـ.ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ارسلان غازی. چهارمین از امرای دانشمندیه پس از ذوالنون‌بن محمد. (یادداشت مؤلف). یعنی (یا یعقوب)بن ارسلان غازی ابراهیم‌بن محمد پس از ذوالنون محمد ثانی به سال ۵۶۰ هـ.ق. به حکومت رسید و آخرین امرای دانشمندیه بود که به دست سلاجقهٔ روم منقرض گردیدند. (از طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۹).

یعقوب. [یَ] (اِخ)[1] ابن اسحاق‌بن ابراهیم. نام پسر اسحاق پیغمبر و او را اسرائیل نیز گویند و با عیصو از یک شکم زاییده شدند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام پیغمبری که پدر یوسف بود و این لفظ عبرانی است نه عربی. (آنندراج) (غیاث). یکی از انبیای بنی‌اسرائیل، پدر یوسف، روضه‌اش به شام[2] به شهر مسجد ابراهیم است. (حدودالعالم). یعقوب را دوازده پسر بود. چون او را اجل نزدیک رسید فرزندان او به بالینش حاضر آمدند. یعقوب فرزندان یوسف را چون فرزندان خود از جملهٔ اسباط قرار داد. یوسف را وصیت کرد و گفت برادران را نیکو دار اگرچه ایشان با تو زشتی کردند. یوسف پذیرفت. یعقوب به پیش خدا شد و یوسف او را دفن کرد و طبق وصیت خود پس از ۸۰ روز برگرفتند و به زمین کنعان بردند نزدیک پدر و جدش اسحاق و ابراهیم. و سبب نزول آیهٔ شریفهٔ «أم کنتم شهداء اذ حضر یعقوب الموت اذ قال لبنیه ما تعبدون من بعدی قالوا نعبد الهک و اله آبائک ابراهیم و اسماعیل و اسحاق الهاً واحداً و نحن له مسلمون»[3] این بود که جهودان دعوی کردند که او را وفات رسید فرزندان را به جهودی وصیت کرد و حق‌تعالی رو کرد بر ایشان. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱ صص۳۱۸-۳۲۲). یکی از اجداد عبرانیان است. وی پسر اسحاق و رفقه و جفت و توأم عیسو بود. اسم او از واقعه‌ای که در وقت ولادتش روی داده مشتق شده است. با عیسو مختلف‌الذوق بود. عیسو صیاد و چادرنشین و قدری خودخواه بود و

1 - Jacob.

۲ -به معنی وسیع کلمهٔ شام. مشهد خلیل نزدیک بیت‌المقدس است.

۳ -قرآن ۱۳۳/۲.

می‌خواست نبوت را از آن خود سازد ولی یعقوب به‌واسطهٔ حیلهٔ رفقه که اسحاق را فریفت و برکت را از برای یعقوب گرفت به نبوت رسید. خلاصه وقتی که یعقوب از پدر خویش مفارقت گزید ۵۰ و به قولی ۷۸ ساله بود. با اینکه خطا ورزید وارث وعده‌ها شد. در اواخر عمر به مصر رفت و پیری خود را در آنجا به سر برد. هنگام فوت یوسف را برکت داد و ایشان را از امور آینده آگاهی داد. خلاصه در ۱۴۷سالگی روح پاک را تسلیم کرد. اهل مصر جسد مبارکش را حنوط نمودند و یوسف و برادران هنگام کوچ از مصر جسد آن حضرت را با خود آوردند و در مغارهٔ مکفیله دفن نمودند. (از قاموس کتاب مقدس). از انبیای عظام و نوهٔ ابوالانبیاء حضرت ابراهیم و پسر حضرت اسحاق و همزاد عیسو بود. حضرت اسحاق می‌خواست نبوت را به عیسو بدهد ولی چون چشمش نمی‌دید زنش به‌جای عیسو به حیله یعقوب را که مورد علاقه‌اش بود پیش شوهر آورد و او نبوت را به یعقوب داد. یعقوب ۱۴ سال برای دایی خود «لابان» خدمت شبانی کرد تا او دختر بزرگ خود «لایا» و دختر کوچکش «راحیل» را که مورد علاقهٔ یعقوب بود به وی داد. از لایا، روبیل و یهودا و شمعون، و از راحیل حضرت یوسف و بنیامین و از کنیزان هفت پسر دیگر داشت که جمعاً دوازده اسباط را تشکیل می‌دادند. حضرت یعقوب لقب اسرائیل داشت که به‌معنی بندهٔ خداست و قوم بنی‌اسرائیل بدان حضرت منسوبند. یعقوب ۲۲۰۶ سال پیش از میلاد مسیح به دنیا آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی). خواهرزادهٔ شعیب و پسر اسحاق از ربکا (راحیل) ملقب به اسرائیل که به فراق یوسف پسر خویش سالها گریست و نابینا گشت. وقتی یوسف را به عزیزی مصر گزیدند، پدر را به مصر خواند و در آنجا چشمان یعقوب روشن گشت و اسباط دوازده گانه‌از پشت دوازده پسر باشند و نام پسران این است برطبق نقل مؤلف یوسف و زلیخا که موافق با عربی آن نیز هست: یوسف، ابن‌یامین، یهودا، یساخر، لاوی، حادیه، ازیر، شمعون، زبولون، نفتالی، روبین، دانه. (یادداشت مؤلف):

یکی چون دیدهٔ یعقوب و دیگر چون رخ یوسف
سدیگر چون دل فرعون و چارم چون کف موسی.
منوچهری.

یکی یعقوبِ بن اسحاق و دیگر یوسف چاهی
سیم ایوب پیغمبر، چهارم یونس متی.
منوچهری.

رسید نوبت یعقوب تا صدوهفتاد
گذشت و رفت و ببرد از جهان دل غمخور.
ناصرخسرو.

یعقوب هم به دیدهٔ معنی بود ضریر
گر مهر یوسفی به یهودا برافکند.
خاقانی.

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید
نبُرّم ز دیدار یوسف امید.
سعدی (بوستان).

نشان یوسف گم‌گشته می‌دهد یعقوب
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید.
سعدی.

— آل‌یعقوب؛ فرزندان حضرت یعقوب که بر یوسف ستم کردند. بنی‌اسرائیل:

نه یوسف که چندان بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل‌یعقوب را
که‌معنی بود صورت خوب را.
سعدی (بوستان).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن یزید اسفراینی، ملقب به حافظ. او راست: مستخرج ابی‌عوانة و نیز او مسند مسلم را مختصر کرده است. وفات یعقوب به سال ۳۱۶ هـ.ق.بود. (از یادداشت مؤلف). او در جستجوی حدیث به سیر و سیاحت در شام و مصر و عراق و حجاز و الجزیره و یمن و بلاد فارس پرداخت و در اسفراین سکنی گزید و در همانجا درگذشت. یعقوب نخستین کسی است که کتب شافعی را به اسفراین برد. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن زیدبن عبدالله حضرمی بصری، مکنی به ابویوسف و ابومحمد. هشتمین قراء عشرة. (از معجم‌الادباء ج۷ ص۳۰۲). او در بصره به سال ۱۱۷ هـ.ق.به دنیا آمد و در همان شهر به سال ۲۰۵ هـ.ق.درگذشت. از خاندان علم و ادب عرب و امام و مقری بصره بود. از آثار اوست: ۱- الجامع. ۲- وجوه‌القراآت. ۳- وقف‌التمام. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن صباح‌بن عمران‌بن اسماعیل... کندی. حکیم مشهور، ملقب به فیلسوف‌العرب و مکنی به ابویوسف. از اعاظم فلاسفه و اشهر اطبا و ریاضی‌دانان عرب بود. نیاکان او در جاهلیت همه از پادشاهان عرب و در اسلام از رؤسا و فرمانروایان مسلمین بودند. در علوم مختلف از منطق و فلسفه و هندسه و حساب و موسیقی و نجوم و طب نزدیک ۲۷۰ تألیف دارد. تألیفات او در منطق مشکل، و در برخی از علوم سست است، ولی به‌سبب تبحر در علوم و کثرت تألیف او را در عداد ارسطو و ابن‌سینا شمرده‌اند. (از حاشیهٔ محمد قزوینی بر چهارمقاله ص۵۵) (از طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی). و رجوع به کندی و الوزراء و الکتاب ص۱۲۳ و علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۱۶۲ و ۱۶۵ و معجم‌المطبوعات مصر ج۲ ستون ۱۹۴۷ شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن محمدبن موسی‌بن سلام‌بن حُشتن‌بن ورد خراسانی. محدث است و پیش از سال ۴۰۰ هـ.ق. درگذشته است. (از تاج‌العروس).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن اسحاق ربعی مخزومی، از نسل ابی‌ربیعة‌بن مغیره. شاعر و از مردم مدینه بود و در اغانی از او قصیده‌ای آمده است که بیت زیر از آن است:

هل تعلمین وراء الحب منزلة
تدنی الیک، فإنّ الحب اقصانی.

یعقوب در حدود سال ۲۰۰ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن اسحاق محلی، ملقب به اسعدالدین. طبیب یهودی مصری از مردم محله بود. در قاهره تحصیل کرد و در سال ۵۹۸ هـ.ق.به دمشق رفت و پس از اندکی به قاهره برگشت و در حدود سال ۶۰۵ هـ.ق.در همانجا درگذشت. یعقوب مقالات فراوانی در رشتهٔ پزشکی دارد و نیز از آثار اوست: ۱- النزه فی حل ما وقع من ادراک البصر فی المرایا من الشبه. ۲- مزاج دمشق و وضعها و تفاوتها من مصر و ایهما اصح و اعدل. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن رافع مزنی، مکنی به ابوالمعانی. از گویندگان دوران بنی‌عباسی بود و در حدود سال ۱۸۰ هـ.ق. درگذشت. پسر او نیز شاعر بود و ابوالبدح نامیده می‌شد. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن بدران‌بن منصور دمشقی (یا مصری) تقی‌الدین جرائدی، مکنی به ابویوسف. متوفا به سال ۶۸۸ هـ.ق.او راست: ۱- حل الرموز فی القرائة. ۲- کشف الرموز، در شرح قصیدهٔ حرزالامانی. (از یادداشت مؤلف). او در دمشق به دنیا آمد و در قاهره به شهرت رسید و پس از هشتادواند سال زندگی در همانجا درگذشت. وی در عصر خود استاد بزرگ قراآت در سرزمین مصر بود. از آثار اوست: ۱- المختار، در قراآت. ۲- حل رموز الشاطبیة. ۳ -سکر مصر فی ذوق اهل العصر. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن جلال‌بن احمد تبانی، ملقب به شرف‌الدین. ادیب مصری رومی‌الاصل و در فروع مذهب حنفی و علوم عقلی دانشمند بود و به سال ۷۶۰هـ.ق.به‌دنیا آمد و به سال ۸۲۷ با مرگ ناگهانی درگذشت. از وی آثار ناتمامی برجای مانده است. یعقوب به تألیف کتابی دست می‌یازید و آن را ناتمام می‌گذاشت. او را به‌سبب سکونت در تبانهٔ بیرون قاهره تبانی می‌نامیدند. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن حلفا (حلفی)، یا یعقوب صغیر. یکی دیگر از ۱۲ حواری است که پسر حلفی و مریم بود. (از قاموس کتاب

مقدس).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن داودبن عمر سلمی، مکنی به ابوعبدالله. نویسنده و از وزرای بزرگ و کاتب ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن مثنی بود. چون ابراهیم برضد منصور قیام کرد و کشته شد یعقوب به زندان افتاد ولی پس از وفات منصور آزاد شد و در نزد مهدی مقامی والا یافت و به سال ۱۶۳ هـ.ق. به وزارت برگزیده شد، ولی به‌سبب بدگویی حاسدان و دروغی که بر مهدی گفت از منصب وزارت عزل و زندانی شد و اموالش مصادره گردید و تا پنج سال و چند ماه از خلافت هارون‌الرشید نیز در زندان بود. هارون در سال ۱۷۵ هـ.ق. او را از زندان آزاد کرد و اموالش را پس داد و در اختیار محل اقامت آزادش گذاشت. او مکه را برگزید و در آنجا سکونت ورزید تا به سال ۱۸۷ هـ.ق. در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ربیع، برادر فضل ربیع و حاجب ابوجعفر منصور. کاتب بود و به عربی شعر گفته و دیوان او سی ورقه است. (از ابن‌ندیم). شاعر ظریف بغدادی و برادر فضل بود و بیشتر اشعارش را در سوک کنیزی به نام «ملک» می‌سرود. هارون‌الرشید پیش از رسیدن به خلافت با وی مأنوس بود. مرگ یعقوب در حدود سال ۱۹۰ هـ.ق. روی داد. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن زبدی. یکی از دوازده حواری عیسی علیه‌السلام. (یادداشت مؤلف). یعقوب کبیر یکی از حواریون است که پسر زبدی و سلومه بود. وی برای یوحنا کاتب انجیل بود. (از قاموس کتاب مقدس):

یعقوب این فراست دورانش دید گفتا
بر پا کی مسیح چو تو محضری ندارم.
خاقانی.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن سعید. محدث است از یعقوبیان. (منتهی الارب).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن سفیان‌بن جوان فارسی فسوی، مکنی به ابویوسف. از بزرگترین حافظان حدیث و از شهر فسای ایران بود. در حدود سی سال برای طلب حدیث جلای وطن کرد و از بیش از هزار تن از اهل حدیث روایت نمود و به سال ۲۷۷ هـ.ق. در بصره درگذشت. او راست: ۱- التاریخ الکبیر. ۲- المشیخة. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست سیرة عمربن عبدالعزیز و شدالازار ص ۱۱۶ شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن سقلاب مقدسی مشرقی ملکی، ملقب به موفق‌الدین. از مشاهیر پزشکان و دانشمندان هیأت و نجوم بود و مذهب مسیحی داشت در دربار نورالدین شهید خدمت کرد و چون به زبان یونانی تسلط داشت دربارهٔ تألیفات جالینوس مطالعه و تحقیق نمود. وی به سال ۶۲۵ هـ.ق. در دمشق درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن سلیمان اسفراینی شافعی، مکنی به ابویوسف. متوفا به سال ۴۸۸ هـ.ق. او راست: ۱- بدایع‌الاخبار و روایع‌الاشعار. ۲- محاسن الادب و اجتناب الریب. ۳- سیرالخلافة. ۴- شرائط‌الخلافة. ۵- المستظهری، در امامت و شرایط خلافت. (یادداشت مؤلف). او از دانشمندان زبان و اخبار بود. خطی زیبا و شعری شیوا داشت و علاوه بر کتب بالا «قلائدالحکم» را از سخنان حضرت علی‌بن ابیطالب (ع) او تألیف کرده است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابویوسف شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن سیدعلی رومی. از آثار اوست: ۱- شرح بر شرح دیباچهٔ مصباح مطرزی. ۲- حاشیه بر شرح فرایض سیدشریف جرجانی. ۳- اختصاری از مرآة‌الجنان یافعی. ۴- جواب به پرسشهای سیدحمیدی بر شرح مفتاح سیدشریف. (یادداشت مؤلف). وی به سال ۹۳۱ هـ.ق. درگذشت و نیز از آثار اوست: ۱- مفاتیح‌الجنان فی شرعة الاسلام. ۲- التذکرة. ۳- حاشیه‌ای بر حاشیهٔ سید بر لوامع‌الاسرار. ۴- شرح گلستان سعدی به عربی. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفا ص ۳۴۰ شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن شیبة‌بن صلت‌بن عصفور سدوسی بصری، مکنی به ابویوسف و معروف به ابن‌شیبة. از بزرگترین دانشمندان حدیث و بزرگان مذهب مالکی بود. او راست: «المسند الکبیر». هیچکس مسندی بهتر از او ننوشته جز اینکه او مسند خود را ناتمام گذاشته است. یعقوب به سال ۱۸۲ به دنیا آمد و به سال ۲۶۲ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن صابربن برکات حرانی، مکنی به ابویوسف و ملقب به نجم‌الدین. شاعر بود و به‌سبب تبحر در علم منجنیق به منجنیق شهرت داشت. کتابی به نام «عمدةالسالک فی سیاسة الممالک» نوشت ولی آن را ناتمام گذاشت. اشعاری در ستایش خلفا و وزیران دارد و دیوانش به نام «مغانی‌المعانی» موجود است. یعقوب در نزد ناصرلدین‌الله عباسی مقامی رفیع داشت. او اصلاً از حران بود و در سال ۵۵۴ به دنیا آمد و به سال ۶۲۶ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن صالح‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس بن عبدالمطلب. از گویندگان و فرمانروایان دوران بنی‌عباس و معاصر هارون و مأمون بود و آن دو را هجو کرد. در شجاعت و چابک‌سواری شهرت داشت و برضد مأمون قیام کرد و نصربن شیث و برخی از رؤسای دیگر الجزیره و شام با او همداستان و آمادهٔ بیعت شدند. ولی پیش از حرکت به‌سوی مأمون مرگ به سراغش آمد (در حدود سال ۲۰۰ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید ج ۲ ص ۵۳ و ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۵۳ شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن طارق. از علمای احکام و نجوم بود. او راست: کتاب مقالات در موالید خلفا و سلاطین. (طبقات الامم). ابن‌ندیم گوید از افاضل منجمین بود و او راست: ۱- کتاب تقطیع کردجات الجیب. ۲- کتاب ما ارتفع من قوس نصف‌النهار. ۳- کتاب الزیج محلول فی سندهند لدرجة درجة، و آن دو کتاب است: اولی در علم فلک و دومی در علم الدول. (از الفهرست). منجم مشهوری است که از افاضل بزرگان هیأت و نجوم در اسلام به شمار می‌رود. وی یکی از علمای اسلام است که در قرن سوم هجری مطالعهٔ زیادی در کتاب سندهند یا سدهانت[1] و ارکند[2] نموده و در این راه از فزاری بصیرتر بوده و سندهند را به عربی ساده ترجمه کرده و در آن جداول کواکب سبعهٔ سیاره و مسائل متعلق به مواضع زمین را از قبیل طول و عرض بلاد و عمل به مطالع و میل و کسوف نیرین را آورده است. (از گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین تهرانی). و رجوع به آثارالباقیه چ زاخائو ص ۱۳ و تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۲۷۸ شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن طلحة‌بن عبیدالله‌بن عثمان تیمی، از بنی‌سعدبن تیم‌بن مرة از قریش. یکی از کسانی است که ابن‌حبیب آنان را «اجوادالاسلام» نامیده است. ساکن مدینه بود و در جنگ «الحرة» کشته شد. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن عبدالحق‌بن محیوبن ابی‌بکربن حمامهٔ مرینی زناتی، مکنی به ابویوسف و معروف به المنصور المرینی. سلطان منصوربالله سرآمد همهٔ سلاطین بنی‌مرین مراکش، بربری و از اصل عرب است و فتوحات و دلیریها و شایستگیهای شگفت‌انگیزی در کار حکومت و جنگها از خود نشان داده و بیمارستانها و مدارسی از خود به یادگار گذاشته و برای آنها موقوفاتی اختصاص داده. تولد او به سال ۶۸۵ هـ.ق. در اندلس بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به

1 - Sînddhanta.
2 - Arkand.

حلل السندسیة ج ۲ ص ۳۰۳ و ۳۱۴ شود.
یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عثمان‌بن یعقوب، ملقب به شرف‌الدین و معروف به ابن‌خطیب‌القلعة. از مردم حماة سوریه و دانشمند و خطیب و واعظ و عارف به قراآت و فقه و ادب عرب بود. از آثار اوست: نظم الحاوی و فروع مذهب شافعی. یعقوب به سال ۷۷۴ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).
یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن قاضی سعدبن ابی‌عصرون، معروف به ابن‌ابی‌عصرون. از دانشمندان شافعی و استاد مدرسهٔ قطبیهٔ قاهره بود و در محله به سال ۶۶۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب «مسائل». (از اعلام زرکلی).
یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن عبدالرفیع قرشی زبیری، مکنی به ابویوسف و معروف به الصاحب زین‌الدین وزیر مصری. از گویندگان دانشمند مصر بود. وزارت الملک المظفر «قطز» و الملک الظاهر رکن‌الدین را داشت. و رکن‌الدین او را عزل کرد. یعقوب خانه‌نشین شد و به سال ۶۶۸ هـ.ق. در قاهره درگذشت. تولد او به سال ۵۸۶ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).
یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز المتوکل ثانی‌بن یعقوب‌بن متوکل اول، محمد، عباسی هاشمی، مکنی به ابوالصبر و معروف به المستمسک‌بالله. پانزدهمین از خلفای بنی‌عباسی در مصر بود. به سال ۹۰۳ هـ.ق. با مرگ پدر به خلافت رسید و یازده سال و نه ماه خلافت کرد. او مردی نیک‌سیرت و فروتن بود. به سال ۸۵۱ هـ.ق. متولد شد و به سال ۹۲۷ هـ.ق. در قاهره درگذشت. (از اعلام زرکلی).
یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن عثمان چرخی نقشبندی. او راست: ۱ - تفسیر فاتحةالکتاب به فارسی و مختصر. ۲ - رسالة الانسیة به فارسی در کلمات بهاءالدین نقشبند. (یادداشت مؤلف). در سلک مشایخ ماوراءالنهر انتظام داشت و همواره همت بر متابعت حضرت خواجه بهاءالدین نقشبندی می‌گماشت. (از رجال حبیب‌السیر ص ۹۱).
یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن جعفر بلخی جندلی، مکنی به ابویوسف. از راویان بود. (یادداشت مؤلف).
یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن علی قصرانی، مکنی به ابویوسف و ملقب به موفق. او راست: مسائل فی احکام النجوم، و آن کتاب بزرگی است. (از یادداشت مؤلف).
یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن غنائم، معروف به سامری و مکنی به ابویوسف و ملقب به موفق‌الدین. از حکما و محققان و اطبای نامی و بزرگ اسلام بود. در دمشق به دنیا آمد و به سال ۶۸۱ هـ.ق. در همانجا درگذشت. از اوست: ۱ - شرح کلیات قانون ابن‌سینا. ۲ - حل شکوک نجم‌الدین‌بن منفاخ علی الکلیات. ۳ - کتاب المدخل الی علم المنطق و الطبیعی و الالهی. ۴ - کناش السامری. (از اعلام زرکلی) (از قاموس الاعلام ترکی).
یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن قف، یا یعقوب‌بن اسحاق کرکی نصرانی، مکنی به حکیم ابوالفرج و ملقب به امین‌الدوله و معروف به ابن‌قف. از پزشکان نامی بود. از آثار اوست: ۱ - شرح قانون ابن‌سینا در ۶ جلد. ۲ - شرح فصول بقراط در ۲ جلد. یعقوب به سال ۶۸۵ هـ.ق. درگذشته است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ابن‌قف شود.
یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن لیث صفاری. یعقوب پسر لیث رویگرزادهٔ قرنین زرنگ و از عیاران سیستان بود. نسبت او به خسروپرویز درست نیست و اصلاً پیش از رسیدن به شهرت کسی او را نمی‌شناخته و نسبش بر همه مجهول بوده است. یعقوب از قرنین به شهر سیستان (زرنج) آمد و پیش رویگری دیگر به روزی پانزده درهم قبول مزدوری کرد، اما طبع بلند و هوش سرشارش مانع از این بود که بدین شغل حقیر بگذراند، ازاین‌رو به عیاران پیوست، ولی در عیاری و دزدی نیز جانب انصاف نگه می‌داشت و بزرگی همت و بخشندگی خویش را نشان می‌داد تا در سال ۲۳۲ هـ.ق. با یارانش به خدمت صالح‌بن نصر رئیس فرقهٔ مطوعه پیوست و صالح سرهنگی سپاه خویش بدو داد و به کمک هم بر بُست استیلا یافتند و این آغاز اهمیت و اعتبار یعقوب بود. صالح به سرکردگی یعقوب و درهم سردار دیگرش بر عمار رئیس خوارج سیستان غالب شد ولی چون قصد غارت سیستان داشت یعقوب زیر بار نرفت و بین آن دو جنگی سخت درگرفت. صالح شکست یافت و طاهر برادر یعقوب نیز در این واقعه کشته شد (سال ۲۴۴) و درهم را نیز که قصد کشتن او داشت به زندان افکند. در سال ۲۴۷ هـ.ق. از طرف لشکر و مردم سیستان به امارت منصوب گردید. در سال ۲۵۳ هـ.ق. هرات را که به‌منزلهٔ دروازهٔ خراسان بود از آل‌طاهر گرفت و در سال ۲۵۵ هـ.ق. به حکومت فارس و کرمان رسید و با پیروزی به کابل بازگشت. مردم به وصول او شادیها کردند و شعرا و او را به عربی و فارسی مدح گفتند و نام او را از این تاریخ در خطبه وارد نمودند. در سال ۲۵۶ هـ.ق. کابل را فتح کرد و آن را از دست بودائیان خارج ساخت و بسیاری از بتخانه‌های آنان را ویران کرد و عده‌ای از بتهای زرین و سیمین به غنیمت آورد و پنجاه عدد از آنها را هم پیش معتمد خلیفه به بغداد فرستاد. در سال ۲۵۹ هـ.ق. با فتح نیشابور سلسلهٔ طاهریان را منقرض کرد و پس از فتح نیشابور گرگان و طبرستان را ضمیمهٔ قلمرو حکومت خویش ساخت و حسن‌بن زید علوی را در طبرستان شکست داد. سپس عازم اهواز شد و آن شهر را نیز گشود و به‌سوی واسط حرکت کرد. معتمد خلیفه خواست با پیغام او را از این حرکت بازدارد ولی یعقوب نپذیرفت تا سرانجام در سال ۲۶۲ هـ.ق. میان سپاه خلیفه و یعقوب در دیرالعاقول (بین بغداد و مداین) جنگ شروع شد. ابتدا پیروزی ازآنِ یعقوب بود، اما خلیفه که خود در میان سپاه بود وسیلهٔ منادی سپاهیان یعقوب را به‌سوی خود خواند و او را عاصی و سرکش نسبت به امیرالمؤمنین معرفی کرد. شکست در لشکر یعقوب افتاد و سردار سیستان برای نخستین بار مزهٔ شکست را چشید و با اینکه خود سه زخم خورده بود در عزمش فتوری رخ نداد و به خوزستان برگشت و برای کشیدن انتقام به گردآوری سپاه و نیرو پرداخت و سرکشان فارس و دیگر نواحی را از نو مطیع خود ساخت و در سال ۲۶۴ هـ.ق. در جندی‌شاپور به درد قولنج گرفتار آمد. در این موقع خلیفه رسولی پیش وی فرستاد که از گناه تو گذشتیم و تو را کماکان به امارت خراسان و فارس می‌گماریم. یعقوب امر داد تا قدری نان خشک و ماهی و تره پیش آوردند. رسول را گفت به خلیفه بگو من رویگرزاده‌ام و خوراک من همین است و این حکومت و دولت از راه دلاوری به دست آورده‌ام و تا خاندانت برنیندازم از پای ننشینم. اگر مُردم از جانب من آسوده شدی، اگر ماندم سر و کارت با این شمشیر است و اگر مغلوب شدم به سیستان بازمی‌گردم و به این نان خشک و پیاز بقیهٔ عمر را به انجام می‌رسانم. لیکن پیش از وصول رسول خبر مرگ یعقوب به خلیفه رسید و او از ناحیهٔ چنان حریفی آسوده‌خاطر گردید. یعقوب مردی بلندهمت و خوشخو و جوانمرد و عاقل و دوراندیش، و سپهسالاری دلیر و جنگجو و وطن‌خواهی آزاده بود. پایتخت یعقوب زرنج بود از بلاد سیستان قدیم و مدت هفده سال و ده ماه سلطنت کرد. یعقوب به سال ۲۶۵ هـ.ق. در جندی‌شاپور درگذشت و در همانجا به خاک سپرده شد. کنیهٔ او ابویوسف و لقب او «ملک‌الدنیا» و «صاحب‌قران» بود. (از تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال آشتیانی صص ۱۸۹-۲۰۱).
ابراهیم‌بن ممشاد کاتب یعقوب از سوی او به معتمد خلیفه شعری نوشت که ابیات زیر از آن

است:
أنا ابن‌المکارم من نسل جم
و حائز ارث ملوک العجم
و محیی الذی باد من عزهم
و عفی علیه طوال القدم
یهم الانام بلذاته
و نفسی تهم بسوق الهمم
فقل لبنی‌هاشم اجمعین
هلموا الی الخلع قبل الندم
و اولا کم الملک آباؤنا
فما إن وفیتم بشکر النعم
فعودوا الی ارضکم بالحجاز
لأ کل الضباب و رعی الغنم
فانی سأعلو سریر الملوک
بحد الحسام و حرف القلم.
(از معجم‌الادباء ج ۱ ص ۳۲۲).
مؤلف تاریخ سیستان او را بنیانگذار شعر فارسی دری داند و گوید در فتح هرات شعرا او را به شعر تازی مدح گفتند و او عالم نبود درنیافت. محمدبن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامهٔ پارسی نبود، پس یعقوب گفت: چیزی که من اندرنیابم چرا باید گفت؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت و پیش از او کسی نگفته بود... و چون یعقوب هری بگرفت... محمدبن وصیف این شعر بگفت:
ای امیری که امیران جهان خاصه و عام
بنده و چا کرو مولای و سگ‌بند و غلام...
(از تاریخ سیستان صص ۲۰۸-۲۱۰): امیر از تخت به زیر آمد و مصلی بازافکند که یعقوب لیث بر این جمله بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴). بر منبر آنجا [شهر مهروبان کنار خلیج فارس در جنوب ارجان و شمال بندر دیلم] نام یعقوب لیث نوشته دیدم. پرسیدم که حال چگونه بوده است؟ گفتند یعقوب لیث تا این شهر گرفته بود و دیگر هیچ امیر خراسان را آن قدرت نبوده است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۲۱).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن متمسک. آخرین خلیفهٔ عباسی که اسماً در مصر خلافت داشتند. سلطان سلیم در فتح مصر یعقوب را به استانبول آورد و او در همانجا درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن مجاهد ابوحرزة. محدث است و از ابن‌زنیم خلجی روایت کرده و ابن‌ابی‌حاتم به نقل از پدرش نام او را یاد کرده‌است. (از تاج‌العروس ذیل «خ ل ج»).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن محمد الحاسب مصیصی، مکنی به ابویوسف. رجوع به ابویوسف (یعقوب...) شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن، ملقب به امیر اشرف‌الدین هذیانی اربابی. از راویان بود و از یحیی ثقفی روایت کرده است. وی مردی ادیب و دانشمند بود و به سال ۶۴۶ هـ.ق.در مصر درگذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص۱۷۳).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن محمدبن علی طاوسی. او راست: کنه المراد و خلاصة وفق الاعداد. (از یادداشت مؤلف).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن محمدبن علی کاتب. از اوست: ۱- کتاب‌الخضابات. ۲- ذم الشیب و مدح الشباب. (از فهرست ابن‌الندیم).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن مصطفی فنایی اماسی رومی جلوتی حنفی، معروف به یعقوب عفوی. دانشمند متصوف و واعظ ترک بود. بیشتر تألیفاتش به عربی است. وی به سال ۱۱۴۹ هـ.ق.درگذشت. از آثار اوست: ۱- نتیجة التفاسیر. ۲- المفاتیح شرح المصابیح. ۳- الوسیلة العظمی لحضرة النبی المجتبی. ۴- الحاقات علی التجلیات. ۵- خلاصة البیان فی مذهب النعمان. ۶- کنز الواعظین. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن موسی اردبیلی، مکنی به ابوالحسین. از محدثان و علمای ساکن بغداد بود و در آنجا از احمدبن طاهر و سعیدبن عمرو بردعی حدیث آموخت و ابوالحسن دارقطنی و ابوبکر برقانی از او روایت دارند. او شافعی و ثقه و امین و فاضل بود و به سال ۳۸۱ هـ.ق.در بغداد درگذشت. (از الانساب سمعانی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن نقولا، معروف به دکتر صروف. از دانشمندان فلسفه و ریاضی و نجوم و شعر و ادب، و از مترجمان چیره‌دست انگلیسی و از نویسندگان و روزنامه‌نگاران طرازاول عرب بود. او در دیه محدث بیروت به سال ۱۲۶۸ هـ.ق.به دنیا آمد و از دانشگاه آمریکایی بیروت در ریاضی و فلسفه فارغ‌التحصیل شد. آنگاه به ادبیات روی آورد و اشعار شیوا و استواری از او به‌جاست. از آثار اوست: ۱- سر النجاح. ۲- بسائط علم‌الفلک. ۳- الحرب المقدسة. ۴- الحکمة الالهیة. ۵- سیر الابطال و العظماء. ۶- فصول فی التاریخ الطبیعی. ۷- الحلی الفیروزیة فی اللغة الانکلیزیة. مجلهٔ المقتطف را منتشر ساخت و در انتشار روزنامهٔ «المقطم» شرکت جست. اصطلاحات علمی بیشماری بر لغت عرب افزود و در کشف معنی بسیاری از واژه‌های مشکوک موفق شد. دکتر صروف به سال ۱۳۴۶ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن نوح کاتب. به عربی شعر گفته و دیوان او پنجاه ورقه بوده است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن یزید تمار، مکنی به ابویوسف. شاعر عراقی که به شیوایی طبع و نداشتن تکلف در شعر معروف و از یاران ابونواس و به منتصر عباسی منسوب بود و در حدود سال ۲۵۶ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن یوسف. یکی از ملوک بنی‌مرین است که در مغرب فرمانروایی داشتند. وی ملقب به المنصور بود. در تاریخ ۶۵۶ هـ.ق.در فاس جانشین برادر خود ابوبکر شد و مرا کش‌را نیز ضبط کرد و بنابه دعوت محمد حا کم غرناطه سه بار به اسپانیا هجوم آورد و با آلفونس دهم زدوخورد کرد و به سال ۶۸۵ هـ.ق.درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). ابویوسف، پنجمین از سلاطین بنی‌مرین مرا کش‌است. (از طبقات سلاطین اسلام ص۴۹).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن ابراهیم‌بن هارون‌بن کلس، مکنی به ابوالفرج وزیر. از کاتبان و حسابداران بود. در بغداد به سال ۳۱۸ هـ.ق.به دنیا آمد و با پدرش به شام مسافرت کرد. سپس به مصر رفت و در آنجا به مقامات بلند و سرانجام به وزارت رسید. ابتدا یهودی بود ولی در سال ۳۵۶هـ.ق.اسلام آورد. کتابی در فقه بر مبنای مذهب باطنیه نوشت که به نام رسالة الوزیریة معروف است. یعقوب به سال ۳۸۰ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابن‌خلکان ج۲ ص ۵۰۰ شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن یوسف الناصر صلاح‌الدین‌بن ایوب شرف‌الدین، ملقب و معروف به ملک الاعز. یکی از فرمانروایان دودمان ایوبی بود و به علم حدیث اشتغال داشت و از گروهی از محدثان زمان خود در مصر و شام حدیث اخذ کرد و روایت نمود. تولد وی به سال ۵۷۲ و مرگش به سال ۶۲۷ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عبدالمؤمن، مکنی به ابویوسف. سومین از سلاطین موحدین مرا کش و پسر عبدالمؤمن مؤسس آن سلسله بود. در سال ۵۵۵هـ.ق.در مرا کش به دنیا آمد و با مرگ پدر به‌جای او نشست و به نام منصور بدو بیعت کردند. دوران پرافتخار موحدین در ایام سلطنت او بود. وی در پیشرفت معارف و صنایع و گسترش قلمرو حکومت خویش سخت موفق بود و ادبا و شعرا را می‌نواخت. به عدالت حکومت کرد و معاصر صلاح‌الدین ایوبی بود. صلاح‌الدین از او در سرکوب کردن اهل صلیب یاری طلبید ولی یعقوب نپذیرفت. وی به سال ۵۹۵ هـ.ق.درگذشت و پسرش محمد ناصر به‌جای او نشست. (از قاموس الاعلام

ترکی). دینار یعقوبی (یعقوبیه) بدو منسوب است و از آثار وی در مراکش دروازهٔ «آ کنا» و مسجد اعظم است. و پلها و چاهها و کاروانسراها و بیمارستانها و تیمارستانهای بسیاری در افریقا و مغرب و اندلس بنیان نهاد و برای مدرسان و طلاب مدارس حقوق و مستمری معین کرد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ صص ۴۰۳-۴۰۴ شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) الحضرمی. رجوع به یعقوب‌بن اسحاق‌بن زیدبن عبدالله حضرمی شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ)[1] یعقوب باراده. رئیس طریقهٔ یعقوبیان از نصارا. پیشوای یعقوبیهٔ نصاری. مؤسس فرقهٔ یعقوبیه در سدهٔ ششم میلادی. (یادداشت مؤلف):

مرا اسقف محقق‌تر شناسد
ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا. خاقانی.

رجوع به یعقوبیه و یعقوبیان شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) یا یعقوب‌پاشا، ابن خضربن جلال‌الدین، معروف به ابن‌جلال‌الدین قاضی حنفی. ترک بود و به عربی تألیفاتی دارد. در بروسه به تدریس پرداخت و سپس به منصب قضای آنجا رسید و در همان منصب به سال ۸۹۱ هـ.ق. درگذشت. وی بر شرح‌الوقایة صدرالشریعه و نیز شرح‌الچغمینی قاضی‌زاده حواشی دارد و نیز بر المواقف تعلیقات نوشته است. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) صبری‌بک. جغرافیدان مصری. او راست: ۱- النخبة الوافیة فی علم الجغرافیة. ۲- رسالة جغرافیة (ترجمهٔ از انگلیسی به سال ۱۲۹۱ هـ.ق.). یعقوب به سال ۱۳۳۴ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یعقوب. [یَ] (اِخ) میریعقوب یا یعقوبی. اصلش از قم و مولدش کاشان بود و پیشهٔ خیاطی داشت. به سال ۹۸۸ هـ.ق. درگذشت. از اشعار اوست:

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد
نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد.

(از صبح گلشن ص۶۱۵) (از فرهنگ سخنوران). سیدیعقوب خیاط، متولد کاشان و متوفی به سال ۹۸۸ هـ.ق. از شعرای قرن دهم هجری بود. بیت زیر بدو منسوب است:

هر صدا کز کوه کندن تیشهٔ فرهاد داد
داد این معنی که از بیداد شیرین داد داد.

(از مجمع‌الخواص ص۹۶).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

یعقوب. [یَ] (اِخ) یعقوب‌میرزا، پسر بایزید سلطان استاجلو یا استجلو. از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته. و به سال ۹۵۰ هـ.ق. درگذشته است. رباعی زیر از اوست:

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست
چشمی به جهان نیست که حیران تو نیست
سرچشمهٔ آب خضر ای غنچه‌دهن
چون لعل حیات‌بخش خندان تو نیست.

(از صبح گلشن ص۶۱۵).

یعقوب‌آباد. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه حومهٔ بخش بانهٔ شهرستان سقز، واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری بانه. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یعقوب‌آباد. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناو بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری آباده. آب آن از قنات و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

یعقوب آق‌قویونلو. [یَ بِ قُ] (اِخ) سلطان یعقوب پسر اوزون حسن. و رجوع به یعقوب‌بیک شود.

یعقوبا. [یَ] (اِخ) دهی است در بغداد. (منتهی الارب). نام دهی در نزدیکی بغداد. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف بعقوباست. رجوع به بعقوبا شود.

یعقوب‌بیک. [یَ بَ / بِ] (اِخ) سلطان یعقوب ترکمانی، پسر اوزون حسن. سومین فرمانروای طایفهٔ آق‌قویونلو و پسر اوزون حسن بانی این سلسله بود. در زمان پدرش والی دیاربکر بود. پس از مرگ پدر از اطاعت برادرش سلطان خلیل سر پیچید و در حدود سلماس با او به جنگ پرداخت. سلطان خلیل از اسب بر زمین افتاد و مرد و یعقوب در تبریز بر تخت نشست و پس از دوازده سال سلطنت به سال ۸۹۶ هـ.ق. درگذشت. یعقوب‌بیک از ادبیات بی‌بهره نبود و گاهی شعر می‌گفت. (از قاموس الاعلام ترکی). محمدبن موسی ثالثی کتاب «شرح حکمة‌العین» را به نام او کرده است. (یادداشت مؤلف). یعقوب آق‌قویونلو پسر حسن‌پاشای ترکمان آق‌قویونلو (اوزون حسن) بود و پس از برادر خود سلطان خلیل به پادشاهی رسید و به سال ۸۹۶ هـ.ق. درگذشت. وی پادشاهی دانشمند و صاحب‌کمال بود و شعر می‌گفت. رباعی زیر از اوست:

دنیا که در آن ثبات کم می‌بینم
در هر فرحش هزار غم می‌بینم
چون کهنه رباطی است که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می‌بینم.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۶۳).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

یعقوب چرخی. [یَ بِ چَ] (اِخ) رجوع به یعقوب‌بن عثمان چرخی نقشبندی شود.

یعقوب‌چلبی. [یَ چَ لَ] (اِخ) یکی از فرزندان خداوندگار غازی [سلطان مرادخان اول پادشاه عثمانی] است. در زمان پدرش در جنگهای متعدد اظهار شجاعت و دلاوری نمود. و در هنگام شهادت پدر نزد وی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

یعقوب‌خان. [یَ] (اِخ) سومین از خاندان بارکزائی افغانستان (در سال ۱۲۹۶ هـ.ق.). (یادداشت مؤلف).

یعقوب رومی. [یَ بِ] (اِخ) رجوع به یعقوب‌بن سیدعلی رومی شود. (یادداشت مؤلف).

یعقوب ساوجی. [یَ بِ وَ] (اِخ) شیخ نجم‌الدین‌بن[2] قاضی مسیح‌الدین عیسی. از گویندگان نامدار ایران و معاصر و منسوب به اوزون حسن و پسرش سلطان یعقوب بود. پس از مرگ سلطان یعقوب گوشه‌نشینی اختیار کرد و از امور دنیوی دست شست. بیت زیر از اوست:

برو با هر که می‌خواهد دلت گشت چمن می‌کن
اگر خاری بگیرد دامنت را یاد من می‌کن.

(از قاموس الاعلام ترکی).

یعقوب‌شاه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ بهار. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و رودخانهٔ محلی و راه آن فرعی است. آثار قلعه خرابه‌های قدیمی در روی کوه مجاور آن دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه، میان چشمهٔ قصبان و زاغه، در ۴۰۲هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

یعقوب‌شاه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان. دارای ۲۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یعقوب عفوی. [یَ عَ فْ] (اِخ) رجوع به یعقوب‌بن مصطفی... شود.

یعقوب‌علی‌کندی. [یَ عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری‌سوبار بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۴هزارگزی شمال شوسهٔ پلدشت به ماکو. سکنهٔ آن ۱۶۱ تن

---

1 - Jacobe Baradée.

۲ - در آتشکده پسرعم و در فرهنگ سخنوران پسرعمهٔ قاضی مسیح‌الدین آمده.

است. آب آن از ساری‌سو. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یعقوب لیث. [یَ بِ لَ] (اِخ) صفاری. رجوع به یعقوب‌بن لیث... شود.

یعقوب نبی. [یَ بِ نَ] (اِخ) رجوع به یعقوب‌بن اسحاق... شود.

یعقوب‌وار. [یَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند یعقوب. همچون یعقوب پیغمبر:

صدری که صیت یوسف جاهش به خاصیت
روشن کند جهان را یعقوب‌وار چشم.

ازهری مروزی (از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۱۶).

یعقوب‌وند پاپی. [یَ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در خاور بخش واقع و محدود است از شمال به کوه کوس و از جنوب و خاور به رودخانهٔ سزار، و از باختر به راه‌آهن سرتاسری. آب آن از رود زوال‌سزار و چشمه‌های دیگر تأمین می‌شود. قلل مرتفع آن کوه کل و تختاره است. این دهستان از ۱۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۴۰۰ تن و دیه‌های مهم آن عبارت است از: چم‌پتی، ادریسی، آستانه. ساکنان آن از طایفهٔ یعقوب‌وند، خدمه، پاپی هستند و اکثر سکنه در تابستان به ییلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یعقوبی. [یَ بی / یَ] (ص نسبی) منسوب به یعقوب. ج، یعاقبة. (ناظم الاطباء). || منسوب است به یعقوب که نام اجدادی است. (از الانساب سمعانی). || منسوب به یعقوب پیغمبر:

پیش یوسف نازش خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن. مولوی.

|| یکی از افراد فرقهٔ یعقوبیان که معتقد به یک طبیعت بودند (مونوفیزیت). ج، یعاقبة، یعقوبیین، یعقوبیان. پیرو فرقهٔ یعقوبیه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یعقوبیه و یعقوبیان شود.

یعقوبی. [یَ] (اِ) بهترین لیمو: بهترین لیمو... لیمویی است کوچک که در بغداد آن را یعقوبی گویند. پوست آن تمام تنک و بوی آن خوشتر از لیموهای دیگر است. (فلاحت‌نامه).

یعقوبی. [یَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد، واقع در هزارگزی شمال یزد، با ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات است و راه فرعی به یزد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

یعقوبی. [یَ] (اِخ) احمدبن ابی‌یعقوب‌بن واضح، یا احمدبن ابی‌یعقوب اسحاق‌بن جعفربن وهب‌بن واضح کاتب، معروف به یعقوبی و ابن‌واضح. از تاریخ‌نویسان و جغرافیون اسلامی است. در ارمنیه و هند و مصر و بلاد مغرب و دیگر کشورهای اسلامی گردش کرد. از تألیفات اوست: ۱- اخبار الامم السالفة. ۲- الاسماء. ۳- البلدان. ۴- التاریخ (معروف به تاریخ یعقوبی). و چند کتاب دیگر. وفات یعقوبی به سال ۲۷۸ یا ۲۸۴ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از ریحانة‌الادب ج ۴ ص ۳۳۸). کاتب عباسی، جدش از موالی منصور و خود مردی سیاحت‌دوست بود و به سفرهای دور و دراز و گردش در شرق و غرب کشورهای اسلامی پرداخت و در سال ۲۶۰ هـ.ق. به ارمنیة رسید و در این سیاحتش کتاب البلدان را نوشت. وی به سال ۲۸۰ هـ.ق. درگذشت و آثاری دارد. (از معجم‌المطبوعات مصر ج ۲ ستون ۹۴۸). و رجوع به ابن‌واضح شود.

یعقوبی. [یَ] (اِخ) قمی. رجوع به یعقوب (میریعقوب...) شود.

یعقوبی. [یَ] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن یوسف... یعقوبی نسفی، مکنی به ابونصر. اهل دانش و شاعر و محدث بود. میمون‌بن هارون کاتب از او روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

یعقوبیان. [یَ] (اِخ) یعاقبه. یعقوبیین. (یادداشت مؤلف): ایشان ترسایان یعقوبیان را لعنت کردند و براندند... مملکت ارسن ارمیاقی هفده سال بود و دین یعقوبیان داشت... مملکت نسطاس از میان مردم بیست‌وهفت سال بودست و هم بر دین یعقوبیان بود. (از مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۳۵). و رجوع به یعقوبیه شود.

یعقوبیان. [یَ] (اِخ) پادشاهان و فرمانروایان سلسلهٔ صفاری که پس از یعقوب لیث به سلطنت رسیدند، مانند عمرو لیث، خلف‌بن لیث، محمدبن لیث، لیث‌بن علی، علی‌بن لیث، محمدبن علی‌بن لیث، احمدبن محمدبن خلف و خلف‌بن احمد. (یادداشت مؤلف):

خلاف تو رانده‌ست یعقوبیان را
ز ایوان سام یل و رستم زر. فرخی.

خسروی از خسروانی بستدی پیروزبخت
تخت و ملک از سرورانی برگرفتی نامدار
خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان
خانهٔ چیپالیان و این‌چنین صد برشمار.
فرخی.

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت
نه با چیپالیان قوت نه با سامانیان سامان.
فرخی.

و رجوع به یعقوب (ابن لیث...) و تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص ۱۹۹ به بعد شود.

یعقوبی کردن. [یَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از عاشقی کردن. (از آنندراج).

یعقوبیه. [یَ بی یَ] (ص نسبی) دینار یعقوبیه؛ نام نوعی سکه. دینارهای ضرب ابویعقوب‌بن یوسف‌بن عبدالمؤمن است که در دیار مغرب رایج بوده است. (یادداشت مؤلف).

یعقوبیه. [یَ بی یَ] (اِخ) از فِرَق غُلات شیعه، اصحاب محمدبن یعقوب، گویا همان فرقهٔ غمامیه‌اند که می‌گفتند امیرالمؤمنین علی در میان ابر به دنیا می‌آید. (خاندان نوبختی ص ۲۶۷). اصحاب محمدبن یعقوب باشند و آن فرقه‌ای از فِرَق هشتگانهٔ غالیه است و گویند علی هرگاه در میان ابر به دنیا آید. (بیان‌الادیان).

یعقوبیه. [یَ بی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از خوارج، پیروان یعقوب‌بن علی کرخی. (یادداشت مؤلف). زیدیه. پیروان یعقوب‌بن علی کوفی که ابوبکر و عمر را ولی خود می‌شمردند ولی از آن کسانی هم که از این دو خلیفه تبری داشتند تبری نمی‌جستند و منکر رجعت اموات بودند و از معتقدین به این عقیده نفرت می‌ورزیدند. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۶۷ و مآخذ مندرج در آن شود.

یعقوبیه. [یَ بی یَ] (اِخ) نامی است که در ایران به یعقوبه دهند. (یادداشت مؤلف).

یعقوبیه. [یَ بی یَ] (اِخ)[1] فرقه‌ای از نصاری، آل یعقوب الرادعی و آنان قایل به اتحاد لاهوت و ناسوت باشند. (از تاج‌العروس). فرقه‌ای از مسیحیان، پیروان یعقوب برادعه اسقف انطاکیه در سدهٔ ششم م. در شام و بین‌النهرین، و معتقد بودند که مسیح حاصل ترکیب و اتحاد طبیعت ناسوت و لاهوت است و ارامنه یعاقبه گویند و خود از این فرقه‌اند. برخلاف نسطوریان که در فارس تقدم داشتند مسیح را میان دو طبیعت یکی الهی و دیگری بشری تشخیص می‌کردند. (یادداشت مؤلف). طایفه‌ای از نصاری، منسوبند به یعقوب حکیم و بعضی از ایشان گویند عیسی پسر خدا بود و بعضی گویند باری‌تعالی ذواقانیم ثلاثه است: وجود و علم و حیات، و این اقانیم نه زاید بر ذات و نه نفس ذاتند. بعضی گویند المسیح هو الله و بعضی گویند لاهوت به ناسوت ظاهر شد و بعضی معقول به محسوس. (از نفائس‌الفنون).

یعقوبیه. [یَ بی یَ] (اِخ)[2] نامی است که در انگلیس پس از انقلاب ۱۶۸۸ م. به هواخواهان ژاک دوم و سلسلهٔ استوارت داده شد. (یادداشت مؤلف).

یعقید. [یَ] (ع اِ) انگبین که به آتش بسته کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). عسل سطبر. (یادداشت مؤلف). || انگبینه. قسمی شیرینی. (یادداشت مؤلف). طعامی است که به انگبین بسته گردانند. (آنندراج).

1 - Jacobites. 2 - Jacobites.

یعلم الله. [یَ لَ مُلْ لاه / مُلْ لَهْ] (ع جملهٔ فعلیه) خدا می‌داند. (ناظم الاطباء). در شعر فارسی گاهی به تخفیف الف الله می‌آورند، چنانکه در دو بیت شاهد سعدی چنین است: و در این مجموعه فصلی مختصر افزود اما یعلم الله که گشایش طبع و قریحهٔ آن از آن درخواست لطیف و املای شافی بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۳).

یعلم الله که من از دست غمت جان ببرم
تو به از من بتر از من بکشی بسیاری.
سعدی.

یعلم الله که گر آیی به تماشا روزی
مردمان از در و بامت به تماشا آیند.
سعدی.

یعلول. [یَ] (ع اِ) پارگین سپید صاف راست‌روان. (منتهی الارب) (آنندراج). الغدیر الابیض المطرد. (اقرب الموارد). ||شبنم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||غورهای آب. (منتهی الارب). حباب آب. (آنندراج). ژاله. سوارک آب. ج، یعالیل. (مهذب الاسماء). ||ابر سفید. ||باران پی‌درپی یکدیگر. ج، یعالیل. ||جامهٔ دوباره رنگ‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج).

یعلی. [یَ لا] (اِخ) ابن احمدبن یعلی، پیشوای اندلسی. از شاعران بود و در زمان المنصور ابی‌عامر شهرت یافت. یعلی به سال ۳۹۳ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یعلی. [یَ لا] (اِخ) ابن امیة (یا منیة). صحابی است. (منتهی الارب). یعلی‌بن امیةبن ابی‌عبیدةبن همام تمیمی حنظلی. از صحابه بود. در فتح مکه اسلام آورد و در غزوات طائف و حنین و تبوک در خدمت حضرت شرکت داشت. از طرف سه خلیفهٔ اول به‌ترتیب به امارت حلوان و نجران و یمن منصوب شد. پس از قتل عثمان به زبیر و عایشه پیوست و گویند در جنگ جمل او عایشه را بر روی شتر می‌برد و گویند بعد به جرگهٔ یاران علی آمد و در جنگ صفین با آن حضرت بود. سخت متمول و سخی بود. ۲۸ حدیث از او روایت شده ولی بخاری و مسلم بر ۳ حدیث از او اتفاق دارند. او را یعلی‌بن منیة نیز گویند و منیة نام مادر یا نام مادر پدر اوست. یعلی در سال ۳۷ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یعلی. [یَ لا] (اِخ) ابن محمدبن صالح یفرنی. امیری از اشراف بربر از مردم تا کرونه بود. شهر آفکان را به سال ۳۳۸ هـ.ق. تأسیس کرد و حکومت آنجا را داشت. در همان سال به وهران داخل شد و آن را به تصرف درآورد و به فرمانروایی خود ادامه داد تا در سال ۳۴۷ هـ.ق. جوهر فرمانده سپاه سعدبن اسماعیل صاحب افریقیه به حیله او را کشت. (از اعلام زرکلی).

یعلی. [یَ لا] (اِخ) ابن مرة ثقفی، مکنی به ابوالمرازم. صحابی است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ‌الخلفا ص۹ و تاریخ گزیده ص ۲۴۱ شود.

یعلی. [یَ لا] (اِخ) ابن مسلم‌بن ابی‌قیس یشکری ازدی، معروف به احول. شاعر نامدار دوران بنی‌امیه بود و به‌سبب قصیده‌ای که در مکه گفت به شهرت رسید. مرگ او به سال ۹۰ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یعلی. [یَ لا] (اِخ) ابن منیة. رجوع به یعلی‌بن امیة شود.

یعلی. [یَ لا] (اِخ) لیثی، مکنی به ابوعبدالملک. قاضی بصره. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

یعمری. [یَ مَ] (ص نسبی) منسوب است به یعمر و آن بطنی است از کنانه. (از لباب‌الانساب).

یعمری. [یَ مَ] (اِخ) معدان‌بن ابی‌طلحة، که طلحهٔ یعمری نیز نامیده می‌شود. او اهل حدیث بود و از ابودرداء و ثوبان روایت کرد و سالم‌بن ابی‌جعد و اهل شام از او روایت دارند. (از لباب‌الانساب).

یعمل. [یَ مَ] (ع ص) شتر نر برگزیدهٔ استوار مطبوع بر کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتر نر قوی. (یادداشت مؤلف).

یعملات. [یَ مَ] (ع ص، اِ) ج یعملة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به یعملة شود.

یعملة. [یَ مَ لَ] (ع ص) مؤنث یعمل. ج، یعملات. (منتهی الارب). ماده‌شتر برگزیدهٔ استوار بر کار. ج، یعملات. (ناظم الاطباء). شترمادهٔ قوی. (یادداشت مؤلف). آن شتر که کار را شاید. (مهذب الاسماء). ||(اِخ) یعملة یا یوم یعملة، از روزهای عرب است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یعمور. [یَ] (ع اِ) یکی یعامیر، بزغاله. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). یک بزغاله. (آنندراج). ||بچه میش. ج، یعامیر. (ناظم الاطباء). بره. (یادداشت مؤلف).

یعمورة. [یَ رَ] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یعموم. [یَ] (ع ص) گیاه دراز. (منتهی الارب).

یعمیضه. [ ] (سریانی، اِ) به لغت سریانی، ریواس است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۵۱). رجوع به یغمیصا و ریواس شود.

یعنی. [یَ] (ع فعل) به‌معنی قصد می‌کند و در توضیح و تبیین کلام به‌معنی تیو استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء). می‌خواهد و قصد می‌کند و مصدر آن عنایت است که به‌معنی قصد کردن است. (غیاث). قصد می‌کند. می‌خواهد. این می‌خواهد. آن می‌خواهد. (یادداشت مؤلف). ||(حرف تفسیر) ای. که. معنی آن این است. معنی این است. (یادداشت مؤلف):

ابر هزبرگون و تماسیح پیل‌خوار
با دست اوست یعنی شمشیر اوست ای.
منوچهری.

این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل
یعنی فرشتگان پرانند و بی‌پرند.
ناصرخسرو.

آن کو به هندوان شد یعنی که غازی‌ام
از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده‌ست.
ناصرخسرو.

از حد جیحون تا آب فرات بلاد فرس خواندندی یعنی شهرهای پارسیان. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۲۰).

یعنی این در چهاردیواری است
که درش سوی چرخ گردان است. خاقانی.

زآن بگفتند چارمین یعنی
نیست چیزی که چارم آن است. خاقانی.

یعنی که به عرش و کعبه ماند
چون کعبه و عرش از آن نجنبد. خاقانی.

شه از دیدار آن بلور دلکش
شده خورشید یعنی دل پرآتش. نظامی.

عقابی چارپر یعنی که در زیر
نهنگی در میان یعنی که شمشیر. نظامی.

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه. نظامی.

مرغ پر انداخته یعنی ملک
خرقه درانداخته یعنی فلک. نظامی.

گفتی که دلت بسوز در عشق
یعنی که سپند عاشقان است. عطار.

ز زیر پردهٔ گلریز شب سوی خورشید
سحر به چشم تباشیر خنده زد یعنی.
سیف اسفرنگی.

دور نبود ا گردهی با نان
پاره‌ای بیخ پشم یعنی گوشت.
سیف اسفرنگی.

ربنا انا ظلمنا گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه.
مولوی.

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است
داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی دلبران خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید. سعدی.

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی. حافظ.

شنیدم گشت جانان مهربان یعنی چنین باشد
چو شمعش دل یکی شد با زبان یعنی چنین باشد.
وحید (از آنندراج).

- یعنی چه؛ برای چه. (آنندراج). معنی برای

چه و به چه جهت و چه مقصود دارد؟ و چه معنی می‌دهد. (ناظم الاطباء). چرا، و این ترکیب غالباً در تداول عامه به‌جای صوت تعجب به کار رود. کلمهٔ تعجب است و از غریب شمردن فعل یا قول مخاطب حکایت کند. استفهام انکاری. (یادداشت مؤلف):

نا گهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟!
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟!
حافظ.

- یعنی کشک؛ این ترکیب را در جایی گویند که اول چیزی گفته باشند و مقصود برخلاف آن بود. گویند منشأ این مثل آن است که مرد عالمی بوده که او را کشک ناخوش می‌آمد. طفلان و عوام هرگاه او را می‌دیدند به مضحکه می‌گفتند ملا کشک، و او بسیار رنجه می‌شد. سرانجام پیش حاکم دادخواه شد و حکمی آورد که هرکه او را بدین نام بخواند زبانش را از قفا برآورند. مردم از ترس مجازات از گفتن آن لفظ خاموش ماندند. روزی ظریفی بر سبیل کنایه ملا را که از دور دید فریاد برآورد: ملا ماست را مشتاقیم. ملا قصد او را فهمید، گفت: «یعنی کشک!». از آن روز این مثل شهرت یافت. (آنندراج):

ای چشمهٔ حیوان ز دوات تو به رشک
ریزد قلم عطارد از رشک تو اشک
در وادی خوشنویسی ای مادر عصر
مانند تو پیدا نشود یعنی کشک.
باقر کاشی (از آنندراج).

گفتم که چو لاله داغدار است دلم
گفتی که دهم کام دلت یعنی کشک.
ملک‌الشعراء بهار.

یعور. [یَ] (ع ص) گوسفند بسیاربانگ. ||گوسفند که گاه دوشیدن شاشد و شیر را از آن تباه سازد. (منتهی الارب) (آنندراج).

یعوره. [یَ رَ] (اِخ) از طایفهٔ نصار منشعب است از قبیلهٔ بنی‌کعب در خوزستان. در جغرافیای سیاسی کیهان آمده است: «طایفهٔ نصار منقسم به عشایر مختلف می‌شود، از آن جمله است یعوره و مفالی که در جزیرةالخضر و گسبه و کنار خلیج بوشهر زندگانی می‌کنند». (ص ۹۱).

یعوق. [یَ] (اِخ) نام بتی مر قوم نوح را که آن را می‌پرستیدند. (ناظم الاطباء) (از ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸) (از دهار). نام بتی است از بتان قوم نوح(ع) که به‌صورت اسبی بود. (آنندراج) (غیاث) (مهذب الاسماء). بتی است مر قوم نوح را. یا مردی بود از صالحان زمان خود در آن قوم، همین‌که مُرد، بر او گریستند و زاری کردند. پس شیطان در صورت آدمی پیش ایشان آمد و گفت من در محراب شما مجسمهٔ او را برای شما می‌سازم و شما هر وقت نماز خواندید او را می‌بینید و آن را برای آن قوم درست کرد و مجسمهٔ هفت تن دیگر از نیکوکاران قوم را نیز ساخت و این کار را برای آنان ادامه داد تا این پیکره‌ها را برای خود بت قرار دادند و بدانها عبادت کردند. (از منتهی الارب). نام بتی از مذحج و یمن. (یادداشت مؤلف). بت قبیلهٔ حمدان. (دمشقی). در قرآن، نام پنج بت فرزندان نوح ذکر شده است: ود، سواع، یغوث، یعوق و نسر. این بتها ظاهراً معبود اعراب جنوبی بوده‌اند و به گفتهٔ ابن‌الکلبی در شمال مثل بتهای سابق‌الذکر مورد احترام نبوده‌اند. (تاریخ اسلام ص۳۶):

شرع او چون نشست بر عیوق
شد گسسته عنان عز یعوق.
سنایی.

یعیاع. [یَ عْ] (ع صوت) چون کودکی به‌سوی کودکی چیزی اندازد گوید: یعیاع. (ناظم الاطباء). از افعال اطفال است چون کودکی به‌سوی کودکی چیزی را اندازد. (منتهی الارب) (آنندراج).

یعیش. [یَ] (اِخ) ابن ابراهیم ارموی، مکنی به ابی‌عبدالله. او راست: ۱ -لوامع التعریف فی مطالع التصریف. ۲ -الاستنطاقات، و آن را از کنزالاسرار هرمس‌الهرامسه استخراج کرده. ۳ -المواهب الربانیة فی الاسرار الروحانیة. (از یادداشت مؤلف).

یعیش. [یَ] (اِخ) ابن علی، معروف به ابن‌یعیش نحوی و مکنی به ابوالبقاء و ملقب به موفق‌الدین. متوفی به سال ۶۴۳ هـ.ق. مفصل زمخشری را شرح کرده است. (یادداشت مؤلف).

یعیعة. [یَعْ یَ عَ] (ع اِ) اصوات مردم هرگاه یکدیگر را بخوانند گویند یاع یاع. (از تاج العروس).

یغ. [یُ] (اِ) مخفف یوغ. (لغت فرس اسدی). مخفف یوغ:

تو را گردنت نیست بسته به یغ
وگرنی بر او راست باشد سپار.[1]
لبیبی (از لغت فرس اسدی).

و رجوع به یوغ شود.

یغام. [یَ] (اِ) غول بیابانی. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از برهان).

یغتنج. [یَ تَ] (اِ) یغتنج. رجوع به یغتنج شود.

یغتنج. [یَ تَ] (اِ) یغتنج. نوعی از مار خوش‌خط‌وخال زردرنگ که در باغها و سبزه‌زارها به هم می‌رسد و می‌گویند زهر ندارد و یفتنج و یفتنج نیز گویند. (از برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):

مار یغتنج اگرت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز.
شهید بلخی (از لغت فرس اسدی).

که گیسو چو یغتنج و زلف چو کژدم.
علی قرط.

یغر. [یُ غُ] (ترکی، ص) مأخوذ از مصدر «یُغُرماق» ترکی به‌معنی خمیر کردن، یا یوغن ترکی به‌معنی سطبر و کلفت و درشت و گنده و بی‌اندام و ناهموار. در تداول عامه، ناتراشیده و ناخراشیده. سخت خشن. کت‌وکلفت. سِتَنْبه. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یغور شود. ||خشن در خلق و خوی. (از یادداشت مؤلف).

یغر. [یَ غ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان چین. نام خاقان چین. (ناظم الاطباء).

یغرب. [یَ رَ] (اِ) شیر ترش بسته‌شده. (ناظم الاطباء).

یغرت. [یُ غُ] (ترکی، اِ) یغورت. ماست. جغرات. (ناظم الاطباء). به لهجهٔ آذری، جغرات. (یادداشت مؤلف). رجوع به جغرات و ماست شود.

یغفر. [یُ فَ] (ع فعل) بخشوده می‌شود. بخشودنی.

- ذنب لایغفر؛ گناه نابخشودنی. (یادداشت مؤلف).

یغفر الله. [یَ فِ رُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدا بیامرزاد. (یادداشت مؤلف).

- یغفر الله لی و لکم؛ بیامرزاد خدا من و شما هر دو را. (ناظم الاطباء).

یغلا. [یَ / یُ] (اِ) یغلاوی. تاوه‌ای که در آن چیزی بریان کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). به‌معنی یغلو باشد. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به یغلاوی و یغلو شود.

یغلاوی. [یَ] (اِ) یغلا. تاوه‌ای که در آن چیزی بریان کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان). به‌معنی یغلاست و در خراسان به این معنی لغلا گویند. (آنندراج). در گناباد خراسان، لَغلاغو گویند. ||کاسهٔ مسی دسته‌دار که به سربازان برای گرفتن غذا داده می‌شود. یقلاوی.

یغلبی. [یَ لَ] (ص نسبی) منسوب به یغلب که جد جماعتی است. (از انساب سمعانی).

یغلبی. [یَ لَ] (اِخ) توبةبن نمربن حرمل‌بن یغلب... حضرمی مصری. مردی فاضل از راویان بود و زیادبن عجلان و دیگران از او روایت دارند. وی به سال ۱۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از لباب‌الانساب).

یغلبی. [یَ لَ] (اِخ) حرث‌بن حرمل‌بن یغلب. از تابعان و راویان بود و از علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و جز او روایت کرد و

---

۱ - مرحوم دهخدا این بیت را چنین تصحیح کرده‌اند:
تو را گردن دربسته [به] به یوغ
وگرنه نروی راست با سپار.

رجاءبن حیوة و عروةبن رویم از او روایت دارند. (از لباب‌الانساب).

یغلغ. [یَ لَ / لِ] (ترکی، اِ) تیر پیکان‌دار. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان):

پَرّ کرکس بین به رنگ خرمگس
یغلغی را کز کمان خواهد گشاد. خاقانی.

و رجوع به یغلق شود. ||ظاهراً نوعی پوشاک است. یغلق: علمداران میان بند مصری و یغلغ یزدی و برگ تبریزی. (نظام قاری ص ۱۵۴).

یغلق. [یَ لِ] (ترکی، اِ) یغلغ. تیر پیکان‌دار:

به دست بندگانت در کمان شد ابر نیسانی
که از وی یغلق و یاسج همی بارید چون باران.
مجیر بیلقانی.

بر یغلقت ز بچهٔ سیمرغ شش پر است
گرچه ملوک جز تو در این عرصه دیگرند.
مجیر بیلقانی.

در زهرهٔ روس رانده زهراب
کانداخته یغلق پران را. خاقانی.

گوییا کمان در دست بندگانت ابر نیسانی بود که از او باران یغلق و یاسج می‌بارید. (راحةالصدور راوندی).

کمان گشته ز سهم یغلقت چرخ
دوان گرد جهان افغان گرفته.
؟ (از راحةالصدور راوندی).

در نظرگاه راست‌اندازی
یغلقش را به موی شد بازی. نظامی.

هنوزش پَرّ یغلق در عقاب است
هنوزش برگ نیلوفر در آب است. نظامی.

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
شهنشه برآورد یغلق ز کیش.
سعدی (بوستان).

یغلو. [یَ لَ / لُو] (اِ) یغلوی. (از برهان) (از جهانگیری) (از آنندراج). رجوع به یغلوی شود.

یغلوی. [یَ لَ] (اِ) یغلو. یغلا. یغلاوی. تاوه‌ای که در آن روغن و چیزهای دیگر بریان کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان):

بغرا بیا که دنبهٔ پرواری و بره
در یغلوی درآمد و میل گداز کرد.
بسحاق اطعمه.

||کاسه‌مانند مسی که در سربازخانه‌ها سهمیهٔ غذای سربازها را بدان ریزند و به آنان دهند. و رجوع به یغلاوی و یقلاوی شود.

یغم. [یَ غَ] (اِ) یغام. غول بیابانی. (ناظم الاطباء). رجوع به یغام و غول بیابانی شود.

یغما. [یَ] (اِ) تاخت و تاراج و غارت و غنیمت و ربودگی. (ناظم الاطباء) (از برهان). تاراج را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ اوبهی). تالان. تاراج. چپو. غارت. چپاول. نهبة. (منتهی الارب). نهیب. (منتهی الارب). اغاره. (یادداشت مؤلف):

چون ز آب خصر جام سکندر کشد به بزم
گنج سکندر از پی یغما برافکند. خاقانی.

مبادا ور بود غارت از اسلام
همه شیراز یغمای تو باشد. سعدی.

بدو گفت کای سنبلت پیچ‌پیچ
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ.
سعدی (بوستان).

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل به یغما ربود.
سعدی (بوستان).

نرگس سرمست و زلف کافر او در جهان
هرکه را جان و دلی دیدند یغما کرده‌اند.
هندوشاه.

زهد منِ با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای.
حافظ.

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سَر کلاه بشکن در بر قبا بگردان. حافظ.

— به یغما برخاستن؛ به غارت و چپاول قیام کردن. برای غارت برخاستن:

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید به یغما برخاست.
سعدی.

— به یغما بردن؛ غارت کردن. تاراج نمودن. (یادداشت مؤلف):

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من به یغما برند.
سعدی (بوستان).

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد. حافظ.

— به یغما دادن؛ به غارت دادن. به تاراج دادن. غارت‌زده شدن:

دست چون جوزاش دادی گنج زر چون آفتاب
گنج زر دادن به یغما برنتابد بیش از این.
خاقانی.

من همان روز دل و صبر به یغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمایی را. سعدی.

— به یغما رفتن؛ تاراج شدن. غارت گردیدن. (یادداشت مؤلف):

نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی
چو دل به عشق دهی دلبران یغما را. سعدی.

ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی
تا دل خلق از این شهر به یغما نرود. سعدی.

— ||برای غارت رفتن. به غارتگری رفتن:

اهل دل را گو نگه دارید چشم
کآن پری‌پیکر به یغما می‌رود[1]. سعدی.

— ||رفتن به شهر یغما در ترکستان که حسن‌خیز است:

ما خود اندر قید فرمان توایم
تا کجا دیگر به یغما می‌روی[2]. سعدی.

دیگران با همه کس دست در آغوش کنند
ما که بر سفرهٔ خاصیم به یغما نرویم[3].
سعدی.

— خوان یغما؛ خوان و سفره‌ای که مردمان کریم بگسترانند و صلای عام دردهند. (ناظم الاطباء). خوانی که مردم یغما آن را به غارت برند و این معنی رفته‌رفته به مجاز بر خوان بخشندگانی که همگان را بدان دعوت کنند تا یغما شود و هیچ باقی نماند اطلاق شده است:

پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار.
سعدی (بوستان).

تو همچنان دل خلقی به نغمه‌ای ببری
که بندگان بنی‌سعد خوان یغما را. سعدی.

فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
حافظ.

و رجوع به خوان شود.

— یغماچی؛ غارتگر. چپاولگر. یغماگر:

همچو یغماچی که خانه می‌کند
زودزود انبان خود پر می‌کند. مولوی.

— یغما شدن؛ غارت شدن. تاراج گردیدن. (یادداشت مؤلف):

ملکا بر بخور و کامروا زی کز تو
هرگز این مملکت و دولت یغما نشود.
منوچهری.

یغما. [یَ] (اِخ) نام شهری در ترکستان که مردمان خوشگل و صاحب‌حسن دارد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از غیاث) (از برهان). نام شهری که خوبان بسیار از آنجا خیزند. شهری حسن‌خیز بود در ترکستان، و مردم آن به تاراج و غارت همه چیز و از جمله خوان مشهور شده‌اند نزد شعرا: بت یغمایی. بتان یغما. خوبان یغما. (یادداشت مؤلف): مشرق وی ناحیت تغزغز و جنوب وی رود خولندغون است که اندر رود کچی افتد و مغرب وی حدود خلخ است. و این ناحیتی است که در وی کشت و برز نیست مگر اندک و از وی مویهای بسیار خیزد و اندر او صیدهای بسیار است و خواسته‌های ایشان اسب است و گوسپند و اندر او دهها است اندکی، چون برتوج و خیر مکی. و کاشغر بر سرحد است میان یغما و تبت و خرخیز و چین و کوه اغراج‌ارت اندر میان ناحیت یغما برود. (از حدودالعالم).

میان مجلس شادی می روشن ستان دایم
گه از دست بت خلخ گه از دست بت یغما.
فرخی.

الا رفیقا تا کی مرا شفا و دعا
گهی مرا غم یغما گهی بلای یلاق. زینبی.

چو تو نگار دل‌افروز نیست در خلخ

۱ - به معنی دوم نیز ایهام دارد.
۲ - به معنی نخستین نیز ایهام دارد.
۳ - به معنی نخستین نیز ایهام دارد.

چو تو سوار سرافراز نیست در یغما
امیرمعزی.

بزم تو افروخته به شمسهٔ خلخ
رزم تو آراسته به دلبر یغما. امیرمعزی.

آراسته سپاهت و افروخته مصافت
از دلبران خلخ وز نیکوان یغما. امیرمعزی.

ای شاه غلامان تو دارند به اقطاع
چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما.
امیرمعزی.

ای آفتاب یغما ای خلخی‌نژاده
هم ترک ماهرویی هم حور ماهزاده.
امیرمعزی.

بر طارم هوای دل خود نشاط کن
با مهوشی که قبلهٔ یغما و طارم است. سوزنی.

همچو از خورشید مشرق سایه دامن درکشد
دامن از من درکشید آن ماه یغما و ختن.
سوزنی.

کیخسرو هدی که غلامانْش را خراج
طمغاج‌خان به تبت و یغما برافکند. خاقانی.

لاف آن روح توان زد که به چارم فلک است
نی از آن روح که در تبت و یغما بینند.
خاقانی.

ای تاج گردون گاه تو مهدی دل آگاه تو
یک بندهٔ درگاه تو صد چین و یغما داشته.
خاقانی.

چو خاتون یغما به خلخال زر
ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو به دودافکنی
چو یغما و خلخ شد از روشنی. نظامی.

ز کوس شهنشه برآمد خروش
به یغما و خلخ درافتاد جوش. نظامی.

به یغما و چین زآن نیارم نشست
که یغمایی و چینی آرم به دست. نظامی.

نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی
چو دل به عشق دهی دلبران یغما را. سعدی.

- یغمابگ ترکستان؛ کنایه از امیر و توسعاً خوبرویان شهر یغما در ترکستان:

یغمابگ ترکستان بر زنگ برد لشکر
در حلقهٔ بیخویشی بگریز هلا زوتر. مولوی.

یغما. [یَ] (اِخ) رحیم یغمای جندقی، فرزند حاجی ابراهیم‌قلی (۱۱۹۶-۱۲۷۶ هـ.ق.) و متخلص به یغما. از ده خور جندق و بیابانک واقع در میان کویر است. کودکی فقیر بود. گویند روزی امیر اسماعیل‌خان عامری فرمانروای جندق و بیابانک از ده خور می‌گذشت و یغما که شش‌هفت‌ساله بود با سلام و ادب و تعظیم مخصوص خود جلب توجه فرمانروا کرد. فرمانروا پرسید: پسر کجایی هستی؟ بچهٔ روستایی بی‌تأمل گفت:

ما مردم خوریم! از اهل ادب دوریم!

فرمانروا را حاضرجوابی و طبع شعر او خوش آمد و از نام و نسبش پرسید. معلوم شد رحیم پسر حاج ابراهیم‌قلی است. حاکم او را به فرزندی برگزید و به تربیتش پرداخت و او به‌زودی در شمار منشیان خان حاکم درآمد. اما مقاومت و مخالفت خان حاکم با قوای دولتی به شکست او و اسارت یغما انجامید و او را با اسیران دیگر به خدمت سردار ذوالفقارخان سنانی بردند. وی ابتدا سپاهی و سپس منشی خان گردید ولی بعد با سعایت بدخواهان یاغی معرفی و گرفتار شد. سردار او را به چوب بست و بعد در سیاه‌چال زندان انداخت و سپس به تعقیب و شکنجه و تاراج اموال بستگان او پرداخت. پس از چندی از زندان آزاد شد و از آن پس به تقاضای حال و احوال تخلص خود را به یغما تغییر داد و در سلک درویشان درآمد و به سیر و سیاحت پرداخت و سفری به بغداد رفت و بعد به تهران آمد و به‌وسیلهٔ حاجی میرزا آقاسی به حضور محمدشاه معرفی و در دربار صاحب نام و نشان شد و سرانجام در سال ۱۲۷۶ هـ.ق. در زادگاه خود بدرود زندگی گفت و در بقعهٔ سیدداود به خاک سپرده شد. وی شاعر و غزلسرایی شوخ‌طبع و بذله گوی و نویسنده‌ای نقاد و حاضرجواب بود. گویند روزی حاج ملااحمد نراقی که از علمای بزرگ عصر بود دو بیت زیر را برای او خواند:

عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند
نه چنان است گمانم که گناهی بکند
ما به عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم
بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند.

یغما همچنان به سکوت در وی می‌نگریست. نراقی پرسید چرا چیزی نمی‌گویی؟ یغما جواب داد: منتظر فتوای سوم هستم!
از اشعار اوست:

بهار ار باده در ساغر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
ز ساغر گر دماغی تر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
هوا تر، می به ساغر، من ملول از فکر هشیاری
اگر اندیشهٔ دیگر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
چرا گویند در خم، خرقهٔ صوفی فروکردی
به زهد آلوده بودم، گر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
ملامت می‌کنندم کز چه برگشتی ز مژگانش؟
هزیمت گر ز یک لشکر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
به اشک ار کیفر گیتی نمی‌دادم چه می‌دادم؟
به آه ار چارهٔ اختر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
ز شحنهٔ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی
مدارا گر به این کافر نمی‌کردم چه می‌کردم؟

*

نگاه کن که نریزد، دهی چو باده به دستم
فدای چشم تو ساقی به‌هوش باش که مستم
نه شیخ می‌دهدم توبه و نه پیر مغان می
ز بس که توبه نمودم، ز بس که توبه شکستم.

(از غزلیات و سرداریهٔ یغمای جندقی صص ۸۳-۸۴).

یغما زدن. [یَ زَ دَ] (مص مرکب) یغما کردن. (ناظم الاطباء). غارت کردن: چون به خروارهای سیب رسیدند درافتادند و پاک یغما زدند. (سیاستنامه).

ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما
به دلبری دل ما را همی زنی یغما.
امیرمعزی.

از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون
جنگ‌آوران یغما جانْشان زدند یغما.
امیرمعزی.

و رجوع به یغما کردن شود.

یغما کردن. [یَ کَ دَ] (مص مرکب) یغما گرفتن. یغما زدن. غارت کردن. تاراج کردن. (ناظم الاطباء). غارتیدن. چپو کردن. غارت کردن. به تاراج بردن. تاراج کردن. چاپیدن. چپاول کردن. (یادداشت مؤلف):

اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد
از این سپس نکند رخت عمر ما یغما.
کمال اسماعیل.

من هم اول روز دانستم که عشق
خون مباح و خانه یغما می‌کند. سعدی.

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی. سعدی.

نرگس سرمست و زلف کافر او در جهان
هرکه را جان و دلی دیدند یغما کرده‌اند.
هندوشاه.

||موجب غارت گردیدن. به یغما دادن به دست...:

تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت
اگر هر جا که شیرین است چون زنبور بنشینی.
سعدی.

یغماگاه. [یَ] (اِ مرکب) یغماگه. جای تاخت و تاراج. (ناظم الاطباء). جایی که غنیمت در آن نهند. (آنندراج).

یغماگر. [یَ گَ] (ص مرکب) غارتگر. یغما کننده. چپاولگر. چپوچی. تاراجگر. (یادداشت مؤلف). ||می‌خوار. (یادداشت مؤلف).

یغماگرفتن. [یَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) یغما کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به یغما کردن شود.

یغماگری. [یَ گَ] (حامص مرکب) غارت. اغارة. چپاول. چپو. چپاولگری. غارتگری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یغما شود.

یغماگه. [یَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف یغماگاه:

آمرزش خلق چاکر او
یغماگه مغفرت در او.
واله هروی (از آنندراج).

و رجوع به یغماگاه شود.

یغمام. [یَ] (اِ) یغام و غول بیابانی. (ناظم الاطباء). رجوع به یغام شود.

یغماناز. [یَ] (اِخ) نام دختر پادشاه چین که زن بهرام گور بود. (ناظم الاطباء) (از برهان):
دخت خاقان به نام یغماناز
فتنهٔ لعبتان چین و طراز. نظامی.

یغمای اول. [یَ یِ اَوْ وَ] (اِخ) نام شهری در ترکستان. (ناظم الاطباء). نام شهری در ترکستان منسوب به خوبان. (آنندراج) (برهان).

یغمای قمی. [یَ یِ قُ] (اِخ) به شیرین‌تکلمی موصوف بود. بیت زیر از اوست:
به چنگال هما نگذاشت مشت استخوان من
سگ کویش به جا آورد رسم آدمیت را.
(از صبح گلشن ص۶۱۶).

یغمایی. [یَ] (ص نسبی) منسوب به یغما که شهری است از ترکستان. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||اهل یغما. از مردم یغما. (یادداشت مؤلف). ||متعلق به یغما. که از شهر یغما باشد. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از زیباروی و خوش‌اندام. (از یادداشت مؤلف). زیباروی اهل یغما یا مطلق خوب‌روی:
سرای تو پرسرو و پرماه و پرگل
ز یغمایی و کشی و خلخانی. فرخی.
شوند حلقه‌به گوشت‌بتان یغمایی
چو حلقه گر نشوی هردری و هرجایی.
سوزنی.
یوسف مصریان به زیبایی
هندوی او هزار یغمایی. نظامی.
در میان آن عروس یغمایی
برده از عاشقان شکیبایی. نظامی.
به یغما و چین زآن نیارم نشست
که یغمایی و چینی آرم به دست. نظامی.
مرا خود بسی دُرّ دریایی است
غلامان چینی و یغمایی است. نظامی.
برون آمد چه گویم چون بهاری
به زیبایی چو یغمایی نگاری. نظامی.
من همان روز دل و صبر به یغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمایی را. سعدی.
نه زهد و صفا ماند نه معرفت صوفی
گر دسترسی باشد یک روز به یغمایی.
سعدی.
روی تاجیکانهات بنمای تا داغ حبش
آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمایی کشد.
سعدی.
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی. سعدی.
ترک بالابلند یغمایی
خسرو دار ملک زیبایی. شاه نعمةالله ولی.
||غارت‌کرده. (غیاث) (آنندراج). مال به‌غارت‌برده. مال غارتی. (یادداشت مؤلف). ||غارت‌گیر. (آنندراج).

یغمایی. [یَ] (اِخ) طایفه‌ای که در بلوک جندق مسکن دارند. (یادداشت مؤلف).

یغمرسن. [ ] (اِخ) این نام امروز هم در سوئد به‌صورت یال‌مارسن متداول است. یغمرسن‌بن زیان، اولین حکمران بنی‌زیان (۶۳۳-۶۸۱ هـ.ق.). (یادداشت مؤلف). یغمراسن یا یغمرسن، پایه گذار سلسلهٔ بنی‌زیان در الجزایر که پایتخت ایشان شهر تلمسان بود و در سال ۶۳۳ هـ.ق. به سلطنت رسید. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ج۱ حاشیهٔ پروین گنابادی بر ص۲۵۷).

یغمورچی. [یَ] (اِخ) (میـر...) در مجالس‌النفایس ذیل مجلس پنجم (ذکر امیرزادگان و بزرگان خراسان که طبع شعر داشته اما مداومت نکرده‌اند) آرد: میریغمورچی یا مغورچی‌بیگ سپاهی تخلص می‌کند. پسر میرولی‌بیگ است، و تعریف امیر ولی‌بیگ حکم تعریف امیر علیکه دارد بلکه در طور خود عظمتش زیاده بود. امیر یغمورچی خوش‌طبع واقع شده و از اوست این مطلع:
به مسجدی که روم در فراق دلبر خویش
بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش.
(از مجالس‌النفائس ص۱۱۱).

یغمیصا. [یَ] (سریانی، اِ) اسم سریانی ریباس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ریواس. (ناظم الاطباء). رستنیی باشد خودروی خصوصاً در کوهستان و آن را ریواس می‌گویند. اگر عصارهٔ آن را در چشم چکانند روشنی چشم زیاده کند. (آنندراج) (برهان). ریباس است. (اختیارات بدیعی). و رجوع به ریواس شود.

یغنابی. [یَ] (ص نسبی، اِ) لهجه‌ای است که در درهٔ یغناب، بین سلسله‌جبال‌های زرافشان و حصار، بدان تکلم میشود. (فرهنگ فارسی معین).

یغناغ. [یَ] (اِ) کلاه زردوزی. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) (دیوان نظام قاری ص۲۰۵).

یغناغ. [یِ][1] (ترکی، اِ) یغناق. اجتماع مردمان و اجتماع لشکریان در جایی. ||محل اجتماع لشکریان و مردمان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).

یغناق. [یِ][2] (ترکی، اِ) یغناغ. (ناظم الاطباء). رجوع به یغناغ شود. ||(مغولی، اِ) گلوبند. (یادداشت مؤلف).

یغنج. [یَ نَ] (اِ) یغتج. ماری بود زرد بی‌زهر، می‌گزد و زخم نکند و بیشتر در معادن و باغ باشد. (از لغت فرس اسدی). و رجوع به یغتنج شود.

یغنعلی بقال. [یَ نَ بَقْ قا] (اِ مرکب) یقنعلی بقال. یغنلی‌بیگ بقال. تعبیری به تمسخر از خود یا دیگری به مردی ناچیز و بی‌سروپا: مگر من یغنعلی بقالم؟ (یادداشت مؤلف).

یغنعلی تپه. [یَ عَ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه، واقع در ۴هزارگزی شوسهٔ میان‌دوآب. سکنهٔ آن ۷۰۹ تن است. آب آن از زرینه‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یغنوی. [یَ نَ] (ص نسبی) منسوب است به یغنی و آن دهی است از دههای نخشب. (از لباب‌الانساب). از مردم دیه یغنی به حوالی نخشب. (یادداشت مؤلف):
ای دیو ابوالمظفر خردزد یغنوی
یک شب به نخشب اندر بی فتنه نغنوی.
سوزنی.

یغنوی. [یَ نَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محفوظ‌بن علی‌بن اسرافیل‌بن لیث. مردی ادیب و محدث بود. از ابوبکربن محمدبن احمدبن خنب و جز او حدیث شنید. او در سال ۴۲۰ هـ.ق. زنده بوده است. (از لباب‌الانساب).

یغنی. [یَ] (ص، اِ) یخنی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غذای پخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به یخنی شود.

یغنی. [یَ] (اِخ) قریه‌ای از نواحی نخشب به ماوراءالنهر. نسبت بدان یغنوی است. (یادداشت مؤلف). قریه‌ای است از نواحی نخشب. (از معجم البلدان).

یغواسی. [یَ غْ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۶هزارگزی شمال خاوری کامیاران. دارای ۱۷۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یغوث. [یَ] (اِخ) بتی است مر مذحج را. (منتهی الارب). نام بتی مر تازیان را. (ناظم الاطباء) (از نخبةالدهر دمشقی) (از مهذب الاسماء). نام بتی که از قوم نوح ماند و عرب آن را پرستید. (دهار) (از ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸). نام بتی است که به‌صورت شیر بود. (غیاث) (آنندراج). نام بتی مر قبیلهٔ همدان را. نام بتی است که متعلق به مذحج در یمن بود و در نجران به آن اقرار آوردند. (یادداشت مؤلف). نام بتی از قبیلهٔ مذحج و قبایلی از یمن و جای او به دومةالجندل بوده است. (مفاتیح).

یغور. [یَ] (ترکی، ص) یغر. از مصدر

---

۱ - در زبان آذری امروز به‌کسر غین تلفظ شود.

۲ - در زبان آذری امروز به‌کسر غین تلفظ شود.

یغورماق (خمیر کردن) ترکی. در تداول عامه، ستبر و عظیم‌الجثه (از لحاظ تشبیه به خمیر ورآمده). و رجوع به یغر شود.

یغورت. [یَ] (ترکی، اِ) ترکی‌شدهٔ جغرات است. جغرات. ماست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ماست و یغرت شود.

یف. (اِخ) در کتب احادیث شیعه رمز است از الطرائف (ابن‌طاوس). (یادداشت مؤلف).

یفاع. [یَ فا / یَفْ فا] (ع اِ) پشته و زمین بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جای بلند. (دهار). زمین بلند. (مهذب الاسماء) (غیاث). فراز. (نصاب الصبیان). تل. ربوه. آنچه بلند باشد از زمین. (یادداشت مؤلف): اجناس وحوش و طیور در حضیض و یفاع او قرار گرفته. (سندبادنامه ص ۱۲۰). در بدو ایفاع به یفاع معالی رسیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۷). اعلام علم و ادب به یفاع قدر علمای آن دیار مرتفع و منشور. (المعجم فی معاییر اشعار العجم).

یفت. [یَ] (اِ) پیرمرد ناتوان و ضعیف. (ناظم الاطباء).

یفتج. [یَ تَ] (اِ) یفنج. یفتنج. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به یغتنج شود.

یفتر. [یَ تَ] (اِ) آب صافی که بوی و رنگ و مزهٔ آن برگشته باشد. (ناظم الاطباء).

یفتل. [یَ تَ] (اِخ) شهری است به طخارستان. (منتهی الارب) (از لباب الانساب).

یفتلی. [یَ تَ] (ص نسبی) منسوب است به یفتل که شهری است در طخارستان. (از لباب‌الانساب).

یفتلی. [یَ تَ] (اِخ) ابونصربن ابی‌الفتوح یفتلی. از فرمانروایان خراسان بود. اخباری از او و از جنگ با قراتکین که در نواحی بلخ رخ داده روایت شده است. (از لباب‌الانساب).

یفتنج. [یَ تَ] (اِ) یفتنج. یغتج. یفتج. (ناظم الاطباء). رجوع به یغتنج شود.

یفث. [یَ فَ] (اِخ) لغتی است در یافث. (از تاج العروس). رجوع به یافث شود.

یفج. [یَ] (اِ) بفج. لعاب دهن را گویند و آبی که در وقت حرف زدن از دهن مردم برآید. (برهان). یفج غلط و بفج صحیح است. (یادداشت مؤلف). مصحف بفج است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به بفج شود.

یفخ. [یَ] (ع مص) رسیدن یافوخ کسی را. ||زدن بر یافوخ کسی. (منتهی الارب). رجوع به یافوخ شود.

یفر. [یَ فِ] (اِ) خاقان چین. (ناظم الاطباء). رجوع به یغر شود. ||شاه و شاهنشاه. (ناظم الاطباء). بیانکی می‌گوید فارسی است به‌معنی امپراطور و شاهنشاه. (یادداشت مؤلف).

یفع. [یَ فَ] (ع اِ) پشته و زمین بلند. ج، اَیفاع، یُفوع. ||(ص) کودک بالیده. ج، ایفاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مردآساشده. (مهذب الاسماء).

یفع. [یَ] (ع مص) برآمدن بر کوه. ||گوالیدن و نزدیک بلوغ رسیدن و دارای بیست سال شدن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یفعان. [یُ] (ع ص، اِ) ج یافع. (منتهی الارب) (تاج‌العروس) (ناظم الاطباء). رجوع به یافع شود.

یفعل. [یَ عَ] (ع فعل) (اصطلاح منطق) تأثیر در چیزی که قبول اثر کند چون گرم کردن و بریدن و آن مقوله‌ای از مقولات عشر ارسطوست. (یادداشت مؤلف). مقابل انفعال یا ان ینفعل. هرچیزی که در چیزی دیگر تأثیر کند حالت مؤثریت شیء را فعل، و متأثریت شیء دیگر را انفعال یا ان ینفعل می‌نامند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی ص۴۷). ||می‌کُند. انجام می‌دهد.

– یفعلُ ما یشاء؛ هرچه خواهد کند: یفعلُ الله ما یشاء و یحکم ما یرید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۳۹).

تا دلیل قوت است و تا نشان قدرت است
یفعلُ الله ما یشاء و یحکم الله[1] ما یرید.
امیرمعزی.

یفعة. [یَ فَ عَ] (ع ص، اِ) ج یافع. (منتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به یافع شود. ||(ص) کودک بالیده، لایثنی و لایجمع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یفن. [یُ] (ع ص، اِ) مردمان پیر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). سخت پیر. (یادداشت مؤلف). ج یَفَن. (منتهی الارب). ||متفنن یعنی مردمان ذوفنون. (ناظم الاطباء). متفنن. (منتهی الارب).

یفن. [یَ فَ] (ع ص، اِ) پیر کلانسال فرتوت. (ناظم الاطباء). پیری پیر. (مهذب الاسماء). پیر فرتوت. (غیاث). ||گوسالهٔ چهارساله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یفنج. [یَ نَ] (اِ) یفتنج. یفتج. یفنج. یغتنج. (یادداشت مؤلف). رجوع به یغتنج شود.

یفنة. [یَ فَ نَ] (ع اِ) گاو ماده و یا گاو مادهٔ آبستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یفوع. [یُ] (ع اِ) جِ یَفَع. (ناظم الاطباء). ||جاهای بلند. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به یفع شود.

یفین. [یَ] (ع ص، اِ) به‌معنی یفن است. (آنندراج). رجوع به یفن شود.

یق. [یَ] (علامت اختصاری) رمز یُقالُ. رمز است در کتابت و در خواندن، «یُقالُ» خوانده شود. (یادداشت مؤلف).

یقائق. [یَ ءِ] (ع ص، اِ) ج یقق. بیض یقائق؛ سپیدهایی نیک سپید. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به یقق شود.

یقاظة. [یَ ظَ] (ع مص) بیدار شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||هشیار و زیرک گردیدن. (ناظم الاطباء).

یقاظی. [یَ ظا] (ع ص، اِ) ج یَقْظان و یَقْظی. (ناظم الاطباء). و رجوع به یقظان و یقظی شود. ج یقظان. (منتهی الارب) (دهار) (از آنندراج).

یقاق. [ ] (ترکی، اِ) به لغت ترکی به‌معنی کمان آهنین است. (از اخبارالدولة السلجوقیة ص۱). رجوع به کمان شود.

یقدمیة. [یَ دُ مـی یَ] (ع اِمص) پیش‌پیش‌رفتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یقر. [یَ قُ] (ترکی، ص) یغر. مصحف کلمهٔ یُقُن ترکی. کته کلفت. کت‌کلفت. ناتراشیده و ناخراشیده. (یادداشت مؤلف). و احتمال دارد از مصدر یغورماق (یقورماق) ترکی به‌معنی خمیر کردن باشد از حیث تشبیه به خمیر ورآمده. و رجوع به یغر شود.

یقطان. [یَ] (معرب، اِ) سنگی متحرک است. خفقان دل و ارتعاش و استرخا را مفید است. (نزهة القلوب). به لغت رومی نوعی از سنگ و آن هر جا باشد خودبه‌خود حرکت کند و چون دست کسی بر آن رسد ساکن گردد. گویند علت یرقان و استرخای اعضا را برطرف کند و هرکه با خود دارد هیچ چیز را فراموش نکند. (برهان).

یقطان. [یَ] (اِخ) پدر عرب یمن. (از منتهی الارب). در لغت به‌معنی کوچک‌شونده است و آن از نسل سام و رئیس بنی‌یقطان بود که قبایل عربند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به یقطن‌بن عامر شود. برخی از مورخان عرب، قحطان را معرب یقطان مذکور در تورات می‌دانند. (تاریخ اسلام ص۲۲).

یقطن‌بن عامر. [یَ طَ نُ نُ مِ] (اِخ) نخستین کسی است که به زبان عرب تکلم کرده‌است. یاقوت در معجم‌البلدان آرد: هشام گوید: پدرم گفت: نخستین کسی که به عربی سخن گفت یقطن‌بن عامربن شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح است و گویند یقطن همان قحطان است که معرب شده است و بدین سبب پسر او را یعرب‌بن قحطان نامیده‌اند. (از معجم‌البلدان ج۶ ص۱۳۹).

یقطوم. [ ] (اِ)[2] (اصطلاح پزشکی) بخورالبربر. سرغنت. اوسرغیند. بخور مورسکه. بخور مورشکه. (یادداشت مؤلف).

---

۱ - «الله» در این شعر مخفف آمده است.

2 - Telephium imperati.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

یقطین. [یَ] (ع اِ) گیاه بی‌ساق مثل درخت کدو و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). هر درختی که بر روی زمین گسترده شود و دارای تنه‌ای که بر روی آن برپا باشد نبود مانند درخت کدو و جز آن که بیشتر بر کدو اطلاق شود. قوله تعالی: و أنبتنا علیه شجرة من یقطین. (قرآن ۱۴۶/۳۷). (ناظم الاطباء) (از تفسیر ابوالفتوح رازی ص ۴۵۱). به لغت رومی درخت کدو را گویند خصوصاً و هر گیاهی که ساق آن افراشته نباشد عموماً همچون خربزه و هندوانه و خیار و حنظل و امثال آن. (برهان) (از اختیارات بدیعی). درخت کدو و مانند آن. (دهار). اسم کل نبات است که بر ساق نایستد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورکار. نجم. و رجوع به ورکار و نجم شود. ||کدو. (یادداشت مؤلف). درخت کدو. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸):

چو بیدبن که تناور شود به پنجه سال

به پنج روز به بالاش بررود یقطین. سعدی.

— یقطین هندی؛ تامول. تانبول. تنبول. تنبل. (یادداشت مؤلف).

یقطین. [یَ] (اِخ) از وجوه دعات اهل بیت بوده و مروان قصد گرفتن او کرد و او بگریخت و چون دولت هاشمیه مستقر گشت یقطین ظاهر شد و همواره در خدمت ابوالعباس و ابوجعفر منصور می‌زیست و معهذا معتقد به آل‌علی علیهم‌السلام بود و مانند فرزندان خویش به امامت آنان ایمان داشت و اموال خدمت جعفربن محمدبن علی می‌فرستاد. و این خبر، نمامان به منصور و مهدی خلیفه بردند. خداوند او را از شر آنان نگاه داشت و او به مدینه به سال ۱۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از ترجمهٔ الفهرست ابن‌الندیم).

یقطینة. [یَ نَ] (ع اِ) کدوی تر و تازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به یقطین شود.

یقطینی. [یَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن علی... یقطینی بغدادی، مکنی به ابوجعفر. مردی باهوش و فهمیده و راستگو بود و در طلب حدیث به جزیره و شام و بلاد دیگر رفت و از ابوحنیفهٔ قاضی و جز وی حدیث شنید. ابونعیم اصفهانی و جز او از وی روایت دارند. یقطینی از ثقات بود و به سال ۳۶۷ هـ.ق. درگذشت. (از لباب‌الانساب).

یقطینی. [یَ] (اِخ) محمدبن احمد... یقطینی، مکنی به ابوعبدالله. از راویان بود و از فضل‌بن موسی بصری روایت کرد و ابوحفص‌بن شاهین و جز او از وی روایت دارند. (از لباب‌الانساب).

یقظ. [یَ قِ] (ع ص) بیدار. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (نصاب الصبیان). رجل یقظ؛ مرد بیدار. ج، ایقاظ. (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸). ||هوشیار. باهوش. (یادداشت مؤلف). مرد زیرک و هوشیار. (از ناظم الاطباء). هشیار. (منتهی الارب) (آنندراج).

یقظ. [یَ قُ] (ع ص) یَقِظ. مرد بیدار و زیرک و هوشیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به یَقِظ شود.

یقظ. [یَ قَ] (ع مص) یقاظة. (ناظم الاطباء). بیدار شدن. (از منتهی الارب) (دهار). بیدار گردیدن. (آنندراج).

یقظان. [یَ] (ع ص) بیدار. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث) (آنندراج). ||هوشیار. ج، یَقاظیٰ. (منتهی الارب) (آنندراج). باهوش. هشیار. یَقِظ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یقظ شود.

— ابویقظان؛ خروس. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— ||خر. (آنندراج).

یقظت. [یَ ظَ] (ع اِمص) یقظة. بیداری. رجوع به یقظة شود.

یقظة. [یَ قَ ظَ] (ع مص) بیدار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸).

یقظة. [یَ قَ ظَ] (ع اِمص) یقظه. بیداری. خلاف نوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث). بیداری. (دهار). مقابل نوم.

— بین النوم و الیقظة؛ میان خواب و بیداری. (یادداشت مؤلف).

یقظه. [یَ قَ ظَ / ظِ / یَ ظَ / ظِ] (از ع، اِمص) یقظة. بیداری و هشیاری. (ناظم الاطباء). بمعنی بیداری که معمولاً به سکون قاف خوانند، به فتح قاف است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز):

خویش را در خواب کن زین افتکار

سر ز زیر خواب در یقظه برآر. مولوی.

نام کالانعام کرد آن قوم را

زآنکه نسبت کو به یقظه نوم را. مولوی.

||(اصطلاح عرفان) در اصطلاح صوفیان بدین معنی است که خداوند تعلق نفس یعنی روح را بر سه قسم قرار داده است: یکی آن که لمعان کند ضوء آن بر جمیع اجزای بدن اعم از ظاهر و یا باطن آن که آن را یقظه نامند. دیگر آن که منقطع شود ضوء آن بالکلیه که موت گویند و سه‌دیگر آن که منقطع شود ضوء آن از ظاهر بدن دون الباطن که نوم گویند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی).

یقظی. [یَ ظا] (ع ص) امرأة یقظی؛ زن بیدار و هشیار. ج، یَقاظیٰ. (ناظم الاطباء). تأنیث یقظان. (منتهی الارب). زن بیدار و هشیار. (آنندراج). و رجوع به یقظان و یقظ شود.

یقف. [یَ قِ] (ع فعل) می‌ایستد. فعل مضارع صیغهٔ مفرد مذکر غایب از وقف به‌معنی ایستادن.

— حد یقف نداشتن؛ بی‌اندازه و بی‌انتها بودن: حرص او حد یقفی ندارد. تقاضاهای انگلیس وقتی بر قومی مسلط شد حد یقف ندارد. (یادداشت مؤلف).

یقفور. [ ] (اِخ) گویند در زمان رشید زنی از خاندان هرکل فرمانروای روم بود و با رشید ملاطفت می‌کرد و او را پسر کوچکی بود، چون به سن رشد رسید فرمان‌روایی بدو مفوض شد، لکن آن پسر به تباهکاری پرداخت و با رشید به خشونت رفتار می‌کرد. رشید از وضع کشور روم هراسان شد و آن پسر را کشت. در نتیجه رومیان خشمگین شدند و مردی به نام یقفور طغیان کرد و آن زن را بکشت و خود بر کشور استیلا یافت و به رشید نوشت: اما بعد، زنی را به‌عنوان «شاه» تعیین کرده و خود را به‌جای «رخ» گذارده بودی. شایسته است بدانی که از این پس من «شاه» هستم و تو به‌منزلهٔ «رخ» می‌باشی و باید آنچه آن زن به تو می‌پرداخت تو آن را به من بسپاری. رشید همین که نامه را خواند به نویسندگان گفت به وی پاسخ دهید. هر پاسخی را که نزد وی آوردند نپسندید و چون خود او خطیب و شاعر بود نوشت: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از بندهٔ خدا هارون‌الرشید به یقفور سگ روم. اما بعد، نامهٔ تو را دریافتم و پاسخ آن چیزی است دیدنی نه شنیدنی، و السلام علی من اتبع الهدی. آنگاه با گروهی بیمانند بدو تاخت و کشور وی را تصرف کرد و به قتل پرداخت و گروهی را به اسارت آورد. یقفور در سر راه وی آتش عظیمی برافروخت. محمدبن یزید شیبانی از میان آتش گذشت و مردم همه او را دنبال کردند و از آتش گذشتند. چون یقفور دید راه گریزی ندارد و ناچار مغلوب می‌شود، از در مصالحه درآمد و پرداختن مبلغی جزیه را به گردن‌گرفت که هم خود شخصاً آن را بپردازد و هم از دیگر مردم کشورش بگیرد و روانه کند. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص۱۹۲).

یقق. [یَ قَ] (ع اِ) پنبه. (از ناظم الاطباء). ||پیه خرمابن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

یقق. [یَ قَ / قِ] (ع ص) ابیض یقق؛ نیک سپید. ج، یقائق. (از منتهی الارب) (از آنندراج). سخت سپید. (دهار). سفیدی سخت سفید. (مهذب الاسماء). ثعالبی ذیل اقسام رنگها آرد: فی ترتیب البیاض: ابیض. ثم یقق. ثم لهق... (فقه‌اللغة ص ۴۰). و ذیل اشباع و

تأکید آرد: ابیض یـقق. (ص۴۶). و تشاهد ایضاً فـی الحـلزونات المـضاهیة فـی القـدر للانملة البیاض الیـقق و الـسواد الحـالک. (الجماهر بیرونی ص۱۵۵). فـانا نأخـذ مـن الابـیض الیـقق ثـم یشـرب حـمرة یسـیرة. (الجماهر ص ۵۰).

یققة. [یَ قَ قَ] (ع اِ) پاره‌ای از پیه خرمابن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

یقلاوی. [یَ] (اِ) کاسهٔ مسین که سربازان در آن طعام گیرند. ظرف غذاخوری (بیشتر در سربازخانه‌ها). (یادداشت مؤلف). و رجوع به یغلاوی و یغلوی شود.

یقلق. [یَ لَ] (ترکی، اِ) یغلغ. ظـاهراً نـوعی پارچه یا پوشاک است:

قلمی فوطه و کرباس و ندافی و فدک
یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار.
نظام قاری.

||شاید ظرف روغن. روغن‌دان. (از: یَق، یاق، روغن +لق، پسوند ظرف و مکان):

مزغ از نخودآب روی زردی دارد
تا گشت برنج سرخ در یقلق قاز. بسحاق.

یقمرلو. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایـل ایـنانلو (از ایلات خمسهٔ فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶).

یقن. [یَ قَ / یَ] (ع مص) ثـابت و واضـح گردیدن کار و به تحقیق رسـیدن آن. (نـاظم الاطباء). ||ثابت و واضح کردن کـار و یـقین نمودن بر آن و دانسـتن آن. (نـاظم الاطـباء) (غیاث). بی‌گمان شدن. (دهار).

یقن. [یَ قَ] (ع اِمص) بی‌گمانی و بی‌شکی و یقین. (ناظم الاطباء). بی‌گمانی. (غیاث).

یقن. [یَ قَ / قُ / قِ] (ع ص) رجـل یـقن؛ مردی که هرچه بشنود یـقین نـماید. (نـاظم الاطباء). بی‌گمان. (غیاث). ||به‌تحقیق داننده. (غیاث).

یقن. [یَ قِ] (ع ص) رجل یقن بالشیء؛ مرد آزمند و حریص به آن چیز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث).

یقن. [یَ قَ] (اِخ) ابن سام‌بن نوح. نواسهٔ نوح نبی است و بعضی گفته‌اند نام او با فـاء است. (یادداشت مؤلف).

یقنجی. [ ] (اِخ) محمدبن احـمدبن مـحمد حنفی. او راست: کـتاب اصـول. (یادداشت مؤلف).

یقنع. [یَ نَ] (ع فعل، ص) قناعت‌کرده‌شده.
— اقل ما یقنع؛ کمترین چیزی که بدان قناعت کرده شود. (از یادداشت مؤلف).

یقنعلی بقال. [یَ نَ عَ بَ قْ قا] (اِ مرکب) (شاید از: یقین + عـلی) (اصـطلاح عـامیانه) یغنعلی بقال. رجوع به یغنعلی بقال شود.

یقنة. [یَ قَ نَ] (ع ص) رجـل یـقنة؛ آنکـه هرچه بشـنود یـقین نـماید. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). خوش‌باور. میقان. یقن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یقن شود.

یقور. [یَ] (ترکی، ص) یـقر. یـغور. یـغر. رجوع به یقر و یغر و یغور شود.

یقوقة. [یَ قَ] (ع مـص) سـخت سـپید گـردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطباء).

یقه. [یَ قَ / قِ] (ترکی، اِ) گریبان. (بـرهان). گریبان و یخه. (ناظم الاطباء). گریبان. جیب. قبةالثوب. گریوان. (یادداشت مؤلف):

دستت بود به گردن مقصود همچو جیب
مانند یقّه گر بکشی گوشمال دوست.
نظام قاری.

برای لشکر سرماست قلعهٔ جبه
که دارد از یقه و جیب گرد خندق و سور.
نظام قاری.

معاندش چو فراویز رانده‌اند از آن
چو یقّه بازپس افتاد بهر جمع امور.
نظام قاری.

و رجوع به دیوان البسهٔ نـظام قـاری ص۵۵، ۶۵، ۹۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۷۹، ۱۸۶، ۱۳۸ شود.
— دست از یـقهٔ کسـی بـرنداشتن؛ او را ول نکردن. آزاد نگذاشتن او را. دست از سر او برنداشتن. مزاحم او شـدن: هـنوز از تـلهای حلاجی پاک نشده از برم می‌کشیدند و دست از یقه‌ام برنمی‌داشتند و چـون دسـتار از هـم می‌ربودند. (دیوان نظام قاری ص ۱۳۰).
— دست به یـقه شـدن (دست و یـقه شـدن)؛ گریبان همدیگر را گرفتن به قـصد مـنازعه و ستیز. (یادداشت مؤلف): اگر صد بار با جـل سیاه دربان دست و یقه شود یک سر سـوزن حجابش دامنگیر نشود. (دیوان نـظام قـاری ص۱۴۸).

نمانده تاب مر او را وزین نمط با برد
شویم دست و یقه سال و ماه با صرصر.
نظام قاری (دیوان ص۱۸).

— یقه‌برگردان؛ کت یا پالتو یا پیراهنی که یقهٔ آن پهن است و بر سینه برگردانـده مـی‌شود. (یادداشت مؤلف).
— یقه‌درانی کـردن؛ گـریبان چـاک زدن. در تداول عامه، سخت جانب‌داری و دفاع کردن از کسی یا چیزی.
— یقه‌سرخود؛ یـقه کـه جـدا گـانه و جـدا از قسمت اصلی لباس نباشد. که با دوخـتن بـه قسمت اصلی لباس متصل نشده باشد بلکه از خود لباس و دنبالهٔ آن باشد. یقه‌ای که از دنبالهٔ خود لباس تعبیه شود.
— یقهٔ کسی را گرفتن؛ گریبان او را گرفتن.
— ||با خواهش و ابرام انـجام کـاری را از او خواستن. (از فرهنگ لغات عامیانه).
— یقهٔ مقلب (بامقلب)؛ برگشته. یـقه‌برگردان: یقهٔ مقلب که هم مشورهٔ چـارقب بـود ایـن حکایت مخفی به سمع او رسانید. (دیوان نظام قاری ص۱۵۱).

سر بام است گریبان یقهٔ بامقلب
آن کنیسه که زنند از پی دفع امطار.
نظام قاری (دیوان ص۱۲).

یقهٔ مقلب به گوش‌استاده است
دگمه گو با جیب کم کن مشوره.
نظام قاری (دیوان ص۲۵).

چون کشد بر دوش بار یقهٔ مقلب بگو
جامه‌ای کز نازکی بار گریبان برنتافت.
نظام قاری (دیوان ص۵۲).

و رجوع به دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۳۸، ۱۴۵، ۱۵۱ شود.
— یقه‌وار؛ مانند یقه. همچون یقه:

ای فلک چند مرا بی‌سروپا می‌داری
یقه‌وار از همه رختم به قفا می‌داری؟!
نظام قاری (دیوان ص۱۰۸).

||به‌طور محکم و مضبوط گرفتن گریبان کسی را. (ناظم الاطباء) (برهان).

یقه‌چرکین. [یَ قَ / قِ چ] (ص مـرکب) (اصطلاح عـامیانه) یـخه‌چرکین. تـنگدست. سخت بی‌بضاعت. بیچاره کـه از مستمندی، توانایی شستن لباس خود نـدارد. ||کـنایه از مردم عامی و دهاتی و کارگر. اخلاق این طبقه در حفظ ناموس و شـرف و رعـایت اخـلاق زیـردستان از اخـلاق ظـاهرسازان مـتمدن سالم‌تر مانده است. (از یادداشت مؤلف).

یقین. [یَ] (ع اِمص، اِ) هرچیز ثابت و واضح و دانسته‌شده و اطمینان قلب به اینکه چیزی که تعلق کرده است موافق واقع می‌باشد. (از ناظم الاطباء). بـی‌گمان. (تـرجمان‌القرآن ص ۱۸۰) (دهار) (مهذب الاسماء). علمی کـه همراه شک نباشد. (از تـعریفات جـرجـانی). ||علم از روی تحقیق. مـحقق و بـه‌راسـتی و به‌درستی و آشکارا و اعتقاد و دریـافت. رأی: أنا علی یقین منه؛ من به‌طور تحقیق می‌دانم آن را. (ناظم الاطباء). عمد. (منتهی الارب). بصیرت. (ترجـمان القرآن). تـصدیق قـطعی به‌نسبت مطابق با واقع که با تشکیک متزلزل نشـود. بـصیرت. عـلم. اطلاع. بـی‌گمانی. بـی‌گمان. یَـقَن. یَـقْن. (یـادداشت مـؤلف). بی‌شبهه. یقین چیزی است که زایل نشود بـه تشکـیک مشکک و شک آن است کـه مساوی‌الطرفین باشد در وجود و عدم، و الا طرف راجح را ظن نامند و طرف مـرجـوح را وهـم گـویند. یـقین سه مـرتبه دارد: اول، علم‌الیقین. دوم، عین‌الیقین. سوم، حق‌الیقین. (غیاث) (آنندراج):

تو شب آیی نهان بوی همه روز
همچنانی یقین که شب‌بازه. فرالاوی.
گمانم گهر بود و سنگ آمدی

یقینم همه نام و ننگ آمدی. فردوسی.
آن چیز کز این پیش گمان بود یقین گشت
دانی نتوان داد یقینی به گمانی. فرخی.
خدایگان جهان بر جهانْش کرد ملک
یقین خلق گمان شد گمان خلق یقین.
فرخی.
و عبده حتی اتاه الیقین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۹).
کردی از صدق و اعتقاد و یقین
خویشی خویش را به حق تسلیم.
ناصرخسرو.
که باشد کاین همه برهان ببیند
نگوید از یقین الله اکبر. ناصرخسرو.
تا در دل مخلوق گمان است و یقین است
شکر تو مدد باد گمان را و یقین را.
امیرمعزی.
جایی که یقین باشد شک را چه محل باشد
ظلمت به کجا ماند با نور که بستیزد.
امیرمعزی.
هرکه را آینه یقین باشد
گرچه خودبین خدای‌بین باشد. سنایی.
گردانیدن پای از عرصهٔ یقین. (کلیله و دمنه).
بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود. (کلیله و دمنه).
یقین من تو شناسی ز شک مختصان
که علم توست شناسای ربنا ارنا. خاقانی.
دل گمان می‌برد کز دست تو نتوان برد جان
داغ هجرت بین یقینی از گمان انگیخته.
خاقانی.
ما را گمان فتد که بمانی هزار سال
معلوم صدهزار یقین در گمان ماست.
خاقانی.
لیک با تیغ یقین او سپر
بر سر آب گمان خواهم فشاند. خاقانی.
نورپروردهٔ کشف است دلم
که یقین پرده گشای است مرا. خاقانی.
از نیتی صافی و یقینی صادق بر قلب ایلک حمله کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۸).
گوش را بگرفت و گفت این باطل است
چشم حق است و یقینش حاصل است.
مولوی.
بدرّد یقین پرده‌های خیال. سعدی (بوستان).
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد.
سعدی (بوستان).
شروع فکر من اندر بیان خاصیت او
تکلف است چه حاجت به شرح نیست یقین را.
سعدی.
من بر از باغ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی.
سعدی.
نیتش بر تأسیس قواعد دین تمهید مبانی یقین و تقویت اساس شرع و رعایت قوانین اصل و فرع مقصور گشت [غازان‌خان]. (تاریخ غازانی ص۷۸).

— یقین داشتن؛ به درستی و راستی دانستن و دریافت کردن. (ناظم الاطباء). به یقین بودن. قطعی دانستن. بی‌گمان بودن. (از یادداشت مؤلف):
به خلد اندر دو حجت بود تأیید و سعادت را
به نام آنکه در اسلام تحقیق و یقین دارد.
امیرمعزی.
دارم اخلاص و یقین کام‌پرستی نکنم
کآن دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند.
خاقانی.

— یقین درست؛ اعتماد صحیح و درست. (ناظم الاطباء).

— امثال:
به هر کجا که درآمد یقین گمان برخاست. (از امثال و حکم دهخدا).
یقین را به گمان نفروشند. (امثال و حکم دهخدا).

||گاه باشد که از ظن تعبیر به یقین کنند و از یقین تعبیر به ظن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث). ||مرگ. قوله تعالی: واعبد ربک حتی یأتیک الیقین. (قرآن ۹۹/۱۵) (ناظم الاطباء). مرگ. (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸) (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از غیاث). ||(ص، ق) بدون شک و بی‌گمان و به‌تحقیق. (ناظم الاطباء). بالیقین. (آنندراج). به‌یقین. یقیناً. قطعاً. به‌طور قطع و یقین:
چنانکه آمد از خاک بازرفت به خاک
یقین که بازرود هرکسی سوی جوهر.
ناصرخسرو.
عدو اگرچه یقین می‌شناخت هستی خویش
خیال تیغ شهش باز در گمان افکند.
ظهیر فاریابی.
عاقبت آن خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود. مولوی.
راه سنت با جماعت به بود
اسب با اسبان یقین خوشتر رود. مولوی.
گفت انسان پارهٔ انسان بود
پاره‌ای از نان یقین که نان بود. مولوی.
چون خضر دید آن لب شیرین دلفریب
گفتا یقین که چشمهٔ حیوان دهان توست.
سعدی.

— بر یقین؛ به‌یقین. یقیناً. قطعاً. به‌طور حتم و یقین:
نسختی از لوح محفوظ است گویی خاطرت
کاندر او بینی و دانی بودنیها بر یقین.
امیرمعزی.
و رجوع به ترکیب به‌یقین شود.

— بر یقین بودن؛ یقین داشتن. به‌طور حتم و قطع باور کردن. اعتقاد مسلم داشتن. (از یادداشت مؤلف):
چو تیره گمانی تو و من یقینم
تو خود زین که من گفتمت بر یقینی.
ناصرخسرو.
بر یقینم کز فراق او به جان ایمن نیم
وین نبودی گر به وصل او گمانستی مرا.
خاقانی.

— به‌یقین؛ بر یقین. یقیناً. به‌طور قطع و یقین. بی‌گمان. قطعاً. (از یادداشت مؤلف):
گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن توست
نکشم ناز تو باید که بدانی به‌یقین. فرخی.
من بیدار شدم و قوی‌دل گشتم و همیشه از این خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و به‌یقین دانم که ملک در خاندان و فرزندان من بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۱).
در ملک تو همچو آفتابی به‌یقین
او هفت‌فلک دارد و تو هفت‌زمین.
امیرمعزی.
آه مظلوم در سحر به‌یقین
بتر از تیر و ناوک و زوبین. سنایی.

— به‌یقین بودن (یقین بودن)؛ بی‌گمان و بی‌شک بودن و محقق بودن. (ناظم الاطباء):
چون یقینی که همه از تو جدا خواهد ماند
زو هم امروز بپرهیز و همی دار جداش.
ناصرخسرو.

— علی‌الیقین؛ به‌طور یقین. یقیناً و حتماً:
یقین اهل جهان است گر به مجلس شاه
قبول دولت عالی علی‌الیقین دارد.
امیرمعزی.

— یقین دانستن؛ به‌یقین دانستن. به‌طور حتم دانستن. علم به‌طور قطع و یقین. حتمی دانستن. (از یادداشت مؤلف):
دل ز شادی باز خندد چون سخن گویی از او
او خداوند دل است و دل همی داند یقین.
فرخی.
یقین دانم همی کاین بندگان را
خداوندی است یار و بنده‌پرور.
ناصرخسرو.
هر آن که علم یقین از کلام او بشنید
یقین بدان که ببیند به عین عین یقین.
امیرمعزی.
من یقین دانم که ضد آن بود
کآن حکیمان از گمان دانسته‌اند. خاقانی.
این یقین دان گر لطیف و روشنی
نیست بوس کون خر با چاشنی. مولوی.
می‌روم بی‌دل و بی‌یار و یقین می‌دانم
که من بی‌دل و بی‌یار نه مرد سفرم. سعدی.

— یقین شدن امری؛ حتمی شدن آن. مسلم و قطعی گشتن آن. ثابت شدن آن:
فرخ‌پی و مبارک و از خاندان خویش

فرخ پیش خلق جهان را شده یقین. فرخی.
چون شد تو را یقین که بد و نیک ز ایزد است
بر کس گمان دوستی و دشمنی مبر.
خاقانی.
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
کز عالم غیب این‌همه دل با تو روان کرد.
سعدی.
فسق ما بی‌بیان یقین نشود
و او به اقرار خویش غماز است. سعدی.

– یقین کردن؛ اعتماد کردن و باور کردن و به راستی و درستی دانستن. (ناظم الاطباء). باور کردن. استوار داشتن چیزی را. جزم. بی‌گمان چیزی را پذیرفتن. (یادداشت مؤلف). اعتقاد. (منتهی الارب).

– یقین گشتن؛ حتمی شدن. مسلم گردیدن. کسی یا کسانی را باور شدن. یقین شدن:
یقین گشتم به آیات و به معقول
که باشد مبعث و میزان و محشر.
ناصرخسرو.
پس یقین گشت آنکه بیماری تو را
می‌ببخشد هوش و بیداری تو را. مولوی.

– یقین مصور؛ یقینی که شکل گرفته و مجسم شده باشد:
گفتم به ترک این طرف و قبله ساختم
عزمی که از یقین مصور نکوتر است.
خاقانی.

– یقین مطلق دایم؛ اگر تصدیق اول در برهان متعلق نباشد بر تعیین وقت مانند حکم بر آنکه شمس در بعضی اوقات معین منکسف باشد، چه این حکم همیشه صادق بود، آن را یقین مطلق دایم خوانند. مقابل یقین موقت و متغیر. (از اساس‌الاقتباس ص ۳۶۱). و رجوع به ترکیب یقین موقت و متغیر شود.

– یقین موقت و متغیر؛ در برهان، تصدیق اول که دایم و غیردایم می‌تواند بود اگر متعلق باشد به وقتی معین، مانند حکم به آنکه امروز شمس منکسف است، چه این حکم در غیر این وقت صادق نبود، آن را یقین موقت و متغیر خوانند. (از اساس‌الاقتباس ص ۳۶۱).

– یقین نمودن؛ علم. (منتهی الارب). آگاه شدن. آگاهی قطعی داشتن. (از یادداشت مؤلف).

||(ص) صاحب‌یقین. یقین‌کننده. دارندهٔ یقین. (آنندراج):
من یقینم که در این پنجه سال ایچ کسی
درخور نامهٔ او نامه به کس نفرستاد. فرخی.

||(اِمص، اِ) ایمان. ایقان. اعتقاد به خدا. اعتقاد مذهبی:
یقینم که گر هر دوان را بورزم
یقینم شود چون یقین محمد. ناصرخسرو.
راه یقین جوی ز هر حاصلی
نیست مبارک‌تر از این منزلی. نظامی.
هر که یقینش به ارادت کشد
خاتم کارش به سعادت کشد. نظامی.
دوزخت را عذر باشد این یقین
کاندر این شورش مرا معذور بین. مولوی.

– اهل یقین؛ اهل ایمان. ارباب اعتقاد. مؤمنان:
طریقت همین است کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیربین.
سعدی (بوستان).

||(اصطلاح عرفان) نزد سالکان در معنی یقین اختلاف است و تعاریفی بر آن شده است از این قرار: ۱- تحقیق تصدیق به غیب است به‌واسطهٔ ازالهٔ هر گمانی. ۲- مکاشفه است. ۳- چیزی است که قلوب ببینند نه عیون. ۴- مشاهده است. ۵- ظهور نور حقیقت است. ۶- مشاهدهٔ غیوب است به کشف قلوب و ملاحظهٔ اسرار است به مخاطبهٔ افکار. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی).

– حق‌الیقین؛ آن است که کیفیت و ماهیت چیزی را کماینبغی به جمیع حواس دریافته باشد. این قسم اعلی‌ترین اقسام یقین است. (غیاث) (آنندراج).

– روز یقین؛ روزی که رسیدن آن قطعی و یقین است. کنایه است از روز قیامت. روز رستاخیز:
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند
مگر کسی که یقینش بود به روز یقین.
سعدی.
یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد مردم نیک‌بین.
سعدی (بوستان).

– علم‌الیقین (علم یقین)؛ دانشی که در آن شک نباشد. (ناظم الاطباء). دانستن امری یا چیزی باشد به اقوال ثقات یا به‌طریق تواتر که اصلاً شک و شبهه در آن نباشد. (غیاث) (آنندراج). من ذلک علم‌الیقین و حق‌الیقین و عین‌الیقین و الفرق بینهم: بدان که به حکم اصول این عبارت بود از علم و علم بی یقین بر صحت آن معلوم خود نباشد و چون علم به حاصل آمد غیبت اندر آن چون عین باشد از آنچه مؤمنان فردا مر حق‌تعالی را ببینند هم بدین صفت ببینند که امروز می‌دانند، اگر برخلاف این بینند یا رؤیت مصحح نباشد فردا و یا علم درست نیاید امروز و این هر دو طرف خلاف توحید باشد از آنچه امروز علم خلق بدو درست باشد. پس علم یقین چون عین یقین بود و آنانکه به استغراق علم گفته‌اند اندر رؤیت آن محال است که رؤیت مر حصول علم را آلتی است چون سماع و مانند این چون استغراق علم اندر سماع محال بود اندر رؤیت نیز محال بود. پس مراد این طایفه بدین علم‌الیقین علم معاملات دنیاست به احکام اوامر و از عین‌الیقین علم به حال نزع و وقت بیرون رفتن از دنیا و از حق‌الیقین علم به کشف رؤیت اندر بهشت و کیفیت اهل آن به معاینه، پس علم‌الیقین درجهٔ علماست به حکم استقامتشان بر احکام امور و عین‌الیقین مقام عارفان به حکم استعدادشان مر مرگ را و حق‌الیقین فناگاه دوستان به حکم اعراضشان از کل موجودات. پس علم‌الیقین به مجاهدت و عین‌الیقین به مؤانست و حق‌الیقین به مشاهدت بود و این یکی عام است و دیگر خاص و سدیگر خاص‌الخاص والله اعلم بالصواب. (از کشف‌المحجوب هجویری ص ۴۹۷):
هر آن که علم یقین از کلام او بشنید
یقین بدان که ببیند به عین عین یقین.
امیرمعزی.

– عین‌الیقین (عین یقین)؛ آن است که چیزی را به چشم خود دیده بر ماهیت آن یقین حاصل کرده باشند. (از غیاث) (از آنندراج):
هر آن که علم یقین از کلام او بشنید
یقین بدان که ببیند به عین عین یقین.
امیرمعزی.

یقیناً. [یَ نَنْ] (ع ق) بدون شک و بی‌گمان و محقق و به‌طور تحقیق و به‌راستی و به‌درستی و البته و بی‌شبهه. (ناظم الاطباء). قطعاً و حتماً و بی‌شبهه و بی‌گمان و به‌طور قطع و یقین. (یادداشت مؤلف).

یقین کاشانی. [یَ نِ کا] (اِخ) میرزا جلال کاشانی، متخلص به یقین. از شاعران خوش‌بیان و مضمون‌یاب قرن یازدهم هجری بود. بیت زیر از اوست:
رفت از برم چنانکه به گردش نمی‌رسم
کی عمر رفته را به دویدن توان گرفت.
(از صبح گلشن ص ۶۱۶) (از فرهنگ سخنوران).

یقینلو. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۵۲هزارگزی جنوب باختری قیدار. دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قزل‌اوزن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یقینی. [یَ] (ص نسبی) منسوب به یقین و حکما و البته و از روی علم و دانایی و به‌طور اطمینان و تحقیق. (ناظم الاطباء). حتمی: امور یقینی؛ امور قطعی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یقین شود. ||(اصطلاح منطق) اعتقادی بود جازم مطابق. اعتقاد جازم مرکب بود از تصدیقی مقارن تصدیقی دیگر به امتناع نقیض تصدیق اول. (از اساس‌الاقتباس ص ۳۶۰).

یقینی. [یَ] (اِخ) عمادزاده. متوفی به سال ۹۷۶ هـ.ق. او راست دیوانی به ترکی.

(یادداشت مؤلف).

یقینی. [یَ] (اِخ) لاهیجانی. قاضی عبدالله. از شعرای قرن دهم هجری و از مردم لاهیجان گیلان بود و همانجا درگذشت. ابیات زیر از اوست:

یک سخن نشنیدم از وی پیش مردم تا به کی
هر زمان نقل دروغی از زبان او کنم.

*

ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی
دردل می‌گفتم و افسانه می‌پنداشتی.

(از آتشکدهٔ آذر ص۱۶۸).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

یقینی. [یَ] (اِخ) هروی یا هراتی. نسبت او به یزد اشتباه است. یقینی از شعرای معاصر جامی شاعر سلطان حسین‌میرزا بود و به فارسی و ترکی اشعار دل‌انگیز دارد. بیت زیر از اوست:

صبحی که دم به مهر نزد یک نفس تویی
نخلی که بر نخورد از او هیچکس تویی.

(از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص۶۱۶).

یقینیات. [یَ نی یا] (ع اِ) ج یقینیة. مسلمیات و چیزهایی که علم آنها یَقینی است و شک و شبهه‌ای در آنها نیست، مانند قوانین مذهبی و دلایل هندسی و جز آن. (از ناظم الاطباء).

یقینیة. [یَ نی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث یقینی. رجوع به یقینی شود.

یک. [یَ / یِ] (عدد، ص، اِ)[1] نخستین شماره از اعداد که به تازی واحد و اَحَد گویند. (ناظم الاطباء). نخستین شمارهٔ عددی که در مرتبهٔ اول واقع است. (حاشیهٔ برهان چ معین). احد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (حاشیهٔ برهان چ معین). واحد. (ناظم الاطباء). احد. وحد. واحد. (یادداشت مؤلف). نمایندهٔ آن در ارقام هندیه «۱» است و در حساب جُمَّل، صورت الف. امروز در تلفظ غالباً به کسر یاء آورند ولی به فتح درست است، چنانکه حافظ در غزلی آن را با «نمک» و «محک» و «فلک» و غیره قافیه آورده است:

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من می‌روم الله معک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک.

ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هر دو اندر یک مغاک. رودکی.

یک قحف خون بچهٔ تا کم‌فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.

عماره.

نمودست رازت به من سربه‌سر
که باشد مرا از تو هم یک پسر. فردوسی.

چون یکی جغبوت پستان‌بند اوی
شیر دوشی زوی روزی یک سبوی. طیان.

از دل و پشت مبارز می‌برآید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.

عسجدی.

– یک بغل؛ کنایه از مقداری که بغل را پر کند، چنانچه دو بغل کنایه از بسیار است. (از آنندراج):

یک بغل مشک میسر شودش نافه‌صفت
دست شانه چو به گیسوی رسای تو رسد.

ملاطغرا (از آنندراج).

– ||کنایه از مقدار بسیار. (غیاث‌اللغات).

– ||مقدار اندک یعنی آن مقدار از چیزی که بتوان در زیر بغل حمل کرد. (ناظم الاطباء).

– یک‌سلولی؛ نباتات یک‌سلولی یا پروتوفیت[2] نباتاتی هستند که فقط از یک سلول گرد یا بیضی و یا دراز و یا رشته‌ای‌شکل به وجود آمده‌اند و کلیهٔ اعمال حیاتی نبات را که شامل تغذیه، تنفس، تولید مثل، حرکت، دفع و غیره است همان یک سلول انجام می‌دهد.

– یک شدن؛ واحد شدن. در حکم واحد شدن. مثل هم شدن. مانند همدیگر گشتن:

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماند یک شود چون بفشری. مولوی.

– یک غنچه؛ مقدار یک غنچه. (آنندراج). به‌اندازهٔ غنچه‌ای. به‌قدر غنچه‌ای:

غم عالم فراوان است من یک غنچه دل دارم
چه‌سان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را.

صائب (از آنندراج).

– یک فوریت؛ اصطلاحی قوهٔ مقننه را و آن چنان است که گاه لوایح تقدیمی دولت باید فی‌المجلس تصویب شود و یا در جلسهٔ بعد و یا با فاصلهٔ زمانی بیشتر و یا به‌طور عادی؛ نخستین سه‌فوریتی، دوم دوفوریتی و سوم یک‌فوریتی و چهارم عادی است: لایحهٔ استخدام از طرف نخست‌وزیر با یک فوریت تقدیم مجلس شد.

– یک‌فوریتی؛ حالت لایحهٔ تقدیمی دولت به مجلس: مجلس شورای ملی لایحهٔ یک‌فوریتی دولت را تصویب کرد.

||چون پس از عدد دیگر ذکر شود، دلالت بر کسری کند، مانند سه‌یک، یعنی ثلث و چهاریک، یعنی ربع و ده‌یک، یعنی عُشر. (ناظم الاطباء). به‌معنی یکی از مجموع و قسمتی از جمعی، مانند سه‌یک، یعنی یکی از سه و ده‌یک، یعنی یکی از ده و صدیک، یعنی یکی از صد و غیره. (یادداشت مؤلف):

چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده‌یک چرا می‌خورد.

سعدی (بوستان).

– سه‌یک کردن؛ ثلث کردن و عددی را بر سه تقسیم نمودن. (ناظم الاطباء).

||(ضمیر مبهم) یکی.

– یک از دگر؛ یکی از دیگری. از یک دیگر:

جهان خرد برابر ابا جهان بزرگ
یک از دگر بگریزند، نیست هست شمار.

ناصرخسرو.

– یک اندر دگر؛ یکی با دیگری. به یکدیگر:

فلکها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد. فردوسی.

به پوزش یک اندر دگر نامه ساز
مگر خسرو آید به راه تو باز. فردوسی.

عنانها یک اندر دگر ساخته
همی جنگ را گردن افراخته. فردوسی.

هزار پاره پی و استخوان و گوشت ببین
چگونه بست یک اندر دگر به یک مسمار.

ناصرخسرو.

– یک با دگر؛ با یکدیگر. با هم. با همدیگر:

به آواز گفتند یک با دگر
که شاهی بود زو سزاوارتر. فردوسی.

تویی جنگجوی و منم جنگ‌خواه
بگردیم یک با دگر بی سپاه. فردوسی.

نشینیم یک با دگر شادکام
به یاد شهنشاه گیریم جام. فردوسی.

– یک با دو کردن؛ راه گفت‌وگو پیش کسی نداشتن. (یادداشت مؤلف):

بجز خموشی رویی دگر نمی‌بینم
که نیست زهره یکی با دو کردنم یارا.

کمال (از یادداشت مؤلف).

– یک به دیگر (به دگر)؛ به یکدیگر. (یادداشت مؤلف). یکی به دیگری. یکی به دیگر:

بندیش نکو که این سه خط را
پیوسته که کرد یک به دیگر. ناصرخسرو.

همه از رای خود موجود گشتند
ببستند آخشیجان یک به دیگر. ناصرخسرو.

صرصر قهرش گذشت بر خط ابخاز و روم
چون دو ورق کرد راست یک به دگر درشکست.

خاقانی.

برآورد کاخی چو بادام مغز
همه یک به دیگر برآورده نغز. نظامی.

بسی یک به دیگر درآویختند
بسی خون به ناوردگه ریختند.

نظامی.

– یک ز دیگر (از دگر)؛ به‌جای از یکدیگر. (یادداشت مؤلف). از همدیگر. یکی از دیگری:

بهار جوانی زمستان پیری

---

[1] – به فتح اول و در لهجهٔ مرکزی به کسر اول، پارسی باستان aivaka، اوستایی aeva، پهلوی êvak، êv، پازند yak، هندی باستان êka. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] - Protophytes.

نبرّند چون روز و شب یک ز دیگر.
ناصرخسرو.
بگیرند جفت و بسازند یک جا
نباشند هرگز جدا یک ز دیگر. ناصرخسرو.
سؤال کردم اقبال دوش وقت سحر
چهار چیز که نیکوتر است یک ز دگر.
امیرمعزی.
و رجوع به ترکیب از یکدیگر در ذیل مدخل یکدیگر شود.
||یکدیگر. (یادداشت مؤلف). هم. همدیگر:
ز شادی هر دو چون گل برشکفتند
گرفته دست یک در خانه رفتند.
(ویس و رامین).
نگر تا کام دل چون خوش براندند
در این گیتی چنان با یک بماندند.
(ویس و رامین).
||(ص) به‌جای یای نکره استعمال شود. (یادداشت مؤلف): یک روز به‌نزدیک آن چهاردیوار برگشت. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
یک روز به گرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لچ به‌غلط بر در دهلیز.
منجیک (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
بدفعل و عوان گرچه شود دوست به آخر
هم بر تو به کار آرد یک روز عوانیش.
ناصرخسرو.
به یک[1] اندیشه راه بنمایی
به یکی نکته کار بگشایی. نظامی.
یک کنیزک دید شه در شاهراه
شد غلام آن کنیزک جان شاه. مولوی.
یک شه دیگر ز قوم آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود. مولوی.
||گاه این کلمه با یاء وحدت آید و یکی تأکید دیگر باشد. (یادداشت مؤلف):
یک شبی مجنون به خلوتگاه ناز
با خدای خویشتن می‌کرد راز.
(منسوب به مولوی).
||هم. با هم. موافق. متحد: یک‌آواز، یک‌صدا، یک‌آهنگ، یک‌زبان، یک‌دل، یک‌روی.
||(ص، ق) تنها. (یادداشت مؤلف). فقط.
– یک امروز یا یک امشب؛ فقط امروز یا امشب:
وز آن پس به خراد برزین بگفت
یک امروز با رنج ما باش جفت.
فردوسی.
مگرد ایچ‌گونه به گرد خرد
یک امروز بر تو مگر بگذرد. فردوسی.
بیاریم چیزی که باید به جای
یک امروز با من به شادی گرای. فردوسی.
گفت یک امشب اسبان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید، فردا اسبان به شما داده آید. (تاریخ بیهقی).
که با ما بباید فرستادنش
یک امروز یوسف به ما دادنش.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||یک نوبت. یک بار. (آنندراج):
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هرچند روی مردم دنیا ندیدنی است. صائب.
– یک آب خوردن؛ کنایه از یک نوبت آب سیر خوردن. (آنندراج).
– ||به‌اندازهٔ یک آب خوردن. به مدت یک آب خوردن. مدتی کوتاه:
ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر
عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست.
صائب (از آنندراج).
– یک شربت خوردن؛ کنایه از یک نوبت آب خوردن. (آنندراج):
لعل آن بت آب حیوان است پنداری کز او
هرکه یک شربت خورد جاوید ماند خضروار.
امیرمعزی (از آنندراج).
||پر. مملو. لمالم. (یادداشت مؤلف): یک جوال؛ یعنی جوالی پر. یک خانه؛ یعنی خانه‌ای مملو. یک کاسه؛ یعنی کاسه‌ای لمالم:
گه قنینه به سجود افتد از بهر دعا
گه ز غم برفکند یک دهن از دل خونا.
فیروز مشرقی.
||هیچ. احدی:
چو او [شاپور] نیست فرزند یک شاه را
نماند مگر بر فلک ماه را. فردوسی.
||یکتا. یگانه. احد. فرد. واحد. یکی. (یادداشت مؤلف):
اگر داور دادگر یک خدای
تو را بود خواهد همی رهنمای. فردوسی.
چنین گفت کز دادگر یک خدای
خِرَد بادمان بهره و داد و رای. فردوسی.
همی گفت اگر داور یک خدای
بخواهد که باشد مرا رهنمای. فردوسی.
مگر باشدم دادگر یک خدای
به‌نزدیک آن بدکنش رهنمای. فردوسی.
||اندکی. پاره‌ای. (آنندراج).
– یک آش پختن؛ کنایه از زمان قلیل. (آنندراج):
می‌خورد خام گوشت را چو هزبر
که ندارد یک[2] آش پختن صبر.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).
– یک بادام؛ به‌قدر یک بادام. به‌اندازهٔ یک بادام.
– یک بادام جا؛ کنایه از جای بسیار کم. (آنندراج):
کی از اندازهٔ خود پا نهد نظاره‌ام بیرون
نگاه من ز کوی یار یک بادام جا گیرد.
شوکت (از آنندراج).
– یک شکم خوردن؛ یعنی خوردن آنقدر که یک شکم سیر تواند شد. (از آنندراج):
فلکش بر دهی نکرد امیر
که خورد یک شکم چغندر سیر.
وحید (از آنندراج).
||به مدت. به‌اندازهٔ، مانند: یک آش پختن، یک چپق کشیدن، یک چشم بر هم زدن، یک آب خوردن. و در این ترکیبها مجازاً به‌معنی زمانی کوتاه و کم است.

یک. [یَ] (ص، اِ) فرد و یکه. ||رسم و دستور و عادت و قاعده و قانون. ||بزرگوار. ||وزغ و غوک. (ناظم الاطباء). اما در این معنی دگرگون‌شدهٔ کلمهٔ پک است. (یادداشت مؤلف). ||کیک. (ناظم الاطباء).

یکّ. [یَ ک ک] (معرب، عدد، ص، اِ) فارسی است. (آنندراج) (منتهی الارب). معرب یک فارسی یعنی واحد. احد. عدد اول. (یادداشت مؤلف). معرب یک است. صاحب تاج العروس گوید: ازهری گوید در فارسی به‌معنی واحد است و در شعر رؤبه نیز آمده است.
– یکّ لیکّ؛ أی واحد لواحد. (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب):
و قد اقاسی حجة الخصم المحکّ
تحدی الرومی من یکّ لیکّ. رؤبه.

یکّ. [یَ ک ک] (اِخ) شهری است به مغرب. (آنندراج) (از معجم البلدان) (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). شهری است به مغرب و از دژهای مرسیه است و از آنجا تا یک ۴۵ میل مسافت باشد و ابوبکر یحیی‌بن سهل یکی، هَجّاء عرب که به سال ۶۶۰ هـ.ق. درگذشته بدانجا منسوب است. و مقریزی در بعضی از یادداشت‌های خود نام آن را آورده است. (از تاج العروس).

یک‌آبه. [یَ / یِ بَ / بِ] (ص نسبی) پلویی است که آن را چلوکش نکنند بلکه یک بار و در یک آب پزند و نقیض آن دوآبه است. (از لغت محلی شوشتر). کته. ||لیمو و مرکبات و میوه‌ها که یک بار آب آن را گرفته باشند. مقابل دوآبه.[3] (از یادداشت مؤلف).

یک‌آواز. [یَ / یِ] (ص مرکب) هم‌آواز. (یادداشت مؤلف). همصدا. رجوع به هم‌آواز و همصدا شود.

یک‌آویز. [یَ / یِ] (اِ مرکب) تیغی که کوتاه و پهن باشد. (آنندراج). شمشیر کوتاه و پهن. (ناظم الاطباء). قسمی شمشیر کوتاه و پهن. (یادداشت مؤلف).

یک‌آهنگ. [یَ / یِ هَ] (ص مرکب) هم‌آهنگ. هم‌آواز. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هم‌آهنگ شود.

یک‌آهنگی. [یَ / یِ هَ] (حامص مرکب)

---
۱ - به معنی نخستین نیز توان گرفت.
۲ - به معنی یک مدت نیز توان گرفت.
۳ - معنی دیگر دوآبه میوه‌ای است که بر درخت بگذارند و نچینند تا بهار سال دیگر.

صفت و حالت یک‌آهنگ. هم‌آهنگی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به یک‌آهنگ و هم‌آهنگی شود.

یک‌آیشه. [یَ / یِ یِ شَ / شِ] (ص نسبی) زمین که هر سال کاشته شود. مزرعه که هر سال در آن کشت کنند. مقابل چندآیشی. یک‌آیشی. (یادداشت مؤلف).

یک‌آیشی. [یَ / یِ یِ] (ص نسبی) یک‌آیشه. (یادداشت مؤلف). رجوع به یک‌آیشه شود.

یکان. [یَ / یِ] (ص نسبی، ق مرکب) واحد. تنها. تا. یکتا. یگان:

ز هر سو گوان سر برافراختند
یکان و دوگانه همی تاختند. فردوسی.

اینجا همی یکان و دوگان قرمطی کشد
زینان به ری هزار بیابد به یک زمان. فرخی.

کوه‌کوبان را یکان اندرکشیده زیر داغ
بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار.
فرخی.

من از تو همی مال توزیع خواهم
بدین خاصگانت یکان و دوگانی. منوچهری.

||(ا) آحاد. (التفهیم) (یادداشت مؤلف).

یکانات. [یِ] (اِخ) از بلوک مرند، دارای ۱۱ قریهٔ به مساحت ۲۵ فرسخ. عدهٔ خانوار تقریبی ۷۳۸ و جمعیت تقریبی آن ۳۶۹۰ تن است. مرکز این بلوک یکانات کهرپر است. از شمال به بلوک علمدار و از مشرق به‌بلوک هرزندات و از جنوب به بلوک مرند و از مغرب به محال خوی محدود است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶۰).

یکانگی. [یَ / یِ نَ / نِ] (حامص مرکب) یگانگی. وحدانیت. بی‌مانندی. رجوع به یگانگی شود.

یکانه. [یَ / یِ نَ / نِ] (ص نسبی) فرد. تنها. یگانه. بی‌مانند. یکان. رجوع به یگانه شود.

یکانه. [یِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی خاور همدان و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ همدان به ملایر. سکنهٔ آن ۳۳۲ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سیمین و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یکان‌یکان. [یَ یَ / یِ یِ] (ا مرکب، ق مرکب) فرادی. (زمخشری). یک‌یک. یکی‌یکی. (یادداشت مؤلف): مردمان لشکر و مهتران یکان‌یکان و دوگان به زینهار می‌آمدند. (ترجمهٔ طبری ص۵۱۳).

ای کاشکی که هر مو گردد زبان مرا
تا مدح تو طلب کنمی از یکان‌یکان. فرخی.

ز قلعه‌های دگر گر یکان‌یکان گویم
شود دراز و نیاید به عمر نوح به سر.
عنصری.

پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه یکان‌یکان را بازگرداند و دو تن را از بغداد بازگرداند به ذکر آنچه رود و کرده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۷). طوق و کمر و تاج پیش آوردند یکان‌یکان بسپرد [خلیفه] و دعا گفت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۷۰).

تو به پایه‌ش یکان‌یکان برشو
پس بپاسای بر سر سولان. ناصرخسرو.

چون آنجا رسیدند یکان‌یکان را آواز می‌داد بیرون می‌آمدند. (قصص‌الانبیاء).

گردون هزارگان ستد از من به جور و قهر
هرچ آن که زوی یافته بودم یکان‌یکان.
مسعودسعد.

بگیرم آنگه و ریشش یکان‌یکان بکنم
چو پرّ چوزهٔ اندرربوده گرسنه خاد. سوزنی.

شیفتگان یکان‌یکان مست لبش زمان‌زمان
او رود از نهان‌نهان گنج روان کیست او.
خاقانی.

که به دندان ز رشتهٔ جانم
گره غم یکان‌یکان بگشاد. خاقانی.

منهیان را یکان‌یکان به‌درست
یک‌به‌یک حال آن خرابی جست. نظامی.

قصهٔ خود یکان‌یکان برگفت
کرد پیدا بر او حدیث نهفت. نظامی.

یکان‌یکان شمر ابجد حروف تا حطی
پس آنگه از کلمن عشرعشر تا سعفص.
(نصاب‌الصبیان).

مردان دلاور از کمینگاه برجستند و دست یکان‌یکان بر کتف بستند. (گلستان).

شادکامی مکن که دشمن مرد
مرغ دانه یکان‌یکان چیند. سعدی.

نظیر این بنمایم تو را ز مهرهٔ نرد
یکان‌یکان به‌سوی خانه راه می‌نبرند.
ابن‌یمین.

ملازمان درش را ببوس صد پی پای
دعای من به جناب یکان‌یکان برسان.
سلمان ساوجی.

یکاویه. [یَ وی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۳۵۰۰۰ گزی شمال خاوری اهواز و ۱۳۰۰۰ گزی خاور راه‌آهن (کنار دز). سکنهٔ آن ۴۳۰ تن. آب آن از رودخانهٔ دز و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. تپهٔ مرتفع و مدوری به نام یشان‌ارمن وجود دارد که آثار قدیمه در آن مشاهده می‌شود. ساکنین از طایفهٔ عنافجه هستند. یکاویهٔ ۲ و ۳ جزء این آبادی منظور گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یکایک. [یَ یَ / یِ یِ] (ا مرکب، ق مرکب) یک‌یک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). یکان‌یکان. (آنندراج) (برهان). فردفرد. فرداً فرد. جداجدا. یک‌به‌یک. این کلمه اکنون اسم جمع و به‌منزلهٔ جمع گفته می‌شود ولی سابقاً مثل مفرد تلقی می‌شده و ضمیر مفرد به آن ارجاع می‌گردیده است. مثال آن این بیت از ویس و رامین است:

یکایک را به دیوان برد و بنواخت
بدادش تخم و گاو و کار او ساخت.
(از یادداشت مؤلف).

||هرکدام. هریک. هریکی:

نشستند هر دو پراندیشگان
شده تیره روز جفاپیشگان
زن و مرد و کودک سراسر مماند
یکایک همه کدخدای دماند. فردوسی.

در خون من شده‌ست یکایک دو چشم تو
لبهای تو میان من و چشم داور است.
سیدحسن غزنوی.

هست یکایک[1] همه بر جای خویش
روز پسین جمله بیارند پیش. نظامی.

||یک‌به‌یک. یکی بعد دیگری. یکی پس از دیگری. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). پیاپی. پشت‌سرهم:

یکایک خروشیدن آمد به دشت
همی اسب بر اسب برمی‌گذشت. فردوسی.

یکایک به‌نوبت همی بگذریم
سزد گر جهان را به بد نسپریم. فردوسی.

بزرگان و نیک‌اختران را بخواند
یکایک بر آن کرسی زر نشاند. فردوسی.

ز گودرز وز مهتران سپاه
ز هرکس یکایک بپرسید شاه. فردوسی.

گرگ یکایک توان گرفت شبان را
صبر همی باید آن فلان و فلان را.
منوچهری.

باز لگدکوبشان کنند همیدون
پوست کنند ز تن یکایک بیرون.
منوچهری.

این کارهای من که گره در گره شدست
بگشادمی یکایک اگرچیره‌دستمی. خاقانی.

یکایک[2] درختانش از میوه پر
همه میوه بیجاده و لعل و دُر. نظامی.

یکایک ورقهای ما زین درخت
به زیر اوفتد چون وزد باد سخت. نظامی.

همان نسبت آدمی با دده
بر آن رودها شد یکایک زده. نظامی.

||تنهاتنها. جداجدا:

هر اندامش ایزد یکایک ستود
هنرهاش را بر هنر برفزود. اسدی.

||کلاً. همه. به‌جزء. بالتمام. جزءبه‌جزء. به‌دقت. (یادداشت مؤلف):

یکایک به سالار لشکر بگفت

---

۱ - موهِم معنی تمامی و تمام نیز هست.
۲ - موهم معنی تمامی و تمام نیز هست.

ز آرام وز خواب و جای نهفت. فردوسی.

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو

یکایک بگیر و به‌زودی برو. فردوسی.

سخنهای دستان یکایک بخواند

بپژمرد بر جای و خیره بماند. فردوسی.

دبیر آن زمان پند و فرمان شاه

یکایک همی خواند پیش سپاه. فردوسی.

از آن علم کآسان نیاید به دست

یکایک خبر دادش از هرچه هست. نظامی.

فرستادن که تا او را بجویند

یکایک حال ما با وی بگویند. نظامی.

یکایک هرچه می‌دانم سر و پای

بگویم با تو گر خالی بود جای. نظامی.

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود

وآنها که کرده‌ایم یکایک عیان شود. سعدی.

||همه. همگی. کلیهٔ افراد. (یادداشت مؤلف):

یکایک به‌نزد فریدون شویم

بدان سایهٔ مهر او بغنویم. فردوسی.

یکایک همی خواندند آفرین

ابر شاه ایران و سالار چین. فردوسی.

یکایک بر آن رایشان شد درست

کز آن رویشان چاره بایست جست.

فردوسی.

دل ما یکایک به فرمان توست

همان جان ما زیر پیمان توست. فردوسی.

شکرش همی کنند یکایک به روز و شب

پیر و جوان توانگر و درویش و مرد و زن.

فرخی.

چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر

سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر.

منوچهری.

یکایک پراکنده در کوه و غار

زبان چون درخت و دهان چون دهار.

اسدی.

شیر دادار جهان بود پدرْشان نشگفت

گراز ایشان برمد آنکه یکایک حمرند.

ناصرخسرو.

یکایک مهر بر شیرین نهادند

بدان شیرین زبان اقرار دادند. نظامی.

یکایک در نشاط و ناز رفتند

به استقبال شیرین باز رفتند. نظامی.

برو زن دو نوبت برآرای خوان

سران سپه را یکایک بخوان. نظامی.

||فوراً. فی‌الفور. علی‌الفور. بی‌درنگ. آناً. درحال. فی‌الحال. اندرزمان. به‌شتاب. بی فوت وقت. (یادداشت مؤلف):

یکایک چو از جنگ برگاشت روی

پی اندر گرفتم رسیدم بدوی. فردوسی.

یکایک بیامد خجسته سروش

به‌سان پری پلنگینه‌پوش. فردوسی.

یکایک به مرد گرانمایه گفت

که‌خورشید را چون توانی نهفت. فردوسی.

یکایک بیاراست با دیو جنگ

نبد جنگشان را فراوان درنگ. فردوسی.

همه نامداران پرخاشجوی

یکایک بدو درنهادند روی. فردوسی.

||هماناگاه. در آن وقت. همان وقت. (از یادداشت مؤلف):

یکایک چو نزدیک خسرو رسید

بر او آفرین کرد کاو را بدید. فردوسی.

چو نزدیکی گرگساران رسید

یکایک ز دورش سپهبد بدید. فردوسی.

یکایک چو گویی که گسترد مهر

نخواهد نمودن به بد نیز چهر... فردوسی.

||تک و تنها. تنها. مفرد. بی کسی دیگر. (یادداشت مؤلف): چون درد زه گرفت کسی را خبر نداد. نیم‌شبی یکایک موسی را زاد. پنهان کرد بچه را، پیش کسی پیدا نیاورد. (از تفسیر مجهول‌المؤلف قرن هفتم هجری).

||ناگهان. (برهان) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). غافلی. (برهان). غفلةً. علی‌الغفلة. (ناظم الاطباء). در شاهنامه غالباً به‌معنی یک‌باره و دفعةً و ناگهان است. (لغت شاهنامه). ناگاهان. ناآگاهان. دفعةً. غفلةً. فجئةً. به‌شتاب. (از یادداشت مؤلف):

سر تازیان پیرسر نامجوی

شب آمد سوی باغ بنهاد روی

چو آمد به‌نزدیک آن ژرف چاه

یکایک نگون شد سر بخت شاه. فردوسی.

ز کرسی به‌خشم اندرآورد پای

همی گفت و برجست هزمان ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست

گرفت آن گران کرسی زر به دست

بزد بر سر خسرو نامدار... فردوسی.

در آن محضر اژدها ناگزیر

گواهی نبشتند برنا و پیر

هم آنگه یکایک ز درگاه شاه

برآمد خروشیدن دادخواه. فردوسی.

یکایک از او بخت برگشته شد

به دست یکی بنده بر کشته شد. فردوسی.

گه یکایک به طبع بربندی

از پی رزم همچو نیزه کمر. مسعودسعد.

||دو برابر. بالمضاعف. (یادداشت مؤلف):

چو نامه به‌نزدیک خسرو رسید

رخش گشت از آن نامه چون شنبلید

پس آگاهی آمد ز میخ درم

یکایک بر آن غم بیفزود غم. فردوسی.

— یکایک شدن؛ دو برابر شدن. یکی با دیگری ضم شدن. مضاعف شدن.

— یکایک شدن متاع؛ گران‌ارز شدن متاع. (از آنندراج):

در سر زلفش دو بالا می‌شود سودای دل

این متاع کم‌بها اینجا یکایک می‌شود.

خالص (از آنندراج).

||هیچ:

چو ضحاک کش آورد ناگه به چنگ

یکایک ندادش زمانی درنگ

به اره مر او را به دو نیم کرد

جهان را از او پاک بی‌بیم کرد. فردوسی.

خروشی برآمد ز آتشکده

که‌بر تخت اگر شاه باشد دده

یکایک ز فرمان او نگذریم

همه پیر و برناش فرمان بریم. فردوسی.

که‌ای فرگیتی یکی لخت نیز

یکایک نبایست آمد هنیز. فردوسی.

یک‌اسبه. [یَ / یِ اَ بَ / بِ] (ص نسبی) سوار تنها. (ناظم الاطباء). سوار تنها را هم می‌گویند. (برهان). تک‌سوار. ||شخصی را گویند که یک اسب داشته باشد. (برهان). یک‌سواره:

تو مردی یک‌اسبه نهفته‌نژاد

به تو چون دهد چون بدیشان نداد.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

||بهادرانه، از عالم[1] یک‌تنه. (آنندراج). یک‌تنه و این برای نشان دادن دلیری و دلاوری بسیار است:

روز یک‌اسبه بر قضا رانده‌ست

وآتش از روی خنجر افشانده‌ست. خاقانی.

یک‌اسبه در دو ساعت گیرد سه بعد اقلیم

چون از سپهر چارم اعلام مهر انور. خاقانی.

زآنجا که چنان یک‌اسبه راند

دوران دواسبه را بماند. نظامی.

خود را یک‌اسبه بر سر افلاک می‌زنم

خورشیدسان سر اینک بر کف نهاده‌ام.

طالب آملی (از آنندراج).

||کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان) (از آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از آفتاب باشد. یک‌سواره. (انجمن آرا):

شاه یک‌اسبه بر فلک خون ریخت دی را نیست شک

آنک سلاحش یک‌به‌یک بر قلب هیجا ریخته.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۷۹).

سلطان یک‌اسبه سایهٔ چتر

بر ماهی آسمان برافکند. خاقانی.

یک‌انداز. [یَ / یِ اَ] (نف مرکب) (از: یک + انداز، ریشهٔ انداختن) تیرانداز:

باز در مغرب یک‌اندازان ز خون آفتاب

پروز دراعهٔ افلاک گلگون کرده‌اند.

مجیر بیلقانی.

||(نمف مرکب، اِ مرکب) تیر زبونی را گویند که چون بیندازند تفحص و جستجوی آن نکنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). تیری است که به هر جانور پرنده بیندازند دیگر در پی آن نروند. (انجمن‌آرا). ||بعضی گویند: تیر کوچکی است که پیکان باریکی دارد و

---

۱ - یعنی از قبیل.

به‌غایت دور رود. ||بعضی دیگر گویند تیری است که پیکان دوشاخی دارد. (برهان):
کمان من نکشد دست و بازوی شیران
که تیر چرخ یک‌اندازی از کمان من است.
اثیرالدین اخسیکتی.
||صاحب آنندراج گوید: کنایه از تیر زبونی که بر هر جانور که اندازند بر آن نرسد نوشته‌اند، لیکن از اشعار استادان به‌معنی تیر کاری و رسا معلوم می‌شود. (آنندراج). تیرکاری که به یک بار انداختن کار شکار یا دشمن را می‌ساخته و محتاج به تیر دیگر انداختن نبوده است. (حاشیهٔ برهان چ معین):
تا زده بر هدف سینهٔ ما
چرخ را هیچ یک‌انداز نماند.
اثیرالدین اخسیکتی.
یاسجی کز غمزهٔ چشم یک‌اندازش برفت
گرچه از دل بگذرد پیکانْش در بر بشکند.
مجیر بیلقانی.

یک‌انداز. [یَ / یِ اَ] (اِ مرکب) (از: یک + انداز، مخفف اندازه) جایی از کوه و کنار رودخانه و امثال آن را گفته‌اند که از بالا تا پائین برابر و هموار باشد چنانکه اسب و آدم و غیره بالا نتواند رفت و پایین نتواند آمد. (برهان). قسمتی از کوه و آبکند و کنار رودخانه راگویند که از بالا تا پایین برابر باشد و آدمی و اسب و غیره بالا نتواند رفت و پایین نتواند آمد. (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). ||(ص مرکب) به‌معنی یکسان و برابر هم آمده است. (برهان). یک‌اندازه. (حاشیهٔ برهان چ معین). یکسان و برابر و دارای یک نشان و علامت. (ناظم الاطباء).

یک‌اندام. [یَ / یِ اَ] (ص مرکب) سروته‌یکی. که همه تن او را قطر واحد باشد. سرابون. (یادداشت مؤلف):
زین سرابونی یک‌اندامی درشتی پردلی
مغ‌کلاهی مغ‌رویی دیرآب و دورافشاره‌ای.
سوزنی.

یک‌باد. [یَ / یِ] (ص مرکب) در اصطلاح بنایان، به‌معنی برابر و مساوی. یک‌نواخت. هم‌باد. (یادداشت مؤلف). در یک امتداد.

یک‌بار. [یَ / یِ] (ق مرکب) دفعهٔ واحد. یک‌هنگام. (ناظم الاطباء). یک‌دفعه. یک‌نوبت. یک‌کرت:
چه باشد ار به وفا دست گیردم یک‌بار
گرم ز دست به یک‌بار برنمی‌گیرد. سعدی.
صد بار بدی کردی و دیدی ثمرش را
نیکی چه بدی داشت که یک‌بار نکردی؟! ؟
||یک‌دفعه و ناگهان. به‌یک‌باره. یک‌باره. به‌یک‌بارگی. (یادداشت مؤلف). کرة. دفعة. تارة. مرة. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن).
- به‌یک‌بار؛ یک‌باره. یک‌بارگی. ناگهان:
یک‌سال چون بر این آمد نصر احمد، احنف قیس دیگر شده بود در حلم... و اخلاق ناستوده به‌یک‌بار از وی دور شده بود. (تاریخ بیهقی). آن قوم که مرده بودند همه به‌یک‌بار زنده شدند و برخاستند. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۳).
نمی‌دانم دگر اینجا به‌ناچار
چو خر در گل فروماندم به‌یک‌بار. عطار.
تو را آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود به‌یک‌بار خرمن بسوخت.
سعدی (بوستان).
چشمت به تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت
تا هوش و عقل خلق به‌یک‌بار درگرفت.
سعدی.
عشقت بنای صبر به کلی خراب کرد
جورت در امید به‌یک‌بار درگرفت. سعدی.
وقتی صنمی دلی ربودی
تو خلق‌ربوده‌ای به‌یک‌بار. سعدی.
ز روی کار من برقع درانداخت
به‌یک‌بار آنکه در برقع نهان است. سعدی.
||بالتمام. یک‌باره. همه. (یادداشت مؤلف):
نمی‌سازم به سنگ کم سبک میزان همت را
مراد هر دو عالم را از او یک‌بار می‌خواهم.
صائب.

یک‌بارگی. [یَ / یِ رَ / رِ] (ق مرکب) ناگهانی. یک‌دفعگی و در یک هنگام. (ناظم الاطباء). به‌یک‌دفعه. ناگهان. بغتةً. (یادداشت مؤلف):
کسی‌کش سرافراز بد بارگی
گریزان همی راند یک‌بارگی. فردوسی.
چه کرد آن سنگدل با تو به سختی صبر چون کردی؟
چرا یک‌بارگی خود را چنین خوار و زبون کردی؟
فرخی.
بپرسید کاین مرد بیواره کیست
که‌گستاخیش سخت یک‌بارگی است.
اسدی.
شد از رومیان رنگ یک‌بارگی
که‌دیدند از آنگونه خونخوارگی. نظامی.
جایی که گشت جای نشین خیال تو
یک‌بارگی در او هوس جاه و آب بست.
عطار.
آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
وز همه کار جهان یک‌بارگی بیگانه شد.
عطار.
- به‌یک‌بارگی؛ یک‌باره. به‌یک‌دفعه. ناگهان:
گلستانْش برکند و سروان بسوخت
به‌یک‌بارگی چشم شادی بدوخت. فردوسی.
چنان تنگدل شد به‌یک‌بارگی
که‌شمشیر زد بر سر بارگی. فردوسی.
همه هم‌گروهه به یکسر زنند
به‌یک‌بارگی بر سکندر زنند. نظامی.
به‌جهت آنکه لشکر به‌یک‌بارگی در جنگ آمده بود منع ایشان میسر نمی‌شد. (تاریخ غازانی ص۴۳). لشکر خراسان خواستند که به‌یک‌بارگی حمله کنند و ایشان را از جای بردارند و نیست کنند. (تاریخ غازانی ص۶۰). ||همگی. تماماً. جملگی. (ناظم الاطباء). بالتمام. (ناظم الاطباء) (آنندراج). کلاً. (یادداشت مؤلف): چون خواجهٔ بزرگ احمد دررسید مقررتر گردانید تا باد حاسدان یک‌بارگی نشسته آید. (تاریخ بیهقی). اگر فالعیاذ بالله این حاجب را خللی افتد جز آن نماند که خداوند را به تن خویش باید رفت و حشمت یک‌بارگی بشود. (تاریخ بیهقی).
چنانْشان مگردان ز بیچارگی
که‌جان را بکوشند یک‌بارگی. اسدی.
یک‌بارگی خلق را از رحمت خدای نومید مگردان. (منتخب قابوسنامه ص۱۶۹).
بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای
یک‌بارگی مخسب همه عمر بر ستور.
ناصرخسرو.
نامبین گفتم این ابیات از آنک
سِرّ دل یک‌بارگی نتوان درید.
مسعودسعد (دیوان ص۵۹۳).
بستم سخنش به آب دادم
یک‌بارگیش جواب دادم. نظامی.
گفتم این سخت کرد کار مرا
برد یک‌بارگی قرار مرا. نظامی.
نمود آنکه که چون شه بارگی راند
دلم در بند غم یک‌بارگی ماند. نظامی.
شتابان کرد شیرین بارگی را
به تلخی داد جان یک‌بارگی را. نظامی.
نعره می‌زد کافر این دل را چه بود
کاین‌چنین یک‌بارگی شد بیخبر. عطار.
سخت زیبا می‌روی یک‌بارگی
در تو حیران می‌شود نظارگی. سعدی.
- به‌یک‌بارگی؛ یک‌باره. بالتمام. به کلی:
بگشتند یکسر بر آن رزمگاه
به‌یک‌بارگی تیره شد بخت شاه. فردوسی.
نشستند هر دو بدان بارگی
چو شد روز تیره به‌یک‌بارگی. فردوسی.
از آخر ببر دل به‌یک‌بارگی
که‌او را تو باشی به کین بارگی. فردوسی.
ز خرگاه و از خیمه و بارگی
بسازید پیران به‌یک‌بارگی. فردوسی.
اگر خشم نیافریدی هیچکس روی ننهادی به‌سوی کینه کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاه داشتن... و مصلحت به‌یک‌بارگی منقطع گشتی. (تاریخ بیهقی). به‌یک‌بارگی حمله کردند و خلقی بسیار از ایشان به فنا بردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷).
رها کن ستم را به‌یک‌بارگی
که‌کم‌عمری آرد ستمکارگی. نظامی.
ای شده خشنود به‌یک‌بارگی
چون خر و گاوی به علف‌خوارگی. نظامی.

ز نومیدی او به‌یک‌بارگی
گرفت‌از جهان راه آوارگی. نظامی.
نه کوتاه‌دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول به‌یک‌بارگی.
سعدی (بوستان).
— ||اصلاً. مطلقاً. ابداً. هیچ:
تو را نیست دشمن به‌یک‌بارگی
بمان تا برانم من این بارگی. فردوسی.
||در دم. فوراً:
یکی تیر زد بر سر بارگی
که‌شد کار آن باره یک‌بارگی. فردوسی.
خستگانت را شکیبایی نماند
یا دوا کن یا بکش یک‌بارگی. سعدی.

یک‌باره. [یَ / یِ رَ / رِ] (ق مرکب) منسوب به یک‌بار. (ناظم الاطباء). یک‌دفعه. (یادداشت مؤلف). یک‌بار:
به جولان و خرامیدن درآمد باد نوروزی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یک‌باره جولانی.
سعدی.
— کار یک‌باره؛ کاری که یک بار بیشتر نکنند. (ناظم الاطباء).
— کار یک‌باره کردن؛ کار را تمام کردن. کاری را چاره کردن. یک‌طرفه کردن کار. یک‌سو کردن کار. یک‌سره کردن کار را:
هر آن کس که او تاج شاهی بسود
بر آن تخت [طاقدیس] چیزی همی برفزود
مر آن را سکندر همه پاره کرد
ز بیدانشی کار یک‌باره کرد. فردوسی.
مباش ایمن و گنج را چاره کن
جهانبان شدی کار یک‌باره کن. فردوسی.
||بالکل. به کلی. بالتمام. کلاً. از همه روی. (یادداشت مؤلف):
دیوار و دریواس فروگشت و درآمد
بیم است که یک‌باره[1] فروآید دیوار.
رودکی.
سه حا کمکند اینجا یک‌باره همه دزد
میخواره و زن‌باره و ملعون و خسیسند.
منجیک.
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم
بپرداز و بگشای یک‌باره چشم. فردوسی.
چو شیروی بر تخت شاهی نشست
کمربر میان کیانی ببست
چنان شد ز بیهوده کار جهان
که‌یک‌باره شد نیکوییها نهان. فردوسی.
شهنشاه باید که بخشد بر اوی
چه یک‌باره زو دور شد رنگ و بوی.
فردوسی.
اگر بخت یک‌باره یاری کند
بر این طبع من کامگاری کند. فردوسی.
خونشان همه بردارد یک‌باره و جانشان
واندرفکند باز به زندان گرانشان.
منوچهری.
و نیز یک‌باره خلق را بی‌طاعتی به بهشت مفرست. (منتخب قابوسنامه ص۱۶۹).
یک‌باره شوخ‌دیده و بی‌شرم گشته‌ایم
پس نام کرده خود را قلاش شوخ و شنگ.
سوزنی.
سوبه‌سو می‌فکند و می‌بردش
کردیک‌باره خسته و خردش. نظامی.
یک‌باره بیفت از این سواری
تا یابی راه رستگاری. نظامی.
که‌صاحب‌حالتان یک‌باره مردند
ز بی‌سوزی همه چون یخ فسردند. نظامی.
درآمد ز در دیده‌بانی بگاه
که‌غافل چراگشت یک‌باره شاه. نظامی.
قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن
این سه حالت مرد را یک‌باره مضطر می‌کند.
سلمان ساوجی.
||همه با هم. متفقاً. همگی:
خود و دیو و پیلان پرخاشجوی
به روی اندرآورد یک‌باره روی. فردوسی.
برآشفت [افراسیاب] با نامداران تور
که‌این دشت جنگ است یا بزم سور
بکوشید و یک‌باره جنگ آورید
جهان بر بداندیش تنگ آورید. فردوسی.
گاه‌است که یک‌باره به غزنین خرامیم
از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی.
فرخی.
||قطعاً. (یادداشت مؤلف):
بیوفایی کنی و نادان سازی تن خویش
نیستی ای بت یک‌باره بدین نادانی.
منوچهری.
||بلاانقطاع و پشت‌سرهم. (یادداشت مؤلف).
||بالمره. یا ک.(یادداشت مؤلف). اصلاً:
هرکه اندر موسم گل همچو گل میخواره نیست
آن‌چنان پندار کو خود در جهان یک‌باره نیست.
کمال‌الدین اسماعیل.
||نتیجةً. مآلاً:
گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جای
یک‌باره چو بنگ می‌خوری سنگ بخور.
سعدی.
||تارةً. (از منتهی الارب). ناگهانی. اتفاقی. دفعةً. ناگهان:
نه پرخاش بهرام یک‌باره بود
جهانی بر آن جنگ نظاره بود. فردوسی.
بفرمود تا هر بوق و کوس و دهل که داشتند و صنج و اسفیدمهره یک‌باره بزدند. (اسکندرنامه).
یک‌باره دلش ز پا درافتاد
هم خیک درید وهم خر افتاد. نظامی.
چو گفت اینها میان خلق شیرین
بشد جوش دلش یک‌باره تسکین. نظامی.
یک‌باره به ترک ما بگفتی
زنهار نگویی این نه نیکوست. سعدی.
||به کلی. به‌طور دائم:
جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان
با آنکه تو یک‌باره‌ام از یاد بهشتی. سعدی.
— به‌یک‌باره؛ ناگهان. دفعةً. تارةً:
همان تشنهٔ گرم را آب سرد
پیاپی نشاید به‌یک‌باره خورد. نظامی.
بفرمود تا لشکر آشوفتند
به‌یک‌باره نوبت فروکوفتند. نظامی.
پریرخ ز درمان آن چیره‌دست
از آن تاب و آن تب به‌یک‌باره رست.
نظامی.
— ||کاملاً. به‌تمامی:
روا نیست خلقی به‌یک‌باره کشت. سعدی.
— ||به کلی. به‌طور قطع:
فرزند به درگاه فرستاد و همی داد
بر بندگی خویش به‌یک‌باره گوایی.
منوچهری.
رو رو که به‌یک‌باره چونین نتوان بودن
لنگی نتوان بردن ای دوست به رهواری.
منوچهری.

یک‌باری. [یَ / یِ] (حامص مرکب) ناپا کی.در پهلوی آن ناپا کی‌است که از حمل نعشی حامل را زاید چون نعش را به‌تنهایی برد، چه در دین زرتشت برای حمل جنازه اقلاً دو تن باید. (یادداشت مؤلف):
چونکه در جنت شراب حلم خورد
شد ز یک‌باری شیطان روی زرد. مولوی.
||(ق مرکب) یک‌باره. همه: و بر سری مردم را مصادره کردندی تا یک‌باری مستأصل شدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۳).

یکباسرک. [یَ / یِ سَ رَ] (ق مرکب) یک‌بارگی و جمیعاً و تماماً و همگی. (ناظم الاطباء).

یک‌بخته. [یَ / یِ بَ تَ / تِ] (ص نسبی) زن که یک شوی کرده باشد. زن که یک شوی بیشتر نکرده یعنی شوی او نمرده و یا از شوی طلاق نگرفته و به شوی دیگر نرفته باشد. (یادداشت مؤلف). ||مرد که بیش از یک زن نگرفته است. (یادداشت مؤلف).

یک‌بدو. [یَ / یِ بِ دُ] (ق مرکب) کلمه‌ای است که افادهٔ معنی به‌یک‌نا گاه و نا گهان و غافل می‌کند. (برهان) (آنندراج). یک‌دفعه. یک‌بارگی. بی‌خبر. نا گاه.(ناظم الاطباء). در تداول عوام به‌معنی نا گهان و بی‌مقدمه است و در قدیم این را یکایک و یک‌به‌یک می‌گفته‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به یکایک و یک‌به‌یک شود. ||(ا مرکب) مکابره.
— یک‌بدو کردن؛ به درازا کشاندن سخن و طول دادن تا به جدال لفظی کشد. ستیز کردن و جواب حرف کسی را دادن.

---
۱ - موهم معنی نا گهان و بغتةً نیز هست.

یک‌برابر. [یَ / یِ بَ بَ] (ص مرکب) مضاعف. (ناظم الاطباء).

یک بر دو. [یَ / یِ بَ دُ] (اِ مرکب) یک‌به‌دو. یکی را دو کردن.

– یک بر دو زدن؛ یعنی که یکی را دو کردن، چنانکه احول یک چیز را دو می‌بیند. و نیز در مقام تعریف کسی گویند که در معامله و سودا دستی تمام داشته باشد، یعنی نفع دو چند برمی‌دارد در سودا. (آنندراج).

یک‌برگ. [یَ / یِ بَ] (ص مرکب) بهتر. خوبتر. (ناظم الاطباء).

یک‌بری. [یَ / یِ بَ] (ص نسبی) یک‌وری. کج و وریب. (یادداشت مؤلف). رجوع به کج و وریب شود.

یک بر یک. [یَ / یِ بَ یَ / یِ] (ق مرکب) یک‌به‌یک. متوالیاً. پی‌درپی. (ناظم الاطباء). یکایک. رجوع به یکایک شود.

یک‌بسی. [یَ / یِ بَ] (ق مرکب) به‌معنی یک‌بارگی باشد. (برهان) (آنندراج). یک‌بارگی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس) (ناظم الاطباء). در یک هنگام. همگی. جملگی. تماماً. جمیعاً. (ناظم الاطباء):

بخیلی[1] مکن جاودان یک‌بسی
بدین آرزو که[2] منم خود رسی. ابوشکور.
وز ایدر چو فردا به منزل رسی
یکی کار پیش آیدت یک‌بسی. فردوسی.
در آواز شد رومی و پارسی
سخنشان ز تابوت[3] شد یک‌بسی
هرآنکس که او پارسی بود گفت
که‌او را جز ایران نباید نهفت. فردوسی.

در شواهد فوق معنی کلمه با گفتهٔ فرهنگ‌نویسان انطباقی ندارد. در بیت اول فردوسی دشوار و انحصاری و در بیت دوم منحصراً اقرب است.

یک‌بن. [یَ / یِ بُ] (اِ مرکب) ریحان. (ناظم الاطباء). رجوع به ریحان شود.

یک‌بند. [یَ / یِ بَ] (ق مرکب) متصل. پیوسته. دایم. متوالیاً. مدام: دیشب تا صبح یک‌بند بارید. بیمار شب را یک‌بند هذیان گفت.(یادداشت مؤلف).

یک‌بندی. [یَ / یِ بَ] (ص نسبی، ق مرکب) یک‌بند. دایم. پیوسته. متصل. بلاانقطاع. (یادداشت مؤلف).

– تب یک‌بندی؛ تب لازم. حمای لازمه. (یادداشت مؤلف).

یک به یک. [یَ / یِ بِ یَ / یِ] (ق مرکب) یکان‌یکان. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). یکایک. (ناظم الاطباء). یک‌یک. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). یکی‌یکی. به‌ترتیب. (یادداشت مؤلف). یکی پس از دیگری. یکی بعد از دیگری:

همه مهتران یک‌به‌یک با نثار
برفتند شادان بر شهریار. فردوسی.
همین گویش از گفته‌ها یک‌به‌یک
که‌در بارمان است یکسر نمک. فردوسی.
نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمکان
همی آید سوی من یک‌به‌یک هرچم همی باید.
ناصرخسرو.
شاه یکاسبه بر فلک خون ریخت دی را نیست شک
آنک سلاحش یک‌به‌یک بر قلب هیجا ریخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۰).
دوبه‌دو با حریف جان بنشین
یک‌به‌یک غدر آسمان برگیر. خاقانی.
اگر یک دم زنی بی عشق مرده‌ست
که‌بر ما یک‌به‌یک دمها شمرده‌ست.
نظامی.
برگشادی مشکل ما یک‌به‌یک
تا نماندی در دل ما هیچ شک.
عطار (منطق‌الطیر).
وانگهانی آن امیران را بخواند
یک‌به‌یک تنها به هریک حرف راند.
مولوی.
خواجگان و شهرها را یک‌به‌یک
بازگفت از جان و از نان و نمک. مولوی.
دست بر نبضش نهاد و یک‌به‌یک
بازمی‌پرسید از جور فلک. مولوی.
هرکه باشد ز حال ما پرسان
یک‌به‌یک را سلام ما برسان.
؟ (از یادداشت مؤلف).

||کلاً. تمام. همگی. بالتمام. همه:

سران یک‌به‌یک خوبی آراستند
همه خوبی و آشتی خواستند. فردوسی.
چو قیصر به‌نزدیک ایران رسید
سبک یک‌به‌یک تیغ کین برکشید. فردوسی.
شما یک‌به‌یک سر پر از کین کنید
بروهای جنگی پر از چین کنید. فردوسی.
به گیتی ز گفتار تو زنده‌ایم
همه یک‌به‌یک مر تو را بنده‌ایم. فردوسی.
به قیصر سپارم همه یک‌به‌یک
از این پس نوشته فرستیم و چک.
فردوسی.
شکر یزدان راکه این یک دستبوسش دست داد
تا کند خار سپهر از پای بیرون یک‌به‌یک.
انوری.

||هریک. هرکدام. هریک به‌تنهایی. (یادداشت مؤلف):

دو جنگی که برنا و دانا بدند
به دل یک‌به‌یک کوه خارا بدند. فردوسی.
بر او آفرین کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید
به پیغمبرش برکنیم آفرین
به یارانْش بر یک‌به‌یک همچنین. فردوسی.

||سراسر. تماماً. بالتمام:

بزد بر کمربند گردآفرید
زره بر تنش یک‌به‌یک بردرید. فردوسی.

||همه. تمام. به جزئیات. کلاً. (از یادداشت مؤلف). جزءبه‌جزء:

بپرسید از او پهلوان از نژاد
بر او یک‌به‌یک سروبن کرد یاد. فردوسی.
همه چیزها یک‌به‌یک برده نام
به سنگ اندرون کنده دیوار و بام.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۴۰).
رفت در گنجهای پنهانی
یک‌به‌یک ساخت برگ مهمانی. نظامی.
گرانگشتی زدی بر بینی آن ماه
ملک را یک‌به‌یک کردندی آگاه. نظامی.
بازجستند از آنچه داشت نهفت
یک‌به‌یک با دو رازدار بگفت. نظامی.
چون یک‌به‌یک این سخن فروگفت
در گفتن این سخن فروخفت. نظامی.
که پرسید از من اسرار فلک را
که‌معلومش نکردم یک‌به‌یک را. نظامی.
منهیان را یکان‌یکان به‌درست
یک‌به‌یک حال آن خرابی جست. نظامی.
با سلیمان یک‌به‌یک وامی‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود. مولوی.
این نشانیها که گفت او یک‌به‌یک
خانهٔ ما راست بی تردید و شک. مولوی.
خواجه گفت ای پایمرد بانمک
آنچه می‌گفتی شنیدم یک‌به‌یک. مولوی.
قاری به جمع اقمشه نیکو معرفی است
کونامهای این‌همه گفته‌ست یک‌به‌یک.
نظام قاری.

||به‌معنی یکایک است که ناگهان و غافل باشد. (برهان) (آنندراج). ناگهان. غفلةً. (یادداشت مؤلف):

یک‌به‌یک از در درآمد آن نگار
آن غراشیده ز من رفته به جنگ.
علی قرط (از صحاح‌الفرس).

||یکی به دیگری. «یک‌به‌یک نماند، یعنی یکی به دیگری نماند». (حواشی و تعلیقات فیه‌مافیه ص۳۴۲). ||فوراً. فی‌الفور. علی‌الفور. (یادداشت مؤلف). در دم. ||(اِ مرکب) به‌معنی شبه و یقین هم به نظر آمده است. (از آنندراج) (برهان). شبه و مانند و یقین. (ناظم الاطباء).

یکپا. [یَ / یِ] (ص مرکب) یکپای. آنکه یک پا دارد. ||(ق مرکب) بی‌توقف: یکپا رفتم. (یادداشت مؤلف). در تداول به کسی که یک‌باره کسی یا جایی را ترک کند و یادی از آن کس نکند یا پس از دیر زمانی برگردد، گویند: چرا یکپا رفتی؟

---

۱ - نل: بجنگی. ۲ - نل: چون.
۳ - تابوت اسکندر مقدونی.

– یکپا شدن؛ کنایه از جَلدرفتن‌ِو‌ایـن از زبـان‌دانـی بـه تـحقیق پـیوسته است. (از آنندراج).

یکپارچه. [یَ / یِ چَ / چِ] (ص مـرکب) یک‌پـاره. یک‌لخت. یک‌تـخته. (یـادداشت مـؤلف). یک‌قـطعه. یک‌جـزء. رجـوع بـه یک‌پاره شود. ||جامد. صلب. ||کـلان. ||(ق مرکب) یک‌بارگی و یک‌دفعه. (ناظم الاطباء).

یکپاره. [یَ / یِ رَ / رِ] (ص مـرکب) یک‌پـارچـه. یک‌لخت. (یـادداشت مـؤلف):
کـمان وی بـدان روزگـار چـوبین بـود بی‌استخوان، یکپاره، چون درونهٔ حـلاجان. (نوروزنامه).

یک پشت. [یَ / یِ پُ] (ص مرکب) موافق و یاریگر با یکدیگر. دو کس که در کاری بـا هم متفق و همنشین و موافق باشند. (یادداشت مؤلف). ||(ق مرکب) پشت‌سرهم. متوالیاً:
چرخ که یک‌پشت ظفرساز توست
نُه شکم آبستن یک ناز توست. نظامی.

یک پنجم. [یَ / یِ پَ جُ] (اِ مـرکب) خُمس. یک جزء از پنج جزء. پنج‌یک.

یک پوست. [یَ / یِ] (ص مـرکب) یک‌لاقبا. (یادداشت مؤلف):
کسوه‌بر کسوه شود همچو پیاز
پیش تو مادح یک‌پوست چو سیر. سوزنی.

یک پول. [یَ / یِ] (اِ مرکب) واحد پول در دوران قاجاریه مـعادل نـیم‌شاهی، و شـاهی یک‌بیستم قران است: یک‌پول جگرک سـفره قلمکار نمیخواد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شاهی شود.

یک پولی. [یَ / یِ] (ص نسبی) مسکوکی که یک پول ارزد، یعنی نیم‌شاهی. کـه ارزش یک پول دارد: گنجشک یک‌پولی انـااعـطینا نـمی‌خوانـد، یـا گـنجشک یک‌پـولی یـاهو نمی‌خواند. (یادداشت مؤلف).

یک پهلو. [یَ / یِ پَ] (ص مرکب) لجوج. (ناظم الاطباء). لجباز. یک‌دنده. مستبد برأی. ستیهنده. سِمِج. (یادداشت مؤلف):
چرا بازو به قتلم می‌گشایی
چو تیغ از ناز یک‌پهلو چرایی.
کلیم (از آنندراج).
برنمی‌آید کسی با خوی یک‌پهلوی تو
هست یک‌پهلوتر از خوی جوانان خوی تو.
صائب (از آنندراج).
دل خسته و بستهٔ مسلسل موییست
خون‌گشته و کشتهٔ بت هندوییست
سودی ندهد نصیحتت ای واعظ
این خانه‌خراب طرفه یک‌پهلوییست.
؟ (از یادداشت مؤلف).

– بـه یک پـهلو افـتادن؛ یک‌پـهلو افـتادن. (آنندراج). رجوع به ترکیب یک‌پهلو افـتادن شود.

– یک‌پهلو افتادن؛ به یک پهلو افتادن. یک‌رو بودن بر کار و به‌هیچ‌وجه از آن درنگـذشتن. (آنندراج).

||یک‌وضع. یک‌قرار. یک‌جهت. (آنـندراج). ||یک‌رو. (آنـندراج). یک‌روی. یک‌رنگ. مـقابل دوپـهلو و دورنگ و دوروی. ||(اصطلاح عـامیانه) حـالت دراز کشـیدن و قرارگیری بر روی یکی از پهلوها. (از فرهنگ لغات عامیانه). یک‌بری. یک‌بر. یک‌ور.

یک پهلویی. [یَ / یِ پَ] (حـامص مرکب) لجـاج. لجـاجت. عـناد. (یـادداشت مؤلف). سماجت. یکدندگی. استبداد بـرأی. ||یک‌رنگی. یک‌رویی. مـقابل دوپـهلویی. و رجوع به یک‌پهلو شود.

یکتا. [یَ / یِ] (اِ مرکب) بـه‌معنی یک عـدد باشد. (برهان) (آنندراج). یک عدد. یک تـاه. (ناظم الاطباء). یک لنگه. یک عدد. یک دانه. یکی.

– بر یکتا زدن؛ با رودی تنها زدن. با سـازی تنها زدن:
آنچه نتوانند زد آن دیگران بر هفت رود
آن نوا از دست چپ آن ماه بر یکتا زند.
سنایی.

||یک کس. یک تن. یک نفر:
چنان‌چون به خوبیش همتا نبود
به‌مانند مردیش یک‌تا نبود. فردوسی.
یاقوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند
یک‌تا بچه غر ماند و دگر تا بچه نر ماند.
سوزنی.

||(ص مـرکب) یک‌لای. (بـرهان) (نـاظم الاطباء). یک‌تو. نخ و طناب و رشته و هرچه از آن قبیل که دارای یک تار باشد. مقابل دوتا و دوتار و دولا:
رشتهٔ جان تا دوتا بود انده تن می‌کشید
چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
تنم چون رشتهٔ مریم دوتای است
دلم چون سوزنِ عیسی است یکتا. خاقانی.
در خود کشمت که رشته یکتاست
تا این دو عدد شود یکی راست. نظامی.
یافتم من پلاسی از مویی
ورنه این رشته نیست جز یکتا. نظام قاری.

– خیط یکتا؛ رشته و نخ یک‌لا و یک‌تار:
صدهزاران خیط یکتا[1] را نباشد قوتی
چون به هم برتافتی اسفندیارش نگسلد.
سعدی.

– رسن یکتا؛ رسن یک‌لا. (یادداشت مؤلف).

– یکتا شدن؛ یک‌لا و یک‌تار شدن:
یکتا شده‌ست رشتهٔ شاهی به عهد تو
الحمدلله ارچه که یکتاست محکم است.
ظهیر فاریابی.

– یک‌تا کردن؛ یک‌لا کردن. یک‌تو کردن:
پیراهن خلاف به دست مراجعت
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم.
سعدی.

||نام جامه و پوششی است یک‌تهی. (برهان) (آنندراج). جامهٔ بـی‌آستر. (نـاظم الاطـباء). جامهٔ یک‌لا و بی‌آستر و تابستانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به یکتایی شود. ||طاق. (مهذب الاسـماء) (یـادداشت مـؤلف). تک. تـنها. (یادداشت مؤلف):
به لشکر در از خیل تنها مباش
به خیمه درون هیچ یکتا مباش. اسدی.
پسر زاد یکتا که گفتیش مهر
فرودآمد اندر کنار از سپهر. اسدی.

||یتیم. یتیمه. (یادداشت مؤلف).

– دُرِّ یکـتا؛ گـوهر یکـتا. دُرِّ یـتیم. یـتیمة. (یادداشت مؤلف):
بازپس شد کنیز حورنژاد
دُرِّ یکتا به لعل یکتا داد. نظامی.
خرد رشتهٔ دُرِّ یکتای توست
درفش گره‌بازکن رای توست. نظامی.
یارب آن شاهوش ماه‌رخ زهره‌جبین
دُرِّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست. حافظ.

–گوهر یکتا؛ یک‌دانه:
امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا
دل از اندیشهٔ اوباش جسمانیت یکتا کن.
سنایی.

و رجوع به دُرّ شود.

||صمیمی. همدل. یکدل. مـتحد. (یـادداشت مؤلف). یکـتاه. یکـتای. یک‌روی. یک‌رنگ. اخلاصمند:
رادمرد و کریم و بی‌خلل است
راد و یک‌خوی و یکدل و یکتاست. فرخی.
یکدل و یکتا خواهم همه با خویش تو را
وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود.
منوچهری.
چو من بانوی مصر و همتای شاه
شوم با تو یکتا و پیوندخواه.
شمسی (یوسف و زَلیخا).
تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد
این چرخ دوتا باد تو را بندهٔ یکتا.
مسعودسعد.
ای تن ز غم جدا شو می‌دان که هیچ وقت
یکتا نبود کس را این گنبد دوتا.
مسعودسعد.
نیک یکتاست دل گردون در خدمت تو
گرچه در طاعت تو پشتش زینگونه دوتاست.
مسعودسعد.
بر من ز تو جور و تو بدان راضی
با من تو دوتا و من به دل یکتا. مسعودسعد.

---

۱ – ن‌ل: یکتو، و در این صورت اینجا شاهد ما نیست.

توحید آن است که خدا را یکتا گویی و او را یکتا باشی. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۰۶).
در خدمت تو پشت دوتا دارم لیکن
در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا.
امیرمعزی.
تا عالم است شاها پیروز باش و خرم
با بندگان یکدل با چاکران یکتا. امیرمعزی.
پشت خوبان همه در خدمت تو هست دوتا
زآنکه در خدمت خسرو دل یکتاست تو را.
امیرمعزی.
زر دو حرف افتاد و با هم هر دو را پیوند نه
پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من.
خاقانی.
ای فلک در هوای تو یکتا
پشتم از بار منت تو دوتاست.
ظهیر فاریابی.
در وقت تحفه و هدیه‌ای که بابت معشوق یکدل و محبوب یکتا بود راست کرد. (سندبادنامه ص ۲۸۸).
کردم چو قبا پیرهن از درد فراق
لیکن دل من به مهر یکتاست هنوز.
مجدالدین‌بن رشید عزیزی (از لباب‌الالباب).
وز سر صوفی سالوس دوتایی برگشت
کاندر این ره ادب آن است که یکتا آیند.
سعدی.
تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر. سعدی.
دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد
دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان.
سعدی.
از این نه‌تو نپوشم یک دوتایی
فلک با کس دل یکتا ندارد. نظام قاری.
- یکتادل؛ یک‌رنگ. بی‌غل‌وغش. یک‌رو. صافی‌دل:
او و من هر دو به مهر و دوستی یکتادلیم
نیست راه اندر میانه حاسد و بدگوی را.
امیرمعزی.
- یکتا شدن؛ متحد شدن. صمیمی شدن. یکدل شدن:
یکتا نشود حکمت مر طبع شما را
تا بر طمع مال شما پشت‌دوتایید.
ناصرخسرو.
ای پسر چون به جهان بر دل یکتا شودت
بنگر در پدر خویش و ببین قد دوتاش.
ناصرخسرو.
با تو یکتا شدم الف‌کردار
تا برآیم به صدهزاران لام. اثیر اخسیکتی.
- ||خالی شدن. خالص ماندن. جدا ماندن:
خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش دار
جهد کن تا جانْت از خاک و هوا یکتا شود.
ناصرخسرو.
- ||یکی شدن. متحد شدن. در حکم یک چیز گشتن:
چرخ به زیر آید و یکتا شود
چرخ‌زنان خاک به بالا شود. نظامی.
- یکتا کردن دل؛ یک‌رنگ و صافی کردن دل:
من دژم گردم که با من دل دوتا کرده‌ست دوست
خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند.
منوچهری.
قول سنگ و آب و آتش را نداکس نشنود
جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند.
ناصرخسرو.
شاید که ز بیم و شرم رسوایی
در جستن علم دل کنی یکتا. ناصرخسرو.
چرخ یکتا کرده بد دل بر امید دایگیش
بر سر گهوارهٔ خاکی دوتا زان آمده‌ست.
مجیر بیلقانی.
- ||پاک کردن. بی‌آلایش کردن. خالی گردانیدن:
امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا
دل از اندیشهٔ اوباش جسمانیت یکتا کن.
سنایی.
من جنس توام به هم‌نشانی
یکتا کنم از دوآشیانی. نظامی.
||راست. مستقیم. غیرخمیده:
گر تو بخرد بدی نگشتی
یکتا قد تو چنین دوتایی. ناصرخسرو.
هستم سگت ای چه‌ذقن زنجیرم آن مشکین رسن
سگ را ز دم طوق است و من آن قد یکتا داشته.
خاقانی.
||منفرد. جدا. بی‌نیاز:
هرکه را سودای این سودا بود
از دو عالم تا ابد یکتا بود. عطار.
||فرد. یگانه. واحد. بی‌نظیر. بی‌مانند. (ناظم الاطباء). وحید. تنها. فرید. واحد. اوحد. احد. بی‌مثل. (یادداشت مؤلف):
گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست
گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر.
ناصرخسرو.
توحید تو تمام بدو گردد
دانستی ار تو واحد یکتا را. ناصرخسرو.
یکتا و نهان جان توست و ایزد
یکتا و نهان است سوی غوغا. ناصرخسرو.
یکتاست تو را جان و جسمت اجزا
هرگز نشود سوده چیز تنها. ناصرخسرو.
یکتاست تو را جان از آن نهان است
یکتا نشود هرگز آشکارا. ناصرخسرو.
توحید آن است که خدا را یکتا گویی. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۰۶).
محبت را ز جان یکتایی دوز
که یکتا را نکو ناید دوتایی. مولوی.
||(اِخ) کنایه از باری‌تعالی هم هست جل جلاله. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):
کار دنیا را همی همتای کار آن جهان
پیش تو اینجا چنین یکتای بیهمتا کند.
ناصرخسرو.

یکتاارخالق. [یَ اَ لُ] (ص مرکب) که تنها ارخالق بی‌قبا بر تن دارد. (یادداشت مؤلف). ||یک‌لاقبا. و رجوع به یک‌لاقبا شود.

یکتاپرست. [یَ / یِ پَ رَ] (نف مرکب) موحد. (یادداشت مؤلف). که خدای یگانه پرستد. موحد که جز خدای یگانه نپرستد. و رجوع به موحد شود.

یکتاپرستی. [یَ / یِ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل یکتاپرست. توحید. (یادداشت مؤلف). خدای یگانه را پرستیدن. رجوع به توحید و یکتاپرست شود.

یکتاپیرهن. [یَ / یِ هَ] (ص مرکب) یکتای‌پیراهن. یک‌لاقبا. ||(ق مرکب) با پیرهنی تنها بر تن:
شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی
همچو شمع خلوت فانوس یکتاپیرهن.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
و رجوع به یکتای‌پیراهن شود.

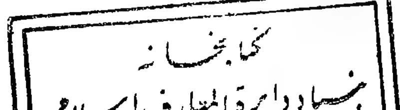
یکتادل. [یَ / یِ دِ] (ص مرکب) ساده‌لوح. صافی‌درون. (یادداشت مؤلف):
تو یکتادلی و ندیده‌جهان
چنان دان که درد تو دارد نهان. فردوسی.
||صادق. صمیمی. مخلص. یک‌دل:
چنان چون تو یکتادلی مهر او را
دلش بر تو هرگز مبادا دوتایی. فرخی.
کهن دار دستور و فرزانه‌رای
به هر کار یکتادل و رهنمای.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۹۵).

یکتادلی. [یَ / یِ دِ] (حامص مرکب) یک‌جهتی. اخلاص. (آنندراج). یک‌دلی. اتحاد قلب. مودت. دوستی. (ناظم الاطباء). و رجوع به یکتادل شود.

یکتار. [یَ / یِ] (ص مرکب) کنایه است از اندک. (آنندراج) (غیاث‌اللغات).

یکتاز. [یَ / یِ] (نف مرکب) یکه‌تاز. (آنندراج). آنکه تنها بر دشمن حمله می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به یکه‌تاز شود.

یکتاه. [یَ / یِ] (ص مرکب) یک‌لا. (یادداشت مؤلف). یکتا. یک‌تو:
چون سنایی در وفا و بندگیش
تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد. سنائی.
||یکرویه. یک‌جهت. متحد:
شناسی به‌نزدیک من جاهشان
زبان و دل و رای یکتاهشان. فردوسی.
||راست. مستقیم:
اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش
یکتاه پشت عالمیان بر درش دوتا. سعدی.
و رجوع به یکتا و یکتای شود.
- یکتاه کردن دل؛ یکتا کردن دل. یک‌جهت



ص۳۰۵).
او به سِر دجال یک‌چشم لعین
ای خدا فریاد رس نعم المعین. مولوی.
– یک‌چشم شدن؛ اعورار. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). اعویرار. قَوَر. (منتهی الارب).
– یک‌چشم کردن؛ اعوار. تعویر. (تاج المصادر بیهقی).
||(ق مرکب) به اندازهٔ یک چشم. به قدر کافی:
با چنین غفلت نبستم طرفی از آسودگی
سرمه‌سان هرگز ندیدم فرصت یک‌چشم خواب.
شفیع اثر (از آنندراج).
– یک‌چشم خوابیدن؛ به قدر لازم خوابیدن. به مدت کافی خفتن.
||(ص مرکب) کنایه از مردم ظاهربین است. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). کوتاه‌نظر.(از ناظم الاطباء). ||کنایه از مردمی که چشم کم‌نوری دارند. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از مردم منافق هم هست. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||مردم موحد را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). در بعضی از فرهنگها کنایه از موحد مرقوم است. (انجمن‌آرا). ||(اِ مرکب) آفتاب. (غیاث اللغات).

یک‌چشمگی. [یَ / یِ چَ / چِ مَ / مِ] (حامص مرکب) دارای یک چشم بودن. حالت و کیفیت یک‌چشم: بخق، نقرس و کوری و یک‌چشمگی. (التفهیم).

یک‌چشمه. [یَ / یِ چَ / چِ مَ / مِ] (ص نسبی) (از: یک + چشم + ه) یک‌چشم. واحدالعین:
سحرگه که یک چشم یابد کلید
به آیین یک‌چشمه آید پدید. نظامی.
مَشحاء؛ زن یک‌چشمه. (منتهی الارب).

یک چشمه. [یَ / یِ چَ / چِ مَ / مِ] (اِ مرکب) (از: یک + چشمه) یک نمونه. بخشی. گوشه‌ای. انموذجی: یک چشمه از فنون کشتی‌گیری عرضه کرد.
– یک‌چشمه کار؛ کار خوب و آراسته. (آنندراج) (غیاث).
– یک‌چشمه کردن؛ کنایه از زیب و زینت کردن. (آنندراج):
عروس صبحدم یک‌چشمه کرده
به بام چارمین ایوان برآمد.
میرخسرو (از آنندراج).

یک‌چشمی. [یَ / یِ چَ / چِ] (ص نسبی) واحدالعین. دارای یک چشم. (از ناظم الاطباء). و رجوع به یک‌چشم شود. ||(ق مرکب) با یک چشم. با یک دیده. به‌وسیلهٔ یک چشم. (یادداشت مؤلف). ||(حامص مرکب) به یک نظر همه نیک و بد را دیدن. (آنندراج) (غیاث). تعبیری مشابه با یک چشم مردم را دیدن، یعنی به‌طور مساوی و مقدم نداشتن یکی بر دیگری. نظر واحد به همگان داشتن.

یک‌چنبه. [یَ / یِ چَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) یک‌شنبه. (ناظم الاطباء). و رجوع به یک‌شنبه شود.

یک‌چند. [یَ / یِ چَ] (ق مرکب) روزگاری. زمانی. چندگاهی. مدتی. زمانی نامعلوم. (یادداشت مؤلف). کنایه است از ایام معدود. (آنندراج):
زاغ سیه بودم یک‌چند نون
باز [چنان] عکه[1] شدستم دورنگ. منجیک.
چو یک‌چند بگذشت شد او [سیاوش] بلند
به نخجیر شیر آوریدی به بند. فردوسی.
بیاسای یک‌چند و بر بد مکوش
سوی مردمی یاز و بازآر هوش. فردوسی.
چو یک‌چند زین داستانها براند
بنه برنهاد و سپه برنشاند. فردوسی.
ای شهریار عالم یک‌چند صید کردی
یک‌چندگاه باید اکنون‌که می گساری.
منوچهری.
یک‌چند به اقبال تو ای شاه جوان‌بخت
گردستم از چهرهٔ ایام ستردم. برهانی.
سوراخ شده‌ست سد یأجوج
یک‌چند حذر کن ای برادر. ناصرخسرو.
وز رنج روزگار چو جانم تباه گشت
یک‌چند با ثنا به در پادشا شدم.
ناصرخسرو.
یک‌چند به زرق شعر گفتی
بر شَعر سیاه و چشم ازرق. ناصرخسرو.
تا کی تو به تن برخوری از نعمت دنیا
یک‌چند به جان از نعم دانش برخور.
ناصرخسرو.
یک‌چند به کودکی به استاد شدیم
یک‌چند به استادی خود شاد شدیم.
(منسوب به خیام).
نبرد افروختی یک‌چند بزم آرای یک‌چندی
که گاهی نوبت تیغ است و گاهی نوبت ساغر.
مسعودسعد.
چون یک‌چند بگذشت نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه).
ستد و داد تو یک‌چند بود جان پدر
ستد و داد کن امروز به تیزی بازار. سوزنی.
یک‌چند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون
چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر.
خاقانی.
از آن رفتن برآسودند یک‌چند
دل شیرین فرومانده در آن بند. نظامی.
یک‌چند به خیره عمر بگذشت
من‌بعد بر آن سرم که چندی... سعدی.
سلیمی که یک‌چند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت. سعدی.
کسی قیمت تندرستی شناخت
که یک‌چند بیچاره در تب گداخت. سعدی.
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک‌چند نیز خدمت معشوق و می کنم.
حافظ (از آنندراج).
ای شوق در افشای غمم این چه شتاب است
گوراز من غمزده یک‌چند نهان باش.
عرفی (از آنندراج).
||چندی و چیزی اندک. (ناظم الاطباء). چندی. قدری. (یادداشت مؤلف).

یک‌چندبار. [یَ / یِ چَ] (ق مرکب) چند دفعه و گاهی و گاهگاه و غالباً. ||(اِ مرکب) بار بسیار. ||تنگ اسب. (ناظم الاطباء).

یک‌چندی. [یَ / یِ چَ] (ق مرکب) اندک زمانی. مدت اندک. یک زمانی. (ناظم الاطباء). چندی. مدتی. زمانی. چندگاهی. (یادداشت مؤلف):
چون برآشفته گشت یک‌چندی
دور دار از پلنگ بدخو رنگ. ناصرخسرو.
طالوت چون آن بدید پشیمان شد نتوانست که بازستاند پس یک‌چندی برآمد. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۸). او از این سبب بر پسر متغیر شد و یک‌چندی او را به جوانب می‌فرستاد به جنگهای سخت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۱). یک‌چندی آن جایگاه ببود [شتربه]. (کلیله و دمنه).
چو یکچندی برآمد ناتوان شد
گل سرخش به رنگ زعفران شد. نظامی.
چون یک‌چندی بر این برآمد
افغان زد و نازنین برآمد. نظامی.
گفتم بروم صبر کنم یک‌چندی
هم صبر بر او که صبر از او نتوان کرد.
سعدی.
سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقی است یک‌چندی. سعدی.

یک‌چوبه. [یَ / یِ بَ / بِ] (ص نسبی) خیمه که یک چوب دارد. (آنندراج). یک‌دیرکی. (ناظم الاطباء).

یک‌چهارم. [یَ / یِ چَ رُ] (اِ مرکب) چهاریک. یک جزء از چهار جزء. یک بخش از چهار بخش چیزی. ربع. یک ربع. (از یادداشت مؤلف).

یک‌حبه. [یَ / یِ حَبْ بَ / بِ] (اِ مرکب) خردترین و کوچکترین جزء. (ناظم الاطباء).

یک‌خانه گشتن. [یَ / یِ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) مراد آن است که یک خانهٔ کمان غالب و خانهٔ دیگر مغلوب آید ای کج شود. (آنندراج) (غیاث). براثر کشیدن کمان در

۱ – اصل: غلبه (متن تصحیح قیاسی است). (یادداشت مؤلف).

حالت تیراندازی انحناهای دو سر نیم‌خانه‌ها با خانهٔ کمان یکی شدن و منحنی واحد تشکیل دادن. توسعاً کاملاً کشیده شدن کمان در حال تیراندازی:
گشت چو یک‌خانه کمان سپهر
داد سپهر آتش تیزش به مهر. امیرخسرو.

یک‌خایه. [یَ / یِ خا یَ / یِ] (ص مرکب) آنکه یک بیضه دارد. اَشْرَج. اَخْدَل. (یادداشت مؤلف).

یک خدا. [یَ / یِ خُ] (اِخ) یک خدای. خدای واحد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یک خدای شود.

یک خدای. [یَ / یِ خُ] (اِخ) خدای واحد. احد. خدای یگانه:
پس از آفرین گفت کز یک خدای
همی خواستم تا بود رهنمای. فردوسی.
چنین بود پیغام کز یک خدای
بخواهم که او باشدم رهنمای. فردوسی.
به نام جهان‌آفرین یک خدای
که رستم نگرداند از رخش پای. فردوسی.
مکافات این بد به هر دو سرای
بیابید از دادگر یک خدای. فردوسی.
به پیروزی دادگر یک خدای
سر جادوان اندرآرم به پای. فردوسی.

یک‌خدایی. [یَ / یِ خُ] (حامص مرکب) توحید. (یادداشت مؤلف). ||(در پهلوی) استقلال. وحدت سلطنت. مقابل ملوک‌الطوائفی. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) موحد. (یادداشت مؤلف). معتقد به یک خدا. مؤمن به خدای یگانه.

یک‌خوی. [یَ / یِ] (ص مرکب) یک‌خو. که خوی و منش ثابت دارد. که دارای شخصیتی یکسان و تغییرناپذیر است:
رادمرد و کریم و بی‌خلل است
راد و یک‌خوی و یکدل و یکتاست. فرخی.

یکداتگ. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی باختر صحنه و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب. تابستان از طریق فراش اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یکداتگ. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری بروجرد و ۳۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ بروجرد به درود، با ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

یکدانه. [یَ / یِ نَ / نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) نوعی از هار[1] باشد و آن چنان است که پنج شش رشته را بیاورند و در هر رشته شش مروارید بکشند و همه را جمع کنند و بر مجموع یک جوهری از جواهر بگذارند که سوراخ آن گشاد باشد و باز رشته را از هم متفرق سازند و هر یک‌چند دانه مروارید به طریق سابق کشند و همچنین همه را جمع کرده جوهری که سوراخ آن گشاد باشد بر همه بگذرانند و به همین دستور تا آن مقدار که خواهند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). نوعی از هار و گردن‌بند. (ناظم الاطباء). عِقْد. (السامی فی الاسامی). گوهر به‌رشته کشیده. (ناظم الاطباء): دو عقد گوهر که یکدانه گویند. (تاریخ بیهقی).
هر دُرّی دان از آن دو گوهر
یکدانهٔ گردن دوپیکر. خاقانی.
مهره از بازو و معجر ز جبین باز کنید
یاره از ساعد و یکدانه ز بر بگشایید.
خاقانی.
||گوهری را گویند که بی مثل و مانند باشد و عدیل نداشته باشد. (برهان). گوهر بی‌نظیر. (ناظم الاطباء). گوهری را گویند که بی مثل و قرین باشد. (فرهنگ جهانگیری).
— دُرّ یکدانه؛ دُرّ یتیم:
تو آن دُرّ مکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت‌خانه‌ای. سعدی (بوستان).
صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه دُر.
سعدی (بوستان).
و رجوع به ترکیب گوهر یکدانه شود.
— گوهر یکدانه؛ دُرّ یکدانه. دُرّ یتیم. (یادداشت مؤلف). گوهری که بی مثل و مانند باشد. گوهری بی‌نظیر:
عیب توست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما
هریک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم.
سعدی.
دُرّ یتیم گوهر یکدانه را ز اشک
جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود.
سعدی.
مدار نقطهٔ بینش ز خال توست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند. حافظ.
یارب آن شاهوش ماه‌رخ زهره‌جبین
دُرّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست. حافظ.
تا کی ای گوهر یکدانه روا می‌داری
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد. حافظ.
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد. حافظ.
نکتهٔ وحدت مجوی از دل بی‌معرفت
گوهر یکدانه را در دل دریا طلب.
وحشی بافقی.
||گوهری را گویند که تمام آن به یک نسبت باشد. (آنندراج). ||یکتا. فرید. وحید. (یادداشت مؤلف).

یک‌در. [یَ / یِ دَ] (ص مرکب) اطاقی که آن را یک در است. (یادداشت مؤلف). یک‌دره. یک‌دری:
اندیک دو دوست فرقدان‌وار
در یک‌در آشیان ببینم. خاقانی.

یک‌درمیان. [یَ / یِ دَ] (ص مرکب، ق مرکب) یکی نه یکی. که یکی باشد و یکی نباشد: درختهای کوچه یک‌درمیان خشکیده‌اند.

یک‌دره. [یَ / یِ دَ رَ / رِ] (ص نسبی) یک‌در. یک‌دری. که دارای یک در است:
او بدین یک‌درهٔ خویش تکلف نکند
تو بدین ششدرهٔ خویش تکلف منمای.
خاقانی.
و رجوع به یک‌دری شود.

یک‌دری. [یَ / یِ دَ] (ص نسبی) یک‌دره. یک‌در. صفت اطاقی که یک در دارد:
خسروا جانم نژند و تنگدل دارد همی
زیستن در بینوایی بودن اندر یک‌دری.
ازرقی هروی.
و رجوع به یک‌در و یک‌دره شود.

یکدست. [یَ / یِ دَ] (ص مرکب) آنکه دارای یک دست باشد. (ناظم الاطباء). نقیض دودست باشد. (برهان). کسی که یکی از دستهایش نباشد. امثل. اقطع. (یادداشت مؤلف).
— رستم یکدست؛ نام پهلوانی بوده است. (آنندراج).
||تنها و بی‌یار. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از چند چیز است که به یک وتیره و یک جنس و یک طریق و به یک نوع و مثل هم باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). یکسان. (غیاث اللغات). یکسان و برابر. (آنندراج). از یک سنخ. از یک نوع. یکدسته. متلائم. که تمام افراد مانندهٔ یکدیگر دارد. از یک جنس. یک‌نواخت در خوبی و بدی یا درشتی و زبری و غیره. همه از یک جنس و یک نوع در بها و قیمت یا رنگ یا پستی و بلندی یا زشتی و زیبایی و دیگر صفات و حالات. یک‌اندازه: اشعار ناصرخسرو همه یکدست است. (از یادداشت مؤلف): لشکری یکدست و رزم‌آزموده بود و از شهریار خشنود. (راحةالصدور راوندی).
از آن است یکدست افکار صائب
که جز دست خود متکایی ندارد.
صائب (از آنندراج).
نقطهٔ پست و بلندی نیست ما را در سخن
گفتگو یکدست مانند قلم داریم ما.
مفید بلخی (از آنندراج).
||یک چیز را گویند که تمام آن به یک نسبت

---
۱ - هار، رشتهٔ مروارید است.

باشد. (برهان). یکی و یکسان و برابر. ||همدست و همدل و متحد: لشکری که دلهای ایشان بشده بود و مرده، به تحسین پادشاهانه همه را زنده و یکدل و یکدست کرد. (تاریخ بیهقی). ||کامل. تمام. درست. (ناظم الاطباء). ||بی‌آخال. بی‌غش. (یادداشت مؤلف): کشمکش یکدست. ||هر چیز که می‌تواند با یک دست برداشته شود. (ناظم الاطباء). ||(ق مرکب) یکسره. یکباره. همگی. بالتمام. (یادداشت مؤلف):

فدای جاهش جاه همه جهان یکدست
نثار جانش جان همه جهان یکسر.
مسعودسعد.

به دور لعل تو تا شد پیاله باده‌پرست
به خون ز رشک بشستم چو داغ دل یکدست.
مفید بلخی (از آنندراج).

||در حالت واحد. در وضع مشابه. بدون تغییر وضع و حال:

شصت پایه چنان برد[1] یکدست
که‌نسازد به هیچ پایه نشست. نظامی.

||(ا مرکب) یک سو. یک سمت. یک طرف:

به نخجیرگاه رد افراسیاب
ز یک دست کوه و دگر رود آب. فردوسی.

یکدسته. [یَ / یِ دَ تَ / تِ] (ص نسبی) صاحب یک دست. (یادداشت مؤلف). ||از یک نوع. از یک سنخ. یکدست. متلائم. (یادداشت مؤلف). ||هموار. یکنواخت. (یادداشت مؤلف): یکی از جملهٔ بلاغت آن است که شاعر بیت‌های قصیده متلائم گوید یعنی یکدسته و هموار گوید و چنان کند که میان بیت و بیت تفاوت بسیار نبود به عذوبت و صفت. (ترجمان البلاغهٔ رادویانی).

یکدستی. [یَ / یِ دَ] (ص نسبی) منسوب به یکدست. مربوط به یکدست. ||(ق مرکب) با یک دست. به‌وسیلهٔ یک دست: سنگ بدان بزرگی را یکدستی برمی‌دارد. (از یادداشت مؤلف).

- یکدستی زدن به کسی؛ سخنی گفتن که مخاطب گمان کند تو از کار او آگاهی در صورتی که آگاه نیستی. گفتن چیزی که طرف اغفال شود و مکنون خود را افشاء نماید. (یادداشت مؤلف). مطلبی راکه در صحت آن شک دارند به‌طور قاطع به کسی گفتن و بدین وسیله او را وادار به اعتراف کردن و اصل مطلب و صورت درست آن را از زبان طرف شنیدن. (فرهنگ لغات عامیانه).

- یکدستی گرفتن کسی را؛ اهمیت ندادن. اهمیت نگذاشتن. (یادداشت مؤلف). او را بی‌اهمیت پنداشتن. کوچک و بی‌ارزش انگاشتن.

||(حامص مرکب) یکسانی و یک‌وتیرگی و یک‌صورتی. یک‌نواختی. همواری. (یادداشت مؤلف). ||اتحاد. همدلی: دشمنان هر دو جانب چون حال یکدلی و یکدستی ما بدانند دندانهایشان کنده شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۹).

یکدش. [یَ دِ] (ا) امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با هم. (برهان) (آنندراج). امتزاج و اتصال. (ناظم الاطباء). اکدش. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). ||(ص، ا) اسبی را گویندکه پدرش از جنسی و مادرش از جنس دیگر باشد. (از برهان) (آنندراج). اسبی که نژادش مختلط باشد. (ناظم الاطباء). همان اکدش است به‌معنی دوتخمه از آدمی و اسب و استر و به عربی مولده گویند. (انجمن‌آرا). اسب دورگ. اسب هجین. (یادداشت مؤلف):

به نعل یکدشان[2] کوه‌پیکر
کنند آن کوه را چون کان گوهر. نظامی.

اگر آهنگ شکار کردی صد اسب از تازی یکدش زین کردندی به جنیبت تا حریفان شکار بر اسبان او نشینند. (تاریخ طبرستان). همیشه هزار غلام امرد و یکدش در خیلخانهٔ او بود. (تاریخ طبرستان). ||به اعتقاد محققین نفس خاصهٔ انسانی است که مرکب از لاهوتی و ناسوتی باشد. (برهان). نفس حاسه. (آنندراج). روح ناطق. (ناظم الاطباء). ||محبوب را نیز گفته‌اند. (برهان). محبوب و مطلوب را نیز گفته‌اند. (از آنندراج):

حبذا فصلی که نرگس بی می از تأثیر آن
می‌کند مستی و مخموری چو چشم یکدشان.
ابن‌یمین (از فرهنگ جهانگیری).

به باغ نرگس جماش راستی بر سر
به عهد یکدش چشم تو کج کلاه نهاد.
سلمان ساوجی.

||حرامزاده و خشوک. (ناظم الاطباء): در این شهر که بچهٔ حلال‌زاده به دست نیاید و تمامت ترک‌زاده و یکدش باشند. (تاریخ غازانی ص۴۵۹).

یک‌دفعه. [یَ / یِ دَ عَ / ع] (ق مرکب) دفعهٔ واحد. و یک بار و یک هنگام. (ناظم الاطباء). یک‌مرتبه. یک‌بار:

همه را زاد به یک‌دفعه نه پیشی نه پسی
نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی.
منوچهری.

||یک‌بارگی و ناگهان. ناگهان. بغتةً. ||بالتمام. تماماً. (ناظم الاطباء).

یکدک. [یَ دَ] (ص) آب و شیر گرم بود. (فرهنگ جهانگیری). آب و شیر و هر چیز را گویندکه نیم‌گرم باشد. (برهان) (آنندراج).

یکدگر. [یَ / یِ دِ گَ] (ضمیر مبهم مرکب) یکدیگر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). همدیگر. (یادداشت مؤلف). یکی با دیگری:

پذیره شدش زود فرزند شاه
چو دیدند مر یکدگر را به راه. دقیقی.

نهاده سر اندر سر یکدگر
چو شیران جنگی گرفته کمر. فردوسی.

نبی آفتاب و صحابان چو ماه
به هم نسبتی یکدگر راست راه. فردوسی.

گروهی‌اندکه ندانند باز سیم از سرب
همه دروغ‌زن و خربطند و خیره‌سرند
نمتک و بسد نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هر دو به گونه شبیه یکدگرند.
قریع‌الدهر.

ز دیو تَنْت حذر کن که بر تو دیو تَنَت
فسوسها همه از یکدگر بتر دارد.
ناصرخسرو.

گفتم‌که نفس عاقله با ناطقه است جفت
گفتاکه جفت دارند ایشان به یکدگر.
ناصرخسرو.

کی‌بودکاین سپهر حادثه‌ساز
همه از یکدگر فروریزد. انوری.

به غمخوارگی یکدگر غم خوریم
به شادی همان یار یکدیگریم. نظامی.

هریکی قولی است ضد یکدگر
چون یکی باشد بگو زهر از شکر. مولوی.

چون ما و شما اقارب یکدگریم
به زان نبود که پرده بر هم ندریم. سعدی.

تو بینا و ما خائف از یکدگر
که‌تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در.
سعدی (بوستان).

آب و آتش خلاف یکدگرند
نشنیدیم صبر و عشق انباز. سعدی.

لقمه‌ای در میانشان انداز
که‌تهیگاه یکدگر بدرند. سعدی.

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنایی هم. صائب.

و رجوع به یکدیگر و همدیگر شود.

- با یکدگر؛ با هم. با یکدیگر:

ببودند با یکدگر شادمان
فزودی همی هر زمان مهرشان. فردوسی.

به آواز گفتند با یکدگر
که‌ما را بد آمد از ایران به سر. فردوسی.

همه روزش آمد شدن پیش اوست
که‌هستند با یکدگر سخت دوست. فردوسی.

نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من
بیعتی رفته‌ست گویی هر دو را با یکدگر.
امیرمعزی.

با یکدگر از طریق طاعت
کردندبه پرسشی قناعت. نظامی.

دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار.
سعدی (بوستان).

---

۱ - کنیز بهرام گاو سه‌ساله را.

۲ - نل: اکدشان، و در این صورت اینجا شاهد ما نیست.

– به یکدگر برکردن؛ پریشان و منقلب کردن:
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو برمی‌کند به یکدگرم. سعدی.
– پس یکدگر؛ پشت سر هم. بـه دنـبال هـم. دمادم:
به جایی که پایاب را بدگذر
روان گشت لشکر پس یکدگر. فردوسی.
– در یکدگر شکستن؛ در یکدیگر شکـستن. درهم شکستن:
زورآزمای قلعهٔ خیبر که بند او
در یکدگر شکست به بازوی لافتی. سعدی.
– زی یکدگر؛ نزدیک هم:
منوچهر از آن روی و نیروی سام
رسیدند زی یکدگر با خرام. فردوسی.
– همچو یکدگر؛ شبیه هم. مانند هـم. چـون یکدیگر:
از ره نام همچو یکدگرند
سوی بی‌عقل، هرمس و هرماس.
ناصرخسرو.
– یکدگر گرفتن ورق؛ با هم چسبیدن اوراق. (آنندراج):
دفتر غنچه را که نم بگرفت
ورقش یکدگر گرفت اینک. امیرخسرو.
یکدل. [یَ / یِ دِ] (ص مـرکب) مـتفق و مـتحد و یک‌جـهت و هـم‌خیال و هـم‌نیت و هم‌قصد و موافق. (ناظم الاطباء). متحدالقول. صـمیمی. مـصافی. هـم‌عقیده. هـمداستـان. یک‌زبان. (یادداشت مؤلف):
دوستانی مساعد و یکدل
که توان گفت پیش ایشان راز. فرخی.
چا کر یکدل و از شهر تو و از کف تو
یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر.
فرخی.
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
به هم نوش کردن می ارغوانی. فرخی.
رادمرد و کریم و بی‌خلل است
راد و یک‌خوی و یکدل و یکتاست. فرخی.
همیشه تا که نبوده‌ست چون دورو یکدل
چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرای. فرخی.
از رضای او نتابند و مر او را روز جنگ
یکدل و یک‌رای باشند و موافق بنده‌وار.
فرخی.
با دوستان شاه جهان خواجه یکدل است
با دشمنان او همه‌ساله دلش دوتاست.
فرخی.
بر کف دست نهم یکدل و یک‌رایت
وانگه اندر شکم خویش دهم جایت.
منوچهری.
یکدل و یکتا خواهم که بوی جمله مزا
وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود.
منوچهری.
ز شایسته رفیقان دور گشته
ز یکدل دوستان مهجور گشته.
(ویس و رامین).
با خِرَد باش یکدل و همبر
چون نبی با علی به روز غدیر. ناصرخسرو.
بدگوهر لئیم‌ظفر همیشه یکدل و ناصح باشد تا به منزلتی که امـیدوار است بـرسد. (کـلیله و دمنه).
باش یکدل که هرکه یکدل نیست
درجه‌اش را ز یک به ده نکنند. خاقانی.
کاش در عالم دو یکدل دیدمی
تا دل از عالم بر آن دل بستمی. خاقانی.
در وقت تحفه‌ای و هدیه‌ای که بابت مـعشوق یکـدل و مـحبوب یکـتا بـود راست کـرد. (سندبادنامه ص۲۸۸).
همه یکدل چو نار یکدانه
گرچه صد دانه از یکی خانه. نظامی.
مرا نصرت ایزدی حاصل است
که رایم قوی لشکرم یکدل است. نظامی.
قاضی را نصیحت یـاران یکـدل پـسند آمـد. (گلستان).
بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم به جان. سعدی.
کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل. سعدی.
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که به دوستان یکدل سردست برفشانی.
سعدی.
خوش آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی.
سعدی.
دو نوبت زن ار یافتی یکدلی
نباشد چو تو در جهان مقبلی. نزاری قهستانی.
دو دوست با هم اگر یکدلند در همه کار
هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند. ابن‌یمین.
به‌سبب آنکه همه یکـدل و یک‌زبـان بـاشند. (تاریخ قم ص۲۵۲). یعنی بعد از آنکـه هـمه یکدل و یک‌زبان بودند هرکسی از ایشان رایی و اختلافی و اختیاری گـرفت. (تـاریخ قـم ص۱۶۴).
یکدل و یک‌جهت و یک‌رو باش
وز دورویان جهان یکسو باش. جامی.
چون دو برگ سبز کز یکدانه سر بیرون کنند
یکدل و یک‌روی در نشو و نما بودیم ما.
صائب.
– یکدل شدن؛ مـوافق و یک‌جـهت شـدن. یک‌رو و یک‌رنگ شدن. هم‌خیال و هـم‌نیت شدن. هم‌عقیده شدن:
بدیشان چنین گفت یکدل شوید
سخن گفتن هرکسی مشنوید. فردوسی.
ز شاهان هرکه با تو دوستی پیوست و یکدل شد
به جاه تو مخالف را به چاه انداخت از ایوان.
فرخی.
مباش ایمن که با خوی پلنگ است
کجا یکدل شود آخر دورنگ است. نظامی.
تو با دوست یکدل شو و یک‌سخن
که خود بیخ دشمن برآید ز بن. سعدی.
تو شمع انجمنی یک‌زبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش.
حافظ.
– یکدل کردن؛ متحد و موافق کردن: لشکری که دلهای ایشان بشده بود و مرده، به تحسین پادشاهانه همه را زنـده و یکـدل و یکـدست کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۵).
|| جازم. مصمم در عزم. منجز. مـقابل دودل و دودله. (یادداشت مؤلف):
به مهمان چنین گفت کای شاه‌فش
بلنداختر و یکدل و کینه کش. فردوسی.
بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد
ز هر دو برآورد نا گاه‌گرد. فردوسی.
همی بود یکدل پر از کین و درد
بدان گه که خورشید شد لاجورد. فردوسی.
تو تا برنشستی به زین نبرد
نبودی مگر یکدل و پا کمرد. فردوسی.
چون روز شود خصمی سخت شوخ و گـریز پیش خـواهـد آمـد و لشکـری یکـدل دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵).
هفت‌فلک به خدمتش یکدل و تا ابد زده
چارملک سه‌نوبتش در دو سرای ایزدی.
خاقانی.
تویی کز من همیشه غافلی تو
به عشق شاه خسرو یکدلی تو. نظامی.
فرید یکدلت را یک شکر ده
که در صاحب‌نصابی او حقیر است. عطار.
میی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل
نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی.
سعدی.
– یکدل و یک‌تن؛ یکدل و یک‌تنه. مـوافـق. همرای:
همه شهر ایران تو را دشمنند
به پیکار تو یک‌دل و یک‌تنند. فردوسی.
سواران که در میمنه با منند
همه جنگ را یکدل و یک‌تنند. فردوسی.
– یکدل و یک‌تنه؛ یکدل و یک‌تـن. مـتحد. موافق:
فریبرز کاوس بر میمنه
سپاهی همه یکدل و یک‌تنه. فردوسی.
بیاراست با میسره میمنه
سپاهی همه یکدل و یک‌تنه. فردوسی.
سپاهی فرستاد بر میمنه
گرانمایه و یکدل و یک‌تنه. فردوسی.
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه
که بود اندر آن یکدل و یک‌تنه. فردوسی.
– یک‌دل و یک‌جـهت؛ بـی‌تردید. مـصمم. (یادداشت مؤلف).

— یک‌دل و یک‌جهت شدن در همهٔ چیز با هم متفق شدن و متحد گشتن و اتفاق کردن. (ناظم الاطباء).
— یکدل و یک‌زبان؛ یکروی. که دل و زبانش یکی است:
برادر بدش یکدل و یک‌زبان
از او کهتر آن نامدار جهان. فردوسی.
کنون داستان گوی در داستان
از آن یکدل و یک‌زبان راستان. فردوسی.
چو نزدیک نوشین‌روان آمدند
همه یکدل و یک‌زبان آمدند. فردوسی.
— یک‌دل و یک‌نهاد؛ صمیمی. صادق:
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد
ابا قیصر او یک‌دل و یک‌نهاد. فردوسی.
یکی پرهنر مرد با شرم و داد
به آزادگی یکدل و یک‌نهاد. فردوسی.
نبیرهٔ فریدون و پور قباد
دو جنگی بود یکدل و یک‌نهاد. فردوسی.
و رجوع به همین ترکیب در ذیل یک‌نهاد شود.
||آنکه در عقیده‌اش خلل نباشد. معتقد. مؤمن:
چو خرسند گشتی به داد خدای
توانگر شوی یکدل و پاک‌رای. فردوسی.
بپوشید زربفت چینی قبای
همه یکدلانید و پاکیزه‌رای. فردوسی.
هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را به کس
همه یکدلانند و یزدان‌شناس
به نیکی ندارند از بد هراس. فردوسی.
فرستید هرکس که دارید خویش
که باشند یکدل به گفتار و کیش. فردوسی.
که با موبد یکدل و پاک‌رای
زدیم از بد و نیک ما پاک‌رای. فردوسی.
یکدله. [یَ / یِ دِ لَ / لِ] (ص نسبی) موافق و بی‌ریا و بی‌نفاق. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). صادق. (ناظم الاطباء). متفق. (غیاث). یکدل. صمیمی. (یادداشت مؤلف):
خوشا نبید غارجی با دُوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله.
شاکر بخاری.
ز ارج تو فرزانهٔ یکدله
همم حجله شد ساخته هم گله.
شمسی (یوسف و زلیخا).
شمار شبان و شمار گله
بدانست پیغمبر یکدله.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ای سپرده دین به دنیا وقت بود
گر شوی مر علم دین را یکدله.
ناصرخسرو.
— یکدله کردن دل با کسی؛ با او همدل و هم‌آواز و متحد گشتن. با او صفا و یکرنگی یافتن:
با من صنما دل یکدله کن
گر سر ننهم آن گه گله کن. ؟
ای ده‌دلهٔ صددله دل یک‌دله کن. ؟
||بدون تردید. بی فکری مخالف. (یادداشت مؤلف). ||شجاع. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(ق مرکب) یکسره. یک‌باره. (یادداشت مؤلف):
یکسره میره همه باد است و دم
یکدله میره همه مکر و مری‌ست.
حکیم غمنا ک(از فرهنگ اسدی نخجوانی).
تو گردن نهی سوی گفتار من
شوی یکدله یار و غمخوار من.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||(اِ مرکب) ظاهراً به‌معنی مرکز و نقطهٔ اتکاء است:
یکدلهٔ شش‌جهت و هفت‌گاه
نقطه‌نه دایره بهرامشاه. نظامی.
یکدلی. [یَ / یِ دِ] (حامص مرکب) اتحاد و یک‌جهتی. (آنندراج). موافقت. اتفاق. یگانگی. (ناظم الاطباء). صفا. مصافات. صمیمیت. خلوص. (یادداشت مؤلف):
پرآشوب شد کشور سندلی
بدان نیکخواهی و آن یکدلی. فردوسی.
آن ره و آن یکدلی که با ملک او راست
موسی عمران ندیده بود ز هارون. فرخی.
دشمنان هر دو جانب چون حال یکدلی و یکدستی ما بدانند دندانهاشان کنده شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰). هم‌پشتی و یکدلی و موافقت می‌باید در میان هر دو برادر. (تاریخ بیهقی). از وی به همه روزگارها این یکدلی و راستی دیده‌ایم. (تاریخ بیهقی). از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد دربست و هواخواهی بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۳). از حقوق رعیت بر پادشاه آن است که یکی را بر مقدار... یکدلی و نصیحت به درجه‌ای رساند. (کلیله و دمنه).
هر آنچه داشت به دل بر به پیش من بگشاد
بلی چنین بود از یکدلی و یکتایی. سوزنی.
وانکه بودند سروران سپاه
یکدلیشان نبود در حق شاه. نظامی.
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
دودل بودن طریق عاقلی نیست. نظامی.
در اثنای آن منکوقاآن... نزدیک جماعتی که سر راستی و یکدلی نداشتند می‌فرستادند. (جهانگشای جوینی). صدرالدین بر عادت معهود از زبان طغاچار ایلی و یکدلی و هواخواهی و میلان و ترغیب دیگر امرا و ضعف و عجز بایدوخان عرض داشت. (تاریخ غازانی ص۸۸).
— دلداری و یکدلی نمودن؛ دوستی و همدلی و صمیمیت نشان دادن:
دلداری و یکدلی نمودن
وانگه به‌خلاف قول بودن. نظامی.
یک‌دم. [یَ / یِ دَ] (اِ مرکب، ق مرکب) یک نفس:
این است که از برای یک‌دم
در چارسوی امید و بیمیم. خاقانی.
||یک لحظه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک لمحه. (ناظم الاطباء). لحظه‌ای. (یادداشت مؤلف):
که با من یک زمان چشم‌آشنا باش
مکن بیگانگی یک‌دم مرا باش. نظامی.
بی ما تو به سر بری همه عمر
من بی تو گمان مبر که یک‌دم... سعدی.
— امثال:
یک‌دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم. و رجوع به دم شود.
||دایم. همیشه. پیوسته. بدون توقف. یک‌بند. بی‌وقفه. یک‌ریز: یک‌دم حرف می‌زد.
یک‌دمه. [یَ / یِ دَ مَ / مِ] (ص نسبی) ناپایدار و فانی و بی‌ثبات. (ناظم الاطباء).
— مقارنت یک‌دمه؛ مصاحبت و همدمی فانی.
||یک‌دم. یک لحظه:
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یک‌دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست.
سعدی.
یک‌دندان. [یَ / یِ دَ] (ص مرکب) همسال. همسن. (یادداشت مؤلف): نخست دارالاماره و مجلس‌الوزاره که آن درگاه بارگاه سلطان است مشتمل بر دیوانخانه‌های مرتب... و خدم و حواشی و جوانان یک‌رنگ و یک‌دندان نوخاسته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۱).
یک‌دندانه. [یَ / یِ دَ دا نَ / نِ] (ص مرکب) یکسان. (غیاث) (آنندراج). برابر. (آنندراج).
یک‌دندگی. [یَ / یِ دَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی یک‌دنده. لجاج. عناد. (یادداشت مؤلف). بر یک پا ایستادن کسی است در پیشبرد سخن خود چه درست و چه نادرست و به تازی لجاجت خوانند. (آنندراج). ستیهندگی.
یک‌دنده. [یَ / یِ دَ دَ / دِ] (ص مرکب) سخت پایدار در عقیدهٔ خویش. لجوج. عنود. یک‌پهلو. که از رای خود بازنمی‌آید. ستیهنده. ستیزنده. مستبد به رأی. لجباز. خودرای. (یادداشت مؤلف). ||(ق مرکب) به یک حال. بی تغییر وضع. آرام. یک‌نواخت: تا صبح یک‌دنده خوابید.
یک‌دو. [یَ / یِ دُ] (اِ مرکب) یک‌ودو. یک‌به‌دو. گفتگوی بی‌معنی. (ناظم الاطباء). بگونگو. مشاجره. ||(عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عدد تقریبی و تردیدی. (یادداشت

مؤلف). عدد مشکوک و مردد میان یک و دو. اندکی. لختی. چندی: هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمی و یک‌دو ساعت ببودمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۶).

یک‌دو جام از روی مخموری بخور
یک‌دو جنس از روی یک‌جانی بخواه.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۶۲).

در ره آمد بعد تأخیر دراز
تا به گوش شیر گوید یک‌دو راز. مولوی.

کنون سر همهٔ التفاتها آن است
که یک‌دو سال دهی رخصت صفاهانم.
صائب.

— یک‌دو کردن؛ در جا زدن یا با شمارهٔ یک و دو قدم برداشتن و نهادن.

— ||در بازی فوتبال، پاس دادن بازی‌کن و خط حمله توپ را به یار خود و بازگرداندن او به پاس‌دهندهٔ اول با سرعت برای اغفال مدافعان.

یک‌دوم. [یَ / یِ دُ وُ / دُوْ وُ] (اِ مرکب) نصف. نیم. نیمه. از دو یکی. یک جزء از دو جزء. (یادداشت مؤلف).

یک دهان. [یَ / یِ دَ] (اِ مرکب) دهانی. یک دهن:

یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک. مولوی.

||(ق مرکب) به‌قدر مطلوب و کافی:

تا خنده بر بساط فریب جهان کنم
چون صبح یک دهان لب خندانم آرزوست.
صائب (از آنندراج).

یک‌دهم. [یَ / یِ دَ هُ] (اِ مرکب) ده‌یک. یک جزء از ده جزء. یک بخش از ده بخش چیزی یا عددی. عُشر. (از یادداشت مؤلف).

یک دهن. [یَ / یِ دَ هَ] (ق مرکب) به‌قدر یک دهان. به اندازهٔ یک دهن. دهانی:

زان زنخدان یک دهن حلوای سیب
گر دهد می‌دارم از جان بهترش.
میرزا صادق دستغیب (از آنندراج).

تا لب مشکل‌گشایت یک دهن خندیده است
نیشکر بی‌عقده روید از شکرزار دلم.
سالک یزدی (از آنندراج).

لاف برابری به دهان تو گر زند
خندد به غنچه مرغ چمن یک دهن بلند.
شفیع اثر (از آنندراج).

||هر چیز قلیل. (آنندراج).

یک‌دیده. [یَ / یِ دی دَ / دِ] (ص مرکب) یک‌چشم. واحدالعین:

این هفت‌قوارهٔ شش‌انگشت
یک‌دیدهٔ چاردست و نه‌پشت. نظامی.

||(ق مرکب) به اندازهٔ یک دیده. پر و مملو. لفظ یک برای تعیین مقدار بود اگر کم باشد و اگر بیش باشد، بیش چون یک چمن و یک بیابان آهو که در این معنی کثرت ملحوظ است. (آنندراج):

یک‌دیده خواب راحت سیمایم آرزوست
بی‌طاقتی به مذهب من آرمیدگی است.
جلال اسیر (از بهار عجم ج ۲ ص ۵۰۹).

و رجوع به یک‌چشم شود.

یکدیگر. [یَ / یِ گَ] (ضمیر مبهم مرکب)[1] یک و دیگر. (ناظم الاطباء). همدیگر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). این و آن. (ناظم الاطباء). یکدگر. همدگر. یکی و دیگری. با هم. (یادداشت مؤلف): دو مهتر... بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چنان الفتی... به‌پای شد و آن یکدیگر را دیدار کردن بر در سمرقند. (تاریخ بیهقی). چنان داند که بزرگان... روزگار که با یکدیگر دوستی به سر برند... وفاق و ملاحظات را پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی).

ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد
چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر.
ناصرخسرو.

وگر گویی که در معنی نیند اضداد یکدیگر
تفاوت از چه سان باشد میان صورت و اسما.
ناصرخسرو.

طبایع چون بدانستی سؤالم را جوابی گو
چرا ضدان یکدیگر مراد یکدگر دارد.
ناصرخسرو.

پروین چو هفت‌خواهر دایم
بنشسته‌اند پهلوی یکدیگر. ناصرخسرو.

ماده چیزی است فرازهم‌آورده از چهار مایهٔ با یکدیگر ناسازنده یعنی هرگاه که هر چهار مایه از دیگر جدا باشد فعل و طبع و جایگاه هریک دیگر باشد و از یکدیگر گریزان باشند و یکدیگر را تباه کننده بوند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

به دو چیزش همی امسال دولت تهنیت گوید
که هر دو در صفت هستند زیباتر ز یکدیگر.
امیرمعزی.

هر بد و نیکی که در این محضرند
رنگ‌پذیرندهٔ یکدیگرند. نظامی.

به غمخوارگی یکدگر غم خوریم
به شادی همان یار یکدیگریم. نظامی.

راهروان کز پس یکدیگرند
طایفه از طایفه زیرکترند. نظامی.

— از یکدیگر؛ از هم. (ناظم الاطباء): به هر منزلی که رسیدند حاجبی رسید با یکهزار سوار و لباسهای ایشان از یکدیگر بهتر بود. (قصص الانبیاء ص ۸۵).

— با یکدیگر؛ با هم. (از ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف). به یکدیگر. به هم. (یادداشت مؤلف):

ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند
ریگ آموی است بیم و ایمنی رود قرب.
ناصرخسرو.

— به‌یکدیگر؛ درهم. باهم. آمیخته:

چنان دین و شاهی به‌یکدیگرند
تو گویی که در زیر یک چادرند. فردوسی.

— در یکدیگر؛ در هم. (ناظم الاطباء).

— همچون یکدیگر؛ چون یکدیگر. مانند هم. مثل هم. شبیه به هم: چنانکه بر مزاج و ترکیب همچون یکدیگرند بیماریهای هریک همچون بیماریهای دیگر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

و رجوع به یکدگر شود.

یک‌دیگران. [یَ / یِ گَ] (ضمیر مبهم مرکب) یکدیگر:

به تیغ و سنان و به گرز گران
بکشتند چندان ز یک‌دیگران. اسدی.

چنین گفت کاین بار رزمی گران
بسازید همپشت یک‌دیگران.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۸۰).

یک‌ذره. [یَ / یِ ذَرْ رَ / رِ] (ق مرکب) مقدار بسیار خرد و اندک. (ناظم الاطباء).

یک‌راست. [یَ / یِ] (ق مرکب) مستقیم. مستقیماً. یک‌سر. بدون تمایل به چپ و راست. (یادداشت مؤلف): یک‌راست به‌طرف او رفت. ||بی‌تأمل. بی‌تردید.

یکران. [یَ / یِ][2] (ص مرکب، اِ مرکب) اسب اصیل و خوب سرآمد را گویند. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان):

مبارز را سر و تن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ یکران
یکی خوی گردد اندر زیر خوده
یکی خف گردد اندر زیر خفتان. عنصری.

شهباز به حسرت رسید هین
یکران مرا برنهید زین. ابوالفرج.

یکران بادپای تو چون آب خوش‌رو است
رخش تناور تو چو گردون تکاور است.
شرف‌الدین شفروه.

پیش یکران ضمیرش عقل را
داغ بر رخ کش به لالایی فرست. خاقانی.

گیسوی حوا شناس پرچم منجوق او
عطسهٔ آدم شناس شیههٔ یکران او. خاقانی.

باز مریخ ز مهر افکندی
ساخت زر بر تن یکران اسد. خاقانی.

عنان یکران در جولان این میدان سست گذاشته آید کار از دست تدارک درگذرد. (سندبادنامه ص ۲۱۶). یکران جست‌وجویی در جولان آورده. (سندبادنامه ص ۲۱۶). عنان یکران عبارت دراز کشیده. (سندبادنامه

۱ - در تداول قدما ظاهراً یکدیگر در دو تن و همدیگر در چند تن به کار رود. (یادداشت مؤلف).

۲ - در برهان قاطع این کلمه بر وزن مکران یعنی به ضم اول ضبط شده است.

ص ۶۱).
وز آنجا نیز یکران راند یکسر
به قسطنطینیه شد سوی قیصر. نظامی.
کردبر گور مرکب‌انگیزی
داد یکران تند را تیزی. نظامی.
نشسته آب ز رشک لطافتت بر خاک
چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران.
کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).
چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین. سعدی.
سم یکران سلطان را در این میدان کسی بیند
که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد.
سعدی.
از برای سم یکرانش به هر سی روز چرخ
از مه نو نقل و مسمار از ثریا ساخته.
مبارکشاه غزنوی (از صحاح‌الفرس).
اگر از لشکر فتحت بخیزد گرد در هیجا
و گر از سُمِّ یکرانت بیفتد نعل در میدان
کند در چشم چون سرمه جلالت گرد آن لشکر
کند در گوش چون حلقه سعادت نعل آن یکران.
فرزدق (از فرهنگ جهانگیری).
عنان یکران انعطاف داد و به یک ساعت کار قوشتمور را به موجب دلخواه ساختند. (حبیب‌السیر ج ۲ جزو ۴ ص ۴۳۱). تا ولایات اسفراین عنان یکران بازنکشید. (حبیب‌السیر ج۳ جزو۳ ص۲۱۷). به نفس نفیس عنان یکران به‌طرف سرخس انعطاف داد. (حبیب‌السیر ج۳ ص۳۱۸).
باد سر دشمنان در سم یکران تو
از خم چوگان تو گوی‌صفت لطمه‌خور.
هاتف.
||لونی است میان زرد و بور از رنگ ستور. (از فرهنگ اسدی). بعضی گویند رنگی است میان زرد و سرخ مر اسب را و هر اسبی که به این رنگ باشد یکران خوانند. (برهان). لون اسب است میان زرد و بور. (صحاح الفرس). ||بعضی [اسب] به رنگ اشقر گفته‌اند به شرطی که یال و دمش سفید باشد و اگر چنین نباشد بور گویند. (برهان). اسب اشقر که یال و دمش سفید باشد. (ناظم الاطباء). ||اسبی را گفته‌اندکه به هنگام رفتن یک پای پس را تنگ‌تر نهد از پای دیگر یعنی کوتاه‌تر گذارد. (برهان). اسبی که در رفتن یک پای را کوتاه‌تر از پای دیگر گذارد. (ناظم الاطباء). ||مطلق اسب بی ملاحظهٔ رنگ. (آنندراج) (انجمن آرا).

یک‌راه. [یَ / یِ] (ص مرکب) رونده در یک جاده. (ناظم الاطباء). ||(ق مرکب) یک نوبت. یک بار.

یک‌راهگی. [یَ / یِ هَ / هِ] (ق مرکب) یکبارگی:
باش تا یک‌راهگی زیور ببندد بوستان
عاشقان را حیرت آرد نیکوان را اشتباه.
عثمان مختاری.
و رجوع به یکبارگی شود.

یک‌رای. [یَ / یِ] (ص مرکب) یک‌رأی. هم‌رای. با عقیدهٔ واحد. یکدل و یکزبان:
از رضای او نتابند و مر او را روز جنگ
یکدل و یک‌رای باشند و موافق بنده‌وار.
فرخی.

یکرخی. [یَ / یِ رُ] (اِ مرکب) نوعی از کمان باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یک رسیدن. [یَ / یِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) فرداًفرداً رسیدن و ملاقات کردن همدیگر را. (ناظم الاطباء).

یک‌رشته. [یَ / یِ رِ تَ / تِ] (ص مرکب) کنایه‌از موافق. (برهان). ||کنایه از مشورت و موافقت. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||کنایه از متفق هم هست. (برهان). ||منتظم:
خدایا تو این عقد یک‌رشته را
برومند باغ هنرگشته را... نظامی.
— یک‌رشته شدن؛ منتظم شدن. به رشتهٔ واحد درآمدن. انتظام یافتن:
چو یک‌رشته شد عقد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی. نظامی.

یک رقیب. [یَ / یِ رَ] (اِخ) کنایه است از حق سبحانه تعالی. (آنندراج) (از غیاث).

یکرک. [یَ رَ] (ص) بهتر. (ناظم الاطباء). اما در جای دیگر دیده نشد.

یک‌رکابی. [یَ / یِ رِ] (ص نسبی، اِ مرکب) یک‌رکیبی. کنایه از اسب جنیبت است که‌اسب کتل باشد. (برهان). اسب کتل. (ناظم الاطباء). کنایه از اسب جنیبت بود. (آنندراج):[1]
عنان یک‌رکابی زیر می‌زد
دودستی بر فلک شمشیر می‌زد. نظامی.
||رفیق. ||کسی که مستعد کاری باشد. (ناظم الاطباء). ||(ق مرکب) ثابت‌قدم. (یادداشت مؤلف):
یک‌رکابی مپای بر سر زهد
چون شود دل عنان‌گرای صبوح. خاقانی.
عنان یک‌رکابی برانگیختند
دودستی به تیغ اندرآویختند. نظامی.
||(حامص مرکب) رفاقت و همدمی. (ناظم الاطباء). ||کنایه از مستعد کاری شدن. (برهان) (آنندراج). ||به‌جد شدن در کاری و شتابی. (غیاث). پای‌فشاری کردن و مستعد و مصمم بودن برای جنگ. (شرفنامه چ وحید دستگردی ص۳۰۳).

یک‌رکیبی. [یَ / یِ رِ] (حامص مرکب) ممالهٔ یک‌رکابی. کنایه از پای‌فشاری و ثبات قدم است. (یادداشت مؤلف). کنایه از مستعد کاری شدن بود. (انجمن‌آرا):
کزاین بیش بر دلفریبی مباش
به ناراستی یک‌رکیبی مباش. نظامی.
||(ص نسبی، اِ مرکب) رفیق و همدم. (ناظم الاطباء).

یکرنگ. [یَ / یِ رَ] (ص مرکب) دارای یک رنگ. ضد رنگارنگ. (ناظم الاطباء). به لون واحد. (یادداشت مؤلف). که رنگ واحد دارد. مقابل دورنگ: از این ناحیت [دیلمان] جامه‌های ابریشم خیزد یکرنگ و باریک. (حدودالعالم).
به‌نزد من آمد کمربسته روزی
یکی صدره پوشیده یکرنگ اخضر.
ابوسرانه امین درودگر.
— یکرنگ کردن؛ اصمات. (تاج‌المصادر بیهقی). به رنگ واحد درآوردن. همرنگ کردن.
— ||موافق و متحد کردن.
— یکرنگ گشتن؛ همرنگ شدن. به رنگ واحد درآمدن:
جامهٔ صدرنگ از آن خُمِّ صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا. مولوی.
صبغةالله چیست رنگ خُمِّ هو
پیسه‌ها یکرنگ گردند اندر او. مولوی.
||کنایه از مردم صادق‌العقیده است که یار بی‌نفاق و دوست بی‌ریا باشد. (برهان) (آنندراج). بی‌ریا. صمیمی. مخلص. پاکدل. درست‌منش. یک‌جهت. که نفاق ندارد. (یادداشت مؤلف):
به بوی دل یار یکرنگ بود
به منزل دورنگی که من داشتم. خاقانی.
چون تو یکرنگی به دل گر رنگ‌رنگ آید لباس
چه عجب چون عیسی دل بر درت دارد مکان.
خاقانی.
چو یکرنگ خواهی که باشد پسر
چو دل باش یک مادر و یک پدر. نظامی.
آتش عشق و محبت برفروز
تا بسوزد هرکه او یکرنگ نیست.
عطار.
آنان که این لباس دعوی نپوشیده‌اند و یکرنگ‌اند و خویشتن را از دیگران امتیازی ننهاده و اندیشهٔ تمکین و سروری و زهد و مستوری ندارند کس را بر ایشان اعتراضی نیست. (تاریخ غازانی ص۱۹۷).
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را به‌کوی می‌فروشان راه نیست.
حافظ.
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند.
حافظ.

---
۱ - در فرهنگها به‌معنی اسب جنیبت و یدک نوشته‌اند ولی صحیح نیست. (وحید دستگردی، از یادداشت مؤلف).

پیر گلرنگ[1] من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود. حافظ.
— یکرنگ شدن؛ به یک رنگ بودن. صمیمی شدن:
یکرنگ شویم تا نماند
این خرقهٔ سترپوش زنار. سعدی.
سعدی همه‌روزه عشق می‌باز
تا در دو جهان شوی به یکرنگ. سعدی.
||(امرکب) گلگونه. (فرهنگ اسدی):
آراسته گشته‌ست ز تو چهرهٔ خوبی
چون چهرهٔ دوشیزه به یکرنگ و به گلنار.
خسروی (از فرهنگ اسدی).

یکرنگی. [یَ / یِ رَ] (حامص مرکب) حالت و صفت یکرنگ. دارای یک رنگ بودن. مقابل دورنگی: زاویه هرچند صفت تنگی آرد از روی جنسیت و اتحاد یکرنگی دارد. (سندبادنامه ص۱۰۷). ||کنایه از اخلاص‌مندی و یک‌جهتی و دوستی باشد که در آن شائبه‌ای از نفاق و ساختگی و ریا نباشد. (برهان) (از آنندراج). صداقت. دوستی. (ناظم الاطباء). خلوص. صفا. صمیمیت. یگانگی. یکدلی. یک‌جهتی. (یادداشت مؤلف):
اگر بر بوی یکرنگی گزیرت نیست از یاران
به یار بد قناعت کن که بی‌یاری‌ست بی‌جانی.
خاقانی.
با هوا در نقاب یکرنگی[2]
گاه‌رومی نمود و گه زنگی. نظامی.
جهاندار گفت این گراینده گوی
دورنگ است یکرنگی از وی مجوی.
نظامی.
شاه چون دید کو ز یکرنگی
پیش برد آن سخن به سرهنگی... نظامی.
می‌کشم خواری رنگارنگ تو
آخر آید بوی یکرنگی پدید. عطار.
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خُمّ عیسی خو نداشت. مولوی.
نیست یکرنگی کز او خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال. مولوی.
تا خُم عیسی یکرنگی ما
بشکند نرخ خم صدرنگ را. مولوی.
کسی کآمد در این خلوت به یکرنگی مؤید شد
چه پیر عابد زاهد، چه رند مست دیوانه.
سعدی.
بوی یکرنگی از این نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی. حافظ.
قالب تو رومی و دل زنگی است
رو که این نه شیوهٔ یکرنگی است. جامی.
— لاف یکرنگی زدن؛ لاف دوستی و صفا و صمیمیت زدن. از یگانگی و خلوص دم زدن:
لاف یکرنگی مزن خاقانیا
کز میان زنار نگسستی هنوز. خاقانی.
لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه
از درون‌سو تیرگی داری و بیرون‌سو صفا.
خاقانی.

یک‌رو. [یَ / یِ] (ص مرکب) یک‌روی. مخلص صادق و بی‌نفاق که در حضور و غیبت نیک گوید. (آنندراج) (غیاث). که نفاق نورزد. که منافق نیست. صدیق. مقابل دورو. (یادداشت مؤلف). متفق. صادق. بی‌نفاق. بی‌ریا و درست. (ناظم الاطباء). ||یک‌نواخت. یک‌دست. از یک قسم. که همه از یک نوع باشد. (یادداشت مؤلف). ||صاف. (ناظم الاطباء). رجوع به یک‌روی شود.
— یک‌رو کردن؛ کنایه از ترک آشنایی و دوستی کردن باشد. (برهان).
— ||بی‌خلاف و بی‌نفاق بودن. (آنندراج). اعادهٔ صلح و آسایش نمودن و اتفاق آوردن. (ناظم الاطباء):
باز می‌ریزد می خون‌گرم رنگ آشنای
با حریفان می‌کنم هرچند یک‌رو در خمار.
صائب (از آنندراج).
آسیای هرکه از بی‌آبرویی دایر است
می‌تواند چون فلک با عالمی یک‌رو کند.
محسن تأثیر (از آنندراج).
اهل نفاق بودن بدتر ز کینه‌جویی است
یک‌رو کنم به هرکس با من کند دورویی.
میرزا اسماعیل ایما (از آنندراج).
— ||تمام کردن کاری و سرانجام دادن آن را و قطع کردن بالکلیه. (آنندراج).
— یک‌رونشین؛ که روی به یک سوی نشیند.
— ||کنایه از کسی که از راه و رای و نظر خود روی نگرداند:
بت یک‌رونشینی باز امشب
در آزارم به یک پهلو فتاده.
سید اشرف (از آنندراج).

یک‌روال. [یَ / یِ رَ] (ص مرکب) یک‌روش. یک‌ترتیب. یک‌نسق.

یک‌روزه. [یَ / یِ زَ / زِ] (ص نسبی) منسوب به یک‌روز. (ناظم الاطباء). ||برای مدت یک‌روز. (یادداشت مؤلف):
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یک‌روزه‌ای. مولوی.
||به مدت یک روز:
دو دیده پر از آب کاوس‌شاه
همی بود یک‌روزه با او به راه. فردوسی.
دولت یک‌روزه در سودای عشق
بر همه ملک جهان خواهم گزید. خاقانی.
اگر ممالک روی زمین به دست آری
بهای مهلت یک‌روزه زندگانی نیست.
سعدی.
— یک‌روزه راه؛ مسافتی که در ظرف یک روز پیموده شود. (ناظم الاطباء). راهی که یک روز زمان گیرد پیمودن آن. یک منزل:
چون رستم بیامد به‌نزدیک شاه
پذیره شدندش به یک‌روزه راه. فردوسی.
شنیدم که مقدار یک‌روزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه. سعدی.

یک‌روند. [یَ / یِ رَ وَ] (ق مرکب) در تداول عامه، پشت سر هم. پیاپی. لاینقطع.

یک‌روی. [یَ / یِ] (ص مرکب) یک‌رو. دارای یک روی. (ناظم الاطباء). مقابل دوروی. یک‌رویه:
باغی است بدین زینت آراسته از گل
یک سو گل دوروی و دگر سو گل یک‌روی.
فرخی.
||مخلص. (مهذب الاسماء). بی‌آمیزش. خالص. ساده. صادق. (ناظم الاطباء). متوافق. متفق. (یادداشت مؤلف):
چون نیست حال ایشان یک‌روی و یک‌نهاد
گاهی به‌سوی مغرب و گاهی به خاورند.
کسایی.
چون دو برگ سبز کز یک دانه سر بیرون کنند
یکدل و یک‌روی در نشو و نما بودیم ما.
صائب.
— به یک‌روی؛ از جهتی. از سویی:
سیاوش به یک‌روی از آن شاد گشت
به یک‌روی پر درد و فریاد گشت. فردوسی.
گل‌دوروی به یک‌روی با تو دعوی کرد
دگر رخش ز خجالت به زعفران ماند.
سعدی.
||یکدست. یکنواخت. ||که پشت و روی آن یکی باشد. که پشت و رو نداشته باشد. ||(ق مرکب) همه. همگی. تماماً. به کلی:
به رامش نهادند یک‌روی روی
هم آن یک‌سواره هم آن نامجوی.
فردوسی.

یک‌رویه. [یَ / یِ روی / یِ] (ص نسبی) دارای یک روی. ضد دورویه. (ناظم الاطباء). هر چیز که آن دورویه نباشد. (برهان) (از آنندراج):
زان زیادت پذیری و نقصان
که تو یک‌رویه‌ای به‌سان قمر. سنایی.
||پشت و روی یکی. مقابل دورویه: اطلس یک‌رویه. ||صریح. نص. بی‌تأویل: وز بهر آنکه رسول(ص) میانجی بود... که سخن او از خدای به خلق یک‌رویه نشایست بودن بهری را از او محکم واجب آمد. (جامع‌الحکمتین). ||کنایه از متفق و بی‌خلاف باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). متفق و بی‌خلاف و موافق و مصلح. (ناظم الاطباء): این دو لشکر

---

۱ - چنین است در نسخهٔ چ قزوینی لکن بی‌شک اصل آن یکرنگ بوده و غلط از کاتب است. (از یادداشت مؤلف).
۲ - به معنی نخستین نیز ایهام دارد.

بزرگ و رایهای مخالف یک‌رویه شد. (تاریخ بیهقی).

گر خلق جهان منفعت رای تو بینند
یک‌رویه بخندند به خورشید و مطر بر.
مختاری (از آنندراج).

چو گویی که یک‌رویه هستیم یار
چرا زیر و بالا درآری به کار. نظامی.

— یک‌رویه شدن رای؛ جزم شدن عزم و از تزلزل دور ماندن. (یادداشت مؤلف):

یک‌رویه شد آن گروه را رای
کآهنگ سفر کنند از آنجای.
نظامی.

||به‌معنی ظاهر و روشن هم هست. (برهان) (از آنندراج). صاف و آشکار و ظاهر و روشن. (ناظم الاطباء). ظاهر. (انجمن‌آرا).
||بی‌معارض. (یادداشت مؤلف):

با چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب
گر جهان گردد یک‌رویه تو را زیر نگین.
فرخی.

آب انگور بیارید که آبانماه است
کار یک‌رویه به کام دل شاهنشاه است.
منوچهری.

— یک‌رویه شدن؛ بی‌معارض شدن. بلامنازع شدن. یک‌رویه گشتن. یک‌جهتی شدن. فیصله یافتن: چون بی جنگ و اضطراب کار یک‌رویه شد. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها رفت... به ری و سپاهان که کار و سخن یک‌رویه شد. (تاریخ بیهقی). امید کرده بود خداوند که ملک هنوز یک‌رویه نشده بود که چون او لشکر فرستد یا پسری که یاری دهد او را ولایتی دهد. (تاریخ بیهقی). من آنچه باید گفت بگویم تا تو با خلعت و نیکویی اینجا بازآیی که اکنون کارها یک‌رویه شد. (تاریخ بیهقی).

— یک‌رویه کردن؛ فصل کردن. فیصل دادن. (یادداشت مؤلف). بلامنازع کردن:

یک‌رویه کرد خواهد گیتی تو را از آن
دورو از این جهت شده شخص نزار تیغ.
مسعودسعد.

— امثال:

شمشیر دورویه کار یک‌رویه کند.
سلطان شاه الب‌ارسلان.

— یک‌رویه گشتن؛ فیصله یافتن. یک‌رویه شدن. تمام شدن: بی جنگی این کار یک‌رویه گردد. (تاریخ بیهقی). یک‌چندی روزگار برآید و کارها تمام یک‌رویه گردد. (تاریخ بیهقی). اکنون چون بشنود [آلتونتاش] کار یک‌رویه گشت به هرات آمد و فراوان مال و هدیه آورد. (تاریخ بیهقی).

— یک‌رویه گشتن کار کسی را؛ بی‌معارض گشتن امر مر او را. (یادداشت مؤلف).
||(ق مرکب) یک‌بارگی و ناگاه. (آنندراج):

ای مهر تو بی‌حاصل یک‌رویه ز من مگسل
کز مهر تو هست این دل آتشکدهٔ برزین.
مختاری (از آنندراج).

||بالکل. کلاً. همه. متفقاً. یک‌سره:

بزرگان به‌پیش جهان‌آفرین
نهادند یک‌رویه سر بر زمین. فردوسی.

کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور
بدین ده بود آب یک‌رویه شور. فردوسی.

گر مردمی نبوت گردد، جهان به تو
یک‌رویه بگروند و به کس تو بنگروی.
فرخی.

چون خار تو خرما شد ای برادر
یک‌رویه رفیقان شوندت اعدا. ناصرخسرو.

نگه کن بدین کاروان هوایی
که پر نور و ورد است یک‌رویه بارش.
ناصرخسرو.

تو چون بتی گزیدی کز رنج و شرم آن بت
برکنده گشت و کشته یک‌رویه آل‌یاسین.
ناصرخسرو.

ظالمان مکار چون... یک‌رویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند. (کلیله و دمنه).

به یک‌رویه همه شهر سپاهان
شدند آن پا کدامن را گواهان. نظامی.

||(ص نسبی) برابر و هموار. ||مصلح. (ناظم الاطباء).

یک‌رویی. [یَ / یِ] (حامص مرکب) بی‌ریایی و بی‌ساختگی و یک‌جهتی و بی‌خلافی. (ناظم الاطباء). و رجوع به یک‌روی و یک‌رویه شود.

یکره. [یَ / یِ رَهْ] (ص مرکب) در یک طریق و به‌واسطهٔ یک راه. (ناظم الاطباء). یک‌طریق. (برهان). ||بی‌ریا و بی‌نفاق. (برهان) (ناظم الاطباء). صاف و ساده. ||(ق مرکب) به‌یک‌بارگی. کلیتاً. بالکل. کلاً. یک‌باره. (یادداشت مؤلف):

صوفی آن است کز تمنی و خواست
گشت بیزار یکره و برخاست. سنایی.

— به‌یکره؛ سراسر. یک‌باره. (یادداشت مؤلف):

به‌یکره بر انبوه لشکر زدند
سپه با طلایه به هم برزدند. اسدی.

غافل نبود در سرای طاعت
تا مرد به‌یکره بقر نباشد. ناصرخسرو.

||یک‌بار. (برهان) (آنندراج):

بدو گفت از آن نامداران تویی
مگر یکره آواز او بشنوی. فردوسی.

مردم دانا نباشد دوست او یک روز بیش
هرکسی انگشت خود یکره کند در زورفین.
منوچهری.

یکره ز ره دجله منزل به مدائن کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران.
خاقانی.

یکرهش دیدیم و عقل و دین و دل بر باد رفت
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش. جامی.

||به یک نظر. به نظر اول. (ناظم الاطباء). فوری. بی‌تردید:

ز دور هرکه مر او را بدید یکره گفت
زهی سوار نکوطلعت نکودیدار. فرخی.

یکرهگی. [یَ / یِ رَ هَ / هِ] (ق مرکب) یک‌بارگی. (یادداشت مؤلف):

من ندانم همی که یکرهگی
از چه معنی گرفت کارم خوار. مسعودسعد.

و رجوع به یکره شود.

یکرهه. [یَ / یِ رَ هَ / هِ] (ق مرکب) یک‌باره. یکسره. به کلی. بالتمام. تماماً. به‌یک‌بارگی. (یادداشت مؤلف):

دگر نخواهم گفتن همی سرود و غزل
که‌رفت یکرهه[1] بازار و قیمت سرواد.
لبیبی.

و رجوع به یکره شود.

یک‌ریز. [یَ / یِ] (ق مرکب) متصل. پیوسته. دائم. مدام. پیاپی. پشت‌هم. (یادداشت مؤلف). پشت‌سرهم. پی‌درپی: او یک‌ریز حرف زد.

یک‌زبان. [یَ / یِ زَ] (ص مرکب) ترجمهٔ متفق‌اللسان که به‌معنی متفق و یک‌دل است. (آنندراج). با یک آواز و صدا و متفق. (ناظم الاطباء). هم‌آواز. متحدالقول. متفق‌الکلمة. هم‌قول. همزبان. (یادداشت مؤلف). متفق‌القول:

همه یک‌زبان آفرین خواندند
بر تخت زر گوهر افشاندند. فردوسی.

همه همواره یک‌زبان شده‌اند
کو خداوند دولتی‌ست جوان. فرخی.

هیچکس یک بیت و یک معنی از این که در او گفته‌بود منکر نشد الا همه به یک زبان گفتند... (تاریخ سیستان).

بر دعای دولتش در شش‌جهت
هفت‌مردان یک‌زبان بینم همی. خاقانی.

به خانی برکیوک و جلوس او در دست ملک یک‌زبان شدند. (جهانگشای جوینی).

برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که با هم یک‌زبانند
کمان را زه زن و بر باره بر سنگ.
سعدی (گلستان).

تو آمرزیده‌ای والله اعلم
که‌اقلیمی به خیرت یک‌زبانند. سعدی.

— یکدل و یک‌زبان؛ که زبان و دلش یکی باشد. یکرنگ. صمیمی. همدل. موافق:

برادر بدش یکدل و یک‌زبان
از او کمتر آن نامدار جهان. فردوسی.

---

1 - نل: یکسره، و در این صورت اینجا شاهد نیست.

کنون داستان گوی در داستان
از آن یکدل و یک‌زبان راستان. فردوسی.
چو نزدیک نوشین‌روان آمدند
همه یکدل و یک‌زبان آمدند. فردوسی.
بعد از آنکه همه یکدل و یک‌زبان بودند هرکسی از ایشان رایی و اختلافی و اختیاری گرفت.(تاریخ قم ص ۱۴۶). به‌سبب آنکه همه یکدل و یک‌زبان باشند. (تاریخ قم ص ۲۵۲).
— یک‌زبان شدن؛ موافقت نمودن. همدل شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب یک‌زبان و یکدل شدن شود.
— یک‌زبان و یکدل شدن؛ یکدل و یک‌زبان شدن. متفق‌القول گشتن. همرای و همزبان شدن:
تو شمع انجمنی یک‌زبان و یک‌دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش.
حافظ.
و رجوع به ترکیب یکدل و یک‌زبان شود.
یک‌زبانی. [یَ / یِ زَ] (حامص مرکب) یک‌قولی. ثبات وعده. (یادداشت مؤلف). صراحت. یک‌رویی. مقابل نفاق:
چون نکردی یک‌زبانی لاله‌وار
ده‌زبانی نیز چون سوسن مکن.
سیدحسن غزنوی.
از این آشنایان بیگانه‌خوی
دورویی نگر یک‌زبانی مجوی. نظامی.
یک‌زخم. [یَ / یِ زَ] (ص مرکب) کسی که به یک زخم کار دشمن تمام کند. (آنندراج). که به یک ضرب کار کسی را تمام کند. واحد یموت:
می و گرز یک‌زخم و میدان جنگ
نیامد جز از تو کسی را به چنگ.
فردوسی.
من آن گرز یک‌زخم برداشتم
سپه را همان جای بگذاشتم. فردوسی.
تیغ یک‌زخمت که او را هست دندان در شکم
خصم را الحق حریفی آب‌دندان آمده‌ست.
مجیر بیلقانی.
||شمشیر یا گرزی که با یک ضربت کار کسی را تمام کند:
تنی چند را زان سپاه درشت
به یک زخم یک‌زخم چون سگ بکشت.
نظامی.
||(اِخ) گرز سام نریمان. (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل بعد شود.
یک‌زخم. [یَ / یِ زَ] (اِخ) لقب سام‌بن نریمان است، چون او اژدهایی را به یک زخم کشته بود به آن ملقب گشت. (فرهنگ جهانگیری). لقب سام نریمان است به‌سبب آنکه اژدهایی را به یک زخم کشته بود. (برهان) (آنندراج):
بشد سام یک‌زخم و بنشست زال
می و مجلس آراست بفراشت یال.
فردوسی (از آنندراج).
مرا سام یک‌زخم از آن [از کشتن اژدها] خواندند
جهانی به من گوهر افشاندند. فردوسی.
یک‌زخمی. [یَ / یِ زَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی و عمل یک‌زخم:
صبح یک‌زخمی دوشمشیری
داد مه را ز خون خود سیری. نظامی.
ای قایم افصح‌القبایل
یک‌زخمی اوضح‌الدلایل. نظامی.
یک‌زده. [یَ / یِ زَ دَ / دِ] (ص مرکب) در یک قاعده و در یک خط. (ناظم الاطباء). اما محتمل است که دگرگون‌شدهٔ یک‌رده باشد. (یادداشت مؤلف).
یک‌زمان. [یَ / یِ زَ] (ق مرکب) دمی. لحظه‌ای. زمانی. اندک زمانی. مدت کمی. (یادداشت مؤلف):
خرد تیره و مرد روشن‌روان
نباشد همی شادمان یک‌زمان. فردوسی.
ز هر دانشی چون سخن بشنوی
ز آموختن یک‌زمان نغنوی. فردوسی.
به کوپال و تیر و به گرز و کمان
بگشتند گردنکشان یک‌زمان. فردوسی.
ده شیر به رزم یک‌زمان کشت
ده گنج به بزم یک عطا کرد. مسعودسعد.
پیرامن سرای او فرا گرفتند و او با خواص خویش یک‌زمان به مدافعت ایشان بایستاد و عاقبت هزیمت شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۷).
نبودی یک‌زمان بی یاد دلدار
وز آن اندیشه می‌پیچید چون مار. نظامی.
که با من یک‌زمان چشم‌آشنا باش
مکن بیگانگی یک‌دم مرا باش. نظامی.
الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک‌زمان غافلی.
سعدی (بوستان).
||(ص مرکب) هم‌عصر. (آنندراج). هم‌عهد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). معاصر. همزمان. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فیزیک) حرکات و اثراتی که در زمان واحد با هم حادث شوند. اعمال و یا عکس‌العملهایی که همزمان با هم انجام شوند یا بروز کنند. همزمان.[1]
یک‌ساعت. [یَ / یِ عَ] (ق مرکب) یک‌ساعته. به درازی یک ساعت. به مدت یک ساعت. (ناظم الاطباء). زمان اندک:
تو یک‌ساعت چو افریدون به میدان باش تا زان پس
به هر جانب که روی آری درفش کاویان بینی.
سنائی.
— صحبت یک‌ساعت؛ گفتگوی در مدت یک ساعت. (ناظم الاطباء). گفتگوی نه بس دراز.
— یک‌ساعت پرداختن؛ در مدت یک ساعت به انجام رسانیدن. (ناظم الاطباء).
||زمان ناپایدار و فانی. (ناظم الاطباء).
یک‌ساعته. [یَ / یِ عَ تَ / تِ] (ص نسبی) در مدتی یک‌ساعت. در مدتی معادل یک‌ساعت. در همان یک‌ساعت. در زمان اندک: پلنگ گفت اگر مرا هزار جان باشد فدای یک‌ساعته رضا و فراغ ملک دارم. (کلیله و دمنه). کریم به یک‌ساعته دیدار و یک‌روزه معرفت انواع دلجویی و شفقت واجب دارد. (کلیله و دمنه).
یک‌ساعتی. [یَ / یِ عَ] (ص نسبی) یک‌ساعته. در مدت یک‌ساعت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یک‌ساعته شود.
یک‌ساله. [یَ / یِ لَ / لِ] (ص نسبی) منسوب به یک‌سال. ||دارای یک‌سال. (ناظم الاطباء). که سالی بر او گذشته است. که سالی زیسته است. که مدت یک‌سال عمر اوست.
— یک‌ساله راه؛ راهی که به یک‌سال توان پیمود:
شنیدم به میزان یک‌ساله راه[2]
بکرد از بلندی به پستی نگاه. سعدی.
||به مدت یک‌سال. برای یک‌سال:
بیاورد گردان کشورش را
درم داد یک‌ساله لشکرش را. فردوسی.
بیابان و یک‌ساله دریا و کوه
برفتیم با داغ‌دل یک گروه. فردوسی.
یکسان. [یَ / یِ] (ص مرکب، ق مرکب) برابر. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). مساوی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). همانند. متساوی. هموار. بالسویه. (یادداشت مؤلف). سواء. (ترجمان القرآن):
این همه روز مرگ یکسانند
نشناسی ز یکدگرشان باز. رودکی.
چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و خاک یکسان بود. فردوسی.
حال آدم چو حال من بوده‌ست
این دو حال است همسر و یکسان.
فرخی.
هیبت مجلس تو هیبت حشر است مگر
که بود مرد و زن و نیک و بد آنجا یکسان.
فرخی.
که و مه را سخنها بود یکسان
که یارب صورتی باشد بدینسان!
(ویس و رامین).
دل من با دل تو نیست یکسان
تو را دامن همی سوزد مرا جان.
(ویس و رامین چ کلکته ص ۱۷۵).
مرا مهر تو با جان هست یکسان

1 - Synchrone (فرانسوی).
۲ - ن‌ل: شنیدم که مقدار یک‌روزه راه...، و در این صورت اینجا شاهد ما نیست.

تو خود دانی که بیجان زیست نتوان.
(ویس و رامین).
ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده آید بهایم اندر آن با وی یکسان است. (تاریخ بیهقی). در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و برگشتن این دو تن... یکسان فرمودی. (تاریخ بیهقی).
مر این هر دو را هیچ دهقان عادل
چه گویی که یکسان و هموار دارد.
ناصرخسرو.
بد و نیک چون نیست امروز یکسان
چنان دان که فردا نباشند همبر.
ناصرخسرو.
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه
به کام خر اندر چه میده چه جودر.
ناصرخسرو.
هر فصلی از فصلهای سال بر طبعی دیگر است و طبعهای شراب‌خوارگان نیز یکسان نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). انوشیروان جواب داد که در شرع میان خاص و عام و پادشاه و رعیت فرقی نیست که همگان در آن یکسانند و به مذهب این زندیق هم یکسان باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۷).
اگر به خواسته یکسان نه‌ایم شاید از آنک
نه آدمیم و به اصل و نژاد یکسانیم.
مسعودسعد.
مرده بیدار کردن آسان است
غافل و مرده هر دو یکسان است. سنایی.
چون نقش واقعه... پیدا آمده باشد عاقل... و جاهل... یکسان باشند. (کلیله و دمنه).
از گدایی چون من و میری چو تو
عمر یکسان می‌ستاند سال و ماه. خاقانی.
صبح شما دمی است و دم ما هزار صبح
هر پنج وقت ما شده یکسان صبحگاه.
خاقانی.
نه هر تیغی بود با زخم همپشت
نه یکسان روید از دستی ده انگشت.
نظامی.
به دستش موم و آهن هست یکسان
به پیشش خواه موم و خواه سندان. نظامی.
مگو شیرین و شکّر هست یکسان
ز نی خیزد شکر شیرینی از جان. نظامی.
در آن خانه تو را یکسان نمایم
جهانی گر پرآتش گر پرآب است. عطار.
غم مخور شاد بزی زانکه غم و شادی تو
همه چون می‌گذرد پیش خِرَد یکسان است.
اثیر اومانی.
گر به صورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی. مولوی.
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند
بزرگتر ملک و کمترینه بازاری. سعدی.
چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت. سعدی.
تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف. (گلستان). هرکه طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید. (گلستان).
ابر شو تا که چو باران ریزی
بر گل و خس همه یکسان ریزی. جامی.
— یکسان شدن؛ مانند هم شدن. (ناظم الاطباء):
چرا بر چرخ گردنده کواکب
همه یکسان نشد چون شمس ازهر.
ناصرخسرو.
چونانکه سوی تن دو در باغ گشادند
یکسان شودت بر در جان منظر و مخبر.
ناصرخسرو.
معنی جفّ القلم کی این بود
که جفاها با وفا یکسان شود. مولوی.
خاک چندان از آدمی بخورد
که شود خاک و آدمی یکسان. سعدی.
— یکسان کردن؛ یکسانیدن. یکسان نمودن. برابر ساختن. (یادداشت مؤلف).
||یک‌جور. یک‌طور. (یادداشت مؤلف). دارای یک جهت و یک ترتیب و یک طریق. (ناظم الاطباء). برگونهٔ واحد. بر یک حال:
چو پیروز گشتی بترس از گزند
که یکسان نگردد سپهر بلند. فردوسی.
برملا از خوارزمشاه شکایت کرده و سخنان ناملایم گفته تا بدان جای که کار جهان یکسان بنماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۷).
با خلق راه دیگر هزمان مباز تو
یکسان بزی اگر نه ز اصحاب بابکی.
اسدی.
چون نیست حال ایشان یکسان و یک‌نهاد
گاهی به‌سوی مغرب و گاهی به خاورند.
ناصرخسرو.
||موافق. همدستان:
همه اندر ثنای من یک‌لفظ
همه اندر هوای من یکسان.
مسعودسعد (دیوان ص ۳۸۲).
||معتدل. (یادداشت مؤلف):
همی تاخت یکسان چو روز شکار
به بازی همی آمدش روزگار. فردوسی.
||متشابه‌الاجزاء. (یادداشت مؤلف): زمین جسمی است یکسان... و آب جسمی است یکسان... و هوا جسمی است یکسان... و آتش جسمی است یکسان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هریک از این چهار [یعنی آتش و هوا و آب و خاک] جسمی است یکسان و جزوی از وی مخالف جزوی دیگر نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— اندامهای یکسان؛ اعضاء بسیط چون گوشت و استخوان و خون و رگ و غضروف و مانند آن، مقابل اندامهای آلیه و اعضاء مرکبه مانند دست و پای و معده و سر و گردن و غیره. (یادداشت مؤلف). چیزها که تن مردم بدان برپای بود شش چیز است، یکی مادهٔ چهارگانه است که تن مردم از آن فراهم آورده شده است و این ماده‌ها یکی آتش است و یکی آب و یکی هوا و یکی خاک است و دوم اندامهای یکسان است و اندامهای یکسان فراهم نهاده‌اند و درهم پیوسته. و اندامهای یکسان آن اندامهاست که هر پاره‌ای از آن بگیری همان نام و همان صفت دارد که در دیگر پاره‌ها چون استخوان و گوشت و پوست و غیر آنها چنانکه مثلاً گوشت سر همان نام و همان صفت دارد که گوشت پای و استخوان و پوست و غیر آن همچنین. و اندامها که اندامهای یکسان فراهم نهاده است و درهم پیوسته چون دست و پای و غیر آن که از استخوان و رگ و پی و گوشت و عضله و پوست فراهم آمده است و درهم پیوسته و به تازی آن را بسیط و متشابه‌الاجزاء نیز گویند. و این را مرکب گویند و الاعضاء الآلیة نیز گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||ساده و بی‌نقش، مقابل سوزن‌کرد. (یادداشت مؤلف):
هرچه کردش بهار سوزن‌کرد
تیرماهش همی کند یکسان.
مسعودسعد (دیوان ص ۴۱۰).
||یکسون. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا). همیشه و بردوام. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء):
فرق سرت سبز باد همچو سر سرو
تا که سر سرو سبز باشد یکسان. سوزنی.
دایم دل تو حزین نماند
یکسان فلک این‌چنین نماند. نظامی.
— به‌یکسان؛ دائم. همیشه و بردوام:
بود سال سی‌وشش اکنون تمام
که‌رفته‌ست یوسف علیه‌السلام
به‌یکسان پدر خون چکاند همی
به رخ بر ز خون سیل راند همی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

یکسانی. [یَ / یِ] (حامص مرکب) برابری. مساوات. تساوی. استواء. (یادداشت مؤلف). یکسان بودن. ||اعتدال. (یادداشت مؤلف).

یکسانیدن. [یَ / یِ دَ] (مص جعلی مرکب) برابر ساختن. یکسان نمودن. (از آنندراج). یکسان کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یکسان شود.

یک‌سخن. [یَ / یِ سُ خُ / خَ] (ص مرکب، ق مرکب) یک‌کلام. یک‌حرف. (یادداشت مؤلف). بی سخن گفتن و چانه زدن: بعد از قعود و قیام و سخت و سست در کلام‌گفت یک‌سخن وزن این هر دو سه مثقال

است و بر چهارسوی بازار پنج شش که خدای هفت روز است تا به ده گونه شفاعت بیست دینار از ما می‌خرند و ما نمی‌فروشیم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۵). ||هم‌عقیده. هم‌آواز. (یادداشت مؤلف). هم‌قول:

که با او بود یکدل و یک‌سخن
بگوید به مهتر که کن یا مکن. فردوسی.

این مهتران که نشسته‌اند با من در این یک‌سخنند. (تاریخ بیهقی).

- یک‌سخن شدن؛ هم‌آواز شدن. هم‌عقیده شدن. هم‌سخن شدن. یک‌زبان شدن:

بترسید از آن لشکر اردوان
شدند اندر این یک‌سخن یک‌زبان.
فردوسی.

تو با دوست یکدل شو و یک‌سخن
که خود بیخ دشمن برآید ز بن.
سعدی (بوستان).

- یک‌سخن گشتن؛ یک‌سخن شدن. هم‌آواز و هم‌قول شدن: چون این دو لشکر بزرگ و رایهای مخالف یک‌رویه و یک‌سخن گشت همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد. (تاریخ بیهقی).

یک‌سر. [یَ / یِ سَ] (ص مرکب، ق مرکب) دارای یک سر. آنکه یک سر دارد. (یادداشت مؤلف).

- یک‌سر و دوگوش؛ لولو. کخ. بُغ. فازوغ. (یادداشت مؤلف):

گریه‌مکن بچه به هوش آمده
بخواب جونم یک‌سر و دوگوش آمده.
دهخدا.

||مطیع یک رئیس. (ناظم الاطباء). ||به‌اندازهٔ سری. به‌اندازهٔ سر یک نفر.

- یک سر و گردن؛ به‌اندازهٔ بلندی سر و گردنی:

از آن زمان که من او را مثل زدم به سپهر
سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده.
ظهیرالدین فاریابی (از آنندراج).

ز ابرو یک سر و گردن بلند افتاد مژگانش
کمان پرزور چون باشد خدنگ او رسا باشد.
صائب (از آنندراج).

قدت ز سرو یک سر و گردن بود بلند
شمشاد سایه‌پرور نخل جوان توست.
ابوالبرکات منیر (از آنندراج).

- یک سر و هزار سودا؛ شخصی که چندین خیالات لاطائل در سر داشته باشد در حق او این مثل صادق می‌آید. (آنندراج).

||یک‌سوی. از یک جانب تنها. (یادداشت مؤلف):

چه خوش بی مهربانی از دو سر بی
که یک‌سر مهربانی دردسر بی. باباطاهر.

همه هم‌گروهه به یک‌سر زنند
به‌یکبارگی بر سکندر زنند. نظامی.

||سراسر باشد یعنی از یک سر چیزی تا سر دیگرش به یک نسبت باشد. (برهان). یک چیز تمام. (از آنندراج). از آغاز تا انجام. (ناظم الاطباء). پاک. با تمامی اجزاء. از سر تا بن. ||سراسر. با هم. (ناظم الاطباء). از سر تا بن. از آغاز تا سرانجام. تماماً. کلاً. (یادداشت مؤلف). سربه‌سر. سرتاسر:

چو نزدیک ضحاک آمد شگفت
سخنهای جمشید یکسر بگفت. فردوسی.

شد آن شهر آباد یکسر خراب
به‌سر بر همی تافتی آفتاب. فردوسی.

چو در خانه شد آتشی برفروخت
همه آلت خویش یکسر بسوخت. فردوسی.

ز دادش جهان یکسر آباد بود
دل زیردستان بدو شاد بود. فردوسی.

تکژ نیست گویی در انگور او
همه شیره دیدیم یکسر رزش. ابوالعباس.

پس بفرمود شاه تا همه را
گردکردند پیش او یکسر. فرخی.

خمی ز گردش دریا به راه پیش آمد
گسسته شد ز ره امّید مردمان یکسر.
فرخی.

ز روزی که تو کف خود برگشادی
همه شهر دینار گشته‌ست یکسر. فرخی.

این هوای خوش و این دشت دلارام نگر
وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر.
فرخی.

زمین زراغنگ و راه درازش
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر.
عسجدی.

هرکه را شعری بری یا مدحتی پیش آوری
گویداین یکسر دروغ است ابتدا تا انتها.
منوچهری.

از سخای تو ناگوارگرفت
خلق را یکسر و منم ناهار. لبیبی.

چهارپای گوزکانان یکسر براندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب).

تا نشناسی تو خداوند را
مدح تو او را همه یکسر هجاست.
ناصرخسرو.

از پارسی و تازی و از هندو و از ترک
وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر.
ناصرخسرو.

برده گشتند یکسر این ضعفا
وان دو صیاد هریکی نخاس. ناصرخسرو.

همه ورزکاران اویند یکسر
مسلمان و ترسا که زنار دارد. ناصرخسرو.

جهان شده‌ست منور ز فر طلعت تو
ز آفتاب منور شود جهان یکسر. امیرمعزی.

چهارم بطن داودی ز پنجم بطن محمودی
ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک او یکسر.
امیرمعزی.

سلطان بلنداختر شاهنشه دین‌پرور
شاهی که ستد یکسر جباری جباران.
امیرمعزی.

یکسر ولایت غارت کردند. (مجمل‌التواریخ والقصص).

یک ماه روزه داشت و پس از اتفاق عید
بستند عقد بر همه آفاق یکسرش. خاقانی.

بدین قصیده که یکسر غرائب و غرر است
سزد که خوانی صد چون لبید و بشارم.
خاقانی.

پس این گوهر از گوش بستد زبانش
به صد عذر در پایت افشاند یکسر.
خاقانی.

کسری و ترنج زر پرویز و ترهٔ زرین
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان.
خاقانی.

عالم آسوده یکسر از چپ و راست
چون نشست او قیامتی برخاست. نظامی.

ملک نیز آنچه در ره دید یکسر
یکایک بازگفت از خیر و از شر. نظامی.

جهانداران شده یکسر پیاده
به گردا گرد آن مهد ایستاده. نظامی.

گرت با کسی هست کین کهن
نژادش مکن یکسر از بیخ و بن. نظامی.

شربت و ادویه و اسباب او
از طبیبان ریخت یکسر آبرو. مولوی.

ای در بن کیسه سیم تو یکسر ماخ
هان تا نزنی پیش کسان دم گستاخ.
؟ (از صحاح‌الفرس).

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد.
حافظ.

||بی‌استثناء. همه. پاک. بالتمام. جمله. (یادداشت مؤلف). همه‌باهم. همگی:

همه برگرفتند یکسر خروش
تو گفتی که ایران برآمد به جوش. فردوسی.

به ما گفت یکسر همه مهترید
نگر تا کسی را به کس نشمرید. فردوسی.

چنین گفت با سرفرازان رزم
که ما دل نهادیم یکسر به بزم. فردوسی.

دروغ است یکسر همه گفت اوی
نباشد جز از اهرمن جفت اوی. فردوسی.

چو پولی است این مرگ انجام کار
بر این پول دارند یکسر گذار.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۳۵۶).

بلکه گر دیو سخن گوید و بی‌راه است
عامه گمره‌تر دیوند همه یکسر. ناصرخسرو.

حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند
شدند شیفته‌سر خانیان و خان یکسر.
امیرمعزی.

ملک فرمود تا یکسر غلامان
برون رفتند چو کبک خرامان. نظامی.

به‌سان پرّ طوطی کوه و صحرا
همه یکسر پر از مرجان و دیبا. نظامی.
پیران قبیله نیز یکسر
بستند بر این مراد محضر. نظامی.
— یکسر کسی را بودن؛ سراسر و جمیعاً و بالتمام ازآنِ او بودن:
همه پادشاهان مرا لشکرند
سپاهی و شهری مرا یکسرند. فردوسی.
||تنها. (برهان) (آنندراج). منحصراً:
مایهٔ تخم همه خیرات یکسر راستی است
راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب.
ناصرخسرو.
غافل منشین که از این کارکرد
تو غرضی یکسر و دیگر هباست.
ناصرخسرو.
کسی کو پی رهبر و پیر گردد
ره راست او راست از خلق یکسر.
ناصرخسرو.
||مستقیم. یکراست. مستقیماً. بلاواسطه. (از یادداشت مؤلف). بلاتوقف در جایی و مقامی. (آنندراج). به خط مستقیم:
به گفتار او سر برافراختند
شب و روز یکسر همی تاختند. فردوسی.
یکسر به میدان کوشک یعقوبی آمد. (تاریخ سیستان). فرمان چنان است این خیلتاش را که...چون آنجا رسید یکسر... به سرای فرودرود. (تاریخ بیهقی). از کسی باک ندارد و یکسر تا آن خانه می‌رود و قفلها بشکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۷). بوسهل گفت فرمانبردارم. زمین بوسه داد و بازگشت و یکسر به دیوان خواجه آمد. (ایضاً ص۱۱۵). آن زنگیان خود به زیر قلعه فرونیامده بودند و یکسر پیش شه ملک رفتند. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). شاه اسکندر او را کرامت کرد و یکسر در شهر رفت و به ایوان شاه کیذ فرودآمد. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).
وز آنجا نیز یکران راند یکسر
به قسطنطینیه شد سوی قیصر.
نظامی.
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم.
حافظ.
حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت.
حافظ.
||ناگهان. (از برهان) (ناظم الاطباء). غفلةً. (ناظم الاطباء). ناگاه. (آنندراج). ||به یک ضربت. ||هم‌جنس. (ناظم الاطباء). ||فوری. بدون درنگ.

یک‌سراسر. [یَ / یِ سَ سَ] (ص مرکب، ق مرکب) یکسر. (آنندراج):
آن جوهرم که می‌شکنند از براش سر
باور کنی اگر ببری یک‌سراسرم.
باقر کاشی (از آنندراج).
||یکسر. از یک جانب. یکسو:
وسعت ملک جنون هم یک‌سراسر بیش نیست
منتهای منزل چاک گریبان دامن است.
مخلص کاشی (از آنندراج).
و رجوع به یکسر شود.

یکسره. [یَ / یِ سَ رَ / رِ] (ص نسبی، ق مرکب) مجرد. تنها. منفرد و بدون همسر. (ناظم الاطباء). ||تنها برای یک سر. برای رفتن تنها بی بازگشت. مقابل دوسره. (یادداشت مؤلف). ||کاملاً. بالمره. (یادداشت مؤلف):
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.
منوچهری.
||یک‌طرفه. یک‌طرفی. فیصله‌یافته. تمام‌شده.
— یکسره شدن؛ پایان یافتن و بر کسی قرار گرفتن‌کار:
نوشتند نامه به هر کشوری
به هر نامداری و هر مهتری
که شد ترک و چین شاه را یکسره
به آبشخور آمد پلنگ و بره. فردوسی.
— یکسره کردن؛ به نحوی خاتمه دادن کاری را: با شمشیر دوسره کار را یکسره کنیم. (یادداشت مؤلف). قطع و فصل کردن. به انجام رساندن. از حالت بلاتکلیفی درآوردن.
||یک‌بارگی. (ناظم الاطباء). یک‌باره و یک‌بارگی. (آنندراج) (برهان). یکسر. یکرهه. تماماً. از سر تا بن. سراسر. سرتاسر. از ابتدا تا انتها. (یادداشت مؤلف):
گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و مورد به‌زیب
این همه یکسره تمام شده‌ست
نزد تو ای بت ملوک‌فریب. رودکی.
کمان‌گروههٔ زرین شده محاقی ماه
ستاره یکسره غالوکهای سیم‌اندود.
خسروانی.
جهان را کند یکسره زیر پی
بباشد سزاوار دیهیم کی. دقیقی.
عنان را بپیچید بر میسره
زمین شد چو دریای خون یکسره.
فردوسی.
همه یکسره نیز جنگ آوریم
بدو دشت پیکار تنگ آوریم. فردوسی.
جهانی پر از داد شد یکسره
همی روی برگاشت گرگ از بره. فردوسی.
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
بیامد همانگه یکی تیز تیر
نشست اندر آن پاک فربه بره
که تیر اندر آن غرق شد یکسره. فردوسی.
شکر جست و بادام و مرغ و بره
که آرایش خوان کند یکسره. فردوسی.
بیاراست با میمنه میسره
تو گفتی زمین کوه شد یکسره. فردوسی.
دشوار جهان گشته بر او یکسره آسان
و آسان جهان بر دل بدخواهش دشوار.
فرخی.
دگر نخواهم گفتن همی سرود و غزل
که رفت یکسره[1] مقدار و قیمت سرواد.
لبیبی.
گردکردند سرین محکم کردند رقاب
رویها یکسره کردند به زنگار خضاب.
منوچهری.
در این بیم بودند و غم یکسره
که گشتاسب زد ویله‌ای از دره. اسدی.
فکندندشان تن به ره یکسره
سرانْشان زدند از بر کنگره.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۲۷).
کار جهان همچو کار بیهش و مستان
یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است.
ناصرخسرو.
هرگز ملکی ملک به بیگانه ندادەست
شو نامهٔ شاهان جهان یکسره برخوان.
ناصرخسرو.
از دیدن دگردگر آیینش
دیگر شدەست یکسره آیینم. ناصرخسرو.
خلق همه یکسره نهال خدایند
هیچ نه برکن از این نهال و نه بشکن.
ناصرخسرو.
میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر
یکسره زین جانور اندر بلاست.
ناصرخسرو.
دشمن عدلند و ضد حکمت اگرچند
یکسره امروز حاکمند و معدل.
ناصرخسرو.
چونکه به‌جای تو در این چرخ پیر
خلق به جان یکسره ناایمن است.
ناصرخسرو.
به درگاه ما یکسره سر نهید
هلاک سر خویش بر در نهید. نظامی.
||مستقیماً. مستقیم. (یادداشت مؤلف):
بدین‌سان گرانمایه‌های سره
فرستاد با قاصدی یکسره. نظامی.
||دو دوست که دارای یک فکر و اندیشه باشند. ||یک‌باره و یک‌دفعه. (ناظم الاطباء). ||نقشه‌ای از نقشه‌های قالی. (یادداشت مؤلف). ||در بیت زیر ترکیب یکسره شدن ظاهراً به‌معنی همدست شدن و برابر شدن آمده است. یکی شدن. یکسان شدن (در عمل

---
[1] - نل: یکرهه، و در این صورت شاهد این کلمه نیست.

و کار):
آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند
بُدکسی نیز که با دزد همی یکسره شد.
لبیبی (از تاریخ بیهقی).
||همگی. جملگی. همه. بدون استثناء. (یادداشت مؤلف):
همه یکسره کدخدای دهید
زن و مرد بر مهتران بر مهید. فردوسی.
سپه یکسره دست برداشتند
نیایش از اندازه بگذاشتند. فردوسی.
سپه یکسره پیش سام آمدند
گشاده‌دل و شادکام آمدند. فردوسی.
یکسره میره همه باد است و دم
یکدله میره همه مکر و مری‌ست.
حکیم غمنا ک.
بهانه قضا و قدر دان و بس
همه بیش و کم یکسره در قضاست.
ناصرخسرو.
آنها کجا شدند و کجا اینها
زین بازپرس یکسره دانا را. ناصرخسرو.
آزاد و سرفرازی چون سرو غاتفر
بر خواجه‌زادگان سمرقند یکسره. سوزنی.
زانکه جهان یکسره گردد خراب
گر بپری سلسلهٔ آسمان. خاقانی.
هر سر مه به برج تو بچهٔ نو برآورد
یکسره برج او شود قصر دوازده‌دری.
خاقانی.
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل.
حافظ.

یکسری. [یَ / یِ سَ] (ق مرکب) کاملاً. تماماً. (یادداشت مؤلف). یکسر. یکسره:
گرم نزد سالار توران بری
بخوانم بر او داستان یکسری. فردوسی.
کاشکی آن ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بر وی آن بد داوری. مولوی.
و رجوع به یکسره شود.

یکسریدن. [یَ / یِ سَ دَ] (مص جعلی مرکب) مجتمع گردیدن به جایی. (آنندراج). رجوع به یکسر و یکسره شود.

یک‌سنگ. [یَ / یِ سَ] (اِ مرکب) آن مقدار از آب که آسیاب را به گردش می‌آورد. (آنندراج). آسیا گرد.

یکسو. [یَ / یِ] (اِ مرکب، ص مرکب) یک جهت. یک جانب. (از آنندراج). یک کنار. در یک کنار.
— از یک‌سو؛ از جهتی. از جانبی:
ز یکسو ملک را برکار می‌داشت
ز دیگر سو نظر بر یار می‌داشت. نظامی.
||به کنار. (ناظم الاطباء). دور. بافاصله. برکنار:
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه
از انبوه یکسو و دور از گروه. فردوسی.
— از راه یکسو؛ از راه برکنار: جمله جامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت، توبه‌ای کردنصوح و روی از راه یکسو نهاد، شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده. (تذکرةالاولیاء).
— به‌یکسو؛ بر یک جانب. بر یک کنار. بافاصله. با اندک فاصله. دورترک:
به لشکرگه اندر یکی کوه بود
بلند و به‌یکسو ز انبوه بود. فردوسی.
— به یکسو بردن؛ به کنار بردن. از راه دور کردن:
خبر شد که آمد ز ایران سپاه
گله برد باید به یکسو ز راه. فردوسی.
— به یکسو کشیدن؛ به جایی بردن. به سویی بردن:
ز دریا به مردی به یکسو کشید
برآمد به خشکی و هامون بدید. فردوسی.
— یکسو (یک‌سوی) بودن؛ جدا بودن. برکنار بودن. دور بودن:
تو گفتی که من بد زن و جادویم
ز پاکی و از راستی یکسویم. فردوسی.
دانه همه چیزی جز از آن چیز که راهش
یکسو بود از ملت پیغمبر مختار. فرخی.
— یکسو شدن؛ به کنار رفتن. به کنار شدن. (ناظم الاطباء). دور شدن. فاصله گرفتن:
چنین گفت کز راه یکسو شوید
شب و روز از تاختن نغنوید. فردوسی.
گراز راه و بیراه یکسو شوی
وگرنه نهمت افسر بدخویی. فردوسی.
دل نمی‌داد که از پای قلعهٔ کوهتیز یکسو شویمی. (تاریخ بیهقی ص۳۱۸). گفت بروم و این بدره را پنهان کنم تا اگرکاروان بزنند این بضاعت سازم. چون از راه یکسو شد خیمهٔ فضیل بدید. (تذکرةالاولیاء). خواهر او چون تصرف او در خروج و اموال بدید به یکسو شد. (جهانگشای جوینی).
— ||مجانبه. تجنب. (یادداشت مؤلف). مجانبه. (تاج‌المصادر). دوری کردن. کناره گرفتن. اجتناب کردن:
به هستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بیکار یکسو شوی. فردوسی.
— ||بیزار شدن. بری گشتن: خدا و رسول از من یکسو شدند. (تاریخ بیهقی ص۳۱۸). یکسو شده‌ام از خدا و رسولش. (تاریخ بیهقی ص۳۱۸).
به یکی کنج درخزیدستم
وز همه دوستان شده یکسو. سوزنی.
— ||خارج و بیرون شدن. کنار گذارده شدن: چون بی فرمان ما هجرت کرد از خدمت ما یکسو شد. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۳).
— ||برطرف شدن. از میان بشدن. رفتن. (یادداشت مؤلف):
روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه به جوش آمد می باید خواست.
حافظ.
— ||بی‌راه شدن. آواره شدن. (از ناظم الاطباء).
— ||به انجام رسیدن. پایان یافتن.
— یکسو کردن؛ جدا کردن. (ناظم الاطباء). یکسو نمودن. یکسو ساختن. به یکسو کردن. پس کردن. کنار زدن. (یادداشت مؤلف). عزل. تعزیل. (منتهی الارب).
— ||منع نمودن. (آنندراج).
— ||یکسره کردن. فیصله بخشیدن:
هرچه باداباد حرفی چند می‌گویم به او
کار خود در عاشقی این بار یکسو می‌کنم.
مصطفی‌میرزا نوهٔ شاه‌طهماسب صفوی (از آنندراج).
— یکسو نهادن؛ به سویی نهادن. منتقل کردن. جدا کردن از چیزی. (آنندراج).
— ||فراموش کردن. کنار گذاشتن: از سر رکاکت رأی حق جوار مبارک او یکسو نهد. (المعجم).
— ||کنار گذاشتن:
خشم گیری، جنگ جویی چون بمانی از جواب
خشم یکسو نه، سخن گستر که شهر آوار نیست.
ناصرخسرو.
چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز
چون زبان اندرکشیدم ترجمانی گو مباش.
سعدی.
یک‌دم آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی. سعدی.

یک‌سوار. [یَ / یِ سَ] (ص مرکب) یک‌سواره. دلاور. (ناظم الاطباء):
نوروز دواسبه یک‌سواری‌ست
کآسیب به مهرگان برافکند. خاقانی.
||اسوار سپاهی که در لشکر صاحب هیچ رتبت لشکری نیست. (ناظم الاطباء). تک‌سواره. سپاهی داوطلب و دل‌انگیز. منفرد. چریک مستقل که وابسته به دسته‌ای و گروهی نباشد: سالاران یک‌سواران را نصیحتها کردندو امیدها دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۳). ازآنِ من آسان است که بر جای دارم و اگرندارمی تاوان توانمی داد و ازآنِ یک‌سواران و خرده مردم دشوارتر. (ایضاً ص۲۵۹).
اگر پای‌بندی رضا پیش گیر
وگر یک‌سواری سر خویش گیر.
سعدی (بوستان).
و رجوع به یک‌سواره شود.

یک‌سوارگان. [یَ / یِ سَ رَ / رِ] (اِ مرکب) ج یک‌سواره، به‌معنی سوار سپاهی که در لشکر صاحب هیچ رتبت لشکری نیست.

(یادداشت مؤلف): یک‌سوارگان را همه در مضرت گرسنگی و بی‌ستوری می‌بینیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۸). حال غلامان این بود و یک‌سوارگان نظاره می‌کردند. (ایضاً ص۶۳۴). گفتند یک‌سوارگان کاهلی می‌کنند. (ایضاً ص ۶۳۱). و رجوع به یک‌سواره شود.

یک‌سواره. [یَ / یِ سَ رَ / رِ] (ص نسبی) یک‌سوار. یکه‌سوار. بهادر. یکه‌تاز. (آنندراج). ||یک‌سوار. چریک و سپاهی مستقل که وابسته به دسته و گروهی نیست. سوار سپاهی که در لشکر صاحب هیچ رتبت لشکری نیست:

نیاسود یک تن ز خورد و شکار
هم آن یک‌سواره هم آن شهریار. فردوسی.

به رامش نهادند یک‌روی روی
هم آن یک‌سواره هم آن نامجوی. فردوسی.

یعقوب [ابن لیث] مهتر ایشان را خلعت داد و نیکویی [کرد و گفت] هرکه از شما سرهنگ است امیر کنم و هرکه یک‌سواره است سرهنگ کنم و هرچه پیاده است شما را سوار کنم. (تاریخ سیستان). عبدالرحمن‌بن سمره مهلب‌بن ابی‌صفره را به هندوستان فرستاد و سپاهسالاری داد که تا اینجا [سیستان] بود یک‌سواره بود. (تاریخ سیستان). ||یکاسبه. (برهان). جریده. زبده. (یادداشت مؤلف). سوار زبده. سوار تنها:

به روز معرکه این پردلی و پرجگری‌ست
که یک‌سواره شود پیش لشکر جرار. فرخی.

چو ماه با حشمی یک‌سواره چون خورشید
شکسته صد صف دشمن به یک سوار تو باد.
سوزنی.

سلطان یک‌سوارهٔ تو آنکه تا ابد
از بهر تو برآید از خاور آفتاب. خاقانی.

بیا تا یک‌سواره برنشینیم
ره مشکوی خسرو برگزینیم. نظامی.

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار
یک‌سواره برون شدی به شکار. نظامی.

حقیقت شد وراکآن یک‌سواره
که‌می‌کرد اندر او چندان نظاره. نظامی.

خسرو یک‌سواره را بر رخ نطع نیلگون
لعل تو طرح می‌نهد روی تو مات می‌کند.
عطار.

ناگاه اسبان ایشان را براند و لشکریان را فروگرفت ساربان یک‌سواره با خاتون خود بگریخت. (جامع‌التواریخ چ بلوشه ص۴۴۴). از آواز نفیر و سورنا بیدار شد و یک‌سواره مجال فرار یافت. (حبیب‌السیر ج۳ ص ۲۶۰).

پیاده‌وار مکرر سپهر سرکش را
فکنده در جلو خویش یک‌سوارهٔ دل.
صائب (از آنندراج).

||کنایه از آفتاب عالمتاب باشد. (برهان) (از آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء).

– سلطان یک‌سوارهٔ گردون؛ یک‌سوارهٔ چرخ. کنایه از خورشید است. (یادداشت مؤلف):

با هر پیاده‌پای دواسبه فلک دوان
سلطان یک‌سوارهٔ گردون مسخرش.
خاقانی.

سلطان یک‌سوارهٔ گردون به جنگ دی
بر چرمه تنگ بندد و هرا برافکند.
خاقانی.

– یک‌سوارهٔ چرخ؛ کنایه از خورشید است:

بامدادان که یک‌سوارهٔ چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد. خاقانی.

یکسوکا. [یُ کُ] (اِخ)[1] شهر و بندری است به ژاپن در ناحیت هوند و بیش از دویست‌وپنجاه‌هزار تن جمعیت دارد. و از مراکز صنعتی ژاپن به شمار می‌رود. (از لاروس).

یک‌سوم. [یَ / یِ سِ وُ / سِ وْ وُ] (اِ مرکب) سه‌یک. یک ثلث. ثلث. یک جزء از سه جزء چیزی.

یکسوم. [یَ] (ع ص) اکسوم. روضة یکسوم؛ مرغزار تر و تازه و نمناک. ||مرغزار انبوه و برهم‌نشسته گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یکسوم. [یَ] (اِخ) ابن ابرهة الاشرم. دومین ملک حبشی که بر یمن حکومت کرد. صاحب مجمل‌التواریخ والقصص می‌نویسد: «پس ابرهة‌بن الاشرم پادشاه گشت و او اصحاب‌الفیل است آنکه کید او در تفصیل بود و اندر عهد او مولود پیغامبر بود علیه‌السلام. از بعد او پسرش یکسوم پادشاهی کرد و سیرت ایشان زشت گشت در یمن و بیداد پیشه گرفتند. یکسوم هفده سال پادشاهی کرد». (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۷۱).

یکسون. [یَ / یِ] (ص مرکب، ق مرکب) یکسان بود. (فرهنگ اسدی). یکسونه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). یکسان و برابر و هموار. (ناظم الاطباء):

تویی آراسته بی آرایش
چه به کرباس و چه به خز یکسون.
بوشعیب (از فرهنگ اسدی).

مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته‌اند: لغت‌نامهٔ اسدی در اول و سپس سایر لغت‌نامه‌ها آن را صورتی از یکسان گمان برده و این بیت بوشعیب را شاهد آورده‌اند. بی‌شبهه این کلمه «واکسون» بوده است، مرکب از «واو» عطف و «اکسون» جامهٔ معروف و اسدی یا قطران آن را غلط خوانده‌اند و سپس پاره‌ای لغت‌نویسان آن را «یکون» خوانده‌اند و هم «یکونه» از آن ساخته‌اند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یکسونه شود. ||همیشه و بردوام. (ناظم الاطباء). ||یک‌سو. کنار:

شما را همان به که بیرون شوید
سر خویش گیرید و یکسون شوید. ؟

یکسونه. [یَ / یِ نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) به‌معنی یکسون است که برابر باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). یکسان. (اوبهی). مساوی. هموار. (ناظم الاطباء). ||همیشه و بردوام. (برهان) (از ناظم الاطباء). و رجوع به یکسون شود.

یکسونیدن. [یَ / یِ دَ] (مص جعلی مرکب) یکسانیدن و برابر کردن. (آنندراج). هموار کردن و برابر ساختن. (ناظم الاطباء). و رجوع به یکسون شود.

یک‌سویه. [یَ / یِ سو یَ / یِ] (ص نسبی) یک‌سو. منسوب به یک‌سو. یک‌طرفه.

– یک‌سویه کردن؛ یکسو کردن. یکسو ساختن. فیصل کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب یکسو کردن در ذیل مدخل یکسو شود.

یک‌سی‌ام. [یَ / یِ اُ] (اِ مرکب) سی‌یک. یک حصه از سی حصه. یک جزء از سی جزء چیزی.

یک‌شاخ. [یَ / یِ] (ص مرکب، ق مرکب) که‌دارای یک شاخ باشد. که شاخی تنها دارد. ||که یک شاخه دارد. که یک شعبه دارد. ||بر یک دوش. با یک دوش. (یادداشت مؤلف). یک‌وری: فلان کس قبایش را یک‌شاخ روی شانه‌اش انداخته بود. (از فرهنگ لغات عامیانه).

– یک‌شاخ افکندن عبا و لباده و چادر؛ تنها به یک دوش برداشتن آن را. (یادداشت مؤلف). آن است که زن سلیطه از راه شوخی چادر خود را به یک طرف اندازد. (آنندراج):

بسوزیم بر دختر رز سپند
که‌از شیشه یک‌شاخ چادر فکند.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب یک‌شاخ کردن شود.

– یک‌شاخ چادر؛ چادر یک‌پهن که از میان دوخته نباشند. (آنندراج).

– یک‌شاخ کردن؛ بر یک دوش افکندن چادر و عبا و مانند آن. (یادداشت مؤلف). یک‌شاخ افکندن.

||مصمم و عازم و ستهنده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یک‌شاخ شدن شود.

– یک‌شاخ شدن؛ مصمم و عازم و ستهنده شدن در کاری. (یادداشت مؤلف).

یک‌شبه. [یَ / یِ شَ بَ / بِ] (ص نسبی) هر چیز که بر او یک شب گذشته باشد چون طفل یک‌شبه. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر

1 - Yokosuka.

کاین طفل یک‌شبه ره صدساله می‌رود.
حافظ.
||که شب اول زیستن یا پیدا آمدن او بود، چون هلال یک‌شبه.
– ماه (مه) یک‌شبه؛ هلال:
رو ملک دو عالم به مه یک‌شبه بفروش
گوزهد چهل‌ساله به هیهات برآرید.
سعدی.
قبول منت احسان ز آفتاب مکن
که ماه یک‌شبه را منتش دوتا کرده‌ست.
صائب.
||به مدت یک شب. شبی:
این یک‌شبه خلوت که به هر هفته مرا هست
حقا که به شش روز مسلم نفروشم.
خاقانی.
حاصل شش روز و خرج چل صباح
یک‌شبه خرجش که فرمایی فرست.
خاقانی.
لاجرم بهر یک‌شبه طربت
برگ صد سالم از حزن کردی. خاقانی.
||(اِ مرکب) نوعی از جامهٔ بسیار نازک از ابریشم که شب زفاف داماد و عروس را معجر از آن سازند و آن را در عرف هند لاهی گویند. اما آنچه از زباندانان شنیده شده معجری است که از کاه سازند و خیلی نازک می‌باشد و زیاده بر یک شب مدار نکند. (آنندراج). نوعی از پارچهٔ سپید که با تارهای زر آن را زردوزی کرده باشند. (ناظم الاطباء):
چو خورشید خاور نهان ساخت چهر
به زیور برآمد عروس سپهر
فزون گشت از کوکبش کوکبه
به سر کرده از ماه نو یک‌شبه.
سعید اشرف (از آنندراج).

یکشبه. [یِ شَ بَ / بِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال باختری نورآباد و ۲۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یک‌شست. [یَ / یِ شَ] (ص مرکب) هم‌نشین باشد و کنایه از دو رفیق و دو مصاحب هم هست. (برهان) (از آنندراج). هم‌نشین. مجالس. مصاحب. دو رفیق. (ناظم الاطباء). یک‌نشست.

یک‌ششم. [یَ / یِ شِ شُ] (اِ مرکب) شش‌یک. سدس. یک از شش. یک سهم از شش سهم چیزی.

یک‌شصتم. [یَ / یِ شَ تُ] (اِ مرکب) شصت‌یک. یک جزء از شصت جزء. از شصت حصه یک حصه.

یک‌شکم. [یَ / یِ شِ کَ] (ق مرکب) به اندازهٔ شکم. به‌قدر شکم. آن مقدار که در یک نوبت خوردن سیری آرد.
– یک‌شکم سیر خوردن؛ خوردن چیزی آن قدر که به یک شکم سیر تواند شد. (آنندراج):
فلکش بر دهی نکرد امیر
که خورد یک‌شکم چغندر سیر.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
یک‌شکم شیردان و کیپا خورد
روزی چندروزه یک‌جا خورد. شیخ بهایی.

یکشنبد. [یَ / یِ شَمْ بَ] (اِ مرکب) یکشنبه:
اگر توانی یکشنبه را صبوحی کن
کجا صبوحی نیکو بود به یکشنبد.
منوچهری.
و رجوع به یکشنبه شود.

یکشنبدی. [یَ / یِ شَمْ بَ] (ص نسبی) که به یکشنبه بازبسته باشد. مربوط به روز یکشنبه. (لغت شاهنامه). متعلق به روز یکشنبه. (یادداشت مؤلف). خاص یکشنبه. منسوب به یکشنبه:
دگر هرچه گفتی ز پا کیزه‌دین
ز یکشنبدی روزه و آفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر
سخنهای شایستهٔ دلپذیر. فردوسی.
همین روزهٔ پاک یکشنبدی
ز هر در پرستیدن ایزدی. فردوسی.
و رجوع به یکشنبد و یکشنبه شود.

یکشنبه. [یَ / یِ شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) نام روز دویم از ایام هفته. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ یوم‌الاحد است. (آنندراج). احد. (منتهی الارب). یکشنبد. روز دوم از روزهای هفته و آن پس از شنبه و پیش از دوشنبه است:
اگر توانی یکشنبه را صبوحی کن
کجا صبوحی نیکو بود به یکشنبد.
منوچهری.
یکشنبه است و دارد نسبت به آفتاب
بر روی آفتاب به من ده شراب ناب.
مسعودسعد.
روز یکشنبه آن چراغ جهان
زیر زر شد چو آفتاب نهان. نظامی.
– یکشنبهٔ بزرگ؛ عید فصح. (یادداشت مؤلف): روز فصح ترسایان و مسلمانان، و آن روز یکشنبهٔ بزرگ باشد از آنجا بیرون آیند به صحن کنیسه. (مجمل‌التواریخ والقصص). و رجوع به فصح شود.
– یکشنبهٔ نو؛ نخستین یکشنبهٔ روزه گشادن است پس از روزهٔ بزرگ ترسایان که هفت هفته دارند. آغاز روزه از دوشنبه کنند و آخرش روز شنبه باشد و این یکشنبه روزه بگشایند و اندر این یکشنبه آلتها و افزارها و جامه‌ها نو کنند و بجکها و معاملتها از وی بشمرند. رجوع به التفهیم صص ۲۴۸-۲۵۰ شود.
||(اصطلاح نجوم) در علم احکام نجوم رب آن شمس است. و آن متعلق به آفتاب است. (یادداشت مؤلف).

یکشنبه. [یِ شَمْ بَ / بِ] (اِخ) مرکز بلوک کیاکلا از توابع ساری و اشرف است. (یادداشت مؤلف).

یکشنبه‌بازار. [یَ / یِ شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) بازار دادوستد که روز یکشنبهٔ هر هفته تشکیل شود.

یکشنبه‌شب. [یَ / یِ شَمْ بَ / بِ شَ] (اِ مرکب) شبی که فردای آن دوشنبه است. (یادداشت مؤلف). شب که به دنبال روز یکشنبه آید. شب دوشنبه.

یک‌شور. [یَ / یِ] (نمف مرکب) جامه و پارچه‌ای که یک بار شسته شده.
– یک‌شور پوشیدن جامه؛ جامه که وا گردان ندارد. پوشیده و عوض نکردن جامه. (یادداشت مؤلف).

یک‌صدم. [یَ / یِ صَ دُ] (اِ مرکب) صدیک. صدی‌یک. یک جزء از صد جزء چیزی.

یکصدی‌ذات. [یَ / یِ صَ] (اِ مرکب) منصبی از مناصب. صاحبان آنندراج و غیاث می‌نویسند: بدان که منصب یکصدی‌ذات را دولک دام مقرر باشد چون یک روپیه را چهل دام باشد پس دولک دام را پنجهزار روپیه می‌شوند. (غیاث) (آنندراج).

یک طرف. [یَ / یِ طَ رَ] (اِ مرکب، ق مرکب) یک سو و یک کناره و در یک کنار. (ناظم الاطباء).
– یک طرف افتادن؛ مقابل شدن. طرف شدن. (آنندراج).
– یک طرف شدن؛ یک طرف افتادن. مقابل شدن. طرف شدن. (غیاث).

یک‌طرفه. [یَ / یِ طَ رَ فَ / فِ] (ص نسبی) منسوب به یک طرف. یک‌سویه. ||در اصطلاح راهنمایی رانندگی، خیابان یا کوچه‌ای را گویند که وسایط نقلیه تنها از یک سو حق ورود بدان دارند و ورود از طرف مقابل ممنوع است. ||از یک جهت. که فقط رعایت یک طرف شده باشد. که به سود یا به زیان یکی از دو طرف باشد: قضاوت یک‌طرفه نباید کرد.
– یک‌طرفه کردن کار خود را؛ آن را تسویه کردن. حل و فصل آن به‌طور قطع.

یک‌طرفی. [یَ / یِ طَ رَ] (ص نسبی) یک‌جهتی. یک‌سمتی. یک‌سویی. از یک جانب. ||فیصله. حل و فصل.
– یک‌طرفی شدن کار؛ به نحوی پایان یافتن و یک‌رویه شدن.
– یک‌طرفی کردن کار؛ به نحوی پایان دادن به کاری. یک‌رویه کردن. (یادداشت مؤلف).

یکغیاتس. [یِ کِ] (اِخ)[1] ایالتی از ارمنستان قدیم. (یادداشت مؤلف).

یکفن. [یَ / یِ فَ] (ص مرکب) ذوفن. متخصص. (یادداشت مؤلف). بی‌نظیر و کامل در یک فن:

ای ذونسب به اصل در و ذوفنون به علم
کامل تو در فنون زمانه چو یکفنی.
منوچهری.

خجسته ذوفنونی رهنمونی
که در هر فن بود چون مرد یکفن.
منوچهری.

آیا به چه فن تو را توان دیدن
ای در همه فن چو مردم یکفن. انوری.

وز آن سپس به جوان دگر گذر کردم
که‌بود در همه فنی چو مردم یکفن. انوری.

روبه یکفن نفس سگ شنید
خانه دو سوراخ به‌واجب گزید. نظامی.

پذیرفته از هر فنی روشنی
جدا گانه‌در هر فنی یکفنی. نظامی.

یک تنم بهتر از دوازده تن
یکفنی بوده در دوازده فن. نظامی.

||که تنها یک فن بداند. که آگاهی مختصر از فنون داشته باشد. کم‌اطلاع. مقابل بسیارفن و ذوفنون:

زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی پدید
وین حکیمان دگر یکفن و او بسیارفن.
منوچهری.

چو هر ذوفنونی به فرهنگ و هوش
بسا یکفنان را که مالیده گوش. نظامی.

یک‌قبا. [یَ / یِ قَ] (ص مرکب) یک‌لاقبا. درویش. فقیر. (یادداشت مؤلف). که فقط یک قبا بر تن دارد:

به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد.
حافظ.

و رجوع به یک‌لاقبا شود.

یک‌قد. [یَ / یِ قَ] (ص مرکب) هم‌قد. دارای یک اندازه و یک بالا. (ناظم الاطباء). ||(ق مرکب) به‌اندازهٔ قامتی. به بالای مردی یا زنی.

— یک‌قدِ آدم؛ مقدار قد آدم. (آنندراج):

زد به سنگ آهن که افروزد چراغ خویش را
یک‌قد آدم علم شد آتش و فرهاد سوخت.
محمد اسحاق شوکت (از آنندراج).

یک‌قدر. [یَ / یِ قَ] (ص مرکب) دارای یک مقدار و یک اندازه و یک قیمت و یک رتبه. (ناظم الاطباء). هم‌قدر. هم‌اندازه. ||(ق مرکب) یک قدری. کمی و اندکی. (ناظم الاطباء). مقداری.

یک‌قرار. [یَ / یِ قَ] (ص مرکب) مرادف یک‌پهلو. (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک‌وضع. یک‌اندازه. یکسان. رجوع به یک‌پهلو شود.

یک‌قلم. [یَ / یِ قَ لَ] (ص مرکب، ق مرکب) نوشته‌هایی که به یک قلم و به یک شیوه نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء). ||کنایه از تمام و مجموع. (از آنندراج). همه. بالکل. (غیاث). همگی. جملگی. تماماً. (ناظم الاطباء):

بس که فکرم یک‌قلم گردید صرف نوخطان
نامهٔ عصیان من چون مشق طفلان شد سیاه.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

عالم به یک‌قلم شده در چشم من سیاه
تا زیر مشق خط شده روی چو ماه تو.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

خطش گرفته صفحهٔ رو را به یک‌قلم
یارب کسی مباد به روز سیاه من.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

الهی پرتو از نور یقین ده شمع جانم را
بشوی از حرف باطل یک‌قلم لوح بیانم را.
مخلص کاشی (از آنندراج).

||یک‌جا. یک‌بار. یک‌باره. در میان بازاریان مصطلح است، گویند: فلانی یک‌قلم صدهزار تومان جنس خرید.

یک‌قلمه. [یَ / یِ قَ لَ مَ / مِ] (ص نسبی، اِ مرکب) کل. تمام. مجموع. همه. (یادداشت مؤلف): قاضی از عالم رفته مولانا ضیاءالدین قاضی یک‌قلمهٔ کرمان شده. (مزارات کرمان ص ۲۲). و رجوع به یک‌قلم شود.

یکک. [یَ کَ] (اِ) آبگیر. تالاب. برکه. (ناظم الاطباء). رجوع به آبگیر و برکه شود.

یک‌کاره. [یَ / یِ رَ / رِ] (ص نسبی) دارای یک کار. ||که یک کار از او ساخته شود. ||(ق مرکب) در تداول زنان، جمله‌ای است اظهار تعجب و شگفتی را. کلمه‌ای است استغراب و استعجاب عملی غیرمنتظره را. مثلاً گویند: «یک‌کاره از خانهات پا شدی اینجا آمدی که این را به من بگویی!» (یادداشت مؤلف). در تداول قید حالت است و معنی آن، بی‌کار بودن، کاری نداشتن، فقط برای همین کار و مانند آن می‌باشد. بی‌جهت. بی‌خود. یککه کار یا یککه کاره (در تداول مردم قزوین).

یک‌کاسه. [یَ / یِ سَ / سِ] (ص مرکب) مجموع. یکی. (یادداشت مؤلف). یک‌قلم.

— یک‌کاسه کردن؛ یکی کردن. یک‌جا جمع کردن. کنایه از با هم پیوستن و به هم آمیختن. (آنندراج):

همین است پیغام گلهای رعنا
که یک‌کاسه کن نوبهار و خزان را.
صائب (از آنندراج).

از وقت تنگ چون گل رعنا در این چمن
یک‌کاسه کرده‌ایم بهار و خزان خویش.
صائب (از آنندراج).

نگذاشته‌ست حسن تو چیزی برای گل
یک‌کاسه کرده است چو می آب و رنگ را.
شفیع اثر (از آنندراج).

||(ق مرکب) به‌قدر یک کاسه. به‌اندازهٔ یک کاسه. محتوای کاسه‌ای.

— امثال:

یک کاسه کاچی صد تا سرناچی.

یک‌کسه. [یَ / یِ کَ سَ / سِ] (ص نسبی) یک کس. منسوب به یک کس. به‌وسیلهٔ یک کس. ازآنِ یک کس:

خارخار حسها و وسوسه
از هزاران کس بود نی یک‌کسه. مولوی.

یک‌کف. [یَ / یِ کَ] (ق مرکب) به‌قدر یک کف. به‌اندازهٔ یک کف. ||(ص مرکب) هم‌کف. (یادداشت مؤلف). هم‌تراز.

یک‌کلام. [یَ / یِ کَ] (ص مرکب، قِ مرکب) با کلام واحد. ||بی چانه. بی چک و چانه. بی مما کسه. بی خط خواستن مشتری از بایع. (یادداشت مؤلف). بی مُکاس. بهایی که فروشنده برای جنس خود به‌طور قطعی تعیین می‌کند و در آن تغییر و تخفیفی نمی‌دهد. ||فروشنده‌ای که جنس را بدون چک و چانه فروشد.

یک‌کلمه. [یَ / یِ کَ لِ / لَ مَ / مِ] (ص مرکب) متفق. (یادداشت مؤلف). هم‌سخن. هم‌قول. هم‌عقیده: اصحاب به یک‌کلمه از حضرت خواجه درخواست کردند که او به‌غایت بد کرد. (انیس‌الطالبین ص ۱۷۲).

— یک‌کلمه شدن؛ همدل و همزبان گشتن. متفق‌القول شدن: همه یک‌کلمه شدند و گفتند راست می‌گویی. (کلیله و دمنه). با برادرش قطب جهان و ابن‌عمش قوام‌الملک به خذلان بایدو نصرهٔ غازان یک‌کلمه شدند. (تاریخ غازانی ص ۸۷).

یک‌کله. [یَ / یِ کَلْ لَ / لِ] (ق مرکب) بی‌مکث. بی‌درنگ. بی‌وقفه: تب کرد و یک‌کله افتاد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یکسره شود.

یک‌کوچه. [یَ / یِ چَ / چِ] (ق مرکب) آن مقدار راه که مسافت یک کوچه داشته باشد. (آنندراج). مسافتی معادل درازای یک کوچه:

با عقل گشتم یک‌سفر یک‌کوچه راه از بی‌کسی
شد ریشه‌ریشه دامنم از خار استدلالها.
صائب (از آنندراج).

یک‌گاه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) (اصطلاح نرد) خانهٔ اول نرد که برای برداشتن یک مهره از آن یک خال باید. (یادداشت مؤلف): امیر دو مهره در ششگاه داشت احمد بدیهی دو مهره در یک‌گاه. (چهارمقالهٔ عروضی).

یک‌گره. [یَ / یِ گِ رِهْ] (ص مرکب) کنایه

---

1 - Yekeghiatc.

از موافق و مثل و مانند هم و متفق باشد. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). یک‌رای. یکدل. یک‌زبان.

یک‌گز. [یَ / یِ گَ] (ص مرکب) خوش‌ظاهر و بدون ته. مأخذ آن قماشی است که یک گز از روی کارش خوب باشد. (آنندراج).

یک‌گوشه. [یَ / یِ شَ / شِ] (ص مرکب) جا یا چیزی که دارای یک کنج باشد. با زاویهٔ واحد.

یک‌گونه. [یَ / یِ نَ / نِ] (ص مرکب) یک‌نوع و یک‌رنگ. (آنندراج). دارای یک رنگ و یک قسم و یک جنس. (ناظم الاطباء). و رجوع به یک‌قسم شود.

یک‌لا. [یَ / یِ] (ص مرکب) چیزی که یک تا بیشتر نداشته باشد. ضد دولا و مضاعف. (از ناظم الاطباء). ||که آستر ندارد. یک‌تو. بی‌آستر. (یادداشت مؤلف):

مرغ بریان پیچ در نان تنک
کآن بدان از جامهٔ یک‌لا خوش است.
بسحاق اطعمه.

قد صوف سبز سرتاپا خوش است
وآن بزکتان به بر یک‌لا خوش است.
نظام قاری (دیوان ص۴۳).

||نازک. پرپری. ||کم‌دوام. بی‌دوام.

یک‌لاقبا. [یَ / یِ قَ] (ص مرکب) یک‌قبا. که تنها یک قبای بی‌آستر در بر دارد. ||سخت فقیر. بی‌چیز. نادار. درویش. مفلس. (یادداشت مؤلف):

زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایان را
ولیکن پوست خواهد کند ما یک‌لاقبایان را.
سیدمحمدحسین شهریار.

و رجوع به یک‌قبا شود.

یک‌لایی. [یَ / یِ] (حامص مرکب) یک‌لا بودن. یک لایه داشتن. ||(ص نسبی) آنچه یک لا داشته باشد. مقابل دولایی. ||نازک. بی‌دوام. کم‌دوام. ||لاغر. نزار:

تن یک‌لایی من، بازوی تو، سیلی عشق
تو مگر رستم دستان زده‌ای به به به!
عارف قزوینی.

یک‌لت. [یَ / یِ لَ] (ص مرکب) یک‌لخت. (یادداشت مؤلف). یک‌لته. رجوع به یک‌لخت شود.

یک‌لته. [یَ / یِ لَ تَ / تِ] (ص نسبی) یک‌لخت. یک‌لت. یک‌لنگه. که یک مصراع دارد. مقابل دولختی. مقابل دولتی. مقابل دولنگه. و رجوع به یک‌لخت شود.

یک‌لتی. [یَ / یِ لَ] (ص نسبی) یک‌لختی.
– در یک‌لتی؛ در که یک مصراع دارد. دارای یک لنگه. که دو لنگه ندارد. (یادداشت مؤلف).
– کاغذ یک‌لتی؛ نیم‌ورقی. یک‌صفحه‌ای. (یادداشت مؤلف).

یک‌لحظه. [یَ / یِ لَ ظَ / ظِ] (ق مرکب) یک‌دم. یک‌نفس. لحظه‌ای. ||یک‌باره. یک‌دفعه. بالمره. یک‌جا:

نُه‌دایره یک‌لحظه کناره کند از سیر
گر بروزد از مرکب عزم تو غباری. سنائی.

یک‌لخت. [یَ / یِ لَ] (ص مرکب) یک‌دست و یکسان. (آنندراج). ||یک‌تخته. یک‌پارچه. یک‌پاره. (یادداشت مؤلف). متصل و به‌هم‌پیوسته: آن آسمان‌ها یک‌لخت بود. حق‌تعالی به قدرت کاملهٔ خود هفت طبق کرد که ذره‌ای از یکدیگر زیاد و کم نبود. (قصص‌الانبیاء ص۱۳). پس خدای‌تعالی ریگ را بیافرید و باد را فرمان داد تا آن همه یک‌لخت شد پس آفتاب را فرمان داد تا درتافت و آن را سنگ گردانید. (قصص‌الانبیاء).

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک‌لخت نیست.
سعدی (بوستان).

– در یک‌لخت؛ صاحب یک مصراع. (یادداشت مؤلف). یک‌لت. یک‌لته. یک‌لتی. یک‌مصراعی. یک‌لنگه‌ای.
||کفشی که دارای یک پارچه چرم باشد. (ناظم الاطباء). ||آنکه از وضعی که داشته باشد هرگز برنگردد. (از آنندراج). یک‌رنگ. یک‌رو:

یک‌لختم و در کوی دورنگیم وطن نیست.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

||انعطاف‌ناپذیر. که از چیزی متأثر نشود:

سخن‌شنو نبود آدمی که یک‌لخت است
حکایتی است که دیوار گوش می‌دارد.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

||یک‌رو. رک. رک‌گو. (یادداشت مؤلف): گفت زندگانی خداوند دراز باد. من ترکی‌ام یک‌لخت و راستگویم. این لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد. (تاریخ بیهقی). ||خالص. محض. ساده. بَحت. قُحّ. صِرف. (یادداشت مؤلف):

این زمان این احمق یک‌لخت را
آن نماید که زمان بدبخت را. مولوی.

||کسی که زمام اختیار کارها در ید وی باشد. ||پادشاه تواناتر از دیگر پادشاهان. (ناظم الاطباء). ||(ق مرکب) لختی. لحظه‌ای. قدری. کمی:

اگر شاه بیند به من بخشدش
مگر بخت یک‌لخت بدرخشدش. فردوسی.

||یک‌بارگی. یک‌دفعه. ||مجموعاً. ||قطعه‌قطعه. (ناظم الاطباء).

یک‌لختی. [یَ / یِ لَ] (ص نسبی) یک‌لخت. بر یک نهاد:

یک‌لختی از آن نیم در این سیر
کآمدچو در دولختی این دیر. نظامی.

رجوع به یک‌لخت شود.

یک‌لفظ. [یَ / یِ لَ] (ص مرکب) متحدالکلمه. یک‌سخن. هم‌قول:

همه اندر ثنای من یک‌لفظ
همه اندر هوای من یکسان.
مسعودسعد (دیوان ص۳۸۲).

یک لنگ پا. [یَ / یِ لِ گِ] (ق مرکب) یک‌پا. بر یک پا.
– یک لنگ پا ایستادن؛ بر یک پا ایستادن. (یادداشت مؤلف). یک لنگه پا ایستادن.
– ||مصراً ابرام و پافشاری کردن.

یک‌لنگه. [یِ لِ گَ / گِ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری کدکن و ۱۵۰۰۰ گزی خاور شهر کهنه، با ۴۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یک‌لنگه. [یِ لِ گَ / گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری نیشابور، دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یک لنگه پا. [یَ / یِ لِ گَ / گِ] (ق مرکب) (اصطلاح عامیانه) یک لنگ پا. بر یک پا.
– یک لنگه پا ایستادن؛ مصراً پافشاری کردن. با پافشاری. مصراً.
||دست تنها. کسی که بدون کمک و معاون کاری را که قاعدتاً به دستیار و معاون نیازمند است انجام دهد. (از: فرهنگ لغات عامیانه).

یک‌لو. [یَ / یِ] (اِ مرکب) رشتهٔ فرد و یکتا و یگانه. (ناظم الاطباء). ||ورق دارای یک خال در پاسور.

یک‌لول. [یَ / یِ] (ص مرکب) نوعی تفنگ شکاری که یک لوله دارد. (یادداشت مؤلف).

یکله. [یِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب قصبهٔ رزن، کنار راه فرعی کوریجان به شراء، با ۴۱۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یکم. [یَ / یِ کُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) یکمی. یکمین. اول. اولین. نخست. نخستین. (یادداشت مؤلف). احد. (منتهی الارب). نخستین و هر چیز که در مرتبهٔ یک واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). در مرحلهٔ نخست:

مریخ اگر به چرخ یکم بودی
حالی بدوختی به دو مسمارش. خاقانی.

یکه‌بیت. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ بَ / بِ] (اِ مرکب) شاه‌بیت. (آنندراج):
خانه‌های یکه‌بیت از طبع تو زیر و زبر
چاربازار رُباعی گشته از طبعت خراب.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).
و رجوع به شاه‌بیت شود.

یکه‌بید. [یِ کْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد با ۱۹۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یکه پسته. [یِ کْ کَ پِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۶۰۰۰۰ گزی خاور فریمان و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به آق‌دربند، با ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یکه‌تاز. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ] (نف مرکب) مبارزی که تنها بر حریف خود بتازد و منتظر معد و معاون نباشد. ||کسی که در تاخت، دوم خود نداشته باشد. (آنندراج). کسی که در تاخت‌وتاز منفرد و بی‌نظیر باشد. (ناظم الاطباء):
آن سوار یکه‌تازم در بیابان جنون
کآفتاب و مه کنندم آرزوی شاطری.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).
یکه‌تازان استِ پر بر جان زده
یک‌سواره بر صف مردان زده.
؟ (از آنندراج).
||لقبی بوده است که به روزگار صفویه به بعض سپاهیان داده می‌شد. (از یادداشت مؤلف).

یکه‌تازی. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل و شغل یکه‌تاز. رجوع به یکه‌تاز شود.

یکه‌جوان. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ جَ] (اِ مرکب) جوان منفرد که در جوانی یگانه و بی‌نظیر باشد. (از ناظم الاطباء).

یکه‌چین. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ] (نمف مرکب) منتخب. دست‌چین. برگزیده. خیاره. گل‌چین. (یادداشت مؤلف).
— یکه‌چین کردن؛ دست‌چین کردن. خیاره کردن. گل‌چین کردن. برگزیدن میوه گاه چیدن. (یادداشت مؤلف).

یکه‌خوان. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه در خواندن نغمه محتاج دمکش نباشد. (آنندراج). و رجوع به یکه‌خوانی شود.

یکه‌خوانی. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ خوا / خا] (حامص مرکب) صفت یکه‌خوان. خواندن بی مدد دمکش:
کدام شوخ در این پرده نغمه‌پرداز است
که هرچه هست از او جسته همچو آواز است
ز اقتدار به دمساز احتیاجش نیست
به یکه‌خوانی خود در زمانه ممتاز است.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

یکه خوردن. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) از تعجب به حرکت آمدن. بر اثر تعجب لرزشی ناگهانی بر اندام افتادن. (فرهنگ لغات عامیانه). ناگهان ترسیدن. از خبری یا گفتاری یک‌باره متحیر شدن و سخت عجب کردن. از دیدن امری غیرمنتظره یا شنیدن چیزی نامترصد دفعتاً ترس و شگفتی در کسی پدید آمدن. (یادداشت مؤلف).

یکه‌دلو. [یِ کْ کَ دَ] (اِخ) از ایلات اطراف مشکین و از طوایف قوجه‌بیک‌لو، دارای ۲۰۰ خانوار. ییلاق آنان در سبلان و قشلاق آنان در تون است و زراعت‌پیشه می‌باشند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۸).

یکه زیاد گفتن. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ گُ تَ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) متلک گفتن. حرفهایی که موجب خشمگین شدن کسی است بر زبان راندن. (فرهنگ لغات عامیانه).

یکه‌سئود بالا. [یِ کْ کَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۸۰۰۰۰ گزی شمال باختری مانه و ۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد، با ۳۱۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. این ده را به اصطلاح محلی سود می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یکه‌سئود پایین. [یِ کْ کَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۸۰۰۰۰ گزی شمال باختری مانه و ۲۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بجنورد–حصارچه، با ۵۶۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. این ده را به اصطلاح محلی سیود نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یکه‌سوار. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ سَ] (ص مرکب) یک‌سوار. یک‌سواره. کنایه از شهسوار که در سواری نظیر نداشته باشد. (آنندراج). کسی که در سواری مفرد و یگانه باشد. (ناظم الاطباء). سوار بی نظیر و عدیل در سواری. (یادداشت مؤلف). شهسوار. تک‌سوار:
گرچه بر اسب جفا یکه‌سواری بمتاز
که دلم چنگ در آن گوشهٔ فتراک زده‌ست.
سیدحسن غزنوی.
یکه‌سوار جلوه را صف‌شکن دو کون کن
میرشکار غمزه را رخصت ترکتاز ده.
مخلص کاشی (از آنندراج).
||یکه‌تاز. (آنندراج). بهادر و شجاع و دلیر. (ناظم الاطباء).

یک‌هشتم. [یَ / یِ هَ تُ] (اِ مرکب) هشت‌یک. ثُمن. یک جزء از هشت جزء. رجوع به ثُمن و هشت‌یک شود.

یکه‌شناس. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ شِ] (نف مرکب) اسب که جز به رائض یا صاحب خود پشت ندهد. (یادداشت مؤلف). ||که جز به فرد معین متوجه و نگران نباشد.

یک‌هفتم. [یَ / یِ هَ تُ] (اِ مرکب) هفت‌یک. سُبع. یک از هفت. رجوع به سُبع و هفت‌یک شود.

یکه‌قوز. [یِ کْ کَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شمال خاوری کلاله و ۴۲۰۰۰ گزی شمال خاوری گنبدقابوس، نزدیک به قرناس، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یکه گزین. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ گُ] (نمف مرکب) سوار و جنگجوی بی‌همانند و برگزیده. یکه‌سوار: با دوازده‌هزار خونخوار یکه گزین از عقب خان موصوف ایلغار نمود. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۲).
و رجوع به یکه‌سوار شود.

یکه‌مرد. [یَ کْ کَ / کِ / یِ کْ کَ / کِ مَ] (ص مرکب) یگانه در مردی. مرد بی‌عدیل. (یادداشت مؤلف).

یکهو. [یِ هُ] (ق مرکب) (اصطلاح عامیانه) در تداول عوام، دفعتاً. غفلتاً. ناگهان. فجاءة. ناآگاهان. (یادداشت مؤلف). ||تماماً. کلیتاً. بالتمام. همگی. جملگی. همه. تمام. یک‌باره و نه به دفعات. در یک بار. (یادداشت مؤلف).
یهو.

یک‌هوا. [یَ / یِ هَ] (ص مرکب) جایی که هوای آن تغییر نکند. (فرهنگ فارسی معین). ||(ق مرکب) (اصطلاح عامیانه) اندکی. کمی. مقدار اندک: کفش اگر یک‌هوا بزرگتر باشد مناسب‌تر است.

یکی. [یَ / یِ] (عدد، ص، اِ) مزیدعلیه یک است وَ معنی هر دو برابر است، فرقی ندارد مگر در بعضی محل. (آنندراج) (غیاث). یک از هر چیز. یک عدد. یک، خواه در شمارش اشخاص یا اشیاء:
یکی حال از گذشته دی یکی از نامده فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یا کندا.
دقیقی.
از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه
کز داشتنت غیبهٔ جوشنْت بفرکند. عماره.
یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی.
برآویخته با یکی شیرمرد

به ابر اندرآورده از باد گرد. فردوسی.
که تا من نمایم به افراسیاب
بدان خاک تیره یکی رود آب. فردوسی.
چون یکی جغبوت پستان‌بند اوی
شیر دوشی زو به روزی یک سبوی. طیان.
یکی غول فریبنده‌ست نفس آرزوخواهت
که بی‌باکی چراخوزش است و نادانی بیابانش [1].
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۲۳۳).
یکی گردنده کوهی برشد از دریا سوی گردون
که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش.
ناصرخسرو.
یکی گرگ را کو بود خشمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک. نظامی.
یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته‌ایام و بدحال بود.
سعدی (بوستان).
یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر به فکرت فروبرده بود.
سعدی (بوستان).
سر برزده‌ام با مه کنعان ز یکی جیب
معشوق تماشاطلب و آینه گیرم. عرفی.
— از سی یکی؛ یک از سی. یک‌سی‌ام. یک سهم از سی سهم:
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی
درم تا به لشکر دهم اندکی. فردوسی.
— یکی از یکی؛ یکی با دیگری. (ناظم الاطباء).
— یکی در ده؛ ده تا آن‌چنان و ده مقابل. (ناظم الاطباء).
— یکی سرخ؛ قطعه‌ای از طلا. (ناظم الاطباء).
||واحد. احد. (منتهی الارب). یک. (یادداشت مؤلف). یکی به‌جای یک مستعمل است. (آنندراج). عدد یک. شمارهٔ یک:
یکی باد و ابری گه نیمروز
برآمد رخ هور گیتی‌فروز. فردوسی.
مرا حاجت از تو یکی بارگی است
وگرنه مرا جنگ یک‌بارگی است. فردوسی.
اگر صد سال باشی شاد و پیروز
همیشه عمر تو باشد یکی روز.
(ویس و رامین).
ز نُه‌فلک به جهان ارچه پس برآمده‌ای
به وضع مرتبه پیشی چو در حساب یکی.
سیف اسفرنگ.
— چند از یکی (یکی از چند)؛ کثرت از وحدت. کثیر از واحد:
پسند عقل پسند من است و من عاقل
به عقل دانم چند از یکی یکی از چند.
سوزنی.
—||چند تا و چندین مقابل. (ناظم الاطباء).
||در اعداد مرکب درست به‌جای یک می‌آمده است:
جوان بود و سالش سه‌پنج و یکی
ز شاهی ورا بهره بد اندکی. فردوسی.
اغلب غلهٔ سیستان را آب ببرد در روز آدینه نوزدهم ماه شوال در سال ششصد و چهل‌ویکی. (تاریخ سیستان). اهل بنه را به ایلی به سیستان آورده به سال ششصد و پنجاه‌ویکی. (تاریخ سیستان). گرفتن شهر در بیست‌وهفتم رمضان به سال ششصد و سی‌ویکی. (تاریخ سیستان). ||(ضمیر مبهم) یک تن. یک مرد. یک شخص. یک کس. (یادداشت مؤلف). یک نفر نه بیشتر و در این معنی بدون همراهی اسم آید و به‌جای یای وحدت است نه یای نکره:
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و ننگ و ژکور. رودکی.
میلفنج دشمن که دشمن یکی
فراوان و دوست از هزار اندکی. ابوشکور.
پریچهر فرزند دارد یکی
کزاو شوخ‌تر کم بود کودکی. ابوشکور.
پر از خون کنم دیدهٔ هندوان
نمانم که باشد یکی با روان. فردوسی.
یکی کم بود شاید از شانزده
بماند برادر تو را پانزده. فردوسی.
یکی دی نیامد به‌نزدیک من
که خرم شد این جان تاریک من. فردوسی.
یکی را همی برد با خویشتن
ورا راهبر بود از آن انجمن. فردوسی.
ندارید شرم و نه ننگ اندکی
گریزید چندین هزار از یکی.
(گرشاسب‌نامه ص۶۷).
در آن روز اول که فرمود شاه
که ناید ز پیران یکی سوی راه. نظامی.
||کسی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شخص نامعین. یک کسی. (ناظم الاطباء). شخصی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). مردی. (یادداشت مؤلف). تنی. و در این مورد نیز به‌تنهایی آید:
اکنون یکی به کام دل خویش یافتی
چندین به خیره‌خیره چه گردی به کوی ما.
منوچهری.
یکی به تیم سپنجی همی نیابد راه
تو را رواق ز نقش و نگار چون ارم است.
ناصرخسرو.
گاه یکی را ز چه به گاه کند
گاه یکی را ز گه به دار کند. ناصرخسرو.
شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن از این شراب. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). یکی بود نام او سطیح کاهن که هرچه از وی بپرسیدندی به زجر بگفتی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۷). آن مرد که این قلعه بدو منسوب است یکی بوده‌ست از عرب. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۳۱).
گر تحمل هست نیکو از یکی
هست نیکوتر ز شاهان بی‌شکی. مولوی.
یکی گفت از این بندهٔ بدخصال
چه خواهی هنر یا ادب یا جمال.
سعدی (بوستان).
یکی کرده بی‌آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی.
سعدی (بوستان).
یکی از حکما را شنیدم که می‌گفت: هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر... (گلستان).
— هریکی؛ هریک. هرکدام. (یادداشت مؤلف): پس هریکی بلگی از درخت انجیر بازکردند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
— یکی را؛ از یکی. از کسی. از شخصی. (یادداشت مؤلف).
||(ص) علامت تنکیر که گاهی با «ی» آید. گاه این کلمه با یاء وحدت آید و یکی تأکید دیگری باشد. (یادداشت مؤلف):
یکی دختری داشت خاقان چو ماه
کجا ماه دارد دو زلف سیاه. فردوسی.
چو گستهم شد در جهان ناپدید
ز گیتی یکی گوشه‌ای برگزید. فردوسی.
یکی برزیگری نالان در این دشت
به دست خونفشان آلاله می‌کشت.
باباطاهر عریان.
||(ضمیر مبهم) دیگری. کسی دیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا):
یکی بر خراسان یکی باختر
دگر کشور نیمروز خزر. فردوسی.
یکی سوی چین شد یکی سوی روم
پراکنده‌گشته به هر مرز و بوم. فردوسی.
یکی ز راه همی زر برندارد و سیم
یکی ز دشت بهیمه همی چند غوشار.
طیان.
تفاوت است بسی در سخن کز او به مثل
یکی مبارک نوش و یکی کشنده سم است.
ناصرخسرو.
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را. ناصرخسرو.
یکی ز ناله چو نای و یکی ز مویه چو موی
یکی به زردی زر و یکی به زاری زیر.
امیرمعزی.
همیشه بر گل و نسرین دو زلف آن بت دلبر
یکی کارد همی سنبل یکی بارد همی عنبر.
امیرمعزی.
یکی را دست حسرت بر بنا گوش
یکی با آنکه می‌خواهد هم‌آغوش. سعدی.
||هیچکس. احدی:
از ایشان کسی نیست یزدان‌پرست
یکی هم ندارند با شاه دست. فردوسی.

---
۱ - نل: چراخورد است و نادانی‌ست پایانش.

||(ص) واحد. بی‌شریک. بی‌جفت. (یادداشت مؤلف). خدای واحد. آفریدگار بی‌همتا:

بدان کز خِرَد آشکار و نهفت
یکی اوست دیگر همه چیز جفت.
(گرشاسب‌نامه ص۱۳۵).

||(عـدد تـرتیبی) اول. (یـادداشت مـؤلف). به‌جای عدد ترتیبی به‌معنی نـخست و اول و نخستین آید:

برادر بد او را دو آهرمنان
یکی کهرم و دیگر اندیرمان. فردوسی.

اگرشد چار مولای عزیزت
بشارت می‌دهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی
چو غوره آن ترشرویی نکردی
دوم چون مرکبت را پی بریدند
وز آن بر خاطرت گردی ندیدند. نظامی.

||(ق) دفعه‌ای. باری. کرتی. نـوبتی. یک‌بـار. یک‌دم. بـاری بـه‌شتاب. کـرتی بـه‌عجله. یک نوبت. (یادداشت مؤلف):

مار را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. بوشکور.

به گستهم گفت این دلاور دو مرد
که آیند تازان به دشت نبرد
یکی سوی ایشان نگر تا که‌اند
بر این گونه تازان ز بهر چه‌اند. فردوسی.

ببیند یکی روی دستان سام
که بد پرورانیده اندر کنام. فردوسی.

به سخاوت بدان جایگاه بود که بوالاسد یکی بیامد قصد او را به سیستان و روزی چند بـه درگـاه او بـماند کـه او را نگـفتند. (تـاریخ سیستان).

فتنه چه شدی چنین بر این خاک
یکی برکن سوی فلک سر. ناصرخسرو.

نمی‌گذارد خسرو ز پیش خویش مرا
که در هوای خراسان یکی کنم پرواز.
مسعودسعد.

در آن زمان که قبای سیاه پوشیدی
یکی بگوی چه ماند دوهفته ماه تو را.
سیدحسن غزنوی.

پرده‌دارا تو یکی درشو و احوال بدان
تا چگونه است به‌هش هست که دلها درد است.
انوری.

از منکران دین، تازی‌زبانی یکی به حضرت او آمد و گفت... (جهانگشای جوینی).

ز رشک گوی زر خور ز ماه بگذارد
مه ار یکی گذرد در خیال چوگانش.
حسین ثنایی.

به سودای محبت ای که بی‌تابانه می‌تازی
مقابل کن یکی با یکدگر سود و زیانش را.
طالب آملی.

||لختی. زمانی:

بسی بد که بیکار بد تخت شاه
نکرد اندر او هیچ مهتر نگاه
جهان را به مردی نگه داشتند
یکی چشم بر تخت نگماشتند. فردوسی.

||فقط. تنها. لااقل. دست‌کم:

کلید در تو را دادم به زنهار
یکی این بار زنهارم نگه دار.
(ویس و رامین).

یکی امشب مرا فرمان بر ای ویس
که امشب کور گردد چشم ابلیس.
(ویس و رامین).

||اکنون. حالا. در حالی. هم‌اکنون:

یکی پند آن شاه یاد آورم
ز کژی روان سوی داد آورم. فردوسی.

یکی نزد رستم برید آگهی
کز این ترک شد مغز گردون تهی. فردوسی.

||کمی. قدری. اندکی. (یادداشت مؤلف):

بر آنم که گرد زمین اندکی
بگردم ببینم جهان را یکی. فردوسی.

کشیدندشان خسته و بسته خوار
به جان خواستند آنگهی زینهار
یکی[1] نامور [طهمورث] دادشان زینهار
بدان تا نهانی کنند آشکار. فردوسی.

ببخشای بر من یکی[2] درنگر
که سوزان شود هر زمانم جگر. فردوسی.

نخستین یکی[3] گرد لشکر بگرد
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد. فردوسی.

ز بس نالهٔ زار و سوگند اوی [یعنی افراسیاب]
یکی سست‌تر کردم [هوم] آن بند اوی.
فردوسی.

||به‌عنوانِ. در مقام:

از ایران فراوان سران را بکشت
غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی چاره‌جوی
که امروز از این کار شد رنگ و بوی.
فردوسی.

||قـدری. مـقداری. پـاره‌ای: مـحمد زکـریا کاردی برکشید و تشدید زیـادت کـرد. امـیر یکی از خشم و یکی از بیم، تمام بـرخـاست. (چـهـارمقاله چ مـعین ص۱۱۴). ||(ص) یکسان. مساوی. برابر. (یادداشت مؤلف):

زستن و مردنت یکی‌ست مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز. ابوشکور.

شب و روز رستم یکی داشتی
به‌تندی همی راه بگذاشتی. فردوسی.

سپهبد چو اغریرث جنگجوی
که با خون یکی داشتی آب جوی
بیامد به شبگیر دستور شاه
ببرد آنهمه کودکان را بگاه. فردوسی.

به یک جامه و چهر و بالا یکی
که پیدا نبود این از آن اندکی. فردوسی.

ای که لبت طعم انگبین دارد
چشم تو مژگان زهرگین دارد
هست مرا انگبین و زهر یکی
تا دل من عشق آن و این دارد. سوزنی.

ز ابلهی و ز بی‌اعتقادی هر دو
روا بود که مرا این هر دو را یکی خوانی.
سوزنی.

لاف و دعوی باشد این پیش غراب
دیگ تی[4] و پر یکی نزد ذباب.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۳۳ بیت ۱۴).

||متحد و متفق و همدست: دو برادر دل یکی کردند. پرویز با وی یکی شد.

— یکی شدن؛ متحد شدن. هـمدست شـدن: بعضی از لشکـریان بـا بـراق یکـی شـدند و مبارکشاه را معزول گردانیدند. (جامع‌التواریخ چ بلوشه ص۱۶۹).

— یکـی کـردن؛ هـمدست کـردن. هـمدل و هـمداستان کـردن: در آن روزهـا مـریدی مـحمودنام را بـه اردو فـرستادند تـا جـمعی مقربان را با خود یکی کنند. (تاریخ غـازانـی ص۱۵۲).

— یکـی گشـتن؛ هـمدست شـدن. مـتحد و همداستان گشتن: محمدبن الاشعث اندر این میانه بر نهاد حرب‌بن عبیده آمده بود و بـا او یکی گشته. (تاریخ سیستان ص۱۷۴).

یکی. [یَ / یِ] (حامص) یک بودن. واحـد بودن. وحدت:

زهی ستوده‌تر از زمرهٔ بنی‌آدم
تو و خدا به یکی طاق در همه عالم.
درویش واله هروی (از آنندراج).

یکی با دو. [یَ / یِ دُ] (اِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) یکی‌به‌دو.

— یکی با دو کردن؛ یک و دو کردن. مـجادله کردن. جدل کردن. ستهیدن به سخن. با کسی به سخن ستهیدن. محاجه کـردن. (یـادداشت مؤلف):

بجز خموشی روی دگر نمی‌بینم
که نیست با تو یکی با دو کردنم یارا.
کمال‌الدین اسماعیل.

یکی‌به‌دو. [یَ / یِ بِ دُ] (اِ مـرکب) (اصطلاح عامیانه) یکی با دو. نـزاع. سـتیزه. مجادله. محاجه. مکابره.

— یکـی‌به‌دو کـردن؛ مشـاجرهٔ لفـظی. گفت‌وشنودی که از روی عصبانیت صـورت گیرد. (از فرهنگ لغات عامیانه).

یک یک. [یَ یَ / یِ یِ] (ق مـرکب، اِ مرکب) فردفرد. یکی‌یکی. یک‌نـفر یک‌نـفر. یک‌عدد یک‌عـدد: شـاگردان یک‌یک از در بیرون می‌روند. تک‌تک:

---

۱ - به معنی لَختی و زمانی نیز ایهام دارد.
۲ - به معنی لَختی و زمانی نیز ایهام دارد.
۳ - به معنی لَختی و زمانی نیز ایهام دارد.
۴ - تی؛ تهی.

لاجرم گویی که یک‌یک ذره را
در درون پرده‌ای باری دگر. عطار.
و به گاه خلوت و فرصت یک‌یک را عرضه می‌دارد تا نشان می‌فرماید. (تاریخ غازانی ص۳۳۳). و رجوع به یکی شود.
یکی‌گو. [یَ / یِ] (نف مرکب) یکی‌گوی. موحد. (یادداشت مؤلف). که یکتایی خدا را گوید. که به خدای یکتا قائل شود. یکتاپرست:
شکر ایزد همی کند سوسن
آن یکی‌گوی ده‌زبان نگرید.
سیدحسن غزنوی.
و رجوع به موحد شود.
یکی‌گویی. [یَ / یِ] (حامص مرکب) عمل یکی‌گوی. موحدی. اعتقاد به یگانگی خداوند. و رجوع به یکی‌گو شود.
یکی نه یکی. [یَ / یِ نَ یَ / یِ] (ق مرکب) (اصطلاح عامیانه) یک‌درمیان. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به یک‌درمیان شود.
یکیی. [یَ / یِ] (حامص) احدیت. یکی بودن. یگانگی: بدان که هر چیز که در تو محال است در ربوبیت صادق است چون یکیی که هرکه یکی را به‌حقیقت بدانست از محض شرک بری گشت. (قابوسنامه، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به احدیت و یگانگی شود.
یکی یکدانه. [یَ / یِ یَ / یِ نَ / نِ] (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) فرزند یگانه. فرزند منحصربه‌فرد. تنها فرزند پدر و مادر. (از فرهنگ لغات عامیانه).
یکی یکی. [یَ یَ / یِ یِ] (ق مرکب) یکی پس از دیگری. به توالی. پی هم. ||فرداً فرد. هریک جداجدا. یکی بعد دیگری.
یگان. [یَ / یِ] (ص نسبی، ق مرکب) یکان. یک‌یک: پس یوسف ایشان را می‌خرید یگان و دوگان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ج۳ ص۷۸۸). ||تنها. فرد. منفرد. بی‌همتا. بی‌نظیر:
هرکه در این دیرخانه مرد یگان است
تا به دم صور مست درد مغان است
ور به دم صور با هش آید از آن درد
نیست مبارز که محبب تن و جان است
ذره اگر بی‌عدد به راه برآید
ذره که باشد چو آفتاب یگان است.
عطار.
یگانگی. [یَ / یِ نَ / نِ] (حامص مرکب) وحدت. یکتایی: وصیت کنم شما را که خدای عز ذکره را به یگانگی شناسید. (تاریخ بیهقی). ||اتحاد. صمیمیت. خلوص. یکرنگی: بزرگ عیبی بود که این محمود به یگانگی از سرا بجست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۵۶).
در صفت یگانگی آن صف چارگانه را
بنده سه ضربه می‌زند در دو زبان شاعری.
خاقانی.
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل
کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم. خاقانی.
برخلاف انتظاری که می‌رفت یگانگی حاصل نشد. (ایران باستان ج۱ ص۳۳۴). ||بی‌نظیری. بی‌همتایی.
یگان‌محله. [یِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خشابر طالش‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب رضوانده و ۷۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ انزلی به آستارا، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چاف‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
یگانه. [یَ / یِ نَ / نِ] (ص نسبی) واحد. فرد. یکتا. ||بی‌نظیر. ممتاز. بی‌مانند:
بود مرا خانهٔ نخست و دوم خوب
نیست سوم خانه خوب گرچه یگانه است.
خاقانی.
– یگانهٔ روزگار (روی زمین)؛ بی‌نظیر. بی‌همتا. که در جهان مانند ندارد: این مرد در همهٔ انواع هنر یگانهٔ روزگار بود خصوص در مجلس ذکر و فصاحت. (تاریخ بیهقی). امیر گفت دریغ احمد یگانهٔ روزگار بود. (تاریخ بیهقی). این امیر ناصر در جملهٔ خصال بی‌قرین بود و یگانهٔ روی زمین. (تاریخ بیهقی).
– یگانه کردن؛ یکتا و بی‌نظیر کردن:
نیک و بد وجود و عدم جمله پاک برد
جان را یگانه کرد که تنها دراوفتاد. عطار.
||صمیمی. یکرنگ. یک‌رو. مخلص. باالخلاص:
گردهن دورویی و بخت ده‌رنگ است
بازی‌دل تو یگانه بایستی. خاقانی.
یا لاف رستمش نزنید ای یگانگان
یا بیژن دوم را از چه برآورید. خاقانی.
نُه‌فلک در ثنای او بگریخت
که‌فلک بندهٔ یگانهٔ اوست. خاقانی.
یگمهه. [یِ مَ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغای بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۷۲۰۰۰ گزی باختری ایذه، با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
یگن‌آباد. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختری همدان و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ همدان، با ۱۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
یگونه. [یَ نَ / نِ] (ص) یکونه. یک‌گونه. یکسان. رجوع به یکونه شود.
یل. [یَ] (ص، اِ) شجاع و دلیر و پهلوان و مبارز و جنگجوی پر زور و قوت. (ناظم الاطباء). شجاع و دلیر. (آنندراج). شجاع و دلاور و بهادر و پهلوان را گویند. (برهان). مرد مبارز. (لغت فرس اسدی). پهلوان و دلاور را گویند. (فرهنگ جهانگیری):
گراین هفت یل را به چنگ آوریم
جهان پیش کاووس تنگ آوریم. فردوسی.
بیامد سوی کاخ دستان فراز
یل پهلوان رستم سرفراز. فردوسی.
مگر پور دستان سام یلی
گزین‌نامور رستم زابلی. فردوسی.
به روز نبرد آن یل ارجمند
به تیغ و به تیر و به گرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست
یلان را سر و سینه و پای و دست.
فردوسی.
جایی که برکشند مصاف از پی مصاف
و آهن‌سلب شوند یلان از پس یلان.
فرخی.
حاجت آمد به معاونت یلان غور. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۵).
از آن ده دلاور یل نامدار
که‌سالار بد هریکی بر هزار. اسدی.
یلی شدکه در خم خام کمند
گسستی سر ژنده‌پیلان ز بند. اسدی.
چو عهد عدو جرم آفاق تیره
چو تیغ یلان روی مریخ احمر.
ناصرخسرو.
بخاستند یلان سپاه تو هریک
چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد.
مسعودسعد.
هر کجا هست در اسلام یکی مهتر چیر
هر کجا هست در اسلام یکی سرور یل.
امیرمعزی.
در رزم یلان پی نبردند
در بزم سران پی کلاهند. خاقانی.
ای خدیو ماه‌رخش، ای خسرو خورشیدچتر
ای یل بهرام‌زهره، ای شه کیوان‌دها.
خاقانی.
کو آن سپه کشیدن و توران شکستنش
یال یلان و گردن گردان شکستنش.
خاقانی.
سحرگهی که یلان تیغ برکشند چو صبح
به عزم رزم کنند از برای کینه یساق.
خاقانی.
فلسفی مرد دین مپندارید
حیز را جفت سام یل منهید. خاقانی.
چهل پنجه هزاران مرد کاری
گزین‌کرد از یلان کارزاری. نظامی.
یلان کماندار و نخجیرزن

غلامان باترکش و تیرزن. سعدی.
چو شد رایت گرد یزدی پدید
یل[1] زوده[2] از اصفهان هم رسید.
نظام قاری.
||تناور و جسیم و قوی و توانا و زوردار. (ناظم الاطباء). ||رهایافته و آزادشده و مطلق‌العنان و بر سر خود گذاشته شده. (ناظم الاطباء). رها کرده‌شده و به سر خود گردیده و مطلق‌العنان را گویند. (برهان). یله و رها کرده و مطلق‌العنان. (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ اوبهی). یله. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یله شود. ||اسبی که در فراخی چرا می‌کند. (ناظم الاطباء). ||چیزی را گویند که از چیزی آویخته باشند. ||چیزی که از چیزی برآمده باشد. (برهان). ||دلی که از غم و اندیشه فارغ باشد. (ناظم الاطباء) (برهان). دل فارغ از غم و اندیشه بود. (فرهنگ جهانگیری). ||سود و فایده. (ناظم الاطباء).
یل. [یَ] (اِ) تاج خروس. (ناظم الاطباء).
یل. [یَ] (ترکی، اِ) جامهٔ نیم‌تنهٔ زنان. نیم‌تنهٔ زنانه، و امروز این کلمه بیشتر در روستاها مستعمل است. قسمی جامهٔ کوتاه زنان که فقط نیمهٔ تن را می‌پوشید: یل من یراق می‌خاد. (یادداشت مؤلف).
یل. [یُ] (اِ)[3] نوعی کرجی دراز و باریک سریع‌السیر با پاروزنان بسیار. (یادداشت مؤلف). نوعی قایق.
یل‌آباد. [یَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری ساوه. سکنهٔ آن ۲۶۵۴ تن و آب آن از رودخانه است. از این ده به دیه‌های آسیابک و آقاده می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
یل‌آباد. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازیان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۴۲هزارگزی شمال ضیاءآباد و یکهزارگزی شوسهٔ رشت. سکنهٔ آن ۸۱۲ تن و آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
یلاء. [یَ لْ لا] (ع ص) مؤنث اَیَلّ. زن کوتاه وکج دندان. ||صفاة یلاء؛ سنگ تابان و لغزان. (ناظم الاطباء).
یلابستان. [یِ بِ] (اِخ) یا پستان. نام دهی مابین اسفراین و گرگان. (از ناظم الاطباء). نام دهی است مابین اسفراین و جرجان. (برهان) (آنندراج).
یلاغ. [یَ] (ترکی، اِ) کاسهٔ گدایان. (ناظم الاطباء). کاسهٔ گدایان که یلاق نیز گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۴۴).
یلاق. [یَ] (ترکی، اِ) سفال شکسته‌ای که در آن به سگ و گربه آب و خوراک دهند. (ناظم الاطباء). سفال شکسته را گویند که در آن اطعمه و اشربه به سگ و گربه دهند. (برهان) (آنندراج). ||یلاغ. رجوع به یلاغ شود.
یلاق. [یِ] (اِخ) ایلاق. نام شهری است به ترکستان. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی):
الا رفیقا تاکی مرا شقا و عنا
گهی مرا غم یغما گهی بلای یلاق.
زیبیی[4] (از لغت فرس اسدی).
یلاق. [یِ] (اِخ) رشیدی گوید: نام پادشاهی است از ترکان و این نام ترکی است. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج):
تو راست ملک جهان و تویی سزای ثنا
چگونه گویم مدح سما ک و وصف یلاق.
خاقانی.
یلال‌باف. [یَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) قسمی از جامه که آن را به‌شکل حرف دال «د» منقش کرده باشند. (از ناظم الاطباء). یلان‌باف.
یلامع. [یَ مِ] (ع ص، اِ) ساز و سلاح درخشان همچو خود و تیغ و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ج یلمع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یلمع شود.
یلامق. [یَ مِ] (ع اِ) ج یلمق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به یلمق و یلمه[5] شود.
یلان. [یَ] (اِخ) یلانشان. نام پهلوانی بوده است تورانی که بر دست بیژن مبارز ایرانی کشته شد و او را یلانشان نیز گفته‌اند. (آنندراج) (از برهان). و رجوع به یلانشان شود.
یلان‌باف. [یَ لامْ] (نمف مرکب، اِ مرکب) چیزی است که خطوط محرف مثل داشته باشد و اکثراز آن حاشیهٔ چادر و سجاف قبا و چپکن سازند. (آنندراج). و رجوع به یلال‌باف شود.
یلان‌سینه. [یَ نَ] (اِخ) نام پهلوانی ایرانی که با بهرام چوبینه به جنگ خاقان رفت. (ناظم الاطباء). نام یکی از سران سپاه هرمزبن نوشیروان که بهرام چوبینه در جنگ ساوه‌شاه سر جنگیان کرد. (یادداشت مؤلف).
یلانشان. [یَ] (اِخ) یلان. نام پهلوانی تورانی که بر دست بیژن کشته شد[6]. (ناظم الاطباء). و رجوع به یلان شود.
یلاوه. [یِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۱۳هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان-میاندوآب. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن، آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
یلا یلا. [یَ یَ] (صوت) کلمهٔ امر یعنی بیا بیا. (ناظم الاطباء). به‌معنی بیا بیا باشد که تأکیددر آمدن است و به عربی تعال تعال می‌گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج).
یل‌اوبار. [یَ اَ / اُو] (نف مرکب) (از: یل + اوبار، مادهٔ مضارع اوباریدن یا اوباشتن به‌معنی بلعیدن و افکندن) یل‌شکار. یل‌افکن. که پهلوانان را بر زمین زند و شکست دهد. و در اینجا به‌مناسبت «نهنگ» و تشبیه «سنان» بدان به کام فروبرندهٔ یل. بلعندهٔ یل:
سر خنجرش ابر خونخوار بود
سنانش نهنگ یل‌اوبار بود. اسدی.
یلب. [یَ لَ] (ع اِ) جوشن چرمین. یلبة، یکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود
مر اسب او را آرایش لگام و یلب. فرخی.
||سپر یا زره چرمین یا به‌خصوص کلاه چرمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سپر از پوست. (مهذب الاسماء). ||پولاد و آهن بی‌آمیغ. (ناظم الاطباء) (آنندراج). آهن پولاد. (مهذب الاسماء). ||سپر نمدین که اندرون آن از عسل آمیخته به ریگ آگنده باشد. (ناظم الاطباء). سپر نمدین که عسل و ریگ آمیخته اندرونش پر کنند. (منتهی الارب). ||پوست. جلد. چرم. (یادداشت مؤلف). چرم و پوست. (ناظم الاطباء). چرم. (آنندراج). ||(ص) کلان از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
یلبة. [یَ لَ بَ] (ع اِ) یکی یلب. یک جوشن چرمین. (ناظم الاطباء). جوشن. (دهار). نوعی از زره که از پوست بعض حیوان سازند. (آنندراج). جوشن و آن غیر درع است که زره باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یلب شود.
یلبه. [یَ لَ بَ] (ع اِ) یلبة. جوشن.
یلبی. [یَ لَ بی ی] (ع ص نسبی) جوشن‌گر. (دهار). رجوع به یلب شود.
یلپوز. [ ] (اِخ) نام ترکی قفقاز نزد عثمانیان. شاید شکستهٔ قفقاز است. (یادداشت مؤلف).
یلپیک. [یِ] (ترکی، اِ) بیماری در اسب. (یادداشت مؤلف).
— یلپیک شدن؛ به بیماری یلپیک مبتلا شدن اسب. (یادداشت مؤلف).
یلتکین. [یَ تَ] (اِخ) ابن طلبوق. محدث رومی است. او از عبدالله‌بن سمرقندی و مالک

۱ - به معنی لباس نیز ایهام دارد.
۲ - زوده؛ پارچهٔ نازکی که از آن پیراهن سازند (مرمرشاهی) (فرهنگ البسهٔ نظام قاری).
3 - Yol.
۴ - شاید زینبی باشد. (یادداشت مؤلف).
۵ - یلمه؛ قبا. فارسی است، معرب آن یلمق. (از منتهی الارب). و رجوع به برهان قاطع شود.
۶ - در فهرست ولف یلان و یلانشان بدین مفهوم نیامده، اما یلان‌سینه نام پهلوانی است در زمان بهرام چوبین. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

البانیاسی روایت کند و سعدالله بن الوادی از او روایت دارد. (یادداشت مؤلف).

یلجار. [یِ] (ترکی، اِ) ایلجار. الجار. همگان. عموم. همهٔ مردم. گروه کثیری از افراد یک ده یا شهر یا کشور که برای کاری یا دفاع از میهن آمادگی و اجتماع داشته باشند. (یادداشت مؤلف).

یلجان. [ ] (اِخ) از دهات خوار میان محمدآباد و چهارقشلاق. رجوع به نقشهٔ جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۵۵ شود.

یل چشمه. [یَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۶۵۰۰۰ گزی شمال خاوری گنبدقابوس و ۱۲۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی مراوه‌تپه، با ۵۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

یلچی. [یِ / یَ] (ترکی، اِ) مأخوذ از ترکی ایلچی. (ناظم‌الاطباء). راهبر و پیک و گذربان. (آنندراج). و رجوع به ایلچی شود. ||گدای راه‌نشین، چه یَل در ترکی نام راه، و چی به‌معنی دارنده است. (از آنندراج). رجوع به راه‌نشین و گدا شود.

یلخع. [یَ خَ] (اِخ) بلخع. موضعی است به یمن. (منتهی الارب). و رجوع به بلخع شود.

یلخی. [یِ] (ترکی، اِ) ایلخی. سیله. فسیله. گلهٔ اسب و استر. رمهٔ اسب. (از یادداشت مؤلف).

— یلخی بار آمدن؛ بی مربی بزرگ شده بودن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ایلخی و مترادفات دیگر شود.

یلدا. [یَ] (سریانی، اِ) لغت سریانی است به‌معنی میلاد عربی، و چون شب یلدا را با میلاد مسیح تطبیق می‌کرده‌اند از این رو بدین نام نامیده‌اند. باید توجه داشت که جشن میلاد مسیح (نوئل)[1] که در ۲۵ دسامبر تثبیت شده، طبق تحقیق محققان در اصل، جشن ظهور میترا (مهر) بوده که مسیحیان در قرن چهارم میلادی آن را روز تولد عیسی قرار دادند. یلدا اول زمستان و شب آخر پاییز است که درازترین شبهای سال است و در آن شب یا نزدیک بدان، آفتاب به برج جدی تحویل می‌کند و قدما آن را سخت شوم و نامبارک می‌انگاشتند. در بیشتر نقاط ایران در این شب مراسمی انجام میشود. شعرا زلف یار و همچنین روز هجران را از حیث سیاهی و درازی بدان تشبیه کنند و از اشعار برخی از شعرا مانند سنایی و امیرمعزی که به‌عنوان شاهد در زیر می‌آید رابطهٔ بین مسیح و یلدا ادراک می‌شود. یلدا برابر است با شب اول جدی و شب هفتم دی‌ماه جلالی و شب بیست‌ویکم دسامبر فرانسوی. (از برهان، آنندراج، حواشی علامه قزوینی بر آثارالباقیه، شرح پورداود در یشتها، فرهنگ فارسی معین و یادداشت مؤلف):

چون حلقه‌ربایند به نیزه تو به نیزه
خال از رخ زنگی بربایی شب یلدا.
عنصری.

نور رایش تیره شب را روز نورانی کند
دود چشمش روز روشن را شب یلدا کند.
منوچهری.

گر نیابد خوی ایشان درنیابد خلق را
روز روشن در بر دانا شب یلدا شود.
ناصرخسرو.

قندیل فروزی به شب قدر به مسجد
مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا.
ناصرخسرو.

او بر دوشنبه و تو بر آدینه[2]
تو لیل قدر داری و او یلدا. ناصرخسرو.

کرده خورشید صبح ملک تو
روز همه دشمنان شب یلدا.
مسعودسعد.

ایزد دادار مهر و کین تو گویی
از شب قدر آفرید و از شب یلدا
زانکه به مهرت بود تقرب مؤمن
زانکه به کینت بود تفاخر ترسا. امیرمعزی.

به صاحب‌دولتی پیوند اگر نامی همی جویی
که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا.
سنایی.

تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است
تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا. خاقانی.

گر آن کیخسرو ایران و تور است
چرا بیژن شد اندر چاه یلدا. خاقانی.

آری که آفتاب مجرد به یک شعاع
بیخ کواکب شب یلدا برافکند. خاقانی.

همه شبهای غم آبستن روز طرب است
یوسف روز به چاه شب یلدا بینند. خاقانی.

با جفای تو بر که خورد از عمر
شب یلدا رفو که کرد پرند. خاقانی.

هست چون صبح آشکارا کاین صباح چند را
بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من.
خاقانی.

در شبهای یلدای ظلم که آفتاب ملک من به مغرب زوال افول نماید چراغ فراغ چگونه افروزند. (سندبادنامه ص ۴۰).

سخنم بلندنام از سخن تو گشت و شاید
که درازنامی از نام مسیح یافت یلدا.
سیف اسفرنگ.

روز رویش چو برانداخت نقاب از سر زلف
گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست.
سعدی.

همه بر آن همه دردم امید درمان است
که آخری بود آخر شبان یلدا را. سعدی.

یاد آسایش گیتی بزند بر دل ریش
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود.
سعدی.

برآی ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم.
سعدی.

نظر به روی تو هر بامداد نوروزی‌ست
شب فراق تو هرگه که هست یلدایی‌ست.
سعدی.

شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست
گریه‌های سحرم را اثری پیدا نیست.
؟ (از انجمن‌آرا).

در سالی اگر شبی‌ست یلدا
در یک مه آن صنم دو یلداست.
رضاقلیخان هدایت.

یلدا. [یَ] (اِخ) یکی از ملازمان حضرت عیسی(ع) بوده است. (برهان) (از ناظم‌الاطباء). اما ظاهراً از بیت «به صاحب‌دولتی پیوند...» سنایی بعض فرهنگ‌نویسان (از جمله مؤلف برهان) پنداشته‌اند که «یلدا» نام یکی از ملازمان عیسی بوده است، ولی چنین نامی در زمرهٔ ملازمان او در مأخذی دیده نشده و «چاکری» کردن هم در بیت سنایی به‌معنی اختصاص یافتن زمان مزبور به ولایت وی می‌باشد. (پورداود، یشتها ج ۱ ص ۴۱۹).

یلدرجی. [ ] (اِخ) شمس‌الدین یا فخرالدین شرف‌الملک. وزیر سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه. رجوع به شرف‌الملک و فهرست ج ۲ تاریخ جهانگشای جوینی شود.

یلدک. [یَ دَ] (اِ) آب نیم‌گرم که شیرگرم نیز گویند. (ناظم الاطباء).

یلدوز. [یُ] (ترکی، اِ) اولدوز. ستاره. ||(اِخ) یا یلدیز. نام سرای سلاطین عثمانی در اسلامبول. قصری از سلاطین عثمانی در اسلامبول و معنی آن ستاره است. (یادداشت مؤلف).

یل سوئی. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری گرمی، با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یلشب. [یَ شَ] (ص) مردی که به لوازم ازدواج عمل نماید. (آنندراج).

یلغار. [یَ] (ترکی-مغولی، اِ) دویدن بر فوج دشمن. در اصل ایلغار بوده، چون در ترکی هریکی را از حرکات ثلاثه به‌شکل مناسب و یکی از حروف علت نویسند، الف اول و فتح

---

1 - Noël.

۲ - نل: یکشنبه است از او ز تو آدینه. (یادداشت مؤلف).

یـای تـحتانی است و الف دوم وفتح عـین معجمه، پس ایلغار بدین تحقیق در تـلفظ بـه وزن خنجر باشد. گاهی در کتابت، الف اول را نمی‌نویسند. (آنندراج). هجوم. حمله. یورش. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ایلغار شود.

یلغران. [یَ غَ] (اِ) آشی کـه در راه سفر بـر بالای شتر پزند. (ناظم الاطباء). طعام پخته که در سفر همراه برند. (آنندراج).

یلغز. [یَ غُ] (تـرکی، ص) تـنها. (نـاظم الاطباء). صورتی از یلغوز (یا یالغوز) ترکی. ||(اِ) اسب. (ناظم الاطباء):

چنان آش زیره ز کرمان براند

کزاو یلغز کوفته بازماند. بسحاق اطعمه.

یلغزه. [یَ غَ زَ / زِ] (اِ) پـوست خشـخاش. (نـاظم الاطباء). بـه‌معنی کـوکنار است. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۸).

یلغوز. [یَ] (ترکی، ص) در تـرکی بـه‌معنی تنها و مجرد است. یالغوز. یلغز. ||در تـداول مردم مشهد، آدم بیکاره و مهمل. (یـادداشت پروین گنابادی).

یلغون. [یُ] (تـرکی، اِ) در ارسـباران، درختچهٔ گز. (یادداشت مـؤلف). در خـلخال «اولغـون» و گـاهی «یـلغون» یـا «یـولغون» گویند.

یلفان. [یَ] (اِخ) دهـی است از دهـستان چـهاربلوک بـخش سیمینه‌رود شـهرستان همدان، واقع در ۱۰۰۰۰گزی جنوب خـاور همدان و ۶۰۰۰گزی جنوب شوسهٔ همدان به ملایر، با ۱۲۷۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخـانه و راه آن مـالرو است و تـابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافـیایی ایران ج ۵).

یلفچی. [یَ لَ] (ص مـرکب، اِ مـرکب) چوپان و گـله‌بان. (نـاظم الاطباء). گـله‌بان. (آنندراج). محتمل است دگرگون‌شدهٔ یلخچی (یلخی = ایـلخی + چـی) بـاشد. ایـلخچی. فسیله‌بان.

یل‌فکن. [یَ فَ / فِ کَ] (نـف مـرکب) یل‌افکن. که پهلوانـان را بـر زمـین افکـند و شکست دهد. سخت شجاع و جنگاور و دلیر:

آن گرد یل‌فکن.که به تیر و سنان گرفت

اندر نهاله گه‌بدل آهوان هزبر.

ابوطاهر خسروانی.

به دستی گرفتش قفا یل‌فکن

به دستی کشیدش زبان از دهن. اسدی.

سپهبد بدش سرکشی یل‌فکن

قلا نام آن گرد لشکرشکن. اسدی.

||آنچه پهلوانان را از پای درآورد و بر زمین افکند، چون نیزه و تیر و شمشیر:

بر آن آهنین نیزهٔ یل‌فکن

زد آن گور چون مرغ بر بابزن. اسدی.

و رجوع به یل شود.

یلق. [یَ لَ] (ع ص) سپید از هـر چـیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنـندراج) (از مهذب الاسماء).

یلقون‌آغاج. [یُ] (اِخ) دهـــی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۸هزارگزی خاور تکاب، با ۱۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یلقة. [یَ لَ قَ] (ع ص، اِ) بـز سـپید. (نـاظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بـز مـادهٔ سپید. (از مهذب الاسماء). ||واحد یلق. (ناظم الاطباء). یکی یلق. (منتهی الارب) (آنندراج).

یلقی. [یِ] (اِخ) دهـــی است از دهــستان آتابای بخش پهلوی‌دژ شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۲۰۰۰گزی خاور پهلوی‌دژ، کـنار راه فرعی پهلوی‌دژ به داز، با ۲۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخـانهٔ گـرگان. ایـن ده از قـراء کوچک به نامهای زیـر تشکـیل شـده است: میرزاعلی، سلق، سقر، اونـق، گـامیشلی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یلک. [یَ لَ] (اِ) قسـمی از کـلاه و تـاج پادشاهان. (ناظم الاطباء). کـلاهی است کـه سلاطین بر سر گذارند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نوعی از کلاه است ملوک و سلاطین را تا جعد گوش.(برهان):

تا من به نور ماه تو شب را برم به روز

زان پیش کز سمور به مه برکشی یلک.

سوزنی (از انجمن‌آرا).

||دلی را گـویند کـه از انـدیشه فـارغ بـود. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

یلک. [یَ لَ] (اِ مـصغر) مـصغر یـل تـرکی. نیم‌تنهٔ بلند معمول زنان مـصری. (یـادداشت مؤلف). و رجوع به یَل شود.

یلک. [یِ لَ] (ترکی، اِ) پرهای ریز مـرغان. خوافی مرغان باشد و هم‌اکنون بدین معنی در آذربـایجان و تـبریز مسـتعمل است. (از یادداشت مؤلف). هریک از پرهای بـال و دم مرغان، به‌خصوص خروس:

اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند

عقاب را به یلک بشکند سر و تن و بال.

فرخی.

یلک‌لو. [یِ لَ لو] (اِخ) دهـــی است از دهستان آجرلوی بخش مـرکزی شـهرستان مراغه، واقع در ۱۹هزارگزی شـمال خـاوری شوسهٔ شاهین‌دژ-میاندوآب. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن و آب آن از رود آجرلو و چشمه و راه آن مالرو است. (از فـرهنگ جـغرافـیایی ایـران ج ۴).

یلکن. [یَ کَ] (اِ)[1] منجنیق و مـنجنیک و بـــلکن. (نـــاظم الاطـباء). مـنجنیق. (صحاح‌الفرس). منجنیق را گویند و آن چیزی است که در قلعه‌ها سـازند و بـدان سـنگ و خاک به‌جانب دشمن اندازند و به این مـعنی به‌جای حرف «ی»، بای ابجد نیز آمده است. (از برهان) (از آنندراج). و رجـوع بـه بـلکن شود.

یلکن. [یِ کَ] (ترکی، اِ مرکب) (از: «یـل»، باد + پسوند « کن») بادبان. شراع. (یادداشت مؤلف). رجوع به بادبان و شراع شود.

یلل. [یَ لَ] (ع اِمص) کوتاهی دندان بـالا و کـژی و مـیلان آن بـه‌جانب داخـل دهـن و ناهموارروییدگی آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطـبـاء) (آنـندراج). الل. (مـنتهی الارب). ||تابانی. (ناظم الاطباء). ||صفاة بـینةالیـلل؛ سنگ لغزان و تـابان. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (آنندراج).

یلل. [یَ لَ] (اِخ) نام جایی. (ناظم الاطباء).

یللی. [یَ لَ لی / یَ لْ لَ لی] (اِ) بـــانگ و فریادی که در حالت مستی و یا هنگام رسیدن خبر خوش می‌نمایند. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است کـه در وقت مسـتی و سـماع و ذوق می‌گویند. (آنندراج):

از غم ایام رستم یللی. مولوی.

داد مطرب دف به دستم یللی

بالی از تو عهد بستم یللی.

سنجر کاشی (از آنندراج).

- از صبح تا شام یللی زدن؛ بی مقصود و بی کاری گشتن. (یادداشت مؤلف).

- یللی تللی؛ (از اتـباع) ول گشـتن. عـاطل روزگار گـذرانـدن. بـا زدن و کـردن صـرف می‌شود.

- یللی تللی زدن؛ ول و بیکار گردیدن. بیر و بیکار گشتن. (یادداشت مـؤلف). وقت تـلف کردن. عمر را به بطالت گذرانیدن. بیکارگی و تنبلی و تن‌آسانی کردن.

- یللی تللی کردن؛ وقت یا عمر به بیهوده و عبث گذاشتن. (یادداشت مؤلف).

- یـللی واکـردن (واکـرد)؛ تـرک شـهوات نفسانی کردن. (ناظم الاطباء). ورق‌گـردانی عیش و عشرت. (آنندراج):

چرخ هرچند به کامت گردد

ساغر عیش مدامت گردد

نخوری بازی سرخ و زردش

بر حذر از یللی واکردش.

سعید اشرف (از آنندراج).

- امثال:

هرچه به یللی آمد به تللی می‌رود. (یادداشت مؤلف).

یلم. [یَ لَ] (اِ) سـریش. سـریشم. (نـاظم الاطباء). سریشم ماهی. (یـادداشت مـؤلف). اسم فارسی عزی‌السمک است. (تحفهٔ حکیم

---

1 - مـصحف بـلکن، منجنیق بـاشد یـعنی پیلوارافکن. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

مؤمن). سریشم. سریشم نجاری.
- یلم ماهی؛ سریشم ماهی. (ناظم الاطباء).
یلما. [یَ] (ص) هر چیز بزرگ و کلان که سبک باشد. (ناظم الاطباء).
یلماس. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ملکشاهی در پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۸).
یلمان. [یَ] (اِ) ضرب شمشیر. (ناظم الاطباء). خواباندن تیغ. (آنندراج):
سینهٔ ماهی و پشت گاو درهم داشت راه
تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود.
ملاوحشی (از آنندراج).
ز گرد سپاهم فلک در نقاب
ز یلمان تیغم یلان در حساب.
حاجی محمدجان قدسی (از آنندراج).
یلمبو زدن. [یَ لَ زَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) یلنبو زدن. بی کاری کاهلانه گشتن. رفتن و آمدن بی قصدی. بی قصد و نتیجه راه بسیار رفتن. ول گردیدن. بی کاری پیوسته گردیدن. (یادداشت مؤلف).
یلمع. [یَ مَ] (ع ص، اِ) برق بی‌باران. ||سراب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کوراب. (ملخص اللغات). ||دروغگوی را هم بدان تشبیه دهند. (منتهی الارب) (آنندراج). دروغگوی. (ناظم الاطباء) (دهار). ||سنگ سپید که از آفتاب نیک تابد. (دهار). ریگ. ج، یلامع. (یادداشت مؤلف). ||مرد راست‌کمان. (دهار).
یلمعی. [یَ مَ عی ی] (ع ص) مرد تیزخاطر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زیرک. (دهار). مرد روشن‌خرد. ||مرد دروغگوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||راست‌کمان. (دهار).
یلمق. [یَ مَ] (معرب، اِ) معرب یلمه که به‌معنی قباست. (از منتهی الارب) (آنندراج). مأخوذ از یلمهٔ فارسی و به‌معنی آن. ج، یلامق. (ناظم الاطباء). معرب یلمهٔ فارسی. قبا. (از المعرب جوالیقی ص۳۵۵) (یادداشت مؤلف). یلمه. (دهار). و رجوع به یلمه شود. ||زره دارای چند تکه. (از فرهنگ فارسی معین).
یلمک. [یَ مَ] (اِ) یلمه. قبا و معرب آن یلمق است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یلمه شود.
یلمک. [یَ مَ] (ع ص) جوان توانا. (منتهی الارب). مرد جوان قوی و توانا. (ناظم الاطباء). و رجوع به یلمه و یلمق شود.
یلملم. [یَ لَ لَ] (اِخ) کوهی است بر دو منزل از مکهٔ معظمه و آن میقات اهل یمن است در حج، و آن را الملم و یرمرم نیز خوانند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جایی است در دو شب راه از مکه و این میقات اهل یمن است. (از معجم البلدان). نام وادی یا موضعی است که اهل حرم در آنجا احرام بندند. (آنندراج). لغتی است در الملم، و آن میقات اهل یمن است. (از تاج العروس).
یلمه. [یَ مَ / مِ] (اِ) یلمق. (دهار). نوعی از جامهٔ پوشیدنی دراز که قبا نیز گویند. (ناظم الاطباء). قبا و معرب آن یلمق است. (از منتهی الارب) (از المعرب جوالیقی ص۳۵۴) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا). قبا. یلمک. (یادداشت مؤلف). قبا. (دیوان نظام قاری ص۲۰۵). قبا و جامهٔ پوشیدنی را گویند و معرب آن یلمق است. (برهان):
یلمهٔ صوف مشو بستهٔ بند والا
زانکه والاست شعار زن و این کار تو نیست.
نظام قاری (دیوان ص ۴۱).
به هنگام خفتن یکی پیش‌بند
گریزاند ایلچی یلمه ز بند. نظام قاری.
من از یلمه بودم همیشه به تنگ
گذشتی همی روز نامم به ننگ. نظام قاری.
یلمه. [یُ مَ / مِ] (ترکی، اِ) آنچه در تغاری به حیوانات خورانند. (آنندراج). اسم است از مصدر «یلماق» ترکی به‌معنی چیدن و کندن علف و گیاه و هم‌اکنون در آذربایجان خوشه‌های چیدهٔ گندم و جو و هر علف چیده را گویند اعم از اینکه به ستور بخورانند یا نخورانند.
- یلمه کردن؛ پاکیزه کردن بزغاله از موی جهت بریان کردن: مسموط [1] آن است که گوسفند را یلمه کنند و این الذ است از مسلوخ. (بحرالجواهر).
یلمه. [یُ مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی‌دژ شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۵۰۰۰ گزی خاور پهلوی‌دژ، کنار راه فرعی گنبدقابوس. سکنهٔ آن ۵۲۰ تن و آب آن از رودخانهٔ گرگان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
یلمه‌ریش. [یَ مَ / مِ] (ص مرکب) ریش پهن و دراز. (ناظم الاطباء). مصحف «یلمه‌ریش». رجوع به «یلمه‌ریش» شود.
یلمه‌سرفراز. [یَ مَ سَ فَ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران، مرکب از ۳۰۰ خانوار است و در حوالی هونقان و کررویه مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).
یلمه‌عبدالغنی. [یَ مَ عَ دُلْ غَ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران، مرکب از ۵۰ خانوار است و در حوالی هونقان و کررویه مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).
یلمیخا. [یَ] (اِخ) نام یکی از اصحاب کهف است که آنان پس از زنده شدن او را به شهر فرستادند تا طعامی خرد. چون به شهر اندرآمد بازار و شهر نه بدانسان دید که بود، عجب ماند، درم نانبا را داد به مهر دقیانوس. نانبا گفت مگر این مرد گنج یافته است و او را سوی ملک ببردند، حال پرسیدند، گفت دیگر روز از شهر بگریختیم از دقیانوس و به غاری اندر پنهان شدیم. امروز آمدم تا یاران را طعام برم. پادشاه عالمان را جمع کرد و بدانست که ایشان اصحاب کهفند که ذکرشان در انجیل است که خدای تعالی ایشان را زنده کند. پس یلمیخا را گفتند شما را بشارت باد که دقیانوس گذشت و ما خدای پرستیم و از آن تاریخ سیصدونه سال گذشته است. (از مجمل التواریخ والقصص صص ۲۲۰-۲۲۱). و رجوع به تاریخ گزیده ص۷۸ و تفسیر میبدی (کشف الاسرار و عدة الابرار) شود.
یلن. [یَ لَ] (اِ) (در پرده) پاره‌ای از قماشی که برای زینت به صورتی خاص بر بالای پرده آویخته باشد. دالبر. (یادداشت مؤلف).
یلنبو. [یَ لَمْ] (اِ) (اصطلاح عامیانه) یلمبو. رفتن و آمدن بی قصدی. بی کاری به هر جای رفتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یلمبو شود.
- یلنبو زدن؛ یلمبو زدن. بی کاری و بی نتیجه‌ای و بی قصدی گردیدن. (یادداشت مؤلف).
یلنجج. [یَ لَ جَ] (ع اِ) یلنجوج. یلنجوجی. (ناظم الاطباء). عود. (مهذب الاسماء). رجوع به یلنجوج شود.
یلنجوج. [یَ لَ] (ع اِ) یلنجج. یلنجوجی. چوبی خوشبوی که بدان بخور کنند. (ناظم الاطباء). عود هندی است. (اختیارات بدیعی) (از دهار). یلنجج. عود. (مهذب الاسماء). عود هندی را گویند و بهترین آن، عود مندلی است و آن خوشبوی‌تر از عودهای دیگر است. (برهان) (آنندراج). النجج. النجوج. (یادداشت مؤلف).
یلنجوجی. [یَ لَ جی ی] (ع اِ) یلنجج. یلنجوج. (ناظم الاطباء). رجوع به یلنجوج شود. ||(ص نسبی) عودفروش. (دهار).
یلندد. [یَ لَ دَ] (ع ص) رجل یلندد؛ مرد دشمن و سخت خصومت‌کننده که به حق میل نکند. (ناظم الاطباء). دشمن سخت. (آنندراج). سخت‌خصومت. (مهذب الاسماء).
یلو. [یَ] (اِخ) نام موضعی در آستارای ایران که مرتع طوایف طالش است. (یادداشت مؤلف).
یلواج. [یَ لَ] (ترکی، اِ) از «یولاوج» ترکی به‌معنی پیغمبر و راهنما. و در فارسی به ضرورت به سکون لام نیز آمده است. رسول.

---
[1] - مسموط؛ بره و بزغالهٔ پاکیزه از موی جهت بریان. (منتهی‌الارب).

فرستاده:
هریک عجمی ولی لغزگوی
یلواج‌شناس تنگری‌جوی.
خاقانی (تحفةالعراقین).
خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت
مستحق‌الخلافتین از یلواج و تنگری.
خاقانی.
یلواج. [یَ لَ] (اِخ) صاحب اعظم حاکم ممالک ختای یعنی چین شمالی در عهد اوکتای‌قاآن‌بن چنگیزخان. (یادداشت مؤلف). به زبان مغولی به‌معنی فرستاده و پیک است و محمود یلواج از مسلمانان ماوراءالنهر و یکی از سه تن مشاوران چنگیز و رئیس نمایندگان بود که به سال ۶۱۵ هـ.ق. با هدایا و تحفه‌هایی به خدمت سلطان محمد خوارزمشاه رسیدند و او نامهٔ چنگیز را تسلیم خوارزمشاه کرد و با تمهید مقدماتی خوارزمشاه را به امضای عهدنامه‌ای راضی ساخت که به‌موجب آن از آن به بعد چنگیز و خوارزمشاه دوست یکدیگر باشند و دوستان هم را دوست و دشمنان یکدیگر را دشمن بدارند. و یلواج از طرف چنگیز این معاهده را امضاء کرد. (از تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال ص۴۱۶). اوگتای‌قاآن پس از تسخیر چین شمالی حکومت آن ممالک را به مشاور مسلمان پدر خود یعنی محمود یلواج سپرد و ادارهٔ ممالک اویغور و ختن و کاشغر و ماوراءالنهر تا ساحل شط جیحون را نیز به پسر او مسعودبیگ وا گذاشت و این پدر و پسر به تعمیر خرابیهای گذشته و اصلاح حال مردم و ادارهٔ آن ممالک پرداختند و به قوهٔ حسن تدبیر و معدلت‌گستری بر بسیاری از زخمهای ایام استیلای مغول مرهم نهادند. (از تاریخ مغول ص۱۴۷). و رجوع به فهرست تاریخ مغول شود.
یلواجی. [یَ لَ جی ی] (اِخ) حاج ابراهیم‌بن محمد. او راست: الحجة الکبری من الفضائل الفخری فی حق نبینا محمد البشری. (از معجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۹۵۲).
یلوانه. [یَلْ نَ / نِ] (اِ) یالوانه. پرستوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالوایه شود. ||مرغ آبی خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).
یلوایه. [یَلْ یَ / یِ] (اِ) به‌معنی یالوایه و شاید مخفف آن باشد. پرستو. (از شعوری ج۲ ورق ۴۴۸). ظاهراً مصحف بالوایه است. و رجوع به بالوایه شود.
یلوج. [یَ لَ وَ] (ترکی، اِ) پیغمبر. (از آنندراج). و رجوع به یلواج شود.
یلوجه. [یِلْ لو جَ] (اِخ) دهی است از دهستان خانندبیل بخش مرکزی شهرستان خلخال، واقع در ۱۰هزارگزی باختری هروآباد، با ۱۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
یلوچات‌سای. [یَ] (اِخ) نام یکی از سه مشاور بزرگ و نامی چنگیزخان مغول. به سال ۱۱۹۰ م. / ۵۸۶ هـ.ق. تولد یافته و در اصل از مردم چین شمالی بوده و پدر او در خدمت سلاطین کین سمت وزارت داشته. این شخص در ابتدای جوانی به تحصیل علم و حکمت و نجوم و جغرافیا و ادب پرداخت و کتابهای بسیاری گرد آورد و در سال ۱۲۱۳ م. / ۶۱۴ هـ.ق. حکومت شهر پکینگ را داشت. هنگام تصرف این شهر به دست چنگیز از روی کینه‌ای که به سلاطین کین داشت وارد خدمت چنگیز شد و به‌سبب علم و دانش و به‌خصوص مهارت در نجوم که مغول سخت بدان علاقه‌مند بودند مورد احترام و اعزاز واقع شد و در همه جا و همهٔ لشکرکشی‌ها با او بود و با اینکه جسارت مخالفت با سیاست چنگیز را نداشت از کمک به مردم و مخصوصاً علما خودداری نمی‌کرد و از سوختن کتب جلوگیری می‌نمود و همان کاری را می‌کرد که نیم قرن بعد خواجه نصیر طوسی در خدمت هلاکو انجام می‌داد. (از تاریخ مغول صص۷۶-۷۷).
یلوک. [یَ] (ص) جسیم و تناور و قوی و زوردار. ||مرد جنگی و بهادر و دلاور و شجاع و پهلوان. یلولنگ. یلولیک. (ناظم الاطباء). پهلوان نامدار که در شجاعت سرآمد روزگار باشد. (از شعوری ج۲ ورق ۴۴۵).
یلولنگ. [یَ لو لَ] (ص) یلولیک. یلوک. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۴۴۵). رجوع به یلوک شود.
یلولیک. [یَ] (ص) یلوک. یلولنگ. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۴۴۵). رجوع به یلوک شود.
یلوه. [یَلْ وَ / وِ] (اِ) یلوی. قرقاول و تذرو. ||داربست. (ناظم الاطباء).
یلوه. [یَلْ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی باختر کرمانشاه و ۴۰۰۰ گزی جنوب باختری باباخان، با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه است و تابستان از طریق باباخان اتومبیل می‌توان برد. در دو محل به فاصلهٔ دوهزارگزی واقع به علیا و سفلی مشهور است. سکنهٔ علیا ۶۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
یلوی. [یَلْ] (اِ) یلوه. (ناظم الاطباء). مرغی است که یلوه نیز گویند. (از شعوری ج۲ ورق ۴۴۹). رجوع به یلوه در هر دو معنی شود.
یله. [یَ لَ / لِ] (ص) رها کرده‌شده. (ناظم الاطباء). رها کرده، چنانکه گویند اسب را یله کرد؛ یعنی سر داد و رها کرد. (برهان). رها. (فرهنگ جهانگیری). رها کرده‌و مطلق‌العنان. (انجمن‌آرا) (آنندراج). به‌معنی رها کرده باشد یعنی سرگذار. (فرهنگ اوبهی). سرداده. متخلص. آزاد. مطلق. رها. در صیغهٔ طلاق فارسی گویند: زوجهٔ موکل من از قید زوجیت یله و رها. (یادداشت مؤلف):
بر راغشان نیستان وغیش
یله شیر هر سو ز اندازه بیش. اسدی.
— شیر یله؛ شیر آزاد و رهاشده:
منم آن پیل ژیان و منم آن شیر یله
نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله.
(منسوب به بهرام گور).
بدو داد یک دست از آن لشکرش
که‌شیر یله نامدی هم برش. دقیقی.
بدان گاه شیر یله سیر بود
غلام از بر و شیر در زیر بود. فردوسی.
همان گیل مردم چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله. فردوسی.
که‌من زین سرافراز شیر یله
سوی پهلوان آمدم با گله. فردوسی.
نتوان جست خلافش به سلاح و به سپاه
زانکه نندیشد شیر یله از یشک گراز.
فرخی.
چنین هریکی همچو شیر یله
همی رفت و شد تا به شهر کله. اسدی.
— هزبر یله؛ شیر یله. شیر آزاد و رها کرده‌شده:
که آمد به‌نزدیک او کا کله
ابا لشکری چون هزبر یله. فردوسی.
— هیون یله؛ جانور رهاشده و آزاد. شتر جماز رها کرده:
شترمرغ دیدند جایی گله
دوان هریکی چون هیونی یله. فردوسی.
— یله آمدن؛ فروآمدن و پایین آمدن. (ناظم الاطباء).
— یله گردیدن (گشتن)؛ آزاد گذاشته شدن. رها شدن. آزاد گردیدن. رها گشتن:
که‌گوری پدید آمد اندر گله
چو دیوی که از بند گردد یله. اسدی.
— ||از دست شدن. (یادداشت مؤلف):
همی آمد افزونی اندر گله
بدان‌سان که گشتی شمارش یله.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— ||خوابیدن و افتادن. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج):
همی اسب بر اسب خوردی ز گرد
هم اسب اوفتادی هم از اسب مرد
چو دو پارهٔ کوه از زلزله
خورد بر هم و هر دو گردد یله.
رضاقلیخان هدایت.
— یله ماندن؛ بر جای ماندن:
لبت خامش و جان به چندین گله

برفت و تنت ماند ایدر یله. فردوسی.
||به آزادی در چراگاه گذاشته‌شده و به چرا سردادشده. (ناظم الاطباء):
از اسبان جنگ آنکه بودش یله
به شهر اندر آورد چندی گله. فردوسی.
گله‌هرچه بودش ز اسبان یله
به شهر اندر آورد یک‌سر گله. فردوسی.
بیابان و دریا و اسبان یله
به ناآشنا چون سپارم گله. فردوسی.
گرانمایه اسبان که بودش یله
به طوس سپهبد سپردش گله. فردوسی.
وگر اسب یابند جایی یله
که دهقان به در بر کند زان گله. فردوسی.
— یله کرده (کرده‌یله)؛ رهاشده و آزادگذاشته. رها کرده‌شده چریدن را:
چنان شد که بر کوه ایشان گله
بدی بی‌نگهبان و کرده‌یله. فردوسی.
فسیله بسی داشتی در گله
به کوه و بیابان نکرده‌یله. اسدی.
||چیزی که از چیزی آویخته باشد. ||خوابیده و افتاده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||کج. ضد راست. (ناظم الاطباء). کج که در مقابل راست باشد. (برهان). کج و کجی، چنانکه گویند که این پیاله را یله کرد؛ مراد آن باشد که کج کرد. (فرهنگ جهانگیری). به‌معنی کج‌کرده نیز آمده چنانکه گویند این پیاله را یله کن؛ یعنی کج‌کن و یله شو؛ یعنی خمیده شو. (انجمن‌آرا) (آنندراج):
بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند
آن حوصله که راست که زانسو نگه کند.
خسروانی (از انجمن‌آرا).
||ناحق و ناراست و باطل و بیهوده. ||آواره. ||هرزه و اوباش. (ناظم الاطباء). ||هرزه و بیهوده. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان). ||روسپی. زن زناکار و فاحشه. (ناظم الاطباء). زن فاحشه را نامند. (از فرهنگ جهانگیری). زن فاحشه و قحبه. (برهان). زن هرزه گرد و بیهوده‌رو. (انجمن‌آرا) (آنندراج):
گشته یلی‌زن همه بر بانگ نی
همچو زنان یله از بهر می.
امیرخسرو (از جهانگیری).
||گول و احمق. ||تنها و منفرد. (ناظم الاطباء). تنها و مفرد. (برهان). تنها و فرد. (آنندراج). تنها. (فرهنگ جهانگیری). ||دوان و دونده. تازان و تازنده. (ناظم الاطباء). به‌معنی دوان که از دویدن و تازان که از تاختن باشد هم آمده است. (برهان). دوان و تازان. (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج).
— یله شدن؛ دوان و تازان شدن. (از فرهنگ جهانگیری):
دلیران و شیران این سلسله
شدند از پی صید دولت یله.
مشهدی غزالی (از جهانگیری).
||حمله کننده. (ناظم الاطباء). ||یل. پهلوان. (انجمن‌آرا) (آنندراج). پهلوان. گُرد. گندآور. (یادداشت مؤلف). ||(ا) نجات و خلاص و رهایی و خلاصی. (ناظم الاطباء). نجات و خلاص. (برهان).

یله‌بشم. [یَ لَ بَ شَ] (اِخ) یله‌یشم. رجوع به یله‌یشم شود.

یله دادن. [یَ لَ / لِ دَ] (مص مرکب) رها کردن. وا گذاشتن. وا گذار کردن. سر دادن. (یادداشت مؤلف):
عشق بر دل قرعه زد چون دل نصیب او رسید
راه پیش او گرفتم دل به او دادم یله.
مسعودسعد.
||تکیه دادن. تکیه کردن. به درازا به پشت تکیه به جایی نرم کردن. بر متکا یا مبل یا صندلی یله دادن، یعنی: تکیه دادن. لم دادن. لمیدن. در حال استراحت کامل به چیزی تکیه دادن. (از یادداشت مؤلف). ||بی‌کار و بی‌عار شدن. (ناظم الاطباء).

یله‌دار. [یَ لَ / لِ] (نف مرکب) جاسوس. ||غارتگر. (ناظم الاطباء).

یله‌قارشو. [یِ لَ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوری‌چای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۷هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج، با ۳۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. دو محل به فاصلهٔ ۵۰۰گز به نام قارشو حاجی و امامقلی مشهور. سکنهٔ امامقلی ۱۵۵ و سکنهٔ حاجی ۱۵۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یله‌قارشو. [یِ لَ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بوستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۵هزارگزی شوسهٔ میانه-تبریز، با ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یله‌قارشو. [یِ لَ شُ] (اِخ) یا یله‌قارشق. دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، واقع در ۶هزارگزی شوسهٔ خلخال-میانه، با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یله کردن. [یَ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) رها کردن و گذاشتن و سر دادن. (ناظم الاطباء). رها کردن. (فرهنگ جهانگیری). ول کردن. اطلاق. (از یادداشت مؤلف). بر جای نهادن:
عنان را بدان باره کرده یله
همی راند تا کام تا باهله. فردوسی.
دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سر یله
ساخت ز ماه اختران باره و عقد مرسله.
فلکی شروانی (از جهانگیری).
||ترک گفتن جایی. چیزی یا کسی را ترک کردن و با خود نبردن آن را. گذاشتن و گذشتن. (یادداشت مؤلف). بر جای نهادن:
زمانی نکرد او یله جای خویش
بیفشرد بر کینه گه‌پای خویش. فردوسی.
به پیش اندر آورد یکسر گله
بنه هرچه کردند ترکان یله. فردوسی.
نکردم سپه را به جایی یله
نه از من کسی کرد هرگز گله. فردوسی.
اعیان و روی‌شناسان چون ندیمان و جز ایشان بنه یله کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸). گفت ای بیچاره در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه، چرا گریختی و مادر را یله کردی؟ (ایضاً ص ۲۰۱). امیران سبکتکین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان را به پوشنگ یله کردند. (ایضاً ص۲۰۲). ولکن با احمد احکامها باید به سوگند و پسر را باید که به گروگان اینجا یله کند. (ایضاً ص۲۶۸).
چاره کن خوش‌خوش از او دست بکش زیرا
یله بایدْت همی کرد به‌ناچارش.
ناصرخسرو.
هر شاه که داشت دولت و بخت جوان
هر دو یله کرد و خود برون شد ز میان.
امیرمعزی.
گله از خود کنم که تا چو منی
خدمت چون تویی چرا یله کرد. انوری.
دگر مابقی را ز گنج و سپاه
یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه. نظامی.
شیرداران دو شیر مردم‌خوار
یله کردند بر نشانهٔ کار. نظامی.
کمینگاه دزدان شد این مرحله
نشاید در او رخت کردن یله. نظامی.
هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم
دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم..
مولوی.
ای موسی جان چوپان شده‌ای
در طور بیا ترک گله کن
تکیه گه‌تو حق شد نه عصا
انداز عصا وآن را یله کن. مولوی.
— عنان یله کردن؛ زمام اسب رها کردن تا تند و تیز بدود:
عنان کرد بر صید صحرا یله. نظامی.
||ترک کردن. ترک گفتن. رها کردن. دست برداشتن. دل برداشتن. صرف‌نظر کردن. از دست نهادن. (از یادداشت مؤلف):
همی تنگ این بگذرد بر گله
نشاید چنین کار کردن یله. فردوسی.
گله‌کرد باید زگیتی یله
تو را چون نباشد ز گیتی گله. فردوسی.
ای ترک همی باز شود دل به سر کار

آن خو یله کرده‌ست که ورزیدهٔ همی تار.
فرخی.

با آوردن محمد برادرش مرا چه کار بود یله می‌بایست کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸). خراسان و این نواحی یله کنم با سلطانی بدین بزرگی و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد. (ایضاً ص ۵۸۲). اکنون مسأله دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سو یله کردیم که شغل فریضه در پیش داریم. (تاریخ بیهقی).

یله کی کردی هر فاحشه را جاهل
گرنه‌از بیم حد و کشتن و دارستی.
ناصرخسرو.

فرمان کردگار یله کرده
شه را لطف کنی که چه فرمایی؟
ناصرخسرو.

وز دیدن و شنودن دانش یله نکرد
چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا.
ناصرخسرو.

بده پند و خاموش یک‌چند روزی
یله کن بدین کرّهٔ تیزتازش[1]. ناصرخسرو.

خط را یله کن که از کمان ابروی تو
چشم از چپ و راست می‌زند تیر هنوز.
سوزنی.

||وا گذاشتن. وا گذارگردن. بازگذاشتن. به عهدهٔ کسی قرار دادن. صرف‌نظر کردن به‌خاطر کسی. وا گذارکردن به. وا گذاشتن به. دادن به. (از یادداشت مؤلف):

خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ[2]
دانیال این کرد بر دانا یله. شاکربخاری.

مجلس پراشیده همه میوه کراشیده همه
هر روی پاشیده همه بر چاکران کرده یله.
شاکربخاری.

بدو گفت شاه ای زن کم‌سخن
یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا به گفتار تو می خورم
دمی در دل اندوه را بشکرم
به تو داستان نیز کردم یله
از این شاهت آزادی است از گله. فردوسی.

کنم هرچه دارم به ایشان یله
گزینم زگیتی یکی پیغله. فردوسی.

همگان به‌نوایند و چه کار کرده‌اند که مالی بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۸). و آنچه گشاده آمده است به برادر یله کنیم که نه بیگانه را بود. (تاریخ بیهقی). گرگانیان... لشکرگاه و خیمه‌ها و هرچه داشتند بر ما یله کردند تا دیگهای پخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۷). امیر... گفت از گوسفندان خاص پدرم وی بسیار داشت یله کردم بدو. (ایضاً ص۱۲۳).

خداوند این کشتوورز و گله
به من شاه چنین کرد این ده یله. اسدی.

نشاط جوی و فلک را به کام خود یله کن
نبید خواه و جهان را به کام خود بگذار.
مسعودسعد.

عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید
راه پیشش برگرفتم دل بدو کردم یله.
مسعودسعد.

- به یزدان یله کردن؛ به خدا وا گذار کردن. وا گذاشتن به خدا. به تقدیر الهی وا گذاشتن:

بدو گفت خاقان که ما را گله
ز بخت است و کردم به یزدان یله.
فردوسی.

- یله کردن کاری بر (به) کسی؛ رها کردن بدو. تفویض بدو. توکیل بدو. به عهدهٔ او وا گذاشتن. (یادداشت مؤلف):

این سگی بود پاسبان گله
من بدو کرده کار خویش یله. نظامی.

||هشتن. بگذاشتن. گذاشتن. گذاردن. نهادن. بر جای گذاشتن. ساکن کردن و قرار دادن. (یادداشت مؤلف): روشنک را به زنی گرفت [اسکندر] پس بفرمود تا آنجا [در سیستان] که دیده‌بان قلعه بود قلعهٔ جداگانه کردند و روشنک آنجا یله کرد تا از کار فارغ شد. (تاریخ سیستان). لشکر را به بلخ یله کند و جریده بیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۳). بدانکه آن بخشایش که بدان ماده آهو کردی و این بچگک بدو بازدادی و اسب خود را بی‌جو یله کردی ما شهری را که آن را غزنین گویند و زاولستان بر تو و فرزندان تو بخشیدیم. (ایضاً ص ۲۰۱). ||اجازه دادن. آزادی دادن. آزاد گذاشتن. رخصت دادن. گذاشتن. (یادداشت مؤلف):

او مر او را در آن یله کرده‌ست
مهر او را ز دل خله کرده‌ست. عنصری.

که شادی‌کنان اندر این بوستان
تو شادی کنی گر کنندت یله. عنصری.

اگر وی را بر این نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است... فرستاده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۵). اگر پادشاه سخن من بشنود و بر رای من کار کند چنان سازم که ایشان را قدم بر جای یله نکنم که نهند. (ایضاً ص ۶۰۰). داد ده و سخن ستم‌رسیدگان بشنو و یله مکن که این لشکر ستم کنند که بیدادی شوم باشد. (ایضاً ص۵۶۵). مهر و شفقت پدری مرا یله نکرد. (منتخب قابوسنامه ص۲). عبدالرحمان [ابن ملجم] را بیاوردند که بکشندش گفت مرا یله کنید تا بروم و معاویه را بکشم. (مجمل التواریخ والقصص).

گرمردی بازرستی از من
کردم یله خوه بمیر خوه زی. سوزنی.

||آزاد کردن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). خلاص نمودن. (یادداشت مؤلف): خوارزمشاه آواز داد که یله کنید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۴). ||به آزادی در چراگاه گذاشتن. برای چرا رها کردن:

به جایی که هر سال چوپان گله
بر آن دشت پرآب کردی یله. فردوسی.

شبان رفت نزدیک صاحب‌گله
گله‌کرد بر کوه و صحرا یله. نظامی.

تسییب؛ یله کردن ستور و آنچه بدان ماند. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||ول کرده شدن. (ناظم الاطباء). ||فرستادن. ارسال. اعزام. (یادداشت مؤلف): به سرخس نیز لشکر است و همچنین به قاین و هرات نیز فوجی یله کنیم و همگان را باید که گوش به اشارهٔ صاحب‌دیوان باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۲).

یله گرد. [یَ لَ / لِ گَ] (اِ مرکب) یلخی. ایلخی. خیل. گلهٔ اسب. (یادداشت مؤلف).
- یله گرد چرا کردن؛ در ایلخی چریدن. آزاد و یله چرا کردن: مالهاشان یله گرد چرا می‌کنند. (از تحفهٔ اهل بخارا). و رجوع به یلخی شود.

یله گنبد. [یَ لَ گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۲۵هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۶هزارگزی راه شوسه. سکنهٔ آن ۴۰۲ تن. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. از طریق بوئینگ می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یله گو. [یَ لَ / لِ] (نف مرکب) یله گوی. بیهوده گوی. هرزه گو. (یادداشت مؤلف):

مپندار بر روز شب را مقدم
چو هر بی‌تفکر یله گوی‌عامی. ناصرخسرو.

یله یافتن. [یَ لَ / لِ تَ] (مص مرکب) رهایی یافتن. خلاصی یافتن. نجات پیدا کردن. (یادداشت مؤلف):

دامن توحید گیر پند سنایی شنو
تا که بیابی به حشر ز آتش دوزخ یله.
سنایی.

یله یشم. [یَ لَ یَ شَ] (اِخ) نام کوهی است در حوالی قزوین که صورت حیوانات و غیر حیوانات هم در آنجا پدید آیند همه سنگ‌شده و متحجرگشته. (برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهراً صحیح کلمه یله‌بشم است نه یله‌یشم. قزوینی در آثارالبلاد چ ووستنفلد ص۳۲۸ آرد: «یل؛ ضیعه‌ای از ضیاع قزوین در سه‌فرسنگی آن. بدانجا کوهی است که آن را «یله‌بشم» خوانند. کسی که بر این کوه بالا رفته مرا حکایت کرد که بر آن صور جانورانی را که خدای تعالی به‌صورت سنگ سخت مسخ کرده دیده است». (از حاشیهٔ برهان چ

---

۱ - نل: دیرتازش.
۲ - نل:... به که پر از شیر و گرگ.

معین).

یلی. [یَ] (حامص) چگونگی یل. پهلوانی و دلیری و دلاوری. شجاعت و جنگاوری:

کنون چنبری گشت پشت یلی
نباشم همی خنجر کابلی. فردوسی.

ببندید یکسر میان یلی
ابا گرز و با خنجر کابلی. فردوسی.

به نستوه فرمود تا برنشست
میان یلی تاختن را ببست. فردوسی.

هنر هست و مردی و تیغ یلی
یکی یار چون مهتر کابلی. فردوسی.

ببستم میان یلی بنده‌وار
ابا جادوان ساختم کارزار. فردوسی.

سلاح یلی باز کردی و بستی
به سام یل و زال از دوک چادر. فرخی.

و رجوع به یل شود.

یلی. [یَ لی / یَلْ لی] (اِ) یللی. بانگ و فریادی که در حالت مستی و یا هنگام رسیدن خبر خوش می‌نمایند. (ناظم الاطباء). رجوع به یللی شود. ||به زیر آمدن چیزی از چیزی و اندیشه از دل. (از احوال و اشعار رودکی ذیل ص ۱۰۹۰):

ز اسب یلی آمد آن گه نرم‌نرم
تا برند اسبش همان گه گرم‌گرم. رودکی.

یلی‌باغ. [یِ‌لْ لی] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلوی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۵۴هزارگزی جنوب خاوری مراغه، با ۱۵۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یلی‌درق. [یِ‌لْ لی دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوری‌چای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۶هزارگزی شوسهٔ مراغه-میانه، با ۵۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. در دو محل به فاصلهٔ هزار گز به نام بالا و پایین مشهور است. سکنهٔ بالا ۳۲۵ و پایین ۲۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یلی‌زن. [یَ لی / یَلْ لی زَ] (نف مرکب) خواننده و سازنده. (ناظم الاطباء). خواننده و سازنده را گویند. (آنندراج) (برهان). یللی‌زن:

گشته یلی‌زن همه بر بانگ نی
همچو زنان یله از بهر می.
میرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به یللی و یللی‌زن شود.

یلیل. [یَ لْ یَ] (اِخ) موضعی است نزدیک وادی صفراء. (منتهی الارب). موضعی در حوالی مدینه. (دمشقی). قریه‌ای است در نزدیکی وادی‌الصفراء از اعمال مدینه. در اینجا چشمهٔ بزرگی است که از درون ریگستانی درآید و خیلی پرآب می‌باشد. به‌سوی دریا جاری گردد و در حدود ینبع به آن می‌ریزد. به‌علت کثرت آب این چشمه را دریاچه (بحیر) نام داده‌اند. (از معجم البلدان):

یا صاح انی لست ناس لیلة
منها نزلت الی جوانب یلیل. حارثةبن بدر.

- فارس یلیل؛ لقبی است که عمروبن عبدود را داده‌اند:

عمروبن عبدکان اول فارس
جزع المذار و کان فارس یلیل.
؟ (از تاج‌العروس).

- ||در زبان فارسی تعبیر و صفت ستایش‌آمیزی است از پهلوان و قهرمان در داستان‌پردازی و نقالی، و آن از لقب عمروبن عبدود که در عرب و عجم به شجاعت معروف است گرفته شده است.

یلیله. [یَ لی لَ / لِ] (ص) تناور و جسیم و توانا و زورآور و شجاع و دلیر. (ناظم الاطباء). پهلوان و دلاور و بهادر را گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۸).

یلیم. [یَ] (اِ) یلم و سریش و سریشم. (ناظم الاطباء). سریشم ماهی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یلم و سریش شود.

یم. (ضمیر) ضمیر شخصی متصل فاعلی اول شخصی جمع: می‌بریم، بردیم، بیاوریم، آوریم[1].

یم. [یَ] (ضمیر) (از: ی + م ضمیر) ضمیر شخصی متصل اول شخص مفرد در حالت فاعلی، مخصوص فعلهایی که مادهٔ مضارع آنها به الف یا واو ختم شده باشد، مانند میگشایم، بگویم. (از یادداشت مؤلف). ||ضمیر متصل به‌معنی «َ‌م» که به آخر اسمهایی که با الف و یا واو تمام شده‌اند درمی‌آید، مانند عصایم و گیسویم. (ناظم الاطباء). ضمیر «م» است که در حالت اضافه مانند همهٔ کلمه‌های مختوم به مصوتهای «الف» و «و»، یایی برای ظهور کسرهٔ اضافه به آخر مضاف افزوده می‌شود، مانند: عصای «من»، گیسوی «من»، که در «ام» می‌شود: عصایم، گیسویم. این «ی» در آخر کلمه‌های مزبور در هنگام جمع مانند: دانایان، مهرویان و موارد دیگر نیز افزوده می‌شود، بنابراین «یم» مرکب است از «ی» + «م» ضمیر. ||(فعل) صورت دیگر فعل ربطی «اَم» در آخر کلمات «نه، که، چه»: نیم، چیم، کیم و نیز کلمات مختوم به الف و واو مصوّت مانند دانایم و خوشرویم، که الف به «ی» بدل شده است. (از یادداشت مؤلف).

یم. [یَم م] (ع اِ) دریا و در استعمال فارسی به تخفیف آید. (از آنندراج). دریا و دریای بی‌نهایت عمیق. (ناظم الاطباء). دریا. (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸). بحر. یَمَم. ج، یُموم. (یادداشت مؤلف). دریا. ج، یموم، ایمام. (مهذب الاسماء). دریایی که ساحل آن دیده نشود. (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان). دریایی که ژرفای آن دانسته نشود، به عربی بحر است، و یم نام سریانی آن است و برخی گویند هر دریا و آب جمع‌شده را گویند. (از الجماهر ص ۱۴۰). به لغت سریانی دریاست. (از المعرب جوالیقی ص۳۵۵). خلیل دربارهٔ یم گفته است که دریایی است که ژرفا و کرانه‌های آن دریافت نشود و در اینکه یم به‌معنی دریاست اختلافی نیست و این کلمه به زبان سریانی بر دریا اطلاق می‌شود. ولی در تنزیل (قرآن) برخلاف نظر خلیل بر هر آب محتملاً اطلاق شده است: «فأخذناه و جنوده فنبذناهم فی الیم» (قرآن ۴۰/۲۸)؛ فرا گرفتیم او را و سپاه او را کشتیم ایشان را در دریا. (کشف‌الاسرار). و غرق فرعون در دریای احمر روی داد که اکنون در شهر قلزم است... و عبرانیان آن را بحر سوف یا بردی می‌نامند... و باز در قرآن کریم آمده است: «فاذا خفت علیه فألقیه فی الیم» (قرآن ۷/۲۸)؛ چون بر او ترسی او را بر دریا افکن. (کشف‌الاسرار). و این تا گزیر یا رود نیل و یا یکی از شعب آن است که به عین شمس مستقر فرعون منتهی می‌شود... ابوریحان با دلایل دیگر از قرآن کریم ثابت می‌کند که «یم» آنچنان دریایی نیست که خلیل وصف کرده است. رجوع به الجماهر صص ۱۴۰-۱۴۱ شود. صاحب تاج‌العروس آرد: در صحاح و روایت زجاج به‌معنی مطلق دریاست و لیث افزوده است: دریایی که قعر و سواحل آن درک نشود و بعضی آن را به‌معنی لجهٔ دریا گفته‌اند و ازهری گوید یم را بر دریایی که آب آن شور و تلخ باشد اطلاق کنند و هم آن را به‌معنی رود بزرگی که آب آن شیرین باشد نیز به کار برند: «و أمرت أم موسی حین ولدته و خافت علیه فرعون أن تجعله فی تابوت ثم تقذفه فی الیم». آن رود نیل در مصر است که آب آن شیرین است و خدای عزوجل فرماید: «فلیلقه الیم بالساحل». (قرآن ۳۹/۲۰). و برای آن ساحلی قائل شده و همهٔ اینها دلیل بر بطلان گفتار لیث است که آن را دریایی بی‌ساحل می‌داند و گوید به قعر آن نرسند. یم تثنیه و جمع مکسر و جمع سالم ندارد و برخی پندارند کلمهٔ «یم» سریانی است و اصل آن یما بوده سپس آن را به صورت «یم» معرب کرده‌اند. (از تاج العروس). ||رود بزرگ. (ناظم الاطباء). گاه کلمهٔ یم بر نیل مصر اطلاق شده است، زیرا سرزمین مصر دریایی بوده و

1 - دستورهای جدید این را شناسه یعنی یکی از شش عامل تشخیص صیغه‌های ششگانهٔ فعل دانسته‌اند.

سپس آب آن به‌سبب انباشته شدن آن از خاک به زمین فرورفته و هفت شعبه یا نهر به جای مانده و این در کتب اوایل معروف است. (از الجماهر ص۱۳۹). ||کبوتر دشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یم. [یَ م م] (ع مص) به دریا انداخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فروگرفتن دریا کناره را. (منتهی الارب). ||غالب شدن دریا مر ساحل را و برآمدن بر آن. (ناظم الاطباء).

یم. [یَ] (از ع، اِ) یَمّ. دریا. (ناظم الاطباء):

تا درگه او یابی مگذر به در کس
زیرا که حرام است تیمم به لب یم. رودکی.
بیشماری همه چون ریگ همی بخشد مال
راستی گویی دارد به یمین اندر یم. فرخی.
ز بیم ناوک و تیغش همی نیاید خواب
پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم. فرخی.
کف او را نتوان کردن مانند به ابر
دل او را نتوان کردن مانند به یم. فرخی.
ور تو گویی که دل او چو یم است این غلط است
که در آن ماهی و مار است و در این جود و کرم.
فرخی.
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت
یکی مر زر دین را که، یکی مر آب دین را یم.
ناصرخسرو.
وان راز کند زمین اعدا
از خون دل و دو دیده‌شان یم. ناصرخسرو.
این مرده لاله را که شود زنده
یم سلسبیل و محشر هامون است.
ناصرخسرو.
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه
ای پیش تف خنجر تو خشک شده یم.
امیرمعزی.
کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه
کجا یمین تو باشد شَمَر نماید یم.
امیرمعزی.
درویش را کف تو توانگر کند همی
کز جود داری آن کف گوهرنشان چو یم.
امیرمعزی.
کلک او را چون صدف خوان و یمینش را چو یم
زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف در یم بود.
امیرمعزی.
ملک جم و عمر نوح بادت در بزم تو
کشتی و رسم جبل، ماهی و مقلوب یم.
خاقانی.
کوه را غرقه کند یک خم ز نم
منفذی گر باز دارد سوی یم. مولوی.
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک. مولوی.
خاک بی بادی به بالا کی رود
کشتی بی‌یم روانه کی شود. مولوی.
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم
ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم. سعدی.
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره
مدد فرما به فضل خویش تا این قطره یم گردد.
سعدی.
ز ابر با تو اگر لاف زد مرنج که ابر
گدای یم بود و در گدا حیا نبود.
سلمان ساوجی.

— پادشاه یم؛ کرم پادشاهی که کرم وی مانند دریا بی‌پایان باشد. (ناظم الاطباء).

یم. [یَ] (اِخ)[1] صورتی از جم که جمشید باشد. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۱۸۸ و ۱۹۳ و ۲۰۱ شود.

یما. [یَمْ ما] (سریانی، اِ) اصل کلمهٔ «یم» به‌معنی دریا. (از المعرب جوالیقی ص۳۵۵). کلمهٔ سریانی است به‌معنی دریا که عرب آن را معرب کرده به‌صورت یم درآورده است. (از تاج‌العروس). و رجوع به یم شود.

یماسیه. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فِرَق میان عیسی و محمد علیهماالسلام. (از فهرست ابن‌الندیم).

یماک. [یَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده است. (برهان). اما از شواهد برمی‌آید که ظاهراً از القاب و عناوینی باشد نظیر «ینال» و «تکین» و جز آنها:

از بندگان حضرت[2] شاهان سپر فکنده
قیصر کم از یماکش سنجر کم از ینالش.
خاقانی.
تو راست ملک جهان و تویی سزای شرف
چگونه گویم مدح یماک و وصف یلاق.
خاقانی.

یمام. [یَ] (ع اِ) کبوتر دشتی. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب). کبوتر وحشی و یکی آن یمامة است و کسائی گوید: کبوتری است که در خانه‌ها انس می‌گیرد و اهلی می‌شود و دیگران گفته‌اند کبوتری است که جوجه می‌کند و کبوتر دشتی غیراهلی را حمام گویند و بعضی گفته‌اند یمام کبوتری دشتی بی‌طوق است و حمام بر کبوتر طوقدار مانند قمری و فاخته اطلاق شود. (از تاج‌العروس). ||کبوتر اهلی. (ناظم الاطباء). کبوتر خانگی. (دهار). کبوتر خانه. الواحد یمامة. (مهذب الاسماء). ||شفنین بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). شفنین. (اختیارات بدیعی). مرغی است که آن را بوتیمار می‌گویند. (برهان). بوتیمار نیست و صاحب برهان غلط می‌گوید و اینکه در ترجمهٔ لفظ شفنین و بوتیمار نوشته که به عربی یمام گویند و همچنین لفظ یمام را نیز بوتیمار معنی کرده این خطای فاحش را سه بار تکرار نموده، زیرا در کتب متعارف عربی یمام به‌معنی کبوتر وحشی و خانگی است نه بوتیمار. (از یادداشت مؤلف). ||قمری. (از ناظم الاطباء). ||فاخته. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) (ناظم الاطباء). ||یمام یا شجرةالیمام، گیاهی است که به یونانی صامریوما نامند. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی، ذیل مادهٔ شجرة). ||آهنگ و قصد. یمامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یمامة. [یَ مَ] (ع اِ) واحد یمام. یک کبوتر دشتی. (ناظم الاطباء). یکی یمام. (منتهی الارب). ||قصد و آهنگ. (ناظم الاطباء). آهنگ و قصد. (منتهی الارب). و رجوع به یمام شود.

یمامة. [یَ مَ] (اِخ) یمامه. نام کنیزکی کبودچشم که سوار را از مسافت سه روز راه می‌دیده است.

— امثال:

أبصر من زرقاء الیمامة.

و بلاد جو، منسوب به اسم آن کنیزک می‌باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).

یمامة. [یَ مَ] (اِخ) یمامه. جوالیمامة. این بلاد که دارای نخیلات بسیارند عبارتند از نجد و تهامه و بحرین و عمان. (ناظم الاطباء). شهری بزرگ و دارای دیه‌ها و قلعه‌ها و چشمه‌ها و نخلستان‌هاست. نام اولش «جو» بوده و بعد به نام کبوتر، به یمامة موسوم گردیده‌است. (از معجم البلدان). نام ناحیتی است به عربستان. (حدود العالم). ملک یمامة را در بعضی از کتب از یمن شمرده‌اند و در چندی جا از ولایت حجاز. در قصبهٔ دقرای یمن دیوان جهت سلیمان قصری سخت عالی ساخته بودند از سنگهای عظیم و دارالملکش یمامه بوده و دیگر بلاد یمامه فلج که مقام قیس عیلان بوده و زرنوق و قرقری و ارون است. (از نزهة القلوب ج۳ ص۲۶۳). یمامه در اقلیم دوم قرار دارد و طول آن از سمت باختر ۷۱ درجه و ۴۵ دقیقه و عرض آن از سمت جنوب ۲۱ درجه و ۳۰ دقیقه است. فاصلهٔ یمامه از بحرین (نجد) ده روز راه است و آن را «جو» و «عروض» نیز می‌نامیده‌اند، بعد در نسبت به یمامة بنت سهم‌بن طسم... یمامه نامیده شده است. (از معجم البلدان ج۸). نام یک خطهٔ بزرگ از جزیرةالعرب که مسیلمهٔ کذاب از آنجا ظهور نموده و خالدبن ولید برای سرکوبی و منکوب ساختن وی بدانجا لشکرکشی نمود و این غزوه به «وقعهٔ یمامه» معروف شده. امروزه این اسم متروک گشته و تعیین حدود آن مشکل شده است. (از قاموس الاعلام ترکی): القصه به چهار شبانه‌روز به یمامه آمدیم. به یمامه حصاری

1 - Yim.

۲ - نل: صورت.

بود بزرگ و کهنه، از بیرون حصار شهری است و بازاری و از هر گونه صناع در آن بودند... و از یمامه به لحسا چهل فرسنگ می‌داشتند. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۰۸).

یمامه. [یَ مَ] (ع اِ) یمامة. اسم کبوتر خانگی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به یمام و یمامة شود.

یمامة البحر. [یَ مَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) شفنین بحری. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شفنین بحری در ذیل مدخل شفنین شود.

یمامی. [یَ می ی] (ص نسبی) منسوب به یمامة. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). منسوب است به یمامة که شهری است از بلاد عوالی. (از انساب سمعانی). و رجوع به یمامة شود.

یمامی. [یَ می ی] (اِخ) ابن ابی‌سعید، مکنی به ابوالفرج. از مردم بصره و پزشکی عالیقدر و معاصر ابن‌سینا بود و ده سال پس از وی درگذشته است. رجوع به ابوالفرج (ابن ابی‌سعید یمامی) شود.

یمان. [یَ] (اِ) تابش و ضیا و تابانی. (ناظم الاطباء). ||بیماریی است مهلک اسب را که به‌زودی کشد. (یادداشت مؤلف).

یمان. [یَ] (اِخ) صورتی از یمن. (یادداشت مؤلف):

دلم ز شوق عقیق لبش رسید به جان
نسیم رحمتی از جانب یمان برسان.
سلمان ساوجی.

و رجوع به یمن شود.
||(ص نسبی) منسوب است به یمن. یمانی. یمنی. یمن را با افزودن الف در میان میم و نون به‌صورت یمانی نیز منسوب کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

– برق یمان؛ برقی که از جانب یمن بجهد. برق یمانی:

خروشنده رعدش چو غران صهیل
درخشنده نعلش چو برق یمان. مسعودسعد.

روزی که در ابرسان یمینت
برق گهر یمان ببینم. خاقانی.

تا دگر باد صبایی به چمن بازآید
عمر می‌بینم و چون برق یمان می‌گذرد.
سعدی.

هر دم از روزگار ما جزوی‌ست
که‌گذر می‌کند چو برق یمان. سعدی.

زمان باد بهار است داد عیش بده
که‌دور عیش چنان می‌رود که برق یمان.
سعدی.

دریغا چنان روح‌پرور زمان
که‌بگذشت بر ما چو برق یمان.
سعدی (بوستان).

– تیغ یمان؛ تیغ یمانی. شمشیر ساخت یمن:

نگر چه کرد او در کار جنگوان امسال
به رمح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان.
مسعودسعد.

مانند سهیل یمن و آتش برقند
چون با قدح و باده و با تیغ یمانند.
امیرمعزی.

جان زنگ‌آلوده در صدرش به صیقل داده‌ام
زان‌چنان ریم‌آهنی تیغ یمان آورده‌ام.
خاقانی.

برده به هنگام زخم در صف میدان جنگ
حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان. خاقانی.

دولت و صولت نمود، شیر علمهای او
دولت ملک عجم، صولت تیغ یمان. خاقانی.

– عقیق یمان؛ عقیق یمانی. عقیقی که در یمن به دست می‌آمد:

شِعریِ چو سیم خرد شده باشد
عیوق چون عقیق یمان احمر. ناصرخسرو.

دُرّ یتیم گوهر یکدانه را ز اشک
جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود. سعدی.

– گهر (گوهر) یمان؛ کنایه است از شمشیر یمانی. شمشیر ساخت یمن:

روزی که در ابرسان یمینت
برق گهر یمان ببینم. خاقانی.

یمان. [یَ] (اِخ) ابن رباب. از بزرگان متکلمان خوارج. اول در فرقهٔ ثعلبیه بود سپس به فرقهٔ بهیسیه پیوست. و از اوست: کتاب‌المخلوق. کتاب‌التوحید. کتاب احکام‌المؤمنین. کتاب رد بر معتزله در قدر. کتاب مقالات. کتاب اثبات امامت ابی‌بکر. کتاب رد بر مرجبه. کتاب الرد علی حمادبن ابی‌حنیفه. (از فهرست ابن‌الندیم). و رجوع به خاندان نوبختی ص۱۳۷ شود.

یمان جلق. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۵۶هزارگزی باختر کرج و ۷هزارگزی راه شوسهٔ کرج به قزوین. راه آن مالرو است و از طریق آبه‌یک و کاظم‌آباد ماشین می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

یمانون. [یَ] (ص، اِ) ج یمانی. گویند: قوم یمانون؛ گروه یمنی. (ناظم الاطباء). ج یمنی و یمانی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به یمنی و یمانی شود.

یمانی. [یَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به یمن. (منتهی الارب). یمانیة. منسوب به یمن. گویند:رجل یمانی. (از ناظم الاطباء).

– سیف یمانی؛ شمشیر یمانی. (مهذب الاسماء). و رجوع به یمن شود.
||نوعی شمشیر. (نوروزنامه).

یمانی. [یَ] (ص نسبی) منسوب به یمن. (ناظم الاطباء). منسوب به یمن که نام ملکی است معروف و الف در لفظ یمانی عوض از یای مشدد است، پس یمانی به تشدید یاء گفته نشود مگر در هنگام جمع بستن. (از آنندراج):

شعری به سیاقت یمانی
بی‌شعر به آستین‌فشانی. نظامی.

– باد یمانی؛ بادی که از جانب یمن وزد:

سنگ و گل را کند از یُمن نظر لعل و عقیق
هرکه قدر نفس باد یمانی دانست. حافظ.

و رجوع به ترکیب باد یمن در ذیل یمن شود.

– بُرد یمانی؛ پارچهٔ کتانی که در یمن می‌بافتند:

ز برد یمانی و تیغ یمن
دگر هرچه بد معدنش در عدن. فردوسی.

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش.
ناصرخسرو.

شب به سر ماه یمانی درآر
سر چو مه از برد یمانی برآر. نظامی.

برآری دست از آن برد یمانی
نمایی دستبرد آن گه که دانی. نظامی.

گفت گوگرد پارسی خواهم به چین بردن... و آبگینهٔ حلبی به یمن و برد یمانی به فارس. (گلستان).

– برق یمانی؛ برق یمان. برق که از جانب یمن جهد:

دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید
برق یمانی بجست گرد نماند از سوار.
سعدی.

ورچه برانی هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست.
سعدی.

و رجوع به ترکیب «برق یمان» در ذیل یمان شود.

– تیر یمانی؛ تیر منسوب به یمن. تیر ساخت یمن:

ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش
فکند تیر یمانیش رخش بر عمان[1].
عنصری.

– تیغ یمانی؛ یمانی تیغ. شمشیر تیز و آبدار ساخت یمن:

فرخ یمین دولتی، زیبا امین ملتی
وز بهر ملت روز و شب، تیغ یمانی در یمین.
فرخی.

– جزع یمانی؛ مهرهٔ یمانی. مهرهٔ سلیمانی. سنگی است سیاه و سفید و خالدار. (یادداشت مؤلف):

خط‌خط که کرد جزع یمانی را
بوی از کجاست عنبر سارا را.
ناصرخسرو.

همه کوه و دشت است لعل بدخشی

1 - نل: در عمان.

همه باغ و راغ است جزع یمانی
فریدون‌بن عکاشه.
– ستارهٔ یمانی؛ سهیل. (یادداشت مؤلف):
ولدالزناست خصمت تویی آنکه طالع تو
ولدالزنا کش آمد چو ستارهٔ یمانی. نظامی.
می‌خواند نشید مهربانی
بر شوق ستارهٔ یمانی. نظامی.
– سهیل یمانی؛ سهیل ستاره‌ای است روشن در جانب جنوب، اهل یمن اول بینند او را. (مهذب الاسماء):
سهی سروم از ناله چون نال گشته
سهی مانده از غم سهیل یمانی. محمد عبده.
و رجوع به سهیل شود.
– شِعرای یمانی؛ کوکبی است روشن از قدر اول در صورت فلکی کلب اکبر، و آن را شعرای عبور نیز نامند. (از جهان دانش). و رجوع به مدخل شِعرای یمانی شود.
– عقیق یمانی؛ عقیق که در یمن به دست می‌آید:
چند از او سرخ چون عقیق یمانی
چند از او لعل چون نگین بدخشان.
رودکی.
نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی
نه سنگ سیه چون عقیق یمانی. فرخی.
– لعل یمانی؛ لعلی که از یمن می‌آورده‌اند.
– ||کنایه از لب لعل‌گون معشوق است:
دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان.
حافظ.
– یمانی‌اصل؛ که اصل از یمن دارد. که در اصل از مردم یمن است:
یگان‌یگان حبشی‌چهرهٔ یمانی‌اصل
همه بلال معانی، همه اویس هنر. خاقانی.
– یمانی تیغ (تیغ یمانی)؛ شمشیر منسوب به یمن. (از ناظم الاطباء). شمشیر آبدار و برانی که قدیم در یمن می‌ساختند:
درکف شاه آن یمانی تیغ را
آسمان مکی فسان آمد به رزم. خاقانی.
یمانی یکی تیغ زهرآب‌جوش
حمایل فروهشته از طرف دوش.
نظامی.
– یمانی‌رخ؛ که رخساری زیبا چون مردم یمن دارد:
حبشی‌زلف و یمانی‌رخ و زنگی‌خال است
که‌چو ترکانْش تتق رومی و خضرا بینند.
خاقانی.
||اهل یمن. از مردم یمن. (یادداشت مؤلف):
ابـوذان ایـمان آورد و یـمانیان هـمچنین. (مجمل‌التواریخ والقصص).
یمانی. [یَ] (اِخ) عـمربن مـحمدبن عبدالحکم، مکنی به ابوحفص، از زهاد متصوفه و از اوست: کتاب قیام اللیل و التهجد. (از فهرست ابن‌الندیم).
یمانیون. [یَ نی یو] (ص، اِ) ج یمانی و یمنی. مردمان یمن. ساکنانِ یمن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یمن شود.
یمانیة. [یَ یَ / نی یَ][1] (ع اِ) قسمی از جو که خوشهٔ آن سرخ است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی از جو سرخ‌خوشه. (منتهی الارب) (آنندراج).
یمانیة. [یَ یَ] (ص نسبی) منسوب به یمان و یمن. (یادداشت مؤلف). گویند: امرأة یمانیة و قوم یمانیة. (ناظم الاطباء). و رجوع به یمانی و یمن و صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۳۷ شود.
یمانیة. [یَ نی یَ] (اِخ) از فِرَق زیدیه اصحاب محمدبن یمانی کوفی. (خاندان نوبختی ص ۲۶۷). و رجوع به مروج‌الذهب ج ۲ ص ۱۴۴ شود.
یمجوج. [یَ] (اِخ) لغتی است در یأجوج. (یادداشت مؤلف). یأجوج و مأجوج. (ناظم الاطباء). رجوع به یأجوج و مأجوج شود.
یمخور. [یَ / یُ] (ع ص) مرد درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد دراز. (مهذب الاسماء). ||مرد درازگردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) مگس سگ. (مهذب الاسماء).
یمر. [یِ م] (اِخ) دیوبالایی در اساطیر شمال، از نـژاد گِـلاسُن. او پدر دیوبالایان است. (یادداشت مؤلف).
یمرد. [یَ رَ] (اِ) یبرده. مهرگیاه و لفاح. (ناظم الاطباء). و رجوع به یبرده شود.
یمرده. [یَ رَ دَ / دِ] (اِ) مردم‌گیاه را گویند و به عربی آن را یبروح‌الصنم خوانند. (آنندراج) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). مهرگیاه و لفاح. (ناظم الاطباء).
یمرو. [یَ] (اِ) یبرده. مردم‌گیاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به یبرده شود.
یمرود. [یَ] (ص، اِ) مردم نازک‌طبیعت را گویند. (برهان) (آنندراج). مردم ظریف و نازک‌طبیعت. (ناظم الاطباء). ||شاخ درختی که نوجسته و نازک باشد. ||نهال درخت. (برهان) (آنندراج).
یمرود. [یَ] (اِخ) نام جایی و مقامی است. (برهان) (آنندراج).
یمسو. [یَ] (اِ) باروت تفنگ را گویند. (برهان) (آنندراج). ||به لغت اکسیریان ابقر است که شوره نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به شوره شود.
یمشان. [یِ م] (ترکی، اِ) زالزالک بری. (یادداشت مؤلف). نوعی زالزالک که میوهٔ آن سرخ‌رنگ است. یمیشان. رجوع به زالزالک شود.
یمشن. [یَ شَ] (ترکی، اِ) بار درخت مقل. (ناظم الاطباء). رجوع به مقل شود.
یم‌شیم. [یَ یَ] (ص مرکب) پادشاهی که بخشش وی مانند دریا بی‌پایان باشد. (ناظم الاطباء). که شیمتی چون دریا دارد در بخشندگی و پادشاهی.
یمغان. [یَ / یُ] (اِخ) یمگان. (یادداشت مؤلف). رجوع به یمگان شود.
یمق. [یَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۳۶هزارگزی خاوری آوج، با ۵۲۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
یمقان. [یَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب باختری سیردان و ۲۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۳۰۲ تن سکنه. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
یمقور. [یَ] (ع ص) تلخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
یمک. [یِ مَ] (ترکی، اِ) در ترکی خوردنی را گویند. (برهان).
یمک. [یَ مَ] (اِخ) نام ملک پادشاه (یمک) را گویند و آن ملک به حسن معروف است. (از رشیدی). ||نام شهری و ولایتی است حسن‌خیز. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از آنندراج):
مفکن به غمزه بر دل مجروح من نمک
وز من به قبله سر مکش ای قبلهٔ یمک.
(منسوب به سوزنی).
ساحتت از شاعران پر اخطل و فضل و جریر
مجلست از ساقیان پر اخطی و آی و یمک.
انوری.
یمک. [یَ مَ] (اِخ) نام پادشاهان ایغور. (از برهان). پادشاهان ایغور تاتارستان را نامند. (ناظم الاطباء). لقب پادشاهی است از ترکستان. (فرهنگ رشیدی).
یمکان. [یَ / یُ] (اِخ) یمغان. یمگان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یمگان شود.
یمکن. [یُ کِ] (ع فعل، ق) در عربی فعل است به‌معنی «تواند بود» و «ممکن است»، ولی در فارسی در معنی قیدی به کار می‌رود، به‌معنی شاید، احتمالاً، ممکن است، یحتمل، ظاهراً، مگر، باشد که، تواند بودن. (از یادداشت مؤلف). صیغهٔ مضارع معروف به‌معنی امکان دارد و فارسیان در محاورات خود نون را ساکن خوانند. (از آنندراج):
مختار در وقت بانگ کرد که دواجه و لباچه بیاورید که سرما می‌یابم و یمکن که تبم آمد و

---

۱ - بدین معنی در منتهی‌الارب و متن‌اللغة و آنندراج به تخفیف یاء، و در اقرب‌الموارد و ناظم‌الاطباء به تشدید آن آمده است.

سر بنهاد و خود را بپوشانید. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). لحن ایشان را برفور قبول مکنید، چه یمکن که آن جوق پیش از این صاحب عمل بوده باشند... و یمکن که جوقی بیایند کسانی که از قدیم باز دشمن او باشند. (تاریخ غازانی ص ۱۸۰). یمکن که خلایق دعوی شما را چند روزی که بر حقیقت آن واقف نباشند مسلم دارند لیکن خدای‌تعالی بر ضمایر شما مطلع است و با وی تزویر و تلبیس درنگیرد. (تاریخ غازانی ص۱۹۷). یمکن که حکمی کنند که مستلزم ذهاب حقوق مستحقان باشد. (تاریخ غازانی ص۲۲۴). یمکن که بعد از آن میان ورثهٔ آن شخص مقاسمه رفته... و گواهان را نیز یمکن که مغلطه داده و غافل گردانیده. (تاریخ غازانی ص۲۲۴). یمکن که مشتری آن املاک یا ورثهٔ او آن قبالات را ندیده باشند. (تاریخ غازانی ص۲۳۷). قاسم گفت یمکن که این قدر مال که از ایشان کم فرمودی ایشان به پای بایستند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۸۹). خبر فوت خاقان منصور سلطان حسین‌میرزا به تواتر آنجا رسید و در ضمیر الهام‌پذیر گشت که یمکن میان اولاد آن خسرو مغفرت‌نشان صورت خلاف روی نماید. (حبیب‌السیر ج۳ ص۳۰۹). اگر ملک ایشان را طلب دارد یمکن که از عهدهٔ جواب این سؤال بیرون آیند. (حبیب‌السیر ج ۱ ص۹۴).

یمگان. [یَ / یُ] (اِخ) یمگان دره. از اعمال بدخشان است و منفی و مدفن ناصرخسرو علوی بدانجاست. یمغان. یمکان. (یادداشت مؤلف). نام قصبه‌ای است از بدخشان که بر سمت کاشغر واقع است. گویند مدفن حکیم ناصرخسرو در آنجاست و بعضی گویند در سه‌روزهٔ آنجاست. (برهان). تبدیل یمگان به یمغان و تعریب به ینبقان مؤید رجحان گاف است بر کاف. بنابه نوشتهٔ محمدنادرخان در کتاب «راهنمای قطغن و بدخشان» درهٔ یمگان درهٔ ممتدی است مشتمل بر قریب ۱۲ قطعه آبادی، و بلوک یمگان به‌عنوان «تکاب یمگان» از مضافات قصبهٔ جرم محسوب و مشتمل بر ۲۳ قشلاق است که جمعاً ۲۶۸۰ خانه و قریب ۲۰۰۰۰ نفر نفوس دارد و از قصبهٔ جرم تا دهان «تنکی کران» یمگان گفته می‌شود. و قصبهٔ جرم از فیض‌آباد که مرکز بدخشان است شش الی هفت فرسخ فاصله دارد. یکی از آبادیهای یمگان به نام «زیارت حضرت سید» موسوم است و احتمال دارد قبر ناصرخسرو باشد. اهالی اطراف جرم اغلب مانند تکاب و دروج و اهل درهٔ منجان شیعهٔ آغاخانی (یعنی اسماعیلیهٔ آقاخانی) هستند. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

کوهی‌ست به یمگان که نبینند گروهی
کز چشم حقیقت سپس ستر شقایند.
ناصرخسرو.

بر من گذر یکی که به یمگان در
مشهورتر ز آذر برزینم. ناصرخسرو.

شکر آن خدای را که به یمگان ز فضل او
بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم.
ناصرخسرو.

اگر خوار است و بیمقدار یمگان
مرا اینجا بسی عز است و مقدار.
ناصرخسرو.

منگر بدان که در ده یمگان
محبوس کرده‌اند مجانینم. ناصرخسرو.

من به یمگان به بیم و خوار و به جرم
ایمنند آنکه دزد و میخوارند. ناصرخسرو.

ناصرخسرو چو در یمگان نشست
آه او از چرخ این کیوان گذشت. عطار.

گوشهٔ یمگان گرفت و کنج کوه
تا نبیند روی شوم آن گروه. عطار.

یمگان دره. [یَ / یُ دَ رَ] (اِخ) یمگان. (یادداشت مؤلف). درهٔ یمگان:

سنگ یمگان دره زی من رهی از طاعت
فضلها دارد بر لؤلؤ عمانی. ناصرخسرو.

و رجوع به یمگان شود.

یملک. [یِ لِ] (ترکی، اِ) اِآطریلال. (یادداشت مؤلف). ||ترکی شنگ است. یملیک. رجوع به یملیک و شنگ شود.

یملیک. [یِ] (ترکی، اِ) اِآطریلال. قازایاقی. (یادداشت مؤلف). غازایاقی. رجل‌الغرب. پای‌زاغان. رجوع به قازایاغی و غازایاقی و اآطریلال شود. ||اسم ترکی لحیةالتیس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شنگ شتری. لحیةالتیس که در لغت عرب به‌معنی ریش تکه (بز نر) است و در اصطلاح گیاه‌شناسی «یکی از گونه‌های شنگ است که آن را شنگ چمنی نیز گویند». در لهجهٔ آذربایجان «تکه سقلی» (= ریش تکه) به همین معنی یعنی نوعی شنگ استعمال دارد و یملیک به‌معنی مطلق شنگ به کار می‌رود.

یمم. [یَ مَ] (ع اِ) یم. (یادداشت مؤلف). رجوع به یم شود. ||کبوتر وحشی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). و رجوع به یمام و یمامة شود.

یمن. [یَ مَ] (ع اِ) سوی راست. یمین. (منتهی الارب). سوی دست راست. (از ناظم الاطباء). دست راست. ج، یمنات. (مهذب الاسماء).

یمن. [یَ] (ع مص) مبارک کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة). ||مبارک و نیک‌بخت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبارک گردیدن. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). خجسته شدن. (آنندراج). ||دست راست بردن کسی را. (منتهی الارب). به‌جانب دست راست بردن کسی را. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به یُمن شود. ||از سوی راست کسی آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). از جانب راست کسی درآمدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

یمن. [یَ مَ] (ع مص) از سوی راست کسی آمدن. (آنندراج). و رجوع به یَمْن شود.

یمن. [یُ] (ع مص) مبارک و نیکبخت گردیدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مبارک گردانیدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||به‌جانب راست بردن کسی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به یَمْن شود.

یمن. [یُ] (ع اِمص) نیک‌بختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خجستگی. (دهار). میمنت. ج، میامن. (ناظم الاطباء). مبارکی. (آنندراج). نیک‌فالی. خوش‌اغوری. شگون. فرخی. فرخندگی. خوش‌شگونی. فال نیک. مقابل شُؤم، فال بد. (یادداشت مؤلف):

یمن همه بزرگان اندر یمین اوست
یسر همه ضعیفان اندر یسار او. فرخی.

همواره یمن باد تو را بر یمین
پیوسته یسر باد تو را بر یسار. فرخی.

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار
یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار.
فرخی.

یارب هزار سال ملک را بقا دهی
در عز و در سلامت و در یمن و در یسار.
منوچهری.

گر یمن کسی طلب کند یمنی
ور یسر کسی طلب کند یسری. منوچهری.

با آنچه کسری‌بن عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات و یمن نقیبت حاصل، می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).

یمن و ترک هست شوم به من
یمن فال یمن فرستادی. خاقانی.

دلایل یمن و سعادت در حرکت و سکون از او هویدا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). امور دولت به حسن کفایت و یمن ایالت وزیر در سلک انتظام متسق و مجتمع بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۵). ولایت مکرانات به یمن دم و برکت قدم او پادشاه را مسخر و مستقیم شد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۵). به‌سبب یمن برکات اهل ایمان... (تاریخ جهانگشای جوینی).

به روزگار تو ایام دست فتنه ببست
به یمن تو در اقبال بر جهان بگشاد.
سعدی.

به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان

ذمایم اخلاقش به حمایدِ متبدل گشت. (گلستان). به تأیید کردگار عز و علا و به یمن مصابرت و تجلد پادشاه اسلام خلد ملکه راست آمد. (تاریخ غازانی ص۱۹۳). تقریر کردکه بایدو درخور تاج و تخت و لایق خانی و شاهی نیست، چه یمن و تأیید و رای و تدبیر ندارد. (تاریخ غازانی ص۸۳).

به یمن دولت منصورشاهی
عَلَم شد حافظ اندر نظم اشعار. حافظ.

- یمن و یسر؛ برکت و آسایش. فراوانی و نعمت. فرخندگی و سعادت:

راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر
با تو دلیل راه و رفیق سفر شود.
مسعودسعد.

به شب و روز یمن و یسر جهان
از یمین تو و یسار تو باد. مسعودسعد.

آن راست یمن و یسر که با قوت تمیز
نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار.
سنایی.

هست تو را ملک و دین، تخت و نگین و قلم
هست تو را یمن و یسر، جفت یمین و یسار.
خاقانی.

||برکت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

خاقانی عید آمد و خاقان به یمن خود
هر کار کز خدای بخواهد روا شود. خاقانی.

تاگشت سر کوی مغان منزل من
حل گشت به یمن عشق هر مشکل من.
خاقانی.

قلم به یمن یمینش چو گرمرو مرغی‌ست
که‌خط به روم برد دم‌به‌دم ز هندوبار.
سعدی.

درخت خرما به یمن تربیتش نخل باسق شده. (گلستان).

سنگ و گل راکند از یمن نظر لعل و عقیق
هرکه قدر نفس باد یمانی دانست. حافظ.

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن همت اوست. حافظ.

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود.
حافظ.

به یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر. حافظ.

||افزایش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||(اِ) سوی راست. سمت راست. راست. طرف راست. مقابل یسر که طرف چپ باشد:

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم مانند طوق. مولوی.

یمن. [یَ مَ] (ع اِ) جِ یمنة. (ناظم الاطباء). رجوع به یمنة شود.

یمن. [ ] (اِخ) دهی از دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۱۵هزارگزی خاور خمین و یکهزارگزی راه شوسهٔ خمین به دلیجان، با ۳۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یمن. [یَ مَ] (اِخ) ناحیتی است از عرب آبادان و خرم و با نعمت بسیار و کشت و برز و مراعی و در قدیم مستقر ملوک آنجا شهر سعده بوده و سپس صنعا مستقر ملوک گردیده است و شهرک جرش و ناحیت صمدان و شهر سام و شهر دمار و شهر منکث و شهر صهیب و سریر از این ناحیت است. (از حدود العالم). چون قوم عرب از مکه بنای تفرق گذارد، ایـنان بـه‌طرف راست تمایل کرده و سرزمین‌شان را به این مناسبت یمن خوانده‌اند چنانکه شام را به جهت تمایل شامیان به شمال چنین نامیده‌اند. و دریا گردا گرد یمن را فرا گرفته از طرف مشرق تا سمت جنوب می‌رسد و بعد به‌سوی مغرب برمی‌گردد و در بین این دو قسمت و باقی جزیرةالعرب خط فاصلی از بحر تا بحرین ترسیم توان کرد که عرضش در بریه از مشرق به‌سمت مغرب امتداد یابد. دربارهٔ یمن و شهرهای آن داستانهای بسیار بر سر زبانهاست. (از معجم البلدان). یمن مملکتی بزرگ است و دارالملکش اکنون تعز است و در سابق صنعا بوده. شهرهای صنعا و عدن و حضرموت و عمان (بزرگترین شهر یمن) و ملک یمامه که دیوان جهت سلیمان قصری سخت عالی در آن ساخته بودند همه از توابع یمن است و بئر معطله و قصر مشید که در قرآن آمده در زمین البون مملکت یمن بوده و پادشاه رس آن را ساخته بوده است و اصحاب‌الرس که در قرآن ذکرشان آمده به همان شخص منسوب است. یمن یا عربستان خوشبخت، کشور کوچکی است که در جزیرةالعرب از زمانهای قدیم موقعیت خاص داشته است. جغرافی‌دانان یونان باستان به کلمهٔ «اوزون» یعنی مسعود و اروپاییان به لفظ «اوروز» یعنی خوشبخت آن را ستوده‌اند. خطهٔ یمن کاملاً در منطقهٔ حاره قرار گرفته و اهالی آن از قدیم‌الایام در ایجاد سدها و سیل‌بندها کوشیده‌اند چنانکه آثار باقیهٔ سدها و بندهای محیر قوم عاد یعنی یمنی‌ها و حمیری‌های قدیم محو نشده است. در جبال این کشور جنگلهای وسیع و در نقاط پست نخلستانها و باغهای میوه‌های گوناگون دیده می‌شود و مهمترین محصول آن قهوه است و یمن از نظر ثروت همانند هندوستان است. از دورترین زمانها قطعهٔ یمن مسکن قوم عرب عاربه بوده و اینان در نواحی یمن و حضرموت اقامت داشتند. قوم عاد برحسب استعداد آب و خاکشان از تمام اقوام عربی پیشرفته‌تر بوده‌اند. سپس یمن به‌وسیلهٔ پادشاهان ساسانی به تصرف ایران درآمد و تا ظهور اسلام تابع حکومت ایران بود. در حدود قرن هفتم میلادی، اسلام در این سرزمین نفوذ یافت و در سال ۱۷۵۰ م. جزو قلمرو امپراتوری عثمانی درآمد و با سقوط امپراتوری عثمانی در سال ۱۹۳۴ م. با انعقاد قراردادی با انگلستان به استقلال رسید. پس از توطن ایرانیان در این ملک چه قبل و چه پس از اسلام، مردان بزرگ از سران ملک و علم و ادب پدید آمد. تمدن ایرانی در یمن بسیار نفوذکرده و اسامی امکنه و رودها و جز آن به ایرانی گردیده، از آن جمله است کلماتی چون: کشور، کند، کث، کت، درب، عضدان، باور، دزوان، ذنابه، زهاب، ریشان، مهراس، سفال، بوس، بوشان، بوصان، بیشه، قرافة، مقازة، سیه، صوران، صیخمد، قلاب، کمران، جمدان، بقران، طفران، عبدان، ارباب، دهران، سخان، یزداد، ریدان، خزبات، دژه، باور، قیقان، شجان، داسر، جهران، جیشان، خیوان، ریساب، خناجن، بنبان، شهاره (چهاره)، شهیران، زعابه، مقرانه، کیخاران، غریان، غسان، غمدان، غیدان، شاد، ماوان، هوزن، واکنه، نسفان، نوابه، نواده، مینا، ماجن، مخلاف خون، مخلاف نام، مخلاف سنجان، مور، ریمان، ضنکان، جابان، سیر، شدوان، درب، دلان. (از یادداشت مؤلف). یمن ۱۹۵۰ کیلومتر مربع وسعت و چهار میلیون و نیم تن جمعیت دارد. حکومت یمن سابقاً در دست امیری بود که او را امام یمن می‌خواندند و او شخصاً کشور را اداره می‌کرد، ولی از سال ۱۹۶۲ م. / ۱۳۴۱ هـ.ش. به جمهوری تبدیل شد. شهرها و بنادر مهم آن «مخا» و «حدیده» و شهر مهم آن صنعاست که ام‌القری نامند و محصول عمدهٔ آن قهوهٔ مکا و احشام و چوبهای جنگلی و جو و گندم است و منسوب به آن یمان و یمانی و یمنی:

کس‌بودکو زکوه یمن برگذشته بود
امروز روی بازنهاد از که یمن. فرخی.

اگر حاسد توست سالار ترک
وگر دشمن توست میر یمن
به یک رقعه برزن ختن بر چگل
به یک نامه برزن یمن بر عدن.
فرخی.

زآن سو جهان بگشاده‌ای تا دامن کوه یمن
زین سو زمین بگرفته‌ای تا ساحل دریای چین.
فرخی.

تا طرب و مطرب است مشرق و تا مغرب است
تا یمن و یثرب است آمل و استارباد.
منوچهری.

هر باد که از سوی بخارا به من آید
زو بوی گل و مشک و نسیم سمن آید...
هر شب بگرایم به یمن تا تو برآیی

زیراکه سهیلی و سهیل از یمن آید.
؟ (از اسرارالتوحید).

تا بس نه دیر والی شام و شه یمن
باجش به مصر و ساو به صنعا برافکند.
خاقانی.

شِعریان از اوج رفعت در حضیض خاک شد
چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی.
خاقانی.

چون نه شِعریٰ نه سهیل است و نه مهر
یمن و شام و خراسان چه کنم؟ خاقانی.

من کی‌ام خواه از یمن خواه از عرب
کاین‌چنین بلقیس و زرقا دیده‌ام. خاقانی.

آنچه گویی به یمن بوی دل و رنگ وفاست
به خراسان طلبم کآن به خراسان یابم.
خاقانی.

ز ملک من اقطاع من می‌دهد
ادیم سهیل از یمن می‌دهد. نظامی.

ندانم که گفت این حکایت به من
که بوده‌ست فرماندهی در یمن.
سعدی (بوستان).

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان.
حافظ.

– باد یمن؛ بادی که از سوی یمن بوزد. اشاره است به حدیث شریف نبوی «إنی أشم رائحة الرحمان من جانب الیمن» که حضرت در آن اشاره به اویس قرنی دارد:

تا ابد مسحور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن.
حافظ.

– بُرد یمن؛ قماشی است یمنی راه‌راه معروف. (یادداشت مؤلف):

به کافوریی گفت برد یمن
که شرمی ندارید از خویشتن. نظام قاری.

به تشریف منبر به برد یمن
به آن خرقه کآمد به ویس قرن. نظام قاری.

اهتمام عدل او از هم بدرّد صوف را
تا که ننشیند مربع در بر برد یمن.
نظام قاری.

خرقه را ساقی زیارت کن بجو برد یمن
نیست هم کم زردکی و ریشهٔ بسحاق را.
نظام قاری.

صوف مرا ز حلهٔ ادریس ده صفا
وز مخفیم سلام به برد یمن رسان.
نظام قاری.

– سهیل یمن؛ سهیل ستاره‌ای است روشن در جانب جنوب، اهل یمن اول بینند آن را. (مهذب الاسماء). ستارهٔ سهیل که از جانب یمن تابد:

نزد خردمندان نباشد غریب
بوی از گل و نور از سهیل یمن. فرخی.

از تب تاری و تبه کرده‌ام
خاطر روشن چو سهیل یمن. فرخی.

اگر در یمن خشم تو بگذرد
نتابد سهیل یمن از یمن. فرخی.

مجلست چرخ باد و تو خورشید
ساغرت ماه و می سهیل یمن. مسعودسعد.

طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست فرقد شِعریٰ ز چپ سهیل یمن.
مسعودسعد.

و رجوع به مدخلِ سهیل شود.

– عذرای یمن؛ دوشیزهٔ یمن:

تیغ تو عذرای یمن در حلهٔ چینیش تن
چون خردهٔ دُرّ عدن بر تخت مینا ریخته.
خاقانی.

– عقیق یمن؛ عقیق که از یمن آرند و در قدیم عقیق یمن معروف بود. عقیق یمانی:

پیچان درختی نام او نارون
چون سَرو زرین پر عقیق یمن. فرخی.

انگشتری است پشت من گویی
اشکم جز از عقیق یمن نیست. مسعودسعد.

سالها باید که تا یک سنگریزه ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن.
سنایی.

دروغ است آنکه گویند اینکه در سنگ
فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت. خاقانی.

– یمن‌تاب؛ که بر یمن بتابد. که از سوی یمن تابد:

سهیل یمن‌تاب را با ادیم
همان شد که بوی مرا با نسیم. نظامی.

– امثال:

گر در یمنی چو با منی پیش منی
ور پیش منی چو بی منی در یمنی.

و رجوع به یمن شمالی و یمن جنوبی شود.

یمناء. [یَ] (ع ص) تأنیث ایمن. (منتهی الارب). مؤنث ایمن. زنی که به دست راست کار کند. (ناظم الاطباء). ||زن با یمن و برکت. (ناظم الاطباء).

یمنان. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال کامیاران و ۴۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ کرمانشاه به سنندج، با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. در دو محل به فاصلهٔ دوهزارگزی با نامهای یمنان بالا و یمنان پائین قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یمن جنوبی. [یَ مَ نِ جَ / جُ] (اِخ) جمهوری یمن جنوبی در سال ۱۹۶۷ م. براثر قیام و پیکار وطن‌خواهان از زیر سلطهٔ ۱۲۹سالهٔ استعمار به‌در آمد و استقلال یافت. در همان سال سازمان ملل متحد آن را به‌عنوان یکصدوبیست‌وچهارمین عضو و جامعهٔ کشورهای عربی به‌عنوان چهاردهمین عضو پذیرفتند. قرارداد اتحاد کشورهای جنوبی عربی در سال ۱۹۵۹ م. و پیوستن عدن بدان در سال ۱۹۶۳ م. و همت و ازجان‌گذشتگی‌های جمهوری‌خواهان در حصول استقلال و استقرار جمهوری در این سرزمین نقش به‌سزایی داشت. یمن جنوبی از نظر جغرافیایی شامل سرزمینی است که در گذشته به نام جنوب شبه‌جزیرهٔ عربستان شناخته می‌شد و از نیمهٔ قرن ۱۹ تحت نفوذ دولت انگلستان بود و آن شامل ناحیهٔ عدن و نواحی شرقی و غربی است که ناحیهٔ غربی شامل امارات و شیخ‌نشین‌ها، و ناحیهٔ شرقی شامل حاکم‌نشین حضرموت و جز آن است. مساحت آن بالغ بر ۳۵۵هزار کیلومتر مربع و جمعیت آن در حدود ۱/۵ میلیون تن است. پایتخت یمن جنوبی شهر الشعب و مهم‌ترین شهر آن عدن و حومهٔ آن است. با استقرار جمهوری در سال ۱۹۶۷ م. ابتدا قاهره و پس از آن کشورهای دیگر یکی پس از دیگری آن را به رسمیت شناختند.

یمن شمالی. [یَ مَ نِ شَ / شِ / شُ] (اِخ) جمهوری عربی یمن شمالی که در جنوب غربی جزیرةالعرب قرار دارد به طول ۴۵۰هزار گز از ساحل دریای سرخ امتداد می‌یابد و از سمت جنوب به باب‌المندب منتهی می‌شود و مساحت کل سطح آن در حدود ۱۸۵هزار کیلومتر مربع است. یمن شمالی از سه اقلیم تشکیل می‌شود: اول: ناحیهٔ ساحلی که در امتداد تهامهٔ حجاز قرار دارد و تهامهٔ یمن نامیده می‌شود. دوم: کوهها و ارتفاعات مرکزی که ناحیهٔ پرباران و سرسبز و خرم می‌باشد و بیشتر شهرها و ساکنان یمن در آنجا واقع است. سوم: سراشیبی‌های شرقی که به صحرا منتهی می‌شود. از حیث تقسیمات کشوری یمن به ۷ ایالت تقسیم می‌شود بدین ترتیب: ۱- صنعاء ۲- صعدة ۳- حجه ۴- حدیدة ۵- تعز ۶- اب ۷- بیضاء. جمعیت یمن شمالی طبق سرشماری سال ۱۹۶۶ م. در حدود پنج میلیون تن می‌باشد. اقتصاد یمن بیشتر بر کشاورزی و دامداری و بازرگانی ساحلی استوار است. در سال ۱۹۴۸ م. امام یحیی پس از ۴۳ سال حکومت کشته شد و پسرش امام احمد به‌جای او نشست. در سال ۱۹۵۵ م. امام یمن امتیاز استخراج معادن یمن را به شرکتهای امریکایی واگذار کرد. در سال ۱۹۵۸ م. یمن به عضویت اتحاد فدرال مصر درآمد. در سال ۱۹۶۲ م. امام احمد کشته شد و پسرش امام البدر برجای او نشست. پس از یک هفته انقلابی به پیشوایی ژنرال احمد سلال صورت گرفت و رژیم سلطنتی جای خود را به رژیم جمهوری داد. نخست اتحادیهٔ

عربی و سپس سازمان ملل متحد جمهوری عربی یمن را به رسمیت شناخت. در سال ۱۹۶۲ م. یمن پیمان دفاع مشترک با مصر بست و در سال ۱۹۶۷ م. انقلابی برضد سلال صورت گرفت و او از همهٔ مناصب خود عزل شد و قاضی عبدالرحمان ایریانی به ریاست جمهوری و محسن العینی به نخست‌وزیری رسیدند. اخیراً یمن شمالی و یمن جنوبی متحد شده‌اند و از اتحاد آنها جمهوری یمن به وجود آمده است.

یمنة. [یَ نَ] (ع اِ) سوی راست. خلاف یسرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گویند: اخذ یمنة؛ أی ناحیة الیمین. و قعد یمنة؛ به‌سوی راست نشست. (ناظم الاطباء). سوی راست. (دهار).

یمنة. [یُ نَ] (ع اِ) نوعی از چادرهای یمن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، یُمَن. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) خجستگی. (دهار).

یمنه. [یُ نَ / نِ] (اِ) خجسته که نام گُلی است. (یادداشت مؤلف) (از مهذب الاسماء).

یمنی. [یُ نا] (ع ص، اِ) دست راست. یمین. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهار). تأنیث ایمن. مؤنث یمین. راست. دست راست از دو دست تن آدمی. (یادداشت مؤلف). ||سوی راست. (یادداشت مؤلف).

یمنی. [یَ مَ] (ص نسبی) منسوب به یمن. (ناظم الاطباء):

من با تو چنانم ای نگار یمنی
خود در غلطم که من توام یا تو منی.
(منسوب به ابوسعید ابی‌الخیر).

ترکیب‌ها:

— ادیم یمنی. باد یمنی. بُرد یمنی. سهیل یمنی. عقیق یمنی.

||پارچهٔ منقش الوان که در یمن می‌سازند. (ناظم الاطباء).

یمنی. [یَ مَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله استرآبادی یمنی. از راویان بود و در گردآوری حدیث به خراسان و شام و جزیره رفت و احادیث بسیاری گرد کرد. او از ابوالعباس سراج و جز وی حدیث شنید. ابوسعد ادریسی حافظ و جز او از وی روایت دارند. (از لُباب الانساب).

یمنی سمنانی. [یُ یِ سِ] (اِخ) رجوع به یمینی سمنانی شود.

یموت. [یَ] (اِخ) نام ایل و طایفه‌ای است از ترکمانان در مشرق دریای مازندران، چنان‌که کوکلان. (یادداشت مؤلف).

یموت. [یَ] (اِخ) ابن المزرع‌بن منوسی‌بن کیار، مکنی به ابوعبدالله. از ادبا بود. (یادداشت مؤلف). یکی از مشاهیر ادبا و خود خواهرزادهٔ جاحظ مشهور می‌باشد و در سنهٔ ۳۰۴ هـ.ق. درگذشته است. (از قاموس‌الاعلام ترکی). یموت‌بن مزرع ادیب در سال ۳۰۴ هـ.ق. درگذشت. (از فهرست ابن‌الندیم).

یموق. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۹۰۰۰۰ گزی شمال باختری مانه، با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یموم. [یُ] (ع اِ) ج یَمّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج یم، به‌معنی دریای ناپیدا کنار. (آنندراج). رجوع به یم شود.

یمونا. [یَ] (اِخ) به زبان سنسکریت، نام رود عظیم جون، که در هندوستان واقع است. (ناظم الاطباء).

یمؤود. [یَ ئو] (ع ص) نرم و نازک از مردم و شاخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یمؤود. [یَ ئو] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از آنندراج). نام جایگاهی است. (مهذب الاسماء).

یمؤود. [یَ ئو] (اِخ) چاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

یمؤودة. [یَ ئو دَ] (ع ص) یمؤود. نرم و نازک از مردم و از شاخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به یمؤود شود.

یمه. [یِ مَ / مِ] (ترکی، اِ) به‌معنی خوراک است و کسانی که ایمه‌داران را به‌معنی روزینه‌داران فهمند و نویسند خطاست. اصح یمه‌داران است. (آنندراج).

یمه. [یَ مَ] (اِخ) جم. جمشید، در ودا کتاب مقدس هنود. (یادداشت مؤلف).

یمه. [یَ مَ] (اِخ)[1] نام پسر خورشید به زبان سنسکریت که در اوستاییمه[2] آمده و او نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شده، بر دوزخ حکومت می‌کند. (از مزدیسنا و ادبیات پارسی ص ۴۱).

یمه‌نوین. [یَ مَ یَ] (اِخ) از امرای معتبر چنگیزخان مغول که با سبتای‌نوین به تعقیب سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه مأمور شدند. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی (فهرست ج ۱ و ۲) و تاریخ گزیده ص ۴۹۷ و ۵۷۳ شود.

یمی. [یَمْ ما] (اِخ) نهری است به بطیحة، و ماهی آن نیکو باشد. (از منتهی الارب).

یمیدیه. [یَ دی یَ / یِ] (اِخ) دهی است از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان، واقع در ۴۳۰۰۰ گزی جنوب باختری موسیان، سر راه اتومبیل‌رو دزفول به موسیان، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یمیشان. [یِ] (ترکی، اِ) اسم ترکی زعرور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی زالزالک که میوهٔ سرخ‌رنگ دارد. یمشان. نام ترکی زالزالک وحشی. سیاه‌میوه. ولیک. (یادداشت مؤلف). رجوع به زالزالک و زعرور شود.

یمین. [یَ] (ع اِ) سوی راست، خلاف یسار. ج، أَیْمُن، ایمان. جج، ایامن، ایامین. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دست راست از سویها. (یادداشت مؤلف). سوی دست راست و به این معنی جمع ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوی دست راست. (آنندراج):

شهان در رکابش فزون از هزار
چه اندر یمین و چه اندر یسار. فردوسی.

هر جایگه که روی نهد بخت بر یسار
هر جایگه که حرب کند فتح بر یمین.
فرخی.

کی بود کآن خسرو پیروزبخت آید ز راه
بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین.
فرخی.

گردان در پیش روی بابزن و گردنا
ساغرت اندر یسار، باده‌ات اندر یمین.
منوچهری.

که اِستاد با ذوالفقار مجرد
به هر حربگه بر یمین محمد. ناصرخسرو.

تا بود قضا بود وفادار یمینش
تا هست قدر هست هواخواه شمالش.
ناصرخسرو.

نیست کسی جز من خشنود از او
نیک نگه کن به یمین و شمال. ناصرخسرو.

من بر این مرکب فراوان تاختم
گرد عالم گه یمین و گه شمال. ناصرخسرو.

هر طرب را برابر است کرب
هر یمین را مقابل است یسار. خاقانی.

نفس مزن به هوس در وفای خود کآن را
دو حافظند شب و روز در یمین و یسار.
عطار.

آن‌چنان که جان بپرّد سوی طین
نامه پرّد از یسار و از یمین. مولوی.

این یکی ذره همی پرّد به چپ
وآن دگر سوی یمین اندر طلب. مولوی.

خاک من و توست که باد شمال
می‌بردش سوی یمین و شمال. سعدی.

— یمین از (ز) شمال ندانستن؛ راست و چپ را تشخیص ندادن. سوی راست از سوی چپ ندانستن:

می‌دهد دست ملک نعمت اصحاب یمین
به گروهی که ندانند یمین را ز شمال.
کمال‌اسماعیل.

— یمین و یسار؛ سوی راست و سوی چپ. راست و چپ. چپ و راست. از همه سو:

1 - Yama. 2 - Yima.

همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز
چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار.
فرخی.
امرا را برحسب مصلحت از یمین و یسار روانه گردانید. (تاریخ غازانی ص۱۲۵). در مقدمهٔ قلب امرا چوبان و سلطان، چوبان بر یمین و سلطان بر یسار. (تاریخ غازانی ص۱۲۷).
به زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که‌از یمین و یسارت چه بیقرارانند. حافظ.
— ||توسعاً همگان. عامهٔ مردم:
بس یسار و یمین که زی تو رسد
از یمین تو با یسار شود. مسعودسعد.
خاندانهای قدیم رفت و در هیچ یمین و یسار بنماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴).
||دست راست. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۱۰۸) (دهار) (مهذب الاسماء). ید یمنی، دست راست از دو دست تن مردم. (یادداشت مؤلف):
یمن همه بزرگان اندر یمین اوست
یسر همه ضعیفان اندر یسار او. فرخی.
با زر روی دشمن و یاقوت خون خصم
اندر یمین تو چه کم آید یسار تیغ.
مسعودسعد.
ای پادشاه! دولت و دین را یمین تویی
ای شهریار! ملت حق را امین تویی.
مسعودسعد.
راست گویی ز بهر تیغ و قلم
آفریده شد آن خجسته یمین. مسعودسعد.
ایا به‌سان صدف در کف ضمیر تو دُر
و یا به‌سان شَمَر در بر یمین تو یم.
امیرمعزی.
انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ
اقسام سخاوت ز یمین تو برد یم.
امیرمعزی.
تا دل چو زر و سیم نبخشد یمین او
کرداز یمینش میل به‌سوی یسار دل.
سوزنی.
چو تیغ شاهی شایستهٔ یمین تو شد
نگین سلطنت اندرخور یسار تو باد.
سوزنی.
شاهین صیت توست پرنده به شرق و غرب
از کفهٔ یمینت و از کفهٔ یسار. سوزنی.
روزی که در ابرسان یمینت
برق گهر یمان ببینم. خاقانی.
این یمین مراست جای یمین
وان یسار مراست جای یسار. خاقانی.
یمین عیسی و فخرالحواری
امین مریم و کهف‌النصاری. خاقانی.
مهر جم است و کأس جنان نظم و نثر من
مهر از یسار خواهی و کأس از یمین خوری.
خاقانی.

یمین را از جود و جبین را از سجود معطل گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۹).
قلم به یُمن یمینش چو گرم‌رو مرغی‌ست
که‌خط به روم برد دم‌به‌دم ز هندوبار.
سعدی.
— اصحاب یمین (اصحاب‌الیمین)؛ خداوندان دست راست یا بهشتیان. (یادداشت مؤلف). اهل بهشت. اهل صلاح. بهشتیان و نیکوکاران:
می‌دهد دست فلک نعمت اصحاب یمین
به گروهی که ندانند یمین را ز شمال.
کمال اسماعیل.
— یمین از یسار بدانستن؛ دست راست خویش از دست چپ بازشناختن. نیک و بد خویش تمیز دادن. خوب و بد شناختن:
بی بذل زر نبود یمین و یسار تو
تا تو یمین خویش بدانستی از یسار.
سوزنی.
به خاک پای تو گفتم یمین غیر مکفر
از آن زمان که بدانستم از یسار یمین را.
سعدی.
— یمین از یسار نشناختن؛ دست راست خود از دست چپ تمیز ندادن. چپ از راست بازنشناختن. سخت نادان و نابخرد بودن:
آن راست یمن و یسر که با قوت و تمیز
نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار.
سنایی.
— یمین‌الملک؛ دست راست پادشاهی. قدرت و نیروی سلطنت و حکومت: افتخار اهل فارس یمین‌الملک... (گلستان).
— یمین دول؛ دست راست دولتها. مایهٔ قدرت و نیروی دولتها و حکومتها. مراد یمین‌الدوله محمود غزنوی است:
شاه جهان بوسعید ابن یمین دول
حافظ خلق خدا ناصر دین امم. منوچهری.
و رجوع به یمین‌الدوله و محمود شود.
— یمین دولت؛ دست راست دولت. کارگزار امور دولت. که چون دست راست، کارهای دولت را بیشتر او انجام دهد. مراد محمود غزنوی است که لقب یمین‌الدوله و امین‌الملة داشت:
فرخ یمین دولتی، زیبا امین ملتی
وز بهر ملت روز و شب، تیغ یمانی در یمین. فرخی.
— یمین کسی بودن؛ دست راست کسی بودن. یار و کمک وی بودن همچون دست راست که در بدن مهمترین دستیار آدمی است:
تو ای حجت مؤمنان خراسان
امام زمان را یمین و امینی. ناصرخسرو.
||افزایش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||داد. ج، ایمان. (مهذب الاسماء). ||برکت. ||توانایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قوت. (مهذب الاسماء). قوت و قدرت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||اول روز. (ناظم الاطباء). ||منزلت حسنه. (منتهی الارب). فلان عندنا بالیمین؛ فلانی در نزد ما منزلتی نیک دارد. (ناظم الاطباء). منزلةالحسنة. (مهذب الاسماء). ||شهوت. (یادداشت مؤلف). ||ارادت. (یادداشت مؤلف). ||(ص) مبارک. (منتهی الارب). با یمن و برکت. (ناظم الاطباء). ||(ا) سوگند و به این معنی مؤنث آید. ج، ایمن، ایمان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوگند. (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۱۰۸) (مهذب الاسماء). قسم. حلفة. حلف. محلوف. محلوفة. (یادداشت مؤلف):
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت
به خاک پای خداوند روزگار یمین. سعدی.
عَمیسة، عَمیسة، عُمَیسة؛ یمین ناحق. (منتهی الارب).
— یمین بالله کردن؛ به خدا سوگند خوردن. (ناظم الاطباء).
— یمین داشتن؛ سوگند داشتن. قسم خورده بودن:
دارد یمین تو به سخا بیعت و یمین
خلق از یسار تو شده با غنیت و یسار.
سوزنی.
— یمین کردن؛ سوگند خوردن. (ناظم الاطباء).
— یمین مغلظ؛ سوگند گران و مؤکد: طمأنینت خاطر و آرام نفس و سکون عقل را جز به عهدی مستحکم و عقدی مؤکد و یمینی مغلظ تسکین نپندار. (تاریخ غازانی ص۵۳).
||(اصطلاح فقه) به‌وسیلهٔ قسم به خداوند، به انجام عملی یا ترک آن ملتزم شدن. یمین مانند عهد و نذر وسیله‌ای است برای الزام، و موضوع آن لازم است لااقل امر مباحی باشد. از این لحاظ، یمین به انجام عمل مکروه یا ترک عمل مستحب منعقد نمی‌شود. (یادداشت مؤلف). اصطلاح فقهی است و قسم به خدا را گویند و صیغهٔ آن «و مقلب القلوب و الابصار و الذی نفسی بیده و الذی فلق الحبة و بَرَأَ النسمة، والله، تالله، بالله» و جز آن. و بالجمله یمین در لغت سه معنی دارد: الجارحة، القوة، القدوة. و قسم مطلق را گویند و قسم را بدان جهت یمین گویند که در جاهلیت هر آن کس که قسم می‌خورد دست راست صاحب خود را می‌گرفت، یا از آن جهت است که قسم‌یادکننده به‌واسطهٔ قسم گفتار خود را تقویت می‌کند و شرعاً تأکید محلوف‌علیه باشد به ذکر خدا یا صفتی از صفات او. حکم قسم به اختلاف احوال، مختلف است: گاه واجب است اگر واجب بر آن متوقف باشد و گاه حرام است اگر ارتکاب

حرامی بر آن متوقف باشد و گاه مستحب است و گاه مکروه. قسم به ذکر نام خدا یا صفتی از اوصاف جلالهٔ او مشروع است و حکم مشروعیت آن حث بر وفاء به عقدی است: «لایؤاخذکم الله باللغو فی أیمانکم ولکن یؤاخذکم بما عقدتم الایمان» (قرآن ۸۹/۵). و صیغ یمین والله، بالله، تالله. اگر در یمین حلالی حرام شود یا بالعکس کفاره لازم است مثل آن که قسم یاد کند که با زوجهٔ خود مقاربت نکند که ایلاء باشد. در عقود و معاملات گویند: «البینة علی المدعی و الیمین علی من انکر». (از فرهنگ علوم تألیف سجادی):

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل
فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین.
منوچهری.

از گواه و از یمین و از نکول
تا به شیشه در رود دیو فضول. مولوی.

که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل. (گلستان).

— ملک یمین؛ (اصطلاح فقه) مأخوذ است از آیهٔ شریفهٔ «... أو ما ملکت أیمانکم...» (قرآن ۳/۴). رابطهٔ میان کنیزان و صاحبان آنان را ملک یمین گویند. این رابطه نوعی نکاح خاص است که به‌موجب آن رابطهٔ زناشویی مباح می‌باشد و از حیث احکام با نکاح دایم و منقطع اختلافهایی دارد. (از فرهنگ فارسی معین):

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری.
سعدی.

گر کند چشم به ما ور نکند حکم وراست
پادشاهی‌ست که بر ملک یمین می‌گذرد.
سعدی.

— یمین‌الصبر؛ سوگندی را گویند که صاحب آن عملاً و به دروغ برای بردن مال مسلمان یاد کند. وجه‌تسمیهٔ آن این است که صاحب آن با وجود ناراحتی خاطر در اقدام بدان شکیبایی ورزیده است. (از تعریفات جرجانی).

— یمین‌الغموس؛ سوگندی است که به کاری یا ترک گذشته به دروغ یاد کنند. (از تعریفات جرجانی).

— یمین‌اللغو؛ سوگندی که به گمان آنکه چنین است یاد کنند در حالی که خلاف آن باشد. شافعی گفته است سوگندی است که مرد بدان دل نمی‌بندد تا بگوید نه به خدا و آری به خدا. (از تعریفات جرجانی).

— یمین‌الله؛ لفظی است موضوع برای قسم. (یادداشت مؤلف).

— یمین‌المنعقدة؛ سوگند بر کاری یا ترک چیزی در آینده. (از تعریفات جرجانی).

— یمین غیرمکفر؛ سوگند کفاره‌ناپذیر. سوگندی قطعی که با کفاره نیز نمی‌توان آن را شکست:

به خاک پای تو گفتم یمین غیرمکفر
از آن زمان که بدانستم از یسار یمین را.
سعدی.

یمین. [یُ مَ یِ] (ع اِ مصغر) مصغر یَمین، یعنی سوی راست. (ناظم الاطباء).

یمیناً. [یَ نَنْ] (ع ق) به‌سوی دست راست. (ناظم الاطباء).

یمین‌الدوله. [یَ نُدْ دَ لَ] (اِخ) وزیر خوارزمشاه، مقتول خنجر یکی از فداییان. (از حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۶۵).

یمین‌الدوله. [یَ نُدْ دَ لَ] (اِخ) بهرامشاه غزنوی ابن مسعودبن ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین. رجوع به بهرامشاه شود.

یمین‌الدولة و امین‌الملة. [یَ نُدْ دَ لَ وَ اَ نُلْ مِلْ لَ] (اِخ) لقب محمودبن سبکتکین غزنوی. رجوع به محمود شود.

یمین امیرالمؤمنین. [یَ نُ اَ رِلْ مُ ءْ م] (اِخ) لقب ابوالقاسم محمودبن ملکشاه سلجوقی. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۹). رجوع به محمود... شود.

یمین خوردن. [یَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) قسم خوردن. سوگند خوردن. سوگند یاد کردن. (یادداشت مؤلف):

گیتی همه به ملکت او راکند شرف
دولت همه به جان و سر او را خورد یمین.
فرخی.

نیستی آگاه به حق خدای
بیهده دانی که نخوردم یمین. ناصرخسرو.

— یمین مغلظه خوردن؛ سوگند غلاظ و شداد خوردن: سه ماه است که در حدود شپورغان با غازان یمین مغلظه به حلال و حرام خورده‌ام که من‌بعد تا جان در تن بود با او به هیچ وجه خلاف نکنم. (تاریخ غازانی ص ۷۳). و رجوع به مغلظ و مغلظه شود.

یمینه. [یَ نَ / نِ] (اِ) معده. (ناظم الاطباء). معده را گویند که محل طبخ طعام است در شکم. (برهان). معده را گویند که جای نضج و طبخ[1] طعام است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

یمینی. [یَ] (ص نسبی) نسبت اجدادی است. (از لباب‌الانساب). ||(اِ) عقیق. (ناظم الاطباء).

یمینی. [یَ] (اِخ) حیان‌بن اعین‌بن یمین‌بن سلیع حضرمی. از راویان بود و از عبدالله‌بن عمر روایت کرد. پسرش خالد و نیز عقبة‌بن عامر حضرمی از او روایت دارند. (از لباب‌الانساب).

یمینی سمنانی. [یَ نی سِ] (اِخ) یا میریمینی شمشیرفروش. معاصر شاه طهماسب صفوی بود و به سال ۹۸۱ هـ.ق. درگذشت. (از روز روشن ص ۹۵۱). شاعری خوش‌طبع و خوش‌سلیقه بود و به شمشیرسازی اشتغال داشت. این دو بیت از اوست:

به دست پنبهٔ داغم به‌جای نسرین است
گلی که از چمن عشق چیده‌ام این است.

*

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست
می‌رقصد از نشاط که صید کمند اوست.
(از مجمع‌الخواص ص ۸۵).

و رجوع به آتشکدهٔ آذر ص ۸۳ و فرهنگ سخنوران شود.

یمینی گرجی. [یَ نیِ گُ] (اِخ) از موالی شاه طهماسب صفوی بود و در شعر طبعی قوی داشت. از اشعار اوست:

دستی که عنان خویش گیرد
امروز در آستین کس نیست.
(از صبح گلشن ص ۶۱۶) (از فرهنگ سخنوران).

یمینین. [یَ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ یمین. دو دست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یمین شود.

ین. (پسوند) حرفی است که چون در آخر اسم درآورند دلالت بر نسبت کند، مانند سیمین منسوب به سیم و آهنین منسوب به آهن. (از ناظم الاطباء). پسوند نسبت است و با اسم، صفت نسبی سازد، مانند زرین، سیمین، بلورین، آهنین، فولادین، نمکین، شیرین، رویین، پایین، زیرین، زبرین، نگارین، آتشین، جوین، گندمین، رنگین، گوهرین، شاهین، سفالین، گلین، سنگین، ننگین، عنبرین، مشکین، دوشین، دیرین، زمردین. (یادداشت مؤلف). ||پسوند صفت عالی است که به آخر صفت تفضیلی و در معدودی از کلمه‌ها به آخر صفت مطلق آید و صفت عالی سازد یعنی انحصار و تخصیص را می‌رساند و موضوعی را در صفتی بر همهٔ افراد همجنس افزونی می‌دهد: بزرگ‌ترین، خوش‌ترین، بدترین، زیباترین، زشت‌ترین، خوب‌ترین، پست‌ترین، گران‌ترین، گرامی‌ترین، مهم‌ترین... بهین، مهین، کهین، پسین. (یادداشت مؤلف). ||گاهی به آخر عدد ترتیبی یا عدد غیرمعین آید و عدد وصفی ترتیبی دیگری سازد: سومین، پنجاهمین، اولین، آخرین، نخستین، چندمین. (یادداشت مؤلف). ||گاهی به آخر اسم می‌پیوندد و معنایی نزدیک صفت فاعلی دهد: غمین، یعنی دارندهٔ غم؛ نوشین، دارندهٔ نوش. (یادداشت مؤلف). ||در آخر کلمهٔ چند، معنی کثرت دهد: چند نفر آمدند. چندین نفر آمدند.

۱ - در آنندراج «طبع» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

ین. [ي] (پسوند) مزید مؤخر امکنه: تاین. قاین. اسفراین. (یادداشت مؤلف).

ین. (ضمیر، ص) مخفف این[1]. کلمهٔ اشاره بهمعنی این، مانند ازین و برین و درین. (از ناظم الاطباء). بهمعنی این است. (آنندراج).

ین. [ي] (اِ)[2] مسکوکی است به ژاپن. واحد پول ژاپن معادل ۲/۵۳ فرانک طلای فرانسه. (یادداشت مؤلف).

ین. [ ] (اِخ) در کتب رجال شیعی رمز است اصحاب علیبن الحسین علیهماالسلام را. (یادداشت مؤلف).

ین. [یُ] (اِخ)[3] رودخانهای است به فرانسه که از کوه بورن سرچشمه میگیرد و پس از ۲۹۳هزار گز جریان در مترو به سن[4] میریزد.

ین. [یُ] (اِخ)[5] ایالتی از کشور فرانسه است با ۲۷۵۷۵۵ تن سکنه. نام این ایالت از رود یُن که این ایالت را مشروب میسازد گرفته شده است. این ایالت از سنونه و نواحی شامپانی و اورلئانه و بورژنی تشکیل یافته و کرسی آن اوگزر[6] میباشد. از سه بخش بزرگ و سیوهفت بخش کوچک و چهارصد و هشتادوشش دهستان تشکیل یافته و هشتمین ایالت نظامی فرانسه است.

ینابیت. [یَ] (ع اِ) جِ ینبوت. (اقرب الموارد). و رجوع به ینبوت شود.

ینابیع. [یَ] (ع اِ) جِ ینبوع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸). چشمهٔ بزرگ آب. (آنندراج): ینابیع را بیبوست ظاهر شد و مرابیع را خشکی غالب آمد. (سندبادنامه ص۱۲۲). و رجوع به ینبوع شود.

— ینابیع‌الحکم (ینابیع حکم)؛ چشمه‌های علوم. چشمه‌های دانش و حکمت: مرا بیع کرم و ینابیع حکم و مصابیح ظلم و مجاریح امم بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۲).

آن ینابیع‌الحکم همچون فرات
از دهان او روان از بیجهات. مولوی.

یناق. [یَ] (اِخ) نام بطریقی از روم که وی را کشتند و سر او را نزد ابوبکر صدیق رضی الله عنه بردند. (یادداشت مؤلف).

یناق. [یَ نْ نا] (اِخ) صحابی است و جد حسن‌بن مسلم‌بن یناق است. (یادداشت مؤلف).

ینال. [یَ] (ترکی، اِ) ولیعهد. نایب‌السلطنه. (یادداشت مؤلف): هر رئیسی از رؤسای ترک را اعم از سلاطین و دهقانان ینالی است. (مفاتیح). و رجوع به ینالتکین شود. ||لقبی از القاب امراء ترک (و جناس آوردن با نالیدن، تقدیم یاء ینال را بر نون تأیید میکند). (یادداشت مؤلف):

کوه از غم بی‌باکی و طغیان تو نالد
بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی.
ناصرخسرو.

بر آزادگان کبر داری ولیکن
ینال و تکین را ینال و تکینی[7]. ناصرخسرو.

از بندگان حضرت شاهان سپر فکنده
قیصر کم از یما کش سنجر کم از ینالش.
خاقانی.

||مجازاً، مُغُل. ترک. (یادداشت مؤلف):

زشت بُوَد بودن آزاده‌مرد[8]
بندهٔ طوغان و عیال ینال. ناصرخسرو.

هستم ز نسل ساسان نز تخمهٔ تکین
هستم ز صلب کسری نز دودهٔ ینال.
مجد همگر.

||مجازاً، غلام ترک. غلام مغولی:

بر آزادگان کبر داری ولیکن
ینال و تکین را ینال و تکینی. ناصرخسرو.

ینال. [یَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است به حدود کردوان از ناحیت شروان [به اران] که خزینه و خواستهٔ شروانشاه بدانجا بوده است. (از حدود العالم).

ینال. [ ] (اِخ) کنیزکی از آنِ مؤیدالملک ابوبکر نظام‌الملک وزیر که به گفتهٔ صاحب لباب‌الالباب: جمال او رشک بتان چین و فرخار بود و دل او بستهٔ مهر و معتکف چهر او بود لغز در معنی او گفت و اگرچه مشهور است اما ایراد کرده آمد، چه در غایت لطف و نهایت طرف است:

علینا نقش کن بر زر بکن حرفی از او کمتر
پس آن لامش به آخر بر بگفتم نام آن دلبر.
(لباب‌الالباب ج ۱ ص۶۸).

ینالتکین. [یَ تَ] (ترکی، اِ مرکب) ولیعهد جبویه. (مفاتیح). عنوان جانشینان بعضی از ملوک ترک بوده است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ذیل ص۲۶۷). رجوع به ینال شود.

ینالتکین. [یَ تَ] (اِخ) احمد ینالتکین، از دربازیان سلسلهٔ غزنوی بود. و رجوع به احمد ینالتکین شود.

ینایر. [ ] (اِ) نام ماه اول از ماههای رومی که به ماههای یولیوسی نیز معروفند زیرا یولیوس قیصر روم (۴۵ ق.م.) به اصلاح آن فرمان داده است. (از الموسوعة، مادهٔ تقویم): استهل هلاله [هلال شوال] لیلة الثلاثاء السادس‌عشر من ینایر. (ابن‌جبیر).

ینبر. [یَ مْ بَ] (اِ) ونبر. بی‌بُن. بادامک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بادامک شود.

ینبع. [یَمْ بُ] (اِخ) نام بندرگاهی در حجاز. (ناظم الاطباء). شهری و بندری است در کشور عربستان سعودی در ساحل بحر احمر و قریب ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. نام قصبهٔ مرکز قضایی اسکلهٔ مدینهٔ منوره میباشد. در ساحل حجاز واقع گشته و نظر به کثرت منابعی که دارد آن را بدین نام خوانده‌اند. بنابه نوشتهٔ پاره‌ای از کتب عربی ۱۷۰ رشته قنات و چشمه داشته است ولی اکنون نه آب جاری و نه چاه دارد و اهالی آب مشروب خود را بهوسیلهٔ آب‌انبارها تهیه میکنند و خود قضا هم عبارت است از قصبه و نقاط همجوار با آن. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

ینبع. [یَمْ بُ] (اِخ) قلعه‌ای است در راه حاجیان مصر که در آن چشمه‌ها و نخلستانها و کشتهاست. (آنندراج) (منتهی الارب). دهی است در طرف راست رضوی برای مسافری که از مدینه به‌سوی دریا فرودآید در یک‌شبه راه از رضوی واقع شده و تعلق دارد به بنی‌حسن‌بن علی‌بن ابیطالب. چشمه‌های شیرین دارد. گویند این مکان را عمر رضیَ الله عنه به علی رضی الله عنه به قطیعه داده بود. (از معجم البلدان).

ینبغی. [یَمْ بَ] (ع فعل) در فارسی به‌صورت صفت به کار رود، یعنی سزاوار و شایسته است. (ناظم الاطباء). شاید و سزد. (دهار).

— کماینبغی؛ چنانکه سزد. چنانکه سزید. (یادداشت مؤلف).

ینبوب. [یَمْ] (اِ) خرنوب نبطی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به خرنوب و ینبوت شود.

ینبوت. [یَمْ] (ع اِ) درخت خشخاش. (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درخت کوکنار. (از برهان). ||درخت خرنوب یا درختی دیگر بزرگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج). خرنوب‌المعز. نام درختی و آن خشخاش نیست برای اینکه بار آن قَش است و قَش را خشخاش معنی نکرده‌اند. شوکة شهباء. خروب‌الماء. قَش. خرنوب‌الشوک. (یادداشت مؤلف). رستنیی باشد که آن را خرنوب نبطی گویند. میوهٔ آن سرخ به سیاهی مایل میباشد و مشابهت تامی به کودهٔ گوسفند دارد و به فارسی آن میوه را کودر خوانند. (برهان) (از اختیارات بدیعی). غاف. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). خرنوب نبطی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از صیدنهٔ ابوریحان)؛ فرفور، فرافر؛ پست بر ینبوت. (منتهی الارب). رجوع به خرنوب نبطی و نیز صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود.

ینبوتة. [یَمْ تَ] (ع اِ) یکی ینبوت. (از اقرب

---

۱ - از نظر رسم خط قدیم هنگامی که همراه حروف اضافهٔ از، در، بر و برخی کلمات می‌آمد، همزه را حذف می‌کردند.
2 - Yen. 3 - Yonne.
4 - Seine. 5 - Yonne.
6 - Auxerre.
۷ - ینال و تکین دوم به‌معنی غلام است.
۸ - ایرانی.

الموارد). رجوع به ینبوت شود.

ینبوته. [یَمْ تَ] (اِخ) منزلی است که حجاج واسط به‌سوی مکه به اینجا می‌آیند. در چهل‌میلی زبیله واقع شده و از یمامه است و نخلستانها دارد. (از معجم البلدان).

ینبوع. [یَمْ] (ع اِ) چشمه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸). چشمهٔ بزرگ. (دهار):

تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی
هرچه زان صدکم شود کاهد خوشی.
مولوی.

نک منم ینبوع آن آب حیات
تا رهانم عاشقان را از ممات. مولوی.

گر تو ینبوع الهی بوده‌ای
این‌چنین آب سیر نگشوده‌ای. مولوی.

||جوی خرد بسیارآب. ج، ینابیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بچهٔ دراج. (دهار).

ینبوع. [یَمْ] (اِخ) ینبع. بندرگاهی در حجاز که ینبع نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به ینبع شود.

ینپلو. [یَمْ پَ] (ترکی، اِ) میدان و بازاری که اسباب و امتعه و غله و هر چیز که از اطراف آورند در آنجا فروشند. هفته‌بازار. (ناظم الاطباء). مقامی که از هر شهر و ده اسباب و غله و غیره برای فروختن بدانجا آرند. به هندی آن را مندی و گنج گویند. (از غیاث). ینپلو مصحف ینپلو[1] و ترکی است مشتق از «یاپان» (خارج) و لو علامت اتصاف، و مراد محوطه‌ای است که در آن از هر طرف کالا آورند و عرضه کنند و مولوی چند بار ینپلو را به کار برده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||قافله و کاروان. (از برهان). قافله. (فرهنگ رشیدی) (غیاث). ||اسباب و امتعه. (از برهان). متاع. (غیاث) (از فرهنگ رشیدی).

ینتوح. [یَ] (ع اِ) نام مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ینتون. [یَ] (ع اِ) نام درختی ناخوشبوی. (ناظم الاطباء). ثافسیا. ادریاس. (یادداشت مؤلف). ثافثیا. (اختیارات بدیعی). اسم ثافثیاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به لغت نبطی صمغ سداب کوهی را گویند و بعضی صمغ سداب صحرایی را گفته‌اند. (برهان) (آنندراج).

ینج. [یَ] (اِ) بیانکی می‌گوید فارسی است به‌معنی فشار برای گرفتن آب چیزی. (یادداشت مؤلف). آلات و ظروف نقره‌ای یا آهنین را با دست فشار دادن. (از شعوری ج۲ ورق۴۴۳). ظاهراً دگرگون‌شدهٔ تنج باشد از مصدر تنجیدن. (یادداشت لغت‌نامه).

ینجا. [ ] (اِخ) نام شهری به آسیةالصغری. (ابن‌بطوطة). وادیی است در شعر. (از معجم البلدان).

ینجلب. [یَ جَ لِ] (ع اِ) نام مهره‌ای که بدان گریخته را بازآرند و زنان شوی را بند کنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ینجلوس. [یَ جَ] (اِخ) نام کوهی است که اقامتگاه اصحاب کهف بوده. (از معجم البلدان).

ینجودن. [یَ دَ] (مص) بیانکی می‌گوید بریدن. قطع کردن. به قطعات کردن. خردخرد کردن. (یادداشت مؤلف). ||کوفتن. نرم کردن. چون گرد کردن. (یادداشت مؤلف). ||اندوهگین شدن. (یادداشت مؤلف).

ینجه. [یُ جَ / جِ] (اِ) یونجه. اسپست. (یادداشت مؤلف). رجوع به یونجه و اسپست شود.

ینجه. [یُ جَ] (معرب، اِ) سعد را به لاطینیه ینجه نامند. (از حاشیهٔ تذکرهٔ ابن‌بیطار و یادداشت مؤلف). رجوع به سعد شود.

ینجه‌زار. [یُ جَ / جِ] (اِخ) نام محلی است به شمال غربی تهران در راه امامزاده داود. (یادداشت مؤلف). یونجه‌زار.

ینجیدن. [یَ دَ] (مص) قهر کردن یعنی با وجود آشنایی و بستگی خاطر، با کسی معاشرت و دوستی نکردن و قطع مراوده نمودن. (از شعوری ج۲ ورق۴۴۷). ولی از مآخذ دیگر تأیید نشد.

ینخوب. [یَ] (ع ص) بددل. (از منتهی الارب) (از آنندراج). بددل و ترسو. (ناظم الاطباء). جبان. (اقرب الموارد). ||دراز. (از المنجد). طویل. (اقرب الموارد).

ینخوبة. [یَ بی یَ] (ع ص) زن ترسوی عقل از دست داده. و اصل معنی در این ماده نزع و بقیهٔ معانی متفرع از آن است. (از اقرب الموارد). و رجوع به ینخوب شود.

یند. [یَ] (فعل) به‌جای ضمیر اند استعمال می‌شود در صورتی که ماقبل وی واو یا الف باشد، مانند: این مردم خدام اویند و این متاعها بی‌بهایند. (ناظم الاطباء). «اند» فعل ربطی (رابطه) است و «یند» هم صورتی از آن است، که پس از کلمه‌های مختوم به الف و واو مصوت، همزه به یاء بدل شود.

یندد. [یَ دَ] (اِخ) مدینهٔ نبی(ص). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام مدینةالرسول. یثرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به یثرب و مدینه شود.

یندو. [یَ] (اِ) روشنی شعاع آفتاب. (ناظم الاطباء).

ینده. [یَ دَ / دِ] (اِ) سمنو. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به سمنو شود.

ینستان. [یِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی خاوری آستانه، با ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ینص. [یَ] (ع اِ) خارپشت. (ناظم الاطباء). خارپشت. و آن مقلوب نیص است یا یکی تصحیف دیگری است. (منتهی الارب) (آنندراج).

ینع. [یَ / یُ] (ع اِمص، اِ) رسیدگی میوه و هنگام چیدن آن. (ناظم الاطباء). رسیدگی میوه. بلوغ. بالیدگی. رسایی. (یادداشت مؤلف): چون زمان شباب و هنگام جوانی ایام از کهولت ینع و قطف ثمار به کبر سن و پیری رسد و ایام زمستان پای در دامن انزوا کشد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

ینع. [یَ / یُ] (ع مص) رسیدن ثمر و هنگام درویدن رسیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رسیده شدن میوهٔ. (ترجمان القرآن جرجانی ص۱۰۸). به جای چیدن رسیدن میوه. (از تاج‌المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی).

ینع. [یُ] (ع اِ) درخت بزرگ. (از منتهی الارب) (از آنندراج). درخت کلان و بزرگ. (ناظم الاطباء).

ینع. [یَ نَ] (ع اِ) نوعی از عقیق. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). عقیق احمر. (یادداشت مؤلف).

ینع. [یَ] (ع ص، اِ) جِ یانع. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به یانع شود.

ینعة. [یَ نَ عَ] (ع اِ) مهره‌ای است سرخ. (منتهی الارب). نام مهره‌ای سرخ. (ناظم الاطباء).

ینفعل. [یَ فَ ع] (ع فعل) (اصطلاح منطق) که قبول اثر می‌کند و آن از مقولات عشر ارسطوست چون گرم شدن و بریده شدن. (یادداشت مؤلف).

ینفور. [یَ] (ع ص) سخت رمنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ینفوز. [یَ] (ع ص) جهنده. ظبی ینفوز؛ آهوی برجهنده. (از ناظم الاطباء).

ینق. [یَ] (ع اِ) پنیرمایه. (ناظم الاطباء). انفخه است. (یادداشت مؤلف) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی). به لغت اندلس پنیرمایه را گویند و آن شیردان بره است و به عربی انفخه خوانند. (برهان). نام ینق در مفردات ابن‌البیطار (ج۲ ص۳۲۲) آمده و مؤلف لغت را اندلسی می‌داند، معهذا مشکل است اصل آن را پیدا کرد. کلمهٔ اسپانیایی جدید برای این مفهوم Cuajo است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به انفخه شود.

ینقاق. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۰۰۰ گزی جنوب باختری کلاله، با

1 - Yaponlu.

۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دوچای و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ینقون. [یَ] (اِ) نام گیاهی است. (از ناظم الاطباء).

ینک آباد. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرقویهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، واقع در ۴۵هزارگزی خاور شهرضا، با ۳۰۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است و ۲۰۰ باب دکان و معدن نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ینکف. [یَ کَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان جِمْیَر بود. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

ینکو. [یَ کُ] (اِ)[1] اسل. سمار. دیس. گیاهی کهاز آن بوریا بافند. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

ینکور. [یَ] (ع ص) طریق ینکور؛ راه نبهره و بر غیر قصد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه پنهانی و مخفی.

ینگ. [یَ] (اِ) شکل و مانند و طرز و روش. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از آنندراج). روش. (فرهنگ جهانگیری). بیانکی می‌گوید: فارسی است به‌معنی عادت و طرز. (یادداشت مؤلف):

سخن‌پناها گرچه سخنوران هستند
شناسی آنکه سخن کس نپرورد زین ینگ.
سیدذوالفقار شیروانی.

رخ می‌نهفت از اول و اکنون همی نماید
از بهر کشتن ما هر ساعتی به ینگی.
اوحدی.

هر دم چو از ینگی دگر خواهد دل ما سوختن
منشان بر آتش خویش را ای دل که کار از ینگ شد.
اوحدی.

گناه هرکه در عالم بیامرزد ز بهر تو
اگر پیش خدا آرند فردا بر همین ینگت.
اوحدی.

در دهر سوکوار نباشد به حال من
در شهر غمگسار نباشد به ینگ تو.
اوحدی.

بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال
ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و ینگ.
سلمان ساوجی.

— کار از ینگ شدن؛ کار از قاعده و قانون گذشتن. خارج شدن کار از اصول و قاعدهٔ خود:

هر دم چو از ینگی دگر خواهد دل ما سوختن
منشان بر آتش خویش را ای دل که کار از ینگ شد.
اوحدی.

||قاعده و قانون و رسم و آیین. (برهان). قاعده و قانون بستن. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری):

آیین توست احسان ینگ تو مرحمت[2]
نَبْوَد در آل‌میران آیین جز این و ینگ.
سوزنی.

با خط شبرنگ و با رخسار گلرنگ آمدی
نزد فخرالساده نبود دیگری بر ینگ تو.
سوزنی.

هر دمت رای کسی باشد و اندیشهٔ جایی
من ندانم که تو خود بر چه طریقی و چه ینگی.
اوحدی.

عجب دان که از کارگاه ملاحت
جهان را به ینگ تو ینگی برآید. اوحدی.

دل بدزدی و زود بگریزی
ما بدانسته‌ایم ینگ تو را. اوحدی.

ترک گندم‌گون من هر دم به ینگی دیگر است
روی او را هر زمان حسنی و رنگی دیگر است.
اوحدی.

هر صبحدم که ساقی خمخانهٔ صفا
سقایی زمانه کند با هزار ینگ.
کاتبی شیرازی.

||چاره و علاج. امکان. راه:

اوحدی را در غمت ینگی بجز مردن نماند
گربمانی مدتی دیگر بر این ینگ ای پسر.
اوحدی.

||تمکین و وقار. (ناظم الاطباء) (برهان). ||توانایی و عظمت و بزرگی. (از ناظم الاطباء). ||جانوری است زردرنگ و پیوسته در میان علف و گیاه می‌باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء).

ینگ. [یِ] (ترکی، اِ) آستین. (برهان).

ینگ. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری چکنه بالا، با ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگ. [یَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است. (آنندراج).

ینگا. [یَ] (ترکی، ص) ینگی. نو. (آنندراج).

ینگا. [یِ / یَ] (ترکی، اِ) مشاطه. (آنندراج). ینگهٔ عروس. زنی که دست عروس به دست داماد دهد. زنی که همراه عروس از خانهٔ پدر به خانهٔ شوی رود. (یادداشت مؤلف):

آن شب گردک نه ینگا دست او
خوش امانت داد اندر دست شو. مولوی.

و رجوع به ینگه شود. ||زن برادر و زن عم. (آنندراج). ||کدبانو. (آنندراج).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) نام محلی کنار راه زنجان و میانج، میان سارساقلو و گناوند، در ۳۴۴۸۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال ماه‌نشان، سر راه عمومی زنجان، با ۷۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قاضی‌کند و قزل‌اوزن و راه آن مالرو است و از طریق موشمپا و چپر اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری زنجان، کنار راه تبریز، با ۱۱۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه است و بدانجا اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۱۵هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۱۲هزارگزی راه عمومی، با ۴۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال باختری همدان و ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ همدان به کرمانشاه، با ۱۰۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. در تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب باختری ماه‌نشان، سر راه عمومی افشار به زنجان، با ۶۴۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گلابلو و راه مالرو است. در نزدیکی این ده معدن سرب وجود دارد که سابقاً استخراج می‌شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالای بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی خاور فرمهین، با ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و از فرمهین اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال قیدار و ۵۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۴۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب

---

1 - Jonc commun.

۲ - ن‌ل: مکرمت.

باختری چکنه بالا، با ۵۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشگین‌شهر، واقع در ۱۸هزارگزی باختر مشگین‌شهر، با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از بالخلوچای و مشکین‌چای و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ شهرستان سراب، واقع در شمال باختری سراب. کوهستانی و ییلاقی و سالم. آب آن از چشمه‌ها و رودخانه‌های محلی و آبادی آن ۱۹ قطعه و سکنهٔ آن ۸۳۹۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلوی بخش گرمی شهرستان مراغه، واقع در ۶۸هزارگزی جنوب خاوری مراغه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۳۲هزارگزی باختر هریس، با ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرەسنی بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری سلماس، با ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری بوکان. سکنهٔ آن ۳۷۹ تن. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سرابسکند شهرستان تبریز، واقع در ۱۲هزارگزی باختر سراسکند، با ۳۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، واقع در ۶/۵هزارگزی جنوب باختری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب، با ۲۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۶هزارگزی خاور بستان‌اباد، با ۲۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، واقع در ۳هزارگزی خاور دهخوارقان، با ۱۲۱۰ تن سکنه. آب آن از رود و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۱۵/۵هزارگزی خاوری هشتیان، در مسیر راه ارابه‌رو هشتیان، با ۲۸۹ تن سکنه. آب آن از رود ممکان و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان نمین بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۰هزارگزی خاور اردبیل، با ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهر اهر، واقع در ۲۷هزارگزی باختر ورزقان، با ۵۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد، با ۴۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ینگجهٔ بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۴هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز، با ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجوی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری مراغه، با ۷۸۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مردق و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۱۱هزارگزی باختری خوی، با ۷۰۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ الند و چشمه و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه، واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری عجب‌شیر، با ۶۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. یک قلعهٔ قدیم و آب‌انبار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه بروانان. [یِ گِ جَ بَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری ترکمان، با ۸۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه پایین. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۲۴هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۸هزارگزی راه عمومی، با ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو است. کردهای آنجا از طایفهٔ جلیل‌وند هستند و تغییر مکان نمی‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگجه دلیکانلو. [یِ گِ جَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، واقع در ۳۸هزارگزی شمال خاوری میانه، با ۶۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه رضابیگلو. [یِ گِ جَ رِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری اردبیل، با ۴۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه سادات. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری مرند، با ۱۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه قاضی. [یِ گِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان برگشلوی بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۳/۵هزارگزی خاور ارومیه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از شهرچای و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه قشلاق. [یِ گِ جَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان خلخال، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری کیوی. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه کرد. [یِ گِ جَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان

مرند، واقع در ۴۴هزارگزی شمال باختری مرند، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگچه محمدحسن. [یِ گِ چ مُ حَ مْ مَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۴هزارگزی شمال اردبیل، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگچه محمدرضا. [یِ گِ جَ مُ حَ مْ مَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، با ۶۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگجه مطیع. [یِ گِ جَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری ارومیه، با ۲۲۱ تن سکنه. آب آن از نازلوچای و راهِ آن اتبومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگ‌حسین. [یِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو شفیع‌آباد به داراشوب، با ۱۳۸تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ینگ‌دنیا. [یِ گِ دُ نْ] (اِخ) دنیای نو. ارض جدید. نامی که ترکان به قارهٔ امریکا داده‌اند. ینگی‌دنیا. ینگه‌دنیا:

هر روز شوند عاشقان نو
گویی تو شده‌ست ینگ‌دنیا.
خان قزلباش امید (از آنندراج).

عاقلان را دهر زندان است و بند
غافلان را ینگ‌دنیایی خوش است.
حیاتی گیلانی.

ینگه. [یَ گَ / گِ] (اِ) روشنایی. ینگی. (ناظم الاطباء).

ینگه. [یِ گَ / گِ] (ترکی، اِ) زن که از خانهٔ عروس همراه کنند تا در شبهای اول عروسی پشت حجله نشیند و حوایج برآرد. (یادداشت مؤلف). زن مجرب و مسنی را گویند که همراه عروس از خانهٔ پدر به خانهٔ شوهر می‌رود و در ترتیب کارها و طرز برخوردهای او با مسائل و اشخاص راهنمایی‌اش می‌کند. ینگا. — ینگهٔ عروس؛ زنی که همراه عروس کنند به شب زفاف. (یادداشت مؤلف).

ینگه‌قلعه. [یِ گَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری فدیشه، با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی. [یَ] (اِ) ینگه. روشنایی. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به ینگه شود.

ینگی. [یِ] (ترکی، ص) ینی. در ترکی به‌معنی تازه و نو است و «ینگی‌دنیا» که به امریکا اطلاق می‌شود و به‌معنی «جهان نو» یا «دنیای نو» است، از آن می‌باشد.

ینگی‌آباد. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی جنوب باختری قیدار و ۳۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگی‌آباد. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، واقع در ۸۰۰۰ گزی باختر حسن‌آباد سوگند، بین سیفعلی‌کندی و نورمحمد، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگی‌آباد. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۸۴هزارگزی جنوب خاوری مراغه، با ۱۷۴ تن سکنه. آب آن از زرینه‌رود و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌آباد. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلوی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۶۷هزارگزی جنوب خاوری مراغه، با ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و زرینه‌رود و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌آبادچای. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در ۴هزارگزی جنوب میانه، با ۹۸ تن سکنه. آب آن از دیمی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌آبادکوه. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در ۷هزارگزی جنوب میانه، با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از رود انجارق و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌آرخ. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۸۰هزارگزی جنوب خاوری مراغه، با ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از زرینه‌رود و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌ارخ. [یِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب دیواندره و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ دیواندره به سنندج، با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگی‌ارخ. [یِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند و ۲۰۰۰ گزی باختر راه فرعی جیران به حسن‌آباد، با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگی‌امام. [یِ اِ] (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ تهران و قزوین واقع در ۷۵۳۰۰ گزی تهران میان سیف‌آباد و هشترود. دارای پستخانه و تلگرافخانه. و امامزاده‌ای به همین نام دارد. (یادداشت مؤلف). دهی است از دهستان فشند بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۲۸هزارگزی باختر کرج، سر راه شوسهٔ کرج به قزوین، با ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کردان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگیجه. [یِ جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری دژ شاهپور از طریق بردرشه، باختر دریاچهٔ زریوار، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگیجه. [یِ جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۰۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه و ۳۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به سنقر، با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و کنگیرشاه است و بدانجا اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگی‌چری. [یِ چِ] (ترکی، اِ مرکب) چریک جدید. لشکر جدید. قسمی از سپاه عثمانی را گویند. (ناظم الاطباء). ینی‌چریک. ینگی‌چریک. ینی‌چری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ینی‌چری شود.

ینگی‌چریک. [یِ چِ] (ترکی، اِ مرکب) ینگی‌چری. ینی‌چریک. ینی‌چری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ینی‌چری شود.

ینگی‌دنیا. [یِ دُ نْ] (اِخ) امریکا. (از ناظم الاطباء). (از: ینگی ترکی به‌معنی نو + دنیا) نامی است که ترکها به امریکا می‌دهند و معنی آن «جهان نو» است. ینی‌دنیا. امریک. قارهٔ جدید. (یادداشت مؤلف). ||اتازونی. ایالات متحدهٔ امریکا. (یادداشت مؤلف).

ینگی‌دنیای جنوبی. [یِ دُ نْ یِ جَ / جُ] (اِخ) آمریکای جنوبی. کشورهایی که در جنوب قارهٔ امریکا قرار گرفته‌اند: کشورهای

برزیل، آرژانتین، شیلی، کلمبیا، اکواتر، پرو، پاراگه، بلیوی، ونزوئلاوروگوئه، پاراگوئه، گویان. (یادداشت مؤلف).

ینگی‌دنیای شمالی. [یِ دُنْ یِ شَ / شِ / شُ] (اِخ) آمریکای شمالی. کشورهایی که در شمال قارهٔ امریکا قرار دارند: کانادا، ایالات متحدهٔ امریکا و مکزیک. (یادداشت مؤلف).

ینگی‌دنیای مرکزی. [یِ دُنْ یِ مَ کَ] (اِخ) آمریکای مرکزی. کشورهایی که در مرکز قارهٔ امریکا قرار گرفته‌اند: گواتمالا، هندوراس، سالوادور، نیکاراگوآ. (یادداشت مؤلف). امروزه به کشورهای جمهوری فوق، بالتی‌کلتی، کستاریکا، پاناما، هندوراس بریتانیانیکا را نیز باید افزود.

ینگی‌دنیایی. [یِ دُنْ] (ص نسبی) منسوب به ینگی‌دنیا. امریکایی. (ناظم الاطباء). باشندهٔ امریکاست. (آنندراج).

ینگی‌قشلاق. [یِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان میشه‌پارهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۱۴هزارگزی باختر کلیبر، با ۲۵۱ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌قلعه. [یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۱۶هزارگزی شمال باختر نوبران، متصل به راه عمومی نوبران به رزن. آب آن از رودخانهٔ مزدقان‌چای و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگی‌قلعه. [یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باشلوی بخش چاپشلوی شهرستان دره گز، واقع در سه‌هزارگزی شمال خاوری چاپشلو و ۷۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز، با ۲۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی‌قلعه. [یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۵۰۰۰ گزی خاوری بجنورد و ۱۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به قوچان، با ۵۷۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی‌قلعه. [یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۳۵۰۰۰ گزی جنوب باختری قوچان، سر راه مالرو عمومی قوچان به خرق، با ۵۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی‌قلعه. [یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری قوچان و ۹۰۰۰ گزی باختری شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی‌قلعه. [یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری رزن و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ رزن به همدان، با ۴۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگی‌قلعه بالا. [یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوش‌خانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان، واقع در ۷۵۰۰۰ گزی شمال باختری باجگیران، با ۳۳۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ینگی‌کند. [یِ کَ] (اِخ) در ترکی به‌معنی «ده نو» و آن نام محلی است کنار راه دوراههٔ بناب و ساوجبلاغ میان خوشه‌مهر و قلی‌کندی واقع در هشت‌هزارگزی دوراههٔ بناب. (یادداشت مؤلف).

ینگی‌کند. [یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۲۵هزارگزی خاوری بوکان، با ۷۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌کند. [یِ کَ] (اِخ) (خانه برق) دهی است از دهستان بناجوی بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۶هزارگزی جنوب بناب، با ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تیکان‌چای و چاه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌کند. [یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان شهرستان خلخال، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب آغ‌کند. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌کند. [یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش اسکوی شهرستان تبریز، واقع در ۱۱هزارگزی شمال سردرود، با ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌کند. [یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار، واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری حسن‌آباد سوگند و ۲۰۰۰ گزی علی‌شاه، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگی‌کند. [یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۱۰۰۰ گزی شمال خاوری دیواندره و ۵۰۰۰ گزی دراسب، با ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگی‌کند. [یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیمینه‌رود بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر قصبهٔ بهار، کنار جادهٔ شوسهٔ شهر همدان به اسدآباد، با ۱۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ینگی‌کند. [یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان وفرقان بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۲۲۰هزارگزی باختری ساوه و یکهزارگزی راه عمومی دهستان، با ۳۹۳ تن سکنه. فعلاً بیش از ۲۰۰ نفر نیستند و بقیه در تهران ساکن می‌باشند. راه آن مالرو است ولی از طریق زرند می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگی‌کند. [یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان، واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب ابهر و ۱۲۰۰۰ گزی راه عمومی قیدار به آب‌گرم. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگی‌کند جامع‌السرا. [یِ کَ مِ عُسْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۷۷۰۰۰ گزی جنوب باختری زنجان، با ۹۱۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ایجرود. از زنجان اتومبیل می‌رود. به‌وسیلهٔ تلفن با زنجان مربوط است. اکثر سکنه زمستان برای تأمین معاش به تهران می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگی‌کند سیدلر. [یِ کَ سِ یِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب باختری زنجان و ۲۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۲۴۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است ولی از طریق زرین‌آباد اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینگی‌کند علی‌آباد. [یِ کَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجوی بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری بناب، با ۵۹۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و چاه و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌کندی. [یِ کَ] (اِخ) دهی است از

دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۲۵هزارگزی باختر سراسکند، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ینگی‌کهریز. [یِ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زهرای بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۳۰هزارگزی باختر بوئین و ۷۶هزارگزی راه عمومی، با ۳۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ینگی‌ملک. [یِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان برچلوی بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۸۰۰۰ گزی باختر کمیجان، سر راه عمومی کمیجان به همدان، با ۳۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و از طریق کمیجان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ینم. [یَ نَ] (ع اِ) بزرقطونا. ینمه. (آنندراج). اسفرزه. (ناظم الاطباء). سفرزه. اسپرزه. (یادداشت مؤلف). ||گیاهی که در التیام زخمها به کار آید. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نباتی است. (مهذب الاسماء).

ینمة. [یَ مَ] (ع اِ) یکی ینم. ینمه. (منتهی الارب). واحد ینم یعنی یک دانه اسفرزه. (ناظم الاطباء). رجوع به ینم شود.

ینمه. [یَ مَ / مِ] (اِ) گیاهی که در نیک شدن زخمها به کار برند. (ناظم الاطباء). به لغت اهل مغرب گیاهی باشد که به‌جهت نیک شدن زخمها به کار برند. (برهان) (آنندراج). نباتی است که به شیرازی سنبل‌دارو خوانند و در جراحتها و زخمهای تازه مستعمل کنند. (اختیارات بدیعی). نباتی است شبیه به خندریلی و برگش از برگ کاسنی کوچکتر و ساقش زیاده بر شبری و گلش زرد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است سپید با برگی ازغب و برگ آن میانهٔ برگ بارتنگ بری و برگ اذن‌الغزاله باشد لیکن کوچکتر از اذن‌الغزاله است و از میان برگها ساقی روید به درازی یک بدست و بزرگتر به ستبری دوکی. (یادداشت مؤلف).

ینواریوس. [یِ نُ اِ] (لاتینی، اِ) ینواریوس. تشرین اول. (از التفهیم). ژانویه. (یادداشت مؤلف). ینیر. و رجوع به ینیر شود.

ینوء. [یُ] (ع اِمص) نیم‌پختگی گوشت. (منتهی الارب).

ینوءة. [یُ ءَ] (ع اِمص) نیم‌پختگی. (منتهی الارب). و رجوع به ینوء شود.

ینوشه. [یَ شَ / شِ] (اِ) بیانکی می‌گوید: خبری که شنود و برد. (یادداشت مؤلف). آنکه به سخن غماز گوش کند. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۹). اما ظاهراً دگرگون‌شدهٔ نیوشه است از مصدر نیوشیدن. (یادداشت لغت‌نامه).

ینوع. [یُ] (ع مص) به‌معنی ینع است. (ناظم الاطباء). به جای رسیدن میوه. (تاج‌المصادر بیهقی). رسیدن ثمر و هنگام درودن رسیدن. (آنندراج). و رجوع به ینع شود.

ینوق. [یَ] (اِخ) کوهی است کلان و آن مصحف تنوق نیست. (از منتهی الارب). کوه سرخ‌فام ستبر و منیعی است از آنِ کلاب. (از معجم‌البلدان).

ینه. [نَ / نِ] (پسوند) مانند «ین» علامت نسبت است و به آخر اسم پیوندد و معنی صفت نسبی دهد، چون: زرینه، سیمینه، برنجینه، رویینه، چرمینه، موینه، مسینه، کمینه، گنجینه، دیرینه، سفالینه، کشکینه، نرینه، مادینه، پلنگینه، گرگینه، پارینه، نوشینه، دوشینه، پیشینه، نخستینه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ین شود.

ینه. [یَ نْ نَ] (اِخ) ابوعبدالرحمان حمراوی مسمی به ینه. در فتح مصر حاضر بود و حمام ینه به مصر بدو منسوب است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالعزیز (ابن ابراهیم‌بن هبةالله‌بن ینه) شود.

ینی. [یِ] (ترکی، ص) ینگی. در زبان ترکی به‌معنی «نو» باشد و از آن است: ینی‌دنیا و ینی‌چریک. (از یادداشت مؤلف).

ینی. [ ] (اِخ) طرابلسی جرجی. یکی از نویسندگان و مؤلفان طرابلس است. او راست: ۱- تاریخ التمدن الحدیث. ۲- تاریخ حزب فرانسا و المانیا. ۳- تاریخ سوریا. ۴- عجائب البحر و محاصیله التجاریة. (از معجم‌المطبوعات مصر).

ینی‌بازار. [یِ] (اِخ) خطه‌ای است در بین دو ولایت قوصوه و بوسنه با ۷۳۵۰ کیلومتر مربع مساحت و ۱۵۳۰۰۰ تن جمعیت، مرکب از مسلمان و مسیحی. خاک آن سرسبز و حاصلخیز است و شغل اهالی بیشتر دامداری است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

ینی‌بازار. [یِ] (اِخ) نام یک قصبهٔ مرکز قضایی است در سنجاق موسوم به همین اسم و آن دارای ۱۳۰۰۰ تن نفوس و جوامع متعدد و مدارس ابتدایی و عالی و آبهای معدنی و استحکامات چندی است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

ینیجه. [یِ جَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در سنجاق کوملجنه از ولایت ادرنه و ۳۳ پارچه قریه دارد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

ینیجه. [یِ جَ] (اِخ) نام قضایی در ولایت سلانیک و به انضمام ناحیهٔ ترجه‌آباد ۸۹ پارچه قریه دارد و سکنهٔ آن به ۴۰۳۹۴ تن می‌رسد که بیشتر آنان ترک و مسلمان و بقیه روم و بلغارند. محصولات عمده‌اش غلات و تنبا کو می‌باشد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

ینیجه. [یِ جَ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز ناحیهٔ ینیجه است در سنجاق کوملجنه از ولایت ادرنه و ۲۶۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

ینی‌چری. [یِ چِ] (ترکی، اِ مرکب) ینگی‌چریک. ینگی‌چری. سرباز نو غیرمنظم. سلطان محمودخان دوم در ۱۲۴۱ هـ.ق. مطابق ماده‌تاریخ «غزای اکبر» این قوم را برانداخت. سپاهی پیاده که در سدهٔ هشتم هجری ارخان پسر عثمان دومین سلطان سلسلهٔ عثمانیان از جوانان مسیحی که به گروگان‌گرفته شده بودند تشکیل داد. این سپاه که‌تعلیم نظامی سخت دیده بود به‌صورت یک لشکر و سپاه کامل مدت چند سده وسیلهٔ عمدهٔ فتوحات سلاطین عثمانی بود و عاقبت در سدهٔ سیزدهم پس از ارتکاب شورش سلطان محمد (یا محمود) ثانی حکم انحلال آن داد و بیشتر آنان در میدان قسطنطنیه به قتل رسیدند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

ینی‌چریک. [یِ چِ] (ترکی، اِ مرکب) ینی‌چری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ینی‌چری شود.

ینی‌دنیا. [یِ دُنْ] (اِخ) (از: ینی، تازه + دنیا) ینگی‌دنیا. قارهٔ جدید. آمریک. امریکا. رجوع به ینگی‌دنیا شود.

ینیر. [یِ نُ یِ] (لاتینی، اِ) ینواریوس. ژانویه. (آثارالباقیه). رجوع به ژانویه شود.

ینی‌شهر. [یِ شَ] (اِخ) نام قضایی است در ولایت خداوندگار و با ناحیهٔ ازنیق ۸۵ پارچه ده دارد و عدهٔ اهالیش به ۵۸۲۰۲ تن بالغ می‌گردد. قسمت اعظم اراضی‌اش جلگهٔ ینی‌شهر را تشکیل می‌دهد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

ینیطور. [ ] (اِ) (اصطلاح پزشکی) اسم سلمه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سلمه شود.

ینیع. [یَ] (ع ص) رسیده. پخته. ثمر ینیع؛ میوهٔ رسیده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

یو. (عدد، ص، اِ) واحد و یک. (ناظم الاطباء). یک را گویند و به عربی واحد خوانند. (برهان) (آنندراج). یک عدد را گویند. (فرهنگ جهانگیری).

یو. [یُوْ] (اِ) یوغ. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یوغ شود.

یوآب. [ ] (اِخ)[1] (یهوه پدر است) اول زادهٔ اولاد صروبه خواهر داود و سپهسالار لشکر بود. وی مردی شجاع و دلاور و نامجو و

1 - Joab.

شدیدالانتقام بود و چون آب‌نیر عسائیل را کشت یوآب حیله‌ای اندیشیده وی را مقتول ساخت. با آبشالوم نیز جنگ کرد و بر وی پیروز شد. داود پس از آن، عماسا را سپهسالار نمود. یوآب از شنیدن این خبر در خشم شد و با نیرنگ عماسا را نیز طعمهٔ شمشیر ساخت و شبع‌بن بکر را تعقیب کرد. و از قرار معلوم داود دوباره او را سپهسالار ساخت و چون سلطنت به سلیمان رسید به کیفرکشتن آبشالوم فرمان قتل یوآب را داد و او در مذبح به قتل رسید. (از قاموس کتاب مقدس).

یوا. [یَ] (اِ) اتلاف هر چیزی که نتوان دوباره آن را به دست آورد، مانند چارپای گم‌شده. ||آنکه راه خود را گم کند. (ناظم الاطباء). ظاهراً در هر دو معنی دگرگون‌شدهٔ «ویدا» ست. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به ویدا شود.

— یوا شدن؛ گم شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به ویدا شدن شود.

— یوا کردن؛ گم کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ویدا کردن شود.

یواش. [یَ][1] (ترکی، ص، ق) آهسته و هموار. (آنندراج). آهسته و به ملایمت و نرمی. (ناظم الاطباء). نرم. خفی (کار و رفتار و گفتار). مقابل قایم. آهسته در رفتار. به مهل. آرام. همس. (یادداشت مؤلف).

— یواش‌یواش؛ آهسته‌آهسته. به‌آهستگی. همساً. به‌همس. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

یواش برو یواش برو که گربه شاخت نزنه.

||به‌تدریج. کم‌کم. به‌رفق. به‌مرور. رفته‌رفته. (یادداشت مؤلف). ||مخفیانه. در خفا. به‌نهانی. پنهانی. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) اسب کوتل و اسب نرم‌رفتار و ریاضت‌داده که لایق سواری بزرگان باشد. (آنندراج).

یواشکی. [یَ شَ] (ق مرکب) (اصطلاح عامیانه) به آرامی و آهستگی. (فرهنگ لغات عامیانه). به‌نرمی. آهسته. نرم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یواش شود.

یواشن. [یَ شِ] (اِ) کلمهٔ فارسی است. منسفه. جون. و آن پنجه‌ای است که بدان خرمن باد دهند. (یادداشت مؤلف). در لهجهٔ امروز آذربایجان شانه (یا شنه) گویند. هید.

یواشه. [یَ شَ / شِ] (ص) گم‌شده و غایب‌شده. (ناظم الاطباء).

یوافیخ. [یَ] (ع اِ) جِ یافوخ. (ناظم الاطباء) (دهار). جِ یافوخ، به‌معنی جان‌دانهٔ کودک. (آنندراج). و رجوع به یافوخ شود.

یواقیت. [یَ] (ع اِ) جِ یاقوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المعرب جوالیقی ص۳۵۶): برگهای درختان پیروزه بود یا زمرد و بار آن یواقیت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۳). آن درهای ماه‌پیکر و یواقیت نارگون و... بریختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۵). و رجوع به یاقوت شود.

یواقیم. [یَ] (اِخ) از پادشاهان یهود بود و از سال ۶۰۸-۵۹۸ ق. م. سلطنت کرد. او ارمیای پیغمبر را شکنجه داد و سرانجام به دست بخت‌النصر برافتاد و به بابل تبعید گردید. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یوام. [یِ] (ع مص) به‌معنی میاومة است. (ناظم الاطباء). میاومة. روزمزد کردن. (منتهی الارب). و رجوع به میاومة شود.

یوام. [یَ] (اِخ) قبیله‌ای است از حبش. (منتهی الارب).

یوان. [یَ] (اِخ) دهی است به باب اصفهان. (منتهی الارب).

یواینوس. [یَ یَ] (اِخ)[2] نام حکیمی از مفسرین کتب قدیمه. (ابن‌الندیم).

یوئتی. [ءِ] (اِخ)[3] یوئتی‌چی. نژاد ترک در اصطلاح چینی‌ها. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۵۵). رجوع به ترک و یوئه‌ئی‌چی شود.

یوئه‌ئی‌چی. [ءِ] (اِخ)[4] یوئتی. نامی که چینی‌ها نژاد اصلی ترک را بدان می‌شناسند و می‌نامند. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۵۵). و رجوع به ترک شود.

یوئه‌چی. [ءِ] (اِخ) یوئه‌چژی. ساکنان مغولستان که خان هون‌نو (۲۰۹-۱۷۴ ق. م.) آنها را پراکنده‌کرد و تمامی مغولستان را در تحت حکمرانی خود درآورد. (از ایران باستان صص۲۲۵۵-۲۲۵۶). و رجوع به یوئه‌ئی‌چی شود.

یوب. (اِ) فرش و بساط زیبا و اصح آن بوب است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). فرش و بساط گرانمایه. (ناظم الاطباء). فرش و بساط گرانمایه را گویند و به این معنی به‌جای حرف اول باء هم آمده است. (از برهان). به‌معنی بساط و فرش در فرهنگ میرزا و شعوری غلط و تصحیف بوب یا پوپ است. (یادداشت مؤلف). رجوع به پوپ و بوب شود.

یوبان. (ص) امیدوار. یوبه. بویه. رجوع به بویه شود.

یوبب. [یَ / یو بَ] (اِخ) نام پیغمبری که به تازی شعیب گویند. (ناظم الاطباء).

یوبره. [بَ رَ / رِ] (ص) آرزومند و حریص و طمعکار و راغب. (ناظم الاطباء). ||(اِ) آرزومندی که یوبه و بویه نیز گویند. (از شعوری ج۲ ورق ۴۵۰).

یوبه. [بَ / بِ] (اِ) آرزو و خواهش و اشتیاق. (از برهان) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ اوبهی). آرزومندی. (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس) (فرهنگ اوبهی). به‌معنی آرزو و طمع و اشتیاق غلط و تصحیف است از بویه و پویه. (یادداشت مؤلف). در فرهنگها و برهان به‌معنی آرزو آورده‌اند و شعر مولوی را شاهد کرده:

یوبه سفر گیرد با پای لنگ
صبر فروافتد در چاه تنگ.

و این خطاست. توبه را یوبه خوانده‌اند و بویه را یوبه دانسته‌اند. بوی و بویه به‌معنی آرزو و تمنی است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). به دلایل مختلف از جمله استعمال بویه در اعلام ایرانی و نیز مقایسهٔ بویه با بوی به‌معنی آرزو، صحت استعمال بویه مسلم می‌گردد و «یوبه» اگر تصحیفی از بویه نباشد، از ریشه و بن دیگری است و شکل‌های دیگر کلمه مانند بوبه، پویه، پوپه و پوبه مصحفند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

یوبیدن. [دَ] (مص) آرزو داشتن و خواستن و میل کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به بویه و یوبه شود.

یوت. (اِ) مرگامرگی ستور. (ناظم الاطباء): جالفة؛ یوت ستور. جلیفة؛ یوت که مرگ عام ستوران باشد. مجتلف؛ یوت‌رسیده. (منتهی الارب). سواف. وبای ستور. مرگامرگی حیوان. (از یادداشت مؤلف). مرگ عام ستوران را گویند همچنانکه مرگ عام مردمان را وبا گویند. (برهان) (آنندراج).

یوتک. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه‌شهری بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۶۰هزارگزی جنوب کهنوج، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

یوتام. [ ] (اِخ) یوتام. از پادشاهان بنی‌اسرائیل بوده. صاحب مجمل‌التواریخ گوید: «یوتام[5] شانزده سال ملک بود».[6] (مجمل‌التواریخ والقصص ص۱۴۴).

یوج. (اِ) جانوری است از خزندگان. (از برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). ||بعضی چرندگان را هم گفته‌اند. (برهان) (از آنندراج).

یوجه. [جَ / جِ] (اِ) قطره اعم از قطرهٔ آب و خون و امثال آن. (از برهان) (از ناظم الاطباء). در فرهنگ دساتیر به‌معنی قطره آمده که در برابر دریاست. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

یوح. (ع اِ) یوحی. آفتاب. (منتهی الارب)

---

۱ - در آنندراج به ضم یاء آمده ولی نادرست است.

2 - Javaianus. 3 - Yue-Ti.

4 - Yuei-Chi.

۵ - طبری: یوتام‌بن عوزیا.

۶ - طبری می‌افزاید: آنگاه احازبن یوتام پادشاه شد تا به سال ۱۶ درگذشت.

(آنندراج) (دهار) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). یوح آفتاب است و بوح مصحف آن، و بوح فقط به‌معنی نفس است و لاغیر. (از نشوءاللغة ص۲۸). بوح. یوحی. خورشید. خور. مهر. هور. شارق. شمس. ذکاء. بیضاء. شرق. ذکا. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به آفتاب شود.

یوحا. (اِخ) یوها. یوحیٰ. نام خاخامی از یهود که به پرخوری و شکمبارگی سخت مشهور بوده است.

– امثال:

مثل یوحا؛ سخت پرخوار. سخت شکم‌خواره. (یادداشت مؤلف).

یوحان. [ ] (اِخ)[1] نام زن کوز است. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۲۱۲).

یوحنا. [حَنْ نا] (اِ) لفظ یونانی یوحانان است و معنی آن انعام توفیقی خداست. (از قاموس کتاب مقدس). اصل عبرانی کلمهٔ یحیی است که نام پیغمبر معروف و اشخاص دیگر است. (از قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به یحیی شود.

یوحنا. [حَنْ نا] (اِخ) ابن بختیشوع. یکی از پزشکان نامی سریانی مقیم دربار خلفای عباسی که آثار پزشکی زبانهای دیگر را به عربی نقل کرده‌اند. او پزشک مخصوص چند تن از خلفای عباسی بود که کتابهایی از سریانی و یونانی به عربی ترجمه کرد. از جملهٔ تألیفات اوست: «کتاب فی ما یحتاج الیه الطبیب من علم‌النجوم». (از قاموس‌الاعلام ترکی). از دیگر آثار اوست: تقویم‌الادویة. وی در حدود سال ۲۹۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوحنا. [حَنْ نا] (اِخ) ابن حیلان یا جیلان یا جیلانی. شاگردی یکی از حکمای ایرانی بوده است ساکن مرو. (ابن ابی‌اصیبعة ص۱۳۵). ابونصر فارابی علم منطق را از او فراگرفت. وفات وی به روزگار مقتدربالله عباسی بوده است. (از طبقات‌الامم قاضی صاعد اندلسی). ابن‌اثیر در ذیل حوادث سال ۳۳۹ هـ.ق. آرد: در این سال ابونصر محمدبن محمد فارابی حکیم فیلسوف در دمشق وفات یافت. وی تلمیذ یوحناابن حیلان بود و وفات یوحنا در روزگار مقتدربالله بوده است. (الکامل ج۸ ص۱۹۴).

یوحنا. [حَنْ نا] (اِخ)[2] ابن زبدی. نام پدرش زبدی و نام مادرش سالومه بود. او یکی از دوازده حواری مسیح و برادر یعقوب زبدی و صاحب یکی از اناجیل اربعه است. رؤیا یا مکاشفات حضرت مسیح را می‌نوشت و نیز رسائل سه گانه و کتاب مکاشفه بدو منسوب است. یاد و ذکران او به بیست‌وهفتم دسامبر است. (یادداشت مؤلف). حواری و مصنف انجیل و پسر زبدی و سالومه بود. خود و برادرش یعقوب و پدرش به ماهی‌گیری اشتغال داشتند. او مردی حلیم و مهربان و دلیر بود و هنگامی که مسیح به دست یهود گرفتار شد، او بود که با پطرس مسیح را همراهی نمود، لکن شاگردان دیگر گریختند و نیز او بود که در هنگام صلیب نمودن مسیح حاضر بوده و نیز صبح زود به قبر مسیح وارد شد. و بعد از صعود نمودنش هرچه او را حبس نمودند و تازیانه زدند و تهدید به قتل کردند باز در اورشلیم به دلیری مژدهٔ انجیل می‌داد و جان خود را در راه آن حضرت نهاده بود. او بر دست راست مسیح می‌نشست و ظاهراً از همهٔ حواریون جوان‌تر و سابقاً یکی از شاگردان یحیی (یوحنا) تعمیددهنده بود و به ارشاد یحیی به مسیح گروید. و در آخرین شام مسیح در محضر او بود و مسیح در حالت مرگ مادر خود بدو سپرد. در مجلس شورای نخستین که در اورشلیم منعقد شد حاضر و شریک بود. سالهای بسیار در اورشلیم سکونت داشت و او را یکی از ارکان کلیسا می‌دانستند. بعد از وفات پولس در افسس بود در آسیای صغیر جایی که تأثیرات عظیمهٔ شخصی و رسالتی او مبسوط گشت. احتمالاً در سال ۹۵ م. دومیشان امپراطور وی را به جزیرهٔ پطمس تبعید نمود، ولی بعد باز به افسس بازگشت و روزگار درازی در آنجا بود تا پیر و ازکارافتاده شد و در سال صدم میلادی در ۹۴سالگی در همانجا درگذشت و در حوالی آن شهر مدفون گردید. به عقیدهٔ اکثریت مسیحیان او انجیل خود را پس از انتشار همهٔ انجیلهای دیگر در اواخر قرن اول میلادی نوشته و هفت معجزه از سی‌وسه معجزهٔ مسیح در انجیل یوحنا مذکور است و حال آنکه سایر مصنفان انجیل فقط یکی از آنها را مذکور داشته‌اند. در انجیل یوحنا مسیح همچو منادی و شافع معین من جانب‌الله و ابن‌الله متجلی است و مطالبی را که به حیات تازه و اتحاد با مسیح و تولد نو و قیامت و عمل روح‌القدس نسبت دارد بیشتر از اناجیل دیگر ذکر می‌کند. علاوه بر انجیل و کتاب مکاشفه که بدو منسوب است، سه رساله هم به اسم او داریم:

۱– مکتوب عام، برای رد غلطهای لامذهبان. ۲– مکتوبی که به خاتون برگزیده یا کوریه نوشته است. ۳– نامه‌ای که به غایوس نگاشته و از امانت و غریب‌نوازی او تمجید کرده است.

عموماً معتقدند به این‌که کتاب مکاشفه و نامه‌های یوحنا در افسس تخمیناً در سال ۹۶–۹۷ م. نگارش یافته است. اینها آخرین تمام کتب عهد جدید می‌باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

یوحنا. [حَنْ نا] (اِخ) ابن زکریا یا یوحنا المعمدان یا یحیی تعمیددهنده. وی پسر زکریا بود و حضرت عیسی را غسل تعمید داد و ظاهر شدن عیسی را از پیش خبر داد و به سال ۳۱ م. کشته شد. یادکرد و ذکران او به بیست‌وچهارم ژوئن است. (یادداشت مؤلف). بود کسی از پیش خدا فرستاده شده نام او یوحنا بود یعنی یحیی. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۶):

به ناقوس و به زنار و به قندیل
به یوحنا و شماس و بحیرا. خاقانی.

و رجوع به یحیی... شود.

یوحنا. [حَنْ نا] (اِخ) ابن ماسویه، مکنی به ابوزکریا. پزشکی فاضل و مصنفی عالم و طبیب مخصوص هارون و مأمون بود. هارون او را به ترجمهٔ کتبی که در انگوریه و سایر بلاد مفتوحهٔ روم به دست مسلمین افتاد واداشت و خود او را در طب تألیفات مهمی است، مانند: کتاب برهان. کتاب فصد و حجامت. کتاب جذام. کتاب حمام. کتاب اصلاح اغذیه. کتاب معده. کتاب ادویهٔ مهمله. (از طبقات‌الامم قاضی صاعد اندلسی). او خدمت مأمون و معتصم و واثق و متوکل عباسی کرده است. حکیمی گوید روزی ابن‌حمدون ندیم در حضور متوکل با یوحنا مزاح می‌کرد. یوحنا گفت اگر به‌اندازهٔ جهل خویش علم داشتی و آن علم را به صد خنفساء بخش می‌کردند هریک از آنان عاقل‌تر از ارسطو می‌گردید. ابن‌ندیم نزدیک بیست کتاب از او در ابواب مختلف طب نام برده و ابن‌بیطار در مفردات مکرر از او روایت دارد. (یادداشت مؤلف). نزدیک به چهل کتاب نوشته است و از آن جمله است: ۱– «برهان» در ۳۰ جزء. ۲– ازمنة. ۳– النوادر الطبیة. ۴– جواهرالطیب المفردة. ۵– المشجر. ۶– خواص الاغذیة و البقول. ۷– دغل‌العین. ۸– الحمیات (این دو کتاب اخیر را به سریانی درآورده است). وی در سال ۲۴۳ هـ.ق. در سامره درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به نامهٔ دانشوران ج۳ ص۳۲ شود.

یوحنا. [حَنْ نا] (اِخ) ابن یعقوب ابکاریوس. دانشمند تاریخ و مستعرب است. اصل وی ارمنی و از مردم بیروت بود. به سال ۱۳۰۶ هـ.ق. در سوق‌العرب لبنان درگذشت. از آثار اوست: ۱– نزهة‌الخواطر. ۲– قطف‌الزهور فی تاریخ‌الدهور. ۳– تحفة الانیسة فی النوادر النفیسة. ۴– فرهنگ انگلیسی به عربی، کامل و مختصر. (از اعلام زرکلی).

یوحنا. [حَنْ نا] (اِخ) ابن یوسف، مکنی به

1 - Jeanne. 2 - Jean.

ابوعمر. از ناقلان و مترجمان قرون اولیهٔ هجری بود و از جملهٔ ترجمه‌های او کتاب «آداب‌الصبیان» افلاطون بود. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف صفا صص ۸۹-۹۰).

یوحنا. [حَنْ نا] (اِخ) بلو یسوعی. از خاورشناسان و راهبان و نویسندگان عربی فرانسه بود و در الجزایر عربی آموخت و به بیروت رفت و به نشر روزنامهٔ «البشر» دست یازید. او راست: ۱- نخب‌الملح، در پنج جلد که گزیده‌ای است از ادب عرب. ۲- فرهنگ فرانسه-عربی، در دو جلد. و چندین کتاب دینی کاتولیکی. وی به سال ۱۲۳۷ هـ.ق./ ۱۸۲۲ م. در فرانسه به دنیا آمد و به سال ۱۳۲۲ هـ.ق./ ۱۹۰۴ م. در بیروت درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوحنا. [حَنْ نا] (اِخ)[1] یا یوحنا ذهبی فم. یکی از آباء کنیسه، بطریق قسطنطنیه. او را فصاحتی به کمال بود و امپراتریس ادکسی او را بکشت (۳۰۷-۳۴۷ م.). یادکرد و ذکران وی به بیست‌وهفتم ژانویه است و از او خطابه‌ها و مجلسهایی در غایت بلاغت برجاست. (یادداشت مؤلف).

یوحنا. [حَنْ نا] (اِخ) عَنْحوری. او را حُنین عنحوری نیز گویند. از مترجمان فرانسه به عربی بود. اصل و زادگاهش سوریه است ولی در عهد محمدعلی‌پاشا در مصر شهرت یافت. از ترجمه‌های اوست: ۱- القول الصریح فی علم‌التشریح. ۲- منتهی‌الاغراض فی علم شفاء الامراض. ۳- مبلغ‌البراح فی علم‌الجراح. ۴- الازهار البدیعة فی علم‌الطبیعة. ۵- الجواهر السنیة فی الاعمال الکیمیاویة. وی در حدود سال ۱۲۶۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوحنا القس. [ ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حارث‌بن بطریق القس. کتاب اصول اقلیدس و دیگر کتب هندسه را تدریس می‌کرد. از یونانی نیز ترجمه و نقل داشته است. از آثار اوست: ۱- کتاب اختصار جدولین در هندسه. ۲- کتاب مقالة فی البرهان علی انه متی وقع خط مستقیم علی خطین مستقیمین... (از ابن‌الندیم). یوحنا از ریاضی‌دانان و مطلعین به تألیفات اقلیدس و سایر کتب هندسی در قرن چهارم بود. وی از یونانی ترجمه می‌کرد و علاوه بر این تألیفاتی هم در هندسه داشت. (از علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۸۵).

یوحنا المعمدان. [حَنْ نَلْ مُ مِ] (اِخ) رجوع به یحیی و یوحنا شود.

یوحنا ورتبات. [حَنْ نا وَ تَ] (اِخ) پزشک و دانشمند و محقق که در اصل ارمنی و از مستعربان بود. در بیروت به سال ۱۲۴۲ هـ.ق. به دنیا آمد و به سال ۱۳۲۶ هـ.ق. درگذشت. در مدارس آمریکایی بیروت و انگلستان و آمریکا رشتهٔ پزشکی و تشریح و فیزیولوژی و پاتولوژی خواند و تخصص یافت و تا پایان زندگی به تدریس آنها اشتغال داشت. از آثار عربی اوست: ۱- التوضیح فی اصول التشریح. ۲- التشریح. ۳- الفیسیولوجیا (فیزیولوژی). ۴- کفایةالعوام فی حفظ الصحة و تدبیر الاسقام. او کتابها و نوشته‌های سودمندی نیز به زبان انگلیسی دارد، از آن جمله است «ادیان سوریه». (از اعلام زرکلی).

یوحی. [حا] (ع اِ) یوح. آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خور. مهر. یوح. خورشید. (یادداشت مؤلف). گاهی یوح را یوحی گویند. (از نشوءاللغة ص۲۸). و رجوع به یوح شود.

یوحی. [حا] (اِخ) یوحا. نام خاخامی پرخواره. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

مثل یوحی. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به یوحا شود.

یوخ. (ع اِ) این صورت را لیث آورده و معنی آن نگفته است و گفته است بر این بنا جز یوم نیامده است. (از منتهی الارب). یوم. (ناظم الاطباء). رجوع به یوم شود.

یوخا. (ترکی، اِ) یخا. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخا شود.

یوختن. [تَ] (مص) جستن. جستجو کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به یوز شود.

یوخسونی. [خَ] (ص نسبی) منسوب است به یوخسون که از دیه‌های بخاراست. (از لباب الانساب).

یوخسونی. [خَ] (اِخ) قاضی ابونصر احمدبن محمدبن حسین یوخسونی بخاری. فقیه شافعی و فاضل و دانشمند و قاضی کوفه بود. از ابن‌مرجی و جز وی حدیث شنید و ابوالقاسم یحیی علی کشمیهنی و جز او از وی روایت دارند. یوخسونی به سال ۴۳۷ یا ۴۳۸ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

یوخمسن. [یُخْ مَ سَ] (از ترکی، فعل) یُخ‌مسن. مرکب از یوخ فعل سلب ترکی و مسن کلمهٔ مجعول: خبری یوخمسن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یُخ‌مسن شود.

یوخه. [خَ / خ] (اِ) رسیدن به منتهای شهوت تمتع و هنگام تمتع. (از برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):

گرچه بدم مرد زیر میره در آن حال
همچو زن غر شدم ز یوخهٔ رعنا.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

اما این کلمه دگرگون‌شدهٔ «ربوخه» است. در شعر سوزنی نیز «ربوخه» باید خواند. (یادداشت لغت‌نامه).

یوخه. [یُ خَ / خ] (ترکی، اِ) نان تنک. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). کا ک. کعک. رقاقه. (از یادداشت مؤلف). یخه. یخا.

یود. [ ] (اِخ) بوذ. نام دیگر کوه سراندیب که حضرت آدم بدانجا افتاد. (از مجمل‌التواریخ والقصص ص۱۸۱). و رجوع به سراندیب شود.

یودک. [دَ] (اِ) توله‌سگ و سگ کوچک و یوزل. (ناظم الاطباء). یوذ ک. یوزل.

یودل. [یُ دُ] (فرانسوی، اِ)[2] (اصطلاح پزشکی) از ترکیبات مهم یددار است که می‌توان به‌جای یدفرم به کار برد. این ماده به‌شکل گرد زردرنگ و بی‌طعم و بی‌بو یافت می‌شود. این جسم کمتر موجب تحریک زخمها شده و برای دستگاه گوارش نیز بی‌ضرر می‌باشد ولی از یدفرم گرانتر است. (از درمان‌شناسی ج۲ ص۱۲۵).

یوده. [دَ / دِ] (ص) پیوسته و متحد و یکجور. (ناظم الاطباء).

یوذک. [ذَ] (اِ) یوذل. توله‌سگ و سگ کوچک. (ناظم الاطباء). یوزک. رجوع به یوزک شود.

یوذل. [ذَ] (اِ) یوذ ک. توله‌سگ و سگ کوچک. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف یوزک باشد. و رجوع به یوذ ک شود.

یوذی. [یَ] (اِخ) دهی است از دیه‌های نخشب در ماوراءالنهر. و منسوب بدان را یوذوی گویند. از این دیه است ابواسحاق ابراهیم یوذوی که از محدثان بود و به سال ۴۴۷ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

یوراخ. [ ] (اِ) جای خراب باشد. (فرهنگ اوبهی).

یوراک. (اِخ)[3] زبان اورال‌وآلتایی قوم سموآید (شمال شرقی روسیه). (یادداشت مؤلف).

یورت. (ترکی، اِ) یرت. (ناظم الاطباء). جا و مکان را گویند. (آنندراج). مسکن و منزل. یورد. هریک از اتاقهای خانه: این خانه دارای ده یورت است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یرت و یورد شود. ||محل خیمه و خرگاه. زمین که صحرانشینان خیمه‌های خود را آنجا زنند. (یادداشت مؤلف). ||مجموع چادرهای قبیله. (یادداشت مؤلف). ||مکانی که صحنش وسیع و فراخ باشد. (آنندراج). ||چراگاه ایلات و عشایر: هرکس را موضع اقامت ایشان که یورت گویند تعیین کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی). هریک را یورت معین فرمود که آنجا عصای اقامت بیندازند. (تاریخ

1 - Jean Damascène.

2 - Iodol. Pyrrol iodé.

3 - Jourak.

جهانگشای جوینی). فرمود تا لشکرهای جرماغون و بایجونویان که یورت ایشان در روم بود... (جامع‌التواریخ رشیدی).

یورتچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) کسی که تعیین یورت می‌کند. (ناظم الاطباء). رائد. (یادداشت مؤلف).

یورتچی. (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶). از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از هزار خانوار است. ییلاقشان اتوراک و قشلاق‌شان قوچ‌داغی می‌باشد. ترک و کشاورزند. (از یادداشت مؤلف). این ایل در مرز خلخال و اردبیل واقع و افراد آن از قدیم به سوارکاری و تیراندازی و دلیری و خونخواری معروف می‌باشند و پیش از جلوس رضاشاه در نواحی خلخال و اطراف اردبیل پیوسته به تاخت‌وتاز و قتل و غارت می‌پرداخته‌اند.

یورتگه. [گَ‌ءْ] (اِ مرکب) جای بودن و خانه. (آنندراج):

لیک اگر یورتگه ز عز سازند
هم از او خرگهیت پردازند. سنایی.
از پناه حق حصاری به ندید
یورتگه نزدیک آن دز برگزید. مولوی.

||بعضی به‌معنی جای و چوکی نوشته. (از آنندراج). و رجوع به یورت و یورد شود.

یورتمه. [مَ / مِ] (ترکی، اِ) نوعی از رفتار اسب (ظاهراً از یورمق یا یورتمق ترکی به‌معنی اعیاء و خسته کردن)[1]. (یادداشت مرحوم دهخدا). یرتمه. چهارنعل رفتن اسب. (ناظم الاطباء). از مصطلحات اسب‌تازان باشد. (آنندراج). نوعی راه رفتن اسب که آن را یرغه[2] نیز گویند. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به یرتمه شود.

— یورتمه آمدن؛ چهارنعل آمدن. (ناظم الاطباء).

— یورتمه رفتن؛ چهارنعل دویدن. (ناظم الاطباء).

— ||اسب را به‌شتاب به نوع یورتمه بردن.

||رفتار به شتاب.

یورد. [یُرْ] (ترکی، اِ) حجره. اتاق. یورده. یوردی. (ناظم الاطباء). یورت. یرت. یرد. سامان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یورت شود.

یورده. [یُرْ دَ / دِ] (ترکی، اِ) یورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به یورت شود.

یوردی. [یُرْ] (ترکی، اِ) یورد. (ناظم الاطباء). رجوع به یورد شود.

یورش. [یُ / یو رِ] (ترکی، اِ) حمله و هجوم و هله و همه. (ناظم الاطباء). حمله و بر دشمن دویدن. (آنندراج). هجوم. حمله: به یک یورش صفوف دشمن را درهم شکستند. (یادداشت مؤلف):

دو شاه چنین کرده یورش بسیچ
مرا خود نبد غیر پیکار هیچ. نظام قاری.

— یورش آوردن؛ حمله آوردن. تاختن. تاختن آوردن. هجوم آوردن: سواران گرجیه نیز از یک طرف بر لشکر افغان یورش آورده. (مجمل‌التواریخ گلستانه).

— یورش بردن؛ بر کسی تاختن. حمله کردن به قصد غافلگیری.

||سواری کردن بر مهم به‌تعجیل. ||کوچ کردن. (آنندراج). ||در تداول فارسی، بار. دفعه. مرة. کرّة. نوبت. (یادداشت مؤلف).

یورشگر. [یُ / یو رِ گَ] (ص مرکب) حمله‌آور. ج، یورشگران. (آنندراج). و رجوع به یورش شود.

یورشگری. [یُ / یو رِ گَ] (حامص مرکب) حمله‌آوری. (آنندراج). رجوع به یورشگر و یورش شود.

یورشلیم. [شَ] (اِخ) اورشلیم. بیت‌المقدس. (یادداشت مؤلف). رجوع به اورشلیم شود.

یورغه. [غَ / غِ] (ترکی، ص، اِ) یرغه. رجوع به یرغه شود.

یورقانلو. [یُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختر ارومیه، با ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از روضه‌چای و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یورقانلوی جنیزه. [یُرْ جِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۶/۵هزارگزی شمال باختری ارومیه، با ۲۷۴ تن سکنه. آب آن از نازلوچای و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یورقل. [قُ] (اِخ) کوهی است از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۵۵۰۰۰گزی خاور سقز و ۱۰۰۰۰گزی شمال قاپلانتو، با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یورقلی. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۶۰۰۰گزی خاور نورآباد و ۱۳۰۰۰گزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه، با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خاوه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یورقون‌آباد. [یُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۴/۵هزارگزی شمال خاوری ارومیه، با ۶۲۵ تن سکنه. آب آن از نازلوچای. در دو محل به فاصلهٔ ۵۰۰گز به نام یورقون‌آباد بالا و پایین مشهور و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یورقه. [قَ / قِ] (ترکی، ص، اِ) یورغه. (یادداشت مؤلف). رجوع به یرغه شود.

یؤرور. [یُ ءْ] (معرب، اِ) تصحیفی است از ترتور که لغتی معرب از لاتین است به‌معنی پادو و پاکار و نیز نام مرغی است. (از نشوءاللغة صص ۱۳۵-۱۳۶).

یوری. (اِ) پرندهٔ آبی خرد و به رنگ زیبا. (یادداشت مؤلف).

یوز. (نف مرخم) جوینده و طلب‌کننده و شکارکننده. (ناظم الاطباء). جوینده و طلب‌کننده. (از برهان). مادهٔ مضارع یوزیدن یا یوختن و در ترکیب با اسم یا کلمهٔ دیگر معنی فاعل دهد: رزم‌یوز، راه‌یوز، جنگ‌یوز، چاره‌یوز، کاریوز، فتنه‌یوز، صیدیوز، چنانکه فردوسی گوید:

ز بهر طلایه یکی کینه‌توز
فرستاد با لشکری رزم‌یوز.

(از یادداشت مؤلف).

||(اِمص) تفحص و جستن و از این مأخوذ است دریوز و دریوزه یعنی جستجوی درها و رزم‌یوز یعنی رزم‌جو، و یوس به تبدیل زاء با سین لغتی است در آن، و جانور شکاری را از این جهت یوز گویند که جستجوی شکار کند و همچنین سگ‌توله را یوزک و یوزه برای این گویند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). تفتیش و تفحص و جستجو. (ناظم الاطباء). جستن. (از فرهنگ اوبهی). جستن و تفحص کردن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری).

—کاسهٔ یوز؛ کاسهٔ درویشان. کاسهٔ گدائی:

چرخ تهی کز پی فریب تو جنبد
کاسهٔ یوز است کش قرار نیابی. خاقانی.

رجوع به کاسهٔ یوز و کاسهٔ دریوزه شود.

||جست‌وخیز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان). جستن و خیز کردن. (فرهنگ جهانگیری).

یوز. (اِ) جانوری شکاری کوچک‌تر از پلنگ که‌بدان مخصوصاً شکار آهو و مانند آن کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان). قضاع. اکشم. کشم. شکیمة. کشعم. (منتهی الارب). جانوری شکاری که به‌سبب جستجوی شکار بدین

---

۱ - از «یورمق» به‌معنی خسته کردن نباید باشد، احتمالاً از «یُورماق» به‌معنی حمله کردن و تاختن است و یا از «یرتماق» به‌معنی رفتن و واداشتن، حرکت دادن.

۲ - یورغه غیر از یرتمه است و یورتمه غیر از چهارنعل. رجوع به یرغه شود.

اسم نامیده شده است. (انجمن آرا) (از آنندراج). فهد. (دهار) (نصاب الصبیان) (منتهی الارب). جانوری وحشی که برای شکار تربیتش کنند. چشمش سرخ است و خالهای سیاه بسیار بر بدن دارد. زمینهٔ آن زرد است و از گوشهٔ چشم او یا از همهٔ اطراف چشمان او قسمتی سیاه است. و آن به دوستی پنیر و پرخوابی مثل است. ویه. پارس. ابوسهیل. ابوالحکیم. ابومعاویه. (یادداشت مؤلف). یوز یا یوزپلنگ پستانداری است از راستهٔ گوشت‌خواران و از تیرهٔ گربه‌ها که دارای اندامهای کشیده و بلندی است و به همین جهت می‌تواند به‌سرعت بدود. رنگ زمینهٔ بدنش حنایی‌رنگ است که مانند پلنگ دارای لکه‌ها و نقاط تیره‌ای نیز می‌باشد و صورتش دارای موهای انبوهی است. ساختمان بدن یوزپلنگ حدفاصل بین ساختمان بدن گربه‌ها و سگهاست. پنجه‌هایش مانند گربه به ناخنهای تیزی ختم می‌شود، ولی برخلاف گربه در موقع استراحت و یا راه رفتن ناخنها جمع و مخفی نمی‌شوند بلکه همیشه ظاهرند. این حیوان در تمام آسیا (من‌جمله ایران) و آفریقا منتشر است. یوزپلنگ به‌زودی اهلی می‌شود و با انسان انس می‌گیرد. به همین جهت سابقاً آن را جهت شکار آهو و گوزن تربیت می‌کردند. جثهٔ این حیوان کمی از پلنگ کوچک‌تر است ولی ارتفاع آن به مناسبت درازی دست و پایش از پلنگ بیشتر است:

یوز[1] را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی.
یکی چاره سازد بیاید به جنگ
کند دشت نخجیر بر یوز تنگ. فردوسی.
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز
همی راند بر دشت روز دراز. فردوسی.
به نخجیر کردن به دشت دغوی
ابا باز و یوزان نخجیرجوی. فردوسی.
همی کرد نخجیر با یوز و باز
برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.
نشستنگه و مجلس و میگسار
همان باز و شاهین و یوز شکار. فردوسی.
با یوز رود کس به طلب کردن آهو
آنجای که غریدن شیران نر آید. فرخی.
راست گفتی یکی شکاری بود
پیش یوز امیر شیرشکر. فرخی.
ز بیم تیرش کُه گشت بر پلنگان چاه
ز بیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ.
فرخی.
خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده
یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار.
فرخی.
وز دگر سو درآمدند به کار
شرزه یوزان چو شیر شرزه و نر
راست گفتی مبارزان بودند
هریکی جوشنی سیاه به بر. فرخی.
همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز
چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار.
فرخی.
کف یوز پر مغز آهوبره
همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری.
بدوان از بر خویش و بپران از کف خویش
بر آهوبچه یوز و بر تیهوبچه باز.
منوچهری.
چون پره تنگ شد نخجیر را در باغی راندند که در پیش کوشک است و افزون از پانصد و ششصد بود که به باغ رسید و به صحرا بسیار گرفته به یوزان و سگان و امیر بر خضرا بنشست و تیر می‌انداخت و غلامان در باغ می‌دویدند و می‌گرفتند به یوزان و سگان و سخت شکاری رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۳).
ز بدخواه ایمن شود وز ستم
چو از چنگ یوز آهو اندر حرم. اسدی.
شدی شست فرسنگ در نیم روز
به آهو رسیدی سبک‌تر ز یوز. اسدی.
مر باز جهان را به تن تذروی
مر یوز طمع را به دل غزالی. ناصرخسرو.
زین پس نکند شکار هرگز
نه باز و نه یوز روزگارم. ناصرخسرو.
بر مرکب شاهان نامور یوز
از بس آمد هنر به کوه و صحرا
پیغمبر میر است یوز او را
بر مرکب میر است طور سینا. ناصرخسرو.
از طاعت میر است یوز وحشی
ایدون به‌سوی خاص و عام والا.
ناصرخسرو.
و او [آفریدون] دین ابراهیم پذیرفته بود و پیل و اشتر و یوز را مطیع گردانید. (نوروزنامه).
وز پی صید آهوی خوش‌پوز
چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز. سنایی.
یوز زان فخر که شد درخور نخجیرگهش
بعد از این کبر پلنگان بود اندر سر او.
ادیب صابر.
برکند از دهان یوز به قهر
کلبتین دوشاخ آهو ناب. سوزنی.
لشتند آستان بزرگان و مهتران
چون یوز پیر لشته به لب کاسهٔ پنیر.
سوزنی.
از شیر فلک روی مگردان که حوادث
بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیر است.
انوری.
گورچشمی که بر تن یوز است
از پی شیر نر ندوخته‌اند. خاقانی.
دولت شاه جهان راگر میان بندی چو گور
دولت آید بر پی‌ات چون یوز بر بوی پنیر.
رضی‌الدین نیشابوری.
و آهوانگیز آن ختن بودند
آهوان را به یوز بنمودند. نظامی.
چنین چند را کشت تا نیمروز
چو آهوی پی‌کرده را تند یوز. نظامی.
یوز از شره دیدن نخجیر همه تن چون پروین چشم گشته و از خونخوارگی چشم او به‌سان دیدهٔ کبک و خروس مسکن خون شده و چون چشم میخواره و جلاد رنگ لعل بدخشان گرفته و به‌شکل اطفال سرمه از چشم او بر رخ فرودآمده. گفتی شبه در زر ترکیب کرده‌اند و یا بر ورق گل زرد خط بنفشه گون‌کشیده‌اند. و خالهای مشکین چون پشیزها بر پیکر زرین او گفتی بر تودهٔ زعفران مهره‌های عنبرین برنهاده و یا حریر دیناری به مداد منقط کرده‌اند. (از تاج‌المآثر).
هرکه او شاهباز این سر نیست
زین طریقت جهنده چون یوز است. عطار.
قرعه بر هرکو فتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز.
مولوی.
قوت سرپنجهٔ شیری برفت[2]
راضی‌ام اکنون به پنیری چو یوز.
سعدی (گلستان).
تو پار گریختی چو آهو
و امسال بیامدی چو یوزی. سعدی.
ای گرگ نگفتمت که روزی
بیچاره شوی به دست یوزی. سعدی.
بدان[3] مرد کُند است دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز. سعدی.
بسیاری از این جانوران نیز که می‌آوردندی... و وجوه به‌حسب عدد جانور به شمار خود بستدندی و معین نه که چگونه و چند است و چه مقرر گشته بدان واسطه زیادت جانور و یوز می‌رسانیدند و نیز ضبط نکرده که چند جانور دارند. (تاریخ غازانی ص۳۴۱). چنان اندیشید که اول فرمود که یکهزار جانور و سیصد قلاده یوز کفاف است... و هرکس را به مقدار آنکه از این یکهزار جانور و سیصد قلاده یوز در عهدهٔ اوست مقرر گردانیده. (تاریخ غازانی ص۳۴۳). چون حساب کردند آنچه جهت این مقدار از جانور و یوز مقرر شده و علوفه و علفهٔ آن جماعت و طعمه و اولاغ و مایحتاج داخل آن به نیمهٔ آنچه پیش از این مجری بود و ثلث این جانور نمی‌آوردند نمی‌رسید... و این زمان بی‌زحمت هر سال یکهزار و سیصد قلاده یوز می‌آورند و

---

۱ - نل: مار، و در این صورت اینجا شاهد ما نخواهد بود.
۲ - نل: نماند. ۳ - نل: بر آن...

می‌سپارند. (تاریخ غازانی ص۳۴۴).
یاد از تن همچو شیرش ای دل
کم‌کن که نه یوز این پنیرم. اوحدی.
عالمت یوز پای در دام است
واعظت مرغ دانه در منقار. اوحدی.
نشگفت اگر به قوت بخت تو یوزبان
از قرص آفتاب دهد یوز را پنیر. ابن‌یمین.
سَنّة؛ یوز ماده. هوبر؛ بچهٔ یوز. (منتهی الارب).
- سال یوز؛ سال پلنگ. پارس‌ئیل. از سالهای دوازده گانهٔ ترکان پس از بقر و پیش از خرگوش: از ابتدای پارس‌ییل که سال یوز[1] بود واقع در شعبان سنهٔ تسع و ثلاثین و ستمائه (۶۳۹ هـ.ق.) تا انتهای مورین‌ییل که سال اسب... (جامع‌التواریخ چ بلوشه ص۲۵۵). در پاییز پارس‌ئیل سال یوز واقع در ذی‌الحجهٔ سنهٔ احدی و خمسین... (جامع‌التواریخ رشیدی).
- یوزواری؛ مانند یوز. همچون یوز:
کردروبه یوزواری یک زغند
خویشتن را شد به‌در بیرون فکند. رودکی.
- امثال:
خردمند را هست روشن چو روز
که‌سگ را نمایند ادب پیش یوز.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
مثل یوز. (امثال و حکم دهخدا).
||سگ شکاری که به بوییدن شکار را پیدا می‌کند. (از برهان) (ناظم الاطباء). سگ خرد که‌کبکی را که در سوراخ است در پی فرستند تا کبک را از سوراخ به‌درآورد و آن به‌سبب جستن بود. (از فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی) (از فرهنگ جهانگیری). توله. ||بلوط سبز. نوعی درخت.[2] (یادداشت مؤلف).

یوز. (ترکی، عدد، ص، اِ) کلمهٔ ترکی است به‌معنی صد، و از این کلمه است «یوزباشی» و «یوزلک». (از یادداشت مؤلف). و رجوع به صد و یوزلک و یوزباشی شود.

یوز. (اِخ) نام کویی به بلخ. (یادداشت مؤلف).

یوزآباد. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در جنوب باختری ساوه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. عده‌ای از شاهسونهای بغدادی در این ده ساکن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یوزآغاج. [یُزْ] (اِخ) یا یوزآقاج. نام محلی در مراغه: از تبریز به قهقرا بازگشت و یکچند روز در یوزآغاج مقام فرمود. (تاریخ غازانی ص۳۸). به طالع سعد از تبریز بیرون آمد و در یوزآغاج مقام فرمود. (تاریخ غازانی ص ۴۰). چون به سجاس رسید شهزاد، خربنده... به مبارکی به یوزآغاج مراغه نزول فرمود. (تاریخ غازانی ص۹۲). چون به پول سرخ مراغه رسیدند خواتین و اغروقها را به راه سه گنبد و یوزآغاج به اوجان روانه فرمود و خویشتن جریده به کوه سهند به شکار رفت. (تاریخ غازانی ص۱۴۹).

یوزانیدن. [دَ] (مص) جستن فرمودن و برجهانیدن. (ناظم الاطباء). صورت متعدی یوزیدن. و رجوع به یوز و یوزیدن شود.

یوزباشلو. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۱۹/۵هزارگزی خاوری اهر، با ۲۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوزباشی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) کلمهٔ ترکی است (از: یوز، صد + باش، رئیس و سر + ی) و معنی ترکیبی آن سردار و رئیس صد نفر است. رئیس صد تن. قائد صده. (یادداشت مؤلف). سردار صد کس. (آنندراج): در زمان شاه‌عباس ماضی صد نفر از غلامان گرجی سفید را خواجه نموده یکی که از همه معتبرتر بود یوزباشی ایشان نموده‌اند و یوزباشی دیگر به‌جهت خواجه‌سرایان سیاه تعیین و به او نیز صد نفر تابین از خواجه‌های سیاه داده تا زمان شاه سلطان‌حسین یوزباشی آقایان سفید، ابراهیم‌آقا، و یوزباشی آقایان سیاه، الیاس بوده. هریک از یوزباشیان در دور حرم محترم عمارت و دستگاهی و... داشتند. (از تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۱۹). و رجوع به تذکرةالملوک ص۹، ۱۳، ۳۰، ۳۷، ۴۰ شود.
- یوزباشی‌گری؛ عمل و شغل یوزباشی: مشارالیه عمده‌ترین امراء ارکان دولت باهره... و خدمت ایالت و حکومت و سلطنت و یوزباشی‌گری و تیول و مواجب قاطبهٔ قورچیان برطبق عرض قورچی‌باشی و تعلیقهٔ وزراء اعظم شفقت می‌شده. (از تذکرةالملوک ص۷).
||در دورهٔ قاجاریه منصبی بود بی عدهٔ معلوم رؤسای فراشان را و پس از آن دهباشی بود. (یادداشت مؤلف).

یوزباشی. (اِخ) دهی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب باختری قیدار و ۲۸۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوزباشی‌چای. (اِخ) دهی است از دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۸۲۰۰۰ گزی سیردان از طریق پاچنار و ۶۳۰۰۰ گزی از طریق بهقانه‌رود و ۱۰۰۰ گزی راه شوسهٔ قزوین به رشت، با ۳۹۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه است. متصل به راه شوسه بوده و معدن زاج سفید در مزرعهٔ قمارلو تابع این ده است. چهار باب قهوه‌خانه و رستوران کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوزباشی‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتوی بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۶۰۰۰ گزی شمال باختری دیواندره و ۶۰۰۰ گزی شمال خاور کرفتو، با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یوزباشی‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۳۳هزارگزی جنوب باختری مراغه، با ۲۶۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مردی و چاه و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوزبان. (ص مرکب، اِ مرکب) (از: یوز + بان، پسوند) کسی که محافظت می‌کند یوزهای شکاری را. (از ناظم الاطباء). فهاد. (دهار). فهاد. یوزبنده. یوزوان. (یادداشت مؤلف):
برفتند با یوزبانان و فهد
گرازان و تازان سوی رود شهد. فردوسی.
نشگفت اگر به قوت بخت تو یوزبان
از قرص آفتاب دهد یوز را پنیر. ابن‌یمین.
و رجوع به یوز شود.

یوزبانو. (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌زوزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی باخترود و ۹۰۰۰ گزی باختر پیش‌رو سلامی به قاین، با ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوزبک. [بَ] (اِخ) اختیارالدین مغیث‌الدین یوزبک. (یادداشت مؤلف). رجوع به اختیارالدین... شود.

یوزبک. [بَ] (اِخ) نام ایالت سمرقند. (ناظم الاطباء). رجوع به سمرقند شود.

یوزبند. [بَ] (اِ مرکب) بندی که بر یوز نهند. بند یوز. (یادداشت مؤلف): آهوان شوارد امانی را یوزبند حکم برنهاده. (مرزبان‌نامه). رجوع به یوز شود. ||(نف مرکب) که یوز را ببندد. آنکه بند بر یوز زند. (یادداشت مؤلف).

---

1 - در این شاهد معنی پلنگ می‌دهد، پارس هم همان است، چون در سالهای ترکی پلنگ داریم، یوز نداریم، مگر توسعاً و از باب مشابهت ظاهر، یوز به‌جای پلنگ به‌کار رفته است.

2 - Yeuse.

یوزبند. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب کلیبر، با ۳۳۱ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یوزبنده. [بَ دَ / دِ] (اِ مرکب) بندهٔ یوز. آنکه نگاهبان یوزهای شکاری است. (از ناظم الاطباء). فهاد. (منتهی الارب). یوزبان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یوزبان شود.

یوزپلنگ. [پَ لَ] (اِ مرکب)[1] قسمی از یوز که پدر یا مادر وی پلنگ باشد. (ناظم الاطباء). یوز. قسمی از درندگان. (یادداشت مؤلف): ارقط؛ یوزپلنگ پیسه. (منتهی الارب). و رجوع به یوز شود.

یوزتاز. (نف مرکب) یوزتاخت. یوزتک. یوزجست. یوزدو. که چون یوز تند بتازد. کنایه از تیزپا و تنددو:

گورساق و شیرزهره، یوزتاز و غرم‌تک
پیل‌گام و کرگ‌سینه، رنگ‌تاز و گرگ‌پوی.

منوچهری.

یوزتک. [تَ] (ص مرکب) یوزدو. یوزتاخت. که مثل یوز تند بدود. (یادداشت مؤلف). تیزپا:

هم آهوفنند است و هم یوزتک
هم آزاده‌خوی است و هم تیزگام. فرالاوی.

رجوع به یوز و یوزجست شود.

یوزجست. [جَ] (ص مرکب) یوزتک. یوزدو. که جست‌وخیزی به تندی یوز داشته باشد. که چون یوز تند بجهد. سخت جلد و چالاک:

یوزجست و رنگ‌خیز و گرگ‌پوی و غرم‌تک
ببرجه، آهودو و روباه‌حیله، گوردن.

منوچهری.

و رجوع به یوز شود.

یوزدار. (نف مرکب) یوزبان. (ناظم الاطباء). یوزبان. فهاد. (یادداشت مؤلف):

وز آن پس برفتند سیصد سوار
پس بازداران همه یوزدار. فردوسی.

و رجوع به یوزبان شود.

یوزدو. [دَ / دُو] (ص مرکب) یوزتک. یوزجست. که چون یوز تند بدود:

برق‌جه بادگذر یوزدو و کوه‌قرار
شیردل پیل‌قدم گورتک آهوپرواز.

منوچهری.

و رجوع به یوزجست شود.

یوزده. [دَه] (اِ) (اصطلاح نظامی) در اصطلاح سپاهیگری دورهٔ صفویه و قاجاریه به‌معنی افراد سادهٔ نظامی و مترادف توابین بوده که مفرد آن به‌صورت تابین امروزه نیز به همین معنی متداول است و ظاهراً مراد افراد تابع یک یوزباشی یا افراد یک دستهٔ صدنفری بوده است و به عبارت بهتر سپاهی که در شمار فوج صدنفری است: غلامان سادهٔ کوچک... بعد از آنکه ریش برمی‌آوردند و بزرگ می‌شدند داخل یوزده و توابین قوللرآقاسیان می‌گشتند. (از تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۱۹). و رجوع به تابین شود.

یوزشیر. (اِ مرکب) قسمی از یوز که پدر یا مادر وی شیر باشد. (ناظم الاطباء).

یوزغاد. [یُزْ] (اِخ) یوزقات. نام قصبه و مرکز سنجاقی است در ولایت آنکارا در ۱۶۵هزارگزی از جنوب شرقی آنکارا، دارای ۱۵۰۰۰ تن نفوس و مدارس و مساجد و دکاکین و مکاتب. یوزغاد در قرن نوزدهم به‌وسیلهٔ احمدپاشا از ملوک طوایف چوپان‌اوغلی بنا نهاده شده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یوزغاد. [یُزْ] (اِخ) یوزقات. یکی از سنجاقهای پنجگانه‌ای است که ولایت آنکارا را تشکیل داده‌اند و آن شرقی‌ترین تمام سنجاقهاست. این سنجاق را به سه قضای یوزغاد، آق‌طاغ معدنی، بوغازلیان تقسیم کرده‌اند. ۲ ناحیه و ۵۰۵ پارچه ده دربردارد و عدهٔ سکنه‌اش به ۱۷۲۲۵۰ تن بالغ می‌گردد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یوزغاد. [یُزْ] (اِخ) یوزقات. نام قضایی است محدود از شمال شرق به شهرستان سیواس، از جنوب غرب به شهر قیر، از جنوب شرق به قضای معدن و بوغازلیان، و از شمال به سنجاق‌های چوروم. این قضا ۲۲۷ ده و در حدود ۹۵۵۸۲ تن سکنه دارد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یوزغند. [غَ] (اِ مرکب) بانگ و آواز انسانی. (ناظم الاطباء). اما بر اساسی نمی‌نماید. رجوع به‌معنی بعد شود. ||نعره و فریاد پلنگ. (ناظم الاطباء). ظاهراً مخفف یوززغند باشد.

یوزک. [زَ] (اِ مصغر) مصغر یوز. (برهان). یوز شکاری کوچک. (ناظم الاطباء). به‌معنی یوزه است. (فرهنگ جهانگیری). ||سگ خرد. سگ‌بچه. (زمخشری). سگ شکاری کوچک که شکار از سوراخ بیرون کند. (لغت فرس اسدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). پارسیان سگی را که کوچک بود و صید را جوید و از سوراخ بیرون آرد یوزک خوانند به‌سبب جستن او صید را. (صحاح‌الفرس). توله‌سگ شکاری. (از برهان) (از انجمن‌آرا). سگ کوچک. (یادداشت مؤلف):

چون یوزک قمی جهد از دست[2] آهوان
با دوستگان[3] رود کس کفتار در برک.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۸۱).

||غلتیدن جانوران مانند اسب و جز آن بر روی خاک. (ناظم الاطباء). غلتیدن و مراغه کردن جانوران. (از برهان) (از شعوری ج۲ ورق۴۴۹). و رجوع به یوز شود.

یوزکیدن. [زَ دَ] (مص جعلی) غلطیدن. مراغه کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یوز شود.

یوزگی. [زَ / زِ] (حامص) حالت و چگونگی یوزه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دریوزگی شود.

یوزل. [زَ] (اِ) توله‌سگ و سگ کوچک و یودک. (ناظم الاطباء). نوعی سگ کوچک است. (از شعوری ج۲ ورق ۴۴۹). شاید دگرگون‌شدهٔ یوزک باشد. رجوع به یوزک شود.

یوزلک. [لِ] (ترکی، اِ مرکب) کلمهٔ ترکی است مرکب از «یوز» به‌معنی صد و «لک» ادات نسبت و بنابراین یوزلک به‌معنی صَدیّ یا دارای صد «قرش» و آن سکه‌ای مصری از سیم است که ارزش آن برابر صد قرش یا قریب به صد قرش است. (از النقود العربیة ص۱۸۸).

یوزناب. (اِخ) (ایزه‌ناب) دهی است از دهستان خان‌اندبیل بخش مرکزی شهرستان خلخال، واقع در ۱۴هزارگزی باختری هروآباد، با ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یوزنان. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه‌رود بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری رزاب و ۴۰۰۰ گزی پالنگان، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یوزنده. [زَ دَ / دِ] (نف) سخت جهنده و خیزنده که جست‌وخیزی تند داشته باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یوز و یوزیدن شود.

یوزوان. [یوزْ] (ص مرکب، اِ مرکب). یوزبان. یوزدار. فهاد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یوزبان شود.

یوزوف. [زُفْ] (اِخ) ژزف وان تینی. ژنرالی از فرانسه و اصل او از ایتالیاست. مولد او جزیرهٔ الب است (۱۸۱۰-۱۸۶۶ م.). او را در تسخیر الجزایر سهمی بزرگ است. (یادداشت مؤلف).

یوزه. [زَ / زِ] (اِ) تنهٔ درخت. (ناظم الاطباء) (از برهان). ساق درخت و «ها»ی آخر جهت حرکت حرف آخر است. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). ظاهراً تحریفی از بوز و پوز است. رجوع به بوز و پوز شود. ||بچهٔ یوز شکاری. (ناظم الاطباء). ||توله‌سگ شکاری. (ناظم

---

1 - Panthère.

۲ - ن‌ل: دم، دنب. ۳ - ن‌ل: دوستان.

الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ ایران باستان):

از چرخ طمع ببر که شیران را
دریوزه نباید از در یوزه.
خاقانی (از انجمن‌آرا).

طعن نادان نصیحت داناست
زدن یوز عبرت یوزه است.
سعدی (از انجمن‌آرا).

||به‌معنی تفتیش، از مجعولات دساتیر است. (یادداشت مؤلف). ||غلتیدن جانوران از قبیل اسب و جز آن بر روی خاک.(از آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). و رجوع به یوزک در همهٔ معانی شود. ||نام گدایی در نهایت ابرام و سماجت و گدا و درویشی که سؤال می‌کند. (ناظم الاطباء). از بیت زیر سنایی به‌معنی گدا ظاهر می‌شود، لیکن به‌معنی سگ‌توله نیز توان گرفت:

از پی آب و نان هرروزه
طوف هر یوزه بهر دریوزه.
(از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

یوزیدر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۴۵۰۰۰ گزی شمال باختر کامیاران، بین گازرخانی و پالنگان، با ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

یوزیدن. [دَ] (مص) جستن و جهیدن و برجستن. (ناظم الاطباء). ||طلب نمودن و جُستن. (آنندراج). جستجو کردن. تفحص کردن. طلب کردن. جُستن. طلبیدن، چنانکه گویند: راه‌یوز و صیدیوز و رزم‌یوز، و امثال آن. (یادداشت مؤلف). ||نیک پاک کردن چاه آب. (ناظم الاطباء). ||غلطیدن به‌سان جانوران در خاک. مراغه کردن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یوز شود.

یوزه. [زَ / زِ] (اِ) به‌معنی یوز و یوزه است. (از شعوری ج۲ ورق ۴۵۰). و رجوع به یوز و یوزه شود.

یؤس. [یَ ءْ / یَ ئو] (ع ص) یؤوس. مرد نومید. (ناظم الاطباء). نومید. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج): إنه لیؤس کفور. (قرآن ۱۱/۹)؛ مردم به‌راستی نومید است ناسپاس. (کشف‌الاسرار ج۴ ص ۳۵۰). و إن مسّه الشر فیؤس قنوط. (قرآن ۴۱/۴۹)؛ و اگر بد بدو رسد بداندیش بود نومید. (کشف‌الاسرار ج۸ ص۵۳۵).

یوس. (اِ) شریعت را می‌گویند. (آنندراج).

یوسامیش. (مغولی، اِ) یاسامیش. (فرهنگ وصاف). حکومت و سیاست و انتظام و ترتیب کارها. (ناظم الاطباء). ||مباشرت و کارسازی. (ناظم الاطباء). کار و سرانجام کارها. (آنندراج). ||(ص) پسندیده. (از آنندراج). رجوع به یاسامیشی شود.

یوستی. (اِخ)[1] نام خاورشناس معروف که کتاب نامنامهٔ ایرانی (یا نامهای ایرانی) از اوست و در آن اسامی و نسب دودمانهای اشکانیان و ساسانیان آمده است. (از مزدیسنا و ادب فارسی ص۲۴۸) (از ایران باستان ص۱۶۲۴).

یوستین. (اِخ)[2] یکی از امپراتوران روم و ملقب به «پیر» بود. در اوایل حال چوپانی می‌کرد، سپس به سربازی رسید. به هنگام درگذشت آناستاس در حالتی که سمت والیگری داشت با یک دسیسه وی را به تخت نشاندند. پس از آن ۹ سال به فرمانفرمایی اشتغال داشت و از روی اعتدال رفتار می‌کرد و به رفاه و آسایش مردم کشور توجه داشت. وی به تاریخ ۵۲۷ م. درگذشت. (از قاموس‌الاعلام ترکی). ژوستن.

یوستین. (اِخ) ژوستن دوم. برادرزادهٔ یوستینیانوس ملقب به «جوان» بود و در تاریخ ۵۶۵ م. جانشین وی گردید. در آغاز حکومت کشور را به‌خوبی اداره می‌کرد و از ایرانیان جلوگیری کرد، اما بعدها به عیش و عشرت پرداخت و امور مملکت‌داری به دست همسرش صوفیا افتاد. از آن پس هرج‌ومرج کشور را فرا گرفت و او در اواخر عمر به اختلال حواس دچار گردید و در تاریخ ۵۷۸ م. درگذشت. یوستین چهار سال پیش از درگذشت، ادارهٔ امور کشور را به دست دامادش تیبر کونستانتین داد. (از قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به ژوستی‌نین شود.

یوستی‌نیانوس. (اِخ) ژوستی‌نیانوس. ژوستی‌نین اول. نام یکی از امپراتوران قدیم رم. رجوع به ژوستی‌نیانوس شود.

یوستینیانه. [نَ] (اِخ)[3] نام دو شهر قدیمی است که یوستی‌نیان امپراطور روم به بنا یا تجدید و توسعهٔ آنها پرداخت و آنها عبارتند از اسکوب و گوستندیل. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یوسع. [ ] (اِخ) ابن بد. یکی از ناقلان نصاری به زبان عربی است. (از ابن‌الندیم).

یوسف. [سُ] (اِخ) از حواریون و شاگردان حضرت عیسی(ع) و به سبط افرائیم منسوب بود و به اعتقاد نصارا جسد مبارک حضرت مسیح را پس از مصلوب شدن در باغچهٔ خود دفن کرد. (از قاموس‌الاعلام ترکی). از مردم رامه و گویا در اورشلیم یا حوالی آن سکونت داشته و مردی دانشمند و پرهیزگار بود. و با وجود ترس از یهود حاضر شد جسد مسیح را در قبر خود قرار دهد. (از قاموس کتاب مقدس).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن ابراهیم، مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن‌دایه. از نویسندگان و محاسبان بغدادی و از غلامان ابراهیم‌بن مهدی بود. پس از درگذشت ابن‌مهدی (۲۲۴ هـ .ق.) به دمشق رفت و از آنجا به مصر سفر کرد و در عداد نویسندگان و معاریف نامی آنجا درآمد. مردی بخشنده و دارای مکارم اخلاقی بود. در زمان وی احمدبن طولون فرمانروای مصر شد و او را به زندان افکند. نزدیک سی مرد پیش ابن‌طولون رفتند و با گریه‌و زاری از او خواستند که اگر قصد کشتن یوسف را دارد همهٔ آنان را با وی بکشد و بدو گفتندکه سی‌واند سال با عطای یوسف زندگی کرده‌اند. ابن‌طولون وی را آزاد کرد. از آثار اوست: ۱- اخبارالاطباء. ۲- اخبار ابن‌المهدی. یوسف در حدود سال ۲۶۵ هـ .ق. در مصر درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن ابراهیم اردبیلی شافعی، جمال‌الدین فقیه. از شهر اردبیل آذربایجان و مردی والامقام و دانشمندی بزرگ بود. کتاب «انوار لعمل الابرار» از تألیفات اوست. مرگ وی به سال ۷۹۹ هـ .ق. در اردبیل اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن جملة (متولد به سال ۶۸۲ و متوفی در دمشق به سال ۷۳۸ هـ .ق.). قاضی بود و به حدیث نیز می‌پرداخت. نخست پیرو مذهب حنبلی بود ولی بعد به شافعی گروید و به سال ۷۳۳ به قضای آنجا رسید ولی در سال ۷۳۴ معزول و تا سال ۷۳۶ هـ .ق. زندانی شد. در مدینه و دمشق نیز حدیث می‌گفته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالرحمان یا یوسف‌بک، معروف به یوسف عَظمَة. از شهیدان بزرگ راه استقلال سوریه بود. به سال ۱۳۰۱ هـ .ق. در دمشق به دنیا آمد. در دانشگاه جنگ اسلامبول و آلمان به تحصیل نظامی پرداخت و پس از طی مدارجی به وزارت جنگ منصوب شد و به ایجاد و تربیت سپاهی میهنی پرداخت و به سال ۱۳۳۸ هـ .ق. به قتل رسید. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عظمة شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالواحد شیبانی تیمی، معروف به قفطی و مکنی به ابوالفضایل. وزیر و قاضی گرانقدر و از نویسندگان و منشیان بزرگ بود. در قفط مصر به دنیا آمد و به تحصیل پرداخت. در فتنهٔ سال ۵۷۲ هـ .ق. از قفط خارج شد و به‌جای «قاضی فاضل» نگارش انشاء را در درگاه

---
1 - Justi. 2 - Justin.
3 - Justiniana.

سلطان صلاح‌الدین بر عهده گرفت. سپس به حران رفت و به وزارت موسی‌بن عادل رسید. آنگاه به حج رفت و وارد یمن شد و در سال ۶۰۲ هـ.ق. وزیر اتابک سنقر شد. ولی بعد از خدمت کناره گرفت. تولد او به سال ۵۴۸ هـ.ق. و درگذشتش به سال ۶۲۴ بود. یوسف پدر قاضی بزرگ علی‌بن یوسف قفطی مورخ و مؤلف معروف است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد اکمل‌الدین زهری شروانی. فقیه حنفی. در شروان به دنیا آمد و در مدینه شهرت یافت و همانجا به سال ۱۱۳۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: هدیةالصبیح، شرح مشکاةالمصابیح در ۳ جلد. شرح ملتقی‌الابحر، در فقه در ۲ جلد و رسالات دیگر. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن میاد سدراتی ورجلانی، مکنی به ابویعقوب. دانشمند و فقیه و از فرقهٔ اباضیهٔ خوارج و از مردم ورجلان مغرب بود. در جوانی به اندلس رفت و در قرطبه سکنی گزید. از آثار اوست: العدل و الانصاف (در ۳ جلد) در اصول فقه. الدلیل و البرهان (در ۳ جلد) در عقاید اباضیه. مرج البحرین، در منطق و هندسه و حساب. او شعر نیز می‌گفت و به سال ۵۷۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن ابراهیم وانوغی مغربی حنفی. مردی فاضل بود. سخاوی گوید به دمشق رفت. دانشمندان از محضر او کسب دانش می‌کردند. تألیفاتی دارد که از آن جمله است: ۱- شرح شواهد الزجاج. ۲- کشف شوارد الموانع. ۳- کفایة الناسک فی علم المناسک. یوسف پس از سال ۸۳۸ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمدبن علی سکاکی، مکنی به ابویعقوب و ملقب به سراج‌الدین و معروف به سکاکی. از دانشمندان ادب عرب و معانی و بیان و عروض و شعر و جز آن بود. و رجوع به ابویعقوب (السکاکی...) شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم، مکنی به ابویعقوب و معروف به شیرازی. پیشوای صوفیهٔ رباط ارجوانی بغداد بود و برای گردآوری حدیث به فارس و الجزیره و بصره و کوفه و واسط و شام و حجاز و جبال رفت و تألیفات و نوشته‌های مفید بسیاری از خود بر جای گذاشت و چهل حدیث از شهرها جمع کرد. مردی ظریف و خوش‌محضر بود و به خدمت رجال دولت علاقه داشت. به نمایندگی از طرف خلیفه به سفرها و مأموریتهایی پرداخت. یوسف به سال ۵۲۹ هـ.ق. به دنیا آمد و به سال ۵۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم درازی بحرانی، از آل‌عصفور، معروف به ابن‌عصفور. از مردم بحرین و از فقهای امامیه و دانشمندی بزرگ بود. از آثار اوست: ۱- انیس‌المسافر و جلیس‌الخواطر. ۲- حدائق‌الناظرة. ۳- لؤلؤةالبحرین. وی به سال ۱۱۰۷ هـ.ق. در بحرین به دنیا آمد و به سال ۱۱۸۶ هـ.ق. در کربلا درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمدبن داود عینی، ساکن حلب و معروف به شُقْری. مردی فاضل و از شافعیان بود. او راست: ۱- شرح البهجة در ۸ جلد. ۲- نظم تصریف العزی، با شرح آن و شرح نظم. یوسف به سال ۸۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمدبن سرور دویری. فاضل حنفی مصری از مردم دویر از نواحی اسیوط بود. او راست: العقد النضید، منظومه‌ای است در علم کلام و شرح آن به نام «حلیةالجید بالعقد النضید» که در سال ۱۳۰۲ هـ.ق. نوشته است. مرگ او پس از ۱۳۰۲ هـ.ق. روی داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمدبن سلیمان‌بن محمدبن هود، ملقب و معروف به المؤتمن. فرمانروای سرقسطه از پادشاهان طوایف در اندلس بود. در سال ۴۷۴ هـ.ق. پس از مرگ پدر به حکومت رسید. به علوم ریاضی دلبستگی خاصی داشت و کتابهایی در این علم تألیف کرد که از آن جمله است: «الاستهلال و المناظر». دوران حکومت او دیری نپایید و به سال ۴۷۸ هـ.ق. در سرقسطه درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله‌بن قطبة، معروف به ابن‌قطبة. شاعر بود و روایت حدیث می‌کرد و عزبن جماعه از وی روایت شنیده است. دیوان اشعاری دارد و در حدود سال ۷۲۰ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمدبن عنبة کلاعی، مکنی به ابوالحجاج. پزشک اندلسی اشبیلی بود. در قاهره مسکن گزید و در سال ۶۳۳ هـ.ق. در حدود شصت‌سالگی در همانجا درگذشت. وی در طب مهارت داشت و از شعر و ادب نیز بهره‌مند بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن احمدبن عثمان یمانی زیدی، ملقب و معروف به نجم‌الدین. مردی فاضل از مردم هجرةالعین یمن بود و تألیفاتی دارد که از آن جمله است: ۱- الجواهر و الغرر فی کشف اسرار الدرر. ۲- برهان‌التحقیق و صناعةالتدقیق. ۳- الثمرات الیانعة و الاحکام الواضحة القاطعة، در ۳ جلد. مرگ وی به سال ۸۳۲ هـ.ق. روی داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمدبن ناصربن خلیفه باعونی مقدسی شافعی صالحی دمشقی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الدین و معروف به باعونی. مردی دانشمند و فاضل بود. به سال ۸۰۵ هـ.ق. در بیت‌المقدس به دنیا آمد و در دمشق پرورش یافت. در آنجا و قاهره به تحصیل پرداخت و در صفد و نیز طرابلس و دمشق و حلب به منصب قضا رسید. مردی پاکمنش و ادیب و شاعر و دارای صفات عالی انسانی بود. به نظم «المنهاج» نووی پرداخت ولی آن را به اتمام نرسانید. پس از عزل از منصب به سال ۸۸۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمدبن نصربن سویلم دجوی. از استادان دانشمند الازهر و از فقیهان مالکی بود. به سال ۱۲۸۷ هـ.ق. در دیه دجوة از توابع قلیوبیة به دنیا آمد و در کودکی به‌سبب گرفتن آبله چشمش کور شد. بین سالهای ۱۳۰۱-۱۳۱۷ هـ.ق. در الازهر تحصیل کرد و به سال ۱۳۶۵ هـ.ق. در عزبةالنخل از اطراف قاهره درگذشت و در عین‌شمس به خاک سپرده شده. او را آثاری است که از آن جمله است: ۱- خلاصة علم‌الوضع. ۲- تنبیه‌المؤمنین لمحاسن‌الدین. ۳- سبیل‌السعادة. ۴- الجواب المنیف فی الرد علی مدعی التحریف فی الکتاب الشریف. ۵- رسائل‌السلام و رسل‌الاسلام. ۶- رسائل در تفسیر لایسأل عما یفعل. ۷- رسالهٔ «الرد علی کتاب الاسلام و اصول الحکم لعلی عبدالرزاق». (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمدبن یوسف‌بن کج دینوری، مکنی به ابوالقاسم. فقیه نامی و از امامان شافعی از مردم دینور بود و به قضاوت آنجا رسید و به دست عیاران در همانجا به سال ۴۰۵ هـ.ق. کشته شد. کتابهای بسیاری نوشت که مورد استفادهٔ فقها قرار گرفت. یوسف در حفظ احکام مذهب شافعی مثل بود. کتاب «وجه» در فقه شافعی از اوست. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمد علموی. ادیب و شاعر و کثیرالشعر بود. نجم‌الغزی او را شاعر مکثار بلکه مهذار نامیده و گفته است بیشتر اشعار او جز وزن و قافیه چیزی ندارد. قصاید خود را به مردم می‌داد و می‌خواست تقریظی بدانها بنویسند و سپس یکی از دوستانش آنها را با آن تقریظها به‌صورت کتابی درمی‌آورد. یوسف به سال ۱۰۰۶ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن احمد قونوی مولوی رومی، که وی را ازهدی نیز نامیده‌اند. از فضلای ترک و شارح مثنوی مولوی بود. در

زبان و ادب عرب تبحر داشت و در خانقاه بشکطاش آستانه پیر و مرشد مولویه بود. از اوست: المنهج القوی لطلاب المثنوی، در ۹ جلد که در آن مثنوی مولوی را به زبان عربی شرح کرده است (سال ۱۲۳۰ هـ.ق.). مرگ وی به سال ۱۲۳۲ هـ.ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) (۱۲۸۶-۱۳۶۱ هـ.ق.) ابن احمد یوسف، معروف به یوسف احمد. دانشمند آثار اسلامی و از مردم قاهره و نخستین مصری از معاصران است که برای خط کوفی زحمت کشیده و به حل غوامض آن موفق شده است. پدرش پیکرتراش ظریف‌کاری بود. او را به تحصیل درس خطوط آثار قدیمی مساجد و رابطه و همانندی بین آنها و شکستگی نقشها و زینتهای آن آثار گماشت. یوسف قرآن را از بر داشت، ازاین‌رو در خواندن بسیاری از نقوش قرآنی توفیق یافت. و نتیجهٔ تحقیقات و جزوه‌های تدریس خود را به‌صورت کتابهایی منتشر ساخت که از آن جمله است: ۱ -الخط الکوفی، که آن را برای جوانان مسلمان در دانشگاههای قاهره و نیز دانشگاه ابن‌طولون، دانشگاه عمروبن العاص و جز آن تقریر کرده است. ۲ -الفهرست، که راهنمای مختصر آثار باستانی قاهره است. ۳ -المحمل و الحج (جلد اول). ۴ -الاسلام و الحبشه. علاوه بر کتابهای بالا در حدود چهل رساله دارد که به چاپ نرسیده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن اسباط. از پاکان و محدثان بود و سخنانی نغز از وی نقل شده، از آن جمله است: «چشم‌پوشی از ریاست سخت‌تر از چشم‌پوشی از دنیاست. خدایا! مرا خداشناسی عطا کن و امید خویش از دل من مگسل». زنش گفته است یوسف می‌گفت از خدا سه چیز می‌خواهم: «هنگام مرگ، درهمی در خانه، و گوشتی در استخوان و قرضی در گردن نداشته باشم». و در دم مرگ هر سه آرزوی او برآورده شده بود. یوسف، حبیب‌بن حسان و محل‌بن خلیفه و سری‌بن اسماعیل و عابدبن شریح را درک کرد و پیش از سال ۲۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از صفةالصفوة ج ۴ ص ۳۳۵).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن الیاس‌بن احمد خویی (جوینی) شافعی بغدادی، مکنی به ابوالمحاسن و معروف به ابن‌الکتبی و ملقب به نصیرالدین. از پزشکان و دانشمندان علوم دینی و اصول بود. در مدینه به دنیا آمد و در بغداد پرورش یافت و بزیست. آثاری دارد که از آن جمله است: ما لایسع الطبیب جهله، در مفردات پزشکی. وی به روایت ابن‌قاضی شهبة در سال ۷۵۴ هـ.ق. و به روایت ابن‌رافع در سال ۷۵۵ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن علی، ملقب به شهاب‌الدین و مکنی به ابوالمحاسن و معروف به شواء. شاعر و ادیب و از دوستان ابن‌خلکان مورخ معروف بود. اصل وی از کوفه و زادگاه و مدفنش حلب بود. دیوان شعری در چهار جلد دارد. وی به سال ۶۳۵ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن فرج‌بن اسماعیل انصاری خزرجی نصری، مکنی به ابوالحجاج انصاری. هفتمین پادشاه از سلسلهٔ «بنونصربن الاحمر» اندلس بود. به سال ۷۳۳ هـ.ق. هنگامی که برادرش محمد کشته شد با او بیعت کردند. سن وی بدان هنگام ۱۵ سال و هشت ماه بود. در کودکی آرام و بسیار خاموش بود و تا در کار ملک تجربت نیاموخت متحمل آن نشد و پس از بیعت در بسیاری از جنگها شخصاً شرکت داشت. اسپانیاییها با وی جنگیدند و او مدتی در مقابل آنان پایداری کرد و حملهٔ کشتی‌های روم و کشتار مسلمانان در بیرون «طریف» و غلبهٔ دشمنان بر قلعهٔ «یحصب» نزدیک پای‌تخت در عهد او بود. به سال ۷۵۵ هـ.ق. هنگامی که به غرناطه در مسجد «الحمراء» نماز عید فطر می‌گزارد در سجدهٔ رکعت آخر مرد ناشناسی با کارد یا خنجر بدو حمله کرد و او را از پای درآورد. ضارب را در حالی که سخنان بی‌سروته می‌گفت گرفتند و کشتند و جسدش را سوزاندند. پادشاه را به خانه بردند ولی براثر همان ضربت درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن یوسف نبهانی. شاعر و ادیب و قاضی بود. در دیه اجزم بنی‌نبهان از حوالی حیفا در شمال فلسطین و در سال ۱۲۶۵ هـ.ق. چشم به جهان گشود و پس از احراز مناصبی به سال ۱۳۵۰ هـ.ق. درگذشت. او را آثار فراوانی است و از آن جمله است: ۱ -جامع کرامات الاولیاء، در دو جلد. ۲ -ریاض‌الجنة فی اذکار الکتاب و السنة. ۳ -وسائل الوصول الی شمائل الرسول. ۴ -افضل‌الصلوات علی سیدالسادات. ۵ -حجةالله علی العالمین. ۶ -الفتح الکبیر. ۷ -نجوم‌المهتدین. ۸ -الشرف المؤبد لآل‌محمد. ۹ -الانوار المهدیة. ۱۰ -خلاصة الکلام فی ترجیح دین الاسلام. ۱۱ -هادی المرید الی طرق الاسانید. ۱۲ -الفضائل المحمدیة. ۱۳ -الاسالیب البدیعة فی فضل الصحابة و اقناع الشیعة. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن الدایه. رجوع به یوسف (ابن ابراهیم... ابن دایه) شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن الیاس‌بن یوحنا الدبس. مورخ و محقق نامی و استاد تعلیم و تربیت و رئیس اسقفهای بیروت و ملقب به بطران الدبس بود. تولد و مرگش به سال ۱۲۴۹ و ۱۳۲۵ هـ.ق. در لبنان اتفاق افتاد. از آثار اوست: ۱ و ۲ - تاریخ سوریة، در ۸ جلد (و خلاصهٔ آن در دو جلد). ۳ -الجامع المفصل. ۴ -مغنی المتعلم عن المعلم، در صرف و نحو، و علاوه بر آثار فوق در حدود ۳۰ کتاب و رساله در مباحث لاهوتی و غیب و تعلیم و تربیت دارد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن الیان‌بن موسی سَرْکیس. صاحب «معجم‌المطبوعات العربیة و المعربة» که دارای ده جزء در دو مجلد است. به سال ۱۲۷۲ هـ.ق. در دمشق به دنیا آمد و در کودکی به بیروت رفت و مدت ۳۵ سال در بانک عثمانی در سمت منشی و مدیر در بیروت و دمشق و قبرس و آنکارا و اسلامبول خدمت کرد و سرانجام به سال ۱۹۱۲ م. در مصر سکنی گزید و کتاب معجم‌المطبوعات را تألیف کرد. او راست: ۱ -معجم‌المطبوعات. ۲ -جامع التصانیف الحدیثة. ۳ -انفس الآثار فی اشهر الامصار. ۴ -الرحلة الجویة فی المرکبة الهوائیة. علاوه بر آثار بالا مقالاتی به زبان فرانسه نوشته است. وی به گردآوری مسکوکات و آثار قدیمی سخت دلبستگی داشت و به سال ۱۳۵۱ هـ.ق. در قاهره درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن ایوب‌بن شاذی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب و معروف به صلاح‌الدین ایوبی. مؤسس دولت ایوبیان بود. رجوع به صلاح‌الدین... شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن ایوب‌بن یوسف‌بن حسن همدانی، مکنی به ابویعقوب. متولد سال ۴۴۱ هـ.ق. زاهدی از متصوفه بود. در بغداد تحصیل کرد و در سال ۵۰۶ هـ.ق. دوباره بدان شهر آمد و به وعظ پرداخت. مردم به گرمی از او استقبال کردند. او در یکی از روستاهای هرات به سال ۵۳۵ هـ.ق. درگذشت. از جمله آثار وی این کتب را می‌توان نام برد: ۱ - منازل‌السالکین. ۲ -زینةالحیات که هر دو در تصوف و عرفان است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن برسبای دقماقی ظاهری، ملقب به عزیز و جمال‌الدین. از پادشاهان چرکسیان مصر و شام بود. رجوع به عزیز شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن تاج‌الدین. معمار اصفهانی و از هنرمندان قرن دهم هـ.ق. بود. زیر طاق بزرگ ایوان جنوبی مسجد جامع اصفهان از آثار اوست که تاریخ ۹۳۸ هـ.ق. دارد.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن تاشفین‌بن ابراهیم

مصالی صنهاجی لمتونی حمیری، مکنی به ابویعقوب. امیر مسلمین و پادشاه مغرب دور و بنیانگذار شهر مراکش است. وی نخستین کسی بود که لقب امیرالمسلمین یافت. یوسف سکه‌ای ضرب کرد که بر روی آن نقش «لااله‌الاالله محمد رسول‌الله» و در زیر آن «امیرالمسلمین یوسف‌بن تاشفین» بود و در دایره نوشته بود: «و من یبتغ غیر الاسلام دیناً فلن یقبل منه و هو فی الآخرة من الخاسرین». (قرآن ۸۵/۳). (از اعلام زرکلی). و رجوع به ابویعقوب (یوسف‌بن تاشفین) و نیز اعلام زرکلی شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن تغری‌بردی‌بن عبدالله ظاهری حنفی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال‌الدین. مورخ و پژوهشگر نامی از مردم قاهره بود. در آن شهر به دنیا آمد و در همانجا درگذشت (۸۱۳-۸۷۴ هـ.ق.). پس از مرگ پدر در خانهٔ قاضی‌القضاة جلال‌الدین بلقینی (متوفی به سال ۸۲۴ هـ.ق.) پرورش یافت و به فراگیری ادبیات و فقه و دیگر علوم پرداخت و در علوم و فنون گوناگون مقامی ارجمند یافت. او را آثاری است که از آن جمله است: ۱ -النجوم الزاهرة فی ملوک مصر و القاهرة. ۲ -المنهل الصافی و المستوفی بعد الوافی. ۳ -مورد اللطافة فی من ولی السلطنة و الخلافة. ۴ -نزهة‌الرائی. ۵ -حوادث الدهور فی مدی الایام و الشهور. ۶ -البحر الزاخر فی علم الاوائل و الاواخر. ۷ -حلیة الصفات فی الاسماء و الصناعات. (از الاعلام زرکلی). و نیز از تألیفات عمدهٔ اوست: ۱) الشرح المأمونی لکتاب الایمان لابقراط. ۲) شرح المقالة الاولی من کتاب الفصول لابقراط. ۳) کتاب الاجمال فی المنطق. ۴) شرح کتاب الاجمال. وی علاوه بر تألیفات، حواشی و تعلیقات زیادی بر آثار دیگران نوشته است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن حسن‌بن احمدبن عبدالهادی صالحی، معروف به ابن‌المبرد و ملقب به جمال‌الدین. از مردم صالحیهٔ دمشق و از فقهای حنبلی و علامهٔ متفنن بود. آثار سودمندی در زمینه‌های مختلف از او برجاست که بسیاری از آنها به خط خودش در کتابخانهٔ ظاهریهٔ دمشق محفوظ است و از آن جمله است: ۱ -مغنی ذوی‌الافهام عن الکتب الکثیرة فی الاحکام. ۲ -الدرر الکبیر. ۳ -تاریخ‌الاسلام. ۴ -الاقتباس. ۵ -محض الخلاص فی مناقب سعدبن ابی‌وقاص. ۶ -بحرالدم فی من تکلم فیه احمدبن حنبل بمدح أو ذم. ۷ -ارشاد السالک الی مناقب مالک. ۸ -تعریف الغادی. ۹ -الاتقان فی ادویة اللثة و الاسنان. ۱۰ -الطباخة. ۱۱ -تاریخ‌الصالحیة. ۱۲ -محض الصواب فی فضائل امیرالمؤمنین عمربن خطاب. تولد یوسف به سال ۸۴۰ و مرگش به سال ۹۰۹ هـ.ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن حسن‌بن بهرام قرمطی جنابی، مکنی به ابویعقوب و معروف به قرمطی. صاحب «هجر» و مرجع قرمطیان در روزگار خود و مردی سخت شجاع بود و وقایع و اخباری از او منقول است. (از اعلام زرکلی). وی از مردم جنابهٔ فارس بود و دعوت خود را در بحرین و یمامه و فارس پراکند و سپاهیان خلیفه را شکست داد و رعب و هراسی عظیم میان مسلمین افکند. تا در سال ۳۰۱ هـ.ق. به دست یکی از غلامان خود کشته شد و پسرش ابوطاهر پیشوایی قرامطه را به عهده گرفت. و رجوع به قرمطیان شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) (۳۳۰-۳۸۵ هـ.ق.) ابن حسن‌بن عبدالله‌بن مرزبان، مکنی به ابومحمد و معروف به سیرافی ادیب. اصل پدر او از سیراف فارس است ولی در بغداد شهرت یافت. وی چندین تألیف در شرح ابیات شواهد دارد که از آن جمله است: ۱ -شرح ابیات سیبویه. ۲ -شرح ابیات اصلاح المنطق. ۳ -شرح ابیات المجاز ابن‌عبیدة. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی رازی، مکنی و معروف به ابویعقوب. زاهد و صوفی و دانشمند و ادیب بود. وی سفرهای بسیار کرد و در روزگار خود شیخ ری و جبال بود و در آن نواحی به زندقه شهرت داشت. با ذوالنون مصری همنشین و در کلام و تصوف سرآمد علمای زمان خود بود. برخی از گفته‌های او ضرب‌المثل شده است. مرگ یوسف به سال ۳۰۴ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) (۸۳۷-۹۰۹ هـ.ق.) ابن حسن‌بن محمد، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال‌الدین و معروف به ابن‌خطیب المنصوریة. فقیه شافعی و شاعر. زادگاه و مدفنش حماة بود. از آثار اوست: ۱ -الاهتمام فی شرح احادیث الاحکام، در ۷ جلد. ۲ -شرح الفیهٔ ابن‌معطی. ۳ -شرح فرائض المنهاج الفرعی. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن عبدالرحمان حسنی علوی، مکنی به ابوالمحاسن و معروف به مولوی یوسف. از پادشاهان دولت علوی در مغرب دور بود. پس از برادر بر تخت نشست و به کمک دولت فرانسه غائله و قیام «هبةالله‌بن الشیخ ماءالعینین» را فروخواباند و مأموران فرانسه را در تمشیت امور سخت دخالت داد. وی در اصلاح برخی مدارس و مساجد کوشید و نخستین پادشاه مراکش بود که از فرانسه (پاریس) دیدن کرد (سال ۱۹۲۶ م.). با تألیف و شعر و کتاب انس و الفتی داشت و به سال ۱۳۴۶ هـ.ق. در فاس درگذشت. تولد او به سال ۱۲۹۷ هـ.ق. بود. وی پدر سلطان محمدبن یوسف پادشاه اخیر مراکش است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) (۷۳۰-۸۰۴ هـ.ق.) ابن حسن‌بن محمود تبریزی حلوایی، ملقب به عزالدین و معروف به حلوایی. مفسر و شافعی بود. از تبریز به ماردین رفت و سپس در الجزیره مسکن گزید و در همانجا درگذشت. مردی زاهد بود و دست به دینار و درهم نمی‌زد. از آثار اوست: ۱ -حاشیه بر کشاف. ۲ -شرح المنهاج. ۳ -شرح الاربعین النوویة. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن حسن حسینی شیرازی حنفی. قاضی بغداد و مردی فقیه و اهل تفنن بود. پس از فتنهٔ ابن‌اردبیل به ترکیه رفت و در بروسه به تدریس پرداخت تا به سال ۹۲۲ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱ -شرح نهج‌البلاغه. ۲ -کنایة الراوی و السامع. ۳ -حاشیه بر تلویح تفتازانی. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمدبن حسین، معروف به ابن‌المجاور و مکنی به ابوالفتح و ملقب به نجم‌الدین. وزیر و ادیب و شاعر و اصلاً از شیراز بود ولی در دمشق پا به عرصهٔ هستی نهاد و در همان شهر به سال ۶۰۱ هـ.ق. درگذشت. مکتبی داشت که در آن به تعلیم اطفال می‌پرداخت و سلطان صلاح‌الدین او را به معلمی فرزندش عزیز برگزید. عزیز با وی سخت مأنوس شد و پس از مرگ پدر همین که به سلطنت رسید زمام اختیار ملک بدو سپرد. دروازهٔ ابن‌المجاور در قاهره بدو منسوب است زیرا در آنجا خانه‌ای داشت. وی غیر از یوسف‌بن یعقوب ابن‌المجاور مورخ معروف است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن حسین درویش حسینی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال‌الدین و معروف به نقیب. مردی فاضل بود. شعر نیکو می‌سرود. دیوانی دارد. وی در دمشق به سال ۱۰۷۳ هـ.ق. به دنیا آمد و در حلب سکنی گزید و در آنجا مقام نقیب‌الاشراف و مفتی حنفیان را بر عهده داشت و در همانجا به سال ۱۱۵۳ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱ -کناش. ۲ -شرح القصیدة الدمیاطیة. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن حسین رازی، مکنی به ابویعقوب. از پاکان و محدثان بود. سخنانی

پندآمیز از او نقل شده، از آن جمله است: «به‌اندازهٔ ترس تو از خدا مردم از تو می‌ترسند. و به‌اندازهٔ محبت تو نسبت به خدا مردم تو را دوست دارند. و به‌اندازهٔ اشتغال تو به کار خدا مردم به کار تو می‌رسند». یوسف از احمدبن حنبل و ذوالنون و جز آن دو روایت شنیده و به سال ۳۰۴ هـ.ق. درگذشته است. (از صفةالصفوة ج ۴ ص ۸۴).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن حسین کردی شافعی، معروف به کردی. فقیه بود و در دمشق سکنی گزید و در همانجا به سال ۸۰۴ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: المسح علی الجوربین مطلقاً. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن حسین کرماستی. فقیه حنفی از فرمانروایان دولت عثمانی بود و در علوم شرعی و عربی تبحر داشت. نخست به تدریس پرداخت و سپس حکومت بروسه و آنگاه فرمانروایی قسطنطنیه را بر عهده گرفت و در همانجا به سال ۹۰۶ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱ -الوجیز فی الاصول. ۲ -شرح الوقایة. ۳ -کتابی در علم معانی. ۴ -رساله‌ای به نام «عقائد الفرق الناجیة». ۵ -رساله‌ای به نام «الوقف». ۶ - المدارک الاصلیة بالمقاصد الفرعیة. ۷ - حاشیه‌ای بر مطول. ۸ -المختار فی المعانی و البیان. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن خالدبن عمیر سمتی، مکنی به ابوخالد و معروف به سمتی، اهل بصره. فقیه و متهم به زندقه بود. از پیشوایان فرقهٔ جهمیه و نخستین کسی است که کتابی دربارهٔ شروط نوشته و نیز اولین کسی است که رأی ابوحنیفه را به بصره برده است. کتابی در «تجهم» دارد و گفته‌اند که در آن میزان و رستاخیز را انکار کرده است. در نزد بیشتر اهل حدیث دروغگو و زندیق شمرده می‌شود. و به سال ۱۹۰ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن خضر (خیرالدین)بن جلال‌الدین رومی، معروف و ملقب به سنان‌الدین. فقیه حنفی و در علوم عقلی بسیار متبحر و آگاه و خود استاد و ندیم سلطان محمدخان عثمانی بود و به سال ۸۷۵ هـ.ق. به وزارت وی منصوب شد ولی بعد مغضوب و معزول و زندانی گردید. وی به سال ۸۹۱ هـ.ق. در اسلامبول درگذشت. از آثار اوست: ۱ -حاشیه‌ای بر شرح المواقف. ۲ - حاشیه‌ای بر شرح الجغمینی برای قاضی‌زاده. تولد او به سال ۸۴۴ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن خطاربن یوسف‌بن مخائیل‌بن منصور غانم ناخوسی، معروف به یوسف غانم. ادیب و شاعر مارونی لبنانی. در بیروت دانش آموخت و در یکی از روزنامه‌ها به نویسندگی پرداخت، سپس به برزیل مهاجرت کرد و در همانجا به سال ۱۳۳۷ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: برنامج اخویة القدیس مارون، در دو جلد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن خطیب. رجوع به یوسف (ابن حسن‌بن محمد...) شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن خلیل‌بن قراجابن عبدالله دمشقی حلبی، مکنی به ابوالحجاج و ملقب به شمس‌الدین و معروف به ابن‌خلیل. محدث حنبلی بود. در دمشق به دنیا آمد و در بغداد و اصفهان در عصر خود فرد و از حیث کثرت مسافرت و آثار بر همگنان مقدم بود و بیش از پانصد تن مردان نادرالوجود به دور خود جمع کرده بود. و در پایان عمر در حلب مقیم شد و به سال ۶۴۸ هـ.ق. در آنجا درگذشت. جماعت بسیاری از او روایت کرده‌اند. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن خلیل‌بن محمد منیر حلبی، معروف به قارِقلی. متصوف و شاعر و در فقه و موسیقی عالم بود. به‌سبب تدریس در مدرسهٔ قارلق حلب بدانجا منسوب گشت. منظومه‌هایی دربارهٔ موسیقی و آهنگها و فقه مذاهب اربعه و اسماء حسنی دارد. دیوان او شامل قصاید و موشحات و مدح و منقبت حضرت رسول(ص) است. کلام او از سستی و رکاکت برکنار نیست. تولد وی به سال ۱۱۶۵ هـ.ق. و مرگش به سال ۱۲۵۱ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن رافع‌بن تمیم‌بن عتبهٔ اسدی موصلی، مکنی به ابوالمحاسن و معروف به ابن‌شداد و ملقب به بهاءالدین. از فرمانروایان و مورخان بزرگ بود. به سال ۵۳۹ هـ.ق. در موصل به دنیا آمد. به بغداد و حلب و دمشق و مصر و جز آن سفر کرد و حدیث گفت. در موصل به تدریس و تألیف پرداخت و در دمشق در دستگاه سلطان صلاح‌الدین و آنگاه در خدمت پادشاهان دیگر به مقامات عالی رسید. وی استاد و راهنمای ابن‌خلکان مورخ بود. از آثار اوست: ۱ -النوادر السلطانیة و المحاسن الیوسفیة. ۲ -دلائل‌الاحکام. ۳ -ملجأ الحکام عند التباس الاحکام. ۴ -فضل‌الجهاد. ۵ -الموجز الباهر. ۶ -العصا. یوسف به سال ۶۳۲ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن زکریا مغربی، ساکن مصر. ادیب و شاعر بود. در مصر پرورش یافت و به تحصیل پرداخت و در آنجا به سال ۱۰۱۹ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱ - دیوان شعر، معروف به «الذهب الیوسفی». ۲ - رسالهٔ رفع الاصر عن کلام اهل مصر. ۳ - بغیةالاریب و غنیةالادیب. ۴ -تخمیس لامیهٔ ابن‌الوردی. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن سالم‌بن احمد، معروف به حنفی. فاضل و شاعر و فقیه شافعی و از مردم مصر (ده خفته) بود. دو مقامه، رساله‌ای در «علم‌الآداب» و شرح آن و نیز دیوان شعر و همچنین حواشی و شروحی دارد که از آن جمله است: ۱ -حاشیه‌ای بر اشمونی. ۲ -حاشیه‌ای بر مختصر السعد. ۳ - حاشیه‌ای بر شرح خزرجیة. ۴ -شرح التحریر. ۵ -شرح آداب‌البحث. ۶ -حاشیه بر شرح ایساغوجی. یوسف به سال ۱۱۷۶ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن عیسی شنتمری، مکنی به ابوالحجاج و معروف به اعلم (اعلم شنتمری). رجوع به اعلام زرکلی و نیز شنتمری الاعلم شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن سیرافی، مکنی به ابومحمد. یوسف‌بن حسن‌بن عبدالله‌بن مرزبان. رجوع به سیرافی (یوسف...) و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن شاهین کرکی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال‌الدین و معروف به سبط ابن‌حجر (سبط احمدبن حجر عسقلانی). مورخ و فقیه بود و از ادب نیز بهره‌ای داشت و اشعار سستی می‌سرود. از مردم قاهره بود و به سال ۸۲۸ هـ.ق. در آن شهر به دنیا آمد. از آثار اوست: ۱- رونق الالفاظ بمعجم الحفاظ. ۲- المجمع النفیس بمعجم اتباع ادریس، در ۴ جلد. ۳- الفوائد الوفیة بترتیب طبقات الصوفیة. ۴- بلوغ الرجا بالخطب علی حروف الهجاء ۵- المنتجب بشرح المنتخب. ۶- النجوم الزاهرة باخبار قضاة مصر و القاهرة. وی در برخی از مساجد به وعظ و سخنرانی می‌پرداخت. کارش به تنگدستی کشید و ناچار کتابهایش را فروخت. مرگ یوسف به سال ۸۹۹ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن شداد. رجوع به یوسف (ابن رافع‌بن تمیم...) شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن طاهربن یوسف‌بن حسن خویی، مکنی به ابویعقوب و معروف به خویی. از مردم خوی آذربایجان و ادیب بود و شعر نیکو می‌سرود. در قصبهٔ نوقان طوس سکونت کرد و دستیار حاکم آنجا شد و دارای صفات پسندیده گردید. سمعانی صاحب الانساب با او در آن آبادی ملاقات و قطعاتی از اشعار او را یادداشت کرده و گفته است که به گمانم او در سال ۵۴۹ هـ.ق. در وقعهٔ عرب در طوس یا پیش از آن کشته شد. از آثار اوست: ۱ -شرح سقط‌الزند ابوالعلاء معری. ۲ - فرائدالخرائد. ۳ - تنزیه القرآن الشریف عن وصمة اللحن و التحریف. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالجلیل مصطفی خضری جلیلی موصلی. واعظ حنفی، از مردم موصل بود. او راست: ۱ -الانتصار للاولیاء الاخیار. ۲ -کشف‌الاسرار و ذخائرالابرار. ۳ -الاستشفا باحادیث المصطفی. او به سال ۱۲۴۱ هـ.ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن حبیب‌بن ابی‌عبیدة فِهْری قرشی. پادشاه اندلس و یکی از نوابغ و بزرگان فصاحت و بلاغت بود. پس از مرگ ثوابةبن سلامه در قرطبه میان قبیلهٔ مضر و یمانیان بر سر تعیین جانشین اختلاف افتاد تا سرانجام هر دو قبیله به انتخاب وی رأی دادند. و او به سال ۱۲۹ هـ.ق.به فرمان‌روایی نشست تا عبدالرحمان اموی به اندلس وارد شد. یوسف با او به جنگ پرداخت و شکست خورد و کشته شد و سرش را برای عبدالرحمان فرستادند (سال ۱۴۲ هـ.ق.).(از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن حسن، جمال‌الدین تاذفی. فاضل حنبلی از امرا بود. در تاذف حلب به سال ۸۲۶ هـ.ق.به دنیا آمد و در حلب پرورش یافت و به حکومت آنجا رسید. وی زیباروی بود و خطی زیبا و قلمی شیوا داشت. از آثار اوست: مفاتیح‌الکنوز. یوسف به سال ۹۰۰ هـ.ق.در حلب درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن علی‌بن جوزی قرشی تیمی بکری بغدادی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به محیی‌الدین و معروف به ابن‌الجوزی. پسر علامه ابوالفرج ابن‌الجوزی و استاد و سفیر دارالخلافهٔ مستعصمیة. به سال ۵۸۰ هـ.ق.دیده به جهان گشودو در مرگ پدر هفده‌ساله بود. مادر خلیفه الناصر سرپرستی او را به عهده گرفت. پس از رسیدن به مقامات علمی و دیوانی در سال ۶۵۶ هـ.ق.هنگام ورود هلاکو به بغداد با سه فرزندش به دست لشکر مغول کشته شدند. شعر نیکو می‌گفت و از آثار اوست: ۱ - معادن الابریز فی تفسیر کتاب العزیز. ۲ - المذهب الاحمد فی مذهب احمد. ۳ - الایضاح. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن یوسف، مکنی به ابوالحجاج و ملقب به جمال‌الدین قضاعی کلبی مزی، معروف به «حافظ مزی». به سال ۶۵۴ هـ.ق.در حلب به دنیا آمد و در مزة از توابع دمشق پرورش یافت و در دمشق به سال ۷۴۲ هـ.ق. درگذشت. در زبان عرب و حدیث و علم رجال استاد بود. آثاری در آن زمینه‌ها دارد که از آن جمله است: ۱ -تهذیب‌الکمال فی اسماء الرجال، در ۱۲ جلد. ۲ -تحفة‌الاشراف بمعرفة الاطراف، در ۸ جلد. ۳ -المنتقی من الاحادیث. حافظ ابوعبدالله ذهبی به نقل ابن‌ناصرالدین او را همپایهٔ دمیاطی و ابن‌تیمیه و ابن‌دقیق‌العید علمای بزرگ حدیث و متون و انساب شمرده و در علم رجال بر آن سه رجحان داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن عربی قرشی مهدوی، معروف به اقصری و مکنی به ابوالحجاج. از بزرگان صوفیان زمان خویش بود. در اقصر از توابع صعید مصر مسکن گزید و در همانجا به سال ۶۴۲ هـ.ق.درگذشت و قبرش هم‌اکنون در آن آبادی پابرجا و معروف است. در جوانی به کار دولتی اشتغال داشت ولی پیش از چندی از آن روی‌گردان شد و تجرد گزید و پیروان بیشماری یافت. اهل دانش و روایت بود و شعر نیکو می‌سرود. منظومه‌ای در توحید به مطلع زیر دارد: «الحمدلله العلی الصمد الاول الآخر لا بأمد». پیروان نادانش کار او را به درازا کشاندند و معراجی برای او قائل شدند و گفتند در نیمه‌شب ماه شعبان به آسمان عروج کرد و آن شب را همه‌ساله در صعید عید گرفتند. اما او از این نسبتهای خرافی به‌دور است و مناقب و مکارمی دارد که برای شناخت شخصیت او کافی است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن ابراهیم همدانی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به علم‌الدین و معروف به ابن‌المرصص. از مردم فسطاط مصر و از گویندگان نامی روزگار خود بود. او در حلب به سال ۶۳۸ هـ.ق. درگذشت. گویند خدمتگزارش او را خفه کرد و برخی از کتابهای او را برداشت و گریخت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن علی لخمی میورقی، معروف به ابن‌نادر. از مردم اندلس و ساکن اسکندریه بود. به اصول فقه عالم بود و روایت و درایت را جمع کرد. در سفر حج از علمای مکه و بغداد و دمشق روایت شنید و برخی از او روایت دارند. تألیفاتی دارد که از آن جمله است: التعلیقة الکبری. مرگ یوسف به سال ۵۲۳ هـ.ق.روی داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن یوسف لخمی اندی، مکنی به ابوالولید و معروف به ابن‌الدباغ. مورخ و محدث اندلس در روزگار خود بود. از آثار اوست: ۱ -طبقات المحدثین و الفقها. ۲ -معجم شیوخ القاضی الصدقی. او در دانیة به سال ۵۴۶ هـ.ق. درگذشت و در مرسیة به خاک سپرده شد. یوسف از مردم انده[1] از سرزمین بلنسیة بود و به سال ۴۸۱ هـ.ق.به دنیا آمد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالفتاح‌بن عطاء طباطبایی. از فقهای شیعه و از مردم تبریز بود. از آثار اوست: ۱ -الجهادیة. ۲ -الحدود و الدیات. ۳ -الخراجیة. وی به سال ۱۱۶۷ هـ.ق.متولد شد و به سال ۱۲۴۲ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالقادربن محمد حسینی ازهری، معروف به ابن‌الاسیر. از قبیلهٔ بنی‌الاسیر و خود نویسنده و دانشمند و فقیه و شاعر بود. به سال ۱۲۳۲ هـ.ق.در صیدا به دنیا آمد و به سال ۱۲۴۷ هـ.ق.به دمشق رفت و سپس به الازهر مصر روی آورد و هفت سال به تحصیل علم همت گماشت. آنگاه به طرابلس رفت و سه سال در آنجا ماند. یوسف مقامات دیوانی و علمی یافت و مدتی ریاست هیأت تحریریهٔ روزنامه‌های «ثمرات‌الفنون» و «لسان‌الحال» را به عهده داشت. از آثار اوست: ۱ -رائض‌الفرائض. ۲ -شرح اطواق‌الذهب. ۳ -ارشادالوری. ۴ -رد الشهم للسهم. ۵ -سیف‌النصر. ۶ -دیوان شعر، که شامل برخی از اشعار اوست. یوسف به سال ۱۳۰۷ هـ.ق.در بیروت درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالکریم انصاری مدنی حنفی، معروف به یوسف انصاری. از فضلا بود. وی به سال ۱۱۲۱ هـ.ق.در مدینه به دنیا آمد و به سال ۱۱۷۷ هـ.ق.در همان شهر درگذشت. از آثار اوست: منظومه فی المناسک. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالله لغوی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به زجاجی. رجوع به زجاجی شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن اسماعیل‌بن عباس رسولی، معروف به المظفر الرسولی. از ملوک دولت رسولیهٔ یمن بود. ملک مسعود (ابوالقاسم‌بن اسماعیل) به سال ۸۵۴ هـ.ق.او را دستگیر و به غلامان تسلیم کرد تا هر کاری می‌خواهند دربارهٔ او بکنند. از آن پس از وی خبری در دست نیست. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سعیدبن عبدالله‌بن ابی‌زید اندلسی، مکنی به ابوعمر و معروف به ابن‌عباد (۵۰۴-۵۸۴ هـ.ق.). از مورخان و مقریان و رجال فقه و حدیث بود. در بلنسیة مسکن گزید و از برخی از علمای آنجا روایت شنید. او را آثاری است که از آن جمله است: ۱- طبقات‌الفقهاء. ۲- تذییل کتاب ابن‌بشکوال، که موفق به تکمیل آن نشده. ۳- الاربعون حدیثا. ۴- المنهج الرائق فی الوثائق. یوسف در شهر خود شهید شد

---

1 - Onda.

بدین ترتیب که دشمنان بر وی حمله کردند و او با آنان به جنگ پرداخت تا سرانجام بر اثر جراحات واردآمده از پای درآمد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سعید حسینی ارمیونی مصری شافعی، ملقب به جمال‌الدین و معروف به ارمیونی. از فضلای نامی و شاگرد سیوطی بود. وی از دیه ارمیون مصر بود و آثاری دارد که از آن جمله است: ۱- اربعون حدیثاً تتعلق بآیةالکرسی. ۲- المعتمد فی تفسیر قل هو الله احد. ۳- تفسیر الغریب فی الجامع الصغیر. یوسف به سال ۹۵۸ هـ. ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمربن علی‌بن خضر کردی گورانی، معروف به گورانی و عجمی. از عارفان نامی بود و خانقاهی مشهور در قرافهٔ مصر و چندین خانقاه در شهرهای گوناگون داشت. رساله‌ای در شرایط توبه و پوشیدن خرقه به نام «ریحانة القلوب فی التوصل الی المحبوب» دارد و رسالهٔ دیگری به نام «ضرب» نوشته است. یوسف به سال ۷۶۸ هـ. ق. در مصر درگذشت و در خانقاه خود به خاک سپرده شد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن عبدالبر نمری قرطبی مالکی، مکنی به ابوعمر و معروف به ابن‌عبدالبر. مورخ و ادیب و محقق و از حافظان حدیث بود. او را حافظ المغرب می‌نامیدند (۳۶۸-۴۶۳ هـ. ق.). یوسف در قرطبه به دنیا آمد و در شاطبه درگذشت. آثاری بسیار از او بر جای است، از جمله: ۱- الدرر فی اختصار المغازی و السیر. ۲- العقل و العقلاء. ۳- الاستیعاب. ۴- المدخل. ۵- جامع بیان العلم و فضله. ۶- القصد الامم. ۷- الکافی فی الفقه. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمد کلبی، مکنی و معروف به ابوالفتوح. از آل ابوالحسین کلبی از امرای صقلیه (سیسیل) در زمان فاطمیان (عبیدیان) و از دست‌نشاندگان آنان بود. پس از مرگ پدر به سال ۳۷۹ هـ. ق. به‌موجب عهد پدر ولایت صقلیه یافت، سپس توقیع عزیز فاطمی به ولایت او رسید و از طرف او لقب «ثقةالدولة» یافت. مردم صقلیه در عهد او آسایش و سعادت یافتند و از شر دشمنان داخلی و خارجی ایمن شدند. یوسف به سال ۳۸۸ هـ. ق. فالج شد و جانب راست بدنش از کار افتاد و در نتیجه کار را به پسرش جعفر واگذاشت، اما برادر جعفر، علی بر او شورید، ولی جعفر او را شکست داد و کشت و خود بدسیرتی پیشه ساخت. مردم صقلیه بر او شوریدند و قصر امارت را محاصره کردند. یوسف بر هودجی نشست و به‌سوی صقلیون روی آورد. مردم پیش او آمدند و درخواست عزل جعفر و جانشینی پسر دیگرش «احمد اکحل» را کردند. یوسف درخواست آنان را اجابت کرد و در نتیجه شورش فروخوابید و جعفر را به مصر تبعید کرد. مرگ او بعد از سال ۴۱۰ هـ. ق. روی داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالله زجاجی جرجانی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به زجاجی. ادیب و لغت‌دان و محدث بود. از ابواحمد غطریفی و ابواسحاق بصری و جز آن دو حدیث شنید و در گرگان به سال ۴۱۵ هـ. ق. درگذشت. تولد یوسف به سال ۳۵۲ هـ. ق. بود. از آثار اوست: ۱- عمدةالکتاب. ۲- اشتقاق‌الاسماء. ۳- الریاحین. ۴- شرح‌الفصیح. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عبدالمؤمن‌بن علی قیسی کومی امیرالمؤمنین، مکنی به ابویعقوب. سومین از پادشاهان دولت موحدین مراکش بود و به سال ۵۳۳ هـ. ق. در تینملل به دنیا آمد. پس از وفات پدر به سال ۵۵۸ هـ. ق. هنگامی که در اشبیلیة بود با او بیعت کردند. یوسف پادشاهی دوراندیش، شجاع، نیکخو و آشنا به سیاست کشورداری و مردم‌داری بود. از علم فقه بهره داشت و به حکمت و فلسفه سخت دلبسته بود. دانشمندان از سرزمینهای مختلف به دربار وی روی آوردند، از آن جمله بود «ابوالولیدبن رشد». یوسف بانی مسجد اشبیلیة شد و به سال ۵۶۷ هـ. ق. آن را به پایان رساند. سکه‌های «یوسفیهٔ» مغرب بدو منسوب است. علامت و شعار او در نوشته‌ها و جز آن «الحمدلله وحده» بود. وی به فتوحاتی نایل آمد که آخرین آنها حمله به شهرشنترین در باختر جزیرهٔ اندلس بود و در همین پیکار در حال محاصره زخمی برداشت و در راه برگشت به مغرب در نزدیکی جزیرهٔ خضراء درگذشت. جنازهٔ او را به تینملل حمل کردند و در کنار قبر پدر به خاک سپردند (سال ۵۸۰ هـ. ق.). (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد بغدادی، ملقب به عفیف‌الدین و مکنی به ابوالحجاج و معروف به ابن‌بقال. مذهب حنبلی و مسلک تصوف داشت. شیخ رباط مرزبانیهٔ بغداد بود و قبرش در تربت امام احمد است. آثاری دارد که از آن جمله است: سلوک‌الخواص. یوسف به سال ۶۶۸ هـ. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن علی‌بن جبارة هذلی بسکری، مکنی به ابوالقاسم و معروف به هذلی. دانشمندی نابینا بود، متکلم و دانا به قرائتهای مشهور و شاذ. وی از مردم بسکرة از سرزمین زاب الصغیر بود. به اصفهان و بغداد سفر کرد. خواجه نظام‌الملک او را به سال ۴۵۸ هـ. ق. مقری مدرسهٔ نظامیهٔ نیشابور کرد و تا سال ۴۶۵ هـ. ق. (سال مرگش) در آن سمت باقی بود. از کتابهای او «الکامل» را می‌توان نام برد. این کتاب در قرآآت است و او گفته‌است که ۳۷۵ تن از قراء نامی را از آخر دیار مغرب تا باب فرغانه دیده است. تولد او به سال ۴۰۳ هـ. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی). و صاحب تاج‌العروس آرد: در تاریخ ذهبی و ابن‌عسا کر کنیهٔ او را ابوالقاسم آورده و گفته‌اند وی از ذریهٔ ابوذؤیب هذلی است. ابن‌ما کولا نسب او را یاد کرده است. وی به سال ۴۰۳ هـ. ق. متولد شده و از ابونعیم اصفهانی حدیث فرا گرفته و بر واسطی قرائت حدیث کرده و کتابی به نام «اختیار» در قرآآت و کتابی دیگر موسوم به «الکامل فی المشهورة و الشواذ» تصنیف کرده است. یوسف در حدود سال ۴۶۰ زندگی را بدرود گفته‌است. (از تاج‌العروس).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالملک‌بن سماط بکری مهدوی، مکنی به ابویعقوب و معروف به ابن‌سماط. شاعر و از مردم مهدیهٔ افریقا بود. اشعار او بیشتر در مدح حضرت رسول(ص) است و صاحب حلل السندسیة قصایدی از او آورده است. وی به سال ۶۱۳ هـ. ق. به دنیا آمده و به سال ۶۹۰ هـ. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد، مکنی به ابویعقوب و معروف به جرجانی. فقیه حنفی از دانشمندان بود. کتاب «خزانةالا کمل» در فروع مذهب حنفی از اوست. یوسف پس از سال ۵۲۲ هـ. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدشاه‌بن محمد یکان، معروف به ابن‌یکان. در فقه حنفی به تحقیق و در ادب و زبان عربی به تألیف پرداخت. از آثار اوست: ۱- غزوة السلطان سلیم للاعجام. ۲- حاشیه‌ای بر شرح المواقف. علاوه بر آثار مذکور رسالات و نوشته‌های بسیاری از او بر جای مانده است. مرگ وی به سال ۹۴۵ هـ. ق. روی داده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن علی‌بن هادی کوکبانی صنعانی. از مردم صنعای یمن و از ادبا بود. به سال ۱۱۱۵ هـ. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- طوق‌الصادح. ۲- سوانح فکر الافهام. ۳- دیوان اشعار که خود آن را به نام «محاسن یوسف» نامیده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عمران حلبی. از مردم شام و ادیب و شاعر بود و به سال

اشتغال داشت. در سرزمین شام به سفر پرداخت و آنگاه به قاهره و اسلامبول رفت و بزرگان را مدح گفت. او را دیوانی است. مرگ وی به سال ۱۰۷۴ هـ.ق.روی داد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عمر انفاسی (۶۶۱-۷۶۱ هـ.ق.)، مکنی به ابوالحجاج و معروف به انفاسی. امام مسجد کروبین در فاس و مردی نیکوکار و فقیه مذهب مالکی بود. از آثار اوست: تقیید علی رسالة ابی‌زید القیروانی. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عمر (المنصور نورالدین)بن علی‌بن رسول ترکمانی یمنی، ملقب به شمس‌الدین و معروف به «مظفر رسولی». دومین پادشاه از رسولیان یمن و مقر حکومتش صنعا بود (۶۱۹-۶۹۴ هـ.ق.). در مکه به دنیا آمد و پس از کشته شدن پدرش به سال ۶۴۷ هـ.ق.در صنعا به سلطنت رسید. با حسن تدبیر و سیاست از شورشها و جنگها پیروز به‌درآمد. در دوراندیشی و تدبیر او را به معاویه تشبیه می‌کردند. نخستین کسی است که بر خانهٔ کعبه از بیرون و اندرون پوشش قرار داد (سال ۶۵۹ هـ.ق.)[1] و جامهٔ درونی کعبه تا سال ۷۶۱ هـ.ق.باقی بود. در قطعه‌سنگ مرمری نام خود و تاریخ تجدید فرش مرمر خانهٔ کعبه را نوشته است که هما کنون به‌جای است. او به کتابهای پزشکی و فنی دلبسته بود و نیز با حدیث آشنایی داشت و تألیفاتی دارد که از آن جمله است: ۱- المعتمد فی الادویة المفردة. ۲- المخترع فی فنون الصنع. و نیز به‌تنهایی چهل حدیث جمع کرد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن حکم، مکنی به ابویعقوب و معروف به ثقفی. از مردم بلقاء است. هشام‌بن عبدالملک او را به سال ۱۰۶ هـ.ق.به حکومت یمن و به سال ۱۲۱ هـ.ق.به حکومت عراق منصوب و در عین حال فرمانروایی خراسان را نیز بدو واگذارکرد. با انتقال یوسف از یمن پسرش «الصلت» به حکومت یمن منصوب گردید و یوسف به عراق رفت و در کوفه مستقر گشت. و امیر پیشین خالدبن عبدالله قسری را در زیر شکنجه کشت. وی تا خلافت یزیدبن ولید در این مقام باقی بود. یزید در اواخر سال ۱۲۶ هـ.ق.او را معزول و در دمشق زندانی کرد تا آنکه یزیدبن خالد قسری را نزد او فرستاد و او یوسف را به خون پدر خویش بکشت. یوسف نودواند سال عمر کرد و به سال ۱۲۷ هـ.ق. درگذشت. مردی کوچک‌اندام و بزرگ‌ریش و فصیح و بخشنده بود، اما در سخت‌گیری راه حجاج‌بن یوسف را پیش گرفت. در لاف‌زنی و حماقت نیز بدو مثل می‌زدند و می‌گفتند: «أتیه من احمق ثقیف». (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن یوسف ازدی، مکنی به ابونصر. از مردم بغداد و نخست نایب‌الحکومه و بعد حا کم آن شهر بود (سال ۳۲۷-۳۲۹ هـ.ق.). پدر و جد و جد بزرگ او نیز این مقام را داشتند. او ادیب و شاعر و نویسنده و دانشمند و زبان‌دان و از اصیل‌ترین حکام بود. تولدش به سال ۳۰۵ هـ.ق.و درگذشتش به سال ۳۵۶ در بغداد بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عمر ابن صدقی شوقی ماردینی. از آثار اوست: ۱- محاسن الحسام. ۲- معراج المعتمر و الحاج. ۳- مسیر عموم الموحدین الی احیاء علوم الدین. وی به سال ۱۳۱۹ هـ.ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن عمربن یوسف صوفی کادوری. از آثار اوست: جامع المضمرات و المشکلات. وی به سال ۸۳۲ هـ.ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن قطبة. رجوع به یوسف (ابن احمدبن عبدالله‌بن قطبة) شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمد المستنصر (یا المنتصر) بالله‌بن محمدناصربن یعقوب قیسی کومی. فرمانروای مغرب اقصی، از موحدان است. پس از مرگ پدرش مردم بدو بیعت کردند(سال ۶۱۰ هـ.ق.).در روزگار او فتنه‌ها بالا گرفت و فرمانروایان نواحی به خودکامگی پرداختند و حکومت مرکزی ضعیف شد. در سال ۶۲۰ هـ.ق.گلهٔ گاوی در باغ با او برخورد کرد. یکی از گاوها بر سینهٔ وی زد و او را بکشت. تولد یوسف به سال ۵۹۴ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمد (المقتفی)بن المستظهر، معروف به المستنجدبالله. رجوع به مستنجد شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم انصاری بیاسی، ملقب به جمال‌الدین و مکنی به ابوالحجاج. از مورخان و حافظان حدیث و دانشمندان اندلس بود. در بیاسهٔ از حوالی جیان به دنیا آمد و در تونس درگذشت (۵۷۳-۶۵۳ هـ.ق.).از آثار اوست: ۱- الاعلام بالحروب الواقعة فی صدرالاسلام. ۲- المحاسبة المغربیة. ۳- تاریخ، که ذیلی است بر تاریخ ابن‌حیان. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) (ناصر) ابن محمد (عزیز)بن ظاهر غازی‌بن ناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب. آخرین پادشاه سلسلهٔ بنی‌ایوب. وی به سال ۶۲۷ هـ.ق.در قلعهٔ حلب به دنیا آمد و پس از مرگ پدر به سال ۶۳۴ هـ.ق.به سلطنت رسید. سرزمینهای الجزیرة و حران و رها و رقه و رأس‌عین و حمص و دمشق را به قلمرو حکومت حلب افزود و صاحب موصل و ماردین نیز او را گردن نهادند. وی به سال ۶۴۸ به مصر حمله کرد و آن را به قهر متصرف شد، سپس گروهی از لشکریان مصر بر او حمله بردند و او به‌سوی شام گریخت و در دمشق مستقر شد و در حدود ده سال با آرامش حکومت کرد تا فتنهٔ مغول شروع شد و او را پیش هلاکو بردند. هلاکو نخست او را نواخت ولی بعد به قتل رساند (سال ۶۵۹ هـ.ق.). در دوران وی شاعران به عزت و نعمت رسیدند، زیرا او خود شعر می‌گفت و اشعار فراوانی از او روایت می‌کنند. یوسف مردی کریم و بردبار بود. و آثار و بناهایی از او در دمشق باقی است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالجوادبن خضر شربینی مصری. مؤلف کتاب «هزالقحوف بشرح قصیدة ابی‌شادوف» است که به زبان عامیانه و فکاهی است و نیز قصیده‌ای به نام «اللآلی و الدرر» در پند و اندرز دارد که از حروف بی‌نقطه تشکیل شده است و شرحی بر آن قصیده به نام «طرح المدر و حل الدرر» نوشته است که باز از حروف مهمله (بی‌نقطه) ترکیب یافته است. وی پس از سال ۱۰۹۸ هـ.ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن یحیی‌بن غالب بلوی مالقی اندلسی مالکی، مکنی به ابوالحجاج و معروف به ابن‌الشیخ. از زاهدان و دانشمندان زبان و ادب بود. وی در مالقه به سال ۵۲۹ هـ.ق.به دنیا آمد و به سال ۶۰۴ هـ.ق.درگذشت. در حدود دوازده مسجد از مال خود ساخت و خود نیز در بنای آنها شرکت داشت و بیش از پنجاه چاه حفر کرد و با منصور و صلاح‌الدین جنگهایی کرد. وی لباس خشن می‌پوشید. آثاری دارد که از آن جمله است: ۱- الف‌باء. ۲- الف‌باء للألباء، که تفصیل کتاب قبلی است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدبن عثمان‌بن یوسف سرخسی دمشقی، ملقب به شرف‌الدین. از نویسندگان و علمای حدیث بود. برزالی و ذهبی و ابن‌رافع از او روایت شنیدند (۶۳۹-۷۲۱ هـ.ق.). وی در دمشق کتاب می‌فروخت. دیوان شاعران بذله گو مانند ابن‌المشد و شواء را استنساخ نمود. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمد (فخرالدین)بن عمر (صدرالدین)بن علی‌بن

---

۱ - قرار دادن پوشش بر بیرون خانه از دیرباز بوده است. رجوع شود به سفرنامهٔ ناصرخسرو.

محمدبن حمویة جوینی، مکنی به ابوالمظفر. از امرا و بزرگان ادب و از مردم جوین نیشابور بود. خانواده‌اش پس از نیمهٔ دوم قرن پنجم در شام و مصر سکونت داشتند و او به سال ۵۸۲ هـ.ق.در دمشق به دنیا آمد و در آنجا به تحصیل پرداخت. مردی سخت محتشم، بزرگوار، عالیقدر، خردمند، مدبر، باهوش، شجاع، بخشنده و دانشمند بود. از سال ۶۲۴ تا ۶۳۵ هـ.ق.ملک کامل محمدبن محمد را خدمت کرد. سلطان نجم‌الدین از سال ۶۴۰ تا ۶۴۳ هـ.ق.او را زندانی ساخت و سخت آزارش داد، ولی پس از چندی وی را آزاد کرد و با صله و نواخت به سرکردگی سپاه برگزید. با مرگ نجم‌الدین و تسلط فرنگ بر دمیاط به تدبیر ملک و فرماندهی سپاه پرداخت. به سال ۶۴۷ هـ.ق.به قتل رسید. کتاب «تقویم‌الندیم و عقبی النعیم المقیم» را به سبک «مقامات» نوشته که قدیمترین نسخهٔ آن در الازهر موجود است. دیوان شعر او نیز باقی است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدبن قارو، مکنی به ابوالحجاج. از بسیاری سماع حدیث کردو به خراسان رفت و در بلخ سکونت گزید و به سال ۵۳۵ هـ.ق.در همان شهر درگذشت. (از تاج‌العروس ذیل جیان).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن زین‌الدین حسینی عاملی. از دانشمندان شیعه در علم تراجم بزرگان تشیع بود و از آثار او کتاب «الاقوال فی معرفة الرجال» را می‌توان یادکرد که به سال ۹۸۲ هـ.ق.در نجف آن را به پایان برده. مرگ وی پس از سال ۹۸۲ هـ.ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدبن مسعودبن محمد عبادی عقیلی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به جمال‌الدین و معروف به سرمری. از حافظان حدیث و از علمای حنبلی بود. به سال ۶۹۶ هـ.ق.در سرمن‌رأی به دنیا آمد و در بغداد به تحصیل فقه پرداخت و به دمشق مسافرت کرد و به سال ۷۷۶ هـ.ق.در آنجا درگذشت. در حدود صد تألیف از او بر جای است که از آن جمله است: ۱- احکام‌الذریعة الی احکام‌الشریعة. ۲- الاربعین الصحیحة. ۳- الفوائد السرمریة. ۴- شفاءالآلام فی طب اهل الاسلام. ۵- نظم‌الغریب. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدبن موسی‌بن یونس‌بن منعة، مکنی به ابوالمعالی و معروف به ابن‌منعة. قاضی موصل بود. و ریاست آن اقلیم به وی ختم شد. به سال ۷۱۶ هـ.ق.در سلطانیه درگذشت. «شرح‌الحاوی» در فقه شافعی از اوست. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدبن هبةالله واسطی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به مجدالدین و معروف به ابن‌البوقی وزیر. دانشمندی از خاندان علم و ادب و ریاست بود و از سال ۶۲۱ هـ.ق.به مدت ده سال با کمال کاردانی و حسن تدبیر وزارت خوزستان را به عهده داشت و در آبادی و مصالح عمومی و لشکرداری آنجا کوشید. مرگ یوسف بعد از سال ۶۳۱ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن ابی‌بکربن علی بطاح اهدل حسینی زبیدی. محقق و مدرس و از علمای شافعی در یمن و مشتغل در تاریخ و حساب و فرائض دینی بود. از زبید به مکه و مدینه مهاجرت کرد و به تدریس و تألیف اشتغال ورزید. و به سال ۱۲۴۶ هـ.ق.در مکه به مرض طاعون درگذشت. از آثار اوست: ۱- تشنیف‌السمع باخبار العصر و الجمع. ۲- افهام‌الافهام بشرح بلوغ المرام. و نیز کتابهای دیگر و همچنین رساله‌هایی در اعمال حج دارد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف‌بن اسماعیل‌بن فرج‌بن نصر. سلطان ابوالحجاج غرناطی اندلسی، پادشاه غرناطه و از شاهان دولت بنی‌نصربن احمر در اندلس بود. به سال ۷۹۳ هـ.ق.پس از مرگ پدر به سلطنت رسید و به سال ۷۹۶ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدجان کوسج قراباغی. متوفا به سال ۱۰۵۴ هـ.ق.در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر و سخن هم فائق اقران گشته. او راست:

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود
آن به‌که ز بیداد تو شد چون شدنی بود.

(از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص۶۱۷). و رجوع به مآخذ مندرج در فرهنگ سخنوران شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمدخان قره‌باغی. از علمای کلام و از مردم ده قره‌باغ همدان و به قره‌باغی معروف بود. از آثار اوست: ۱- تفسیر قول‌الله، لیس کمثله شیء. ۲- رساله‌ای در کلام. ۳- رساله‌ای در اثبات واجب. ۴- حاشیه بر شرح العقاید العضدیة. وی پس از ۱۰۳۰ هـ.ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن محمد میلوی (مولوی)، معروف به ابن‌وکیل و مکنی به ابوالحجاج. ادیب به مصر بود و تألیفاتی دارد که از آن جمله است: ۱- تغریدالعندلیب علی غصن الاندلس الرطیب. ۲- احسن‌المسالک لاخبار البرامک. ۳- بغیةالمسامر و غنیةالمسافر. او پس از سال ۱۱۱۴ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن معزوز قیسی مرسی، مکنی به ابوالحجاج. عالم به ادب عرب از مردم جزیرةالخضراء اندلس بود. در پایان عمر به مرسیة رفت و در همانجا به سال ۶۲۵ هـ.ق.درگذشت. از آثار اوست: ۱- شرح‌الایضاح. ۲- التنبیه علی اغلاط الزمخشری فی المفصل و ما خالف فیه سیبویه. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن موسی‌بن ابی‌عیسی غسانی سبتی، مکنی به ابویعقوب. فقیه مالکی و از حافظان حدیث بود. وی در اصل از سبتة مغرب بود و در فاس به جامع باب‌السلسلة قرائت می‌کرد. «الافادة» دو کتاب مختصر و مفصل اوست در شرح رسالهٔ ابن‌ابی‌زید در فقه مالکی. وی در اواخر سدهٔ هفتم هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن موسی‌بن سلیمان‌بن فتح‌بن محمد جذامی رُندی. شاعر و از فضلاء قضاة بود. قضاء زادگاه خود «رند» و جز آن یافت. از آثار اوست: ۱- الخصائص النبویة. ۲- ارج الارجاء فی مسرح الخوف و الرجاء. ۳- البردة. ۴- دیوان شعر. او در حدود سال ۷۶۷ هـ.ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن موسی‌بن محمد، ابوالمحاسن جمال‌الدین ملطی. قاضی حنفی (۷۲۶-۸۰۳ هـ.ق.). اصل وی از خرت‌برت دیاربکر و زادگاهش ملطیة در شمال سوریه بود. در اواخر زندگی قاضی حنفیان مصر شد. گویندبه‌سبب حضور ذهن بسیار روزی بیش از پنجاه فتوای بدون مطالعهٔ قبلی صادر می‌کرد. از آثار اوست: المعتصر من المختصر، در فقه حنفی. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن موسی کلبی، مکنی به ابوالحجاج. از مردم سرقسطة و نابینا بود و از دانشمندان نحو و توحید و اعتقادات به شمار است. در اواخر عمر به عدوة مهاجرت کرد و به سال ۵۲۰ هـ.ق.در غرناطه درگذشت. از او آثار ارزنده و ارجوزه‌های مشهور برجاست. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن هلال‌بن ابی‌البرکات جمال‌الدین حلبی حنفی، مکنی به ابوالفضائل صفدی. پزشک بود و از ادب و فقه نیز بهره داشت. او راست: ۱- ارجوزة فی الخلاف بین ابی‌حنیفة و الشافعی. ۲- کشف‌الاسرار و هتک‌الاستار. وی به سال ۶۹۶ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یبقی‌بن یوسف‌بن مسعودبن عبدالرحمان‌بن یسعون تجیبی اندلسی و گویند شنشی، مکنی به ابوالحجاج. لغت‌دان معروف. او راست: المصباح فی شرح ابیات‌الایضاح به فارسی. وی بعد از سال ۵۴۲ درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

هـ.ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یحیی‌بن احمدبن یحیی حسنی علوی، امام زیدی یمانی. از دانشمندان بود و تألیفاتی دارد. در دیه ریدة از بلاد حاشد یمن سکنی گزید و به «داعی الی الله» ملقب شد. به صعدة رفت و مدتی بزیست و از آنجا به نجران و از آنجا به صنعا و ذمار و انس و جز آن رفت و بین او و پادشاهان معاصرش جنگها درگرفت. و سرانجام در سال ۴۰۳ هـ.ق.درگذشت و در صعدة مدفون شد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یحیی‌بن الحسین‌بن امام المؤیدبالله محمدبن امام قاسم صنعانی. ادیب، واقف به تراجم احوال، از مردم صنعا بود. کتاب «نسمةالسحر فی ذکر من تشیع و شعر» در دو جلد از اوست. وی به سال ۱۱۲۱ هـ.ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عیسی‌بن عبدالرحمان تادلی، مکنی به ابوالحجاج و معروف به ابن‌الزیات. لغت‌دان و ادیب و از قضاة مالکی و از مردم تادلهٔ مغرب (در میان تلمسان و فاس) بود. آثاری دارد که از آن جمله است: ۱- التشوف الی رجال التصوف. ۲- نهایت المقامات فی درایت المقامات، و آن شرح مقامات حریری است. ۳- مناقب الشیخ احمد السبتی دفین مراکش. ۴- رساله‌ای در نحو در پنج دفتر. وی به سال ۶۲۷ هـ.ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمد، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال‌الدین و معروف به کرمانی. دانشمند بود و به سال ۸۳۱ هـ.ق.در قاهره به دنیا آمد و در آن شهر زندگی کرد و در سال ۸۹۳-۸۹۴ مجاور مکه شد. کتابهای بسیاری به خط او باقی است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمدبن زکی‌الدین علی قرشی دمشقی، ملقب به بهاءالدین و مکنی به ابوالفضل و معروف به ابن‌الزکی. از فقهای شافعی و آخرین قاضی از بنی‌زکی بود. از سال ۶۸۲ هـ.ق.قضای دمشق را بر عهده گرفت و تا مرگ (سال ۶۸۵) این سمت را داشت. عمادی گفته است: «او باهوش‌ترین فرد خاندان زکی و مردی ادیب و اخباری و کثیرالحفظ و ظریف و خوش‌فتوی بود». ولی مترجمان احوال وی تألیفی از او نام نبرده‌اند. به نظر می‌رسد که تشابه اسمی او و «یوسف‌بن یحیی‌بن علی‌بن عبدالعزیز شافعی مقدسی سلمی» مؤلف «عقدالدرر فی اخبار المهدی المنتظر» که به سال ۶۵۸ هـ.ق. تألیف آن را به پایان برده این گمان را پدید آورده است که آن دو یک تنند، اما از دو شخص شرح حال جداگانه به دست نیامد.

تولد او به سال ۶۴۰ هـ.ق.بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یحیی‌بن یوسف اندلسی مغامی ازدی، مکنی به ابوعمر. از ذریهٔ ابوهریره دانشمند و فقیه مالکی از مردم مغام طلیطلة است. در قرطبة پرورش یافت و مدتی در مصر اقامت گزید و به مکه و صنعا سفر کرد و در آن دو جا به تدریس پرداخت. و در قیروان به سال ۲۸۸ هـ.ق.درگذشت. از آثار اوست: ۱- فضائل عمربن عبدالعزیز. ۲- فضائل مالک. ۳- الرد علی الشافعی، در ده جلد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یحیی شلجی. محدث است. از ابوعلی حسن‌بن سلیمان‌بن محمد بلخی روایت کرده و احمدبن عبدالله از وی روایت دارد. (از تاج‌العروس).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یحیی قرشی بویطی، مکنی به ابویعقوب. دوست امام شافعی و واسطةالعقد شافعیان بود و پس از مرگ امام شافعی در درس و فتوا دادن جای او را گرفت. او از مردم بویط مصر بود و در قضیهٔ مخلوق بودن قرآن در عهد الواثق دست‌بسته بسر استری به بغداد برده شد تا مخلوق بودن قرآن را تأیید کند ولی او نپذیرفت و به زندان افتاد و به سال ۲۳۱ هـ.ق.در زندان درگذشت. اما شافعی گفته است: «به مجلس من هیچکس از یوسف شایسته‌تر و از یاران من هیچکس از او داناتر نیست». او راست: «المختصر» در فقه، که آن را از کلام شافعی اقتباس کرده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یعقوب. از انبیای معروف بنی‌اسرائیل و یکی از دوازده فرزند یعقوب پیغمبر بود و حسن او شهرت جهانگیر داشت. به عزیزی مصر رسید. داستان او چنین است که شبی در خواب دید که خورشید و ماه و یازده ستاره پیش پایش سر نهاده‌اند. رؤیای خویش با پدر گفت. پدر پاسخ داد که تو به فرمانروایی خواهی رسید، لیکن این خواب از برادران پوشیده دار تا مبادا بر تو رشک ورزند. یوسف سفارش پدر فراموش کرد و به یکی از برادران خواب خود بازگفت. همه آگاه شدند. آتش حسد و کینه در دلشان شعله‌ور گشت و کمر به نابودی او بستند. پیش پدر رفتند و اجازه خواستند که او را به گردش برند. پدر ابتدا مخالفت ورزید، ولی سرانجام او را راضی کردند و یوسف را با خود به بیرون کنعان بردند. پیراهن از تنش برآوردند و به چاهش افکندند و پیش پدر رفتند و گفتند یوسف به سفارش ما عمل نکرد و از ما دور شد. گرگ خوردش و پیراهن بدو نشان دادند. کاروانی از سر چاه می‌گذشت. دلو در چاه انداختند تا آب کشند، یوسف بر دلو نشست و بالا آمد. کاروانیان او را به بهایی ناچیز فروختند. خریدار او را به مصر آورد. شهرت حسن او همه جا پیچید و زنان بسیار از جمله زلیخا زن عزیز مصر خریدار و عاشق او گشتند. عزیز به اصرار و التماس زلیخا به این بهانه که چون فرزندی ندارد یوسف را خرید و به فرزندی و بندگی قبول کرد. زلیخا در آتش عشق او می‌سوخت ولی یوسف توجهی بدو نداشت، تا سرانجام، عشق خود آشکار کرد و تمنای وصال نمود. یوسف سر باززد و در نتیجه مورد بی‌مهری زلیخا قرار گرفت و زلیخا نزد شوهر او را متهم به قصد خیانت کرد. عزیز یوسف را به زندان افکند، تا آنکه شبی خوابی دید که همه از تعبیر آن عاجز ماندند. یکی از ملازمان او که چندی در زندان با یوسف بود، صدق یوسف را در خواب‌گزاری به یاد وی آورد. او را از زندان فراخواندند. عزیز خواب خویش بدو گفت. یوسف تعبیر خواب به درستی و روشنی بیان کرد و از پیدایش هفت سال قحطی با او سخن گفت و چارهٔ کار بازگشود. در این میان زلیخا نیز بر بیگناهی یوسف اعتراف کرد. عزیز یوسف را سخت بنواخت و ملک مصر بدو سپرد و خود پس از اندکی درگذشت. یوسف بر تخت سلطنت مصر نشست و براثر عجز و التماس زلیخا او را به همسری برگزید و بر ملک و ملکهٔ مصر دست یافت. یوسف به ذخیره کردن گندم و آذوقه برای قحط‌سالی فرمان داد. در سالهای قحطی از همه جای برای خرید گندم پیش او می‌آمدند. برادرانش نیز بدین منظور پیش وی آمدند. یوسف دستور داد پیمانه در بار برادرش بنیامین پنهان کردند و بعد که بارها را بازجستند پیمانه بازیافتند و یوسف بدین بهانه برادر را نگاه داشت و از بازگشتن او به کنعان ممانعت نمود. برادران سخت پریشان و خشمگین گشتند و پیش پدر بازآمدند و ماجرا بازگفتند. یعقوب گریه‌ها کرد. سرانجام یوسف خود را به بنیامین و برادران دیگر شناساند و با عزت و احترام برای دیدار پدر به کنعان رفت. یعقوب که از شدت گریه در فراق یوسف بینایی خویش از دست داده بود، با شنیدن بوی پیراهن و سودن پیرهن بر دیده، بینایی خود بازیافت و پدر و پسر، پس از سالها فراق به یکدیگر رسیدند. (از یادداشت مؤلف). او نخستین پسر یعقوب از راحیل است که در مذان‌ارام تولد یافت. او و برادرش ابن‌یامین سخت مورد رشک برادران دیگر بودند. از این رو او را به بیست پاره نقره یعنی بیست شاقل به مدیانیان فروختند. و حکایت یوسف با زن فوطیفار که میرغضب‌باشی فرعون بود و دوهزار تن در زیر حکم داشت و وظیفهٔ

محافظت زندان و اجرای حکم دربارهٔ زندانیان با او بود، معروف است و چون یوسف در تفسیر خواب گوی سبقت ربوده بود ازاین‌رو از جملهٔ کَهَنه محسوب گشت و ناچار از کَهَنه دختر گرفت، یعنی دختر کاهن اولی را بر وی تزویج نمودند و او درجهٔ کهانت یافت و به وظایف آنان پرداخت که از آن جمله تقسیم اموال سلطنتی و تفتیش احوال کشت‌وکار و جز آن بود. فرعون وی را صفات‌فعنیح یعنی خالق یا حافظ حیات نام نهاد و در یکی از نوشته‌هایی که بدو منسوب است آمده: «من حبوب را جمع کردم و من دوست خداوند حصاد بوده در وقت زراعت بیدار بوده در مدت قحطی که سالهای چند طول کشید حبوب را بر گرسنگان شهر پرا کنده نمودم». بروغش گمان دارد که قحطی مذکور همان قحطی است که در زمان یوسف واقع شد. چون یعقوب بدرود جهان می‌گفت تصریح کرد بر اینکه یوسف شاخ درخت باثمری است که بر چشمه‌های آب غرس شده باشد و وی را برکات سماوی و لجه و بستانها و رحم وعده فرمود. یوسف در سن صدوده‌سالگی وفات نمود. وی را به رسم مصریان حنوط نمودند و جسدش را به وصیت خود مومیایی کرده به کنعان آوردند و در شکیم در کنار چاه یعقوب دفن نمودند. گویند بعد از آن، جسد وی را از شکیم به حبرون بردند و در غار مکفیله با اجدادش دفن نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

یوسف در ادب فارسی مثل بارز حسن و جمال مردان است و شعرهای فراوان متضمن این مضمون در دواوین شاعران فارسی توان یافت.

– پیرهن (پیراهن) یوسف؛ پیراهنی ازآنِ حضرت یوسف که حضرت یعقوب با کشیدن آن به چشم، بینایی خویش بازیافت:

بوی چو عطر پیرهن یوسف ای نسیم
از خرقهٔ رسول به ویس قرن رسان.

نظام قاری.

– یوسف ثانی؛ کسی که بی‌نهایت زیبا و صاحب‌جمال بود. (ناظم الاطباء):

تا چاه زنخدان تو شد مسکن دلها ای یوسف ثانی
صد یوسف گم‌گشته فزون است نگارا در هر بن چاهی.

ابن‌حسام هروی.

– یوسف‌جمال؛ کسی که در جمال و زیبایی مانند یوسف باشد. (ناظم الاطباء).

– یوسف روز؛ یوسف زرین‌رسن. آفتاب عالمتاب. (ناظم الاطباء).

– یوسف‌روی؛ که رویی زیبا چون حضرت یوسف دارد. زیباروی مانند یوسف مصر:

تا فتادم از تو یوسف‌روی دور
سر نهادم در بیابان درنگر. عطار.

– یوسف زرین‌رسن؛ یوسف روز. آفتاب عالمتاب. (ناظم الاطباء).

– یوسف زیبق‌نقاب؛ آفتاب زیر ابر. (ناظم الاطباء).

– یوسف گرگ‌مست؛ شاهد و محبوب و مطلوب. (ناظم الاطباء).

– یوسف گم‌گشته؛ مراد حضرت یوسف پیغمبر است:

یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور.

حافظ.

– یوسف‌لقا؛ که دیداری چون حضرت یوسف دارد. که در زیبایی به یوسف همانند است:

محمدخصالی و آدم‌کمالی
براهیم‌خلقی و یوسف‌لقایی. مسعودسعد.

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن ابراهیم البغوی، مکنی به ابویعقوب. فقیه و محدث است. حاکم‌و محمدبن نجید والد عبدالملک و عبدالصمد از اهل بغ از وی روایت کرده‌اند. (از تاج‌العروس).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن اسماعیل‌بن حمادبن زیدبن درهم ازدی بصری بغدادی، مکنی به ابومحمد. از حافظان حدیث بود و کتابی در این علم دارد که «السنن» نامیده می‌شود. ثقه و نیکوکار بود. در سال ۲۷۶ هـ.ق. به قضای بصره و واسط رسید و قضای قسمت شرق بغداد را نیز بدان افزود و به سال ۲۹۷ هـ.ق. در حال کناره گیری از قضا درگذشت. تولد یوسف به سال ۲۰۸ هـ.ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن عبدالحق مرینی، سلطان ناصرلدین‌الله، مکنی به ابویعقوب. از پادشاهان دولت مرینی در مغرب اقصی بود. به سال ۶۸۵ هـ.ق. پس از وفات پدر مردم بدو بیعت کردند. ابتدا در جزیرةالخضراء بود. پس به فاس مهاجرت کرد. با دشمنان و مدعیان داخلی و خارجی جنگهایی کرد و پیروزیها و شکستهایی دید. هنگامی که در کاخ خود در منصورة خوابیده بود یکی از غلامان خصی بدو حمله کرد و به چندین طعن نیزه شکم او را درید و روده‌هایش را برید. یوسف بیش از چند ساعت زنده نماند. جنازهٔ او را به رباط شالة بردند و به خاک سپردند (سال ۷۰۶ هـ.ق.). وی بخشنده و مهربان و رعیت‌نواز و دلیر و نیرومند بود و نخستین سلطانی بود که دولت بنی‌مرین را به رونق و عظمت رسانید. تولد وی به سال ۶۳۸ هـ.ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن محمدبن علی شیبانی دمشقی، مکنی به ابوالفتح و ملقب به جمال‌الدین و معروف به ابن‌المجاور. مورخ و عالم حدیث و کاتب بود. در سال ۶۰۱ هـ.ق. در دمشق به دنیا آمد. کتاب «تاریخ‌المستبصر» از اوست. او غیر از ابن‌المجاور وزیر یوسف‌بن حسین است و به سال ۶۹۰ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یعقوب کنانی، ملقب به حنونة. از عیسی‌بن حماد زغبة روایت کرده‌است. (از تاج‌العروس).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یعقوب وائلی. از فقهای شیعه و از مردم نجف بود. کتاب «اصول‌الفقه» در دو جلد از آثار اوست. یوسف به سال ۱۳۴۰ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یوسف‌بن سلامةبن ابراهیم‌بن موسی هاشمی عباسی موصلی، ملقب به محیی‌الدین و مکنی به ابوالمحاسن و معروف به ابن‌زیلاق. شاعری نغزگوی و دانشمند و کاتب بود. در حملهٔ مغول به سال ۶۶۰ هـ.ق. در موصل کشته شد. ابن‌شاکر در کتاب «الفوات» نمونه‌های دلاویزی از اشعار او آورده و ابن‌فوطی گفته است که او رسائل و اشعاری دارد. تولد وی به سال ۶۰۳ هـ.ق. بوده است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یوسف. پسر ابوعبدالله یوسف و یکی از ملوک بنی‌احمر است که در غرناطه حکمرانی داشته‌اند. چون پدرش به سال ۷۹۹ هـ.ق. درگذشت برادر کوچکش محمد به مسند حکمرانی نشست و وی را در قلعه‌ای محبوس کرد ولی سرانجام در سال ۸۱۱ به تخت نشست. با عدالت حکومت کرد و در سال ۸۲۶ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابن یوسف حلبی محلی شافعی، ملقب به جمال‌الدین و معروف به کلارجی. دانشمند نجوم و در اصل از حلب بود. وی در المحلة مصر متولد شد. به یمن سفر کرد و به خدمت امام ابوالعباس «المنصور» پیوست و «کتاب‌التقویم» را به سال ۱۱۴۵ هـ.ق. برای او نوشت که شامل حوادث همان سال است. سپس به مصر بازگشت و به سال ۱۱۵۳ هـ.ق. در آنجا درگذشت. از آثار دیگر اوست: ۱- کنزالدرر فی احوال منازل القمر. ۲- الظلال و رسم المنحرفات و البسائط و المزاول و الاسطحة. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابوالحجاج. یکی از ملوک بنی‌احمر که در غرناطه حکمرانی داشته‌اند. در تاریخ ۷۳۳ هـ.ق. به حکومت رسید و بنای نیمه‌تمام و قصر معروف «الحمراء» را به اتمام رسانید. و امور عدلیه را منظم ساخت و ۲۲ سال حکمرانی نمود. تا در

سال ۷۵۵ در حال نماز در مسجد جامع به دست مخالفی کشته شد. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ابوعبدالله. یکی از ملوک بنی‌احمر که در غرناطه فرمانفرمایی داشته‌اند. در تاریخ ۷۹۴ هـ.ق.به‌جای محمد خامس بر تخت سلطنت نشست و پیمان صلح و مسالمت با پادشاه قستیله را محترم شمرد و به اصلاح امور کشور و ترقی و تعالی آن پرداخت، ولی پسر دومش برضد او قیام کرد و به تحریک مردم ساده پرداخت. یوسف در سال ۷۹۹ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) المستنجدبالله‌بن محمد (المقتفی)بن المستظهر. خلیفهٔ عباسی. رجوع به مستنجدبالله شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) المستنصر. پادشاه پنجم از ملوک موحدین که در مغرب حکمرانی داشتند، پسر و جانشین محمد الناصر بود. در تاریخ ۶۱۰ هـ.ق.در ۱۶سالگی جانشین پدر شد. طالب هوا و هوس بود. زمام امور کشور را به دست ابن‌جامع حاجب خود و چند تن از مشایخ موحدین رها کرد. در زمان وی سرزمینهای واقع در افریقا و اندلس دچار هرج‌ومرج و ملوک‌الطوایفی شد. او در سال ۶۲۰ درگذشته است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یوسف. [سُ] (اِخ) یا امیر یوسف اصم استرابادی شاعر. عزیز مصر والاتزادی است. از اشعار اوست:

عطار که هست دلبر عشوه گران
جان برد لبش از کف صاحب‌نظران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده
چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران.

(از صبح گلشن ص۶۱۶).

یوسف. [سُ] (اِخ) اندکانی. از مطربان به‌نام عهد سلطان بایسنقر (۷۹۹-۸۳۷ هـ.ق.) بود. سلطان ابراهیم‌بن شاهرخ از شیراز چند نوبت او را از برادر خود بایسنقر طلب کرد و او نپذیرفت و سرانجام صدهزار دینار نقد فرستاد و بایسنقر بیت زیر را جواب برادر فرستاد:

ما یوسف خود نمی‌فروشیم
تو سیم سیاه خود نگه دار.

یوسف. [سُ] (اِخ) بدیعی دمشقی. او شاعر و ادیب بود. در دمشق به دنیا آمد و پرورش یافت و در حلب مسکن گزید و شهرت یافت. و در روم (ترکیه) درگذشت (سال ۱۰۷۳ هـ.ق.). از آثار اوست: ۱- الصبح المنبی عن حیثیة المتنبی. ۲- هبة الایام فیما یتعلق بأبی‌تمام. ۳- الحدائق البدیعیة. ۴- ذکری حبیب. ۵- اوج التحری عن حیثیة ابی‌العلاء المعری. ۶- هدایا الکرام فی تنزیه آباء النبی علیه‌السلام. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) خطیب مدنی حنفی. دانشمندی از مردم مدینه بود. او راست: ۱- فتح الکریم المنجی بشرح رسالة الدلجی. ۲- الطریق السالک علی زبدة المناسک. تولد یوسف به سال ۱۰۵۲ هـ.ق.و مرگ او به سال ۱۱۱۸ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) خواجه یوسف خراسانی ابن خواجه رکن‌الدین. از اولاد شیخ ابوسعید بود. درکنعان نظم به پرورش یوسفان نکات طریقهٔ یعقوبی می‌پیمود. از اوست:

دل زارم که جا در زلف آن نامهربان دارد
گراز سودا پریشان‌حال باشد جای آن دارد.

(از صبح گلشن صص۶۱۶-۶۱۷) (از فرهنگ سخنوران).

یوسف. [سُ] (اِخ) خوجة صاحب الطابع، مکنی به ابوالمحاسن. وزیر تونسی و از ممالیک بود. در خدمت امیر «حمودةبای» به مقامات عالی رسید و از راه تجارت ثروتی هنگفت به دست آورد و آن را بر امور خیریه صرف کرد. بدخواهان و سخن‌چینان از او پیش پادشاه بدگویی کردند تا در سال ۱۲۳۰ هـ.ق.به ستم کشته شد. از آثار خیر اوست: ۱- جامعی در بطحاءالحلفاوین تونس که به نام خودش معروف است. ۲ - پل زیبایی در راه ماطر. ۳ -قلعه‌ای در باب‌الخضراء. ۴ - اوقافی بر بیمارستان صفاقس. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) سمعان السمعانی، سریانی‌الاصل مارونی لبنانی. مورخ و دانشمند لاهوتی از مردم حصرون لبنان بود. به سال ۱۰۹۸ هـ.ق.در طرابلس شام به دنیا آمد و در رومیة به تحصیل و زندگی ادامه داد و پس از رسیدن به مدارج علمی و ریاست اسقفان صور به سال ۱۱۸۲ هـ.ق.در رومیة درگذشت. از آثار اوست: ۱- اصم الرهبان فی جبل لبنان. ۲- تاریخ الشرقی (ترجمه از لاتین). ۳ -المنطق. ۴ -الالهیات. علاوه بر آثار بالا به زبان لاتینی نیز کتاب نوشته است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) سنان‌الدین اماسی، معروف به محشی بیضاوی. فاضل ترکی که تصنیفاتش به عربی است. وی در بغداد و ادرنه و آناطول به تدریس و حکمرانی پرداخت و در اسلامبول به سال ۹۸۶ هـ.ق.و در حدود نودسالگی درگذشت. از آثار اوست: حاشیه‌ای بر تفسیر بیضاوی. وی غیر از یوسف سنان‌الدین خلوتی اماسی است. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) سنان‌الدین خلوتی اماسی. واعظ حنفی معروف به اماسی ترک مستعرب است. در مکه مسکن گزید و به شیخ‌الحرم شهرت یافت. و در اماسیه و به روایتی در مکه در حدود سال ۱۰۰۰ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱- تبیین المحارم. ۲ -المجالس السنانیة. (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) (شیخ یوسف) نام نخستین مؤسس دولت مستقل اسلامی در ناحیهٔ ملتان از هندوستان است. وی در تاریخ ۸۴۷ هـ.ق.به حکومت نایل گردید و یکی دو سال فرمانروایی کرد و آنگاه درگذشت. اخلاف وی ملقب به «لنکا» تا سال ۹۰۸ هـ.ق. فرمانفرمایی داشتند. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یوسف. [سُ] (اِخ) ضیاءالدین پاشابن حاج محمدبن سیدعلی خالدی مقدسی، معروف به خالدی. صاحب کتاب «الهدیة الحمیدیة فی اللغة الکردیة» و آن فرهنگ کردی به عربی است. در بیت‌المقدس به سال ۱۲۵۵ هـ.ق.به دنیا آمد و در همان شهر به سال ۱۳۲۴ هـ.ق. درگذشت. پدرش فرمانروای ارزروم در دولت عثمانی بود و یوسف به مقامات عالی اداری و دیوانی رسید. و به‌سبب احاطه به زبانهای عجمی بیشتر کارهایش در آن سرزمینها بود و مدتی در مدرسهٔ زبانهای شرقی گینه تدریس عربی را به عهده داشت. هنگامی که در ولایت بتلیس از سرزمینهای کردنشین خدمت می‌کرد، زبان کردی را آموخت، ولی چون دریافت که قواعدی مدون ندارد ازاین‌رو کتاب سابق‌الذکر را تألیف کرد. او نخستین کسی است که دیوان لبید را تصحیح و به سال ۱۸۸۰ م. در گینه چاپ کرده است. هوبر[1] خاورشناس آلمانی از روی تحقیق و چاپ او اشعار لبید را به زبان آلمانی برگردانیده (۱۸۹۱ م.). (از اعلام زرکلی).

یوسف. [سُ] (اِخ) یوسف علی جلایر. از گویندگان بود. رباعی زیر از اوست:

تا نقد فدا فدای جانانه کنیم
جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد برفروزیم شبی
دریوزهٔ همتی ز پروانه کنیم.

(از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص۶۱۹).

یوسف. [سُ] (اِخ) محمد یوسف‌بیگ دهلوی ابن شاه‌بیگ‌خان کابلی. از منصب‌داران اکبرشاه هندی و از شعرای قرن دهم بود. در کابل به دنیا آمد و در دهلی پرورش یافت و در محضر محمداشرف‌خان تلمذ نمود. در جوانی درگذشت و ماده‌تاریخ وفاتش این مصراع اشرف‌خان است: «کجا شد یوسف مصر عزیزان؟!».

از اشعار اوست:

خوش آن که جای خویش به میخانه ساخته

1 - Huber.

در پای خم به ساغر و پیمانه ساخته
آن کس که داد شیوهٔ مستی به چشم او
مستم از آن دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا به دیدهٔ من کن به ناز گفت:
در رهگذار سیل کسی خانه ساخته؟!
(از صبح گلشن ص۶۱۷) (از فرهنگ سخنوران).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

یوسف. [سُ] (اِخ) محمد یوسف گردیزی. از سادات کرام گردیز بود و ساغر دهانش به رحیق سخن لبریز. او راست:
تیر مژگان صنم همچو خدنگ است اینجا
می‌دهد کار چو با شاهد شنگ است اینجا.
(از صبح گلشن ص۶۱۷).

یوسف. [سُ] (اِخ) مولوی ابوالحامد محمد یوسف علی‌بن مولانا حاج مولی محمد یعقوب علی سندیلی. از شیوخ عثمانی‌النسب پدر در پدر در دربار امیر الهند و الاجاه محمدعلیخان بهادر در رفاه و آسایش می‌گذراندند. وی تا دوازده‌سالگی در محضر پدر و از آن پس در خدمت علمای لکنهو و دهلی به کسب کمال پرداخت و از برکت حضور حافظ سیدمحرمعلی به طریقهٔ صوفیه پیوست و مدتی در خدمت مرشد خود بود. دو رباعی زیر از اوست در تقریظ از این کتاب (صبح گلشن) و ماده‌تاریخ آغاز تألیف آن که به سال ۱۲۹۳ هـ. ق. است و علاوه بر دو رباعی زیر، در تألیف کتاب نیز یار و یاور مؤلف بوده است:
شمع عالم ز نور ذاتش روشن
بر فرق عدم سایهٔ او سایه‌فکن
بر غنچه دلی که پرتوی زد مهرش
در سینهٔ او دمید صبح گلشن.
***
از ذکاء علی حسن دم زد
صبح گلشن به گلشن عالم
سال تنویر مطلع این صبح
دلفروز سخنوران گفتم.
(از صبح گلشن ص۱۱۹ و ۶۲۲).
وی پدر مؤلف روز روشن بود. (از فرهنگ سخنوران).

یوسف. [سُ] (اِخ) میرزا جلال‌الدین اصفهانی. طبع پاکیزه‌اش یوسف کنعان سخندانی است. از اوست:
از تبسم لب آن غنچه‌دهن گویا شد
داغ‌دل چشم تو روشن که نمکدان واشد.
(از صبح گلشن ص۶۱۸) (از فرهنگ سخنوران).

یوسف. [سُ] (اِخ) میرزا یوسف شیرازی، مصر فکرش یوسفستان مضامین عشقبازی. او راست:
حان ز پهلوی تن از قیمت خود بیخبر است
قطره در ابر چه داند که گهر خواهد شد.
(از صبح گلشن ص۶۱۸) (از فرهنگ سخنوران).

یوسف. [سُ] (اِخ) میرزا یوسف‌خان دهلوی. از زمرهٔ منصب‌داران سلطنت محمدا کبرشاه بود و به کامرانی زندگانی می‌نمود. این رباعی در جواب رباعی عرفی از اوست:
عرفی رفتی به دوست پیوستی تو
وز کشمکش زمانه وارستی تو
فردا غم دوست مایهٔ دست تهی است
خوش باش کز این مایه گران‌دستی تو.
(از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص۶۱۸).

یوسف. [سُ] (اِخ) میر محمد یوسف‌بن حکیم میر محمدصادق. از سادات رضوی لکنهوست. ابتدا به تحصیل علم طلسمات و نیرنجات پرداخت و با قاضی محمدصادق‌خان در این زمینه مراسلت داشت. به سال ۱۲۴۷ هـ. ق. در عنفوان جوانی از این جهان رفت. از اوست:
لله الحمد که محبوب دلارام رسید
رنج دوری و غم هجر به انجام رسید.
(از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص۶۱۸).

یوسف. [سُ] (اِخ) میر محمد یوسف‌بن خواجه موسی. از اولاد سیدامیر کلال و داماد معزالدین جهاندار پادشاه بود و در قلعهٔ شاهجهان‌آباد اقامت داشت. پس از شکست حکومت دهلی از فرنگ در لکنهو سکنی گزید. از اوست:
توبه‌ام می‌شکند باد بهار ای ساقی!
فصل گل می‌گذرد باده بیار ای ساقی!
پرغبار است دلم جام می ناب کجاست؟
تا بشوییم دل خود را ز غبار ای ساقی!
گرچه مستیم و خراب از می لعل تو مدام
مانده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی!
بهر یک جام مکن دار و مدار از یوسف
چون بر توست در این دار و مدار ای ساقی!
(از صبح گلشن صص۶۱۸-۶۱۹) (از فرهنگ سخنوران).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری بستان‌آباد، با ۶۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب فهرج، با ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختری بخش، با ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) از قنوات تهران دارای ۴۰ سنگ آب. از مادرچاه آن تا شهر یک فرسنگ است که از شمال وارد شهر تهران می‌شود. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دروازهٔ یوسف‌آباد، هم به مناسبت قنات فوق‌الذکر در شمال تهران بوده است. سابقاً یوسف‌آباد از باغ‌های مشهور خارج شهر تهران به شمار می‌رفته و متعلق به میرزا یوسف مستوفی‌الممالک بوده است، ولی اکنون بیمارستان شمارهٔ یک ارتش در آن ناحیه واقع است. از سال ۱۳۲۷ هـ. ش. دولت اراضی یوسف‌آباد را به مستخدمین دولت به اقساط طویل‌المدة واگذار کرد. اکنون منازل و دکاکین بسیاری در آن قسمت ساختمان شده است و یکی از آبادترین نقاط شمال شهر تهران محسوب می‌شود. و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام سوختهٔ بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۱۶هزارگزی خاور ورامین و ۸۹هزارگزی جنوبی راه شوسهٔ تهران-خراسان، با ۳۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزرعهٔ شور جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) ده مرکز بخش از دهستان یوسف‌آباد پایین ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، با ۸۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر کهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۱۵۰۰۰گزی شمال باختری قوچان و ۱۰۰۰گزی شمال شوسهٔ قدیمی قوچان به شیران، با ۸۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۲۶۰۰۰گزی جنوب خاوری جغتای و ۷۰۰۰گزی جنوب راه‌آهن، با ۲۳۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد، کنار راه اتومبیل‌رو فرعی اسدآباد به عاجین، با ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل‌رو است. مرتع مرغوبی دارند. گاومیش و بوقلمون نگاهداری می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۳۰هزارگزی خاوری زنجان، سر راه شوسهٔ قزوین به زنجان، با ۶۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری فدیشه، با ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب نیشابور، با ۵۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان پایین‌جام بخش تربت‌جام، با ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه و اردای شهرستان مشهد، واقع در ۶۴۰۰۰ گزی جنوب کشف‌رود، با ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۳هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز به خلف‌آباد، با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری الشتر و ۳۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۵۸۰۰۰ گزی باختر راه نورآباد و ۳۷۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. آب آن از چشمهٔ یوسف‌آباد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری دورود و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو، با ۲۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۴۸۰۰۰ گزی جنوب ماه‌نشان و ۶۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۲۹۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری آمل و ۲۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ آمل به محمودآباد، با ۲۱۵۰ تن سکنه. آب آن از آلش‌رود و نهر لکونی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان علای بخش مرکزی شهرستان سمنان، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب سمنان و ۳۰۰۰ گزی راه شوسه، با ۲۲۵ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یوسف‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری خمام و ۳۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی، با ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از نهر کیشه‌دمرده از سفیدرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوسف‌آباد خالصه وسط. [سِ لِ صَ وَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۶هزارگزی باختر ورامین، سر راه ماشین‌رو فرعی ایجدون، با ۲۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یوسف‌آباد قوام بزرگ. [سِ قَ بُ زُ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۱۴هزارگزی باختر شهریار، سر راه شوسهٔ فرعی علیشاه‌عوض به شهرآباد، با ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رود کرج است. مزرعهٔ گامیش‌خانه جزء این ده می‌باشد. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یوسف امری. [سُ اَ] (اِخ) یکی از مشاهیر شعرای ایران است. در زمان شاهرخ‌میرزا و پسرش بایسنقر می‌زیسته و قصائد بسیار در مدح ایشان سروده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یوسف برهان. [سُ بُ] (اِخ) یکی از شاعران ایران و از خویشاوندان احمد جامی بود. در فن موسیقی مهارت تمام داشت و اکثر اشعار خود را با آهنگ موسیقی تطبیق می‌کرد. دولتشاه صاحب تذکرهٔ معروف فن موسیقی را از این شاعر آموخته است.

یوسفجرد. [سِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله‌گری بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری سنقر و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی سنقر به خسروآباد، با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دره‌چرملهٔ خسروآباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یوسف خالدی. [سُ لِ] (اِخ) ابن حجاج محمدبن سیدعلی خالدی، معروف به یوسف ضیاء. رجوع به یوسف ضیا پاشا شود.

یوسف‌خان. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال خاوری قوچان و ۴۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ عمومی قوچان به باجگیران، با ۵۲۹ تن سکنه. آب آن از رود اترک و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یوسف دریان. [سُ دَرْ] (اِخ) ابن بطرس‌بن خوری انطون دریان. دانشمندی یهودی و از رجال کنیسهٔ مارونیهٔ لبنان بود. معلومات و رهبانیت را آموخت و سپس به بیروت رفت و در قاهره به سال ۱۳۳۸ هـ. ق. درگذشت. او را آثاری است که از آن جمله است: ۱ – نبذة فی اصل البطریکیة الانطاکیة فی اصل الطائفة المارونیة. ۲ – البراهن الراهنة فی اصل المردة و الجراجمة و الموارنة. ۳ – الاتقان فی صرف لغةالسریان. (از اعلام زرکلی).

یوسف‌ده. [سِ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبنهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال خاوری لاهیجان و ۲۹۰۰ گزی رودبنه، با ۳۸۹ تن سکنه. آب آن از حشمت‌رود از سفیدرود. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوسف‌رضا. [سِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام سوختهٔ بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۵هزارگزی شمال

خاور ورامین و ۴۰هزارگزی شمالی راه‌آهن، با ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات سعدآباد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یوسف داود. [سُ وو] (اِخ) ملقب به اقلیمیس (۱۲۴۵-۱۳۰۷ هـ.ق.). ابن داودبن بهنام. دانشمند و عالم به زبان و ادب عرب و تاریخ قدیم و اصلش سریانی و متولد عمادیهٔ موصل بود. در موصل و لبنان و سپس در رومهٔ تحصیل علم کرد. در سال ۱۸۵۵ م. به موصل برگشت و به تدریس پرداخت و به مطرانی کاتولیکها در دمشق برگزیده شد و به سال ۱۸۷۸ بدان شهر آمد و به سال ۱۸۹۰ م. در آنجا درگذشت. در حدود پنجاه کتاب و رساله به عربی و جز آن دارد. پیوسته به کار و تألیف اشتغال داشت و از جمله آثار اوست: ۱- التمرنه، در نحو عربی، در دو جلد. ۲- نبذتان فی العروض و الشعر. ۳- مدخل‌الطلاب. ۴- تروض‌الطلاب. ۵- علم‌الجغرافیة. ۶- انشاءالرسائل. ۷- التصاریف العربیة. ۸- تاریخ‌السریان. ۹- علم‌الهندسة. ۱۰- علم‌الجبر. (از اعلام زرکلی).

یوسفستان. [سُ فِ] (اِ مرکب) جایی که در آن یوسف‌ها (زیبارویان) باشند. مولوی این ترکیب را در بیت زیر آورده است و از آن محلی پر از یوسف یعنی پر از زیبارویی و جمال و به عبارت بهتر سرزمینی حسن‌خیز اراده کرده است:

یوسفی جستم لطیف و سیمتن
یوسفستانی بدیدم از تو من.

یوسف‌شاه. [سُ] (اِخ) نام اتابک پنجم از اتابکان بزرگ لر و جانشین پدرش شمس‌الدین آلب‌آرغون بود، ولی چون جان بقاخان را از یک خطر نجات داده بود نتوانست از التزام دربار وی خودداری کند و کشور موروث خود را با یک نایب‌الحکومه اداره می‌نمود. بعدها با آغاز جنگ در میان ارغون‌خان و احمدخان به حمایت احمدخان برخاست و پس از شکست وی به دربار ارغون‌خان رفت و به معذرت پرداخت و مورد عفو قرار گرفت و به لرستان برگشت. (از الاعلام زرکلی).

یوسف‌شاه پوربی. [سُ] (اِخ) یکی از ملوک بنگاله بود و در سال ۸۸۷ هـ.ق. جانشین پدرش باربک‌شاه شد و ۸ سال حکومت کرد.

یوسف عادلشاه. [سُ دِ] (اِخ) مؤسس دولت عادلشاهان که در شهر بیجاپور هندوستان حکمرانی داشتند و اصلاً به نام عادلخان یکی از رجال معروف محمدشاه بهمنی حکمران دکن بود و در زمان سلطان محمود ثانی جانشین وی به زحمت سمت والیگری بیجاپور را به دست آورد و در همانجا به سال ۸۹۵ هـ.ق. اعلان استقلال کرد و فرمان داد که خطبه به نام وی بخوانند. از آن هنگام تا ۲۱ سال دیگر فرمانفرمایی داشت و در سال ۹۱۷ هـ.ق. در ۷۵سالگی درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف عامری. [سُ فِ مِ] (اِخ) کلامش سحر سامری است. رباعی زیر از اوست:

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه
در راه یگانگی، چه طاعت، چه گناه
بر کنگرهٔ عرش، چه خورشید، چه ماه
رخسار قلندری، چه روشن، چه سیاه.

(از فرهنگ سخنوران) (از صبح گلشن ص۶۱۷).

یوسف کشمیری. [سُ فِ کَ / کِ] (اِخ) درویش یوسف، از شاعران قرن یازدهم بود و در تسلسل معانی و الفاظش، پای فکر و نظر زنجیری. او راست:

دلم به حلقهٔ لعل تو مایل افتاده‌ست
چه آتش است که در خانهٔ دل افتاده‌ست.

(از صبح گلشن ص۶۱۷) (از فرهنگ سخنوران).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

یوسف‌کندی. [سِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۶هزارگزی شمال مهاباد، با ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوسف‌کندی. [سِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلوی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری مراغه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رود آجرلو و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوسف‌گلی. [سِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۲هزارگزی خاوری سردشت، با ۱۸۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زاب کوچک و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوسفلو. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب باختری خداآفرین، با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوسف مالکی. [سُ لِ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن احمد، مکنی به ابوالفتح و ملقب به جمال‌الدین. مفتی مالکیان دمشق بود و در آن شهر به دنیا آمد و به سال ۱۱۷۳ هـ.ق. درگذشت. به تصوف گروید و پیر فرقهٔ خلوتیه شد و در حدود ۹۰ سال زندگی کرد. (از اعلام زرکلی).

یوسف‌محله. [سِ مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت، واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال خاوری خمام و ۳۰۰۰ گزی بازار خشکبیجار، با ۵۹۷ تن سکنه. آب آن از نهر حاجی‌بکنده از سفیدرود و استخر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

یوسف معلوف. [سُ مَ] (اِخ) یوسف نعمان المعلوف. از روزنامه‌نگاران نامدار و پیشرو عرب در لبنان و امریکا بود. در سال ۱۸۹۷ م. در نیویورک روزنامهٔ «الایام» را منتشر ساخت و آن سومین روزنامه‌ای است که در کشورهای متحدهٔ امریکا انتشار می‌یافت. کتاب «خزانةالایام فی تراجم‌العظام» نیز از اوست. وی به سال ۱۳۷۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یوسف مغربی. [سُ فِ مَ رِ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالرحمان بیبانی، ملقب به بدرالدین و معروف به مغربی. از محدثان و فقهای شیعه بود و شعر نیکو می‌گفت. اصل وی از مراکش است ولی خود در بیبان مصر متولد شد. سفرهای دور و درازی کرد و سرانجام در دمشق مسکن گزید و در همانجا به سال ۱۲۷۹ هـ.ق. درگذشت. او مردی خوش‌محضر بود و «شرح مولد الدردیر» از اوست. قصیده‌ای بلند به نام «التحدیث عن نازلة دارالحدیث» در نحو دارد که بالغ بر چهارصد بیت است و با این مصراع آغاز می‌شود: «الله اکبر هذا علم تمویه». (از اعلام زرکلی).

یوسف نجار. [سُ فِ نَجْ جا] (اِخ) مردی پرهیزگار بود. فرشته‌ای وی را مخبر ساخت که مریم پسری خواهد زایید که همان مسیح موعود و منتظر خواهد بود. علیهذا برحسب امر قیصر، یوسف با مریم به بیت‌لحم رفتند تا اسم ایشان در دفتر قریهٔ خودشان ثبت شود، چه که هر دو از نسل داود بودند و چون سن طفل به چهل روز رسید یوسف و مریم وی را به اورشلیم بردند تا برحسب شریعت موسی او را در حضور خداوند حاضر نمایند و چون این عمل را انجام دادند از روح‌القدس الهام یافتند که بار دیگر به بیت‌لحم نروند و به مصر بشتابند تا مبادا هرودیس نوزاد را به قتل رساند. به جلیل روان شدند و در ناصره سکونت ورزیدند و در ۱۲سالگی در عید فصح مسیح را به اورشلیم آوردند و از آن پس ذکر یوسف در عهد جدید مذکور نیست. برخی را عقیده بر این است که پیش از بعثت مسیح درگذشته است. به هر صورت وفات او

قبل از رحلت مسیح است، زیرا وی در هنگام مرگ یوحنا را به توجه به مادر معظمه توصیه فرمود و اگر یوسف زنده می‌بود نیازی بدین توصیه نبود. (از قاموس کتاب مقدس).

یوسف‌وند. [سِ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد است. این دهستان در باختر بخش واقع و محدود است از خاور به دهستان حسنوند، از باختر به دهستان کولیوند، از شمال به کوه گردن،از جنوب به سفیدکوه. موقعیت طبیعی: جلگه و سردسیر مالاریایی. آب آن از رودخانه‌های کهمان، چناره، ورمزیار و چشمه‌های مختلف دیگر است. مرتفع‌ترین قلل جبال در این دهستان کوههای کهمان، گردن‌کوسه، سرخه کوه است. از ۲۲ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۷۸۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: اکبرآباد، گاوکش، دکاموند، دره‌تنگ بالا. ساکنین از طوایف یوسف‌وند هستند. عدهٔ کثیری از سکنه ییلاق و قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یوسفی. [سُ] (ص نسبی) منسوب به یوسف. ||سیمای شبیه به یوسف. (ناظم الاطباء). ||(حامص) پادشاهی و اقتدار.

— یوسفی کردن؛ پادشاهی کردن و اقتدار داشتن. (ناظم الاطباء).

یوسفی. [سِ] (اِخ) یکی از شعب طایفهٔ جا کی‌از ایلات کوه گیلویه.سابقاً عدهٔ آنها بالغ بر ۸۰۰ خانوار بود، بعدها کم‌کم به اطراف پراکنده شدند و فعلاً بیش از یکصد خانوار از آنها باقی نیست که در نواحی رون و دریاچهٔ المال در قراء المال، اوسل‌قلات و کوف زندگانی می‌کنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص۸۸-۸۹).

یوسفی. [سُ] (اِخ) ابن محمد. طبیب هروی است. در ایام بابر و همایون‌شاه می‌زیست و صاحب تألیفات ذیل است: ۱ -فواید اخیار که‌در سال ۹۱۳ هـ .ق.تألیف شده. ۲ -قصیده فی حفظ الصحه که در سال ۹۳۷ آن را به بابر تقدیم داشته. ۳ -ریاض‌الادویه که در سال ۹۴۶ به نام همایون پرداخته شده است.

یوسفی. [سُ] (اِخ) ترکش‌دوز. مردی خراسانی که به شغل ترکش‌دوزی اشتغال داشت و از مریدان درویش خسرو بود. شاه‌عباس بزرگ در زمانی که به تکیهٔ خسرو (در قزوین) رفت‌وآمد داشت با یوسفی خراسانی هم مهربانی می‌کرد و هر بار که یوسفی ترکش برایش می‌دوخت و به خدمت می‌برد او را پاداشهای گران می‌داد. پس از آنکه خیالات درویش خسرو بر شاه معلوم شد و دانست که در صدد ایجاد فتنه‌ای است، هنگامی که برای سرکوبی شاهوردی‌خان لر به‌سوی لرستان رفت به ملک علی‌سلطان جارچی‌باشی رئیس زنده‌خواران خود امر داد خسرو و پیروانش را بگیرند و جارچی‌باشی یوسفی را با درویش کوچک قلندر گرفت و نزد شاه فرستاد. چون در همان ایام ستارهٔ دنباله‌داری ظاهر شده بود و منجمان گفته بودند در اساس سلطنت تغییری روی خواهد داد، جلال‌الدین منجم‌باشی چنین صلاح دید که یوسفی را بر تخت بنشانند و پس از سه روز او را بکشند و شاه در طالعی مسعود دوباره به تخت جلوس کند. پس به اشارهٔ شاه لباس شاهی بر تن یوسفی کردند و تاج بر سرش نهادند و کمر مرصع و دیگر تشریفات پادشاهی بدو سپردند. بزرگان و سران دولت نیز همگی به خدمتش آماده شدند. شاه هم خود عصای مرصعی به دست گرفت و مانند ایشیک‌آغاسی‌باشی در برابر او به خدمت ایستاد. یوسفی سه روز (از پنجشنبه ۷ تا بامداد یکشنبه دهم ذیقعدهٔ ۱۰۰۱ هـ .ق.)بدین صورت پادشاهی کرد، اما در این مدت با آنکه هرچه فرمان می‌داد بی تأمل اجرا می‌شد هیچگونه حکمی به صلاح کار خویش نداد. فقط امر کرد چند جوان زیباروی نزد وی بردند و هریک را به خدمتش مشغول ساخت. در روز یکشنبه دهم ذیقعده درویش یوسفی را به دار آویختند و شاه‌عباس بار دیگر با صواب‌دید منجم‌باشی بر تخت نشست. رجوع به زندگانی شاه‌عباس اول تألیف فلسفی (ج ۲ صص ۳۳۸-۳۴۰) شود.

یوسفیه. [سُ فی یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) از بهترین دنانیری است که در روزگار بنی‌امیه سکه زده شده است و چون یوسف‌بن عمر از ولاة عراق، در عهد یزیدبن عبدالملک آن را سکه‌زده بدین نام خوانده شده است. (از النقود ص ۱۵ و ۹۳).

یوسون. (ترکی، اِ) عادت و رسم و طریقه و استعمال. (ناظم الاطباء): بعد از اقامت مراسم شادمانی... از حال یاساق و یوسون و عادت و رسوم برادر خویش سلطان سعید غازان‌خان تفحص فرمود. (جامع‌التواریخ رشیدی). و رسوم و یوسون و یاسای چنگیزخان... (جامع‌التواریخ رشیدی). و بدان موجب حکم فرمایم تا همهٔ کارها بر یک راه و یوسون جاری باشد. (داستان غازان‌خان ص۲۹۴).

یوسه. [سَ / سِ] (اِ) ارهٔ دروگری. (از برهان). ارهٔ دروگران باشد. (فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی). اره را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج):

به یوسه ببرند چوب سکند
که تا پای خونی[1] درآرد به بند. اسدی.

یوسی. (اِخ) شیخ امام ابوعلی نورالدین حسن‌بن مسعود یوسی مراکشی. متوفای ۱۱۰۲ هـ .ق. دانشمندی محقق و پرهیزگاری باعمل بود و تألیفاتی پرارج دارد. از آن جمله است: ۱ -شرح قصیدة الدالیة. ۲ -قانون احکام العلم و احکام العالم و احکام المتعلم. ۳ -القانون. ۴ -محاضرات الیوسی (یا کتاب‌المحاضرات). ۵ -مشرب العام و الخاص من کلمة الاخلاص. ۶ -نیل الامانی من شرح التهانی. (از معجم‌المطبوعات مصر).

یوسیدن. [دَ] (مص) لغتی است در یوزیدن به‌معنی جستن و از اینجاست بیوس یعنی نیکی جوی، و مفهوم آن غیر طمع است، هرچند مآل هر دو یکی خواهد بود. (آنندراج). و رجوع به یوزیدن شود.

یوش. (اِ) تفحص و تجسس و جستجو. (ناظم الاطباء). تفحص و تجسس کردن و جستجو نمودن باشد. (آنندراج) (برهان). جستن و تفحص نمودن و پژوهش کردن است و آن را یوز نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به یوز شود. ||شکار و صیادی. (ناظم الاطباء).

یوش. [یَ / یُو] (ص) تاریک و تیره. (ناظم الاطباء).

یوش. (اِخ) دهی است از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۷۰۰۰گزی باختر بلده و ۴۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ چالوس (حدود کندوان). آب آن از رودخانهٔ اوزرود و چشمه‌سارهای متعدد و راه آن مالرو است. زمستان اکثر سکنه جهت تأمین معاش کارگری به حدود قشلاقی نور و تهران می‌روند. بناهای مهمی دارد که رو به ویرانی است. بنای مسجد و تکیهٔ آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). مرکز بلوک ازرود نور واقع در نور واقع در مازندران است که جمعیت تقریبی بلوک مزبور، ۴۴۵۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۹۹). و رجوع به اُزرود شود.

یوشاسب. (اِ) گوشاسب. بوشاسب. در بعضی فرهنگها به‌معنی بوشاسب ضبط شده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به بوشاسب شود.

یوشان. [یُ وَ] (اِ مرکب) در لهجهٔ همدانی به‌معنی شنه و پنجه و آلتی است که بدان خرمن را باد دهند (از: یو، جو + اوشان، افشان، و معنی ترکیب: جوافشان). (یادداشت مؤلف). هید.

یوشان‌تپه. [یُ تَ پَ / تَپْ پَ / پِ] (اِخ) دوشان‌تپه. یوشن‌تپه. کوهچه‌ای در شمال شرقی تهران، با باغ و قصری زیبا که وقتی هم باغ‌وحش بوده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشان‌تپه و یوشن شود.

---

۱ -نل: خونین.

یوشانلو. [یُ] (اِخ) دهی است از دهستان لکستان بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۵۰هزارگزی شمال خاوری سلماس، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زولا و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یوشت فریان. [فِ] (اِخ) یوشت نام مردی بود پاکدین از خاندان فریان. نام این خانواده در بخشهای اوستا یاد شده و از جمله در یسنا ۶۴ بند ۱۲ آمده است. داستان این مرد مفصل‌تر از همه جا در رسالهٔ مستقل «ماتیکان یوشت فریان» آمده است.

یوشع. [شَ] (اِخ) نام پسر نوح پیغمبر. (ناظم الاطباء).

یوشع. [شَ] (اِخ) گفته‌اند نام همان کسی است که به شباهت و شکل عیسی درآمد و به دار آویخته و کشته شد. (از کامل ابن‌اثیر چ جدید بیروت ص۳۱۸).

یوشع. [شَ] (اِخ) ابن نون‌بن افراهم‌بن یوسف‌بن یعقوب. صاحب موسی و خلیفهٔ او که در حیاتش نوبت به وی منتقل گردید. (از منتهی الارب). یوشع‌بن نون وصی حضرت موسی(ع) ابن افراهم‌بن یوسف(ع). (از حبیب‌السیر). پیغمبری معروف. (دهار). یوشع پس از مرگ هارون سه سال وصی موسی شد. موسی با یوشع اندر بیابان برفت. باد و تاریکی برآمد. موسی یوشع را در کنار گرفت و در میان پیراهن ناپدید گشت. یوشع بازگردید و بنی‌اسرائیل را گفت. گفتند موسی را بکشتی. او را بگرفتند و ده موکل بر وی کردند تا خدای‌تعالی در خواب بنمود که موسی را اجل رسید. یوشع را رها کردند و خدای‌تعالی او را پیغامبری داد و بنی‌اسرائیل را از تیه بیرون آورد در عهد منوچهر و به حرب جباران برد. آنان حیلت کردند و زنان نیکو را به سپاه بنی‌اسرائیل فرستادند تا ایشان زنا کنند و هلاک شوند و خدای‌تعالی سه‌روزه طاعون بر ایشان افکند بدان گناه. و بسیاری هلاک شدند در آن سه روز. یوشع ولایت جباران بستد و بسیار جایی دیگر و بنی‌اسرائیل را بازپس آورد. و چون عمر یوشع به ۱۲۸ سال رسید بمرد. پیغمبری مرسل بود مستجاب‌الدعوه و از بعد او کالوب‌بن یوفنا بود. (از مجمل‌التواریخ والقصص صص۲۰۳-۲۰۵). یعقوب و... یوشع و یسع همگی اعجمی هستند. (از المعرب جوالیقی ص ۳۵۵). در تواریخ آمده است که هارون و یوشع‌بن نون برای حضرت موسی نویسندگی می‌کردند. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص۳۹). او وصی موسی بود و با مردم کنعان جنگ می‌کرد و برای این که جنگ را به پایان آرد به خورشید امر توقف داد (رد شمس) و گویند یسع که در قرآن آمده همو است و باز گویند عمه‌زادهٔ موسی بود. (یادداشت مؤلف):

یوشع بن نون ا گرچه نیز وصی بود
همبر هارون نبود یوشع بن نون.
ناصرخسرو.

تأویل را طلب که جهودان را
این قول پند یوشع بن نون است.
ناصرخسرو.

حال الیاس و یوشع و ذوالکفل
یافته هریک از کفایت کفل.
سنایی.

و رجوع به فهرست حبیب‌السیر و قاموس کتاب مقدس و آثارالباقیه ص۷۵ شود.

یوشن. [یَ / یُـو شَ] (اِ)[1] آبشن. آفشن. اوشن. آویشن. زعتر. سعتر. صعتر. اوریغانس. (یادداشت مؤلف). ||تعبیری در تداول خانگی خاصه زنان، در مقام طنز ناآراستگی گیسو و زلف: یوشن‌هایت را عقب بزن؛ یعنی گیسوی افشانده بر رخ و درهم خود را از رخسار به یک سو ببر. ||نوعی خار، و یوشن‌تپه، تلی به شمال شرقی تهران از این کلمه است که عامه آن را یوشان‌تپه گویند. (یادداشت مؤلف).

یوشیدن. [دَ] (مص) شنیدن و گوش دادن. (ناظم الاطباء). نیوشیدن و سماعت نمودن. (آنندراج). و ظاهراً دگرگون‌شدهٔ نیوشیدن باشد. (یادداشت لغت‌نامه). و رجوع به نیوشیدن شود.

یوصی. [یَ وَصْ صیَ] (ع اِ) مرغی است به عراق، بال آن درازتر از بال باشه، و هو اخبث صیداً أو هو الحر. (منتهی الارب) (آنندراج).

یوطا. [ ] (یونانی، حرف، اِ) یُتا. نام یکی از حروف یونانی. (فهرست ابن‌الندیم).

یوغ. (اِ) یغ. آن چوبی بود که بر گردن گاو نهند یعنی بندوق. (لغت فرس اسدی). چوبی که بر گردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند. (ناظم الاطباء) (برهان) (از انجمن‌آرا). چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند. به هندی جو نامند. (از آنندراج). چوبی است که برزیگران بر گاو بندند به وقت زمین شکافتن. (فرهنگ اوبهی). سَمیق. اُرْعُوَّة. ربقه. جُغ در تداول جنوب خراسان:

همی گفت با او گزاف و دروغ
مگر کاندر آرد سرش را به یوغ.
ابوشکور بلخی.

ور ایدون که پیش تو گویم دروغ
دروغ اندرآرد سرم را به یوغ.
ابوشکور بلخی.

چنانکه بینی[2] تاول نکرده کار هگرز
به چوب رام شود یوغ را نهد گردن.
اورمزدی.

تو را گردن دربسته به یوغ
وگرنه نروی راست با سپار.
لبیبی.

ای آدمی به صورت جسم و به دل ستور
بر گردن تو یوغ من است و سپار هم.
ناصرخسرو.

ای همه قول تو نفاق و دروغ
پیش دنیا تو گردن اندر یوغ.
سنایی.

چو یکی گاو سروزن شده‌ای
جسته از یوغ و ز آماج و سپنج.
سوزنی.

به پیش کوههٔ زین برنهاده ایر چو یوغ
سوار گشته بدان مرکبان رهوارم.
سوزنی.

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
یوغ بر گردن ببندشان الاه.
مولوی.

گاوگر یوغی نگیرد می‌زنند
هیچ گاوی کو نپرد شد نژند؟
مولوی.

صبح؛ یوغ آماج. سَمیق؛ چوب یوغ که بر گردن‌گاو نشیند. (منتهی الارب).

- یوغ بندگی؛ کنایه است از قبول اطاعت و عبودیت. (یادداشت مؤلف).

یوغ. (اِخ) (اصطلاح نجوم) نام سعد بلع یکی از منازل قمر به لغت سغد و خوارزم. (از آثارالباقیه ص ۲۴۰).

یوغور. [یُ غُ] (ترکی، ص) یغور. (یادداشت مؤلف). زمخت و ضخم و ناهموار. و رجوع به یغور شود.

یوغی. [غیِ] (ص نسبی) منسوب است به یوغه که نام اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

یوغیدن. [دَ] (مص جعلی) یوغ نهادن بر گردن‌گاو و جفت کردن گاو. (ناظم الاطباء). چوب یوغ بر گردن گاو قلبه نهادن. (آنندراج). و رجوع به یوغ شود.

یوف. (ص) ظاهراً به‌معنی بیهوده و پوچ و هیچ است:

بیاویزم آنگه به دامان صوف
عقود سپیچم نخوانند یوف.
نظام قاری.

نی‌شکر و بادام قطایف یوف است
بی قند و برنج زردیم موقوف است.
بسحاق اطعمه.

یوفی. [ ] (ص) بیهوده گو. (غیاث) (آنندراج):

یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هریکی شوخی، فضولی، یوفیی.
مولوی.

یوفی. (اِخ) نام یکی از بلاد سودان. ابن‌بطوطه گوید: رود نیل از شهر کارنجو به‌سوی کابره فرومی‌رود... و از آنجا به یوفی و آن از بزرگترین بلاد سودان و سلطان آن از اعظم سلاطین آن کشور است و بدین شهر بجز مردم سپیدپوست داخل نمی‌شود زیرا آنها بجز سفیدپوستان را پیش از رسیدن به

---

1 - Origam.

۲ - ن‌ل: چنان نبینی...

شهر می‌کشند. (از ترجمهٔ رحلهٔ ابن‌بطوطه ص۷۱۲-۷۱۳).

یوقور. [یُ قُرْ] (ترکی، ص) یوغور. یغور. گنده. بزرگ. گردن‌کلفت. زمخت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یغور شود.

یوک. (اِ) نابند. نان‌بند. رفیده یعنی گرد بالشی که از لته دوخته و خمیر نان را تنک کرده‌به روی آن گسترانند و بر تنور چسبانند. (از برهان) (ناظم الاطباء). آنچه نان بر آن نهند و در تنور کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||سیخ آهنی که بر بالای تنور نهند و بریان را بر آن آویزند. (ناظم الاطباء) (از برهان).

یوکا. [یوکْ کا] (اِ)[1] قسمی گُل که اصل آن از امریکاست و در آسیا و اروپا در منطقه‌های معتدله پرورش می‌دهند و یوکا به هر سالی یک بار گل می‌دهد. (یادداشت مؤلف).

یوکابد. [ ] (اِخ) مادر هارون و موسی و مریم و عمهٔ زوجهٔ عمرام لاوی. (قاموس کتاب مقدس).

یوکاتان. (اِخ)[2] شبه‌جزیرهٔ امریکای جنوبی که خلیج مکزیک را از دریای آنتیل جدا می‌سازد و مرکز آن شهر مریدا[3] است. (از لاروس).

یوکان. (اِ) سطل بی‌دسته. (یادداشت مؤلف).

یوکوهاما. [یُ کُ] (اِخ)[4] یکی از بزرگترین و معروف‌ترین شهرهای ژاپن، واقع در جزیرهٔ بزرگ مرکزی کنار اقیانوس کبیر که بیش از ۱،۷۸۸،۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز عمدهٔ صنعت و تجارت است و صنایع فولادسازی و نساجی شیمیایی آن معروف می‌باشد.

یوگا. (هندی، اِ)[5] نام هریک از ادوار هندی عالم. (یادداشت مؤلف). ||رودهٔ گوسفند پاک‌نکرده.(صحاح الفرس).

یوگان. (اِ) زهدان و بچه‌دان و مشیمهٔ آدمی و دیگر حیوانات. (ناظم الاطباء). زهدان. رحم. (صحاح الفرس). بچه‌دان و مشیمهٔ آدمی و حیوانات دیگر باشد. (برهان) (آنندراج). ||رودهٔ پاک‌نکردهٔ‌گوسپند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان).

یوگسلاوها. [گُ] (اِخ)[6] (یعنی اسلاوهای جنوبی) به مجموعهٔ اسلاوهایی اطلاق می‌شود که در جنوب شرقی اروپا ساکنند که اهم آنها عبارتند از: صربها[7]، سلون‌ها[8]، کروآتها[9]. (فرهنگ فارسی معین).

یوگسلاوی. [گُ] (اِخ)[10] یوگوسلاوی. کشوری است در اروپای جنوبی که در سال ۱۹۱۸ م. از مجموع صربستان و قره‌طاغ و بسنی و هرزگوین و کراآسی و اسنوونی و قسمتی از بانات متشکل شد. پایتخت آن بلگراد است. یوگسلاوی کشوری است بیشتر کشاورزی، و هوای آن کوهستانی است و از جبال آلپ و دیناریک تشکیل یافته است. (یادداشت مؤلف). جمهوری متحدهٔ سوسیالیست یوگسلاوی مرکب از اتحاد هفت جمهوری: بوسنی[11] و هرزه گوین[12] و کروآسی[13] و مقدونیه[14] و مونتنگرو[15] و صربستان[16] و اسلاونی[17] است. و جمعاً ۲۵۵۸۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۲۰،۲۳۷،۰۰۰ تن سکنه دارد. از شهرهای عمدهٔ آن زاگرب[18] و سارایوو[19] و نوی‌ساد[20] را می‌توان نام برد. محصولات عمدهٔ آن زغال‌سنگ، آهن، مس، جیوه، سرب، روی می‌باشد. سکنهٔ یوگوسلاوی از اقوام یوگوسلاو که خود شامل چهار گروه صربها، کروآتها، اسلاونیها و مقدونیان و نیز اقلیتهای دیگر است تشکیل می‌گردد. در جنگ جهانی دوم رژیم سلطنتی یوگوسلاوی ملغی شد و در سال ۱۹۴۵ م. دولتی جمهوری به رهبری مارشال تیتو روی کار آمد که تا امروز (۱۹۷۵ م.) بر سر کار است. چون دولت جدید نپذیرفت که جزء جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی باشد، در سال ۱۹۴۸ م. از کومینفرم اخراج گردید و از آن پس روابط آن با غرب نزدیکتر شد. در سال ۱۹۶۳ م. قانون اساسی جدیدی نوشته شد که قدرت را از اتحادیه‌ها به جمهوریها تفویض نمود. اصلاحات اقتصادی سال ۱۹۶۵ م. نیز بر شدت تأثیر قانون اساسی افزود.

یول. (اِ) ماه قیصری، اول آن مطابق است با اول تموز ماه رومی و بیست‌وپنجم تیرماه جلالی و سیزدهم ژوئیهٔ فرانسوی. (یادداشت مؤلف).

یولائوس. [ ] (اِخ) یولاس. ساقی اسکندر یونانی. رجوع به یولاس شود.

یولاخ. (اِ) کشور ناآبادان و بی‌آب. (ناظم الاطباء). مکان سراب و بی‌آب و دور از آبادانی را گویند. (برهان) (آنندراج). به احتمالی صورت اصلی کلمه «دیولاخ» بوده است. (یادداشت لغت‌نامه). و یا کلمهٔ ترکی است به‌معنی جایی که علف و سبزهٔ آن را چیده‌اند از مصدر «یولماخ» به‌معنی چیدن سبزه و علف.

یولاس. [یُ] (اِخ)[21] یا یولائوس. ساقی اسکندر یونانی که بنابه برخی داستانها مورد بی‌مهری او قرار گرفته بود و به همدستی مدیوس و دیگران زهر در جام شراب اسکندر ریخت و او را مسموم کرد. (از ایران باستان ص ۱۹۲۷ و ۱۹۳۱).

یولاف. (اِ)[22] (اصطلاح گیاه‌شناسی) قسمی از غلات. دوسر. (یادداشت مؤلف). گیاهی است از تیرهٔ گندمیان[23] که در حدود ۸۰ نوع از آن شناخته شده است و همگی در نقاط سردسیر و مرطوب می‌رویند. سنبله‌های این گیاه کم‌گل است به طوری که هر سنبله بین دو تا چهار گل دارد. دانهٔ این گیاه یکی از غلات بسیار مرغوب جهت تغذیهٔ دامها خصوصاً اسب است. آرد دانهٔ این گیاه به مصرف تغذیهٔ اطفال نیز می‌رسد. و خصوصاً غذای بسیار خوبی برای مبتلایان به ورم روده است. داوسر. دوسر. شوفان. هرطمان. زمیر. زیوان. اولاف. جو دوسر. خرطال. یوف معمولی.

– یولاف ابیض؛[24] یولاف سفید. یکی از گونه‌های یولاف که دانه‌هایش دارای رنگ خاکستری روشن می‌باشد. یولاف سفید. یولاف چمنی. خرطال ابیض. (فرهنگ فارسی معین).

– یولاف سفید؛ یولاف ابیض. رجوع به ترکیب یولاف ابیض شود.

– یولاف صحرایی؛[25] گیاهی از تیرهٔ گندمیان که دارای سنبلهٔ کوتاه و تقریباً مخروطی‌شکل است و بر روی سنبله تارهای طویل و نسبتاً ضخیمی وجود دارد. این گیاه جزء غلات بسیار پست شمرده می‌شود و تقریباً مصرف علوفه‌ای هم ندارد. در اکثر مزارع به‌طور خودرو می‌روید. سنبل ابلیس. شعیر ابلیس. جوهرز. یولاف بیابانی.

– ||یکی از اقسام یولاف معمولی.

– یولاف وحشی؛[26] یکی از اقسام خودروی یولاف که به نام سبوس و سابوس نیز خوانده می‌شود. داوسر وحشی. (فرهنگ فارسی معین).

یولاق. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری ساوه و ۱۸۰ گزی‌راه عمومی. سکنهٔ آن ۱۵۳ تن، آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یولچی. [یُلْ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) (از: یول، راه + چی، پسوند نسبت به فاعلیت) راهنما و هادی راه. (ناظم الاطباء). راهبر. (آنندراج). ||گدا. گدای راه‌نشین. (یادداشت

1 - Yucca. 2 - Yucatan.
3 - Mérida. 4 - Yokohama.
5 - Youga. 6 - Yougoslaves.
7 - Serbes. 8 - Slovènes.
9 - Croates. 10 - Yougoslaves.
11 - Bosnie. 12 - Herzégovine.
13 - Croatie. 14 - Macédoine.
15 - Monténégro.
16 - Serbie. 17 - Slavonie.
18 - Zagreb. 19 - Sarajevo.
20 - Novisad. 21 - Yolas.
22 - Avena sativa.
23 - Graminées.
24 - Avena alba.
25 - Aegilops. 26 - Avena fatua.

مرحوم دهخدا). || بنابر مشهور، ایلچی. (آنندراج).

یولچی. [یُ لْ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و همدان، میان نجف‌آباد و آوج، در ۲۵۱هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

یولق‌ارسلان. [یُ لُ اَ سْ] (اِخ) ابن ملک‌ارسلان طغرلشاه. رجوع به حسام‌الدین (یولق‌ارسلان...) و تاریخ افضل ص۷۶ و ۷۸ شود.

یولقونلو. [یُلْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۶هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب، با ۵۸۵ تن سکنه. آب آن از زرینه‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یول‌گای. [ ] (اِخ) از طوایف ترکمن ساکن ایران و مرکب از ۵۰۰ خانوار است که در شرفان‌کلا سکونت دارند. (از یادداشت مؤلف) (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۲).

یولوق. [یُ] (ترکی / مغولی، اِ) چاپار. پیک. (ظاهراً از: یول، راه + لوق، لق، پسوند نسبت ترکی). (از یادداشت مؤلف).

یوله‌گلدی. [یُ لَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری‌سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری پلدشت، با ۴۵۸ تن سکنه. آب آن از ساری‌سو و زنگبار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یولیو. [ ] (لاتینی، اِ) یولیه. ژوئیه.[1] نام ماه هفتم از ماههای رومی. (از الموسوعة ذیل مادهٔ تقویم). رجوع به یولیه و یولیوس و ژوئیه شود.

یولیوس. (لاتینی، اِ) ماه تموز، از دهم تیرماه تا دهم مردادماه. ژوئیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). نیسان. (التفهیم). به زبان ترکی نام ماهی است که در انگریزی [انگلیسی] جولایی [جولای] باشد. (آنندراج). ماه هفتم رومی است. (از آثارالباقیه ص۵۰).

یولیوس. (اِخ) یکی از پاپهاست که از ۱۵۰۳ تا ۱۵۱۳ م. در مسند پاپی استقرار داشت. اول برضد جمهوری وندیک برخاست و با دو پادشاه فرانسه و اسپانیول و امپراطور آلمان متحد شد و سرزمینهای بسیار از وندیک گرفت. سپس برضد لوئی دوازدهم پادشاه فرانسه با وندیک و اسپانیول و انگلیس همدست شد، ولی در اثنای جنگ درگذشت. او ارباب علم و هنر را تشویق و حمایت می‌کرد، از آن جمله میکل‌آنژ و رافائل بودند. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یولیوس. (اِخ) سرداری از دستهٔ اوغسطس که از جانب فستس مأمور شد که پولس را به روم برد. و به پولس اطمینان داشت و او را مرخص فرمود که در صیدون از رفقای خود دیدن کند و چون لشکریان خواستند اسیران را برای جلوگیری از فرار بکشند، یولیوس برای حفظ جان پولس آنان را از این کار بازداشت. (از قاموس کتاب مقدس).

یولیوس سزار. [سِ] (اِخ)[2] ژول سزار. نام قیصر مشهور روم است. رجوع به سزار و قیصر و تاریخ ایران باستان شود.

یولیه. [یَ / یِ] (لاتینی، اِ)[3] یولیو. نام ماه سوم از ماههای مردم مغرب که آغاز آنها با آغاز ماه قبطیان برابر است. (از آثارالباقیه ص۵۰): فوصلنا الی مدینة حمص... یوم‌الاحد الموفی عشرین لربیع [الاول] و هو اول یولیه. (رحلة ابن‌جبیر). و هو الثالث و العشرین من شهر یولیه. (رحلة ابن‌جبیر). استهل هلاله [هلال شهر ربیع‌الآخر] یوم‌الاربعاء بموافقة الحادی‌عشر لیولیه. (رحلة ابن‌جبیر). همان ماه ژوئیه است که در الموسوعة به‌صورت یولیو و در برخی از منابع فارسی به‌صورت «یولیوس» نیز آمده و در لاروس آن را مأخوذ از نام «جولیوس سزار» امپراتور معروف روم نوشته، چه وی در آن ماه به دنیا آمده است. و رجوع به یولیو و یولیوس و ژوئیه شود.

یوم. [یَ] (ع مص) روز گردیدن. (منتهی الارب). || بدبخت‌روز گردیدن. (ناظم الاطباء).

یوم. [یَ] (ع اِ) روز. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۱۰۸) (دهار). روز، مذکر آید و اول آن از طلوع فجر صادق است تا غروب آفتاب. ج، ایام و اصل آن ایوام بوده. جج، ایاویم. (ناظم الاطباء). روز. ج، ایام. (مهذب الاسماء). روز. ج، ایام، اصل آن ایوام و یوم ایوم تأکیداست یعنی روز سخت. (آنندراج). روز. نهار. ضدلیلة. مقابل لیل. در عرف عبارت است از طلوع جرم آفتاب ولو تمامی جرم هم نباشد تا غروب جرم آفتاب. (یادداشت مؤلف). روز، و قوله تعالی: لمسجد اسس علی التقوی من اول یوم (قرآن ۱۰۸/۹)؛ أی من اول ایام. (ناظم الاطباء). یوم جرید؛ روزی تمام. (مهذب الاسماء). یوم مصحح؛ یوم مصرح. روزی که از باد و ابر خالص باشد. (فقه‌اللغة ص۳۰). یوم معانی؛ روزی سخت گرم. (فقه‌اللغة ص۲۵):

گر سِرّ یوم یحمی بر عقل خوانده‌ای
پس پایمال مال مباش از سر هوا. خاقانی.

بعد چند یوم خود هم درکمال استعداد از تبریز حرکت و به دارالمؤمنین قم وارد شد. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص۳۱).

— الی یومنا هذا؛ تا امروز. (یادداشت مؤلف).

— اول یوم؛ نخستین روز. (ناظم الاطباء).

— حُمّای یوم؛ تبی است که تنها یک روز آید و سپس ببرد و بازنگردد. (یادداشت مؤلف).

— کل یوم؛ هر روز. (ناظم الاطباء).

— یوم آخر؛ روز بازپسین. (یادداشت مؤلف).

— یوماً فیوماً؛ روزبه‌روز و هر روز بدون مهلت و بدون ترک. (ناظم الاطباء): رکن‌الدین صاین چون... خود را در سلک ملازمان امیر چوپان منتظم گردانید یوماً فیوماً در تربیتش می‌افزود. (حبیب‌السیر ج۳ ص۷۱).

— یوماً من الایام؛ روزی از روزها و یک روزی. (ناظم الاطباء).

— یوماً واحداً؛ یک روز. (ناظم الاطباء).

— یوم اجرد؛ روز تمام. (مهذب الاسماء).

— یوم ازهر؛ روز آدینه. (مهذب الاسماء).

— یوم‌الاثنین؛ روز دوشنبه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار).

— یوم‌الاحد؛ روز یکشنبه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار).

— یوم‌الاربعاء؛ روز چهارشنبه. (ناظم الاطباء) (دهار). چهارشنبه. (آنندراج).

— یوم‌الاضحی؛ یوم‌النحر. روز دهم ماه ذیحجه. (ناظم الاطباء).

— یوم‌الأُواق؛ یوم یؤیؤ است. (منتهی الارب).

— یوم‌الباحور؛ روز بحران. و تعداد تعین آن نزد اکثر اطبا چنین است که از روز ابتدای مرض به روز پنجم افتد یا هفتم یا نهم یا یازدهم و چهاردهم و هفدهم و نوزدهم و بیستم و بیست‌ویکم و بیست‌وچهارم و بیست‌وهفتم. (آنندراج).

— یوم‌البعث؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). یوم‌التغابن. یوم‌التلاق. یوم‌الجزا. یوم‌الجزاء. یوم‌الجمع. یوم‌الجواب. یوم‌الحساب. یوم‌الحشر. یوم‌السبع. یوم‌السؤال. یوم‌العرض. یوم‌الفصل. یوم‌القرار. یوم‌القیام. یوم‌القیامة. یوم‌الدار. یوم‌المعاد. یوم‌المیزان. یوم‌المیعاد. یوم‌الوعد. یوم‌النداتة. یوم‌النشر. یوم‌النشور. یوم‌الیقین. روز قیامت. روز بعث. روز حشر. روز نشر. روز رستاخیز. رستخیز. قیامت. روز پاداش. روز بازخواست. روزی که مردگان برای دیدن پاداش و بازخواست و کیفر اعمال دنیوی خویش به امر خدا زنده شوند. (از یادداشت مؤلف).

— یوم‌الترویة[4]؛ روز هشتم ماه ذیحجه. (ناظم الاطباء). در اصطلاح فقه، روز هشتم ذیحجه را گویند. (یادداشت مؤلف).

---

1 - Juillet. 2 - Julius Cesar.
3 - Juillet.
۴ - ناظم‌الاطباء به‌جای «ترویة»، «تورية» آورده است.

– یوم‌التغابن؛ روز بازخیواست. قیامت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب یوم‌البعث شود.
– یوم‌التلاق (یوم‌التلاقی)؛ روز قیامت. یوم‌البعث. (یادداشت مؤلف):
و زانت رأیه فی کل یوم
تحیات الی یوم‌التلاقی. حافظ.
و رجوع به ترکیب یوم‌البعث و یوم تلاق شود.
– یوم‌التناد؛ یوم‌القیامة. یوم‌البعث. روز قیامت. روز رستاخیز. (یادداشت مؤلف). روز قیامت، چراکه یکی مر دیگری را در آن روز ندا خواهد داد که به فریاد من برس و کس نخواهد رسید. (آنندراج):
باد در اقبال و عز عمر عزیزش دراز
دولت او بر مزید تاگه یوم‌التناد. سوزنی.
هرگاه به راستی مرجع آن را طلبی یوم‌التناد است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۴).
درنگر تو قصهٔ شداد و عاد
حسرت ایشان نگر یوم‌التناد. مولوی.
و رجوع به ترکیب یوم‌البعث شود.
– یوم‌الثلاثاء؛ روز سه‌شنبه. (دهار) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
– یوم‌الثلثا؛ روز سه‌شنبه. (دهار).
– یوم‌الجزاء (یوم‌الجزا)؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). روز قیامت. روز پاداشن. روز پاداش. روز بادافراه. روز کیفر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب یوم‌البعث شود.
– یوم‌الجمع؛ روز رستخیز. روز قیامت. روز حشر. روز بعث. (یادداشت مؤلف).
– ||(اصطلاح صوفیه) وقت لقاء و وصول به سرچشمهٔ جمع. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به ترکیب یوم‌البعث شود.
– یوم‌الجمعة؛ روز جمعه. (ناظم الاطباء). روز آدینه. (دهار) (آنندراج).
– یوم‌الجواب؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء).
– یوم‌الحساب؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). روز قیامت که مدت پنجاه‌هزار سال باشد. (از آنندراج). روز شمار. قیامت. یوم‌الدین. روز پاداشن. روز جزا. روز داوری. (یادداشت مؤلف). روز شمار. (دهار):
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت
ز آخور سنگین طلب توشهٔ یوم‌الحساب.
خاقانی.
تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع
روز بقای تو باد هفتهٔ یوم‌الحساب. خاقانی.
جانْشان گران چو خاک و سر بادسنجشان
بی‌سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان.
خاقانی.
در حبسگاه شروان با درد دل بساز
کآن درد راه‌توشهٔ یوم‌الحساب شد. خاقانی.
یارب از فضل و کرم عطار را بیدار کن
تا به بیداری شود در خواب تا یوم‌الحساب.
عطار.
– یوم‌الحسرة؛ رستاخیز. روز قیامت. روز حسرت. (یادداشت مؤلف).
– یوم‌الحشر؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). رستاخیز. (یادداشت مؤلف):
وجود همت و جود تو تا به یوم‌الحشر
بقای دولت و دین تو تا به یوم‌الدین.
امیرمعزی.
– یوم‌الخمیس؛ روز پنجشنبه. (دهار) (از ناظم الاطباء).
– یوم‌الدین؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). روز بازخواست. روز شمار. روز داوری. یوم‌الحساب. روز پاداشن. روز جزا. روز قیامت. یوم دین. (یادداشت مؤلف):
ای شاه جهان دوگوشهٔ روی زمین
در قبضهٔ ملک توست تا یوم‌الدین.
امیرمعزی.
عفیفه‌ای که ز دنیا به‌سوی عقبی رفت
شفیع شاه جهان بود تا به یوم‌الدین.
امیرمعزی.
برهٔ شیرمست و مرغ سمین
چشم داری روی به یوم‌الدین. سنایی.
با رتبه و فر بادی روز و شب و سال و مه
سعد فلکت همدم تا دامن یوم‌الدین. سوزنی.
صلی الله علی نبینا... الی یوم‌الدین. (حبیب‌السیر جزو ۱ ج ۱ ص۵۳).
– یوم‌الرهان (ایام‌الرهان)؛ روز گروبندی اسب‌دوانی راگویند. (یادداشت مؤلف):
مغز گردون عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد
زان غبار ره که ایام‌الرهان افشانده‌اند.
خاقانی.
– یوم‌الزینة؛ یکشنبه. (یادداشت مؤلف).
= ||روز عید یا روز شکستن نهر مصر. (منتهی الارب). عید. (یادداشت مؤلف).
– یوم‌السبت؛ روز شنبه. (دهار) (ناظم الاطباء).
– یوم‌السبع؛ روز قیامت. روز بیم. و سبع جایی است که در آنجا حشر واقع شود چنانچه در حدیث است: من لها یوم‌السبع؛ یعنی کیست برای آنها در روز قیامت و روز بیم. (منتهی الارب). روز قیامت. (دهار).
– ||روز عید جاهلیت که در آن روز از همه پرداخته به بازی و لهو مشغول می‌شدند. (منتهی الارب).
– یوم‌السؤال؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب یوم‌الدین و یوم‌البعث شود.
– یوم‌الشک؛ روزی که ندانند از رمضان است یا از شعبان و شوال. روز آخر ماه رمضان که رؤیت هلال به شب آن محقق نشده. روز اول ماه رمضان که رؤیت هلال به شب آن محقق نشده است. (یادداشت مؤلف).
– یوم‌الطف؛ روز عاشوراء. (یادداشت مؤلف).
– یوم‌الظفر؛ روز پیروزی و فتح:
حامل وحی آمده کآمد یوم‌الظفر
ای ملکان الغزا ای ثقلین النهاب. خاقانی.
– یوم‌العاشوراء؛ روز دهم ماه محرم. (ناظم الاطباء). روز دهم محرم‌الحرام. (آنندراج). روز عاشورا یعنی دهم ماه محرم که حسین‌بن علی علیه‌السلام و یارانش در کربلا در راه احیای حق و پیکار با بیدادگری و فساد دستگاه خلافت یزیدبن معاویه شهید شدند. (از یادداشت مؤلف).
– یوم‌العداد؛ روز جمعه. (منتهی الارب).
– ||عید فطر یا اضحی. (منتهی الارب).
– یوم‌العرض؛ روز قیامت. قیامت. روز رستاخیز. (یادداشت مؤلف).
– یوم‌الفصل؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء). روز پاداشن. روز جزا. (یادداشت مؤلف).
– یوم‌القر؛ روز یازدهم از هر ماهی. (ناظم الاطباء).
– یوم‌القرار؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء).
– یوم‌القیام؛ یوم‌القیامة. مراد روز رستاخیز و روز قیامت است. (ناظم الاطباء).
– یوم‌القیامة؛ یوم‌القیام. مراد روز رستخیز و روز قیامت است. (ناظم الاطباء). روز رستاخیز. (دهار). روز نشر. (یادداشت مؤلف).
– یوم‌المباهله. رجوع به مباهله شود.
– یوم‌المبعث؛ روز بعثت حضرت رسول اکرم(ص). (یادداشت مؤلف).
– یوم‌المعاد؛ یوم‌الموعود. روز قیامت. روز رستاخیز. (یادداشت مؤلف): اگر به‌حقیقت معاد آن را خواهی یوم‌المعاد است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۴).
– یوم‌الموعود؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء).
– یوم‌المیعاد؛ روز رستخیز. روز قیامت. (ناظم الاطباء).
– یوم‌النحر؛ یوم‌الاضحی. روز دهم ماه ذیحجه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
– یوم‌الندامة؛ روز قیامت. (یادداشت مؤلف).
– یوم‌النشور؛ روز قیامت. رستاخیز. قیامت. یوم‌البعث. (یادداشت مؤلف).
– یوم‌النفر؛ یوم‌النفور. روز دوازدهم از هر ماهی. (ناظم الاطباء).
– یوم‌النفور؛ یوم‌النفر. (ناظم الاطباء).
– یوم‌الواقعه؛ روز رستخیز. روز قیامت.

(ناظم الاطباء). یوم‌البعث. روز رستاخیز. (یادداشت مؤلف).
— یوم‌الوعد؛ روز رستخیز. روز قیامت. (از ناظم الاطباء). یوم‌البعث. یوم‌القیامة. (یادداشت مؤلف).
— یوم‌الیقین؛ یوم‌الحساب. روز قیامت. یوم‌البعث. (یادداشت مؤلف).
— یوم ایوم؛ روز سخت (در تأکید گویند). (ناظم الاطباء).
— یوم بیوم الحفص المجور؛ مَثَل است در شماتت به نکبت گویند که رسیده باشد. و اصل آن چنان است که مردی عمویی داشت که کبیر شده بود و پسر برادر وی همچنان داخل خانهٔ عموی خود می‌شد و اسباب و اثاث خانهٔ او را زیر و رو می‌کرد و این‌سوی و آن‌سوی می‌انداخت و چون آن پسر به بلوغ رسید و خود صاحب اثاثی شد پسران برادر وی به خانهٔ او می‌آمدند و همان عملی را با اثاث خانهٔ او می‌کردند که وی در خردسالی نسبت به اثاث خانهٔ عموی خود انجام می‌داد. آنگاه گفت: یوم بیوم...؛ یعنی این به‌جای آنچه من با عموی خود می‌کردم. (از منتهی الارب).
— یوم تُبلی السرائر؛ آن روز که آشکار شود رازها. قیامت. روز رستاخیز. (یادداشت مؤلف).
— یوم تلاق؛ روز قیامت. یوم‌التلاق:

بدان خدای که او را بقای لم‌یزلی‌ست
که آفرین تو باقی‌ست تا به یوم تلاق.
امیرمعزی.

و رجوع به ترکیب یوم‌التلاق شود.
— یوم جزا؛ روز پاداشن. یوم‌الجزا. قیامت. (یادداشت مؤلف).
— یوم جمعه؛ روز جمعه. روز آدینه.
— ||(اصطلاح صوفیه) وقت لقاء و وصول به عین جمع است. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی).
— یوم دین؛ یوم‌الدین. روز حشر:

تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند
کاین اثر باقی بود در ملک و دین تا یوم دین.
امیرمعزی.

صدری که دین پاک محمد به نام او
محمود بود و هست و بود تا به یوم دین.
سوزنی.

آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین. مولوی.

— یوم ذوایام؛ یوم ذوایاویم. روز سخت. (منتهی الارب) (آنندراج).
— ||روز آخر هر ماه. (منتهی الارب).
— یوم ذوایاویم؛ یوم ذوایام. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— یوم عاشورا؛ یوم‌العاشوراء. روز عاشورا. روز دهم ماه محرم. (یادداشت مؤلف). رجوع به عاشورا شود.
— یوم عداد؛ یعنی جمعه یا فطر یا اضحی. (از اقرب الموارد).
— یوم عرفه؛ روز نهم ماه ذیحجه. (ناظم الاطباء). رجوع به عرفه شود.
— یوم فزع اکبر؛ روز رستاخیز. قیامت. روز جزا. یوم‌البعث. (یادداشت مؤلف).
— یوم مجموع له الناس؛ روز قیامت. (ناظم‌الاطباء).
— یوم مشهود؛ روز عرفه. (ناظم الاطباء).
— یومنا هذا؛ امروز. همین روز. (یادداشت مؤلف): از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶).
— یوم نشور؛ یوم‌النشور. روز قیامت:

اگرچه تا لب گور است خوردنی همراه
لباس نیست ز تو دور تا به یوم نشور.
نظام قاری.

— یوم‌یوم؛ هر روز. (ناظم الاطباء). روزبه‌روز. (یادداشت مؤلف).
||امروز. (مهذب الاسماء) (دهار):

آن سرای بقا تو راست معد
یوم بگذار و جان کن از پی غد. سنایی.

— الیوم؛ امروز. (ناظم الاطباء): در سرایی که معروف بود بدو که الیوم مشهور است به مشهد او [محمدبن موسی] دفن کردند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۱۶). آثار خرابی آن الیوم ظاهر است. (تذکرهٔ دولتشاه ص۳۶۳).
||گاه لفظ یوم گویند و از آن لفظ، روز و شب هردوان را منظور دارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||وقت و هنگام. (ناظم الاطباء).
— یوم‌الحصاد؛ هنگام درو. (ناظم الاطباء).
||(اصطلاح فقه) در شرع عبارت است از طلوع صبح صادق تا غروب تمام جرم آفتاب. امام فخر رازی در تفسیر کبیر گوید: فقها اجماع کرده‌اند بر اینکه آغاز روز از طلوع صبح صادق، و آغاز شب از غروب تمامی جرم آفتاب است و بر بطلان سایر اقوال در این باب اتفاق کرده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح نجوم) حکمای هند لفظ یوم را بر سه معنی اطلاق کنند: یکی یوم گویند و از آن یوم طلوعی خواهند و آن عبارت است از یک طلوع آفتاب تا طلوع دیگر آن. دوم: یوم گویند و از آن یوم شمسی خواهند و آن عبارت است از یک جزء از سیصدوشصت جزء زمان سال شمسی حقیقی. سوم: یوم گویند و از آن یوم قمری خواهند و آن عبارت است از یک جزء از سی جزء زمان مابین اجتماعین الوسطین. و یوم شمسی درازتر از یوم طلوعی و یوم طلوعی درازتر از یوم قمری در معمورهٔ عالم است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۵۴۵). ||(اصطلاح عرفان) صوفیه گویند: یوم عبارت است از تجلی الهی. و ایام‌الله و ایام‌الحق تجلیات و ظهور خدای‌تعالی است. و در لطائف‌اللغات گویدکه یوم در اصطلاح صوفیه عبارت از وقت لقای الهی و وصول یعنی جمع و بلوغ سائر به حضرت واحد است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||واقعه. حرب. حرب مشهور. جنگ. رزم. پیکار. نبرد. ناورد. آورد. غزا. غزوة. وغا. قتال. جدال. (یادداشت مؤلف).
— یوم ابواء؛ غزوهٔ ابواء. یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به غزوهٔ ابواء شود.
— یوم اجنادین؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به اجنادین شود.
— یوم اُحُد؛ یوم اسلامی است. رجوع به اُحُد شود.
— یوم احزاب؛ غزوهٔ خندق. رجوع به احزاب و خندق شود.
— یوم اراب؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به اراب شود.
— یوم اَرماس؛ روز اسلامی است که عرب با ایران پیکار کرد. (از مجمع‌الامثال).
— یوم اعشاش؛ یوم جاهلی است که بین بنی‌شیبان و بنی‌مالک اتفاق افتاده است. (از مجمع‌الامثال). و رجوع به اعشاش شود.
— یوم اغواث؛ یوم اسلامی است که عرب با ایران پیکار کرد. رجوع به اغواث شود.
— یوم اُفاق؛ یوم جاهلی است. رجوع به افاق شود.
— یوم‌الجَمَل؛ روز جنگ عایشه با علی(ع) است. (منتهی الارب). رجوع به جَمَل شود.
— یوم‌الحِنْو؛ از جنگهایی است که میان بنی‌تغلب و بنی‌بکر روی داده است. (از صبح‌الاعشی ج۱ ص۳۹۱). و رجوع به حنو شود.
— یوم‌الدار؛ جنگ مروان‌بن حکم با مصریان و کوفیان بر در خانهٔ عثمان به روز قتل عثمان. نام روز قتل عثمان خلیفهٔ سوم است در خانهٔ او. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دار شود.
— یوم‌الدارک؛ روز جنگ میان اوس و خزرج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از مجمع‌الامثال ص۷۶۶).
— یوم‌الزاب؛ واقعهٔ بین مروان الحماربن محمد و بنی‌العباس. رجوع به زاب شود.
— یوم‌الزریب؛ از روزهای عربان است. (منتهی الارب). رجوع به زریب شود.
— یوم‌الزور؛ روزی است مر بکر را به تمیم. (از منتهی‌الارب). و رجوع به زور شود.
— یوم‌الزُّوَیْر؛ از ایام و جنگهای مشهور عرب است. (از اقرب الموارد). و رجوع به زویر شود.

— یوم‌السباسب؛ روز عید جاهلیت. (منتهی الارب). و رجوع به سباسب شود.
— یوم‌السویق؛ جنگی به سال دوم هجرت میان مسلمین و مشرکین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به سویق شود.
— یوم‌الصعاب؛ روزی است مر عربان را. (منتهی الارب). رجوع به صعاب شود.
— یوم‌العبرات؛ روزی است مر عربان را. (منتهی الارب). رجوع به عبرات شود.
— یوم‌العُصَیّات؛ از جنگهایی است که میان بنی‌تغلب و بنی‌بکر روی داده.
— یوم‌القاع؛ روزی از روزهای عربان. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و رجوع به قاع شود.
— یوم‌الکُلاب الاول؛ از ایام عرب است. رجوع به کلاب شود.
— یوم‌الکلاب الثانی؛ جنگی است که میان بکر و وائل روی داده است. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۹۲). و رجوع به کُلاب شود.
— یوم‌المرج (یوم مرج راهط)؛ روز جنگ مروان‌بن حکم در مرج (محلی به شام) با ضحاک‌بن قیس فهری. (از مجمع‌الامثال). و رجوع به مرج شود.
— یوم‌النفر [نَ / نَ فَ] ؛روز سوم از عید نحر. رجوع به نفر شود.
— یوم اَلْیَل؛ یوم جاهلی است.
— یوم امیل؛ یوم جاهلی است. رجوع به امیل شود.
— یوم اُوارَة؛ یوم جاهلی است. رجوع به اُوارة شود.
— یوم اوطاس؛ یوم اسلامی است. و رجوع به اوطاس شود.
— یوم اهواز؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به اهواز شود.
— یوم بِئْرِ مَعونَة؛ یوم اسلامی است. رجوع به غزوهٔ بئر معونة شود.
— یوم بحرین؛ یوم اسلامی است. رجوع به بحرین شود.
— یوم بَخْراء؛ یوم اسلامی است. رجوع به بَخْراء شود.
— یوم بدر؛ یوم اسلامی است. رجوع به بدر شود.
— یوم بُزاخَة؛ یوم اسلامی است. رجوع به بزاخة شود.
— یوم بسوس؛ یوم جاهلی است. رجوع به بسوس شود.
— یوم بَسْیان؛ از ایام عرب جاهلی است. رجوع به بسیان شود.
— یوم بِشْر؛ از ایام جاهلی است و یوم حجاف نیز گفته‌اند. رجوع به بِشْر شود.
— یوم بُعاث؛ از ایام جاهلی است. رجوع به بُعاث شود.
— یوم بَلْدَح؛ از ایام جاهلی است. رجوع به بَلْدَح شود.
— یوم بَلْقاء؛ یوم جاهلی است.
— یوم بَلَنْجَر؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع‌الامثال میدانی و بلنجر شود.
— یوم بَلیخ؛ یوم اسلامی است بین قیس و تغلب. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم بنات‌قین؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم بنی‌قُرَیْظَة؛ از ایام اسلامی است. رجوع به مجمع‌الامثال و قریظه شود.
— یوم بنی‌مُصطَلَق؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم بَیْداء؛ از ایام جاهلی است. رجوع به بیداء شود.
— یوم تَبوک؛ یوم اسلامی و غزوهٔ حضرت رسول است. و رجوع به تبوک شود.
— یوم تَحالُق؛ یوم جاهلی است بین بکر و تغلب. (از مجمع‌الامثال). رجوع به تحالق و مجمع‌الامثال شود.
— یوم تَحلاقِ‌اللِّمَم؛ روز جنگ قبیلهٔ تغلب با بکربن وائل. (از منتهی الارب). و رجوع به یوم قِضَّة شود.
— یوم تَرْج؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به تَرْج شود.
— یوم تُسْتَر؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم تِعْشار؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم تَلِّ مَحْریٰ؛ یوم اسلامی است بین قیس و تغلب. رجوع به مجمع‌الامثال و تل محری شود.
— یوم ثبرة؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال و ثبرة شود.
— یوم ثرثار؛ یوم اسلامی است که در بین قیس و تغلب اتفاق افتاده است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم ثَنِیَّة؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم جازَر؛ یوم اسلامی است. و رجوع به جازَر شود.
— یوم جَبّانهٔ سَبیع؛ یوم اسلامی است که در آن اهل کوفه قیام کردند. رجوع به مجمع‌الامثال و جبانة شود.
— یوم جَبَلَة؛ یوم جاهلی است. رجوع به جَبَلَة شود.
— یوم جدود؛ روزی است مر عرب را. (از منتهی الارب). رجوع به جدود شود.
— یوم جَریحان؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع‌الامثال و جریحان شود.
— یوم جِفار؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال و جفار شود.
— یوم جَلَولاء؛ یوم اسلامی. رجوع به مجمع‌الامثال و جلولاء شود.
— یوم جَمَل؛ یوم اسلامی است. رجوع به جمل شود.
— یوم جُواثی؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال).
— یوم جَوخیٰ؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم حارِثِ جَولان؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم حُجْر؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم حَدود؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم حُدَیْبِیَّة؛ یوم اسلامی است. رجوع به حدیبیة و مجمع‌الامثال شود.
— یوم حَرَّة؛ یوم اسلامی است که در آن یزید برضد مردم مدینه به تجاوز پرداخت. رجوع به حَرَّة و مجمع‌الامثال شود.
— یوم حُرَیْرَة؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم حَشّاک؛ یوم اسلامی است بین قیس و تغلب. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم حُفْرَة؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم حَلیمَة؛ یوم جاهلی است میان پادشاه شام و پادشاه حیره. رجوع به حلیمة و مجمع‌الامثال شود.
— یوم حُنَیْن؛ یوم اسلامی است. رجوع به حنین شود.
— یوم حَوِّنْطاع؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال و حونطاع شود.
— یوم حیرة؛ یوم جاهلی است برای تغلب علیه لخم و عمروبن هند. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— ||یوم اسلامی است. رجوع به حیرة شود.
— یوم خابور؛ یوم جاهلی است. رجوع به خابور و مجمع‌الامثال شود.
— یوم خُراز؛ از مشهورترین و بزرگترین جنگهای اعراب بود که میان بنی‌ربیعة الفرس با ربیعة نزار و قبایل یمن روی داد. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۹۱ شود.
— یوم خَزازیٰ؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم خندق؛ یوم اسلامی است. رجوع به خندق شود.
— یوم خندقین؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
— یوم خَنْدَمَة؛ یوم اسلامی است. یوم فتح. (از مجمع‌الامثال). و رجوع به یوم فتح شود.
— یوم خَوّ؛ یومی مر بنی‌اسد راست. (منتهی الارب). و رجوع به خَوّ شود.

– یوم خَوع؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
– یوم خویٰ [خَ / خُ وا] ؛از ایام عربان است. (منتهی الارب) (از مجمع‌الامثال). رجوع به خوی شود.
– یوم خیبر؛ یوم اسلامی است. رجوع به خیبر شود.
– یوم داحس و غبرا؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
– یوم دارَةِ جُلجُل؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
– یوم دارَةِ ماسِل؛ یوم جاهلی است برای ضبة علیه کلاب. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
– یوم دَأب؛ یوم جاهلی است برای عبس علیه تمیم. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
– یوم دَثینَة؛ یوم جاهلی است. رجوع به دثینة و مجمع‌الامثال شود.
– یوم دُجَیْل؛ یوم اسلامی است بین اهل بصره و خوارج. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
– یوم دُرنیٰ؛ یوم جاهلی است. (مجمع‌الامثال). رجوع به مجمع‌الامثال و معجم‌البلدان ج ۴ ص ۵۴ شود.
– یوم دَشْتَبیٰ؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
– یوم دولاب؛ یوم اسلامی است بین اهل بصره و خوارج. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
– یوم دومَة؛ یوم اسلامی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
– یوم دَهْناء؛ یوم جاهلی است. رجوع به مجمع‌الامثال شود.
– یوم دَیرِ جَماجِم؛ روز اسلامی است حجاج را بر اهل عراق. (از مجمع‌الامثال).
– یوم ذنائب؛ یوم جاهلی است بین بکر و تغلب. رجوع به ذنائب و مجمع‌الامثال شود.
– یوم ذهاب؛ یوم جاهلی است بنی‌عامر را. (از مجمع‌الامثال).
– یوم ذی‌طُلوح؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم ذی‌قار؛ روزی است مر بنی‌شیبان را، و آن اول روزی است که عرب بر عجم ظفر یافتند. (از منتهی الارب) (از صبح‌الاعشی). و رجوع به ذی‌قار الاول شود.
– یوم ربذ؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم رحرحان؛ یوم جاهلی است. و رجوع به رحرحان و صبح‌الاعشی شود.
– یوم رُستُق‌آباد؛ یوم اسلامی است حجاج را بر اهل عراق. (از مجمع‌الامثال).
– یوم رَقَم؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم زاب؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم زاویه؛ یوم اسلامی است حجاج را بر اهل عراق. (از مجمع‌الامثال). و رجوع به زاویه شود.
– یوم زبطرة؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال) (از معجم‌البلدان ج ۴ ص ۴۷۰).
– یوم زَحْف؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم زخیخ؛ یوم جاهلی است تمیم را بر اهل یمن. (از مجمع‌الامثال). و رجوع به زخیخ شود.
– یوم زرود؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم زُوَیْرَین؛ یوم جاهلی است شیبان را با تمیم. (از مجمع‌الامثال).
– یوم ستار؛ یوم جاهلی است که بین بکربن وائل و بنی‌تمیم اتفاق افتاده است. (از مجمع‌الامثال). و رجوع به ستار شود.
– یوم سحبل؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم سَریَّة رَجیع؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم سفار؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به بدر شود.
– یوم سفوان؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم سقیفة؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به سقیفهٔ بنی‌ساعده در ذیل سقیفه شود.
– یوم سُلاَّف؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم سِلّیٰ و سَلّبریٰ؛ یوم اسلامی است بین مهلب و ازارقة. (از مجمع‌الامثال).
– یوم سنجار؛ یوم جاهلی است تغلب را با قیس. (از مجمع‌الامثال).
– یوم سوبان؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم سولان؛ یوم اسلامی است بین اهل بصره. (از مجمع‌الامثال).
– یوم شِعْبِ بَوّان؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم شِعْبِ جَبَلَة؛ یومی است مر عربان را. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۹۲ شود.
– یوم شقیقة؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم شمطة؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم صحصحان؛ یوم جاهلی است قیس را بر یمن. (از مجمع‌الامثال).
– یوم صفیة؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم صِفّین؛ یوم اسلامی است معروف. (از مجمع‌الامثال). رجوع به صِفّین شود.
– یوم صلیب؛ یوم جاهلی است بین بنی‌بکربن وائل و بنی‌عمروبن تمیم. (از مجمع‌الامثال).
– یوم صِمّتَین؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم صنعاء؛ یوم اسلامی است بین زبید و مذحج. (از مجمع‌الامثال).
– یوم صُنَیْبِعات؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به صنیبعات شود.
– یوم صیرة؛ روزی است از روزهای عربان. (منتهی الارب). رجوع به صیرة شود.
– یوم ضریة؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم ضَوْد؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم طائف؛ یوم اسلامی است. رجوع به طائف شود.
– یوم طخفة؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به طخفة شود.
– یوم طف؛ یوم اسلامی است معروف. (از مجمع‌الامثال). رجوع به طف شود.
– یوم طُوالَة؛ یوم جاهلی است بین بنی‌عامر و بنی‌غطفان. (از مجمع‌الامثال).
– یوم ظهر؛ یوم جاهلی است بین بنی‌عمروبن تمیم و بنی‌حنیفه. (از مجمع‌الامثال).
– یوم عاقل؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم عُبلاء؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم عریش؛ یوم اسلامی است عمروبن عاص را. (از مجمع‌الامثال).
– یوم عشیرة؛ یوم اسلامی است. و رجوع به عشیرة شود.
– یوم عُظالیٰ؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم عَقْر؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به عَقْر شود.
– یوم عُکاظ؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
– یوم عُنَیْزَة؛ از جنگهایی است که میان بنی‌تغلب و بکر پسران وائل روی داد. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۹۱).
– یوم عین اباغ؛ یوم جاهلی است غسان را با لخم و نزار. (از مجمع‌الامثال).
– یوم عَینِ تَمْر؛ یوم اسلامی است تغلب را. (از مجمع‌الامثال).
– یوم عینین؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به عینین شود.
– یوم غَبیط؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). اعشاش. رجوع به غبیط شود.
– یوم غبیطین؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).

- یوم غول؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به غول شود.
- یوم فتح؛ یوم اسلامی است و آن فتح مکه است. رجوع به فتح شود.
- یوم فجار؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به فجار شود.
- یوم فَخّ؛ یوم اسلامی است بنی‌عباس را برضد آل‌ابیطالب. (از مجمع‌الامثال).
- یوم فروق؛ یوم جاهلی است غیس را بر سعد تمیم. (از مجمع‌الامثال).
- یوم فساد؛ یوم جاهلی است بین غوث و جدیلة از طی. (از مجمع‌الامثال).
- یوم فلج؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به فلج شود.
- یوم فیف ریح؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). جنگی است بین بنی‌عامربن صعصعة و حارث‌بن کعب. (از کامل ابن‌اثیر ج ۱ صص ۶۳۲-۶۳۴).
- یوم قادسیة؛ یوم اسلامی است بر ایرانیان و سعد و نعمان. (از مجمع‌الامثال). و رجوع به قادسیة شود.
- یوم قادم؛ یوم جاهلی است ضبة را بر کلاب. (از مجمع‌الامثال). رجوع به قارة اهوی شود.
- یوم قارةِ اَهْویٰ؛ یوم جاهلی است عامربن صعصعة را. (از مجمع‌الامثال).
- یوم قباء؛ یوم جاهلی است بین اوس و خزرج. (از مجمع‌الامثال).
- یوم قبرس؛ یوم اسلامی است معاویه را. (از مجمع‌الامثال). رجوع به قبرس شود.
- یوم قحقح؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به قحقح شود.
- یوم قدید؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم قدیس؛ یوم اسلامی است ایرانیان را. (از مجمع‌الامثال).
- یوم قراقر؛ یوم جاهلی است مجاشع را بر بکربن وائل. (از مجمع‌الامثال). رجوع به قراقر شود.
- یوم قرعاء؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم قَرقیسیّا؛ یوم اسلامی است عبدالملک‌بن مروان را بر زفربن الحارث کلبی. (از مجمع‌الامثال). رجوع به قس‌الناطف شود.
- یوم قرن؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم قس‌الناطف؛ یوم اسلامی است ایرانیان را. (از مجمع‌الامثال). رجوع به قس‌الناطف شود.
- یوم قُشاوة؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به قشاوة شود.
- یوم قصر؛ یوم اسلامی است مختار و اصحاب او را. (از مجمع‌الامثال).
- یوم قَصرِ قَرَنْبیٰ؛ یوم اسلامی است به خراسان. (از مجمع‌الامثال).
- یوم قصیبة (قصبیة)؛ یوم جاهلی عمروبن هند را بر تمیم. (از مجمع‌الامثال).
- یوم قِضّة؛ یومی است میان بنی‌تغلب و بنی‌بکر. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۹۱).
- یوم قنادیل؛ یوم اسلامی است هلال‌بن احوز المازنی را بر آل‌مهلب. (از مجمع‌الامثال).
- یوم قنیقاع؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم قیسارية؛ یوم اسلامی است معاویه را. (از مجمع‌الامثال).
- یوم کبشة؛ روزی است از روزهای عربان. (از منتهی الارب). و رجوع به کبشة شود.
- یوم کفافة؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم کَفّیِ عَروش؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم کلاب؛ یوم جاهلی است و عرب دو روز مشهور بدین نام دارد: کلاب الاول، و کلاب الثانی. (از مجمع‌الامثال). و رجوع به کلاب شود.
- یوم کناسة؛ یوم اسلامی است یوسف‌بن عمر را بر زیدبن علی علیه‌السلام. (از مجمع‌الامثال).
- یوم کهیل؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم لِوَیٰ؛ روز جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم لِهابَة؛ روز جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). و رجوع به لیس شود.
- یوم لیس؛ یوم اسلامی است ایرانیان را. (از مجمع‌الامثال). رجوع به لهابة شود.
- یوم ماجون؛ یوم اسلامی است سوده را بر نصربن سیار. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مبایض؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مخاشن؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مدائن؛ یوم اسلامی است ایرانیان را. و رجوع به مدائن شود.
- یوم مذار؛ یوم اسلامی است صعب‌بن الزبیر را بر احمربن شمیط الجبلی. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مرج حلیمة؛ جنگی است میان غسان و لخم. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۹۱).
- یوم مرج صفر؛ یوم اسلامی است ایرانیان را با سعد و نعمان‌بن مقرن و ابی‌عبیدة و غیرهم. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مَرجِ عَذْرا؛ یوم اسلامی است و آن روز قتل معاویةبن حجربن عدی و اصحاب اوست. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مروت؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مریسیع؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به یوم بنی‌مصطلق شود.
- یوم مزلق؛ یوم جاهلی است سعد تمیم را بر عامربن صعصعة. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مسکن؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مشقر؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مُضَیَّح؛ یوم جاهلی است قیس را بر یمن. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مُلَزَّق؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم ملهم؛ روز جنگ بنی‌تمیم و حنیفة. (منتهی الارب). و رجوع به ملهم شود.
- یوم منعج؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم مؤتة؛ یوم اسلامی است که جعفربن ابیطالب در آن کشته شد. و رجوع به مؤتة شود.
- یوم نباج؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم نتاه؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم نجران؛ یوم جاهلی است بنی‌تمیم را بر حارث‌بن کعب. (از مجمع‌الامثال). و رجوع به نجران شود.
- یوم نجیر؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به نخلة شود.
- یوم نخلة؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم نسار؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به نسار شود.
- یوم نَشّاش؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم نضیر؛ یوم اسلامی است. (از مجمع‌الامثال).
- یوم نفرات؛ یوم جاهلی است بنی‌عامر را بر عبس. (از عقدالفرید ج ۶ ص ۵).
- یوم نهاوند؛ یوم اسلامی است ایرانیان را با سعد و نعمان‌بن مقرن و ابی‌عبیدة و غیرهم. (از مجمع‌الامثال). رجوع به نهاوند شود.
- یوم نهروان؛ یوم اسلامی است معروف. رجوع به نهروان شود.
- یوم وادی‌القُریٰ؛ یوم اسلامی است مروان حمار را با ارج. و رجوع به وادی‌القری شود.
- یوم واردات؛ یوم جاهلی است بین بکر و

تغلب. (از مجمع‌الامثال). رجوع به واردات شود.
— یوم وتدة؛ یوم جاهلی است بنی‌تمیم را بر عامربن صعصعة. (از مجمع‌الامثال).
— یوم وج؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال). رجوع به وج شود.
— یوم وَقبیٰ؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
— یوم وقیط؛ یوم جاهلی است و آن در اسلام بین بنی‌تمیم و بکربن وائل واقع شد. (از مجمع‌الامثال).
— یوم هباءة؛ یوم جاهلی است عبس را بر فزارة و ذبیان. (از مجمع‌الامثال). رجوع به هباءة شود.
— یوم هرامیت؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
— یوم هریر؛ یوم جاهلی است بین بکر و بنی‌تمیم. (از مجمع‌الامثال). رجوع به هریر شود.
— یوم هُیَماء؛ یوم جاهلی است. (از مجمع‌الامثال).
— یوم یَرموک؛ یوم اسلامی است. رجوع به یرموک شود.
— یوم یمامة؛ یوم اسلامی است حنیفة را. (از مجمع‌الامثال). و رجوع به یمامة شود.

یومئذ. [یَ مَ ءِ ذِنْ] (ع ق مرکب) در این روز و در این هنگام و در آن زمان و در آن هنگام. (ناظم الاطباء). به‌معنی امروز است. (آنندراج). آن روز. (مهذب الاسماء). آن روز و در آن روز. (دهار). و رجوع به یوم شود.

یومری‌داش. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری سیه‌چشمه، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یومی. [یَ می ی] (ع ص نسبی) منسوب به یوم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یوم شود. ||روزانه و هرروزی. (ناظم الاطباء).

یومیه. [یَ / یُو می یَ / یِ] (از ع، ص نسبی، اِ) روزانه. هرروز. هرروزه. همه‌روزه. (یادداشت مؤلف). روزانه و هرروزی. (ناظم الاطباء). ||چیزی که هرروز به‌طور استمرار به کسی می‌دهند. (ناظم الاطباء). میاومة. آنچه مرتب هرروزی از نان و یا پول و جز آن کسی را دهند. آنچه هر روز دهند از مواجب و مزد و مانند آن. (یادداشت مؤلف).
— اخراجات یومیه؛ خرجهای هرروزی. (ناظم الاطباء).

یون. (اِ) فلس و فلوس. (ناظم الاطباء) (برهان). فلس. (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری):

فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد
نفی این مذهب یونان به خراسان یابم.
خاقانی.

با نص حدیث و نظم قرآن
یونی نرزد حدیث یونان. خاقانی.

||نمد و نمدزین. (ناظم الاطباء) (از برهان). نمدزین. (فرهنگ اوبهی) (صحاح‌الفرس) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا) (از آنندراج). غاشیهٔ زین. (یادداشت مؤلف). نمدزین باشد. (لغت فرس اسدی):

مرکب غزو وراکوه منی زیبد زین
پردهٔ[1] خان ختا زین ورا زیبد یون.
مخلدی (از لغت فرس اسدی).

از فتح و ظفر بینم بر نیزهٔ تو عقد
وز فر و هنر بینم بر بارهٔ تو یون. عنصری.

هیون چو جنگ برآورد و یون فکند بر او
به‌گوش جنگ نماید همی خیال دوال.
عنصری.

مر هزیمت را هم آنگه ایلک و رای از نهیب
این نهد یون بر هیون وآن پیل را پالان کند.
لامعی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۸).

چو بر بالای میمون (؟) او به رزم اندر نهد یون او
بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم‌اختر.
قطران (از انجمن‌آرا).

||رنگ و لون. (ناظم الاطباء). رنگ و لون را هم گفته‌اند همچو آذریون که به‌معنی آذرگون است یعنی آتش‌رنگ. (برهان). گون. رنگ. لون: آذریون، آذرگون. زریون، زرگون. ظاهراً این کلمه مانند گون یا صورتی از گون به‌معنی مانند و مثل و شبیه است (یعنی ی به گاف یا بالعکس در آن مبدل شده است)؛ آذریون (به رنگ آذر، مانند آذر)، همایون (به فر هما). (یادداشت مؤلف). ||به نظر می‌آید چون علامت نسبتی باشد: گلزریون، گل‌زری؛ همایون، از همای. (یادداشت مؤلف).

یون. (ترکی، اِ) به‌معنی مطلق پشم استعمال شود. (انجمن‌آرا) (آنندراج). کلمهٔ ترکی است، اوحدی آن را استعمال کرده است. (یادداشت مؤلف). به‌معنی پشم ظاهراً فارسی باشد، چه بزیون راکه سندس یا نوعی سندس است از مرغزی کنند که پشم نرم زیر موی بز است و بز معز و ماعز است. رجوع به تاج‌العروس ذیل کلمهٔ سندس سندوس شود. (یادداشت مؤلف). یونک.

یون. [ ] (از لاتینی، اِ) ماه قیصری، اول آن مطابق است با اول حزیران‌ماه رومی و بیست‌وپنج خردادماه جلالی و سیزدهم ژوئن‌ماه فرانسوی. (یادداشت مؤلف).

یون. (اِخ) ناحیه‌ای به خراسان بزرگ: پادشایی است [به خراسان] خرد اندر شکستگی‌ها و کوههای آن را یون خوانند از پس ناحیت سکیمشت و دهقان او را پاخ خوانند و قوتش از امیر ختلان است و از آن ناحیت نمک خیزد. (حدودالعالم چ دانشگاه ص ۱۰۰).

یون. [یَ وَ / یو] (اِخ) نام پسر یافث. (ناظم الاطباء). رجوع به یونان شود.

یون. (اِخ)[2] یونانی. قومی که در یونان می‌زیستند و خود کلمهٔ یونان را هم ایرانیان از همین کلمه گرفته‌اند و بر سرزمین آنها که هلاس[3] باشد اطلاق کرده‌اند. (از فرهنگ ایران باستان صص ۱۱۳-۱۱۴).

یون. (اِخ) قسمت آسیای صغیر یونان قدیم: چوب سدر که استعمال شده، آن را از محلی آورده‌اند که کوه نامیده می‌شود. مردمان ایبرناری این چوب را آوردند. از مملکت بابل، کری و یون تا شوش آنها را آوردند... تزیینات برجستهٔ قصر از یون آورده شده... ستونهای مرمر که در اینجا به کار رفته از شهری است که اهالی یون و سارد آنها را آورده‌اند... صنعتگران که در این قصر کار کرده‌اند... بابلی‌ها و یونی‌ها... از این آجرها ساختند. (از ایران باستان ج ۲ ص۱۶۰۵).

یونا. (اِخ) یونس. (قاموس کتاب مقدس) (یادداشت مؤلف). رجوع به یونس (پیغمبر) شود.

یونا. (اِخ) زوجهٔ خوزی وکیل هیرودیس انتیپاس، از جمله کسانی بود که مسیح را خادم بود و حنوط از برای دفن مسیح آورد. (قاموس کتاب مقدس).

یونارت. [رَ] (اِخ) دهی است دم دروازهٔ اصفهان. (از انساب سمعانی).

یونارتی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به یونارت و آن دیهی است دم دروازهٔ اصفهان. (از انساب سمعانی).

یونارتی. [رَ] (اِخ) حافظ شهر ابونصر حسن‌بن محمدبن ابراهیم‌بن احمدبن علی یونارتی اصفهانی که به سال ۵۲۹ هـ.ق. درگذشته است. (از تاج‌العروس). و رجوع به ابونصر و حسن شود.

یونان. (اِخ) یونس پیغمبر: ذوالنون؛ لقب یونس أی یونان النبی. (از اقرب الموارد).

یونان. (اِخ) اسدی در لغت‌نامه گوید: «مادر یونس پیغمبر بوده است. چون از بطن حوت نجات یافت قومی در حق یونان معتقد شده بودند و بدو بگرویده و آن قوم را یونانیان خواندند» و شعری از دقیقی به شاهد آرد. اما شرح بالا و شعر دقیقی حتی با اساطیر یهود و اسرائیلیان هم وفق نمی‌دهد، لیکن در اینکه به زمان شاعر و البته پیش از او هم چنین روایتی مشهور بوده است به دلیل همین شعر و همین

---

۱ - ن‌ل: پرگر.
2 - Yunna. 3 - Hellas.

Enyime

شرح معنی تردیدی نیست وَ ما تنها برای بر جای ماندن این روایت خرافی به نقل آن پرداختیم. (یادداشت مؤلف):

یونان که بود مادر یونس ز بطن حوت
یادی نکرد و کرد ز عفت جهان به خود
تا تازه کرد یاد اوائل به دین خویش
تا زنده کرد مذهب یونانیان به خود. دقیقی.

یونان. (اِخ) دهی است میان بردعه و بیلقان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جایی است در هفت‌فرسخی بردعه و بیلقان. (از معجم البلدان).

یونان. (اِخ) نام دهی به بعلبک. (منتهی الارب). از دیه‌های بعلبک است. (از معجم البلدان). نام قریه‌ای نزدیک بعلبک. (ناظم الاطباء).

یونان. (اِخ) نام قومی که در جنوب اروپا در شبه‌جزیرهٔ یونانستان ساکنند. خود مردم به خود هلانی گویند. ایرانیان این اسم را از نام یکی از قبایل آنها که یونی‌ها[1] باشد گرفته و به تمام مملکت و مردم اطلاق کردند. (از فرهنگ لغات شاهنامه ص ۲۷۱).

یونان. (اِخ)[2] کشوری در جنوب شرقی اروپا و در جنوب غربی شبه‌جزیرهٔ بالکان، مشتمل بر جزایر پراکنده‌ای در دریای اژه[3] و دریای ایونی[4]، که ۱۳۰۴۰۰ کیلومتر مربع مساحت و بیش از ۸۵۵۵۰۰۰ تن سکنه دارد. از این تعداد در حدود ۷ میلیون نفر پیرو کلیسای ارتدکس یونان هستند. این کشور از شمال به آلبانی، یوگوسلاوی و بلغارستان، از شمال غربی به ترکیهٔ اروپایی، از مشرق به دریای اژه، از جنوب به دریای مدیترانه، و از مغرب به دریای ایونی محدود است و خود به‌شکل نامنظم می‌باشد که سواحل بریدهٔ عمیق دارد. پایتخت آن شهر آتن[5] است و از نظر اداری به دو منطقهٔ جغرافیایی تقسیم شدهٔ و هریک از این مناطق خود به نواحی متعدد منقسم گشته است. محصولات عمدهٔ آن از کشاورزی به دست می‌آید و عبارت است از غلات، توتون، پنبه و میوه. از شهرهای مهمش غیر از آتن که پایتخت است، سالونیک[6]، پاتراس و کاوالا[7] را می‌توان نام برد. یونان در قدیم به مناطقی تقسیم شده بود که هریک زمانی مملکت مستقلی بوده‌اند، مانند تراکیه[8]، مقدونیه[9]، اپیر[10]، تسالی[11]، پلوپونز.[12]

یونان قدیم: یونان کنونی از نظر جغرافیایی با یونان قدیم فرق دارد و خیلی کوچکتر و محدودتر از آن است. کلمهٔ یونان که در السنهٔ شرقی مشهور شده از کلمهٔ یونیه که به قسمتی از سواحل آسیای صغیر به‌خصوص حدود ... اطلاق می‌شده گرفته شده و نسبت آن به شخصی به نام یونان از اولاد یافث‌بن نوح توهمی بیش نیست. یونان از نظر تمدن و معارف و ترقیات فکری و معنوی تاریخ درخشانی دارد. گرچه مصریان و هندیان و کلدانیان و دیگر ملتهای مشرق‌زمین پیش از یونان به دایرهٔ تمدن گام نهاده‌اند، ولی تمدن آنان هریک در جهت خاصی سیر کرده و شکل جامع و کاملی مانند تمدن یونان نداشته است و در هر حال یونان به تمدن باستان جهان کمک شایانی کرده است. در یونان شاعران و فیلسوفان و متفکران و دانشمندان بزرگی به عرصهٔ ظهور رسیده‌اند. حکومتهای یونان باستان اغلب به زدوخورد مشغول بودند و مشهورترین وقایع باستانی آن عبارت است از: ۱- جنگ تروا، که مشتمل است بر وقایع باستانی مخلوط با افسانه و اساطیر. ۲- جنگ با ایران. ۳- جنگ با پلوپونی.[13] در موقعی که کیخسرو جهانگشای مشهور ایران اکثر جهات آسیا را به تصرف خود درآورد به کوچگاههای یونانی واقع در سواحل آناطولی نیز استیلا یافت و بعدها نیز چند تن از پادشاهان ایران به یونان لشکرکشی کردند که هرودت و دیگر مورخان یونانی از پیروزی و شجاعت یونانیان و شکست ایرانیان به مبالغه و غرور یاد می‌کنند، ولی توکیدید که محقق‌ترین آنان است، مبالغه و اغراق آنان را یادآور می‌شود. تمدن یونان در قرن پنجم پیش از میلاد به اوج ترقی و کمال رسید. سقراط و شاگردش افلاطون با شاگردخود ارسطو شالودهٔ محکم علوم و فنون یونانی را ریختند. بعدها با نیرومند شدن مقدونیه فیلیپ پادشاه مقدونیه یونان را به ضعف و زبونی دچار ساخت و پسرش اسکندر تمام این سرزمین را به تصرف کرد و در همان روزگار یعنی سیصد و چند سال قبل از میلاد استقلال کشور یونان از دست رفت، ولی با این همه زبان یونانی همچنان زبان نگارش و ادب بود و از این رو تمدن یونان محو نشد و در حملهٔ رومیان نیز که یونان به‌صورت ایالتی از روم درآمد باز در بنای زبان و تمدن یونان خللی وارد نگردید، ولی پس از ظهور دین مسیح تعصب قشریون مذهبی ضربهٔ مهلکی بر تمدن یونان زد، اما با ظهور اسلام مسلمانان روشنفکر بی‌تعصب به ترجمه و تحقیق و استفاده از آثار ارزندهٔ علمی و فکری یونان همت گماشتند. با ظهور دولت عثمانی یونان جزء کشورهای عثمانی درآمد.

یونان جدید: تاریخ جدید یونان از زمانی آغاز می‌شود که از دولت عثمانی جدا شده و استقلال یافت (۱۸۳۰ م.) و کشور سلطنتی اعلام شد. به دنبال جنگ جهانی دوم در ۱۹۴۵ جنگ داخلی در یونان شروع شد و تا ۱۹۴۹ ادامه داشت. در ۱۹۶۷ م. کودتای نظامی که ژرژ پاپادوپولوس در آن اثر عمده‌ای داشت بدون خونریزی درگرفت. کنستانتین پادشاه یونان تصمیم گرفت که دولت کودتایی را براندازد (دسامبر ۱۹۶۷) ولی موفق نشد و به رم رفت و پاپادوپولوس خود منصب نخست‌وزیری یافت و برای بازگرداندن پادشاه و آشتی میان او و دولت مذاکراتی به عمل آورد. سپس طرح قانون اساسی جدیدی ریخت و نسخه‌ای از آن را برای پادشاه فرستاد و بالاخره همین قانون با متممهایی از تصویب مجلس یونان گذشت. پاپادوپولوس در سال ۱۹۷۳ م. با انجام رفراندومی رژیم جمهوری در یونان برقرار کردو خود رئیس‌جمهوری شد، ولی به فاصلهٔ کوتاهی (در سال ۱۹۷۳) در نتیجهٔ کودتایی که‌از طرف برخی از نظامیان مخالف صورت گرفت سرنگون شد. در سال ۱۹۷۴ م. غیرنظامیان قدرت را از نظامیان گرفتند و کنستانتین کارامانلیس نخست‌وزیر برای انتخاب یکی از دو رژیم سلطنتی یا جمهوری رفراندومی صورت داد و در آن اکثریت ملت جمهوری را برگزیدند و بدین ترتیب رژیم جمهوری در این کشور برقرار گردید.

اینک شواهد کلمهٔ یونان که به مفهوم باستانی آن برمی‌گردد:... با یکدیگر مشغول شوند و به روم و یونان نپردازند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱).

مرکب دین که زادهٔ عرب است
داغ یونانْش برکفل منهید. خاقانی.

فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد
نفی این مذهب یونان به خراسان یابم.
خاقانی.

متاع من که خرد در دیار فضل و ادب؟
حکیم راه‌نشین را چه وقع در یونان.
سعدی.

— اهل یونان؛ مردم یونان. یونانیان:

معنی نه و نقش ریش و دستار
حکمت نه و دین اهل یونان. خاقانی.

— حکمت یونان (یونانیان)؛ فلسفهٔ یونان. فلسفه‌ای که علما و دانشمندان یونان مانند سقراط و افلاطون و ارسطو بنیان‌گذار آن بوده‌اند:

---

1 - Yavanites.
2 - Hellas, Hellados (یونانی), Hellade, Grèce (فرانسوی), Greece (انگلیسی).
3 - Égée. 4 - Ionienne.
5 - Athènes. 6 - Salonique.
7 - Cavalla. 8 - Thrace.
9 - Macédoine.
10 - Épire. 11 - Thessalie.
12 - Péloponnèse.
13 - Péloponnèse.

بازی‌ست پیش حکمت یونانم
زیرا که ترجمان طواسینم. ناصرخسرو.
ما را برون ز حکمت یونانیان چو هست
تقلید مَکّیان و قیاسات کوفیان. انوری.
— مذهب یونان؛ مکتب یونان. فلسفهٔ علما و دانشمندان قدیم یونان مانند سقراط و افلاطون و ارسطو:
فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد
نفی این مذهب یونان به خراسان یابم. خاقانی.
و رجوع به ترکیب حکمت یونان شود.
— یونان دیار؛ دیار یونان. سرزمین یونان:
عروس گرانمایه را نیز کار
برآراست تا شد به یونان دیار. نظامی.
— یونان گروه؛ گروه یونان. قوم یونانی:
سر فیلسوفان یونان گروه
جواهر چنین آرد از کان کوه. نظامی.
— یونان‌نشینان؛ ساکنان یونان. ملت یونان. مردمی که در کشور یونان سکونت گزیده‌اند:
که یونان‌نشینان آن روزگار
سوی زهد بودند آموزگار. نظامی.

یونان‌زمین. [زَ] (اِخ) زمین یونان. سرزمین یونان. کشور یونان. (از یادداشت مؤلف):
جزیره یکی بُد به یونان‌زمین
کروتیس بُد نام شهر گزین. عنصری.
شامس، جزیره‌ای بود به یونان‌زمین. (لغت فرس اسدی).
دواسبه فرستاد قاصد ز پیش
به یونان‌زمین پیش دستور خویش. نظامی.
ارسطو که دستور درگاه بود
به یونان‌زمین نایب شاه بود. نظامی.
به یونان‌زمین آمد از راه دور
وطن‌گاه پیشینه را داد نور. نظامی.
به یونان‌زمین بود مأوای او
به مقدونیه خاص‌تر جای او. نظامی.
چو موکب درآمد به یونان‌زمین
گرانبار شدگوهر نازنین. نظامی.
پزشکان[1] بماندند حیران در این
مگر فیلسوفی ز یونان‌زمین. سعدی.
و رجوع به یونان شود.

یونانستان. [نِ] (اِخ)[2] سرزمین یونان. کشور یونان. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و ایران باستان ص ۶۹۰ و ۷۱۴ و یونان شود.

یونانی. (ص نسبی، اِ) منسوب به یونان. هر چیز منسوب و مربوط به کشور یونان. (یادداشت مؤلف):
ساخت آنگه یکی بیوکانی
هم بر آیین و رسم یونانی. عنصری.
||اهالی یونان. مردم یونان. که از مردم یونان باشد. اهل یونان. از یونان. گِرِک. گرس. هلن. آغریقی. آغریقیه. (یادداشت مؤلف). ||زبانی که در یونان بدان تکلم کنند. زبان مردم یونان. زبان یونان. زبان یونانی. (یادداشت مؤلف):
تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش مغ دبستانی. نظامی.

یونانیت. [نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) یونانی بودن. از یونان بودن. از مردم یونان بودن. (یادداشت مؤلف): شهرهای یونانی که علمدار یونانیت در ایران بودند سلوکیها را بی‌شک بر پارتی‌های شجاع و... ترجیح خواهند داد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۳۰). و رجوع به یونان و یونانی شود. ||رسوم و عادات مردم یونان. (ناظم الاطباء). ||طریقه و روش مردم یونان. (ناظم الاطباء).

یوناه. (اِخ) یونان. یونس نبی. نام کتابی از تورات. (یادداشت مؤلف).

یونت. (ترکی، اِ) نام ماه هفتم از ماههای ترکی برابر مهرماه شمسی ایران. (از آثارالباقیه. ص ۷۰). و رجوع به یونت‌ئیل شود.

یونت‌ئیل. (ترکی، اِ مرکب) نام سال هفتم از دورهٔ اثناعشری که سال اسب باشد. (ناظم الاطباء). نام هفتمین سال از سالهای ترکی است یعنی سال اسب. (هرمزدنامه ص۳). نام سال هفتم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تاریخ ترکان است. (از یادداشت مؤلف).

یونجالو. [یُنْ] (اِخ) دهی است از دهستان نمین بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۱۵هزارگزی شوسهٔ اردبیل به نمین، با ۲۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یونجه. [یُنْ جَ / جِ] (اِ)[3] ینجه. اسفست. اسپست. آسپست. رطبة. قت. فصفصة. برسیم. گیاهی تر و سبز که تخم آن را می‌کارند و برای تعلیف اغنام و احشام به کار می‌رود. (یادداشت مؤلف). یونجقه. گیاهی که اسبان را فربه کند. (فرهنگ رشیدی). اسپست. فسفسه. (برهان). این لغت که در این چند قرن اخیر در زبان فارسی راه یافته در ترکی جغتایی «یونوچکه» و در عثمانی «یونذه» خوانده شده و به‌معنی تره و علف سبز گرفته شده است. در این زبانها هم این لغت قدیم نیست. برخی نوشته‌اند کلمهٔ ترکی «یونجه» از «یونت» که به‌معنی «اسب» است ترکیب یافته (یونت در ترکی جغتایی و عثمانی به‌معنی اسب و مادیان است) و معلوم نیست این وجه اشتقاق صحیح باشد. (هرمزدنامه نگارش پورداود ص۳). یونجه گیاهی است پایا از تیرهٔ پروانه‌واران[4] و از دستهٔ شبدرها که برگهایش دارای تقسیمات سه‌تایی می‌باشند. گلهایش غالباً بنفش‌رنگ و کوچک و گاهی زردرنگ است و گل‌آذینش خوشه‌ای است. معمولاً یونجه بین ۴ تا ۱۰ سال در زمینی که کشت می‌شود می‌ماند و هر دفعه آن را درو کنند مجدداً رشد می‌کند و به‌طور معمول هر سال ۴ تا ۵ مرتبه می‌شود آن را درو کرد. اسپست. سبست. سبیس. اسپیستا. برسیم حجازی. قضب. ینجه. یونجهٔ معمولی.
—زکام یونجه؛[5] در اصطلاح پزشکی، گونه‌ای زکام که دراثر حساسیت نسبت به گردهٔ گیاهان مختلف (خصوصاً گیاهان تیرهٔ گندمیان و یا پروانه‌واران و غیره) ایجاد می‌شود و در حقیقت یک نوع زکام دراثر حساسیت است. زکام علوفه. زکام براثر حساسیت.
— یونجهٔ باغی؛ اسم رطبه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— یونجهٔ رازکی؛[6] گونه‌ای یونجه که دوساله است و ساقه‌اش روی زمین می‌خوابد و در اراضی رسی خوب می‌روید. این گونه یونجه پیش‌رس است و زودتر از اقسام دیگر یونجه رشد می‌کند و گلهایش زردرنگ و خیلی کوچکند و گل‌آذینش سنبله‌ای است.
— یونجهٔ زرد؛[7] یکی از گونه‌های یونجه که دارای گلهای زرد لیمویی است.
— یونجهٔ شنی؛[8] گونه‌ای از یونجه که دورگه است و از آمیزش دوگونه یونجهٔ زرد و یونجهٔ معمولی حاصل شده است. گلهایش ممکن است زرد یا سبز روشن و یا بنفش باشند و چنانکه از اسمش پیداست در اراضی شنی کشت می‌شود و ۳ تا ۶ سال می‌ماند و در زمینهای خوب می‌تواند سالی دو بار محصول بدهد ولی معمولاً بیش از یک بار در سال قابل‌درو نیست.
— یونجهٔ صحرایی؛ اسم ترکی و فارسی فصفصه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به فصفصه شود.
— یونجهٔ وحشی؛[9] یکی از گونه‌های خودروی یونجه که در مراتع می‌رویند. عشب. نفل. مداد.

یونجه‌زار. [یُنْ جَ / جِ] (اِ مرکب) جایی که در آن یونجه کاشته‌اند. ارض مقضاب. (یادداشت مؤلف).

یونجه‌زار. [یُنْ جَ / جِ] (اِخ) از دهات پیرامون تهران میان فرحزاد و امامزاده داود است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۰).

یونجه‌لو. [یُنْ جَ] (اِخ) دهی است از

---

۱ - نل: طبیبان.
۲ - صاحب قاموس‌الاعلام مینویسد: یونانستان به‌جای یونان غلطی فاحش است.
3 - Luzerne. 4 - Papilionacées.
5 - Rhume des foins.
6 - Luzerne lupuline.
7 - Luzerne jaune.
8 - Medicago media.
9 - Medicago ciliaris.

دهستان قوری‌چای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختر قره‌آغاج، با ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جیران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یونژیت. (فرانسوی، اِ)[1] سولفور طبیعی روی و سرب و آهن و منگنز که ظاهری شبیه به گالن دارد. (یادداشت مؤلف).

یونس. [نُ] (عبری، اِ) به‌معنی کبوتر است. (از قاموس کتاب مقدس).

یونس. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب شهر ملایر، کنار خاوری راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. سکنهٔ آن ۵۹۳ تن. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). نام محلی کنار راه ملایر و بروجرد، میان سامن و چوقانی، در ۴۰۴هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

یونس. [نُ] (اِخ) نام سورهٔ دهم از قرآن مجید، پیش از سورهٔ هود و پس از سورهٔ توبه. و خود دارای ۱۰۹ آیه است و در مکه نازل شده و با این آیه آغاز می‌شود: الٓر تلک آیات الکتاب الحکیم. (یادداشت مؤلف).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن ابراهیم وفراوندی. ابن‌ندیم در الفهرست ذکر او کرده است. او راست: «الشافی فی علوم‌القرآن» و «الوافی فی العروض و القوافی». (از معجم‌الادباء چ مصر ج۲۰ ص۶۸).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن ابی‌عمر اصفهانی، معروف به یونس اصفهانی. از محدثان بود و احادیثی از آن حضرت روایت کرده است. (از ذکراخبار اصبهان ص۳۵۴).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن ابی‌فروة. رجوع به یونس (ابن محمدبن کیسان...) شود.

یونس. [نُ] (اِخ) ابن احمدبن رسته مغازلی، مکنی به ابوالحسن. شیخی ثقه و از محدثان بود و به سال ۳۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از ذکر اخبار اصبهان ص۳۴۶).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن احمد محلی ازهری کفراوی شافعی، معروف به یونس مصری. فقیه بود و به علم حدیث اشتغال داشت. در محلة‌الکبرای مصر در سال ۱۰۲۹ هـ.ق. به دنیا آمد و در همانجا و سپس در الازهر به تحصیل پرداخت. آنگاه به سال ۱۰۷۰ هـ.ق. به دمشق رفت و از محضر برخی از علمای آنجا کسب علم کرد و پس از آن در جامع اموی تدریس حدیث را به عهده گرفت و به سال ۱۱۲۰ هـ.ق. در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن بدران‌بن فیروزبن صاعد شیبی قرشی حجازی‌الاصل، مکنی به ابوالولید و معروف به جمال‌الدین مصری. قاضی‌القضاة دمشق. وی در سال ۵۵۵ هـ.ق. در مصر به دنیا آمد و از سلفی و جز وی دانش آموخت و در شام وکالت سلطنتی را بر عهده گرفت و پس از آن در امینیه و عادلیه به تدریس پرداخت و به نمایندگی از سوی الملک العادل نزد خلیفه و پادشاهان روم و کشورهای شرق رفت. کتاب «الام» شافعی را تلخیص کرد و دربارهٔ فرائض تصنیفاتی دارد. پس از مرگ الملک العادل به سال ۶۱۹ هـ.ق. از طرف الملک المعظم به قاضی‌القضاتی شام رسید و به سال ۶۲۳ هـ.ق. در دمشق درگذشت و در خانهٔ خود به خاک سپرده شد. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن بُکَیْربن واصل شیبانی، مکنی به ابوبکر. مورخ و از حافظان حدیث و از مردم کوفه و از مصاحبان جعفربن یحیای برمکی بود. یافعی و ذهبی او را صاحب «المغازی» دانسته‌اند. مرگ یونس به سال ۱۹۹ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن حبیب الضبی، مکنی به ابوعبدالرحمان. امام نحویان بصره در روزگار خویش بود و محضر او مجمع اهل ادب و نحو و تحقیق و مرجع رفع مشکلات ادیبان و نحویان بود. سیبویه از محضر او کسب علم کرده و در کتاب خود از او روایت دارد و نیز کسایی و فراء و ابوعبیده و ابوزید انصاری و جز آنان و همچنین فقها از محضر او استفاده کرده‌اند. او در عربیت شیوه‌ها و قیاسهایی داشت که مخصوص خودش بود. وی را تألیفات سودمند بسیاری بود که از آن جمله است: ۱- معانی‌القرآن (بزرگ). ۲- معانی‌القرآن (کوچک). ۳- کتاب‌اللغات. ۴- کتاب‌النوادر. ۵- کتاب‌الامثال. وی به سال ۸۰ هـ.ق. به دنیا آمد و به سال ۱۸۲ هـ.ق. در ۱۰۲سالگی درگذشت. (از معجم‌الادباء ج۱۹ ص۶۷). حلقهٔ درس او به بصره بود. طلاب علم و اهل ادب و فصحای اعراب و وفود بادیه از راههای دور به خدمت او شتافتند. من [ابن‌ندیم] به خط عبدالله‌بن مقله خواندم که از ابوالعباس ثعلب روایت کرده است. عمر یونس از صد درگذشت و به‌سبب پیری از کار افتاده بود و به سال صد و هشتادوسه درگذشت و در عمر خود زن نکرد و سریه نیز نگزید و همت او جز در طلب علم و محادثهٔ رجال علم صرف نشد. (از فهرست ابن‌الندیم ص۶۳). و رجوع به روضات‌الجنات ص۲۷۲ و ابن‌خلکان ج۲ ص۶۰۳ و فهرست عقدالفرید و فهرست البیان و التبیین و فهرست الموشح و اعلام زرکلی شود.

یونس. [نُ] (اِخ) ابن حبیب‌بن عبدالقاهربن عبدالعزیز. از راویان بود و احادیثی از آن حضرت (پیغمبر) روایت کرده. وی به سال ۲۶۷ هـ.ق. در مدینه درگذشت. (از ذکراخبار اصبهان ص۳۴۵).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن حسن مصری. از متصوفان بود و کتاب «غایات‌السرائر و آیات‌البصائر» از اوست که به سال ۸۹۶ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن محمدبن زکریا، ذوالنون زبیری واحی (یا الواحی) مصری شافعی. فاضل بود و به حدیث و فتوا اشتغال داشت. وی به سال ۷۵۵ هـ.ق. در قاهره به دنیا آمد و به سال ۸۴۲ هـ.ق. در همانجا درگذشت. وی کتاب «ردع الجهال عن اشرف‌العمال» را تألیف کرد و به استفتا دربارهٔ حوادث سخت حریص بود و چندان از فتواها گرد آورد که اگر آنها را تألیف می‌کرد از پنج مجلد بیشتر می‌شد، از این روی ابن‌فهد او را ابوالفتاوی نامید. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن خلیل یا شیخ یونس‌بن خلیل. او راست: «معیار الاخبار و الاسرار» در تصریف، به زبان ترکی. (از یادداشت مؤلف).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن سالم‌بن یونس خیاط قرشی. از مخضرمین و از شاعران عصر بنی‌امیه و بنی‌عباس و شاعری نغزگوی و ظریف و هجوسرا بود. به‌وسیلهٔ عبدالله‌بن مصعب‌بن زبیر به درگاه مهدی خلیفه رسید و شعر خود را بر وی خواند. پدر وی نیز شاعر بود و یونس عاق پدر بود و در حق یکدیگر شعرها دارند. روزی در محضر پدر و یاران وی این چند شعر برخواند تا او را به خشم آورد:

یا سائلی مَنْ أنا أوْ مَنْ یناسبنی
انا الذی ما له اصل و لا نسب
الکلب یَختالُ فخراً حین یُبصِرُنی
فَالکلبُ اکرَمُ مِنی حینَ ینتسبُ...
لو قال لی الناس طرّاً انت الاسنا
لم‌یشططِ الناس فی هذا و لا کذبوا.

(از معجم‌الادباء ج۲۰ صص۶۷-۶۸).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن کردبن شهریار، معروف به یونس کاتب. از فرزندان هرمز و کاتب و شاعر و در علم موسیقی استاد بود. در مدینه بزرگ شد و سکنی گزید. در تجارت به شام مسافرت کرد و ولیدبن یزید (پیش از رسیدن به خلافت) از او دعوت کرد و مقدم او را گرامی داشت و پس از رسیدن به ولایت نیز او را پیش خود فراخواند و پس از قتل او یونس دوباره به مدینه برگشت و در آنجا در حدود سال ۱۳۵ هـ.ق. درگذشت. او نخستین کسی است که در زبان عربی قوانین

1 - Youngite.

موسیقی را تدوین کرد و کتابی دربارهٔ «اغانی» و صاحبان آن اغانی تألیف کرد که اصفهانی دربارهٔ آن گفته است: آن اصلی است که مورد عمل قرار می‌گیرد و مرجع احکام موسیقی است. (از اعلام زرکلی). پدرش سلیمان نام داشت و مکنی به ابوسلیمان و از مردم فارس بود. وی را کتب مشهوری است در اغانی و مغنیان. و گویند ابراهیم ماهان پدر اسحاق موصلی فن غنا را از او اخذ کرده و از کتب اوست: کتاب مجرد یونس. کتاب‌القیان. کتاب‌النغم. (از فهرست ابن‌الندیم).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن عبدالاعلی‌بن موسی‌بن میسرة، الصدفی، مکنی به ابوموسی. یکی از اعاظم فقیهان شافعی و از اصحاب امام شافعی و از اهالی مصر بوده، فقه و حدیث و دیگر علوم را از امام شافعی فرا گرفته و از وی روایت کرده است. در علم قرائت نیز متبحر بوده است. یونس به سال ۱۷۰ هـ.ق. متولد شد و به سال ۲۶۴ هـ.ق. درگذشت. و رجوع به تاریخ ابن‌خلکان ج۲ صص۶۰۵-۶۰۶ و اعلام زرکلی (یونس صدفی) شود.

یونس. [نُ] (اِخ) ابن عبدالرحمان قمی. از مشهورترین محدثان شیعی‌مذهب است. وی بارها به ایفای اعمال حج و عمره موفق گردید و به سال ۲۰۸ هـ.ق. در مدینهٔ منوره درگذشت. گویند به دست خود ۱۰۰۰ جلد کتاب نوشته است که مهم‌ترین آنها: علل‌الحدیث، اختلاف‌الحدیث، الجامع الکبیر است. (از قاموس‌الاعلام ترکی). و ابن‌الندیم می‌نویسد: وی از اصحاب موسی‌بن جعفر علیه‌السلام و از موالی آل‌یقطین بود. علامهٔ زمان خویش به شمار می‌رفت و صاحب تصنیفات بسیار دربارهٔ مذهب شیعه بود. از جملهٔ کتب اوست: کتاب علل‌الاحادیث. کتاب‌الصلاة. کتاب‌الصیام. کتاب‌الزکاة. کتاب الوصایا و الفرائض. کتاب جامع‌الآثار. کتاب‌البداء. (از ابن‌الندیم). مرحوم اقبال آشتیانی می‌نویسد: یونس‌بن عبدالرحمان از بزرگترین رجال شیعه و از مصنفان مشهور این طایفه است که در عهد خلافت هشام‌بن عبدالملک (۱۰۵-۱۲۵ هـ.ق.) تولد یافته و از معاصران حضرت صادق و امام موسی کاظم و از وکلا و خواص امام علی‌بن موسی الرضا بوده و قریب به سی کتاب در مواضیع مختلف از جمله در باب امامت و رد بر غُلات تألیف داشته و او را شیعه در آن عصر مانند سلمان فارسی در عصر حضرت رسول می‌شمردند. یونس‌بن عبدالرحمان و اصحاب او یعنی یونسیه را هم مخالفین شیعه از مشبهه می‌شمارند. (از خاندان نوبختی ص۸۲). و رجوع به الفرق بین الفرق صص۵۲-۵۳ و مقالات اشعری ص۳۵ و ابن‌ابی‌الحدید ج۱ ص۲۹۵ و رجال کشی صص ۳۰۱-۳۱۱ و رجال طوسی صص۳۱۱-۳۱۲ شود.

یونس. [نُ] (اِخ) ابن عبدالقادر رشیدی اشری. او راست: تحفة اهل المعرفة بفضائل یوم عرفة. (از یادداشت مؤلف).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن مغیث، معروف به ابن‌صفار و مکنی به ابوالولید. قاضی اندلسی و از مردم قرطبه بود و به سال ۳۳۸ هـ.ق. متولد شد و از متصوفان و دانشمندان حدیث است. در بطلیوس و حومهٔ آن قضاوت داشت و از آن پس خطیب جامع‌الزهراء شد. هشام‌بن محمد مروانی خلیفه به سال ۴۱۹ هـ.ق. او را در قرطبه مقام قضاوت و وزارت داد ولی سرانجام تنها به شغل قضا اکتفا کرد تا به سال ۴۲۹ هـ.ق. درگذشت. تصنیفاتی دارد که از آن جمله است: ۱- الموعب، در شرح الموطأ. ۲- فضائل المنقطعین الی الله عز و جل. ۳- التسلی عن الدنیا بتأمیل خیر الآخرة. ۴- الابتهاج بمحبة الله تعالی. ۵- التیسیر و التسبیب و الاختصاص و التقریب. ۶- فضائل‌المتهجدین. اشعاری شیوا دربارهٔ زهد و مانند آن نیز دارد. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن عبدالمجیدبن علی‌بن داود هذلی، ملقب به سراج‌الدین و معروف به ارمنتی. قاضی و عارف به فقه و ادبیات بود. در ارمنت به سال ۶۴۴ هـ.ق. به دنیا آمد و نخست در قوص و سپس در قاهره به تحصیل فقه پرداخت. و آنگاه به قضای اخمیم و بهنسا و بلبیس و سرانجام قوص رسید. دارای فضایل اخلاقی بود و به سال ۷۲۵ هـ.ق. در قوص به‌سبب گزیدن مار درگذشت. مردی خوش‌محضر بود و تألیفاتی دارد، از آن جمله است: ۱- المسائل المهمة فی اختلاف الائمة. ۲- الجمع و الفرق. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن عبدالوهاب‌بن احمدبن ابی‌بکر عَیثاوی شافعی. فقیه بود و لقب مفیدالطالبین و خطیب‌المسلمین یافت. او را تألیفاتی است که از آن جمله است: ۱- الجامع المغنی لاولی‌الرغبات، در فقه شافعی. ۲- شرح‌العنایة. ۳- شرح‌الورقات. ۴- تصحیح‌الغایة. ۵- توضیح‌التصحیح. ۶- دیوان خطبه‌ها. یونس شعر نیز می‌سرود ولی در زبان ضعیف بود. وی در دمشق به سال ۹۷۶ هـ.ق. درگذشت. تولد او نیز به سال ۸۹۸ هـ.ق. در همین شهر بود. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن عبیدبن دینار عبدی بصری، مکنی به ابوعبدالله یا ابوعبید. از حافظان حدیث و از ثقات و خود از یاران حسن بصری و از مردم بصره بود. ذهبی او را یکی از اعلام‌الهدی وصف کرده است. و بزرگان آل‌عباس جنازهٔ او را بر گردن خود حمل کردند. او در حدود ۲۰۰ حدیث دارد و به سال ۱۳۹ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). مؤلف صفة‌الصفوة می‌نویسد: وی از محدثان بود و سخنانی پندآمیز از او نقل کرده‌اند، از جمله در هنگام مرگ به دو پای خود نگریست و گریست. سبب گریه را از وی پرسیدند. گفت من پاهای خود را در راه خدا برنداشتم. حسان از قول سعیدبن عامر گوید: یونس گفت: «میزان پرهیزکاری و تقوای مرد را در هنگام سخن گفتن از کلام او درک می‌کنم». یونس به قول انس‌بن مالک استناد می‌جست و حدیث‌های بسیاری از حسن و ابن‌سیرین و عطاء و عکرمه و جز آن روایت کرد و به سال ۱۳۹ هـ.ق. و به روایتی به سال ۱۳۴ هـ.ق. درگذشت. (از صفة‌الصفوة ج۳ صص۲۲۲-۲۲۸). و رجوع به عقدالفرید فهرست ج۳ و عیون‌الاخبار فهرست ج۲ و ۳ و تاریخ‌الخلفاء ص۱۸۰ و البیان و التبیین فهرست ج۳ شود.

یونس. [نُ] (اِخ) ابن عطیهٔ حضرمی قاضی، مکنی به ابوکثیر. از فقیهان بزرگ و از نجیب‌زادگان حضرموت در مصر بود. مدت یک سال و هفت ماه قضای آنجا را داشت. سیوطی او را در شمار مجتهدان بزرگ و پیشوایان آورده است. مرگ وی به سال ۸۶ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن متی. ذوالنون. (دهار) (مجمل‌اللغة). نام پیغمبری که به تازی ذوالنون نیز گویند. (از ناظم الاطباء). نام پیغامبری از بنی‌اسرائیل که پس از سلیمان(ع) بر اهل نینوی مبعوث شد و بی‌فرمان از میان قوم برفت و برای این ترک اولی ماهی نون او را بیوبارید و چهل روز در شکم ماهی بماند و سپس توبه کرد و خدای‌تعالی توبهٔ او برآورد و نافرمانی او ببخشید و از شکم ماهی رهایی داد. به همین سبب او را ذوالنون و صاحب‌الحوت لقب داده‌اند که به‌معنی خداوند ماهی و همدم ماهی باشد و در قرآن کریم بدین دو لقب از وی یاد شده است. (یادداشت مؤلف). خداوند وی را مأمور فرمود که رفته برضد نینوی نبوت نماید (هنگام سلطنت یربعام دوم یا در سال ۸۲۵ ق.م.). آن حضرت بسیار ساعی بود که از این مأموریت استعفا دهد. برای فرار سوار کشتی شد اما به طوفان عظیمی مبتلا و به خواهش خودش به دریا انداخته شد و ماهی عظیمی وی را بلعید و پس از سه روز به ساحلی که محتملاً به صیدون نزدیک بود افکند. و دوباره مأموریت یافت و به نینوی رفت و به هدایت قوم پرداخت، ولی به‌سبب تأثیر نکردن تبلیغش متأثر و منفعل شد و در نتیجه خداوند

لطف خود دوباره از او بازگرفت. عموم مفسرین او را نخستین پیغمبر قانونی دانسته‌اند که از مدتها پیش از مأموریت نینوی در اسرائیل نبوت نموده است. (از قاموس کتاب مقدس). ناصرخسرو دربارهٔ قبر یونس نوشته است: چون از زیارت آن موضع [کوهی که در نزدیکی شهر طبریه قرار دارد] برگشتم به دیهی رسیدم که آن را کفرکنه می‌گفتند و جانب جنوب این دیه پشته‌ای است و بر سر آن پشته صومعه‌ای ساخته‌اند نیکو و دری استوار بر آنجا نهاده و گور یونس نبی علیه‌السلام در آنجاست. (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص۲۲): ماینبغی لعبد أن یقول أنا خیر من یونس‌بن متی. (حدیث نبوی، صحیح مسلم ج۷ صص ۱۰۱-۱۰۲).

یکی یعقوب بن اسحاق و دیگر یوسف چاهی
سیم ایوب پیغمبر، چهارم یونس متی. منوچهری.
یونس به بطن ماهی و یوسف میان چاه
موسی میان تیه و محمد میان غار. امیرمعزی.
من ز بلخ آن‌چنان شدم به سرخس
به بلا و عنا و حسرت و هم
که‌گنه کار یونس‌بن متی
به‌سوی نینوی ز ساحل یم. سنایی.
مستغرق نعیم وی‌اند اهل هنگ و هوش
از غم نجات یافته چون یونس از نهنگ. سوزنی.
از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم
بر حوت یونسی به تماشا برافکند. خاقانی.
چون ماهی ار بریده‌زبانی دلت به‌جاست
دل در تو یونس است زبان‌دان صبحگاه. خاقانی.
ماهی چو صدف گرش فروخورد
چون یونسش از دهان برافکند. خاقانی.
چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده
از حوت دندان بسته بر خاک غبرا ریخته.
خاقانی.
گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست از معراج یونس اجتبا. مولوی.
وقت است خوش آن راکه بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس. سعدی.
قضا نقش یوسف‌جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد.
سعدی (بوستان).

نینوی بر کنار دجله نهاده‌اند، دورش شش‌هزار گام است و مشهد یونس پیغمبر در قبلی آن شهر است و از شهر تا آن مشهد هزار گام است بی کم و زیاد. (از نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۰۶).

— یونس در (اندر) دهان ماهی شدن؛ کنایه از رفتن روز و آمدن شب باشد[1]. (برهان) (آنندراج):

یونس اندر دهان ماهی شد[2]
همچنان مونس الهی شد[3]. سعدی.
قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد. سعدی (گلستان).

و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و قاموس کتاب مقدس و تاریخ گزیده صص۵۸-۵۹ شود.

یونس. [نُ] (اِخ) ابن محمدبن کیسان، ملقب به ابوفروة. جد او ابوفروة از موالی عثمان خلیفه بود. او در مدینه بزرگ شد. سپس کاتب عیسی‌بن موسی برادرزادهٔ سفاح گشت. و با ابن‌المقفع و بشاربن برد و حماد راویه و دیگر ادبا و شعرا آمیزش داشت. آنان گرد هم می‌آمدند و شراب می‌خوردند و شعر می‌گفتند و یکدیگر را هجو می‌کردند. و همه از نظر دینی متهم به زندقه بودند. سید مرتضی شریف گفته: یونس کتابی در معایب عرب و عیوب اسلام به‌زعم خود نوشت و آن را نزد پادشاه روم برد و از وی پول گرفت. مرگ وی در حدود سال ۱۵۰ هـ.ق.بود. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن محمد، معروف به قَسطَلّی و مکنی به ابوولید. شاعر فحل اندلسی و از مؤلفان و نویسندگان بود. به‌سوی مشرق رفت و کاتب برخی از والیان شد. یونس از مردم دیه قسطلة بود که از دیه‌های الجزیرة الخضراء است و به سال ۵۷۶ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن محمدبن منعةبن سعدبن قیس، ملقب به رضی‌الدین اربلی. پدر شیخ عمادالدین ابوحامد محمد و کمال‌الدین ابوالفتح موسی، از مردم اربل بود. به موصل عزیمت کرد و در خدمت ابن‌خمیس کعبی جهنی علم فقه آموخت و بسیاری از کتابها و مسموعاتش را از وی شنید، آنگاه به بغداد رفت و در مدرسهٔ نظامیه در محضر ابن‌بزاز به تحصیل و تکمیل فقه پرداخت و آنگاه دوباره به موصل برگشت و از طرف امیر زین‌الدین مأمور تدریس در مسجد او شد. وی در آن مسجد به تدریس و تحقیق و مناظره و فتوا آغاز کرد و گروه بیشماری از طلاب به محضر او گرد آمدند و نیز دو پسر خود وی (شیخ عمادالدین و کمال‌الدین) به کسب علم از حضور او پرداختند. یونس‌بن محمد تا هنگام مرگ (سال ۵۷۶ هـ.ق.) در موصل اقامت کرد و به همان کار علمی اشتغال داشت. (از تاریخ ابن‌خلکان ج ۲ ص ۶۰۷).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن مودود (شمس‌الدین)بن ملک عادل محمدبن ایوب، ملقب به مظفرالدین و معروف به الملک الجواد. از امیران دولت ایوبی به شمار می‌رفت و مردی کریم و بخشنده و در عین حال ساده و گول بود. خُدّام وی به مردم ستم می‌کردند و او اهمیت نمی‌داد. در سال ۶۳۵ هـ.ق.پس از مرگ «الکامل» به اتفاق نظر اکثر شاهزادگان در دمشق والی شد. درهای خزانه راگشود و همهٔ جواهر و اموال را پراکنده‌کرد. در سیاست کشور درماند و اطرافیانش از او منزجر شدند. وی می‌گفت: مرا با ملک چه کار؟! سگ و باز شکاری در نزد من از کشورداری عزیزتر است! مردم سنجار بر او شوریدند و او پس از فرار و گرفتاری سرانجام به سال ۶۴۱ هـ.ق.به دست الملک الصالح «اسماعیل» صاحب دمشق خفه گردید. (از اعلام زرکلی).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن یوسف‌بن مساعد مخارقی، معروف به یونس شیبانی. پیشوای فرقهٔ یونسیه بود که بدو منسوبند. وی مردی زاهد و از مردم ده قنیه (از نواحی ماردین) بود و به سال ۵۳۰ هـ.ق.در آنجا به دنیا آمد و به سال ۶۱۹ هـ.ق.در همانجا درگذشت. شعر می‌گفت و خود و پیروانش به بیخردی و یاوه گویی متهم بودند. (از اعلام زرکلی). یکی از شیوخ طریقهٔ یونسیه بود و کراماتی بدو منسوب است و در سال ۶۱۹ هـ.ق.در زادگاه خویش قنیه وفات کرد و مرقد او زیارتگاه است. (یادداشت مؤلف).

یونس. [نُ] (اِخ) ابن یونس‌بن عبدالقادربن احمد اثری رشیدی شافعی. از مردم رشید مصر و ستاره‌شناس بود و به علم حدیث اشتغال داشت. آثاری دارد که از آن جمله است: ۱- غایةالسول فی شرح العشرة فصول. ۲- تحفة اهل المعرفة بفضائل یوم عرفة. ۳- الدرر فی مصطلح اهل الاثر. ۴- تحفة اهل النظر، که شرح کتاب اخیر است. ۵- عمدةالرائض فی علم‌الفرائض. ۶- المقاصد السنیة بشرح فرائض الرحبیة. وی پس از سال ۱۰۲۰ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی). مؤلف در یادداشتی مرگ او را سال ۱۰۱۱ هـ.ق.ضبط کرده است.

یونس. [نُ] (اِخ) خوارزمشاه. یونس‌بن تکش‌خان‌بن البارسلان‌بن اتسزبن محمدبن نوشتکین. بعد از انهزام برادر در سال ۵۶۸ هـ.ق.به پادشاهی نشست و رشیدالدین وطواط در مدح او شعر سروده است. (از تاریخ گزیده ص۴۹۲).

یونس. [نُ] (اِخ) غیثاوی. خطیب جامع جدید به دمشق. او راست: رسالة فی القهوة و تحریمها. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یونس‌بن عبدالوهاب... شود.

یونس. [نُ] (اِخ) مالکی، ملقب به شرف‌الدین. صاحب «الکنز المدفون و الفلک المشحون» که به جلال‌الدین سیوطی منسوب است. و نیز کتاب «الجواهر المصون» از

---

۱ - این تعبیر در بیت منقول از سعدی تشبیه است نه کنایه.
۲ - نل: بود. ۳ - نل: بود.

اوست. وی از شاگردان شمس‌الدین ذهبی (متوفای سال ۷۴۸ هـ.ق.) بود و در حدود سال ۷۷۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). کتاب «الکنز المدفون و الفلک المشحون» از اوست که برخی آن را به غلط به جلال‌الدین سیوطی نسبت داده‌اند. (از معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۶).

یونس‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۷هزارگزی جنوب شاهرود و ۲هزارگزی ایستگاه راه‌آهن شاهرود. سکنهٔ آن ۳۵۵ تن. آب آن از قنات است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یونس‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۱هزارگزی شمال خاور حسین‌آباد و ۱۵هزارگزی خاور سنندج به سقز. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است و تابستان از طریق کژی‌کران اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یونس الحرانی. [نُ سُلْ حَرْ را] (اِخ) نام طبیب و گیاه‌شناس که در اسپانیا می‌زیسته است و ابن‌البیطار گوید اول کس که خواص بستان‌افروز را در اسپانیا بشناخت او بود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۲۵۰ و ۳۹۴ شود.

یونس الکاتب. [نُ سُلْ تِ] (اِخ) رجوع به یونس‌بن سلیمان... شود.

یونس المالکی. [نُ سُلْ ما لِ] (اِخ) رجوع به یونس مالکی... شود.

یونس المغنی. [نُ سُلْ مُ غَنْ نی] (اِخ) یونس‌بن سلیمان، مکنی به ابوسلیمان. کاتب فارسی. رجوع به یونس‌بن سلیمان شود.

یونس امره. [نُ اَ رَ] (اِخ) از مردم بولی و از بزرگان عرفا و از اهل‌الله به شمار می‌رفت. وی زاویه‌ای داشت و پیوسته در آن به عبادت و ریاضت مشغول بود. به سال ۸۴۸ هـ.ق. درگذشت. یونس با اینکه بیسواد بود مناجاتهای صوفیانه و الهیات عارفانه دارد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یونس‌پاشا. [نُ] (اِخ) یکی از وزیران بزرگ دورهٔ سلطان سلیم است. وی در روزگار بایزیدخان ثانی رئیس ینی‌چری بود، سپس بیگلربیگی آناطولی شد. در عصر سلطان سلیم‌خان به رتبهٔ وزارت نایل گشت. و در تاریخ ۹۲۳ هـ.ق. موقع شهادت سنان‌پاشا به نخست‌وزیری رسید و پس از ۸ ماه ناگهان درگذشت. یونس‌پاشا وزیری خردمند و مدبر بود. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یونس شیبانی. [نُ سِ شَ] (اِخ) رجوع به یونس‌بن یوسف... شود.

یونسکو. [نِ کُ] (اِخ) نامی متشکل از حروف اول کلمات انگلیسی United Nations Educational, Scientific and Cultural Organisation (که به علامت اختصاری U.N.E.S.C.O. نمایانده میشود). سازمان تربیتی، علمی و فرهنگی وابسته به سازمان ملل متحد که در ۱۹۴۵ م. با همکاری ۴۳کشور به‌منظور حمایت از آزادی بشری و توسعهٔ فرهنگ و بسط و تعمیم آن در دنیا تشکیل شد. اولین کنفرانس عمومی یونسکو روز سه‌شنبه نوزدهم نوامبر ۱۹۴۶ م. در آمفی‌تآتر بزرگ دانشگاه سوربن (پاریس) با حضور نمایندگان ۴۳ کشور تشکیل گردید. یونسکو علاوه بر توجه به توسعهٔ امور علمی، تربیتی و فرهنگی کشورهای عضو به دو مسئلهٔ دیگر هم بسیار توجه دارد: ۱- مرمت خسارات ناشیه از جنگ به امور فرهنگی و سازمان‌های وابستهٔ آن. ۲- با تشخیص اینکه عدم تفاهم بین ملتها یکی از علل اساسی اختلاف جنگ و ستیزها است برای رفع آن به طرق ذیل کوشیده است: ایجاد مراکز تعلیماتی بین‌المللی و تبادل محصل میان کشورها، تأسیس و تکمیل باشگاهها، تربیت معلمان و اصلاح کتب درسی، بالا بردن سطح معلومات جوانان و غیره. دولت ایران در ۳۰ اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۵ هـ.ش. قبول اساسنامهٔ یونسکو را در هیأت وزیران تصویب کرد و در ۱۵ تیرماه ۱۳۲۷ از تصویب مجلس شورای ملی گذرانید و کمیسیون یونسکو فعالیت رسمی خود را شروع کرد. شمه‌ای از فعالیتهای کمیسیون یونسکو در ایران این است: ۱- تألیف و طبع «کتاب ایران» به زبان انگلیسی. ۲- تهیهٔ مجموعهٔ نفیسی از مینیاتورهای اصیل ایرانی. ۳- تحقیقات علمی دربارهٔ اراضی خشک. ۴- شناسایی متقابل ارزشهای فرهنگی شرق و غرب. و نیز بسیاری فعالیت‌های فرهنگی دیگر.

یونسلی. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری نقده، با ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یونس نبی. [نُ سِ نَ] (اِخ) یوناه. یونان. (یادداشت مؤلف). رجوع به یوناه و یونس‌بن متی شود.

یونسی. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان لب‌کویر بخش بجستان شهرستان گناباد، واقع در ۳۹۰۰۰گزی شمال خاوری بجستان، با ۴۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزرعهٔ علی‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یونسیة. [نُ سی یَ] (اِخ) فرقه‌ای است منسوب به یونس‌بن عبدالرحمان قمی و از اصحاب وی. (از تعریفات جرجانی). گروهی از غُلات شیعه اصحاب یونس‌بن عبدالرحمان می‌باشند. می‌گویند: خدای‌تعالی بر عرش است و حامل عرش فرشتگانند و خدای خود نیرومندتر از فرشتگان است، معذلک فرشتگان حامل اویند، مانند کلنگ که با آنکه نیرومندتر از آدمی است مردی او را بر دوش گیرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). فرقه‌ای از شیعه اصحاب ابومحمد یونس‌بن عبدالرحمان قمی از متکلمین امامیه هستند و این فرقه را نباید با یونسیه از فرق برجستهٔ اصحاب یونس شمری اشتباه کرد. (از خاندان نوبختی ص ۲۶۷).

یونسیه. [نُ سی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از مسلمین یاران یونس که دین را معرفت خدای و عشق بر خدای دانند. (یادداشت مؤلف). یاران یونس شمری[1] هستند که گویند ایمان عبارت است از شناسایی حق و فروتنی مر او را و دوستی او و از صمیم قلب. پس کسی که این صفات در او جمع باشد مؤمن است و با آن صفات ترک طاعات و ارتکاب معاصی به صاحب آن صفات زیانی نرساند و در قیامت کیفر نبیند و نیز گویند: ابلیس خداشناس بود و به‌واسطهٔ استکبار و ترک خضوع کافر شد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

یونغار. [یُ نْ] (ترکی، اِ) تاری که از روده سازند. نام سازی است. (آنندراج). تار و سازی که می‌نوازند. نوعی از ساز ترکی که دارای سه تار است. (ناظم الاطباء). ||به‌معنی مطلق تار و ریسمان نیز آمده. (از آنندراج). هر تار و رشته. (ناظم الاطباء).

یونقار. [یُنْ] (ترکی، اِ) یونغار. رجوع به یونغار شود:

ریز از تار تیز بی‌آهنگ
از برونش اگرکنی یونقار.
حکیم شفایی (از آنندراج).

یونکی. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۳۰هزارگزی خاور لردگان، با ۲۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

یونگ. (ترکی، اِ) اسم ترکی صوف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). یون. رجوع به صوف و پشم و یون شود.

یونگ. (اِخ)[2] آرتور. دانشمند کشاورزی

---

۱ - در کشاف «غبری» آمده ولی در خاندان نوبختی (ص ۲۶۷) شمری است و با توجه به مادهٔ «شمری» و «شمریه»، شمری درست‌تر می‌نماید. رجوع به شمری و شمریه شود.

2 - Young, Arthur.

انگلیسی. وی به سال ۱۷۴۱ م. در لندن به دنیا آمد و به سال ۱۸۲۰ م. درگذشت. در سال ۱۷۹۲ م. به فرانسه سفری کرد که بسیار سودمند بود. (از لاروس).

یونگ. (اِخ)[1] بریگام. (۱۸۰۱-۱۸۷۷ م.). دومین رئیس مرمن[2] ها که فرقه‌ای از مسیحیان امریکا هستند که به نام «کلیسائیان قدیسیان آخرین روز» نیز نامیده می‌شوند.

یونگ. (اِخ)[3] کارل گوستاو. روانکاو و روانشناس سویسی (۱۸۷۵-۱۹۶۱ م.). مؤسس مکتب روانشناسی تحلیلی که شاخه‌ای از روانکاوی فرویدی است. نخست در دانشگاه بال پزشکی خواند و سپس به روان‌پزشکی روی آورد. در سال ۱۹۰۷ م. فروید را ملاقات کرد و چند سال همکاری نزدیک با او داشت و یکی از پیروان استوار او گردید. وی در کتاب «روانشناسی تحلیلی» خویش ضمیر ناهشیار (ضمیر نابخرد) را به دو کایه یا دو طبقه تقسیم کرد. طبقهٔ تقریباً سطحی‌تر را منشأ «لیبیدو»[4] و جلوه گاه نقشه‌های سادهٔ نیروی محرک زندگی دانست و طبقهٔ دوم یا طبقهٔ عمیق‌تر را سرچشمهٔ نیروی مربوط به دوران باستان و قرنهای اولیهٔ جهان و «ضمیر ناهشیار جمعی» نژاد آدمی معرفی کرد. یونگ فرضیه‌ها و روشهای رقیبانش را محدود و ناقص می‌دانست و می‌گفت: آنها جز توضیح تعبیرهای کم‌ارجی از اخلاق و امیال بشر، که عالی‌ترین رؤیاها و احکام آدمی را به رمزها و علائم جنسی تنزل می‌دهد و روح بشر را با عدم قرین می‌سازد، چیزی نیست. او خود فرضیه‌های دیگری را پدید آورد و دامنهٔ آنها را به مرزهای آفرینش و همبستگی آدمی با آفریدگار جهان پیوست.

یون‌نان. (اِخ)[5] ایالتی در جنوب چین با ۱۹۱۰۰۰۰۰ تن سکنه، واقع در شمال تنکن و مرکز آن شهر کون‌مینگ می‌باشد. سومین ایالت بزرگ چین خاص محسوب می‌شود. بیشتر نواحی آن خاصه در شمال و مغرب کوهستانی است و به‌وسیلهٔ راه‌آهنی که فرانسویان در ۱۹۰۲-۱۹۱۰ ساخته‌اند به شهر هایفونگ در تنکن اتصال می‌یابد. مساحت آن به ۳۸هزار کیلومتر مربع می‌رسد. بیشتر مردمان آن مسلمانند که در سال ۱۲۹۰ هـ.ق. شورش کردند و اعلام استقلال نمودند و با مفتی خود شاه سلیمان بیعت کردند و نمایندگانی به اروپا و مرکز خلافت اسلامی فرستادند ولی کاری از پیش نبردند و دولت چین منکوبشان کرد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یونن. [نُ] (اِخ) ژونن[6]. رجوع به ژونن شود.

یونه. [نَ] (اِخ) نام قدیم فسطاط مصر. (از فتوح‌البلدان بلادری ص۲۴۹). رجوع به فسطاط شود.

یونی. (اِ) دانگ. (آنندراج). رجوع به دانگ شود.

یونیان. [یُ] (اِخ) یکی از شعبه‌های چهارگانه‌ای که یونانیان قدیم بدان منقسم شده بودند. آنان از زمانهای بسیار قدیم در خطهٔ شرقی یونان قدیم و خطهٔ شمالی موره سکونت داشتند. گروهی از آنان به حدود ازمیر و افس مهاجرت کردند و این قسمت از آسیای صغیر را بدین مناسبت یونیه نامیدند. سپس خود یونانیان نیز کوچگاههایی تأسیس و بدین سان با یونیها اختلاط و امتزاج حاصل کردند.

یونیو. [ ] (لاتینی، اِ) یونیه. یونیوس. (یادداشت مؤلف): و هو شهر یونیو العجمی. (ابن‌جبیر). استهل هلاله لیلة الثلاثاء بموافقة الثانی‌عشر من یونیو. (رحلهٔ ابن‌جبیر). و رجوع به یونیوس و حزیران شود.

یونیوس. [یُ] (لاتینی، اِ) یونیه. ژوئن. حزیران. (از ۱۰ خرداد تا ۱۰ تیرماه جلالی). (یادداشت مؤلف). نام ماه ششم از ماههای فرنگی. (ناظم الاطباء). یونیه. (آثارالباقیه). آذار. (التفهیم). و رجوع به ژوئن و حزیران شود.

یونیه. [یُ یَ / یِ] (لاتینی، اِ) نام ماه دوم از ماههای مغرب که آغاز آن با آغاز ماههای قبطی برابر است. (از آثارالباقیه ص ۵۰ و ۷۱). یونیو. یونیوس. ژوئن. جون. حزیران. (یادداشت مؤلف): فصبحنا تکریت مع الفجر من یوم الجمعة التاسع‌عشر من الشهر و هو اول یوم من یونیه. (رحلهٔ ابن‌جبیر). و یتصل بهذا الجامع المقیاس الذی یعتبر فیه زیادة النیل عند فیضه کل سنة و استشعار ابتدائه فی شهر یونیه و معظم انتهائه اغسطس. (رحلهٔ ابن‌جبیر). استهل هلال لیلة الجمعة الرابع و العشرین من شهر یونیه. (رحلهٔ ابن‌جبیر). و اول ابتداء زیادته [زیادة النیل] فی حزیران و هو یونیه. (ابن‌بطوطه). و رجوع به یونیوس و ژوئن و حزیران شود.

یونی‌ها. [یَ وَ] (اِخ)[7] یونانیهای آسیای صغیر. (از ایران باستان ج۲ ص۱۶۰۵). و رجوع به یونان و یون شود.

یوولار. (اِخ) دهی است از دهستان برگشلوی بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۶هزارگزی خاور ارومیه، با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از شهرچای و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

یؤوس. [یَ ئو] (ع ص) یؤس. ناامید. (از اقرب الموارد). رجل یؤوس؛ مرد نومید. (ناظم الاطباء). نومید. (آنندراج). و رجوع به یؤس شود.

یوونال. [یو وِ] (اِخ)[8] ژووِنالیس. یکی از شاعران قدیم لاتین است که در هجویات و هزلیات شهرت یافته است. تولد وی به سال ۴۲ ق. م. روی داده و در حین وفات بیش از هشتاد سال داشته است. و رجوع به ژوونالیس شود.

یوه. (اِ) نوع پستی از باز شکاری که تعلیم‌پذیر نیست. (ناظم الاطباء). یوهر. یوهه.

یوهان. [یُ] (اِخ)[9] گوتفرید لودویک کوزگارتن. خاورشناس نامی آلمانی (۱۲۰۷-۱۲۷۹ هـ.ق. / ۱۷۹۳-۱۸۶۲ م.). وی در آلتن‌کیرشن متولد شد و در پاریس عربی را از مستشرق معروف «دوساسی» فرا گرفت و سپس زبانهای ترکی و فارسی و عبری و ارمنی را آموخت و در سال ۱۸۱۴ م. به کشور خود بازگشت و گوته مستشرق و وزیر و شاعر معروف آلمانی او را به استادی تدریس زبانهای شرقی در دانشگاه ینا[10] گمارد. وی هفت سال بدین کار اشتغال داشت. در این بین اشعار گوته را از آلمانی به زبان عربی ترجمه کرد. آنگاه به استادی تدریس زبانهای شرقی در گریفسوالد[11] رسید و تا مرگ در این سمت باقی بود. او به آلمانی شعر می‌گفت و دو جلد از تاریخ طبری و یک جلد از اغانی را با ترجمهٔ لاتینی آن منتشر ساخت و همچنین بخشی از اشعار هذلیین و نیز «کتاب موسیقی» فارابی را انتشار داد. (از اعلام زرکلی).

یوهان. [یُ] (اِخ)[12] گوتفرید وتسشتاین (۱۲۵۶ هـ.ق. / ۱۸۴۰ م. - ۱۳۲۳ هـ.ق. / ۱۹۰۵ م.). خاورشناس آلمانی که از طرف کشورش در دمشق کنسول بود و در آنجا عربی را فرا گرفت و مخطوطات گرانبها و نفیس گرد آورد و به برلن بازگشت و دو کتاب «مقدمةالادب» و «معجم العربیة و الفارسیة» زمخشری را منتشر ساخت و خاطرات و شرح سفر خود را به حوران و بادیةالشام به آلمانی نوشت. (از اعلام زرکلی).

یوهان. [یُ] (اِخ)[13] لودویک برکهارت. خاورشناس و جهانگرد سویسی. به سال ۱۱۹۹ هـ.ق. / ۱۷۸۴ م. در لوزان[14] متولد شد

1 - Young, Brigham.
2 - Mormone.
3 - Jung, Carl Gustav.
4 - Libido.
5 - Yun-nan.
6 - Junon.
7 - Yavanites.
8 - Juvénal.
9 - Johann, Gottfried Ludwig Kosegarten.
10 - Jéna.
11 - Greifswald.
12 - Johann, Gottfried Wetzstein.
13 - Johann, Ludwig Burkhart.
14 - Lausanne.

و به سال ۱۸۰۶ م. به انگلستان رفت و در لندن و کمبریج تدریس کرد. آنگاه به حلب رفت و عربی را فرا گرفت و قرائت قرآن کرد و در اسلام تفقه نمود و تدمر و دمشق و مصر و نوبه و شمال سودان را دیدن کرد و سپس به‌سوی حجاز برگشت و در حالی که مسلمان شده بود و یا تظاهر به اسلام می‌کرد نام خود را به ابراهیم‌بن عبدالله برگرداند. مناسک حج را به جای آورد و سه ماه در مکه اقامت کرد و به سال ۱۸۱۷ م. در قاهره درگذشت. وی همهٔ مخطوطات خود را به دانشگاه کمبریج وقف کرد. نوشته‌های او را که همگی دربارهٔ خاطرات و یادداشتهای سفر می‌باشد جمعیت افریقائیان در انگلیس نشر کردند. یوهان که انگلیسیان او را «جون لویس» گویند به عربی «امثال عربیة» با ترجمهٔ انگلیسی دارد. (از اعلام زرکلی).

یوهان. [یُ] (اِخ)[1] یاکب (یعقوب) رایسکه. خاورشناس و پزشک آلمانی. به سال ۱۱۲۸ هـ. ق. / ۱۷۱۶ م. در زربیج از توابع ساکس متولد شد و در هالهٔ آلمان عربی آموخت و در لیدن تحصیلات خود را تکمیل کرد و به استادی پزشکی و زبان عربی در لیدن تعیین شد و به سال ۱۱۸۸ هـ. ق. / ۱۷۷۴ م. در لایپزیک درگذشت. وی «تاریخ ابی‌الفداء» را با ترجمهٔ لاتینی آن در ۵ جلد به دستیاری آدلر[2] و نیز «نزهة الناظرین فی تاریخ من ولی مصر من الخلفاء و السلاطین» تألیف مرعی‌بن یوسف را منتشر ساخت. و مقامات حریری و معلقهٔ طَرَفه و رسالةالجدیة ابن‌زیدون با شرح صفدی را به زبان لاتینی و برگزیده‌ای از اشعار متنبی را به زبان آلمانی برگرداند. (از اعلام زرکلی).

یوهانس. [یُ نِ] (اِخ)[3] پتروس مانسینگ. خاورشناس هلندی. به سال ۱۳۱۹ هـ. ق. / ۱۹۰۱ م. در آمستردام متولد شد و به سال ۱۳۷۱ هـ. ق. در لیدن درگذشت. نخستین درس خود را در دانشگاه اوتریک هلند به سال ۱۹۳۸ آغاز کرد و چون ونسنک مستشرق معروف و پایه گذار تألیف «المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی» درگذشت، وی کار او را دنبال کرد، ولی پیش از پایان دادن آن مرد. او راکتابی است به آلمانی دربارهٔ «حدود در مذهب حنبلی». (از اعلام زرکلی).

یوهانسبورگ. [یُ نِ] (اِخ)[4] ژهانسبورگ. ژوهانسبورگ. شهری در جنوب ترانسوال، در شمال شرقی جمهوری افریقای جنوبی، در ۴۸۰ کیلومتری شمال غربی دوربان، که حدود ۱۱۵۲۵۲۸ تن سکنه دارد. مهمترین ناحیهٔ طلاخیز افریقای جنوبی می‌باشد و مرکز صنعت در آنجاست.

یوهر. [هَ] (اِ) یوه. (ناظم الاطباء).

یوهمبه. [یُ هَ بِ] (فرانسوی، اِ)[5] (اصطلاح گیاه‌شناسی) درختی است بزرگ از تیرهٔ روناسیان که در جنگلهای کامرون و در کنگوی فرانسه به حالت وحشی می‌روید. پوست تنهٔ این درخت به‌صورت قطعات کم‌وبیش حجیم در معرض استفاده قرار می‌گیرد. در پوست این گیاه آلکالوئیدهای متعدد یافت می‌شود که مهمترین آنها یوهمبین است.

یوهمبین. [یُ هَ] (فرانسوی، اِ)[6] (اصطلاح پزشکی) آلکالوئید حاصل از درخت یوهمبه که دارای اثر تقویت‌دهندهٔ قوهٔ باه است و از این جهت همراه با موادی که خواص مشابه دارند نظیر فسفور دوزنک[7] و استریکنین[8] مصرف می‌شود. مصرف این آلکالوئید در موارد عدم توانایی حاصل از ضعف اعصاب توصیه شده است و به‌علاوه بازکنندهٔ خون قاعدگی و کم‌کنندهٔ فشار خون است. یوهمبین در مصارف داخلی روزانه به مقدار ۵ تا ۱۰ میلی‌گرم به‌صورت قرصهای ۵میلی‌گرمی مصرف می‌شود. حداکثرمصرف آن به‌صورت کلریدرات ۰/۱۰ گرم (۱۰ میلی‌گرم) در یک دفعه و ۰/۰۲ گرم (۲ میلی‌گرم) در ۲۴ ساعت است.

یوهه. [هَ / هِ] (اِ) یوه. (ناظم الاطباء). رجوع به یوه شود.

یویه. [یو یَ / یِ] (اِ) مصحف یوبه. رجوع به پویه و یوبه شود.

یوی. [یَ وِی] (ع ص نسبی) منسوب به یاء آخرین حرف هجاء. (یادداشت مؤلف). نسبت به یاء. (تاج‌العروس). یائی.

یوی. [یُ وَیْ] (اِخ) ظاهراً نام مردی است و یوییّون از اهل ساوه بدو منسوبند و از جملهٔ آنان است نصربن احمد الیویی که حافظ ابوطاهر السلفی بعضی اناشید از وی روایت کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاج‌العروس چ مصر ج ۱۰ ص ۴۲۱ شود.

یؤیؤ. [یُءْ یُءْ] (ع اِ) مرغی شکاری شبیه به باشه. ج، یآئی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۶۱) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قسمی از صقر. (یادداشت مؤلف). نوعی از پرندگان شکاری. (مهذب‌الاسماء).

یویو. (اِ)[9] نوعی کشتی کوچک ساحلی. (یادداشت مؤلف).

یویو. [یُ یُ] (اِ)[10] (اصطلاح عامیانه) اسباب‌بازیی است بچگان را و آن مرکب است از دو صفحهٔ گرد قرص‌مانند حلبی یا پلاستیکی یا چوبی یا جز آن که به‌وسیلهٔ یک میله (محور) به هم متصل شده‌اند. یک سر ریسمانی در درون دو صفحه به محور بسته و سر دیگر ریسمان به گیره‌ای تعبیه می‌شود. بچه‌ها ریسمان را به دور محور می‌پیچند و از سر گیره می‌گیرند و با فشار به جلو یا به‌سوی زمین رها می‌کنند، ریسمان باز می‌شود و دوباره برمی‌گردد و دور محور می‌پیچد. اطفال با تکرار این عمل خود را به بازی مشغول می‌دارند. این بازی در گذشته بیشتر معمول بود. ||گویند اصلاً این نام متعلق به کرم دایره‌شکلی است و در عرف عام بعدها این لفظ به‌معنی آزار و کنایه از هرزه‌مرس بودن و آزار داشتن به کار رفت و وقتی می‌خواستند به کسی بگویند مگر آزار داری؟ می‌گفتند: مگر یویو داری؟ (فرهنگ لغات عامیانه).

یویو. (اِخ) موضعی است که جنگ یویو یکی از جنگهای عرب بدان نسبت داده شده است. (از تاج‌العروس) (از یاقوت ج ۹ ص ۴۲۱).

یهاب. [یَ] (اِخ) اهاب. و آن نام موضعی است نزدیک مدینه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اهاب شود.

یهان. [یَ] (اِخ) به لغت زند و پازند به‌معنی یزدان است که یکی از نامهای خدای‌تعالی باشد جل جلاله. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).[11]

یهانیس‌برگ. [یُ بِ] (اِخ)[12] ژهانیسبرگ. شهرکی است در ایالت هس[13] در پروس، دارای ۱۶۰۰ تن سکنه. و شراب آن معروف است. (از یادداشت مؤلف).

یهدان. [یُ] (ع ص، اِ) ج یهود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به یهود شود.

یهدیک الله. [یَ یَ کَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) هدایت کند تو را خدا. خداوند تو را به راه راست دارد.

یهر. [یَ هَ] (ترکی، اِ) زین برگ و ساز اسب. اوستام. (یادداشت مؤلف).

— یهرپوش؛ زین‌پوش. زین‌پوش اسب. (یادداشت مؤلف).

یهر. [یَ هَ / یَ] (ع ص، اِ) جای فراخ تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای تابان. (آنندراج). ||(امص) ستیهیدگی. (منتهی الارب) (آنندراج). لجاجت و ستیهیدگی.

---

1 - Johann, Jacob Reiske.
2 - Adler.
3 - Johannes, Petrus Mensing.
4 - Johannesburg.
5 - Yohimbé. 6 - Yohimbine.
7 - Phosphure de zinc (فرانسوی).
8 - Strychnine (فرانسوی).
9 - Youyou. 10 - Yoyo.
۱۱ - قرائتی است نابه‌جا از Yazatân (یزدان). (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به یزدان شود.
12 - Johannisberg.
13 - Hesse.

(ناظم الاطباء).

یهر. [یُ] (اِ) میل و خواهش و آرزو. (ناظم الاطباء).

یهر. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرشیوهٔ بخش حومهٔ شهرستان دماوند، در ۵۰هزارگزی خاور دماوند و ۶هزارگزی شمال راه شوسهٔ تهران به مازندران، با ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یهرچی. [یَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج، با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یهرلو. [یَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۱۰/۵هزارگزی شمال باختری تکاب. آب آن از چشمه‌سارها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یهره. [یُ رَ / رِ] (ص) آرزومند. (ناظم الاطباء). به‌معنی یویه [پویه] است. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۵۰). رجوع به پویه و یوبه شود.

یهفوف. [یَ] (ع ص، اِ) بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بددل. (ناظم الاطباء). ||مرد گول و احمق. (ناظم‌الاطباء). گول. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تیزخاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تیزدل. ج، یهافیف. (مهذب الاسماء). ||زمین بی‌آب‌وگیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آهن قلب. ||ابر جبال هم اطلاق شود. (از مقدمهٔ تاج‌العروس).

یهکوک. [یَ] (ع ص) گول با اندکی زیرکی. (منتهی الارب). هوک. گول. (یادداشت مؤلف).

یهم. [یُ] (ع ص، اِ) ج اَیْهَم و یَهْماء. (ناظم الاطباء). رجوع به ایهم شود.

یهم. [یَ هَ] (ع اِمص) جنون و دیوانگی. (ناظم الاطباء). بیانکی می‌گوید فارسی است به‌معنی جنون. (یادداشت مؤلف).

یهماء. [یَ] (ع ص) زن بی‌عقل و بی فهم و دانش. ج، یُهْم. (ناظم الاطباء). تأنیث ایهم. (یادداشت مؤلف). ||دشت بی‌پایان بی‌راه و بی‌نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیابان که در آن آب نبود. (مهذب الاسماء). ||سال نیک سخت تلخ‌کننده زیست مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج). سال نیک سخت تلخ‌کننده بر مردم زیست و معیشت را. (ناظم الاطباء).

یهموت. [یَ] (اِخ) مرادف نون یعنی حوتی است که زمین هفتم بر پشت آن است و چنانکه در المزهر و روح‌البیان آمده است آن را لوتیاء نیز نامند و معلوم است که میان آن و زحل که در فلک هفتم است فاصلهٔ بسیار بعید باشد. شهاب خفاجی در حاشیه‌ای که بر بیضاوی نوشته در اول سورهٔ نون گوید: یهموت به فتح یاء است و آنچه شهرت یافته که به باء است غلط است و در روح‌البیان نیز همین معنی آمده است. (از حاشیهٔ ابن‌خلدون ص ۲).

یهمور. [یَ] (ع ص) بسیارسخن یاوه‌درای. (منتهی الارب). مرد بسیارسخن یاوه‌درای. (ناظم الاطباء). ||ریگ بسیار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ریگ بزرگ. (مهذب الاسماء).

یهن. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۸۰۰۰گزی باختری بیرجند، با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزارع کرمانی بالا و پایین، تیتوت کرانه، مزارده، نیشکوک بالا و پایین، خونیک یهن، علی ناری بالا و پایین جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یهو. [یِ هُ] (ق) (اصطلاح عامیانه) مخفف یک‌هو. در تداول عامه، یک‌دفعه. ناگهان. ناگاه. (از یادداشت مؤلف).

یهود. [یَ] (اِخ) شهری از شهرهای دانیال بود که فعلاً آن را یهودیه گویند، به مسافت ۱۰ میل در مشرق یافا و دارای ۱۰۰،۰۰۰ تن نفوس است. (از قاموس کتاب مقدس).

یهود. [یَ] (اِخ) یهودا. نام برادر یوسف (ع). (منتهی الارب). رجوع به یهودا شود.

یهود. [یَ] (اِخ) عبرانیان در هنگام تشکیل دو دولت، یکی را اسرائیل و دیگری را یهود نامیدند. (از قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به عبرانیان شود. ||ج یهودی. (زمخشری) (دهار) (السامی فی الْسامی) (منتهی الارب). یهودان. جهودان. کلیمیان. (یادداشت مؤلف). جهودان. (آنندراج).

یهود. [یَ] (اِخ)[1] قوم موسی، بدان جهت این نام نهادند که موسی گفت: إنا هُدْنا الیک[2]؛ یعنی ما با تو رجوع کنیم و ایشان هفتادویک فرقه‌اند. (نفائس‌الفنون). اعجمی معرب است و آنان منسوبند به یهوذابن یعقوب، پس یهود خوانده شدند و با دال معرب شد. (از المعرب جوالیقی ص ۳۵۷). جهود و تیداک و چغود و کسی که متدین به دین حضرت موسی باشد. مردمان جهود. ج، یُهْدان. (ناظم الاطباء). نام قومی از سامیان که موسی پیامبر آن قوم را از مصر به شام برد. جهود. کلیمی. بنی‌اسرائیل. یهودی. (یادداشت مؤلف). قوم یهود را عبرانیان نیز گویند و این کلمه از عابر به‌معنی گذرنده مشتق است و یا از عابر مشتق است که جد ابراهیم خلیل بود و به روایتی چون حضرت ابراهیم از گذرگاه فرات گذشته و به اراضی فلسطین درآمد، کنعانیان او را عبرانی لقب دادند. همچنین این قوم را در نسبت به حضرت یعقوب، بنی‌اسرائیل گویند زیرا اسرائیل لقب حضرت یعقوب است. تاریخ سیاسی قوم یهود را به هفت دوره تقسیم می‌کنند:

۱- از ابراهیم خلیل تا موسی، دورهٔ توقف چهارصدساله در مصر.

۲- از موسی تا شائول، دورهٔ خلاصی بنی‌اسرائیل از عبودیت مصر و بعثت حضرت موسی در کوه سینا و چهل سال گردش قوم در دشت.

۳- از شائول تا تقسیم مملکت یهود که تخمیناً ۱۲۰ سال و شامل دوران ترقی یهود تحت سلطنت داود و سلیمان است.

۴- از تقسیم مملکت تا انتهای تألیف عهد قدیم که تقریباً ۵۰۰ سال طول کشید و شامل وفات سلیمان و انقراض سلطنت اسرائیل است.

۵- از مراجعت از اسیری تا بعثت مسیح.

۶- از آمدن مسیح تا انهدام اورشلیم.

۷- از انهدام اورشلیم به‌بعد که یهودیان در جهان پراکنده شدند تا این زمان (زمان تألیف کتاب) حدود دوازده میلیون یهودی در سراسر گیتی زندگی می‌کنند. (از قاموس کتاب مقدس):

خوش‌خوش چو یهود پارهٔ زرد
بر ازرق آسمان زند صبح. خاقانی.

کآن دوستی و دشمنیی کاین‌چنین بود
از عادت یهود و نصاری دهد خبر. خاقانی.

و رجوع به اسرائیل شود.

— شرب‌الیهود؛ شراب خوردن در پنهانی. (ناظم الاطباء).

— ||آشامیدنی با پلشتی.

— ||تصرف در مال غیر و غارت. رجوع به ترکیب شرب‌الیهود در ذیل شرب شود.

یهودا. [یَ] (اِخ) نام برادر یوسف علیه‌السلام است از مادر دیگر. (برهان). نام پسر یعقوب و برادر یوسف. (ناظم الاطباء). نام پسر یعقوب و برادر یوسف. مادر وی لیا بود. (یادداشت مؤلف). نام برادر کلان یوسف(ع) که از مادر دیگر بود. (آنندراج). نام ارشد اولاد حضرت یعقوب علیه‌السلام است، از لایا (لیا) تولد یافته، حضرت داود و ملوک بنی‌اسرائیل و حضرت عیسی علیه‌السلام از نسل این شخص بوده‌اند. چهارمین پسر یعقوب که در بین‌النهرین تولد یافت و چون

1 - Juif.

۲ - قرآن ۱۵۶/۷.

مادرش هنگام ولادت نهایت شکرگزاری را داشت بدان واسطه بدین اسم نامیده شد. (از قاموس کتاب مقدس):

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
مرا چه ابن‌یامین چه یهودا. خاقانی.
یعقوب هم به دیدهٔ معنی بود ضریر
گر مهر یوسفی به یهودا برافکند. خاقانی.

یهودا. [یَ] (اِخ)[1] نام یکی از حواریون عیسی(ع). یهودای حواری که لباوس و تداوس نیز خوانده شده. (یادداشت مؤلف) (قاموس کتاب مقدس). یکی از دوازده حواری عیسی علیه‌السلام. (از ترجمهٔ دیاتسارون ص۵۶).

یهودا. [یَ] (اِخ) نام سبطی از اسباط اثناعشر که از نژاد یهودا بودند و خود یهودا نیز یکی از اسباط دوازده گانه است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

یهودا. [یَ] (اِخ) یا یهودای اسخریوطی[2]. یکی از شاگردان حضرت عیسی که دربارهٔ او غمز کرد. (التفهیم ص ۲۵۰). تسلیم‌کنندهٔ مسیح که از حکایت و قصهٔ او خبری مذکور نیست. (از قاموس کتاب مقدس). یهودای اسخریوطی. یکی از حواریون عیسی که مکان عیسی را به کَهَنه نمود و به روایات اسلامی به‌صورت عیسی درآمد و کَهَنه او را به گمان عیسی به دار آویختند. (یادداشت مؤلف).

یهودانه. [یَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند یهود. همچون یهود. به روش یهودیان. شایستهٔ یهودان. ||(اِ مرکب) غیار. (از فرهنگ جهانگیری). عسلی. پارچهٔ زردی را گویند که یهودان بر جامهٔ خود دوزند تا امتیاز میان ایشان و مسلمانان باشد. (برهان) (آنندراج). پارچهٔ زردی که یهودیان بر جامهٔ خود از جهت امتیاز از مسلمانان دوزند. (ناظم الاطباء). پارهٔ زرد که بر کتف یهودان دوخته بود تمیز را. (یادداشت مؤلف):

فلک را یهودانه بر کتف ازرق
یکی پارهٔ زرد کتان نماید. خاقانی.

یهودای اسخریوطی. [یَ یِ اِ خَ] (اِخ)[3] یهودای حواری. آنکه مکان عیسی را به کَهَنه نمود. (یادداشت مؤلف). رجوع به یهودا... شود.

یهودای مکابه. [یَ یِ مَ کّ کا بَ / بِ] (اِخ)[4] ناجی و سردار جنگی و شجاع یهود متولد در حدود ۲۰۰ ق.م. و مقتول در سال ۱۶۰ ق.م. وی در سال ۱۶۵ ق.م. پس از مرگ پدرش ماتاتیاس[5] که یهودیان را علیه شاه وقت سوریه (آنتیوخوس اپی‌فان)[6] وادار به شورش کرده بود، سرکردگی شورش یهودیان را به عهده گرفت و رشادتهای بسیاری به خرج داد و سپاهیان پادشاه سوریه را در نزدیک حبرون به‌سختی شکست داد. سال بعد (۱۶۴ ق.م.) مرگ آنتیوخوس پادشاه سوریه دررسید و یهودا اورشلیم را متصرف شد و هدایای زیادی وقف معبد اورشلیم نمود. دو سال بعد (۱۶۲ ق.م.) جنگ دیگری بین سپاهیان پادشاه جدید سوریه (دمتریوس سوته)[7] و یهودا درگرفت. یهودا ابتدا فاتح شد ولی پس از چندی گرفتار سپاهیان نیرومند پادشاه سوریه شد و مقتول گردید (۱۶۰ ق.م.). در ادبیات و نوشته‌های تعدادی از نویسندگان غربی، یهودای مکابه به‌عنوان نمونهٔ شجاعت و رشادت معرفی شده است.

یهوده. [ ] (اِخ) نام شهر ولایت جوزجان بوده. حمدالله مستوفی گوید: جوزجان ولایتی است و شهرش یهوده و فاریاب و شبورقان است. (نزهةالقلوب ج۳ ص۱۵۵).

یهوده. [یَ دَ] (اِخ) اسم ذات احدیت و دلالت بر سرمدیت آن ذات مقدس نماید و قصد از آن خداوند مکشوف است. (از قاموس کتاب مقدس).

یهودی. [یَ دی‌ی / دی] (ص نسبی) منسوب به یهود. (ناظم الاطباء). هر چیز منسوب و مربوط به یهود. ||منسوب است به دروازهٔ بغداد که درب‌الیهودش نامند. (از لباب‌الانساب). ||جهود و کسی که دارای دین یهود باشد. تیدا کی. ج، یهودیان. (از ناظم الاطباء). جهود. ج، یهود. (منتهی الارب) (آنندراج). یک تن از یهود. اسرائیلی. کلیمی. موسایی. موسوی. (یادداشت مؤلف). جهود. (دهار) (از مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی):

چه فرمایی که از ظلم یهودی
گریزم بر در دیر سکوبا. خاقانی.
مسیحم کِه گاه از یهودی هراسم
گه از راهب هزره‌لا می‌گریزم. خاقانی.

— یهودی را وارد بغداد کردن؛ دستار بر سر گبر نهادن. (امثال و حکم دهخدا).

— یهودی شدن؛ تهود. به دین حضرت موسی درآمدن. (یادداشت مؤلف).

— یهودی‌فش؛ یهودی‌رنگ. به رنگ یهود. کنایه‌است از زردرنگ به‌سبب پارهٔ زردرنگی که یهودیان برای تمیز از دیگران بر دوش می‌دوختند:

آن شمع یهودی‌فش بس زود سیه‌دل شد
اعجاز مسیحش نه در بار به صبح اندر. خاقانی.

— یهودی‌فعل؛ یهودی‌کردار. یهودی‌صفت:

مرا مشتی یهودی‌فعل خصمند
چو عیسی ترسم از طعن مفاجا. خاقانی.

— یهودی‌گمان؛ که پنداری چون یهودیان دارد. بدگمان. آنکه گمان بد در حق کسی دارد، به مناسبت اتهام و گمان بدی که یهود در حق حضرت مریم داشتند:

خاطر خاقانی و مریم یکی‌ست
وین جهلا جمله یهودی‌گمان. خاقانی.

— یهودی‌مذهب؛ که مذهب یهودی دارد. که به دین کلیمی متدین است. آنکه پیرو دین حضرت موسی است:

از علی نسبت کنم اما یهودی‌مذهبم
در زمین دعوی کنم اما اثیری‌گوهرم. خاقانی.

— امثال:

یهودی چون فقیر شود به حسابهای کهنه رجوع کند. (امثال و حکم دهخدا).

یهودی دعایش را (یا طلسمش را) آورده است؛ پس از مبغوض بودن در نزد کسی اینک بار دیگر محبوب شده است. (از امثال و حکم دهخدا).

||گاهی به آدم جبان و ترسو و مردنی و کم دل و جرأت بر سبیل تحقیر گفته می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه). ||(حامص) جهودی. یهود بودن. متدین به دین حضرت موسو بودن: تو را با یهودی و مسلمانی او چه کار. (یادداشت مؤلف).

یهودی. [یَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالکریم وزان جرجانی یهودی، مکنی به ابومحمد. از محدثان بود. در باب‌الیهود منزل داشت، از این رو بدان نام موسوم گشت. وی در صف‌الغزالین مسجد داشت و از ابوالاشعب احمدبن مقدام و جز وی روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابواحمدبن عدی از او روایت دارند. او به سال ۳۰۷ هـ.ق. درگذشت. (از لباب‌الانساب).

یهودی. [یَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبیدالله یهودی، مکنی به ابومحمد. از محدثان بود و از قاضی ابوعبدالله حسین‌بن اسماعیل حاملی روایت شنید و ابوالقاسم‌بن یوسف مهروانی و جز وی از او روایت دارند. او به سال ۴۰۸ هـ.ق. درگذشت. (از لباب‌الانساب).

یهودیات. [یَ دی یا] (ع ص، اِ) ج یهودیه. (دهار). ||نوشته یا آثار کتبی مربوط به یهود.

یهودیانه. [یَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند یهودی. همچون یهود. ||(اِ مرکب) یهودانه. پارهٔ زردی که یهودیان برای تمیز بر دوش خود می‌دوختند. غیار. عسلی:

گردون یهودیانه به کتف کبود خویش
آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکند. خاقانی.

و رجوع به یهود و یهودی و یهودانه شود.

1 - Jude.
2 - Judas Iscariote.
3 - Judas Iscariote.
4 - Judas Macchabée.
5 - Mathathias.
6 - Antiochos Épiphane.
7 - Démétrios Sôter.

یهودی‌بازی. [یَ] (حامص مرکب) (اصطلاح عامیانه) بازی یهودیان درآوردن. به کردار یهودیان دست یازیدن. کنایه است از سخت خست و لئامت نمودن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یهودی شود.

یهودیت. [یَ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) یهودی و جهودگری. (ناظم الاطباء). یهودیة. یهود بودن. جهود بودن. یهودی بودن. (یادداشت مؤلف). ||رسم و آیین یهود. (ناظم الاطباء). جهودی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یهود و یهودی شود.

یهودیه. [یَ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص)[1] یهودیت. جهودی. جهود بودن. (یادداشت مؤلف). جهودی. (مهذب الاسماء) (دهار). و رجوع به یهودیت شود. ||(ص نسبی) تأنیث یهودی. زن یهودی. (یادداشت مؤلف). ج، یهودیات. (مهذب الاسماء). زن جهود. (دهار). و رجوع به یهودی شود. ||(اِ) وزنی عادل نصف قسط. (مفاتیح). رجوع به قسط شود.

یهودیه. [یَ دی یَ] (اِخ) قسمتی از شهر شهرستان قدیم (در محل فعلی سپاهان «اصفهان») که یهودیها در آن ساکن بودند. (یادداشت مؤلف). محله‌ای است در اصفهان. (از معجم البلدان). قسمتی از اصفهان. (دمشقی). و رجوع به نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۵۰ شود.

یهودیه. [یَ دی یَ] (اِخ) یهودیة. نام ناحیتی در فلسطین. (یادداشت مؤلف). اسم قسمتی از فلسطین بوده است که مراجعت‌کنندگان از اسیری در آنجا سکونت ورزیدند و آن اراضی خشکی است واقع در میان کوهستان و دریای لوط که سنگهایش آهکی و خاکش کم و اهالی‌اش شبانند. (از قاموس کتاب مقدس). یکی از ایالتهای تحت حکومت سلوکوس اول واقع در سوریه که «ایدومه» نیز نامیده‌اند. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۰۱).

یهوذا. [یَ] (اِخ) یهودا. پسر یعقوب که قوم یهود بدو منسوبند. (از المعرب جوالیقی ص ۳۵۷). و رجوع به یهود و یهودا شود.

یهوذی. [یَ ذی ی] (ص نسبی) یهودی است. (منتهی الارب). یهودی. منسوب به یهود. (ناظم الاطباء). ||یهود. (ناظم الاطباء). رجوع به یهودی شود.

یهوسع. [ ] (اِخ) نام کتابی از تورات. (فهرست ابن‌الندیم). یوشع‌بن نون. (یادداشت مؤلف).

یهوه. [یَ هُ وَ] (اِخ)[2] نام خدای تعالی نزد یهود. (یادداشت مؤلف). یهوه از آغاز نام خدای مطلق قوم موسی نبود بلکه پیش از زمان وی بنی‌اسرائیل او را در رأس سه گروه نیمه‌خدایان: کروبیون (ابرها)، صرافیون (مارهای بالدار) و الوهیون (خدایان گله‌های ابری) می‌دانستند. (از مزدیسنا و ادب پارسی ص ۱۶۵). یهوه در انگلیسی خدا، رب[3] ترجمه می‌شود، ولی هیچیک از این دو کلمه معنی دقیق یهوه نیست. یهود در قدیم این کلمه را به‌سبب مقدس بودن آن به‌طریق هزوارش «یهوه» می‌نوشتند و «رب» تلفظ می‌کردند، اما اینکه معنی درست کلمه چیست، موضوعی است قابل‌بحث و نیز اینکه آیا صورت قدیم کلمه «یهوه»[4] یا «یهوه»[5] است پرسشی است که یکی بر دیگری مترتب می‌شود. در سِفرِ خروج (۳/۱۴) یهوه «منم که منم» یا «هستم آنکه هستم» معنی می‌دهد.[6] و شاید «یاهو» مخفف یهوه باشد. (قاموس کتاب مقدس). کلمهٔ یهوه در زبان سامی از چهار حرف اصلی (ی، ه، و، ه) ساخته شده و تلفظ اصلی و ابتدایی این واژه «یَهُو» و «یاهو» بوده است و تلفظ یَهْوِه ظاهراً تلفظ بعدی و ساختگی کلمه است، به‌معنی ابدیت و سرمدیت. بابلیها از نظر دنیای فانی و فنای کل مخلوقات ازلیت و ابدیت خداوند را با کلمهٔ فوق بیان می‌کردند، ولی بیان معنی و شرح کامل این کلمه با واژه‌ها و الفاظ ممکن نیست. لفظ یهوه (به‌صورت تلفظ امروزی [یَ هُ وَ]) در فرهنگ‌ها و تداول تحریفی از کلمهٔ فوق است و معنای مجازی «سرور من» و «مولای من» نیز به آن داده‌اند. صورتهای این کلمه را که به خط لاتین در ذیل این صفحه[7] نقل شده است برخی صورت قدیمی فعل «بودن» به زبان عبری و اسم خاص ذات خداوند می‌دانند. از کلمهٔ فوق دو معنی «من هستم ذاتی که هست»[8] و «من هستم ذاتی که من هستم»[9] استنباط می‌شود.

یهویاقیم. [ ] (اِخ) رئیس قوم یهود که بختنصر با قومش وی را اسیر کرد و به بابل آورد و بعد به‌وسیلهٔ آمل‌مردوک پادشاه بابل (۵۶۰–۵۵۲ ق.م.) آزاد شد. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۸۳). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۲ شود.

یهه. [یَ هَ / هِ] (اِ) یوه. باز شکاری که تعلیم‌پذیر نباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به یوه شود.

یهی. [یَ هْ یْ] (ع مص) زجر کردن شتر به گفتن یاهیاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به یهیا و یه‌یه و یهیاه شود.

یهیا. [یَهْ] (ع صوت) کلمه‌ای است که شبانان بدان خوانند یا زجر کنند و رانند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شبانان در راندن شتر گویند یه‌یه و یهیا. (از تاج‌العروس ج ۱۰ ص ۴۲۱).

یهیاه. [یَهْ] (ع صوت) یه‌یه. یهیا. (از تاج‌العروس ج ۹ ص ۴۲۴). رجوع به یهیا شود.

یهیدن. [یَ دَ] (مص) ویران کردن و خراب کردن و فاسد کردن و تلف کردن و پایمال کردن و محو کردن. (ناظم الاطباء). فراهم کردن و برهم زدن و خراب کردن مانند فراهم آوردن و برهم زدن خانه و عمارت. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۷).

یهیر. [یَ هْ یَ رر] (ع ص) سنگ سخت. ||(اِ) سنگی است شبیه کف دست. ||سراب. و منه المثل: ا کذب من الیهیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به سراب شود. ||حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||شلم. ||پارهٔ بزرگ از شلم. ||طلح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به طلح شود. ||جانورکی است بزرگتر از کلاکموش. ||دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِمص) ستیهیدگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ستیهیدگی و لجاجت. (ناظم الاطباء).

یهیرة. [یَ هْ یَ رَ] (ع ص) شترماده‌ای که شیرش روان باشد از بسیاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یهیری. [یَ هْ یَ را] (ع ص، اِ) آب بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ناچیز و هیچکاره. (منتهی الارب) (آنندراج). چیز باطل. (ناظم الاطباء). ||صمغ طلح. ||نوعی از درخت. (منتهی الارب) (آنندراج). درختی است. (ناظم الاطباء). ||گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یه یه. [یَ هْ یَ هْ] (ع صوت) یهیه. یهیا. شبانان در راندن شتر گویند: یه‌یه و یهیا. (از تاج‌العروس ج ۱۰ ص ۴۲۱ و ج ۹ ص ۴۲۴). و رجوع به یهیا شود.

یهیهة. [یَ هْ یَ هَ] (ع مص) زجر کردن شتر را به یاهیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). راندن شتران را به کلمهٔ یاهیاه گفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به یاهیاه شود.

ی ی. [یُ یُ] (اِ)[10] (اصطلاح بچگانه) یویو. بازیچه‌ای است بچگان را. (از یادداشت

---

1 - Judaïsme.

2 - Jéhovah. Jahvé.

3 - Lord. 4 - Yahweh.

5 - Yahu.

۶ – ترجمهٔ عربی تورات در این آیه، «اهیه الذی اهیه» است. و در آیهٔ ۱۵ چنین است: هکذا تقول لبنی‌اسرائیل یهوه اله آبائکم...

7 - Jahvé. Jahwéh. Yahweh. Iahavé.

8 - Je suis celui qui est.

9 - Je suis celui que je suis.

10 - Yoyo.

مؤلف). رجوع به یویو شود.

یی. (اِ) یا. یاء. ی. نام حرف یاء. (یادداشت مؤلف):

ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست
در اعتقاد تو ضد است نون مگر یی را. انوری.
عقل و جان چون یی و سین بر در یاسین خفتند
تن چو نون کز قلمش دورکنی تا بینند. خاقانی.
در عری حروف عمر تو باد
مدت عمر از الف تا یی. امامی هروی.

و رجوع به یا و یاء شود.

ییا. [یَ یا] (اِخ) جد محمدبن عبدالجبار و خواهر او بانویه هر دو تن آنها از مشایخ سلفی باشند. (از تاج‌العروس).

ییاق. [یَ] (اِ) به‌معنی فرش است، در مجمع چنین آمده. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴۴).

ییرزاغه. [غَ / غِ] (اِخ) ایستگاه خط قزوین-زنجان، میان زرین‌دشت و سلطانیه، واقع در ۳۶۱هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

ییرکوکی. [کُ کی] (ترکی، اِ مرکب) یرکوکی. اسم ترکی جزر است که به فارسی زردک نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مرکب است از «ییر = یر» ترکی به‌معنی زمین و «کوک» به‌معنی ریشه و یاء اضافه و معنی ترکیب «ریشهٔ زمین» یا «ریشهٔ زمینی» است که به گزر یا زردک اطلاق کنند. رجوع به زردک و گزر شود.

ییسومنکو. [ ] (اِخ) سومین از اولوس جغتای به ماوراءالنهر، ظاهراً از ۶۴۵ تا ۶۵۰ هـ.ق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به منکو شود.

ییسون بوغا. [ ] (اِخ) پانزدهمین از اولوس جغتای در ماوراءالنهر، ظاهراً از ۷۰۹ تا حدود ۷۱۸ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

ییسون تیمور. [ ] (اِخ) ششمین از سلسلهٔ یوئن در چین، از ۷۲۳ تا ۷۲۸ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

ییسون تیمور. [ ] (اِخ) بیست‌وسومین از اولوس جغتای در ماوراءالنهر، ظاهراً از ۷۳۹ تا ۷۴۱ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

یی‌سه‌سه. [سِ سِ] (اِخ)[1] نامی که چینیان به یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی داده بودند. (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۹۵). و رجوع به یزدگرد سوم شود.

ییل. (ترکی، اِ) ئیل. به‌معنی سال است. (آنندراج). رجوع به سال و ئیل شود.

ییلا. [یَیْ / یِیْ] (ترکی، اِ) ییلاق. (ناظم الاطباء). رجوع به ییلاق شود.

ییلاق. [یَیْ / یِیْ] (ترکی، اِ مرکب) از یی [= یای] به‌معنی تابستان و لاق که پسوند مکان است، به‌معنی جایی که در تابستان سکنی گزینند. سردسیر. مقابل قشلاق، گرمسیر. جای تابستانی. تابستانگاه. مصیف: تقییظ؛ ییلاق رفتن. تصیف، اصطیاف؛ ییلاق کردن. (یادداشت مؤلف). جای سرد و هوادار که به فصل تابستان در آن باشند. مقابل قشلاق که جای‌باش فصل زمستان است. (آنندراج). جای‌باش تابستان یعنی جای سرد و خوش‌هوایی که در مدت تابستان در آن توقف کنند. (ناظم الاطباء). ||چراگاه. ||میدان. (آنندراج).

ییلاق. [یَیْ / یِیْ] (اِخ) از بلوکات کردستان، حد شمالی دهات گروس، شرقی اسفندآباد، جنوبی امیرآباد و غربی سنندج، مرکز قروه و عدهٔ قرا ۱۴۶ است. (از یادداشت مؤلف). نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان سنندج. این دهستان در خاور شهر سنندج واقع و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال شهرستان بیجار، از جنوب: دهستان گاورود بخش حومهٔ سنندج و دهستان بیلوار شهرستان کرمانشاه، از خاور: دهستان اسفندآباد بخش قروه، از باختر: دهستانهای حسین‌آباد و حسن‌آباد بخش حومهٔ سنندج. آب و هوا: دشت ییلاق در ارتفاع متوسط ۱۸۰۰گز واقع شده، به همین مناسبت هوای آن سردسیر و در زمستان به‌شدت سرد و طولانی است. تابستان آن معتدل و مخصوصاً شبهای آن بسیار خنک و فرح‌بخش است. در شمال و جنوب و غرب آن ارتفاعات بسیار دیده می‌شود که ارتفاع بلندترین قلهٔ کوه باختری ۲۶۷۲ گز و بلندترین قلل شمالی ۲۲۱۱ گز است. عرض و طول دشت ییلاق در حدود ۳۰ الی ۴۰ هزار گز و یکی از حاصلخیزترین نقاط منطقهٔ کردستان می‌باشد. ارتفاع دهگلان مرکز دهستان از سطح دریا ۱۸۱۱گز است. رودخانه: از ارتفاعات جنوب، باختر، و شمال دهستان، رودخانه‌های کوچک و متعددی به‌طرف شهرستان بیجار جاری و در آن شهرستان به رودخانهٔ قزل‌اوزن منتهی می‌گردند. مهمترین آنها عبارتند از: رودخانه‌های آرزند، کبودخانی، سیس، گرگ‌آباد، قوری‌چای، میرکی، بله‌دستی، شیدا. محصول عمدهٔ دهستان غلات و لبنیات است. شغل سکنهٔ دهستان زراعت و گله‌داری است. راه شوسهٔ سنندج به همدان تقریباً از وسط دهستان می‌گذرد و در فصل خشکی به اکثر قراء دهستان اتومبیل می‌توان برد. قسمتی از قراء دهستان ییلاق، جزء بخش حومه و قسمتی جزء بخش قروه می‌باشد. دهستان ییلاق از ۱۳۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۲۵هزار تن و قراء مهم دهستان به شرح زیر است: دهگلان، بلبان‌آباد، باشماق، سرنجیانه، سیس، چشمه منتش، آلی‌پینک، کروندان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ییلاقات. [یَیْ / یِیْ] (اِ) ج ییلاق، به‌معنی تابستانگاه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ییلاق شود.

ییلاق طهماسب‌کندی. [یَیْ / یِیْ طَ سِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۳۴هزارگزی باختر ماکو، با ۱۱۱ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ییلاقی. [یَیْ / یِیْ] (ص نسبی) منسوب به ییلاق: هوای ییلاقی، خانهٔ ییلاقی. (یادداشت مؤلف):

کاکل از مه شد عذار ساقیان سردمهر
آب و آتش بر رخ گلهای ییلاقی[2] فشاند.
مسیح کاشی (از آنندراج).

رجوع به ییلاق شود.

ییلان. (ترکی، اِ) ئیلان. لفظ مفرد است به‌معنی مار. (آنندراج). اما تلفظ درست کلمه ئیلان است. (یادداشت مؤلف).
- ییلان‌ئیل (ئیلی)؛ سال مار. سال ششم از سنین دوازده‌گانهٔ ترکان. (یادداشت مؤلف).

ییلدوز. (اِخ) ییلدیز. یولدوز. از اولدوز (به‌معنی ستاره). قصری از سلاطین عثمانی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یولدوز شود.

ییما. (اِخ) جم. جمشید. یمه. یم. صورتی از یم و جم. صورت قدیمی یم و جم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جم و جمشید و یم شود.

ییمه. [مَ] (اِخ) نام پسر خورشید در اوستا که در سنسکریت به‌صورت یمه آمده است. (از مزدیسنا و ادب پارسی ص ۴۱). و رجوع به یمه شود.

یین. [یَ یَ] (اِ) هنگامی که مابین طلوع فجر و طلوع آفتاب است. (ناظم‌الاطباء).

ییی. [یِ یِ یِ] (اِ صوت) (اصطلاح عامیانه) آوازی است که برآرند چون گفتار کسی را والوچانیدن خواهند. آوازی که بدان سخن کسی و بالاخص پیران را والوچانند. (یادداشت مؤلف).

یی یی. (ع صوت) کلمه‌ای است که گاه تعجب گویند. (از تاج‌العروس ج ۱۰ ص ۴۲۱) (یادداشت مؤلف).

یییی. [یِ یِ یِ یِ] (اِ صوت) (اصطلاح عامیانه) ییِیِ. آوازی است که با آن گفتار کسی را به مسخره تقلید کردن خواهند. آوازی است که بدین صورت از دهان برآرند برای به استهزاء تقلید کردن کسی. (یادداشت مؤلف).

1 - Yisese.
۲ - متن: ایلاقی (شاید غلط چاپی باشد).

پایان